فرهنگ کنایات سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ کنایات سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
۲ ج.: جدول.
ISBN 964 - 372 - 101 -9 (دوره). - ISBN
(ج.۲) 0 - 100 - 372 - ISBN 964 - . (ج.۱) 8 - 091 - 372 - ISBN 964
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی ـ ـ اصطلاح‌ها و تعبیرها. الف. عنوان.
۴ ف ۱۸ الف/ PIR ۲۹۹۴ ۳فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۲۸۵۴۲ـ ۸۳م

فرهنگ کنایات سخن

فرهنگ کنایات سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

استخراج از فرهنگ بزرگ سخن

انوری، حسن • پرهیزجوان، مقصود • رضوی، محمدعلی • عالی‌عباس‌آبادی، یوسف
(ویراستاران استخراج)

ویراستاران در فرهنگ‌های سخن

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)
اجتماعی‌جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی • شادروی‌منش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز • عالی‌عباس‌آباد، یوسف • فاضلی، سکینه • کلاه‌چیان، فاطمه • گازرانی، منیژه • ولی‌زاده، دکتر حسین • یداللهی، مرتضی

همکاران تألیف در فرهنگ‌های سخن

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، دکتر شروین • رضوانیان، دکتر قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، دکتر اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

انصاری، مرجان • رضوی، محمدعلی • شرکت‌افتخار، سولماز

مسئول امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی و امور کامپیوتری)



فرهنگ کنایات سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد اول

شامل حروف آ ـ ژ

لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: صحافی حقیقت
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

شابک جلد اول ۸ ـ ۰۹۱ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 091 -8
شابک دوره: ۹ ـ ۱۰۱ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 101 - 9

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

این فرهنگ پنجمین عنوان در مجموعهٔ فرهنگ‌های سخن است و دربرگیرندهٔ بخش مهم و پردامنه‌ای از زبان فارسی است که به مقولهٔ کنایات و حوزهٔ لغوی و معنایی آن اختصاص دارد.

از آن‌زمان که اندیشهٔ تدوین و نشر فرهنگ بزرگ سخن در این انتشارات شکل گرفت، همواره طرح استخراج و تألیف فرهنگ‌های تخصّصی در شاخه‌ها و شقوق گوناگون زبان فارسی مدنظر بود. زیراگرچه نیاز قاطبهٔ فارسی‌زبانان به فرهنگی جامع و روزآمد محسوس و اولویّتِ نشرْ معطوف به فرهنگ بزرگ سخن بود، نگاه تخصّصی به مقوله‌های متنوّعِ زبانی و حتی‌المقدور استقصا و استیفای عناصر آنها در قالب فرهنگ‌هایِ ویژه و مستقل، نیاز بخش‌های معتنابهی از جامعهٔ مخاطبان، خاصه تحصیلکردگان و دانشوران، را نیز برآورده می‌ساخت. قدر مسلّم این‌که هرگام در این راه به غنای زمینه‌های علمی و فراهم شدن بستر مناسبِ تحقیق و پژوهش دربارهٔ زبان می‌انجامد و مآلاً موجب پاسداری از زبان فارسی، این رکن رکینِ وحدت و عزّتِ قومی ایرانیان، می‌شود. با این همه، باید اذعان داشت که در دریای پُرپهنا و ناپیداکرانِ زبان فارسی که درّ و مرجان‌های بسیار نهفته دارد مجال بسط و گسترش مباحث موضوعی وسیع است و در این وادی باید تحقیق و تتبّعِ بسیار کرد تا بتوان بر همهٔ ظرفیّت‌های شناخته و ناشناختهٔ این دیرینه زبانِ زنده و پویا احاطه یافت.

از زمینه‌های غنای زبان فارسی شکل‌گیری و تکثرِ تعبیراتی است که در معنی غیرحقیقی

خود به‌کار می‌رود و کنایات و مجازها و استعاره‌ها را به وجود می‌آورد. این‌گونه عناصر زبانی ذخیره‌ای چندلایه و متنوّع و رنگارنگ تشکیل می‌دهد که هم در گفتار اهل زبان ظهور و نمود دارد و هم موارد استعمالِ نمونه‌های آن در بسیاری از انواع ادبی و جلوه‌گاه‌های قریحه و خلّاقیت هنری مشهود و ملحوظ است. بالطبع، پیش از این، تلاش‌های درخوری برای ثبت و معرّفیِ این بخش از عناصر زبان فارسی صورت گرفته بود که هرکدام واجد ارزش‌هایی خاص است و جای بسی تقدیر دارد، امّا لزوم تدوین فرهنگی همه جانبه و روزآمد در این باب انگیزهٔ پدیدآوردن این اثر بود. با این حال، هیچ نمی‌توان دعویِ بی‌کم و کاست بودنِ آن را از حیث تألیف و نشر کرد و این فرهنگ، مثل همهٔ فرهنگ‌های سخن، مورد وارسی و بازنگری و ویرایش ادواری قرار خواهد گرفت.

این فرهنگ نیز حاصل تتبّعات و تلاش‌های مستمر علمی و فنیِ مجموعه‌ای سترگ از مؤلفان و خادمان نشر، زیر نظر استاد ارجمند جناب آقای دکتر حسن انوری، است. از همهٔ این بزرگواران بی‌نهایت سپاسگزارم.

در پایان، این فرهنگ را پیشکش می‌کنم به محضر دوست دانشمند و گرانقدرم، استاد فرزانه، جناب آقای دکتر محمدامین ریاحی، به‌پاس نیم قرن خدمت علمی فرهنگیِ پرحاصل و ممتازِ ایشان؛ خدمتی که هرگز قدرِ آن دانسته نشد!

زمستان ۱۳۸۳
علی‌اصغر علمی

پیش‌گفتار

۱. کنایات در عنوان کتاب، جمع کنایه است و کنایه را به معنی هرنوع پدیدهٔ زبانی که در معنی غیرحقیقی به‌کار می‌رود، اختیار کرده‌ایم و از نظر علوم بلاغی شامل مجاز، استعاره، و کنایهٔ اصطلاحی است. نگاهی به تعاریف این عناصر در کتب بلاغی می‌اندازیم:

۲. مجاز هر پدیدهٔ زبانی است که در معنای غیرحقیقی به‌کار می‌رود و مراد از معنایی غیرحقیقی معنایی است که در مقابل معنای حقیقی قرار می‌گیرد. معنای حقیقی چیست؟ نخستین معنایی است که به ذهن اهل زبان متبادر می‌شود یا معنایی است که وضع واژه به خاطر آن معنی بوده‌است؟ مثلاً در زبان فارسی «کلاس» را برای اطاق درس به‌کار برده‌اند امّا وقتی گفته می‌شود «کلاس همه بیرون ریختند» مراد دیگر اطاق درس نیست بلکه دانش‌آموزانی است که در اطاق درس مشغول درس خواندن بوده‌اند. همین‌طور وقتی‌که فردوسی می‌گوید:

جهان دل نهاده بدین داستان...

مراد از جهان، مردم جهان است و میان «مردم جهان» و «جهان» همان رابطه‌ای هست که میان «کلاس» و «دانش‌آموزان کلاس» نیز وجود دارد. علمای بلاغت این رابطه را، رابطهٔ ظرفیت می‌نامند یعنی مراد از جهان در شعر فردوسی و کلاس در جملهٔ مزبور، مظروف آنهاست نه خود آنها.

۳. گفتیم که در مجاز رابطه‌ای میان معنای مجازی واژه و معنای حقیقی آن هست. علمای

بلاغت به این رابطه «علاقه» می‌گویند. اگر در مجاز علاقه از نوع تشبیه باشد، مجاز را استعاره می‌نامند مثلاً در این شعر حافظ:

چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پرشکر باد

لعل به‌جای لب به‌کار رفته و استعاره از لب است و برای این‌که به‌جای لعل به‌کار رود فرایندی چنین داشته‌است:

لب مانند لعل است در رنگ و زیبایی
لبِ لعل
لعل = لب

۴. آنچه دربارهٔ استعاره گفتیم، معروف‌ترین و متداول‌ترین تعریف آن در کتاب‌های درسی بلاغی است امّا علمای بلاغت از زمان‌های قدیم به استعاره توجه ویژه داشته و سعی کرده‌اند آن را مطابق نظریهٔ بلاغی خود تعریف کنند و چنان‌که ملاحظه می‌شود در این تعاریف اغلب مجاز و استعاره یکسان دانسته شده‌است جزآن‌که ارسطو آن را از انواع مجاز دانسته است:

ارسطو: استعاره از انواع مجاز است؛ واژه‌ای است که بر پایهٔ تشبیه، به جای واژهٔ دیگر به‌کار می‌رود.
سیسرون: استعاره استعمال واژه است با معنایی مناسب در معنایی نامناسب.
فرّاء: استعاره نامیدن چیزی است جز به نام اصلی.
ابن معتز: استعاره استعمال لفظ در غیر معنی اصلی است.
ابوهلال عسکری: استعاره انتقال عبارت است از مورد استعمال لغوی در موردی دیگر و با مقصودی خاص.

۵. امّا کنایه در اصطلاح علوم بلاغی عبارت است از کاربرد کلمه یا کلام در جایی که کلام علاوه بر معنای غیرحقیقی، اطلاقش برمبنای حقیقی نیز راست می‌آید. وقتی می‌گوییم «دست پیش هرکس‌وناکس دراز مکن» و مرادمان آن است که از کسی چیزی مخواه کنایه به کار برده‌ایم چون مفهوم خواستن و گرفتن، مستلزم دراز کردن دست است لذا معنای حقیقی هم در ذهن حضور پیدا می‌کند یا وقتی می‌گوییم «فلانی دستی گشاده دارد» و منظورمان آن است که آدم بخشنده و باسخاوتی است، کنایه به‌کار برده‌ایم زیرا بخشیدن و دادن چیزی به کسی،

مستلزم باز کردن دست است.
۶. علمای بلاغت هرکدام از حقیقت و غیرحقیقت (= مجاز، استعاره، و کنایه) را به اقسامی تقسیم کرده‌اند. در اینجا به چند نمونه از این تقسیم‌بندی‌ها اشاره می‌شود:
حقیقت لغوی: چنان‌که کاربرد واژهٔ «شیر» دربارهٔ جانور درندهٔ معروف.
مجاز لغوی: چنان‌که کاربرد واژهٔ «شیر» دربارهٔ شخص شجاع و پهلوان، و مانند شیر در این بیت فردوسی:

همی زور کرد این بر آن آن بر این   نسجنبید یک شیر در پشت زین

حقیقت شرعی: چنان‌که کاربرد واژهٔ صلات در عبادت معروف نزد اهل شرع.
مجاز شرعی: چنان‌که کاربرد واژهٔ صلات در معنای عام دعا و....
استعارهٔ مصرحه: تشبیهی است که از ارکان آن یعنی مشبه، مشبه‌به، ادات تشبیه، و وجه شبه فقط مشبه‌به را ذکر کنند، مانند لعل در شعر حافظ. ← شماره ۳
استعارهٔ کنائی یا مکنیه: شیوهٔ بیانی است که در آن اشیاء و مفاهیمی که از حیات و یا خصوصیت انسانی برخوردار نیستند، به‌گونهٔ موجود زنده یا انسان ارائه شوند و این همان چیزی است که در بلاغت‌های فرنگی به آن personnification می‌گویند و در فارسی معادل آن «تشخیص» رواج یافته یعنی شخصیت بخشیدن به اشیاء مانندِ:
مرگ چنگال‌های خود را فروبرد.
که در آن مرگ که یک مفهوم یا واقعه است، به‌صورت موجودی زنده و دارای شخصیت فرض شده و چنگال فرو بردن ـ که از لوازم حیات است ـ به او نسبت داده‌شده‌است.
۷. استعاره کاربرد فراوانی دارد. آثار ادبی پر از استعاره است. امّا آن استعاره در کتاب‌های لغت می‌آید که در نزد علمای بلاغت استعارهٔ مرده dead metaphor نامیده‌می‌شود. استعارهٔ غیرمرده یا استعارهٔ زنده، استعاره‌ای است که در میان گویندگان زبان رواج پیدا نکرده‌است. مثلاً در این شعر نظامی:

بیاراست این برکهٔ لاجورد   سفال زمین را به ریحان زرد

شاعر «ریحان زرد» را به استعاره از «خورشید» به‌کار برده ولی جز نظامی کس دیگری نیافتیم که ریحان زرد را به جای خورشید به کار برده‌باشد؛ ازاین‌رو اولاً ریحان زرد استعارهٔ تازه و زنده‌ای به شمار می‌رود ثانیاً وارد کتاب‌های لغت نشده است. امّا درمقابل، استعمال نرگس

به‌جای چشم در آثار بیشتر شاعران آمده و ثانیاً وارد کتاب‌های لغت هم شده. گویی استعاره بودنش ازبین رفته و واژگانی شده‌است.

۸. تعداد واژه‌هایی که در زبان وجود دارد و از نظر علوم بلاغی کاربرد حقیقی دارند نسبت به اشیای دنیای خارج بسیار اندک است ولی بشر با اختراع زبان کنایی توانسته‌است این کمبود را جبران کند. در واقع بیشتر اصطلاحات علمی از مقولهٔ مجاز هستند. اصطلاحات تصوف، اصطلاحات نجوم، اصطلاحات گیاهشناسی، اصطلاحات موسیقی، اصطلاحات فنون گوناگون نیز همین‌طور مجاز، استعاره، یا کنایه هستند. سگ‌دست در مکانیک، توگلو در خاتم‌کاری، دست‌گرمی در ورزش، آلةالنقاش در نجوم، زبان‌پس‌قفا در گیاهشناسی، ریزپلنگ در موسیقی استیفا در دیوان‌های قدیم، آستربدرقه در صحافی و صدها و بلکه هزاران اصطلاح دیگر ازاین‌دست همگی کاربردهای غیرحقیقی هستند. ما در این فرهنگ سعی کرده‌ایم از این نوع اصطلاحات، یعنی اصطلاحات کنایی متداول در علوم و فنون، کمتر بیاوریم و فقط اندکی از بسیار را آورده‌ایم. بیشترین تعبیرات کنایی که آورده‌ایم در حوزهٔ عمومی زبان است و آن مقدار از اصطلاحات کنایی علوم و فنون که آورده شده برای آن است تا مواد لازم برای کسانی که در ماهیت زبان و کارکرد آن کار می‌کنند فراهم باشد.

۹. به‌علت فراوان بودن کنایه در زبان، در بسیاری موارد مجبور شده‌ایم کنایه را با کنایه معنی کنیم، چه، اگر می‌خواستیم کنایه را با الفاظ حقیقی معنی کنیم سخن به درازا می‌کشید و در مواردی هم شاید الفاظ حقیقی پیدا نمی‌کردیم.

۱۰. کنایه در حال زایش است به این معنی که روزبه‌روز به تعداد کنایات زبان افزوده می‌شود یا بهتر است بگوییم کنایاتی فراموش می‌شوند و در مقابل کنایاتی جدید ساخته می‌شوند سقف حقوق، سقوط اخلاقی، سوپاپ اطمینان، آنتن (در مفهوم جاسوس)، رادار (در مفهوم جاسوس)، شوت (دیرفهم)، شارژ (در جمله‌ای مانند «ملاقات با او حسابی شارژم کرد»)، تأخیر فاز داشتن (دیرفهم بودن)، فاکتور گرفتن (خلاصه کردن)، روفرم بودن (اندازهٔ متناسب و هم‌آهنگ داشتن)، کنایاتی هستند که در سال‌های اخیر متداول و کم‌وبیش وارد آثار داستانی هم شده‌اند. کنایات فراموش‌شده را ما در این فرهنگ با نشانهٔ «قد.» یعنی قدیمی آورده‌ایم.

۱۱. گفتیم که کنایه در حال زایش است و به‌خصوص با توجه به‌این‌که تحول جوامع در عصر ارتباطات شتاب گرفته و اخذ و اقتباس ملل از هم‌دیگر به علت گسترش رسانه‌های جمعی روزافزون شده و از آنجا که زبان آیینه‌ای است که صورت جامعه را نشان می‌دهد. دگرگونی

در زبان هم شتابناک شده‌است قشرهای گوناگون اجتماعی در این تحول دخیلند امّا نقش جوانان دراین‌میان چشم‌گیر است. کسانی که به ایجاد تعبیرات جدید زبانی می‌پردازند، اغلب دختران و پسرانی هستند که هنجارهای متداول و جاافتادهٔ جامعه را نمی‌پذیرند، لباس‌های غیرمتداول می‌پوشند، آرایش مو و صورت را به گونه‌ای می‌آورند که تعجب و بلکه اعتراض سنت‌پرستان را برمی‌انگیزد اصطلاحات و تعبیرات این گروه از قبیل زی‌ذی (زن‌ذلیل)، زیدفرند (دوست‌دختر)، پاستوریزه (وسواسی)، جواد (زن یا دختر شبیه روستاییان)، برو دو (حرفت را قطع کن) گیر سه‌پیچهٔ بلژیکی (اصرار فراوان)، ما خودمان تو لولهٔ اگزوز بزرگ شده‌ایم (نمی‌توانی ما را گول بزنی)، اگر همه جمع‌آوری شود خود کتاب جداگانه می‌طلبد. این تعبیرات و نظایر آنها امروز در میان جوانان شایع است امّا هنوز وارد آثار مکتوب ادبی، به‌طور گسترده، نشده و به همین دلیل هم ما از آوردن آنها در این فرهنگ خودداری کرده‌ایم ولی اگر شیوع عام یابد و به آثار ادبی (رمان، داستان کوتاه، نمایش‌نامه) سرایت کند ناچار باید آنها را در کتاب‌های عمومی لغت آورد. فعلاً آنها را باید در کتاب خاص زبان آرگو (زبان طبقات خاص و معمولاً فرودست اجتماعی) طبقه‌بندی کرد.

۱۲. یکی از عواملی که باعث ایجاد کنایه در زبان می‌شود، تغییر شئون زندگی است که واژه را از حقیقت به‌سوی مجاز سوق می‌دهد. مثلاً ته‌کیسه در قدیم مجاز نبوده چرا که پول (=سکه) را در کیسه نگه می‌داشتند امّا امروز وقتی که کسی می‌گوید: «ببینم ته‌کیسه‌ام در بانک چقدر است» بیان کنایی به‌کار می‌برد.

۱۳. دوری و نزدیکی کنایات نسبت به معنای حقیقی، درجاتی دارد. بعضی از کنایات به معنی حقیقی نزدیکند یا می‌شود این‌طور گفت که رابطهٔ معنای کنایی و حقیقی روشن است مثلاً رابطهٔ دو معنا در امثالِ سرنافی، سایه سر، سرگرانی، سرند کردن، برچشم انگشت نهادن، چشمک زدن، با طناب کسی به چاه رفتن، ابوطیاره، ازآب‌گذشته واضح است ولی در امثال سبیل کسی را دود دادن، کسی را سروکیسه کردن، چشم کسی آلبالو چیدن، چشم کسی قیلی‌ویلی رفتن، دل به دریا زدن رابطهٔ دومعنا چندان روشن نیست.

۱۴. یکی از دشواری‌های تشخیص کنایی بودنِ عنصر زبانی آن است که مبدأ حقیقت را کجا باید بگیریم؟ مثلاً در کلماتی که از زبان‌های دیگر گرفته‌ایم مبدأ زبان خارجی است یا زبان فارسی؟ برای روشن شدن موضوع مثالی می‌زنیم: آنتن و رادار را در صفحات قبل و در متن فرهنگ کنایه به حساب آورده‌ایم ولی اگر این الفاظ در زبان‌های مبدأ هم به معنی مورد کنایی

به‌کار روند کنایه هستند یا حقیقت. کسی که مانند ما به جمع‌آوری کنایات زبان می‌پردازد قدم در وادی‌ای می‌گذارد که بسیار لغزان است. مرز حقیقت و مجاز کجاست و ما به چه دلیل بسیاری از عناصر زبانی را که می‌توان کنایه دانست در این فرهنگ کنار گذاشته‌ایم؟

۱۵. هم‌چنان‌که در لغت اضداد وجود دارد، در تعبیرات کنایی هم وجود دارد. مثلاً دست‌گشاده هم به معنی بخشنده هست هم به معنی نیازمند یا پس‌افتادن هم به معنی تولد یافتن هست و هم به معنی مردن ← متن فرهنگ.

۱۶. سرواژه‌های فرعی در این فرهنگ اغلب دو دسته هستند، دستهٔ نخست آنهایی هستند که با واژهٔ اصلی (سرواژهٔ اصلی) شروع می‌شوند مثلاً در ذیل «دست» دست آختن، دست... آمدن، دست از آستین برآوردن، الخ، به ترتیب الفبایی آمده‌است. دستهٔ دیگر ترکیباتی هستند که با حرف اضافه یا واژهٔ دیگری شروع شده‌اند و سرواژهٔ اصلی در آنها واژهٔ دوم یا سوم است. چنان‌که در ذیل دست پس از ترکیبات نخست، ترکیباتِ ازآن دست، ازاین دست، ازاین دست به‌آن دست رفتن الخ نیز به ترتیب الفبایی آمده‌است. مراجعان به فرهنگ برای سهولت دست‌یابی به ترکیب مورد نظر باید به این نکته توجه کنند مثلاً «دست یکی کردن» را در اواخر دستهٔ نخست و «کسی را دست گرفتن» را در اواخر دستهٔ دوم بجویند.

۱۷. مواد این فرهنگ عمدتاً از فرهنگ بزرگ سخن (نشر سخن ۱۳۸۱) استخراج شده، الااین که در مواردی با فرهنگ عامیانه تألیف آقای ابوالحسن نجفی و فرهنگ‌نامهٔ شعری تألیف شادروان دکتر رحیم عفیفی مقابله شده و از آن‌ها موادی نقل گردیده‌است. مطالب فرهنگ بزرگ سخن نیز عمدتاً از متون قدیم و جدید استخراج شده و البته در همهٔ موارد به فرهنگ‌های معتبر قدیم و جدید نگریسته شده‌است.

۱۸. برای آگاهی از مآخذ شواهد، مأخذ ذکر شده در آخر شواهد را در بخش اختصار مآخذ شواهد در آخر کتاب پیدا کنید و با کتاب نامه مقایسه نمایید. مثلاً اگر مأخذ شاهد هدایت[۷] است. در اختصار مآخذ شواهد، در جلو هدایت[۷] نوشته شده‌است: مازیار، پس مازیار را در کتاب‌نامه ملاحظه می‌نمایید.

بهروزی و نیک سرانجامی بهرهٔ همهٔ فارسی زبانان جهان باد

حسن انوری

جدول آوانگاری

واکه‌ها

ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا*	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکب

ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو

همخوان‌ها

ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	’	joz’	جزء
		’asb	اسب
		ma’mur	مأمور
		so’āl	سؤال
		ra’is	رئیس
		’elm	علم
		’ud	عود
		ba’d	بعد
		fa’’āl	فعال
		māne’	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ’ + واکهٔ ā است: آب ’āb، مآخذ ma’āxez

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش‌از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده‌است.
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده‌است.
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
■	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها

آ

آب ʼāb ۱. اشک: تا دخترش را از دور دید، آب از چشمش روان شد. ○ در هجر تو گر چشم مرا آب روان است/ گو خون جگر ریز که معذور نماندست. (حافظ[۱] ۲۸) ۲. عرق بدن: با دیدن او از خجالت خیسِ آب شدم. ○ دهن خشک و غرقه شده تن در آب/ از آن رنج و تابیدن آفتاب. (فردوسی[۱] ۱۳۰/۵) ۳. (قد.) آبرو؛ حیثیت؛ اعتبار: بشد آبِ گُردان مازندران/ چو من دست بردم به گرز گران. (فردوسی[۳] ۱۷۶) ۴. (قد.) طراوت و لطافت: چراغ فکر را تابی نماندست/ ریاض شعر را آبی نماندست. (جامی[۵] ۷۴۶) ○ شراب‌خورده و خوی‌کرده می‌روی به چمن/ که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت. (حافظ[۱] ۱۳) ۵. (قد.) زیبایی؛ شکوه؛ رونق: مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی/ پُرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی. (حافظ[۱] ۳۰۰) ۶. (قد.) جلا و درخشندگی: زینهار از دهان خندانش/ و آتش لعل و آب دُندانش. (سعدی[۳] ۵۳۲) ۷. (قد.) جوهر، استحکام، یا تیزی: نباید آتش منقل چنان تند باشد که آبِ درفش را گرفته، خراب بکند. (شهری[۴] ۶۵۷/۲) ○ وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد/ عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد. (مسعودسعد[۱] ۱۲۳) ۸. (قد.) ادرار: مرکبش به‌جای آب، خون بینداخت. (بیغمی ۷۷۹)

☞ ▪ **آبِ آتش‌رنگ** (قد.) شراب: .../ در آب‌گون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را. (خواجو ۱۷۹)

▪ **آبِ آتش‌فام** (قد.) شراب: خیز تا می خوریم و بنشانیم/ آتش دل به آب آتش‌فام. (خواجو ۴۵۸)

▪ **آبِ آتش‌گون** (قد.) شراب: ساقیا یک جرعه‌ای زآن آب آتش‌گون که من/ درمیان پختگان عشق او خامم هنوز. (حافظ[۱] ۱۸۰)

▪ **آبِ آتش‌مزاج** (قد.) مشروب الکلی: از پیمودن آب آتش‌مزاج یعنی ودکا هم کوتاه نمی‌آمد. (مستوفی ۱۶۰/۲)

▪ **آبِ آتشین** (قد.) ۱. شراب: ساقی گل‌چهره بده آب آتشین/ ... . (بهار ۱۳۱۳) ۲. آه: دریای سینه موج زند آب آتشین/ ... . (خاقانی ۲۴۷) ۳. اشک: چو شمع از دیده، آب آتشین هردم فروبارم/ چو برق اندر فراقت چون برآید دود دل بر سر. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۸۶؛ فرهنگ‌نامه ۳/۱)

▪ **آب از آب تکان نخوردن (نجنبیدن)** برقرار بودنِ آرامش و سکون: می‌خواست اوضاع را به‌هم بزند، ولی آب از آب تکان نخورد. ○ خیال کرد محشر کبرا شده‌است، ولی باز آب از آب نجنبیده. (جمال‌زاده[۱] ۱۹)

▪ **آب از چشمِ کسی دویدن** (قد.) گریه کردنِ او: بوسعد را پایک‌ها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۳)

▪ **آب از چشمِ کسی گرفتن** او را به‌گریه انداختن: روضه‌خوان صدای خوبی داشت، آب از چشم همهٔ حضار گرفته‌بود.

▪ **آب از چک‌وچانهٔ (چک‌وچوله، لب‌ولوچه،

لک‌ولوچهٔ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) نمایان شدنِ آرزو و اشتیاق درونیِ او: **هردم نیشش به بناگوشش می‌رود و آب از چک‌وچوله‌اش سرازیر می‌شود.** (شهری[۲] ۷۹/۲) ○ **به‌قدری از آنها تعریف و توصیف می‌کند که... آب از لک‌ولوچه‌مان سرازیر می‌شود.** (مسعود ۱۰۸)

▪ **آب از دستِ کسی نچکیدن** بسیار خسیس و ممسک بودنِ او و چیزی به کسی ندادن: **آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌شود کمکی از او گرفت.** ○ **آب از دستش نمی‌چکید.** (شهری[۲] ۴۳۳/۴)

▪ **آب از [گوشهٔ] دهانِ (دهنِ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** ▪ آب از چک‌وچانهٔ کسی سرازیر شدن ←: **با دیدنِ لباس‌های رنگارنگ، آب از گوشهٔ دهانش سرازیر شد.**

▪ **آب از دیده رُفتن** (قد.) شرم‌وحیا را کنار گذاشتن: **آب از دیده رُفته... پرده‌دری ورزیده تا به نهاوند کارش بالا گرفته.** (زیدری ۷۶)

▪ **آب از رویِ کسی بردن** (قد.) خوار و خفیف کردنِ او: **آب از روی همگنان بُرده... حال منِ پریشان‌حال به‌یک‌بارگی برهم زده.** (زیدری ۲)

▪ **آب از سر تیره بودن** (قد.) نابه‌سامانی از مبدأ و منشأ بودن: **آب از سر تیره است ای خیره‌خشم/ پیش‌تر بنگر یکی بگشای چشم.** (مولوی[۱] ۳۸۰/۲)

▪ **آب از سرچشمه گل‌آلود بودن** نابه‌سامانی از مبدأ یا از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن: **با اخراج یک کارمند جزء کارها درست نمی‌شود، آب از سرچشمه گل‌آلود است.**

▪ **آب از سرِ کسی گذراندن (گذرانیدن)** او را به نهایت بی‌چارگی و بدبختی رساندن: **روح او قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر، آب... از سر او گذرانیده‌است.** (مسعود ۵۷)

▪ **آب از سرِ کسی گذشتن** به نهایت بی‌چارگی یا بدبختی و ناامیدی رسیدنِ او: **یک‌دفعه خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ○ **نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را؟/ الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم.** (سعدی[۴] ۵۰۴)

▪ **آب از کمر [در] گذشتن** (قد.) در خطر قرار گرفتن: **کنون کوش کاب از کمر درگذشت/ نه وقتی‌که سیلابت از سر گذشت.** (سعدی[۴] ۳۲۲)

▪ **آب از گریبان گذشتن** (قد.) ▪ آب از سرِ کسی گذشتن ←: **پیش‌ازاین ترسیدمی کز آب دامن تر شود/ از گریبان چون گذشت آب این‌زمان اندیشه نیست.** (اوحدی: دیوان ۱۴۷: فرهنگ‌نامه ۵/۱)

▪ **آب از گلوی کسی بریدن** منافع، مزد، یا آسایش او را ازمیان بردن: **دارد آب از گلوی تو می‌بُرَد که به دیگران کمک کند.**

▪ **آب افتادنِ دهانِ (دهنِ) کسی** ← دهان ▪ دهان کسی آب افتادن.

▪ **آب الک (غربال) کردن** کار بیهوده کردن: **تمام خوبی‌هایی که برای این آدم ناسپاس انجام می‌دهی، آب الک کردن است.** نیز ← ▪ آب در هاون کوبیدن.

▪ **آبِ اماله** مایع آبکی و رقیق و بی‌مزه که اشتها را ازبین می‌بَرَد: **این‌که این‌قدر کم‌رنگ است، چایی است یا آب اماله؟**

▪ **آبِ انگور** (قد.) شراب: **ماه آبان چو آب جوی بیست/ آب انگور باید اندر دست.** (مسعودسعد ۹۴۲)

▪ **آب باروی کار آمدن** (قد.) وضع مطلوبِ گذشته تجدید شدن: **بلای ناگهان از ایشان دفع کرد و... آب باروی کار آمد.** (جوینی[۱] ۸۴/۱)

▪ **آبِ باریک** آب‌باریکه ←: **چشم‌انداز زندگی استحکام بیش‌تری داشت، و این آب باریک درآمد درمعرض احتمال قطع‌شدنی نبود.** (← اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ **کی ز پیچ‌وتاب می‌شد رشتهٔ جانم گره/ آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا.** (صائب[۴] ۹۵)

▪ **آب با (به) غربال پیمودن** ▪ آب در هاون کوبیدن ←: **افسوس که هرچه می‌کردند، آب به غربال پیمودن بود و آهن سرد کوفتن.** (قاضی ۶۴۵)

▪ **آب بر (به) آتش زدن** (قد.) ۱. آرام کردن و تسکین دادن؛ شوروشوقِ درون را کم کردن یا ازمیان بردن: **گر بر آتش نمی‌زنی آبی/ آتشم در دل خراب مزن.** (عطار[۵] ۵۳۲) ۲. خشم یا آشوبی را

فرونشاندن: چنان‌که فرمان عالی بود، آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند. (بیهقی[۱] ۲۰۲)

▪ **آب بر آتشِ کسی ریختن** آرام و ساکت کردنِ او؛ عصبانیت او را ازبین بردن: چند قران... به این طلب‌کارها دادند و آبی بر آتش... آنها ریختند. (مستوفی ۱۹۴/۱)

▪ **آب بر جگر زدن** (قد.) کم کردن غم و ناراحتی: دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند/ کاتش سودای او در دل شیدا گرفت. (عراقی: کلیات ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۸/۱)

▪ **آب بر جگر نماندن** (قد.) فقیر یا بدحال شدن: بر جگر آبم نماند و در جحیم/ یا همه زقوم یابم یا حمیم. (عطار[۶] ۱۴۱)

▪ **آب بر چیزی راندن** (قد.) تباه کردنِ آن: هرچه از کتب... حاصل کرده... در زیر زمین می‌کند و آب بر آن می‌رانَد. (محمدبن‌منور[۱] ۴۳)

▪ **آب برداشتنِ چیزی (حرفی، سخنی،...)** ۱. زیان داشتنِ آن؛ پی‌آمد ناخوشایند یا خطرناک داشتنِ آن: همهٔ این قضایا آب برمی‌دارد... می‌شود همهٔ این معاملات را... باطل اعلام کرد. (آل‌احمد[۶] ۲۶۶) ۲. قابل تعبیر و توجیه بودن حرف یا سخنی: به این سادگی‌ها نیست، این حرف‌ها خیلی آب برمی‌دارد.

▪ **آبی برروی کار [باز] آوردن** (قد.) رونق گذشته را تجدید کردن: خواست که به استعانت و استغاثت... آبی برروی کار خود آرَد. (آقسرایی ۱۶۴) ○ تا آبی برروی کار بازآورَد آب از دیده رُفته. (زیدری ۷۶)

▪ **آب بستن به (در، توِ[ی]) چیزی** ۱. خرج کردنِ آن در مدت کوتاهی: مقصود از این کار دو چیز بود، یکی خوش‌گذرانی، دیگری آب بستن به مال خدابیامرز بابام. (دهخدا[۱] ۴۷/۲) ۲. با آوردن مطالب اضافی و قابل‌حذف، حجم مطلبی را اضافه کردن: به دو صفحه مطلب آب بسته‌اند و یک مقاله از آن ساخته‌اند. ۳. (قد.) ویران کردنِ آن: نانی بر خوانچهٔ خویش آن‌گه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی‌گناه بندند. (وراوینی ۲۲۵)

▪ **آبِ بسته** (قد.) ۱. یخ: جویش از آبِ بسته پرسیماب/ .... (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۲]) ۲. پیالهٔ شراب: زود آتش گداخته در آبِ بسته ریز/ ... . (ابن‌یمین ۲۴۱)

▪ **آب به آب برنیامدن** (قد.) ▪ آب از آب تکان نخوردن ←: خون صدهزار صدیق بر خاکِ امتحان ریخته شد و آب به آب برنیامد. (نجم‌رازی[۱] ۲۲۰)

▪ **آب به آب شدن** ۱. تغییر مزاج پیدا کردن براثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب‌وهوا دادن: از وقتی به شمال رفته، آب به آب شده و دلش درد می‌کند. ○ بهتر است تا هوا گرم نشده آب به آب بشَوی و جایی بروی. (جمال‌زاده[۲] ۱۳) ۲. مردن: من فردا می‌روم مریض‌خانه می‌خوابم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سندِ پابه‌مهر نگرفته! (← هدایت[۳] ۱۲۵)

▪ **آب به (در) آسیابِ کسی ریختن** به او کمک کردن و سبب رونقِ کارِ او شدن: با چاپ چنین مطالبی، آب به آسیاب دشمن می‌ریزند.

▪ **آبی به پوست انداختن** حال‌ووضعِ خود را بهتر کردن: کم‌کم... آبی به پوست انداخته یکی از دخترهای ولی‌عهد را به خانه آورد. (مستوفی ۵۴/۲)

▪ **آب به جوی شدن** (قد.) سروسامان گرفتن اوضاع: چو شه گفت کاحوال خود بازگوی/ بگویم که این آب چون شد به جوی. (نظامی[۸] ۷۵)

▪ **آب به (در، توِ[ی]) چیزی کردن** ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به‌منظور تقلب: آن‌قدر تو عسل آب کرد و به‌خورد مردم داد تا صاحب مال‌ومنالی شد. ۲. طول‌وتفصیل دادنِ آن: به‌قدری آب به مسئله می‌کند که آدم از عمر خودش بیزار می‌شود. (مسعود ۱۰۴)

▪ **آب به‌دستِ یزید (حَرمَله) افتادن** افتادن کارها به‌دست افراد تنگ‌نظر و بی‌رحم: خدا به‌دادمان برسد، آب به‌دست یزید افتاده. ☐ یزید خلیفهٔ دوم اموی و حَرمَله از عوامل او در واقعهٔ کربلا بود.

▪ **آب به (بر) دهانِ (دهنِ) کسی آوردن**

(انداختن) او را آرزومند و مشتاق کردن: با نقل این ابیات آب به دهان جوانان... بیاورم. (جمال‌زاده[۸] ۷) ○ تعریف‌ها می‌کردند که آب به دهان می‌انداخت. (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

▪ **آبی به‌رویِ (برروی) کار آمدن** (قد.) تجدید شدن وضع مطلوب یا رونق گذشته: آفرین باد آفرین ای حیدر خنجرگذار/کامد از تیغ تو آبی مُلک را برروی کار. (ابن‌یمین ۸۱)

▪ **آبی به‌رویِ کار آوردن (زدن، برزدن)** (قد.) رونق دادن به کار؛ آبرو و حیثیت کسب کردن: وقت است که آبی به‌روی کار آرَم. (وراوینی ۵۱۰) ○ برخیز، به‌روی کارم آبی برزن/کان آتش نیم‌مرده‌ام زنده شدست. (؟: نزهت ۵۰۷)

▪ **آب به رویِ کسی فروگشتن (فروآمدن)** (قد.) گریه کردنِ او؛ اشک ریختنِ او: آب به روی عزیز شیخ فرومی‌گشت و همهٔ جمع می‌گریستند. (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۱) ○ خلقی می‌گریستند، شیخ را آب به روی فرومی‌آمد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

▪ **آب به (تو[یِ]، در) سوراخِ (لانهٔ) مورچه ریختن** غوغا و آشوب و هیاهو برپا کردن: این‌قدر آب به سوراخ مورچه نریز، بگذار مردم نفَس راحتی بکشند.

▪ **آب [را] به‌گِل آلودن** اوضاع را آشفته کردن: مقدمهٔ آشوبی فراهم می‌کنند و آب را به گِل می‌آلایند. (مخبرالسلطنه ۳۶۰)

▪ **آب به مجرای سابق برگشتن** کارها به‌روال سابق ازسر گرفته شدن: مستوفیان...، زحمت تجدید آنها را به‌نسق قدیم برعهده گرفتند... و آب به مجرای سابق برگشت. (مستوفی ۳۰/۲)

▪ **آب، بی (بدونِ) اجازهٔ (اذنِ) کسی نخوردن** بدون اجازهٔ او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او بودن: در این سفر، آب بدون اذن و امضای ایشان نمی‌خورم. (نظام‌السلطنه ۳۷۸/۲)

▪ **آبِ پاکی بر (رویِ) دستِ کسی ریختن** او را به‌کلی ناامید کردن: قایم‌موشک‌بازی به‌آخر رسیده‌بود... آب پاکی... روی دست حریف ریخت. (علوی[۳] ۱۱۷)

▪ **آبِ پیراهنِ قیامت بر (به) سر کسی ریختن** ▪ آب توبه بر سر کسی ریختن ↓: چندین‌وچند بار آب پیراهن قیامت به سر خانم ریختم. (← چهل‌تن[۳] ۱۹۱)

▪ **آبِ توبه بر سر کسی ریختن** او (به‌ویژه روسپی) را توبه دادن به‌قصد این‌که دیگر مرتکب عمل زشت نشود: آب توبه بر سرِ زن ریخته با او عروسی کند. (← مسعود ۲۴) 🕯 برای ازدواج با روسپی‌ها آنها را غسل می‌دادند سپس با آنها ازدواج می‌کردند.

▪ **آبِ جایی را خوردن** در آن‌جا ساکن بودن یا مدتی ماندن: آب اصفهان را خورده، با آن‌جا خوب آشناست.

▪ **آبِ جو[ی]** چیز فراوان و کم‌ارزش: شراب، حکم آب جوی را پیداکرده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷)

▪ **آبِ جویِ کسی روان بودن** (قد.) موفق بودنِ او: تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۰)

▪ **آبِ چشم** (قد.) اشک: آب چشمم که بر او منت خاک درِ توست/ زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۲) ○ از آن آب چشم... همه گل... بررست. (بلعمی ۵۱)

▪ **آبِ چشم دوانیدن** (قد.) گریه کردن: آب چشمی می‌دوانم کار من این است و بس/ نیک‌بخت آن‌کس‌که ازدنبال کاری می‌رود. (امیرخسرو: دیوان ۲۱۰: فرهنگ‌نامه ۱۲/۱)

▪ **آبِ چشم گرفتن** به‌گریه درآوردن: از آن روضه‌خوان‌هایی است که خوب آب چشم می‌گیرد.

▪ **آبِ حرام** (قد.) شراب: ترسم که صرفه‌ای نبَرَد روز بازخواست/ نانِ حلال شیخ ز آب حرامِ ما. (حافظ[۱] ۹)

▪ **آبِ حمام تعارف کردن** چیز بی‌ارزش به کسی دادن: آدم خسیسی است، به همه آب حمام تعارف می‌کند.

▪ **آبِ حیوانِ اسکندری** (قد.) شراب: نشینند

شاهان به رامش‌گری/ خورند آب حیوان اسکندری. (نظامی[۸] ۲۶۳)

■ **آبِ خرابات** (قد.) شراب: تا گَردِ ریا کم شود از دامن سعدی/ رختش همه در آب خرابات برآرید. (سعدی[۴] ۷۸۸)

■ **آبِ خشک** (قد.) پیالهٔ شراب: .../ در آب خشک می‌کرد آتش تر. (نظامی[۳] ۲۸۱)

■ **آب‌خنک (آبِ‌خنک) خوردن** ۱. به زندان رفتن؛ در زندان بودن: هرکه صداش دربیاید، می‌فرستمش یک مدتی آب‌خنک بخورَد. (میرصادقی[۶] ۱۸۲) ۲. مقیم جایی بدآب‌وهوا بودن: در دهاتِ یکی از شهرهای کویری آب‌خنک می‌خورَد.

⊙ **آب خوردن** بسیار آسان: مرد ذوق‌زده‌گفت:الآن، الآن‌درست‌کنی،می‌توانی؟ ـ چرا نمی‌توانم، آب خوردن است. (← میرصادقی[۴] ۲۲۰ـ۲۲۱)

■ **آب خوردن از جایی (چیزی)** ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن: باید دید این قضیه از کجا آب می‌خورَد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

■ **آب خوردنِ چیزی برای کسی** ۱. هزینه برداشتنِ آن برای او: ساختن این خانه چه‌قدر برایتان آب می‌خورَد؟ ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدن؛ برای او ایجاد مشکل کردن: این حرف برای شما خیلی آب می‌خورَد. ○ هی امروزوفردا نکنید، برایتان خیلی آب می‌خورَد. (← میرصادقی[۳] ۳۰۵)

■ **آبِ خوش (راحت، خنک) از گلوی کسی پایین رفتن** زندگی را به‌آرامش و بدون دردسر گذراندنِ او: با این اخلاق بدش نمی‌گذارَد آب خوش از گلویم پایین برود. ○ الاهی که آب خوش از گلویشان پایین نرود. (← محمود[۲] ۲۳۶) ○ آب راحت از گلویم پایین نمی‌رود. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۱) ○ جایی نشان بده که آن‌جا آب خنک از گلومان پایین برود. (← هدایت[۶] ۱۰۶)

⊙ **آب داشتن** فایده داشتن: اگر این مأموریت برای... ایران آب نداشت، برای... او نان داشت. (مستوفی ۱۱۰/۲)

■ **آبی در (بر) جگر نبودن (نداشتن)** (قد.) تاب‌وتوان ازدست دادن یا نداشتن: ای دوست مریز آب‌رویم که مرا/ گر در جگر آب نیست، در دیده بسی‌ست! (؟: نزهت ۵۸۳) ○ چون ندارم هیچ آبی بر جگر/ بی‌جگر نانیم دِه خونم مخور. (عطار[۳] ۱۱۵)

■ **آب (آبی) در جویِ کسی بودن** (قد.) بخت‌واقبال داشتنِ او؛ قدرومنزلت داشتنِ او: آب در جوی من است و وقت ناز/ ناز غیر ازچه کشم من بی‌نیاز؟ (مولوی[۱] ۵۴۸/۳)

■ **آب در جویِ کسی راندن** (قد.) او را به مراد رساندن؛ موفق و خوش‌بخت کردنِ او: راند حق این آب را در جویِ تو/ آفرین بر دست و بر بازوی تو. (مولوی[۱] ۸۴/۱)

■ **آب در جویِ کسی نماندن** قدرت، اعتبار، و رونق گذشته را ازدست دادنِ او: از وقتی‌که آبی در جویش نمانده، دیگر کسی به او اهمیت نمی‌دهد.

■ **آب در (تو[یِ]، به) دلِ کسی تکان نخوردن** ۱. آسوده‌خاطر و بی‌تشویش بودنِ او: سقف ریخت، اما آب تو دلش تکان نخورد. ○ مدام پایش روی ترمز. آب توی دلمان تکان نخورد. (آل‌احمد[۶] ۲۴۸) ○ مثل پروانه دورتان می‌گردم که آب تو دلتان تکان نخورَد. (← هدایت[۶] ۱۰۶) ۲. آهسته و کند کار کردنِ او: آب در دلش تکان نمی‌خورَد، این‌جوری نمی‌تواند کاری انجام دهد.

■ **آب در دهان آمدن (آوردن)** (قد.) مشتاق و آرزومند چیزی شدن: به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می/ به دست هرکه دید، از شوق آبش در دهان آمد. (کلیم ۲۰۷) ○ به خون دشمن وی تیغ او چنان تشنه‌ست/ که از حکایت آن آب در دهان آرَد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۸۱: فرهنگ‌نامه ۱۷/۱)

■ **آب در دهانِ (دهنِ) کسی خشکیدن (خشک شدن)** ۱. به‌شدت ترسیدنِ او: از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که ازسرِ سودای پوست درگذرد. (میرزاحبیب ۳۸) ۲. حیرت کردنِ او؛ مات‌ومبهوت شدنِ او: این دختر با این‌همه حجب‌وحیا... مضمون‌هایی به ناف انسان می‌بندد که آب

در دهن آدم خشک می‌شود. (جمال‌زاده[۳] ۵۵)

▪ **آب درروی کار آوردن** (قد.) سروسامان دادن اوضاع: بیا ساقی امشب به می کن شتاب/ که با دردسر واجب آمد گلاب ـ میی کاب درروی کار آورَد/ نه آن می که در سر خمار آورَد. (نظامی[۸] ۴۱۸)

▪ **آب درزیر کاه** (قد.) حیله و نیرنگ: ز گفتِ سیاوش بخندید شاه/ نه آگاه بُد زآب درزیر کاه. (فردوسی[۱] ۳/۲۰) نیز ← آب‌زیرکاه.

▪ **آب در شیر کردن (داشتن)** (قد.) ۱. خلوص چیزی را ازبین بردن: آب در شیر خود مکن ز چراغ/ در سرا ماه‌تاب اگر داری. (صائب[۴] ۷۸۲) ۲. حیله و نیرنگ ورزیدن: در روزگار دیدم، از راستی نشان نیست/ صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد. (کلیم ۲۱۳)

▪ **آب در غربال** (قد.) کار بیهوده و لغو: نصیحت همه عالم چو باد در قفس است/ به گوش مردم نادان و آب در غربال. (سعدی[۴] ۷۱۳)

▪ **آب در (تو[یِ]) گوشِ کسی کردن** اغفال کردنِ او و سوءاستفاده کردن از او: آب تو گوش این مردم بی‌چاره می‌کنید... پولش را گرفته، می‌خورید. (جمال‌زاده[۱] ۳۷۴)

▪ **آب در (به) هاون کوبیدن (ساییدن)** کار بیهوده کردن: نیکی درحق فرومایگان، آب در هاون کوبیدن است. (قاضی ۲۱۶) ○ گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی/ بگزیدمت از دوکون در محبوبی ـ آواز آمد کای همه در معیوبی/ بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟ (عطار[۳] ۱۴۶) ○ بی‌علم، دین همی چه طمع داری؟/ در هاون، آب خیره چرا سایی؟ (ناصرخسرو[۸] ۴۳۵)

▪ **آبِ دریا به غربال پیمودن** (قد.) به کار محال و ناممکن اقدام کردن: شمه‌ای از فضایل و مناقب آن دریای بی‌کران فضیلت را در این مختصر گنجانیدن ازمقولهٔ آب دریا را به غربال پیمودن است. (شوشتری ۱۰۹)

▪ **آب [به] دستِ کسی بودن، زمین گذاشتن** به‌سرعت ترک کردنِ هر کاری، هرچند مهم: آب دستت است، زمین بگذار و بیا.

▪ **آبِ دهانِ (دهنِ) کسی خشکیدن** ▪ آب در دهان کسی خشکیدن ←.

▪ **آبِ دهانِ (دهنِ) کسی سرازیر شدن** ▪ آب از چک‌وچانهٔ کسی سرازیر شدن ←.

▪ **آبِ دیده** (قد.) اشک: از آب دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم/ ... . (حافظ[۱] ۲۰۹)

▪ **آبِ دیزی را زیاد کردن** مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن: اگر ناهار بمانید، فقط آب دیزی را زیاد می‌کنیم، زحمتی برای ما ندارد. ◊ تعارفی برای نشان دادن این‌که حضور مهمان باعث دردسر صاحب‌خانه نمی‌شود.

▪ **آب را آب کشیدن** وسواس داشتن: بیش‌ازحد برای تمیزی این خانه زحمت می‌کشی، نکند آب را هم آب می‌کشی.

▪ **آب را با [قاشق‌و]چنگال خوردن** خود را بیش‌ازاندازه مبادی‌آداب جلوه دادن یا افاده داشتن: او که آب را هم با قاشق‌وچنگال می‌خورَد، چه‌طور حاضر می‌شود که در قهوه‌خانه غذا بخورَد؟

▪ **آب را زیر هفت‌طبقهٔ زمین دیدن** بسیار زرنگ و هوشیار بودن: آب را زیرهفت‌طبقهٔ زمین می‌بیند، چه‌طور متوجه این کار نشد؟

▪ **آب را گره زدن** زرنگ یا حقه‌باز بودن: نمی‌دانی چه آدمی است، آب را گره می‌زند.

▪ **آبِ رَز** (قد.) شراب: ای ندیده ز آب رَز هستی/ تا کی آخر ز عشق رَز مستی؟ (سنایی[۱] ۱۱۴)

▪ **آبِ رفته باز به جو[ی] آمدن** تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: از ترس این‌که مبادا آب رفته‌ام باز به جوی آید، تا از اندرون بیرونم نکرد، نیارامید. (میرزاحبیب ۵۴۰)

▪ **آبِ رفته به جو[ی] بازآمدن** تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: منت ایزد را که آب رفته بازآمد به جو/ وآمد از هر گل‌بنی بیرون به‌جای گل گلاب. (محتشم ۲۲۳)

▪ **آبِ رفته [را] به جو[ی] بازآوردن** تجدید کردن وضع مطلوب گذشته: اگر تلاش کنی، شاید

بتوانی اب رفته را به جوی بازآوری.

▪ **آب رویِ آتش ریختن** ▪ آب بر آتش زدن ←.

▪ **آبِ ریخته** عمل یا حادثهٔ زیان‌باری که واقع شده و نمی‌توان از آن جلوگیری کرد، یا آن را جبران کرد: **آبی است ریخته، از تو کاری برنمی‌آید.**

▪ **آبِ زیپو** آب‌زیپو ←.

▪ **آب (آبی) زیر (به، به‌زیر) پوست کسی رفتن (آمدن، افتادن، دویدن)** ۱. سرحال آمدن و چاق شدنِ او: **بر حود می‌بالید و آبی به پوستش رفته‌بود و رنگ‌ورویی باز کرده‌بود.** (شهری[۱] ۲۴۴) ○ **آب‌وهوای سربازخانه بِهِت ساخته ماشاءالله، آبی به پوستت افتاده.** (مسعود ۸۸) ۲. ثروت‌مند شدن و به رفاه رسیدنِ او: **کاروبارش خوب است، آب زیر پوستش رفته.** ○ **آیا بهتر نیست... همین‌که آبی به‌زیر پوستت آمد به‌فکر دیگران بیفتی؟** (جمال‌زاده[۱] ۱۹۹)

▪ **آبِ زیرِ کاه** آب‌زیرکاه ←: **با مِهان آب زیرِ کاه مباش/ تات بی‌آب‌تر زکَه نکنند.** (خاقانی ۸۶۱)

▪ **آب زیر کسی انداختن (سُر دادن)** او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن: **شاه‌زمان زیر فخرالحاجیه آب سُر داد.** (چهل‌تن[۳] ۱۹۰)

▪ **آب سفت کردن** به کار بیهوده پرداختن: **- چه‌کار می‌کنی؟ - هیچ، آب سفت می‌کنم!**

• **آب شدن** ۱. ازشدت هیجان، اضطراب، دردورنج، یا غم‌وغصه تحلیل رفتن و لاغر شدن: **از غصهٔ دوری پسرش آب شده.** ○ **چرا معطل می‌کنید، دارم آب می‌شوم، ذره‌ذره آب می‌شوم.** (← الاهی: شکوفایی ۸۵) ○ **ازبس غصه می‌خورَد، نصفه شده، دارد آب می‌شود.** (چهل‌تن[۲] ۴۱) ۲. فروخته شدن (معمولاً جنس نامرغوب): **تصدیق صدور کتاب‌ها ازقرار سه ریال در بازار، فوری آب شده‌است.** (← مسعود ۸۶)

▪ **آب شدن از خجالت (شرم)** بسیار خجالت کشیدن: **جلو همه دعوایش کرد، از خجالت آب شد.** ○ **چنین داد پاسخ به افراسیاب/ که لختی بباید شد از شرم، آب.** (فردوسی[۳] ۲۴۸)

▪ **آب شدن [و] به زمین [فرو]رفتن** ناپدید شدن: **آخر شب جواد گم شد، هرچه عقبش گشتیم آب شده‌بود به زمین رفته‌بود.** (← شهری[۱] ۲۳۹)

▪ **آبِ عِنَب** (قد.) شراب: **.../ از عشق او من گشته مست، او مست بُد، زآب عنب.** (سنایی[۲] ۷۳)

▪ **آبِ قلبِ (دلِ) خود را خوردن** به‌نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن: **آدم خوبی است، روزگار خوبی هم دارد، آب قلب خودش را می‌خورَد.**

• **آب کردن** ۱. لاغر و تکیده کردن؛ به‌تحلیل بردن: **این بلای بی‌درمانِ عشق، تمام گوشت بدن تو را آب کرده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۳) ۲. فروختن، یا چیزی کم‌ارزش یا بی‌رونق را با زیرکی فروختن: **باید یک‌جوری مِلک و املاک را آب می‌کردم.** (گلشیری[۳] ۷۹)

▪ **آبِ کسی از (ز) سر تیره بودن** (قد.) ریشه داشتنِ نابه‌سامانی و آشفتگی وضع او؛ نابه‌سامانی او از مبدأ و منشأ بودن: **مرا گویی که آب از کار بردی/ نبُردم خود، ز سر تیرست آبم.** (فتوحی مروزی: دهخدا[۳] ۲)

▪ **آبِ کسی با دیگری به (در، تو[یِ]) یک جو[ی] رفتن** همفکر و هم‌سلیقه بودن؛ باهم سازش داشتن: **با دو تن از هم‌کلاسی‌ها آبم به یک جوی نمی‌رفت.** (← میرصادقی[۳] ۳۰) ○ **آبمان درکمال خوبی در یک جوی می‌رود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۷/۱)

▪ **آبِ کسی تیره شدن** (قد.) آشفته و نابه‌سامان شدنِ وضعِ او: **طاهر ازچشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد.** (بیهقی[۱] ۵۷۱)

▪ **آبِ کسی را تیره کردن** (قد.) آزار دادن یا سرکوب کردنِ او: **از ایران ندارد کسی تابِ اوی/ مگر تو که تیره کنی آب اوی.** (فردوسی[۳] ۴۰۷)

▪ **آبِ کسی (چیزی) را ریختن (بردن)** (قد.) او (آن) را از اهمیت انداختن و بی‌اعتبار کردن؛ بی‌آبرو و تحقیر کردنِ او: **هرچند بردی آبم روی از درت نتابم/ جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت.** (حافظ[۱] ۶۶) ○ **حصیری آب این کار پاک بریخت.**

(بیهقی[1] ۲۰۰)

▪ **آبِ کفنِ کسی خشک نشدن** زمان زیادی از مرگِ او نگذشتن: هنوز آب کفن پدرشان خشک نشده، دارند سرِ ارث‌ومیراث باهم دعوا می‌کنند. ○ ـ یک شوهر دیگر برای خودت پیدا کن... ـ انگشت‌نمای همهٔ اهل آبادی می‌شوم... هنوز آب کفن شوهرم خشک نشده. (شاملو ۲۴)

▪ **آبِ کمر** منی: مردکهٔ بی‌حیا! همین می‌خواستی آب کمرت را تو دل دختر من خالی بکنی؟ (← هدایت[6] ۱۹)

▪ **آبِ گرم** (قد.) اشک: همی‌ریخت از دیدگانِ آب گرم/ همی مویه کردش به آوای نرم. (فردوسی[1] ۳۰۹/۶)

▪ **آبِ گل‌آلود** وضع آشفته: بیش‌ترِ درآمدشان حاصل همین آب گل‌آلود است. (← میرصادقی[1] ۱۵۹)

▪ **آبِ مرد** منی: آب مرد اندر رحِم زن افتد. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۷)

▪ **آبِ نشاط** (قد.) شراب: به گل‌برگ برزد گلاب نشاط/ بکشت آتش غم به آب نشاط. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۳۴/۱)

▪ **آب‌وآتش** ضد هم: این دو نفر نمی‌توانند باهم کنار بیایند، آب‌وآتش‌اند.

▪ **آب‌وتاب** ۱. شادابی؛ رونق و جلا: این گل‌ها... ازلحاظ رنگ و آب‌وتاب باهم رقابت و هم‌چشمی می‌کنند. (جمال‌زاده[17] ۵۴) ○ آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید آرَد/ آب‌وتابی که در آن صبح‌جبین می‌باشد. (کلیم ۱۶۵) ۲. حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول‌وتفصیل؛ شرح‌وبسط (در کلام): با این آب‌وتاب او را مهاجم و قاتل می‌خوانند. (فروغی[3] ۱۳۳) ۳. علاقه و حالت خاص یا شدت: با آب‌وتاب تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند. (جمال‌زاده[2] ۳۴) ○ اسم کتاب... را با آب‌وتاب مخصوصی به‌زبان می‌آوردند. (علوی[2] ۹۹)

▪ **آب‌وتاب دادن** ۱. باطراوت و شاداب کردن: آسمان از ستارگانِ روشن تاب‌ناک شده‌بود و باران شب دوشین به آن آب‌وتابی تازه داده. (میرزاحبیب ۴۱۳) ۲. طول‌وتفصیل دادن: خوراک خوبی بود برای روزنامه‌ها، نمی‌دانی چه آب‌وتابش می‌دادند. (← میرصادقی[8] ۱۵۱)

▪ **آب‌وجاه** (قد.) آبرو، حیثیت، و مقام: آب‌وجاه او به‌یک‌بارگی تباه شود. (بیهقی[1] ۲۰۴)

▪ **آب‌وخاک** سرزمین؛ کشور: وجود همین‌گونه جوانان... انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کند. (علوی[2] ۱۰۷)

▪ **آب‌ورنگ** طراوت و شادابی: آب‌ورنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۱۰۴)

▪ **آب‌ورنگ داشتن** طراوت و شادابی داشتن: نزدیک من آی تا من آیم/ پنهان به رُخَش نظر گشایم ـ بینم که چه آب‌ورنگ دارد/ در وزن وفا چه سنگ دارد. (نظامی[2] ۲۱۰)

▪ **آب‌وروغن بودنِ دو کس (دو چیز)** (قد.) ناسازگار بودنِ آن دو: از من خود واکشیده داری/ گویی‌که من آبم و تو روغن. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۳۵/۱)

▪ **آب‌وروغن قاطی کردن** عصبانی شدن. نیز ← آب‌روغن ▪ آب‌روغن قاطی کردن: اصلاً طرفش نرو، آب‌وروغن قاطی کرده.

▪ **آب‌وگاو را یکی کردن** شریک شدن: من و برادرهایم بهتر دیدیم که آب‌وگاومان را یکی کنیم. (شاملو: فرهنگ معاصر)

▪ **آب‌وگِل** ۱. وجود جسمانی: از نسبت آب‌وگل بریده/ در روضهٔ جان و دل چریده. (جامی[6] ۷۸۶) ۲. سرشت و طبیعت: در آب‌وگل ایشان مطالعه توانی کرد. (خواجه‌عبدالله[2] ۸۴)

▪ **آب‌ونان** وسیلهٔ معاش و گذران زندگی: از زیر سنگ هم شده پول آب‌ونان به‌دست می‌آورَد. (جمال‌زاده[4] ۲۲/۱)

▪ **آب‌وهوا** هنگامی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته‌باشند: مهمانی خوبی بود، آب‌وهوای خوبی هم داشت. ○ از آب‌وهوا خبری نبود.

■ **آب‌ها از آسیا[ب][ها] افتادن (ریختن، فرونشستن)** خوابیدن سروصدای حادثه‌ای و برگشتن وضع به حال عادی: **بگذارم چند روز آبها از آسیاب‌ها بریزد.** (← شهری[۱] ۲۵۶) ○ **طولی نکشید که آبها از آسیاب افتاد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵) ○ **طولی نکشید آبها از آسیاب فرونشست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴)

■ **آبی از کسی (چیزی) گرم نشدن** فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودنِ توقعِ کمک و فایده از او (آن): **از نشستن درگوشهٔ این اتاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶) ○ **فلاکتشان قطعی است و آبی از آنها گرم نمی‌شود.** (مسعود ۲۹)

■ **آبی با کسی گرم کردن** با او رفیق شدن؛ با او رابطهٔ عاشقانه داشتن: **می‌خواهد آبی با او گرم کند.**

■ **آبی گرم کردن** کار مفیدی انجام دادن: **با این بیانات حکیمانه و این چاره‌جویی‌های عالمانه نمی‌توان آبی گرم کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۲)

■ **از آب آتش گرفتن (درآوردن)** فوق‌العاده زرنگ بودن: **نمی‌دانی چه آتش‌پاره‌ای است، از آب آتش می‌گیرد.**

■ **از آبِ آلوده ماهی گرفتن** ■ از آب گل‌آلود ماهی گرفتن ←: **آن دسته از مردمی که... کارشان از آب آلوده ماهی گرفتن است... از بذل هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵)

■ **از آب درآمدن (بیرون آمدن)** ساخته شدن؛ به‌نتیجه رسیدن؛ حاصل آمدن؛ به‌وجود آمدن: **... شاعر از آب درآمد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۲) ○ **انگار درست از آب درنیامد.** (← آل‌احمد[۲] ۱۷) ○ **این خواهرزاده را... مواظبت کنم... خوب از آب بیرون بیاید.** (مستوفی ۷۴/۲)

■ **از آب درآوردن** پروردن؛ ساختن؛ به‌عمل آوردن: **از این بهتر و زیباتر نمی‌توان از آب درآورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

■ **از آب روغن گرفتن** ■ از آب کره گرفتن (مِ. ۲) ←: **بخل و امساک نشان می‌داد و حقیقتاً از آب روغن می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۸/۱)

■ **از (ز) آب شدن** از نظم و رونق افتادن: **.../ درداکه کارهای خراسان ز آب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

■ **از آب کره گرفتن** ۱. با زیرکی از هرچیزی سود بردن: **از آن بی‌انصاف‌های سنگ‌دلی بود که از آب کره می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸) ۲. بسیار خسیس بودن: **جان به عزرائیل نمی‌داد و از آب کره می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶)

■ **از آبِ گل‌آلود ماهی گرفتن** از وضع آشفته سوءاستفاده کردن: **حق نبود تندروی شود تا آنها از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.** (پارسی‌پور ۶۸)

■ **از آب‌وتاب افتادن** طراوت و شادابی را ازدست دادن: **دختر هم دیگر از آب‌وتاب افتاد.** (← آل‌احمد[۶] ۱۱۹) نیز ← ■ آب‌وتاب.

■ **از آب‌وگِل درآمدن** بزرگ شدن و به‌اندازهٔ کافی رشد یافتن (بچه): **هر بچه‌ای وقتی‌که از آب‌وگل درآمد، دیگر کاری به کار پدرومادرش ندارد.** (← مدرس‌صادقی ۵۱)

■ **از آب‌وگِل درآوردن** بزرگ کردن و تربیت کردن: **من او را بزرگ کردم، از آب‌وگل درآوردم.** (هدایت[۲] ۱۳)

■ **با آبِ حمام دوست گرفتن** بدون زحمت، محبتِ کسی را جلب کردن یا درصددِ جلب نفعی برآمدن: **آدم زرنگی است، با آب حمام دوست می‌گیرد.**

■ **برآب** (قد.) به‌سرعت؛ شتابان: **برآب از کرمان بازگشت.** (جوینی[۱] ۷۱/۲)

■ **بر آب نوشتن** (قد.) محو کردن؛ ازمیان بردن: **نامهٔ جمشید را برداد صیت تو به‌باد/ قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان.** (سلمان‌ساوجی: دهخدا[۳] ۴۰۹)

■ **به آب انداختن** (قد.) نابود کردن: **الاهی می‌پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۴۶)

■ **به آب‌وآتش انداختن** دچار خطر کردن: **حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصلهٔ جانش را به آب‌وآتش**

بینداز؟ (← هدایت[۶] ۲۰)

▪ **[خود را] به آب‌وآتش زدن** برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست زدن و هر سختی و خطر را تحمل کردن: **برای جبران آن اگر خود را به آب‌وآتش نزنیم، می‌ترکیم.** (دانشور ۸۷) ○ **به‌هوای انبارداری... خودش را به آب‌وآتش می‌زند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۲)

▪ **به آب‌وگِل** (قد.) شخصاً: **تقصیرِ آمدن به آب‌وگِل به خدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید.** (مولوی[۴] ۱۱۴) نیز ← ▪ آب‌وگل.

▪ **به آب‌ونان رسیدن** بهتر شدن وضع زندگی. نیز ← ▪ آب‌ونان.

▪ **در آب انداختن** (قد.) نیست‌ونابود کردن: **زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه‌لب کردی و گُردان را در آب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱)

▪ **در آب راندن** (قد.) فریب دادن: **نمودی چهره در آیینه تا سوزی دل زاهد/ به دل‌سوزی چرا در آب می‌رانی مسلمان را؟** (آصفی: لغت‌نامه[۱]: «در»)

▪ **در (توِ[ی]) آب‌نمک خواباندن** ۱. درنظر داشتن کسی یا چیزی تا در آینده و در یک موقعیت مناسب برای انجام کاری از او (آن) استفاده شود: **استعمار برای این مستعمره کسی را در آب‌نمک خوابانده تا بعدها رئیس‌جمهور شود.** ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی رفتار یا گفتاری ناخوش‌آیند و زننده به‌قصد شوخی از خود نشان دهد: **چه‌قدر از این حرف‌ها زدی، مگر دیشب در آب‌نمک خواباندنت؟** ۳. نگه داشتن کسی و مانع شدن از این‌که او در موقعیتی جدید قرار بگیرد: **دخترش را در آب‌نمک خوابانده و نمی‌گذارَد کسی او را ببیند.**

▪ **در آب‌وعرق افتادن** (قد.) خجالت بسیار کشیدن: **در آب‌وعرق بس‌که فتاد از قد شوخت/ فواره شد آن شمع که در انجمن توست.** (تأثیر: لغت‌نامه[۱])

▪ **در یک آب خوردن** در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه: **این پدرآمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه برسر ما آوردند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴)

▪ **رو[ی] آب خندیدن** ساکت شدن یا مردن: **خفه شو ذلیل‌مرده، رو آب بخندی! ○ روی آب بخندی وهاب! این‌جا پُر از جاسوس است.** (علی‌زاده ۳۵۷/۲)

▪ **فرا آب دادن** (قد.) ازدست دادن؛ تلف کردن: **چون همه ابلهان... مصلحت کلی فرا آب داد.** (زیدری ۴۰)

▪ **کسی را لبِ آب بردن و تشنه برگرداندن** بسیار زیرک و باهوش و حیله‌گر بودن: **او را دست‌کم نگیر، هزارتا مثل تو را لب آب می‌بَرَد و تشنه برمی‌گردانَد.**

▪ **هفت آب‌ورنگ (هفت آب‌وگِل) عوض کردن** تغییر کلی کردن؛ عوض شدن: **دخترها تا بزرگ بشوند هفت آب‌ورنگ عوض می‌کنند.** نیز ← آب‌ورنگ.

▪ **یک آب شسته‌تر** کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر: **هیچ‌کدام از طرح‌ها جالب نشد، ولی این آخری یک آب شسته‌تر بود.**

▪ **یک آب هم رویِ چیزی خوردن** آن را گرفتن و پس ندادن: **کتاب‌ها را از من گرفته و یک آب هم رویش خورده.**

آباد ʾābād ۱. پُر: خزانهٔ آباد. ۲. سرحال و در وضع مساعد: **پول مقاله‌هایم را گرفته‌ام، امشب حاجیت آباد است.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۰)

• **آباد شدن** ۱. سیر شدن: **بچه‌ها با آن کاسهٔ آش، آباد شدند.** (لغت‌نامه[۲]) ۲. در وضع مساعدی قرار گرفتن؛ وضعیت بهتری پیدا کردن: **حقوقمان را دادند و آباد شدیم.**

• **آباد کردن** ۱. جایی را به فساد و تباهی کشیدن: **از آن بدجنس‌هایی است که محلهٔ خود را آباد کرده، حالا می‌خواهد این‌جا را هم آباد کند.** ۲. کثیف کردن (دفع کردن فضولات بدن): **بلند شو و ببین بچه‌ات چه‌جوری جایش را آباد کرده‌است.** ۳. در وضع مساعدی قرار دادن: **چه شربت خنکی! توی این گرما آبادمان کردی.**

آب‌ازسرگذشته ʾāb-a(ʾa)z-sar-gozašt-e آن‌که به نهایت بی‌چارگی، بدبختی، یا ناامیدی

رسیده‌است: [او] باحالت آدم‌های آب‌ازسرگذشته وامی‌رود. (دیانی ۱۲۹)

آب‌باریکه ʾāb-bārik-e درآمد کم ولی همیشگی و مرتب: از بازنشستگی، آب‌باریکه‌ای می‌رسد. ○ یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (← گلابدره‌ای ۱۲۳)

آب‌بردار ʾāb-bar-dār

☜ ▪ **آب‌بردار بودنِ چیزی** محل تأمل یا زیان‌بار بودن آن. ← آب ▪ آب برداشتن چیزی: عمل دولت قدری آب‌بردار است. (← مخبرالسلطنه ۴۲۵)

آب‌بندی ʾāb-band-i ۱. روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده به‌ویژه در موتور خودروهای نو. ۲. درز یا سوراخ وسایل یا ظرف‌های فلزی را با موم، سرب، و مانند آنها گرفتن: آب‌بندی رادیاتور. ۳. ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن درمیان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۴. طی کردن مراحل اولیهٔ کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآزموده شدن: بفرستش سربازی، برای آب‌بندی‌اش خوب است. ۵. جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند: زن نمی‌توانست در... آب‌گوشتی و... و آب‌بندی و مثل آن حضور به‌هم رساند. (شهری[۲] ۶۳/۲)

آب‌حوضی ʾāb-ho[w]z-i آدم حقیر و بی‌اهمیت: این کار را هر آب‌حوضی‌ای می‌تواند انجام دهد.

آب‌خواه‌ودست‌بشو[ی] ʾāb-xāh-o-dast-be-šu[-y] (قد.) سخاوت‌مند و مهمان‌نواز: در این زمانه تویی آب‌خواه‌ودست‌بشوی/ که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۴/۱)

آب‌خور، آبخور ʾāb-xor (قد.) قسمت و نصیب: در عیش نقد کوش که چون آب‌خور نماند/ آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. (حافظ[۱] ۶)

آب‌خورد، آبخورد ʾā.-d (قد.) ۱. آبشخور؛ میخانه: من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال/ کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگرم؟ (حافظ[۱] ۲۲۵) ۲. نصیب و قسمت: آفتی به جان وی نرسید ازآن‌که در دنیا آب‌خوردی باقی داشت. (طرسوسی ۳۹۱/۲)

☜ ▪ **آب‌خورد کردن** (قد.) در جایی توقف کردن: شهِ عالم‌آهنجِ گیتی‌نورد/ در آن خاک یک ماه کرد آب‌خورد. (نظامی[۷] ۳۷۰)

آب‌خورش، آبخورش ʾāb-xor-eš نصیب و قسمت.

☜ ▪ **آب‌خورشِ کسی از جایی کنده (قطع، بریده) شدن** قطع شدن حقوق یا مستمری او از آن‌جا: از وقتی آب‌خورشش از آن اداره کنده شده، هنوز نتوانسته جایی کار پیدا کند.

▪ **آب‌خورشِ کسی را از جایی کندن (قطع کردن، بریدن)** او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمریش را قطع کردن.

آب‌دار، آبدار ʾāb-dār ۱. شیوا و لطیف و دل‌پذیر: شعر آب‌دار. ○ به این سخنان آب‌دار می‌خواهی مرا گول بزنی؟ (هدایت[۲] ۵۱) ○ غزل و ترانهٔ تر و آب‌دار گوی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ۲. درخشان؛ دارای تلألؤ: یاقوت آب‌دار. ○ بر چاربالش مکلل به لآلی آب‌دار تکیه زد. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ۳. ویژگی کلامی که محکم و با صدای بلند ادا شود: استغفراللهِ آب‌داری تحویل داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۴. زننده؛ رسـ [illegible] تا یکی‌دوتا از آن فحش‌های آب‌دار بدهد. (گلابدره‌ای ۱۹۷) ۵. ویژگی عمل یا حرکتی که محکم انجام شود یا با صدایی همراه باشد؛ محکم: بوسه‌های آب‌دار به سروصورت پدرشان دادند. (جمال‌زاده[۲] ۸۰) ○ با یک لگد آب‌دار... کشتی... را به دست امواج رها ساختند. (جمال‌زاده[۵] ۶۵/۲) ۶. (قد.) پرطراوت: زآن حسن آب‌دار چو تازه کنی جگر/ نی آب خضر جویی نی حوض کوثری. (مولوی[۲] ۲۳۴/۶)

آب‌دستی، آبدستی ʾāb-dast-i (قد.) مهارت؛ چیره‌دستی: در صنعت... آب‌دستی دارد. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۵۷)

آب‌دندان، آبدندان ʾāb-dandān (قد.) ۱.

ساده‌لوح؛ ابله؛ زبون: **اما دیدند که حریف آب‌دندان و باب‌دندان نیست.** (میرزاحبیب ۱۰۹) ○ **به دندان‌مزد جان خواهی که آیی یک زمان با من/گواه آری روا باشد حریف آب‌دندانم.** (انوری[۱] ۸۸۹) **۲.** مطابق میل؛ موافق و مهربان: **چون حریفی آب‌دندان دید شیخ/ لعل او در حقه خندان دید شیخ...** (عطار[۲] ۹۷) ○ **اگر آب‌دندان بُوَد میزبان/ در آن شهر خرّم دو هفته بمان.** (فردوسی: لغت‌نامه[۲])

آب‌دوغ‌خیاری 'āb-duq-xiyār-i مبتذل؛ پیش‌پاافتاده: **تعارف آب‌دوغ‌خیاری، فیلم‌های آب‌دوغ‌خیاری.**

آب‌دهان 'āb-dahān (قد.) آن‌که رازدار نیست: **قلم... آب‌دهانی است که سخن نگاه نمی‌دارد.** (زیدری ۴)

آب‌دیده، آبدیده 'āb-did-e سختی‌دیده و آزموده؛ سردوگرم‌چشیده: **من در تحمل رنج و آلام آب‌دیده‌ام.** (قاضی ۲۵۵) ○ **زبانی که... در حملهٔ مرگ و آتش و خون، آب‌دیدهٔ بی‌باک برّان می‌شود.** (شریعتی ۳۷۸)

☜ ▪ **آب‌دیده کردن** قوی و باتحمل کردن: **کار پزشکی، اعصابش را سفت و آب‌دیده کرده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۱)

آبرو[ی] 'āb[-e]-ru[y] ارج و احترام و اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی درنظر دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت: **هم پای شرع درکار بود و هم عرف و آبرو.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳) ○ **اگر به‌قیمت لطمه زدن به حیثیت و آبرویش هم باشد، حاضر نیست [او] را بپذیرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۳)

☜ ▪ **آبرو برای کسی نگذاشتن** باعث رسوایی او شدن: **با آن‌همه فریادی که راه انداختی، آبرو برای ما نگذاشتی.**

▪ **آبرو به‌باد (برباد) دادن (بردادن)** رسوا کردنِ خود؛ رسوا شدن: **آبرو زآن به‌باد برداديم/ کاتش اندر میان جان زده‌ایم.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۷۰)

▪ **آبرو به کسی (چیزی) دادن** (قد.) ارزش و حرمت او (آن) را نزد دیگران زیاد کردن: **شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد/ گوش تو را به حلقهٔ گوهر چه حاجت است؟** (صائب[۴] ۲۳۲)

▪ **آبرو را قی کردن** ← خجالت ▪ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

• **آبرو رفتن** (قد.) بی‌ارزش و بی‌اعتبار شدن؛ رسوا شدن: **آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار/ که به دیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۲)

▪ **آبروی کسی را برباد دادن** خوار و بی‌مقدار کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: **آبرویش مده از آتش محنت برباد/ زآن‌که او خاک کف پای سر انجمن است.** (ابن‌یمین ۲۱۶)

▪ **آبروی کسی (چیزی) را بردن** بی‌اعتبار کردن یا رسوا کردنِ او (آن): **تو آبروی این کار را بردی.** ○ **کوشش بیهوده می‌کنی، آبروی خود را می‌بَری.** (خانلری ۳۲۴)

▪ **آبروی کسی را خریدن** مانع رسوایی و شرمساری او شدن: **قرض‌های برادرش را داد و آبروی او را خرید.** ○ **بیا آبروی مرا پیش سروهمسر بخر.** (شهری[۲] ۲۲۰/۳)

▪ **آبروی کسی را [به خاک] ریختن** ▪ آبروی کسی را بردن ←: **مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ **بهتر است بیهوده آبروی خود را به خاک نریزم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ **.../ صائب مریز پیش کسان آبرو به خاک.** (صائب[۴] ۶۴۵)

▪ **آبروی کسی رفتن** بی‌اعتبار و بی‌حیثیت شدنِ او: **آبرویم رفته و غرق اندوه و پریشانی‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۸)

آبرودار 'ā.-dār ویژگی آن‌که با تهی‌دستی و نداشتن وسایلِ گذران زندگی، عزت‌نفس دارد و شخصیت خود را حفظ می‌کند: **مجال به مردمان ناتوان آبرودار شهری نمی‌دهد.** (مستوفی ۴۹۸/۲)

آبروداری 'ā.-i نگه داشتن حیثیت و شخصیت باوجود تنگ‌دستی: **باکمال آبروداری به کلفتی راضی شده.** (مسعود ۱۲۵)

آبروریزی 'āb[-e]-ru-riz-i ازمیان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

■ آبروریزی راه انداختن موجب ازمیان رفتن آبروی کسی شدن: یک آبروریزی حسابی راه انداخت. (دریابندری[۲] ۱۰۳)
• آبروریزی شدن آبروریزی ←: همه می‌ترسیدند اتفاق بدی بیفتد، آبروریزی بشود. (← میرصادقی[۸] ۹۴)
• آبروریزی کردن آبروی کسی را ازمیان بردن: وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم. (گلشیری[۱] ۵۵)

آب‌روغن 'āb-ro[w]qan
• آب‌روغن دادن طول‌وتفصیل دادن کلام: چرا این‌قدر یک ماجرای کوچک را آب‌روغن می‌دهی؟ خلاصه‌اش را تعریف کن.
■ آب‌روغن قاطی کردن کار نسنجیده انجام دادن ازشدت عصبانیت؛ به‌شدت عصبانی شدن: آب‌روغن قاطی کرده که این حرف‌ها را می‌زند، از حرف‌هایش ناراحت نشو.

آب‌ریختگی 'āb-rixt-e-gi (قد.) آبروریزی؛ بدنامی؛ رسوایی: فسادی انگیزد و آب‌ریختگی باشد. (بیهقی[۱] ۳۷۵)

آب‌زیپو 'āb-zipo خوردنی یا نوشیدنیِ آبکی و کم‌مایه، مانند چای کم‌رنگ و آب‌گوشت بی‌مزه: خدایی شد که من دوسه گل شامی‌کباب خریدم وگرنه آب‌گوشتش که آب‌زیپوست. (← هدایت[۶] ۳۲)

آب‌زیرکاه 'āb-zir[-e]-kāh آنکه با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، یا به‌ظاهر، آرام و ساده و درباطن، موذی است؛ زیرک و موذی: دخترک آب‌زیرکاه... علاقهٔ خاصی به حرف‌هامان داشت. (به‌آذین ۱۷۷) ○ روباهی پرخداعِ آب‌زیرکاه. (وراوینی ۴۸۷)

آبستن 'ābestan ۱. بارور، چنان‌که درخت و گیاه: .../ ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغ‌ها. (مولوی[۲] ۱۱/۱) ۲. دربردارنده؛ متضمن؛ درپی‌دارنده: آبستنِ هزار واقعه و فاجعهٔ شوم است. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۱) ○ روزگار به حوادث آبستن [است.] (جرفادقانی ۱۱۲)

آبشخور 'āb-eš-xor ۱. سرنوشت؛ نصیب و قسمت: به‌سوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷) ○ آبشخور... با خاک زیدر رسانید. (زیدری ۱۰) ۲. محل اخذ یا منشأ چیزی: آبشخور انکار.

آب‌شنگولی 'āb-šangul-i مشروب الکلی.

آب‌غوره، آبغوره 'āb-qure
■ • آب‌غوره گرفتن (ریختن) گریه کردنِ زیاد و معمولاً بی‌دلیل: حالاکه هنوز چیزی نشده تو داری آب‌غوره می‌گیری. ○ دروغکی آب‌غوره می‌گیرد. (← هدایت[۶] ۴۸)

آب‌کار 'āb-kār (قد.) شراب‌خوار: در دور گل قیام مکن جز کنار آب/ کز کار آب صاف صفا گیرد آب‌کار. (ابن‌یمین ۸۳)

آب‌کاری 'ā.-i فروختن جنس بنجل. ← آب • آب کردن (مِ. ۲): شغلش شده آب‌کاری و کلاه سر مردم گذاشتن.

آبکش، آب‌کش 'āb-keš
■ آبکش کردنِ کسی سوراخ‌سوراخ کردنِ او، چنان‌که با گلوله: می‌گذارند سینهٔ دیوار و آبکشت می‌کنند.

آب‌کور، آبکور 'āb-kur (قد.) خسیس؛ لئیم؛ نان‌کور: ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شتر/ سر بریدندش ز جهل آن قوم مُر ـ ازبرای آب چون خصمش شدند/ نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند. (مولوی[۱] ۱۵۵/۱)

آبکی 'āb-aki ۱. ضعیف؛ کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت: شعرِ آبکی، فیلمِ آبکی. ○ یک مأموریت آبکی دارد. (امیرشاهی ۲۹) ○ اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می‌کنند. (دیانی ۱۷) ۲. مشروب (الکلی): یکی‌شان معتاد بود و اهل تلخکی، یکی‌شان دائم‌الخمر بود و اهل آبکی.

آب‌گوشتی، آبگوشتی 'āb-gušt-i بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: فیلم‌های آب‌گوشتی.

آب‌گون، آبگون 'āb-gun (قد.) تیز (شمشیر و مانند آن): برو رخشِ رخشنده را برنشین/ یکی خنجر آب‌گون برگزین. (فردوسی[۱] ۲۹۸/۶)

آبگینه 'āb-gine (قد.) جام شراب: زود آتش

گداخته در آب بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

▪ **آبگینه بر سنگ آمدن** (قد.) فرارسیدن زمان مرگ: مِی خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ/ زآن‌پیش که آبگینه آید بر سنگ. (خیام: رباعیات ۱۰۰: فرهنگ‌نامه ۳۲/۱)

▪ **آبگینه بر سنگ زدن** اقدام کردن به کاری که شکست یا ضرر در آن حتمی است: کز زهد ندیده‌ام فتوحی/ تاکی زنم آبگینه بر سنگ؟ (سعدی[۴] ۴۹۴)

آبگینه‌خانه 'ā.-xāne (قد.)

▪ **بر آبگینه‌خانه سنگ انداختن (زدن)** ← سنگ ▪ سنگ بر آبگینه‌خانه انداختن.

آب‌لمبو 'āb-lambu

• **آب‌لمبو شدن** کوفته شدن براثر تحت فشار قرار گرفتن و مانند آن: در اتوبوس از فشار جمعیت آب‌لمبو شدم.

• **آب‌لمبو کردن** کوفته کردن براثر فشار دادن و مانند آن: این‌قدر این بی‌چاره را فشار ندهید، دارید آب‌لمبویش می‌کنید.

آب‌لمبویی 'ā.-y(')-i شُل و بدون شکل ثابت، یا بدقواره وِ غیرطبیعی: کلهٔ آب‌لمبویی. ○ شکمِ آب‌لمبویی. (← جمال‌زاده[۵] ۱۳۹/۲)

آبله‌پا[ی] 'āb[e]le-pā[y] (قد.) ۱. جستجوکننده و کوشا: در تحصیل معارف... آبله‌پا... بود. (شوشتری ۱۵۶) ۲. شتابان: خود را آبله‌پای به خدمتش رسانید. (لودی ۱۰۵)

آب‌نکشیده 'āb-na-keš-id-e ۱. زشت؛ زننده: طوماری از آن فحش‌های آب‌نکشیده... نذر... این‌وآن کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸) ۲. مشکل؛ دورازذهن؛ نامفهوم: چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل... نمی‌رسید. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰) ○ عربی آب‌نکشیده. (آل‌احمد[۲] ۷۶) ۳. آبدار (← ۵): صدای کشیدهٔ آب‌نکشیده‌ای... طنین‌انداز گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳)

آبنوس 'ābnus ۱. تیره؛ سیاه: دریده درفش و نگون کرده کوس/ رخ نام‌داران شده آبنوس. (فردوسی[۳] ۸۹) ۲. دورنگ (به‌مناسبت دورنگ بودن نوعی آبنوس): ز خورشید و سایه زمین آبنوس/ همه دُمِّ طاووس و چشم خروس. (؟: وراوینی ۶۹۶)

آب‌ونان‌دار 'āb-o-nān-dār پردرآمد؛ پرمداخل: شغل آب‌ونان‌داری است. نیز ← آب ▪ آب‌ونان. ● اغلب دربارهٔ درآمدهایی گفته می‌شود که ازراه‌های ناروا به‌دست می‌آید.

آپاچی 'āpāči ویژگی آن‌که با ایجاد سروصدا و شلوغی یا وحشی‌گری یا حیف‌ومیل مال دیگران، و مانند آنها، مردم‌آزاری می‌کند: بچه‌های آپاچی‌اش خانه‌ام را به‌هم ریختند.

آپولو 'āpolo

▪ **آپولو هوا کردن** کاری مهم انجام دادن: چه خبر است، فکر می‌کنی آپولو هوا کرده‌ای؟!

آت‌آشغال 'āt-ā(’ā)šqāl اسباب و لوازم کم‌ارزش: کیف سنگینش... پُر از... آت‌آشغال کهنه بود. (ترقی ۲۰۹) ○ دیگر نبینم لباس‌ها را با این آت‌آشغال‌ها شسته‌ای. (← شاهانی ۷۹)

آتش 'ātaš ۱. حرارت؛ گرما: از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زد. (← محمود[۲] ۳۲۵) ۲. سرخی و برافروختگی: آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت/ ... . (حافظ[۱] ۱۱۵) ۳. عواطف تند؛ شورروشوق: چه جوان خوبی، یک پارچه آتش. (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۸) ○ آتش جوان از این تشویقات بالا گرفت. (حجازی ۳۹۸) ○ زین آتش نهفته که در سینهٔ من است/ خورشید، شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰) ۴. غم و رنج؛ درد: مرا از دوری او جان پُر از آتش است. (مینوی[۱] ۹۷) ○ من که از آتش دل چون خُم می در جوشم/ مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم. (حافظ[۱] ۲۳۳) ۵. برق؛ تلألؤ: آتشِ نگاه. ○ جهان زآتش تیغ‌ها تافته/ دلِ کُه ز بانگ یلان کافته. (اسدی[۱] ۱۰۸) ۶. گلولهٔ سلاح‌های آتشین: آتش دشمن، آنی قطع نمی‌شد. ○ جاده... زیرِ دید و آتش مستقیم‌شان قرار گرفت. (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۶) ۷. فرمان تیراندازی و شلیک کردن؛ تیراندازی کنید!: به

آنها می‌گویند «آتش!» و من هشت لولهٔ تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. (هدایت[8] ۱۲۴) **۸.** (قد.) شراب: بیا ساقی آن آتش تاب‌ناک/ که زردشت می‌جویدش زیر خاک ـ به من ده که در کیش رندان مست/ چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست. (حافظ[1] ۳۵۷)

☜ ▪ **آتش از آب برآوردن** (قد.) انجام دادن کارهای بزرگ و مهم: چهارم سوی جنگ افراسیاب/ برانیم و آتش برآریم از آب. (فردوسی[3] ۸۸۳)

▪ **آتش از آب ندانستن** (قد.) جسارت و بی‌باکی داشتن: یکی شهریار است افراسیاب/ که آتش همانا نداند ز آب. (فردوسی[3] ۸۶۳)

▪ **آتش از چشم کسی پریدن** برق زدن چشم او براثر سیلی خوردن یا اصابت ضربه: چنان ضربه‌ای به او زد که آتش از چشمش پرید. نیز ← برق ▪برق از چشم کسی پریدن.

• **آتش باریدن** بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما: چه هوای گرمی است، بیرون از خانه آتش می‌بارد.

• **آتش بردن** انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: آمده‌ای آتش ببری؟ یک دقیقه بنشین.

▪ **آتش به‌پا (برپا) کردن** فتنه و فساد به‌وجود آوردن: گفته‌اند همهٔ آتش‌ها را من به‌پا کردم. (← میرصادقی[3] ۲۷۷)

▪ **آتش به جانِ (خرمنِ) کسی افتادن** گرفتار شدنِ او به رنج و مصیبت یا نابود شدنِ او: خیلی هم خوش‌خیال نباشید، شاید آتش به خرمن ما هم افتاد. (← میرصادقی[2] ۸۸) ○ آتش به جانش بیفتد که مرا به این آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

▪ **آتش به (در) جانِ (خرمنِ، دلِ، عمرِ) کسی زدن (انداختن، افکندن)** او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن؛ آزرده‌خاطر کردنِ او: پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم. (جمال‌زاده[8] ۲۹۷) ○ روزی نیست که آن درخت گل... آتش به عمرم نزنند. (جمال‌زاده[18] ۱۱۰) ○ دربه‌دری در غربت، آتش به جانش انداخت. (علوی[3] ۴۳) ○ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای/ دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد. (سعدی[4] ۴۱۸) ○ آتش در خرمن خود می‌زنی/ دولت خود را به لگد می‌زنی. (نظامی[1] ۱۱۴) ○ ای رحم نکرده بر تن خویش/ وآتش زده بر به خرمن خویش. (نظامی[2] ۱۸۷) ○ دلم ببردی و این جمال تو آتش در جان من زد. (احمدجام ۱۹۸)

▪ **آتش به (از) گور کسی باریدن** گرفتار شدنِ او به عذاب قبر: گوربه‌گور بشود، آتش به گورش ببارد. (← گلابدره‌ای ۲۰۳) ○ به دَرَک واصل شد. ـ آتش از گورش ببارد. (← هدایت[3] ۱۳۷)

▪ **آتش به مالِ (اموالِ، داراییِ) خود زدن** ازدست دادن آن با ول‌خرجی یا آن را به‌بهای خیلی ارزان فروختن: به اموال خودش آتش زد و همه را یک‌جا فروخت.

▪ **آتشِ پارسی** (قد.) شعر شورانگیز و گیرای فارسی: نرنجم ز خصمان اگر برتپند/ کز این آتش پارسی در تبند. (سعدی[1] ۱۶۷)

▪ **آتش پشتِ دست خود گذاشتن** تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن: آتش پشت دستم گذاشتم که دیگر چیزی از او بخواهم (نخواهم).

▪ **آتشِ تر** (قد.) شراب: .../ در آب خشک می‌کرد آتش تر. (نظامی[3] ۲۸۱)

▪ **آتشِ جان کسی شدن** سبب رنج و عذاب او شدن: آتش جان مردم می‌شوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست برنمی‌دارند. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۴)

▪ **آتشِ چیزی را تیز (تند) کردن (دامن زدن)** بر شدت و مقدار آن افزودن: کوشش می‌کردند که آتش آن [بحث] را تیز کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ به استبداد خود آتش این جنگ خانگی را دامن نزنند. (مستوفی ۲۷۷/۲)

▪ **آتش درزدن به چیزی** (قد.) نیست‌ونابود کردنِ آن: تا درنزنی به هرچه داری آتش/ هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. (بخاری: لغت‌نامه[1])

▪ **آتش در قلب کسی روشن شدن** به‌شوروشوق آمدنِ او: آتشی در قلبش روشن شده‌بود که او را به‌پیش می‌راند. (مینوی[3] ۲۴۶)

■ **آتش در (اندر) کنار افکندن** (قد.) خود را به مصیبت دچار کردن: **چرا رزم جستی ز اسفندیار/ چرا آتش افگندی اندر کنار؟** (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

■ **آتش را با آتش خاموش کردن** فتنه‌ای را با فتنهٔ دیگر خواباندن: **آتش را با آتش خاموش نمی‌کنند، این کینه‌جویی‌ها را باید کنار گذاشت.**

■ **آتش را با آتش روشن کردن** سیگار را با آتش سیگارِ قبلی روشن کردن؛ زیاد و مداوم سیگار کشیدن: **آتش را با آتش روشن می‌کند، به این راحتی‌ها نمی‌تواند سیگار را ترک کند.**

■ **آتش را خاموش کردن** جنجال و آشوب را خواباندن: **سروصداها را تو راه انداختی، خودت هم باید این آتش را خاموش کنی.**

■ **آتشِ رختِ کسی بودن** (قد.) سبب دردورنج یا نابودی او بودن: **آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است/ شمع دگران و آتش رخت من است.** (سعدی[۴] ۶۴۷)

■ **آتش روشن کردن** فتنه و آشوب برپا کردن: **چه آتشی در کشور ما روشن می‌کنند.** (← مستوفی ۱۵۱/۳) ○ **چه آتش روشن کرده‌ای؟ بند از بندت جدا می‌کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵)

• **آتش ریختن** (قد.) ایجاد گرمای بسیار کردن: **خندهٔ خورشید و گریهٔ میغ که از یک طرف تبش روز آتش می‌ریزد و از دیگر طرف باران طوفان می‌انگیزد.** (خاقانی[۱] ۳۰۴)

• **آتش زدن** ۱. ازمیان بردن یا خراب کردن: **هر امری... ولو مستلزم آتش زدن و خون روان ساختن بود... باید انجام یابد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸) ○ **دارایی پدرش را در سفر با دوستان آتش زد.** (← علوی[۳] ۹۵) ۲. ایجاد شور و هیجان کردن: **مقاله باید... غوغا به‌پا کند، باید آتش بزند.** (حجازی ۴۲۰)

■ **آتش زیرِ پا داشتن** (قد.) بی‌قرار بودن: **از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار/ چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار.** (صائب[۳] ۲۱۹)

■ **آتشِ زیر خاکستر** فتنه و آشوبی که درحال‌حاضر آثارش آشکار نیست و سرانجام ممکن است آشکار شود: **کینه‌ای که از تو به‌دل گرفته، آتش زیر خاکستر است، سعی کن از دلش دربیاوری.**

• **آتش سوزاندن** دردسر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن: **آتشی می‌سوزاند که باید آمد و دید.** (جمال‌زاده[۶] ۴۳)

■ **آتشِ کسی تند بودن** برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتنِ او: **چرا این‌اندازه آتشِ تو تند است؟** (← محمود[۲] ۳۰۸) ○ **آنهاکه آتششان خیلی تند است... .** (مستوفی ۲۵۲/۲)

■ **آتشِ کسی تیز شدن** به شوق و هیجان آمدنِ او: **ناصر آتشش تیز شده‌بود و چانه‌اش گرم.** (میرصادقی[۳] ۸۵)

■ **آتشِ کسی را تیز (تند) کردن** بر شوق و میل او افزودن؛ او را به‌هیجان آوردن: **دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی.** (سعدی[۳] ۶۴۴)

■ **آتشِ گداخته** (قد.) شراب: **زود آتش گداخته در آبِ بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار.** (ابن‌یمین ۲۴۱)

• **آتش گرفتن** ۱. سوزش یافتن عضوی در بدن ازشدت درد: **لثه و سر و مغز از درد دندان آتش گرفت.** (امین‌الدوله ۳۳۲) ۲. به‌شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به‌هیجان آمدن: **نگاهی به من انداخت که آتش گرفتم.** (الاهی: شکوفایی ۷۶) ○ **ببینید کجای من می‌سوزد... و چه‌طور آتش می‌گیرم.** (میرزاحبیب ۶۹۵)

• **آتش گشودن** شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ؛ تیراندازی کردن: **سربازان به‌طرف دشمن آتش گشودند.**

■ **آتشِ مذاب** (قد.) شراب: **آن آتش مذاب در آب فسرده ریز/ ... .** (خواجو ۷۴۹)

■ **آتشِ ناب** (قد.) شراب: **بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناب مباد.** (انوری[۱] ۹۶۸)

■ **آتش‌ندیده‌گُر زدن** از شوروشوق یا عجله به کاری دست زدن، درحالی‌که هنوز مقدماتش

فراهم نشده، یا سخنی را درست نفهمیده، دربارهٔ آن حکم کردن: **تو همیشه آتش‌ندیده گُر می‌زنی، آخر اول حرفم را گوش کن و بعد ایراد... بگیر.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷)

⊙ **آتش نشاندن** (قد.) فرونشاندن شوق و اشتیاق: **بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد/ تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی.** (سعدی[۳] ۶۴۱)

▪ **آتش‌وآب** (قد.) دو امر جمع‌نشدنی و مخالف هم: **طمع و عدل آتش‌وآبند/ هردو یک جا قرار کی یابند؟** (جامی[۱] ۱۷) نیز ← آب ▪آب‌وآتش.

▪ **آتش‌وپنبه** دو چیز ناسازگار که یکی کاملاً غالب بر دیگری باشد: **صبر دیدیم درمقابل شوق/ آتش‌وپنبه بود و سنگ‌وسبوی.** (سعدی[۲] ۶۲۵)

▪ **از آتشِ کسی گرم نشدن** فایده نبردن از او: **کسی از آتش شما گرم نمی‌شود.**

▪ **از آتشِ کسی گرم نشدن ولی از دود او کور شدن** نه‌تنها از او سودی نبردن، بلکه زیان هم دیدن: **از آتش این آدم بی‌خیروبرکت گرم نشدیم، ولی از دودش کور شدیم.** ○ **ما که از آتش ریاست وزرای ایشان گرم نشده‌ایم از دود خاموش شدنش کور نشویم!** (مستوفی ۲۰۴/۳)

▪ **بر آتش دادن** (قد.) نابود کردن؛ بدبخت کردن: **اگر هوای خراسان بر آتشم ندادی، غم‌های جهان را باد پندارمی.** (زیدری ۱۱۷)

▪ **بر (برسرِ) آتش نشاندن** (قد.) بی‌قرار کردن؛ در تب‌وتاب انداختن: **تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی/ مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی.** (سعدی[۳] ۶۰۵) ○ **بیش‌ازاین صبر ندارم که تو هردم برِ قومی/ بنشینی و مرا برسرِ آتش بنشانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰)

▪ **به آتشِ چیزی دامن زدن** بر شدتِ آن افزودن: **آنها ظاهراً بی‌طرف‌اند و درباطن به آتش جنگ دامن می‌زنند.**

▪ **به آتشِ کسی (چیزی) سوختن** به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن: **رفقا هم به آتش بدطالعی من خواهند سوخت.** (مسعود ۱۱۰) ○ **ما به آتش شما سوخته‌ایم!** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۳)

▪ **به‌آتش‌کشیدن** ویران کردن: **دشمن شهرهای ما را به‌آتش کشید.**

▪ **پیِ آتش آمدن** انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: **پی آتش آمده‌ای که نیامده می‌خواهی بروی؟**

▪ **پیِ آتش رفتن** ۱. انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به جایی و بلافاصله برگشتن: **نرفته برگشتی، مگر پی آتش رفته‌بودی؟** ۲. (قد.) دنبال کار واجب رفتن: **چنین یاران به ‌می خوردن نشستند/ درِ بت‌خانه بر اغیار بستند - پی آتش کسی بیرون نرفتی/ ز روزن دود آتش برنرفتی.** (عارف‌اردبیلی: فرهادنامه: فرهنگ‌نامه ۴۱۵/۱)

▪ **در (از) آتشِ چیزی سوختن** به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن: **در آتش هوس می‌سوخت.** (علوی[۳] ۵۷) ○ **همسر و مادرت از آتش فراق می‌سوزند.** (← حجازی ۱۹)

▪ **کسی را به آتش انداختن** او را گرفتار رنج و مصیبت کردن: **آتش به جانش بیفتد که مرا به این آتش انداخت.** (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

▪ **همهٔ آتش‌ها از گورِ کسی بلند شدن (بیرون آمدن)** باعث همهٔ فتنه‌ها و آشوب‌ها بودنِ او: **همهٔ آتش‌ها از گور تو بلند می‌شود، چه بلایی سر آن دخترهٔ بی‌چاره آوردی؟** (← میرصادقی[۲] ۹۶) ○ **همهٔ آتش‌ها از گور او بیرون می‌آید و شاه این اقدامات را به دستورات او می‌خواهد عملی کند.** (مستوفی ۱۳۴/۱)

آتش‌افروز 'ā.-a('a)fruz ۱. ایجادکنندهٔ فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز: **دشمنِ آتش‌افروز.** ○ **افعی آتش‌افروز در کمین‌تان است.** (علوی[۳] ۷۷) ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورندهٔ سوزوگداز و اشتیاق: **الاهی سینه‌ای دِه آتش‌افروز/ در آن سینه دلی وآن دل همه سوز.** (وحشی: لغت‌نامه[۲]) ۳. حاجی‌فیروز: **آتش‌افروز آمده/ سالی یک روز آمده ـ آتش‌افروز صغیرم/ سالی یک روز فقیرم.** (از ترانه‌های ملی ایران ۸۷)

آتش‌افروزی 'ā.-i فتنه‌انگیزی: **آتش‌افروزی‌های دشمنان.**

آتش‌بار، آتشبار ātaš-bār' ۱. دارای درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم: نگاه آتش‌بار. ○ **چشمان آتش‌بارشان به... آیندهٔ پرامید دوخته شده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۹/۱) ۲. بسیار مؤثر؛ اثرگذار: **مقالاتی به‌قلم آتش‌بار نویسنده... دیده شد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **حدیث عشق، آتش‌بار باید/ ...** . (وحشی ۴۲۵) ۳. سوزنده؛ سوزان: **خاک تفسیده هوا آتش‌بار/ ...** . (جامی[۴] ۵۰۶)

آتش‌بس ātaš-bas'

• **آتش‌بس دادن** خاتمه دادن به درگیری و مجادله: **بیا آتش‌بس بده و این دعوا را تمام کن.**

آتش‌به‌جان ātaš-be-jān' ۱. آتش‌به‌جان‌گرفته ←. ۲. مشتاقانه و شتاب‌آلود: **میرزا به‌هوای آن‌که مزدیایی بگیرد، آتش‌به‌جان، جبّه بر دوش یک‌سر... تاخت.** (میرزاحبیب ۱۲۳)

آتش‌به‌جان‌گرفته ā.-gereft-e' خطابی که به نزدیکانِ معمولاً کم‌سن‌وسال و پرسروصدا و آزاردهنده می‌گویند؛ آتش‌به‌جان: **همهٔ این آتش‌ها از گور پسر وربریدهٔ آتش‌به‌جان‌گرفته... بلند می‌شود.** (هدایت[۶] ۱۳۸) گاهی به‌طنز برای ابراز علاقه یا محبت به کسی که او را دوست دارند نیز می‌گویند.

آتش‌به‌گور ātaš-be-gur' مردم‌آزار و ستمکار. ← آتش ▪ آتش به گورِ کسی باریدن: **عراق را... خراب کرده‌اند، دو کافر، دو ظالم، دو آتش‌به‌گور.** (کلانتر ۸۹)

آتش‌بیار ātaš-bi-y-ār' ۱. آن‌که با سخن‌چینی و گفتن سخنان تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و اختلاف دامن می‌زند. ← ▪ آتش‌بیار معرکه. ۲. آن‌که برای دیگران جاسوسی، واسطه‌گری، و طرف‌داری می‌کند: **برای خود در مرکز، مقداری دعاگو و آتش‌بیار تراشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۲۹)

▪ **آتش‌بیار معرکه** آتش‌بیار (مِ. ۱) ←: **به‌جای این‌که آنها را آشتی بدهی، شده‌ای آتش‌بیار معرکه!**

آتش‌بیاری ā.-i' عمل آتش‌بیار.

• **آتش‌بیاری کردن** جاسوسی و واسطه‌گری کردن برای دیگران: **بعضی‌از رجال... برای سفارت‌خانه‌های هردوطرف آتش‌بیاری می‌کردند.** (مستوفی ۱۳۹/۳)

آتش‌پا[ی] ātaš-pā[y]' (قد.) ۱. تندرو؛ چالاک: **جنیبت بس‌که آتش‌پای گشته/ هلال نعل پروین‌سای گشته.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. مشتاق؛ بی‌قرار: **باز در بستندش و آن دربرست/ بر همان اومید آتش‌پا شده‌ست.** (مولوی[۱] ۲۸۱/۲) ○ **بر رفتن سوی اذربیجان نه چنان آتش‌پای و مولع گردانیده‌بود که نصیحت‌پذیر می‌آمد.** (زیدری ۷۲)

آتش‌پاره ātaš-pāre' ۱. زیباروی پرشورونشاط: **محو تماشای یک تن از این دختران آتش‌پاره گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ۲. شرور و موذی: **این آتش‌پاره چه احکامی می‌خواست صادر کند و چه بلاها به‌سر ما بیاورّد.** (فروغی[۳] ۱۳۵) ۳. شلوغ و ناآرام (درمورد کودکان): **بچهٔ آتش‌پاره! این‌قدر سروصدا نکن.** ○ **یکی از این بچه‌ها، چه بچه‌ای! از این آتش‌پاره‌ها.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۰) ۴. بسیار زرنگ، کاردان، و باهوش: **تو این کار آتش‌پاره است، می‌توانی از او هم کمک بخواهی.**

آتش‌خوار، آتشخوار ātaš-xār' (قد.) حرام‌خور؛ رشوه‌خور: **ببَرَد آب عالم ابرار/ مدحت پادشاه آتش‌خوار.** (سنایی[۱] ۵۸۰)

آتش‌دست ātaš-dast' (قد.) جَلد و زیرک؛ چابک‌دست؛ استاد در کار خود: **ساقی آتش‌پرست آتش‌دست/ ریخت در ساغر آتش سوزان.** (هاتف[۱] ۲۵)

آتش‌دل ātaš-del' (قد.) دل‌سوخته: **ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر.** (مولوی[۲] ۵۷/۳)

آتش‌رو[ی] ātaš-ru[y]' (قد.) دارندهٔ رویی سرخ‌وسفید؛ زیبارو: **اَلا ای تُرک آتش‌روی ساقی/ به آب باده عقل از من فروشوی.** (سعدی[۴] ۶۲۵) ○ **شد جهان روشن و خوش از رخ آتش‌رویی/ ...** . (مولوی[۲] ۱۲/۴)

آتش‌زا ātaš-zā' شورانگیز؛ اثرگذار: **طاقت ضجه شنیدن‌ها و کلمات آتش‌زایش را نداشتم.** (شهری[۲] ۱۱۱/۴)

آتش‌زبان ātaš-zabān' (قد.) دارای گفتار شورانگیز یا غم‌انگیز و اثرگذار: **سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع/ با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۵)

آتش‌زبانی ā.-i' شورانگیزی و تأثیرگذاری گفتار.

آتش‌سری ātaš-sar-i' (قد.) شتاب‌زدگی و تأمل کافی نکردن در کارها: **چو لشکر سوی مرز توران بَری/ مکن تیز، دل را به آتش‌سری.** (فردوسی[۱] ۹۳/۵)

آتش‌فشان، آتشفشان ātaš-fešān' آنچه برق می‌زند؛ برق‌زننده و شرربار: **اسب... با چشمان آتش‌فشان پا می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷)

آتش‌فشانی ā.-i'

☜ • **آتش‌فشانی کردن** سخنان مؤثر سرودن: **هرچه من زاظهار راز دل تحاشی می‌کنم/ ... ـ .../ باز طبعم بیش‌تر آتش‌فشانی می‌کند.** (عشقی ۳۰۹)

آتش‌کاری، آتشکاری ایجاد فتنه و آشوب: **اگر این آتش‌کاری نبود، که حرف و سخن نداشتند.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۷)

آتش‌کِردار ātaš-kerd-ār' تندرونده؛ تیزپای: **بر بادپای آتش‌کردار خویش برنشسته.** (طرسوسی ۶/۱)

آتشکی ātaš-ak-i' هرزه و بدکار (درمورد زنان).

آتش‌گرفته ātaš-gereft-e' آتش‌به‌جان‌گرفته ←: **آتش‌گرفته‌ا چرا با مردها می‌خندی؟** (علی‌زاده ۲۵۸/۱)

آتش‌مزاج ātaš-me(a)zāj' آتشی‌مزاج (مِ. ۱) ←: **آتش‌مزاج من بگذار این عتاب را/ ... .** (قدسی: آنندراج)

آتش‌ناک ātaš-nāk' ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: **این شعر غالباً گرم، تب‌دار، و آتش‌ناک می‌نماید.** (زرین‌کوب[۱] ۳۴۸) ۲. آتشین؛ سوزنده؛ سوزناک: **اندک‌اندک فروغ آتش‌ناک و بی‌قرار آن روح را... در کالبدم... احساس می‌کردم.** (شریعتی ۵۹) ○ **با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی/ آه آتش‌ناک و سوز سینهٔ شب‌گیر ما؟** (حافظ[۱] ۹)

آتش‌نشان ātaš-nešān' (قد.) ۱. ازبین‌برندهٔ شور و التهاب: **عشق آتش‌نشان بی‌آب است/ عشق بسیارجوی کم‌یاب است.** (سنایی[۱] ۳۲۷) ۲. شراب: **تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید/ آتشم آتش‌نشان خواهم گزید.** (عرفی: دیوان ۲۵۸: فرهنگ‌نامه ۵۲/۱)

آتش‌نفس ātaš-nafas' (قد.) دارندهٔ دَمِ گرم و پراثر؛ دارندهٔ سخنان شورانگیز: **از سینهٔ آتش‌نفسان دود برآید/ چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت.** (صائب[۱] ۱۰۷۷)

آتشی ātaš-i' ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: **باید مقاله‌های آتشی بنویسی.** (حجازی ۳۹۷) ۲. تندمزاج؛ عصبی‌مزاج: **چرا این‌قدر آتشی است؟ زود عصبانی می‌شود.** ۳. سوزان؛ گرم؛ پرحرارت: **عشق آتشی.**

☜ • **آتشی شدن** عصبانی شدن. ← آتشی (مِ. ۲): **زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۰)

• **آتشی کردن** عصبانی کردن. ← آتشی (مِ. ۲): **با حرف‌هایی که زدند، همه را حسابی آتشی کردند.**

آتشی‌مزاج ā.-me(a)zāj' ۱. آن‌که زود عصبانی و خشمگین می‌شود و از خود عکس‌العمل‌های تند نشان می‌دهد؛ تندخو: **شوهر من کمی آتشی‌مزاج است.** (← میرصادقی[۳] ۸۰) ۲. ویژگی آن‌که احساسات و هیجانات تند جنسی دارد.

آتشین ātaš-in' ۱. اثرگذار؛ گیرا: **نگاه آتشین.** ○ **نطق‌های آتشینی ایراد می‌کند.** (میرصادقی[۷] ۶۲) ○ **دلم را داغ عشقی بر جبین نِه/ زبانم را بیانی آتشین دِه.** (وحشی ۴۰۹) ۲. دارای عواطف تند، یا ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز: **احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را... به‌شکل... می‌بیند.** (علوی[۲] ۱۳۴) ۳. با شوروحال و اشتیاق شدید: **گشته خیالش هم‌نشین با عاشقان آتشین/ ... .** (مولوی[۲] ۷/۱) ۴. جان‌سوز؛ رنج‌آور: **آب بزن بر حسد آتشین/ ... .** (مولوی[۲] ۲۵۹/۲)

آتشین‌پا ā.-pā' (قد.) آتش‌پا ←: شده‌ایم آتشین‌پاکه رویم مست آن‌جا/ ... . (مولوی[۲] ۶۱/۵)

آتو āto' [فر.: atout] بهانه؛ دست‌آویز؛ مستمسک: دنبال آتو است که موقعیت تو را متزلزل کند.

☜ ▪ **آتو به‌دست کسی دادن** با انجام کاری یا گفتن حرفی، بهانه و دست‌آویزی به‌زیان خود، به او دادن: نباید به‌دست مخالفان آتو بدهیم.

• **آتو گرفتن** مستمسک گرفتن: می‌خواهد از حرف‌های من آتو بگیرد.

آتیه ātiye' وضع و حالت چیزی در زمان آینده، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب: باید به‌فکر آتیهٔ این بچه باشید. ○ آتیه‌اش نیز مطمئن بود. (شهری[۳] ۱۶۲)

آثار āsār' نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها: این تابلو از آثار برجستهٔ اوست. ○ نویسندگانی که آثارشان شایستهٔ ترجمه است. (← جمال‌زاده[۱۸] الف)

آج‌ازتو ā.-a('a)z-tu' ساییده و صاف‌شده (لاستیک): با این لاستیک آج‌ازتو، دو قدم بروی، پنچر می‌شود.

آجر ājor'

☜ ▪ **آجر رو[یِ] آجرگذاشتن** با صرفه‌جویی به‌تدریج زندگی را سامان دادن: همهٔ عمرش آجر رو آجرگذاشت تا توانست این زندگی را فراهم کند.

آجری ā.-i' مرغوب: عباس دوتومان را گرفت و انداخت تو دخل. یک سرسینهٔ آجری ساطوری کرد و تو روزنامه پیچید و داد دست زن. (← میرصادقی[۳] ۶۱)

☜ ▪ **آجری بار کردن** فراوان و زیاده‌ازحد خوردن: امروز ناهار منزل یکی از دوستان مهمان بودیم، غذاهایش ازبس خوب بود، همگی آجری بار کردیم. (امینی ۱۴)

آجیل ājil' آنچه به‌عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. اما اگر جناب‌عالی کار آجیلی داشته‌باشید بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم! (پزشک‌زاد: ادب‌مرد بهٔ ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

☜ • **آجیل خوردن** رشوه گرفتن: اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند... . (مستوفی ۵۵۷/۳)

• **آجیل دادن** رشوه دادن: آجیل دادن‌های او به مقامات بالاتر... . (← شهری[۲] ۹/۲)

▪ **آجیلِ کسی کوک بودن** وضع و زندگی خوب و بارونق داشتنِ او: آجیلش کوک است که می‌تواند هر روز یک ماشین سوار شود.

• **آجیل گرفتن** • آجیل خوردن ←.

آجیل‌خور ā.-xor' رشوه‌گیر: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. امّا جناب‌عالی اگر کار آجیلی داشته‌باشید، بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد بهٔ ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

آجیل‌خوری ā.-i' رشوه گرفتن: چون خود را هدف... آجیل‌خوری نطق [رئیس‌الوزرا] دانسته‌بود.. شرحی برضد این نطق... اظهار [کرد.] (مستوفی ۵۵۷/۳)

آجیلی ajil-i' ویژگی کاری که با دادن رشوه درست می‌شود: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. امّا جناب‌عالی اگر کار آجیلی داشته‌باشید، بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد بهٔ ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

آچار āčār'

☜ • **آچار دادن** (قد.) گول زدن: گفت: آمدکه مرا خواجه ز بالاگیرد/ رو بجو هم‌چو خودی ابله و آچارش دِه. (مولوی[۲] ۱۵۵/۵)

آچارفرانسه ā.-farānse' شخصی که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد: آچارفرانسه [است]... پرچم زدن، سخن‌رانی کردن، پول جمع کردن... دسته راه انداختن... را خوب بلد [است.] (گلابدره‌ای ۳۹۸)

آچمز āčmaz'

☜ • **آچمز کردن** در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن: توی این موقعیت، تو هم ما را آچمز کرده‌ای.

آخ āx'

☜ ▪ **آخِ کسی درآمدن** به‌شدت ناراحت شدنِ

او: آن‌قدر بشقاب را محکم به سرش زدی که آخش درآمد.

▪ **آخِ کسی را درآوردن** او را به‌شدت ناراحت کردن: کارهایی می‌کرد که آخ مرا درمی‌آورد.

• **آخ نگفتن** ۱. مقاومت کردن و به سختی‌ها اهمیت ندادن: همهٔ مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی‌گوید! (← محمود[۲] ۲۱۰) ۲. مقاوم و بادوام بودن: یک سال است این کفش‌ها را می‌پوشم، هنوز آخ نگفته. ○ این نخود از صبح تا حالا دارد می‌جوشد، آخ نگفته.

آخر 'āxa(e)r

☜ ▪ **آخرِ خط** پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی: این‌جا دیگر آخر خط است، باید برای خودت فکری بکنی.

▪ **آخر[و] عاقبت** زندگی یا شغل یا وضع اخلاقی کسی در آینده: این پسر آخرعاقبت خوبی دارد. ○ خدا آخروعاقبتِ این کار را به‌خیر کند. ○ آخروعاقبتِ هر دیکتاتوری همین است. (← میرصادقی[۱] ۱۲۶)

▪ **آخر[و] عاقبت نداشتنِ چیزی** نتیجه و پایان خوب نداشتنِ آن: این کار آخرعاقبت ندارد. ○ بهش گفتم حاجیه‌خانم این کارها آخروعاقبت ندارد، مگر به‌خرجش رفت؟ (← میرصادقی[۲] ۵۲)

▪ **به آخرِ (تهِ) خط رسیدن** ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن: من دیگر عمری ازم گذشته و به‌آخر خط رسیده‌ام. ۲. به پایان پیشرفت رسیدن و بازماندن از آن: دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند، دیگر به آخر خط می‌رسند. (وفی ۴۵) ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری: فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و امروزوفرداست که حکومت را قبضه کنید. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

▪ **تا آخرش را خواندن** متوجه اصل مطلب شدن؛ بقیهٔ مطلب را حدس زدن: رفتم تو و... پرسیدم: این معلم مدرسه که تصادف کرده... تا آخرش را خواند. یکی را صدا کرد و دنبالم فرستاد که طبقهٔ فلان، اتاق فلان. (آل‌احمد[۵] ۷۳)

آخرالزمان 'āxer.o.z.zamān روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می‌دهد: دورهٔ آخرالزمان شده، هیچ‌کس به دیگری رحم نمی‌کند.

آخربین 'āxer-bin (قد.) عاقبت‌اندیش: .../ مرد آخربین مبارک بنده‌ای‌ست. (مولوی[۱] ۱/۵۱)

آخرین 'āxa(e)r-in

☜ ▪ **آخرین تیرِ ترکش** آخرین چاره‌اندیشی؛ راه‌حل نهایی: این آخرین تیر ترکش بود تا بتواند کینه‌ها را از دل او بیرون براند. (← شهری[۱] ۱۶۱)

▪ **تا آخرین نفَس** با همهٔ نیرو و رمق: تا آخرین نفَس می‌جنگیم.

آخور 'āxor طویله؛ اصطبل: ورزوها را از آخور یا چراگاه می‌آورند و به خیش می‌بندند. (آل‌احمد[۱] ۵۰) ○ هزار استر... بر آخور او بود. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۳۰)

☜ ▪ **آخورِ خود را گم کردن** در کار دیگری دخالت کردن و کاری که مربوط به خود نیست، انجام دادن: آخور خود را گم کرده، اصلاً معلوم نیست این کار چه ربطی به او دارد.

▪ **آخورِ کسی پُر بودن** بی‌نیاز بودنِ او ازنظر مالی؛ نیاز مادی نداشتنِ او: او که آخورش پُر است، احتیاجی به این پول‌ها ندارد.

▪ **هم از آخور [و] هم از توبره خوردن** از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرفِ کار، سود نصیب خود کردن: دومرده حلاج بود و هم از آخور می‌خورد و هم از توبره. (جمال‌زاده[۸] ۱۶)

آخوندبازی 'āxu(o)nd-bāz-i توسل به حیله‌های شرعی: خواستند این آخوندبازی‌ها را موقوف کنند. (مستوفی ۳/۲۷۲)

آدم 'ādam ۱. خدمتکار؛ نوکر: این آدم ما گفت دیشب تو نگذاشتی آب بیاید به آب‌انبار ما. (پزشک‌زاد ۲۸) ○ آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند. (طالبوف[۲] ۶۱) ۲. شخص مناسب برای انجام کاری: او آدمِ این کار نیست، دنبال یک نفر دیگر بگردید. ○ آدمِ خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۳/۱۸۲) ۳. شخص دارای

اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت‌شده و باسواد: **او برای خودش آدمی است.** ○ **موجود حقیری شده... پنج سال پیش دست‌کم آدم بود.** (میرصادقی[۸] ۵۶) ۴. فهمیده و باشعور: **آدم باش، درست حرف بزن!** ○ **او که آدم نیست، می‌خواهی با او مشورت کنی.** ○ **اگر آدم بود که این کار را نمی‌کرد.**

• **آدم شدن** ۱. تربیت یافتن؛ دارای سواد، ادب، و اخلاق شدن؛ اعتبار و منزلت اجتماعی یافتن: **خیال می‌کند با این چند کلاس درس خواندن، آدمی شده.** (میرصادقی[۶] ۱۰۴) ○ **ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل.** (مَثَل) ۲. اصلاح شدن: **این پسر باید آدم شود... والّا حسابش را کف دستش خواهم گذاشت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۱۷)

▪ **داخلِ آدم** ۱. تربیت‌شده و دارای ارزش: **شوهرها داخلِ آدم حساب نمی‌شدند.** (هدایت[۶] ۱۳۳) ۲. آن‌که ازلحاظ ارزش و اهمیت، پایین‌تر از آن چیزی است که نشان می‌دهد، یا تصور می‌شود چنین است: **به این داخلِ آدم بگو کاری به این کارها نداشته‌باشد.**

▪ **داخلِ آدم شدنِ کسی** ارزش و اهمیت پیدا کردنِ او: **پسرش هم داخلِ آدم شده!**

▪ **داخلِ آدم کردنِ کسی** ارزش و اهمیت دادن به او درحالی‌که شایستگی‌اش را ندارد: **حالا بچه‌اش را داخلِ آدم کرده، می‌خواهد به او توجه کنند!**

▪ **کسی را آدم کردن** او را تنبیه و اصلاح کردن: **این سفر، او را آدم کرد.** ○ **اگر بخواهی اذیتش کنی، آدمت می‌کنم.**

آدم‌آهنی ā.-ā('ā)han-i' آن‌که از خود اراده‌ای ندارد و طبق گفتهٔ دیگران عمل می‌کند: **آدم‌آهنی آنها شده‌است، هر کار می‌گویند، انجام می‌دهد.**

آدم‌برفی ādam-barf-i' شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپایدار: **نخست‌وزیران آن دوره همه آدم‌برفی بودند.**

آدم‌بشو ādam-be-šo[w]' قابل تربیت: **این مردک، آدم‌بشو نیست.** (گلشیری[۲] ۱۵۲)

آدم‌خوار، آدمخوار ādam-xār' بسیار وحشی: **اینها که انسان نیستند، آدم‌خوارند.**

آدم‌سازی ādam-sāz-i' ۱. تربیت و آموزش انسان: **دانشگاه، کارخانهٔ آدم‌سازی است.** ۲. آفریدن انسان: **خدا... به‌فکر آدم‌سازی... افتاد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۷)

آدم‌فروش ādam-foruš' جاسوسی که اشخاص را به‌دام دشمن می‌اندازد: **حرف‌هایت را به‌ او نزن، آدم‌فروش است.**

آدم‌فروشی ā.-i' جاسوسی کردن برای انداختن کسی به‌دام دشمن: **بعداز آن‌همه آدم‌فروشی به سزای اعمالش رسید.**

آدمک ādam-ak' شخص کم‌اهمیت و بی‌مایه: **آدمک جلنبر بی‌سروپا و بی‌پدرومادری را روی صحنه می‌آورند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰)

آدم‌کش ādam-koš' سنگ‌دل و بی‌رحم.

آدم‌کوکی ādam-kuk-i' آن‌که از خود اراده ندارد و تحت تأثیر نظر و شخصیت دیگری قرار می‌گیرد: **می‌خواهد همه درمقابلش آدم‌کوکی باشند و حرفش را بپذیرند.** ○ **او آدم‌کوکی نیست که هرچه بگویی قبول کند.**

آدم‌لخت‌کن ādam-loxt-kon' آن‌که درازای فروش کالا و مانند آن، پول بیش‌تر از قیمت واقعی می‌گیرد، یا مأموری که برای انجام کاری رشوهٔ کلان می‌گیرد: **آدم‌لخت‌کنان، ما را مجبور به ترک وطن می‌کنند.** (← طالبوف[۲] ۱۵۶)

آدم‌لخت‌کنی ā.-i' عمل آدم‌لخت‌کن؛ دزدی؛ تبه‌کاری؛ فساد: **هر کار بد و زشت و آدم‌لخت‌کنی را گردن آن بیچاره گذاشتند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

آدم‌ندیده ādam-na-did-e' آن‌که با آداب معاشرت و رفتارهای اجتماعی آشنایی ندارد: **آدم‌ندیده! مواظب رفتارت باش.**

آدم‌نمون ādam-na-mun' آن‌که روحیهٔ خود را ازدست داده‌باشد؛ دل‌مرده: **دیگر نه از آن قهقهه خنده‌ها خبری بود و نه از دادوفریادها. شده‌بود آدم‌نمون.** (← میرصادقی[۲] ۲۷)

آدمیت ādam.iy[y]at'

• **آدمیت کردن** خوبی کردن: به‌خاطر

غم‌خواری و آدمیتی که درحق او کردی... از گناه تو چشم می‌پوشم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱)

آذار 'āzār (قد.) بهار (فصل): **نماند حال تو هرگز به‌یکسان/ گهی آذار باشد گه زمستان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۲)

آذاری 'ā.-i (قد.) بهاری: **ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید/ وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید.** (حافظ[۲] ۴۶۶)

آذرگشسب 'āzar-gošasb (قد.) آتش جهنده؛ برق: **عنان برگرایید و برگاشت اسب/ بیامد به‌کردارِ آذرگُشسب.** (فردوسی[۵] ۹۳)

آرام 'ārām ویژگی جایی که در آن، ناامنی و جنگ نباشد؛ امن: **کشور آرام، منطقهٔ آرام.**

• **آرام داشتن** (قد.) از ایجاد ناامنی و وحشت بازایستادن؛ ساکت و بی‌سروصدا بودن: **مفسدین فرانسه... به‌جهت نظم سخت که در آن ولایت گذاشتند، در این روزها قدری آرام دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴)

• **آرام شدن** امنیت پیدا کردن؛ امن شدن.

• **آرام کردن** ایجاد امنیت کردن در جایی؛ امن و بی‌خطر کردن: **منطقه را آرام کرد.**

• **آرام گرفتن** (قد.) ۱. اقامت کردن؛ مسکن گزیدن: **گریزان برفته‌ست از این مرزوبوم/ نباید که آرام گیرد به روم.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۱) ۲. جای گرفتن؛ نشستن: **مریخ به تیغ و زهره با جام/ بر راست و چپش گرفته آرام.** (نظامی[۲] ۳۱) ۳. آرامش و امنیت یافتن؛ امن شدن: **آن نواحی... آرام گرفت.** (بیهقی[۱] ۶۵۴) ۴. مأنوس شدن؛ انس گرفتن: **.../ آرام گیر با من چون گنج در خرابی.** (عطار[۵] ۶۱۳) ○ **[آدم] گفت: ای بارخدایا من جنس دیگرم و فریشتگان جنس دیگر و با من آرام نگیرند.** (نیشابوری: قصص‌الانبیا ۳۱: لغت‌نامه[۲])

آرامش 'ā.-eš ۱. امنیت: **شب‌وروزش را مصروف می‌کرده که بتواند آرامش مطلوب را در کشور برقرار کند.** (← مستوفی ۳۲۹/۳) ۲. (قد.) صلح؛ مقِ. جنگ: **نخست آفرین کرد بر کردگار/ خداوندِ آرامش و کارزار.** (فردوسی[۳] ۵۰۶)

• **آرامشِ قبل‌از طوفان** درنگ و سکوت نسبتاً طولانی که حدس زده می‌شود اتفاق ناخوشایندی را به‌دنبال داشته‌باشد: **از قطع مذاکره تا شروع جنگ، اتفاقی نیفتاد، در این دورانِ آرامش قبل‌از طوفان هردوطرف خود را آماده می‌کردند.**

آرامشگاه، آرامش‌گاه 'ā.-gāh آرامگاه (مِ. ۱) ←: **اهرام... مدفن و آرامشگاه... فراعنه است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱)

آرامگاه، آرام‌گاه 'ārām-gāh ۱. قبر؛ گور: **دسته‌گل‌هایی... به‌روی آرامگاه نویسنده... انباشته شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶) ۲. (قد.) پناه‌گاه ←: **گر از فتنه آید کسی در پناه/ ندارد جز این کشور آرامگاه.** (سعدی[۱] ۳۸) ○ **آن دولت... پناه ضعیفان است و آرامگاه مظلومان.** (مولوی[۴] ۱۸۸)

• **آرامگاهِ ابدی** آرامگاه (مِ. ۱) ←: **برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند... به آرامگاه ابدی می‌رفتم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۰)

آرپی‌جی‌زن 'ār.pi.ji-zan تریاکی: **فلانی از آن آرپی‌جی‌زن‌هاست، روزی چند بست می‌کشد.**

آرتیست 'ārtist حقه‌باز؛ زرنگ؛ تردست: **از آن آرتیست‌هاست، گول رفتارش را نخور.** ○ **حرف‌هایش را باور نکن، خیلی آرتیست است.**

آرتیست‌بازی 'ā.-bāz-i ۱. انجام دادن کارهای غیرعادی و اعجاب‌انگیز که به بازی‌های هنرپیشگان سینما شبیه باشد: **این آرتیست‌بازی‌ها چیست؟ چه‌طور آمدی این‌جا؟** (← مدرس‌صادقی ۳۴) ۲. صحنه‌سازی و دروغ‌پردازی کردن برای منحرف کردن و فریفتن کسی: **با آرتیست‌بازی می‌خواهد رأی دادگاه را برگرداند.**

• **آرتیست‌بازی درآوردن** آرتیست‌بازی ←.

آرد 'ārd

• **آردِ خود را بیختن و الک (آردبیز) خود را آویختن** به‌پایان رساندن دورهٔ کار یا فعالیتی و کناره‌گیری از آن: **ما دیگر آردهایمان را بیخته و**

الکمان را به دیوار آویخته‌ایم و بهتر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم. (جمال‌زاده[۸] ۱۵۰) ○ برفرض این‌که مرا مرتجع بخوانند، من آرد خود را بیخته و آردبیز خود را آویخته‌ام. (← مستوفی ۲۹۰/۳)

■ **آرد در (به) دهان (دهن) بودن (داشتن)** دراعتراض‌به کسی گفته می‌شود که بی‌موقع سکوت کرده‌است: **چرا آرد به دهنت است، نمی‌خواهی حقیقت ماجرا را بگویی؟** ○ **لال‌بازی درآوردی، آرد در دهنت است؟** (← هدایت[۶] ۴۲)

آرزو ārezu'

■ **آرزو به (در) دل کسی ماندن** به آرزو نرسیدنِ او؛ ناکام ماندنِ او: **آرزو به دل من مانده که یک بار خندان از در بیایی.**

■ **آرزو به‌گور (خاک، قبر) بردن** در حسرت و ناکامی مردن: **امیدوارم این آرزو را به قبر نبَرَم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵)

■ **آرزویِ چیزی را در سر پختن** اشتیاق و تصمیم داشتن برای به‌دست آوردنِ آن: **به تحریک اجانب، آرزوی استقلال... در سر می‌پخت.** (مستوفی ۵۱۵/۳)

■ **آرزویِ چیزی را کشیدن** آن را آرزو کردن: **چه‌قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ... لذت ببَرَد و آرزوی آن را بکشد؟** (علوی[۲] ۱۵۵)

■ **آرزویِ خام** آرزوی نامکن و دست‌نیافتنی.

■ **آرزویِ دورودراز** آرزوی بزرگ که برآورده شدنش مشکل یا نامکن باشد.

■ **آرزویِ کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن** مانع از دست‌یابی شخص به او (آن) شدن: **آرزوی او را به دلت می‌گذارم.** ○ **آرزوی زندگی راحت را به دلت می‌گذارم.**

آرزوبه‌دل ā.-be-del' آن‌که به مقصود خود نرسیده و آرزوی دست یافتن به آن را دارد: **آرزوبه‌دل ماندیم که یک بار خانه را تمیز ببینیم.**

آرزوبه‌دلی ā.-i' دست نیافتن به آرزویی، یا حسرت آن را خوردن: **بعداز عمری آرزوبه‌دلی، حالا تازه دارد وضع زندگیش بهتر می‌شود.** ○ **چه‌قدر با آرزوبه‌دلی به لباس‌هایت نگاه می‌کردا**

آرزومند ārezu-mand' (قد.) ۱. نیازمند؛ محتاج: **تو آرزومند درم باشی و تو امیرالمؤمنینی؟!** (فخرمدبر ۱۰۱) ○ **یکی روز مرد آرزومند نان/ دگر روز بر کشوری مرزبان.** (فردوسی[۳] ۱۲۹۴) ۲. عاشق؛ دل‌داده: **بردند به‌سر دو آرزومند/ باهم روزی ز دور خرسند.** (جامی[۶] ۷۹۴) ○ **ای ثوبان! مگر آرزومند می‌باشی؟ هردو چشم ثوبان پرآب گشت چون حدیث آرزومندی شنید.** (میبدی[۱] ۵۷۵/۲)

آرزومندی ā.-i' عاشقی؛ دل‌دادگی: **.../ ورای حدِّ تقریر است شرح آرزومندی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ **هردو چشم... پرآب گشت چون حدیث آرزومندی شنید.** (میبدی[۱] ۵۷۵/۲)

آرواره ārvāre'

■ **آرواره خسته‌کردن** پرحرفیِ بی‌نتیجه کردن: **دید بیهوده آرواره خسته می‌کند و کسی گوش به حرف‌هایش نمی‌دهد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

■ **آروارهٔ کسی لق (لغ) بودن** دربارهٔ کسی گفته می‌شود که زیاد حرف می‌زند: **مگر آرواره‌ات لغ است، آخر چه‌قدر چانه می‌زنی؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹) نیز ← آرواره‌لق.

آرواره‌لق، آرواره‌لغ ā.-laq[q]' ۱. پرحرف. ۲. آن‌که رازدار نیست؛ دهان‌لق: **بعضی آرواره‌لق‌ها... دهنشان چاک‌وبست حسابی ندارد.** (دهخدا[۱] ۲۲۴)

آروغ āro(u)q' سخن یا عمل ناگهانی: **سه‌هزار سال تلاش بی‌ثمر نبوغ انسانی... را با یک آروغ به‌جا و ثمربخش، پایان داده‌اند.** (شریعتی ۵۷۷)

■ **آروغِ بی‌جا زدن** لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن: **وادار می‌کنند نوشته‌های خود را پاک کرده، دیگر از این آروغ‌های بی‌جا نزنند.** (← مستوفی ۲۴۰/۳)

آری āri'

■ **آری‌ونه کردن** چانه زدن: **آن‌قدر آری‌ونه کردند تا آخرالامر معامله را به یک‌هزار منات ختم کردند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

آزادمرد 'āzād-mard (قد.) ایرانی: به گیتی نداند کسی هم‌نبرد/ ز رومی و توری و آزادمرد. (فردوسی[۳] ۱۴۱۵)

آزاده 'āzād-e اسیر جنگی آزادشدهٔ ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷هـ.ش.) اسیر شده‌بود: او آزادهٔ جنگ تحمیلی است. ○ بازگشتِ آزادگان به میهن.

آزار 'āzār

▪ **آزارِ کسی به مورچه [هم] نرسیدن** بسیار بی‌آزار یا مهربان بودن او: جوان خیلی خوبی است که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. ○ آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه‌طور از دستش ناراحتی؟!

▪ **آزارِ کسی [را] جستن** (قد.) او را اذیت کردن: به‌موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود مجوی. (سعدی[۴] ۳۳) ○ .../ نجویَد جهان‌دار آزار تو. (فردوسی[۳] ۱۷۵)

آزرده‌خاطر 'āzor-d-e-xāter ویژگی آن‌که از چیزی رنجیده و دچارِ غم و ناراحتی است: تا مدت‌ها از حرف‌هایش آزرده‌خاطر بودم.

▪ **آزرده‌خاطر شدن** دچار غم و ناراحتی شدن؛ رنجیدن: مترجم‌ها... که... راه دوری را پیموده‌بودند، سخت آزرده‌خاطر شدند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۵/۲)

آزرده‌دل 'āzor-d-e-del آزرده‌خاطر ←: ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل/ دل شده زآزارِ دل‌آزار زار. (منوچهری[۱] ۲۲۲)

آزری 'āzar-i زیبا: بت آزری، نگار آزری.

آژدن 'āž-[e(a)]d-an (قد.) جریحه‌دار کردن؛ آزردن: زبان را نگه‌دار باید بُدَن/ نباید روان را به زهر آژدن. (فردوسی[۱] ۲۵۹/۷)

آژده 'āž-[e(a)]d-e (قد.) آزرده؛ جریحه‌دار: به آتش شَوی ناگهان سوخته/ روان آژده چشم‌ها دوخته. (فردوسی[۱] ۲۳۵/۸) نیز ← آژدن.

آژیر 'āžir

▪ **آژیر کشیدن** جیغ‌های بلند و گوش‌خراش زدن: این بچه از صبح تا شب آژیر می‌کشد.

آس[۱] 'ās

▪ **آس شدن** (قد.) رنج بسیار کشیدن: آس شدم زیر آسیای زمانه/ نیسته خواهم شدن همی به کرانه. (کسایی[۱] ۹۵)

آس[۲] .'ā بی‌نظیر در نوع خود؛ کم‌نظیر: او در زیبایی بین همهٔ دوستانش آس بود.

▪ **آس آوردن** خوش‌شانس بودن: آس آوردی که زود دوستت را پیدا کردی.

▪ **آس رو کردن** نشان دادن یا به‌ظهور رساندن چیزی دورازانتظار که آثار تعیین‌کننده درپی داشته‌باشد: آس رو می‌کنم آن وقت می‌فهمید چی به چی است.

آسان‌کاری 'āsān-kār-i (قد.) مدارا کردن: دوست‌داریِ دانایان و آسان‌کاری با بزرگان. (بخاری ۶۸)

آستان 'āstān ۱. بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان: معدودی... دلاوران... ملتزم آستان ملایک‌پاسبان... بودند. (شیرازی ۶۶) ۲. پیشگاه پادشاه و فرمان‌روایان: بذل توجه فرمایند که موجب سرافکندگی ما در آستان شاهنشاهی نشود. (قائم‌مقام ۵۵) ۳. آرامگاه بزرگان دین: آستان قدس رضوی.

آستان‌بوس 'ā.-bus (قد.) آستان‌بوسی (مِ. ۲) ←: فرستاده به آستان‌بوس آن شهریار عالی‌مقدار سربلندی یافت. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۹) ○ آستان‌بوس تو در خواب تمنا کردند/ ... . (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

آستان‌بوسی 'ā.-i ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان: آستان‌بوسی عتبات عالیات. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۶) ○ باز هوای آستان‌بوسی مدد کرد... به مسجد رفتم. (امین‌الدوله ۲۷۷) ۲. به دیدار بزرگان رفتن: به آستان‌بوسی شرف‌یاب شدم، تشریف نداشتید. (هدایت[۶] ۱۵۲)

آستانه 'āstān-e ۱. آستان (مِ. ۱) ←: .../ ماییم و آستانهٔ دولت‌پناهِ تو. (حافظ[۲] ۸۱۸) ۲. آرامگاه بزرگان دین؛ بقاع متبرکه: آستانهٔ حضرت عبدالعظیم. ۳. زن: گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۹۱: لغت‌نامه[۲])

آستانه‌نشین ā.-nešin' (قد.) شخص کم‌پایه؛ کم‌مرتبه: **از صدر تا رسند بزرگان به آستان/ از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند.** (صائب[1] ۱۹۸۸)

آستر āstar'

☜ ▪ **آسترش را هم خواستن** ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: **اگر رو به تو می‌دادم، آسترش را هم می‌خواستی.**

▪ **آسترورویه** همدم و مکمل زندگی یک‌دیگر: **هرچه باشد ما آسترورویه‌ایم. اگر زنم لج‌باز است، عوضش دل‌پاک است.** (صبحی: افسانه‌های‌کهن ۲/۵۰: نجفی ۲۷)

آستین āstin' (قد.) آن مقدار چیزی که در آستین می‌گنجد: **ترسم کز این چمن نبری آستین گل/ ... .** (حافظ[1] ۳۴۱) ○ **مریز ای حکیم آستین‌های دُر/ چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر.** (سعدی[1] ۱۳۴)

☜ • **آستین [بر]افشاندن (فشاندن، برفشاندن)** ۱. رقصیدن. ← آستین‌فشان. ۲. بی‌اعتنایی کردن: **تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش/ مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی.** (سعدی[4] ۵۶۶)

▪ **آستین افشاندن (فشاندن) بر کسی (چیزی)** (قد.) روی گرداندن از او (آن)؛ اعراض کردن از او (آن)؛ ترک کردنِ او (آن): **رقص وقتی مسلّمت باشد/ کاستین بر دوعالم افشانی.** (سعدی[3] ۶۳۹) ○ **چند نشانی آستین بر من و روزگار من؟/ دست رها نمی‌کند مِهر گرفته دامنم.** (سعدی[4] ۵۲۴)

▪ **آستین بالا زدن (کردن)** آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی: **دیگر وقت آن است که آستینت را بالا بزنی و برای پسرت زن بگیری.** ○ **اگر مردی، آستین را بالا بزن... با پشم این حیوانات پارچه بباف.** (جمال‌زاده[6] ۲۱۳)

▪ **آستین بر دیده بودن** گریه کردن: **کارم از غم رونقی دارد کلیم/ دست بر سر آستین بردیده است.** (کلیم ۱۴۵)

▪ **آستین بر سر کسی زدن** (قد.) راندن و دور کردنِ او: **شاید که آستینت بر سر زنند سعدی/ تا چون مگس نگردی گِردِ شکردهانان.** (سعدی[4] ۵۴۶)

• **آستین جنباندن** (قد.) ۱. رقصیدن: **برپای خاست و آستین می‌جنباند... حالتی خوشش پدید آمد.** (محمدبن‌منور[2] ۵۸) ۲. رها کردن: **از میان صد بلا من سوی تو بگْریختم/ دست رحمت بر سرم نِهْ، یا بجنبان آستین.** (مولوی[2] ۲۱۴/۴)

▪ **چیزی در (توا[یِ]) آستین داشتن** آماده داشتنِ آن: **برای تأیید مدعای خود، چند مثالی هم در آستین دارند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد.** (حافظ[1] ۸۲) نیز ← جان ▪ جان در آستین داشتن.

• **آستین زدن** دست‌درازی کردن: **گردون به شیشهٔ تهیم سنگ کین زند/ طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند.** (کلیم ۲۳۶)

آستین‌سرخود ā.-sar[-e]-xod' ۱. آنکه بدونِ توجه به گفتهٔ دیگران طبق میلِ خود عمل می‌کند: **این بچه آستین‌سرخود است و حرف کسی را گوش نمی‌کند.** ۲. بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران: **آستین‌سرخود است، می‌خواهد همهٔ کارهایش را خودش انجام دهد.** ۳. خودسرانه؛ به اختیار و خواستِ خود: **این کار مقرراتی دارد و نمی‌شود آستین‌سرخود خاک‌روبه‌ها را برد.** (شاهانی ۱۵)

آستین‌فشان āstin-fešān' (قد.) ۱. رقص‌کننده. ۲. بی‌اعتنایی‌کننده؛ اِعراض‌کننده: **گاه وجد و سماع هریک را/ بر دوکون آستین‌فشان بینی.** (هاتف ۲۸) ۳. درحال دست‌افشانی؛ درحال رقص؛ رقص‌کنان: **خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان/ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت.** (حافظ[1] ۶۰)

آسمان ās[-e]-mān' ۱. عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جای‌گاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست: **نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الاهی نالیدم.** (جمال‌زاده[4] ۱۳۳/۱) ○ **اندر این وقت جبرئیل از آسمان می‌آید و وحی می‌آرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲) ۲. نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارَد و سرنوشت آنها را تعیین

می‌کند؛ فلک؛ روزگار: باز آسمان نگذاشت قدری با او به‌سر بَرَم. (حاج‌سیاح[1] ۲۴) ○ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند/ تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم. (حافظ[1] ۲۶۱)

■ **آسمان از ریسمان ندانستن (تشخیص ندادن)** فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوهٔ تشخیص نداشتن: چرا با آدمی که آسمان از ریسمان نمی‌داند، مشورت می‌کنید؟

■ **آسمان به زمین آمدن (رسیدن)** واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوشایند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن: فکر نمی‌کنم اگر به ما سر بزنید، آسمان به زمین برسد! ○ بیا تو هم با من برویم. یک دو سه روزی می‌مانی و برمی‌گردی. آسمان که زمین نمی‌آید. (← میرصادقی[3] ۳۳۷) ○ تغییری در سیر دنیا و کارها پیدا نشد و به‌اصطلاح آسمان به زمین نیامد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۴)

■ **آسمان به (بر) زمین آوردن (زدن، دوختن)** ۱. تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده کردن: اگر شده آسمان به زمین بیاورم، نمی‌گذارم تو این کار را بکنی. ۲. (قد.) غوغا و آشوب بسیار برپا کردن: کنون بهر او جنگ و کین آورَد/ همی آسمان بر زمین آورَد. (فردوسی[3] ۸۴۴)

■ **آسمان تا زمین** ← زمین ■ از زمین تا آسمان: این دو نفر، اخلاقشان آسمان تا زمین باهم فرق دارد.

■ **آسمان را سیر کردن** ۱. در فکروخیال فرورفتن: اصلاً حواسش به درس نیست، مدام آسمان را سیر می‌کند. ۲. بسیار خوشحال بودن؛ لذت بسیار بردن. نیز ← عرش ■ عرش را سیر کردن: از وقتی که خبر قبولی‌اش را شنیده، دارد آسمان را سیر می‌کند.

■ **آسمان‌وریسمان** سخنانی از این‌جاوآن‌جا؛ صحبت‌های بی‌ربط و بی‌سروته: زنم... زیادی اهل آسمان‌وریسمان است. (جمال‌زاده[1] ۸۹)

■ **آسمان‌وریسمان [به‌هم] بافتن** حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن: آسمان‌وریسمان را به‌هم می‌باند و یک چیزی می‌گوید. ○ آسمان‌وریسمان نمی‌بافتند، به‌طور جدی... حرف می‌زدند. (دانشور ۳۱)

■ **از آسمان افتادنِ کسی (چیزی)** ۱. مناسب بودنِ او (آن) برای انجام کاری: اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده[اند]... زیردست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲) ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتنِ او (آن)؛ استثنایی بودنِ او (آن): بچه جان، مگر این کفش از آسمان افتاده که فقط همین را می‌خواهی؟ ○ طوری مرید این نقاشی جدید شده‌اند که انگار از آسمان افتاده‌است.

■ **از آسمان ریختن (باریدن)** فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن: پول از آسمان برایش می‌بارد، احتیاجی به این درآمدها ندارد.

■ **به آسمان رفتن [و به] زمین آمدن** خواهش، التماس، اصرار، یا کوششِ زیاد کردن: به آسمان بروی، و به زمین بیایی، من از این‌جا تکان نمی‌خورم.

■ **تو[یِ] آسمان[ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن** جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جست‌وجو کردن: توی آسمان‌ها دنبالت می‌گشتیم، این‌جا پیدایت شد، کجا بودی؟

■ **در (تو[یِ]) آسمان سیر کردن** ■ آسمان را سیر کردن ←.

آسمان‌پلاس ā.-pa(e)lās' آسمان‌جل ←.

آسمان‌جاه ās[-e]-mān-jāh' (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه مقامی عالی و برتر دارد: شعلهٔ قهر خدام درگاه آسمان‌جاه را... فروزنده‌تر گرداند. (قائم‌مقام ۷۶)

آسمان‌جل ās[-e]-mān-jol' فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌خانمان: طرف شدن تو با چون من یک‌لاقبای آسمان‌جل... چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده[6] ۱۵)

آسمان‌جلی ā.-i' آسمان‌جل بودن؛ بی‌چیزی و تهی‌دستی: آن چپوق‌های کذایی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی قیاس بکنید. (میرزاحبیب ۶۹۵)

آسمان‌سا[ی] ās[-e]-mān-sā[-y]' (قد.) بسیار بلند و مرتفع: هرکه را توفیق ایزد یار و دولت یاور است/ خاک پای آسمان‌سای تواش تاج سر است. (ابن‌یمین ۴۰)

آسمانی ās[-e]-mān-i' ۱. آنچه از قسمت و

سرنوشت می‌رسد؛ مقدر: آهن افسرده می‌کوبد که جهد/ با قضای آسمانی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸) ۲. بی‌مقدمه و غیرمنتظره: بلای آسمانی، تحفهٔ آسمانی. ۳. خداوندی؛ ربانی: کسانی‌که از درک مفهوم چند مادهٔ ساده... ناتوانند... چگونه داعیهٔ تغییر قوانین آسمانی را... در سر می‌پرورانند؟ (مطهری[۴] ۲۰) ○ از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد. (← نصرالله‌منشی ۲۸) ۴. (قد.) بلندپایگی؛ بلندی مقام: بدین آسمانی زمین توام/ ... . (نظامی[۷] ۴۹۵)

آسوده ʼāsud-e

☜ • **آسوده کردن** (قد.) کشتن: شاه می‌گوید: «از اشرار است، فوری آسوده‌اش کنید.» (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷)

آسوده‌خاطر ʼā.-xāter ۱. آن‌که دل‌نگرانی و درد و غم ندارد؛ فارغ از اضطراب و غم: آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی/ ... . (سعدی[۴] ۶۱۲) ۲. با وضع و کیفیتِ بدون اضطراب و نگرانی: آسوده‌خاطر به عیش‌وعشرت مشغول شوید. (رستم‌الحکما ۱۳۴)

آسوده‌دل ʼāsud-e-del آسوده‌خاطر ←.

آسیا ʼās-iy-ā

☜ ▪ **آسیا به‌نوبت** ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛ حق‌تقدم را رعایت کن (کنید): راحتم بگذار... آسیا به‌نوبت! (علی‌زاده ۱/۱۰۸) ۲. (ق.) یکی‌یکی؛ به‌نوبت: همه رفتند، ما هم می‌رویم، آسیا به‌نوبت.

آسیابک ʼās-iy-āb-ak (قد.) چرخ؛ فلک: هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن، تا از این آسیابک دانه‌ای درست... بیرون افتد. (خاقانی[۱] ۳۳۳)

آسیب ʼāsib

☜ • **آسیب دیدن** دچار صدمه و گزند و آزار شدن: این بازیکن از ناحیهٔ پا آسیب دیده‌است.

آسیمه‌سر ʼāsime-sar (قد.) ۱. سراسیمه (مِ. ۱) ←: دید که مرغ دلش آسیمه‌سر/ در قفسِ سینه زند بال‌وپر. (ایرج ۱۱۲) ○ یاران به درد من ز من آسیمه‌سرترند/ ایشان چه کرده‌اند بگو، تا من آن کنم. (خاقانی ۷۸۹) ۲. سراسیمه (مِ. ۲) ←: آسیمه‌سر از درونِ مسجد/ تا سردرِ آن سرا دویدند. (ایرج ۱۷۷) ○ به لشکرگه آمد به گردن سپر/ پیادهٔ پُر از گَرد و آسیمه‌سر. (فردوسی[۳] ۷۰۳)

آش ʼāš

☜ ▪ **آشِ آلو** شخص بی‌حال و بی‌رمق: این بچه که آش‌آلو است، از تنبلی تکان نمی‌خورَد.

▪ **آش با جاش** هنگامی گفته می‌شود که کسی انتظار بی‌مورد یا بیش‌تر از حق خود داشته‌باشد: مادرش را هم می‌آورد... آش با جاش. (دانشور ۹۷) ⚱دراصل دربارهٔ آدم طمع‌کاری گفته شده که چون آش برایش می‌بردند، در کاسهٔ آن نیز طمع می‌کرده.

▪ **آش برای کسی پختن** ۱. کاری به‌زیانِ او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او: نکند یک آشی برایم پخته‌اند. (← میرصادقی[۵] ۱۳۸) ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم‌هایی گرفتن: طفلک خبر ندارد پدرش چه آشی برایش پخته‌است!

▪ **آش خوردن و جایش را شکستن** ▪ آش را با کاسه بردن ←.

▪ **آش در (تو[یِ]) کاسهٔ کسی بودن** فراهم بودن روزی او: تو چه غم داری، بحمدالله آش در کاسه‌ات هست. (← امینی ۲۳)

▪ **آشِ درهم‌جوش** ▪ آش شله‌قلم‌کار ←: مقالهٔ او آش درهم‌جوشی بود که هیچ‌کس از آن سر درنمی‌آورد.

▪ **آشِ دهن‌سوز (دهان‌سوز)** هرچیز یا شخص قابل توجه و چشم‌گیر: آن‌چنان‌که فکر می‌کنند، آش دهن‌سوزی نیست. ○ احساس نمی‌کردم که کارهایشان آش دهن‌سوزی برای ایران باشد. (← فصیح[۱] ۱۲۷) ○ این مرد چندان آش دهان‌سوزی نیست. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۸)

▪ **آش را با کاسه بردن (خوردن)** قدرنشناسی و ناسپاسی کردن: چه مردمی هستند، آش را با کاسه می‌خورند و هیچ به‌روی مبارک خود هم نمی‌آورند!

▪ **آشِ شلم‌شوربا** ▪ آش شله‌قلم‌کار ↓ : چگونه می‌توانی از این آش شلم‌شوربا سر به‌دربیاوری؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۲۳)

▪ **آشِ شله‌قلم‌کار** مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هرچیز درهم، بی‌نظم، و آشفته: **وقتی کارگر... چند برابر ارزشی که تولید کرده‌است بگیرد، نتیجه‌اش این آش شله‌قلم‌کار است.** (گلشیری[۲] ۱۴۷)

▪ **آشِ شله‌قلم‌کار برای کسی پختن** ▪ آش برای کسی پختن ←: **دست‌وپنجهٔ آقایان درد نکند که این آش شله‌قلم‌کار را... برای ما پخته‌اند.** (مسعود ۱۶۵)

▪ **آشِ کشکِ خاله** تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر: **آش کشک خاله است، باید انجام شود.** ○ **دیگر هیچ غلطی نمی‌شود کرد، آش کشک خاله است.** (میرصادقی[۹] ۶۶)

▪ **آشِ گل‌گیوه** آشی بدمزه و بی‌خاصیت: **آش گل‌گیوه پخته، خودش هم نمی‌تواند بخورَد.**

▪ **آشِ نخورده [و] دهنِ سوخته** هنگامی به‌کار می‌رود که بدون آن‌که فایده‌ای برده‌باشند، ضرروزیان ببینند: **دیدم فایده ندارد خودم را کنار بکشم، آش‌نخورده دهنم سوخته.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۵) ○ **به ولایت مطلقهٔ علی (ع) که خود من آشِ نخوردهٔ دهنِ سوخته‌ام.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

▪ **آش همان آش و کاسه همان کاسه** ▪ همان آش و همان کاسه ←.

▪ **آشی برای کسی پختن که یک وجب روغن داشته‌باشد (رویش بایستد، رویش باشد)** به‌شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازاتِ او را فراهم کردن: **برای تک‌تک آنها آشی بپزم که رویش یک وجب روغن بایستد.** (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ **جرئت دارد بیاید بیرون، آشی برایش بپزم که رویش یک وجب روغن باشد.** (هدایت[۵] ۱۴۱)

▪ **همان آش و همان کاسه** وضعی مانند گذشته؛ وضعِ بدون‌تغییر: **به‌خاطر وضع آشفته‌ای که پیش آمده‌بود، رئیس اداره را عوض کردند، ولی باز همان آش و همان کاسه است.**

آش‌خور 'āš-xor ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی واردِ خدمت سربازی شده‌است: **گروهبان داد زد: آش‌خور چند روز است وارد خدمت شدی؟!** ۲. آن‌که به‌تازگی وارد گروهی، شغلی، یا مانند آنها شده‌است؛ مبتدی؛ تازه‌کار؛ ناشی.

آشغال 'āšqāl ۱. خردوریز، و هرچیز بی‌ارزش: **این‌همه پول برای این آشغال‌ها دادی؟** ○ **با این پارچهٔ آشغال که نمی‌شود لباس دوخت.** ۲. آدم بی‌ارزش و پست: **یک مشت آدم آشغال دور خودش جمع کرده.** ○ **آن آشغال، دیگر حق ندارد پایش را این‌جا بگذارد.**

آشغال‌جمع‌کن 'ā.-jam[']-kon آن‌که اشیا و لوازمِ کم‌کاربرد یا کم‌ارزش را جمع‌آوری یا نگه‌داری می‌کند: **آشغال‌جمع‌کن است، لوازم برقی خراب را هم نگه می‌دارد.**

آشغال‌خور 'āšqāl-xor ۱. ویژگی آن‌که خوراکی‌های نامطبوع یا خوراکی‌هایی ازنوع تنقلات می‌خورَد: **خانوادهٔ آشغال‌خوری هستند، برای همین هم همیشه مریضند.** ۲. پست و فرومایه: **نمی‌دانستم این‌قدر آشغال‌خور شده‌ای، عجب پررو و چشم‌سفید شده‌ای.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۹)

آشغال‌فروش 'āšqāl-foruš آن‌که اجناسِ خردوریز و کم‌مصرف یا نامرغوب می‌فروشد: **آشغال‌فروش است، ازش خرید نکنید.**

آشغال‌فروشی 'ā.-i جایی که در آن، اجناس ریز و معمولاً کم‌بها و کم‌مصرف یا نامرغوب می‌فروشند: **آشغال‌فروشیِ حسین‌گدا.** (← شهری[۲] ۴۴/۲)

آشغال‌کله 'āšqāl-kalle آدم بی‌شخصیت و فاقد ارزش اجتماعی: **دکان او جای این‌جور آشغال‌کله‌ها نبود.** (← شهری[۲] ۱۳۴/۲)

آشغالی 'āšqāl-i به‌دردنخور و نامرغوب؛ بی‌ارزش: **این لباس‌های آشغالی را بریز دور!**

آشفته 'āšoft-e

☜ • **آشفته کردن** ۱. ناراحت کردن: **اسمِ [آن مرد] بی هیچ مقدمه درون او را آشفته کرد.** (علوی[۳] ۴۳) ۲. برهم زدن: **.../ چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش پسری.** (عراقی: دیوان ۹۶: لغت‌نامه[۲])

آشفته‌بازار 'ā.-bāzār جایی که در آن، نظم و

سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ: جز محشر کبرایی از آشفته‌بازار و ازدحام... ندیده. (شهری[۲] ۴۲۸/۳) ○ جهانا، چه بدمهر و بدخو جهانی/ چو آشفته‌بازار بازارگانی. (منوچهری[۱] ۱۱۶)

آشفته‌بازاری ā.-i' وضع و حالت آشفته‌بازار: از ستمگری‌های سلاطین و... آشفته‌بازاری اوضاع‌واحوال مملکت... سرچشمه گرفته. (شهری[۲] ۴۳۵/۴)

آشفته‌دل 'āšoft-e-del (قد.) پریشان‌خاطر؛ آشفته‌خاطر: ای در این خوابگه خفته‌دلان/ جمع ناگشته چو آشفته‌دلان. (جامی[۴] ۴۷۵)

• **آشفته‌دل شدن** (قد.) دچار پریشانی خاطر شدن: بر من مگیر اگر شدم آشفته‌دل ز عشق/ ... . (سعدی[۴] ۴۱۰)

آشفته‌روز 'āšoft-e-ruz (قد.) آشفته‌روزگار ↓: که برکردت این شمع گیتی‌فروز/ بگفت ای ستمگار آشفته‌روز. (سعدی[۴] ۲۱۵)

آشفته‌روزگار 'ā.[-e]-gār (قد.) پریشان‌احوال؛ بدبخت؛ تیره‌روز: به حرمت خاطر رنجور این پدر... آشفته‌روزگار... مطالبه درسازد. (خاقانی[۱] ۲۷۸)

آشفته‌سامان 'āšoft-e-sāmān (قد.) آن‌که سامان زندگی او ازهم پاشیده‌است؛ پریشان‌احوال: نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی[۴] ۲۱۵)

آشفته‌کار 'āšoft-e-kār (قد.) ویژگی آن‌که امور زندگیش مختل و بی‌نظم است؛ پریشان‌احوال: کی رسد آشفتگی از روزگارِ بوالعجب/ آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد. (عطار[۵] ۱۸۶)

آش‌کشکی 'āš[-e]-kašk-i ۱. بی‌اهمیت؛ کم‌اعتبار؛ بی‌محتوا: این مسیو آش‌کشکی... برای همان خوب است که... برای دیوانه کردن بندگان بی‌گناه خدا، دوزوکلک بچینند. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) ۲. راحتی، سهولت، و آسانی در رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردنِ آن: مگر به این آش‌کشکی‌ها کسی پول‌دار می‌شود؟

آشکوب 'āškub (قد.) آسمان؛ فلک.

آش‌مال 'āš-māl (قد.) ۱. متملق؛ چاپلوس. ۲. قرمساق.

آش‌مالی 'ā.-i (قد.) عمل و شغل آش‌مال. ← آش‌مال (مِ. ۱).

آشوب 'āšub

• **آشوب شدن** دچار تهوع شدن: نمی‌توانم با اتوبوس سفر کنم، آشوب می‌شوم.

آشوب‌گستر 'ā.-gostar (قد.) فتنه‌انگیز: چون موی زنگیش سیه و کوته است روز/ از ترک‌تاز هندوی آشوب‌گسترش. (خاقانی ۲۱۹)

آش‌ولاش 'āš-o-lāš آشفته‌حال و پریشان: از غم ملت، آش‌ولاش بود. (← دهخدا[۱] ۱۵۰)

آشیانه 'āšiyān-e

■ **آشیانهٔ کسی برهم (به‌هم) خوردن** زندگی او ازهم پاشیده شدن: وقتی‌که پدرش... مُرد، واقعاً آشیانهٔ اینها هم برهم خورد. (دهخدا[۱] ۱۷۲/۲)

■ **آشیانهٔ کسی را برهم (به‌هم) زدن** زندگی او را ازهم پاشیدن: اعتیاد آشیانهٔ آنها را برهم زد.

آغوش[۱] 'āquš

■ **با آغوشِ باز ازکسی استقبال کردن یا او را پذیرفتن** با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن: با آغوش باز از مهمانان استقبال کرد.

آغوش[۲] 'ā. (قد.) بنده: ای خواجهٔ ارسلان و آغوش/ فرمانده خود مکن فراموش. (سعدی[۱] ۱۶۰) ۩ برگرفته از نام‌های غلامان تُرک.

آفاق 'āfāq ۱. عالم ظاهر؛ جهان ماده. ← ■ آفاق‌وانفس. ۲. (قد.) جهانیان؛ همهٔ مردم جهان: سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. (حافظ[۱] ۷۳)

■ **آفاق‌وانفس** عالم ظاهر و مادی و عالم نفسانی و روحی؛ مکان‌ها و جان‌ها: وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق‌وانفس فراغت یافتم، خود را ملول دیدم. (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ برای سیر آفاق‌وانفس رفتند. (← هدایت[۶] ۱۱۲) ○ چون من سخن به شاهین برسنجم/ آفاق‌وانفسند موازینم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

آفاق‌گیر ā.-gir' (قد.) ۱. به‌تصرف‌درآورندهٔ سرزمین‌های بسیار؛ جهان‌گشا: **ازآن‌پیش‌تر کاوری در ضمیر/ ولایتستان باش و آفاق‌گیر.** (نظامی[۷] ۵۲۷) ۲. فراگیرندهٔ همهٔ جهان: زنده‌دلی، عالِم و **فرخ‌ضمیر/ مِهرصفت شهرتش آفاق‌گیر.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۱)

آفت āfat' ۱. هوشیار و زیرک درجهت خوبی یا بدی: **شما نمی‌دانید زن چه آفتی است.** (← هدایت[۴] ۴۶) ۲. بسیار زیبا و عشوه‌گر: **خواهرش، آفتی است.**

آفتاب āftāb' (قد.) ۱. زنِ زیبارو: **آفتاب و سرو غیرت می‌بَرَند/ «کافتابی» سروبالا می‌رود.** (سعدی[۴] ۴۵۹) ۲. چهرهٔ زیبا: **ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱)

☜ ■ **آفتاب از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمده (دمیده)؟** هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی که توقع آن نمی‌رفته، گفته می‌شود: **آفتاب از کدام طرف درآمده که صبحِ به این زودی آمده‌ای سرِ کار؟**

■ **آفتاب از مغرب درآمدن (طلوع کردن)** واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن: **چه‌طور شد به ما سر زدید، آفتاب از مغرب درآمده؟**

■ **آفتاب بالا آمدن** مقداری از روز گذشتن بعداز طلوع آفتاب: **ساعت ۹ است، آفتاب بالا آمده.**

■ **آفتاب‌به‌آفتاب** از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح‌به‌صبح: **آفتاب‌به‌آفتاب باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴)

■ **آفتاب به کلّهٔ (مخِ، ملاجِ) کسی خوردن** تعادل فکری و روحی را ازدست دادن او: **مثل‌این‌که آفتاب به کلّهات خورده، این چه رفتاری است؟ ○ خیلی پرت‌وپلا می‌گوید، به‌گمانم آفتاب به کلّه‌اش خورده.**

■ **آفتاب به گِل اندودن** (قد.) به امر محال پرداختن: **به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن/ دگر به گِل نتوانستم آفتاب اندود.** (سعدی[۴] ۴۵۳)

○ **آفتاب پریدن** غروب کردنِ آفتاب: **آفتاب داشت کم‌کم از لب دیوار می‌پرید.** (آل‌احمد[۴] ۷۲)

■ **آفتاب پهن بودن** در میانهٔ روز بودن. ← ■ آفتاب پهن شدن.

■ **آفتاب پهن شدن** فرارسیدن نیم‌روز؛ رسیدن آفتاب به وسط‌های آسمان: **آفتاب پهن شده، کار را زودتر تمام کنید.**

● **آفتاب چریدن** بیکار بودن: **داثم آفتاب می‌چرد و تو کار دیگران دخالت می‌کند.**

● **آفتاب خوردن** رنج کشیدن و سختی دیدن: **سال‌ها آفتاب خورد تا توانست خود را به جایی برسانَد و زندگی‌اش را سروسامان بدهد.**

■ **آفتاب زیر ابر [پنهان] نماندن** دوام نیافتنِ مخفی‌کاری. نیز ← ماه ■ ماه زیر ابر نماندن.

■ **آفتابِ سرِ (برسرِ) دیوار** ■ آفتابِ لبِ بام ←.

■ **آفتابِ کسی از مغرب درآمدن** بیچاره و بدبخت شدنِ او؛ چاره‌ای نداشتنِ او: **بدبخت، دیگر آفتابت از مغرب درآمده، برو گم شو!** (← مخملباف ۱۳۴)

■ **آفتابِ کسی به زردی افتادن (رسیدن)** نزدیک شدنِ او به زمان مرگ: **آفتابش به زردی افتاده، به‌زودی حلوایش را خواهند خورد.**

■ **آفتاب‌گز کردن** بیکار بودن و شغل نداشتن: **تاکی می‌خواهد تو خیابان‌ها راه برود و آفتاب گز کند؟ ○ آقا چه‌کاره هستند؟ ـ آفتاب گز می‌کنند!**

■ **آفتابِ لبِ بام** فرد پیری که درشرف مرگ و نابودی است؛ سال‌خوردهٔ نزدیک‌به مرگ: **داروندار من برای شما چند نفر اولاد است... والّا از من گذشته و آفتاب لب این بامم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۶)

آفتاب‌پهن ā.-pahn' زمانی از روز، پیش‌از ظهر، که خورشید در آسمان بالا آمده‌باشد: **از آفتاب‌پهن تا دم‌دم‌های نهار...** (دهخدا[۱] ۲۱)

آفتاب‌تنک āftāb-tonok' زمان طلوع خورشید: **آفتاب‌تنک همه زدیم به صحرا.**

آفتاب‌چهره āftāb-čehre' (قد.) آفتاب‌رخ ←: **ای آفتاب‌چهرهٔ بت‌زادِ سروقد/ کز زلفْ مشک باری وز نوک غمزه تیر.** (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

آفتاب‌رخ 'āftāb-rox (قد.) دارای صورتی زیبا و درخشنده؛ زیبارو: **هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگذشت/که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟** (سعدی[۴] ۵۹۵)

آفتاب‌رو 'āftāb-ru آفتاب‌رخ ←: **چون ذره اگر سرسبُکم معذورم/ معشوقهٔ آفتاب‌رو می‌طلبم.** (سیداشرف: نزهت ۵۳۴)

آفتاب‌زرد 'āftāb-zard (قد.) مرگ؛ پایان زندگی: **دور از تو گذشت روز عمرم/ نزدیک شد آفتاب‌زردش.** (خاقانی ۶۲۳)

آفتاب‌گردش 'āftāb-gard-eš (قد.) همهٔ روی زمین؛ همهٔ جهان: **ای زلف تو را هزار دل در شکنی/ فریاد و فغان ز تو به هر انجمنی ـ می‌گشت به لاف گِردِ رویت، می‌گفت:/کس دید در آفتاب‌گردش، چو منی؟** (جمال‌سرخسی: نزهت ۲۷۱)

آفتاب‌مهتاب‌ندیده 'āftāb-mah-tab-na-did-e ویژگی دختر یا زنِ نجیب و عفیف و معمولاً خانه‌نشین: **حرف‌هایی از دهن آن زن نجیب آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌اش درآمده.** (← شهری[۱] ۴۷۳)

آفتاب‌نشین 'āftāb-nešin بیکاره و تنبل.

■ **کسی را آفتاب‌نشین کردن** او را بیچاره و خانه‌نشین کردن: **چندتا گاووگوسفندی را هم که برایش مانده‌بود، از چنگش درآوردند و آفتاب‌نشینش کردند.**

آفتابه 'āf-tāb-e ماشین قدیمی و درب‌وداغان: **این آفتابه که راه نمی‌رود.**

○ **آفتابه برداشتن (گرفتن)** ۱. به مستراح رفتن. ۲. صحبت دیگران را قطع کردن؛ وسط حرف دیگران پریدن.

■ **آفتابه خرجِ لحیم کردن** برای تعمیر چیز کم‌ارزش و ازکارافتاده‌ای پول زیاد دادن: **تعمیر این خانهٔ قدیمی، آفتابه خرج لحیم کردن است، بهتر است آن را بفروشی.**

■ **آفتابه خرجِ لولهنگ کردن** چیز باارزشی را برای حفظ چیز کم‌ارزشی ازدست دادن.

■ **آفتابه گرفتن به چیزی** آن را مبتذل یا بی‌ارزش کردن یا ازبین بردن: **نبودی که ببینی چه آفتابه‌ای گرفتند به علم و عالِم.**

آفتابه‌آب‌کن 'ā.-'āb-kon آن‌که پست‌ترین شغل‌ها به او محول می‌شود.

آفتابه‌دزد 'āf-tāb-e-dozd آن‌که اشیای کم‌قیمت و ناچیز را می‌دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک: **یک نفر را آوردند که می‌گفتند: دله‌دزد و آفتابه‌دزد بوده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱)

آفتابی 'āftāb-i

● **آفتابی شدن** خود را نشان دادن؛ آشکار شدن: **فعلاً آفتابی نشو تا سروصداها بخوابد.** (پزشک‌زاد ۳۲۵) ○ **به‌محض این‌که آفتابی بشود، دست‌گیر خواهد گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

● **آفتابی کردن** آشکار کردن: **بعداز چند روزی که پیدایش نبود، خودش را آفتابی کرد.** ○ **بی ترس و باک، حقایق را آفتابی خواهم کرد.** (مستوفی ۲/۴۳۱)

آفرین 'āfarin شعری که در آن، کسی را مدح کرده‌باشند؛ مدیحه: **گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ/ شعر حسان‌بن‌ثابت کی شنیدی مصطفی؟** (منوچهری[۱] ۱۴۱)

آفرینش 'ā.-eš ۱. آفریده؛ اثر: **آفرینش‌های پیکاسو را در موزه‌های بزرگ می‌توان دید.** ۲. (قد.) سرنوشت؛ حکم تقدیر: **تو با آفرینش بسنده نه‌ای/ مشو تیز چون پرورنده نه‌ای.** (فردوسی[۳] ۴۸۶) ۳. (قد.) همهٔ آفریدگان؛ جهان هستی: **نظم ترکیب آفرینش داد/ چشم دل را کمال بینش داد.** (سنایی: لغت‌نامه[۲])

آفساید 'āfsāyd

■ **در (تو[یِ]) آفساید بودن** از حالت طبیعی و معمولی خارج بودنِ چیزی: **دماغش تو آفساید است، اصلاً به صورتش نمی‌آید.**

آق 'āq (قد.) آدم سفیدپوست: **بهر مشتی قزل دواتی چند/ بر در این قرا و آن آقم.** (قائم‌مقام: منشآت‌منظوم ۹۵: لغت‌نامه[۲])

آقا 'āqā

● **آقا شدن** ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسربچه‌ها): **پسرم آقا**

شده‌است، اتاقش را به‌تنهایی مرتب می‌کند. ۲. دارای سرووضع مرتب شدن، هم‌چون بزرگ‌ترهایی که به سرووضع و لباس خود توجه دارند (معمولاً دربارهٔ پسران نوجوان گفته می‌شود): با این لباس‌ها یک پارچه آقا شده.

▪ **آقایِ خود بودن** متکی به خود بودن؛ نیازمند و محتاج کسی نبودن: آدم باید آقای خودش باشد، کسی با او کار نداشته‌باشد. (← شهری[1] ۴۱۹)

آقابالاسر 'ā.-bālā-sar آن‌که بی‌مورد در کار دیگران دخالت و امرونهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است: به کار خود سرگرم بود و آقابالاسری نداشت. (← جمال‌زاده[11] ۲۷) ○ خودشان را از شر هرچه آقا و آقابالاسر بود، خلاص می‌کردند. (آل‌احمد[8] ۱۸)

آقابالاسری 'ā.-i عمل، رفتار، و حالت آقابالاسر.

☜ • **آقابالاسری کردن** در کار دیگران دخالتِ بی‌مورد کردن و برای خود حق برتری و بزرگی قائل بودن: تاب شنیدن هیچ حرفی را نداشت... و ناسزا را می‌کشید به جان کسی‌که جرئت کرده بود آقابالاسری بکند. (میرصادقی[2] ۸۳)

آقابله‌چی 'āqā-bale-či آن‌که ازروی چاپلوسی برای خشنودی دیگران مدام گفتهٔ آنها را تصدیق می‌کند؛ بله‌قربان‌گو.

آقادایی 'āqā-dāy(')i برآمدگی‌های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقایی 'āqā-y(')-i ۱. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی... بود. (جمال‌زاده[8] ۱۴۴) ۲. ریاست؛ سروری: آن را وسیلهٔ کسب معاش و... اسباب بزرگی و آقاییِ خود ساخته. (شهری[2] ۳۶۳/۲)

☜ • **آقایی کردن** ۱. بزرگواری کردن: آقایی کردید که به منزل ما تشریف آوردید. ۲. ریاست کردن: در قرن نوزدهم، انگلستان بر دنیا آقایی می‌کرد.

آکتور 'āktor فریبکار و حقه‌باز: مواظب باش گولش را نخوری، از آن آکتورهاست.

آکله 'ākele ۱. ویژگی زن گستاخ و پررو: آکله است، نمی‌شود با او طرف شد. ۲. چیز زشت و نفرت‌انگیز: کدام آدم بی‌پدرومادری رغبت می‌کند این آکله‌ها را کوفت کند؟ (← مدنی ۳۷۳) ۳. زشت و بدترکیب: آن پیرزن آکله... مگر ریختش را ندیدید. (← پزشک‌زاد ۶۷)

آکله‌گرفته 'ā.-gereft-e صفتی ناپسند که ازروی خشم به کسی یا چیزی می‌دهند. نیز ← آکله: از زبان آکله‌گرفته‌ام دررفت. (شاهانی ۱۷۳) ○ ورپریدهٔ آکله‌گرفته را هی بهش می‌گویم با این بچه‌های بی‌سروپا راه نرو. (← شهری[1] ۲۵۰)

آکنده 'ākan-d-e (قد.) ۱. فربه؛ چاق: رنگ روی او سرخ باشد و عضله‌های او آکنده باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۱۹۱: لغت‌نامه[2]) ۲. مغزدار؛ میان‌پر: بپیوست گویا پراکنده را/ بسفت این‌چنین دُرّ آکنده را. (فردوسی[3] ۲۱۲۹)

آکنده‌گوش 'ā.-guš (قد.) آگنده‌گوش ←.

آکنده‌یال 'ākan-d-e-yāl (قد.) آگنده‌یال ←: شَوَم زین هژبران آکنده‌یال/ یکی را کنم شاه کابل به فال. (اسدی[1] ۲۴۴)

آگراندیسمان 'āgrāndismān

☜ • **آگراندیسمان کردن** سخنان مبالغه‌آمیز گفتن و به مطلب شاخ‌وبرگ دادن و چیزی را از آنچه هست، بزرگ‌تر نشان دادن: به حرف‌هایش اعتمادی نیست، همیشه هر موضوعی را آگراندیسمان می‌کند.

آگنده‌گوش 'āgan-d-e-guš (قد.) بی‌اعتنا به سخنان و اندرزهای دیگران: پریشیده‌عقل و پراگنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آگنده‌گوش. (سعدی[1] ۲۴۴)

آگنده‌یال 'āgan-d-e-yāl (قد.) دارای گردنی فربه یا پرمو: همان تازی اسبان آگنده‌یال/ به گیتی ندانست کس را همال. (فردوسی[1] ۷۶/۲)

آلاپلنگی 'ālā-palang-i درهم‌برهم: بلوزِ آلاپلنگی. ○ کارتی دارند که حروف آلاپلنگی روی آن نوشته شده.

(علی‌زاده ۲/۵۶)

آلاسکا ālāskā' آن‌که حرکات و گفتارش خالی از لطف است؛ بی‌مزه: **آلاسکا! این چه شوخی لوسی بود که کردی؟**

آلاف ālāf'

■ **آلاف‌والوف** ثروت و دارایی فراوان: **چندتا مناقصه می‌بَرَند و به آلاف‌والوف می‌رسند.** (← گلشیری[۱] ۴۴) ○ **انسان به درستکاری صاحب آلاف‌والوف نمی‌شود.** (مینوی[۱] ۲۴۰) ○ **صاحب آلاف‌والوف و منصب و شغل شدند.** (سیاق‌معیشت ۳۳۰)

■ **آلاف‌وکرور** ثروت بسیار: **تو مدام در نقره و طلا و آلاف‌وکرور می‌غلتی.** (جمال‌زاده[۴] ۷۴/۱)

آلبالو ālbālu'

■ **آلبالوگیلاس چیدنِ چشمِ کسی** ← چشم ■ چشم کسی آلبالوگیلاس چیدن.

آلت ālat' آن‌که بدون فکر و اراده، از دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیلهٔ برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت‌دست: **آنچه او... فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید.** (قاضی ۱۱۲) ○ **نگذاریم که ما را آلتی بشمارند.** (خانلری ۲۸۹)

■ **آلتِ‌دست** آلت ↑: **بعضی‌ها آلت‌دست هستند و کورکورانه از دیگران اطاعت می‌کنند.** ○ **آلت‌دست سیاست خارجی بود.** (هدایت[۳] ۱۰۵)

■ **آلتِ‌دست کردن (قرار دادن)** کسی را وسیلهٔ برآوردن خواستِ خود کردن. ← آلت: **تو را آلت‌دست خودش کرده و خودت خبر نداری!**

■ **آلتِ‌دستِ کسی شدن** وسیلهٔ اجرای خواستِ او شدن: **او می‌خواست نتیجه را به‌نفع خودش تمام کند، تو چرا آلت دستش شدی؟**

■ **آلتِ معطله** آن‌که در کارها اراده و اختیاری از خود نشان نمی‌دهد.

آل‌تمغا āltamqā' فرمان؛ حکم: **به ساختن مهمات مشغول شد و آل‌تمغاها به اطراف روانه گردانید.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۸۳۲: لغت‌نامه[۲])

آل‌وآجیل āl-o-'ājil' ثروت، به‌ویژه آنچه ازطریق غیرمشروع به‌دست آمده‌باشد: **این حرف‌ها نه خانهٔ سه‌طبقه می‌شود... نه اهمیت اجتماعی و آل‌وآجیل.** (هدایت[۶] ۶۲)

آل‌وآشغال āl-o-'āšqāl' آت‌آشغال ←: **می‌خواهم بروم چند تکه آل‌وآشغالی را که در کاروان‌سرا دارم، بیاورم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۷)

آل‌واوضاع āl-o-'o[w]zā' مجموعهٔ اندام‌های تناسلی مرد: **شلوارش را جلو روی ما به‌پا کشید و آل‌واوضاعش را درست جابه‌جا کرد.** (آل‌احمد[۵] ۵۲)

آلودگی ālud-e-gi' ۱. اعتیاد به الکل، مواد مخدر، و مانند آنها: **آلودگی به تریاک.** ○ **آلودگی دارد و نمی‌خواهد ترک کند.** ۲. ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی: **آلودگی بعضی‌از جوامع بشری.** ○ **زن پاک‌تن را به آلودگی/ بَرَد نام و یازد به بیهودگی.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۱) ۳. بدهکاریِ بدون توانایی پرداخت: **مبلغی آلودگی به‌هم رسانید.** (کلانتر ۱۳)

● **آلودگی کردن** (قد.) مرتکب ناپرهیزکاری و گناه شدن: **تو گمان بردی که کرد آلودگی/ در صفا غش کی هلد پالودگی؟** (مولوی[۱] ۱۶/۱)

آلوده ālud-e' ۱. معتاد به مواد الکلی، مواد مخدر، و مانند آنها: **او آلوده است، به‌همین‌دلیل زن‌وبچه‌اش از او جدا شدند.** ۲. وام‌دار؛ مقروض. ← ● آلوده کردن (مِ. ۲). ۳. فاسد: **محیط آلوده.** (میرصادقی[۸] ۲۵) ۴. (قد.) آن‌که اخلاقش فاسد است؛ گناه‌کار؛ بدکار: **چون نیست نماز منِ آلوده نمازی/ در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم.** (حافظ[۱] ۲۲۹) ○ **یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید/ ... .** (رودکی[۱] ۵۲۶)

● **آلوده کردن** ۱. معتاد کردن به مواد مخدر یا الکل: **آدم نعالی بود، اما دوستانش او را آلوده کردند.** ۲. قرضدار کردنِ کسی که قدرت ادای آن را نداشته‌باشد: **خریدِ این خانه مرا آلوده کرد، هنوز بدهی‌هایم را پرداخت نکرده‌ام.**

■ **آلودهٔ کسی (چیزی) بودن (شدن)** ۱. گرفتارِ او (آن) بودن (شدن): **آلودهٔ تریاک شده‌است.** ۲. علاقه‌مند شدن (بودن) به او (آن): **فکر می‌کرده‌ام**

نقط ما بچه‌ها منتظر نتیجهٔ ماجراییم، اما... بزرگ‌ترها هم آلودهٔ این بازی شده‌اند. (دیانی ۱۰۳)

آلوده‌دامان ā.-dāmān' (قد.) آلوده‌دامن ←: تو را پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمی‌آید/ که روزی پاک بودستی کنون آلوده‌دامانی؟ (پروین‌اعتصامی ۶۰)

آلوده‌دامانی ā.-i' (قد.) آلوده‌دامان بودن. ← آلوده‌دامن، آلوده‌دامان: زن سبک‌ساری نبیند تا گران‌سنگ است و پاک/ پاک را آسیبی از آلوده‌دامانی نبود. (پروین‌اعتصامی ۱۵۴)

آلوده‌دامن ālud-e-dāman' (قد.) ناپرهیزکار؛ گناه‌کار: گر من آلوده‌دامنم چه عجب/ همه عالم گواه عصمت اوست. (حافظ[۱] ۴۰)

آلونک ālunak' خانهٔ کوچک و محقر: تو هم تو این آلونک بالای حوض‌خانه نشستی. (← فصیح[۲] ۱۶۴)

آمازونی āmāzon-i' آن‌که از آداب معاشرت چیزی نمی‌داند و رفتارش فاقد ظرافت و دقت لازم است؛ وحشی: آن بچه‌های آمازونی‌اش تمام خانه‌ام را به‌هم ریختند. ○ آمازونی! این چه طرز غذا خوردن است؟

آماس āmās'

■ • **آماس کردن** خود را بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن: از شکوه اعلی‌حضرتی آماس نکن. (طالبوف[۱] ۲۳۹)

آمپاس āmpās' حالت مجبور بودن یا معذوریت: در آمپاس قرار گرفت وگرنه این کار را انجام نمی‌داد.

آمپر āmper'

■ • **آمپر چسباندن** به‌شدت ناراحت و عصبانی شدن: یارو همین‌طور فحش می‌داد. دومی هم که آمپر چسبانده‌بود، با مشت توی دهنش کوبید.

▪ **آمپرِ کسی بالا رفتن** به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ او: تا موضوع را شنید، آمپرش بالا رفت و شروع کرد به دادوفریاد.

آمد āmad' ۱. خوش‌یمنی؛ اقبال: این اتفاق را به فال نیک بگیرید، ان‌شاءالله آمدِ کارتان است. ○ آمدِ کارشان با تولد بچه همراه بود. ○ آمدی در کاروبارم نیست از اقبال عشق/ گل به فرق ار می‌زنم شب، صبح خاکم بر سر است. (کلیم ۶۰) ۲. نتیجه؛ حاصل: آمدِ کارِ من و رشتهٔ تسبیح یکی‌ست/ که ز صد ره‌گذرم سنگ به سر می‌آید. (صائب[۳] ۲۱۴)

■ ▪ **آمد داشتنِ کسی (چیزی)** خوش‌یمن بودنِ او (آن): تولد دختر کوچکشان برای آنها آمد داشت.

• **آمد کردن** باعث خوش‌بختی و خوش‌اقبالی شدن: یک نفر... زمین خریده‌بوده‌است، ولی برایش آمد نکرده. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

▪ **آمدورفت داشتن** معاشرت داشتن: با خانوادهٔ آنها آمدورفتی نداریم.

▪ **آمدورفت کردن** معاشرت کردن: با هیچ کس آمدورفت نمی‌کنند.

▪ **آمدونیامد** آمدنیامد ←.

آمدن āmad-an' ۱. اشاره کردن به نازوغمزه یا به‌شوخی: چشم‌وابرو آمد. ○ هی سروگردن می‌آمد و هی ابرو می‌انداخت. (میرصادقی[۶] ۱۰۱) ۲. آواز خواندن: یک دهن برایمان بیا. ۳. زاده شدن؛ به‌دنیا آمدن: آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۳) ○ چو نُه ماه بگذشت بر دختِ شاه/ یکی کودک آمد چو تابنده ماه. (فردوسی[۳] ۳۹۰) ۴. به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن: چه صدایی از آن اتاق می‌آید؟ ○ ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس/ ... . (خاقانی ۵۲۵) ۵. مشتق شدن: کلمهٔ تعلیم از علم می‌آید. ۶. ورم کردن؛ متورم شدن: گلویش از دو طرف آمده‌است. ۷. شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری): توی شهر وبا آمده. ○ مواظب خودتان باشید، آنفولانزای بدی آمده. ۸. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: چهار تا اسب، یک دکتر مخصوص... آن لباس‌های گران... اینها از کجا می‌آید. (مینوی[۱] ۱۳۴-۱۳۵) ۹. به‌نظر آمدن؛ نموده شدن: علف به دهان بزی شیرین می‌آید. (دهخدا[۳] ۱۱۰۹) ○ جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط/ که خارهای مغیلان حریر می‌آید. (سعدی[۳] ۵۱۵) ○ ۱۰. راضی بودن؛ حاضر بودن: آخر کی می‌آید دلش

را فقط به یک اعضای خشک‌وخالی من خوش کند و پول به این زیادی را به‌وام قرض بدهد؟ (شاملو ۵۲۸)

به‌خود آمدن ۱. بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: فرخ یکه خورد، ولی زود به‌خود آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ سرانجام به‌خود آمده... به‌کمک دو آرنج راهی برای خود گشود. (جمال‌زاده[11] ۵۷) ۲. به‌سر عقل آمدن؛ دانا شدن: تأسف من تنها از این است که چنین دیر به‌خود آمدم و چنین دیر به اشتباه خود پی بردم. (قاضی ۱۲۸۰) ○ تا وقت و فرصت باقی است، به‌خود آ. (جمال‌زاده[16] ۴۱)

▪ **به کسی آمدن** مربوط بودن به او: به تو آمده‌که این حرف‌ها را بزنی؟ ○ آن دیگر به تو نیامده، به خودم مربوط است. (← میرصادقی[1] ۷۳)

▪ **به کسی (چیزی) آمدن** ۱. متناسب و برازندهٔ او (آن) بودن: این لباس به شما می‌آید. ○ آن کفش به این کیف نمی‌آید. ○ این رنگ به تو می‌آید. (علی‌زاده ۱۰۵/۱) ۲. شگون داشتن برای او: اگر بچه مدتی دراز بیمار می‌شد... می‌گفتند نامی که بر او گذاشته‌ایم به او نمی‌آید. (کتیرایی ۷۰) ۳. شبیه بودن به او: ریخت و لباس آن سه [مرد] بیشتر به راننده‌های بیابانی می‌آمد. (هاشمی: طوطی ۱۴: نجفی ۳۹)

▪ **به‌هم آمدن** ۱. مناسب و شایسته بودن برای یک‌دیگر: لفظ و معنی چون دوپیکر آسمان به‌هم آمده، عالمی را مات‌ومبهوت ساختند. (جمال‌زاده[5] ۵۲/۱) ○ میرزا... مشتری نقدتر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد. خریدار و فروشنده خوب به‌هم می‌آیند. (نفیسی ۳۹۵) ۲. درهم رفتن: عموغلام‌حسین... هنگام نشستن از درد چهره‌اش به‌هم آمد. (درویشیان ۷۰) ○ قیافهٔ حاج‌آقایم یک‌دفعه به‌هم آمد، انگار می‌خواست گریه کند. (← میرصادقی[2] ۱۰۵) ۳. بهبود یافتن و خوب شدن (زخم): پاشیدن سوختهٔ استخوان پاچه برروی زخم و جراحت، باعث به‌هم آمدن و بهبود جراحت می‌گردد. (← شهری[2] ۲۴۵/۵) ○ هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش/ آن دل نه به دارو به‌هم آید نه به مرهم. (فرخی[3] ۱۸۵)

▪ **درهم آمدن** (قد.) ۱. بهبود یافتن؛ خوب شدن: صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد. (محمدبن‌منور[1] ۱۴۶) ۲. دستخوش پریشانی و آشفتگی شدن: روی دریا درهم آمد زین حدیث هول‌ناک/ می‌توان دانستْ بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی[4] ۷۵۴)

آمد[و] نیامد 'ā.[-o]-na-y-āmad خوش‌یمنی و بدیمنی: من فقط راه‌حل مشکل را به تو گفتم، آمدنیامد آن را دیگر نمی‌دانم.

▪ **آمد[و]نیامد داشتنِ کسی (چیزی)** خوش‌یمن یا بدیمن بودنِ او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودنِ او (آن): تعارف آمدنیامد دارد. (مَثَل) ○ از قدیم گفته‌اند شادی آمدنیامد دارد. (علی‌زاده ۱۰۳/۱) ○ این‌نوع کارها آمدونیامد دارد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۰) ○ فضولی هم آمدنیامد دارد. (مستوفی ۶۱۹/۳)

آمر 'āmer

▪ **آمروناهی** صاحب اختیار مطلق: در بسیاری از کارها آمروناهی... است. (جمال‌زاده[8] ۱۵) ○ همگی آمروناهی بودند. (قائم‌مقام ۴۷)

آمرزگار 'āmorz[-e]-gār (قد.) خداوند: سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست/ معنیّ عفو و رحمت آمرزگار چیست؟ (حافظ[1] ۴۶)

آمیختن 'āmixt-an (قد.) ۱. معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: به سلام کس نرفتی و کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (بیهقی[1] ۴۵۸) ۲. انجام دادن عملِ جنسی؛ هم‌بستر شدن: سکندر همان شب به‌تنها بخفت/ نیامیخت با ماه‌دیدار جفت. (فردوسی[3] ۱۵۸۲)

▪ **به‌هم آمیختن** با یک‌دیگر همراه شدن: صدای زنگ‌ها... سوزناک‌ترین کلمات را ادا می‌کرد و شیون زن‌ها به‌هم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته و درست به‌هم نیامیخته‌است. (خانلری ۳۴۴)

▪ **درهم آمیختن** ۱. با یک‌دیگر همراه کردن؛ درکنار یک‌دیگر قرار دادن: مطالب را با مطایبات درهم آمیخته، از سرکه و قند سکنجبین ساخته، دشنام را

با دعا تحویل می‌نمود. (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ۲. با یک‌دیگر همراه شدن: نور کم... با صداهای لرزانی که دعا و قرآن و نماز می‌خواندند درهم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

آمیزش 'āmiz-eš ۱. انجامِ عملِ جنسی؛ مقاربت: از آمیزش حیوانات نرماده، بچه به‌وجود می‌آید. ۲. معاشرت؛ هم‌نشینی: هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ در عهود مقدّم... دیوان... با آدمیان ازراه مخالطت و آمیزش درمی‌پیوستند. (وراوینی ۲۱۳)

• **آمیزش داشتن** • آمیزش کردن (مِ. ۱) ↓: دوستانی که با ایشان آمیزش دارم. (فروغی[۳] ۱۳۰)

• **آمیزش کردن** ۱. معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: به بغداد رفته، با صوفیه آمیزش کرد. (مینوی[۲] ۴۲) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛ هم‌بستر شدن.

آمیزنده 'āmiz-ande (قد.) خوش‌معاشرت: سغد ناحیتی است... با... مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده. (حدودالعالم ۱۰۷)

آمین‌گو[ی] 'āmin-gu[-y] دعاکننده: آمین‌گوی پای‌داری سلطنت و سلامت جان شاه شده. (شهری[۲] ۴۱۲/۳)

آن 'ān

• **از آنها** ازجملهٔ افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند آنها: از آنهاست، کسی نمی‌تواند سرش کلاه بگذارد.

آنتن 'ānten ۱. آلت تناسلی پسر یا مرد. ۲. جاسوس؛ خبرچین: آنتنِ کلاس دارد می‌آید، مواظب باش جلوش حرف نزنی.

آنتیک 'āntik ۱. زشت یا ازمدافتاده و به‌دردنخور: این کلاه آنتیک را از سرت بردار، خیلی زشت است. ۲. دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: می‌خواهد با آن دوست آنتیکش مهمانی برود!

آن‌جا، آنجا 'ān-jā مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: از حسادت آن‌جاش سوخته‌است. ○ خوب تفنگ تفنگ است... یک‌وقت می‌خورَد توی چشم آدم، یک‌وقت توی جگر آدم، یک‌وقت می‌خورَد به آن‌جای آدم. (← پزشک‌زاد ۲۴۷)

• **آنجایِ پدرِ (آدمِ) دروغ‌گو** در اعتراض توهین‌آمیز به کسی‌که سخنش را دروغ دانسته‌اند، گفته می‌شود: گفته خودش به‌تنهایی این کار را انجام داده؟ آنجای پدر دروغ‌گو. نیز ← آن‌جا.

• **از آنجا رانده و از این‌جا مانده** آن‌که موقعیت قبلی خود را ازدست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که درنظر داشته، به‌دست نیاورده‌است: بی‌چاره در عتبات ناخوش و بدحال و از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده. هرچه باشد، حق خدمت به این سرکار دارد. (قائم‌مقام ۲۵۷)

آن‌جهان 'ān-jah-ān (قد.) آخرت؛ مقِ. این‌جهان: بدید آن‌جهان را دل روشنم/ خروشد ز بدهای او جوشنم. (فردوسی[۳] ۱۲۲۹)

آن‌جهانی 'ā.-i (قد.) اخروی؛ مقِ. این‌جهانی: دل را بر معالجت بیماران بنهاد ازبهر مزد و ثواب آن‌جهانی. (بخاری ۶۰)

آن‌دنیا 'ān-donyā آخرت؛ آن‌جهان؛ مقِ. این‌دنیا: به‌فکر آن‌دنیا باشید. ○ یک پایم این‌دنیاست و یکیش آن‌دنیا. (هدایت[۳] ۱۹)

آن‌سر 'ān-sar (قد.) آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقِ. این‌سر: دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد. (بخاری ۵۲)

• **آن‌سرش ناپیدا بودن (پیدا نبودن)** برای زیاده‌روی کردن در بزرگ جلوه دادن امری گفته می‌شود؛ بیش‌از اندازه و تصور بودن: چنان سروصدایی راه انداخت که آن‌سرش ناپیدا بود. ○ یک خاله‌خانی بسازم که آن‌سرش ناپیدا [باشد.] (ترقی ۱۴۲)

آن‌سرا[ی] 'ān-sarā[y] (قد.) آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقِ. این‌سرا: تقوی... در این‌سرای و در آن‌سرای تو را ضایع نگذارد. (میبدی[۱] ۶۸/۲)

آن‌سری 'ān-sar-i (قد.) آن‌جهانی؛ اخروی؛ مقِ. این‌سری: سری دارم چو حافظ مست لیکن/ به

لطف آن‌سری امیدوارم. (حافظ[1] ۲۲۱) ○ سرمایهٔ همهٔ سعادت‌ها تقدیر آن‌سری است. (نصرالله‌منشی ۳۵۰)

آنکادر 'ānkādr

• **آنکادر کردن** مشخص و مرتب کردن حدود موضوعی: در جلسه، ابتدا باید مطالب را آنکادر کنیم.

آن‌کاره 'ān-kār-e دارای انحرافِ اخلاقی (اعم‌از جنسی و جز آن)؛ منحرف: کارمند آن‌کاره نیست که به او پیش‌نهاد رشوه می‌دهند. ○ آن زن، کنیزکانِ آن‌کاره داشت. (نصرالله‌منشی ۷۵)

آنگولایی 'āngo(u)lā-y(')-i آن‌که رفتار بی‌ادبانه و نامتعارف دارد؛ آن‌که آداب معاشرت نمی‌داند: این دوست‌های آنگولایی من، همهٔ اتاقم را به‌هم ریختند.

آوار 'āvār

▪ **آوارِ کسی شدن** خود را به او تحمیل کردن: یک هفته است آوارِ ما شده، خیال هم ندارد برود.

آواره 'āvāre (قد.) دل‌داده؛ عاشق؛ شیفته: چه خبر از دل آوارهٔ من خواهد داشت/ مست نازی که ندارد خبر عالم را؟ (صائب[3] ۱۰۰)

آواز 'āvāz

▪ **آوازِ دهل** آنچه دارای ظاهر فریبنده است، یا از دور خوش‌آیند به‌نظر می‌رسد: آن‌همه که درمورد زندگی‌شان شنیده‌ای، همه‌اش آواز دهل است، مشکلات زیادی دارند.

▪ **زیرِ آواز زدن** شروع به آوازخوانی کردن، معمولاً به‌طور ناگهانی: تا به آن باغ باصفا رسیدیم، زد زیرِ آواز.

آوردن 'āva(o)r-d-an ۱. زادن: مادرم... برای پدرم سه دختر آورده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۷) ○ .../ یکی کودک آورد مانند ماه. (فردوسی[3] ۲۲۲۲) ۲. رساندن و گزاردن، چنان‌که خبر، سلام، پیام، و مانند آنها را: مژده آورد که خواهرش از سفر برگشته‌است. ۳. سبب چیزی شدن: چه چیزِ من برای او بیزاری آورد؟ (علوی[1] ۶۷) ○ اگر در حفظ و تثمیر آن جِد نماید و خرج بی‌وجه کند، پشیمانی آرَد. (نصرالله‌منشی ۶۰) ۴. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: در مسابقه حداکثرِ امتیاز را آورد. ○ در کنکور رتبهٔ اول را آورد. ○ این‌همه ثروت را از کجا آورده‌است؟ ۵. (گفتگو) نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به‌صورت اتفاقی یا با بخت‌واقبال: بد آوردم. ○ تاس ریخت، جفت شش آورد. ۶. (گفتگو) تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی: ندارم، از کجا بیاورم خرج شش‌تا بچهٔ قدونیم‌قد را بدهم. ۷. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن: در اخبار و روایات آورده‌اند که... . (علوی[3] ۷۵) ○ می‌خواستم شرح‌حال او را در کتاب خود بیاورم. (اقبال[2] ۱۳) ○ کنون زین‌سپس هفت‌خان آورم/ ... . (فردوسی[3] ۱۳۶۸) ۸. (قد.) گفتن؛ بیان کردن: گفت: این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (سعدی[4] ۲۲) ۹. (قد.) آفریدن؛ ابداع کردن؛ انشا کردن: اگر به ایراد معنی‌ای... محتاج شود، آوردن آن بر وی دشوار نشود. (شمس‌قیس ۴۷۷) ۱۰. (قد.) وادار کردن: بدان می‌آری‌ام که پای‌تابه‌ای در سر بندم و به بازار برآیم و باک ندارم. (جامی[8] ۹۶) ۱۱. (قد.) ساختن: اگر نیکویی بینم اندر سرش/ ز یاقوت سرخ آورم افسرش. (فردوسی[3] ۱۴۳۱) ۱۲. (قد.) ارزش داشتن: شَبه در جوهریان جوی نیارد. (سعدی[2] ۵۶)

▪ **به‌هم آوردن** ۱. صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم: سروته معامله را به‌هم می‌آورند و نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد. (جمال‌زاده[8] ۳۰) ○ ته نامه را چه خوب با امضای... به‌هم آورده‌اید. (قاضی ۲۵۵) ۲. بهبود بخشیدن؛ خوب کردن: پلشیدن ساییدهٔ آرد برنج برروی زخم جهت به‌هم آوردن جراحات آن... مفید می‌باشد. (← شهری[2] ۲۳۱/۵)

▪ **کسی را به‌خود آوردن** به‌هوش آوردنِ او؛ آگاه کردنِ او؛ به حال طبیعی برگرداندنِ او: ولی سروصدای آن هیچ‌یک از این چهار نفر را به‌خود نیاورد. (آل‌احمد[4] ۱۶۶) ○ صدای حرف گذرنده‌ای او را به‌خود آورد. (هدایت[5] ۳۸)

آویختن ʼāvixt-an گرفتار شدن؛ به‌بند افتادن: **هرآن‌کس‌که از داد بگریزد اوی/ به بادافره ما بیاویزد اوی.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۳)

■ **به کسی (چیزی) آویختن** پیوند دادن، تحمیل کردن، یا نسبت دادن به او (آن): **او به وجود تو تمایل نداشته، تو خویشتن را به او آویخته‌ای.** (شهری[۳] ۹۸)

■ **در چیزی آویختن** (قد.) مشغول شدن به آن: **معشوقهٔ من چو در شراب آویزد/ دانی که عرق ازچه‌سبب می‌ریزد؟** (جمال‌خلیل: نزهت ۴۲۷)

■ **در کسی آویختن** (قد.) گلاویز شدن با او: **حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند.** (بیهقی[۱] ۴۰۷)

■ **درهم آویختن** (قد.) ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: **آن دو سپاه درهم آویختند.** (بیغمی ۸۲۴) ۲. به یک‌دیگر پیوستن: **نار محبت و نور معرفت درهم آویزد.** (احمدجام ۴۰) ۳. به یک‌دیگر گیر کردن: **حاجبش او را دید که می‌رفت و پای‌هایش درهم می‌آویخت.** (بیهقی[۱] ۱۶۹)

آویخته ʼāvixt-e (قد.) ۱. دل‌بسته؛ علاقه‌مند: **هردو آویختهٔ مال‌اند و بدان حریص‌اند.** (غزالی ۲/۴۲۶) ۲. (قد.) مأخوذ؛ گرفتار: **بر این رزم خونی که شد ریخته/ تو باشی بدان گیتی آویخته.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۹)

آویزان ʼāviz-ān افسرده، گرفته، و غمگین: **خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آییم.** (دیانی ۸)

■ **آویزانِ کسی بودن** سربار او بودن: **نمی‌خواست آویزان پدرش باشد، تمام مخارج تحصیلش را خودش پرداخت.**

■ **آویزانِ کسی شدن** تحمیل شدن به او: **این زن‌وشوهر اغلب خانه نیستند و بچه‌هایشان که از مدرسه می‌آیند، آویزان همسایه‌ها می‌شوند.**

■ **آویزانِ کسی کردن** تحمیل کردن به او: **خودش را آویزان دوستانش کرده و یک ریال هم خرج نمی‌کند.**

آویزش ʼāviz-eš (قد.) دل‌بستگی؛ دوستی: **دل خود را از علایق جسمانی و آویزش این‌جهانی طهارت دِه.** (جرجانی ۱۰/۲۰۶)

آویزه ʼāviz-e

■ **آویزهٔ گوش** آنچه شایستهٔ شنیدن و گوش کردن است: **نصایح صادقانه آویزهٔ گوش و هوش.** (قائم‌مقام: منشآت ۹۸: لغت‌نامه[۲])

■ **آویزهٔ گوش کردنِ (ساختنِ) مطلبی (گفته‌ای)** آن را به‌خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: **نصیحت‌های پدرش را آویزهٔ گوش کرد.** ○ **باید این حقایق را آویزهٔ گوش... بسازید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲)

آه ʼāh

■ **آه از دل برآوردن** اظهار ناراحتی و درد کردن: **کشیش پارسای باخدا آه سردی از دل برآورده.** (← جمال‌زاده[۱۷] ۵۵)

■ **آه از نهادِ کسی برآمدن (برخاستن، درآمدن)** به‌علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدنِ او: **آه از نهادش برآمد و نغانش بلند گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۰) ○ **آه از نهاد مخلوق بی‌چاره... برمی‌خیزد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳۷)

■ **آه در بساط نداشتن (نماندن، نبودن)** فقیر و بی‌چیز بودن (شدن): **دیگر آهی در بساط نداشت.** (علوی[۳] ۹۰) ○ **وقتی دید آه در بساطم نمانده... ازدستم... عارض شد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۳) ○ **خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست.** (← هدایت[۳] ۷۷)

■ **آهِ سرد** آه و ناله‌ای ازسرِ ناامیدی و اندوه: **حاصل هستی بیهودهٔ ما/ آه سردی‌ست که نامش نَفَس است.** (پروین‌اعتصامی ۱۹۷) ○ **چاره می‌جوید پی من درد تو/ می‌شنودم دوش آه سرد تو.** (مولوی[۱] ۲/۲۳۶)

■ **آهِ کسی درآمدن** به‌شدت ناراحت شدن یا اظهار درد و ناراحتی کردنِ او: **تیزی چاقو را توی گوشت فربهش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد.** (ترقی ۱۱۶)

■ **آهِ کسی، کسی را گرفتن** اثر کردن نفرین او در دیگری: **آه تو من را گرفت، دوتا از اسب‌هایم نفله شدند.** (← هدایت[۶] ۵۶)

■ **آه ندارد که با ناله سودا کند** بسیار فقیر و بی‌چیز است: **آن بی‌چاره آه ندارد که با ناله سودا کند، توقع هدیهٔ گران‌قیمت از او داری؟**

▪ آه‌واوه اظهار ناراحتی و درد کردن.

▪ آه‌واوه کردن ▪ آه‌واوه ↑ : مقداری پیف‌وپاف و آه‌واوه می‌کند. (ترقی ۱۶۰)

▪ آه‌وناله اظهار ناراحتی و درد کردن: این‌همه آه‌وناله برای چه؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ گرفتار آه‌ونالهٔ بی‌پولی همکارهای خود بودند. (مستوفی ۵۲۷/۳)

آهستگی 'āheste-gi (قد.) ۱. وقار؛ متانت: مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱) ۲. بردباری؛ حلم: به‌نزدیک او شرم و آهستگی‌ست/ خردمندی و رای و شایستگی‌ست. (فردوسی[۳] ۲۰۸۶)

آهسته 'āheste (قد.) دارای تأنی و درنگ؛ موقر: مؤمن آن است که آهسته و ساکن بُوَد. (عطار[۱] ۴۵) ○ خواجه احمد... آهسته و ادیب و ناضل و معاملت‌دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهقی[۱] ۴۷۹)

آهک 'āhak

☜ • آهک کردن کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ ازمیان بردن: این مار هرکه را بگزد، آهک می‌کند. ○ می‌ترسم این پتیاره آهکت کند. (جمال‌زاده[۱۳] ۸۹) ○ رُسِ ما را کشید، آهکمان کرد. (آل‌احمد[۶] ۵۳)

آهن 'āhan آنچه از آهن ساخته شده‌است، چنان‌که پتک، چکش، شمشیر، و مانند آنها: سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی‌کرد. (ناصرخسرو[۲] ۲۳)

☜ ▪ آهنِ آب‌داده (قد.) شمشیر: یکی زرّ نامِ مَلِک برنبشته/ دگر آهن آب‌دادهٔ یمانی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

▪ آهنِ آب‌دار (قد.) شمشیر: بزد بر کمرگاه مردِ سوار/ نسفت آهن از آهن آب‌دار. (فردوسی[۳] ۲۳۷۸)

▪ آهنِ افسرده کوفتن (کوبیدن) (قد.) ▪ آهن سرد کوفتن ←: آهن افسرده می‌کوبد که جهد/ با قضای آسمانی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸)

▪ آهن به آب آژدن (قد.) کار بیهوده یا ناممکن کردن: میندیش از آن، کان نشاید بُدَن/ که نتوانی آهن به آب آژدن. (فردوسی[۳] ۲۰۲۱)

▪ آهن به دندان خاییدن (قد.) کار سخت انجام دادن: هریکی به ذات خویش مردی‌ایم که آهن را به دندان بخاییم. (طرسوسی ۳۴/۲)

▪ آهنِ سرد کوبیدن (کوفتن) کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن: دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی‌علاقه درمقابل طراران بیدار، آهن سرد کوبیدن... است. (اقبال[۲] ۲۸) ○ طمع صلاح و توقع مغفرت و اغماض، آهن سرد کوفتن باشد. (جرفادقانی ۱۲۶) ○ چرا جویی وفا از بی‌وفایی/ چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟ (رودکی[۱] ۴۹۲)

آهن‌جگر 'ā.-jegar (قد.) پرطاقت و باجرئت: تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیمخت‌لب/ سیم‌دندان، چاه‌بینی، ناوه‌کام و لوح‌روی. (منوچهری[۱] ۱۳۷)

آهن‌خا[ی] 'āhan-xā[-y] (قد.) قوی و زورمند: نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای/ ... . (عمعق ۱۸۷)

آهن‌دل 'āhan-del (قد.) ۱. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیّاری/ کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴) ۲. شجاع؛ دلاور: مرد که آهن‌دل و رویین‌تن است/ نی زرهش حاجت و نی جوشن است. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۲])

آهن‌دلی 'ā.-i (قد.) سخت‌دلی؛ قساوت: بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او/ با همه آهن‌دلی ایام گفتش خون گِری. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۱۳: فرهنگ‌نامه ۹۲/۱)

☜ • آهن‌دلی کردن (قد.) قساوت و سخت‌دلی یا مقاومت نشان دادن: گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندهم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی[۴] ۵۸۲)

آهن‌قراضه 'āhan-qorāze هرچیز فلزی فرسوده یا زنگ‌زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه: باز هم این آهن‌قراضه را جلو پل پارک کرده‌اند.

آهن‌گذار 'āhan-gozār (قد.) نیرومند و پرزور: شمار سپه آمدش صدهزار/ همه شیرمردان آهن‌گذار. (فردوسی[۳] ۷۲۴)

آهنی 'āhan-i بسیار توانا و قوی: برافراشتم گرز سیصدمنی/ برانگیختم بارهٔ آهنی. (فردوسی[۳] ۱۷۰)

آهنین 'āhan-in آهنی ↑: حس بدبینی ما... توأم با یک ارادهٔ قوی و قدرت آهنی می‌شد. (مسعود ۹۱)

آهنین‌پا[ی] 'ā.-pā[y] (قد.) دارای پایِ محکم و قوی هم‌چون آهن: بارها سیلاب را در نیمه‌راه افکنده‌ام/ آهنین‌پایی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست. (صائب[۴] ۱۷۶)

آهنین‌پنجه 'āhan-in-panj-e (قد.) دارای پنجه و دست‌های قوی و محکم هم‌چون آهن: عقابان می‌درد چنگال باز آهنین‌پنجه/ تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی. (سعدی[۴] ۸۰۲)

آهنین‌چنگال 'āhan-in-čang-āl (قد.) آهنین‌پنجه ↑: سست‌بازو به جهل می‌فکَنَد/ پنجه با مرد آهنین‌چنگال. (سعدی[۲] ۱۷۸)

آهنین‌دل 'āhan-in-del (قد.) سنگ‌دل؛ بی‌رحم: به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کاهَن/ به سعی آیینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد. (سعدی[۴] ۶۸۹)

آهو 'āhu ۱. معشوق زیبا: عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش/گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸) ۲. (قد.) چشم زیبا: .../ دو آهوش بادام و گیسوش دام. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۱۳: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) تندرونده؛ سریع‌العمل: بپرّیم تا مرغ جادو شویم/ بپوییم و در چاره آهو شویم. (فردوسی[۳] ۱۴۴)

■ **آهوِی حرم** (قد.) عزیزی که نباید او را آزرد: .../ تو در کمند نیایی که آهوی حرمی. (سعدی[۴] ۶۰۹)

■ **آهوِی گردون** (قد.) خورشید: شب مانده چون مشک ختا از آهوی گردون جدا/ ... . (مجیربیلقانی: دیوان ۱۸۰: فرهنگ‌نامه ۹۶/۱)

■ **آهوِی مشکین** (قد.) معشوق زیبا: دردا که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم/ چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد. (حافظ[۱] ۷۵)

■ **آهوِی نگرفته (ناگرفته) بخشیدن** بخشیدنِ چیزی که وجود ندارد: ما به‌امید گرفتن چیزی پیشت آمده‌بودیم، تو هم که فقط آهوی نگرفته می‌بخشی. ○ فرستاده گفت ای خداوند رخش/ به دشت آهوی ناگرفته مبخش. (فردوسی[۳] ۸۶۴)

آهوپا[ی] 'ā.-pā[y] (قد.) ۱. تیزرو: .../ برنشستی به رخشِ آهوپای. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۶۵: لغت‌نامه[۲]) ۲. شش‌ضلعی: ای مبارک بنای آهوپای/ آهویی در تو نانهاده خدای. (ابوالفرج‌رونی: آنندراج) نیز ← پاآهو.

آهوتک 'āhu-tak (قد.) ۱. آن‌که چون آهو تند می‌دود؛ تیزرو: بادپای آهوتک را بیارند. (طرسوسی ۵۱۳/۱) ۲. اسب: آهوتک خویش را بدو داد/ ... . (نظامی[۲] ۱۲۴)

آهوگردانی 'āhu-gard-ān-i مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع خود به‌پایان بردن: دولت روس... به آهوگردانیِ ملت مشغول شد. (دهخدا[۲] ۲۴/۲)

☜ • **آهوگردانی کردن** آهوگردانی ↑: می‌خواست آهوگردانی کند، مفت از چنگم درآورَد. (چهل‌تن[۳] ۱۰۴) ○ آهوگردانی کرده‌بود، من نفوذناپذیر مانده‌بودم. (← مستوفی ۳۹۶/۲)

آیات 'āyāt

☜ ■ **آیاتِ آسمانی** رعدوبرق و طوفان و مانند آنها.

آیت 'āyat ۱. شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر: در ریاضی و هندسه و طبیعی آیتی بود. (شوشتری ۱۷۱) ○ مردی دبیر است... و در استیفا آیتی. (بیهقی[۱] ۲۵۶) ۲. شخص بسیار زیباروی: از همان چشم‌وابرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بوده. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴) ۳. (قد.) گفتار؛ سخن؛ عبارت: بر تو خوانم ز دفتر اخلاق/ آیتی در وفا و در بخشش. (حافظ[۱] ۳۶۸) ۴. (قد.) معجزه: عیسی... آن آیت‌ها بنمود و مرده را زنده می‌گردانید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۱)

☜ ■ **آیتِ چیزی را خواندن** (قد.) مشغول شدن به آن یا دَم زدن از آن: بساکس به روز آیت صلح خواند/ چو شب شد سپه برسرِ خفته راند. (سعدی[۴] ۱۹۵)

آینده‌ساز 'ā-y-ande-sāz جوان یا نوجوان:

پیشرفت هر جامعه‌ای به تربیت درستِ آینده‌سازان آن وابسته است.

آینده‌گرا ’ā-y-ande-ge(a)rā ویژگی آن‌که یا آنچه در زمان آینده بیش‌تر مفید خواهد بود، یا بیش‌تر گسترش خواهد یافت: **تکنولوژی آینده‌گرا، مدیران آینده‌گرا، مدیریت آینده‌گرا.**

آینده‌نگر ’ā-y-ande-negar آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دل‌خواه در آینده دارد؛ دوراندیش: **سخی و درست‌کار و اندیشمند و آینده‌نگر.** (شهری[۲] ۱۸۳/۴)

آینده‌نگری ’ā.-i آینده‌نگر بودن: **ترک همهٔ سودوزیان‌ها و آینده‌نگری‌ها کرده.** (شهری[۳] ۳۳۰)

آینگی، آیینگی، آئینگی ’āy[e]ne-gi, ’āy(’)ine-gi دارای توانایی انعکاس حقایق شدن، چنان‌که «نفْس» و «دل» در عرفان: **نفس انسان که مستعد آینگی است، تربیت یابد.** (نجم‌رازی[۱] ۳)

آینه، آیینه، آئینه ’āy[e]ne, ’āy(’)ine ۱. هرچیز بسیار صاف و براق: **سینی که نیست، آینه است!** ۲. (قد.) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود: **آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟/ زآن‌که زنگار از رُخش ممتاز نیست.** (مولوی[۱] ۴/۱) ۳. (قد.) جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محلِ ظهور و تجلی: **روی تو مگر آینهٔ لطف الاهی‌ست/ ....** (حافظ[۱] ۴۸)

☜ ▪ **آینهٔ اسکندر (سکندر)** (قد.) هرچیزی که نمایانگر عوالم ناپیدا باشد: **آیینهٔ سکندر جام می است بنگر/ تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا.** (حافظ[۱] ۵)

▪ **آینهٔ تمام‌نما** هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهندهٔ چیزی به‌طور کامل باشد: **آثار ادبی فارسی، آینهٔ تمام‌نمایی از اوضاع اجتماعیِ قرون گذشته هستند.** ○ **تاریخ، آینهٔ تمام‌نمای جامعه است.** (مستوفی ۸۶/۱ح.)

▪ **آینهٔ چینی** (قد.) خورشید: **چو آیینهٔ چینی آمد پدید/ سکندر سپه را سوی چین کشید.** (نظامی[۷] ۳۶۸)

▪ **آینهٔ خود را گم کردن** عیب‌های خود را ندیدن یا نادیده گرفتن: **آینه‌ات را گم کرده‌ای، به خوابِ هیچ مسلمانی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوز هم دست‌بردار نیست.** (← هدایت[۶] ۴۱)

▪ **آینه در نمد کشیدن (درکشیدن، داشتن)** (قد.) نادیده گرفتنِ کسی و روی از او برگرداندن: **هرجا که بینی شاهدی، چون آینه پیشش نشین/ هرجا که بینی ناخوشی، آیینه درکش در نمد.** (مولوی[۲] ۹/۲)

▪ **آینهٔ دِق** ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد: **مثل این‌که عکس من روی آینهٔ دِق افتاده‌باشد.** (هدایت[۱] ۱۴) ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق: **آینهٔ دِق و نخالهٔ زشتی... بود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۰/۱)

▪ **آینه کردن** درمعرض دید قرار دادن: **این کثافتی که به‌اسم خربزه این‌جا آینه کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۸)

▪ **آینهٔ کسی را به سنگ زدن** (قد.) دل او را شکستن و او را مأیوس کردن: **آن سنگ‌دل که آینهٔ ما به سنگ زد/ می‌دید کاش صورت احوال خویش را.** (صائب[۴] ۱۵۲)

آینه‌بازی ’ā.-bāz-i مرتب به آینه نگاه کردن و خود را در آن دیدن.

آینه‌دار ’āy[e]ne-dār (قد.) ۱. سلمانی: **روزی آینه‌داری محاسن مبارکش را می‌ساخت.** (افلاکی ۴۱۲) ۲. نشان‌دهندهٔ زشتی‌ها و زیبایی‌ها، بدی‌ها و خوبی‌ها: **نیک‌وبد مُلک به کار توأند/ در بدونیک آینه‌دار توأند.** (نظامی[۱] ۱۰۶)

آیه ’āye

☜ ○ **آیه آمدن** ▪ آیه از آسمان نازل شدن ↓ : **مگر آیه آمده که به حرفت گوش کنم؟**

▪ **آیه از آسمان نازل شدن** دراعتراض‌به اصرار کسی بر انجام امری گفته می‌شود: **مگر آیه از آسمان نازل شده که حتماً می‌خواهی بروی؟**

○ **آیه خواندن** از غیب خبر داشتن: **آیه نخوانده‌بودم که تو به پول احتیاج داری.**

▪ **آیهٔ یأس** ۱. آدم بسیار بدبین: **تو هم که همیشه آیهٔ یأسی داداش.** (میرصادقی[۱] ۷) ۲. نشانهٔ بدبینی؛ مظهر بدبینی: **مردِ... مفلوکی را آوردند که صورتش آیهٔ یأس بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۶)

▪ **آیهٔ یأس خواندن** صحبت کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از انجام کار: **دلم به‌قدر کافی خونین است... تو هم برایم آیهٔ یأس می‌خوانی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۲)

الف

ابابیل abābil' آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ۵ در باورها هست که غذای ابابیل باد است: من با چهار سر نان‌خور، ابابیل که نیستم باد بخورم... . (← هدایت[۶] ۴۷)

ابتدابه‌ساکن ebtedā-be-sāken' بدون مقدمه؛ بدون تهیهٔ مقدمات لازم: این موضوع را ابتدابه‌ساکن نمی‌توان مطرح کرد. ○ بدون ترتیب صغری‌وکبری، ابتدابه‌ساکن صاف‌وساده عرض می‌کنم. (امیرنظام ۴۹۷)

ابتر abtar' (قد.) آن‌که فرزند (پسر) ندارد: [ای محمد] دل تنگ مکن از آن‌که تو را ابتر خوانند. (ابوالفتوح ۱۲/۱۸۶)

ابجدخوان abjad-xān' مبتدی؛ بی‌تجربه: با اشخاص عامی و بی‌سواد و حتی با جوانانِ ابجدخوانِ پرمدعا می‌نشست. (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۳۴) ○ تختهٔ کعبه‌ست ابجدخوان عشق/ سرشناس غیب سرگردان عشق. (عطار[۲] ۹۹)

ابدی abad-i' آن‌که تا پایان عمر به زندان محکوم شده‌است: می‌گفتند عمو ابدی است، اما بعد، یک درجه تخفیف به او خورد. (← میرصادقی[۵] ۱۴۳)

ابدیت abad.iy[y]at'

☜ ■ **به ابدیت پیوستن** مردن: نویسندهٔ بزرگ کشور ما در سال ۱۳۳۰ به ابدیت پیوست.

ابرد abrad' (قد.) آن‌که یا آنچه جذابیت و گیرایی ندارد؛ . عاری از لطف و گیرایی؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف، یا بی‌مزه‌تر؛ بی‌لطف‌تر: آن نیز تکلفی است باردِ از تکلف فلاسفه ابرد. (قطب ۳۶)

ابرش abraš' (قد.) رنگارنگ: .../ آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست. (منوچهری[۱] ۱۹۶)

ابرو[ی] abru[y]' ۱. آکلاد. ۲. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی درمیان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

☜ • **ابرو آمدن** • ابرو انداختن ↓ .

• **ابرو انداختن** با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن: می‌خواهید قر بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵)

■ **ابرو بالا انداختن** ۱. موافقت نکردن: هرچه می‌گویم، ابرو بالا می‌اندازد. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن؛ جلوه‌گری کردن.

■ **ابرو ترش کردن** (قد.) اخم کردن: من از تو سیر نگردم وگر تُرُش کنی ابرو/ جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید. (سعدی[۴] ۴۶۵)

■ **ابرو خم نکردن** دربرابر سختی‌ها شکیبا بودن: در زندگی ابرو خم نکرده‌ام.

■ **ابرو[ی] درهم کشیدن** اخم کردن: همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی/ همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی. (پروین‌اعتصامی ۶۱)

■ **ابرو گره کردن** اخم کردن: ابرو گره خواهی کرد و چهره درهم خواهی کشید. (قاضی ۱۰۰۳)

■ **ابرو نازک کردن** ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان

دادن: چرا ابرو نازک می‌کنی، حرف آخرت را بزن. ○ هرچه می‌گفتم، ابرو نازک می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید.

■ **ابروی کسی گره شدن** خشمگین و ناراحت شدنِ او: در دوجهان لطیف و خوش هم‌چو امیر ما کجا؟/ ا..وی او گره نشد گرچه که دید صد خطا. (مولوی[۲] ۳۴/۱)

■ **ابروی گره‌کرده** ابروی درهم‌فرورفته به‌دلیل ناراحتی یا عصبانیت: با ابروان گره‌کرده آمد نشست.

■ **ابروگشادن** گشاده‌رویی کردن؛ با چهرهٔ باز با مردم روبه‌رو شدن: شه کاردان مجلسی نو نهاد/ سران را طلب کرد و ابرو گشاد. (نظامی[۷] ۳۱۸)

ابروفراخی 'a.-farāx-i (قد.) خوش‌اخلاقی؛ گشاده‌رویی: دل شه در آن مجلس تنگ‌بار/ به ابروفراخی درآمد به کار. (نظامی[۸] ۱۲۱)

ابروگشاده 'abru-gošā-d-e دارای چهرهٔ خندان؛ خوشرو: چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو/ ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست. (صائب[۱] ۱۰۱۵)

ابزار 'abzār وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی: ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست‌به‌کار شویم. (گلشیری[۱] ۴۹)

☜ ■ **ابزارِ صورت** اجزای مشخص چهره: همهٔ ابزار صورتش پایین افتاده‌بود. چانه و نوک دماغ که جای خود داشت. لب‌هایش و زیر چشم‌هایش و لب‌ها هم. (← آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۹؛ نجفی ۴۶)

ابصار 'absār (قد.) جاسوسان؛ جاسوس: دولت‌های خارجه از هرطرف... عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱)

ابل 'abol آلت جنسی مرد.

ابلاغ 'eblāq دستور یا حکمی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود و به اطلاع مخاطبان می‌رسد: ابلاغ دبیری را دادند دستم. (میرصادقی[۱] ۹)

ابنا 'abnā

☜ ■ **ابنای بشر** آدمی‌زادگان؛ انسان‌ها: ابنای بشر ازسرنو روی زمین را پُر می‌کردند. (هدایت[۶] ۶۵)

■ **ابنای جنس** (قد.) کسانی‌که در اصل و نژاد، مقام، و مانند آنها با یک‌دیگر مشابهت دارند؛ هم‌جنسان: اطوار مختلفهٔ ابنای جنسِ خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۱) ○ ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی[۲] ۶۳)

■ **ابنای روزگار** (قد.) مردم هم‌زمان؛ مردم هم‌عصر: تو آفتاب منیری و دیگری انجم/ تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام. (سعدی[۴] ۵۰۱)

■ **ابنای زمان (زمانه)** (قد.) ■ ابنای روزگار ↑: آه کز کودک‌مزاجی‌های ابنای زمان/ ابجدِ ایام طفلی را ز سر باید گرفت. (صائب[۱] ۶۸۹)

■ **ابنای عصر** (قد.) ■ ابنای روزگار ←: دادن تعریف تو ازپی تشریف شاه/ برسر ابنای عصر کرده مرا نام‌دار. (خاقانی ۱۸۵)

■ **ابنای نوع** (قد.) هم‌نوعان: گروهی از ابنای نوع ما... معروف بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

■ **ابنای وطن** (منسوخ) هم‌وطنان؛ هم‌میهنان: وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مِهر و شایستهٔ محبت می‌داند. (فروغی[۳] ۹۱)

ابناءالزمان 'abnā'.o.z.zamān (قد.) ابنای زمان. ← ابنا ■ ابنای روزگار: اقوال ابناءالزمان و اتراب و اقران... امتثال کردم. (جوینی[۲] ۴۳)

ابناءالسبیل 'abnā'.o.s.sabil (قد.) درراه‌ماندگان. ← ابن‌السبیل: اول آغازی نهاد از جبرئیل/ صدقه می‌جست او چو ابناءالسبیل. (عطار[۶] ۶۶)

ابن‌البطن 'ebn.o.l.batn (قد.) شکم‌باره؛ شکمو: عجب ابن‌البطن است و آخرتش را سر شکم گذاشته‌است. (جمال‌زاده[۵] ۱۴۹/۱)

ابن‌السبیل 'ebn.o.s.sabil مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی است؛ درراه‌مانده: رسیدگی به ایتام و مساکین و ابن‌السبیل... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۶۸/۳) ○ شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل/ نیامد به مهمان‌سرای خلیل. (سعدی[۱] ۸۰)

ابن‌الوقت 'ebn.o.l.vaqt ۱. آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به‌فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب: آدم‌های ابن‌الوقت ه روز

خودشان را به‌رنگی درمی‌آورند. ۲. صوفی‌ای که تابع حکم واردِ غیبی است و به گذشته و آینده توجه ندارد و در زمان حال به ذکر حق می‌پردازد: صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق/ نیست فردا گفتن از شرط طریق. (مولوی[1] ۱/۱۰)

ابنه‌ای 'obne-'(y)-i آن که حرکات جلف و بی‌ادبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابوالعجایب 'ab.o.l.'ajāyeb آن‌که یا آنچه باعث شگفتی /است؛ شگفت‌انگیز: به‌جزاز علی که آرَد پسری ابوالعجایب/ که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را؟ (شهریار ۷۶)

ابوالعجب 'ab.o.l.'ajab بوالعجب ←.

ابوالعجبی 'a.-i (قد.) بوالعَجبی ←.

ابوالوقت 'ab.o.l.vaqt (قد.) عارف کامل که برتر از ابن‌الوقت است. ← ابن‌الوقت (مِ. ۲): به جمیع صفات و اخلاق الاهی متصف و متخلق باشد... و بنابراین او را ابوالوقت گویند. (بخارایی ۲۷)

ابوالهول 'ab.o.l.ho[w]l هرچیز نامتناسب و هراس‌انگیز: محکمهٔ هول‌وهراس ساختند که در مملکت ابوالهولی شد و امنیت برای کسی نماند. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

ابوت 'obovvat (قد.) اصل و تبار: بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۶)

ابوطیاره 'abu-tayyāre اتومبیل (یا دوچرخه یا موتوسیکلت) بسیار کهنه و فرسوده: قسطهای این ابوطیاره را من خودم دارم می‌دهم. (← فصیح[2] ۲۳۳) ○ با همین ابوطیاره پس‌فردا راه می‌افتم تا جهرم. (← محمود[1] ۱۷۵)

ابوقراضه 'abu-qorāze ابوطیاره ↑: باز هم ابوقراضه‌اش را جلو خانهٔ ما پارک کرده‌است. ○ بروید شُکر کنید که همین ابوقراضه‌ها هم هست، وگرنه زیر پایتان علف سبز می‌شد. (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۹: نجفی ۴۷)

ابه 'ob[b]e (قد.) ایل؛ طایفه: تمام ابه از اناث و ذکور دور ما را گرفتند. (← افضل‌الملک ۳۲۸) ○ ای بیوک ابه و کیخای دِه/ دبّه آوردم بیا روغن بده. (مولوی: لغت‌نامه[1])

اپسیلون 'epsilon مقدار بسیار اندک و ناچیز: حتی یک اپسیلون برایش باقی نمانده‌بود. ○ یک اپسیلون مانده‌بود تصادف کنیم.

اپیدمی 'epidemi شیوع یک رفتار به‌شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند: این شوخی صورت اپیدمی به‌خود گرفت. (هدایت[6] ۱۳۲)

• **اپیدمی شدن** شایع شدن یک رفتار: این اخلاق بین خانوادهٔ ما اپیدمی شده.

اتفاق 'ettefāq

▪ **اتفاقِ کلمه** همفکری؛ وحدت‌نظر: اتحاد و اتفاق کلمه، تنها راه پیروزی است.

اتو 'otu حالت صاف و بی‌چروک بودن لباس براثر اتو کشیدن: تصمیم گرفتم از فردا یخه‌ام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. (← آل‌احمد[5] ۱۳)

• **اتو گرفتن** دارای اتو شدن. ← اتو: شلوارم... را زیر تشک گذاشتم که اتو بگیرد. (← درویشیان ۵۹)

▪ **اتوِی شلوار کسی خربزه قاچ کردن** بسیار شیک‌پوش بودنِ او: اتوی شلوارتان خربزه قاچ می‌کند. (شاهانی ۴۰)

اتوکشیده 'o.-keš-id-e دارای ظاهری آراسته و بسیار مرتب: فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج‌تا پسر جوان هیجده تا بیست‌ودو سالهٔ اتوکشیده... وارد شدند. (← شاهانی ۱۶۷) ○ اما حالا یک مرد اتوکشیدهٔ مرتب بود. (آل‌احمد[5] ۵۹)

اتیان 'etyān (قد.) انجام عملِ جنسی با کسی: در اتیانِ محارم و اخوات، مذهبِ... گزیده. (زیدری ۶۲)

اثر 'asar

▪ **اثری از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن (نماندن)** به‌کلی نابود کردنِ (شدنِ) او (آن): دارو اثری از بیماری باقی نگذاشت. ○ اثری از اقوام بسیار قدیم نمانده‌است. ○ هیچ مگذار از تب و صفرا اثر/ تا بیابی از جهان طعم شکر. (مولوی[1] ۳۵۳/۱)

اثقال 'asqāl سختی‌ها؛ مشقت‌ها: آن محب درتحت اثقال و اعبای مجاهد هجران بنالد. (باخرزی

(۲۲۶

اجابت ejābat' (قد.) مدفوع: اجابت سیاه و سبز و گَنده و چرب اندر بیمارهای تیز، نشان مرگ باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۲۳۰: لغت‌نامه[۲])

■ **اجابت کردن** (قد.) ۱. بیرون رانده شدن فضولات و مدفوع از بدن: این اخلاط تنک بُوَد... نپذیرند و اجابت نکنند به اسهال. (اخوینی ۵۸۴) ۲. تخلیه کردن فضولات بدن: وی... در مسجد برفته به‌علت شکم... آن روز... هفتاد بار اجابت کرده‌بود و هر بار غسلی آورده. (جامی[۸] ۱۳۹)

■ **اجابتِ مزاج** کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

■ **اجابتِ مزاج کردن** تخلیه کردن فضولات بدن: صدایش که بلند می‌شد، می‌فهمیدم اجابت‌مزاج کرده. (مخملباف ۱۲۸)

■ **اجابتِ معده** ■ اجابت مزاج ←.

اجازه ejāze'

■ **بی (بدون) اجازهٔ کسی آب نخوردن** فرمانبرداری و اطاعتِ کامل از او کردن: کاملاً مطیع اوست، بی اجازه‌اش آب نمی‌خورَد. ○ پادشاه بدون اجازهٔ او آب نمی‌خورد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵)

اجاق ojāq' خانواده؛ دودمان: از معتقدین آن اجاق و مریدان آن دوده بوده‌اند. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۷۰: لغت‌نامه[۲])

■ **اجاقِ کسی روشن شدن** بچه‌دار شدنِ او: با آوردن یک بچهٔ کاکل‌زری، اجاقش روشن بشود. (شاملو ۸۴)

■ **اجاقِ کسی کور بودن (ماندن)** بچه‌دار نشدنِ او: من چه گناهی کرده‌ام که اجاقش کور است؟ (دانشور ۶۳) ○ هنوز خدا لطفی نکرده‌بود و اجاقشان کور مانده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۳۴)

اجاق‌کور o.-kur' آن‌که بچه‌دار نمی‌شود. ← اجاق ■ اجاق کسی کور بودن: شوهرِ دومش هم بعداز دو سال نفهمیده‌است که اجاق‌کور است. (← محمود[۱] ۴۴۱)

اجتماع ejtemā''

■ **اجتماعِ نقیضین** هر امر محال و ناممکن.

اجتهاد ejtehād' بالاترین مقام علمی و دانشگاهی: به مرتبهٔ رفیع فوق‌لیسانس و دکتری و اجتهاد رسیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸)

اجر ajr'

■ **اجروقرب** قدروقیمت؛ ارزش و اهمیت؛ ارج‌وقرب: این نسخه در خانوادهٔ ما خیلی اجروقرب داشت، به‌خصوص که درمورد خواهرم اثری بخشیده‌بود. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۴۰: نجفی ۵۰)

اجراخور ejrā-xor' (قد.) نیازمند؛ محتاج: معصومانی که سالکان فلک‌اند/ بااین‌همه، اجراخور درویشان‌اند. (؟: نزهت ۶۰۵)

اجری‌خور ejri-xor' (قد.) اجراخور ↑: هم نطفه در رحِم ز تو اجری‌خور نصیب/ هم دانه در مشیمهٔ خاک از تو در نما. (فیاض‌لاهیجی ۳) ○ همه در جمع او مهمان اوییم/ همه اجری‌خور دیوان اوییم. (عطار: اسرارنامه ۲۶: لغت‌نامه[۲])

اجل ajal'

■ **اجل دورِ سرِ کسی پر زدن** زمان مرگ او نزدیک بودن: حالش هیچ خوب نبود، اجل دور سرش پَر می‌زد.

■ **اجلِ معلق** مرگ ناگهانی و بسیار سریع و فوری: این نذری بود که برای نوزادان و فرزندان می‌کردند تا از خطرات و اجل‌های معلق در امان باشند. (← شهری[۲] ۵۳۵/۴ح.)

اجنبی‌پرست ajnab.i-parast' خواهان و طرفدار منافع کشور بیگانه: توقع خدمت از یک آدم اجنبی‌پرست، چگونه امکان‌پذیر است؟

اجی‌مجی ajji-majji'

■ **اجی‌مجی کردن** کار به‌ظاهر خارق‌العاده و عجیب‌غریب کردن، چنان‌که چیزی را به‌سرعت ناپدید کنند. ◊معمولاً هنگام بازی با بچه‌ها گفته می‌شود.

احاطه ehāte' تسلط و چیرگی بر چیزی: احاطهٔ کلی برای احدی در تحصیل اطلاعات ممکن نیست. (افضل‌الملک ۲۰۲) ○ آن‌جا که از احاطهٔ طبعش مَثَل

زنند/ بحر محیط با همه وسعت غدیر باد. (انوری[۱] ۱۰۴)

■ بر چیزی احاطه پیدا کردن آن را به‌طور کامل فهمیدن: او بر علوم زمانه احاطه پیداکرده‌بود.

احتجاب 'ehtejāb (قد.) دور ماندن از دریافت حقایق: چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و درمعرض احتجاب بُوَد... . (لودی ۱۸۷)

احتجاج 'ehtejāj (قد.) جروبحث؛ بحث و مجادله: شفاعت به لجاج و نصیحت به احتجاج متمشی نگردد. (وراوینی ۵۴)

احتراق 'ehterāq (قد.) التهاب؛ سوزوگداز؛ تب‌وتاب: تو درون خانه از بغض و نفاق/ می‌نبینی حال من در احتراق. (مولوی[۱] ۸۹/۲)

احترام 'ehterām

■ احترامِ کسی دست خود بودن برای حفظ احترام خود به دیگران احترام گذاشتن یا بی‌ادبی نکردن: ـ تو دیگر خفه شو... ـ آقا! احترامتان دست خودتان باشد! (پزشک‌زاد ۴۱۷)

احتساب 'ehtesāb (قد.) انتظار پاداش از خداوند داشتن: روا ندارم شمشیری که... بدان احتساب و اکتساب ثواب جسته درروی اهل اسلام کشیدن. (جرفادقانی ۱۳۴ح.)

احتضار 'ehtezār حالت پایانی و نابودی هرچیز: قرن سوم میلادی... دورهٔ نزع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۳۲۸)

احتیاج 'ehtiyāj

■ احتیاج... گرفتن (احتیاجم گرفت، احتیاجت گرفت،...) احتیاج به قضای حاجت داشتن: وقتی به خانهٔ دوست پدرش رسید، احتیاجش گرفت... به خودش فشار آورد، به خودش پیچید... . (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۱۰: نجفی ۵۱)

احرام 'ehrām دو قطعه پارچهٔ دوخته‌نشده که درهنگام اعمال حج، یکی را مانند لُنگ بر کمر می‌بندند و دیگری را بر دوش می‌اندازند: احرام دریده، سرگشاده/ درکوی ملامت اوفتاده. (نظامی[۲] ۷۴)

■ احرامِ چیزی (کاری) بستن (دربستن، گرفتن) (قد.) آمادهٔ انجام دادنِ آن شدن: یک روز احرام ملازمت ایشان بسته‌بودم. (جامی[۸] ۴۰۶) ○ احرام عبودیت دربند. (نجم‌رازی[۱] ۱۷۱) ○ اگر جان شیرین را عوضی شناسمی، لبیک‌زنان احرام خدمت گیرمی. (نصراللهٔمنشی ۲۸۶)

■ بر چیزی (کاری) احرام بستن (قد.) آمادهٔ انجام دادنِ آن شدن: وی از جوان‌مردان مشایخ بود... بر وحدت و تجرید احرام حج بست. (جامی[۸] ۲۷۴)

احسان 'ehsān بخشش چیزی به کسی: از مردم به‌اسم خمس و زکات و احسان... مایهٔ عیش به‌دست می‌آورند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴) ○ بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن/ هر روز برافشانی از لطف تو احسان‌ها. (سنایی[۲] ۱۷)

احلیل 'ehlil

■ • احلیل زدن فریب دادن (به‌طور مطلق): نتوانستیم ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره زیر تأثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد و پدر ما را درآورد. (هدایت[۱۱] ۸۳)

احمد 'ahmad (قد.)

■ احمدِ پارینه (قد.) آن‌که وضعیت و اوضاع‌واحوالش مانند سابق است و هیچ تغییری نکرده‌است: امروز منم احمد، نی احمد پارینه/ امروز منم سیمرغ، نی مرغک هرچینه. (مولوی[۲] ۱۰۴/۷) ○ گفتمت امسال شَوی بِه ز پار/ رو که همان احمد پارینه‌ای. (سنایی[۲] ۱۰۱۶)

احنا 'ahnā (قد.)

■ احنایِ سینه (قد.) دل؛ باطن؛ ضمیر: خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت، کینه‌ای در احنای سینه متمکن‌گشته‌بود. (جوینی[۱] ۱۹۶/۱)

احوال 'ahvāl امور زندگی و کاروبار: کمی از خودت برایم بگو، احوالت چه‌طور می‌گذرد؟ ○ وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. (ناصرخسرو[۵] ۱۰۱)

احیا 'ehyā رواج و رونق و اعتبار بخشیدن: احیای موسیقی اصیل ایرانی... توسط او به‌عمل آمد. (شهری[۲] ۳۰۲/۱) ○ نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت. (نصراللهٔمنشی ۳۴۱)

• احیا شدن رواج و رونق و اعتبار یافتن: **اگر این سنت احیا شود، دیر یا زود نتیجهٔ روشنی به‌همراه خواهد داشت.**

• احیا کردن اِحیا ←: **نمی‌خواهند عصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیا کنند.** (قاضی ۶۰۷) ○ **تا ازآن‌جاکه لطف اوست، احیای دولت آل‌سلجوق بکند.** (راوندی ۳۸)

اخ 'ax

▪ اخ‌ویف (پوف) کردن اظهار ناراحتی کردن دربارهٔ امری و نارضایتی نشان دادن: **همه‌اش تا حالا اخ‌ویوف کرده و هی نشسته پیش این‌وآن نسبت‌هایی به من داده.** (← میرصادقی[11] ۲۲)

▪ اخ‌وپیف اظهار بیزاری و تحقیر کردن: **من... از اخ‌وپیف این آدم‌ها نمی‌ترسم.** (دریابندری[1] ۱۰۳)

▪ اخ‌وپیف کردن ▪ اخ‌وپیف ↑: **می‌دانم که عده‌ای اخ‌وپیف خواهند کرد که این حرف‌ها بد است و بی‌تربیتی است.** (دریابندری[1] ۱۰۳)

▪ اخ‌وتف تحقیر و توهین: **فردا به‌جز اخ‌وتف و اردنگ چیزی عایدت نمی‌شود.** (هدایت[3] ۱۱۷)

اخ 'ex

• اخ کردن دادن چیزی ازروی بی‌میلی و اجبار: **همهٔ پول‌هایی را که گرفته‌ای، اِخ کن بیاید.** ○ **می‌روی [پولت را] ازش می‌گیری... وادارش می‌کنم اِخ کند... لازمش دارم.** (← دریابندری[3] ۵۷)

اختر 'axtar

▪ اختر پی افکندن (قد.) فال زدن؛ تفأل کردن: **چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به‌نیکی یکی اختر افگند پی.** (فردوسی[3] ۵۱)

⊙ اختر شمردن (قد.) بیدار بودن؛ بی‌خوابی کشیدن در شب: **ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم.** (حافظ[1] ۲۲۰)

▪ اخترِ کسی را سوختن (قد.) او را بدبخت کردن: **بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته.** (سعدی[1] ۳۹)

اخترشمار 'axtar-šo(e)mār (قد.) آن‌که شب بیدار می‌ماند؛ شب‌زنده‌دار: **فروغ مِهر باشد دیدهٔ اخترشماران را / صفای ماه باشد جبههٔ شب‌زنده‌داران را.** (صائب[1] ۲۰۷)

اختلاج 'extelāj

▪ به‌اختلاج آوردن (قد.) متأثر ساختن: **دعای طولانی‌ای بود که... بیش‌از هر دعای دیگر، قلب‌ها را به‌اختلاج می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

اختلاط 'extelāt (قد.) هم‌بستری؛ هم‌خوابگی: **هر دو باهم درخزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دَم زاختلاط.** (مولوی[1] ۱۳۹/۳)

اختلاف 'extelāf

▪ اختلافِ کلمه (کلمات) متفاوت بودن عقیده و نظر؛ ناهم‌آهنگی رأی؛ تفرقه: **مردم را گرفتارِ اختلاف‌کلمه می‌کنند.** (← مستوفی ۲۱۵/۳) ○ **خبر اختلاف‌کلماتِ امرای عراق رسید.** (جوینی[1] ۳۷/۲)

اختناق 'extenāq ایجاد موانع سخت ازطرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان: **اختناقی که در دورهٔ دیکتاتوری به‌وجود آمد، در هیچ دوره سابقه نداشت.**

اخته 'axte ویژگی مرد فاقد صفات مردانگی؛ بی‌دست‌وپا. ← اخته کردن.

• اخته کردن شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به‌منظور تسلط یافتن بر وی: **مردم را اخته کرده‌اند و همه‌چیز را به آنها تحمیل می‌کنند.**

اختیار 'extiyār

▪ اختیار از کف (دست) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به‌دررفتن) سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدنِ او: **اختیار از کف... به‌دررفته، فریاد برآورد که هان چه می‌کنی؟** (جمال‌زاده[6] ۲۰۸) ○ **برادران و بزرگان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست.** (سعدی[4] ۳۵۸)

▪ اختیار خود را به‌دست کسی دادن از خود اراده نداشتن و مطابق میل و خواست او رفتار کردن: **او از خودش اراده ندارد و اختیارش را به‌دست آنها داده‌است.** ○ **مده به‌دست هوا اختیار خویش، که**

هست/ عنان‌گسسته‌تر از موجهٔ سراب، هوا. (صائب[۱] ۳۲۵)

اخضر 'axzar (قد.) ۱. سرسبز؛ شاداب؛ تازه: حَنَفیّت دین را نشانی دیگر است/که از آن آتش، جهانی اخضر است. (مولوی[۱] ۲۰۶/۱) ۴. دریا: شعله‌ای زو و صدهزار اختر/ قطره‌ای زو و صدهزار اخضر. (سنایی[۱] ۱۰۷)

اخلاق 'axlāq

■ **اخلاقِ سگی** تندخویی و خشونت بیش‌ازحد: اخلاق سگی او را هیچ‌کس نمی‌تواند تحمل کند.

اخم 'axm خشم؛ ناراحتی؛ عصبانیت: با اخم سر برمی‌گرداند به‌طرف رادیو. (محمود[۲] ۳۹) ○ از این فریادها... چشمش را به‌علامت اخم برگرداند. (قاضی ۱۵۰)

■ **اخم[ها] را توِ[ی] هم کردن (درهم کشیدن، به‌هم‌کشیدن)** ناراحتی و خشم از خود نشان دادن: اخم‌هایش را تو هم کرد و دیگر چیزی نگفت. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴) ○ دکان‌دارها اخم را درهم کشیده ساکت و بی‌حرکت پشت بساط‌ها نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷) ○ اخم‌ها را به‌هم کشیده بهتش زده‌است. (مسعود ۱۵)

■ **اخم‌های کسی تو هم (درهم، به‌هم) رفتن (شدن، بودن)** ناراحت و عصبانی شدن (بودنِ) او: وقتی سرش داد زدم، فوری اخم‌هایش تو هم رفت. ○ چرا اخم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶)

اخوان 'exvān

■ **اخوانِ زمان** (قد.) معاصران؛ هم‌عصران: از کش‌مکش دهر و جور اخوان زمان نجات خواهم یافت. (ابوطالب‌خان: مسیرطالبی ۱۲: لغت‌نامه[۲])

■ **اخوانِ شیاطین** (قد.) اخوان‌الشیاطین ↓: اخوان شیاطین و برادران دیو به‌خلاف این کنند و توبه نکنند. (جرجانی[۱] ۳۰۸/۳)

اخوان‌الشیاطین 'exvān.o.š.šayātin (قد.) یاران و پیروان شیطان؛ بدکاران؛ تبه‌کاران: خزینهٔ بیت‌المال، لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین. (سعدی[۲] ۶۸)

اخوانیت 'exvān.iy[y]at همراهی در راه سیروسلوک: به‌حقیقت بهترین طرق مردم، طریق اخوانیت است. (عبدالرزاق‌کاشانی: تحفة‌الاخوان ۳۸: لغت‌نامه[۲])

اخوت 'oxovvat دوستی؛ صفا و صمیمیت: محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا برابر می‌شمارد. (قائم‌مقام ۱۳۹)

اخیه 'axye

■ **زیرِ اخیه رفتن** به کاری برخلاف میل و به‌اجبار تن دادن: نباید اجازه می‌دادی بچهٔ نازنینت زیر اخیهٔ این ظالم‌ها برود.

■ **زیرِ (تحتِ) اخیه کشیدنِ کسی** او را به کاری وادار کردن: مرا تحت محاکمه و اخیه می‌کشید. (شاهانی ۲۴) ○ دیگر حق ندارند دوباره زیر اخیه‌ام بکشند. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳)

ادا 'adā انجام کارها و حرکاتی همراه‌با خودنمایی و تظاهر. ← ■ اداواطوار: تحمل این یکی را نداشتم. با اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده. (آل‌احمد[۵] ۶)

■ **ادا[و]اصول** ■ اداواطوار ←: اداصول‌های تو دارد کم‌کم مرا عصبانی می‌کند. ○ خوش‌رقصی و اداواصول را شروع کردند. (هدایت[۶] ۱۲۳)

■ **ادا[و]اصول درآوردن** رفتاری مخالف و ناسازگار از خود نشان دادن؛ بهانه آوردن: اگر مخالفی بگو، این‌قدر اداواصول درنیاور.

■ **ادا[و]اطفار** ■ اداواطوار ↓.

■ **ادا[و]اطوار** ۱. افاده و ناز بی‌جا؛ حرکات تصنعی و ساختگی: اداواطوارش گاهی آدم را از او بیزار می‌کرد. (← میرصادقی[۶] ۱۶۳) ۲. حرکات همراه‌با ناز و عشوه برای جلب توجه دیگران (به‌ویژه جنس مخالف): افرادی... در... اداطوار... و عشوه‌گری... بیداد می‌کردند. (شهری[۲] ۶۰/۲) ○ برای همین اداواطوار و طنازی‌ها ساخته شده‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۳۷)

▪ **ادا[و]اطوار درآوردن** اداطوار از خود نشان دادن: اداواطوار درمی‌آورد، هرچه گفتم بیا، نیامد.

• **ادا درآوردن** ۱. تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواستهٔ درونی: خودش هم مایل است با ما بیاید، ولی ادا درمی‌آورَد و مخالفت می‌کند. ○ مردک هر روز می‌آمد سر بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد. (علوی[۳] ۲۴) ۲. رفتاری مخالف و ناهماهنگ نشان دادن: تو را هم هروقت صدایت کردم، چه‌قدر ادا درآوردی. (← شهری[۱] ۴۲۷)

ادا[و]اصولی 'a.[-vo]-'osul-i اداطواری ←: با دخترهای دیگر توفیر داشت، هیچ اداواصولی نبود. (میرصادقی[۳] ۲۶)

ادا[و]اطفاری 'adā[-vo]-'atfār-i اداطواری ↓.

ادا[و]اطواری 'adā[-vo]-'atvār-i ویژگی آن‌که اداطوار از خود نشان می‌دهد: از آن اداواطواری‌هایش بود. (← میرصادقی[۳] ۵۰)

اداره‌بازی 'edāre-bāz-i کاغذبازی ←.

اداری 'edāri جدی و مقرراتی: خیلی اداری با آدم رفتار می‌کنند.

ادرار 'edrār

• **ادرار خوردن** (قد.) مقرری گرفتن؛ مستمری گرفتن: این جدل نیست با نوآمدگان/که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶)

اذابلغت‌الحلقوم 'ezā.balaqat.e.l.holqum

▪ **تا اذابلغت‌الحلقوم خوردن** پرخوری کردن تا جایی که معده پُر شود و غذا به حلقوم برسد: من که تا اذابلغت‌الحلقوم خورده‌بودم، بلند شدم. (آل‌احمد[۷] ۱۵)

اراده 'erāde

▪ **ارادهٔ آهنین** ارادهٔ محکم و پایدار؛ عزمِ جزم: عزم سنگین داشت و ارادهٔ آهنین. (مخبرالسلطنه: خاطرات‌وخطرات ۵۴۹: لغت‌نامه[۲])

اراقت 'erāqat (قد.)

▪ **اراقتِ آبرو[ی]** (قد.) آبروریزی؛ ریختن آبرو: شهوت نکاح... اسبابِ... اراقت آبروی باشد. (خواجه‌نصیر ۱۹۳)

ارباب‌رعیتی 'arbāb-ra'iy[y]at-i هرنوع رابطهٔ بهره‌کشانه و ظالمانه: درگذشته رابطهٔ کارفرمایان با کارکنان، رابطهٔ ارباب‌رعیتی بوده‌است.

اربابی 'arbāb-i

• **اربابی کردن** گذشت و بزرگواری نشان دادن: درحق آنها اربابی کرد و از خطایشان گذشت.

ارتباطات 'ertebāt.āt ۱. مجموعهٔ لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به‌وسیلهٔ آنها ارتباط برقرار می‌شود: امروزه پیش‌رفت ارتباطات، خبررسانی را سریع‌تر کرده‌است. ۲. دانشی که به مطالعهٔ ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد: خبرنگار، لیسانس ارتباطات دارد.

ارتجاع 'ertejā' مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته: به هرچیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند. (مطهری[۴] ۲۴۱)

ارتجاعی 'e.-i ۱. ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیش‌رفت جامعه مخالفت می‌کند: او را ارتجاعی و کهنه‌پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳) ○ طبقه‌ای که بالذات خصلت انقلابی دارد در مبارزه... با طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود. (مطهری[۱] ۱۵۸) ○ انتشار این اخبار... همهٔ طبقات را اعم‌از آزادی‌طلب و ارتجاعی به‌هیجان آورد. (مستوفی ۳۶۰/۲) ۲. ویژگی آنچه درجهت حفظ وضع گذشته و برضد نظام و اصول نو و مترقی باشد: فکرهای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی‌شوی. (علی‌زاده ۲۰۳/۱)

ارتحال 'ertehāl مردن؛ درگذشت: موجب فوت و ارتحال پدر... من شد. (افضل‌الملک ۱۰)

ارتعاش 'erte'āš آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش: اگر چاره نشود... جامعه دچار ارتعاش خواهد بود. (مخبرالسلطنه: خاطرات‌وخطرات ۴۵۸: لغت‌نامه[۲])

ارتفاع 'ertefā' محصول زمین‌های زراعی.

• **ارتفاع برگرفتن** (قد.) حاصل به‌دست

آوردن: اگر کسی تخمی نیک طلب کند و در زمین نرم افکند... و چشم دارد که ارتفاع برگیرد... این چشم داشتن را امید گویند. (غزالی ۳۸۷/۲)

ارتنگ artang' (قد.) ۱. جایی زیبا و پُر از نقش‌های بدیع؛ نگارخانه: وآن سراچه که هفت‌پیکر بود/ بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. (نظامی[۴] ۱۳۴) ۲. نقش‌ونگار: ای زیر زلف پُرچین ارتنگ چین نهاده/ .... (فلکی‌شروانی: دیوان ۸۶: لغت‌نامه[۲])

ارث ers'

▪ **ارثِ پدر (بابایِ) خود را خواستن** چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به‌ناحق مطالبه کردن: سید ارث بابایش را که از ما نمی‌خواست. (حجازی ۴۸۰)

ارخا erxā'

▪ **ارخایِ عنان کردن** (قد.) مدارا کردن؛ سخت‌گیری نکردن: اگر سلطان حیدریان برای تو عمل می‌کردند، مهم ایشان تمشیت می‌پذیرفت، لهذا ارخای عنان کرده، زیاده در مقام منع آن جماعت درنیامد. (اسکندربیگ ۱۹۷)

اردک ordak'

▪ **اردک از کونِ کسی پراندن** در فشار و تنگنا قرار دادنِ او؛ ناتوان کردنِ او: چنان ضرب‌دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پراندیم. (بهارعجم: لغت‌نامه[۲])

اردنگ ordang'

▪ **با اردنگ بیرون کردن** با خواری و خفّت، کسی را از جایی بیرون راندن: اگر تا هفتهٔ دیگر اسباب‌کشی نکنی، با اردنگ بیرونت می‌کنم.

اردنگی o.-i'

▪ **اردنگی کردن** بیرون کردن: نوکر فضول... به‌درد ارباب نمی‌خورَد که همان مرتبهٔ اول اردنگیش می‌کند. (شهری[۳] ۱۷۹)

اردو ordu' جمعیت زیاد: دیشب یک اردو مهمان داشتیم. ○ آیا راهی برای آدم کردنِ اردوی فارغ‌التحصیل‌های دیپلم‌دار... پیدا می‌شود؟ (مسعود ۱۳۸)

اردوگاه o.-gāh' مجموعه‌ای از کشورها و حکومت‌ها که باتوجه‌به اشتراک منافع اقتصادی یا ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار می‌گیرند: اردوگاه سرمایه‌داری، اردوگاه کمونیسم.

اردی‌بهشتی ordibehešt-i' (قد.) باطراوت؛ خرّم؛ شاداب: برانداخت بی‌چاره چندان عرق/ که شبنم بر اردی‌بهشتی ورق. (سعدی[۱] ۱۶۷)

ارز arz'

▪ **ارزِ شناور** ارزی که قیمت آن متغیر است و براساس قیمت روز تعیین می‌شود.

ارزن arzan

▪ **ارزن از دستِ کسی نریختن** بسیار خسیس بودنِ او: هر روز قیمت‌ها را... بالا می‌بَرَند [اما] ارزن از دستشان نمی‌ریزد. (محمود[۲] ۱۶۸)

▪ **ارزن ریختن روی کسی [و] یکیش پایین نیامدن** پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او: اگر یک من ارزن رویش می‌ریختند، یکیش پایین نمی‌آمد. (هدایت[۳] ۳۸)

ارزنده arz-ande' محترم؛ باشخصیت؛ مورداحترام: در تمام قهوه‌خانه‌ها، منقل... به مرشد، که ارزنده‌ترین فرد مورداحترام بود، تعارف می‌شد. (شهری[۲] ۱۴۶/۲)

ارسلان arsalān' (قد.) شجاع: آنچه منصب می‌کند با جاهلان/ از نضیحت کی کند صد ارسلان؟ (مولوی[۱] ۳۶۳/۲)

ارض arz'

▪ **ارضِ اقدس** (قد.) مشهد (مرکز استان خراسان): روز بیست‌وچهارم... از ارض اقدس حرکت خواهد شد. (قائم‌مقام ۳۵)

▪ **ارضِ جدید** سرزمین جدید؛ قارهٔ آمریکا: از اقصای حبشه تا اقصای هند و روم و چین و فرنگ و آمریکا که مسمّی به ارض جدید است، همین دریاست. (شوشتری ۲۳۹)

▪ **ارضِ موعود** سرزمین کنعان؛ فلسطین: زآن‌کو به گناه قوم نادان/ در حسرت روی ارض موعود/ بر

بادیه جان سپرده، یاد آرا (دهخدا[۴] ۹/۲).

ارغام 'erqām (قد.) حقیر کردن؛ خوار کردن؛ شکست دادن: **احمدُالله‌تعالی که به ارغام حسود/ خیل بازآمد و خیرش به نواصی معقود.** (سعدی[۴] ۶۹۷) ○ **در اذلال و ارغام، مبالغت می‌نمود.** (جوینی[۱] ۱۲۷/۱)

ارغنون‌ساز 'arqanun-sāz

■ **ارغنون‌سازِ فلک** (قد.) زهره (سیاره): **ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است/ چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟** (حافظ[۱] ۲۶۰)

ارغوان 'arqavān (قد.) ۱. سرخ مایل به بنفش: **حالی به وداع از اشک هردو/ لون شفق، ارغوان ببینم.** (خاقانی ۲۶۶) ۲. چهرهٔ زیبا و گل‌گون: **بیاض روی تو را نیست نقش درخور ازآنک/ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری.** (حافظ[۱] ۳۱۰)

ارفع 'arfa' (قد.) ارجمندتر؛ بلندمقام‌تر؛ شریف‌تر: **سفیر روس... ارفع از سفیر دولت بلژیک است.** (← افضل‌الملک ۶۲)

ارقام 'arqām ۱. انواع کالاها؛ اجناس: **ارقامی که سفارش داده‌بودید، دیروز رسید.** ۲. (قد.) فرمان‌ها؛ احکام؛ نامه‌ها: **در دیوان انشا به... ترقیم ارقام نایقه مشغول است.** (قائم‌مقام ۱۲۶)

■ **ارقامِ نجومی** اعداد بسیار بزرگ.

ارکان 'arkān ۱. مبانی و اصول: **کمترین خللی بر ارکان عدل‌وداد وارد نیامد.** (قاضی ۱۱۶۸) ۲. بزرگان؛ شخصیت‌های برجسته: **ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه به‌طرف دربار می‌تاختند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰) ○ **همهٔ ارکان دولت و خادمان.** (ناصرخسرو[۲] ۷۸)

اره 'arre

■ **اره‌بده [و] تیشه‌بگیر داشتن** ■ اره دادن تیشه گرفتن ↓: **هر روز دکان‌دارهای این بازارها هم بودند که با مشتریان اره‌بده تیشه‌بگیر داشتند.** (شهری[۲] ۱۹۷/۲)

■ **اره دادن [و] تیشه گرفتن** جروبحث کردن؛ بگومگو کردن: **باهم سازگار نبودند، روزی ده بار اره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند.**

اریب 'orib به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه: **نظر او دراین‌مورد اریب است و خیلی قابل‌اعتماد نیست.**

ازآب‌گذشته 'az-ā('ā)b-gozašt-e ویژگی هرچیز (خوردنی) که از جایی دور، سوغات آورده‌باشند: **سوغات ازآب‌گذشتهٔ مدینةالسلام را برایتان آورده‌ایم.** (آل‌احمد[۲] ۶۳) ◊ آورندهٔ سوغات، این تعبیر را به‌کار می‌بَرَد.

ازآب‌گرفته 'az-ā('ā)b-gereft-e به‌آسانی و بی‌زحمت به‌دست‌آمده: **اینها ازآب‌گرفته است، هرچه‌قدر می‌خواهید بردارید.**

ازاندازه‌گذشته 'az-a('a)ndāz-e-gozašt-e (قد.) بی‌شمار؛ بسیار؛ فراوان: **ما را از مولتان بازخواند و ازاندازه‌گذشته بنواخت.** (بیهقی[۱] ۲۷۷)

ازبک 'ozbak زشت و بدقیافه و معمولاً بدخلق و ازخودراضی: **با این طناب‌ها به چاه کسی بیفتیم و آن‌هم چاه چون تو ازبکی!** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳) ○ **این ازبک به چه حالی درآمده‌است؟** (هدایت[۱] ۲۰ مقدمه)

ازپاافتاده 'az-pā-'oft-ād-e ناتوان؛ درمانده: **دست‌گیریِ ازپاافتادگان می‌نمود.** (← شهری[۲] ۳۷۸/۲)

ازجان‌گذشتگی 'az-jān-gozašt-e-gi عملِ ازجان‌گذشته؛ فداکاری: **ازجان‌گذشتگی او قابل‌تحسین است.** ○ **اکراد با ازجان‌گذشتگی و رشادت... می‌کوشیدند که مواضع خود را حفظ [کنند.]** (مستوفی ۵۲۳/۳)

■ **ازجان‌گذشتگی کردن** برای رسیدن به هدفی از مرگ نترسیدن: **شجاعانه ازجان‌گذشتگی کردند و به‌سوی دشمن حمله‌ور شدند.**

ازجان‌گذشته 'az-jān-gozašt-e ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است: **مبادا دیوانه یا ازجان‌گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند.** (علوی[۱] ۵) ○ **چون ازجان‌گذشته است، تهور او خیلی زیاد است.** (مستوفی ۶/۲)

ازجنگ‌برگشته 'az-jang-bar-gašt-e ۱. بسیار کهنه و پاره: **اسکناس ازجنگ‌برگشته، کتاب**

ازجنگ‌برگشته. ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته: با این سرووضع ازجنگ‌برگشته نمی‌شود به مهمانی بروی.

ازحدگذشته 'az-had-gozašt-e ازاندازه‌گذشته ←.

ازخداخواسته 'az-xodā-xāst-e باکمال علاقه‌مندی و اشتیاق: تا فهمید به منزلش نمی‌رویم، عذر ما را ازخداخواسته قبول کرد. ○ فراش‌باشی هم ازخداخواسته تعارفات او را وسیلهٔ گریز خود قرار داده. (شهری[1] ۱۴۶)

ازخودبی‌خود، ازخودبیخود 'az-xod-bi-xod ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده: حالِ آدمِ ازخودبی‌خود را داشتم. ۲. بی‌اختیار؛ بدون‌اراده: خم شدم و... ازخودبی‌خود چشمم بسته شد. (جمال‌زاده[18] ۱۰۹)

• **ازخودبی‌خود شدن** از حال طبیعی و عادیِ خود خارج شدن: از ضعف و ازخودبی‌خود شدنِ او سوءاستفاده کرد. (← مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

• **ازخودبی‌خود کردن** کسی را از حال طبیعی و عادی خارج کردن: از عارضهٔ خشم‌آگینی که او را ازخودبی‌خود کرد، آزاد بود. (قاضی ۲۷۳)

ازخودراضی 'az-xod-rāzi ویژگی آن‌که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت‌به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعتِ بیش‌ازحد دارد؛ متکبر؛ خودپسند: کودکِ ازخودراضی... تصور می‌کند... مالک وجود این‌وآن هم می‌تواند بود. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ آدم نباید خودپسند و ازخودراضی باشد و مدام از خودش دَم بزند. (جمال‌زاده[1] ۳۲۶)

ازخودگذشتگی 'az-xod-gozašt-e-gi فداکاری: که می‌تواند مثلِ... فداکاری کند و یک‌چنین ازخودگذشتگی نشان دهد؟ (علوی[2] ۱۵۳) ○ تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قِسم زحمت و ازخودگذشتگی است. (اقبال[2] ۵)

ازدست‌داده 'az-dast-dād-e ویژگی آنچه فرد از آن محروم شده‌است: حسرت شغلِ ازدست‌داده‌ام را می‌خورم.

ازدست‌رفته 'az-dast-raft-e ۱. ازدست‌داده ↑: ثروتِ ازدست‌رفته، فرصتِ ازدست‌رفته. ○ پیرمرد از ثروت ازکف‌شده، از جاه‌وجلال ازدست‌رفته فقط به... قانع بود. (نفیسی ۳۹۸) ۲. به‌تازگی درگذشته: برای مادر ازدست‌رفته‌اش خیلی اشک ریخت. ○ اگر با گریه مرده زنده می‌شد، آدم... حاضر بود همهٔ عمرش بالاسرِ ازدست‌رفته‌اش زار بزند. (شهری[2] ۲۷۵/۳)

ازدنیابی‌خبر 'az-donyā-bi-xabar بی‌تجربه و بی‌اطلاع: چشم‌وگوش‌بسته و ازدنیابی‌خبر... بودند. (جمال‌زاده[9] ۶۳)

ازرق‌پوش 'a.-puš (قد.) ۱. صوفی: پیرگل‌رنگ من اندرحق ازرق‌پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود. (حافظ[1] ۱۳۸) بعضی‌از صوفیان، لباسِ کبود می‌پوشیده‌اند. ۲. ریاکار؛ دورو؛ مزوّر: ای ازرق‌پوش رباط آوه‌کنان... چند از رنگ طبع آسمان؟ دُرج تزویر دروغ‌گویان مزدوران فلک بینداز. (روزبهان[1] ۱۸۰)

ازقلم‌افتادگی 'az-qalam-o('o)ft-ād-e-gi حالت ازقلم‌افتاده؛ حذف؛ سقط: اجناس موردنیاز را بدون ازقلم‌افتادگی بنویسید.

ازقلم‌افتاده 'az-qalam-o('o)ft-ād-e ویژگی آنچه درهنگام نوشتن یا فهرست کردن، فراموش شده‌باشد: اسامی ازقلم‌افتاده را به فهرست اضافه کنید. ○ اجناس ازقلم‌افتاده را هم به فهرست اضافه کن.

ازکاردرآمده 'az-kār-dar-ā('ā)mad-e ماهر و باتجربه: شخصِ ازکاردرآمده‌ای است، می‌تواند کار را به‌اتمام برساند.

ازمابهتران 'az-mā-beh-tar-ān آنان‌که به‌علت داشتن ثروت، مقام، یا خویشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: ورود بی‌نوبت برای ازمابهتران و نورچشمی‌ها اشکالی ندارد.

ازمیان‌رفته 'az-miyān-raft-e نابودشده؛ خراب و متلاشی شده: از بقایای شهرهای ازمیان‌رفته

عکس‌هایی تهیه کرد. ○ لازم می‌آید تا گفتگویی هم دربارهٔ بازارِ ازمیان‌رفته... به‌میان آوریم. (شهری[۲] ۱۲۸/۱)

ازهم‌پاشی 'az-ham-pāš-i ازهم‌پاشیدگی ↓ : علل ازهم‌پاشی این مرکز، معلوم نبود. ○ آن دوران با ازهم‌پاشی تشکیلات حکومتی همراه بود.

ازهم‌پاشیدگی 'az-ham-pāš-id-e-gi ازبین رفتن؛ پراکنده و نابود شدن؛ متلاشی شدن: طلاق، باعث ازهم‌پاشیدگی کانون خانواده می‌شود.

ازهم‌گسیختگی 'az-ham-gosixt-e-gi ازهم‌پاشیدگی ←: عامل عمدهٔ ازهم‌گسیختگیِ نظم خانوادگی... دو چیز دیگر است. (مطهری[۴] ۶)

ازهم‌گسیخته 'az-ham-gosixt-e پراکنده؛ پریشان: افکار ازهم‌گسیخته، شخصیت ازهم‌گسیخته.

اژدها 'eždehā, 'aždahā (قد.) ۱. شمشیر: به آوردگه رفت چون پیلِ مست/ پلنگی به زیر اژدهایی به دست. (فردوسی[۳] ۳۲۷) ۲. اسب: تهمتن بپوشید ببر بیان/ نشست ازبرِ اژدهایِ دمان. (فردوسی[۳] ۴۳۸)

اساسی 'asās-i محکم؛ بنیادی؛ درست: رفع این مشکل، نیاز به چاره‌اندیشیِ اساسی دارد.

اساطین 'asātin (قد.) دارندگانِ مقام و مرتبهٔ بالا: رجوم آفت این شیاطینِ فتنه به ارکان و اساطین آن دولت رسد. (وراوینی ۴۸۳)

اسافل 'asāfel آلت تناسلی: ذکر... اسافل زن‌ومرد... جزء گناهان... به‌حساب می‌آید. (شهری[۱] ۹۳)

☜ ▪ **اسافلِ اعضا** آلت تناسلی: اسافل اعضای خود را عریان نمود... برای آن‌که این منظره را نبیند، عنان اسب را برگرداند. (قاضی ۲۵۸)

اسب 'asb

☜ ▪ **اسب و فرزین نهادن** (قد.) مغلوب کردن؛ شکست دادن: گدایی که بر شیر نر زین نهد/ ابوزید را اسب و فرزین نهد. (سعدی[۱] ۸۲)

▪ **به اسبِ کسی (خان، شاه) یابو گفتن** به او توهین کردن: سگ کشته‌ام، به اسب شاه که یابو نگفته‌ام. (شهری[۱] ۱۲۴)

اسباب 'asbāb دستگاه تناسلیِ مرد.

☜ ▪ **اسبابِ دست** آلت ←: گمان می‌کنید که متمدن شده‌اید... اما اسباب دست نسناس شده‌اید. (هدایت[۶] ۱۳۹)

▪ **اسبابِ دست کردن** از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن: اینها را اسباب دست کردی تا مردها را به‌هوای آنها روی خودت بکشی. (← هدایت[۶] ۴۵)

اسباب‌چینی 'a.-čin-i فراهم کردنِ مقدماتِ توطئه برضدِ کسی؛ دسیسه کردن: کارشان درحقیقت اسباب‌چینی و برانگیختن وسایل گوناگون است. (جمال‌زاده[۷] ۷۰)

☜ ▪ **اسباب‌چینی کردن** اسباب‌چینی ↑ : مقتدران، تاب نیاورده اسباب‌چینی کردند او را معزول کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۵)

اسب‌افکن 'asb-a('a)fkan (قد.) پهلوان؛ شجاع؛ نیرومند: مبارز ز لشکر نخستین منم/ که اسب‌افکن و گُرد رویین‌تنم. (فردوسی[۳] ۱۱۱۳)

اسب‌تازی 'asb-tāz-i پرگویی؛ لاف‌وگزاف: مقصودت از این روده‌درازی‌ها و اسب‌تازی‌ها چیست؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۵۰)

استاد 'ostād

☜ ▪ **استادِ ازل** (قد.) خداوند: دربسِ آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند/ آنچه استادِ ازل گفت بگو، می‌گویم. (حافظ[۱] ۲۶۲)

استارت 'estārt

☜ ▪ **استارتِ چیزی را زدن** آن را شروع کردن: فردا استارت پروژهٔ پل هوایی را می‌زنیم.

استثنایی، استثنائی 'estesnā-y(')-i کم‌نظیر؛ برجسته؛ عالی: ابن‌سینا از دانشمندانِ استثناییِ ایران است.

استخاره 'estexāre

☜ ▪ **استخاره کردن** تأخیر کردن در انجامِ کاری و به‌عقب انداختنِ آن به‌دلیل تردید و دودلی: دو ساعت است که ما را منتظر گذاشته‌ای، این‌قدر استخاره نکن! بیا برویم.

استخوان 'osto(e)xān استحکام؛ استقرار؛

قدرت: هنوز شهرت و استخوانی پیدا نکرده‌بودند. (مستوفی ۳۲۹/۲) ○ مشیرالملک حالا استخوان و شأن آن را ندارد که وزیر داخله شود. (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱)

■ **استخوان ترکاندن (ترکانیدن)** قد کشیدن؛ رشد کردن: یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید. (هدایت[5] ۸۰)

■ **استخوان خُرد کردن** زحمت و رنج بسیار تحمل کردن: از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُرد کردن یک‌سره بیاسایند. (اقبال[1] ۲/۴/۲) ○ من بیست‌وپنج سال در خانهٔ این مرد استخوان خُرد کردم. (← هدایت[4] ۹۸)

■ **استخوان سبک کردن** کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگانِ دین و اعمالی مانند آن: آخرعمری با اهل‌وعیال برویم کربلا استخوان سبک بکنیم. (← هدایت[3] ۲۸)

■ **استخوانِ لای زخم** مشکلی که به‌طور کامل حل نشده و پس‌از مدتی مجدداً موجب آزار، اختلاف، یا درگیری می‌شود: پس‌از امضای پیمان صلح، مسئلهٔ کشتی‌رانی، استخوانِ لای زخم باقی ماند. ○ این تردید و این استخوانِ لای زخم به‌این‌نظر است که... قند ایران باید از انگلیس بیاید. (مستوفی ۸۷/۳)

■ **استخوان لای زخم گذاشتن** مشکلی را ظاهراً ازبین بردن و باقی گذاشتنِ بخشی از مشکل (معمولاً) به‌منظور سوءاستفاده: چیزی بارشان نیست، همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول‌درآری است. (هدایت[9] ۱۲۴)

استخوان‌بندی 'o.-band-i اساس و چهارچوب هرچیز؛ اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی طرح، استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال. ○ قسمت اول که استخوان‌بندی تشکیلات بوده و قابل‌خدشه نبود، خوانده شد. (مستوفی ۲۲۷/۳)

استخوان‌خردکن 'osto(e)xān-xord-kon باعث آزارواذیت شدید: جاده‌های استخوان‌خردکن تا امام‌زاده هنوز... شروع نشده‌بود. (شهری[2] ۴۳۵/۳)

استخوان‌خوار 'osto(e)xān-xār (قد.) هما (پرنده): به سگان مان برای مرداری/ سایه و فر استخوان‌خواری. (سنایی[1] ۵۸۹)

استخوان‌دار 'osto(e)xān-dār دارای نفوذ؛ صاحبِ اعتبار؛ پرقدرت: او از شخصیت‌های استخوان‌دارِ اداره بود. ○ بگذارید یک بار در زندگی با مردی روبه‌رو شوید که از شما استخوان‌دارتر باشد. (علوی[1] ۵۳)

استراق 'esterāq نسبت دادنِ آثار دیگران به خود: هرکس‌که بخواهد به‌وجه... استراق یا دست بردن در تاریخ، معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص‌وعام را به خود جلب می‌کند. (اقبال[1] ۵/۱۰/۳)

■ **استراقِ‌سمع** ■ استراق‌سمع کردن ↓ : برای استراق‌سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۰۴/۳)

■ **استراقِ‌سمع کردن** پنهانی به گفتگویِ دیگران گوش دادن، معمولاً بدون رضایت و آگاهیِ آنها: بدم نیامد که استراق‌سمع بکنم. (شاهانی ۱۵۵) ○ شبی استراق‌سمع می‌کرده‌است ... . (جوینی[1] ۳۵/۱)

استغراق 'esteqrāq ۱. با دقت و علاقه به چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش‌ازحد به چیزی: چنان حالت استغراقی در او به‌وجود آورده که راه خانهٔ خود را گم کرده. (شهری[1] ۴۵) ○ عدهٔ قلیلی... بوده‌اند که خواه ازراه استغراق در دین... و خواه ازراه علاقهٔ شدید به سایر جنبه‌های عقلی...، خود را از همهٔ لذات... محروم ساخته‌اند. (مینوی[3] ۲۳۵) ○ او را چندان استغراق بودی در حالت خود... که... پروای تفکر در بیت و در هیچ‌چیز نبودی. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۲) **۲.** تأمل و توجه کاملِ سالک به ذکر، به‌طوری‌که کوچک‌ترین توجهی از او به خود به‌کلی سلب شود؛ مقام بی‌خودی و فنا: هرچه‌گاه از عالم استغراق بازمی‌آمد، این‌چنین معامله می‌فرمود. (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1]) ○ هرکس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلّم شود. (شمس‌تبریزی[2] ۱۶۶) **۳.** (قد.) ازمیان رفتن: قرض ایشان موجب استغراق اموال ایشان است. (قطب ۶۱۹)

استغنا 'esteqnā عزت‌نفس؛ مناعت: این کلاه...

تاج کشور آزادمنشی و وارستگی و استغناست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۷)

استفراغ estefrāq' غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد: استفراغ بچه ریخته روی لباسش.

استفهام estefhām' سؤال؛ پرسش: با لحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رسانید... گفت. (جمال‌زاده[۸] ۵۷)

اسطرلاب ostorlāb'

• **اسطرلاب گرفتن** کار سخت و پیچیده‌ای انجام دادن؛ با دقت و به‌دشواری مسئله‌ای را حل کردن: زود باش! مگر داری اسطرلاب می‌گیری؟

اسفل asfal' (قد.) مقعد: یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه [انداختند.] (ابن‌اسفندیار ۱۹۶)

اسفناج esfe(a)nāj'

▪ **اسفناج از کلهٔ کسی سبز شدن** بسیار متعجب شدن او: پدر... یک چک چندهزارتومانی برای بنگاه خیریه فرستاد که دیگر چشم اعظم‌خانم و شوهرش چهارتا شده‌بود و داشت از کله‌شان اسفناج سبز می‌شد. (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۳۶ : نجفی ۶۳)

اسقاط esqāt' آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: با موهای وزکرده و سرووضعی اسقاط از در ورودی بیرون آمد. (میرصادقی[۳] ۳۳۰)

اسکلت eskelet' شخص بسیار لاغراندام: بیماری او را اسکلت کرده.

▪ **اسکلتِ متحرک** شخص بسیار لاغر اندام: دختر از بی‌غذایی اسکلت متحرک شده‌است.

اسلحه asla(e)he' آنچه برای انجام کاری لازم است: چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟ بدون کتاب که نمی‌توان درس خواند. ○ با اسلحهٔ والسلاماه... نگذاشته‌بود... او را در قبرستان... به خاک بسپارند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲) ○ نوشتم که سردست لباس رسمی مرا... بیاورند که در ورود به خاک روسیه بی‌اسلحه نباشم. (مستوفی ۱۸۲/۲)

○ **اسلحه برداشتن** آمادهٔ جنگ شدن: تمام مردم اسلحه برداشتند تا از مملکت خود دفاع کنند.

▪ **اسلحه به (بر) زمین گذاشتن** ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک مخاصمه کردن. ۲. تسلیم شدن.

اسم esm' دلیل و بهانه: به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک... کباب کنی؟ (جمال‌زاده[۳] ۹۷)

▪ **اسمِ بد درکردن** به بدنامی و کار خلاف مشهور شدن: اسم بد درکرده، درحالی‌که آدم بدی نیست.

▪ **اسمِ خود را عوض کردن** برای نشان دادنِ اطمینانِ کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود: اگر در امتحان قبول شدی، اسمم را عوض می‌کنم. ○ اگر بتوانی یک‌ماهه این کتاب را بنویسی، من اسم خودم را عوض می‌کنم.

• **اسم درکردن** مشهور شدن؛ معروف شدن: دستهٔ ارکسترِ آنها حالا بزرگ‌تر شده‌بود و در محافلِ تهران اسم درکرده‌بود. (فصیح[۲] ۸۴)

▪ **اسم روی کسی گذاشتن** کسی را به‌ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوشایندی متهم یا مشهور کردن: از کجا می‌توانستم حتم داشته‌باشم که... هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ (آل‌احمد[۴] ۱۷)

▪ **اسمِ کسی بد دررفتن** مشهور شدنِ او به انجام دادن کارهای ناشایست: اسمش بد دررفته‌است، ولی آدم بدی نیست.

▪ **اسمِ کسی به چیزی دررفتن** مشهور شدنِ او به آن: باوجود این‌که زیاد غذا نمی‌خورَد، اسمش به پرخوری دررفته‌است.

▪ **اسمِ کسی را بی‌وضو نبردن** مقدس و مورد احترام بسیار بودنِ نام او؛ بسیار مقدس و محترم بودنِ او: حاج‌آقا انسان والایی است، اسمش را بی‌وضو نمی‌برند.

▪ **اسمِ کسی را روی سنگ کندن** مردنِ او: با همسایه‌اش دشمن است، دلش می‌خواهد اسمش را روی سنگ بکَنند.

▪ **اسمِ کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** اولی را برای ازدواج با

دومی درنظر گرفتن: اسم علی را روی فاطمه گذاشته‌بودند.

▪ **اسم‌ورسم** شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: برای خود کسی و صاحب اسم‌ورسم و سروسامانی شده‌بودم. (← جمال‌زاده[18] ۷۲) ○ من اسم‌ورسم و سرمایه دارم، اراجیف تو به من نمی‌چسبد. (حجازی ۲۸۶)

▪ **به‌اسمِ کسی تمام شدن (دررفتن)** نسبت داده شدنِ حاصل و نتیجهٔ کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: این کار را من انجام دادم، اما به‌اسم او تمام شد. ○ در تمام این مسائل جنایی، فکر شماست که باعث کشف حقیقت می‌شود، منتها مثل همیشه به‌اسم مافوق درمی‌رود. (پزشک‌زاد ۲۹۵)

▪ **به‌اسمِ کسی تمام کردن** نسبت دادنِ حاصل و نتیجهٔ کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: همهٔ زحمت را ما کشیدیم، اما او همه را به‌اسم پسرش تمام کرد.

▪ **به اسم کسی کردن** به نام او به ثبت رساندن؛ به مالکیت او در آوردن: همه هستی‌اش را به اسم پسره کرد. (← شهری[1] ۳۴۳)

اسم‌ورسم‌دار 'e.-o-rasm-dār دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: مال همین شهر هستند و بیش‌ترشان هم از آدم‌های اسم‌ورسم‌دار. (← شهری[1] ۲۱)

اسناد 'esnād

▪ **اسناد بستن به کسی** به او نسبت ناروا دادن؛ او را متهم کردن: به او اِسناد بستند و دستگیرش کردند. ○ من بابای آن کسی را که به من اِسناد ببندد... آتش می‌زنم. (← هدایت[6] ۴۱)

اسیدی 'asid-i کامل؛ تمام؛ درست‌وحسابی: برویم یک حال اسیدی بکنیم.

اسیر 'asir

▪ **اسیرانِ خاک** درگذشتگان؛ مردگان: خدا رحمت کند همهٔ اسیران خاک را.

اشارت 'ešārat (قد.) دستور؛ فرمان: اکنون گوش به اشارتِ من دار و آنچه من فرمایم در آن اهمال و تأخیر مکن. (وراوینی ۱۱۳)

• **اشارت کردن** (قد.) فرمان دادن؛ امر کردن: پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد. (سعدی[2] ۵۸)

اشانتیون 'ešāntiyon مقدار کمی از چیزی: از ظرف آجیل یک بادام به‌عنوان اشانتیون به من داد.

اشتباه 'eštebāh

▪ **اشتباهِ لپی** ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به‌جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای: برهختن به‌معنی برکشیدن و ادب کردن آمده، تصور نشود که اشتباه لپی است. (هدایت[6] ۹۰) ۲. هرنوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار: سرمنشأ این اشتباه لپی و عمدی عجیب، همان رفقا... بوده‌اند. (جمال‌زاده[2] ۱۵۵)

اشتردل 'oštor-del (قد.) ۱. کینه‌ورز: بهار آمد و جان حسود اشتردل / به سبزهٔ سر خنجر رَوَد به‌سوی کنام. (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[1]) ۲. ترسو؛ بزدل: عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن / تا چه خواهی کرد آن اشتردل جولاه را. (نجم‌رازی[1] ۶۰)

اشترزهره 'oštor-zahre (قد.) ترسو: روز عیدت فرخ و بدخواه اشترزهره‌ات / پای در پای سمند سرکشت قربان شده. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۲: فرهنگ‌نامه ۱/۱۴۷)

اشتعال 'ešte'āl هیجان شدید روانی: جوان... مدام در جوش‌وخروش و اشتعال و التهاب است. (جمال‌زاده[2] ۱۶۲)

اشتغال 'ešteqāl

▪ **اشتغالِ خاطر** دل‌مشغولی؛ دل‌واپسی: این واقعه، مدتها مایهٔ اشتغالِ خاطرِ او شده‌بود.

اشتها 'eštehā

• **اشتها داشتن** زیاده‌طلب بودن؛ بیش‌تر خواستن: عجب اشتهایی دارد، می‌خواهد همهٔ منافع را به‌جیب بزند.

▪ **اشتها را کور کردن** باعثِ بی‌میلی به خوردنِ چیزی شدن: دست‌های کثیفِ کبابی، اشتها را کور می‌کند. ○ چرا نمی‌خوری؟ عاشقی اشتهایت را کور

کرده‌است. (پزشک‌زاد ۲۱۷)

■ **اشتهای کسی باز شدن** میل و رغبت پیدا کردنِ او به خوردن: **مثل‌این‌که دوباره اشتهایش باز شده و می‌خواهد چیزی بخورد.**

■ **اشتهای کسی را تیز کردن** میلِ خوردن را در او برانگیختن: **چلویی هیچ‌وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد، با پشت‌دری‌ها و درهای بسته‌اش.** (آل‌احمد: پنج‌داستان ۳۱؛ نجفی ۶۷)

■ **از اشتها افتادن** بی‌میل شدن به خوردن: **براثر بیماری به‌کلی از اشتها افتاده.**

■ **به‌اشتها (سرِاشتها) آمدن** تمایل پیدا کردن به خوردن: **با دیدن غذاهای رنگارنگ، ازنو به‌اشتها آمد.** (← جمال‌زاده[16] ۱۷۳) ○ **ازنو سرِ اشتها آمد.** (جمال‌زاده[5] ۷۸/۲)

اشراف ešrāf' آگاهی؛ اطلاع: **کسی راکه اِشراف بر ضمایر بندگان خدای... بُوَد، مرا با وی برگِ مناظره نبُوَد.** (محمدبن‌منور[1] ۷۱)

اشرافی ašrāf-i' مجلل؛ باشکوه: **اتومبیل اشرافی، خانهٔ اشرافی.**

اشراق ešrāq' (قد.) روشنی؛ نور: **گاهی بعضی اشراق‌ها یک‌دفعه بر ذهن می‌تابند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ **قمر... اشراقِ خود در آن‌جا افکند.** (شوشتری ۳۸) ○ **ماه ناگه برآمد از مشرق/ مشرقی کرد خانه از اشراق.** (انوری[1] ۲۶۹)

اشرف ašraf'

☜ ■ **اشرفِ مخلوقات** برترینِ آفریده‌ها؛ انسان: **از مرتبهٔ حیوانیِ صِرف بگذرد و خود را به‌واقعی اشرف مخلوقات بسازد.** (مینوی[3] ۲۳۳)

اشرق‌ومشرق ašreq-o-mašreq' سرتاسر؛ همه‌جا: **اشرق‌ومشرق دنیا را دیده‌ام.**

اشقیا ašqiyā' گناهکاران: **پرده از روی لطف گو بردار/ کاَشقیا را امید مغفرت است.** (سعدی[2] ۱۸۷)

اشک ašk' (قد.) قطره: **چنان شد ظلم در ایام او گم/ که اشکی درمیان بحر قلزم.** (عطار: لغت‌نامه[1])

☜ ■ **اشک از چشم کسی جوشیدن** گریه کردنِ او: **دست حوری... دور شانهٔ رضا حلقه می‌شود و اشک از چشم حوری می‌جوشد.** (محمود[2] ۴۶)

■ **اشک از چشم گرفتن** پاک کردن اشک از چشم: **با سرآستین، قطره‌های اشک را از چشم می‌گیرد.** (محمود[2] ۱۱۹)

■ **اشکِ تمساح** غم و ناراحتی به‌دروغ و ازروی ریا.

■ **اشکِ تمساح ریختن** اظهار ناراحتی کردن و خود را غمگین نشان دادن به‌دروغ و ازروی ریا: **ناگهان همه اشک تمساح ریختند.** (علوی[1] ۹)

■ **اشکِ داوود باریدن** (قد.) گریهٔ بسیار شدید کردن: **اشک داوود چو تسبیح ببارید از چشم/ ... .** (خاقانی ۴۰۸)

■ **اشک در چشمِ کسی حلقه زدن (بستن)** جمع شدن اشک در چشم او: **به‌یادِ مادر، قطرات اشک در چشمانش حلقه زد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۹) ○ **اشک در چشمانش حلقه بسته‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۵)

■ **اشک در چشمِ کسی نشستن** ■ اشک در چشم کسی حلقه زدن ↑: **ننه... با دیدنِ چشم سرخِ اکبر... اشک در چشمانش نشست.** (درویشیان ۲۸)

■ **اشکِ کباب** قطرات چربی که هنگام پختنِ کباب از آن می‌چکد: **نیست جز دل‌های خونین مهربانی عشق را/ روی آتش راکه می‌شوید به‌جز اشکِ کباب؟** (صائب[1] ۴۲۲)

■ **اشکِ کسی توِ[یِ] (در) آستینش بودن** همه‌وقت آمادهٔ گریه بودن او: **اگر ما هم مثل زن‌ها اشکمان توی آستینمان بود... گریه‌ای راه می‌انداختیم.** (مسعود ۱۲۵)

■ **اشکِ کسی در مشتش بودن** ■ اشکِ کسی دَمِ مشکش بودن ↓: **این بچه را اذیت نکن، اشکش در مشتش است، زود گریه می‌کند.**

■ **اشکِ کسی دَمِ مشکش بودن** زود به گریه افتادنِ او: **این آبجی تو چرا اشکش دَمِ مشکش است؟** (دانشور ۱۵۹) ○ **اشکش دَمِ مشکش است، دروغکی آب‌غوره می‌گیرد.** (← هدایت[6] ۴۸)

اشک eš[š]ak' ایشک ←.

اشکال eškāl'

• **اشکال تراشیدن** با طرح یا پیش آوردنِ موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی شدن؛ بهانه آوردن: **از اوامر... شانه خالی می‌نمودند و اشکال می‌تراشیدند.** (مستوفی ۲/۲۵)

اشکال‌تراش e.-tarāš' ویژگی آن‌که عیب‌وایراد می‌گیرد و مانع انجام کار می‌شود: **در هیچ‌یک از این ادارات که مرکز یک عده... اشکال‌تراش است، شغلی ندارم.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

اشکال‌تراشی e.-i' عیب‌جویی و بهانه‌گیری: **بنای اشکال‌تراشی را نهاد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۸)

اشکلک eškelak' (قد.) سختی و درد.

اشهد 'ašhad

⊙ **اشهد گفتن** آمادهٔ مرگ شدن: **اشهد خود را گفته به‌طرف قبله دراز کشیدم.** (← شهری[۲] ۱/۳۲۳)

اشهرمن‌الشمس 'ašhar.o.men.a.š.šams بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: **کشفیات... بوعلی‌سینا... در علم طب اشهرمن‌الشمس است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۱۸۵) نیز ← اظهرمن‌الشمس.

اصابت 'esābat

• **اصابت یافتن** (قد.) به مقصود رسیدن: **از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف‌واکناف عالم، نشان ممدوحی شنوَد تا روی بدو آرَد، باشد که اصابتی یابد.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

اصالت 'e('a)sālat

• **اصالت داشتن** به اصول اخلاقی یا به سنت‌ها پای‌بند بودن: **آدمی است که اصالت دارد و حاضر نمی‌شود نامش لکه‌دار شود.**

اصحاب 'ashāb

▪ **اصحابِ دولت** (قد.) نیک‌بختان: **ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم / ... .** (سعدی[۳] ۶۳۶)

اصطکاک 'estekāk ۱. برخورد سلیقه و فکر؛ کدورت؛ ناراحتی: **باهم دوست بودند، اما این اواخر میانشان اصطکاک پیش آمده‌است.** ۲. برخورد و تماس: **از لوازم تربیت منع اصطکاک پسرودختر است.** (مخبرالسلطنه ۳۰۷)

▪ **اصطکاک پیدا کردن** دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن: **رئیس و کارمند اصطکاک پیدا کرده‌اند.**

▪ **اصطکاکِ منافع** تضاد و تقابل در منفعت‌های دو شخص یا دو گروه: **اصطکاک منافع ابرقدرت‌ها باعث جنگ خواهد شد.**

اصقاع 'asqā'

▪ **اصقاعِ قدس** (قد.) عالم بالا؛ ملکوت: **اگر ساکنان اصقاع قدس از محکمات آیات آن درسی گیرند، سزد.** (قائم‌مقام ۲۹۷)

اصول 'osul

▪ **اصول‌دین پرسیدن** پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن: **تو هم امروز اصول‌دین می‌پرسی، من از کجا خبر دارم؟** ○ **پرسیدم زن حاجی بزاز را می‌شناسی؟... دختر حاجی را چه‌طور؟ زنم تعجبی کرد و گفت: تو امشب اصول‌دین از من می‌پرسی! این چیزها به تو چه؟!** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸)

اطاله 'etāle

▪ **اطالهٔ زبان** زبان‌درازی: **روزنامه‌جات پاریس نسبت‌به مقام سلطنت، دست به اطالهٔ زبان نهادند.** (مخبرالسلطنه ۴۱۴)

▪ **اطالهٔ لسان** ▪ اطالهٔ زبان ↑: **والی‌ها زیر بار او... با آن‌همه... اطالهٔ لسانی که برعلیه اشراف کرده‌بود، نمی‌رفتند.** (مستوفی ۳/۲۵۴)

اطراف 'atrāf

▪ **اطراف فراهم گرفتن** (قد.) آمادهٔ کاری شدن: **اطراف فراهم گرفتم... و با غموض مسالک و ناایمنی راه‌ها خود را به مأمن پارس انداختم.** (شمس‌قیس ۹) ○ **به صواب آن نزدیک‌تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آوریم.** (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

اطفا 'etfā

▪ **اطفایِ شهوت** فرونشاندن نیازهای جنسی: **این جوان فقط اطفای شهوت خود را درنظر داشت.** (← مشفق‌کاظمی ۵۸)

اطلاعات 'ettelā'.āt دفتر یا گیشه‌ای در اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفهٔ کارکنان آن، راهنمایی

افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است: برای باخبر شدن از ساعت پرواز هواپیما به اطلاعات فرودگاه مراجعه کردم.

اطلاق etlāq' (قد.) خرج کردن: فرمان‌ها که داده‌بودند از اطلاق اموال و تولیت و صرف عمال بر پادشاه‌زادگان عرضه کردند. (جوینی[۱] ۷/۳)

اظهار ezhār'

☜ ▪ **اظهارِلحیه** ▪ اظهارلحیه کردن ↓ : شعر هم یک‌جور اظهارلحیه است. (هدایت[۳] ۱۱۳)

▪ **اظهارِلحیه کردن** سخن گفتن دربارهٔ چیزی به‌نشانهٔ اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن: همه او را ریشخند می‌کنند، در هر موضوعی اظهارلحیه می‌کند. ○ هر آسیابی یک آسیابان دائمی دارد که برای خودش مهندس است و به ریش تو هم که... اظهارلحیه‌ای می‌کنی می‌خندد. (آل‌احمد[۱] ۳۸)

اظهرمن‌الشمس azhar.o.men.a.š.šams' بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: ثابت نموده‌بود که بطلان آنها اظهرمن‌الشمس... است. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ خدمات امیر، اظهرمن‌الشمس است. (مخبرالسلطنه ۵۶)

اعتدال e'tedāl'

☜ ▪ **اعتدالِ مزاج** سلامت جسم و جان: از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق... بهره‌مند باشد. (اقبال[۱] ۱/۲/۲) ○ چون مخبط شد اعتدال مزاج/ نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی[۲] ۱۵۰)

اعتنا e'tenā'

☜ ▪ **اعتنا کردن (داشتن) به کسی (چیزی)** او (آن) را مهم و باارزش دانستن: اگر من به‌قدر کانی آب و خاک داشتم، به احدی اعتنا نداشتم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ○ مازیار به حرف تو اعتنا نمی‌کند. (هدایت[۷] ۹۱)

▪ **اعتنایِ سگ به کسی نکردن** به او کاملاً بی‌توجه بودن؛ کمترین ارزشی برای او قائل نبودن: حالا چه خبر شده که اعتنای سگ هم به او نمی‌کنی؟ (مسعود ۸۴)

اعجمی a'jam.i' (قد.) لال یا بی‌خبر: نشنود نغمهٔ پَری را آدمی/ کو بُوَد زَاسرار پریان اعجمی. (مولوی[۱] ۱۱۷/۱) ○ پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم تو را/ اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را. (محمدبن‌منور[۱] ۳۳۲)

اعصاب a'sāb' وضعیت روحی و خُلقی: با این اعصاب ضعیف نمی‌توانی خوب حرف بزنی.

☜ ▪ **اعصاب برای کسی ماندن** آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب را ازدست ندادن: مگر با این‌همه سروصدا برای ما اعصاب هم می‌ماند؟

▪ **اعصاب برای کسی نگذاشتن** آرامش فکری او را برهم زدن: این بچه اعصاب برای من نمی‌گذارد.

▪ **اعصاب داشتن** آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن: نمی‌توانم هیچ‌کاری بکنم، مگر من اعصاب دارم؟ ○ با من جروبحث نکن، اعصاب ندارم.

▪ **اعصابِ کسی خراب بودن** آرامش فکری نداشتنِ او: اعصابش خراب است، کاری به کارش نداشته‌باشید.

▪ **اعصابِ کسی خُرد (داغان) شدن (بودن)** ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ (بودن) او: بعداز این دعوا حسابی اعصابم خُرد شده و الآن حوصلهٔ این بچه را ندارم. ۲. در وضعیت روحیِ نامساعد قرار گرفتنِ (بودن) او: اعصابم دیگر خُرد شده، هیچ خانه‌ای با این پول پیدا نمی‌کنم. ○ دستِ خودم نیست. اعصابم خُرد است. (میرصادقی[۱] ۱۴۵)

▪ **اعصابِ کسی را خُرد (داغان) کردن** ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی کردنِ او: دشنام‌های او اعصابم را خُرد کرد، من هم یک سیلی به او زدم. ۲. وضعیت روحیِ او را برهم زدن: آن‌قدر بلندبلند حرف نزنید، اعصابم را خُرد کردید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳)

▪ **اعصابِ کسی را خط‌خطی کردن** ▪ اعصاب کسی را خُرد کردن ↑ : سر به سرش نگذار، چرا اعصابش را خط‌خطی می‌کنی؟

اعصاب‌خردکن a.-xord-kon' ایجادکنندهٔ ناراحتی و عصبانیت: آدم اعصاب‌خردکن، حرف اعصاب‌خردکن.

اعلا e'lā'

■ **اعلای کلمه** (قد.) پیروزی عقیده: حق‌تعالی نصرت داد و وعده‌ای که در اِعلای کلمهٔ حق فرموده‌است، به انجاز رسانید. (جرفادقانی ۲۲)

اعماق a'māq درونی‌ترین بخش یا لایهٔ هرچیز: اعماق جنگل، اعماق روح. ○ احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روحم نفوذ می‌کند. (مسعود ۴)

اغارت 'eqārat اغاره ↓ : سرقت و اغارت و انتحال در الفاظ و مضامین... متداول شد. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

اغاره 'eqāre اقتباس و سرقت ادبی: هرکس‌که بخواهد به‌وجه اغاره و استراق... معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص‌وعام را به خود جلب می‌کند. (اقبال[۱] ۵/۱۰/۳)

افاده 'efāde

• **افاده فروختن** نشان دادن برتری واقعی یا خیالی خود با رفتاری خودپسندانه: خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند. (جمال‌زاده[۶] ۴) ○ به سایهٔ خودشان افاده می‌فروشند. (مسعود ۳۳)

افاده‌فروشی 'efāde-foruš-i خودنمایی: حمام زنان جای وقت‌گذرانی‌ها و مکان تفاخرها و افاده‌فروشی‌ها بود. (← شهری[۱] ۲۶۰)

افت 'oft

• **افت داشتن** موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی بودن: برایش افت دارد که این کار پست را انجام بدهد. ○ افت دارد که شما پیش او بروید.

■ **افت‌وخیز** ۱. کار و تلاشی که به‌صورت ناهمگون، گاه با سرعت و گاه با کُندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیش‌رفت: کار تعمیر جاده‌ها با افت‌وخیز همراه است. ۲. موفقیت و ناکامی: زندگی پُر از افت‌وخیز است، گاهی سعادت به انسان رو می‌آورَد و گاهی دچار بدبختی می‌شویم. ۳. معاشرت؛ رفت‌وآمد: من با او افت‌وخیز نداشته‌ام.

افتادگی 'oft-ād-e-gi فروتنی؛ تواضع: دختر با این‌همه حجب‌وحیا و ادب و افتادگی... حاضرجواب [بود.] (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ افتادگی آموز اگر طالب فیضی/ هرگز نخورَد آب، زمینی که بلند است. (پوربای‌ولی: دهخدا[۳] ۱۸۶)

• **افتادگی کردن** فروتنی و تواضع کردن: ز خاک آفریدت خداوند پاک/ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. (سعدی[۱] ۱۱۵)

افتادن 'oft-ād-an ۱. رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سال‌هاست این وسیله آن‌جا بی‌مصرف افتاده‌است. ○ توپ‌ها... در میدان بیکار... افتاده. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ چه مراتع و آب‌ها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۴) ۲. کنار رفتن، چنان‌که از موقعیتی یا از شغلی: از مقامش افتاده‌است. ○ این کابینه هم افتاده و کابینهٔ سپه‌سالار... روی کار آمده. (مستوفی ۴۶۷/۲) ۳. ازبین رفتن مقاومتِ کسی یا چیزی؛ ازپا درآمدن، یا بستری شدن براثر بیماری و مانند آن: از دیروز تابه‌حال افتاده‌است و هیچ‌چیز نمی‌خورَد. ○ صبر کردیم تا خسته شده، افتادند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸) ○ پادشاه... بر سرورویِ شیر زد، چنان‌که شیر شکسته شد و بیفتاد. (بیهقی[۱] ۱۵۱) ۴. مهمانِ کسی شدن معمولاً بدون دعوت: امشب همگی خانهٔ شما افتاده‌ایم. ○ پس افتاده‌ای. الیزابت مهمانت کرده. (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۹) ۵. فهمیده شدن: دیگر نمی‌خواهم دراین‌مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ (یعنی متوجه شدی؟) ○نیفتاد، مطلب را دوباره توضیح بدهید. (یعنی متوجه نشدم.) همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. نیز ← دوزاری ■ دوزاری کسی افتادن. ۶. موکول شدن؛ واگذار شدن: عروسی به هفتهٔ آینده افتاد. ○مسابقه افتاد پنج‌شنبه. ○گفت کار من و تو افتاد به فردا که در میدان درآییم. (بیغمی ۷۸۴) ۷. سقط شدن: دختر در تنگنای خواهشِ ویار قرار نگرفته... بچه‌اش نیفتاده. (شهری[۲] ۱۴۹/۳)

■ **برهم افتادن** (قد.) ■ درهم افتادن (مِ. ۱) ↓ : و آن‌جاکه پول بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادن و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی[۱] ۵۹۶)

■ **درهم افتادن** ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: همه درهم افتادند و قشقره بالا گرفت. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ [آن‌دو] درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست. (سعدی[۲]

۱۳۱) ○ طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند. (بیهقی[۱] ۵۵۳) ۲. با یک‌دیگر رابطهٔ جنسی برقرار کردن: بالماسکه... تنها برای خوش‌گذرانی و سرگرمی و درهم افتادنِ زن و مرد و کسب لذت هرزگان درست شده‌است. (شهری[۲] ۲/۴۰۳)

افتاده 'oft-ād-e فروتن؛ متواضع: خانوادهٔ افتاده و نجیبی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ سعدی افتاده‌ای‌ست آزاده / ... . (سعدی[۲] ۵۶)

افتتاح 'eftetāh (قد.) برطرف شدن دشواری‌ها؛ گشایش: لطفعلی‌خان وقوع این فتح را دلیل افتتاح کار... [دانست.] (شیرازی ۹۶)

افتخار 'eftexār

☜ • **افتخار فروختن** ارزش و بزرگی خود را به‌رخ دیگران کشیدن: آنها بر مسلمین افتخار می‌فروختند. (اقبال[۲] ۳۷)

افتراع 'efterā' (قد.) نوآوری کردن: هر عالِمِ محقق و منصفِ مدقق که عُدت اختراع مبانیِ فکر و قوّت افتراع معانیِ بکر دارد... داند. (خاقانی[۱] ۱۷۶)

افتراق 'efterāq دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و دانهٔ افتراق در شوره‌زارِ عقولِ ناقصِ آنان می‌کاشت. (هدایت[۶] ۱۷۰) ○ نفاق و افتراق... میان ایشان می‌اندازند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۰)

افرنگ 'afrang

• **افرنگ شدن** (قد.) نامسلمان و بی‌ایمان شدن: گر کافری می‌جویدت ور مؤمنی می‌شویدت/ این گو برو صدّیق شو وآن گو برو افرنگ شو. (مولوی[۲] ۱۳/۵)

افروختگی 'afruxt-e-gi ۱. سرخ شدنِ صورت و مانند آن: افروختگی صورتش به‌علت سرما و بالا آمدن از کوه است. ○ دیدگانش شررببار گشته، هردم افروختگی چهره‌اش شدیدتر می‌گردید. (شهری[۳] ۳۱۵) ۲. خشم؛ عصبانیت: همین مسئله بیش‌تر اسباب افروختگی صاحب‌خانه گردید. (جمال‌زاده[۲] ۸۹)

افروخته 'afruxt-e برافروخته؛ سرخ: گروهی از قراولان با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۰)

افروزش 'afruz-eš (قد.) رونق و جلال و شکوه: تن‌آسانیِ خویش جستی در این / نه افروزشِ تاج‌وتخت و نگین. (فردوسی[۳] ۵۰۶)

افسار 'afsār سررشته: افسار کارها دردست اشخاص کم‌تجربه... می‌افتد. (مستوفی ۲/۴۴۳)

☜ • **افسار زدن** مطیع کردن: زن حسابی افسارش زده، مرد اصلاً جرئت حرف زدن ندارد.

▪ **افسارِ کسی به‌دستِ دیگری بودن** اطاعت بدون‌چون‌وچرا از او کردن: افسار من به‌دست اوست، اوست که مرا به این‌سووآن‌سو می‌کشانَد. (هدایت[۴] ۳۷)

▪ **افسارِ کسی را دردست داشتن (گرفتن)** بر او سلطه و غلبه داشتن: باید افسارش را دردست داشته‌باشی، هنوز نمی‌تواند عاقلانه تصمیم بگیرد.

افسارسرخود 'a.-sar[-e]-xod ویژگی آن‌که از کسی حرف‌شنوی و اطاعت ندارد: دیگر افسارسرخود بودیم... تو دلمان... سرکشی می‌جوشید. (به‌آذین ۱۸۷)

افسارگسیختگی 'afsār-gosixt-e-gi ۱. وضع و حالتی که در آن جریان امور براساس نظم، ترتیب، و قانون نیست؛ بی‌نظمی؛ هرج‌ومرج؛ اغتشاش: وقتی در جامعه‌ای هرج‌ومرج و افسارگسیختگی حاکم شد، همه‌چیز به‌هم می‌ریزد. ○ هرنوع آزادی که با معرفت... به‌دست نیاید... به تجاوز و افسارگسیختگی می‌کشد. (اقبال[۱] ۲/۷/۴) ۲. بی‌قیدوبند بودن و خود را در اعمال و رفتار، کاملاً آزاد دانستن؛ لاقیدی: به هیچ‌کس اعتنا نداشت، با افسارگسیختگی هرچه‌تمام‌تر به کار خود ادامه می‌داد.

افسارگسیخته 'afsār-gosixt-e ویژگی آنچه یا آن‌که امکان نگه‌داری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش: از اعصاب محکم‌تری برخوردار است و می‌تواند دربرابر هجوم افسارگسیختهٔ مراجعان به‌خوبی پای‌داری کند. (میرصادقی[۷] ۵۹)

افسانه 'afsāne هرچیز بی‌پایه و بی‌اساس: این

حرف‌ها افسانه است.

☜ • **افسانه شدن** ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن یا مردن شخص و به‌صورت افسانه درآمدنِ سرگذشت او: **ایران بنگر ویرانه شده/ بین مِهر وطن افسانه شده.** (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۲/۳۰) نیز ← فسانه • فسانه شدن. ۲. (قد.) مشهور شدن: **ازدست تو در شهر تو افسانه شدم/ غم‌های تو را به طبعْ پیمانه شدم.** (؟: نزهت ۵۹۳)

• **افسانه کردن** (قد.) مشهور کردن: **ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گمراه.** (حافظ[1] ۲۸۸)

افسانه‌پرداز 'a.-pardāz آن‌که در بیان واقعیت‌ها آنها را با تخیلات درمی‌آمیزد، یا در آنها مبالغه می‌کند: **افسانه‌پرداز است، به سخن او اعتمادی نیست.**

افسانه‌پردازی 'a.-i مبالغه در بیان واقعیت‌ها، یا غیرواقعی نشان دادن آنها: **به‌گمان خود می‌تواند با این افسانه‌پردازی‌ها همه را فریب دهد.**

افسانه‌سازی 'afsāne-sāz-i افسانه‌پردازی ↑ : **اگر بهشتشان به‌گونه‌ای دیگر می‌بود، متهم به... افسانه‌سازی‌های موهوم و غیرواقعی می‌شدند.** (شریعتی ۲۰)

☜ • **افسانه‌سازی کردن** افسانه‌پردازی ←: **افسانه‌سازی‌ها می‌کنیم برای هر امام‌زاده‌ای.** (آل‌احمد[6] ۱۸۵)

افسانه‌سرا 'afsāne-sa(o)rā افسانه‌پرداز ←.

افسانه‌سرایی 'a.-y(')-i افسانه‌پردازی ←.

☜ • **افسانه‌سرایی کردن** افسانه‌پردازی ←: **طبایع مردم عموماً بر این است که دربارهٔ اشخاص... افسانه‌سرایی می‌کنند.** (فروغی[3] ۹۸)

افسانه‌گو[ی] 'afsāne-gu[-y] (قد.) یاوه‌گو: **زر افتاد دردستِ افسانه‌گوی/ برون رفت از آن‌جا چو زر تازه‌روی.** (سعدی[1] ۸۲)

افسر 'afsar (قد.) فرمان‌ده؛ سالار: **به گشتاسب گفت ای نبرده سوار/ سَرِ سرکشان افسرِ کارزار...** . (فردوسی[3] ۱۲۸۱)

افسرده 'afsor-d-e (قد.) بی‌بهره از معنویت؛ بی‌ذوق‌وحال: **دود آه سینهٔ نالان من/ سوخت این افسردگان خام را.** (حافظ[2] ۳۲) ○ **کلمه‌ای همی‌گفتم به‌طریق وعظ با جماعتی افسرده، دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبُرده.** (سعدی[3] ۷۵-۷۶)

افسرده‌خاطر 'a.-xāter افسرده‌دل ↓ : **آن روز خیلی... دل‌تنگ و افسرده‌خاطر بودم.** (غفاری ۷۱)

افسرده‌دل 'afsor-d-e-del غمگین؛ دل‌تنگ: **.../ افسرده‌دل افسرده کند انجمنی را.** (؟)

افسون 'afsun

☜ ▪ **افسون دمیدن بر (به) کسی (افسون دمیدن کسی را)** (قد.) او را فریفتن یا فریفته و مجذوب کردن: **او مشتاق... که کدخدا به من چه افسونی دمیده.** (میرزاحبیب ۳۳۲) ○ **می‌دمد هرکسش افسونی و معلوم نشد/ که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست.** (حافظ[2] ۱۵۲)

افسون‌گر، افسونگر 'afsun-gar ۱. بسیار شگفت‌انگیز: **درنظر کسی‌که اولین بار آن را ببیند، بی‌اندازه افسون‌گر و معجزآسا جلوه می‌نماید.** (هدایت[2] ۸۷) ۲. زیباروی جذاب و دل‌ربا: **دختر افسون‌گر با چشم‌های فریبایش همه را مجذوبِ خود کرده‌بود.**

افسون‌گری، افسونگری 'a.-i (قد.) چاره‌گری: **یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه/ گذرگاه او تنگ چون چنبری ـ گشادم درِ آن به افسون‌گری/ برافروختم زرّوار آذری.** (منوچهری[1] ۱۴۴)

افطار 'eftār ۱. هنگام روزه‌گشایی که غروبِ کاملِ آفتاب یا ازمیان رفتن شفق در مغرب پس‌از غروب است: **وقت افطار به خانه برگشتم.** ۲. افطاری: **سفرهٔ افطارها... به این کیفیت بود.** (شهری[2] ۳۵۲/۳)

افعی 'af'i

☜ ▪ **افعیِ قربان** (قد.) کمانِ تیراندازی: **سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید/ پَر باز کند کرکسِ ترکش طیّران را.** (انوری[1] ۱۱)

افق 'ofoq ۱. پهنه؛ گستره؛ ساحت: **افقِ دید، افقِ فهم، افقِ نظر.** ○ **افقِ فهمش وسیع است.** (جمال‌زاده[2] ۱۰۵) ○ **هر روز تجربهٔ انسان بیش‌تر می‌شود... افقِ نظرش**

توسیع یابد. (طالبوف[۲] ۶۹) ۲. سرزمین: تجار، بضاعات از افقی به افقی بَرَند. (خواجه‌نصیر ۳۰۵)

افکندگی 'afkan-d-e-gi (قد.) ۱. ذلت و خواری: زندگیِ عاشقانش جمله در افکندگی‌ست/ ... . (مولوی[۲] ۱۱۵/۲) ۲. فروتنی؛ خاکساری: انواع بندگی و افکندگی و تواضع و تخشع... تقدیم کرده. (زیدری ۵۹) ○من به‌شرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش رَوَم. (وراوینی ۶۸۷)

افکندن 'afkan-d-an (قد.) ۱. واگذار کردن؛ موکول کردن، چنان‌که چیزی را به وقت دیگر: آن روز جنگ با دیگر روز افکند. (خیام[۲] ۶۰) ○سخن گر گرفتی چنین سرسری/ بدان گیتی افگندم این داوری. (فردوسی[۳] ۴۸۱) ۲. شکار کردن: چو با تیر بی‌پر تو شیر افکنی/ پیِ کوهِ خارا زبن برکنی. (فردوسی[۱] ۳۴۷/۷)

افکنده 'afkan-d-e (قد.) ۱. ازپادرآمده؛ شکست‌خورده: برفتند و دیدندش افکنده خوار/ برآسوده از بزم و از کارزار. (فردوسی[۳] ۴۲۰) ۲. کشته؛ مقتول: از افکنده شد رویِ هامون چو کوه/ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه. (فردوسی[۳] ۶۳۱) ۳. شکارشده؛ صیدشده: شیر... از آن افکنده و شکرهٔ خویش، پاره‌ای بخورد. (بخاری ۱۲۸) ۴. خوار؛ ذلیل: طریقت جز این نیست درویش را/ که افکنده دارد تن خویش را. (سعدی[۱] ۱۱۶)

افلاکی 'aflāk-i ۱. غیرمادی؛ غیرزمینی؛ مقِ. خاکی. ۲. (قد.) فرشته: این زمین را ازبرای خاکیان/ آسمان را مسکن افلاکیان. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

افندی 'afandi ثروتمند یا صاحب‌قدرت: چرا باید یکی افندی باشد و مختار و دیگری رعیت و مجبور؟ (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۸)

افندی‌پیزی 'a.-pizi آن‌که به‌ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست: بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن‌وقت معلوم می‌شود رستم‌صولت و افندی‌پیزی کیست. (هدایت[۵] ۴۵)

افواه 'afvāh

■ **به افواه گفتن** (قد.) دهان‌به‌دهان نقل کردن: بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا مَلِک ازسر خطاب او درگذشت. (سعدی[۲] ۸۲)

■ **در افواه افتادن** مشهور شدن درمیان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن: بذل‌وبخشش و انعام و صله و جایزهٔ او و به این‌وآن در افواه افتاده‌بود. (مینوی[۲] ۱۲۸)

■ **در افواه بودن** شایع بودن: در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. (فروغی[۳] ۱۰۹)

■ **در افواه پیچیدن** شایع شدن: صیت لیاقتش در افواه پیچید. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

افواهاً 'afvāh.an (قد.) دهن‌به‌دهن؛ به‌صورت شایعه: افواهاً مذکور می‌شود که... این خبر... ازجانب... دولت... ایران بود. (قائم‌مقام ۲۱۹)

افواهی 'afvāh-i افواهاً ↑: من این مطلب را افواهی شنیده‌ام، در جایی نخوانده‌ام.

افول 'oful ازبین رفتن؛ نابود شدن: پس‌از افول دولت... حکمت و ادب... به سقوط و انحطاط گرایید. (زرین‌کوب[۳] ۲۹۹)

اقبال 'eqbāl

■ **اقبالِ کسی بلند بودن** بخت مساعد داشتنِ او: اقبال شما بلند بود که توانستید همهٔ مشکلات را ازمیان بردارید. ○ اقبالتان بلند بود که به‌موقع رفتید. (ترقی ۲۰۲)

اقتصاد 'eqtesād صرفه‌جویی: با این حقوقِ کم باید با اقتصاد زندگی کنیم.

اقتصادی 'e.-i ۱. مقرون‌به‌صرفه: خرید اجناس از فروشگاه‌های تعاونی، یک امر اقتصادی است. ۲. حسابگر و قناعت‌پیشه: با او به خرید برو، اقتصادی است و می‌داند از کجا می‌توان ارزان‌تر خرید کرد. ○ خانوادهٔ اقتصادی‌ای هستند، بی‌خودی بریزوبپاش نمی‌کنند.

اقشار 'aqšār قشرها. ← قشر: اقشار جامعه.

اقطار 'aqtār (قد.) ۱. سرزمین‌ها: وزارت فرهنگ می‌خواهد جمعی را برای تکمیل تحصیل به آن اقطار روانه دارد. (اقبال[۱] ۱/۸/۳) ۲. اطراف و جوانب: لطفعلی‌خان... آوازهٔ فتوحات نمایانش به اقطار ممالک

منتشر... گردیده‌بود. (شیرازی ۸۹) ○ باد گیسوی درختان چمن شانه کند/ بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار. (سعدی[۴] ۶۹۹)

اقمار 'aqmār وابستگان؛ دنباله‌روان: اقمار آمریکا، اقمار شوروی سابق.

اقماری 'a.-i تابع و پیرو: شرکت‌های اقماری.

اقمر 'aqmar (قد.) روشن‌تر: گفت محمد مِهین، من به اشارت معین/ بر قمر فلک زنم، کز قمران من اقمرم. (مولوی[۲] ۱۲۶/۷)

اکابر 'akāber مدرسه یا مکانی که بزرگ‌سالان در آن‌جا درس می‌خواندند: پدربزرگم تا کلاس پنجم در اکابر خوانده‌بود. ○ خودش... روزها کار می‌کند و شب‌ها می‌رود اکابر. (دیانی ۸۴)

اکاسره 'akāsere (قد.) پادشاهان مقتدر: وهنی که روزگار... به‌دست جباران کامگار و اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد، بر ایشان افکندند. (وراوینی ۵۵۲)

اکدش 'akdaš, 'ekdeš (قد.) ۱. معشوق؛ محبوب: من نه به‌وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام/ موی سپید می‌کند چشمِ سیاه اکدشان. (سعدی[۴] ۵۴۵) ۲. درهم‌آمیخته؛ مرکّب: دل که بر او خطبهٔ سلطانی است/ اکدش جسمانی و روحانی است. (نظامی[۱] ۴۹)

اکسیر 'eksir معجون: اکسیر حیات. (مسعود ۳۵)

■ **اکسیرِ اعظم** انسان کامل؛ مرشد؛ پیر: انسان کامل را شیخ و پیشوا... و اکسیر اعظم گویند. (نسفی ۴-۵)

اکل 'akl

■ **اکل از قفا** کار ساده‌ای را به‌صورت مشکل و غیرمعمول انجام دادن: این کار، اکل از قفاست، چرا به‌شیوهٔ معمولْ کار را تمام نمی‌کنید؟

■ **اکلِ میته** پرداختن به امری مکروه و دل‌ناپسند به‌ویژه غیبت کردن: [کارمندان] را از بطالت و اکل میته خلاص کنند و... ادارات دولتی را از دارالعجزه بودن بیرون [آورند.] (مستوفی ۴۷۶/۳)

اگر 'agar

■ **اگرمگر** ■ اگرومگر ↓ : دسته‌ای که ادارهٔ نظم موجود را به‌عهده داشتند... خواستند که راه هرگونه چون‌وچرا و اگرمگر را دربارهٔ اصول آن نظم ببندند. (خانلری ۳۶۵)

■ **اگرومگر** شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال‌تراشی: با هزار اگرومگر نمی‌گذاشت رأی محکمه قطعی بشود. (حجازی ۱۵۷)

الا 'ellā (قد.) حقیقت توحید: ای صدفجوی جوهر الّا/ جان و جامه بنِه به ساحلِ لا. (سنایی[۱] ۷۷)

الاغ 'olāq ۱. نفهم؛ بی‌شعور؛ احمق: عجب الاغی هستی تو! (میرصادقی[۸] ۷۷) ○ تو که باشی و گربه کیست، الاغ/ رفتن و مردنت یکی‌ست، الاغ! (ایرج ۱۴۲) ۲. (قد.) پیک؛ قاصد؛ چاپار: مثال اسبِ الاغند مردم سفری/ نه چشم‌بسته و سرگشته هم‌چو گاو عصار. (سعدی[۴] ۷۰۱)

الاغی 'o.-i احمق و بی‌شعور بودن؛ نفهمی: آدمی به این الاغی ندیده‌بودم.

التزام 'eltezām

■ **التزامِ رکاب** همراهی با شخص مورداحترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی: در التزام رکاب جناب‌عالی هستیم. ○ در... التزام رکاب همایونی به تهران آمده‌بودند. (افضل‌الملک ۳۵-۳۶)

التهاب 'eltehāb ۱. بی‌قراری؛ ناآرامی؛ اضطراب: با این التهابی که او دارد نمی‌تواند امتحان بدهد. ۲. خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی: با شدت غضب و حدت التهاب، لب پایین را می‌گَزید. (شهری[۱] ۵۶)

التیام 'eltiyām (قد.) صلح؛ آشتی؛ سازگاری: سردارسپه را به شهر آوردند و قراروم‌دارهایی بین او و ولی‌عهد گذاشته، التیامی بین طرفین ایجاد کردند. (مستوفی ۶۰۵/۳) ○ ذات‌البینی در میانه انکنم که... اصلاح و التیام ممکن نگردد. (وراوینی ۲۸۲)

الحاظ 'alhāz (قد.) اشاره‌ها: ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست. (قائم‌مقام ۱۵)

الخناس 'al.xannās شخص مکار و بدکردار: امیدوارم که حفظ کنیدش از دست‌برد الخناسان روزگار که اعوان شیاطین‌اند. (آل‌احمد[۹] ۱۸) ○ الخناس‌های

دست‌پروردهٔ دوال‌پا... شاخ‌به‌شاخ شدند. (هدایت[۶] ۱۲۷)

الدرم[و]بلدرم 'oldorom[-o-]boldorom سخنان درشتِ توأم‌با تهدید؛ هارت‌وپورت: **تصور می‌کند که با الدرم‌وبلدرم می‌توان میان‌دار شعر و ادب گردید.** (← جمال‌زاده[۱] ۳۱۳)

الرحمن، الرحمان 'ar.rahmān

■ **الرحمنِ چیزی (کسی) را خواندن** آن (او) را تمام کردن یا ازمیان بردن: **تا ما برسیم، بچه‌ها الرحمنِ شیرینی را خوانده‌بودند.** ○ **ملت ایران... این عقد... را از مدتی پیش باطل کرده‌بودند و مشیرالدوله هم... الرحمنِ آن را خوانده‌بود.** (مستوفی ۲۲۲/۳) نیز ← بو ■بوی الرحمنِ کسی بلند شدن.

الف 'alef ۱. قطعهٔ باریک از چیزی؛ مقدار مختصر و کم: **نکند بچه‌ها... آن دوسه الف گردو را... بخورند.** (← گلابدره‌ای ۲۷) ○ **قاچ‌های خربزهٔ نیم‌خورده که از هرکدام چند الفی بیش‌تر به‌مصرف نرسیده‌بود... .** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ۲. آغاز یا نخستین بخش از هرچیزی یا مقدمات هر امری: **ندانسته از دفتر دین الف/ نخوانده به‌جز باب لاینصرف.** (سعدی[۳] ۲۵۷)

■ **الف بچه** ■ یک الف... ←.

■ **الف را از با (ب) نشناختن** بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن: **الف را از با نمی‌شناسد، می‌خواهد رئیس هم بشود.**

■ **یک الف ...** برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش: **یک الف بچه تفنگ دست گرفته.** (میرصادقی[۱] ۵۲) ○ **همهٔ خروس را خورد خودش، یک الف آدم!** (← گلستان: شکوفایی ۴۶۵)

الفبا 'alef.bā راه‌وروش ابتداییِ هر کاری؛ دانش مقدماتی: **امروز شاگردمکتبی‌های مملکت هم این الفبای حقوق اداری را می‌دانند.** (مستوفی ۵۰/۳)

الک 'alak

■ **الک کردن** کنار گذاشتنِ کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردنِ بهترین‌ها ازمیان آنها: **حزب اعضای خود را الک کرده‌است.** ○ **بعدازاین، دستورات را الک کنید، خوب‌هایش را بگویید، بدهایش را نگویید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹)

الگوبرداری 'olgu-bar-dār-i تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادنِ او یا آن: **الگوبرداری از رفتار بزرگان، باعث سعادت انسان است.**

الگوپذیری 'olgu-pazir-i قبول کردن روش دیگران در رفتار و کار، و سرمشق قرار دادنِ آن برای خود: **الگوپذیری باید به‌روش درست و صحیح انجام بگیرد.**

الماس 'almās (قد.) شمشیر: **تو با او بسنده نباشی به جنگ/ نگه کن که الماس دارد به چنگ.** (فردوسی[۳] ۷۰۷)

الو 'alo[w]

■ **الو گرفتن** ۱. سخت عصبانی شدن: **بعداز شنیدنِ ماجرا الو گرفت.** ۲. احساس گرمای زیاد کردن: **چه‌قدر هوا گرم است، الو گرفتم.**

ام 'om[m] (قد.) اصل و مایهٔ هرچیز: **ام‌الامراض، ام‌العلوم، ام‌الفساد.** ○ **او ام اوتار بود که چون بگسست، ناله‌ها... از پرده بیرون افتاد.** (وراوینی ۴۳۶)

اما 'ammā دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: **در کارش یک امایی هست.**

○ **اما آوردن** ۱. برای انجام ندادنِ کاری بهانه آوردن؛ تعلل کردن: **گفتم بد نیست... بیایی عروسی... که خواست اما بیاورَد.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۸) ۲. شک‌وتردید کردن در موفقیت امری: **تاحالا شده که در کاری اما نیاوری؟**

○ **اما داشتن** مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن: **این کار را برایت انجام می‌دهم، ولی یک امایی دارد.**

■ **امااگر** شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند: **این تیم با هزار اماو اگر می‌تواند به مقام قهرمانی برسد.** ○ **دست از این امااگرها بردار و کارَت را بکن.**

ام‌الاسباب 'omm.o.l.'asbāb سبب و علت اصلی: **سردار... ام‌الاسبابِ این اوضاع بوده‌است.** (مستوفی ۲۹۱/۳)

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz سبب و علت

اصلیِ به‌وجود آمدنِ بیماری‌ها: سرماخوردگی، ام‌الامراض است.

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es شراب: آن تلخ‌وش که صوفی، ام‌الخبائثش خواند/ ... . (حافظ[۱] ۵) ○ بس کساکز خمر ترک دین کند/ بی‌شکی ام‌الخبائث این کند. (عطار[۲] ۹۸)

ام‌الفساد 'omm.o.l.fe(a)sād ۱. مایه و سبب تباهی و فساد: بی‌کاری ام‌الفساد است. ۲. آن‌که بسیار فساد می‌کند؛ فتنه‌انگیز: باز این... ام‌الفساد آمده شر به‌پاکند. (← میرصادقی[۲] ۱۰۱)

ام‌القری 'omm.o.l.qorā مکه: مرا سجده‌گه بیت بنت‌العنب بِه/ که از بیت ام‌القری می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹)

اماله 'emāle تنقیه ←.

امام‌حسینی 'emām-hoseyn-i دارای حجم و گنجایش زیاد: دیگ امام‌حسینی، قوری امام‌حسینی.

امام‌خوانی 'emām-xān-i

☜ ▪ **امام‌خوانی کردن** مظلوم‌نمایی کردن؛ دل دیگران را نسبت‌به خود به‌رقت آوردن: امام‌خوانی می‌کند، به حرفش گوش نکنید.

امام‌زاده 'emām-zā-d-e مقبره و مزار فرزند یا فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه: امام‌زاده داوود. ○ در دیوار کدام امام‌زاده بوده که کتاب‌ها را دیده‌بودند؟ (گلشیری[۱] ۱۳۳)

امام‌زاده‌بی‌زینت 'e.-bi-zinat کسی‌که هرچه به فراهم آوردنِ اسباب و لوازم زندگیِ وی اهتمام می‌کنند، بی‌نتیجه می‌مانَد.

امام‌زاده‌بی‌غیرت 'emām-zā-d-e-bi-qeyrat بقعه و مزاری که مدفون در آن، شجره‌نامه ندارد و مراد نمی‌دهد و مورد توجه و احترام نیست.

امام‌زاده‌بی‌معجز 'emām-zā-d-e-bi-mo'jez آن‌که علی‌رغم ادعایش، کاری ازدستش ساخته نیست.

امام‌زاده‌جل‌بند[ی] 'emām-zā-d-e-jol-band[-i] آن‌که لباس‌های ناهم‌آهنگ و عجیب می‌پوشد: با آن روپوشِ آلاپلنگی و روسریِ هشت‌رنگ، شده‌بود امام‌زاده‌جل‌بندی.

امان 'amān

☜ ▪ **امانِ کسی را بریدن** او را بی‌طاقت و مستأصل کردن: میان راه، دردِ حمل، امانش را بریده‌بود. (← شهری[۲] ۲۷/۱)

▪ **به‌امانِ خدا سپردنِ کسی** خواستن از خدا تا گزندی به او نرسد (هنگام خداحافظی و جدا شدن ازهم گفته می‌شود.): شما را به‌امان خدا می‌سپارم، خداحافظ. ○ خواستم... به‌امان خدایش بسپارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴)

▪ **به‌امانِ خدا گذاشتن** کسی یا چیزی را بلاتکلیف رها کردن، یا درمعرض آسیب قرار دادن: حالا مرده را در سرقبرآقا به‌امان خدا گذاشتید؟ (هدایت[۴] ۹۲)

▪ **به‌امانِ خدا ول کردن** ▪ به‌امان خدا گذاشتن ↑: کار مردم را همین‌جور به‌امان خدا ول کنم و بیایم مدرسه. (مرادی‌کرمانی ۱۸)

امانت 'amānat سفارش؛ توصیه: از من به تو امانت، مواظب این پسر باش. ○ این از من به تو امانت، هروقت دلت زیاد گرفته بود... رو به خدا پِتِر. (← شهری[۱] ۳۹۷)

امتحان 'emtehān

☜ ▪ **امتحان پس دادن** روشن و آشکار شدنِ ماهیت کسی یا چیزی: در سختی‌هاست که آدم‌ها امتحان پس می‌دهند. ○ در چنین لحظه‌هایی... آدم به خودش امتحان پس می‌دهد و می‌تواند خودش را بشناسد. (میرصادقی[۱] ۸۰)

امتحان‌داده 'e.-dād-e مورداطمینان؛ درست‌کار: مرد امینِ صدیقِ سادهٔ امتحان‌داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲)

امر 'amr زندگی؛ معاش: برای گذران امر، ناچار بود روزی ده ساعت کار کند. ○ دکان بقالی داشتم، امرم می‌گذشت. (هدایت[۵] ۱۵۵)

☜ ▪ **امرِ خیر** خواستگاری یا ازدواج: برای این‌که موضوع خواستگاری را پیش بکشد، گفت: برای امر

خیری خدمت رسیدم. ○ انشاءالله مبارک است، شنیده‌ام امر خیری در پیش دارید. (پزشک‌زاد ۳۱۲)

امروز em-ruz' این وقت؛ این زمان؛ این دوره: امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست عناصر جوان... افتاده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ از این آشنایان که امروز دارم/ دَمی نگذرد تا جفایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳)

■ **امروز را فردا کردن** ۱. روزگار را به‌سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی نداشتن: امروز را فردا می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. ۲. (قد.) ■ امروزفردا کردن ←: الله‌الله این جفا با ما مکن/ خیر کن امروز را فردا مکن. (مولوی[۱] ۳۵/۱)

■ **امروز[و]فردا** همین روزها؛ به‌زودی: پدرم به مسافرت رفته و امروزوفردا برمی‌گردد. ○ من عمرم را کرده‌ام... امروزوفردا رفتنی هستم. (← میرصادقی[۱] ۱۰۸)

■ **امروز[و]فردا کردن** به تأخیر و تعویق انداختنِ کاری: آن‌قدر امروزوفردا کرد که مهلت ثبت‌نام تمام شد. ○ وعده‌ها داده‌بود... و مدام امروزوفردا کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۱)

امروزی e.-i' مطابق معمول زمان و عصر؛ باب‌روز: دخترها... خود را روشن‌فکر و متجدد و درس‌خوانده و امروزی می‌دانستند. (جمال‌زاده[۹] ۲۲)

امروزین em-ruz-in' امروزی ↑: داستان‌نویسیِ امروزین، زبان و بیان امروزین می‌خواهد. ○ این واقعه امروزین نبود. (نجم‌رازی[۱] ۳۳۴)

امشی emši' امشی‌پاش: بیست‌سی‌تا کیسه سیمان داشت و... صدتا امشی و پنج‌تا سم‌پاش. (آل‌احمد[۶] ۲۶۸)

■ **امشی زدن** بیرون کردن؛ دک کردن: فردِ مزاحم را امشی زدند.

امضا emzā'

■ **امضا دادن** کتباً متعهد شدن؛ تعهد کتبی دادن: میخانه‌چی پولی قرض کرد و... در مقابل بدهی‌اش به او امضا داد. (شاملو ۱۲۳)

امعا am'ā'

■ **امعاواَحشا** بخش‌های درونیِ چیزی: امعاواحشای ساعت را بیرون آورده‌بود تا آن را تعمیر کند. ○ کیف بغلیِ پاره‌وپوره را بیرون آورد، از لابه‌لای امعاواحشای آن اوراقی... ریخت. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۳)

املا emlā'

■ **املا کردن** تلقین کردن به کسی و وادار کردنِ او به انجام کاری: قراردادی... جناب لرد... املا کرده... بود. (مستوفی ۱۵۰/۳)

امورات omur-āt'

■ **امورات کسی گذشتن** فراهم شدن هزینه‌های زندگی او: هر روز سبدی... می‌فروخت و از فروش آن، اموراتش می‌گذشت. (← میرصادقی[۱] ۹۷) ○ با پینه‌دوزی که اموراتم نمی‌گذرد. (← محمود[۲] ۲۵۹)

امهات ommahāt' مهم‌ترین: لسان‌العرب از امهاتِ کتبِ لغتِ عربی است. ○ خواستم که بر امهاتِ بلاد گذری کنم. (حمیدالدین ۳۹)

امید om[m]id'

■ **امیدِ کسی را قطع کردن** مأیوس کردنِ او: خدایا، امید ما را قطع نکن.

■ **امیدِ کسی را ناامید کردن** مأیوس کردنِ او: خدا امیدت را ناامید نکند.

■ **امیدِ کسی قطع شدن** مأیوس شدنِ او: امیدش به‌کلی قطع شد.

■ **امیدِ کسی ناامید شدن** مأیوس شدنِ او: با دیدن نتیجهٔ امتحان، امیدش ناامید شد.

ان an' ۱. برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می‌شود. ۲. زشت و تنفرانگیز.

■ **ان... گرفتن (انم گرفت، انت گرفت،...)** احساس انزجار و نفرت شدید نسبت‌به کسی یا چیزی پیدا کردن: آدم وقتی کارهای او را می‌بیند، انش می‌گیرد.

ان en' بسیار زیاد و غیرقابل‌شمارش: ان‌تا آدم آمده‌بودند.

ان‌آقا an-ā('ā)qā' آن (مِ. ۱) ←.

انا ana(ā)' انانیت: مشتی از این یاوه‌درایان دهر/ جان کدزشان ز آنا در انین. (سنایی[۲] ۵۴۶)

انباردار 'ambār-dār (قد.) محتکر: بریزم ز تن خون انباردار/ که او کار ایزد گرفتست خوار. (فردوسی[۳] ۱۹۳۴)

ان‌بازی 'an-bāz-i کاری را بسیار بد و بی‌نظم انجام دادن؛ کثافت‌کاری: با این ان‌بازی‌هاش همهٔ کارها را خراب کرد.

• **ان‌بازی کردن** ان‌بازی ↑.

انبان 'ambān

• **انبانِ ابوهُریره (بوهُریره)** آنچه هرچیز در آن یافت می‌شود: انبان بوهریره وجود تو است و بس/ هرچه مراد توست در انبان خویش جوی. (مولوی[۲] ۲۳۵/۶)

• **انبان دوختن** کیسه دوختن. ← کیسه • کیسه دوختن: کلانتر و داروغه... انبان‌ها دوخته‌بودند. (آل‌احمد[۱۰] ۲۴)

• **از (ز) انبانِ تهی پنیر جستن** (قد.) ازفرط حرص و آز، تقاضای بیهوده داشتن؛ عمل لغو و بیهوده انجام دادن: تاکه شد در شهر معروف و شهیر/ کو ز انبان تهی جویَد پنیر. (مولوی[۱] ۸۴/۲/۲)

انبساط 'embesāt (قد.) ۱. شادی؛ خوش‌حالی: از یاد آن حال‌ها همه تن نشاط بود و جانْ همه انبساط. (قائم‌مقام ۱۰۸) ۲. حالتی که در آن، احساس بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛ خودمانی شدن: یکی از یاران به‌طریق انبساط گفت:... . (سعدی[۲] ۵۰) ○ پادشاه هرچند راه انبساط گشاده‌تر کند، از بساط حشمتِ او دورتر باید نشست. (وراوینی ۲۸۸) ۳. گشاده‌رویی: عارف همیشه خرّم و گشاده‌روی باشد... و انبساط او با خاملِ مجهول هم‌چنان باشد که با بزرگِ مشهور. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ۴. گستاخی؛ جسارت: پادشاها بنده در حضرت به‌رسم عرض‌داشت/ انبساطی می‌نماید برامید رحمتت. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

• **انبساطِ خاطر** شادی؛ خوش‌حالی: این موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمیِ بی‌اندازهٔ خلیفه گردید. (قاضی ۵۳۷)

• **انبساط کردن** (قد.) ۱. شادی کردن: به آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می‌کرد. (شهری[۲] ۴۰۰/۱) ۲. خودمانی شدن و شوخی کردن: با هریک ازسر نشاط، انبساط کند. (وراوینی ۷۰۵)

ان‌ترکیب 'an-tarkib دربارهٔ کسی گفته می‌شود که دیدارِ او را ناخوشایند و نفرت‌آور بدانند.

انتقال 'enteqāl ۱. درک‌مطلب؛ یادگیری: سرعت انتقال خوبی دارد، خیلی خوب مطالب را می‌فهمد. ۲. (قد.) مردن؛ وفات: احمد آخرزمان را انتقال/ در ربیع‌الاول آید بی‌جدال. (مولوی[۱] ۴۳۱/۲/۲)

• **انتقال دادن** ۱. آموختن؛ یاد دادن: عادات و اخلاق... را به بچه انتقال می‌دهند. (← هدایت[۵] ۱۷۱) ۲. (قد.) فهماندن: همهٔ این احساسات در ته چشم آنها نقش می‌بست و به‌همین‌وسیله احساسات خودشان را به یک‌دیگر انتقال می‌دادند. (هدایت[۹] ۱۷۱)

انجماد 'enjemād بی‌تحرک بودن؛ رکود؛ ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... درجهت توجیهِ وضعِ موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری[۱] ۳۹)

انجم‌گری 'anjom-gar-i (قد.) مکر و حیله: همان یک شخص کین را سازکرده/ همان انجم‌گری آغاز کرده. (نظامی[۳] ۱۲۲)

انجیرپزان 'anjir-paz-ān زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد: در انجیرپزان اغلب به ییلاق می‌رفتم.

انداختن 'a('e)ndāxt-an ۱. ازپا درآوردن؛ خسته و ناتوان کردن: چه انگوری! آی از دستم بگیریدش که خسته‌ام کرد، دستم را انداخت. (درویشیان ۱۸) ○ ناخوشی، مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم. (هدایت[۴] ۲۰) ○ .../جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱) ۲. منتشر کردن؛ پخش کردن: چو انداخته‌اند که فلانی دیگر به اداره نمی‌آید. ○ نقیبان لشکر را طلب کردند تا در لشکر، خبر جنگ بیندازند. (بیغمی ۷۸۵) ۳. گفتن: متلک انداخت. ○ سیدعبدالرزاق از جریان‌های سیاسی روز هم چیزکی دست‌گیرش می‌شد. گاهی درضمن صحبت با بی‌بی‌خانم... نکته‌هایی می‌انداخت. (علوی[۳] ۵۱) ○ از اندیشه من دل

بپرداختم/ سخن هرچه دانستم انداختم. (فردوسی[۳] ۲۸۹) **۴.** رها کردن؛ ترک کردن: یک ماه است مرا بی خرجی انداخته، رفته. (هدایت[۹] ۴۶) ○ پس دنیا را چنان‌که بود، بدید و به‌جملگی بینداخت. (غزالی: مینوی[۲] ۲۷۸) **۵.** برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیرکلی انداختند. **۶.** مردود کردن؛ رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند و یک نفر را قبول کردند. **۷.** (قد.) دور کردن؛ بیرون انداختن: یک روز [بوسهل] به سرای حسنک شده‌بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود و وی را بینداخته. (بیهقی[۱] ۲۲۵) **۸.** (قد.) دربارهٔ کاری نقشه کشیدن یا چاره کردن: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و ما در وی باشد. (بخاری ۷۸) ○ دگرگونه بُد ز آن‌که انداختیم/ بر ایشان همی تاختن ساختیم. (فردوسی[۳] ۷۷۷) **۹.** (قد.) دربارهٔ کاری مشورت کردن: چون از این مهم فارغ شدند، انداختند تا برکدام راه به درگاه آیند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ○ فراوان بگفتند و انداختند/ مر آن کار را چاره نشناختند. (فردوسی[۳] ۶۱۰) **۱۰.** (قد.) قی کردن: طعامِ بر دل ترش‌شده را جز انداختن چاره نیست. (بخاری ۱۰۱) **۱۱.** (قد.) بردن شکایت و مانند آن پیش کسی؛ مطرح کردن: یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌باند/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ تاکی از غصه‌های بدگویان/ قصه‌ها پیش داور اندازیم؟ (خاقانی ۶۴۳)

■ **انداختن به کسی** **۱.** مسخره کردنِ او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه‌طور به ما انداخت؟ **۲.** جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن یا دادن، یا کسی را از سر باز کردن: هرچه میوهٔ گندیده داشت، به مشتری انداخت. ○ دخترِ بزرگ‌تر را به ما انداختی. (آقایی: شکوفایی ۳۹)

■ **انداختن در کسی** (قد.) تلقین کردن به او؛ گوش‌زد کردن به او: این سخن در شاه می‌انداخت، ناگاه شاه بدین سخن ازجای برفت. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

■ **خود را جایی انداختن** بدون دعوت به آن‌جا رفتن و خود را به میزبان تحمیل کردن: دیشب هم دوباره خودتان را خانهٔ آنها انداختید؟

اندازه 'andāz-e

■ **ازاندازه‌بیرون** بسیار؛ زیاد: بکشتند ازاندازه‌بیرون به جنگ/ زبس کوفتن، گشت پیکار تنگ. (فردوسی[۳] ۱۰۶۷)

اندام 'andām (قد.) شکل متعارف هرچیز؛ اندازه: حکایتی که غریب‌تر و مختصر باشد، بازگوییم که بدین‌قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

■ **اندام دادن** (قد.) شکل مناسب دادن به چیزی: درگاهی عظیم نیکو، مقدار سی گز ارتفاع در بیست گز عرض، اندام داده، برآورده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۳۹)

■ **اندام گرفتن** (قد.) وضع مناسب پیدا کردن؛ مرتب شدن؛ نظم پیدا کردن: بی وصل تو دل دربرم آرام نگیرد/ بی صحبت تو کار من اندام نگیرد. (ملاطغرا: آنندراج)

اندرگذشتن 'andar-gozašt-an مردن؛ درگذشتن: او بازگشت و من رفتم و او را ندیدم، تا ابوبکر صدّیق اندرگذشت. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۴)

اندرنوشتن 'andar-navašt-an (قد.) پشت‌سر گذاشتن؛ عقب گذاشتن: برانگیخت شب‌رنگ بهزاد را/ که اندرنوشتی به تک باد را. (فردوسی[۳] ۱۱۲۳)

اندروایی 'andar-vā-y(')-i (قد.) سرگردانی: ز اندروایی ار خواهی نجاتی/ تو را باید ز جود او براتی. (شاکربخاری: لغت‌نامه[۱])

اندرون 'andarun **۱.** ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می‌کردند: در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست. (حافظ[۱] ۱۷) **۲.** معده؛ شکم: درد در اندرونم پیچیده، به‌فریاد برآمدم. (شهری[۳] ۶۹) ○ اندرون از طعام خالی دار/ تا در او نور معرفت بینی. (سعدی[۲] ۹۵)

اندک‌مایه 'andak-māye (قد.) دارای مال یا فهم و دانش کم: هرزمان‌که درمیان مردم آشکار می‌شد،

روپوش یا نقاب... بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک‌مایه نپندارند. (نفیسی ۴۴۳)

اندوخته 'anduxt-e معلومات؛ تجربه: از مختصر اطلاع و اندوختهٔ خود... قبول می‌کردم که آنان با آن سنینِ زیاد، چیزهای فزون‌تر درک کرده‌اند. (شهری[۳] ۹۶)

انسان 'ensān پای‌بند به اصول اخلاقی: پدرم واقعاً یک انسان بود، و درطول زندگیش به کسی بدی نکرد.

انسانی 'e.-i خوب و شایسته: اخلاق انسانی، رفتار انسانی. ○ آنچه‌که در من انسانی بود، ازدست دادم. (هدایت[۴] ۳۶)

انسانیت 'ensān.iy[y]at رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب است: ابداً افتادگی و حجب‌وحیا و انسانیت سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷)

■ **انسانیت کردن** خوبی کردن؛ رفتار درست و شایسته انجام دادن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند... مضایقه نداشت. (جمال‌زاده[۳] ۸۹)

انشراح 'enšerāh

■ **انشراحِ سینه** (قد.) گشایش دل؛ آسودگی خاطر؛ آرامش قلب: دل را طرفه رقتی و سینه را عجب انشراحی بود. (شوشتری ۱۸۷) ○ قصهٔ آن پیر حلاج این زمان/ انشراح سینهٔ ابرار شد. (عطار[۵] ۱۹۵)

■ **انشراحِ صدر** (قد.) ■ انشراح سینه ↑: به انشراح صدر و اتساع امل، این امانت بزرگوار به خویشتن پذیرد. (بهاءالدین‌بغدادی ۸۱)

انظار 'anzār افکار؛ اذهان: در این اطراف، امیر و کسان او در انظار خیلی بیش‌تر از پادشاه اهمیت دارند. (← حاج‌سیاح[۱] ۱۴۵) ○ حکمت و کلام، مطرحِ انظار حکمای اسلام بود. (قائم‌مقام ۲۹۷)

انعطاف 'en'etāf ۱. حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش: هرچه اصرار می‌کنیم، ذره‌ای انعطاف نشان نمی‌دهد. ○ مِهر و انعطافِ او سخت‌گیریِ مادرم را... جبران می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۲. حالت آمادگی برای سازگار شدن با محرک‌های خارجی، به‌ویژه دشواری‌ها: انسان موجودی است دارای انعطاف و با هر شرایطی خود را سازگار می‌کند.

■ **انعطاف داشتن** آماده بودن برای پذیرفتن نظر دیگران: آدم ملایم و متساهلی است و انعطاف دارد.

انعکاس 'en'ekās عکس‌العمل: انعکاس خبر... بسیار شدید بود. ○ داستان قنبرعلی... از کجا که در مقامات بین‌المللی هم دارای انعکاس نشده‌بود؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰) ○ موج پیراهن‌های رقص در پرتو اشعهٔ رنگارنگِ الکتریک، انعکاس حزن‌انگیزی در روحم ایجاد نمود. (← مسعود ۱۳)

انفاس 'anfās ۱. لحظه‌ها؛ اوقات: چند روزی ریاضتی بر خود می‌باید گرفت و انفاس را مصروفِ این اندیشه باید ساخت. (هدایت[۵] ۱۳۷) ۲. (قد.) گفته‌ها؛ بیانات؛ تقریرات: از انفاس فیلسوف اعظم... استفادهٔ علوم نموده، به درجهٔ علیا و مرتبهٔ بلند رسید. (شوشتری ۳۶۴) ○ سعدیا، دختر انفاس تو بس دل ببَرَد/ به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی. (سعدی[۳] ۵۹۶) ۳. (قد.) رازونیازها؛ دعاها: اگر دعایی تأثیر کند، گمان نمی‌بَرَم از برکت انفاس درویشان و از یمن مقدم ایشان باشد. (میرزاحبیب ۱۳۶) ○ همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند. (حافظ[۱] ۱۲۴) ۴. (قد.) نسیم‌ها؛ بوهای خوش: این باد روح‌پرور از انفاس صبح‌دم/ گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست. (سعدی[۴] ۳۶۷)

■ **انفاسِ کسی را شمردن** (قد.) کاملاً مراقب گفتار و کردارِ او بودن؛ دربارهٔ او جاسوسی کردن: مشرفان گماشت که انفاس وی می‌شمرند و بدو می‌رساندند. (بیهقی[۱] ۴۲۷)

انفجار 'enfejār

■ **انفجارِ اطلاعات** افزایش خارق‌العادهٔ اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها براثر تبادلِ سریع اطلاعات ازطریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیشرفت سریع علوم: در

عصر انفجار اطلاعات، مخفی نگه داشتنِ بعضی مسائل، ناممکن به‌نظر می‌رسد.

▪ **انفجارِ جمعیت** افزایش ناگهانی و شدید جمعیت: زادوولد بی‌رویه موجب انفجار جمعیت می‌شود.

انقباض enqebāz' (قد.) ۱. گرفتگی دل؛ غمگینی: تا بدان ایهام، طباع را انقباض و انبساطی بُوَد. (نظامی‌عروضی ۴۲) ○ استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباضِ تمام که داشت. (بیهقی[۱] ۱۸۰) ۲. خود را گرفتن و حالت ترش‌رویی داشتن: مجالس را در ملابسِ هیبت و وقار بیند... اندازهٔ قیام‌وقعود با او نگه داری و میان انقباض و انبساط... ازدست ندهی. (وراوینی ۴۳۰)

انقلاب enqelāb' ۱. ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان: آثار انقلاب درونیِ بس دردناکی در وجناتش پدیدار گردید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۹) ۲. شورش؛ عصیان؛ سرکشی: اهالی... درحال شورش و انقلابند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ افاغنه و ازبکیه از ورود او هراسان [بودند] و شورش و انقلاب به حد کمال رسید. (کلانتر ۲۹)

☜ ▪ **انقلابِ اطلاعاتی** ← انفجار ▪ انفجار اطلاعات: انقلاب اطلاعاتی‌ای که در سال‌های پایانی قرن بیستم شاهدِ آنیم، در روند امور سیاسی تأثیر فراوان خواهد داشت.

▪ **انقلابِ مزاج** (قد.) دل‌به‌هم‌خوردگی: حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی‌اختیار افتاده‌بودم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۷)

ان‌قلت en.qolt' پرسش اعتراض‌آمیز و شبهه‌ناک: با بحث جامع و مفصّل او جای هیچ ان‌قلتی باقی نماند.

ان‌کار an-kār' ویژگی آنکه کاری را به‌شکل بسیار زشت و نادرست انجام دهد: شاگرد ان‌کارش ماشین را به‌جای تعمیر داغان‌تر کرد.

ان‌کاری a.-i' کاری را به‌شکل بسیار زشت و نادرست انجام دادن: کار حسابی که ازدستش برنمی‌آید، صبح تا شب مشغول ان‌کاری است.

☜ • **ان‌کاری کردن** ان‌کاری ↑: این‌قدر ان‌کاری نکن، اگر نمی‌دانی از دیگران کمک بگیر!

انکرالاصوات ankar.o.l.'asvāt' دارای صدای بد و گوش‌خراش؛ بدآواز: پسرِ انکرالاصواتش را هم آورده‌بود که برای ما آواز بخوانَد.

انکر[و]منکر ankar[-o]-mankar' فضول: ما که انکرومنکر مردم نیستیم. (آل‌احمد[۶] ۱۸۲)

انکسار enkesār' ۱. شکسته‌نفسی؛ فروتنی؛ تواضع: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند درحال انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ حضرت مولانا در شرحِ نیستی و انکسار و تواضع، معانی می‌فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ۲. عجز؛ ناتوانی؛ ضعف: حتی دین و مذهب هم دچار انکسار و ضعف گردیده‌بود. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۴/۲) ○ اظهار ضعف و انکسار نمی‌کرد. (افضل‌الملک ۳۳)

انگ ang' آنچه نسبت دادنِ آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت: انگِ مارکسیستی به او نمی‌چسبد.

☜ • **انگ زدن** نسبتِ دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن: به او انگِ مارکسیستی زده‌اند.

انگشت angošt' مقدار کم از هر خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با سرانگشت برداشت: چند انگشت عسل خوردم تا تلخیِ دوا از دهانم رفت.

☜ ▪ **انگشت بلند کردن** اجازه گرفتن: شاگردان یکی‌یکی انگشت بلند می‌کردند و پای تابلو می‌آمدند.

▪ **انگشت به (در) دهان (دهن، دندان)** متعجب؛ شگفت‌زده: حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده‌بودند که... انگشت‌به‌دهان در کوی‌وبرزن، سرگردان مانده‌باشند. (جمال‌زاده[۶] ۳۹) ○ دامنش را گرفت، مالید به چشم‌هایش و خوب شد... انگشت‌به‌دهن ماند. (← آل‌احمد[۷] ۱۴۳) ○ ز عزت عقل و جان حیران بمانده/ خِرَد انگشت‌دردندان بمانده. (عطار[۸] ۶۳)

▪ **انگشتِ حسرت (تحسر) به دندان گرفتن (گَزیدن)** حسرت‌زده شدن: اگر این موقعیتِ خوب را ازدست بدهی، بعدها انگشت حسرت به دندان خواهی

گرفت.

▪ **انگشتِ حیرت (تحیر، تعجب) به دندان گرفتن (گَزیدن)** تعجب کردن؛ حیرت‌زده شدن: از وضع زمان و تربیت ایران، انگشت حیرت به دندان گَزیدم. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۴) ○ هرکس‌که بیند آن لعل خندان/ انگشت حیرت گیرد به دندان. (جامی[9] ۵۸۹)

• **انگشت خاییدن** (قد.) افسوس خوردن؛ تأسف خوردن: نی‌شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی/ پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید. (سعدی[4] ۴۶۳)

▪ **انگشت دراز کردن بر کسی** اعتراض کردن به او؛ مخالفت کردن با او: با تو یک روز آز و ناز نکرد/ بر تو انگشت، کس دراز نکرد. (سنایی: مثنوی‌ها ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۵/۱)

• **انگشت درکردن** (قد.) همه‌جا را جست‌وجو کردن به‌دقت و نقطه‌به‌نقطه: من ازبهر قدر عباسیان، انگشت درکرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویَم. (بیهقی[1] ۲۲۷)

▪ **انگشت در لانهٔ زنبور کردن** فتنهٔ خفته‌ای را بیدار کردن؛ آشوب به‌پا کردن: مشیرالدولهٔ احتیاط کار صلاح نمی‌دانسته‌است که انگشت در لانهٔ زنبور کند. (مستوفی ۵۰۳/۳)

▪ **انگشت زدن در (بر) نمک** (قد.) هم‌نشین و هم‌کاسه شدن؛ دوستی کردن: تا قدم بر سر فلک نزنی/ با وی انگشت در نمک نزنی. (سنایی[1] ۲۰۴)

▪ **انگشتِ زنهار** (قد.) انگشتِ اشاره، که معمولاً برای امان‌خواهی بلند می‌کرده‌اند: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجزِ من/ می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب[4] ۶۳۵)

▪ **انگشتِ عروس** (قد.) نوعی انگور: انواع انگور... کوهی، علانی، دارایی... انگشت عروس. (ابونصری ۱۱۵)

▪ **انگشت کردن در (تو[یِ]) کار کسی** دخالت کردن در کار او: صد بار گفتم انگشت تو کار این‌وآن نکن. ○ آن‌وقت‌ها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند... و انگشت تو کار دولت می‌کردند. (← میرصادقی[9] ۲۷)

▪ **انگشتِ کسی در خون بودن** (قد.) خون‌ریز و بی‌رحم بودنِ او: ز من مپرس که در دست او دلت چون است/ از او بپرس که انگشت‌هاش در خون است. (سعدی[4] ۳۷۹)

▪ **انگشتِ کسی در کار بودن** دخالتِ پنهانی داشتنِ او در آن. نیز ← دست ▪ دست کسی در کار بودن.

▪ **انگشتِ کوچکِ (انگشت کوچکهٔ) کسی [هم] به‌حساب نیامدن** ▪ انگشتِ کوچک کسی نبودن ↓: در مرثیه قیامت می‌کرده‌است. محتشم انگشت کوچکش به‌حساب نمی‌آید. (جمال‌زاده[8] ۱۱۲)

▪ **انگشتِ کوچکِ (انگشت کوچکهٔ) کسی نبودن (نشدن)** برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او: می‌بینی که... انگشت کوچکهٔ من هم نمی‌شود. (← مینوی[1] ۱۳۶)

▪ **انگشت گذاشتن به حرف** (قد.) خرده‌گیری و عیب‌جویی کردن از سخن کسی: انگشت به هیچ حرف نگذارَد/ از دردِ سخن کسی‌که آگاه است. (صائب[4] ۲۱۵)

▪ **انگشت گذاشتن (نهادن) رویِ (بر) کسی (چیزی)** ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن): تا بفهمد پیش‌نهاد من است، انگشت می‌گذارَد روی آن و عاقبت هم رد می‌کند. ○ گرچه از انگشتِ مانی برنیاید چون تو نقش/ هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو. (سعدی[4] ۵۵۹) ○ ازآن انگشت بر حرفت نهادم/ که تو شاگردی و من اوستادم. (عطار[8] ۶۱) ۲. انتخاب کردنِ او (آن): همهٔ دختران فامیل را ازنظر گذراند و عاقبت انگشت گذاشت روی دخترخاله‌اش. ○ حالا چرا انگشت گذاشتی روی همین کفش که اندازه‌ات هم نیست؟

• **انگشت گَزیدن** (قد.) پشیمان شدن؛ افسوس خوردن: از زیان، انگشت خود می‌گزم. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۵) ○ یکی مرد بی‌نام باید گُزید/ که انگشت ازآن‌پس نباید گزید. (فردوسی[3] ۲۲۷)

▪ **انگشت نهادن بر چشم (دیده)** (قد.) فرمان کسی را با احترام و رغبت پذیرفتن: نهاد انگشت

بر چشم آن پری‌وش/ زمین را بوسه داد و کرد شب‌خوش. (نظامی[۳] ۱۲۵) ○ زبانش کرد پاسخ را فرامشت/ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. (نظامی[۳] ۲۱۹)

■ **انگشت نهادن بر (به) لب (دهان)** (قد.) سکوت کردن، یا خواستن از کسی که سکوت کند: انگشت بر لب نهادند و از این حال هیچ‌کس را خبر نکردند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵) ○ بوسه‌ای خواستم انگشت نهادی به دهان/ بر من این کار به‌یک‌بار چنین تنگ مگیر. (حسن دهلوی: لغت‌نامه[۱])

■ **انگشتِ نیل کشیدن بر کسی (چیزی)** (قد.) ۱. رسوا کردنِ او (آن): آب رود نیل را ازدست ناید رفع آن/ عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل. (محتشم ۴۳۹) ۲. نیست‌ونابود انگاشتنِ او (آن)؛ بربادرفته شمردنِ او (آن): یا مرو با یار ازرق‌پیرهن/ یا بکش بر خان‌ومان انگشت نیل. (سعدی[۲] ۱۸۴)

■ **از هر انگشتِ کسی هزار [تا] هنر ریختن** بسیار هنرمند و کاردان بودنِ او: هزار ماشاءالله چه استعدادی!... از هر انگشتش هزار هنر می‌ریزد. (شاملو ۹۲)

■ **به انگشتِ پای جستنِ کسی (چیزی)** (قد.) با میل و کوشش جست‌وجو کردنِ او (آن): عاقلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند. (نصرالله‌منشی ۲۱۳)

■ **در (برسرِ) انگشت پیچیدن** (قد.) به‌یاد داشتن و فراموش نکردن: گناه هردوعالم را به یک توبه فروشویی/ چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟ (مولوی[۲] ۱۱۴/۵) ○ بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ/... . (مولوی[۲] ۴/۴) ☝ برای فراموش نکردن چیزی، گاهی نخی به انگشت می‌بسته‌اند.

انگشت‌خایان 'a.-xā-y-ān (قد.) درحال افسوس خوردن؛ با تأسف: ز هر بقعه شدندی سنگ‌سایان/ بماندندی در او انگشت‌خایان. (نظامی[۳] ۲۴۸)

انگشت‌خایی 'angošt-xā-y(')-i (قد.) افسوس خوردن؛ تأسف داشتن؛ تأسف: به زلفش تا صبا گردیده گستاخ/ مرا چون سایه کار انگشت‌خایی‌ست. (طالب آملی: کلیات ۳۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۵/۱)

انگشتر، انگشتری 'angošt-ar, 'angošt-ar-i

☜ ■ **انگشتر زدن بر کسی** (قد.) زیر فرمان بردن او؛ بر او فرمان‌روایی کردن: چون سلیمانی دلا در مهتری/ بر پَری و دیو زن انگشتری. (مولوی[۱] ۲۲۰/۱)

انگشت‌رس 'angošt-re(a)s (قد.) دارای عیب؛ قابل ایراد: حرف همه خلق شد انگشت‌رس/ حرف تو بی زحمت انگشتِ کس. (نظامی[۱] ۳۰)

انگشت‌سا[ی] 'angošt-sā[-y] (قد.) انگشت‌رس ↑: زآن بزد انگشت تو بر حرف پای/ تا نشود حرف تو انگشت‌سای. (نظامی[۱] ۳۰)

انگشت‌شمار 'angošt-šomār کم؛ اندک؛ معدود: با بعضی‌از دوستان و رفقای انگشت‌شماری که داشت، بنای رفت‌وآمد را گذاشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۸) ○ اگر... تیرک پشه‌بندهای انگشت‌شمار را... برمی‌داشتند، همه‌جا از کاگل پوشیده شده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۵۶)

انگشت‌کش 'angošt-keš (قد.) انگشت‌نما؛ مشهور: لیلی که به خوبی آیتی بود/ وانگشت‌کش ولایتی بود... . (نظامی[۲] ۹۲)

انگشت‌گز 'angošt-gaz

☜ ■ **انگشت‌گزِ کسی شدن** (قد.) موجب حیرت او شدن: در آینه نقشِ صورت چین شده‌ای/ انگشت‌گز هزار مسکین شده‌ای. (؟: نزهت ۴۱۱)

انگشت‌گزان 'a.-ān پشیمان: آن دَم انگشت‌گزان می زده‌ام/ این دَم انگشت‌زنان خواهم زد. (عطار[۵] ۱۷۶)

انگشت‌نما[ی] 'angošt-na(e,o)mā[-y] ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه به او اشاره می‌کنند: با چنین اعترافی انگشت‌نمای خاص‌وعام خواهم بود. (حجازی ۷) ○ در آن محله انگشت‌نمای همه بود. (مشفق‌کاظمی ۴۸) ○ انگشت‌نمای خلق بودن/ زشت است ولیک با تو زیباست. (سعدی[۳] ۴۲۸) ۲. مشهور: در فضل و علوم و کمالات، انگشت‌نما و اعجوبهٔ دهر است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۶) ○ در معارف و حقایق، انگشت‌نما بود. (عطار: تذکرة‌الاولیا

۳۳۷/۲: لغت‌نامه[۱]) **۳.** رسوا: زن‌های بدکاره و ناشزه را با بریدن گیسوان، انگشت‌نما و سرافکنده می‌ساختند. (شهری[۲] ۳۱۴/۴)

• **انگشت‌نما شدن** مشهور و شناخته شدن به کاری یا صفتی (معمولاً ناشایست): من توی این شهر، انگشت‌نمای مردم شدم. (هدایت[۵] ۱۱۲)

• **انگشت‌نما کردن** کسی را به‌جهت داشتن صفتی، مشهور و معروف کردن: امانت‌داریش او را انگشت‌نما کرده‌بود. ○ مِهر تو بر آیینهٔ دل پرتوی انداخت/ مانندهٔ ماه نوّم انگشت‌نما کرد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۹/۱)

انگشت‌نمایی 'angošt-na(e,o)mā-y(')-i انگشت‌نما بودن: این کار را نکنید، باعث انگشت‌نمایی شما خواهد شد. ○ عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت/ همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی. (سعدی[۴] ۵۷۰)

انگل 'angal آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند؛ سربارِ دیگران: دلش می‌خواست زن‌وبچه انگلش نبودند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

انگورپزان 'angur-paz-ān زمان رسیدنِ انگور؛ فصل گرما: اولِ انگورپزان می‌رویم ییلاق و پاییز برمی‌گردیم.

انگولک 'agul-ak

• **انگولک کردن** آزار رساندن به کسی ازراه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن: با این خورخورِ آزاردهنده‌اش... حضرات هم نقطهٔ ضعفِ طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. (آل‌احمد[۲] ۱۱۳) ○ شماها ازراه غرض‌ومرض آمده‌اید ما را انگولک کنید. (هدایت[۶] ۱۱۹)

انگولکی 'a.-i وسوسه‌کننده: هوا انگولکی من هم هوایی. (هوشنگ‌ایرانی)

• **انگولکی کردن** وسوسه کردن؛ به‌هوس انداختن: آقای پرنگ، ماشاءالله بخت‌واقبالت با زن‌ها بد نیست‌ها، زن هفتادساله را هم انگولکی کردی. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد‌به‌زدولت‌اوست ۲۹: نجفی ۹۵)

انگیزش 'angiz-eš (قد.) رستاخیز؛ قیامت: بدانی که انگیزش است و شمار/ همیدون به پول چنیود گذار. (اسدی[۱] ۴۰۲)

اِن‌مالی 'an-māl-i کاری را به بدترین و ناشیانه‌ترین وجه انجام دادن.

• **اِن‌مالی کردن** اِن‌مالی ↑: فکر نکنید کار می‌کرد، اِن‌مالی می‌کرد.

انور 'anvar مبارک؛ گرامی: در محضر شرع انور، صیغهٔ عقد... جاری گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ دو نمره از روزنامهٔ مصور این‌جا را... تقدیم محضر انور می‌نمایم. (مخبرالسلطنه ۳۹۱)

اوا 'evā اواخواهر ↓: خجالت هم نمی‌کشد، مثل اواها حرف می‌زند!

اواخواهر 'evā-xāhar ویژگی مردی که ازلحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند؛ زنانه: از آن اواخواهرهاست. ○ مرد چرا عشوه می‌آیی؟ این حرکت‌های اواخواهر را چرا از خودت درمی‌آوری؟

اوت 'o[w]t فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پَرت: این آدم که اوت است و اصلاً چیزی حالیش نیست.

• **اوت شدن** حذف شدن: در کنکور، رقابت زیاد است، پشت‌کنکوری‌های متوسط هم اوت می‌شوند.

اوراق 'o[w]rāq پریشان‌احوال؛ آشفته و افسرده: امروز چرا این‌قدر اوراقی، مگر مریضی؟

• **اوراق شدن** بسیار ناتوان شدن؛ ازپا درآمدن: نه، خودش را نکشته، سکتهٔ مغزی کرده... چرا همه دارند اوراق می‌شوند؟ (← میرصادقی[۱۲] ۹۷)

• **اوراق کردن** پریشان‌احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن: ازبس در تقلا بودم، نفهمیدم چه‌طوری گذشت. باور کنید حسابی اوراقم کرد. (میرصادقی[۳] ۲۰۰)

اوراقی 'o.-i فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراقی.

اورژانس 'u(')o)ržāns فوری: کارِ اورژانس پیش آمد، مجبور شد برود.

اورژانسی 'u.-i فوری: کار اورژانسی پیش آمده، باید بروم.

اورند 'o[w]rand (قد.) شکوه: سیاوش مرا خود چو

فرزند بود/ که با فر و با برز و اورند بود. (فردوسی[۳] ۱۲۲۵)

اورنگ 'o[w]rang (قد.) شکوه: دولت از حشمت و جاه تو بدل کرد شعار/ نصرت از کنیت و نام تو برافزود اورنگ. (مختاری ۲۸۶) ○ گرایدون‌که آید ز مینو سروش/ نباشد بدان فر و اورنگ و هوش. (فردوسی[۳] ۵۴۷)

اوساکریم 'ussā-karim خدا.

اوستاکریم 'ustā-karim خدا: اوستاکریم! هفت نفریم، روز بخوریم، شب نداریم. (از ترانه‌های عامیانه)

اوضاع 'o[w]zā'

■ **اوضاع پس بودن** ← هوا ■ هوا پس بودن: بعد هم که دیدند اوضاع پس است، زدند به چاک. (← میرصادقی[۲] ۸۹)

■ **اوضاع خیط بودن** وجود داشتن وضع بد و ناراحت‌کننده: بچه‌ها، اوضاع خیط است، فرار کنید.

■ **اوضاع کسی بی‌ریخت شدن** در وضع بد و ناراحت‌کننده قرار گرفتنِ او: چه شده‌است برادر، انگار اوضاعت بی‌ریخت شده. (← میرصادقی[۸] ۱۲۷)

اوقات 'o[w]qāt

■ **اوقات داشتن** حوصله داشتن: اوقات ندارم دو ساعت با این پسره مکابره بکنم. (← شهری[۱] ۳۷۰)

معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

■ **اوقاتِ کسی تلخ بودن** خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده بودنِ او: چه شده؟ چرا اوقاتت تلخ است؟ ○ هم اوقاتم تلخ بود هم خنده می‌کردم. (اعتمادالسلطنه[۱] ۱۳)

■ **اوقات کسی تلخ شدن** خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده شدنِ او: از شنیدن این حرف‌ها که بوی سرکوفت می‌داد، اوقاتش تلخ شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹) ○ بسیار اوقاتم تلخ شد که چرا خلاف ادب کردیم. (اعتمادالسلطنه[۱] ۱۵)

■ **اوقات کسی را تلخ کردن** خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده کردنِ او: چرا اوقاتت را تلخ می‌کنی؟ (← آل‌احمد[۴] ۲۹) ○ اوقات حقیر را تلخ کرده، داغ مرا تازه کرد. (کلانتر ۶۴)

■ **اوقات کسی را گُه‌مرغی کردن** بسیار آزرده و عصبانی کردنِ او: لیلی هر شب اوقات کَل‌شعبان و سروجان را گُه‌مرغی می‌کند. (محمود[۲] ۲۱۲)

■ **اوقاتِ کسی گُه‌مرغی بودن** بسیار آزرده و عصبانی بودنِ او: اوقاتمان... گُه‌مرغی بود و باهم حرف نمی‌زدیم. (جمال‌زاده[۹] ۳۱)

■ **اوقاتِ کسی گُه‌مرغی شدن** بسیار آزرده و عصبانی شدنِ او: امشب بازهم اوقاتش گُه‌مرغی شده.

اوقات‌تلخ 'o.-talx (قد.) عصبانی و ناراحت: [شاه] خیلی کسل و اوقات‌تلخ بودند. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۴)

اوقات‌تلخی 'o.-i عصبانیت و ناراحتی: همین مسئله اسباب لجاجت و اوقات‌تلخی رعایا را بیش‌تر فراهم ساخت. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴) ○ پدرم و مادرم سرِ این‌که تکلیف من چیست... گفتگو داشتند... گاهی کار به اوقات‌تلخی می‌کشید. (علوی[۱] ۶۵)

■ **اوقات‌تلخی کردن** عصبانیت و خشم از خود نشان دادن: یا با اهالی آن خوش‌وبش نموده یا اوقات‌تلخی می‌کنند. (شهری[۲] ۲۱۰/۴)

اوکی 'okey تأیید؛ موافقت: تقاضای مرخصی کرده‌ام، باید از رئیس اوکی بگیرم.

اول 'avval

■ **اولِ بسم‌الله** برای بیان کردنِ ناشایست بودنِ رفتاری یا کاری، در شروع آن به‌کار می‌رود: تازه اول بسم‌الله است، چه‌کار می‌کنی؟ ○ اول بسم‌الله شروع کرده به غر زدن.

اه 'ah هرچیز کثیف: اه است، دست نزن!

■ **اه‌وپیف** برای اظهار تنفر و بیزاری به‌کار می‌رود: دیگر آن‌قدر اه‌وپیف و پُز و افاده ندارد. (← آل‌احمد[۸] ۶۱)

■ **اه‌وتف** ■ اه‌وپیف ↑.

اهرم 'ahrom عوامل؛ وسایل: دولت باید از همهٔ اهرم‌های قانونی برای مبارزه با گران‌فروشی استفاده کند.

اهل 'ahl ۱. دارندهٔ صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه: یکی از سعادت‌های

من، این است که بچه‌های اهلی دارم. ۲. شایسته: به من امانتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سپارم. (حاج‌سیاح[1] ۸۳) ○ مردی اهل بود و با ما کرامت‌ها کرد. (ناصرخسرو[2] ۸) ۳. سزاوار؛ مستحق: اگر احسان می‌کنی، به اهلش بده. ○ سوی تو نیامده‌ست پیغمبر / یا تو نه سزا و اهل پیغامی. (ناصرخسرو[8] ۴۴۴)

■ **اهلِ‌بخیه** ۱. آن‌که در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست: شما که خودتان اهل‌بخیه‌اید و به مشکلات کار، آگاهید. ○ خوب است این شیوه و فنون را دیگر به ما که اهل‌بخیه هستیم، بگذاری. (جمال‌زاده[3] ۲۱۲) ۲. (با تواضع و فروتنی) آن‌که دارای اطلاع اندک دربارهٔ چیزی است: قرار نبود من سخنرانی کنم، اما گفتند اهل‌بخیه هم بیایند. ۳. آن‌که به‌شکل غیرتخصصی و به‌صورت عوامانه به کاری می‌پردازد که اصلِ آن فنی است و اهلیت می‌خواهد: بیطارها و حجامت‌کننده‌ها در امور پزشکی اهل‌بخیه به‌حساب می‌آیند.

■ **اهلِ‌حال** ۱. آن‌که اهلِ گفتن و خندیدن و شوخی است و با هرکس به‌فراخور حال او دم‌خور می‌شود: منصور، همان جوان... اهل‌حال، که یک ماه قبل باهم... شلنگ‌اندازی می‌کردیم. (مسعود ۹۶) ۲. آن‌که مایل به معاشقه با دیگران است (زن): زن‌های اهل‌حال بزک‌کرده که با صد ناز و ادا نقاب صورت را بالا زده... . (شهری[2] ۲۸۲/۱) ۳. آن‌که دارای ذوق ادبی و هنری است: خدایش غریق رحمات خود فرماید که چه اهل‌دل و اهل‌حالی بود. (شهری[2] ۴۳۳/۴) ۴. آن‌که با ذوق عارفانه و دریافت‌های روحانی به معرفت دست می‌یابد.

■ **اهلِ‌دل** ۱. آن‌که ذوق و عواطفِ رقیق دارد و به امور ذوقی می‌پردازد: معلوم شد شاعری است «صائب»نام و... اهل‌دل است. (جمال‌زاده[6] ۷۲) ۲. سالک، که به احوال درون خود توجه دارد: آخر در خرقه‌ای که اهل‌دلی پوشیده‌باشد، ذوق آن مشاهده می‌توان کرد. (جامی[8] ۴۴۲) ○ آلودگی خرقه خرابیِ جهان است / کو راهروی، اهل‌دلی، پاک‌سرشتی؟ (حافظ[1] ۳۰۳)

■ **اهلِ‌صورت** (قد.) ظاهربین؛ ظاهربینان؛ مقِ. اهل‌معنی: ولی اهل‌صورت کجا پی بَرَند / که ارباب معنی به مُلکی درند؟ (سعدی[4] ۲۳۳)

■ **اهلِ‌عمل** آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. نیز ← ■ اهل‌کار: اگر گفته کمک می‌کنم، حتماً می‌کند، اهل‌عمل است.

■ **اهلِ‌قلم** نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران: چند نفر می‌آمدند از اهل‌قلم و ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری[1] ۶۱) ○ از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل‌قلم کس نبود. (بیهقی[2] ۱۱۷)

■ **اهلِ‌کار** زحمتکش؛ باپشتکار. نیز ← ■ اهل‌عمل: مردها چندان اهل‌کار نبودند. (جمال‌زاده[17] ۸۱)

■ **اهلِ‌معنی** (قد.) آنان‌که به امور معنوی توجه دارند؛ مقِ. اهل‌صورت: چه غم ز منقصت صورت اهل‌معنی را؟ / ... . (جامی[9] ۴۶۲)

■ **اهلِ‌نظر** آنان‌که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند: در تعریف نقد ادبی، بعضی‌از اهل‌نظر گفته‌اند که... . (← زرین‌کوب[3] ۵) ○ آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل‌نظر برد، که سرّی‌ست خدایی. (سعدی[4] ۵۷۰)

اهن 'ehen[n]

■ **اهن‌وتُلُپ** فخرفروشی؛ کبر و غرور: اهن‌وتلپش ازآن‌جهت بود که تصدیقی از فرانسه آورده، قاب کرده. (شهری[2] ۲۶۵/۲)

■ **اهن‌وتلمب** ■ اهن‌وتلپ ↑: با شکم گرسنه جز فیس‌وافادهٔ توخالی و اهن‌وتلمب ساختگی، چیزی بارشان نیست. (جمال‌زاده[8] ۳۳)

■ **اهن‌وتلوب** ■ اهن‌وتلپ ←: وقتی دیدم با آن‌همه اهن‌وتلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده... تصور نمودم از رؤسا... است. (جمال‌زاده[3] ۱۱۲)

اه‌وپیف 'ah-o-pif ← اه ■ اه‌وپیف.

اه‌وتف 'ah-o-tof ← اه ■ اه‌وپیف.

ای 'ey

■ **ای دلِ غافل** برای بیان تعجب، غافل بودن از موقعیت، ازدست دادن چیزی، و مانند

آنها به‌کار می‌رود: **به خود گفتم: ای دل غافل، گنجِ بادآورده زیر پایت خوابیده‌است.** (← جمال‌زاده[۱۳] ۸۱)

ایادی ayādi’ دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل: **این عده تریاک را... به‌وسیلهٔ ایادی خود، در سراسر کشور به‌فروش می‌رساندند.** (میرصادقی[۳] ۳۰۲)

ایاز ayāz’

● **ایاز خوردن** درمعرض نسیمِ خنک قرار گرفتن.

ایاق ayāq’

■ **با کسی ایاق بودن** دوستی و هم‌نشینی داشتن با او: **پیرمرد... با بابام خیلی ایاق بود.** (میرصادقی[۸] ۱۴۶)

ایام ayyām’ ۱. روزگار؛ زمانه: **گفت: دکان مرا ایام بست/ دیگرم کاری نمی‌آید زدست.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۷) ○ **رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود بستانم به بوسه از دهنش.** (سعدی[۴] ۴۸۶) ۲. (قد.) زندگانی؛ عمر: **غم دل چند توان خورد که ایام نماند/ گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟** (حافظ[۱] ۲۶۹)

ایبک a(’e)ybak’ (قد.) معشوق: **بر خیمهٔ این گردون تو دوش قنق بودی/ مه سجده همی‌کردت ای ایبکِ خرگاهی.** (مولوی[۲] ۲۹۸/۵)

ایدری idar-i’ (قد.) این‌جهانی؛ دنیوی: **...ـ که این پیشه‌هایی‌ست نیکو نهاده/ مر الفغدنِ نعمتِ ایدری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳)

ایراد irād’

■ **ایرادِ بنی‌اسرائیلی** بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون‌دلیل به‌قصد اذیت‌وآزار: **شب‌وروز باهم دعوا داشتند، به جان هم نق می‌زدند... سرِ ول‌خرجی، سرِ هزار ایراد بنی‌اسرائیلی.** (علوی[۳] ۵۹)

ایرمان irmān’ (قد.) دنیا: **همی‌بایدت رفتن، آخر گرفتم/ که بس دیرمانی در این ایرمان.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

ایز iz’

■ **ایز گم کردن** دیگران را به‌اشتباه انداختن؛ ذهن کسی را از موضوع دور کردن: **به‌منظور این‌که ایز گم کند، به اتاق خودش نرفت.** (علوی[۳] ۹۱)

ایزوله izole’ منزوی. ← ● ایزوله شدن.

● **ایزوله شدن** جدا شدن از دیگران؛ منزوی شدن: **باید کاری کرد که اینها ایزوله بشوند.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۴)

ایستادن ist-ād-an’ ۱. پای‌داری و مقاومت کردن؛ طاقت آوردن: **دو شخصیت متضاد... یکی نمایندهٔ قساوت... و دیگری نمایندهٔ حق و فضیلتِ انسانی که باید تا پای جان در دفاعش ایستاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ **اگر مر خلق را ذره‌ای از مصطفی(ص) پدید آید، دون عرش، هیچ‌چیز مر ورا نایستد. آنکه وی ذره‌ای مصطفی(ص) را نایستد، مر کمال حق را چگونه ایستد؟** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰۴) ۲. منتظر ماندن برای کسی یا چیزی: **هرچه ایستادم، از آمدنِ دوستم خبری نشد.** ○ **حمله کردند به‌نیرو، و کس‌کس را نایستاد و نظام بگسست از همهٔ جوانب.** (بیهقی[۲] ۲۶۸) ۳. اصرار و پافشاری کردن بر چیزی: **من هنوز روی قولم ایستاده‌ام.** ○ **برسر حرف خودش ایستاده‌است و اصلاً از حرفش برنمی‌گردد.** ۴. (قد.) اقامت کردن: **نخستین قدم سوی مغرب نهاد/ به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد.** (نظامی[۸] ۱۶۸) ○ **چون از عرفات بازگشتم، دو روز به مکه بایستادم.** (ناصرخسرو[۲] ۶۱) ۵. (قد.) شروع کردن به کاری یا ادامه دادن آن: **از خود غایب گشت، هم‌چنان فرا رفتن ایستاد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۵) ۶. (قد.) آماده بودن؛ مهیا شدن: **شاه داراب می‌فرماید: اگر سرِ جنگ داری، ایستاده‌ام.** (بیغمی ۷۸۶) ○ **فرمان شاه راست، به هرچه می‌فرماید، ایستاده‌ام.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۵) ۷. (قد.) خودداری کردن از انجام کاری: **عبدالله چون کارش سخت تنگ شد، از جنگ بایستاد.** (بیهقی[۱] ۲۳۷) ۸. برپا داشتن؛ اقامه کردن: **باطن روزه به ایستادنِ حدود دین است از شرح و بیان باطن کتاب شریعت... .** (ناصرخسرو[۷] ۲۱۸)

ایشک iš[š]ak’ آدم نفهم و بی‌شعور.

ایفا ifā’

■ **ایفایِ نقش** انجام دادن وظیفه‌ای که برعهدهٔ کسی گذاشته شده: **برای ایفای نقشِ درست در جامعه باید منظم بود.**

ایکس iks' عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بمانَد: **خانم یا آقای ایکس و ایگرگ نمی‌شناسم.**

ایگرگ igreg' عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بمانَد: **خانم یا آقای ایکس و ایگرگ نمی‌شناسم.**

ایل il' گروه یا دسته: **ایلِ نوه‌های کوکب‌خانم... یک پیک‌نیک راه انداختند.** (فصیح[۲] ۲۵۸)

این in'

▪ **این‌وآن** ۱. اشخاص متفرقهٔ غیرموجه و غیرقابلِ‌اعتماد؛ کس‌وناکس: **در این روزوروزگار به حرف این‌وآن نمی‌توان اعتماد کرد.** ○ **تحول و ارتقای زبان به‌دست زمان است نه به‌دست تفنن این‌وآن.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۳/۲) ۲. دیگران: **زندگیِ این‌وآن را ببین و عبرت بگیر.** ○ **عادت نداشت که شب، منزل این‌وآن بخوابد.** (ترقی ۱۸۰) ○ **وآن‌کس‌که مشفق است و دلش مهربانِ ملست/ در جستن دوا به‌بر این‌وآن شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷)

این‌جا، اینجا in-jā'

▪ **این‌جایِ پدرِ (آدمِ) دروغ‌گو** ← آن‌جا ▪ آن‌جای پدر دروغ‌گو: **این‌جای پدر دروغ‌گو.** (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

این‌جهان in-jah-ān' (قد.) دنیا؛ مقِ. آن‌جهان: **ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

این‌جهانی i.-i' (قد.) دنیوی؛ مادّی؛ مقِ. آن‌جهانی: **عاقل از نعیمِ این‌جهانی جز نامِ نیکو و ذکرِ باقی نطلبد.** (نصراللهمنشی ۳۱۰)

این‌سر in-sar' (قد.) این جهان؛ دنیا؛ مقِ. آن‌سر: **دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد.** (بخاری ۵۲)

این‌سرا[ی] in-sarā[y]' (قد.) این‌جهان؛ دنیا؛ مقِ. آن‌سرا[ی]: **ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

این‌کاره in-kār-e' ۱. فاسق؛ بدکاره: **آری این‌کاره است، همه‌اش چشمش دنبال زن دیگران است.** ۲. (قد.) عاشق‌پیشه یا باده‌گسار: **الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ بادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۳)

این‌کاری in-kār-i' (قد.) این‌کاره (مِ. ۲) ↑: **الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ بادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۳)

ای‌والله ey.va.llāh' هنگامی گفته می‌شود که از کسی کاری خلافِ انتظار سر زده‌است: **وقتی سیگار را در دستم دید، گفت: ای‌والله، اصلاً انتظار نداشتم.**

ایوان eyvān' (قد.) آسمان: **از نور در آن ایوان بفروخته انجمها /... .** (سنایی[۲] ۱۶)

▪ **ایوانِ مینا** (قد.) آسمان: **ز عکسِ اشکِ خویش ازبس‌که ریزد خونِ دل جامی/ کند رنگین‌کتابه هر شب این ایوان مینا را.** (جامی[۹] ۱۶۳)

ب

ب be

☜ ▪ **از بِ بسم‌الله** ازآغاز؛ ازابتدا: هنوز کار را شروع نکرده از بِ بسم‌الله سرِ ناسازگاری با ما را گذارده‌است. نیز ← با.

با bā

☜ ▪ **از بایِ بسم‌الله تا تایِ تَمَّت** از اول تا آخر: از بای بسم‌الله تا تای تمت کتاب را خواندم. ○ از اول تا به آخر، از بای بسم‌الله تا تای تمت، صاف‌وپوست‌کنده برایش حکایت نمودم. (جمال‌زاده[6] ۱۸۸)

بااستخوان bā-'osto(e)xān استخوان‌دار ←: زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود. (جمال‌زاده[8] ۲۷۷)

باب bāb

☜ ▪ **بابِ چیزی باز شدن** متداول یا برقرار شدن آن: باب رفت‌وآمد و مکاتبه بین... آنها... باز شد. (مستوفی ۱۶۲/۲)

▪ **بابِ چیزی را گشودن (باز کردن، مفتوح ساختن)** آن را شروع کردن یا برقرار کردن: نمایندگان دو کشور، باب مناسبات دوستانه را بین دو کشور گشودند. ○ دور ما جمع شده... و می‌خواهند... باب رفاقت را مفتوح سازند. (مسعود ۴۴)

▪ **بابِ دندان** مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب: نگاهی به کتاب‌ها انداختم، ولی چیز باب دندانی پیدا نکردم. ○ بعضی‌از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست. (مینوی[3] ۲۸۰)

▪ **بابِ دهان** ▪ باب دندان ↑: در این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوان‌ها نیست، توفیق یافته‌بود. (جمال‌زاده[4] ۸۵/۱)

بابا bābā ۱. خدمت‌کار مرد (معمولاً) پیر به‌ویژه در منزل یا مدرسه: بابای مدرسه. ○ مشغول بودیم که بابا مستخدم منزل آمد. (دهخدا[2] ۳۶۱/۲) ۲. عنوانی غیرمحترمانه برای کسی‌که نمی‌خواهند نامش را ببَرَند، یا نامش را نمی‌دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو: پرسیدم: تو این بابا را می‌شناسی؟ (گلشیری[2] ۱۱۸) ○ چند وقت پیش، بابایی پیدا شده‌بود که پول خوبی... می‌داد. (میرصادقی[4] ۲۷۸) 🕯 متکلم دربارهٔ خودش نیز به‌کار می‌بَرَد: ما یک بابایی هستیم، آمده‌ایم چهار صباح تو این دنیای دون زندگی بکنیم. (← هدایت[6] ۸۲) ۳. عنوانی محبت‌آمیز یا ترحم‌آمیز برای کسی‌که دچار وضع نامطلوبی است: آن بابا هم زنش را طلاق داده و با دو بچه مانده سرگردان. (شاهانی ۵۳)

☜ ▪ **بابایِ کسی پیشِ چشمش آمدن** ← پدر ▪ پدر کسی درآمدن: باباش پیش چشمش آمد تا این خانه را ساخت.

▪ **بابایِ کسی درآمدن** ← پدر ▪ پدر کسی درآمدن: باباش درآمد، از صبح همه‌جا را تنهایی تمیز کرده‌است.

▪ **بابایِ کسی را درآوردن** ← پدر ▪ پدر کسی را درآوردن: به‌خاطر یک روز غیبت، بابای او را

درآوردند.

■ **بابایِ کسی را سوزاندن (آتش زدن)** ← پدر ■ پدر کسی را درآوردن: **گفته‌بود: بابات را می‌سوزانم اگر یک دفعهٔ دیگر پشت‌سر من حرف بزنی. ○ من بابای آن کسی را که به من اِسناد ببندد آتش می‌زنم.** (← هدایت[۶] ۴۱)

باباغوری b.-quri کور؛ نابینا: **ای‌کاش باباغوری بودی! این چه قیافهٔ نحسی است؟** (←علی‌زاده ۲/۱۴۱)

بابانه bābā-nane

☜ • **بابانه داشتن** دارای اصالت و شرافت خانوادگی بودن: **قدیم، اعیان بابانه داشتند، علاقه به آب‌وخاکشان داشتند.** (هدایت[۳] ۱۰۴)

بابانه‌دار b.-dār دارای خانواده‌ای شریف؛ بااصل‌ونسب؛ خانواده‌دار؛ صاحب خانواده: **پدر دختر با افتخار و گردن افراشته جواب می‌دهد، دختر نجیب بابانه‌دار که غیر این نمی‌باشد.** (شهری[۲] ۳/۸۶) ○ **آن‌وقت‌ها مردم پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بابانه‌دار بودند.** (← هدایت[۳] ۱۳)

بابِل bābel (قد.) غرب؛ مغرب: **خادمانش بر دو طفلانند اتابک وآن‌دو را/ گاهواره بابِل و مولد خراسان آمده.** (خاقانی ۳۷۰) ○ **برآمد بادی از اقصای بابِل/ هبوبش خاره‌درّ و باره‌افکن.** (منوچهری[۱] ۶۳) 🕮 به‌مناسبت آن‌که شهر بابِل (در بین‌النهرین، کنار فُرات) در غرب ایران واقع بوده‌است.

بابلی b.-i

☜ • **بابلی کردن** (قد.) جادوگری کردن و فریب دادن: **بابِلی کرد نتاند به دلِ مرده‌دلان/ آن‌که آن زلفِ خَمِ غالیه‌سای تو کند.** (منوچهری[۳] ۴۵)

باج bāj

☜ ■ **باج به شغال دادن** به شخص حقیر رشوه دادن، یا خواسته‌های شخصی بی‌اهمیت را برای منافع خود برآورده کردن: **ازلحاظ مآل‌اندیشی باج به شغال می‌دادند.** (هدایت[۶] ۱۲۰)

■ **باج به فلک [هم] ندادن** سرخم نکردن در برابر هیچ صاحب قدرتی: **حبیب چه خری است؟ من به فلک هم باج نمی‌دهم.** (← میرصادقی[۳] ۵۲)

■ **باج دادن به کسی (چیزی)** بهتر و مناسب‌تر بودن از او (آن): **این لباس به آن‌یکی باجی نمی‌دهد، فرقی نمی‌کند هرکدام را می‌خواهی انتخاب کن. ○ این پارچه که به آن‌یکی باجی نمی‌دهد، چرا گران‌تر است؟**

■ **باجِ‌سبیل** پول یا مالی که به‌زور و به‌ناحق و بی‌جهت از کسی می‌گیرند، یا برای در امان ماندن از آسیب شخص زورگو یا جلب حمایت کسی به او می‌پردازند: **با خود و خدا شرط کرد که دامن خود را به هیچ‌گونه پلیدی‌هایی که به‌اسم رشوه و باج‌سبیل و حق قلم... در پای‌تخت رواج دارد، آلوده نسازد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۷) ○ **با شهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبورومرور شبِ حکومت نظامی، سهمی به‌عنوان باج‌سبیل می‌گرفت.** (هدایت[۳] ۷۰)

■ **باجِ‌سبیل دادن** پول یا مالی را به زور و برخلاف میل خود به کسی دادن: **برای حفظ منافعم مجبور بودم... به این مردم بی‌کار و ولنگار باج‌سبیل بدهم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶)

■ **باجِ‌سبیل گرفتن** پول یا مالی را به زور از کسی گرفتن: **اشرار... هم از دولت هم از مردم باج‌سبیل می‌گیرند.** (← مستوفی ۲/۴۳۳)

باحال bā-hāl ۱. خوش‌آیند؛ دل‌پذیر؛ جالب‌توجه: **فیلم دیشب تلویزیون خیلی باحال بود. ○ صدای دورگهٔ باحالی داشت.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ۲. دارای شخصیت محبوب، و معمولاً شوخ‌طبع، سرزنده، شاداب، و بانشاط: **معلم پارسال، آدم باحالی بود.** ۳. باحالت خوش‌آیند و دل‌پذیر: **تصنیف... را چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹)

باحرارت bā-harārat ۱. دارای شوروشوق بسیار؛ پرجنب‌وجوش؛ کوشا: **آدم باحرارتی است، همهٔ کارها را در یک روز انجام داد.** ۲. باحالتی توأم‌با شوروشوق: **چه‌قدر باحرارت کار می‌کند. ○ خیلی باحرارت حرف می‌زد.**

باحوصله bā-ho[w]sele دارای شکیبایی یا دقت: **فلانی آدم باحوصله‌ای است.**

باختن bāxt-an

☜ ▫ **خود را باختن** تسلط بر خود را ازدست دادن و مضطرب شدن براثر مواجه شدن با امری ناخوش‌آیند و ناگهانی: من خودم را باختم، رنگ از صورتم پرید. (علوی[۱] ۳۱)

باد bād ۱. پوچ و به‌هدررفته؛ هیچ؛ تباه؛ نابود: هرچه کار کردیم، همه‌اش باد بود. ٥ اگر کسی صد سال عبادت کند که توحید نه پاک گوید و اعتقاد نه درست دارد، همه باد باشد. (احمدجام ۲۷) ٥ به‌ناکام باید به دشمن سپرد/ همه رنج ما باد باید شمرد. (فردوسی[۳] ۱۶۴) ۲. تکبر؛ غرور؛ خودخواهی: افادمشان دنیا را برداشته... هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! این‌همه باد برای چه؟ (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ٥ نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد/ که در سر کند کبر و تندی و باد. (سعدی[۲] ۱۷۳) ٥ چو سهراب بازآمد او را بدید/ ز باد جوانی دلش بردمید. (فردوسی[۳] ۴۴۲) ۳. (قد.) غم؛ اندوه: به چنگ اندرون گرزِ پولاد داشت/ همه دل پُر از آتش و باد داشت. (فردوسی[۳] ۴۴) ۴. (قد.) شکوه؛ ابهت: فزایندهٔ بادِ آوردگاه/ فشانندهٔ خون ز ابر سیاه. (فردوسی[۳] ۱۵۶) ۵. (قد.) اسب: فرود آمد ز پشت «باد» چون باد/ چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۴: فرهنگ‌نامه ۱/۱۹۱) ۶. (قد.) آه: تو نوش‌خوری داثم و بدخواه خورد زهر/ تو باده‌کشی داثم و بدخواه کشد باد. (معزی: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱/۱۹۱)

☜ ▪ **باد از سر بیرون کردن** (قد.) تکبر را کنار گذاشتن؛ ترک غرور و خودپسندی کردن: باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک/ خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن. (سنایی[۲] ۴۶۶)

▪ **بادِ بروت (بادوبروت)** باد (مِ. ۲) ←: به‌زور شات‌وشوت و باد بروتِ ضحاک خون‌آشام و شاپور ذوالاکتاف، آن مرد مظلوم شده‌بود. (جمال‌زاده[۵] ۲/۵۹) ٥ این بادوبروت و نخوت اندر بینی/ آن روز که از عمل بیفتی، بینی. (سعدی[۳] ۸۶۰) ٥ چند دعویّ و دَم و باد بروت؟/ ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت. (مولوی[۱] ۱/۱۴۳)

▪ **بادِ بغل** باد (مِ. ۲) ←: از پیش صدراعظم بیرون رفتم. نمی‌دانستم در آسمان هستم یا در زمین... با این امراض و اغراض در کوچه هرکه باد بغلم را می‌دید رم می‌کرد. تشخص از سرورویم می‌بارید. (میرزاحبیب ۷۵۷)

▪ **باد به (تو[یِ]) آستینِ کسی کردن** او را فریفتن و مغرور کردن: باد تو آستینش می‌کنیم... همین که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و از قِبَلش نان می‌خوریم. (هدایت[۱] ۱۵) ٥ بادهایی به آستین او کردند و نقشهٔ قبولاندن قرارداد را به شاه با او کشیدند. (مستوفی ۳/۱۲۲) ٥

▪ **باد به بوق چیزی کردن** بیش‌ازحد به آن اهمیت دادن: از آنها که خیلی به کتیبه‌های قرون گذشته معتقدند و باد به بوق این مدرک تاریخی می‌کنند باید پرسید. (← مستوفی ۱/۳۱ح.)

▪ **باد به بیرق (پرچمِ) کسی خوردن (وزیدن)** اوضاع‌واحوال به خواست و سودِ او شدن: امروز باد به بیرق جنوب می‌خورَد، فردا... شمالی‌ها جلو می‌افتند. (مستوفی ۳/۳۴۰)

▪ **باد به‌پای کسی (چیزی) نرسیدن** دارای سرعت زیاد بودن: آن‌قدر تند می‌راند که باد به‌پایش نمی‌رسید. ٥ سؤال‌وجواب‌ها به‌سرعتی به‌عمل می‌آید که باد به‌پایش نمی‌رسد. (جمال‌زاده[۶] ۶۴)

▪ **باد به پشتِ کسی خوردن** ← پشت ▪ پشت کسی باد خوردن.

▪ **باد به (در) دست (مشت) بودن (داشتن)** (قد.) بی‌بهره و بی‌نصیب بودن: عنقا شکار کس نشود دام بازچین/ کان‌جا همیشه باد به‌دست است دام را. (حافظ[۱] ۶) ٥ لشکر... از محاربت ایشان جز باد به‌دست ندارند. (جوینی[۱] ۲/۸۲) ٥ شکسته شد این نامور پشت تو/ کزاین‌پس بُوَد باد در مشت تو. (فردوسی[۴] ۲۴۹)

▪ **باد به ریش افکندن** غرور و نخوت از خود نشان دادن؛ با غرور و نخوت رفتار کردن: میرزا بادی به ریش خود افکند و با سر تصدیقی کرد. (مستوفی ۱/۵۷)

▪ **باد به (تو[یِ]، در، زیرِ) غبغب (گلو، آستین، ...) انداختن** با غرور و تکبر سخن

گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن: گذار باد تو آستینش بیندازد و منم‌منم کند. (← میرصادقی[۲] ۷۹) ○ استوار باد به گلو می‌اندازد و می‌گوید: من برایش درست کردم. (← محمود[۱] ۳۶۸) ○ عینهو جیجک علی‌شاه دست توی جیب می‌گذاری، باد به غبغب می‌اندازی؟! (علی‌زاده ۴۸/۲) ○ کارشان چه بوده؟ باد به گلو بیندازند و... . (← شهری[۱] ۱۹۸) ○ زنبور... با یک‌دنیا فیس‌وافاده باد در سینه انداخت و گفت: چه حرف‌ها! (جمال‌زاده[۲] ۵۸) ○ درنهایت خشم... باد زیر غبغب انداخت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹) ○ سن ما اقتضا نداشت که... باد به دماغ بیندازیم و خود را مالک بدانیم. (مستوفی ۲۱۴/۱)

■ **باد به گَردِ [پای] کسی (چیزی) نرسیدن** ■ باد به‌پای کسی نرسیدن ←: اسبش آن‌قدر تند می‌رود که باد به‌گَردَش هم نمی‌رسد. ○ خیلی تند می‌دود، باد به‌گَردِ پایش نمی‌رسد.

■ **باد به گوشِ کسی رساندن** خبر مخفیانه‌ای تصادفاً به اطلاع او رسیدن: اگر باد به‌گوش پدرم برساند بی‌بروبرگرد از خانه بیرونم می‌کند. (میرصادقی[۶] ۲۰۰) ○ اگر این خبر را باد به‌گوش دایی‌جان برساند... اولین کاری که می‌کند فرستادن لیلی به خانهٔ شوهر است. (پزشک‌زاد ۴۳۱)

• **باد پیمودن** (قد.) کار بیهوده انجام دادن: مرد عاشق باد پیماید به روز / شب همه مهتاب پیماید ز سوز. (عطار[۷] ۱۲۰)

• **باد خوردن** ۱. تفریح و گردش کردن در فضای آزاد: بیایید برویم بیرون بادی بخوریم و روحیه‌مان تازه شود. ۲. خالی و بی‌استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به فراموشی سپرده شدن: این خانه سال‌هاست باد می‌خورَد. ○ این پرونده ماه‌هاست باد می‌خورَد و کسی به آن رسیدگی نمی‌کند. ○ کسی خیال نمی‌کند برگردد تا این قضیه یک‌خرده باد بخورَد. (دریابندری[۳] ۹۸)

■ **باد خوردن و کف ریدن** گرسنگی کشیدن؛ هیچ نخوردن: من با چهار سر نان‌خور ابابیل که‌نیستم باد بخورم کف برینم. (← هدایت[۶] ۴۷)

• **باد دادن** (قد.) برباد دادن؛ نابود کردن: می‌دانستم که با آب بازی نیست، و تو به‌نادانی بچگان باد دادی. (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

■ **باد دادن کسی را** بیش‌ازحد از او تعریف‌وتمجید کردن به‌منظور جلب موافقت، به شوخی و مضحکه گرفتن، یا نازونوازش کردنِ او: چه‌قدر بادش می‌دهی و لی‌لی به لالایش می‌گذاری؟

⊙ **باد داشتن** مغرور و متکبر بودن؛ فیس‌وافاده داشتن: به‌خاطر پُست و مقامش خیلی باد دارد.

■ **باد در آستین کسی افتادن** مغرور شدنِ او: باد در آستینت می‌افتاد... و از ذوق سرپا بند نبودی. (علی‌زاده ۳۴۵/۱)

■ **باد در بروت انداختن** غرور و نخوت از خود نشان دادن: من نمی‌خواهم باد در بروت بیندازم... ولی... هرگاه مردی... بخواهد مرا به اسم خطاب کند... یک مستر قبل‌از اسم من بگذارد. (مینوی[۱] ۱۲)

■ **باد در سر داشتن** (قد.) خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بی‌جا داشتن: وآن باد، که قامت تو در سر دارد/ بر قامت سرو، لرزه برمی‌فکنَد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ○ بادی در سر داشتند بزرگ. (بیهقی[۱] ۱۰۹)

■ **باد در سر کردن** (قد.) دچار غرور و نخوت شدن: از این حادثه که حاجب بزرگ را به سرخس افتادی هر ناجوان‌مردی بادی در سر کرده‌است. (بیهقی[۱] ۷۳۸)

■ **باد در سر گرفتن** (قد.) غرور پیدا کردن: از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هرکس بادی در سر گرفته‌است. (بیهقی[۱] ۲۰۰)

■ **باد [را] در قفس کردن** (قد.) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس / به مردی مکن باد را در قفس. (فردوسی[۴] ۱۱۴)

■ **بادِ دماغ** باد (مِ. ۲) ←: مکانی که حسرت‌مندان و کام‌بردگان را ردیف هم نشانیده... نه از اشکِ دیدهٔ آن و نه از باد دماغِ این، اثری گذارده. (شهری[۳] ۲۹۴)

■ **بادِ دماغ داشتن** مغرور و متکبر بودن:

پدرسوخته، از یک لرد انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳)

• **باد زدن** خدمت و مراقبت بیش‌ازحد از کسی کردن: آن‌قدر آن‌جا بادش می‌زنند و مراقبش هستند که حاضر نیست به خانهٔ خود برگردد. ○ شاگرد را برای کار کردن می‌بَرَند، نه برای آن‌که بادش بزنند. (شهری[3] ۱۴۸)

▪ **بادِ سرد** (قد.) آه: باد سرد همی‌برکشد تا اندوه فرانماید. (غزالی ۲/۲۱۴) ○ غمین گشت و برزد خروشی به‌درد/ برآورد از دل یکی باد سرد. (فردوسی[3] ۳۹۷)

▪ **بادِ سرد در آهن دمیدن** (قد.) کار بیهوده کردن: درددل با سنگدل گفتن چه سود؟/ باد سردی می‌دمم در آهنت. (سعدی[4] ۴۰۴)

▪ **باد سرِ دلِ خود زدن** تفریح کردن؛ همه چیز را آسان گرفتن؛ بی‌غم بودن؛ بی‌خیال بودن؛ تفنن کردن: عوض این‌که بیایی گرد راهم را بگیری و بپرسی این چند روز... چه خاکی به سرم کردم، باد سرِدلت می‌زنی؟ (← آل‌احمد[4] ۴۷)

• **باد سنجیدن** (قد.) • باد پیمودن ←: گر آنی که دشمنْت گوید، مرنج/ وگر نیستی، گو برو باد سنج. (سعدی[1] ۱۳۳)

▪ **باد شدن و به هوا رفتن** ازبین رفتن؛ نابود شدن: اوضاع‌واحوالی پیش آمد که همهٔ پندها و اندرزها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند. (علوی[3] ۱۰۷)

• **باد فروختن** (قد.) کبر و غرور از خود نشان دادن: سعدیا آتش سودای تو را آبی بس/ باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی. (سعدی[3] ۶۳۱)

• **باد کردن** ۱. بزرگ شدن؛ وسیع شدن: اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد، بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند. (هدایت[4] ۳۲) ۲. مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن: باد کند و آن‌جا بنشیند و بگوید: من این را آورده‌ام. (میرصادقی[6] ۲۰۰) ○ حتماً خیلی باد می‌کرد که اداره‌کنندگان مدرسهٔ محل به‌خدمتش رسیده‌اند. (آل‌احمد[5] ۵۳) ۳. به‌فروش نرفتن: همهٔ جنس‌هایی که برای فروش آورده‌بودم، باد کرده‌است. ○ بلیت‌ها باد کرد. (← گلابدره‌ای ۳۰۰) ۴. وسعت دادن؛ بزرگ کردن: می‌گویند جنگ‌زده‌ها شهر را متورم کردند! بادش کردند. (← محمود[2] ۲۴۳)

▪ **بادِ کسی را شکستن** (قد.) غرور و تکبرِ او را ازبین بردن: هفت‌اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند/ هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم. (مولوی[2] ۱۶۹/۳)

• **باد گرفتن** (قد.) مغرور شدن؛ متکبر شدن: بوسهل زوزنی بادی گرفت... به مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادند، نخواست. (بیهقی[1] ۱۸۸)

▪ **بادِ موافق** آن‌که یا آنچه کارها را برای کسی ساده‌تر و دست‌رسی به خواسته‌ها را آسان‌تر کند: سرانجام باد موافق او را به‌مقصود رساند.

▪ **بادوبود** (قد.) ۱. غرور و تکبر؛ خودپسندی: فردلست که این بادوبود شما تمام می‌شود و این خشم و غرور شما فرومی‌نشیند. (زرین‌کوب[1] ۱۶۰) ○ این‌همه بادوبود تو خواب است/ خواب را حکم نی مگر به‌مجاز. (رودکی[1] ۵۰۳) ۲. هستی و لوازم آن؛ زندگی و آنچه بایستهٔ آن است: شاه گوید: مر شما را از من است این بادوبود/ گر نباشد سایهٔ من بودِ جمله گشت باد. (مولوی[2] ۱۱۴/۲)

▪ **بادودم** (قد.) غرور و تکبر: بیاراست آن جنگ را پیلسم/ همی‌راند چون شیر با بادودم. (فردوسی[3] ۶۰۵)

▪ **بادِ هوا** آن‌که یا آنچه بی‌ارزش، پوچ، یا دروغی است؛ هیچ‌وپوچ: حرفها و وعده‌هایش همه باد هواست. ○ مابقی اوقات، زندگی ایشان از باد هوا می‌گذشته‌است. (قاضی ۸۷)

▪ **بادِ هوا خوردن** بی‌چیز و گرسنه بودن: دنبال کار می‌گردد، فعلاً که باد هوا می‌خورَد.

▪ **بادِ هوا شدن** نابود شدن؛ ازبین رفتن: نصفه‌های شب... اتاق روی سرشان خراب شد، هیچ‌کس زنده نماند، باد هوا شدند و رفتند. (درویشیان ۶۷) ○ گویی، تمام قدرت اراده‌اش باد هوا می‌شود. (زرین‌کوب[4] ۶۹۷)

▪ **از هرطرف باد آمدن بادش دادن** در همهٔ اوضاع‌واحوال رعایت سود و مصلحت کردن: غلام‌-خانه‌زاد تکالیف نوکری خود را می‌داند، یعنی از هرطرف که بادش می‌آید بادش می‌دهم. (دهخدا[1] ۱۴۸)

▪ **برباد آمدن** (قد.) ▪ به‌باد رفتن ←: از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار/ کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد. (حافظ[1] ۱۱۷)

▪ **برباد دادن** ▪ به‌باد دادن ←: حوادث روزگار... بساط خوش‌بختی آنها را برباد... داد. (← علوی[3] ۱۰۹) ○ زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم/ طره را تاب مده تا ندهی بربادم. (حافظ[1] ۲۱۵)

▪ **برباد رفتن** ▪ به‌باد رفتن ←: هرچه نشانه و یادگارِ گذشته بود... برباد رفت. (خانلری ۳۳۸) ○ بیا ای که عمرت به هفتاد رفت/ مگر خفته‌بودی که برباد رفت؟ (سعدی[3] ۳۷۸)

▪ **برباد شدن** (قد.) ▪ به‌باد رفتن ←: بدنام شدم،... خانه‌ام برباد شد. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۰) ○ هردوعالم به‌چنگ آرید، نه چنان‌که از هردوعالم برباد شوید. (احمدجام ۸۴)

▪ **برباد کردن** ▪ به‌باد دادن ←: سرها بریده، خانه‌ها برباد کرده. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۳)

▪ **به‌باد آوردن** (قد.) ۱. ناچیز و بی‌ارزش شمردن: اگر رزم گرشاسب یاد آوری/ همه رزم رستم به‌باد آوری. (اسدی ۱۹) ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: که خون برادر به‌یاد آورَد/ بترسم که کارت به‌باد آورَد. (فردوسی[3] ۲۴۱۵)

▪ **به باد[ی] از[پا]ی[ی] درآمدن** با کوچک‌ترین صدمه و آسیبی تاب‌وتوان ازدست دادن یا ازبین رفتن: از این‌گونه مردان سستِ زبون نبود که بدین بادها ازپای درآید. (نفیسی ۴۴۹)

▪ **به باد[ی] بند بودن** بدون توان و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن: آن‌قدر بی‌زور... شده‌بودم که به یک باد بند بودم. (میرصادقی[11] ۱۰)

▪ **به بادِ چیزی (کاری) بستن کسی را** ▪ به باد چیزی گرفتن کسی را ↓: تاجر را به باد سؤال بست. (جمال‌زاده[17] ۷۸)

▪ **به بادِ چیزی (کاری) گرفتن کسی را** دربارهٔ او به‌شدت به آن کار پرداختن: بچه‌ها را... به باد کتک گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۶) ○ این کورضمیران بی‌تمیز را به باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود. (جمال‌زاده[16] ۱۶۲) ○ از هرطرف به باد شلاقش گرفتند. (جمال‌زاده[18] ۸۵) ○ دوسه‌تا آدم پول‌دار بی‌زبان را می‌گیریم به باد حمله. (حجازی ۳۸۱) ○ جمعی ما را به باد انتقاد گرفته و به ما القابی ازقبیل کهنه‌پرست... داده‌اند. (اقبال[1] ۴/۱۰ و ۹/۳) ○ می‌توانست... ذی‌نفع را به باد پرخاش بگیرد که چرا وسیلهٔ صدور چنین دست‌خطی... شده‌است. (مستوفی ۵۶/۲) ○ خانهٔ برادر مرا به آتش سوزانید و... به باد غارت گرفت. (فروغی[3] ۱۴۵)

▪ **به‌باد دادن** نابود کردن؛ ازبین بردن: هستی ما را به‌باد دادند. (هدایت[2] ۱۵) ○ گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به‌باد خواهد داد. (بیهقی[1] ۴۰۳) ○ چو تو کس سبک‌سار خسرو مباد/ چو باشد دهد پادشاهی به‌باد. (فردوسی[3] ۹۷۰)

▪ **به‌باد رفتن** نابود شدن؛ ازبین رفتن: خانه‌وزندگیش به‌باد رفته‌بود. (میرصادقی[10] ۸۹) ○ ای دل به‌هرزه دانش و عمرت به‌باد رفت/ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. (حافظ[1] ۳۰۴)

▪ **به‌باد شدن** (قد.) ▪ به‌باد رفتن ↑: آنچه صواب است، بکنید تا دشمن‌کامی نباشد و این لشکر ما به‌باد نشود. (بیهقی[1] ۴۴۴) ○ ز شاهان نبد زنده‌کس جز قباد/ شد آن لشکر و پادشاهی به‌باد. (فردوسی[3] ۱۹۳۹)

بادآور b.-ā(ʾā)var بادآورده ←.

بادآورد b.-d بادآورده ↓: مردمان ابله، قصور و خزاین بادآورد قمار را خوب دیده، ثروت... خود را روی آن می‌گذارند. (مسعود ۱۱۴) ○ عیش و خوشی بی‌زحمت از گنج بادآورد دارند. (حاج‌سیاح[1] ۳۲۵)

بادآورده b.-e بدون رنج و زحمت به‌دست‌آمده: مثل گنج بادآورده به‌دست شما می‌افتد. (قاضی ۳۲۳)

بادابادا bād-ā-bād-ā

☜ ▪ **بادابادا داشتن** امری را با سروصدای زیاد انجام دادن: خانه‌تکانیِ دوتا اتاق که این‌همه بادابادا ندارد.

بادام bādām (قد.) چشم زیبا: خسرو ازسرِ... نشاط، دست... فراز کرد تا... شکری چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش... برگیرد. (وراوینی ۶۲۳)

بادانگیز bād-a('a)ngiz (قد.) غرورآور؛ مغرورکننده: سخن‌های فسون‌آمیز گفتن/ حکایت‌های بادانگیز گفتن. (نظامی[۳] ۳۳۱)

بادبادی bād-bād-i ویژگی آن‌که به‌علت بنیه و مزاج ضعیف، درمعرض هوای سرد یا باد، خیلی زود بیمار می‌شود: بچهٔ بادبادیِ ضعیفی است، یک سرماخوردگی کافی است او را ازپا بیندازد. (← میرصادقی[۸] ۹۶)

بادبان bād-bān

■ **بادبانِ اخضر** (قد.) آسمان: چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر/ سیماب آتشین زد در بادبان اخضر. (خاقانی ۱۸۶)

بادبانی b.-i (قد.) ● بادبانی کردن ↓.

● **بادبانی کردن** (قد.) به‌سرعت رفتن: آسمان در کشتی عمرم کند داتم دو کار/ گاهِ شادی بادبانی گاهِ انده لنگری. (انوری[۱] ۴۶۹)

بادبه‌دست bād-be-dast (قد.) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ تهی‌دست؛ بی‌چیز: هم‌چو عطار مانده بادبه‌دست/ کمترین سگ ز چاکران توام. (عطار[۵] ۳۸۰)

بادپا[ی] bād-pā[y] ۱. دارای سرعتی مانند باد؛ تیزرو: بیا و هرچه‌زودتر آن مرکب بی‌قرین یعنی بادپای چوبین را برای ما بفرست. (قاضی ۹۷۰) ○ دیگر مردم راضی نخواهند شد عزیزان خود را به این ماشین‌های بادپا بسپارند. (آل‌احمد[۷] ۸۸) ○ الاکجاست جَنَلِ بادپای من/ بهسان ساق‌های عرش، پای او. (منوچهری[۱] ۸۲) ۲. (قد.) اسب: ای‌خوش آن بادپای آتش‌سم/ کِه‌ش در آن روز زیر ران باشد. (جامی[۹] ۳۲) ○ بزد تیغ بر گردن اسب خویش/ سر بادپای اندرافگند پیش. (فردوسی[۴] ۲۰۱)

بادپیما[ی] bād-peymā[-y] (قد.) ۱. ویژگی آن‌که کار بیهوده انجام می‌دهد: بادپیمای‌تر از من نبُوَد در ره عشق/ گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش. (سنایی[۲] ۳۳۰) ۲. محروم؛ بی‌نصیب: چو با حبیب نشینی و باده پیمایی/ به‌یاد دار محبان بادپیما را. (حافظ[۱] ۴) ۳. سریع‌السیر: مدتی ذهن مرا مشغول... می‌داشت و کشتی وسیع و بافخامت بادپیمایی را در خاطرم مجسم می‌ساخت. (جمال‌زاده[۹] ۷۲)

بادپیمایی bād-peymā-y(')-i (قد.) بیهوده‌کاری: صناعت شعری را... به آن‌جناب نسبت دادن... ژاژخایی و بادپیمایی است. (شوشتری ۱۱۴)

بادتگ bād-tag (قد.) اسب تیزرو: بادتگ می‌راند تنها بی یکی/ دید بر دریا نشسته کودکی. (عطار[۲] ۱۱۱)

باددست bād-dast (قد.) ول‌خرج؛ اسراف‌کار؛ مسرف: ملامت‌کنی گفتش ای باددست/ به‌یک‌ره پریشان مکن هرچه هست. (سعدی[۱] ۸۲) ○ ازدست زن باددست و زفان‌دار و ناکدبانو بگریز. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰)

باددستی b.-i (قد.) اسراف؛ اسراف‌کاری: مروت بی‌پایان و باددستی و زرپاشی [برمکیان] افسانه‌آمیز به‌نظر می‌رسد. (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۲۰۰) ○ در خانه هیچ طعامی نیست... که تو هیچ نگاه نداری از باددستی. (بخاری ۱۶۱)

بادرفتار bād-raft-ār (قد.) ۱. بادپا (مِ. ۱) ←: بادرفتار و صاعقه‌کردار... بودند. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ ... بر مراکب بادرفتار سوار و... به‌جانب شیراز، ایلغار نموده. (شیرازی ۹۰) ۲. اسب تیزرو: من آن بادرفتار دلدل‌شتاب/ زبهر شما دوش کردم کباب. (سعدی[۱] ۹۰)

بادسار bād-sār (قد.) ۱. سبک‌سر و بی‌وقار و کم‌ارزش: اگر زایند از آن تخمه هزاران/ همه دیوان بوند و بادساران. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۰۳) ۲. مغرور و متکبر: یکی بادسار است و ناپاک‌رای/ نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای. (فردوسی[۳] ۱۰۹۰)

بادساری b.-i (قد.) ۱. غرور و تکبر: آن بادساری از دل بیرون کن/ اکنون که پخته گشتی و آهسته. (ناصرخسرو[۸] ۴۲۷) ۲. سبک‌سری؛ نادانی: نکندن به مردی تن اندر هلاک/ نه مردی‌ست کز بادساری‌ست پاک. (اسدی[۱] ۵۳)

بادست‌وپا bā-dast-o-pā باعرضه و زرنگ؛ مقِ. بی‌دست‌وپا: پدرش... آدم بسیار زرنگ و... بادست‌وپایی بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۷)

بادسر bād-sar (قد.) بادسار (مِ. ۲) ←: مرا پیش کاووس بردی دمان/ یکی بادسر نامور پهلوان.

(فردوسی[۳] ۴۹۴)

بادسنج bād-sanj (قد.) مغرور و متکبر: که چند از مقالات آن بادسنج/ که نه مُلک دارد نه فرمان نه گنج. (سعدی[۱] ۹۰) ○ جانشان گران چو خاک و سر بادسنجشان/ بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان. (خاقانی ۳۲۸)

بادکرده bād-kard-e به‌فروش‌نرفته: شب با بلیط بادکرده نباید به خانه می‌رفت. (گلابدره‌ای ۲۹۲)

بادکش bād-keš

• **بادکش کردن** بوسیدن کسی باشدت به‌گونه‌ای‌که محل بوسه قرمز و متورم شود: بچه را آن‌قدر بادکش کرده‌اند که تمام صورتش قرمز شده‌است.

بادکنکی bād-kon-ak-i سریع و توخالی: رشد بادکنکی.

بادگرفته bād-gereft-e (قد.) گرفتار غرور و تکبر؛ مغرور؛ متکبر: وی درخشم شد، و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (بیهقی[۱] ۴۲۴)

بادل bā-del (قد.) پُردل؛ دلیر؛ شجاع: او مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل، درایستاد و... مواضعتی نهاد. (بیهقی[۱] ۳۴۴)

بادل‌وجرئت b.-o-jor'at بی‌باک و نترس؛ شجاع: شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید و رازش را پیش او فاش کند... اگرچه مرد با دل‌وجرئتی است. (میرصادقی[۴] ۲۶۶)

بادمجان bādemjān

▪ **بادمجان پای چشمِ کسی کاشتن** او را به‌شدت کتک زدن به‌طوری‌که زیر چشمش کبود و متورم شود: ازدست مشتری مزاحم عصبانی شد و دوتا بادمجان پای چشم او کاشت.

▪ **بادمجان دورِ قاب چیدن** تملق و چاپلوسی کردن: به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن، بهتر بود مرا از بی‌کفایتیِ خود آگاه می‌نمود. (← شهری[۲] ۹۲/۱)

بادمجان‌دورقاب‌چین b.-do[w]r-e-qāb-čin چاپلوس: اینها همه بادمجان‌دورقاب‌چین‌های دستگاه و تشکیلات بودند. (← شهری[۲] ۲۲۸/۲) ○ بادمجان‌دورقاب‌چین‌های او این ترهات را... تفسیر و تعبیر می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۲۸)

بادمجان‌دورقاب‌چینی b.-i چاپلوسی: او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که... با تملق و بادمجان‌دورقاب‌چینی شهرت به‌دست آورده‌باشد. (هدایت[۱۰] ۱۴۱-۱۴۲).

باده‌پرست bāde-parast (قد.) دارای علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب؛ شراب‌خوار؛ می‌خواره: عاشقی را که چنین بادهٔ شب‌گیر دهند/ کافر عشق بُوَد گر نشود باده‌پرست. (حافظ[۱] ۲۰) ○ به پیری به مستی میازید دست/ نه نیکو بُوَد پیر باده‌پرست. (فردوسی[۳] ۱۸۹۳)

باده‌پرستی b.-i (قد.) علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب: کار صواب باده‌پرستی‌ست حافظا/ برخیز و عزم جزم به کار صواب کن. (حافظ[۱] ۲۷۳)

بار bār ۱. مفهوم یا جنبهٔ خاص از یک چیز: بار معنایی، بار عاطفیِ کلمات. ۲. مسئولیت؛ تکلیف: آن زن، بار چند بچهٔ یتیم را بر دوش دارد. ○ با این‌همه بار که به دوشم انداخته‌اند، فرصت سر خاراندن ندارم. ۳. سختی؛ دشواری؛ مشقت: بار تربیت بچه‌ها. ○ اینها وقتی بار روانی‌شان زیاد می‌شود، می‌روند پیش روان‌شناسان. (گلشیری[۱] ۱۱۵) ۴. جنین: اگرچنان‌که روی زن، نیکو و روشن بُوَد، آن بار نر بُوَد، و اگر تاریک و زشت بُوَد، آن بار ماده بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۰۹) ۵. (قد.) اندوه؛ ملال؛ غم: شیخ‌الاسلام گفت که: مرا دست‌رسِ آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی، و از آن‌کس نمی‌خواستم و بر دل من از آن بار می‌بود. (جامی[۸] ۳۵۳) ○ آن‌همه بارها و رنج‌ها... به روی ایشان می‌رسید، در آن صبر کردند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲)

▪ **بار[ی] از دوش کسی برداشتن** به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را ازبین بردن: درس خواندن... چه باری از دوش من برمی‌دارد؟ (میرصادقی[۶] ۲۲۱) ○ حالا همهٔ بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده‌بود. (هدایت[۹] ۷۶)

• **باربربستن** (قد.) • بار بستن ←: .../ بار بربست و به‌گَردش نرسیدیم و برفت. (حافظ[۱] ۵۹)

■ **بار بر دل داشتن** (قد.) رنج و ناراحتی و اندوه داشتن: **مرا خود هست بر دل بی‌کران بار/ شما را هم چه گردانم گران‌بار.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۴/۱)

■ **بار بر کسی سبک کردن** (قد.) ■ بار کسی را سبک کردن ←: **حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می‌کرده و می‌فرموده که:... خیلی بار بر ما سبک کرده‌است.** (جامی[۸] ۳۹۴)

■ **بار بر کسی نهادن** (قد.) باعث رنج یا اندوه او شدن: **بار بر یاران تنهد، تا تواند خدمت یاران کند.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

■ **بار برگرفتن از دل کسی** (قد.) اندوهِ او را ازبین بردن؛ مشکلِ او را حل کردن: **.../ آخر ای بی‌رحم باری از دلی برگیر باری.** (سعدی[۳] ۶۲۰)

○ **بار بستن** آمادهٔ سفر شدن: **این آخرین منزل‌گاه بود، که از آن‌جا پس‌از دو ساعتی توقف به‌سوی دِه بار می‌بستیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

■ **بار به زمین گذاشتن** زاییدن؛ زایمان کردن: **زن، شش‌ماهه بارش را به زمین گذاشت.**

■ **بار به منزل بردن** (قد.) کامیاب شدن؛ به مراد رسیدن: **دشمن نبَرَد بار به منزل به سروری/ اهلی به این شکستگی و پای ریش برد.** (اهلی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۴/۱)

■ **بارِ خاطر** آنچه یا آن‌که موجب پریشانی و ناراحتی شود: **در خدمت درویشان، یار شاطر باشم نه بار خاطر.** (سعدی[۲] ۸۷)

■ **بارِ خود را بستن** دست یافتن به ثروت (معمولاً ازراهی نامشروع): **یارو در آن دو سالی که در بندر بود، بار خودش را بست.** ○ **بالاخره هم شریک می‌شود و چندتا مناقصه می‌بَرَند و بارشان را می‌بندند.** (گلشیری[۱] ۴۴)

■ **بارِ خود را به منزل رساندن** موفق شدن در کار خود: **بارالاها تو خودت یک جو شعور و عقل و ایمان و معرفت به همه بده که بدانند چه‌کار باید بکنند، چه جوری بارشان را به منزل برسانند.** (← شهری[۱] ۵۰۱)

● **بار داشتن** آبستن بودن؛ حامله بودن: **زن را خواهند که بدانند که بار دارد یا نه....** (حاسب‌طبری ۱۱۰)

■ **بارِ دوش کسی بودن** بر او تحمیل بودن: **هیچ‌وقت بار دوش کسی نبوده‌ام.**

● **بار زدن** پُر کردن سیگار با مواد مخدر مانند حشیش: **سیگارش را بار زده‌بود.**

■ **بارِ زندگی** دشواری‌ها و سختی‌های زندگی. نیز ← بار (مِ. ۳): **سال‌هاست که بار زندگی را به‌تنهایی بر دوش می‌کشم.** ○ **بار زندگی، او را ازپای درآورد.**

● **بار کردن** ۱. خوردن یا نوشیدن به‌حد افراط: **مگر مجبور بودی زیادی بار کنی که مثل نعش توی کوچه دراز بکشی؟** (مسعود ۲۷) ۲. کارهای دشوار را به کسی تحمیل کردن: **فلانی را بار کردند و خودش هم نفهمید.** ۳. (قد.) آمادهٔ سفر شدن: **گوهر پاک ازکجا عالم خاک ازکجا/ بر چه فرودآمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟!** (مولوی[۲] ۲۷۰/۱)

■ **بارِ کسی بار شدن** بهرهٔ لازم یا موردنظر را به‌دست آوردن؛ موفق شدنِ او: **با این پول‌ها بارمان بار نمی‌شود.** ○ **چندین سال به آبرومندی زندگی کرده‌بودم، بااین‌ترتیب بارم بار نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱)

■ **بارِ کسی را سبک کردن** به او کمک کردن؛ رنج و اندوهِ او را کم کردن: **جوانی زرنگ و کاری و از آن اشخاص بود که واقعاً بار رئیس را سبک می‌کنند.** (مستوفی ۳۳۲/۲)

● **بار کشیدن** تحمل رنج یا دشواری کردن: **بار غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم/ گر نکند التفات یا نکند احترام.** (سعدی[۴] ۵۰۲)

● **بار گذاشتن (گذاردن)** زاییدن؛ زایمان کردن؛ وضع‌حمل کردن: **دخترک... کم مانده که بار گذارده، طفل را به‌گردن آنها اندازد.** (شهری[۲] ۵۳۱/۱)

■ **بارِ گردنِ کسی شدن** مشکل خود را برعهدهٔ او گذاشتن و باعث رنج و عذاب او شدن: **این مردک، چند سال است بار گردن ما شده و ما را رها نمی‌کند.**

• **بار گرفتن** (قد.) ۱. آبستن شدن؛ حامله شدن: اگر مرد... با زنی مباشرت کند که هرگز آبستن نشده‌باشد، دروقت بار بگیرد و آبستن شود. (حاسب‌طبری ۱۰۵) ○ او را زنی بود و... حق عزوعلا تقدیر کرد و زن بار گرفت. (بخاری ۲۱۲) ۲. اندوهگین شدن؛ آزرده شدن: چون یار به بوسه دادنم بار گرفت/ زلفش بگرفتم از من آزار گرفت. (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

⊙ **بار نهادن** (قد.) • بار گذاشتن ←: چون دوران آبستنی را به‌پایان برد و هنگام بار نهادن رسید، سرزنش و پشیمانی به‌سراغ ایشان رفت. (کدکنی ۴۸۶) ○ چون وقت زادن بُوَد... در بار نهادن، نیروی عظیم کند. (حاسب‌طبری ۱۲۴)

■ **به‌بار آمدن** به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: براثر سیل، خرابیِ بسیاری به‌بار آمد. ○ پتروشیمی... را با راکت زده‌اند که خساراتی به‌بار آمده‌است. (محمود[۲] ۱۷۲)

■ **به‌بار آوردن** باعث شدن؛ موجب شدن؛ نتیجه دادن: سیل خسارت‌های بسیاری به‌بار آورد. ○ همه‌چیز اندازه‌ای دارد که اگر از آن بگذرد، عیب‌ونقص به‌بار می‌آورَد. (خانلری ۳۴۷)

■ **به‌بار نشستن** نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن: بالاخره زحمات و مطالعات او به‌بار نشست و در کنکور قبول شد.

■ **چیزی بارِ کسی بودن** دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن: باغبان دیگری استخدام کردیم، اما دیدیم چیزی بارش نیست. ○کارمند جدید، خیلی بارش است، هرچه از او می‌پرسیم، می‌داند. ○ خودم می‌دانستم که چیزی بارش نیست. (هدایت[۷] ۱۲۵)

■ **چیزی بارِ کسی کردن** ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن: هرچه لیچار به‌زبانش آمده‌بود، بارشان کرده‌بود. (محمدعلی ۹۴) ○ مردم، بدوبیراه بارم می‌کنند. (← محمود ۹۷) ○ ما مثل کهنه‌کارها یک متلک چسباتی بارشان کرده، رد می‌شویم. (مسعود ۲۵) ۲. آن را به او تحمیل کردن: همهٔ کارهای سخت را بار کارگر بی‌چاره کردند.

■ **زیرِ بار (بارِ چیزی) رفتن** پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است: بازهم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جوابِ قطعی بدهد. (علوی[۲] ۱۳۱) ○ دورویه زیر نیش مار خفتن/ سه‌پشته روی شاخ مور رفتن ـ ... ـ به‌پیش من هزاران بار بهتر/که یک‌جو زیر بار زور رفتن. (بهار ۱۲۶۰)

بارآور b.-ā('ā)var نتیجه‌دهنده؛ ثمربخش: ادبیات پرشورترین و بارآورترین زندگی‌ها را تجربه می‌کند. ○ آنچه‌که روزی بارآور خواهد بود، نقط عمل ماست. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۷)

بارآوری b.-i ۱. نتیجه‌بخشی: بارآوری طرح‌های عمرانی. ۲. سودآوری: بارآوری سرمایه‌ها.

بارافتاده bār-o('o)ft-ād-e آن‌که در زندگی به مشکلی دچار شده‌است؛ زیان‌دیده؛ شکست‌خورده: مرد بارافتاده‌ای است که محتاج به مساعدت و همراهی است. (← شهری[۱] ۳۲۰)

بارافکنی bār-a('a)fkan-i (قد.) وضع‌حمل؛ زایمان: چو تنگ آمدش وقت بارافکنی/ بر او سخت شد درد آبستنی. (نظامی[۷] ۸۱)

باران‌دیده bār-ān-did-e باتجربه؛ مجرب: حتی فرّاش‌های کهنه‌کار و باران‌دیده و هم‌قطارهای پیر و جوانش به او آفرین خواندند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲) ○ دو سال بعد که باران‌دیده‌تر شده‌بودم، در دربارِ دولتِ دیگری... مأموریت داشتم. (مستوفی ۱۱۹/۲) نیز ← گرگ ◘ گرگ باران‌دیده.

بارانی bār-ān-i ۱. اشک‌بار: چشم بارانی. ○ تا به خرمن برسد کِشتِ امیدی که تو راست/ چارهٔ کار به‌جز دیدهٔ بارانی نیست. (سعدی[۳] ۷۰۸) ۲. زنی که به زنی دیگر عشق می‌ورزد: گاهی... قربان‌صدقهٔ هم می‌رفتند... انگار باهم خواهرند، یا بارانی همند. (میرصادقی[۳] ۲۴۲)

باربی bārbi دختر یا زن زیبا و خوش‌اندام.

بارد bāred ۱. ناخوش‌آیند؛ خنک؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف: شوخی بارِد. (شهری[۳] ۱۴۹) ○ توجیهات عوامانه و بارِد. (← جمال‌زاده[۶] ۷۱) ○ تکلفی است بارِد از تکلف فلاسفه. (قطب ۳۶) ۲. (قد.) آن‌که

معاشرت با او ناخوش‌آیند است؛ آدم بی‌لطف و ناخوش‌آیند: **آنچه ما را در دل است از سوز عشق/ می‌نشاید گفت با هر بارِدی.** (سعدی[۳] ۶۰۹)

باردار bār-dār آبستن: **زن باردار.** ○ **میش‌های باردار.** (هدایت[۶] ۱۲۵) ○ **اگر مار زاید زن باردار/ بِه از آدمی‌زادهٔ دیوسار.** (سعدی[۱] ۶۸)

بارز bārez برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده: **اثر بارز دهخدا، لغت‌نامه است.** ○ **این فردِ بارز... ابن‌سیناست.** (مینوی[۲] ۱۷۵)

بارکش bār-keš (قد.) ۱. دارای تحمل و شکیبایی دربرابر سختی‌ها؛ شکیبا و بردبار: **با یارانِ خُرد به رحمت و شفقت و دل‌داری و مراعات و لطف کار کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲) ○ **نهانی کس فرستادش که خوش باش/ یکی هفته در این غم بارکش باش.** (نظامی[۳] ۴۱۹) ۲. اندوهگین: **دل پادشاهان شود بارکش/ چو بینند در گِل خرِ خارکش.** (سعدی[۱] ۵۹)

بارکشی b.-i (قد.) تحمل رنج و سختی: **جور کشم بنده‌وار ور کُشدم حاکم است/ خیره‌کُشی کار اوست بارکشی خوی من.** (سعدی[۴] ۵۵۴)

بارگیری bār-gir-i آبستن شدن: **برداشتن مُشک، کمک به بارگیریِ زن می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۴۷/۵) ○ **زنان... نازا و بی‌ثمر گردیده و از بارگیری [و] عشق و محبت، روگردان شدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹)

بارنامه bār-nāme (قد.) ۱. احساس مباهات و غرور به‌دلیل داشتنِ چیزی یا توانایی در کاری؛ تفاخر و تکبر: **اگر... اضطراب آید، فریاد بردارد، و آن بارنامه و تکبرش به یک نفَس منقطع شود.** (بحرالفوائد ۳۱۸) ۲. گزافه‌گویی؛ لاف‌زنی. ← • بارنامه کردن (مِ. ۲).

• **بارنامه کردن** (قد.) ۱. مباهات کردن؛ نازیدن: **بارنامه همی بایست کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۸) ۲. گزافه‌گویی کردن: **اگر کلبِ غضب را طاعت داری، در تو تهور و ناپاکی و لاف زدن و بارنامه‌کردن... و در خلق افتادن پدید آید.** (غزالی ۲۴/۱) ○ **این لافی نیست که می‌زنم و بارنامه‌ای نیست که می‌کنم، بلکه عذری است...** . (بیهقی[۱] ۷۳۴)

باروح bā-ruh ۱. ویژگی جایی که بودن در آن، احساس نشاط و شادی در انسان برمی‌انگیزد؛ فرح‌بخش؛ دل‌گشا: **جای باروح و باصفایی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ○ **جای باروحی است، یعنی منظر خوش دارد.** (نظام‌السلطنه ۲۷۵/۱) ۲. همراه‌با احساس قوی: **قطعات نکاهی... را چنان باروح و جان‌دار می‌خواند...** . (مستوفی ۱۴۴/۲)

بارور bār-var سودمند؛ پرثمر: **سه شب احیا برای من واقعاً شب‌های باروری بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

باروری b.-i سوددهی: **کارخانه به باروری رسیده‌است.**

باری‌به‌هرجهت bār-i-be-har-jahat آن‌که کارها را بی‌اهمیت می‌انگارد، یا با سهل‌انگاری انجام می‌دهد؛ بی‌تفاوت: **آدم‌های باری‌به‌هرجهت.**

• **باری‌به‌هرجهت کردن** کارها را بی‌اهمیت انگاشتن و در انجام آنها درنگ و تأخیر کردن: **آن‌قدر باری‌به‌هرجهت کردی که موقعیت ازدست رفت.**

باریدن bār-id-an ۱. به‌شدت فروریختن: **دخترک به‌پهنای صورتش اشک می‌بارید.** ○ **چون ببارم اشکِ گرم آتش زنم بر عالمی/ شعر خاقانی‌ست گویی طبع آتش‌زای من.** (خاقانی ۶۵۰) ۲. فرارسیدن یا فرودآمدن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی: **در آن درگیری ازهرطرف سنگ می‌بارید.** ○ **فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز/ تا به می‌خانه پناه از همه آفات بَریم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ۳. کاملاً نمایان بودن: **از سروصورتش غم‌وغصه می‌بارد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲) ○ **از سرورویِ من می‌بارید که کجایی هستم.** (← آل‌احمد[۴] ۱۹۰)

باریشه bā-riše دارای خانوادهٔ معروف و خوش‌نام؛ بااصل‌ونسب: **تنهاش از همان دخترهای اصل‌ونسب‌دار و باریشه پیدا کند.** (← گلابدره‌ای ۳۶۰)

باریک bārik ۱. لاغر: **مردک باریکی... به‌حرف آمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۱) ۲. دقیق و دارای ظرافتِ معنی: **در موضوعِ این نکتهٔ باریک... تفکر کردم.**

(جمال‌زاده[۳] ۱۶۵) ○ سخن باریک با کسی‌که فهم نکند، نگوید. (خواجه‌نصیر ۲۳۱) ۳. حساس؛ خطرناک: در این موقع باریک، تاج‌وتخت خالی نماند. (مستوفی ۱۶۶/۲) ○ مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده‌است. (بیهقی[۱] ۷۰۹) ۴. (قد.) رقیق؛ مقِ. غلیظ: منافع این شراب، بسیار است... اخلاط غلیظ را باریک کند. (اخوینی ۱۷۰) ۵. (قد.) کم‌حجم؛ اندک: مرا دِه ساقیا جام نخستین/ ... ـ ولیکن لختکی باریک‌تر دِه/ نبید یک‌منی دادن کدام است؟ (منوچهری[۱] ۲۱۶) ۶. (قد.) زیر (مقِ. بم): آواز او باریک بُوَد. (اخوینی ۱۲۷)

☜ ▪ **باریک‌تر از مو** دقیق؛ حساس: در معاشرت با او باید به خیلی از نکته‌های باریک‌تر از مو توجه کنی.

• **باریک شدن** ۱. لاغر شدن: پسرم در این چند روزهٔ بیماری باریک شده. ۲. دقت بسیار کردن؛ موشکافی کردن: طایفهٔ داماد... در برگزیدن دختر غریبه بسیار باریک می‌شدند که مبادا بنجل خانواده‌ای در خانهٔ آنها آب شود. (کتیرایی ۱۰۲ـ۱۰۳) ۳. دقیق شدن. ← باریک (مِ. ۲): سخن چنان باریک شد که من هیچ درنیافتم. (جامی[۸] ۵۱) ○ سخن او باریک شد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳۲) ۴. حساس شدن؛ خطرناک شدن: کارها دارد باریک می‌شود، تو در آنها دخالت نکن. ۵. به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن: همین‌که رئیس، اداره را ترک می‌کرد، بعضی‌از کارمندان باریک می‌شدند و دنبال کار خود می‌رفتند.

باریک‌اندیش b.-a('a)ndiš ویژگی آن‌که به نکته‌های دقیق می‌اندیشد و جزئیات یک پدیده را درنظر می‌گیرد: شاعرِ باریک‌اندیش. ○ امیر... دوربین و باریک‌اندیش و... پسندیده‌خوی است. (ناصرخسرو[۳] ۱۷)

باریک‌اندیشی b.-i تفکر دربارهٔ نکته‌های دقیق و جزئیاتِ یک پدیده: باریک‌اندیشی‌های شاعرانه. ○ هرچه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی، کرده‌است. (بیهقی[۱] ۹۲۴)

باریک‌بین bārik-bin آن‌که به نکته‌های دقیق و جزئیاتِ یک پدیده توجه دارد و آنها را می‌فهمد؛ موشکاف؛ دقیق: این مرد... بسیار سخت‌گیر و باریک‌بین بود. (مستوفی ۳۲۷/۳)

باریک‌بینی b.-i دقت‌نظر در جزئیاتِ یک پدیده؛ موشکافی: خانواده‌های رعیتی، این باریک‌بینی‌ها را کم‌تر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ به باریک‌بینی چو بشتافتی/ سخن‌های باریک دریافتی. (نظامی[۷] ۸۶)

باریک‌گیر bārik-gir (قد.) سخت‌گیر؛ خرده‌گیر: مرد، سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (بیهقی[۱] ۷۱۲)

باز bāz ۱. درحال فعالیت؛ دایر؛ برقرار: مدرسه‌ها باز است. ○ موزهٔ مدرسه برای تماشای عموم باز است. (علوی[۱] ۲۵) ۲. دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن: ذهن باز. ○ او از خانواده‌ای است که همه، فکر باز دارند. ۳. بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد: جامعهٔ باز، فضای بازِ سیاسی. ۴. دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقِ. تیره: رنگ صورتیِ باز، سبز باز. ۵. دارای حالتِ خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی: او خواهش همه را با روی باز می‌پذیرد. ○ با قیافهٔ باز و خندان می‌آمد پیشوازمان. (میرصادقی[۲] ۸)

☜ ▪ **باز بودن از چیزی** (قد.) آزاد بودن از آن: بدان آن خواهد تا او از زنار باز باشد. (تفسیرپاک: نشردانش ۲۲/۲/۹)

• **باز شدن** ۱. آمادهٔ فعالیت شدن؛ دایر شدن: پس‌از دو روز تعطیلی، اداره‌ها باز شدند. ○ موزه را تعطیل کرده‌ایم تا پس‌از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود. (علوی[۱] ۳۲) ۲. بی‌ابر شدن؛ صاف شدن (آسمان): پس‌از یک روزِ بارانی، آسمان باز شد. ○ مِه هم داشت فرومی‌نشست و هوا داشت باز می‌شد. (مدرس‌صادقی ۱۰۲)

▪ **باز شدنِ چهره (صورت، قیافه)** از حالت گرفتگی بیرون آمدن؛ خندان شدن: با شنیدن این خبر، چهرهٔ دوستم باز شد. ○ چهرهٔ مرد به خندهٔ فروخورده‌ای باز شد. شادی بچگانه‌ای در صورتش دوید. (درویشیان ۳۳)

• **بازکردن** ۱. آمادهٔ فعالیت کردن؛ دایر کردن: **پس‌از یک روز تعطیلی، مدارس را باز کردند.** ۲. جزئیات چیزی را بیان کردن؛ شرح دادن: **مطلب را باز کنید تا دیگران هم بفهمند قضیه چیست.**

▪ **بازکردنِ کسی** باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده‌باشند یعنی کاری کرده‌باشند که او نتواند عمل جنسی انجام دهد: **حتی می‌گفتند کسانی را که هنگام عقد، «بسته می‌شدند» او با دعا بازشان می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳)

بازار bāzār ۱. خریدوفروش؛ وضع اقتصادی: **این روزها بازارِ کتاب خیلی پررونق است.** ○ **ترجمه‌ها... از بازار خوبی برخوردار بوده‌است.** (میرصادقی[۱۳]: داستان‌های‌نو ۱۰) ۲. (قد.) ارزش؛ اعتبار؛ شایستگی: **حسد برد بدگوی در کار من/ تبه شد برِ شاه بازار من.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۱) ۳. (قد.) رونق؛ رواج: **روز عیش و طرب و بستان است/ روز بازار گل و ریحان است.** (انوری[۱] ۷۹) ۴. (قد.) رفتار؛ روش: **همان لهوولعب اندیشه کردند/ همان بازار پیشین پیشه کردند.** (نظامی[۳] ۱۱۲) ۵. (قد.) معامله؛ سروکار: **بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد/ درویش که بازارش با محتشمی باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵) ۶. (قد.) تشویش؛ اضطراب: **ابا بار و با نامه و تخته‌نرد/ دلی پر ز بازار تنگ و نبرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۶) ۷. (قد.) عهد؛ پیمان: **کند بار همراه با بار ما/ بر این است پیمان و بازار ما.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۶)

☜ ▪ **بازار پیدا کردن** ۱. امکان و قابلیت فروش پیدا کردن: **گوجه‌فرنگی، امسال عجب بازاری پیدا کرده!** ۲. یافتن خریدار برای محصول: **اول برای محصولاتتان بازار پیدا کنید، بعد تولید را افزایش دهید.**

▪ **بازارِ تیز** (قد.) بازار پرفروش و پررونق: **.../ برسر بازار تیز کور بُوَد مشتری.** (سنایی: دهخدا[۳] ۴۲۱)

▪ **بازار تیز کردن** (قد.) به کاری یا به عرضهٔ کالایی رونق بخشیدن: **دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی.** (سعدی[۳] ۶۴۴)

▪ **بازارِ چیزی داغ (گرم) شدن** ۱. خریدارِ فراوان پیدا کردنِ آن: **بازار بنزین داغ شده‌است.** (محمود[۲] ۳۱) ۲. بسیار رایج شدنِ آن: **این روزها بازار تملق‌گویی خیلی داغ شده‌است.** ○ **بازار افترا و تهمت گرم شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۷)

▪ **بازارِ چیزی را شکستن** (قد.) رونق آن را ازبین بردن؛ از خریداران آن کاستن: **جای آن است که خون موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.** (حافظ[۱] ۱۸۷) ○ **بازار حسنِ جملهٔ خوبان شکسته‌ای/ ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۸)

▪ **بازارِ چیزی کساد بودن** ۱. خریدار آن کم بودن (شدن): **فعلاً بازار این پارچه کساد است.** ۲. بسیار کم بودنِ (شدنِ) آن: **بازار راست‌گویی فعلاً کساد است.**

• **بازار داشتن** ۱. قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن: **امسال پسته بازار دارد.** ۲. (قد.) رواج و رونق داشتن: **بنفشه گرچه بازاری همی داشت/ چو زلفت دید سر در یکدگر برد.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۳۶) ۳. (قد.) سروکار داشتن: **عقل تو با خورد چه بازار داشت/ حرص تو را بر سر این کار داشت.** (نظامی[۱] ۱۱۵)

▪ **بازارِ داغ (گرم)** ۱. بازاری که در آن، خریدوفروش زیاد است؛ بازار پررونق. ۲. بازاری که در آن، قیمت‌ها رو به افزایش است. ۳. رواج فراوانِ چیزی: **بازار داغِ روبوسی در روزهای عید.**

▪ **بازارِ سیاه** بازار خریدوفروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خریدوفروش کالاهای جیره‌بندی‌شده یا بلیت خارج از گیشه: **جز ایجاد بازار سیاه در کشاورزی... کاری صورت نمی‌دهید.** (مستوفی ۲۸۸/۳)

▪ **بازارِ شام** جایی بسیار شلوغ و پرجمعیت یا آشفته و بی‌نظم: **در این جنجال نابه‌هنگام و بحبوبهٔ بازار شام، صدای معروف و معهود... بر شدت هیاهو و**

غلغله می‌افزاید... . (جمال‌زاده[۴] ۱۹۹/۱) ○ پای نقاش را بسته‌بودند و همان زیر پردهٔ «بازار شام»، روی سکو نشانده‌بودند... اما بازار شامش حسابی «بازار شام» بود و عین قهوه‌خانه. (آل‌احمد[۶] ۱۴۸)

▪ **بازارِ قیامت** (قد.) عرصهٔ رستاخیز؛ عرصهٔ قیامت: همچنان بسته به سلاسل و اغلال، فردا او را به بازار قیامت برآورند. (نجم‌رازی[۱] ۸۷)

▪ **بازارِ کار** عرضه‌وتقاضا برای نیروی انسانیِ کار: جوانان آموزش‌دیده وارد بازار کار می‌شوند.

▪ **بازارِ کسی داغ (گرم) شدن** دوستان و هواداران زیادی پیدا کردن او؛ محبوبیت پیدا کردنِ او: این‌روزها بازارت خیلی داغ شده‌است، همه دوروبر تو هستند. ○ همین که بازار او گرم شد عِرقِ حسدِ علما و محتسبان جنبید. (مینوی[۱] ۱۴۰)

▪ **بازارِ مسگرها** جای پرسروصدا: خانهٔ آنها با آن‌همه بچه، بازار مسگرهاست. ○ این‌جا محل کار است یا بازار مسگرها؟ ○ دست از شلوغ‌بازی برنمی‌دارد، این‌جا را کرده بازار مسگرها.

▪ **بازارِ مَکّاره** جای بسیار شلوغ یا بی‌نظم: خانهٔ شما عجب بازار مکاره‌ای است!

▪ **به بازار آمدن** در دسترسِ خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن: محصول جدید تا یک ماه دیگر به بازار می‌آید. ○ فیلم‌های یک‌نوبتی... به‌ندرت به بازار می‌آمد. (شهری[۲] ۲۸۸/۱)

▪ **به بازار آوردن** برای فروش در دست‌رسِ خریدار گذاشتن؛ عرضه کردن: این شرکت، محصول جدیدی را به بازار آورده‌است که از نوع قبلی بهتر است.

بازارپسند b.-pasand ویژگی کالایی که مورد پسند خریداران قرار گیرد؛ مشتری‌پسند: طرح این پارچه بازارپسند نیست.

بازارتیزی bāzār-tiz-i پررونق جلوه دادن چیزی: نه خود را رها کرد و نه بدقلقی به‌خرج داد، که جنبهٔ ریا و بازارتیزی به‌خود بگیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ مقصود از این معامله بازارتیزی است/ نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم. (حافظ[۱] ۲۲۶)

بازارگرمی bāzār-garm-i ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری ازطریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن: میوه‌فروش برای بازارگرمی، مرتباً از میوه‌ها تعریف می‌کرد. ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب: اینها از آن حقه‌بازها هستند که برای بازارگرمی، این نیرنگ را به‌کار زده‌اند. (← مسعود ۱۰۷)

بازاری bāzār-i ۱. رایج در کوچه‌وبازار؛ رایج دربین عامهٔ مردم: تلفظ بازاری. (خانلری ۳۴۴) ۲. نامرغوب: دوخت بازاری، لباس بازاری. ۳. فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه: فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری. ○ آثار ادبی را که مایهٔ امتیازِ شاه‌کارها از آثار پست و بازاری است، به او بیاموزد. (خانلری ۳۱۵) ۴. عامی و بی‌نزاکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار: جاهل بازاری را با این مباحث چه‌کار؟! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۸) ۵. در دست‌رس یا درمعرض دید همگان: درکار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)

بازایستادن bāz-i('i)st-ād-an (قد.) ۱. پس کشیدن؛ شانه خالی کردن: گفت: ای شاه، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی، دعوی کردن و بازایستادن شرط نیست. (ارجانی ۱۸۵/۵) ○ احتیاط باید کردن نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار بازتوان‌ایستاد و از نوشتن بازنتوان‌ایستاد و نبشته بازنتوان‌گردانید. (بیهقی[۱] ۹۱۲) ۲. قناعت کردن؛ اکتفا کردن: علی‌تگین بدین یک ناحیت بازنایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (بیهقی[۱] ۷۶)

بازبردن bāz-bord-an

▪ **باز بردنِ دل** (قد.) راضی شدن آن به کاری: دل من بازنمی‌برد که من با وی غدری کنم. (بخاری ۱۰۰)

بازبستن bāz-bast-an (قد.) ۱. گرفتار کردن: تو بازِ همتِ ما را از اعلی‌علیین به تخوم ارضین می‌آوری و به هزار دینار می‌بازبندی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷) ۲.

وابسته کردن؛ موکول کردن: **هرکه دل در چیزی بندد از دنیا، او را باز آن گذارند و بدان بازبندند.** (احمدجام ۱۶۲) ○ **هرچه کنیم در چنین ابواب، تا به دولت بزرگ وی بازنبندیم، راست نیاید.** (بیهقی[۱] ۱۶۶) ۳. نسبت دادن: **امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت، به قضا بازبستند.** (بیهقی[۱] ۶۳۵)

بازبسته bāz-bast-e (قد.) مربوط؛ وابسته: **ناطق، تدبیرگر جمله عالم دین است و مرگ بدو بازبسته نیست.** (ناصرخسرو[۷] ۲۴۴)

بازپسین bāz-pas-in (قد.) کم‌ارزش و بی‌قدر: **اندکی رغبت کن تا گشایش بینی... تا از همهٔ بازپسینان بازپس‌تر نیفتی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۲۳)

بازتاب bāz-tāb اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود: **بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه‌ها.**

بازخریدن bāz-xar-id-an (قد.) رهانیدن؛ نجات دادن: **جان را به فقر بازخر از حادثات از آنک / خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا.** (خاقانی ۱۶)

بازخواست bāz-xāst سرزنش؛ عتاب و خطاب: **عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گذشته‌است.** (← شهری[۲] ۱۶۲/۳)

بازدادن bāz-dād-an (قد.) ۱. سرایت کردن: **همهٔ انواع آماس... از سوی چپ به حجاب بازدهد و تا به شانه و چنبر گردن برآید.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) رد کردن؛ نپذیرفتن: **این کتاب که قرآن است... شما آن را انکار می‌کنید و بازمی‌دهید؟** (جرجانی[۱] ۱۲۵/۶)

بازداشتن bāz-dāšt-an (قد.) پنهان کردن؛ نهان داشتن: **تو نگویی چه فتادست؟ بگو گر بتوان / من نه بیگانه‌ام، این حال ز من بازمدار.** (فرخی[۱] ۹۰)

بازشدن bāz-šod-an

▪ **ازکسی بازشدن** (قد.) او را رها کردن؛ او را ترک کردن: **همه عمر مرا به این در حوالت می‌کردند که: خدای دهاد! و اکنون می‌گویند: چه آوردی! گفت: راست می‌گوید. از او بازشوید!** (جامی[۸] ۵۵) ○ **اگر بنگروید به من، از من باز[شوید] و مرا فروگذارید.** (میبدی[۱] ۹۳/۹)

بازشکافتن bāz-šekāf-t-an (قد.) تجزیه‌وتحلیل کردن موضوعی؛ به‌دقت بررسی کردن مطلبی: **در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک بازشکافی، مذهب طبیعیه و دهریه بهتر به‌بسیاری از این عقیده.** (جامی[۸] ۴۸۴)

بازگردانیدن bāz-gard-ān-id-an (قد.) دگرگون کردن؛ بدل کردن: **عثمان آن سال... نماز عید چهار رکعت کرد... مردمان بر وی انکار کردند و گفتند: سنت پیغمبر بازگردانید.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

بازگردیدن bāz-gard-id-an (قد.) منصرف شدن: **از هرچه تو را خدای عزوجل از آن نهی کرده‌است... بازگردی.** (احمدجام ۲۵۴) نیز ← بازگشتن.

بازگشت bāz-gašt دوباره توجه کردن و علاقه‌مند شدن به امری: **بازگشت به سنت‌ها.**

▪ **بازگشت کردن** بازگشت ↑: **امروزه برخی مردم در گوشه‌وکنار دنیا به سنت‌های ملی بازگشت می‌کنند.**

بازگشتن b.-an ۱. مربوط شدن به چیزی، یا ارتباط داشتن با آن: **خستگی‌اش به آن بازمی‌گردد که در روز ساعت‌ها کار می‌کند.** ○ **چون به درگاه رسَم، حالِ تو بازنمایم و آنچه به زیادتِ جاه تو بازگردد، بیابی.** (بیهقی[۲] ۱۱۸) ۲. (قد.) منصرف شدن از امری: **بازگرد از بد و بر نیک فرازآر سرت / به خِرَد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آن.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) توبه کردن: **کسی‌کو ببیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد.** (فردوسی[۳] ۵۰۰) ۴. (قد.) به‌شکل نخستین درآمدن: **به دو هفته گردد تمام و درست / بدان بازگردد که بود ازنخست.** (فردوسی[۳] ۷) ۵. (قد.) زنده شدن در رستاخیز؛ بعث: **وگر بگذری زین سرای سپنج / که بازگشتن نباشی به‌رنج.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۹) ۶. (قد.) دوباره پرداختن به امری پس‌از ترک آن: **کنون ای سخن‌گوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود بازگرد.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۳) ۷. (قد.) رسیدن؛ روی آوردن: **بدان تا بدو بازگردد بدی / ...**

(فردوسی[۳] ۱۴۲۰)

بازمالیدن bāz-māl-id-an (قد.) ۱. شکست دادن دشمن در جنگ، یا مخالف در بحث‌وجدل: **هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند. اکنون تو ایشان را بازمالیدی.** (بیهقی[۱] ۵۲۱) ۲. تنبیه کردن؛ گوش‌مال دادن: **خواستند که چیزی ربایند، حشمْ ایشان را نیک بازمالیدند.** (بیهقی[۱] ۸۴۹)

بازماندگی bāz-mān-d-e-gi ۱. ناتوانی از ادامهٔ کار: **بازماندگی در راه.** ○ **می‌گریم و ماتم بازماندگیِ خویش می‌دارم.** (جامی[۸] ۲۹۸) ۲. (قد.) محرومیت: **ایشان از حسرتِ بازماندگی از آن دولت شهادت دست... می‌خایند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۱۸)

بازماندن bāz-mān-d-an

▪ **بازماندن از چیزی** ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا درمقابل آن: **برابرِ رؤیای عجیبی که ناگهان بر چشم همه ظاهر شد، از خواندن بازماند.** (قاضی ۱۱۸) ○ **از هضم معادلات دومجهولیِ جبر بازخواهدماند.** (مسعود ۴۱) ۲. قادر نبودن به ادامهٔ آن: **چند ثانیه از کار بازمانده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) ○ **نمی‌خواهم که آبستن شود که از کار بازمانَد.** (بحرالفوائد ۲۳۴) ۳. دست نیافتن به آن، یا ازدست دادنِ آن، یا محروم شدن از آن: **اگر فوراً مأموریت خود را بگویند... از سورچرانی بازمی‌مانند.** (مستوفی ۲۸۹/۳) ○ **روزگاری هست که از دیدار دوستان بازماندی.** (بخاری ۱۰۳)

بازمانده bāz-mān-d-e (قد.) محروم؛ بی‌نصیب: **بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می‌یابد.** (جامی[۸] ۳۵۶)

بازنشاندن bāz-nešān-d-an (قد.) ۱. خاموش کردن؛ فرونشاندن: **مگر تو روی‌پوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.** (سعدی۳ ۵۶۰) ۲. حبس کردن؛ بازداشت کردن: **به هرات رسیدیم و برادرِ ما را جایی بازنشاندند.** (بیهقی[۱] ۴۲۰)

بازنشستگی bāz-nešast-e-gi حقوق بازنشستگی: **از کدام اداره بازنشستگی می‌گیرید؟**

بازنشستن bāz-nešast-an (قد.) خاموش شدن؛ فرونشستن: **نمی‌دانند کز بیمار عشقت/ حرارت بازنشیند به سردی.** (سعدی[۴] ۵۸۱)

بازنشسته bāz-nešast-e (قد.) خاموش‌شده؛ خاموش: **شمع فلک با هزار مشعل انجم/ پیش وجودت چراغ بازنشسته‌ست.** (سعدی[۴] ۳۶۵)

بازنگریستن bāz-negar-ist-an (قد.) توجه کردن؛ علاقه نشان دادن: **هرچه دل دربند آن باشد و بدان بازنگرد... آن دنیای توست.** (احمدجام ۱۳۷)

بازو bāzu ۱. یاری‌کننده؛ یاور: **پسرش بازوی اوست و در همهٔ کارها به او کمک می‌کند.** ۲. عامل اجرایِ کاری: **واحدهای صنعتی، افزون‌بر تولید کالا، می‌توانند یک بازوی تحقیقاتی هم باشند.** ○ **او از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تحقیقاتی بود.** ۳. (قد.) توانایی؛ قدرت: **ما مُلک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم/ ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم.** (حافظ[۲] ۷۳۰) ○ **چنین پادشاهان که دین‌پرورند/ به بازوی دین گویِ دولت بَرَند.** (سعدی[۱] ۵۰)

▪ **بازو گشادن** (قد.) پرداختن به کاری؛ اقدام کردن به کاری: **قرارِ ما بر بازو گشادن و لب فروبستن بود.** (شهری[۲] ۲۹۱/۲ح.) ○ **به خدمت میان بست و بازو گشاد/ سگ ناتوان را دَمی آب داد.** (سعدی[۱] ۸۵)

▪ **به بازویِ کسی نبودن** (قد.) درحد توان و قدرت او نبودن: **ای تُرک! فراقت نه به بازوی من است/ بی روی تو، روی هر غمی سوی من است.** (؟: نزهت ۵۵۲)

بازهره bā-zahre (قد.) شجاع. ← زَهره: دلیر و شجاع و بازهره، **که در روزگار مبارکِ این پادشاه، لشکرها کشید.** (بیهقی[۱] ۴۷۹)

بازی bāz-i ۱. کوشش و فعالیت برای رسیدن به هدفی، با دست زدن به حیله، نیرنگ، و مانند آنها: **به او بگو دست از این بازی‌ها بکشد، او نمی‌تواند در این معامله برنده شود.** ۲. حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به‌دلیل قرار نگرفتن در جای اصلی، یا

محکم نشدنِ آن: درطول سفر صدای بازیِ قطعه‌ای در موتور ماشین، آرامش را از همه گرفته‌بود. ۳. آنچه جدی نیست؛ کاری که ازسر تفنن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد: عشق‌بازی کارِ بازی نیست ای دل سر بباز/ ... . (حافظ[۲] ۵۳۸) ○خون ریختن، کارِ بازی نیست. (بیهقی[۲] ۱۴۶) ۴. وضع؛ حال؛ بساط: یکی سرشب می‌رود بیرون نصف شب می‌آید. دیگری تا صبح دعای کمیل می‌خوانَد... هرشب همین بازی است. (آل‌احمد[۲] ۱۵۸) ۵. (قد.) عبث؛ بیهوده: روزگار و چرخ و انجم سربه‌سر بازیستی/ گرنه این روز دراز دهر را فرداستی. (ناصرخسرو[۱] ۲۲۶) ۶. (قد.) پیش‌آمد؛ حادثه: چون بازگشتیم، بازی‌های بزرگ پیش آمد. (بیهقی[۱] ۶۰۲)

☜ • **بازی آوردن** (قد.) حادثه آفریدن: به خون یکی لشکر اندرمشو/ که چرخ کهن بازی آرَد به‌نو. (فردوسی[۳] ۱۳۸۳)

• **بازی خوردن** فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشهٔ فریب‌کارانه‌ای شدن: شبنم دو بار بازیِ بستان نمی‌خورَد/ دل را به رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست. (صائب[۱] ۹۹۸) ○ من از ایشان بازی نمی‌خورم. (اسکندربیگ ۲۱۴)

• **بازی دادن** فریب دادن کسی و او را وسیلهٔ اهدافِ (معمولاً) نامشروع خود قرار دادن: استعمارگران می‌خواهند ملت‌ها را بازی بدهند. ○ نکند باز داشتند بازیش می‌دادند؟ (گلشیری[۱] ۸) ○ اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام/ مباش غره که بازیت می‌دهد عیّار. (سعدی[۴] ۷۰۲)

• **بازی درآوردن** ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: گولِ حرف‌هایش را نخور، بازی درمی‌آورَد. ○ هر روز یک بازی درمی‌آورند. (میرصادقی[۶] ۲۰۸) ۲. رفتار و حرکات تصنعی کردن؛ ادا درآوردن: خانم‌جان، فریاد نزنید! این چه بازی است درآورده‌اید؟ (پزشک‌زاد ۶۷) ○چشم‌هایش از زور گریه سرخ شده‌بود و بادکرده‌بود، امّا روبه‌روی من زورکی لبخند زد. جلو من بازی در می‌آوردند، آنهم چه‌قدر ناشی! (هدایت[۱] ۷۷) ۳. بهانه تراشیدن و از انجام دادن کار طفره رفتن: تمام تابستان را برایش زحمت کشیده‌ام... و با جان و دل دنبال کارهایش دویده‌ام که سر مدرسه رفتنم بازی در نیاورَد. (میرصادقی[۶] ۲۲۲)

• **بازی کردن** ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: ماکان مرا خردوخمیرکرد. با او نمی‌شد بازی کرد. (علوی[۱] ۸۴) ۲. (قد.) حادثه پیش آوردن: به گیتی‌که داند به‌جز کردگار/ که فردا چه بازی کند روزگار. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• **بازی گرفتن** شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر: چون او را بازی نمی‌گرفتند، او هم به آنها تکبر می‌فروخت. (علوی[۲] ۳۹) ○ تنها کسی که از این نمدها کلاهی نصیبش نمی‌شد، همان رفیق خودمان... بود که اصولاً بازیش نمی‌گرفتند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۰)

▪ **بازی... گرفتن (بازی‌ام گرفت، بازی‌ات گرفت، ...)** تمایل پیدا کردن به انجام اعمال و رفتار غیرجدی و شوخی‌آمیز و شروع کردن به نشان دادن آن: سانکو که بازیش گرفته‌بود... به‌کنار رفت و به زنِ دهاتی راه عبور داد. (قاضی ۶۸۵)

▪ **به‌بازی گرفتن** ۱. کاری، امری، یا کسی را کم‌ارزش یا ساده شمردن، یا به‌هیچ انگاشتن: گفتهٔ دیگران را به‌بازی می‌گرفت و هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد. ۲. تمسخر کردن: دوسه نفر، او را به‌بازی می‌گرفتند و همهٔ حاضران به او می‌خندیدند. ۳. فریب دادن: نکند زن کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشت! نکند داشت او را به‌بازی می‌گرفت! (مدرس‌صادقی ۷۴)

بازی‌بازی b.-b. ۱. مشغول شدن به چیزی یا کاری به‌صورت غیرجدی: بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون/ به بازی‌بازی آخر پای‌مال نی‌سواران شد. (صائب[۱] ۱۴۹۵) ○ این است که جان من به بازی‌بازی/ از من بستد ورنه دگر هیچ نکرد. (خجندی: نزهت ۵۲۱) ۲. به‌صورت اندک‌اندک و کُند توأم‌با حالت غیرجدی: بازی‌بازی برای خودش مشکلی درست کرد. ○ سیب‌زمینی‌اش خوب نیست، من بازی‌بازی می‌خورم. (← فصیح[۱] ۱۳۴)

☜ • **بازی‌بازی کردن** بازی‌بازی (مِ ۱) ←: با

سالادش بازی‌بازی می‌کرد. (گلشیری[۱] ۷۳) ○ هریک با چند لقمه بازی‌بازی کرده، کنار نشستند. (شهری[۱] ۲۵۵)

بازیچه bāz-i-če آن‌که یا آنچه عامل اجرای خواسته‌های دیگران باشد و از خود اراده‌ای نداشته‌باشد؛ آلت‌دست: کز گران، نگی، گنجور سپهر آمد کوه/ وز سبکساری، بازیچهٔ باد آمد خس. (سنایی[۲] ۳۰۸)

■ **به‌بازیچه گرفتن** ۱. آلت‌دست قرار دادن؛ تمسخر کردن: در جمع، همیشه او را به‌بازیچه می‌گرفتند و به او می‌خندیدند. ۲. به‌خدمت گرفتن و کار کشیدن با شیوه‌های ناعادلانه: به‌اسم دوستی، او را به‌بازیچه گرفته و مدام از او کار می‌کشد.

■ **کسی را بازیچه ساختن** آلت‌دست قرار دادن و گول زدنِ او: اینها مرا فریب داده، بازیچهٔ خود ساخته‌اند. (← جمال‌زاده[۲] ۱۶۳)

بازیگر، بازی‌گر bāz-i-gar ۱. نیرنگ‌باز؛ فریب‌کار: روزگار است آن‌که گه عزت دهد گه خوار دارد/ چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۱/۷۴) ۲. (قد.) شعبده‌باز: بازیگر زلف تو به یک بوالعجبی/ از حقهٔ چرخ مهرهٔ مه ببَرَد. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴)

بازیگری، بازی‌گری b.-i ۱. نیرنگ‌بازی؛ حقه‌بازی: این تویی که به‌رغم بازیگری‌های چرخِ کج‌مدار... باز مولای واقعی این کنیزِ خویشی؟ (قاضی ۴۰۸) ۲. (قد.) رقص، پای‌کوبی، و دست‌افشانی: چو در زرد حله کنیزان مست/ به بازیگری دست داده به دست. (اسدی[۱] ۴۷۵) ۳. (قد.) شعبده‌بازی: جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی/ که درمانی به دام او اگرچه تیزبر بازی. (ناصرخسرو[۱] ۱۲۷)

بازی‌گوش، بازیگوش bāz-i-guš (قد.) شوخ‌وشنگ و گستاخ: هم‌چو مژگان هردو عالم را بهم انداختست/ از اشارت‌های ابرو چشم بازی‌گوش تو. (صائب[۴] ۷۵۶)

باسابقه bā-sābeqe سابقه‌دار ←: پروندهٔ باسابقه‌ها را به دادگاه خاصی می‌فرستند.

باستان bāstān (قد.) پیر؛ سال‌خورده: سرانجام او گشت هم‌داستان/ بپرسید از موبد باستان. (فردوسی[۳] ۱۶۳)

باسط‌الید bāset.o.l.yad (قد.) بخشنده: .../ باسط‌الید، قابض‌الارواح، تو. (عطار[۶] ۸۷)

باسمه‌ای bāsme-'(y)-i ساختگی؛ غیرواقعی؛ کلیشه‌ای: با لبخندی باسمه‌ای به همه سلام کرد. (مخمل‌باف ۱۵۶) ○ تو با این جمله‌های باسمه‌ای، چه را می‌خواهی ثابت کنی؟ (← میرصادقی[۱] ۶۳)

باسنگ bā-sang (قد.) والامقام و ارزشمند: خِرَد یافت لختی و شد کاردان/ هشیوار و باسنگ و بسیاردان. (فردوسی[۳] ۱۵۳۷)

باسواد bā-savād دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مطّلع: سال گذشته یکی از استادان باسواد دانشگاه کتابی دراین‌باره چاپ کرد.

باشخصیت bā-šaxs.iy[y]at دارای رفتار پسندیده و صفات برجستهٔ اخلاقی: همسایهٔ آنها مرد محترم و باشخصیتی بود که در آن گرفتاری، آنها را یاری کرد. ○ این‌گونه مشتریان که دلاک و تاب‌گیر مخصوص داشتند، باشخصیت شمرده می‌شدند. (← شهری[۲] ۱/۵۲۹)

باشنده bāš-ande (قد.) پابرجا؛ پای‌دار: به سگ مر مؤمن معهود را خواسته‌است که به عهد خویش باشنده است. (ناصرخسرو[۷] ۱۸۶)

باصره bāsere (قد.) چشم: خطاب همایون، دیدهٔ هوش و باصرهٔ دانش روشن ساخت. (؟: ازصباتانیما ۱/۱۹۷)

باصفا bā-safā صمیمی و بامحبت: با یک جوان باصفای شهرستانی آشنا شده‌بود. ○ جوان نجیب و باصفایی بود. (← جمال‌زاده[۱۵] ۶۱) ۳. بدون کدورت و آلودگی؛ پاک: دل باصفا.

باصفت bā-sefat دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقِ. بی‌صفت: سگ، حیوان باصفتی است. ○ مردم باصفت، خوبی دیگران را فراموش نمی‌کنند.

باطل‌السحر bātel.o.s.sehr آنچه امر ناروایی را

منتفی می‌کند و آن را ازبین می‌بَرَد: با همین کارها... شاید باطل‌السحر آن تهماندهٔ بدویتمان بشود. (گلشیری[1] ۱۴) ○ اگر باطل‌السحری برای آن نداشته‌باشید... کاز خراب است. (فروغی[3] ۱۳۵)

باطن‌بین bāten-bin دارای قدرت زیاد در درک امور معنوی؛ مقِ. ظاهربین: چون تو را آن چشم باطن‌بین نبود/ گنج می‌پنداری اندر هر وجود. (مولوی[1] ۳۶۵/۱)

باطن‌خراب bāten-xarāb بدذات: پسر باطن‌خراب و بدذاتی بود و اصلاً نمی‌شد به حرف‌هایش اعتماد کرد.

باغ bāq (قد.) دنیا؛ جهان: مقیمی نبینی در این باغ کس/ تماشا کند هریکی یک نفَس. (نظامی[7] ۸۹)

▪ **باغت (باغتان، باغش، باغشان) آباد** هنگام ابراز خوش‌حالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسینِ او یا در تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می‌شود: باغت آباد! چه‌قدر درحق ما لطف داری!

▪ **تو[یِ] باغ نبودن** متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن: تو باغ نیست، هرچه می‌گویم، متوجه نمی‌شود. ○ هنوز تو باغ نیست، ولش کن بچه را. (← میرصادقی[3] ۲۵۶) ○ انگار تو باغ نیستی. (محمود[2] ۱۵)

▪ **درِ باغِ سبز نشان دادن** ← در ▪ درِ باغِ سبز نشان دادن.

بافت bāf-t ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: بافت اجتماعی، بافت خانوادگی.

بافتن b.-an گفتنِ سخنی یا سرودن و نوشتنِ شعر و داستانی که ارتباط منطقی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن: برای پیش‌رفت در سیاست، شرط عمده نترسیدن است و بافتن و گفتن. (حجازی ۴۳۵) ○ کمتر فلسفه بباف. (هدایت[4] ۲۶) ○ برای من در محکمه‌های خودشان هنگامه‌ای چیدند و داستان‌ها بافتند. (طالبوف[2] ۱۰۰) ○ یکی از عقل می‌لاند یکی طامات می‌بافد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم. (حافظ[1] ۲۵۸)

▪ **به‌هم بافتن** گفتن یا نوشتن هرگونه سخن، داستان، یا شعر بی‌محتوا، بیهوده، و غیرمنطقی: با خود می‌گفتم: این مرد چه‌قدر شعر به‌هم بافته‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ ولی به‌محض این‌که دهن می‌بندم، پیش نفْس خود از مهملاتی که به‌هم بافته‌ام خجل و شرمنده می‌مانم. (جمال‌زاده[2] ۷۱) ○ حق این بود مؤلف این کتاب را به‌جرم به‌هم بافتن آن‌همه ترهات... محکوم می‌نمودند. (قاضی ۵۶)

بافته bāf-t-e آنچه حاصلِ تخیلِ ذهن است؛ تصورات ذهنی: سعی دارد که منطقی فکر کند و... بافته‌ها را با یافته‌ها نیامیزد. (شوشتری ۱۳)

بافنده bāf-ande گوینده یا سرایندهٔ سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط: بافندهٔ این قصه‌های پریشان... با خود می‌گوید:... . (جمال‌زاده[8] ۱۲)

باکاره bā-kār-e دارای توانِ انجام دادن کارهای مهم: ازقرار تقریرِ خودش، مرد باکاره و باکفایت است. (طالبوف[2] ۱۶۴)

باکره bā-korre بچه‌دار: لابد حامله و باکرّه هم هست. (دانشور ۱۶۰)

باکله bā-kalle دارای آگاهی و قدرت اندیشه؛ باعقل؛ باهوش: حیف شد، جوانِ درست و باکله‌ای بود. (← میرصادقی[5] ۶۵)

باکمال bā-kamāl دارای صفات پسندیده و ممتاز: از مردمان عاقلِ نجیبِ باکمالِ مجرب بودند. (غفاری ۳۷) ○ آدم نجیبِ باکمالی بود. (حاج‌سیاح[1] ۲۳۴) ○ همین‌که دربرابر این حیرت‌زدهٔ جمال باکمال رسیدند، آب‌دهان مبارک بر زمین افکنده، فرمودند که این زمین را بکَنند. (لودی ۱۵۶)

بال bāl ۱. آستین: دست‌وصورتش را با بال نیم‌تنه‌اش پاک کرد. (دولت‌آبادی[1] ۱۷) ۲. کناره و حاشیه: عصمت دست‌هایش را با بال چادرش پاک کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳)

▪ **بال‌بال زدن** ۱. به‌شدت بی‌قرار، مضطرب، و نگران بودن: یادش بود که بعداز آن کلاس... تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ۲. به‌علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن: بچهٔ زخمی روی زمین بال‌بال می‌زد و

دادوفریاد می‌کرد.

▪ **بالِ بَعوضه** چیز اندک و ناقابل: **استدعای عاجزانه آن‌که این بال بعوضه را بپذیرید.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۸)

▪ **بال‌به بالِ کسی دادن** کمک کردن و یاری رساندن به او: **حالا برای من دُم درآورده‌است، چون صاحب‌سلطان بال به بالش داده.** (← هدایت[6] ۴۹)

▪ **بالِ چشم** پلک بالاییِ چشم: **بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به چشمان خالد می‌دوزد.** (محمود[2] ۴۳)

• **بال درآوردن** احساس خوش‌حالی و شور و هیجانِ فراوان کردن: **با شنیدنِ این خبر، داشتم بال درمی‌آوردم.** ○ **آن‌چنان مغرور و سبک می‌جنبید که گفتی بال درآورده‌است.** (قاضی ۱۶۸)

▪ **بال‌وپر دادن** توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن: **شاید شوهر... به او بال‌وپر بدهد.** (علوی[3] ۱۰۰)

▪ **بال‌وپرِ کسی را شکستن** قدرت، توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن: **دور گردون گسست بیخ‌وبنم / مرگ یاران شکست بال‌وپرم.** (خاقانی ۵۳۷)

▪ **بال‌وپر گرفتن** ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن: **خیلی بال‌وپر گرفته، حالا برای خودِ ما هم قیافه می‌گیرد.** ۲. به‌شدت خوش‌حال شدن: **تا خبرِ قهرمانیِ تیم را شنید، بال‌وپر گرفت.**

▪ **زیرِ بالِ کسی را گرفتن** ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او: **زیر بال پدرش را گرفته‌بود و او را از خیابان عبور می‌داد.** ۲. کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او: **یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد.** (← میرصادقی[5] ۳۱)

▪ **زیرِ بال کشیدنِ کسی** ▪ کسی را زیر بال گرفتن ←: **حضرت‌والا مرا نیز مثل اولاد خودشان زیر بال خود کشیده... نگاه‌داری خواهند فرمود.** (سیاق‌معیشت ۲۱۴)

▪ **زیرِ بال‌وپرِ کسی را گرفتن** از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او: **تو باید ترقی کنی، زیر بال‌وپر نزدیکانت را بگیری.** (علی‌زاده ۱۲۸/۲)

▪ **کسی را زیرِ بال گرفتن** از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن: **پیداست که این بچه را زیر بال گرفته‌ای و می‌خواهی بزرگش کنی.** (حجازی ۳۲۷)

بالا bālā ۱. فرد یا افرادی که در سلسله‌مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبهٔ بااهمیت‌تری قرار دارند و قانون‌گذار یا مدیر آنها محسوب می‌شوند: **مقام‌های بالا.** ○ **از بالا باید تصمیم می‌گرفتند.** (پارسی‌پور ۲۸۰) ۲. دارای کیفیت مطلوب: **تکنیک بالا و آمادگی بچه‌ها تیم را قهرمانِ مسابقات کرد.** ۳. بیش‌تر از حد معمول یا متداول: **دمای بالا، فشار بالا، قند بالا، قیمت بالا، وزن بالا.** ۴. دارای موقعیت و مقام والا: **همیشه از همهٔ شاگردانِ کلاس بالاتر است.** ○ **که داناتر آن‌کس‌که والاتر است / که بالاتر است آن‌که داناتر است.** (ابوشکور: لغت‌نامه[1])

• **بالا آمدن** ۱. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: **خرج بالا آمد.** ○ **دردسر بالا آمد.** ۲. ورم کردن؛ متورم شدن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: **از بی‌خوابی، زیر چشم‌هایش بالا آمده‌بود.** ۳. پشت‌سر گذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحلهٔ بعدی: **آن دو تیم در مسابقات جام جهانی بالا آمدند و بازی فینال را باهم برگزار کردند.**

• **بالا آوردن** ۱. استفراغ کردن؛ قی کردن: **همهٔ غذایی را که خورده‌بود، بالا آورد.** ○ **آنچه از دیشب در شکم مانده‌بود، بالا آوردم.** (← قاضی ۱۵۰) ۲. سبب به‌وجود آمدنِ امری ناخواسته شدن (معمولاً درمورد بدهکاری، ضرر، و مانند آنها): **بی‌چاره ورشکسته شده و سه‌میلیون تومان قرض بالا آورده‌است.** ۳. ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف: **ساختمان جدیدِ مدرسه را بالا آورده‌اند و تا دو هفتهٔ دیگر سقف آن را نیز می‌پوشانند.** ۴. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: **آبروریزی بالا آوردن، انتضاح بالا آوردن.**

• **بالا انداختن** ۱. نوشیدن؛ سرکشیدن: نوشابه

را بالا انداختم. (← مؤذنی ۱۴۳) ۲. خوردن (بیش‌تر درمورد قرص و مانند آن): گاهی که قرص را بالا می‌اندازد، سرِ خُلق می‌آید. (← محمود[۲] ۱۷۴) ○ زردهٔ خام را... نمک زده بالا بیندازد. (شهری[۲] ۱۶۲/۵) ۳. به‌طرف بالا حرکت دادن: شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند. (محمود[۲] ۴۰)

• **بالا بردن** ۱. افزایش دادن؛ اضافه کردن: در جراحی‌ها از شراب برای استقامت و بالا بردن مقاومتِ مریض استفاده می‌کردند. (← شهری[۲] ۳۵۶/۵) ○ آنها نیز به این پشت‌گرمی، نرخ نان و گوشت را بالا بردند. (افضل‌الملک ۵۹) ۲. ترقی دادن: اعتقاد پاک را کردار شایسته بالا می‌بَرَد. (مطهری[۵] ۲۸۰) ۳. ساختن؛ بنا کردن: اولین ساختمانی بود که خودش بالا می‌برد. (پهلوان: پیشامدها ۳۴: نجفی ۱۲۴)

▪ **بالا پایین شدن** به‌هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن: شیر گاو به بچه نمی‌دادند زیرا می‌گفتند سرد است و بچه سردی‌اش می‌کند و بالاپایین... می‌شود. (کتیرایی ۳۶)

▪ **بالاتری‌ها** بالا (مِ. ۱) ←: این سروصداها برای این است که بالاتری‌ها را ساکت کنند. (← میرصادقی[۱] ۲۳)

• **بالا دادن** (قد.) ۱. ارزش دادن به کسی و بالا بردنِ مقام و مرتبهٔ او: یارم چو شکستِ زلف رعنا می‌داد/ تاب سر زلف شب یلدا می‌داد ـ می‌گفت که: سرو هست هم‌بالایم/ بنگر تو که سرو را چه بالا می‌داد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ۲. بزرگ جلوه دادن و بزرگ کردن امری؛ مبالغه کردن در امری: چاکران بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (بیهقی[۱] ۱۹۹)

• **بالا رفتن** ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تولید، می‌خواهد بالا برود. (گلابدره‌ای ۱۴۲) ○ تیم بالا رفته‌بود. (شاهانی ۱۷۴) ۲. نوشیدن؛ سر کشیدن: این یک لیوان راهم برو بالا تا تشنگی‌ات رفع شود.

▪ **بالا رفتن و پایین آمدن** کوششِ زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن: مشهدی پدر دختر را دیده‌بود، بالا رفته‌بود و پایین آمده‌بود، جان کنده‌بود و حرفش را گفته‌بود. (مخمل‌باف ۱۰۷) ○ جواب‌ها بدون‌استثنا به‌قدری ضدونقیض بود که هرچه بالا رفتم و پایین آمدم، چیزی از آنها دست‌گیرم نشد. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲)

• **بالا زدن** ۱. نوشیدن؛ سر کشیدن: باید یک نوشابهٔ دیگر بالا می‌زدیم تا تشنگیمان کاملاً رفع می‌شد. ۲. زیادتر شدنِ حجم چیزی یا عضوی به‌دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن: فایدهٔ گذاشتنِ درِ ظرفِ نیمرو هم در پختن آن است که تخم‌مرغ‌ها بالا زده، زیبا و مغزپخت می‌شود. (شهری[۲] ۱۳۰/۵) ۳. فوران کردن و به‌سرعت به‌سمت بالا جهیدن: از شیرِ شکستهٔ داخل حیاط، آب تا دو متر بالا می‌زد.

• **بالا کشیدن** ۱. مال یا داراییِ دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادنِ آن: ارثیهٔ پدریِ مرا بالا کشید. (گلابدره‌ای ۶۴) ○ هزار تومان دستی را بالا کشید. (← شهری[۱] ۳۲۷) ۲. ترقی دادن: مربی با تمرین‌های زیاد، موفق شد تیمِ خود را بالا بکشد. ۳. شدت پیدا کردن و طولانی شدن: گفت‌وگو بالا کشید. (جمال‌زاده[۲] ۵۰) ۴. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: آفتاب از دیوار بالا کشیده‌است. (محمود[۲] ۱۱) ۵. • بالا دادن (مِ. ۱) ←: بی‌جهت بچه‌اش را پیشِ این‌وآن بالا می‌کشد.

• **بالا گرفتن** ۱. شدت پیدا کردن و افزون شدن: غوغا و آشوب، رفته‌رفته بالا گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ تعدیات حکام و مأمورین و خیانت‌ها خیلی بالا گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۰) ○ نشاط بالا گرفت. (بیهقی[۱] ۵۴) ۲. (قد.) شعله‌ور شدن؛ مشتعل گردیدن: نایرهٔ غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی رعایا و... به‌امان [آمدند.] (شیرازی ۴۴) ○ جوان را آتشِ معده بالا گرفته‌بود. (سعدی[۲] ۱۲۴)

▪ **بالا و پایین کردن** چانه زدن خریدار و فروشنده: آن‌قدر بالا و پایین کردند تا فروشنده به صد تومان راضی شد.

▪ **بالایِ دست** بالاتر از؛ بلندمرتبه‌تر از؛ فراتر

از: داش‌آکل... بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند. (هدایت[۵] ۴۶)

▪ **بالایِ شهر** بخش خوش‌آب‌وهواترِ شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است؛ مقِ. پایین شهر: اکثر مردم بالای شهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

▪ **بالایِ غیرتت (غیرتتان)** بالاغیرتاً ←: بالای غیرتت، کاری نکنی که آبروی همه برود.

▪ **بربالایِ** (قد.) درخورِ؛ شایستهٔ؛ لایقِ: این جوابی بود بربالای او/ قایم افتاد آن زمان در پای او. (عطار[۷] ۱۴۶)

بالابالاها b.-b.-hā ۱. طبقات اجتماعیِ ثروتمندتر یا دارای موقعیت برتر: با بالابالاها رفت‌وآمد دارد. ۲. افرادِ دارای مقام و رتبهٔ برتر. ← بالا (مِ. ۱): حکمِ صریح از بالابالاها صادر شده. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱)

بالابلند bālā-boland به‌صورت کامل و بدون کم‌وکسر: به ملاتجفی سلام بالابلند نکرده. (علوی[۳] ۵۹) ○ بانهایت احترام، تعظیم بالابلندی تحویل داد. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۶)

بالاتنه bālā-tan-e بخشی از لباس که مخصوص بالای بدن است: آستین را به لبهٔ بالاتنه کوک زد.

بالاچاقی bālā-čāq-i با گفته‌هایی ازروی خودخواهی، خود را بزرگ‌تر و برتر نشان دادن: این... بالاچاقی‌های بی‌اساس را نباید سبب جدایی قرار داد. (مستوفی ۲/۴۷)

▪ **بالاچاقی کردن** بالاچاقی ↑ : این دست‌مزد من بود. حالا دیگر برای من بالاچاقی می‌کنی، هان؟ (← رادی: فرهنگ‌معاصر)

بالاخانه bālā-xāne

▪ **بالاخانه را اجاره دادن** نادان و احمق بودن؛ خل بودن: هرچه برایش می‌گویی، نمی‌فهمد، بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است. ○ می‌پندارم که... عالی‌جناب بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است. (قاضی ۵۷۶)

بالادست bālā-dast ۱. سمت بالا: بالادستِ او نشست. (پارسی‌پور ۶۲) ○ علما و ائمهٔ دین را حرمت دار و بالادستِ مردمان نشان. (سعدی: مجالس ۱۹: لغت‌نامه[۱]) ۲. دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر برتر؛ مافوق؛ مقِ. زیردست: تصمیم‌گیری نهایی به‌عهدهٔ بالادست‌هاست. ○ این آقای قیاس‌الدوله در عربیت... بالادست ندارد. (حجازی ۳۹۳) ۳. (قد.) گران‌بها؛ نفیس؛ ارزشمند: به عالمی ندهم جلوه‌ای ز نخل قدش/ گران‌فروشم و دارم متاع بالادست. (روزبهان: آنندارج)

▪ **بالادستِ کسی (چیزی) زدن** بالاتر و برتر از او یا آن بودن: اوکه بالادست همهٔ حقه‌بازهای عالم زده‌است. ○ این دستگاه، بالادست مشابه خارجی‌اش زده‌است.

بالادستی b.-i ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: دِه بالادستی. ۲. در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقِ. زیردستی: عزت و ذلت و بالادستی و زیردستی... از حکمت بالغهٔ خداست. (شهری[۲] ۱/۴۲۲)

بالاسر bālā-sar آن‌که مراقبت و نگه‌داری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست: باید به داشتن یک همچه آقا و بالاسری مثل من افتخار بکند. (حجازی ۴۲۹)

▪ **بالاسرِ کسی بودن** نزد او بودن و از او مراقبت کردن: دیشب تا صبح در بیمارستان، بالاسر بیمار بود. ○ فردا شاگردان امتحان دارند، باید بالاسر آنها باشم.

بالاشهر bālā-šahr ← بالا ▪ بالای شهر: اکثر مردم بالاشهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

بالاشهرنشین b.-nešin بالاشهری ↓ : خوب خودت را بستی و بالاشهرنشین شدی ها! (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۴)

بالاشهری bālā-šahr-i ساکن بالای شهر: جوان‌های بالاشهری. ○ با خانه‌ای که آنجا خریده، حالا بالاشهری است.

بالاغیرتاً bālā-qeyrat.an هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوانمردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند: بالاغیرتاً

بگذارید من امروز استراحت کنم. ٥ بالاغیرتاً به ما نیش نزن. (← میرصادقی[۸] ۳۴) ٥ به‌شرط آن‌که بالاغیرتاً هرچه خریده‌ای، بگویی. (← نفیسی ۳۹۶)

بالانشین bālā-nešin (قد.) دارای مقام و مرتبهٔ مهم و ارزشمند: ای مسندت بلند شده در مقام قرب/ بنگر به زیردست که بالانشین تویی. (سیف‌فرغانی ۲۶)

بالانشینی b.-i (قد.) دارای مقام و موقعیت مهم و ارزشمند بودن: سردوشی الماسی... علامت زیادتیِ رتبه و بالانشینی است. (افضل‌الملک ۱۰۲)

بالایی bālā-y(')-i بالاتر بودن؛ برتری: همین آب هر روز به ما تن‌درستی... و بالاییِ بیش‌تری می‌بخشد. (جمال‌زاده[۸] ۴۲) ٥ مولانا... و تمامت قضات... هریکی در طلب بالایی و علتِ تفوق می‌مردند. (افلاکی ۲۹۸)

بالش[۱] bāleš

▪ **بالشِ دولت** (قد.) مسند شاهی: به تن‌آسانی بر بالش دولت بنشین/ چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. (فرخی[۱] ۱۵۱)

▪ **بالشِ نرم زیر سر کسی گذاشتن** با وعده‌های شیرین، او را خوش‌حال و امیدوار کردن: تا الآن که به قول خود عمل نکرده و مدام بالش نرم زیر سر ما می‌گذارَد و امروزوفردا می‌کند.

▪ **بالش نهادن** (قد.) ساکن شدن؛ اقامت کردن: شب آن‌جا بیفکند و بالش نهاد/ روان دست در بانگ و نالش نهاد. (سعدی[۳] ۳۰۸)

بالش[۲] bāl-eš (قد.)

▪ **کسی را بالش دادن** (قد.) احترامِ زیاد به او گذاشتن؛ گرامی داشتنِ او: مپندار که ایمان، جمال خویش فرا تو نماید و یا تو را در سراپردهٔ او بالش دهند. (احمدجام ۲۵۰)

بالیدن bāl-id-an (قد.) ۱. افزون شدن؛ زیاد شدن: روشنایی اندر تن ماه ببالد تا به میان‌گاه مشرق و مغرب رسد. (بیرونی ۸۲) ٥ از امروز تا سال هشتادوپنج/ بکاهَدْش رنج و ببالَدْش گنج. (فردوسی[۳] ۱۲۹۵) ۲. شادمان شدن؛ خوش‌حال شدن: دلش تازه‌تر گشت از این آگهی/ ببالید بر گاه شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۱۱۰۸)

بالیده bāl-id-e (قد.) گیاه، درخت، یا هر روییدنیِ دیگر: گر سمای نور بی باریده نیست/ هم زمین تار بی بالیده نیست. (مولوی[۱] ۲۲۳/۱)

بالین bālin مکان نزدیک و مجاور: بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست، چنان به‌سزا ضبط کرده نیامده‌است که حدیث کرمان می‌باید کرد. (بیهقی[۱] ۵۵۶)

▪ **بالینِ کسی خشت بودن** (قد.) مردنِ او: اگر چرخ گردان کشد زین تو/ سرانجام خشت است بالین تو. (فردوسی[۳] ۲۵۱۱)

▪ **بالینِ کسی را خشت کردن** (قد.) مرده پنداشتن او: بنالید و گفت: اسب را زین کنید/ ازاین‌پس مرا خشت بالین کنید. (فردوسی[۳] ۷۹۷)

بام bām

▪ **بامِ چشم** (قد.) پلک بالاییِ چشم: از راستی تو خشم‌وری دانم/ بر بام چشم سخت بُوَد آژخ. (کسایی[۱] ۱۰۱)

▪ **بامِ خضرا** (قد.) آسمان: به صور صبح‌گاهی برشکافم/ صلیب روزن این بام خضرا. (خاقانی ۲۴)

▪ **بامِ دماغ** (قد.) مغز سر: خیالش چنان بر سر آشوب کرد/ که بام دماغش لگدکوب کرد. (سعدی[۱] ۱۱۱) ٥ سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ/ ناودان مژه را راه‌گذر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)

▪ **بامِ کسی را کوتاه دیدن** (قد.) ← دیوار ▪ دیواری کوتاه‌تر از دیوار کسی ندیدن: گرچه کوتاه دیده‌ای بامم/ دور کن سنگِ طعنه از جامم. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

▪ **بام‌وبر** (قد.) همهٔ اطراف و جوانب؛ بالا و دوروبر: پس به ساروج بیندود همه بام‌وبرش/ جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زبرش. (منوچهری[۱] ۱۶۱)

▪ **بام‌ودر** (قد.) اطراف و جوانب: آن عهد یاد باد که از بام‌ودر مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ٥ وین دو تن دور نگردند ز بام‌ودر ما/ نکند هیچ‌کس این بی‌ادبان را ادبی. (منوچهری[۱] ۱۶۰)

▪ **از بامِ کسی کوتاه‌تر پیدا نکردن** ← دیوار ▪ دیواری کوتاه‌تر از دیوار کسی ندیدن: تو هم که از بام او کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای و مدام اذیتش می‌کنی.

بامبول bāmbul
■ **بامبول سوار کردن** نیرنگ زدن؛ کلک زدن: **از صبح تا شب مجبوریم صدتا بامبول سوار کنیم.** (گلشیری[۲] ۱۴۱)

بامزه bā-maz[z]e ۱. آنچه باعث خندیدن شود؛ خوش‌آیند و خنده‌دار: **لطیفه‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد.** ○ **خندان بود و حرف‌های بامزه می‌زد.** (هدایت[۵] ۲۴) ۲. شوخ‌طبع، خوش‌صحبت، و دارای رفتار جالب‌توجه و دوست‌داشتنی: **تو چه بامزه‌ای!** (علی‌زاده ۱۴۲/۱) ۳. برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب‌توجه و دوست‌داشتنی: **انگار دارم ماجرای بامزه‌ای را تعریف می‌کنم.** (میرصادقی[۱] ۱۴۸) ○ **مسجد کوچک بامزه‌ای سر صخره‌ای مسلط به مکه.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۶)

بامغز bā-maqz ۱. ویژگی گفته یا نوشته‌ای که دارای محتوا یا مفهومِ بسیار محکم و منطقی باشد؛ پرمحتوا: **این کلامِ بسیار بامغز مولوی ورد زبانمان شده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۸۰) ○ **مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت/ سخن‌های بامغز و فرخ نوشت.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۴) ۲. باهوش و خردمند: **دو مردیم هردو دلیر و جوان/ سخن‌گوی و بامغز دو پهلوان.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۰)

بامنظور bā-manzur ویژگی آن‌که کارهای نیکِ دیگران را درحق خود، جبران می‌کند؛ مقِ. بی‌منظور: **مطمئن باش آدم بامنظوری مثل او خوبی شما را فراموش نمی‌کند.**

بانام bā-nām (قد.) دارای اهمیت و ارزش زیاد؛ مهم و باارزش: **امیر او را بنواخت، و گفت: تو خدمت‌های بانام‌تر از این را به‌کاری.** (بیهقی[۱] ۴۵۳)

بانفوذ bā-nofuz ویژگی آن‌که به‌دلیل داشتن شخصیتِ قوی یا موقعیت و مرتبهٔ مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است: **اگر بانفوذ باشد، می‌تواند در کارخانه کاری برایش پیدا کند.** ○ **صاحب کارخانه آدم بانفوذی بود.** (درویشیان ۷۳) ○ **خیلی بانفوذ و محترم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۷)

بانگ bāng (قد.) شهرت و آوازه: نام و **بانگ تو رسیده‌ست به هر شاه و مَلِک/ زروسیم تو رسیده‌ست به هر شهر و دیار.** (فرخی[۱] ۱۰۰)
■ **بانگِ دهل** (قد.) کروفر و خودنمایی توخالی: **از ملوک خاک جز بانگ دهل/ تو نخواهی یافت‌ای پیک سبل.** (مولوی[۱] ۳۷/۲)
■ **بانگِ صبح** (قد.) اذان صبح: **تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح/ یا از در سرای اتابک غریو کوس.** (سعدی[۳] ۵۲۸)

بانمک bā-namak ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهرهٔ افراد سبزه وجود دارد: **چه صورت بانمکی دارد.** ○ **دخترش خوشگل نیست ولی بانمک است.** ۲. برخوردار از ویژگی‌های جالب و خوش‌آیند که دیگران را به خنده وامی‌دارد: **خیلی بانمک بود، حرف‌ها و حرکاتش همه را به‌خنده می‌آورد.** ○ **لطیفه‌های بانمکی تعریف می‌کرد.** ○ **اگر نمک بریزم تو دهنت، شوخی بانمکی کرده‌ام؟!** (امیرشاهی ۱۴)

باوجود bā-vojud دارای تواناییِ انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر: **پسرباوجودی است، از او بخواه تا در این کار به تو کمک کند.** ○ **عمه... دست‌وپادار و باوجود است.** (چهل‌تن[۲] ۲۷) ○ **اجل... جوان‌های باوجود را می‌بَرَد.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶)

بایال‌وکوپال bā-yāl-o-kupāl ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت‌مند؛ قوی‌هیکل: **درحق همین طوایف و اقوام گفته‌اند:... همه دلاور و جنگ‌آور... همه بایال‌وکوپال.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ۲. بامهابت؛ باهیبت.

ببروبدوز be-bor[r]-o-be-duz ۱. حقه‌بازی؛ نیرنگ زدن: **آدم‌های هفت‌خط و اهل ببروبدوز.** (میرصادقی[۸] ۲۸) ۲. مطابق خواستهٔ خود؛ دل‌بخواه: **او برای پیش‌برد منظور خود به روش‌های ببروبدوز متوسل نمی‌شود.**

ببعی ba-ba'-i احمق؛ هالو؛ بی‌عرضه؛ پخمه: **این شاگرد تو واقعاً ببعی است، اصلاً حرف نمی‌فهمد.**

ببه babe عزیزکرده؛ لوس؛ ننر: **بچهٔ نازنین ببه،**

مفت‌خور بار می‌آید. (شهری[۳] ۳۸)

بت bot (قد.) شخص زیبارو؛ معشوق زیبارو: **ببرد از من قرار و طاقت و هوش/ بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱) ○ **می هست و درم هست و بت لاله‌رخان هست/ غم نیست وگر هست نصیب دل اعداست.** (ابوسعید؟: محمدبن‌منور[۲] ۱۲۰)

بت‌پرست b.-parast دوست‌دار و دل‌بستهٔ کسی یا چیزی به‌حد افراط و معمولاً غیرمعقول: **ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶) ○ **بت من خودپرست از آینه من بت‌پرست از وی/ ندارد فکرِ حال بت‌پرستان خودپرست من.** (جامی[۹] ۶۳۴)

بت‌پرستی b.-i دل‌بستگی بسیار به کسی یا چیزی. ← بت‌پرست: **پدرش در دربار سلاطین مستبد به بت‌پرستی عادت کرده.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۵)

بترجا ba[t]-tar-jā (قد.) نشیمن‌گاه؛ مقعد: **غنچه گر پیش آن دهن خندد/ به بترجای خویشتن خندد.** (سراج‌الدین‌سگزی: لغت‌نامه[۱])

بت‌رو[ی] bot-ru[y] (قد.) دارای چهره‌ای زیبا؛ زیبارو: **سه بت‌روی با او به یک جا بُدند/ سمن‌پیکر و سروبالا بُدند.** (فردوسی[۳] ۱۸۲)

بت‌ساز bot-sāz آن‌که ازفرط علاقه به کسی، او را در ذهن خود به موجودی پرستیدنی تبدیل می‌کند: **اصلاً ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶)

بت‌شکن bot-šekan ازبین‌برندهٔ ظلم، یا آن‌که با ظالم مبارزه می‌کند.

بتونه batune آرایش افراطی و بیش‌از حد معمول: **بتونهٔ صورتش چندش‌آور است.**

☜ • **بتونه کردن** بتونه‌کاری ↓.

بتونه‌کاری b.-kār-i آرایش زیاد کردن برای زیباتر جلوه دادن صورت یا پوشاندن زشتی آن: **با آن‌همه بتونه‌کاری، بازهم دختر زشتی به‌نظر می‌آمد.**

بته‌مرده bot[t]e-mord-e ناتوان؛ بی‌عرضه: **آخر بته‌مرده نگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند.** (← میرصادقی[۱۱] ۷۴)

بجوش be-juš زود آشنا و خون‌گرم: **آدم بجوشی است با همه زود سرِ صحبت را باز می‌کند.**

بچگانه bačče-gāne ۱. بدون فکر دقیق و بررسی لازم؛ نسنجیده: **همهٔ اینها به‌چشمم بچگانه، پوچ، و خنده‌آور بود.** (هدایت[۴] ۳۰) ۲. به‌صورت نسنجیده: **شما امروز بچگانه رفتار کردید.**

بچگی bačče-gi نشان دادن رفتاری نامتناسب و دور از انتظار، که ناشی از سادگی و بی‌فکری است؛ ناپختگی: **این بچگی چیست و کدام دلایلِ متقنی شما را برآن داشته‌است... راه بیفتید!** (قاضی ۵۰۲)

☜ • **بچگی کردن** بچگی ↑: **از من به شما نصیحت که ازاین‌به‌بعد این‌قدر بچگی نکنید.** (قاضی ۱۰۶۱)

بچه bačče ۱. کم‌تجربه؛ ناپخته: **هنوز در سیاستْ بچه‌ای.** (حجازی ۴۷۶) ۲. نازک‌نارنجی: **هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این‌قدر کم‌طاقت باشد، این‌قدر بچه باشد.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۷) ۳. قطعهٔ کوچکی که برروی یا کنارِ قطعهٔ دیگری با همان کاربرد قرار می‌گیرد: **بچه‌سپر، بچه‌گل‌گیر.** ۴. زودباور؛ ساده‌لوح: **چه‌قدر بچه‌ام من!... مگر دل این پدرسوخته‌ها به حال من رحم می‌آید؟** (آل‌احمد: ازرنجی‌که‌می‌بریم ۶۸: نجفی ۱۳۱)

☜ • **بچه شدن** بچگی ←: **بچه نشو، این کارها از تو بعید است.**

• **بچه کردن** ۱. زیاد شدن: **روزبه‌روز وضعش بهتر می‌شود و پول‌هایش بچه می‌کنند.** ۲. کپک زدن آب‌لیمو، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها.

▪ **بچه‌ها** همسر و فرزندان: **هفتهٔ گذشته با بچه‌ها به خانهٔ پدرزنم رفته‌بودم.**

بچه‌بازی b.-bāz-i ۱. رفتار نامناسب و نسنجیده از خود نشان دادن: **کمترین اعتنایی به بچه‌بازی‌ها و به لاف‌وگزاف دُن‌کیشوت نکرد.** (قاضی ۷۴۹) ۲. کار سهل و ساده و فاقد اصول و قواعد دقیق: **حکومت، کار بچه‌بازی نیست.** (علی‌زاده ۴۷/۲)

☜ • **بچه‌بازی درآوردن (کردن)** بچه‌بازی (مِ. ۱) ←: **بچه‌بازی درنیاور و به زندگی‌ات برس.**

بچه‌رینگ bačče-ring یکی از سه تکهٔ رینگِ چرخ‌های بزرگِ وسایل نقلیهٔ موتوری.

بچه‌مکتبی bačče-maktab-i شخص کم‌سواد و کم‌معلومات و تازه‌کار: **درمقابل حضرت‌عالی بچه‌مکتبی... هستم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۸)

بچه‌ننه bačče-nane بی‌کفایت و نازپرورده؛ لوس؛ ننر: **کاشکی من هم مثل همین شهرام بودم، بچه‌ننه...** ترسو، بزدل. (← گلابدره‌ای ۵۲۲) ○ **آن‌قدر بدان که بچه‌ای... بچه‌ننه!** (هدایت[۹] ۲۳)

بحت baht

▪ **بحت‌وبسیط (بحتِ‌بسیط)** (قد.) بی‌سواد و بی‌معلومات و ساده‌لوح: **کسانی‌که به ریاست... می‌رسند، عامیِ بحت‌بسیط نیستند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ **کابینه‌ای با رئیس‌الوزرای عامی بحت‌بسیط... تشکیل شده.** (مستوفی ۳۸۲/۲)

بحث bahs مشاجره؛ دعوا: **بحث این زن‌وشوهر هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.**

• **بحث شدن** دعوا شدن: **از وقتی‌که بینشان بحث شده‌است، دیگر باهم حرف نمی‌زنند.**

▪ **بحث... شدن (بحثم شد، بحثت شد، ...)** پیش آمدن مشاجره و گفت‌وگوی خصومت‌آمیز بین دو یا چند نفر: **از وقتی بحثشان شده، دیگر باهم حرف نمی‌زنند.**

• **بحث کردن** مشاجره کردن؛ دعوا کردن: **چرا این‌قدر باهم بحث می‌کنید؟ این که دعوا ندارد.**

▪ **بحثی نبودن برکسی** جای ایراد و شکایت از او نبودن: **سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هرکس به هر لباسی بخواهد، می‌تواند دربیاید و کسی را بر او بحثی نیست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۶) ○ **برادر من ادعایی می‌کند، بر من بحثی نیست.** (نفیسی ۴۸۳)

بحر bahr

▪ **بحرِ اخضر** (قد.) آسمان: **چرخ اطلس را چو اطلس درنوردیدم بساط / واوفتادم از میان بحر اخضر بر کنار.** (خواجو ۳۷)

▪ **بحرِ معلق** (قد.) آسمان: **آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن بِه که براین بحر معلق نکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۱)

▪ **تو[یِ] (به، در) بحرِ کسی (چیزی) رفتن (فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن)** سخت به او (آن) فکر کردن به‌گونه‌ای‌که تمام ذهنِ انسان را به خود مشغول کند: **هیچ‌گاه... نزدیک‌به یک راننده ننشسته‌بودم که بتوانم توی بحر همهٔ حرکات او فرورروم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ **کسی ملتفتِ این قضایا نبود و تنها من بودم که در بحر این دیگری غوطه‌ور بودم.** (آل‌احمد[۷] ۲۴) ○ **خشکش زد و مات‌ومبهوت به بحر آن فرورفت.** (هدایت[۹] ۸۴)

بحران bohrān

▪ **بحرانِ هویت** مشکلِ شناختِ خویش یا مشکلِ رسیدن به هویت مستقل: **تئاتر در کشور ما دچار بحران هویت شده‌است.**

بخار boxār توانایی انجام کار همراه‌با همت، جسارت، و قدرت: **این، کارِ هرکسی نیست و بخار می‌خواهد.**

▪ **بخاری ازکسی بلند نشدن** کاری ازدست او برنیامدن؛ کارآیی نداشتنِ او: **برای حل این مشکل، منتظر او نباشید، بخاری از او بلند نمی‌شود.**

• **بخار داشتن** داشتن جسارت و همت و توانایی لازم در انجام کاری. نیز ← بی‌بخار: **از ظاهرِ آنها معلوم بود که بخاری ندارند.**

▪ **بخارِ سینه** (قد.) آه: **دوش از بخار سینه بخوری بساختم / بر خاک فیلسوفِ معظم بسوختم.** (خاقانی ۷۸۹)

▪ **بخارِ معده** ▪ از بخار معده ↓ .

▪ **از[رویِ] بخارِ معده** ناسنجیده و بدون فکر و اندیشهٔ قبلی: **از بخار معده حرف می‌زند، توجه نکنید.**

بخت baxt

▪ **بخت [را] باز کردن** ازبین بردن موانع ازدواج: **تهیهٔ آش سیزده‌به‌در... بخت را باز می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱) ○ **دعا می‌داد و کف می‌خواند و بخت باز می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳)

▪ **بخت باکسی یار بودن** جریان امور به‌نفع یا مطابق خواست یا آرزوی او بودن: **بخت با او یار بود که در آن تصادف شدید فقط یک دستش آسیب دید.**

▪ **بخت به درِ خانهٔ کسی آمدن** ▪ بخت در خانهٔ کسی را زدن ←: بخت به درِ خانه‌ات آمده، سعی کن از فرصت استفاده کنی.

▪ **بخت به‌سراغِ کسی آمدن** ▪ بخت در خانهٔ کسی را زدن ←: بخت به‌سراغ قنبرعلی آمد. (جمال‌زاده[11] ۳۲)

▪ **بختِ جوان** (قد.) سعادت و نیک‌بختی: چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش. (حافظ[1] ۱۹۳)

▪ **بختِ خود (خویش) را آزمودن** دوباره به‌کاری که پیش‌تر تجربه شده، اقدام کردن: یک بار دیگر بخت خود را بیازماییم، شاید این بار موفق شدیم. ○ ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش. (حافظ[1] ۱۹۷)

▪ **بخت درِ خانهٔ کسی را زدن** فرصت و موقعیتِ مناسب برای او پیش آمدن: این بار بخت درِ خانهٔ ما را زده، باید سعی کنیم از فرصت استفاده کنیم.

▪ **بخت... زدن (بختم زد، بختت زد،...)** پیش آمدن اتفاق خوش‌آیندی برای کسی: بختم زد و دختری... نصیبم [گردید.] (جمال‌زاده[4] ۲۱۳/۲)

▪ **بختِ کسی باز شدن** ازبین رفتن موانع ازدواج او: برای این‌که بختش باز بشود، نذرونیازی نبود که نکردم. (← هدایت[6] ۲۲)

▪ **بختِ کسی بسته بودن** وجود داشتن مانعی برای ازدواج او: بخت دخترشان بسته است.

▪ **بختِ کسی بلند بودن (شدن)** روی دادن امور به‌نحوی‌که به موفقیتِ او بینجامد، یا مطابق خواسته و نفعِ او باشد: بختش بلند بود که در این حادثه صدمه‌ای به او نرسید. ○ شاید بختش بلند شد و با یک سیاست‌مدار عروسی کرد. (محمدعلی ۱۱۳) ○ روی‌هم‌رفته بختش بلند بود که... . (مینوی[1] ۲۴۶)

▪ **بختِ کسی بیدار بودن** ▪ بخت با کسی یار بودن ←: بختت بیدار بوده که همه کمکت کردند. ○ به بیداری و هوش‌یاری گرای / چو دیدی که بخت تو بیدار نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۵۸)

▪ **بختِ کسی را باز کردن** ازبین بردن موانع ازدواج او.

▪ **بختِ کسی را بستن** با استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواج او شدن: دختر شما توی کوچه از روی چیزی رد شده... یکی برایش جادو کرده و بختش را بسته. (کتیرایی ۹۱)

▪ **بختِ کسی کور بودن** ▪ بخت کسی بسته بودن ←: بی‌چاره [بتول] بختش کورکور بود. (آل‌احمد[7] ۲۸)

▪ **بختِ کسی گفتن (زدن)** موقعیت خوبی نصیب او شدن: می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گوید و با دو سه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. (شاملو ۵۶۷)

▪ **بختِ کسی یار بودن** ▪ بخت با کسی یار بودن ←: راستی که بختمان یار بود که چنین توشهٔ شاداب و گوارایی به‌چنگمان افتاد. (جمال‌زاده[16] ۱۸۴)

▪ **بختِ وبالین** همسر؛ شوهر: اگر دختر بود، می‌گفتند بخت‌وبالین خوب نصیبش می‌شود. (شهری[2] ۵۴۹/۴)

▪ **بخت یار شدن** ▪ بخت یاری کردن ↓: بخت چنان یار شود که هرچه تو می‌گویی، به‌حقیقت بپیوندد. (قاضی ۱۸۷)

▪ **بخت یاری کردن** فرصت و موقعیتِ مناسب به‌دست آمدن؛ شانس رو کردن: آمدیم بخت یاری کرد و گنجی از دَمِ کلنگ درآمد. (آل‌احمد[6] ۵۱)

▪ **به بختِ خود پشت‌پا زدن** ← لگد ▪ لگد به بخت خود زدن.

▪ **به بختِ خود لگد زدن** ← لگد ▪ لگد به بخت خود زدن.

بخت‌النصر boxt.o.n.nasr بسیار بداخلاق و اخمو: با بچهٔ نمک‌نشناس بخت‌النصر سروکله بزند. (← شهری[1] ۲۵۵) ○ این مردیکهٔ بخت‌النصر... وقتی‌که مرا ملاقات می‌کند، گویا قاتل پدرش هستم. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۲)

بخت‌برگشتگی baxt-bar-gašt-e-gi بخت‌برگشته بودن: آن بخت‌برگشتگی... از عبرت‌های روزگار است. (حاج‌سیاح[1] ۵۲)

بخت‌برگشته baxt-bar-gašt-e آن‌که در زندگی

خوشی نمی‌بیند و پی‌درپی با پیش‌آمدهای ناگوار و ناکامی روبه‌رو می‌شود؛ بدبخت: **مردم بخت‌برگشته... از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **آلا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت‌برگشته خود در بلاست.** (سعدی[۲] ۱۸۳)

بخت‌بسته baxt-bast-e ویژگی آن‌که بختش را بسته‌اند. ← بخت ▪ بختِ کسی را بستن: **سیاه‌بخت‌ها و بخت‌بسته‌ها روانهٔ دباغ‌خانه شدند.** (← شهری[۲] ۶۹/۴)

بخت‌گشا baxt-gošā آن‌که یا آنچه بختِ کسی را باز می‌کند. ← بخت ▪ بختِ کسی را باز کردن: **میرزا... به مردم حالی کرده‌بود که دستش خوب است و دعاش بخت‌گشاست.** (آل‌احمد[۱۰] ۳۰)

بخت‌گشایی b.-y(')-i گشودن بخت. ← بخت ▪ بختِ کسی را باز کردن: **کوزه‌های جادو را... برای بخت‌گشایی... پایین می‌انداختند.** (شهری[۲] ۷۳/۱)

▪ • **بخت‌گشایی کردن** ← بخت ▪ بختِ کسی را باز کردن: **آقایی که... بخت‌گشایی و کارگشایی... می‌کند... چرا باید به او بی‌احترامی کرد؟** (آل‌احمد[۷] ۱۶۰)

بخشیدن baxš-id-an

▪ **به کسی بخشیدن** نگه داشتن برای او؛ حفظ کردن برای او: **خدا بچه‌تان را به شما ببخشد.** ○ **ماشاءالله این همان عصمت‌سادات است؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خدا بِهِت ببخشد.** (← هدایت[۶] ۱۸)

بخشیدنی b.-i (قد.) مال و ثروت: **چو بخشیدنی باشد و تخت‌وتاج / نخواهم ز گیتی ازاین‌پس خراج.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۳)

بخوبر boxo[w]-bor سرکش، حیله‌گر، بی‌حیا، و دغل: **ریاست این بخوبر برای مصلحت روزگار است.** (مستوفی ۵۰۷/۲)

بخوبریده b.-id-e بخوبر ↑: **از پاردم‌ساییده‌ها و بخوبریده[های] این شهر هستند.** (جمال‌زاده[۵] ۲۳/۱) ○ **این مرتیکه از آن پاچه‌ورمالیده‌های بخوبریده است.** (← هدایت[۳] ۲۹)

بخور bo(e)-xor

▪ **بخوروبچاپ** دزدی و سوءاستفادهٔ مالی: **هرکس می‌خواهد درمیان هرج‌ومرج و بخوروبچاپ... گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.** (هدایت[۳] ۱۰۴)

▪ **بخوروبخواب** ۱. تنبلی و تن‌پروری: **تمام زندگی او به بخوروبخواب گذشته‌است.** ۲. تنبل و تن‌پرور: **اسم آنها را باید انگل... و بخوروبخواب گذاشت.** (مستوفی ۵۳/۱ح.)

▪ **بخورونمیر** بسیار کم و اندک: **اگر هم می‌خواست چیز تازه‌ای بخرد، با حقوق بخورونمیری که به او می‌دادند، چه‌طور می‌توانست؟** (← مدرس‌صادقی ۷۹) ○ **ممکن بود... مقرریِ بخورونمیر... به او بدهند.** (مستوفی ۱۲۳/۱)

بخور bo(a)xur

▪ • **بخور دادن** ۱. صحبت و همنشینی کردن با جنس مخالف تنها برای کسب لذت: **به‌مجرد این‌که یک نفر پَری یا حوری در گوشه‌ای سراغ می‌کردند... بنای شوخی... را می‌گذاشتند، به‌خیال خودشان بخور می‌دادند.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ۲. (قد.) معطر کردن؛ خوش‌بو کردن: **پَری به کلبهٔ ما می‌کند گذار امشب / گشای طره که این کلبه را بخور دهد.** (ملاشانی: لغت‌نامه[۱])

بخوربخور bo(e)-xor-bo(e)-xor دزدی و سوءاستفادهٔ مالی: **از وقتی که مدیرکل جدید آمده، بخوربخور کم شده.**

بخیه bax[i]ye

▪ **بخیه برروی (به‌روی) [کار] افکندن (آوردن، انداختن)** (قد.) آشکار کردن چیزی که باید پنهان باشد؛ فاش کردن راز: **درمقام امتحان، بخیه‌ام به‌روی کار اندازد.** (میرزاحبیب ۴۵۶) ○ **گر چو عیسی رخت در کوی افکنَد / سوزنش هم بخیه برروی افکنَد.** (عطار[۲] ۲۴۴)

▪ **بخیه برروی کار** (قد.) راز یا عیب پنهان آشکارشده: **برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بُوَد بخیه برروی کار.** (سعدی[۱] ۱۸۰)

▪ **بخیه برروی (به‌روی) کار افتادن** (قد.) آشکار

شدن چیزی که باید پنهان بمانَد؛ فاش شدن راز: .../ به اندک روزگاری بخیه‌ات برروی کار افتد. (صائب[۱] ۱۳۶۵)

▪ **بخیه به آب‌دوغ زدن** کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: با قضاوقدر طرف شدن، به جنگ شاخ گاو رفتن و بخیه به آب‌دوغ زدن است. (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

بد bad

☜ ▪ **بد به دلِ خود آوردن (راه دادن)** نگران و دلواپسِ چیزی بودن و بدترین صورت احتمالیِ آن را تصور کردن: این‌قدر بد به دلت نیاور، حتماً کاری برایشان پیش آمده که تا این موقع نرسیده‌اند. ○نمی‌خواست به دلش بد بیاورَد. (ترقی ۱۲۹) ○ ظاهراً... ازاین‌بابت هم بد به دل خود نمی‌آورد. (دریابندری[۲] ۲۷)

بدا badā پیدا شدن رأی و نظر جدید برای هرکسی: بداها و مخالفت‌هایی... مشاهده می‌گردد. (مستوفی ۳۷۸/۲) ○ در اقدامات اشخاصِ اولوالعزم، پیش‌تر بدا واقع شده. (طالبوف[۲] ۶۴)

بداختر bad-a('a)xtar (قد.) ۱. دارای بخت‌واقبالِ بد؛ بدبخت: چنین پهلوانی نیک‌نفس، سزاوار نبود تا به این درجه بداختر بوده‌باشد. (قاضی ۷۷) ○همی‌گفت بدروز و بداخترم/ بد از دانش آید همی برسرم. (فردوسی[۳] ۱۴۱۱) ۲. شوم و نامبارک: بداختری چو تو در صحبت تو بایستی/ ولی چنان‌که تویی، در جهان کجا باشد؟ (سعدی[۲] ۱۳۹)

بداختری b.-i (قد.) بداختر بودن؛ بدبختی: برای این به جهان آمده‌ام که... آماج تیرِ بدبختی و بداختری باشم. (قاضی ۶۸۶) ○ پیش‌از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند/ طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. (سعدی[۴] ۷۴۳)

بداندیش bad-a('a)ndiš (قد.) ۱. دشمن: کنونت به مِهر آمدم پیشباز/ نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز. (سعدی[۱] ۵۳) ۲. دژخیم؛ جلاد: نژاد منوچهر و ریش سفید/ تو را داد بر زندگانی امید ـ وگرنه بفرمودمی تا سرت/ بداندیش کردی جدا از برت. (فردوسی[۳] ۷۳۱)

بدبختی bad-baxt-i وضع نامطلوب یا آزاردهنده: عجب بدبختی‌ای است، با این بارانی که بارید، مجبورم همهٔ لباس‌ها را دوباره بشویم. ○ عجب بدبختیِ بزرگی است، با این‌همه کار، این بچه هم مریض شده‌است.

بدبدرقه bad-badraqe آن‌که درآغاز معاشرت محبت و خوش‌رویی از خود نشان می‌دهد و بعد بی‌محلی می‌کند: خوش‌استقبالِ بدبدرقه. ○ اسیرِ مردمِ بدبدرقه شده‌اند. (← شهری[۲] ۳۱۸/۲)

بدبین bad-bin ۱. ویژگی آن‌که به هرچیز با سوءظن و تردید نگاه می‌کند و همیشه جنبه‌های منفیِ قضایا را درنظر می‌گیرد؛ مقِ. خوش‌بین: این مهاجرین سیاسی به همه‌چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده‌است که حتی از یاران خود هم باک دارند. (علوی[۳] ۲۱) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که به عیب‌ونقص دیگران توجه دارد: در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد. (حافظ[۱] ۷۳)

☜ ● **بدبین شدن** سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: شاه‌عباس نسبت‌به او بدبین شد و به‌کلی او را ازنظر انداخت. (راهجیری ۸۰)

● **بدبین کردن** کسی را نسبت‌به چیزی یا کسی بدگمان کردن: با این کارها مرا نسبت‌به خودت بدبین کردی.

بدبینانه b.-āne همراه‌با بدبینی؛ ازروی سوءظن: نگرشی بدبینانه نسبت‌به جهانِ پیرامون خود داشت. ○ بدبینانه به جهان می‌نگریست.

بدبینی bad-bin-i با بدگمانی و سوءظن به مسائل و امور زندگی نگاه کردن؛ مقِ. خوش‌بینی: بهانه‌ای به‌دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند و آن را خطری... به‌شمار آورند. (مطهری[۴] ۸۸)

بدپسند bad-pasand مشکل‌پسند: آدم بدپسندی است، به این زودی‌ها نمی‌تواند وسایل موردنظرش را بخرد. ○ سخنانش را بر دیده همی نقش کنند/ بدپسندانِ همه بصره و آنِ بغداد. (فرخی[۱] ۴۵ح.)

بدتن bad-tan (قد.) بدنهاد؛ پلید: **ز پور سیاوش برآشفت سخت/ بدو گفت کای بدتن شوربخت.** (فردوسی[۳] ۲۳۰۷)

بدتنی b.-i (قد.) بدتن بودن؛ پلیدی: **بپوشند پیراهن بدتنی/ ببالند با کیش آهرمنی.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۷)

بدجگر bad-jegar (قد.) سخت‌دل؛ بی‌رحم: **کار دل سخت بد افتاد در این‌بار که او/ به کف سخت‌دل بدجگری افتادست.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۳۱)

بدچشم bad-če(a)šm ۱. آن‌که با نگاه کردن به کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب رسیدن به او (آن) می‌شود؛ آن‌که چشم‌زخم می‌زند؛ شورچشم: **اسفند را با این جملات در آتش می‌ریختند: بترکد چشم حسود و بدخواه و بدچشم.** (← شهری[۲] ۱۷۹/۳) ○ **به چشمت کرد، بدچشمی همانا/ ز چشم بد دگر شد حال و سانت.** (ناصرخسرو[۸] ۱۳۷) ۲. آن‌که به زن‌ها نگاهی همراه‌با شهوت می‌کند؛ هیز: **یکی... چون پای ناموس درمیان می‌آید، شکم بدچشم را سفره می‌کند.** (شهری[۲] ۴۶۴/۴)

بدچشمی b.-i ۱. چشم‌زخم رساندن: **هرآینه میلِ میل‌باز به زمین می‌افتاد، مرشد بر چشم بد لعنت می‌فرستاد و این کار را از بدچشمی می‌دانست.** (← شهری[۲] ۱۷۵/۱) ۲. نگاه کردن ازروی شهوت: **فوج‌فوج می‌نشستند و برمی‌خاستند... و حتی از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بازنمی‌ایستادند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

بددل bad-del ۱. آن‌که معمولاً نسبت‌به همه‌کس و همه‌چیز سوءظن دارد؛ بدگمان؛ شکاک: **شوهرش آدم بددلی بود، برای همین نمی‌گذاشت تنهایی به سفر برود.** ○ **تلخ‌مزاج و... بددل و حسود... با زخم‌زبان... همه را برنجانَد.** (شهری[۲] ۱۸۴/۲) ۲. ویژگی آن‌که در تمیز بودن (خوراکی‌ها) وسواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش به‌هم می‌خورَد: **چون آدم بددلی است، وقتی باهم بیرون می‌رویم، چیزی نمی‌خورَد.** ۳. (قد.) ترسو؛ بزدل؛ مقِ. دلیر: **گوشت تذرو، مرد را دلیر گردانَد و اگر زَهرهٔ او کسی را دهند، بددل و ترسان شود.** (حاسب‌طبری ۱۹۵) ○ **بزرگ آفتی باشد شانزده‌هزار سوار نیک با قومی کاهل و بددل که ما داریم.** (بیهقی[۱] ۸۲۸)

بددلی b.-i ۱. نیت و گمان بد و نادرست نسبت‌به کسی داشتن؛ بدگمانی: **این بددلی و رنجشِ او از کجا تولید کرد.** (طالبوف[۲] ۱۲۰) ○ **ببریده چو طبعِ مؤمن از مرتد/ از بددلی و بدی و بدمهری.** (منوچهری[۱] ۱۰۹) ۲. (قد.) ترسویی؛ بزدلی؛ مقِ. دلیری: **به... جبن و بددلی، ممکن بود آخرین ضربهٔ مخاطرات، متوجه حیات سیاسی و استقلال ملی ما گردد.** (مستوفی ۱۳/۳) ○ **از مرغِ پرنده توهم‌کردن، کمال جبن و بددلی است.** (مروی ۴۱۳) ○ **چه گفت آن سپهدار نیکوسخن/ که با بددلی شهریاری مکن.** (فردوسی[۳] ۴۸۲)

○ **بددلی کردن** (قد.) ترسیدن: **چو پیران نبرد تو جوید دلیر/ مکن بددلی، پیش او رو چو شیر.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۵) ○ **نباید که تو بدین معالجت بددلی کنی.** (اخوینی ۶۷۰)

بددماغ bad-da(e)māq بداخلاق و متکبر و ناراضی از هر امری: **یک نفر از آن شاه‌زاده‌های گرسنه و مندرس و بددماغ به‌اسم حاکم برایمان فرستاده‌بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲)

بددماغی b.-i بداخلاقی و تکبر و ناخشنودی: **در آن تابستان... با کسانش خیلی بد تا کرد و بددماغی نشان داد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱)

بددنده bad-dande لج‌باز؛ یک‌دنده: **ای به کلهٔ پدر هرچه بددنده است هی!** (← شهری[۱] ۴۹۱)

بددهان bad-dahān بددهن ↓: **در کوی‌وبرزن، اشخاص بددهان و یاوه‌گو ریخته‌است.** (قاضی ۶۴۲)

بددهن bad-dahan آن‌که به گفتن سخنان زشت، به‌ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش: **برادرش که مرد لودهٔ بددهنی بوده، شبی وارد شده، از همان دَمِ در شروع به فحاشی کرده.** (← شهری[۲] ۲۱۶/۳)

بددهنی b.-i گفتن سخنان زشت و توهین‌آمیز؛ دشنام‌گویی؛ فحاشی: **جوانک افتاده‌بود به بددهنی.**

(میرصادقی[۳] ۵۲) ○ بنای بددهنی گذاشته‌بود. (نظام‌السلطنه ۳۰۷/۲)

• **بددهنی کردن** بددهنی ↑: تو به‌ازای این محبت‌ها به کسی‌که به تو نیکی می‌کند، بددهنی می‌کنی؟ (قاضی ۳۲۴)

بدرقه badraqe عقب؛ دنبال: خوردن زنجبیل پرورده در بدرقهٔ فارچ. (← شهری[۲] ۳۸۶/۵)

بدرکاب bad-rekāb ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن، برای راننده‌اش بداقبالی می‌آورَد: این اتوبوس اصلاً بدرکاب بود، هرکس راننده‌اش شد تصادف کرد.

بدرگ bad-rag بدذات؛ بدجنس؛ بدطینت: با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم. (شهری[۲] ۱۸۱/۲) ○ نیاید نکوکاری از بدرگان/ محال است دوزندگی از سگان. (سعدی[۱] ۱۴۰)

بدرگی b.-i بدذاتی؛ بدجنسی؛ بدطینتی: کژخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند. (شهری[۳] ۶۱)

• **بدرگی کردن** بدی کردن: توان کرد با ناکسان بدرگی/ ولیکن نیاید ز مردم سگی. (سعدی[۱] ۱۲۴)

بدرنگ bad-rang

• **بدرنگ شدن** (قد.) رنگ‌پریده و بدحال شدن: خواب بد دیدم وز بوی خطرناکیِ خواب/ نیک بدرنگ شدم، بند خطر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹)

بدرود bedrud

▪ **بدرودِ حیات (زندگانی، جهان) گفتن** ازدنیا رفتن؛ مردن: بدرود حیات گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود. (قاضی ۱۶۹) ○ پس‌از یک هفته بستری شدن، بدرود زندگانی گفت. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ در یک سال قبل سکتهٔ ناقص کرد و از آن‌وقت، ضعف مزاجی تاحال داشتند. در عصر چهارشنبه... بدرود زندگانی کرد. (افضل‌الملک ۱۰۳)

• **بدرود شدن** (قد.) جدا شدن؛ دور شدن: شد ز من بدرود و گر بختیم بودی پیش‌از آنک/ او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی. (خاقانی ۴۴۳)

• **بدرود کردن** (قد.) ترک کردن: ماه کنعانیِ من مسند مصر آنِ تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ[۱] ۸)

• **بدرود گفتن** • بدرود کردن ↑: دسته‌ای، آب‌وخاک نیاکان را بدرود گفته، به کشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند. (هدایت[۲] ۲۱)

بدروزگار bad-ruz[-e]-gār (قد.) ۱. سیه روز؛ بدبخت: نه تنها مَنَت گفتم ای شهریار/که برگشته‌بختی و بدروزگار. (سعدی[۳] ۲۴۲) ۲. جفاکار؛ ظالم: نماند ستم‌کار بدروزگار/ بماند بر او لعنت پایدار. (سعدی[۲] ۲۴۳)

بدریشه bad-riše ویژگی آن‌که اصل‌ونسب درستی ندارد، یا پدرانش به اصول اخلاقی پای‌بند نبوده‌اند: باید کسبه‌اش از بی‌رحم‌ترین و... بدریشه‌ترین افراد باشند. (شهری[۲] ۳۸۵/۱)

بدزبان bad-zabān بددهن ←: بدزبان بود و ازعهدهٔ همه‌شان برمی‌آمد. (آل‌احمد[۵] ۴۳) ○ مرد بی‌باک بدزبانی بود... حرف‌های نالایق... در مجلس می‌گفت. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱)

بدزبانی b.-i گفتن سخنان تلخ و طعنه‌آمیز؛ دشنام‌گویی: ازبس اوقاتم از کار و زندگی تلخ بود، بنای بدزبانی را گذاشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۵) ○ غالباً از بدزبانی... ملول و خجل می‌شدم. (امین‌الدوله ۲۴۷)

• **بدزبانی کردن** بدزبانی ↑: هرکدام به زبانی سرکوفت می‌زدند... و بدزبانی می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶) ○ با همه‌کس بدزبانی و بدرفتاری می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۹۱)

بدزندگانی bad-zende-gān-i (قد.) ظالم؛ ستم‌کار: ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز/گفتم این فتنه است خوابش برده به ـ و آن‌که خوابش بهتر از بیداری است/ آن‌چنان بد زندگانی مرده بِه. (سعدی[۳] ۴۸)

بدزهره bad-zahre (قد.) ترسو؛ کم‌جرئت: سرانداز در عاشقی صادق است/ که بدزهره برخویشتن عاشق است. (سعدی[۳] ۲۹۵)

بدسر bad-sar (قد.) بدرفتار؛ ناسازگار: در رشادتش حرفی نیست، ولی بدسر است. (مخبرالسلطنه ۳۲۶)

بدسری b.-i بدرفتاری؛ ناسازگاری: روزگار با من سرِ بدسری گذاشته‌بود. (علوی[۳] ۲۳) ○ ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی/ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟ (پروین‌اعتصامی ۲۶۸)

بدشلوار bad-šalvār ویژگی مردی که میل جنسی شدید دارد و با زنانِ متعدد معاشرت می‌کند: بعضی آقاهای بدشلوار بوده‌اند که با کنیزها... رابطه [داشته‌اند] و از این رابطه احیاناً اولادی هم پس افتاده‌است. (مستوفی ۳/۳۵۱)

بدعنق bad-'onoq آن‌که با ترش‌رویی با دیگران برخورد می‌کند؛ اخمو؛ بداخلاق؛ بدرو: به‌قدری بدعنق و بدبرخورد بود که مردمانِ حسابی کمتر رغبت به رفتنِ خانهٔ [او] داشتند. (مستوفی ۱/۴۹۲)

بدعنقی b.-i بدعنق بودن؛ ترش‌رو بودن: بدعنقی‌هایش را برمی‌دارد می‌آورَد خانه. اگر جای من بودی، چه‌کار می‌کردی؟ (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۶)

● **بدعنقی کردن** با ترش‌رویی و بداخلاقی با دیگران برخورد کردن: چه چیزی اتفاق افتاده‌بود که سوری آن‌همه بدعنقی کرد؟ (وفی ۷۰) ○ معصومه دیگر نه دعوا راه می‌انداخت و نه بدعنقی می‌کرد. (میرصادقی[۲] ۲۷)

بدقدم bad-qadam آن‌که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می‌دانند؛ شوم؛ نامبارک؛ مقِ. خوش‌قدم: افراد بدقدم... ازطرف صاحب‌مریض، ممنوع‌الملاقات می‌شدند. (شهری[۲] ۴/۴۱۷)

بدقدمی b.-i بدقدم بودن؛ شومی؛ نحسی؛ نحوست: همهٔ این بلاها از بدقدمی و شومیِ من به‌سرش آمده. (← شهری[۱] ۱۵۵)

بدقلب bad-qalb ۱. آن‌که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقِ. خوش‌قلب: انسان، بدقلب و دشمن‌روی و مردم‌گریز می‌گردد. (مینوی[۲] ۴۷۹) ۲. (معمولاً دربارهٔ مردان) متعصب و بدگمان دربارهٔ همسر: مرد بدقلبی است، ناراحت است از این‌که زنش به‌تنهایی به خرید برود.

بدقلبی b.-i ۱. دشمنی؛ بدخواهی: با ابروان گره‌کرده در هیئتی که نشان‌دهندهٔ بدقلبی و بدطینتی بود می‌آمد. (← شهری[۲] ۲/۱۰۲) ۲. تعصب و بدگمانی. ← بدقلب (مِ. ۲).

بدقمار bad-qomār متقلب: یک نفر... بدقمار بود، رشوت می‌گرفت. (طالبوف[۲] ۲۰۳)

بدقماری b.-i تقلب: با همسایهٔ... خود حساب‌های قلمبه‌درشتی پیدا کرده، و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۳/۱۹۲)

بدقماش bad-qomāš (قد.) بدذات ←: به حکیم گفت که این دخترکْ بدقماش نیست. (میرزاحبیب ۲۹۱)

بدقوارگی bad-qavāre-gi زشتی چیزی به‌جهت ناهم‌آهنگی اجزای آن: از... بدقوارگی ظاهر و لباس مورد خفّت... قرار می‌گرفت. (شهری[۱] ۳۵۳)

بدقواره bad-qavāre زشت و نامتناسب؛ بدترکیب: بازارچه‌های بدقوارهٔ تنگ و گشاد... به‌وجود آمده‌بود. (شهری[۲] ۳/۲۳۷) ○ جوانی بود... تا بخواهی... بدریخت و بدقواره. (جمال‌زاده[۵] ۲/۱۰۵)

بدکار bad-kār روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان): من دختر هرزه و بدکاری بودم و برای پول به منزل تو آمده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۰) ○ زن بدکار را زهرْ هلاک نکرد. (نصرالله‌منشی ۷۸)

بدکارگی b.-e-gi عمل بدکاره: می‌توانستند خرج خود و عشرت‌ها و بدکارگی‌های خویش [را]... به‌دست آورند. (شهری[۲] ۱/۱۵۴)

بدکاره bad-kār-e روسپی: پول آن را که غالباً ازطرف زنان بدکاره به‌دست می‌آید... حرام می‌دانند. (شهری[۲] ۲/۲۴۷)

بدکله bad-kalle کله‌شق ←: یک‌دنده است و بدکله. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

بدگل bad-gel زشت‌رو؛ نازیبا؛ مقِ. خوشگل: شوهر... هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود. (هدایت[۵] ۵۵)

بدگلی b.-i زشت‌رویی؛ نازیبایی؛ مقِ.

خوشگلی: صحبت از خوشگلی و بدگلیِ من است. (مشفق‌کاظمی ۷۹)

بدگوشت bad-gušt ۱. گوشت‌تلخ ←: حاضر نیستم با او هم‌صحبت شوَم، خیلی بدگوشت است. ۲. ویژگی آن‌که زخمش دیر بهبود یابد؛ مقِ. خوش‌گوشت.

بدگوشتی b.-i گوشت‌تلخی ←: با این‌همه بدگوشتی‌اش توقع دارد دیگران دوستش داشته‌باشند.

• **بدگوشتی کردن** بدعنقی کردن؛ گوشت‌تلخی کردن: چرا آن‌قدر بدگوشتی می‌کنی؟ (علوی[۲] ۳۹)

بدلجام bad-le(o)jām (قد.) بدلگام ←.

بدلجامی b.-i (قد.) بدلگامی ←: هرچه زن... بدلجامی‌اش زیادتر بوده... مرد را درتحت فرمان خود درمی‌آورد. (شهری[۱] ۴۵۳)

بدلعاب bad-lo(a,e)'āb ۱. ناسازگار؛ بدادا؛ بداخلاق: همه قلچماق و تا بخواهی بدلعاب و بی‌کتاب و عاری از آداب. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ○ خیلی چموش و بدلعاب بود. (مسعود ۱۶۹) ۲. زشت؛ بدترکیب: دختری زشت بدلعاب که لکه‌ای سفید، مردمک یکی از چشم‌هایش را تاریک کرده‌بود. (شهری[۳] ۳۰۹)

بدلعابی b.-i ناسازگاری؛ بدادایی؛ بداخلاقی: اسب، تندی... و بدلعابی نداشت. (← شهری[۲] ۳۴۹/۲) ○ تفرعنات و بدلعابی‌ها... و وعده‌های دروغ و امروزوفردا کردن‌های ایشان را مشاهده کنید. (اقبال[۱] ۱/۳/۴-۲)

• **بدلعابی کردن** ناسازگاری و بدخلقی کردن: ازبس بدلعابی می‌کند، آدم رغبت نمی‌کند با او صحبت کند. ○ همین‌که خر از پل گذشت، بدلعابی می‌کند. (← مستوفی ۲۸۸/۲)

بدلگام bad-le(o)gām سرکش؛ چموش: چموش و بدلگام و خام و که‌گیر / نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر. (ایرج ۱۵۵) ○ توسن بدلگام چرخ را... عادتِ بد از سر بیرون نبرده‌است. (زیدری ۴۹)

بدلگامی b.-i سرکشی؛ چموشی؛ توسنی: تو رایض من به خوش‌خرامی / من توسن تو به بدلگامی. (نظامی[۲] ۱۶۴)

• **بدلگامی کردن** سرکشی کردن: چو تازی فَرَس بدلگامی کند / خر مصریان را گرامی کند. (نظامی[۷] ۵۲۱)

بدلهجه bad-lahje بدزبان؛ بددهن: آدم بدلهجه‌ای است، نمی‌شود با او طرف شد.

بدمذهب bad-mazhab هنگام خشم و نفرت دربارهٔ کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته می‌شود.

بدمسب bad-massab بدمذهب ↑: این پیچ بدمسب هم باز نمی‌شود! ○ می‌گذاری ببینم تو این روزنامهٔ بدمسب چی نوشته؟ (← میرصادقی[۱۲] ۶۵)

بدمصب bad-massab بدمذهب ←: پای بدمصب راگذاشته‌بود روی سکو. (مدرس‌صادقی ۱۰۵) ○ عجب هیکل کنده‌ای داشت بدمصب! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱)

بدمعاملت bad-mo'āmelat (قد.) بدکردار: هرچه از علامات بدمعاملتان گفته‌اند... بر ظاهر آن دمنهٔ بدبخت عیان است. (بخاری ۱۴۱)

بدمعاملتی b.-i (قد.) بدمعامله بودن؛ بدرفتاری: اهل قم شکایت کردند از بدمعاملتی عمال. (تاریخ‌قم ۱۰۴: لغت‌نامه[۱])

بدمعامله bad-mo'āmele بدرفتار.

بدملت bad-mellat بدمذهب ←: لاکردارِ بدملت، هرچه خون داشتم، خورده. (درویشیان ۳۳)

بدمنصب bad-mansab ویژگی آن‌که به مقام و منصب خود مغرور باشد و با زیردستان و اطرافیان بدرفتاری و تندخویی کند: از آن بدمنصب‌هاست، قبل‌از این‌که رئیس بشود، آدم معقولی بود.

بدنوا bad-navā دارای رفتاری معمولاً مخالف با اکثریت: هر بدنوا و مخالف را بتوانند با آن دست‌گیر و سرکوب بکنند. (شهری[۲] ۲۶۰/۲)

بدوبدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] فعالیت زیاد داشتن؛ دوندگی: امساک در خوردن... بدوبدوها را فرومی‌نشاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ شد وقت عیش و شادی روز بدوبدو شد / هم فصل خوشه‌چینی هم موقع

درو شد. (جوجی: ازصباتانیما ۲۲۷/۲)

☜ • **بدوبدو کردن** باسرعت کارهای بسیاری را انجام دادن: از صبح تا حالا بدوبدو کرده‌ام، هنوز کلی کار مانده.

بدوبیراه، بدوبی‌راه دشنام؛ ناسزا؛ فحش: بنای فحاشی و بدوبیراه و تشر را نهاد. (جمال‌زاده[11] ۴۴)

☜ • **بدوبیراه گفتن** دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: یکسر فحش می‌داد و بدوبیراه می‌گفت.

بدور bodur (قد.) صاحب‌منصبان؛ بزرگان: تمامتِ صدور و بدور، حاضر بودند. (افلاکی ۱۷۱)

بدون be.dun.e

☜ ▪ **بدون بروبرگرد** بی‌بروبرگرد ←: تا چند ساعت دیگر بدون‌بروبرگرد بایستی همهٔ کارها تمام شده‌باشد. (← جمال‌زاده[6] ۶۷)

بدویت badav.iy[y]at عقب‌ماندگی: شاید باطل‌السحر آن ته‌ماندهٔ بدویتمان بشود. (گلشیری[1] ۱۴) ○ کار، یعنی تولید، یعنی مصرف، و این‌همه یعنی تمدن، پس بی‌کاری یعنی عدم تولید و پس یعنی قناعت و سپس... یعنی بدویت؟ (آل‌احمد[6] ۸۶)

بده‌بستان be-deh-be-stān ۱. تلافی کردن: مگر مسئلهٔ بده‌بستان است که این دفعه اصرار داری پولِ بلیت را تو بدهی؟ ۲. روابط پنهانیِ متقابل: بین این دو نفر مثل‌این‌که نوعی بده‌بستان هست.

☜ ▪ **بده‌بستان داشتن با کسی** روابط پنهانیِ متقابل داشتن با او: به‌نظر می‌رسد که این دو باهم بده‌بستان دارند.

بدهکار، بده‌کار be-deh-kār محکوم و مورداعتراض: بعداز این‌همه محبت که به تو کرده، حالا بدهکار است؟

☜ • **بدهکار شدن** بی‌سبب مورد اعتراض کسی واقع شدن و محکوم شدن: تا ما دهان باز می‌کنیم چیزی بگوییم، بدهکار می‌شویم. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴)

بدهوا bad-havā ویژگی آن‌که خود را بالاتر از دیگران تصور می‌کند و از دیگران توقعات زیاد دارد.

☜ • **بدهوا شدن** مغرور و متوقع شدن: این‌قدر به او محبت نکن، بدهوا می‌شود.

• **بدهوا کردن** مغرور و متوقع کردن: او را مغرور و بدهوا می‌کند. (نظام‌السلطنه ۱۳/۱)

بر[1] bar

☜ ▪ **بر زدن باکسی (چیزی)** (قد.) برابری کردن با او (آن): من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم/ در آن زلف که با مشک زند بویش بر. (فرخی[1] ۱۵۰)

▪ **بروبازو زدن** (قد.) تلاش کردن؛ کوشش کردن: همه عمر بروبازو زدم و مال به‌دست آورد[م] تا تو کافردل... بتَری؟ (نصرالله‌منشی ۴۹)

▪ **برورو** ۱. زیبایی: پیش‌از آن‌که از برورو بیفتی... باید زندگی کنی. (میرصادقی[3] ۲۴۱) ۲. صورت: با بروروی زیبا و شکل‌وشمایل دل‌فریب در اندک زمانی غوغایی نمود. (شهری[2] ۴۲۰/۳)

بر[2] b.

☜ ⊙ **بر خوردن** (قد.) بهره‌مند شدن؛ نصیب یافتن: ازدست مده طریق احسان پدر/ تا بر بخوری ز مُلک و فرمان پدر. (سعدی[4] ۸۴۶)

⊙ **بر دادن** (قد.) نتیجه دادن: غایت کارِ آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک، تا بهتر به دوجهان سود دارد و بر دهد. (بیهقی[1] ۲۷)

▪ **به‌بر آمدن** نتیجه دادن: تو را این جوان‌مردی، روزی به‌بر آید. (بخاری ۴۷)

بر[1] bor

☜ • **بر خوردن** راه یافتن به‌میان عده‌ای بدون داشتن همانندیِ واقعی با آنها: درواقع باسواد نبود، بین علما و اهل‌فضل بُر خورده‌بود. ○ کلاه‌مالی مشهدی‌رجب... در بازار کفاش‌ها بُر خورده‌بود. (شهری[2] ۴۵۳/۱)

برآمدن bar-ā('ā)mad-an

☜ ▪ **برآمدن از (ازدست) کسی** ۱. ساخته بودن از او؛ محتمل بودن این‌که او عمل موردنظر را انجام دهد: از خلیفه هرچه بگویید، برمی‌آید. (هدایت[9] ۱۴۲) ۲. توانا بودنِ او بر انجام دادن کاری: اگر کاری ازدستمان برآید، مضایقه

نمی‌کنیم. ○ از دست و زبان که برآید/ کز عهدهٔ شُکرش به‌درآید؟ (سعدی[۲] ۴۹)

▪ **برآمدنِ جان (روان)** (قد.) بیرون رفتن جان از بدن؛ مردن: **اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین/ نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی؟** (سعدی[۴] ۵۷۰) ○ **دوران مُلک ظالم و فرمان قاطعش/ چندان روان بُوَد که برآید روان او.** (سعدی[۴] ۸۳۶)

▪ **به‌هم برآمدن** (قد.) **۱.** خشمگین یا متأثر شدن: **مَلِک... به‌هم برآمد و روی درهم کشید.** (سعدی[۲] ۶۷) **۲.** تغییر حال دادن؛ آشفته و منقلب شدن: **آیا... انتظار نداشتند که... رعدوبرق بشود و آسمان به‌هم برآید؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد/ ز چمن نرُست سروی که ز بیخ برنکَندش.** (سعدی[۴] ۴۸۴)

برآمده bar-ā(ʼā)mad-e (قد.) مشهور؛ نامی: **چرا نام برآمدهٔ ذوالقدر را به خاک تیره برابر می‌کنی؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹)

برآوردن bar-ā(ʼā)va(o)r-d-an (قد.) **۱.** پرورش دادن؛ پروردن؛ تربیت کردن: **خردمند و پرهیزگارش برآر/ گرش دوست داری به‌نازش مدار.** (سعدی[۳] ۳۵۷) ○ **این عیب از پدرومادر بود که مرا چنین به‌ناز برآوردند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۳) **۲.** ترقی دادن؛ مقام یا ارزش کسی را بالا بردن: **هرکه او یاد کرد، او را برآورد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۵۴) ○ **یکی را برآری و شاهی دهی/... .** (فردوسی[۳] ۸۶۴) **۳.** مسدود کردن؛ بستن: **می‌رساند بوی می خود را به مخموران خویش/ گو برآرد محتسب با گِل درِ می‌خانه را.** (صائب[۴] ۹۶) ○ **عبدالله صابونی، درهای حصار با خشت برآورد.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۸۸) **۴.** انجام دادن؛ کردن: **به حمامی فرورو و غسلی برآر.** (جامی[۸] ۳۶۹)

☜ ▪ **برآوردنِ جان (روان)** (قد.) جان دادن؛ مردن: **چون تربت دوست در بر آورد/ «ای دوست» بگفت و جان برآورد.** (نظامی[۲] ۲۶۴)

▪ **برآوردنِ نام** (قد.) مشهور شدن: **هرکه در مهتری گذارَد گام/ زین دو نام‌آوری برآرد نام.** (نظامی[۴] ۳۵۹)

▪ **از چیزی برآوردن** (قد.) از آن محروم کردن؛ از آن دور کردن: **چون وزیر از رهزنی مایه مساز/ خلق را تو برمیاور از نماز.** (مولوی[۱] ۲۸/۱)

▪ **به هم برآوردن** (قد.) دچار فتنه و آشوب کردن: **زلفت به‌جزاز ستیزه‌کاری چه کند؟/ دانی که چو دل بدوسپاری چه کند؟ ـ درزیر کُلَه جهان برآورد به هم/ وه‌وه که گرش فروگذاری چه کند!** (کمال‌خجندی: نزهت ۲۶۴)

برآورده bar-ā(ʼā)va(o)r-d-e (قد.) **۱.** تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته: **به برآوردهٔ او تعلیمات مذهبی نباید داد.** (فروغی[۳] ۱۶۴) ○ **تو این بندهٔ مرغ‌پرورده را/ به خواری و زاری برآورده را... .** (فردوسی[۳] ۱۳۳) **۲.** ساخته‌شده: **دین سرایی‌ست برآوردهٔ پیغمبر/ تا همه خلق بدو در به قرار آید.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۲)

برآورنده bar-ā(ʼā)var-ande (قد.) پرآوازه‌کننده؛ مشهورکننده: **خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ/ برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ ننگ.** (فرخی[۱] ۲۰۶)

برا borr-ā جدی، قاطع، کارآمد و توانا: **در این امر از او بُراتر نبود.** (مستوفی ۳۸۵/۲)

برات barāt

☜ • **برات کردن** فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعدهٔ بخشش دادن: **مولا برات کرده‌است و همه‌چیز را سر وقتش می‌رساند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۵۷)

برادر barādar **۱.** در خطابِ محبت‌آمیز به هر مرد گفته می‌شود: **گفت: ای برادر من اسم شما را می‌دانستم.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۶) ○ **ای برادر، تو همان اندیشه‌ای/... .** (مولوی[۱] ۲۶۲/۱) **۲.** در دورهٔ جمهوری اسلامی، عنوانی به‌نشانهٔ صمیمیت و احترام برای مردان: **برادر احمد احمدی، برادر محترم مقام ریاست‌جمهوری.** ○ **آن نصف دیگر بخش هم برای برادرها.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۲۵) **۳.** دارای روابط بسیار خوب و دوستانه: **کشور برادر، ملت‌های برادر.** ○ **این دو ملت باهم برادر و نیک‌خواه یک‌دیگر هستند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۴/۱)

☜ ▪ **برادرِ وطنی** هریک از افرادی که اهل یک

کشور باشند؛ هم‌وطن: اینها... برادر وطنی و دینی ما هستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۸)

برادرانه b.-āne ۱. محبت‌آمیز و صمیمانه: **توصیهٔ برادرانه.** ○ **گاهی به‌زبان صداقت و بی‌غرضی و دل‌سوزی برادرانه... سعی دارد که درمیان دو قطبِ عقاید... منحرف نگردد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) ۲. به‌طور محبت‌آمیز: **امیدوار بودیم... با ما برادرانه رفتار کنند.** (قاضی ۱۱۰۶)

برادرخواندگی barādar-xān-d-e-gi صمیمیت: **مگذار که در سرای تو بندگانْ برادرخواندگی گیرند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹)

برادرخوانده barādar-xān-d-e خواهرخوانده ←: **شهرهای سومگایتِ جمهوری آذربایجان و سمنان برادرخوانده اعلام شدند.**

برادرکشی barādar-koš-i به‌قتل رساندن یک‌دیگر توسط کسانی‌که دراصل باهم رابطهٔ نَسَبی یا قومی دارند و دشمنی آنها بیهوده است: **بین آل‌یعقوب برادرکشی رخ داده‌است.** (علوی[۳] ۸۳)

برادری barādar-i ۱. صمیمیت و مهربانی ازسوی یک مرد: **خدا از برادری کمش نکند.** (← مخمل‌باف ۶۷) ○ **در عالم برادری... از سرکار مضایقه نمی‌شد.** (غفاری ۳۱۰) ۲. تساوی در حقوق؛ مساوات: **در زمان‌های تاریکِ بربریت... اثری از اصطلاحاتِ تمدن و آزادی و برادری... وجود نداشت.** (هدایت[۶] ۱۳۲)

● **برادری کردن** مهربانی و لطف کردن نسبت‌به کسی: **بیا و درحق ما برادری کن.**

برافتادن bar-o('o)ft-ād-an از مُد افتادن؛ منسوخ شدن: **این لباس دیگر برافتاده‌است، باید یکی دیگر بخری.**

برافروختگی bar-a('a)fruxt-e-gi حالت سرخ شدن چهره براثر گرما، خشم، یا هیجان: **درمیان غیظ و برافروختگی، مرشد... می‌گوید:...** (شهری[۲] ۱۸۰/۲)

برافروختن bar-a('a)fruxt-an ۱. سرخ کردن (چهره) براثر گرما، خشم، یا هیجان: **نه هرکه چهره برافروخت، دلبری داند/ ...** . (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ **ز گفتار او رخ برافروخت شاه/ بخندید و رخشنده شد پیش گاه.** (فردوسی[۳] ۶۳۹) ۲. سرخ شدن (چهره) براثر گرما، خشم، یا هیجان: **چهره‌ها از بشاشت برافروخت.** (جمال‌زاده[۸] ۵۴) ○ **ببالید قیصر ز گفتار اوی/ برافروخت پژمرده رخسار اوی.** (فردوسی[۳] ۱۲۷۴)

برافروخته bar-a('a)fruxt-e ۱. سرخ‌شده براثر گرما، خشم، یا هیجان: **با چهره‌ای برافروخته از خشم... گفت:...** . (قاضی ۴۱۷) ○ **او را... برافروخته دیدم، گمان کردم خبر بدی... رسیده.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۰) ۲. باحالت خشم: **کارمند راه‌آهن ایستاده‌است و جوان‌ها برافروخته دوره‌اش کرده‌اند.** (← محمود[۲] ۶۵) ۳. (قد.) دارای رونق: **شعرا را به تو بازار برافروخته بود/ رفتی و با تو به‌یک‌بار شکست آن بازار.** (فرخی[۱] ۹۲) ○ **رونده بدان گه بُوَد کار من/ برافروخته‌ تیز بازار من.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۷)

برافکندن bar-a('a)fkan-d-an (قد.) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن: **مقرر کرده‌بودند که... آزادی‌خواهان را کشته و این اساس را برافکنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۶) ۲. فرستادن؛ گسیل کردن: **پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت.** (بیهقی[۱] ۲۶۰) ○ **نگهبان مرز مداین ز راه/ سواری برافکند نزدیک شاه.** (فردوسی[۳] ۲۰۰۵)

براق[۱] borāq

● **براق شدن** حالت تهاجمی به‌خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه‌با جسارت، خشم، و بی‌احترامی: **نمی‌دانم چه گفتم، همه بُراق شدند که پشت‌سر مرده حرف نزن!** (امیرشاهی ۲۶) ○ **بُراق شد و گفت: قباحت دارد آقا!** (آل‌احمد[۶] ۲۰۱) ○ **حالا با من یکی‌بدو می‌کنی، رو به من بُراق می‌شوی؟** (← هدایت[۶] ۱۶)

براق[۲] b. (قد.) اسب تیزرو: **بُراقی بادپا احضار کرد و جمشید را بر آن نشانید.** (مینوی[۱] ۹۲) ○ **زین... بر براق... نهادم و قدم... در راه عراق.** (حمیدالدین ۱۲۷)

بران bor[r]-ān دارای قاطعیت و نفوذ؛ قاطع و

نافذ: خداوند به [او] زبان گویا و برانی عطا فرموده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۴)

برانداختن bar-a('a)ndāxt-an ۱. ازبین بردن؛ منسوخ کردن: هجوم مغول... ایران را زیروزبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت. (خانلری ۳۰۱) ○ به‌یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار/که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ[۱] ۳۳۲) ۲. سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن: نیروهای انقلابی، کودتاگران را از قدرت برانداختند. ○ فوجی به مکران خواهم فرستاد تا عیسای مغرور را براندازند. (بیهقی[۱] ۶۵)

برانداز bar-a('a)ndāz ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند: گروه‌های برانداز.

براندازی b.-i برکنار کردن، چنان‌که کسی را از ریاست و حکومت، یا سرنگون کردن دولت: شورشیان، قصد براندازی حکومت را داشتند. ○ زور بازو و جسارتت را به من امانت بده تا آن را علیه... او به‌کار ببَرَم... قصد براندازی دارم. (مؤذنی ۱۱۷)

برای barāy-e

■ **برای خود کسی بودن** در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن: آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد. (← شهری[۱] ۲۰۲)

برائت barā'at

■ **برائتِ ساحت** (قد.) دور بودن از گناه؛ بی‌گناهی: نه بر عجز ایشان رقت آرَد و نه برائت ساحت ایشان قبول کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۲) ○ چندان‌که زن در برائت ساحتِ خویشتن مبالغت نمودی، سودی نداشتی. (وراوینی ۵۲۸)

بربادرفته bar-bād-raft-e نابودشده؛ ازبین‌رفته: آرزوهای بربادرفته.

بربسته bar-bast-e (قد.) ساختگی؛ مصنوعی؛ غیراصیل: عشق‌بازی‌های جان و آن‌گهی اکراه و زور؟/ عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو؟ (مولوی[۲] ۵۹/۵)

برتافتن bar-tāft-an (قد.) ارزش داشتن؛ ارزیدن: اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که کنی، برتابد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۳)

برج borj

■ **برجِ بابِل** جایی که مردم آن، زبان‌ها و رسوم متفاوت داشته‌باشند: توی آن برج بابل، کسی حرف کسی را نمی‌فهمید.

■ **برجِ ریق** نحوست؛ نامبارکی: طالع هیتلر هم تو برج ریق است. (← مدنی ۴۴۷)

■ **برجِ زهرمار** بسیار خشمگین، بداخلاق، و اخمو: ازاین‌که نتوانسته قال زنش را بکَنَد برج زهرمار است. (شاملو ۹۹) ○ هم‌چو برج زهرمار آمد به‌پیشم مدعی/ چون کبوترخانه از تیغش مشبّک ساختم. (اشرف: آنندراج)

■ **برجِ عاج** وضعیت یا حالت انزوای راحت‌طلبانه و جدا بودن از واقعیت‌های اجتماعی: شاعران امروز، برج عاج را کنار نهاده‌اند و شعر مردمی می‌سرایند. ○ به پناه‌گاه یا به‌قولی به برج عاجشان می‌رسند. (گلشیری[۲] ۱۴۱)

برجستگی bar-je(a)st-e-gi ۱. نسبت‌به همانندانِ خود برجسته و شاخص بودن؛ امتیاز؛ برتری: به‌سبب برجستگی‌ای که در درس داشت، در مدرسه شاخص بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ۲. اهمیت: برجستگی موضوع می‌بایست بیش‌تر... نموده شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳)

برجسته bar-je(a)st-e دارای اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز: این از امتیازات برجستهٔ بچه‌های ما نسبت‌به نیروی دشمن است. (محمود[۲] ۳۲۲) ○ آدم‌های برجسته. (آل‌احمد[۳] ۷۳) ○ خواجه... فکر عالی و سخن برجسته دارد. (لودی ۲۱۳) ○ میی درکش به‌نام دل‌ربایی/که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات. (مولوی[۲] ۲۱۱/۱)

■ **برجسته کردن** مهم نشان دادن: سعی داشت کار او را برجسته کند. ○ هریک دیگری را درآنِ‌واحد خنثی و برجسته می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

برج‌عاج‌نشین borj-e-'āj-nešin ویژگی آن‌که در انزوای راحت‌طلبانه و دور از واقعیت‌های اجتماعی زندگی می‌کند. ← برج ■ برج عاج.

برج‌عاج‌نشینِ ادبیات. (پارسی‌پور ۳۹۷)

برجک borj-ak

☜ ▪ **تو[یِ] برجکِ کسی خوردن** به حساس‌ترین نکتهٔ موردنظر او اشاره شدن: **قضیهٔ زندان را که گفتم، خورد توی برجکش.**

▪ **تو[یِ] برجکِ کسی زدن** به حساس‌ترین نکتهٔ موردنظر او اشاره کردن: **اسم تو را که آوردم، توی برجکش زدم. بعد بادقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.**

برجوشیدن bar-juš-id-an (قد.) ۱. شوریدن؛ شورش کردن: **غوریان آنجا برجوشیدند.** (بیهقی[۱] ۱۴۲) ۲. بالاتر رفتن: **بر اوج صعود خود بکوشد/ از حد صعود برنجوشد.** (نظامی[۲] ۲۲) ۳. تپیدن: **گر دل به‌هوای لولی‌ای برجوشد/ صد تُرک بر او عرضه کنی، ننیوشد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹)

برچسب bar-časb اتهام؛ نسبت ناروا: **تا خرخره می‌بَرَندت زیر برچسب و اتهام.** (علی‌زاده ۹۶/۲)

☜ • **برچسب خوردن** متهم شدن کسی به چیزی یا کاری: **اگر بخواهی با آنها مخالفت کنی، فوراً برچسب می‌خوری.**

○ **برچسب زدن** کسی را به داشتنِ صفتی یا انجام کاری ناروا متهم کردن: **به او برچسب زدند و زندانی‌اش کردند.**

برچیدن bar-čid-an تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها: **از وقتی که شرکت را برچیدیم، وضع مالی ما خوب نیست.**

برخاستن bar-xāst-an ۱. پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن: **گردوغبار برخاست.** ○ **باد سختی برخاست.** (نفیسی ۴۵۸) ○ **ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو/ ... .** (منوچهری[۱] ۶۴) ○ **بارانی و سیلی عظیم برخیزد.** (حاسب‌طبری ۱۲) ۲. پیدا شدن و ظهور کردن: **از این سرزمین شاعران بزرگی برخاسته‌اند.** ۳. (قد.) طغیان کردن؛ شورش کردن؛ شوریدن: **اول سیاهی که بفرستاد، این بود که... محمدبن‌عبیدبن‌وهب و پسران حیان خریم آنجا برخاسته‌بودند، سپاه صالح آنجا آمد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۹۳) ۴. (قد.) ساقط شدن: **اگر به قربِ مقام، خدمت برخاستی، از پیغمبران برخاستی. چون از ایشان برنخاست، محال است کز دیگران برخیزد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۷۷)

☜ ▪ **برخاستن از چیزی** (قد.) آن را به‌پایان بردن؛ فراغت یافتن از آن: **چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد... ما را ولی‌عهد خویش کرد.** (بیهقی[۱] ۲۷۵)

▪ **برخاستن ازسر چیزی** (قد.) منصرف شدن و صرف‌نظر کردن از آن: **به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی/ ازسر خواجگی کون‌ومکان برخیزم.** (حافظ[۱] ۲۳۱) ○ **مَلِک را نصیحت او سودمند آمد و ازسر خونِ او برخاست.** (سعدی[۲] ۵۸)

برخورد bar-xor-d ۱. چگونگی رفتار با دیگران: **برخورد او خیلی نامناسب بود.** ○ **برخورد شازده‌خانم با رفتار امروزِ مهری فرق داشت.** (علوی[۳] ۱۹) ۲. درگیری؛ مشاجره: **تظاهرات به برخوردهای خیابانی منجر شد.** ○ **به‌علت تنگیِ جا در اتوبوس، کم پیش می‌آمد که برخورد و بگومگو با پهلودستی‌ها پیش نیاید.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

☜ • **برخورد داشتن** ۱. • برخورد کردن (مِ. ۱) ←: **وقتی به دیدنم می‌آمد، برخوردی داشت که مرا می‌رنجاند.** ۲. • برخورد کردن (مِ. ۲) ←: **با همه دعوا می‌کرد، اما تابه‌حال با من برخوردی نداشته‌است.**

• **برخورد کردن** ۱. رفتار کردن با دیگران: **آدم خوش‌اخلاقی بود و همیشه خوب برخورد می‌کرد.** ۲. با دیگران رفتاری تند و خشن کردن؛ درگیر شدن: **اخلاق بدی داشت، با همه برخورد می‌کرد.** ۳. انجام دادن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا: **مأموران با گران‌فروشان به‌شدت برخورد خواهند کرد.**

برخوردن bar-xor-d-an

☜ ▪ **برخوردن به کسی (چیزی)** توهین‌آمیز تلقی کردنِ سخن یا رفتار یا عمل دیگران و رنجیدن به‌سبب آن: **به ایشان برمی‌خورَد اگر بپرسید: آقا، جناب‌عالی کی هستید؟** (مینوی[۲] ۵۱۴) ○ **باید بداند که ما زن‌وشوهریم، به من برمی‌خورَد که دیگری متکفل**

مخارج ما باشد. (حجازی ۷۸) ○ در جوان‌ها هم آن‌اندازه متانت بود که رفتارشان به قدیمی‌ها برنخورَد. (مستوفی ۲/۲۹۹)

برخورده bor-xor-d-e ویژگی آن‌که وارد گروه یا جمعیتی شده‌باشد بدون آن‌که همانندی و سنخیت با آنان داشته‌باشد: خودم را توی جماعتْ بُرخورده می‌دیدم. (آل‌احمد[۲] ۱۱)

برخورنده bar-xor-ande توهین‌آمیز؛ ناراحت‌کننده: شوخی‌های زننده و برخورنده را نمی‌توان شوخی تلقی کرد. (قاضی ۱۱۷۹)

برد bord سود؛ فایده: در این معامله یک‌میلیون تومان بردِ ما بود.

☜ • **برد داشتن** نفوذ و تأثیر داشتن: این حرف‌ها دیگر بردی ندارد. ○ گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد. (گلشیری[۱] ۱۳۰)

▪ **بردوباخت** سودوزیان؛ شکست و پیروزی: زندگی، بردوباخت زیاد دارد.

بردابرد bard-ā-bard ۱. آوازهٔ عظمت و شکوه و جلال: که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو/ که بردابرد حسن تو دوعالم برنمی‌تابد. (خاقانی ۵۹۲) ۲. غوغا و هیاهوی جنگ: میان غلغله و داروگیر و بردابرد/ ... . (مولوی[۲] ۳/۴۰) ○ روز داروگیر و بردابرد میدان نبرد/ هر غلام شه به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی ۴۹)

بردابرد bord-ā-bord (قد.) غارت؛ چپاول: نصیب خانه خصم تو باد بُردابُرد/ رسیل موکب جاه تو باد بَردابَرد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۶۵: فرهنگ‌نامه ۱/۲۶۱)

برداروورمال bar-dār-o-var-māl کلاه‌بردار ←: ماکه آدم‌های بی‌سروپای برداروورمال و کلاه‌بردار نیستیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۷)

برداشت bar-dāšt

☜ • **برداشت کردن** (قد.) مقام بلند بخشیدن؛ ترقی دادن: برداشت کنم آن‌کسان را که... اگر لیاقت دارند برداشتن را. (بیهقی[۱] ۱۲۷)

برداشتن b.-an ۱. تصاحب کردن؛ صاحب شدن: جنس‌های خوب را خودش برداشت و بقیه را تقسیم کرد. ۲. دزدیدن: کیفم را در اتوبوس برداشتند. ۳. چیره شدن حالتی برکسی: وحشت غریبی او را برداشته‌بود. (میرصادقی[۶] ۶۰) ۴. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: اصیل‌زاده را به پادشاهی برداشتند. (رشیدالدین ۲) ○ رضای الله فرونهاد، رضای هوا برداشت. (خواجه‌عبدالله[۲] ۷)

☜ ▪ **بر...داشتن (برم‌داشت، برت‌داشت، ...)** مستولی و چیره شدن بر کسی: کم‌کم وحشت برم‌می‌داشت. (شاهانی ۱۶۶) ○ وهم برم‌می‌دارد. (میرصادقی[۱۳]: داستان‌های‌نو ۲۰۸) ○ شک برش‌داشت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۳)

▪ **برداشتن به خود** خود را مخاطب یا موضوعِ مطلبی تلقی کردن: این حرف را به خودش برداشتَ که لابد دوباره تنبلی‌اش را به‌رخش می‌کشد. (مخمل‌باف ۵۹)

بردگی barde-gi اطاعت محض از کسی یا علاقه‌مندی مفرط و حقارت‌آمیز به چیزی: بردگی پول، بردگی زن، بردگی شکم.

بردن bord-an ۱. دزدیدن؛ ربودن: دزد، همهٔ وسایل خانهٔ او را برده‌بود. ○ ببَری مال مسلمان و چو مالت ببَرند/ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۷) ۲. خریدن: مشتری‌های تازه ماشینشان را جلو دکان نگه می‌داشتند، سه‌کیلو ـ چهارکیلو گوشت می‌بردند. (میرصادقی[۳] ۳۹) ۳. خواستگاری کردن یا به عقد نکاح درآوردن: لیلی‌خانم سیزده‌چهارده سالش است، می‌تواند شوهر کند، امّا شما... سیزده چهارده ساله نمی‌توانی زن ببَری. (← پزشک‌زاد ۲۶) ۴. جان کسی را گرفتن؛ میراندن: خدا، خدا، چه گناهی به درگاهت کرده‌بودم که علیل و عاجزم کردی؟... کاش من را یک‌بارگی می‌بردی و راحتم می‌کردی. (← میرصادقی[۳] ۱۷) ۵. (قد.) تحمل کردن؛ کشیدن: سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند/ جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن. (سعدی[۴] ۵۵۰) ○ مَشک ببند ای سقا می‌نبَرَد خنب ما/ کوزهٔ ادراک‌ها تنگ از این تنگناست. (مولوی[۲] ۱/۲۷۰) ۶. (قد.) حاصل کردن؛ به‌دست آوردن: چو عاشق

می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود/ ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد. (حافظ[۱] ۸۱)

برده barde آن‌که مطیع و تحت فرمان کسی است، یا به چیزی علاقهٔ مفرط و حقارت‌آمیز دارد: بردهٔ ثروت، بردهٔ شکم. ○ **بردهٔ فرزندش است، هرچه می‌گوید، بی‌چون‌وچرا عمل می‌کند.**

☜ • **برده کردن** کسی را مطیع و فرمان‌بردار خود کردن و مانند برده به کار واداشتن: **او را بردهٔ خود کرده‌بود، همهٔ کارهایش را به او واگذار می‌کرد.**

بررسته bar-rost-e (قد.) حقیقی؛ واقعی؛ طبیعی: **شیخ گفته‌است: بررُسته دگر باشد و بربسته دگر.** (جامی[۸] ۳۰۹) ○ **توقع از مکارم اخلاقی عنصری بررُسته نه عاریتی بربسته.** (مولوی[۴] ۲۰۷)

برزخ barzax ۱. حالتی همراه‌با ناراحتی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت: **چه شده؟ چند روز است که در برزخی.** ۲. ناراحت و عصبانی و پریشان: **این شد که بنده قهر کردم و... بسیار برزخ بودم.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۰ـ۲۲۱)

☜ • **برزخ شدن** ناراحت و عصبانی شدن. ← برزخ (مِ. ۲): **چرا برزخ شدی؟ من که حرف بدی نزدم.** ○ **از من قهر کرد... برزخ شده‌بود.** (میرصادقی[۹] ۱۵)

برزنگی barzang-i سیاه‌پوست: سیاهِ برزنگی. ○ **چهره‌اش کاملاً سیاه بود، یک برزنگی به‌تمام‌معنا.** ○ **زنک... اندکی چاق و اسباب صورتش غیربرزنگی.** (آل‌احمد[۲] ۱۸)

برش bor-eš ۱. توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت: **در کارها از خودش بُرش زیادی نشان داد.** ○ **آن عُرضه و بُرش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ۲. مدت مشخصی از زمان؛ مقطع: **بررسی کامل این مقطع و بُرش از تاریخ امکان‌پذیر نیست.**

☜ • **برش داشتن** داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش‌برد و انجام کاری: **فرمان‌ده جدید آدم باعرضه‌ای است و در انجام کارها بُرش دارد.**

برشته berešt-e کوتاه؛ شمرده (سخن): **داشت سرصبحانه قصه‌ای یا نکته‌ای می‌گفت که یکی از هم‌ولایتی‌هایش شیطنت کرد که: حاجی حرف را برشته بزن!** (آل‌احمد[۲] ۱۱۱)

برشکستن bar-šekast-an (قد.) ۱. پریشان کردن: **چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش/ به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش.** (حافظ[۱] ۱۸۹) ۲. ترک کردن؛ کناره گرفتن؛ اعراض کردن و روی تافتن: **یکی فتنه دید از طرف برشکست/ یکی در میان آمد و سر شکست.** (سعدی[۳] ۳۴۶)

برطرف bar-taraf

☜ • **برطرف شدن** ۱. ازمیان رفتن و دیگر وجود نداشتن: **به‌محض آن‌که بحران برطرف می‌شد آن را فراموش می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ **با آمدن سرکار نیازمان برطرف شد.** (← میرصادقی[۱] ۱۲) ○ **سرما... برطرف شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۴) ۲. (قد.) تلف شدن؛ نابود شدن؛ ازبین رفتن: **از صدمات زمان حیات خاقان وکیل برطرف شدن شش نفر از اولاد که... مُردند.** (کلانتر ۶۷) ○ **فریاد و غوغا برداشتند که: اسلام برطرف شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۷) ○ **مبادا فتنه‌ای عظیم حادث شود که خود نیز درمعرض تلف درآمده، برطرف شوَم.** (مروی ۷۶۸)

• **برطرف کردن** ۱. ازمیان بردن (چیزی)، به‌طوری‌که دیگر وجود نداشته‌باشد: **برطرف کردن اختلافات و منازعات.** (شهری[۲] ۳/۴۶۰) ۲. (قد.) تلف کردن؛ نابود کردن؛ ازبین بردن: **سلطان لاعلاج شده، فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه به‌نام او بزنند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۲۳) ○ **پادشاه مذکور را به اصل بلده به‌جهت برطرف کردن می‌بَرَند.** (مروی ۱۱۲۲)

برطرفی b.-i (قد.) نابودی: **فصل زمستان و شکستن محل باعث برطرفی اهل‌وعیال رعایا بود.** (کلانتر ۲۰)

برغست barqast

☜ • **برغست خاییدن** (قد.) یاوه‌گویی کردن: **خاک کف پای رودکی نسزی تو/ هم بشَوی کو بشد چه خایی برغست؟** (کسایی[۱] ۱۰۰)

برفاب barf-āb

☜ • **برفاب دادن** (قد.) حسرت دادن و ناامید

کردن: **تنش چون کوه برفین تاب می‌داد/ ز حسرت شاه را برفاب می‌داد.** (نظامی[۳] ۸۱) ○ **برفاب همی‌دهی تو ما را/ ما از تو نفع همی‌گشاییم.** (سنایی[۲] ۹۴۷)

برف‌انبار barf-a(ʼa)mbār (قد.) انباشته‌شده روی هم اما بدون نظم‌وترتیب: **شرح بعض مؤسسات... را نگاشته‌است، فهرستی است برف‌انبار.** (مخبرالسلطنه ۹۶)

برف‌خوره barf-xor-e (قد.) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می‌شود: **برف و دمه و برف‌خوره.** (هدایت[۶] ۹۹)

برفراشتن bar-farāšt-an (قد.) بنا کردن و ساختن: **همی‌گفت کاکنون چه سازم تو را؟/ یکی دخمه چون برنرازم تو را؟** (فردوسی[۳] ۱۳۵۹)

برفروختن bar-foruxt-an (قد.) ۱. شادمان کردن: **به مادر چنین گفت کای نیک‌روز/ روان را بدان خواسته برفروز.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. خشمگین شدن: **گر او برفروزد نباشد شگفت/ از او شاه را کین نباید گرفت.** (فردوسی[۳] ۷۵۴)

برفرود bar-forud (قد.) ۱. آسانی و دشواری: **خدمت سلطان، به‌جان از شهریاری خوش‌تر است/ وین کسی داند که داند برفرود روزگار.** (فرخی: لغت‌نامه[۱]) ۲. اختلاف؛ تمایز: **به حکمت است و خِرَد برفرود مردان را/ وگرنه ما همه ازروی شخص همواریم.** (ناصرخسرو[۱] ۷۰) ۳. ممتاز؛ متمایز: **نبد کهتر از مهتران برفرود/ به‌هم درنشستند چون تاروپود.** (فردوسی[۳] ۲۰۳)

برفرودی b.-i (قد.) اختلاف؛ تمایز: **برفرودی بسی‌ست در مردم/ ورنه ازروی نام هموارند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۳)

برق barq

☜ ▪ **برق از چشم کسی پریدن (جَستن)** حالت اصلی خود را ازدست دادن و بی‌حالت شدن چشم او، براثر ضربهٔ ناگهانی، ترس، شگفتی، و مانند آنها: **برق از چشمش پرید.** (علوی[۲] ۸) ○ **چنان به گوشم زد که برق از چشمم جَست!** (حجازی ۳۳۳) ○ **نمی‌دانم چه بر سرم زدند، برق از چشمم پرید.** (← هدایت[۸] ۱۴۴)

▪ **برق از سر (کلهٔ) کسی پریدن** ▪ برق از چشم کسی پریدن ↑: **روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کلهٔ همه‌مان پرید. عجیب این‌جاست که از بچه‌ها کبریت می‌خواست.** (دیانی ۷) ○ **چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید.** (معروفی ۲۳)

● **برق پراندن** بسیار تعجب کردن؛ شگفت‌زده شدن: **آقای اختیاری آن‌چنان برق پرانده که یادش رفته خط‌کش را از آستین در بیاورّد.** (دیانی ۴۹)

● **برق زدن** داشتن حالت درخشندگی؛ تلألؤ داشتن: **موهایش... از روغنی که... زده‌بود، برق می‌زد.** (گلشیری[۱] ۲۸) ○ **چشم‌ها همه برق می‌زد.** (مستوفی ۴۱۳/۲)

▪ **برق کسی را گرفتن** دچار حالت شدید ترس، تعجب، و بهت‌زدگی شدن: **اسم تو را که شنید، برق گرفتش.**

▪ **برق‌وبورق** درخشش و تلألؤ بسیار: **چشم‌هایش را طوری رو به نور می‌گیرد که مثل مهرهٔ خر به‌برق‌وبورق بیفتد.** (علی‌زاده ۲۷۲/۱)

برقرار bar-qarār آمادهٔ کار؛ دایر: **شرکت در روزهای تعطیل برقرار است.**

برقع borqaʼ

☜ ▪ **برقع از روی کارِ کسی برانداختن** (قد.) راز او را آشکار کردن: **زروی کار من برقع برانداخت/ به‌یک‌بار آن‌ده در برقع نهان است.** (سعدی[۴] ۳۷۷)

● **برقع برافکندن** (قد.) چهرهٔ خود را آشکار کردن و جلوه‌گری کردن: **بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکَنَد/ برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکَنَد.** (سعدی[۴] ۴۴۵)

برکت bare(a)kat

☜ ▪ **برکت دادنِ سفره** جمع کردن سفره: **این سفره را برکت بدهید.**

برکشنده bar-ke(a)š-ande (قد.) ترقی‌دهنده: **جهان به خیره‌کشی بر کسی کشید کمان/ که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما.** (خاقانی ۳۰)

برکشیدن bar-ke(a)š-id-an (قد.) پرورش و ارتقای مقام دادن؛ ترقی دادن: **از روزگار**

مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد. (بیهقی[۱] ۳۹) ○ ورا برکشیدند و دادند چیز/ فراوان بر این سال بگذشت نیز. (فردوسی[۴] ۱۴۶)

برکشیده bar-ke(a)š-id-e (قد.) تربیت‌شده، پرورده، و ارتقای‌مقام‌یافته: کُتّاب دواوین... تربیت‌شدگان و برکشیدگان او بودند. (مینوی[۲] ۲۵۰) ○ حضرت بندهٔ برگزیدهٔ ما و سلطان برکشیدهٔ ما. (نجم‌رازی[۱] ۲۶) ○ چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که به‌قصد ناچیز گردند. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

برکنار bar-kenār ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛ دور و مبرا: او از این مسائل برکنار است. ○ این آقایان... بعضی لغات عوامانه در مقالهٔ خود استعمال کرده‌اند که به‌عقیدهٔ من از فصاحت و بلاغت برکنار است. (علوی[۱] ۱۰۷) ○ آن حکومت‌های استبدادی... از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود. (مینوی[۳] ۲۴۸) ۲. معزول: امروز برسر کاری، فردا برکنار. ○ چون... از کار برکنار است، دیگر لایق قلم‌فرسایی نیست. (مستوفی ۱۶۶/۳)

☜ • **برکنار شدن** معزول شدن: یکی از کارمندان به‌دلیل بی‌کفایتی از کار برکنار شد.

• **برکنار کردن** ۱. دور کردن: مستخدمین، مرد را از مسیر او برکنار بکنند. (شهری[۲] ۹۸/۱) ۲. معزول کردن: یک حاکم ساده که هرلحظه پدرش می‌توانست برکنارش کند. (گلشیری ۴۱)

برکناری b.-i معزول شدن؛ عزل: رئیس اداره حکم برکناری یکی از معاونان را صادر کرد. ○ نمایندگان مجلس به برکناری وزیر رأی ندادند. ○ در برکناری‌شان هم یک نفر نماند تا... حمایتشان کند. (شهری[۲] ۲۵۹/۲)

برکندن bar-kan-d-an (قد.) ازبین بردن؛ نابود کردن: سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان، من خواهم بود. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۱۲)

برگ barg (قد.) ۱. میل؛ رغبت؛ علاقه: هرکه را برگِ این حدیث و عشقِ این راه بُوَد، چنان بُوَد که شیخ... می‌گوید... . (محمدبن‌منور[۱] ۴۷) ۲. تاب‌وتوان؛ طاقت: که برگ هر غمی دارم در این راه/ ندارم برگ ناخشنودی شاه. (نظامی[۳] ۴۶) ○ ور چنان است که حالی‌ست نه بروفق مراد/ خود مگو برگ نیوشیدن این حال که راست؟ (انوری[۱] ۴۶)

☜ ■ **برگِ بَرَنده** امتیازی که باعث موفقیت در کاری شود: برگ بَرَندهٔ او این بود که می‌توانست خوب صحبت کند. ○ یکی از به‌اصطلاح برگ‌های بَرَنده‌ای که مهاجران و طرف‌داران ابوبکر مورد استفاده قرار دادند... . (مطهری[۳] ۱۵۳)

■ **برگِ بَرَنده [در]دست کسی بودن** امتیاز و برتری داشتن او نسبت‌به دیگران: فعلاً برگ بَرَنده دردست اوست، مجبورید همه از او دستور بگیرید.

■ **برگِ چغندر** آنچه یا آن‌که درنظر دیگران ناچیز جلوه می‌کند؛ شخص یا چیز بی‌اهمیت: خیال کرده! مرا میرزا پسر حاجی‌ابوالقاسم می‌گویند نه برگ‌چغندر. (← شهری[۱] ۴۷۴) ○ مردکه شاه‌زاده است نه برگ‌چغندر. (میرزاحبیب ۱۰۵)

■ **برگِ چیزی (کاری) داشتن** (قد.) میل یا قصد آن را داشتن: چه‌سبب است که هیچ‌گونه برگ مرگ ندارم؟ (غزالی ۱۵۱/۲)

■ **برگِ چیزی (کاری) کردن** (قد.) ■ برگ چیزی داشتن ↑: برگ تحویل می‌کند رمضان/ بار توديع بر دل اِخوان. (سعدی[۳] ۷۳۷)

• **برگ زدن** حقه و کلک زدن؛ تقلب کردن: قسم دروغ رایج بود. برگ زدن، تقلب، و... کار و زرنگی به‌حساب می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

■ **برگِ سبز** هدیهٔ ناچیزی که گویای محبتِ هدیه‌کننده است: برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش/ چه کند بی‌نوا همین دارد. (مَثَل) ⚲ معمولاً هدیه‌دهنده، ازروی تواضع می‌گوید.

■ **برگ‌وساز** ■ برگ‌ونوا (مِ. ۱) ↓: جایش از همه برتر و بهتر و برگ‌وسازش هرچه‌گران‌بهاتر. (میرزاحبیب ۲۵۰) ○ یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت/ چو دیگر کسان برگ‌وسازی نداشت. (سعدی[۳] ۳۳۷)

■ **برگ‌ونوا** ۱. توشه و وسایل زندگی؛ نعمت و دارایی: درمانده و بی‌برگ‌ونوا، با چند سکه پول سیاه... دنبالهٔ راه گرفت. (شهری[۲] ۳۶۸/۴) ○ چون فقر شد شعارِ تو برگ‌ونوا مجوی/ چون باد شد براقِ تو برگستوان مخواه. (خاقانی ۳۷۶) ۲. (قد.) تاب‌وتوان: تا زمان

جوانی بود... برگ‌ونوا داشت، توفیق طاعتی نیافت. (قائم‌مقام ۳۲۴)
▪ **به‌برگ** (قد.) سروسامان‌یافته؛ مرتب: سپاهی که کارش نباشد به‌برگ/ چرا روزِ هیجا نهد دل به مرگ؟ (سعدی[۱] ۷۴) ○ آن خانقاه بر فتوح وقت به‌برگ‌تر از همه خانقاه‌های نیشابور بودی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۹)
▪ **به‌برگ داشتن** (قد.) سامان دادن؛ به‌سامان کردن؛ مرتب کردن: دربند آبادانی ولایت و رعیت باید بود که حشم را از آن به‌برگ توان داشت. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۴)
▪ **به‌برگ کردن** (قد.) آماده و مهیا کردن؛ مرتب کردن: تا او خویشتن را به‌برگ نکند، به برگِ تو مشغول نشود. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۰)

برگرداندن bar-gard-ān-d-an ۱. تغییر دادن: چرا حرفت را برگرداندی؟ ○ حرف را برگرداندم. (آل‌احمد[۶] ۲۳) ○ گفت: این پیغام خداوند به‌حقیقت می‌گزاری؟ گفتم: آری، هرگز شنوده‌ای که فرمان‌های او را برگردانده‌ام؟ (بیهقی[۱] ۲۱۸) ۲. نظر، فکر، یا رفتار کسی را نسبت‌به دیگری بد کردن: شوهر را از آدم برمی‌گردانند. (شهری[۱] ۱۵۶)

برگ‌ریز barg-riz (قد.) زمانی که برگ درختان می‌ریزد؛ پاییز: این بهار نو زبعد برگ‌ریز/ هست برهان وجود رستخیز. (مولوی[۱] ۲۵۲/۳)

برگ‌ریزان b.-ān (قد.) برگ‌ریز ↑: بجوشان بجوشان شرابی ز سینه/ بهاری برآور از این برگ‌ریزان. (مولوی[۲] ۲۸۲/۴)

برگشتن bar-gašt-an ۱. منصرف شدن: از تصمیم خود برنمی‌گردم. ○ گفتم: من نذر کرده‌ام که گوشت فیل نخورم... الحاح کردند... من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم. (جامی[۸] ۱۱۰) ۲. بی‌اعتنایی و ترک توجه کردن؛ روی‌گردان شدن: می‌ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی‌خواهیم. نعوذبالله که رعیت برگردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۴) ۳. نامساعد شدن: آوخ که چو روزگار برگشت/ از من دل و صبر و یار برگشت. (سعدی[۳] ۶۵۸)
▪ **برگشتن از کسی (چیزی)** دوری کردن، کناره گرفتن، و روی‌گردان شدن از او (آن): اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیدهٔ خود برنگردد، خلعش کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۶) ○ بدان تا لشکر از من برنگردد/ بنای پادشاهی درنگردد. (نظامی[۳] ۳۱۳) ○ اگر از وی زلّتی بیند، بدان زلّت از وی برنگردد. (احمدجام ۷۵)

برگشته bar-gašt-e ۱. نامساعد: اقبال برگشته، بخت برگشته. ○ ...وز ایشان بخواهم فراوان سپاه/ مگر بخت برگشته آید به‌راه. (فردوسی[۳] ۲۵۲۷) ۲. (قد.) روی‌گردان‌شده: ای امت برگشته ز اولاد پیمبر/ اولاد پیمبر حَکَم روز قضااند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۸) ۳. (قد.) شکست‌خورده؛ مغلوب: گرچه امّید ظفر با لشکر برگشته نیست/ ... . (صائب[۱] ۲۲۲۶) ○ لشکر خویش را یافت پراکنده و برگشته. (بیهقی[۱] ۲۳۸)

برگماشتن bar-gomāšt-an
▪ **برگماشتنِ اندیشه (فکر، فکرت، خاطر)** (قد.) دقت کردن؛ غور کردن: هرچه فکرت برگمارید، غورِ آن از شما پوشیده نماند. (بخاری ۱۴۱) ○ اندیشه برگمارند، که خِرَدْ دریای بزرگ است و گوهرِ او جز به غواصِ اندیشه به‌دست نیاید. (بخاری ۲۱۶)

برگه barg-e هر نشانه‌ای که به‌عنوان سند و مدرک درنظر گرفته می‌شود: به‌هیچ‌وجه برگه و نشانه‌ای به‌دست نیاوردند. (مینوی[۳] ۲۲۷) ○ تنها برگه‌ای که از دزدها به‌دست آمد، این بود که جای چرخ‌های کامیون‌های متعدد، روی شن باغ به‌جا مانده‌بود. (آل‌احمد[۳] ۶۴)

برّگی barre-gi مطیع و فرمان‌بردار بودن؛ اطاعت بی‌چون‌وچرا: شاید همان برّگی و اطاعتِ صِرف... گناه بزرگ آنها باشد. (مستوفی ۳۲۰/۳)

برمامگوزید bar-mā-ma-guz-id ویژگی شخص یا چهره‌ای که دارای حالت خودخواهی احمقانه و نفرت‌انگیز است: این یارو هم با آن قیافهٔ برمامگوزیدش چه‌قدر پز می‌دهد! ○ سروکلهٔ عمه... متفرعن برمامگوزید... پیدا می‌شد. (شاملو ۹) ○ خدا یک پادشاه قدرقدرت برمامگوزید تمام‌عیار... بهشان عطا کرد. (هدایت[۱۰] ۸)

برنامه bar-nāme

☞ • **برنامه چیدن** توطئه کردن: برای فلانی برنامه چیدند و از کار برکنارش کردند.

▪ **برنامه را ردیف کردن** مرتب کردن کارها به‌منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص: برنامه‌ات را ردیف کن که امشب برویم سینما.

برندگی bor[r]-ande-gi بُرش (مِ. ۱) ←: در کارها از خودش بُرندگی نشان می‌دهد.

برنده bor[r]-ande ۱. توانا در انجام کارها؛ قاطع: آدم بُرنده‌ای است و می‌تواند در این شغلْ مؤثر باشد. ۲. ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده: آهنگ صدای بُرنده و تیزش طنین می‌انداخت مثل چکشی که به فلز بخورَد. (علوی[1] ۹۹)

برنشاندن bar-nešān-d-an آماده و مجهز کردن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: چو گفتار بشنید و نامه بخواند/ سپاه پراکنده را برنشاند. (فردوسی[3] ۱۹۳۷)

برنشست bar-nešast (قد.) اسبِ سواری؛ مرکوب: [یزدان] اگر برتر از اسبِ چهارپایی بودی، اسپ را برنشستِ ما نکردی. (خیام[2] ۶۳) ○ چنان بُد که اسبی ز آخور بجَست/ که بُد شاه‌پرویز را برنشست. (فردوسی[3] ۲۱۹۰)

برنشستن b.-an (قد.) آماده شدن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: بفرمود تا برنشیند سپاه/ پی رزم هاماوران کینه‌خواه. (فردوسی[3] ۳۵۰)

برنوشتن bar-navašt-an (قد.) ترک کردن؛ رها کردن: کنون برنوشتی ره ایزدی/ به کژّی کشیدیّ و راه بدی. (فردوسی[3] ۱۲۲۸) ○ رودکیا، برنورد مدح همه خلق/ مدحت او گوی و مُهرِ دولت بستان. (رودکی[1] ۵۰۸)

برو bo-ro[w] دارای نفوذ: توی این اداره حرفت برو هست که ما به تو اطمینان کنیم؟

بروبازودار bar-o-bāzu-dār دارای اندامی قوی و ورزیده: این رحیم خیلی خوشگل و خوش‌آب‌ورنگ و بروبازودار بوده و توی دهشان چوپانی می‌کرده. (← شهری[1] ۶۶)

بروبچه‌ها bar-o-bačče-hā دوستان و هم‌کاران؛ افراد هم‌رتبه: دیروز با بروبچه‌های دانشکده به کوه رفتیم. ○ امیر، یک شب مهمانی داد و بروبچه‌ها را جمع کرد. (میرصادقی[8] ۱۳۵) ○ یک‌مشت از بروبچه‌های خودمانی... را دیدم. (جمال‌زاده[6] ۵۴)

بروبرگرد bo-ro[w]-bar-gard چون‌وچرا؛ شک‌وتردید: بی هیچ بروبرگردی قصهٔ کسی‌که اکنون با شما صحبت می‌دارد، دارد به‌سر می‌رسد. (جمال‌زاده[8] ۱)

☞ ▪ **بروبرگرد [بر] نداشتنِ چیزی** ۱. وجود نداشتنِ شک‌وتردید در آن، یا قابلِ‌تردید نبودنِ آن: ما دراین‌باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که بروبرگرد و لاونعم برنمی‌دارد. (جمال‌زاده[11] ۳۸) ۲. عیب‌وایراد نداشتنِ آن: سعید برای هرکسی نعل درست نمی‌کند، اما اگر قبول کرد و درست کرد، دیگر بروبرگرد ندارد. (← محمود[1] ۲۴۹) ۳. بدون تأمل پذیرفته شدن: حرف مولانا درپیش حاکم و داروغه و دیوان‌خانه بروبرگرد ندارد. (جمال‌زاده[7] ۱۰۶)

بروبیا bo-ro[w]-bi-y-ā قدرت و نفوذ؛ دم‌ودستگاه: صاحب دم‌ودستگاه و بروبیا شده‌بودم. (جمال‌زاده[15] ۶۲)

☞ • **بروبیا داشتن** قدرت و نفوذ داشتن؛ دم‌ودستگاه داشتن: وقتی... دکان را اجاره‌کرده‌بود، سرهنگ مثل امروز بروبیایی نداشت. (میرصادقی[5] ۳۴)

بروت borut

☞ ▪ **بروتِ کسی را برکندن** (قد.) آبروی او را بردن؛ او را رسوا کردن: سر مطرب شکست او چنگ بفکند/ بروت روستایی پاک برکند. (عطار[8] ۹۵)

▪ **بر بروتِ خود (خویش) خندیدن** (قد.) خود را مسخرهٔ دیگران قرار دادن: علم از این بارنامه مستغنی‌ست/ تو برو بر بروت خویش مخند. (سنایی[2] ۱۵۳)

برودت borudat کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنایی: این سخنان، بر گرفتگی و برودتی که درطی مجلس در تمام مدت بین حضار محسوس بود، بسی افزود. (جمال‌زاده[17] ۱۳۷)

برون borun ظاهر؛ مقِ. درون: من ار حق‌شناسم

وگر خودنمای/ برون با تو دارم درون با خدای. (سعدی[۴] ۳۰۳)

☜ • **برون آمدن** (قد.) سرپیچی کردن: بر آن تیره خاکش بریزند خون/ چو آید ز فرمان یزدان برون. (فردوسی[۳] ۱۹۹۴)

• **برون آمدن از پوست** (قد.) از خود بیرون آمدن؛ ترک تعلقات گفتن: گفت می خور تا برون آیی ز پوست/ لاله نیز از پوست زان آمد برون. (خاقانی ۴۹۲)

▪ **برون آمدن بر کسی** (قد.) برضد او شورش کردن؛ بر او شوریدن: کنون سر برآهختی از بند خویش/ برون آمدی بر خداوند خویش. (اسدی[۱] ۷۷)

▪ **برون آوردن بر کسی** (قد.) برضد او به شورش واداشتن؛ بر او شوراندن: به تدبیری چنین آن شیر کین‌خواه/ رعیت را برون آورد بر شاه. (نظامی[۳] ۱۱۴)

▪ **برون‌از(ز)اندازه** (قد.) بی‌شمار و فراوان: دادمش نقدهای روتازه/ چیزهایی برون‌زاندازه. (نظامی[۴] ۱۵۲) ○ ساقی غم من بلندآوازه شدست/ سرمستی من برون‌زاندازه شدست. (خیام[۳] ۱۱۶)

برون‌سرایی b.-sarā-y(')-i بی‌اعتبار و تقلبی (سکه): محک مُشاهد حال است و عاقلان دانند/ که سکهٔ درم من برون‌سرایی نه. (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[۱])

برون‌شو borun-šo[w] خلاص؛ فراغت؛ رهایی: چون برون‌شوشان نبودی در جواب/ پس رمیدندی از آن راه به‌تاب. (مولوی[۱] ۲۰۵/۳)

بره bar[r]e شخص آرام، فرمان‌بردار، و ناتوان: عجب برهای بودا هرچه گفتیم، بی‌چون‌وچرا اطاعت کرد.

بره‌کشان barre-koš-ān سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب‌وکار، یا کام‌یابی و بهره‌مندی: کسبه‌ای بودند که این ماه، ماه کسب‌وکار و بره‌کشانشان بود. (← شهری[۲] ۳۰۳/۳)

بره‌کشی barre-koš-i بره‌کشان ↑ : چون خود را هدف بره‌کشی و آجیل‌خوری... دانسته‌بود، شرحی برضد این نطق... داد. (مستوفی ۵۵۷/۳)

برهم‌خوردگی bar-ham-xor-d-e-gi آشفتگی؛ پریشانی: وقایعی که فی‌الجمله منشأ... اختلال احوال گردید، مقدمات طغیان محمد بلوچ و برهم‌خوردگی فارس و شیراز بود. (کلانتر ۹) ○ برخی که از این سفره بی‌خبر [بودند] و مطّلع نبودند که این برهم‌خوردگی چیست... بُنه و اسباب راگذاشته، متفرق شدند. (شیرازی ۸۳)

برهم‌زدگی bar-ham-zad-e-gi (قد.) آشفتگی: برهم‌زدگیِ طبیعت را مفرح نشاط‌افزا به‌دست افتاد. (لودی ۲۸۳) ○ سخن را در صورت پریشانی و برهم‌زدگی بدان مرتبه نمی‌توان رسانید. (نظامی‌باخرزی ۷۷)

برهنه bere(a)hne ۱. بیرون‌کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن): سه نفر سرباز... شمشیر برهنه در دست گرفته... به‌حالت نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت[۶] ۱۱) ○ من... سلاح برهنه در دست گیرم. (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۹) ۲. (قد.) خالی: اندکی نان کعک به وی اندرمالند تا معده برهنه نبُوَد. (اخوینی ۲۳۸) ۳. (قد.) پاک؛ بی‌آلایش: وگر نیست آگاهیت زآن گناه/ برهنه دلت را ببَر نزد شاه. (فردوسی[۳] ۲۰۴۱) ۴. (قد.) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌نوا: بسیار کس بودند دست‌تهی و عاجز و برهنه، عنایت خدایْ وی را دریافت، پادشاهی و مُلک و سلطنت یافت. (بحرالفوائد ۳۰۹) ○ به‌نزد که جویی همی دستگاه/ برهنه سپهبد برهنه سپاه. (فردوسی[۳] ۲۵۱۸)

☜ ▪ **برهنه از** (قد.) عاری از؛ فاقدِ: ای درونت برهنه از تقوی/ کز برون جامهٔ ریا داری. (سعدی[۲] ۱۰۷) ○ شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری/ سگ را قِلاده در گلو و طوق در دُم است. (خاقانی ۸۴۳)

• **برهنه شدن** آشکار شدن؛ فاش شدن؛ برملا شدن: فرستاده چون پاسخ آورد باز/ برهنه شد آن روی‌پوشیده راز. (فردوسی[۳] ۷۹)

• **برهنه کردن** (قد.) آشکار کردن؛ فاش کردن؛ برملا کردن: کسی‌کو برهنه کند راز دوست/ روا باشد ار بردرانیش پوست. (ابوشکور: اشعار ۱۲۰)

▪ **از برهنه پوست برکشیدن** (قد.) برای به‌دست آوردنِ سود، از هیچ‌گونه ظلمی کوتاهی نکردن؛ نهایت ستمکاری کردن: نامردانه چشم بر

سلب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند و از مرده کفن دربایند. (زیدری ۱۰۳)

▪ **از برهنه قبا برکندن** (قد.) کار بیهوده کردن: **گفت پیغمبر که حق فرموده‌است/ قصد من از خلقْ احسان بوده‌است ـ آفریدم تا ز من سودی کنند/ تا ز شهدم دست‌آلودی کنند ـ نی برای آن‌که تا سودی کنم/ وز برهنه من قبایی برکَنم.** (مولوی[1] ۳۹۳/۱)

برهنه‌خوش‌حال، برهنه‌خوشحال b.-xoš-hāl دارای روحیهٔ شاد در عین تنگ‌دستی: **مردم برهنه‌خوش‌حال سبک‌روح و یک‌لاقبا.** (جمال‌زاده[7] ۱۱۸)

برهوت barahut ۱. زمین خشک و بی‌آب‌وعلف: **در این برهوت، حتی خار هم نمی‌رویَد.** ۲. خشک و بی‌آب‌وعلف: **زمین برهوت.** ○ **چه‌قدر این آسمان عجیب و این بیابان برهوت در ساختن روح ایرانی نقش داشته‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ **در این بیابان برهوت، در تاریکی سرگردان خواهیم ماند.** (جمال‌زاده[16] ۶۱) ۩ دراصل نام بیابان و چاهی است در عربستان. در روایات، برهوت بدترینِ چاه‌ها و جای‌گاه ارواح کافران دانسته شده‌است.

برهود barahud برهوت (مِ. ۲) ↑ : **بَرّ برهود.** (علوی[3] ۱۰)

بریان beryān باسوزوگداز؛ ناراحت؛ پراز دردورنج؛ مضطرب: **با چشمِ گریان و دل‌بریان جریمه را پرداخت.** (هدایت: وغ‌وغ‌ساهاب ۱۱۱: نجفی ۱۵۶) ○ **به جانش بر از بیم گریان بُدم/ ز بیم جداییش بریان بُدم.** (فردوسی[3] ۹۳۹)

☞ ▪ **بریان شدن** (قد.) ناراحت شدن؛ غمگین شدن؛ در سوزوگداز شدن: **به ایرانیان زار و گریان شدم/ ز ساسانیان نیز بریان شدم.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

بریدگی bor-id-e-gi ۱. فاصلهٔ میان دو بخش از جدول‌های وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می‌توانند از آن‌جا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش کنند: **به بریدگی که رسیدی، بپیچ و ازطرف راست برو.** ۲. (قد.) جدایی: **هرکه خواهد که میان دوستان بریدگی افکند، زبان او بیش‌از زبان خار باشد.** (بخاری ۱۵۹)

بریدن bor-id-an ۱. مانع شدن از ادامهٔ کاری یا متوقف کردنِ آن: **صابر، حرف امین را می‌بُرَد.** (محمود[2] ۴۰) ○ **پدر، یک‌دم ذکرش را بُرید و از همان روی جانمازش صدا زد.** (آل‌احمد[4] ۷۱) ○ **وظیفهٔ روزی به خطای منکَر نبُرَد.** (سعدی[2] ۴۹) ۲. مقرر کردن؛ تعیین کردن: **برایش یک سال زندان بریدند.** ○ **عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ/ عقیقش نرخ می‌بریَد در جنگ.** (نظامی[3] ۲۱۰) ۳. ازدست دادن نیروی بدنی یا روانی: **همه از خستگی بریده‌بودند.** ○ **دیگر خسته شدم، بریدم.** (ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۱) ۴. قطع شدن: **یک‌دفعه صدایش بُرید.** (گلشیری[3] ۲۰) ۵. نابود شدن؛ مردن: **بِبُری! چه‌قدر حرف می‌زنی!** ۩ اغلب به‌صورت دوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. ۶. ازبین رفتن اثر تشنگی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر یا مستی‌آور: **تریاک کشیده‌بود و آب‌لیمو نمی‌خورد. می‌گفت: اگر بخورم، می‌بُرَد.** ۷. جلوگیری کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن: **تریلی‌ای با بار آمد و دیدش را بُرید.** (گلابدره‌ای ۲۹۸) ۸. (قد.) طی کردن؛ پیمودن: **هر راه‌رو که ره به حریم درش نبُرد/ مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت.** (حافظ[1] ۵۵) ○ **بی‌پای فرسنگ‌ها بِبُرَند و بی‌پر آسمان‌ها درزیر پَر آرند.** (احمدجام ۱۵۴) ۹. (قد.) حفر کردن؛ کندن: **این مَثَل بشنو که شب دزدی عنید/ در بن دیوار حفره می‌بُرید.** (مولوی[1] ۱۵۹/۲) ○ **ببردند میتین و مردان کار/ وز آن کوه ببُرید صد جویبار.** (فردوسی[3] ۱۶۷۳)

☞ ▪ **بریدن از حلق (گلو، شکم) کسی** مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردنِ آنها: **پدرش رادیوی کوچک دست‌دومش را... با صرفه‌جویی و بریدن از شکم آنها خریده‌بود.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۴) ○ **از حلق خودش می‌بُرید و تو حلق او می‌کرد.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۵)

▪ **بریدن از کسی** ۱. با او قطع‌رابطه کردن: **راستی ببینم، ...اک از آنها بریده‌ای؟** (میرصادقی[6] ۱۴۹)

○ مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست/ مبُر ای یار که ما از تو نخواهیم بُرید. (سعدی[۴] ۴۶۱) ۲. از او دریغ داشتن (چیزی را): از زن‌وبچه‌اش می‌بُرید و به دیگران می‌داد.

▪ **بریدن و دوختن** کاری را مطابق میل خود انجام دادن: چیزی نداشتم بگویم. پدر و دختر می‌بریدند و می‌دوختند. (محمدعلی ۹۵) ○ بریدیم و دوختیم و همین دو روزه احکام صادر می‌شود. (حجازی ۱۲۳)

▪ **ازهم بریدن** ۱. از یک‌دیگر جدا شدن: بعداز آن‌همه دوستی یک‌دفعه به‌کلی ازهم بریدند. ۲. تمام شدن: نه هرگز خورش‌هاش بُرّد زهم/ نه مهمانْش را گردد انبوه کم. (اسدی[۱] ۹)

▪ **بُرّی[ای] شانس** بخشکی شانس. ← خشکیدن ▪ بخشکی شانس: بُبّری ای شانس. این دفعه هم حسرت به دلمان ماند. (← میرصادقی[۱۱] ۵۷)

بریده‌گیس bor-id-e-gis (قد.) گیس‌بریده ←. معمولاً به زنان بدکار گفته می‌شده‌است: این سخن از زن بشنید، گفت: ای رعنای بریده‌گیس، تو چه‌ها می‌گویی؟! (بیغمی ۷۹۵)

بریز be-riz

▪ **بریزوبپاش** ۱. مصرف کردن بیش‌از اندازهٔ نیاز؛ اسراف: یکی دیگر از موجبات اهمیتِ آنان درآمد سرشار و بریزوبپاش دستشان بود که بی‌حساب خرج می‌کردند. (شهری[۲] ۲۴۶/۱) ۲. شلوغی و بی‌نظمی: توی آن بریزوبپاشِ عروسی مگر می‌شد کاری انجام داد؟

▪ **بریزوبپاش کردن** ▪ بریزوبپاش (مِ. ۱) ←: شاگردها راه دوستی و مراوده را... باز کرده... و بریزوبپاش می‌کردند. (شهری[۲] ۱۳۳/۲)

برین bar-in (قد.) بلندمرتبه؛ بزرگ: چنین گفت کز گاهِ جمّ برین/ نیاراست کس لشکری هم‌چنین. (فردوسی[۳] ۱۰۲۷)

برینش bor-in-eš (قد.) جدایی: در برینش خویش از من به عذر خویش رسیدی به‌نزدیک من. (میبدی[۱] ۷۱۲/۵) ○ او آن را به روی چد بازبرّد و وحشت و برینش پدید آید، برینش اینان ازهم، برینش او افتد از بهشت. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۶)

بز boz

▪ **بز آوردن** به ناکامی و بداقبالی دچار شدن؛ بدشانسی آوردن: چه جمعیتی... نمی‌شد زد میانشان و جلو قهوه‌خانه سر درآورد، بز آورده‌بودیم. (میرصادقی[۱۱] ۵۶)

▪ **بزِ اخفش** آن‌که بدون فهمیدنِ مطلبی آن را تأیید کند: میرزا قبلاً بز اخفشی گیر می‌آورد و چند باری قصیدهٔ خود را نزد او می‌خواند. (مستوفی ۵۵/۱)

• **بز چراندن** بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن: آدم بی‌مسئولیتی است، تمام روز بز می‌چراند و وقت می‌گذراند.

○ **بز رقصاندن** ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه‌های بی‌اساس، او را سرگردان کردن؛ گربه رقصاندن: دائم در کارش بز می‌رقصانند. معلوم نیست کی به‌کارش رسیدگی کنند.

▪ **بزِ گر** آن‌که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بمانَد: آن برهٔ گم‌شده حالا بدل به بز گری شده که می‌خواهد خودش را بیش‌تر گم کند. (آل‌احمد[۲] ۱۰)

• **بز گرفتن** در معامله‌ای نفع بردن و چیزی را به‌بهای کمتر از ارزش واقعیِ آن خریدن: معلوم است که کاسبیِ خوبی داشته و بازهم بز گرفته.

▪ **[به]بز گرفتن کسی را** (قد.) ۱. او را احمق شمردن و فریفتن؛ از او سوءاستفاده کردن: هم‌چو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلک/ بز گرفتت روزوشب، وزبهر تو بازی‌گر است. (عطار[۸] ۳۰۴) ○ من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد؟ (وراوینی ۷۱) ۲. او را به‌عنوان کم‌ارزش‌ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به‌چیزی نشمردن: کسی تو را و تو کس را به‌بز نمی‌گیری/ تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا؟ (مولوی[۲] ۱۳۴/۱)

▪ **بز گیر آوردن** • بز گرفتن ←: گمان کرده‌بود بز گیر آورده‌است. (هدایت[۱] ۱۹ مقدمه)

▪ **بزوکلم** دو نفر که رابطهٔ بین آنها همیشه همراه‌با ستیزه و دشمنی است، مانند سگ‌وگربه، یا گرگ‌ومیش: **میان این بزوکلم یا گرگ‌ومیش را اصلاح دهند.** (مستوفی ۲/۲۶۲)

بزآویز b.-ā('ā)viz سرنگون آویخته مانند بز ذبح‌شده که برای پوست کندن می‌آویزند.

بزبازی boz-bāz-i (قد.) به‌بازی گرفتنِ کسی؛ کلک زدن به کسی: **ای‌بسا شیر که آموختنی‌اش بزبازی/ سوی بازار که برجه هله زیرک هله زو.** (مولوی[۲] ۹۷/۷)

بزبگیر boz-be-gir ویژگی آن‌که با فرصت‌طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد: **از آن کاسب‌های بزبگیر است.**

بزبها boz-bahā به‌قیمت یک بز؛ کم‌بها؛ بی‌ارزش.

بزبیاری boz-bi-y-ār-i بز آوردن. ← بز • بز آوردن: **با این بزبیاریِ من، اگر یک سنگ از کوه بیفتد، درست روی سر من می‌افتد.**

بزچرانی boz-če(a)r-ān-i بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن. نیز ← بز • بز چراندن: **کارمان شده بزچرانی.**

بزخر boz-xar ویژگی آن‌که اجناس را به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می‌خرد: **از آن دلال‌های بزخر است.**

☜ • **بزخر کردن** خریدن چیزی به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آن: **می‌خواهد خانه را بزخر کند.**

بزخری b.-i بزخر کردن. ← بزخر • بزخر کردن.

بزدل boz-del ترسو: **بزدلان و آسایش‌طلبان، همیشه چنین شکست می‌خورند.** (خانلری ۳۲۵)

بزدلی b.-i ترسویی: **اثری از بزدلی و جبن و بی‌رحمی در صفات احدی دیده نمی‌شود.** (مینوی[۳] ۲۰۵)

بزرگ bozorg (قد.) گستاخانه؛ درشت: **سلطان محمد دروقتی که ایل‌چیان چنگیزخان نزد او آمدند،... او به‌اعتماد کثرت لشکر... سخن بزرگ گفت.** (آقسرایی ۴۴)

☜ • **بزرگ کردن** ۱. تربیت کردن؛ پرورش دادن: **این هم بچه است که تو بزرگ کرده‌ای؟ شده بلای جان مردم.** ○ **من هرچه دارم، از کتاب دارم. کتاب مرا ساخته، کتاب مرا بزرگ کرده.** (← میرصادقی[۱۳]: داستان‌های نو ۲۱۷) ۲. مهم جلوه دادنِ کسی یا چیزی: **این‌قدر قضیه را بزرگ نکنید، اتفاق مهمی که نیفتاده‌است.** ○ **آن‌یکی کردست مر حسّانِ ثابت را بزرگ/ وین همی‌دارد معزی را عزیز و نام‌دار.** (امیرمعزی ۲۶۰)

بزرگ‌پا b.-pā سلیطه و وقیح (زن): **این زن‌های واسطه از آن ارقه‌ها و به‌قول عوام هفت‌خط‌های بزرگ‌پا بودند.** (مستوفی ۳۹۰/۲)

بزرگ‌دل bozorg-del (قد.) شجاع؛ دلاور: **مردم بزرگ‌دل... دست به گلوی اژدها فروبَرَد و چیزی برآورَد.** (بخاری ۱۶۵)

بزرگ‌دلی b.-i (قد.) شجاعت؛ دلاوری: **مردانی باشند به دانش و آهستگی... و بزرگ‌دلی.** (بخاری ۴۱)

بزرگ‌منش bozorg-maneš ۱. دارای خصلت‌های نیکی چون طبع بلند، گذشت، و بخشندگی: **جوان بزرگ‌منشی به‌نظرم آمد.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۹) ۲. (قد.) متکبر؛ خودخواه: **دمنه حریص‌تر بود و بزرگ‌منش‌تر.** (نصرالله‌منشی ۶۱)

بزرگ‌منشانه b.-āne به شیوه و مانند شخص بزرگ‌منش. ← بزرگ‌منش (مِ.۱): **او با همه بزرگ‌منشانه رفتار می‌کرد.** ○ **انگار او را با همان قیافه... و حرکات بزرگ‌منشانه‌اش بزرگ کرده‌اند.** (میرصادقی[۴] ۸۲)

بزرگ‌منشی bozorg-maneš-i ۱. بلندهمتی؛ بلندطبعی: **بزرگ‌منشی... ایرانیان، چنان بوده که... دشمنان از ایشان به‌خوبی یاد می‌کرده‌اند.** (فروغی[۳] ۹۳) ۲. (قد.) تکبر؛ خودخواهی: **وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی درخشم شد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۳) ○ **منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد.** (خیام[۲] ۱۸)

بزرگوار bozorg-vār ۱. دارای خصلت‌های پسندیده؛ شریف؛ جوان‌مرد: **اگر در رسالهٔ دکترای من نگاه کنی، خواهی دید که آن را به‌نام همین مردِ عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام.**

(جمال‌زاده[1] ۴۰۵) ○ این مواضع، قدم‌گاه و متعبّد این بزرگوارِ دین و یگانهٔ جهان بوده‌است. (محمدبن‌منور[1] ۳۰) ۲. (قد.) ارزشمند؛ باارزش؛ بزرگ: تحفه‌های بزرگوارش داد/ بر یکی درعوض هزارش داد. (نظامی[4] ۱۲۰)

بزرگوارانه b.-āne به‌شیوه و مانند شخص بزرگوار؛ همراه‌با جوان‌مردی و بخشندگی: بااین‌که خودش میزبان من نبود، مرا پذیرفت و رفتار بزرگوارانه‌ای از خود نشان داد. ○ او با ما بزرگوارانه برخورد کرد.

بزرگواری bozorg-vār-i داشتنِ خصلت‌های پسندیده؛ شرافت و نجابت: ...شهادتی است که دشمنان به فضل و بزرگواری... او داده‌باشند. (مینوی[3] ۲۰۵) ○ بزرگواری و کردار او و بخشش او/ ز روی پیران بیرون بَرَد همی آژنگ. (فرخی[1] ۲۰۹)

• **بزرگواری کردن** انجام دادن عملی که نشانهٔ بزرگواری است: اگر فرصتی دیگر به من بدهید، بزرگواری کرده‌اید. ○ بزرگواری کن و گناهش را به‌رویش نیاور.

بزرگی bozorg-i ۱. اهمیت، موقعیت اجتماعی، شهرت، و مانند آنها: چهار تن خانم بسیار محترم با تمام علایم بزرگی و اعیان‌منشی در چنین کالسکه‌ای نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۳) ۲. شدت: زلزله‌ای با بزرگی هفت ریشتر. ۳. شکوه و جلال: بزرگی و دیهیم و شاهی مراست/که گوید که جز من کسی پادشاست؟ (فردوسی[3] ۳۱) ۴. اهمیت؛ شرافت: چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین/ جز که مر او را نشد این هردو تام. (ناصرخسرو[1] ۳۹۲) ○ یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه/ یا چو مردانت مرگ رویاروی. (حنظلهٔ‌بادغیسی: اشعار ۱۲) ۵. (قد.) تفاخر؛ نازش: .../ ز چرخ سفله بزرگی نمی‌توان برداشت. (صائب[1] ۸۹۷)

• **بزرگی پیوستن** (قد.) بزرگی کردن؛ بزرگواری نشان دادن: قابوس... با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست و نیکو پرسید. (نظامی‌عروضی ۱۲۲)

• **بزرگی کردن** ۱. رفتار بزرگوارانه داشتن: شما بزرگی کنید و ما را ببخشید. ○ .../ بزرگی کن به خردان بر ببخشای. (نظامی[3] ۴۶) ○ تو را... بزرگی کردن، عادتی دیرینه است. (بخاری ۲۰۵) ۲. خود را آقا و سرور دیگران جلوه دادن: توی خانه بزرگی می‌کرد و به آقاجانت پز می‌داد. (پزشک‌زاد ۲۱۹)

بزک‌کرده bazak-kard-e ظاهرسازی شده: گول ظاهر بزک کردهٔ این کتاب را نخورید، خیلی بی‌محتواست. به‌طور غیرواقعی آراسته‌شده.

بزم‌افروز bazm-a('a)fruz (قد.) ویژگی آن‌که با زیبایی و دل‌ربایی خود، مجلس بزم را زینت می‌دهد: بتانی دید بزم‌افروز و دل‌بند/ به روشن روی خسرو آرزومند. (نظامی[3] ۹۳)

بزمجه bozmajje کودک یا نوجوان پرسروصدا و شلوغ: پسر کوچک ناگهان صدای حلقومیِ پدرش را... شنید که می‌گفت: صادق، پدرسوختهٔ بزمجه. (فصیح[2] ۸۷) ○ کارم به این‌جا رسیده که بزمجه‌ها برایم رجز بخوانند. (علی‌زاده ۴۸/۲)

بزم‌ساز bazm-sāz (قد.) شادمان؛ خوش‌حال: شبستان همه پیش‌باز آمدند/ به دیدار او بزم‌ساز آمدند. (فردوسی[3] ۴۶۹)

بزن[و]برو be-zan-[-o]-bo-ro[w] ۱. بزن‌دررو ←: ساختمانِ بسازوبفروش یعنی معماری بزن‌برو. ۲. ویژگی آن‌که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می‌دهد: نقاش بزن‌برو.

بزن[و]برویی be-zan[-o]-boro-y(')-i بزن‌برو (مِ. ۲) ↑ : کارمند بزن‌برویی.

بزن[و]دررو be-zan[-o]-dar-ro[w] ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود: کارهای بزن‌دررو و روزنامه‌ای را کنار گذاشته‌ام و یک تحقیق جدی انجام می‌دهم.

بساز[و]بنداز be-sāz[-o]-be-ndāz بسازبفروشی که ساختمان‌های ناقص خود را با حیله به مردم می‌فروشد.

بساز[و]بندازی b.-i ویژگی خانه‌ای که بد ساخته شده‌است و با نیرنگ به کسی فروخته

شود.

بساط ba(e)sāt ۱. وسایل موردنیاز برای کاری: **زیبا برای تهیهٔ بساط مهمانی شب، به بازار رفته‌بود.** (حجازی ۷۵) ○ **درمدت فترت، اعضای انجمن بلدیهٔ اصفهان... در عالی‌قاپو بساط خود را پهن کرده‌بودند.** (مستوفی ۲۵۱/۲ح.) ۲. اوضاع‌واحوال، به‌ویژه بد و ناخوش‌آیند: **همیشه همین بساط بود.** (چهل‌تن[1] ۶۳) ○ **مثل شب اول تیر است. عجب بساطی است!** (جمال‌زاده[17] ۱۶۱) ۳. (قد.) مجلس؛ محضر: **بر بساط انس بودم، دری از بسط بر من بگشادند.** (جامی[8] ۱۴۲) ○ **در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد.** (حافظ[1] ۷۳)

● **بساط چیدن** فراهم آوردن و پهن کردنِ وسایلِ کاری: **تا تو بساط شام را بچینی، من می‌روم نوشابه بخرم.**

■ **بساطِ چیزی را برنوشتن (نوردیدن، درنوشتن، فرونوردیدن)** (قد.) زمینهٔ مساعد برای ادامهٔ آن را ازمیان بردن یا آن را نابود کردن: **جمعیتِ آن جماعت، اندک‌اندک متفرق گشت و بساط نشاط را به‌کلی نوردیدند.** (افلاکی ۵۹۴) ○ **بساط عمر مراگو فرونورد زمانه/که من حکایت دیدار دوست درنَنوردم.** (سعدی[4] ۵۰۷) ○ **شمّمات، بساط اعانت... درنوشته.** (زیدری ۵) ○ **علمی است که سی سال است که بساط آن برنوشته‌اند و مردمان از حواشیِ آن می‌گویند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۰۶)

■ **بساطِ چیزی را عَلَم کردن** وسایل آن را فراهم آوردن و آن را آماده کردن: **مادربزرگم... بساط چای را عَلَم می‌کند.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۰)

■ **بساطِ خود را جمع کردن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را از ادامهٔ کاری منصرف کنند: **بی‌خود گریه نکن، پاشو بساطت را جمع کن!**

● **بساط درآوردن** کار نامتناسب یا غیرعادی انجام دادن: **چرا پابرهنه راه می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ این چه بساطی است درآورده‌ای؟!**

■ **بساطِ کسی را برچیدن** به اقتدار او پایان دادن (دربارهٔ فرمان‌روایان): **والی هم عده‌ای را مأمور نمود و درظرف دوسه ساعت جمعیتِ او را متفرق کرده، بساط او را برچیدند و خود شیخ‌محمد هم درضمن جنگ کشته شد یا انتحار کرد.** (مستوفی ۱۳۱/۳)

■ **در بساط بودن** در میانه بودن؛ موجود بودن؛ وجود داشتن: **نه پولی در بساط بود خرج دوا و غذا و پرستار بکنم،...** . (← جمال‌زاده[15] ۲۸) ○ **جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست.** (نفیسی ۳۹۶)

■ **در بساط داشتن** موجود داشتن؛ داشتن: **پولی در بساط نداریم.**

بست bast

● **بست زدن** به‌اندازهٔ یک بست تریاک کشیدن: **به تریاکی می‌گفتند خانه‌ات آتش گرفت... می‌گفت: بگذار این یک بست را بزنم.** (شهری[2] ۲۵۱/۲) ○ **منقل آوردند و چند بستی زد.** (حجازی ۴۱۶)

■ **بست‌وگشاد** (قد.) اداره کردن، مرتب کردن، و نظم بخشیدن: **به قبض‌وبسط امور و بست‌وگشاد کارِ نزدیک و دور می‌پرداخت.** (شیرازی ۳۸)

بستر ba(e)star ۱. پهنه؛ ساحت؛ گستره: **دسته‌های بزرگ و کوچک مردم... به شط عظیمِ آدم‌هایی که در بستر تنگ خیابان... جریان دارد، می‌پیوندند.** (محمود[2] ۲۶۵) ○ **امواج هوای لطیف دامن‌کشان بر بستر معطرِ دشت و چمن می‌گذشت.** (← جمال‌زاده[16] ۸۱) ۲. زمینه و امکان برای کاری: **باید بستر لازم برای شکوفایی استعداد کودکان فراهم شود.**

■ **در بستر افتادن (فتادن)** بیمار و بستری شدن: **پدرم مدتی است حالش خوب نیست و در بستر افتاده‌است.** ○ **چو میل خواجه بدو بود، بنده تاب نداشت/ کناره جست و به عزلت فتاد در بستر.** (بهار ۸۰۰)

بسترسازی b.-sāz-i تهیه کردن زمینهٔ لازم برای کاری: **بسترسازی برای تحقق عدالت در جامعه.**

بسترنشین ba(e)star-nešin بیمار: **در این یک هفته‌ای که بسترنشین بودم، همهٔ کارهایم عقب افتاد.**

بستگی bast-e-gi ۱. دل‌بستگی؛ علاقه: **بستگی به دنیا.** ۲. حالتی که در آن، مرد، به‌ویژه تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفهٔ زناشویی عمل

کند. نیز ← بستن (مِ. ۴): **آمدعروس‌وداماد را دید و تشخیصِ بستگی داد... به دعا توسل جستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) **۳.** پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی: **قفل‌دار... اجازهٔ بوسیدن قفل ضریح بدهد تا قفل و گره از بستگی‌هایش بگشاید.** (شهری[۲] ۴۴۰/۴) ○ **از بستگی کار، شکایت نکنم/ آن‌کس‌که فروبست، هم او بگشاید.** (؟: زهت ۵۶۳) ○ **وز این بستگی من جگرخسته‌ام/ به‌پیش تو اندر، کمر بسته‌ام.** (فردوسی[۴] ۱۲۵)

☜ • **بستگی داشتن** دل‌بستگی و علاقه داشتن: **از دنیا و مافیها... بیزار است... نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوّت و بنیه‌ای باقی مانده.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۰) نیز ← ▪ بستگی داشتن چیزی به چیزی.

▪ **بستگی داشتنِ چیزی به چیزی** مربوط بودن آن دو به‌هم به‌طوری‌که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد: **ـ پدر، اسبت خوب می‌پرد؟ ـ بستگی به سوارکارش دارد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵) ○ **نظام کل به وجود آنها بستگی دارد.** (مطهری[۵] ۱۴۳) نیز ← • بستگی داشتن.

بستن bast-an **۱.** تنظیم کردن: **طوری معادله بسته شد که روزی چهارپنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت.** (مستوفی ۴۰۱/۲) **۲.** به‌وجود آوردن؛ ساختن: **روی نهرها پل‌ها بسته‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۹) ○ **جان فدای دهنت باد که در باغ نظر/ چمن‌آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نبست.** (حافظ[۱] ۱۹) ○ **چون گل به‌میان سبزه بنشست/ بر سبزه ز سایه گل همی‌بست.** (نظامی[۲] ۹۸) **۳.** چسباندن: **چانه‌ها[ی نان] را پهن می‌کرد و روی دست می‌چرخانید و چالاکانه به بدنهٔ تنور می‌بست.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **گندم... تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند... یکی گندم پاک کند،... یکی در تنور بندد، نان تمام بردست او شود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۴۷) **۴.** انجام دادن عملی مانند سِحر و جادو دربارهٔ کسی، به‌ویژه تازه‌داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد: **می‌گفتند کسانی راکه هنگام عقد بسته می‌شدند، او با دعا بازشان می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **...با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد... زنان گفته‌بودند... این خداوندزاده را بسته‌اند.** (بیهقی[۱] ۷۴۸) **۵.** سفت شدن یا به‌حالت جامد درآمدن؛ منجمد شدن: **خونی که از پیشانی‌اش می‌رفت روی گِل کوچه داشت می‌بست.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۳) **۶.** مهیا کردن: **دو دفعه قابلمه بستیم واسهٔ این‌که توی راه... از گرسنگی نمیریم.** (پزشک‌زاد ۴۴۰) **۷.** پی‌درپی آوردن یا داخل کردن چیزی به جایی: **باغچه را هرروز به آب می‌بست.** ○ **توی شکمشان مسلسل می‌بست.** (هدایت[۳] ۸۷) **۸.** چاخان کردن. نیز ← خالی • خالی بستن: **چرا این‌قدر می‌بندی؟ ما که خودمان شاهد قضیه بودیم.** **۹.** (قد.) نقش کردن؛ نقاشی کردن؛ کشیدن: **مولانا گفته‌است که برای ما نقشی ببند.** (جامی[۸] ۵۰۰) ○ **هر نقش که دست عقل بندد/ جز نقش نگار خوش نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۱)

☜ ▪ **بستن به چیزی** به‌مقدار فراوان از آن خوراندن: **یک هفته خودم را بستم به خاکشیر و آب‌غوره تا گرمیِ مزاجم رفع شد.** ○ **الاغ را به خانه بُرده... به کاه و ینجه می‌بستم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲)

▪ **بستن به (بر) کسی** **۱.** به او نسبت دادن (معمولاً به‌دروغ): **افتراهایی... به من بست و... کارهایی به من نسبت داد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۹) ○ **دسته‌ای درویشانند که... خود را به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بسته‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷) ○ **منکران گویند: خود هست این قدیم/ این چرا بندیم بر رب کریم؟** (مولوی[۱] ۱۲۳/۱) **۲.** به او تحمیل کردن: **جوان سیگارفروشی را فریفت و خود را به او بست.** (مشفق‌کاظمی ۵۴)

▪ **به‌هم بستن** **۱.** به‌هم بافتن. ← بافتن ▪ به‌هم بافتن: **سخن‌سرایان برای... امرارمعاش خود الفاظی به‌هم می‌بسته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۵۹) ○ **خواجه‌نوری کلماتی به‌هم بسته و اشعاری گفته بود که خیلی جنبهٔ ادبی و شعری در آن نبود.** (مستوفی ۸/۲) **۲.** توافق یا تبانی کردن؛ عهد بستن: **دربار هم با صمصام‌الدوله به‌هم بست و مستوفی‌الممالک استعفا کرد و صمصام‌السلطنه روی کار**

آمد. (مستوفی ۵۱۳/۲) ○ اگر با امین‌الدوله به‌هم بسته‌باشی، او لایق این مکار است. (نظام‌السلطنه ۲۷۴/۱) ۳. جور کردن؛ منعقد کردن: برای به‌هم بستن این معامله، هیچ به خود زحمت... می‌داد؟ (مستوفی ۴۴۸/۲)

بسته bast-e ۱. وابسته: **دلیل نمی‌توانست بیاورَد که چرا هستی‌اش به هستی او بسته است.** (علوی[3] ۱۱۶) ○ **این‌قبیل صُوَر در یکی از مجلات بسته به یکی از وزارت‌خانه‌ها نیز دیده می‌شود.** (اقبال[1] ۳/۵/۲) ○ **ز من بنیوش و دل در شاهدی بند/ که حسنش بستهٔ زیور نباشد.** (حافظ[1] ۱۱۰) ۲. موکول. نیز ← بستگی ■ بستگی داشتن چیزی به چیزی: **گریه و خنده هرجا بسته به موقعیت است.** (گلشیری[1] ۹۹) ○ **بسته به این‌که زود وارد شده‌باشند یا دیر.** (آل‌احمد[2] ۱۴) ۳. دارای عوامل محدودکننده؛ محدودشده: **اقتصاد بسته، جامعهٔ بسته.** ۴. ناتوان از حرکت یا فعالیت: **زبانِ بسته‌ام باز شد.** (حجازی ۱۶۳) ۵. آن‌که پنهانی کار می‌کند و دیگران را از جریان امورش مطلع نمی‌کند؛ تودار؛ مرموز: **خانوادهٔ بسته‌ای هستند، اصلاً نمی‌توانی از کارشان سر دربیاوری.** ۶. (قد.) گرفتار، اسیر، و پای‌بند: **آزاده کس نگفت تو را، تاکه خاطرت/ گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست.** (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ **هرکه به‌جای تو نیکویی کرد، تو را بستهٔ خود کرد. هرکه با تو جفا کرد، تو را رَستهٔ خود کرد. رَسته بِه از بسته.** (جامی[8] ۲۸۴) ○ **نفرستیَم پیام و نگویی به حسن عهد/ کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[1] ۶۸۹) ۷. (قد.) جامد یا منجمد: **چون باد مخالف و چو سرما ناخوش/ چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته.** (سعدی[2] ۱۴۰) ۸. (قد.) سربسته؛ پنهانی؛ بارمزوراز: **در مثالی بسته گفتی رای را/ تا نداند خصم از سر پای را.** (مولوی[1] ۶۵/۱) ۹. (قد.) کدر براثر تراکم: **این روشنایی که بر او دیده آید، از آفتاب بر وی همی‌اوفتد، چنان‌که بر زمین اوفتد... مانندهٔ آن از آن چیزهای بسته کز آن‌سو دیدار ندهند.** (بیرونی ۸۳) ۱۰. (قد.) دارای پیچیدگی و اشکال: **دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن/ ... .** (حافظ[1] ۹۹)

بسته‌دلی bast-e-del-i (قد.) ملال؛ دل‌تنگی: **گشاده‌رویی خصمت دلیل بسته‌دلی‌ست/ چنان‌که کوفتگی را طراوت کرباس.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۶۶: فرهنگ‌نامه ۲۸۰/۱)

بسته‌دهن bast-e-dahan (قد.) دهان‌بسته؛ گنگ. نیز ← زبان‌بسته: **ازپی تعلیم آن بسته‌دهن/ از زبان خود برون باید شدن.** (مولوی[1] ۴۳۳/۱)

بسته‌رحم bast-e-rahem (قد.) عقیم؛ نازا: **یک‌سر شود امهات حیوان/ بسته‌رحم و فسرده‌پستان.** (خاقانی: تحفةالعراقین ۱۳: فرهنگ‌نامه ۲۸۰/۱)

بسته‌زبان bast-e-zabān (قد.) زبان‌بسته ←: **اگر مغز او خورَد، بسته‌زبان گردد.** (حاسب‌طبری ۱۹۴)

بسته‌سر bast-e-sar (قد.) سربسته؛ بارمزوراز: **مشورت کردی پیمبر بسته‌سر/ گفته ایشانش جواب و بی‌خبر.** (مولوی[1] ۶۵/۱)

بسته‌میان bast-e-miyān (قد.) آماده برای انجام کاری. نیز ← میان‌بسته: **یارب، آنها را که بشناسد دلم/ بنده و بسته‌میان و مجمِلم.** (مولوی[1] ۱۱۱/۲)

بستی bast-i معتاد به کشیدن تریاک.

بسط bast

☜ • **بسط دادن** به‌طور مفصّل بیان کردن؛ شرح و توضیح دادن: **میل ندارم راجع‌به صورت ظاهرِ ایشان، کلام را بسط بدهم.** (← علوی[2] ۹۵) ○ **اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه... شرحی و بسطی داده شود، غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد.** (نصرالله‌منشی ۱۰)

■ **بسط و قبض** (قد.) مرتب کردن کارها؛ رتق‌وفتق امور: **زمام بسط و قبض به... مخنثی داده.** (زیدری ۳۷)

■ **بسطِ یَد** آزادی عمل و اختیار کامل: **... سبب بسط ید او در کارهای قشونی،... شده.** (مستوفی ۳۰۳/۳)

بسطت bastat (قد.) توانایی و اختیار عمل در حوزه‌ای گسترده یا امور بسیار: **مغرور به حول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و بأس شدید و حبل متین و بسطت و تمکین او.** (جرفادقانی ۲۸۵) ○ **شادمانگی و**

مسرت، از کام‌رانی و بسطت آن‌گاه مهنا گردد که اَتباع و پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (نصرالله‌منشی ۲۹۶)

بسم‌الله be.sm.e.llāh ۱. بفرمایید!؛ بروید!؛ حرکت کنید!؛ وارد شوید!: بهتر کردید که ملاقات را به روز دیگر نگذاشتید، بسم‌الله! بفرمایید! (حجازی ۱۳۲) ○ بسم‌الله! تو جلو برو، من هم دنبالت می‌آیم. (← شهری[۱] ۲۴۹) ۲. بفرمایید!؛ بخورید!: بسم‌الله! لقمه‌ای نان درویشی هست. ○ بسم‌الله! بفرمایند... هرقدر و از هرچه میل داشته‌باشند، در ظرف... بریزند. (مستوفی ۲۹۵/۳) ۳. شروع کنید!؛ انجام دهید!: اگر مردِ این کاری، بسم‌الله! ○ این گوی و این میدان، اگر هوش و جسارتی در خود سراغ داری، بسم‌الله! (حجازی ۲۲۰) ○ اگر این کفالت می‌نمایی و کلفتی نیست، بسم‌الله! (وراوینی ۸۴) ۴. هنگام تعجب و ناباوری بیان می‌شود: بسم‌الله، این دیگر چه جانوری است؟! ۵. هنگام ترس (از جن) بیان می‌شود. نیز ← جن ▫ جن و بسم‌الله: بسم‌الله، پناه‌برخدا! ○ انگار از جن می‌ترسید، مرتب بسم‌الله می‌گفت. ○ هروقت نزدیک غروب سروکلهٔ خشتون... نمایان می‌شد، مردمِ دِه بسم‌الله می‌گفتند... زیرا می‌گفتند این خانه را جن‌ها سنگ‌ساران کرده‌اند. (هدایت[۵] ۱۷۴) ۶. هنگام سخن گفتن از حادثه‌ای هولناک بیان می‌شود؛ پناه‌برخدا: بسم‌الله! بسم‌الله! دستش از آرنج قطع شده‌بود. ۷. (قد.) هنگام اظهار شگفتی و شیفتگی بیان می‌شود: بسم‌الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی/ داماد خوبان می‌شوی ای خوب شهرآرای ما. (مولوی[۲] ۲۶/۱)

☜ ▫ **بسم‌الله‌بسم‌الله** آهسته‌آهسته همراه‌با ترس‌ولرز: از وحشتِ این‌که مبادا در گودال بیفتم، بسم‌الله‌بسم‌الله جلو می‌رفتم.

بسمل be.sm.e.l ۱. سربریده: بدن بسملشان هنوز از تشنج آرام نگرفته‌بود که کفنِ برف، سرپوشِ آنان گردید. (← شهری[۱] ۱۲۰) ○ گلویش [را] گرفت [و] چنان نشرد که مثل مرغ بسمل دست‌وپا می‌زد. (طالبوف[۲] ۲۰۶) ○ ز غمت چو مرغ بسمل، شب‌وروز می‌طپیدم/ ... . (عطار[۵] ۶۶۳) ۲. (قد.) سر بریدن؛ ذبح کردن: قاتل من چشم می‌بندد دَم بسمل، مرا/ تا بمانَد حسرت دیدار او در دل، مرا. (آصفی: لغت‌نامه[۱])

☜ ● **بسمل شدن** (قد.) سربریده شدن؛ ذبح شدن؛ کشته شدن: که بسم‌الله، به صحرا می‌خرامم/ مگر بسمل شود مرغی به دامم. (نظامی[۳] ۷۳)

● **بسمل کردن** (قد.) سر بریدن حیوان؛ ذبح کردن؛ کشتن: روزی مسلمانی در بازار گوسفندی خرید، مغولی دانست که این شخص... گوسفند را بسمل خواهد کرد. (معین‌الدین‌اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

بسودن basud-an (قد.) ۱. آزمودن؛ سنجیدن: هنوز اندر آورد نبسودمش/ به گرز دلیران نپیمودمش. (فردوسی[۳] ۱۱۳) ۲. بدون بکارت کردن (دختر): نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دویست/ هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی. (منوچهری[۱] ۱۵۹)

بسوز be-suz

☜ ▪ **بسوزِ [پایِ] کسی شدن** براثر شیفتگی به او، هست‌ونیست خود را ازدست دادن. نیز ← پاسوز: اما من هم که نمی‌شود بسوز پای او بشوم و هر شب هم که نمی‌توانم این‌قدر این‌جا خرج بکنم. (← شهری[۱] ۳۰۸)

بسیط basit (قد.) کُرهٔ زمین؛ زمین: دریای محیط که برگِردِ بسیط است، هزاران قلزم و عمان از هر کران بر آن ریزد. (قائم‌مقام ۴۳) ○ نوبین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رای/ امروز در بسیط ندارد مقابلی. (سعدی[۴] ۷۴۶)

بشره bašare چهره؛ صورت: کوتاه‌قد بود با ریش پاک تراشیده و بشرهٔ سبزه. (مینوی[۱] ۱۱) ○ کسری را به مشاهدت اثرِ رنج که در بشرهٔ برزویه بود، رِقّتی هرچه‌تمام‌تر آورد. (نصرالله‌منشی ۳۵)

بشقاب bošqāb محتویات ظرف غذاخوری معمولاً گِرد و پهن و با گودی کم: دو بشقاب پلو خوردم.

بشکن be-škan

☜ ▪ **بشکن‌بشکن** رقص و پای‌کوبی و شادمانی: ز زلف پرشکن سررشتهٔ عیشی به‌دستم دِه/ دلم را مشکن از حسرت که بشکن‌بشکن است امشب. (عالی: آنندراج)

بشکه boške آدم خیلی چاق: به این بشکه بگو

این‌قدر نخورّد.

بشور[و]بپوش be-šur[-o]-be-puš نوعی پارچه ازجنس الیاف مصنوعی که پس‌از شستن چروک نمی‌شود و بدون اتو کشیدن می‌توان آن را پوشید.

بصر basar بینش؛ آگاهی؛ دانایی: **اهلِ بصر.**

بصیر basir آگاه: **وکیل بصیر بی‌غرض انتخاب خواهد کرد.** (مستوفی ۱۶۷/۲) ○ **بر احوال نابوده علمش بصیر/ ...** . (سعدی[۱] ۳۴)

بصیرت basirat آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را درنظر داشتن؛ آگاهی و دانایی: **گردش در ادارات... او را تا این درجه با خبرت و بصیرت نموده... است.** (مستوفی ۸۵/۳)

بضاعت bezā'at

▪ **بضاعتِ مزجات** (قد.) دانش کم؛ آگاهی اندک: **آیا این افراد خواهند توانست با بضاعت مزجات پاسبان بقا و دوام شعر باشند؟** (← جمال‌زاده[۸] ۱۴۶)

بط bat[t] (قد.) ظرف توخالیِ شراب که به شکل بط (= مرغابی) ساخته می‌شد؛ صراحی: **صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست؟/ ...** . (حافظ[۱] ۱۶۱)

بطر botr

• **بطر آوردن** با ناکامی و بداقبالی مواجه شدن؛ بد آوردن: **امروز هرجا رفتیم، بطر آوردیم.**

بطن batn ۱. وسط و درون هرچیز: **برگ‌های جوان و لطیف... در سینه و بطن کاهو پنهان است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ۲. محتوا، مضمون، و درون‌مایهٔ هرچیز: **بطن قرآن، بطن قضیه.** ○ **جملهٔ لغویان در بطن اولند و از بطن دوم خبر ندارند.** (نسفی ۴۶۸) ۳. میانه؛ بحبوحه: **بطن جامعه، بطن جنگ، بطن وقایع.**

بطنت betnat (قد.) تکبر: **شخصی بود صاحب ذکا و فطنت، نه با جهالت و بطنت.** (جوینی[۱] ۶۸/۲)

بطون botun ۱. بطن‌ها. ← بطن (مِ. ۱): **[اسکناس‌ها را] در بطون پرچم‌وخم... دستار کذایی طپانید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۹) ۲. بطن‌ها. ← بطن (مِ. ۲): **شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **نجیب‌زاده... برای آن‌که مفهوم آن عبارات را درک کند... و از بطون آنها معنایی بیرون بکشد، به خود رنج می‌داد.** (قاضی ۱۵)

بطیءالانتقال bati'.o.l.'enteqāl آن‌که مطالب را دیر درک می‌کند؛ کندفهم: **آدم بطیءالانتقال.**

بعد ba'd

▪ **بعداز نود و بوقی** پس‌از مدت‌های طولانی: **حالاکه بعداز نود و بوقی به دیدن ما آمده‌ای، به این زودی می‌خواهی بروی؟**

▪ **بعد از هرگز** پس‌از مدتی بسیار طولانی: **حالا هم که بعداز هرگز به خانهٔ ما آمده‌ای، برای رفتن عجله نکن.** ○ **صورت مادرم... بعداز هرگز آب‌ورنگی گرفته‌بود.** (محمدعلی ۲۷)

بعد bo'd جنبه؛ جهت؛ نظر: **بُعد اخلاقی، بُعد هنری.** ○ **او مارکسیسم را از بُعدِ فلسفی نقدکرده‌بود.**

بعض ba'z

▪ **بعضِ شما نباشد** هنگام تعریف از کسی، به‌عنوان تعارف به مخاطب می‌گویند: **بعضِ شما نباشد آدم خوبی است.**

بعید ba'id دارای احتمال کم؛ دور از انتظار: **از شما بعید است این‌طور رفتار کنید.** ○ **فکر می‌کنی یادش مانده‌باشد؟ ـ با حافظه‌ای که او دارد، بعید نیست.** (گلشیری[۱] ۸۷) ○ **از انصاف شما بعید است تا این درجه انکارِ بدیهی بکنید.** (طالبوف[۲] ۱۰۱)

بغداد baqdād

▪ **بغدادِ کسی خراب بودن** ۱. گرسنه بودن او: **اگر دانی که نان دادن ثواب است/ تو خود می‌خور که بغدادت خراب است.** (؟: دهخدا[۳] ۴۴۷) ۲. تنگ‌دست بودن او؛ بی‌چیز یا نیازمند بودن او: **مادام... وقتی می‌دید که میرزا... فقط به نان و سوپ اکتفا می‌کند، می‌فهمید که بغدادش خراب است.** (علوی[۳] ۱۸) ○ **فقرا و اشخاص کارکن و کم‌حرف، عموماً بغدادشان خراب... است.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸)

بغض boqz

▪ **بغضِ کسی ترکیدن** براثر اندوه یا خشم

به گریه افتادن و با صدای بلند گریستن: بغضش ترکید و یک‌باره زد زیر گریه. (گلابدره‌ای ۱۲۹)
▪ **بغض گلوی کسی را گرفتن** براثر احساسات عاطفیِ شدید به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن: بغض گلویم را گرفته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۵)

بغل baqal
▪ **بغل‌بغل** به‌صورت فراوان؛ به‌شکل زیاد: قنات، بغل‌بغل آب می‌داد.
▪ **بغلِ دل** در فاصلهٔ بسیار نزدیک: بیا بغل دل مادرت بنشین. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰)
• **بغل زدن** (قد.) مسخره کردن یا سرزنش کردن: تو مخواهم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نی‌ام جفت دغل. (مولوی[۱] ۱/۱۴۳)
▪ **بغلِ کسی خوابیدن** با او آمیزش جنسی کردن: خجالتی که مرا آب می‌کرد، خجالت زنی بود که یک مرد نامحرم بغلش خوابیده‌باشد. (آل‌احمد[۴] ۸۹)
▪ **بغلِ گوش** در فاصلهٔ بسیار نزدیک: بغل گوششان این حادثه اتفاق افتاد، اما آنها باخبر نشدند.
▪ **زیرِ بغلِ کسی را گرفتن** به او کمک کردن: دلم می‌خواست... زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۰)

بغل‌پرکن b.-por-kon چاق. ♀ بیش‌تر درمورد زن‌ها گفته می‌شود.

بغل‌خواب baqal-xāb آن‌که با کسی آمیزش جنسی می‌کند: او هم جوان است، زن است یک نفر بغل‌خواب می‌خواهد. (← هدایت[۶] ۲۱)

بغل‌خوابی b.-i آمیزش جنسی: بغل‌خوابی مرد را لاغر می‌کند. (← شهری[۱] ۱۵۳)

بغل‌دست baqal-dast ۱. کنار؛ پهلو: بیا بغل‌دست من بنشین. ○ مرا... بغل‌دست کدخدا نشاندند. (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ۲. بغل‌دستی ←: پنج‌شش‌تا دروازهٔ بزرگ گذاشته‌اند که به بازارِ بغل‌دست راه می‌دهد. (آل‌احمد[۲] ۱۶۶) ۳. صندلی کنار راننده (به‌ویژه در اتوبوس): راننده به یکی از مسافران می‌گفت: تو بغل‌دست بنشین.

بغل‌دستی b.-i کناری؛ پهلویی: بوی کباب شامی به دماغم خورد از دکان بغل‌دستی. (آل‌احمد[۲] ۲۶)

بفهمی‌نفهمی be-fahm-i-na-fahm-i
به‌طوری‌که به‌سختی قابل‌درک باشد؛ به‌صورت خیلی کم و نامحسوس: هوا بفهمی‌نفهمی دارد خنک می‌شود. (محمود[۲] ۱۰۱)

بقچه‌بندی boqče-band-i سرین؛ کفل: بقچه‌بندی دختر هرچه بزرگ‌تر و کلفت‌تر بود، پسندیده‌تر بود. (کتیرایی ۱۲۲)

بقیةالسیف baqiy[y]at.o.s.seyf ۱. بازماندهٔ سپاه یا مردمی که در جنگ شکست خورده‌اند و از مرگ نجات یافته‌اند: اهالی و سکنهٔ آن محال غالباً مقتول و بقیةالسیف آنها متفرق گشته‌اند. (امیرنظام ۳۷۸) ○ لشکریان، دست به غارت بُرده، بقیةالسیف را امان دادند. (شوشتری ۱۴۹) ۲. باقی‌مانده و بازماندهٔ هرچیز: بقیةالسیف خانواده... در همان خانه... منزل و مأوی داریم. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۰) ○ بقیةالسیف طلاهایی که از قدیم در ایران بوده... به‌وسیلهٔ بانک شاهی... خارج خواهد شد. (مستوفی ۲/۲۵)

بکارت bekārat تازگی: بکارت موضوعِ قصه درخورتأمل است. ○ مجموعه‌ای مستخرج از دیده‌ها و شنیده‌ها... با اصالت و بکارت و صداقت تمام. (شهری[۲] ۱/۸)

بکر bekr تازه؛ نو: مطالب بکر و دل‌چسب پیدا کردم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○ هیچ‌کس را طبع آن نشناسم که برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت... مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر. (نظامی‌عروضی ۸۶)

بکش be-keš جاکش؛ قواد.

بکش be(o)-koš خیلی جدی؛ با شدت زیاد؛ سخت: جوان‌ها بکش کار می‌کردند. ○ خلاصه، بکش گذاشتند دنبال ما. (دریابندری[۳] ۳۵۷)

بکن be-k[k]an آن‌که با حیله‌های مختلف از دیگران پول می‌گیرد، یا آنان را مورد سوءاستفادهٔ مالی قرار می‌دهد؛ کلّاش: او خیلی بکَن است، محال است به دیگران کمک کند.

بکن‌مکن be(o)-kon-ma-kon بکن‌نکن ↓ .

بکن‌نکن be(o)-kon-na-kon امرونهی؛ دستور؛ فرمان: **صاحب‌خانه هم می‌آید و می‌رود و هی بکن‌نکن.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۲)

بگذاروبردار bo(e)-gzār-o-bar-dār
• بگذاروبردار کردن کارهای دم‌دستی خانه را انجام دادن: **برایش گوشهٔ اتاق عالیه جا انداختند و خود عالیه برایش بگذاروبردار می‌کرد.** (مخمل‌باف ۲۱۰)

بگو[و]بخند be-gu[-vo]-be-xand شاد و خنده‌رو و اهل شوخی و مزاح: **او دختر بگوبخندی است. ○ خل است، چاق‌وچله و بگوبخند است.** (ترقی ۶۰)

بگو[و]مگو be-gu[-vo]-ma-gu گفت‌وگوی همراه‌با خشم و تندی؛ جروبحث؛ مشاجره: **هردو عصبانی بودند و هر روز بگومگو داشتند. ○ اول یک بگومگوی ساده است... بعد دیگر معلوم است، طلاق است و طلاق‌کشی.** (گلشیری[۱] ۲۳)

بگویی‌نگویی be-gu-y(')-i-na-gu-y(')-i
بفهمی‌نفهمی ←: **بگویی‌نگویی او هم یک سری شد میان سرها.** (مخمل‌باف ۶۸)

بگیرنگیر be-gir-na-gir ۱. احتمال دو حالت متضادِ گرفتن یا نگرفتن. ۲. احتمال دو حالت متضادِ رونق پیدا کردن یا کساد بودن.
• بگیرنگیر داشتن ۱. دارای احتمال گرفتن یا نگرفتن بودن: **ترمز ماشینم بگیرنگیر دارد، گاهی می‌گیرد، گاهی نمی‌گیرد.** ۲. دارای احتمال رونق یا کسادی بودن: **تولید مواد غذایی، بگیرنگیر دارد، ممکن است ورشکست بشوی. ○ کارش بگیرنگیر دارد، گاهی خوب است، گاهی بد.**

بل bol
○ بل گرفتن از موقعیتی سوءاستفاده کردن؛ فرصت‌طلبی کردن: **تمام فکروذکرشان این است که کلاه سر این‌وآن بگذارند و ازراه بُل گرفتن نان بخورند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

بلا balā بسیار بازی‌گوش و شیطان یا بسیار زرنگ و حیله‌گر: **چه دختر بلایی! ○ عجب بلایی بود آن بچه!**
▪ بلا به‌سرِ (برسرِ) کسی آمدن به‌شدت آزرده شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج و مصیبت شدن او: **اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به‌سرش می‌آید.** (علوی[۲] ۷۸)
▪ بلا به‌سرِ (برسرِ) کسی آوردن او را به رنج و مصیبت دچار کردن یا به‌شدت آزار دادن: **بلایی به‌سرت بیاورم که توی کتاب‌ها بنویسند.**
▪ بلایِ آسمانی رنج و مصیبت بزرگ یا غیرمنتظره و ناگهانی: **این بلای آسمانی دیگر ازکجا پیدا شد؟! ○ لشکریان... چون بلای آسمانی برسر شهر... فرودآمده‌بودند.** (نفیسی ۴۵۳) **○ دست‌وپا گم می‌کنم زآن نرگس نیلوفری / من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.** (صائب[۱] ۲۶۰۱)
▪ بلایِ جان مایهٔ آزردگی یا نابودی: **مرا آفت عمر و بلای جان خود می‌دانستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱)

بلاخورده b.-xord-e برای نفرین به‌کار می‌رود: **اگر این بلاخورده‌ها... نبودند خودم مثل این سنگ‌ها می‌غلتیدم و می‌رفتم زیارت.** (← هدایت[۶] ۵۲) نیز ← بلاگرفته.

بلاگرفته balā-gereft-e بسیار بازی‌گوش و شیطان یا برای نفرین به‌کار می‌رود: **عجب بچهٔ بلاگرفته‌ای بود، از دیوار راست بالا می‌رفت. ○ باز این مانیِ بلاگرفته افتاده‌بود به‌جانم و اذیتم می‌کرد.** (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۳)

بلبل bolbol ۱. آلت تناسلی مرد (به‌ویژه کودکان). ۲. شخص خوش‌سخن یا پرحرف.
▪ بلبلِ شاه‌طهماسب شخص پرحرف: **به آن بلبل شاه‌طهماسب بگو اجازه بدهد دیگران هم حرف بزنند.**
• بلبل شدن خوش‌سخنی یا پرحرفی کردن: **حالا دیگر همه برای ما بلبل شده‌اند.**

بلبل‌زبان b.-zabān شیرین‌سخن؛ خوش‌سخن: **بچهٔ بلبل‌زبان.**

بلبل‌زبانی b.-i ۱. شیرین‌سخنی؛ خوش‌سخنی: **بنای بلبل‌زبانی را گذاشت و مبلغی ما**

را خنداند. (جمال‌زاده[3] ۱۰۰) ۲. پرحرفی؛ پرگویی: ازدست بلبل‌زبانی‌های این بچه خسته شدم.

☜ • **بلبل‌زبانی کردن** ۱. خوش‌سخنی کردن: چه قشنگ بلبل‌زبانی می‌کنی! (قاضی ۶۸۵) ۲. پرحرفی کردن: این‌قدر بلبل‌زبانی نکن!

بلبلی bolbol-i

☜ • **بلبلی خواندن** سخنان پرادعا و گزافه‌آمیز گفتن؛ رجزخوانی کردن: ما که تو را می‌شناسیم، لازم نیست برای ما بلبلی بخوانی.

• **بلبلی کردن** شیرین‌زبانی کردن؛ خوش‌سخنی کردن؛ خوب سخن گفتن: حالا بلبلی می‌کنی، اما پیش نک‌ونامیلت لالمانی گرفته‌بودی. (علی‌زاده ۳۴۶/۱)

بلعجب bol-'ajab (قد.) ۱. پرشگفتی؛ شگفت‌آور؛ عجیب: بلعجب قومی‌اند و بلعجب کاری است. (احمدجام ۱۵۴) ۲. شعبده‌باز: چنانش مسخر و عاجز کنم که... مهره‌ای هم‌چنین به‌دست بلعجب. (شمس‌تبریزی[1] ۵۱/۲) ○ معلومِ من نشد که بر آن پیر سال‌خورد/ دهر مشعبد و فلک بلعجب چه کرد. (حمیدالدین ۱۷۱)

بلعجبی b.-i (قد.) شعبده‌بازی: یکی آنهااند که... به صد گونه تصنع و تسلس و شیادگری و بلعجبی پدید آیند. (نجم‌رازی[1] ۴۹۱)

☜ • **بلعجبی کردن** (قد.) شعبده‌بازی کردن: ای پسر خوش تو را که گفت که ناگاه/ بلعجبی کن ز گل برآر بنفشه؟ (رفیع‌الدین‌مرزبان: نصرالله‌منشی ۱۴۱ ح.)

بلغاری bolqār-i (قد.) دارای پوست سفید؛ سفیدچهره؛ زیبارو: به‌کردار زنی زنگی که هر شب/ بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری[1] ۶۲)

بلغمی‌مزاج balqam-i-me(a)zāj چاق؛ تنبل؛ اخمو و خون‌سرد: لذت می‌بردم که یکی از این آدم‌های بلغمی‌مزاج... را به دوندگی واداشته‌ام. (آل‌احمد[5] ۷۴)

بلغور balqur

☜ • **بلغور کردن** به‌کار بردن کلمات غیررایج و یا دشوار، و یا شکسته‌بسته حرف زدن: این‌قدر خارجی بلغور نکن، درست حرف بزن. ○ چیزهایی به انگلیسی بلغور می‌کنیم. (ترقی ۳۵)

بلفضول bol-fozul (قد.) آن‌که دخالت نابه‌جا در کار دیگران می‌کند؛ بسیار فضول؛ بیهوده‌گو؛ بیهوده‌کار: بلفضولی سؤال کرد از وی:/ چیست این خانه شش بدست و سه پی؟ (سنایی[1] ۴۱۶)

بلفضولی b.-i (قد.) دخالت نابه‌جا در کار دیگران؛ بیهوده‌گویی؛ بیهوده‌کاری.

بلند boland ۱. دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ مقِ. پست: مقام بلند. ○ پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. (نفیسی ۴۶۴) ○ خواجه... سخنان بلند می‌گفت. (جامی[8] ۴۵۳) ۲. مساعد: اقبال بلند، بخت بلند. ○ بختت بلند باد. نیز ← بخت ■ بخت کسی بلند بودن.

☜ • **بلند کردن** ۱. دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن: پسرک از فروشگاه، چند قلم جنس بلند کرده‌بود. ○ مداد رفیقشان را بلند کرده‌بودند. (آل‌احمد[5] ۳۲) ۲. کسی را برای عشق‌بازی به جایی بردن: یارو خیال برش‌داشت که... می‌شود من را بلند کرد... گفت: تنها زندگی می‌کنی! (میرصادقی[12] ۵۲) ○ این دختر ساده‌لوح را بلند کردند. (← مسعود ۱۲۵) ۳. از کار برکنار کردن؛ خلع کردن: رئیس ادارهٔ حفاظت را بلند کردند و یکی دیگر سر جایش گذاشتند. (← میرصادقی[1] ۷۲)

■ **بلندوکوتاه کردن** پرستاری کردن: من یک سال آزگار، پدرم را بلندوکوتاه‌کردم. خودم لگن زیرش می‌گذاشتم. (چهل‌تن[3] ۱۶۲)

بلندآوازگی b.-ā('ā)vāz-e-gi بلندآوازه بودن؛ معروفیت؛ شهرت: کارگردانان برجستهٔ ایران، موجب بلندآوازگی سینمای ما در جهان شده‌اند. ○ جماعتی... بر کاخ بلندآوازگی برآمده،... مشربی شایسته به‌هم رسانیده‌اند. (لودی ۸)

بلندآوازه boland-ā('ā)vāz-e شناخته‌شده درمیان مردم؛ نام‌دار؛ معروف؛ مشهور: شاعر بلندآوازه. ○ روس‌ها... مقام او را... از مقام نویسندگان بلندآوازه‌ای مانند تولستوی... هم بالاتر می‌دانند. (جمال‌زاده[8] ۲۸۸) ○ آن بلندآوازهٔ عالم‌پناه/ سرور عصر،

انتخار تخت و گاه. (امیرحسینی ۲۴)

بلنداختر boland-a('a)xtar (قد.) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: **که بلندی‌ست زمانی پستی/ هرکس ای دوست بلنداختر نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۶) ○ **بلنداختری نام او بخت‌یار/ قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار.** (سعدی[۱] ۱۴۰)

بلنداختری b.-i (قد) نیک‌بختی؛ خوش‌بختی؛ سعادت: **چو طالع نمود آن بلنداختری/ که شد ساخته سدّ اسکندری ـ از آن مرحله سوی شهری شتافت/ ... .** (نظامی[۸] ۲۲۶)

بلنداراده boland-e('e)rāde ویژگی آن‌که به کارهای مهم می‌پردازد و برای انجام آنها استقامت نشان می‌دهد: **مردان بلنداراده از هیچ شکستی نمی‌هراسند.**

بلنداقبال boland-e('e)qbāl نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: **خسروِ بلنداقبال.** (شیرازی ۷۲)

بلنداقبالی b.-i نیک‌بختی؛ خوش‌بختی: **از بلنداقبالیِ ماست که امروز شما را دیدیم.**

بلندبالا boland-bālā طولانی؛ مفصّل: **مادرش نامهٔ بلندبالایی نوشته‌بود.** (گلابدره‌ای ۵۱) ○ **نسخهٔ بلندبالا.** (هدایت[۱] ۶۰)

بلندپایگی boland-pāy-e-gi وضع و حالت بلندپایه بودن: **استادی به آن بلندپایگی داشتیم، قدرش را ندانستیم.**

بلندپایه boland-pāy-e ۱. دارای مقام عالی و مهم: **مسئولان بلندپایهٔ کشور.** ○ **اتخاذ چنین تصمیمی ازطرف نجیب‌زادگان بلندپایه... امری طبیعی و منطقی است.** (قاضی ۲۹) ○ **هیچ‌کس از علما و افاضلِ بلندپایه... به پایهٔ او نرسیده.** (نظامی‌باخرزی ۴۲) ۲. باارزش؛ مهم: **کلام بلندپایه‌ای که یک‌دنیا مغز و معنی داشت.** (جمال‌زاده[۱] ۴۱) ○ **چون با [ترصیع،] عملی مانند تجنیس... یار شود، پرمایه‌تر و بلندپایه‌تر گردد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹)

بلندپرواز boland-parvāz ویژگی آن‌که میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست: **کی‌کاووس آدمی ناصبور و ناشکر و بلندپرواز است که تا به هر مرتبه می‌رسد، باز میل مراتب بالاتر را می‌کند.** (← شهری[۲] ۱۴۴/۲)

بلندپروازانه b.-āne باحالت بلندپروازی: **برای خود اهداف بلندپروازانه‌ای داشت.**

بلندپروازی boland-parvāz-i داشتن میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی که شخص شایستگی یا توانایی رسیدن به آن را ندارد: **چیزی... در وجود آن پهلوان موجب این بلندپروازی و کبر و نخوت گردید.** (قاضی ۹۵۵)

☜ • **بلندپروازی کردن** بلندپروازی ↑: **حد خود را بشناس و بلندپروازی نکن.**

بلندطبع boland-tab' بلندهمت ←.

بلندطبعی b.-i بلندهمتی ←: **روحیهٔ درویش‌صفتی و راحت‌طلبی و... بلندطبعی و بزرگ‌منشی.** (شهری[۲] ۳۲۳/۴) ○ **شعر فارسی برای ما، مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی و بی‌نیازی... بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴)

بلندگو boland-gu وسیلهٔ رساندن پیام یا تبلیغ چیزی: **بلندگوهای تبلیغاتیِ دشمن.**

☜ ▪ **~ قورت دادن** با صدای بلند حرف زدن: **این مردک هم که بلندگو قورت داده، کر شدیم از صدایش.** ○ **صدایتان از ده‌متری شنیده می‌شود. ـ به این احمد بگو... انگار بلندگو قورت داده.** (میرصادقی[۱] ۶۱)

بلندگوزی boland-guz-i ادعاهای بی‌جا و گزافه‌گویی: **حرف‌هایی می‌زدکه در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد... کارش... اخوتف و بلندگوزی بود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

بلندمرتبه boland-martabe بلندپایه ←: **شاه‌زاده‌خانمِ بلندمرتبه.** (قاضی ۲۴۱)

بلندنام boland-nām بلندآوازه ←: **شاعر بلندنام.** ○ **در اکتساب محامد... بلندنام روزگار باد.** (خاقانی[۱] ۱۲۹)

بلندنامی b.-i بلندآوازگی ←: **نقط عدهٔ کمی از شاعران، بلندنامی یافته‌اند.** ○ **این بلندنامی مکارم بردوام باد.** (خاقانی[۱] ۸۳)

بلندنظر boland-nazar آن‌که به چیزی‌های بی‌اهمیت توجه ندارد؛ بلندهمت: **انسان بلندنظر.**

○ غبار پاره‌ای شائبه‌ها... بر دامن چون او پزشک بزرگوار و بلندنظری نمی‌نشیند. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۸) ○ که ای بلندنظر شاهبازِ سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ[۱] ۲۷)

بلندنظری b.-i بلندنظر بودن: جوان‌مردی و بلندنظریِ او زبان‌زد همه است. ○ صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود بالیده‌بودیم نیز ازکف دادیم، جوان‌مردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری ۳۰۴)

بلندهمت boland-hemmat ویژگی آن‌که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت‌کار قوی دارد: انسان بلندهمت. ○ مرد بلندهمت باید برای وصول به مقصود، همیشه تقاضای خود را بر یک مقدار قابلیت و توانایی که ندارد، بنا بگذارد. (حجازی ۱۴۵) ○ ای بارخدای بلندهمت/ معروف به رادی و فضل و احسان. (فرخی[۱] ۳۲۳)

بلندهمتی b.-i بلندهمت بودن: مسافران... از بزرگواری و بلندهمتیِ... او غرق در تعجب و تحسین بودند. (قاضی ۱۱۷۲) ○ بلندهمتی آن بُوَد که نفْس را در طلب جمیل، سعادت، و شقاوتِ این‌جهانی درچشم نیفتد. (خواجه‌نصیر ۱۱۳)

بلندی boland-i ۱. اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی: بلندی مقام. ○ بدین بارگاهش بلندی بُوَد/ برِ موبدان ارجمندی بُوَد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. مساعدت و همراهی (بخت). ← بلند (مِ. ۲): بلندی اقبال. ○ سعادتِ طالع و بلندی اختر. (شیرازی ۳۳)

● **بلندی دادن** (قد.) رفعت مقام بخشیدن: به فرخ‌فالی و فیروزمندی/ سخن را دادم از دولت، بلندی. (نظامی[۳] ۱۸) ○ بلندی تو دادی، تو دِه زور و فر/ که خواهم از او بازخون پدر. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

● **بلندی کردن** (قد.) خود را از دیگران برتر دانستن؛ تکبر ورزیدن: همان نیک‌مردان که تندی کنند/ ابَر تنگ‌دستان بلندی کنند. (فردوسی[۳] ۲۰۹۰)

● **بلندی گرفتن** (قد.) ۱. شکوه، رونق، و انتظام یافتن: چون به چشم راست سوی آسمان نگرَد، کارهای مُلک بلندی گیرد. (خیام[۲] ۶۸) ۲. شدت یافتن: شوق فزون‌تر بلندی گرفت. (شوشتری ۴۳۰)

● **بلندی یافتن** (قد.) به مقام عالی رسیدن: بلندی از آن یافت کو پست شد/ ... . (سعدی[۱] ۱۱۵) ○ بدو گفت گشتاسب: تندی مکن/ بلندی بیابی نژندی مکن. (فردوسی[۱] ۶/۲۲۶)

بلوری bolur-i شفاف و درخشان مانند بلور: دست بلوری، ساق بلوری. ○ سرعت دَوَران حدقهٔ بلوری چشم. (طالبوف[۲] ۶۹)

بلورین bolur-in بلوری ↑ : سینهٔ بلورین دختران. (شهری[۱] ۴۶۷) ○ هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم/ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. (حافظ[۱] ۱۲۱)

بلوف be(o)lof ادعای بی‌اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او: بیهوده سعی می‌کند ما را بترساند، این هم از بلوف‌های اوست. ○ رقم دویست‌میلیون بیش‌تر مشکوک می‌شود... بنابراین باید گفت این هم یکی دیگر از بلوف‌های آقایان است. (مستوفی ۳۸۱/۳)

● **بلوف زدن** ادعای بی‌اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندنِ کسی: بی‌خود بلوف نزن، ما که تو را می‌شناسیم. ○ شما نترسید، او فقط بلوف می‌زند.

بله‌بران bale-bor-ān مراسم قبل‌از ازدواج برای تعیین شرایط و قول‌وقرارهای عروسی و گرفتن پاسخ مثبت قطعی از خانوادهٔ عروس: پس‌از دیدن و پسندیدن و خواستگاری و قبول پسر و توافق ضمنی، نوبت به بله‌بران می‌رسید. (شهری[۲] ۶۲/۳)

بله‌برون bale-bor-un بله‌بران ↑ .

بله‌قربان‌گو bale-qorbān-gu کاملاً مطیع و فرمان‌بردار؛ چاپلوس؛ متملق: از آن نوکرهای بله‌قربان‌گوست. ○ بله‌قربان‌گوها... سعی داشتند که در ابراز رذالت از میزبان خود عقب نیفتند. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۹)

بلهوس bol-havas آن‌که هوسِ بسیار دارد؛ پرهوس؛ هوس‌باز: مردِ بلهوس. ○ بی‌پول تقلا مزن

ای بلهوس لات! (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۰/۲)

بلهوسانه b.-āne ازروی بلهوسی: کارهای بلهوسانه.

بلهوسی bol-havas-i وقت‌گذرانی ازروی هوس و انجام کارهای بیهوده: عمرش را به بطالت و بلهوسی می‌گذراند. ○ آیا این اشتباه نیست که ما... موجبات بلهوسی و بی‌علاقگی مردان را نسبت‌به همسرانشان فراهم کنیم؟ (مطهری[۴] ۲۸۷) ○ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بلهوسی/ ... . (حافظ[۱] ۳۱۸) ← بوالهوسی.

بلیت belit

■ **زیرِ بلیتِ کسی بودن** تحت نفوذ و سلطهٔ او بودن: به‌تنهایی بمیرد یا زیر بلیت عروسش باشد؟ (مخملباف ۱۰۳)

بمباران bomb-ār-ān به‌شدت درمعرض چیزی قرار دادن یا مورد حمله قرار دادن: بمباران اطلاعاتی، بمباران تبلیغاتی.

بن bon

■ **از (ز) بنِ دندان** (قد.) ۱. با خشنودی کامل؛ از صمیم قلب: همه، مفاد آن [شعر] را از بن دندان تصدیق داشتند. (مستوفی ۳۰/۲) ○ دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو/ پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. (خاقانی ۳۵۸) ○ از بن دندان بکند، هرکه هست/ آنچه بدان اندر ما را رضاست. (فرخی[۱] ۱۹) ۲. ازروی اجبار؛ ناخواسته و به‌صورت ظاهری: خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای/ وآنکه باشد دشمنش او از بن دندان کند. (امیرمعزی ۱۴۸) ○ پسر کاکو از بن دندان سر به زیر می‌دارد. (بیهقی[۱] ۳۴۵)

■ **از بنِ گوش** (قد.) ۱. با خشنودی کامل؛ از صمیم قلب: مرگ را با همه ناخوشی با دل خوش کرده و به قضا از بن گوش رضا داده. (زیدری ۵۳) ۲. ازروی اجبار: تا جهد بُوَد به جان بکوشم/ وآنگه به‌ضرورت از بن گوش ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم. (سعدی[۳] ۶۵۷)

■ **تا بنِ دندان** به‌طور کامل و بی‌نقص: نظامیانِ تابن‌دندان‌مسلح به شهرهای بی‌دفاع حمله کردند.

بنا ba(e)nā

■ • **بنا داشتن** قرار و تصمیم داشتن: بنا داشتیم که به سفر برویم، اما نتوانستیم. ○ بنا داشتند که قشون خود را زیاد بکنند. (وقایع‌اتفاقیه ۴)

■ **بنا را بر چیزی گذاشتن** تصمیم‌گیری را به آن موکول کردن: بنا را بر حکمیت او گذاشتیم. ○ بهتر است که بنا را بر استخاره بگذاریم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶)

• **بنا شدن** مقرر شدن؛ معیّن شدن؛ قرار گذاشته شدن: بنا شد درخدمتش به باغچه‌ای برویم. (جمال‌زاده[۹] ۱۶۲)

• **بناکردن** بنیاد کردن؛ پایه‌گذاری کردن؛ اساس قرار دادن: افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بنا کرده‌بود... نابود کرد. (هدایت[۵] ۱۰۳)

■ **بناکردن به چیزی** آن را شروع کردن: یکی از مسئولان... به‌آرامی بنا می‌کند به حرف زدن. (محمود[۲] ۲۵) ○ غازها بناکرده‌بودند به غارغار کردن. (علوی[۳] ۱۰)

• **بناگذاشتن** ۱. • بناکردن ←: معارف جدیدهٔ خود را برپایهٔ معارف قدیمهٔ خویش و معارف قدیمهٔ اقوام باستانی... بنا گذاشته‌اند. (مینوی[۳] ۲۶۳) ۲. قرار گذاشتن؛ تصمیم گرفتن: بنا گذاشتیم که هر روز یک ساعت ورزش کنیم. ○ بناگذاشته‌است که از سرحد ولایت مزبور تا پای‌تخت آن‌جا راهی... بسازد. (وقایع‌اتفاقیه ۹۸)

• **بنا نهادن** قرار گذاشتن: بنا نهادند که روز بعد به‌مقصد شیراز حرکت کنند. ○ عده‌ای از دوستان... بنا نهاده‌اند که به‌دور هم گِرد آیند. (قاضی ۱۱۴۰)

■ **بنایِ کاری (چیزی) را گذاشتن** شروع کردنِ آن: مرا سخت در آغوش گرفت و ...بنای گریه را گذاشت. (جمال‌زاده[۸] ۶۵) ○ بنای کج‌رفتاری را گذاشت. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۲)

■ **بنایِ کسی بر چیزی بودن** نظر و تصمیم داشتنِ او بر انجام آن: اگر بنای کسی بر انتقاد و خرده‌بینی و غلط‌گیری باشد... . (مینوی[۲] ۴۱۳)

بناگوش‌آکنده ba(o)n-ā-guš-ā(ʼā)kan-d-e (قد.) احمق؛ نادان: آن مردک... بناگوش‌آکنده چنان خواهد که سالاران برفرمان او باشند. (بیهقی[۱] ۳۵۲)

بن‌بست bon-bast مشکلی که برای آن راه‌حلی

وجود ندارد: بن‌بست سیاسی، بن‌بست فکری، بن‌بست مالی. ○ خیال نمی‌کنم هرگز خود را به چنین بن‌بستی بیندازم. (قاضی ۶۴۱) ○ این محصل سمج... اگر احیاناً در استخراج هم غلطی پیدا شود، فوراً تصحیح کرده، تحویل خواهد داد، چه بن‌بست خطرناکی! (مستوفی ۱۸۵/۳)

▪ **به بن‌بست رسیدن** با مشکل غیرقابل‌حل روبه‌رو شدن: نخست‌وزیر در حل مشکلات اقتصادی به بن‌بست رسیده‌بود.

بنت‌العنب bent.o.l.'enab (قد.) شراب: بنت‌العنب که زاهد ام‌الخبائثش خواند/ ... . (حافظ[۲] ۲۶) ○ موی بر خیک دمیده ز حسد تیغ‌زن است/ تا به خلوت لب خُم بر لب بنت‌العنب است. (انوری[۱] ۴۹)

بنجل‌آب‌کن bonjol-ā('ā)b-kon آن‌که با حیله و تبلیغ، کالای نامرغوبی را به‌فروش می‌رساند: یک بنجل‌آب‌کن است برای تمام کارخانه‌های عالم. (آل‌احمد[۲] ۱۰۸) ○ اکثر دوره‌گردها بنجل‌آب‌کن دکان‌ها... هستند. (مستوفی ۱۶۰/۱)

بند band (قد.) اندوه؛ غم: به قطره‌ای، عاصی را از گناه بشویند، بندِ دل برگیرند. (احمدجام ۴۰)

▪ **بند از بندِ کسی بریدن (گشادن، دریدن)** (قد.) ▪ بند از بند کسی جدا کردن ↓ : از تو ای دوست نگسلم پیوند/ ور به تیغم بُرّند بند از بند. (هاتف ۲۵) ○ نرسد دست من به چرخ بلند/ ورنه بگشادمیش بند از بند. (مسعودسعد[۱] ۸۳۹) ○ ور بدرّی شکم و بند من از بندم/ نرسد ذره‌ای آزار به فرزندم. (منوچهری[۱] ۲۰۰)

▪ **بند از بندِ کسی جدا کردن** او را به‌شدت آزردن یا مجازات کردن: اگر کسی تو را بزند، بند از بندش جدا می‌کنم. ○ بند از بندت جدا می‌کنم! پدرت را می‌سوزانم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵)

▪ **بندبندِ کسی (چیزی)** همهٔ اجزای او (آن): بندبندِ اعضایم بی‌اراده می‌لرزید. (شاهانی ۱۷۴) ○ لرز توی بندبندِ جانتان افتاده. (← شهری[۱] ۳۰۰)

▪ **بندِ تنبانِ کسی سفت بودن** نجیب، عفیف، و پاک‌دامن بودنِ او: فلانی بند تنبانش سفت است. (← شهری[۲] ۲۱۵/۲)

▪ **بندِ تنبانِ (شلوارِ) کسی شُل بودن** بی‌حیا و بی‌عفت بودنِ او؛ به هر زنی طمع کردن او: فلانی بند تنبانش شُل است. (← شهری[۲] ۲۱۵/۲)

▪ **بندِ دلِ کسی پاره شدن (بریدن)** به‌شدت ترسیدن و هراسان شدنِ او: تا سروکله‌شان پیدا می‌شد... بند دلم پاره می‌شد. (میرصادقی[۱۱] ۷) ○ بند دلم بُرید. (دریابندری[۳] ۷۸) ○ هر فریادی که می‌زد، بند دلم پاره می‌شد. (هدایت[۵] ۸۲)

▪ **بندِ دلِ کسی را پاره کردن** او را به‌شدت ترساندن: صدای انفجار، بند دل آدم را پاره می‌کرد.

▪ **بند را آب دادن** به‌وجود آوردن زیان، گرفتاری، یا رسوایی برای خود یا دیگران براثر غفلت یا نادانی: من نمی‌خواستم دیگران از موضوع باخبر شوند، اما تو بند را آب دادی و به آنها گفتی. ○ دلم نمی‌خواست بهش نشان بدهم، اما جوادِ ناکس بند را آب داد. (میرصادقی[۴] ۲۸۰)

▪ **بندِ زبان نداشتن** (قد.) سخن‌چینی کردن و رازدار نبودن: گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان/ کان شوخ سربریده بندِ زبان ندارد. (حافظ[۱] ۸۶)

• **بند شدن** ۱. گیر کردن؛ گرفتار شدن: پایش به یک جایی بند شد و افتاد توی آب. (← دریابندری[۳] ۱۹۹) ○ پایم به میخ خیمه‌ای بند شد و... بر خاک افتادم. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۲) ۲. آرام گرفتن؛ قرار یافتن: اگر ننهٔ تو توی این خانه نبود، یک روز هم بند نمی‌شدم، می‌آمدم پیش تو. (← گلابدره‌ای ۴۴) ○ از بچگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد. (← شهری[۱] ۱۳۵) ۳. ساکن شدن؛ ماندن؛ قرار گرفتن: برای او در مهمان‌خانه‌ای... کار پیدا کردم، دو ماه هم آن‌جا بند نشد. (علوی[۳] ۱۱۸) ○ نفوس انسانی چون بر این مقام گذر کردن گیرد، ... در آن مقام بند می‌شود. (نجم‌رازی[۱] ۳۷۸) نیز ← ▪ به چیزی بند شدن.

• **بند کردن** وارد ماجرایی کردن و دخالت دادن: دو نفر معامله می‌کنند، بگو من هم شریک، و خودت را بند کن، امرت را از این راه بگذران. (شهری[۲] ۵۱/۱)

▪ **بندِ کسی به حرام باز نشدن (نگشتن)** عفیف و پاک‌دامن بودنِ او: حرف‌هایی دربارهٔ عفت و

پاک‌دامنی داشت که مثلاً بندش به حرام باز نگشته. (شهری[۲] ۲۱۵/۲)

■ **بندوبساط درآوردن** کار غیرمعمول و نامتناسب انجام دادن: **این چه بندوبساطی است که درآورده‌ای؟**

■ **بندوبساط راه انداختن** ■ بندوبساط درآوردن ↑: **این چه بندوبساطی است که راه انداخته‌اید؟**

■ **بندوبست** قرار میان دو یا چند تن برای انجام کاری نادرست یا غیرقانونی؛ زدوبند: **با بندوبست و کلاه‌برداری کارهایش را پیش می‌برد.**

■ **بندوبست داشتن** ■ بندوبست ↑: **در دستهٔ مخالف هم با اربابِ نفوذ بندوبست... دارند.** (حجازی ۱۹۵)

■ **بندوبست کردن** ← ■بندوبست: **بنگاهی... معلوم می‌شود با خزینه‌دار... بندوبستی کرده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۵۳)

■ **بندوگشاد (بندوگشا)** (قد.) انجام دادن کارها؛ تدبیر امور؛ حل‌وعقد: **این معانی و بندوگشاد و کون‌ونساد بر اغلب خلق پوشیده است.** (مولوی[۴] ۲۲۱) ○ **متصل اوصاف تو با جان‌ها/ یک رگ بی بندوگشای تو نیست.** (مولوی[۲] ۲۹۴/۱) ○ **چرا از بندوگشاد... خود آغاز نکنی؟ که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان... منازل شاق بسیار است.** (حمیدالدین ۱۸۶)

■ **به‌بند کشیدن** اسیر و گرفتار کردن: **جادوگر، پهلوان را به‌بند کشید و پس‌ازآن، او را به یکی از ستون‌های حیاط قصر خود بست.** (قاضی ۱۲۹) ○ **ازنظر موسی، فرعون، انسانی را در درون خود اسیر کرده و به‌بند کشیده.** (مطهری[۱] ۱۶۵)

■ **به چیزی بند بودن** به آن وابسته بودن: **زندگی انسان به یک نفَس بند است.** ○ **فنای من به نسیم بهانه‌ای بند است/ به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا.** (صائب[۱] ۳۰۳)

■ **به چیزی بند شدن** به آن وابسته شدن: **...نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند، باید به یک چیزی بند بشوند.** (گلشیری[۱] ۶۴)

■ **به کسی (چیزی) بند کردن** ۱. سر به سر او گذاشتن یا در امور مربوط به او (آن) دخالتِ ناروا کردن؛ به او (آن) پیله کردن: **چرا امروز فقط به این موضوع بند کرده‌اید؟ دربارهٔ چیز دیگری حرف بزنید.** ○ **اول به من بند کردید، چون‌که سی سال پیش دیده‌بان کشتی بودم.** (علی‌زاده ۶۵/۲) ۲. دنبال او بودن برای عشق‌بازی یا آمیزش جنسی: **روزی مردی عاشق‌پیشه... به دخترک بند کرد.** (علوی[۳] ۲۴)

■ **دربند بودن** قابل‌توجه و مهم دانستن؛ اهمیت دادن. ← ■دربند چیزی بودن: **نویسنده یا شاعر... دربند نبود که مخدوم او به ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌ها... چنان‌که شایدوباید واقف می‌شود یا نه.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۲)

■ **دربندِ چیزی (کسی) بودن** درفکر آن (او) بودن و به آن (او) اهمیت دادن: **آرزوهای تو از اندیشهٔ تیمار و کاه و جو خرت تجاوز نمی‌کند و دربندِ خویش نیز نیستی.** (قاضی ۷۷۶) ○ **حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس/ دربندِ آن مباش که نشنید یا شنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵)

■ **دربند داشتن** (قد.) دراختیار داشتن و مراقبت کردن: **کسی باشد که در سرای کسی رَوَد به طلب، اگر خداوند سرای در سرا نبُوَد، به‌حرمت بنشیند و چشم نگاه دارد و زفان و گوش و هفت‌اندام دربند می‌دارد تا خداوند سرای بازآید.** (احمدجام ۱۷۶)

■**رو[ی] هم بند شدن** قرار گرفتن در جایی ثابت: **صدای دندان‌های یکی از بچه‌ها که از ترس رو هم بند نمی‌شود... به‌گوشم می‌رسد.** (محمود[۲] ۴۵)

بندار bon-dār (قد.) آن‌که دارای مال و مِلک و باغ بسیار است: **هردو فتاح و رمز را مفتاح/ هردو سردار و علم را بندار.** (خاقانی ۲۰۲)

بندباز band-bāz آن‌که در موقعیت‌های دشوار و حساس توانایی انجام دادن کارهای زیرکانه یا خطرناک را دارد: **تو نگران نباش، پسر من بندباز ماهری است، خوب ازپس این موضوع برمی‌آید.**

بندبازی b.-i انجام کارهای زیرکانه یا خطرناک: **می‌بایست گاه‌به‌گاه با مأمورین دولت به بندبازی‌هایی دست بزنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷)

بندتمبانی band[-e]-tombān-i بندتنبانی ↓ : آخر، شعر گفتن هم شد کار؟! با این شعرهای بندتمبانی که این پسرهٔ الدنگ می‌گوید؟ (معروفی ۱۷۷)

بندتنبانی .b ویژگی آنچه (به‌ویژه سخن یا شعر) که بی‌اساس، سست، بی‌ارزش، و مبتذل باشد: فیلم بندتنبانی. ○ منیر... وقاحت را به جایی رسانیده‌بود که... شعرهای بندتنبانی در هجو او می‌خواند. (هدایت[۳] ۵۳)

بندشکن band-šekan (قد.) توانا، زورمند: در هر گامی هزار بند افزون است/ زین گرم‌رَوی بندشکن می‌باید. (نجم‌رازی[۱] ۳۹۹)

بندگی bande-gi فرمان‌برداری: عرض بندگیِ مرا هم خدمتشان تقدیم دارید. (مشفق‌کاظمی ۲۱)

☜ • **بندگی کردن** تقدیم کردن؛ دادن: هرچه شما بخواهید، من خود بندگی کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۷۲)

▪ **بندگیِ کسی را کردن** درخدمت او بودن؛ به او خدمت کردن: .../ سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۸)

بنده ۱. bande آن‌که دربرابر چیزی یا کسی بسیار ناتوان است؛ مقهور: بندهٔ شکم، بندهٔ شهوت. ○ انسان، جنساً بندهٔ شهوات و میل‌های نفسانیِ خود [است.] (مطهری[۴] ۱۴۰) ○ ای آن‌که بندهٔ آز و حرصی! تو را با سخن عاقلان و با سخن محققان چه‌کار؟ (احمدجام ۲۰) ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار: بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است/ ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست. (حافظ[۲] ۱۶۰) ○ بندهٔ دولت است و متوسل به حقوق قدیم. (رشیدالدین ۷۲)

بنفشه banafš-e (قد.) مو؛ زلف: گِردِ لبت بنفشه ازآن تازه وتر است/ کاب حیات می‌خورَد از چشمه‌سار حسن. (حافظ[۲] ۷۸۸) ○ مرا بنفشه و لاله به‌کار نیست که او/ «بنفشه» دارد و زیر «بنفشه» لاله نهان. (فرخی[۱] ۲۵۲)

بنلاد bon-lād

☜ • **بنلاد نهادن** (قد.) پایه‌گذاری کردن؛ بنیاد نهادن: با دبیران خویش گفت که کس/ مر سخن را چنین نهد بنلاد. (فرخی[۱] ۴۴)

بنه bone

☜ • **بنه بستن** (قد.) کوچ کردن: بُنه بست از این کوی هفتادراه/ به هفتم فلک برزده بارگاه. (نظامی[۷] ۱۸)

▪ **بنه در خاک بردن** (قد.) مردن: فروشُد آفتابش در سیاهی/ بُنه در خاک برد از تخت شاهی. (نظامی[۳] ۱۷۶)

بنیاد bonyād

☜ • **بنیاد کندن** (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: می‌نماید که جفای فلک از دامن من/ دست کوته نکند تا نکَند بنیادم. (سعدی[۴] ۵۰۷)

• **بنیاد نهادن** تأسیس کردن؛ به‌وجود آوردن: اردشیر بابکان، سلسلهٔ ساسانی را بنیاد نهاد.

بنی‌هندل bani-hendel طبقه یا گروه رانندگان حرفه‌ای: همسایهٔ ما از طایفهٔ بنی‌هندل است.

بو[ی] bu[-y] (قد.) ۱. اثر؛ نشان: مرا بویی نمی‌رسد و در دل خود هیچ‌چیز نمی‌یابم. (جامی[۸] ۳۸) ۲. امید؛ آرزو: چه جورها که کشیدند بلبلان از دی/ به‌بوی آن‌که دگر نوبهار بازآید. (حافظ[۲] ۴۷۸)

☜ • **بو بردن** استنباط کردن؛ فهمیدن: جواهرفروشان شهر... او را شناخته و بو برده‌بودند که از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶) ○ شاه بویی برد بر اسرار من/ متهم شد پیش شه گفتار من. (مولوی[۱] ۲۳/۱)

▪ **بو بردن از چیزی** بهره داشتن از آن: اگر تو بویی از انسانیت برده‌بودی، این رفتار را نمی‌کردی. ○ از روحانیت بویی هم نبرده‌بود. (مستوفی ۲۸۹/۲)

▪ **بو[و]برنگ آمدن از کسی** فایده و سودی داشتنِ او برای دیگران؛ ازعهدهٔ کاری برآمدنِ او: به‌نظر نمی‌آید که بوبرنگی از او بیاید. ▯ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

• **بو دادن** دلالت داشتن به موضوعی که آشکار شدن آن، باعث رسوایی یا مشکل می‌شود: قضیه را تندی تمام کن. بدجوری بو می‌دهد. (→ کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۱) نیز → ▪ بوی چیزی دادن.

▪ **بو کردنِ چیزی** بهره داشتن از آن: تو چرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده‌بودی؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۵۰) ○

مروت را بو نکرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷)
• **بو کشیدن** • بو بردن ←: حتی خاله... بو کشیده‌بود که باید از مدام نق‌نق زدن دست بکشد. (پارسی‌پور ۱۸۶)
• **بو گرفتن** بالغ شدن جانور، چنان‌که بوی جانوران دیگر را تشخیص دهد: اگر ا، بی اصلی بُوَد، از او کرّه‌ها نیک خواهد آمدن، چون اسب بوی گیرد، بر مادر و خواهر و دختر خود فحل نکند. (حاسب‌طبری ۴۶) نیز ← ■ بوی چیزی گرفتن.
■ **بوورنگ** (قد.) طراوت؛ تازگی؛ رونق: چو خاقان به ایران درآید به جنگ/ نماند در این بوم ما بوی‌ورنگ. (فردوسی[۳] ۱۸۷۶)
■ **بویِ الرحمن (الرحمان) دادن** ■ بوی الرحمنِ کسی بلند شدن ↓: این مرد... چانه‌اش بوی الرحمن می‌دهد. (جمال‌زاده[۳] ۶۸)
■ **بویِ الرحمن (الرحمان) کسی (چیزی) بلند شدن** درشُرف مرگ و نابودی قرار گرفتن او (آن): خوب می‌دانم که منتظرید که بوی الرحمانم بلند شود تا به‌جان این یک‌شاهی و صددیناری بیفتید. (جمال‌زاده[۹] ۱۱۰)
■ **بویِ چیزی آمدن** اثر و نشانه‌ای از آن دریافت شدن: با ادله و براهینی که... بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد... ما را خواستار شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می‌آمد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۳) ○ گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید/ ... . (حافظ[۱] ۳۴۵)
■ **بویِ چیزی جایی را برداشتن** پُر شدن بوی آن در آن‌جا: بوی سوختگی همهٔ خانه را برداشته‌بود.
■ **بویِ چیزی دادن** دلالت داشتن بر آن: حرف‌ها بوی ترس می‌دهد، بوی دلهره... . (محمود[۲] ۲۹)
■ **بویِ چیزی داشتن** ۱. دلالت داشتن بر آن: دست نخست‌وزیر را فشار مختصری داد، همان‌قدر که فکر کرد بیش‌تر از آن بوی تملق خواهد داشت. (← جمال‌زاده[۲] ۱۹۹) ۲. بهره و نشان داشتن از آن: او ز یک‌رنگیّ عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُمّ عیسی خو نداشت. (مولوی[۱] ۳۲/۱)
■ **بویِ چیزی [را] شنیدن** ۱. از آن خبری به‌دست آوردن؛ دربارهٔ آن، اطلاعی پیدا کردن: بلکه بویی از اخبار شنیده... برای روزنامهٔ خود ببَرد. (مستوفی ۱۳۵/۲) ۲. اثر و نشانهٔ آن را دریافتن: مردک حقه‌باز، بوی پول شنیده که بازهم این‌طرف‌ها پیدایش شده. ○ بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم/ ... . (حافظ[۱] ۱۱۷) ○ اگر وقتی کبیره‌ای... از مراد حادث شود... مرید از آن بوی کفر شنود. (خاقانی[۱] ۲۶۴)
■ **بویِ چیزی گرفتن** اثر و نشانهٔ آن را یافتن: همه‌چیز بوی مرگ گرفته‌بود.
■ **بویِ حلوای کسی (چیزی) بلند شدن** ■ بویِ الرحمن کسی بلند شدن ←.
■ **بویِ خون آمدن از چیزی** دلالت داشتن آن به موضوعی که در آن احتمالِ خطرِ مرگ وجود دارد: از حرف‌هایش بوی خون می‌آید. ○ سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا/ بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می‌کنم؟ (کلیم ۲۷۲)
■ **بویِ شیر از دهان (دهن، لب) کسی آمدن** خردسال بودن او: بوی شیر از لب هم‌چون شکرش می‌آید/ ... . (حافظ[۱] ۱۹۶)

بوارد bavāred (قد.) ناپسند؛ نامطبوع: از شواردِ الفاظ و بواردِ تازی‌های نامستعمل... در او هیچ نتوان یافت. (وراوینی ۷۳۶)

بوالحزن bo.l.hazan (قد.) بسیار محزون؛ افسرده: ای تن‌پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکَن/ ... . (مولوی[۲] ۱۳/۱)

بوالحکم bo.l.hakam (قد.) دانا؛ خردمند: تو گر انکار کنی معذوری/ لیک من بوالحکم این کارم. (مولوی[۲] ۳۲/۴)

بوالخلاف bo.l.xelāf (قد.) ابلیس؛ شیطان: چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد/ چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید؟ (خاقانی ۱۲۲)

بوالطمع bo.t.tama' (قد.) آن‌که حرص و طمع زیاد دارد؛ حریص. ← بوالطمعی.

بوالطمعی b.-i (قد.) حرص ورزیدن: زآن‌پس که چار صُحُفِ قناعت بخوانده‌ای/ خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه. (خاقانی ۳۷۶)

بوالعجایب bo.l.'ajāyeb ابوالعجایب ←: اینجا همان اقلیم بوالعجایبی است که ایمانِ فلک به‌باد رفته. (جمال‌زاده[۶] ۷۷)

بوالعجب bo.l.'ajab ۱. آن‌که یا آنچه باعث شگفتی باشد؛ بسیار شگفت‌انگیز: چنین موجود بوالعجبی درمیان هزارها و هزارها موجودِ دیگری روان بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۱) ○ از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو/ که بی بخت کوشش نیرزد دو جو. (سعدی[۱] ۱۳۸) ۲. (قد.) شعبده‌باز؛ بازیگر: باد از من قوی‌تر است... پیش وی چون مهره‌ام در دست بوالعجب. (نصرالله‌منشی ۲۲۵) ○ مهره‌بازی دارد اندر لب که هم‌چون بوالعجب/ گه عقیق کانی و گه دُرّ و گه شکّر کند. (سنایی[۲] ۸۶۲)

بوالعجب‌باز b.-bāz (قد.) بوالعجب (مِ. ۲) ↑: بوالعجب‌بازِ ایام... هر لمحه عجبی نماییده. (زیدری ۲)

بوالعجب‌بازی b.-i (قد.) شعبده‌بازی: از بوالعجب‌بازیِ ایام دست‌پاک و ... مانده‌ام. (زیدری ۱۲۲) ○ تا کی باشیم هم‌چو طفلان شب‌وروز/ نظارگیان بوالعجب‌بازی تو؟ (عطار[۲] ۱۶۰)

بوالعجبی bo.l.'ajab-i (قد.) ۱. شعبده‌بازی: بازیگر زلف تو، به یک بوالعجبی/ از حقهٔ چرخ، مهرهٔ من بِبَرَد. (صدرخجندی: نزهت ۲۷۴) ۲. مکاری؛ حقه‌بازی: همیشه بوالعجبیِ دمنه شنودمی، اما اکنون محقّق گشت بدین دروغ‌ها که می‌گوید. (نصرالله‌منشی ۱۴۰)

■ **بوالعجبی کردن** (قد.) شعبده‌بازی کردن: عشق چو آن حقه و آن مهره دید/ بوالعجبی کرد و بساطی کشید. (نظامی[۶] ۱۰۸)

بوالعلا bo.l.'alā (قد.) عالی‌جناب؛ عالی‌مقام: بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا/ پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعلا! (مولوی[۱] ۲/۴۲)

بوالفضول bo.l.fozul (قد.) بسیار فضول؛ یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: سکنات این قوم بیش‌تر به حرکات... قلاش و بوالفضول و اوباش می‌ماند. (میرزاحبیب ۴۶۴) ○ عین آن حکمت بفرمودی رسول/ زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول. (مولوی[۱] ۱/۱۹۹)

بوالفضولی b.-i (قد.) یاوه‌گویی؛ بیهوده‌گویی: دزد شد زآن بوالفضولی خشمگین/ بازگشت و فوطه را زد بر زمین. (پروین‌اعتصامی ۲۳۱)

بوالکرم bo.l.karam (قد.) بسیار بخشنده؛ سخاوت‌مند: هین مکن جَلدی، برو ای بوالکرم/ مسجد و ما را مکن زین متهم. (مولوی[۱] ۲/۲۳۲)

بوالوحوش bo.l.vohuš (قد.) پادشاه وحوش: یک خرش گفتی که ها! این بوالوحوش/ طبع شاهان دارد و میران، خموش! (مولوی[۱] ۳/۵۸)

بوالوفا bo.l.vafā (قد.) باوفا: پس بگفتندش که‌ای؟ ای بوالوفا!/ گفت شه: من هم یکی‌ام از شما. (مولوی[۱] ۳/۴۳۳)

بوالهوس bo.l.havas بلهوس ←: حیف از عشق و وفا و... که درپای آن‌چنان جوان بوالهوس هرزه‌ای ریخته. (شهری[۱] ۱۷۴)

بوالهوسانه b.-āne بلهوسانه ←: هیچ دولتی برای این‌که توصیهٔ بوالهوسانهٔ سفیرش برآورده نشده‌است، اعلان جنگ نخواهد داد. (مستوفی ۳/۵۷۵)

بوالهوسی bo.l.havas-i بلهوسی ←: خوشی بندهٔ شما در تهران در ملازمت شما بود، باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی شد. (قائم‌مقام ۶۶) ○ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی/ ای پسر جام میَم دِه که به پیری برسی. (حافظ[۱] ۳۱۸)

بوته[۱] bute

■ **از زیرِ بوته بیرون آمدن (درآمدن، سبز شدن)** خانواده نداشتن؛ بی‌کس‌وکار بودن؛ بی‌اصل‌ونسب بودن: فامیل من هستند. من که از زیر بوته سبز نشده‌ام. (← حاج‌سیدجوادی ۲۵۷) ○ پدر ندارد، از زیر بوته درآمده‌است. (← علوی[۳] ۵)

■ **زیرِ بوته به‌عمل آمدن** خوب، تربیت نشدن: این خصیصه ازآنِ مردمی پست و فرومایه است که زیر بوته به‌عمل آمده‌باشند. (قاضی ۶۳۴)

بوته[۲] .b

■ **از بوتهٔ امتحان (آزمایش،...) روسفید (سربلند، ...) بیرون آمدن** آزمایشی را با موفقیت گذراندن و روسفید یا سربلند شدن:

توانسته‌اند درطی قرن‌ها... از بوتهٔ امتحان، خالص بیرون آیند. (زرین‌کوب[۳] ۷۶)

■ **به بوتهٔ فراموشی سپردن** ازیاد بردن؛ فراموش کردن: **خریدن هدیهٔ تولد را به بوتهٔ فراموشی سپرد.**

■ **در بوتهٔ امتحان گذاشتن** درمعرض امتحان قرار دادن: **او را در بوتهٔ امتحان گذاشتیم و موفق بیرون آمد.**

■ **در بوتهٔ فراموشی افتادن** ازیاد رفتن؛ فراموش شدن: **موضوع کاغذ در بوتهٔ فراموشی افتاد.** (شهری[۱] ۳۳۲) ○ **وعده‌هایی که... یکسره در بوتهٔ فراموشی افتاده‌بود، در مخیله‌ام جان گرفت.** (جمال‌زاده[۸] ۶۲)

بوجار bujār

■ **بوجارِ لِنْجان** آن‌که در عقیدهٔ خود ثابت نباشد و به‌سمتی برود که فایده و منفعت در آن‌جا باشد؛ چاپلوس؛ متملق: **فلانی بوجار لنجان است، از هر طرف باد بیاید، بادش می‌دهد.**

بوجارلنجانی b.-lenjān-i نداشتن ثبات عقیده؛ چاپلوسی؛ تملق‌گویی: **به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن و بوجارلنجانی‌ها و تملق و چاپلوسی‌ها بهتر بود مرا از بی‌کفایتیِ خود آگاه نموده، حرفی دربارهٔ بهبودِ مملکت بزنید.** (شهری[۲] ۹۲/۱)

بوخلافی bu-xelāf-i (قد.) شیطنت.

■ **بوخلافی کردن** (قد.) شیطنت کردن: **بهین فرزندی... مهین خلفی، بوخلافی مکن.** (خاقانی ۲۱۸) نیز ← بوالخلاف.

بود bud

■ **بودوباد** خودپسندی؛ خودخواهی: **این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست/ از بخار و گَرد بودوباد ماست.** (مولوی[۱] ۱۴۲/۱)

بودار bu-dār دارای معنی یا مفهوم خطرآفرین: **حرف‌های بودار می‌زنی! ○ این روزها خبرهای بوداری می‌رسد. ○ چند کتاب بودار و چند تکه کاغذ تو بساطش بوده.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۱)

بور bur

● **بور شدن** شرمنده یا ناراحت و دل‌خور شدن به‌سبب رسوایی یا برآورده نشدن خواسته‌ای: **وقتی دروغش را برملا کردم، خیلی بور شد. ○ یک هفته برای گردش برنامه‌ریزی کرده‌بودیم، باران که بارید، همه بور شدند. ○ [او] انگار که بور شده‌باشد، همین‌طور که ماهی را می‌دهد به‌دست ایوب... می‌گوید:... .** (محمود[۲] ۲۶۰) ○ **بدجوری بور شد.** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

● **بور کردن** شرمنده یا ناراحت و دل‌خور کردن کسی: **فکر می‌کنی اگر دیگران را درحضور جمع بور کنی، کار خوبی کرده‌ای؟ ○ دستش را می‌گرفتی و از این‌جا می‌رفتی و همه را بور می‌کردی.** (← میرصادقی[۱] ۳۶)

بورس burs

■ **بورسِ سیاه** بازار بورسی که به‌صورت غیرقانونی فعالیت می‌کند.

■ **تو[یِ] بورس بودن** موردتوجه بودن؛ طرف‌دار و خریدار داشتن: **این مدل لباس امسال توی بورس است.**

بورس‌بازی b.-bāz-i دلال‌بازی؛ دلالی: **بورس‌بازی در بازار، باعث بالا رفتن قیمت‌ها می‌شود.**

بوسیدن bus-id-an

■ **چیزی را بوسیدن و کنار گذاشتن** ۱. با احترام آن را ترک کردن: **قهرمان جهان در سن چهل‌سالگی کُشتی را بوسید و کنار گذاشت.** ۲. رها کردن و ترک کردن: **عده‌ای، شرف و انسانیت را بوسیده‌اند و کنار گذاشته‌اند. ○ دختره روزهای آخر... روسری را بوسید و کنار گذاشت و چادر سرش کرد.** (محمدعلی ۸۰)

بوق buq شخص بی‌اهمیت که کسی به او توجه ندارد: **مگر ما بوقیم؟ چرا ما را دعوت نکردید؟**

■ **بوقِ سگ** ۱. دیروقتِ شب: **کسی‌که تا بوق سگ بیرون می‌ماند، می‌خواهی مریض نشود؟** (میرصادقی[۶] ۱۴۰) ○ **چندتایی برمی‌گشتند و تا بوق سگ می‌ماندند.** (گلشیری[۱] ۶۱) ۲. صبح زود: **تو از بوق سگ تا غروبِ آفتاب مثل مورچه... می‌چرخی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱)

■ **با بوق‌وکرنا** با سروصدای بسیار: **عروس را با بوق‌وکرنا آوردند. ○ درمقابل شاه با بوق‌وکرنا فریاد تظلم**

برخواهم‌داشت. (قاضی ۶۴۵)

بوقلمون buqalamun ۱. ویژگی آنچه رنگ و حالت آن زودبه‌زود تغییر می‌کند؛ ناپای‌دار: **منظرهٔ فنا و زوالِ غاز... مرا به‌یاد بی‌ثباتیِ فلکِ بوقلمون و شقاوت مردم... انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۳) ○ **چه شدی دوست بر این دشمن بی‌رحمت؟/ چه شدی خیره بر این منظر بوقلمون؟** (پروین‌اعتصامی ۵۳) ○ **دورنگی شب‌وروز سپهر بوقلمون/ پرند عمر تو را می‌بَرَند رنگ و بها.** (خاقانی ۷) ۲. (قد.) رنگارنگ: **دو طرف نهر از بنفشه و پامچال الوان دیبای بوقلمون بود.** (امین‌الدوله ۴۱) ○ **باد در سایهٔ درختانش/ گسترانیده فرش بوقلمون.** (سعدی[2] ۵۴)

بوقلمونی b.-i (قد.) تغییرات و دگرگونی‌ها؛ فرازونشیب: **تاحال به دست‌آویز گذشتگان، نگارندهٔ بوقلمونی‌های روزگار گشته...** . (لودی ۲۰۵)

بوک bu-k

▪ **بوک‌ومگر** (قد.) آرزو و خواهش دور از دست‌رس: **بر بوک‌ومگر عمر گرامی مگذارید/ خود محنت ما جمله ز بوک‌ومگر آمد.** (انوری[1] ۱۴۰)

بولهوس bol-havas بلهوس ←: **جوانی زیبا... و بولهوس بود.** (قاضی ۲۳۳)

بولهوسی b.-i بلهوسی ←: **ضعف... بولهوسی... و صباوت را به منتهای درجه دارا هستیم.** (مسعود ۹۲)

بومره bu.morre (قد.) ابلیس؛ شیطان: **همه اَشکال او روزی چنو گردند اگر هرگز/ روا باشد که بومره به‌قدر بوالبشر گردد.** (مختاری ۶۲) ○ **همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب/ همه بومره به خوی و همه چون کاک غدنگ.** (قریع‌الدهر: اسدی[2] ۱۶۲)

بها[1] bahā عملی که برای رسیدن به موفقیت یا چیزی مطلوب باید انجام داد و آن را تحمل کرد: **استقلال ایران به‌بهای ریختن خون‌های بسیاری به‌دست آمده‌است.**

▪ **بها دادن به کسی (چیزی)** برای او (آن) اهمیت و ارزش قائل شدن و او (آن) را قابل اعتنا و توجه دانستن: **به این شایعات بهایی ندهد.** (پارسی‌پور ۱۲)

بها[2] b. (قد.) فر و شکوه؛ عظمت: **براثر وی، یکی با ابهت و بها و مهابت بیامد.** (عقیلی ۵۳) ○ **خویشتن را به تجملی و تزیینی که مستدعی بها و جلالت و نخامت شأن او بُوَد... متحلی گرداند.** (خواجه‌نصیر ۲۹۲)

بهار bahār ۱. بخش آغازین یا دورهٔ شادابیِ هرچیز: **بهارِ زندگی، بهارِ عمر.** ○ **خوش چمنی‌ست عارضت خاصه که در بهار حسن/ حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.** (حافظ[1] ۲۸۴) ۲. (قد.) سبزه و علف: **ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت بهار دادن.** (حمیدالدین ۱۴۲) ○ **ستوران بهار نیکو بخوردند.** (نظامی‌عروضی ۴۹)

▪ **بهار دادن** (قد.) در فصل بهار با لشکر و حشم در جایی اقامت گزیدن: **سنجربن‌ملک‌شاه... به حد طوس به دشت تروق بهار داد.** (نظامی‌عروضی ۶۵)

بهانه bahāne ۱. مناسبت: **به‌بهانهٔ بزرگ‌داشت سال‌گرد تولدش بعضی‌از کتاب‌هایش را چاپ کردند.** ۲. (قد.) سبب و علت: **بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس. و آدمی بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و به‌چه‌بهانه سوزنده است.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵۹) ○ **بر این گفته‌ها بر نشانه منم/ سر راستی را بهانه منم.** (فردوسی[3] ۱۸۸۳) ۳. (قد.) هرچیز غیراصلی که تابع و وابستهٔ چیز دیگر است: **هستِ به‌حقیقت اوست، و دیگر همه بهانه.** (جامی[8] ۱۳۰)

▪ **بهانه به‌دست آوردن** ۱. از خطا یا ضعف کسی علیه او استفاده کردن؛ پیدا کردن دلیلی دروغین برای انجام کاری علیه کسی: **نمی‌گذارم بهانه به‌دست بیاورند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ۲. پیدا کردن دلیلی دروغین برای موجه نشان دادن کاری: **برای غیبت دوروزه‌اش بهانه به‌دست آورده‌بود که برایم مهمان رسیده‌بود.**

▪ **بهانه به‌دست دادن** آشکار کردن خطا یا ضعفی که از آن علیه شخص استفاده شود: **بهانه به‌دست مدعی ندهیم.** (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ○ **از خوف، بهانه به‌دست نمی‌دهند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵)

▪ **بهانه تراشیدن** عذر غیرموجه آوردن؛ دلیل

غیرمعقول آوردن: باید سه ماه صبر کنیم، بعد یک بهانه بتراشیم. (پزشک‌زاد ۳۰۱)

بهروز beh-ruz (قد.) غلام: ز تو بی‌روزی‌ام خوانند و گویند/ مرا آن بِه که من بهروز اویم. (نظامی: لغت‌نامه[1]) ○ قیصر از روم و نجاشی از حبش/ بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲) 🕮 برگرفته از نام‌های غلامان.

بهشت behešt باصفاترین و بهترین جا: من که از قفس... پریده‌بودم، هرجایی می‌توانست بهشت باشد. (آل‌احمد[5] ۱۴) ○ یارا بهشت صحبت یاران هم‌دم است/ دیدار یار نامتناسب جهنم است. (سعدی[3] ۴۳۹)

بهشتی b.-i بسیار خوش‌آیند و دل‌پذیر: نسیم بهشتیِ ملایمی... اندام نازنینش را نوازش می‌داد. (جمال‌زاده[16] ۷۱)

بهشتی‌رو[ی] b.-ru[y] (قد.) زیبارو: نه آن‌چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روْی/ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید. (سعدی[4] ۴۶۸)

بی‌آب bi-'āb ۱. بی‌طراوت؛ پژمرده: بدنش... سفید است و بی‌آب. (امین‌الدوله ۳۶۵) ۲. (قد.) بی‌آبرو؛ رسوا: هفت‌اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند/ هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم. (مولوی[2] ۱۶۹/۳) ۳. (قد.) گستاخ: آب رخم آن دو چشم بی‌آب ببرد/ خون دلم آن لعل چو عناب ببرد. (؟: نزهت ۵۸۱)

بی‌آب‌ورنگ b.-o-rang ۱. بدون زیبایی و لطافت؛ بی‌رنگ‌ورو؛ بی‌طراوت: پس‌از مدت‌ها، صورت بی‌آب‌ورنگش را که در آینه دید، ناراحت شد. ۲. بدون رونق و جلوه: زندگیِ خالی و بی‌آب‌ورنگ. (میرصادقی[10] ۲۰۵)

بی‌آب‌وعلف bi-'āb-o-'alaf بدون آب و آبادانی؛ خشک و کویری: چشم‌انداز اطراف بیابان... شنزار بی‌آب‌وعلف بود. (هدایت[5] ۷۴)

بی‌آبی bi-'āb-i ۱. تشنگی: مسافران گم‌شده زیر آفتاب داغ از بی‌آبی هلاک شدند. ○ تشنگی و عطش و بی‌آبی... مستأصلشان می‌ساخت. (شهری[2] ۲۲۵/۳) ۲. خشک‌سالی: در ولایتِ نَسَف بی‌آبی شد و همهٔ زراعات خراب شد. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) بی‌آبرویی؛ رسوایی: بی‌آبیِ خویش جمله دیدند/ هرگز تو نه سرفراز آمد. (مولوی[2] ۹۸/۲) ○ فرار بر قرار اختیار نمود... با حصول ناکامی و بی‌آبی. (جوینی[1] ۵۶/۲)

بی‌آگاه bi-'āgāh

🕮 • **بی‌آگاه شدن** (قد.) بی‌حس شدن؛ کرخت شدن: اندام‌ها اندک‌اندک خدر می‌شود و بی‌آگاه. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

• **بی‌آگاه کردن** (قد.) بی‌حس کردن؛ کرخت کردن: اندامی که درد کند، دردش بنشانند که بی‌آگاه کند آن جای را. (هروی: الابنیه: لغت‌نامه[1])

بی‌آلایش bi-'ālā-y-eš صاف‌وساده؛ پاک‌دل؛ بی‌ریا: ایرادات بی‌مورد، مرد بی‌آلایشِ خدمت‌گزار را عصبانی می‌کند. (مخبرالسلطنه ۳۵۶)

بی‌آلایشی b.-i صاف‌وسادگی؛ بی‌ریایی؛ بی‌پیرایگی: صدق‌وصفا... بی‌آلایشی و دل‌پذیری جای آن راگرفته‌است. (جمال‌زاده[16] ۸۴)

بیا bi-y-ā

🕮 ▪ **بیا [و] درستش کن** هنگامی گفته می‌شود که کاری یا چیزی خیلی خراب شده‌باشد و اصلاح آن ظاهراً غیرممکن باشد: رئیس گفت: طبق قانون مجازات عمومی، رفتاری با شما خواهند کرد که با سارقینِ اموالِ دولت می‌کنند. با خودم گفتم... حالا بیا درستش کن! (شاهانی ۲۰)

بیابان biyābān

🕮 ▪ **بیابانِ برهوت** ← برهوت: حتماً آکادمیِ افلاطون... بدل به بیابان برهوت شده‌بود. (آل‌احمد[5] ۸۲)

بیابانی b.-i ۱. بدوی: حالت بیابانی و عسرت... غروری در آنها پدید آورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۲. وحشی و غیراهلی: من که دیوی شدم بیابانی/ چون کنم دعوی مسلمانی؟ (نظامی[4] ۱۶۲)

بیا[و]برو bi-y-ā-[vo-]bo-ro[w] رونق و اقتدار: این روزنامه‌نویسی و آقایی و بیاوبرو را از دولت سر من داری. (حجازی ۴۵۱)

بی‌احساس bi-'ehsās ویژگی آن‌که ازنظر

عاطفی به چیزی عکس‌العمل نشان ندهد: **او جوان بی‌احساسی است که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز علاقه ندارد.**

بی‌ادبی bi-'adab-i آلت جنسی مرد یا زن: **زن‌ها...لخت‌وعور، دست روی بی‌ادبی و یا با یک لُنگ در حمام بودند.** (علوی[۳] ۴۶)

بی‌اصل bi-'asl (قد.) بدگوهر؛ نانجیب؛ بداصل: **.../ مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **زن بی‌اصل، ادب ندارد.** (بحرالفوائد ۲۳۱)

بیان bayān زبان: **هر بیان و بنانی از ذکر و شرح آن عاجز خواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲)

بی‌اندام bi-'andām (قد.) ۱. آشفته، بدلباس، و نامرتب: **فرخی را سگزی‌ای دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش‌وپس‌چاک پوشیده.** (نظامی‌عروضی ۵۹) ۲. بدقواره و نامتناسب: **هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **او نخست ببُرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت، تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

بی‌اندامی b.-i (قد.) ۱. رفتار نامناسب و خارج از مقررات و اصول: **نواب صاحب‌قران را از بی‌اعتدالی و بی‌اندامیِ غازیان نایرهٔ غضب قیامت‌لهب در التهاب آمده.** (مروی ۹۱) ۲. بدون تناسب بودن؛ بی‌تناسبی؛ عدم تناسب؛ زشتی: **از خوک به باغ در چه افزاید/ جز زشتی و خامی و بی‌اندامی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۸)

● **بی‌اندامی کردن** (قد.) خلاف کردن؛ قانون و مقررات را رعایت نکردن: **مرادبیگ... در طبس بی‌اندامی چندکرده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۵)

بی‌بابانه bi-bābā-nane ۱. ویژگی آن‌که به‌درستی تربیت نشده‌است: **نفهم و بی‌ادب و بی‌بابانه.** (شهری[۱] ۴۹۵) ۲. بی‌پدر ←: **این بی‌بابانه‌های امروزه همه می‌خواهند این‌جا را بچاپند.** (← هدایت[۳] ۳۸)

بی‌بته bi-botte ۱. بی‌اصل‌ونسب: **معلوم نیست این بی‌بته از کجا پیدا شده!** ○ **به... آوارهٔ بی‌بته چه‌کار داری؟** (علی‌زاده ۱۲۸/۲) ۲. ناتوان و بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: **ازبس‌که بی‌بته و بی‌حالند.** (میرصادقی[۵] ۸۰) ○ **چه بی‌بته‌ام من که نمی‌توانم یک آره یا نهٔ صادقانه به خودم بگویم!** (به‌آذین ۱۶۴)

بی‌بخار bi-boxār آن‌که همت و توان انجام کار ندارد، یا از او کاری برنیاید؛ بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: **از این آدم‌های بی‌بخار هیچ کاری ساخته نیست.** ○ **تصویرهایی از رستم و سهراب... نقش شده‌بود... جهت متلک به جوجه‌مشدی‌های بی‌بخار و گردن‌کلفت‌های بی‌اثر.** (شهری[۲] ۴۷۲/۱)

بی‌بر bi-bar بی‌نتیجه: **یک‌باره چهارده سال از عمر برباد رفت، بی‌بر و بی‌استفاده.** (معروفی ۳۳۱)

بی‌برگ bi-barg (قد.) آن‌که بدون توشه و آذوقه است؛ محتاج؛ بی‌نوا: **به هیکل قوی چون تناور درخت/ ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت.** (سعدی[۱] ۴۶) ○ **فرخی بی‌برگ ماند.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ **اگر ضیاع را ویران داری، بی‌برگ و بی‌نوا باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۰)

بی‌برگ‌وساز b.-o-sāz بی‌برگ‌ونوا ↓: **اگر صاحبش چون من آدم بی‌برگ‌وساز برهنه و آسمان‌جل لات‌ولوتی باشد، کفن و آخرین جامهٔ گور... با او به خاک می‌رود.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۹/۲)

بی‌برگ‌ونوا bi-barg-o-navā بی‌چیز؛ نیازمند؛ بی‌نوا: **بی‌برگ‌ونواها... به نان و نواله رسیده، کام دل... برآوردند.** (شهری[۲] ۱۳۶/۲) ○ **معامله‌ای که آبیاریِ اِنعامش به این بی‌برگ‌ونوا فرموده...** (لودی ۲۰۷)

بی‌برگ‌ونوایی b.-y(')-i بی‌چیزی؛ نیازمندی: **بی‌برگ‌ونوایی من بسیار است.** (هدایت[۲] ۱۳۱)

بی‌برگی bi-barg-i (قد.) بی‌چیزی؛ نیازمندی؛ احتیاج؛ بی‌نوایی: **در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت.** (زرین‌کوب[۱] ۹۳) ○ **نزدیک وی شو و بگو درویشان را بی‌برگی است و چیزی نیست که به‌کار بَرَند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۰)

بی‌بروبرگرد bi-bo-ro[w]-bar-gard حتماً؛ بی‌چون‌وچرا: **بی‌بروبرگرد اسلحه را می‌گذارند زمین و دست‌ها را می‌بَرَند بالا.** (← محمود[۲] ۱۹۱) ○ **عجب**

زنی! بی‌برو‌برگرد شاه‌زاده رحیلا به او رفته‌بود. (علی‌زاده ۲۰/۱)

بی‌بصر bi-basar (قد.) نادان؛ جاهل: دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور. (سعدی[۲] ۹۱) ○ درنیابم خطا، چه بی‌خردم!/ بد نبینم همی، چه بی‌بصرم! (مسعودسعد[۱] ۴۷۹)

بی‌بصری b.-i (قد.) نادانی؛ جهالت: بی‌بصری بعضی‌از اهل زمان سبب شد که جامی... از کژذوقی و بی‌خبریِ شاعران و ناقدان شکایت کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

بی‌بصیرت bi-basirat ۱. بی‌بصر ←: مدعیان بی‌بصیرت. ۲. (قد.) ازروی بی‌خبری؛ ناآگاهانه: .../ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت. (مولوی[۱] ۳۸/۳)

بی‌بصیرتی b.-i بی‌بصری ←: بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتیِ [او] نفرین می‌کردیم. (قاضی ۵۷۲) ○ از بی‌بصیرتیِ امریکایی‌ها سوءاستفاده کرده. (مستوفی ۴۴/۲)

بی‌بضاعت bi-bezā'at فاقد اندوختهٔ لازم مانند دانش یا عمل نیک: ز لطفت همین چشم داریم نیز/ بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز! (سعدی[۱] ۲۰۰)

بی‌بندوبار bi-band-o-bār ۱. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پابند نیست: استغفرالله، خیلی‌خیلی بی‌بندوبارند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ زن نجیب... خودش را بی‌بندوبار نشان نمی‌دهد. (شهری[۱] ۳۱) ۲. ویژگی آن‌که به نظم پابند نیست و تعهد به کار ندارد: وقتی شما در این کار این‌قدر بی‌بندوبار باشید... عامه... بی‌اعتماد می‌شوند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۳. نابه‌سامان؛ آشفته: اقتصاد بی‌بندوبار، تولید بی‌بندوبار. ○ خاطرات آقارجب... خاطره‌ای گسسته و بی‌بندوبار است. (علوی[۱] ۲۲)

بی‌بندوباری b.-i ۱. نداشتن تعهد به اصول اخلاقی: پیروزی تقوا بر بی‌بندوباری، پیروزی صلاح بر فساد. (مطهری[۱] ۱۷۱) ۲. نداشتن نظم و تعهد به کار؛ لاقیدی: امیدوارم تاکنون از بند بی‌بندوباری جَسته باشد،... فرزانه درپی کار پوید. (یغما: ازصباتانیما ۱۱۹/۱) ۳. نابه‌سامانی؛ آشفتگی: اگر جشن و کنگره‌ای... منعقد کنیم، به همین بی‌نظمی و بی‌بندوباری باشد... چه آبروریزیِ بزرگی... خواهد بود. (مینوی[۲] ۳۴۲)

بی‌بود bi-bud (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اثر: خاطر ملوکانه را به غبار وجود بی‌بود این بندگان مکدر ساخته‌اند. (← دهخدا[۲] ۵۴/۲)

بی‌بووخاصیت bi-bu-vo-xās[s].iy[y]at آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) در کارها چندان اثری ندارد؛ بی‌مصرف؛ به‌دردنخور: مردمانی بودند یخ و خشک... و مؤمنانی بی‌بووخاصیت. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ○ فرّاش پول‌دار خیلی بیش‌تر به‌درد می‌خورَد تا یک مدیر بی‌بووخاصیت. (آل‌احمد[۵] ۶۷)

بی‌پا bi-pā ۱. بی‌اساس؛ پوچ: این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد... معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۸/۲) ○ باید با شیادانی که... معارف حقیقی را بی‌پا و بی‌فایده جلوه می‌دهند... به سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ۲. (قد.) ضعیف و ناتوان؛ بی‌قدرت: به‌قدر سی نفری... همگی بی‌پا و... بی اسب و اسلحه هستند. (امیرنظام ۳۴۲)

● **بی‌پا شدن** (قد.) ضعیف و ناتوان شدن: دراین‌صورت، مردم بی‌پا می‌شوند و گدایان از گرسنگی می‌میرند. (افضل‌الملک ۳۹۳)

بی‌پاوسر b.-vo-sar (قد.) ۱. بی‌سروپا (مِ. ۱) ←: پاک کن دل ز هر آلایش و آن‌گه به‌درآی/که مقیمان در می‌کده صاحب‌نظرند ـ پای بر فرق جهان، سر به کف پای حبیب/ تا نگویی تو که این طایفه بی‌پاوسرند. (نشاط: ازصباتانیما ۳۵/۱) ۲. بی‌کران؛ بی‌انتها و بی‌آغاز: بعدازآن بنمایدت پیش نظر/ معرفت را وادی‌ای بی‌پاوسر. (عطار[۷] ۱۲۰) ۳. آشفته: این حکایت گفته شد زیروزبر/ هم‌چو کار عاشقان بی‌پاوسر. (مولوی[۱] ۱۷۸/۱)

بی‌پایان bi-pāy-ān بسیار؛ بی‌شمار: مرد نلشناس و بی‌نام‌ونشانی نیست، بلکه لایق الطاف بی‌پایان حضرت والا واقع گردیده. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۶) ○ خلقِ بی‌پایان ز یک اندیشه بین/ گشته چون سیلی روانه بر زمین.

(مولوی[۱] ۳۰۳/۱)

بی‌پایگی bi-pāy-e-gi بی‌پایه بودن؛ سستی؛ پوچی: **بی‌پایگی ادعاها. ○ بزرگان خودمان درباب سستی و بی‌پایگی افکار بشری... فرموده‌اند:...** (جمال‌زاده[۱۸] ح)

بی‌پایه bi-pāy-e بی‌اساس؛ بی‌معنی؛ پوچ: **همهٔ حرف‌های تو بی‌پایه است، نباید به آنها توجه کرد. ○ مرا از خوردن شیر مادر بازداشته‌بودند به‌پندار آن‌که... بچه‌ها را بارآور نمی‌کند، که بی‌پایه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

بی‌پایی bi-pā-y(')-i بی‌اساس بودن: **بی‌پایی ادعای دولت.** (مستوفی ۴۳۲/۱)

بی‌پدر bi-pedar هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ حرام‌زاده: **این سفاک بی‌پدر کی دست ازسر مردم برمی‌دارد؟** (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۸) ○ **دیروز شوکت بی‌پدر مرا مثل گنجشک فشار داد.** (علی‌زاده ۱۴۷/۱)

بی‌پدر[و]مادر b.[-o]-mādar ۱. بی‌پدر ↑ : **نامه را توی صورتم پرت کرد و با خشم گفت: بی‌پدرومادر بی‌تربیت.** (درویشیان ۶۱) ○ **با مأمورینی... بی‌پدرومادر سروکار داریم که مسلمان نشنود، کافر نبیند!** (جمال‌زاده[۶] ۶۴) ۲. بی‌اصل‌ونسب: **توانسته‌بودم درسی بخوانم و تربیتی بیابم و دختر هم بی‌پدرومادر نبود.** (جمال‌زاده[۹] ۴۳)

بی‌پردگی bi-parde-gi ۱. بی‌پرده بودن. ← بی‌پرده. ۲. وقاحت؛ بی‌حیایی: **با بی‌پردگی و مستی و بی‌خبری... به رقص و آواز و حرکات وقیح برمی‌خاستند.** (شهری[۲] ۴۰۹/۱)

بی‌پرده bi-parde ۱. صریح؛ پوست‌کنده: **این سخنان بی‌پرده را... شنید، توّت و تهوری یافته، گفت:...** (شهری[۱] ۷۱) ○ **ترقیِ زبانِ علمی از مهم‌ترین ترقیاتِ بشر به‌شمار می‌آید، زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده، و... [است.]** (هدایت[۹] ۲۸) ۲. آشکار؛ علنی: **میانهٔ فرمان‌فرما و مخبرالدوله کار بی‌پرده شد.** (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ۳. با صراحت و بدون ابهام یا رودربایستی: **باید دردهای درونی را بی‌پرده ظاهر کرد.** (اقبال[۲] ۳۱) ○ **اذن می‌دهید بنده محرمانه هرچه دارم، بی‌پرده بگویم؟** (طالبوف[۲] ۲۸۲)

بی‌پروپا bi-par-o-pā بی‌اساس؛ پوچ: **بسیار حرف‌های بی‌پروپا به قالب زده.** (جمال‌زاده[۲] ۹۳)

بی‌پشت‌وپناه bi-pošt-o-panāh آن‌که حمایت‌کننده و پناه‌گاهی ندارد؛ بی‌یارویاور: **خود را... فدای... نیکان بی‌پشت‌وپناه کردم.** (فروغی[۳] ۱۴۶)

بی‌پول bi-pul تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ ندار: **پول‌دار جایش آن بالاهاست و بی‌پول آن پایین‌ها.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۷)

بی‌پیر bi-pir ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار آزاردهنده یا نفرت‌انگیز یا شدید است: **چه سرمای بی‌پیری!** (مخمل‌باف ۱۲۴) ○ **اگر این کنج‌کاویِ بی‌پیر نبود... .** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۸) ○ **اگر مرده‌بودم... به‌دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم.** (هدایت[۴] ۲۵) ○ **این اوضاع، اثر این مشروب بی‌پیر است.** (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ **با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟** (صائب[۱] ۳۶)

بی‌پیرایه bi-pirāye ساده و صمیمی؛ بی‌غل‌وغش: **او جوان خوب بی‌پیرایه‌ای است که همه دوستش دارند.**

بیت beyt ۱. شعر بیش‌از دو مصراع، به‌ویژه رباعی: **با خود آهسته این بیت می‌گفتم تا درخواب نشوم: در دیده به‌جای خواب، آب است مرا/ زیراکه به دیدنت شتاب است مرا ـ گویند بِخُسب تا به خوابش بینی/ ای کم‌خردان چه جای خواب است مرا؟** (محمدبن‌منور[۱] ۵۹) ۲. خانه یا اهل خانه: **بیت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی، بیت امام.** ۳. (قد.) کعبه: **ابرهه با پیل بهر ذل بیت/ آمده تا افکنَد حی را چو میت.** (مولوی[۱] ۵۲۶/۳)

بیت‌المال beyt.o.l.māl آنچه جزء اموال عمومی و دراختیار حکومت اسلامی است: **[حجاج] بیت‌المال‌ها را در آن جنگ صرف کرد.** (هدایت[۷] ۵۲) ○ **بیت‌المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ به ما بماند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۵)

بی‌تربیتی bi-tarbiyat-i آلت جنسی: **مثل یحیی**

نیست که بی‌تربیتی‌اش را جلوی در مدرسهٔ دخترانه... درآورد. (چهل‌تن[۲] ۱۷)

بی‌تیماری bi-timār-i (قد.) بی‌مسئولیتی: ناچار اِنها بایست کرد این بی‌تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (بیهقی[۱] ۴۹۹)

بی‌ثمر bi-samar بی‌فایده؛ بی‌نتیجه: شعر درنظر این خان‌ها بیش‌تر مرادف با مسخرگی و یا لااقل مشغولیتی بی‌ثمر شناخته شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

بی‌جا، بیجا bi-jā ۱. بی‌موقع؛ نابه‌جا؛ نابه‌هنگام: مهرداد ملتفت شد که پرسشِ بی‌جایی کرده. (هدایت[۹] ۹۱) ○ حشو قبیح، آن است که آوردن آن لفظِ زائد، بی‌جا بُوَد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۳) ۲. به‌دور از عقل و منطق؛ ناروا: به هوای دل و هوس کار نکنم. دوراندیش باشم... خواهش‌های بی‌جا نداشته‌باشم. (شهری[۳] ۱۶۷) ۳. غیرواقعی؛ نادرست؛ دروغ: تهمتِ بی‌جا نزن! (محمود[۲] ۱۸۱)

☜ • **بی‌جا کردن** کار ناشایستی انجام دادن؛ غلط کردن: تو بی‌جا کردی که توی گوشِ این بچه زدی. ○ او بی‌جا می‌کند که توی این محله سروصدا به‌پا کند. ○ بی‌جا کردی که از من خواستی. (قائم‌مقام ۱۸۴)

بیجاده bijāde (قد.) لب: دو بیجاده بگشاد و آواز داد/ که شاد آمدی ای جوان‌مرد، شاد. (فردوسی[۳] ۱۵۱)

بی‌جان، بیجان bi-jān ضعیف؛ ناتوان؛ بی‌رمق: به‌شدت خسته بود و جسم بی‌جانش را به‌دنبال خود می‌کشید.

☜ • **بی‌جان شدن** ضعیف و ناتوان شدن: نای راه رفتن نداشت وقتی‌که... بی‌جان شده‌بود. (ترقی ۲۱۵) ○ آن‌قدر لاغر و بی‌جان شده‌بود که آقاموشه دلش سوخت. (شهری[۲] ۳۹۴/۴)

بی‌جای‌گاه، بی‌جایگاه bi-jāy-gāh (قد.) بی‌جا (مِ. ۱) ←: آنچه داند که حاضران می‌دانند، به تکرارِ آن اقدام بر حرکات بی‌جای‌گاه ننماید. (نظامی‌باخرزی ۱۳۳)

بی‌جگر bi-jegar (قد.) ترسو؛ بی‌جرئت: بعضی که بی‌جگر بودند، التماس می‌کردند که ما را جایی پنهان کنید. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۳)

بی‌جوهر bi-jo[w]har بی‌لیاقت؛ ناتوان: او بی‌جوهرتر از آن است که بتواند اقدامی بکند.

بی‌جوهری b.-i (قد.) بی‌لیاقتی؛ ناتوانی: نیست از بی‌جوهری پوشیده‌حالی‌های من/ .... (صائب[۱] ۶۳) ○ چگونه دل‌گیر نباشم از بی‌جوهری تو؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۴)

بی‌جهت bi-jahat ۱. بی‌علت؛ بی‌سبب؛ بی‌دلیل: چرا آنها را بی‌خودوبی‌جهت زندانی کردند؟ (← محمود[۲] ۲۹۵) ○ شما او را بی‌جهت اخراج کرده‌اید. (مینوی[۳] ۲۱۶) ۲. بیهوده؛ بی‌خود؛ نابه‌جا: تملق و خوش‌آمدگویی و لب‌خندهای خنک و بی‌جهت... در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ میل ندارم... تولید زحمت بی‌جهتی برای شما بشود. (سیاق‌معیشت ۴۱۶)

بی‌چارگی، بیچارگی bi-čāre-gi ۱. بی‌نوایی؛ نیازمندی: هرجا ستم بیش‌تر است، بی‌چارگی و مسکنت هم بیش‌تر است. ○ مطابق عقیدهٔ این عالِم... اگر انسان یکی از هم‌نوعان خود را درحال بی‌چارگی و فلاکت ببیند... نباید به او رحم کند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ۲. (قد.) فروتنی؛ تواضع: ندانست در بارگاه غنی/ که بی‌چارگی بِه ز کبر و منی. (سعدی[۱] ۱۱۸)

بی‌چاره، بیچاره bi-čāre ۱. ضعیف؛ ناتوان: در تنازع و کش‌مکشِ حیات، آنهایی‌که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌تر هستند، ازمیان می‌روند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ○ آن روزگار شد که همی‌بود روزوشب/ بی‌چاره‌ای به‌دست ستم‌کاره‌ای اسیر. (فرخی[۱] ۱۹۰) ۲. برای دل‌سوزی و تحبیب به‌کار می‌رود: بی‌چاره مادرم چه‌قدر انتظارِ تو را کشید و آخرسر نشد که تو را ببیند. ○ این بیت... بی‌چاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد. (نظامی‌عروضی ۸۲)

بی‌چاک‌دهن bi-čāk-e-dahan ویژگی آن‌که بدون ملاحظه هر فحش و ناسزایی را برزبان می‌آورَد: آن مادر عفریتهٔ بی‌چاک‌دهنش. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۳) ○ عروسِ خانم‌بزرگ... از زنان دست‌وروشستهٔ بی‌چاک‌دهنِ خانه بود. (شهری[۱] ۴۰۸)

بی‌چاک‌وبست bi-čāk-o-bast بی‌پروا در بیان سخنان زشت یا ناسزا (ویژگی دهن): با او هم‌کلام نشو، دهنش خیلی بی‌چاک‌وبست است.

بی‌چشم bi-če(a)šm (قد.) ۱. فاقد قدرت تشخیص خوب از بد؛ نادان: شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست/ چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده‌ای. (مولوی[۲] ۱۰۵/۶) ۲. بی‌حیا؛ گستاخ: هرکه از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم/ هم‌چنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی. (سنایی[۲] ۱۱۰۱)

بی‌چشم‌ورو b.-o-ru بی‌حیا و گستاخ: می‌دانی که من برای نقشِ زن‌های دریده و بی‌چشم‌ورو ساخته شده‌ام. (← میرصادقی[۸] ۱۳۹) ○ با مأمورینی... رذل و بی‌چشم‌ورو... سروکار داریم. (جمال‌زاده[۶] ۶۴)

بی‌چشم‌ورویی b.-y(')-i بی‌چشم‌ورو بودن؛ گستاخی و وقاحت: ... باکمال وقاحت و بی‌چشم‌ورویی گفت:... جنون به مغزت زده؟ بوقِ سحر چرتم را درانْدی! (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹)

بی‌چشمی bi-če(a)šm-i (قد.) بی‌چشم‌ورویی
↑: به پا گذشتن از آن‌سو نشانِ بی‌چشمی‌ست/ چو چشم نیست شما را، به چشمِ من نگرید. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۱: فرهنگ‌نامه ۳۱۲/۱)

بی‌چون bi-čun (قد.) خداوند: حیرتم در صفات بی‌چون است/ کاین کمال آفرید در بشری. (سعدی[۳] ۶۱۸)

بی‌حال bi-hāl آن‌که ازعهدهٔ انجام کارها برنیاید؛ بی‌عرضه؛ تنبل: چون موجود بی‌عرضه و بی‌حالی بود، خیلی زود همه‌چیز را از دستش درآوردند.

بی‌حالی bi-hāl-i تنبلی: امید به رستگاری که از تو تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. (علوی[۳] ۸۴)

بی‌حجاب bi-hejāb بدون مانع؛ آشکارا: تویی که پرده ز رخسار خود برافکندی/ که تا جمال تو را بی‌حجاب می‌بینم. (مغربی[۲] ۲۸۹)

بی‌حس، بیحس bi-hes[s] آن‌که از عواطف و احساساتْ چیزی نمی‌فهمد؛ بی‌احساس؛ بی‌عاطفه: من هم تااین‌اندازه آدم بی‌حسی نیستم. (میاق‌معیشت ۴۲۱)

☜ • **بی‌حس کردن** سست و ضعیف کردن: این افکار... اراده‌اش را بی‌حس کرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۴)

بی‌حساب bi-hesāb بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده: کار دنیا بی‌حساب نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹)

☜ • **بی‌حساب شدن** به‌حالت تساوی و برابری رسیدن در اختلاف، دعوا، یا زدوخورد: این هم جوابِ متلکی که گفتی. حالا بی‌حساب شدیم. ○ اکنون... باهم بی‌حساب شدیم و آشتی کردیم. (قاضی ۱۸۶)

بی‌حساب‌وکتاب b.-o-ketāb بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده: خدا هیچ کارش بی‌حساب‌وکتاب نیست. (← عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۵)

بی‌حسابی bi-hesāb-i (قد.) بی‌عدالتی؛ ظلم: طبقهٔ دیگر، حالت گرگ بیابان را دارند... جمیع حواسشان صرف... تعدی و بی‌حسابی [است.] (غفاری ۱۹۵)

☜ • **بی‌حسابی کردن** (قد.) رعایت نکردن عدالت؛ ظلم کردن: بعضی اشخاص می‌خواهند بی‌حسابی کنند. (غفاری ۴۹) ○ بی‌حسابی مکن، بهانه مجوی/ که حسابت کنند موی به موی. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌حضور bi-hozur (قد.) بدون تمرکزِ عرفانی، غایب از خداوند: می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده/ در هوای شاهدی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور. (مولوی[۲] ۳۰۰/۲)

بی‌حفاظ bi-hefāz (قد.) بی‌حیا؛ گستاخ: غلامی بی‌حفاظ داشت و بازداری کردی. (نصراللەمنشی ۱۵۳) ○ ای پهلوان بی‌حفاظ! کسی چنین کار کند که تو کردی؟ (ارجانی ۳۹۲/۵)

بی‌حفاظی b.-i (قد.) بی‌حفاظ بودن؛ بی‌حیایی؛ گستاخی: به شجاعت... ممتاز باشند... اما به غدر و قساوت و بی‌حفاظی موسوم. (خواجه‌نصیر ۲۴۴) ○ چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی مشاهدت کرد، دستِ زخم‌رسیده به شمشیر برد. (جرفادقانی ۲۳)

بیخ bix ۱. اساس؛ پایه: ایرج پسر فریدون... مظهر کاملِ ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته می‌شود. (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ نگه کند تا سبب خشم در باطن چیست؟

آن اسباب را بیخ بکَنَد و بیخ آن پنج چیز است. (بحرالفوائد ۲۶۴) **۲.** (قد.) نسل؛ نژاد؛ دودمان: **نسل فسادِ اینان منقطع کردن اولی‌تر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن.** (سعدی[۲] ۶۱)

■ **بیخ پیدا کردن** شدت یافتن یا دشوار شدن کاری چنان‌که حل آن به‌سادگی ممکن نباشد: **منتظر بود اگر ماجرا بیخ پیدا کند، دخالت کند.** (پارسی‌پور ۲۹۱) ○ **ای‌دادوبیداد، مثل‌این‌که دارد قضیه بیخ پیدا می‌کند.** (شاهانی ۹۰)

■ **بیخِ چیزی را گرفتن** پی‌گیری و تعقیب کردنِ آن: **مدت‌های مدید است بیخ قضیه را گرفته‌ام، ولی فایده‌ای نداشته‌است.** ○ **بیخش را گرفتم و پرسان‌پرسان ته‌وتویش را درآوردم.** (← گلابدره‌ای ۳۰۶)

■ **بیخِ خِرِ کسی را گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن؛ بر او مسلط شدن: **طلب‌کار بیخ خِرش را گرفت تا توانست طلبش را وصول کند.** ○ **تنبلی بیخ خِرش را گرفته.**

■ **بیخِ ریشِ صاحبش** نزد صاحب اصلی‌اش بمانَد یا برگردد. ⚲ هنگامی گفته می‌شود که جنس بدی را نخواهند، یا آن را به صاحبش برگردانند: **ما این ماشین‌قراضه را نخواستیم، مال بد بیخ ریش صاحبش.** ○ **با ماژیکِ قرمز نوشته‌اند: «مال بد بیخ ریش صاحبش».** (← محمود[۲] ۲۴۴)

■ **بیخِ ریشِ کسی ماندن** نزد او ماندن و تحمیل شدن بر او: **حسن بیخ ریش من ماند و با شیر گاو بزرگش کردم.** (شاهانی ۱۲۱)

■ **بیخِ کسی [را] کندن** نابود کردن او: **من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن/ غالب‌الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.** (سعدی[۳] ۶۳۸)

■ **بیخِ گوش** فاصلهٔ بسیار نزدیک: **خطر از بیخ گوشمان گذشت.**

■ **بیخِ گوشِ کسی خواباندن** به او سیلی زدن: **یکی خواباندم بیخ گوشش.** (معروفی ۱۶)

■ **ازبیخ** ازاصل؛ ازاساس: **مسئله ازبیخ اشتباه بود.** ○ **سعی کرد که دروقت روبه‌رو شدن با کدخدا ازبیخ حاشا کند.** (میرزاحبیب ۳۳۹)

■ **ازبیخ عرب بودن** کاملاً بی‌اطلاع بودن: **من درزمینهٔ کامپیوتر ازبیخ عربم.**

■ **ازبیخ عرب شدن** به‌کلی منکر شدن؛ کاملاً انکار کردن: **فریدون ازبیخ عرب شده، به هیچ‌چیز اعتقاد نداشت.** (هدایت[۹] ۱۲۵)

بی‌خایه bi-xāye ترسو؛ مقِ. خایه‌دار: **اگر بی‌خایه نبودی، فرار نمی‌کردی.**

بی‌خبر bi-xabar غافل؛ نادان؛ ناآگاه: **عجب ناشی و بی‌خبری و ما نمی‌دانستیم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ **ای بی‌خبران، می‌ندانید که چه دارید و نمی‌دانید که از چه بازمی‌مانید.** (احمدجام ۲۵۰)

بی‌خبری bi-xabar-i نادانی؛ غفلت: **باهم بگوییم... مرده باد هوسِ خودنمایی و خامی و بی‌خبری.** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۲) ○ **افسردگیِ مزاج دل‌مرده‌های کوی بی‌خبری را آتش در نهاد اندازد.** (لودی ۳)

بی‌خدا bi-xodā بی‌ایمان؛ بی‌دین: **عده‌ای بی‌خدا به مردم ظلم می‌کردند.**

بیخ‌دار bix-dār

■ **بیخ‌دار شدن** ایجاد شدن مشکل در کاری: **قضیه دارد بیخ‌دار می‌شود، باید هرچه‌زودتر فکری بکنیم.**

بیخ‌گوشی bix-e-guš-i بسیار آهسته؛ به‌آهستگی؛ درگوشی (درمورد سخنی که بسیار نزدیک‌به گوش گفته شود): **صحبت‌های بیخ‌گوشی.** ○ **بیخ‌گوشی با کسی صحبت نداشته‌باشند.** (شهری[۲] ۲۵۷/۴) ○ **دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی باهم صحبت می‌کردند.** (علوی[۱] ۷)

بی‌خو bi-xo[w]

■ **بی‌خو کردن** (قد.) ازبین بردن چنان‌که بدکاران را: **جهان از بدان پاک بی‌خو کنی/ بکوشی و آرایشِ نو کنی.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۰)

بی‌خوابی bi-xāb-i

■ **بی‌خوابی به سرِ کسی زدن** غلبه کردن بی‌خوابی بر او به‌طور غیرمنتظره آن‌چنان‌که ناچار بیدار بمانَد: **یکی بی‌خوابی به سرش می‌زند، برمی‌خیزد.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۴)

بی‌خود bi-xod **۱.** بیهوده؛ باطل؛ به‌دردنخور:

حرفِ بی‌خود نزن. ۲. بی‌مصرف، به‌دردنخور، نامطلوب، و بد: این باتری‌هایی که خریدید، خیلی بی‌خود هستند، یک ساعت هم کار نکردند. ○ این یارو عجب آدم بی‌خودی بود، هرچه التماسش کردیم قبول نکرد. ۳. آنکه هوشیاریِ خود را ازدست داده‌است؛ بی‌هوش: تو گر هوشیاری نه من بی‌خودم/ همان هوشیارم، همان بخردم. (نظامی[۷] ۱۹۵) ۴. به‌حالت هوشیاری ازدست‌داده؛ بی‌هوش: علی راکه نعش و بی‌خود افتاده بوده از جایی به خانه‌اش ببَرَد. (میرصادقی[۸] ۱۳۸) ○ فضیل شهقه‌ای بزد و بی‌خود بیفتاد. (جامی[۸] ۶۱۶) ۵. (قد.) بدون اراده و اختیار: سخن چون زآن بهار نو برآمد/ خروشی بی‌خود از خسرو برآمد. (نظامی[۳] ۱۰۰)

بی‌خویشتن bi-xiš-tan (قد.) ۱. بی‌خود (مِ. ۳) ←: عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تاچند؟/ خویشتن بی‌دل و دل بی‌سروسامان دیدن؟ (سعدی[۳] ۵۸۵) ○ یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتنم!/ دست گیریدم تا دست به زلفش بزنم. (خاقانی ۶۴۳) ۲. درحالت مدهوشی؛ مدهوش: صورت‌نگار چینی بی‌خویشتن بمانَد/ گر صورتت ببیند سرتابه‌سر معانی. (سعدی[۴] ۶۱۷)

بی‌خیال bi-xiyāl مهم نیست؛ اهمیت نده (ندهید)؛ به آن فکر نکن (نکنید): بی‌خیال بابا! دنیا ارزش غصه خوردن ندارد.

بید bid

☜ ▪ **بیدبید لرزیدن** از سرما یا ترس به‌شدت لرزیدن: زیر باران خیس شده‌بودم و بیدبید می‌لرزیدم. ○ محسن بیدبید می‌لرزید... ترسید، هزار جور فکروخیال از سرش گذشت. (گلابدره‌ای ۴۶۷)

بیداد bi-dād برای بیان تأسف و درد به‌کار می‌رود: آی داد! آی بیداد! یک مسلمان پیدا نمی‌شود؟ (محمود[۲] ۲۸۷)

☜ • **بیداد کردن** برای بیان ستایش‌آمیز از مهارت و استادی در کاری یا به‌نشانهٔ شدت داشتن چیزی به‌کار می‌رود؛ محشر کردن: سرما بیداد می‌کرد. ○ گرانی بیداد می‌کند. (ترقی ۱۶۷) ○ هوای بهار بیداد می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ وزیر در نطق بیداد می‌کند. (مستوفی ۲/۱۸۶)

بیدار bidār آگاه؛ هوشیار: بندگان خدا، بیدار باشید! مبادا شیطان شما را گول بزند! (آل‌احمد[۷] ۱۶۳) ○ پند خردمندان چه سود اکنون‌که بندم سخت شد/ گر جَستم این بار از قفس، بیدار باشم زین‌سپس. (سعدی[۲] ۲۸۲) ○ کنون پیش‌رو باش و بیدار باش/ سپه را ز رستم نگه‌دار باش. (فردوسی[۳] ۵۹۸)

☜ • **بیدار شدن** ۱. آگاه و هوشیار شدن: آخر این ملت روزی بیدار خواهد شد. (حجازی ۴۲۹) ○ هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان!/ بیدار شو که خواب عدم دربی است، هی! (حافظ[۱] ۲۹۸) ۲. برانگیخته شدن حس و حالتی در کسی: درنتیجهٔ این‌قبیل صحبت‌های سید، حس انتقام در میرزارضا بیدار می‌شود. (مستوفی ۲/۶)

• **بیدار کردن** ۱. آگاه و هوشیار کردن: وقت تنگ است. باید ملت را بیدار کرد. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴) ۲. برانگیختن و تحریک کردن حس و حالتی در کسی: فرشته هرگز چنین حالتی را در او بیدار نکرده‌بود. (میرصادقی[۶] ۱۷۸) ○ صدای عجزولابه‌ای... همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. (هدایت[۱] ۹۶)

بیداربخت b.-baxt (قد.) خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: آن بیداربخت ترحماً از جیب خود پانصد روپیه برآورد. (شوشتری ۲۹۲)

بیداردل bidār-del (قد.) روشن‌ضمیر؛ دل‌آگاه؛ عاقل و هشیار؛ مقِ. غافل: او... پیوسته پیشی و پیشیِ مرد بیداردل هشیارخاطر را... پیشه گیرد. (بخاری ۱۶۸) ○ شنیدند چون این سخن بخردان/ بزرگان و بیداردل موبدان... (فردوسی[۳] ۱۸۰۵)

بیداردلی b.-i (قد.) بیداردل بودن؛ هشیاری؛ آگاهی: برای ازمیان بردن تدریجی جهل و غفلت جوانان و تبدیل آن به بیداردلی باید... وسایلِ اندوختنِ معرفت را... فراوان کرد. (اقبال[۱] ۳/۴/۴)

بیدارمغز bidār-maqz (قد.) آگاه؛ هشیار: کنون ای سخن‌گوی بیدارمغز/ یکی داستانی بیارای نغز.

(فردوسی[۳] ۴۵۹)

بیداری bidār-i آگاهی؛ هشیاری: **پرفسور... در این زمین خشکیده... نهال ترقی و بیداری می‌کاشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ **زهی اندر جهان‌داری و بیداری چو افریدون/ ...** (فرخی[۱] ۲۵۸)

بی‌درد bi-dard ۱. فاقد حس هم‌دردی نسبت‌به دیگران؛ لاقید و بی‌خیال: **امواج شادی و خندهٔ شادخواران و بی‌دردانِ بخارا را... که از رودکی باقی است، می‌توان شنید.** (زرین‌کوب[۱] ۱۷) ۲. (قد.) بدون غم و اندوه: **رخ بدسگالان تو زرد باد/ وز آن رفته، جان تو بی‌درد باد.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۱) ۳. (قد.) فاقد احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: **آن‌که او بی‌درد باشد رهزن است/ ...** (مولوی[۱] ۳۸۶/۱) ○ **خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست/ ...** (مولوی[۱] ۱۴/۲)

بی‌دردسر b.-e-sar آن‌که یا آنچه موجب زحمت نباشد؛ بی‌زحمت؛ بی‌اذیت‌وآزار: **کار بی‌دردسر، کارمند بی‌دردسر.** ○ **زندگی‌اش آرام، یک‌نواخت، و بی‌دردسر بود.** (علوی[۲] ۱۲۶)

بی‌دردی bi-dard-i ۱. نداشتن حس هم‌دردی نسبت‌به دیگران؛ لاقیدی و بی‌خیالی: **بعضی‌از نویسندگان ما گرفتار بی‌دردی هستند.** ○ **تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بی‌دردی/ تو خواهی صعب‌ها آسان کنی، اما به‌آسانی.** (پروین‌اعتصامی ۶۰) ۲. (قد.) نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: **مرد را دردی اگر باشد خوش است/ درد بی‌دردی علاجش آتش است.** (مجذوب‌تبریزی: لغت‌نامه[۱]: مجذوب‌تبریزی)

بی‌دروبند bi-dar-o-band ۱. بدون مانع و حفاظ؛ باز: **سرحدات کشور ما... ازسمت روسیه، بی‌دروبند است.** (مستوفی ۳۵۵/۳) ۲. بی‌نظم؛ آشفته: **به‌دنبال افکار بی‌دروبند خود به جاهای خیلی دوری پرت می‌شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۶)

بی‌دروپیکر bi-dar-o-peykar ویژگی جایی که در یا حفاظ نداشته‌باشد یا ورودوخروج در آن تحت کنترل نباشد: **به قلعهٔ خرابه‌ای که غیر یکی‌دو اتاق بی‌دروپیکر در آن نمانده‌بود، رسید.** (شهری[۲] ۳۶۸/۴) ○ **این بنای بی‌دروپیکر، آن‌هم در تهران... قابل‌سکونت نیست.** (مستوفی ۱۵/۱)

بی‌دریغ bi-da(e)riq بدون ملاحظه و خودداری: **یارو... بی‌دریغ لگدی... به آبگاهم زد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ **به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش/ که تندباد اجل بی‌دریغ برکَندش.** (سعدی[۴] ۷۵۲)

بیدزده bid-zad-e بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: **حرف‌های بیدزده‌ای که... به حلق بندگان خدا چپانده‌بودم، سرتاپا... بی‌اساس بوده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۰/۲)

بی‌دستگاه bi-dast-gāh (قد.) بی‌چیز؛ تهی‌دست؛ فقیر: **همگان... همان احترام را بر بی‌دستگاه می‌نهادند که بر صاحب‌جاه می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۲۹۷/۲) ○ **نبینی که درویش بی‌دستگاه/ به‌حسرت کند در توانگر نگاه.** (سعدی[۱] ۵۰)

بی‌دستگاهی b.-i (قد.) بی‌چیزی؛ تهی‌دستی؛ فقر: **[غنی‌کشمیری] درعین بی‌دستگاهی به کمالِ جمعیت می‌گذرانید.** (لودی ۱۴۲)

بی‌دست‌وبی‌پا bi-dast-o-bi-pā (قد.) بی‌دست‌وپا (مِـ. ۱) ↓: **ندارد پای عشق او، دل بی‌دست‌وبی‌پایم/ ...** (مولوی[۲] ۲۰۵/۳)

بی‌دست‌وپا bi-dast-o-pā ۱. آن‌که ازعهدهٔ کار برنمی‌آید و در انجام آن درمی‌مانَد؛ بی‌کفایت؛ بی‌عرضه: **خیلی ساده و بی‌دست‌وپا بود.** (میرصادقی[۳] ۹۷) ○ **آدم بی‌دست‌وپایی نیست که نتواند زندگی‌اش را ضبط‌وربط کند.** (← آل‌احمد[۸] ۱۲) ۲. ناتوان؛ ضعیف: **هر گفتهٔ شخصی مانند او برعلیه فرد بی‌نوا و بی‌دست‌وپایی محکم‌ترین سند به‌شمار می‌آمد.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ○ **از زورگویی به مردم بی‌دست‌وپا خودداری نداشت.** (مستوفی ۲۵۹/۲)

☜ • **بی‌دست‌وپا شدن** (قد.) دست‌پاچه شدن؛ مضطرب و آشفته شدن: **امرای ازبک از شنیدن این خبر بسیار بی‌دست‌وپا شده... ارادهٔ برگشتن می‌کردند.** (نطنزی ۵۶۹)

بی‌دست‌وپایی b.-y(')-i ۱. بی‌دست‌وپا بودن؛ بی‌کفایتی؛ بی‌عرضگی: **چه جوان‌های چلفته‌ای...**

بدتر از همه بی‌دست‌وپایی‌شان بود. (آل‌احمد[5] ۸۲) ۲. ناتوانی؛ ضعف: **بی‌دست‌وپایی مردم بی‌نوا نباید موجب شود که حاکمان به آنها ظلم کنند.**

بی‌دل، بیدل bi-del (قد.) ۱. دل‌داده؛ عاشق: **بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ آن گنه را این عقوبت هم‌چنان بسیار نیست.** (سعدی[4] ۳۹۳) ○ **فردا همه بی‌دلان به‌هم برخیزیم/ در دامن دلبران خویش آویزیم.** (احمدجام ۱۵۵) ۲. بزدل؛ ترسو: **.../ دزد بی‌دل شبِ مهتاب نیاید بیرون.** (صائب[1] ۳۰۵۶) ۳. آزرده؛ پریشان: **مَلِک اهل فضل بی‌جان شد/ چه شگفتی که بی‌دلند حشم؟** (مسعودسعد[1] ۸۸۸) ۴. دیوانه: **او را... به‌سبب آن‌که بی‌دل بود، دیگرباره رها کردی.** (ابن‌بلخی[1] ۲۳۲) ○ **مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی/ به کردار بد تیز بشتافتی.** (فردوسی[3] ۱۱۵۱) ۵. با آزردگی و پریشانی: **چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم/ نشستش نبود اندر این مرزوبوم.** (فردوسی[3] ۲۴۹۱)

● **بی‌دل شدن** (قد.) ۱. عاشق شدن: **بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ ... .** (سعدی[4] ۳۹۳) ۲. ترسو شدن یا ترسیدن: **اگر بی‌دل شود شیر دژآگاه/ بر او چیره شود در دشت، روباه.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1]) ۳. آزرده و پریشان شدن: **پنداشتی که خوار شدستی میان خلق/ بی‌دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار.** (فرخی[1] ۱۶۷) ۴. دیوانه شدن: **گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی/ فرزانه ز دیدار تو بی‌دل نشدی.** (عنصری ۱۹۶)

● **بی‌دل کردن** (قد.) ۱. عاشق کردن: **نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد/ که بی‌دلش نکند چشم‌های فتانت.** (سعدی[3] ۴۶۵) ۲. ترسو کردن یا ترساندن: **این جماعت البته نخواهند زیست، نگاه داشتن ایشان لشکریان را بی‌دل کند و... از رزم... با خصم بازمانند.** (شوشتری ۲۹۷)

بی‌دلک، بیدلک b.-ak (قد.) دل‌داده؛ عاشق: **بی‌دلکان جان و روان باختند/ با ترکان چگل و قندهار.** (منوچهری[1] ۱۷۰)

بی‌دل‌ودماغ bi-del-o-da(e)māq دل‌تنگ و بی‌حوصله: **هرگز [او] را این‌همه بی‌دل‌ودماغ ندیده‌بودم.** (محمود[1] ۱۳)

بی‌دلی، بیدلی bi-del-i (قد.) دل‌دادگی؛ عاشقی: **دلا، تا تو ز من دوری نه درخوابم نه بیدارم/ نشان بی‌دلی پیداست از گفتار و کردارم.** (فرخی[1] ۴۰۴)

بی‌دماغ bi-damāq ویژگی اتوبوس یا کامیونی که فاقد برجستگی در قسمت جلو جای‌گاه راننده است؛ مقِ. دماغ‌دار.

بی‌دماغ bi-de(a)māq ملول و دل‌تنگ؛ بی‌دل‌ودماغ: **هروقت‌که صبح از خواب برمی‌خاستم... بی‌دماغ و بی‌حال بودم.** (جمال‌زاده[4] ۱۹۷/۱) ○ **طایفهٔ مذکوره بی‌دماغ و رنجیده‌خاطر بودند.** (مروی ۶۳۳)

● **بی‌دماغ شدن** (قد.) ملول و دل‌تنگ شدن: **هرگاه نواب گیتی‌ستان این مقدمه را بشنوند، از شما بی‌دماغ خواهد شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۹)

● **بی‌دماغ کردن** (قد.) ملول و دل‌تنگ کردن: **می خوردنِ مدام مرا بی‌دماغ کرد/ عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود.** (صائب[1] ۲۰۵۰)

بی‌دماغی b.-i (قد.) دل‌تنگی و بی‌حوصلگی: **نهایت کدورت و بی‌دماغی به او روی داده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۱)

بی‌دوا bi-davā بدون‌درمان؛ علاج‌ناپذیر: **تنها یک درد مانده‌بود، یک درد بی‌دوا.** (هدایت[9] ۹) ○ **دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم/ مخور زنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند.** (سعدی[3] ۷۱۵)

بی‌دولت bi-do[w]lat (قد.) بدبخت: **اهل خیمه خبردار شده... آن بی‌دولت را گرفتند.** (نطنزی ۲۱۷)

بی‌دولتی b.-i (قد.) بدبختی؛ بداقبالی: **چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم/ به نزدیکان حضرت بخش ما را.** (سعدی[4] ۷۷۶)

بی‌دهن bi-dahan (قد.) ناتوان از سخن گفتن، به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند آنها: **عاشقان بی‌دهن را زَهرهٔ گفتار نیست/ ورنه جای بوسه پُر خالی‌ست در کنج لبش.** (صائب[1] ۲۳۶۳)

بی‌دهنی b.-i (قد.) ناتوانی از سخن گفتن، به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند آنها: **این‌همه خفّت و آزار که می‌کشم، از بی‌دهنی اوست.**

(عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۲)

بی‌دیدگی bi-did-e-gi (قد.) نداشتن بصیرت: **چندان‌که به کار خود فرومی‌بینم / بی‌دیدگی خویش نکو می‌بینم.** (مجیربیلقانی: نزهت ۴۶۰)

بی‌دیده bi-did-e (قد.) نادان؛ جاهل: **زدست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند / که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید.** (سعدی[۳] ۵۱۵)

بیراه، بی‌راه bi-rāh ۱. نامربوط؛ بی‌تناسب: **اطلاقِ دیوان‌خانه به این حیاط‌ها خیلی بیراه نبود.** (مستوفی ۱۳۱/۱ح.) ۲. (قد.) آن‌که از راه درست منحرف شده‌باشد؛ گم‌راه: **این دو چون دست به دست هم دادند، راه‌نمایانِ بیراه و دنباله‌روان بی‌تمیز، مصیبت‌های تاریخی سر برمی‌آورند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ **در آفریدگار اندیشه مکن که بیراه‌تر کسی آن بُوَد که جایی که راه نبُوَد، راه جوید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) ○ **بدان خرّمی روز هرگز نبود / پی مرد بیراه بر دز نبود.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۳)

☜ • **بیراه رفتن** ۱. راه نادرست را پیمودن: **چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش.** (سعدی[۳] ۷۹۷ح.) ۲. اشتباه کردن: **وقتی با عشرت بیرون می‌رفت، فکر اهل محله زیاد بیراه نمی‌رفت.** (میرصادقی[۲] ۸۴)

• **بیراه شدن** (قد.) گم‌راه شدن: **دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد.** (فردوسی[۳] ۳۶۳)

• **بیراه کردن** (قد.) گم‌راه کردن: **ازآن‌پس که یزدان تو را شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۲)

بیراهه، بی‌راهه b.-e مسیر انسان در کاری که پرداختن به آن موجب تباهی و گم‌راهی است: **از بیراهه برگرد پسرم! عاقلانه فکر کن.**

☜ • **بیراهه رفتن** ■ به بیراهه رفتن ←: **بیراهه نرو!**

■ **به بیراهه انداختن** گم‌راه کردن: **این‌قبیل کتب... محصل را... به بیراهه می‌اندازند.** (اقبال[۲] ۱۰)

■ **به بیراهه رفتن** گم‌راه شدن: **کج کرده‌اند راه و به بیراهه می‌روند / دنبال ملحدند و مسلمانم آرزوست.** (مخبرالسلطنه ۴۳۷)

■ **به بیراهه کشیدن (کشاندن)** گم‌راه کردن: **نقال و مرشد... اگر راست‌گو و چراغ راه و هادی طریق مستمعان نباشد، دزدی است که مردم را به بیراهه می‌کشد.** (شهری[۲] ۱۵۲/۲)

بیراهی، بی‌راهی bi-rāh-i (قد.) گم‌راهی؛ ضلالت: **هرکسی را دیوانگی... بیراهی، یا بدعتی می رنجه دارد، تو آن را حقیقت نام کنی؟** (احمدجام ۹۰) ○ **هرچه جزاز این است، مغالیط و زندقه است، یعنی غلط و بیراهی است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶)

بی‌ربط bi-rabt تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ غیرمنطقی: **با همهٔ تحصیلاتش آدم بی‌ربطی است.** ○ **خودت که او را می‌شناسی. دختر بی‌ربطِ چاخانی است.** (میرصادقی[۶] ۲۱۴)

بیرق beyraq

☜ ■ **زیرِ (درزیرِ، به‌زیرِ) بیرقِ کسی بودن (رفتن،...)** مطیع و تحت حمایتِ او بودن (شدن): **سرافکندگی از این بالاتر که زیر بیرق بیگانگان باشیم؟** ○ **تمام مردم لابدند درزیر بیرق یکی از مقتدرینِ ایشان زندگی کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲)

بی‌رقم bi-raqam

☜ ■ **بی‌رقم قوشچی‌باشی بودن** (قد.) بدون داشتن حکم رسمی، خود را فرمان‌ده دانستن و خودسرانه عمل کردن: **وزیر جنگ که بی‌رقم قوشچی‌باشی است و تابع مقررات نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۵۶)

بی‌رگ bi-rag آن‌که درمقابل مسائل اخلاقی و رفتاری، خون‌سرد و بی‌اعتنا باشد؛ بی‌غیرت؛ بی‌تعصب: **مردکهٔ بی‌رگ، خواست هارت‌وهورت بکند.** (علوی[۳] ۶۳)

بی‌رگ‌وریشه b.-o-riše بی‌اصل‌ونسب: **آدم‌های حقیر بی‌رگ‌وریشه.**

بی‌رگی bi-rag-i بی‌رگ بودن؛ بی‌غیرتی؛ بی‌تعصبی: **دروغ... و بی‌رگی و بی‌غیرتی... در وجودش یافت نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

بی‌رمق bi-ramaq رقیق و آبکی و بدون مواد

غذاییِ خوب و مقوی: **خوراک‌های بی‌رمقی... الماس‌خاتون جلوش می‌گذاشت.** (پارسی‌پور ۱۲۶)

بی‌رنگ، بیرنگ bi-rang بی‌حالت: **لبخند بی‌رنگی زد.** (علی‌زاده ۱/۵۱)

• **بی‌رنگ شدن** بی‌اثر شدن؛ ضعیف شدن: **تعصبات... روح باخته، بی‌رنگ شده‌بود.** (شهری[۲] ۴/۴۶۵)

بی‌رنگ‌وبو b.-o-bu بدون توانایی، اثر، و خاصیت: **بقایای این خانواده... به حکم‌رانی بی‌رنگ‌وبوی خود ادامه دادند.** (مستوفی ۱/۱۲)

بی‌رنگ‌وریا bi-rang-o-riyā ساده، صمیمی، و بی‌ریا: **پدرم آدم صادق و بی‌رنگ‌وریایی بود.**

بی‌رنگی bi-rang-i اخلاص؛ صمیمیت؛ صفا: **تاحال، کارِ من درستی و بی‌رنگی بوده.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۶) ○ **که می‌گنجد دگر در جامه کز گلزار بی‌رنگی/ نسیم صبح‌دم چندین پیام آورد مستان را.** (صائب[۱] ۲۰۶) ○ **در نگارخانهٔ دوستی رنگی است از بی‌رنگی که جز والهان از بی‌چشمی نبینند.** (میبدی[۱] ۱/۵۲)

بی‌روح bi-ruh آن‌که یا آنچه احساس برنمی‌انگیزد؛ بی‌حالت و خشک و بی‌لطف: **نقد ادبی در این ادوار... به چیزی خشک و جامد و بی‌روح تبدل یافته‌بود.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۵) ○ **لفظ بی‌معنی قالب بی‌روح است و معنی بی‌لفظ جان بی‌جسم.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

• **بی‌روح شدن** بی‌حالت و کم‌رنگ شدن: **قبل‌از این‌که بخوابم در آینه... دیدم صورتم شکسته، محو و بی‌روح شده‌بود.** (هدایت[۱] ۷۲)

بی‌رودربایستی bi-ru-dar-bāy-est-i ۱. ویژگی آن‌که دارای صراحت بیان یا احساس صمیمیت است: **جوان بی‌رودربایستیِ خوبی بود و حرفش را به‌راحتی می‌زد.** ۲. بدون احساس شرمساری یا پرده‌پوشی؛ رک‌وراست: **اولین بار است که بی‌رودربایستی نگاهم می‌کند.** (محمود[۱] ۱۲۹)

بی‌رودرواسی bi-ru-dar-vā-si ۱. بی‌رودربایستی (مِ. ۱) ←: **من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود.** (علوی[۱] ۹۹) ۲. بی‌رودربایستی (مِ. ۲) ←: **همهٔ آنها هم حرف‌هایشان را خیلی خوب و بی‌رودرواسی به او می‌زنند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۶) ○ **وقتی به او گفتم که استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: همین بزرگ‌ترین دلیل نانهمی توست.** (علوی[۱] ۹۲)

بیرون birun دستشویی؛ توالت.

• **بیرون آمدن** ۱. چاپ و منتشر شدن؛ درآمدن: **هفته‌نامه‌شان به‌تازگی بیرون آمده‌است.** ۲. تولید و به بازار عرضه شدن: **این محصول هنوز بیرون نیامده‌است.**

▪ **بیرون آمدن از چیزی** (قد.) ۱. ازعهدهٔ آن برآمدن: **اگر... انصاف دادندی و از حق بیرون آمدندی... هیچ‌چیز نبودی.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۷۲) ۲. ترک گفتنِ آن یا رها شدن از آن: **پنجاه‌هزار دینار میراث به وی رسید... از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد.** (جامی[۸] ۲۷۴)

▪ **بیرون آمدن بر کسی** (قد.) شورش کردن برضد او؛ سرکشی کردن نسبت‌به او: **همهٔ این خدمت‌کاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند.** (بیهقی[۲] ۱۲۰) ○ **پس بر او بیرون آمد و او را مخالف شد.** (بلعمی ۳۵۰)

▪ **بیرون آوردنِ کسی از چیزی** (قد.) او را از آن رها کردن: **به چنین تدبیرها بیرون آوردم ورا از این بیماری.** (اخوینی ۲۴۸)

▪ **بیرون آوردنِ کسی بر کسی** (قد.) شوراندن و به طغیان واداشتنِ او برضد دیگری: **غرض تو آن بود که مُلک بر من بشورانی و خاص‌وعام را بر من بیرون آری.** (بیهقی[۱] ۴۲۷)

• **بیرون دادن** ۱. چاپ و منتشر کردن؛ درآوردن: **اخیراً روزنامهٔ جدیدی بیرون داده‌اند.** ○ **جرایدی هست که... قریب‌به همان موقعی که چاپ‌خانه آنها را بیرون می‌دهد، در شهرهای دوردست توزیع می‌کنند.** (اقبال[۲] ۲۶) ۲. تولید و به بازار عرضه کردن: **این کارخانه در سال جاری چندین محصول بیرون**

داده‌است.

• **بیرون رفتن** برای قضای حاجت به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن: **یبوست دارم، سه روز است که بیرون نرفته‌ام.** ○ **یک شب تنگش می‌گیرد و خلاف ادب، نمی‌تواند بیرون برود.** (مخمل‌باف ۱۲۸)

▪ **بیرون شدن از خط** (قد.) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: **از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون/ جنگاوران یغما جانشان زدند یغما.** (امیرمعزی ۲۱)

• **بیرون کردن** ۱. برکنار کردن؛ اخراج کردن: **مرا از کارخانهٔ آرد بیرون کردند به‌جرم اخلال‌گری.** (درویشیان ۷۲) ○ **اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می‌کنند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴) ۲. (قد.) جدا کردن؛ قطع کردن: **بعداز دو روز آن جوان را به کاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

بیرون‌روش b.-rav-eš اسهال.

بیرون‌روی birun-rav-i اسهال.

☜ • **بیرون‌روی گرفتن** مبتلا شدن به اسهال: **خر وضعش خراب است، بیرون‌روی گرفته.** (← درویشیان ۹)

بیرون‌شد birun-šod (قد.) راه چاره؛ چاره: **اگر بنده بیرون‌شدِ این پِنَدیدی، پیش خداوند... دلیری نکردی.** (بیهقی[۱] ۵۲۱)

بیرون‌شو birun-šo[w] (قد.) بیرون‌شد ↑ : **نیست این دَم هیچ بیرون‌شو مرا/ بازمی‌خواهند یک‌یک جو مرا.** (عطار[۲] ۷۷)

بیرونی birun-i (قد.) آن‌که نسبت‌به چیزی شناخت و آشنایی ندارد، یا با آن بیگانه است؛ نااهل: **عشق ازاول چرا خونی بُوَد؟/ تا گریزد آن‌که بیرونی بُوَد.** (مولوی[۱] ۲۷۲/۲) ○ **راز اگر می‌پوشم از بیرونیان/ در درون با اوست جانم درمیان.** (عطار[۸] ۱۲۳)

بی‌روی bi-ruy (قد.) پررو؛ گستاخ: **خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید/ رویش از سیلی ایام، قفامی‌گردد.** (ظهوری: دیوان ۳۷۷: فرهنگ‌نامه ۳۱۹/۱)

بی‌روی‌وریا b.-o-riyā ۱. فاقد تزویر و ریاکاری؛ صادق: **آدم‌های بی‌روی‌وریا.** ۲. بدون تزویر و ریاکاری؛ صادقانه: **غلام همت آن نازنینم/ که کار خیر بی‌روی‌وریا کرد.** (حافظ[۱] ۸۹)

بی‌رویی bi-ru-y(')-i (قد.) پررویی؛ گستاخی: **بگردان روی از این بی‌رویی آخر/ نکو ناید ز تو بدخویی آخر.** (امیرحسینی ۱۷۱) ○ **گر بپوشیمش ز بنده‌پروری/ تو چرا بی‌رویی ازحد می‌بَری؟** (مولوی[۱] ۲۹۷/۲)

☜ • **بی‌رویی کردن** (قد.) گستاخی کردن: **خوشم که آینه هرچند کرد بی‌رویی/ نقاب، جانب روی تو را فرونگذاشت.** (فیاض‌لاهیجی ۴۰۷) ○ **پیش رویت چو قرص مه خجل است/ به چه رو کرد زهره بی‌رویی؟** (مولوی[۲] ۲۷/۷)

بی‌ره bi-rah (قد.) گم‌راه.

☜ • **بی‌ره کردن** (قد.) گم‌راه کردن: **نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش.** (سعدی[۱] ۱۶۵)

بی‌رهی b.-i (قد.) ۱. بی‌راهی؛ گم‌راهی: **موسی و فرعون معنی را رهی/ ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی.** (مولوی[۱] ۱۵۱/۱) ۲. رعایت نکردن رسم و قانون؛ بی‌عدالتی: **پذیرفت پاکیزه دینِ بهی/ نهان گشت بیدادی و بی‌رهی.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۲)

بی‌ریخت bi-rixt بد و نامساعد: **اوضاعم بی‌ریخت بود، ول شده‌بودم.** (میرصادقی[۳] ۲۱)

☜ • **بی‌ریخت شدن** بد و نامساعد شدن: **دیدیم اوضاع بی‌ریخت شد، ما هم فرار کردیم.**

• **بی‌ریخت کردن** ۱. بد و نامساعد کردن: **با این بگیروببندها، حال‌وروز همه را بی‌ریخت کرده‌اند.** ۲. به‌شدت مجروح کردن: **می‌زنم دک‌وپوزت را بی‌ریخت می‌کنم.** (علی‌زاده ۲۸۳/۲)

بی‌ریش‌بازی bi-riš-bāz-i غلام‌بارگی: **طریق بی‌ریش‌بازی و پسربازی گرفته... تا این عیش را فزون‌تر به کمال رسانیده‌باشد.** (شهری[۱] ۲۰۳)

بی‌ریشگی bi-riše-gi نداشتن اصل‌ونسب: **اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم.** (دانشور ۱۶۸)

بی‌ریشه bi-riše بی‌اصل‌ونسب: **آدم‌های بی‌ریشه.**

بیزاری bizār-i (قد.) طلاق‌نامه: **کنون از بخت و دل بیزار گشتم/ به نام هر دو بیزاری نوشتم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۵۸)

بی‌زبان bi-zabān ۱. آن‌که به‌علت شرمِ ذاتی نمی‌تواند درحضور دیگران صحبت کند یا از حق خود دفاع کند؛ خجالتی و بی‌عرضه: **چند روزی که گذشت، اول غذا قطع می‌شود و اگر بی‌زبان باشی، آب را هم قطع می‌کنند.** (← محمود[۱] ۲۴۳) ۲. به‌حالت دل‌سوزی، دربارهٔ چیزی گفته می‌شود که از آن به‌گونه‌ای نادرست و ناروا استفاده می‌کنند: **پول بی‌زبان را که دستِ این آدم نمی‌دهند!** ○ **هردو سخت طالب نابودیِ آن کتاب‌های بی‌زبان و بی‌گناه بودند.** (قاضی ۵۰) ۳. ازروی ترحم، دربارهٔ جانورانی که قادر به سخن گفتن نیستند به‌کار می‌رود؛ زبان‌بسته: **گوسفند بی‌گناه و بی‌زبان را وارد اتاق می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه بر این بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد، چون گربه و مانند وی.** (بیهقی[۱] ۲۵۸) ○ **ز خونِ چنان بی‌زبان چارپای/ چه آمد بر آن مرد ناپاک‌رای؟** (فردوسی[۳] ۵۶) ۴. (قد.) ناتوان از سخن گفتن: **سخن‌ها دارم از درد تو در دل/ ولیکن درحضورت بی‌زبانم.** (سعدی[۴] ۵۲۹) ○ **بی‌زبانان برزبان بی‌زبانی شُکر حق/ گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند.** (خاقانی ۹۴) ۵. (قد.) خاموش؛ ساکت: **گویا ولیکن بی‌زبان، جویا ولیکن بی‌وفا.** (ناصرخسرو[۱] ۵۴۷)

☜ • **بی‌زبان شدن** (قد.) خاموش شدن؛ ساکت شدن: **هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا.** (مولوی[۱] ۴/۱)

بی‌زبانی b.-i ۱. ناتوانی از سخن گفتن: **باقی، ازراه ناچاری و بی‌کسی و بی‌زبانی تحمل کرده، به‌روی خود نمی‌آوردند.** (مستوفی ۴۱۷/۲) ○ **نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/ که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲) ۲. (قد.) خاموشی؛ سکوت: **چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد/ بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

بی‌زور bi-zur (قد.) ویژگی زمین یا خاکی که مواد غذایی و معدنی آن کافی نیست: **زمینِ آن بی‌زور است.** (ابونصری ۵۷)

بیست bist بسیار خوب؛ عالی: **کارش بیست است.**

بی‌ستاره bi-setāre بدبخت؛ بی‌نوا: **او آدم بی‌ستاره‌ای است که در این دنیا کسی را ندارد.**

بیست‌وچهارساعته bist-o-ča(ā)hār-sā'at-e همیشه؛ دائم: **اقامت بیست‌وچهارساعته.** ○ **بیست‌وچهارساعته درحال خوردن بود.**

بی‌سر bi-sar (قد.) ۱. بی‌آغاز: **ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم/ ...** . (مولوی[۲] ۱۵/۴) ۲. بی‌سروپا (مِ. ۱) ←: **از این گروهی بی‌سر که با توست، بیمی نیست.** (بیهقی[۱] ۴۶)

بی‌سرپناه b.-panāh ویژگی آن‌که خانه و محلی برای سکونت ندارد: **از کارهای او خریدن خانه برای عیال‌مندان بی‌سرپناه بود.** (← شهری[۲] ۴۵۹/۳)

بی‌سرپناهی b.-i بی‌سرپناه بودن: **از بی‌سرپناهی، گوشهٔ خیابان خوابیده‌بود.**

بی‌سررشته bi-sar-rešt-e ۱. ناوارد؛ ناشی: **آن‌قدرها هم ناشی و... بی‌سررشته نیستم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ۲. بی‌سروسامان؛ نامرتب؛ بی‌نظم: **کابینه... می‌توانست... کارهای بی‌سررشتهٔ سه‌چهار سال اخیر راسروصورتی بدهد.** (مستوفی ۱۲۴/۳)

بی‌سرزبان bi-sar-zabān بی‌زبان (مِ. ۱) ←.

بی‌سرزبانی b.-i بی‌سروزبانی ←.

بی‌سروبن bi-sar-o-bon (قد.) ۱. بی‌سروته (مِ. ۱) ←: **این‌که بعض مورخین نگاشته‌اند... همه بی‌سروبن و از عدم اطلاعشان بوده‌است.** (شوشتری ۳۸۲) ۲. بی‌سروته (مِ. ۲) ←: **الحق ستوه گشتم زین شهر بی‌سروبن/ ...** . (شرف‌الدین شفروه: لغت‌نامه[۱])

☜ • **بی‌سروبن شدن** (قد.) آشفته و پریشان شدن: **بود درویشی گدایی بی‌خبر/ بی‌سروبن شد ز عشق آن پسر.** (عطار[۲] ۲۲۵)

بی‌سروبی‌پا bi-sar-o-bi-pā بی‌سروپا (مِ. ۱) ↓: **هم‌خوابهٔ این مردکهٔ خون‌خوار بی‌سروبی‌پا بشوم؟** (هدایت[۲] ۵۴)

بی‌سروپا[ی] bi-sar-o-pā[y] ۱. آن‌که فاقد شخصیت اجتماعی است؛ پست؛ فرومایه: **این مردکهٔ بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسائهٔ ادب می‌کند.** (← هدایت[۳] ۱۲۰) ○ **.../ نسبت دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد.** (حافظ[۱] ۹۳) ۲. (قد.) بی‌نظم‌وترتیب؛ آشفته: **تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین‌دست/ در سر هوس ساقی در دست شراب اولیٰ.** (حافظ[۱] ۳۲۸) ۳. (قد.) عاجزانه؛ ازسر ناتوانی: **پیش تو گر بی‌سروپای آمدیم/ هم به‌امید تو خدای آمدیم.** (نظامی[۱] ۱۱)

بی‌سروپایی bi-sar-o-pā-y(')-i بی‌سروپا بودن؛ پستی؛ فرومایگی: **توانگران... فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند.** (سعدی[۳] ۱۶۵)

بی‌سروته bi-sar-o-tah ۱. آنچه به‌سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها باهم، قابل فهم و درک نیست؛ بی‌معنی: **حرف‌های بی‌سروته.** ○ **آنچه را که... نوشته‌ام، آن‌قدر بی‌سروته هستند که خودم را گیج می‌کنند.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۸) ۲. آنچه از بزرگی یا وسعت بسیار، اول و آخری برایش نمی‌توان درنظر گرفت؛ بی‌کران؛ پهناور: **ما را به خدا و به بیابان بی‌سروته و شب تاریک می‌سپردند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱)

بی‌سروتهی b.-i بی‌سروته بودن؛ نامربوط و بی‌معنی بودن: **از بی‌سروتهیِ حرف‌هایش خسته شده‌ام.**

بی‌سروزبان bi-sar-o-zabān بی‌زبان (مِ. ۱) ←: **دختر از خانواده‌ای فقیر و بی‌سروزبان و افتاده بود.** (شهری[۲] ۵۹/۳)

بی‌سروزبانی b.-i بی‌سروزبان بودن: **خجالتی بودن و بی‌سروزبانی، باعث می‌شد که همیشه حقش را ضایع کنند.**

بی‌سروسامان bi-sar-o-sāmān ۱. آن‌که خانه‌وزندگیِ ثابتی ندارد؛ بی‌خانمان؛ دربه‌در: **مثل ما گداوگرسنه‌های بی‌سروسامان را... بیرون می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۴) ۲. آشفته و بی‌نظم: **توی این اوضاع بی‌سروسامان به هیچ‌چیز نمی‌شود اطمینان کرد.** ۳. (قد.) آشفته‌حال؛ پریشان‌احوال: **عاشقی سوختهٔ بی‌سروسامان دیدم/ گفتم ای یار مکن درسر فکرت جان را.** (سعدی[۴] ۷۷۷)

☜ • **بی‌سروسامان داشتن** (قد.) آشفته و پریشان کردن: **گر تو زین‌دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحرت زلف مشوش دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۲)

^ **بی‌سروسامان شدن** آشفته و پریشان شدن: **به‌هم‌ریختگی وضع اتاق‌ها و بی‌سروسامان شدن زندگی مردها.** (شهری[۲] ۵۷/۴) ○ **دارم از زلف سیاهش گِله چندان که مپرس/ که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که مپرس.** (حافظ[۱] ۱۸۳) ○ **ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی‌ست/ پس سران بی‌سروسامان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۴)

بی‌سروسامانی b.-i ۱. بی‌خانمانی؛ دربه‌دری؛ تنگ‌دستی: **با همهٔ فقر و تنگ‌دستی و بی‌سروسامانی... لبی داشتند و صد خنده.** (شهری[۲] ۱۸۸/۲) ○ **پس‌از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: **امید است که این حکایات... با همهٔ پریشانی و بی‌سروسامانی مقبولِ طبعِ ارباب ذوق گردیده و راه نوی درجلو... ما بگذارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۱) ۳. (قد.) آشفته‌حالی؛ پریشانی: **آن‌که درزیر زمین داد سروسامانت/ کاش می‌خورد غم بی‌سروسامانی من.** (پروین‌اعتصامی ۲۷۱) ○ **آخری نیست تمنای سروسامان را/ سروسامانِ به از بی‌سروسامانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷)

بی‌سکون bi-sokun (قد.) بی‌قرار؛ پریشان؛ مضطرب: **هرجا که دلی‌ست در غم تو/ بی‌صبروقرار و بی‌سکون باد.** (حافظ[۱] ۷۳)

بی‌سکه bi-sekke ۱. ویژگی آنچه طراوت و تازگی خود را زود ازدست بدهد: **پارچهٔ بی‌سکه‌ای بود. با یک بار شستن از ریخت‌وقواره افتاد.** ۲. بی‌رونق؛ بی‌رواج؛ کساد: **بازار ما مدت‌هاست که بی‌سکه است.** ۳. بی‌قدر؛ بی‌اعتبار؛ بی‌شأن: **یعنی حرف ما این‌قدر بی‌سکه بود؟ ○ که بی‌سکه‌ای را چه**

یارا بُوَد/که هم‌سکهٔ نامِ دارا بُوَد؟ (نظامی[۷] ۱۵۸)

☜ • **بی‌سکه کردن** بی‌اعتبار کردن؛ از اعتبار و ارزش انداختن: **نمی‌خواست حرف خودش را بی‌سکه کند. ناچار ضرروزیان را قبول کرد.**

بی‌سنگ bi-sang (قد.) بی‌قدروقیمت؛ بی‌ارزش: **من بی‌سنگ خاکی مانده دل‌تنگ/ نه در خاکم در آسایش نه در سنگ.** (نظامی[۳] ۲۴۶)

بی‌سنگی b.-i (قد.) بی‌سنگ بودن؛ سبک‌سری؛ پستی: **نیست در شهر سست‌فرهنگی/ هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

بی‌سواد bi-savād فاقد معلومات کافی؛ کم‌مایه: **به فلان بی‌سواد بگویند: تو باید معلم درس عربی... باشی!** (غفاری ۱۰۷)

بی‌سوادی b.-i نداشتن معلومات کافی؛ کم‌مایگی: **بی‌سوادیِ او تقصیر خودش است، مطالعهٔ کافی نمی‌کند.**

بی‌سیرت bi-sirat ۱. ویژگی دختر یا پسری که به او تجاوز کرده‌باشند. ← • بی‌سیرت کردن. ۲. رسوا؛ بی‌آبرو. ← بی‌سیرتی (مِ. ۲). ۳. ویژگی آن‌که سیرت و روش اخلاقیِ پسندیده‌ای ندارد: **یعقوب‌شاه بی‌سیرت [تاج را] بر سر نگذاشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰)

☜ • **بی‌سیرت کردن** مورد تجاوز جنسی قرار دادن: **دختر چوپانی بود که پسر ارباب بی‌سیرتش کرده‌بود و او با بچه‌اش در شهر بزرگ سرگردان شده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۵۷) ○ **پسر متهم بود که دختر را بی‌سیرت کرده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **دختران باکره را بی‌سیرت بعد قتل کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۸)

بی‌سیرتی b.-i ۱. تعدی و تجاوز جنسی: **چون ما همه‌جا زنان و کودکان ازبک را به‌قتل آورده‌ایم، ایشان بی‌سیرتی برسر فرزندان ما خواهند آورد، کشتن بهتر است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۴) ۲. رسوایی؛ بی‌آبرویی: **[مادر] اگر عبیدالله را شوهر بکند، باعث بی‌سیرتی دودمان چنگیزخان است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۱۹)

بی‌شخصیت bi-šaxs.iy[y]at ویژگی آن‌که تربیتِ درست ندارد و رفتارش ناهم‌آهنگ با اخلاق و فرهنگ اجتماع است: **آدم باید چه‌قدر بی‌شخصیت باشد که به دیگران متلک بگوید.**

بی‌شخصیتی b.-i بی‌شخصیت بودن: **فحاشی نشانگر بی‌شخصیتی است.**

بی‌صفت bi-sefat آن‌که از صفت‌های خوب و فضایل اخلاقی بی‌بهره است؛ پست؛ حق‌ناشناس: **چه پست و نامرد و بی‌صفتی!** (گلاب‌دره‌ای ۵۲۳) ○ **حیوان بی‌صفت بر خباثت و خیره‌سریِ خود می‌افزود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹) ○ **جوانی است جعّال و بی‌صفت و اسیرِ خیالاتِ واهی.** (مینوی[۱] ۶۹)

بیضه beyze محل اصلی؛ مرکز: **در حفظ بیضهٔ اسلام و... ترویج شریعت... پای‌دار بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○ **صدهزار سوارکار جمع کرد و به‌قصد بیضهٔ اسلام حرکت نمود.** (رشیدالدین ۱۰) ○ **جازم شد که... بیضهٔ مُلک و آشیانهٔ دولت وی به صرصر قهر برباد دهد.** (جرفادقانی ۲۷۹)

☜ ▪ **بیضه در (بر) کلاهِ (فرقِ) کسی شکستن** (قد.) او را رسوا کردن: **بیضهٔ خورشید را بر فرق گردون بشکند/ چون همای همتم بال‌وپرافشانی کند.** (صائب[۴] ۸۱۲) ○ **بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه/ زیراکه عرضِ شعبده با اهل راز کرد.** (حافظ[۱] ۹۱)

بی‌طریقی bi-tariq-i (قد.) نادانی؛ گم‌راهی: **سخن ایشان به صحرا نهادن... عین بی‌طریقی باشد.** (احمدجام ۲۱۸)

بی‌ظرفی bi-zarf-i بی‌ظرفیتی ←: **از بی‌حوصلگی و بی‌ظرفیِ خود شرمنده شدم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱)

بی‌ظرفیت bi-zarf.iy[y]at ۱. آن‌که تحمل چیزهای ناخوش‌آیند یا سخن دیگران را ندارد و درمقابل آنها واکنش غیرمنطقی نشان می‌دهد؛ کم‌جنبه: **با او شوخی نکنید، بدش می‌آید، خیلی بی‌ظرفیت است.** ۲. ویژگی آن‌که چون به مقام یا ثروتی می‌رسد، موقعیت اجتماعیِ قبلیِ خود را فراموش می‌کند و تکبر نشان می‌دهد: **آن‌قدر بی‌ظرفیت بود که تا به مقام و منصبی رسید، دوستانش را فراموش کرد.** ○ **این بی‌ظرفیت تا یک**

شکمِ سیر و یک جایِ گرم دید، رفتارش عوض شد. (← شهری[۲] ۲/۱۹۳/۲)

بی‌ظرفیتی b.-i ۱. بی‌ظرفیت بودن. ← بی‌ظرفیت (مِ. ۱): **تو با این عکس‌العملِ ناشایست فقط بی‌ظرفیتیِ خودت را ثابت کردی.** ۲. بی‌ظرفیت بودن. ← بی‌ظرفیت (مِ. ۲): **بی‌ظرفیتیِ او وقتی مشخص شد که به پُست و مقامی رسید.**

بی‌عمق bi-'omq آن‌که به عمق و ریشهٔ مسائل توجهی ندارد؛ ساده‌اندیش؛ سطحی: **چخوف... آدم... ساده‌لوح و بی‌عمقی نبوده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲)

بی‌غش bi-qaš[š] دور از مکر و نفاق و تزویر؛ بی‌آلایش؛ خالص: **اوستاد اوستادان زمانه عنصری/ عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.** (منوچهری[۱] ۷۲)

بی‌غل‌وغش bi-qal[l]-o-qaš[š] بدون ناخالصی و مکر و فریب؛ بی‌آلایش: **دوست بی‌غل‌وغش، عشق بی‌غل‌وغش.** ○ **مناسبات دوستان را با... رایحهٔ روح‌پرور بی‌غل‌وغشی صفا می‌داد.** (جمال‌زاده[۱] ۷۳) ○ **عشق بی‌غل‌وغش مرا بر ظاهر فریبنده و اظهارات پوچ... ترجیح می‌دهی.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ **چون‌که داور بُوَد او، داور بی‌غل‌وغش است/ چون‌که حاکم بُوَد او، حاکم بی‌روی‌وریاست.** (فرخی[۱] ۲۷)

بی‌فردا bi-fardā (قد.) ناپای‌دار: **هرکه با او به دشمنی کوشد/ روز او از قیاس بی‌فرداست.** (فرخی[۱] ۲۶)

بی‌فردایی b.-y(')-i (قد.) ناپای‌داریِ روزگار: **ترانه‌ها... از غربت و تنهایی چوپانان... از بی‌سامانیِ زندگی و بی‌فردایی... حکایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰)

بی‌فروغ bi-foruq (قد.) بی‌اثر؛ بیهوده؛ بی‌نتیجه: **سخن گفتن من شود بی‌فروغ/ شود پیش شه چارهٔ من دروغ.** (فردوسی[۳] ۵۵۹)

بی‌فریاد bi-faryād (قد.) ۱. بسیار آزاردهنده؛ بی‌امان: **از این‌سو، سوی خفتن‌گاه مِهر و ماه راهی نیست/ بیابان‌های بی‌فریاد و کهساران خار و خشک و بی‌رحم است.** (اخوان‌ثالث: ازاین‌اوستا ۱۶) ○ **در این قلعهٔ بی‌فریاد چون آمدی؟** (بیغمی ۷۹۹) ۲. ستمگر: **.../ دگران حیله‌گر و ظالم و بی‌فریادند.** (مولوی[۲] ۲/۱۳۸/۲)

بی‌فسار bi-fasār (قد.) لجام‌گسیخته ←: **ازیرا سزا نیست اسرار حکمت/ مر این بی‌فساران بی‌رهبران را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰)

بی‌قیدوبند bi-qeyd-o-band ویژگی آن‌که در اعمال و رفتار خود آداب و رسوم اجتماعی یا اخلاقی را رعایت نمی‌کند: **او همیشه رفتارهای ناپسندی از خود نشان می‌داد و اصولاً آدم بی‌قیدوبندی بود.**

بی‌کتاب bi-ketāb دشنام‌گونه‌ای که هنگام دل‌خوری و عصبانیت از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ لاکردار؛ لعنتی: **خورشید بی‌کتاب هم... مدام پایین و پایین‌تر می‌رفت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۸) ○ **این ناخوشی بی‌کتاب، نمی‌دانم آکله است، آتشک است یا چه کوفتی است.** (← هدایت[۳] ۷۹)

بی‌کران bi-karān بسیار؛ فراوان: **با سپاس بی‌کران از شما.** ○ **شب تنهایی‌ام در قصد جان بود/ خیالش لطف‌های بی‌کران کرد.** (حافظ[۱] ۹۳) ○ **به ایران کشیدم ز هاماوران/ خود و شاه با لشکری بی‌کران.** (فردوسی[۴] ۱۶۳)

بی‌کرانه b.-e بی‌کران ↑: **توجه بی‌کرانه... مبذول سازیم.** (قائم‌مقام ۹۸)

بی‌کردار bi-kerd-ār لاکردار ←: **پشهٔ بی‌کردار ازخدابی‌خبر...** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷) ○ **انژکسیون بی‌کردار...!** (هدایت[۵] ۱۱) ۲. (قد.) آنچه عملی به‌دنبال آن نیست؛ بدون‌عمل: **وگر گفتار بی‌کردار داری/ چو زراندود دیناری به دیدار.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲)

بی‌کفنی bi-kafan-i

■ **از بی‌کفنی زنده بودن (ماندن)** تفاوت چندانی با مردگان نداشتن؛ بسیار فقیر و درمانده بودن: **بی‌چاره از بی‌کفنی زنده است، به نان شبش هم محتاج است.** ○ **ما دیگر ازمان گذشته... از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم.** (هدایت[۵] ۱۵۵)

بی‌کلاس bi-kelās ۱. ویژگی آن‌که مقررات و

آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند و رفتار ناپسند دارد: نباید با این آدم‌های بی‌کلاس رفت‌وآمد کنی. ۲. فاقد کیفیت خوب و مطلوب نسبت‌به مجموعهٔ همانند خود: رستوران بی‌کلاس، ماشین بی‌کلاس، مجلهٔ بی‌کلاس.

بی‌کلاهی bi-kolāh-i (قد.) مقام و منصب والا نداشتن؛ مقِ. کلاه‌داری: آن را که کلاه بی‌کلاهی‌ست/ بر هردوجهانش پادشاهی‌ست. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۷۰: فرهنگ‌نامه ۳۲۷/۱)

بی‌کلگی bi-kalle-gi ۱. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (مِ. ۱): بدبختی تو از بی‌کلگی خودت بود. ۲. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (مِ. ۲): این‌قدر بی‌کلگی و نترسی، آخرش یک کاری دست آقا می‌دهد. (← پزشک‌زاد ۴۵)

بی‌کله bi-kalle ۱. بی‌عقل؛ سبک‌مغز: آدم احمق و بی‌کله‌ای بود. ○ من که پوست‌واستخوان شدم بس‌که با این بی‌کله، سروکله زدم و غصه‌اش را خوردم. (← شهری[۱] ۳۱۳) ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارهای خطرناک به پی‌آمدها و عواقب آنها نمی‌اندیشد: ما خودمان که این‌قدر بی‌کله و نترس بودیم... آن شب خیلی ترسیده‌بودیم. (پزشک‌زاد ۴۵) ○ البته دیوانه نیست، بی‌کله است، ترس سرش نمی‌شود. (شاملو ۱۷۴) ۳. بدون احتیاط و با بی‌پروایی: داداشت خیلی بی‌کله رانندگی می‌کرد.

بی‌کله bi-kolah (قد.) فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. (حافظ[۱] ۱۳۶)

بی‌کمر bi-kamar (قد.) فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند. (حافظ[۱] ۱۳۶)

بی‌کنار bi-kenār (قد.) بی‌کران ←: نیست کسم غم‌گسار، خوش به که باشم/ هست غمم بی‌کنار، لهو چه جویَم؟ (خاقانی ۶۳۲) ○ نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد/ دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. (فرخی[۱] ۵۸)

بی‌کناره b.-e (قد.) بی‌کران ←: بی‌طاعتی داد این جهان پُر از نعیم بی‌مرش/ وین بی‌کناره جانور گشتند

بنده یک‌سرش. (ناصرخسرو[۸] ۲۶۸)

بیگانه bigāne ناآشنا و بدون‌ارتباط: او با درس و کتاب بیگانه است. ○ بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور/ بیگانه ز عقل از ادب دور. (نظامی[۲] ۲۲۶ح.)

بیگانه‌خوار b.-xār سلول‌هایی مانند گلبول سفید که مواد زیان‌بخش و ذره‌های خارجی را به‌دام می‌اندازند و جذب می‌کنند.

بی‌گاه، بیگاه bi-gāh

■ **بی‌گاه‌وگاه** (قد.) در تمام مدت شبانه‌روز؛ در هر زمان: هزاران هزار از یلان سپاه/ به درگاه برداشت بی‌گاه‌وگاه. (اسدی[۱] ۳۶۷)

بی‌گدار bi-godār

■ **بی‌گدار به آب زدن** کاری را بدون فکر و احتیاطِ لازم انجام دادن: هم خانوادهٔ عروس و هم خانوادهٔ داماد... بی‌گدار به آب نزده‌بودند. (آل‌احمد[۳] ۴۹) ○ آدمِ خود را بشناسید و بی‌گدار به آب نزنید. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۹۱/۲)

بی‌گفت‌وگو bi-goft-o(e)-gu بی‌چون‌وچرا؛ یقیناً؛ قطعاً: چون صدف هرکس‌که دندان برسر دندان نهد/ سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود. (صائب[۱] ۱۲۹۷)

بی‌گوهر bi-go[w]har (قد.) بی‌اصل‌ونسب: بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود/ سگ را سگی از قلاده کمتر نشود. (سنایی[۲] ۱۱۳۷)

بی‌گوهری b.-i (قد.) بی‌اصل‌ونسب بودن: یکی را ز کم‌گوهری دل به‌درد/ یکی را ز بی‌گوهری باد سرد. (نظامی[۷] ۵۱۵)

بی‌گه bi-gah

■ **بی‌گه‌وگه** (قد.) ← بی‌گاه ■ بی‌گاه‌وگاه: ای زلف، که روز من سیه می‌داری/ برپای دلم بی‌گه‌وگه می‌داری. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۷۷)

بی‌گهر bi-gohar (قد.) بی‌اصل‌ونسب: ای تو مقیم می‌کده هم مستی و هم می‌زده/ تشنیع‌های بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟ (مولوی[۲] ۲۶۸/۲)

بیل bil

■ **بیلِ کسی به آب بودن** توانگر و بی‌نیاز

بودنِ او: **غصهٔ میرزا را نخور، دوهزار جا بیلش به آب است.** (حجازی ۴۱۶)

بی‌لجامی bi-lejām-i افسارگسیختگی؛ آشفتگی و هرج‌ومرج: **به‌واسطهٔ... بی‌لجامی‌های داخلی... مردم این‌قدر عذاب کشیده‌اند.** (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ **آزادی و مساوات آنها بی‌لجامیِ محض... است.** (طالبوف[۲] ۹۳)

بی‌لکه bi-lak[k]-e عفیف؛ پاک‌دامن: **از دختر انتظار می‌رفت که سربه‌زیر، زحمت‌کش، و بی‌لکه باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

بی‌لگام bi-legām افسارگسیخته ←: **ارباب به‌واسطهٔ... سبعیت بی‌لگامِ خود، لوازم معیشتش... به‌خوبی می‌گذرد.** (دهخدا[۲] ۱۱۷/۲)

بیم bim

▪ **بیم به خود (خویش) راه دادن** احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: **هیچ‌گونه بیم... به خویش راه مدهید.** (فروغی[۳] ۱۲۵)

▪ **بیم به دل راه دادن** احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: **بیم به دل راه نده، شجاع باش.**

بیمار bimār

▪ **بیمارِ کسی شدن** (قد.) رنجور و ناتوان شدن در غم عشق او: **عیسی‌لب است یار و دَم از من دریغ داشت/ بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت.** (خاقانی ۵۵۷)

بیماردل b.-del (قد.) ویژگی آن‌که دلی ناپاک دارد و پذیرندهٔ حق نیست: **بیماردل است و دارد از کفر/ سرسام خلاف و درد خذلان.** (خاقانی ۳۴۸) ○ **مرد بیماردل هم‌چنین باشد. هرچه شنوَد، همه کژ شنوَد و غرور و بیهوده.** (احمدجام ۲۳۰)

بیماری bimār-i (قد.) آهسته حرکت کردن: **باغ و بهار من نفَس آرمیده است/ بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا.** (صائب[۱] ۳۵۱) ○ **دل ضعیفم ازآن می‌کشد به طرَف چمن/ که جان ز مرگ به بیماری صبا ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸)

▪ **بیماریِ دل** (قد.) عاشقی؛ عشق: **عاشقی پیداست از زاریّ دل/ نیست بیماری چو بیماریّ دل.** (مولوی[۱] ۹/۱)

بی‌مایه bi-māye

▪ **بی‌مایه فطیر بودن** به‌نتیجهٔ مطلوب نرسیدنِ کاری بدون صرف هزینه برای آن: **از اطراف، آواز مخالف بلند شد و باز بر همه معلوم بود که بی‌مایه فطیر است.** (مخبرالسلطنه ۱۴۴)

بی‌مخ bi-mox بی‌کلّه (مِ. ۱) ←: **از آدم بی‌مخی مثل تو این کارهای مسخره برمی‌آید.** ○ **با همین قمه، کلهٔ کچل بی‌مخت را می‌شکانم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

بی‌مزگی bi-maz[z]-e-gi **۱.** انجام دادن حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست که معمولاً به‌قصد شوخی صورت می‌گیرد: **تنها خواهشی که دارم، این است که شوخی و بی‌مزگی را به‌کلی به‌کنار بگذاری.** (جمال‌زاده[۲] ۲۷) ○ **این‌قبیل بی‌مزگی‌ها... زشت و مضحک است.** (اقبال[۲] ۴۸) **۲.** نداشتن لطف و جذابیت: **بی‌مزگیِ حرف‌های خودم را با... خنده می‌پوشاندم.** (حجازی ۲۱۱) ○ **حسام... چند بیتی به من خواند... از عروض و قافیه خارج، از بی‌مزگی مضحک.** (امین‌الدوله ۲۸۱)

• **بی‌مزگی کردن** بی‌مزگی (مِ. ۱) ←: **آن‌قدر بی‌مزگی کرد تا طرف از ناچاری... نامهٔ خود را ارائه داد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۴) ○ **اگر اینها هم بخواهند بی‌مزگی کنند، با قوّت ملی جوابشان را خواهیم داد.** (مستوفی ۱۸۰/۳)

بی‌مزه bi-maz[z]-e **۱.** بدون لطف و جاذبه؛ نامطبوع؛ ناخوش‌آیند: **لطیفهٔ بی‌مزه.** ○ **همان چند بیت سست و بی‌مزه کافی است که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد!** (خانلری ۳۲۰) ○ **عالم جسمی اگر از مُلک اوست/ مملکتی بی‌مزه و بی‌بقاست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۱۱) **۲.** به کسی گفته می‌شود که اعمال و رفتار ناخوش‌آیندی (به‌ویژه هنگام شوخی کردن) از خود نشان می‌دهد: **لوس بی‌مزه، این چه رفتاری است؟** ○ **دِه! برو بی‌مزه!** (میرصادقی[۶] ۸۳)

• **بی‌مزه شدن** **۱.** رفتار نامناسب و ناخوش‌آیند از خود نشان دادن: **بی‌مزه نشو، من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید.** **۲.** ازدست دادن خوش‌آیندی و ناپسندیده بودن: **این مضمون در**

سینما ازشدت تکرار، بی‌مزه شده. ○ خواستم قصه‌هایی که شنیده‌بودم بنویسم، اما... روی کاغذ که می‌آمدند بی‌مزه... می‌شدند. (میرصادقی[3] ۱۱) ○ بی‌مزه شد عشق‌بازی زین جهان بی‌مزه/ ... . (سنایی[2] ۳۴۶)

• **بی‌مزه کردن** ازبین بردن حالت خوش‌آیندی یا پسندیده بودن چیزی: **با این کارهایت مهمانی را بی‌مزه می‌کنی.**

▪ **خود را بی‌مزه کردن** رفتار نامناسب و ناخوش‌آیند از خود نشان دادن: **خودت را بی‌مزه نکن، من حوصله ندارم.**

بی‌مزه‌بازی b.-bāz-i انجام دادن حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست معمولاً به‌قصد شوخی: **با بی‌مزه‌بازی‌هاتان ما را کشتید.** (چهل‌تن[2] ۱۲۰)

• **بی‌مزه‌بازی درآوردن** بی‌مزه‌بازی ↑: **آن‌قدر بی‌مزه‌بازی درآوردید که همه را عصبانی کردید.**

بی‌مغز bi-maqz ۱. بی‌عقل؛ نادان: **خیال نمی‌کردم... این‌اندازه ساده‌لوح و بی‌مغز باشید.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۸) ○ **یکایک بدادند پیغام شاه/ به شیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه.** (فردوسی[3] ۲۴۸۲) ۲. آنچه محتوا یا مفهوم محکم و منطقی ندارد؛ بی‌معنی: **یک انبان کتاب بی‌مغز... با من دست‌اندرگریبان بود.** (نفیسی ۴۰۶) ○ **دراثنای بحث و مناظره گاه‌گاه سخن بی‌مغز گوید.** (جامی[8] ۱۳) ○ **بدو گفت طوس ای یل شوربخت/ چه گویی سخن‌های بی‌مغز و سخت؟** (فردوسی[3] ۶۵۵) ۳. (قد.) توخالی؛ پوچ: **هرچند ز شکّر نتوان کرد به نی صلح/ با وعدهٔ بی‌مغز تو خرسند توان بود.** (صائب[1] ۲۱۲۵)

بی‌مغزی b.-i (قد.) نادانی و جهالت: **مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد/ که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد.** (صائب[4] ۳۷۸) ○ **تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ/ تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مَرخ.** (مولوی[1] ۵۳/۱)

بی‌مقدار bi-meqdār بی‌بها؛ بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: **این کتاب نیز از اشعار پست و بی‌مقدار است.** (← قاضی ۵۸) ○ **اگر خوار است و بی‌مقدار یمگان/ مرا این‌جا بسی عز است و مقدار.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۲)

بی‌مقداری b.-i بی‌مقدار بودن؛ بی‌ارزش بودن: **از کوچکی و بی‌مقداری به‌چشم نمی‌آمد.**

بی‌منظور bi-manzur آن‌که کارهای نیک دیگران را درحق خود، جبران نمی‌کند؛ نمک‌نشناس؛ مقـ. بامنظور: **آدم خوب نیست این‌جور بی‌منظور باشد، تا بدهند بخورَد، ندادند بدرد.** (← شهری[1] ۲۰۰)

بیمه bime دارای ضمانت یا مصونیت دربرابر خطر و آسیب: **اگر روزی یک لیوان آب پرتقال بخوری، دربرابر سرماخوردگی بیمه‌ای.** ○ **اگر سقف خانه را ایزولاسیون کنی، تا آخر عمر، ساختمان از چکه کردن بیمه است.**

• **بیمه شدن** ضمانت شدن و مصونیت یافتن دربرابر خطر و آسیب: **فکر کرده که یک بار صدقه داده، دیگر درمقابل خطرات بیمه شده.**

• **بیمه کردن** ضمانت کردن و مصونیت بخشیدن دربرابر خطر و آسیب: **اگر از پل عابر پیاده بگذری، خودت را درمقابل تصادف بیمه کرده‌ای.**

بین beyn

▪ **بینِ خودمان باشد (بمانَد)** برای بیان سِرّی بودنِ مطلبی به‌کار می‌رود، یعنی «فقط من و تو (شما) بدانیم و جای دیگر گفته نشود»: **بین خودمان بمانَد، این دوستت خیلی حقه‌باز است.** ○ **باید قسم بخورید که این چیزی که می‌گویم بین خودمان باشد.** (پزشک‌زاد ۳۵۶)

▪ **ازبین بردن** نابود کردن؛ ازمیان بردن: **نقشهٔ من همین بود که اینها را ازبین ببَرَم.** (← هدایت[7] ۹۸)

▪ **ازبین رفتن** ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن: **چرا انکار و آشکالی که از طبیعت به ما الهام می‌شود، ازبین برود؟** (هدایت[9] ۲۱) ۲. ضعیف شدن؛ شکسته شدن: **دراین‌مدتی که ندیده‌بودمش، چه‌قدر ازبین رفته.**

▪ **دربین بودن** وجود داشتن یا مطرح بودن: **برای آن‌که... ابتلای به امراض گوناگون دربین نباشد... .** (مینوی[3] ۲۳۷) ○ **دربین، آدم و ابلیس نبود.** (روزبهان[1]

۵۱۴)

بینا bin-ā آن‌که توانایی پیش‌بینی و سنجش درستِ امور را دارد؛ بصیر: **لازم بود که ریاست وزارت خارجه به وزیری راجع شود که بینا و خبیر... باشد.** (افضل‌الملک ۴۱۳) ○ **از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

• **بینا شدن** (قد.) آگاه شدن؛ صاحب بصیرت گشتن: **به دل در چشم پنهان‌بین از ایشان آیدت پیدا/ بدیشان دِه دلت را تا به دل بینا شَوی زیشان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۸۷)

• **بیناکردن** (قد.) آگاه کردن؛ بصیر کردن: **هرکه را دل به نور معرفت بیناکردند، گوی سعادت از جملهٔ خلق درربود.** (احمدجام ۶۰)

بی‌ناخن bi-nāxon ۱. بی‌انصاف؛ ناخن‌خشک: **یک کتاب معمولیِ دست‌دوم را به‌چه‌قیمتی می‌فروشد، عجب آدم بی‌ناخنی است!** ۲. (قد.) درمانده؛ ناتوان: **ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم/ ورنه ما این کور را بینا کنیم.** (مولوی[۱] ۳۰۷/۱)

بینادل bin-ā-del (قد.) آگاه؛ بصیر؛ هوشیار: **این‌که در این آیت‌هاست، بینادلان دانند که چه می‌شنوند.** (احمدجام ۶۰) ○ **خردمند و بینادل آن را شناس/ که دارد ز دادار گیتی سپاس.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۴)

بینایی bin-ā-y(ʼ)-i (قد.) توانایی دریافت و درک ظرایف و حقایق؛ بصیرت و نظر: **همه را دیده به رویت نگران است ولیک/ همه‌کس را نتوان گفت که بینایی هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲)

بینش bin-eš ۱. قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف؛ بصیرت: **کمتر مردی... در سراسر جهان اسلام پیدا می‌شد که در دانش و بینش با نجم‌الدین... یارای برابری کند.** (نفیسی ۴۵۹) ○ **بر... اصحاب ذکا و بینشْ مخفی و مستور نخواهد بود.... .** (شیرازی ۲۹) ○ **جان شو و ازراه جان، جان را شناس/ یار بینش شو، نه فرزند قیاس.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۲) ۲. نگرش؛ دید؛ نظر: **هر ملتی یک نوع احساس، بینش، ذوق... و آداب‌ورسوم دارد.** (مطهری[۱] ۵۰)

بی‌نشان bi-nešān (قد.) پنهان؛ مخفی: **بگفتا: چون به‌دست آری نشانش/ که از ما بی‌نشان است آشیانش.** (حافظ[۱] ۳۵۵)

بی‌نماز bi-namāz ۱. ویژگی زنی که به‌علت عذر شرعی، نماز و برخی واجبات دیگر را به‌جا نمی‌آورَد: **همان شب عروسی... من هرچه التماس و درخواست کردم، به‌خرجش نرفت و لخت نشد. می‌گفت: بی‌نمازم.** (← هدایت[۱] ۵۷) ۲. ناپاک؛ نجس: **چادرنمازم بی‌نماز است. بهتر است با چادر خودت نماز بخوانی.** ○ **در قفص افتند زاغ و چغد و باز/ جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز.** (مولوی[۱] ۴۰۸/۳)

• **بی‌نماز شدن** ۱. ناپاک شدن؛ نجس شدن: **چادرش بی‌نماز شده. باید آن را آب بکشد.** ○ **راه‌گذر مرا خلاب مدارید که قدم‌های من بی‌نماز می‌شود.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) ۲. دچار شدن زنان به عادت ماهانه: **در چادر سپهر شود زهره بی‌نماز/ تیغ تو را که دید به‌وقت برهنگی.** (نجیب جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

• **بی‌نماز کردن** (قد.) ناپاک کردن؛ آلوده کردن: **به‌پیش قبلهٔ حق هم‌چو بت میا منشین/ نماز خود را از خویش بی‌نماز مکن.** (مولوی[۲] ۲۷۶/۴)

بی‌نمازی b.-i حالت عادت ماهانهٔ زنان؛ حیض: **کهنهٔ بچه و کهنهٔ بی‌نمازی در آن شسته.** (شهری[۲] ۲۳۵/۳)

بی‌نمک bi-namak ۱. ویژگی آن‌که چهره‌ای خوش‌آیند، جذاب، و دل‌نشین ندارد؛ مقِ. بانمک: **از خوشگلی‌اش چیزی خاطرم نیست، اما بی‌نمک نبود.** (مخبرالسلطنه ۱۱۹) ۲. ناخوش‌آیند؛ نامطبوع: **تلاوت قرآن جای خود داشت، ولی شعرها بی‌نمک بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ **گاهی شعری هم می‌گفتی و ازقضا بی‌نمک هم نبود.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰) ۳. (قد.) فاقد ظرافت و لطف: **وصف تو که سرگشتهٔ او هر فلکی‌ست/ نه لایق سوز دل هر بی‌نمکی‌ست.** (عطار[۳] ۸) نیز ← دست ■ دست کسی بی‌نمک بودن.

بی‌نمکی b.-i ۱. ناخوش‌آیند بودن؛ نامطبوع

بودن؛ بی‌مزگی: تابه‌حال آدمی به این بی‌نمکی ندیده‌بودم. ○ شعرهای مرا به بی‌نمکی/ عیب کردی روا بُوَد شاید. (رشیدی: نظامی‌عروضی ۷۴) **۲.** (قد.) نمک‌ناشناسی؛ بی‌وفایی: دهر سیه‌کاسه‌ای‌ست ما همه مهمان او/ بی‌نمکی تعبیه‌ست در نمک خوان او. (خاقانی ۳۶۴)

• **بی‌نمکی کردن** ۱. رفتار و گفتار ناخوش‌آیند و نامطبوع از خود نشان دادن؛ بی‌مزگی کردن: خیلی خوب، دیگر کافی است. این‌قدر بی‌نمکی نکن. **۲.** (قد.) نمک‌ناشناسی کردن؛ بی‌وفایی کردن: بی‌نمکی چند کنی، باده نوش/ وز جگرم خواه کباب ای غلام. (عطار[5] ۳۷۸) ○ این بی‌نمکی فلک همی‌کرد/ وآن خوش‌نمک این جگر همی‌خورد. (نظامی[2] ۲۳۳)

بیننده bin-ande (قد.) آن‌که به عمق مسائل توجه می‌کند و بصیرت و بینش دارد؛ آگاه: چنین گفت بینندهٔ تیزهوش/ چو سِرّ سخن درنیابی مجوش. (سعدی[1] ۱۲۱)

بی‌ننه‌وبابا b.-vo-bābā بی‌پدر ←: اگر هم‌مان داد می‌زدیم، الآن کارمان به این‌جاها نمی‌کشید که هر بی‌ننه‌وبابایی بهمان زور بگوید. (← میرصادقی[3] ۲۱۰)

بی‌نور bi-nur بی‌عرضه، بی‌خاصیت، و بی‌ارزش: این برادر بی‌نورت هیچ کاری برای ما نکرد.

بی‌نهایت bi-na(e)hāyat بسیار زیاد: از سفر و سیاحت... بی‌نهایت خوشش می‌آمد. (جمال‌زاده[16] ۱۱۵)

بینی bini (قد.) کبر و غرور: گوید اجلش کای خر، کو آن‌همه کرّوفر/ وآن سبلت و آن بینی وآن کبرک و آن کینک؟ (مولوی[2] ۱۳۷/۳)

• **بینی کردن** (قد.) تکبر کردن؛ غرور داشتن: شُکر کن غره مشو بینی مکن/ گوش دار و هیچ خودبینی مکن. (مولوی[1] ۲۰۰/۱)

▪ **بینی کسی را بر خاک مالیدن** (قد.) او را به‌شدت شکست دادن و خوار کردن: برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (بیهقی[1] ۹۵۸)

بی‌نیاز bi-niyāz ۱. توانگر؛ مستغنی: نیازمند همواره بر درِ بی‌نیاز باشد. (احمدجام ۷۹) **۲.** خداوند: سپاس و ستایش آن بی‌نیاز یگانه را. ○ کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر/ که کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست. (سعدی[4] ۶۸۸)

بیوتات boyut.āt (قد.) خاندان‌های بزرگ: اصحاب بیوتات قدیمه. (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ [بهرام] اهل بیوتات را و کس‌هایی را که ایشان را نعمت بوده‌است و باز شده‌است، خواستهٔ بسیار داد. (بلعمی ۶۵۱)

بی‌وجود bi-vojud ۱. آن‌که وجودش منشأ اثری نیست؛ غیرمفید: هرچه ازدستم می‌آمد، می‌کردم، نمی‌خواستم بی‌وجود قلم‌داد شوَم. **۲.** پست؛ فرومایه؛ حقیر: به این بندهٔ بی‌وجود اکرام کند و همراهی نماید. (حاج‌سیاح[2] ۴۱۴) ○ ای درویش بی‌وجود، تو را چه جای آن است که این سؤال از ما می‌کنی؟ (بیغمی ۷۹۹)

بی‌وجودی b.-i منشأ اثر نبودن؛ ناسودمند بودن: بس‌که دارم انفعال از بی‌وجودی‌های خویش/ آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا. (صائب[1] ۶۳)

بی‌وزن bi-vazn (قد.) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: اگر سخن گوید، بی‌وزن و بی‌محابا گوید. (بحرالفوائد ۴۷۴)

بی‌وزنی b.-i (قد.) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی: برآشفتم از سختی کارشان/ ز بی‌وزنی بیع بازارشان. (نظامی[8] ۲۸۸)

بی‌وطن bi-vatan ویژگی آن‌که به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند: اجانب و دولت‌های قدرت‌مند... با خریدن مشتی بی‌وطن... نمی‌توانستند به مقاصد خود برسند. (شهری[2] ۴۵۸/۴) ○ آنها را مشتی نادان و بی‌وطن می‌شمارم. (مستوفی ۴۰۵/۳)

بی‌هش، بیهش bi-hoš (قد.) ۱. شیدا؛ ازخودبی‌خود: ای تن بی‌جان کوهی که نگردی ناچیز/ ای دل بی‌هش رویی که نگردی به‌زیان. (فرخی[1] ۲۷۸) **۲.** غافل؛ ظاهربین: سوی خویش خوانَد همی بی‌هشان را/ همه سیرت و خوی طرار دارد. (ناصرخسرو[1] ۳۷۵) نیز ← بی‌هوش.

بی‌هوا bi-havā ۱. بدون زمینهٔ قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره: چند روز پیش بی‌هوا به یکی از

مغازه‌های لاله‌زار رفتم. (علوی[۲] ۱۱۱) ○ **یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۹) **۲.** بی‌اختیار؛ ناخودآگاه: **آجر، بی‌هوا از دستش در رفت خورد توی سرِ ما.** (پزشک‌زاد ۳۴۱) **۳.** بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه: **... یخه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد.** (آل‌احمد[۴] ۹)

بی‌هوش bi-huš (قد.) شیدا؛ ازخودبی‌خود: **تا بُوَد بار غمت بر دل بی‌هوش مرا/ سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا.** (سعدی[۳] ۴۱۷) ○ **محرم این هوش جز بی‌هوش نیست/ مر زبان را مشتری جز گوش نیست.** (مولوی[۱] ۳/۱)

پ

پا[ی] [pā[y ۱. قسمت زیرین و پایین چیزی: **وقتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد.** (آل‌احمد[۳] ۷۵) ۲. همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: **پای بازی، پای قمار.** ○ **او پای ثابت مهمانی‌های ما بود.** ○ **چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم.** (میرصادقی[۱۲] ۹۹) ۳. پایه؛ اساس: **پای این بنا سست است.** ○ **در اوراق سعدی چنین پند نیست/ که چون پای دیوار کَندی، مایست.** (سعدی[۱] ۱۸۰) ۴. پهلو؛ کنار: **مده جام می و پای گل ازدست/ ولی غافل مباش از دهر سرمست.** (حافظ[۱] ۳۵۵) ۵. (قد.) قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: **کوه، پای مقاساتِ آن ندارد.** (زیدری ۴) ○ **اگر آسمانی چنین است، رای/ مرا با سپهر روان نیست پای.** (فردوسی[۱] ۹۵/۳)

☜ ■ **پا[ی] آوردن با کسی (چیزی)** (قد.) پای‌داری و مقاومت کردن دربرابر او (آن): **با حملهٔ شمال چه پا آوَرَد چراغ/ با دولت همای چه پهلو زند زغن؟** (سلمان‌ساوجی ۵۸۶) ○ **لنگر عقل کامل نباشد که بازو [با عشق] پای آرَد.** (احمدجام ۲۱۶)

■ **پا از پا برداشتن** جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: **من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پا نمی‌توان برداشت.** (مینوی[۱] ۱۲۶)

■ **پا[ی] از جا شدن** (قد.) لغزیدن؛ منحرف شدن: **شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود.** (میبدی[۱] ۵۵۲/۱)

■ **پا از چیزی بیرون (برون) گذاشتن (نهادن)** از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: **هرگز نباید پا از جادهٔ آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذارَد.** (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ○ **بدبختانه عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته[اند.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱) ○ **پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد/ گر نهادی پیش‌ازاین، اکنون نمی‌باید نهاد.** (مغربی[۱] ۱۰۴)

■ **پا[ی] از سر ندانستن** گرفتار جهل و نادانی بودن: **چون قضا آید فروپوشد بصر/ تا نداند عقل ما پا را ز سر.** (مولوی[۱] ۱۵۱/۱) نیز ← سر ■ سر از پا بازنشناختن.

■ **پا [را] از کفشِ کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن)** دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: **همین‌که جهانگردان... می‌خواستند سر به سرش بگذارند، ... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند.** (علوی[۳] ۱۷)

■ **پا[ی] از گِل برآوردن** (قد.) رهایی دادن از گرفتاری: **کَرَم بازآمدی محبوب سیم‌اندامِ سنگین‌دل/ گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل.** (سعدی[۳] ۵۳۸)

■ **پا[ی] [را] از گلیم خود درازتر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن)** به کاری دست زدن که درحد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛

از حد خود تجاوز کردن: حرف بزرگ‌تر از دهن خودم نزنم، پا از گلیم خودم درازتر نکنم. (شهری[۳] ۱۶۷) ○ تو که باشی تا در آن کار عظیم/ یک‌نفس بیرون کنی پای از گلیم. (عطار[۲] ۱۶۹)

▪ **پا[ی] استوار داشتن** (قد.) پابرجا بودن؛ ثابت‌قدم بودن: چندم به سر دوانی پرگاروار گِردت/ سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم. (سعدی[۴] ۵۱۵)

• **پا افتادن** فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: ... هروقت پایش بیفتد، برمی‌گردد و می‌رود پیشش. (علوی[۳] ۹۴) ○ چندین بار برایش پا افتاده‌بود که داخل فراش‌خانهٔ دارالحکومه بشود. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ○ برای شماها بد پایی نیفتاده. مالیاتی نمی‌دهید سهل است، دستی هم می‌گیرید. (مستوفی ۳۵۲/۱)

• **پا[ی] افشاردن** (قد.) ۱. • پا فشردن (مِ. ۱) ←: بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم. (بخاری ۶۶) ۲. • پا فشردن (مِ. ۲) ←: گفته‌اند که پای افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستیم. (بیهقی[۱] ۶۹۵)

• **پا انداختن** به واسطه و میانجی متوسل شدن: آن‌قدر پا انداخت که مجبور شدم قبول کنم.

▪ **پا اندرآوردن به چیزی** (قد.) اقدام کردن به آن؛ پرداختن به آن: که امروز سهراب جنگ‌آزمای/ چگونه به جنگ اندرآورد پای؟ (فردوسی[۳] ۴۳۵)

▪ **پا[ی] اندرمیان گذاشتن** (قد.) ▪ پا درمیان گذاشتن ←.

▪ **پا باز (وا) کردن** به‌راه افتادن (کودک): بچه‌ها پا وا کرده‌اند و دیگر تروخشک کردن ندارند. (آل‌احمد[۹] ۶۰)

▪ **پا باز (وا) کردن تو[یِ] (به، در) جایی** رخنه کردن به آن‌جا؛ نفوذ کردن در آن‌جا: مأمورهای خفیهٔ حکومت توی دستگاه قلندرها پا باز کرده‌اند. (آل‌احمد[۹] ۱۸۴) نیز ← ▪ پای کسی به جایی باز شدن.

• **پا[ی] بازکشیدن** (قد.) اقدام نکردن و خود را کنار کشیدن: خداوند را که به حرب خوانند، نباید که پای بازکشد که ننگ بُوَد. (بلعمی ۷۹۵)

• **پا برداشتن برای کسی** برای او کاری کردن: به مردم کمک کن و تا می‌توانی پایی برایشان بردار.

▪ **پا[ی] بر فرق فرقدان نهادن** (قد.) مقام و مرتبهٔ بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: به فضلْ ریزهٔ مجرد پای بر فرقِ فرقدان نتوان نهاد. (زیدری ۱۵)

▪ **پا[ی] بر کران نهادن** (قد.) به‌کنار رفتن؛ برطرف شدن: تا این دوروی تیززبان در میان شدآمد گرفته، سلامت پای بر کران نهاده. (زیدری ۱)

▪ **پا[ی] به اسب درآوردن** (قد.) سوار شدن بر آن: پای به اسبی که اتفاق را در زین بود، درآوردم. (زیدری ۵۲)

▪ **پا[ی] به (بر) بخت خود زدن** ← لگد ▪ لگد به بخت خود زدن: با این کارها پا به بخت خودت می‌زنی. ○ از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم/ می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم. (صائب[۱] ۲۵۸۱)

▪ **پا به جهان (دنیا) گذاشتن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: طفل در رحِم مادر... ازراه ناف تغذیه می‌کند، ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه مسدود می‌گردد. (مطهری[۵] ۱۷۸)

▪ **پا به (بر، در) سنگ آمدن (برآمدن، درآمدن)** (قد.) در کار یا در زندگی به مانعی برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و سرخوردگی پیدا کردن: شدم آسوده تا از دیده اشک لاله‌رنگ آمد/ نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد. (صائب[۴] ۴۸۹) ○ جامیِ دل‌شده را جام دل آن روز شکست/ که درآمد به سر کوی تواش پای به سنگ. (جامی[۹] ۴۹۲) ○ آن‌کو تو را به سنگ‌دلی گشت رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ متقی... عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید. (نصرالله‌منشی ۵۲)

▪ **پا به سن گذاشتن** به حد بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی رسیدن: تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، نباید این‌قدر خودت را خسته کنی. ○ پا به سن که گذاشت، ریش می‌گذارَد. (آل‌احمد[۱] ۳۰) ○ مردها پا به سن که می‌گذارند، دلشان واسهٔ یک بچه پَر می‌زند. (← هدایت[۶] ۲۹)

▪ **پا به عرصهٔ وجود گذاشتن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن.

▪ **پا به گِل فرورفتن (فروشدن)** به مشکلی گرفتار شدن: **فهمیده‌بود که پایش باز به گِلی فرورفته.** (شهری[1] ۱۸۵) نیز ← پابه‌گِل.

▪ **پا[ی] به‌میان درنهادن** (قد.) واسطه و میانجی شدن: **لطفت ار پای درنهد به‌میان/گرگ را آشتی دهد با میش.** (انوری[1] ۱۷۴)

▪ **پا[ی] به‌میان (درمیان) گذاشتن (آوردن)** دخالت کردن: **آن خدابیامرز یک‌عمر با عزت و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواهش دلش بود. نگذارید مثل تشییع‌جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا به‌میان بگذارد.** (← فصیح[2] ۲۶۹) ○ **اندیشه در فرایش خاطر گنشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد.** (خاقانی[1] ۷۲)

▪ **پا پایین‌تر نگذاشتن از چیزی** به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبهٔ پایین‌تر از آن را نپذیرفتن: **در بازی‌ها شاهِ فرنگ بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر نمی‌گذاشتم.** (شهری[3] ۱۷۰)

▪ **پا پس کشیدن** منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن: **سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. پا پس کشید.** (علی‌زاده ۱۳/۲) ○ **یک حالت انقباض و پا پس کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود.** (مطهری[2] ۸)

▪ **پا پیش گذاشتن (نهادن)** شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن: **برای آشتی کردن بهتر است شما پا پیش بگذارید.** ○ **ازاول مثل بچهٔ آدم پا پیش می‌گذاشت و این‌قدر ادا درنمی‌آورد.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۴) ○ **حالا که تو با او کار داری، پا پیش بگذار.** (← چهل‌تن[1] ۲۲)

▪ **پا توِ[ی] (در) رکاب کردن** سوار شدن بر اسب: **ازبخت بلند، مرکب رهواری زین کرده... پاتو رکاب کرد و یاعلی‌مدد خواست بتازد.** (به‌آذین ۲۰۰)

▪ **پا توِ[ی] (در) کفشِ کسی کردن** در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن: **ایشان... کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند.** (قاضی ۸۹۸) ○ **روزنامه‌های پای‌تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند.** (جمال‌زاده[1] ۳۵۸)

▪ **پا جا[یِ] پایِ کسی گذاشتن (نهادن)** پیروی یا تقلید کردن از او: **... نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد.** (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ **فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که پا جا پای ایرانیان گذارند؟** (شهری[3] ۵۰)

• **پا چسباندن** برای کسی احترام قائل شدن: **سلام کردیم، پا چسباندیم، جواب ما را ندادی.**

• **پا[ی] خوردن** ۱. فریب خوردن: **در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم/خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم.** (کلیم ۲۷۴) ۲. صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: **نیاض، نتح باب دل از سر گذشتن است/ پا می‌خوریم یک‌دم اگر فکرِ سر کنیم.** (فیاض‌لاهیجی ۷۲۸) نیز ← ▪ پای چیزی را خوردن.

• **پا دادن** آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری: **مگر برای من پا نمی‌دهد.** (چهل‌تن[2] ۸۱) ○ **پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید آن‌قدر بخورَد که دیگر نتواند.** (قاضی ۵۶۶)

• **پا[ی] داشتن** (قد.) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن: **عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار/گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت.** (حافظ[1] ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن: **ظلمت شب‌ها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب برآید.** (عین‌القضاة ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛ مقابله کردن: **با کفِش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام.** (انوری[1] ۳۱۲) ○ **نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای‌ست/که کوه آهن با رنج او ندارد پای.** (فرخی[1] ۳۸۵)

▪ **پا[ی] در دامن کشیدن (آوردن)** (قد.) کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به‌نشانهٔ فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: **اگر پای در دامن آری چو کوه/ سرت زآسمان بگذرد در شکوه.** (سعدی[4] ۲۸۴) ○ **نام‌وننگ نگاه دارد و پای در دامن کشد.** (خاقانی[1] ۱۰۴)

▪ **پا[ی] در رکاب کردن (آوردن)** (قد.) آمادهٔ سفر و حرکت شدن: **دست ملوک لازم فتراک**

دولت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان. (سعدی[۴] ۷۲۱) ○ زآن روز که پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی در کمرت دست نکرد. (شروانی: نزهت ۳۶۲)

▪ **پا[ها] را تو[ی] (در) یک کفش کردن** در نظر و عقیدهٔ خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن: من، حوصلهٔ کناردریا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک کفش که نمی‌روم. (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ پاهایش را در یک کفش کرده‌بود که برای سرشب، خیمه‌شب‌بازی لازم است. (هدایت[۴] ۸۱)

▪ **پا رویِ (به‌رویِ) حق گذاشتن** حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به‌روی حق مگذار. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲)

▪ **پا رویِ دُمِ کسی گذاشتن** آزار دادن و تحریک کردن او به‌قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل: کار من گزارش‌نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُمم بگذارید، به حسابتان می‌رسم. (علی‌زاده ۲/۴۰۰)

• **پا زدن** سوءاستفاده کردن: برو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، اما نرخش را بپرس که توی حساب به من پا نزنند. (← هدایت[۳] ۳۵)

▪ **پا سبک کردن** وضع‌حمل کردن؛ زاییدن: خواهرم پا سبک کرده، مادرم در خانهٔ آنهاست.

▪ **پا سست کردن** شک‌وتردید نشان دادن؛ این‌پاوآن‌پا کردن: در بردن قشونِ خود، قدری پا سست کرد. (مستوفی ۳/۱۴۵)

▪ **پا[ی] سفت (سخت) کردن** موقعیت خود را در جایی محکم کردن: اگر شما در ایران پا سفت نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند. (مستوفی ۳/۱۴۵) ○ هر دوسه سالی عُمّال... را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و... دل‌مشغولی ندهند. (نظام‌الملک[۲] ۸۵)

• **پا شدن ۱.** بیدار شدن: از خواب پا شدم. ○ پا شو، چه‌قدر می‌خوابی؟! ○ پا شد نشست چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید. (ترقی ۲۰۱) **۲.** از بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن: همین‌که پا شدم، سوروسات عروسی عباس را جور می‌کنم. می‌خواهم تو عروسیش تا صبح بزنم و بخوانم. (میرصادقی[۳] ۱۲۴)

▪ **پا شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان)** تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر: مدتی است از این‌جا پا شده‌اند، آدرسشان را نمی‌دانم.

▪ **پا [را] فراتر گذاشتن** از حد معیّن پیش‌تر رفتن: از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های دیگری هم دربارهٔ زمان زندانِ او شنیده می‌شود. (آل‌احمد[۳] ۱۱۷)

▪ **پا[ی] فراخ نهادن** (قد.) از حد خود درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: وآدمی را که دست تنگ بُوَد/ نتواند نهاد پای فراخ. (سعدی[۴] ۸۱۴) ○ دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای فراخ. (نظامی[۴] ۳۲۲)

• **پا[ی] فشردن (فشاردن)** (قد.) **۱.** اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: آن یار که پیش روی او شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بفشرد. (؟: نزهت ۴۰۴) ○ شاهی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم زمان پای فشاری. (فرخی[۱] ۳۷۵) **۲.** ایستادگی و مقاومت کردن: وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را/ به‌پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم. (ناصرخسرو[۸] ۳۱۵) ○ گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای نشاردند و بزرگ‌منشی کردند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۳۳ ح.)

▪ **پا قرص کردن** موقعیت خود را در جایی محکم کردن: هنوز یک ماه هم نیست که آمده، آن‌وقت این‌طور پا قرص کرده.

▪ **پا کج گذاشتن** از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: اگر پا کج بگذاری، پایت را می‌شکنم. ○ هرکه پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم/ شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما. (صائب[۳] ۱۵۳)

⊙ **پا[ی] کشیدن** (قد.) خودداری کردن از رفتن یا دوری کردن: کاری مکن که پا کشم از آستان تو/.... (صائب: کلیات ۶۹۰: فرهنگ‌نامه ۱/۳۴۴) ○ چون‌که نزد چاه آمد شیر دید/ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید. (مولوی[۱] ۱/۷۸)

• **پا[ی] کوبیدن** رقص کردن: **دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کوبند.** (علوی[۲] ۱۱۵) ○ **یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای‌کوبد شکن‌برشکن.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۷)

▪ **پا[ی] گِرد کردن** (قد.) چهارزانو نشستن: **روزی پیغامبر... بی‌قصد پای گِرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسة العبد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۷)

• **پا[ی] گرفتن** ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: **ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت.** (بهار ۷۶۴) ○ **درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به‌نیروی مردی برآید زجای.** (سعدی[۲] ۶۱) ○ **آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نگیرد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۲) ۲. پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: **سربازان پاگرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند.** ۳. سنگ‌قبر برروی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: **معمولاً روز چهلم و گاه پیش‌ازآن، قبرِ مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید.** (کتیرایی ۲۶۰) ○ **کار بنّایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد.** (← شهری[۱] ۲۸۶)

• **پا[ی] واکشیدن** (قد.) دوری کردن: **ای یار ما، عیّار ما، دام دل خمّار ما/ پا وامکش از کار ما، بستان گرو دستار ما.** (مولوی[۲] ۷/۱)

• **پا[ی] واگرفتن** (قد.) • پا کشیدن ←: **به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک.** (حافظ[۱] ۲۰۳)

▪ **پاهای خود را رو به ذوالکهف دراز کردن** (منسوخ) تن به مرگ دادن؛ آمادهٔ مردن شدن: **هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست درییاوَرَد، بیش‌تر می‌تواند گیر بیاوَرَد. هرکس نتوانست جورِ ما بمانَد، پاهایش را رو به ذوالکهف دراز بکند.** (← شهری[۱] ۳۹۴)

▪ **پایِ** ۱. پیشِ؛ نزدیکِ؛ کنارِ: **مردی آرام پای قطار ایستاده‌بود.** ○ **برو پای ترازو بایست.** (علوی[۳] ۵۱) ○ **پای هر شیر سه‌چهار نفر... آبدان به دست، نوبت گرفته.** (آل‌احمد[۲] ۹۴) ۲. درازایِ؛ درمقابلِ؛ مقابلِ: **سیصدهزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام.** ○ **اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش.** (← میرصادقی[۱] ۳۱)

▪ **[به]پایِ** برعهدهٔ؛ به‌عهدهٔ: **مسئولیت این کار تماماً به‌پای تو است.** ○ **همهٔ گناه‌ها را پای ما گذاشتند.** ○ **انعام و پول چای و اینها پای من نیست.** (هدایت[۳] ۲۲)

▪ **پایِ‌بخت** پابه‌بخت ←: **اول نوبت زنان و دختران پای‌بخت بود و بعد ما پسربچه‌ها به حمام می‌رفتیم.** (← علوی[۳] ۴۶)

▪ **پایِ ثابتِ جایی (چیزی) بودن** همیشه به آن‌جا رفتن یا در آن شرکت کردن. ← پا (مِ. ۲): **پای ثابت سینماهای بعدازظهر جمعه‌اش هستم.** (دیانی ۱۳۴)

▪ **پایِ چیزی** در (به) محل یا مجلس آن: **سال‌ها پای درس استاد نشسته.** ○ **کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته‌بود پای وعظ.** (هدایت[۴] ۸۱)

▪ **پایِ چیزی افتادن** فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: **پایش بیفتد به کتک‌کاری هم حاضرم.** (شاملو ۴۰)

▪ **پایِ چیزی ایستادن** مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: **این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.**

▪ **پایِ چیزی خوابیدن** خواهان و مشتریِ آن بودن؛ طالبِ آن بودن: **خانه را ارزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.**

▪ **پایِ چیزی (کاری) را خوردن** مجازات شدن یا صدمه دیدن به‌سبب انجام کاری ناشایست: **آدم اگر چشمش دنبال زن‌وبچهٔ مردم باشد، پایش را می‌خورَد.** (درویشیان ۵۱) ○ **به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورید.** (علی‌زاده ۲۳۵/۱)

▪ **پایِ چیزی لنگیدن** ناقص، ناتمام، یا موردتردید بودن آن: **اگر پای معنای واقعی‌اش بلنگد، پای معانی دیگر هم به‌طریق اولیٰ خواهد لنگید.**

(دریابندری[۱] ۹۳)

▪ **پایِ حرفِ خود ایستادن** ← حرف ▪ پای حرف خود ایستادن.

▪ **پایِ خود را کنار کشیدن** کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: **دیدم می‌خواهد کار به جاهای باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.**

▪ **پایِ (پاهایِ) کسی باز شدن** قدرت بیش‌تر پیدا کردنِ او برای راه رفتن: **قدری که رفتم، پاهایم باز شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷)

▪ **پایِ کسی به جایی باز شدن** اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردن او به آن‌جا: **بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد.** (پارسی‌پور ۱۱۷) ○ **پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با آدم‌های جورواجور می‌آمد.** (علوی[۳] ۴۹)

▪ **پایِ کسی به سنگ خوردن** با عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی شدنِ او: **به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.**

▪ **پایِ کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن** مطرح شدن یا دخالت داده شدن او (آن): **شماها فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چپید.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۰) ○ **مترجم داستان... همین‌که پای داستان به‌میان آید، عنان اختیار از کفَش بیرون می‌افتد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ○ **روزی که پای مصالح مملکت به‌میان آمد، از همه‌چیز گذشتم.** (مصدق ۱۵۵)

▪ **پایِ کسی حساب کردن** او را معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: **کود شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پایتان حساب می‌کنم.** (← آل‌احمد[۶] ۱۰۶)

▪ **پایِ کسی (چیزی) درکار بودن** دخالت داشتنِ او (آن): **پای وزیر درکار است، من نمی‌توانم کاری بکنم.** ○ **چون پای زور در کار است، ما همه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم.** (آل‌احمد[۹] ۱۱۰)

▪ **پایِ کسی در گِل بودن** (قد.) گرفتار بودن او: **من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست/ دوستان معذور داریدم که پایم در گِل است.** (سعدی[۴] ۳۷۴)

▪ **پایِ کسی (چیزی) درمیان بودن** مطرح بودن یا دخالت داشتن او (آن): **اگر من در این کار تنها بودم، تابه‌حال انجام شده‌بود، اما پای تو هم درمیان است.** (حجازی ۴۱۵) ○ **از غیرت رکابت از دیده خون روان است/ اما چه می‌توان کرد؟ پای تو درمیان است.** (صائب[۱] ۱۰۸۸)

▪ **پایِ کسی را از جایی بریدن** مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: **مقصود دشمن‌ها این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه ببُرَند.** (حجازی ۳۲۴) ○ **صاحب‌خانه‌ها که ملتفتِ قضیه شده‌اند... عملاً پای سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند.** (مسعود ۹۵)

▪ **پایِ کسی را به جایی باز کردن** به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن: **صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز نکن.**

▪ **پایِ کسی (چیزی) را به‌میان (درمیان) کشیدن (آوردن)** مطرح کردن یا دخالت دادنِ او (آن): **باز پای موضوع نفت را به‌میان کشیده‌اند.** ○ **انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را درمیان می‌کشند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ **به‌خوبی می‌دانست که چگونه لازم است پای سایرین را هم درمیان کشیده، کلمات را باهم تلفیق نماید.** (شهری[۱] ۱۳۲)

▪ **پایِ کسی را قلم کردن** تهدیدی است که برای ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته می‌شود: **اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم، پایت را قلم می‌کنم.**

▪ **پایِ کسی روی پوست خربزه بودن** متزلزل بودن موقعیت او: **خود او پایش روی پوست خربزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در این اداره درست کند؟**

▪ **پایِ کسی سست شدن** ۱. توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: **پایش سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد.** ۲. مردد شدن او: **تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ○ **پایش سست شد و احساس نمود که...** (← هدایت[۹] ۵۱)

▪ **پایِ کسی گیر بودن** دخالت داشتن او در

واقعه‌ای آن‌طورکه مایهٔ گرفتاری‌اش شود: **گزارش بده! اما پای خودت بیش‌تر گیر است.** (علی‌زاده ۳۵۹/۲)

▪ **پایِ کسی لنگیدن** دچار هواوهوس شدن؛ دچار انحراف شدن: **عیب کار این بوده که خود دختره پایش می‌لنگیده. ننه‌وباباش هم دیگر جلودارش نبوده‌اند.** (← آل‌احمد[۶] ۱۱۷)

▪ **[به]پایِ کسی نشستن (ایستادن)** منتظر او ماندن؛ برای او صبر کردن: **چند سال است که همهٔ خواستگارانش را رد می‌کند، پای پسرعمویش نشسته که از سفر برگردد.**

▪ **پایِ کسی وسط آمدن** دخیل یا مقصر دانسته شدنِ او: **بند از بندمان جدا کنید نمی‌گوییم، چون‌که پای خویش‌وقوم خودتان وسط می‌آید.** (پزشک‌زاد ۲۷۵)

▪ **پایم جلو (به جلو، پیش، به‌پیش) نمی‌رود** تمایلی ندارم: **دیگر پایم جلو نمی‌رود که به دیدنش بروم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶)

▪ **پایِ ملخ پیشِ (نزدِ) سلیمان بردن (فرستادن)** چیزی اندک و بی‌ارزش به‌عنوان هدیه برای شخص بزرگی بردن یا فرستادن: **شعر فرستادنت به ما چنان است راست/ که مور پای ملخ نزد سلیمان بَرَد.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸۶)

▪ **پایی به چیزی داشتن** همیشه آمادهٔ آن بودن: **یک بار ادای یک مازندرانی را درآورد... که پایی به سفر داشته.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۶-۱۸۷)

▪ **ازپا افتادن** ۱. خسته شدن و ازحال رفتن: **آن‌قدر آهوها را دنبال می‌کردیم تا ازپا می‌افتادند.** (گلشیری[۳] ۷۹) ○ **اصلاً هیچ معلوم نیست به کجا باید برسیم، همه ازپا افتاده‌ایم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲) ○ **سرباز و توپ‌چی از تشنگی و گرمیِ هوا همه ازپا افتادند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۱) ۲. ضعیف و ناتوان شدن و قوّت و یارایی نداشتن (معمولاً به‌علت پیری یا بیماری): **دوسه دفعه بچه‌هایم آمده‌اند که ببَرَند عملم کنند. ولی چه فایده؟ من دیگر ازپا افتاده‌ام.** (آل‌احمد[۶] ۸۸)

▪ **ازپا انداختن** ۱. خسته کردن و ازحال بردن: **باد... حتی رمه و حشم را نیز ازپای می‌اندازد.** (آل‌احمد[۱] ۴۷) ۲. ضعیف و ناتوان کردن (معمولاً به‌علت پیری یا بیماری): **پیری و ناامیدی او را تدریجاً ازپا می‌انداخت.** (علی‌زاده ۳۹۵/۲)

▪ **ازپا[ی] اندرآمدن** (قد.) ▪ ازپا درآمدن ←: **گر من ازپای اندرآیم گو درآی/ ...** (سعدی[۴] ۴۰۱)

▪ **ازپا[ی] اندرآوردن** (قد.) ازپا درآوردن؛ ازمیان بردن: **به ایوان او آتش اندرفکند/ زپای اندرآورد کاخ بلند.** (فردوسی[۳] ۴۶)

▪ **ازپا[ی] درآمدن** ۱. ضعیف و ناتوان شدن: **به‌کلی ناتوان شده‌ام، ازپا درآمده‌ام.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۳) ○ **چو کسی درآمد ازپای و تو دستگاه داری/ گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری.** (سعدی[۴] ۷۹۹) ۲. ازبین رفتن؛ مردن: **هژیر... دو ماه قبل به تیر غیب ازپا درآمد.** (مستوفی ۱۳۹/۳) ○ **چه مایه برسرِ این مُلک سروران بودند/ چو دور عمر به‌سر شد درآمدند زپای.** (سعدی[۲] ۷۳۲)

▪ **ازپا[ی] درآوردن** ۱. ضعیف و ناتوان کردن: **دوروبری‌هایش می‌دیدند که... لشکر غم بر او مستولی شده و دارد ازپا درمی‌آوردش.** (علوی[۳] ۱۰۵) ○ **خستگی... مرا ازپا درآورده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۸۷) ۲. ازبین بردن؛ کشتن: **در وسط راه... گرفتار حملهٔ چند نفر شده، او را ازپا درآوردند.** (مستوفی ۴۹۴/۲) ○ **یکی از ایشان را به‌ضرب شمشیر آب‌دار ازپای درآورد.** (شوشتری ۳۱۷) ○ **به بی‌نام‌ونشانی می‌توان شد ایمن از آفت/ که زود ازپا درآرد گردن‌افرازی نشان‌ها را.** (صائب[۱] ۱۷۷)

▪ **ازپا[ی] درافتادن (درفتادن)** (قد.) ▪ ازپا افتادن ←: **فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد/ دودش به سر درآمد و ازپای درفتاد.** (سعدی[۴] ۴۱۰)

▪ **ازپا درانداختن** ضعیف و ناتوان کردن: **درد... امانش را بریده... ازپا درش‌انداخته‌است.** (شهری[۲] ۲۷/۱)

▪ **ازپا[ی] ننشستن (نایستادن)** دست از تلاش برنداشتن و سماجت کردن: **تا دنیا را از این ظلم**

آگاه نکنم، ازپا نمی‌نشینم. (مؤذنی ۶۰) ○ باخود عهد نمودم که تا از این محشرِ جنون و اضطراب دور نیفتاده‌باشم، ازپا نایستم. (جمال‌زاده[16] ۷۳) ○ درراه دفاع از زبان فصیح فارسی ازپای نمی‌نشینیم. (اقبال[1] ۱/۵ و ۱۷۱/۲)

■ **از پیشِ‌پا برداشتن** برطرف کردن؛ ازمیان بردن: مشکلات را باید هرچه‌زودتر از پیش‌پای برداریم.

■ **این‌پا[و]آن‌پا شدن** تردید و دودلی نشان دادن: کمی روبه‌روی تختی که درست درمقابل درِ ورودیِ اتاق قرار داشت، این‌پاوآن‌پا شد. (چهل‌تن[4] ۱۰۹)

■ **این‌پا[و]آن‌پا کردن** تردید و دودلی نشان دادن در انجام دادن کاری: می‌خواست برود، این‌پاآن‌پا کرد و رفت توی آشپزخانه. (← گلابدره‌ای ۱۳۸) ○ برو الآن اسم بنویس. هرچه این‌پاآن‌پا کنی، از جیبت رفته. (← شاهانی ۶۳)

■ **با پایِ خود به مسلخ رفتن** موجب نابودی خود شدن یا به خود ضرروزیان وارد آوردن.

■ **با پایِ مورچه** بسیار کُند: با پای مورچه درراه تعمیر بناها... پیش رفتن... هیچ دردی را در این راه دوا نمی‌کند. (اقبال[1] ۶/۹/۲)

■ **برپا[ی]** دایر؛ برقرار: کلاس‌های آمادگی هنوز برپاست. ○گفت: ای به تو مُلک عشق برپای/ تا باشد عشق باش برجای. (نظامی[2] ۲۱۱)

■ **برپا داشتن** برگزار کردن؛ منعقد کردن؛ به‌عمل درآوردن: جشن هزارهٔ ولادت او را در مشهد برپا داشتیم. (مینوی[2] ۲۶۴) ○ آدمِ خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۱۸۲/۳)

■ **برپا ساختن** ۱. برگزار کردن؛ منعقد کردن: جشن بزرگی برپا ساختند. (جمال‌زاده[2] ۱۸۶) ۲. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: کمتر سالی بود که مشاجره و منازعه‌ای برپا نساخته، و قتل و کشتاری راه نیندازد. (شهری[2] ۲۸۸/۲) ○ آشوبی برپا ساخته‌بودند که به بیان نمی‌گنجد. (جمال‌زاده[6] ۳۵)

■ **برپا شدن** ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن: اجاق موقتی با سنگ و کلوخ برپا می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ فتنه و آشوب برپا می‌شود. (حاج‌سیاح[1] ۵۵) ۲. برخاستن و ایستادن: اگر تو می‌رفتم، لابد برپا می‌شدند و خوش‌آیند نبود. (آل‌احمد[5] ۲۱)

■ **برپا کردن** ۱. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: جشن باشکوهی برپا کردند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۱) ○ سگ‌ها... غوغایی برپا می‌کردند. (آل‌احمد[4] ۴۰) ۲. به‌حالت ایستاده و قائم درآوردن یا ساختن، یا بالا بردن و به‌حالت ایستاده درآوردن: در فصل زمستان دار قالی برپا می‌کنند. (آل‌احمد[1] ۵۶) ○ این چادر را محض این‌که در صحرا... برپا کنی... فرستادم. (غفاری ۲۹)

■ **برپایِ کسی بودن** (قد.) برعهدهٔ او بودن: خواجه، به‌خویش آ یکی، چشم گشا اندکی/ گرچه نه برپای توست اندک و بسیار من. (مولوی[2] ۲۶۳/۴)

■ **بر سرِ پا** (قد.) آماده برای رفتن: در هجر تو جان بر سر پای است ولیک/ امّید وصال دامنش بگرفته‌ست. (؟: نزهت ۵۶۵)

■ **بر سرِ پا[ی] آمدن** (قد.) بیدار شدن و برخاستن: شب‌رنگ، آلت عیّاری درزیر جامه پنهان کرد و در گوشه‌ای صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند. (بیغمی ۷۹۳)

■ **بر سرِ پایِ خود ایستادن** متکی به خود بودن: ملت ایران بر سر پای خود ایستاد. (مینوی[2] ۲۶۰)

■ **به‌پا خاستن** بلند شدن و شدت گرفتن: قراخان... محفل سور بیاراست و غلغل عیش به‌پا خاست. (قائم‌مقام ۳۹۵)

■ **به‌پا[ی] داشتن** ۱. ■ برپا داشتن ←: ایرانیان در اول فروردین، مراسم عید نوروز را به‌پا می‌دارند. ○ خیمهٔ عظیمی افراشته و اساس تعزیت به‌پا داشته[اند]. (افضل‌الملک ۳۰) ۲. ثابت و استوار نگاه داشتن: آخر این دنیا را با این‌همه نعمت به‌برکهٔ ایشان به‌پای می‌دارد، بلکه مقصود از آفرینشْ ایشانند. (جامی[8] ۴۴۳)

■ **به‌پا[ی] شدن** ۱. ■ برپا شدن (مِ. ۱) ←: جلو سردر بزرگ پادگان نظامی محشر کبرا به‌پا شده‌است. (محمود[2] ۳۳) ○ خواست که شوری بزرگ به‌پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. (بیهقی[1]

۲۳۴) ۲. (قد.) اجرا شدن؛ اقامه شدن: از دوزخ برهند و از خشم وی آزاد شوند و احکام به‌پای شود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۳)

▪ **به‌پا[ی] کردن** ۱. ▪ برپا کردن (مِ. ۱) ←: باید ببینی که همین جوان‌های شانزده‌هفده‌ساله تو جبهه چه غوغایی به‌پا می‌کنند. (← محمود[۲] ۱۹۷) ○ سپاس از خدا ایزدِ رهنمای/ که از کاف و نون کرد گیتی به‌پای. (اسدی[۱] ۱) ۲. (قد.) گماشتن؛ منصوب کردن: رسول‌الله... گفت: می‌خواهی که تو را به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به‌پای کنم؟ (جامی[۸] ۲۰۹)

▪ **به‌پایِ خود** با اختیار و ارادهٔ خود: گفت: خیلی خوش آمدید. راست است که زندگی [در] دِه چنگی به دل نمی‌زند، اما... این بچه‌ها هم حقی دارند... گفتم: این را به دیگران باید گفت، من که به‌پای خودم آمده‌ام. اصلاً سق من را با دهات برداشته‌اند. (آل‌احمد[۶] ۱۵)

▪ **به (با) پایِ خود به گور رفتن (آمدن)** با بی‌احتیاطی خطر بزرگ برای خود فراهم کردن: مگر از جانت سیر شده‌ای؟ مگر می‌خواهی به پای خودت به گور بروی؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ○ بیار آنچه داری ز مردی و زور/که دشمن به پای خود آمد به گور. (سعدی[۲] ۱۶۱)

▪ **به‌پایِ کسی (چیزی) رسیدن** ۱. به او (آن) رسیدن: بی‌چارگان هرچه می‌دویدند، به‌پای آن نمی‌رسیدند. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵) ۲. برابر یا معادل او (آن) شدن: غذاهای ما به‌پای غذاهای خانهٔ خودتان نمی‌رسد. (شهری[۲] ۴۰۸/۴) ○ نقط رحیلا شباهتی به او داشت... نه، به‌پای او نمی‌رسید. (علی‌زاده ۴۶/۱)

▪ **به‌پایِ کسی (چیزی) گذاشتن** او (آن) را مقصر دانستن: این سروصدای موتور آتشی تا صبح نمی‌گذارد بخوابی. مدیر گفت: دیگر بی‌خوابیت را چرا به‌پای موتور آسیاب می‌گذاری؟ (← آل‌احمد[۶] ۱۸۰-۱۸۱)

▪ **به‌پایِ هم پیر شدن** عمر طولانی پیدا کردن همراه یک‌دیگر (زن‌وشوهر): انشاءالله باهم خوش‌بخت شوید و به‌پای هم پیر شوید.

▪ **به‌پایِ هم پیر کردن** عمر طولانی دادن درکنار یک‌دیگر (به زن‌وشوهر): ما هم نگفتیم بد زنی است، خدا هم به‌پای هم پیرتان بکند. (← شهری[۱] ۴۹۱)

▪ **چیزی را به (بر) پایِ کسی بافتن** (قد.) آن را متناسب با توان و استعداد او ساختن: هر مور کجا قطع کند این ره را/ کاین ره نه به پای هرکسی بافته‌اند. (نجم‌رازی[۱] ۲۳۲) ○ دانی چه کنم؟ دست بدارم ز غمت/ کاین غم نه به پای چون منی بافته‌اند. (افضل‌اسفراینی: نجم‌رازی[۱] ۷۰۴)

▪ **در پا[ی] افکندن (فکندن)** (قد.) عمل نکردن چنان‌که به گفته‌ای: گفتی که: سر زلف به‌دست تو دهم/ در پای فکندی آنچه گفتی با من. (اشهری: نزهت ۲۶۸)

▪ **در پا[ی] مالیدن** (قد.) پایمال کردن؛ لگدمال کردن: من آن مورم که در پایم بمالند/ نه زنبورم که ازدستم بنالند. (سعدی[۲] ۱۰۹)

▪ **دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن** به‌سرعت گریختن: ـ برو بیرون از این اتاق... دو پا داشتم دوتا هم قرض کردم... بیرون جَستم. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۴)

▪ **[هر]دو پا را تو[یِ] (در) یک کفش کردن** ▪ پا را تو یک کفش کردن ←: لیلی هردو پایش را تو یک کفش می‌کند و فریاد می‌کشد. (محمود[۲] ۱۶۹) ○ دو پایش را توی یک کفش کرده که... باید یک قطعه زمین به من بدهی. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ هردو پا را در یک کفش کرده و گریه‌کنان از مادرش... عروسک می‌طلبد. (جمال‌زاده[۹] ۷۹)

▪ **رویِ پا بلند شدن** جبران شکست یا خسارتی را کردن: بعداز آن ورشکستگی دیگر نتوانست روی پا بلند شود.

▪ **رویِ پا بند نبودن (نشدن)** ۱. ازشدت هیجان یا شادی در جنب‌وجوش بودن: عید بچه‌هاست، روی پا بند نیستند. (← محمود[۱] ۳۶۳) ۲. بی‌تاب و بی‌قرار بودن: روی پا بند نیست، می‌خواهد برود. ۳. از خستگی یا بیماری توان ایستادن نداشتن: حال حرف زدن ندارم و روی پای خود بند نمی‌شوم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

▪ **رویِ پایِ خود ایستادن** به خود متکی بودن:

نظر من و میرزا تأسیس یک روزنامهٔ آبرومندی است که روی پای خودش بایستد. (حجازی ۳۸۲)

▪ **زیرپا کردن** ▪ زیرپا گذاشتن (مِ. ۱) ↓: تمام اطراف خانه‌مان را زیرپا کردم... اما هیچ اثری... پیدا نکردم. (هدایت[1] ۱۸)

▪ **زیرِپا گذاشتن** ۱. طی کردن یا گذراندن راه به‌قصد گردش کردن، یا گشتن و جست‌وجو کردن: همه‌جا را برای پیدا کردنت زیرپا گذاشتند. (مؤذنی ۱۲۷) ◦ نقاط مختلف جهان را به‌دنبال ماجراهای خود زیرپا گذاشته. (قاضی ۲۹) ۲. عمل نکردن چنان‌که به قولی: قولت را زیرپا گذاشتی. ۳. رعایت نکردن؛ نقض کردن: مقررات را زیرپا گذاشت.

▪ **زیرِ پایِ کسی خالی شدن** به‌خطر افتادنِ موقعیت او: زیر پای رئیس جدید خالی شده، قرار است کس دیگری را جانشینش کنند.

▪ **زیرِ پایِ کسی را خالی کردن** موقعیت او را با انجام کاری به‌خطر انداختن: زیر پایش را خالی کرده‌اند، امروز فرداست که اخراجش کنند.

▪ **زیرِ پایِ کسی سست شدن** ضعیف شدنِ موقعیت او: در آتش‌خانه کلی دشمن پیدا کرده، می‌گویند زیر پایش سست شده. (علی‌زاده ۲/ ۱۶)

▪ **زیرِ پایِ کسی نشستن** زیرکانه و با اظهار دوستی او را به کار ناروا واداشتن: زیر پایم می‌نشستند، گولم می‌زدند. (علی‌زاده ۲/ ۴۴) ◦ چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده‌بودند، او همیشه کناره گرفته‌بود. (هدایت[5] ۵۲)

▪ **یک پا... بودن** درحدِ خودش...ـِ ماهر یا ورزیده و... خوبی بودن: یک پا کاسب است. (= درحدِ خودش کاسب خوبی است.) (میرصادقی[6] ۱۹) ◦ کدام ایرانی است که یک پا شاعر نباشد؟ (= درحدِ خود شاعر نباشد؟) (جمال‌زاده[8] ۹۷)

▪ **یک پایِ کسی لب گور بودن** در اوقات پایانیِ زندگی بودن او؛ پیر و سال‌خورده بودنِ او: یک پایش لب گور است، بااین‌همه دست از کارهای ناپسندش برنمی‌دارد.

پاآهو pā-'āhu (قد.) شش‌ضلعی یا دارای شش جهت: زین دیو، وفا چرا طمع داری/ هم‌چون من از این بنای پاآهو؟ (ناصرخسرو[1] ۱۶۳ و ۶۰۹)

پا[ی]افشان pā[y]-a('a)fšān درحال رقص؛ رقصان: زن در رقص موی‌افشان و پای‌افشان... راه می‌سپرد. (پارسی‌پور ۱۴۱)

پا[ی]انداز pā[y]-a('a)ndāz ۱. دلال محبت؛ جاکش: خیابان‌ها... محل... پااندازها و دلال‌های محبت... بود. (شهری[2] ۱/ ۳۷۱) ◦ ازهمه‌نوع آدم تویشان پیدا می‌شد: آب‌حوضی، کاسه‌بشقابی،... پاانداز. (گلابدره‌ای ۳۰۳) ۲. قبالهٔ مِلک، خانه، یا هدیه‌ای پرارزش که هنگام رسیدن عروس و همراهان به نزدیکی خانهٔ داماد برای او می‌آورند: از خانهٔ داماد برای عروس پاانداز می‌آوردند. (کتیرایی ۱۸۶) ۳. (قد.) مهمانی؛ سور؛ شیلان: از پیش‌کش و پاانداز و شیلان... بسیار خوش گذشت. (کلانتر ۶۴)

▪ ● **پا[ی]انداز کردن** ۱. دادن مِلک، خانه، یا هدیه‌ای به عروس هنگام رسیدن او و همراهانش به نزدیکی خانهٔ داماد: قوم‌وخویش‌ها... جلو عروس می‌رفتند و بهترین باغات و اراضی خود را لفظاً پاانداز می‌کردند. (مستوفی ۱/ ۳۴۰) ۲. (قد.) به‌پای کسی نثار کردن؛ تقدیم کردن: آن اشیا را بأسرها پاانداز نواب شاه‌زادگی کرد. (نطنزی ۸۹)

● **پا[ی]انداز کشیدن** (قد.) به استقبال کسی رفتن و هدیه و پیش‌کش به او تقدیم کردن: میرزاسلمان بدان بلدهٔ جنت‌نشان رسیده، اصفهانیان پیش‌کش و پای‌انداز لایق کشیدند. (← اسکندربیگ ۲۲۴)

پااندازی p.-i ۱. عمل و شغل دلال محبت: کار آن دسته از مأموران را که جیب‌بُری می‌کنند، بدتر از پااندازی می‌داند. (← شهری[2] ۲/ ۳۳۵) ۲. دلال محبت بودن: مردی که یک نصف روز زنش را پشت در قهوه‌خانه در انتظار بگذارد... به‌درد پااندازی می‌خورَد.

(شهری[۳] ۱۹۲)

پا[ی] اندرگل pā[y]-a('a)ndar-gel (قد.) اسیر و گرفتار: **ناکرده ز لالهٔ تو بویی حاصل/ مانم ز غمت چو لاله پای‌اندرگل.** (سنایی[۲] ۱۱۵۱)

پا[ی]باز pā[y]-bāz (قد.) رقصنده؛ رقاص: **عقل و جانم برد شوخی، آفتی، عیاره‌ای/ ... ـ .../ پای‌بازی، سرزنی، دُردی‌کشی، خون‌خواره‌ای.** (سنایی[۳] ۱۰۱۴)

پا[ی]بازی p.-i (قد.) ۱. پای‌کوبی؛ رقص: **از آن خمیر قرص‌های کوچک کنند... چون بخورَد دروقت در پای‌بازی آیند و نشاط گیرند.** (حاسب‌طبری ۷۵) ۲. شعبده‌بازی؛ حیله گری: **جهان را چنین پای‌بازی بس است/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بس است.** (اسدی[۱] ۳۰۱)

• **پا[ی]بازی کردن** (قد.) پای‌کوبی کردن؛ رقصیدن: **معلم چون کند دستان‌نوازی/ کند کودک به‌پیشش پای‌بازی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۳)

▪ **به‌پا[ی]بازی آوردن** (قد.) به پای‌کوبی و رقص واداشتن: **بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور/ که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶) ○ **آواز دل‌انگیز مرکب تو/ آورده اجل را به پای‌بازی.** (مسعودسعد[۱] ۷۱۳)

پا[ی]برآتش pā[y]-bar-ā('ā)taš (قد.) بی‌قرار و ناآرام: **آتش از شوق تو چون آتش شده/ پای‌برآتش چنین سرکش شده.** (عطار[۲] ۳۷)

پابرجا pā-bar-jā ۱. آن‌که بر انجام امری مداومت و استواری دارد؛ ثابت‌قدم: **ما... پیروانِ پابرجایِ احکام شما... هستیم.** (فروغی[۳] ۱۲۵) ۲. پای‌دار؛ برقرار: **محبتشان سخت استوار و پابرجاست.** (جمال‌زاده[۲] ۸۰) ۳. ثابت؛ همیشگی: **منزل پابرجایی ندارد و هیچ‌کس درست نمی‌داند کجا می‌شود او را پیدا کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ **حیات جاودان بی دوستان مرگی‌ست پابرجا/ ....** (صائب[۱] ۲۲۲) ○ **دل چو پرگار به هرسو دَورانی می‌کرد/ واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) ۴. به‌حالت پای‌دار و برقرار: **در اندیشهٔ خویش لجوج و پابرجا خواهم ماند.** (قاضی ۱۱۶)

☜ • **پابرجا شدن** ثبات پیدا کردن؛ ثابت شدن؛ تثبیت شدن: **وضع اداریت هنوز درست پابرجا نشده.** (حجازی ۷۲)

پا[ی]برهنه pā[y]-bere(a)hne فقیر؛ بی‌چیز: **این انقلاب را پابرهنه‌ها به‌راه انداختند.**

☜ ▪ **پا[ی]برهنه وسطِ (تو[یِ]) حرفِ کسی دویدن (پریدن)** بی‌موقع کلام او را قطع کردن: **بگذار حرفش را بزند، آن‌قدر پابرهنه ندو تو حرفش.** (← میرصادقی[۱] ۶۷) ○ **بعدازاین کسی پابرهنه وسط حرف‌های من ندود.** (علی‌زاده ۱/۲۹۴)

پا[ی]بست pā[y]-bast ۱. پابند (مِ. ۲) ←: **چندان پابست نظم نیستم.** (← جمال‌زاده[۲] ۶۲) ۲. (قد.) گرفتار: **تیمارِ من خستهٔ پابست بدار/ وز جان من سوخته‌دل دست بدار.** (؟: نزهت ۵۲۳) ○ **هست پابست سر زلفش دل ما در جهان/ ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست.** (شمس‌مغربی: دیوان ۹۰: فرهنگ‌نامه ۱/۳۳۵)

☜ • **پا[ی]بست شدن** (قد.) گرفتار و اسیر شدن: **من از شغل گیتی برافشانده دست/ به زنجیر فکرت شده پای‌بست.** (نظامی[۷] ۲۶)

• **پا[ی]بست کردن** (قد.) گرفتار و اسیر کردن: **وفور عنایت‌های شاه‌زاده... مرا پای‌بست کرده.** (قائم‌مقام ۱۹۲)

پا[ی]بستگی p.-e-gi (قد.) گرفتاری: **انسان [را...] اگر زنجیر پابستگیِ عیال و اولادْ نگاهش ندارد، زندگانی حرام... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۵)

پا[ی]بسته pā[y]-bast-e (قد.) گرفتار: **هزار بار بُوَد به ز صبح استبداد/ برای مردم پابسته، شام آزادی.** (فرخی‌یزدی) ○ **بس عاقل پابسته کز خویش شود رَسته/ بس جان که زسر گیرد قانون شکرخایی.** (مولوی[۲] ۵/۲۹۹)

☜ • **پا[ی]بسته شدن** (قد.) گرفتار شدن: **در کوی که می‌گردی ای خواجه چه می‌خواهی/ پابسته شدی چون من زآن دلبر خرگاهی.** (مولوی[۲] ۵/۲۹۸)

پا[ی]بند pā[y]-band ۱. آن‌که خود را موظف به انجام امری یا پیروی از چیزی می‌داند؛

مقید: **تمام کسانی‌که پابند به اصولی در زندگی نیستند... همین‌طور فکر می‌کنند.** (علوی[۱] ۷۴) ○ **تاکی آخر جفا بَری سعدی؟/ چه کنم، پای‌بند احسانم.** (سعدی[۴] ۵۲۷) **۲.** ویژگی آن‌که به چیزی خو گرفته و به آن دل‌بسته و علاقه‌مند شده، و دست کشیدن از آن برایش دشوار است: **جز به نقاشی به هیچ‌چیز پابند نبود.** (علوی[۱] ۶) **۳.** گرفتار: **کسانی ازبین دوستان... هنوز پای‌بند اهل‌وعیال نشده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۷۳) ○ **نیاید به‌نزدیک دانش پسند/ من آسوده و دیگری پای‌بند.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) اسیر: **دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد/ که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد.** (حافظ[۱] ۷۹) ○ **چو دیدند مر جهن را پای‌بند/ شکستند آن بند را بی‌گزند.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

● **پا[ی]بند ساختن** ● پابند کردن ←: **هیچ درفکر آن نبود که به‌طریقی او را پای‌بند خود سازد.** (به‌آذین ۱۰۱)

● **پا[ی]بند شدن** **۱.** اسیر یا گرفتار شدن: **سعدی چو پای‌بند شدی بارِ غم ببَر/ عیّار دست‌بسته نباشد مگر حمول.** (سعدی[۴] ۴۹۷) **۲.** در جایی ماندن و مقیم شدن: **شهر به شهر آمده‌بود و هرجایی چند روزی مانده‌بود... و بالاخره این‌جا پابند شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۲۲) ○ **ازآن‌جاکه تهران خاکش دامن‌گیر می‌باشد... رستم هم در این‌جا پابند شده.** (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

● **پا[ی]بند کردن** **۱.** اسیر یا گرفتار کردن: **راستش بیش‌تر آن نقص کوچکِ شکستگیِ دندانش پابندم کرد.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) **۲.** به ماندن یا سکونت در جایی واداشتن: **نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷)

پا[ی]بندی p.-i **۱.** زحمت، دردسر، و گرفتاری: **این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم دارد: خرج، گرفتاری، غم، غصه، پابندی.** (← شهری[۱] ۳۴۲) **۲.** تعهد و مسئولیت: **پای‌بندهای زندگیِ اجتماعی فروریخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

پا[ی]بوس pā[y]-bus آن‌که به دیدار و زیارت شخص مورداحترامِ خود می‌رود: **پابوس آن آستان مقدسیم.**

● **پا[ی]بوس شدن** شخص مورداحترامِ خود را زیارت کردن: **غروب شده‌بود که ما رسیدیم و پابوسِ آقا شدیم.**

پا[ی]بوسی p.-i به دیدار و زیارت شخص مورداحترامِ خود رفتن: **تابستان امسال می‌خواهیم با خانواده به پای‌بوسی امام‌رضا(ع) برویم.** ○ **این بندهٔ بی‌مقدار را به پابوسی و بندگی... سرافراز فرموده‌است.** (جمال‌زاده[۷] ۲۵) ○ **هرکس آنها را دوست ندارد و طالب پابوسیِ آنها نشود، انسان نباشد.** (طالبوف[۲] ۱۸۵)

پابه‌بخت pā-be-baxt ویژگی دختری که وقتِ ازدواجِ او رسیده‌باشد؛ دَم‌بخت: **دخترهای پابه‌بختِ... روی جوان‌های خاصی نظر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ **تو یک پسر بزرگ داری و من هم... یک دختر که پابه‌بخت است و موقع شوهر دادنش رسیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۰] ۹۲)

پابه‌پا pā-be-pā

● **پابه‌پا شدن** **۱.** بی‌قرار شدن؛ حالت بی‌قراری از خود نشان دادن: **مراد... مثل آدمی که ادرارِ تند دارد، پابه‌پا می‌شد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد.** (هدایت[۳] ۱۲) **۲.** درنگ کردن: **صبر کردم... پابه‌پا شدم تا همه بروند.** (حاج‌سیدجوادی ۵۷)

● **پابه‌پا کردن** **۱.** مردد بودن؛ تردید و دودلی نشان دادن: **پابه‌پا می‌کردم، نمی‌دانستم چه باید بکنم.** (میرصادقی[۴] ۱۵) **۲.** بی‌قرار بودن؛ حالت بی‌قراری نشان دادن برای انجام امری: **پابه‌پا کرد، می‌خواست چیزی بگوید.** (پارسی‌پور ۳۱۳) ○ **ساعت آخر دیگر پابه‌پا می‌کرد، خمیازه می‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) **۳.** درنگ کردن: **چه‌قدر پابه‌پا می‌کنی! دیر شد.** ○ **چندی دیگر پابه‌پا کرده، وقت گذرانیدم.** (شهری[۳] ۶۷) **۴.** چیزی را درمقابل چیزی دیگر قرار دادن و معادل یا مشابه آن دانستن: **حیفم می‌آید... این بناهای علم و معرفت را عوضِ خراب شدنِ دارالشفا... محسوب و پابه‌پا کنم.**

(مستوفی ۳/۲۴۹)

▪ **پابه‌پایِ** ۱. همراهِ؛ درکنارِ: **دو نفر چسبیده‌بودند به او، پابه‌پایش می‌رفتند.** (← میرصادقی[۴] ۲۸۶) ○ **احساس می‌کند که دیگر بچه نیست و می‌تواند پابه‌پای مرادی... قدم بردارد.** (محمود[۱] ۸۴) ○ **جمعیت، پابه‌پای عماری می‌رفتند.** (گلشیری[۳] ۳۲) ○ **احمدعلی‌خان و رفیق هم‌اتاقش پابه‌پای هم، دنبال آنها می‌آمدند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ۲. به‌طور مساوی با؛ برابرِبا: **مرد هم خود را پابه‌پای زن، مسئول نظافت و آراستگی و تمیزی می‌داند.**

پابه‌جا pā-be-jā ۱. پابرجا (مِ. ۲) ←: **سال‌هاست که استبداد در این کشور پابه‌جاست.** ۲. پابرجا (مِ. ۳) ←: **پسربزرگ‌ها... کار پابه‌جایی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود.** (هدایت[۸] ۱۶۵)

پابه‌راه pā-be-rāh سازگار، مطیع، و سربه‌راه: **اگر یک جوان سربه‌زیر و پابه‌راه پیدا بشود... مبادا پشت‌پا به بختِ دخترت بزنی!** (آل‌احمد[۳] ۴۱)

☜ ● **پابه‌راه شدن (گردیدن)** سازگار و مطیع شدن؛ سربه‌راه شدن: **عدم دقت در درس‌ومشقش ازمیان رفته، سربه‌راه، و پابه‌راه می‌گردید.** (شهری[۱] ۴۲۶)

پابه‌رکاب pā-be-rekāb ۱. آمادهٔ سفر و رفتن: **مانند مهاجرین و انصار، پابه‌رکابِ جهاد است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ۲. (قد.) گذرنده؛ زودگذر؛ ناپای‌دار: **در عالم فانی که بقا پابه‌رکاب است/ گر زندگی خضر بُوَد، نقش بر آب است.** (صائب[۱] ۱۰۳۷)

☜ ● **پابه‌رکاب شدن** ۱. آمادهٔ رفتن شدن: **چرا بازهم پابه‌رکاب شده‌ای؟** ۲. (قد.) رفتن؛ ازبین رفتن: **دولت حسن تو وقت است شود پابه‌رکاب/کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟** (صائب[۱] ۳۳۱۳)

پابه‌زا pā-be-zā پابه‌ماه ←: **هنگامی‌که زن پابه‌زا می‌خواست بزاید...** . (کتیرایی ۱۴)

پابه‌سال pā-be-sāl پابه‌سن ↓ .

پابه‌سن pā-be-sen[n] ویژگی آن‌که دوران جوانی را تمام کرده و به میان‌سالی رسیده‌است: **از شوهر اولِ خود دختر پابه‌سنی داشت.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۲۱۳) نیز ← پا ▪ پا به سن گذاشتن.

پا[ی]به‌گل pā[y]-be-gel (قد.) دچار دردسر و زحمت؛ اسیر؛ گرفتار: **سیاح جهان معرفت یعنی دل/ ازدست غمت دست‌به‌سر پای‌به‌گل.** (سنایی: جامی[۸] ۵۹۶)

پابه‌ماه pā-be-māh ویژگی انسان یا حیوانی آبستن که در ماه پایانیِ حاملگی است و زمان زایمانش نزدیک است: **فرخنده... پابه‌ماه بود.** (فصیح[۲] ۱۵۴) ○ **سه مادیان پابه‌ماهِ من امسال... خواهند زایید.** (قاضی ۶۸۲)

پاپ

☜ ▪ **از پاپ کاتولیک‌تر** ← کاتولیک ▪ کاتولیک‌تر از پاپ: **تو از پاپ کاتولیک‌تر نباش، بگذار خودشان به‌فکر مشکلشان باشند.**

پاپتی pā-pati تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ دور از ادب و فرهنگ: **این مرتیکهٔ لر پاپتی، حرف روزانه‌اش را بلد نیست بزند، ترسیدم چیزی گفته‌باشد.** (← هدایت[۳] ۷۶)

پاپروس pāp[e]rus (قد.) سیگار: **مشغول شدند به حرکت و کشیدن پاپروس.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۳)

پا[ی]پوش pā[y]-puš دسیسه؛ توطئه: **به‌نظر می‌رسد این جریان بیش‌تر یک پاپوش باشد.**

☜ ▪ **پا[ی]پوش برای کسی دوختن (ساختن)** توطئه کردن دربارهٔ او و پرونده‌سازی کردن برای او: **می‌خواستند برای عده‌ای پاپوش بدوزند و عده‌ای را از کارخانه بریزند بیرون.** (← میرصادقی[۵] ۱۴۰) ○ **به‌جرم این‌که برادرش داوطلب است، نمی‌توانند برای او پاپوش بسازند.** (هدایت[۸] ۱۱۵) ○ **پاپوش برای او بدوزند و در محبس به زندگانیِ او خاتمه دهند.** (مستوفی ۳/۳۶۴)

پاپوش‌دوز pā-puš-duz توطئه‌کننده: **بر مفتّش و گمرک‌چی و پاپوش‌دوز لعنت!** (شهری[۲] ۱/۴۶)

پاپوش‌دوزی p.-i توطئه کردن: **ازطریق پاپوش‌دوزی و توطئه‌سازی امر معاش می‌کنند.** (← شهری[۲] ۱/۱۲۳)

پاپوش‌سازی pā-puš-sāz-i پاپوش‌دوزی ↑ :

پاپوش‌سازی در این دوره به‌اندازه‌ای است که شخص باید... اطراف را مراقب باشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

پاپی pā-pey دنبال‌کننده و علاقه‌مند به امری: نه ملت پاپی این حرف‌ها بود و نه دولت آن را منتشر می‌کرد. (مستوفی ۷/۲)

☜ • **پاپیِ چیزی شدن (بودن)** توجه کردن یا توجه داشتن به آن و دنبال کردن آن: آن‌قدر پاپی این ماجرا شد تا فهمید که قضیه ازچه‌قرار بوده‌است.

▪ **پاپیِ کسی شدن (بودن)** توجه کردن به او و مشغول شدن با او، یا سربه‌سر او گذاشتن، یا مزاحم او شدن: پاپی‌ام می‌شوند که ممرِ درآمدم کجاست. (محمدعلی ۹۰) ○ چون پدرش همه کارهٔ انجمن بود، پیدا بود که ناظم هم زیاد پاپیِ او نمی‌شد. (آل‌احمد[5] ۱۱۹) ○ عبدالباقی ارباب عباس‌آباد را... خریده‌بود و می‌خواست به امین‌الدوله بفروشد، این‌جا هم امین‌الدوله پاپیِ ما بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

پاپیچ pā-pič

☜ ▪ **پاپیچ برای کسی ساختن (درست کردن)** توطئه چیدن برای او: دارد برای من پاپیچ درست می‌کند. (← گلابدره‌ای ۶۳)

▪ **پاپیچِ کسی شدن** مزاحم او شدن؛ موجب آزارواذیت او شدن: تو هر کاری پاپیچت می‌شوم و سر به سرت می‌گذارم. (← شهری[1] ۳۳۶)

پاپیون pāpiyon

☜ • **پاپیون کردن** بسیار ترسیدن: برو حقت را ازش بگیر! چه شده؟ چرا پاپیون کرده‌ای؟!

پاتختی pā-taxt-i مراسم روزِ بعداز عروسی: از همان روزِ پاتختی تصمیمش را گرفت. (گلابدره‌ای ۵۲) ○ شیرینی... هدیهٔ مادرزن در روز پاتختی [می]کنند. (مستوفی ۳۴۳/۱)

پاتوپا pā-tu-pā ویژگی نوعی نحوهٔ متصل شدن دو سازه به یک‌دیگر که در آن، قسمتی از سازه در سازهٔ دیگر می‌نشینند.

پاتیل pātil ویژگی آن‌که مشروب بیش‌از ظرفیت خورده و مستِ لایعقل شده‌باشد: دیده‌ام که مست پاتیل... تلوتلو می‌خورد. (محمود[1] ۸۹)

☜ • **پاتیل شدن** بسیار مست شدن: می‌رود به دکه‌های می‌فروشی و پاتیل می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۳) ○ عده‌ای از مجلسیان که هنوز کاملاً پاتیل نشده‌بودند، یا او هم‌صدا شدند. (جمال‌زاده[5] ۱۸/۱)

▪ **پاتیلِ کسی دررفتن** بی‌حال و ضعیف شدن و ازکار افتادنِ او: تنها هفت روز بود که روزه می‌گرفت و به همین زودی پاتیلش دررفته‌بود. (آل‌احمد[7] ۵۸) ○ ما دیگر ازمان گذشته... پاتیلمان دررفته. (هدایت[5] ۱۵۵)

پاچال نانی که در نانوایی‌ها برای مشتریان خاص و رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها کنار می‌گذارند: شاطرآقا، پاچال هم حدی دارد، چندتا هم مشتری راه بینداز.

پاچه pā-če

☜ ▪ **پاچهٔ کسی راگرفتن** بی‌دلیل به او پرخاش کردن یا صدمه رساندن: اگر یک کشیده بخواباند تو صورتت، این‌طور پاچهٔ آدم را نمی‌گیری. (← چهل‌تن[1] ۲۵) ○ انسان باید دائم خروس‌جنگی باشد و هی به این‌وآن بپرد و پاچهٔ خان و وزیر را بگیرد. (جمال‌زاده[18] ۷۱)

• **پاچه گرفتن** عصبانی بودن و پرخاش کردن: امروز اعصابش خیلی خُرد است، راه می‌رود و پاچه می‌گیرد.

پاچه‌پاره p.-pāre بی‌حیا و هوچی: معلوم می‌شود خیلی لکاته و پاچه‌پاره‌ای. (← شهری[1] ۴۸۶)

پاچه‌ورمال pā-če-var-māl پاچه‌ورمالیده ←: زبانی را که برای یک آدم حسابی ساخته‌اند... می‌گذارند توی دهن یک دزد قالتاق پاچه‌ورمال. (شریعتی ۱۰)

پاچه‌ورمالیدگی p.-id-e-gi پاچه‌ورمالیده بودن؛ بی‌حیایی و گستاخی: پشت‌بندش را هم دارند... پول‌های کارساز و پاچه‌ورمالیدگی. (میرصادقی[3] ۳۵۹)

پاچه‌ورمالیده pā-če-var-māl-id-e بی‌حیا و گستاخ؛ پاچه‌پاره: یک نفر... پاچه‌ورمالیدهٔ بی‌چشم‌ورو... قراول ایستاده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۲۹)

پادار pā-dār ۱. برقرار؛ مقرر. ← • پادار شدن، • پادار کردن. ۲. نیرومند و مقاوم: اگر صد سوار... پادار و پانصد سرباز تازه‌نفس می‌داشتم... برای تأدیبِ

این طایفه... می‌رفتم. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ○ سرباز پادار... عاجلاً گرفته روانهٔ تبریز دارد. (غفاری ۱۲۹)

☜ • **پادار شدن** برقرار شدن؛ تثبیت شدن: پادار شدن اعتبارِ هزینهٔ کتاب لغت... مورد موافقت قرار گرفت. (دهخدا[۲] ۳۴۴/۲)

• **پادار کردن** پای‌دار و برقرار کردن؛ برپا داشتن: قرار شد دوهزار نفر از املاک خودشان پادار کنند و در شهر حاضر شوند. (مخبرالسلطنه ۲۵۰) ○ خان را برای پادار کردن و تقسیمِ سواره مأمور کرده، فرستاده‌اند. (امیرنظام ۳۴۲)

پاداری pā-dār-i (قد.) ۱. پای‌داری: آفرین‌ها به ثبات و به وفاداری تو/ پروپاترصی و رک‌گویی و پاداری تو. (ایرج ۲۱۳) ○ شب‌وروز در قلعه‌داری لوازم پاداری را به‌عمل آورده، مستعد محارب ● گردید. (مروی ۲۱۰) ۲. پابرجا داشتن؛ مهیا و آماده کردن: تا... در این صفحات است، مراقبت مخصوص در پاداری سوار معروض به‌عمل [می‌آورَد.] (امیرنظام ۱۸۵)

☜ • **پاداری کردن** (قد.) پای‌داری کردن: تا جان در تن دارم، باید پاداری و ثبات کنم. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۲)

پادرازی pā-derāz-i (قد.) دست‌درازی؛ تجاوز.

☜ • **پادرازی کردن** (قد.) دست‌درازی کردن؛ تجاوز کردن: آداب من نیست از عقب سپاه شکست‌خورده بروم... پادرازی خواهی بکنی... دیگر امیدِ رهایی نخواهی داشت. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۳)

پا[ی]دربند pā[y]-dar-band مقید، اسیر، پابسته: ای دیو سپید پای‌دربند/ ای گنبد گیتی ای دماوند. (بهار ۳۵۷)

پادرجا pā-dar-jā پابرجا ←: درخت بلوط هنوز هم پادرجاست.

پا[ی]دررکاب pā[y]-dar-rekāb (قد.) ۱. پابه‌رکاب (مِ. ۱) ←: برتافت تیز مردم چشمم عنان خویش/ چون دید مردمی همه‌جا پای‌دررکاب. (کمال‌اسماعیل:گنج ۱۳۵/۲) نیز ← پا ■ پا در رکاب کردن. ۲. پایه‌رکاب (مِ. ۲) ←: نیست صائب جام عیش ما چو گل پادررکاب/ تا فلک گردان بُوَد در دور باشد جام ما. (صائب[۱] ۱۳۳)

پادرمیانی pā-dar-miyān-i واسطه شدن و میانجی‌گری و دخالت کردن برای انجام یا اصلاح امری: به توصیه و پادرمیانیِ یک ایرانی... این ابتکار صورت گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ بعضی‌از پیرزن‌ها... در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست می‌باشند. (هدایت[۹] ۵۸)

☜ • **پادرمیانی کردن** پادرمیانی ↑: اگر من در شهربانی پادرمیانی نمی‌کردم، سرِ سه روز ولش نمی‌کردند. (هدایت[۳] ۲۶)

پادرهوا pā-dar-havā ۱. آن‌که تکلیفش روشن نیست؛ بلاتکلیف و آواره: احساس می‌کنم درمیان زمین و آسمان معلقم، پادرهوایم. (دانشور ۵۷) ۲. بی‌اساس؛ پوچ: من پیرم، ولی نه این‌قدر که روی وعده‌های پادرهوا جانِ دیگران را فدا کنم. (علی‌زاده ۱۰۷/۲) ○ وجوهات و بقایا... همه پوچ و پادرهوا [بود.] (کلانتر ۲۷) ۳. نادرست؛ غلط: استنباطات پادرهوا. (اقبال[۲] ۹)

پادزهر pād-zahr هرچیزی که بتواند اثر چیزی دیگر را خنثی یا کم کند: پادزهرِ این حرکتِ نامعقول، آن است که بروی دستش را ببوسی. ○ این شیرینی، پادزهری داشت که می‌بایست آن را در همان خانه تهیه کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

پادشاه pād[e]šāh (قد.) ۱. صاحب‌اختیار؛ مسلط: همه پادشاهید بر گنج خویش/ .... (فردوسی[۳] ۲۳۷۳) ۲. خدا؛ الله: ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی/ به‌جز حظیرهٔ قدسیّ پادشاه مپرس. (مغربی[۲] ۲۲۳)

☜ ■ **بر چیزی پادشاه شدن** (قد.) مالک آن شدن: هرکه بر بیست مثقال زر پادشاه شود و یک سال بر آن بگذرد، بر او واجب شود نیم دینار از آن زکات بیرون کردن. (ناصرخسرو[۷] ۱۸۸)

پادشاهی p.-i ۱. بهترین وضعیت ممکن برای کسی: حالا روز پادشاهی آنهاست، قبلاً زندگیشان خیلی سخت می‌گذشت. ۲. (قد.) تسلط؛ چیرگی: بر خود آن را که پادشاهی نیست/ بر گیاهیش پادشا مشمر.

(سنایی[۲] ۲۰۲)

پادنگ pā-dang

• **پادنگ آمدن** بهانه‌تراشی کردن: **هر بار که می‌خواهد به قولش عمل کند، هی پادنگ می‌آید.**

• **پادنگ درآوردن** • پادنگ آمدن ↑.

پادو pā-do[w] ۱. کارگر ساده‌ای که وردست صاحب‌کار، کار می‌کند و به‌دنبال انجام کارهایی فرستاده می‌شود: **نوکر... عهده‌دار وظایف... آشپز و ناظر... و پادو... می‌گردید.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱) ۲. (قد.) آن‌که در حمام‌های عمومیِ قدیم، کارِ گرفتن و پس دادنِ کفش مشتری‌ها و تحویلِ لُنگ برعهدهٔ او بود.

پادوچرخه pā-do-čarx-e نرمشی که در آن بر پشت می‌خوابند و پاها را در هوا به حالت رکاب زدنِ دوچرخه حرکت می‌دهند.

پادویی pā-do-y(')-i ۱. عمل و شغل پادو: **عادل پسرم شانزده سالش است. کار پادویی برایش ندارید؟** (← محمود[۲] ۲۰۴) ۲. فعالیتی که به نتیجهٔ خوبی منتهی نمی‌شود: **هرچه این چند روزه انجام دادم پادویی بود، هیچ فایده‌ای نداشت.**

• **پادویی کردن** ۱. انجام دادن کارهای کوچک همراهبا این‌طرف‌وآن‌طرف رفتن و دوندگی کردن: **بچه بود و در دکان باباش پادویی می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۳) ۲. فعالیت کردن به‌نفع کسی: **وثوق‌الدوله برای اجر دادن به اشخاصی که برای او پادویی کرده‌بودند، عده‌ای از همه‌رقم به این اداره ریخته.** (مستوفی ۱۳۵/۳)

پارازیت pārāzit آن‌که به‌هزینهٔ دیگری زندگی می‌کند؛ طفیلی: **این‌طور آدم‌ها پارازیت‌های اجتماعند.**

• **پارازیت انداختن** میان حرف کسی پریدن: **این‌قدر پارازیت نینداز، بگذار حرفم را بزنم.**

پارتیزانی partizān-i سرزده و ناگهانی: **خیلی پارتیزانی آمدی! مرا غافل‌گیر کردی!**

پاردم‌ساییده pardem-sā-y(')-id-e آن‌که در بدجنسی و ترفندبازی سابقه‌دار است؛ کهنه کار در بدجنسی و کلک: **از ارقه‌های به‌نام این مملکت و از پاردم‌ساییده‌های... این شهر هستند.** (جمال‌زاده[۵] ۲۳/۱) ○ **از آدم‌های پاردم‌ساییدهٔ امروزه نیست.** (هدایت[۳] ۲۴)

پارفت pā-raft رفت‌وآمد مکرر داشتن به جایی: **چندین‌وچند سال پارفتم را به‌کل از خانه‌اش بریده‌بودم.** (چهل‌تن[۳] ۱۶۴)

پا[ی]رکابی pā[y-e]-rekāb-i آن‌که جزو اطرافیانِ کسی است و برای او پادویی می‌کند: **اشراف و اعیان... همراه چندین‌ده نوکر و پای‌رکابی... حرکت می‌کنند.** (شهری[۱] ۱۲۳)

پا[ی]رنج pā[y]-ranj (قد.) پولی که به نوازنده، مطرب، طبیب، یا هرکس دیگر درازای آمدن و انجام دادن کاری می‌دادند: **مغنی را که پارنجی بدادی / به هر دستان کم از گنجی ندادی.** (نظامی[۳] ۱۰۳) ○ **مرا پای‌رنج به‌کار می‌بایست که هیچ کار بی‌مزد هرگز نکنم.** (ارجانی ۲۸۲/۵-۲۸۳) ○ **اگر وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌رنج آن‌کس باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۰ ح.)

پارتی‌بازی parti-bāz-i استفاده کردن از اِعمالِ‌نفوذِکسی برای رسیدن به هدف: **شغلی را که حق من بود، به پارتی‌بازی گرفت.** (حجازی ۳۶۰)

پاره pāre (قد.) ۱. رشوه: **چون نار پاره‌پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید بی‌پاره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۴) ۲. هدیه؛ تحفه: **بِه از نیکو سخن چیزی نیابی / که زی دانا بَری بررسم پاره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۹)

• **پارهٔ جگر (تن)** جگرگوشه ←: **نور چشم و پارهٔ جگر منی.** (قاضی ۳۲۶)

پاس pās

• **پاس دادن** فرستادن یا رد کردن کسی از جایی به جای دیگر، یا کار او را به جایی دیگر احاله دادن: **کارمندان این اداره دائم آدم را از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دهند.**

پاسبک pā-sabok ۱. آن‌که قدمش مبارک است؛ خوش‌قدم؛ مقِ. پاسنگین: **عروسشان**

پاسبک بود، از روزی که به خانهٔ آنها آمده، اتفاق‌های خوبی برایشان می‌افتد. ۲. جلف؛ سبک‌سر: مثل دختر سعدی می‌ماند، یک‌خرده پاسبک است. (کتیرایی ۱۱۳)

پاستوریزه pāstorize وسواسی یا بسیار تمیز و پاکیزه: پاستوریزه است، دست به چیزی نمی‌زند.

پاسخ pāsox (قد.) ۱. جزا؛ مکافات: چند سال است تا گذشته شده‌است و به پاسخِ آنکه از وی رفت، گرفتار. (بیهقی[۱] ۲۲۱) ۲. فرمان؛ امر: وزآن‌پس نیاسایم از پاسخت/ ز فرمان و رای و دل فرخت. (فردوسی[۳] ۲۴۹۰)

پاسخ‌گو، پاسخگو p.-gu ۱. مسئول: پاسخ‌گوی این امر کیست؟ چرا باید این‌همه نابه‌سامانی وجود داشته‌باشد؟ ۲. جبران‌کننده: امیدوارم بتوانم پاسخ‌گوی این‌همه محبت‌های شما باشم. ○ زبانم پاسخ‌گوی این‌همه خوبی نیست.

پاسنگین pā-sang-in آن‌که قدمش نامبارک است؛ بدقدم؛ مقـ. پاسبک: مهمان‌هایتان پاسنگین هستند. همان روز که آمدند، این اتفاق بد افتاد.

پاسوخته pā-suxt-e ۱. مشتاق؛ آرزومند: تو پاسوختهٔ مرگ شاه زمانی. (چهل‌تن[۳] ۲۳۲) ۲. عاشق؛ دل‌داده: شما که... مثل حاجی ما نیستید که... عاجز شوید و پاسوختهٔ عفاریت و عجایز باشید. (قائم‌مقام ۱۱۵)

☜ • **پاسوخته شدن** بی‌قرار شدن: سیمین گفت: بدجوری پاسوخته شده‌ای. (آل‌احمد[۲] ۱۱۵)

پاسوز pā-suz ۱. عاشق؛ دل‌داده: این سخنان معمولاً چنین معنی می‌شد که جوانک، پاسوز دختر دیگری است. (کتیرایی ۱۰۳) ۲. ویژگی آن‌که خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه دیگری می‌کند: به کلهٔ پدرِ هر چه زن‌وبچه است! مثل زنجیر به‌دست‌وپایم چسبیده‌اند. مگر شیر خورده‌ام باهاشان که تا آخر عمر خودم را پاسوزشان بکنم؟ (← شهری[۱] ۳۴۱)

☜ ■ **پاسوزِ کسی شدن** خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه او کردن؛ صدمه یا زیان دیدن به‌خاطر او: خداخدا می‌کردم که این‌طور نباشد که او پاسوز من شده‌باشد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۱)

پا[ی]شکسته عاجز و ناتوان و زمین‌گیر: اعتماد... احمق‌ها و پاشکسته‌ها... را جلب نموده، اموال آنها را می‌خورند. (مسعود ۶۸)

پاشنه pāšne ۱. آن قسمت از کفش یا جوراب که قسمت عقبی کف پای انسان در آن قرار می‌گیرد: پاشنهٔ جورابش پاره شده‌بود. ۲. برجستگی انتهاییِ تخت کفش: کفش پاشنه‌بلند. ○ با پاشنه و نعل میخ‌دار به‌جان نقاش... می‌افتاد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ۳. دیوارهٔ پشت کفش: اطرافش را می‌بریدند که به‌شکل کف پا درآید. پنجه و پاشنهٔ آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۴. (فنی) جایی که لولای درِ چوبی روی آن می‌چرخد: از سقف تا کف و پاشنه‌های درها... را... زیرورو کردند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ۵. آستانهٔ در: قاسم یزدانی آنجا در پاشنهٔ در ایستاده. (فصیح[۱] ۲۱۳) ۶. آن قسمت از آرشه که میان دست یا انگشتانِ نوازنده قرار می‌گیرد.

☜ ■ **پاشنهٔ [درِ] جایی را برداشتن (ازجاکندن)** پیوسته و با سماجت به آن‌جا رفتن به‌قصد خواستن چیزی: حالا که این‌جا را یادگرفته دیگر هر روز می‌آید. اگر بو برده‌بود که توی خانه هستم، پاشنهٔ درِ خانه را ازجا می‌کَند. (← میرصادقی[۳] ۳۳۲) ○ زن‌وبچه‌اش... در این چند روز حتماً پاشنهٔ در تجارت‌خانه را برداشته‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۵) نیز ← در[۱] ■ در را از پاشنه درآوردن.

■ **پاشنهٔ دهن (دهان) را کشیدن** بدون پروا و ملاحظه، سخنان غیرمؤدبانه گفتن: پاشنهٔ دهنم را کشیدم و هرچه فحش و بدوبیراه بود، حرامش کردم. (میرصادقی[۳] ۶۸) ○ پاشنهٔ دهانش را کشیده‌بود و مثل ریگ فحش می‌داد. (آل‌احمد[۴] ۶۷)

■ **پاشنهٔ کفش (گیوه، و...) را ورکشیدن** آمادهٔ کاری شدن: سعید، پاشنهٔ کفش را ورکشید و عروسی خواهرش را راه انداخت.

■ **کسی را از پاشنه درآوردن** عصبانی کردنِ او:

با این پرگوییها... داری مرا از پاشنه درمی‌آوری (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۵)

پاشنه‌ترکیده p.-tarak-id-e ویژگی آن‌که از طبقهٔ پست اجتماع است: پدرش... حمال‌زادهٔ پاشنه‌ترکیدهٔ بی‌سواد عامی صرفی بیش نبوده. (مستوفی ۳۰۵/۳)

پاشنه‌نخواب pāšne-na-xāb ویژگی مویی که از پشت به بالا تاب خورده‌باشد: زلف پاشنه‌نخواب و چشم رنگین. (آل‌احمد[۶] ۲۸) ○ داش‌آکل... با موهای پاشنه‌نخوابِ شانه‌کرده... وارد شد. (هدایت[۵] ۵۶)

پاشویه pā-šu-y-e مجرای باریکی بیرون حوض و گرداگرد آن، که آب در آن جریان می‌یابد، یا سکوی داخل حوض که دورتادور آن ادامه دارد؛ پاشوره: نگریستند... به سرریز آب از حوض در پاشویه. (مخملباف ۴۵) ○ زانو زد لب پاشویه و صورتش را فروبرد توی آب. (گلابدره‌ای ۵۶۰)

پاشیدن pāš-id-an

■ **ازهم پاشیدن** مختل یا ویران شدن؛ ازبین رفتن: آن‌قدر با شوهرش ناسازگاری کرد که عاقبت زندگی‌اش ازهم پاشید.

پاطلایی pā-talā-y(')-i گل‌زن (فوتبالیست).

پا[ی]فراخی pā[y]-farāx-i (قد.) از حد خود فراتر رفتن در کاری: اگر... ازسر پای‌فراخیِ عشق و گستاخیِ صدق، خطایی... رفت، بحمدالله در آن‌جنابْ صفوِ خاطر هست. (خاقانی[۱] ۲۰۶)

پافشاری pā-fešār-i ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: به اصرار و پافشاریِ رنقا چایی... می‌خوردم. (هدایت[۴] ۲۰) ۲. استقامت و پای‌داری: پافشاری و استقامتِ میخ/ سزد ار عبرتِ بشر گردد ـ هرچه کوبند بیش بر سر او/ پافشاریش بیش‌تر گردد. (بهار ۱۲۳۳)

■ • **پافشاری کردن** ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن: هرچه بیش‌تر پافشاری می‌کردم، او نرم‌تر می‌شد. (علوی[۱] ۳۲) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: این سردار و... درمقابل اعراب، پافشاری‌های فراوان کرده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۹۴)

پاقدم pā-qadam تأثیر خوب یا بدِ وارد شدنِ کسی به جایی: شوهران اگر زن گرفته و به بدبختی افتاده‌اند، آن را از پاقدمِ زن تازه می‌دانستند. (← شهری[۲] ۱۰۶/۳)

پاک pāk ۱. بی‌آلایش؛ بی‌غش: در پیکر انسان... جوهر پاکی است که بِالذات با بدی، خون‌ریزی، دروغ... ناسازگار است و مظهر عزتِ کبریایی است. (مطهری[۱] ۱۹۸) ○ راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک/ بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود. (حافظ[۱] ۱۴۰) ○ سخن‌ها چو بشنید زو ارنواز/ گشاده شدش بر دل پاک راز. (فردوسی[۳] ۵۶) ۲. به‌دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ مبرا از بدی و گناه؛ درست؛ درست‌کار: آدم پاکی است و همه به او اعتقاد دارند. ○ کار پاکان را قیاس از خود مگیر/ گرچه مانَد در نبشتن شیر و شیر. (مولوی[۱] ۱۸/۱) ○ مر او را یکی پاک دستور بود/ که راَیش ز کردار بد دور بود. (فردوسی[۳] ۲۶) ۳. بی‌عیب‌ونقص: در طبقهٔ دوم منزل، اتاق پاک‌وپاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸) ○ در شهر تمشه... جوانی به وضع پاک و لباسی زیبا دیدم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۲) ۴. (قد.) حلال‌زاده: اگر جباری بُوَد، از پادشاهان تا با وی برنیاید، فرزندی که از وی آید، پاک نبُوَد. (بحرالفوائد ۱۹۳)

■ • **پاک شدن** مبرا شدن؛ بَری شدن؛ بی‌عیب شدن: هرکه را جامه ز عشقی چاک شد/ او ز حرص و جمله عیبی پاک شد. (مولوی[۱] ۴/۱) ○ شهان به خدمت او از عوار پاک شوند/ بدان‌مثال که سیم نبهره اندر گاه. (فرخی[۱] ۳۴۳)

• **پاک کردن** دور کردن شخص یا امری نامطلوب از جایی، یا ازبین بردن او و آن‌جا را از وجود او خالی کردن: کشور را از وجود متجاوزان پاک کرده‌ایم. ○ ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۴۳۹) ○ ترکان را بشکست و هزیمت کرد و مملکت خویش را از ایشان پاک کرد. (بلعمی ۲۶۲)

■ **پاک‌وپوست‌کنده** رک‌وراست؛ بی‌پرده؛ صریح: پاک‌وپوست‌کنده حرف‌هایت را بزن!

پاک‌اصل p.-a(')sl (قد.) پاک‌نژاد ←: هیچ

پاک‌اصل کریم‌طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین تقصیر کند. (بخاری ۲۱۸)

پاک‌اعتقاد pāk-e('e)'teqād دارای ایمان و اعتقاد درست: شیراز را شهر... پاک‌اعتقادان و بلندنظران... خوانده‌اند. (جمال‌زاده[11] ۱۴۴)

پاک‌اندرون pāk-a('a)ndarun (قد.) پاک‌دل ←: نترسی که پاک‌اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی؟ (سعدی[1] ۶۳)

پاک‌باخته pāk-bāxt-e ۱. ویژگی آن‌که همه‌چیز خود را درراه رسیدن به هدف، تمام‌وکمال ازدست داده‌باشد: تمام شخصیت... این مؤمن مجاهد پاک‌باختهٔ اسلامی... در همین‌جا پایان یافته‌است. (مطهری[1] ۱۸۰) ۲. ویژگی آن‌که در قمار همه‌چیز را ببازد: ماکه پاک‌باخته‌ایم، یک دست دیگر هم بازی می‌کنیم.

پاک‌باز، پاکباز pāk-bāz ۱. ویژگی آن‌که حاضر است درراه رسیدن به هدف، همه‌چیز خود را ازدست بدهد: ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت / که محب صادق آن است که پاک‌باز باشد. (سعدی[3] ۴۸۱) ○ این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاک‌باز. (مولوی[1] ۱۸۹/۱) ۲. ویژگی آن‌که در قمار تقلب نمی‌کند: نقش فلک چو می‌نگری پاک‌باز شو / زیراکه مهره‌دزد حریفی‌ست بس دغا. (سراج‌الدین قمری: لغت‌نامه[1])

پاک‌بازی، پاکبازی p.-i ازخودگذشتگی و فداکاری: هرچه می‌گفتیم دربارهٔ پاک‌بازی عاشق... بود. (شاهانی[3] ۱۵۴)

• **پاک‌بازی کردن** (قد.) ازخود گذشتن و همه‌چیز خود را فدا کردن: جان شیرین بر بساط عاشقی بی‌تلخی‌ای / درهوای مِهر جانان پاک‌بازی کن بباز. (سنایی[2] ۳۰۱)

پاک‌بین pāk-bin (قد.) ویژگی آن‌که با حسن‌نظر نگاه می‌کند و اعمال مردم را حمل به صحت می‌کند: خط... کحلِ دیدهٔ صاحب‌نظران است و عینکِ چشمِ پاک‌بینان. (لودی ۱۳) ○ در چشم پاک‌بین نبُوَد رسمِ امتیاز / در آفتاب، سایهٔ شاه و گدا یکی‌ست. (صائب[1] ۹۸۵)

پاک‌پیوند pāk-peyvand (قد.) پاک‌نژاد ←: به دختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک‌پیوند بِه‌روزگار. (فردوسی[3] ۱۲۸۲)

پاکت pākat نامه: جوابی بر آن دو پاکت معروضه نرسیده. (امیرنظام ۱۰۰)

پاک‌تن pāk-tan (قد.) پرهیزکار؛ عفیف: سخن‌گوی و روشن‌دل و پاک‌تن / سزای ستودن به هر انجمن. (فردوسی[3] ۷۱)

پاک‌جامگی pāk-jāme-gi (قد.) پرهیزکاری؛ پاک‌دامنی: مهمان‌داری و سخا... و پاک‌جامگی... در سپاهی باید که بیش بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۹)

پاک‌جامه pāk-jāme (قد.) پرهیزکار؛ پاک‌دامن: دوروی مباش و پاک‌دین و پاک‌جامه باش. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۹)

پاک‌جان pāk-jān (قد.) دارای سرشت و اخلاق پسندیده: شیخ را گفتا: بگو ای پاک‌جان / تا جوامردی چه باشد در جهان. (عطار[2] ۲۵۴)

پاک‌جیب pāk-jeyb (قد.) پرهیزکار؛ پاک‌دامن: زآن‌که عادت کرده‌بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب. (مولوی[1] ۲۱۰/۲)

پاک‌چشم pāk-če(a)šm چشم‌پاک ←: پاک‌چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست / .... (سعدی[4] ۷۹۰)

پاک‌دامن، پاکدامن pāk-dāman آن‌که از بدی و گناه دوری می‌کند؛ پرهیزکار؛ متقی؛ پاکیزه‌دامن؛ مقِ. تردامن: این آدم به‌قدری پاک‌دامن و صاف‌وساده است که دل انسان به حالش می‌سوزد. (جمال‌زاده[1] ۵۹) ○ پاکیزه‌روی در همه شهری بُوَد ولیک / نه چون تو پاک‌دامن و پاکیزه‌خو بُوَد. (سعدی[4] ۴۵۵)

پاک‌دامنی، پاکدامنی p.-i پرهیز کردن از ارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزکاری: انسانی... به این... پاک‌دامنی و بی‌عیبی... خلق نشده. (غفاری ۳۶) ○ پاکیزه‌روی را که بُوَد پاک‌دامنی / تاریکی از وجود بشویَد به روشنی. (سعدی[4] ۸۰۱)

پاک‌دل pāk-del ویژگی آن‌که با حسن‌ظن دربارهٔ دیگران داوری می‌کند؛ ویژگی آن‌که حسد، کینه، و گمان بد دربارهٔ دیگران ندارد: **درنظر من غیرممکن... بود که چنین پهلوان پاک‌دلی از یک مصاحب دانا... محروم بوده‌باشد.** (قاضی ۷۶) ○ **جامِ می گیرم و از اهل ریا دور شوَم/ یعنی از اهلِ جهان پاک‌دلی بگزینم.** (حافظ[۱] ۲۴۴)

پاک‌دلی p.-i پاک‌دل بودن: **من به صداقت و پاک‌دلیِ او... اعتماد دارم.** (قاضی ۵۲۶)

پاک‌دهان pāk-dahān (قد.) ویژگی آن‌که سخن زشت برزبان نمی‌آوَرَد: **شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی/ یک‌چند در این بحر تو هم پاک‌دهان باش.** (صائب[۱] ۲۴۴۶)

پاک‌دهانی p.-i (قد.) پاک‌دهان بودن؛ سخن زشت برزبان نیاوردن: **شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی/ ...** . (صائب[۱] ۲۴۴۶)

پاک‌دیده pāk-did-e (قد.) چشم‌پاک ←: **این عشق را زوال نباشد به‌حکم آنک/ ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی.** (سعدی[۴] ۶۱۲)

پاک‌دین pāk-din (قد.) آن‌که در باور و اعتقادش استوار باشد؛ پاک‌اعتقاد: **کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست/ صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین.** (حافظ[۱] ۲۷۹) ○ **زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۹)

پاک‌دینی p.-i (قد.) پاک‌دین بودن: **پاک‌شلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷) ○ **خردمندی و پیش‌بینی بُوَد/ توانایی و پاک‌دینی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۵)

پاک‌رای pāk-rāy (قد.) آن‌که خردمندانه و درست می‌اندیشد؛ دانا: **به دوزخ مبَر کودکان را به پای/ که دانا نخوانَد تو را پاک‌رای.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۹)

پاک‌رو pāk-ro[w] (قد.) پاک‌دامن ←: **هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد/ هر پاک‌روی که بود، تردامن شد.** (حافظ[۱] ۳۷۸)

پاک‌رو[ی] pāk-ru[y] (قد.) زیبارو: **علامت غلامی که نرّاشی و طباخی را شاید، باید که پاک‌روی و پاک‌تن باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۴)

پاک‌روان pāk-ravān پاک‌جان ←: **میرزاهمایون... جوان... مطبوع و خوش‌زبان و پاک‌روانی بود.** (جمال‌زاده[۱] ۷۴)

پاک‌زاد، پاکزاد pāk-zā-d ۱. پاک‌نژاد ←: **ایرانیان پاک‌زاد نمی‌توانستند استیلای ایشان را بپذیرند.** (نفیسی ۴۶۳) ۲. حلال‌زاده: **نه هر پاکیزه‌رویی پاک‌زاد است/ ...** . (پروین‌اعتصامی ۲۳۶) ○ **به موبد چنین گفت کاین پاک‌زاد/ نگه کن که تا از که دارد نژاد.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۱)

پاک‌زاده، پاکزاده p.-e (قد.) ۱. پاک‌نژاد ←: **همان پاک‌زاده نیاکان من/ گزیده سرافراز و پاکان من.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۰) ۲. حلال‌زاده: **یکی آن‌که ناپاک خون پدر/ نریزد ز تن پاک‌زاده پسر.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۶)

پاک‌سازی، پاکسازی pāk-sāz-i ۱. اخراج یا بازنشسته کردن کارمند یا عضوی که ازنظر ارگان‌های رسمیِ دولتی صلاحیت ندارد. ۲. جابه‌جا کردن یا ازمیان بردن مدارکی که موجب اتهام و گرفتاری می‌شود.

• **پاک‌سازی کردن** ۱. پاک‌سازی (مِ. ۱) ←: **تاکنون ده‌هزار نفر را از سازمان‌های دولتی پاک‌سازی کرده‌اند.** ۲. پاک‌سازی (مِ. ۲) ←: **آن‌چنان از آمدنِ بی‌خبر پاسدارها می‌ترسیدیم که تمام خانه را پاک‌سازی کرده‌بودیم.** (ترقی ۱۳۹)

پاک‌سرشت pāk-serešt آن‌که خوی‌های پسندیده‌اش ذاتی است؛ پاک‌طینت: **مردی صاحب‌دل و پاک‌سرشت.** (قاضی ۷۹۴) ○ **آلودگی خرقه، خرابیِ جهان است/ کو راه‌روی، اهل‌دلی، پاک‌سرشتی؟** (حافظ[۱] ۳۰۳)

پاکش pā-ke(a)š (منسوخ) آنچه بر آن سوار می‌شوند؛ وسیلهٔ نقلیه: **مردمان آبرومند تا خیلی احتیاج به پاکش پیدا نکنند، در آن سوار نمی‌شوند.** (مستوفی ۵۰۹/۱)

پا[ی]کشان pā[y]-keš-ān باحالت سنگینی و ابهت و شکوه: **رود پهناوری کف‌کنان... و پای‌کشان... مسافت را... می‌پیماید.** (نفیسی ۴۳۰)

پاک‌شلوار pāk-šalvār ویژگی آن‌که از هم‌بستریِ نامشروع پرهیز می‌کند: **پاک‌شلوار باش که پاک‌شلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷)

پاک‌شلواری p.-i پرهیز کردن از هم‌بستریِ نامشروع: **پاک‌شلواری از پاک‌دینی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۷)

پاک‌صورت pāk-surat (قد.) زیبارو: **مردی جوان... پاک‌صورت.** (ناصرخسرو[۲] ۸۵)

پاک‌ضمیر pāk-zamir پاک‌دل ←: **کشیش پاک‌ضمیر در عبارات... عقاید و آرای ضدونقیض دید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴)

پاک‌طبع pāk-tab' پاک‌سرشت ←: **خواجهٔ سیدِ ستوده‌هنر/ خواجهٔ پاک‌طبع پاک‌نژاد.** (فرخی[۱] ۴۲)

پاک‌طینت pāk-tinat پاک‌سرشت ←: **ما کزاول پاک‌طینت بوده‌ایم/ از کجا دامان تو آلوده‌ایم؟** (پروین‌اعتصامی ۲۴۹) ○ **ضحاک سفاک، قصدِ جمشیدِ پاک‌طینت کرد.** (آقسرایی ۱۸۳)

پاک‌طینتی p.-i پاک‌طینت بودن؛ خوی‌های پسندیدهٔ ذاتی داشتن: **صداقت... پاک‌طینتی و عطوفت از حرکاتش به‌خوبی نمایان می‌گردید.** (شهری[۳] ۲۱۸)

پاک‌عورت pāk-'o[w]rat (قد.) پاک‌شلوار ←: **دلیر و مردانه و شکیبا بود به هر کاری و صادق‌الوعد و پاک‌عورت.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۷)

پاک‌فطرت pāk-fetrat پاک‌سرشت ←: **پیرمرد... خوش‌برخورد... و پاک‌فطرتی است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۱)

پاک‌گوهر pāk-go[w]har پاک‌نژاد ←: **چرا همواره بر درِ خانهٔ نجیب‌زادگان و پاک‌گوهران می‌کوبی؟** (قاضی ۱۰۰۶)

پاک‌گهر pāk-gohar (قد.) پاک‌نژاد ←: **شاد باش ای مَلِک پاک‌دل پاک‌گهر/ کام ران ای مَلِک نیک‌خوی نیک‌خصال.** (فرخی[۱] ۲۲۱)

پاکلاغی pā-kalāq-i ۱. نوعی دوختِ تزیینی که بیش‌تر در کنار دستمال و رومیزی و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی خط شکستهٔ ناخوانا و درهم؛ پنجه‌گربه.

پاک‌مهر pāk-mehr (قد.) ویژگی آن‌که دوستیِ او بی‌ریا و خالص باشد: **یکی آفرین کرد بوزرجمهر/ که ای شاه روشن‌دل و پاک‌مهر.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۱)

پاک‌نژاد pāk-nežād آن‌که پدرانش از افراد خوب یا از خانواده‌ای بااصل‌ونسب بوده‌اند؛ اصیل؛ نژاده: **گروهی از پاک‌نژادانِ آن سرزمین هنوز به زیارت خاک او می‌رفتند.** (نفیسی ۴۳۵) ○ **پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد.** (فرخی[۱] ۴۱)

پاک‌نظر pāk-nazar چشم‌پاک ←: **[کشتی‌گیر] باید سحرخیز و پاک‌نظر... بُوَد.** (حمید ۱۰۱)

پاک‌نفس pāk-nafs پاک‌سرشت ←: **حاکم... پاک‌نفس و طبعاً وطن‌دوست باشد.** (طالبوف[۲] ۱۶۹)

پاک‌نفس pāk-nafas (قد.) دارای گفتار نیکو و درست: **هرکه هست از فقیه و پیر و مرید/ وز زبان‌آوران پاک‌نفَس.** (سعدی[۲] ۱۰۱)

پاک‌نهاد pāk-na(e)h-ād پاک‌سرشت ←: **تو را... بر سر راه اجداد بزرگ و پاک‌نهادم یافته‌ام.** (شریعتی ۱۹۰) ○ **نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی.** (حافظ[۱] ۳۴۴)

پاک‌نیت pāk-niy[y]at ویژگی آن‌که با بی‌غرضی، خیر و خوبیِ دیگران را می‌خواهد: **خدا... خدمتگزاران و پاک‌نیتان را هدایت و راه‌نمایی می‌نماید.** (مستوفی ۲۱۸/۳)

پاک‌نیتی p.-i پاک‌نیت بودن؛ خیرخواهی و بی‌غرضی: **از... امیرکبیر و... پاک‌نیتی و مملکت‌داری... او زیاد توصیف کرده[اند].** (حاج‌سیاح[۱] ۷۶)

پاکی pāk-i ۱. بی‌آلایش بودن؛ بَری بودن از چیزهای ناپسند: **از خصایص فردوسی، پاکی زبان و عفت لسانِ اوست.** (فروغی[۳] ۱۰۳) ○ **بعضی روحانیون... به‌واسطهٔ پاکی فطرت، خواهان آزادی بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۸) ۲. به‌دور بودن از آلودگی‌های اخلاقی؛ راستی و درستی؛ بی‌گناهی: **من از... پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹) ○

پس رسول به‌نزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت: آن زن مُقِر آمد پیش مَلِک که گناه او را بوده‌است، و پاکیِ تو پیش مَلِک پدید آمد. (بلعمی ۲۲۲) ۳. (قد.) تقدس؛ قدوسیت: نخست از جهان‌آفرین کرد یاد/ خداوند خوبی و پاکی و داد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

پاکیزگی pāk-ize-gi ۱. بَری بودن از چیزهای ناپسند یا آلودگی‌های اخلاقی: صفاتی از اهل خرقه... ازجمله ترک دنیا و صفا و وفا و صبر و دوری از پلیدی و روآوری به پاکیزگی [بیان می‌کرد.] (شهری[۲] ۲۸۴/۲) ○ چه شد آن طراوت روح و آن خنده‌های معصومانه؟ دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی... اثری دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ۲. خالی از زوائد و چیزهای مضر و دارای نظم و سامان بودن: نگاه باید کرد تا احوالِ... [شاه غزنوی] برچه‌جمله رفته‌است و می‌رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ○ ز پاکیزگی شهر و از ایمنی دِه/ روان گشت بازار بازارگانی. (فرخی[۱] ۳۹۳)

پاکیزه pāk-ize ۱. خوش‌آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: مجالستی دل‌ربای... اخلاقی مهذب، اطرافی پاکیزه، اندامی نعیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۶) ○ گل خوش‌بوی پاکیزه‌ست اگرچند/ نرویَد جز که در سرگین و شدیار. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۲) ۲. بی‌عیب‌ونقص: در طبقهٔ دوم منزل، اتاق پاک‌وپاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده[۸] ۱۸) ○ کتابه به خط پاکیزه بر آن‌جا نوشته. (ناصرخسرو[۲] ۹۸) ۳. (قد.) بی‌آلایش؛ بی‌غش: در مکارم اخلاق... و اعتقاد پاکیزه... هم‌چون اویی کمتر دیده‌ام. (جامی[۸] ۶۰۸) ○ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس/ ذکرخیر تو بُوَد حاصل تسبیح مَلَک. (حافظ[۱] ۲۰۵) ۴. (قد.) دور؛ بَری؛ مبرا: همیشه ز هر عیب پاکیزه بود/ زبان و دو دست و ازار علی. (ناصرخسرو[۸] ۵۱۸) ۵. (قد.) به‌دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ درست‌کار و راست‌گو؛ مبرا از بدی و گناه: پس نیست جای مؤمن پاکیزه/ دوزخ، که جای کافر ملعون است. (ناصرخسرو[۸] ۱۱۸) ○ ز دستور پاکیزهٔ راهبر/ درخشان شود شاه را گاه و فر. (فردوسی[۳] ۹۳۳)

● **پاکیزه شدن** پاک و مبرا شدن از بدی: نفْس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت. (جامی[۸] ۵۶۳)

پاکیزه‌بوم p.-bum (قد.) پاک‌سرشت ←: جوانی خردمند و پاکیزه‌بوم/ ز دریا برآمد به دربند روم. (سعدی[۱] ۱۱۵)

پاکیزه‌خو[ی] pāk-ize-xu[y] دارای رفتار و اخلاق پسندیده: مردانی... پاکیزه‌خو و نجیب بودند. (ارسی‌پور ۱۸) ○ بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی/ چه درماندگی پیشت آمد، بگوی. (سعدی[۱] ۵۸)

پاکیزه‌دامن pāk-ize-dāman (قد.) پاک‌دامن ←: این عشق را زوال نباشد به‌حکم آنک/ ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی. (سعدی[۴] ۶۱۲)

پاکیزه‌دل pāk-ize-del (قد.) پاک‌دل ←: نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ○ زبان باز بگشاد مرد جوان/ که، پاکیزه‌دل بود و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۲۰۲۲)

پاکیزه‌دین pāk-ize-din (قد.) پاک‌دین ←: ز هرنوعی اخلاق او کشف کرد/ خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد. (سعدی[۱] ۴۷)

پاکیزه‌رای pāk-ize-rāy (قد.) پاک‌رای ←: چو بی‌رنج باشی و پاکیزه‌رای/ از او بهره یابی به هردوسرای. (فردوسی[۳] ۲۰۴۸)

پاکیزه‌رو[ی] pāk-ize-ru[y] (قد.) زیبارو: پاکیزه‌روی در همه شهری بُوَد ولیک/ نه چون تو پاک‌دامن و پاکیزه‌خو بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۵)

پاکیزه‌سرشت pāk-ize-serešt (قد.) پاک‌سرشت ←: عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت/ که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. (حافظ[۱] ۵۶)

پاکیزه‌طینت pāk-ize-tinat (قد.) پاک‌سرشت ←: بدان ای عاقل پاکیزه‌طینت/ که «یا» بر چار نوع آمد به زینت. (کتاب‌آرایی ۱۸۰)

پاکیزه‌گوهر pāk-ize-go[w]har (قد.) پاک‌نژاد ←: بدان ای عاقل پاکیزه‌گوهر/ چنین گفت اوستاد پاک‌منظر. (بخاری: کتاب‌آرایی ۴۴۳)

پاکیزه‌نفس pāk-ize-nafs (قد.) پاک‌سرشت؛

پاک‌نفْس: **چو پاکیزه‌نفْسان و صاحب‌دلان / برآمیختستند با جاهلان.** (سعدی[۱] ۹۵)

پاگشا pā-gošā نخستین جشنی که پس‌از عروسی در خانهٔ خویشاوندان و دوستان عروس‌وداماد به‌افتخار آن دو برپا می‌شود: **بله‌بران‌ها و نامزدی‌ها و پاگشاها... به‌راه می‌افتاد.** (شهری[۲] ۲۹/۳)

• **پاگشا دادن** برگزار کردن مهمانی پاگشا: **برای تازه‌عروس‌ها پاگشا می‌دهد.** (آل‌احمد[۳] ۴۸)

• **پاگشا کردن** دعوت کردنِ عروس‌وداماد برای نخستین بار: **تصمیم گرفت... علی و زنش را پاگشا کند.** (فصیح[۲] ۱۴۰)

پا[ی]گیر pā[y]-gir ۱. آن‌که یا آنچه موجب مزاحمت و گرفتاری شود؛ مزاحم؛ مایهٔ دردسر: **این تولەسگ‌ها بدجوری پاگیرند.** (آل‌احمد[۶] ۴۱) ۲. ماندگار؛ ماندنی: **هر وقت یکی... می‌آید استخدام بشود... ارباب فوری می‌فرستدش سرِ انبارها، آن‌جا هم هیچ‌کس پاگیر نمی‌شود، هیچ‌کس آن‌جا را خوش ندارد.** (شاملو ۵۹۷) ۳. گرفتار: **به قید زلف تا جانم اسیر است/ دلم در دام فتنه پای‌گیر است.** (اسیری‌لاهیجی: آنندارج)

• **پا[ی]گیر شدن** ۱. باعث گرفتاری شدن: **خون، هروقت باشد، پاگیر می‌شود.** (شهری[۲] ۵۵۱/۴) ۲. پا گرفتن؛ باقی ماندن؛ زنده ماندن: **دعا می‌نوشت... برای دفع مضرت و چشم‌زخم، برای بستن دهنِ مار و عقرب،... برای پاگیر شدن بچه‌های مردنی.** (آل‌احمد[۹] ۳۱)

• **پا[ی]گیر کردن (نمودن)** گرفتار کردن: **از خدا می‌خواسته ازسر تقصیرات جواهر گذشته، به گناه ما پای‌گیرش ننماید.** (شهری[۳] ۲۹۱)

▪ **پا[ی]گیرِ کسی شدن** ۱. باعث زحمت و آزار او شدن: **دامن‌های بلند پاگیرشان می‌شد.** (شاملو ۱۷) ۲. به حساب او منظور شدن؛ بدهکار شدنِ او: **مبالغی در حساب، پاگیر دولت‌خواه خواهد شد.** (غفاری ۲۶۹) ○ **پنجاه‌هزار تومان مالیات آنها باقی است... ناچار پاگیر شما می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲)

پالان pālān

▪ **پالانِ کسی کج بودن** نادرست بودن و رفتار غیراخلاقی داشتنِ او: **این حرف‌های ازدهن‌گنده‌تر چیست می‌زنی؟... می‌گفتند که پالانت کج است، ولی باور نمی‌کردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ **وآن کاسب فضول که پالان او کج است/ فرداکشند سوی جهنم عنان او.** (بهار ۱۵۹)

پالودن pālud-an (قد.) ۱. کسی یا چیزی را از آلودگی‌ها پاک کردن: **شمس‌الحق تبریزی پالود مرا هجرت/ جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی.** (مولوی[۲] ۲۲۹/۵) ۲. از آلودگی‌ها جدا شدن؛ صافی شدن: **بگوید روان گر زبان بسته شد/ بپالود جان گر تنت خسته شد.** (فردوسی[۳] ۲۵۴۴)

پالوده pālud-e

▪ **پالودهٔ بازار (بازاری)** (قد.) آنچه ظاهرِ فریبنده و باطنِ بد دارد: **شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران/ نی بی‌مزه و رنگین پالودهٔ بازاری.** (مولوی[۲] ۲۸۹/۵) ○ **بسیار همه زنگ به پالونهٔ آهن/ بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار.** (سنایی[۲] ۲۰۷)

پا[ی]مال pā[y]-māl نابود؛ خراب؛ ضایع: **بی تو، من در خلوت این صحرا... باغ پژمردهٔ پامال زمستانم.** (شریعتی ۵۱) ○ **خواجه تشریفم فرستادی و مال/ مالت افزون باد و خصمت پای‌مال.** (سعدی[۴] ۸۳۱)

• **پا[ی]مال شدن** ازبین رفتن؛ ضایع شدن: **نان... نعمت خدا بود و نمی‌بایست پای‌مال شود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **پامال شدن خزینهٔ دولت... یک بحران خطرناکی را فراهم کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۰) ○ **گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من/ این به چه زیردست گشت آن به چه پای‌مال شد؟** (سعدی[۴] ۴۳۲)

• **پا[ی]مال کردن** ازبین بردن؛ ضایع کردن: **حق مظلوم را پای‌مال می‌کند.** (مطهری[۵] ۱۲۸) ○ **مزارع ما را پامال می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۴۷) ○ **بسا نام نیکوی پنجاه سال/ که یک کارِ زشتش کند پای‌مال.** (سعدی[۳] ۱۴۳)

▪ **کسی (چیزی) را پا[ی]مالِ چیزی کردن** (قد.) او (آن) را با آن آزار دادن یا ازمیان بردن: آن‌که **پامال جفا کرد چو خاک راهم/ خاک می‌بوسم و عذر**

قدمش می‌خواهم. (حافظ[۱] ۲۴۸) ○ چه کرده‌ام که مرا پای‌مال غم کردی؟/ چه اوفتاد که دست جفا برآوردی؟ (خاقانی ۶۶۹)

پا[ی]مزد pā[y]-mozd (قد.) اجرتی که به‌ازای رفتن به جایی و انجام کاری به کسی می‌دهند؛ حق‌القدم: برگو غزلی برگو، پامزد خود از حق جو/ بر سوخته زن آبی، چون چشمهٔ حیوانی. (مولوی[۲] ۲۷۸/۵) ○ اگر وقتی به زیارتِ من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌مزدِ آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۵۰)

پامنبری pā-me(a)mbar-i ۱. آن‌که سخن یا کار کسی را معمولاً بدون دلیلِ منطقی تأیید می‌کند: رئیس، مهملاتی می‌گفت و پامنبری‌ها هم به‌به می‌گفتند. ۲. مرثیه و شعرهای مذهبی که معمولاً قبل‌از روضه خواندن و گاهی در میانهٔ آن خوانده می‌شود: روضهٔ هر ملا با یک پامنبری آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ○ من پامنبری می‌خوانم تا ایشان بیایند. (مستوفی ۵۹۳/۳)

☜ • **پامنبری کردن** ۱. خواندن مرثیه و شعرهای مذهبی درپای منبر: یک آخوند روضه‌خوانی می‌کرد و دو نفر هم پامنبری می‌کردند. ۲. سخن کسی را تأیید کردن و دردنبالهٔ آن چیزی گفتن، یا درمیان سخن کسی سخن گفتن: پسرا وقتی من دارم دربارهٔ یک موضوع جدی صحبت می‌کنم، تو پامنبری نکن!

پا[ی]منقلی pā[y-e]-manqal-i تریاکی: هر روز بر تعداد تریاکیان اضافه می‌گردید و پامنقلی‌ها زیادتر می‌شدند. (شهری[۲] ۲۵۱/۲) ○ پای‌منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. (علوی[۳] ۱۰۵)

پاورچین pā-var-čin آهسته و بی‌سروصدا: برای کشیدن دسته‌های سلیم پاورچین به‌طرفش رفت. (دانشور ۲۳۹) ○ وهاب... روی چمن‌های خیس، نرم و پاورچین راه می‌رفت. (علی‌زاده ۱۱/۱)

☜ ▪ **پاورچین‌پاورچین** آهسته‌آهسته: شب پاورچین‌پاورچین می‌رفت. (هدایت[۱] ۲۹)

پاورقی pā-varaq-i ۱. پانویس ←. ۲. داستان و مانند آن، که طی چند شماره در مجله یا روزنامه به تدریج و تسلسل چاپ می‌کنند: کتابی دراین‌باب نوشته‌بودم که قسمتی از آن در پاورقی روزنامه... منتشر شده‌بود. (مستوفی ۳۱۳/۲) ۳. هرنوع رمان و داستان نازل و عامه‌پسند.

پایاب pāy-āb تاب‌وتوان؛ طاقت: مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کزدست بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ .../ بدار ای دوست د ست از من که طاقت رفت و پایابم. (سعدی[۴] ۵۰۳)

پایاپا[ی] pāy-ā-pā[y] (صـ.) (اقتصاد) ویژگی معامله‌ای که به‌صورت مبادلهٔ جنس انجام می‌شود؛ جنس‌به‌جنس؛ تهاتری: اول‌ها معاملهٔ پایاپای می‌کردند. (دریابندری[۲] ۴۱)

پایان‌بین pāyān-bin (قد.) دوراندیش: خصوصاً اندر این مجلس که امشب درنمی‌گنجد/ دو چشم عقل پایان‌بین که صدساله رصد بیند. (مولوی[۲] ۳۳/۲)

پایک pāy-ak (قد.) پایه؛ مقام؛ منزلت: واجب است ایشان را پایک‌ها نزدیک خداوند و آمرزشی و روزی‌ای بزرگوار. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۵ ح.)

پای‌گاه، پایگاه pāy-gāh مقام؛ مرتبه: بابک... پای‌گاه افشین را روزبه‌روز بالاتر می‌برد و به او تاج مرصع... داد. (نفیسی ۴۸۰) ○ هرکه را بار قیمتی، خوف او در راه بیش‌تر، و هرکه را پای‌گاه بلندتر، لغزیدن او عظیم‌تر. (احمدجام ۲۹۰)

پایه pāy-e ۱. آنچه بر آن چیزی بنا می‌کنند؛ شالوده؛ اساس: خودتان پایهٔ انهدامِ خود را استوار سازید. (جمال‌زاده[۲] ۶۲) ○ ندانست کاین چرخ را پایه نیست/ ستاره فراوان و ایزد یکی‌ست. (فردوسی[۳] ۳۶۴) ۲. مقام؛ منزلت؛ مرتبه: باید کوشید که... ایرانی بعداز سال‌ها انتظار و آرزو به پایهٔ یکی از ملل متمدن ارتقا یابد. (اقبال[۱] ۶/۵/۴) ○ هیچ‌کس از علما... در ساحت ربع مسکون به پایهٔ او نرسیده. (نظامی‌باخرزی ۴۲)

☜ • **پایه گذاشتن** به‌وجود آوردن؛ تأسیس کردن: نقط سیلاب خون می‌تواند... سازمان تازه و نوینی را پایه گذارَد. (مشفق‌کاظمی ۲۲۶)

▪ **پایه‌ومایه** مقام و بهرهٔ علمی؛ مقام و سرمایهٔ علمی: راقم سطور را آن پایه‌ومایه نیست که از

نهضت‌های علمی... مستحضر باشم. (علوی[۲] ۱۰۶).

پایه‌ریزی p.-riz-i تأسیس کردن: پایه‌ریزی دانشگاه، پایه‌ریزی ساختمان.

☜ • **پایه‌ریزی شدن** به‌وجود آمدن: دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی شد.

• **پایه‌ریزی کردن** به‌وجود آوردن: دانشگاه تهران را در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی کردند.

پایه‌گذار pāy-e-gozār آن‌که چیزی را به‌وجود می‌آورَد؛ مؤسس؛ بنیادگذار: گاریبالدی... یکی از پایه‌گذاران وحدت ایتالیاست. (طالبوف[۲] ۷۴)

پایه‌گذاری p.-i به‌وجود آوردن؛ تأسیس؛ بنیادگذاری: ساختن شخصیت... اخلاقیِ انسان‌ها... لازمه‌اش پایه‌گذاریِ فرهنگی نوین است. (مطهری[۱] ۵۵)

☜ • **پایه‌گذاری شدن** به‌وجود آمدن، پی‌ریزی شدن: لغت‌نامه دراوایل قرن پایه‌گذاری شد.

• **پایه‌گذاری کردن** به‌وجود آوردن، تأسیس کردن: همان قلم بعدها اساس خط نستعلیق... را پایه‌گذاری کرد. (راهجیری ۶۲)

پایین pāy(')-in ۱. کم؛ نازل: قیمت پایین. ○ به‌قدری قیمت را پایین گرفت که حاجی‌آقا معامله را بهشتی تصور کرده و فریفتهٔ آن شد. (مستوفی ۳/۳۰۱)
۲. کمتر از حدِ معمول یا متداول: دمای پایین، فشارخون پایین، قند پایین، وزن پایین. ۳. جایی نزدیک‌به درِ ورودی در اتاق، مجلس، و جاهای دیگر: پایین اتاق، پایین مجلس.

☜ • **پایین آمدن** کم شدن؛ تنزل کردن: قیمت‌ها پایین می‌آید.

• **پایین آوردن** ۱. ارزان کردن؛ تنزل دادن (بها): بچه‌ها... بهای گلِ ناچیز خود را از دوقران به یک‌قران پایین آورده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۵۵) ۲. خواروخفیف کردن: خودش را می‌توانست تا حد آنها پایین آورَد و یار مهربانِ آنها باشد. (علوی[۱] ۲۸) ۳. از شدت صوت کاستن: صدایت را پایین بیاور، این‌قدر بلند حرف نزن.

• **پایین کشیدن** ساقط کردن؛ برانداختن: تزارها را از سریرِ قدرت پایین کشیدند. ○ حاجب علی قریب را چه‌کار به این‌که شاه بر تخت بنشانَد و شاه از تخت پایین بکشد؟ (مینوی[۳] ۱۷۹)

▪ **پایین‌وبالا رفتن** بسیار تلاش کردن: خیلی پایین‌وبالا رفت که کلید قفل را به‌دست بیاورَد... ولی کوشش‌ها... بی‌حاصل ماند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

پایین‌پرست p.-parast (قد.) خدمت‌کار؛ زیردست: ز دیگر کنیزان پایین‌پرست / جز او کس نشد محرم آب‌دست. (نظامی[۸] ۶۲)

پایین‌تنه pāy(')-in-tan-e عضو تناسلی: مصلح گفت... مسئلهٔ همه یک‌طوری مربوط به پایین‌تنه می‌شود. (گلشیری[۲] ۱۲۷)

پایین‌دست pāy(')-in-dast دورتر از جایی که در آن هستیم: یک‌دو میدان پایین‌دست پشت یک برآمدگی از چشم پوشیده می‌ماند. (آل‌احمد[۶] ۱۲۱)

پپسی pepsi

☜ ▪ **پپسی برای خود باز کردن** ازخودراضی بودن؛ خودخواه بودن: تا نشستم، شروع کرد از خودش تعریف‌کردن و برای خودش پپسی باز‌کردن.

پتانسیل potānsiyel توانایی ذاتی برای انجام کار، رشد، و توسعه: کشور ما پتانسیل لازم برای رشد صنعتی را دارد.

پت‌وپاره pat-o-pāre آشفته؛ درهم‌ریخته: از درون کلبه بچهٔ پت‌وپارهٔ رنگ‌پریده‌ای بیرون آمد. (مستوفی ۲/۱۲۷)

پته pate

☜ ▪ **پتهٔ کسی را روی آب انداختن** راز او را فاش کردن و او را رسوا کردن: بتولی، پتهٔ کل‌شعبان را روی آب می‌اندازد. (← محمود[۲] ۲۴۰) ○ دخترک فضول برخی جاها پتهٔ خودم را پاک رو آب انداخته‌بود. (به‌آذین ۱۱۸)

▪ **پتهٔ کسی را روی داریه ریختن** ▪ پتهٔ کسی را روی آب انداختن ↑: پتهٔ ننه را می‌ریزند روی داریه. (← گلابدره‌ای ۳۰۵)

▪ **پتهٔ کسی [به]روی آب افتادن** فاش شدن رازِ او و رسوا شدنِ او: دلم نمی‌خواست همین امشب پته‌مان روی آب بیفتد. (میرصادقی[۸] ۱۳) ○ عده‌ای از آن

گناه‌کارها... دیده‌اند هوا پس است... و الآن است که پته‌شان به‌روی آب می‌افتد. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ○ **پتهٔ آقای همه‌دان روی آب افتاده‌بود.** (مینوی[۱] ۲۱)

پته‌پوته p.-pute

■ **پته‌پوتهٔ کسی را روی آب ریختن** ← پته ■ پتهٔ کسی را روی آب انداختن: **ما از آن زن‌هایی نیستیم که تا مرد بد بشود، پته‌پوتهٔ مرد را روی آب بریزیم.** (← شهری[۱] ۲۳۳) ○ **... پته‌پوتهٔ آنها را روی آب ریختند.** (علی‌زاده ۵۵/۲)

■ **پته‌پوتهٔ کسی را روی داریه ریختن** ← پته ■ پتهٔ کسی را روی آب انداختن: **پته‌پوته‌شان را روی داریه ریخت.** (← شهری[۱] ۲۸۸)

پتیاره patyāre (قد.) آفت؛ بلا؛ مصیبت: **چو لطفش آید پتیارهٔ زمانه هباست/ چو قهرش آید اقبال آسمان هدر است.** (انوری[۱] ۵۸) ○ **از عامه خاص هست بسی بتر/ زین صعب‌تر چه باشد پتیاره؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷)

پچپچه، پچ‌پچه peč-peč-e سخنی که به‌صورت شایعه برسر زبان‌ها بیفتد و مردم آن را آهسته برای هم‌دیگر نقل کنند: **هنوز سرکوچه نرسیده‌بودیم که پچپچه میان مردم افتاد.** (میرصادقی[۱۱] ۵۴)

پخ pex تهدید: **ما... بی‌کس‌وکار نیستیم که از پخ تو بترسیم.** (محمدعلی ۵۲) ○ **گذشت آن روزگاری که با یک پخ همه را فراری می‌دادند.** (← میرصادقی[۵] ۷۳)

پخ pox شخص یا چیز بسیار بی‌ارزش و کم‌اهمیت: **هر پُخی می‌خواهی باش.** (علی‌زاده ۶۹/۲)

پخت poxt

■ **پخت‌وپز کردن** هم‌دستی کردن برضد کسی؛ تبانی کردن: **همچه برمی‌آید که شما دو تا خوب پخت‌وپزهاتان را کرده‌اید. پس این‌طورا که می‌خواهند ثلث اموال باباشان را وقف کنند.** (آل‌احمد[۱۰] ۶۹)

پختگی p.-e-gi ۱. باتجربه بودن؛ مجرب بودن؛ تجربه: **به میرزا... و پختگی و کاردانیش اعتماد داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ○ **از تواضع می‌شود ظاهر عیار پختگی/ ....** (صائب[۴] ۷۹۰) ۲. به بالاترین درجهٔ کیفیت و کمال رسیدن: **از پختگی و استواریِ خط، پیداست که به‌خط یک نفر خوش‌نویس کتابت شده.** (راهجیری ۵۹) ○ **کتاب او را صفا و پختگی تمام است.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۶)

پختن poxt-an ۱. رسیدن (زخم، دمل، و مانند آنها) به مرحله‌ای که آنچه (عفونت، چرک، و مانند آنها) درداخل خود دارد، آمادهٔ بیرون زدن شود: **گذاشتن پارچهٔ آلوده به عسل برروی دمل باعث پختن و سر باز کردن آن می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۷۷/۵) ۲. رسیدن به مرحله‌ای در ابتلا به سرفه که نای، خشکی خود را ازدست بدهد و خلط‌آور شود: **نشاسته برایش خوب است، سینه‌اش می‌پزد.** ۳. احساس گرمای شدید کردن: **دارم می‌پزم، عجب گرمایی شده‌است!** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴) ۴. رسیده شدن؛ رسیدن: **میوه‌هایی مثل هلو و زردآلو وقتی کاملاً می‌پزند، شیرین و آب‌دار می‌شوند.** ۵. پروراندن؛ ایجاد کردن: **چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته‌بود، آرزوی چیزی نمی‌کرد.** (نفیسی ۴۰۲) ○ **نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من/ خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۷) ۶. رام و قانع و آماده کردن کسی برای انجام کاری: **صدراعظم او را به زبانی پخت و راضی کرد.** (افضل‌الملک ۴۱۹) ○ **او را پخته و راضی کرده که استخراج تلگراف رمز کارگزار را بدهد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲) ۷. (قد.) آماده کردن؛ روبه‌راه کردن: **زاد همی‌ساز و شغل خویش همی‌پز/ چند پَزی شغل نای و شغل چمانه؟** (کسایی[۲] ۵۹)

پخته poxt-e ۱. آن‌که به‌علت ممارست در امری، مهارت و خبرگی، یا به‌علت واقع شدن در کشاکش زندگی تجربه به‌دست آورده‌است؛ خبره و باتجربه: **حاج‌افتخار از گذشته‌اش خیلی پخته‌تر به‌نظر می‌آید.** (محمود[۲] ۳۰۳) ○ **چشم دولت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته،... جهان‌دیده،... گرم‌وسردچشیده.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ۲. آنچه به مرحلهٔ کمالِ خود رسیده؛ مطلوب؛ بی‌عیب‌ونقص: **خطش خیلی پخته و شیرین بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○

ترانه‌هایش... همه پخته و سخته... ورد زبان‌ها می‌گردید. (شهری[۲] ۳۱۳/۱) ○ آن باید که چون این‌جا رسی، با کاری پخته بازگشته‌باشی، چنان‌که در آن بازنبایدشد. (بیهقی[۱] ۲۷۲) ۳. رسیده: به برادرم گفتم میوه‌های پختهٔ بالای درخت را برایم بچیند. ○ بگیر یک من سیب سبز چنان‌که هنوز پخته نباشد. (حاسب‌طبری ۱۷۸) ۴. به‌صورت سنجیده و آزموده: وقتی بخواهد پخته فکر کند، فاقدِ این حضورذهن است. (قاضی ۳۸۱) ۵. (قد.) قانع‌شده: این رسول از معتمدانِ آن درگاه است. باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباه‌شده به صلاح بازآید. (بیهقی[۱] ۶۳۹) نیز ← پختن (مِ. ۶).

• **پخته شدن** ۱. باتجربه شدن. ← پخته (مِ. ۱): من جوان و بی‌تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام. (مینوی[۳] ۱۹۸) ○ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/ صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی. (سعدی[۴] ۶۰۹) ۲. بی‌عیب‌ونقص شدن: اگر تو... بیش‌تر... بخوانی تا صدایت حسابی پخته شود، یکی از بهترین خواننده‌های ما می‌شوی. (میرصادقی[۶] ۱۸۷) ۳. رسیده شدن؛ رسیدن چنان‌که میوه: وقتی سیب‌ها حسابی پخته شد، آنها را از شاخه می‌چینیم. ○ چون انگور پخته شد بر درخت، به مقام میویزی نرسیدی. (نجم‌رازی[۱] ۴۰۳)

پخته‌خوار p.-xār ویژگی آنکه بدون هیچ سعی و رنجی، از دست‌رنج دیگران استفاده می‌کند: وگر دستِ همت بداری ز کار/ گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار. (سعدی[۱] ۱۶۸) ○ پخته‌خواری چند... هم از این نمدْ کلاه کرده‌بودند. (زیدری ۲۲)

پخته‌خواری p.-i عمل پخته‌خوار: تو به پخته‌خواری عادت کرده‌ای، باید سعی کنی خودت هم کاری انجام بدهی.

پخته‌رای poxt-e-rāy (قد.) خردمند؛ عاقل؛ فهمیده: شنید این سخن مرد کارآزمای/ کهن‌سال پروردهٔ پخته‌رای. (سعدی[۱] ۱۶۷)

پخته‌کار poxt-e-kār (قد.) دارای تجربه و مهارت در انجام کارها: ازجهت من چه دیگ می‌پزد آن یار؟/ راتبهٔ میر پخته‌کار نه این بود. (مولوی[۲] ۲۰۲/۲)

پخته‌کاری p.-i (قد.) پخته‌کار بودن؛ باتجربگی و استادی و مهارت: در عشق زاری‌ها نگر وین اشک‌باری‌ها نگر/ وآن پخته‌کاری‌ها نگر کان رطل خامت می‌کند. (مولوی[۲] ۱۱/۲)

پخش paxš ۱. بازگو کردن و پراکندن چیزی مانند خبر: ادارهٔ پخش خبر... در طهران. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۸) ۲. فرستادن برنامه‌ای با امواج رادیویی به‌نحوی‌که بتوان آن برنامه را از رادیو شنید یا در تلویزیون دید: پخش موسیقی از رادیو، پخش فیلم سینمایی از تلویزیون.

▪ **پخشِ جایی شدن** افتادن یا خود را رها کردن و روی زمین گسترده شدن، یا با سطح زمین تماس بیش‌تر پیدا کردن: کاغذها از دست معلم افتاد و پخشِ کلاس شد. ○ آن زن آن‌قدر راحت نشسته‌بود که انگار پخشِ زمین شده‌بود. ○ خودم را به داخل خیابان پرت کردم و لحظه‌ای بعد پخشِ پیاده‌رو شدم. (شاهانی ۱۷۵)

▪ **پخشِ جایی کردن** انداختن چیزی یا کسی به‌طوری‌که برروی زمین قرار گیرد: با یک مشت او را پخشِ زمین کرد. ○ وقتی به خانه برگشتیم، بچه‌ها خودشان را پخشِ زمین کردند.

• **پخش شدن** ۱. بازگو شدن چیزی مانند خبر: خبر... در همهٔ کوچه پخش شد. (میرصادقی[۲] ۱۰۶) ۲. فرستاده شدن چیزی با امواج رادیویی یا تلویزیونی: هر روز از رادیو سه ساعت موسیقی پخش می‌شود.

• **پخش کردن** ۱. پخش (مِ. ۲) ←: تلویزیون... داشت اخبار پخش می‌کرد. (گلابدره‌ای ۴۹) ۲. رساندن سرّ یا مطلب پوشیده به‌گوش دیگران؛ فاش کردن؛ شایع کردن: قول بده این حرفی را که به تو می‌زنم، پخش نکنی. ○ مردم، تشنهٔ خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. (علوی[۱] ۵) ۳. (قد.) به قسمت‌های کوچک‌تر تقسیم کردن؛ پاره‌پاره کردن؛ تکه‌تکه کردن: آن طایفه برعقب او روانه شدند و او را به زخم‌های پیاپی و ضرب‌های بی‌محابا

بخش کردند. (جرفادقانی ۵۹) ○ گرفتند بر کینه جُستن شتاب/ از آن خانه بگریخت افراسیاب ـ به کاخ اندرون آن خداوند رخش/ همه فرش دیبای او کرد پخش. (فردوسی[۳] ۹۶۷)

پدر pedar ۱. بنیان‌گذار؛ مؤسس: نیمایوشیج، پدر شعر نو است. ○ هرودوت را پدر تاریخ خوانده‌اند. ۲. عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با افراد مسن به‌کار می‌رود: پدرا این سبدها را چند می‌فروشی؟

☜ ▪ **پدر از کسی درآوردن** ▪ پدر کسی را درآوردن ←: آن‌چنان پدری از تو درمی‌آورم که در تاریخ‌ها بنویسند. (← گلابدره‌ای ۴۵۵) ○ پدری از او درآوردم که به داستان‌ها بیاورند! (شهری[۲] ۸۱/۲)

▪ **پدرِ پدرسوختهٔ کسی را درآوردن** ▪ پدر کسی را درآوردن ←: بیاید، می‌دهم پدر پدرسوختهٔ این خورشید را دربیاورّد. (← مخملباف ۲۴۳) ○ پدرِ پدرسوخته‌اش را درمی‌آورم. (علوی[۲] ۹۰)

▪ **پدرت خوب، مادرت خوب** خطاب اعتراض‌آمیز ملایم و مهربانانه به کسی‌که کار ناروایی انجام داده‌است: میرزاجان، پدرت خوب، مادرت خوب، من که گفتم به من مربوط نیست. هرکاری می‌خواهی، برو بکن. دیگر ول کن، بگذار کپهٔ مرگم را بگذارم! (← شهری[۱] ۲۹۳)

▪ **پدرِ چیزی سوختن** هنگام نفرین کردن به چیزی و آرزو کردنِ نابودیِ آن گفته می‌شود: پدرت گوهر خود تا به زروسیم فروخت/ پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) ○ پدر بی‌کسی بسوزد. (هدایت[۴] ۹۲)

▪ **پدرِ خود را سوزاندن** زحمت بسیار کشیدن: نقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است... چون‌که عوضِ این صنار سه شاهی پدر خودش را می‌سوزانّد تا بچه‌های ماخواندن‌ونوشتن یاد بگیرند. (شاملو ۳۷۱)

• **پدر درآوردن** بسیار اذیت‌وآزار رساندن: می‌گفت: می‌کُشم، پدر درمی‌آورم، خون می‌کنم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵)

▪ **پدرِ صاحبْ‌بچه درآمدن** آسیب سخت دیدن او (آن): می‌داند چه‌جوری قمه بزند که هم صدا کند، هم مثل درویش پدر صاحب‌بچه‌اش درنیاید. (میرصادقی[۶] ۲۷)

▪ **پدرِ صاحبْ‌بچه را درآوردن** آسیب سخت رساندن به او (آن): تو که پدر صاحب‌بچهٔ رادیو را درآوردی. ○ تا پدر صاحب‌بچه را درنیاورّد و اشک همه را بیرون نکشد، مگر ول‌کن معامله هست؟ (← میرصادقی[۱۱] ۵۷)

▪ **پدرِ صاحبِ کسی (چیزی) درآمدن** آسیب سخت دیدن او (آن): ازبس‌که این موتور، بدون روغن کارکرد پدر صاحبش درآمد.

▪ **پدرِ صاحبِ کسی (چیزی) را درآوردن** آسیب سخت رساندن به او (آن): چه‌قدر این بی‌چاره را اذیت می‌کنی؟ پدر صاحبش را درآوردی!

▪ **پدرِ کسی پیشِ (دَمِ) چشمش آمدن** نهایت عذاب و سختی را تحمل کردن: گردن‌کلفت‌ها پدرِ مظلوم‌ها را درآورده‌اند، آقایی‌شان را کرده‌اند، کیفشان را کرده‌اند و این گردن‌نازک‌ها بودند که پدرشان دَمِ چشمشان آمده. (← شهری[۱] ۴۹۸)

▪ **پدرِ کسی درآمدن** بسیار اذیت‌وآزار شدن او: .../ پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) ○ من در عمرم به‌یاد ندارم که این‌طور درد کشیده‌باشم. پدرم درآمد. (هدایت[۳] ۷۹)

▪ **پدرِ کسی را از گور بیرون آوردن** ▪ پدر کسی را درآوردن ←: پدر آدم را از گور بیرون می‌آورند. (میرزاحبیب ۲۲۳)

▪ **پدرِ کسی را پیشِ (دَمِ) چشمش آوردن** او را به‌شدت عذاب دادن: توی شهر، فقر و تنگ‌دستی پدرشان را پیش چشمشان آورده. (شاملو ۴۴۴)

▪ **پدرِ (پدرومادرِ) کسی را درآوردن** او را خیلی اذیت کردن: اگر کسی پایش را توی باغ من بگذارّد... خودم پدرش را درمی‌آورم. (مرادی‌کرمانی ۹۸) ○ پدرومادر کسی را درخواهم‌آورد که زیر بدهیِ خود بزند... . (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳)

▪ **پدرِ (پدرومادرِ) کسی را در گور جنباندن (جنبانیدن)** فحش دادن و گفتن دشنام‌های

رکیک به پدرومادر مردهٔ شخصِ موردخطاب: **فرش‌فروش، چنان پدرومادرم را در گور می‌جنبانید که... مو به تن زندگان راست می‌ایستاد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۳)

▪ **پدرِ کسی را سوزاندن** ▪ پدر کسی را درآوردن ←: **وقتی خدا بخواهد پدر یکی را بسوزاند، هیزمش را با دست خودش فراهم می‌کند.** (← شهری[۱] ۲۳۳) ○ **پدرش را می‌سوزانم که به من بگوید بالای چشمت ابروست...** . (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

پدردار pedar-dār پدرمادردار ←.

پدردربیار pedar-dar-bi-y-ār آنچه موجب اذیت‌وآزار شود؛ آزاردهنده؛ سخت و شدید: **دوازده ساعت کار پدردربیار مگر رمقی برای آدم می‌گذارد؟** (میرصادقی[۵] ۸۵)

پدرسگ pedar-sag هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند پدر او را به‌اندازهٔ یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: **پدرسگ تا دستهٔ اسکناس‌ها را ندیده‌بود، می‌گفت: نه‌خیر نمی‌شود.** (میرصادقی[۶] ۲۲)

پدرسگ‌بازی p.-bāz-i پدرسوخته‌بازی ←: **بعدها فهمیدم که همهٔ این پدرسگ‌بازی‌ها زیر سر گروهبان‌حسن... بوده.** (شاهانی ۱۴۶)

پدرسگ‌صاحب pedar-sag-sāhe(a)b هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **این قلب پدرسگ‌صاحب داشت ازکار می‌افتاد.** (← آل‌احمد[۳] ۳۹)

پدرسوختگی pedar-suxt-e-gi نادرستی و حقه‌بازی: **مثل‌این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده‌بود.** (← شهری[۳] ۴۴۹) ○ **نه از... پدرسوختگی... بلکه به‌منظور پرورش افکار، خطابه‌ای چنین ایراد کرد.** (هدایت[۶] ۷۳)

☜ • **پدرسوختگی کردن** حقه‌بازی کردن و انجام دادن کارهای ناروا: **زن‌ها و دخترهای مردم را گول بزند، به خانه‌اش بکشاند و پدرسوختگی بکند.** (← شهری[۱] ۳۷۰)

پدرسوخته pedar-suxt-e ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **پدرسوخته از یک لُردِ انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد.** (مسعود ۳۳) ○ **مزخرفات آن پدرسوختهٔ خائن دولت و ملت را که سالی بیست‌هزار تومان از ایران می‌گیرد خواندند.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۶) ۲. بدجنس: **عجب آدم پدرسوخته‌ای است، اصلاً به‌فکر زن‌وبچه‌اش نیست.** ○ **پدرسوخته باز اگر لااقل یکی را باقی گذاشته‌بود، جای شُکرش باقی بود...** . (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲) ۳. زرنگ و حقه‌باز: **حرف او را باور نکن، از آن پدرسوخته‌هاست.** ○ **پدرسوخته‌ها هر سال یک جور بازیش را درمی‌آورند.** (میرصادقی[۶] ۲۲) ○ **مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدرسوخته تویی.** (میرزاحبیب ۳۶۵) ۴. خطابی که به‌طنز برای ابراز علاقه یا محبت ازسوی شخص سن‌وسال‌داری معمولاً به بچه‌ها گفته می‌شود: **پدرسوخته! چه‌قدر امروز خوشگل شده‌ای.**

پدرسوخته‌بازی p.-bāz-i کارهایی که ازروی حقه‌بازی و بدذاتی انجام می‌گیرد: **این پدرسوخته‌بازی‌ها نَنه‌جانِ آدم را پیش چشمش می‌آورَد.** (← مسعود ۱۰۰)

پدرصلواتی pedar-salavāt-i هنگام سرزنش و معمولاً به‌شوخی برای پرهیز از به‌زبان آوردنِ کلمه‌های زشت و دشنام گفته می‌شود: **این پدرصلواتی چه سروصدایی راه انداخته!** ○ **چه سبیلی گذاشته پدرصلواتی!** (میرصادقی[۵] ۴۴)

پدرکشتگی pedar-koš-t-e-gi دشمنی و خصومت شدید: **از کی و از کجا با ما مخلوق بی‌چاره این‌گونه پدرکشتگی پیدا کرده؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۶)

☜ • **پدرکشتگی داشتن** دشمنیِ شدید داشتن: **نمی‌دانم چه پدرکشتگی با او داشت که... او را تاراند.** (محمدعلی ۱۵۵) ○ **مانند اشخاصی به‌نظر می‌آمدند که باهم... پدرکشتگی و دعوا داشته‌باشند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷)

پدرکشته pedar-koš-t-e دشمن بسیار خشمگین: **دشمنان پدرکشتهٔ او هم معترف‌اند که خوبی‌های [او]... خیلی بیش‌از بدی‌های او بوده.** (مستوفی ۴۶۷/۳) ○ **پدرکشته آن‌گه میان را ببست/ سیه‌رنگ بهزاد را برنشست.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۸)

پدرکشی pedar-koš-i دشمنی؛ خصومت: **آنها باید پدرکشی راکنار بگذارند.**

پدر[و]مادردار pedar[-o]-mādar-dār ۱. دارای خانوادهٔ بااصالت؛ نجیب؛ مقِ. بی‌پدرومادر: **اگر آن دختر، نجیب و پدرمادردار بود، راه نمی‌افتاد بیاید توی خیابان.** (← میرصادقی[۹] ۳۰) ○ **برای او هم از خانوادهٔ پدرومادردار نجیب و اصیلی دختر خوبی... گرفته.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۰۵) ۲. دارای جنسی با کیفیت خوب: **چه کیف پدرمادرداری خریده‌ای!** ○ **تاکنون چنین گوشت پدرمادرداری ندیده‌بودم.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۵) ۳. بسیار خوب در نوع خود: **جمله‌های آن خیلی مطول و کلمات آنها از لغات برجستهٔ پدرومادردار بود.** (مستوفی[۱] ۱/۱۱۴ح.)

پدرنامرد pedar-nā-mard ویژگی آنکه اصول اخلاقی را هرگز رعایت نمی‌کند: **هم‌چنین نبود که عقلش را بدهد دست هر پدرنامردی.** (محمدعلی ۴۹) ○ **بروید پدرنامردها، جدوآباندارها!** (میرصادقی[۹] ۳۸)

پدرنسناس pedar-nasnās هنگام تحقیرِ افراد گفته می‌شود: **با فریاد گفت: «کیش‌کیش، پدرنسناس!»** (گلستان: شکوفایی ۴۲۴)

پدرود pedrud

● **پدرود کردن** (قد.) ترک کردن؛ رها کردن؛ دور کردن: **گفتند: ما دست از دنیا پاک بشستیم... و هرچه ما را از او بازدارد، جمله پدرود کردیم.** (احمدجام ۳۷)

پدری pedar-i مهربانی؛ محبت: **پدری‌های او مرا مصمم می‌کرد که بیش‌تر آن‌جا بمانم.**

● **پدری کردن** درحق کسی، مانند پدر دل‌سوزی و مهربانی کردن: **اسدالله... آدم بسیار نازنینی است و درحق شما پدری می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹)

پدیده padid-e شخص، چیز، یا حادثهٔ چشم‌گیر: **او پدیدهٔ تازه‌ای در فوتبال کشور است.**

پر par ۱. واحد شمارش یا اندازه‌گیریِ مقدار کم یا چیز سبک: **فرخنده با چند پَر دستمال‌کاغذی، اشک‌ها را می‌خشکاند.** (ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۳) ○ **در ایران، آوازخوان، یک پَر سبزی به مردم می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۴) ۲. گوشهٔ شال، روسری، لباس، و مانند آنها: **غلام... از پَر لُنگ پاره... تکه چوبی... بیرون آورد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۸) ○ **من لای پَرِ عمامه‌ام همیشه یک بستهٔ کوچک تربت داشتم.** (آل‌احمد[۷] ۵۰) ۳. هر گوش یا ضلع از چرخ چاه، پروانهٔ آسیا، کلاه، نقش فرضیِ ستاره، و مانند آنها؛ پره: **ستارهٔ پنج‌پر.** ۴. گل‌برگ گل؛ برگ درخت: **گل پنج‌پر، گل کم‌پر، گل پُرپَر.** ○ **پَر خشک گل‌های نارنج را... در آب جوش می‌ریخت.** (علی‌زاده ۱/۱۳) ۵. یک قسمت از چند قسمتِ خوراکیِ مرکبات و سبزیجاتی مانند پرتقال، کاهو، و سیر: **پَر کاهو، چند پَر پرتقال.** ○ **سیر را پرپر کرده، اما پوست پَرها را نکَنند.** (شهری[۲] ۵/۱۹۰) ۶. پاره؛ تکه؛ ریزه‌های هرچیز: **مادرش... درحالی‌که مقداری پَر کاه به سروگیسش نشسته، از کاه‌دان برمی‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸)

● **پر انداختن** درمانده و تسلیم شدن: **به جوال رفتن با مولاناکار حضرت نیل است و لهذا به‌جز پَر انداختن و خاموش شدن، چاره‌ای ندیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۰۸) ○ **عشق کو تا خِرَد پَر اندازد/ عود شوقی به مجمر اندازد.** (عرفی: گنج ۳/۴۳)

○ **پر برآوردن** (قد.) به‌سرعت به‌حرکت درآمدن: **ز جوش سواران و زخم تبر/ همی سنگ خارا برآورد پَر.** (فردوسی[۳] ۸۱۷)

■ **پر به پرِ کسی دادن** همراهی و کمک کردن به او در انجام کارهای معمولاً ناپسند: **در آزاروانیت بچه‌های کوچه او را تشویق می‌کرده، پَر به پَرش می‌داده، حمایتش می‌کرده‌است.** (شهری[۳] ۲۵۳)

■ **پرِ جبرئیل** هرچیز کم‌یاب و نادر، به‌ویژه پول: **تا پَر جبرئیل را نبینند، برایت کاری انجام نمی‌دهند.**

■ **پرِ چیزی به کسی گرفتن** رسیدن شرِ آن به او، یا به آن گرفتار شدن: **پَر وبا به ما هم گرفت و چند نفر جان درنبردند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹)

● **پر دادن** رماندن و دور کردن: **دختر جان! تو که با این رفتارت همهٔ خواستگارها را پَر می‌دهی.** ○ **خداوندا**

دیگر چه‌طور او را ببینم... پَرش دادند و رفت. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۷)

⊙ **پر درآوردن** شادمان شدن: برادرم به‌محض گفتنِ این چند کلمه... پَر درآورد. (قاضی ۱۰۵۹)

▪ **پرِ دلِ کسی خبردار نشدن** بی‌اعتنا ماندنِ او نسبت‌به واقعه یا کاری؛ فرقی نکردن برای او: انبارش پُر است. اگر یک سال هم بازارها تعطیل باشد، پَر دلش خبردار نمی‌شود. ○ این گرانی همه را خانه‌خراب کرد، ولی سرمایه‌دار پَر دلش هم خبردار نشد.

• **پر ریختن** درمانده شدن: جایی که عقاب پَر بریزد/ از پشّهٔ لاغری چه خیزد؟ (؟: دهخدا[۳] ۵۷۹)

▪ **پر زدن بر چیزی (مانند آتش و خاک)** (قد.) اظهار شیفتگی یا بی‌قراری کردن: نواهایی چنان چالاک می‌زد/ که مرغ از درد پَر بر خاک می‌زد. (نظامی[۳] ۳۵۷)

▪ **پرِ شالِ کسی گذاشتن [چیزی را]** کمک مالی به او کردن؛ نصیبی به او رساندن: خودت خوب می‌دانی که جزبخورونمیر، هرگز دارایی و ثروتی که قابل این حرف‌ها باشد، پَر شال ما نگذاشتی.

▪ **پرِ قو** آسایش و رفاه زیاد: ماکه توی پَر قو بزرگ نشده‌ایم. از همین طبقهٔ متوسطِ جامعه هستیم.

▪ **پرِ کاه** هرچیز سست، سبک، یا بی‌ارزش: آهن و فولاد هم درجلو تمایلات طبیعی، پَر کاه است. (← جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۸) ○ که حاجت نبُدشان به یک پَرّ کاه/ اگرچند ره بسته بُد سال‌وماه. (فردوسی[۳] ۲۱۰)

• **پر کردن** ۱. ازهم جدا کردن بخش‌های مختلف پرتقال، کاهو، سیر، یا گل‌برگ‌های گل: خیار پوست می‌کَنَد، کاهو پَر می‌کرد. (چهل‌تن[۴] ۱۰) ۲. کندن پوست یا بخش‌های اضافیِ برخی خوراکی‌ها مانند کاهو و بلال: بلال‌ها را پَر کردیم و روی آتشِ منقل گذاشتیم.

▪ **پرِ کسی به [پرِ] کسی گرفتن (گیر کردن)** با او درافتادن؛ درگیر شدن با او: خدا نکند که پَرش به پَر کسی بگیرد... دیگر شمر هم جلودارش نمی‌شود. (محمود[۱] ۴۵) ○ لابد پَرت گیر کرده به این پانکی‌ها، تک افتادی، آنها هم تا خوردی، زده‌اندت. (← مخملباف ۱۱۲)

▪ **پرِ کسی را چیدن** قدرت، توانایی، و امکان را از او گرفتن: پَر معاونِ رئیس را چیده‌اند و دیگر از او کاری برنمی‌آید.

• **پر کشیدن** منتشر شدن؛ پراکنده شدن: صدای کسی‌که قرآن می‌خوانَد، از بلندگو برمی‌خیزد و روی شهر پَر می‌کشد. (← محمود[۲] ۸۵)

• **پر گرفتن** بسیار خوش‌حال و شادمان شدن: بچه مادرش راکه دید، پَر گرفت.

• **پر گستردن** (قد.) فروتنی کردن؛ تواضع نشان دادن: چو زال اندرآمد به‌پیش پدر/ زمین را ببوسید و گسترد پَر. (فردوسی[۳] ۱۷۴)

▪ **پر نزدنِ پرنده (تنابنده) در (تو[یِ]) جایی** کاملاً خلوت بودنِ آن‌جا: تو خیابان‌ها پرنده پَر نمی‌زند. (محمود[۲] ۱۵۳) ○ تنابنده‌ای در آن‌جا پَر نمی‌زند. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۷)

▪ **پروبال** آنچه وسیله یا باعث توانایی و امکان است: اقارب را دوست دارد که ایشان را پروبال خویش داند. (غزالی ۵۷۳/۲)

▪ **پروبال باز کردن** قوّت پیدا کردن؛ امکان یافتن: آیا... کبوده خاصیتی داشت که سادات نتوانسته‌بودند در آن پروبال باز کنند؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ جواد... برایش این امور موهبتی به‌شمار می‌آمد و پروبالی باز کرده‌بود. (شهری[۱] ۲۴۵)

▪ **پروبال دادن** قدرت و امکان دادن: یک‌خرده پروبالشان بده، حاضرند هر کاری برایت بکنند. (امیرشاهی ۱۱۶-۱۱۷) ○ جوان‌ها همه از این گستاخیِ من خوششان می‌آمد و به من پروبال می‌دادند. (علوی[۱] ۶۴)

▪ **پروبال زدن** تقلا و تلاشِ بیهوده کردن: قوای جسمانیِ خود را تقویت کنند، نه این‌که این‌طور زیر مهمیز معلم و مدرسه پروبال زنند. (← مسعود ۱۲۹)

▪ **پروبالِ کسی را بریدن (زدن، کندن)** قدرت و امکان را از او گرفتن: هرکه بخواهد توی این خیابان دست‌فروشی کند، پروبالش را می‌زنند.

▪ **پروبالِ کسی را بستن** گرفتار و عاجز کردنِ او:

اگر بخواهد برایم مزاحمت ایجاد کند، پروبالش را می‌بندم.

▪ **پروبالِ کسی ریختن** قدرت و توانایی نداشتنِ او برای انجامِ کاری: مثل‌این‌که دیگر نمی‌توانی مانند سابق کُشتی بگیری، پروبالت ریخته‌است.

▪ **پروبال گرفتن** شاد شدن و به‌شوق آمدن: علویه پروبال گرفت، گل از گلش شکفت. (هدایت[۶] ۳۴)

▪ **پروبال گشودن** رشد یافتن: هنوز پروبالی نگشوده‌بودم که بی‌پدر شدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵)

▪ **پروپوشالِ کسی ریختن** ازدست دادن توانایی، نفوذ، و اعتبار: پیر شده، پروپوشالش ریخته. (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

▪ **از پرِ کلاهِ کسی رد شدن** از نزدیک او گذشتن: بمب، درست کنار خانهٔ ما منفجر شد، خطر از پَرِ کلاهمان رد شد. ○ وقتی کوه ریزش کرد، ما توی جاده بودیم. از پَرِ کلاهمان رد شد.

▪ **در پرِ خود (خویش) داشتن** (قد.) در حمایت خود گرفتن؛ زیر پَرِ خود گرفتن: برافروز لشکر تو از فر خویش / سپه را همی‌دار در پَرّ خویش. (فردوسی[۳] ۹۹۱)

▪ **زیرِ پرِ خود گرفتنِ (کشیدنِ) کسی** تحت حمایت و توجهِ خود قرار دادنِ او: صدراعظم... ناصرالملک را هم زیر پَرِ خودش کشید و هردو را مشغولِ کارکرد. (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱)

▪ **زیرِ پروبالِ کسی بودن** از حمایتِ او برخوردار بودن: آدمی‌زاد، تخم‌مرغ که نیست تا همیشه زیر پروبال کسی باشد. (آل‌احمد[۶] ۶۳)

▪ **زیرِ پروبالِ کسی راگرفتن** مواظبت یا حمایت از او کردن: باید زیر پروبال پسرت را بگیری تا در آینده بتواند به مراتب عالی برسد.

▪ **کسی را به پرِ کاه نگرفتن** (قد.) ارزش و اهمیت برای او قائل نشدن: چه شد آن‌همه سربلندی و خود را در ذروهٔ اعلا دیدن و پادشاهان را به پَرِ کاهی نگرفتن؟ (عالم‌آرای صفوی ۴۹۲)

پر por دارای گلوله یا مواد منفجره‌شونده (اسلحهٔ آتشی): رفته‌بود و قراول‌ها را دیده‌بود و اطمینان پیداکرده‌بود که تفنگ‌هاشان پُر است. (آل‌احمد[۹] ۱۲۴)

▪ **پر آمدنِ قفیز** (قد.) مردن؛ کشته شدن: شهنشاه را چون پُر آمد قفیز / دل زادفرخ تبه گشت نیز. (فردوسی[۳] ۲۴۵۲)

● **پر بودن** معلومات داشتن؛ باسواد بودن: غالباً ساکت بود... اما از سه‌چهار عبارتی که درطول راه از او شنیدیم، من چنین استنباط کردم که خیلی پُر است. (مینوی[۱] ۱۵۱)

● **پر شدن** ۱. شایع شدن: تو همهٔ دِه پُر شده آقا فرستاده‌اند دنبال مباشر. (آل‌احمد[۶] ۲۰۰) ۲. ازبین رفتن خلأ درونیِ انسان به‌دلیل رسیدنِ او به چیزی باارزش و شادکننده: دوست داشتنِ او چه لذتی دارد؟... آدم پُر می‌شود، جوری‌که نخواهد به چیزی دیگر فکر کند. (معروفی ۲۳۸) ۳. به‌پایان رسیدنِ طاقتِ کسی؛ به لب رسیدنِ جانِ کسی: حس می‌کرد که پُر شده‌است. بعضی کارها وی را خسته می‌کرد. آغاز کرده‌بود که دراندیشهٔ پایان زندگی باشد. (نفیسی ۴۰۲)

▪ **پر کردنِ صفحهٔ کاغذ (و مانند آن)** نوشتن در آن: دو صفحه را پُر کردند و هی طول‌وتفصیلش دادند. (← میرصادقی[۱] ۲۳)

▪ **پر کردنِ قبض (رسید، پرسش‌نامه، و مانند آنها)** پاسخ دادن به سؤال‌های نوشته‌شده در آن، یا نوشتن مشخصات خود در آن: آن جوانک داشت چیزی قبض‌مانند را پُر می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۵)

▪ **پر کردنِ کسی** با تلقینِ مطالبی به او، او را علیه کسی تحریک کردن: زن‌بابایش دارد پیش بابایش بدش را می‌گوید، پُرش می‌کند. (شهری[۲] ۳۸۹/۴)

پرآب p.-ā(ʼā)b (قد.) ۱. شیوا؛ نغز؛ آب‌دار: سوزنی را که دوست‌دار تو است / سخن مدح تو پرآب آید. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. پراشک؛ گریان: همه دل پُر از خون و دیده پرآب / گریزان ز گُردان افراسیاب. (فردوسی[۳] ۷۸۴) ۳. درخشان؛ شفاف؛ آب‌دار: لآلیِ خوشاب و جواهرِ پرآب شاید در بُنِ دخمه و چاهی

از خانه و مکان جا بگیرند. (شهری[۲] ۱۴۴/۲)

پرآبله por-ā('ā)b[e]le دردمند؛ غمگین: دل پرآبله در سینهٔ زهاد مجوی/ جای این گنج گهر در دل درویشان است. (صائب[۱] ۷۴۳)

پرآب‌وتاب por-ā('ā)b-o-tāb با طول‌وتفصیل بسیار. ← آب ■ آب‌وتاب: ماجرا را خیلی پرآب‌وتاب تعریف می‌کرد.

پرآتش por-ā('ā)taš

• **پرآتش شدن** (قد.) ۱. دردمند و غمگین شدن. نیز ← آتش (مِ. ۴): پُر از خون شد آن سنبل مشک‌بوی/ دلش شد پرآتش پُر از آب روی. (فردوسی[۳] ۵۶۴) ۲. خشمگین و برافروخته شدن: مؤمنش خوانند جانش خوش شود/ ور منافق گویی پرآتش شود. (مولوی[۱] ۱۹/۱)

پرادا por-a('a)dā ۱. بهانه‌گیر: اگر استاد و صاحب‌کار بود، باید با کارگر و مشتری‌های پرادا... سروکله بزند. (← شهری[۲] ۳۴۱/۴) ۲. عشوه‌گر. نیز ← ادا: خانم‌های پرادا.

پراشتها por-e('e)štehā زیاده‌خواه: این‌همه پول را می‌خواهید چه‌کار کنید؟ شما خیلی پراشتها هستید!

پرافشانی par-a('a)fšān-i

• **پرافشانی کردن** (قد.) ترک تعلقات کردن: این دو روزک را که زورت هست زود/ پرّافشانی بکن ازراه جود. (مولوی[۱] ۳۱۵/۱)

پراکندگی parākan-d-e-gi (قد.) پریشان بودن خاطر؛ پریشان‌خاطری: چون خود را دیدی، از پراکندگی چه ترسی؟ (روزبهان[۱] ۱۲۵)

■ **پراکندگیِ خاطر** پریشانی؛ پریشان‌خاطری: باعث... انقلاب و پراکندگی خاطر و زندگی می‌گردید. (شهری[۲] ۷۸/۴)

پراکنده parākan-d-e ۱. پریشان؛ آشفته: فکرهای پراکنده‌ای... برای من دست می‌داد. (علوی[۲] ۳۱) ○ خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات/ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۱) ○ ما پراکندگان مجموعیم/ یار ما غایب است و درنظر است. (سعدی[۴] ۳۷۰) ۲. (قد.) پریشان‌خاطر: نخواهی که باشی پراکنده‌دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی[۱] ۷۹) ۳. (قد.) سخن بی‌ربط مانند هذیان: خواجه اندر آتش و درد و حنین/ صد پراکنده همی‌گفت این‌چنین. (مولوی[۱] ۱۱۱/۱) ۴. (قد.) به‌طور آشفته و پریشان: شب پراکنده خسبد آن‌که پدید/ نبْوَد وجه بامدادانش. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۵. (قد.) به‌طور بی‌بندوبار: مادر مَلِک ابومنصور، زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده می‌زیست. (ابن‌بلخی[۱] ۳۹۱)

• **پراکنده کردن (ساختن)** (قد.) ۱. فرستادن؛ گسیل کردن: پراکنده کردند هرسو سوار/ فرستاده با نامهٔ شهریار. (فردوسی[۳] ۹۸۱) ۲. گم‌راه کردن: راه دیگر را پس‌روی مکنید که آن‌گه دیو شما را پراکنده کند. (احمدجام ۲۶۶)

پراکنده‌دل p.-del (قد.) ۱. پریشان‌خاطر، آزرده، و غمگین: نخواهی که باشی پراکنده‌دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی[۱] ۷۹) ۲. عاشق: تو که یک روز پراکنده نبودست دلت/ صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟ (سعدی[۴] ۶۱۸)

پراکنده‌روزی parākan-d-e-ruz-i (قد.) تنگ‌دست؛ فقیر: خداوند مکنت به حق مشتغل/ پراکنده‌روزی، پراکنده‌دل. (سعدی[۲] ۱۶۳)

پراکنده‌گو[ی] parākan-d-e-gu[-y] بیهوده‌گو؛ پریشان‌گو: پراکنده‌گویی حدیثم شنید/ جز احسنت گفتن طریقی ندید. (سعدی[۱] ۱۳۶)

پراکنده‌گویی parākan-d-e-gu-y(')-i پراکنده‌گو بودن؛ برزبان آوردن سخنان بی‌ربط و نامعقول: طرفین بر شدت پراکنده‌گویی می‌افزودند. (← شهری[۲] ۱۶۹/۲)

پراکنده‌مغز parākan-d-e-maqz (قد.) پریشان‌خاطر و حواس‌پرت: بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز/ ورنه نکو گویم افسانه را. (مولوی[۲] ۱۶۳/۱)

پراکنده‌هوش parākan-d-e-huš (قد.) ناهوش‌یار و حواس‌پرت: پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آگنده‌گوش. (سعدی[۱] ۱۰۳)

پرانتز parāntez

☜ ▫ **داخلِ پرانتز** به‌عنوان جملهٔ معترضه: **درست است که بحث ما مربوط به زبان است، اما داخل پرانتز باید بگویم همهٔ این حرف‌ها ریشه در فلسفه دارد.**

پرانداز par-a('a)ndāz

☜ • **پرانداز کردن** (قد.) نشاط و شادی کردن: **در باغ تو زآن زلف پرانداز کند/ تا برگل تو بغلتد و ناز کند.** (خاقانی ۷۱۸)

پراندن par-ān-d-an ۱. برزبان آوردن کلمه، جمله، یا مطلبی معمولاً کوتاه: **تک‌وتوک مردی با جفت ورزایی شخم می‌کردند... و ما از دور خداقوتی می‌پراندیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۲) ۲. بیدار کردنِ کسی به‌طور ناگهانی، چنان‌که هراسان از خواب برخیزد: **چشمانم گرم می‌شد، صدای رگ‌بارِ ضدهوایی می‌پراندم.** (محمود[۲] ۲۶۲) ○ **صدای درِ اتاق، مرا از خواب پراند.** (آل‌احمد[۴] ۹۱) ۳. دور کردن، رماندن، و راندن: **با این‌جور تبلیغ کردن، همهٔ مشتری‌ها را می‌پرانی.** ○ **به‌بهانه‌های پوچ، همهٔ دوستانش را پراند.** ۴. حرف طعنه‌آمیز یا متلک‌گونه درمیان صحبت آوردن: **خوب به او پراندی، خیلی جولان می‌داد.** ○ **عادت ندارد روراست حرف بزند، دلش را با پراندن خالی می‌کند.** ۵. لغت یا عبارتی از زبان بیگانه را به‌تکلف و به‌قصد خودنمایی در سخن به‌کار بردن: **ما که نباید سخنان کسانی را که دائم کلمات فرنگی می‌پرانند، معیار بگیریم.** ۶. هم‌بستر شدن گاه‌به‌گاه زن با مردان مختلف.

پرباد por-bād ۱. پرغرور: **دماغ پرباد، کلهٔ پرباد.** ۲. (قد.) آنچه جز باد، چیزی در آن نیست؛ خالی و عاری از همه‌چیز: **به ره درکاسهٔ سر دید پرباد/ که از باد وزان می‌کرد فریاد.** (عطار[۸] ۱۳۹) ○ **همی‌خواهی که جاویدان بمانی/ در این پرباد خانهٔ سست‌بنیاد.** (ناصرخسرو[۱] ۶۱)

پربار por-bār ۱. دارای معنی و محتوا؛ معنی‌دار: **سخن پربار، فکر پربار، مطلب پربار.** ۲. دارای اثر خوب؛ سودمند: **نوشتن، خود پربارترینِ کارهاست.** (مؤذنی ۲) ۳. دارای مواد اصلیِ زیاد: **آش پربار.** ۴. پوشیده از ترشحات صفراوی: **از زبان پربارش پیداست که دچار ناراحتی‌های گوارشی است.** ۵. دارای شدت یا تعداد بسیار از چیزی؛ پرپشت؛ انبوه: **آبله‌مرغان... اگر پربار باشد، دیر خوب می‌شود.** (شهری[۲] ۵۳۹/۴)

پربلا por-balā (قد.) فتنه‌انگیز؛ بدذات: **ای سیاه کر، ای پربلا و ای دراز بیهوده‌گوی!** (بیغمی ۸۰۱)

پرپر par-par

☜ • **پرپر زدن** ۱. بی‌قرار بودن و رنج کشیدن: **یک‌مشت مردم لامذهب خدانشناس... حاضرند مردم جلوشان پرپر بزنند.** (← شهری[۱] ۲۱) ○ **بچه روی دست مادرش داشت پرپر می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۱) ۲. بی‌قراری کردن: **این‌طور که مونس پرپر می‌زد... طوبی را دچار این اعتقاد کرده‌بود که عاشقِ اسماعیل است.** (پارسی‌پور ۲۶۳) ○ **مردم برای دیدن شما پرپر می‌زدند.** (علی‌زاده ۳۴۰/۲) ۳. تکان خوردن؛ حرکت (خفیف) داشتن: **شعله پرپر خواهد زد.** (گلشیری[۲] ۱۰۷) ○ **تمام حالت در لب‌خندی است که دور لبان او پرپر می‌زند.** (علوی[۱] ۲۷) ○ **پرده‌های حریر سیاه در نسیم عصر پرپر می‌زد.** (علی‌زاده ۳۱/۲)

• **پرپر شدن** مردن (معمولاً دربارهٔ جوانان گفته می‌شود): **همه در سوگ پرپر شدن آن دختر می‌گریستند.**

• **پرپر کردن** جدا کردن بخش‌های مختلف چیزی از هم‌دیگر، مانند برگ‌های گل و کاهو و پرهای پرتقال: **سیر را پرپر کرده، اما پوست پرها را نکَنند.** (شهری[۲] ۱۹۰/۵)

▪ **به‌پرپر آمدن** به‌جنبش درآمدن؛ تکان خوردن: **لب‌های بچه به‌پرپر آمد، گونه‌هایش لرزید.**

پرپرزده p.-zad-e جوان‌مرگ‌شده؛ ورپریده: **شماها پرپرزده‌ها زیباییِ طبیعی... را ازدست داده‌اید.** (هدایت[۶] ۱۳۷)

پرپرزنان par-par-zan-ān درحال بی‌قراری و التهاب: **لقا ازبین دندان‌های جفت‌شده پرپرزنان گفت:....** (علی‌زاده ۶۷/۱)

پرپول por-pul پول‌دار؛ ثروت‌مند: **این سراچه ساخته‌وپرداختهٔ اشخاص پرپول و باسلیقه است.** (←

جمال‌زاده[۲] ۷۸)

پرپیچ‌وخم por-pič-o-xam دشوار و پیچیده: **پروندهٔ پرپیچ‌وخم. ○ سیاست را نباید این‌قدر بغرنج و پرپیچ‌وخم دانست.** (مستوفی ۶۴۴/۳)

پرت part ۱. بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل: **از موضوع پرت بود. ○ تو پرتی... ما عوض شدیم.** (میرصادقی[۸] ۹۴) ۲. بی‌جا؛ نامربوط: **چیز پرتی به‌ذهنش آمد.** (علی‌زاده ۱۹۰/۲) ○ **لبخند پرتی زد، تکلیفش را نمی‌دانست.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۸)

▪ **پرت افتادن از چیزی (جایی)** به‌اشتباه افتادن و دور شدن از آن: **نثر فارسی... از وظیفهٔ طبیعی خویش یعنی دلالت معنی و ایجاد تأثیر، سخت پرت افتاده‌بود.** (دریابندری[۱] ۲۳)

▪ **پرت بودن از مرحله (مطلب، مسئله، قضیه)** آگاه نبودن از آن: **خیلی از قضیه پرتی!** (علی‌زاده ۳۳۰/۲) ○ **واقعاً که خیلی از مرحله پرتی!** (جمال‌زاده[۲] ۲۶) ○ **خودتان... از مسئله پرت هستید!** (سیاق‌معیشت ۳۸۲)

• **پرت شدن** ۱. رفتن، فرستاده شدن، یا تبعید شدن: **معلم هم که شدم، هر مهرماه به دِه تازه‌ای پرت می‌شدم.** (گلشیری[۱] ۸۹) ۲. فاصله گرفتن از راه یا مقصود اصلی: **از مطلب پرت نشویم.** (← هدایت[۳] ۶۵)

• **پرت کردن** ۱. به جای دور فرستادن یا تبعید کردن: **چون با رئیس اداره نمی‌ساخت، پرتش کردند به دهات اطراف.** ۳. دور کردن از راه یا مقصود اصلی: **این بحث‌های انحرافی، ما را از موضوع پرت می‌کند.**

▪ **پرت‌وپلا** ۱. بی‌ربط و نامعقول (سخن، نوشته، و مانند آنها): **مانند نقال‌های کهنه‌کار با حرف‌های پرت‌وپلا آسمان‌وریسمان را به‌هم بافته.** (شهری[۲] ۱۳۰/۲) ○ **حرف‌های پرت‌وپلای شما را بهتر... می‌فهمم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۸) ۲. دورافتاده: **مغازه‌اش جای پرت‌وپلایی است. ○ چه جای پرت‌وپلایی خانه گرفته!**

▪ **پرت‌وپلا بافتن** ▪ پرت‌وپلا گفتن ↓: **اگر بخواهی پرت‌وپلا ببافی، آب ما تو یک جوی نمی‌رود.** (← عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۴۵) ○ **این بانو... مستعد است تا صباحِ قیامت پرت‌وپلا بباقد.** (جمال‌زاده[۳] ۸۸)

پرتاب partāb

☜ • **پرتاب کردن** (قد.) طرد کردن و دور کردن: **مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد/ تنم پرتب، دلم پُرتاب می‌کرد.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

پرتاب por-tāb (قد.) ۱. بی‌قرار و ناآرام: **ای عشق اگرچه تو آشفته و پُرتابی/ چیزی‌ست که از آتش بر عشق کمر سازد.** (مولوی[۲] ۵۴/۲) ○ **رحمتی کن بر دل پُرتاب ما/ ... .** (عطار[۲] ۵۰) ۲. آشفته و خشمگین: **جهان‌دار پرخشم و پُرتاب بود/ همی‌خواست کاید بدان دِه فرود.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۵)

☜ • **پرتاب شدن** (قد.) داغ و پرحرارت شدن: **.../ کوره عجب گرم بود، سوخته پُرتاب شد.** (خاقانی ۵۹۵)

• **پرتاب کردن** (قد.) بی‌قرار و ناآرام کردن: **مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد/ تنم پرتب، دلم پُرتاب می‌کرد.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

پرت‌افتادگی part-o('o)ft-ād-e-gi پرت‌افتاده بودن: **پرت‌افتادگیِ این‌جا مرا به‌فکر انداخت که سگی در خانه نگه دارم. ○ همین خلوتی و پرت‌افتادگی بود که [خیابان،] موقعیتِ بیمارستان یافت.** (← شهری[۲] ۲۹۰/۱)

پرت‌افتاده part-o('o)ft-ād-e تنها یا دور افتاده: **یکی از محله‌های پرت‌افتادهٔ بیرون شهر.** (شاملو ۴۴۴) ○ **به‌واسطهٔ لطف منظر... و خلوت‌گاه‌های پرت‌افتاده هر اهل عشقی را به‌طرف خود می‌کشید.** (شهری[۲] ۴۲۹/۳)

پرتاو por-tāv (قد.) پُرتاب ←.

☜ • **پرتاو کردن** (قد.) بی‌قرار یا ناراحت کردن: **دوست را پرتاو کرد و رفت تا حالش چه شود.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۱۰/۱)

پرتخمگی por-toxm-e-gi پرتخمه بودن؛ تشریفات و جلال و شکوه داشتن: **سلامِ وزیر جنگ با همهٔ پرتخمگی بی‌جواب، و انسانیت او بی‌تفقد ماند.** (مستوفی ۳۳۵/۳)

پرتخمه por-toxm-e دارای آب‌وتاب یا تشریفات فراوان؛ باشکوه و پررونق: توانایی جنگیِ کشورِ خود را... به سال ۱۹۳۹... یا بهتر و پرتخمه‌تر از آن برسانید. (مستوفی ۳۹۴/۳)

پرتکی part-aki بی‌فکر و بی‌تأمل: منظوری نداشتم، همین‌طور پرتکی چیزی گفتم.

پرتلاطم por-talātom همراه‌با آشفتگی و پریشانی: سال پرتلاطم، صحنهٔ پرتلاطمِ انقلاب.

پرتو parto[w] اثر؛ تأثیر: ازپرتو همین آبِ بیم و تشویش... خفایای وجودمان... زایل گردیده. (جمال‌زاده[۸] ۴۱)

پرتوپ por-tup ۱. شدید، قوی، و بلند: صدای پرتوپ برخوردِ اتومبیل‌ها از خواب بیدارم کرد. ○ سیلندر گاز با صدای پرتوپی ترکید. ۲. با توپ‌وتشر؛ خشم‌آلود: مشت می‌کوبد روی سینهٔ جلیل و پرتوپ می‌گوید: خوشت می‌آید سر به سر یک پیرزن بگذاری؟ (محمود[۲] ۶۸)

پرجگر por-jegar (قد.) شجاع؛ دلیر: پیش‌ازاین شاه تو را جنگ نفرمود همی/ تا بدید آن‌که تو چون پردلی و پرجگری. (فرخی[۱] ۲۷۸)

پرجگری p.-i (قد.) پرجگر بودن؛ شجاعت؛ دلاوری: با همه خیرگی و پرجگری/ حرف در وصف خراسان گفتم. (ظهوری: دیوان ۴۸۸ : فرهنگ‌نامه ۳۶۵/۱)

پرجوشش por-juš-eš پرحرکت؛ فعال: قطبِ مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و پرجوشش... است. (مطهری[۱] ۳۹)

پرجوش‌وخروش por-juš-o-xoruš دارای عواطف و شوروشوق فراوان یا تحرک و جنب‌وجوش فراوان: جوان‌های پرجوش‌وخروش. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۰)

پرچانگی por-čāne-gi پرچانه بودن؛ پرحرفی: هرچه سکوت می‌کنم، پرچانگیش را بیش‌تر می‌کند. (← شهری[۱] ۲۵۴) ○ شما از خواندن این پرچانگی و یاوسرایی ملول شدید، من چه کنم؟ (حجازی ۲۰)

☜ • **پرچانگی کردن** پرحرفی کردن؛ زیاد حرف زدن: نقال‌های کهنه‌کار... پرچانگی می‌کردند. (شهری[۲] ۱۳۰/۲) ○ زیاد پرچانگی کردم و دردسر دادم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۹)

پرچانه por-čāne آن‌که زیاد حرف می‌زند؛ پرحرف: از بیانات زیرلبیِ بعضی پرچانه‌های خانه دانستیم که تفصیل ازچه‌قرار خواهد بود. (مستوفی ۲۰۶/۱) ○ صاحب‌برید قِدَم را به قدمِ زنان پرچانه چه حاجت؟ (سنایی[۳] ۱۰۹)

پرچم parčam (قد.) قسمتی از موی جلو سر؛ کاکل: گویند که دروقت شهادت، پرچم کافری را در دست گرفته‌بود. بعداز شهادت، ده کس نتوانستند که وی را ازدست شیخ خلاص دهند. عاقبت پرچم وی را ببریدند. (جامی[۸] ۴۲۷) ○ به یکی دست، می خالص ایمان نوشند/ به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند. (مولوی[۲] ۱۳۹/۲)

☜ ▪ **زیر پرچمِ کسی جمع شدن (آمدن)** طرف‌دار و پیروِ او شدن: خلایق زیر پرچم مازیار جمع آمدند. (مینوی: هدایت[۷] ۳۰)

پرچم‌دار، پرچمدار p.-dār آن‌که اندیشه یا نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می‌کند: پرچم‌دار مبارزه با استعمار. ○ من پرچم‌دار آزادی خواهم بود. (علوی[۱] ۱۹۳)

پرحرارت por-harārat پرشوروشوق: بازی‌کن پرحرارت. ○ شما جوان و پرحرارت هستید. (هدایت[۳] ۱۰۷)

پرخون por-xun دردمند؛ آزرده: بعضی‌ها... سرگردان و با دل پرخون برمی‌گردند. (محمود[۲] ۹۷) ○ همه در هوای فریدون بُدند/ که از جور ضحاک پرخون بُدند. (فردوسی[۳] ۶۰)

پرداغ por-dāq (قد.) آزرده؛ رنجیده؛ دردمند: سه‌دیگر که پرداغ دارد جگر/ پُر از کین دل از مرگِ چندان پسر. (فردوسی[۳] ۹۹۶)

پرداغ‌ودرد p.-o-dard (قد.) دردناک؛ سوزناک: یکی نامه بنوشت پرداغ‌ودرد/ پرآژنگ رخ، لب پُر از باد سرد. (فردوسی[۳] ۲۰۰۵)

پردامنه por-dāman-e دامنه‌دار؛ گسترده و طولانی: هرقدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر باشد، برنامهٔ خود

را مشعشع‌تر و پردامنه‌تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳)

پُردردسر por-dard-e-sar همراه‌با رنج و زحمت فراوان: اوضاع پردردسر، کار پردردسر. ○ روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که غمین... و پردردسر نباشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۶)

پُردردودود por-dard-o-dud (قد.) دردمند؛ رنجور: گنه یکسر افکند سوی جهود/ تن خویش را کردپردردودود. (فردوسی[۳] ۲۰۴۷)

پُردرود por-dorud (قد.) ستایش‌گر؛ ثناگو: به شادی ز اسبان فرودآمدند/ زبان و روان پردرود آمدند. (فردوسی[۳] ۶۶۲)

پُردرونه por-darun-e آن‌که حالات درونی‌اش را پنهان می‌کند؛ تودار: اشخاص پردرونه و کم‌حرف را... به سنگ تشبیه کرده‌اند. (مستوفی ۲۹۸/۳ح.)

پُردست‌انداز por-dast-a('a)ndāz دارای مشکل و پیچیدگی؛ پردردسر: پروندهٔ پردست‌انداز، کار پردست‌انداز.

پردگی parde-gi (قد.) زن و دختر: مانند پردگیان... چادری بر سرودوش خود می‌بندند. (جمال‌زاده[۵] ۵۶/۲) ○ خدمهٔ حرم‌خانهٔ جلالت و پردگیان سرای سلطنت... وارد دارالخلافهٔ باهره [شدند.] (افضل‌الملک ۳۸)

☜ ▪ **پردگیِ رَز** (قد.) شرابِ انگوری: هرهفت‌کرده پردگی رَز به مجلس آر/ تا هفت‌پردهٔ خِرَد ما برافکند. (خاقانی ۱۳۴)

پُردل por-del دلاور؛ شجاع: هر آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان می‌گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۳۸) ○ ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی/ نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا. (صائب[۴] ۱۰۸)

پُردلی p.-i پردل بودن؛ دلاوری؛ شجاعت: ازغایت پردلی شکسته/ هندوی تو قلب لشکر دل. (خواجو ۲۹۷) ○ آلوده به خون، کلاه و طوقش/ این است ز پردلی نشانی. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۲)

پرده parde (قد.) ۱. بخش اندرونیِ خانه؛ حرم‌سرا: دخترِ سالار... را به پردهٔ این پادشاه‌زاده آوردند و سخت کودک بود. (بیهقی[۱] ۶۹۱) ○ زنی بود با او به پرده درون/ پُر از چاره و رنگ و بند و فسون. (فردوسی[۳] ۴۷۸) ○ چون افریدون به مُلک بنشست، کاوه را سپه‌سالار کرد و هرچه از بیرونِ پرده بود، همه بدو سپرد. (بلعمی ۱۰۵) ۲. محل؛ مکان: از این پرده برتر سخن‌گاه نیست/ ... . (فردوسی[۳] ۱) ۳. جای نامعلوم و پنهان؛ نهان‌گاه؛ عالم غیب: راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش/ ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ (حافظ[۲] ۱۴۸) ○ رفتم برسر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است. (بیهقی[۱] ۲۴۶) ○ از این دانش ار یاد گیری بد است/ که این راز در پردهٔ ایزد است. (فردوسی[۳] ۱۷۹۱)

☜ ▪ **پرده از چیزی گشودن** آن را معلوم و آشکار ساختن: هر بار می‌توان... یک پرده از اسرار بی‌شمار آن را برروی شنوندگان و خوانندگان گرامی گشود. (اقبال[۲] ۲۳)

▪ **پرده ازروی چیزی برداشتن** آشکار کردنِ آن: آیا نباید روزی پرده ازروی این فریب برداشت؟ (نفیسی ۴۱۹) ○ بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده ازروی زندگانی پرمشقتِ استاد بردارم. (علوی[۱] ۴۲) ○ هرکس خود را عشوه می‌دهد... تا فردا که پرده ازروی کارها بردارند. (احمدجام ۲۰)

▪ **پرده ازسرِ چیزی برگرفتن** (قد.) آشکار کردنِ آن: سعدی به‌خفیه خون جگر خورد بارها/ این بار پرده ازسر اسرار برگرفت. (سعدی[۴] ۴۰۲)

▪ **پرده از کسی برگرفتن** (قد.) راز او را فاش کردن؛ او را رسوا کردن: پرده، ای ستار، از ما برمگیر/ باش اندر امتحان ما مجیر. (مولوی[۱] ۲۰۲/۱)

▪ **پرده برافتادن** (قد.) آشکار یا فاش شدن آنچه مخفی است یا مخفی نگاه داشته شده‌است: حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود/ تا آن زمان که پرده برافتد، چه‌ها کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳)

▪ **پرده بر چیزی پوشیدن** مخفی کردنِ آن: عارفان پرده بر اسرار دیگران پوشیده‌اند.

▪ **پرده بر چیزی گذاشتن** (قد.) آن را پوشاندن و مخفی کردن: سعادتِ آن خورشید، عَلَمِ ضیا برافراشته‌بود و پرده بر هیچ کار نگذاشته‌بود. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳۸)

■ **پرده بر خود پوشیدن** (قد.) خود را مستور و پرهیزکار نگاه داشتن: **پرده بر خود نمی‌توان پوشید/ ای برادر که عشق پرده‌در است.** (سعدی[۴] ۳۷۱)

■ **پرده برداشتن از چیزی** فاش کردن و برملا کردنِ آن: **گویی از راز بزرگِ مگویی پرده برداشته شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ **سخن سربسته گفتی با حریفان/ خدا را زین معما پرده بردار.** (حافظ[۱] ۱۶۶)

■ **پرده بر کارِ کسی دریدن** (قد.) رسوا کردنِ او: **گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده‌نشینان بِدَری.** (سعدی[۴] ۵۸۵)

● **پرده پوشیدن** (قد.) پرده‌پوشی کردن؛ مخفی کردن: **دوکونش یکی قطره در بحر علم/گنه بیند و پرده پوشد به حلم.** (سعدی[۱] ۳۳)

■ **پردهٔ خود دریدن** (قد.) بی‌آبرو کردنِ خود: **اگر عالِمی هیبت خود مبَر/ وگر جاهلی پردهٔ خود مدر.** (سعدی[۱] ۱۵۵)

■ **پردهٔ دیرسال** (قد.) روزگار یا آسمان که قدما آن را مؤثر در احوال زمینیان می‌دانستند: **ز نیرنگِ این پردهٔ دیرسال/ خیالی شدم، چون نبازم خیال؟** (نظامی[۷] ۶۸)

■ **پرده رویِ (برروی، به‌رویِ) چیزی کشیدن** پنهان داشتنِ آن: **سواد... عیبِ بی‌پدرومادری را می‌پوشانَد، روی گدازدگی پرده می‌کشد.** (شهری[۳] ۱۳۸) ○ **یک لخته ابر تاری مثل‌این‌که بخواهد پرده به‌روی زشتیِ کردارِ اولادِ آدم بکشد، روی ماه را گرفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۹)

■ **پردهٔ کسی (چیزی) را دریدن** (قد.) آشکار کردن رازِ او (آن): **به جان دوست که غم پردهٔ شما ندرد/ ... .** (حافظ[۲] ۴۹۴) ○ **نی حریف هرکه از یاری بُرید/ پرده‌هایش پرده‌های ما درید.** (مولوی[۱] ۳/۱)

▫ **پردهٔ نیل‌گون** (قد.) آسمان: **شب‌وروز از این پردهٔ نیل‌گون/ بسی بازی چابک آرَد برون.** (نظامی[۷] ۶۸)

■ **از پرده افتادن** (قد.) بی‌آبرو شدن: **اگر امیر بیند، دراین‌باب فرمانی دهد... تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند، به‌نوا شوند.** (بیهقی[۱] ۴۳)

■ **از پرده به‌درافتادن (به‌درفتادن، به‌درشدن)** (قد.) آشکار شدن؛ رسوا شدن: **ما را ز پردهٔ تو دل از پرده شد به‌در/ بردار پرده‌ای زپس پرده، پرده در.** (خواجو ۲۷۲) ○ **کو دل به فلان عروس داده‌ست/کز پرده چنین به‌درفتاده‌ست.** (نظامی[۲] ۷۰)

■ **از پرده بیرون (برون) افتادن** آشکار شدن؛ فاش شدن: **نباید به ضبط اموال مبادرت می‌شد، زیرا دراین‌صورت کار از پرده بیرون می‌افتاد.** (← مستوفی ۳۵۸/۲) ○ **مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز/ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۱)

■ **از پرده بیرون انداختن** آشکار و فاش کردن: **آن معایب و نقایص را نیز آشکار بنماید و از پرده بیرون اندازد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲)

■ **از پرده بیرون رفتن** (قد.) آشکار شدن؛ فاش شدن: **خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود/ در پردهٔ روزگار می‌باید بود.** (سعدی[۴] ۸۴۵)

■ **از پرده [به]درآمدن** (قد.) آشکار و نمایان شدن.

■ **پشتِ پرده** مکانی که در آن از موضوعاتی به‌صورت محرمانه بحث می‌شود و متکلم از آن مباحث بی‌خبر است و به آن‌جا راه ندارد: **وقتی آنها باهم مشورت می‌کنند، خدا می‌داند پشت پرده چه خبرهایی هست.**

■ **درپرده** (قد.) به‌طور رمزی؛ غیرصریح: **دوستان درپرده می‌گویم سخن/گفته خواهد شد به دستان نیز هم.** (حافظ[۱] ۲۵۰)

■ **درزیرِ پرده** پنهانی؛ مخفیانه: **شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان به جایی رسیده‌بود که حاجت نداشتند درزیر پرده اندیشه‌های خود را به‌کار بَرَند.** (نفیسی ۴۳۹)

پرده‌پوش p.-puš آن‌که راز دیگران را فاش نمی‌کند؛ رازنگه‌دار؛ مقِ. پرده‌در: **درویش... همیشه پرده‌پوش اسرار [است.]** (شهری[۱] ۷۸) ○ **به من دار گفت ای جوان‌مرد گوش/ که دانم جوان‌مرد را پرده‌پوش.** (سعدی[۱] ۹۱)

پرده‌پوشی p.-i ۱. چیزی را پنهان داشتن؛

مخفی کردن: باوجود این‌همه پرده‌پوشی شیخ، حقیقتِ حال را خواند. (← حجازی ۲۵۷) ۲. (قد.) آشکار نکردن و نادیده گرفتن عیب‌ها، خطاها، یا گناهانِ کسی: خاک... در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری ضرب‌المثل. (لودی ۱۷۹) ○ زآن‌جا که پرده‌پوشیِ عفوِ کریم توست/ بر قلبِ ما ببخش که نقدی‌ست کم‌عیار. (حافظ[۱] ۱۶۷)

☞ • **پرده‌پوشی کردن** مخفی و پنهان کردنِ چیزی: از زبان پرسش نمی‌شود تا با دروغ‌گویی پرده‌پوشی کند. (مطهری[۵] ۱۹۵)

پرده‌دار parde-dār (قد.) آن‌که راز یا عیبِ دیگری را می‌پوشاند: جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند/ اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد. (سعدی[۴] ۴۲۴)

پرده‌داری p.-i (قد.) رازداری: پرده‌داریِ اسرار دوستان... نشانهٔ عقل و آدمیت می‌باشد. (شهری[۲] ۲۹/۴)

پرده‌در parde-dar (قد.) آن‌که راز دیگران را فاش می‌کند: اشکِ غماز من ار سرخ برآمد چه عجب/ خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست. (حافظ[۱] ۵۱) ○ منافق کیست؟... هرکه... گناه می‌کند، عیبجوی و پرده‌در باشد. (بحرالفوائد ۸۳)

پرده‌دری p.-i پرده‌در بودن؛ موجب رسوایی و بی‌آبروییِ دیگران شدن: بی‌حجابی و دریدگی و پرده‌دری. (شهری[۲] ۴۱۲/۳) ○ می‌خواست که چون گل در پوست خنده زند، لاجرم از پرده‌دری رسوا شد. (آقسرایی ۱۳۲)

پرده‌دریده parde-dar-id-e (قد.) رسوا: بارکشیدهٔ جفا پرده‌دریدهٔ هوا/ راه زبیش و دل زبس، واقعه‌ای‌ست مشکلم. (سعدی[۴] ۵۲۲)

پرده‌سوز parde-suz (قد.) فاش و آشکار کننده: نور من چون برق صائب پرده‌سوز افتاده‌است/ نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند. (صائب[۱] ۱۲۷۲) ○ عشق را دردی بباید پرده‌سوز/ گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز. (عطار[۲] ۸۹)

پرده‌گشا parde-gošā (قد.) برملاکننده و فاش‌کنندهٔ اسرار: فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی بی دست‌یاریِ غور درست، پرده‌گشای صُوَرِ معانی‌اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ○ پرده‌گشای فلک پرده‌دار/ پردگی پرده‌شناسان کار. (نظامی[۱] ۲)

پرده‌نشین parde-nešin (قد.) زیبارو: گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدّری. (سعدی[۴] ۵۸۵)

پررو por-ru آن‌که در معاشرت، شرم‌وحیا ندارد و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند؛ گستاخ؛ مقِ. کم‌رو: عجب پرروست، دست‌بردار هم نیست. (میرصادقی[۹] ۶) ○ چه نمک‌نشناس است و چه پرروست! (آل‌احمد[۵] ۱۸)

☞ • **پررو شدن** شرم نداشتن و آداب اجتماعی را رعایت نکردن: این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند... خیلی پررو شده‌اند. (درویشیان ۲۲)

• **پررو کردن** اجازهٔ گستاخی به کسی دادن و مانع بی‌ادبیِ او نشدن؛ گستاخ کردن: بچه‌ها را خیلی پررو کرده‌ای، دیگر نمی‌شود ازپسشان برآمد.

پررویی p.-y(')-i پررو بودن؛ شرم نداشتن و گستاخ بودن؛ مقِ. کم‌رویی: از آنهاست‌که با اصرار و پررویی، رستم دستان را از میدان به‌درمی‌کند. (← جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ کار پررویی... آقا به جایی رسیده‌است که [تاحال] اجاره‌خانه را نپرداخته‌است. (مسعود ۷۲)

☞ • **پررویی کردن** در معاشرت شرم نداشتن و آداب اجتماعی را نادیده گرفتن: خود خواستگارها پررویی کرده... شربت و قلیان... طلب می‌کردند. (شهری[۲] ۵۷/۳)

پرستاره por-setāre (قد.) دارای اشک فراوان؛ پراشک؛ گریان: وین دیدهٔ پرستاره را هر شب/ تا روز همی بر آسمان بندم. (مسعودسعد[۱] ۴۶۹)

پرستنده parast-ande (قد.) کنیز؛ برده (زن): غلام و پرستندگان ده‌هزار/ بیاورد شایستهٔ شهریار. (فردوسی[۳] ۶۱۴)

☞ ▫ **پرستندهٔ باده** (قد.) ساقی: پرستندهٔ باده را پیش خواند/ ... . (فردوسی[۳] ۱۷۴۴)

پرستیدن parast-id-an با عشق یا ایمان، کسی

یا چیزی را دوست داشتن و او (آن) را ستودن: **اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند.** (علوی[1] ۷۸) ○ **به می‌پرستی ازآن نقش خود زدم بر آب/ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.** (حافظ[1] ۲۷۱) ○ **دلش را پرست ار خِرَد را پرستی/ کفَش را ستای ار سخا را ستایی.** (فرخی[1] ۳۹۴)

پرشرر por-šarar پُر از شوروشعف: **وز نفَسی عرصهٔ این خاک توده را/ پرشرر کن.** (بهار ۱۳۱۲)

پرشور por-šur (قد.) متلاطم؛ مواج: **اهالی گله‌دار [توانستند] خود را به ساحلِ نجاتِ آن بحر پرشور رسانند.** (شیرازی ۶۷)

پرفرازونشیب por-farāz-o-našib ویژگی آنچه گاهی با سختی و گاهی با آسایش همراه است: **زندگی پرفرازونشیب.**

پرقیچی par-qeyči سرسپرده؛ نوچه: **مردی غش کرد... پرقیچی‌های مصطفی... او را از حیاط بیرون بردند.** (میرصادقی[6] ۲۸)

پرگار pargār (قد.) ۱. دایره: **ای ز پرگار امر نقطهٔ کل/ نتوانی برون شد از پرگار.** (خاقانی ۱۶۹) ۲. آنچه بدان، اندازه و حدود اشیا شناخته می‌شود؛ میزان؛ مقیاس: **من قیاسی کرده‌ام رشک تو را درحق او/ لیک اندر رشک تو باطل بُوَد پرگار من.** (مولوی[2] ۲۱۲/۴) ۳. حیله؛ ترفند: **گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر.** (حافظ[1] ۱۷۱) ۴. سرنوشت: **دریغاکه پژمرد رخسار من/ چنین کژ چراگشت پرگار من؟** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

■ **پرگارِ کسی تنگ شدن (گشتن)** (قد.) بی‌چاره و بدبخت شدنِ او: **نبینی که پرگار من تنگ گشت/ جوانی شد و عمر بیشی گذشت.** (اسدی[1] ۲۱۲)

■ **از پرگار افتادن** (قد.) بی‌نظم‌وترتیب شدن: **املاک ایشان موقوف مانده‌است و اوقافِ اجدادوآبای ایشان هم از پرگار افتاده.** (بیهقی[1] ۴۳)

■ **از پرگار شدن** (قد.) از خود بی‌خود شدن؛ ازدست رفتن: **من ز پرگار شدم وین عجب است/ کاندر این دایره چون پرگارم.** (مولوی[2] ۳۳/۴)

پرگداز por-godāz (قد.) ناراحت و بی‌قرار و دردمند: **به لشکرگه خویش رفتند باز/ همه دیده پرخون و تن پرگداز.** (فردوسی[3] ۱۰۷۵)

پرگوهر por-go[w]har (قد.) دارای اصل‌ونسبِ بزرگ: **بدو گفت کای شسته مغز از خِرَد/ به پرگوهران این کی اندرخورَد؟** (فردوسی[3] ۱۶۷)

پرگهر por-gohar پرگوهر ↑ : **سپهبد چنین گفت با بخردان/ که ای نامور پرگهر موبدان.** (فردوسی[3] ۷۷۵)

پرمایگی por-māye-gi داشتن معلوماتِ بسیار؛ دانشمندی: **من کمتر کسی را به پرمایگی و قرصیِ اخلاقِ اداریِ او دیده‌بودم.** (مستوفی ۳۳۰/۲)

پرمایه por-māye ۱. دارای محتوای بسیار و باارزش؛ غنی: **طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد، بی‌اختیار تراوش می‌کند.** (فروغی[3] ۱۰۷) ۲. دارای معلوماتِ بسیار؛ باسواد: **استادمان مردی پرمایه و نکته‌سنج است.** ○ **چنین گفت پرمایه دهقان پیر/ سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر.** (فردوسی[3] ۲۰۵۰) ۳. (قد.) بزرگوار؛ گران‌مایه؛ عزیز: **هرکسی را نفْسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه.** (بیهقی[1] ۱۲۶) ۴. (قد.) گران‌بها؛ باارزش: **یکی گنجِ پرمایه‌تر برگزید/ ... .** (فردوسی[3] ۱۹۰۹) ۵. (قد.) پول‌دار؛ ثروت‌مند: **به درویش بر مهربانی کنیم/ به پرمایه بر پلسبانی کنیم.** (فردوسی[3] ۲۱۸۰) ۶. (قد.) دارای اهمیت؛ مهم: **بدو گفت گرسیوز ای شهریار/ مگیر این‌چنین کار پرمایه خوار.** (فردوسی[3] ۵۵۵) ۷. (قد.) آباد و سرسبز: **رسیدند پویان به پرمایه دِه/ ... .** (فردوسی[3] ۱۹۵۵) ۸. (قد.) باشکوه؛ مجلل: **یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ ... .** (فردوسی[3] ۱۶۵۸)

پرمغز por-maqz دارای معنا و مفهوم بسیار: **سخنِ نغز و کلامِ پرمغز.** ○ **اشعار پرمغز... اهل‌ذوق را مبهوت می‌نمود.** (شهری[2] ۳۶۰/۲)

پرملاط por-malāt ۱. ویژگی خوراکی‌ای که مادهٔ اصلیِ آن زیاد است: **آب‌گوشت پرملاط، آش پرملاط.** ۲. دارای کیفیت چشم‌گیر؛ پرآب‌وتاب: **تعریف‌وتمجید پرملاط، سلام‌علیک**

پرملاط، مطلب پرملاط.

پرنازونعمت por-nāz-o-ne'mat آسوده؛ مرفه: زندگانی آسوده... و پرنازونعمت... را ترجیح می‌دهم. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۷)

پرنده par-ande (قد.) پریشان: .../ نیست وفا خاطر پرّنده را. (مولوی[۲] ۱۵۹/۱)

▪ **پرنده پَر نزدن** برقرار بودنِ آرامش و سکوت: کوچه خلوت بود و پرنده در آن پَر نمی‌زد. (پارسی‌پور ۵۳) ○ تو خیابان‌ها پرنده پَر نمی‌زند. (محمود[۲] ۱۵۳)

پرنگار por-negār (قد.) ۱. دارای گل‌های رنگارنگ و زیبا: راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند/ باغ‌های پرنگار از داغ‌گاه شهریار. (فرخی[۱] ۱۷۵) ○ جهان دید برسان باغ بهار/ در و دشت و کوه و زمین پرنگار. (فردوسی[۳] ۱۱۳۸) ۲. فریبنده؛ جذاب: به هر کار چربی به‌کار آوری/ سخن‌ها چنین پرنگار آوری. (فردوسی[۳] ۱۰۳۳)

پرنمک por-namak دوست‌داشتنی؛ بانمک: آبلهٔ لعنتی، قسمتی از رخسار پرنمکش را قدری خراب کرده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۷۴)

پرنوش por-nuš (قد.) شیرین؛ زیبا؛ دوست‌داشتنی: آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد/ نه دل من که دل خلق جهانی دارد. (سعدی[۴] ۴۱۶)

پرنهیب por-na(e)hib (قد.) ۱. هراس‌ناک؛ ترس‌آور: طوفان پرنهیبِ آسمان را به بال بعوضه‌ای نمی‌گیرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ۲. هراسان؛ ترسان: دلم گشت از آن خوابِ بد پرنهیب/ .... (فردوسی[۳] ۵۰۳)

پروا parvā (قد.) توجه خاطر؛ توجه: آن را که سالکِ راهِ طلب باشد، کجا پروای روزوشب باشد؟ (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟/ خُم گو سرِ خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ[۱] ۲۱)

▪ **پروایِ کسی (چیزی) کردن (داشتن)** (قد.) توجه داشتن به او (آن)؛ علاقه‌مند بودن و توجه کردن به او (آن): دخترک هرگز بویی از آن عشق نبرده و هرگز نیز پروای آن نکرده‌بود. (قاضی ۲۰) ○ تا رای کجا داری و پروای که داری/ کز هرطرفت طایفه‌ای منتظرانند. (سعدی[۴] ۴۵۰)

پرواز par-vāz ۱. مسافرت با هواپیما و مانند آن: امشب به بندرعباس پرواز دارم. ۲. هرنوع حرکت و جابه‌جایی. نیز ← • پرواز کردن: نغمهٔ زیروبمِ پروازِ بلندآواز خود را به‌گوش حیرت‌زدگانِ عالم... می‌رساند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵)

• **پرواز کردن** ۱. مسافرت کردن با هواپیما: برادرم دیشب به اصفهان پرواز کرد. ۲. حرکت کردن و جابه‌جا شدن (به‌طور مطلق): روحش به عالمِ علْوی پرواز کرد. ○ آیا چه فکری درپشت پیشانیِ آن مرد... پرواز می‌کند؟ (هدایت[۵] ۱۷۶)

پروازکنان p.-kon-ān به‌سرعت: رفیقم... پس‌از اندک زمانی پروازکنان سر می‌رسید. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۹)

پروپا par-o-pā ۱. پا و اعضای مختلف آن مانند ساق و ران: چادر او را محکم به پروپایش پیچید. (میرصادقی[۴] ۱۹) ○ معالجه نمود تا در اندک مدتی پروپایم رو به بهبود گذارد. (میرزاحبیب ۱۴۵) ۲. پایه‌واساس: این حرفِ شما چندان پروپایی ندارد.

▪ **پروپایِ قرصی داشتن** پایه‌واساس محکم داشتن: حالا... می‌بینم که بیش‌تراز آن حرف‌هایی هم که توی کتاب نوشته‌اند، پروپای قرصی ندارد. (دهخدا[۱] ۱۴۶)

▪ **از پروپا افتادن** ۱. بسیار خسته و درمانده شدن: شیب سربالایی، آن‌قدر تند بود که از پروپا افتادیم. ۲. قطع شدن رفت‌وآمد: آخرشب که مردم از پروپا افتادند، بهتر می‌توان مطالعه کرد. (← لغت‌نامه[۱])

▪ **به پروپایِ کسی پیچیدن** مزاحمت و دردسر ایجاد کردن برای او: می‌پیچید به پروپای من تاجایی‌که دیگر هیچ گریزگاهی برایم نماند. (← گلشیری[۲] ۷۸)

پروپاچه p.-če پروپا (مِ. ۱) ←: پروپاچهٔ لاغر. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵) ○ با پروپاچهٔ خاکی، گوشهٔ یک صندلی می‌نشیند. (به‌آذین ۴۳)

☜ ▪ **به پروپاچهٔ کسی پریدن (پیچیدن)** ← پروپا ▪ به پروپای کسی پیچیدن: کوره‌پز... از سایرین کمتر به پروپاچه‌ام پریده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۳) ○ هر روز به پروپاچهٔ یکی از سرانِ قوم می‌پیچید. (مستوفی ۴۹۸/۳)

پروپاقرص par-o-pā-qors ۱. ویژگی آن‌که در امری اصرار می‌کند و در تلاشِ خود برای رسیدن به هدف پابرجاست: درمیان خواستگاران از همه پروپاقرص‌تر... سیدعبدالرزاق بود. (علوی[۳] ۴۸) ○ اعضای این کمیسیون... طرف‌دار پروپاقرصِ تطهیر و اصلاح بودند. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۶) ۲. دائمی؛ همیشگی: من... جزو مشتری‌های پروپاقرصِ قضیه بودم. (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ○ عکس‌های مشتریان پروپاقرص... به دیوارها نصب شده‌بود. (شهری[۲] ۱۳۴/۱) ۳. محکم؛ استوار: این‌سو قبایل نومید... ایمان پروپاقرصی ندارند. (قاضی ۱۵۸) ۴. دارای اعتقاد و ایمانِ راسخ: مسلمان پروپاقرص. ۵ دارای شخصیت؛ باشخصیت: آن‌وقت‌ها مردمِ پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بابانه‌دار بودند، مثل حالا که نبود. (← هدایت[۳] ۱۳)

پروپاگیر par-o-pā-gir مزاحم: افسران، شمشیرهای براق و پروپاگیرِ خود را از میان چکمه‌های خود جمع می‌کردند. (آل‌احمد[۷] ۱۱۹)

پروراندن parvar-ān-d-an پروردن ←: «بهار»، آن را... در بیان امروزی پرورانده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

پروردگار parvar-d[-e]-gār (قد.) پادشاه: سپه را به‌کردار پروردگار/ به هرجای بودی پی کارزار. (فردوسی[۳] ۶۸۱)

پروردن parvar-d-an مطلب یا موضوعی را روشن و رسا بیان کردن یا نوشتن، یا در ذهن سنجیدن و تنظیم کردن: موضوع انشا را اول در ذهنت بپرور، بعد روی کاغذ بیاور.

پرورده parvar-d-e (قد.) سنجیده. ← پروردن: .../ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی[۱] ۱۵۴)

پروز parvaz (قد.) اصل‌ونسب: بدو گفت: من خویش گرسیوزم/ به شاه‌آفریدون کشد پروزم. (فردوسی[۱] ۸/۳)

پرونده parvande سابقه و پیشینهٔ کسی یا چیزی: پرونده‌اش خراب است، نمی‌توان او را در این شرکت استخدام کرد.

☜ ▪ **پرونده ساختن برای کسی** نسبت خطا و جرم دادن به او (در شکل جدیِ آن با فراهم کردن سند یا مدرک جعلی): برایش پرونده ساختند و خانه‌نشینش کردند. (← میرصادقی[۱۲] ۹۸) ○ این‌جوری برایمان پرونده ساخته‌است. (← آل‌احمد[۶] ۲۱۷)

▪ **پروندهٔ کسی (چیزی) را بستن** خاتمه دادن به کار، فعالیت، و پژوهش مربوط به او (آن): امروز پروندهٔ تورم را می‌بندیم و دربارهٔ موضوعی دیگر بحث می‌کنیم.

▪ **پروندهٔ کسی را زیر بغلش گذاشتن** خاتمه دادن به کار او در جایی؛ اخراج کردن او از جایی: پرونده‌اش را زیر بغلش گذاشتند و نانش را بریدند.

▪ **پروندهٔ کسی زیر دستِ (زیر بغلِ) دیگری بودن** آگاهی داشتن از سوابق و پیشینهٔ او: کتمان نکن. پرونده‌ات زیر بغل من است. نمی‌توانی بگریزی. (مخملباف ۴۷)

▪ **پروندهٔ کسی سیاه بودن** سابقهٔ خیلی بد داشتنِ او: تو پرونده‌ات سیاه است، بگذار من موضوع را پیش‌نهاد کنم.

پرونده‌سازی p.-sāz-i با تهیه یا جعل مدارک برای کسی، او را به کاری یا چیزی ناشایست متهم کردن: تجار... گرفتار حیله‌بازی‌ها و پرونده‌سازی‌های اعیان... می‌گشتند. (مستوفی ۱۲۷/۲)

پروین parvin (قد.) اشک: سزد که پروین بارد دو چشم من شب‌وروز/ ... . (کسایی[۱] ۱۰۷)

پرهیزانه parhiz-āne غذا یا هرنوع خوردنی مناسب بیمار: قلیه و پرهیزانهٔ مرا... طبخ کرده، از منزل می‌فرستاد. (نظام‌السلطنه ۶۵/۱)

پرهیمنه por-heymane (قد.) همراه‌با شکوه و بزرگیِ بسیار: طبل و شیپور به‌نواختن می‌آمد. منظرهٔ پرهیمنه‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱)

پری pari (قد.) زیبارو و دارای اندام ظریف: من نیز باغبان گلی بودم ای پَری/ مزدم همه تحمل خار جفای گل. (شهریار ۳۵۰)

پری por-i (قد.) کامل بودن؛ کمال: گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد/ خاک را تابان‌تر از افلاک کرد. (مولوی[۱] ۱۷۷/۱)

پریانه pari-y-āne زیبا و حیرت‌انگیز: شهر قم... منظرهٔ پریانه‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷)

پریدن par-id-an ۱. خیز برداشتن به‌طرف کسی و حمله کردن به او یا پرخاش کردن: دو نفر به‌هم پریدند و گلاویز شدند. (← میرصادقی[۴] ۲۵۸) ○ چون به خانه برمی‌گشت... بی‌جهت به زن‌وبچه و اهل‌خانه می‌پرید و آنها را کتک می‌زد و بدزبانی می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ۲. متصاعد شدن چیزی براثر گرما: اگر درِ بطریِ الکل را نبندی، می‌پرد. ۳. هدر رفتن: همهٔ پول‌هایم از دستم پَرید. ۴. به‌سرعت بلند شدن؛ به‌سرعت برخاستن: احساس کردم از یک بلندی پرت شده‌ام. ازجا پریدم. (مؤذنی ۹۸) ۵. ناپدید شدن؛ ازبین رفتن: آفتاب از بالای گل‌دسته‌های مسجد می‌پرد. (محمود[۲] ۳۰۹) ○ رنگ از رخسار... پَرید. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۰) ○ مدتی به آسمان نگاه کردم. دوتا ستاره هم پریدند. (آل‌احمد[۴] ۸۵) ○ رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده‌است/ در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده‌است. (صائب[۱] ۹۷۳) ۶. با حرکتِ تند و سریع به جایی رفتن: مهدی... بپر، برو نان بگیر. (← گلابدره‌ای ۱۰۹) ۷. ناگهان موضوع صحبت را عوض کردن و به مطلب دیگر پرداختن: به‌عادت معهود فوراً به موضوع تازه پَرید و دریاب مروارید آنچه دانستنی است او برای ما گفت. (مینوی[۱] ۱۶)

■ **پریدن با کسی** رفت‌وآمد و ارتباط نزدیک داشتن با او: اگر با او بپری، تو را هم آلوده خواهد کرد.

■ **پریدن وسطِ (میانِ) حرف کسی** سخن او را قطع کردن و خود به سخن گفتن پرداختن: شروع کرده‌بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسطِ حرفم. (آل‌احمد[۵] ۸۷)

■ **به‌هم پریدن** با یک‌دیگر درگیر شدن و دعوا کردن: باهم شوخی می‌کردند، به‌هم می‌پریدند. (← گلابدره‌ای ۳۲۷) ○ عشق... و عقل... به‌هم می‌پرند... نمی‌دانم از عشق حمایت کنم یا از عقل. (مؤذنی ۶۲)

■ **در کسی پریدن** (قد.) به او حمله کردن: سوار و پیادهٔ قلعت در ایشان پریدند و به یک ساعت، جماعتی از ایشان بگرفتند و دست‌گیر کردند. (بیهقی[۱] ۶۰۴)

پریده par-id-e ازبین‌رفته؛ ناپدیدشده؛ رفته: رحیم... با رنگ پریده... عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴)

پریرین parir-in تازه و نورسیده: ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تو شیرین/ دل نام تو نگوید ازغایت غیوری. (مولوی[۲] ۲۰۳/۶)

پری‌زاد pari-zā-d (قد.) پری‌زاده ↓: وَابرو که تو داری ای پری‌زاد/ در صید چه حاجت کمانت؟ (سعدی[۴] ۴۰۷)

پری‌زاده p.-e زیبارو: درپی پری‌زادهٔ گریزپا افتاده‌است. (قاضی ۵۲۴) ○ آن پری‌زادهٔ مه‌پاره که دل‌بندِ من است/ کس ندانم که به‌جان در طلبش پویان نیست. (سعدی[۴] ۳۹۶)

پریشان pariš-ān ۱. فاقد حواس جمع یا ناتوان در تمرکز حواس خود: پریشان بودم، افکارم به جایی نمی‌رسید. ○ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی. (حافظ[۱] ۳۳۶) ۲. نگران؛ مضطرب: من... پریشان و دست‌پاچه بودم. (علوی[۲] ۱۲۲) ○ با خاطر پریشان... نگاهی به خورشید انداخت. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۸) ۳. دارای وضع جسمی یا روحیِ نامناسب؛ بدحال: اسب و اسب‌سوار را... به‌حالی پریشان و نزار، آن‌سوتر بر خاک می‌غلتانْد. (قاضی ۶۸) ○ بر این جان پریشان رحمت آرید/ که وقتی کاردانی کاملی بود. (حافظ[۱] ۱۴۷) ۴. درحال پریشانی؛ با پریشان‌حالی: آشفته و پریشان بسوی محل حادثه شتافت. ○ هرکه را باغچه‌ای هست به بستان نرود/ هرکه مجموع نشسته‌ست پریشان نرود. (سعدی[۴] ۴۵۷)

☜ • **پریشان شدن** نگران و مضطرب شدن: **ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتنی نیست.** (علوی[۱] ۳۵) ○ **زآتش فکرت چو پریشان شوند/ با مَلِک ازجملهٔ خویشان شوند.** (نظامی[۱] ۴۱)
• **پریشان کردن** نگران و مضطرب کردن: **جز نیک‌بخت پند خردمند نشنوَد/ این است تربیت که پریشان مکن دلی.** (سعدی[۴] ۷۴۶)

پریشان‌احوال p.-a(ʼa)hvāl پریشان‌حال ↓ : **.../ عرضه دِه از من غمگین پریشان‌احوال.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۱)

پریشان‌حال pariš-ān-hāl دارای حالت پریشانی؛ بدحال: **آقامیرزاابوالحسن... خیلی پریشان‌حال است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۱) ○ **درمقابل ایشان شخصی ژندهٔ پریشان‌حال... پشت به دیوار داده.** (امین‌الدوله ۱۸۷)

پریشان‌حالی p.-i پریشان‌حال بودن؛ حالت پریشان‌حال؛ آشفته‌حالی: **مرگ دختر را گفتنی و او را دچار پریشان‌حالی کردی.** (پارسی‌پور ۳۸۶) ○ **دوست آن دانم که گیرد دست دوست/ در پریشان‌حالی و درماندگی.** (سعدی[۲] ۷۱)

پریشان‌حواس pariš-ān-havās پریشان (مِ. ۱) ←: **پریشان‌حواس بود و نمی‌توانست بخوابد.** (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ **در این حادثه... شکسته‌دل و پریشان‌حواس می‌باشم.** (قائم‌مقام ۱۷۶)

پریشان‌خاطر pariš-ān-xāter دارای فکری آشفته و مشوش؛ نگران و ناراحت: **پریشان‌خاطر بود و چاره‌اندیشی می‌کرد.** (شهری[۲] ۳۰۹/۴)

پریشان‌خاطری p.-i پریشان‌خاطر بودن؛ ناراحتی؛ اضطراب: **شب را با پریشان‌خاطری به روز آوردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۸)

پریشان‌دل pariš-ān-del (قد.) پریشان‌خاطر ←: **دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت.** (سعدی[۱] ۱۲۷)

☜ • **پریشان‌دل کردن** (قد.) پریشان و مشوش کردن؛ نگران کردن: **بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد/ باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد.** (حافظ[۱] ۹۱)

پریشان‌روزگار pariš-ān-ruz[-e]-gār آن‌که زندگی خوبی ندارد؛ تیره‌روز؛ بدبخت: **بانوی پریشان‌روزگار... با چشمان اشک‌بار به من نزدیک شد.** (← قاضی ۸۱۶) ○ **خداوندا به‌لطفت باصلاح آر/ که مسکین و پریشان‌روزگاریم.** (سعدی[۴] ۷۹۵)

پریشان‌کار pariš-ān-kār (قد.) روسپی: **در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشان‌کار چیزی خوردن.** (نصراللهمنشی ۱۵۳)

پریشان‌گویی pariš-ān-gu-y(ʼ)-i سخنان بی‌ربط و بی‌اساس گفتن: **می‌توانم همین پریشان‌گویی‌ها... را درمیان نهاده، بگویم: ... .** (جمال‌زاده[۱۲] ۹/۱)

پریشانی pariš-ān-i ۱. به‌حالت اصلی و مطلوب نبودن یا متمرکز نبودنِ ذهن، حواس، و مانند آنها: **بعضی وعاظ و ارباب جراید... اسبابِ پریشانیِ حواس وزرا و وکلا شده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۷۲) ○ **تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دو رکعت و آن‌هم به صد پریشانی.** (سعدی[۲] ۱۶۳) **۲.** نگرانی؛ تشویش؛ اضطراب: **همین‌که دست‌پاچگی و پریشانی مرا دید، گفت: عیبی ندارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۴) ○ **غم موجود و پریشانی معدوم ندارم/ ... .** (سعدی[۲] ۹۲) **۳.** بدحالی؛ فلاکت: **درحال پریشانی و استیصال، چنان می‌پنداشتم که این مصیبت را هیچ‌گاه پایانی نخواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۸) ○ **وجودت پریشانی خلق از اوست/ ندارم پریشانی خلق دوست.** (سعدی[۱] ۵۷)

پریشیده pariš-id-e پریشان؛ نگران؛ مضطرب: **فخرالسادات دل‌واپس و پریشیده بود. از ترس می‌لرزید.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵)

پز poz خودنمایی و تفاخر بی‌جا: **یک شیر آب از زمین درآمده... و بالایش پز و افادهٔ فراوان... که همان آب... است.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۹)

▪ **پزِعالی جیبِ‌خالی** درمورد آن‌که خودنمایی و تفاخر بی‌جا می‌کند، یا بسیار به ظاهر و سرووضع خود می‌رسد، اما درحقیقت ندار و

بی‌چیز است، به‌کار می‌رود: خیابان‌های لاله‌زار و استانبول، محل... تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها و فکلی‌گرسنه‌های پزعالی‌جیب‌خالی... بود. (← شهری[۲] ۳۷۱/۱)

▪ **پزِ ناشتا** فخرفروشی بی‌اساس: به‌یاد همسایه‌شان... افتاد [و] پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، درنظر آورد. (آل‌احمد[۴] ۳۷)

پزاندن paz-ān-d-an ۱. نرم کردن و رساندن (زخم) به مرحله‌ای که آنچه درداخل خود دارد، از چرک و عفونت بیرون بریزد: گذاشتن موم نیم‌گرم... باعث پزاندن و به‌چرک نشاندن... آن می‌شود. (← شهری[۲] ۴۵۰/۵) ۲. نرم کردنِ نای تا آمادهٔ بهبود شود: سیدخانم نشاسته برایش خوب است، سینه را می‌پزاند. (← هدایت[۶] ۲۹)

پزاننده paz-ān-ande (قد.) ویژگی آنچه باعث نرم شدن و رسیدن زخم به مرحله‌ای می‌شود که مواد درون آن (مانند چرک و عفونت) بیرون بیاید: ضمادهای پزاننده و گشاینده... به آماس برنهد. (اخوینی ۳۳۱)

پزانیدن paz-ān-id-an پزاندن (مِ. ۱) ←: کارهای دیگر مانند... پزانیدن بثور... و معالجات دیگر... ازطرف آنان به‌حصول می‌پیوندد. (شهری[۱] ۲۶۱)

پژمردگی pažmor-d-e-gi ازدست دادن نشاط و شادابی؛ افسردگی: دوران ضعف و پژمردگیِ مادرم طولانی شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

پژمردن pažmor-d-an افسرده و غمگین شدن: مِهری بود که... نمو کرد، بارور گردید و با گردش روزگار هم هرگز نپژمرد. (علوی[۳] ۱۰۹) ○ سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن‌فراز. (فردوسی[۳] ۵۱۱)

پژمرده pažmor-d-e ۱. افسرده و غمگین: دلم می‌خواست مدت‌ها پژمرده و رنجور باشد. (حجازی ۲۱۰) ○ دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده‌بود. (فردوسی[۳] ۱۵۱۹) ۲. بی‌حاصل؛ ضعیف: متن فارسی... دارای آن قوّت و شدتِ تأثیر... نیست و گویی الفاظ ناتوان و پژمرده‌اند. (خانلری ۳۴۶) ۳. درحالت پژمردگی؛ به‌حالت افسرده و غمگین: یاران... از آن سخت شکسته‌دل شدند و پژمرده بازگشتند. (بلعمی ۱۶۷)

▪ • **پژمرده شدن** افسرده و غمگین شدن: چرا این‌طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟! (جمال‌زاده[۱۵] ۸۳) ○ اگر گوشتْ حرام بودی، آدم ضعیف و پژمرده شدی. (بحرالفوائد ۲۱۰)

• **پژمرده کردن** افسرده و غمگین کردن: کار اداره روح او را پژمرده می‌کرد. (هدایت[۵] ۲۸)

پس pas کون؛ مقعد: پَسَت را کردی انبانه و جلوت را گذاشتی برای شوهرکردن نمونه! (شهری[۳] ۱۸۸)

▪ • **پس افتادن** ۱. غش کردن و ازحال رفتن؛ بی‌هوش شدن: اگر زن یابه‌ماهِ مردم همین‌طوری که پس افتاده‌بود، مرده‌بود، چه خاکی به سرم می‌کردم؟! (← شهری[۱] ۲۷۲) ○ چشم‌هایش چنان دودو می‌زد که گفتم الآن پس می‌افتد. (آل‌احمد[۲] ۱۱۱) ۲. مردن: بچهٔ من مرده... گرمایی شد و پس افتاد. (میرصادقی[۹] ۹۱) ۳. به‌دنیا آمدن؛ به‌وجود آمدن؛ متولد شدن: از چنان مادر ابلهی چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸)

• **پس انداختن** به‌دنیا آوردن؛ به‌وجود آوردن؛ متولد کردن: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و سایر قضایا را... فراموش کرده. (مؤذنی ۱۱) ○ شما و امثالتان... می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. (هدایت[۳] ۱۱۵)

▪ **پسِ‌پشت انداختن چیزی را** (قد.) ۱. کوتاهی کردن در انجام آن: ابواب و فصول قضا و شهادات و حدودِ فقهیهٔ ما را پس‌پشت انداخته. (دهخدا[۲] ۷۷/۲) ۲. ازیاد بردنِ آن؛ فراموش کردنِ آن: اگر مادونِ حق را از پیش برگرفته‌است و پس‌پشت انداخته، شاخ دستار از پس‌پشت افکنَد. (باخرزی ۳۲)

▪ **پسِ‌پشت کردن چیزی را** (قد.) آن را پشت‌سر گذاشتن؛ آن را طی کردن: از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس‌پشت کردند. (نصراللەمنشی ۱۹۰)

▪ **پسِ‌پشت نهادن کسی را** (قد.) او را رد کردن: گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس‌پشتم نهید. (مولوی[۱] ۱۷۱/۱)

• **پس دادن** ۱. خواندن یا گفتنِ درسی که قبلاً یاد گرفته یا حفظ شده‌است: می‌خواهید جدول‌ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۵۵) ۲. آشکار کردن: قیافهٔ مسافرها سرد و خشن بود، هیچ‌چیزی از خود پس نمی‌داد. (میرصادقی[۹] ۶۷)

▪ **پیِ کارِ خود (خویش، خویشتن) رفتن (بودن، نشستن)** (قد.) ← پی[۱] pey ▪ پیِ کار خود رفتن: تو رو پس کار خویش، من دانم و غم/ دیر است که باهمیم و، باهم سازیم. (فخرالدین‌مبارک‌شاه: نزهت ۲۴۱)

▪ **پسِ کسی برآمدن** ▪ ازپس کسی برآمدن ←: من پسِ آنها برخواهم‌آمد و هرکجا باشد، خودم را به شما خواهم رسانید. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۶۰)

▪ **پسِ کسی گفتن** جواب دشنام او را با دشنام دادن: جلوِ دهنت را بگیر، اسم پدر را نیاور که پَسَت می‌گویم‌آ! (← شهری[۱] ۲۵۳)

▪ **پسِ کلهٔ کسی زدن** او را وادار کردن: چه چیز پس کله‌اش زده که به دِه آنها آمده؟ (آل‌احمد[۶] ۱۴)

▪ **پس‌وپیش** ۱. کم‌وکاست؛ دخل‌وتصرف: روزی یکی‌دومیلیون فرانک فروشِ این مغازه است که همه را در همان روز، بدون اندک پس‌وپیش... به مقصدها می‌رسانند. (مستوفی ۲/۲۲۸) ۲. (قد.) گذشته و آیندهٔ امری؛ عواقب امور. ← پس‌وپیش‌نگر.

▪ **ازپسِ‌پشت افکندن چیزی را** (قد.) ازیاد بردنِ آن؛ فراموش کردنِ آن: خدای‌تعالی را از پس‌پشت انگندید و از وی نمی‌ترسید. (بلعمی ۲۴۹)

▪ **ازپسِ کسی (کاری) برآمدن** قدرتِ مقابله داشتن با او، یا قدرت انجام دادن آن را داشتن: آخر... تو یک نفری، نمی‌توانی ازپسشان بربیایی. (← الاهی: شکوفایی ۶۹) ○ شیشه‌ای را برق انداخت و به آن خیره شد: فکر کنم ازپسش بربیایم. سال‌هاست کسی به خانه رسیدگی نکرده... اما درست می‌شود. (← علی‌زاده ۲/۵۹)

پسادست pas-ā-dast (قد.) چیزی که قیمت آن را چند روز بعدازخریدنِ آن پرداخت می‌کرده‌اند؛ نسیه: ستدوداد مکن هرگز جز دستادست/ کز پسادست خلاف آید و صحبت ببرّد.

(ابوشکور: اشعار ۷۹)

پست past (قد.) فروتن؛ متواضع: باهمه چون خاک زمین پست باش/ وز همه چون باد تهی‌دست باش. (نظامی[۱] ۷۸)

پست post

☜ ▪ **به پستِ کسی خوردن** به او برخوردن یا با او سروکار پیدا کردن: دو مسافر به پُستم خوردند، بردمشان تجریش. ○ دکتر می‌گفت: امروز فقط دو مریض به پُستش خورده‌است.

پستا pastā نوبت: من از آسیا می‌آیم، تو می‌گویی پستا نیست. (لغت‌نامه[۱])

پستان pestān

☜ ▪ **پستان برای کسی به تنور چسباندن** از او بیش‌ازحد حمایت و پشتیبانی کردن و خود را برای او به‌زحمت انداختن: جماعت... پیش‌قدم یاران و اعوان تو گردیده، برای تو پستان به تنور خواهند چسباند. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۸) ○ تا آن خدابیامرز زنده بود، به خونش تشنه بودی، حالا... برایش پستان به تنور می‌چسبانَد. (هدایت[۴] ۸۸)

▪ **پستانِ کسی را گاز گرفتن** او را با شکست دادنش، ترساندن و از او زهرچشم گرفتن: هردو نفر از لات‌های محل بودند، اما من پستانشان را گاز گرفته‌بودم.

▪ **پستانِ مادر (ننهٔ) خود را [هم] گاز گرفتن** ناسپاس بودن: این آدم پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد، تو انتظار داری جواب محبت‌های تو را بدهد؟

پست‌پایه past-pāy-e (قد.) حقیر؛ فرومایه؛ دون: توقعی که... دارم، آن است که احترامِ سلطنتِ مرا ازدست ندهی و با پست‌پایه هم‌نشینم نکنی. (غفاری ۳۲۲)

پسته peste (قد.) دهان معشوق: بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن/ خلق را از دهن خویش مینداز به‌شک. (حافظ[۱] ۲۰۵)

پسته‌فندق‌ترشی p.-fandoq-torš-i عجیب‌وغریب؛ شترگاوپلنگ: ˝ ایرادهای بنی‌اسرائیلی و خواهش‌های پسته‌فندق‌ترشی. (شهری:

حاجی‌دوباره ۵۵: نجفی ۲۴۹)

پست‌همت past-hemmat دارای ارادهٔ ضعیف؛ سست‌اراده: کارهای بزرگ از افراد پست‌همت برنمی‌آید.

پستی past-i ۱. پست بودن؛ فرومایگی؛ رذالت؛ دنائت: او می‌بایستی... تمام آن وقایع را نقل کند تا آنها... به درجه و میزان بی‌شرمی و پستی دامادشان آگاه گردند. (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ۲. (قد.) بی‌ارزش بودن؛ بی‌اعتبار بودن: ای درم ازدست تو رسیده به پستی/ زرّ ز بخشیدنت فتاده به خواری. (فرخی[۱] ۳۸۶)

■ **پستی‌وبلندی** سختی و آسایش؛ مشقت و راحت: دنیا و زندگی پُر از این تناقض‌ها و پستی‌هاوبلندی‌هاست. (فصیح[۲] ۲۷۰)

پس‌دست pas[-e]-dast پس‌انداز؛ اندوخته.

• **پس‌دست داشتن** پس‌انداز داشتن؛ اندوخته داشتن: اگر... کم‌وبیش پولی پس‌دست داشت، می‌توانست دختری پیدا کند تا... زنش بشود. (شاملو ۳۶۶) ○ آداب‌ورسوم... که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید، ازجمله... در خانه‌داری پس‌دست داشتن و روز مبادا را درنظر داشتن. (شهری[۲] ۳/۶۲)

پسرحاجی pesar-hāji مرد جوان ثروت‌مند: لباس بچه‌های اشراف و... پسرحاجی‌ها... کم‌کم از صورت لباده و سرداری... بیرون آمد. (شهری[۲] ۱/۲۸۰-۲۸۱) ○ یاروها ما را پسرحاجی و لقمهٔ چربی فرض کردند. (← جمال‌زاده[۱۸] ۲۳)

پسرخاله pesar-xāle

■ **پسرخالهٔ دسته‌دیزی** کسی‌که ظاهراً با دیگری نسبتِ نزدیکی دارد، ولی درواقع این‌طور نیست: اگر پسرخالهٔ دسته‌دیزیِ تیمسار... هم بوده‌باشد، تعجب نمی‌کنم. (فصیح[۱] ۱۲۳)

پسرکش pesar-koš ویژگی آنچه بیش‌ازحد مورد علاقهٔ پسران قرار می‌گیرد: قیافهٔ پسرکش.

پسرگی pesar-e-gi

■ **پسرگیِ کسی را برداشتن** پسر نوجوانی را برای نخستین بار با تجربهٔ جنسی آشنا کردن: [رحمت گفت:] آن زن بداخلاقه سراغت را می‌گرفت... [پرسیدم:] کدام زن بداخلاقه؟... [گفت:] آن‌که پسرگیت را ورداشت، همان زاغ و بوره. (← میرصادقی[۳] ۲۲۱)

پس‌رو pas-ro[w] (قد.) بدرقه: دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد/که بِه ز یاد توام نیست پیشوای دعا. (خاقانی ۳۱)

پس‌لرزه pas-larz-e اثر بعدیِ موضوع یا مسئله‌ای: پس‌لرزه‌های آن نامه این بود که... .

پسله pasale

■ **درپسله** مخفیانه؛ به‌طور سرّی؛ به‌طور پنهانی: فحش می‌داد به همهٔ آنهایی‌که این کتاب را... درپسله محکوم کرده‌بودند. (گلشیری[۱] ۴۶)

پس‌وپیش‌دریده pas-o-piš-dar-id-e بسیار بدکاره و بدنام؛ پاچه‌ورمالیده: پس‌وپیش‌دریده... دررفت، تا حواسم رفت پیش سینه‌زن‌ها دررفت. (میرصادقی[۲] ۳۷)

پس‌وپیش‌نگر pas-o-piš-negar (قد.) عاقبت‌اندیش: من همه‌ساله دل از عشق نگه داشتمی/ به خدا بودمی از عشق پس‌وپیش‌نگر. (فرخی[۱] ۱۲۱)

پشت pošt ۱. نسل: پدر خالوی مادرم سه پشت پیش‌ازاین در بروجردِ لرستان شاعر ماهری بوده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۹) ۲. پشتیبان؛ حامی: من جز تو کسی را ندارم، تو پشت من باش. ○ بعدِ امروز، پشت من در کارها و یار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود. (بخاری ۴۶) ○ خنک آن‌که او را بُوَد چون تو پشت/ بُوَد ایمن از روزگار درشت. (فردوسی[۴] ۱۲۵) ۳. اتکا؛ تکیه: پشت او در این اداره به رئیس است که از خویشاوندان نزدیکِ اوست. ○ نی‌ام یار دنیا به دین است پشتم/که سخت و بلند است و محکم حصارش. (ناصرخسرو[۸] ۲۸۴) ۴. مقعد: نوک اماله را در پشتش گذاشت و تلمبه‌اش را فشار داد. ۵. کودکی که بعدازکودک دیگر متولد شود؛ برادر یا خواهر بلافصل: بچه‌که در شروع راه رفتن دمر راه برود، پشت او پسر است. (هدایت[۱۲] ۳۱) ۶. انبوهی: پرپشت، کم‌پشت. ○ آن راکه دو گیسوی تو در مشت بُوَد/ مِهر همه نیکوان فرامشت بُوَد ـ شاید که مرصع به جواهر

دارند/ گیسوی تو را که آن‌چنان پشت بُوَد. (جمال‌حاجی: نزهت ۴۵۲) **۷.** (قد.) باطن؛ مقِ. رو: روی کار دیگران و پشت کار من یکی‌ست/ روز و شب در دیدهٔ شب‌زنده‌دار من یکی‌ست. (صائب[1] ۶۰۰)

■ **پشت‌اندرپشت** پدردرپدر؛ نسل‌اندرنسل: اغلب دودمان‌ها و خانواده‌ها پشت‌اندرپشت... در همان شهر... نشوونما یافته‌اند. (جمال‌زاده[10] ۵) ○ اینان مسلمان‌های پشت‌اندرپشت را محضِ غرضِ نفسانی تکفیر می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۹۷)

■ **پشت بازهشتن به کسی (چیزی)** (قد.) تکیه کردن به او (آن)؛ اعتماد کردن به او (آن): سخن‌ها دراز است و کاری درشت/ به یزدان کنون بازهشتیم پشت. (فردوسی[2] ۲۳۰۲)

• **پشت برگردانیدن** (قد.) فرار کردن از مقابل دشمن: عساکر و جموع... پشت برگردانیدند. (زیدری ۲۰)

■ **پشت بستن به چیزی** (قد.) تکیه کردن به آن؛ امید بستن به آن: به جهان پشت مبندید و به یکی صنمهٔ آه/ مهرهٔ پشتِ جهان یک ز دگر بگشایید. (خاقانی ۱۵۸)

■ **پشتِ بشقاب کشیدن (ریختن)** ← دوری do[w]r-i ■ پشت دوری کشیدن.

■ **پشت‌به‌پشت** پدردرپدر؛ نسل‌اندرنسل: وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی... که دست‌به‌دست و پشت‌به‌پشت از پدرها به فرزندها رسیده. (جمال‌زاده[2] ۱۴۱) ○ خاندان‌های قدیم خیوه رنج‌هایی را که... برده‌بودند، پشت‌به‌پشت در ذهن بازماندگان خود جای داده‌بودند. (نفیسی ۴۶۰)

■ **پشت به پشتِ هم دادن** یک‌دیگر را یاری کردن؛ به هم‌دیگر کمک کردن: ما سه نفر باید پشت به پشت هم بدهیم و کار کنیم. (حجازی ۹۶)

■ **پشت به پشتِ یک‌دیگر انداختن** (قد.) ■ پشت به پشت هم دادن ↑: اگر هردو برادر، ایران را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یک‌دیگر اندازید، دیگر دشمن را آن قدرت و قوّت نیست که با شما تواند جنگ کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۰)

■ **پشت به هزیمت دادن** (قد.) شکست خوردن و گریختن: هندوان سستی کردند و پشت به هزیمت بدادند. (بیهقی[1] ۵۵۶)

■ **پشتِ پا** لگد: با یک پشت‌پا او را از خانه بیرون کرد.

■ **پشتِ پا[ی] خاریدن** (قد.) خوش‌حال شدن؛ شاد شدن: آن‌جاکه شاعران همه خارند پشت‌پای/ من پشت دست خارم، یارب چه کودنم! (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۱/۳۹۰) ○ این‌که او پشت دست می‌خاید/ همه را پشت‌پای می‌خارد. (انوری[1] ۵۹۳)

■ **پشتِ پا (پشت‌پا) خوردن از کسی (چیزی)** بدی دیدن از او (آن): تا نخوردی پشت‌پایی از جهان/ خویش را زین گوشه‌گیری وارهان. (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

■ **پشتِ پا (پشت‌پا) زدن به (بر) کسی (چیزی)** ترک کردنِ او (آن): انسان، سرسری نباید به هیچ‌یک از عقاید عامه پشت‌پا بزند. (جمال‌زاده[17] ۱۱۰) ○ کوشیدیم که بر هرچه داریم... پشت‌پا بزنیم. (خانلری ۳۰۵) ○ نقد دنیا و وعد آخرت درخور التفات این حضرت نیفتاد و به هردو به‌یک‌بار پشت‌پا زد. (قائم‌مقام ۳۴۵)

■ **پشتِ‌پرده** پنهانی؛ درنهان؛ مخفی: اتفاقات پشت‌پرده، اخبار پشت‌پرده. ○ مردم دانسته‌بودند که عاملِ پشت‌پردهٔ آدمک چوبی این خیمه‌شب‌بازی کیست. (مستوفی ۳/۲۷۰)

■ **پشتِ چشم آمدن** ■ پشت چشم نازک کردن ←.

■ **پشتِ چشمِ کسی باز ماندن** با اشتیاقِ زیاد منتظر کسی یا چیزی ماندن: فکرکردی اگر نیایی، پشت چشمم باز می‌ماند؟ 🗨 برای بیان بی‌اهمیت بودن چیزی گفته می‌شود.

■ **پشتِ چشمِ کسی سنگین شدن** ← پلک ■ پلک کسی سنگین شدن.

■ **پشتِ چشم نازک کردن** ناز کردن؛ افاده کردن: از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن‌های زن‌های مهاجرین، به این بی‌اعتنایی‌ها و چشم‌تنگی‌ها پی برد. (علوی[3] ۲۶) ○ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می‌کنی؟/ چشم ما آن چشم‌های سرمه‌سا را دیده‌است. (صائب[1] ۵۹۰)

■ **پشتِ چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن یا

دنبال کردن: **اگر دراین‌باب‌ها اعتراضات می‌فرمایید، چرا پشتش را نمی‌گیرید، پافشاری نمی‌کنید؟** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱۱/۱)

■ **پشتِ چیزی گذاشتن** آن را با حداکثرِ توان انجام دادن: **حسابی گذاشته پشتش که امسال در کنکور قبول شود.** ○ **تاریک داشت می‌شد و باد هم گذاشته‌بود پشتش.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۲)

■ **پشت [را] خم کردن** (قد.) تعظیم کردن؛ اظهار بندگی و کوچکی کردن: **عیب آنان مکن که پیش ملوک / پشت خم می‌کنند و بالا راست.** (سعدی[۴] ۸۰۹) ○ **نه جباری خویش را کم کند / نه درپیش ما پشت را خم کند.** (نظامی[۷] ۲۸۶)

■ **پشتِ خود را بستن** ← بار ■ بار خود را بستن: **می‌خواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم را ببندم.** (هدایت[۳] ۳۹)

■ **پشتِ خود را به کسی (چیزی) برگرداندن** بی‌اعتنایی کردن به او (آن): **چهل سال است بچهٔ این شهر است، نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۸)

● **پشت دادن** ۱. تکیه کردن: **دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی و پشت داد.** (گلشیری[۳] ۵۳) ○ **گل‌ببو... پشتش را می‌داد به صندوق و چپقش را چاق می‌کرد.** (هدایت[۹] ۶۲) ○ **پشت هنر، آن روز شکستند درست / کاین بی‌هنران، پشت به بالش دادند.** (خاقانی: نزهت ۶۰۹) ۲. (قد.) گریختن؛ فرار کردن: **لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت دادند.** (سعدی[۲] ۶۸)

■ **پشت داشتن بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن): **شامیان... پشت بر شهر داشتند و دم‌به‌دم ایشان را مدد می‌رسید.** (بیغمی ۸۰۱)

■ **پشت‌درپشت** پدردرپدر؛ نسل‌اندرنسل: **پشت‌درپشت، پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند.** (نفیسی ۴۶۸)

■ **پشتِ دست به دندان بردن (خوردن، داشتن، گرفتن)** (قد.) ■ پشت دست گزیدن ←: **رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم.** (صائب[۱] ۲۷۵۱) ○ **یک عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم / تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم.** (صائب[۱] ۲۸۳۱) ○ **مکن، بر کف دست نِه هرچه هست / که فردا به دندان بَری پشت دست.** (سعدی[۱] ۷۹) ○ **پشت دست از غم به دندان می‌خورم / از چنین خوردن دهان دربسته بِه.** (خاقانی ۷۹۹)

■ **پشتِ دستِ خود را بو کردن** ← کف[۲] ■ کف دست خود را بو کردن: **من که پشت دستم را بو نکرده‌بودم!** (محمود[۱] ۴۷۳)

■ **پشتِ دستِ خود را داغ کردن** از کاری به‌شدت پشیمان شدن و توبه کردن از تکرار آن: **من... هرگز مثل تو بی‌چشم‌ورو آدمی ندیده‌ام. پشت دستم را داغ می‌کنم که... دیگر... از این غلط‌ها نکنم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳) ○ **پشت دستم را داغ کردم که دیگر با حاجی‌جماعت وصلت نکنم.** (← هدایت[۶] ۲۰)

■ **پشتِ دستِ خود زدن** تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: **آن‌وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام.** (هدایت[۵] ۸۱)

■ **پشتِ دست را داغ کردن** ■ پشت دست خود را داغ کردن ←.

■ **پشتِ دست زدن بر (به) چیزی** رد کردن یا ترک کردن آن: **چند روزی از در می‌خانه سر وامی‌زنم / پشت‌دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم.** (صائب[۱] ۲۶۰۷) ○ **خاک پای آن‌کسانم کزسر دیوانگی / پشت دستی بر جهان بی‌سروپا می‌زنند.** (خواجو ۵۸۴) ○ **سالکان فرزانه در این راه... پشت دست بر عالم فانی و باقی زده[اند].** (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.)

■ **پشتِ دست گَزیدن (خاییدن)** (قد.) تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: **ذوق وصال می‌گزد از دور پشت دست / گرم است بس‌که صحبت من با خیال تو.** (صائب[۳] ۳۱۷۶) ○ **چون بلا را به حوالی خویش محیط دیده... پشت دست می‌خاییده.** (زیدری ۱۰)

■ **پشت راست داشتن به کسی (چیزی)** (قد.) متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن): **سرِ انجمن پور دستان کجاست؟ / که دارد زمانه**

بدو پشت راست. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

▪ **پشت راست کردن** توان و نیرو گرفتن پس‌از گذراندن سختی‌ها و مشکلات: از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی... جان سپرد. (مینوی: هدایت[۷] ۳۹ح.)

▪ **پشتِ‌سر** ۱. غیبت؛ عدم حضور: تعدادی اشخاص بودند که هرگز در پشت‌سر و حتی گاهی در جلو روی، به اسم خوانده نمی‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ۲. دنبال: پیر و جوان... آرام و خشمگین پشت‌سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند. (محمود[۲] ۸۵)

▪ **پشتِ‌سر انداختن** سپری کردن؛ گذراندن: نویسندگان جوان پرشور... گذشته را پشت‌سر انداخته، دراندیشهٔ آینده‌اند. (جمال‌زاده[۴] ۱/۸-۹)

▪ **پشتِ‌سرِ خود را نگاه نکردن** رفتن از جایی و دیگر بازنگشتن به آن‌جا یا قطع رابطه کردن با آن‌جا: رفت و دیگر پشت‌سر خود را نگاه نکرد.

▪ **پشتِ‌سرِ کسی افتادن** او را دنبال کردن؛ او را تعقیب کردن: پسرهای ارباب... توی کوچه‌ها وِلو می‌شدند، پشت‌سر زن مردم می‌افتادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

▪ **پشتِ‌سرِ کسی بودن** از او حمایت کردن: دولتی که بیگانگان پشت‌سرش بودند.

▪ **پشتِ‌سرِ کسی حرف زدن** هنگام نبودنِ او نسبتِ ناروا به او دادن یا تهمت زدن؛ غیبتِ او را کردن: کم‌کم شنیدم همسایه‌ها حرف‌هایی پشت‌سر ما می‌زنند. (شاهانی ۱۲۴) ○ اگر بدانید پشت‌سر شما چه حرف‌ها می‌زنند! (حجازی ۳۸۵)

▪ **پشتِ‌سرِ کسی صفحه گذاشتن** ▪ پشت‌سر کسی حرف زدن ↑: مادرشوهرش... پشت‌سرش صفحه گذاشته‌است. (مخملباف ۵۵) ○ مادر دکتر... بی‌غیرت‌تر است. مدام پشت‌سر [او] صفحه می‌گذارد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲)

▪ **پشتِ‌سرِ کسی نماز خواندن** به پاکی و درستی او ایمان داشتن: آدم بسیار باتقوایی است، پشت‌سرش نماز می‌خوانم.

▪ **پشتِ‌سر گذاشتن (نهادن)** ۱. طی کردن؛ پیمودن؛ عبور کردن: اتوبوس‌ها... با فریادهای درهم... خیابان‌ها را پشت‌سر می‌گذارند و سریع می‌رانند. (محمود[۲] ۳۲) ۲. گذراندن: به آدم‌هایی می‌مانم که بیماری سختی را پشت‌سر گذاشته‌باشند و حال دورهٔ نقاهت را می‌گذرانند. (محمود[۲] ۲۲۲) ○ او... توانسته‌بود... خطرات را پشت‌سر بنهد. (شهری[۲] ۲۰۱/۴)

▪ **پشتِ قبالهٔ کسی انداختنِ جایی (چیزی)** اسناد آن‌جا (آن) را به او واگذار کردن: یک مِلک شش‌دانگ را پشت قبالهٔ دخترش انداختند.

▪ **پشتِ قبالهٔ کسی بودنِ جایی (چیزی)** اسناد آن‌جا (آن) به‌نام او بودن: زمین‌های دره... پشت قبالهٔ دختر است. (شاملو ۸۶)

▪ **پشت کردن به (بر) کسی (چیزی)** ۱. دوری کردن از او (آن)؛ رها کردن و ترک کردنِ او (آن): این‌که می‌گفتند به دنیا پشت کنید، حتماً یک چیزهایی می‌دانستند که این را می‌گفتند. (مدرس‌صادقی ۱۹) ○ ترسیدم و پشت بر وطن کردم/ گفتم من و طالع نگون‌سارم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۳) ۲. (قد.) تکیه کردن به او (آن)؛ متکی بودن به او (آن): مکن تکیه بر مُلکِ دنیا و پشت/ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت. (سعدی[۲] ۵۹) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی[۳] ۵۶۵)

▪ **پشتِ کسی از چیزی لرزیدن** ترسیدن او از آن: از این حادثه پشت دلیران می‌لرزد.

▪ **پشتِ کسی ایستادن** از او حمایت کردن: رئیس اداره هم پشت کارمندش ایستاد و سرانجام حق به حق‌دار رسید.

▪ **پشتِ کسی باد خوردن** پس‌از مدتی کار کردن، دست از کار کشیدن و براثر آن، تنبل شدن یا حوصلهٔ کار نداشتنِ او: خواستم... مسئلهٔ نرفتن به مکتب را ماست‌مالی کنم، ازعهده برنیامدم، ولی همین‌قدر دست‌گیرِ مادرم شد که پشتم باد خورده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۵۳/۱)

▪ **پشتِ کسی به کوه (کوهِ اُحُد) بودن** به حمایت شخص مقتدر و بانفوذ یا ثروت‌مندی

پشت‌گرم بودن: نباید با این‌جور آدم‌ها درافتاد که اینها... پشتشان به کوه است. (← میرصادقی[۳] ۸۰) ○ تو خیال کرده‌ای که اگر این یارو پشتش به کوه اُحُد نبود، حالا صاحب این مزرعه شده‌بود؟ (آل‌احمد[۶] ۲۸۸)

■ **پشتِ کسی درآمدن** از او حمایت کردن: عوض این‌که جلو بچه‌ات را بگیری، پشتش درمی‌آیی. (← چهل‌تن[۱] ۱۶)

■ **پشتِ کسی را به (بر) خاک (زمین) آوردن (رساندن، مالیدن)** او را شکست دادن؛ او را مغلوب کردن: پشت این زن پرحرف را باید به زمین مالید. (علوی[۱] ۳۹) ○ گفت: میرزا... غلط می‌کند در روزنامه‌نویسی و سیاست با من برابری بکند، من پشت صد مثل او را به خاک می‌آورم. (حجازی ۴۱۷) ○اتابک اعظم توانست پشت رقیب را به خاک آورده، حکیم‌باشی را به‌عنوان حکومت گیلان از تهران تبعید نماید. (مستوفی ۵۳/۲)

■ **پشتِ کسی را داشتن** از او حمایت کردن؛ پشتیبان او بودن: من پشتش را داشتم. کسی جرئت نمی‌کرد اذیتش بکند. (← هدایت[۳] ۲۶)

■ **پشتِ کسی را شکستن** او را ازپا درآوردن: بیماریِ پسرش پشت او را شکست.

■ **پشتِ کسی را گرم داشتن** (قد.) به او کمک کردن؛ او را یاری دادن: نه هم‌پشتی که پشتم گرم دارد/ نه بختی کز غریبان شرم دارد. (نظامی[۳] ۳۶۰)

■ **پشتِ کسی را لرزاندن (لرزانیدن)** او را به وحشت و هراس انداختن: فراش‌باشی حضرت اشرف... به‌قدری چموش و ترش و تلخ بود که از ده‌قدمی پشت هرکسی را می‌لرزانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

■ **پشتِ کسی شدن** از او حمایت کردن؛ از او پشتیبانی کردن: حاج‌اصغر پشتش می‌شود و کارش بالا می‌گیرد. (میرصادقی[۶] ۲۲۰)

■ **پشتِ کسی گرم (قرص) بودن** از حمایت و پشتیبانی برخوردار بودنِ او: پشتش گرم است، والاّ نمی‌توانست هر کاری که می‌خواهد، انجام بدهد.

■ **پشتِ کسی لرزیدن** دچار وحشت شدن: چنان فریاد کشید که پشتم لرزید.

■ **پشتِ کوه قاف** راه بسیار دور یا جای دست‌نیافتنی: زن اگر شوهرش را بخواهد، پشت کوه قاف هم باشد عقبش راه می‌افتد. (← شهری[۱] ۲۷۶)

■ **پشتِ گُردهٔ آهو بستن** دور از دست‌رس بودن: بچه‌های من بچه‌های منند... خودم دانم و آنها. یک لقمه نانشان هم پشتِ گُردهٔ آهو نبسته. (آل‌احمد[۶] ۹۲)

● **پشت گرفتن** (قد.) نیرو گرفتن؛ قوّت گرفتن: آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت/ آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر. (اوحدی: دیوان ۱۸: فرهنگ‌نامه ۳۹۴/۱) ○ بسی یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت و نه همانا که تو بر وی چیره گردی. (بخاری ۹۰)

■ **ــِناخن** مقدار بسیار اندک: ظاهر شدن پشت‌ناخنی از اندام. (شهری[۲] ۶۲/۲)

■ **پشت نهادن به کسی (چیزی)** (قد.) ■ پشت کردن به کسی (مِ. ۱) ←: مرحوم فرخ‌خان امین‌الدوله پشت به دنیای فانی نهاد. (غفاری ۸)

■ **پشت‌وبازو** (قد.) پشتیبان؛ حامی: بدو گفت هرکس که بانو تویی/ به ایران و چین پشت‌وبازو تویی. (فردوسی[۳] ۲۴۰۳)

■ **پشت‌وپناه** پشتیبان؛ حامی: قِسمی به شاه حالی کرده‌اند که قوج را شاه، حامی و پشت‌وپناه خودش می‌داند. (نظام‌السلطنه ۴۶۷/۲) ○ به هر کار پشت‌وپناهم تویی/ نمایندهٔ رای و راهم تویی. (فردوسی[۳] ۱۴۹۵)

■ **پشت‌ورو[ی]** ظاهروباطن: پشت‌وروی قضیه را کاملاً به او نهماندم. ○ پس پشت‌وروی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی، بر روی نیکوتر باید گفتن. (عنصرالمعالی[۱] ۴۵)

■ **پشت‌ورو[ی] افتادن** (قد.) وارونه شدن: من در طلب تو و تو از من فارغ/ این کار، عظیم پشت‌وروی افتادست. (عطار[۳] ۲۸۱)

■ **پشت‌ورو درآمدن** برخلاف انتظار و به‌عکس آرزو واقع شدن امور: هرچه کردم و هرچه زدم دیدم پشت‌ورو درآمده. (← شهری[۱] ۴۹۹)

■ **پشت‌ورو شدنِ کسی** دگرگون شدن حال، فکر، یا عقیدهٔ او: واقعاً پشت‌ورو شده‌بودم. هفت‌هشت روزی توی خانه افتادم. (← میرصادقی[۱] ۴۲)

○ اگر زنی چادر پشت‌ورو به سرش کشیده شده‌بود، دلیل پشت‌ورو شدن شوهر با او بود. (شهری[۲] ۴/۲۴۴)

▪ **پشت‌ورو کردن** وارونه جلوه دادن: همیشه همین‌طور است: تا من بیایم یک کلمه حرف بزنم، فوری پشت‌وروش می‌کند، یک‌جورِ دیگر تحویلم می‌دهد. (← میرصادقی[۹] ۳۱)

▪ **پشت‌ورو کردنِ کسی با دیگری** تغییر دادن عقیده و رویّهٔ او با دیگری: با این حرف‌ها و کارهایش او را با ما پشت‌ورو کرد.

▪ **پشت‌ورویِ یک سکه** دو امری که درظاهر متفاوت به‌نظر می‌رسند، اما درحقیقت تفاوتی ندارند: هردو پشت‌وروی یک سکه‌اند، باهم تفاوتی ندارند.

▪ **پشتِ هفت درودربندان** جای محفوظ و دور از دست‌رس افراد بیگانه: می‌خواهی یک زن خوشگلی داشته‌باشد و بتواند او را پشت هفت درودربندان بپوشاند تا بپوساند و به گور بکند؟ (← شهری[۱] ۳۲)

▪ **پشتِ‌هم انداختن** تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن. ← پشت‌هم‌انداز، پشت‌هم‌اندازی: هرکس درپس پرده پشت‌هم اندازد، دوزباز ماهری است. (مخبرالسلطنه ۳۶۵)

▪ **اگر پشتِ گوشت (گوشتان،...) را دیدی (دیدید،...)**،... برای بیان ناممکن بودن امری به‌کار می‌رود: اگر پشت گوشت را دیدی، مرا هم دوباره خواهی دید (= هرگز مرا دوباره نخواهی دید). ○ اگر پشت گوشَشان را دیدند، مرا هم می‌بینند. (← دریابندری[۳] ۲۸۵) ○ اگر پشت گوششان را دیدند، روزنامهٔ ایران را دیدند. (← هدایت[۶] ۱۰۹)

پشتاپشت p.-ā-p. (قد.) ۱. یاری‌کننده؛ مددکار: در صحرا و راه‌ها... همه یک‌دیگر را معین و پشتاپشت باشند. (فخرمدبر ۳۰۰) ۲. ضد هم؛ متضاد؛ مخالف: فلسفی را شیوهٔ زردشت دان/ فلسفه با شرع پشتاپشت دان. (عطار[۸] ۱۴۹)

پشت‌بند pošt-band (قد.) پشتیبان؛ حامی؛ یاور: لوطیانِ پامنار، هواخواه و پشت‌بندِ آقاعزیز بودند. (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ پشت‌بند شما دولت است، هرقدر ضعیف باشد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۴۵)

پشت‌تاپویی pošt-tāpu-y(')-i بزرگ‌شده در چهاردیواری خانه و بی‌اطلاع از اوضاع‌واحوال اجتماع؛ چشم‌وگوش‌بسته: چه خوب شد که این دخترک... را پشت‌تاپویی بارآورده، دفتر و مشق و راهِ خانهٔ ملاباجی و کوچه‌وبازار را یادش ندادیم. (شهری[۱] ۹۷)

پشت‌دار، پشتدار pošt-dār (قد.) پشتیبان؛ حامی: نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت؟/ نه لحظه‌لحظه ز عین جفا وفا سازد؟ (مولوی[۲] ۲/۲۰۸)

پشت‌داری، پشتداری p.-i (قد.) پشتیبانی؛ حمایت.

☜ • **پشت‌داری کردن** (قد.) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: عشق ما را پشت‌داری می‌کند/ زآن‌که خندان‌روی بستان توایم. (مولوی[۲] ۴/۲۹)

پشت‌سراندازی pošt[-e]-sar-a(')ndāz-i پشت‌گوش‌اندازی ←: این حدیث، یکی از لطیف‌ترین احادیث است درزمینهٔ دعوت به عمل و ترک لاقیدی و پشت‌سراندازی. (مطهری[۳] ۳۱۲)

پشت‌سرهم‌اندازی pošt[-e]-sar-e-ham-a(')ndāz-i پشت‌هم‌اندازی ←: از پشت‌کار بهتر، راه‌وچاه پشت‌سرهم‌اندازی را بلدم. (جمال‌زاده[۷] ۸۸)

پشت‌کوهی pošt[-e]-kuh-i ویژگی آن‌که امروزی نیست و مطابق زمان فکر و زندگی نمی‌کند. نیز ← کوه ▪ از پشت کوه آمدن: من هم همین را می‌گویم که همان زبان‌نفهم... پشت‌کوهی نیاید. (شهری[۲] ۲/۳۳۴)

پشت‌گرم pošt-garm امیدوار و متکی به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: او به شما پشت‌گرم است که با همه درگیر می‌شود.

☜ • **پشت‌گرم شدن** امیدوار و متکی شدن به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: امیرالمؤمنین... امر حکومت را به تو سپرد و پشت‌گرم شد به تو. (بیهقی[۱] ۹۵۶)

پشت‌گرمی p.-i امید و اطمینان به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی: به پشت‌گرمیِ دل بی‌باک خود بر اسب جَست و پسرش را حمایل کرد. (قاضی ۱۷۵) ○ که را پشت‌گرمی ز یزدان بُوَد/ همیشه دل و بخت خندان بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۱۲۰)

• **پشت‌گرمی دادن** امید و اطمینان دادن: هنوز... قوّتی نگرفته‌است که مشتاقان را پشت‌گرمی بدهد. (امین‌الدوله ۱۹)

• **پشت‌گرمی داشتن** امید و اطمینان داشتن: بیش‌تر از همه به او پشت‌گرمی داشتم. (هدایت[۷] ۹۵)

پشت‌گوش‌اندازی pošt[-e]-guš-a('a)ndāz-i سستی و تأخیر کردن در انجام دادن کاری. نیز ← گوش ■ پشت‌گوش انداختن: پشت‌گوش‌اندازی هم حدی دارد. الآن یک ماه است که امروزوفردا می‌کند.

پشت‌گوش‌فراخ pošt[-e]-guš-farāx سهل‌وآسان‌گیرندهٔ کارها؛ تنبل: داش‌آکل پشت‌گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. (هدایت[۵] ۵۱)

پشت‌گوش‌فراخی p.-i سهل و آسان گرفتن کارها؛ تنبلی؛ سستی: من بیست سال است این‌طور زحمت کشیدم تا دیپلمه شدم. تو می‌خواهی با این پشت‌گوش‌فراخی و تنبلی مثل من بشوی؟ (← مسعود ۸۳)

• **پشت‌گوش‌فراخی کردن** تنبلی کردن؛ سستی کردن: چگونه ممکن است تااین‌اندازه پشت‌گوش‌فراخی کند و جلو این حرف‌های آزادی‌خواهی را نگیرد؟ (مستوفی ۱۶۲/۲)

پشت‌میزنشین pošt[-e]-miz-nešin کارمند اداره: در وزارت جلیلهٔ پُست و تلگراف پشت‌میزنشین [بود.] (جمال‌زاده[۱۳] ۳۸)

پشت‌میزنشینی p.-i کارمند بودن؛ کارمندی: از نوکرمآبی و پشت‌میزنشینی... خوشم نمی‌آید. (شهری[۱] ۲۴۲)

پشتوان pošt[-e]-vān (قد.) پشتیبان؛ یاری‌کننده: باده و شادی و رادی هرسه یک جا زاده‌اند/ این مر آن را پشتوان و آن مر این را دست‌یار. (مسعودسعد[۱] ۲۸۳)

پشتوانه pošt-vān-e پشتیبان ←.

پشت‌ورویکی pošt-o-ru-yek-i آن‌که ظاهروباطنش فرقی ندارد؛ بی‌ریا: با دوستان واقعیِ خود پشت‌ورویکی باش.

پشت‌هم‌انداز pošt[-e]-ham-a('a)ndāz متقلب؛ حقه‌باز: دروغ‌گوها، پشت‌هم‌اندازها... را از دور می‌شناختم. (میرصادقی[۳] ۳۶۱) ○ هرکس حراف‌تر و پشت‌هم‌اندازتر بود، در جامعه قدرومنزلتش بیش‌تر می‌شد. (هدایت[۶] ۱۵۱)

پشت‌هم‌اندازی p.-i پشت‌هم‌انداز بودن؛ تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن: یک عده نالایق... براثر... پشت‌هم‌اندازی‌ها میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶)

پشتی pošt-i (قد.) ۱. پشتیبان ←: آب در کشتی هلاک کشتی است/ آب اندرزیر کشتی پشتی است. (مولوی[۱] ۶۱/۱) ○ روی به دین کن که قوی پشتی است/ پشت به خورشید که زردشتی است. (نظامی[۱] ۷۹) ۲. پشتیبانی؛ حمایت؛ یاری: تو را ز پشتی همت به‌کف شود مُلکت/ بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. (خاقانی ۱۲)

■ **پشتی داشتن به (از) کسی (چیزی)** (قد.) بهره‌مند بودن از حمایت او (آن) یا دل‌گرم بودن به او (آن): دانش... بار است، به او پشتی داری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۶۴) ○ بتی باید کنون خورشیدچهره/ مهی کو دارد از خورشید پشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴)

• **پشتی کردن** (قد.) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: یارش از کشتی به‌درآمد که پشتی کند، هم‌چنین درشتی دید. (سعدی[۲] ۱۲۳)

■ **پشتیِ کسی درآمدن** در دفاع و پشتیبانی از او سخن گفتن یا اقدام کردن: خوب است! خوب است! حالا زن استاد پشتی‌اش هم درمی‌آید! (← آل‌احمد[۷] ۱۱۲)

■ **پشتیِ کسی را کردن** حمایت کردن از او؛ طرف‌داری کردن از او: اما نه خیال کنی من پشتیِ تو را می‌کنم. (← آل‌احمد[۴] ۵۰) ○ نکند تو هم مزاجت

شیرخشتی باشد که پشتیِ این ذلیل‌مرده را می‌کنی! (← هدایت[۶] ۴۳)

▪ **از پشتیِ کسی درآمدن** ▪ پشتیِ کسی را کردن ↑: اگر در آن دعوا از پشتی‌اش درنمی‌آمدم، کلاهش پسِ معرکه بود.

پشکل peškel

☜ ▪ **پشکل داخلِ مویز کردن** شخص یا چیز بی‌ارزش یا کم‌ارزشی را درمیان یا هم‌مرتبهٔ اشخاص یا چیزهای باارزش قرار دادن: صمیمیتی درکار نیست، منظور پشکل داخل مویز کردن است. ما هم هستیم! (مخبرالسلطنه ۳۵۰)

پشم pašm ۱. پوچ و بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: از بی‌آزاری، وجود و عدمم برای خدمه یک‌سان بوده، پشمم بدانند. (شهری[۳] ۱۶۸) ○ من با دنیا و زندگی هرچند همه را پشم می‌دانم، رابطهٔ آشتی و قبول دارم. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۸/۲) ○ بلی شرم‌وحیا در چشم باشد/ چو بستی چشم باقی پشم باشد! (ایرج ۸۳) ۲. قدرت و کفایت؛ عُرضه: اگر پشمش را داری، بیا جلو.

☜ ▪ **پشم (پشمی) از خایهٔ رندان کم** برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ نقصان یا فقدان چیزی گفته می‌شود: می‌گفت: اگر ماشینم را دزد بُرده، اشکالی ندارد، پشمی از خایهٔ رندان کم.

▪ **پشم (پشمی) از کلاه کسی کم** ▪ پشم از خایهٔ رندان کم ↑.

▪ **پشمِ خود [هم] حساب نکردن (نگرفتن، نداشتنِ) کسی** بیش‌ازحد بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به او، یا او را بی‌اهمیت دانستن: در آن جمع، او را پشم خودش هم حساب نکرد.

▪ **پشم در (به) کلاهِ کسی نبودن** قدرت، اهمیت، و نفوذ نداشتنِ او: دیگر پشم در کلاهِ فلانی نیست و کاری ازدستش برنمی‌آید. ○ می‌زند حرفی برای خویش واعظ، می بکش/ نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغر بنوش. (صائب[۱] ۲۳۶۹)

▪ **پشم در کلاه نداشتن** ▪ پشم در کلاه کسی نبودن ↑.

▪ **پشمِ کسی را چیدن** تنبیه کردنِ او: اگر دوباره پشت‌سر من حرف بزنی، پشمت را می‌چینم.

▪ **پشمِ کسی را ریختن** ذلیل و ناتوان کردنِ او با تنبیه یا هر عمل دیگر: اگر به تو چپ نگاه کند، پشمش را می‌ریزم.

▪ **پشمِ کسی ریختن** ازبین رفتن قدرت، اهمیت، یا نفوذ کلام او: پدربزرگ دیگر پشمش ریخته‌بود. (گلشیری[۳] ۷۲) ○ کم‌کم ملتفت شده که عظمتش رفته و شمش ریخته. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۷)

▪ **پشم [در]کشیدن در کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را پریشان و پراکنده کردن: نیش در آن زن که ز تو نوش خورد/ پشم در آن کش که تو را پنبه کرد. (نظامی[۱] ۶۸) ○ تا تو را نفْسی و شیطانی بُوَد/ در تو فرعونی و هامانی بُوَد ـ پشم درکش هم‌چو موسی کون را/ ریش گیر آن‌گاه این فرعون را. (عطار[۲] ۱۷۴)

▪ **پشمِ کلاهِ کسی را اندازه‌گرفتن** میزان قدرت و لیاقت او را سنجیدن: فرمان‌فرما... درحقیقت این سرِ سُم‌ها را... برای تجربه و اندازه گرفتن پشم کلاه وزیر اعظم می‌رفت. (مستوفی ۱۵/۲ح.)

▪ **پشم‌وپوشالِ کسی ریختن** ▪ پشم کسی ریختن ←: همه‌چیز عوض شده، پشم‌وپوشال همه‌شان ریخته[است.] (دیانی ۱۰۸)

▪ **پشم‌وپیلیِ کسی ریختن** ▪ پشم کسی ریختن ←: پشم‌وپیلی‌ات ریخته. (← جمال‌زاده[۸] ۱۲۱)

▪ **به پشمم** برای اظهار بی‌اعتنایی نسبت‌به موضوعی گفته می‌شود: به پشمم که نیامد.

▪ **چه پشمی؟** ← کشک ▪ کشکِ چه؟

پشمینه p.-ine

☜ ▪ **به پشمینه و کشکینه قانع بودن** به حداقل امکانات قانع بودن: زندگی خرج دارد و شوهری که به پشمینه و کشکینه قانع باشد، شوهر نمی‌شود. (جمال‌زاده[۱] ۹۲)

پشمینه‌پوش p.-puš صوفی و زاهد که لباس پشمیِ زبر و خشن می‌پوشیدند: زاهد پشمینه‌پوش. ○ هر پشمینه‌پوشی امروز همین می‌گوید که.... (گلشیری[۲] ۶۱) ○ پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیدست بو/ از مستیش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری

کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

پشه paš[š]e

☜ ▪ **پشه [هم] پَر نزدن** برقرار بودنِ سکون و سکوت: **در خیابان پشه هم پَر نمی‌زند. انگار حکومت نظامی است.**

▪ **پشه در (توِ[ی]) دهانِ کسی مردن** بسیار بی‌عرضه و ناتوان بودنِ او: **او که پشه در دهانش می‌میرد، ازپس این کار برنمی‌آید.**

▪ **پشه (مگس، ملخ) را در هوا رگ زدن** (قد.) کوشیدنِ بسیار به‌ویژه برای کسب روزی: **برهمه درسی توکل می‌کنی/ در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی.** (مولوی[۱] ۱۶۱/۳)

▪ **پشه را در (توِ[ی]، روِ[ی]) هوا نعل کردن (زدن)** بسیار زرنگ و سریع و حقه‌باز بودن: **پشه را روی هوا نعل می‌کند، گوش همه را می‌بُرَد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ○ **پشه را در هوا نعل می‌کنند و تمام فکروذکرشان این است که کلاه سر این‌وآن بگذارند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

▪ **پشه روِ[ی] صورتِ (سرِ) کسی بکسوات کردن** بسیار پاکیزه و ازته تراشیده‌شده بودنِ صورتِ (سرِ) او: **صورتش را سه‌تیغه کرده‌بود. پشه رویش بکسوات می‌کرد.**

▪ **پشه کسی را لگد کردن (زدن)** برای کم‌اهمیت نشان دادن بیماری به بیمار گفته می‌شود، یا باوجود بیماریِ کم، تظاهر به دردمندی و بیماری کردن: **خدا بد ندهد، پشه لگدت کرده؟!** ○ **رئیس قبیله... پشه لگدش زده‌بود.** (هدایت[۶] ۱۴۰)

پشه‌گیر p.-gir

☜ ▪ **پشه‌گیر شدن** (قد.) بسیار ناتوان و عاجز شدن: **چون برآمد روزگار و پیر شد/ بازِ جانْش از عجز پشّه‌گیر شد.** (مولوی[۱] ۱۲۶/۱)

پشیز pašiz مقدار بسیار کم؛ ذره: **حکیمان شهرنشین که این کالا را در کوی‌وبرزن اعلان می‌کنند... هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند.** (نفیسی ۴۰۰) ○ **سر آوردم این رزم کاموس نیز/ دراز است و نفتاد از او یک پشیز.** (فردوسی[۳] ۹۰۱)

☜ ▪ **پشیز از دینار ندانستن** (قد.) قوهٔ تشخیصِ خوب‌وبد و درست‌ونادرست را نداشتن: **تا تو ز دینار ندانی پشیز/ به نشناسی غل از انگشتری.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۷)

▪ **[به] پشیز (پشیزی) نیرزیدن** بسیار کم‌ارزش و ناچیز بودن: **دیگران... چیزی نیستند و به پشیزی نمی‌ارزند.** (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ○ **همی از درت بازگردد به چیز/ همه‌چیز گیتی نیرزد پشیز.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۸)

پف pof

☜ ▪ **پفِ کاسه‌گری** (قد.) ← فوت fut ▪ فوت‌وفن کاسه‌گری: **آن دلبر کاسه‌گر که چون حور و پَری‌ست/ جان در تن من ز شوق رویش سفری‌ست ـ گر لب به لبم نهد زسر جان یابم/ کارم موقوف یک پف کاسه‌گری‌ست.** (باقرکاشی: آنندراج[۱])

▪ **پف‌کردن** حالت تکبرآمیز از خود نشان دادن: **یوزباشی... بالای نشیمن پف‌کرد نشست.** (هدایت[۶] ۵۳)

پفکی p.-aki دارای هیئتی به‌ظاهر قوی و درباطن ضعیف و سست: **ماتم‌زده... افسرده، پفکی، و بی‌دست‌وپا.** (ترقی ۱۹۱)

پف‌نم pof-nam

☜ ▪ **پف‌نم به تخم کسی نزدن** جرئت اعتراض به او را نداشتن: **اگر یک‌کرور هم مال مردم را خورده‌باشد، پف‌نم به تخمش هم نمی‌زنند و راحت هم واسهٔ خودش می‌گردد و می‌خورَد.** (← شهری[۱] ۳۳۷)

پل pol (قد.) دنیا: **تا پل نشکست بر تو گردون/ زین «پل» بجهان جمازه بیرون.** (نظامی[۲] ۲۶۵)

☜ ▪ **پل آن‌طرفِ (زآن‌سویِ) آب (رود) است** (قد.) بیهوده و بی‌ارزش است: **پلی‌ست آن‌طرفِ آب پیشِ بینایان/ دوتا شدن به رکوع و سجود از این مردم.** (صائب[۴] ۷۰۰) ○ **که چون گبری تو جانت بی‌درود است/ تو را چون این پلی زآن‌سویِ رود است.** (عطار[۴] ۷۷) ○ **اگر خود پولی از سنگ کبود است/ چو بی‌آب است پل زآن‌سویِ رود است.** (نظامی[۳] ۱۴۳)

▪ **پل برروِیِ (درروِیِ) دریا بستن** (قد.) کار محال و غیرممکن انجام دادن: **مژگان نیارم برهم نهادن/ برروِیِ دریا بندد کسی پل؟** (عمادفقیه: دیوان

۱۹۸: فرهنگ‌نامه ۳۹۷/۱)
▪ **پلِ (پل‌های) پشت‌سر را خراب کردن (شکستن)** ازبین بردن راهِ (راه‌های) بازگشت به وضعیت قبلی، یا هیچ راهی برای شروع متجدد کاری یا رسیدن به وضعیت گذشته باقی نگذاشتن: **دیگر راه بازگشتی نمانده‌بود، تمام پل‌های پشت‌سرم را خراب کرده‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۷۲)
▪ **پلِ پیروزی** راهِ رسیدن به موفقیت: **متفقین... ایران را پل پیروزی می‌شناسند. چشم به یگانه منبع دست‌به‌نقدِ کشور دوخته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۴۲۹)
▪ **[سرِ] پلِ خربگیری** موقعیتی که در آن، گناه یا خطایی آشکار، و شخصی رسوا و گرفتار می‌شود: **موقع فروش ماشین، پل خربگیری است، همهٔ مالیات‌های معوقه را از آدم می‌گیرند.** ○ **برای این‌که از پل خربگیری گذشته و آمده‌بودند توی دبیرستان، جشن گرفته‌بودند.** (← میرصادقی[۳] ۲۹)
▪ **پل شکستن بر کسی** (قد.) راه بر او بستن و او را در تنگنا قرار دادن: **تا پل نشکست بر تو گردون/ زین پل بجهان جمازه بیرون.** (نظامی[۲] ۲۶۵)
▪ **پلِ کسی آن‌طرفِ (آن‌سرِ) آب بودن (ماندن)** بسیار بد بودن (شدنِ) وضع و حال او: **فقیرونقرا... نُهشان درگرو هشت و پلشان آن‌طرفِ آب بود.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸) ○ **این ظاهر هم‌چون باطنِ خودمان خراب می‌شود و پل ما آن‌سرِ آب می‌ماند.** (دهخدا[۲] ۲۵/۲)
▪ **پل‌ها را خراب کردن** ▪ پل پشت‌سر را خراب کردن ←: **خدادادخان با گذشتهٔ خود... کاملاً قطع‌رابطه کرده‌است. کاملاً پل‌ها را خراب کرده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۸)
▪ **پلِ هفت‌طاق** (قد.) هفت‌آسمان: **اگر سر کشی زین پل هفت‌طاق/ سر و سنگ مانندهٔ آب رود.** (عطار[۵] ۲۷۱)
▪ **پلِ هوایی** رفت‌وآمد منظم به‌وسیلهٔ هواپیما: **برای انتقال حجاج بین تهران و جده پل هوایی دایر شده‌است.**

پلاس pa(e)lās (قد.) مکر و حیله: **با جمله پلاس خوش نباشد/ آن عهد پلاس را وفاکو؟** (مولوی[۲] ۵۱/۵)
☜ ● **پلاس بودن** حضور یا اقامت طولانی و غیرمعمول داشتن: **همیشهٔ خدا توی بیابان خرابه پلاس بودند.** (میرصادقی[۱۱] ۹) ○ **همه... متصل توی سالن‌های مُدِ آن‌جا پلاس بودند.** (← هدایت[۶] ۱۱۴)
● **پلاس شدن** اقامت کردن: **در خیابان پلاس شد و زیر سقف خیابان خوابید.** (پارسی‌پور ۳۷۲) ○ **جا خوش کر...، پلاس شدیم و درصدد فراهم ساختن بازی شطرنجی برآمدیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۴)
▪ **با همه (همه‌کس، همگان) پلاس، با من (ما) هم پلاس؟!** (قد.) خطاب به کسی گفته می‌شد که همه را فریب می‌داد. یعنی من این فریب‌کاری را به تو آموخته‌ام، سعی نکن مرا هم فریب بدهی: **با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟!/ خاصبک نهان منم، راز ز من نهان کنی؟!** (مولوی[۲] ۲۰۹/۵) ○ **چند گویی سنایی آنِ من است؟/ با همه‌کس پلاس و با ما هم؟!** (سنایی[۲] ۹۴۵)

پلاسیده palās-id-e پیر و چروکیده: **زنی پلاسیده و سیاه.** (ترقی ۱۰۰)

پلنگ palang (قد.) ۱. شخص دلیر و شجاع: **وزآن‌پس چنین گفت کای یاوران/ پلنگان جنگی و نام‌آوران.** (فردوسی[۳] ۲۴۷/۱) ۲. اسب تیزرو: **به آوردگه رفت چون پیلِ مست/ پلنگی به‌زیر اژدهایی به‌دست.** (فردوسی[۳] ۳۲۷)

پلنگ‌افکن p.-a('a)fkan (قد.) بسیار شجاع و قدرت‌مند: **چه خوش گفت زالی به فرزند خویش/ چو دیدش پلنگ‌افکن و پیل‌تن.** (سعدی[۲] ۱۵۲)

پلنگی palang-i (قد.) تندی و خشمگینی: **برگرفت از جهان پلنگی را/ دور کرد از جهان دورنگی را.** (سنایی[۱] ۲۷۴)
☜ ● **پلنگی کردن** (قد.) تندی و خشم و عصبانیت از خود نشان دادن: **چون پلنگی کرد قهرت، ظلم وحشی شد چو عزم/ پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۷۳: فرهنگ‌نامه ۳۹۸/۱)

پلو polo[w]

▪ **پلوِ کسی را خوردن** ۱. در جشن عروسیِ او شرکت کردن: انشاءالله به‌زودی‌زود پلو تو را بخوریم! ۲. ← حلوا ▪ حلوای کسی را خوردن: **به‌شوخی به او گفتم: بالاخره کی می‌شود پلو شما را بخوریم و فاتحه‌ای بخوانیم؟**

پلوخوری p.-xor-i مخصوص و مناسبِ مجلس مهمانی: **لباس پلوخوری‌اش را پوشیده‌بود.** ○ **یک دست کت‌وشلوار پلوخوری داشت.** (شاهانی ۳۵)

پله pelle مرتبه؛ مرحله؛ درجه: **باید یک پله ترقی کرده، هم ازحیث مقام، هم ازحیث حقوق بالاتر برود.** (مستوفی ۵۰/۳)

▪ **پله‌پله** مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج: **او همهٔ مدارج علمی را پله‌پله طی کرد.**

پلیته palite

▪ **پلیته برتر کردن** (قد.) بر گفته یا ادعای خود افزودن: **چون نامه برسید که حره در ضمان سلامت به آموی رسید، پلیته برتر کنیم و سخنی که امروز ازبهر بودن حره آن‌جا نمی‌توان گفت، بگوییم.** (بیهقی[۱] ۹۲۱)

پلید palid ۱. دارای رفتار شرورانه و ازروی بدذاتی؛ بدذات و بدجنس: **سودای تمول... انسان را پلید و بدخواه می‌سازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ **بود مردی کدخدای او را زنی/ سخت طناز و پلید و ره‌زنی.** (مولوی[۱] ۲۱۶/۳) ۲. دور از پاکی و درستی؛ ناپاک؛ ناشایست: **همهٔ این احتیاط‌های... من... بیش‌ازپیش بر آتشِ هوس‌های پلید او دامن زد.** (قاضی ۲۹۴) ○ **گروهی عالِم و دانشمند... گروه‌هایی جاه‌طلب... را درراه مقاصد پلیدِ خودشان استخدام می‌کنند.** (مطهری[۴] ۹۱)

پلیدی p.-i ناپرهیزکاری؛ زشت‌کاری: **ما را از بسیاری... پلیدی‌ها و رذالت‌ها برکنار داشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۷) ○ **ملحدان را هیچ جایی نیست از خبثِ اعتقادِ ایشان و پلیدیِ اندرونِ ایشان.** (بحرالفوائد ۳۴۷)

پناه‌گاه، پناهگاه panāh-gāh آن‌که یا آنچه هنگام رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا می‌توان به او (آن) پناه برد: **او تنها پناه‌گاه من در زندگی بود.** ○ **همین بازو بود که می‌بایست ازاین‌پس پناه‌گاه و پشتیبانش باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

پنبه pambe

▪ **پنبه [را] از (ز)گوش بیرون (برون) آوردن (درآوردن، کردن، کشیدن)** از غفلت به‌درآمدن و آگاهی یافتن: **گمان می‌کنید می‌آیند برای من و سرکار کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوشتان دربیاورید.** (← هدایت[۳] ۱۲۴) ○ **ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده/ ...** (سعدی[۲] ۶۶) ○ **پنبه از گوش بیرون کنید و در عواقب این کار تأمل... واجب دارید.** (نصرالله‌منشی ۲۱۵)

▪ **پنبه [را] از گوشِ کسی بیرون آوردن (کردن، کشیدن)** او را از حال غفلت به‌درآوردن و آگاه کردن: **اگر فرمایی، نزدیک وی رَوَم و پنبه از گوش وی بیرون کنم.** (بیهقی[۱] ۴۶۳)

▪ **پنبه در آتش نهادن** (قد.) برابر کردن دو چیز که با یک‌دیگر ضدیت دارند: **پنبه در آتش نهادم من به خویش/ اندرافکندم قُچ نر را به میش.** (مولوی[۱] ۱۳۹/۳)

▪ **پنبه در دهان فشردن** (قد.) حرف نزدن؛ صحبت نکردن: **این چه ژاژ است، این چه کفر است و فشار؟/ پنبه‌ای اندر دهان خود فشار.** (مولوی[۱] ۳۴۱/۱)

▪ **پنبه درگوش کردن (آکندن، فشردن، نهادن)** (قد.) نشنیدن یا نشنیده گرفتن سخنِ دیگران: **گر نخواهی در تردد هوش جان/ کم فشار این پنبه اندر گوش جان.** (مولوی[۱] ۹۰/۱) ○ **به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند/ نهاد باید ناچار پنبه در گوشم.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۳۶: فرهنگ‌نامه ۴۰۱/۱)

▪ **پنبه شدنِ هرچه رشتن** بی‌حاصل شدن کار انجام‌شده یا ازبین رفتن آنچه ساخته شده: **اولین فکری که برایم آمد، این بود که هرچه رشته‌بودم، پنبه شد.** (هدایت[۴] ۳۲) ○ **ناچارم که اردو به‌سمت جراحی خاک‌میر ببرَم و هرچه رشته‌ام، پنبه شود.** (نظام‌السلطنه ۷۵/۲)

○ **پنبه کردن** (قد.) متفرق کردن؛ پراکنده

ساختن: پنبه کنم جمله را من از سرکویت/ تا تو بدانی که چندمرده حلاجم. (عبیدزاکانی:کلیات ۲۲۴: فرهنگ‌نامه ۴۰۲/۱)

▪ **پنبهٔ کسی (چیزی) را زدن** عیب‌ونقص او (آن) را گفتن و باعث بی‌اعتباری او (آن) شدن: علوم جدید پنبهٔ بسیاری از اعتقادات کهن را زده‌است.

• **پنبه نهادن** (قد.) ازبین بردن: به صد غم ریسمان جان گسسته‌ست/ غمی را پنبه چون نتوان نهادن؟ (خاقانی ۷۹۴)

▪ **با پنبه سر بریدن** با نرمی و شیرین‌زبانی، دیگران را گول زدن و به آنان زیان رساندن: من با پنبه سر می‌بُرَم، من صدتا مثل تو را سر جو بُرده و تشنه برمی‌گردانم. (جمال‌زاده[10] ۴۵) ○ با پنبه سرشان را می‌بریدند... اگر صدا از دیوار درمی‌آمد، از آنها درنمی‌آمد. (هدایت[6] ۱۶۲)

▪ **لایِ پنبه بزرگ شدن** سختی نکشیدن و در آسایش بزرگ شدن: تو لای پنبه بزرگ شده‌ای، طاقت هر پیش‌آمد سختی را نداری.

▪ **لایِ پنبه بزرگ کردن** بزرگ کردن کسی در آسایش کامل: من بچه‌ام را لای پنبه بزرگ کرده‌ام، نمی‌گذارم در خانهٔ تو سختی بکشد.

پنبه‌درگوش p.-dar-guš (قد.) سخن‌نشنو. ← پنبه ▪ پنبه در گوش کردن: نظامی بس کن این گفتار خاموش/ چه گویی با جهانی پنبه‌درگوش؟ (نظامی[3] ۴۲۹)

پنبه‌کاری pambe-kār-i (قد.) ۱. بررسی جزئیات امری. ← • پنبه‌کاری کردن. ۲. فریب‌کاری: گفت با شاگردکای ناسازگار/ موسم عیش است و ایام بهار ـ آن پسر دانست کان استاد فرد/ در تکلف پنبه‌کاری پیشه کرد. (قاسم‌انوار: کلیات ۳۸۳: فرهنگ‌نامه ۴۰۲/۱)

• **پنبه‌کاری کردن** (قد.) به‌دقت بررسی و تجزیه‌وتحلیل کردن: چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری/ تو هم حلاج‌وار این دَم برآری. (شبستری ۸۵)

پنج panj

▪ **پنج‌وچار** (قد.) ▪ پنج‌وچهار (مِ. ۱) ↓ : تا چارمادر است و سه‌فرزند کون را/ یک‌دم مباد ذات تو خالی ز پنج‌وچار. (خواجو ۴۸)

▪ **پنج‌وچهار** (قد.) ۱. حواس پنج‌گانه و چهارطبع: چو در مششدر این کعبتین شش‌سویی/ بریز مهره و آزاد شو ز پنج‌وچهار. (خواجو ۵۳) ۲. نُه‌فلک: مُلک جهان را نظام، دین هدی را قوام/ خواجهٔ صدر کرام، زبدهٔ پنج‌وچهار. (خاقانی ۱۸۴)

▪ **پنج‌وده** (قد.) سروکار؛ معامله؛ مراوده: خردان و بزرگان فلک را به گه سعد/ جز با شه ما با دگران پنج‌ودهی کو؟ (سنایی[2] ۵۸۰)

▪ **پنج‌وشش** (قد.) حواس پنج‌گانه و شش‌جهت: پس بپرسیدش که این احوال خوش/ که برون است از حجاب پنج‌وشش... . (مولوی[1] ۳۸۵/۲)

پنج‌انگشت p.-a('a)ngošt

▪ **از پنج‌انگشتِ کسی هنر ریختن (باریدن)** بسیار هنرمند بودنِ او: این دختر همه کار بلد است، از پنج‌انگشتش هنر می‌ریزد.

پنج‌روز panj-ruz (قد.) پنج‌روزه ↓ : دور مجنون گذشت و نوبت ماست/ هرکسی پنج‌روز نوبت اوست. (حافظ[1] ۴۰) ○ ای که پنجاه رفت و در خوابی/ مگر این پنج‌روز دریابی. (سعدی[4] ۴)

پنج‌روزه p.-e (قد.) مدت کوتاه: این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی/ بر خاک دیگران به تکبر چرا رَوَد؟ (سعدی[3] ۷۹۳) ○ بی مِهر چاریار در این پنج‌روزه عمر/ نتوان خلاص یافت از این شش‌در فنا. (خاقانی ۶)

پنجره panja(e)re

▪ **پنجرهٔ لاجورد** (قد.) آسمان: آفت این پنجرهٔ لاجورد/ پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. (نظامی[1] ۳۲)

پنجلهم‌خوان panj-alham-xān نوآموز: درمقابل حضرت‌عالی بچه‌مکتبی پنجلهم‌خوان هستم. (جمال‌زاده[7] ۱۲۸)

پنج‌نوبت panj-no[w]bat (قد.)

• **پنج‌نوبت زدن** (قد.) اعلام شکوه، قدرت، و عظمت کردن: برو پنج‌نوبت بزن بر درت/ چو

یاری موافق بُوَد دربرت. (سعدی[۴] ۲۹۵)

پنجه panj-e ۱. مهارت در کارهای دستی به‌ویژه در نواختن آلات موسیقی: شهنازی... در نواختن تار، پنجه‌ای... قوی داشت. (مشحون ۴۸۶) ○ مادرکم خیلی زحمت کشید تا این یک پنجه هنر را یاد من داد. (آل‌احمد[۱۰] ۶۰) ۲. (قد.) زورآزمایی: من با تو نه مرد پنجه بودم / ... . (سعدی[۳] ۵۵۰)

▪ **پنجهٔ آفتاب** بسیار زیبا: عجب صورت زیبایی دارد! ماشاءالله پنجهٔ آفتاب است. ○ هیچ عیبی ندارد... جوان نیست، که هست... ماشاءالله پنجهٔ آفتاب. (حاج‌سیدجوادی ۵۱)

▪ **پنجه افکندن با کسی (چیزی)** (قد.) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): ضعف بشر اجازه نمی‌دهد که با خواستِ خدایی مقاومت کند و با ساعد آهنینِ تقدیر پنجه افکنَد. (دهخدا[۲] ۱۹۲/۲)

▪ **پنجه انداختن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): اگر یک پیراهن دارم، با دو پیراهن‌دار پنجه نیندازم. (شهری[۳] ۱۶۶) ○ پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن، کار خردمندان نیست. (سعدی[۲] ۱۷۸)

▪ **پنجه برتافتن** (قد.) ازپا درآوردن: که هر ناتوان را که دریانتی / به سرپنجگی پنجه برتانتی. (سعدی[۱] ۵۶)

▪ **پنجه بر روی کسی نهادن (زدن)** (قد.) بی‌آبرو کردنِ او: زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد. (سعدی[۱] ۱۶۴)

▪ **پنجه‌به‌پنجه شدن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس از آنها حاضر نبود که با من روبه‌رو و پنجه‌به‌پنجه بشود. (← هدایت[۹] ۱۷۲)

▪ **پنجه به خون کسی فروبردن** (قد.) کشتن و نابود کردنِ او: به خون خلق فروبرده پنجه کاین حنّاست / ندانمش که به قتل که شاطری آموخت. (سعدی[۴] ۳۵۵)

▪ **پنجه تیز کردن** (قد.) قصد حمله و مبارزه کردن: پنجه بر شیران نیارد کرد تیز / ور هزاران مکر داند بوالحصین. (سعدی[۳] ۷۴۲)

▪ **پنجه درافکندن با کسی (چیزی)** (قد.) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم / محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی. (سعدی[۴] ۶۱۲)

▪ **پنجه درانداختن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن‌به‌تن، پنجه دراندازد. (قاضی ۳۷۱)

▪ **پنجه در پنجهٔ کسی کردن (درافکندن، داشتن)** حریف شدن با او؛ زورآزمایی کردن با او: گانیمار هم... مکرر با دلاورانِ به‌نام پنجه در پنجه کرده و پهلوانان معروفی را ازپا درآورده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۲) ○ دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب / وگرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد می‌کردم. (صائب[۴] ۶۲۲)

▪ **پنجه زدن** (قد.) زورآزمایی کردن: به روباه‌بازی می‌خواست که با شیر پنجه زند. (آقسرایی ۳۲۳) ○ پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال. (مولوی[۱] ۲۰۳/۱)

▪ **پنجهٔ شیرین داشتن** نوازندهٔ ماهر بودن: یکی از رفقا... گاه‌به‌گاه تاری می‌نواخت و پنجهٔ شیرینی داشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹)

▪ **پنجه کردن** (قد.) زورآزمایی کردن: ندانستی که دریایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوان است. (سعدی[۴] ۳۷۸)

▪ **پنجهٔ کسی را برتافتن** (قد.) او را مغلوب کردن: به دنیا توان آخرت یافتن / به زر پنجهٔ شیر برتافتن. (سعدی[۱] ۸۲)

▪ **پنجهٔ کسی را شکستن** (قد.) او را ازپا درآوردن: سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است / مردی درست باشی اگر نفْس بشکنی. (سعدی[۴] ۸۰۱)

▪ **پنجه نرم کردن** ← دست ▪ دست‌وپنجه نرم کردن: چون متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چل‌وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

پنجه‌افکنی p.-'afkan-i زورآزمایی؛ قدرت‌نمایی: **زورآزمایی و پنجه‌افکنی... و گاهی شوخی‌های خشن بی‌جایی... باعث منازعه‌ها و زدوخوردهای خونین می‌گردید.** (شهری[۲] ۵۲۵/۱)

پنجه‌طلایی panj-e-talā-y(')-i دارای مهارت و تبحر در حرفه‌های پزشکی، نقاشی، نوازندگی، و مانند آنها: **تارزن پنجه‌طلایی، جراح پنجه‌طلایی.**

پنجه‌گربه panj-e-gorbe پاکلاغی (مِ. ۲) ←.

پنچر pančar خسته، بیمار، یا افسرده: **امروز پنچرم، کاری نمی‌توانم انجام بدهم.**

☜ • **پنچر شدن** خسته، بیمار، یا افسرده شدن: **از صبح دوندگی کردم، دیگر پنچر شده‌ام.**

پندار pendār (قد.) خودخواهی؛ خودبزرگ‌بینی؛ تکبر: **به کدام سبب دود نخوت و بخار پندار این‌مقدار دماغ او را آشفته و پریشان داشته‌است؟** (شوشتری ۴۵۷) ○ **یکی را که پندار در سر بُوَد/ مپندار هرگز که حق بشنود.** (سعدی[۱] ۱۳۴)

پنداشت pendāšt (قد.) پندار ↑: **پنداشت و منی تو حجاب است، ازمیان برگیر.** (جامی[۸] ۳۱۰)

پنهان pe(a)nhān (قد.) ضمیر؛ باطن: **ایزد داند که هست هم‌چون هم/ در نیک و بد آشکار و پنهانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

پوچ puč ۱. بی‌معنی؛ یاوه؛ مهمل: **سخنانِ پوچ.** ۲. بی‌پایه‌واساس: **امیدوارم این افکار پوچ را از سر به‌درکنی.** (← مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ **وجوهات و بقایا... همه پوچ و بادرهوا [بود.]** (کلانتر ۲۷)

پوچ‌مغز p.-maqz نادان؛ احمق: **ببین این مردکِ پوچ‌مغز چه می‌گوید!**

پوچ‌مغزی p.-i نادانی؛ حماقت: **پوچ‌مغزی از همهٔ رفتارش آشکار بود.** ○ **فغان کز پوچ‌مغزی چون جرس در وادی امکان/ سر آمد عمر در فریاد بی‌فریادرس ما را.** (صائب[۱] ۱۷۴)

پوز puz

☜ • **پوزِ کسی را زدن** • تو پوز کسی زدن ↓: **با این حرف‌ها می‌خواهی پوز او را بزنی که دوباره ادعایی نکند.**

• **تو[یِ] پوزِ کسی زدن** پاسخ شدیدی به او دادن و او را خوار کردن یا از میدان به‌دربردن: **اگر بخواهند اذیت کنند، توی پوزشان می‌زنم.**

پوزه puz-e بخش پیشین و جلویِ بعضی چیزها: **نشستم روی پوزهٔ قایق.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۶) ○ **اتوبوسِ پشت‌سرمان پوزه‌اش چسبیده‌است به پشت اتوبوسمان.** (محمود[۲] ۱۵۶)

☜ • **پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن** او را به‌شدت تنبیه کردن؛ او را شکست دادن: **جرئت می‌کنند، بیایند پیش روی خودم بگویند تا پوزهٔ آنها را به خاک بمالم.** (علی‌زاده ۲۷۵/۱)

پوزه‌باریک p.-bārik ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویِ آن باریک است: **گیوهٔ پوزه‌باریک.**

پوزه‌پهن puz-e-pahn ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویِ آن پهن است: **گیوهٔ پوزه‌پهن.**

پوزه‌سا[ی] puz-e-sā[-y] چاپلوس و متملق: **امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزه‌سای.** (آل‌احمد[۳] ۱۵)

پوست pust

☜ • **پوست از سرِ (کلهٔ) کسی کندن (کشیدن)** • پوست کسی را کندن ←: **باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم والّا قسم خورده که پوست از کله‌ام می‌کَنَد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴) ○ **پوستی از سرتان بکَنم که حظ بکنید. همه‌تان چوب‌وچماق می‌خواهید.** (← هدایت[۳] ۱۷) ○ **ور گل، نه به‌اندام کند خدمت تو/ هم باد صباش پوست از سر بکَنَد.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۰)

• **پوست انداختن** ۱. سختی و عذاب کشیدن ازبابت چیزی: **بردگان درزیر آفتاب پوست می‌انداختند.** (پارسی‌پور ۲۰۲) ○ **آدم پوست می‌انداخت از گرما و تشنگی.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۶) ۲. عوض شدن؛ تغییر کردن: **کی باورش می‌شد که همه به این زودی پوست بیندازند و پفیوز و سگ‌مذهب از آب دربیایند؟** (میرصادقی[۸] ۲۳) ○ **شهر قدیمی درحال پوست انداختن و مدرن شدن.** (آل‌احمد[۲] ۱۶)

• **پوست باز کردن از کسی** (قد.) او را به‌شدت

شکنجه و عذاب کردن: **باز کردی پوست از من بی‌گناه/ این وفاداری بُوَد ای پادشاه.** (عطار[۲] ۲۴۱)

▪ **پوست برآوردن از کسی** (قد.) ▪ پوست باز کردن از کسی ↑: **چو نتوان ز دشمن برآورد پوست/ از او سربه‌سر چون رهی هم نکوست.** (اسدی[۱] ۶۱)

⊙ **پوست پیراستن** (قد.) ▪ پوست کسی را کندن ←: **پوستینم مکن که از غم و درد/ فلکم پوست می‌پیراید.** (انوری[۱] ۶۳۸)

• **پوست ترکاندن** یک‌مرتبه و ناگهانی چاق شدن: **تعطیلات به او خوش گذشته و حسابی پوست ترکانده‌بود.**

▪ **پوستِ خربزه زیر پای کسی انداختن (گذاشتن)** برای او دردسر و مشکل ایجاد کردن و او را سرنگون کردن: **نقط بلدی پوست خربزه زیر پای دیگران بیندازی؟** (آل‌احمد[۶] ۲۰۷) ○ **می‌تواند... پوست خربزه زیر پای مدیرکل ایرانی بگذارد و کسی نباشد که از او بازخواست نماید.** (مستوفی ۴۴۱/۲)

▪ **پوستِ دیگر پوشیدن** (قد.) از راه‌وروش اولیه برگشتن؛ تغییر راه‌وروش دادن: **احمدحسن شمایان را نیک شناسد، برآن‌جمله که تاکنون بوده‌است، فرانستانَد، باید تا پوست دیگر پوشید.** (بیهقی[۱] ۱۹۴)

▪ **پوستِ سگ به‌روی خود کشیدن** بسیار بی‌حیا و بی‌شرم بودن: **آدمی به این گستاخی ندیده‌ام، پوست سگ به‌رویش کشیده.**

▪ **پوست عوض کردن** عوض شدن: **همه دارند پوست عوض می‌کنند... پنج سال پیش، دست‌کم آدم بود.** (میرصادقی[۸] ۵۶)

▪ **پوستِ کسی به استخوانش چسبیدن** ▪ پوست‌واستخوان شدن ←: **روزبه‌روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدند، چیزی نمانده‌بود که... پوستشان به استخوانشان بچسبد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۱)

▪ **پوستِ کسی را دریدن** (قد.) ۱. او را به‌شدت ناراحت کردن و عذاب دادن: **بِتا جور دشمن بدرّدش پوست/ رفیقی که بر خود بیازرد دوست.** (سعدی[۱] ۱۹۰) ۲. درغیاب او بدگویی کردن؛ غیبت کردن از او: **جهان‌دیده را هم بدرّند پوست/ که سرگشتهٔ بخت‌برگشته اوست.** (سعدی[۳] ۳۶۲)

▪ **پوستِ کسی را کاویدن** (قد.) همهٔ جزئیات زندگی او را بررسی کردن و از او بدگویی کردن: **غنی را به غیبت بکاوند پوست/ که فرعون اگر هست در عالم اوست.** (سعدی[۱] ۱۶۸)

▪ **پوستِ کسی راکندن** او را به‌سختی تنبیه و مجازات کردن: **اگر... بفهمد که دهانم را باز کرده‌ام، پوستم را می‌کَنَد.** (ترقی ۱۳۳)

▪ **پوستِ کسی کلفت شدن** مقاوم و پرطاقت شدنِ او: **ترس چشمم به‌کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

▪ **پوستِ کسی کنده شدن** سختی بسیار تحمل کردن؛ متحمل سختی و عذاب شدید شدن: **آدمی‌زاد به همه‌چیزی آخرش عادت می‌کند، اما تا وقتی که عادت بگیرد، پوستش کنده می‌شود.** (← مینوی[۱] ۱۲۹)

▪ **پوستِ کلفت** پوست‌کلفتی (مِ. ۱) ←: **از پوستِ کلفت خودم تعجب می‌کردم که چه‌طور... بازهم زنده مانده‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۷)

▪ **پوستِ کلفت داشتن** پوستْ‌کلفت بودن. ← پوست‌کلفت: **چه پوست‌کلفتی دارد، ازرو نمی‌رود.**

⊙ **پوست کندن** شکنجه دادن؛ به‌شدت ناراحت کردن: **ملت را می‌چاپیدند و پوست می‌کندند.** (شاملو ۱۴) ○ **این برونشیت ملعون پوست می‌کَنَد.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۸-۱۵۹) نیز ← ▪ پوستِ کسی را کندن.

▪ **پوست‌واستخوان** آن‌که اندامی بسیار لاغر و باریک دارد: **پوست‌واستخوان است، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این لباس‌ها به تن او بخورَد.**

▪ **پوست‌واستخوان شدن** بسیار لاغر و ضعیف شدن: **نگاه کنید دیگر هیچ‌چیز از شما باقی نمانده، پوست‌واستخوان شده‌اید.** (← میرصادقی[۱۰] ۱۱) ○ **حیوانات... ازپا درآمده، به پهلو می‌افتادند. دیگر پوست‌واستخوان شده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

▪ **از پوست برآمدن** (قد.) شکوفا شدن: **وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها/ شیر شکوفه زهر هوا**

را شکسته‌است. (صائب[۱] ۹۶۱)

▪ **از پوست برون آمدن (به‌درآمدن)** (قد.) رودربایستی را کنار گذاشتن؛ بسیار صمیمی و نزدیک شدن: **پیش تو ازبهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن.** (نظامی[۱] ۳۷) ○ **دوست... از پوست به‌درآمد و مقصود... درمیان نهاد.** (وراوینی: مرزبان‌نامه: لغت‌نامه[۱])

▪ **از پوست درآمدن (بیرون آمدن)** به مرحلهٔ خاصی از رشد و بلوغ رسیدن؛ شکوفا شدن: **بیش‌از نوزده‌بیست سال نداشتم و به‌اصطلاح تازه از پوست درآمده‌بودم.** (شاهانی ۹۹)

▪ **از خوش‌حالی (ذوق، شادی، و...) تو[یِ] (در) پوست نگنجیدن** بسیار خوش‌حال بودن: از **خوش‌حالی تو پوستش نمی‌گنجید.** (← جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ **از شادی در پوست نمی‌گنجید.** (قاضی ۲۱۹) ○ **از شوق در پوست نمی‌گنجیدم.** (حجازی ۳۸۳) ○ **مرا می‌گویی، از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدم.** (هدایت[۵] ۱۵۹) ○ **دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل / در پوست نمی‌گنجد از لذت دل‌داری.** (مولوی[۲] ۲۹۱/۵)

▪ **به (در، تو[یِ]) پوستِ کسی (چیزی) افتادن** ۱. در کار او (آن) دخالت کردن: **هر ساعت در پوست کسی افتاده، بنای دعوا و مرافعه را می‌گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ○ **دیگر از اداراتی که سید در بیانیهٔ خود خیلی به پوست آن افتاده، مالیه بود.** (مستوفی ۲۲۵/۳) ۲. وسوسه کردنِ او: **خویشاوندان دورونزدیک در پوستم افتادند... که حالا دیگر باید زن بگیری.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰)

▪ **در (تو[یِ]) پوستِ خود نگنجیدن** بسیار خوش‌حال بودن: **خلیفه در پوست خودش نمی‌گنجید، به‌خصوص که بر مازیار ظفر یافت.** (هدایت[۷] ۱۲۴) ○ **دیـدم مـرنـار در پوست خود نمی‌گنجد.** (مستوفی ۳۹۹/۲)

پوست‌بازکرده p.-bāz-kard-e (قد.) پوست‌کنده (مِ. ۱) ←: **اعیان و مقدمان در این خلوتِ نماز دیگر حال پوست‌بازکرده بازنمودند.** (بیهقی[۱] ۸۲۵)

پوست‌پیازی pust-piyāz-i نازک و کم‌دوام: **پارچهٔ پوست‌پیازی، کاغذ پوست‌پیازی.**

پوست‌خرکن pust[-e]-xar-kan خسیس: **ناصر... پوست‌خرکن درمی‌آید، می‌گوید: پشت‌سر مردم بد نگوییم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۶)

پوست‌کلفت pust-koloft ۱. آن‌که دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیادی دارد؛ سخت‌جان: **ظاهراً کتک، پوست‌کلفت‌ترت کرده‌است!** (علی‌زاده ۳۰۲/۲) ۲. مقاوم. ← پوست کلفتی ● پوست‌کلفتی کردن (مِ. ۲).

☜ ● **پوست‌کلفت شدن** دارای مقاومت زیاد دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها شدن: **ریگ به پاهایم فرومی‌رفت، اما پوست‌کلفت شده‌بودم.** (← علی‌زاده ۶۲/۱)

پوست‌کلفتی p.-i ۱. دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیاد از خود نشان دادن: **هیچ‌چیز نمی‌توانست ناراحتم بکند، از پوست‌کلفتی خودم تعجب می‌کردم.** ۲. بی‌بهره بودن از ظرافت فکر و بینش هنری: **از پوست‌کلفتی بیش‌از ظرافت فکر و رزانت رای برخوردارم.** (قاضی ۱۰۷۵)

☜ ● **پوست‌کلفتی کردن** ۱. پوست‌کلفتی (مِ. ۱) ←: **آنها خیلی اذیتمان کردند، ما پوست‌کلفتی می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم.** ۲. مقاومت کردن: **چند شب پوست‌کلفتی کردم و دیگر زیر بار نرفتم که دنبال خانم... راه بیفتم.** (جمال‌زاده[۹] ۳۴)

پوست‌کنده pust-kan-d-e صریح و آشکار؛ بدون پرده‌پوشی؛ بی‌پرده: **دختر جان، صاف‌وپوست‌کنده به تو می‌گویم...** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ **خیلی رک‌وپوست‌کنده... عیدیش را مطالبه می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۱)

پوستین pust-in

☜▪ **پوستین باشگونه کردن** (قد.) روش و رفتار را تغییر دادن: **باشگونه کرده عالم پوستین / رادمردان بندگان را کشته رام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۴۶)

▪ **پوستین بر کسی دریدن** (قد.) به‌شدت بدگویی کردن از او: **به گیتی هرکه نام من شنیدی / به زشتی پوستین بر من دریدی.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۸)

■ **پوستین به‌گازر دادن (فرستادن)** (قد.) کار یا وظیفه‌ای را به شخص نامناسب واگذار کردن: **کی شود غره به گفتار مخالف چون تویی/ مرد دانا کی دهد هرگز به گازر پوستین؟** (امیرمعزی: لغت‌نامه[1])

■ **پوستینِ کسی دریدن** (قد.) بدگویی کردن از او: **زبون باش چون پوستینت درند/ که صاحب‌دلان بار شوخان بَرَند.** (سعدی[3] ۳۱۱)

■ **پوستینِ کسی را دریدن** (قد.) ← پوست ■ پوست کسی را دریدن (مِ. ۱): **روا باشد ار پوستینم درند/ که طاقت ندارم که مغزم بَرَند.** (سعدی[3] ۳۴۶)

■ **پوستینِ کسی [را] کندن** (قد.) به‌شدت از او بدگویی کردن: **منکر مشو ازآن‌که تو در پوست نیستی/ کازادگان به‌خیره تو را پوستین کَنند.** (انوری[1] ۱۴۵) ○ **این‌همه می‌کنی و پنداری/ که تو را خلق پوستین نکَنند.** (سنایی[2] ۸۶۶)

■ **در پوستینِ خود بودن** (قد.) دربارهٔ خود صحبت کردن؛ قیاس به‌نفس کردن: **تو را هرکه گوید فلان‌کس بد است/ چنان دان که در پوستین خود است.** (سعدی[3] ۳۴۹)

■ **در (به) پوستینِ کسی افتادن (رفتن)** (قد.) ۱. از او بدگویی کردن: **تو نیز اگر بخفتی، بِه که در پوستین مردم افتی.** (سعدی[2] ۸۹) ○ **در پوستین علویان افتاد و به عیب ایشان مشغول شد.** (نظام‌الملک[3] ۲۸۷) ۲. او را آزار دادن: **طائفهٔ ظالمه در هر لباس که بودند، به پوستین عوام افتاد[ند.]** (دهخدا[2] ۲/۷۶)

پوسیدن pus-id-an افسرده شدن: **ازبس خانه مانده‌ایم، پوسیدیم. کاش می‌رفتیم بیرون.**

پوسیده pus-id-e سست و بی‌اساس و غیرمنطقی: **عقاید پوسیده.** (خانلری ۳۵۴) ○ **مطالب پوسیده.** (اقبال[1] ۳/۲/۴) ○ **افکار پوسیده.** (هدایت[6] ۱۳۴)

پوشالی puš-āl-i ۱. غیرواقعی و بی‌اساس: **حرف‌های پوشالی، وعده‌های پوشالی.** ۲. سست، بی‌پایه، و ضعیف: **ارتش پوشالی، دولت‌های پوشالی.** ○ **خانهٔ پوشالی و پرزرق‌وبرق به اندک ضربتی متلاشی می‌شود.** (مینوی[3] ۲۶۱)

پوشاندن puš-ān-d-an ۱. زیر نفوذ، تأثیر، یا قدرت عمل خود قرار دادن، یا فراگرفتن و دربرگرفتن چیزی: **شبکهٔ خبری، همهٔ کشور را می‌پوشانَد.** ۲. (قد.) ازبین بردن؛ زایل کردن: **اندکی شراب سپیدرنگ با آب سرد بیامیزد از آب چندانی‌که او طعم شراب را بپوشانَد.** (اخوینی ۶۶۷)

پوشش puš-eš ظاهر دروغین برای پنهان کردن منظور یا نیت سوء خود در قالب مأموریت یا کاری: **عده‌ای جاسوس را در پوشش نمایندهٔ سیاسی به آن کشور فرستاده‌بودند.**

☞ ■ **تحتِ‌پوشش** ۱. مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا وابسته و عضوِ تشکیلات یا سازمانی: **اولین کودک به‌شیوهٔ لقاح مصنوعی در بیمارستانِ تحت‌پوششِ این مرکز به‌دنیا آمد.** ○ **از کلیهٔ واحدهای تحت‌پوششِ این سازمان خواسته شد تا درخواست خود را تا تاریخ مشخص‌شده‌ای تحویل دهند.** ۲. موردِ کمک، حمایت، یا مراقبتِ فرد، افراد، یا سازمانی: **آنها تحت‌پوشش سازمان تأمین‌اجتماعی هستند.**

■ **تحتِ (زیرِ) پوشش قرار دادن** ۱. کسی یا چیزی را مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا موجود کردن: **برنامه‌های شبکهٔ تلویزیونی، تمام کشور را تحت پوشش قرار می‌دهد.** ○ **این واحدهای تأسیسی، تمام بیماران کلیوی را در شهرها و روستاها تحت پوشش قرار می‌دهند.** ۲. موردِ کمک، حمایت، یا مراقبت قرار دادن (معمولاً حمایت یا کمک مالی): **سازمان بهزیستی بچه‌های بی‌سرپرست را زیر پوشش خود قرار داده‌است.**

■ **زیرِ (تحتِ) پوشش درآوردن (بردن)** ۱. ■ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۱) ←: **ماهواره‌ها بسیاری از نقاط جهان را زیر پوشش درآورده‌اند.** ۲. ■ تحت پوشش قرار دادن (مِ. ۲) ←: **شهرداری تهران سازمان امور پارک‌ها را زیر پوشش خود برد.**

■ **زیرِ پوشش گرفتنِ چیزی (جایی)** در آن‌جا عمل کردن: **دوربین تمام فضا را زیر پوشش می‌گرفت.**

پوشش‌دهنده p.-da(e)h-ande ویژگی آنچه یا آنکه چیزی یا کسی را زیر نفوذ، تأثیر، و قدرت

عمل خود قرار می‌دهد: شبکهٔ اول تلویزیون پوشش‌دهندهٔ کل کشور است.

پوشنده puš-ande پنهان‌کننده؛ مخفی‌کننده: بر فضل توست تکیهٔ امّید او ازآنک/ پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا. (خاقانی ۶)

پوشیدگی puš-id-e-gi پنهان‌کاری؛ مخفی‌سازی: همه‌چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

پوشیدن puš-id-an مخفی کردن: بارها به من گفته‌بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی‌پوشید. (هدایت[5] ۲۸) ○ هزار جهد بکردم که سِرّ عشق بپوشم/ نبود برسر آتش میسرم که نجوشم. (سعدی[4] ۵۲۱) ○ مرا گفت: چون راز گویی به گوش/ سخن‌ها ز بیگانه مردم بپوش. (فردوسی[3] ۲۳۹۳)

پوشیدنی p.-i ویژگی آنچه باید پنهان و مخفی نگه داشته‌شود: این راز پوشیدنی است و نباید به کسی گفته شود.

پوشیده puš-id-e ۱. پنهان؛ مخفی: بر جهان و جهانیان پوشیده نیست که... (جمال‌زاده[8] ۲۱۱) ○ خدای عزوجل همه را به‌راستی حکم کند... و اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست. (احمدجام ۲۷۹) ۲. (قد.) زن یا دختر: فروخورد شیخ این حدیث از کرم/ شنیدند پوشیدگان حرم. (سعدی[1] ۱۲۵) ○ فخرالعلما را... پوشیده‌ای بود که در حبالهٔ سید اجل... بود. (ابن‌فندق ۹۶) ۳. (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: سرهنگان را پوشیده... فرموده‌بود که گوش به یوسف می‌دارید. (بیهقی[1] ۷۸)

☜ ○ **پوشیده داشتن** پنهان و مخفی نگه داشتن: آن عیب را پوشیده بدارند و او را به ادب شرم باطن واگذارند. (شهری[1] ۱۷۸) ○ آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید. (بیهقی[1] ۲۹)

• **پوشیده کردن** (قد.) پنهان و مخفی ساختن چیزی از کسی: خواجه... گفت:... بونصر رفته‌است و نهان رفته‌است، بر ما پوشیده کردند. (بیهقی[1] ۴۰۶) ○ ندانست که خدای عزوجل آن را از چشم خلق پوشیده کرده‌است. (بلعمی ۱۲۳)

پوشیده‌چشم p.-če(a)šm (قد.) کور؛ نابینا: چو پوشیده‌چشمی بینی که راه/ نداند همی وقت رفتن ز چاه... . (سعدی[1] ۱۷۲)

پوشیده‌رو[ی] puš-id-e-ru[y] (قد.) ۱. پنهان؛ مخفی: جهانی دگر هست پوشیده‌روی/ به آنجا توان کردن این جست‌وجوی. (نظامی[8] ۱۱۳) ۲. زن: اندک‌اندک خواهش‌هایی بیدار می‌شد که مثلاً فلان پوشیده‌روی از فلان غرفه شما را ببیند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ که در پرده پوشیده‌رویان اوی/ ز دیدار آن‌کس نپوشند روی. (فردوسی[3] ۲۰۶۷)

پوک puk ۱. آنچه درونش خالی شده‌است؛ میان‌تهی؛ توخالی: بارک‌الله پسر، معلوم می‌شود که کلمات پوک نیست. (جمال‌زاده[11] ۶۹) ۲. ضعیف؛ ناتوان: با آن پاهای استخوانی و کاسه‌زانوهای خالی و پوک... جلو رفتن بسیار مشکل بود. (جمال‌زاده[6] ۲)

☜ • **پوک شدن** ضعیف و ناتوان شدن: خاک باغچه پوک شده و دیگر قوّتی برای رشد گیاهان ندارد. (پارسی‌پور ۳۶۰) ○ انسان مدام باید مشغول کار باشد، سازندگی کند، وگرنه از درون پوک می‌شود. (معروفی ۲۰۹)

پوکیدن pok[k]-id-an ترکیدن بغض کسی: خانه که خالی شد سوری تازه پوکید و نشست به عزای تک‌نفری. (مخملباف ۲۴۰)

پول pul ۱. جنسی که به‌خاطر داشتن ارزش یا متقاضی زیاد هرلحظه می‌توان آن را فروخت: ماشین همیشه پول است. ۲. خرج؛ هزینه: من هم رخت‌شوری می‌کنم، پول خودم را درمی‌آورم. (هدایت[5] ۱۱۸)

☜ ▪ **پول بالای چیزی رفتن** مبلغی برای خرید آن خرج شدن: چه ماشینی! می‌دانی چه‌قدر پول بالاش رفته؟ (میرصادقی[3] ۱۷۸)

▪ **پول بالای کسی (چیزی) دادن** برای او (آن) پول خرج کردن: باوجود آن‌همه پولی که بالای دوستانش داده‌بود، هیچ‌کدام در روزگار سختی کمکی به او نکردند. ○ کلی پول بالای این چند دست لباس داده‌ام.

▪ **پول به جانِ کسی بسته بودن** بسیار خسیس و طماع بودنِ او: این‌جور آدم‌ها پول به جانشان بسته

است. (← هدایت[۶] ۱۹)

■ **پولِ بی‌زبان** پول که بیهوده خرج شده یا ندانسته به کسی داده شده‌باشد: **آدم بلسوادی مثل تو که پول بی‌زبان را نمی‌دهد دست آدمِ قالتاقی مثل حاجی.** (آل‌احمد[۹] ۷۲)

■ **پول پارو کردن** درآمد و سرمایهٔ بسیار زیاد داشتن یا کسب کردن: **پدرش بازاری است، پول پارو می‌کند.** ○ **دستشان که برسد، می‌خرند. بعد هم راه می‌افتند می‌روند شهر که پول پارو کنند.** (آل‌احمد[۶] ۲۲)

■ **پول پای (به‌پای) چیزی دادن** مبلغی برای آن خرج کردن: **به شراب خیلی علاقه‌مند بود... اما حاضر نبود که پول به‌پایش بدهد.** (هدایت[۳] ۵۹)

■ **پولِ پردار** پول معمولاً زیادی که در یک جمع مانند معرکه‌گیری، کسی برای تحریک دیگران به پول دادن می‌پردازد و سپس آن را پنهانی پس می‌گیرد: **با فراهم ساختن چند هم‌دست و... پول‌های پردار دادن... جیب دیگران [را] لخت [می‌کردند.]** (شهری[۴] ۲۴۹/۵)

■ **پول، پول را می‌کشد** پول به‌طرف آدم پول‌دار می‌رود؛ ثروت مایهٔ جذب ثروت می‌شود: **چرا مردم پولشان را به تو می‌سپرند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد: از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، دزدها و گردنه‌گیرها و قاچاق‌ها را به‌سوی خودت می‌کشی.** (هدایت[۳] ۱۱۶)

■ **پول جمع کردن** پس‌انداز کردن پول ازطریق صرفه‌جویی: **آن‌قدر سختی کشیدند و پول جمع کردند تا توانستند خانه‌ای تهیه کنند.**

■ **پولِ چای (چایی)** ۱. رشوه: **در ساعات و اوقات غیرمجاز فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای... می‌توانستند عبور کنند.** (شهری[۲] ۱۹/۱) ۲. اَنعام: **آقا ما زحمت خودمان را کشیده‌ایم، لااقل یک پول چایی التفات کنید.** (مسعود ۱۵۰)

■ **پولِ خُرد** ۱. پول سکه‌ای: **برای استفاده از تلفن عمومی، پول خُرد نداشتم.** ○ **ته قبرستان، گودالی بزرگ بود... پول خُرد و حتی اسکناس همه‌جا کف گودال افتاده‌است.** (← آل‌احمد[۲] ۴۴) ۲. اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش کمتری دارند؛ مقِ. پول درشت: **هزار تومان پول خُرد دارید؟ لطفاً اسکناس نو باشد.**

■ **پول خُرد کردن** تبدیل کردن یک اسکناس با ارزش زیاد به اسکناس‌هایی با ارزش‌های کمتر یا سکه: **بلیط‌فروش... پول او را خُرد کرده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۲۵)

■ **پولِ خونِ پدرِ خود را خواستن** تقاضای پول هنگفتی کردن: **این دکترهای بی‌کتاب ازفرنگ‌برگشته هم پول خون پدرشان را از آدم می‌خواهند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱)

• **پول درآوردن** به‌دست آوردن پول با کار، فعالیت، و مانند آنها: **تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم.** (درویشیان ۲۵) ○ **مردم به چه تدابیر و تمهیدات و جان کندنی پول درمی‌آورند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶)

■ **پولِ درشت** اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش بیش‌تری دارند؛ مقِ. پول خُرد: **از مسئول بانک خواست تمام مبلغ چِک را پولِ درشت بدهد.** ○ **دست کرد توی جیبش... و هی پول درشت و خُرد درآورد و ریخت روی میز.** (گلشیری[۱] ۴۲)

■ **پولِ دستی** پول نقد که فی‌المجلس و معمولاً بی‌سند برای مدت کوتاه وام داده شود: **او تا بوده فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواتی کرده‌بود.** (شهری[۳] ۴۱)

■ **پولِ زرد** سکهٔ طلا: **کیسه‌های شاه‌زادگان، هم پول زرد داشت و هم پول سفید.** (افضل‌الملک ۶۱)

■ **پولِ سفید** سکهٔ نقره‌ای: **دو قطعه پولِ سفید... در کفِ دست [او]گذارد.** (مشفق‌کاظمی ۷)

■ **پولِ سیاه** پول فلزی بسیار کم‌ارزش؛ پشیز: **درویش... از کشکول خود یک مشت پول سیاه [درآورد.]** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۷/۱) ○ **به دو پول سیاه بتوان یافت / زین‌چنین خریطان دوسه خروار.** (مولوی[۲] ۵۱/۳)

■ **پولِ شیرینی** اَنعام: **چیزی هم به‌اسم پول شیرینی... جلو آنها [دلاک و... در حمام] بگذارند.** (شهری[۲] ۵۴۹/۱)

▪ **پولِ کسی از (با) پارو بالا رفتن** بسیار پول‌دار بودنِ او: **شماها مرا با بسازبفروش‌هایی که پولشان از پارو بالا می‌رود، یکی ندانید.** (محمدعلی ۳) ○ **من که محال است زن هم‌چو جانوری بشوم، ولو این‌که پولش از پارو بالا برود.** (← مینوی[۱] ۱۳۴) ○ **بروید ببینید چه دستگاهی به‌هم زده‌است، پولش با پارو بالا می‌رود.** (← هدایت[۳] ۸۶)

▪ **پولِ کسی را خوردن** مال و حق او را پرداخت نکردن: **هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده‌بودند.** (نفیسی ۳۹۳)

▪ **پولِ یامفت** پولی که به‌دست آوردنش مستلزم رنجی نبوده‌باشد؛ پول مفت: **[برای بیمه] پول یامفت از ما گرفتند.** (آل‌احمد[۳] ۹۰)

▪ **از کسی پول درآوردن** با حیله، زرنگی، و مانند آنها از او پول گرفتن: **شب بالاخره توانستم پول تاکسی را از شوهرم دربیاورم.** (آل‌احمد[۴] ۲۵)

▪ **به پول نزدیک‌کردن** تبدیل کردن به پول نقد؛ فروختن: **همهٔ لوازم و اجناس منزلش را به پول نزدیک کرد تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد.**

پول‌پرست p.-parast آن‌که به‌خاطر علاقهٔ زیاد به پول، مدام درفکر جمع‌آوری و به‌دست آوردن آن است و به‌سختی پول خرج می‌کند؛ پول‌دوست: **در این کتاب‌خانهٔ گران‌بها... مقداری از نفایس آن به‌دست... متصدیان پول‌پرست بی‌وجدان به‌غارت رفته.** (اقبال[۱] ۱/۵و۲/۴)

پول‌پرستی p.-i پول‌پرست بودن: **آیا... می‌توانست حس جاه‌طلبی و پول‌پرستی را در خود بکُشد؟** (مشفق‌کاظمی ۲۰۱)

پولتیک poletik رفتار یا گفتار حساب‌شده همراه‌با زیرکی و تدبیر یا حقه‌بازی. ← ● پولتیک زدن: **می‌توانید از کشیدن تدریجی پول از ایران با بامبول و پولتیک کوتاه بیایید.** (← فصیح[۱] ۳۱۴)

☞ ● **پولتیک زدن** به‌کار بردن حیله و مکر در انجام امری؛ کلک زدن: **هزار جور پولتیک زدیم تا توانستیم از مخفی‌گاه آنها اثری پیدا کنیم.**

پول‌خرده pul-xord-e ← پول ▪ پول خُرد (مِ. ۱): **او پول‌خرده‌هایش را... زیر قالی نمی‌گذارد.** (دیانی ۱۴۲)

پول‌ساز pul-sāz سودآور: **دستگاه‌های وارداتی پول‌ساز، شغل پول‌ساز، هنرپیشهٔ پول‌ساز.** ○ **در تهران شغل آبرومند و پول‌سازی پیدا نکردم.** (محمدعلی ۵۲)

په peh

☞ ▪ **په به پهلوِی کسی درآمدن** (قد.) چاق شدنِ او: **صد جگر پاره شد ز هرسویی / تا درآمد پهی به پهلویی.** (نظامی[۴] ۴۵)

پهلو pahlu بخش کناری هرچیز: **همین‌که من از پهلویش گذشتم... آه سردی کشید.** (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ **دستور داد اجاقی از سنگ، پهلوی چادر درست کردند.** (مصدق ۷۳) ○ **چنان‌چون بگویند اندر مَثَل‌ها / که پهلوی هر گل نشسته‌ست خاری.** (فرخی[۱] ۳۷۵)

☞ ▪ **پهلو بر زمین نهادن (سودن)** (قد.) دراز کشیدن؛ خوابیدن: **وی دوازده روز به یک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز می‌گذشت که طعام نمی‌خورد.** (جامی[۸] ۵۸۲) ○ **یوسف صدیق... دوانزده سال روزه نگشاد و شب پهلو بر زمین ننهاد.** (مولوی[۴] ۷۶) ○ **ارباب قلعه نیز از اجتهاد پهلو بر زمین بنسودند.** (جوینی[۱] ۱۰۵/۱)

▪ **پهلوبه‌پهلو** درکنار یک‌دیگر؛ نزدیک هم: **آن دو پهلوبه‌پهلو برسر سنگی نشستند.** (قاضی ۸۲۸)

▪ **پهلو به پهلو زدن باکسی (چیزی)** ▪ پهلو زدن با کسی ←: **خیلی خوب یاد گرفته، با استادش پهلو به پهلو می‌زند.**

▪ **پهلو به پهلوِی کسی دادن** ۱. درکنار او راه افتادن و حرکت کردن: **پهلو به پهلوی هم دادند و به‌راه افتادند.** ۲. از او پشتیبانی کردن؛ او را همراهی کردن: **جسارت و گستاخی او نسبت‌به ما، به‌خاطر این است که دیگران پهلو به پهلوی او می‌دهند.**

▪ **پهلو تهی کردن (نمودن)** (قد.) ۱. سر باززدن از انجام کاری؛ شانه خالی کردن: **آنها نیز از مرافقت و امداد او پهلو تهی نمودند.** (شوشتری ۱۵۰) ○ **اگر در آن خطری باید کرد و مثلاً سر درباخت، پهلو تهی**

نکند. (نصرالله‌منشی ۱۸۳) **۲.** دوری کردن: آن‌که **پهلو تهی کند از کان/ صرهٔ سیم‌وزر کجا یابد؟** (ابن‌یمین ۳۶۳)

⊙ **پهلو دادن** برآمدگی در قسمت‌های کناری پیدا کردن؛ لبه دادن: **برجستگی‌ها زیر چادرش چرخید و بالا آمد و به یک طرف پهلو داد.** (میرصادقی[1] ۷۳)

▪ **پهلو دادن کسی را (به کسی)** (قد.) سود رساندن به او: **درپناه عارضت خط مُلک خوبی را گرفت/ دشمن خود را چرا کس این‌قدر پهلو دهد؟** (کلیم ۲۳۲)

▪ **پهلو زدن (ساییدن) با کسی (چیزی)** برابر بودن با او (آن)؛ برابری و مقابله کردن با او (آن): **سِحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار/ سامری کیست که دست از ید بیضا بِبَرَد؟** (حافظ: لغت‌نامه[1]) ○ **زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟/ سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟** (سعدی[3] ۶۲۰) ○ **چون از این عقبه که با سدره پهلو می‌ساید، بگذری، خوف و مشقت را منتهایی پدید آید.** (زیدری ۱۰۳)

▪ **پهلو کردن** (قد.) پرهیز کردن؛ اجتناب و دوری کردن: **بِه ار پهلو کند زین نرگس مست/ نهد پیشم چو سوسن دست بر دست.** (نظامی[3] ۲۰۴)

▪ **پهلو نگه (نگاه) داشتن** (قد.) دوری کردن؛ فاصله گرفتن: **تو ای پهلوان کامدی سوی من/ نگه دار پهلو ز پهلوی من.** (نظامی[7] ۲۱۶)

▪ **پهلو واگرفتن از کسی** (قد.) دور شدن از او؛ کناره‌گیری کردن از او: **وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری/ که از من وانگیری روز تا شب یک زمان پهلو.** (امیرخسرو: دیوان ۴۸۷: فرهنگ‌نامه ۴۱۴/۱)

▪ **پهلوِی چرب** (قد.) سود فراوان: **پهلو از من تهی مکن که مرا/ پهلوی چرب هم ز پهلوی توست.** (خاقانی ۴۶۷)

▪ **پهلوِی کسی را خاریدن** (قد.) ضربه و لطمه زدن به او: **تویی بر خواب‌وخور رفته، همانا خود نه‌ای آگه/ که مر پهلوت را گیتی به خواب‌وخور همی‌خارد.** (ناصرخسرو[1] ۲۰۲)

▪ **از پهلوِی** (قد.) ازجانبِ؛ ازسویِ: **بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.** (حافظ[1] ۱۴۳) ○ **با دل شوریده گفتم برسر خوان امید/ جز جگر ما را امیدی نیست از پهلوی تو.** (ابن‌یمین ۲۸۳)

▪ **از پهلوِی خود (خویش) خوردن** (قد.) ازجانب خود آسیب و ضرر دیدن؛ به خود آسیب و ضرر رساندن: **بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورَد/ هم‌چون سگی که او بخورَد استخوان خویش.** (امیرمعزی ۳۹۳) ○ **نباشی بس ایمن به بازوی خویش/ خورَدگاو نادان ز پهلوی خویش.** (فردوسی[3] ۴۰۱)

▪ **از پهلویش (پهلوِی دستش) درآمدن** برای انتقام گرفتن از کسی گفته می‌شود؛ پدر کسی را پیش چشمش آوردن: **استاد باقری بسازم که هفت‌تا (یاهشت‌تا) استاد باقر از پهلویش دربیاید!** (نجفی ۲۷۲) ○ **چنان ناپلئونی برایش بسازم که هشت‌تا ناپلئون از پهلوی دستش دربیاید!** (پزشک‌زاد ۱۵۹)

پهلوان pahle(a)v-ān **۱.** آن‌که در امری سرآمد است: **دهخدا در لغت‌نویسی پهلوانی بود.** ○ **مردی آن است که خاک را زر کند، اما مردی آن است که زر را خاک کند، ولله‌الحمد که در هردو حال پهلوانیم.** (افلاکی ۵۷۲) **۲.** قوی‌جثه و درشت‌هیکل: **ماشاءالله عجب پهلوانی است، چه قدوهیکلی دارد.**

پهلوان‌پنبه p.-pambe آن‌که باوجودِ داشتن ادعای قدرت، کم‌قدرت و ضعیف یا ترسوست: **پهلوان‌پنبه‌ای که فقط زورش به ضعیف می‌رسید.** (شهری[3] ۲۵۲) ○ **پهلوان‌پنبه‌ها... ناگزیرند برای سطبری بازو فکری بکنند.** (مستوفی ۴۲۱/۳ ح.)

پهلودار pahlu-dār ویژگی سخنی که از آن معنایی تند و ناخوش‌آیند برداشت می‌شود؛ کنایه‌آمیز: **گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام/ بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد.** (اسیر: آنندراج)

پهلودست pahlu-dast پهلودستی ↓: **میز پهلودست.**

پهلودستی p.-i آن‌که یا آنچه کنار کسی یا چیزی قرار گیرد؛ بغل‌دستی: **از پسر پهلودستی‌اش پرسید:...** (← مدرس‌صادقی ۱۱۳) ○ **پهلودستی‌ام**

عاقله‌مردی بود سیاه‌چرده. (آل‌احمد[۲] ۱۲)

پهلوسا[ی] pahlu-sā[-y] (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی یا چیزی در مال، قدرت، و مانند آنها، برابری و رقابت می‌کند: نی که یک آه مرا هم صد مرکز... سر است/ ورنه چرخستی مشبک زآه پهلوسای من. (خاقانی ۳۲۲)

پهلونشین pahlu-nešin (قد.) ۱. هم‌نشین: تمامی اموال آنها را ضبط و در محبس مذلت و زبونی پهلونشین حاجی‌علی‌قلی‌خان کازرونی ساخت. (شیرازی ۶۰) ۲. (قد.) همدم؛ یار: از بی‌قراریِ دل اندوهگین خویش/ خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش. (صائب[۱] ۲۴۴۳)

پهن pahn

■ • **پهن شدن** ۱. نشستن یا دراز کشیدن روی زمین با بی‌نظمی؛ وِلو شدن: کمربندش را بازکرد و پهلوی من پهن شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۹) ○ دمر روی زمین پهن شد. (آل‌احمد[۴] ۷۳) ۲. چاق شدن: خیلی پهن شده‌ای و هیکلت بدقواره شده‌است.

• **پهن کردن (ساختن)** ۱. نشاندن یا خواباندن خود یا کسی روی زمین با بی‌نظمی: خودت را این‌جا پهن نکن، جلو رفت‌وآمد ما را می‌گیری. ۲. با زدن ضربه به زمین انداختن: بناکرده‌بود به دویدن و از عرض خیابان گذشتن که یک اتومبیل به او تنه زده‌بوده و وسط جاده پهنش کرده‌بوده‌است. (مینوی[۱] ۲۷۹)

پهن pehen

■ ■ **پهن بارِ کسی کردن** برای او ارزش و اهمیت قائل شدن؛ او را به‌حساب آوردن: اصلاً معلوم نیست مردم این‌جا چه‌جوری هستند. با هرکه حرف بزنی، پِهِن هم بارت نمی‌کند. (← محمود[۱] ۲۳۱) ○ [اگر] به نان‌ونوایی نمی‌رسیدید، آن‌وقت می‌دیدم کی بود که پِهِن بارتان کند. (شهری[۳] ۱۸۸) ○ وقتی دیدند بی‌خود معطلند و کسی پِهِن هم بارشان نمی‌کند، به‌دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده[۶] ۴) ◊معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

■ **پهن پا زدن** بی‌کار بودن و کار مفیدی انجام ندادن: به‌جای پِهِن پا زدن بیا به من کمک کن.

پهنا pahn-ā (قد.) بزرگی؛ عظمت؛ اهمیت: مرد آن‌گاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. (بیهقی[۱] ۸۸)

■ ■ **به‌پهنایِ صورتِ خود اشک ریختن** به‌شدت گریه کردن: به‌پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

پهن‌پازن pehen-pā-zan آن‌که کار مفیدی انجام نمی‌دهد؛ بی‌کار و ول‌گرد.

پی[۱] pey (قد.) ۱. ورود: ز لهراسب دارد همانا نژاد/ پی او بدین بوم فرخنده باد. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴) ۲. تاب‌وتوان؛ پای‌داری؛ ایستادگی: همه پاک با هدیه و باژ و ساو/ نه پی بود با او کسی را نه تاو. (فردوسی[۱] ۳۸۲/۶) ○ چرا کرده‌ای نام کاوس‌کی/ که در جنگِ شیران نداری تو پی. (فردوسی[۳] ۴۲۹)

■ ■ **پیِ** ۱. دنبالِ؛ عقبِ: سرش درد می‌گرفت، مبصر را می‌فرستاد پیِ قرص سردرد و خودش چرت می‌زد. (درویشیان ۳۷) ○ پویم پیِ کاروان وسواس/ غم بدرقه هم‌عنان ببینم. (خاقانی ۲۶۴) ۲. برایِ؛ ازبهرِ: ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بدِ حادثه این‌جا به‌پناه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲) ○ من امروز نز بهرِ جنگ آمدم/ پیِ پوزش و نام‌وننگ آمدم. (فردوسی[۳] ۱۴۷۵) ۳. (قد.) به‌جایِ؛ عوضِ: مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن/ جان پیِ پاره بگیر و جگرم پاره مکن. (مولوی[۲] ۲۲۸/۴) ۴. (قد.) درصددِ؛ به‌قصدِ: دشمن دانا که پیِ جان بُوَد/ بهتر از آن دوست که نادان بُوَد. (نظامی[۱] ۱۵۰)

• **پی افشردن** (قد.) ← پا • پا فشردن (مِ. ۲): دگرباره از بخت امّیدوار/ پی افشرد بر جای خویش استوار. (نظامی[۷] ۲۰۴)

• **پی افکندن** ۱. به‌وجود آوردن: بگذاریم که وی نه‌تنها قادر به پی افکندن کتاب دوم شود، بلکه صد کتاب دیگر نیز بسازد. (قاضی ۶۳۲) ○ بنگر که خدای چون به تدبیر/ پی آلت چرخ را پی افکند. (ناصرخسرو[۸] ۱۴۵) ۲. (قد.) ساختن؛ بنا کردن: یکی باره افکند ازاین‌گونه پی/ ... سنگ و ز چوب و ز خشت و ...

(فردوسی[۳] ۸۷۹) **۳.** (قد.) اقدام کردن؛ مبادرت ورزیدن: ز گیلان برون شد درآمد به ری/ به افکندن دشمن افکند پی. (نظامی[۷] ۳۴۸)

▪ **پی افکندنِ اختر (فال)** (قد.) امری را نشانه و نماد موفقیت، یا برعکس ناکامی درآینده دانستن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی[۳] ۵۱) ○ بزد بر سر خویش چون گِرد ماه/ یکی فال فرخ پی افکند شاه. (فردوسی[۳] ۵۱)

▪ **پی بر باد داشتن** (قد.) گذرا و فانی بودن: چو پی بر باد دارد عمر، هیچ است/ ببین کاین هیچ را صد گونه پیچ است. (عطار[۸] ۱۵۸)

▪ **پی بر پیِ کسی نهادن** (قد.) تبعیت و تقلید کردن از او: پی بر پیِ رندان خرابات نهادیم/ ترک سخن و عادت طامات گرفتیم. (عطار[۵] ۴۹۱)

• **پی بردن** فهمیدن؛ آگاهی یافتن: فوراً پی بردم که این اوراق محتوی داستان... است. (قاضی ۷۸) ○ ولی اهل‌صورت کجا پی بَرَند/ که ارباب معنی به مُلکی درند. (سعدی[۱] ۱۰۹)

▪ **پی بردن به چیزی** فهمیدن و درک کردنِ آن: از ظاهر به روحیه، اخلاق، و احساسات او نمی‌شد پی برد. (هدایت[۹] ۱۴) ○ در بیابان فنا گم شدن آخر تاکی؟/ ره بپرسیم مگر پی به مهمات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ ای طالب، بکوش تا بدین حدیث پی بَری. (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۵)

▪ **پی بر هیچ داشتن** (قد.) به چیز گذرا و فانی اعتماد داشتن: بر این عمری که چندان پیچ داری/ مشو غره که پی بر هیچ داری. (عطار[۸] ۱۵۹)

▪ **پی بریدن از چیزی (جایی)** (قد.) ترک کردن آن (آن‌جا): بِبُرّم پی از خاک جادوستان/ شَوَم با پسر سوی هندوستان. (فردوسی[۳] ۴۵)

▪ **پی به سنگ درآمدن** (قد.) ← پا ▪ پا به سنگ آمدن: چو شه شد به‌نزدیک آن غارِ تنگ/ درآمد پی بادپایان به سنگ. (نظامی[۷] ۳۳۶)

▪ **پی جستن از آب** (قد.) کار بیهوده انجام دادن: تو پی می‌جویی از آب، اینت سودا/ نشان پی که یافت از آب دریا؟ (عطار[۸] ۱۵۹)

▪ **پیِ چیزی برداشتن** (قد.) تعقیب کردنِ آن: دو گرگ جوان تخم کین کاشتند/ پیِ روبه پیر برداشتند. (نظامی[۷] ۴۳۵)

▪ **پیِ چیزی را بریدن** ادامه ندادنِ آن؛ متوقف کردنِ آن: پیِ این بحث را بِبُر، فایده‌ای ندارد.

▪ **پیِ چیزی راکورکردن** نشان و اثر آن را ازبین بردن؛ رد آن را گم کردن: مأمور را سربه‌نیست کردند تا پیِ این مسائل خطرناک راکور کنند. ○ شب‌ها ز غمت ستم‌کشم باید بود/ وز محنت تو بر آتشم باید بود ـ پس روز دگر تا پیِ غم کور کنم/ با این‌همه ناخوشی خوشم باید بود. (انوری[۱] ۹۸۷)

▪ **پیِ چیزی راگرفتن** آن را دنبال کردن و ادامه دادن یا به آن پرداختن: پیِ دَرست را بگیر تا حداقل، نمرهٔ قبولی را بگیری. ○ پی، پیِ عشق گیر و کم، کمِ عقل/ لب، لب جام خواه و دَم، دَم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

▪ **پیِ چیزی رفتن** به آن پرداختن: بچه‌های نازنازی پا شوند بروند پیِ بازی. (← شاملو ۳۵۸) ○ آیا از من قهر کرد؟ آیا مُرد؟ آیا پیِ عشق‌بازی خودش رفت؟ (هدایت[۵] ۲۰)

▪ **پیِ چیزی (کسی) گشتن** دنبالِ آن (او) گشتن؛ در طلبِ آن (او) بودن: کینهٔ داش‌آکل را به‌دلش گرفته‌بود و پیِ بهانه می‌گشت تا تلافی بکند. (هدایت[۵] ۴۶)

• **پی ریختن** پی‌ریزی کردن: پس‌از سال‌ها تنهایی، بار دیگر زندگی تازه‌ای پی ریخته‌بود. (به‌آذین ۲۳۲)

• **پی فشردن** (قد.) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: نشاید در آن داوری پی فشرد/ که دعوی نشاید در او پیش برد. (نظامی[۸] ۱۵۶)

▪ **پیِ کارِ خود رفتن** **۱.** صرف‌نظر کردن از کار خود و رها کردن آن: رهایش می‌کردند و پیِ کار خود می‌رفتند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰) **۲.** ▪ رفتن پیِ کارِ خود ←.

▪ **پیِ کار رفتن** به کاری پرداختن: هرکس‌که آدم است، حس دارد. بعداز این واقعهٔ مؤثره چگونه پیِ کار برود؟ (طالبوف[۲] ۶۳)

▪ **[در]پیِ کاری رفتن** برای انجام دادن آن کار رفتن: **پیِ کاری رفته‌بودم به ادارهٔ دوستم.** ○ **چندی قبل به چندفرسخی شهر درپیِ کاری رفته‌بودم.** (اقبال[۱] ۶/۹/۳)

• **پی کردن** پی‌گیری کردن و اصرار کردن: **می‌خواهم بگویم که خیلی پی نکن، ممکن است بدتر از این هم نصیبمان بشود.** (← به‌آذین ۱۳۳)

▪ **پیِ کسی را شمردن** (قد.) مراقب اعمال او بودن؛ حساب کار او را داشتن: **به دادودهش دل توانگر کنید/ از آزادگی بر سر افسر کنید ـ که فرجام هم روزمان بگذرد/ زمانه پیِ ما همی‌بشمرد.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۰) نیز ← پی‌شمار.

▪ **پیِ کسی راگرفتن** به‌دنبال او رفتن؛ او را دنبال کردن: **به ما گفتند دو فرسخ پایین‌تر از این‌جا راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب بگذرید. پیِ سوارها را گرفتیم.** (طالبوف[۲] ۱۴۳) ○ **سگ اصحاب کهف روزی چند/ پیِ نیکان گرفت و مردم شد.** (سعدی[۲] ۶۲) ○ **پی گرفتم کاروان صبر را/ بوکه خاقانی به سرباری رسد.** (خاقانی ۵۸۳)

▪ **پیِ کسی فرستادن** او را فراخواندن؛ او را احضار کردن: **چشم‌هایش را بستم... فرستادم پیِ آشیخ‌علی، او را وکیل دفن‌وکفن کردم.** (هدایت[۴] ۸۹)

▪ **پی کور کردن** (قد.) ← پی‌کور • پی‌کور کردن.

▪ **پی گسستن از چیزی (جایی)** (قد.) ترک کردن آن (آن‌جا): **از این سراچهٔ آوا و رنگ پی بگسل/ به ارغوان دِه رنگ و به ارغنون آوا.** (خاقانی ۷)

▪ **پی گم کردن** مخفی کردن و پوشاندن رد یا نشانهٔ چیزی برای گم‌راه کردن دیگران: **خیال کرد که شاید فرخ با نظر خاصی اسم اوین را بلند برده‌است تا پی گم کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۹)

▪ **پی گم کردن از کسی** (قد.) فرار کردن ازدست او به‌طوری‌که نتواند پیدا کند: **تب مرگ چون قصد مردم کند/ علاج از شناسنده پی گم کند.** (نظامی[۸] ۲۴۸)

• **پی نهادن** پی‌ریزی کردن؛ بنا نهادن: **با تو این‌جا گر وصالی پی نهم/ آن به مُلک هردوعالم کی دهم؟** (عطار[۲] ۱۷۰)

▪ **ازپی** (قد.) ۱. ازبرایِ؛ برایِ: **دهان ازپی شیرینی عسلی گشاده.** (زیدری ۴۱) ○ **خداوندتعالی این خلق را ازپی چه آفریده‌است؟** (بلعمی ۸) ۲. به‌دنبالِ؛ درعقبِ: **ازپی تخت چندین‌هزار صُوَر ملکوتی با ترتیب عجیب روان است.** (طالبوف[۲] ۱۲۱) ○ **گِله از زاهد بدخو نکنم رسم این است/ که چو صبحی بدمد ازپی‌اش افتد شامی.** (حافظ[۲] ۹۳۲)

▪ **برپیِ** (قد.) به‌دنبالِ؛ درپیِ: **موسی برپیِ آن ماهی بر آن دریا همی‌رفت.** (بلعمی ۳۴۵)

▪ **برپیِ کسی (چیزی) رفتن** (قد.) دنبال او (آن) رفتن: **او هم‌چنین برپیِ این دلایل می‌رود تا آن‌که به مدلول رسد.** (احمدجام ۲۳۶)

▪ **درپیِ** ۱. به‌دنبالِ؛ درعقبِ: **پسر منوچهربن‌قابوس و... که سلطان درپیِ آنها آمده‌بود، از آن‌جا گریخته‌اند.** (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ **هزاروچهل سنجق پهلَوی/ روان درپیِ رایت خسروی.** (نظامی[۷] ۴۱۷) ۲. پس‌از: **درپیِ این حادثه رئیس‌جمهور پیام تسلیت خود را ارسال کرد.**

▪ **درپی داشتن** به‌دنبال داشتن: **این کار عواقب وخیمی درپی خواهد داشت.** ○ **انسان... می‌داند که این هست، نیستی‌ای درپی دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸)

▪ **درپیِ کسی (چیزی) گشتن** جست‌وجو کردن برای یافتن او (آن): **مرتضی... درپیِ معلم روسی می‌گشت.** (علوی[۲] ۱۳۱) ○ **به‌عقیدهٔ من درپیِ مقصود گشتن هم بالتبع علامت نقص است.** (جمال‌زاده[۲] ۹۷)

▪ **رفتن پیِ کارِ خود** هنگامی گفته می‌شود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند مزاحمت او را رفع کنند: **برو پیِ کارت، این‌جا چیزی عایدت نمی‌شود.** ○ **به آن مزاحم بگویید برود پیِ کارش.**

پی[۲] p.

☜ • **پی کردن** (قد.) ۱. ازحرکت بازداشتن؛ متوقف کردن؛ عاجز کردن: **دولت قاهره کز جانب شه دور مباد/ چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۷۴: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱) ○ **خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت/ نفایگان را پی کرد و خسته**

کرد و نزار. (فرخی[۱] ۵۲) ۲. سرپیچی کردن: تو گویی و، من خود چنین کی کنم/که از رای و فرمان او پی کنم؟ (فردوسی[۱] ۲۷۳/۶)

پیا piyā شخص توانا و قدرت‌مند در انجام کاری: یکی از مفتشین سادهٔ آن دوره امروز در عدلیه کرسی‌نشین و برای خود پیایی است. (مستوفی ۴۰۱/۲)

پیاده piyāde کم‌اطلاع؛ ضعیف؛ ناتوان: وقتی پای بحث‌های دقیقِ علمی به‌میان کشیده می‌شد، همه متوجه می‌شدند که او کاملاً پیاده است. ○ اگرچه سخن‌دان باشی، از خویشتن کمتر آن نمای که دانی، تا به‌وقت گفتار و کردار پیاده نمانی. (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

☜ • **پیاده شدن** هزینهٔ (معمولاً) پیش‌بینی‌نشده‌ای را برخلاف میل پرداخت کردن: آن شب رفتیم رستوران، حسابی پیاده شدیم.

▪ **پیاده شو باهم برویم** برای منصرف کردن کسی‌که ازروی تکبر به ادعا و سخن‌های گزاف می‌پردازد، گفته می‌شود: پیاده شو باهم برویم، من که از وضع تو باخبرم، دیگر چرا این‌قدر لاف می‌زنی؟

▪ **پیاده فرزین شدن** (قد.) پیش‌رفت کردن؛ ترقی کردن: باش تا این پیادهٔ فلکی/ بر بساط بقا شود فرزین. (انوری[۱] ۳۸۴)

• **پیاده کردن** ۱. جواهری را از جایی که در آن تعبیه شده، جدا کردن و برداشتن: نگین را از انگشتر پیاده کرد. ۲. عملی کردن: پیاده کردن برنامه‌های عمرانی چند سال طول می‌کشد. ○ با نقشه‌ای که پیاده می‌کنم، مطمئن باشید درحق هیچ‌کدامتان اجحاف نمی‌شود. (مؤذنی ۶۴) ۳. وادار کردن کسی به خرج کردن مبلغ زیادی پول: پدرش را برد به لباس‌فروشی و حسابی پیاده‌اش کرد. ۴. (قد.) برکنار کردن: تو ما را در شغل پیاده دانستی، ما نیز تو را از عمل پیاده کردیم. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۱)

پیاز piyāz

☜ ▪ **پیاز [را] جزء میوه‌جات کردن** شخص یا چیز کم‌اهمیت را جزء اشخاص یا اشیای مهم قلم‌داد کردن: می‌خواستند درنزد جامعه اهمیتی پیدا کنند و ازراه لزوم‌مالایلزم پیاز جزء میوه‌جات کرده، با سایرین به‌راه افتادند. (مستوفی ۴۶۶/۲)

▪ **پیازِ کسی بیخ (ریشه، کونه) کردن** مقام یا موقعیت او محکم شدن: باید مدتی آن‌جا بماند تا پیازش بیخ کند. ○ می‌دانید آقا، تا پیاز این بابا کونه نکرده، باید جل‌وپلاسش را جمع کرد. (آل‌احمد[۶] ۲۱۱) ○ سوابق سوء آنها مانعِ آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

▪ **سرِ پیاز یا تهِ پیاز بودن** دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی: آنها با هم نمی‌سازند، به تو مربوط نیست، تو سر پیازی یا ته پیاز؟

▪ **نه سرِ پیاز بودن و نه تهِ پیاز** دخالت نداشتن در کاری یا ارتباط نداشتن با موضوعی: در این پنج‌شش ساله نه سر پیاز بوده‌ام و نه ته پیاز و در کنجی افتاده‌ام. (← مستوفی ۴۲۴/۳)

پیازداغ p.-dāq

☜ ▪ **پیازداغِ چیزی را زیاد کردن** بر کیفیت ظاهری آن به‌صورت اغراق‌آمیز افزودن؛ مبالغه کردن دربارهٔ آن: خودش را عاشق دل‌سوخته و کشته‌ومردهٔ او جلوه می‌داد. پیدا بود که پیازداغش را زیاد می‌کند. (مکارمی: شب‌گرد ۴۱: نجفی ۲۷۵)

پی‌افکنی pey-a(ʼa)fkan-i

☜ • **پی‌افکنی کردن** (قد.) تدارک دیدن؛ ترتیب دادن: قشونی را لامحاله با ظاهری آراسته پی‌افکنی می‌کرد. (← مستوفی ۱۶۷/۳)

پیاله piyāle شراب: پیاله را باید لاجرعه به‌سر کشید. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ○ سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم/ که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ[۱] ۲۶۱)

☜ • **پیاله زدن** (قد.) شراب نوشیدن: گذشت عمر و می دیرساله‌ای نزدیم/ به‌حکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم. (طالب آملی: لغت‌نامه[۱])

• **پیاله کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: پُر کرد پیاله گفت: بنشین/ بستان و بکش مگوی این راز ــ من نیز پیاله‌ای کشیدم/ او نیز ترانه کرد آغاز. (مغربی: دیوان ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۴۱۶/۱)

• **پیاله گرفتن** (قد.) شراب نوشیدن: حدیث

چون‌وچرا دردسر دهد ای دل/ پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دَمی. (حافظ[۱] ۳۳۲)

• **پیاله نوشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: هوا خمارشکن، گل پیاله‌گردان است/ پیاله نوش و مبندیش از خمار امروز. (صائب[۱] ۲۳۱۸)

پیاله‌پیما[ی] p.-peymā[-y] (قد.) شراب‌خوار: صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز/ ای کوته‌آستینان، تاکی درازدستی؟ (حافظ[۱] ۳۰۲)

پیاله‌فروش piyāle-foruš آن‌که شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشد؛ فروشندهٔ مشروبات الکلی: تعطیل کسب و تجارت... از شرایط دیگر این ماه بود، خاصه تعطیل کامل پزنده‌های ناهار بازاری ازقبیل: چلویی... پیاله‌فروش، و عرق‌فروش. (شهری[۲] ۳۰۲/۳)

پیاله‌فروشی p.-i ۱. عمل و شغل پیاله‌فروش؛ فروختن مشروبات الکلی: عرق و شراب و پیاله‌فروشی... ممنوع و هیچ‌کس نباید اقدام به تهیه و معاملهٔ آن نماید. (شهری[۲] ۲۶۲/۱) ۲. جایی که در آن، شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشند: می‌خانه و پیاله‌فروشی... محل عیش‌ونوش خرابات و خراباتیان مرکز معصیت... بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

پیاله‌کش piyāle-keš (قد.) شراب‌خوار: خرابِ گرمی هنگامهٔ پیاله‌کشانم/ که غیر دانهٔ سبحه در او سپند نباشد. (سلیم: دیوان ۲۴۹: فرهنگ‌نامه ۴۱۵/۱)

پیاله‌نوش piyāle-nuš (قد.) شراب‌خوار: در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش/ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش. (حافظ[۱] ۱۹۳)

پیامد، پی‌آمد pe(a)y-ā(ʼā)mad آنچه به‌دنبالِ یا درنتیجهٔ امری، پیش می‌آید: بیماری، پیامد بی‌توجهی به بهداشت است. ○ دروغ، پیامدهای جدی دارد. ○ حادثه پیامد داشت. (پارسی‌پور ۴۸)

پی‌جو pey-ju آن‌که دنبال چیزی یا کسی می‌گردد یا موضوعی را دنبال می‌کند؛ جست‌وجوکننده: خودت پی‌جویش باش. ○ هرکس باید پی‌جوی کاری باشد که زندگی او را برای آن ساخته‌است. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۰)

☜ • **پی‌جو شدن** پی‌جویی ←: اگر دختر «نه» می‌گفت، همه پی‌جو می‌شدند که چرا «نه» گفته. (پارسی‌پور ۲۳۱)

پی‌جور pey-jur پی‌جو ←: پیرمرد رفته‌بود سراغ دوستان، پی‌جور کار. (← میرصادقی[۵] ۱۴۴)

☜ • **پی‌جور شدن** پی‌جویی ←: نمی‌دانم چه شده که هیچ پی‌جور نشدند که آخر ما مرده‌ایم، زنده‌ایم. (← میرصادقی[۱۰] ۹۰) ○ مادر... همین‌که دید محمدخان رفته، پی‌جورش شد. (هدایت[۸] ۱۶۴)

پی‌جوری p.-i پی‌جویی ↓: مهندس... برای ساختمان آنها حاجت به پی‌جوری لوازم کار خود... داشته‌است. (← مستوفی ۳۲۱/۳)

پی‌جویی pey-ju-y(ʼ)-i دنبال چیزی یا کسی گشتن، یا آن را دنبال کردن؛ جست‌وجو کردن: وقتِ... خود را به پی‌جویی و کشف راز... مصروف دارد. (← شهری[۱] ۶)

☜ • **پی‌جویی کردن** پی‌جویی ↑: سلطان... پی‌جویی نمی‌کرد که این مال از کجا به‌دست آمده‌است. (مینوی[۳] ۱۸۵)

پیچ pič (قد.) ۱. دشواری؛ مشکل: شعرِ مدح و هزل گفتن هیچ نیست/ شعرِ حکمت بِه که در وی پیچ نیست. (عطار[۶] ۵۰) ۲. ناراستی؛ انحراف؛ خلاف: جان پاکش را دوعالم هیچ نیست/ ذره‌ای در جانْش میل و پیچ نیست. (عطار[۶] ۳۹)

☜ ■ **پیچ افتادن در کار** پیدا شدنِ مشکل در آن: در کارم پیچ افتاده و هر روز در اداره‌ها سرگردانم.

■ **پیچ انداختن در کار** ایجاد کردنِ مشکل در آن: اگر آن چند نفر در کارم پیچ نینداخته‌بودند، حالا سرگردان نبودم.

■ **پیچ‌اندرپیچ** ویژگی آنچه مبهم و دست یافتن به آن مشکل باشد: آیا... این اسرار و معماهای پیچ‌اندرپیچ گیج‌کننده، راه‌حلی خواهد یافت یا نه؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۴۷) ○ ای وعدهٔ فردای تو پیچ‌اندرپیچ/ آخر غم هجران تو چند اندر چند؟ (منوچهری[۱] ۲۲۹)

■ **پیچ‌برپیچ** (قد.) ناسازگار و به‌راه‌نیامدنی: به برناب رحمت مکن بر خسیس/ چو کردی مکافات بر یخ

نویس ـ ندیدم چنین پیچ‌بر‌پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ‌کس. (سعدی[۱] ۱۲۵)

■ **پیچ‌پیچ** (قد.) ۱. دارای رنج و سختی؛ پردردسر: وارهیدند از جهان پیچ‌پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ‌هیچ. (مولوی[۱] ۱۱۰/۳) ۲. بدون صداقت؛ ناراست: صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ / اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ. (عطار[۶] ۶۱) ○ با من سخن تو پیچ‌پیچ است / نی هیچ تهی که هیچ‌هیچ است. (نظامی[۲] ۱۹۴ح.) ۳. پُر نازوغمزه و اداواطوار: نگه کرد کای دلبر پیچ‌پیچ / ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ. (سعدی[۱] ۱۰۸) ۴. با اضطراب و بی‌قراری: شه از گفتِ آن مرد دانش‌بسیچ / فروماند بر جای خود پیچ‌پیچ. (نظامی[۷] ۵۱۷) ۵. با رنج، سختی، و اشکال: ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود ـ سیم بزبایند زین‌گون پیچ‌پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ. (مولوی[۱] ۶۵/۳) ۶. با ناراحتی و اکراه: می‌رود کودک به مکتب پیچ‌پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ. (مولوی[۱] ۲۶۳/۲) ۷. رنج و سختی: حالِ تو چون است وقت پیچ‌پیچ / گفت: حالم می‌بنتوان گفت هیچ. (عطار[۲] ۱۴۴) ۸. اضطراب و بی‌قراری: من میان این دو غم در پیچ‌پیچ / ... . (عطار[۲] ۷۹)

■ **پیچ خوردنِ کار** پیدا شدنِ مشکل در آن: کارم پیچ خورده و از این اداره به آن اداره پاسم می‌دهند.

■ **پیچ داشتنِ چشمِ کسی** لوچ بودنِ او: آن‌که چشمش پیچ داشت، مأمور این کار شد. (آل‌احمد[۵] ۱۵)

■ **پیچ‌وتاب** ۱. رنج و سختی: سلاطین فرنگ از استقلال و شوکت او در پیچ‌وتاب و... خوف. (شوشتری ۳۳۷) ○ از آن ساعت که دیدم تابِ رویش / چو مویش روزوشب در پیچ‌وتابم. (مغربی[۲] ۲۵۹) ۲. (قد.) مشکل؛ اشکال؛ پیچیدگی: چشمه‌ست و آب نیست پس این چشمه چون بُوَد؟ / این نکته‌ای‌ست طرفه و بی هیچ پیچ‌وتاب. (ناصرخسرو[۸] ۱۰۱)

■ **پیچ‌وتاب خوردن** مضطرب و بی‌قرار بودن به‌سبب درد، رنج، یا عصبانیت: باوجودی‌که رو به مرگی و از درد پیچ‌وتاب می‌خوری، باز هم دست‌بردار نیستی. (هدایت[۳] ۱۱۸)

■ **پیچ‌وتاب دادن** پیچاندن (مِ. ۲) ←: این‌قدر پیچ‌وتابش نده، بگو آخرش چه شد؟

■ **پیچ‌وخم** جزئیات؛ ظرایف و رموز: پیچ‌وخم‌ها و رمزورموز کار را از او فرابگیرد. (شهری[۲] ۱۵۷/۲)

■ **پیچ‌وخم خوردن** ناراحت شدن؛ به رنج و سختی افتادن: قدری انکار کرد، پیچ‌وخم خورد... اصرار نمودیم. (طالبوف[۲] ۲۵۱)

■ **پیچ‌ومهرهٔ کسی شُل بودن** بی‌حس‌وحال بودنِ او: از تو که پیچ‌ومهره‌ات شُل است، این کار برنمی‌آید.

■ **پیچ‌ومهرهٔ کسی شُل شدن** بی‌حس‌وحال شدنِ او: نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم، پیچ‌ومهره‌ام شُل شده‌است.

■ **در پیچ‌وتاب افتادن** مضطرب و بی‌قرار شدن به‌سبب درد، رنج، یا عصبانیت: صدا تکرار و مکرر شد. در پیچ‌وتاب افتادم. از هر زاویه... راه گریزی جستم. (شهری[۳] ۶۷)

■ **در پیچ‌وتاب انداختن** پیچاندن (مِ. ۱) ←: مدعی‌العموم... او را در پیچ‌وتاب انداخته، می‌خواهد با مدارک ضعیف محکوم بکند. (شهری[۲] ۴۰۵/۱)

پیچاپیچ p.-ā-p. (قد.) ۱. رنج و سختی: گر بسی سختی و پیچاپیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود. (عطار[۶] ۹۴) ۲. جان دادن؛ نزع: تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچ‌کس مر تو را نباشد هیچ. (سنایی[۱] ۴۵۵)

پیچان pič-ān (قد.) ۱. مضطرب و بی‌قرار به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر / همی‌بود پیچان و خسته‌جگر. (فردوسی[۳] ۴۷۱) ○ کنون پند تو داروی جان بُوَد / وگرچه دل از درد پیچان بُوَد. (فردوسی[۳] ۷۵۴) ۲. باحالت اضطراب و بی‌قراری به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: شب آمد به‌اندیشه پیچان بخفت / توگفتی که با درد و غم بود جفت. (فردوسی[۳] ۱۲۸۸)

● **پیچان شدن** (قد.) ۱. مضطرب و بی‌قرار شدن به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همان رخش گویی که بی‌جان شده‌ست / ز پیکان چنان زار و پیچان شده‌ست. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱) ۲. روی‌گردان

شدن: پیرهیز و پیچان شو از خشم اوی/ ندیدی که خشم آورَد چشم اوی؟ (فردوسی[۳] ۱۴۲۳)

• **پیچان کردن** (قد.) چرخاندن؛ به‌حرکت درآوردن: گر این نیزه در مشت پیچان کنم/ سپاه تو را جمله بی‌جان کنم. (فردوسی[۳] ۴۲۹)

▪ **پیچان کردنِ دلِ کسی** (قد.) مضطرب و بی‌قرار و دردمند کردنِ او: من او را به یک سنگ بی‌جان کنم/ دل زال و رودابه پیچان کنم. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶)

پیچان‌دل p.-del (قد.) مضطرب و بی‌قرار به‌سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همی‌بود پیچان‌دل از گفتگوی/ مگر تیره گردذش از این آب روی. (فردوسی[۳] ۱۴۰)

پیچاندن pič-ān-d-an ۱. در تنگنا قرار دادن کسی با سؤال بسیار کردن از او: آن‌قدر پیچاندمش تا حقیقت را گفت. ○ وآن‌دگر گفت: ار بگوید دانمش/ ور نگوید در سخن پیچانمش. (مولوی[۱] ۳/۵۵۶) ۲. اضافه کردن جزئیات و توضیحات غیرضروری به مطلبی و منحرف شدن از موضوع اصلی: یک موضوع ساده را آن‌قدر می‌پیچانی که آدم را خسته می‌کنی. ۳. سرگردان کردن: با آن آدرسی که به ما دادی، ما را حسابی پیچاندی. ۴. شایع کردن: پیچانده‌بودند که او ورشکست شده. ۵. ایجاد کردن انحراف و اشکال در چیزی: اندیشه مکن به‌کارها در، بسیار/ کاندیشهٔ بسیار بپیچانَد کار. (مسعودسعد[۱] ۱۰۱۴) ۶. (قد.) مورد آزارواذیت قرار دادن؛ رنجاندن: نه کوشیدنی کان تن آرَد به‌رنج/ روان را بپیچانی از آز گنج. (فردوسی[۳] ۱۷۳۴)

☜ ▪ **پیچاندنِ دلِ کسی** (قد.) مضطرب و بی‌قرار و دردمند کردنِ او: بکوشد مگر دل بپیچانَدم/ به بیشیّ لشکر بترسانَدم. (فردوسی[۳] ۱۱۱۸)

▪ **درهم پیچاندن** سخت آسیب رساندن به چیزی: موج انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده‌است و روی هوا مثل مفتول نازکی درهم پیچانده‌است. (← محمود[۲] ۶۶)

پیچانی pič-ān-i (قد.) تردید؛ دودلی: هرکه را در دل شک و پیچانی است/ در جهان او فلسفی پنهانی است. (مولوی[۱] ۱/۲۰۲)

پیچ‌پیچی pič-pič-i (قد.) ۱. نازوغمزه و اداواطوار: شاه چون دید پیچ‌پیچیِ او/ چاره‌گر شد ز بدبسیچی او. (نظامی[۴] ۱۰۹) ۲. دشواری؛ اشکال؛ پیچیدگی: پیچ‌پیچی برون بر از کارم/ که دل صدتوم نمی‌باید. (عطار[۵] ۲۹۴)

پیچش pič-eš (قد.) سختی و دشواری: یاری که نه راه خود بسیجد/ از پیچشِ کار خود بپیچد. (نظامی: معین)

پیچیدگی pič-id-e-gi ۱. مبهم بودن؛ تعقید: پیچیدگی برخی مباحث فلسفی. ○ معایب ترجمه هم مبلغی به ابهام و پیچیدگیِ آن می‌افزاید. (جمال‌زاده[۲] ۱۸۴-۱۸۵) ۲. (قد.) بدرفتاری کردن: بنای پیچیدگی و اذیت... گذاشت. (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۶)

☜ ▪ **پیچیدگیِ زبان** (قد.) گرفتگی زبان هنگام سخن گفتن؛ لکنت‌زبان: تا هست حرفِ زلفِ تو سرداستانِ ما/ پیچیدگی برون نرود از زبانِ ما. (دانش: لغت‌نامه[۱])

▪ **با (به) کسی پیچیدگی کردن** (قد.) با او بدرفتاری کردن؛ او را اذیت کردن: او را به‌ملاحظهٔ این‌که به مردم پیچیدگی کرد...، زدند. (سیاق‌معیشت ۱۴۶) ○ پیغام داد که با ما پیچیدگی می‌کنی. (مخبرالسلطنه ۲۰۸)

پیچیدن pič-id-an ۱. شایع شدن؛ زبان‌زد شدن؛ در افواه گفته شدن: شهرت آن در عالم آن‌روزی پیچیده‌بود. (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ شهرت وی و پیش‌رفت‌هایی که در جهان دانش کرده‌بود، در شهر زادگاه او پیچیده‌بود. (نفیسی ۴۵۹) ۲. ایجاد شدن اشکال در چیزی؛ دچار مشکل شدن: کارم طوری پیچیده که حالاحالاها گرفتارم. ○ اگر جنگِ حصار کردندی، بپیچیدی و کار دراز شدی، یا نکردند. (بیهقی[۱] ۹۴۳) ۳. درگیر شدن و ستیزه کردن: آبجی‌خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید. (هدایت[۴] ۷۳) ○ بخت اگر یار است با سلطان بپیچ/ بخت چون برگشت صد سلطان

به هیچ. (؟: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) دچار رنج و عذاب کردن: سخطِ آفریدگار... ایشان را بپیچیده‌بود و خونِ آن پادشاه بگرفته. (بیهقی[۱] ۹۲۳) ○ بدو گفت کای پرخرد پهلوان/ به رنج اندرون چند پیچی روان؟ (فردوسی[۳] ۱۰۵۹) ۵. (قد.) دچار رنج و عذاب شدن: و دیگر کجا مردم بدکنش/ به فرجام روزی بپیچد تنش. (فردوسی[۳] ۱۰۱) ۶. (قد.) منحرف شدن: کنون از تو سوگند خواهم یکی/ نباید که پیچی ز داد اندکی. (فردوسی[۳] ۶۶۸) ۷. (قد.) دگرگون شدن؛ منقلب شدن: بگریست چنان‌که حالم سخت بپیچید. (بیهقی[۱] ۸۷۵) ۸. (قد.) روگردان شدن: الله در علم آید، در خیال نیاید... تکلف و تأویل در آن نجویی و از گفتن و شنیدنِ آن نپیچی. (میبدی[۱] ۵۰۷/۲) ۹. (قد.) محاصره کردن: خبر به بهرام رسیده‌بود که ابرویز را در دیری پیچیده‌اند. (ابن‌بلخی ۱۱۷)

■ **برخود (برخویش) پیچیدن** (قد.) ■ به‌خود پیچیدن ↓: از خشم برخویش می‌پیچیدم. (بیهقی[۱] ۶۳۴)

■ **به‌خود پیچیدن** دچار پیچش اعضای بدن شدن براثر درد، خشم، ترس، و مانند آنها: محترم مادرمرده، هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به‌خودش پیچید که دیگر از نفَس افتاد. (شاهانی ۱۲۰) ○ چند ثانیه‌ای ازفرط غضب به‌خود می‌پیچیدم. (علوی[۱] ۳۵) ○ بی‌پیر... از این خفّت به‌خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورَد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

■ **به (در)کسی پیچیدن** (قد.) ۱. او را در تنگنا قرار دادن و مستأصل کردن: ابوسهل زوزنی... به‌قدری به سلطان مسعود پیچید تا فرمانِ بر دار کردن حسنک را از او گرفت. (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد. (افضل‌الملک ۴۳۱) ○ عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، و عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده. (بیهقی[۱] ۴۶۴) ۲. به او توجه کردن و با او وررفتن؛ به او پرداختن: تهی‌دست در خوب‌رویان مپیچ/ که بی‌هیچ مردم نیرزد به هیچ. (سعدی[۱] ۸۲)

■ **به‌هم پیچیدن** درصدد دعوا و دشمنی با یک‌دیگر بودن؛ مزاحم یک‌دیگر شدن: آن‌قدر به‌هم پیچیدند که عاقبت دعوای سختی بین آنها درگرفت.

■ **درهم پیچیدن** سخت بی‌قرار بودن براثر درد و ناراحتی: دختر جوانی... مثل اسپند روی آتش بی‌تاب است و درهم می‌پیچد، فریاد می‌کشد. (محمود[۲] ۳۶)

پیچیده pič-id-e ۱. دارای ابهام؛ مبهم؛ غامض: آن‌همه بیانات پیچیده و مغلق... را هم‌چنان‌که ابرهای سال گذشته را از خاطر برده‌ام، به‌یاد نخواهم داشت. (قاضی ۹۹۶) ۲. آنچه به‌آسانی نمی‌توان برایش راه‌حلی پیدا کرد؛ دشوار؛ مشکل: اگر کارهای دنیا به این درجه پیچیده و بغرنج است، تقصیر من بی‌چاره چیست؟ (جمال‌زاده[۲] ۲۹) ○ سوی نشابور رَویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می‌باشد، گشاده گردد. (بیهقی[۱] ۵۷۳) ۳. (قد.) ناراحت؛ آزرده: مگر نامور شنگل از هندوان/ که از داد پیچیده دارد روان. (فردوسی[۳] ۱۸۹۴)

پی‌خجسته pey-xojaste (قد.) خوش‌قدم: تو دست‌گیر شو ای خضر پی‌خجسته که من/ پیاده می‌روم و همرهان سواراند. (حافظ[۱] ۱۳۲) ○ ای پیکِ پی‌خجسته که داری نشانِ دوست/ با ما مگو به‌جز سخنِ دل‌نشانِ دوست. (سعدی[۳] ۴۴۸)

پیخسته pey-xa(o)st-e درمانده؛ بی‌چاره: بر رفتنیم اگرچه در این گنبد/ بی‌چاره‌ایم و بسته و پیخسته. (ناصرخسرو[۱] ۴۴۹)

پیدا peydā

■ **برکسی پیداکردن** (قد.) به‌روی او آوردن: من این حدیث بر وی پیدا نکردم و خویشتن از آن غافل ساختم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۰) ○ هرچند می‌شکوهید، بر خود پیدا نکرد تا نباداکه زیردستان وی از آن حال خبر یابند. (بخاری ۷۳)

پیر pir (قد.) کهنه؛ قدیمی: بیار ای بت کشمیر، شراب کهن و پیر/ .... (منوچهری[۱] ۲۱۸)

■ **پیرِ خرابات** (قد.) در تصوف، مرشد: بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او/ گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند. (حافظ[۲] ۴۰۴)

■ **پیرِ دیر** شخص مسن و باتجربه و مورداحترام: **جهت همین شب‌ها... هم بود که قهوه‌چی کمّلین و پیر دیرها... را دعوت کرده، به قهوه‌خانه می‌کشاند.** (شهری[2] ۲/۱۶۶)

■ **پیرِ سراندیب** (قد.) آدم ابوالبشر: **آن‌جا که دَم گشاد سرافیلِ دعوتش/ جان بازیافت پیر سراندیب درزمان.** (خاقانی ۱۶۴)

■ **پیرسگ (پیرِسگ)** شخص سال‌خوردهٔ حریص و مکار: **پیرسگ حالا دیگر رفته هرچه داشته، واگذارکرده به خاله‌کوکب.** (آل‌احمد[6] ۱۸۸)

• **پیر شدن** ۱. دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می‌گویند: **پیر شَوی که مرا آسوده کردی.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۰۶) ○ **پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت/ هان ای پسر که پیر شَوی پندگوش کن.** (حافظ[1] ۲۷۵) ۲. شکسته و پریشان شدن: **او را می‌بینید که به‌فاصلهٔ چند ساعت پیر شده‌است.** (نفیسی ۳۹۸)

■ **پیر شدنِ پوست (دست‌وپا)** چروک شدن آن براثر زیاد ماندن در آب یا عوامل دیگر.

■ **پیرِکار** آن‌که به‌خاطر اشتغال زیاد به عمل یا کاری، تجربه و مهارت فراوانی در آن به‌دست آورده‌است: **اگر خواستی این کار را انجام بدهی، حتماً با او مشورت کن که پیر کار است.**

■ **پیر کردنِ خدا کسی را** دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می‌گویند: **خدا پیرت کند پسر جان، دستم را بگیر و از خیابان رد کن.** ○ **خدا پیرت کند پسر.** (دریابندری[3] ۱۷۷)

■ **پیرِ کسی (آدم) درآمدن** دچار رنج و زحمت طاقت‌فرسا شدنِ او: **می‌بینید آقا، پیر آدم درمی‌آید.** (← میرصادقی[4] ۱۷۰)

■ **پیرِ کسی را درآوردن** او را دچار رنج و زحمت طاقت‌فرسا کردن: **همین یک بچه پیر ما را درآورد.** ○ **معلوم بود سرما پیرش را درآورده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۸۴)

■ **پیرکفتار (پیرِکفتار)** شخص سال‌خوردهٔ حریص و بدجنس: **چرا نمی‌میری پیرکفتار؟!** (وفی ۱۶)

■ **پیرِ مغان** پیر می‌فروش، و در ادبیات عرفانی، مرشد: **به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید/ که سالک بی‌خبر نبوَد ز راه‌ورسم منزل‌ها.** (حافظ[1] ۲)

■ **پیرِ میخانه** در ادبیات عرفانی، مرشد: **پیر میخانه همی‌خواند معمایی دوش/ از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.** (حافظ[1] ۲۷۰)

■ **پیرِ می‌فروش** ■ پیر میخانه ↑: **جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقیّ ازل/ تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام.** (جامی[9] ۵۲۶) ○ **دی پیر می‌فروش که ذکرش به‌خیر باد/ گفتا شراب نوش و غم دل ببَر زِیاد.** (حافظ[1] ۶۹)

■ **پیرِ می‌کده** ■ پیر میخانه ←: **ز پیرِ می‌کده جامی مپوش حاجت خویش/ که حاجت است کلید درِ خزانهٔ جود.** (جامی[9] ۴۰۸) ○ **ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم/ صد بار پیرِ می‌کده این ماجرا شنید.** (حافظ[1] ۱۶۴)

■ **پیروکور شدن** پیر و ناتوان و ازکارافتاده شدن: **به‌پای این بچه‌ها پیروکور شدم.**

■ **پیروکور کردن** پیر و ناتوان و ازکارافتاده کردن: **غم‌وغصه‌هایی که برای بزرگ کردن این بچه‌ها خوردم، پیروکورم کرد.**

پیراستن pirā-st-an

☜ ■ **پیراستنِ کسی** (قد.) تنبیه کردنِ او: **همیدون دایه را لَختی بپیرای/ به پادافراه و بر جانش مبخشای.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۲۳)

پیرامون pirāmun

☜ ■ **پیرامونِ چیزی گشتن** به آن مشغول شدن: **به‌طریق اولیٰ پیرامون پرگویی و لیچار نخواهم گردید.** (جمال‌زاده[15] ۱۳۶) ○ **تا درسی بشود... دیگران پیرامون شهادتِ دروغ نگردند.** (مصدق ۸۰)

پیرامونی p.-i دوست؛ هم‌نشین: **پیرامونیان او همه فاسد بودند.**

پیراهن، پیرهن pirāhan, pir[a]han

☜ ■ **پیراهن از کاغذ پوشیدن** (قد.) دادخواهی

کردن: پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه. (عطار[۲] ۱۰۲)

▪ **پیراهن بر تن کفن شدن** (قد.) مردن: ز عشق روی او بی‌خویشتن شد / ز دردش پیرهن بر تن کفن شد. (عطار[۴] ۲۹)

▪ **پیراهنِ بی‌درزِ مریم** شخص پاک و نجیب و بی‌عیب: می‌گفتی مادر و خواهر و یا عقدکرده‌شان می‌باشد و پیراهن بی‌درز مریمی است که هنوز دست کسی در آستینش نرفته. (شهری[۲] ۴۶۳/۴)

▪ **پیراهن خرقه کردن** (قد.) پاره کردن پیراهن: دوش آمد و گفت: گِردِ تو حلقه کنیم / پیراهن خونین دلت خرقه کنیم. (عطار[۳] ۱۶۹)

▪ **پیراهن در بَرِ کسی کفن گرداندن** (قد.) کشتن او: جیب در گردن رسن گردانمش / پیرهن در بر کفن گردانمش. (عطار[۶] ۲۲۷)

▪ **پیراهن قبا کردن** (قد.) پاره کردن پیراهن: پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳)

▪ **پیراهنِ قرآن** قطعهٔ چلوار به‌شکل پیراهن گشاد بی‌آستین که سی‌جزو قرآن روی آن درج شده‌باشد: [روز حمام زایمان] یک کلاغی به سر زانو می‌بستند... و او را از قلعهٔ یاسین یا از توی پیراهن قرآن رد می‌کردند. (کتیرایی ۶۲)

▪ **پیراهنِ قیامت** کفن: این سفر که رفتی مکه، برایم پیراهن قیامت بیاور. ○ چندین‌وچند بار آب پیراهن قیامت به سر خاتم ریختم، یکه‌زا بود. (چهل‌تن[۳] ۱۹۱)

▪ **پیراهنِ کاغذ (کاغذین) کردن** (قد.) دادخواهی کردن. ◊ در قدیم رسم بود که دادخواهان لباس کاغذی می‌پوشیدند تا مظلوم شناخته شوند و به‌پای عَلَم داد بُرده شوند: سزدکه پیرهن کاغذین کند عطار / کهَ شد ز نفْس بدآموز پیرهن، کفنم. (عطار[۵] ۴۶۳)

▪ **پیراهنِ مبل** پوشش دوختهٔ مبل که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

▪ **چیزی را پیراهنِ عثمان کردن** آن را بهانه قرار دادن: همان فحش‌نامه را پیرهن عثمان می‌کنند. (حجازی ۴۷۶) ○ آزادی‌طلب‌ها... از ترس این‌که مستبدین بی‌دینی آنها را پیراهن عثمان بکنند... سکوت می‌کنند. (مستوفی ۲۵۲/۲)

▪ **در پیراهن نگنجیدن** حالت بی‌قراری پیدا کردن براثر شادمانی بسیار: وقتی خبر قبولی‌ام را شنیدم، از خوش‌حالی در پیراهنم نمی‌گنجیدم.

▪ **یک پیراهن از کسی بیش‌تر پاره کردن** سنِ بیش‌تر و تجربهٔ زیادتر داشتن نسبت‌به او: هرچه باشد، تازه‌کار و نوبه‌میدان‌آمده‌ای، و ما هرچه باشد، در این راه یک پیراهن از تو بیش‌تر پاره کرده‌ایم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲)

پیردهقان pir-dehqān (قد.) شراب کهنه: هین جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید / وآن پیردهقان دردهید از شاخ برنا ریخته. (خاقانی ۳۷۷)

پیرزال pir-zāl (قد.) روزگار و دنیا: آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه / بهر فریب دیگران رویش همان انور نگر. (؟: لغت‌نامه[۱])

پیرسر pir-sar (قد.) پیری؛ سال‌خوردگی: پدر تا بُوَد زنده با پیرسر / از این کین نخواهد گشادن کمر. (فردوسی[۳] ۹۷)

پیره‌سر pir-e-sar (قد.) پیرسر ↑ : ابا پیره‌سر، تن بر این رزمگاه / به‌کشتن دهم پیش ایران سپاه. (فردوسی[۳] ۱۰۵۴)

پی‌ریزی pey-riz-i بنیان نهادن؛ تأسیس کردن: پی‌ریزی تشکیلات ویراستاری و ویرایش در صداوسیما.

☜ • **پی‌ریزی شدن** تأسیس شدن: تشکیلات ویراستاری پی‌ریزی شد.

• **پی‌ریزی کردن** پی‌ریزی ←: مدعیانِ اصلاح، سعی کنند که اساس فرهنگ و... برای مردم پی‌ریزی کنند. (اقبال[۱] ۹/۱/۳)

پیزر pizor

☜ ▪ **پیزر لایِ پالانِ کسی گذاشتن** فریب دادن او با دروغ و چاپلوسی: همین‌قدر می‌دانم که این مرد خیلی... پیزر لای پالانم گذاشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) ○ چه دردسرتان بدهم؟ پیزر لای پالانش گذاشتند و در چاپلوسی نسبت‌به او زیاده‌روی کردند. (← هدایت[۴]

(۱۱۴)

پیزری p.-i ۱. سست؛ نامحکم: سقف، آن‌قدر سست و پیزری است که اگر گلوله تو حیاط هم بیفتد، فرومی‌ریزد. (محمود[۲] ۲۲۱) ۲. بی‌رمق و ضعیف: من بی‌نوای پیزری را... کجا می‌بَرَند؟ (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ به سرت قسم مردک، پیزری بود. من یک چوب بیش‌تر نزدم. (آل‌احمد[۶] ۱۸۷) ۳. بی‌سروپا؛ بی‌کاره و بی‌شخصیت: در این آپارتمان هر پیزری عینش را دارد. (← گلابدره‌ای ۶۲) ۴. بدوضع؛ فلاکت‌بار: یک قبرستان مفلوک پیزری منتظر بود اهل دِه را پذیرایی کند. (← هدایت[۶] ۱۰۸)

پیزری‌فروش p.-foruš (قد.) فروشندهٔ خرده‌ریز: باید که همیشه به همهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و پیزری‌فروشان. (نظام‌الملک[۳] ۱۰۱)

پیزی pizi

■ **پیزیِ خود را دوباره‌دوز کردن** تنبلی خود را درمان کردن؛ علاجی برای تنبلی خود کردن: تنبلی هم حدی دارد! پیزیت را بده دوباره‌دوز کنند!

● **پیزی داشتن** جرئت و قدرت انجام کاری را داشتن: اگر پیزی‌اش را نداری، از همین حالا پایت را کنار بکش.

■ **پیزیِ کسی را جا گذاشتن (جا کردن)** کارها و وظایف او را به‌علت تنبلیِ او انجام دادن: می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد، پیزیش را هم من جا بگذارم؟ (هدایت[۴] ۹۷)

■ **پیزیِ گشاد** تنبلی و سستی: دو نفر مورخ... باوجود کِبَرِ سن... و پیزیِ گشاد... پیوسته پیش‌آمدهای روزانه را روی پوست درخت یادداشت می‌کردند. (هدایت[۶] ۷۸)

پیزی‌افندی p.-'afandi افندی‌پیزی ←: میان خودمان باشد... بیش‌تر این شغال‌ها پیزی‌افندی... از آب درآمده‌اند. (هدایت[۶] ۱۲۰)

پی‌سفید pey-sefid (قد.) بدقدم؛ شوم؛ نامبارک: امشب شب امید به جانان رسیدن است / ای صبح پی‌سفید چه وقت دمیدن است؟ (معصوم‌کاشی: آنندراج) ○ دل از سفید گشتن مو ناامید شد / عالم سیه به چشم از این پی‌سفید شد. (صائب: آنندراج)

پیسه pise (قد.) دورو؛ منافق: بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند / دورویند و با هرکسی پیسه‌اند. (فردوسی[۳] ۸۳۴)

پیسی pis-i

■ **پیسی برسرِ (به‌سرِ) کسی آوردن (درآوردن)** اذیت کردنِ او؛ عذاب دادنِ او: خواهی دید... چه پیسی برسرِ... درمی‌آوَرَد. (حجازی ۴۳۰) ○ پیسی‌ای به‌سرش بیاورم که در داستان‌ها بنویسند. (← هدایت[۶] ۱۹)

■ **به پیسی افتادن** به تنگنا افتادن؛ بی‌چاره و مفلوک شدن: کاسبی را هم نمی‌شود شُل گرفت که دومرتبه آدم به پیسی بیفتد. (← شهری[۱] ۳۰۰)

■ **به پیسی انداختن** دچار تنگنا کردن؛ بی‌چاره و مفلوک کردن: دیدی یک ناخوشی چه بلا سرت آورد و به چه پیسی انداخت؟ (شهری[۱] ۳۷۳)

پیش piš برتر از دیگران یا مقدَّم بر آنها: درطی این دوران... ما در دانش و فرهنگ... از دیگران پیش نبودیم؟ (خانلری ۳۰۱) ○ ای بارخدای مَلِکان همه گیتی / ای از مَلِکان پیش چو از سال محرّم. (فرخی[۱] ۲۳۹)

● **پیش آوردن** (قد.) ۱. مطرح کردن: کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم. (فردوسی[۳] ۷۵۲) ۲. پیش چشم آوردن؛ درنظر آوردن: وَرْت آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا. (ناصرخسرو[۱] ۴)

● **پیش بردن** ۱. عملی ساختن توأم‌با موفقیت: اگر شده خودم را به صلابه بکشم، باید کارم را پیش ببَرَم. (← شهری[۱] ۴۹۶) ○ فارغ شدم از رفتنِ لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب‌علی‌قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (بیهقی[۱] ۷۹) ۲. موفق شدن؛ به مقصود رسیدن: همین آدم‌های پررو هستند که بالاخره پیش می‌بَرَند. (چهل‌تن[۲] ۸۷) ○ چرا این‌گونه افسرده‌ای؟ مترس، ما پیش خواهیم برد. (هدایت[۲] ۲۶)

▪ **پیشِ پایِ (پیش‌پایِ) کسی** لحظه‌ای قبل‌از او: علی‌خان پیش‌پای شما این‌جا بود. (میرصادقی[۱] ۱۰۵)

▪ **پیشِ پایِ کسی انداختن** به او تقدیم کردن؛ به او بخشیدن: تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی، می‌اندازم. (علوی[۲] ۱۵۳)

▪ **پیشِ پایِ کسی گذاشتن** به او نشان دادن یا او را راه‌نمایی کردن: خدایا، خودم را به تو سپردم و هر چه خیروصلاح من را می‌دانی پیش پایم بگذار. (← شهری[۱] ۵۹۰)

▪ **پیشِ چشم داشتن** (قد.) درنظر داشتن؛ درنظر گرفتن: به خدمتِ پادشاه مشغول نبوده‌است و عادات و اخلاقِ ایشان پیشِ چشم نمی‌دارد. (بیهقی[۱] ۵۰۲)

▪ **پیشِ چشم کردن** (قد.) ۱. درجلو دید قرار دادن: آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و به رسولان سپردند. (بیهقی[۱] ۲۸۱) ۲. پیدا کردن: زاغ هم‌چنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان پیش چشم کند. (نصرالله‌منشی ۱۵۹)

▪ **پیشِ چیزی بازشدن** (قد.) با آن برخورد کردن؛ با آن تلاقی کردن: هرآن‌گاه که خدای... بنده را به بلا مبتلا کند، و بنده به‌رضا پیش بلا بازشود، بنده را بر خدای وام باشد نه خدا را بر بنده. (احمدجام ۱۷۵)

▪ **پیشِ خود حساب کردن** در ذهن خود چیزی را درنظر گرفتن و دربارهٔ جوانب آن فکر کردن: پیش خودش این‌طور حساب کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۲)

▪ **پیشِ خود گفتن** با خود فکر کردن: او... پیش خود می‌گفت... من هم که نمی‌توانم مدام به‌روی خود نیاورم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)

• **پیش داشتن** (قد.) ▪ درپیش داشتنِ کاری ←: ما کاری مهم‌تر پیش داریم، و لشکر را به بوری‌تگین مشغول کردن، سخت ناصواب است. (بیهقی[۱] ۷۴۵)

▪ **پیشِ دست** (قد.) روبه‌رو؛ مقابل: خواجه بر راستِ امیر بود و بونصر پیش دست امیر. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

• **پیش رفتن** ۱. جلو افتادن؛ پیش‌رفت کردن: شما مدت‌هاست که دنبالهٔ علم و هنر را رها کرده‌اید و دیگران در این راه پیش رفته‌اند. (خانلری ۲۹۵) ۲. ادامه پیدا کردن: اگر این‌طور پیش برود، نژاد فاسد و بدریخت شما به‌طرز ننگینی ازمیان خواهد رفت. (هدایت[۶] ۱۳۸) ۳. عمل کردن: روس‌ها در تخلیهٔ ایران... خیلی به‌تأنی پیش می‌رفتند. (مستوفی ۴۱۹/۳) ۴. مؤثر واقع شدن: حرف خواستگارها پیش رفته، کبری به‌عقد شیخ نبی درآمد. (شهری[۳] ۲۷۱) ◦ بعداز آن‌که وزرا دیدند که مطلبشان پیش نمی‌رود، استدعای استعفا کردند. (وقایع‌اتفاقیه ۴)

▪ **پیشِ رویِ کسی** ۱. در جایی که او حاضر است؛ درحضور او: این ماجرا را که پیشِ رویِ خودِ شما اتفاق افتاد، چه‌طور انکار می‌کنید؟ ۲. درمقابل او؛ روبه‌روی او: صدا ازمیان قایق بادبانی بزرگی بود که پیشِ رویِ ما تازه ازمیان مِه پیدا شده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۸۰)

• **پیش کشیدن** مطرح کردن؛ گفتن یا بازگو کردن: باز موضوع جواهر را پیش کشید. (حجازی ۳۳۸)

• **پیش گرفتن** ۱. اتخاذ کردن: شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. (علوی[۱] ۷۰) ◦ تدبیری پیش گرفته آمده که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد. (بیهقی[۱] ۵۱۱) ۲. (قد.) جلو گرفتن؛ راه بستن: دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد؟/ خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر. (حافظ[۱] ۱۷۴)

▪ **[در]پیش گرفتنِ [راهِ] جایی** بدان‌جا رفتن: انتضاح بالا آوردید و خواهی‌نخواهی راه اروپا پیش گرفتید. (علوی[۳] ۱۱۹) ◦ بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را... درپیش گرفت. (هدایت[۹] ۴۷)

▪ **پیش گرفتنِ چیزی** اقدام کردن، مشغول شدن، یا پرداختن به آن: کار جدیدی پیش گرفته‌ایم که امیدواریم موفقیت‌آمیز باشد. ◦ عقل و ادب پیش گیر و لهوولعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری. (سعدی[۲] ۱۵۶) ◦ اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم، خدمتِ او را به اخلاصِ عقیدت پیش گیرم. (نصرالله‌منشی ۶۶)

▪ **پیش‌وپسِ کاری را نگریستن** (قد.) جوانب آن

را بررسی کردن؛ دربارهٔ آن خوب فکر کردن: **کارها را نیکوتر بازجستیم و پیش‌وپس آن را بنگریستیم.** (بیهقی[1] ۴۲۰)

▪ **ازپیش بردن** • پیش بردن ←: **هنوز هیچ‌کس... نتوانسته‌است بدان بزرگی کاری ازپیش ببَرَد.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **چه‌قدر ایستادگی کردید و ازپیش بردید.** (طالبوف[2] ۵۸)

▫ **ازپیش رفتن** (قد.) ممکن شدن یا امکان‌پذیر بودن: **تو را که هرچه مراد است می‌رود ازپیش/ ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد.** (سعدی[3] ۴۷۲)

▪ **این باشد پیشت** به‌خاطر داشته‌باش: **این سیاه‌پوست‌ها هم خدایی دارند... یک روز می‌شود که اینها زنجیر نوکری را از دست‌وپایشان جر می‌دهند و حساب خودشان را با این بی‌معرفت‌ها پاک می‌کنند. حالا این باشد پیشت، بعد هم‌دیگر را می‌بینیم!** (← مدنی ۳۵۷)

▪ **درپیش بودن** به‌زودی رخ دادن؛ به‌زودی انجام پذیرفتن: **خاطرجمع باشید اگر مجلسِ ترحیمی درپیش بود، فرخ‌لقاخانم همان چند دقیقه‌ای که این‌جا بود خبرش را داده‌بود.** (پزشک‌زاد ۳۲۱)

▪ **درپیش داشتنِ کاری** نزدیک شدن به زمان انجام آن: مانند این‌که... **مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم.** (هدایت[4] ۲۹) ○ **امیر گفت: ما رفتنی‌ایم که شغلی بزرگ درپیش داریم.** (بیهقی[1] ۲۱)

▪ **درپیش گرفتن** • پیش گرفتن (مِ. ۱) ←: **فرزندان این عده... مگر آن‌که تنگی معیشت آنها را ناگزیر می‌نمود که... پیشهٔ دیگری درپیش گیرند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱)

پیشانی p.-ān-i ۱. بخت؛ اقبال؛ شانس: **خدا نقط به آدم پیشانی بدهد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۱) ○ **آقاکوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت.** (هدایت[3] ۵۴) ۲. (قد.) گستاخی؛ بی‌حیایی:**.../ ای خاک بر شرم‌وحیا هنگام پیشانی‌ست این.** (مولوی[2] ۴/۱۰۱) ۳. (قد.) توانایی؛ صلابت؛ قوّت: **دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن/ ابروی کمان‌دارت می‌بَرَد به پیشانی.** (حافظ[1] ۳۳۵) ۴. (قد.) قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: **مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم/ ابروی تو پیشانی این کار ندارد.** (صائب[1] ۲۰۹۰)

☜ ▪ **پیشانی بر خاک نهادن** (قد.) سجده کردن؛ عبادت کردن: **طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی/ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.** (سعدی[4] ۶۸۶)

▪ **پیشانیِ شیر خاریدن** (قد.) به کار خطرناک اقدام کردن: **قوّت پشّه نداری، جنگ با پیلان مجوی/ هم‌دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۵)

• **پیشانی کردن** (قد.) ۱. گستاخی کردن: **سیر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ/ با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1]) ۲. برابری و مقابله کردن؛ قوّت و صلابت نشان دادن: **رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفْس/ گر بر او غالب شدیم، افراسیاب افکنده‌ایم.** (سعدی[4] ۷۹۴)

▪ **پیشانیِ کسی بلند بودن** خوش‌اقبال بودنِ او؛ خوش‌بخت بودنِ او: **هرکس پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد.** (هدایت[5] ۱۳)

▪ **با پیشانیِ باز** با گشاده‌رویی؛ با خوشی: **ما تمام آن متاعب و سختی‌ها را با پیشانی باز استقبال نموده... پیش می‌رفتیم.** (مسعود ۸۹)

پیشانی‌نوشت p.-nevešt آنچه برای کسی مقدر شده‌است؛ سرنوشت: **ازاول بختش سیاه بود. پیشانی‌نوشتش این‌طور بوده. خدا خودش خواسته.** (چهل‌تن[2] ۴۲)

پیشباز piš-bāz

☜ ▪ **به پیشبازِ کسی (چیزی) رفتن** او (آن) را با میل و رغبت پذیرفتن: **عروس‌وداماد به پیشباز زندگی می‌رفتند.**

پیش‌بندی، پیشبندی piš-band-i (قد.) جلوگیری؛ پیش‌گیری: **وظیفهٔ آدمی برای حفظ خود... تهیهٔ اسباب پیش‌بندیِ حوادث است.** (طالبوف[1] ۷۲)

☜ • **پیش‌بندی کردن** (قد.) جلوگیری کردن؛

پیش‌گیری کردن: پیش‌بندی کرده، همهٔ آب سیل را به یک طرف برگرداند. (طالبوف[۲] ۲۲۳)

پیش‌بین piš-bin (قد.) عاقل؛ دانا: ابوالسوار مردی برجای و خردمند بود، پادشاهی بزرگ و... پاک‌دین و پیش‌بین. (عنصرالمعالی[۱] ۴۲)

پیش‌پاافتادگی piš[-e]-pā-'oft-ād-e-gi پیش‌پاافتاده بودن یا شدن.

پیش‌پاافتاده piš[-e]-pā-'oft-ād-e ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: آن قریحهٔ خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش‌پاافتادهٔ عوامانه‌ای را گرفت. (مینوی[۳] ۲۷۶) ۲. معمول و متداول: عبادت، معنی و مفهوم دیگری دارد غیراز این معانی و مفاهیم پیش‌پاافتاده. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۷/۲)

پیش‌پرده piš-parde بخش اندک یا نمونهٔ کمی از یک کار مفصل‌تر: آن‌همه بازی‌گوشی بچه پیش‌پرده‌اش بود، سروصدای اصلی را بعداً برپا کرد.

پیش‌خودحساب piš-e-xod-hesāb ملاحظه‌کار: ازبس‌که پیش‌خودحساب است، به دیدن کسی نمی‌رود.

پیش‌خور piš-xor ۱. خرج کردن حقوق یا عایدی پیش‌از دریافت آن ازراه مساعده گرفتن یا قرض کردن. ۲. ویژگی آن‌که ازقبل درآمد خود را به‌مصرف می‌رسانَد: حقوق‌بگیران همیشه پیش‌خورند.

• **پیش‌خور کردن** پیش‌خور (مِ. ۱) ←: من... هروقت هم کار دارم، مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. (هدایت[۸] ۱۴۲)

پیش‌درآمد piš-dar-ā('ā)mad حادثهٔ کوچکی که پیش‌از حادثهٔ اصلی اتفاق می‌افتد و مقدمهٔ آن به‌شمار می‌رود: آخر چرا با این پیش‌درآمد نفهمیدی که پیدایشان شده‌است؟ (← آل‌احمد[۶] ۱۶۴)

• **پیش‌درآمد کردن** شروع به صحبت کردن: مادرش پیش‌درآمد کرد که... . (هدایت[۴] ۷۷)

پیش‌دست piš-dast (قد.) ۱. اقدام‌کننده؛ مبادرت‌کننده. ← پیش‌دست شدن. ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ پیش‌کار: خرابم کرده چشمِ نیم‌مستی/ که دارد هم‌چو مژگان پیش‌دستی. (صائب: معین) ۳. غالب؛ چیره: قوّت اسلام بر ایشان پیش‌دست بود و گبران جزیت به مسلمانان دادندی. (محمودبن‌عثمان: فردوس‌المرشدیه ۲۹)

• **پیش‌دست شدن** (قد.) ۱. اقدام کردن: بدانید کو شد به بد پیش‌دست/ مکافات این بد نشاید نشست. (فردوسی[۳] ۶۷۰) ۲. برتری یافتن: عقل از او شد نیک‌نام و علم از او شد ره‌نما/ فضل از او شد پیش‌دست و فخر از او شد منتشر. (عنصری ۹۴)

• **پیش‌دست کردن** (قد.) پیش‌دستی (مِ. ۱) ↓: منوچهر کردی بدین پیش‌دست/ نکردی بدین همت خویش پست. (فردوسی[۳] ۲۸۴)

پیش‌دستی p.-i ۱. زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن: او از مکاتبهٔ کوهیار با حسن و پیش‌دستی حسن خبر نداشت. (مینوی: هدایت[۷] ۷۰) ○ خردمند در جنگ، شتاب و مسابقت و پیش‌دستی و مبادرت روا ندارد. (نصراللهٔ‌منشی ۱۰۹) ۲. بشقاب لب‌تخت که در پذیرایی و مهمانی جلو مهمان می‌گذارند و کوچک‌تر از بشقاب غذاخوری است: دیگر اسباب سفره، شامل ظروف چینی: قاب‌های چلو... پیش‌دستی. (شهری[۲] ۱۲۳/۳)

• **پیش‌دستی کردن** پیش‌دستی (مِ. ۱) ←: یارو پیش‌دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد. (آل‌احمد[۵] ۱۳۴) ○ به سالار گفتی که سستی مکن/ همان تیزی و پیش‌دستی مکن. (فردوسی[۳] ۱۷۰۵)

پیش‌رفت piš-raft مرحله‌ای از رشدِ کیفی یا کمّی را پشت‌سر گذاشتن؛ ترقی کردن؛ ترقی: پیش‌رفت تکنولوژی. ○ وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیلهٔ ترقی و پیش‌رفت خود بداند. (علوی[۲] ۱۰۲)

• **پیش‌رفت داشتن** پیش‌رفت ↑: کارهایم تا امروز پیش‌رفت چندانی نداشته‌اند. ○ برایش نوشتم که در کارهایی پیش‌رفت زیادی ندارم. (علوی[۱] ۹۰)

• **پیش‌رفت کردن** پیش‌رفت ←: مگر می‌شود در رشتهٔ کار ما بدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی[۳] ۱۱۸)

پیش‌رفتگی p.-e-gi پیش‌رفته بودن؛ وضع و

حالت پیش‌رفته: **پیش‌رفتگی کشورهای صنعتی. ○ پیش‌رفتگی دانش‌آموزان در هندسه همه را به تعجب واداشته.**

پیش‌رفته piš-raft-e آن‌که یا آنچه پیش‌رفت کرده یا ارتقا یافته‌است؛ مترقی: **کشورهای پیش‌رفتهٔ صنعتی. ○ در کار شرع و قرائت، بسیار پیش‌رفته می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

پیش‌رو، پیشرو piš-ro[w] رهبر؛ پیشوا؛ مقتدا: **سالاری...، پیش‌رو آن جنبش شد.** (نفیسی ۴۴۴) ○ **شیخ بلقسم... پیش‌رو ده کس از صوفیان معروف [بود.]** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۴)

پیش‌روی piš-rav-i پیش‌رفت؛ ترقی: **پیش‌روی دانش‌آموزان در درس، قابل‌ملاحظه بود.**

☜ • **پیش‌روی کردن** ترقی کردن: **کسانی‌که این مقام را دارند... می‌خواهند از آن‌جا به‌طرف مقامات عالی پیش‌روی کنند.** (خانلری ۳۷۲)

پیش‌قدم، پیشقدم piš-qadam ۱. آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام می‌کند؛ پیش‌گام: **به‌تدریج فضلای نام‌دار دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند.** (اقبال[2] ۱۱) ○ **فضیلت مریدان بر یک‌دیگر به عمل است. آن را که عمل بیش‌تر، او افضل و پیش‌قدم‌تر.** (باخرزی ۴۷) ۲. پیش‌کسوت (مِ. ۲) ←.

☜ • **پیش‌قدم شدن** داوطلب شدن برای انجام کاری و زودتر از دیگران اقدام کردن بدان: **حالا که تو علاقه نشان می‌دهی... برای آشتی با او پیش‌قدم می‌شوم.** (مؤذنی ۷۲)

پیش‌قدمی، پیشقدمی p.-i پیش‌قدم بودن؛ وضع و حالت پیش‌قدم: **امیربهادر به غرور محرمیت و... پیش‌قدمی در خدمت... عضویت وزارت جنگ را برای خود ننگ می‌دانست.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۱۳)

پیش‌قراول piš-qarāvol پیش‌قدم؛ پیش‌رو: **این، بازاری بود که پیش‌قراول نهضت‌ها و مخالفت‌ها به‌حساب [می]آمد.** (شهری[2] ۲/۲۲۴)

پیش‌کسوت piš-kesvat ۱. آن‌که در کاری از دیگران عمر و تجربهٔ بیش‌تری دارد؛ پیش‌قدم در کاری: **من به‌عنوان اولین فارغ‌التحصیل مدرسهٔ سیاسی و پیش‌کسوت قوم، دعوت‌نامه‌ها را امضا کرده، برای آقایان فرستادم.** (مستوفی ۳/۶۱۳) ۲. پرسابقه‌ترین ورزش‌کار در یکی از رشته‌های ورزشی، به‌ویژه ورزش باستانی: **پهلوان‌های سرشناس و پیش‌کسوت‌های معتبر... بنای تعارف و خوش‌آمدگویی را گذاشتند.** (جمال‌زاده[4] ۲/۵۸-۵۹)

پیش‌کسوتی p.-i ۱. تقدم و برتری: **چون کسی وارد قهوه‌خانه می‌گردید که سِمَتِ پیش‌کسوتی در شعرخوانی و آوازخوانی داشت... قهوه‌چی پس‌از سلام و تعارف... تبرزینی را دودستی گرفته... جلو زانوانش می‌گذاشت.** (شهری[2] ۲/۱۵۹) ۲. داشتن سابقه و تجربه در یکی از رشته‌های ورزشی، به‌ویژه ورزش باستانی.

پیش‌گام، پیشگام piš-gām پیش‌قدم ←: **آنان در این کشف پیش‌گام بودند.**

پیش‌گامی، پیشگامی p.-i پیش‌قدمی ←: **پیش‌گامی در هر کار خیر.** (شهری[2] ۳/۴۶۰)

پیش‌گاه، پیشگاه piš-gāh (قد.) پادشاه؛ امیر: **ستاره‌شمر چون برآشفتِ شاه/ بدو گفت کای نامور پیش‌گاه.** (فردوسی[3] ۱۶۴۴)

پی‌شمار pey-šomār (قد.) مراقب. نیز ← پی[1] pey ▪ پیِ کسی را شمردن: **با دل گفتم که دل ز یاران برکن/ وز بدعهدان و پی‌شماران برکن.** (حمیدالدین ۲۰۵)

پی‌غلط pey-qalat (قد.) محو بودن ردپا یا اثر کاری: **در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم/ از پی‌غلط خود ز که پرسیم سراغی؟** (حیاتی‌گیلانی: آنندراج)

☜ • **پی‌غلط کردن** (قد.) ۱. ازبین بردن ردپا یا اثر کاری: **در تو نرسید و پی‌غلط کرد/ آن مرغ که بال‌وپر بینداخت.** (سعدی[4] ۶۳۸) ○ **عهد و انصاف پی‌غلط کردند/ تا از ایشان نشان به کس نرسد.** (خاقانی ۵۹۱) ۲. به بیراهه رفتن: **ازآن ره به جایی نیاورده‌اند/ که اول قدم پی‌غلط کرده‌اند.** (سعدی[1] ۱۶۸)

پیک peyk

■ **پیکِ اجل** عزرائیل؛ مرگ: پیک اجل... روانم را... گرفته... به‌جانب آسمان به‌پرواز آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ که فردا چو پیک اجل دررسد/ به‌حکم ضرورت زبان درکشی. (سعدی[۲] ۵۳)

■ **پیکِ جان‌ستان** (قد.) عزرائیل؛ مرگ: عاقبت پیک جان‌ستان برسد/ ما گرفتار و الامان برسد. (سعدی[۴] ۸۵۵)

■ **پیکِ درگاه** (قد.) جبرئیل: هزاران جان همی‌سوزد در این راه/ تو را گو پَر بسوز ای پیک درگاه. (عطار[۸] ۱۶۵)

■ **پیکِ رایگانی (رایگان)** (قد.) ماه؛ قمر: هر ماه به پیک رایگانی/ خلعت بدهی و واستانی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱)

پیکار peykār رقابت یا مسابقهٔ ورزشی: تیم ما در اولین پیکار خود موفق شد حریف را هفت بر سه شکست دهد.

پی‌کور pey-kur (قد.) آن‌که ردپا به‌جا نمی‌گذارد؛ بی‌نشان: پی‌کور شب‌روی‌ست، نه ره جسته و نه زاد/ سرمست بختی‌ای‌ست نه می دیده و نه جام. (خاقانی ۳۰۰)

■ **پی‌کور کردن** (قد.) ازبین بردن ردپا یا اثرکاری: رای به‌تدبیر پیر قلعه بپرداخت/ خُم زد و پی‌کور کرد نام‌ونشان را. (ابوالفرج‌رونی: آنندراج)

پی‌کورکنان p.-kon-ān (قد.) درحال ازبین بردن اثر پا؛ با گم کردن ردپا: پی‌کورکنان حریف‌جویان/ زآن‌گونه که هیچ‌کس ندانست. (انوری[۱] ۵۵۵)

پی‌گیر، پیگیر pey-gir دارای پشت‌کار: آنهایی‌که بار اول با او روبه‌رو می‌شدند، بازی‌گوش، دم‌دمی... و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را مهربان... سرسخت، و پی‌گیر. (علوی[۳] ۹۴)

پی‌گیری، پیگیری p.-i اصرار: کبرا که هم‌چنان پی‌گیری میرزاباقر را بیش‌تر... می‌دید، گفت:... . (شهری[۱] ۲۵۲)

پیل pil (قد.) پهلوان نیرومند و بزرگ‌جثه: چرا گم شد آن نیروی پیل مست/ ز پیکان چرا پیل جنگی بخست؟ (فردوسی[۴] ۲۰۶)

■ **پیل بر نردبان بردن** (قد.) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام دادن: هرکه بی عقل صدر شاهان جست/ پیل بر نردبان بَرَد به‌درست. (سنایی: دهخدا[۳] ۵۲۶)

■ **پیل در سوراخِ مور آمدن** (قد.) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام شدن: تو می‌خواهی به زاری و به زوری/که آید پیل در سوراخ موری. (عطار[۸] ۱۶۵)

پیل‌افسر p.-a('a)fsar (قد.) دارای قدرت و شوکت: به یک پشّه کُشد پیل‌افسری را/ به موری بردهد پیغمبری را. (نظامی[۳] ۴۳۵)

پیل‌افکن pil-a('a)fkan (قد.) دلاور و زورمند: چو کاموس پیل‌افکن شیرمرد/ چو منشور جنگی، سپهر نبرد. (فردوسی[۳] ۸۲۳)

پیل‌افکنی p.-i (قد.) دلاوری و شجاعت: دگر ره سوی جنگ پرواز کرد/ به پیل‌افکنی جنگ را ساز کرد. (نظامی[۷] ۴۶۹)

پیل‌بازی، پیلبازی pil-bāz-i (قد.) دلاوری و زورمندی: هم این زابلی نام‌بردار مرد/ ز پیلی فزون نیست اندر نبرد ـ یکی پیل‌بازی نمایم بدوی/ کزآن‌پس نیاید بَرَم جنگ‌جوی. (فردوسی[۳] ۸۳۷)

پیل‌بند pil-band (قد.) دلاور و زورمند: به‌رغم سیاهان شه پیل‌بند/ مُزور همی‌خورد از آن گوسفند. (نظامی[۷] ۱۰۸)

پیل‌تن، پیلتن pil-tan (قد.) تنومند و زورمند: ما همه پیل‌تن هستیم و به یک ضربت مصریان را ازپا درآوریم. (علوی[۳] ۸۵) ○ گو پیل‌تن را به بر درگرفت/ چو خشنود شد، آفرین برگرفت. (فردوسی[۴] ۱۲۵)

پیلسته pil-aste (قد.) انگشت دست که در سفیدی مانند عاج است: چنین داد پاسخ که ای ارجمند/ چه سازی به پیلسته پیچان کمند؟ (خواجو: همای‌وهمایون ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۴۳۶/۱)

پیمانه peymān-e (قد.) شراب: پیمانهٔ وصل خورده، یاد آر. (دهخدا: ازصباتانیما ۹۷/۲) ○ چو آشامیدم این پیمانه را پاک/ درافتادم ز مستی برسر خاک. (شبستری ۵۹۷)

☜ ■ **پیمانه پُر شدن** (قد.) فرارسیدن زمان مرگ: **از باده خشک‌لب شدن و مردنم یکی‌ست/ تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پُر شده‌ست.** (صائب[1] ۹۷۲) ○ **که یک‌لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دور زمان.** (سه دی[3] ۳۸۸)

■ **پیمانه پُر کردن** (قد.) عمر به‌پایان بردن: **به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/ که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه.** (سعدی[1] ۱۵۹)

• **پیمانه درکشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: **گفتی ز سِرّ عهد ازل یک سخن بگو/ آن‌گه بگویمت که دو پیمانه درکشم.** (حافظ[1] ۲۳۲)

• **پیمانه زدن** شراب نوشیدن: **با شیطان پیمانه می‌زند؟** (قاضی ۸۳۶)

■ **پیمانهٔ عمرِ کسی پُر شدن** (قد.) فرارسیدن زمان مرگ او: **مرا به خانه بَرید که پیمانهٔ عمر ما نیز پُر شدن گرفت و هنگام کوچ نزدیک آمد.** (افلاکی ۷۷۸)

■ **پیمانهٔ کسی پُر شدن** فرارسیدن زمان مرگ او: **[دوا] تا پیمانهٔ کسی پُر نشده، اثر می‌نماید و چون پُر شود، بهترین دواها بی‌اثر می‌شود.** (شهری[2] ۲/۲۷۱)

• **پیمانه کشیدن** (قد.) شراب نوشیدن: **در عشق دل پیاله چو مستانه می‌کشد/ در آتش است لاله و پیمانه می‌کشد.** (سلیم: آنندراج)

پیمانه‌کش p.-keš (قد.) شراب‌خوار؛ باده‌نوش: **شُکر که پیمانه‌کش نیستم.** (طالبوف[2] ۲۱۲) ○ **پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد/ گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.** (حافظ[1] ۲۶۷)

پیمانه‌کشی p.-i (قد.) عمل پیمانه‌کش؛ شراب‌خواری: **مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست/ که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست.** (حافظ[1] ۱۸)

پیمانه‌گسار peymān-e-gosār (قد.) شراب‌خوار: **در شکستِ دلِ من چرخ چرا می‌کوشد؟/ سنگ بر شیشهٔ پیمانه‌گساری نزدم.** (صائب[1] ۲۷۲۳)

پیمانه‌نوش peymān-e-nuš (قد.) پیمانه‌کش ←: **عشوه‌گر و... پیمانه‌نوش [بود.]** (مخبرالسلطنه ۲۷)

پیمودن peymud-an (قد.) ۱. نوشیدن شراب و مانند آن: **از پیمودن آب آتش‌مزاج... کوتاه نمی‌آمد.** (مستوفی ۲/۱۶۰) ۲. نوشاندن شراب و مانند آن: **شراب‌های گران بر او پیمودند تا مست لایعقل شد.** (مینوی: هدایت[7] ۷۴) ○ **یک فنجان چای گرم... به ما پیمودند.** (امین‌الدوله ۱۸) ○ **کرشمهٔ تو شرابی به عارفان پیمود/ که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.** (حافظ[2] ۳۴۲) ○ **شراب‌های گران در ایشان پیموده تا هردو مستان شدند.** (نصراللهمنشی ۷۵) ۳. پُر کردنِ جام و مانند آن از شراب: **وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که شراب پیماید از شراب‌داران و دو ساقی.** (بیهقی[1] ۶۶۳) ○ **نبید آر و رامشگران را بخوان/ بپیمای جام و بیارای خوان.** (فردوسی[3] ۵۸) ۴. گفتن: **فضیل گفت: می‌آیی تا تو مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی نیز بر تو پیمایم.** (عطار[1] ۹۶) ○ **به اره میانم به دو نیم کُن/ ز کابل مپیمای با من سخُن.** (فردوسی[3] ۱۷۵) ۵. به خاک افکندن و نابود کردن: **هنوز اندر آورد نبسودمش/ به گرز دلیران نپیمودمش.** (فردوسی[3] ۱۱۳) ۶. تحمل کردن: **مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی/ چه باید در هوس پیمود رنجی؟** (نظامی[3] ۳۲) ۷. دربرگرفتن؛ فراگرفتن: **چو دیدم چنین زآن‌سپس شایدم/ کجا خاک بالا بپیمایدم.** (فردوسی[3] ۹۰) ○ **پس قابیل به‌نفرین شد و بخت بد او را پیمود و ابلیس بر او چیره شد.** (بلعمی ۶۳)

☜ ■ **پیمودنِ خاک** (قد.) سر به خاک گذاشتن برای سجده و عبادت و مانند آنها: **چهل روز درنزد یزدان به‌پای/ بپیمود خاک و بپرداخت جای.** (فردوسی[3] ۳۶۶)

پینه pine

☜ ■ **پینه بر کفشِ کسی زدن** (قد.) کمک کردن به او برای سفر: **وگر تو گرم‌رو مردی در این کار/ برو تا پینه بر کفشت زند یار.** (عطار[8] ۱۶۵)

پیوستگی peyvast-e-gi

☜ • **پیوستگی کردن** (قد.) ۱. وصلت کردن؛ ازدواج کردن: **این فرزند نجیب... با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده‌بود.** (بیهقی[1] ۶۸۳) ۲. مداومت ورزیدن در کاری: **این وبالِ کار کردنِ مردم است که مردم بدان ثواب خویش چشم دارند که آن کار بکنند و**

بدان پیوستگی کنند. (ناصرخسرو[۷] ۲۳۸)

پیوستن peyvast-an (قد.) ۱. به‌همسری درآوردن: **مر او را بپیوست با شاه نو/ نشاند ازبر گاه چون ماه نو.** (فردوسی[۳] ۵۲۹) ۲. به‌نظم کشیدن؛ به‌شعر درآوردن: **ز گفتار دهقان یکی داستان/ بپیوندم از گفتهٔ باستان.** (فردوسی[۱] ۲/۱۷۰) ۳. گفتن؛ برزبان آوردن: **مرد چون این جواب‌ها بشنید، بر وی آفرین پیوست.** (ظهیری‌سمرقندی ۹۵) ○ **بدو گفت: نزد دل‌آرای شو/ به‌خوبی بپیوند گفتار نو.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۶) ۴. هم‌بستر شدن و آمیزش کردن؛ زفاف کردن: **هم‌چنان باکره مانده... هیچ نر با او نپیوسته‌بود.** (شهری[۲] ۱/۵۳۶) ○ **چو با جفت عنین خویش پیوست/ چو شاخ خشک گشته سرو او پست.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱]) ۵. معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: **از نام بد ار همی‌بترسی/ با یار بد از بنه میپوند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۴) ○ **گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند/ آن است که با مردم بداصل میپوند.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

پیوسته peyvast-e

■ **پیوستهٔ خون** (قد.) آن‌که از نژاد و نسل کسی باشد، یا با کسی پیوستگی خونی داشته‌باشد؛ خویشاوند: **ز پیوستهٔ خون به‌نزدیک اوی/ ببین تاکدامند صد نام‌جوی.** (فردوسی[۳] ۵۰۰)

پیوند peyvand ۱. ازدواج: **پیوندتان مبارک باد.** ○ **تو نیز از من مدار امّید پیوند/ که امّیدت نخواهد بُد برومند.** (فخرالدین‌گرگانی ۷۸) ۲. (قد.) رابطهٔ دوستانه؛ دوستی؛ محبت: **هرآن‌کس‌که از لشکر او را بدید/ دلش مِهر و پیوند او برگزید.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۷) ۳. (قد.) خویشی؛ بستگی: **بدو گفت برگرد گِردِ جهان/ سه دختر گزین از نژاد مهان ـ به خوبی سزای سه فرزند من/ چنان‌چون بشاید به پیوند من.** (فردوسی[۳] ۶۸) ۴. (قد.) آن‌که نسبتی دارد یا خویشاوند است؛ منسوب؛ خویشاوند: **به‌سر خاک پدر، دخترکی/ صورت و سینه به ناخن می‌خست ـ که نه پیوند و نه مادر دارم/ کاش روحم به پدر می‌پیوست.** (پروین‌اعتصامی ۹۹) ○ **وه که گر مرده بازگردیدی/ به‌میان قبیله و پیوند...** (سعدی[۲] ۱۱۸) ○ **نیازارم آن را که پیوند توست/ هم آن را کجا خویش و فرزند توست.** (فردوسی[۳] ۱۳۷۱)

■ **پیوندِ خون** (قد.) رابطهٔ خانوادگی و از یک نسل بودن: **مرا با تو مِهر است و پیوند خون/ نباید که آیی ز پندم برون.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

■ **پیوند ساختن به خون باکسی** (قد.) خویشاوند شدن با او: **چو پیوند سازیم با او به خون/ نباشد کس او را به بد رهنمون.** (فردوسی[۳] ۲۰۶۴)

■ **پیوند گرفتنِ خاطر با کسی** (قد.) علاقه‌مند شدن به او: **دیگر نرود به هیچ مطلوب/ خاطر که گرفت با تو پیوند.** (سعدی[۳] ۶۵۱)

پیه pih

■ **پیه به‌گربه سپردن** (قد.) چیزی را دراختیار شخصی قرار دادن که نسبت‌به آن بسیار حریص است؛ امانتی را به شخص نادرستی سپردن: **خویشان و پیوستگانِ وی را عمل مفرمای، که یک‌باره پیه به گربه نتوان سپردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۹)

■ **پیهِ چیزی (کسی) به تنِ کسی خوردن** آن را تجربه کردن یا او را شناختن: **هنوز پیهش به تنت نخورده، والّا دوروبرش نمی‌پلکیدی.** ○ **پیه او به تن من هم خورده، برای همین دیگر کاری با او ندارم.**

■ **پیهِ چیزی (کاری، کسی) را به تنِ (بدنِ) خود مالیدن** با احتمال بروز مشکلات و حوادث، خود را برای پذیرفتن و تحمل کردنِ آن (او) آماده کردن: **باید می‌زدم به سیم آخر... باور کن پیه همه‌چیز را به تنم مالیده‌بودم... جز این بود که آجان صدا کند و مرا بدهد دستش؟** (میرصادقی[۳] ۶۵) ○ **زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد.** (هدایت[۴] ۹۸)

■ **پیهِ گرگ بر [پیرهنِ] کسی [در]مالیدن** (قد.) محبوبیت او را ازبین بردن و او را منفور کردن: **پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند/ دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم.** (صائب[۱] ۲۷۲۹) ○ **مکن روباه‌بازی و بیارام/ که پیه گرگ درمالیدت ایام.** (عطار[۸] ۱۶۶)

ت

تا[1] tā

■ **تا تایِ (تاءِ) تمت** تا انتها: ماجرای خود را... از باء بسم‌الله تا تاء تمت... حکایت نمودم. (جمال‌زاده[6] ۱۸۸) ○ ترجمه... از او نیست و از باء بسم‌الله تا تای تمتِ آن، دزدی است. (مینوی[2] ۵۰۷) نیز ← با ■ از بای بسم‌الله تا تای تمت.

تا[2] t.

● **تا کردن** ۱. رفتار کردن: مرد گفت:... تازه با من خوب تا کرد. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۱) ○ با کسانش خیلی بد تا کرد. (جمال‌زاده[17] ۷۱) ○ شما با معلمانتان خیلی خوب تا می‌کنید. (← آل‌احمد[5] ۹۲) ۲. سازش کردن و کنار آمدن: باید آدم یاد بگیرد که چگونه با زندگی تا کند. (میرصادقی[9] ۶۶)

تاب[1] tāb (قد.) خشم؛ ۱. خشم؛ عصبانیت: چون نزدیک خواجه رسیدم، یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (بیهقی[1] ۲۰۵) ○ دل مرد بیدارتر شد ز خشم/ پُر از تابِ مغز و پُر از آبِ چشم. (فردوسی[4] ۲۰۱) ۲. رنج؛ عذاب: می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟/ که در تابم ازدست زهد ریایی. (حافظ[1] ۳۵۱) ○ غنوده تن مرد از رنج و تاب/ نظر هرزمانی درآمد ز خواب. (نظامی[7] ۲۰۸) ۳. شور و هیجان: همه شب دژم هردو از مِهر و تاب/ نه با دل شکیب و نه با دیده خواب. (اسدی[1] ۲۲۵)

■ **تاب دادنِ کسی (چیزی)** (قد.) در تب‌وتاب انداختنِ او (آن)؛ خشمگین و ناراحت کردنِ او (آن): تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو. (حافظ[1] ۲۸۴)

● **تاب داشتن** (قد.) در خشم و ناراحتی بودن: ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دَم/ تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد. (حافظ[1] ۷۹)

■ **تاب درآوردن (اندرآوردن) در (به)کار** (قد.) ایجاد کردن دشواری در کار؛ گره انداختن در کار: برفتند هرکس‌که بد کرده‌بود/ بدان کار تاب اندرآورده‌بود. (فردوسی[3] ۲۲۸۵)

■ **به‌تاب** (قد.) ۱. با اندوه و التهاب: به جان آن‌که چو عیسیم برد برسر دار/ نشست زیر و جهودانه می‌گریست به‌تاب. (خاقانی ۵۵) ۲. درحال خشم: ز پیش پدر بازگشت او به‌تاب/ چه از پادشاهی چه از خشمِ باب. (فردوسی[4] ۶۷)

■ **به‌تاب افکندن** (قد.) موجب درد و رنج کسی یا چیزی شدن؛ به عذاب و سختی انداختن: ز دریا به کَنده در، آب افکنیم/ سر جنگ‌جویان به‌تاب افکنیم. (فردوسی[3] ۲۱۱۵)

■ **به‌خود تاب خوردن** به‌شدت ناراحت بودن؛ به‌خود پیچیدن: از... شرم غرقِ عرق گردیده، چون عقرب‌گزیده به‌خود تاب می‌خورَد. (شهری[2] ۳۷۹/۲)

■ **در تاب داشتنِ کسی** (قد.) موجب رنج و بی‌قراریِ او شدن: به خط و آن لب و دندانْش بنگر/ که همواره مرا دارند در تاب. (فیروزمشرقی: شاعران ۸)

■ **درتاب شدن** (قد.) ناآرام و مضطرب شدن: از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین / گر باز کنند از شکن زلف تو تابی. (سعدی[3] ۶۰۳)

تاب[2] .t

■ **تاب‌وتب** ← تب ■ تب‌وتاب: تاب‌وتب این موضوع، همهٔ وجودش را فراگرفته‌بود. ○ اگر بیمار خود را خود طبیب است / شما را دور از او این تاب‌وتب چیست؟ (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲/۲۰)

تابع 'tābe متأثر؛ تأثیرگیرنده: گاهی حتی مادر... تابعی است از پسری زندانی. (گلشیری[1] ۱۱۲) ○ خوشیِ انسان، تابع عوامل خارجی است. (← مسعود ۶)

تابلو tāblo[w] انگشت‌نما و مشخص به‌جهت ویژگی‌های خاص معمولاً ظاهری: آن پسر توی محله تابلو بود. همه می‌دانستند چه‌کاره است.

تاب‌ناک، تابناک tāb-nāk خوب؛ عالی؛ ارزشمند: اندیشه‌های تاب‌ناک و افکار مفید. (شهری[2] ۵/۴۴۲)

تابیدن tāb-id-an (قد.) ۱. آزرده کردن؛ رنج دادن: همه درد و خوشیّ تو شد چو خواب / به جاوید ماندن دلت را متاب. (فردوسی[3] ۱۲۰) ۲. خشمگین شدن: بر دست راست، خواجه‌ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند... و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت بتابید. (بیهقی[1] ۲۲۹) ۳. سرپیچی کردن؛ روی‌گردان شدن: ز راه خِرَد هیچ‌گونه متاب / ... . (فردوسی[3] ۱۷۲۷)

تاپ tāp[p]

■ **تاپ‌وتوپ** غوغا؛ آشوب: بگذار تاپ‌وتوپ‌ها بخوابد، بعد برو بیرون.

تاپاله tāpāle برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی به او گفته می‌شود: تاپالهٔ نفهم، تو دیگر چه می‌گویی؟!

تاتی tāt[t]i

■ **تاتی‌تاتی** به‌حالت نااستوار و کُند (قدم برداشتن): بابام همان‌طور عرق می‌ریخت. تاتی‌تاتی، یک قدم جلوتر، یک قدم جلوتر. (میرصادقی[3] ۱۲۰) ○ از بستر بیرون آمده، چهاردست‌وپا تاتی‌تاتی دراطراف اتاق به‌حرکت درآمد. (شهری[1] ۳۹۸)

تاج tāj

■ **تاج بر سر نهادن** به پادشاهی رسیدن: جهان‌دار هوشنگ بارای‌وداد / به‌جای نیا تاج بر سر نهاد. (فردوسی[3] ۲۲)

■ **تاج به سرِ کسی زدن** ← گل[1] ■ گلی به سر کسی زدن: زن او بشَوی یا نشَوی، چه تاجی به سر من می‌زنند؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۹)

■ **تاجِ سر** بسیار عزیز و محترم: پسر، تاج سر ما... می‌باشد. (شهری[2] ۲/۶۹) ○ کلاه سروری‌ات کج مباد بر سر حسن / که زیبِ بخت و سزاوارِ مُلک و تاج سری. (حافظ[1] ۳۱۶)

■ **تاجِ سرِ کسی بودن** درنزد او بسیار عزیز و مورد احترام بودن: فعلاً تاج سر همه هستم و همه تره‌ام را پاک می‌کنند. (جمال‌زاده[11] ۷۲)

■ **تاج‌وتخت** پادشاهی؛ سلطنت: از حضرت باری‌تعالی فرزند می‌خواست، که تاج‌وتخت عثمانی بعداز او به دیگری منتقل نگردد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۹) ○ گمانت چنین است کاین تاج‌وتخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت ـ ز گیتی کسی را نبود آرزوی / از آن نام‌داران آزاده‌خوی. (فردوسی[3] ۲۲۵۵)

تاج‌بخش t.-baxš (قد.) رسانندهٔ کسی به پادشاهی: همی‌خواندندش خداوند رخش / جهان‌گیر و شیراوژن و تاج‌بخش. (فردوسی[3] ۱۴۱۶)

تاج‌داری، تاجداری tāj-dār-i پادشاهی؛ سلطنت: شهریاریِ باطن با تاج‌داریِ ظاهر جمع [کند.] (قائم‌مقام ۳۶۸)

تاج‌ستان tāj-setān بسیار مقتدر که می‌تواند پادشاهان را شکست دهد: گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر / تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر... . (نظامی[1] ۳۴)

تاجور tāj-var (قد.) پادشاه: چو رستم پدر باشد و من پسر / به گیتی نماند یکی تاجور. (فردوسی[3] ۳۹۲)

تاجوری t.-i (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: عذری بِنِه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود. (حافظ[1] ۱۴۷)

تاجیکی tājik-i (قد.) نرم‌خویی؛ نرمی. ◊این کلمه منسوب به تاجیک (ایرانی) است و درمقابل تُرکی به‌کار رفته‌است: یک حمله و یک حمله، کامد شب و تاریکی / چستی کن و تُرکی کن، نی نرمی و تاجیکی. (مولوی[2] ۲۷۵/۵)

تاخت tāxt

● **تاخت کردن** به‌شدت انتقاد و تخطئه کردن: چه خبر است این‌طور تاخت می‌کنی؟ یک دقیقه ساکت شو ما هم حرف بزنیم.

■ **تاخت‌وتاز** ۱. رفتن و حرکت کردن باشتاب: کاری پُستی شبانه‌روز در تاخت‌وتاز بوده، ساعتی یک فرسخ می‌پیماید. (← شهری[1] ۱۰۳) ۲. اظهار وجود و قدرت‌نمایی کردن: جمود جامدها به جاهل‌ها میدان تاخت‌وتاز می‌دهد. (مطهری[4] ۸۹)

■ **بر کسی تاخت آوردن** از او به‌شدت انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: ناصرخسرو... در زادالمسافرین بمشدت... بر محمدبن‌زکریای رازی تاخت آورده و عقاید او را ردکرده‌است. (مینوی[2] ۳۵)

■ **به‌تاخت** با سرعت و عجله: خودم را رساندم به بروبچه‌هاکه به‌تاخت می‌رفتند. (میرصادقی[11] ۵۵) ○ بلد راه که همراه بود، به‌تاخت به شهر رفت. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۰)

تاختن t.-an ۱. قدرت‌نمایی کردن: حالاکه رئیس شده، خوب می‌تازد. ○ خداوند، تو... را مأمور کرد که این... را به‌چنگ من بیندازی تا من هم بی‌پروا بتازم و دیگر از فلک نترسم. (حجازی ۴۷۷) ۲. به‌شدت انتقاد کردن؛ تخطئه کردن. ← ■بر کسی تاختن.

■ **بر (به) کسی تاختن** به‌شدت از او انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: دیگران هم با او هم‌صدا شدند و با همین‌قبیل مضامین به میزبان تاختند. (جمال‌زاده[1] ۵۳) ○ آقایان... بی‌رحمانه به من می‌تازند. چیزی نمانده که از کمیسیون و از وزارت‌خانه فرار کنم. (حجازی ۱۰۷) ○ آقا از این حرکت ناخشنود شد و ازفرط ناخشنودی بر من بتاخت. (میرزاحبیب ۳۷)

تأخر ta'axxor عقب‌ماندگی: به‌هرچیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند. (مطهری[4] ۲۴۱)

تأخیر ta'xir عدد، مُهر، یا علامتی که در نهادهای اداری در دفتر یا نمایهٔ ورودوخروج برای کارمندانی که دیر به سر کار می‌آیند، درج یا زده می‌شود: وقتی به دفتر نگاه کردم، دیدم چندتا تأخیر دارم. ○ گفتم با قلم قرمز برای آقا یک ساعت تأخیر بگذارد. (آل‌احمد[5] ۳۰)

تأدیب ta'dib تنبیه و مجازات کردن؛ گوش‌مالی دادن: تأدیب جسمانی، عموماً زیان‌آور می‌باشد. (هدایت[8] ۱۸) ○ به سیلست و تأدیب با وی خطایی نتوان کرد. (ابن‌فندق ۸۳)

● **تأدیب کردن** تأدیب ↑: هلاکوخان، اهالی شبان‌کاره را تأدیب کرد. (افضل‌الملک ۳۴۶) ○ بداندیش را زجر و تأدیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد. (سعدی[1] ۱۶۲)

تأدیبی t.-i دارای جنبهٔ تأدیب؛ به‌منظور تأدیب: حبس تأدیبی.

تأذی ta'azzi (قد.) ناراحتی و رنجیدگی خاطر: هارون، پوشیده کسان گماشته‌بود که تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تأذی‌ای و توجعی نمودی... نزدیک وی آوردندی. (بیهقی[1] ۲۴۲)

تار[1] tār

■ **تاروپود** اجزای سازندهٔ هرچیز: در تاروپود فرهنگی به مطالعهٔ رفتارها می‌پردازند. ○ تکرار همین مکررات که تاروپود زندگی را تشکیل می‌دهد، چه‌بسا خالی از لذتی نیست. (جمال‌زاده[8] ۲) ○ تاروپود عالم امکان بهم پیوسته‌است / عالمی را شاد کرد آن‌کس‌که ما را شادکرد. (صائب[4] ۴۰۹)

تار[2] .t

● **تار کردن** گرفته و اندوهگین ساختن: غباری از غم، چهرهٔ آقا... را تار کرد. (علوی[3] ۷۱)

تارَک tārak اوج: چگونه می‌توانستم خود را... از تارَک بزرگی به‌زیر آورده... به تنزل بیاورم؟ (شهری[3] ۲۹۸) ○ پایهٔ شعر به تارَک شِعریٰ گذارَد. (قائم‌مقام ۴۰۹)

تارِک tārek (قد.)

■ **تارِکِ‌دنیا** آن‌که از اجتماع و مردم کناره

گرفته‌است و مایل به معاشرت با دیگران نیست؛ منزوی: **مدتی است که او هم تارک‌دنیا شده و خودش را در خانه زندانی کرده.**

تاری[1] tār-i (قد.) ناراستی و نادرستی: **همه روشنی در تن از راستی‌ست/ ز تاری و کژّی بباید گریست.** (فردوسی[3] ۲۰۲۰)

تاری[2] tāri پلید؛ ناپاک: **به شمشیر هندی بزد گردنش/ به خاک اندرافکند تاری تنش.** (فردوسی[3] ۱۲۰۵)

تاریخی tārix-i مهم؛ فراموش‌نشدنی؛ به‌یادماندنی: **روی‌داد تاریخی، لحظهٔ تاریخی.** ○ **نمی‌توانستم تماشای چنین صحنهٔ تاریخی‌ای را ازدست بدهم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **از کارهای بزرگ او که تاریخی است، این است که...** (حاج‌سیاح[1] ۵۰)

تاریک tārik ۱. پیچیده؛ مبهم؛ مشکل: **آیندهٔ تاریکی درانتظار اوست.** ○ **آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را.** (بیهقی[1] ۳۳۷) ۲. بدون امید، خوش‌بختی، و موفقیت: **هرکدام به زندگی سرد و تاریکِ خودشان فکر می‌کردند.** (آل‌احمد[4] ۱۶۶) ۳. آشفته؛ نابه‌سامان: **در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت... قبیله‌هایی در جنگل‌های نواحی گرمسیر... زندگی می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۳۲) ۴. (قد.) نادرست؛ بد: **وفا و خِرَد نیست نزدیک تو/ پُر از رنجم از رای تاریک تو.** (فردوسی[3] ۱۶۵۲) ۵. (قد.) غمگین، ناراحت، یا پریشان: **مر او را بیارم به‌نزدیک تو/ که روشن کند جان تاریک تو.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) پلید و ناپاک؛ بدکار؛ گم‌راه: **دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد، آن تاریک، مبلغی راه رفته‌بود و رفیقان بی‌گناه خفته.** (سعدی[2] ۸۸)

☜ • **تاریک شدن** درهم‌وبرهم شدن؛ آشفته شدن: **به‌مجرد این‌که خوابش می‌برد و افکارش تاریک می‌شد، صد گونه دیو او را وسوسه می‌کردند.** (هدایت[5] ۱۳۹)

• **تاریک کردن** پیچیده و مبهم کردن: **پیچ‌هایی... برای تاریک کردنِ موضوع به قضیه داده‌بود.** (مستوفی ۴۱۷/۲)

تاریک‌اندیش t.-a('a)ndiš ۱. مخالف نوآوری و روشن‌فکری: **قطب مستکبر به‌حکم استضعاف‌گری و تصاحبِ امتیازات اجتماعی، تاریک‌اندیش، سنت‌گرا، و عافیت‌طلب است.** (مطهری[1] ۳۹) ۲. بداندیش و گم‌راه: **می‌خواهد که راستی را بگوید... چنان‌که آن خصم تاریک‌اندیش را هیچ پردهٔ تأویل نماند.** (شمس‌تبریزی[2] ۵۸)

تاریک‌دل tārik-del (قد.) ۱. گم‌راه؛ غافل: **ای غافل تاریک‌دل، این روشنایی خیره‌کننده چرا چشم‌های تو را باز نکرد؟** (علی‌زاده ۲۷۹/۱) ۲. غمگین؛ افسرده: **تاریک‌دلم تو روشنایی/ آزرده‌تنم تو مومیایی.** (نظامی[2] ۱۱۵ ح.)

تاریک‌مغز tārik-maqz (قد.) نادان؛ بی‌خرد: **به سیلاب در، گنج پرداختن/ جواهر به دریا درانداختن ـ از آن بِه که بر گوش تاریک‌مغز/گشادن درِ داستان‌های نغز.** (نظامی[8] ۲۸۷)

تاریکی tārik-i ۱. درهم‌وبرهم بودن؛ آشفتگی. ← تاریک (مِ. ۳): **از تاریکیِ خیالات و افسردگیِ خاطر، قدری دراز کشیده، به مطالعهٔ کتاب مشغول شدم.** (امین‌الدوله ۴۹) ۲. پیچیدگی؛ ابهام: **چند نکته دراین‌میان وجود دارد که به تاریکیِ موضوع می‌افزاید.** ۳. (قد.) جهل و بی‌خبری یا بی‌اعتقادی: **از نور ایمان، هیچ‌چیز نیست بر ایشان... از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر.** (جامی[8] ۶۰) ○ **پس چون من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی بازنروم.** (بیهقی[1] ۲۲۷) ۴. (قد.) ناراحتی؛ آزردگی؛ اندوه: **نامه به امیر دادند و برخواند و لَختی تاریکی در وی پیدا آمد.** (بیهقی[1] ۱۰)

تازگی tāze-gi ۱. لطافت و شادابی و زیبایی: **پریسا... آمد بیرون... با همان تازگی، با همان عطر.** (درویشیان ۶۱) ○ **من شرم می‌داشتم که به روی وی نگرم از تازگی و نازکیِ رخسارهٔ وی.** (جامی[8] ۶۲۸) ۲. خوشی و سرزندگی: **می‌توان تصور کرد که من درمیان این‌همه نازونوازش و تازگی‌ها، چه حال خوشی داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۳. نظم‌وترتیب و

پاکیزگی: کلیساها... درنهایت صفا و تازگی بود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۰) ۴. (قد.) شادی؛ نشاط: امیر... به رسیدن این بشارت، تازگیِ تمام یافت و فرمود تا استقبال را بسیجیدند. (بیهقی[۱] ۴۸) ۵. (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: زاهد، تازگی وافر واجب داشت و به اهتزاز و استبشار پیش او بازرفت. (نصراللهمنشی ۳۴۱)

● **تازگی کردن** (قد.) روی خوش نشان دادن و با خوش‌رویی و خوش‌رفتاری با کسی روبه‌رو شدن: باخه... به‌تگ بیرون آمد و تازگی‌ها کرد و پرسید که: از کجا می‌آیی؟ (نصراللهمنشی ۱۷۰) ○ هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش / صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر. (فرخی[۱] ۱۹۳)

تازنده tāz-ande به‌شدت انتقادکننده؛ تخطئه‌کننده: این احزاب... مخالف حکومت سلطنتی و تازنده به آن بودند. (شهری[۲] ۴۲۱/۱)

تازه tāze ۱. دارای طراوت و شادابی و به‌دور از پژمردگی: چه گل‌های تازه‌ای! ○ کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه. (جامی[۸] ۶۲۳) ۲. دارای اثر؛ مؤثر: این داغ هنوز هم در دلم تازه است. ۳. دل‌پذیر؛ خوش‌آیند: حاجی... هوای تازهٔ بهاری را تنفس کرد. (هدایت[۴] ۴۱) ○ فصل بهاز تازه و نوروزِ دل‌فریب / ... . (فرخی[۱] ۳۳۱) ۴. خبر پیش‌آمد جدید: از این دادوغوغاها و تازه‌های ناگواری که هردم می‌رسد، دور بشوید. (هدایت[۲] ۲۴) ○ پدرم گفت: تازه چه داری؟ (مخبرالسلطنه ۷۷) ۵. به‌حالت شاداب و باطراوت: گل‌هایی که خریده‌بودم، بعداز چند روز هم‌چنان زیبا و تازه باقی مانده‌بود. ۶. (قد.) خوش‌وخرم؛ شادمان: هرگاه‌که خداوندِ مالیخولیا خندان‌روی و تازه و شادکام باشد... . (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ چو دیدند روی برادر به مِهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر. (فردوسی[۳] ۸۶) نیز ← ● تازه ایستادن. ۷. (قد.) بارونق؛ باجلوه؛ بااهمیت: تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد. (نظامی[۱] ۴۰) ○ ای به تو تازه کریمی و به تو تازه سخا / ... . (فرخی[۱] ۱۵۶) ۸. (قد.) پرقدرت و نیرومند. ← ● تازه شدن (مِ. ۶).

● **تازه ایستادن** (قد.) شاد شدن. نیز ← ● تازه شدن (مِ. ۲): چون مَلِک این باب بشنود، تازه ایستاد و شُکر گزارد. (نصراللهمنشی ۳۷۱) ○ امیر گفت: الحمدلله، و سخت تازه بایستاد و خرّم گشت. (بیهقی[۱] ۸۰)

● **تازه داشتن** (قد.) ۱. اثر چیزی را باقی و زنده نگه داشتن، یا آن را احیا کردن: درِ توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری؟ (نظامی[۳] ۳۶) ۲. شاد و خندان کردن: نشینیم هردو پیاده به‌هم / به می تازه داریم روی دژم. (فردوسی[۳] ۴۳۹)

● **تازه شدن (گشتن)** ۱. ازنو رواج یافتن؛ احیا شدن: کم‌کم بعضی‌از رسوم کهن تازه می‌شود. ○ همان تازه شد رسم شاه‌اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر. (فردوسی[۳] ۱۷۲۱) ۲. (قد.) شاد و خوش‌حال شدن. نیز ← ● تازه ایستادن: از اینچه خداوند فرمود... سخت تازه شد و شادکام. (بیهقی[۱] ۲۰۲) ○ دل شاه از آن آگهی تازه شد / توگفتی که بر دیگر اندازه شد. (فردوسی[۳] ۱۱۹۴) ۳. (قد.) حادث شدن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن: عاشقان را در خیال زلف او / تازه می‌شد هرزمانی مشکلی. (عطار[۵] ۶۵۰) ○ آنچه تازه شده‌است، بازنمای. (نصراللهمنشی ۸۹) ۴. (قد.) جوان شدن: ز باغ و ز میدان و آب روان / همه تازه شد پیرگشته جهان. (فردوسی[۱] ۹۱/۸) ۵. (قد.) رونق گرفتن؛ ارزش و اهمیت یافتن: آن‌که بدو تازه شده مملکت / وآن‌که بدو تازه شده دین و داد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) ۶. (قد.) پرقدرت و نیرومند شدن: چون پلیته را ترکنی، چراغ تازه گردد. (اخوینی ۶۶۲)

● **تازه کردن** ۱. به‌حالت شاد و خوش درآوردن: هوای خنکِ نیمه‌های شب، روحم را تازه می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۲) ○ نعرهٔ واجدان، دل تازه کند و جان بیفروزد و حجاب بسوزد. (احمدجام ۲۰۳) ۲. (قد.) چیزی را تکرار یا تجدید کردن: به عذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتی‌ها آورد و عهد تازه کردند. (مینوی: هدایت[۷] ۳۱) ○ خواست آبی و وضو را تازه کرد / ... . (مولوی[۱] ۱۸۴/۲) ۳. (قد.) ازنو رواج بخشیدن؛ احیا کردن: میریوسف که همی تازه کند

رسم ملوک/ میریوسف که همی زنده کند نام پدر. (فرخی[۱] ۱۳۱) ○که خواهد از این دشمنان کین من/ کند در جهان تازه آیین من؟ (فردوسی[۳] ۵۷۶) ۴. (قد.) بارونق کردن؛ ارزش و اهمیت بخشیدن: مرا دِه تو فیروزی و فرهی/ به من تازه کن تخت شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۳۳۰) ۵. (قد.) خرّم و باطراوت کردن: باغ سخا را چو فلک تازه کرد/ مرغ سخن را فلک‌آوازه کرد. (نظامی[۱] ۵)

● **تازه گردانیدن** (قد.) ● تازه کردن (مِ. ۲) ←: معتمدِ قاضی همان فصلِ روز اول تازه گردانید. (نصراللهٔمنشی ۱۵۰)

تازه‌به‌دوران‌رسیده t.-be-do[w]rān-re(a)s-id-e ویژگی آن‌که به‌تازگی از مقام یا موقعیتی پایین به مقام یا موقعیتِ بالاتر رسیده‌است و رفتاری همراه‌با خودپسندی، خودنمایی، و فخرفروشی از خود نشان می‌دهد: پسر شازدهٔ بزرگ نباید نوکر این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها بشود که نشان به سینه‌اش بزنند. (گلشیری[۳] ۳۰)

تازه‌پا tāze-pā ۱. ویژگی کودکی که تازه شروع به راه رفتن کرده‌است؛ نوپا: درست مثل یک بچهٔ تازه‌پا و شیرینِ مردم، به او نگاه می‌کردم. (آل‌احمد[۴] ۲۴) ۲. ویژگی جا یا مؤسسه‌ای که تازه دایر شده‌باشد: یک رشته سیم کشیده‌بودند برای مزرعهٔ مرغ‌داری تازه‌پا. (آل‌احمد[۶] ۱۹۹) ۳. ویژگی آن‌که به‌تازگی کاری را شروع کرده یا راه‌وروشی را درپیش گرفته‌است؛ تازه‌کار: جوانان فیلسوف هوشمند و تازه‌پایی... که... غلظت دودودم فضای زندگی مصرفی... را از دور استشمام کرده‌اند... . (شریعتی ۱۳۲)

تازه‌چرخ tāze-čarx تازه‌کار؛ کم‌تجربه؛ مبتدی: در علم قانون‌گذاری تازه‌چرخ و نورس بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

تازه‌درآمده tāze-dar-ā('ā)mad-e تازه‌رسیده ↓: حالا که سخنوری به‌عقیدهٔ تازه‌درآمده‌ها و دست‌پرورده‌های مرشد اسماعیل یعنی دری‌وری، ما هم هم‌رنگ آنها شده، همان را دنبال می‌کنیم. (شهری[۲] ۱۸۱/۲)

تازه‌رسیده tāze-re(a)s-id-e ویژگی آن‌که به‌تازگی به انجام کاری مشغول شده‌است؛ تازه‌کار: اقتضا ندارد که... در دل خود را... پیش هر وزیر تازه‌رسیده‌ای باز... کنم. (مستوفی ۴۷۱/۳)

تازه‌رو[ی] tāze-ru[y] (قد.) ۱. دارای چهره‌ای باز و خندان؛ خوش‌رو: درهمه‌حال تازه‌روی و خوش‌خلق باشی تا هرکس به تو میل کنند. (عقیلی: گنجینه ۴۰/۶) ۲. خوش‌حال؛ شاد: همه شهر ایران به گفتار اوی/ ببودند شادان‌دل و تازه‌روی. (فردوسی[۳] ۲۵۵) ۳. باطراوت؛ تروتازه: چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/ ... . (سعدی[۱] ۱۸۲)

● **تازه‌رو[ی] شدن** (قد.) خوش‌حال شدن؛ شاد شدن: چو بشنید بهرام شد تازه‌روی/ ... . (فردوسی[۳] ۲۳۱۴)

تازه‌رویی tāze-ru-y(')-i (قد.) ۱. دارای چهره‌ای باز و خندان بودن؛ خوش‌رویی؛ حسن‌خلق: ابوعبدالله سالمی را پرسیدند که به چه چیز شناسند اولیاءالله را... ؟ گفت: به لطافت زبان و حسن اخلاق و تازه‌رویی. (جامی[۸] ۱۲۱) ۲. خوش‌حالی؛ شادی: که روی سیاوش اگر دیدمی/ بدین تازه‌رویی نگردیدمی. (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

تازه‌زور tāze-zur (قد.) ۱. بسیار پرقدرت و نیرومند: مایحتاج قلعه را از بغداد آورده، حارسان تازه‌زور گماشته، رفت. (اسکندربیگ ۴۱۰) ۲. تازه‌نفس ←: جمعی تازه‌زور داخل معرکه گردید. (مروی ۳۹۱)

تازه‌سازی tāze-sāz-i تازه کردن. ← تازه ● تازه کردن (مِ. ۳ و ۵): عید خون... به‌منزلهٔ تازه‌سازیِ روح قانون و... مبادی سعادتِ او باشد. (عشقی ۱۳۳)

تازه‌نفس tāze-nafas ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی کاری را آغاز کرده و دارای توان و نیروی کافی برای انجام آن است: نویسندگان جوان و تازه‌نفس ما... وظیفهٔ خطیری را برعهده دارند. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ اگر صد سوار موجود پادار و پانصد سرباز تازه‌نفس می‌داشتم... برای تأدیب این طایفه... می‌رفتم.

(نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ۲. با نیرومندی و توان؛ بدون خستگی: سرگرد... شنگول و تازه‌نفس آمده‌است. (محمود[۱] ۳۰۸)

تازه‌وارد tāze-vāred کم‌اطلاع و بی‌تجربه: تو تازه‌واردی و به‌درستی ازعهدهٔ این کار برنمی‌آیی. ○ کسی روانهٔ نظمیه و عدلیه نمی‌گردید، مگر ناشی‌ها و بی‌اطلاع‌ها و... تازه‌واردها. (شهری[۲] ۱۳/۲)

تازیانه tāziyāne

■ **تازیانه بر (در) سرِ کسی شکستن** (قد.) سخت تنبیه کردن او: آن را که تو تازیانه بر سر شکنی/ به زآن‌که ببینی و عنان برشکنی. (سعدی[۳] ۶۸۰) ○ محبوب که تازیانه در سر شکند/ به زآن‌که ببیند و عنان برشکند. (سعدی[۳] ۶۷۲)

■ **به سرِ تازیانه** (قد.) ۱. با زور و خشونت: به تازیانهٔ مرگ از سرش به‌درکردند/ که سلطنت به سر تازیانه می‌فرمود. (سعدی[۳] ۸۲۴) ۲. با کمترین توجه یا اشاره؛ همراه‌با بی‌اعتنایی: سمند دولت اگرچند سرکشیده رَوَد/ ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید. (حافظ[۱] ۱۶۳) ○ ارکان مُلک داد به حکم تو چشم و گوش/ وز تو اشارتی به سر تازیانه باد. (کمال‌اسماعیل ۳۲۶) ○ به سر تیغ مُلک بستانی/ به سر تازیانه دربازی. (انوری[۱] ۴۷۶)

تازیدن tāz-id-an

■ **تازیدن بر (به) کسی** از او به‌شدت انتقاد کردن و او را تخطئه کردن: با لحنی که خالی از طنز و حتی بی‌ادبی نبود، به پدر می‌تازید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

تافتن tāftan سرپیچی کردن؛ روی‌گردان شدن: نتابد ز پیل و نترسد ز شیر/ ... . (اسدی[۱] ۴۶۱) ○ کسی‌کو ز فرمان یزدان بتافت/ سراسیمه شد خویشتن را نیافت. (فردوسی[۳] ۵۱۱) نیز ← تابیدن.

تافته tāft-e (قد.) ۱. آزرده‌دل و مکدر؛ ملول: عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی/ تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان. (فرخی[۱] ۲۹۲) ○ طالوت بازِ جای آمد تافته‌تر از آن‌که اول بود... و گریستن گرفت. (بلعمی ۴۰۳) ۲. خشمگین؛ عصبانی: برفتم و بگفتم، امیر سخت تافته بود. (بیهقی[۱] ۴۰۶) ۳. خسته‌وکوفته: همه خسته و مانده و تافته/ زبس تشنگی کام و لب کافته. (اسدی[۱] ۲۴۷)

■ **تافتهٔ جدابافته** آن‌که وضعیتی غیراز همه دارد، یا آن‌که خود یا دیگران امتیاز ویژه‌ای برایش قائل هستند: یعنی ما اهل ابتذال هستیم و شما تافتهٔ جدابافته. نه جانم... . (دانشور ۲۴۷) ○ او را تافتهٔ جدابافته‌ای می‌دانستم که چند روزی به تحملِ توحشِ دِه... تن داده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

تاک tāk (قد.) شاخهٔ درخت: چو آن سرو سهی شد کاروانی/ ز تاک سرو می‌کن دیده‌بانی. (حافظ[۲] ۱۰۴۶) ○ پس به تأویل این بُوَد کانفاس پاک/ چون بهار است و حیات برگ و تاک. (مولوی[۱] ۱۲۵/۱)

تاوان tāvān

■ **تاوانِ چیزی (کسی) را پس دادن** رنج دیدن و سختی کشیدن به‌سبب خطای خود یا دیگری: می‌خواست به‌جای کاظم کتک بخورَد و تاوان او را پس بدهد. (پارسی‌پور ۴۰) ○ امروز نیزکه زیرانداز و رواندازی نداشت... تاوان آن‌روزها را پس می‌داد. (شهری[۳] ۴۱)

■ **تاوان کردن** (قد.) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن: تا ندانی، کار کردن باطل است ازبهر آنک/ کار بر نادان و عاجز، بخردان تاوان کنند. (ناصرخسرو[۸] ۱۶۲)

تب tab شور و هیجان همگانی، که نتیجهٔ علاقهٔ شدید به چیزی است: تب فوتبال، تب فیلم‌سازی.

■ **تبِ چیزی شکستن** جلو رواج آن گرفته شدن؛ از رواج و رونقِ ناگهانی افتادنِ آن: تب بالا رفتن قیمت‌ها شکسته شده‌است.

■ **تب‌وتاب** حالت هیجانی ناشی از برانگیخته شدن عواطف: تب‌وتاب مهمانی‌ها به‌زودی خوابید. (پارسی‌پور ۱۰) ○ او را می‌دیدم که... نه شکایتی برزبان می‌آورد و نه تب‌وتابی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

■ **به تب‌وتاب انداختن** دچار حالت هیجانی و برانگیختگی عواطف کردن: با خشمی خاموش، به آنچه او را به تب‌وتاب انداخته‌بود، نگاه می‌کرد. (میرصادقی[۶] ۱۴۵)

■ **در تب‌وتاب بودن** دارای عواطف برانگیخته

و حالت هیجانی شدن: از وقتی‌که کوبیدن شهر آغاز شد، در تب‌وتاب بوده‌ام. (محمود[۲] ۲۲۲)

تباشیر tabāšir (قد.) سفیدی: انوارِ نجابت و تباشیرِ اصابت بر صحیفهٔ روی او واضح [بود.] (جرفادقانی ۱۵۶)

■ **تباشیرِ صبح** (قد.) سفیدی و روشنایی صبح‌گاهی: تا به وقت تباشیر صبح میان ایشان مکالمت بود. (جوینی[۱] ۴۲/۱) ○ برهان و حجت این دعوی از تباشیر صبحِ روشن‌گر و روزِ پیدا ظاهرتر است. (جرفادقانی ۴۶۸)

تباه tabāh

● **تباه شدن** (قد.) فوت کردن؛ درگذشتن: پدرش در حوادث سیاسی هندوستان تباه شد. (صفا: گنج ۲۷۳/۳)

● **تباه‌کردن** (قد.) ۱. گم‌راه کردن؛ فریب دادن: این شیطان ما را تباه کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۵۷) ○ او را گفتند: این جادوست و خلق را تباه می‌کند. پس گفت: او را بکُشید. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۲. به‌هلاکت رساندن؛ کشتن: در حوالی آن دیه، زیان‌ها کند از کندن درختان و... تباه‌کردن جانوران. (حاسب‌طبری ۱۲۵) ○ شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی[۲] ۲۰۸) ۳. (قد.) ضعیف و ناتوان ساختن: یوسف چون از برادران این بشنید که گرسنگی، پدرش را تباه کرد، نیز صبرش نماند. (بلعمی ۲۳۲)

■ **تباه کردنِ [دلِ] کسی بر کسی** (قد.) بدگمان کردن کسی به دیگری: از آن می‌اندیشم که... کینه‌ای در طبع او برویَد و... آن پسر را بر من تباه کنند. (نظام‌الملک[۳] ۱۴۵) ○ ابلیس، دل برادران بر من تباه کرد. (بلعمی ۲۳۵)

تب‌زده tab-zad-e گرم؛ پرحرارت: خاطرهٔ این شهر تب‌زده را در ذهنش نقش کرد. (← پارسی‌پور ۳۸)

تبسم tabassom (قد.) درخشیدن: ستم مکن به ضعیفان که شد تبسم برق/ بدل به نالهٔ جان‌سوز در نیستان‌ها. (صائب[۱] ۳۲۶)

تبصره tabse(a)re مطلبی که علاوه‌بر مطلب اصلی، برای روشن‌گریِ بیش‌تر گفته می‌شود: این را هم به‌عنوان تبصره بگوییم که... .

تبع taba' ۱. دنبال؛ نتیجه: صید دین کن تا رسد اندر تبع/ حسن و مال و جاه و بخت منتفع. (مولوی[۱] ۴۶۴/۲) ۲. (قد.) نوکران؛ چاکران: گفتیم: چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبعِ بسیار دارد. (بیهقی[۱] ۹۷)

تبلور tabalvor ظاهر شدن بخش مهم و اصلی یا خلاصه و چکیدهٔ چیزی: رانندها... دست خود را با بنزین می‌شستند. این برای من بارزترین تبلور سروکار داشتن با تکنیک بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

تبیره tabire (قد.) صدا و آواز دهل: تبیره برآمد ز درگاه طوس/ همان نالهٔ بوق و آوای کوس. (فردوسی[۳] ۶۸۵)

تپاله tapāle تاپاله ←: با بدخلقی سرِ او داد زد: بجنب دیگر تپاله! (← میرصادقی[۶] ۲۴)

تپاندن tap-ān-d-an چیزی را به قیمت گزاف به کسی فروختن: این جنس نصف این قیمت هم نمی‌ارزد، حسابی تپانده!

تپندگی tap-ande-gi شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: مانند یک گورستان پهناور، دیار بی‌انتهای رفتگان، تپندگی و آواهای گنگ را پنهان داشته، مانند دنیای عارفان بود. (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

تپنده tap-ande دارای شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: در استقبال از فوتبالیست‌ها شهر تپنده بود و جوشان.

تپیدن tap-id-an ۱. درداخل چیزی دست‌وپا زدن: جوانان در خون خویش تپیدند. ○ چون بال‌وپرش تپید در خون/ از یاد برون شدش پریدن. (پروین‌اعتصامی ۷۴) ۲. (قد.) بی‌قراری و اضطراب داشتن: درویش بیفتاد و می‌تپید تا میان دو نماز، آن‌گاه بیارامید. (جامی[۸] ۱۹۶)

تثاقل tasāqol (قد.) کُندی و کاهلی یا کدورت: چون در محفلی شود... اگر جای خود خالی نیابد، جهدِ مراجِعت کند، بی‌آن‌که اضطرابی یا تثاقلی از او ظاهر شود. (خواجه‌نصیر ۲۳۲)

تجدید tajdid

■ ■ **تجدیدِعهد** ۱. تازه کردنِ دیدارها و دوستی‌ها: مهمانی در خانهٔ شما، تجدیدعهدی با دوستان قدیم بود. ۲. به‌یاد آوردنِ کسی (چیزی) و پرداختن به او (آن): مساعی‌ای که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدیدعهدِ شاهنامه به‌کار می‌بَریم، برای آن است که... . (فروغی[۳] ۹۸)

■ **تجدیدِعهد کردن** ۱. ■ تجدیدعهد (مِ. ۱) ←: خدا را شُکر که توانستیم با دوستان قدیم تجدیدعهدی کنیم. ۲. ■ تجدیدعهد (مِ. ۲) ←: از نقش طبع خویش در این مملکت زنو/ تجدیدعهد نقشهٔ ارژنگ می‌کنم. (عشقی ۳۸۱)

■ **تجدیدِفراش** دوباره زن گرفتن؛ زنِ دیگر گرفتن: به‌خیال تجدیدفراش افتاده، سلطنت‌خانم... [را] به زنی اختیار کرد. (مستوفی ۱۵۲/۱)

■ **تجدیدِفراش کردن** ■ تجدیدفراش ↑: من تجدیدفراش کردم و صاحب خانه‌وزندگی شدم. (جمال‌زاده[۴] ۲۱۰/۲)

■ **تجدیدِمَطلع** تکرار کردن گفته‌های پیشین.

■ **تجدیدِمَطلع کردن** ■ تجدیدمطلع ↑: سخن‌ران مرتب تجدیدمطلع می‌کرد، مثل‌این‌که جز همان نکتهٔ اول، حرف دیگری نداشت.

تجرد tajarrod نداشتن همسر؛ بدون همسر بودن: سرانجام تجرد را کنار گذاشت و تأهل اختیار کرد. ○ علی‌اشرف‌خان... تجرد و آزادیِ کامل را... بر زندگانیِ خانوادگی ترجیح می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

تحت‌الارضی taht.o.l.'arz-i مخفی؛ پنهانی: قوهٔ حیاتیِ آنها تسلیم جریانات تحت‌الارضی شده‌است. (← مسعود ۱۲۱)

تحت‌الشعاع taht.o.š.šo'ā' حالت و چگونگی آنچه به‌دلیل ظهور یا وجود چیزی نوتر یا برتر، از تأثیر، گیرایی، اعتبار، یا استقلال افتاده‌باشد و معمولاً زیر نفوذ اثر آن باشد.

■ ■ **تحت‌الشعاع قرار دادن** از تأثیر، گیرایی، یا اعتبار انداختن و زیر اثر و نفوذ درآوردن: نمایش گوته... تمام کتب قصه و نمایشی را... تحت‌الشعاع قرار داده. (مینوی[۳] ۲۷۱)

■ **تحت‌الشعاع قرار گرفتن** پذیرفتن اثر یا نفوذ چیزی و از اهمیت و اعتبار افتادن: خبر قبلی، تحت‌الشعاعِ خبر جدید قرار گرفت. ○ ارکان و نظامات مملکت، تحت‌الشعاع بلوای مذهب جدید قرار می‌گیرند. (شهری[۱] ۲۱۶) ○ مقام علم و ادب از آن عالی‌تر است که به هدایت اهل سیاست راه بپیماید و تحت‌الشعاع و مجری اوامر سیاست‌مداران قرار گیرد. (اقبال[۱] ۷/۳ و ۴/۶)

● **تحت‌الشعاع گذاشتن** ■ تحت‌الشعاع قرار دادن ←: رفتار و اخلاقش روی علمش را هم گرفته و آن‌همه دانش و بینش را تحت‌الشعاع گذاشته‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷)

تحرک taharrok اقدام سیاسی برای به‌دست آوردن موفقیتی یا فعالیت نظامی علیه طرف یا طرف‌های مخالف: تحرک اخیرِ کشورهای اسلامی در سازمان‌ملل، تحرک نیروهای دشمن در مرز.

■ ● **تحرک داشتن** جنبش و فعالیت داشتن؛ فعال بودن: در تمام روز، یک گوشه نشسته و تحرک ندارد.

تحرمز taharmoz (قد.) حقه‌بازی؛ مکاری: به‌واسطهٔ تحرمز و مکیدتِ او امور... از قاعدهٔ راستی منصرف شود. (جوینی[۱] ۲۷۱/۲)

تحفه tohfe ۱. چیز یا شخص بسیار ارزشمند: آن بی‌چاره‌ها هم اگر محتاج نباشند که شمع شما را نمی‌بَرند. مگر شمع هم تحفه است؟ (← آل‌احمد[۷] ۹۹) ○ هر متاع که تحفه‌تر است، برای استادغلام‌رضا هدیه می‌رود. (حاج‌سیاح[۱] ۶۴) ۲. چیز یا شخص کم‌ارزش: خواب هم نمی‌بینند که تو چه تحفه‌ای از آب درآمده‌ای! (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵) ۳. ره‌آورد و نتیجه: بحران‌های عصبی‌ای که امروز رایج است... تحفهٔ برخوردِ فرهنگ شرق با غرب است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰)

■ ■ **تحفهٔ نطنز** ۱. تحفه (مِ. ۱) ←: این را به صاحبش برگردان. تحفهٔ نطنز که نیست! ۲. تحفه (مِ. ۲) ←: این تحفهٔ نطنز به‌درد خودتان می‌خورَد، بردارید ببَرید. ○ شوکت، بلند خندید: تحفهٔ نطنز!... به خودش خیلی می‌نازد. (علی‌زاده ۸۵/۱) ○ بازار رجاله‌بازی...

چنان بالا گرفت... که [مقامات عالیه] تصمیم گرفتند... این تحفهٔ نطنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند. (هدایت[۶] ۱۵۹)

تحفه‌تترنا t.-tatarnā(teternā) شخص یا شیء کم‌ارزش: تحفه‌تترنا! دیگر نمی‌خواهم ببینمش.

تحفه‌تمنا tohfe-tamannā شخص یا شیء کم‌ارزش: اول این تحفه‌تمنا را برای من تیکه‌گرفته‌بود. (چهل‌تن[۲] ۸۸)

تحفه‌خانم tohfe-xānom دربارهٔ زنی که مورد نفرت باشد، گفته می‌شود: دیگر به حرف‌های این تحفه‌خانم گوش ندهید.

تحقیق tahqiq کتاب، دفتر، و مانند آنها که جزئیات، مراحل، و نتایج بررسی‌ای در آن نوشته شده‌است: دانشجویان تحقیق‌های خود را به استاد تحویل دادند.

تحلیل tahlil نابودی؛ نیستی: حلقوم مخلوقی راکه محکوم به فنا و زوال هستند، چسبیده، ره‌سپار دیار عدم و تحلیل سرمدی می‌نماییم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸)

☜ • **تحلیل بردن** تحمل کردن و شکیبایی به‌خرج دادن دربرابر امری ناخوش‌آیند: آنچه تشر و تهدید غیرمستقیم شنیدم، همه را تحلیل بُرده، نفوذناپذیر ماندم. (مستوفی ۳۴۲/۲)

تحویل tahvil

☜ • **تحویل دادن** ۱. گفتن یا خواندن چیزی: برای من واعظ شده‌ای و مدام شعر و آیه تحویل می‌دهی! (جمال‌زاده[۲] ۲۶) ○ همین سخن را اشد بر این تحویل داد. (قائم‌مقام ۸) ۲. بروز دادن حالت یا رفتاری خاص: متولی‌باشی... تعظیمی تحویل داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۶) ○ مادرخسار... چادر را از دو طرف باز کرد و خنده‌ای تحویل داد و بست. (حجازی ۳۸۳) ○ تو اجباری داشتی که این خوش‌رقصی را بکنی و به سنگ تمام تحویل بدهی؟ (مستوفی ۷۱/۳ح.)

• **تحویل گرفتن** ۱. مورد احترام و توجه قرار دادن: وقتی به دیدنش رفتم، خیلی خوب مرا تحویل گرفت. ○ برای نخستین بار عصمت‌خانم... عم‌قزی را تحویل گرفت. (پارسی‌پور ۶۴) ○ علی‌اکبرخان آمده، ما را تحویل گرفت... و ما... خشنود شدیم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۷) ۲. شنیدن: به‌زبان تُرکی فصیح توشهٔ معتنابهی از حرف‌های آب‌نکشیده تحویل گرفت. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸) ۳. نشان دادن واکنشی به‌نشانهٔ پذیرش عمل یا سخن کسی یا حالتی که از او بروز کرده‌است: مردمی که به او پول می‌دادند و دعوتش می‌کردند، نمی‌خواستند اشک‌های او را تحویل بگیرند. (آل‌احمد[۴] ۱۱) ○ دو برادر بعداز... تحویل گرفتن... اشک‌های مادر... به‌سمت یورت مشترک خود راه افتادند. (مستوفی ۳۸۶/۳)

تخت taxt ۱. راحت و آسوده: با خیال تخت و بدون تشویش، پیش‌نهاد او را پذیرفتم. ○ از خستگی زیاد، تخت افتاد و خوابید. ○ برادرا حالاکه کارت را به من سپردی، تخت بخواب و راحت باش. (حجازی ۸۶) نیز ← خیال ■ خیال کسی تخت... . ۲. (قد.) مرکز حکومت؛ پای‌تخت: مر او را سوی تخت ایران بَرَد/ بر نام‌داران و شیران بَرَد. (فردوسی[۳] ۶۲۳) ۳. (قد.) حکومت و پادشاهی: چو یک ماه بگذشت بر تخت او/ به خاک اندرآمد سرِ بخت او. (فردوسی[۳] ۲۵۰۸)

☜ ■ **تختِ‌روان** آسمان؛ فلک: بدین تخت‌روان با جام جمشید/ به سلطانی برآمد نام خورشید. (نظامی[۳] ۱۳)

■ **تختِ رونده** (قد.) اسب: به فیروزرایی شه نیک‌بخت/ به تخت رونده برآمد ز تخت. (نظامی[۷] ۳۲۶)

• **تخت‌کردن** آسوده کردن: خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه‌ای نیامده.

■ **تخت‌وتاج** پادشاهی؛ سلطنت: مُلک تو ویران و تخت‌وتاج نصیب دشمنان می‌گردد. (طالبوف[۲] ۱۲۲) ○ مخالف خرش برد و سلطان خراج/ چه اقبال ماند در آن تخت‌وتاج؟ (سعدی[۱] ۵۲)

■ **تخت‌وتبارَک** درحالت آرامش و آسودگی: درویش‌سبحان... دو دست را از پشت سر روی هم زیر سر گذاشت و تخت‌وتبارک خوابید. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۹/۱)

■ **از تخت پایین کشیدن (فرود آوردن)** از سلطنت و حکومت برکنار کردن: حرف‌های کلفتی می‌زدم... مخصوصاً وقتی‌که گفتم شاه هم اگر کمک نکند، از تخت پایینش می‌کشیم، اثر مخصوصی کرد. (جمال‌زاده[18] ۴۵) ○ نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و در گوشه‌ای نشاندند. (نفیسی ۲۳۳)

■ **بر تختِ مُلک نشستن** (قد.) به سلطنت رسیدن: امیرجلیل برادر ابواحمد را بخواندند تا بر تخت مُلک نشست. (بیهقی[1] ۸)

■ **بر تخت نشاندن** به پادشاهی رساندن: در هرساعتی حق‌تعالی... شش‌صدهزار را از خاک برمی‌دارد و بر تخت می‌نشاند. (بحرالفوائد ۷۲)

■ **بر تخت نشستن** ۱. به پادشاهی رسیدن: اتابک قزل‌ارسلان به عراق آمد و بر تخت نشست و پنج‌نوبتِ سلطنت زد. (آقسرایی ۲۶) ۲. به مقام مرشدی رسیدن: چون حضرت‌مولانا رحلت فرمود... حضرت چلبی حسام‌الدین بر تخت نشست. (افلاکی ۷۷۲)

تخت‌دار t.-dār (قد.) پادشاه؛ سلطان: ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب‌سیرت و این تخت‌دار جوان‌بخت همه‌کس بخواند. (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[1])

تخت‌گیر taxt-gir (قد.) قدرت‌مند و توانا (پادشاه): گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر/ تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر. (نظامی[1] ۳۴)

تخت‌گیری t.-i (قد.) قدرت و سلطنت: جمشید یکم به تخت‌گیری/ خورشید دوم به بی‌نظیری. (نظامی[2] ۲۷۱)

تخت‌نشین taxt-nešin (قد.) پادشاه: فتح بلخ... اتفاق افتاد و... تخت‌نشینِ آن‌جا... بگریخت. (لودی ۱۴۶) ○ هرکه شد تاج‌دار و تخت‌نشین/ تاج او آسمان و تخت زمین. (نظامی[4] ۹۳)

تخت‌ور، تختور taxt-var (قد.) صاحب‌تخت؛ پادشاه: چو دیدم کز این حلقهٔ هفت‌جوش/ بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش... . (نظامی[8] ۲۶۶)

تخته taxte

● **تخته بردوختن** (قد.) ترک کردن: چو خسرو تختهٔ حکمت درآموخت/ به آزادی جهان را تخته بردوخت. (نظامی[3] ۴۱۱)

● **تخته خواندن** (قد.) تعلیم گرفتن: هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت/ کنون به مکتب عشق تو تخته می‌خوانیم. (حلاج: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۴۵۳/۱)

● **تخته شدن** بسته شدن؛ تعطیل گردیدن: اگر تو همهٔ کتاب‌فروشی‌ها جوان‌ها جمع می‌شدند، این باشگاه‌های قمار تخته می‌شدند. (← میرصادقی[5] ۱۰۱)

● **تخته کردن** بستن؛ تعطیل کردن: حکم کرد که هیچ‌کس نباید شب درِ دکانش را تخته بکند. (هدایت[2] ۶۵) ○ از ناقصان خموشی عرض کمال باشد/ نتوان به تخته کردن برچید این دکان را. (صائب[4] ۹۸)

■ **کسی را سرِ تخته شستن** آرزوی مرگ او را کردن: مرد همسایه فریاد زد: انشاءالله سر تخته بشورندت بچه!

■ **یک تختهٔ کسی کم بودن** خِنگ و کودن یا خل بودنِ او: مثل‌این‌که برادرت یک تخته‌اش کم است، رفتار غیرعادی دارد. ○ زنش سر این قضیه قشقرقی به‌راه انداخت که بیا و ببین! اما بالاخره به این نتیجه رسید که پیرمرد یک تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌بَرَد. (شاملو ۴۹۵)

تخته‌بند t.-band اسیر؛ گرفتار؛ محبوس: وزرا در چهارچوب اوضاع زمانِ خاقان تخته‌بند بودند. (مستوفی ۱۰۶/۱) ○ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس/ که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم؟ (حافظ[1] ۲۳۵)

● **تخته‌بند شدن** ۱. گرفتار شدن: تُرک‌ها درمیان فشار بقایای استبداد... تخته‌بند شده[اند.] (دهخدا[2] ۲۵۹/۲) ۲. خشک شدن اعضای بدن و زمین‌گیر شدن: عرق کرده، سینه‌پهلو نموده، تخته‌بند می‌شود و سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری[2] ۲۷/۱) ○ خانم دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داد به شما. (← هدایت[6] ۳۰) ۳. بسته یا تعطیل شدن جایی: مدت‌هاست این مغازه تخته‌بند شده.

● **تخته‌بند کردن** (قد.) ۱. زندانی کردن؛ گرفتار کردن: درِ احسان بگو که بگشاید/ بوالحسن را چو تخته‌بند کنند. (انوری[1] ۶۲۵) ۲. بستن؛ مسدود

کردن: لشکر گیل درمیان درهٔ تنگ، راه را تخته‌بند... کرده... آن گروه... فرار بر قرار اختیار نمودند. (اسکندربیگ ۱۱۲)

تخته‌پوست taxte-pust

■ **تخته‌پوست پهن کردن در جایی** اقامت کردن در آن‌جا: خودش در پاریس و برادرش این‌جا تخته‌پوست پهن کرده‌اند. (← مسعود ۱۱)

تخته‌پوش taxte-puš (قد.) تابوت: چو دیدم کز این حلقهٔ هفت‌جوش / بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش... . (نظامی[۸] ۲۶۶)

تخته‌گاز taxte-gāz بسیار تند و سریع: فوراً سوار شدم و تخته‌گاز خودم را به بیمارستان رساندم.

تخته‌نرد taxte-nard (قد.) آسمان: به‌زیر تخته‌نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی. (نظامی[۳] ۵۸)

تخم toxm ۱. نسل؛ نژاد: خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که... . (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) ○ آفریدون از تخم جمشید بود. (خیام[۲] ۱۸) ○ به گیتی چنان دان که رستم منم / فروزندهٔ تخم نیرم منم. (فردوسی[۳] ۱۴۳۸)
۲. شخص بسیار ماهر یا توانا در امری: مخصوصاً تذکر دادم که فلانی تخم سیاست است. چنان به وضعیت لرستان تمشیت می‌دهد که آب از آب تکان نمی‌خورد. (← هدایت[۳] ۳۳)

■ **تخمِ بابای خود نبودن** حرام‌زاده بودن. معمولاً هنگام تهدید یا تأیید و تأکید موضوعی گفته می‌شود: اگر او را به زندان نیندازم، تخم بابایم نیستم.

■ **تخمِ‌جن** بسیار زیرک یا شرور و حقه‌باز: هنوز یک الف‌بچه بود. درخت چنار خانه را گرفت و رفت بالا. هرچه بهش گفتم: تخم‌جن! بیا پایین، نیامد که نیامد. (میرصادقی[۵] ۹۴)

■ **تخمِ‌حرام** شرور و مردم‌آزار: تخم‌حرام، وقتی هم که ساکت است، انسان همه‌اش می‌ترسد که الآن صدا بدهد. (← گلستان: شکوفایی ۴۲۵)

■ **تخم در شوره‌زار (شوره‌بوم) پاشیدن (کاشتن)** (قد.) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن: خواست به قول حکما عمل کرده، تخم را در شوره‌زار نپاشد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۲) ○ نیکویی با بدان و بی‌ادبان / تخم در شوره‌بوم کاشتن است. (سعدی[۴] ۸۱۲)

■ **تخمِ دوزرده** هرچیز بسیار عزیز یا ارزشمند: کسی هم نمی‌آید به تو بگوید بابا این فرنگ چندان تخم دوزرده‌ای نیست. (آل‌احمد[۶] ۵۹)

■ **تخمِ دوزرده کردن (گذاشتن)** انجام دادن کارهای بسیار مهم و سودمند: نکند علمای تعلیم‌وتربیت هم همین‌جورها تخم دوزرده می‌کنند. (آل‌احمد[۵] ۸۸)

■ **تخمِ‌سگ** به شخصی که مورد کینه‌توزی، دشمنی، یا نفرت قرار گرفته، گفته می‌شود: چرا بلند نمی‌شوی بروی زندگی خودت را بکنی، بی‌شعور تخم‌سگ؟! (میرصادقی[۶] ۱۹۹)

■ **تخمِ شراب** آن‌که براثر آمیزش پدرِ مست به‌دنیا آمده‌است: هیچ‌کس ازدست این تخم شراب... آسودگی نداشت. (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

■ **تخمِ‌شیطان** بسیار شرور و حیله‌گر: ناگهان این حیوان دیوانه، این تخم شیطان نمی‌دانم از کجا پیدا شد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

■ **تخمِ طلا کردن (گذاشتن)** ■ تخم دوزرده کردن ←: از کی تا حال این آدم برای شما تخم طلا می‌کند که این‌قدر تحویلش می‌گیرید؟!

■ **تخمِ کسی را کشیدن** وحشت‌زده کردن و ترساندنِ او: در آن موقعیت تخم همه را کشیده‌بودند و هیچ‌کس جرئت حرف زدن نداشت.

■ **تخمِ کسی را هم خوردن (گرفتن) نتوانستن** توانایی انجام دادن کمترین کار را هم درمقابل چیزی نداشتن: توی دهنت می‌زنم، تخمم را هم نمی‌توانی بخوری.

■ **تخمِ لق را توِ[ی] (در) دهانِ (دهنِ) کسی شکستن** با گفتن حرفی، دست‌آویز به او دادن و درنتیجه تحریک کردن او به بیان ادعاهای بی‌اساس یا داشتن انتظارات نابه‌جا: این خود جهان‌گیرخان بود که ازاول این تخم لق را توی دهان منیژه‌بانو شکسته‌بود. (گلابدره‌ای ۵۰) ○ همهٔ این آتش‌ها از گور پسر وربریدهٔ آتش‌به‌جان‌گرفتهٔ من بلند می‌شود که

این تخم لق را توی دهنتان شکست. (← هدایت[۶] ۱۳۸ـ۱۳۹)

■ **تخم‌مول** ■ تخمِ‌حرام ←: ببینید این چارتا تخم‌مول چه بلایی به‌سر منِ پیرزن می‌آورند! (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

■ **تخمِ نابسم‌الله** بسیار شرور و بدجنس: این تخم نابسم‌الله ور دلم خوابیده بود. (محمدعلی ۱۴۰) ○ پیرزن غر می‌زند: تخم نابسم‌الله! خروس را بده به من. (← محمود[۲] ۶۸)

■ **به تخمِ کسی (چیزی)** برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ امری گفته می‌شود: نمی‌آیی، به تخمم! تنها می‌روم. ○ به تخم اسبت بابا! بی‌خیال.

■ **رو[یِ] تخمِ چشم جا دادنِ (نگه داشتنِ) کسی** با عزت و احترام او را نگه داشتن یا از او مراقبت کردن: تا من زنده‌ام، روی تخم چشمم جایت می‌دهم. (جمال‌زاده[۱۵] ۴۰)

■ **رو[یِ] تخمِ چشمِ کسی جا داشتن** بسیار عزیز بودن پیش او: شما روی تخم چشم ما جا دارید.

■ **رو[یِ] تخمِ چشمم** حتماً و با منت انجام می‌دهم؛ به‌روی چشم: ـ لطفاً این نامه را به او بده. ـ روی تخم چشمم.

تخم‌مرغ t.-e-morq

■ **تخم‌مرغِ کسی زرده نداشتن** بسیار دروغ‌گو، حیله‌گر، و غیرقابل‌اطمینان بودنِ او: نمی‌شود به گفتهٔ او اعتماد کرد. تخم‌مرغش زرده ندارد.

تخمی toxm-i ۱. آنچه در ساخت یا به‌وجود آمدن آن دقت یا اندیشهٔ کافی به‌کار نرفته‌است؛ ساختگی و بدون اصل؛ گتره‌ای: «وابستهٔ ویژه» نکند از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشد! (← هدایت[۳] ۱۱۰) ۲. بدون اندیشهٔ کافی؛ نسنجیده: همین‌طور تخمی یک چیزی می‌گوید.

تخییل taxyil (قد.) ساخته‌وپرداختهٔ ذهن؛ خیال؛ پندار و گمان: سخنی می‌گویم نه شعر است و نه تخییل. حقِ یقین و صدقِ مبین است. (قطب ۲۱)

تر tar (قد.) ۱. تازه، خوش‌آیند، و دل‌نشین (اثر هنری، به‌ویژه شعر): کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟/ ... . (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ بت بربر ره بربر همی‌زد/ غزل می‌گفت و راهی تر همی‌زد. (عطار[۸] ۱۷۴) ۲. آلوده به گناه؛ گناه‌کار: این دوسه یاری که تو داری ترند/ ... . (نظامی[۱] ۴۹) ۳. به‌صورت خوش و دل‌نشین: عشرت خشک‌لب‌شده آمد و تر همی‌زند/ آن تری‌ای که اندر او آب غبار می‌کند. (مولوی[۲] ۲/۱۶) ○ غلام امیر خلفِ بانو... شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی. (نظامی‌عروضی ۵۸)

● **تر شدن** (قد.) ۱. خشمگین یا آزرده شدن: .../ حاسد سخنت شنید و تر شد. (کمال‌خجندی: دیوان ۱۰۱۷/۲: فرهنگ‌نامه ۴۶۱/۱) ○ هست بابات اسب و ماما خر/ تو مشو تر چو خوانمت استر. (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۲. طراوت پیدا کردن یا خوش‌آیند و دل‌نشین شدن: آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط/ لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود. (سعدی[۴] ۴۶۱)

■ **تروتمیز** بدون عیب‌وایراد؛ خوب: عروس‌خانم یک رقص تروتمیزی هم کرد که دلمان را حال آورد. (میرصادقی[۳] ۱۰۲)

■ **تروچسب (تروچسبان)** ۱. بدون عیب‌وایراد؛ خوب: حالتِ مرا که دید... نمازی تروچسب چسباند. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹) ۲. آب‌دار (مِ. ۵) ←: دهان دختر را ماچی تروچسبان می‌کرد. (کتیرایی ۱۱۳)

■ **تروخشک** ۱. گناه‌کار و بی‌گناه؛ مقصر و بی‌تقصیر: اگر دادگاه چنین عمل‌کردی داشته‌باشد، تروخشک همه گرفتار می‌شوند. ۲. (قد.) همه‌کس؛ همه‌چیز؛ کسی؛ چیزی: ایشان را بر شمشیر گذرانیدند و از تروخشک اثر نگذاشتند. (جوینی[۱] ۱۰۴/۱) ○ از تروخشک هرچه داشت وزیر/ گفت با زاهد: آنِ توست بگیر. (نظامی[۴] ۳۴۴) ۳. (قد.) دریا و خشکی: من مردی بازرگانم و کار من آن است که به تروخشک می‌گردم. (نظام‌الملک: گنجینه ۵۰/۲)

■ **تروخشک را [باهم] سوزاندن** گناه‌کار و بی‌گناه را باهم مجازات کردن یا آزار دادن: هیچ‌جای دنیا تروخشک را... باهم نمی‌سوزانند.

(جمال‌زاده[۱۸] ۲۲)

■ **تروخشک [باهم] سوختن** مجازات شدن یا آزار دیدن گناه‌کار و بی‌گناه باهم به‌طور مساوی: **به‌دَرَک! تروخشک باهم بسوزند.** (هدایت[۳] ۱۰۶)

■ **تروخشک‌کردن** ۱. تمیز کردن، به‌ویژه تمیز کردن مدفوع و ادرار نوزاد و تعویض لباس او: **دو روز که بچه را تروخشک کرد، می‌فهمد یک من دوغ چه‌قدر کره دارد.** (← گلابدره‌ای ۷۰) ○ **سر بچه‌ها داد زدن و شیرخواره‌ها را تروخشک کردن.** (شهری[۲] ۴۱۶/۴) ۲. مراقبت و پرستاری کردن: **پس‌از چند روزی که منوچهر تروخشکش می‌کند، حالش کمی بهتر می‌شود.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۲) ۳. پذیرایی کردن: **اعیان دِه... در سور دادن و تروخشک کردن مأمورین، ید طولایی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ۴. اداره کردن زندگی کسی، یا به زندگی و سرووضع او رسیدگی کردن: **پدرومادرش عهده‌دار مخارج و امور او بودند و تروخشکش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۷] ۸۳)

تِر ter

● **تر زدن** کاری را به‌صورت اشتباه و نامناسب انجام دادن؛ خراب‌کاری کردن: **بازهم در امتحانات تِر زدی و نتوانستی نمرهٔ قبولی بیاوری.**

■ **به‌تر‌تر افتادن** درمانده و ناتوان شدن: **از وقتی مقروض شده، حسابی به‌ترتر افتاده‌است.**

ترازو tarāzu

● **ترازو زدن** (قد.) ریش‌خند و تمسخر کردن: **ازپی عقل، جنون گرمِ ترازو زدن است/ شهر دیوانه کند مردم صحرایی را.** (سالک قزوینی: آنندراج) ◊ هنگامی‌که یک روستایی وارد شهر می‌شد، گاهی بازاریان پشت‌سر او به کفهٔ ترازو می‌کوبیدند و او را مسخره می‌کردند.

تراژدی terāžedi هر حادثهٔ ناگوار و غم‌انگیز: **تراژدی فقر و جهل در زندگی بشر.**

تراش tarāš

● **تراش کردن** (قد.) گرفتن پول و مانند آن از کسی با نیرنگ: **تا از این شیفته‌سر نیز تراشی بکند/ به‌طریق گرو و وام به چاروناچار.** (مولوی[۲] ۸/۳) ○ **سخت زشت باشد از سیم گرمابه تراش کردن.** (فخرمدبر ۱۵۰) نیز ← تراشیدن (مِ. ۳).

تراشاندن t.-ān-d-an تراشیدن (مِ. ۲) ←: **این ناخوشی، من را تراشاند، آب کرد.** (← هدایت[۳] ۷۲)

تراشیدن tarāš-id-an ۱. پدید آوردنِ چیزی (کسی) معمولاً غیرواقعی یا ناروا؛ به‌وجود آوردن: **برای خودت شریک تراشیدی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۳) ○ **عناوینی تراشیدند که تا به امروز هم... بر احدی آشکار نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۲) ○ **اما قرار نبود برای ما خرج بتراشی آقا معلم!** (آل‌احمد[۶] ۱۴۲) ○ **حکمی از امین‌السلطان رسیده... چند نفر مدعی برای من تراشیده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۸) ۲. به‌شدت ضعیف، لاغر، یا ناتوان کردن: **این بیماری، او را تراشیده. ازشدت ضعف و لاغری، کسی او را نمی‌شناسد.** ○ **در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورَد و می‌تراشد.** (هدایت[۱] ۹)

تراشیده tarāš-id-e ۱. به‌ناروا درست‌شده: **دیکتاتور تراشیدهٔ آنها خیلی نتراشیده از کار درآمده‌است.** (مستوفی ۱۵۰/۳) ۲. خوش‌اندام و متناسب: **شخص خوش‌هیکل تراشیده‌ای هم همراه او آمده‌بود.**

ترافیک terāfik ازدحام؛ شلوغی: **ترافیک مسافران در صف گمرک چند ساعت معطلمان کرد.**

ترانزیت terānzit ویژگی ماشینی که حق ورود به کشور و خروج از آن را دارد: **ماشین آنها ترانزیت است، چند بار با آن به خارج سفر کرده‌اند.**

تراوش tarāv-o(e)š محصول و نتیجه: **تراوش خامه‌اش را مانند ورق زر و موهبت آسمانی دست‌به‌دست می‌بَرَند.** (جمال‌زاده[۱] ۸) ○ **آوازهای مشهور ایرانی غالب تراوش طبع اقوام است (کُرد، تُرک، افشار).** (مخبرالسلطنه ۴۰)

● **تراوش کردن** ۱. پراکنده شدن: **بوی عطر... از صورت تازه‌تراشیدهٔ پدرم تراوش می‌کرد.** (علوی[۲] ۶)

○مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد. (هدایت[1] ۴۲) ۲. به‌وجود آوردن؛ خلق کردن: طبع... فردوسی... در هر مورد بی‌اختیار تراوش می‌کند. (فروغی[3] ۱۰۷) ۳. گفته شدن: این حرف‌ها از کسانی تراوش کرده‌است که... سوءاستفاده می‌کنند. (مصدق ۴۸) ○ بعضی بیانات دیگر هم از ایشان تراوش کرده که از نقل آنها خودداری می‌کنم. (اقبال[1] ۳/۲/۳)

تراویدن tarāv-id-an بیرون آمدن؛ پراکنده شدن: دود گوگرد از کام اژدها می‌تراود. (← علوی[3] ۸۴)

ترب torb (قد.) تربت ↓: از مردم صاحب‌درون صادق‌القول استماع افتاد که متواتر چندین شب بر ترب ایشان نور دیدند. (آقسرایی ۷۳)

تربت torbat آرامگاه و قبر افراد موردِاحترام، به‌ویژه بزرگان دین: مقصود... زیارت تربت سرور شهیدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ به نوقان رفتم و تربتِ رضا را... زیارت کردم. (بیهقی[1] ۷۱۳)

تربه torbe (قد.) آرامگاه: در جمیع عالم سه چیز عام بوده، چون به حضرت مولانا منسوب شد، خاص گشت. اول کتاب مثنوی... سوم هر گورخانه را تربه می‌گفتند، بعدالیوم چون یاد تربه می‌کنند و تربه می‌گویند، مرقد مولانا که تربه است، معلوم می‌شود. (افلاکی ۵۹۷)

تربیت tarbiyat (قد.) احسان و بخشش کردن بزرگان نسبت‌به زیردستان خود: بُوَدکه مجلس حافظ به‌یمن تربیتش/ هرآنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود. (حافظ[1] ۱۴۹) ○ او... سوابق تربیت خویش و سوالف خدمت مرا بیهوده درمعرض تضییع و حیز ابطال آورد به تهمتی حقیر. (نصراللهٔ‌منشی ۳۲۸)

● **تربیت کردن** (قد.) ستودن و تشویق کردن: میان ربیع و یعقوب دوستی بود، پیش مهدی او را تربیت کرد و گفت: این کار را او به حسن کفایت تدبیر کند. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۲۵)

ترتیب tartib

▪ **ترتیبِ چیزی را دادن** آن را خوردن و تمام کردن (هرنوع خوراکی): خودش به‌تنهایی ترتیب همهٔ میوه‌ها را داد. ○ عجب بچهٔ پرخوری بود! یک‌ساعته ترتیب شیرینی‌ها را داد.

▪ **ترتیبِ کسی را دادن** ۱. تنبیه و ادب کردن یا کشتن او: حسابی ترتیب همسایه‌اش را داد، به‌طوری‌که رفت و دیگر پیدایش نشد. ۲. با او عمل جنسی انجام دادن.

ترجمانی tarjo(a)mān-i

● **ترجمانی کردن** (قد.) بیان کردن؛ آشکار کردن: ماجرای دل نمی‌گفتم به کس/ آب چشمم ترجمانی می‌کند. (سعدی[4] ۴۴۸)

ترحیب tarhib (قد.) تکریم و بزرگ‌داشت: بدان ملازمت، ترحیب و نوازشِ تمام یافت. (آقسرایی ۲۶۶) ○ پسر او... به‌خدمت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهره‌ای تمام یافت. (جرفادقانی ۳۲۷)

تردامن tar-dāman (قد.) آلوده به گناه؛ گناه‌کار: چرا دامن‌آلوده را حد زنم/ چو در خود شناسم که تردامنم. (سعدی[1] ۱۷۰)

● **تردامن شدن** (قد.) آلوده به گناه و پلیدی شدن؛ گناه‌کار شدن: هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد/ هر پاک‌روی که بود، تردامن شد. (حافظ[1] ۳۷۸)

تردامنی t.-i (قد.) وضع و حالت تردامن؛ تردامن بودن؛ گناه‌کار بودن: چه عذر آرَم از ننگِ تردامنی؟/ مگر عجز پیش آورم کای غنی... . (سعدی[1] ۱۹۷)

تردست tar-dast ۱. آن‌که در انجام دادن کارها بسیار زرنگ و ماهر است؛ چابک؛ چالاک: اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... ازاین‌بابت بسیار تردست بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ در خُمار زهدِ خشکم، ساقی تردست کو/ خرقه‌ای آلوده سازم پاک‌دامانی بس است. (ظهوری: گنج ۷۹/۳) ۲. شعبده‌باز: در سیرکی که رفتیم، یک تردست هم بود که کارهای عجیبی می‌کرد.

تردستی t.-i ۱. عمل تردست؛ تردست بودن؛ زرنگی؛ چالاکی؛ مهارت: آقای دادستان، به تردستیِ بهترین نقاش‌ها... نقایص چهرهٔ مرا با ذره‌بینِ انتقاد خواهد دید. (حجازی ۴) ۲. شعبده‌بازی: به کارهای عجیب‌وغریب ازنوع سِحر و چشم‌بندی و

تردستی معروف بوده. (مینوی[3] ۲۷۲) ○ تردستی و شیرین‌کاری‌های عامل این عمل هم... خالی از تماشا نبود. (مستوفی ۳۶۴/۱)

تردماغ tar-da(e)māq خوش‌حال؛ سرحال؛ بانشاط: ملنگ، [به‌معنی] سرخوش و تردماغ است. (جمال‌زاده[18] ۱۷۵)

● **تردماغ شدن** خوش‌حال و سرحال شدن؛ بانشاط شدن: ز فواره نی در کف آورده باغ/ که از نغمهٔ او شود تردماغ. (ملاطغرا: آنندراج)

● **تردماغ کردن** خوش‌حال و سرحال کردن؛ نشاط بخشیدن: آخر ما را تردماغ کن. ما باامید تو توی این خراب‌شده آمدیم. (مسعود ۴۲) ○ بیا که گر نکنم تردماغت از جامی/ کنم ضیافت خشکی به آب حمامی. (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه[1])

تردماغی t.-i وضع و حالت تردماغ؛ سرحال بودن؛ خوش‌حالی: درکمال تردماغی... می‌روم شمیران. (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۲)

ترزبان tar-zabān (قد.) خوش‌بیان؛ زبان‌آور. نیز ← ترزفان: امیرالمؤمنین در نعمت و راحت، ترزبان است به شُکر الاهی. (بیهقی[1] ۹۵۱)

ترزبانی t.-i (قد.) خوش‌بیانی؛ زبان‌آوری: میرزا... با هزاران ترزبانی، عَلَمِ بلندآوازگی برافراخت. (لودی ۱۳۰) ○ بگو قاصد ار دانی این ترزبانی/ زلال وصال از خبر می‌تراود. (ظهوری: لغت‌نامه[1])

ترزفان tar-zofān (قد.) مترجم: ز لشکر یکی ترزفان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

ترس tars

■ **ترس به خود (خویش) راه دادن** ■ ترس به دل راه دادن ↓: ترس به خود راه نده.

■ **ترس به دل راه دادن** احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: ترس به دلت راه نده، کارها به‌مرور زمان درست خواهد شد. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

■ **ترس تو(یِ) جانِ کسی افتادن** دچار ترس و وحشت شدن: ترس تو جانم افتاد مبادا یک‌دفعه حالش بدتر شود.

■ **ترس کسی را برداشتن** دچار وحشت و اضطراب شدنِ او؛ وحشت‌زده شدنِ او: ترس برم‌داشت و فکر کردم روح آدم دیگری در من حلول کرده‌است. (علی‌زاده ۲۳۴/۱)

■ **ترسِ کسی ریختن** ازبین رفتن ترس او: اگر چند بار بچه را در تاریکی بگذاری، ترسش می‌ریزد. ○ رفته‌رفته ترسش ریخت و سخنان حکیم‌باشی غبار شک و ظن را از آیینهٔ خاطرش زدود. (جمال‌زاده[11] ۱۳۳)

■ **از ترس زهره‌ترک شدن** به‌علت ترس، خود را باختن یا بسیار بدحال شدن: شب تنها بوده، گرگ آمده سراغش، از ترس زهره‌ترک شده. (مرادی‌کرمانی ۷) ○ دلم می‌خواهد او را به مادر و طوبی‌خانم... نشان دهم تا از ترس زهره‌ترک شوند. (ترقی: شکوفایی ۱۵۱)

■ **از ترس زهره‌ترک کردن** با ترساندنِ کسی، او را وحشت‌زده و بدحال کردن: مرا از ترس زهره‌ترک کردی. (علی‌زاده ۴۶/۱)

ترسان t.-ān آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزکار: سفیان‌بن‌سعید... زاهد و یگانهٔ عالم و گزیده بود، پیوسته گریان و ترسان بود. (بحرالفوائد ۳۳۳) ○ هرکه به خدای‌تعالی عارف‌تر بُوَد، ترسان‌تر بُوَد. (غزالی ۴۰۲/۲)

ترس‌کار tars-kār (قد.) آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزکار؛ پارسا؛ متقی: از خدای بترسید... و بدانید که بهترین شما ترس‌کارترین شماست. (بحرالفوائد ۴۴۵) ○ خدای فروفرستاد نیکوتر حدیثی... که بدان، پوست‌های ترس‌کاران بر تن بلرزد. (ناصرخسرو[3] ۷۹)

ترس‌کاری t.-i (قد.) پرهیزکاری؛ تقوا: ایشان بر آن صفت‌های خوب محبوبند... در عفت... و نیک‌نامی و عقل و ترس‌کاری. (مولوی[4] ۲۲۸)

ترس‌گار tars-gār (قد.) ترس‌کار ←: گفت که ای نزار من، خسته و ترس‌گار من/ من نفروشم از کرم بندهٔ خودخریده را. (مولوی[2] ۳۶/۱)

ترسل tarassol (قد.) نامه: او... درضمن، دستورهایی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسل می‌دهد.

(مینوی[۲] ۳۲۰)

ترسناک، ترس‌ناک tars-nāk (قد.) ترسنده از خدا؛ پرهیزکار؛ پارسا: باید که پرهیزگار و ترسناک بُوَد، و در لقمه و لباس احتیاط کند. (نجم‌رازی[۱] ۲۵۸)

ترسیدکار tars-id-kār (قد.) پرهیزکار؛ باتقوا: برهانیدیم آن‌کس‌ها را که بگرویدند و بودند ترسیدکاران. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۰۶)

ترسیم tarsim

● **ترسیم کردن (نمودن)** تعیین کردن: آنچه... در این مملکت برعلیه من صورت گرفت، طبق نظریاتی بود که سیاست خارجی ترسیم نموده‌بود. (مصدق ۱۹۲)

ترش torš، قد.: toroš ۱. بداخلاق؛ عصبانی و اخمو (شخص): فراش‌باشی... به‌قدری چموش و ترش و تلخ [بود] که از دهلدمی پشت هرکسی را می‌لرزانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷) ○ تُرُش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دل‌نواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۶) ۲. عبوس؛ اخمو (روی، قیافه): مادرم آمد کنار سفره و مثل همیشه که بغضش را مزه‌مزه می‌کرد، با رویی ترش آه کشید. (محمدعلی ۲) ○ قیافه‌اش عبوس و ترش بود. (میرصادقی[۶] ۲۲۸) ۳. (قد.) زشت؛ ناپسند؛ ناخوش‌آیند: باز آمد کای علی زودم بکُش/ تا نبینم آن دَم و وقت تُرُش. (مولوی[۱] ۲۴۲/۱) ۴. (قد.) با قیافهٔ اخمو و به‌حالت عصبانی: تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. (سعدی[۴] ۵۸۳)

● **ترش شدن** ۱. فاسد و خراب شدن مواد غذایی: یادم رفت شیر را در یخچال بگذارم، ترش شده‌است. ۲. (قد.) عصبانی شدن؛ چهره درهم کشیدن: کسان‌که تلخی زهرِ طلب نمی‌دانند/ تُرُش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال. (رودکی[۱] ۵۰۴)

● **ترش کردن** عبوس شدن؛ عصبانی شدن: حالا او یک حرفی ازروی بچگی زد، تو چرا ترش کردی؟ ○ مستان می ما را هم ساقی ما باید/ با آن‌همه شیرینی گر ترش کند شاید. (مولوی[۲] ۵۸/۲)

ترشح taraššoh

● **ترشح کردن** (قد.) نشئت گرفتن: بر سخن او که از منبع زور و مجمع نجور ترشح کرده‌بود، اعتماد نمود. (جوینی[۱] ۹۱/۲)

ترش‌رو، ترشرو torš-ru، قد.: toroš-ru دارای چهره‌ای اخمو و درهم؛ اخمو: درمیان گروهی از مردمان عبوس تلخ ترش‌رو گیر کرده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ حریف تُرُش‌روی ناسازگار/ چو خواهد شدن، دست پیشش مدار. (سعدی[۲] ۹۹)

ترش‌رویی، ترشرویی t.-y(')-i ترش‌رو بودن؛ اخمو و عبوس بودن: با چنان ترش‌رویی و خشونتی با او رفتار کرده‌است که او جرئت نخواهد کرد ازاین‌پس حرفی به او بزند. (قاضی ۳۶۶) ○ از تُرُش‌رویِ دشمن وز جواب تلخ دوست/ کم نگردد شورش طبع سخن‌شیرین من. (سعدی[۴] ۵۵۴)

● **ترش‌رویی کردن** اخم کردن؛ بدخلقی کردن: ز شورش‌کردن آن تلخ‌گفتار/ تُرُش‌رویی نکردم هیچ در کار. (نظامی[۳] ۳۶)

ترشی torš-i، قد.: toroš-i اخم کردن؛ عصبانیت و بداخلاقی: لحن سخنش از شیرینی به تلخی می‌گراید و از ترشی و زنندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد. (قاضی ۶۷۸) ○ نه کمال حسن باشد تُرُشی و روی شیرین/ همه بد مکن که مردم همه نیک‌خواه داری. (سعدی[۴] ۵۹۸)

● **ترشی افتادن** در خانه ماندن و ازدواج نکردن دختر: چهل‌تا دختر در دِه آنها ترشی افتاده‌بود. آمده‌بود و یک‌راست کوبهٔ درِ خانهٔ آنها را زده‌بود. (← مخملباف ۲۸)

● **ترشی انداختن** ۱. چیزی را برای مدت طولانی بی‌مصرف نگه داشتن: پس این جنس را برای کی نگاه داشته‌ای؟ مگر می‌خواهی ترشی بیندازی؟! (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۷) ۲. در خانه نگه داشتن و شوهر ندادنِ دختر: دخترشان را ترشی انداخته‌اند.

ترشیدگی torš-id-e-gi وضع و حالت ترشیده؛ ترشیده بودن. ← ترشیده.

ترشیدن torš-id-an ۱. بالا رفتن سن دختر درحالی‌که هنوز ازدواج نکرده‌است: این‌قدر

جواب رد به خواستگارانت نده. آخرش می‌ترشی و در خانه می‌مانی. ○ به تو سرکوفت می‌زدند و می‌گفتند: دخترت بی‌شوهر مانده و ترشیده شده. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۸) ۲. (قد.) عصبانی شدن: ابومسلم، جواب هریکی هم داد تا منصور بترشید و بانگ بر او زد. (گردیزی:گنجینه ۱/۲۸۶)

ترشیده torš-id-e ویژگی دختری که سنش بالا رفته و هنوز ازدواج نکرده‌است: **چه‌قدر آدم‌های زرنگی بودند که توانستند برای دختر ترشیده‌شان چنین شوهر خوبی پیدا کنند!**

ترضیه tarziye

■ **ترضیه خواستن** معذرت‌خواهی کردن: **من به جوان‌ها حق می‌دهم، باید وزیر مالیه از آنها ترضیه بخواهد.** (مستوفی ۲/۳۰۱)

ترفروش tar-foruš (قد.) ویژگی آن‌که در باطن بد است، اما ظاهرِ خود را خوب نشان می‌دهد: **کم شنودم چو او لت‌انبانی/ ترفروشی و خشک‌جنبانی.** (سنایی[۱] ۶۸۲)

ترفع taraffo'

■ **ترفع کردن (نمودن)** (قد.) سرپیچی کردن: **کبر [ابلیس] بدان‌جا کشید که فرمان خدای‌تعالی ترفع کرد و سجود نکرد تا ملعونِ ابد شد.** (غزالی ۲/۲۵۷) ○ **کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می‌نمود.** (بیهقی[۱] ۴۲۰)

ترفیع tarfi' رتبه؛ پایه: **هنوز از ترفیع خبری نیست.**

ترک tark

■ **ترکِ اولی (اولا)** o[w]lā' خطا یا اشتباهی ناچیز: **خواهش کردم اگر ترک اولایی از من سر زده‌است... به خودم بگویید تا عذرخواهی کنم.** (مینوی[۲] ۵۲۸) ○ **گاهی در گرمیِ کار ممکن است ترک اولایی به‌عمل بیاید.** (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

■ **ترکِ جان کردن (گفتن، دادن)** ازخود گذشتن و فداکاری کردن: **جمیع پیغمبران... باید در این واقعهٔ عظمیٰ ترک جان کرده، به جهاد برخیزند.** (شهری[۲] ۱/۳۶۸) ○ **سعدیا ترک جان بباید گفت/ که به یک دل دو دوست نتوان داشت.** (سعدی[۴] ۳۹۹) ○ **تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من/ ترک جان دادم ازآن‌پیش که دل بسپردم.** (سعدی[۳] ۵۴۸)

■ **ترکِ سر کردن (گفتن)** ■ ترک جان کردن ↑: **چو پا به صدق نهادی و ترک سر کردی/ اگر کلاه ربایند از کلاه میرس.** (مغربی[۲] ۲۲۳)

■ **ترک کردنِ دنیا** پرهیزکاری کردن؛ زهد ورزیدن: **هرکه دنیا را ترک کند برای دنیا، آن علامت ⟵ب دنیا بُوَد.** (عطار[۱] ۵۵۸)

ترک tork (قد.) ۱. زیبارو؛ زیباروی سفیدپوست: **گفت: چادری دورنگ سازم که... سیاهی در او چون کُلهٔ زنگیان بر بناگوش ترکان می‌درفشد.** (نصرالله‌منشی ۱۳۸) ○ **تُرکْ هزاران به‌پای پیش صف اندر/ هریک چون ماهِ بر دوهفته درفشان.** (رودکی[۱] ۵۰۶) ۲. معشوق: **پاسبانِ عشق او دلم را ملازم، ازآن به نعت عشق دردست آن تُرک عاجزم.** (روزبهان[۲] ۳۷) ○ **گر چون تو به ترکستان ای تُرک نگاری‌ست/ هر روز به ترکستان عیدی و بهاری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۱) ۳. غارت‌گر: **فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.** (حافظ[۱] ۳) ○ **آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌بَرَد/ تُرک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌بَرَد.** (سعدی[۴] ۴۱۷) ۴. جنگ‌آور؛ جنگ‌جو: **به تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم/ که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ○ **ز تُرک چگل خواست چینی کمان/ به جم گفت کای نامور میهمان... .** (اسدی[۱] ۲۹)

ترکانه t.-āne ۱. بدون ظرافت و بدون رعایت آداب: **نمی‌دانم کدام ذوق ترکانه... [این کلمه] را از خود درآورده... است.** (خانلری ۳۴۳) ○ **تُرکی صفت وفای ما نیست/ ترکانه سخن سزای ما نیست.** (نظامی[۲] ۲۶) ۲. (قد.) به‌چابکی؛ به‌سرعت: **ترکانه ز خانه رخت بربست/ در کوچ‌گه رحیل بنشست.** (نظامی[۲] ۷۳) ۳. (قد.) گستاخانه؛ متهورانه: **خرگاه عیش درشکنید و به تَفِّ آه/ ترکانه آتش از در خرگه برآورید.** (خاقانی ۵۲۹) ۴. (قد.) بی‌ادبانه: **نان ترکان مخور و برسر خوان/ به‌ادب نان خور و ترکانه مخور.** (خاقانی:

لغت‌نامه[۱])

ترک‌تاز، ترکتاز tork-tāz ۱. سخت حمله کننده: دسته‌های ترک‌تاز مغول در گودال‌ها و چاه‌ها پنهان شده‌بودند. (پارسی‌پور ۱۴۶) ۲. ترک‌تازی (مِ. ۱) ↓: از طلوع‌ها و گل‌ها و چشم‌اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماوراییِ درون... نمی‌توانم گفت که در ترک‌تاز این غارت‌گرِ یک‌چشم چه شدند. (شریعتی ۲۵۸) ○ روز قیامت ز من این ترک‌تاز/ بازپیرسند و بپرسند باز. (نظامی[۱] ۸۲)

ترک‌تازی، ترکتازی t.-i ۱. حمله کردن و هجوم آوردن شدید، ناگهانی، و غارت‌گرانه: جمعی از سواران منصور و سربازان غازی به دشمن‌شکاری و ترک‌تازی مأمور شدند. (قائم‌مقام ۱۹۶) ۲. ابراز کردن خشونت و عصبانیت و پرخاش در گفتار یا نوشتار: ساعت‌ها درروی بام خانه‌اش می‌نشست تا ترک‌تازی زن را در دوردست تماشا کند. (پارسی‌پور ۲۷۲) ○ از این گستاخی‌ها و ترک‌تازی‌ها گَردی بر دامن کبریای ما نمی‌نشیند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۸)

☜ • **ترک‌تازی کردن** ۱. ترک‌تازی (مِ. ۱) ←: اگر تو نیز... به دیار ما ترک‌تازی کنی، سر تو را نیز... بریده، به درگاه... خواهم فرستاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۱) ○ اگر دشمنی ترک‌تازی کند/ رقیب حرم چاره‌سازی کند. (نظامی[۸] ۱۶۸) ۲. ترک‌تازی (مِ. ۲) ←: نویسندگان... در میدان بی‌حدودثغورِ جراید و مجلات ترک‌تازی... کردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵-۳۶)

ترک‌جوش tork-juš (قد.) ۱. هرچیز ناتمام: نتیجه این می‌شود که آنچه به‌خامهٔ این آقایان برروی کاغذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است. (مینوی[۳] ۲۶۳) ۲. به‌صورت ناتمام: ترک‌جوشش شرح کردم نیم‌خام/ از حکیم غزنوی بشنو تمام. (مولوی[۱] ۲/۲۱۳)

ترکمون terek-mun پست و تنفرانگیز: عجب آدم ترکمونی است!

☜ • **ترکمون زدن** زاییدن: سرِ نُه ماه، خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد. (هدایت[۵] ۸۳) نیز ← ■ ترکمون زدن به چیزی.

■ **ترکمون زدن به چیزی** آن را خراب کردن: تو هم با این رفتارت ترکمون زدی به هرچه کار آبرومندانه است.

ترکه tarke لاغر؛ باریک: تن نازک و ترکه‌اش... ورم کرده‌بود. (محمود[۱] ۱۷)

ترکه‌ای t.-'(y)-i لاغر؛ باریک: قد ترکه‌ای.

ترکی tork-i (قد.) خشونت؛ عصبانیت: ای به‌ترک دین بگفته ازسر تُرکی و خشم/ دل بهسان چشم ترکان کرده از کندآوری. (سنایی[۲] ۶۶۰)

☜ • **ترکی کردن** (قد.) بی‌رحمی کردن؛ قساوت و کینه‌ورزی کردن: مکن تُرکی ای تُرک چینی‌نگار/ بیا ساعتی چین بر ابرو میار. (نظامی[۷] ۴۰۷)

ترکی‌تاز t.-tāz (قد.) ترک‌تازی (مِ. ۱) ←.

☜ • **ترکی‌تاز کردن** (قد.) ترک‌تازی (مِ. ۱) ←: طوطی مرده چنان پرواز کرد/ کافتاب شرق ترکی‌تاز کرد. (مولوی[۱] ۱/۱۱۱)

ترکیدن tarak(terek)-id-an, terk-id-an ۱. ازشدت ناراحتی، تاب‌وتحمل خود را ازدست دادن: کسی با من الفت نمی‌کند. جگرم آب می‌شود، کم مانده از غصه بترکم. (میرزاحبیب ۲۳۴) ○ بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بتْرکد/ هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغض است و کین. (فرخی[۱] ۳۰۰) ۲. اظهار خشم، عصبانیت، یا اعتراض کردن نسبت‌به کسی یا چیزی به‌طور ناگهانی: پس‌از چند لحظه سکوت، یک‌مرتبه ترکید که: این مرد... نمی‌فهمد که ما هزارتا مار خورده‌ایم تا افعی شده‌ایم. (حجازی ۳۶۶) ○ یک‌مرتبه ترکید: اگر من مدیر مدرسه بودم و همچه اتفاقی می‌افتاد، شکم خودم را پاره می‌کردم. (← آل‌احمد[۵] ۱۲۸) ۳. به‌صورت ناگهانی انجام شدن یا روی دادن چیزی: صدای پارس سگ... ناگهان کنار دستش می‌ترکید. (گلشیری[۱] ۱۳۱) ○ لب‌هایش را روی هم فشار داده‌است. الآن است که پق کند و خنده‌اش بترکد. (← محمود[۱] ۴۶۹) ○ یک‌مرتبه بغضش ترکید و سیلِ اشک را رها ساخت. (مشفق‌کاظمی ۱۲۵) ۴. زاییدن: الآن نُه ماهِ تمام است که تو آبستنی. پس کی می‌خواهی بترکی؟! ۵. برای ابراز خشم نسبت‌به کسی گفته می‌شود: علویه باز یک

بامبچه به سر زینت‌سادات زد و گفت: بترکی هی! (← هدایت[۶] ۲۴)

■ بترکی را صداکردن بیش‌از اندازه خوردن؛ پرخوری کردن: آب‌گوشت... خیلی خوش‌مزه است، آن‌قدر می‌خوریم که بترکی را صدا کنیم. (شاملو ۶۵)

ترمز tormoz

● ترمز بریدن ■ ترمز کسی بریدن ←.

● **ترمز کردن** از انجام عملی بازایستادن؛ متوقف شدن؛ درنگ کردن: چرا این‌قدر حرف می‌زنی؟ کمی ترمز کن من هم به تو برسم.

■ **ترمزِ کسی بریدن** اختیارعمل خود را ازدست دادن و بدون رعایت احتیاط، اقدام به کاری کردن: مردک ترمزش بریده‌بود و پشت‌سرهم حرف می‌زد.

ترمیم tarmim

● **ترمیم شدن** تغییر یافتن یا جابه‌جا شدن وزیران در هیئت دولت.

■ **ترمیمِ کابینه (دولت)** تغییر یا جابه‌جایی وزیران در هیئت دولت.

● **ترمیم کردن** تغییر دادن وزیران. ← ■ ترمیم کابینه.

ترنجیدن toronj(taranj)-id-an (قد.) دچار غم و اندوه شدن؛ ناراحت شدن: جان ترنجید از غم هجران مرا/ از نسیم وصل کن درمان مرا. (رینجنی: اشعار ۶۴)

ترنجیده toronj(taranj)-id-e ناراحت و غمگین: سکنجیده همی‌داردم به درد/ ترنجیده همی‌داردم به رنج. (ابوشکور: اشعار ۷۹)

ترنواز tar-navāz (قد.) آن‌که خوب و با ظرافت و چابکی ساز می‌زند؛ نوازندهٔ چیره‌دست: .../ نغمه دلکش نیست تا مطرب نباشد ترنواز. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

ترور teror

■ **ترورِ شخصیت** با دروغ‌سازی و تبلیغات منفی، شخصیت اجتماعیِ کسی را مخدوش کردن و وجههٔ عمومیِ او را ازبین بردن.

تره tare

■ **ترهٔ کسی را خُرد (پاک) کردن** او را به‌حساب آوردن؛ به او اهمیت دادن: فعلاً تاج سر همه هستم و همه تره‌ام را پاک می‌کنند و به‌تملق دُم می‌جنبانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲) نیز ← سبزی ■ سبزی کسی را پاک کردن.

■ **برای کسی (چیزی) تره هم خُرد نکردن** او (آن) را به‌حساب نیاوردن؛ به او (آن) اهمیت ندادن: دیگر حنای داش‌آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. (← هدایت[۵] ۵۳) ○ دیگر کسی تره هم برای فرمایشات همایونی خُرد نخواهد کرد. (مستوفی ۱/۱۳۰)

تره‌بار t.-bār محل فروش انواع میوه و سبزی‌های خوراکی: دیروز برای خریدِ مقداری میوه به تره‌بار رفتم.

تری tar[r]-i (قد.) دل‌پذیری: برانگیخت آوازی از خشک رود/که از تری آرَد فلک را فرود. (نظامی[۸] ۸۹)

تریاکی ta(e)r[i]yāk-i عادت‌کرده؛ معتاد: شیفتهٔ کتاب بودن، تنها عیب و معصیتی است که کفاره و عقوبت ندارد و... من تریاکیِ کتابم. (جمال‌زاده[۲] ۸۰)

● **تریاکی شدن** عادت به چیزی پیدا کردن؛ معتاد شدن: تا ایرانی تریاکیِ کتاب نشود و کتابِ درستِ خواندنی به‌قدر وافی در دست‌رس نداشته‌باشد... از دردهای مهلک... نخواهد رَست. (اقبال[۱] ۶/۴/۲)

● **تریاکی کردن** کسی را به چیزی عادت دادن؛ معتاد کردن: دولت‌ها می‌کوشند که مردم را تریاکیِ کتاب کنند. (اقبال[۱] ۶/۴/۲)

تریبون teribu(o)n جایی برای بیان عقاید: از رادیو به‌عنوان تریبون استفاده می‌کرد و پیام خود را به طرف‌دارانش می‌رساند.

تریج terij

■ **به تریجِ قبای کسی برخوردن** از امری بسیار جزئی رنجیده‌خاطر شدنِ او: چه شده مگر؟ به تریج قبایت برخورده یکی به تلفنت دیر جواب داده؟ (میرصادقی[۸] ۳۳) ○ به‌محض این‌که پیش‌آمدی شد... به تریج قبایش برخورد. (قاضی ۶۳۹)

تریشه teriš-e
☜ ■ **به تریشهٔ قبای کسی برخوردن** ← تریج ■ به تریج قبای کسی برخوردن: مثل کنیز دست‌بسینه با مادرشوهرم رفتار می‌کردم که مبادا به تریشهٔ قبایش بربخورد. (← مخملباف ۳۵)

تزاویق tazāviq گفتارها یا رفتارهای غیرواقعی، دروغین، و مبتنی بر تصنع و ظاهرسازی. نیز ← تزویق: اقوال و افعال آن جهال ضُلّال... همه مخاریق و تزاویق بودی. (جوینی[۱] ۲۲۹/۳)

تزلزل tazalzol ۱. ضعیف شدن؛ بی‌دوام شدن؛ سست شدن؛ ناتوانی؛ سستی: اساس مملکت روزبه‌روز در تزلزل است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۸) ○ من در خودم حس تزلزل نمی‌کردم و همین، سبب امیدواری من بود. (مخبرالسلطنه ۱۷۰) ۲. پریشانی؛ بی‌تابی؛ اضطراب: ایمان به جاویدان بودن نفْس... لازم است تا... چون اجل به او روی آورَد، تزلزل و هراس در او راه نیابد. (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ پیش‌خدمت‌باشی وارد شد و باکمال تزلزل و وحشت، دست‌خطی داد. (← غفاری ۱۵۱)

تزویق tazviq گفتار یا رفتار غیرواقعی، دروغین، و تصنعی. نیز ← تزاویق: آن قوم را زیادت می‌فریفتی و پدرش چون از این شیوه عاری بود، پسرش بدین تلبیسات و تزویقات درجنب او عالِمی متفوق می‌نمود. (جوینی[۱] ۲۲۳/۳)

تسجیل tasjil نامهٔ مُهر و امضا شده: امیرک بیهقی در عزلِ وی از غزنین به تسجیل برفت، چنان‌که بیاوردم. (بیهقی[۱] ۱۹۳)

تسلط tasallot داشتن اطلاعات و آگاهیِ کامل دربارهٔ امری: تسلط او به موضوع درس کاملاً آشکار است.
☜ ■ **تسلط پیداکردن** ● تسلط یافتن ←: به زبان انگلیسی تسلط پیداکرده‌است. ○ به‌قدر کافی بر وزن و قافیه تسلط پیداکرده‌بودم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)
● **تسلط داشتن** اطلاعات و آگاهیِ کامل داشتن: او به انگلیسی تسلط دارد و کمی هم فرانسه می‌داند.
● **تسلط یافتن** آگاهی، اطلاع، و احاطه یافتن: پس‌از مدتی زندگی در آن کشور، به فرهنگ و آداب‌ورسوم آن‌جا تسلط یافت.

تسمه tasme
☜ ■ **تسمه از گُردهٔ (پشتِ) کسی کشیدن** کار سخت از او کشیدن یا او را به‌شدت آزردن و شکنجه دادن: گرما از گُردهٔ همهٔ بچه‌ها تسمه کشیده‌بود. (محمود[۱] ۵۶) ○ اگر... زیر چوبشان بیفتی... تسمه از گُردهٔ آدم می‌کشند. (میرزاحبیب ۲۲۳)

تسنیم tasnim (قد.) آب چشمه‌ای در بهشت: زآن‌کس‌که ز نوک تیغ جلاد / مأخوذ به‌جرم حق‌ستایی / تسنیمِ وصالْ خورده یاد آر. (دهخدا[۴] ۹) ○ شفای تب‌زدگان بود شریتش گویی / که بود شریتش از سلسبیل و از تسنیم. (سوزنی ۲۰۰)

تسوید tasvid نوشتن یا پیش‌نویس مطلبی را تهیه کردن: برای... بیان کل حقایق، فرصت و مجالی وسیع‌تر و تسوید اوراقی بیش‌تر لازم است. (مستوفی ۱۳/۳)

تسویه tasviye حل‌وفصل امور. نیز ← تصفیه: علی‌خان را... به‌عنوان تسویهٔ اختلافات سرحدی به خوی فرستاده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۱۰)
☜ ● **تسویه شدن** حل‌وفصل شدن: ازبابت قتل صحبت به‌میان نخواهد آورد. کاری است به‌کلی گذشته و تسویه‌شده چنان‌که پنداری هرگز وجود نداشته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲)
● **تسویه کردن (نمودن)** حل‌وفصل کردن: گاهی سادگی نطقِ این‌قبیل وکلا با دوسه کلمه‌کارهای بغرنج را حل و تسویه می‌کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲)

تسویه‌حساب t.-hesāb کسی را به سزای عمل خود رساندن؛ انتقام گرفتن: تسویه‌حساب‌های شخصی، باعث کشته شدن چند نفر شده‌است.
☜ ● **تسویه‌حساب کردن** تسویه‌حساب ↑: پس‌از به قدرت رسیدن، با همهٔ دشمنانش تسویه‌حساب کرد.

تشبث tašabbos متوسل شدن به کسی یا چیزی: هیچ‌چیز به‌قدر تشبث به خارجی، این مرد وطن‌پرست را عصبی نمی‌کرده. (مستوفی ۵۰۱/۳)

● **تشبث کردن (نمودن)** تشبث ↑: برای داشتن کار، یا ادامهٔ کار، به هیچ‌کس و به هیچ مقامی تشبث ننموده‌ام. (مصدق ۱۵۶) ○ یکی در این مدت تشبث به یک وسیله برای خلاصیِ ما نکرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳)

تشبیب tašbib (قد.) ۱. مقدمه و سرآغاز چیزی: دراثنای این حال، آن مار که ذکر او در تشبیب حکایت بیامده‌است، او را بدید. (نصرالله‌منشی ۴۰۵) ○ عهدنامه نبشتم پس بر این تشبیب و قاعده. (بیهقی[1] ۱۶۶) ۲. مقدمه‌چینی: مراد از این اطناب و اسهاب و ترتیب و تشبیب و... آن است که... . (سنایی[3] ۵۹)

تشحید tašhiz (قد.) روشن کردن (ذهن، اندیشه): مقدمه... برای تشحیذِ ذهن طالب و تسهیل درکِ مطالب لازم... است. (قائم‌مقام ۳۷۳)

● **تشحید کردن** (قد.) تشحیذ ↑: هرکاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارَد، خاطر را تشحیذ کند و... سخن را به بالا کشد و دبیر بدو معروف شود. (نظامی‌عروضی ۲۲)

تشرف tašarrof رفتن به مکان مقدس: با شنیدن صدای چاووش، هرکسی به‌فکر می‌افتاد که بتواند راهی به تشرف پیدا کند. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

■ **تشرف به حضورِ کسی** دیدار و ملاقات کردن با او: هرزمان‌که لازم باشد و برای تشرف به حضور... احضار شود، بلادرنگ حاضر شود. (غفاری ۷۹)

■ **تشرف جستن به حضورِ کسی** دیدار و ملاقات کردن با او: من روز یکشنبه نُهم سوار شده، با همراهان به صاحب‌قرانیه رفته، به حضور مبارک شاهانه تشرف جستم. (افضل‌الملک ۱۲۷)

تشریف tašrif (قد.) لباس یا پارچه‌ای که پادشاهان و بزرگان به زیردستان خود برحسب درجه و مقام آنها می‌داده‌اند؛ خلعت: خلیفه او را بشناخت و... بسیاری بستود و چون فرودآمدند، تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت. (مینوی: هدایت[7] ۲۸) ○ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. (حافظ[1] ۵۰)

● **تشریف آوردن** آمدن: اگر موجب زحمت نیست، تشریف بیاورید. (حاج‌سیاح[1] ۶۹) ○ حضرت‌خاتم‌الانبیا(ص) از غزوه‌ای... به مدینهٔ منوره تشریف آوردند. (لودی ۱۳۳) ○ حضرت‌شیخ‌الاسلام‌احمد از ولایت جام به هرات تشریف آورده‌بود. (جامی[8] ۳۳۱)

● **تشریف بردن** رفتن: خدا شاهد است هیچ مناسب نیست به‌این‌صورت بیرون تشریف ببرید. (جمال‌زاده[3] ۱۸۵)

⊙ **تشریف دادن** خلعت دادن: کسان را درم داد و تشریف و اسب/ طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب. (سعدی[1] ۹۰)

● **تشریف داشتن** بودن: گفت: به‌به! چشمم روشن! ماشاالله شاعر هم که تشریف دارید. (جمال‌زاده[16] ۱۷۳) ○ عقیدهٔ جناب‌عالی... خودش دلیل این است که به‌اندازهٔ کفایت الاغ تشریف دارید! (مسعود ۲۸)

تشریفاتی tašrif.āt-i ویژگی آنچه فاقد محتوا و اهمیت است و فقط جنبهٔ ظاهری دارد: در این حمام تشریفاتی، از شست‌وشو خبری نیست. (آل‌احمد[1] ۷۸)

تشریف‌فرما tašrif-farmā آینده یا رونده.

● **تشریف‌فرما شدن** آمدن یا رفتن: اعلی‌حضرت... شخصاً تشریف‌فرما شده و شفاهاً اوامر لازم به فرمانده نیرو صادر فرموده‌اند. (مستوفی ۴۳۳/۳) ○ ازقرار مذکور، [حضرت اقدس] به‌سلامتی تشریف‌فرمای شهر می‌شوند. (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۲)

تشریف‌فرمایی t.-y(')-i آمدن یا رفتن: ساعت هشت... موقع تشریف‌فرماییشان به منزل بود. (علوی[2] ۹۶) ○ از تشریف‌فرمایی حضرت ولی‌عهد به تهران، تلگرافاً خبر ندارید. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

تشفی tašaffi (قد.) انتقام‌جویی کردن به‌منظور تسکین فشار روحی: نمی‌خواستم که به‌واسطهٔ انتقام و تشفی... ضایع شود. (عقیلی ۱۲۵) ○ علی رایض حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود. (بیهقی[1] ۲۲۴)

● **تشفی جستن** تشفی ↑: تحمل کردن و فتنه گذرانیدن، اولی‌ست از تشفی غیظی جستن و فتنه‌ای قائم

کردن. (قطب ۵۶۴)

● **تشفی دادن** (قد.) تسکین دادن (به خود، به سینه، به دل، و...)؛ تشفی: کینهٔ قدیم در دل امیر... بود تا به‌وقت فرصت، سینه را تشفی داد. (جوینی[۱] ۲۳۰/۱) ○ فرمود تا به لگد، اعضا و اجزای او نرم کردند و کینهٔ قدیم را که در دل داشت، تشفی داد. (جوینی[۱] ۶۰/۳)

▪ **تشفیِ قلب** آرامش خاطر: هیچ دل‌داری و تسلیتی افاقهٔ حالِ او را نمی‌نماید و اسباب تشفی قلب داغ‌دیدهٔ او نمی‌گردد. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵)

تشکیلات taškil.āt اسباب‌واثاثیه: خودشان رفتند، ولی تشکیلاتشان هنوز این‌جاست.

تشنامار tašnāmār (قد.) شدت و زیادیِ طلب: تو اکنون خود را بیامرزیده‌ای و خود را بزرگ درچشم می‌آری... آن‌وقت خداوندِ نیاز و تشنامار بودی. (جامی[۸] ۳۵۳)

تشنج tašannoj آشوب؛ ناآرامی: در خانه مدام تشنج و جنگ‌اعصاب بود. (فصیح[۲] ۱۸۲) ○ ملل عالم، لحظه‌ای از تشنج فراغت ندارند و هر روز غوغایی برپاست. (مخبرالسلطنه ۸۸)

تشنج‌آفرین t.-ā(ʼā)farin موجب تشنج؛ تشنج‌زا: حضور قوای بیگانه در منطقهٔ خلیج‌فارس تشنج‌آفرین است.

تشنج‌آفرینی t.-i تشنج‌آفرین بودن؛ به‌وجود آوردن تشنج: تشنج‌آفرینی‌های گروه‌های مسلح باعث ناامنی شده‌است.

تشنج‌آمیز tašannoj-ā(ʼā)miz همراه‌با تشنج: اوضاع تشنج‌آمیز.

تشنج‌زا tašannoj-zā تشنج‌آفرین ←.

تشنج‌زایی t.-y(ʼ)-i تشنج‌آفرینی ←: در مذاکرات دیروز، عواملی که به تشنج‌زایی در منطقه دامن می‌زنند، بررسی شد.

تشنج‌زدایی tašannoj-zo(e)dā-y(ʼ)-i ازبین بردن عواملی که تشنج و ناآرامی ایجاد می‌کنند: برای تشنج‌زدایی از منطقه تصمیم‌هایی گرفته شده.

تشنگی tešne-gi آرزومندی؛ اشتیاق: هرکه در بحر توحید اوفتاد، هر روزی تشنه‌تر بُوَد... چه تشنگی حقیقت دارد و آن خبر به حق ساکن نگردد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۴)

تشنه tešne خواهان؛ آرزومند؛ مشتاق: همهٔ دوستان تشنهٔ زیارتشان بودند. (علوی[۲] ۱۰۵) ○ تشنهٔ دانستن خلاصهٔ تاریخ دنیا هستم. (اقبال[۱] ۳/۳/۴) ○ ... / تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند. (سعدی[۴] ۴۳۵)

☜ ● **تشنه شدن** مشتاق شدن: مستمع چون تشنه و جوینده شد/ واعظ ار مرده بُوَد گوینده شد. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

● **تشنه کردن** مشتاق کردن: تلخی‌های زندگی هر روز مرا به محبت و مهربانی و بخشایش تشنه‌تر می‌کرد. (حجازی ۴۷۳)

تشنه‌جگر t.-jegar (قد.) مشتاق؛ آرزومند: ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است/ نیست انصاف بر این تشنه‌جگر خندیدن. (صائب[۱] ۳۰۴۷) ○ بس تشنه‌جگر مرده در بادیه و جانش/ در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم. (جامی[۹] ۵۷۸)

تشویش tašviš (قد.) به‌هم‌خوردگی اوضاع؛ فتنه و آشوب: کار شهر هم به‌واسطهٔ کمیِ نان و زیادیِ پول سیاه، هر روز در انقلاب و تشویش بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱)

☜ ● **تشویش کردن** اوضاع را به‌هم زدن؛ فتنه و آشوب برپا کردن: اگرعیاذاًبالله شغبی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما چند است. این شش‌هزار سوار و حاشیت، یک ساعت دمار از شما برآرند. (بیهقی[۱] ۴۵۰)

تشویق tašviq

☜ ● **تشویق شدن** میل و رغبت پیدا کردن: با دیدن انبوه برفی که روی زمین بود، تشویق شدم بروم و یک آدم‌برفی درست کنم.

تصاحب tasāhob

☜ ▪ **تصاحب کردن (زنی را)** ۱. او را به همسری گرفتن: آن خواستگار خوش‌بخت که... روزی موفق به رام کردن خوی سرکش این دختر شود و چنین

سرآمد جمالی را تصاحب کند، کیست؟ (قاضی ۱۰۱) ۲. بکارت او را برداشتن: شش ماه است که با او ازدواج کرده، اما هنوز او را تصاحب نکرده‌است.

تصادف tasādof ۱. هر اتفاقی که پیش‌بینی نشده‌است؛ پیش‌آمد: تصادف روزگار چنین پیش آورد که حتی برادر آن مرحوم هم در آن دقایق فوتی حاضر نباشد. (اقبال[۱] ۹/۵و۲/۸) ۲. هم‌زمان بودن دو یا چند روی‌داد. ← • تصادف کردن (مِ. ۲).

• **تصادف کردن (نمودن)** ۱. روبه‌رو شدن: صبح مرا بیرون بردند، با حسین‌قلی‌بیک تصادف کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۱) ۲. هم‌زمان بودن دو یا چند روی‌داد باهم: ورودمان در اسلامبول تصادف نمود با روز جمعه. (مصدق ۶۶) ○ ورود من به انزلی با روز آفتاب بسیار خوبی تصادف کرد. (مستوفی ۱۷۱/۲)

تصدر tasaddor (قد.) خود را برتر دانستن؛ تکبر: حضرت‌مولانا فتوا نبشته‌بود و آن را به‌خدمت قاضی... بردند، چون به مطالعه رسانید، ازسر نضیلت و نضولی و تصدر قبول نکرد. (افلاکی ۴۲۲)

تصدق tasaddoq

• **تصدق شدن** (قد.) ازبین رفتن؛ هلاک شدن: طویله... خراب شده، یک رأس از الاغها هم تصدق شد، یعنی زیر خاک ماند. (سیاق‌معیشت ۳۴۰)

تصرف tasarrof ۱. عمل جنسی، به‌ویژه ازالهٔ بکارت: نحوهٔ کم‌وبیش خشونت‌آمیز تصرف... نشانه‌ای بود از تلقی... شگفت‌انگیزی که بشر از تولیدمثل داشته‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ۲. (قد.) معامله؛ دادوستد: آگاه نه‌ای کز این تصرف/ برسود منم تو برزیانی. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۳)

▪ **تصرف شدنِ زن یا دختری** انجام شدن عمل جنسی با او، یا ازالهٔ بکارت او: دختر... راحت تصرف شده‌بود. (شهری[۲] ۱۴۰/۳)

• **تصرف کردن** ۱. انجام دادن عمل جنسی با دختر یا زنی، به‌ویژه ازالهٔ بکارت کردن از او. نیز ← تصرف (مِ. ۱): دختر را تصرف کرد. (لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: چو ظاهر به عفت بیاراستم/ تصرف مکن در کژ و راستم. (سعدی[۱] ۱۷۰)

تصفیه tasfiye ۱. حل‌وفصل امور؛ فیصله: قهوه‌خانه... مرکز... تصفیهٔ کار ورشکستگان... بود. (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ○ برای تصفیهٔ امور این ولایت عموماً و برای خالص شدن عمل... خصوصاً پاره‌ای تدبیر و اقدامات لازم است. (امیرنظام ۱۶۶) ۲. پاک کردن ضمیر و آماده ساختن آن برای وارد غیبی. نیز ← ▪ تصفیهٔ دل.

▪ **تصفیهٔ دل** تصفیه (مِ. ۲) ↑ : در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل، جهدی بلیغ می‌نموده. (جامی[۸] ۴۰۴) ○ اما این جمله به تبدیل اخلاق حاصل نیاید الّا به تصفیهٔ دل و توجه به حق. (نجم‌رازی[۱] ۲۰۳)

تصون tasavvon خود را حفظ کردن از انحراف در کردار و گفتار: او خود به‌ذات‌خویش در سداد و تصون... به‌درجه‌ای است که ابنای روزگار... به فضیلت سبق و مزیتِ تقدم او معترف[اند.] (وطواط[۲] ۷۴)

تصویر tasvir شرح دادن؛ شرح‌وبیان: نویسنده با نگارش آنها کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طبایع گوناگون... به‌کار برده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳)

• **تصویر کردن** شرح دادن؛ بیان کردن: نویسنده ضمن داستان، بخشی از تاریخ کشورمان را نیز تصویر کرده‌است. ○ زبان‌شکسته‌ترم از قلم نمی‌دانم/ که درد خود به کدامین قلم کنم تصویر. (صائب: کتاب‌آرایی ۷۱۹)

▪ **به‌تصویر کشیدن** شرح دادن؛ بیان کردن: نویسنده ماجرای زندگی خود را در این کتاب به‌تصویر کشیده‌است.

تصویرگر t.-gar شرح‌دهنده و بیان‌کننده: او در این داستان، تصویرگر بُعد نازیبای زندگی است.

تصید tasayyod

▪ **تصیدِ قلوب** (قد.) دل‌ها را به‌دست آوردن؛ محبت‌ها را جلب کردن: تصید قلوب، شیوهٔ ایشان نبود. (آقسرایی ۱۵۸)

تطهیر tathir ۱. پاک جلوه دادن چیزی یا بی‌گناه جلوه دادن کسی: منتهی بتوان یکی‌دو بار

حقی را باطل یا باطلی را حق کرد. هریک از این تطهیرهای بی‌مورد، طبعاً دامن تطهیرکننده را آلوده می‌کند. (مستوفی ۲/۳۰۳) ۲. (قد.) ختنه کردن: سال دیگر... به‌جهت تطهیر من که امر ختنه باشد، برحسب امر شاه... سه شبانه‌روز جشن عظیم برپا نمودند. (افضل‌الملک ۱۱۱) ○ کار او و تو چون کهِ تطهیر/ کار طفل است و آنِ حجامش ـ شکرش در دهان نهد و آن‌گه/ ببُرَد پاره‌ای ز اندامش. (خاقانی ۸۹۰)

☜ ● **تطهیر دادن** (قد.) تطهیر (مِ. ۲) ←: درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ ما را با جمع بخواند. (محمدبن‌منور[1] ۲۳۸)

● **تطهیر کردن** ۱. تطهیر (مِ. ۱) ←: گناه... او را شسته و تطهیرش کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۲. (قد.) تطهیر (مِ. ۲) ←: مثال داد کوشک کهن... بیاراستند تا از امیران، فرزندان چند تن تطهیر کنند. (بیهقی[1] ۴۶۰)

تعارف ta'ārof آنچه به‌عنوان هدیه، سوغاتی، یا رشوه به کسی می‌دهند: ای ابله... از سرکرده‌ها و سرتیپ‌ها تعارف می‌گیری؟ (غفاری ۱۸۹)

☜ ■ **تعارف برنداشتنِ چیزی** جدی بودنِ آن: این قضیه‌ای که تو خودت را داخلش کردی، تعارف برنمی‌دارد.

■ **تعارف تکه‌پاره کردن** تعارف کردن به‌صورتی‌که بیش‌ازاندازه، غیرصمیمانه، یا مبالغه‌آمیز باشد: این‌جور تعارف تکه‌پاره کردن‌ها به دل آدم نمی‌نشیند. ○ گفت: بی‌خود تعارف تکه‌پاره نکن، تو که مرا نمی‌شناسی. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۷)

⊙ **تعارف دادن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن: برای هر کاری اول باید تعارف داد. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ تعارفات که در هرجا برای حفظ شأن به هرکس داده‌ام، فردا چه مکافات خواهم گرفت؟ (طالبوف[2] ۲۷۲)

■ **تعارفِ شاه‌عبدالعظیمی** تعارفی دروغین که از صمیم قلب نباشد: به تعارف‌های شاه‌عبدالعظیمی جامهٔ صداقت می‌پوشانید. (جمال‌زاده[11] ۹۶)

● **تعارف کردن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن: یک جفت چکمهٔ بسیار خوب هم تعارف کرد. (حاج‌سیاح[2] ۶۴)

تعارف‌بردار t.-bar-dār فاقد جدیت و اهمیت: کار در مزرعه تعارف‌بردار نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹)

تعارفی ta'ārof-i هدیه، سوغاتی، یا رشوه. ← تعارف: تحفه‌ها و تعارفی‌ها را با دست نشان می‌دهد. (جمال‌زاده[13] ۲۱۶)

تعالی ta'āli بری بودن یا بری شدن از آلودگی‌های اخلاقی؛ کمال اخلاقی: تعالی روح. ○ من نیز همواره به‌دنبال آبرو و تعالی می‌گردیدم. (← شهری[3] ۲۶۵)

☜ ● **تعالی یافتن** رسیدن به تعالی. ← تعالی: روحش... با این عمل تعالی یابد. (مطهری[5] ۲۷۳)

تعبیه ta'biye (قد.) ۱. لشکر و سپاه صف‌آرایی‌شده و منظم: همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد/ چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ. (بهار ۲۱۰) ○ امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعبیه‌ای سخت نیکو. (بیهقی[1] ۳۳۳) ۲. اقدام و عملی شگفت‌انگیز و فریب‌کارانه و رازآمیز؛ مکر؛ حیله: گفتند: گوسفندی است با زنی بازی می‌کند. گفت: این کار بی تعبیه‌ای نیست. (ظهیری‌سمرقندی ۸۱) ○ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند بر سرم/ موی‌به‌موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

☜ ● **تعبیه کردن** (قد.) فریب‌کاری کردن؛ حیله ورزیدن: حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی، بفریفتند به‌فرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد. (بیهقی[1] ۳۲۵)

تعریفی ta'rif-i دارای کیفیت بهتر؛ خوب: قسمت‌هایی را که زیاد تعریفی نباشد، اگر مشتری پیدا شد، می‌فروشم. (جمال‌زاده[17] ۸۴)

☜ ● **تعریفی شدن** دارای کیفیت بهتر شدن؛ خوب شدن: بارک‌الله! تعارفت تعریفی شده‌است. (علوی[2] ۳۱)

تعزیت ta'ziyat

☜ ■ **تعزیتِ چیزی را داشتن** (قد.) آن را ازبین‌رفته دانستن؛ فاتحهٔ آن را خواندن: اگر دراین‌باب تهاونی رَوَد... تعزیت این مُلک بباید داشت و

طمع از این مملکت بباید برید. (جرفادقانی: ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ۸۸-۸۹؛ لغت‌نامه[۱]) ○ شو تعزیت کرم همی‌دار / رو مرثیهٔ وفا همی‌گوی. (خاقانی ۹۳۳)

تعزیه‌گردان ta'ziye-gard-ān آن‌که روی‌دادی را به‌سود خود ایجاد و هدایت می‌کند: تعزیه‌گردانِ وقایعِ این سال‌ها استعمارگران بودند.

تعطش ta'attoš (قد.) اظهار اشتیاق فراوان برای چیزی: چنین نامه یادم نیست که کی نوشته‌ام و به که نوشته‌ام، اما چون تو را تعطشِ آن هست، برای تو شرحی از آن در این نامه بنویسم. (قطب ۵۳) ○ غلبهٔ اشتیاق... و تعطش بدان جمال فرح‌افزای به جایی رسید که وصف واصفان پیرامن آن نرسد. (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۲/۲)

تعطیل ta'til کودن یا کاملاً بی‌اطلاع: یارو پاک تعطیل است.

تعلق ta'alloq

▪ **تعلقِ‌خاطر** دل‌بستگی، علاقه‌مندی، یا وابستگی: خودت می‌دانی که تعلق خاطر ایشان به بنادر چه‌قدر است. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۲) ○ چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد به روزی است، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی. (سعدی[۲] ۱۵۷)

▪ **تعلقِ‌خاطر داشتن به (با) کسی (چیزی)** دوست داشتنِ او (آن)؛ دل‌بستگی داشتن به او (آن): در جوانی تعلق‌خاطری به این چیزها نداشتم. (دهخدا ۳۸۰/۲) ○ با چو تو روحانی‌ای تعلق‌خاطر / هرکه ندارد دواب نفس‌پرست است. (سعدی[۴] ۳۶۵)

▪ **تعلق داشتن به (با، بر) کسی (چیزی)** دوست داشتنِ او (آن)؛ مِهر ورزیدن به او (آن): پندارم آن‌که با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۵)

تعلل ta'allol به‌تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری؛ درنگ؛ اهمال کردن؛ اهمال: سزاوار نیست که در انجام آن، کمترین تعلل و قصوری از ما ناشی شود. (مسعود ۱۳۷) ○ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟ / ... . (حافظ[۱] ۱۸۷) ○ مجال تأخیر و تعلل نیست. (وراوینی ۳۳۳)

● **تعلل ورزیدن** تعلل ↑: در ادای صِلات شعرا تعلل و مسامحه می‌ورزیدند. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۶)

تعمیق ta'miq به ریشه و اصلِ مطلبی پرداختن و گوشه‌های ناشناختهٔ آن را آشکار کردن؛ ژرف‌اندیشی و تعمق: این بحث به تعمیق مسائل مطرح‌شده کمک می‌کند. ○ تعمیق بررسی‌های صادقانه می‌تواند ما را به تعالی علم و هنر امیدوار سازد.

● **تعمیق کردن** (قد.) عمق و معنی چیزی را بررسی کردن یا ژرف‌اندیشی کردن: پرده‌هایی که استاد از این نوکر سادهٔ وفادار... کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیهٔ این آدم معمولی تعمیق کرده... است. (علوی[۱] ۱۵) ○ همی‌دود به کُه و دشت و برّ و بحر روان / به‌قدر عقل تو گفتم، نمی‌کنم تعمیق. (مولوی[۲] ۱۳۴/۳)

تعمیه ta'miye (قد.) فریب دادن: از کارهای بی‌مغزومایهٔ بچگانه است که برای تعمیهٔ مردم به آن اقدام کنند. (مستوفی ۲۱/۳) ○ اسماعیل نمرده‌بود و اظهار مرگِ او می‌کردند ازجهت تعمیهٔ مردم. بود تا قصد اسماعیل و قول او نکنند. (جوینی[۱] ۱۴۶/۳)

تعهد ta'ahhod تعهدنامه: ما هم... تعهدی امضاکرده و در کنفرانسِ سران سه کشور حرف‌هایی زده‌ایم. (مستوفی ۴۱۷/۳)

تغار taqār ۱. شکم: چه‌قدر می‌خوری! هنوز تغارت پُر نشده؟ ○ وای ازدست این مردها که سر تغارشان که پایین می‌رود، خیال می‌کنی دنیا برایشان به‌آخر رسیده‌است. (← شهری[۱] ۲۵۲) ۲. دهان: آن تغار گنده‌ات را ببند که دیگر حوصلهٔ حرف‌هایت را ندارم. ○ مترس از محالات و دشنام دشمن / که پرژاژ باشد همیشه تغارش. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۸) ۳. (قد.) آذوقهٔ لشکر: اجازت طلبید که به ولایت خود بازگردد و آزوق و تغار به‌جهت لشکر راست کند. (شامی: گنجینه ۱۵۷/۵) ○ فرامین و امثله درباب مصالح و تغار و مایحتاج لشکر... روان کردند. (آقسرایی ۴۳)

تغذیه taqziye قوّت و نیرو دادن به کسی (چیزی) و نیاز او (آن) را تأمین کردن: تغذیهٔ تیربار، تغذیهٔ نیروهای خودی به‌وسیلهٔ سلاح‌های سنگین.

● **تغذیه کردن** تغذیه ↑: ضدانقلابیون را دشمنان کشور تغذیه می‌کنند. ○ رادیو را چهار باتری

تغذیه می‌کند.

■ **تغذیه کردن از چیزی** تأمین کردن نیاز خود از آن: **این آب‌گرم‌کن از منبع انرژی خورشیدی تغذیه می‌کند.**

تغییر taqyir

■ **تغییرِ خط دادن** رفتار، منش، یا طرزفکر خود را عوض کردن: **مدتی است که تغییرخط داده و خود را از آن جماعت کنار کشیده‌است.**

■ **تغییر ذائقه** تغییر حال و موقعیت؛ تنوع: **برای تغییرذائقه بد نیست به مسافرت بروی.**

تف taf[f] (قد.) درد و سوزش و ناراحتی: **سخن چنان بر دل خان اثر کرد که... آب از دیدگان براند و... هم در این تَف تنها بربالای پشته‌ای رفت.** (جوینی[۱] ۶۲/۱)

تف tof

○ **تف انداختن** تُف کردن: **این کثافت را... بینداز توکوچه... و یک تُف هم عقب سرش بینداز.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳۷)

■ **تف‌به‌دهان** متعجب و سرگردان: **مرا در وسط مغازه تف‌به‌دهان به خدا سپرد و من‌من‌کنان دربی کار خود رفت. مات و متحیر آن‌جا ماندم.** (جمال‌زاده[۵] ۸۶/۱)

■ **تف حواله کردن (حواله دادن)** تُف کردن: **آب‌دهان را... بر خاک می‌انداخت، به‌طوری‌که همه ملتفت شده‌بودند که مقصودش چیست و این تُف را به قبر پدر چه کسی حواله می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

• **تف زدن** (قد.) اهانت و بی‌احترامی کردن: **اندرآ من در گشادم مر تو را/ تُف زدی در تحفه دادم مر تو را.** (مولوی[۱] ۲۳۶/۱)

■ **تفِ سربالا** گفتار یا رفتار بدی که نتیجهٔ آن به خود شخص برمی‌گردد، یا شخصی که رفتار ناشایست او باعث آزار یا شرمندگی نزدیکانش می‌شود: **من هم اگر جای تو بودم، همین حرف‌ها را می‌زدم. تُف سربالاست.** (محمدعلی ۱۵۹) ○ **مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تُف سربالا بودی نه زن.** (هدایت[۵] ۳۳)

■ **تف‌ولعنت** طعن‌ولعن؛ سرزنش و نفرین: **نمی‌خواهم گرفتار تف‌ولعنت مردم شَوَم.**

■ **تف‌ولعنت (تف‌ولعن) کردن (فرستادن)** ابراز تنفر کردن از کسی (چیزی) و او (آن) را نفرین کردن: **این کار را نکن، مردم تف‌ولعنت می‌کنند.** ○ **این مطلب باعث کنج‌کاوی... خاله‌خانم‌باجی‌ها شده‌بود که... تف‌ولعنت می‌فرستادند.** (هدایت[۶] ۳۶)

تفاله t.-āle شخص پست و بی‌ارزش: **تفاله‌های استعمار هنوز به کارشکنی ادامه می‌دهند.** ○ **ـ اینها عدالت را اجرا کردند! دو تا سگ که بیش‌تر کشته نشده! ـ تفاله!** (← محمود[۲] ۲۹۴)

تفاهم tafāhom سازگاری با فکر، خواسته، و سلیقهٔ یک‌دیگر: **تفاهم خاصی درمیان آنها پدید می‌آید که مایهٔ تسلای خاطر است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

تفت taft (قد.) سوزش و ناراحتی: **آنچه گفته‌اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفتِ غم بنشانَد، بزرگ غلطی است.** (بیهقی[۱] ۵)

تف‌تفه tof-tof-e سرزنش و لعنت: **سرزنش‌ها و شماتت‌های دوست و دشمن را پشت‌سر گذارده، خود را از تف‌تفه‌های مردم خلاص نمودیم.** (شهری[۱] ۱۰۵)

• **تف‌تفه کردن** سرزنش کردن؛ تُف و لعنت کردن: **مردم کوچه... به تماشایم آمده، تف‌تفه‌ام کرده، به دشنام و ناسزایم کشیدند.** (شهری[۳] ۷۰)

تفتن taft-an دچار غم، خشم، یا هیجان شدن: **چو از روز رخشنده نیمی برفت/ دل هردو جنگی ز کینه بتفت.** (فردوسی[۳] ۱۰۶) نیز ← تابیدن.

تفته taft-e (قد.) ۱. آزرده و مکدر؛ ناراحت: **شمع شد خامش و ساعت هم خفت/ دل من تفته و چشمم بیدار.** (بهار: گنج ۳۵۴/۳) ۲. برافروخته؛ سرخ: **زواره بیامد به‌نزدیک اوی/ فرامرز را دید تفته دو روی.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. آزرده از گرما؛ بسیار تشنه: **مانده شبلی تفته و تشنه‌جگر/ او به دیگر کس دهد چیزی دگر.** (عطار[۲] ۱۸۹)

تفتیده taft-id-e (قد.) آزرده و مکدر؛ ناراحت: **دلِ سوخته را کارها و جگرِ تفتیده را اثرهاست.** (شوشتری ۳۸۰)

تفرج tafarroj (قد.) گشایش خاطر؛ رفع

دل‌تنگی: **اگر در آنچه صواب دیده‌اند، تفرج است، البته تأخیر نشاید کرد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶) ○ **بندگان خدای‌تعالی را اندر آن، نفعی و تفرجی همی‌باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۰۴)

تفرعن tafar'on
• تفرعن فروختن احساس برتری نسبت به دیگران داشتن؛ به خود مباهات و افتخار کردن؛ نازیدن: **پهلوان باید مؤدب... باشد و هرگز کبر و تفرعن نفروشد.** (قاضی ۶۵۰)

تفرق tafarroq
▪ تفرقِ کلمه (قد.) پراکندگی و جدایی افراد یا آرا؛ مقِ. وحدت کلمه: **هیچ موجب دلیریِ خصم را و استعلای دشمن را چون نفرتِ مخلصان و تفرقِ کلمهٔ لشکر و رعیت نیست.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶)

تفرقه tafra(e)qe ۱. اختلاف‌عقیده؛ اختلاف: **قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟** (فصیح[2] ۲۶۹) ۲. پریشانی حواس؛ پریشانی: **با بی‌حوصلگی و تفرقه قبول کرد.** (فصیح[2] ۲۶۶)
▪ تفرقهٔ خاطر (قد.) پریشانی خاطر؛ پریشانی: **حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید / با تفرقهٔ خاطر دنیا به‌چه‌کار آید؟** (سعدی[4] ۴۶۴)

تفریج tafrij (قد.) ازبین بردن اندوه: **درس گوید شب‌به‌شب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را.** (مولوی[1] ۳۴۳/۳)

تفس tafs (قد.) خشم: **ور از او غافل نبودی نفْس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو؟** (مولوی[1] ۴۹۷/۲)
▪ تفس کردن با کسی (قد.) خشمگین شدن نسبت‌به او؛ تندی کردن با او: **من با آن گوهر بزرگ ابدیِ لایزالی تفس کردم و تندی.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۹/۱)

تفسیدن t.-id-an (قد.) ۱. خشمگین شدن: **مردان، ایشانند که سخن حق بگویند و نترسند، و اگر سخن حق بشنوند، نتفسند.** (اقبال‌شاه ۱۲۴) ۲. آزرده شدن؛ ناراحت شدن: **دل رامین از آن نامه بتفسید / ز حال مادر و موبد بپرسید.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۱۷)

تفصیل tafsil ماجرا؛ داستان: **وقتی‌که من قضیه [را]... پرسیدم، تفصیل را... برای من نقل کرد.** (علوی[2] ۵۷)

تفک tof-ak (قد.) گلوله‌ای که با لوله‌ای توخالی مانند نی، با دمیدن شدید در آن، انداخته می‌شود: **تیر و سنگ و ناوک و کمان‌گروهه و تفک و قارورهٔ آتش بر سر سپاه ایران... ریختند.** (یغمی ۸۰۵)

تف‌مالی tof-māl-i سرسری شستن ظرف و مقدار کمی آب برای شستن آن مصرف کردن.
• تف‌مالی کردن (نمودن) تف‌مالی ↑: **این‌که نشد کاسه‌ها را تف‌مالی کنی بچینی آن‌جا!**

تفنگ tof-an-g
• تفنگ انداختن (قد.) پرتاب کردن گلوله با تفنگ: **او... تفنگ خوب می‌انداخت.** (مستوفی ۲۱۷/۱) ○ **با تفنگ انداختن، آنها را از دخول منع می‌نمودند.** (← شیرازی ۱۰۸)
• تفنگ خوردن (قد.) اصابت کردن گلولهٔ تفنگ به کسی؛ تیر خوردن: **به اشتهای غرض‌پسندان / زبان ندارد تفنگ خوردن.** (بیدل‌دهلوی: آنندراج)
• تفنگ درکردن پرتاب کردن گلوله با تفنگ.

تف‌وتفه tof-o-tof-e تف‌تفه ←: **ای کسی‌که مرا... تف‌وتفه و خوار و انگشت‌نما کردی... خدا... بی‌آبرویت کند.** (شهری[2] ۳۴۳/۱)

تق ta(e)q[q]
▪ تقِ چیزی درآمدن آشکار شدن خبر یا رازی که سعی می‌شود مخفی بماند: **بهش سپردم که نگذارد تقش دربیاید.** (← میرصادقی[10] ۲۲) ○ **چاه آب هم می‌کندیم که مالک خبردار شد. هنوز تق تقسیم املاک درنیامده‌بود... ژاندارم خبر کرد.** (آل‌احمد[6] ۲۵۳)
▪ تقِ کسی را زدن با او عمل جنسی انجام دادن.
▪ تق‌ولق ۱. فاقد روال طبیعی و منظم: **این‌روزها اداره‌ها تق‌ولق است. هنوز ظهر نشده‌است، همه تعطیل می‌شوند.** (محمود[2] ۱۳۳) ○ **چیزی که برایش مانده، عشق وطن و یک روزنامهٔ تق‌ولق است.** (حجازی ۴۶۸) ۲. نااستوار و فرسوده؛ زهوارد رفته:

درها چوبی و تق‌ولق. (آل‌احمد[۲] ۱۳۷)

▪ **تق‌ولق شدن** ۱. از روال طبیعی و نظم طبیعی خارج شدن؛ نامرتب شدن: تکیه... از سال قبل تق‌ولق شده‌بود و آبروی سابق را نداشت. (امیرشاهی ۸۰) ○ آن‌روزها سفارت‌خانه‌ها هم همین‌که بی وزیرمختار می‌ماندند، تق‌ولق می‌شدند. (مستوفی ۲۵۲/۲) ۲. از رونق افتادن؛ کساد شدن: آدم نباید تا چهار روز کاروبارش تق‌ولق بشود، دلش سرد بشود. (← شهری[۱] ۲۰۱)

▪ **تقی به توقی خوردن** کمترین تغییری در اوضاع ایجاد شدن؛ حادثهٔ کوچکی اتفاق افتادن: آدم محافظه‌کاری است. تا تقی به توقی می‌خورَد، خودش را کنار می‌کشد.

▪ **تقی و توقی** براثر پیش‌آمدی بی‌اهمیت و ناگهانی: یک لقمه‌نانی داشتیم و یک آسایشی، تقی و توقی همه‌چیز به‌هم خورد. (بهرامی: شکوفایی ۱۱۰)

تقاضا taqāzā

☜ ▪ **کسی را تقاضا گرفتن** (قد.) احتیاج به قضای حاجت پیدا کردنِ او: شخصی... در مجلس شیخ حاضر شد. دراثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت. (جامی[۸] ۵۱۸)

تقدیر taqdir

☜ • **تقدیر کردن** (قد.) گرفتار قضاوقدر کردن؛ دچار بلا کردن: آب بسیار آن‌یکی در شیر کرد/ حق‌تعالی گاو او تقدیر کرد. (عطار[۸] ۱۷۹)

تقصیر taqsir

☜ ▪ **تقصیر به‌گردنِ کسی افتادن** مسئولیت خطا یا اشتباهی متوجه او شدن؛ مقصر شدن او یا گناه‌کار شناخته شدن او: تمام تقصیرها به‌گردن من افتاد.

▪ **تقصیر به‌گردنِ کسی بودن** گناه‌کار و مقصر بودنِ او: تقصیر به‌گردن پدرومادر شماست که به‌فکر درس‌ومشق شما نبودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰)

▪ **تقصیر را به‌گردنِ کسی انداختن** او را مقصر و گناه‌کار قلم‌داد کردن: همه باهم دعوا دارند و تقصیر را به‌گردن یک‌دیگر می‌اندازند. (جمال‌زاده[۶] ۶۷)

▪ **تقصیر را به‌گردن گرفتن** خود را خطاکار معرفی کردن: من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به‌گردن گرفته و به زندان آمده‌است. (علوی[۲] ۱۲۳)

تقویت taqviyat

☜ • **تقویت شدن** پشتیبانی و حمایت شدن: بعضی‌از نام‌زدهای نمایندگی ازطرف اتحادیهٔ کارگری تقویت می‌شوند.

تقیید taqyid حفظ کردن؛ نگه‌داری کردن؛ حفظ؛ نگه‌داری: نور یزدان... از اطلاق به تقیید آمد. از احاطه به تحدید رسید. (قائم‌مقام ۳۶۴)

تک tak

☜ ▪ **تکِ چیزی شکستن** ← تُک ▪ تُک چیزی شکستن.

▪ **تک‌وتاز** تاخت‌وتاز؛ حمله: سمیتکو... باوجود عده و عُدهٔ قوای دولتی، هر روز از خاک کردستان عراق به خاک ایران در تک‌وتاز است. (مستوفی ۶۰۵/۳)

▪ **تک‌ودو زدن** ▪ تک‌ودو کردن ↓: برای روبه‌راه کردن کارهای کودتا دوندگی می‌کرده و تک‌ودوهایی می‌زده که لیاقت خود را... ثابت نماید. (مستوفی ۲۰۶/۳)

▪ **تک‌ودو کردن** دوندگی کردن؛ تلاش کردن: خودش... خیلی تک‌ودو کرد تا [تذکره]ام را گرفت. (مخملباف ۱۲۹)

▪ **از تک‌وتا افتادن** ساکن و آرام شدن یا شور و فعالیت خود را ازدست دادن: باد از تک‌وتا افتاده‌است. حالا چشمم یاری نمی‌کند که علی را توی تاریکی ببینم. (← محمود[۱] ۲۳۵) نیز ← تنگ ▪ از تنگ‌وتا نیفتادن.

▪ **خود را از تکِ‌تا نینداختن** ▪ خود را از تک‌وتا نینداختن ←: ژاندارم... نمی‌خواست خودش را از تک‌تا بیندازد. (آل‌احمد[۴] ۱۰۲)

▪ **خود را از تک‌وتاز نینداختن** ▪ خود را از تک‌وتا نینداختن ↓: بااین‌که درحدود پنجاه سال از عمرش گذشته‌بود، هنوز خود را از تک‌وتاز نینداخته [بود.] (مشفق کاظمی ۸۴)

▪ **خود را از تک‌وتا (تک‌وتاب) نینداختن** خود

را نباختن، ترس و ضعف به خود راه ندادن، و خود را قوی نشان دادن: قدّم درست‌وحسابی به میز نمی‌رسید، اما خودم را از تک‌وتاب نمی‌انداختم. (← چهل‌تن[۱] ۷۴) ○ گفتم: رفیق! عجب شکمی پیدا کرده‌ای... خودش را از تک‌وتا نینداخت و گفت: هرچه باشد، داشتن از نداشتن بهتر است. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۳۳-۲۳۴) نیز ← تنگ ▪ خود را از تنگ‌وتا نینداختن.

تک tok

▪ [یک] **تکِ پا** در زمان کمی؛ لحظه‌ای: گاهی مثل غریبه‌ها یک تک‌پا می‌آید این‌جا. (چهل‌تن[۱] ۵۲) ○ من... آدمم... نه زن نه مرد معرفت ندارند تک‌پا بیایند بپرسند هستم، نیستم. (محمدعلی ۹۰) ○ یک تک‌پا بیا قهوه‌خانه. (محمود[۱] ۱۷۸)

▪ **تکِ چیزی شکستن** کم شدن شدت آن: تُک گرما شکسته‌بود. راه رفتن زیر درخت‌ها لذت داشت. (میرصادقی[۳] ۳۱۱) ○ زمین، نفس‌دزده کشیده، تُک سرما می‌شکست. (← شهری[۲] ۴/۴۸۰) ○ گرچه چند ساعتی از ظهر می‌گذشت، هنوز تُک گرما نشکسته‌بود. (جمال‌زاده[۴] ۲/۳۹)

● **تک زدن** ۱. نیمه‌کاره رها کردن کارها؛ پی‌گیر نبودن: اطلاعاتش چندان عمیق نیست. به هرچیزی تُک زده و ولش کرده. ۲. انگشت یا دهن زدن: اگر گرسنه‌ای، غذایت روی بخاری است. چرا غذای دیگران را تُک می‌زنی؟!

▪ **تکِ کسی را چیدن (قیچی کردن)** ← نوک ▪ نوک کسی را چیدن: مثلاً آمده‌بود حقش را بگیرد. من هم حسابی تکش را چیدم.

▪ **با تکِ پا** بااحتیاط و بدون سروصدا: علی‌خان پیش‌خدمت، با ادب و با تک‌پا وارد می‌شود. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۳)

تکاپو[ی] tak-ā-pu[-y] جست‌وجو؛ طلب: معلم... هم به علم ایمانی ندارد و در تکاپوی کسب مقاماتی است. (خانلری ۳۷۵) ○ تکاپوی حرم تاکی؟ خیال از طبع بیرون کن / که محرم گر شوی، ذاتت حقایق را حرم گردد. (سعدی[۴] ۶۹۰)

تکان te(a)kān ترس همراه‌با اضطراب: یک دسته ترکمن... دورمان را گرفتند... من اززور ترس و تکان و هول... غش کردم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹)

● **تکان خوردن** ۱. هول کردن؛ ترسیدن؛ منقلب شدن: با دیدن صحنهٔ سقوط هواپیما سخت تکان خوردم. ۲. متوجه شدن و به‌خود آمدن: تا تکان بخوری، سرت کلاه می‌گذارند.

● **تکان دادن** ۱. ترساندن و منقلب کردن: یکی از این پیش‌آمدها... به‌قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد. (هدایت[۱] ۱۰) ۲. متوجه کردن و به‌خود آوردن: لحن محکمِ پیرمرد تکانم داد. (میرصادقی[۱] ۵۷) ○ خبرها تکانمان می‌دهد. (محمود[۲] ۱۱۳)

تکان‌دهنده t.-dah-ande ویژگی امری غیرمنتظره که باعث جلب‌توجه بیش‌تر یا عکس‌العمل شدید شود: این خبر تکان‌دهنده را دیروز در روزنامه‌ها خواندم. ○ قسم‌های تکان‌دهنده... به‌زبان آورد. (شهری[۱] ۴۷۰) ○ [داروغه‌ها] خاطرات تکان‌دهنده‌ای داشتند. (شهری[۲] ۲/۳۱۱)

تکبر takabbor

● **تکبر فروختن** خود را برتر از دیگران دانستن و آن را در کردار و گفتار نشان دادن؛ تکبر: البته... جماعتی هم باید باشند که اهل‌نظام به آنها تکبر و تفرعن بفروشند. (مینوی[۲] ۳۴۲)

تکبیر takbir

▪ **تکبیر کردن (گفتن) بر چیزی** (قد.) ترک کردن آن. نیز ← چارتکبیر ▪ چارتکبیر برکسی زدن: اگر کرامت خواهی، بر آخرت تکبیر گوی. (جامی[۸] ۳۷) ○ ز طفلی تاکه خود را پیر کردی / بر این دنیای دون تکبیر کردی. (عطار[۸] ۱۸۰)

تکحیل takhil (قد.) تذهیب: تکحیلِ نوشتهٔ او بیش‌تر مرا فرمودی. (راوندی ۴۴)

● **تکحیل دادن** (قد.) روشن کردن (چشم): شاه‌زاده چون... دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد... شکایت وزیر تقریر کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۵)

● **تکحیل کردن** (قد.) تذهیب کردن: نقلشان و مذهّبان را بیاورد تا هرچه او می‌نوشت، ایشانش به زرِ

حل تکمیل می‌کردند. (راوندی ۴۴)

تک‌خال، تکخال tak-xāl فرد برجسته و ممتاز: تک‌خال سینمای ایران. ○ او تک‌خال بازی‌ها شناخته شد.

■ **تک‌خالِ چیزی را زدن** بهترینِ آن را صاحب شدن: یکی از تیم‌های اروپایی تک‌خال فوتبال ژاپن را زد و با او قرارداد بست.

تک‌خطی tak-xatt-i ویژگی آنچه تنها به یک جنبه از مسائل می‌پردازد و از جنبه‌های دیگر آن غفلت می‌کند: از تحلیل تک‌خطی بعضی‌از احزاب انتقاد می‌کردند.

تک‌خور tak-xor آن‌که به‌تنهایی کاری انجام می‌دهد: تک‌خور است، تنهایی سینما می‌رود.

تک‌خوری t.-i به‌تنهایی کاری انجام دادن: دیگر به تک‌خوری عادت کرده، همه‌جا تنها می‌رود.

تکدر takaddor رنجش؛ آزردگی: لِسمی بکند که من‌بعد اسباب تکدر و رنجش... فراهم نیاید. (غفاری ۵۶) ○ اظهار کمال تکدر و تحسر در این مصیبت کرده‌بودید. (قائم‌مقام ۲۳۸)

■ **تکدرِ خاطر** تکدر ↑: نمی‌خواهم با این حرف‌ها سبب تکدر خاطر شما بشوم.

● **تکدر گرفتن** (قد.) آزرده شدن: ایشان لطیف‌مزاجند... از ورود اندک‌مایه نایبه تکدر گیرد. (وراوینی ۷۰۳)

تک‌رو tak-ro[w] آن‌که بدون توجه به عقیده و روش دیگران به کارها اقدام می‌کند: فرمان داد... تا زمانی که... تنها و تک‌رو هستم، به [شهر] بازنگردم. (پارسی‌پور ۱۵۱) ○ مسافران لنگِ تک‌روهایی بودند که از بی‌راهه‌ها و کوره‌راه‌ها طی‌طریق می‌کردند. (← شهری[1] ۱۰۴)

تک‌روی tak-rav-i

■ ● **تک‌روی کردن** بدون توجه به عقیده و روش دیگران اقدام به کاری کردن: همیشه... تک‌روی می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۶۸)

تک‌زده tok-zad-e پس‌ماندهٔ غذای کسی؛ دهن‌زده: تک‌زدهٔ غذای تو را من بخورم؟!

تک‌زنگ tak-zang ۱. نصف وقت مقررِ درس در مدارس که با زنگ کوتاهی اعلام می‌شود: معلمان همیشه تک‌زنگ آخر را تمرین حل می‌کنند. ۲. مکالمهٔ کوتاه تلفنی: وقتی به مقصد رسیدی، با یک تک‌زنگ به من خبر بده.

تکسر takassor (قد.) دل‌شکستگی؛ غمگینی: بگو که موجب این تغیر و تکسر چیست. اگر گناهی کرده و از بازخواست می‌اندیشی... درگذشتم. (وراوینی ۶۱۲)

تکسیر taksir (قد.) ۱. نابود شدن: هرچه به‌دست آمد... تلف شد و سبب تکسیر مال گشت. (آقسرایی ۲۱۶) ۲. شکست دادن و پراکنده کردن: تقدیر که مفرق جماعت است، جمع لشکرت را به تکسیر رسانید. (وراوینی ۴۷۳)

تکلف takallof آنچه به‌طور غیرطبیعی و با رنج و زحمت برای زیبایی و آراستگی، به‌ویژه در کلام ساخته می‌شود: رودکی... در سخنش... در جست‌وجوی صنعت و تکلف نیست. (زرین‌کوب[1] ۱۵) ○ در این خطابه اغراقات شاعرانه و تکلفات منشیانه زیاد به‌کار رفته. (مستوفی ۵۲۶/۳)

تکلیف taklif

■ **تکلیفِ خود را با کسی روشن کردن** وظیفه، موقعیت، یا وضعیت خود را نسبت‌به او معیّن کردن: سکوت فایده ندارد، برو حرف بزن و تکلیف خودت را با او روشن کن.

□ **تکلیفِ کسی با خودش روشن بودن** آگاه بودنِ او به وظیفه یا وضعیت خود: توی زندان، آدم دیگر تکلیفش با خودش روشن است. (← میرصادقی[1] ۷۰)

■ **تکلیفِ کسی را روشن (معیّن، معلوم) کردن** وظیفه یا وضعیت او را مشخص کردن: رئیس تا یک ماه دیگر تکلیف همهٔ کارمندان را روشن می‌کند. ○ من آمده‌ام تکلیف دخترم را معیّن بکنم. (هدایت[4] ۹۴) ○ الآن تکلیف تو را معلوم می‌کنم. (مستوفی ۵۹۹/۳)

■ **تکلیفِ کسی روشن (معیّن) شدن** وظیفه یا وضعیت او مشخص شدن: بالاخره تکلیف این پسر من کی روشن می‌شود؟ (حاج‌سیدجوادی ۶۵)

تک‌مضراب tak-mezrāb صدای کوتاه و ناگهانی، که در سکوت یا میان صداهای دیگر شنیده می‌شود: گاهی تک‌وتوک پاره‌ای از مرغ‌های صبح‌خیز... به‌طور تک‌مضراب جیک‌جیکی می‌نمودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ زمزمهٔ گپ دهاتی‌ها... با تک‌مضرابِ مزاحمِ افتادنِ استکانی در جامی. (آل‌احمد[۶] ۸۶)

● **تک‌مضراب زدن** گفتن جمله‌ای نامناسب و بی‌موقع درمیان صحبت کسی: یک نفر وسط صحبت‌های او تک‌مضراب می‌زد و نکته‌پرانی می‌کرد.

تکمیل takmil سیر: هرچه گفتم: بفرمایید، گفت: میل ندارم، تکمیلم.

تکه tekke هرچیز جالب، به‌ویژه دختر یا زن زیبا: به زن‌ها... نگاه می‌کرد... ... بیا ببین، چه تکه‌های تمیزی، چه تکه‌هایی! (میرصادقی[۶] ۱۰۲)

■ **تکهٔ کسی نبودن** مناسبِ او نبود: آن زن تکهٔ تو نبود. نباید با او ازدواج می‌کردی.

■ **تکه گرفتن برای کسی** به‌وجود آوردن یا درنظر گرفتن وضعی خاص برای او که توأم‌با ناراحتی و گرفتاری باشد: من شرمنده هستم، این تکه را من برایش گرفتم. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹)

تکیه te(a)k[i]ye به کسی یا چیزی امیدوار و از حمایت او (آن) برخوردار بودن: انسان با تکیه بر نیروهای معنویِ خود می‌تواند بر مشکلات پیروز شود. ○ در همهٔ جوامع بشری، مسئلهٔ اصلی، همین تکیه به آرای مردم است. (گلشیری[۱] ۲۰) ○ روز بهار است خیز تا به تماشا رَویم/ تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار. (سعدی[۳] ۵۱۹)

● **تکیه دادن** (قد.) اعتماد کردن: بر تواضع‌های دشمن تکیه دادن زابلهی‌ست/ .... (صائب: لغت‌نامه[۱])

● **تکیه داشتن** (قد.) اعتماد داشتن: طاعت دارید رسولانْش را/ تکیه مدارید چنین بر قضاش. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۳)

● **تکیه کردن** اعتماد داشتن: مادرم... چون بر توکلِ خود تکیه می‌کرد، هیچ‌چیز او را تکان نمی‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد/ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد. (حافظ[۲] ۲۸۲)

تکیه‌گاه t.-gāh مایهٔ پشت‌گرمی و امید: زن... تکیه‌گاه قلبمان است... شریک عمر و زندگانی... سرچشمهٔ نور سعادت و خوش‌بختی ما. (مسعود ۳۱) ○ نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ای را/ بهشتی کردم آتش‌خانه‌ای را. (نظامی[۳] ۳۱)

تکیه‌گه te(a)k[i]ye-gah تکیه‌گاه ↑: بر تیغ اوست تکیه‌گه شغل کِلک تو/ مردان تیغ‌زن شده بر کِلک متکی. (سوزنی ۲۹۲)

تگ tag

■ **تگِ پای** (قد.) فعالیت و چابکی: هم جان به تگ پای بیرون بَبَرَد و هم مال به‌دست آورَد. (جوینی[۱] ۱۶۳/۱)

■ **به تگ** (قد.) به‌سرعت؛ به‌شتاب: به ره بر، یکی پیشم آمد جوان/ به‌تگ دری‌اش گوسفندی دوان. (سعدی[۱] ۸۸)

تگاور، تگ‌آور tag-ā('ā)var (قد.) اسب: چو برزین برون رفت از آن‌سوی کوه/ تگاور شد از کوهِ خارا ستوه. (ایرانشاه: گنج ۲۳۷/۱)

تگری tagar-i بسیار سرد: زیر هوای تگریِ کولر، تخت می‌خوابیدیم. (گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۹)

تلاطم talātom آشفتگی؛ پریشانی: تلاطم اوضاع کشور موجب ازهم پاشیدن سازمان‌های فرهنگی شده‌بود.

■ **به‌تلاطم افتادن** ■ به‌تلاطم درآمدن ↓: آن‌چنان دست‌وپاهایی می‌زنم که همه به‌تلاطم افتاده‌اند. (دیانی ۱۳۰)

■ **به‌تلاطم درآمدن** به‌جنب‌وجوش افتادن؛ به‌حرکت درآمدن: جماعت طلاب... مانند امواج دریایی طوفانی به‌تلاطم درآمدند. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰)

تلافی talāfi

■ **تلافیِ چیزی را درآوردن** آن را جبران کردن: همین پانزده‌هزار را از او بگیر، من جای دیگر تلافی‌اش را درمی‌آورم. (← فصیح[۲] ۲۰۱) ○ درمدت تحصیل... تمام... تعطیل‌ها را... در مدرسه ماند... و همیشه به خودش وعده می‌داد که تلافی آن را برای سه ماه

تعطیل تابستان دربیاورد. (هدایت[۹] ۸۳)

▪ **تلافیِ چیزی را سرِ کسی درآوردن** انتقام آن امر ناپسند را از او کشیدن، یا او را به‌سبب آن امر تنبیه کردن: پسرک عطرفروش ولکن نبود... گویا می‌خواست تلافی کسادیِ بازارِ خود را سر او دربیاورد. (آل‌احمد[۴] ۱۴) ○ ادب اقتضا نداشت که تلافی رفتار... ترجمان سابق را سر او دربیاورم. (مستوفی ۲/۲۹۵)

• **تلافی درآوردن** عمل بدی را با بدی پاسخ دادن و انتقام گرفتن: اگر اذیت بکنی، من هم تلافی درمی‌آورم. ○ چادرم را یغما کردند... اما من هم تلافی را خوب درآوردم. (میرزاحبیب ۳۷۲)

▪ **تلافی سرِ کسی درآوردن** عملی انتقام‌آمیز دربارهٔ او انجام دادن، یا انتقام زیان یا شکستی را که از کسی دیگر رسیده، از او گرفتن: ازآن‌جاکه زورشان به تو نمی‌رسد، تلافیشان را سر ما درمی‌آورند. (شهری[۲] ۲۱۶/۴)

تلبس talabbos ظاهر چیزی را پیدا کردن: تلبس به لباس روحانیت. ○ گورخان... الزام کرد... بت‌پرستی با تلبس به لباس ختاییان. (جوینی[۱] ۴۹/۱) ○ تجلی و تلبس حق به لباس خلقیت... حجابِ حق نشد. (روزبهان[۲] ۱۶۴)

تلپ telep[p] ویژگی آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند: چند سال است که عیدها را منزل دایی‌جانم تلپیم.

☜ • **تلپ شدن** مزاحم شدن؛ سربار شدن: مهمان‌های ناخوانده رسیدند و یک ماه آن‌جا تلپ شدند.

▪ **خود را تلپ کردن** خود را تحمیل کردن: نمی‌خواستم توی این سفر خانوادگی، غریبه‌ای با ما بیاید، اما عاقبت خودش را تلپ کرد.

تلخ talx ۱. بداخلاق و بسیار اخمو؛ عبوس: درمیان گروهی از مردمان عبوس و تلخ و ترش‌رو گیر کرده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ این شخص، مرد تلخ بی‌ادبی بود. (مستوفی ۱۴۰/۲) ۲. بسیار ناخوش‌آیند و آزاردهنده: روزگار تلخ، زندگی تلخ. ○ حرکات تند و تلخِ او را می‌پایید. (آل‌احمد[۴] ۱۶۳) ○ سخن آخر به دهن می‌گذرد موذی را/ سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن. (سعدی[۲] ۷۷) ۳. غم‌انگیز؛ دردآور: قصهٔ تلخ، واقعیت تلخ. ○ حلاوت دیدار ماه‌جبین... افکار تلخ را شیرین می‌کرد. (حجازی ۳۹۰) ○ من بی‌پدری ندیده‌بودم/ تلخ است کنون‌که آزمودم. (نظامی[۲] ۱۶۳) ۴. دارای حالت اندوه و ناراحتی؛ غم‌آلود: لب‌خند تلخ روی لبانش می‌نشیند. (محمود[۲] ۱۴۵) ۵. رنگ تیره، مانند قهوه‌ای و سرمه‌ای: عروس‌ها در عزا تلخ می‌پوشند نه سیاه. (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ○ گر ندارد ماتم ایمان این دل‌مردگان/ ازچه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ؟ (صائب[۱] ۱۱۳۴) ۶. سخن ناخوش‌آیند و ناگوار: تفاوتی نکند گر تُرُش کنی ابرو/ هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. (سعدی[۳] ۶۴۵) ۷. شراب یا هرنوع مشروب الکلی: داشتم با ناهار/ یک‌دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه/ زهرمار می‌کردم. (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۱۰۲) نیز ← تلخی (مِ. ۴). ۸. به‌صورت غم‌آلود یا ناخوش‌آیند: خندید، تلخ. (الاهی: شکوفایی ۸۶) ۹. به‌صورت عبوس، خشمگین، یا گرفته: تلخ و عصبانی نگاهش کرد. ○ تلخ منشین شراب اگر داری/ شور کم کن کباب اگر داری. (صائب[۱] ۳۴۱۳)

☜ • **تلخ شدن** ۱. بداخلاق و بسیار اخمو شدن: هنوز سیاه‌پوش بود و بچه‌اش... دوسه کلمه فارسی بیش‌تر نمی‌دانست... او هم تلخ بود و تلخ‌تر می‌شد. (گلشیری[۱] ۱۵) ۲. ناخوش‌آیند و آزاردهنده شدن: با مرگ او، زندگی برای من تلخ شده‌است. نیز ← اوقات ▪ اوقات کسی تلخ شدن.

• **تلخ کردن** ناخوش‌آیند و آزاردهنده کردن: روزگارم را تلخ کرده‌اند. ○ روزی نیست که مهرانگیزخانم یکی‌دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. (نفیسی ۳۹۵) ○ تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن/ این‌قدر صائب! تلاش معنی بیگانه چیست؟ (صائب[۱] ۶۲۳) نیز ← اوقات ▪ اوقات کسی را تلخ کردن.

تلخ‌آبه t.-āb-e (قد.) شراب: من به هر تلخ‌آبه‌ای تا

شب رساندم این خمار/ روز تا بر آن دل نازک به مکتب چون گذشت. (بابافغانی: دیوان ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۴۷۵/۱)

تلخ‌خو talx-xu (قد.) بداخلاق: مخور تنها گرت خود آب جوی است/که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. (نظامی[۳] ۲۷۵)

تلخ‌دهنی talx-dahan-i بددهنی ←: وقتی آدم این کلمه‌شقی‌ها و تلخ‌دهنی‌ها را از این می‌بیند، باید برود خودش را خاک پای او بکند. (← شهری[۱] ۴۹۲)

تلخ‌رو talx-ru (قد.) تلخ‌صورت ←: به تلخ‌رو مکن اظهار تنگ‌دستی خویش/ که از تپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ. (صائب[۱] ۱۱۳۶)

تلخ‌رویی t.-y(')-i (قد.) اخمو بودن؛ بدخلقی: با وحش به‌هم سرودگویی/ بهتر که به خانه تلخ‌رویی. (نظامی[۲] ۲۰۴ح.)

تلخ‌زبان talx-zabān دارای گفتار آزاردهنده؛ بدزبان؛ تلخ‌سخن: هرگز ندیدم که به‌رسم پیران بی‌ذوق‌وتمیز و سال‌خوردگان ترش‌رو و تلخ‌زبان... ذوق و شور جوانان را... فرونشانَد. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۴/۲) ○ باده کو تا به من آن تلخ‌زبان رام شود/ تلخی می نمک تلخی بادام شود؟ (صائب[۱] ۱۷۳۸)

تلخ‌زبانی t.-i وضع و حالت تلخ‌زبان؛ تلخ‌زبان بودن؛ بدزبانی: ترش‌رویی و تلخ‌زبانی بر تو چیره گردیده‌است. (← شهری[۱] ۱۰۱)

تلخ‌سخن talx-soxan (قد.) تلخ‌زبان ←: گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن/ زهر شیرین‌لبان شکر باشد. (سعدی[۴] ۴۲۴)

تلخ‌صورت talx-surat اخمو؛ تندخو: در این مدت روحیه‌اش ازجهت برخورد با زندان‌بان‌های تلخ‌صورت و میرغضب‌های دوزخی... ضعیف شده‌بود. (شهری[۱] ۱۲۶)

تلخ‌عیش talx-'eyš (قد.) دارای زندگی توأم‌با سختی‌ها و مشکلات: بسا تلخ‌عیشان و تلخی‌چشان/که آیند در حُله دامن‌کشان. (سعدی[۱] ۹۵)

تلخ‌عیشی t.-i (قد.) تلخ‌عیش بودن؛ زندگی سخت و پررنج داشتن: چوتلخ‌عیشی من بشنوی به‌خنده درآی/ که گر به‌خنده درآیی جهان شکر گیرد. (سعدی[۳] ۴۷۷)

تلخ‌کام، تلخکام talx-kām غمگین و افسرده به‌سبب عدم موفقیت در زندگی: آرامش بر شما حرام و زایشتان به دردورنج باشد و هماره تلخ‌کام گردید. (هدایت[۶] ۱۶۸) ○ از ما مپیچ رو که غریبیم و تلخ‌کام/ ما روی دل به روی تو داریم صبح‌وشام. (قاسم‌انوار: کلیات ۲۰۰: فرهنگ‌نامه ۴۷۷/۱)

تلخ‌کامه، تلخکامه t.-e (قد.) تلخ‌کام ↑: پس آن تلخ‌کامه بدرّید جامه/ بغلطید در خون ز بی‌دست‌وپایی. (مولوی[۲] ۱۱/۷)

تلخ‌کامی، تلخکامی talx-kām-i تلخ‌کام بودن؛ نامرادی: شیرینیِ گذشته و تلخ‌کامیِ فراق هردو باهم معجونی ساختند. (علوی[۳] ۴۳) ○ الاهی... این رونده‌ٔ راه گم‌نامی و کشنده‌ٔ جامِ تلخ‌کامی را توفیق... ارزانی دار. (نظامی‌باخرزی ۳۷)

تلخ‌گفتار talx-goft-ār (قد.) تلخ‌زبان ←: معلم کُتّابی را دیدم در دیار مغرب، ترش‌روی، تلخ‌گفتار، بدخوی. (سعدی[۲] ۱۵۵)

تلخ‌گفتاری t.-i (قد.) تلخ‌زبانی ←: تو در دل من از آن خوش‌تری و شیرین‌تر/ که من تُرُش بنشینم ز تلخ‌گفتاری. (سعدی[۴] ۵۹۴)

تلخ‌گو[ی] talx-gu[-y] (قد.) تلخ‌زبان ←: بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی/ بسی بِه ز بخشنده‌ٔ تلخ‌گوی. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

تلخ‌گوشت talx-gušt گوشت‌تلخ ←: پیرزن تلخ‌گوشتی بود. دلش نمی‌خواست کسی را به حریم شخصی‌اش راه بدهد. (پارسی‌پور ۲۴۲)

تلخ‌گویی talx-gu-y(')-i (قد.) تلخ‌زبانی ←: چون بحر کنم کناره‌شویی/ اما نه زروی تلخ‌گویی. (نظامی[۲] ۴۲)

تلخ‌مزاج talx-me(a)zāj دارای خو و طبیعت تند؛ عصبانی: تلخ‌مزاج، هیچ‌کس را در فهم، هم‌سنگِ خود نشناسد. (← شهری[۲] ۱۸۴/۴)

تلخ‌ناک، تلخناک talx-nāk ۱. ناگوار و غم‌انگیز: دیدن رودخانه‌اش برایم خاطرات تلخ‌ناک به‌وجود آورد. (شهری[۳] ۲۱۳) ۲. (قد.) ناخوش‌آیند

و آزاردهنده: جهان زهر است و خوی تلخ‌ناکش/ به کم خوردن توان رَست از هلاکش. (نظامی[۳] ۱۷۸)

تلخ‌نگاه talx-negāh (قد.) دارای نگاهی همراه‌با خشم و عصبانیت: پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر/ آن ساقی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است. (صائب[۱] ۱۰۵۶)

تلخ‌وش talx-vaš شراب: خمره... لب‌ریز است از آن معجون تلخ‌وشی که صوفی ام‌الخبائثش خوانده... است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۳) ○ آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند/ ... . (حافظ[۱] ۵)

تلخی talx-i ۱. عبوس بودن؛ اخمو بودن. ← تلخ (مِ. ۱): تلخی قیافهٔ او را با دو من عسل هم نمی‌شود قورت داد. (← آل‌احمد[۴] ۱۶۲) ۲. رنج و مصیبت. ← تلخ (مِ. ۲): زندگی، معجونی است... که عموماً شیرینی او بر تلخی‌هایش می‌چربد. (جمال‌زاده[۸] ۴) ○ من‌بعد حکایت نکنم تلخی هجران/ کان میوه که از صبر برآمد شکری بود. (سعدی[۳] ۵۰۵) ۳. خشم؛ عصبانیت: فراش‌باشی و اسدالله‌بیک... درظاهر تلخی و تندی نشان ندادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶) ۴. شراب یا هرنوع مشروب الکلی. ← تلخ (مِ. ۷).

☜ • **تلخی بردن** (قد.) • تلخی کشیدن ←: به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی. (سعدی[۱] ۱۲۲)

• **تلخی چشیدن** (قد.) تحمل کردن رنج و سختی: پیر نوروز... در این راه دراز، رنج‌ها دیده و تلخی‌ها چشیده‌است، اما هنوز شاد و امیدوار است. (خانلری ۳۳۶) ○ بسی تلخی چشیدستم که رویت را بدیدستم/ ... . (سعدی[۴] ۶۷۱)

• **تلخی کردن** (قد.) خشونت و بداخلاقی کردن: قدری تلخی کرده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ تلخی نکند شیرین‌ذقنم/ خالی نکند از می دهنم. (مولوی[۲] ۷۴/۴)

• **تلخی کشیدن** (قد.) تحمل کردن رنج و سختی: همه عمر تلخی کشیدست سعدی/ که نامش برآمد به شیرین‌زبانی. (سعدی[۴] ۸۰۲)

تلخی‌چش t.-če(a)š (قد.) تلخی‌کش ←: بسا تلخ‌عیشان و تلخی‌چشان/ که آیند در حُله دامن‌کشان. (سعدی[۱] ۹۵)

تلخیده talx-id-e بداخلاق: درمیان جماعتی عبوس و منحوس و ترشیده و تلخیده گیر افتاده‌بودم. (جمال‌زاده[۵] ۱۵۰/۱)

تلخی‌دیده talx-i-did-e (قد.) تلخی‌کش ↓: هرکجا... سختی‌کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای را بینی، خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (سعدی[۲] ۱۶۵)

تلخی‌کش talx-i-ke(a)š (قد.) تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی؛ رنج‌دیده: صدهزاران جان تلخی‌کش نگر/ هم‌چو گل آغشته اندر گل‌شکر. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

تلفن tel[e]fon ۱. گفت‌وگو با دستگاه تلفن؛ تماسِ تلفنی: منتظر تلفن شما هستم. ○ تمام شب منتظر یک تلفن مهم بود. ○ از تلفن شما هم کاری برای ما صورت نمی‌گیرد. (مستوفی ۵۰۱/۲) ۲. شماره‌تلفن: تلفنش را یادداشت کردم.

تلکس teleks متن نوشتاریِ پیام که به‌وسیلهٔ دستگاه تلکس دریافت یا ارسال می‌شود: این تلکس امروز رسیده‌است.

تلکه talake ۱. پول یا مالی که به‌زور، باحیله، به‌صورت رشوه، و مانند آنها از کسی می‌گیرند. ۲. گرفتن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و بدون رضایت شخص: این آقایان... کراراً به این محفلِ انس می‌رفته‌اند. وجود آژان هم دراطراف این‌قبیل خانه‌ها ولو برای تلکه و دریافت انعام... امری طبیعی [است.] (مستوفی ۴۹۵/۳)

☜ • **تلکه[و]تسمه** تلکه (مِ. ۱) ←: یک دسته گناهشان این بوده که تلکه‌تسمهٔ مأمورها را ندادند، یا کم دادند. (← شهری[۱] ۱۲۹) ○ از بالا به پایین همه اهل تلکه‌وتسمه‌اند... تا سبیلشان چرب نشود، بیلی به زمین هیچ مسلمانی نمی‌زنند. (جمال‌زاده[۱۳] ۵۶)

• **تلکه شدن** گرفته شدن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و بدون رضایت شخص.

• **تلکه کردن** تلکه (مِ. ۲) ←: از بساط سفر من ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد... خیال کردم پاپوش می‌دوزند که تلکه‌ام کنند. (آل‌احمد[۴] ۱۸۳)

تلگراف telegrāf, telgerāf پیامی نوشته‌شده که ازطریق دستگاه تلگراف ارسال می‌شود: **تلگراف تبریک از اطراف رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ○ **او... ازاین‌که نمی‌توانست حروف ماشین‌شدهٔ تلگراف را بخواند، باز غصه‌اش شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۹)

تلگرافی t.-i خلاصه و کوتاه (معمولاً کلام یا نوشته): **جواب تلگرافی.** ○ **با این طرز صحبت کردن تلگرافیِ شما، ما از ماجرا چیزی نخواهیم فهمید.** ○ **چرا این‌قدر تلگرافی حرف می‌زنی؟ توضیح بده چه اتفاقی افتاده‌است.**

تلنگ teleng

▪ **تلنگِ چیزی دررفتن** خراب و غیرقابل‌استفاده شدن آن: **تلنگ این ماشین دررفته‌است و همین‌طور خراب در پارکینگ است.** ○ **حالا تلنگ کار هرکس درمی‌رود، یک شیشه پُر می‌کنند و برایش می‌بَرَند.** (← چهل‌تن[۱] ۸۵)

▪ **تلنگِ کسی دررفتن** ۱. گوزیدن او: **زور می‌زنم و تلنگم درمی‌رود.** (دیانی ۱۲۹) ○ **[اعتقادات عوام:] کسی‌که سه‌شنبه ناخن بگیرد... تلنگش درمی‌رود.** (شهری[۲] ۵۴۳/۴) ۲. ناتوان و عاجز شدنِ او در انجام کاری؛ توان و نیروی لازم برای انجام کاری را نداشتن: **داداش بزرگ سل دارد. زنش هم که یک دختر شهری است، تلنگش دررفته‌است.** (شاملو ۱۶)

تلون talavvon به‌سرعت تغییر اخلاق و رفتار دادن؛ ثبات شخصیت نداشتن: **ای هم‌وطنان... این بی‌همه‌چیزی و تلون خفه‌مان کرد!** (جمال‌زاده[۱] ۱۲۳) ○ **سبب تلون آدمی، آن است که آدمی را محتوی بر جمیع قوای عالم آفریده‌اند.** (قطب ۶)

▪ **تلونِ طبع (مزاج)** تلون ↑: **ناچارم که امسال او را راه ببَرَم که مردم حمل بر تلون مزاج و بی‌ثباتی رأی من نکنند.** (نظام‌السلطنه ۵۵/۲) ○ **حکما گفته‌اند: از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود، که وقتی به سلامی برنجند و وقتی به دشنامی خلعت دهند.** (سعدی[۲] ۶۹)

تلویزیون tel[e]viziyon ۱. سازمانی که مسئولیت تهیه و پخش برنامه‌های تلویزیونی را برعهده دارد: **چند سالی است که او به‌استخدام تلویزیون درآمده.** ۲. شبکهٔ تلویزیونی: **تلویزیون پاکستان هر روز چند ساعت اخبار انگلیسی دارد.**

تله tale هرنوع فریب یا نیرنگی که برای گیر انداختن کسی به‌کار بُرده می‌شود: **دقت کنید در تلهٔ عقاید و گفته‌های زیبا ولی قلابی و بی‌مغز گرفتار نشوید.** (← مسعود ۱۳۳)

▪ **تله کار گذاشتن** • تله گذاشتن ↓: **بفهمند زن بی‌صاحب هستم، هر بی‌آبرو تله برایم کار می‌گذارد.** (← شهری[۱] ۴۱۴)

• **تله گذاشتن** زمینه‌چینی و توطئه کردن برای گرفتار کردن کسی: **تله گذاشته‌اند ببینند کی از اصل مطلب خبر دارد.** (میرصادقی[۱] ۸۷)

▪ **به (توی) تله افتادن** گرفتار شدن یا به‌دردسر افتادن: **از این گوشهٔ ویرانهٔ پیرزن... دور نشو که تو تله خواهی افتاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

▪ **به تله انداختن** گرفتار کردن یا به‌دردسر انداختن: **با فداکاری و زیرکی، دشمنان را به تله انداختند.**

▪ **در تله [گیر] افتادن** ▪ به تله افتادن ←: **جوانک... در بد تله‌ای گیر افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۷) ○ **بسا هست زن به‌غفلت در تله می‌افتد و شاید به‌اکراه و از بیم آبرو یا حاجت، تن درمی‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۱۳۱)

تماشایی tamāšā-y(ʼ)-i موجب خنده یا تعجب: **قیافهٔ او وقتی با لباس توی استخر افتاد، تماشایی بود.**

تمام tamām

• **تمام شدن** ۱. خرج برداشتن یا موجب زیان یا تحمل ناراحتی شدن: **خانه برایش گران تمام شد.** ○ **پاسبانی... به کلانتری جلبشان کرده‌بود. جای شُکرش باقی بود که برایش زیاد تمام نشد.** (آل‌احمد[۷] ۶۲) ۲. فنا شدن؛ مردن: **خوب بود همین‌طور ناگهانی تمام می‌شدیم.** (هدایت[۹] ۱۸) ○ **غلامی که... شمشیردار بود... درآمد و بر شیز زخمی استوار کرد، چنان‌که بدان تمام شد و بیفتاد.** (بیهقی[۱] ۱۵۱)

• **تمام کردن** ۱. فوت کردن؛ مردن: **بی‌بی در آن آبادی مرده‌است. نزدیکی‌های ظهر تمام کرده‌بود.**

(آل‌احمد[۶] ۳۰۱) **۲.** کشتن: هرکس به سگ من دست بزند، او را تمام می‌کنم. (غفاری ۱۸۴) ○ والی، بهانه‌جوست. به یک بهانه جمعی را تمام می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۵)

■ **به‌تمام‌معنا (به‌تمام‌معنی)** دارای تمام صفات و ویژگی‌های لازم: شوهر خجسته، آقایی به‌تمام‌معنا بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۱) ○ با قد بلندی که دارد، نمی‌شود گفت دراز است. یک مرد رشید به‌تمام‌معنی. (آل‌احمد[۳] ۱۱۲)

تمام‌صورت t.-surat (قد.) دارای اندامی زیبا و بدون نقص: چون چنین کنی، فرزند دلاور آید و تمام‌صورت و نیکوروی و خردمند. (خیام[۲] ۳۴)

تمرین tamrin نوشته‌ای حاوی موضوع یا مسئله‌ای برای انجام فعالیتی همراه‌با ایجاد یا افزودن مهارت، یا ورزیدگی درکار: تمرین‌های درس درآخر کتاب چاپ شده‌است.

تمغا tamqā آل‌تمغا ←: در تعیین خزانه جهت واجباتِ مستحقان... به تمغا... محتاج نشوند. (نخجوانی ۲۹۴/۱)

تموز tam[m]uz (قد.) فصل گرما؛ تابستان: شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک/کز گرم و سرد، لاله و گل را رسد زیان؟ (خاقانی ۳۰۹)

تمویه tamvih (قد.) چیزی را برخلاف حقیقت جلوه دادن؛ ظاهرسازی؛ حیله‌گری: اگر کسی خواهد که بدکرداریِ خود را به تمویه و تلبیس پوشیده گرداند... ثمرهٔ آن خبث باطن... بیابد. (نصراللهمنشی ۳۳۵)

☜ • **تمویه کردن** (قد.) تمویه ↑: اگر صاحب‌غرض یا حاسدی تمویه و تضریبی کند، تواند بود که تیرِ انسادِ او به هدفِ قبول رسد. (جرفادقانی ۲۴)

تمیز tamiz **۱.** بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: آقا تو را به خدا یک کار تمیز تحویلمان بده. **۲.** به‌طور کامل و بی‌عیب‌ونقص: خیلی تمیز کار می‌کند.

تن tan (قد.) آلت تناسلی: سرهنگ، او را به خانه برد و به زیر زمین اندرکرد و تن خویش بِبُرید و به حقه اندر کرد و سوی اردشیر آورد. (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

☜ ■ **تن بازپس دادن** (قد.) عقب‌نشینی کردن: احمد مثال داد پیادگان خویش را... تا تن بازپس دادند و خوش‌خوش می‌بازگشتند. (بیهقی[۱] ۵۵۳)

■ **تن به چیزی دادن** آن را پذیرفتن یا درمقابل آن تسلیم شدن: پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. (علوی[۳] ۱۱۹) ○ من تن به قضای عشق دادم/ پیرانه‌سر آمدم به کُتّاب. (سعدی[۴] ۳۵۲)

■ **تنِ خاکی** ساختار مادی و شکل ظاهری انسان؛ بدن: هم‌چو گَرد این تن خاکی نتواند برخاست/ از سرکوی تو زآن‌رو که عظیم افتادست. (حافظ[۱] ۲۶)

■ **تنِ خود را چرب کردن** آمادهٔ پذیرفتن مجازات شدن: حالاکه قانون‌شکنی کرده‌ای، تنت را چرب کن که تقاص آن را پس بدهی.

• **تن دردادن** پذیرفتن؛ قبول کردن: بسیار سخن رفت در معنیِ وزارت. تن درنمی‌داد و گفت: بنده غریب است میان این قوم و رسمِ این خدمت نمی‌شناسد. (بیهقی[۱] ۴۷۷)

■ **تن دردادن به چیزی** آن را پذیرفتن و تحمل کردن: به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد به‌شرط آن‌که کف نانی به‌دست آورَد. (نفیسی ۴۰۱)

■ **تن درکار داشتن** (قد.) مشغول کار شدن و بسیار کار کردن: امیر بنشستی و دراین‌باب تا شب کار می‌راندی، و به هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین درکار دارد. (بیهقی[۱] ۷۹۰)

• **تن زدن** **۱.** خودداری کردن از انجام دادن کاری: ترغیبش کرد که از اشتغال به علم تن نزند. (فروغی[۳] ۱۵۲) ○ چون مرد بدید که امیر تن همی‌زند، قصه‌ای نبشت... که مرا بدان محقر زر حاجت است. (نظام‌الملک[۳] ۶۹) **۲.** (قد.) ساکت شدن؛ خاموش شدن: چون نبینم محرمی سالی دراز/ تن زنم، با کس نگویم هیچ راز. (عطار[۷] ۵۵) ○ ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری/ تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری. (فرخی[۱] ۳۸۰) **۳.** (قد.) صبر کردن؛ درنگ کردن؛ انتظار کشیدن: درودگر آفتابهٔ پرآب بر آتش عظیم نهاد... و شیر در آن صندوق تن می‌زد تا آدمی چه می‌کند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

■ **تن فرا خاک دادن** (قد.) مرگ را پذیرفتن؛ مردن: به بی‌چارگی تن فرا خاک داد/ ... . (سعدی[۱] ۱۳۵)

■ **تنِ کسی به تنِ دیگری خوردن** ← تنه ■ تنهٔ کسی به تنهٔ دیگری خوردن.

■ **تنِ کسی خاریدن** تمایل داشتنِ او به ایجاد دردسر و مشکل برای خود و تنبیه یا مجازات شدن به‌دلیل عملی ناروا: خفه شو دیگر... به‌نظرم تنت می‌خارد. (میرصادقی[۶] ۱۷) ○ ای بابا، بروید پی کارتان، و اگر تنتان نمی‌خارد، بگذارید ما هم به راهِ خود برویم. (قاضی ۶۸۴)

■ **تنِ کسی را چرب کردن** تنبیه کردنِ او (معمولاً همراه‌با کتک زدن): مثل آدم راه می‌روید یا تنتان را چرب کنم؟ (علی‌زاده ۱۳۳/۱)

■ **تنِ کسی را لرزاندن** ترس و اضطراب یا عذاب و ناراحتی برای او ایجاد کردن: ازبس این دختر تن مرا لرزاند. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰) ○ همین‌طور که تو مرا می‌لرزانی، حضرت‌عباس تنت را بلرزاندَ! (← هدایت[۶] ۴۵)

■ **تنِ کسی گوشتِ تازه آوردن** به رفاه و آسایش رسیدنِ او: ثروتی به‌هم زده، تنش گوشت تازه آورده.

■ **تنِ کسی لرزیدن** بسیار ترسیدن و مضطرب شدن: اگر طایفهٔ یأجوج‌ومأجوج هم ریخته‌بودند دورم، این‌قدر تنم نمی‌لرزید. (← دیانی ۱۳)

■ **تن‌لش** آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ بی‌عار؛ تنبل و بی‌کار: تن‌لش همیشه خواب بود. (محمود[۲] ۲۳۵) ○ آهای تن‌لش، کجایی؟ حتماً این مسخره‌بازی‌ها زیر سر توست. (قاضی ۱۴۰)

■ **تن‌وتوش** (قد.) توانایی؛ قدرت: ستوران... به تن‌وتوش خویش بازرسیدند. (نظامی‌عروضی ۴۹)

■ **به تنِ کسی گریه کردنِ لباسی** اندازه نبودنِ آن برای او، به‌ویژه بسیار گشاد و بلند بودن آن: کتش به تنش گریه می‌کند.

■ **به تنِ کسی نشستنِ لباسی** متناسب و اندازهٔ تنِ او بودن: یک شلوار جین خریدم که خوب به تنم نشست. (مؤذنی ۱۴۲)

تن‌آبادان t.-ā(ʼā)bād-ān (قد.) تن‌درست: اسبان فربه، و ایشان تن‌آبادان شدند. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱])

تن‌آزاد tan-ā(ʼā)zād (قد.) تن‌درست؛ آسوده: جاودان شاد و تن‌آزاد زیاد/ آن نکوخوی پسندیده‌سیَر. (فرخی[۱] ۱۸۴)

تن‌آسا[ی] tan-ā(ʼā)sā[-y] (قد.) تن‌درست و آسوده: در او هرکه گویی تن‌آساتر است/ هم او بیش با رنج و دردسر است. (اسدی[۱] ۱۱۷)

تن‌آسان tan-ā(ʼā)sān (قد.) ۱. تن‌پرور و رفاه‌طلب: غره شدی بدانچه پسندیدت/ هر کاهلی خسیسِ تن‌آسانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵) ۲. تن‌درست و آسوده: تن‌آسان بُدی شاد و پیروزبخت/ ... . (فردوسی[۳] ۲۲۹۳) ۳. به‌آسانی: پسِ پشتِ او خوارمایه سوار/ تن‌آسان گذشت از لب رودبار. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

● **تن‌آسان شدن** (قد.) راحت و آسوده شدن: همه بر چاه همی‌ترسم و بر جان که مباد/ چاه و جانی که تن‌آسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ○ همان به که سوی خراسان شویم/ ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم. (فردوسی[۳] ۲۵۲۴)

● **تن‌آسان کردن** (قد.) تن‌پرور و رفاه‌طلب کردن: حسِ سلحشوری و عادت به فرمان‌برداری از امرا... عرب را به‌کلی تن‌آسان... کرده‌بود. (زرین‌کوب[۲] ۴۶۴)

تن‌آسانی t.-i (قد.) ۱. تن‌پروری و رفاه‌طلبی: همه او را به تن‌آسانی و بی‌غیرتی می‌نکوهند. (زرین‌کوب[۱] ۴۴) ○ هرکه تن‌آسانی گزیند، هیچ مراد و کام نبیند. (بخاری ۷۷) ۲. تن‌درستی و آسودگی: به‌قوّت طالع سعد او... در باغِ عـز و حشمت، زهـرِ انـورِ تـن‌آسانـی و آرامـی پیدا آمد. (هروی: گنجینه ۱۵۴/۴)

تن‌آسایی tan-ā(ʼā)sā-y(ʼ)-i ۱. تن‌پروری و رفاه‌طلبی: شفای هیچ درد بی‌درمانِ مملکت به‌قدر ذره‌ای عذر موجه برای تنبلی، تن‌آسایی... ما نگذاشته‌است. (دهخدا[۲] ۱۲۸/۲) ۲. (قد.) تن‌درستی

و آسودگی: خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن‌آسایی/ نه چون کارت به‌جان آید خدا از جان‌ودل خوانی. (سعدی[۴] ۸۶۵)

تنازع tanāzo'

☜ ▪ **تنازعِ بقا** تلاش و مبارزه برای ادامهٔ زندگی، فعالیت، یا رقابت: در دنیای مادی، در دنیای تنازع بقا... همه نسبت‌به هم بیگانه و بی‌علاقه‌اند. (مسعود ۵۵)

تناسل tanāsol

☜ • **تناسل بریدن** (قد.) ازبین بردن نسل و نژادِ کسی: سهم تو ز اعدای تو ببْرید تناسل/کاندیشهٔ جان ناطعِ هر شهوت و باه است. (سوزنی ۳۹)

تنبان tombān

☜ ▪ **تنبانِ خود را زرد (خراب) کردن** ← زرد • زرد کردن (مِ.۲): وقتی آقامعلم می‌خواست درس بپرسد، هم‌کلاسی‌ام تنبانش را زرد کرد.

▪ **تنبان [به] سرِ کسی کردن** او را آزارواذیت کردن: تا بگویی بالای چشمت ابروست، تنبان سرت می‌کند.

▪ **تنبانِ کسی دوتا شدن** بهتر شدن وضع مالیِ او (و دارای دو زن شدنِ او): تنبانش دوتا شده‌بود. سر پیری، زن چهارده‌ساله می‌گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ حالاکه تنبانت دوتا شده... هرچه دلت می‌خواهد بگویی، بگو. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۱)

▪ **تنبانِ کسی را [از پایش] کندن (درآوردن)** او را رسوا کردن یا او را سخت آزار دادن و مجازات کردن: نمی‌توانم کار را نیمه‌کاره بگذارم، ارباب تنبانم را می‌کَنَد.

▪ **تنبان نشدنِ چیزی برای (واسهٔ) کسی** ← فاطی ▪ برای فاطی تنبان نشدن.

تنبان‌کهنه t.-kohne باتجربه: باآن‌که پیر بودند، از تنبان‌کهنه‌های شهر حساب می‌شدند. (آل‌احمد[۸] ۵۰)

تنبه tanabboh آگاه و هشیار شدن؛ آگاهی و هشیاری: برای... عبرت و تنبه آیندگان شرح‌حال... شاه را بدون کم‌وزیاد [می‌]نویسم. (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱)

☜ ▪ **تنبه حاصل کردن (حاصل نمودن)** آگاه و هشیار شدن: هرکس... به‌قدر فهم و ادراک خویش خجل شده، تنبه حاصل نموده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ از صحبت‌های [او] تنبهی حاصل کرده‌بود. (مخبرالسلطنه ۱۵۲)

تنبیه tambih ۱. مجازات کردن معمولاً به‌قصد اصلاح و تربیت: تنبیه و سیاست‌ها به‌کلی از خاطرم محو گردید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹) ○ نمی‌توان تحمل کرد... هرچه بگوید و هرچه بکند. اقلاً یک‌قدری تنبیه و سیاست لازم است. (غفاری ۶۴) ۲. آگاه کردن؛ هشیار ساختن: محض تنبیه نفْس رفتم به پست‌خانه. (← حاج‌سیاح[۲] ۹۸) ○ همهٔ قرآن، تنبیه است بر تفکر در عجایبِ آسمان و نجوم. (غزالی ۵۲۴/۲)

☜ • **تنبیه شدن** ۱. مجازات شدن: به‌خاطر این بی‌عرضگی باید تنبیه شود. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۴) ۲. آگاه شدن و عبرت گرفتن: این بچه‌ها دیگر تنبیه شده‌اند. بعدازاین اشتباه نمی‌کنند.

• **تنبیه کردن** ۱. تنبیه (مِ.۱) ←: قبل‌از کودتا، مردم و جراید... آزاد بودند، ولی بعد... توانستند... مدیران جراید را سخت تنبیه کنند. (مصدق ۳۴۹) ۲. (قد.) آگاه کردن؛ مطّلع ساختن: شخصی مرا گفت که امیر... بر در ایستاده و انتظار می‌کشد. من مولانا را تنبیه کردم. (جامی[۸] ۴۵۳) ○ فلان مَلِک را تنبیه کن و بگوکه وفود لطایف من... به تو می‌رسیده‌است. (ابن‌فندق ۲۸۹)

• **تنبیه یافتن** (قد.) آگاه شدن: اگر کسی در... تأمل کند، بر معانی مسائل گذشته تنبیه یابد. (خواجه‌نصیر ۹۷)

تند tond ۱. دارای رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: مصالح [گیوه‌ها] از پارچه‌های نازک... بود به‌رنگ نیلیِ تند. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه می‌داد. (هدایت[۹] ۵۷) ○ یکی تند ابر اندرآمد چو گرد/ ... . (فردوسی[۳] ۷۱۷) ۲. زننده؛ ناراحت‌کننده؛ گزنده: ولتر... هجوهای تند و نیش‌دار ساخت. (زرین‌کوب[۳] ۸۹) ○ این قضاوت خشک و تند...

همه را ناراحت کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۲) ○ همان‌گه یکی تند پاسخ نوشت/ ... . (فردوسی[۳] ۱۵۸۵) ۳. عصبی؛ تندمزاج؛ خشمگین: سربازرس... مردی تند و عصبانی‌مزاج... به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۷) ○ به پیش اندرآمد یکی تند ببر/ جهان چون درخش و خروشان چو ابر. (اسدی[۱] ۷۶) ۴. همراه‌با خشم و ناراحتی: نگاه تندی... به صورتم انداخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۴) ○ حضرتِ آقا نگاه تندی به من کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ۵. با عصبانیت؛ خشمگینانه؛ با اخم‌وتخم: شوهرها... با زن‌هایشان تند و بی‌ادبانه روبه‌رو [می‌شدند.] (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ نه هرکه طرفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیینِ سروری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته. (سعدی[۲] ۱۱۳) ۶. (قد.) چالاک و زیرک: آدم تند بی‌باکی است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۱) ○ از ایشان سواری که ناپاک بود/ دلاور بُد و تند و بی‌باک بود. (فردوسی[۳] ۲۲۹۱) ۷. (قد.) سرکش: دوات ای پسر آلت دولت است/ بدو دولت تند را رام کن. (صابر:گنج ۳۲۹/۳) ○ کُرّهٔ تند فلک را هیچ رایض... رام نکرده‌است. (زیدری ۴۹)

• **تند رفتن** ۱. عجولانه قضاوت کردن: تند نرو، مهلت بده او هم حرفش را بزند. ۲. اغراق و مبالغه کردن؛ زیاده‌روی کردن: هیچ شاعری به‌اندازهٔ خاقانی در این‌گونه دعوی‌ها تند نرفته‌است. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۹)

• **تند شدن** ۱. خشمگین شدن: سرباز ازاین‌که یک نفر غریبه... به او ایراد می‌گرفت، قدری تند شد. (مینوی[۳] ۲۲۳) ۲. دارای رنگ چشم‌گیر و کاملاً مشخص شدن: رنگ‌های این تابلو خیلی تند شده. ۳. (قد.) نامساعد شدن: چو بر بهرام چوبین تند شد بخت/ به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت. (نظامی[۳] ۱۶۵)

▪ **تندوتیز** ۱. دارای گفتار و رفتاری همراه‌با خشونت: چون آدم تندوتیز... و بدزبان است... باید احتیاط را ازدست ندهید. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۴) ○ هر پادشاهی که تندوتیز بُوَد، پادشاهی را نشاید. (بحرالفوائد ۴۳۱) ۲. دارای لحنی شدید و آزاردهنده: علی... شروع کرد مقاله‌های انتقادی و تندوتیزش را چاپ کردن. (میرصادقی[۸] ۸۷) ○ به شنیدن... سخنان تندوتیز... به‌آرامی... به ترنم... پرداخت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ۳. بسیار پررنگ و زننده: بزک‌های تندوتیز. (شهری[۲] ۳۰۵/۳) ۴. دارای حرارت و گرمیِ زیاد: آتش تندوتیز. ○ چه احساسات تندوتیز و آتشینی داریدا (جمال‌زاده[۲] ۱۹۷)

▪ **تندوتیز شدن** عصبانی شدن و با خشونت رفتار کردن: برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی[۱] ۸)

تندخلق t.-xolq بداخلاق.

تندخلقی t.-i بداخلاقی: کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که... ازراه حمیت و تعصب و خودپسندی به تندخلقی و زشت‌گویی بپردازد. (مینوی[۳] ۲۶۵)

تندخو[ی] tond-xu[y] بداخلاق: بیش‌ازاندازه کج‌خلق و تندخوست. (قاضی ۶۱۷) ○ پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو/ از مستی‌اش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

تندخویی tond-xu-y(')-i وضع و حالت تندخو؛ بداخلاقی: چون به تندخوییِ او واقف بود، ترسان و لرزان به رخت‌خواب... پناه برد. (قاضی ۱۴۰) ○ با این همه جور و تندخویی/ بارت بکشم که خوب‌رویی. (سعدی[۲] ۱۵۱)

تندذهن tond-zehn دارای قدرت فهم، سرعت انتقال، و بهرهٔ هوشیِ زیاد.

تندذهنی t.-i سرعت انتقال و هوشیاری: دربارهٔ تندذهنی و کارکشتگی او فکر می‌کردم. (← آل‌احمد[۵] ۴۵)

تندرو tond-ro[w] افراطی: مالکیت... دست‌خوش اصلاح‌طلبان تندرو و انجمن‌های انقلابی بود. (سیاق‌معیشت ۱۴)

تندرو[ی] tond-ru[y] (قد.) اخمو و بداخلاق: به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی. (سعدی[۱] ۱۲۲)

تندروی tond-rav-i زیاده‌روی کردن؛ افراط:

تندروی‌ها و بوالهوسی‌ها ما را از جادهٔ صلاح بیرون برد. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

• **تندروی کردن** تندروی ↑: آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می‌کنند. (علوی[۲] ۱۰۷) ○ به‌هرقدر که تندروی کرده‌بود، سزا دید. (افضل‌الملک ۲۸۰)

تندزبان tond-zabān بدزبان ←: آدم تندزبانی است. مراعاتِ کسی را نمی‌کند.

تندزبانی t.-i بدزبانی ←: تندزبانی‌اش باعث شده‌بود همه از او برنجند.

تندمزاج tond-me(a)zāj دارای خلق‌وخوی خشن: ... مردمانی... تندمزاج و سریع‌الغضب هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹)

تندمزاجی t.-i داشتن خلق‌وخوی خشن: روزگارش همه به دربه‌دری و بی‌خانمانی گذشت، و سبب اصلی آن، هوسناکی و تندمزاجی و غرور... او بود. (فروغی[۳] ۱۵۹)

تندی tond-i ۱. عصبانیت؛ خشونت؛ درشتی: او با تندی و تحقیر جواب داد:... . (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ وگر عمری نوازی سفله‌ای را/ به کمتر تندی آید با تو در جنگ. (سعدی[۳] ۱۸۹) ۲. هوشیاری و قدرت ادراک: در تندی ذهن و صرف فکر، کوتاهی نداشت. (شوشتری ۱۸۲) ۳. داشتن رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: لباس آبی‌رنگی به‌تن داشت که تندیِ رنگش چشم را می‌زد.

• **تندی ساختن** (قد.) • تندی کردن (مِ. ۱) ↓: چنین گرم بُد روز و راهی دراز/ نکردم تو را رنجه، تندی مساز. (فردوسی[۳] ۱۴۳۹)

• **تندی کردن (نمودن)** ۱. عصبانی شدن؛ خشم گرفتن: گاه‌گاه بدون جهت تندی می‌کرد و حتی بعضی کلمات رکیک به‌زبان می‌آورد. (مشفق‌کاظمی ۷۳) ○ پدر را جفا کرد و تندی نمود/ که آخر تو را نیز دندان نبود؟ (سعدی[۱] ۱۲۳) ○ درم دِه سپه را و تندی مکن/ چو خوبی بیابی نژندی مکن. (فردوسی[۴] ۱۱۴) ۲. (قد.) سرکشی کردن: خوارزمشاه اسب بخواست و به‌جهد برنشست. اسب تندی کرد. (بیهقی[۱] ۴۴۴)

▪ **به‌تندی** همراه‌با پرخاش و خشونت: پرویز از خود بی‌خود شد، به خشونت و تندی گفت:... . (حجازی ۱۲۷) ○ پدر چون بدیدش به هم بر دو چشم/ به‌تندی یکی بانگ برزد به‌خشم. (فردوسی[۳] ۱۷۸۹)

تندیس tan-dis (قد.) جسم بی‌جان؛ لاشه: ای خرا... ای سگ! ای تندیس! از ظاهر من خبر نتوانی داد، از باطن من چگونه خبر دهی؟ (شمس‌تبریزی[۱] ۴۲/۲)

تنزل tanazzol ۱. ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ گرفته شدن درجه یا رتبهٔ اداری از کسی؛ مقِ. ترقی: ترقی و تنزل شما بستگی به فعالیت خودتان دارد. ۲. عقب‌ماندگی یا پس‌رفتگی، به‌ویژه در امور مدنی: دوره‌های تنزل و انحطاط... پیش آمده. (فروغی[۳] ۹۲) ○ تأسف‌ها بر حال حاضر ایران وطن محبوب دارم که زیاد درحال تنزل است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ۳. (قد.) فروتنی: ایشان... از آن معجب‌تر[ند] که پیش چیزی تنزل روا دارند. (قطب ۵۵۰)

• **تنزل دادن** ازنظر رتبه و مقام پایین آوردن: این طرز، بشر را از بشریت به مقام حیوانیت تنزل می‌دهد. (مستوفی ۳۷۹/۳)

• **تنزل کردن (نمودن)** ۱. ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ مقِ. ترقی کردن: قبلاً رئیس اداره بود، حالا معاون است. به‌جای این‌که ترقی کند، تنزل کرده‌است. ۲. عقب ماندن یا پس رفتن، به‌ویژه در امور مدنی، یا دچار انحطاط و ضعف شدن: ژاندارمری ایران... ازحیث عده و اسلحه تنزل کرده... بود. (مستوفی ۴۳/۳)

• **تنزل یافتن** • تنزل کردن (مِ. ۲) ↑: روحش به‌جای این‌که... بالا رَوَد، تنزل یافته و سقوط کرده‌است. (مطهری[۵] ۲۷۳)

تنزیل tanzil قرآن: تلاوت انجیل به تلاوت تنزیل بدل شد. (آقسرایی ۸۳) ○ در محکمِ تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد. (سعدی[۲] ۱۶۴)

تنسم tanassom (قد.) آگاه شدن از مطلبی، یا کوشیدن برای فهمیدن چیزی: در دل‌های عوام مهیب بود، و حشمت او از تنسم ضمیر و تتبع سرّ او مانع گشت. (نصرالله‌منشی ۲۰۰) ○ رفتن و فرودآمدن و تنسم

اخبار خصمان. (بیهقی[1] ۸۸۶)

☜ • **تنسم کردن** (قد.) تنسم ↑: **دمنه... وصایت نمود که پیوسته پیش مَلِک باشد و از آنچه درباب وی رَوَد، تنسمی می‌کند.** (نصرالله‌منشی ۱۴۹)

تن‌شناس tan-šenās (قد.) ظاهربین؛ اهل ظاهر: **تن‌شناسان زود ما را گم کنند/ آب‌نوشان ترکِ مَشک و خُم کنند ـ جان‌شناسان از عددها فارغند/ غرقهٔ دریای بی چونند و چند.** (مولوی[1] ۲/۱۸۱)

تن‌فروش tan-foruš آن‌که ازراه فحشا امرارمعاش می‌کند؛ روسپی: **زوایای خندق‌ها محل سکونت نواحش و زنان تن‌فروش شده‌بود.** (شهری[2] ۱/۲۸)

تن‌فروشی t.-i عمل تن‌فروش: **زن بدکاره... درآمد خود را ازراه تن‌فروشی تأمین می‌نمود.** (شهری[2] ۴/۴۶۳)

تنفس tanaffos ۱. استراحت کوتاه‌مدت درمیان کار: **فرخ و احمد... ساعات تفریح و تنفس را با یک‌دیگر می‌گذراندند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ۲. هواخوری: **در محبس... دو ساعت به غروب برای تنفس بیرون می‌بردند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۷۰)

☜ • **تنفس دادن** درمیان کار به‌مدت کوتاهی به کسی فراغت و استراحت دادن: **معلم، سرِ کلاس ده دقیقه به بچه‌ها تنفس داد.**

تنقیه tanqiye اسبابی دارای لوله‌ای پلاستیکی برای واردکردن مایع ازراه مقعد به بدن بیمار؛ اماله.

تنک‌حوصله tonok-ho[w]sele (قد.) فاقد صبر و تحمل یا ظرفیت اخلاقی؛ کم‌حوصله یا کم‌ظرفیت: **ای بی‌جگر از تلخی عالم گِله بگذار/ این می به حریفان تنک‌حوصله بگذار.** (صائب[4] ۵۸۷) ○ **بازی عیش مخور سخت تنک‌حوصله است/ فکرِ بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است.** (واله‌هروی: آنندراج: ساز)

تنک‌خو[ی] tonok-xu[y] (قد.) تنک‌دل ↓: **هرکه چهل روز بردوام گوشت خورَد، دل وی سخت شود، و هرکه چهل روز بردوام نخورَد، تنک‌خوی شود.** (غزالی ۲/۵۲)

تنک‌دل tonok-del (قد.) حساس، نازک‌دل، و مهربان؛ رقیق‌القلب: **تنک‌دل چو یاران به منزل رسند/ نخسبد که واماندگان ازپسند.** (سعدی[1] ۵۹) ○ **نیکوخوی، آن بُوَد که شرمگین بُوَد و... شکور و تنک‌دل و رفیق.** (غزالی ۲/۲۴)

تنک‌شراب tonok-šarāb (قد.) ویژگی آن‌که با خوردن کمی شراب مست می‌شود: **یاران موافق همه ازدست شدند/ در پای اجل یکان‌یکان پست شدند ـ بودند تنک‌شراب در مجلس عمر/ یک لحظه ز ما پیش‌ترک مست شدند.** (خیام: لغت‌نامه[1])

تنک‌ظرف tonok-zarf (قد.) کم‌ظرفیت. ← تنک‌شراب: **ما تنک‌ظرفان حریف این‌قدر سختی نه‌ایم/ دانهٔ اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست.** (غنی‌کشمیری: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۱/۴۸۴) ○ **نه ز می هرجا تنک‌ظرفی که بود ازپا فتاد/ آن‌که لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد.** (کلیم ۲۰۵)

تنک‌مایگی tonok-māye-gi ۱. کم‌پولی؛ تهی‌دستی: **مادرحساب... برای آن‌که... در مضیقهٔ بی‌پولی و خجالت تنک‌مایگی قرار نگرفته‌باشد، هریک... علی‌الحساب مبلغی پرداخته... حساب می‌کردند.** (شهری[2] ۳/۳۸۳) ۲. محتوا یا ارزش‌های لازم را نداشتن: **معلم به این تنک‌مایگی کمتر دیده‌بودم.**

تنک‌مایه tonok-māye ۱. کم‌پول؛ تهی‌دست: **وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای...** (سعدی[1] ۱۶۸) ۲. دارای بهرهٔ کم از محتوا یا ارزش‌های لازم: **کتاب تنک‌مایه، مقالهٔ تنک‌مایه.**

تنگ[1] tang ۱. محدود؛ بسته: **در دایرهٔ معاشرت‌های تنگ خانوادگی، خودش را محصور می‌کرد.** (پارسی‌پور ۲۸۲) ○ **تحت تأثیر محیط تنگِ مهاجرت، این زبان را بد می‌فهمید.** (علوی[3] ۲۶) ۲. دشوار؛ سخت: **همه... اکنون به همان زندگی تنگ پرمرارت خود بازمی‌گشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ **مسکین عدو که فال همی‌زد به روز تنگ/ روزش به‌آخر آمد و از تال درگذشت.** (خاقانی ۸۴۶) ۳. محکم؛ بافشار؛ کیپ؛ سفت: **عروس... برخلاف معمول، روی خود را... تنگ گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **پیراهنش یخه‌برگردان است و روی گلو تنگ دکمه‌اش می‌کند.**

(آل‌احمد[1] ۳۱) ○ درِ خانه را تنگ داراب بست/ بیامد به شمشیر یازید دست. (فردوسی[3] ۱۵۲۲)

☜ • **تنگ آمدن** ■ به‌تنگ آمدن ←: در ظرف سه‌چهار ماه باز... سؤال... از من شد. در مرتبهٔ چهارم تنگ آمدم. (مستوفی ۴۱۸/۲) ○ باز چو تنگ آیی از این تنگنای/ دامن خورشید کشی زیر پای. (نظامی[1] ۱۱۸)

• **تنگ آوردن** (قد.) ■ به‌تنگ آوردن (مِ. ۱) ←: تنگشان آورد لشکرهای او/ اسپهش افتاد در قتل عدو. (مولوی[1] ۵۵/۳)

■ **تنگ اندرآمدن** (قد.) ۱. نزدیک شدن. نیز ← • تنگ شدن (مِ. ۴): چو تنگ اندرآمد گوِ نام‌دار/ برآمد زجا خسرو شهریار. (فردوسی[3] ۶۲۳) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن. نیز ← • تنگ شدن (مِ. ۱): چو تنگ اندرآید مرا روزگار/ نخواهد دلم پند آموزگار. (فردوسی[3] ۱۱۴۹)

■ **تنگِ بغل** جایی بسیار نزدیک‌به انسان، مانند جیب بغل: آن را لای دفترچه یا تنگ بغل می‌گذاشتند. (آل‌احمد[7] ۱۳۷)

• **تنگ داشتن** (قد.) ۱. سخت گرفتن: بارخدایا... هرکه بخیل بُوَد، بر خود تنگ دارد، روزی وی تنگ گردان. (بحرالفوائد ۷۲) ۲. از مقدار چیزی کاستن یا آن را محدود کردن: بر او بر، خورش‌ها مدارید تنگ/ مدارید کین و مسازید جنگ. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

• **تنگ درآمدن** (قد.) ۱. بسیار نزدیک شدن به چیزی و فاصلهٔ کمی با آن داشتن: اهل ملکوت را دیدکه تنگ درآمده‌بودند. (دانشور ۶۲) ○ چون درآمد به‌نزد ماهان تنگ/ پیکری دید درخزیده به سنگ. (نظامی[4] ۲۴۱) ○ نزدیک آن رسیده‌بود و تنگ درآمده. (محمدبن‌منور[1] ۱۷۷) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن: دانستند که کار تنگ درآمد، جمله روی به علامت امیر نهادند. (بیهقی[1] ۱۴۱)

• **تنگ دررسیدن** (قد.) نزدیک شدن: شیخی را وقتِ نزع تنگ دررسید. (شمس‌تبریزی[2] ۱۰۴)

■ **تنگِ دلِ کسی** بسیار نزدیک‌به او؛ کنار او: نرو مادرا بیا هر روز تنگ دل من بنشین. (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۴) ○ شوهرم... هر شب تنگ دلم می‌نشست. (هدایت[5] ۸۰)

• **تنگ شدن** ۱. سخت شدن؛ مشکل شدن؛ غیرقابل‌تحمل شدن: هروقت کار بر او خیلی تنگ می‌شد... مسافرتی به اروپا می‌نمود. (مستوفی ۲/۳۷۰) ○ چو شد زین‌نشان کار بر شاه تنگ/ پس‌پشت شمشیر و درپیش سنگ. (فردوسی[3] ۲۳۶۰) ۲. کم شدن؛ کم‌یاب شدن: علف بر سپاهیان افشین تنگ شده‌بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند. (نفیسی ۴۷۷) ۳. (قد.) درمضیقه قرارگرفتن؛ کم‌بود داشتن: بباشیم تا دشمن از آب‌ونان/ شود تنگ و زنهار خواهد به‌جان. (فردوسی[3] ۷۹۱) ۴. (قد.) نزدیک شدن؛ بسیار نزدیک شدن: چو رامین تنگ شد بر پای دیوار/ بدیدش ویسه از بالای دیوار. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۸۵)

■ **تنگ شدنِ روزی بر کسی** کم شدن مایحتاج زندگی او: شنیدم که بر مرغ و مور و دوان/شود تنگ روزی ز فعل بدان. (سعدی[1] ۱۳۵)

• **تنگ کردن** ۱. کم کردن؛ کم‌یاب کردن: اگر سلطان و وزیری را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند. (شهری[2] ۲۴۲/۲) ○ هروقت‌که خدای‌تعالی روزی بر وی فراخ کند، وی بر خلق خدای فراخ کند، و هروقت‌که بر وی تنگ کند، او نیز بر خلق تنگ کند. (بحرالفوائد ۲۹۸) ۲. سخت کردن؛ دشوار ساختن؛ غیرقابل‌تحمل کردن: آن‌قدر زندگی را بر مردم تنگ کردند که مردم سر به شورش برداشتند. ○ اگر با سپاه اندرآیم به جنگ/ کنم بر یلان جهان کار تنگ. (فردوسی[3] ۲۴۵۸) ۳. (قد.) پُر کردن؛ انباشتن: بجز سنگ‌دل کی کند معده تنگ/ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی[1] ۵۹)

■ **تنگِ کسی افتادن** بسیار نزدیک شدن به او و در مجاورت او قرار گرفتن؛ با او هم‌نشین شدن: تو که می‌خواهی بروی بیفتی تنگِ تهرانی‌ها. (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۴)

• **تنگ گرفتن** (قد.) سخت گرفتن: بدین تیزی اندرنیاید به جنگ/ نباید گرفتن چنین کار تنگ.

(فردوسی[۳] ۴۱۰)

■ **تنگ... گرفتن (تنگم گرفت، تنگت گرفت، ...)** احتیاج شدید و فوری پیدا کردن به قضای حاجت: یک شب تنگش می‌گیرد، و خلاف ادب است، نمی‌تواند بیرون برود. (← مخملباف ۱۲۸) ○ کار که تمام می‌شود، هیچ‌کس حق ورود ندارد. بعضی‌ها تنگشان گرفته‌است. (← دیانی ۱۵۱)

■ **تنگ گرفتن به (بر) کسی** فشار آوردن و سخت گرفتن بر او: خدا را خوش می‌آید که این‌قدر به او تنگ بگیری؟ (← میرصادقی[۲] ۶۷) ○ نایب‌السلطنه... دستور داده به شما تنگ بگیرند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸)

■ **تنگ‌وترش** بسیار تنگ: وسایلش را در چمدان آن‌قدر تنگ‌وترش چیده‌بود که برای پیدا کردن یکی، تمام چمدان را به‌هم می‌ریخت. ○ کوچه‌های تنگ‌وترش شیرازِ کهن با آن قلوه‌کاری، غرق گل‌ولای بود. (پرویزی: فرهنگ معاصر)

■ **تنگ‌وترش کردن** درهم کردن؛ درهم کشیدن: وزیر... قیافه را تنگ‌وترش کرد و گفت: از آوردن این اطلاعات از شما... ممنونم. (حجازی ۲۸۸)

■ **به‌تنگ آمدن** به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت شدن؛ به‌ستوه آمدن: مردم خرده‌پا... از ستم‌های [بیدادگران]... به‌تنگ آمده‌اند. (نفیسی ۴۴۱) ○ از بوی بد دباغ‌خانه، اهل‌محل به‌تنگ آمده‌ایم. (نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ○ گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده‌بود/ بار بربست و به‌گردش نرسیدیم و برفت. (حافظ[۱] ۵۹)

■ **به‌تنگ آوردن** به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت کردن؛ به‌ستوه آوردن: تنهایی... به‌تنگم می‌آورد. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵)

■ **به‌تنگ اندرآمدن** (قد.) نزدیک شدن. نیز ← ● تنگ شدن (مِ. ۴): بپیوست با شست تیر خدنگ/ چو دید اژدها کاندرآمد به‌تنگ. (ایران‌شاه: گنج ۲۳۸/۱) ○ چو شاه اردشیر اندرآمد به‌تنگ/ پذیره شدش کُرد بی‌مر، به جنگ. (فردوسی[۳] ۱۶۷۳)

■ **به‌تنگ داشتن** (قد.) ■ به‌تنگ آوردن ←: بدو گفت: ما را چه داری به‌تنگ؟/ همی تیزی آری به‌جای درنگ. (فردوسی[۳] ۱۰۰۹)

■ **خود را [به] تنگِ کسی انداختن** خود را به او تحمیل کردن: مواظب باش خودش را نیندازد به‌تنگت.

تنگ[۲] .t

● ○ **تنگ برکشیدن** (قد.) آمادهٔ سواری، حرکت، یا کارزار شدن: ○ چون گرفتی فراز و پست نشست/ برکش اکنون بر اسبِ رفتن تنگ. (ناصرخسرو[۸] ۲۸۶) ○ سواران سبک برکشیدند تنگ/ گرفتند شمشیر هندی به چنگ. (فردوسی[۳] ۲۳۶۵)

■ **تنگِ شکر** (قد.) ۱. زن زیبا و محبوب: که شیرین را چگونه مست یابد/ بر آن تنگ شکر چون دست یابد؟ (نظامی[۳] ۱۴۰) ۲. دهان یا لب معشوق: مَلِک بر تنگ شکّر مُهر بشکست/ که شکّر در دهان باید نه در دست ـ لبش بوسید و گفت: این انگبین است/ نشان دادش که جای بوسه این است. (نظامی[۳] ۱۲۹)

تنگ[۳] .t

● ■ **از تنگ‌وتا نیفتادن** میدان را خالی نکردن؛ جا نزدن: خودش را به کوچهٔ علی‌چپ زد و... سعی داشت از تنگ‌وتا نیفتد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۶) نیز ← تک ■ از تک‌وتا افتادن، ■ خود را از تک‌وتا نینداختن.

■ **خود را از تنگ‌وتا نینداختن** ← تک ■ خود را از تک‌وتا نینداختن: ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده، ولی خودش را از تنگ‌وتا نینداخت... گفت:... . (هدایت[۹] ۹۱) ○ خود را از تنگ‌وتا نینداخته... می‌گوید:... . (مسعود ۸۰) ○ خودش را نمی‌خواهد از تنگ‌وتا بیندازد. (مستوفی[۱] ۲۷۸/۲)

تنگ‌اندیش t.-a('a)ndiš دارای اندیشهٔ محدود: افراد متحجر و تنگ‌اندیش، تاب تحمل عقاید دیگران را ندارند.

تنگ‌بار tang-bār (قد.) ویژگی محلی که راه یافتن به آن دشوار است: عروس حصاری چو دید آن حصار/ بلرزید از آن درگه تنگ‌بار. (نظامی[۷] ۲۹۷)

● **تنگ‌بار شدن** (قد.) کناره گرفتن از معاشرت با دیگران؛ اجازهٔ حضور به دیگران

ندادن: سلیمان از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و تنک‌بار شد. (راوندی ۲۷۷)

تنک‌باری t.-i (قد.) دشوار پذیرفتن دیگران به بارگاه؛ اجازهٔ حضور ندادن به دیگران: از تنک‌باریِ پادشاه کارهای مردمان فروبسته شود و مفسدان دلیر گردند. (نظام‌الملک[۳] ۱۵۹)

• **تنک‌باری کردن** (قد.) تنک‌باری ↑: وزیر... باید که... تنک‌باری و تنگ‌خویی و تکبر با خلق خدای نکند. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵ح.)

تنگ‌بینی tang-bin-i تنگ‌نظری ←: تجربیاتش به چهاردیواری خانه... محدود نمی‌شود. تنگ‌بینی‌های محلی را جدی نمی‌گیرد... قوهٔ درک و بینشی قوی دارد. (تقی‌زاده: شکوفایی ۱۱۳)

تنگ‌چشم tang-če(a)šm ۱. خسیس؛ بخیل: این شخص را در معامله خرده‌گیر و سخت و تنگ‌چشم و مردد... دیدم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ۲. (قد.) آزمند؛ حریص: تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند/ ما تماشاکنان بُستانیم. (سعدی[۳] ۵۷۴) ۳. (قد.) پست‌همت و کوته‌نظر: عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست/ تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم. (حافظ[۱] ۲۳۸) نیز ← چشم‌تنگ.

تنگ‌چشمی t.-i ۱. بخل؛ خست: جوان‌مردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری ۳۰۴) ۲. تنگ‌نظری: یکی از صفات فردوسی... این است که... ایران‌خواهی او... مبنی بر خودپرستی و تنگ‌چشمی... نیست. (فروغی[۳] ۱۱۱)

تنگ‌حال tang-hāl (قد.) تنگ‌دست؛ فقیر: بوسهل به روزگار گذشته تنگ‌حال بود. (بیهقی[۱] ۷۳)

تنگ‌حالی t.-i (قد.) ۱. وضع و حالت تنگ‌حال؛ تنگ‌حال بودن؛ تنگ‌دستی؛ فقر: درویشی و تنگ‌حالی بِه از توانگری به مال کسان. (بخاری ۱۶۵) ۲. سختی؛ رنج: به‌تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی/ که بود آن شب بر او مانند سالی. (نظامی[۳] ۲۸۹)

تنگ‌حوصلگی tang-ho[w]sele-gi وضع و حالت تنگ‌حوصله؛ تنگ‌حوصله بودن؛ بی‌صبری و ناشکیبایی؛ مقِ. فراخ‌حوصلگی: ازاین‌که می‌دیدم که او با کس دیگری است... احساس تنگ‌حوصلگی می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

تنگ‌حوصله tang-ho[w]sele فاقد صبر و شکیبایی، یا کم‌ظرفیت؛ مقِ. فراخ‌حوصله: دهان یار که درمان درد حافظ داشت/ فغان که وقت مروت چه تنگ‌حوصله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶) ○ خستگی تن، یا تنگ‌حوصله بودن روح. (گلشیری[۲] ۱۰۸)

• **تنگ‌حوصله کردن** صبر و شکیباییِ کسی را ازبین بردن؛ بی‌حوصله کردن: این حالات، مادر مرا تنگ‌حوصله می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ○ هوای سرد، کم‌بود سوخت،... بی‌کاری... خیلی‌ها را تنگ‌حوصله کرده‌است. (محمود[۲] ۲۷۳)

تنگ‌خلق tang-xolq بدخلق؛ بداخلاق: آدم تنگ‌خلقی بود که زود عصبانی می‌شد.

• **تنگ‌خلق شدن** بدخلق شدن؛ روحیهٔ عصبی پیدا کردن: بعداز آن تصادف، اعصابش خُرد شد و کاملاً تنگ‌خلق شده.

تنگ‌خلقی t.-i وضع و حالت تنگ‌خلق؛ تنگ‌خلق بودن؛ بدخلقی؛ عصبانیت: رجب، سکه‌ها را توی جیب می‌گذارَد و با تنگ‌خلقی می‌گوید:.... (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۱)

تنگ‌خو[ی] tang-xu[y] (قد.) تنگ‌خلق ←: جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی/ مرا آز و زُفتی نکرد آرزوی. (فردوسی[۳] ۲۱۴۳)

تنگ‌خویی tang-xu-y(')-i (قد.) تنگ‌خلقی ←: چو دریا دُر دهد بی تلخ‌رویی/ گهر بخشد چو کان بی تنگ‌خویی. (نظامی[۳] ۱۹)

• **تنگ‌خویی کردن** (قد.) بدخلقی کردن؛ بدرفتاری کردن: باید که... با یاران ضجرت و تنگ‌خویی نکند. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

تن‌گداز tan-godāz (قد.) ازبین‌برندهٔ تن: عمر کاهد تن گدازد دور چرخ/ اینت چرخ تن‌گداز عمرکاه. (خاقانی ۹۱۸)

تنگ‌دست، تنگدست tang-dast ۱. فاقد درآمد یا مال کافی برای امرارمعاش؛ تهی‌دست؛ فقیر؛

بی‌بضاعت: داراییِ خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل‌وبخشش می‌کرد. (هدایت[۵] ۵۲) ○ اگر تنگ‌دستی مرو پیش یار/ وگر سیم داری بیا و بیار. (سعدی[۱] ۸۲) **۲.** (قد.) بخیل؛ خسیس: جهان‌دار اگر نیستی، تنگ‌دست/ مرا بر سر گاه بودی نشست. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تنگ‌دستی، تنگدستی t.-i وضع و حالت تنگ‌دست؛ تنگ‌دست بودن؛ تهی‌دستی؛ فقر: فقر و تنگ‌دستی، مرا به این کار وامی‌دارد. (قاضی ۶۳۷) ○ هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی/ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را. (حافظ[۱] ۵)

تنگ‌دل، تنگدل tang-del (قد.) غمگین و افسرده؛ دل‌تنگ: زوجه... از فضایح شوهر خود تنگ‌دل بوده. (طالبوف[۲] ۱۷۴) ○ وقتی تنگ‌دل بودم صعب، در ترزِ سرای خود نشسته‌بودم اندیشه‌ناک. (جامی[۸] ۳۵۴) ○ روزی اگر غمی رسدت تنگ‌دل مباش/ رو شُکر کن مباد کز آن بد بتر شود. (حافظ[۲] ۴۵۹ ح.)

● **تنگ‌دل شدن** (قد.) غمگین و افسرده شدن: درس و مجلس کند تا از رنجِ خاموشی برهد و تنگ‌دل نشود. (غزالی ۲/۴۷۲)

● **تنگ‌دل کردن** (قد.) کسی را غمگین و افسرده کردن: گفت: امروز بهترم، ولکن هرساعت مرا تنگ‌دل کند. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

تنگ‌دلی، تنگدلی t.-i (قد.) وضع و حالت تنگ‌دل؛ تنگ‌دل بودن؛ افسردگی؛ غمگینی: جام مینایی می سدِّ ره تنگ‌دلی‌ست/ منه از دست که سیل غمت ازجا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ○ صبر کنم با جهان ازآن‌که همی/ کار نیاید نکو به تنگ‌دلی. (ناصرخسرو[۸] ۴۷۹)

● **تنگ‌دلی کردن** (قد.) اندوهگین شدن؛ غم خوردن: وگر از تنگ‌دلی کردن ما فایده نیست/ این‌همه تنگ‌دلی کردن ما خیره چراست؟ (مسعودسعد[۱] ۷۲)

تنگ‌روزی tang-ruz-i تنگ‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز: آفتاب... بر آن دِه دورافتاده، تنگ‌روزی، و مندرس... می‌تابید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ اگر دانش به روزی درفزودی/ ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی. (سعدی[۲] ۸۴)

تنگ‌ظرف tang-zarf (قد.) آن‌که زود مست می‌شود: دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا/ تنگ‌ظرفم، رنگ می مدهوش می‌سازد مرا. (صائب[۱] ۶۶)

تنگ‌ظرفی t.-i (قد.) محدودیت: تنگ‌ظرفی الفاظ در تعبیر... مانع عمده‌ای است که گوینده در اظهار مافی‌الضمیر دارد. (زرین‌کوب[۱] ۳۱۰)

تنگ‌عیش tang-'eyš (قد.) تنگ‌معاش ←: یکی از بخت کامران بینی/ دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی[۴] ۸۰۹)

تنگ‌عیشی t.-i (قد.) تنگ‌معاشی ←: سپاه... در تنگ‌عیشی صابر و در جنگ‌جویی ثابت بوده. (قائم‌مقام ۷۸) ○ صائب! به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی/ چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم. (صائب[۱] ۲۸۳۶)

تنگ‌گیری tang-gir-i (قد.) سخت‌گیری: ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است/ که در گلوی هما صائب! استخوان مانَد. (صائب[۱] ۱۸۷۸)

تنگ‌مخاطبه tang-moxātebe ویژگی آن‌که القاب و عناوین را کمتر به‌کار می‌بَرَد: پادشاهان و خلفا در معنی القابْ تنگ‌مخاطبه بوده‌اند. (نظام‌الملک[۳] ۲۰۰)

تنگ‌معاش tang-ma'āš تهی‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز.

تنگ‌معاشی t.-i وضع و حالت تنگ‌معاش؛ تنگ‌معاش بودن؛ تهی‌دستی؛ فقر: فراخ‌رزقی و تنگ‌معاشی... برای هرکس قبل‌از پیدایش وجود او معلوم شده‌است. (شهری[۲] ۴۲۲/۱)

تنگنا[ی] tang-nā[y] **۱.** وضعیت دشوار و ناخوش‌آیند: خدا می‌داند که برای رَستن از تنگنای این تناقض، راهی وجود داشته‌باشد یا نه. (جمال‌زاده[۲] ۷۵) **۲.** (قد.) دنیا: عهد چنان شد که در این تنگنای/ تنگ‌دل آیی و شَوی باز جای. (نظامی[۱] ۱۳۴)

■ **تنگنایِ خاک** (قد.) دنیا: ای دوست، دل منه که

در این تنگنای خاک / ناممکن است عافیتی بی تزلزلی. (سعدی[۴] ۸۰۰)

▪ **در تنگنا افتادن** در وضعیت نامطلوب و دشوار قرار گرفتن: در این‌گونه دستگاه‌ها ذوق و هنر بیش‌تر در تنگنا می‌افتد. (خانلری ۳۶۸)

▪ **در تنگنا انداختنِ کسی (چیزی)** او (آن) را در وضع نامطلوب و دشوار قرار دادن: شیطانی که در وجودش خفته‌بود، زنده می‌شد و روحش را در تنگنا می‌انداخت. (علوی[۳] ۹۰)

تنگ‌نظر tang-nazar ۱. ویژگی آن‌که داوری‌اش دربارهٔ اشخاص و مسائل با درک نادرست، بدبینی، و نداشتن تساهل همراه است: مبادا پچ‌پچ‌ها...ی تنگ‌نظران به‌حقیقت پیوندد. (علوی[۳] ۲۶) ۲. بخیل و خسیس: طماع و تنگ‌نظر بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱)

تنگ‌نظرانه t.-āne باحالت تنگ‌نظری. ← تنگ‌نظری، تنگ‌نظر: بینش تنگ‌نظرانه، تعصب تنگ‌نظرانه.

تنگ‌نظری tang-nazar-i ۱. وضع و حالت تنگ‌نظر؛ تنگ‌نظر بودن. ← تنگ‌نظر (مِ. ۱): انتقادش از کتاب، بدون حب‌وبغض و تنگ‌نظری است. ۲. بخل و خسّت: از این هم بدتر، تنگ‌نظریشان بود. سه بار شاهد دعواهایی بودم که سر یک گلدان میانشان می‌افتاد. (آل‌احمد[۵] ۸۲)

تن‌گهر tan-gohar (قد.) دارای فضل و دانش اکتسابی: اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی، تن‌گهر باشی که گوهرِ تن از گوهرِ اصل بهتر است. (عنصرالمعالی[۱] ۲۷)

تنگی tang-i ۱. در مضیقه بودن؛ در تنگنا بودن: به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی / همه از توست نه از کج‌روی دوران. (پروین‌اعتصامی ۴۸) ۲. سختی؛ دشواری: تنگیِ زندگی... به آنان آموخته‌بود که روی راهِ کوفته حرکت کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ عجب‌تر چیزی در جهان، ماندگی و تنگی زندگانی است عاقلان و علما را. (بحرالفوائد ۴۵۲) ۳. خشک‌سالی و قحطی: درزمان پیروز، پادشاه سلسانی، یکی از آن تنگی‌ها و قحطی‌های بسیار سخت پیش آمد. (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ امسال آن‌جا قحط و تنگی است. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱) ۴. کم‌یابی؛ کم‌بود: از یکی‌دو سال پیش کم‌بارانی و گرانی و تنگیِ خواربار خودنمایی می‌کرد. (مستوفی ۱۱۰/۱) ○ گرمایی سخت و تنگیِ نفقه و علف نایافت. (بیهقی[۱] ۸۲۴) ۵. (قد.) نزدیکی: چو آمد به تنگی سپه‌دار شیر / سبک سام گُرد آمد از پیل زیر. (اسدی[۱] ۴۵۹) ۶. (قد.) گناه؛ جرم: هرکه قصد و آهنگ خانه کند... یا به زیارت خانه شود... بر او تنگی نیست. (میبدی[۱] ۴۲۴/۱)

☜ ● **تنگی افتادن** پیش آمدن خشک‌سالی و قحطی: وقتی به مکه تنگی افتاده‌بود. (جامی[۸] ۲۸۱) ○ نه به استسقا آمده‌اند، تنگی افتاده‌است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۸)

▪ **تنگیِ قافیه** موقعیت سخت؛ وضعیت نامساعد: از تنگی قافیه مجبور شدم به‌جای لباس، لحاف را دور خودم بپیچم.

● **تنگی کردن** (قد.) امساک کردن؛ مضایقه کردن؛ خست ورزیدن: توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش. (فردوسی[۳] ۲۰۹۰)

▪ **تنگی کردن باکسی** (قد.) بر او سخت گرفتن؛ او را دچار سختی و مضیقه کردن: خدای‌تعالی با این امت هیچ تنگی نکرده‌است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۵۶)

● **تنگی کشیدن** در مضیقه بودن؛ کم‌بود داشتن؛ سختی کشیدن: کشتی‌ها... هیچ‌وقت از سوخت تنگی نکشند. (مستوفی ۱۵۹/۳) ○ پول مسکوک... زیاد به آن‌جا آورده‌اند، اما باز تنگی می‌کشیدند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۷)

▪ **تنگیِ معاش** تهی‌دستی؛ بی‌چیزی: کفش... اگر به آتش می‌سوخت، موجب تنگی معاششان می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۵/۴)

▪ **در تنگی افتادن** به مضیقه و کم‌بود دچار شدن: لشکر انشین در تنگی افتاد و وی به حکم‌ران مراغه نوشت و از او آذوقه خواست. (نفیسی ۴۷۴)

تن‌لرزه tan-larz-e اضطراب؛ تشویش: **[او] مجبور به آن‌همه اتلاف‌وقت و هول‌وهراس گشته... [تو] باید فلان [مبلغ] بابت غرامت تن‌لرزه بپردازی.** (شهری[2] ۳۰۸/۲)

تنمر tanammor (قد.) درنده‌خریی و تندخویی یا شجاعت و بی‌باکی: **از عواقب خطر و تهور و خواتم بغی و تنمر غافل ماند.** (جرفادقانی ۱۶۶) ○ **در سخاوت از ابر و دریاگذشته و در تهور و تنمر از شیر شرزه سبق بُرده.** (سکری: جرفادقانی ۴۳۵)

تنور tanur

■ **تا تنور گرم (داغ) است، نان [را] پختن (بستن، چسباندن)** تا مقدمات یا وسایل کاری موجود است، آن را انجام دادن: **از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی راکه برای شعر گفتن پیداکرده‌بودم، غنیمت شمرم، و تا تنور داغ است، نانی ببندم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ **عروسی دید زیبا جان در او بست/ تنوری گرم، حالی نان در او بست.** (نظامی[3] ۳۹۲)

تنومند tan-umand (قد.) تن‌درست؛ توانا: **تو جوانی هستی مستعد و تنومند.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۲/۱)

تنومندی t.-i قدرت؛ توانایی: **به گفتن تو دادی تنومندی‌ام/ تو دِه زآنچه کِشتم برومندی‌ام.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

تنویر tanvir

■ **تنویرِ افکار (اذهان)** واضح و روشن کردن (شدنِ) مسائل، به‌ویژه مسائل اجتماعی، برای مردم: **وسایل ارتباط‌جمعی، تأثیر عظیمی در زندگی بشر و تنویر افکار عمومی داشته‌است.** ○ **خادم وطن بود... یک عمر را سراسر صرف روزنامه‌نگاری یعنی تنویر افکار... کرد.** (حجازی ۴۸۶) ○ **روحانیون هم... شاید در نشر علوم حقیقیه و تنویر اذهان... کارها کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۶)

تنه tan-e

■ **تنه به‌کار دادن** زیر بار کار و مسئولیت رفتن: **چرا تنه‌ات را به کار نمی‌دهی؟!** (← شهری[1] ۳۴۴)

● **تنه زدن** برابری کردن با کسی یا چیزی: **امروزه بسیاری از محصولات کشور ما به بهترین محصولات دنیا تنه می‌زنند.**

■ **تنهٔ کسی به تنهٔ دیگری خوردن** شباهت یافتن اخلاق و رفتار او به دیگری: **در ایرادگیری، تنه‌اش به تنهٔ دوستمان خورده‌است.**

■ **تنهٔ کسی به‌کار خوردن** تن به کار دادن؛ کار کردن: **بعدها فهمیدم در دِهشان در یک قهوه‌خانه کار می‌کرده. تنه‌اش به کار خورده‌بود.** (← میرصادقی[3] ۹۱)

■ **تنهٔ کسی زیرِ گِل رفتن** مردن او: **مرده‌شور ریختش را ببرَد، الاهی تنه‌اش زیر گِل برود!** (هدایت[5] ۱۲۵)

تنها tanhā

■ **تنها به قاضی رفتن** داوری کردن به‌سود خود، و همهٔ گناهان را به‌گردن دیگری انداختن: **گفت: خوب است تنها به قاضی نروی و با چنین سادگی قضاوت نکنی.** (جمال‌زاده[9] ۲۵۳)

تنهارو t.-ro[w] (قد.) تک‌رو ←: **تنهاروی ز صومعه‌داران شهر قدس/ گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام.** (خاقانی ۳۰۰)

تنهاروی tanhā-rav-i (قد.) تک‌روی: **فلاسفه به تنهاروی در چندین ورطهٔ هایلِ شبهات افتادند و دین‌وایمان به‌باد دادند.** (نجم‌رازی[1] ۲۲۹)

تنیدن tan-id-an ۱. تلقین کردن؛ القا کردن: **شیخ‌حسین پسر ملاعبداللطیف به جوان پدرمرده تنیده‌بود که وقتی نتیجهٔ دنیا این است، برای چه انسان خود را به‌زحمت بیندازد؟** (← مستوفی ۸۰/۲) ○ **نیرالدوله دامادش که با من دوستی داشت، به من می‌تنیدند که شاه از نظام‌السلطنه دل‌خوش نیست.** (← مخبرالسلطنه ۱۶۸) ۲. دوروبر چیزی یا کسی گشتن؛ اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی: **مردی جاافتاده... بود، از تعلقِ زنی به خودش شکایت می‌کرد که شوهرش با من دوست است و زنش به من می‌تند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ **بر بدی‌های بدان رحمت کنید/ بر منی و خویش‌بینی کم تنید.** (مولوی[1] ۲۱۰/۱)

■ **تنیدن برگِردِ (به‌دورِ) چیزی** علاقه نشان

دادن به آن: گرچه این آرزو برآورده نشد، در سراسر زندگی، حتی یک لحظه از تنیدن برگرد آن غافل نماندم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ فوریه، لاسال، کارل‌مارکس... خالی از هواوهوس نبوده‌اند و به‌دور مرام ماتریالیسم تنیده‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۹۰)

تو to[w]

■ **توکسی برداشتن** قدرت و نفوذ داشتنِ او: می‌دانستم که میرغضب‌باشی درگاه کبریایی است و توش خیلی برمی‌دارد. (جمال‌زاده[6] ۲۵)

تو[1] tu

■ **تو زدن** منصرف شدن از انجام کاری؛ جا زدن: صداشان راکلفت می‌کردند و قیافه می‌گرفتند... اما کی تو می‌زد و کی دست‌بردار بود؟ (میرصادقی[4] ۵۸)

■ **تو هم بودن** اندوهگین و متأثر بودن: چه شده؟ خیلی تو همی. (← میرصادقی[3] ۵۴)

■ **تو هم رفتن** حالت اخم به‌خود گرفتن: شاهد تو هم می‌رود. کوتاه می‌آید. (محمود[2] ۱۵۲)

تو[2] .t

■ **توبرتو** پیچیده؛ مبهم: در ایران چون پولتیکِ دُوَل چندان توبرتو نیست، به‌این‌جهت تشبث امور دقیقه لازم نمی‌شود. (طالبوف[2] ۲۶۹)

■ **تودرتو** پیچیده و مبهم: در این اندیشه بود که حقیقت تودرتوست. (پارسی‌پور ۲۳۹)

تواری tavāri (قد.) فرار، دربه‌دری، و اختفا: در ایام تواریِ او مأموران همه‌جا در تجسس او بودند. (دهخدا[2] ۳۵۸/۲) ○ جز تواری و اختفا درمیان بیشه، اندیشه‌ای ممکن نبود. (جوینی[1] ۱۴۳/۲)

توازی tavāzi هم‌سو یا هم‌زمان بودن: اگر هردو گروه، کارهایشان را در توازی یک‌دیگر پیش ببَرَند، به نتیجهٔ مطلوب می‌رسیم.

توأمان to[w]'am.ān دو شخص یا دو چیز قرین هم؛ قرین: همواره نصرت و ظفر با این خاندان عظیم‌الشأن توأمان باشد. (افضل‌الملک ۱۵)

توان‌فرسا[ی] tavān-farsā[-y] بسیار سخت: پهلوانان... مشقات توان‌فرسایی... تحمل می‌کنند. (قاضی ۱۴۸)

توانگر، توان‌گر tavān-gar ثروت‌مند؛ دارا: مرگ... سرنوشت آنها را یکسان می‌کند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا. (هدایت[2] ۱۲۰-۱۲۱) ○ توانگرا دل درویشِ خود به‌دست آور/ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند. (حافظ[1] ۱۲۲)

■ **توانگر شدن** ثروت‌مند شدن: لشکر توانگر شد، چنان‌که همه زروسیم و عطر و جواهر یافتند. (بیهقی[1] ۵۱۶)

توانگری، توان‌گری t.-i وضع و حالت توانگر؛ توانگر بودن؛ ثروت و مال داشتن: سودای تمول و توانگری، انسان را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده[17] ۳۱) ○ به‌وقت توانگری، بزرگ‌همت باش. (خواجه‌عبدالله[2] ۵۰۵)

توبره tubre

■ **به توبره کشیدن (بردن)** ← خاک ■ خاک جایی را به توبره کشیدن.

■ **هم از توبره [و] هم از آخور خوردن** ← آخور ■ هم از آخور هم از توبره خوردن.

توبمیری to-be-mir-i ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد به مخاطب صمیمی و نزدیک خود مطلبی را تأکید کند: توبمیری هرچه گفتم، عین حقیقت بود. ○ توبمیری اگر دروغ بگویم! (← الخاص: داستان‌های نو ۱۸۸) ○ توبمیری این فکرت رودست ندارد. (← شهری[1] ۳۴۰) ۲. هنگامی گفته می‌شود که سخنی را باور نکنند و گوینده را مورد انتقاد و تمسخر قرار دهند: آره توبمیری! تو گفتی و ما هم باور کردیم! ۳. خوش‌آمدگویی؛ تعارف: دست‌تنگی کار را به مصادره کشاند. این‌جاست که ملت سر می‌خورَد و توبمیری برنمی‌دارد. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

■ **این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از عواقب کاری بترسانند یا تغییر اوضاع را پیش‌بینی کنند؛ این بار با دفعه‌های قبل تفاوت دارد: الاوللّه یا عقدم می‌کنی... یا این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. (مخملباف ۱۳۳) ○ به او حالی کردم

که این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. (← علوی[۳] ۶۳)

توبه to[w]be

☜ ● **توبه شکستن** روی آوردن دوباره به گناه، پس‌از توبه کردن از آن: برنایی بردست، وی توبه کرده‌بود و توبه شکسته و از راه برگشته. (جامی[۸] ۶۰) ○ ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق/ صوفی نپسندند که خمّار نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۴)

■ **بردستِ (به‌دستِ) کسی توبه کردن (یافتن)** (قد.) با پندواندرز و درحضور او توبه کردن: صدوهشتادهزار مرد است که بردست ما توبه یافته‌اند. (جامی[۸] ۳۶۳) ○ که من توبه کردم به‌دست تو بر/ که گِردِ فضولی نگردم دگر. (سعدی[۳] ۳۴۸) نیز ← آب ■ آب توبه بر سر کسی ریختن.

توبه‌سوز t.-suz (قد.) ازبین‌برندهٔ توبه: آن روی هم‌چو روزش وآن رنگ دل‌فروزش/ وآن لطف توبه‌سوزش وآن خُلق چون بهارش. (مولوی[۲] ۱۰۸/۳)

توبه‌شکن to[w]be-šekan وسوسه‌انگیز: .../ بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ (حافظ[۲] ۷۰۰)

توپ tup ۱. سخن درشت برای ترساندن کسی؛ تشر: ملتفت شدم که از توپ‌های سید جا خورده‌ای. (حجازی ۴۵۹) ۲. خیلی خوب؛ عالی: کارش توپ است. ○ وضعش توپ است.

☜ ● **توپ آمدن** توپیدن؛ پرخاش کردن؛ تشر زدن: آن‌چنان توپ آمد که همهٔ بچه‌ها ساکت شدند.

■ **توپ بستن به چیزی** ازبین بردن یا هدر دادن آن: توپ به مال دولت بستی، خاک‌روبه‌های دولت را بردی و فروختی و پولش را ریختی به جیبت. (شاهانی ۱۸)

■ **توپِ خالی** تهدید بی‌پایه‌واساس: او را خوب می‌شناختم... از توپ خالی‌اش درنرفتم. (حجازی ۱۵۳)

● **توپ زدن** تهدید کردن: فقط توپ می‌زند. درعمل هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

■ **توپِ کسی پُر بودن** ۱. بسیار خشمگین بودنِ او: دیدم توپ آقای رئیس این مرتبه خیلی پُر است. دست‌وپایم را جمع کردم. (شاهانی ۹۳) ۲. پشتیبان، پشتوانه، یا دست‌آویز قوی داشتنِ او: حتماً توپش خیلی پُر است که این‌طور با جرئت حرف می‌زند.

■ **توپِ مرده** در ورزش‌های گروهی، به‌ویژه فوتبال، توپی که در جریان بازی قرار ندارد و احتمال به‌ثمر رسیدن آن ضعیف است.

■ **توپ‌وتشر** سخن درشت و پرخاش‌جویانه؛ کلام سرزنش‌آمیز؛ دادوفریاد تهدیدآمیز: لحن‌ها گاهی به التماس نزدیک می‌شد، گاهی به توپ‌وتشر و حتی قهر. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ گاهی با توپ‌وتشر، مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار می‌داد. (← جمال‌زاده[۱۸] ۳۱)

■ **توپ‌وتشر زدن** پرخاش کردن؛ سخن تهدیدآمیز گفتن: معلم... به آنها توپ‌وتشر می‌زند. (مسعود ۱۲۸)

■ **به توپ بستنِ کسی** ناسزا گفتن و فحش دادن به او: تا دهنش را باز کرد، رئیس به توپ بستش.

توپ‌چی، توپچی tupči

☜ ■ **پیشِ (جلوِ) توپچی ترقه درکردن** درحضور شخص بسیار توانا، توانایی اندکِ خود را نشان دادن: تو نباید درحضور استاد حرف می‌زدی، پیش توپ‌چی ترقه درکردی؟

توپر tu-por ۱. نیرومند؛ قوی: اگر بازی‌کن توپری بود، به این آسانی زمین نمی‌خورد. ۲. فربه و چاق: گونه‌های توپرش به سرخی می‌زد. (علی‌زاده ۳۴۰/۲) ۳. دارای دانش و تجربهٔ زیاد: آدم توپری است، من خیلی چیزها از او آموخته‌ام.

توپوز topoz قسمت برجستهٔ هرچیز: توپوز زودپز شکسته، باید عوضش کنیم.

توپوزی tu-puz-i سخن تند و تحقیرآمیز: جواب هر اشتباهی را با توپوزی می‌دهد. (دیانی ۱۶)

☜ ● **توپوزی خوردن** سخن تند و تحقیرآمیز شنیدن: حاجی... آنجا توپوزی خورد، چون امر به خودش مشتبه شده‌بود. (هدایت[۳] ۸۷)

توپی tup-i

☜ ● **توپی آمدن** ← توپ ● توپ آمدن: برای این‌که به دلم قوّتی بدهم، پیش خودم از این توپی‌ها

می‌آمدم. (به‌آذین ۶۳)

توتیا tutiyā

☜ • **توتیا شدن (گشتن)** نرم شدن و سوده شدن و تبدیل به گَرد شدن: **تا جمجمهٔ ما خُرد نشود و استخوان‌های تن ما توتیا نگردد، باز صلاح نیست که ما باهم جنگ کنیم.** (قاضی ۷۱۸) ○ **آن‌که عالم داشت درزیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین.** (عطار[۲] ۱۴۴)

• **توتیا کردن** ۱. نرم کردن و سودن؛ تبدیل به گَرد کردن: **سپهر از کج‌روی‌ها توتیا کرد استخوانم را / چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم؟** (صائب[۱] ۲۶۹۳) ۲. به‌عنوان سرمه به‌کار بردن؛ سرمه کردن: **ای آسمانت کرده زمین‌بوس و تا ابد / هم آسمان ز خاک درت توتیا کند.** (خاقانی ۸۴۹ ح.)

توجه tavajjoh لطف؛ مهربانی: **بابت توجه شما ممنونم. امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم.**

توخالی tu-xāli ۱. بی‌ارزش؛ پوچ: **حرف‌های قلنبه می‌زند، ولی توخالی است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ○ **او را به... یک‌مشت حرف‌های توخالی امیدوار می‌نمودند.** (مستوفی ۳۴۴/۲) ۲. ویژگی آن‌که برخلاف ظاهر یا ادعایش علم و اطلاعی ندارد: **گولِ آن ظاهرش را نخور. توخالی است، به حرفهایش اهمیت نده.**

توخشتی tu-xešt-i تازه‌متولدشده: **قباچه‌ها را کوچک و بزرگ می‌دوختند آن‌چنان‌که به تنِ نوزاد توخشتی تا بچهٔ سه‌چهارساله می‌خورد.** (کتیرایی ۱۵)

نیز ← خشت ▪ به خشت افتادن.

تودار tu-dār ۱. آن‌که اندیشه و احساسات خود را بیان نمی‌کند؛ خویشتن‌دار: **سرشتی داشت نرم و آزرمگین و تودار.** (گلابدره‌ای ۳۷۲) ۲. مرموز: **آدم توداری است. هیچ‌وقت از کارش سر درنمی‌آورم.** ○ **مردکی... از توی آینه به من خیره شده‌بود. قیافه‌ای که... حالم را به‌هم می‌زد، قیافهٔ راحت و تودار.** (میرصادقی[۸] ۱۶۰)

تودل‌برو tu-del-bo-ro[w] آن‌که توجه و علاقهٔ دیگران را به‌سوی خود جلب می‌کند؛ دوست‌داشتنی؛ جذاب: **به‌قدری خونگرم و تودل‌برو... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش** نیاید. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶)

تودهنی tu-dahan-i سرزنش، مجازات، یا تنبیه.

☜ • **تودهنی خوردن** سرزنش، مجازات، یا تنبیه شدن: **خیلی مشکل است این مردم به این سهلی ساکت شوند تا یک تودهنیِ درستی نخورند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) ○ **عجزه از بردن اسم نان تودهنی می‌خوردند.** (شوشتری ۳۹۱)

• **تودهنی زدن** سرزنش، مجازات، یا تنبیه کردن: **هرکس مخالفت می‌کرد، به او تودهنی می‌زدند.** ○ **چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد. هرکه نتق کشید، تودهنی زد.** (هدایت[۳] ۳۲)

تور[۱] tur

☜ • **تور انداختن** برای به‌دست آوردن چیزی یا رسیدن به امری، لوازم و زمینه‌هایی فراهم کردن: **خانم... به‌هوای دیدن بچه‌ها... به خانهٔ شوهر سابق... خودش رفت‌وآمد می‌کرد و تور می‌انداخت.** (آل‌احمد[۳] ۵۶)

• **تور زدن (کردن)** به تور انداختن ↓ : **دیشب چه تکه‌ای تور زدیم!** (چهل‌تن[۲] ۱۲۵) ○ **می‌توانی یک‌همچین مردهایی را تور کنی.** (← گلابدره‌ای ۷۱)

▪ **به تور انداختن (زدن)** با کلام و رفتار، کسی را رام کردن یا فریب دادن معمولاً به‌منظوری خاص: **خیلی برایش دانه ریخته‌بود تا به تورش زده‌بود. تکهٔ تروتمیزی بود.** (میرصادقی[۴] ۱۱۳) ○ **می‌توانم بیژن را برایت به تور بیندازم.** (دانشور ۲۲۲)

▪ **به تورِ کسی افتادن** نصیب یا گرفتار او شدن: **با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می‌افتد... این‌طور رفتار نکنی.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵)

▪ **به تورِ کسی خوردن** برای او پیدا شدن یا به‌دست آمدن؛ نصیب او شدن: **آدم منلسبی به تورش خورده.** (حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ **راهبندان بود یا مسافر راه دور به تورت خورد؟** (محمدعلی ۹۳) ○ **هر روز که بیش‌تر از این معامله‌ای به تورش می‌خورد... سر از پا نمی‌شناخت.** (آل‌احمد[۷] ۵۹)

تور[۲] t. وحشی؛ رمنده. ← • تور شدن، • تور

کردن.

☜ • **تور شدن** (قد.) ترسیدن و رمیدن: **صدا بیش‌تر باعث تور شدن کبوترها می‌گردد.** (مستوفی ۳۱۱/۱)

• **تور کردن** (قد.) ترساندن و رَم دادن: **خوردن منقل داغ به زیر شکم، یابو را تور کرده و دوتا جفتک دیگر انداخت.** (مستوفی ۴۵۱/۳)

تور[۳] .t مؤسسه‌ای که سفر دسته‌جمعی به جاهای دیدنی ترتیب می‌دهد.

توراهی tu-rāh-i ویژگی بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده: **دوتا بچه داریم، یکی هم توراهی.**

تورم tavarrom افزایش همه‌جانبه و دائم قیمت کالاها و خدمات.

تورم‌زا t.-zā ویژگی آنچه تورم را افزایش می‌دهد و از ارزش پول کم می‌کند: **اقتصاد تورم‌زا، برنامهٔ تورم‌زا.**

تورم‌زدایی tavarrom-zo(e)dā-y(')-i ازبین بردن تورم مطابق برنامه‌های اقتصادی.

توزرد tu-zard کم‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ قلابی؛ دروغین: **او هم که توزرد از آب درآمد.**

☜ • **توزرد درآمدن** کم‌ارزش‌تر، بی‌اعتبارتر، یا نامرغوب‌تر از آنچه تصور می‌شد یا انتظار می‌رفت، به‌نظر آمدن؛ مشخص شدن بی‌اعتباری کسی یا چیزی: **ما در این شهر همین یک نفر را درست و امین و خداترس تصورکرده‌بودیم... این هم توزرد درآمد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۸)

توزع 'tavazzo (قد.)

☜ ▪ **توزعِ خاطر** (قد.) پریشانی حواس؛ نگرانی: **به‌سبب توزع خاطر... به صحرا رفتیم.** (ابن‌فندق ۱۵۶) ○ **اگر در تدارک او اهمال رَوَد، توزع خاطر و ضمایر حاصل آید.** (جوینی[۱] ۶۷/۲)

توسری tu-sar-i سرزنش و سخن تحقیرآمیز: **مجبور بود بماند و توسری‌های طوبی را تحمل کند.** (پارسی‌پور ۲۶۷) ○ **همین الآن با اردنگ و توسری به‌خواب خواهند رفت.** (ترقی ۱۶۰)

☜ • **توسری خوردن** تحقیر و زبونی را پذیرفتن: **باید توسری بخورم و... زبون‌تر بشوم... تا یک لقمه نان به‌دست بیاورم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸)

• **توسری زدن** مورد آزار و تحقیر قرار دادن: **نظامی ما تا سرباز است، توسری می‌خورَد. همین‌که درجه گرفت، توسری می‌زند.** (هدایت[۳] ۸۷)

توسری‌خور t.-xor آن‌که به تحقیر و زبونی تن درمی‌دهد: **شوهرم... وقتی زن گرفت و مرا توسری‌خورِ ماجبین کرد، لج کردم.** (حجازی ۳۵۱)

توسری‌خوردگی t.-d-e-gi حقارت؛ زبونی: **هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوتتگی و توسری‌خوردگیِ مرا بیش‌تر می‌کرد.** (علوی[۱] ۹۵)

توسری‌خورده tu-sar-i-xor-d-e .۱ توسری‌خور ←: **این، حرف‌هایی است که مردم توسری‌خورده برای دل‌خوشی خودشان زدند.** (← شهری[۱] ۴۹۸) ○ **طرف شدن تو با چون منِ... مظلوم و توسری‌خورده‌ای چه معنی دارد؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۵) .۲ محقر؛ ناچیز: **شهر... هزاران کوچه‌پس‌کوچه و خانه‌های توسری‌خورده... دارد.** (هدایت[۱] ۴۹)

توسری‌خوری tu-sar-i-xor-i توسری‌خور بودن: **از بی‌عرضگی و توسری‌خوری تو، همه سوءاستفاده می‌کنند و سوارت می‌شوند.**

توشه tuše .۱ مقدار معیّنی از هرچیز: **توشهٔ معتنابهی از حرف‌های آب‌کشیده تحویل گرفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸) .۲ بهره؛ فایده (مادی یا معنوی): **از مباحثه و مناظره‌اش با دوستان چه توشه‌ها فراچنگ آوردم.** (شهری[۳] ۲۸۴) ○ **کسی از زرع دنیا خوشه برداشت/که چندی خورد و چندی توشه برداشت.** (سعدی[۴] ۸۰۵)

☜ ▪ **توشهٔ آخرت** کار نیک در این دنیا، که مانند توشهٔ سفر به آن جهان است؛ ثواب آخرت: **خانم... باید به‌فکر توشهٔ آخرتش باشد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۴) ○ **زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تقصیر نکنی.** (نصراللهٔ‌منشی ۴۵)

توشیح to[w]ših مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها: **براتِ سوار به اسم**

عربستان هم توشیح خورده‌باشد. (نظام‌السلطنه ۲/۸۷)

توصیه to[w]siye سفارش‌نامه: **برای یک کلاسِ ماشین‌نویسی و بانک توصیه گرفته‌است.** (پارسی‌پور ۲۴۲)

توقف tavaqqof رکود؛ ایستایی: **اخلاق، فلسفه، هنر... برخاسته از طبقهٔ استضعاف‌گر... همه درجهت توجیه وضع موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است.** (مطهری[1] ۳۹)

توقیع to[w]qi' (قد.) ۱. فرمان: **محض رعایت قدمتِ خدمت، [او را]... به صدور این توقیع رفیع... به منصب پیش‌خدمتی منصوب... فرمودیم.** (غفاری ۹۲) ○ **من با خویشتن گفتم: یا احمد، سخن و توقیع تو در شرق‌وغربْ روان است.** (بیهقی[1] ۲۱۷) ۲. سخن پادشاهان و بزرگان درجواب نامه‌ها و دادخواهی‌ها، که معمولاً متضمن نکته‌ای حکمت‌آمیز بوده‌است: **ابوهلال‌عسکری توقیعی را از اردشیربابکان نقل کرده‌است.** (تفضلی: تاریخ‌ادبیات ۲۴۰) ○**به پاسخ چنین بود توقیع شاه/که آن‌کس‌که خستو شود بر گناه ـ چو بیمار زار است و ما چون پزشک/ ....** (فردوسی[3] ۲۱۳۸)

توگوشی tu-guš-i ۱. سیلی: **توگوشی محکمی به او زد.** ۲. آهسته: **توگوشی گفت بروم بیرون.**

تولد tavallod به‌وجود آمدن؛ پیدایش: **تولد شاخه‌های جدیدی از دانش.** ○ **هرچه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو بُوَد... یا درمقابلهٔ چیزی دو بُوَد، چون جوهر و عَرَض یا به تولد دو بُوَد... یا به امکان دو بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱)

▪ **تولد کردن** (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: **اگر ناگاه به مالی حاجت آید، دل‌مشغولی تولد کند.** (نظام‌الملک[3] ۳۲۲) ○ **کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی.** (بیهقی[1] ۴۰۹)

توله tule بچهٔ انسان: **ـ همین یک بچه را داری؟ ـ می‌خواستی چند تا از این توله‌های کوفتی داشته‌باشم؟!** (علوی[3] ۶۰)

توله‌سگ t.-sag ۱. توله ↑: **شب خوابیدم و هی لحاف را کشیدم سرم و هی توله‌سگ پس انداختم، آن‌هم دَه‌تا.** (← گلابدره‌ای ۳۹۵) ۲. به‌عنوان دشنام به کار می‌رود: **قسم به خدا که اگر تو مردک توله‌سگ حرام‌زاده... گورت را گم نکنی... با همین صندلی مغزت را می‌کوبم.** (قاضی ۱۰۳۶)

تومان tu(o)mān

▪ **تومانی... [ریال (هزار)] فرق کردنِ (داشتنِ) چیزی با دیگری** تفاوت زیادی داشتن آن دو باهم: **قیافهٔ این دو باهم تومانی دوهزار فرق دارد.**

تون tun

▪ **تون‌به‌تون افتادن** دشنامی است به مرده، مانند گوربه‌گورشده: **تون‌به‌تون بیفتند آنهاکه این بدعت گذاشتند.** (دهخدا: لغت‌نامه[1])

▪ **به‌تون** به‌جهنم: **نخوردند، نخوردند! به‌جهنم! به‌تون!** (← شهری[1] ۲۵۳)

تونی t.-i (قد.) راه‌زن یا گدا: **درخیال افتاد مرد از جِدّ او/ خشمگین شد زود گردانید رو ـ کین مگر قصد من آمد خونی است/ یا طمع دارد گدا و تونی است.** (مولوی[1] ۱/۳۵۸)

تویی to-y(')-i (قد.) ۱. کبر و خودخواهی: **اگر تو از تویی بیرون آیی، حجاب قهر برخیزد.** (روزبهان[2] ۳۷) ۲. تو بودن.

▪ **تویی و مایی** (قد.) جدایی و دوری: **ای دوست میان ما جدایی تاکی؟/ چون من توام، این تویی و مایی تاکی؟** (جامی[8] ۴۸۳)

ته[1] tah ۱. نشیمن‌گاه: **چند بار دهان بچه را پُرکردن، چند بار ته او را شستن.** (مخملباف ۱۱۴) ۲. اعماق هر فضای مجازی: **در هر گوشه‌وکنار، فوج‌فوج گداها... چه فریادها از ته جگر می‌کشند!** (جمال‌زاده[16] ۱۴۴) ○ **شاید هنوز رحم و مروت در گوشهٔ دلت نهفته‌باشد. شاید در ته سینه‌ات وجدان خفته سر کشد و زی زمین نیاکان برگردانَدت.** (علوی[3] ۸۷) ۳. باقی‌ماندهٔ اندک از چیزی؛ بقیه. ← ته‌بزک، ته‌بساط، ته‌خانه. ۴. اصل و حقیقت چیزی: **اگر به ته قضیه نگاه کنی، می‌بینی که موضوع به این سادگی‌ها هم نیست.** ○ **محمدامین‌خان... خواست که**

درمقام بازخواستِ او درآید. جمعی از دولت‌خواهان، محمدعلی‌بیگ را از ته کار خبردار نمودند. (مروی ۵۶)

■ **ته[و]تویِ چیزی** ۱. باقی‌ماندهٔ آن: دامادها مرده[بودند]... و دخترها... از ته‌وتوی داراییِ شوهرشان زندگی می‌کردند. (مستوفی ۱۵۷/۱) ۲. اصل و حقیقت آن: بالاخره به ته‌توی قضیه پی برد.

■ **ته[و]تویِ چیزی را درآوردن** از اصل و حقیقتِ آن آگاه شدن: گوش‌به‌زنگ بودند ته‌وتوی کار را دربیاورند. (علوی[3] ۹۱) ○ این دختر، چه نسبتی با مازیار دارد... من ته‌تویش را درآورده‌ام. (هدایت[7] ۸۹)

■ **تهِ چیزی بالا آمدن** تمام شدن و به‌آخر رسیدن آن: با درویش هم‌پیاله شد و به‌زودی ته شیشه بالا آمد. (مستوفی ۳۵۳/۳)

■ **تهِ چیزی را درآوردن** تمام کردن آن: تا ظرف میوه را جلوش گذاشتم، تهش را درآورد. ○ تو که ته غذا را درآورده‌ای، پس من چی بخورم؟!

■ **تهِ دل** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را که باعث اطمینان کامل و آرامش خاطر می‌شود، بیان کنند؛ صمیم قلب؛ عمق فکر و احساس: ته دلم مشکوک بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ فکر می‌کرد که دیگر... ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود. (آل‌احمد[4] ۱۰) نیز ← ■ از ته دل. ۲. (ق.) پیش خود و در اعماق ذهن: علی ته دلش فکر می‌کرد که نباید این کار را قبول کند. ○ انگار ته دلش نفرینم می‌کند. (← چهل‌تن[1] ۸)

■ **تهِ دل را خالی کردن** اسرار نهان را فاش کردن؛ از صمیم قلب حرف زدن و درددل کردن: دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم... من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. (علوی[1] ۱۰۰)

■ **تهِ دل را گرفتن** اندکی جلو گرسنگی را گرفتن، یا سیر و بی‌اشتها کردن: این شیرینی را بخور ته دلت را بگیرد تا غذا حاضر شود. ○ بابا... همیشه نان خمیر می‌خرید تا ته دلمان را بگیرد. (درویشیان ۵) ○ [انگور،] ته دل را... می‌گیرد. (آل‌احمد[1] ۵۴)

■ **تهِ دلِ کسی خالی شدن** ترسیدن یا مضطرب شدنِ او: وقتی خبر سقوط هواپیما را شنیدم، ته دلم خالی شد.

■ **تهِ دلِ کسی را خالی کردن** او را ترساندن یا مضطرب کردن: با این حرف‌ها ته دلش را خالی نکن، بگذار با خیال راحت در مسابقه شرکت کند.

■ **تهِ دلِ کسی محکم (گرم، قرص) بودن** کاملاً مطمئن بودنِ او؛ اطمینان‌خاطر داشتنِ او: گفتم: نه... ته دلم محکم است. (ترقی ۵۱) ○ ته دلش زیاد از این مطلب گرم نبود. (آل‌احمد[4] ۱۳۸)

● **ته کشیدن** تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن: اغلب تنها به زیارت می‌رفت... و تا وقتی‌که پولش ته نکشیده‌بود، برنمی‌گشت. (میرصادقی[2] ۱۱۱) ○ روکاری عمارت که تمام شد، قدرت مقاومت من هم ته کشید. (شاهانی ۱۰۳)

■ **از ته[و]تویِ چیزی سر درآوردن** ■ ته‌توی چیزی را درآوردن ←: خانم‌بزرگ خوب که از ته‌توی کار سر درآورد، فکری کرد و.... (← آل‌احمد[8] ۴۳)

■ **از تهِ دل** از صمیم قلب؛ با تمام وجود: آه سردی از ته دل برآورد. (جمال‌زاده[17] ۹۸) ○ آهی از ته دل کشید. (علوی[1] ۱۰۰) ○ از ته دل شُکری کرد. (آل‌احمد[4] ۱۵) ○ از ته دل هیچ‌کس صائب! در این بستان‌سرا/ خنده‌ای چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد. (صائب[1] ۱۱۵۷)

■ **به‌ته رسیدن** ● ته کشیدن ←: بالاخره پولش به‌ته رسید و مجبور شد از سفر برگردد. ○ طی شد جهان و اهل‌دلی از جهان نخاست/ دریا به‌ته رسید و سحابی ندید کس. (صائب[1] ۲۳۴۴)

ته[2] t.

● **ته کردن** (قد.) جمع کردن؛ برچیدن: برافراخت رایات عز و جلال/ به دفع سپه‌دار اهل ضلال ـ که تا دستش از ظلم کوته کند/ بساط ستم‌کاری‌اش ته کند. (؟: نطنزی ۵۸۶)

ته‌استکان t.-e('e)stekān باقی‌ماندهٔ مایعات در استکان: تلفن زنگ می‌زند. ته‌استکان چای را قورت می‌دهم و گوشی را برمی‌دارم. (محمود[2] ۱۱۳)

ته‌انباری tah-a('a)mbār-i کالای نامرغوب: ته‌انباری‌ها را هم آخرسر توانستند آب بکنند.

ته‌بندی tah-band-i پایه؛ بنیان: کلام نضج گرفت و ته‌بندی مقالم قرص و استوار گردید. (جمال‌زاده[۷] ۸۸)

ته‌تغاری tah-taqār-i آخرین فرزند خانواده: ننه‌ام... خیلی این را دوست داشت. از همان بچگی،... درصورتی‌که او ته‌تغاری هم نبود. (علوی[۲] ۸۳)

تهجد tahajjod عمل عبادی، به‌ویژه نمازهای بعداز نیمه‌شب: در شب نهم... که در آخر آن شب وفات می‌نمود، بعداز ادای تهجد به اشاره و ایما مرا... به خواندن دعا... امر کرد. (شوشتری ۱۱۹) ○ بهاءولد... از تهجدات شب و اجتهادات روز، یک‌لحظه فارغ نمی‌شد. (افلاکی ۴۱)

ته‌دلی tah-del-i (قد.) گلایه؛ درددل: نوبتی شاهوردی خلیفه دراثنای گفتن ته‌دلی‌ها، شکوه از خرابی ولایت و پریشانی رعیت... می‌کرد. (نطنزی ۲۱۹)

ته‌سفره‌خور tah-sofre-xor گدا؛ طفیلی: می‌خواهی توی شهر پُر شود که میرزا تسفره‌خور خانهٔ بچه‌های حاجی است. (← مستوفی ۲۴۸/۱)

ته‌کیسه tah-kise (قد.) دارایی: برای خواندن ته‌کیسه و درک مقام و موقعیتش که تاچه‌حد می‌تواند سود بدهد... گفت:... . (شهری[۲] ۲۷۶/۲) ○ نیست اختر کزبرای تیغ داغ حسرتش/ درهم از ته‌کیسهٔ شب در میان انداخته. (زلالی: آنندراج)

تهی tohi (قد.) ۱. بی‌ارزش؛ بی‌معنی: گفت آن سالوس زراق تهی/ ... . (مولوی[۱] ۳۹۰/۳) ۲. بیهوده: فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید/ که اگر کهی بپرّد، بُوَد آن زکهربایی. (مولوی[۲] ۱۳۴/۶)

تهی‌چشم t.-če(a)šm (قد.) ۱. آزمند؛ حریص: با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟/ سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را. (صائب[۱] ۵۸) ۲. نابینا؛ بی‌بصر: تهی‌چشمان چه می‌دانند قدر روی نیکو را/ نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را. (صائب[۱] ۲۱۵)

تهی‌دست tohi-dast ۱. فقیر؛ بی‌چیز: دختران تهی‌دست و خانمانده‌ها... از زیر چادر، اشک‌ها می‌ریختند. (شهری[۲] ۱۲۲/۳) ○ بیفزاید از خواسته هوش و رای/ تهی‌دست را دل نباشد به جای. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۲. کم‌توان؛ ضعیف: زبان فارسی، امروز... بسیار ناتوان و تهی‌دست شده‌است. (خانلری ۳۴۲) بگیرد. (منوچهری[۱] ۱۵۳)

تهی‌دستی t.-i وضع و حالت تهی‌دست؛ بی‌چیزی؛ تنگ‌دستی؛ فقیری: از فقر و تهی‌دستی، شب‌ها پشت دکان‌ها... می‌خوابید. (شهری[۲] ۲۷۱/۲) ○ .../ تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج. (نظامی[۳] ۲۷۵)

تهی‌کیسه tohi-kise (قد.) فقیر؛ بی‌چیز: برای جوان آسمان‌جل و تهی‌کیسه‌ای... برآمدن ازعهدهٔ هریک از این کارها مستلزم هزار نوع قرض‌وقوله... بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۴-۱۵۵) ○ از ساغر سپهرِ تهی‌کیسه می مخور/ وز سفرهٔ جهانِ سیه‌کاسه نان مخواه. (خاقانی ۳۷۶)

تهی‌مایه tohi-māye بی‌مایه؛ کم‌توان: پدرم... هرچه در گفتار دست بالا می‌گرفت، در کردار سست و تهی‌مایه بود. (شهری[۳] ۳۰۹)

تهی‌مغز tohi-maqz نادان؛ بی‌خرد: دختری بود عیاش... و تهی‌مغز. (قاضی ۶۱۱) ○ آن تهی‌مغز را چه علم و خبر/که بر او هیزم است یا دفتر؟ (سعدی[۲] ۱۷۰)

تهیه tahiy[y]e

● **تهیه دیدن (داشتن)** فراهم کردن وسایل مهمانی: اول تهیه ببینید، بعد مهمانی بدهید. ○ برای این‌همه مهمان تهیه ندارم. ○ در خانهٔ عروس تهیه دیده شده‌بود و نسبتاً پذیرایی‌ای هم به‌عمل آمد. (شهری[۳] ۲۷۶)

تیارت tiyārt رفتار ناخوش‌آیند یا دعوا و درگیری بی‌جا: دست از این تیارت مسخره‌ات بردار!

تیپا ti-pā

● **تیپا کردن** راندن و بیرون کردن: خودش را جا زده. همین امروزفردا تیپاش می‌کنند. (← محمود[۲] ۱۰۵)

تیتر titr عنوان یا مدرک تحصیلی: این رشته را فقط به‌خاطر تیترش انتخاب کرده. ○ مدرس دانشگاه است، ولی تیتر ندارد.

تی‌تیش‌مامانی، تیتیش‌مامانی titiš-māmān-i قشنگ و ظریف و خوش‌آیند (لباس): مراد... می‌گوید: هستیِ نازنینم! این تی‌تیش‌مامانی را از تنت دربیاور. (دانشور ۲۰) ○ نیم‌تنه دامن تی‌تیش‌مامانی هم برایت شوهر نمی‌شود. (← شهری[۱] ۱۴۹)

تیر[۱] tir (قد.) ۱. واحد طول به‌اندازهٔ تیرِ کمان: ما فردا چنان‌که آفتاب دو تیر بالا برآید، بدیشان رسیم. (نظام‌الملک[۳] ۹۲) ۲. (قد.) راست مانند تیرِکمان: که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ نباید تن تیر و پشت کیانی. (دقیقی: گنج ۳۴/۱)

☜ ■ **تیر از کمان رفتن** (قد.) ازدست رفتن فرصت و امکانِ جبران یک عمل انجام‌شده: کار به حکم مشاهدت وی بایستی بست، اما تیر از کمان برفت. (بیهقی[۱] ۵۴۹)

■ **تیر از کمان گذراندن** اقدام کردن به کاری: مجلس شورای ملی هم تیر از کمان گذرانده... یک بودجهٔ چهاردیواری... ازکار درآورد. (مستوفی ۵۲۹/۳)

● **تیر انداختن** اقدام کردن به کاری که نتیجهٔ آن مشخص نیست: برای قضیهٔ مساعده فعلاً تیری انداخته‌ام، ببینم چه می‌شود.

■ **تیر[ی] به (در) تاریکی انداختن** کاری را به حدس‌وگمان انجام دادن: حرف‌هایش پایه‌واساس ندارد. همین‌طوری تیری در تاریکی می‌اندازد. ○ از تیر انداختن به تاریکی... روگردان نیست. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷)

■ **تیر به (بر) نشانه زدن (آمدن)** (قد.) به مقصود رسیدن؛ موفق شدن: در این حضرت... بزرگانند. اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند، تیر بر نشانه زنند. (بیهقی[۱] ۱۰۲)

■ **تیر خالی کردن** تیراندازی کردن: برای ترساندن، آدم‌ها را می‌گذارند سینهٔ دیوار که یعنی اعدامشان می‌کنند، حتی تیر هم خالی می‌کنند. (← محمود[۲] ۲۸۰) ○ مابین چند نفر از الواط شهر نزاع شد... قریب به سی‌چهل تیر خالی کرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴۲۶/۲)

■ **تیرِ خلاص** روی‌داد، رفتار، یا سخنی که موجب پایان یافتن امری یا ازدست دادن چیزی شود: حالش چندان خوب نبود، ولی این سرماخوردگی، تیر خلاص بود و موجب مرگش شد. ○ حرفی که به من زد، تیر خلاص بود. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.

● **تیر خوردن** زخمی شدن: برادر ارشدش... در جنگ با روس‌ها رشادت بسیار نموده و تیرخورده و زیر برف مانده‌بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶) ○ من از شست تو هشت تیر خدنگ/ بخوردم، تنالیدم از نام‌وننگ. (فردوسی[۳] ۱۴۷۸)

● **تیر شدن** تحریک شدن برای انجام کاری معمولاً منفی و غیراخلاقی: می‌دانستیم که او تیر شده‌بود تا نقشهٔ آنها را عملی کند.

■ **تیر کردنِ جایی** نشان کردن و زیرنظر گرفتن آن: نمی‌دانم که باز خانهٔ کدام فلک‌زده را تیر کرده‌اند. (← محمود[۲] ۱۷۹)

■ **تیر کردنِ کسی** واداشتن و برانگیختن او به انجام کاری: یک‌مشت رجاله و مردم بی‌کاره را تیر کرده‌بودند که دور خرک‌چی‌ها را گرفته، به‌زورِ دلقک‌بازی... نگذارند بار به منزل برسد. (جمال‌زاده[۶] ۳۳)

■ **تیرِ کسی به سنگ خوردن (آمدن)** به مقصود و آرزو نرسیدنِ او: آرزو[یش] این بود که بتواند وارد دانشکدهٔ طب بشود، ولی به هر دری زد، تیرش به سنگ آمد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۳) ○ از هر مسافر که وارد می‌شد، پرسش‌هایی می‌کرد و می‌خواست از پدر و برادرهایش باخبر شود، اما همیشه تیرش به سنگ می‌خورد. (← هدایت[۸] ۱۷۹) ○ دختر... همه‌جا تیرش به سنگ خورده، درب مطب‌ها بر رویش بسته‌بود. (مسعود ۱۸)

■ **تیرِ کسی به نشان آمدن** موفق شدنِ او: این دو نفر را که دیدی، فرستادم که... ازقرارمعلوم تیرشان به نشان آمده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۰)

■ **تیرِ کسی به هدف خوردن** ■ تیر کسی به نشان آمدن ↑: تیرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد. (علوی[۱] ۴۷)

■ **با (به) یک تیر دو نشان زدن** اقدام کردن به کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد: همین

قهوه‌خانه را برایت معامله کنم... درواقع به یک تیر دو نشان خواهیم زد. هم آب‌خنک می‌خوریم... و هم جایی می‌رویم که کاروکاسبی معیّنی خواهی داشت. (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

■ **به تیرِ غیب گرفتار شدن** به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار شدن: **رو تخت مرده‌شورخانه ببینمت. به تیر غیب گرفتار بشوی.** (← شهری[۲] ۵۵۵/۴) ○ **این جوان مغرور... بالاخره به تیر غیب گرفتار شد.** (مستوفی ۱۳۷/۲)

■ **به تیرِ غیب گرفتار کردن** به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار کردن: **خداباعثش را به تیر غیب گرفتار کند.** (چهل‌تن[۲] ۲۸) ○ **برو ای جوان. حق به تیر غیب گرفتارت نکند.** (← هدایت[۶] ۱۳)

■ **یک تیر و دو نشان** کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد: **اگر بروم به آن شهر، هم زیارت می‌کنم و هم سیاحت. یک تیر و دو نشان!**

تیر[۲] .t (قد.) فصل پاییز: **اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر/ چرا برهنه شود بوستان چو آید «تیر»؟** (عنصری ۷۳)

تیرباران t.-bār-ān ۱. اعدام کردن کسی با گلولهٔ تفنگ توسط جوخهٔ اعدام: **تیرباران قاتل.** ۲. کشتن با تیری که از کمان رها می‌شود: **ای‌بساکس راکه در سرای سلطان بَرَند... مستوجب دار و تیرباران بُوَد که سلطان... بر وی ببخشاید.** (احمدجام ۳۲۳) ۳. (قد.) فروباریدن متوالیِ تیر: **گوشه گیر ای یار یا جان درمیان آور که عشق/ تیرباران است، یا تسلیم باید یا حذر.** (سعدی[۴] ۴۷۰) ○ **آخر پیادگان گزیده‌تر ازآن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان، و تیربارانی رفت چنان‌که آفتاب را بپوشید.** (بیهقی[۱] ۵۹۶)

☜ ● **تیرباران کردن** ۱. تیرباران (مِ. ۱) ←: **سردار روسی... حکم کرده‌بود که تیربارانش کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۶) ۲. (قد.) پرتاب کردن تیرهای متوالی از کمان به‌سوی کسی یا چیزی: **کارگزاران مغول... قرار گذاشتند... او را تیرباران کنند.** (نفیسی ۴۵۶) ○ **فریاد زد به دیوان که: تیرباران کنید، و تیروکمان حاضر نبود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳۷) ○ **غلامان... به غزنی این خادم را تیرباران کردند.** (ابن‌فندق ۱۲۱)

▫ **تیرباران گرفتن بر کسی** (قد.) شروع کردن به انداختن تیرهای متوالی به‌سوی او: **بر آن نامور تیرباران گرفت/ کمانش کمین سواران گرفت.** (فردوسی[۳] ۸۱۷)

تیردوز tir-duz (قد.) تیرخورده.

☜ ● **تیردوز شدن (گشتن)** (قد.) تیر خوردن: **گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق/ ... .** (مولوی[۲] ۴۸۴/۴)

● **تیردوز کردن** (قد.) تیر زدن: **دیگری... حکیم ابن‌الطفیل است که او را تیردوز کردند.** (خواندمیر: حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱]) ○ **فلسفی و آنچه پوزش می‌کند/ قوس نورت تیردوزش می‌کند.** (مولوی[۱] ۶۹/۲)

تیرگی tire-gi کدورت خاطر؛ آزردگی و اندوه: **مرگ... تیرگی و افسردگی آورده، هزار گونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم می‌گذرانَد.** (هدایت[۲] ۱۲۰) ○ **همان راه یزدان بباید سپرد/ ز دل تیرگی‌ها بباید سترد.** (فردوسی[۳] ۲۲۳۷)

☜ ■ **تیرگیِ بخت** بدبختی: **فردوسی را مَثَل زده... که از تیرگی بخت از آن‌همه صدف و دریا... چیزی نصیبش نشده‌است.** (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

■ **تیرگیِ حواس** (قد.) حواس‌پرتی: **نشان سکته تیرگی حواس و گرانیِ سر... بُوَد.** (اخوینی ۵۵۸)

■ **تیرگیِ روابط** غیردوستانه بودنِ رابطهٔ دو شخص یا دو دولت: **تیرگی روابط هند و پاکستان.**

تیروئید tiro'(y)id بیماری غدهٔ تیروئید: **گردنت بادکرده، فکر می‌کنم تیروئید داری.**

تیره tire ۱. ناصاف؛ آلوده: **فضای تیره و آلودهٔ سینه و دل را از... سوز کبر و غرور بپرداز.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ **هرآن‌کس‌که او راه یزدان بجست/ به آب خِرَد جان تیره بشست.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۶) ۲. تباه؛ خراب: **اسامی را تغییر داده‌ام... نخواستم سال‌های آخرِ زندگانیِ این زن را تیره و کدر سازم.** (علوی[۳] ۳۹) ۳. (قد.) آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین: **از ایرج دل من همی تیره بود/ بر اندیشه اندیشه‌ها برفزود.** (فردوسی[۳] ۸۶) ۴. (قد.) کور؛ نابینا. ← ● تیره شدن (مِ. ۲).

☜ • **تیره شدن (گشتن)** (قد.) ۱. آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین شدن: ملول و تیره شدی مر صفاش*را چه گنه/ نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی؟ (مولوی[۲] ۲۶۹/۶) ○ این حدیث به نشابور فاش شد و خبر امیرمحمود رسید، تیره شد. (بیهقی[۱] ۳۶۵) ۲. نابینا شدن: شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک/ روزم همه شب است و صباحم همه مسا. (مسعودسعد[۱] ۲۲) ○ اگر تیره شد چشم و دل روشن است/ روان را ز دانش همی جوشن است. (فردوسی[۱] ۲۶۴/۸) ۳. آلوده شدن: ای که درونت به گنه تیره شد/ ترسمت آیینه نگیرد صقال. (سعدی[۳] ۷۳۰) ۴. تباه شدن: همان‌گه به بهمن رسید آگهی/ که تیره شد آن فر شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۱۴۷۸)

• **تیره کردن** ۱. آلوده کردن: این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار که سهل است، ذره‌ای هم تیره بکند. (علوی[۳] ۹۳) ۲. به‌هم زدن: تا چندین روز عشق زناشویی... کدر شده و موریانه و موش دست به‌هم داده و میانهٔ زن‌وشوهر را تیره کرده‌اند. (نفیسی ۳۹۲) ۳. (قد.) آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین کردن: عارف آن است که هیچ‌چیز او را تیره نکند. (جامی[۸] ۴۹)

▪ **تیره‌وتار** تیره (مِ. ۲) ←: آشوب و بلوا سرزمین ما را تهدید می‌کند... آیندهٔ تیره‌وتاری پیش‌رو داریم. (علی‌زاده ۳۴۴/۲) ○ قنبرعلی فهمید که هوا پست است و باید منتظر روزگار تیره‌وتاری باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

تیره‌بخت t.-baxt بداقبال؛ بدبخت: تو... سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی. (هدایت[۲] ۱۲۱) ○ یکی را چنین تیره‌بخت آفرید/ یکی را سزاوار تخت آفرید. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تیره‌بختی t.-i بداقبالی؛ بدبختی: مثل آنکه باز جغد شوم تیره‌بختی بر سر دیوارت نشسته‌است. (شهری[۳] ۲۰۶)

تیره‌چشم tire-če(a)šm (قد.) نابینا؛ کور: اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست/ این تیره‌چشم شاعر روشن‌بین. (ناصرخسرو[۱] ۹۰) ○ ز لشکر دو بهره شده تیره‌چشم/ سرِ نام‌داران از او پُر ز خشم. (فردوسی[۳] ۲۹۴)

تیره‌درون tire-darun (قد.) تیره‌دل (مِ. ۱) ↓: آخر ای جانور مکار تیره‌درون، بر من رحم کن. (قاضی ۹۳۵)

تیره‌دل tire-del ۱. بدذات و بداندیش: بانوی عزیز! شما نباید که... مرا مردی بداندیش و تیره‌دل پندارید. (قاضی ۹۱۸) ○ از آن تیره‌دل، مردِصافی‌درون/ قفا خورد و سر برنکرد از سکون. (سعدی[۱] ۱۲۳) ۲. (قد.) آزرده و غمگین: زواره بیامد به‌نزدیک اوی/ ورا دید تیره‌دل و زردروی. (فردوسی[۳] ۱۴۵۶)

تیره‌رای tire-rāy (قد.) بداندیش و گم‌راه: درمیان آن دو لشکر خیره‌سر و تیره‌رای بماند. (رشیدالدین ۴۸) ○ گرت برکَنَد خشم روزی زجای/ سراسیمه خوانندت و تیره‌رای. (سعدی[۱] ۱۶۹)

تیره‌رایی tire-rāy(')-i (قد.) بداندیشی: مفرسای با تیره‌رایی درون را/ میالای با ژاژخایی دهان را. (پروین‌اعتصامی ۶)

تیره‌روان tire-ravān (قد.) تیره‌دل (مِ. ۱) ←: چو پیروز شد دزد تیره‌روان/ چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟ (سعدی[۳] ۹۳)

تیره‌روز tire-ruz بدبخت: خودم را... دیدم که چه دزد تیره‌روزی بودم. (شهری[۳] ۹۶) ○ ای شفاعت‌خواه مشتی تیره‌روز/ لطف کن شمع شفاعت برفروز. (عطار[۲] ۴۹)

تیره‌روزی t.-i بدبختی: می‌دانستم که در بدبختی و تیره‌روزیِ آنها من نیز بی‌دخالت نبوده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵)

تیز tiz ۱. دارای مزه یا بوی تند: بوی تعفن و گند... تیز بود و سوزنده. (گلابدره‌ای ۴۱۶) ○ بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ بهترین قطران آن بُوَد که... بویش تیز و تند باشد. (حاسب‌طبری ۲۹) ۲. هوشیار؛ تیزبین؛ سریع‌الانتقال: خیلی تیز است، برنامه‌ریزی کامپیوتر می‌خوانَد. (گلشیری[۱] ۳۰) ○ .../به بانگِ چنگ مخور می که محتسب تیز است. (حافظ[۱] ۳۰) ۳. نافذ و مؤثر: فریتس را... دیدم... نگاه موقر و متینش تیزتر گردیده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ۴. دارای شدت؛ شدید: چه احساسات تندوتیز و

آتشینی داریدا مستحق ستایش است. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۷) ○گفت: ای خواجه، این خشم تیز بر من مظلوم رانده گیر، اما فردا ازعهدهٔ این... چون بیرون خواهی آمد؟ (جامی[۸] ۳۵۹) ○ غلام آن کلماتم که آتش انگیزد/ نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز. (حافظ[۱] ۱۸۰ ح.) ۵. پرقدرت؛ قوی؛ نیرومند: آهسته‌تر حرف بزن، گوشش خیلی تیز است. ○من از دور درست نمی‌بینم. چشم‌های شما تیزتر است. (علی‌زاده ۱/۱۹۵) ○ابوعثمان مغربی... صاحب کراماتِ ظاهر بود و فراست تیز. (جامی[۸] ۸۷) ○به گیتی زآب و آتش تیزتر نیست/ دو جانند و دو سلطان ستمگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۵) ۶. نازک یا رسا، و بلند (صدا): مرد... صدای تیز و عصبیِ بلندی داشت. (میرصادقی[۱۲] ۱۵) ○ چنین گفت هومان به آواز تیز/ که نه جای جنگ است و راه گریز. (فردوسی[۳] ۷۸۱) ۷. دارای شیب، سربالایی، سرازیری، یا پیچ تند: گردنهٔ هزارچم خیلی تیز است. ○ دست‌به‌نرده از پلکان تیزی بالا می‌رفتند. (گلشیری[۱] ۱۰۳) ○کوهی بود به‌غایت بلند و تیز چنان‌که هیچ‌کس بر آن کوه نمی‌توانست رفتن. (بیغمی ۸۰۷) ۸. دارای سرعت در عمل کردن (ترمز، کلاچ): اگر ترمز ماشینش تیز نبود، احتمالاً تصادف می‌کرد. ۹. به‌سرعت؛ به‌تندی؛ سریع؛ تند: صدای موتورسیکلتی که تیز می‌راند، حواسم را به خود می‌کشد. (محمود[۲] ۱۹) ○ چنین داد پاسخ که نام تو چیست؟/ همی‌بگذری تیز، کام تو چیست؟ (فردوسی[۳] ۱۴۲۵) ۱۰. (قد.) با تندی؛ با خشونت: ابراهیم... گفت: مرا بپذیر... چون سه بار بگفت، شیخ تیز در وی نگریست. (محمدبن‌منور[۲] ۲۳۵) ۱۱. (قد.) دارای رونق؛ پررونق: خیز بلقیسا که بازاری‌ست تیز/ زین خسیسات کسادافکن گریز. (مولوی[۱] ۲/۳۴۳) ○ تیز است چون بازار او، عاجز شدم در کار او/ جان در خط دل‌دار او مدهوش و حیران دیده‌ام. (خاقانی ۴۵۴) ۱۲. (قد.) تندخو و خشمگین: بترسید از آن تیز و خون‌خواره مرد/ که او را ز باد اندرآرد به‌گَرد. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) ۱۳. (قد.) جَلد؛ چابک: دگر صد سگ تیز نخجیرگیر/ به کوه و به هامون رونده چو تیر. (فردوسی[۳] ۱۶۰۹) ۱۴. (قد.) سبک‌سر و عجول: بدان کودک تیز نادان بگوی/ که ما را کنون تیره گشت آبروی. (فردوسی[۳] ۲۴۷۹)

● **تیز شدن** ۱. خشمگین، گستاخ، و بی‌پروا شدن: یارو خیال برش داشت که... می‌شود من را بلند کرد. تیز شد و گفت: تنها زندگی می‌کنی؟ (میرصادقی[۱۲] ۵۲) ○ در آوردگه تیز شد مهرنوش/ نبودش همی با فرامرز توش. (فردوسی[۴] ۲۰۱) ۲. برانگیخته و دقیق شدن: به شنیدن این فصلِ اخیر گوش‌ها همه تیز شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۳. شدت گرفتن؛ شدید شدن (شعلهٔ آتش): دیگ‌ها نهادیم. چون آتش تیز شد و تَبِش بدان زمین رسید، ازجای برفت. (بیهقی[۱] ۹۰۵) ۴. دارای طعم یا بوی تند شدن: کره را بیرونِ یخچال نگذار، تیز می‌شود.

● **تیز کردن** ۱. برانگیختن؛ تحریک کردن: هلال گفت: ای عین‌الحیات، من خدمت‌کار قدیمِ پدر توام. شاه‌زاده را در کشتن من تیز می‌کنی؟ (بیغمی ۸۰۷) ۲. (قد.) قوی، نیرومند، یا دقیق کردن: شراب انگوریِ تلخ... فهم و خاطر را تیز کند. (خیام[۲] ۷۱)

■ **تیزوبُز** به‌سرعت؛ تند؛ فوری: پسر بلیت‌فروش، تیزوبز دولا شد. (گلابدره‌ای ۱۸۴)

■ **تیزوتند** سریع: پرنده‌ها... با پروازهای تیزوتند و جیغ‌های کش‌دارِ خود لذت‌بخشِ کرورها آدمیان هستند. (جمال‌زاده[۹] ۲۹)

تیزآواز t.-ā(ʼā)vāz (قد.) دارای صدای پرطنین و بلند: بر چهار دست‌وپای او زنگوله‌های تیزآواز بسته. (بیغمی ۸۰۷)

تیزبازار tiz-bāzār (قد.) بازار پرمشتری و پررونق: تیزبازاری است ایام عمر که... هرکه نخرید، پشیمان، و هرکه بخرید، پشیمان [است.] (مولوی[۴] ۱۷۱) ○ ز هرسو فراوان خریدار خاست/ بدان کلبه بر، تیزبازار خاست. (فردوسی[۳] ۱۳۹۲)

تیزبازاری t.-i (قد.) بازار پررونق و پرمشتری داشتن؛ بازارگرمی: بُرده رونق به تیزبازاری/ تار زلفش ز مشک تاتاری. (نظامی[۴] ۳۳۷)

تیزبازی tiz-bāz-i کوششِ همراه‌با زرنگی کردن به‌منظور منفعت‌طلبی؛ زرنگی و رندی: همیشه

می‌خواست با تیزبازی، کارهایش را پیش ببَرد.

● **تیزبازی درآوردن** تیزبازی ↑ : سعی نکن تیزبازی درییاوری. نوبتت را رعایت کن.

تیزبال tiz-bāl تیزپرواز ←: مانند... قرقی تیزبال... به‌جانب ع...م خاکی سرازیر شدند. (جمال‌زاده[۱] ۱۰)

تیزبین tiz-bin آن‌که با دقت و هوشیاری، اشیا و مسائل را بررسی می‌کند یا نکته‌های ظریف را در آنها کشف می‌کند؛ دقیق‌النظر: تیزبینانِ زمرهٔ انسانی گفته‌اند: ... هرچیزی به اصل خویش بازشود. (نظامی‌عروضی ۷) ○ چون آن مرد تیزبین نیک‌دان کارشناس، ایشان را آگاه کرد و... پند داد، گفتار او رد کردند. (بخاری ۱۹۷)

تیزبینش t.-eš (قد.) تیزبین ↑ : ایاز تندفهم تیزبینش / نگار کارگاه آفرینش. (زلالی: آنندراج)

تیزبینی tiz-bin-i با دقت و هوشیاری، مسائل و موضوعات را بررسی کردن؛ دقت‌نظر: کورِ خودش بود و بینای دیگران. از تیزبینی، خودش را نمی‌دید و دور را می‌نگریست. (شهری[۳] ۸۳) ○ ما این را هیچ تدبیری نداریم به‌جز آن‌که این کار را به تیزبینی و لطیف‌نظریِ تو بازگذاریم. (بخاری ۱۱۱)

تیزپا[ی] tiz-pā[y] تندرو؛ تیزرو: کیکاووس... نوش‌دارو را به‌وسیلهٔ پیکی تیزپا روانه می‌نماید. (شهری[۲] ۲/۱۵۵) ○ چو مردانه‌رو باشی و تیزپای/ به‌شکرانه باکندپایان بپای. (سعدی[۱] ۱۷۴)

تیزپایی tiz-pā-y(')-i تند و سریع رفتن: چندان‌که تیزپایی خرش اجازه می‌داد، به‌دنبال ارباب می‌تاخت. (قاضی ۸۳)

تیزپر tiz-par تیزپرواز ↓ : احساس نمود که عقاب تیزپر شوم و منحوسی دربالای سرش در پرواز است. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۷) ○ مَثَل تائب با ابلیس و لشکر او مَثَل مرغی است که نو از آشیان بپرد: هم پَر دارد، و تیزپر باشد، اما... پریدن نداند. (احمدجام ۳۱۲)

تیزپرواز tiz-parvāz دارای سرعت زیاد هنگام پرواز (پرنده، هواپیما): شکار درندگان... مانند شکار پرندگان تیزپرواز، مخصوص شاهان و شاهزادگان... است. (قاضی ۹۲۵) ○ عیّاران... کمند انداخته، خود را چون مرغ تیزپرواز بربالای آن رباط گرفتند. (مروی ۴۶۶)

تیزتاز tiz-tāz (قد.) ۱. دارای سرعت بسیار هنگام تاختن: ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان/ تیزتازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. (فرخی[۱] ۲۰۰) ۲. چابک؛ ماهر: باز این‌همه... تیزتاز قلم... به‌دست گرفته... و قصد آن کرده که شطری از آتش حرقت... در سطری درج کنم. (زیدری ۳)

تیزتک tiz-tak (قد.) تیزتگ ↓ .

تیزتگ tiz-tag (قد.) چابک و تندرو: چهار زن... و سه مرد... نهانی بر ستوران تیزتگ نشسته، از بلد بیرون شدند. (مینوی[۱] ۲۰۷) ○ همان یک اسب داشتم، و سخت تیزتگ و دونده بود. (بیهقی[۱] ۲۵۶) ○ هجیر دلاور میان را ببست/ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. (فردوسی[۳] ۴۰۲)

تیزچشم tiz-če(a)šm (قد.) دارای بیناییِ قوی و دقیق: روز صیادم بُد و، شب پاسبان/ تیزچشم و صیدگیر و دزدران. (مولوی[۱] ۳/۳۲)

● **تیزچشم شدن** (قد.) خشمگین شدن: برآشفت بهرام و شد تیزچشم/ ز گفتار پرموده آمد به‌خشم. (فردوسی[۳] ۲۲۳۵)

تیزچنگ tiz-čang (قد.) دارای دست یا چنگال نیرومند؛ نیرومند: .../ شاهینِ سپهر، تیزچنگ است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ/ که با جنگ‌جویان طلب کرد جنگ. (سعدی[۱] ۱۵۰) ○ به دریا نهنگ و به هامون پلنگ/ همان شیر جنگ‌آور تیزچنگ. (فردوسی[۳] ۱۴۹۹)

تیزچنگال t.-āl (قد.) تیزچنگ ↑ : عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه/ تو را باری چنین بهتر که باعصفور بنشینی. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

تیزچنگی tiz-čang-i (قد.) نیرومندی؛ قدرت؛ زور: قوی به‌چنگ من افتاده‌بود دامنِ وصل/ ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست. (سعدی[۴] ۳۹۸)

تیزخشم tiz-xašm (قد.) زود خشمگین‌شونده: تیزخشمی، زودخشنودی، قناعت‌پیشه‌ای/ ... . (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ تا تو را کبر تیزخشم نکرد/ ... . (سنایی[۱] ۸۷)

تیزخو tiz-xu تندخو؛ تندمزاج: میرزا... مردی

است بادانش اما تیزخو، زودخشم اما زودآشتی. (میرزاحبیب ۶۹۱)

تیزدست tiz-dast (قد.) چابک و ماهر: پس دبیران تیزدست طلب کردند و نامه‌ها نوشتند. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدستی t.-i (قد.) چابکی و مهارت: پادشاه چون نظر کرد و تیزدستی او بدید، گفت: به‌غایت ماهر است. (بخاری ۱۴۰) ○ هنوز دست و سلاح کافر در هوا بود که شاه‌زاده از تیزدستی شمشیر... درزیر بغل هورنگ زنگی زد. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدندان tiz-dandān درنده: ترحم بر پلنگ تیزدندان/ ستم‌کاری بُوَد بر گوسفندان. (سعدی[۲] ۱۷۹)

تیزدو tiz-do[w] (قد.) دارای سرعت زیاد هنگام دویدن: سرداران قزلباش، دردم چاپاران تیزدو و قاصدان تندرو روانه... گردانیدند. (مروی ۲۸۸)

تیزدوی tiz-da(o)v-i (قد.) تند و سریع رفتن؛ تیزپایی: ای مرکبی که... ازلحاظ تیزدوی و نیرومندی، اسب بال‌دار با تو برابر نبوده. (قاضی ۲۴۸)

تیزرای tiz-rāy (قد.) تیزبین ←: دست به‌هم سود شه تیزرای/ وزسر کین دید سوی پشت‌پای. (نظامی[۱] ۱۴۷)

تیزرفتار tiz-raft-ār (قد.) تیزرو ↓: اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از اسبی که کندرفتار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹) ○ غازیان... مراکب تیزرفتار را گرم تاختن نمودند. (مروی ۴۲۴)

تیزرو tiz-ro[w] دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ شتابنده: ای‌بسا اسب تیزرو که بماند/ که خر لنگ جان به منزل برد. (سعدی[۲] ۹۳) ○ این رود... تیزرو بُوَد و بر سنگ‌ریزه رَوَد. (اخوینی ۱۵۹)

تیزعنان tiz-'enān (قد.) تیزرو ↑.

☜ • **تیزعنان شدن** (قد.) شتابان شدن؛ شتافتن: نوفل ز نفیل و زاری او/ شد تیزعنان به یاری او. (نظامی[۲] ۱۰۶)

تیزعنانی t.-i (قد.) تند رفتن؛ سریع حرکت کردن؛ چابکی.

☜ • **تیزعنانی کردن** (قد.) تیزعنانی ↑: هرچه ادهمِ قلم در آن وادی تیزعنانی و پی‌سپری کند... ناگفته بمانَد. (شوشتری ۵۲)

تیزفهم tiz-fahm تیزبین ←: تو را پسرک باهوش و تیزفهمی دیده‌ام و یقین دارم یک‌شبه ره صدساله خواهی رفت. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ ابوبکر... به مزو آمد. گفت:... ایشان را تیزفهم‌تر یافتم. (جامی[۸] ۱۷۹)

تیزفهمی t.-i به‌سرعت فهمیدنِ چیزی؛ باهوش بودن: [اسب،] زیرکی و هوش‌یاری و... تیزفهمی داشته‌باشد. (شهری[۲] ۳۴۹/۲) ○ آن تیزفهمی... هدیه‌ای بود که به وی داده‌بودند. (بخاری ۴۰)

تیزگام tiz-gām تیزپا ←: خانم... به‌نظر می‌رسید که متصل در عالم خیال بر سمند تیزگام... سوار است. (جمال‌زاده[۱] ۷۶) ○ کُمیت تیزگام... به‌جولان درآورده، حمله بر معسکر رومیان نمودند. (مروی ۳۳۳) ○ رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام/ ... . (منوچهری[۱] ۷۶)

تیزگرد tiz-gard (قد.) دارای سرعت زیاد هنگام چرخیدن: چه جوییم از این گنبد تیزگرد/ که هرگز نیاساید از کارکرد. (فردوسی[۳] ۲۴۶۱)

تیزمغز tiz-maqz (قد.) ۱. تندخو و کم‌حوصله: کز این شاه دیوانهٔ تیزمغز/ نه گفتار نیکو نه کردار نغز. (فردوسی[۳] ۲۵۰۳) ۲. تیزهوش: بپرسید پس موبدی تیزمغز/ که: اندر جهان چیست زیبا و نغز؟ (فردوسی[۳] ۲۰۲۹)

تیزمغزی t.-i (قد.) تندخویی و کم‌حوصلگی: محمدحسین‌خان عرب عامری به تیزمغزی و کم‌ظرفی مشهور... بود. (شیرازی ۵۷)

تیزمهر tiz-mehr (قد.) پرمهر: چو گل‌شاه و چون ورقهٔ تیزمهر/ نبود و نپرورد گردان سپهر. (عیوقی: گنج ۱۵۴/۱)

تیزنظر tiz-nazar (قد.) تیزبین ←: قلندر مردی بود عجیب... سیاه‌چشم، تیزنظر، انبوه‌ریش. (میرزاحبیب ۱۱۶) ○ چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک/ چشمت از او روشن است تیزنظر عاشقی. (مولوی[۲] ۲۴۶/۶)

تیزنظری t.-i (قد.) تیزبینی ←: استوار، آن است که به‌کاری درمانَد به خاصیت حصافت و پیش‌بینی و تیزنظری... خود را از آن کار بیرون آوَرَد. (بخاری ۹۷)

تیزوقت tiz-vaqt (قد.) آن‌که وقت را به‌خوبی حس و دریافت می‌کند: ابوالحسین‌نوری... تیزوقت‌تر از جنید بود. جنید به علم مِه بود و نوری به زندگانی. (جامی[۸] ۷۸)

تیزویر tiz-vir (قد.) تیزهوش؛ تیزفهم: فرستاده باید یکی تیزویر/ سخن‌گوی و داننده و یادگیر. (فردوسی[۴] ۸۶)

تیزهوش tiz-huš دارای هوش زیاد؛ هوش‌مند: تو آدم تیزهوشی هستی، خوب می‌توانی موقعیت خودت را درک کنی. (← مخملباف: شکوفایی ۶۰۵) ○ جوان هرقدر هم بااستعداد و تیزهوش باشد، تا به حداکثرِ عمر نرسد، شایستگیِ آن‌که عنوان دانشمند و فاضل بیابد، نخواهد یافت. (اقبال[۲] ۳) ○ چنین گفت بینندهٔ تیزهوش/ چو سرّ سخن درنیابی، مجوش. (سعدی[۲] ۱۲۱)

تیزهوشی t.-i وضع و حالت تیزهوش؛ تیزهوش بودن: جاهلان... همواره به ظرافت فکر و تیزهوشی و ادراک صحیحِ خود می‌بالند. (قاضی ۹۸۹)

تیزی tiz-i ۱. شدت؛ قوّت؛ نیرومندی: آفتاب، پایین نشسته‌بود. تیزی‌اش مرده‌بود. (چهل‌تن[۱] ۷۷) ○ گرفته کینه و مِهرت به نرمی و تیزی/ همی‌کشند عنان و مهار آتش و آب. (مسعودسعد[۱] ۴۰) ○ چرا آب در جامِ می افکنی/ که تیزی نبید کهن بشکنی. (فردوسی[۳] ۱۴۴۹) ۲. نازکی، رسایی، و بلندی (صدا)؛ زیر بودن: تیزی صدایش گوش همه را آزار می‌داد. ۳. (قد.) شتاب؛ سرعت: به رفتن ز تیزی چو فرمان سلطان/ به خوردن ز خوشی چو عیش توانگر. (فرخی[۱] ۵۴) ○ نه تیزی نه سستی به کار اندرون/ خِرَد باد جان تو را رهنمون. (فردوسی[۳] ۱۷۲۷) ۴. (قد.) خشونت؛ تندی: بر تو بادا که آهستگی نگاه داری و نرمی و مدارا کار فرمایی و از سبکساری و تیزی بپرهیزی. (بخاری ۱۸۲) ○ قول ناصح به درشتی و تیزی مردود نگردد و به سمعِ قبولْ اصغا یابد. (نصرالله‌منشی ۹۷) ۵. (قد.) خشم؛ عصبانیت: گر این تیزی از مغز بیرون کنی/ بکوشی و بر دیو افسون کنی. (فردوسی[۴] ۱۲۶)

■ **تیزی کردن** (قد.) از خود خشم نشان دادن؛ تندی کردن: ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. (سعدی[۳] ۶۱۲) ○ستون خِرَد بردباری بُوَد/ چو تیزی کنی تن به خواری بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۹۵۰)

تیزیاب tiz-yāb (قد.) تیزبین ←: ناوک وهم بر نشانهٔ غیب/ خاطر تیزیاب من راندست. (خاقانی ۸۳۲)

تیشه tiše

■ **تیشه به [ریشهٔ] کسی (چیزی) زدن** ضایع کردن و ازبین بردنِ او (آن): طبیب دارالمجانین ممکن نیست به دیوانگیِ خود اقرار نماید و به‌دست خود تیشه به ریشهٔ خود بزند. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷) ○ اگر نمی‌توانیم چیزی بر کمال و جمال [زبان فارسی] بیفزاییم، لااقل تیشهٔ ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم. (اقبال[۲] ۵۰)

■ **تیشهٔ روبه‌خود** آن‌که همه‌چیز را فقط برای خود می‌خواهد؛ سودجو: بهجای این‌که این‌قدر تیشهٔ روبه‌خود باشی، کمی هم به‌فکر دیگران باش.

تیغ tiq پرتو؛ تابش؛ درخشش؛ شعاع: تیغ آفتاب. ○ تیغ خورشید، آهسته آسمان را دونیم می‌کند. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۱) ○ دید چون در خوابِ غفلت رفت ماه نو همی/ تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب. (سوزنی ۲۴) ○بدو گفت رستم که شد تیره روز/ چو پیدا کند تیغ، گیتی‌فروز... . (فردوسی[۳] ۴۳۴)

■ **تیغِ آب‌دار** (قد.) شمشیر تیز و بُرنده: حرملهٔ خون‌خوار... قلسم نوداماد را دارد با خنجر کین و تیغ آب‌دار سر می‌بُرَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۰)

■ **تیغ از نیام برآوردن** (قد.) تندی و دشمنی کردن: تیغ برآر از نیام، زهر برافکن به جام/ کزقِبَل ما قبول وزطرف ما رضاست. (سعدی[۴] ۳۶۱)

■ **تیغِ برهنه** (قد.) شمشیری که در غلاف نباشد: جمعیت را بازور چوب و تازیانه و تیغ برهنه از سر راه دور می‌کنند. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۶)

■ **تیغ خواباندن بر کسی** (قد.) کشتن و به‌قتل رساندنِ او: تا قراخان‌خان خبردار می‌شود، قلعه پُر شده از رومی و تیغ بر این رافضیان می‌خوابانیم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۸)

● **تیغ خوردن** (قد.) زخمی شدن؛ مجروح شدن: به شرب آب حیات آن‌کسان‌که می‌نازند/

نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ. (طالب آملی: آنندراج)

■ **تیغ در غلاف کردن** (قد.) دست کشیدن از جنگ یا منصرف شدن از کاری: زین‌سبب من تیغ کردم در غلاف/ تا که کژخوانی نخواند برخلاف. (مولوی[۱] ۴۳/۱)

● **تیغ زدن** ۱. به زور یا حیله یا به‌نحوی دیگر، از کسی پول گرفتن: دو نفری بودند که هفته‌ای یک بار... دکان‌دارها را تیغ می‌زدند و می‌رفتند. (میرصادقی[۸] ۸) ۲. طلوع کردن؛ پرتو افکندن: صبح همین‌که آفتاب تیغ زد، راه افتادیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ تا پیش‌از آن‌که آفتاب تیغ زند، شمشیر کشیده‌باشند. (زیدری ۴۱) ○ دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید/ گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (کسایی[۱] ۹۲) ۳. (قد.) شمشیر زدن؛ جنگیدن: این اعجوبه از کرامت بومسلم بود که تیغ ازبرای حق می‌زد. (فخرمدبر ۲۹۶) ○نبشته‌بود که معلوم دان که چند وقت است که در یَمَن و طائف و مصر تیغ می‌زنیم. (بیغمی ۸۰۷) ۴. (قد.) ستیزه و دشمنی ورزیدن: آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی/ گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی. (سعدی[۴] ۶۱۲)

■ **تیغِ کسی از بُرایی افتادن** ازبین رفتن قدرت و توانِ او: حیف و صد حیف که روزبه‌روز از اعتبارش می‌کاست و تیغش از بُرایی افتاده، به کُندی می‌گرایید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

■ **تیغِ کسی بریدن** قدرت، توانایی، یا نفوذ داشتنِ او: اینها تیغشان نمی‌بُرد و برای همین است که ما را هی سر می‌دوانند. (← میرصادقی[۳] ۳۲) ○ جلیل... دله‌دزدی می‌کند. اگر تیغش ببُرد، از این‌وآن باج هم می‌گیرد. (محمود[۲] ۶۴)

■ **تیغِ کسی را بُرا کردن** او را بر انجام دادن خواسته‌هایش توانا کردن: ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را بُرا کند. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴)

● **تیغ [بر]کشیدن** (قد.) ۱. دشمنی و خصومت کردن: دشمن... تا به کجایمان کشیده [که]... شیعه و سنی... به‌خاطر اندک اختلاف... به‌طرف هم تیغ بکشند. (شهری[۲] ۹/۳) ○ شهری اگر به‌قصد من جمع شوند و متفق/ با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم. (سعدی[۴] ۵۲۴) ۲. ● تیغ زدن (مِ. ۲) ←: فردا آفتاب هنوز تیغ نکشیده‌بود که هیاهوی غریبی بیدارمان کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را/ تا تو نفَس می‌کشی، تیغ کشیده‌ست صبح. (صائب[۱] ۱۱۳۱)

■ **تیغ نهادن در (بر) کسی** (قد.) او را با شمشیر کشتن: درعین استیلای آن جماعت، مکرر مردمان شهری و صحرایی بر آنهایی‌که حاکم مقتدر بودند، شوریده، تیغ نهاده‌اند. (شوشتری ۲۷۱) ○ در آن قوم باقی نهادند تیغ/ که رانند سیلاب خون بی‌دریغ. (سعدی[۱] ۹۲)

■ **تیغ و ترنج [به‌میان] آوردن** (قد.) امتحان کردن و آزمودن: بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم/ یوسف یعقوب راکف به بریدن دهیم. (ظهوری: آنندراج) ○ بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض/ تیغ و ترنج اگر به‌میان آورَد کسی. (محتشم ۴۹۸)

■ **از دَمِ (جلوِ) تیغ گذراندن (گذرانیدنِ) کسی** کشتن او: سر به طغیان برآورده و خوارزمیان را از دَمِ تیغ گذرانیده‌بودند. (مینوی[۲] ۳۰۷) ○ آیاکیش شما دستور داده کشت‌زارها را ویران بکنید، زن‌ها و بچه‌ها را از جلو تیغ بگذرانید؟ (هدایت[۲] ۴۷)

■ **با تیغ و کفن پیشِ کسی رفتن** (قد.) تسلیم محض یا آمادهٔ مجازات بودن دربرابر او: عذر آن گرمی و لاف و ما و من/ پیش شه رفتند با تیغ و کفن. (مولوی[۱] ۱۳۳/۳)

تیغ‌زن t.-zan ۱. ویژگی آن‌که با زور یا حیله از دیگران پول می‌گیرد: من برای نقشِ زن‌های تیغ‌زن و بی‌وفا و جانی ساخته شده‌ام. (← میرصادقی[۸] ۱۳۹) ۲. (قد.) جنگ‌جو: اگر پهلوانی و گر تیغ‌زن/ نخواهی به‌دربردن الّا کفن. (سعدی[۴] ۳۲۲) ○ .../ مردان تیغ‌زن شده بر کِلک متکی. (سوزنی ۲۹۲) ○ ای مَلِک شیردل پیل‌تن/ صف‌درِ لشکرشکن تیغ‌زن. (مسعودسعد[۱] ۶۰۹)

تیغی tiq-i ۱. ویژگی بازی‌ای که در آن شرط می‌کنند بازنده چیز معیّنی مثل پول یا خوراکی به برنده بدهد: بیایید یک دست والیبال تیغی بازی

کنیم. ۲. به‌دست‌آمده ازراه تیغ زدن یا تلکه کردن: **فکر می‌کنم این کتی که پوشیده، تیغی باشد.** ۳. ویژگی آن‌که دائماً دیگران را تیغ می‌زند و تلکه می‌کند: **از آن آدم‌های تیغی است. همیشه دوروبرِ پول‌دارها می‌پلکد.**

تیغیدن tiq-id-an تیغ زدن. ← تیغ • تیغ زدن (مِ. ۱): **یارو هر شب باباش را هزار تومان می‌تیغد.**

تیقظ tayaqqoz (قد.) ۱. هوشیاری: **تفرقهٔ لشکر خویش... از حزم و... تیقظ دور شناخت.** (جرفادقانی ۵۱) ۲. تنبه؛ پندآموزی: **مطالعه‌کننده و شنونده را اعتباری و تیقظی روی نماید.** (آقسرایی ۳۵)

تیکه tik[k]e ۱. شخص یا چیز درخور و مناسب: **از همان روز اول فهمیدم که تو تیکهٔ من نیستی. روح آن بابا... بسوزد که مرا به تو داد.** (هدایت[۵] ۱۶۰) ۲. تکه ←: **طرفِ روبه‌رو چه تیکه‌ای است!** (الاهی: شکوفایی ۶۸)

• **تیکه آمدن** ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن: **هرکس‌که چیزی می‌گفت، او هم تیکه‌ای می‌آمد.** ۲. کار نمایشی انجام دادن، مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای: **یک تیکه بیا و مجلس را سرگرم کن.**

■ **تیکه‌ای از دهنِ کسی زیاد بودن** بالاتر از حد و شأنِ او بودن: **مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی.** (هدایت[۹] ۶۷)

• **تیکه پراندن** • تیکه آمدن (مِ. ۱) ←: **این‌قدر تیکه نپران، این‌جا جای این حرف‌ها نیست.**

■ **تیکه گرفتن برای کسی** ← تکه ■ تکه گرفتن برای کسی: **این تحفه‌تمنا را برای من تیکه گرفته‌بود.** (چهل‌تن[۲] ۸۸)

تیکه‌گیری t.-gir-i به‌وجود آوردن یا درنظر گرفتن وضعی خاص برای کسی توأم‌با ناراحتی و گرفتاری.

• **تیکه‌گیری کردن** تیکه‌گیری ↑ : **می‌دانستی شیربرنجی را که برای حسن تیکه‌گیری کردند، نگیری، اما ندانستی خودت نباید نخودچی‌کشمش مفتی بگیری؟** (← شهری[۱] ۳۸۵)

ث

ثابت‌قدم sābet-qadam دارای ارادهٔ قوی؛ آن‌که تصمیم یا عقیدهٔ خود را تغییر نمی‌دهد: در تکمیل معنی مشروطیت... امیدواریم تا آخرین نفَس ثابت‌قدم باشیم. (دهخدا[۴] ۲/۲) ○ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش/که در این ره نباشد کار بی‌اجر. (حافظ[۱] ۱۷۰)

ثالث sāles

▪ **ثالث‌ثلاثه** ۱. در مسیحیت، هریک از اقانیم ثلاثه: اب، ابن، و روح‌القدس. ۲. اعتقاد به تثلیث: در این معنی نظر باید کرد که به نص قرآن، ثالث‌ثلاثه کفر است. (جامی[۸] ۴۸۸) ○ فرستم نسخهٔ ثالث‌ثلاثه/ سوی بغداد در سوق‌الثلاثا. (خاقانی ۲۶)

ثانی sāni همتا؛ تالی: .../ این طلسمی‌ست که در دهر ندارد ثانی. (عشقی ۲۱۳) ○ تویی آن آسمانی بیت معمور/که درروی زمینت نیست ثانی. (جامی[۹] ۹۱)

ثانی‌اثنین sāni.'esneyn (قد.) ۱. همراه؛ رفیق: دو نفر در دیوان دلای و ثانی‌اثنین دیگر در دیوان اینجو. (آقسرایی ۲۲۸) ○ اصحاب کهف را در آن غار، سگ رابع و خامس بود، مرا در این غار ثانی‌اثنین خواهد شد. (وراوینی ۳۵۴) ۲. نظیر؛ تالی: تف حرارت به مغزها تابیده و فریادهای العطش‌العطش، ساحت قیامت را ثانی‌اثنین صحرای کربلا ساخته‌است. (جمال‌زاده[۶] ۶۵) ○ گِردِ قصرش کتابهٔ زرین/ ثانی‌اثنین کهکشان باشد. (وحشی ۱۶۳)

ثانیه‌شماری sāniye-šomār-i با بی‌قراری انتظار کشیدن و گذشت زمان را درنظرگرفتن؛ انتظار همراه‌با بی‌قراری برای فرارسیدن لحظه یا زمانی خاص: یک روز تمام را با ثانیه‌شماری گذراندم، اما از او خبری نشد.

▪ **ثانیه‌شماری کردن** ثانیه‌شماری ↑: این چند روز تنهایی بر او عمری گذشته‌است و هرآن برای چنین لحظه‌ای ثانیه‌شماری می‌کرده‌است. (مخمل‌باف ۶۰)

ثبات sa(o)bāt

▪ **ثباتِ قدم** پای‌داری؛ استقامت: ثبات قدم و وفاداری، عالی‌ترین صفت عاشقان است. (قاضی ۱۰۲۴)

▪ **ثباتِ قدم ورزیدن** از خود پای‌داری و استقامت نشان دادن: هرکس... در جنگ ثبات قدم نورزد... سیلست خواهد شد. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷)

ثری sarā

▪ **از ثری به ثریا رساندن (بردن)** از مقام بسیار پست بالا بردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی دادن: با این تعریف‌وتمجیدها او را از ثری به ثریا رساند.

▪ **از ثری به ثریا رسیدن** از مقام بسیار پست ترقی کردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی به‌دست آوردن: او در کمتر از یک سال از ثری به ثریا رسید.

ثریا sorayyā

▪ **از ثریا به ثری رساندن (بردن)** از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد

رساندن: دروغ‌گویی و بدجنسی، بالاخره او را از ثریا به ثری رساند.

▪ **از ثریا به ثری رسیدن** از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد رسیدن: در یک قوم ممکن است به‌فاصله‌ای چنین کم، ذوق به‌این‌اندازه تنزل کند تا از اوجِ ثریا به حضیضِ ثری برسد. (اقبال[1] ۲/۹/۲)

ثغر saqr سرزمین اسلامی که در مجاورت سرزمین غیراسلامی یا دشمن قرار دارد؛ شهر یا سرزمین مرزی: خواجه‌نظام‌الملک... می‌گفت: این ثغری است برای مسلمانان، باید آن را به لشکریان و سلاح... پُر کرده، به‌دست ایران سپرد. (مینوی[2] ۲۰۰) ○ خوارزم، ثغر ترکان است و درِ وی بسته است. (بیهقی[1] ۹۷)

ثغور soqur قواعد؛ ضوابط: کسانی‌که برای نقد، حدود و ثغور مشخص قائل نیستند، به این سؤال نیز جواب منفی می‌دهند. (زرین‌کوب[3] ۲۴)

ثقابت saqābat

▪ **ثقابتِ عزم** (قد.) استواری: دست تعدی... از ضعفای حیوانات کشیده داشته و خُلقِ خلق‌آزاری به‌جای بگذاشته، به ثقابتِ عزم و صلابتِ حزم و سماحتِ طبع. (وراوینی ۴۱۹)

ثقال seqāl (قد.) گران‌بها: چند اشتر جامهٔ ثقال از هر جنس... در صحبت وی فرستاد و چند اشتر... ازجنس هدایا. (فخرمدبر ۱۴۹)

ثقیل saqil ۱. ناخوش‌آیند یا غیرقابل‌قبول: فکر آن هم برای من ثقیل بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۵) ○ در گفته‌های گدای پیر شک نمی‌کردم، اما این مطالب برایم ثقیل می‌نمود. (شهری[3] ۹۸) ۲. ویژگی آنچه برزبان آوردن و تلفظ آن مشکل یا ناخوش‌آیند باشد: سی‌چهل مرتبه پیرمرد این عدد ثقیل را با صدای بلند گفت. (شاهانی ۱۶۹) ○ اسم ثقیل عالی‌قاپو به این بنا نمی‌چسبد. (هدایت[2] ۹۰) ۳. سخت و دشوار: در انشای خود-سبکی ثقیل و خشن به‌کار می‌بَرَند. (قاضی ۵۳۷) ○ صدای تنفس ثقیل... مشعر سنگینی بار و صعوبت سَبیل بود. (طالبوف[2] ۱۴۰) ۴. (قد.) آن‌که هم‌نشینی و مصاحبت او ناخوش‌آیند است؛ گران‌جان: چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل. (مولوی[1] ۱۱۶/۳) ○ آسیابان... گفت: هان آمد تا نان بخواهد، از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون نان تهی است. (شمس‌تبریزی[2] ۳۲/۲)

ثلمه solme (قد.) آسیب: هرکس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به ثلمهٔ خلل واقف‌تر. (جوینی[1] ۲۵۳/۲)

ثمر samar نتیجه؛ حاصل: ثمر این‌همه زحمت چه بود؟

▪ • **ثمر بخشیدن** نتیجه دادن: هرقدر آیة‌الکرسی... می‌خواند و به درودیوار فوت می‌کرد، ثمری نمی‌بخشید. (جمال‌زاده[17] ۱۰۷)

• **ثمر دادن** نتیجه دادن: کوشش زیادِ او عاقبت ثمر داد.

• **ثمر داشتن** سود یا نتیجه داشتن: تجدید خاطرات آن جز این‌که بدبختی‌های تازه‌ای برای من به‌وجود بیاورَد، ثمری ندارد. (قاضی ۲۳۱) ○ دیگر گریه‌وزاری چه ثمر دارد؟ (مسعود ۱۲۲)

▪ **به‌ثمر رساندن (رسانیدن)** سبب شدن که چیزی نتیجه و حاصل داشته‌باشد: کلِ آخر بازی را او به‌ثمر رساند. ○ تاریخ تولد دیگران که یادداشت شده‌بود، آنها را به‌ثمر نرسانده‌بود، و خواسته‌بودند هر کاری که دربارهٔ آنان شده‌است، دربارهٔ من نشود. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

▪ **به‌ثمر نشستن** نتیجه دادن: تلاش‌های آنان در مسابقه به‌ثمر نشست.

ثمرات samarāt نتیجه‌ها؛ نتایج: این نامرادی‌ها از ثمرات پهلوانی است. (قاضی ۱۲۸) ○ هرچه رَوَد، می‌بازنماید تا ثمرات این خدمت بیابد. (بیهقی[1] ۳۲۶)

ثمربخش samar-baxš آنچه نتیجه می‌دهد؛ نتیجه‌بخش: تلاش‌های ثمربخش. ○ معالجات، ثمربخش نبود. ناچار پایش را بریدند.

ثمربخشی s.-i نتیجه‌دهی؛ بهره‌دهی: افزایش بهره‌دهی و ثمربخشی، نتیجهٔ کوشش‌های همگانی بود.

ثمرت samarat (قد.) ثمره ↓: ثمرت وی سعادت

ابدی است که مدت وی را آخر نیست. (غزالی ۱/۵) ○ هرکه از خدمت‌کاران خدمتی پسندیده کرد، باید که دروقت، نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد. (نظام‌الملک[۲] ۱۹۶)

ثمره samare نتیجه؛ حاصل: هیچ‌کس به مغز خویش آن‌قدر زحمت نمی‌داد که خود را ضامن ثمرهٔ این کوشش بشناسد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ این بیت... ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. (نظامی‌عروضی ۸۲)

ثناگستر sanā-gostar (قد.) ستایش‌گر؛ مداح: کسانی‌که با ما به خلوت درند/ مرا عیب‌پوش و ثناگسترند. (سعدی[۱] ۱۳۰)

ثناگستری s.-i (قد.) ستایش‌گری؛ مدح‌گویی: دقیقهٔ صفاپروری را به ثانیهٔ ثناگستری رسانیدنی [بود.] (خاقانی[۱] ۲۳)

ثنایی sonāy(')i دوحرفی (کلمه): لغات هر بخش را... با رعایت ترتیب کلمات دوحرفی (ثنایی)، بعد سه‌حرفی (ثلاثی)... نقل کرده‌است. (دبیرسیاقی: دیوان‌لغات‌الترک‌کاشغری، مقدمه، شش)

ثواب savāb احسان؛ نیکی: بزرگ‌ترین ثواب درحق یک کور، این است که دست او را بگیرند. (اقبال[۱] ۱/۹/۳) ○ مفرمای انتظارم بیش‌تر زین/ کرم کن یا جوابی یا ثوابی. (ابن‌یمین ۵۳۹)

■ **ثواب کردن کباب شدن** نیکی کردن و درمقابل، بد دیدن یا دچار مشکل شدن: می‌آیم ثواب کنم، کباب می‌شوم. اگر آدم همهٔ پاچه‌اش را هم تو عسل کند، بکند تو دهن این بی‌همه‌چیزها، آخرش یک گازش هم می‌گیرند. (← آل‌احمد[۴] ۴۳) ○ یک پیاله چایی تازه‌دم هم صبحی بهش دادم. آمدم ثواب کنم، کباب شدم. (← هدایت[۶] ۴۷)

ثواب‌اندوز s.-a(')nduz (قد.) نیکوکار: پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و راست‌کار و ثواب‌اندوز... باشند. (وراوینی ۶۷)

ج

جا[ی] [jā[y ۱. زمان و وضع مناسب برای کاری؛ موقعیت: جای حرف زدن نبود، وگرنه حرف‌های زیادی داشتم که به آنها بگویم. ○ جای انکار نیست که افراد این سامان هم یک‌باره فرشته نشده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض/ .... (حافظ[۱] ۵۴) ۲. رخت‌خواب؛ بستر: رفته‌بودیم پشت‌بام تا... جاها را پهن کنیم. (چهل‌تن[۲] ۹۳) ۳. مقام؛ منصب: بالاخره به جایی که می‌خواست، رسید. ۴. حد؛ اندازه: بی‌ادبی را به جایی رسانده که حتی به پدرش هم سلام نمی‌کند. ○ ز شیرِ شتر خوردن و سوسمار/ عرب را به جایی رسیدست کار ـ که تخت عجم را کند آرزوی/ تفو باد بر چرخ گردان، تفوی. (فردوسی[۳] ۲۵۱۸) ۵. گوشه‌ای از ماجرا؛ بخشی از داستان: حالا از این‌جا بشنوید که پادشاه... که تازه سری توی سرها آورده‌بود می‌خواست اظهارلحیه بکند. (هدایت[۱۱] ۴۵ـ۴۶)

☜ • **جا آوردن** ▪ به‌جا آوردن (مِ. ۱) ←: بدجوری ما را تُرک جا می‌آورند! سلمانی بغل بازار ینجه هم مرا تُرک پنداشته‌بود. (آل‌احمد[۲] ۸۱)

• **جا افتادن** ۱. مفهوم شدن: حالا دیگر توضیحات او کاملاً برایم جا افتاده‌بود. ۲. معمول یا تثبیت شدن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا پذیرفته شدن و به‌صورت عادت درآمدن امری: شیوه‌ای که به‌کار می‌بَرَند، جا افتاده، دیگر هرکس می‌داند که چه‌کار باید بکند.

• **جا انداختن** ۱. فهماندن مطلبی به دیگری (معمولاً با توضیح و تفسیر آن): اجازه بدهید قضیه را کاملاً برایتان جا بیندازم. ۲. معمول یا تثبیت کردن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا به‌صورت عادت درآوردن امری: عده‌ای تلاش می‌کنند عقاید باطلشان را در جامعه جا بیندازند.

▪ **جا باز کردن** ۱. کم‌کم و به‌تدریج پدیدار شدن: در ته چشمان اشک‌آلودش شادی جا باز می‌کرد. (درویشیان ۷۸) ○ خطوط پیری... در صورت مینا جا باز می‌کردند. (علوی[۳] ۲۶) ۲. راه یافتن، مستقر شدن، یا نفوذ کردن در جایی یا درمیان گروهی؛ موقعیت مناسب پیدا کردن: عین غریبه‌ای که به یک دستهٔ کولی وارد می‌شود و می‌خواهد جا باز کند. (آل‌احمد[۲] ۱۴۰)

▪ **جا[ی] باز گذاشتن** (قد.) مجال باقی گذاشتن: مرا در این شعر حسد است که هیچ‌کس را جای باز نگذاشته، که همه بگفته. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۴۵)

▪ **جابه‌جاکَ نَعبُد، جابه‌جاکَ نَستَعین** ۱. گاهی این گاهی آن، یا هَم این هم آن: بچه جان، تو که شلوار داری، پس همیشه شلوار عیدت را نپوش، جابه‌جاک نعبد، جابه‌جاک نستعین. ○ هم به دعا و نمازش می‌رسد، هم به مهمانی می‌رود. جابه‌جاک نعبد، جابه‌جاک نستعین. ۲. هر کاری جای خود را دارد: هر کار آدم باید حساب‌کتاب داشته‌باشد، جابه‌جاک نعبد،

جابه‌جاک نستعین، حساب زن‌وبچه هم باید جای خودش بلشد. (← شهری[۱] ۳۰۰)

▪ **جا[ی] خالی کردن** ۱. خود را از فشار یا مسئولیت چیزی یا کاری رهاندن و کناره‌گیری کردن از آن: **برای آقامحمدخان هم در این‌جا چاره‌ای جز ثبات نبود، زیرا اگر خود او هم جا خالی می‌کرد، مسلماً نمی‌توانست جلو فراری‌های خود را بگیرد.** (مستوفی ۹/۱) ○ **وگر جای خالی کنیم از نبرد/ ز گیتی برآرند یک‌باره گرد.** (نظامی[۷] ۱۰۵) ۲. از تصمیم، تعهد، یا قول خود منصرف شدن؛ جا زدن: **دیگر داشت مأیوس می‌شد، داشت جا خالی می‌کرد.** (علوی[۱] ۳۳)

• **جا خوردن** از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای تعجب کردن یا ترسیدن؛ یکه خوردن: **ملتفت شدم که از توپ‌های سید جا خورده‌ای.** (حجازی ۴۵۹)

▪ **جا خوش کردن** با خوشی و راحتی در جایی مستقر شدن و ماندن بیش‌از حد انتظار و معمول: **همه جا خوش کرده‌اند و هیچ‌کس حاضر نیست از جای گرم‌ونرمش جُنب بخورَد.** (میرصادقی[۹] ۷۳)

• **جا داشتن** ۱. مناسب و شایسته بودن: **جا داشت که تو هم حرفی می‌زدی.** ○ **جا دارد که وقایع مهم زندگی او... به‌گوش معاصرین برسد.** (علوی[۱] ۲۶) ۲. موقعیت مخصوص و مناسب داشتن: **من از یوسف رنجیدم. شوخی هم جا دارد.** (← هدایت[۸] ۱۵۲)

• **جا رفتن** در ورق‌بازی، ریختن ورق‌ها روی زمین، هنگام اطمینان از باخت، به‌نشانهٔ شرکت نکردن در آن دور از بازی.

• **جا زدن** ۱. از تصمیم، قول، یا تعهد خود منصرف شدن (معمولاً به‌علت ترس از مشکلات): **من ترسو نیستم، این تویی که جا می‌زنی.** (علی‌زاده ۱۱۸/۲) ۲. به تلاش یا مبارزهٔ خود ادامه ندادن و شکست را پذیرفتن؛ تسلیم شدن: **پدرت می‌توانست مسابقه را ببَرَد... اما حیف که زود جا زد.** (گلشیری[۳] ۴۷-۴۸) ○ **امروز... رفتم دیدنش. بهتش زده‌بود. مثل این‌که جا زده‌است. بدجوری در خودش فرورفته.** (آل‌احمد[۲] ۳۵) ۳. خود یا دیگری را به‌جای کسی دیگر معرفی کردن یا به‌گونه‌ای دیگر نشان دادن یا چیز غیراصلی را به‌جای اصلی معرفی کردن (معمولاً برای فریب دیگران): **الماس مصنوعی را به‌جای الماس طبیعی جا زده‌است.** ○ **خودش را به‌جای تو جا زده....** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۰) ○ **تاجرعتیقه‌فروش... خود را هنرشناس و پروفسور هنرهای زیبا جا زده‌بود.** (علوی[۱] ۲۰)

▪ **جا کردنِ خود در جایی** راه یافتن، نفوذ کردن، یا موقعیت مناسب پیدا کردن در آن: **چه‌طور توانستی خودت را در آن‌جا جا کنی؟** ○ **سرانجام با کارهای خویش خودش را در دلم جا کرد.**

• **جا[ی] گرفتن** قرار گرفتن یا واقع شدن در جایی: **محبت او در دلم جا گرفت.** ○ **اوج رمضان از نوزده تا بیست‌وسهٔ ماه بود... که شب قدر می‌بایست در یکی از آنها جای گرفته‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ **کلمات بلند حافظ... در صمیم قلب من کارگر می‌شد و دردرون جانم جا می‌گرفت.** (مینوی[۲] ۴۰۲) ○ **آن «وقت»... مرد را از فنا به بقا کشد... و لذت و راحت آن «وقت» درمیان جان وی جای گیرد.** (احمدجام ۲۰۲)

▪ **جا[ی] گرم کردن** ▪ جا خوش کردن ←: **بومِ بی‌اقبالی لابه‌لای وجودش لانه گذاشته، جا گرم کرده‌بود و از جایش تکان نمی‌خورد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۳) ○ **ازآن سرد آمد این کاخ دل‌آویز/ که چون جا گرم کردی گویدت: خیز!** (نظامی[۳] ۹۸)

▪ **جا... ماندن (جایم بمانَد، جایت بمانَد،...)** برای بیان رنجش از کسی گفته می‌شود که موجب ناراحتی شده‌است؛ بعداز مرگِ او ماندن؛ میراث او ماندن، یا مردن او: **چرا لباس‌هایت را ولو کردی؟ الاهی جات بمانَد!** ○ **برای ساختن این خانه چه‌قدر اذیتش کردی! الاهی جات بمانَد!**

▫ **جا[ی] نگاه (نگه) داشتن** ثابت و پای‌دار بودن: **طیطوی نر گفت: شنودم این مَثَل، ولکن مترس و جای نگاه دار.** (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

▪ **جایِ آن است (بود، دارد، داشت)** سزاوار است (بود)؛ به‌جاست (به‌جا بود): **جای آن بود**

که به‌خاطر خدماتشان از آنان تشکر کنیم. ○ جای آن دارد که به استظهار آن قلعه... خودداری نماید. (کلانتر ۵۲) ○ جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش. (حافظ[۱] ۱۸۷)

▪ **جایِ پایِ خود را محکم کردن** تثبیت کردن موقعیت خود در مقام یا جایی: اول جای پایت را محکم کن، بعد هر حرفی خواستی بزن.

▪ **جایِ پایِ کسی محکم شدن** تثبیت شدن موقعیت او در مقام یا جایی: برای این‌که در کابینه جای پایش محکم شود، دست به هر کاری می‌زند.

▪ **جایِ حاجت** (قد.) دست‌شویی؛ مستراح: بر وی علامت‌ها بود جزاز آدمیان... و در هفته، یک بار به جای حاجت شدی. (بلعمی ۳۱۵)

▪ **جایِ حرف داشتنِ چیزی** محل تأمل و ایراد بودنِ آن: اینها همه‌اش جای حرف داشت. (پارسی‌پور ۳۰۲)

▪ **جایِ خود داشتن** درحد خود اهمیت داشتن: دوستی ما که جای خود دارد، من تو را خواهر خود می‌دانم.

▪ **جایِ خود را تر کردن** از دیدن چیزی یا کسی یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای به‌شدت ترسیدن و نگران شدن: با دیدن مأموران نزدیک بود ازشدت ترس جای خود را تر کند. ○ فروشنده وقتی دادوفریادها را شنید داشت جای خود را تر می‌کرد.

▪ **جایِ خود را در جایی باز کردن** ▪ جا کردن خود در جایی ←: نرگس می‌کوشید جای خود را در محافل و مجالس باز کند. (علوی[۳] ۱۱۰)

▪ **جایِ دوری نرفتن** بیهوده نبودن یا ضایع نشدنِ کار نیک کسی و نتیجه یا ثواب آن به شخص بازگشتن: عیب ندارد یک بچه‌گدا را هم شما سواددار بکنید، جای دوری نمی‌رود. (شهری[۱] ۳۸۰) ○ دو دقیقهٔ دیگر هم وقت عزیزتان را صرف شنیدن این شرورها بکنید، جای دوری نرفته‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰)

▪ **جایِ سوزن انداختن نبودن (نداشتن)** بسیار شلوغ بودن: حیاط مدرسه جای سوزن انداختن ندارد. ○ جمعیت آن‌قدر زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۲/۸۸)

▪ **جایِ کسی بودن** موقعیتی مانند موقعیت او داشتن: دلشان می‌خواست جای من بودند. (← گلابدره‌ای ۲۰۴)

▪ **جایِ کسی خالی** هنگام حضور نداشتن کسی در جایی گفته می‌شود، یعنی نبودنِ او احساس می‌شود و ای‌کاش حضور می‌داشت: جای شما خالی، دیروز به گردش رفته‌بودیم. ○ مسافرت خیلی خوش گذشت، جایت خالی.

▪ **جایِ کسی [در جایی] خالی (تهی) بودن** حضور او در آن‌جا مطلوب بودن؛ آرزوی حضور او را در آن‌جا داشتن: برای شام غذاهای لذیذی صرف شد. جایتان هزار بار خالی بود. (← جمال‌زاده[۸] ۲۰) ○ جای تو شبان‌گه و سحرگاه / در دامن من تهی‌ست بسیار. (پروین‌اعتصامی ۸۳)

▪ **جایِ کسی (چیزی) را پُر کردن** کم‌بود ناشی از نبودن او (آن) را برطرف کردن: اگر افراد تازه‌کار بتوانند جای بازنشسته‌ها را پُر کنند، مشکل ما تا حدود زیادی حل می‌شود. ○ پولی از صندوق برداشته‌بودم، حالا باید جایش را پُر کنم.

▪ **جایِ کسی را تنگ کردن** با حضور خود، مزاحمتی برای او ایجاد کردن: من نیامده‌ام که جای کسی را تنگ کنم، تو ناراحت نباش.

▪ **جایِ کسی را خالی کردن** یاد کردن از او در جایی و حضور او را آرزو کردن: مهمانیِ خوبی بود. خیلی جایت را خالی کردم. ○ من جای شهردار را خالی کردم که باشد و ببیند. (← آل‌احمد[۲] ۸۹)

▪ **جایِ کسی راگرفتن** ۱. کم‌بود ناشی از نبودن او را برطرف کردن: هنوز کسی را سراغ نکرده‌ام که جای او را بگیرد، ولی باز توکلم به خدای چارساز است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ۲. جا، مقام، یا موقعیت او را تصرف کردن: چند روز غیبت کردم. وقتی آمدم، دیدم یک نفر تازه‌وارد جایم را گرفته‌است.

▪ **جایِ کسی سبز** هنگام حضور نداشتن کسی دربارهٔ او گفته می‌شود، یعنی امیدوارم نبودنِ

او موجب اندوه و دل‌تنگی نشود: ـ پدرومادرم یک هفته است به مسافرت رفته‌اند. ـ جاشان سبز!

▪ **جایِ کسی گرم بودن** موقعیت یا وضعیت او خوب بودن: در این چاپاچاپ، جای این آقا از همه گرم‌تر بود. (مستوفی ۲ ۴۸/۲)

▪ **ازجا[ی] اندرآمدن** (قد.) حرکت کردن؛ به‌راه افتادن: برآمد ز در نالهٔ کرّنای/ سپهبد به جنگ اندرآمد زجای. (فردوسی[۳] ۲۲۲۸)

▪ **ازجا[ی] اندرآوردن** (قد.) حرکت دادن: اگر من زجای اندرآرم سپاه/ ببندند بر مور و بر پشّه راه. (فردوسی[۳] ۲۲۱۲)

▪ **ازجا برداشتن جایی را** سروصدا و هیاهو کردن در جایی به‌طوری‌که موجب آشفتگی و شلوغی شود: صدای خنده و دست زدن... قهوه‌خانه را ازجا برمی‌دارد. (شهری[۲] ۱۸۳/۲)

▪ **ازجا[ی] بردن** (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: مردی... از مصر به آمل آمده‌بود تا صوفی‌گری کند و شیخ را ازجای ببَرَد. (جامی[۸] ۲۹۴) ○ جام مینایی می سدِّ ره تنگ‌دلی‌ست/ منه ازدست که سیل غمت ازجا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸)

▪ **ازجا پراندن** تکان دادن و لرزاندن کسی معمولاً همراه‌با ایجاد ترسی ناگهانی و موقتی در او: صدای زنگ تلفن، او را که غرق فکر بود، ازجا پراند. ○ دستم به سیم خورد و جریان برق، مرا ازجا پراند.

▪ **ازجا پریدن (جهیدن، جَستن)** ۱. تکان خوردن یا بی‌اراده ازجا برخاستن براثر ترس یا وقوع امری ناگهانی: توپ می‌خورَد به پنجرهٔ اتاق و ازجا می‌جهم. (محمود[۲] ۲۲) ○ هم‌کار... به صدای افتادن گوشی ازجا پرید و خود را به میز رئیس رساند. (آل‌احمد[۴] ۱۷۶) ○ صدایی برخاست. ازجا پریدم و فوراً دریشت سنگی چمباتمه زدم. (مستوفی ۳۸۲/۲) ۲. به‌سرعت از جای خود حرکت کردن: سراسیمه ازجا پریده، پا به فرار گذاشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ من نیز ازجا جَسته، به‌جانب او شتافتم. (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

▪ **ازجا[ی] درآمدن** (قد.) آشفته و خشمگین شدن: گر آن ژرف دریا درآید زجای/ ندارد در آن داوری کوه پای. (نظامی[۷] ۳۷۱)

▪ **ازجا[ی] درآوردن** (قد.) ۱. بی‌قرار کردن و به حرکت واداشتن: کوه را ازجا درآرَد شوخی تمثال حسن/ نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست. (صائب[۱] ۶۰۶) ۲. عصبانی و خشمگین کردن: پس‌که گفت شاهی‌بیگ را ازجای درآورده، قسم یاد نمود که هرکدام از ذکور این طایفه به‌دست من افتند، نکُشم، نامرد باشم. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۵)

▪ **ازجا دررفتن** بسیار خشمگین شدن و تحمل خود را ازدست دادن: بابام پول نداشت و ناگهان ازجا دررفت. مشتی توی سر اصغر که نزدیکش بود، کوبید. (درویشیان ۱۹) ○ چشم‌هایش نیز سرخ شده‌بود و چیزی نمانده‌بود که ازجا دربرود. (آل‌احمد[۳] ۱۰۲)

▪ **ازجا درکردن** عصبانی و خشمگین کردن: صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد. این بیش‌تر مرا ازجا درمی‌کند. (هدایت[۴] ۳۵)

▪ **ازجا[ی] رفتن** (قد.) ۱. به‌حرکت درآمدن؛ به‌راه افتادن: برفتند با شادمانی زجای/ نهادند سر سوی پردهسرای. (فردوسی[۳] ۷۱۶) ۲. ناراحت یا خشمگین شدن: از این معنی رکن‌الدوله ازجای برفت و انکاری عظیم بکرد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ۳. سخت ترسیدن: .../ هم‌چو بره پیش گرگ ازجا رَوَد. (مولوی[۱] ۳۵۱/۱) ۴. تحت تأثیر قرار گرفتن؛ تغییرحال دادن: دیده‌ام خود بارها این خواب من/ که به بغداد است گنجی در وطن ـ هیچ من ازجا نرفتم زین خیال/ تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال. (مولوی[۱] ۵۲۲/۳)

▪ **ازجا[ی] شدن** (قد.) ۱. خشمگین یا ناراحت شدن: خلیفه را چندگونه صورت کردند، تا نیک آزار گرفت و ازجای بشد. (بیهقی[۲] ۱۵۵) ۲. سخت ترسیدن: خوارزم‌شاه سخت نومید گشت و به دست‌وپای بمرد. اما تجلدی تمام نمود تا به‌جای نیارند که وی ازجای بشده‌است. (بیهقی[۱] ۶۹) ۳. تغییرحال پیدا کردن؛ دگرگون شدن: به قبول کسان زجای مشو/ عندلیب سخن‌سرای مشو. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

■ **ازجا کندن** ۱. به‌شدت تکان دادن یا لرزاندن: **وقتی‌که... ویلن می‌زد، قلب من ازجا کنده می‌شد.** (هدایت[۵] ۶۴) ۲. به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن و غوغا به‌پا کردن: **یکی [از روضه‌خوان‌ها] می‌توانست مجلس را ازجا بکَنَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

■ **بازِ جا[ی] آمدن** (قد.) به حال طبیعی برگشتن: **چون بدید، به دیوار بازافتاد. ازکار بشد. چون بازِ جای آمد، سهل وی را گفت:...** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳۶)

■ **بازِ جا[ی] آوردن** (قد.) به حال طبیعی برگرداندن: **بباشیم پیشش به خواهش به‌پای/ ز خشم و ز کین آرمش بازِ جای.** (فردوسی[۴] ۹۲)

■ **برجا[ی] ماندن** ۱. باقی ماندن: **برجا ماندن قرآن... بسبب خطوطی است که بعداز اسلام وضع گردیده.** (راهجیری ۲۰) ۲. (قد.) به‌حالت پیشین باقی ماندن یا از حال خود خارج نشدن: **هرکجا که دل تازه شود... مرد کجا برجای خویش بماند؟** (احمدجام ۲۰۳)

■ **برجایِ** (قد.) ۱. درحقِ؛ دربارهٔ: **آن کیست کزروی کرم با ما وفاداری کند/ برجای بدکاری چو من یک‌دم نکوکاری کند.** (حافظ[۱] ۱۲۹) ۲. به‌عوضِ؛ به‌جایِ: **اگر برجای من غیری گزینند دوست، حاکم اوست/ حرامم باد اگر من جان به‌جای دوست بگزینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳)

■ **به‌جا[ی]** ۱. در وضعیت یا موقعیت قبلی: **درکش قوی و حواسش به‌جا بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸) ○ **الآن دیوار خود شهر به‌جاست.** (طالبوف[۲] ۲۴۶) ○ **بعدِ بسی گردش بخت‌آزمای/ او شده و آوازهٔ عدلش به‌جای.** (نظامی[۱] ۸۲) ۲. مناسب؛ شایسته: **بسیار به‌جا بود که ترجمهٔ این رساله... به نام و عنوان او منتشر گردد.** (آل‌احمد[۳] ۱۳) ۳. (قد.) ثابت و ساکن: **یکی تیزگردان و دیگر به‌جای/ به جنبش نداد‌ش نگارنده پای.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۳)

■ **به‌جا[ی] آمدن** (قد.) ۱. تمام شدن؛ کامل شدن: **چو شد هفت سال آمد ایوان به‌جای/ پسندیدهٔ مردم پاک‌رای.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۸) ۲. حاصل شدن؛ به‌دست آمدن: **این نام و جاه به مدتی سخت دراز به‌جای آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۳۳)

■ **به‌جا[ی] آوردن** ۱. شناختن یا تشخیص دادن: **چنان تغییرماهیت دادید که اول شما را به‌جا نیاوردم.** (هدایت[۳] ۷۵) ○ **پیشینیان، جای‌های این ستارگان را به‌جای آورده‌بودند.** (بیرونی ۴۲۷) ۲. انجام دادن؛ اجرا کردن؛ به‌مرحلهٔ عمل درآوردن: **روز دهم که عید قربان بود... اعمالی داشت که باید به‌جا آورند.** (شهری[۲] ۱۰/۴) ○ **مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ/ چراکه وعده تو کردی و او به‌جا آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ۳. (قد.) فهمیدن؛ پی بردن؛ دریافتن: **سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که به‌جای آورد.** (سعدی[۲] ۵۹) ○ **به‌جای آوردند که ایشان را بفریفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۲۸۴)

■ **به‌جا[ی] رسیدن** (قد.) به حد بلوغ یا کمال رسیدن؛ کامل شدن: **هرآن‌گه‌که گویی رسیدم به‌جای/ نباید ز گیتی مرا رهنمای...** (فردوسی[۳] ۱۵۴۰)

■ **به‌جا[ی]گذاشتن (گذاردن)** (قد.) رها کردن؛ ترک کردن: **اگر نماز به‌جای بگذارم... کافر گردم.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۸۱)

■ **به‌جا[ی] ماندن** (قد.) باقی گذاشتن؛ ترک کردن؛ رها کردن: **آن سخن را به‌جای ماندم، چنان‌که رسم تاریخ است، که فریضه بود یادکردن اخبار و احوال امیرمسعود.** (بیهقی ۵۷)

■ **به‌جایِ** ۱. به‌عوضِ: **دوستش گفت: مرا به‌جای او مجازات کنید.** ○ **این را به‌جای طلبت به تو دادم.** ○ **امیر او را بسیار بنواخت و گفت: تو ما را به‌جای عمی.** (بیهقی[۱] ۸۳۲) ۲. (قد.) درحقِ؛ دربارهٔ: **تو به‌جای پدر چه کردی خیر/ تا همان چشم داری از پسرت؟** (سعدی[۲] ۱۵۱) ○ **این... اگرچه دشمن من بود، به‌جای من هیچ دشمنی نتواند کردن.** (بخاری ۱۰۰) ۳. (قد.) مستحقِ؛ سزاوارِ: **من به‌جای رحمتم، ببخشای بر من.** (میبدی[۱] ۵۰۶/۹)

■ **به جا[ها]یِ باریک کشیدنِ (کشیده شدنِ) امری** به مرحلهٔ حساس، بحرانی، یا خطرناک رسیدن آن، به‌طوری‌که احتمال بروز مشکل،

خطر، یا مانند آنها وجود داشته‌باشد: **وقتی دیدم کار به جای باریک کشیده، دست از بحث و لجاجت برداشتم. ○ علی... دمق بود... حتماً کارشان با منیژه به جای باریکی کشیده شده‌بود.** (میرصادقی[8] ۶۷)

■ **به جایِ خود (خویش) آمدن (بازآمدن)** (قد.) به حالت طبیعی بازگشتن: **همه ازدست بشدند و نعره‌ها زدند... چون به جای خویش بازآمدند، شیخ برخاست و بیرون آمد.** (محمدبن‌منور[2] ۱۲۶)

■ **به‌جایِ خود بودن** (قد.) سزاوار بودن: **اگر به‌جای آب، خون بارد، به‌جای خود است.** (زیدری ۴۸)

■ **به (سرِ) جایِ خود نشاندن** سرکوب کردن یا ساکت کردن کسی‌که اعتراض، شورش، یا گستاخی کرده‌است: **این... را باید سر جایش نشاند، مایهٔ ننگ محله است.** (میرصادقی[6] ۱۸۱) ○ **به‌زور توپ‌وتشر، مردم را به جای خود نشاندم.** (جمال‌زاده[11] ۸۶) ○ **حبیب‌الله‌خان... به میان‌دو آب آمده‌است که اکراد را به جای خود بنشانَد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ **شاه‌طهماسب اول... بالاخره توانست... ترکستانی‌ها را سر جای خود بنشانَد... و خراج‌گزار نماید.** (مستوفی ۲۰/۱)

■ **به جایِ خویشتن نشستن** (قد.) دست از زیاده‌خواهی برداشتن؛ به حق خود اکتفا کردن؛ حد خود را دانستن: **خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هرکسی اکنون به جای خویشتن.** (حافظ[1] ۲۶۸)

■ **به جایی برنخوردن** ضرر، عیب، یا آسیبی درپی نداشتن: **اگر به آنها کمک کنی، به جایی برنمی‌خورَد.**

■ **به جایی رساندن چیزی** آن را به حد مطلوب، دل‌خواه، و قابل‌قبول رساندن: **دنبالهٔ «هزاربیشه» را نتوانستم به جایی برسانم.** (جمال‌زاده[12] ۷/۱)

■ **به جایی رسیدن** ۱. به‌دست آوردن موقعیت خوب، مهم، و ارزشمند در زندگی، شغل، تحصیل، و مانند آنها: **سعی کن به جایی برسی و مانند پدرانت نام و آوازه‌ای پیدا کنی.** ○ **اگر من نباشم، تو به هیچ‌جا نخواهی رسید.** (← حجازی ۳۹۸) ۲. به هدف و مقصود معیّنی دست یافتن؛ به‌نتیجه رسیدن: **سعی می‌کرد زندگی خودش را با زندگی او مقایسه کند. از این مقایسه هم به جایی نمی‌رسید.** (آل‌احمد[4] ۱۴۶) ۳. به مرحلهٔ شدید یا بحرانی رسیدن: **کار به جایی رسیده که هرکسی برای خودش دستور می‌دهد.**

■ **به جایی کشیدن** ■ به جایی رسیدن (مِ. ۳) ↑: **دیدم آخر این محاجه به جایی کشید که هیچ‌کدام سخن دیگری را حالی نمی‌شد.** (طالبوف[2] ۷۴)

■ **درجا زدن** ۱. به جلو حرکت نکردن؛ پیش نرفتن: **قطار درجا می‌زند و نمی‌تواند واگن‌ها را بکشد.** (محمود[2] ۷۳) ۲. پیش‌رفت و ترقی نداشتن: **نمی‌خواست که درحقش بگویند پوسیده و کهنه‌پرست [است، می‌گفت:]... درجا نزده‌ام و به جلو رفته‌ام.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۰)

■ **سرِ جا[یِ خود] خشک شدن** کاملاً بی‌حرکت و مات‌ومبهوت ماندن: **اژدها... سرش را بسوی جانور گستاخ گرفت و به او نگاه کرد. آهوی نر سر جایش خشک شد.** (هدایت[8] ۲۷)

■ **سرِ جایِ خود نشستن** سرکوب، تنبیه، مطیع، یا آرام شدن: **شورشیان همه سر جای خود نشستند.**

جاافتادگی j.-'oft-ād-e-gi ۱. میان‌سالی: **مقداری از موهای سرش سفید شده‌بود و کم‌کم به مرز جاافتادگی قدم می‌گذاشت.** ۲. آگاه و باتجربه بودن؛ پختگی: **این رفتار نسنجیده از آدمی به جاافتادگیِ شما بعید است.**

جاافتاده jā-'oft-ād-e ۱. به سن کمال و میان‌سالی رسیده: **مادرشان... خانم جاافتاده و زیبا و باوقاری است.** (شاهانی ۱۰۰) ○ **پنجاه سال برای مرد چیزی نیست، تازه جاافتاده و عاقل‌مرد بود.** (هدایت[4] ۹۰) ۲. دارای تجربه و آگاهی؛ مجرب؛ کارکشته: **رفتار شایسته و سنجیدهٔ او نشان می‌دهد که آدم پخته و جاافتاده‌ای است.** ○ **احساس می‌کردم که در کلاس‌ها به‌جای شاگردها خود معلم‌ها هستند که روزبه‌روز جاافتاده‌تر می‌شوند.** (آل‌احمد[5] ۸۲) ۳. آنچه مورد قبول واقع شده یا در جای دقیقِ خود قرار گرفته‌است؛ پذیرفته‌شده؛ تثبیت‌شده: **اصطلاحی**

که اهل‌فن به طبیعت خود می‌سازند، بسیار جاافتاده و دل‌پذیر است. (فروغی[۱] ۱۳۷) ۴. ویژگی آنچه براثر گذشت زمان، صورت مطلوب پیدا کرده‌باشد: صورت جاافتاده‌ای داشت. (آل‌احمد[۳] ۱۳۸)

جاانداز jā-'andāz دلال محبت: از چنین فانوس‌کش جاانداز پادو خانه‌زادی چه انتظار دارم؟ (شریعتی ۲۴۷)

جابه‌جا jā-be-jā به‌طور سریع و ناگهانی؛ فوراً: ترکش، هردو پای بابارحمان را برده‌است و بابارحمان جابه‌جا مرده‌است. (محمود[۲] ۴۷) ○ اگر بمیرد، من هم جابه‌جا می‌میرم. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۶)

▪ • **جابه‌جا کردن** رسیدگی کردن به حال کسی و از او مراقبت کردن و در نشست‌وبرخاست او را یاری دادن: متصل پیش او بود، آشش را بهش می‌داد، جابه‌جایش می‌کرد، غذایش را مواظبت می‌کرد. (علوی[۲] ۶۳)

جاپا jā-pā

▪ ▪ **جاپا باز کردن** در جایی یا میان گروهی موقعیت مناسب پیدا کردن: کم‌کم دارد در آن شرکت جاپا باز می‌کند.

▪ **جاپای خود را محکم کردن** حضور، اقامت، یا موقعیت خود را در جایی یا مقامی حفظ و تثبیت کردن: تمام این کارها برای آن بود که بتواند در اداره جاپای خود را محکم کند.

جاپیچ jā-pič (قد.) جاکش (مِ. ۲) ←: بانگ برداشت بر او کای جاپیچ / چه کنی با خر من؟ گفتا: هیچ. (ایرج ۱۲۵)

جاخالی jā-xāli جاخالی‌با ←: چون مهمان به خانهٔ خود رَوَد، واجب است که جاخالی بفرستد. (خوانساری ۱۰۶) ○ من هم فردا که روز چهارشنبه است، پنجاه عدد پنج‌هزاری جاخالی می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۲/۳۰۱)

▪ • **جاخالی دادن** ترک کردن جایی یا کناره‌گیری از کاری به‌منظور سلب‌مسئولیت از خود یا دوری از مشکلات، خطر، یا آسیب: اگر... کلاه سر مشتری گذاشته شده‌بود، جاخالی داده، همسایه را به‌جای خود نشانده، خود به دکان همسایه می‌رفتند. (شهری[۲] ۱/۴۶۷)

▪ **جاخالیِ کسی** دیدار از خانوادهٔ او که به مسافرت رفته، به‌منظور رفع تنهایی و دل‌جویی از افراد خانواده: دیروز همهٔ همسایه‌ها آمده‌بودند جاخالی پسرم.

جاخالی‌با jā-xāli-bā هدیه‌ای که بعداز رفتن کسی به مسافرت، برای خانواده‌اش می‌بَرَند: از خانهٔ عروس چند طَبَق شیرینی و میوه به‌اسم جاخالی‌با به خانهٔ داماد فرستاده می‌شد. (شهری[۲] ۳/۱۱۰) ◊ دراصل «جاخالی‌نبا» بوده‌است.

جادو jādu (قد.) ۱. مکار و حیله‌گر: ای نابه‌کار جادو، این چه سخن است؟ (نصرالله‌منشی ۷۷) ○ آگنده به کافور و گلاب خوش و لؤلؤ / وآن‌گاه یکی زرگرک زیرک جادو. (منوچهری[۱] ۱۴۸) ۲. زیبا؛ دل‌فریب؛ جذاب: گویی دو چشم جادوی عابدفریب او / بر چشم من به سِحر ببستند خواب را. (سعدی[۴] ۳۴۵)

▪ • **جادو کردن** کسی را به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن یا نظر او را جلب کردن: با نگاهش همه را جادو کرده‌بود.

جادوانه jādo(u)-v-āne بسیار زیبا که در تأثیرگذاری مانند جادو یا جادوگر عمل می‌کند: لب و دندانش نازک و لطیف، چشمانش آهوانه، نگاهش جادوانه، آن‌قدر نگریستم که... بی‌اختیار سرفه کردم. (میرزاحبیب ۲۲۶) ○ آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / که‌ش کاروان سِحر به‌دنباله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۳)

جادوبند jādu-band (قد.) بسیار زیبا، جذاب، و تأثیرگذار: دل‌فریبی به غمزه جادوبند / گل‌رخی قامتش چو سرو بلند. (نظامی[۴] ۲۱۶) ○ چشم جان‌آهنج دل‌الفنج جادوبند او / جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند. (سنایی[۲] ۸۶۲)

جادوپرست jādu-parast (قد.) جادوگر؛ ساحر؛ افسون‌گر: عشق آن سلطان‌سر جادوپرست / در دل صوفی به جادویی نشست. (عطار[۸] ۱۹۵) ○ ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند جزاز مرد جادوپرست. (فردوسی[۳] ۲۰۴۶)

جادوسخن jādu-soxan (قد.) دارای سخنی

مؤثر و سحرانگیز هم‌چون جادو: هرچه وجود است ز نو تا کهن/ فتنه شود بر من جادوسخن. (نظامی[1] ۴۵)

جادوفریب jādu-farib (قد.) بسیار زیبا و سحرانگیز. نیز ← جادوبند: ای مسلمانان فغان زین نرگس جادوفریب/ کو به‌یک‌ره برد از من صبر و آرام و شکیب. (سعدی[3] ۶۸۳)

جادوگر jādu-gar آن‌که می‌تواند با رفتار، گفتار، حرکات، زیبایی، یا هر صفت دیگرِ خود بر دیگران تأثیرِ بسیار بگذارد و آنان را به خود جلب کند: یک جادوگر به‌تمام‌معنا بود و خوب می‌دانست چه‌طور دل‌ربایی کند.

جادوگری j.-i مکار و حیله‌گر بودن؛ حیله‌گری: او توانست با جادوگری و نیرنگ، نقشهٔ خود را به‌اجرا درآورَد و به هدفش برسد.

جادویی jādu-y(')-i ۱. دارای حالتی شگفت‌انگیز یا خاصیتی سحرآمیز: جعبهٔ جادویی، مداد جادویی. ○ شاعر ما درصدد آزمایش جام جادویی برآمد. (قاضی ۳۵۷) ۲. ویژگی آنچه تأثیر زیادی بر کسی می‌گذارَد و نظر یا علاقهٔ او را جلب می‌کند: منظرهٔ جادویی، نگاه جادویی.

☜ • **جادویی کردن** (قد.) مهارت و چابک‌دستی از خود نشان دادن: این ساخته نگردد مگر به زیرکی دل و لطافت دست و نمودن استادی و جادویی کردن. (حاسب‌طبری ۸۱)

جاده jād[d]e (قد.) قاعده؛ طریقه؛ راه‌وروش: سخنان بیرون‌از جاده بسیار گفتند. (بخاری: لغت‌نامه[1])

☜ ■ **[به]جادهٔ خاکی (جاده‌خاکی) انداختن (رفتن)** جریان صحبت را به سخنان نامربوط یا نامناسب کشاندن: گفتم: جاده‌خاکی نرو، از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید.

■ **جاده صاف کردن** وسایل پیش‌رفت یا موفقیت کسی را فراهم کردن و مشکلات و موانع کار او را برطرف کردن: از خودش توانایی نداشت، دیگران برایش جاده صاف می‌کردند.

■ **از جادهٔ چیزی (کاری) منحرف شدن (قدم بیرون نهادن)** ترک کردنِ آن: زن باید... از جادهٔ عفت و عصمت... قدم بیرون ننهد. (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ یکی از علل انقراض پادشاهی ایران... همین بود که جانشینان خسرو انوشیروان از جادهٔ عدل و انصاف منحرف شدند. (مینوی[3] ۲۴۵)

■ **در جادهٔ چیزی (کاری) افتادن** میل و گرایش پیدا کردن یا پرداختن به آن: وقتی چنین زنی توبه کرد... و در جادهٔ پارسایی افتاد... جایز نیست که [شوهر] او را مورد اهانت و بدگمانی قرار بدهد. (جمال‌زاده[11] ۳۹)

جاده‌بری j.-bor-i راه‌زنی؛ دزدی: در جوانی کارم دزدی بود و جاده‌بری و ازعهدهٔ صد نفر پهلوان برمی‌آمدم. (آل‌احمد[1] ۱۲۶)

جاده‌صاف‌کن jād[d]e-sāf-kon ویژگی آن‌که وسیلهٔ پیش‌رفت و موفقیت کسی را در کاری فراهم می‌کند و مشکلات و موانع را از سر راهِ او برمی‌دارد: فراش‌ها و فراش‌باشی‌ها جاده‌صاف‌کن اربابان خود بوده‌اند. (← شهری[2] ۱۰۲/۲)

جار jār

☜ • **جار زدن** آشکار کردن خبر یا موضوعی (معمولاً پنهانی) برای دیگران؛ شایع کردن: به زنش گفت: حالا نروی همه‌جا جار بزنی شوهرم بی‌کار است.

• **جار کشیدن** • جار زدن ↑: صحیح نیست هنوز هیچ‌چیز نشده، جار بکشی. (میرصادقی[8] ۷۹)

جارو jā-ru

☜ • **جارو کردن** ۱. جمع‌آوری کردن و بردن چیزی از جایی: پدرش که مُرد، همه آمدند و اموال او را جارو کردند و رفتند. ○ مردم تمام قفسه‌ها را جارو کرده‌اند. (محمود[2] ۲۱۵) ۲. اخراج کردن یا راندن کسی از جایی: با این قانون، خیلی از کارمندها را جارو کردند. ۳. ازبین بردن: ناگهان واقعیت تلخ... همهٔ اندیشه‌های دیگر را با خود جارو کرده‌بود. (پارسی‌پور ۱۷۰)

جاروپارو j.-pā-ru تمیز کردن و نظافت: صبر کنیم تا کار جاروپاروی آشپزخانه تمام شود. (ترقی ۱۲۴) ○

آشپزی و خریدشان را می‌کردم و جاروپارو هم که با بنده بود. (آل‌احمد[۶] ۲۴۳)

• جاروپارو کردن جاروپارو ↑: خانه را جاروپارو می‌کند. (چهل‌تن[۲] ۲۱)

جاروکش jā-ru-keš ۱. آن‌که دارای شغل یا موقعیت اجتماعیِ پایین و کم‌ارزش است: کار به جایی رسیده که هر جاروکشی در این اداره دستور صادر می‌کند. ۲. حاضرو‌آماده: معمار قول داده خانه را جاروکش تحویل بدهد.

جاروکشی j.-i دارای شغل یا موقعیت اجتماعیِ پایین و کم‌ارزش بودن: اینها که می‌بینی، با جاروکشی و نوکری به این‌جا رسیده‌اند.

جاری jāri ۱. رایج؛ معمول؛ متداول: تشکیلات موجود و مقررات جاری را نباید ازبین برد. (مصدق ۳۵۴) ○ مردم برسبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لب‌خند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند. (هدایت[۱] ۹) ۲. کنونی؛ فعلی: سال جاری، هفتهٔ جاری. ۳. اجراشده یا اجراشدنی: شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاری است. (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ بر آب‌وآتش حکم تو جایز و جاری‌ست/ سپاه را مدد کارزار از آتش‌وآب. (مسعودسعد[۱] ۵۱) ۴. ویژگی آنچه وجود دارد، یا دارای کاربرد و فعالیت است، یا درحال تداوم است: همچنان‌که در افواه، ساری و جاری است، حق به حق‌دار می‌رسد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۵) ○ در همان حال مرا در نظر این جاری بود/ کان کفن‌تیره زجا برجنبید. (عشقی ۲۱۳)

• جاری ساختن ۱. • جاری کردن (مِ. ۱) ←: نام ایران چنان دارای شأن و اعتبار بود که برای جاری ساختنِ رسمی یا برقرار کردنِ آیینی، به این نام متوسل می‌شدند. (خانلری ۳۰۱) ۲. • جاری کردن (مِ. ۲) ←: نایب‌الحکومه... آن زن را با شوهرش به محضر یکی از مجتهدین فرستاده‌بود که هرچه حکم شرع مطاع است، جاری سازد. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۵)

• جاری شدن ۱. به‌اجرا درآمدن: حکم تازه‌ای دربارهٔ آن زندانی جاری شد. ۲. به‌کار گرفته شدن: هیچ‌وقت قلم و زبانش جز به ضرر و خلاف و صلاح من جاری نشده‌است. (نظام‌السلطنه ۵۶/۲) ۳. برزبان آمدن و نافذ شدن: صیغهٔ عقد جاری شد.

• جاری کردن (گردانیدن، نمودن) ۱. رایج و معمول کردن؛ متداول کردن: برای جاری کردن سنت‌های درست و ارزشمند درمیان مردم راههای زیادی وجود دارد. ۲. به‌اجرا درآوردن؛ اجرا کردن: با این سواد چه‌طور می‌خواستی حکم شرع را جاری کنی؟ (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴)

جاسنگین jā-sang-in ۱. پرافاده؛ متکبر: مأمور تازه... خیلی جاسنگین و پرافاده است. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹) ۲. متین و موقر؛ باشخصیت: پیش قدم‌هایش راه باز می‌شد. جاسنگین و پرهیبت می‌نمود. (چهل‌تن[۳] ۲۴۳) ۳. مهم و معتبر: خیلی هم جاسنگین و معتبر حساب می‌شدند. (کتیرایی ۱۰۵) ○ کمربند او را که غالباً در مهمانی‌های جاسنگین به کمر می‌بست، کنده، مخفیانه در... ته صندوقش گذاشتند. (شهری[۱] ۱۴۹) ۴. ارزشمند؛ گران‌بها: این اتاق چه فرش و اثاثیهٔ جاسنگینی دارد! (جمال‌زاده[۶] ۱۲۳) ۵. آن‌که دیر می‌جنبد؛ آن‌که در انجام کارها کُند است؛ دیرجنب: معطلی رئیس‌الوزرا و عدم کام‌یابی او نتیجهٔ ملاحظات و رقابت‌های حزبی و جاسنگین بودن سپه‌دارِ اعظم به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۷۶/۳)

جاسنگینی j.-i جاسنگین بودن؛ شخصیت و متانت و وقار. ← جاسنگین (مِ. ۲): سردر آجریِ خانه نمودار ثروت و دارایی و شخصیت و شأن و جاسنگینی بود. (شهری[۲] ۵۸/۳)

جاسوس jāsus

▪ جاسوسِ فلک (قد.) منجم؛ جاسوس‌الافلاک: طالعی نهاده‌بود جاسوس فلک، خلعت پوشیدن را. (بیهقی[۲] ۱۳۴)

جاسوس‌الافلاک jāsus.o.l.'aflāk (قد.) جاسوس فلک؛ منجم: نتایج انفاس بزرگوار مولانا معظم... جاسوس‌الافلاک... شامل حال طالبان احکام باد. (نخجوانی ۳۰۰/۲)

جاسوس‌القلوب jāsus.o.l.qolub (قد.) آن‌که بر

احوال درونیِ افراد اِشراف دارد: خرقانی و طالی، هردو جاسوس‌القلوب بودند. (جامی[۸] ۳۴۳) ○ خواص حضرت... جاسوس‌القلوبند. چون در صحبت ایشان رسی، به حضور دل و صدق تمام بنشین. (افلاکی ۱۷۱)

جاکش jā-keš ۱. دلال محبت: دشمنانش او را جاکش و کلاه‌بردار می‌خواندند. (علوی[۳] ۹۳) ۲. برای اظهار تنفر و ناراحتی شدید از کسی گفته می‌شود: مشتری میانسال... پاکت عدس را پرت می‌کند... و فریاد می‌کشد: ... جاکش! (محمود[۲] ۱۷۷)

جاکشی j.-i میانجی شدن و واسطه‌گری برای آشنایی مردان با زنان بدکاره: نمی‌دانند که فلانی تو خانه‌اش قمارخانه باز کرده و رخت‌خواب جاکشی انداخته. (درویشیان ۷۲)

● **جاکشی کردن** جاکشی ↑: چرا نمی‌روی جاکشی کنی؟ سودش بیش‌تر است! (مخبرالسلطنه ۱۳۲)

جاگیر jā-gir

● **جاگیر شدن** ۱. در جایی قرار گرفتن؛ مستقر شدن: بعداز مدتی همان‌جا ماند و جاگیر شد. ۲. در محل مخصوصِ خود قرار گرفتنِ چیزی به‌شکلی‌که ثابت و بدون لقی باشد: کشو در کمد جاگیر شد.

جالب jāleb ۱. تعجب‌آور؛ عجیب و بدیع: چه دستگاه جالبی! طرز کارش چگونه است؟

● **جالب شدن** به مرحلهٔ حساس رسیدن و اهمیت پیدا کردن: موضوع جالب شده، چه‌جوری زبانشان را باز کردی؟ (← میرصادقی[۱] ۴۱)

جام jām ۱. مجموعه‌ای از مسابقات ورزشی: تیم ما به جام‌جهانی راه پیدا کرد. ۲. (قد.) شراب: نظامی! جام وصل آن‌گه کنی نوش/که بریادش کنی خود را فراموش. (نظامی[۳] ۸)

■ **جامِ جم** (قد.) ۱. پیالهٔ شراب: کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار/که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ۲. ذهن عارف سالک، یا آن جنبه از ذهن او که با آن، حقایق را درمی‌یابد، و به‌اصطلاح صوفیان، دل عارف، یا دل غیب‌نما: دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد/ز خاتمی که دَمی گم شود چه غم دارد؟ (حافظ[۱] ۸۱) ○ در جستن جام جم جهان پیمودم/روزی ننشستم و شبی نغنودم ـ زُاستاد چو وصف جام جم بشنودم/خود جام جهان‌نمای جم من بودم. (؟: روزبهان[۲] ۴۹)

■ **جامِ جهان‌بین** (قد.) ■ جام جم (مِ. ۲) ↑: گفتم: این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟/گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد. (حافظ[۱] ۹۶)

● **جام زدن** (قد.) شراب خوردن: چون می از خُم به سبو رفت و گل افکند نقاب/فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند. (حافظ[۱] ۱۲۳)

■ **جامِ زر** (قد.) خورشید: سپیده‌دم که فلک جام زر به کیهان داد/نسیم غالیه در دامن گلستان داد. (امیرخسرو: دیوان ۵۸۵: فرهنگ‌نامه ۵۲۷/۱)

● **جام کشیدن** (قد.) شراب خوردن: زلال خضر ز دست فرشته نستانَد/کسی‌که با تو به خلوت نشست و جام کشید. (شفایی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ‌نامه ۵۲۸/۱)

● **جام گرفتن** (قد.) شراب خوردن: نشینیم یک با دگر شادکام/ به‌یاد شهنشاه گیریم جام. (فردوسی[۳] ۱۴۲۹)

جاماندگی jā-mān-d-e-gi دور شدن و جدا افتادن از کسی یا چیزی: پیری جسم، کهولت تن، جاماندگی آدم از خویش، روح بی‌قرار، پای راهوار می‌طلبید. (مخملباف ۱۰۵)

جامانده jā-mān-d-e آنچه پس‌از مرگ کسی باقی می‌ماند؛ میراث: مادر با عصبانیت گفت: این جامانده‌ات را بگیر، بگذار در کمد.

جام‌باز jām-bāz حقه‌باز و کلاه‌بردار: رندان و جام‌بازان و زیرکان طعمه‌شناس... با اسامی مختلف به جیب‌کنی [می‌پرداختند.] (شهری[۲] ۱۸۶/۴)

جامد jāmed بدون لطافت؛ نامطبوع؛ نادل‌پذیر: در قالب علوم بلاغت به چیزی خشک و جامد و بی‌روح تبدیل یافته‌بود. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۵)

جامده jāmed.e (قد.) افسرده؛ بی‌روح: نفوس جامدهٔ آنها... زنده نباشد. (طالبوف[۲] ۷۶)

جامگی‌خوار jāme-gi-xār (قد.) آن‌که ازطریق اخذ نوعی مقرری که به خدمت‌گزاران و

سربازان می‌داده‌اند، زندگی می‌کند: فهرست جمال هفت‌پرگار/ از هفت‌خلیفه جامگی‌خوار. (نظامی[۲] ۹۲)

جام‌گیر jām-gir (قد.) شراب‌خوار: تو شمشیرگیری و او جام‌گیر/ تو بر سر نشینی و او بر سریر. (نظامی[۷] ۱۴۷)

• **جام‌گیر شدن** (قد.) کام‌یاب شدن؛ کام‌روا شدن: این دوسه روزی که شدی جام‌گیر/ خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر. (نظامی[۱] ۱۱۴)

جامه jāme

▪ **جامه ازرق کردن** (قد.) در مرگ کسی عزاداری کردن: جامه ازرق کرد زآن‌پس مرد و زن/ صورتش دیدند شمعی بی‌لگن. (مولوی[۱] ۲۳۳/۳)

▪ **جامه بر تن دریدن (کردن)** (قد.) ⊙ جامه دریدن ←: مگر من اکنون نباید جامه بر تن چاک کنم؟ (قاضی ۲۴۹) ○ تنت را دید گل گویی که در باغ/ چو مستان جامه را بدْرید بر تن. (حافظ[۱] ۲۶۸) ○ دست درزد جامه بر تن چاک کرد/ موی برهم کَند و سر بر خاک کرد. (عطار[۲] ۲۱۷)

▪ **جامه بر طاق نهادن** (قد.) برای انجام کاری همت کردن و مصمم شدن: مردی باید شگرف تا هم‌چو فلک/ بر طاق نهد جامه چنین کاری را. (عطار[۳] ۱۰۰)

▪ **جامه بر قد کسی بریدن (دوختن)** (قد.) چیزی را متناسب و شایستهٔ او ساختن: سر به‌گریبان خواب، ازچه فروبرده‌ای؟/ بر قد روشن‌دلان، جامه بریده‌ست صبح. (صائب[۱] ۱۱۳۰)

▪ **جامه بر قد کسی راست بودن** (قد.) شایسته و مناسب بودنِ چیزی برای او: صد حکایت ز خویش او گفتی/ لیک هرگز نه من نه ما گفتی ـ رفتی اندر صف صفاکیشان/ بر زبانش بجای من ایشان ـ لفظ ایشان که خاص غایب راست/ جامه‌ای بود بر قد او راست. (جامی[۱] ۱۵۷)

▪ **جامه‌به‌دندان، جامه‌دردندان** (قد.) درحال شتاب و فرار؛ شتابان: به صد شتاب برون رفت عقل، جامه‌به‌دندان/ چو دید دیدهٔ آن بت، به صد شتاب درآمد. (عطار[۱] ۱۹۶) ○ من نگویم که جامه‌دردندان/ زانتقامش به‌جان بخواهی رَست. (انوری[۱] ۵۵۹)

▪ **جامه به (در، اندر) نیل زدن (کشیدن، کردن)** (قد.) سوگوار یا بسیار اندوهگین شدن: چو از غلاف برآورد نیل‌گون صمصام/ زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل. (مسعودسعد[۱] ۴۴۴)

▪ **جامه چاک کردن (زدن)** (قد.) ⊙ جامه دریدن ←: شه تازیان اندرآمد به خاک/ سپاهش همه جامه کردند چاک. (ایران‌شاه: بهمن‌نامه: فرهنگ‌نامه ۵۳۲/۱)

▪ **جامه خرقه کردن** (قد.) ⊙ جامه دریدن ←: آن درویش فریاد برکشید و جامه خرقه کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۸۲)

▪ **جامه در قیر زدن** (قد.) به گناه آلوده شدن: چون پسند که بعداز توبهٔ نصوح از همه آلایش، خادم دگرباره جامه در قیر زند. (خاقانی[۱] ۲۵۷)

▪ **جامه درکشیدن از کسی** (قد.) دوری یا کناره‌گیری کردن از او: اگر بوحفص... زنده بودی، شما جامهٔ خود از وی درکشیدی و در وی تنگریستی. (جامی[۸] ۳۴۶)

⊙ **جامه دریدن** (قد.) بی‌قرار و بی‌تاب یا اندوهگین شدن: کدامین جامه بربادم دریدی؟/ کدامین خواری ازبهرم کشیدی؟ (نظامی[۳] ۳۱۱) ○ از ماتم تو جامه دریده‌ست آسمان/ وز حسرت تو طره بریده‌ست حور عین. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۳۰۲) ○ اما آن وجد که دل را اوفتد، بر طاقت زور کند، طاقت وی طاق گردد... و جامه دریدن و بانگ فراکردن گیرد. (احمدجام ۲۰۵)

▪ **جامه سیاه (سیه) کردن** (قد.) سوگواری کردن یا بسیار اندوهگین شدن: چو مادر فروخواند غم‌نامه را/ سیه کرد هم جام و هم جامه را. (نظامی[۸] ۲۶۴) ○ موی بِبُر این‌که صبح موی بِبُرید/ جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۰۴: فرهنگ‌نامه ۵۳۴/۱)

▪ **جامهٔ عمل پوشاندن (پوشانیدن) به چیزی** آن را به عمل یا اجرا درآوردن؛ عملی کردن آن یا تحقق بخشیدن به آن: به رؤیای زن جامهٔ عمل

بپوشاند. (پارسی‌پور ۲۵۹) ○ افکار و عقایدی نبود که بتوان به آنها جامهٔ عمل پوشانید. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۲)
▪ **جامهٔ عمل [به خود] پوشیدن** به‌اجرا درآمدن؛ عملی شدن؛ تحقق پذیرفتن: سفر زیارتی حقیقیِ طوبی جامهٔ عمل به خود پوشید. (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ این امر مهم... عموماً بی‌صدا و بی‌ندا جامهٔ عمل می‌پوشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵)
▪ **جامه‌کاغذی (کاغذین) کردن** (قد.) دادخواهی کردن: من جامه‌کاغذی کنم از رشک کاغذی/کان را تو گه‌گهی هدف تیر می‌کنی. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])
▪ **جامه‌کبود کردن** (قد.) ▪ جامه سیاه کردن ←: گاه کنم جامه ز جورش کبود/گاه کنم نامه ز یادش سیاه. (عبدالواسع جبلی ۵۷۵)
▪ **جامهٔ کسی را سیه کردن** (قد.) به او تهمت زدن: ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم/جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم. (حافظ[۱] ۲۶۱)
⊙ **جامه گرداندن (گردانیدن)** (قد.) ۱. تغییرظاهر دادن برای ناشناس ماندن: به شهری شد بگردانید جامه/ نه خاصه بازدانستش نه عامه. (عطار[۸] ۱۹۸) ○ چون به‌نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زیّ کسی برآمد که خبرجوی باشد. (بخاری ۴۲) ۲. لباس عوض کردن: پس امیر برخاست و به سرایچهٔ خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستانی به گنبد آمد. (بیهقی[۱] ۶۵۶)
▪ **جامه نمازی کردن** (قد.) پاک کردن و تطهیر کردنِ لباس: تا به دُردیّ قدح جامه نمازی نکنی/چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز. (سلمان ساوجی: دیوان ۱۸۷: فرهنگ‌نامه ۵۳۶/۱) نیز ← نمازی • نمازی کردن.
▪ **جامه نیلی کردن** (قد.) ▪ جامه سیاه کردن ←: کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن/که روزگار طبیب است و عافیت بیمار. (عرفی: دیوان ۳۷: فرهنگ‌نامه ۵۳۶/۱) ○ چون ز نامردی نی‌ام من مرد او/ جامه نیلی کرده‌ام از درد او. (عطار[۸] ۱۹۸)

جامهر jā-mohr
☜ ⊙ **جامهر گذاشتن** هرنوع حقی در جایی برای خود ایجاد کردن: دلم می‌خواست خودم را این‌جا جا بکنم. مگر حمام مال بابات است یا جامهر نماز این‌جا گذاشته‌بودی که کسی دیگر حق نداشته‌باشد. (← شهری[۱] ۲۶۳)

جامه‌کن jāme-kan (قد.) دزد؛ غارت‌گر: برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب/ چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟ (مولوی[۲] ۱۳۰/۲)

جان۱ jān ۱. کلمه‌ای محبت‌آمیز در خطاب به اشخاص به‌معنی عزیز: پسر جان، علی جان. ○ جان من! اگوش کن ببین چه می‌گویم. ○ نرود هیچ زُامهات اثر/ سوی آبا بشو تو جانِ پدر. (شبستری ۲۷۲) ○ وصیت همین است جانِ برادر/ که اوقات ضایع مکن تا توانی. (سعدی[۴] ۸۰۱) ۲. کلمه‌ای محبت‌آمیز درپاسخ‌به آن‌که نام کسی را صدا می‌زند یا او را مورد خطاب قرار می‌دهد؛ چه می‌گویی عزیز من؟: وقتی صدایش کردم، با لحن مهربانی گفت: جانا ۳. جوهره و اصل هرچیز؛ هسته: پسر هم رک‌وراست جان مطلب را اظهار داشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ ح.) ○ باطن این‌یک وجود نور است و این نور است که جانِ عالم است، و عالم، مالامالِ این نور است. (نسفی ۴۶) ۴. تن؛ بدن: از پشت پیرهن نازکش همهٔ جانش پیدا بود. (شاملو ۱۷۵) ۵. تازگی؛ شادابی؛ قوّت. ← ▪ جان بخشیدن به کسی.
☜ ▪ **جانِ آدمی‌زاد** چیز کم‌یاب و نادر: جان آدمی‌زاد که نیست، دولست. بالاخره در یک دواخانه‌ای پیدا می‌شود.
▪ **جان از تنِ (بدنِ) کسی برآمدن (دررفتن)** مردنِ او؛ جان سپردنِ او: بعضی... آرزو می‌کردند که همان‌جا... جان از تنشان برآید. (اسلامی ندوشن ۷۳) ○ نزدیک بوده‌است که همان‌جا جان از تنشان دربرود. (علوی[۲] ۱۱۶) ○ رمق‌مانده‌ای را که جان از بدن/ برآمد، چه سود انگبین در دهن؟ (سعدی[۱] ۱۷۶)
• **جان افشاندن** (قد.) • جان برافشاندن ←: اهل بایستی که جان افشاندمی/ دامن از اهل جهان افشاندمی. (خاقانی ۸۰۴)
▪ **جان افشان کردن بر کسی** (قد.) جان را فدای

او کردن؛ برای او فداکاری کردن: **بر تو نکند مجیر جان افشان/ چون بر در شاه دادگر کردست.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۵۳۸/۱)

▪ **جان بخشیدن به کسی (چیزی)** تازه و باطراوت کردن آن؛ قوّت بخشیدن به آن: **می‌توانست به کلمات، آهنگ و طنین و جان ببخشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

● **جان برافشاندن** (قد.) خود را فدا کردن: **هم‌چو صبحم یک نفَس باقی‌ست با دیدار تو/ چهره بنْما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.** (حافظ[1] ۲۰۰) ○ **بر آن شهریار آفرین خواندم/ نبودم درم جان برافشاندم.** (فردوسی[3] ۱۶)

● **جان بردن** (قد.) ▪ جان به‌دربردن ←: **هیچ صاحب‌فتنه از دام بلا جان نبُرد.** (آقسرایی ۱۸۸) ○ **اگر خداوند برِاثرِ ایشان بیامدی، یک تن زنده نماندی و جان نبُردی.** (بیهقی[1] ۷۶۸)

▪ **جان بر (در، اندر) سر چیزی گذاشتن (کردن، نهادن)** خود را درراه آن به‌خطر انداختن، یا ازدست دادنِ جان خود برای آن: **بعضی... مردانه و دلیرانه به میدان آمدند و جان بر سر این پیکار گذاشتند.** (خانلری ۳۶۶) ○ **جان و تن و دل در سرکار او کنی، و هنوز بر خود باقی کنی.** (جامی[8] ۹۶) ○ **دل می‌نشکیبد از تو، مشکل این است/ جان بر سر دل نهم، اگر دل این است.** (سیداشرف: نزهت ۴۷۱)

▪ **جان بر (به) کف [دست] [بر]نهادن** آمادهٔ جان‌بازی و فداکاری شدن؛ تا پای مرگ ایستادگی کردن: **نشانهٔ مردانگی، همین است که درراه خدمت‌گزاری به میهن جان خود را بر کف دست نهی.** (فروغی[3] ۱۴۴) ○ **همه جان یکایک به کف برنهید/ اگر لشکر آید خورید و دهید.** (فردوسی[3] ۲۴۰۴)

▪ **جان بر لب آمدن** (قد.) به‌حال مرگ افتادن یا سخت ناشکیبا و بی‌طاقت شدن: **خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده/ ....** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۵۳۹/۱)

▪ **جان بر میان بستن** (قد.) از صمیم قلب آمادهٔ انجام کاری شدن: **کار ترکمانان را جان بر میان بست.** (بیهقی[1] ۷۳۰)

▪ **جان به جانِ کسی کردن** برای تربیت او تلاش کردن یا خدمت بسیار کردن به او یا از او خواهش و تمنا کردن: **جان به جانش کردم لباسش را به من قرض نداد.** ○ **این‌جور آدم‌ها جان به جانشان کنی، عوض نمی‌شوند.** (← ترقی ۱۴۸) ○ **گدا را جان به جانش بکنی، گدازاده است.** (← هدایت[6] ۳۲)

▪ **جان به‌دربردن** ۱. از مرگ نجات یافتن؛ زنده ماندن: **دوسه‌ماهه حامله بود... بچه‌اش را سقط کرد و بی‌چاره خودش هم جان به‌درنبرد و جوان‌مرگ شد.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۳) ۲. رهایی یافتن؛ از خطر جَستن: **من یقین دارم که دیگر از این مرض جان به‌درنخواهم‌برد.** (علوی[2] ۱۶۷) ○ **یکی پیش خصم آمدن مردوار/ دوم جان به‌دربردن از کارزار.** (سعدی[1] ۱۳۰)

▪ **جان به‌سلامت بردن** ▪ جان به‌دربردن (مِ. ۱) ←: **همهٔ اسناد تاریخی و صندوق‌ها... در آب افتاد، اما از حسن اتفاق...، مورخ جان به‌سلامت برد.** (هدایت[6] ۷۹)

▪ **جان به عزرائیل ندادن** بسیار خسیس بودن: **رفیقت جان به عزرائیل نمی‌دهد، تو انتظار هدیهٔ گران‌قیمت از او داری؟!** ○ **پدر... ازهمان‌قماش اشخاص ناخن‌خشکی بود که... جان به عزرائیل نمی‌دهند.** (جمال‌زاده[9] ۱۰۱)

▪ **جان به لب آمدن** ▪ جان کسی به لب رسیدن ←.

▪ **جان به منزل بردن** (قد.) از خطر در امان ماندن؛ سالم به مقصد رسیدن: **ای‌بسا اسب تیزرو که بماند/ که خر لنگ جان به منزل برد.** (سعدی[2] ۹۳)

▪ **جانِ تازه بخشیدن (دمیدن) به (در) کسی (چیزی)** از مرگ و نابودی رهایی دادنِ او (آن)، یا نیرو بخشیدن به او (آن): **فردوسی جان تازه‌ای به داستان‌های حماسی بخشید.** ○ **با تألیفات خود، در کالبد سردشدهٔ ادبیات ما جان تازه‌ای دمید.** (جمال‌زاده[18] ۱۹)

▪ **جانِ تازه گرفتن** نیرو گرفتن؛ قوّت و اهمیت یافتن: **ادبیات ما... از این جمود هزارساله بیرون آمده، حیات نوی بیابد و جان تازه‌ای بگیرد.** (جمال‌زاده[12]

۳۵/۲)

■ **جان [به جان‌آفرین] تسلیم کردن** رحلت کردن؛ مردن: «کلمهٔ شهادت» را می‌گفت که اگر ضمن خواب مُرد، بی ادای آن جان تسلیم نکرده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ ناگهان رعشه‌ای ، راپایش را گرفته، قلبش از طپش افتاده... جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند. (شهری[۲] ۳۷/۳)

■ **جانِ جان** (قد.) ۱. یار بسیار عزیز و محبوب: ای جانِ جانِ جان‌ها، جانی و چیز دیگر/ وی کیمیای کان‌ها، کانی و چیز دیگر. (مولوی[۲] ۱۹/۳) ۲. اصل و حقیقت هرچیز: چون‌که جانِ جانِ هرچیزی وی است/ دشمنی با جانِ جان، آسان کی است؟ (مولوی[۱] ۳۲۵/۲)

■ **جانِ جهان** (قد.) ۱. معشوق؛ محبوب، و در ادبیات عرفانی، خداوند: وصال جان جهان یافتن حرامش باد/ که التفات بُوَد بر جهان و بر جانش. (سعدی[۴] ۴۸۷) ۲. آن‌که بقای عالم به وجود او بستگی دارد: من جان و جهان به‌باد دادم/ ای جان جهان تو را بقا باد. (انوری[۱] ۷۹۵) نیز ← ■ جان و جهان.

■ **جانِ خود (خویش) را بالایِ (برسرِ، رو[یِ]) چیزی (کسی) گذاشتن** درراه آن (او) خود را به‌خطر انداختن یا جان خود را ازدست دادن: من جانم را بالای او گذاشتم. (← علوی[۲] ۸۷) ○ قسمت اعظم مردم ایران از هر طبقه و صنف درراه تحصیل این مراد، جدوجهد نمودند و جان خویش را بالای آن گذاشتند. (مینوی[۲] ۴۱۰)

● **جان دادن** مردن؛ جان سپردن: مردم بخت‌برگشتهٔ بی‌خانمان در بیابان‌های آسیای مرکزی سرگردان و بی‌سامان از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند. (نفیسی ۴۶۴) ○ بفرمود تا... بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد. (بیهقی[۱] ۵۶۱)

■ **جان دادن برای چیزی (کسی)** ۱. بسیار مناسب و شایسته بودن برای آن (او): مهتابیِ کوچک، آن‌طرف جان می‌داد برای پهن کردن رخت. (گلشیری[۲] ۱۰) ○ خاک حیاط چنان پوک بود که... جان می‌داد برای گل‌کاری. (آل‌احمد[۶] ۱۴) ۲. بسیار مشتاق، آرزومند، و شیفتهٔ آن (او) بودن: راستی که من برای این‌جور نحش‌های چاروداری جان می‌دهم. (قاضی ۲۵۶)

■ **جان دادن به کسی (چیزی)** ■ جان بخشیدن به کسی ←: عطری که بوی شیرهٔ درخت‌های دوردست را دارد... به احساسات دور و خفمشده جان می‌دهد. (هدایت[۱] ۵۳)

● **جان داشتن** ۱. قدرت و توانایی جسمانی داشتن: تو که جان نداشتی، چرا آمدی پایین؟ (آل‌احمد[۶] ۱۲۷) ۲. دوام و استحکام داشتن: این طناب جان ندارد، قابل‌اطمینان نیست.

■ **جان در آستین داشتن (بودن، نهادن)** (قد.) آمادهٔ فداکاری بودن: حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. (حافظ[۱] ۸۲) ○ عشقش حرام بادا، بر یار سروبالا/تردامنی که جانش، در آستین نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۵)

● **جان درباختن** (قد.) مردن؛ جان سپردن: کنون رفت و جان را به جانان سپرد/ چو درباخت جان [از] غمش جان ببرد. (خواجو: همای‌وهمایون ۳۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) ○ از پروانه قاصرتر نشاید بود، که به‌تهمتِ قربتِ چراغ، جان درباز‌د. (خاقانی[۱] ۱۱۹)

● **جان دربردن** ■ جان به‌دربردن ←: کاملاً تصادفی بوده که من جان دربرده‌ام. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳)

■ **جان در پایِ (قدمِ) کسی ریختن (فشاندن، کردن، انداختن)** (قد.) خود را فدای او کردن: جان در قدم تو ریخت سعدی/ وین منزلت از خدای می‌خواست. (سعدی[۴] ۳۶۰) ○ خیزم بروم چو صبر نامحتمل است/ جان در قدمش کنم که آرام دل است. (سعدی[۴] ۶۴۷) ○ گر دست دهد هزار جانم/ در پای مبارکت نشانم. (سعدی[۴] ۵۲۸) ○ جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق/ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است. (سعدی[۴] ۳۶۹)

■ **جان در میان داشتن (نهادن) با کسی** (قد.)

آمادهٔ فداکاری بودن برای او: به جان دوست که جان با تو در میان داریم/ چو در کنار نهایی مکن کنار از ما. (اهلی: کلیات ۵: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) نیز ← ■ جان بر میان بستن، جان‌برمیان.

■ **جان دمیدن در چیزی** (قد.) زنده کردن آن: به شوخی جان دمد در آب و در خاک/ به دَم دادن زند آتش در افلاک. (شبستری ۹۸)

■ **جانِ سالم (سلامت) به‌دربردن** از مرگ نجات یافتن: گمان نمی‌کنم از این زمستان جان سالم به‌دربَرَد. (آل‌احمد[۶] ۱۷۵) ○ دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل به‌درنمی‌برد. (هدایت[۵] ۴۶)

● **جان سپاردن (سپردن)** مردن: در گوشه‌ای، نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارَد. (نفیسی ۴۱۹) ○ آمد به‌گوش من خبر جان سپردنش/ جانم زراه گوش برون شد بدان خبر. (خاقانی ۸۸۶)

■ **جانِ سگ داشتن** بسیار سخت‌جان یا مقاوم و پرطاقت بودن: جان سگ دارد. این‌همه مریض می‌شود، نمی‌میرد. ○ انگار جان سگ دارند. خم به ابروشان نیامده‌است. (محمود[۱] ۵۸۰) ○ گر جان سگ نداری از این چرخ سنگ‌سار/ بعداز وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۹)

○ **جان فشاندن** (قد.) ● جان برافشاندن ←: جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم/ .... (خاقانی ۳۲۳)

■ **جانِ کُردی کندن** رنج و سختی بسیار تحمل کردن، یا به‌سختی مقاومت کردن: خمیده راه می‌رود و جان کُردی می‌کَنَد. (محمود[۲] ۲۲۴) ○ می‌گویی من دارم جان کُردی می‌کَنَم... خیال کردی من جان خودم را دوست ندارم؟ (آل‌احمد[۶] ۱۲۸) ○ اگر دولت روس دو سال و نیم جان کُردی کَنَد... در خزانه پول داشت. (دهخدا[۲] ۲۴/۲/۲)

■ **جانِ کسی بالا آمدن** ۱. مردن و جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او: جانم بالا آمد ازبس پله‌ها را بالاوپایین رفتم. ○ چشم‌هایش مثل این‌که داشت از حدقه درمی‌آمد. نزدیک بود جانم بالا بیاید. (علوی[۳] ۵۹) ۲. برای نفرین به کار می‌رود: جانت بالا بیاید زن، چه‌قدر فس‌فس می‌کنی! (حاج‌سیدجوادی ۹۲) ○ جانت بالا بیاید، مطلبت را واضح‌تر و با صدای بلندتر بیان کن. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۸)

■ **جانِ کسی برای کسی (چیزی) دررفتن** به او (آن) عشق و علاقهٔ بسیار داشتن: جانش برای زنش درمی‌رود. (شاملو ۴۳) ○ گداعلی برای بچه جانش درمی‌رفت... و بچهٔ قنداقی را... جلوش گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد. (هدایت[۵] ۸۳)

■ **جانِ کسی به‌تنگ آمدن** (قد.) به‌حال مرگ افتادن یا بی‌قرار شدن او: از حسرت دهانش آمد به‌تنگ جانم/ خود کام تنگ‌دستان کی زآن دهن برآید؟ (حافظ[۱] ۱۵۸)

■ **جانِ کسی به جانِ دیگری بسته بودن** بسیار عزیز بودن دیگری برای او: جان مادرش به جانش بسته.

■ **جانِ کسی به چیزی بسته بودن** بسیار عزیز بودن آن برای او: جانش به پولش بسته، از او توقع کمک مالی نداشته‌باش.

■ **جانِ کسی به لب رسیدن (آمدن)** ۱. بسیار ناراحت یا بی‌طاقت شدن او: حاجی از زحمت این کوشش جانش به لب آمد و درگذشت.... (حجازی ۱۷۲) ○ توی این خانه جانم به لبم رسید، ازبس‌که تنها ماندم. (← هدایت[۵] ۱۲۴) ۲. براثر رنج و سختی، از زندگی بیزار شدن یا به‌حال مرگ افتادن او: هیچ‌کس باور نمی‌کند، تمام شدم، مُردم، جانم به لب رسید. (نظام‌السلطنه ۴۲/۲) ○ شمع زندگانی را جان به لب رسد. (ظهیری‌سمرقندی ۳۶)

■ **جانِ کسی درآمدن (به‌درآمدن، دررفتن)** مردن، جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او: کتاب‌ها را بیاور. جانت دربیاید، چه‌قدر معطل می‌کنی! ○ آن‌قدر بخیهٔ هزارتا یک قاز بزن تا جانت به‌درآید. (شهری[۲] ۲۴۶/۲) ○ بدون مبالغه اگر دماغش را می‌گرفتی، جانش درمی‌رفت. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

■ **جانِ کسی را بالا آوردن** ■ جان کسی را به لب رساندن ↓: جانم را بالا آوردی، چراغ تو تاریک‌خانه را خلموش کن. (علوی[۳] ۹۵)

▪ **جانِ کسی را به لب رساندن (رسانیدن، آوردن)** باعث رنج و ناراحتیِ شدیدِ او شدن؛ او را به‌ستوه آوردن: **جان آدم را به لب می‌آورّد تا دو کلمه حرف بزند. ○ جانم را به لبم رساندید، ازدست شماست که من به این روز افتادم.** (← هدایت[6] ۵۷) ○ **هزار بی‌دل مشتاق را به حسرت آن/که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی.** (سعدی[4] ۵۸۳)

▪ **جانِ کسی را خریدن** او را از مرگ نجات دادن: **بندگانی که... باوفا باشند... جان مولای خود را بخرند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟** (فروغی[3] ۱۳۹)

▪ **جانِ کسی را گرفتن** او را کشتن: **اگر مقصودت این است که جان ما را بگیری، دیگر چرا این‌قدر لفتش می‌دهی؟** (جمال‌زاده[16] ۲۱۰)

▪ **جانِ کلام** اصل مطلب یا خلاصهٔ مطلب: **گفتم: ... جان کلام را بگو.** (حجازی ۳۱۲) ○ **اگر بخواهم جان کلام را عرض نمایم، البته مذاکره خواهند فرمود.** (سیاق‌معیشت ۸۳)

● **جان کندن** ۱. دست‌وپا زدن و تقلا کردن قبل‌از مرگ: **آهو تیر خورده‌بود و درحال جان کندن بود.** ○ **بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن/ چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را؟** (هلالی: دیوان ۹: فرهنگ‌نامه ۵۴۸/۱) ۲. رنج و سختیِ بسیار تحمل کردن: **کارگران... دربرابر لهیب سوزانِ تنور جان می‌کَنند و نان می‌پزند.** (محمود[2] ۳۶) ○ **ده سال است که توی خانه‌ات جان کندم و استخوان خُرد کردم.** (← شهری[1] ۲۵۴) ○ **هزار سال، آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن تا از این آسیابک، دانه‌ای درست چون عمرخیام بیرون افتد.** (خاقانی[1] ۳۳۳)

● **جان گرفتن** ۱. بهبود، نیرو، یا نشاط یافتن: **بیا کله‌پاچه بخور جان بگیری.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۵) ○ **از این آب‌پاشی جانی گرفت و... به‌هوش آمد.** (قاضی ۹۲۹) ۲. زنده و جان‌دار به‌نظر رسیدن: **خطوط درهمِ قالی جان گرفتند.** (← چهل‌تن[1] ۲۳) ○ **در این ساعت همهٔ سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته‌بودند.** (هدایت[1] ۶۹)

▪ **جان نثار کردن** ازخود گذشتن و فداکاری کردن: **من... هزار بار جان شیرین را نثارِ شما کردم.** (فروغی[3] ۱۴۶) ○ **دل چه محل دارد و دینار چیست؟/ مدعی‌ام گر نکنم جان نثار.** (سعدی[4] ۴۷۳) نیز ← جان‌نثار.

▪ **جان و جگر خوردن (کندن)** (قد.) رنج کشیدن؛ سختی بردن: **ابراهیم... هشتاد روز جان و جگر خورد تا با سر پی افتاد.** (احمدجام ۳۳۵) ○ **هرکه می‌نداند، بباید رفت سی سال جان و جگر باید کند، چنان‌که من کَندم.** (احمدجام ۳۰۶)

▪ **جان و جهان** بسیار عزیز و محبوب: **تو جان و جهان منی، نمی‌خواهم ازدست بدهم.** ○ **گفتم: ای جان و جهان، دفتر گل عیبی نیست/ که شود فصل بهار از می ناب آلوده.** (حافظ[2] ۸۴۴) ○ **جانم بشود ز غیرت، ای جان و جهان/ گرزآن‌که شبی، کسی به خوابت بیند.** (مهستی: نزهت ۴۷۹) نیز ← ▪جان جهان.

▪ **ازجان** ▪ با جان‌ودل ←: **خیلی مهربان است، ازجان برایم زحمت می‌کشد.** ○ **من ازجان بندهٔ سلطان‌اویسم/ اگرچه یادش از چاکر نباشد.** (حافظ[1] ۱۱۰)

▪ **از جانِ خود سیر شدن** از زندگی بیزار شدن؛ به‌ستوه آمدن: **از جان خودم سیر شده‌ام.** (سیاق‌معیشت ۳۹۷)

▪ **از جان گذشتن** ۱. آمادهٔ مرگ شدن: **من از جان گذشته‌ام، مرا فریب دادند، این بی‌چارگان را هم من اسیر دادم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۴) ۲. فداکاری کردن: **کسانی برای استقلال این سرزمین از جان گذشته‌اند.**

▪ **از جان مایه گذاشتن** وجود خود را وقف چیزی کردن، یا برای آن فداکاری کردن: **برای آزادی کشورشان از جان مایه گذاشتند.**

▪ **از جانم (جانش، جانمان، ...) چه می‌خواهی (می‌خواهد، ...)** ازروی اعتراض، خطاب به کسی یا دربارهٔ کسی گفته می‌شود که با رفتار یا گفتارِ خود مزاحم دیگری شده‌باشد؛ چرا اذیت می‌کنی؟ : **دو ساعت است سرم را می‌خوری و نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهی.** (جمال‌زاده[18] ۵۹)

▪ **از جان‌ودل** ▪ با جان‌ودل ←: **ملکه از این**

مرحمتِ شاه از جان‌ودل شکرگزاری کرد. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن‌آسایی/ نه چون کارت به‌جان آید خدا از جان‌ودل خوانی. (سعدی[۴] ۸۶۵)

▪ **با جان** (قد.) ▪ با جان‌ودل ←: به‌پیش تو با جان بکوشم به جنگ/ چو یابم رهایی ز زندان تنگ. (فردوسی[۳] ۲۲۶۴)

▪ **با جانِ کسی بازی کردن** جان او را به‌خطر انداختن یا درمعرض نابودی قرار دادن: اگرکسی سیگار دود کند و الکل بنوشد، درحقیقت با جان خود بازی کرده‌است.

▪ **با جان‌ودل** از صمیم قلب؛ با تمام وجود: امر بکن. دستور بده تا با جان‌ودل انجام بدهم. (شاهانی ۴۹) ○ هر خدمتی ازدست من ساخته‌باشد، با جان‌ودل انجام خواهم داد. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۳)

▪ **به‌جان** ▪ با جان‌ودل ↑: هر دستوری که شما می‌فرمایید، بنده به‌جان می‌پذیرم. (شاهانی ۱۶۰) ○ تا جهد بُوَد به‌جان بکوشم/ .... (سعدی[۴] ۶۳۶)

▪ **به‌جان آمدن** سخت بی‌طاقت شدن؛ به‌ستوه آمدن: از فشار گرسنگی به‌جان آمده‌بود. (شهری[۱] ۱۱۱) ○ .../ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ ازدست متوقعان به‌جان آمده‌اند. (سعدی[۲] ۱۶۵)

▪ **به‌جان آوردن کسی را** او را سخت به‌ستوه آوردن یا بی‌طاقت کردن: وقاحت اینها مردم را به‌جان آورده. (← میرصادقی[۱] ۹۳) ○ نالم اینک از تو، نالی چند تو از جان دلا/ تو به‌جان آوردی او را من به‌جان آرَم تو را. (آذربیگدلی:گنج ۱۴۶/۳)

▪ **به‌جانِ چیزی افتادن** سخت مشغول شدن به آن: با دستمال نم‌داری افتاد به‌جان شیشه‌های خاک‌گرفته. (میرصادقی[۳] ۲۲۰)

▪ **به‌جان خریدن** از صمیم دل پذیرفتن: دشمنیِ او را چون تیغ کافر درموقع جهاد به‌جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶)

▪ **به‌جان رساندن کسی را** (قد.) ▪ به‌جان آوردن کسی را ←: به‌جان رساند مرا داغ دوستان دیدن/ چه دل‌خوشی خضر از عمر جاودان دارد؟ (صائب[۱] ۱۷۹۹)

▪ **به‌جان رسیدن** (قد.) ▪ به‌جان آمدن ←: از صدمات و زحمت روزگار به‌جان رسیده. (شیرازی ۹۵) ○ دو هفته می‌گذرد کان مه دوهفته ندیدم/ به‌جان رسیدم از آن تا به‌خدمتش نرسیدم. (سعدی[۴] ۵۱۰)

▪ **به‌جانِ کسی افتادن** ۱. او را کتک زدن یا به‌سختی آزارواذیت کردن: مگر خدای‌نکرده عقلتان گِرد شده‌است که این وقتِ ظهر به‌جان مردم افتاده‌اید؟ (مسعود ۱۰۳) ۲. بر او چیره شدن؛ به بدن او سرایت کردن: بعداز مدتی مرض به‌جانش افتاد و مُرد. ○ سلامت خودش تباه می‌گردد و کِرم به‌جانش می‌افتد و زنانش از او طلاق می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱)

▪ **به‌جانِ کسی انداختن دیگری را** تحریک کردن او برای آزار دیگری: او... بلندبلند کارهای ما را نقل می‌کرد و پدر را می‌انداخت به‌جان ما. (گلشیری[۱] ۱۴۲)

▪ **به جانِ کسی بسته بودن** برای او بسیار عزیز بودن: بچه‌ام به جانم بسته. ○ خیال داشتم از یک تاجر نوکیسه... که پول به جانش بسته، هزار تومان قرض بکنم. (هدایت[۳] ۷۷)

▪ **به جانِ کسی ریختن چیزی** دچار شدن او به آن، یا آن را احساس کردن: تشویش به جان همه می‌ریزد و سکوت مثل خوره دل را می‌خورَد. (محمود[۲] ۱۱۷)

▪ **به‌جان‌ودل** (قد.) ▪ با جان‌ودل ←: ستارهٔ مریخ فرمان مطاعِ سیارات را به‌جان‌ودل پذیرفت. (هدایت[۶] ۱۶۴) ○به‌جان‌ودل منت دارم. (حاج‌سیاح[۲] ۶۲)

▪ **به‌جانِ هم افتادن** با یک‌دیگر درگیر شدن یا نزاع و جنگ کردن: مردم دو محله با زنجیر و چوب به‌جان هم افتاده‌بودند و نزدیک بود که خون به‌پا شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ این گروه مختلفه که به‌جان هم افتاده، کیستند؟ (طالبوف[۲] ۱۵۰)

▪ **به‌جانِ هم انداختن** بین دو یا چند نفر نزاع و دشمنی ایجاد کردن: مردم را به دو دستهٔ متخاصم تفکیک نموده و به‌جان هم انداخته‌بودند. (← شهری[۲] ۹/۳)

■ **تا پایِ جان ایستادن** مقاومت کردن تا سرحد مرگ: برای آزادی کشور تا پای جان ایستاده‌ایم.

جان‌آویز j.-ā('ā)viz (قد.) ۱. دل‌آویز؛ دل‌نشین؛ جاذب: ازپی نقش‌های جان‌آویز/ اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز. (سنایی[1] ۴۰۱) ۲. گرفتارکننده: کبوتر... از هر دامی حلق‌آویز و از هر تله‌ای جان‌آویز دانه می‌رباید. (احمدجام ۷۶ح.)

جان‌آهنج jān-ā('ā)hanj (قد.) برکشندهٔ جان؛ میراننده؛ کُشنده: ای‌دریغاکه دوا در رنجتان/ گشت زهرِ قهرِ جان‌آهنجتان. (مولوی[1] ۱۵۶/۲) ○ تیغ جان‌آهنج او چون برکشد سر از نیام/ خلق باید تا به میدانش تن بی‌سر کشند. (عمعق ۱۹۷)

جان‌افروز jān-a('a)fruz (قد.) آسایش‌بخش روان: لومی به راحت خو کرده... کجا تاب گرمی روز و تابش مِهر جان‌افروز آرند؟ (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ امشب که حضور یار جان‌افروز است/ بختم به‌خلاف دشمنان پیروز است. (سعدی[4] ۶۴۶)

جان‌افزا[ی] jān-a('a)fzā[-y] (قد.) جان‌افروز ↑: آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار/ جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو. (حافظ[1] ۲۸۳)

جان‌افشان jān-a('a)fšān (قد.) ۱. فداکار: جان بیگانه ستانَد ملک‌الموت به زجر/ زجر حاجت نبُوَد عاشق جان‌افشان را. (سعدی[4] ۷۷۷) ۲. جان‌فشانی (مِ. ۱) ←: دل را خطری نیست سخن در جان است/ جان افشانم که روز جان‌افشان است. (؟: میبدی[1] ۲۲۴/۲)

● **جان‌افشان کردن** (قد.) جان‌فشانی (مِ. ۱) ←: بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان/ جانم فدای عاشقان امروز جان‌افشان کنیم. (مولوی[2] ۱۶۶/۳) نیز ← جان ■ جان افشان کردن بر کسی.

جان‌افشانی j.-i (قد.) جان‌فشانی ←: سعدیا هرکه ندارد سر جان‌افشانی/ مردِ آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید. (سعدی[4] ۴۶۷)

جانان jān-ān (قد.) معشوق؛ خداوند: تا هستی موهوم سوخته نشود... خلوت‌خانهٔ جان به شمع تجلیاتِ جانان افروخته نگردد. (جامی[8] ۳۷۵)

جانانه jān-āne ۱. کامل؛ درست‌وحسابی یا سخت و شدید: سیلی جانانه‌ای به گوش مرد زد. ○ جمع... برای یک گوی‌بازی جانانه می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ میگ‌ها... با دفاع جانانهٔ ضدهوایی‌ها روبه‌رو شده‌اند. (محمود[2] ۱۷۲) ○ مقداری گوشت پشت‌مازو... برای یک بیفتک جانانه کافی بود. (مستوفی ۱۶۰/۲) ۲. خداوند.

جان‌اوبار jān-o[w]('o[w])bār (قد.) نابودکنندهٔ جان؛ کُشنده: مار کزروی زهد خاک خورَد/ ریزد از کام زهر جان‌اوبار. (خاقانی ۱۹۶)

جانب jāneb

● ■ **جانب داشتن با کسی** (قد.) علاقه، دل‌بستگی، و پیوند داشتن با او: نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری/ کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید. (سعدی[4] ۴۶۸)

■ **جانبِ کسی را داشتن** حامی و طرف‌دارِ او بودن: داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان/ می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم. (صائب[1] ۲۵۸۱)

■ **جانبِ کسی (چیزی) را رعایت (مراعات) کردن** توجه و اعتناکردن به او (آن)، یا او (آن) را گرامی و محترم داشتن: باید... اعتباری... به‌دست بیاوریم، تا دیگران... ما را به‌چشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند. (خانلری ۲۸۹) ○ آن بت چین و خطا را آن نگار بی‌وفا را/ گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت. (سعدی[4] ۶۶۶)

■ **جانبِ کسی (چیزی) را گرفتن** حمایت و طرف‌داری کردن از او (آن): آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت، جانب حکومت را بگیرد. (گلشیری[1] ۴۹) ○ پیش‌از آن‌که یکی از دو جانب را بگیریم، خوب است ریشهٔ اختلاف را جست‌وجو کنیم. (خانلری ۳۵۴)

■ **جانبِ کسی را نگاه (نگه) داشتن** (قد.) روی آوردن و توجه و اعتنا کردن به او یا او را گرامی و محترم داشتن: دیدم و آن چشم دل‌سیه که تو داری/ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. (حافظ[1] ۸۷) ○ نیاسایی ازجانب هیچ‌کس/ برو جانب حق نگه دار و بس. (سعدی[1] ۱۹۲)

■ **جانب نگه داشتن** (قد.) توجه و اعتنا کردن: **تو می‌روی و مرا چشم و دل به‌جانب توست/ ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری.** (سعدی[۴] ۵۹۵)

جان‌باز jān-bāz ۱. در دورهٔ جمهوری اسلامی، آن‌که در جنگ، زخمی و دچار نقص‌عضو و معلولیت شده‌است؛ معلول جنگی. ۲. (قد.) آن‌که جانش را درراه چیزی یا کسی به‌خطر می‌اندازد یا فدا می‌کند؛ فداکار: **ناموننگ و دل و دین گو برود این مقدار/ چیست تا درنظر عاشق جان‌باز آید؟** (سعدی[۴] ۴۶۷) ۳. (قد.) آن‌که برروی طناب یا مانند آن حرکات نمایشی و خطرناک انجام می‌دهد؛ بندباز: **سوار بر اسب نیز رقص بر پشت اسب می‌نمود... بعدازآن... اسبان را بردند، جان‌بازان آمدند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۷)

جان‌بازی j.-i جان و زندگی خود را درراه چیزی، کسی، یا هدفی به‌خطر انداختن یا فدا کردن؛ فداکاری: **آسوده باش که دل‌دادهٔ تو دلیر است، آیین جان‌بازی می‌داند.** (نفیسی ۳۸۳) ○ **طریق عشق جفا بردن است و جان‌بازی/ دگر چه چاره که با زورمند برنایند؟** (سعدی[۴] ۴۵۲)

■ **جان‌بازی کردن** جان‌بازی ←: **آنهایی هم که درپشت سنگر و از عرشهٔ ارابهٔ زره‌پوش جان‌بازی می‌کنند... برای همین خیال‌هاست.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۶) ○ **دوستان را دل‌نوازی کن که جان‌بازی کنند/ آشنا کن باز را کو خود همی‌داند شکار.** (ابن‌یمین ۸۲) ۲. (قد.) سخت تلاش کردن: **جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم/ فهم گِرد آریم و انبازی کنیم.** (مولوی[۱] ۵/۱)

جان‌بخش jān-baxš ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که موجب شادی، آرامش، و تازگی روح می‌شود و لذت‌بخش و خوش‌آیند است: **اشعهٔ جان‌بخش خورشید... روی خاک‌های نرم... لرزنده [بود.]** (مسعود ۳۲) ○ **کعبهٔ اهل‌نظر رخسار جان‌بخش وی است/ ....** (مغربی[۲] ۷۱) ۲. (قد.) خداوند: **چو الب‌ارسلان جان به‌جان‌بخش داد/ پسر تاج شاهی به سر برنهاد.** (سعدی[۴] ۱۸۴)

جانب‌دار jāneb-dār حمایت‌کننده؛ طرف‌دار: **عده‌ای جانب‌دار متحدین بودند و عده‌ای هوادار متفقین.** ○ **.../ هرکه را دیدیم جانب‌دار توست.** (طالب‌آملی: لغت‌نامه[۱])

جانب‌دارانه j.-āne ۱. دارای جهت‌گیری یا گرایشی خاص در طرف‌داری از چیزی یا کسی: **نظرهای جانب‌دارانه.** ۲. همراه‌با جهت‌گیری یا گرایشی خاص در طرف‌داری از چیزی یا کسی: **جانب‌دارانه داوری می‌کند.**

جانب‌داری jāneb-dār-i از چیزی یا کسی حمایت و طرف‌داری کردن؛ پشتیبانی: **جانب‌داری و هواخواهی آن دسته از نقادان ادب... تعصب‌آمیز و دور از حق و انصاف به‌نظر می‌رسد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷)

■ **جانب‌داری کردن** جانب‌داری ↑: **این مرد در عهد سلطان غزنوی به‌خاطر این‌که از مسعود جانب‌داری می‌کرده‌است، مورد غضب سلطان شده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۰)

جان‌برکف jān-bar-kaf ویژگی آن‌که درراه آرمانی یا رسیدن به هدفی، از سختی نمی‌ترسد و از جان می‌گذرد: **سربازان جان‌برکف.** ○ **لشکریان اسلام... به‌همت جان‌برکفان... ضربات کوبنده‌ای بر دشمن وارد آوردند.** (فصیح[۱] ۲۵۲)

جان‌برمیان jān-bar-miyān (قد.) آن‌که آمادهٔ جان‌فشانی است؛ فداکار: **ای عاشق جان‌برمیان، با دوست نِه جان درمیان/ نقش زر سودائیان، از مُهر سلطان تازه کن.** (خاقانی ۴۵۳)

جان‌به‌سر jān-be-sar ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی جان تسلیم می‌کند یا احتضار او طولانی است: **تا صبح مثل مردهٔ جان‌به‌سر جان می‌کَنَد بلکه بتواند نیم ساعت چرتش ببَرَد.** (← شهری[۱] ۴۱۹) ۲. بسیار مضطرب و نگران: **آن‌قدرها که بقیه جان‌به‌سر بودند، دربند قبول شدن و نشدن نبود و به درس خواندن علاقه‌ای نداشت.** (میرصادقی[۳] ۱۳۵) ○ **گر انیس لا نه‌ای ای جان‌به‌سر/ در کمین لا چرایی منتظر؟** (مولوی[۱] ۳۵۲/۳)

☜ • **جان‌به‌سر شدن** ۱. به‌سختی جان تسلیم کردن یا دارای حالت احتضار طولانی بودن: **در آخرین لحظات... درحال مرگ می‌افتاد و چون جهت مال و ماترکش جان‌به‌سر شده، قالب تهی نمی‌نمود.** (شهری[۲] ۲۵۸/۳) ۲. از ناراحتی و نگرانی درحال مرگ بودن: **ازبس‌که این همسایه‌ها اذیتمان کردند، جان‌به‌سر شدیم.**

• **جان‌به‌سر کردن** به عذاب سخت یا ناراحتیِ بسیار مبتلا کردن: **پدر فریاد می‌کشید و می‌گفت: این بچه مرا جان‌به‌سر کرده‌است.** ○ **این چه رفتاری است؟ مردم را جان‌به‌سر کردی!** (مخملباف ۲۳۶)

جان‌به‌کف jān-be-kaf جان‌برکف ←: **معتقد و جان‌به‌کفِ امام‌حسین‌اند و علاقه و اعتقاد به او با خونشان عجین است.** (← شهری[۲] ۳۵۳/۲)

جانبی jāneb-i جنبی؛ فرعی: **ازبس دربارهٔ مسائل جانبی حرف زد، اصل موضوع فراموش شد.**

جان‌بین jān-bin (قد.) دریابنده و شناسندهٔ حقیقتِ امور: **دیدن روی تو را دیدهٔ جان‌بین باید/ وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است؟** (حافظ[۱] ۳۷)

جان‌پرداز jān-pardāz (قد.) بسیار دل‌کش و دل‌نشین؛ روح‌پرور: **خون بسی رفته‌ست بر آواز تو/ بر صدای خوب جان‌پرداز تو.** (مولوی[۱] ۳۰۱/۲)

جان‌پرور jān-parvar جان‌بخش (مِ ۱) ←: **از شنیدن این ساز دلفریب و این آواز جان‌پرور به‌خود آمدم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۳) ○ **هوایش عطر جان‌پرور گل‌های پنج‌پر مریمی را دارد.** (شریعتی ۳۵۷) ○ **گرستن گرفت ازسر صدق و سوز/ که ای یار جان‌پرور دل‌فروز...** (سعدی[۱] ۱۱۶)

جان‌جانی jān-jān-i بسیار عزیز، نزدیک، و صمیمی؛ جون‌جونی: **سپهبد، پسرخالهٔ جان‌جانی من است.** (دانشور ۲۷۰) ○ **با کمال، دوست جان‌جانی هستم.** (دیانی ۳۵)

جان‌خراش jān-xarāš آنچه روح را به‌شدت آزرده می‌کند؛ جان‌گزا: **ناله و شکایات جان‌خراش... به‌گوشم رسید.** (حجازی ۱۳۸)

جان‌دار، جاندار jān-dār ۱. دارای جثهٔ بزرگ؛ درشت: **گاهی اقبال رو می‌کند و چندتایی ماهی جان‌دار می‌گیرد.** (محمود[۲] ۲۰۵) ۲. دارای شدت، قوّت، نیرومندی، یا دوام و استحکام: **باید در زمستان و هوای سرد، اغذیهٔ جان‌دار... خورده بشود.** (شهری[۲] ۱۶۸/۵) ○ **سه سطر هم به‌خط مبارک و مضامین جان‌دار ضمیمهٔ دست‌خط تلگرافی فرمودند.** (غفاری ۲۲۲)

جان‌درازی jān-deraz-i (قد.) طولانی بودن زندگی؛ طول‌عمر: **دعای جان‌درازیِ آن شهریار عالی‌مقدار به‌جای آورده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۸) ○ **جان‌درازیّ تو باداکه یقین می‌دانم/ درکمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست.** (حافظ[۱] ۵۳)

جان‌دریک‌قالب jān-dar-yek-qāleb بسیار صمیمی: **رفیقی که با او جان‌دریک‌قالب بود و آن‌قدر به‌هم اطمینان داشتند.** (هدایت[۵] ۳۱)

جان‌ده jān-deh (قد.) خداوند: **آیا رای او بنده را رای نیست/ جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

جان‌ربا[ی] jān-robā[-y] (قد.) ۱. پرجاذبه؛ خوش‌آیند؛ دل‌کش: **چشمان سیاه جان‌ربای توست که مرا از من می‌ستانَد.** (نفیسی ۴۲۵) ۲. میرانده؛ کُشنده: **ای تُرک شوخ‌دیدهٔ خون‌خواره قطع کن/ از تیغ جان‌ربای خود ایام روزگار.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱)

جان‌ربایی jān-robā-y(')-i (قد.) جان کسی را گرفتن؛ میراندن؛ کُشتن: **هر روز جهان به جان‌ربایی‌ست/ انصاف دِه این چه بی‌وفایی‌ست؟** (نظامی[۲] ۲۰۵)

جان‌سپار jān-sepār (قد.) جان‌سپارنده؛ فدایی: **ای خسروی که مُلک تو را جان‌سپار گشت/ وز رنج گشت حاسد تو «جان‌سپار» تیغ.** (مسعودسعد ۴۱۱)

جان‌سپاران j.-ān (قد.) درحال جان سپردن و فدا شدن: **چه خوش باشد سری در پای یاری/ به اخلاص و ارادت جان‌سپاران.** (سعدی[۴] ۵۴۵)

جان‌سپاری jān-sepār-i (قد.) ۱. جان دادن؛ فدا شدن: **این دخترک به‌هیچ‌روی لایق جان‌سپاریِ خاک پای حضرت شهریاری نیست.** (میرزاحبیب ۲۹۲) ○

هرکس به مصاف در سواری/ مجنون به حساب جان‌سپاری. (نظامی[۳] ۱۱۱) ۲. زحمت و مشقت بسیار تحمل کردن؛ جان کندن: چه کنم خانه یکی است و زمستان، به هزار جان‌سپاری می‌توانستم زیستن. (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۵۱)

• جان‌سپاری کردن (قد.) ۱. جان سپردن؛ مردن: چون ز پیشم می‌روی جان می‌سپارم من به غم/ هرکه را شد عمر، لابد جان‌سپاری می‌کند. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۰: فرهنگ‌نامه ۱/۵۴۵) ۲. تحمل سختی و فداکاری کردن: بکردیم سی روز آن میهمان را/ به انواع خدمت بسی جان‌سپاری. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۹۳: فرهنگ‌نامه ۱/۵۴۵)

جان‌ستان jān-setān (قد.) عزرائیل: اندر عجبم ز جان‌ستان کز چو تویی/ جان بستد و از جمال تو شرم نداشت. (رودکی[۱] ۵۱۴)

جان‌سخت jān-saxt آن‌که دربرابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید صبور و مقاوم است؛ سخت‌جان: من از همه‌شان جان‌سخت‌تر بودم. (میرصادقی[۶] ۱۹۶) ○ داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد/ مرغ جان‌سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست. (صائب[۱] ۶۲۹)

جان‌سختانه j.-āne (قد.) باحالت استواری و استقامت: بلا هم پا بیفشارَد چو جان‌سختانه پیش آید/ که پیکان برنیاید زود، چون بر استخوان آید. (کلیم ۲۰۸)

جان‌سختی jān-saxt-i تحمل و استقامت دربرابر سختی‌ها، مشکلات، یا حوادث ناگوار: حس کردم که حالم خوب شد، به‌کلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان‌سختی خودم ترسیدم. (هدایت[۴] ۲۰)

جان‌سوز jān-suz جان‌گداز ←: سرانجام مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز ختم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ عشق جان‌سوز، جملهٔ وجودش را... در تاب آذر گداخت. (قائم‌مقام ۳۴۳)

جان‌سیر jān-sir (قد.) آن‌که از مردنِ خود ترسی ندارد؛ بی‌باک؛ دلیر: ازبرای آزمون می‌آزمود/ زآن‌که بس مردانه و جان‌سیر بود. (مولوی[۱] ۲/۲۲۴)

جان‌شکار jān-šekār (قد.) آنچه یا آن‌که باعث مرگ کسی شود؛ کُشنده: زلفش کمند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۷)

جان‌شکاری j.-i (قد.) جان‌ستانی؛ کُشندگی: می‌ترسم که ازآن‌جاکه خوی شتاب‌کاری و جان‌شکاریِ عقاب است، چون تو را بیند، زمانِ امان خواستن ندهد. (وراوینی ۶۷۹)

جان‌شکر jān-šekar (قد.) جان‌شکار ←: می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان‌شکر بازرهانم. (نصرالله‌منشی ۸۱)

جان‌شناس jān-šenās (قد.) ویژگی انسان کامل و عارفی که بر احوال باطن افراد، اِشراف دارد: جان‌شناسان از عددها فارغند/ غرقهٔ دریای بی‌چونندوچند. (مولوی[۱] ۲/۱۸۱)

جان‌فرسا[ی] jān-farsā[-y] جان‌کاه ←: مرارت جان‌فرسا و تأثر وصف‌ناپذیری در چشمان درشت او تمرکز یافته. (← مسعود ۱۷) ○ آه جان‌فرسای اگر در سینه نشکستی مرا/ این‌که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی. (خاقانی ۴۴۲)

جان‌فزا[ی] jān-fazā[-y] (قد.) جان‌بخش (مِ. ۱) ←: همان بوی جان‌فزایی که از یاس و نرگس ایران به مشامِ ذوق می‌رسد... در کلام پرمغز حافظ و مولوی... نمودار است. (اقبال[۱] ۷/۵ و ۲/۶) ○ اگر علما و حکما خاموش بودندی، این چندین سخنان نیکو... و جان‌فزای روح‌نواز کی به ما رسیدی؟ (احمدجام[۱] ۵۶ مقدمه)

جان‌فزایی jān-fazā-y(')-i (قد.) آسایش بخشیدن به روح؛ نشاط‌آور بودن: هرگاه که بگذری به بازار/ گویند به جان‌فزایی آمد. (عطار[۵] ۲۲۱) ○ زلفت به‌کمال دل‌ربایی‌ست/ رویت به‌جمال جان‌فزایی‌ست. (عمادی: گنج ۱/۳۶۸)

جان‌فشان jān-fešān (قد.) ۱. فداکار: بندگانی که این‌اندازه جان‌فشان و جوان‌مرد و باوفا باشند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ آن‌که از عشقت زر انشانَد ندانم کیست آن/ این‌که خاقانی‌ست دانم جان‌فشان است از غمت. (خاقانی ۵۲۵) ۲. جان‌فشانی (مِ. ۱) ←: گر عاشق شاه اختران نیست/ پس چون دَم

جان‌فشان زند صبح؟ (خاقانی ۵۰۵)

☜ • **جان‌فشان کردن** (قد.) جان‌فشانی (مِ. ۱) ↓: دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند/ و آن‌هم برای آن‌که کنم جان‌فشان دوست. (سعدی[۴] ۳۸۶)

جان‌فشانی j.-i ۱. جان خود را درراه چیزی یا کسی به‌خطر انداختن یا ازدست دادن؛ فداکاری؛ ازخودگذشتگی: هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که دربرابر ستم‌گری و تعدی به حقوق مردم، آمادهٔ جان‌فشانی بودند. (علوی[۱] ۲۰) ○ ز جانان مِهر و از ما جان‌فشانی‌ست/ جواب مهربانی مهربانی‌ست. (همام: دیوان ۱۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۸/۱) ۲. سختی و زحمت بسیار تحمل کردن برای هدف خاصی یا حمایت ازکسی: با جان‌فشانی... به کار برگزاری عزای پسر فاطمه... تقرب به ساحت ایشان می‌کردند. (شهری[۲] ۳۶۷/۲)

☜ • **جان‌فشانی کردن** ۱. جان‌فشانی (مِ. ۱) ←: برای آزادی آب‌وخاک... جان‌فشانی کرد. (هدایت[۲] ۴۸) ۲. جان‌فشانی (مِ. ۲) ←: مدت‌ها در وزارت داخله به خدمت سنگینِ... حساب‌داری جان‌فشانی کرده. (حجازی ۳۳۵) ○ با او ز خوشی و مهربانی/ کردی همه‌روزه جان‌فشانی. (نظامی[۲] ۲۰۹)

جان‌کاه، جانکاه jān-kāh آنچه باعث آزردگی یا خستگی روان می‌شود؛ عذاب‌آور: دائم از دشواری‌های جان‌کاه خویش شکایت می‌کند. (زرین‌کوب[۴] ۷۲۷) ○ علت اساسی این اندوه باطنی و غصهٔ جان‌کاه... با من به گور خواهد رفت. (اقبال[۲] ۸۳)

جان‌کاهی، جانکاهی j.-i ۱. جان‌کاه بودن؛ عذاب‌آور بودن: یک انبان کتاب بی‌مغز هر روزوشب به جان‌کاهی با من دست‌اندرگریبان بود. (نفیسی ۴۰۶) ۲. کاسته شدن جان؛ معذب و ناراحت بودن؛ عذاب و ناراحتی: کاورّد وقت آرزوخواهی/ آرزوخواه را به جان‌کاهی. (نظامی[۴] ۱۸۶)

جان‌کن jān-kan (قد.) بسیار رنج‌برنده؛ سختی‌کش: به‌یاد لعل او فرهاد جان‌کن/ کَننده کوه را چون مردِ کان‌کن. (نظامی[۳] ۲۵۰)

جان‌کنان j.-ān (قد.) درحال تحمل رنج و سختی بسیار: بر سر پای جان‌کنان گردم و طالع مرا/ پا و سری پدید نه چون سر و پای آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

جان‌گداز jān-godāz آنچه باعث غم و درد و ناراحتیِ شدید می‌شود و روح را آزار می‌دهد؛ جان‌سوز: نمرهٔ سومِ صوراسرافیل... حاوی تظلمات جان‌گداز اهالی از حکومت حالیهٔ آن ایالت بود. (دهخدا[۲] ۳۶/۲) ○ در این غصهٔ جان‌گداز، زین‌پس من و ناله‌های شب‌های دراز. (زیدری ۵۱)

جان‌گدازی j.-i (قد.) جان‌گداز بودن: دلفریبیِ آن، موجب ناشکیبیِ این بود، و جان‌گدازیِ این، بر عشوه‌سازیِ آن می‌فزود. (قائم‌مقام ۳۷۹)

جان‌گران jān-gerān (قد.) گران‌جان ←: شاه است گران‌سر ارچه رنجی/ زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲)

جان‌گرانی j.-i (قد.) گران‌جانی ←: جوانی و از عشق پرهیز کردن/ چه باشد ندانی به‌جز جان‌گرانی. (فرخی[۱] ۳۹۲)

جان‌گز jān-gaz (قد.) جان‌گزا ←: بجویم تا توانم کیمیایش/ بپرهیزم ز جان‌گز اژدهایش. (فخرالدین‌گرگانی ۳۰)

جان‌گزا[ی] j.-ā[-y] ۱. آنچه باعث آزار و ناراحتی یا خستگی روان می‌شود؛ جان‌گداز: درد جان‌گزایی... از سقوط بر من عارض شده‌ست. (قاضی ۷۲۵) ○ سگِ ابلقِ روزوشب جان‌گزای است/ از این ابلق جان‌گزا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹) ۲. هلاک‌کننده: مار... زخمی جان‌گزای بر لب خر زد. (وراوینی ۱۰۳)

جان‌گسل jān-gosa(e)l (قد.) آنچه باعث مرگ شود؛ کشنده: دریغ آن غم و حسرتِ جان‌گسل/ ز مادر جدا وز پدر داغ‌دل. (فردوسی[۵] ۱۹۶)

جانماز jā-namāz

☜ ▪ **جانماز آب کشیدن** تظاهر کردن به دین‌داری و مسلمانی: من امروز از زن‌های شوهردار که خیلی جانماز آب می‌کشند، نجیب‌ترم. (حجازی ۳۰۷)

جانمازآب‌کش j.-ā('ā)b-keš ویژگی آن‌که به دین‌داری و مسلمانی تظاهر می‌کند: علاف

محله... درظاهر مقدس و جانمازآب‌کش... بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۳)

جان‌مایه jān-māye مضمون و محتوای اصلی و مهم هر اثر هنری: جان‌مایهٔ بسیاری از داستان‌هایش تنهایی و احساس غربت است. (تقی‌زاده: شکوفایی ۴۶۹)

جان‌نثار jān-nesār ۱. آن‌که جانش را درراه چیزی یا کسی به‌خطر اندازد؛ فدایی: همه خادم و جان‌نثار لوای اسلام هستند. (← دهخدا[۲] ۱۲۵/۲) ۲. ارادت‌مند؛ دوست‌دار: طبقهٔ کثیرالعدد کُتّاب... همگی مخلص و جان‌نثار او بودند. (مینوی[۲] ۲۵۰) ۳. لقبی که گوینده یا نویسنده برای اظهار تواضع و ارادت دربارهٔ خود به‌کار می‌بَرَد؛ من: خیلی درحق جان‌نثار لطف و مرحمت دارند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ○ مقرر شده‌بود که جان‌نثار، مصارف لازمهٔ فوج را بدهد. (امیرنظام ۲۹)

جان‌نثاری j.-i ۱. جان‌بازی؛ فداکاری: برای پیش‌رفت کار شما از هیچ قِسم جان‌نثاری کوتاهی نخواهم کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۳) ○ مردم را بالکلیه از دولت و جان‌نثاری ناامید کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۶) ۲. خدمت‌گزاری؛ چاکری؛ نوکری: پس‌از عرض مراتب جان‌نثاری... جسارت می‌نماید که... (امیرنظام ۱۵۳)

جان‌نواز jān-navāz (قد.) آرامش‌دهندهٔ روح: آهنگ جان‌نواز... قلبم را رقیق کرد و تسلیم شدم. (حجازی ۱۹۳) ○ مغنی بدان جرهٔ جان‌نواز / بر آهنگ ما نالهٔ نو بساز. (نظامی[۸] ۲۷۰)

جان‌نوازی j.-i (قد.) جان‌نواز بودن؛ آرامش دادن به روح: نواها مختلف در پرده‌سازی / نوازش متفق در جان‌نوازی. (نظامی[۳] ۴۵۲)

جانور jān-e-var آن‌که رفتارش ازروی بدجنسی، حقه‌بازی، ستمگری، یا بی‌ادبی است: یک جانور دیگری عینهو خودش سر جای او می‌نشیند. (← میرصادقی[۱] ۹۵) ○ محال است که زنِ هم‌چو جانوری بشوم. (← مینوی[۱] ۱۳۴)

■ **جانورِ دوپا** انسان؛ آدمی: از جهل و تعصب... چیزها می‌دانم که اگر بگویم، از جنس این جانور دوپایی که خود را انسان می‌خوانَد، یک‌سره بیزار خواهی شد. (جمال‌زاده[۷] ۵۱)

جانی jān-i عزیز، محبوب، و گرامی هم‌چون جان: مقاله... شاه‌کاری است که از قلم آن دوست جانی... صادر شده‌است. (جمال‌زاده[۵] ۳۷/۲) ○ از جان طمع بریدن، آسان بُوَد ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن. (حافظ[۱] ۲۷۰)

جاه jāh

■ **جاه‌وآب** (قد.) مقام و آبرو و حیثیت: گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر/ ور برای تو نباشد او نخواهد جاه‌وآب. (انوری[۱] ۲۴) ○ کامد و التفات کرد به من/ زآن مرا جاه‌وآب دیدستند. (خاقانی ۸۷۷)

جاهل jāhel ۱. کم‌تجربه و جوان: گفتم: آقای رئیس! جوان است، جاهل است، سهو کرده. (← میرصادقی[۱] ۵۱) ۲. مرد قلدر و نیرومندی در محله‌های قدیمی، که با تکیه بر زور و قلدری، دارای قدرت و نفوذ است؛ لوطی؛ داش‌مشدی: لباس‌های جاهل‌های محل را به‌تن داشت. (پارسی‌پور ۳۸۴)

جاهلی j.-i جوانی: دلش می‌خواست از سن‌وسال جاهلی حداکثرِ فایده را بَرَد. (علوی[۳] ۱۰۵)

■ **جاهلی کردن** (قد.) مانند جوانان رفتار کردن؛ جوانی کردن: چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند/ در این قضیه که گردد جهان پیر جوان. (سعدی[۴] ۷۲۳)

جاهلیت jāhel.iy[y]at دورهٔ رواج نادانی و بی‌فرهنگی: در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت و جاهلیت، اثری از اصطلاحاتِ تمدن، آزادی نبود. (← هدایت[۶] ۱۳۲)

جایزه jāyeze

■ **جایزه دادن** پاداش نیک دادن و تشویق کردن: نه‌تنها او را مجازات نکردند، بلکه برای این کارش جایزه هم دادند.

■ **جایزه گرفتن** پاداش نیک به‌دست آوردن و مورد تشویق قرار گرفتن: اشخاصی که در بهارستان

به شاه نحش می‌دادند، پس‌از برهم خوردن مجلس جایزه گرفتند و سردار شدند. (مخبرالسلطنه ۱۸۲)

جای‌گاه، جایگاه jāy-gāh ۱. مقام، مرتبه، یا موقعیت: او در اجتماع، جای‌گاه ویژه‌ای دارد. ○ نبیرهٔ فریدون و ببوند شاه/ که هم تاج دارند و هم جای‌گاه. (فردوسی[3] ۵۲۹) ۲. (قد.) حد و اندازه: لجاجِ آن ستور ستدن و یک‌دیگر را پیاده‌کردن به جای‌گاهی رسید که در یک‌دیگر افتادند. (بیهقی[1] ۸۵۱) ۳. (قد.) فرصت و مجال (معمولاً مناسب برای چیزی یا کاری): قاضی ساعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچ‌کس را جای‌گاه سخن نیست. (بیهقی[1] ۴۳) ○ اگر سستی آرید یک تن به جنگ/ نماند مرا جای‌گاه درنگ. (فردوسی[3] ۶۰۷) ۴. (قد.) عوض؛ بدل: این آتش‌خانه را که داریم و خورشید را که داریم، نه بدان داریم که گوییم این را پرستیم، اما به جای‌گاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1]) ○ نیکی او به‌جای‌گاهِ بد است/ شادی او به‌جای تیمار است. (رودکی[1] ۴۹۴)

■ **برجای‌گاه (به‌جای‌گاه)** (قد.) به‌جا؛ به‌موقع؛ شایسته؛ مناسب: خاطرم نیز عذر می‌خواهد/ که نه برجای‌گاه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶) ○ اگر خداوند سلطان بیند، این ولایت را کالنجار بدارد... ترتیبی به‌جای‌گاه باشد. (بیهقی[1] ۴۳۳)

جای‌گیر، جایگیر jāy-gir (قد.) ۱. پذیرفته و مورد قبول واقع‌شده؛ مقبول: بدو گفت سهراب کای مرد پیر/ اگر نیست پند منت جای‌گیر... (فردوسی[3] ۴۴۰) ۲. مؤثر و مفید: وی خلیفه را نصایح جای‌گیر و مواعظ دل‌پذیر گفت. (جامی[8] ۳۳۵) ○ غزل و ترانهٔ بی‌وزن مگوی و میاموز که آن‌که سرودست جای‌گیر نبوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۵)

■ • **جای‌گیر آمدن** ۱. • جای‌گیر شدن ←: گویم ار زآن‌که دل‌پذیر آید/ در دل شاه جای‌گیر آید. (نظامی[4] ۲۶۹) ۲. مورد قبول واقع شدن: نیامد هیچ‌چیزی جای‌گیرش/ که بود از هرچه پیش آمد، گزیرش. (عطار[8] ۲۰۰)

• **جای‌گیر شدن** مؤثر واقع شدن: آیا [راوی] توانسته‌است به‌قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جای‌گیر شود؟ (فروغی[3] ۹۹) ○ چو گفت این سخن‌های پرورده پیر/ سخن در دل شاه شد جای‌گیر. (نظامی[8] ۱۰۸)

جبر jabr (قد.) بهبود بخشیدن؛ اصلاح؛ ترمیم؛ جبران: اولیٰ چنان باشد که شطری از اموال، نقود و اثمان بضاعات باشد و شطری اجناس و امتعه... تا اگر خلل به طرفی راه یابد، از دو طرف دیگر، جبرِ آن میسر شود. (خواجه‌نصیر ۲۱۳)

■ • **جبر خاطر** (قد.) رنج، اندوه، و درد کسی را ازبین بردن؛ رفع آزردگی: به جبر خاطر ماکوش کاین کلاه نمد/ بسا شکست که با افسر شهی آورد. (حافظ[1] ۱۰۰) ○ به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی[2] ۹۳)

• **جبر کردن** (قد.) اصلاح یا ترمیم کردن؛ بهبود بخشیدن: ممکن است که او را از چنگ او بیرون آورند و کسرها که یافته، جبر کنند و به‌اصلاح آورند. (قطب ۲۱) ○ تو را فلک یاوری کرد... و کسر حالِ تو را به تفقدی جبر کرد. (سعدی[2] ۱۲۵)

جبهه jebhe (قد.) قسمت بالا و معمولاً نمایان از چیزی: هر صنفی از اصناف... طاق‌نمایی را به اسم و علامت خود آراسته و عَلَم ستاره‌نشان خود را بر جبههٔ آن افراشته. (جمال‌زاده[6] ۷۳)

■ • **جبهه گرفتن** مبارزه یا مخالفت کردن با کسی: چرا هرچه من می‌گویم، تو جبهه می‌گیری؟ ○ بعضی‌از گروه‌های سیاسی علناً درمقابل دولت جبهه گرفتند.

■ **جبههٔ گشاده (گشوده)** (قد.) چهرهٔ باز، خندان، و خوش‌رو: رحیم... با مسرت خاطر و جبههٔ گشاده از ما پذیرایی نمود. (جمال‌زاده[3] ۱۰۰) ○ از جبههٔ گشاده گرانی رَوَد ز دل/ چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم. (صائب[1] ۲۸۴۳)

■ **از جبهه برگشتن** بسیار خراب، فرسوده، و کهنه بودن: این اسکناس را عوض کن، از جبهه برگشته.

جبهه‌بندی j.-band-i جبهه‌گیری ←.

☜ • **جبهه‌بندی کردن (نمودن)** جبهه گیری ←: بچه‌ها... سرِ بدسلوکی و مخالفت با من گذارده و دربرابرم جبهه‌بندی می‌نمایند. (شهری[۳] ۸۵)

جبهه‌سایی jebhe-sā-y(')-i (قد.) در پیش‌گاه شخص بزرگی، پیشانی بر خاک نهادن به‌نشانهٔ تواضع و احترام: از سعادتِ جبهه‌سایی، نوعی دل‌آسایی یابد. (قائم‌مقام ۱۰۹)

جبهه‌گیری jebhe-gir-i رویارو شدن با کسی و دربرابر او قرار گرفتن به‌منظور مخالفت، جنگ، و مبارزه: جبهه‌گیری ایمان و کفر دربرابر یک‌دیگر. (مطهری[۱] ۱۵۱)

جبین jabin

☜ ▪ **جبین بر خاک نهادن (مالیدن، ساییدن)** (قد.) جبهه‌سایی ←: تا جان دارم، جبین به این آستان ساییده و خواهم سایید. (سیاق‌معیشت ۹۹) ○ شاهنشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی / تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین. (فرخی[۱] ۲۶۱)

جد jad[d] پیغمبر (ص) که نسبت سادات به او می‌رسد: به جدم قسم من این حرف را نگفته‌ام.

☜ ▪ **جدت (جدش) به کمرت (کمرش) بزند** هنگام اظهار بیزاری و ناراحتی از سیدی گفته می‌شود که (باوجود تظاهر به دین‌داری) کار خلاف و ناشایستی انجام داده‌باشد: چرا قسم می‌خوری؟ جدت به کمرت بزند! همه می‌دانند که چه حقه‌ای سوار کرده‌ای!

▪ **جد[به]کمرزده** برای اظهار رنجش و ناراحتی به سید گفته می‌شود: جدبه‌کمرزده! این چه کاری است که تو کردی؟ ○ ای سید جدکمرزده... از خدا و پیغمبر شرم نمی‌کنی که... عرق می‌خوری؟ (جمال‌زاده[۴] ۵۸/۱)

▪ **جدوآبایِ(جدوآبادِ) کسی جلوِ (مقابلِ) چشمش آمدن** بسیار رنج کشیدنِ او: مردک تا آمدبه‌خود بجنبد... سوخت و آتش به‌گوشت بدنش رسید و جدوآبایش مقابل چشمش آمد. (جمال‌زاده[۶] ۶۰)

جد jed[d] پافشاری؛ اصرار: اهل شهر آتن به جِد و پای‌داری هرچه‌تمام‌تر طرف‌دار جنگ بودند. (مینوی[۳] ۲۰۰)

☜ • **جد داشتن** (قد.) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: قنسولگری، اجرای فرمان را می‌خواهد و جِد دارد که حضرت قلی به تبریز بیاید. (مخبرالسلطنه ۲۰۳)

• **جد کردن (نمودن)** پافشاری کردن؛ اصرار کردن: بااین‌که پسرخاله‌ام من را می‌خواست، جِد نَردم که می‌خواهم زن مسعود بشوم. (میرصادقی[۳] ۲۵)

جدی jedd-i ۱. آن‌که به مسئولیت، وظیفه، یا امور زندگی خود بسیار اهمیت می‌دهد و در انجام آنها نظم دارد: من هم فکر می‌کنم مردها زیادی جدی‌اند. (گلشیری[۱] ۱۱۳) ۲. دارای متانت و وقار؛ متین؛ موقر: حالت و قیافهٔ جدی داشت و لحن کلامش توجه همه را جلب می‌کرد. ۳. دارای حقیقت یا واقعیت؛ حقیقی؛ واقعی: همهٔ حاضران از حضور سید و بیان وصیت، که هیبت مرگ را به‌صورت جدی و ملموس درآورده‌بود، ناراحت بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۴. تأکیدشده؛ مؤکد: قول جدی می‌دهم که در اولین فرصت به‌سروقتِ... خواهم رفت. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰) ۵. پافشاری‌کننده؛ مُصِر: چهار نفر طرف‌دار جدی وضع قانون هستند. (طالبوف[۲] ۲۸۱) ۶. وخیم؛ شدید: خطر جدی. ۷. ازروی حقیقت و راستی؛ به‌دور از شوخی و هزل: جدی می‌گویم. ۸. با تلاش و پی‌گیری: از فردا موضوع را جدی دنبال می‌کنیم.

جدیت jedd-iy[y]at اصرار و پافشاری: با جدیت تمام، خواسته‌هایشان را مطرح می‌کردند.

☜ • **جدیت کردن** اصرار و پافشاری کردن: طرح تحریم امتیاز نفت را... به مجلس دادم و جدیت کردم تا... به‌تصویب رسید. (مصدق ۲۹۳)

جدیدالولاده jadid.o.l.velāde (قد.) ویژگی آنچه زمان زیادی از ایجاد، تولید، یا ساختن آن نگذشته‌است: از تمام شهر، نذورنیاز برای این سقاخانهٔ جدیدالولاده می‌بَرَند. (مستوفی ۶۱۷/۳-۶۱۸)

جدیدین jadid.eyn (قد.) شب‌وروز: نام بزرگوارش از دیباچهٔ مرزبان‌نامه برروی روزگار مخلد و مؤرخ بماند... و طراوت و جِدّت آن را اختلاف جدیدین

و اتفاق فرقدین باطل نگرداند. (وراوینی ۳۴)

جذب jazb استخدام کسی برای انجام کاری: **اخیراً آموزش عالی برنامه‌ای برای جذب اعضای هیئت‌علمی تدوین کرده‌است.**

☜ • **جذب شدن** ۱. کشش روحی و عاطفی پیدا کردن نسبت‌به چیزی یا کسی؛ علاقه‌مند شدن: **اگر کسی به او کوچک‌ترین محبتی می‌کرد، سریع جذب می‌شد. ○ اول از این شغل خوشم نمی‌آمد، اما بعد کم‌کم جذب شدم.** ۲. مشغول شدن به کاری یا استخدام شدن در سازمانی: **فارغ‌التحصیلان تربیت‌معلم، اغلب جذب آموزش‌وپرورش می‌شوند.** ۳. راه یافتن درمیان گروهی و همانند آنها شدن: **مردمانی که از ممالک دوردست وارد بندر می‌شدند، اغلب در محیط جذب می‌شدند.** (← هدایت[9] ۸۹)

• **جذب کردن** به‌سوی خود کشیدن و علاقه‌مند کردن: **چشم‌های مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراءطبیعی و مست‌کننده داشت، درعین‌حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد.** (هدایت[1] ۱۵)

جذبه jazabe قدرت روحی، که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران می‌شود: **مردی بود... با استخوان‌بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

جر jer

☜ ▪ **جرجر کردن** به‌شدت کتک زدن: **دیشب زن‌وشوهری بچهٔ دوساله‌شان را جرجر کردند.** (← شهری[1] ۲۷)

• **جر دادن** به کسی صدمه زدن معمولاً به‌قصد انتقام: **من خودم جِرش می‌دهم. مگر دستم نرسد.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۲۹)

• **جر زدن** کلک زدن؛ به وعده وفا نکردن: **چند قدمی دور شده‌بودم که پشت‌سرم داد زد: جِر نزنی، غروب بیا.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۳)

▪ **جر... گرفتن (جِرَم گرفت، جِرَت گرفت، ...)** بسیار خشمگین و عصبانی شدن: **از حرف‌های...، حسابی جِرش گرفته‌بود و خونْ خونش را می‌خورد.** (آل‌احمد[8] ۵۹)

▪ **خود را جر دادن** ۱. بی‌تابی و بی‌قراری بسیار کردن و به‌خود پیچیدن از خشم، ناراحتی، حسادت، و مانند آنها: **وقتی دید رقیبش را به‌جای او انتخاب کردند، داشت خودش را جِر می‌داد.** ۲. تلاش و تقلا کردن و اصرار ورزیدن در انجام کاری یا برای هدف خاصی: **همهٔ کارها درست می‌شود. چرا این‌قدر حرص می‌خوری و خودت را جِر می‌دهی؟**

جراحات jerāhāt غم‌ها؛ سختی‌ها؛ صدمات: **عمق جراحات این یک سال و نیمه را به‌دقت وارسی کنیم.** (مستوفی ۳/۴۲۵)

جراحت jerāhat ۱. چرک و عفونت ناشی از زخم: **زخمش چه جراحتی دارد!** ۲. (قد.) درد و غم: **خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود/ از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام.** (خاقانی ۳۰۴)

☜ • **جراحت کردن** درد یا آسیب رساندن به چیزی: **اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش/ دوای درد من است آن دهان مرهم‌دان.** (سعدی[4] ۷۲۵)

جرار jarrār (قد.) انبوه؛ فراوان؛ بی‌شمار: **او... با لشکری جرار روی به طبرستان آورد.** (مینوی: هدایت[7] ۱۹) ○ **علل ترفع درغایت ساختگی بود، خزائن آراسته و لشکر جرار.** (نظامی‌عروضی ۴۹)

جراره jarrār.e ۱. (قد.) جرار ↑: **به استیلای عساکر جراره... دمار از اتراک مارصفت برمی‌آورد.** (آقسرایی ۳۲۵) ۲. (قد.) زلف معشوق: **شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان/ بنفشه بر لب جوی است چون جرارهٔ دلبر.** (عبدالواسع‌جبلی: دیوان ۱۲۵: فرهنگ‌نامه ۱/۵۵۳)

جرالثقیل jarr.o.s.saqil (قد.) رنج و زحمت بسیار: **هذیانات و الفاظ شواذ راکه ندانند ترصیع کردن و به جرالثقیل در نظم و نثر کشند، متکلف آید و خَلَق باشد.** (خاقانی[1] ۱۷۵)

جرثومه jorsume اصل یا منشأ هرچیز بد: **اگر همهٔ آنچه را که دربارهٔ این زن می‌گویند، روی هم بریزم، ... جرثومهٔ تناقضات است.** (علوی[3] ۹۴)

☜ ▪ **جرثومهٔ فساد** مایهٔ فساد و تباهی: **تو جرثومهٔ فسادی، چرا نمی‌روی و شرّت را کم نمی‌کنی؟**

(دانشور ۱۰۸)

جرح jarh

☜ ■ **جرح‌وتعدیل** تغییر ایجاد کردن در چیزی ضمن بازنگری آن، به‌قصد اصلاح، تکمیل، و ازبین بردنِ نقایص و کاستی‌های آن: **مطالب آن رسالهٔ ابوعبید بدون جرح‌وتعدیل نقل شده.** (مینوی[2] ۱۵۰) ○ **مملکتی که... اختیار... جرح‌وتعدیل بودجه را ازدست داده‌باشد...** (مستوفی ۳/۷۷)

■ **جرح‌وتعدیل کردن (نمودن)** ■ جرح‌وتعدیل ↑: **می‌توان آثار تازه پدید آورد و حتی اصول و قواعد را جرح‌وتعدیل نمود.** (زرین‌کوب[3] ۷۸) ○ **حَکَم‌های خبره با رعایت تراضیِ طرفین، جرح‌وتعدیلی در آن می‌کردند.** (قاضی ۸۴۹)

جرز jerz

☜ ■ **برای لایِ جرز خوب بودن** نالایق و بی‌عرضه بودن: **شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند.** (هدایت[4] ۷۴)

■ **به‌درد لایِ جرز خوردن** ■ برای لای جرز خوب بودن ↑.

جرس jaras (قد.)

☜ • **جرس جنباندن** (قد.) آمادهٔ حرکت یا سفر شدن: **بهر حق این را رها کن یک نفَس/ تا خر خواجه بجنباند جرس.** (مولوی[1] ۳۱/۲)

• **جرس زدن** (قد.) پاسبانی کردن: **در ره عشقت نفَسی می‌زنم/ بر سر کویت جرسی می‌زنم.** (نظامی[1] ۳۵)

جرعه jor'e (قد.) شراب: **شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد/ التفاتش به می صاف مروق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱)

☜ • **جرعه کشیدن (درکشیدن)** (قد.) شراب خوردن: **هم‌چو جم جرعهٔ ما کش که ز سِرّ دوجهان/ پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی.** (حافظ[1] ۳۴۷) ○ **کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای/ جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.** (حافظ[1] ۱۲۸)

جرعه‌پرهیزی j.-parhiz-i (قد.) پرهیز از خوردن شراب و مانند آن: **جرعه‌پرهیزی... از چیزهایی بود که بازخواست‌کنندهٔ درونی، آن را بر من الزام می‌کرد.** (زرین‌کوب: کلک ۸۸-۸۵/۲۶)

جرعه‌خوار jor'e-xār (قد.) ۱. نوشنده: **مبادا کز آن شربت خوش‌گوار/ نباشد چو من خاکی‌ای جرعه‌خوار.** (نظامی[8] ۱۰) ۲. شراب‌خوار: **بر آن پیروزه تخت آن تاج‌داران/ رها کردند می بر جرعه‌خواران.** (نظامی[3] ۶۲) ۳. نصیب‌برنده؛ بهره‌مند: **من بنده جمشیدِ جامِ معانی بودم و همه چون خاک، جرعه‌خوار. خورشیدِ کانِ معالی بودم.** (خاقانی[1] ۱۲)

جرعه‌کش jor'e-keš (قد.) آن‌که ته‌جرعهٔ کسی را می‌خورَد: **حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان/ که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین من است.** (حافظ[1] ۳۸)

جرعه‌نوش jor'e-nuš (قد.) جرعه‌کش ↑: **من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال/ کی ترکِ آب‌خورد کند طبع خوگرم؟** (حافظ[1] ۲۲۵)

جرعه‌نوشی j.-i (قد.) نوشیدن ته‌جرعه؛ جرعه‌نوش بودن. ← جرعه‌کش: **خیال آب خضر بست و جام اسکندر/ به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد.** (حافظ[1] ۱۱۳)

جرقه jaraqqe, jereqqe نشانه یا نمود ناگهانیِ چیزی در ذهن، دل، یا مانند آنها: **یک جرقهٔ احساسات... در چشمشان می‌درخشید.** (هدایت[9] ۱۷۱)

☜ • **جرقه زدن** پیدا شدن ناگهانیِ اندیشه‌ای در ذهن: **فکر تازه‌ای در ذهنم جرقه زد.**

جری jary (قد.) روانی؛ گشادگی: **از کمال نبل و غزارت فضل و جَرْی لسان و حسن بیانِ او تعجب‌ها نمودند.** (وطواط[2] ۹۲)

جریان jar[a]yān ۱. آنچه اتفاق افتاده یا درحال اتفاق افتادن است؛ روی‌داد؛ ماجرا: **حالا تعریف کن ببینم جریان چه بود.** (← مؤذنی ۷۰) ○ **از جریانی که گذشت، حضار، مات‌ومبهوت شدند.** (مصدق ۱۵۰) ۲. حرکت، روند، و سیر چیزی، امری، یا موضوعی در یک مسیر؛ فرایند: **انتخابات، جریان خود را... طی می‌کرد.** (مصدق ۲۵۸) ○ **عدهٔ زیادی در حملهٔ اول شکست خورده، تسلیمِ جریان حوادث شدند.** (مسعود ۹۳) ۳. موضوع: **جریان را به او گفتم، تعجب کرد.** ○ **جریان کاغذ را... فراموش نمود و فردا... موضوع**

کاغذ در بوتهٔ فراموشی افتاد. (شهری[۱] ۳۳۲)

☜ • **جریان داشتن** ۱. رایج و معمول بودن؛ رواج داشتن: عادت بدی هم در فارس یا عموم ایران جریان دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸) ۲. درحال عمل یا دارای کاربرد بودن: رحمت رحمانیه.. در تمام مسیرها علی‌السویه جریان دارد. (مطهری[۵] ۲۸۳)

• **جریان یافتن** رواج یافتن؛ معمول شدن: به سریر سلطنت جلوس کرده... سکه و خطبه به‌نام او جریان یافت. (شیرازی ۱۰۹)

▪ **به‌جریان افتادن** ۱. مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار گرفتن: منتظر بودیم پروندهٔ او بار دیگر به‌جریان بیفتد. ۲. به‌گردش درآمدن و به‌کار افتادن چیزی مانند پول یا سرمایه در جایی: سرمایه‌ای... در یک بازار به‌جریان می‌افتد. (مطهری[۵] ۱۶۵)

▪ **به‌جریان انداختن** ۱. مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار دادن: به‌جریان انداختن آن پرونده، کار ساده‌ای نبود. ۲. به‌کار انداختن یا مورد بهره‌برداری قرار دادنِ چیزی مانند پول یا سرمایه: دارایی او را به‌جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود. (هدایت[۵] ۵۲)

▪ **در (تو[یِ]) جریان بودن** ۱. خبر داشتن؛ مطّلع بودن: آقای مدیر درجریان است و این حرکت را تأیید می‌کند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۴) ۲. درحال رسیدگی یا انجام بودن: پرونده درجریان است. ○ دوسیه چهار سال است که درجریان است. (حجازی ۹۰)

▪ **درجریانِ چیزی بودن** از آن باخبر بودن: از او اطلاعاتی می‌خواستند که هیچ درجریانش نبود. (میرصادقی[۱] ۵۶) ○ درجریان کارتان هستم و بوده‌ام. (علوی[۳] ۷۰)

▪ **درجریان گذاشتن کسی** را او را مطّلع کردن: نه‌فقط مردم را درجریان می‌گذاشتند، بلکه با برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی به مردم آموزش هم می‌دادند. (← محمود[۲] ۲۴)

جرئت jor'at

☜ ▪ **جرئت به‌خرج دادن** کاری را بدون ترس انجام دادن؛ شهامت و جسارت ورزیدن: او... خیلی جرئت به‌خرج داده‌بود. یک‌باره به این فکر افتاد. (آل‌احمد[۴] ۶۶)

▪ **جرئت پیدا کردن** بر ترس غلبه کردن و شجاع شدن: کم‌کم عده‌ای جرئت پیدا کردند و مخالفت‌هایشان را آشکار کردند.

• **جرئت گرفتن (یافتن)** ▪ جرئت پیدا کردن ↑: هیچ‌یک از ایشان جرئت نیافت سخنی بگوید. ○ دیگران هم جرئت می‌گیرند و پی‌ام می‌آیند. (دیانی ۹۸)

▪ **به‌جرئت** باکمال یقین و اطمینان؛ می‌توان به‌جرئت قسم خورد که در تمام عمر از او ترکِ اولایی... صادر نشد. (اقبال[۱] ۹/۵ و ۷/۸)

جریحه‌دار jarihe-dār دچار رنج و آسیب: آنچه او درحالت یک مرد جریحه‌دار فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ○ مرهمی روی قلب جریحه‌دار خود گذارده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹)

☜ • **جریحه‌دار شدن** دچار رنج و آسیب یا لطمه شدن؛ لطمه خوردن: گفت: حق داری. غرورت جریحه‌دار شده. (مؤذنی ۳۱) ○ حیثیت مرد... ممکن است... جریحه‌دار شود. (قاضی ۳۵۰) ○ استقلال تام‌وتمام آن دولت جریحه‌دار شده. (مستوفی ۷۴/۳)

• **جریحه‌دار کردن (ساختن)** رنج و آسیب رساندن یا لطمه زدن به کسی یا چیزی: او را سرزنش می‌کرد که چرا شرافت دوستش را جریحه‌دار کرده‌است. (قاضی ۳۹۰) ○ با خود عهد کرده‌بودم... قلب پاکت را... جریحه‌دار نسازم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸)

جریده jaride

☜ ▪ **جریده سیاه کردن** (قد.) مرتکب گناه شدن: بدبخت کسی بُوَد که هر روز می‌خیزد و جریده سیاه کند. (بحرالفوائد ۲۶۱)

• **جریده کردن** (قد.) در دفتر ثبت کردن: از ایشان اندرخواه... بنویس و همه را جریده کن و به‌نزدیک خویش بدار. (بلعمی ۷۴۲)

جریمه jarime مجازات: جریمه‌ات این است که روز

جمعه هم کار کنی.

■ • **جریمه شدن** مجبور شدن به انجام کاری یا تحمل امری؛ مجازات شدن: یکی از بازی‌کنان خاطی جریمه شد و از شرکت در مسابقه محروم گردید.

• **جریمه کردن** واداشتن کسی به انجام کاری ناخوش‌آیند یا تحمل امری؛ مجازات کردن: معلم، یکی از شاگردان را جریمه کرد دوباره مشقش را بنویسد. ○ فدراسیون، یکی از بازی‌کنان را به محرومیت از مسابقه‌ها جریمه کرد.

جز jez[z]

■ ▪ **جز[و]جز** ۱. سوزش: این جزوجز سینه آرام می‌گرفت. (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۴) ۲. درحال داغی یا سوزش بسیار: پوست سرخ‌فام، جزوجز می‌سوخت. (گلابدره‌ای ۱۷۸)

▪ **جز[و]جز کردن** ۱. احساس سوزش کردن: ناخن انگشت پایش که خون می‌آمد، روی برف‌ها جزجز می‌کرد. (فصیح[۲] ۷۱) ۲. اظهار بی‌قراری کردن همراه‌با التماس و زاری: ازبس جزجز می‌کرد، دل سنگ هم برایش آب می‌شد.

▪ **جزِ جگر زدن** به بلای سخت یا رنج و اندوه بسیار گرفتار شدن: الاهی جِز جگر بزنید که هرچه تنتان می‌کنم، انگارنه‌انگار. (← مخملباف ۵۹) ○ الاهی دخترا جِز جگر بزنی، حسرت به دلت بماند. (هدایت[۹] ۵۹)

▪ **جزِ چیزی را زدن** با التماس آن را خواستن: پسره چند روز است جِز دو ورق کاغذ را می‌زند. (← شهری[۱] ۳۴۴)

• **جز زدن** التماس و زاری کردن: صد دفعه به حاجی جِز زدم: بیا این خانه را بخر. (← فصیح[۱] ۲۱۷) ○ هرچه هم جِز زدم که من این شوهر را نمی‌خواهم، خیال می‌کردی با دیفال حرف می‌زنم. (← شهری[۱] ۷۲)

▪ **جزِ کسی را درآوردن** او را آزار دادن و به ناله واداشتن: با این سخت‌گیری‌هایش جِز بچه را درآورده.

▪ **جزووز** آه‌وناله و زاری شدید: با آه و جزووز و فغان به لب گور... کشاندم. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۶)

جزء joz' دارای مرتبه‌ای نسبتاً پایین و کم‌اهمیت در یک ردهٔ شغلی: کارمند جزء. ○ مستخدمین جزء... بی‌اعتنایی نشان می‌دادند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۸) ○ حالت مأمورین جزء، بسته‌به حالت شخصِ رئیس است. (طالبوف[۲] ۲۷۲)

■ ▪ **جزءِ بیست‌ونهم** هرچیز کم‌اهمیت و غیراساسی: همه را که دعوت کردید، جزء بیست‌ونهم، ما را هم دعوت کنید.

جزجگرزده jezz-e-jegar-zad-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ← جِز ▪ جِز جگر زدن: هرچه کرده، آن جزجگرزده... کرده. (شهری[۱] ۵۰۹)

جزجگرگرفته jezz-e-jegar-gereft-e جزجگرزده ↑: آن جزجگرگرفته چه به‌خورد تو داده که همه‌اش حرفش را می‌زنی. (← گلابدره‌ای ۱۶۱)

جزر jazr

■ ▪ **جزرومد** نشیب‌وفراز؛ درگیری و کشمکش: جنگ‌وستیزی... میان این انسان ساکت و بردبار و حیوان... در جزرومد بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹) ○ ابر گهرفشان را هر روز بیست بار / خندیدن و گریستن و جزرومد بُوَد. (منوچهری[۱] ۲۷)

جزع jaz' چشم زیبا: لعل تو در رهبری پیرو روح‌الامین / جَزع تو در رهزنی پیش‌رو اهرمن. (؟: بیغمی:گنجینه ۲۲۵/۵) ○ دل چاکر لعل دل‌ربای تو شود / جان بندهٔ جَزع جان‌فزای تو شود. (اثیر: نزهت ۲۵۵)

جزعین jaz'-in (قد.) دارای نقش‌های رنگارنگ: ماهی در آب‌گیر دارد جزعین زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم. (منوچهری[۱] ۶۰)

جزغاله jez-qāle آنچه براثر حرارتِ زیاد سوخته، به‌ویژه گوشت یا دنبه‌ای که براثر حرارت کاملاً سوخته یا برشته شده‌است: دنبه را بریان کنند و جزغاله‌اش برون آرند. (باورچی ۶۲)

■ • **جزغاله شدن** ۱. کاملاً سوختن یا برشته شدن: آتش اجاق زیاد بود، تمام گوشت‌ها جزغاله شد. ○ ناگهان ترسید که نکند در دیگر باز نشود و در آن جهنم... جزغاله بشوند. (دانشور ۱۶) ○ افتاد توی شمع. تا آمدم بجنبم، جزغاله شد. (دریابندری[۳] ۳۸) ۲. براثر

حرارت یا تابش شدید، به‌رنگ تیره درآمدن: صورتش جلو آفتاب جزغاله شده‌بود.
• **جزغاله کردن** ۱. کاملاً سوزاندن یا برشته کردن: جزغاله‌اش کرد، رگ‌وپی‌اش را سوزاند. (گلابدره‌ای ۳۲۴) ۲. براثر حرارت یا تابش شدید به‌رنگ تیره درآوردن: گرما صورت ظاهر را جزغاله کرده‌بود. (علوی[3] ۱۱)

جزو jozv جزء ←: مأمورینِ جزو، رؤسای خود را می‌ستایند. (طالبوف[2] ۷۶)

جزوه jozve

• **جزوه گفتن** بیان کردن مطالب درسی به‌شیوهٔ املا برای دانش‌آموزان یا دانشجویان به‌طوری‌که آنان بتوانند یادداشت کنند: معلم به شاگردان جزوه می‌گفت که درِ کلاس باز شد.

جزیره jazire محدوده‌ای که از جاهای دیگر جداست یا افراد خاص در آن راه دارند: در وزارتخانه برای خودشان جزیره‌ای درست کرده‌اند.

جزیره‌ای j.-'(y)-i مجزا و مستقل یا جدا از چیزهای دیگر، مانند جزیره: سازمان‌های جزیره‌ای.

• **جزیره‌ای شدن** جدا از دیگران عمل کردن: جزیره‌ای شدنِ سازمان‌های دولتی.

جستن ja(e)st-an ۱. خلاص شدن؛ رهایی یافتن: یک بار... از طبقهٔ بالای خانه‌مان به طبقهٔ پایین افتاده و سالم جَسته‌بودم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جَست. (بیهقی[1] ۷۹۳ - ۷۹۴) ○ سخت بسیار حیله باید کرد/ تا ز دست تو سنگ‌دل بجهم. (فرخی[1] ۴۳۹) ۲. (قد.) گریختن؛ فرار کردن: فریبنده دیوی ز دوزخ بجَست/ بیامد دل شاه توران بخست. (فردوسی[3] ۵۸۱)

جستن jost-an

• **جستنِ دلِ کسی** (قد.) رضایت خاطر او را به‌دست آوردن: گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم. (سعدی[4] ۵۱۸) ○ ور زآن‌که به جستن دلم خواهی شد/ گِردِ سرِ زلف خود برآ، دور مشو. (جمال خجندی: نزهت ۲۷۴)

جسته ja(e)st-e (قد.) ۱. خلاص‌شده؛ رهایی‌یافته: ای ز دودی جَسته در ناری شده/ .... (مولوی[1] ۱۸/۲) ۲. گریخته؛ فرارکرده: بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رَسته‌ای/ هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جَسته‌ای؟ (مولوی[2] ۱۰۱/۶) ○ راست گفتی هزیمتی سپهند/ خسته و جَسته و فکنده سپر. (ز خی[3] ۱۰۵)

■ **جسته‌جسته** ۱. کم‌کم و به‌طور تدریجی: مساعی بعضی اصلاح‌طلبان... جسته‌جسته آن‌جا و این‌جا به‌عمل می‌آمد. (مینوی[2] ۴۹۳) ○ از آن زمان... جسته‌جسته با نام‌های بزرگ‌ترین مردان دربار برابری می‌کرد. (نفیسی ۴۷۰) ۲. جای‌جای و به‌طور پراکنده: کنار... رودخانه... پُر از بوتهٔ گل‌سرخ است و جسته‌جسته خرزهره هم روییده. (افضل‌الملک ۳۴۸)

■ **جسته[و]گریخته** ۱. چیزهای پراکنده: خوانندهٔ عزیز، از جسته‌گریخته‌هایی که درسابق از اوضاع... خوانده، می‌داند که... اوضاع... خوب نبوده‌است. (مستوفی ۳۶۵/۳) ۲. پراکنده؛ نامنظم: خاطراتی دارم که جسته‌گریخته است و در فرصت مناسب می‌نویسم. (محمدعلی ۴۵) ۳. گاهی از اوقات؛ گاه‌به‌گاه: چون عیالش جسته‌گریخته حرف‌های دولبه به‌میان می‌آورده‌است... او را به‌زیر مشت‌ولگد می‌گیرد. (جمال‌زاده[1] ۱۹۶) ○ کلمات تشویق‌آمیز دکتر را جسته‌وگریخته می‌شنید. (هدایت[3] ۱۳۴) ۴. به‌طور پراکنده: پیش‌ازاین نیز جسته‌گریخته در مقالات [او] چیزهایی دیده شده‌بود. (دریابندری[1] ۱۱)

جسمی jesm-i (قد.) آن‌که خالی از معنا و حقیقت و درفکر امور جسمانی است: ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را/ وظیفه خوف‌ورجا آمد و ثواب و عِقاب. (مولوی[2] ۱۹۰/۱)

جعبه ja'be

■ **سرِ جعبهٔ مارگیری را باز کردن** به نیرنگ و حقه‌بازی پرداختن: سر جعبهٔ مارگیری را دوباره باز کرده‌اند، می‌خواهند مردم را فریب بدهند.

جغله jeqele آدم حقیر، ضعیف، یا بی‌ارزش: تو

جفله می‌خواهی با او مبارزه کنی؟ ○ تنها کسی‌که... با معظم‌له به گفت‌وگو پرداخت، همین پسرهٔ جفله... بود. (علوی[۴] ۱۳۱)

جغوربغور jaqur-baqur دارای طرح یا شکل آشفته، درهم‌وبرهم، بی‌نظم‌وترتیب، و ناهم‌آهنگ؛ اجق‌وجق: چه خط جغوربغوری داری! ○ همین‌که ژاکت‌ها قدری از رنگ‌ورو بیفتد... باز گرفتار همان لباس‌های جغوربغورِ ازهمه‌جور سابق شویم. (مستوفی ۴۲۴/۲)

جفا jafā (قد.) ناسزا، سرزنش، یا دشنام: دوش آن سخن عشوه‌فروشم خوش بود/ هرچند جفا بود به گوشم خوش بود. (سرّاج: نزهت ۵۴۳)

● **جفا کردن** (قد.) سرزنش کردن و دشنام و ناسزا گفتن: پدر را جفا کرد و تندی نمود/ که آخر تو را نیز دندان نبود؟ (سعدی[۱] ۱۲۳)

● **جفاگفتن** (قد.) سرزنش کردن و دشنام و ناسزا گفتن: امیر پشیمان شده‌بود... و پیوسته جفا می‌گفت بوالحسن دبیر را. (بیهقی[۱] ۶۰۲)

جفت joft ۱. مناسب و درخور برای یک‌دیگر: آن دوتا جفتِ همند. ۲. کنار؛ پهلو و نزدیک چیزی یا کسی: جفتِ دیوار نشسته‌بود. ۳. نظیر؛ همانند؛ همتا: هرسو... مرغزاری که... جفت روضهٔ رضوان [است.] (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب/ نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم. (فرخی[۱] ۲۴۵) ۴. (قد.) واحدی برای اندازه‌گیری زمین‌های کشاورزی: بر هر جفتی زمین، خراج نهادیم. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) قرین؛ همراه: سکندر چو بر تخت بنشست گفت/ که با جان شاهان خِرَد باد جفت. (فردوسی[۳] ۱۵۶۲) ۶. (قد.) شوروشوق؛ شوروشتیاق: ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر. (مولوی[۲] ۵۷/۳)

● **جفت راندن** (قد.) شخم زدن زمین زراعتی: چون به کار کشاورزی و جفت راندن مشغول باشند، باید که پیوسته ذکر می‌گویند. (نجم‌رازی[۱] ۵۲۰)

● **جفت شدن** ۱. همراه و هم‌نشین شدن: از کی تا حالا این دوتا باهم این‌قدر جفت شده‌اند؟ ○ چو بشنید گرسیوز آن مژده، گفت/ که پیران شد امروز با شاه جفت. (فردوسی[۳] ۵۴۹) ۲. منطبق شدن چیزی بر چیزی دیگر: درِ قابلمه را گذاشتم، کاملاً جفت شد.

● **جفت کردن** ۱. قرین و همراه کردن: با من ازبهر تو خرگوش دگر/ جفت و همره کرده‌بودند آن نفر. (مولوی[۱] ۷۲/۱) ○ نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت/ به جان سبک، جفت، جسم گران را. (ناصرخسرو[۸] ۵۵) ۲. منطبق کردن دو چیز با یک‌دیگر: پیچ‌ومهره را به‌هم جفت کردم. (علوی[۳] ۷۲) ۳. به‌شدت ترسیدن: چه‌طور شد؟ با دیدن پلیس جفت کردی!

■ **جفت‌وجلا** انجام کارهای مخفیانه و معمولاً همراه‌با نیرنگ و دوزوکلک؛ توطئه: بی‌کارقلی... از فن جفت‌وجلا و پشت‌هم‌اندازی بی‌نصیب نبود. (مستوفی ۳۲۴/۲) ○ امین‌السلطان... مشغول تفریح و جفت‌وجلا... بود. (مستوفی ۴۹۵/۱)

■ **جفت‌وجور** موافق و سازگار: همیشه صحبتش با فرهاد و مهدی گل می‌انداخت. با مهدی خیلی جفت‌وجور بود. (گلشیری[۱] ۱۲۱)

■ **جفت‌وجور شدن** فراهم آمدن چند کس یا چند چیز باهم و سازگار شدن آنها باهم: شاید این‌همه اتفاق که باهم جفت‌وجور شد، تا ما را به این‌جا برسانَد، ازقبل تعیین شده‌بود. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۸)

■ **جفت‌وجور کردن** مرتب و روبه‌راه کردن: می‌خواست مرا بکند واسطهٔ جفت‌وجور کردن کارهایش. (← میرصادقی[۸] ۹۱)

■ **جفت‌وطاق (جفت‌وتاق)** جورواجور؛ نوع‌به‌نوع: او [مشتری‌های] جفت‌وتاق دارد. (هدایت[۱] ۵۸)

جفتک j.-ak

● **جفتک انداختن** ۱. سرکشی، مخالفت، یا بدرفتاری کردن به‌قصد اظهاروجود و قدرت‌نمایی؛ گستاخی: تو هنوز سوارکار نشده، داری جفتک می‌اندازی و خواب‌های آشفته می‌بینی. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ ما... کتاب‌های نخوانده‌اش را سر زبان‌ها انداختیم، حالا... برای ما و ارباب‌هایمان جفتک

می‌اندازد؟ (هدایت[1] ۱۹) ۲. به‌شیوهٔ چهارپایان بالاوپایین پریدن یا حرکات ناشایست انجام دادن: بازی‌ات را بکن، چرا جفتک می‌اندازی؟

• **جفتک پراندن** • جفتک انداختن (مِ. ۱) ←: تا سرسوزنی محبت و ترحم نسبت‌به تو در دلم پیدا می‌شود، فوراً جفتک می‌پرانی! (علی‌زاده ۳۰۳/۱)

• **جفتک زدن** • جفتک انداختن (مِ. ۲) ←: بچه! کمی آرام بگیر. چرا مدام جفتک می‌زنی؟

جفتک‌اندازی j.-a('a)ndāz-i

☜ • **جفتک‌اندازی کردن** ← جفتک • جفتک انداختن (مِ. ۲): چند نفر... مثل قاطر چموش جفتک‌اندازی می‌کنند و با این لگدپرانی‌ها می‌خواهند خود را دیپلمهٔ رقص... معرفی نمایند. (مسعود ۱)

جفتک‌زنی joft-ak-zan-i جفتک انداختن. ← جفتک • جفتک انداختن (مِ. ۲): ... جشن هوی‌وهوس... نیست که در آن رقص باشد و... ترقه‌بازی و جفتک‌زنی و... . (شریعتی ۴۷۳)

جفتی joft-i (قد.) شریک زندگی بودن؛ همسری: من به جفتی تو را پسندیدم/ که جوان‌مردی تو را دیدم. (نظامی[4] ۲۱۲)

☜ • **جفتی کردن** (قد.) هم‌نشینی کردن؛ قرین شدن: چو با مردم زُفت زُفتی کنیم/ همه با خردمند جفتی کنیم. (فردوسی[3] ۱۸۱۰)

جفنگ jafang

☜ • **جفنگ بافتن** سخنان پوچ و بی‌معنی یا بیهوده گفتن: با آنها... نباید حرف زد، باید جفنگ بافت، باید یک‌طوری آنها را خنداند! (میرصادقی[6] ۸۵)

جفنگ‌باف j.-bāf یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: چه‌قدر دلم می‌خواست آن نویسندگان حساس... جفنگ‌باف... در این محل حاضر بودند. (مسعود ۲۲)

جگر jegar ۱. درباور عامه، محل عواطف و احساسات؛ دل: جگر پردرد. ○ دلی پرسرور و سینه‌ای پردرد... جگری سوخته و بادی سرد. (احمدجام[1] ۲۶ مقدمه) ۲. جرئت؛ شهامت؛ دلیری: مبارزه با او جگر می‌خواهد که تو نداری. ۳. فرد بسیار عزیز و محبوب: نازنینم! جگرم! هرچه می‌خواهی، بگو برایت تهیه می‌کنم. ۴. (قد.) فرد وسط یا بطن هرچیز: خون دل خاک ز بحران باد/ در جگر لعل جگرسان نهاد. (نظامی[1] ۵) ۵. (قد.) غم‌وغصه؛ ناراحتی: قِسمِ هر روزش بیابد بی جگر/ حاجتش نبْوَد تقاضای دگر. (مولوی[1] ۶۲/۱) ○ تا که بر نان‌ونمک بنشسته‌اند/ بی جگر نان تهی نشکسته‌اند. (عطار[2] ۱۴۷) ۶. (قد.) شوروشتیاق؛ شوروشوق: ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر. (مولوی[2] ۵۷/۳)

☜ ▪ **جگر پاره کردن** (قد.) بسیار سختی کشیدن یا هول‌وهراس خوردن: این راهی است که پای‌افزار این راه جان است... شیران عالَم از این کار و از این راه سپر بیفگنده‌اند و جگرها پاره کرده‌اند. (احمدجام ۲۹۵)

▪ **جگرت را بخورم (بروم)** برای اظهار علاقه و محبت شدید نسبت‌به کسی گفته می‌شود: مادرش با لحن مهربانی به او گفت: جگرت را بخورم، به آن دست نزن، خطرناک است.

▪ **جگر خنک کردن** (قد.) رفع تشنگی کردن: اعرابی دوان به‌جانب... چاه رفت جهت آن‌که قربه‌ای پُر کند و جگر خنک کند. (مولوی[4] ۷۴)

• **جگر خوردن** (قد.) غصه خوردن؛ تحمل سختی کردن: بیمِ آن است دمادم که برآرم فریاد/ صبر پیدا و جگرخوردن پنهان تاچند؟ (سعدی[3] ۴۹۳)

• **جگر دادن** (قد.) غمگین کردن؛ رنج رساندن: گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد/ آنِ تو ز دل بود ازآن بی‌جگر آمد. (انوری[1] ۱۴۲)

• **جگر داشتن** دل‌وجرئت داشتن؛ دلیر و شجاع بودن: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۷) ○ می‌زدم بر قلب هجران گر جگر می‌داشتم/ .... (صائب[1] ۲۵۸۱)

▪ **جگرِ زلیخا** هرچیز پاره‌پاره و تکه‌تکه: این که دیگر پیراهن نیست می‌پوشی، جگر زلیخاست.

▪ **جگرِ شیر داشتن** شجاع و نترس بودن: این پسر از چیزی نمی‌ترسد، جگر شیر دارد. ○ جگر شیر نداری،

سفر عشق مکن/ .... (صائب[۴] ۳۶۳)

▪ **جگرِ کاری کردن** (قد.) شجاعت به‌خرج دادن دربارهٔ آن؛ جرئت کردن در اقدام به آن: شاه‌منصور... می‌خواست که خود را بزند بر سپاه قزلباش... گفتند که شاه‌اسماعیل... آمده. دیگر جگرِ آمدن نکرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۲)

▪ **جگرِ کسی آتش گرفتن** بسیار ناراحت شدنِ او یا احساس ترحم کردنِ او: دستورم را که اطاعت کرد، جگرم آتش گرفت. (مؤذنی ۹۲)

▪ **جگرِ کسی برای چیزی لک زدن** اشتیاق بسیار داشتنِ او برای آن: من برای خدمت به کشور... جگرم لک زده‌بود. (هدایت[۶] ۱۲۷)

▪ **جگرِ کسی حال آمدن** احساس نشاط کردنِ او، به‌ویژه از خوردن نوشیدنیِ خنک: بخور مامانم، ماما‌ن برایت درست کرده، بخور جگرت حال بیاید. (← میرصادقی[۴] ۲۲۳)

▪ **جگرِ کسی خنک شدن** ▪ جگر کسی حال آمدن ↑: عجب شربتی! جگرم خنک شد.

▪ **جگرِ کسی خون بودن** بسیار ناراحت بودنِ او: ازدست روزگار جگرم خون است.

▪ **جگرِ کسی خون شدن** بسیار ناراحت شدنِ او یا احساس عذاب کردنِ او: جگرم خون شد ازدست بی‌عرضگی تو. ○ طالب من همه شاهان زمانند و مرا/ در بخارا جگر ازبهر معیشت خون شد. (رازی: کتاب‌آرایی ۳۱۵)

▪ **جگرِ کسی درآمدن** برای اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود، یعنی خدا تو را (او را، ...) مرگ دهد!: جگرت دربیاید که این‌طور مرا عذاب می‌دهی! ○ جگرشان دربیاید که بچه‌های مردم را به این روز انداختند!

▪ **جگرِ کسی را جلا دادن** سیراب کردن و فرونشاندن حرارت او و آرامش دادن به او: [گفتم:] عجب آب خوش‌گواری دارم، جگر تشنه را جلا می‌دهد. (میرزاحبیب ۱۰۹)

▪ **جگرِ کسی را حال آوردن** به او نشاط و آرامش بخشیدن: از این شربت بخور، جگرت را حال می‌آورَد. ○ هوای نزهت‌افزا... به دماغشان رسید و جگر افسرده‌شان را حال آورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲)

▪ **جگرِ کسی را خوردن** او را بسیار ناراحت کردن یا آزار دادن: چه‌قدر بهانه می‌گیری، جگرم را خوردی! ○ طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورَد/ بی‌چاره آن‌کسی‌که شود چاره‌جوی دل. (صائب[۱] ۲۵۳۹)

▪ **جگرِ کسی را خون کردن** او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: ازبس از مشکلات زندگی‌اش برایم گفت، جگرم را خون کرد.

▪ **جگرِ کسی را درآوردن** او را به‌شدت مجازات کردن: تو جگر کسی را که می‌خواست به این‌گونه صحبت‌ها لب بگشاید، درمی‌آوردی. (جمال‌زاده[۳] ۴۹)

▪ **جگرِ کسی را کباب کردن** او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: دیدن این صحنه جگر همه را کباب کرده.

▪ **جگرِ کسی کباب شدن** ▪ جگر کسی آتش گرفتن ←: جگر شنونده برای آنها کباب می‌شود. (دریابندری[۱] ۸۵)

جگرآور j.-ā(ʼā)var (قد.) شجاع؛ دلیر: حسنک... بر دار بماند... و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور... دوسه ماه از او این حدیث نهان داشتند. (بیهقی[۱] ۲۳۶)

جگربریان jegar-beryān (قد.) آزرده، ناراحت، و دل‌سوخته: گناه‌کار، خجل... و دل‌خسته و جگربریان... باشد. (احمدجام[۱] ۱۶۶)

جگربند jegar-band (قد.) فرزند عزیز: جگربند مصطفی... ابومحمد الحسن‌بن‌علی. (هجویری ۸۵)

جگرپاره jegar-pāre جگرگوشه ←: چهره‌پرداز... فریاد می‌زند: با دختر من، جگرپارهٔ من چه‌کار دارید؟ (هدایت[۲] ۳۹)

جگرتشنه jegar-tešne (قد.) بسیار مشتاق و آرزومند: نمی‌کنم گِله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی. (حافظ[۱] ۳۳۳)

جگرخراش jegar-xarāš ۱. بسیار ناراحت‌کننده؛ غم‌انگیز؛ ناگوار؛ دل‌خراش: زن... نعره‌هایش جگرخراش بود. (پارسی‌پور ۲۷۰) ○

مصیبت‌های جگرخراش... همین‌طور بروز می‌کند. (علوی[۱] ۸۵) ۲. ترس‌آور: شب تاریک و جگرخراش پُر شده‌بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین. (هدایت[۴] ۱۷)

جگرخسته jegar-xast-e (قد.) بسیار غمگین، ناراحت، و آزرده: همه شهر ایران کمر بسته‌اند/ ز کین سیاوش جگرخسته‌اند. (فردوسی[۳] ۶۰۲)

جگرخوار jegar-xār (قد.) ۱. بسیار ستم‌گر و بی‌رحم: ستم‌گری، شغبی، فتنه‌ای، دل‌آشوبی/ هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگرخواری. (سعدی[۴] ۵۹۴) ۲. غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: چیست جان در کار او سرگشته‌ای/ دل جگرخواری به خون آغشته‌ای. (عطار[۲] ۳۸) ۳. غم‌خوار؛ دل‌سوز: جگر خور کز تو به یاری ندارم/ ز تو خوش‌تر جگرخواری ندارم. (نظامی[۳] ۱۵۳) ۴. مایهٔ رنج و اندوه، اضطراب، یا آزردگی: .../ مخور جگر که مرا خود فلک جگرخوار است. (خاقانی ۸۴۲) ۵. شجاع؛ دلیر: جایی که جگر سوزد مردان و جگرخواران/ در خون جگر میرد هرکو ز جگر ترسد. (عطار[۵] ۱۹۰)

جگرخواره j.-e (قد.) ۱. جگرخوار (مِ. ۱) ←. ۲. جگرخوار (مِ. ۲) ←: مرد باید که جگرخواره و خندان بُوَدا/ نه همانا که چنین مرد فراوان بُوَدا. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۲۰۳) ۳. جگرخوار (مِ. ۳) ←: نیابی ز من به جگرخواره‌ای/ جگرخواره‌ای نه شکرباره‌ای. (نظامی[۷] ۲۹۵) ۴. جگرخوار (مِ. ۴) ←: از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی/ که برداده به‌باد نیستی چون من هزاران را. (جامی[۹] ۱۵۶)

جگرخواری jegar-xār-i (قد.) ۱. ستم‌گری؛ بی‌رحمی: ز خوبان جز جگرخواری نیاید/ ز بدعهدان وفاداری نیاید. (خاقانی ۶۰۵ح.) ۲. غمگینی، ناراحتی، و عذاب: می‌خورم خون جگر از بی‌دلی/ وین جگرخواری ز پهلوی شماست. (ابن‌یمین ۲۰۷) ۳. غم‌خواری؛ دل‌سوزی: دوری از او این چه وفاداری است/ غم نخوری این چه جگرخواری است. (نظامی[۱] ۱۰۳)

جگرخون jegar-xun (قد.) بسیار دردمند، غمگین، و آزرده: ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان/ چند و چند از غم ایام جگرخون باشی؟ (حافظ[۱] ۳۲۱)

جگردار jegar-dār دلیر؛ شجاع: از آدم جگرداری مثل تو بعید است از او بترسی. ○ پادشاه بادل و جگردار، به دو دست بر سرورِوی شیر زد. (بیهقی[۱] ۱۵۱)

جگرداری j.-i (قد.) دلیری؛ شجاعت: ولید از مبارزی و عیّاری و جگرداری هلال عیّار می‌گفت. (بیغمی ۸۰۹)

جگردوز jegar-duz (قد.) کُشنده: ای دلبر نازنین... این کشتهٔ تیر جگردوز هجران تو... دلی مجروح... دارد. (قاضی ۲۵۴) ○دست‌خوش تو منم دستِ جفا برگشای/ بر دل من برگمار تیر جگردوز را. (خاقانی ۵۴۸)

جگرسوخته jegar-suxt-e گرفتار درد و غم؛ آزرده؛ دردمند: جویبار... نغمه‌های حزین را که مانند ناله‌های جگرسوختگان است، در... تاریکی نیمه‌شب به هرسو می‌فرستد. (نفیسی ۴۰۹) ○ غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفْس/ نشناسی که جگرسوختگان در المند. (سعدی[۴] ۴۴۹)

جگرسوز jegar-suz آنچه باعث اندوه و ناراحتی شدید شود؛ دل‌خراش؛ جان‌گداز: گداها گریه می‌کنند. گریهٔ جگرسوز اینها انعکاسی از حقیقت تلخ اجتماعات بشر است. (مسعود ۸) ○ اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است/ بر دل کوه نهی سنگ به‌آواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۷)

جگرگداز jegar-godāz (قد.) جگرسوز ↑: داستان جگرگداز عشق. (شهری[۱] ۶۲)

جگرگوشه jegar-guše آن‌که برای کسی بسیار عزیز و محبوب است، به‌ویژه فرزند: مادربزرگ، حرف‌هایش همین بود: خدایا جگرگوشه‌هایمان را به تو می‌سپارم. (← امیرشاهی ۲۶) ○ پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست/ خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید. (سعدی[۴] ۴۶۴)

جل jol[l]

☜ ▪ **جل‌وبنجل** ▪ جل‌وپلاس ↓: کبری حمالی صدا کرده، مختصر جل‌وبنجلی که داشت، به کول او نهاد.

(← شهری[۱] ۳۴۸)

▪ **جل‌وپلاس** وسایلِ اندکِ زندگی یا کسب‌وکار: اسباب و جل‌وپلاس مختصری... دارم. (جمال‌زاده[۳] ۷۲) ○ شاید ما هم بتوانیم... جل‌وپلاسی به‌هم بزنیم و یک دکانکی راه بیندازیم. (آل‌احمد[۷] ۴۴)

▪ **جل‌وپلاسِ خود را جمع کردن** اسباب و وسایلِ خود را جمع کردن به‌قصدِ ترک کردن جایی: مردم... از نیمه‌شب جل‌وپلاسشان را جمع می‌کردند و رفته‌رفته خلوت می‌شد. (معروفی ۳۲۱) ○ قهرمان‌شوکت، لگدی به پای وهاب زد، و گفت: پا شو جل‌وپلاست را جمع کن و برو. (← علی‌زاده ۳۰۴/۱-۳۰۵)

▪ **جل‌وپوست** ▪ جل‌وپلاس ←: خیالم پیش رحیم و تو است... کسی هم جل‌وپوستش را برمی‌دارد و یک‌چنین جایی پیاده شود؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷)

جلا jalā ۱. جلوه؛ زیبایی؛ رونق: قالی‌های چندصد سال پیش ایران نه‌تنها... جلا و جمال خود را ازدست نداده، بلکه... بر زیبایی و نمود آن افزوده شده‌است. (اقبال[۱] ۶/۵ و ۴/۷) ○ بربوی آن‌که در باغ یابد جلا ز رویت/ آید نسیم و هردم گِردِ چمن برآید. (حافظ[۲] ۴۷۴) ۲. (قد.) روشنی چشم؛ بینایی: در آن جهان... روشنی... به نور خدای است... هر دیده که شایستگی دیدن آن نور ندارد... اگر دست بیرون کند، دست خود را نبیند، و جلای دیده این‌جا حاصل توان کرد. (قطب ۵۹۵)

☜ • **جلا دادن** از مواد زائد پاک کردن؛ شست‌وشو دادن: خطمی آب پختهٔ او با شکر بخورند. روده را پاک کرده، جلا می‌دهد. (← شهری[۲] ۲۹۲/۵)

جلاد jallād ۱. بسیار بی‌رحم، سنگ‌دل، و ستم‌گر: چرا بچه‌ات را این‌طور کتک می‌زنی؟ جلاد! ○ زن‌پدرها را جهنمی و جلاد و موجوداتی غیرانسانی می‌دانستم. (شهری[۳] ۲۷۷) ۲. آن‌که عدهٔ زیادی را می‌کُشد: دیکتاتور جلاد، شاه جلاد.

جلادی j.-i ۱. سنگ‌دلی؛ شقاوت؛ بی‌رحمی: اذیت و شماتت می‌کردند. از فردا شروع به جلادی کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۸) ۲. آدم‌کشی: فکر می‌کردند با قتل و خون‌ریزی و جلادی می‌توانند کار خود را پیش ببَرَند.

☜ • **جلادی کردن** ۱. بی‌رحمی و سنگ‌دلی از خود نشان دادن: اگر سرنخی به‌دستشان افتاده‌بود که این‌طور جلادی نمی‌کردند. (← میرصادقی[۱] ۱۲۹) ۲. کشتن و شکنجه کردن: آنچه... به‌زحمت آدم کشتن و جلادی کردن درآورده‌بود... از حلقش بیرون آوردند. (میرزاحبیب ۲۷۰)

جلافت je(a)lāfat (قد.) رفتار غیرمؤدبانه، ناخوش‌آیند، سبک، و ناشایست داشتن؛ جلف بودن: ازبس بی‌مزگی و جلافت در نوشته‌های بعضی‌از مجلات... دیدیم، عاقبت به‌تنگ آمدیم. (اقبال[۱] ۱۱/۱۰/۳) ○ ازآن‌جاکه جلافت طبع و سخافت رأی اوست، فرصتی دیگر می‌جوید. (وراوینی ۶۰۹)

جلب jalb ۱. کسی را نسبت‌به خود علاقه‌مند کردن؛ متمایل یا طرف‌دار خود ساختن: همهٔ کارهای او خیر، و تمام ازروی حقیقت، نه برای پسندِ دیگران و جلب مردم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ۲. دست‌گیر کردن کسی ازراه قانونی؛ بازداشت: صاحب مهمان‌خانهٔ ما... خیال کرده‌بود ازطرف حکومت نظامی برای جلب ما آمده‌اند. (آل‌احمد[۴] ۹۶)

☜ • **جلب شدن** ۱. علاقه‌مند شدن: اول چندان علاقه‌ای به سینما نداشتم، اما کم‌کم جلب شدم. ○ همه‌اش شما [بازی را] می‌بردید. بعد دیگران جلب شدند. (علوی[۳] ۱۱۹) ۲. دست‌گیر یا بازداشت شدن: یکی ازکلاه‌برداران توسط مأموران جلب شد.

• **جلب کردن** ۱. جلب (مِ.۱) ←: دختر سعی می‌کند جوانی را به‌طرف خود جلب کند. (← مسعود ۲) ۲. جلب (مِ.۲) ←: مأمورین نظمیه مرا در خیابان جلب کردند. (حجازی ۶۳)

جلد jald آن‌که زیاد به جایی می‌رود: ماکه جَلد این‌جاییم، هر روز خدمتتان می‌رسیم.

☜ • **جلد شدن** زیاد رفتن به جایی: ما هم جَلدِ خانهٔ شما شده‌ایم.

جلد jeld

☜ ▪ **زیرِ (توِ[ی]، در) جلدِ کسی رفتن** ۱. خود

را شبیه او تصور کردن، یا مانند او رفتار نمودن: **منوچهر... وقتی... می‌خوابید، در جلد قهرمان‌های کتاب می‌رفت.** (میرصادقی[۶] ۱۴) ۲. اراده، ذهن، و وجود او را تحت نفوذ و اختیار خود درآوردن: **حاجیه‌خانم رفت تو جلد حاج‌آقام و نمی‌دانم چه افسونی به کارش کرد که حاج‌آقام را هم راضی کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰) ○ **یک زن عقلم را دزدید. خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود.** (هدایت[۵] ۱۵۵)

جل‌دیزی jol-dizi لباس کهنه و رنگ‌وررفته: **برو روی حوله بایست، جل‌دیزی‌ها را از تنت بکَن.** (← شهری[۱] ۲۳۲)

جلزوولز jelez[z]-o-velez[z] ناله، فریاد، زاری، یا خشم: **همه دلواپس شدند... اولین جلزوولز را ننه‌آقا پای تلفن به هستی منتقل کرد.** (دانشور ۲۶۰) ○ **آه‌وناله... و فریادهای استغاثه و جلزوولز مردم این دیار به‌گوشتان رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۴)

☜ • **جلزوولز زدن** ۱. با اصرار و پافشاریِ زیاد، چیزی یا انجام کاری را خواستن: **جلزوولز می‌زدم [که] معلوماتم را پشت شیشهٔ دکانش بگذارد، یک‌شبه شدم نویسندهٔ شهیر.** (هدایت[۱] ۱۶) ۲. احساس درد و ناراحتی کردن براثر سوختن قسمتی از بدن: **سیخ، کف دست حسن را می‌سوزاند... بچه‌ها... جلزوولز زدن حسن را تماشا می‌کردند.** (امیرشاهی ۷۰)

▪ **به‌جلزوولز افتادن** دچار ناراحتی، اضطراب، و بی‌قراری شدن: **مثل ماهی... به‌جلزوولز افتادی.** (شهری[۱] ۲۴۷)

جلو je(o)lo[w] ۱. ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران پیش‌رفت بیش‌تری دارد: **ازنظر درسی، خیلی از دوستانش جلو بود.** ۲. ویژگی ساعتی که براثر تندیِ حرکت، مطابق‌با وقتِ دقیق کار نمی‌کند: **ساعتم جلو است.** ۳. آلت تناسلی: **کاملاً برهنه بود. یکی گفت: جلوت را بپوشان، خجالت بکش!**

☜ • **جلو افتادن** ۱. پیش‌رفت کردن نسبت‌به دیگران در مقام یا ویژگی خاصی؛ پیشی گرفتن: **همهٔ دوستانش غبطه می‌خوردند، چون تنها کسی بود که در درس و کار جلو افتاده‌بود.** ○ **این آیه... رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند.** (مطهری[۵] ۱۱۲) ۲. از چیزی گذشتن و فراتر رفتن: **از خوانندهٔ عزیز اجازه می‌خواهم که قدری از سلسلهٔ حوادث جلو بیفتم.** (مستوفی ۱۸۶/۳)

• **جلو انداختن** ۱. انجام دادن کاری یا مقدَّم کردنِ چیزی قبل‌از فرارسیدنِ موعد اصلی آن: **برایش وقتی باقی نمانده‌بود که کارش را جلو بیندازد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۴) ۲. کسی را به پیش‌رفت بیش‌تر رساندن: **از... راه محبت است که می‌توان آنها را تشویق کرد و جلو انداخت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳)

• **جلو بردن** به پیش‌رفت و ترقی رساندن: **تلاش، شما را جلو می‌بَرَد نه تخیل.**

▪ **جلوِ چیزی را گرفتن** از بروز آن جلوگیری کردن، یا مانع انجام آن شدن: **شفاعت غلط، آن است که کسی بخواهد ازراه پارتی‌بازی جلو اجرای قانون را بگیرد.** (مطهری[۵] ۲۲۳) ○ **اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفهٔ خود را گرفت و پشت دست را با دهن پاک کرد.** (هدایت[۵] ۵۷)

▪ **جلوِ خنده را ول کردن** بی‌اختیار و با صدای بلند خندیدن: **آشپزباشی... جلو آمد و جلو خنده را ول کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴)

▪ **جلوِ خود را گرفتن** خود را کنترل کردن یا بر رفتار و گفتار خود مسلط شدن: **دَمِ درِ خانه‌شان خیلی جلو خودم را گرفتم که گریه نکردم.** (مؤذنی ۷۸)

▪ **جلوِ خود را ول کردن** بر اعمال و رفتار خود تسلط نداشتن؛ خود را کنترل نکردن: **جلو خودش را ول کرده و مرتب غذا می‌خورَد و روزبه‌روز چاق‌تر می‌شود.**

• **جلو زدن** • جلو افتادن (مِ ۱) ←: **جای تردید و انکار نبود که رحمت در امر درس... از رفقا و هم‌کلاسی‌های خود جلو می‌زند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵)

▪ **[از] جلوِ کسی درآمدن** مقاومت کردن دربرابر حمله، هجوم، اعتراض، یا مخالفت او و ازپس او برآمدن: **خوب از جلو دزده درآمد و کیسهٔ**

طلا را... گرفت. (مینوی[1] ۱۱۵) ○ خیلی خودمان را سفت‌وسخت گرفتیم، آنها هم خوب جلومان درآمدند. (مسعود ۳۰)

▪ **جلوِ کسی راگرفتن** ۱. دربرابر او مقاومت کردن، یا مانع اجرای عمل او شدن: اگر جلوشان را نگیریم، مملکت را به خاک‌وخون می‌کشند. (← میرصادقی[1] ۵۲) ○ اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد. (علوی[1] ۴۵) ۲. متوقف کردن کسی‌که درحال حرکت است: از آن‌جا رد می‌شد، دوان‌دوان جلو او را گرفتم و گفتم:.... (جمال‌زاده[3] ۲۵۸)

▪ **جلو گرفتن از چیزی** جلوگیری کردن از آن: دهاتی، زمین را می‌کارد، یعنی زنده نگه می‌دارد و از عقیم ماندنش جلو می‌گیرد. (آل‌احمد[6] ۲۰۸)

جلوبرنده j.-bar-ande ویژگی آنچه باعث پیش‌رفت، تحول، یا تکامل چیزی می‌شود: محرک تاریخ چیست و عامل تطور اجتماعی و جلوبرندهٔ تاریخ کدام است؟ (مطهری[1] ۲۱۱)

جلوت jalvat جای آشکار و پیدا: در هر حال و در همه‌جا در خلوت و در جلوت یکی بیش نیستم. (جمال‌زاده[5] ۱۸۴/۱) ○ ندارد با جوانی هیچ شهوت/ به خلوت پاک‌دامن‌تر ز جلوت. (ایرج ۸۷)

جلودار je(o)lo[w]-dār آن‌که از عمل کسی جلوگیری می‌کند؛ بازدارنده؛ مانع: من که سهل است، شمر هم نمی‌توانست جلودار او باشد. (شاهانی ۱۲۴) ○ شصت‌هفتاد نفر بودند و همین بی‌بی را که می‌بینی، جلودارشان بود. (آل‌احمد[6] ۱۷۹)

▪ **جلودارِ کسی نشدن** توانایی مقابله با او یا مهار کردنِ او را نداشتن: نگفتم این‌قدر لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹)

جلوریز je(o)lo[w]-riz سبک‌عنان و چابک؛ سریع: بیا تا جلوریز در قلعه بریزیم و سلطان را از پیش برداریم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۶) ○ دلیران لشکر... جلوریز بدان گروه تاختند. (اسکندربیگ ۳۱۱)

▪ **جلوریز شدن (گردیدن)** (قد.) به‌سرعت حرکت کردن: کُمیتِ قلم... به‌ارادهٔ چند جولان گرم در عرصهٔ قرطاس جلوریز گردید. (لودی ۲۶۱)

جلوس jolus بر تخت سلطنت نشستن: سال ۲۴۰، سال جلوس شاپور اول ساسانی است. (اقبال[2] ۳۲) ○ در وفات هر پادشاه تا جلوس پادشاه دیگر... آشوب‌ها و ناامنی‌ها می‌شد. (حاج‌سیاح[1] ۴۶۱)

جلوه jelve ۱. آنچه موجب جلب‌نظر یا علاقهٔ کسی شود؛ حالت دل‌پذیر در چیزی یا کسی؛ زیبایی؛ جاذبه: بهار که می‌شد... گل‌های صحراییِ رنگ‌وارنگ درمیان سبزه‌های زودرس و کوتاه‌عمر جلوهٔ دیگری به میدان می‌بخشید. (شاهانی ۹۹) ○ فرد تازه‌ای به جمع ما اضافه شده‌بود، و چون ما خانوادهٔ کم‌جمعیتی بودیم، موضوع، جلوهٔ بیش‌تری به‌خود می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ۲. نمود؛ جنبه: جلوه‌های گوناگون زندگی. ○ خوب است که جلوه‌های بودن را به غم و شادی ما نبسته‌اند. (گلشیری[1] ۱۶)

▪ **جلوه داشتن** جاذبه داشتن و توجه را به خود جلب کردن: این لباس در تن تو چه جلوه‌ای دارد! ○ گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه درنزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند. (هدایت[5] ۱۹)

▪ **جلوه فروختن** خودنمایی کردن: کاسه‌ای از بلور روی میز بود و در آن، گل میخک جلوه می‌فروخت. (علوی[1] ۵۸) ○ جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو/ خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم. (حافظ[1] ۲۴۵)

▪ **جلوه کردن** (قد.) به‌صورت خوب و دل‌پذیر نشان دادن یا نمودن: روزگار دون، هرکه را به دستی جلوه کند، به دیگر دست رسوا گرداند. (آقسرایی ۳۰۱) ○ مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید، و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد. (نصرالله‌منشی ۱۶۰)

▪ **به‌جلوه آمدن** آشکار و نمایان شدن به‌صورت خوب و دل‌پذیر: مهمان‌نوازی خوانین کبوده که برای خود شهرتی داشت، به‌جلوه آمد.... (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

جلوه‌فروش j.-foruš (قد.) خودنمایی‌کننده: به بزم، شعلهٔ ناز بتان جلوه‌فروش/ فرونشست چو آن سرو نازنین برخاست. (محتشم ۳۳۸)

جلیس‌الله jalis.o.llāh (قد.) عارف واصل: پس

جلیس‌الله گشت آن نیک‌بخت/ کو به‌پهلوی سعیدی برد رخت. (مولوی[۱] ۳/۳۴۸)

جماع‌الاثم jemā'.o.l.'esm (قد.) شراب: **برو نخست طهارت کن از جماع‌الاثم/ ....** (خاقانی ۱۳)

جمال jamāl (قد.) مایهٔ زیبایی؛ زینت‌بخش: **سلطانِ وقت بود و جمالِ اهل‌طریقت.** (جامی[۸] ۳۰۵)

☜ • **جمال گرفتن** (قد.) به حد کمال رسیدن، یا به بهترین وجه جلوه کردن: **صفت ورع آن‌گاه جمال گیرد که اسلاف به نزاهت و تعفف مذکور باشند.** (نصرالله‌منشی ۳۹۸)

جمع jam['] بدون پریشانی و آشفتگی؛ آسوده: **با حواس جمع مواظب این قضیه باش.** ○ **توی جبهه جهت تیراندازی، حواسشان جمع است.** (→ محمود[۲] ۱۱۸) ○ **همه شب در این گفت‌وگو بود شمع/ به دیدار او وقت اصحاب، جمع.** (سعدی[۱] ۱۱۴)

☜ • **جمع بستن** خلاصه کردن معمولاً همراه‌با نتیجه‌گیری مجموعه‌ای از وقایع یا مطالب کتاب، مقاله، سخن‌رانی، و مانند آنها: **این قضایا را با یک‌دیگر جمع ببندید، نتیجهٔ بحث روشن می‌شود.**

• **جمع بودن** (قد.) آسوده‌خاطر بودن: **چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد، تو جمع باش، و اگر جمع شوند، از پریشانی اندیشه کن.** (سعدی[۲] ۱۷۴)

• **جمع داشتن** • جمع کردن (مِ. ۱) ←: **مراسلات دانشمند با آن شاه‌زاده... احوال و صفات شخصیِ او را نمایان می‌سازد که چه اندازه راستی... و اطمینان به روش علمیِ خویش جمع داشته‌است.** (فروغی[۳] ۱۵۶)

• **جمع شدن** انطباق یافتن و سازگار شدن: **درنظر من علاقهٔ ملیت با احساسات بین‌المللی و وطن‌پرستی با حُب نوع بشر منافات ندارد. به‌آسانی جمع می‌شود.** (فروغی[۳] ۹۰)

• **جمع کردن (نمودن)** ۱. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: **آدم تعجب می‌کند که این دختر به این جوانی این‌همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ۲. انطباق، سازگاری، یا پیوند دادن بین دو یا چند چیز: **در تعلیقات و ضمایم دیوانِ... خود بین این دو طریقه جمع می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۰) ۳. تمرکز بخشیدن؛ متمرکز کردن: **تمام قوه و قدرت معنویِ خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.** (علوی[۱] ۵۲) ۴. کنترل و مهار کردن: **درسر پیچ‌ها به‌سختی ماشین را جمع می‌کردم.** ○ **تو برو دخترت را جمع کن.** ۵. (قد.) هم‌نشین یا محشور کردن: **چون رهانیدی از این تفرقه‌ها جمعش کن/ با که؟ با اهل‌عبا زآن‌که هم از اهل‌عباست.** (انوری[۱] ۴۸)

▪ **جمع‌وجور** ۱. کوچک یا کم‌وسعت و دارای شکل و حالتی مناسب برای هدف موردنظر: **لباس جمع‌وجوری پوشیده‌بود.** ○ **خانه‌وزندگی نُقلی و جمع‌وجوری دارد.** (دیانی ۱۷) ○ **آپارتمان کوچک و جمع‌وجوری بود.** (میرصادقی[۱۲] ۵۱) ۲. نظم‌وترتیب دادن و مرتب کردن: **پیش‌خدمت... در اتاق مشغول جمع‌وجور بود.** (علوی[۳] ۵۴) ○ **برای جمع‌وجور اسباب در رفت‌وآمد بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱)

▪ **جمع‌وجور شدن** ۱. نظم‌وترتیب پیدا کردن؛ مرتب شدن: **نمی‌دانم این خانهٔ آشفته کی جمع‌وجور می‌شود.** ۲. لاغر شدن: **چه‌قدر جمع‌وجور شدی! رژیم گرفته‌ای؟**

▪ **جمع‌وجور کردن** ۱. جمع‌وجور (مِ. ۲) ←: **مادربزرگ، پیراهن بلند و سفید عروسی‌اش را جمع‌وجور کرد.** (گلشیری[۳] ۲۱) ○ **مادربزرگ... آمده‌بود اتاق را جمع‌وجور بکند.** (دانشور ۴۷) ۲. بدن یا لباس یا اشیای همراه خود را جمع و فشرده کردن برای عبور از جایی معمولاً تنگ یا باریک: **خودم را جمع‌وجور کردم، از لای صندلی‌ها گذشتم.** ○ **خود را جمع‌وجور کرده... از پلکانی... بالا رفتیم.** (مشفق‌کاظمی ۶۵) ۳. نظم و انسجام بخشیدن: **به جمع‌وجور کردن سؤال‌ها در ذهنم پرداختم.** ○ **لحظه‌ای به کوتاهیِ آه فکرم را جمع‌وجور کردم.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۴)

▪ **خود را جمع[وجور]کردن** ۱. مراقب گفتار و رفتار خود بودن و دست از گستاخی برداشتن: **با شنیدن آن حرف‌ها، سرخ شد و خود را جمع کرد.** ○ **ژاندارم‌ها پابه‌پا شدند و مباشر خودش را جمع کرد.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۴) ○ **شاه گاهی به‌کنایه چیزهایی می‌گفت که [او مجبور می‌شد] خود را جمع‌وجور کند.**

(مستوفی ۳۷۱/۱) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند ناشایست و نامناسب بودن رفتار یا گفتار کسی را به او گوش‌زد کنند: **چه لباس جلفی پوشیده‌ای! خودت را جمع کن. ० این چه حرکاتی است که از تو سر می‌زند؟ خودت را جمع‌وجور کن.** ۳. بر رفتار یا گفتار خود مسلط شدن؛ خود را کنترل کردن: **ازهم وارفتم، اما فوری خودم را جمع‌وجور کردم.** (شاهانی ۷۱)

▪ **داخلِ جمع‌وخرج نبودن** (قد.) اهمیت چندانی نداشتن؛ به‌حساب نیامدن: **این لختی گرسنه، داخل جمع‌وخرجی نیست!** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۶)

جمع‌آوری j.-ā(ʼā)var-i ۱. نظم دادن به چیزهای آشفته و درهم‌وبرهم: **دیروز کارم فقط جمع‌آوری خانه بود.** ۲. گردآوری کردن افراد یا چیزهای نامطلوب به‌قصد ازبین بردن یا سامان دادن: **جمع‌آوری زباله، جمع‌آوری گدایان از سطح شهر.**

☜ • **جمع‌آوری کردن** ۱. جمع‌آوری (مِ. ۱) ←: **یک ساعت طول کشید که خانه را جمع‌آوری کنم.** ۲. جمع‌آوری (مِ. ۲) ←: **مأموران شهرداری، گدایان را از سطح شهر جمع‌آوری کردند.**

جمع‌وجوری jam[ʼ]-o-jur-i وضع و حالت جمع‌وجور؛ جمع‌وجور بودن: **خانهٔ به این جمع‌وجوری، کجایش بد است؟!**

جمعی jamʼ-i ۱. مجموعهٔ کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان: **جمعیِ گُردان پنجم.** ۲. (قد.) اهل‌سنت؛ سُنی: **بر این جمله اعتقاد باید داشت تا موافق قرآن باشی و سُنی و جمعی باشی.** (احمدجام ۳۰)

جمعیت jamʼ.iy[y]at ۱. گروه، حزب، یا انجمنی که برای رسیدن به اهداف مشترکی فعالیت می‌کنند: **جمعیت‌های خیریهٔ صلیب‌سرخ... برای جمع‌آوری مجروحین در میدان جنگ حاضر می‌شدند.** (مستوفی ۳۹۱/۳) ۲. (قد.) آسودگی خیال؛ آسایش خاطر؛ خاطرجمعی: **فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگ‌دستی صورت نبندد.** (سعدی[2] ۱۶۳)

☜ ▪ **جمعیتِ خاطر** آسودگی خیال؛ خاطرجمعی: **با جمعیت خاطر و کمال اطمینان، بچه‌اش را به‌دست من سپرد و رفت. ० در علم محاسبت... چیزی دانم. اگر به جاه شما جهتی معیّن شود... موجب جمعیت خاطر باشد.** (سعدی[2] ۷۰)

جمله jomle

☜ • **جمله کردن** (قد.) آمیختن؛ مخلوط کردن: **آرد جو و خطمی سپید، این چیزها را جمله کند و ضماد کند بر سر بیمار.** (اخوینی ۲۴۳)

▪ **جملهٔ معترضه** سخن خارج از موضوع: **منظور از ایراد این جملهٔ معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه‌کنندگان است.** (طالبوف[2] ۲۶۷)

جمله‌پردازی j.-pardāz-i جمله‌های ظاهراً زیبا اما خالی از معانی و اطلاعات لازم: **همهٔ کتابش جمله‌پردازی بود، چیزی به معلومات آدم اضافه نمی‌کرد.**

جمود jomud ۱. دربرابر تغییرات و تحولات، انعطاف‌ناپذیر بودن و تعصب داشتن؛ انعطاف‌ناپذیری: **ابرام و اصرار... خالی از تعصب و جمود نیست.** (زرین‌کوب[3] ۳۰۳) ० **مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است.** (مطهری[1] ۱۸۴) ۲. خشک شدن؛ خشکی: **مالیدن روغن‌زیتون کهنه بر اعضا مانع جمود و خشک شدن آن می‌شود.** (← شهری[2] ۳۲۲/۵) ० **وای به روزی که... طبع شیوای خداوندان نظم و نثر... جمود پذیرد.** (جمال‌زاده[18] ل) ۳. افسرده شدن؛ افسردگی: **هرکس... با این عمل، سردی و خمود و جمود... از زندگی خود دور می‌کرد.** (شهری[2] ۸۶/۴) ० **اعدای خدا را حرارتِ شهوت و برودتِ کسالت و جمود و فترت باشد.** (قطب ۵۵)

جمیع jamiʼ

☜ ▪ **جمیعِ جهات** همهٔ جنبه‌های یک امر: **باتوجه‌به جمیع جهات، اسقف شدن صلاحِ من نیست.** (قاضی ۳۰۷) ० **با ملاحظهٔ جمیع جهات... حکم صادره ابرام می‌شود.** (مصدق ۲۰۷)

جمیل jamil (قد.) شایسته؛ بایسته: **رعایت اصحاب بیوتات... سعی جمیل... نماید.** (قائم‌مقام ۱۲۳) ० **به جهد جمیل... تیغ را بدان‌صورت وضع کند که...**

(آقسرایی ۲۶۷)

جمیله jamil.e جمیل ↑ : **مساعی جمیله... در انعقاد مصالحهٔ دولتین مبذول داشته.** (قائم‌مقام ۱۴۰) ○ **مکاسب جمیله و سیرت پسندیده.** (لودی ۲۶۶)

جن jen[n]

☜ ▪ **جنِ بوداده** هر شخص کوچک‌اندام، چالاک، و معمولاً زیرک و بدجنس: **سخت کنج‌کاو شده‌بودم که از صندوق ملعنتِ این جن بوداده باز چه نیرنگی بیرون خواهد جَست.** (جمال‌زاده[3] ۲۲۵)

▪ **جن‌وانس** همهٔ موجودات زنده: **شراره‌اش مغز جن‌وانس را می‌سوزانَد.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۸)

▪ **جن و بسم‌الله** دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد یک‌دیگر: **بمحض این‌که وجودِ آب لازم می‌شود، از آب خبری نیست. عین جن و بسم‌الله.** (آل‌احمد[2] ۱۱۲)

جناب ja(o)nāb (قد.)

☜ ▪ **جناب از کسی (چیزی) بردن** (قد.) او (آن) را مغلوب کردن؛ بر او (آن) تفوق و برتری یافتن: **دربر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب/ بُرده جناب از آسمان کرده همه دوپیکری.** (خاقانی ۴۲۳)

جناب je(a)nāb عنوانی که با اندکی ریش‌خند به کار می‌رود: **جناب نویسنده کجا فرصت و ذوق آن را دارد که به این نکته بپردازد؟!** (خانلری ۳۴۳)

جنابت je(a)nābat غسلی که برای برطرف کردن حالت ناشی از انزال منی که در آن شخص از ادای بعضی عبادات و اعمال دینی ممنوع است، انجام می‌شود: **جنابت از جماع واجب شود از فرودآمدن آب پشت.** (ناصرخسرو[7] ۱۲۲)

جناب‌عالی، جنابعالی jenāb-ā('ā)li نوعی خطاب به کسی‌که رفتاری متکبرانه یا ناپسند دارد: **جناب‌عالی خیال ندارید دست از سر رخت‌خواب بردارید؟** (مسعود ۷۳)

جناح je(a)nāh

☜ ▪ **بر جناحِ چیزی بودن** (قد.) قصد شروع آن را داشتن؛ درآستانهٔ شروع آن بودن: **موکب نواب رکن‌الدوله بر جناح نهضت بود.** (قائم‌مقام ۲۵) ○ **مسعود بر جناح سفر است و این‌جا مقام چند توان کرد؟** (بیهقی[1] ۱۷)

جنازه jenāze ۱. شخص بسیار خسته و ناتوان: **خانه که می‌رسم، دیگر یک جنازه‌ام.** (→ مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳) ۲. شخص یا موجود سنگینی که به‌سختی حرکت کند: **این هم ماشین بود که تو خریدی؟ بیَر کنار این جنازه را.**

جناغ jenāq

☜ ▪ **جناغ شکستن** با شکستن جناغِ مرغ شرط‌بندی کردن، به‌این‌ترتیب که یکی از دو طرف بتواند چیزی به‌دست دیگری بدهد، درحالی‌که او شرط‌بندی را فراموش کرده‌باشد: **سر یک پیراهن جناغ شکسته‌بودیم. یک لیوان آب به‌دستش دادم و از او بردم.** ○ **می‌رود توی اندرون با منیر جناغ می‌شکند.** (→ هدایت[3] ۱۵)

جنان janān (قد.) باطن؛ ضمیر: **زندگیِ جان، موقوف زندگیِ جَنان است.** (قائم‌مقام ۳۲۵) ○ **زبان... سفیر ضمیر و ترجمان جَنان است.** (وراوینی ۷۰۶)

جنایت jenāyat (قد.) جریمه‌ای که به‌دلیل ارتکاب جرم یا انجام عمل خلاف از کسی می‌گرفتند: **ایشان... بر بی‌گناهان تهمت‌ها نهند و جنایت‌ها ستانند.** (نجم‌رازی[1] ۴۴۰)

جنب jomb

▪ **جنب‌وجوش** ۱. حرکت، کار، یا فعالیت بسیار: **خواهرم... اکنون می‌دید که برادری دارد و جنب‌وجوشی در کاشانه هست.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۲. شور و هیجان: **روزهای قتل و عزاهای بزرگ... جنب‌وجوش در مردم پدید می‌آمد.** (شهری[2] ۳۳۲/۳) ○ **جنب‌وجوشی میان حاضران پدید آمد... پچ‌پچی برخاست.** (خانلری ۳۷۱)

▪ **از جنب‌وجوش افتادن** ۱. ترکِ کار و فعالیت کردن، یا ضعیف و ناتوان شدن: **اوایل خیلی زرنگ بود، اما مدتی است که از جنب‌وجوش افتاده.** ۲. شور، هیجان، یا اشتیاق خود را ازدست دادن: **اول اصرار زیادی داشت خودش این نقش را بازی کند، اما کم‌کم از جنب‌وجوش افتاد.**

▪ **به‌جنب‌وجوش [در]آوردن** ۱. به‌حرکت درآوردن؛ تکان دادن: **بدن باریک زن جوان... تکان‌های موزونی می‌خورد که چین‌ها را به‌جنب‌وجوش می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ۲. دچار شور و هیجان کردن: **هوای بهاری همه را به‌جنب‌وجوش درآورده‌بود.**

▪ **به‌جنب‌وجوش افتادن** شروع به حرکت یا فعالیت کردن: **زنان... از ملاحظهٔ این احوال به‌جنب‌وجوش و تلاش افتادند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۷)

جنبش jomb-eš ۱. تحول و تنوع: **زندگی من... بدون جنبش و تغییر بوده.** (علوی[2] ۱۵۶) ۲. حرکت و اقدامی که در مخالفت با نظام حکومتیِ یک کشور با هدف معیّن دیگری صورت می‌گیرد؛ نهضت: **جنبش تنباکو.** ○ **بودجهٔ سنگین، از هرنوع جنبشِ... ملت ایران جلوگیری خواهد کرد.** (مصدق ۲۷۸) ۳. گروه یا حزبی که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، نظامی، فرهنگی، یا مانند آنها فعالیت می‌کند: **جنبش‌های آزادی‌بخش سراسر جهان.** ○ **برای آن‌که حرف شما و امثال شما تأثیر زیادی داشته‌باشد... باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید.** (اقبال[1] ۸/۱/۵)

☜ ● **جنبش کردن** به کار یا فعالیتی پرداختن: **جنبشی اندک بکن هم‌چون جنین/ تا ببخشندت حواس نوربین.** (مولوی[1] ۱/۱۹۶) ○ **امسال که جنبش کند این خسرو چالاک/ روی همه گیتی کند از خاروخسان پاک.** (منوچهری[1] ۱۵۳)

جنبه jambe ۱. حالت؛ ویژگی؛ خاصیت: **پذیرایی نخست‌وزیر روی‌هم‌رفته جنبهٔ تصنع داشت.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۱) ○ **بنی‌آدم را جنبهٔ بهایمی از سایر حیوان بیش‌تر است.** (طالبوف[2] ۱۴۳) ۲. قدرت و توانایی روحیِ فرد برای پذیرش چیزی؛ ظرفیت: **وقتی می‌بینی جنبهٔ شوخی‌کردن در تو نیست، چرا شوخی می‌کنی؟**

☜ ● **جنبه داشتن** از قدرت و توانایی روحی برخوردار بودن برای پذیرش چیزی؛ باظرفیت بودن: **تو که جنبه نداری، با دیگران شوخی نکن.**

جنبیدن jomb-id-an ۱. کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن: **داورانِ جایزهٔ نوبل... دست‌کم بیست سال دیر جنبیده‌اند.** (دریابندری[1] ۷۳) ○ **مردم [می‌گویند] که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۳) ۲. (قد) برانگیخته شدن: **اگر محبتِ آن وطن در دل بجنبد، عینِ ایمان است.** (نجم‌رازی[1] ۱۰۳) ○ **مروت و جوان‌مردی در وی بجنبد.** (خیام[2] ۸۳)

☜ ▪ **به‌خود جنبیدن** حرکت کردن برای اقدام یا انجام دادن کاری: **تا آمدند به‌خودشان بجنبند که گروگر شرارهٔ آتش از دهانهٔ پستو به بیرون افتاد.** (جمال‌زاده[9] ۷۲ـ۷۳) ○ **ما تا رفتیم به‌خود بجنبیم و مالکیت خودمان را ثابت کنیم، مقدار زیادی از درخت‌های شهر... خشکید.** (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

جنت‌مکان jannat-makān کهنه‌اندیش؛ جزمی: **برخی نالدان جنت‌مکان گفته‌اند «خوشه‌های خشم» یک رسالهٔ تبلیغیِ سیاسی یا اقتصادی نیست.** (دریابندری[1] ۷۲)

جنجالی janjāl-i ویژگی آن‌که یا آنچه جالب‌توجه است و موجب بحث و مجادله می‌شود: **او از نویسندگان جنجالیِ قرن اخیر است که درباره‌اش ده‌ها مقاله نوشته شده‌است.**

جنس jens کالای قاچاق، به‌ویژه مواد مخدر مانند هروئین.

☜ ▪ **جنسِ خانگی** (قد.) شراب؛ می: **محتسب نمی‌داند این‌قدَر که صوفی را/ جنس خانگی باشد هم‌چو لعل رمّانی.** (حافظ[1] ۳۳۴)

▪ **جنسِ خراب** بدجنس، بدسرشت، یا حقه‌باز: **ای جنس خراب، چه نقشه‌ای در سر داری؟**

▪ **جنسِ دوپا** آدمی؛ انسان: **ما جنس دوپا هدفِ هرنوع حادثه‌ایم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰)

▪ **جنسِ ضعیف** زن؛ ماده. 🛈در گفت‌وگوهای عامیانه اغلب انسان‌ها را به جنس قوی و جنس ضعیف تقسیم می‌کنند.

▪ **جنسِ قوی** مرد؛ نر؛ مقِ. جنس ضعیف. ← ▪ جنس ضعیف.

▪ **جنسِ کسی جور بودن (شدن)** هم فرزند دختر و هم فرزند پسر داشتن: **تو که جنست جور است، دیگر بچه می‌خواهی چه‌کار؟**

▪ **جنسِ کسی خراب (جَلَب) بودن** بدذات، بدجنس، با حقه‌باز بودنِ او: **خیلی جنسش خراب بود، سر همه کلاه می‌گذاشت.** ○ **اشخاص... اگر جنسشان بیش‌تر از اینها جَلَب باشد... رفته‌رفته وجود خود را... معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۲)

▪ **جنسِ کسی خرده‌شیشه (شیشه‌خرده) داشتن** ▪ جنس کسی خراب بودن ↑: **تو خیلی جنست خرده‌شیشه دارد، فقط متلک بارمان کن!** ○ **جنسش شیشه‌خرده دارد، با او معامله نمی‌کنم.**

▪ **جنسِ لطیف** زن؛ دختر: **در برلن برای جلب مسافر... جنس لطیف در بعضی قهوه‌خانه‌ها... نشسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶)

جنگ jang ۱. مخالفت و مبارزه میان افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف: **جنگ میان این احزاب، تأثیر زیادی در تحولات اجتماعی داشته‌است.** ○ **جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنِه/ چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.** (حافظ[1] ۱۲۵) ۲. نزاع میان دو نفر به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری؛ دعوا: **جنگ و دعوای شما تمام‌شدنی نیست؟** ○ **ناصح به‌طعن گفت که رو ترکِ عشق کن/ محتاجِ جنگ نیست برادر! نمی‌کنم.** (حافظ[1] ۲۴۳)

▪ **جنگِ اعصاب** مجادلهٔ لفظی و درگیری و بگومگو که منجر به ایجاد فشار روحی می‌شود: **در خانه مدام تشنج و جنگ‌اعصاب بود.** (فصیح[2] ۱۸۲)

▪ **جنگ به جوباره افتادن** کار به جای سخت رسیدن یا به بدترین حالت ممکن درآمدن: **جمهوری با طبع مملکت نمی‌سازد و جنگ به جوباره می‌افتد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

▪ **جنگِ پشه با حبشه** جنگ یا نزاع ضعیف با قوی: **وقتی بابا بیاید خانه، جنگ پشه با حبشه، دعوا و نحش و کتک شروع می‌شود.** (← فصیح[2] ۲۳۲)

▪ **جنگِ حیدری‌ونعمتی** جنگ بی‌پایه‌واساس به‌دلیل تعصب‌های فرقه‌ای: **پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری‌ونعمتی.** (هدایت[3] ۷۱) نیز ← حیدری‌نعمتی.

▪ **جنگِ خانگی** جنگی که در میان مردم یک شهر یا کشور درگیرد.

▪ **جنگِ خرفروشان** (قد.) ▪ جنگ زرگری ←: **یا نه جنگ است این برای حکمت است/ همچو جنگ خرفروشان صنعت است.** (مولوی[1] ۱/۱۵۳)

▪ **جنگِ روانی** سعی و تلاش درجهت تضعیف روحیِ دشمن با به‌کارگیری امکانات تبلیغی برضد او.

▪ **جنگِ زرگری** جنگ و نزاع دروغین و غیرواقعی برای فریب دادن دیگران؛ جنگ خرفروشان: **رقابت آنها جنگ زرگری است.** (مستوفی ۱/۴۹۰) ○ **طرفین باهم چنان مشورت کردند که تا مدت بیست یوم جنگ زرگری باهم ردوبدل نمایند.** (مروی ۱۱۸۱)

▪ **جنگِ سرد** ۱. جنگی که در آن، افراد یا گروه‌های دشمن با یک‌دیگر رفتاری خصمانه و مخالفت‌آمیز دارند، ولی از جنگ‌افزار جنگی استفاده نمی‌کنند: **جنگ سرد... از حرف و شاخ‌وشانه کشیدن شروع می‌شود.** (مستوفی ۳/۶) ۲. جنگ تبلیغاتیِ کشورها علیه یک‌دیگر به‌جای استفاده از ابزار و نیروی جنگی: **دوران جنگ سرد.**

● **جنگ کردن** ۱. مخالفت و مبارزه کردنِ افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف باهم: **شرکت‌های بزرگ نفتی، دیگر جنگ نمی‌کنند، برسر غارت جهان‌سوم توافق کرده‌اند.** ۲. نزاع کردنِ کسی با دیگری به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری کردن؛ دعوا کردن: **هروقت بچه‌های مدرسه جنگ می‌کردند، ناظم، هردو را تنبیه می‌کرد.** ○ **پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۷۴)

▪ **به جنگِ شاخِ گاو رفتن** اقدام کردن به کاری خطرناک و بی‌نتیجه، و خود را درمعرض

هلاکت قرار دادن: با قضاوقدر طرف شدن، به جنگ شاخ گاو رفتن... است. (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

▪ **در جنگ نرخ بریدن** (قد.) ← دعوا ▪ میان دعوا نرخ تعیین کردن: عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می‌بُرید در جنگ. (نظامی[۳] ۲۱۰)

جنگل jangal آنچه در بی‌نظمی، آشفتگی، یا انبوهی مانند جنگل است: این مو است یا جنگل که تو داری!

▪ **جنگلِ مولا** هرچیز یا هرجای شلوغ، آشفته، یا بی‌نظم‌وترتیب: اینجا که خانه نیست، جنگل مولاست. ○ انگار همه ول شدند. جنگل مولاست. هرکس فقط به‌فکر خودش است. (← میرصادقی[۸] ۳۰)

جنگلستان j.-estān هرجای شلوغ، پرازدحام، و معمولاً خالی از نظم‌وترتیب: گفتم: می‌فرمایید در جنگلستان پُرهمهمهٔ حکمت و عرفان... شما را بس بوده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۶۸)

جنگلی jangal-i غیرمتمدن و بی‌فرهنگ در ظاهر یا رفتار؛ وحشی: فریاد زد: وحشی جنگلی! این چه رفتاری است که تو داری؟

جنگنده jang-ande سرسخت یا دارای توانایی در فعالیت‌های جسمی: بازی‌کنان جنگندهٔ تیم ما برنده می‌شوند.

جنگی jang-i بسیار سریع و شتابان؛ فوری: جنگی رفت بلیط تهیه کرد و برگشت. ○ خانم‌جان جنگی یک چای دبش می‌گذارَد جلوش. (دیانی ۸۳)

جنگیدن jang-id-an ۱. نزاع کردن به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری: کارش فقط همین است که صبح تا غروب با مردم بجنگد. ۲. مقاومت کردن دربرابر سختی‌های چیزی یا تلاش کردن برای رسیدن به هدفی خاص: اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده‌بودند و با طبیعت جنگیده‌بودند. (هدایت[۱] ۱۰۵)

جنون jonun ۱. میل، اشتیاق، و گرایش افراطی نسبت‌به چیزی یا کسی؛ شیفتگی؛ عشق: جنون نوشتن، جنون تحقیقات علمی. ○ جنون اظهار عشق کردن... خوی جبلّی و خاص او بوده. (قاضی ۱۰۸) ○ برادرت می‌گفت که جنون کتاب به سرت زده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۲۳) ۲. کم‌عقلی؛ بی‌خردی؛ نادانی: یک نفر نابه‌کار، سایبان‌ها را با جور و ستم خود به خاک افکند و به‌جای آنها آثار جنونِ خویش را برپا کرد. (فروغی[۳] ۱۴۵)

جنه jonne (قد.) آنچه از بروز مصائب جلوگیری می‌کند: پدرکه جنهٔ نوائب و عمدهٔ حوادث بود، رفت. (جرفادقانی ۱۵۹) ○ بار این گناه برگردن شتر نهم و او را جنهٔ جنایاتِ خویش گردانم. (وراوینی ۶۰۷)

جنی jenn-i ویژگی آن‌که رفتارش از حالت طبیعی و معقول خارج شده یا بسیار خشمگین و عصبانی است: به این پسرهٔ جنی بگو کاری به کار دیگران نداشته‌باشد.

• **جنی شدن** ۱. خشمگین و عصبانی شدن یا رفتاری غیرطبیعی از خود نشان دادن: چرا منصور یک‌دفعه جنی شد؟ (← حاج‌سیدجوادی ۱۴۲) ○ مگر عقل از کلمات پریده و یا جنی شده‌ای؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۵۴) ۲. از حالت یا وضعیت طبیعی خارج شدن: چرا این تلویزیون جنی شده؟ دیگر هیچ‌چیز نشان نمی‌دهد.

جنیبت‌کش janibat-keš (قد.) خادم؛ نوکر: جنیبت‌کشان از رساندن اسب خاصه سر باززدند. (شوشتری ۴۲۹) ○ دور، جنیبت‌کش فرمان توست / سُفتِ فلک غاشیه‌گردان توست. (نظامی[۱] ۱۰)

جو jav[v] اوضاع‌واحوال حاکم بر جایی؛ حال‌وهوا: خانهٔ ما همیشه یک جوّ آرام داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ هر امتی ذوق و ذائقهٔ ادراکی خاص دارد... جوّ اجتماعی امت است که ذائقهٔ ادراکیِ افرادِ خود را این‌چنین می‌سازد. (مطهری[۱] ۲۳)

جو jo[w] مقداری اندک و ناچیز؛ کمی: تو اگر یک‌جو حق‌شناس بودی... سعی می‌کردی [او] را از خودت نرنجانی. (میرصادقی[۶] ۹۱) ○ همهٔ این مسائل برایم به‌اندازهٔ جُوی ارزش نداشت. (هدایت[۱] ۷۹) ○ چو حافظ در قناعت کوش وز دنییّ دون بگذر / که یک‌جو منت دونان دوصد من زر نمی‌ارزد. (حافظ[۱] ۱۰۳)

▪ **جوبه‌جو** (قد.) اندک‌اندک: جوبه‌جو راز جهان

بنمود صبح/ مشک جوجو در دهان بنمود صبح. (خاقانی ۴۷۲)

▪ **جوجو** (قد.) اندک‌اندک: لایق قدر بزرگِ سلطان کجا باشد دستِ [همت] به مالِ چون من گدایی آلوده کردن که جوجو [به گدایی] فراهم آورده‌ام؟ (سعدی[۲] ۱۱۶)

▪ **جوجو شدن** (قد.) ریزه‌ریزه شدن؛ قطعه‌قطعه شدن: یک‌جو از سِرّش نگوییم ار همه جوجو شویم/ گِردِ خرمن‌گاه چرخ ارچه که ما سیاره‌ایم. (مولوی[۲] ۲۸۷/۳)

▪ **جوجو کردن** (قد.) ریزریز و قطعه‌قطعه کردن: جوبه‌جو عشقت شمار دَم زدن بر من گرفت/ جوجوم کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت. (خاقانی ۵۷۰)

جو[ی] ju[y]

▪ **از جو[ی] جَستن** عبور کردن؛ گذشتن: وز مَلَک هم بایدم جَستن ز جو/ .... (مولوی[۱] ۲۲۲/۳) ○ دریی جانم سحر از جوی جَست/ دشنه‌کشی کرد و بر او پل شکست. (نظامی[۶] ۱۱۶)

جواب javāb

۱. نتیجهٔ آزمایش: رفتم آزمایش‌گاه، جواب هنوز آماده نشده‌بود. ○ جواب کنکور را کی می‌دهند؟ ۲. آنچه پس‌از حل مسئله یا معادله به‌دست می‌آید و خواسته یا مجهولِ مسئله بوده‌است. ۳. جبران؛ تلافی: این بود جواب خوبی‌های من؟!

▪ **جواب پس دادن** ۱. درمقابل مؤاخذه برای عمل معمولاً ناشایست یا غیرطبیعیِ خود دلیل آوردن یا توضیح دادن: مثل‌این‌که خطایی داشت می‌کرد و حالا باید به بزرگ‌تری جواب پس می‌داد. (مدرس‌صادقی ۱۲۲) ○ حالا دیگر باید به این بزمجه هم جواب پس بدهم! (میرصادقی[۶] ۱۷) ۲. سزای عمل بدِ خود را دیدن؛ مجازات شدن: با این کارهایش بالاخره یک روز جواب پس می‌دهد.

▪ **جوابِ تلخ** جواب منفی و آمیخته با خشونت یا توهین: اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعا گویم/ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را. (حافظ[۱] ۴) ○ ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من/ جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت. (سعدی[۴] ۳۹۹)

• **جواب دادن** ۱. رفع نیاز کردن؛ کفایت کردن: این‌مقدار برنج برای ده نفر جواب نمی‌دهد. ○ این‌مقدار غذا جواب این‌همه مهمان را نمی‌دهد. ۲. واکنش نشان دادن دربرابر عمل یا رفتار کسی: این طایفه... دربارهٔ مهمان کوتاهی نمی‌کنند و جواب هدایا... را هم می‌دهند. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۱) ۳. موفقیت‌آمیز بودن راه‌حل انتخاب‌شده برای یک مسئله، درمان انتخاب‌شده برای بیماری، یا قطعهٔ انتخاب‌شده برای نصب در دستگاهی: معلوم نیست که شیمی‌درمانی جواب بدهد. ○ یک پمپ شیشه‌ای گذاشته‌ام، شاید جواب داد.

▪ **جوابِ دندان‌شکن** گفتار، رفتار، یا واکنش قاطع و اثرگذار درمقابل گفتار یا رفتار کسی: بیننده انتظار دارد که این آدم جواب دندان‌شکن یا توضیح کوبنده‌ای برایش داشته‌باشد. (دریابندری[۱] ۱۱۵)

▪ **جوابِ سربالا** پاسخی که نشانهٔ نپذیرفتن خواستِ کسی یا برای رد کردنِ اوست: اگر یکی دیگر به‌جای شما بود، با یک جواب سربالا، روانه‌اش می‌کردم. (← میرصادقی[۴] ۱۱۷) ○ در خانه‌هایی رفتیم که او خودش به‌تنهایی رفته‌بود و جواب سربالا گرفته‌بود. (آل‌احمد[۶] ۲۷۰) ○ ارباب... یک جواب سربالا داده، خودش را با دفتر مشغول می‌کند. (مسعود ۸۴)

▪ **جوابِ سربه‌طاق** ▪ جواب سربالا ↑: قصد می‌کنم درب خانه‌ها را یکی‌یکی زده، از آنها سؤال کنم. خانهٔ اول جواب سربه‌طاقی داده. (← مسعود ۹۴)

▪ **جوابِ سرد** جواب رد یا ناخوش‌آیند و نامناسب: رئیس‌الوزرا جواب سردی عرض کرد. (مخبرالسلطنه ۳۶۲)

• **جواب کردن** ۱. به خواهش یا تقاضای کسی پاسخ منفی یا ناخوش‌آیند دادن: مگر از خواستگارهای ریزودرشتتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جوابشان می‌کنید. (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸) ۲. نپذیرفتن بیمار یا قطع کردن درمان او به‌دلیل ناامیدی از بهبود او: فلانی را هم دکترها جواب کردند. (← مخملباف ۱۷۶) ۳. نپذیرفتن؛ رد کردن؛ راندن: یک دختر ایرانی آمده‌است و می‌خواهد شما را

ببیند. چه بگویم، جوابش کنم و یا این‌که می‌خواهید ببینیدش؟ (علوی[۳] ۱۶) ۴. بیرون کردن؛ اخراج کردن: وقتی لقا از آب‌وگل درآمد، دایه را جواب کردند. (علی‌زاده ۱/۳۴۳)

⊙ **جواب گفتن** رد کردن؛ بیرون کردن: حاضر نیست... شوهرش را جواب بگوید. (علوی[۲] ۱۵۴)

جواب‌گو، جوابگو j.-gu ۱. جبران‌کننده: امیدوارم بتوانم جواب‌گوی این‌همه لطف شما باشم. ○ اکنون با توست تا چگونه بتوانی جواب‌گوی این عنایت بشوی. (شهری[۲] ۲۳۳/۴) ۲. آنچه رفع نیاز می‌کند؛ کفایت‌کننده: این برنج، جواب‌گوی مهمان‌های ما نیست. ○ کبوده... همهٔ آنچه به دنیا و آخرت یک فرد روستانشین جواب‌گو باشد، در خود جمع کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ۳. ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی مقابله و برابری می‌کند: جواب‌گوی اولتیماتوم، توپ است. (معین)

جواب‌گویی، جوابگویی j.-y(')-i جبران کردن؛ تلافی: مهمانی‌های پاگشا ازطرف خانوادهٔ عروس... شروع می‌شد... و پس‌ازآن جواب‌گویی ازطرف خانوادهٔ داماد. (شهری[۲] ۱۴۴/۳)

جوار ja(e)vār

■ **به جوارِ رحمتِ حق (الاهی) پیوستن** رحلت کردن؛ مردن: در آن شهر به جوار رحمت الاهی پیوستند. (افضل‌الملک ۱۰۴) ○ او را زهر دادند... و به جوار رحمت حق‌تعالی پیوست. (ابن‌فندق ۷۶)

جوال ja(o)vāl

■ **با کسی به جوال رفتن** مجبور شدن به رویارویی با کسی، یا سازگاری کردن با او: باید با این صاحب‌مرده یک‌جوری به جوال برود. (میرصادقی[۴] ۱۵۶) ○ دولت انگلیس... با ارمنستان چه‌طور به جوال می‌رود؟ (فروغی[۱] ۷۵)

■ **در جوال آمدن** (قد.) فریب خوردن؛ گول خوردن: خواب خرگوشم بسی دادی، ندانستم ولیک/ هم به‌آخر، در جوال خواب خرگوش آمدم. (عطار ۴۱۱)

■ **در جوال کردن** (قد.) فریب دادن: گرچه بودی مرغ زیرک از کمال/ بانگ مرغی کردت آخر در جوال. (عطار[۲] ۱۳۳)

■ **در جوالِ کسی (چیزی) رفتن (بودن، شدن)** (قد.) فریبِ او (آن) را خوردن: گرگ در جوال عشوهٔ بزغاله رفت. (وراوینی ۷۰) ○ زمانی در تمنای محالی/ زمانی در جوال صد خیالی. (عطار[۴] ۱۶۸) ○ این احمق به چه دانسته‌است که در جوال شیطان نیست؟ (غزالی ۶۸/۱)

جوامرد javā-mard (قد.) جوان‌مرد ←: دائم اقبالت جوان شد زآنچه داد/ این کف دست جوامردم تو را. (مولوی[۲] ۱۱۰/۱) ○ بوسعید... از جوامردان مشایخ است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۴)

جوامردی j.-i (قد.) جوان‌مردی ←: شیخ را گفتا: بگو ای پاک‌جان/ تا جوامردی چه باشد در جهان. (عطار[۷] ۱۴۶)

جوان javān ۱. کم‌تجربه: تو هنوز جوانی، خیلی چیزها را نمی‌دانی. ۲. شاداب و باطراوت: پوست جوان. ۳. تازه‌تأسیس‌شده؛ جدید: کشور جوان. ۴. (قد.) مساعد و موافق (بخت): بخت جوان دارد آن‌که با تو قرین است/ پیر نگردد که در بهشت برین است. (سعدی[۳] ۴۴۳)

■ **جوان شدن** ۱. احساس جوانی کردن: به‌راستی جوان شده‌بودم، همه‌چیز برایم رنگ تازگی داشت. ○ هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ۲. دارای طراوت و تازگی شدن یا حالت افراد جوان را پیدا کردن: با این‌طرز لباس پوشیدن چه‌قدر جوان شده‌ای! ○ درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی[۴] ۴۴۰)

جوانب javāneb جنبه‌های گوناگون یک چیز: باید مردی دانا و خردمند، قانون را با رعایت جَوانب و مناسبات آماده کند. (فروغی[۳] ۱۶۲)

جوان‌بخت javān-baxt سعادت‌مند؛ خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: از عبارات آن، جز محبت و خلوص نسبت‌به... پادشاه جوان‌بخت چیزی نمی‌تراود. (دهخدا[۲] ۵۴/۲) ○ آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول/ بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد. (حافظ[۱]

۹۸)

جوانح javāneh (قد.) درون و باطن چیزی: بر هر حرکتی و سکونی از حرکات و سکنات جوارح و جوانح ایشان، نقیبی از نقبای حشمتِ خود بگماشت. (عزالدین‌محمود ۳)

جوان‌دولت javān-do[w]lat (قد.) جوان‌بخت ←: جوان‌دولت و تیز و گردن‌کش است/ کهِ خشم، سوزنده چون آتش است. (نظامی[۷] ۱۰۱)

جوان‌سری javān-sar-i مانند جوانان رفتار کردن.

• **جوان‌سری کردن** جوان‌سری ↑: پیران زنده‌دل... جوان‌سری می‌کنند. (مخملباف ۱۰۵)

جوان‌مرد، جوانمرد javān-mard دارای خصلت‌های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری، و کمک به دیگران: یک مرد آزاده و جوان‌مرد هرگز وقعی به این شوخی‌های کودکانه نمی‌گذارَد. (قاضی ۱۹۳) ○ بندگانی که این‌اندازه جان‌فشان و جوان‌مرد و باوفا باشند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ هر پیشه‌وری که براین‌جمله باشد که یاد کردم، جوان‌مردترینِ همه پیشه‌وران بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۲)

جوان‌مردانه j.-āne ۱. به‌شیوهٔ جوان‌مردان: به‌خاطر تیمار و دل‌جویی جوان‌مردانه‌ای که درحق او ابراز داشته‌ای... از گناه تو چشم می‌پوشم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ۲. ازروی جوان‌مردی؛ با جوان‌مردی: جوان‌مردانه از گناه او چشم‌پوشی کرد و شکایتش را پس گرفت.

جوان‌مردپیشگی javān-mard-piše-gi جوان‌مرد بودن؛ جوان‌مردی: جمله‌هایی درباب آداب جوان‌مردپیشگی... در خاطرم مانده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۵) ○جوان‌مردپیشگی کنی و نشناسی که جوان‌مردی چیست... (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۳)

جوان‌مردپیشه javān-mard-piše (قد.) جوان‌مرد ←: صحبت با سه قوم کند: با مردم جوان‌مردپیشه و عیّار و با مردم توانگر... (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰)

جوان‌مردی، جوانمردی javān-mard-i جوان‌مرد بودن: هر صحنه مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوان‌مردی... و دلیری می‌داد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۹) ○ جوان‌مردی، آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری، بذل کنی. (عطار[۱] ۴۴۵)

جوان‌مرگ‌شده javan-marg-šod-e هنگام اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود: روزنامه را پاره کردی جوان‌مرگ‌شده! (← میرصادقی[۱۰] ۹۷) ○ خدا! این جوان‌مرگ‌شده‌ها را ببین، چه بلایی گرفتار شدم! (← هدایت[۶] ۳۲)

جوانه javān-e (قد.) ۱. تازه؛ نو: عصیر جوانه هنوز از قدح / همی‌زد به‌تعجیل پرتاب‌ها. (منوچهری[۱] ۵) ۲. جوان: خردمند و زیبا و چیره‌سخن/ جوانه به سال و به دانش کهن. (فردوسی[۳] ۱۷۱۹)

• **جوانه زدن** به‌تازگی به‌وجود آمدن: شادی در دلم جوانه زده‌است.

جوانی javān-i کم‌تجربگی؛ ناپختگی: رفتار نسنجیده‌اش نشانهٔ جوانی و جاهلی اوست.

• **جوانی کردن** ۱. خوش‌گذرانی کردن در دوران جوانی: پدرم خیلی پیر بود و باوجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده‌بود. (علوی[۱] ۸۷) ○ نگویم که جوانی مکن، لکن جوانی خویشتن‌دار باش. (عنصرالمعالی[۱] ۵۶) ۲. ازروی بی‌تجربگی و نادانی دست به کاری زدن: مدام می‌گفت: «از من بگذر. جوانی کردم. عجله داشتم.» (آقایی: شکوفایی ۳۷) ۳. (قد.) احساس جوانی و سرزندگی کردن: برفِ پیری می‌نشیند بر سرم/ همچنان طبعم جوانی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸)

جواهر javāher آنکه وجودش بسیار عزیز، ارزشمند، یا دوست‌داشتنی است: چه‌طور قدر جواهری مثل تو را نشناخت؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۶۳) ○ چه دختری بود! جواهر بود. (الاهی: شکوفایی ۸۴)

جوجه juje ۱. ضعیف، ناتوان، و حقیر: برای این حرف‌ها خیلی جوجه‌ای! ○جوجه! اینها افسانه است، برو جیک‌جیکت را بکن. چه‌کار به آینده داری؟ (علی‌زاده ۱۳۰/۱) ۲. به‌صورت پیشوندگونه برسر بعضی

کلمه‌ها می‌آید و دلالت بر کوچکی، بی‌تجربگی، حقارت، و مانند آنها می‌کند. نیز ← (مِ. ۱): **جوجه‌جاهل.** (میرصادقی[۳] ۵۰) ○**جوجه‌دکتر.** (شاهانی ۱۷۳) ○ **جوجه‌پول‌دار.** (شاملو ۱۵۶) ○ **جوجه‌دانشجو.** (علی‌زاده ۳۴۷/۱) ○ **جوجه‌مارکسیست.** (مطهری[۱] ۱۰۶) ○**جوجه‌سرتیپ.** (مستوفی ۱۰۶/۱)

جوجه‌خروس j.-xorus پسر یا جوان کم‌سن‌وسال: **این جوجه‌خروس هم می‌خواهد ادای مردها را دربیاورد!**

جوجه‌فکلی juje-fokol-i پسر جوان و معمولاً تازه‌به‌دوران‌رسیده که بیش‌ازحد سرووضع و ظاهر خود را بیاراید: **من یک‌عمر با این جوجه‌فکلی‌ها کار دارم.** (آل‌احمد[۵] ۴۴)

جودرو jo[w]-dero[w] تنگ‌دست؛ فقیر: **خرمن گل گشت جهان، از رُخت ای سرو روان/ دشمن تو جودروی یار تو گندم‌دروی.** (مولوی[۲] ۲۰۳/۵)

جور jo[w]r

■ **جورِ کسی را کشیدن** به‌جای او تحملِ رنج و سختی کردن، یا وظیفهٔ او را عهده‌دار شدن: **باید از آقایان... تشکر کنم که... جور ما را کشیده‌اند و اسب و جیپ دراختیارمان گذاشته‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۱۴)

جور jur

■ **جور شدن باکسی** انس و الفت پیدا کردن با او: **با همهٔ ما جور شد، به‌خصوص با احمد.** (میرصادقی[۱] ۴۴)

جوش juš ۱. تقلا و فعالیت یا شور و هیجان عاطفی بسیار برای چیزی: **دیگران که به‌ظاهر جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند، همه در دل، زیر خاکسترِ بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند.** (خانلری ۳۳۸) ○ **برجوش دلا که وقت جوش است/ گویای جهان چرا خموش است؟** (نظامی[۲] ۴۰) ۲. (قد.) کثرت، انبوهی، فراوانی، یا ازدحام: **نظر به جوش خریدار نیست یوسف را/ کلام صائب ما بی‌نیازِ تحسین است.** (صائب[۱] ۸۵۶) ○ **حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوشِ گدایانْ بی‌چاره شدی.** (سعدی[۲] ۱۶۶) ۳. (قد.) تلاطم؛ تموج: **چه موج‌ها که بیابی همی‌رسد هردم/ ز جوش و جنبش دریای او به ساحل ما.** (مغربی[۲] ۲۵) ○**هش دار که آب زیرکاه است/ بحری‌ست که زیر کُه به جوش است.** (مولوی[۲] ۲۲۴/۱)

■ **جوش آوردن** بسیار خشمگین، ناراحت، و عصبانی شدن: **وقتی [او] می‌گوید هرگز به سینما نرفته، جوش می‌آورم.** (دیانی ۱۶۲) ○ **در آن وضعیت جوش می‌آوردم، ولی با مرور خاطرات، دریافته‌ام هر شرایطی چند جنبه دارد.** (علی‌زاده ۱۰۳/۲)

● **جوش برآوردن** (قد.) ۱. شوروغوغا به‌پا کردن: **جهان گشت زآواز او پرخروش/ برانگیخت گَرد و برآورد جوش.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. بی‌قراری و بی‌تابی کردن: **ای خام من این‌چنین در آتش/ عیبم مکن ار برآورم جوش.** (سعدی[۳] ۶۵۹)

● **جوش خوردن** ۱. درست شدن؛ ترتیب یافتن؛ جور شدن: **اجاره بودن خانه ممکن بود باعث جوش نخوردن معامله شود.** (مستوفی ۴۴۱/۲) ۲. احساس ناراحتی کردن یا عصبانی بودن: **پسرک... از اهانتی که به آستانهٔ درِ خانهٔ خدا وارد آمده‌بود، جوش می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵)

■ **جوش خوردن با چیزی** هم‌آهنگ شدن با آن: **اجزای داستان با یک‌دیگر کاملاً جوش می‌خورند.** (دریابندری[۱] ۹۱)

■ **جوش خوردن باکسی** انس و الفت پیدا کردن یا صمیمی شدن با او: **مه‌لقاخانم و نامیل او هرگز با خانوادهٔ کوکب‌خانم جوش نخوردند.** (فصیح[۲] ۱۳۹)

● **جوش دادن** ۱. به یک‌دیگر نزدیک کردن؛ پیوند دادن: **هدهد... با آمدوشد میان بلقیس و سلیمان، وصلت میان آنها را جوش می‌دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ۲. جور کردن؛ ترتیب دادن: **خوب می‌تواند معامله را جوش بدهد و به‌نتیجه برساند.** (مستوفی ۵۱/۲)

● **جوش زدن** ۱. ناراحت و عصبانی شدن: **گفتم: داداش! جوش نزن، بیا برویم کلانتری تا در آنجا قضیه را حل کنیم.** (شاهانی ۱۵۹) ○ **همین‌که گوینده را خوب خسته کرد، گفت: آقا! این‌قدر جوش نزنید.** (مستوفی ۲۳۵/۲) ۲. تلاش و تقلای بسیار

کردن: شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند. (آل‌احمد[۲] ۳۳)

• **جوش کردن** (قد.) ۱. تلاش و تقلا کردن: اول ای جان دفع شر موش کن/ وآن‌گهان در جمع گندم جوش کن. (مولوی[۱] ۲۴/۱) ۲. پدید آمدن: در گلشنی که این‌همه گل جوش کرده‌است/ مصداق این صفات که باشد به روزگار؟ (صائب[۲] ۲۱۲)

▪ **جوش‌وجلا** تلاش و تکاپو یا شور و هیجان عاطفی شدید برای دست‌یابی به هدفی: این آقا... مقصودش از این جوش‌وجلاها وصول طلب سوخته‌اش بوده. (مستوفی ۱۱۳/۲)

▪ **جوش‌وجلا داشتن** تلاش و تکاپوی بسیار کردن: غالب نوع بشر... جوش‌وجلا دارند و می‌خواهند وسیلهٔ معاش... خود را فراهم بیاورند. (مینوی[۳] ۲۳۲)

▪ **جوش‌وجلا زدن** بسیار عصبانی شدن، یا تلاش بسیار کردن برای دست‌یابی به چیزی: بعضی‌هاشان هم ازبس جوش‌وجلا می‌زدند، نفَسِ آخر را می‌دادند. (آل‌احمد[۸] ۱۶) ○ ازبس‌که جوش‌وجلا زدم، صورتم شده قد مُهر نماز. (هدایت[۶] ۵۳)

▪ **جوش‌وخروش** ۱. سروصدا و هیاهوی بسیار، به‌ویژه ازروی اعتراض نسبت‌به چیزی: آزادی‌خواهان، مردم را به صبر و تحمل توصیه کرده، از جوش‌وخروش آنها جلوگیری می‌کردند. (مستوفی ۲۷۶/۲) ۲. شور و هیجان عاطفی شدید: در همان حال برآشفتگی و جوش‌وخروش واردِ اتاق رحیم شدم. (← جمال‌زاده[۳] ۱۱۴) ○ از عیش‌ونوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش‌وخروش مهمانان چیزی نگفتم. (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ دوش رفتم به کوی باده‌فروش/ زآتش عشق، دل به جوش‌وخروش. (هاتف ۲۶)

▪ **ازجوش‌وجلا افتادن** از تلاش و تکاپو دست کشیدن، یا شور و هیجان عاطفی خود را ازدست دادن: مگر ندیدی مردیکه زود ازجوش‌وجلا افتاد؟! (میرصادقی[۲] ۱۰۴)

▪ **به‌جوش [اندر]آمدن** خشمگین و عصبانی شدن: از شنیدن این بیانات چنان به‌جوش آمدم که.... (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ○ گوِ نام‌بردار شد پرخروش/ از آن گفته‌ها اندرآمد به‌جوش. (فردوسی[۳] ۲۱۰۶)

▪ **به‌جوش (برجوش) آوردن** تحریک کردن؛ برانگیختن: مبلغین... سعی می‌کنند که حس غرور و نخوت ملی محلی را در مردم... به‌جوش آورند. (اقبال[۱] ۵/۸/۲)

▪ **به‌هم (باهم، به یک‌دیگر، با یک‌دیگر) جوش خوردن** با یک‌دیگر سازگار شدن و هم‌آهنگی پیدا کردن: حرف‌هایمان چنان به‌هم جوش می‌خورد که انگار سال‌ها هم‌دیگر را می‌شناسیم. (← میرصادقی[۳] ۲۶)

جوشان j.-ān ۱. دارای موج، فوران، یا تلاطم بسیار؛ مواج؛ متلاطم: آرزو می‌کردم که می‌توانستم با چشمی گریان چون چشمهٔ جوشان بیان کنم. (قاضی ۹۶۲) ○ نبید جوشان بر او ریز. (حاسب‌طبری ۸۵) ۲. متلاطم؛ طوفانی: دریای جوشان. ○ .../ خروشان و جوشان‌تر از رود نیل. (نظامی[۷] ۴۴۲) ۳. (قد.) بسیار خشمگین، ناراحت، یا مضطرب و بی‌قرار: همی‌بود گشتاسب دل دردمند/ خروشان و جوشان ز چرخ بلند. (فردوسی[۳] ۱۲۶۲)

جوشش juš-eš ۱. شور و هیجان: حالت دِه‌عوض می‌شد و جوششی در آن پدید می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده. (مینوی[۳] ۱۷۲) ۲. انس و الفت پیدا کردن؛ پیوند داشتن یا اخت شدن با کسی؛ سازگاری: جوشش آن دو باهم، که زمانی دشمنِ هم بودند، عجیب به‌نظر می‌رسید. ○ بزرگ‌سالان یا از ترس ضرر یا از توقع منفعت، جوشش اطفال را پیدا نمی‌کنند. (شهری[۳] ۳۷)

• **جوشش داشتن** جوشش (مِ. ۲) ↑ : دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. (هدایت[۵] ۵۲-۵۳)

• **جوشش کردن** جوشش (مِ. ۲) ←: دختری و پسری باهم جوشش کردند. ممانعتی از رفت‌وآمد و معاشرت آنها به‌عمل نیامد. (← شهری[۱] ۴۲۶)

جوشن jo[w]šan (قد.) محافظت‌کننده از خطر و آسیب: شما را من از هر بدی جوشنم/ بهین میزبانتان

به گیتی منم. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ○ دانش اندر دل چراغ روشن است/ وز همه بد بر تن تو جوشن است. (رودکی[۱] ۵۳۳)

جوشنده juš-ande متلاطم؛ طوفانی: چو از دیدگه دیدبان بنگرید/ زمین را چو دریای جوشنده دید. (فردوسی[۳] ۹۶۹)

جوشی juš-i زود خشمگین و عصبانی شونده: من به‌اندازهٔ شما دیوانه نیستم، ولی از شما جوشی‌ترم. (قاضی ۲۵۷) ○ به گردنم آویخت، می‌گفت: تو جان شیرینِ منی... من جوشی‌ام. به حرف‌هایم اعتنا نکن. (حجازی ۹۷) ○ سید، آرام بود... و محدث، جوشی. (آل‌احمد[۲] ۱۰۰)

● **جوشی شدن** خشمگین و عصبانی شدن: آقا جوشی می‌شد و بیش‌تر کتکش می‌زد. (← وفی ۹) ○ بدجوری یکهو جوشی شده‌است. (محمود[۱] ۳۲۱)

جوشیدن juš-id-an ۱. به‌صورت فراوان پدید آمدن و ظاهر شدن: سربازها ایستادند و به جمعیت نگاه کردند. جمعیت می‌جوشید. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۷) ○ سؤال کردم و گفتم: جمالِ روی تو را/ چه شد که مورچه برگردِ ماه جوشیده‌ست؟ (سعدی[۲] ۱۳۹) ۲. ناراحت یا خشمگین شدن: ماجرا را برای مادرم درمیان گذاشتم. جوشید و غیرتش به‌غلیان برآمد. (شهری[۳] ۱۸۷) ○ تو گر پرنیانی نیابی مجوش/ کرم کار فرمای و حشوم بپوش. (سعدی[۱] ۳۷) ۳. (قد.) غوغا و ازدحام کردن: هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد/ یا مگس را پَر ببندد یا عسل را سر بپوشد. (سعدی[۴] ۴۳۳) ۴. (قد.) نگرانی و دغدغه داشتن یا بی‌قرار بودن: در هجر همی‌سوزم از شرم خیال/ در وصل همی‌جوشم از بیم زوال. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۳)

■ **با کسی جوشیدن** دوستی و معاشرت داشتن یا صمیمی بودن با او: اینها باعث شد که وایلد با او بجوشد و از او تأثیر بپذیرد. (دریابندری[۱] ۶) ○ جز با مردان مسن... نمی‌جوشید. (شهری[۲] ۲۸/۱) ○ دیگر از مقابل دختر فرار نمی‌کند. دختر هم دیگر به‌نظر بیگانگی او را نگاه نکرده، باهم می‌جوشند. (مسعود ۴۸)

■ **تو[یِ] (در) خود جوشیدن** حرص‌وجوش خوردن؛ نگرانی داشتن: عجبا من این‌جا داشتم تو خودم می‌جوشیدم و حضرت‌عالی خواب تشریف داشتید! (میرصادقی[۱] ۱۴۷)

جوفروش jo[w]-foruš (قد.) ■ جوفروش گندم‌نمای ↓: درمیان صومعه سالوس پردعوی منم/ خرقه‌پوش جوفروش خالی از معنی منم. (سعدی[۴] ۷۹۳)

■ **جوفروشِ گندم‌نمای** (قد.) آن‌که ازراه تقلب به‌جای کالایی مرغوب، کالایی بدلی عرضه می‌کند، یا آن‌که با داشتن باطن بد، خود را خوب جلوه می‌دهد: زهی جوفروشان گندم‌نمای/ جهان‌گرد شبکوک خرمن‌گدای. (سعدی[۱] ۱۲۶)

جوک jok شوخ‌طبع و بامزه: دوستت خیلی جوک است، دیروز ما را کلی خنداند.

جوگندمی jo[w]-gandom-i سیاه‌وسفید، به‌ویژه رنگ مو: مردی بود با ریش و موی جوگندمی... (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ یک زن باریک و دراز با موهای جوگندمی پا به مطبخ گذاشت. (آل‌احمد[۳] ۴۲-۴۱)

جولان jo[w]lān ۱. حرکت؛ سیر؛ جنبش: جولان نکرم تنها دراطراف زندانی است که روحم را دربند داشت. (حجازی ۶) ○ پس بگو کو جنبش و جولانتان/ بحر. انکنده‌ست در بحرانتان. (مولوی[۱] ۳۵۶/۳) ۲. قدرت‌نمایی: ملل پرزور... تمام صحنهٔ دنیا را منحصراً میدان تاخت‌وتاز و جولان خود می‌خواهند. (اقبال[۱] ۳/۳/۵) ○ پدر هردو را سهمگن مرد یافت/ طلبکار جولان و ناورد یافت. (سعدی[۱] ۶۰) ۳. خودنمایی؛ اظهاروجود: وقتی ماه محرّم و صَفَر می‌آمد، هنگام جولان و خودنمایی آبجی‌خانم می‌رسید. (هدایت[۴] ۷۵)

● **جولان دادن** ۱. حرکت یا رفت‌وآمد کردن در جایی؛ گشتن: عروس، میان مهمانان با تبختر جولان می‌داد. ○ موش‌ها... در خانه جولان می‌دهند. (فصیح[۱] ۶۳) ۲. قدرت‌نمایی کردن: حالاکه قدرت دستش افتاده، چه جولانی می‌دهد! ۳. خودنمایی کردن؛ اظهاروجود کردن: با بودن او آسان‌تر

می‌توانستم در خانه جولان بدهم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ سرگرد... با تکبر و غرور هرچه‌تمام‌تر جولان می‌داد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶)

• **جولان داشتن** حرکت کردن؛ سیر کردن: دختر... افکارش در محیط دیگری جولان داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۳۵)

• **جولان کردن** ۱. • جولان دادن (مِ. ۱) ←: تو جز در بوستان جولان نکردی/ نظر چون من بدین زندان نکردی. (پروین‌اعتصامی ۱۷۷) ۲. فعالیت کردن: روزگاری جولانی می‌کرد در قضیهٔ نفت خلیج. (آل‌احمد[۲] ۹۹)

■ **به‌جولان (درجولان) [در]آمدن** به حرکت و جنبش درآمدن: مرکبِ قلم در میدان فصاحت و بلاغت به‌جولان درمی‌آید. (قاضی ۹۵۷) ○ تو گر به‌رقص نیایی شگفت جانوری/ از این هوا که درخت آمدست درجولان. (سعدی[۳] ۷۳۹)

■ **به‌جولان درآوردن** ۱. به‌حرکت درآوردن و تاختن: حضورذهنش در ترصیع بیان چون تک‌سواری [بود] که فَرَسِ چابک‌سواری در میدانِ رجز به‌جولان درآورده‌باشد. (شهری[۲] ۱۴۵/۲) ۲. نشان دادن: تنگیِ محیط دِه به آنان اجازه نمی‌داد که استعداد خود را به‌جولان درآورند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

جولان‌گاه j.-gāh محل رفت‌وآمد، جنبش و حرکت، یا فعالیت: نقال... وسط گود را جولان‌گاه خود ساخت. (شهری[۲] ۱۵۳/۲) ○ سیاست... جولان‌گاه فکر و میدان نظر را تنگ و کوتاه می‌کند. (حجازی ۵۰۲)

جونی jun-i بسیار عزیز و محبوب؛ جانی: بیا جونی! این خمیردندان را مجانی بگیر تا بفهمی خمیردندان یعنی چه. (← شاهانی ۷۷)

جوهر jo[w]har ۱. عُرضه، توانایی، لیاقت، و استعداد انجام کاری: بدیهی است همهٔ این صفات برجسته و این جوهر و استعداد، قادر است... کوهی عظیم را ازجا برکَنَد. (قاضی ۹۵۶) ○ تقی‌خان... در مراتب جوهر و مردانگی، مشهور... بود. (شیرازی ۶۱) ۲. (قد.) جلا و درخشندگی: شمشیر در کمر ایشان جوهر و صیقلی یافت که دشمنانِ مُلک و ملتْ گداخته و تابعینِ دین و دولتْ نواخته گردیدند. (افضل‌الملک ۴) ○ یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد/که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود. (حافظ[۱] ۱۴۲)

☜ • **جوهر داشتن** عُرضه، لیاقت، و شایستگی داشتن: این [یارو] از تو... بیش‌تر جوهر دارد. (علی‌زاده ۵۱/۱) ○ دیگر کدام سردار، آن جوهر دارد که برود و پای‌بند سازد در میدان؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۴)

جوهردار j.-dār باعرضه، بالیاقت، قابل، و شایسته: مثل [او] مرد جوهرداری دیگر چشم فلک ندیده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۶)

جوهره jo[w]har-e جوهر (مِ. ۱) ←: همین موجود ناچیز، دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همهٔ کائنات قرار می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷)

جویبار juy-bār (قد.) کنار جوی آب: ماهی تنافت هم‌چو تو از برج نیکویی/ سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن. (حافظ[۱] ۲۷۱)

جویدن jav-id-an گنگ و نامفهوم بیان کردن سخنی: کلمات... را چنان خواهد جوید که حتی نکیرومنکر هم... آن را نخواهند دریافت. (آل‌احمد[۷] ۸۵) ۲. ازبین بردن: مرض شومی نیمی از دماغش را جویده و ازمیان برده‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

جویده jav-id-e ۱. گنگ، نامفهوم، و مقطّع: به‌گریه افتاد... و سپس با کلمات جویده گفت: چه جوابی دارم بدهم؟ (جمال‌زاده[۸] ۶۹) ۲. به‌طور نامفهوم و مقطّع: لقمه را به دهان می‌گذارَد و جویده حرف می‌زند. (محمود[۲] ۱۱۳) ○ جویده و شکسته‌بسته گفت:... . (جمال‌زاده[۹] ۵۲)

☜ ■ **جویده‌جویده** جویده (مِ. ۲) ↑: به سؤال‌های ما بی‌حوصله و جویده‌جویده جواب می‌داد. (میرصادقی[۸] ۱۳۳)

جهات ja(e)hāt جنبه‌ها یا وجوه مختلف یک پدیده: جهاتی هم بود که نمی‌توانست وجود پیدا کند، و آن ایمان در مردم [بود.] (مصدق ۴۶) ○ جهات و محسناتی... برای بستن این قرارداد وانمود کرده‌اید. (مستوفی ۹۴/۳-۹۵)

جهازگیری jahāz-gir-i تهیه کردن جهیزیه برای

دختر یا عروس: **خانم‌هایی که دخترهای دم‌بخت داشتند، به تماشا می‌آمدند... تا تمرینی برای جهازگیری تحصیل کرده‌باشند.** (مستوفی ۳۴۵/۱)

• **جهازگیری کردن** جهازگیری ↑: **الآن دیگر وقتش است که برای دخترت جهازگیری کنی.**

جهان jahān ۱. عالم زندگان: **جهان را وداع گفت.** ○ **.../ کز جهان می‌شد و درآرزوی روی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ۲. زمانی خاص با نسل‌هایی که در آن زندگی کرده‌اند یا می‌کنند با ویژگی‌ها، فرهنگ، و تمدن خاص خود: **جهان باستان، جهان هخامنشی.** ○ **جهانِ ما جهان ارتباطات حیرت‌انگیز است.** ۳. حیطه، محدوده، یا فضایی ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: **جهان شاهنامه، جهان ورزش، جهان هنر.** ○ **عالم خواب... جهان وارستگی و آزادیِ مطلق است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ۴. مجموعه‌ای از کشورها یا سرزمین‌ها: **جهان‌سوم، جهان عرب.** ۵. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی: **مدفن عشقِ جهان است این‌جا/ یک «جهان» عشق نهان است این‌جا.** (ایرج ۱۵۲) ○ **لشکر بسیار علف گِرد کرد و نیاز نیامد، که جهانی گیاه بود.** (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۶. نیرویی که به‌گمان مردم، به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار؛ دهر: **مرا به‌یاد بی‌ثباتی فلکِ بوقلمون... و فریب جهانِ پتیاره... انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳) ○ **جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی/ چو آشفته‌بازار بازارگانی ـ ... ـ خوری خلق را و دهانت نبینم/ خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی!** (منوچهری[۱] ۱۱۶) ۷. مردم دنیا: **همهٔ جهان می‌دانند که این جنگ برسر چه بوده‌است.** ○ **جهان دل نهاده بدین داستان/ همه بخردان نیز و هم راستان.** (فردوسی[۳] ۱۱) ۸. (قد.) زندگی: **جهانم بی تو آشفته‌ست یکسر/ چو باشد بی امیر آشفته لشکر.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۵) ○ **سیاوش چو گشت از جهان ناامید/ بر او تیره شد روی روز سپید.** (فردوسی[۳] ۶۲۶)

• **جهان خوردن** (قد.) بهره‌مند شدن از لذت‌های مادی جهان: **جهان خوردم و کارها راندم، و عاقبتِ کارِ آدمی، مرگ است.** (بیهقی[۱] ۲۳۰)

▪ **جهان‌درجهان** (قد.) بسیار؛ فراوان: **جهان‌درجهان لشکر آراسته/ ز بوق و دهل بانگ برخاسته.** (نظامی[۷] ۳۹۷)

• **جهان گشادن** (قد.) سرزمین‌هایی را تسخیر کردن یا تحت سیطرهٔ خود درآوردن: **این خداوند... جهان می‌گشاد و متغلبان و عاجزان را می‌برانداخت.** (بیهقی[۲] ۶۲)

▪ **به جهانِ باقی شتافتن** رحلت کردن؛ مردن: **به جهان باقی شتافت.** (غفاری ۱۲)

جهان‌آرا[ی] j.-ā(ʼā)rā[-y] (قد.) بسیار زیبا: **فرنگیس جهان‌آرای من... آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟** (نفیسی ۴۱۹)

جهان‌بان، جهانبان jahān-bān (قد.) پادشاه: **امید است که تا جهان است... سایهٔ این جهان‌بان بر مفارق جهانیانْ پاینده باشد.** (قائم‌مقام ۳۵۳) ○ **جهان‌بان دین‌پرور دادگر/ نیامد چو بوبکر بعداز عُمَر.** (سعدی[۲] ۳۸)

جهان‌بانی، جهانبانی j.-i (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: **قبلهٔ عالم در صدر مجلس بر سریر سلطانی و اریکهٔ جهان‌بانی بالا رفت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ○ **نباید از هرکسی جهان‌بانی.** (بیهقی[۱] ۳۶۶)

جهان‌بخش jahān-baxš (قد.) ویژگی آن‌که جهان تحت سلطه اوست و می‌تواند آن را به کسی ببخشد: **نمانی همی جز سیاوخش را/ مر آن تاج‌دار جهان‌بخش را.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

جهان‌بین jahān-bin (قد.) چشم؛ دیده: **هرآن‌وقتی‌که دیدارش نبینم/ جهانم تیره باشد بر جهان‌بین.** (سعدی[۴] ۵۵۵)

جهان‌پسند jahān-pasand آنچه درنظر مردم جهان، پسندیده و قابل‌قبول است؛ مورد قبول و پسند همه: **هنر جهان‌پسند، همواره ملاک ثابت و معتبری با خویشتن دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۳۹)

جهان‌جو[ی] jahān-ju[-y] (قد.) پادشاه بزرگ و قدرت‌مند: **جهان‌جوی کیخسرو تاجور/ نشسته بر آن تخت و بسته کمر.** (فردوسی[۳] ۶۵۳)

جهان‌خوار jahān-xār ویژگی آن‌که با اهداف سودجویانه درپی بهره‌برداری از سرمایه‌های اقتصادیِ سراسر دنیاست: **جهان‌خواران و دزدان دریایی... به‌خاطر مثقالی طلا، خروارها خون جاری می‌کنند.** (شهری[۲] ۲/۲۹۰)

جهان‌سوز jahān-suz ۱. فتنه و آشوب و شر به‌پاکننده در جهان: **طوسی، قوم مغول را از صورت یک قوم غارت‌گر خون‌خوار جهان‌سوز به‌صورت مردمان... باسیاست درآورد.** (مینوی[۲] ۱۹۲) ○ **حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش/ ز خاک آفریدندت آتش مباش.** (سعدی[۱] ۱۱۵) ۲. (قد.) جان‌گداز و اثرگذار: **شبان دانم که از درد جدایی/ نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز.** (سعدی[۴] ۴۸۱) ۳. (قد.) بی‌اعتنا به جهان و هرچه در آن است: **اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید، جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱)

جهان‌سومی jahān[-e]-se-vv-om-i عقب‌افتاده (مِ. ۱) ←.

جهان‌گشا[ی] jahān-gošā[-y] فاتح سرزمین‌ها (درمورد پادشاهان مقتدر به‌کار می‌رود): **اهالی... تا وصول موکب جهان‌گشا به اصفهان استمهال [نمودند.]** (شیرازی ۵۰) ○ **میر بزرگ‌نامی گُرد گران‌سلیحی/ شیر مَلِک‌شکاری شاه جهان‌گشایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲)

جهان‌گشایی jahān-gošā-y(')-i تسخیر سرزمین‌های بسیار، و فتوحات مهم؛ جهان‌گیری: **جهان‌گیری پادشاهان... اگر صِرف به‌قصد جهان‌گشایی و بسط قدرت باشد... مستحسن نیست.** (جمال‌زاده[۷] ۸ح.) ○ **از ابهت پادشاهی و اهبت جهان‌گشایی، اکسیر گنج... را به خزف بردارد.** (خاقانی[۱] ۱۵۷)

جهان‌گیر jahān-gir ۱. آنچه بسیاری از سرزمین‌ها یا سراسر کُرهٔ زمین را فرامی‌گیرد؛ جهانی؛ بین‌المللی: **امواج جهان‌گیر ماهواره‌ها.** ○ **از همان زمان جنگ جهان‌گیر اول... در برلن روزنامهٔ کاوه را تأسیس کرد.** (مینوی[۲] ۴۷۵) ۲. جهان‌گشا ←: **دولت... می‌بایست... مردم را باغیرت و جنگ‌جو تربیت کند تا... از تجاوز دولت... خشن جهان‌گیر و مقتدر روس... حفظ کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹) ○ **آلا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر/ جوان‌مرد و جوان‌طبع و جهان‌گیر.** (سعدی[۴] ۸۵۸) ۳. بسیار مشهور در همهٔ جهان؛ فراگیرندهٔ همهٔ عالم: **پایهٔ نظم بلند است و جهان‌گیر، بگو/ تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **گفتم از آسیب عشق، روی به عالم نهم/ عرصهٔ عالم گرفت حسن جهان‌گیر او.** (سعدی[۳] ۵۹۰)

جهان‌گیری j.-i جهان‌گشایی ←: **حرص سلطنت، میل به جهان‌گیری و طمعِ تسلطِ ملل و اقوام را به جنگ تحریک می‌کرد.** (دهخدا[۲] ۲/۲۵۶) ○ **تو را آن بِه که روی خود ز مشتاقان بپوشانی/ که شادیِ جهان‌گیری غم لشکر نمی‌ارزد.** (حافظ[۱] ۱۰۳)

جهان‌نادیده jahān-nā-did-e (قد.) ویژگی آن‌که درزمان کودکی مرده‌است: **گذشته شدن این جهان‌نادیده قصه‌ای است ناچار بیارم که امیر از همهٔ فرزندانْ او را دوست‌تر داشت.** (بیهقی[۱] ۷۴۸)

جهانی jahān-i

☜ • **جهانی شدن** مشهور شدن در همهٔ جهان: **تو با این فیلم جهانی می‌شوی.**

جهت ja(e)hat جنبه یا وجهی از یک پدیده یا موضوع: **این روی‌داد، از جهت‌های مختلف قابل‌بررسی است.**

☜ • **جهت دادن به چیزی** هدف‌دار کردن آن: **سعی کن به برنامه‌ها و کارهایت جهت بدهی.**

جهت‌گیری j.-gir-i طرف‌داری کردن از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای خاص؛ موضع‌گیری: **قاضی نباید در قضاوت جهت‌گیری داشته‌باشد.** ○ **چگونه یک طبقه در جهت‌گیری اجتماعیِ خود از موضع طبقاتیِ خویش پیش می‌افتد؟** (مطهری[۱] ۱۱۷)

☜ • **جهت‌گیری کردن** جهت‌گیری ↑ : **هریک از سازمان‌ها دراین‌باره جهت‌گیری کردند و موضع خود را ابراز داشتند.**

جهشی jah-eš-i به‌صورت فشرده و کوتاه‌تر از زمان معمول: **کلاس دوم را جهشی خوانده.**

جهنده jah-ande (قد.) گذرنده و ناپای‌دار: منه

هیچ دل بر جهنده جهان/ که با تو نماند همی جاودان. (فردوسی[۳] ۶۱۹)

جهنم jahannam ۱. هرچیز یا هرجای ناخوش‌آیند و آزاردهنده: یک بدبخت دیگر که بعدها به‌تورت می‌افتد و به آن جهنم وارد می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵) ○ برود به هر جهنمی که می‌خواهد! (حاج‌سیاح[۲] ۳۷) ○ یارا بهشت صحبت یاران هم‌دم است/ دیدار یار نامتناسب، جهنم است. (سعدی[۴] ۳۷۵) ۲. ■ به‌جهنم ←: گفت: جهنم! این شکار را هم به تو واگذار می‌کنم. ۳. هنگامی به کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند: جهنم! امشب شام مهمانِ منید. ○ جهنم! خودم شیشه‌ها را پاک می‌کنم.

● **جهنم شدن** ۱. بسیار ناخوش‌آیند و ناگوار شدن: روزگارِ خانوادهٔ ما جهنم شده. (محمدعلی ۴۷) ۲. بسیار گرم شدن: یک روزِ تابستانی... هوای تهران جهنم شده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹)

● **جهنم کردن** بسیار ناخوش‌آیند و ناگوار کردن: زندگی را برای خودش جهنم می‌کند. (← میرصادقی[۱] ۱۱۶)

■ **به‌جهنم** هنگامی به‌کار می‌رود که ازروی ناراحتی بخواهند بگویند چیزی بی‌اهمیت است: خانه و اسباب‌واثاثیه به‌جهنم! برویم خودمان را به جای امنی برسانیم. (محمود[۲] ۱۸۳) ○ فخرالنسا گفت: مردم می‌فهمند. شازده گفت: به‌جهنم! (← گلشیری[۳] ۵۳)

جهنم‌دره j.-darre جای بسیار بد، ناخوش‌آیند، و آزاردهنده: دیگر خسته شدیم بس‌که تو این جهنم‌دره ماندیم. (← محمود[۲] ۱۶۸) ○ مگر خیال داری ما را در این جهنم‌دره کباب کنی؟! (← جمال‌زاده[۶] ۱۵)

جهنمی jahannam-i ۱. بسیار آزاردهنده و ناخوش‌آیند: اگر از... این شهر جهنمی بیایی بیرون، خیالم ازجانب تو راحت می‌شود. (محمود[۲] ۱۱۱) ○ با آن تیانهٔ جهنمی... برای عذاب جان من... پاها را روی هم انداخته، نشسته‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸) ۲. تبه‌کارانه؛ فسادانگیز: نقشهٔ خیالات جهنمی کشف شد. (مستوفی ۴۳۵/۳)

جهود johud

● **جهودِ خون‌دیده** کسی‌که به‌خاطر درد یا زخمی جزئی، دادوفریاد راه می‌اندازد: جهود خون‌دیده ببین چه‌طور ناله می‌کند! ○ جهود خون‌دیده، دستت را بکش کنار ببینم! اگر ضرب دیده، دواودرمانش کنیم. (مخملباف ۱۱۱)

جهودبازی j.-bāz-i ۱. برای موضوع کوچک و جزئی، هیاهو به‌پا کردن: اگر دست از این جهودبازی و کولی‌گری برنداری... امیدوارم بیایند پوزه‌بندت بزنند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶) ۲. خساست به‌خرج دادن: جهودبازی را کنار بگذار، پول جنس را بده و خودت را راحت کن.

جهیدن jah-id-an ۱. جَستن (مِ. ۱) ←: ویلان‌الدوله... پس‌از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانهٔ سمج بجهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ۲. (قد.) جَستن (مِ. ۲) ←: به خُردی هم ز مکتب می‌جهیدی/ چه نرمت کرد و پابرجا و رام او. (مولوی[۲] ۴۳/۵)

جیب jib جایی که عایدات در آن نگه‌داری می‌شود؛ خزانه: جیب دولت خالی شده. ○ هزینهٔ خرابی‌ها باید از جیب دولت پرداخت شود.

● **جیبِ خالی** فقر و بی‌پولی: با آن جیب خالی... حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

■ **جیبِ خالی پزِ عالی** درحال تنگ‌دستی، ظاهری آراسته داشتن: حکایت ما، حکایت جیب خالی پزِ عالی بود. مردم فریب ظاهر ما را خورده‌بودند.

■ **جیبِ خود را پُر کردن** پول یا مال بسیار اندوخته کردن معمولاً ازراه نادرست: غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچاپند و جیب‌هاشان را پُر کنند، هنر دیگری ندارند. (شاهانی ۷۷) ○ جز پُر کردن جیب خود فکری ندارند. (مخبرالسلطنه ۹۸)

● **جیب دوختن** ← کیسه ● کیسه دوختن: کیسه‌ها

و جیب‌های بسیاری دوخته شده که همه خالی است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

● **جیب زدن** ۱. ■ به‌جیب زدن ←: بعداز جیب زدن موافقت‌نامهٔ نفت... درمقابل خواربار به آنها اسلحه می‌فروختند. (مستوفی ۴۵۸/۳) ۲. محتویات جیب دیگران را دزدیدن: چند سال جیب می‌زد، اما مدتی است که کار آبرومندی پیداکرده‌است.

■ **جیبِ کسی [را] تارعنکبوت گرفتن (بستن)** سخت بی‌پول شدنِ او: حالاکه جیبم را تارعنکبوت گرفته، از من پول می‌خواهی؟ ○ تو جیب بابات تارعنکبوت بسته، پولش کجا بود؟

■ **جیبِ کسی خالی بودن (شدن)** بی‌پول و فقیر بودنِ (شدنِ) او: فعلاً نمی‌توانم به مسافرت بروم. جیبم خالی است. ○ دراین‌موقع جیبش به‌کلی خالی شده‌بود. (دریابندری[۲] ۵۷)

■ **جیبِ کسی را بریدن** ۱. محتویات جیب او را دزدیدن. ← جیب‌بری. ۲. از او با حقه‌بازی و نیرنگ پول گرفتن: راست‌وپوست‌کنده بگو ببینم چه‌قدر جیبش را بریده‌ای؟ (جمال‌زاده[۱۰] ۴۵)

■ **جیبِ کسی را خالی کردن** ۱. محتویات جیب او را برداشتن یا دزدیدن: اسب و تفنگش را گرفتند و جیب‌هایش را هم خالی کردند. (← جمال‌زاده[۱۸] ۸۲) ۲. او را به پول خرج کردن واداشتن، یا به‌نفع خود از او سوءاستفادهٔ مالی کردن: بعداز این‌که حسابی جیبم را خالی کرد، به‌بهانه‌ای خداحافظی کرد و رفت.

■ **جیبِ کسی را زدن** ■ جیب کسی را بریدن (مِ. ۱) ←: یک بار در اتوبوس جیبم را زدند.

■ **جیبِ کسی سوراخ بودن** بسیار ول‌خرج بودنِ او یا بدون برنامه‌ریزی و حساب‌وکتاب خرج کردنِ او: این پسر جیبش سوراخ است. همهٔ پول‌ها را تا شب خرج می‌کند.

■ **از این جیب به آن جیب ریختن** خرج کردن پول، به‌گونه‌ای‌که مجدداً سود آن به خود شخص بازگردد: اگر من برای برادرم پول خرج کردم، درواقع از این جیب به آن جیب ریختم.

■ **از جیب خوردن** درآمد نداشتن و از اندوختهٔ قبلی خرج کردن: یک سال است که بی‌کارم و از جیب می‌خورم. ○ دیگر هیچ کاری نمی‌کند... از جیب می‌خورَد. (میرصادقی[۸] ۱۳۰)

■ **از جیب مایه گذاشتن** سرمایه یا اندوختهٔ قبلی را خرج کردن: اگر تا عصر و غروب هم چیزی نفروخته‌بود، چیزی از جیب مایه نمی‌گذاشت. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

■ **به‌جیب زدن** تصاحب کردن پول یا مال معمولاً به‌طریق نادرست: تاجر... با خرید تصویرها... ثروت هنگفتی به‌جیب زد. (علوی[۱] ۲۰)

■ **کسی را توِ[یِ] جیب گذاشتن** در برخی صفات یا توانایی‌ها بسیار برتر از او بودن: ایرانی وقتی تشویق دید، فرنگی را توی جیبش می‌گذارَد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۸)

جیب‌بر j.-bor دزدی که پول یا مال را با تردستی از جیب دیگران می‌رباید: جیب‌بر اگر پولِ کسی را نبیند، آن را نمی‌بَرَد. (شهری[۳] ۱۴۳) ○ خودتان را از جیب‌بر حفظ نمایید. (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۳)

جیب‌بری j.-i محتویات جیب دیگران را دزدیدن: دستهٔ سوم... دزدی و جیب‌بری را در زندان یاد گرفته‌بودند. (علوی[۲] ۱۲۴)

جیب‌زنی jib-zan-i جیب‌بری ↑.

جیب‌کن jib-kan ویژگی آن‌که کسی را به پول خرج کردن وامی‌دارد و از او به‌نفع خود سوءاستفادهٔ مالی می‌کند: او گرفتار دوستان ناهم‌رنگ و شیادان جیب‌کن شد. (← شهری[۱] ۱۶۸)

جیب‌کنی j.-i کسی را به‌نفع خود به پول خرج کردن واداشتن: علوم غریبه جز مستمسک جیب‌کنی برای عده‌ای بیش‌تر نیست. (← شهری[۱] ۴۶۹)

● **جیب‌کنی کردن** جیب‌کنی ↑: معرکه‌گیرها... با پرده‌گردانی... جیب‌کنی می‌کردند. (شهری[۲] ۴۴۱/۴-۴۴۲)

جیحون jeyhun (قد.) رود بزرگ؛ رود: از خون فرعونان، دریا و جیحون براندی. (راوندی ۲۵) ○ اگر او گوید تو جملهٔ جیحون‌هاکه سر در این دریا دارند برنند تا

من جمله به یک دَم بخورم، چه کنی؟ (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۰)

☜ • **جیحون کردن** (قد.) پُر از اشک کردن: چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بزیاید/ دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون. (مولوی[۲] ۱۴۲/۴)

جیره jire

☜ ▪ **جیرهٔ خشک** مواد غذاییِ خام و آماده‌نشده: به سربازان، جیرهٔ خشکِ یک هفته را تحویل دادند.

جیره‌خوار j.-xār مطیع؛ فرمان‌بردار؛ تحت‌سلطه: این دو دسته... مردم، دنیا را جیره‌خوارِ خود ساخته‌بودند. (جمال‌زاده[۱] ۱۶۸) ○ می‌گویند... اگر اسلام، زن را انسان تمام‌عیار می‌دانست... او را جیره‌خوارِ مرد قرار نمی‌داد. (مطهری[۴] ۱۱۰)

جیره‌خواری j.-i زیردست، خدمت‌گزار، یا تحت سلطهٔ کسی بودن؛ نوکری: شما... جیره‌خواریِ دولت و خواریِ او را به‌حول قوّتِ خداوند خواهید دید. (نظام‌السلطنه ۳۳۰/۲)

جیره‌خور jire-xor جیره‌خوار ←: جیره‌خور استعمار. ○ من جیره‌خور زن‌ها نیستم. (علی‌زاده ۲۳۶/۲)

جیغ jiq هر صدای بلند، ناخوش‌آیند، و آزاردهنده: جیغ ماشین‌ها مگر می‌گذاشت بخوابم؟ ○ صدای جیغ یکسباد چرخ‌ها را می‌شنوم. (دیانی ۱۶۰)

جیفه jife

☜ ▪ **جیفهٔ دنیا** (قد.) مال دنیا؛ پول و ثروت: نباید برای جیفهٔ دنیا این‌قدر به مردم ظلم کند. (میرصادقی[۳] ۳۵۰)

جیک[۱] jik

☜ • **جیک‌زدن** حرف زدن؛ سخن گفتن: آدم را بیندازند در زندان و آدم جیک نتواند بزند. (← میرصادقی[۳] ۲۰۹)

▪ **جیکِ کسی درآمدن** کوچک‌ترین صدایی از او برخاستن برای سخن گفتن یا اعتراض کردن: اگر جیکتان دربیاید، من می‌دانم و شما. ○ حرف مفت می‌شنوم و جیکم درنمی‌آید. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰)

جیک[۲] .j

☜ ▪ **جیک‌وبوک (جیک‌وبُک)** اسرار، مسائل، یا جنبه‌های نهانی و آشکار یک پدیده: من از جیک‌وبوک زندگیِ او خبر داشتم. ○ جیک‌وبک زندگیِ تو را فوتِ آبم. (علی‌زاده ۴۸/۲)

▪ **جیک‌وبوکِ دو یا چند نفر یکی بودن** باهم بسیار صمیمی بودن و از اسرار یک‌دیگر خبر داشتن: ثریا و منیژه جیک‌وبوکشان باهم یکی بود. (گلابدره‌ای ۵۳)

▪ **جیک‌وپیک** ▪ جیک‌وبوک ←: اقرار کن که جیک‌وپیک هردوتان با اوست. (دانشور ۹۵)

چ

چابک čābok (قد.) زیباروی؛ زیباروی مغرور و گستاخ: نگار چابک و معشوق چالاک/ که از عاشق‌کشی می‌نایدش باک. (امیرحسینی ۱۶۲)

چابک‌اندیش č.-a('a)ndiš (قد.) تیزفهم و هوشیار: چند استاد حاذق و صانع ماهر و مهندس چابک‌اندیش و رسام چرب‌دست آوردند. (وراوینی ۱۱۴) ○ مرا این زن پیر چون مادر است/ یکی چابک‌اندیش کنداگر است. (اسدی[1] ۳۴)

چابک‌اندیشه č.-e (قد.) چابک‌اندیش ↑: در همه کاری آن هنرپیشه/ چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه. (نظامی[4] ۲۱۸) ○ که آن‌گه شاعری پیشه نبودست/ حکیمی چابک‌اندیشه نبودست. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸)

چابک‌اندیشی čābok-a('a)ndiš-i (قد.) تیزفهمی و هوشیاری: وآن نمودن که بنگرم پیشی/ کارها را به چابک‌اندیشی. (نظامی[4] ۲۰۸)

چابک‌خیالی čābok-xiyāl-i داشتن قوهٔ تخیل قوی: چابک‌خیالی و نازک‌اندیشی و ظرافت قلم خود [او]... خوب پیداست. (دریابندری[1] ۱۱)

چابک‌دست، چابکدست čābok-dast کاری را با استادی و به‌سرعت انجام‌دهنده: پیروان او این نقاب‌دار چابک‌دست را خدای خویش می‌شمردند. (زرین‌کوب[2] ۴۰۸) ○ ز خواب قطع‌نظر کن که عشق چابک‌دست/ فلاخنی‌ست که سنگش ز خواب سنگین است. (صائب[1] ۸۵۵)

چابک‌دستی، چابکدستی č.-i استادی؛ مهارت: به چابک‌دستی و استادکاری/ کنی در کار این قصر استواری. (نظامی[3] ۲۱۹)

چابک‌عنان čābok-e('e)nān (قد.) دلیر و جنگ‌جو: به پرخاش‌گه جان‌ستان دیدمت/ قوی‌دست و چابک‌عنان دیدمت. (نظامی[7] ۴۷۱)

چاپ čāp[p]

☜ • **چاپ زدن** بیان کردن یا منتشر کردن مطالب ساختگی و دروغ: کلماتی را نیز که... یاد گرفته‌بودم، به‌جا و بی‌جا چاپ زده و ورزشِ سیاست می‌نمودم. (جمال‌زاده[18] ۵۶)

چاپار čāpār (قد.) نامه: منتظر وصول جواب چاپار سابق هستم. (قائم‌مقام ۶۲)

چاپاری č.-i ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: یک اسب چاپاری هم برای خودم برداشتم، از زنجان یکسر به هیدج آمدم. (نظام‌السلطنه ۹۱/۱) ۲. تند؛ سریع: چاپاری به مشهد رفت.

چاپ‌چی، چاپچی čāp-či متقلب؛ دروغ‌گو: حالا تظاهر به خیرخواهی می‌کند ولی از آن چاپ‌چی‌هاست.

چاپ‌زن، چاپزن čāp-zan چاپ‌چی ↑: به حرف‌هایش نمی‌شود اطمینان کرد. از آن چاپ‌زن‌هاست.

چاپی čāp[p]-i قالبی؛ تکراری؛ کلیشه‌ای: یکی از آقایان پس‌از تحسین و تقدیرهای چاپیِ قالبیِ رایج، چنین نوشته‌است:... (جمال‌زاده[16] ۱۴۳) ○ زندگی منظم و چاپیِ مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی، خواب

چاپی، و بیدار شدن چاپی، روح او را چاپی بار آورده‌بود (هدایت[۹] ۸۰)

چادر čādor

☜ ▪ **چادر به سر انداختن** آماده شدن برای بیرون رفتن از خانه: دخترها... با صدای طبل و شیپور، هیجان‌زده شده، برای تماشا چادر به سر انداختند. (← شهری[۲] ۲/۴۰۴)

▪ **چادر به‌کمر زدن** آمادهٔ انجام کاری شدن (زنان): برای گردگیری چادرش را به کمر زد و مشغول شد.

چادربه‌سر č.-be-sar زن: هرگز ممکن نیست که ندیمه‌ای عینکی و چادربه‌سر بتواند... (قاضی ۱۰۴۱)

چادرچاقچور čādor-čāqčur

☜ • **چادرچاقچور کردن** آماده شدن برای بیرون رفتن: دو زن چادرچاقچور کرده.... (شهری[۲] ۳/۱۱۵) ○ بی‌بی‌جان چادرچاقچور کرد...، خود را به مکتب‌خانه... رسانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

چادرچاقچوری č.-i ویژگی زنی که در پوشاندن خود جدی و سخت‌گیر است.

چار čār (قد.) چهارعنصر (آب، خاک، باد، آتش): از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه/ پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند. (نجم‌رازی[۳] ۳۷)

چارابرو č.-a('a)bru (قد.) چهارابرو ←: بلاست عاشقیِ نوخطان چارابرو/ ز چارموجهٔ دریا نجات ممکن نیست. (صائب[۱] ۸۹۰) ○ .../ تا تو چارابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار. (غنی: آنندراج)

چاربالش čār-bāleš (قد.) جهان مادی: سر آن‌گاه بر چاربالش نهیم/ کز این کندهٔ «چاربالش» رهیم. (نظامی[۸] ۲۳)

☜ • **چاربالش زدن** (قد.) نشستن یا مقیم شدن: چه درویش مسکین چه صدر اجل/ زند چاربالش به صدر اجل. (خواجو: همای‌وهمایون: فرهنگ‌نامه ۱/۵۹۴)

چاربالش‌نشین č.-nešin (قد.) صدرنشین: چاربالش‌نشین عزلت را/ پنج‌نوبت‌زن دوعالم دان. (خاقانی ۷۹۵)

چاربند čār-band (قد.) جهان مادی: بِه کز این رهزنان کناره کنی/ بر خود این چاربند پاره کنی. (نظامی[۴] ۴۲)

چارپر čār-par (قد.) تندپرواز، تیزرو: تو مرغ چارپری تا بر آسمان پَرّی/ تو ازکجا و ره بام و نردبان ز کجا؟ (مولوی[۲] ۱/۱۳۴) ○ پَر گرفته نوند چارپرش/ وز وشاقان یکی‌دو برِاثرش. (نظامی[۴] ۳۵۰)

چارپره čār-par[r]-e (قد.) تندپرواز؛ تیزرو: هر دلی چارپرّه دربی توست/ دل ما صدپر است و پرّان‌تر. (مولوی[۲] ۳/۴۹)

چارپهلو čār-pahlu (قد.) چاق؛ تنومند. نیز ← خواب ▪ خواب چارپهلو.

☜ • **چارپهلو شدن** (قد.) چاق شدن؛ فربه شدن: آز را کز بدو فطرت جوع کلبی هم‌دم است/ چارپهلو شد شکم از سفرهٔ نعمای تو. (ابن‌یمین ۵۰۲)

• **چارپهلو کردن** (قد.) چاق و فربه ساختن: زود در گِل می‌نشیند کشتی سنگین‌رکاب/ چارپهلو می‌کنی تن را ز آب‌ونان چرا؟ (صائب[۱] ۲۳)

چارپیوند čār-peyvand (قد.) چهارطبع: ز خود بگذر که با این چارپیوند/ نشاید رَست از این هفت آهنین بند. (نظامی[۳] ۴۲۹)

چارتکبیر čār-takbir

☜ ▪ **چارتکبیر بر کسی (چیزی) زدن (کردن)** (قد.) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دست کشیدن: من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق/ چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه‌که هست. (حافظ[۱] ۱۸) ○ چارتکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت برصوب غور و غزنین گردانید. (المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان ۱۰۹: لغت‌نامه[۱])

چارچار čār-čār

☜ • **چارچار کردن** (قد.) برابری کردن؛ هم‌چشمی کردن: سالارخانیان را با خیل و با خدم/ کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار ـ تا بر کسی گرفته‌نباشد خدای خشم/ پیش تو ناید و نکند با تو چارچار. (منوچهری[۱] ۳۳)

چارچشم čār-če(a)šm ۱. چهارچشم (مِ. ۲) ←: انگار چیزی به چارچشم، از جام شیشهٔ خالیِ درها و از درون تاریکیِ کلاس‌ها... مرا می‌پایید. (آل‌احمد[۶] ۷۳)

۲. چهارچشمی ←: چارچشم ما را می‌پایید‌ند. ۳. (قد.) چشم‌به‌راه؛ منتظر: چارچشمی تو ز عشق مشتری/ برامید مهتری و سروری. (مولوی[۱] ۷۰/۳)

چارچشمی č.-i چهارچشمی ←: چارچشمی مرا می‌پایید.

چارچنگ čār-čang ۱. با دو دست و دو پا: چارچنگ خودش را از دیوار بالا کشید. ۲. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: نتوانستم کاری انجام دهم، همین‌طور چارچنگ ماندم.

چارچنگولی č.-ul-i ۱. با دو دست و دو پا: اگر شده... چارچنگولی... باید چنگ بزنند... بکشد خودش را بالا. (گلابدره‌ای ۴۷۴) ○ ممکن است تو چارچنگولی به زندگی چسبیده‌باشی. (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ۲. با تمام نیرو. ۳. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: وقتی خبرِ مرگ او را شنید، همین‌طور چارچنگولی روی زمین ماند.

چارچنگی čār-čang-i چارچنگ (مِ. ۱) ←: چارچنگی از نردبان بالا رفت.

چارخصم čār-xasm (قد.) چهارعنصر: وآن پادشاه دهسر و شش‌روی و هفت‌چشم/ با چارخصمشان به یکی خانه اندرند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۳)

چارخلیفه čār-xalife (قد.) چهارعنصر: زین چارخلیفه مُلک شد راست/ خانه به چهارحد مهیاست. (نظامی[۲] ۱۱)

چاردری čār-dar-i (قد.) چهاردری ←: درون چاردری هر سحر به ماتم او/ چراغ هفت‌فلک راوقی‌ست خون‌پیما. (مجیربیلقانی: دیوان ۴: فرهنگ‌نامه ۵۹۷/۱)

چاردیوار čār-divār (قد.) چهاردیواری (مِ. ۱ و ۲) ←: زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم/ من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام؟ (صائب[۱] ۲۵۶۰) ○ بگفت ازپس چاردیوار خویش/ همه عمر ننهاده‌ام پای پیش. (سعدی[۴] ۲۹۳)

چاردیواری č.-i چهاردیواری (مِ. ۱ و ۲) ←: آمدیم و توی چاردیواری، زیر سایه، غریب‌وار نشستیم.

(اسلامی‌ندوشن ۱۲۶)

چارساق čār-sāq چهارستون ←: مگر کاظم... سرحال و سالم نبود، مگر چارساق بدنش قرص‌وقایم نبود. (محمود[۲] ۲۴۳)

چارستون čār-sotun چهارستون ←: چارستون بدنش می‌لرزید.

چارسو[ی] čār-su[y] (قد.) پُر؛ انباشته: .../ زین‌سو قدح زآن‌سو قدح تا شد شکم‌ها چارسو. (مولوی[۲] ۱۷/۵)

چارشانه čār-šāne چهارشانه ←: کوتاه‌قد و چارشانه، بااستخوان‌بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده. (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

چارضرب čār-zarb (قد.) چهارضرب ←: در چارضرب ابدال ابرو تراشد از رو/ تا هیچ‌کس نگوید بالای چشمت ابرو. (ابراهیم‌ادهم: آنندراج) ○ مه تازه گدای شرق‌وغرب است/ که درزیر تراش چارضرب است. (زلالی: آنندراج)

چارطاق čār-tāq (قد.) ۱. دنیا: مزن پنج‌نوبت در این چارطاق/ که بی شش‌دره نیست این نه‌رواق. (نظامی[۷] ۲۳۴) ۲. باز؛ منتشر: آن شعاع آفتاب اندر وثاق/ قرص او اندر چهارم چارطاق. (مولوی[۱] ۳۸۷/۲)

چارگوهر čār-go[w]har چهارعنصر: زآن بزرگی که در سگالشِ اوست/ چارگوهر چهاربالشِ اوست. (نظامی[۴] ۲۶) ○ یکی آتشی برشده تابناک/ میان باد و آب ازبر تیره‌خاک ...... چو این چارگوهر به‌جای آمدند/ زبهر سپنجی‌سرای آمدند. (فردوسی[۳] ۴)

چارگهر čār-gohar (قد.) چهارعنصر: پسری چون تو نزادند در این شش‌روزن/ هفت‌سیاره و نه‌دایره و چارگهر. (سنایی[۲] ۲۶۰)

چارمادر čār-mādar (قد.) چهارعنصر: کِشت و زاد ازپی بیشیّ غلامانش کنند/ چارمادر که در این نه‌پدر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۹)

چارموج čār-mo[w]j (قد.) چهارموجه (مِ. ۱) ←: کسی کز شش‌جهت کرده کناره/ فتد در چارموج از حسن پنجاب. (آرزو: آنندراج)

چارموجه č.-e (قد.) چهارموجه (مِ. ۱) ←: **به تیغ عدل یکی کن چهارمذهب را/ سفینهٔ نبوی را ز چارموجه برآر.** (صائب[۱] ۳۵۵۴)

چاروادار čār-vā-dār آن‌که تربیت صحیح ندارد و آداب معاشرت نمی‌داند: **این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا،... چاروادار، و چشم‌ودل‌گرسنه بود.** (هدایت[۱] ۸۷)

چاروداری č.-i ۱. دارای حالت خشن و خالی از ظرافت: **به سیگار، یک چاروداری می‌زند.** (محمود[۱] ۲۰۱) ۲. رکیک؛ زشت: **به زن‌وبچهٔ خودش هم فحش چاروداری می‌دهد.** (محمود[۱] ۴۶) ○ **می‌گویند فحش چاروداری در شأن شوراها نیست.** (علی‌زاده ۵۴/۲)

چاره‌بر čāre-bar (قد.) چاره‌ساز: **ما چاره‌بریم نه بی‌چاره‌ایم، چارهٔ عالمی ما می‌کنیم، چارهٔ خود نکنیم.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۸)

چاشت čāšt

■ **از کسی (چیزی) چاشت کردن** (قد.) نابود کردن او (آن): **چون چاشت کند ز خویش و پیوندت/ تو ساخته باش کار شامش را.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۲)

■ **با کسی چاشت خوردن** (قد.) ■ بر کسی چاشت خوردن ↓: **چون با پدرت چاشت خورد گیتی/ ناچار خورَد با تو ای پسر شام.** (ناصرخسرو[۱] ۶۸)

■ **بر کسی چاشت خوردن** (قد.) پیشی گرفتن از او در حمله، یا نابود کردن او: **اما چون در کارزار باشی، آنجا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان‌که تا خصم تو بر تو شام خورَد تو بر او چاشت خورده‌باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۸)

چاشنی čāšni آنچه برای اثربخشیِ بیش‌ترِ کلام به آن اضافه می‌شود: **تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **چاشنی حرف‌های ما همیشه علم، فضل، کمال،... است.** (مسعود ۸۷)

■ ● **چاشنی چشاندن (چشانیدن)** (قد.) ضرب‌شست نشان دادن: **تنی دویست را بکشتند و داد دل از ایشان بستدند که چاشنی‌ای قوی چشانیدند.** (بیهقی[۱] ۷۵۹)

● **چاشنی کردن** ۱. اضافه کردن چیزی به کلام و مانند آن برای تشدید محتوا یا اثرگذاری بیش‌تر: **بعداز هر یکی‌دو جمله هم بیتی چاشنیِ صحبتش می‌کرد.** (شاهانی ۱۵۳) ○ **کلماتی طعنه‌آمیز و حاکی از ریش‌خند برای مسخره کردن جناب‌عالی چاشنیِ آن می‌کرد.** (قاضی ۳۳۷) ۲. چیزی را با زبان‌بازی و چرب‌زبانی فروختن؛ قالب کردن: **گالش پوسیده را به دوبرابر قیمت چاشنی کردن، این کاسبی نیست، این دزدی است.** (مسعود ۸۶)

چاشنی‌بخش č.-baxš (قد.) ۱. بخشندهٔ چاشنی. ← چاشنی: **نثر... بی میانجی نظم، چاشنی‌بخش ارباب ذوق نگردد.** (لودی ۴) ○ **به‌نام چاشنی‌بخش زبان‌ها/ حلاوت‌سنج معنی در بیان‌ها.** (وحشی ۴۰۹) ۲. ویژگی آنچه موجب خوب و خوش‌آیند شدن چیزی می‌شود: **آن‌که سرسبزی خاک است و گهربخش فلک/ چاشنی‌بخش وطن‌هاست اگر بی‌وطن است.** (مولوی[۲] ۲۳۹/۱)

چاق čāq ۱. بزرگ و باارزش؛ پرمایه: **جایزهٔ چاقی قرار داده‌بود برای کسی‌که بهترین قصهٔ کوتاه و مختصر را بنویسد.** (← جمال‌زاده[۱۲] ۲۳۴/۱) ۲. سالم و سرحال: **الحمدلله چاق و سلامتید.** (جمال‌زاده[۲] ۴۴) ۳. ثروت‌مند و معتبر: **مشتری‌های چاق داشت، پولِ کارنکرده خرج می‌کردند.** (هدایت[۸] ۱۴۳)

■ ● **چاق شدن** (قد.) بهبود یافتن: **قریب به مردن بودم. دوا داد و چاق شدم.** (کلانتر ۵)

● **چاق کردن** ۱. آماده کردنِ چپق، قلیان، و مانند آنها برای کشیدن: **چپق یکی از آنها را... چاق کردم و کشیدم.** (دریابندری[۳] ۱۳۷) ○ **چپق بلندی هم که در جیب داشت، چاق کرد.** (مصدق ۱۴۴) ۲. آماده کردنِ چیزی برای استفاده از آن در کاری: **باز مشغول چاق کردنِ نطق سیلسی هستی؟** ○ **مقنی... رفته شهر کلنگ‌هاش را چاق کند.** (آل‌احمد[۶] ۷۱) ۳. معالجه و درمان کردن: **همسایهٔ زینب‌خانم یادم است**

سربچه‌اش را با خون سگ چاق کرد. (← شهری[۱] ۲۴۹) ○ **همین ناخوشی من، اگر دکترِ حسابی داشتیم، با یک دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد.** (هدایت[۳] ۱۰۳) ۴. بالا بردن ارزش امتیازگیری در برخی از بازی‌های ورق: **حالا باید گشنیز بیایی تا من چاقش کنم.**

▪ **چاق‌وچله** ۱. چاق و سالم؛ سرحال: **بچه‌ها همه چاق‌وچله و شاد و شنگول [بودند.]** (آل‌احمد[۸] ۳۷) ۲. خوب و کامل؛ مجهز: **اسلحه و لوازم جنگی این بریگاد هم مسلماً چاق‌وچله‌تر از اسلحهٔ فرسودهٔ تزاق‌ها [بوده‌است.]** (مستوفی ۲۰۷/۳) ۳. با سلامتی؛ درحال سلامت: **خدا خواست و زنش چاق‌وچله برگشت.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۲)

چاق‌دماغ č.-damāq

☜ ▪ **چاق‌دماغ کردن** احوال‌پرسی کردن: **قابله که می‌آمد، پس‌از چاق‌دماغ کردن با خانگیان... از زن پابه‌زا معاینه‌ای می‌کرد.** (کتیرایی ۲۴)

چاق‌سلامتی čāq-salāmat-i احوال‌پرسی کردن: **تعارفات و چاق‌سلامتی‌های مرسوم شروع می‌شد.** (← شهری[۲] ۵۲۴/۱) ○ **بعداز چاق‌سلامتی، آبجی‌خانم... را به‌کناری کشید.** (آل‌احمد[۸] ۳۴)

☜ ▪ **چاق‌سلامتی کردن** چاق‌سلامتی ↑ : **آمد و با آدابِ تمام نشست، تعارف کرد، چاق‌سلامتی کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳)

چاق‌نفس čāq-nafas تازه‌نفس: **او بیش‌از من توسریِ فکری خورده‌بود و من هنوز به جایی نرسیده و چاق‌نفس‌تر از او بودم.** (مستوفی ۱۸۰/۲) نیز ← نَفَس ▪ نفَس چاق کردن.

چاقو čāqu

☜ ▪ **چاقو خوردن** زخمی شدن: **بارها دعوا کرده و چاقو خورده‌است.**

▪ **چاقو دسته کردن** کار مهمی نداشتن؛ بی‌کار بودن: **تا پرسیدم چه‌کاره‌ای، گفت: چاقو دسته می‌کنم، چه کار هست بکنم؟**

▪ **چاقو زدن** زخمی کردن یا بریدن: **آن‌قدر به او چاقو زده‌بودند که نمی‌توانست راه برود.** ○ **یک چشمش را رانندهٔ مستی چاقو زد.** (فصیح: دیداردرهند ۱۹۵: نجفی ۴۰۶)

▪ **چاقویِ بی‌دسته** قول یا حرف بی‌اساس و غیرقابل‌اعتماد: **نترس! این حرف هم از آن چاقوهای بی‌دستهٔ اوست.**

▪ **صدتا چاقو می‌سازد (بسازد)، یکی دسته ندارد** درمورد کسی گفته می‌شود که حرف بسیار می‌زند، اما به هیچ‌کدام عمل نمی‌کند.

چاقوکش č.-keš اوباش و شریر: **دو تن قلدر چاقوکش را دیدم.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۱)

چاقوکشی č.-i اوباشی و شرارت: **جوانان... را برای چاقوکشی تربیت می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۴۷)

چاقی čāq-i پرحجمی؛ بزرگی؛ ضخامت: **سعی می‌کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی و چاقی و لاغری نداشته‌باشد.** (مستوفی ۱۹۴/۲)

چاک čāk

☜ ▪ **چاکِ خود را پاره کردن** ▪ چاک کون خود را پاره کردن ←: **اگر هم بیایم و چاکم را پاره کنم، آن‌وقت بازهم کارگر هستم.** (← گلابدره‌ای ۳۹۸)

▪ **چاکِ دهانِ (دهنِ) خود را باز کردن** بدوبی‌راه گفتن و دادوفریاد کردن؛ بی‌ملاحظه و بی‌ادبانه حرف زدن: **ازفرط خشم برآن بود که چاک دهانش را باز کند.** (قاضی ۱۹۰) ○ **چاک دهان خود را باز کرده‌بوده و هرچه خواسته‌بوده‌است، به درشکه‌چی گفته‌بوده.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۸)

▪ **چاکِ دهانِ (دهنِ) خود را بستن** حرف نزدن: **چاک دهنت را ببند، چرا فحش می‌دهی مرد ناحسابی؟!**

▪ **چاکِ روز** (قد.) هنگام طلوع آفتاب: **کنون می گساریم تا چاک روز / چو رخشان شود تاج گیتی‌فروز...** (فردوسی[۳] ۱۸۶۷)

▪ **چاکِ کار را گرفتن** بر کار تسلط داشتن: **شوهرت بد مردی نیست... ولی چاک کار را ازاول بگیر.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۸)

▪ **چاکِ کونِ خود را پاره کردن** خود را به‌زحمت انداختن؛ بسیار کوشیدن: **تازه هزاری جان بکَند و چاک کون خود را پاره کنند، می‌شوند کارمند.** (← گلابدره‌ای ۴۳۷)

■ **از چاکِ آسمان افتادنِ کسی** اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتنِ او: **طوری مرید این نقاش جدید شده‌اند که انگار از چاک آسمان افتاده‌است.** ○ **از چاک آسمان نیفتاده!... آن‌قدر به او رو نده، بگذار برسد به وظیفه‌اش.** (علی‌زاده ۲/۲۷۲)

■ **به چاک جاده زدن** ■ به چاک زدن ←: **مهمانی که تمام شد، کارها را گذاشت و زد به چاک جاده.** ○ **آن‌طورکه او به چاک جاده زد، به قیافه‌اش نمی‌آید که هیچ‌وقت به‌سراغ خر خود برگردد.** (قاضی ۱۹۳)

■ **به چاکِ زدن** بی‌سروصدا فرار کردن یا بیرون رفتن از جایی: **اگر دیدی یک جاخواروخفیف شدی، زود فلنگ را ببند، بزن به چاک، برو به جای دیگر.** (شهری[1] ۳۴۰) ○ **با دلهرهٔ عجیبی که تمامِ تنم را به‌لرزه انداخته‌بود، زدم به چاک.** (جمال‌زاده[9] ۱۴۱) ○ **مالیات فارس [را] برداشته، به چاک زد.** (مستوفی ۲/۳۱)

■ **به چاکِ محبت زدن** ■ به چاک زدن ↑: **یک بار از او خواستم کمکم کند، زد به چاک محبت و تا شب پیدایش نشد.**

چاک‌دهن‌پاره č.[-e]-dahan-pāre بددهن و بی‌حیا: **یکی هم پیدا نمی‌شود جلو این رجاله‌های چاک‌دهن‌پاره را بگیرد.** (گلابدره‌ای ۳۸۳)

چاکر čāke(a)r ۱. گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به‌کار می‌بَرَد؛ ارادت‌مند: **چاکرِ حسین‌آقا. چه‌طوری حسین جان؟** ۲. لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: **اجرای امر شما باعث خوش‌وقتی چاکر است.** (قاضی ۸۱) ○ **چاکر هم مدتی بود ناخوش و بستری بودم.** (مخبرالسلطنه ۲۱۹) ○ **من ازجان بندهٔ سلطان‌اویسم/ اگرچه یادش از چاکر نباشد.** (حافظ[1] ۱۱۰)

چاکرزادگی č.-zā-d-e-gi خدمت‌گزاری: آن‌که **لازمهٔ تکلیفِ چاکرزادگیِ خود دانسته‌ام از تعظیم و تکریم، فروگذار نکرده[ام.]** (سیاق‌معیشت ۱۳۳)

چاکرزاده čāke(a)r-zā-d-e چاکر؛ خدمت‌گزار: **عالی‌جاه... چاکرزاده ارادت فرجام... بداند.** (قائم‌مقام ۹۸) ○ **مردی سخت کافی بود از چاکرزادگان احمدمیکائیل.** (بیهقی[1] ۷۰۵)

چالاک čālāk (قد.) ۱. زیبا؛ دل‌فریب: **گوزن از حسرت این چشم چالاک/ ز مژگان زهر پالاید نه تریاک.** (نظامی[3] ۲۱۶) ۲. بزرگوار: **ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک/ ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاک.** (عنصری: لغت‌نامه[1])

چالاکی č.-i (قد.) نشاط و شادی: **سال امسالین نوروز طرب‌ناک‌تر است/ پار و پیرار همی‌دیدم اندوهگنا ـ این طرب‌ناکی و چالاکیِ او هست‌کنون/ از موافق شدنِ دولت با بوالحسنا.** (منوچهری[1] ۲)

چاله čāl-e ۱. فرورفتگی دایره‌شکل صورت براثر جوش و مانند آن: **علائم و چاله‌های آبله بر چهرهٔ او زیاد و عمیق است.** (قاضی ۱۰۳۴) ۲. کم‌بود، به‌ویژه کم‌بود مالی: **آن پیش‌نهادی بود... برای پُرکردن چالهٔ کسربودجهٔ کشور.** (مستوفی ۲/۴۵۶)

■ **از چاله به چاه افتادن** دچار وضع بدتر از وضع بدِ قبلی شدن: **از گیرِ پست‌چی رهایی یافته، دارم به‌دام دندان‌ساز می‌افتم. از چاله دارم به چاه می‌افتم.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۱)

■ **در چاله انداختن** به‌دردسر انداختن: **حالا می‌خواهی من را هم در چاله بیندازی؟** (← هدایت[6] ۱۹)

چاله‌سیلابی č.-seyl-āb-i ۱. زشت و رکیک: **یک‌مشت از آن دشنام‌های آب‌نکشیده و... چاله‌سیلابی... به ناف حاج‌آقا بست.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۱) ۲. روسپی: **تو به این زن چاله‌سیلابی نگاه کن و ازش یاد بگیر.** (چوبک: خیمه‌شب‌بازی: فرهنگ‌معاصر)

چاله‌میدانی čāl-e-meydān-i ۱. تربیت‌نشده؛ لات: **با این آدم چاله‌میدانی اصلاً نباید حرف زد.** ۲. زشت و رکیک: **زبانش هم خیلی بد بود، فحش‌های چالمیدانی می‌داد.** (← فصیح[1] ۱۰۸) ○ **فحش‌های چالمیدانی به نافش می‌بست.** (← هدایت[6] ۶۲) ۳. خالی از ادب و ظرافت؛ لات‌منشانه: **وقتی‌که مترجم، همان لهجهٔ چالمیدانی را هم نتواند درست بنویسد، دیگر لغو بودن عمل او جای انکار ندارد.** (دریابندری[1] ۳۵)

چانه čāne

☜ • **چانه انداختن** جان دادن؛ مردن: حاضرم تا وقت چانه انداختن توی این خانه کار کنم. (علی‌زاده ۳۱۶/۱)

• **چانه جنباندن** حرف زدن: رفیق، زیاد چانه می‌جنبانی، گفته‌اند حرف حق یک کلمه. (جمال‌زاده[۵] ۲۱/۱)

▪ **چانه در چانهٔ کسی گذاشتن** دهن‌به‌دهن شدن با او؛ هم‌صحبت شدن با او: عقیل... دل‌ودماغ این را نداشت که چانه در چانهٔ آنها بگذارد. (دولت‌آبادی: فرهنگ‌معاصر)

• **چانه زدن** ۱. گفت‌وگوی فراوان کردن برای توافق برسر کاری یا قیمت چیزی: چانه زدن برسر نرخ گندم که آنها می‌خواستند بخرند، ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ۲. پرگویی و پرچانگی کردن: مگر آرواره‌ات لغ است؟! آخر چه‌قدر چانه می‌زنی؟! دو ساعت است سرم را می‌خوری و نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهی! (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹)

▪ **چانهٔ کسی کار کردن** زیاد حرف زدن او: قلم او بیش‌از چانهٔ هر بزاز اول بازار... کار می‌کند. (نفیسی ۳۹۴)

▪ **چانهٔ کسی گرم شدن** مشغول شدن او به پرحرفی و ادامه دادنِ آن: چانه‌اش گرم می‌شد و می‌افتاد به وراجی. (میرصادقی[۲] ۱۰۳)

چانه‌بزن č.-be-zan ویژگی آن‌که هنگام خریدنِ چیزی چانه می‌زند. ← چانه • چانه زدن (مِ. ۱): مشتری‌های پرادا و ایرادیِ چانه‌بزن. (شهری[۲] ۳۴۱/۴)

چانه‌جنبانی čāne-jomb-ān-i پرحرفی: از مجادله و مباحثه و پرگویی و چانه‌جنبانی خوشش نمی‌آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

چانه‌زنی čāne-zan-i ۱. چانه زدن. ← چانه • چانه زدن (مِ. ۱). ۲. پرحرفی: دور هم جمع می‌شدیم، آسیای چانه‌زنی به‌راه می‌افتاد. (مستوفی ۳۴/۲)

چانه‌لغ، چانه‌لق čāne-laq[q] دهن‌لق ←: این زن چانه‌لغ همین دیروز هزار بدوبیراه پشت‌سر او گفته‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵)

چانه‌لغی، چانه‌لقی čāne-laqq-i پرحرفی؛ دهن‌لقی: مثل این است که در این دنیا برای هزالی و چانه‌لغی خلق شده‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷-۱۲۸)

چاه čāh

☜ ▪ **چاه برای کسی کندن** مشکل و دردسر ایجاد کردن برای او: نانواها به‌قصد جان بقال‌ها برمی‌آیند. بقال‌ها برای تجار چاه می‌کَنند. تجار در تباه کردن زارعین می‌کوشند. (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ چند ناگاهان به چاه اندرفتاد/ آن‌که او مر دیگری را چاه کَند. (ناصرخسرو[۸] ۱۷۶)

▪ **چاهِ زنخ (زنخدان)** (قد.) چال یا فرورفتگیِ وسط چانهٔ برخی افراد که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بود: یوسف من! زیرلب تاکی گذاری خال نیل؟/ این کبوتر درخور چاه زنخدان تو نیست. (صائب[۱] ۶۵۳) ○ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ/ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶) ○ آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست/ گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست. (سعدی[۳] ۴۵۸)

▪ **چاه نکنده منار دزدیدن** بدون فراهم کردن مقدمات لازم، به کاری اقدام کردن: تو چرا چاه نکنده منار می‌دزدی؟ اول ببین می‌توانی از مهمان‌ها پذیرایی کنی، بعد دعوتشان کن.

▪ **چاهِ ویل** جایی که هرچه در آن می‌ریزند، پُر نمی‌شود، یا چیزی که هرچه برای آن خرج می‌کنند، به جایی نمی‌رسد: همین‌جور مردم را دارند می‌چاپند. چاه ویل است. پرشدنی نیست! (← میرصادقی[۱] ۱۰۶) ○ گرفتاری تازه‌ای پیدا می‌کنی که لاهوت و ناسوت را ازیادت می‌بَرَد و پرونده را ازنو در چاه ویل فرصت مناسب رها می‌کنی. (آل‌احمد[۱] ۱۳)

▪ **از چاه درنیامده به چاله افتادن** از دردسری رها نشده، گرفتار دردسر دیگری شدن: از چاه درنیامده به چاله افتادیم... گریبانمان به‌چنگ یک دسته مأمور دیگر افتاد. (جمال‌زاده[۶] ۶۴)

▪ **به چاه [در]افتادن (درفتادن)** (قد.) گرفتار مشکل و دردسر شدن: تو ما را همی چاه کَندی به

راه/ به سر لاجرم درفتادی به چاه. (سعدی[1] ۶۲)

چاهی čā-i (قد.) گناه‌کار: نه چاهی را به‌که دارد نه گاهی را به چه دارد/ ز عفوش بهره‌ورتر هرکه افزون‌تر گنه دارد. (فرخی[1] ۴۰۷)

چپ čap ۱. خواهان تغییرات سریع اجتماعی، دخالت دولت در اقتصاد، یا پیرو سوسیالیسم و کمونیسم؛ مقِ. راست: اولش پان‌ایرانیست بوده، بعد جبههٔ ملی، و بعد... چپِ مستقل. (دانشور ۲۲۷) ○ نوشته‌های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می‌کرد... خود او چپ بود. (آل‌احمد[4] ۴۶) ۲. مخالف؛ دشمن: اسم مرا پیش او نگو، که با من چپ است.

■ **چپ از راست [باز] ندانستن** (قد.) نیروی تشخیص نداشتن؛ مبتدی یا نادان بودن: راه از چپ‌وراست بر دلم سخت گرفت/ طفلی که چپ از راست نمی‌داند باز. (رشید: نزهت ۴۴۹)

■ **چپ‌اندرقیچی** پراکنده و بی‌نظم: شهرام... سکندری خورد و چپ‌اندرقیچی با کله افتاد کف پیاده‌رو. (گلابدره‌ای ۱۸۱) ○ کامیون، حسابی انباشته شده‌بود و باربندها چپ‌اندرقیچی و دو نفر سرِ بارها نشسته. (آل‌احمد[6] ۲۱۹)

■ **چپ[چپ] به کسی (چیزی) نگاه کردن** با دشمنی، خشم، یا طمع نگاه کردن به او (آن)؛ سوءنیت داشتن نسبت‌به او (آن): احدی حق ندارد به این دختر چپ نگاه کند. (جمال‌زاده[11] ۴۲) ○ همه چنان چپ‌چپ نگاهم می‌کردند که انگار یک عملِ خلاف می‌کنم. (آل‌احمد[1] ۱۵۴) ○ هیچ دولت خارجی جرئت نمی‌کند که به میهن ما چپ نگاه بکند. (← هدایت[3] ۴۰)

● **چپ دادن** (قد.) ترک کردن: کجا بودی تو ای گل‌برگ خندان راست گو امشب/ که چون چپ داده‌ای امروز گل‌بویان رعنا را. (امیرخسرو: آنندراج)

■ **چپ رفتن [و] راست آمدن (رفتن)** در هر موقعیتی؛ پی‌درپی و به‌دفعات؛ پیوسته: چپ رفت و راست رفت، از حضرت گداعلی‌شاه صحبت کرد. (پارسی‌پور ۱۲۶) ○ صاحب‌خانه چپ می‌رود راست می‌آید، کرایه‌اش را مطالبه می‌کند. (← شهری[1] ۳۴۴)

● **چپ زدن** ۱. تندروی کردن و از اصول منحرف شدن: چپ زدن‌های بیش‌ازحدِ او بالاخره سازمان را متلاشی کرد. ۲. (قد.) راه را منحرف کردن؛ از راه دیگر رفتن: مرد همی از در بیرون رفت و چپ زد و از گوشهٔ دیگر درآمد و درزیر تخت پنهان گشت. (بخاری ۱۹۲)

● **چپ کردن** هنگامی گفته می‌شود که کسی حالت عصبانیت یا ناسازگاری دارد؛ از دندهٔ چپ بلند شدن: دیشب با یکی دعوایش شده، امروز باز چپ کرده.

■ **چپ‌وراست** ۱. پشت‌سرهم؛ پیوسته: چپ‌وراست زن می‌گرفت و طلاق می‌داد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۳) ○ عجب حقه‌بازی هستید! چپ‌وراست دروغ می‌گویید. (علی‌زاده ۱۹۵/۲) ۲. همه‌جا؛ هرطرف: این حرکات... هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ‌وراست می‌شکافد. (نفیسی ۴۲۸) ○ در آن مقام که سیل حوادث از چپ‌وراست/ چنان رسد که امان از میان کران گیرد. (حافظ[1] قلب)

■ **چپ‌وراست رفتن** ■ چپ رفتن راست آمدن ←: یادتان می‌آید که چپ‌وراست می‌رفتید و می‌گفتید: دربار، این لانهٔ فساد؟ (رحیمی: داستان‌های نو ۱۶۰)

■ **چپ‌وراست کردن** با سیلی‌های پیاپی زدن؛ به‌شدت کتک زدن: فروشنده که از کوره دررفته‌بود گفت: حرف زیادی بزنی، چپ‌وراستت می‌کنم!

■ **با کسی چپ افتادن** دشمن شدن و دشمنی کردن با او: این حضرت‌آقا چرا با ما چپ افتاده؟ ما همان کوچک سابق هستیم. (← میرصادقی[8] ۳۱)

■ **باکسی چپ شدن** ■ با کسی چپ افتادن ↑: من که به او بد نکرده‌ام، چرا با من چپ شده؟

■ **به چپ‌وراست زدن** انجام دادن کاری به‌طور غیراصولی و خارج از قاعده: متصدیان امور هم نمی‌دانند چه کنند. بی‌راه می‌روند... به چپ‌وراست می‌زنند. (مخبرالسلطنه ۳۹۴)

■ **کسی را با خود چپ انداختن** برانگیختن دشمنی و مخالفت او نسبت‌به خود: آدمِ بدجنسی نیست. نباید بی‌خودی او را با خودم چپ

بیندازم. (← میرصادقی[۴] ۲۲۱)

چپ‌انداز č.-a('a)ndāz (قد.) حیله‌گر؛ مکار: به عیّاری چپ‌انداز جهانی/ به مکاری بلای خانمانی. (زلالی: آنندراج)

چپاندن ča(e)p-ān-d-an چیزی نامرغوب را به‌زور یا با قیمت گزاف به کسی فروختن: بعضی فروشنده‌ها سرِ عید، هرچه جنس بنجل دارند، به‌اسم حراج می‌چپانند به مردم.

چپ‌چس čap-čos ۱. لوچ. ۲. زشت و بدقیافه: تو چپ‌چس دیگر چه می‌گویی؟! چرا دروغ می‌سازی؟ (← جمال‌زاده[۸] ۳۰۱)

چپ‌رو čap-ro[w] آن‌که طرف‌دار سیاست چپ یا عضو احزاب چپ است. ← چپ (مِ. ۱).

چپرو čap-ar-u واژگون؛ چپه.

• **چپرو شدن** آسیب دیدن؛ مغلوب شدن: با آن‌همه ادعا، دوتا مشت که خورد چپرو شد.

چپ‌روی čap-ra(o)v-i عمل چپ‌رو: چپ‌روی گروه‌های افراطی.

چپق čopoq

▪ **چپقِ کسی را چاق کردن** به‌شدت مجازات کردن او: تا بخواهی اعتراض کنی، چپقت را چاق می‌کنند و صدایت را خفه می‌کنند.

▪ **چپقِ کسی را کشیدن** ▪ چپق کسی را چاق کردن ↑: با او کاری ندارند... اما اگر ناصر به‌دستشان بیفتد، چپقش را می‌کشند. (میرصادقی[۳] ۱۸۸)

چپق‌کشی č.-keš-i لواط: عمل با پسر را چپق‌کشی می‌گفتند. (شهری[۲] ۳۷۵/۱)

چپکی čap-aki

▪ **چپکی به کسی (کسی را) نگاه کردن** چپ نگاه کردن به او. ← چپ ▪ چپ به کسی نگاه کردن: جوانکی چپکی نگاهم کرد. انگار انتظار داشت جلوش بپرم و تعظیم کنم. (← میرصادقی[۳] ۴۹)

چپ‌گرا čap-ge(a)rā عضو یا دارای گرایش به جناح چپ؛ مقِ. راست‌گرا. ← چپ (مِ. ۱): حزب چپ‌گرا، دولت چپ‌گرا.

چپ‌گرایی č.-y(')-i تمایل به چپ در سیاست و اقتصاد؛ مقِ. راست‌گرایی. ← چپ (مِ. ۱): احزاب با چپ‌گرایی، خود را به مردم نزدیک کرده‌اند.

چپو čapo[w]

• **چپو شدن** به‌سرعت مصرف شدن: هنوز پیش‌دستی‌ها را نچیده‌بودم که میوه‌ها چپو شد.

• **چپو کردن** ۱. ازبین بردن: آدم باید زحمتِ دیگران را چپو نکند. (← محمود[۱] ۲۰۳) ۲. به‌سرعت مصرف کردن: هنوز سفره را کامل نچیده‌بودم که بچه‌ها غذاها را چپو کردند.

چپه čap[p]-e

• **چپه شدن** روی زمین افتادن؛ خوابیدن: متکاها را می‌اندازند روی زمین و... همه‌شان چپه می‌شوند. (دیانی ۹۷)

چت čet گیج یا دیوانه: یارو چت بود، کفش‌هایش را لنگه‌به‌لنگه پوشیده‌بود.

• **چت شدن** گیج یا دیوانه شدن: آن‌قدر مواد مصرف کرد که حسابی چت شد.

• **چت کردن** • چت شدن ↑: رانندهٔ اتوبوس انگار چت کرده‌بود، چند بار نزدیک بود تصادف کند.

چتر čatr

▪ **چتر باز کردن** خود را در خانهٔ دیگری به‌عنوان مهمان تحمیل کردن: چهار روز است تو خانهٔ ما چتر باز کرده، خیالِ رفتن ندارد.

▪ **بر چیزی چتر زدن** (قد.) بربالای آن قرار گرفتن: سبوکشان همه بر بندگیش بسته کمر/ ولی ز ترک کُلَه چتر بر سحاب زده. (حافظ[۱] ۲۹۱)

▪ **برسرِ کسی چتر زدن** مسلط شدن بر او: تمام افراد خانواده‌اش را از او گرفته‌بود تا هرچه بیش‌تر برسر مونس چتر بزنند. (پارسی‌پور ۲۸۴)

▪ **کسی را زیرِ چترِ خود گرفتن (قرار دادن)** حمایت کردن از او: پسرک خیلی کوچک بود که دایی‌اش او را زیر چتر خود گرفت و بزرگش کرد.

چترباز č.-bāz ۱. مهمانی که خود را تحمیل می‌کند: قصد مسافرت دارم، ولی مگر این چترباز‌هایی که به خانه‌ام آمده‌اند، می‌گذارند؟ ۲. آن‌که کالاهای قاچاق را از شهرهای (مناطق) مرزی به

شهرهای دیگر می‌بَرَد: **چتربازها از همین راهْ شلوارهای خارجی وارد می‌کنند.**

چتربازی čatr-bāz-i ـِ عمل چترباز. ← چترباز (مـ. ۱).

چراغ čerāq ۱. پول یا اولین پولی که به گدایان و درویشان و معرکه‌گیران داده می‌شود: **چون گدایانی که می‌خواهند از مردم چراغ/ فیض از می در شب آدینه می‌خواهیم ما.** (وحید: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) خورشید: **جهان از شب تیره چون پرّ زاغ/ هم‌آن‌گه سر از کوه برزد چراغ.** (فردوسی[3] ۴۲) ۳. (قد.) چشم‌وچراغ. ← چشم ▪ چشم‌وچراغ: **سر موبدان بود و شاه ردان/ چراغ بزرگان و اسپهبدان.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۱۱)

▪ **چراغِ آسمان (آسمانی)** (قد.) خورشید: **ز می شد چهرهٔ آن ماه عالم‌تاب روشن‌تر/ چراغ آسمانی می‌شود از آب روشن‌تر.** (صائب[1] ۲۲۴۵) ○ **گرچه از کبریت بفروزد چراغ/ زو چراغ آسمان پوشیده‌اند.** (خاقانی ۴۹۳)

▪ **چراغِ آسیا** (قد.) چراغ پرنور: **نیست ممکن کز غبار کلفَت دوران، سلیم!/ اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود.** (سلیم: آنندراج)

▪ **چراغ از جایی بردن** (قد.) کسب فیض کردن از آن‌جا: **درآ به میکده و اعتقاد روشن کن/ که می‌بَرَند از این‌جا به خانقاه چراغ.** (فغانی شیرازی: لغت‌نامه[1])

▪ **چراغ از چشم کسی پریدن (جهیدن، جَستن)** (قد.) برق از چشم کسی پریدن. ← برق ▪ برق از چشم کسی پریدن: **می‌جهد از سیلی دوران چراغ از چشم من/ خانهٔ تارم چنین گاهی منور می‌شود.** (اشرف: آنندراج)

▪ **چراغِ اول را روشن کردن** پیش‌قدم شدن برای دادن پول. ← چراغ (مـ. ۱): **مرشد، کلاهش را دستش گرفت و گفت: ببینم چراغ اول را کدام جوان‌مرد روشن می‌کند.**

▪ **چراغِ جایی را روشن نگه داشتن** رونق و فعالیت سابقِ آن را حفظ کردن: **کاش بتوانید چراغ خانهٔ پدری را روشن نگه دارید و دور هم بمانید.**

▪ **چراغِ چشم** (قد.) چشم‌وچراغ. ← چشم ▪ چشم‌وچراغ: **بدو گفت ای چراغ چشم مادر/ سزد گر نالی ازبهر برادر.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۷۲)

▪ **چراغِ چیزی خاموش بودن** بی‌رونق بودن آن: **چراغ کاسبی خاموش است.**

▪ **چراغِ چیزی گل کردن** (قد.) روشن شدن و به‌جلوه درآمدن آن: **شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم/ که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد.** (آصفی: آنندراج)

• **چراغ خواستن** (قد.) گدایی کردن: **به دریوزه ز هر زرین ایاغی/ به عشق شاه می‌خواهد چراغی.** (سلیم: آنندراج)

• **چراغ دادن** ▪ چراغ سبز نشان دادن (مـ. ۲) ←: **با این بازوبسته‌کردنِ چادر، دارد چراغ می‌دهد.**

▪ **چراغِ دل** مایهٔ خوش‌حالی: **خداوند بچه‌هایت را چراغ دلت بکند.** (شاهانی ۱۴۸) ○ **همی‌گفتش ای ماه تابان من/ چراغ دل و دیده و جان من.** (فردوسی[3] ۱۳۲۷)

▪ **چراغِ دیده** (قد.) چشم‌وچراغ. ← چشم ▪ چشم‌وچراغ: **چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دار من گردی/ انیس خاطر امّیدوار من باشی.** (حافظ[1] ۳۲۰)

• **چراغ زدن** چشمک زدن یا اشاره کردن به‌منظور اعلام موافقت با کاری: **دختر از کنار من گذشت... و به اصغر خندید... گفتم... ندیدی بِهِت چراغ زد؟** (میرصادقی[3] ۶-۷)

▪ **چراغِ زمانه** (قد.) خورشید: **چراغ زمانه زمین تازه کرد/ درودشت بر دیگر اندازه کرد.** (فردوسی[3] ۱۳۸۱)

▪ **چراغِ زیرِ (تهِ) دامن** (قد.) آنچه پنهان‌کردنی نیست؛ آشکار: **گوهر از گَرد یتیمی در حصار آبروست/ فقر در غربت چراغ زیر دامن می‌شود.** (بیدل: آنندراج)

▪ **چراغِ سبز** موافقت ضمنی با امری: **وام‌های بانک جهانی چراغ سبزی است به‌نشانهٔ آن‌که آنها هم می‌توانند به آن کشورها اعتماد کنند و وام دهند.**

▪ **چراغِ سبز (چراغ‌سبز) نشان دادن** ۱. نشان دادن موافقت ضمنی با امری: **اگر قدرت‌های بزرگ چراغ سبز نشان نمی‌دادند، این کشور کوچک**

جرئتِ اقدام به چنین کاری را نداشت. ۲. هرگونه علامت دادن ازجانب زنی به مردی برای جلب‌توجه او: آره، آره. زنم چراغ سبز نشان دیگران می‌دهد و من بی‌غیرت.... (← وفی ۵۸)

▪ **چراغِ سحر (سحرگهان، صبح)** (قد.) آفتاب: نکال شب که کند در قدح سیاهیِ مشک/ در او شرار چراغ سحرگهان گیرد. (حافظ[۱] تکز)

▪ **چراغِ عمرِ کسی خاموش شدن** مردنِ او: خواجه... چراغ عمرش خاموش شد. (مینوی[۲] ۲۵۶)

▪ **چراغِ کاروان** (قد.) راه‌نما: باشد از پروانهٔ امرش در این خلوت‌سرای/ سالکان را خضرِ پیغمبر چراغ کاروان. (اثر: آنندراج)

▪ **چراغِ [خانهٔ]کسی خاموش شدن** هنگام مردنِ سرپرست یا فرد عزیزی از خانواده گفته می‌شود، به‌معنی ازمیان رفتن رونق و شادی گذشته: از وقتی‌که پدر رفت، چراغ خانه‌مان خاموش شد و دیگر، خانه آن حال‌وهوای سابق را نداشت.

▪ **چراغِ [خانهٔ]کسی را روشن کردن** زنده نگه داشتنِ نام و یاد او: دلش می‌خواهد پسری داشته‌باشد که چراغ خانه‌اش را روشن کند. ○ ز صدهزار پسر هم‌چو ماه مصر یکی/ چنان شود که چراغ پدر کند روشن. (صائب[۱] ۳۰۷۲)

▪ **چراغِ [خانهٔ]کسی روشن شدن** شاد شدن او به‌علت روی‌دادی خوب یا رسیدن به آرزویی: بالاخره پس‌از سال‌ها بچه‌دار شد و چراغ خانه‌اش روشن شد. ○ چراغ شمع روشن شد که در بزم تو می‌سوزد/ نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را. (میرنجات: آنندراج)

▪ **چراغِ کسی [فرو]مردن** (قد.) ازمیان رفتنِ او: نوبت راحت و کرم بگذشت/ تا چراغ کیان فرومردست. (خاقانی ۸۳۵)

• **چراغ نشاندن** (قد.) خاموش کردن چراغ: چراغ‌وار به کشتن نشسته برسر نطع/ به باد سرد چراغ زمانه بنشاندیم. (خاقانی ۷۸۷)

• **چراغ نشستن** (قد.) خاموش شدن چراغ: از دَم سرد دلم سوز جگر ننشیند/ این چراغی‌ست که از بادِ سحر ننشیند. (شانی: آنندراج)

▪ **سرِ چراغ** زمانی که تازه چراغ را روشن می‌کنند؛ اول شب: هنوز سرِ چراغ بود که دکانش را بست و رفت. ○ آقایم گفت: خواستم خودم بیایم، مهمان رسید، نتوانستم. سرِ چراغ خدمت می‌رسم. (← شهری[۲] ۳۵۴/۴) ○ سرِ چراغ مشتری را نباید ردکرد. (هدایت[۱۲] ۶۳)

چراغ‌افروز č.-a(ʼa)fruz (قد.) روشنی‌بخش: چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است/ مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی. (حافظ[۱] ۳۳۶)

چراغان čerāq-ān ۱. جشن و سرور؛ چراغانی؛ شادی عمومی: چراغان شهر تا سه شب ادامه داشت. (مستوفی ۶۴۲/۳) ۲. شاد: با آمدنت دلم چراغان است. ۳. (قد.) باعث روشنایی؛ روشن‌کننده: سلام بر آل اطهار آن‌که چراغان شبستان ملت[اند.] (لودی ۲)

☜ • **چراغان کردن (نمودن)** (قد.) شمع‌آجین کردن سر و تن کسی برای مجازات: رفته تقصیری که دوران هم‌چو دزدان کرده‌است/ برسر بازار امکانت چراغان حواس. (سعیداشرف: آنندراج)

چراغانی č.-i مجلس شادمانی، که در آن، چراغ‌های بسیار روشن می‌کنند: وسایلی بسیار زیبا... جلوه‌وجلا به جشن‌ها و چراغانی‌ها می‌دادند. (شهری[۲] ۲۲۹/۱)

چراغ‌پا[ی]، چراغپا[ی] čerāq-pā[y]

☜ • **چراغ‌پا[ی]کردن** سرگردان کردن: من آمدم با خون‌جگر... این مردم... از گمراهی و بت‌پرستی نجاتشان دادم... شما با این قانون لعنتی آمده‌اید دوباره [مردم] را چراغ‌پا کنید و از از راه راست منحرف سازید. (هدایت[۱۱] ۹۰)

چراغک čerāq-ak (قد.) کِرم شب‌تاب: چراغک‌هاست کاتش را جداکرد/ یکی اصل است ایشان را و منشا. (مولوی[۲] ۷۲/۱)

چراغ‌کش čerāq-koš (قد.) بدکار: .../ نتوان چراغ‌کش را گفتنِ چراغ روشن. (وحید: آنندراج)

چران ča(e)r-ān درحال تناول: بزی هم‌چنین سالیان دراز/ دنان و دمان و چمان و چران. (منوچهری[۱]

۶۹)

چرب čarb ۱. دارای کمیت بیش‌تر یا کیفیت بهتر؛ بیش‌تر؛ بهتر: **کفِ پنجره تا زمین از دو ذرع چرب‌تر است.** (محمود[1] ۵۰) ○ **با ادبی که خیلی چرب‌تر از معمول بود، ازهم جدا شدیم.** (مستوفی ۲۷۸/۲) ○ **زهره: سرد و تر میانه به اعتدال، و تری‌اش چرب‌تر از سردی.** (بیرونی ۳۶۷) ۲. خوب و خوش‌آیند؛ دل‌پذیر: **حوصلهٔ حرف‌های چرب و شیرین را نداشتم.** (ترقی ۱۱۷) ○ **نامهٔ بسیار چرب و گرمی برای استاد... فرستادم.** (جمال‌زاده[7] ۱۸)

• **چرب شدن** بیش‌تر یا بهتر شدن: **امشب پذیرایی چرب شده‌است.**

• **چرب کردن** به کمیت یا کیفیت چیزی افزودن: **در اعیاد به دیدن اعیان می‌رفت و برای این‌که عیدی را چرب‌تر کند... گلدان... برای آنها می‌فرستاد.** (مستوفی ۳۶۰/۱) ○ **مر سخن را گندمین و چرب کن/گر نداری نان چرب و گندمین.** (ناصرخسرو[8] ۳۷۰)

○ **چرب کشیدن** کالا را بیش‌تر از سنگِ ترازو کشیدن؛ مقِ. خشک کشیدن: **همین نسیه‌بران نیز بودند که باید اجناسشان هم چرب کشیده شود. یعنی سر ترازوی متاع کاملاً پایین آمده، وزن جنس زیادتر از مقدار سنگ برآید.** (شهری[2] ۳۴۳/۴)

▪ **چرب‌ونرم** ۱. خوش‌آیند و دل‌نشین؛ فریبنده: **با این زبان چرب‌ونرم... اعضای ادارات را... به رشوه‌خواری و قانون‌شکنی وامی‌دارد.** (حجازی ۳۳۱) ○ **با زبانی چرب‌ونرم و روی گشاده... گِردِ دل من برآمد.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۷/۱) ۲. خوش‌مزه و خوش‌خوراک؛ لذیذ: **نان و پیاز... را بر بوقلمون چرب‌ونرم... ترجیح می‌دهم.** (قاضی ۹۰)

▪ **کسی را چرب و گرم داشتن** (قد.) مهربانی کردن با او: **همان بِه که با او به آواز نرم/سخن گویم و دارمش چرب و گرم.** (فردوسی[3] ۴۷۳)

چرب‌آخر č.-ā(ʼā)xor (قد.) چرب‌آخور ↓: **ای وصف تو خلد خاطر من/ چرب‌آخر روز آخر من.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۷۲: فرهنگ‌نامه ۶۱۶/۱)

چرب‌آخور č. (قد.) پناه‌گاه راحت و مرفه: **صبوحی را صراحی برنهاده/ ز آب تلخ چرب‌آخور نهاده.** (عطار[8] ۲۱۰)

چرب‌آخوری č.-i (قد.) در نازونعمت و رفاه بودن: **همت خاقانی است طالب چرب‌آخوری/چون سر کوی تو هست، نیست مزیدی بر این.** (خاقانی ۳۳۵)

چرباندن čarb-ān-d-an به کیفیت یا کمیت چیزی افزودن: **یک‌خرده حساب‌هاتان را می‌چربانم.** (شاملو ۱۵۸) ○ **عیار سکه‌های امین‌الضرب را چرباندند.** (مخبرالسلطنه ۸۷)

چربانیدن čarb-ān-id-an (قد.) چرباندن ↑: **تا از این بندگان درم و دینار، بندگی بیاموزید، رغبت دین و آخرت را از حرص ایشان که درم و دینار دارند، بچربانید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۵۹)

چرب‌پهلو čarb-pahlu (قد.) ۱. فربه؛ چاق: **از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام/ اینت صیدی چرب‌پهلو کارمغان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۵) ۲. ویژگی آن‌که دیگران از وجود او فایده و بهرهٔ معمولاً مادی می‌بَرَند: **نگیرد سوز مِهر جان‌گدازش در دل هرکس/ مگر باشد چو شمع آتش‌زبانی، چرب‌پهلویی.** (عراقی: کلیات ۳۰۳: فرهنگ‌نامه ۶۱۷/۱)

چرب‌ترازو čarb-tarāzu (قد.) آن‌که جانب اعمال نیک را می‌گیرد: **تا چو عمل‌سنج سلامت شَوی/ چرب‌ترازوی قیامت شَوی.** (نظامی[1] ۱۳۷)

چرب‌دست، چربدست čarb-dast ۱. آن‌که در کاری استاد است؛ ماهر؛ زبردست؛ استاد؛ هنرمند: **اشتاین‌بک، نویسندهٔ پرکار چرب‌دستی است.** (دریابندری[1] ۶۸) ○ **از استخوان پیل ندیدی که چرب‌دست/ هم پیل سازد ازپی شطرنج پادشا؟** (خاقانی ۱۵) ۲. (قد.) زرنگ و حقه‌باز: **یکی دیو باید کنون چرب‌دست/ که داند همه رسم‌وراه نشست ـ شود جان کاووس، بی‌ره کند/ به دیوان بر، این رنج، کوته کند.** (فردوسی[3] ۳۶۳)

چرب‌دستی، چربدستی č.-i ۱. مهارت؛ زبردستی؛ استادی؛ هنرمندی: **خود و نوکرانش... نمی‌دانستند ازعهدهٔ شکرانهٔ آن‌همه حذاقت و چرب‌دستی چگونه بیرون آیند.** (میرزاحبیب ۱۹) ○ **بدان چرب‌دستی**

رسیده به‌کام/ یکی برمنش مرد «مانی» به‌نام. (فردوسی[۳] ۱۷۶۶) **۲.** (قد.) حقه‌بازی و فریب‌کاری: .../ ز چرب‌دستی گردون درآمدیم زیا. (عطار[۵] ۷۱۶) **۳.** (قد.) فراوانی؛ بسیاری: ز چرب‌دستی انصافش اولین پایست/ که صعوه درهوس باز مستقر سازد. (راوندی ۳۲۵)

چرب‌زبان čarb-zabān ویژگی آن‌که سخنان فریبنده و خوش‌آیند می‌گوید: مدیر... یک جیره‌خور صندوق دولت، موقع‌شناس، به‌نرخ روز نان‌خور، چرب‌زبان. (آل‌احمد[۵] ۹۹) ○ اگر خنیاگر باشی... مطیب و چرب‌زبان باش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۳)

چرب‌زبانی č.-i عمل و رفتار چرب‌زبان: آقاعبدالله به گرمی و چرب‌زبانی گفت:... (به‌آذین ۳۶) ○ دشمن چو نکوحال شَوی، گِردِ تو گردد/ زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش. (ناصرخسرو[۸] ۲۷۳)

☜ • **چرب‌زبانی کردن** سخنان دل‌نشین و فریبنده گفتن: خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند/ سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی. (سعدی[۳] ۶۳۸)

چرب‌سخن čarb-soxan (قد.) چرب‌زبان ←: گر من لابه‌ساز چرب‌سخن/ چه بسی لابه‌ها به دل ندهم - سخت بسیار حیله باید کرد/ تا زدست تو سنگ‌دل بجهم. (فرخی[۱] ۴۳۹)

چرب‌سخنی č.-i (قد.) چرب‌زبانی ←: ضعیف‌دل... را در محاورت، زبان گنگ شود و فصاحت و چرب‌سخنی دست نگیرد. (نصرالله‌منشی ۱۱۵)

چربش čarb-eš غلبه؛ برتری: مشهدی‌اکبر را... از تشک بیرون انداخت، حال‌آن‌که اکبر چربش بیش‌تری داشت. (میرصادقی[۴] ۲۵۵)

چربک čorbak (قد.)

☜ • **چربک خوردن** (قد.) دروغی را راست پنداشتن و فریب خوردن: اریارق، این چُربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (بیهقی[۱] ۱۸۲)

چرب‌کشی čarb-keš-i کالا را بیش‌تر از سنگِ ترازو کشیدن: همین توقعِ چرب‌کشی‌ها بود که کسبه را وادار به کم‌فروشی نموده[بود.] (شهری[۲] ۳۴۳/۴)

چرب‌گفتار čarb-goft-ār (قد.) چرب‌زبان ←: همه نیم‌هشیار و شه نیم‌مست/ همه چرب‌گفتار و شه چرب‌دست. (نظامی[۸] ۲۸۲)

چرب‌گو[ی] čarb-gu[-y] (قد.) چرب‌زبان ←: با دوست و دشمن، گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب‌گوی باش، که چرب‌گویی، دوم جادوی است. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۹)

چرب‌گویی čarb-gu-y(')-i (قد.) چرب‌زبانی ←: فسانه بود خسرو در نکویی/ فسون‌گر بود وقت چرب‌گویی. (نظامی[۳] ۲۸۱)

چربنده čarb-ande (قد.) بیش‌تر؛ بهتر: به یک جو که چربنده شد سنگ خام/ بدان خشکی‌اش چرب کردند نام. (نظامی[۸] ۱۵۵)

چرب‌نرمی čarb-narm-i (قد.) ملایمت و نرم‌دلی: ز چرب‌نرمی دشمن فریبِ عجز مخور/ دلیر برسر این آب‌زیرکاه مرو. (صائب[۲] ۱۹۵)

چربی čarb-i (قد.) نرمی و ملایمت: زبان‌ها به چربی بیاراستند/ وز آن پیرزن آب‌ونان خواستند. (فردوسی[۳] ۲۳۶۴)

☜ • **چربی کردن (نمودن)** (قد.) نرمی و ملایمت نشان دادن: زمین را ببوسید و چربی نمود/ بر آن مهتر آن آفرین برفزود. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

چربیدن čarb-id-an **۱.** ازجهت کمیت یا کیفیت بر چیزی افزون بودن؛ غلبه داشتن: شیرینیِ او بر تلخی‌هایش می‌چربد. (جمال‌زاده[۸] ۴) ○ جنبهٔ خیر بر جنبهٔ شر می‌چربد. (مطهری[۵] ۱۰۱) ○ به‌سبب شطرنج، نماز فوت نشود، که آن‌گاه مفسدت بر مصلحت بچربد. (راوندی ۴۱۶) **۲.** (قد.) چیره شدن؛ غلبه کردن: من ار بر تو چربم به‌هنگام کین/ بُوَم قایم‌انداز روی زمین. (نظامی[۷] ۲۸۸)

چرت če(a)rt

☜ • **چرت‌وپرت بافتن** سخن بی‌معنی و بیهوده گفتن: چه‌قدر چرت‌وپرت می‌بافی! تمام قوهٔ تو به چانه‌ات ریخته! (علی‌زاده ۲۷۷/۲)

چرت čort

☜ ▪ **چرتِ کسی پاره شدن** ۱. بیدار شدن ناگهانیِ او از خواب، براثر سروصدا و مانند آن؛ از خواب پریدن او: **درهمین‌موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چُرت حاجی‌آقا پاره شد.** (هدایت[۳] ۱۴۰) ۲. به‌خود آمدن و آگاهیِ خود را بازیافتن و متوجه امر تازه‌ای شدنِ او: **از این حرف چُرت داش‌آکل پاره شد.** (هدایت[۵] ۴۸)

▪ **چرتِ کسی را پاره کردن** ۱. با سروصدا یا حرکتی، او را از خواب بیدار کردن: **دختر آقا زد به شانه‌اش و چُرتش را پاره کرد.** (گلابدره‌ای ۱۲۷) ۲. او را به‌خود آوردن و متوجه امر تازه‌ای کردن: **چشم‌های غضب‌آلود صاحب‌خانه چُرتم را پاره کرده.** (مسعود ۷۲)

▪ **چرتِ کسی را دراندن** ▪ چرت کسی را پاره کردن (مِ. ۱) ←: **مردکه... بوق سحر چُرتم را دراندی... بگذار مردم بخوابند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹-۸۰)

چرتکه čortke

☜ • **چرتکه انداختن** نفع خود را درنظر گرفتن: **کاری به این نداشتم که بابام خوشش می‌آید یا نه، عاقلانه بود یا نه. اهل حساب و چرتکه انداختن نبودم.** (میرصادقی[۳] ۳۵۷)

چرخ čarx (قد.) آسمان، و نیرویی که قدما و عامه به آن نسبت می‌دادند. ♁ چرخ (= آسمان = فلک = دهر = روزگار) را منشأ امور و تحولات زمین و زندگی انسان‌ها می‌دانستند: **نیکی و بدی که در نهاد بشر است/ ... - با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل/ چرخ از تو هزار بار بی‌چاره‌تر است.** (خیام[۱] ۴۹) ○ **تو ای دانشی چند نالی ز چرخ؟/ ....** (اسدی[۱] ۴۲۰)

☜ ▪ **چرخِ آب‌گون** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: **راصد چرخ آب‌گون بوده/ قطره تا قطره قطر پیموده.** (نظامی[۴] ۶۶)

▪ **چرخِ آسیایی** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: **آسایشت نبینم ای چرخ آسیایی/ خود سوده می‌نگردی ما را همی‌بسایی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۸)

▪ **چرخِ اثیر** (قد.) آسمان؛ فلک: **به چاه اندرون بودم آن روز من/ برآوردم ایزد به چرخ اثیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۸)

▪ **چرخِ اخضر** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: **به دانش گرای ای برادر که دانش/ تو را برگذارَد از این چرخ اخضر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۸)

▪ **چرخِ چیزی (کاری) به‌حرکت درآمدن** آغاز شدن آن: **چرخ مسابقه‌های دومیدانیِ نوجوانان کشور دوباره به‌حرکت درآمد.**

▪ **چرخِ چیزی (کاری) را گرداندن (به‌راه انداختن)** آن را آغاز کردن یا به فعالیت واداشتن یا انجام دادن: **با نوک انگشتِ تدبیر چرخ‌های امور مملکت را می‌گردانم.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳۷) ○ **بیایید باهم کمک کنیم، چرخ مالیهٔ این کشور را به‌راه بیندازیم.** (مستوفی ۲/۴۶۱)

• **چرخ خوردن** ۱. به‌دور خود یا چیزی چرخیدن: **پاره‌های آجر... در هوا چرخ می‌خورد.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹) ۲. گشتن؛ گردیدن: **ساعت‌ها در خیابان‌ها چرخ خوردم.**

• **چرخ دادن** ۱. گردش دادن؛ گرداندن: **حالاکه می‌روی بیرون، این بچه را هم یک چرخ بده، برگرد.** ۲. تاب دادن در روغن: **یک کف پیاز حلقه بیندازند و یک چرخ بدهند.** (باورچی ۵۳)

▪ **چرخِ دوار** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: **به دل از مکر و از حسد دورند/ حاصل دهر و چرخ دوارند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۱)

▪ **چرخِ روان** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: **چنین است آیین چرخ روان/ توانا به هر کار و ما ناتوان.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۶)

• **چرخ زدن** ۱. راه رفتن معمولاً به‌قصد تفریح و گردش: **حاجی‌آقا... عصازنان یک چرخ دور حیاط زد.** (هدایت[۳] ۹) ○ **او... دور اراضی... خود در تجریش چرخی زده و به منزل برمی‌گشت.** (مستوفی ۳/۳۳۱) ۲. رقصیدن یا سماع کردن: **روزی دراثنای سماع، وقتِ او خوش شد... شیخ مجدالدین همچنان چرخ می‌زد.** (جامی[۸] ۴۳۰)

▪ **چرخِ فلک** ۱. (قد.) چرخ ←: **چرخ برهم زنم ار**

غیرِ مرادم گردد/ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. (حافظ[۱] ۲۰۵)

▪ **چرخِ کاری خوابیدن** متوقف شدن آن: اگر این صنعت نبود، چرخ امور می‌خوابید و شیرازهٔ کارها ازهم می‌گسیخت. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۹)

▪ **چرخِ کسی را چنبر کردن** او را به‌شدت ناراحت کردن و مانع شدن از این‌که به کار یا زندگی معمولی ادامه دهد؛ او را به‌ستوه آوردن: از صبح تا حالا چرخ من را چنبر کرده، آب‌نبات می‌خواهد. (← هدایت[۳] ۲۰) ○ بدبختی‌های عصر اخیر، محور زندگانی ما را به‌کلی منحرف ساخته و به‌قول‌معروف چرخ ما را چنبر کرده‌بود. (فروغی[۳] ۹۸)

▪ **چرخِ کسی لَنگ زدن** با مشکل و دشواری مواجه شدن، یا ناتوان شدن او: من وابستهٔ او بودم، وقتی ازهم دور می‌شدیم، چرخم لَنگ می‌زد. (علی‌زاده ۳۷/۲)

▪ **چرخِ کُیان** (قد.) آسمان: او را چو در نبرد برانگیزد/ آوردگاه چرخ کُیان باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۹) ○ از تواضع با من و با تو سخن گوید به طبع/ وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کُیان. (فرخی[۱] ۲۷۷)

▪ **چرخ‌وفلک** روزگار: آدمک جلنبر... خیال می‌کند زبان گویای روزگار و چرخ‌وفلکِ کج‌رفتار شده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰)

چرخاندن č.-ān-d-an ۱. گردش دادن؛ گرداندن: تا تو بچه را یک بار بچرخانی و بیایی، غذا آماده است. ۲. اداره کردن: من نصف تو بودم یک دکان را می‌چرخاندم و تو بی‌عرضه هنوز یک پول سیاه نمی‌توانی دربیاوری. (میرصادقی[۶] ۲۲۴)

چرخیدن čarx-id-an ۱. بی‌هدف به این‌سووآن‌سو رفتن؛ پرسه زدن: تو از بوق سگ تا غروب آفتاب... تو این سولدونی می‌چرخی و می‌پلکی. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ۲. اداره شدن محلی یا جریان داشتن کاری: بدون کار کردن... هم زندگیمان می‌چرخد. (ریبحاوی: شکوفایی ۲۳۲) ○ املاک و مستغلاتی بر آنها وقف کرده‌بودند که از ممر عایداتِ آنها مدارس بچرخد. (مینوی[۲] ۲۶۷) ۳. جریان داشتن؛ تکرار شدن متناوب: هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. (هدایت[۴] ۱۰)

چرکین čerk-in آلوده به گناه: ماه... با چهره‌ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین می‌نگرد. (هدایت[۶] ۲۷)

☜ • **چرکین شدن** آلوده شدن به گناه: بوی گند، دنیا را گرفته‌است، چرکین و ننگین شده‌ایم. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۳)

چرند čarand

☜ ○ **چرند بافتن** سخن بی‌معنی و نامربوط از خود درست کردن: نمی‌دانم این‌همه چرند را کی بافته و تحویل ایشان داده!

چرندباف č.-bāf ویژگی آن‌که سخنان بی‌معنی و نامربوط می‌گوید: تو را مردی خشن و بی‌شعور و یا مقلدی چرندباف و بی‌تربیت تشخیص دادند. (قاضی ۸۸۶)

چرندبافی č.-i چرندباف بودن؛ گفتن سخنان بی‌معنی و نامربوط: دغل‌کاری در او خوی ثانوی گشته‌بود و پرحرفی و چرندبافی، آن را تکمیل می‌نمود. (← شهری[۲] ۴۳۲/۱)

چرنده čar-ande

☜ ▪ **چرنده‌وپرنده** انواع جانوران: از تعداد حیوانات چرنده‌وپرنده... اطلاعات کافی و شافی دارد. (جمال‌زاده[۸] ۵۳)

چریدن ča(e)r-id-an ۱. بهره‌گیری کردنِ بیش‌ازحد و حریصانه از پول، غذا، و امکانات دیگران: نایب‌الحکومه و حاکم افتخاری... به‌خرج اهالی می‌چرید و راه‌هایی برای مصارف زندگیِ خود پیدا می‌کرد. (مستوفی ۳۸۱/۲) ۲. (قد.) خوردن: بیاسود و لَختی چرید آنچه دید/ شب تیره خفتان به سر بر کشید. (فردوسی[۳] ۱۶۷۴)

چریک‌بازی čerik-bāz-i مجموعه کارهایی که به‌قصد مخالفت و آشوب‌گری انجام شود: این چریک‌بازی‌ها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند. (گلشیری[۱] ۴۸)

چز čez[z]

☜ ▪ **چز دادن** آزار دادن: آدم خوبی نیست. نقط بلد است این‌وآن را چز بدهد.

چزاندن čez-ān-d-an آزار دادن؛ زجر دادن: می‌پرسد: خوب بچزانمش؟ (دانشور ۱۰۷) ○ از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بچزانم. (علوی[1] ۷۸)

چزانیدن čez-ān-id-an چزاندن ↑: کنیز را شبانه‌روز می‌چزانید. (کتیرایی ۲۳۵) ○ اگر کسی را معذب کنند... چزانیده می‌شوند. (شهری[1] ۱۰۶)

چزیدن čez-id-an گرفته شدن تاب‌وتوان کسی، یا لاغر و تکیده شدن. ← چزیده.

چزیده čez-id-e لاغر و چروکیده: به صورت رنگ‌پریده و چزیده‌اش نگاه کردم. (میرصادقی[8] ۱۳۴)

چس čos مقدار بسیار کم از چیزی، یا چیزی بی‌ارزش: در را باز کردید و این یک چس گرمایی هم که بود، رفت بیرون.

☜ ▪ **چس‌چس کردن** آهسته و بدون عجله کاری را انجام دادن؛ وقفه و معطلیِ زیاد در کاری داشتن؛ فس‌فس کردن: آن‌قدر چس‌چس کرد که به هواپیما نرسیدیم. ○ اگر بخواهی این‌قدر چس‌چس کنی، کار به‌موقع تمام نمی‌شود.

▪ **چس‌وفِس** ۱. ▪ چس‌چس کردن ↑: با این چس‌وفس او به مهمانی نمی‌رسیم. ۲. افاده و خودنمایی: چه چس‌وفسی دارد! هیچ‌کس را قبول ندارد!

▪ **چس‌وفِس کردن** ۱. ▪ چس‌چس کردن ←: چه‌قدر چس‌وفس می‌کنی! زود باش دیگر! ۲. افاده و خودنمایی کردن: اگر بخواهد بازهم چس‌وفس کند، دیگر با او معاشرت نمی‌کنم.

▪ **خود را چس کردن** با غرور و تکبر رفتار کردن، یا در انجام کاری، بی‌دلیل از خود اکراه نشان دادن: چرا خودت را چس می‌کنی؟ بلند شو بیا خانهٔ ما دیگر! ○ تا چشمت به یک غریبه افتاد خودت را چس کردی و ما را نمی‌شناسی!

چس‌افاده č.-e('e)fāde ادعای بی‌مورد یا افاده و تفاخر؛ پز: حرف‌هایش را باور نکن، اینها همه‌اش چس‌افاده است.

چسان‌فسان čosān-fesān ۱. سرووضع مرتب و آرایش سروصورت: با چه چسان‌فسانی مهمانی آمده! ۲. تجمل و تشریفات و ظاهرآرایی: دنیای او با دنیای اشرافی و چسان‌فسانِ [آنها] فرق دارد. (فصیح[1] ۱۶۵)

☜ ▪ **چسان‌فسان کردن** رسیدن به سرووضع ظاهر؛ آرایش کردن: سلمانی دوره‌گرد، آمده که اگر کسی بخواهد چسان‌فسان کرده، به وطن برگردد، درنمانده‌باشد. (آل‌احمد[2] ۱۷۲)

چسبان časb-ān مطلوب؛ دل‌پذیر: اظهار عشق و علاقه و وعده‌های داغ و چسبان... فرصت نمی‌داد که بفهمم روز چه‌طور شب می‌شود. (جمال‌زاده[1] ۴۹)

چسباندن č.-d-an ۱. مشغول کردن؛ خود را به کاری سرگرم کردن: می‌خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی... سپری شود. (علوی[1] ۹۱) ۲. تند و سریع انجام دادن: زنم هم... نمازی تروچسب چسباند. (جمال‌زاده[18] ۹۹)

☜ ▪ **چیزی به کسی چسباندن** نسبت دادن آن به او: آن مرحوم الفاظ شیخ و ملا و آقا به خود نچسبانده، تجارت می‌کرد. (← حاج‌سیاح[1] ۱۹۶)

▪ **خود را به دیگری چسباندن** خود را وابسته یا خویشِ او نشان دادن: خودش را به مدیرکل می‌چسباند که ازقِبَلِ او استفاده کند.

چسبندگی časb-ande-gi ۱. علاقه و وابستگی: همراه احترامات صمیمانه و چسبندگی و محبت، تخم عطوفت... را در دل مادر [بکارند.] (شهری[2] ۷۹/۳) ○ میان... عروس‌ودامادمان آن گرمی و حرارت و چسبندگی سابق کاهش محسوس یافته‌است. (جمال‌زاده[1] ۸۴) ۲. چسبیدن؛ خود را نزدیک کردن: کار این دختر... فرار از چنگال واردین کم‌پول و کشش و چسبندگی به مشتریان پول‌دار می‌باشد. (شهری[1] ۱۸۱)

چسبیدن časb-id-an ۱. چیزی را با دست محکم گرفتن و نگه داشتن: پسرک، دامن کتش را چسبید و مچ دستش را دوباره گرفت. (آل‌احمد[4] ۱۴) ۲. مطلوب و خوش‌آیند بودن: نمی‌دانید خواب

بعدازظهر چه می‌چسبد! (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۳) ۳. حقیقت داشتن یا مناسب بودن صفت یا سخنی دربارهٔ کسی: هم احمدآقا و هم آقای او را خوب می‌شناسم. به آنها این حرف نمی‌چسبد. (مستوفی ۴۰۶/۱) ۴. پافشاری و اصرار کردن: حالا توی این‌همه کار، چسبیده‌بود که: بیا باهم برویم خرید. ۵. مشغول شدن به چیزی و حفظ کردن آن: بچسب به این مغازه و آینده‌ات را تأمین کن. (مؤذنی ۷۳) ○ تو شغل داری آقامعلم. بچسب به شغلت! (آل‌احمد[۶] ۵۷)

■ چسبیدن به کسی (چیزی) پافشاری و اصرار داشتن در انتخاب او (آن): این‌همه تابلو آن‌جاست، چرا به این‌یکی چسبیده‌ای؟

■ با کسی چسبیدن (قد.) پیوستن به او و معاشرت کردن با او: با ستمکاران مچسبید و مگرایید. (میبدی[۱] ۴۴۴/۴)

■ چیزی به کسی چسبیدن لذت دادنِ آن به او: غذا خیلی بهم چسبید.

چس‌خور čos-xor آن‌که بیش‌ازحد درمورد خوراک و گذران وضع زندگیِ خویش صرفه‌جویی می‌کند؛ خسیس: ـ دست‌ودل‌باز شدی! ـ آن‌قدر چس‌خور نباش مَشتی. (← گلابدره‌ای ۱۲۰)

چس‌خوری č.-i چس‌خور بودن؛ خسّت نشان دادن: آخر چس‌خوری تاکی؟!... از خرج خانه می‌زنی... بازهم صدای ندارم ندارمت بلند است. (میرصادقی[۴] ۳۸)

■ چس‌خوری کردن چس‌خوری ↑: وضع مالی‌اش خیلی خوب شده، ولی بازهم چس‌خوری می‌کند.

چس‌دماغ čos-damāq پرمدعا؛ پرافاده: آن مردک چس‌دماغ باکسی حرف نمی‌زند.

چسک čos-ak (منسوخ) کفش سبک و راحت و یک‌لایی، که در خانه می‌پوشند؛ دم‌پایی: قیمت کفش‌ها به‌نسبت کوچکی و بزرگی از جفتی پنج شاهی، ده شاهی که بچگانهٔ چسک بود، شروع می‌شد. (شهری[۲] ۴۳۱/۱) ○ گر نرسد بر دگنک دست او / دست به نعلین و چسک می‌زند. (ایرج ۱۲)

چسکی č.-i سست، بی‌دوام، و سرهم‌بندی‌شده: توی آن خانهٔ چسکی که نمی‌شد زندگی کرد.

چس‌گرگی čos-gorg-i غرور و افادهٔ بی‌جا.

■ چس‌گرگی آمدن غرور و افادهٔ بی‌جا از خود نشان دادن: ما... کتاب‌های نخوانده‌اش را سر زبان‌ها انداختیم. حالا آمده چس‌گرگی می‌آید و واسهٔ ما... جفتک می‌اندازد؟! (هدایت[۱] ۱۹ مقدمه)

چس‌مال čos-māl

■ چس‌مال کردن بدون دقت و سرسری شستن یا تمیز کردن: دخترا ظرف‌ها را درست بشور، چس‌مالش نکن!

چس‌مالی č.-i

■ چس‌مالی کردن ← چس‌مال ■ چس‌مال کردن.

چس‌مثقال čos-mesqāl بسیار کم؛ اندک: حتی آن چس‌مثقال امید هم دیگر توی دلش نیست. (گلابدره‌ای ۲۲۱) ○ تو به این چس‌مثقال حبوبات می‌گویی جنس؟! (← محمود[۲] ۲۴۰)

چس‌محلی čos-mahall-i

■ چس‌محلی کردن بی‌اعتنایی کردن: بهش چس‌محلی کن تا ادب شود!

چس‌مگسی čos-magas-i ← سبیل ■ سبیل چس‌مگسی.

چس‌نفس čos-nafas پرحرف؛ وراج: چه آدم چس‌نفسی است، از حرف‌هایش کلافه شده‌ام!

چس‌نفسی č.-i پرحرفی کردن؛ زراجی: این چس‌نفسی‌ها کار آدم‌های بی‌کار است!

■ چس‌نفسی کردن چس‌نفسی ↑: ازبس چس‌نفسی کرد، سردرد گرفتم!

چسونه čos-une پست و بی‌ارزش؛ حقیر: چه‌قدر به آن دوست چسونه‌اش می‌نازد! ○ حالا این چسونه می‌خواهد برای من تکلیف تعیین کند؟!

چسی čos-i افاده و خودنمایی.

■ چسی آمدن خودنمایی کردن و با تکبر رفتار نمودن؛ پز دادن: اصلاً نمی‌شود با او معاشرت کرد، دائم می‌خواهد چسی بیاید! ○ برای ماه‌جبین‌خانم هم چسی می‌آمد. (← چهل‌تن[۲] ۴۴)

چش čoš
☜ ▪ **چش به‌کسی گفتن** جلو او را گرفتن؛ مانع او شدن: **اگر من به لوندی مثل تو چش نگویم، مالویل تبدیل به فاحشه‌خانه خواهد شد.** (قاضی: قلعهٔ‌مالویل: فرهنگ‌معاصر)

چشاندن češ-ān-d-an کسی را درمعرض تجربه‌ای قرار دادن: **بیست‌سی‌میلیون نفوس برای به‌دست آوردن قدرت و چشاندن این عذاب به ملت خود تلف کرده‌اید.** (مستوفی ۳۹۴/۳) ○ **این عطای ایزد است. تا به که ارزانی دارد و این ذوق که را چشانَد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۸)

چشته‌خور če(a)šte-xor ویژگی آن‌که یک بار از سود مادی یا توجه کسی برخوردار شده و توقع تکرار آن را دارد: **چشته‌خور از میراث‌خور بدتر است.** ○ **دلم که چشته‌خور التفات دم‌به‌دم توست/ روا مدار که آخر به داغ چشته بسوزد.** (تشبیهی: آنندراج)
☜ • **چشته‌خور شدن** عادت کردن به برخورداری از سود مادی یا توجه دیگری: **چشته‌خور شده، دیگر از این‌جا بیرون نمی‌رود.**
• **چشته‌خور کردن** عادت دادن کسی به برخورداری از سود مادی یا توجه و محبت: **آن روز چشته‌خورم کردند.** (← گلابدره‌ای ۳۰۶)

چشته‌خوری č.-i چشته‌خور بودن. ← چشته‌خور: **او دیگر به چشته‌خوری عادت کرده.**

چشش češ-eš ۱. التذاذ: **[آن‌که] زنان گوناگون را مورد کامجویی و چشش قرار دهد، ملعون و مبغوض خداوند معرفی شده‌است.** (مطهری[4] ۴۵) ۲. (قد.) لطف؛ محبت: **زین‌سوی تو چندین حسد، چندین گمان و ظن بد/ زآن‌سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا.** (مولوی[2] ۵/۱)

چشم če(a)šm ۱. هنگام قبول کاری یا خواهش شخصی، برزبان می‌آورند؛ اطاعت می‌کنم؛ حتماً این کار را می‌کنم: **ـ فخری! جوراب‌های من را دربیاور. ـ ... چشم خانم.** (گلشیری[3] ۸۴) ○ **چشم، همین فردا تازیانهٔ خوبی... تقدیم می‌کنم.** (قاضی ۹۴۱) ○ **ـ یک قبض بنویسید تا بعد یک نفر... رسیدگی بکند. ـ ... چشم! چشم!** (هدایت[4] ۹۲) 🕯 در این معنی čašm تلفظ می‌شود. ۲. نگاه؛ نظر: **بغلی‌های چنانیِ عرق... پنهان از چشم اغیار... دست‌به‌دست می‌رفت.** (جمال‌زاده[11] ۳۳) ○ **آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش/ در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار.** (فرخی[1] ۱۵۳) ۳. چشم‌زخم (مِ. ۱) ←: **زندگی‌اش به‌خاطر چشمِ مردم ازهم پاشید.** ○ **تا جهان باشد خسرو به‌سلامت ماناد/ ایزد از مُلکت او چشم بدان دور کناد.** (منوچهری[1] ۱۶۳) ۴. (قد.) توقع؛ انتظار؛ امید: **گر از دوست چشمت بر احسان اوست/ تو دربند خویشی نه دربند دوست.** (سعدی[1] ۱۰۸)

☜ ▪ **چشم آب دادن** (قد.) تماشا کردن و لذت بردن: **از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او/ رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب از او.** (صائب[1] ۳۱۳۳)

▪ **چشم از جهان [فرو]بستن** مردن: **فرمان‌فرما... چشم از جهان بست.** (سیاق‌معیشت ۱۲) ○ **چو سالار جهان چشم از جهان بست/ به سالاری تو را باید میان بست.** (نظامی[3] ۱۰۸)

▪ **چشم از جهان دوختن (دربستن)** (قد.) ترک کردن جهان؛ گرایش‌های مادی را کنار گذاشتن: **سایهٔ خود هم نبینم تا زیم/ آن‌چنان چشم از جهان دربسته‌ام.** (خاقانی ۴۷۷)

▪ **چشم از چیزی افکندن** (قد.) چشم پوشیدن و صرف‌نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن: **ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم/ سایهٔ سیمرغِ همت بر خراب افکنده‌ایم.** (سعدی[3] ۷۹۹)

▪ **چشم از چیزی (کسی) برداشتن** ۱. نگاه خود را از آن (او) برگرفتن؛ دیگر نگاه نکردن به آن (او): **همین‌که چشم از زمین برداشتم... این مرد را دیدم.** (مینوی[3] ۱۷۵) ۲. (قد.) دل کندن و صرف‌نظر کردن از آن (او): **چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است/ ورنه بیرون شدن از مُلک جهان این‌همه نیست.** (خواجه‌یوسف: آنندراج) نیز ← ▪ چشم از چیزی برنداشتن.

▪ **چشم از چیزی (کسی) برنداشتن (برنگرفتن)** ۱. پیوسته به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او): منیژه... از علی چشم برنمی‌داشت. مجذوب شده‌بود. (میرصادقی[8] ۸۲) ○ چشم از مگس‌ها... برنمی‌داشت. (مستوفی ۳۱۱/۳) ۲. پیوسته مراقب آن (او) بودن: در تمام زندگی چشم از بچه‌اش برنداشته‌بود.

▪ **چشم از چیزی (کسی) برهم نهادن** (قد.) صرف‌نظر کردن از آن (او): دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه برهم نِه/ دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم. (سعدی[3] ۵۶۴)

▪ **چشم از چیزی پوشیدن** ۱. نادیده گرفتن آن: به‌اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند... کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی[2] ۵۶) ۲. صرف‌نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن: از دقایق و جزئیات... چشم بپوشیم. (خانلری ۳۵۳) ○ آیا می‌توانستم از دیدارش به‌کلی چشم بپوشم؟ (هدایت[1] ۱۷)

▪ **چشم از چیزی خواباندن** (قد.) صرف‌نظر کردن از آن: محال باشد که ایشان، یافته را به‌جای بگذارند، یا از رسیده بازگردند، یا از دیدار چشم بخواباند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۳)

▪ **چشم از چیزی دوختن** (قد.) صرف‌نظر کردن از آن: گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد. (سعدی[4] ۴۲۶)

▪ **چشم از چیزی کشیدن** صرف‌نظر کردن از آن: این بار چشم از انتقام بکش. (حجازی ۲۴۱)

▪ **چشم از چیزی گرفتن** ۱. نگاه خود را از آن برداشتن؛ به آن نگاه نکردن: چشمم را از روزنامه می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. (محمود[2] ۱۲) ۲. (قد.) آن را نادیده گرفتن؛ چشم‌پوشی کردن از آن؛ طمع نکردن به آن: در جهان ارباب‌همت نیز بی‌حاجت نی‌اند/ از متاع آفرینش چشم می‌گیریم ما. (وحید: آنندراج)

▪ **چشمِ از حدقه بیرون‌آمده (درآمده)** چشم گشادشده یا برجسته ازشدت تعجب یا خشم: مانند غول با چشم‌های از حدقه درآمده... در وسط اتاق ایستاده‌بود. (جمال‌زاده[3] ۷۴) ○ با چشم‌های از حدقه بیرون‌آمده نگاه می‌کرد و به جای خودش خشک شده‌بود. (هدایت[9] ۱۳۶)

▪ **چشم از کسی نگاه داشتن** (قد.) چشم‌پوشی کردن از او: من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت؟/ کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم. (سعدی[4] ۵۰۸)

▪ **چشمِ اسفندیار** جای آسیب‌پذیر؛ نقطهٔ ضعف: نقطه‌های جوش‌خورده در اسکلت‌های فلزی، چشم اسفندیارِ آنهاست. ۵ برگرفته از برخی داستان‌های ملی، که در آنها اسفندیار، رویین‌تن دانسته شده و فقط چشمانش آسیب‌پذیر بوده‌اند.

• **چشم انداختن** نگاه کردن باحالت جست‌وجوگرانه: ازهرطرف که چشم می‌انداختی، جز ستاره چیزی دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده[15] ۱۹) ○ هرچه چشم انداختم که جای ذبحی پیدا کنم، میسر نشد. (علوی[3] ۲۹)

▪ **چشمِ باز** ۱. حواس جمع؛ هوشیاری: باید با احتیاط و چشم باز در این راه قدم بگذاری. ۲. (قد.) چشم حقیقت‌بین: عام اگر خفاش‌طبع‌اند و مَجاز/ یوسفا داری تو آخر چشم باز. (مولوی[1] ۴۶۷/۳)

▪ **چشمِ بازار را درآوردن (کور کردن)** جست‌وجوی بسیار کردن و چیزی نخریدن یا کالای نامرغوبی خریدن: تو هم عجب خریدی کردی! چشم بازار را درآوردی!

▪ **چشم باز کردن** با هوشیاری متوجه امور بودن: فقط می‌گوییم چشم‌هایت را باز کن. (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ تازه چشم باز کردی، می‌بینی شدی خرِ مصالح‌فروش‌ها! (← شهری[1] ۲۵۶)

▪ **چشمِ بد به کسی (چیزی) رسیدن** (قد.) آسیب و صدمه دیدن او (آن) از چشم‌زخم: هم چشم بدی رسید ناگاه/ کز چشم تو اوفتادم ای ماه. (نظامی[2] ۶۷)

▪ **چشمِ بد درخوردن** (قد.) مورد اصابت چشم بد قرار گرفتن: محسودتر و منظورتر گشت... و آخر...

چشم بد درخورد. (بیهقی[۱] ۱۷۳)

▪ **چشمِ بد دور** برای دفع بلای چشم بد گفته می‌شود: چشم بد دور، سرومر و چاق‌وچله... از ورزش‌کاران سنگین‌وزن شهر به‌شمار می‌رفت. (جمال‌زاده[۱] ۸۰) ○ .../ چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم. (حافظ[۱] ۲۶۰)

▪ **چشم بد گرداندن** (قد.) بی‌اثر کردنِ چشم‌زخم؛ دور کردن آسیب ناشی از چشم‌زخم: شاید ار حال خود بگردانی/ تا مگر چشم بد بگردانی. (اوحدی: دیوان ۵۱۶: فرهنگ‌نامه ۱/۶۳۵)

● **چشم برتافتن** (قد.) با خشم نگاه کردن: یل پهلوان چون شنید این، ز خشم/ گره زد بر ابروی و برتافت چشم. (اسدی[۱] ۲۰۷)

▪ **چشم‌برچشم** (قد.) روبه‌رو؛ مقابل: برابر چشم‌برچشم ایستادند/ نظر دزدیده روبررو نهادند. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو: فرهنگ‌نامه ۱/۶۳۶)

▪ **چشم بر در نهادن** (قد.) چشم‌به‌راه و منتظر ماندن: خورشید نهاده چشم بر در/ تا تو به‌درآیی از شبستان. (عطار[۵] ۵۱۷)

▪ **چشم بر کسی کردن** (قد.) نگاه کردن به او: چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کَنَم/ شُکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم. (سعدی[۴] ۵۲۴)

● **چشم بستن (بربستن، فروبستن)** ۱. چشم‌پوشی کردن؛ نادیده گرفتن: تا ابد که نمی‌شود چشم بست و خطاهایش را نادیده گرفت! ۲. درگذشتن؛ مردن: به راحتی و خوش‌وقتی چشم خواهم بست. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۰) ۳. صرف‌نظر کردن: ناگزیر از دیدن اویم. باز باید چشم بر بندم؟ (قاضی ۱۱۵) ○ دل‌آرامی که داری دل در او بند/ دگر چشم از همه عالم فروبند. (سعدی[۲] ۱۴۸)

▪ **چشمِ بصیرت** بینش آگاهانه و همراه‌با دقت و واقع‌بینی؛ چشم دل؛ چشم نهان: گر بایدت همی که ببینی مرا تمام/ چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا. (ناصرخسرو[۸] ۵۷)

▪ **چشمِ بصیرتِ کسی باز شدن** بصیرت پیدا کردن و به حقایق پی بردنِ او: اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد. (مینوی[۱] ۱۶۶)

▪ **چشم به (بر) جهان‌گشودن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: نیمایوشیج در دهکدهٔ یوش چشم به جهان گشود.

▪ **چشم به (بر) چیزی (کسی) دوختن** ۱. برای مدت طولانی به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او): حرف‌هایش را نمی‌شنیدم... من چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوخته‌بودم. (علوی[۲] ۱۴) ○ من چشم به قالی دوخته و در اندیشه فرورفته‌بودم. (خانلری ۳۳۰) ۲. درآرزوی تصاحب آن بودن؛ طمع داشتن به آن: این امرا... چشم به دارایی رعایای خود دوخته‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۹) ○ آلمان‌ها به این شهر... چشم دوخته‌بودند. (اقبال[۱] ۶/۸/۴)

▪ **چشم‌به‌در (چشم‌بردر)** منتظر: دو ساعت است که مرا این‌جا چشم‌به‌در گذاشته و رفته. ○ اکنون کُلّه فرست که پیش تو بی‌سریم/ بر خلعت کلاه سرت چشم‌بردریم. (؟: شهری[۲] ۱۷۵/۲)

▪ **چشم به (بر) دستِ کسی داشتن (دوختن)** محتاج او بودن و از او چشم‌داشت کمک داشتن: خدا به هرکسی یک غیرتی داده که نتواند آرام بنشیند و چشمش را به دست یکی دیگر بدوزد. (← شهری[۱] ۲۰۲) ○ چو بینی دعاگوی دولت هزار/ خداوند را شُکرِ نعمت گزار ـ که چشم از تو دارند مردم بسی/ نه تو چشم داری به دست کسی. (سعدی[۱] ۸۰)

▪ **چشم به (بر) دنیا گشودن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: در سال ۱۳۴۸ چشم به دنیا گشود. ○ هنگامی‌که پسر دومت... چشم بر این دنیا گشود.... (علوی[۳] ۸۷)

▪ **چشم به (بر) راهِ کسی داشتن** (قد.) منتظر او بودن: گرچه می‌دانم نیایی سوی من شب تا به روز/ چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در. (اهلی: کلیات ۲۴۹: فرهنگ‌نامه ۱/۶۳۶)

▪ **چشم به (بر) راه (ره) نهادن (نشاندن)** (قد.) چشم‌به‌راه و منتظر بودن: شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان/ چشم به ره نشانده‌ام جانِ امیدوار را. (وحشی ۱۱) ○ من نهاده چشم بر ره تا که آرندم نشان/ من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر. (ظهیرفاریابی:

دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۶۳۷/۱)

■ **چشم به (بر) کسی (چیزی) داشتن** ۱. امید بستن به او (آن): نه آنها چشمی به مال من دارند و نه من امیدی به یاری و دست‌گیری آنان. (جمال‌زاده[۲] ۱۹) ○ بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. (بیهقی[۱] ۱۶۱) ○ سیاه است چندین پُر از درد و خشم/ سراسر همه بر تو دارند چشم. (فردوسی[۳] ۲۱۱۸) ۲. (قد.) انتظار او (آن) را داشتن: رطب ناورَد چوبِ خرزهره بار/ چو تخم افکنی بر همان چشم دار. (سعدی[۱] ۶۳)

■ **چشم به کسی دریدن** با خشم به او نگاه کردن؛ چشم‌غره رفتن به او: ناگهان چشم‌هایش را به من درید و گفت: باید عشقت را از سرم بیرون کنم. (حجازی ۷۹)

■ **چشم به کسی (چیزی) سرخ (سیاه، سیه) کردن** (قد.) با آزمندی یا شوق و رغبت به او (آن) نگاه کردن: مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب/ که زود چهره به خون رنگ می‌نمایندت. (صائب[۴] ۲۲۲) ○ کرد آن سپیدکار به مُلک تو چشم سرخ/ تا زردروی گشت و جهان شد بر او سیاه. (؟: نصرالله‌منشی ۲۲۸)

■ **چشم به کسی کردن** (قد.) اعتنا کردن به او: ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان/ به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟ (سعدی[۴] ۵۹۵)

■ **چشم به‌هم (برهم) زدن** زمان بسیار کوتاه: در چشم برهم زدنی، همهٔ خرت‌وپرت‌ها از کف اتاق جمع شد. ○ شعبده‌باز در یک چشم به‌هم زدن دستمال را به یک دسته‌گل تبدیل کرد.

■ **چشم به‌هم (برهم، روی هم) گذاشتن** خوابیدن: نمی‌گذاشت با آن خستگی که داشتم، در این شب‌ها چشم به‌هم بگذارم. (آل‌احمد[۷] ۴۶)

■ **چشم به‌هم (برهم) نزدن** ۱. نخوابیدن ازشدت انتظار، نگرانی، و مانند آنها: شب‌ها می‌گذرد که درانتظار او چشم به‌هم نزده‌است. ۲. (قد.) مدت بسیار کوتاه را می‌رساند: شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی/ چشم برهم نزدی سرو سهی‌بالا شد. (سعدی[۴] ۴۲۳)

■ **چشمِ بیمار** (قد.) چشم خمار که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بوده‌است: مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم/ که پیش چشم بیمارت بمیرم. (حافظ[۱] ۲۲۸)

■ **چشمِ بینا** چشم توانا در دیدنِ حقایق: سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق/ چه سود چون دلِ دانا و چشم بینا نیست؟ (حافظ[۱] ۳۶۱)

■ **چشم پایین انداختن** سر به پایین خم کردن و نگاه نکردن: دوشیزگان... ازژور شرم‌وحیا چشم‌هایشان را مدام پایین می‌اندازند. (جمال‌زاده[۶] ۳۵)

● **چشم پوشیدن** نادیده گرفتن: همهٔ اینها را می‌بینیم و چشم می‌پوشیم. (مینوی: هدایت[۷] ۴۳) ○ بعضی... از الفاظ چشم پوشیده‌اند و به کسب معانی و مضامین کوشیده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

■ **چشم پیش کردن** (قد.) اطاعت و فرمان‌بری کردن: گفتِ تو حرزِ جان خویش کنیم/ گر نمیریم چشم پیش کنیم. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۵۱: فرهنگ‌نامه ۶۴۰/۱)

■ **چشمِ تر** چشم گریان؛ چشم اشک‌آلود: غم این خفتهٔ چند/ خواب در چشم ترم می‌شکند. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۰) ○ رحمی نکند چشم خوش تو/ بر نوحه و این چشم تر من. (مولوی[۲] ۲۸۴/۴)

■ **چشمِ ترکانه** (قد.) چشم زیبا و دل‌فریب: پیش آن چشم‌های ترکانه/ بنده‌ای و کمینه هندویی. (مولوی[۲] ۲۸/۷)

■ **چشم تند کردن** با خشم نگاه کردن: هرچه عزیزم به او لب‌گزه می‌رفت و چشم‌هایش را تند می‌کرد، نمی‌توانست جلو خنده‌های او را بگیرد. (میرصادقی[۱۰] ۱۰۱)

■ **چشمِ تنگ** (قد.) حرص و میل سیری‌ناپذیر: گفت چشم تنگ دنیادار را/ یا قناعت پُر کند یا خاک گور. (سعدی[۲] ۱۱۷)

■ **چشمِ جادو (جادوانه)** (قد.) چشم افسون‌گر؛ چشم زیبا: مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت/ خرابم می‌کند هردم فریب چشم جادویت. (حافظ[۱] ۶۶) ○ آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین/ کِش کاروان سِحر ز

دنباله می‌رود. (حافظ[۱] ۱۵۳)

▪ **چشمِ چپِ کسی به دیگری افتادن** با دیگری دشمنی کردنِ او: این هم از بدشانسی ما بود که چشم چپش به ما افتاد.

• **چشم چراندن** با اشتیاق زیاد نگاه کردن و لذت بردن. نیز ← چشم‌چرانی: حیف است در این فصل دماغی نرسانی/ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی. (صائب[۴] ۷۷۷)

▪ **چشم چرب کردن** • چشم چراندن ↑ : مدتی بود از آنها دور بودیم، چشمی چرب کردیم. (مستوفی ۳۳۸/۱)

▪ **چشم چشم را ندیدن** بسیار تاریک بودن: چشم چشم را نمی‌دید و بخار آب بر تاریکی آن می‌افزود. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

▪ **چشم‌چشم کردن** ۱. نگاه کردن و مراقب بودن برای دیدن چیزی یا به‌دست آوردن موقعیتی: هرچه چشم‌چشم کردم، نیامد. ○ پریسا... با مینا حرف می‌زد. چشم‌چشم کردم... هیچ‌کس مرا نمی‌دید. (درویشیان ۵۶) ۲. جست‌وجو کردن با نگاه: چشم‌چشم می‌کردم ببینم دوستم آن‌جا هست یا نه.

▪ **چشم چهار کردن** (قد.) چهارچشمی نگاه کردن. ← چهارچشمی: نه عجب گر مشعبد هوست/ چشم از آرزو چهار کند. (؟: ظهیری‌سمرقندی ۱۸۳)

▪ **چشمِ حرام‌خواره** (قد.) چشمی که به نگاه حرام عادت کرده‌است: چشم حرام‌خوارهٔ من دزد حسن توست/ ای جان سزای دزد بصر می‌کنی مکن. (مولوی[۲] ۲۶۱/۴)

▪ **[با (به)] چشمِ خریداری** نگاه حاکی از توجه و علاقه‌مندی: با چشم خریداری به زینب نگاه می‌کرد. (ترقی ۱۲۶) ○ نوکر... چشم خریداری به او افکنده، وراندازی نمود. (شهری[۲] ۴۰۱/۳)

• **چشم خواباندن (خوابانیدن)** (قد.) نادیده گرفتن: دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه‌چاک/ چشم خواباندن بُوَد شمشیر خواباندن مرا. (صائب[۱] ۸۸) ○ چو امر سجده آمد آن لعین را/ بخوابانید چشم راه‌بین را. (عطار[۳] ۱۰۷)

• **چشم خوردن** آسیب دیدن از چشم‌زخم: نظرقربانی بهش آویزان کنید چشم نخورَد. (شهری[۲] ۱۳۷/۳)

▪ **چشمِ خوش باز نکردن** لحظه‌ای راحت نبودن: در تمام عمرم چشم خوش باز نکرده‌ام.

▪ **چشمِ خون‌بار (خون‌آلود)** چشم گریان: مجلس اغیار را از خنده گل‌ریزان مکن/ چشم خون‌بار مرا هم‌کاسهٔ طوفان مکن. (صائب[۴] ۷۳۶)

• **چشم داشتن** ۱. توقع داشتن: من درعوض این خدمت یا زحمت، جز این پاداش چشمی ندارم. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۱) ○ چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنانِ مرا بر من شنوده نیاید. (بیهقی[۱] ۶۲۴) ۲. (قد.) منتظر بودن؛ انتظار کشیدن: معتصم گفت:... چرا دیر آمدی که دیری است که تو را چشم می‌داشتم. (بیهقی[۱] ۲۱۴)

⊙ **چشم دراندن (درانیدن)** بادقت نگاه کردن: من هرچه چشم درانده‌ام تا مگر در این سرزمین اثری از کلاغ ببینم، ندیده‌ام. (مؤذنی ۱۳۷)

▪ **چشم در راهِ کسی داشتن** (قد.) منتظر او بودن: حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین/ چشم در راه تو دارد درودیوار، بیا. (غنی‌کشمیری: دیوان ۱۱: فرهنگ‌نامه ۶۴۴/۱)

▪ **چشم درکار داشتن** (قد.) بصیرت داشتن: نشتر دیده‌ست ناشایسته دیدن از خسان/ چشم اگر درکار داری دیده از دنیا ببند. (کلیم ۱۵۵)

⊙ **چشم دزدیدن** مسیر نگاه خود را از چیزی یا کسی برگرداندن؛ دیگر نگاه نکردن: راننده چشمش را می‌دزدد و پیش‌رو را نگاه می‌کند. (محمود[۲] ۱۴۱) ○ گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب/ گه به نظر بشکنیم چشم رقیب تو را. (خاقانی ۳۷)

▪ **چشمِ دل** (قد.) ▪ چشم بصیرت ←: چشم دل باز کن که جان بینی/ آنچه نادیدنی‌ست آن بینی. (هاتف ۳۰)

• **چشم دواندن** جست‌وجوگرانه نگاه کردن: هرچه چشم دواندم، ندیدمش.

• **چشم دوختن** بادقت به چیزی یا کسی نگاه کردن؛ خیره شدن: موهبتِ نگاه... و چشم دوختن و

دیدن، از کلام... اسرارآمیزتر است. (دانشور ۴۵) ○ ازبس‌که بر تو خم شدم و چشم دوختم/ کم‌نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید. (پروین‌اعتصامی ۸۱)
■ **چشمِ دیدنِ کسی (چیزی) را نداشتن** نفرت داشتن و بیزار بودن از او (آن): مستخدمینِ خانه چشم دیدنش را نداشتند، ظرف‌ها و رخت‌هایش را جدا می‌شستند. (علی‌زاده ۲۵۲/۱)
■ **چشم را بستن و دهان را باز کردن** با بی‌شرمی فحاشی کردن: چشمش را بست و دهانش را باز کرد و هرچه دلش می‌خواست، نثار این‌وآن کرد و رفت.
■ **چشم را خیره کردن (ساختن)** جلب‌توجه فراوان کردن؛ موجب شگفتی شدن: آینه‌کاری‌های ملون... چشم را خیره می‌ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ یک قشر روغن‌جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم... را خیره بکند. (هدایت[۶] ۱۲۳)
■ **چشم را درویش کردن** خودداری کردن از نگاه شهوت‌ناک یا طمع‌کارانه، یا نگاه نکردن: سوری‌خانم! چشمت را درویش کن! (← مخملباف ۱۱۱) ○ می‌خواستی چشم‌هایت را درویش کنی، زبانت را به دهن بگیری. (← شهری[۱] ۱۵۶)
● **چشم زدن** ۱. مورد آسیب مالی یا جانی قرار دادن کسی براثر چشم‌زخم: باید... شخصیت و غرورت را... توی پارچهٔ سبز بدوزی و به سینه‌ات بیاویزی که دست‌کم چشمت نزنند. (آل‌احمد[۵] ۵۶) ۲. ترسیدن: از کسی چشم نمی‌زند، تنبیه هم فایده‌ای ندارد. ○ بباید چشم زد زآن شیر نخجیر/ که او چشمی نزد از ناوک تیر. (؟: آنندراج) ۳. (قد.) اشاره کردن با چشم: برق را نیست جز ایمای تو درمدنظر/ می‌زند چشم که: عمر گذران را دریاب! (خان‌عالی: آنندراج) نیز ← ■ تا چشم زدن. ۴. (قد.) لحظه‌ای سپری شدن: جان چو قدم درنهاد تا که همی چشم زد/ ازبن‌وبیخش بکَند قوّت و غوغای عشق. (عطار[۵] ۳۶۹)
■ **چشم سفید (سپید) آمدن** (قد.) ■ چشم سفید شدن ↓: چو چشم آمد سپید از انتظارم/ سیه شد هم‌چو چشمت روزگارم. (عطار[۸] ۲۱۴)
■ **چشم (چشمِ‌کسی) سفید (سپید) شدن** کور شدنِ چشم [او]: آن‌قدر به در نگاه کند تا چشمش سفید شود. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ نیامدی و سیاهی ز داغ‌ها افتاد/ سفید شد به رهت چشمِ انتظار افسوس. (کلیم ۲۴۹)
■ **چشم سفید (سپید) کردن** (قد.) کور کردنِ آن: دلا تو چشم مراکرده‌ای ز گریه سفید/ ز آه سرمه کشیدن به چشمِ روزن، چیست؟ (کلیم ۱۴۱) ○ کرده‌ای چشمی سپید از انتظار/ بس سیه‌کاسه مباش و شرم دار. (عطار[۶] ۱۶۲)
■ **چشمِ سوزن** (قد.) تنگ: مگر بخت و رای تو روشن کنم/ بر ایشان جهان چشم سوزن کنم. (فردوسی[۱] ۲۰۰/۴)
■ **چشم سوی کسی کردن** (قد.) به او نگاه کردن: بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم/ یک‌دم ننشستم که به خاطر نگذشتی. (سعدی[۴] ۵۷۸)
■ **چشم سوی کسی کشیدن** (قد.) جذب او شدن؛ به‌سوی او متمایل شدن: یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند بادِ سالاری در سر وی شده‌است و لشکر چشم سوی او کشیده. (بیهقی[۱] ۷۸)
■ **چشمِ سیب‌زمینی** هریک از جوانه‌های روی غدهٔ گیاه سیب‌زمینی.
■ **چشمِ شور** چشمی که باعث آسیب زدن به دیگران می‌شود. ← ● چشم زدن (مِ. ۱): چه چشم شوری! از پسرم تعریف کرد، فردایش پسرم مریض شد!
■ **چشمِ طمع به کسی (چیزی) دوختن (داشتن)** به او (آن) آزمند بودن و طمع ورزیدن: چشم طمع به املاک مازندرانشان دوخته‌بود. (آل‌احمد[۳] ۱۱۴)
■ **چشمِ غیرمسلح** چشمی که مجهز به آلات و ابزار نوریِ تقویت‌کننده هم‌چون ذره‌بین، دوربین، تلسکوپ، و مانند آنها نباشد؛ مقِ. چشم مسلح.
■ **چشمِ فلک را درآوردن** برای رسیدن به مقصود، از هیچ کاری روی‌گردان نبودن: درمیان گروهی از مردمانِ عبوس... گیر کرده‌بودم... که برای لقمه‌ای نان... چشم فلک را درمی‌آوردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷-۸۸)

• **چشم کردن** • چشم زدن (مِ. ۱) ←: طفلکی! حتماً چشمش کرده‌اند، چه‌طور است برایش یک تخم بشکنی؟ (← هدایت[۶] ۲۹)

▪ **چشمِ کسی آب نخوردن** امیدوار نبودن او به انجام گرفتن کاری یا کارآیی کسی یا چیزی: ـ چِپاس کی خمره را می‌آورَد؟ ـ می‌آورَد، دیر نکرده. ـ من که چشمم آب نمی‌خورَد. (مرادی‌کرمانی ۱۱۶) ○ بنده از این نظمیه‌چی‌ها چشمم آب نمی‌خورَد. (← هدایت[۳] ۲۸)

▪ **چشمِ کسی آلبالو[و]گیلاس چیدن** ۱. درست ندیدن یا عوضی دیدنِ چشم او: آقاموچول گفت: من نمی‌دانم، من ندیدم، علویه گفت: چشم‌هایت آلبالوگیلاس می‌چید؟ (← هدایت[۶] ۴۲) ۲. ایجاد شدن حالت خواب‌آلودگی یا خماریِ شدید در چشم او: هم‌شهریِ دیگرمان را خواب گرفته‌بود و چشم‌هایش به‌اصطلاح داشت آلبالووگیلاس می‌چید. (جمال‌زاده[۲] ۹۵)

▪ **چشمِ کسی از چیزی پُر بودن** مانند آن را زیاد دیدن و عادی بودنِ آن برای او: این چیزها را به من نشان نده. چشم من از این چیزها پُر است.

▪ **چشمِ کسی از حدقه (کاسه) بیرون آمدن (خارج شدن، درآمدن)** ۱. گشاد یا برجسته شدنِ چشم او به‌دلیل درد، فشار، بیماری، و مانند آنها: باباغوری، کسی است که چشمش از کاسه بیرون آمده‌باشد. (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۸) ○ به‌واسطهٔ حرارت آفتاب، سرهامان دَوَران داشت و چشم‌هامان از حدقه بیرون آمده‌بود. (افضل‌الملک ۳۱۱) ۲. گشاد شدن چشم او به‌نشانهٔ ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها: میرزایدالله چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده‌بود. هراسان پرسید: مقصود چیست؟ (هدایت[۵] ۱۶۴)

▪ **چشمِ کسی باز شدن** آگاه و هوشیار شدنِ او؛ آشنا شدنِ او با واقعیت‌ها: عقیده‌ام دربارهٔ چند تن... سست گردید... چشمم باز شد و به باطن حال آنها پی بردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

▪ **چشمِ کسی برق زدن** درخشیدن چشم او براثر شادی، سلامت، یا مانند آنها: از شنیدن این خبر چشم‌هایش برق زد.

▪ **چشمِ کسی به جمالِ کسی (چیزی) روشن شدن** دیدن او (آن)، معمولاً پس‌از انتظار طولانی: امشب درحدود ساعت ده چشمتان به جمال مبارک مأمورین سرحد روشن خواهد شد. (مستوفی ۲۴۴/۲)

▪ **چشمِ کسی به (در) چشمِ دیگری افتادن** رودررو شدنِ آنها باهم و دیدن هم‌دیگر: دیگر نمی‌خواهم چشمم به چشمت بیفتد. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۹) ○ این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم [او] نمی‌افتاد. (هدایت[۱] ۱۰۳)

▪ **چشمِ کسی به در خشک شدن** به‌شدت انتظار کشیدنِ او: کجایی؟!... این مادر چشمش به در خشک شد. (محمدعلی ۸۲) ○ نکند مثل پارسال بکنید... که چشممان به در خشک شد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

▪ **چشمِ کسی به دستِ دیگری بودن (ماندن)** نیازمند بودن (ماندن) او به دیگری: برای چندرغاز حقوق، چشممان به دست دولت بود. (← میرصادقی[۱] ۲۵) ○ خواهم از عالم بالا چو صدف روزیِ خویش/ چو نگین چشم به دست همه‌کس نیست مرا. (صائب[۱] ۲۵۷) ○ پسر را نکو دار و راحت رسان/ که چشمش نماند به دست کسان. (سعدی[۱] ۱۶۵)

▪ **چشمِ کسی به دهانِ (دهنِ) دیگری بودن** توجه کردنِ او به حرف دیگری: تو بی‌خودی حرف نزن، چشمت به دهن من باشد! (حجازی ۴۶۷)

▪ **چشمِ کسی به طاق افتادن** مردنِ او: من که گفتم چشم‌هایش به طاق اتاق افتاده[است.] خون از گوشهٔ دهانش ریخته‌بود... تمام [کرد.] (گلشیری[۳] ۶۶) ○ آن‌قدر شیون زد و به سرش کوبید تا چشم‌هایش افتاد به طاق. (← شهری[۲] ۳۹۵/۴)

▪ **چشمِ کسی به (بر) کسی (چیزی) افتادن** دیدنِ او (آن): برسر راه خود چشمم به خط بسیار زیبایی افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ○ چشم مسافر که بر جمال تو افتاد/ عزم رحیلش بدل شود به اقامت. (سعدی[۴] ۴۰۳)

▪ **چشمِ کسی به‌کسی (چیزی) روشن شدن** دیدنِ او (آن) و خوش‌حال شدن: دلم ضعف می‌کرد که

یک دفعهٔ دیگر او را ببینم یا این‌که چشمم به خطش روشن شود. (غفاری ۳۳۴)

▪ **چشمِ کسی به‌هم رفتن** خوابیدن او: به‌محض این‌که چشممان به‌هم می‌رفت، خواب‌های پریشان وحشت‌افزا شروع می‌شد. (جمال‌زاده[16] ۸۹)

▪ **چشمِ کسی پاک بودن** نگاهش خالی از شهوت بودن، یا به نامحرم نگاه نکردنِ او: بناجماعت باید چشمش پاک باشد. (← درویشیان ۵۰)

▪ **چشمِ کسی پُر شدن** سیر و بی‌نیاز شدنِ او: از قدیم زندگی و تمکن داشته، چشمش پُر شده‌است. نیز ← چشم‌پر.

▪ **چشمِ کسی پیِ (درپیِ، دنبالِ، به‌دنبالِ) چیزی (کسی) بودن** علاقه یا آرزوی دست‌یابی به آن (او) را داشتن: همهٔ شهر چشمشان به‌دنبال اوست، مردم برایش می‌میرند. (حجازی ۱۱۸) ○ حیرت کردم که من چه لقمهٔ چربی که چشم او پی آن بوده‌است، خورده‌ام. (مستوفی ۴۱۹/۲)

▪ **چشمِ کسی پیلی‌پیلی رفتن** دچار ضعف و خستگی شدنِ چشم او: چرا چشم‌هایت پیلی‌پیلی می‌رود؟ ای‌وای، چرا غش کردی؟ (← مخملباف ۱۸۴)

▪ **چشمِ کسی پیه آوردن** (قد.) کور شدنِ او: بعدِ عمری کامشب آن مه محفل‌آرای من است/ پیه اگر چشم رقیب آرَد چراغم روشن است. (تأثیر: آنندراج)

▪ **چشمِ کسی ترسیدن** ترسیدن او از چیزی به‌دلیل تجربهٔ ناخوش‌آیند؛ محتاطانه عمل کردن او: مادرم... یک بار آمده، پایش به تیزیِ پله خورده و حالا چشمش ترسیده[است.] (محمدعلی ۷۳) ○ از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب/ ورنه هر آغوشِ او موج کنار مادر است. (صائب[4] ۲۱۷)

▪ **چشمِ کسی ترکیدن** به‌شدت ناراحت شدنِ او به‌دلیل حسادت به دیگری، و با افراط در معنی، کور شدنِ او: من سید زمین‌مانده صنار سه شاهی از پرده‌داری درمی‌آورم، دارد چشم‌هایشان می‌ترکد. (← هدایت[6] ۴۶ - ۴۷)

▪ **چشمِ کسی چهارتا (چارتا) شدن** ۱. تنبیه شدن و درس عبرت گرفتنِ او: به خودش گفت: حالا هم چشم‌هایت چهارتا شود! بنشین و بسوز، کلفَتیِ دخترکولی را بکن. (← شهری[2] ۳۸۳/۴) ○ انداختندم تو این سولدونی تا چشمم چهارتا بشود. دیگر به‌فکر دزدی نیفتم. (جمال‌زاده[9] ۱۴۱) ۲. به‌شدت تعجب کردنِ او: فکر نمی‌کردم او را این‌جا ببینم. چشم‌هایم چهارتا شد.

▪ **چشمِ کسی چیزی را برداشتن** علاقه داشتنِ او به آن: آدم، داغِ دوتا جوانش را ببیند و بازهم چشمش دنیا را بردارد! (← میرصادقی[2] ۱۱۴)

▪ **چشمِ کسی درآمدن** ▪ چشم کسی کور شدن (مِ. ۲) ←: خوبِ کاری می‌کند. تا چشمت دربیاید!

▪ **چشمِ کسی در دیگری ماندن** (قد.) خیره شدنِ او به دیگری: جملهٔ جمع را چشم در وی مانده از بی‌خویشتنیِ وی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۴)

▪ **چشمِ کسی دریدن** باز و گشاد شدنِ چشم او براثر ترس و وحشت یا تعجب: با تمه‌ایه‌ای از تحکم پرسیدم:... چرا تا من می‌رسم، چیقت را خالی می‌کنی؟ که چشم‌هایش بدجوری درید. (آل‌احمد[6] ۵۶)

▪ **چشمِ کسی دویدن** همه‌جا یا همه‌کس را دید زدن: مثل همهٔ مردها چشمش این‌وروآن‌ور می‌دویده[است.] (شاملو ۴۲) ○ شاه‌زاده... پیوسته چشم‌هایش می‌دوید و آرواره‌هایش می‌جنبید. (هدایت[5] ۱۰۵)

▪ **چشمِ کسی را باز کردن** آگاه کردنِ او از واقعیت‌ها؛ هوشیار کردنِ او: حاج‌داداش! بگذار دستت را ببوسم... تو چشم مرا باز کردی. (آقایی: شکوفایی ۴۰) ○ روح‌الله می‌خواهد چشم تو را باز کند، دل تو را وسعت بدهد و به‌کفایت تو بیفزاید. (طالبوف[2] ۱۱۸)

▪ **چشمِ کسی را بر (به) در دوختن** او را منتظر گذاشتن: چشمش را بر در و دستش را بر آسمان دوخته‌ای! (حجازی ۶۴)

▪ **چشمِ کسی را پیه گرفتن** دید یا شادابیِ آن ازبین رفتن: طولی نکشید که... رنگ‌های همه زرد شد. گوشت‌ها آب شد. چشم‌ها را پیه گرفت. (جمال‌زاده[16] ۱۵۵) نیز ← ▪ چشم کسی پیه آوردن.

▪ **چشمِ کسی را ترساندن** ترساندنِ او: بقال

خواسته‌بود که قدری چشم آن جوان را بترساند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹) ○ ترسانده‌است دولت بیدار، چشم ما/ .... (صائب[۳] ۱۰۰)

■ **چشمِ کسی را درآوردن** به‌شدت اذیت کردنِ او: **اگر پدر به زنی نگاه کند، مادر چشمش را درخواهدآورد.** (ترقی ۵۱) ○ **این بدبخت‌ها... شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند... اگر از زیرش دربروم، چشمم را درخواهندآورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

■ **چشمِ کسی را دزدیدن** خود را از چشم او پنهان کردن برای انجام دادن حرکتی کوتاه و پنهانی؛ از غفلت او استفاده کردن: **ابوالقاسم‌خان... چشم آقای رئیس را دزدیده، به من اشاره‌ای کرد.** (حجازی ۳۲۰)

■ **چشمِ کسی را دور دیدن** در غیبت یا بی‌توجهیِ او کاری خلاف میل او انجام دادن: **بچه‌ها... تا چشم آقا... را دور می‌دیدند، یواش از مدرسه می‌زدند بیرون.** (مرادی‌کرمانی ۶) نیز ← سر ■ سر کسی را دور دیدن.

■ **چشمِ کسی را روشن کردن** موجب شادی او شدن معمولاً با رفتن به خانهٔ او یا انجام دادنِ کاری برای او: **هرکه چشم مؤمنی را روشن کند، خدای‌تعالی در قیامت چشم وی را روشن کند.** (غزالی ۴۲۲/۱)

■ **چشمِ کسی را کور کردن** با شیفته کردن او، قدرت تشخیص را از او گرفتن: **آن خبرها هم نیست که چشم جوانی مثل منصور را کور کند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۵)

■ **چشمِ کسی را گرفتن** ۱. مورد پسند او واقع شدن: **زرق‌وبرق آنها بود که چشمش را می‌گرفت.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ **در یک دکان عطاری مادهٔ سیاه‌رنگی چشمم را گرفت.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۱) ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی خوبی‌های دیگری را نسبت‌به خود انکار می‌کند یا رفتارش با او توأم‌با حق‌ناشناسی است: **چشمت را بگیرد آن‌همه محبت‌ها و خوبی‌هایی که برایت کردم!**

■ **چشمِ کسی روشن** ۱. هنگامی‌که مسافر و مهمان از راه دور آمده‌اند یا هنگام تولد نوزاد گفته می‌شود؛ مبارک باشد: **شنیده‌ام که پسرت آمده، چشمت روشن!** ○ **قدم نورسیده مبارک، چشمتان روشن!** ○ **مگر تیمسار برگشته‌است... چرا خبر ندادند؟! چشم همه روشن!** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴) ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ناخشنودی و اعتراض خود را نسبت‌به وضع غیرمنتظره یا ناخوش‌آیندی بیان کنند: **چشممان روشن! پس این‌جا هم باز همان آش است و همان کاسه.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۲)

■ **چشمِ کسی [به در] سفید شدن** انتظار کشیدنِ طولانی او برای دیدن یا رسیدن کسی، و با مبالغه در معنی، تا حد کور شدن: **چشم پدر پیرش سفید شد و او از سفر برنگشت.** ○ **بازهم که دیر آمدی! چشم من به در سفید شد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ○ **چشمم سفید شد و کسی نیامد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۳)

■ **چشمِ کسی سگ داشتن** نافذ و گیرا بودنِ چشم او: **دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمانش سگ دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷)

■ **چشمِ کسی سیاهی رفتن (کردن)** ایجاد شدن تاریکی موقت در چشم براثر ضعف، نرسیدن خون یا اکسیژن، بیماری، و مانند آنها: **چشم‌ها سیاهی می‌رود. رمق در بدنمان نمانده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲) ○ **چشمم سیاهی می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۲) ○ **چشمم سیاهی رفت. دنیا درنظرم تیره‌وتار گردید.** (مشفق‌کاظمی ۷۰) ○ **چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد.** (هدایت[۵] ۵۹)

■ **چشمِ کسی سیر شدن** بی‌نیاز شدن و دست از طمع‌ورزی برداشتنِ او: **از دارایی خود به آنها بخشیدم تا چشمشان سیر شود.** (فروغی[۲] ۱۴۷)

■ **چشمِ کسی شور بودن** تأثیر بد داشتن نگاه او، آن‌چنان‌که باعث صدمه و آسیب شود: **چشم من شور نیست، اما باز می‌ترسم از من نظر بخوری.** (← شهری[۱] ۵۰۴)

■ **چشمِ کسی قیلی‌ویلی رفتن** دیدِ درست و

خوب نداشتن یا دچار سرگیجه بودنِ او براثر خستگی زیاد، بیماری، و مانند آنها: بس‌که برای حل این مسئله به کتاب‌های مختلف رجوع کرده‌ام، چشمم دارد لیلی‌ویلی می‌رود. ○ دوسه روز است چیزی درست‌وحسابی نخورده‌ام، چشمم لیلی‌ویلی می‌رود.

▪ **چشمِ کسی کور شدن** ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را به‌خاطر بی‌مبالاتی یا اشتباهش مستحق تاوان دادن و تنبیه شدن بدانند: تا چشمش کور شود، می‌خواست نیاید! (← میرصادقی[10] ۲۱) ○ باید چشمش کور شود و ضبط و حفظ آن را برعهده گرفته، سند بدهد. (امیرنظام ۴۶۵) ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کاری را علی‌رغم ناخشنودی و خشم کسی انجام دهند: قرارمدار... دارم که دارم! تا چشمت کور شود! (حاج‌سیدجوادی ۳۲۶)

▪ **چشمِ کسی گِرد شدن** گشاد شدن و خیره شدنِ چشم او ازشدت تعجب؛ شگفت‌زده شدنِ او: دهنم از تعجب... بازماند. چشم‌هایم... گِرد شد. (جمال‌زاده[18] ۱۱۵)

▪ **چشمِ کسی گرم شدن** هنگامی گفته می‌شود که از خوابی کوتاه یا دقیقه‌های اولِ خواب حرف می‌زنند؛ به‌تازگی به‌خواب رفتن یا عمیق شدنِ خواب: در این مهمان‌خانه برای یک شب اتاق گرفته‌بودیم و من تازه چشمم گرم شده‌بود. (آل‌احمد[4] ۹۱) ○ مرا بی‌شک چو باشد بستری نرم/ دلم درگردد و چشمم شود گرم. (عطار[8] ۲۱۴) نیز ← ▪ چشم گرم کردن.

▪ **چشمِ کسی گود افتادن** لاغر شدن و چهرهٔ بیمارگونه پیدا کردنِ او: خیلی چشم‌هایش گود افتاده‌بود. انگار مدت‌ها مریضی کشیده‌بود.

▪ **چشمِ کسی هشت‌تا شدن** ▪ چشم کسی کور شدن (مِ. ۱) ←: خربزه‌هایت... ارزانیِ خودت باشد. تا چشمت هشت‌تا بشود جنس وازده به‌دست مشتری ندهی! (جمال‌زاده[13] ۱۹۸)

▪ **چشمِ گاوی** چشم درشت مانند چشم گاو: آن‌یکی هم با چشم‌های گاویش نگاهش را... توی چشم‌های من فرومی‌کرد. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲)

● **چشم گرداندن** رو برگرداندن و اعتنا نکردن: داشت نگاهم می‌کرد. تا رفتم سلام کنم، چشم گرداند.

▪ **چشم گرم کردن** (قد.) خوابیدن: فرودآمد از بارگی شاهْ نرم/ بدان تا کند بر گیا چشم گرم. (فردوسی[3] ۲۱۲۹)

● **چشم گماشتن** (قد.) توجه کردن: نیایش به‌جای پسر داشتی/ جز او بر کسی چشم نگْماشتی. (فردوسی[3] ۲۰)

▪ **چشمِ گوهربین** (قد.) چشمی که چیزهای اصیل را می‌شناسد؛ قوهٔ تشخیص: عیب توست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما/ هریک اندر بحر معنی گوهر یک‌دانه‌ایم. (سعدی[4] ۷۹۴)

⊙ **چشم مالیدن** (قد.) بیدار شدن؛ هوشیار شدن: سگ به‌نطق آمد که ای صاحب‌کمال/ بی‌حیا من نیستم چشمت بمال! (شیخ‌بهایی: کلیات ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۶۵۵/۱) ○ زآن‌پیش‌تر که چشم بمالم ز خواب خوش/ در جامه گیردم به تقاضا ز بامداد. (مختاری ۸۰)

▪ **چشمِ مسلح** چشمی که با ذره‌بین، میکروسکوپ، تلسکوپ، و مانند آنها نگاه می‌کند؛ مقِ. چشم غیرمسلح.

▪ **چشمِ می‌گون** (قد.) چشم گیرا و زیبا: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرم با اوست. (حافظ[1] ۴۰)

● **چشم نداشتن** ▪ چشم دیدن کسی را نداشتن ←: شاه‌باجی گفت: اصلاً تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم. (جمال‌زاده[3] ۵۶)

▪ **چشمِ ندیدِ کسی را داشتن (پیدا کردن)** از او متنفر و بیزار شدن: چرا باید چشم ندیدت را داشته‌باشم؟! تو که به من بدی نکرده‌ای. ○ چشم ندید مادرشوهرم را داشتم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۴)

● **چشم نهادن** (قد.) منتظر بودن؛ انتظار کشیدن: شد شاد به وعدهٔ تو، دل‌شاد رهی/ دیدار تو را، دو چشم بنهاد رهی. (مهستی: نزهت ۱۹۶) ○ بیگانگان دورونزدیک از اطراف چشم نهاده‌اند تا درمیان ما حاصل دوستی برچه‌جمله قرار گیرد. (بیهقی[1] ۲۷۱)

▪ **چشمِ نهان** (قد.) ▪ چشم بصیرت ←: به چشم نهان بین نهانِ جهان را/ ... (ناصرخسرو[۸] ۵۵)

▪ **چشم‌وابرو آمدن** ۱. با حرکت چشم‌وابرو چیزی را به کسی فهماندن؛ اشاره کردن: هرچه چشم‌وابرو آمد و اشاره کرد، منظورش را نفهمیدم. ۲. ناز و عشوه کردن؛ اداواطوار درآوردن: به‌جای آن‌که کارش را خوب انجام بدهد، فقط چشم‌وابرو می‌آید.

▪ **چشم‌وابرو نشان دادن** ▪ چشم‌وابرو آمدن (مِ. ۲) ↑: زن‌ها به او تنه زده، چشم‌وابرو نشان می‌دادند. (شهری[۲] ۳۷۵/۱)

▪ **چشم‌وچارِ کسی را درآوردن** حسادت کردن به او: همین باریِ قراضهٔ من... از روزی که خریدمش، مردم دارند چشم‌وچارم را درمی‌آورند. (آل‌احمد[۶] ۳۳)

▪ **چشم‌وچراغ** فرد عزیز و محبوب: از بچگی پدرم همیشه به تو توجه داشت، چشم‌وچراغش بودی. (هدایت[۷] ۱۱۳) ○ چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم‌وچراغ/ سر چرا بر منِ دل‌خسته گران می‌داری؟ (حافظ[۱] ۳۱۴)

▪ **چشم‌ودل** شخص بسیار عزیز و گرامی: که فغفور چشم‌ودل ساوه‌شاه / ورا دید خواهد همی بی سپاه. (فردوسی[۳] ۲۲۰۸)

▪ **چشم‌ودل برای کسی (چیزی) زدن** خواهان او (آن) بودن؛ علاقه‌مند به او (آن) بودن: چند روز پیش لباسی پشت ویترین آن مغازه دیدم، خیلی چشم‌ودلم برایش می‌زند.

▪ **چشم‌ودلِ کسی [برای چیزی] دویدن** حرص زدن او [برای رسیدن به آن]: نان و تره را از گلوی خود زده، در شکم جواد می‌نمود تا بیش‌ازاین چشم‌ودلش ندود. (← شهری[۱] ۳۵۲) ○ چرا آن‌قدر چشم‌ودلتان... برای گندم نان اهالی خمسه و آذربایجان می‌دود؟! (مستوفی ۳۵۸/۳)

▪ **چشم‌ودلِ کسی را روشن کردن** شاد و خشنود کردنِ او: چشم‌ودل خود را به تماشای آثار بی‌مانند این شهر تاریخی روشن می‌کنم. (اقبال[۱] ۱/۹/۲)

▪ **چشم‌ودلِ کسی را زدن** دل‌زده کردنِ او: لباس‌های رنگارنگ چشم‌ودلش را زده‌بود. می‌خواست لباس ساده‌ای بپوشد.

▪ **چشم‌ودلِ کسی روشن** ▪ چشم کسی روشن (مِ. ۲) ←: چشم‌ودلم روشن! همین کم بود که مرا به دوستی با او نسبت دهید.

چشم‌ودلِ کسی روشن شدن شاد و خشنود شدنِ او: آرزو دارم که چشم‌ودلم از مشاهدهٔ جمال بی‌همال سرکار عالی روشن و گلشن بشود. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۱)

▪ **چشم‌ودلِ کسی سیر بودن** بی‌اعتنا بودن او به مادیات؛ حرص نزدنِ او برای خوردن یا به‌دست آوردنِ چیزی: عمو پیدایش نبود. حاج‌آقا همیشه می‌گفت چشم‌ودلش سیر است، بزرگ‌زاده است. (← میرصادقی[۱۰] ۹۲)

▪ **چشم‌ورو داشتن** درنظر داشتن خوبی‌های دیگران و احترام گذاشتن به آنها، یا شرم‌وحیا داشتن: این‌قدر چشم‌ورو ندارد که جواب محبت‌های دیگران را بدهد.

▪ **چشم‌وگوش** خبرگیر و جاسوس: شما که... چشم‌وگوش حضرت اقدس هستید، باید... مطالب را خدمتشان عرض کنید. (حجازی ۸۸)

▪ **چشم‌وگوشِ کسی از چیزی پُر بودن** به آن عادت داشتن و نسبت‌به آن بی‌اعتنا بودن: خدام... دارالمجانین... چشم‌وگوششان از این‌گونه مناظر و این‌قبیل نوحه و ضجه‌ها پُر است. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

▪ **چشم‌وگوشِ کسی باز بودن (شدن)** آگاه و هوشیار بودنِ (شدنِ) او؛ جمع بودنِ (شدنِ) حواس او: میرآب محل... سفارش می‌نمود:... بچه را همراه نیاورید که چشم‌وگوشش باز می‌شود. (شهری[۱] ۲۶) ○ این بار چشم‌وگوشم باز است و می‌دانم چه‌طور... باید پول را نگاه داشت. (حجازی ۳۱۰)

▪ **چشم‌وگوشِ کسی را باز کردن (واکردن)** آگاه کردنِ او: چشم‌وگوششان را واکند. عقل و فهمشان را زیاد کند. (← شهری[۲] ۳۵۷/۴) ○ روزنامهٔ... که چشم‌وگوش مردم را باز کند، [نداریم.] (مستوفی ۱۸/۲)

▪ **از چشمِ کسی آتش باریدن (ریختن)** با خشم یا نفرتِ شدید نگاه کردنِ او: از چشم‌هایش آتش

می‌ریخت. (← میرصادقی[۶] ۲۳۴) ○ صاحب‌خانه... دور اتاق قدم می‌زند و از چشم‌هایش آتش می‌بارد... با تغیر و اوقات‌تلخی... فریاد برآورد که: ... . (جمال‌زاده[۲] ۸۶)

▪ **ازچشمِ کسی افتادن (اوفتادن)** مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی او واقع شدن: خیلی غصه‌ام گرفت که... این حرف را زد. خیلی ازچشمم افتاد. (دریابندری[۳] ۱۴۸) ○ باید مرغ سیاهِ شادابی را... سر بِبُری و خونش را شبانه جلو در خانهٔ داماد بریزی تا این دختر ازچشمش بیفتد. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ جز فرمان‌برداری، روی نیست، که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم، تا ازچشم این خداوند نیوفتیم. (بیهقی[۱] ۵۳۵)

▪ **ازچشمِ کسی دیدن** او را عامل و مسبب کاری و معمولاً روی‌داد نامطلوبی شمردن؛ او را مقصر یا مسئول دانستن: من همهٔ این بدبختی‌ها را ازچشم تو می‌بینم.

▪ **از زیرِ (گوشهٔ) چشم تماشا (نگاه) کردن** غیرمستقیم و بااحتیاط نگاه کردن: طوری‌که کسی نبیند، از زیر چشم تماشایش می‌کردم. (درویشیان ۵۱) ○ از گوشهٔ چشمم که به سایهٔ خودم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم. (هدایت[۱] ۱۰۷)

▪ **با چشم کسی را خوردن (بلعیدن)** ۱. با خشم نگاه کردن به او: وقتی ایرادش را بهش گفتم، چیزی نگفت، ولی با چشم‌هایش داشت مرا می‌خورد. ۲. با حرص یا لذت نگاه کردن به او: مثل‌این‌که تاحالا آدم ندیده‌بود. داشت با چشم‌هایش دختر را می‌خورد. ○ یک نفر شیرخشت‌مزاجی... چیزی نمانده‌بود که یارو را با چشم ببلعد. (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

▪ **بالای چشمت (چشمتان، ...) ابروست** هنگامی گفته می‌شود که کسی تحمل پذیرش کوچک‌ترین انتقاد را نداشته‌باشد؛ انتقاد کردن از کسی: در این‌جا بست نشسته‌ام و احدی حق ندارد به من بگوید بالای چشمت ابروست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶) ○ این جوانان ساده‌لوح به خود می‌بالیدند که... کسی نمی‌تواند به یکی از ایشان مثلاً بگوید بالای چشمت ابرو[ست.] (اقبال[۱] ۴/۲/۴/۴)

▪ **بر چشمِ کسی نشستن** (قد.) مورد مهرومحبت او واقع شدن: بازآی و بر چشمم نشین ای دل‌ستان نازنین/ ... . (سعدی[۳] ۵۰۸)

▪ **به‌چشم** چشم (مِ. ۱) ←: گفت: این شخص، دوست عزیز من است. او را به شما می‌سپارم... گفت: به‌چشم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۳) ○ گفتم: کی‌ام دهان و لبت کام‌ران کنند؟/ گفتا: به‌چشم، هرچه تو گویی، چنان کنند. (حافظ[۱] ۱۳۴)

▪ **به‌چشم آمدن** دیده شدن؛ به‌نظر رسیدن: تنها چیزی که در آن به‌چشم نمی‌آمد، آن‌که کسی برای نماز... به آن رو آورَد. (شهری[۲] ۲۴۴/۲)

▪ **به‌چشم آمدنِ چیزی کسی را** (قد.) درنظر او جلوه کردنِ آن: آباد جای نعمت نامد تو را به‌چشم/ محنت‌زده به ویران معدن چگونه‌ای؟ (مسعودسعد[۱] ۶۹۰)

▪ **به‌چشمِ امری (حالتی) نگاه کردن (نگریستن)** با آن حالت، کسی یا چیزی را درنظر آوردن؛ براساس آن حالت، کسی یا چیزی را ارزیابی کردن: پیرزن... چون بچه‌ها را بزرگ‌کرده‌بود، به ما همه به‌چشم مادری می‌نگریست. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۷) ○ اقوام شوهر، هیچ‌کدام اعتنایش نکرده، به‌چشم کلفتی نگاهش می‌کنند. (مسعود ۱۱۶) ○ من هرگز به هیچ زنی به‌چشم مادری نگاه نکرده‌ام. (میرزاحبیب ۲۴۹) ○ مکن به‌چشم حقارت نگاه در من مست/ که نیست معصیت و زهد بی مشیت او. (حافظ ۲۸۰) ○ در آیات به‌چشم تحقیق نگریستن، فریضه است. (احمدجام ۱۶۹)

▪ **به‌چشم خوردن** ۱. دیده شدن؛ به‌نظر آمدن: تنها تنوعی که به‌چشم می‌خورد، در چارقد یا پیراهن زن‌های جوان بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ نزدیک آن، چند پاسبان به‌چشم خوردند. (علوی[۳] ۸۹) ۲. محسوس بودن: خمیدگیِ پشتش بیش‌تر به‌چشم می‌خورد. (درویشیان ۴۶) ○ سکوت... روشن‌تر و واضح‌تر به‌چشم می‌خورد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۱)

▪ **به‌چشم کردن** (قد.) ۱. درنظر گرفتن؛ منظورنظر قرار دادن؛ نشان کردن: به‌چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی/ خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی. (حافظ[۱] ۳۴۹) ۲. • چشم زدن (مِ. ۱) ←: چشمِ

خوش تو چشم تو راکرد به‌چشم/ پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود. (انوری[۱] ۹۸۷)

■ **به‌چشمِ (درچشمِ) کسی** درنزد او؛ درنظر او: آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش/ درچشم شاه خواری و درچشم خواجه خوار. (فرخی[۱] ۱۵۳)

■ **به‌چشمِ کسی درآمدن** (قد.) مورد توجه او قرار گرفتن: به‌چشم او درآمد و در دل او جای گرفت. (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۷) ○ ز تنگی کس به‌چشمم درنیاید/ کسی با تنگ‌چشمان برنیاید. (نظامی[۳] ۳۱۷)

■ **به‌چشمِ کسی در دیگری نگاه‌کردن (نگریستن)** دیگری را در مقام و مرتبه و شخصیتِ او دانستن: به‌چشم نوکر در ما نگاه نمی‌کرد. ○ به‌چشمِ خادمان بدیشان نگرد، و باشد که نیز اهل‌خدمتِ خویش نشناسد. (غزالی ۲/۲۵۳)

■ **به‌چشمِ کسی کشیدن** ← رخ ■ به‌رخ کسی کشیدن: از ترقیات روزافزون که هی به‌چشم آنها می‌کشیدند، سرخورده بودند. (هدایت[۶] ۱۵۷)

■ **به چشمِ کسی نشستن** ← دل ■ به دل کسی نشستن: پسر خوبی است، به چشمم نشسته، می‌خواهم کاری به او بدهم.

■ **به (در) چشم کشیدن** قدردانی کردن: وقتی هدیه‌اش را از من گرفت، آن را به چشم کشید.

■ **به‌رویِ چشم** چشم (مِ. ۱) ←: گفت: عصر، من و بچه‌ها را ببَر خانهٔ مادرت. گفتم: به‌روی چشم. (محمدعلی ۲۰۱)

■ **به یک چشم دیدن (نگاه کردن)** برخورد و رفتار یک‌سان داشتن: فرقی بین افراد... نمی‌گذاشته و از آنها استمالت می‌کرده و همه را به یک چشم می‌دیده‌است. (مستوفی ۳/۳۹۲)

■ **پشتِ چشم نازک کردن** با حرکات چشم‌وابرو مخالفت یا بی‌اعتناییِ خود را نسبت‌به کسی یا چیزی نشان دادن: مادرشوهرم پشت چشم نازک می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۴) ○ خودشان را بی‌اعتنا نشان می‌دادند و پشت چشم نازک می‌کردند و می‌رفتند. (آل‌احمد[۳] ۳۲) ○ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می‌کنی؟/ چشم ما آن چشم‌های سرمه‌سا را دیده‌است. (صائب[۱] ۵۹۰)

■ **پیشِ چشم داشتن** (قد.) درنظر گرفتن: عاقل باید که در فاتحتِ کارها نهایتِ اغراضِ خویش پیش چشم دارد. (نصرالله‌منشی ۴۰)

■ **تا چشم زدن** (قد.) در زمانی اندک: مباش غره به ایام کامرانی و عیش/ که تا تو چشم زنی، کارها دگر یابی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۱: فرهنگ‌نامه ۱/۶۴۸) ○ تا زدم چشم ولی‌نعمت خود را دیدم/ بر نهالیّ به‌زر، برطرف صفهٔ بار. (انوری[۱] ۱۶۷)

■ **تا [جایی که] چشم کار می‌کند (می‌کرد)** تا جایی که امکانِ دیدن وجود دارد (داشت)؛ تا دوردست‌ها: قطار ازمیان جلگهٔ وسیعی می‌گذشت و تا چشم کار می‌کرد، مزرعه بود. (مدرس‌صادقی ۷) ○ تا چشم کار می‌کرد، این‌طرف، تپه‌های خاردار و کُرّه‌های باردار می‌دیدند. (← هدایت[۶] ۱۰۷)

■ **تو[یِ] چشم آمدن** جلب‌توجه کردن: با آن لباسش خیلی توی چشم می‌آمد.

■ **تو[یِ] چشم (به‌چشم) خوردن (زدن)** به‌طور واضح دیده شدن و به‌نظر آمدن: او... گل را بالا گرفته‌بود، جوری‌که تو چشم بخورد. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۹) ○ اندوه و بی‌حالی و بدگمانی و یأس مردم، در بازار و خیابان هم به‌چشم می‌زد. (علوی[۱] ۵) ○ سفیدی ملافهٔ رختخواب پدرم در تاریکی هم به‌چشم می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۸۶)

■ **تو[یِ] چشمِ کسی** درحضور او؛ پیش خود او: نمی‌خواهم توی چشمش تعریفش را بکنم. (جمال‌زاده[۳] ۵۶)

■ **جلوِ چشمِ کسی را گرفتن** مانع درست اندیشیدنِ او شدن؛ او را غافل کردن: مال‌ومنال پدری‌اش جلو چشم او را گرفته.

■ **چیزی به‌چشمِ کسی آمدن** جلوه کردن آن درنظر او؛ ارزش داشتنِ آن پیش او: مقام نایب‌الحکومتیِ او که در مقیاس دِه، خالی از اهمیتی نبود، به‌چشمم نمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) نیز ← ■ به‌چشم آمدن چیزی کسی را.

■ **چیزی را رو[یِ] چشم گذاشتن** باکمال میل آن

را پذیرفتن و مخالفت نکردن با آن: **مرد بسیار محترمی بود... حتی اشرار... نیز گفته‌اش را روی چشم می‌گذاشتند.** (آل‌احمد[1] ۱۰)

▪ **درچشمِ کسی آمدن** (قد.) برای او ارزش داشتن: **به روزگاری مرا موالی درچشم نیامدی، و ایشان را کسی نداشتمی.** (جامی[8] ۲۱۸)

▪ **در یک چشم به‌هم (برهم) زدن** در زمانی بسیار کوتاه: **معطل نشدم... در یک چشم برهم زدن ازجا جَستم. از پناه‌گاهِ آن لحظهٔ ابدی بیرون آمدم.** (زرین‌کوب[3] ۲۳۱) ○ **هردو از برکت آن در یک چشم به‌هم زدن شفا خواهیم یافت.** (قاضی ۱۴۴)

▪ **دو چشمِ کسی چهار شدن** (قد.) ۱. سخت منتظر شدن: **تا پنج‌گانه‌ایم دهند از دویست شعر/ روزی هزار بار دو چشمم شود چهار.** (سنایی[2] ۲۳۵) ۲. بسیار مراقب بودن: **هیچ غم را کران نمی‌بینم/ تا دو چشمم چهار می‌نشود.** (انوری[1] ۸۴۵)

▪ **دو چشمِ کسی چهار کردن** (قد.) ۱. سخت منتظر گذاشتنِ او: **چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار/ تا بوسه‌ای بداد، دو چشمم چهار کرد.** (فرخی[1] ۴۳۶) ۲. بسیار مراقب بودنِ او: **ور ز چشمت نهان بُوَد دشمن/ پس دو چشمت چهار باید کرد.** (عراقی: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۷/۲)

▪ **دور از چشمِ کسی** پنهان از او؛ خلاف میل او: **نکند ما دور از چشم آنها چیزی خورده‌باشیم.**

▪ **رو[یِ] [تخمِ] چشمِ کسی جا داشتن** برای او بسیار عزیز و محترم بودن: **شما هروقت‌که تشریف بیاورید، روی تخم چشم ما جا دارید.**

▪ **رو[یِ] چشمم** چشم (مِ. ۱) ←.

▪ **کسی (چیزی) را ازچشم (ازچشمِ کسی) انداختن** بی‌مقدار و حقیر کردنِ او (آن)، یا نادیده گرفتنِ او (آن): **معمولاً فقط به یک بُعد از مسائل می‌نگریم و بقیه را از چشم و قلم می‌اندازیم.** ○ **خودش را حسابی ازچشم همهٔ ما انداخته‌است.** (چهل‌تن[2] ۴۴) ○ **برایم جادوجنبل کردی، مرا ازچشم شوهرم انداختی.** (هدایت[4] ۹۷)

▪ **کسی را جلوِ (پیشِ) چشم داشتن** او را درنظر داشتن؛ به او فکر کردن: **اگر خدا را همیشه پیش چشم داشته‌باشی، دیگر گناه نمی‌کنی.** ○ **امید ورود به دانشگاه را ازدست داده‌بودم... مخصوصاً [آنها] را پیش چشم داشتم که سال آخر دانشگاه را می‌گذراندند.** (مؤذنی ۷۰)

▪ **کسی را درچشم آوردن** (قد.) برای او ارزش قائل شدن؛ او را به‌حساب آوردن: **هرکه را درچشم آرَد چشم او روشن شود/ هرکه را از جان برآرد غرقهٔ جانان کند.** (مولوی[2] ۱۲۳/۲)

▪ **هرچه دیدی، ازچشمِ خودت دیدی (دیده‌باش)** خودت مقصر یا عامل مشکلات و عواقبی هستی که برسرت می‌آید: **هرچه دیدی، ازچشم خودت دیدی.** (چهل‌تن[1] ۲۸) ○ **اگر تا دو هفتهٔ دیگر سالار این‌جا نباشد، نه من و نه تو، هرچه دیدی، ازچشم خودت دیده‌باش.** (حجازی ۴۱۵)

▪ **یک چشم خوابیدن** کمی خوابیدن؛ چُرتی زدن: **دراز کشیدیم که یک چشم بخوابیم.** (دریابندری[3] ۶۹)

چشم‌آشنا č.-ā(ʼā)š[e]nā (قد.) آشنا: **که با من یک زمان چشم‌آشنا باش/ مکن بیگانگی یک‌دم مرا باش.** (نظامی[3] ۶۶)

چشماچشم češm-ā-češm, čašm-ā-čašm (قد.) ← رو ▪ رودررو: **ما نمی‌توانیم چشماچشم ریش‌خند مردم شویم.** (← میرزاحبیب ۲۰۶)

چشم‌افروز če(a)šm-a(ʼa)fruz (قد.) روشنی‌بخش چشم؛ شادی‌بخش: **مرا چشمی و چشمم را چراغی/ چراغ چشم و چشم‌افروز باغی.** (نظامی[3] ۳۶۴)

چشم‌افکن če(a)šm-a(ʼa)fkan چشم‌انداز ←: **در چشم‌افکن ملال‌انگیز خاطرم طوفانی درگرفته.** (گردون ۴۴/۷۳/۸)

چشم‌انتظار če(a)šm-e(ʼe)ntezār منتظر؛ چشم‌به‌راه: **مادرت چند روز است چشم‌انتظار توست، چرا به دیدنش نمی‌روی؟** ○ **چرا چشم‌انتظارم گذاشتید؟** (← شهری[1] ۳۰)

چشم‌انتظاری č.-i چشم‌انتظار بودن؛ وضع و

حالت چشم‌انتظار: همان غم و چشم‌انتظاری توی چشمش هست. (گلابدره‌ای ۲۴۳) ○ به چهر سرخ گل روشن کنی چشم/ نه بیهودست این چشم‌انتظاری. (پروین‌اعتصامی ۹۳)

چشم‌انداز če(a)šm-a('a)ndāz ۱. آنچه از طبیعت یا شهر و مانند آنها که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود؛ منظره: گل‌ها را ببین، همه شکفته‌اند. چه چشم‌انداز دل‌ربایی است! (هدایت[2] ۲۶) ○ چشم‌انداز دره و صعوبت راه... مرا مشغول نموده‌بود. (طالبوف[2] ۱۴۱) ۲. آنچه از آینده در نظر مجسم می‌شود: پس‌از موفقیت در کنکور، چشم‌انداز تازه‌ای از زندگی پیش‌رویم گسترده شد. ○ در آن روزگار، احتیاج به پس‌انداز هم نبود، زیرا چشم‌انداز زندگی، استحکام بیش‌تری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

چشم‌برراه če(a)šm-bar-rāh ← چشم‌به‌راه: چشم‌برراه تو بودم که تو می‌آیی. (شریعتی ۱۶۲) ○ چشم‌برراه است دل شاید از آن ره قاصدی/ آید و در کوی ما بفْشانَد از دامن غبار. (کلیم ۲۴۷)

چشم‌بستگی če(a)šm-bast-e-gi ناآگاهی و بی‌اطلاعی: جهل و چشم‌بستگی گروه مردم، مانع هرگونه ترقی است. (جمال‌زاده[18] ۲) ○ فساد اخلاق عمومی و چشم‌بستگی... هم‌وطنان را زیادتر فهمیده، افسوس می‌خورم. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۲)

چشم‌بسته če(a)šm-bast-e ۱. بی‌خبر؛ ناآگاه: عقیدهٔ چون من آدم چشم‌بسته و نادانی در این مقام، مناطِ اعتبار نیست. (جمال‌زاده[4] ۱۶۵/۲) ○ ما توانستیم به رعایای چشم‌بستهٔ خودمان حالی کنیم که مزارعه موافق قانون... است. (دهخدا[2] ۱۲۱/۲) ۲. بدون بررسی و شناخت؛ ناآگاهانه: برای این‌که چشم‌بسته به‌دام نیفتم، شروع کردم به جمع‌آوری... سخنان بزرگان. (شاهانی ۱۱۹) ○ در این سالیان دراز، این‌قدرها تجربه آموخته‌ایم که چشم‌بسته در تله نیفتیم. (جمال‌زاده[1] ۸۹)

■ **چشم‌بسته زیرآبی رفتن** ■ چشم‌بسته غیب گفتن ↓: تو که بازهم چشم‌بسته زیرآبی رفتی. این خبر کهنه شد، تازه داری آن را می‌گویی؟!

■ **چشم‌بسته غیب گفتن** بیان کردن مطلبی بدیهی و روشن: چون دست از نوکری برداری، دیگر مهتر نخواهی بود... فریاد برآورد که: عجبا! چشم‌بسته غیب می‌گوید. (قاضی ۱۱۸۸)

چشم‌بند če(a)šm-band آن‌که چشم‌بندی می‌کند و کارهای عجیب انجام می‌دهد؛ افسون‌گر: آسوده باش که نه جادوگر و چشم‌بند هستم و نه تو را در طلسمِ زنگوله انداخته‌ام. (جمال‌زاده[16] ۵۳) ○ ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم‌بندی. (سعدی[3] ۶۵۶)

چشم‌بندی č.-i شعبده‌بازی؛ تردستی: به کارهای عجیب‌وغریب ازنوع سِحر و چشم‌بندی... معروف بوده. (مینوی[3] ۲۷۲) ○ وین بوالعجبی و چشم‌بندی/ در صنعت سامری ندیدم. (سعدی[4] ۵۱۱)

چشم‌به‌راه če(a)šm-be-rāh آن‌که درانتظار چیزی یا کسی یا رسیدن خبری باشد؛ منتظر: گوشهٔ میدان نشسته‌بودم چشم‌به‌راه کسی که بیاید و به‌سر کارم ببَرَد. (درویشیان ۳۸) ○ پیرامون مدینه چشم‌به‌راه علی بود. (شریعتی ۹۷) ○ چو ماه‌روی مسافر که بامداد پگاه/ درآید از درِ امّیدوارِ چشم‌به‌راه. (سعدی[4] ۷۳۲)

چشم‌به‌راهی č.-i چشم‌به‌راه بودن؛ انتظار: پس‌از مدتی چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب... رسید. (جمال‌زاده[2] ۱۱۹)

چشم‌به‌زیر če(a)šm-be-zir باحیا: چشم‌به‌زیر، باحیا. (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

چشم‌پاک če(a)šm-pāk دارای نیت پاک در افت‌وخیز و گفتگو با زنان: شوهرم مرد باغیرتی بود. چشم‌پاک و خانواده‌دار بود. (محمدعلی ۹۰) ○ او را مرد چشم‌پاک و صاف‌وصادق و پرمحبتی دیدند. (میرصادقی[4] ۱۱)

چشم‌پاکی č.-i چشم‌پاک بودن: آوازهٔ چشم‌پاکی، باخدایی، و نجابت او در دِه پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

چشم‌پر če(a)šm-por (قد.) سیر؛ بی‌نیاز: چشم‌پر بودند و سیر از خواجگی/ کارها را کرده‌اند آمادگی. (مولوی[1] ۳۲۸/۱)

چشم‌پرکن č.-kon آن‌که یا آنچه به‌طور مشخص

و خوش‌آیند به‌چشم بیاید و جلوه کند؛ چشم‌گیر: مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد این‌قدر خوش‌هیکل باشد؟ آخر چرا این‌قدر چشم‌پرکن بودی؟ (آل‌احمد[۵] ۷۶)

چشم‌پوشی če(a)šm-puš-i نادیده گرفتن؛ صرف‌نظر کردن: چشم‌پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد و تنوع و ترقی ادبیات است. (خانلری ۳۵۷)

• **چشم‌پوشی کردن** چشم‌پوشی ↑: از این موج استبداد و وحشی‌گری که امروز در دنیا در خروش است، چشم‌پوشی کن. (علوی[۲] ۱۲۵)

چشم‌پوشیده če(a)šm-puš-id-e (قد.) نابینا: چو پوشیده‌چشمی ببینی که راه/ نداند همی وقتِ رفتن ز چاه - تو گر شُکر کردی که بادیده‌ای/ وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای. (سعدی[۱] ۱۷۲)

چشم‌ترس če(a)šm-tars زهرچشم. ← زهر ▪ زهرچشم: برای چشم‌ترسِ او هم که شده، عکس‌العملی نشان بده.

چشم‌ترکیده če(a)šm-tarak(terek)-id-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: این دروغ را آن زنکهٔ چشم‌ترکیده درست کرد. (← علوی[۲] ۸۴)

چشم‌تنگ če(a)šm-tang ۱. تنگ‌نظر (مِ. ۱) ←: در دِه سکونت مگیر، که دِه و معاشرت با روستاییان، آدمی را چشم‌تنگ و احمق می‌کند. (شهری[۲] ۳۸۲/۲) ۲. تنگ‌نظر (مِ. ۲) ←: بدبختی و گدایی، آدم را چشم‌تنگ و خسیس می‌کند. (← شهری[۱] ۳۷۱)

چشم‌تنگی č.-i تنگ‌نظری ←: در خسّت و چشم‌تنگی، از پدرش دست‌کمی نداشت. (هدایت[۳] ۴۹)

چشم‌چران če(a)šm-če(a)r-ān دارای عادت یا علاقه به چشم‌چرانی. ← چشم‌چرانی: دیوارهای بلند... جلوگیری [می‌کرد] از دزد... و مزاحم و چشم‌چران. (شهری[۲] ۲۰۴/۳)

چشم‌چرانی č.-i نگاه کردن به‌قصد لذت بردن، به‌ویژه به دختران و زنان زیبا: شوهرش... از چشم‌چرانی، زیاد بدش نمی‌آید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ در زندگیِ پیش‌از مرگ به‌دنبال چشم‌چرانی... است. (شریعتی ۶۱۹)

• **چشم‌چرانی کردن** چشم‌چرانی ↑: اکثر اوقات روی بالکن خانه می‌ایستادم و جلو چشم عاطفه چشم‌چرانی می‌کردم. (شاهانی ۱۲۱)

چشم‌خورده če(a)šm-xor-d-e (قد.) آسیب‌دیده از چشم بد: کرد از یک نگاه، گنبدِ قاب/ چون عمارات چشم‌خورده، خراب. (یحیی شیرازی: آنندراج)

چشم‌داشت če(a)šm-dāšt انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی: ندایش [را] بی هیچ چشم‌داشت... نثار مخاطب خویش می‌کند. (شریعتی ۳۹۱) ○ چشم‌داشت از صاحب‌نظران... آن‌که... به دیدهٔ پاک‌بینِ انصاف ملاحظه نمایند. (لودی ۲۸۵) ○ بر مرقبهٔ انتظار نشسته... مدت شش ماه در این چشم‌داشت مستغرق شد. (زیدری ۳۰)

• **چشم‌داشت داشتن** منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن؛ توقع داشتن: کاری که به او می‌گفتند، می‌کرد، بی‌آن‌که چشم‌داشتی داشته‌باشد. (میرصادقی[۱۰] ۹۱)

چشم‌دریده če(a)šm-dar-id-e بی‌شرم؛ بی‌حیا: مگر این چشم‌دریده را نمی‌شناسی؟ اگر می‌توانی، خودت ازپسش برآ. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ○ شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت/ چشم‌دریده، ادب نگاه ندارد. (حافظ[۱] ۸۷)

چشم‌رس če(a)šm-re(a)s مسافتی یا جایی که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس: تپه در چشم‌رس قرار داشت و ساختمان روی آن دیده می‌شد.

چشم‌رسیده č.-id-e چشم‌خورده ←: افسون کردن بیمار و چشم‌رسیده... رواست به قرآن و به ذکر خدای عزوجل. (بحرالفوائد ۱۳۳)

چشم‌روشن če(a)šm-ro[w]šan (قد.) ۱. خوش‌حال؛ شاد. ۲. روشن‌بین؛ اهل‌بصیرت؛ دانا: این گنده‌پیر دنیا چشمک زند ولیکن/ مر چشم‌روشنان را از وی ملال گیرد. (مولوی[۲] ۱۸۰/۲)

• **چشم‌روشن شدن** (قد.) شاد شدن: فرستم عروسی بدان بزم‌گاه/ کز او چشم‌روشن شود بزم شاه.

(نظامی[۷] ۶۷)

چشم‌روشنی č.-i ۱. هدیه‌ای که به‌مناسبت روی‌دادی خوش‌حال‌کننده مانند عروسی و خریدن خانه به‌نشانهٔ اظهار شادی و تهنیت‌گه بی برای کسی می‌بَرَند: **این را آقا جانت داده‌اند، چشم‌روشنی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۴) ○ **یک جعبه شکلات برایش خریده‌بودم، چشم‌روشنی خانهٔ جدید.** (میرصادقی[۳] ۲۵۷) ۲. گفتن «چشمتان روشن»: **برای چشم‌روشنی به خانه‌شان رفتیم.**

چشم‌زخ če(a)šm-zax (قد.) چشم‌زخم (مِ. ۱) ←: **گردون وان‌یکاد همی‌خواند و قل‌اعوذ/ ازبهر چشم‌زخ که نه‌اش نام و نه نشان.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۶۳/۲)

● **چشم‌زخ کردن** (قد.) چشم زدن. ← چشم ● چشم زدن (مِ. ۱): **عطارد را بدوزم دیده از بد/ که جادوخامه‌ای را چشم‌زخ کرد.** (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۳۶۴/۲)

چشم‌زخم če(a)šm-zaxm ۱. آسیبی مالی یا جانی، که دلیل آن، چشم زدنِ دیگران پنداشته می‌شود: **اسفند... به کارِ کارگشایی می‌آمد و رفع چشم‌زخم می‌نمود.** (شهری[۲] ۹۵/۳) ○ **چنین چشمی را از چشم‌زخمِ آفت نگه نداشتن، از منهب مروت دور می‌نماید.** (وراوینی ۱۲۸) ۲. (قد.) آسیب؛ صدمه (به‌طور مطلق): **این چشم‌زخمی بود که افتاد بی مراد ما.** (بیهقی[۱] ۶۳۸) ۳. (قد.) پلک زدن. ← ■ یک چشم‌زخم.

● **چشم‌زخم زدن** ۱. آسیب مالی یا جانی به کسی زدن براثر چشم‌زخم: **ابراهیم‌بیگ اسفند دود کرد و دور سرمان گرداند. گفت: حتماً چشم‌زخم به وجود مبارک زده‌اند.** (گلشیری[۳] ۳۹) ۲. (قد.) آسیب رساندن؛ لطمه زدن: **ایران چندین بار میدان تاخت‌وتاز بیگانگان شد. هیچ‌کدام به‌اندازهٔ تازی‌ها به ما چشم‌زخم نزدند.** (هدایت[۲] ۱۵)

■ **یک چشم‌زخم** (قد.) به‌اندازهٔ یک لحظه؛ زمانی اندک: **[صراف] یک‌لحظه با مردمی آشنا نشد، یک چشم‌زخم با شرع و عقل تدبیر نیندیشید، همی او بود و تلبیس.** (سنایی[۳] ۷۴) ○ **روندهٔ این راه اگر یک چشم‌زخم به خود و به قدم‌گاه خود بازنگرد، از خاسران دوجهان گردد.** (احمدجام[۱] ۱۱۹)

چشم‌زد če(a)šm-zad (قد.) زمانی اندک؛ لحظه: **ای نی چه شدت که هرزمان می‌نالی؟/ هر چشم‌زد از میان جان می‌نالی؟** (؟: نزهت ۱۵۱) ○ **غبار خیالات با صدای حالات چنان نفَس بسته‌است که... یک چشم‌زد از... غافل نبوده‌است.** (خاقانی[۱] ۱۶۸)

چشم‌زدگی č.-e-gi (قد.) آسیب دیدن براثر چشم بد؛ چشم‌زخم: **خاصیت [فیروزه] آنکه چشم‌زدگی بازدارد.** (خیام[۲] ۳۷) ○ **فساد دین می‌جویند و گوش به آوازه نهاده‌اند و چشم بر چشم‌زدگی.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵۴)

چشم‌زده če(a)šm-zad-e (قد.) چشم‌خورده ←.

● **چشم‌زده شدن** (قد.) چشم خوردن. ← چشم ● چشم خوردن: **شد چشم‌زده بهارِ باغش/ زد باد تپانچه بر چراغش.** (نظامی[۲] ۲۴۹)

چشم‌زهره če(a)šm-zahre چشم‌غره ←.

● **چشم‌زهره رفتن به کسی** او را ترساندن: **وای به وقتی که چشم‌زهره به او بروم، که دیگر به‌کلی خودش را می‌بازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰)

● **چشم‌زهره گرفتن از کسی** زهرچشم گرفتن از کسی. ← زهر ■ زهرچشم گرفتن از کسی: **او را کتک زده‌بود و از او چشم‌زهره گرفته‌بود.** (هدایت[۹] ۵۱)

چشم‌سفید če(a)šm-sefid ۱. بی‌شرم و پررو: **عجب پررو و چشم‌سفید شده‌ای!** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۰) ○ **می‌گفت از هیچ‌چیز نمی‌ترسد، اما چشم‌سفید کلک می‌زد... از همه‌چیز می‌ترسید.** (علی‌زاده ۲۶۲/۱-۲۶۳) ۲. لجوج و حرف‌نشنو: **ـ من می‌خواهم پیش مامانم بمانم .... ـ عجب دخترهٔ چشم‌سفیدی!** (میرصادقی[۴] ۱۷۶)

چشم‌سفیدی č.-i چشم‌سفید بودن؛ وضع و حالت چشم‌سفید.

● **چشم‌سفیدی کردن** بی‌شرمی از خود نشان دادن؛ بی‌حیایی کردن؛ لجاجت کردن: **نمی‌دانید این نیم‌وجبی چه‌قدر چشم‌سفیدی می‌کند!** (← مخملباف ۶۰) ○ **همماش بلدی... چشم‌سفیدی کنی!**

(میرصادقی[۲] ۳۱)

چشم‌سیر če(a)šm-sir ← چشم‌ودل‌سیر: خدمتکار خانه باید چشم‌سیر باشد. ○ چو دیدم خوان تو بس چشم‌سیرم/ چو خوردم زآب تو زین جوی جَستم. (مولوی[۲] ۲۳۷/۳)

چشم‌شور če(a)šm-šur آن‌که دارای نگاهی است که موجب چشم‌زخم زدن و آسیب رساندن می‌شود: موقع عقد... تارک‌الصلوتها و چشم‌شورها را نیز قسم می‌دادند که در اطاق نمانند. (شهری[۲] ۱۰۲/۳)

چشم‌غره če(a)šm-qorre نگاه خشم‌آلود همراه‌با تهدید یا هش‌دار: اصغر خندید و با چشم‌غرهٔ بابا ساکت شد. (درویشیان ۶)

• **چشم‌غره رفتن** با خشم نگاه کردن به‌منظور تهدید یا هش‌دار: چنان چشم‌غره‌ای رفت که من و نزهت بی‌اراده یک قدم عقب نشستیم. (حاج‌سیدجوادی ۵۰) ○ زن... با اخم به او چشم‌غره‌ای رفت. (مدرس‌صادقی ۱۵۳) ○ نگهبان سر برمی‌گرداند و چشم‌غره می‌رود. (محمود[۱] ۵۴۹)

چشمک če(a)šm-ak ۱. اشاره: نگاه‌ها به چشمک، چشمک‌ها به اشاره، و اشاره‌ها به خنده... تبدیل شده. (مسعود ۱۱۹) ۲. حالت خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راه‌نما و ستاره: نزدیک غروب بود. زهره در مغرب آسمان ظاهر شد و با چشمک‌های متوالی... نوید یک شب قشنگ... را می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۱۲۶)

• **چشمک زدن** ۱. اشاره کردن به امری معمولاً پنهانی: او را نگاه می‌کنند و بهم چشمک می‌زنند. (آل‌احمد[۴] ۶۴) ○ همه... بهم چشمک می‌زدند... و من به‌روی مبارکم نمی‌آوردم. (هدایت[۱] ۵۸) ○ مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی/ که حیلتگر به‌پیش او نبیند غیر رسوایی. (مولوی[۲] ۲۳۷/۵) ۲. خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راه‌نما و ستاره: این توپی که... ستاره‌ها را آفریده‌ای... داتم... به یک‌دیگر چشمک زده و هی امشب رفته، فرداشب [بیایند.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۴) ○ ستارهٔ کور... گوشهٔ آسمان چشمک می‌زند. (هدایت[۹] ۱۹) ۳. جلب‌توجه کردن و به‌هوس انداختن: میوه‌های رنگارنگ روی میز چشمک می‌زنند.

چشمک‌پران č.-par-ān چشمک‌زن (مِ. ۱) ←: ستارگان درشت، چشمک‌پران[اند.] (شهری[۲] ۳۵۵/۴)

چشمک‌پرانی č.-i چشمک زدن. ← چشمک • چشمک زدن (مِ. ۱): هیچ‌چیز بدتر از ایما و اشاره و چشمک‌پرانی دو نفر در یک جمع نیست.

چشمک‌زن če(a)šm-ak-zan ۱. ویژگی آنچه چشمک می‌زند. ← چشمک • چشمک زدن (مِ. ۲): سرسرایی کوچک بود با پنجره‌ای رو به ستاره‌های دور و چشمک‌زن. (گلشیری[۱] ۱۰۴) ○ از میان ستارگان شاد و چشمک‌زن می‌گذرد. (شریعتی ۴۶۵) ۲. ویژگی آن‌که چشمک می‌زند. ← چشمک • چشمک زدن (مِ. ۱): نرگس اندرعین مستی سوی گل چشمک‌زن است/ ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریش‌خند. (امیرخسرو: دیوان ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۶۵۳/۱) ۳. چراغ راه‌نمایی که پیوسته خاموش و روشن می‌شود.

چشم‌کشی če(a)šm-koš-i برای جلوگیری از چشم‌زخم دیگران، فقط از مصائب و دردهای خود سخن گفتن.

• **چشم‌کشی کردن** چشم‌کشی ↑: او هیچ‌وقت از شادی‌هایش با ما نمی‌گوید. فقط می‌خواهد چشم‌کشی کند.

چشم‌گاوی če(a)šm-gāv-i دارای چشم‌های بسیار درشت و بی‌حالت: دختر را با مردی سرخ‌چهرهٔ چشم‌گاوی و تنومند تازه نامزد کرده‌بودند. (علی‌زاده ۱۰/۱)

چشم‌گرسنه če(a)šm-gorosne چشم‌ودل‌گرسنه ←: به سهم خودش قانع نیست، از آن آدم‌های چشم‌گرسنه است. ○ گر چرخ راکلیچهٔ سیم است و قرص زر/ گو باش چشم‌گرسنه، چندین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۸)

چشم‌گیر، چشمگیر če(a)šm-gir ۱. مهم و باارزش: [او] درمیان اجناس بزرگ و چشم‌گیر، دنبال هدیه‌ای گشته‌بود. (میرصادقی[۶] ۱۲۵) ○سردرشان بلند... است و چشم‌گیر، گویی سردرِ قصری است. (شریعتی ۵۱۰) ۲. زیاد؛ فراوان: مبلغ چشم‌گیری در بانک دارد.

چشم‌نواز če(a)šm-navāz آنچه دیدن آن، مطبوع و خوش‌آیند است؛ زیبا و دل‌پذیر: دیدار کوزه که از مساماتش آب بیرون زده‌بود... چشم‌نواز بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی، گیسوان چشم‌نواز خود را... آشفته کن. (نفیسی ۴۲۲)

چشم‌واسوخته če(a)šm-vā-suxt-e دارای چشم‌های خشک و چروکیده: مؤمنین و متقیان چشم‌واسوخته... عینک نمک تُرکی می‌زدند و در گند و کثافت غوطه‌ور بودند. (هدایت[۶] ۱۶۲)

چشم‌ودل‌پاک če(a)šm-o-del-pāk آن‌که دارای نیت پاک است و نگاهش از سوءنیت یا طمعْ خالی است؛ درست‌کار و مورداطمینان: کلثوم... دختر چشم‌ودل‌پاک و مهربانی است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۹)

چشم‌ودل‌سیر če(a)šm-o-del-sir آن‌که به مادیات اهمیت نمی‌دهد؛ بلندطبع: اولین آب و قنداق را بزرگ‌زاده و آدم چشم‌ودل‌سیر به گلو[ی نوزاد] بریزد. (شهری[۲] ۳/۱۶۱)

چشم‌ودل‌سیری č.-i چشم‌ودل‌سیر بودن؛ بلندطبعی؛ استغنا؛ مناعت طبع: چشم‌ودل‌سیری از آنها توقع دارند. (← شهری[۳] ۵۷) ○مجو ز دولت نوکیسه چشم‌ودل‌سیری/ که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد. (صائب[۴] ۴۲۷)

چشم‌ودل‌گرسنگی če(a)šm-o-del-gorosne-gi چشم‌ودل‌گرسنه بودن؛ حرص و آز: بیش‌از همه، رفع دلگی و چشم‌ودل‌گرسنگیِ او بود که جلب‌نظر می‌نمود. (شهری[۱] ۴۲۶)

چشم‌ودل‌گرسنه če(a)šm-o-del-gorosne ویژگی آن‌که به خوردن یا به داشتنِ مال حرص می‌زند؛ مقِ. چشم‌ودل‌سیر: از خوردنی محروم، بچه‌اش چشم‌ودل‌گرسنه بار می‌آید. (← شهری[۲] ۴/۱۳۰) ○حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا... و چشم‌ودل‌گرسنه بود. (هدایت[۱] ۸۷)

چشم‌وگوش‌باز če(a)šm-o-guš-bāz بااطلاع و هوشیار: مطمئن باش بچهٔ چشم‌وگوش‌بازی است و راحت فریب نمی‌خورَد.

چشم‌وگوش‌بستگی če(a)šm-o-guš-bast-e-gi بی‌اطلاعی و ناهوشیاری: در شغل سمساری، یکی‌دو معامله در ماه و سال، مخارجشان را تأمین، و چشم‌وگوش‌بستگی یکی‌دو فروشنده و خریدار بارشان را بار می‌کند. (← شهری[۲] ۱/۲۷۴)

چشم‌وگوش‌بسته če(a)šm-o-guš-bast-e ۱. بی‌اطلاع و ناهوشیار: چشم‌وگوش‌بسته و خجالتی است. (ترقی ۱۱۸) ○ خیالم این بود... که... یک دختر... نجیب و چشم‌وگوش‌بسته بگیرم. (حجازی ۳۱۶) ۲. ناآگاهانه: آنجا چشم‌وگوش‌بسته، روی هیچ‌چیز صحه نمی‌گذارند. (علی‌زاده ۱/۲۹۴)

چشم‌وهم‌چشمی če(a)šm-o-ham-če(a)šm-i مقایسهٔ خود و زندگی خود با دیگران، و کوشش درراه عقب نماندن از آنها؛ رقابت درجهت گرایش به تجمل: زن‌ها همیشه از این چشم‌وهم‌چشمی‌ها داشته‌اند. (حاج‌سیدجوادی ۱۸) ○ اختلافات در چشم‌وهم‌چشمی استمرار می‌یافت. (← شهری[۲] ۲/۴۰۸)

چشمه če(a)šm-e ۱. نمونه؛ بخش: این چشمه‌ای از اخلاق اوست، اگر با او زندگی کنی، بهتر او را می‌شناسی. ۲. نمونه یا بخشی از هنر یا مهارتی، به‌ویژه در کارهای نمایشی: در یک چشمه شعبده‌بازی میان معرکه خرگوش از کلاه درآورده‌است. (طاهری: شکوفایی ۴۴۰) ○ دلتان می‌خواهد چند چشمه حقه‌بازی نشانتان بدهم؟ (مینوی[۱] ۱۳) ۳. (قد.) خورشید: شود روز چون چشمه رخشان شود/ جهان چون نگین بدخشان شود. (فردوسی[۳] ۱۸۰)

■ **چشمهٔ آتش‌فشان** (قد.) خورشید: وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر/ چشمهٔ آتش‌فشان

پوشیده‌اند. (خاقانی ۴۹۳)

▪ **چشمهٔ آفتاب** (قد.) صورت زیبای محبوب: شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب/ زده سایه بر چشمهٔ آفتاب. (نظامی[۷] ۲۵۵)

▪ **چشمهٔ حیوان** (قد.) دهان معشوق: بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست/ این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت. (سعدی[۳] ۴۶۴)

▪ **چشمهٔ خاوری** (قد.) خورشید: سنان سکندر در آن داوری/ سبق برد از چشمهٔ خاوری. (نظامی[۷] ۲۱۳)

▪ **چشمهٔ خورشید به گِل گرفتن** (قد.) کار بیهوده کردن: دل که به شادی غم دل می‌گرفت/ چشمهٔ خورشید به گِل می‌گرفت. (نظامی[۱] ۶۱)

▪ **چشمهٔ مهتاب** (قد.) طراوت و درخشندگی چهره: چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت/ لالهٔ سیراب تو زردی گرفت. (نظامی[۱] ۹۴)

▪ **چشمهٔ نوش** (قد.) دهان محبوب: به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم/ ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم. (حافظ[۱] ۲۲۰)

▪ **کسی را سرِ (لبِ) چشمه بردن و تشنه برگرداندن** او را با وعده‌های دروغین فریب دادن، یا بسیار مکار بودن: جوان‌های امروز... صدتا مثل ماها را سرِ چشمه می‌بَرَند، تشنه برمی‌گردانند. (شهری[۱] ۵۵)

چشمه‌کار č.-kār (قد.) کار خوب و پسندیده: چاک در پیرهن یوسف عقل افکندند/ چشمه‌کاری‌ست که در دست زلیخای دل است. (صائب: آنندراج)

چشیدن če(a)š-id-an ۱. احساس کردن؛ درک کردن؛ آزمودن؛ تجربه کردن: طعم آسایش و راحت وطن و ملاقات احباب و خویشان را می‌چشید. (شهری[۱] ۴۶۶) ○ این برادر هنوز... درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده. (علوی[۳] ۸۵) ○ اول محنت غرقه شدن نچشیده‌بود. (سعدی[۲] ۶۵) ۲. خوردن: در تمام عمر، لقمه‌ای بدین گوارایی و طعامی چنین مطبوع نچشیده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰)

چغندر čoqondar

▪ **چغندر جزوِ مرکبات کردن** بی‌کاره‌ای را در جمع کاری‌ها وارد کردن: آنهاکه جز اسم، هیچ سروکاری با قشون ندارند، چغندر جزو مرکبات نکنند. (مستوفی ۶۵۲/۳)

چفت čeft محکم؛ سفت؛ استوار: چفت سر وتنش را گرفت و چلاند و از لابه‌لای درختچه‌ها کشیدش بیرون. (گلابدره‌ای ۱۸۰)

▪ **چفت‌وبست** هرچیزی که مجموعه‌ای را به‌هم ربط دهد و منسجم نگاه دارد: داستان، چفت‌وبست محکمی ندارد و بخش‌هایی از آن به‌کلی از بقیه جدا مانده‌است.

چفتگی čaft-e-gi (قد.) ناراستی؛ انحراف از حقیقت: اما ایشان که در دل ایشان کژی و چفتگی است، بر پی آن متشابه ایستاده‌اند. (میبدی[۱] ۱۵/۲)

چقر čaqar (قد.) می‌خانه: ز واقفان چو نداند که یار در چقر است/ به‌سوی مدرسه سیفی نمی‌رود ز چقر. (سیفی: آنندراج)

چک čak،ček، قد.: čak

● **چک کردن** (قد.) تضمین کردن؛ ضمانت کردن: فتنه را رایت نگون کن هین که اقرار قضا/ ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چَک. (انوری[۱] ۲۷۷)

چکش čak[k]oš

● **چکش زدن** پی‌گیری و اصرار کردن: چکش دیگری می‌زنیم، شاید قبول کردند.

چکش‌خورده č.-xor-d-e سختی‌کشیده: این اشخاص مغزهاشان چکش‌خورده‌تر و مستعدتر به کار است. (دهخدا[۲] ۲۷۴/۲)

چکش‌کاری čak[k]oš-kār-i بررسی و جرح‌وتعدیل: چکش‌کاری مقاله خیلی وقت گرفت.

چکشی čak[k]oš-i با سرعت و شدت؛ تند و خشن: چکشی کار می‌کند.

▪ **چکشی جواب دادن** ۱. وارونه و غیرصریح جواب دادن به‌قصد آزار رساندن: درست حرف بزن، این‌قدر چکشی جواب نده! ۲. قاطع و صریح جواب دادن: پشت‌سرهم از او سؤال می‌کردند، او هم چکشی جواب می‌داد.

چکمه čakme

☜ ▪ **چکمه به‌گردن انداختن و پیش کسی رفتن (چکمه به‌گردن پیشِ‌کسی رفتن)** بسیار شرمنده بودن از کاری و به‌علت آن، عذرخواهی کردن از او.

چکمه‌پوش č.-puš اهل نظام؛ نظامی.

چک‌وچانه čak-o-čāne ۱. شکل‌وشمایل؛ قیافه: تو با آن چک‌وچانهٔ خونی، دیگر حرف نزن! ۲. ● چک‌وچانه زدن ↓: با هزار چک‌وچانه توانستم صد تومان تخفیف بگیرم.

☜ ● **چک‌وچانه زدن** اصرار و پافشاری کردنِ خریدار و فروشندهٔ جنس، هرکدام بر قیمت موردنظر خود: هرچه با او چک‌وچانه زدم، یک ریال هم کم نکرد.

چک‌وچوک čak-o-čuk چک‌وچانه زدن. ← چک‌وچانه ● چک‌وچانه زدن: عابد... پس‌از چند جا نشان دادن و چک‌وچوک زیاد، آن را به هفتادهزار درهم فروخته. (مسعود ۱۴۲)

چک‌وچوله čak-o-čo[w]le چک‌وچانه (مِ. ۱) ←: از طرز نگاه‌کردن و چک‌وچولهٔ نادر... معلوم است که دلش خیلی می‌خواهد لیلا آزاده را بهتر بشناسد. (فصیح[1] ۸۰)

چکه čekk-e مقدار خیلی کم از مایعی: یک چکه روغن نداریم. (محمود[2] ۱۲۴)

چکیدگی ček-id-e-gi پختگی؛ تسلط و مهارت: رفته‌رفته چکیدهٔ کار شدم، پس با چکیدگیِ کار، تلافی همهٔ مافات را کردم. (میرزاحبیب ۱۴۰)

چکیده ček-id-e ۱. عصاره؛ افشره؛ فشرده: این دوشیزگان ماه‌صورت محجوب و بی‌غل‌وغش... چکیدهٔ حسن و جمال و آینهٔ طلعت و زیبایی بودند. (جمال‌زاده[6] ۳۶) ۲. خلاصهٔ گفتار یا نوشتار یا مطلبی: چکیده و مضمون شعر، زبان حال مردم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ چکیدهٔ افکار خود را با این چند کلمه بر زبان جاری ساخت. (جمال‌زاده[8] ۳۱۳) ۳. ماهر؛ پخته؛ باتجربه؛ مسلط: بعضی‌از آنها‌که در کار فوت‌وفن‌های اداری چکیده‌تر بوده‌اند... به مقام ارفع جنابِ‌اجلی و حضرتِ‌اشرفی ارتقا یافته‌بودند. (جمال‌زاده[6] ۲۴) ○ رفته‌رفته چکیدهٔ کار شدم، پس با چکیدگیِ کار، تلافی همهٔ مافات را کردم. (میرزاحبیب ۱۴۰)

چلاندن čelān-d-an بسیار اذیت کردن؛ بسیار زجر دادن: دلم خون است، توی زندگی هم کم من را نچلاندی. (← مخملباف ۳۶)

چل‌ستون čel-sotun (قد.) بنایی که دارای ~ ستون‌های بسیار باشد: چنان تیرها درکمان بند بود/ که هر خانه‌اش چل‌ستون می‌نمود. (کلیم: آنندراج)

چلغوز čalquz شخص کوچک‌جثه و کوتاه‌قد؛ ریزنقش: چلغوز! مگر با تو نیستم؟ (مؤذنی ۸۶) ○ توسری بخورم و خواری بکشم و صدام درنیاید. آن‌هم از کی؟ دوتا چلغوز و چلمن و ناکس. (میرصادقی[11] ۷)

چلغوزکار č.-kār کارگر شلخته و ناشی: با شنیدن این جواب، چلغوزکار دستش را عقب بُرده، جلو می‌آورَد و محکم به صورت استاد می‌زند. (شهری[2] ۴۳۰/۱)

چل‌گیس čel-gis نوعی آرایش گیسِ زنان که به‌صورت رشته‌های متعدد بافته می‌شود: بافتهٔ آنها... مانند چل‌گیس زنان آرایش‌کرده از دو طرف گردنشان آویخته‌بود. (شهری[2] ۳۷۴/۱)

چله[1] čelle

☜ ▪ **چله به ریشِ کسی خُرد نکردن** ارزش و اهمیتی برای او قائل نشدن: کسی دیگر به ریش پهن او چله‌ای خُرد نخواهد کرد. (مستوفی ۴۶۲/۲)

● **چله کردن** ازبین بردن؛ خراب کردن: برای این‌که هرچه مأمور صبح ریسیده‌بود، مأمور عصر چله کرده‌باشد، اول کارش رهایی ما بوده. (جمال‌زاده[18] ۳۹)

چله[2] čell-e ۱. میانه یا اوج امری: در چلهٔ کار به من می‌گویی که برایت خرید کنم. ○عمه... در چلهٔ جوانی از تبی مرموز مرده‌بود. (علی‌زاده ۱۰/۱) ۲. چله‌نشینی: رفع درجات تو در این است که در دیوان بنشینی و رعایت مساکین و ضعفا کنی... و آن را بهتر از هزاران خلوت و چله دانی. (افلاکی ۳۰۸) ○سالک به صد چله آن‌مقدار سیر نتواند کرد که عاشق در یک طرفة‌العین کند. (نسفی ۱۱۵) ۳. مکان خلوتی که در آن به چله‌نشینی می‌پردازند: قاعدهٔ شیخ چنان بود که چون

اول ماه مبارک رمضان می‌شد، می‌رفت به چله تا روز عید هیچ‌کس از مریدان او را نمی‌دید. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱) ○ سی‌پاره به کف در چله شدی/ سی‌پاره منم ترکِ چله کن. (مولوی[۲] ۲۸۶/۴)

■ **چله به کسی افتادن** نازا بودن یا نازا شدنِ او: چون عروسی آبستن نمی‌شد، چنین می‌پنداشتند که چله به او افتاده‌است. (کتیرایی ۲)

■ **چلهٔ تابستان** اوج گرمای تابستان: پنجره را ببند، سردم شده... توی چلهٔ تابستان خانم جان؟ (حاج‌سیدجوادی ۹۸) ○ جای خیلی قشنگی است، خنک و سبز... البته تو چلهٔ تابستان این‌طور است. (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

■ **چلهٔ زمستان** اوج سرمای زمستان: اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار می‌کرد، گداعلی، از زیر سنگ هم شده‌بود، برایش می‌آورد. (هدایت[۵] ۸۱)

■ **چلهٔ کسی افتادن** نازا بودن یا نازا شدنِ او: این زن چله‌اش افتاده، آبستن نمی‌شود. (امینی: فرهنگ‌عوام ۱۹۸)

● **چله نشستن** کم معاشرت کردن و بریدن از دوستان و آشنایان؛ خانه‌نشین شدن: با چله نشستن نمی‌توان نویسنده شد.

چله‌گر čelle-gar (قد.) تیرانداز: چون‌که از او دفع شوَم گوشگکی سر بنهم/ آید عشق چله‌گر برسر من با چله‌ای. (مولوی[۲] ۲۰۶/۵) ❖ در بیت یادشده، čele (بدون تشدید) تلفظ می‌شود.

چله‌نشین čell-e-nešin گوشه‌گیر؛ منزوی: من چله‌نشینِ این روزم... و او مرا سخت‌ترین آزمون خواهد بود و بی‌پرواترین داور. (به‌آذین ۲۹۳)

چله‌نشینی č.-i کناره‌گیری و گوشه‌نشینی.

چلیپا čalipā

■ **خود (خویشتن) را چلیپا کردن** (قد.) تعظیم کردن دربرابر کسی: همی خویشتن را چلیپا کند/ به‌پیش خردمند رسوا کند. (فردوسی[۳] ۴۵۹)

چلیپاپرست č.-parast (قد.) مسیحی: خاقانیانِ چین را بر در خرگاه حسن، چلیپاپرست شوی. (روزبهان[۱] ۷۶) ○ چلیپاپرستان رومی گروه/ چنانند از او وز سپاهش ستوه. (اسدی[۱] ۱۶)

چلیپاپرستی č.-i (قد.) مسیحیت.

چم[۱] čam

■ **چم‌اندرقیچی** پرپیچ‌وخم؛ کج‌ومعوج: پس‌از عبور از...کوچه‌وپس‌کوچه‌های چم‌اندرقیچی... به کوچه‌هایی رسیدند که دیگر اتومبیل از آن‌جا به هزار زحمت... می‌گذشت. (جمال‌زاده[۱] ۲۷۲)

■ **چمِ چیزی را به‌دست آوردن** شیوهٔ استفاده کردن از آن یا اداره‌کردنش را آموختن؛ قلق آن را به‌دست آوردن: بخش‌دار درعرض همین سه‌چهار ساعت چم محل را به‌دستش آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

■ **چمِ کسی را به‌دست آوردن** شیوهٔ رفتار و برخورد با او را فهمیدن: زنش... چون پخمه و بی‌دست‌وپلست، خوب می‌شود به‌آسانی چمش را به‌دست آورد. (جمال‌زاده[۱] ۲۵) ○ در این سه‌چهار ماهه... چنان چم قبلهٔ عالم را به‌دست آورده‌است که هرچه بگوید، شاه عمل می‌کند. (مستوفی ۱۱۲/۱)

■ **چم‌وخم** ۱. قلق؛ لِم: صاحب‌کار... چم‌وخم کار را بلد است. (گلابدره‌ای ۳۹۸) ۲. مشکل؛ دشواری؛ پیچیدگی: به یک نظر، گلویمان پیش او گیر کرد. جوانی است و هزار چم‌وخم! (هدایت[۵] ۱۵۸) ۳. عشوه و ادا؛ ناز و کرشمه: جذابیتش همراه تناسب اندام... و چم‌وخم زنانه دلبری و حسن را در او کامل ساخته‌بود. (شهری[۲] ۳۳۸/۱) ۴. خوش‌آمدگویی؛ چاپلوسی؛ تملق: فحش این، به‌مراتب از مرحبا و چم‌وخم این اسامی ترجیح و تفضیل دارد. (نظام‌السلطنه ۶۶/۲)

چماق čomāq

■ **چماق به‌دستِ چلاق دادن** کار دادن به آدم بی‌کفایت: اگر می‌خواستند از سید تقویت نمایند و او را نگاه دارند، درحقیقت چماق را به‌دست چلاقی می‌دادند. (مستوفی ۲۷۰/۳)

■ **چماقِ تکفیر** اتهام کفر: چماق تکفیر... آخرین وسیلهٔ غلبه بر خصم است. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲)

■ **چماق نشان دادن** تحریک کردن طرف مقابل و واداشتن او به نزاع و جنگ‌وجدال: به‌وسیلهٔ

این چماق نشان دادن، بالشویک‌ها را بسمت ایران بکشانید. (مستوفی ۱۴۸/۳)

■ **چماق و شیرینی** سیاست، روش، یا برخوردی که مبتنی بر استبداد یا خشونت باشد، ولی گاه‌گاه وقفه‌هایی از آرامش، تعدیل، یا برخوردهای خوش‌آیند داشته‌باشد: سیاست حکومت، سیاست چماق و شیرینی بود.

چماق‌دار č.-dār هریک از اعضای گروه‌های فشار سیاسی و اجتماعی: چماق‌دارها به تظاهرکنندگان حمله کردند.

چمانه čamān-e

☜ • **چمانه کشیدن** (قد.) شراب خوردن: منتظری که از فلک خوانچهٔ زر برآیدت/ خوانچه کن و چمانه کش خوانچهٔ زر که می‌بَری. (خاقانی ۴۲۶)

چمدان čame(a)dān

☜ ■ **چمدانِ خود را بستن** آمادهٔ سفر شدن: خوب است اول من چمدان خود را ببندم و بروم. (مصدق ۲۱۰)

چنار čenār

☜ ■ **چنار و کدو** (قد.) دو شخص یا دو چیز نامتناسب: بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند/ لیکن مَثَل است آن‌که چناری و کدویی. (انوری[1] ۵۰۳)

چنته čante ظرفیت ذهنی؛ مجموعهٔ معلومات و ذهنیات یا مهارت‌ها، یا آنچه از آنها به‌قلم آمده‌است: آن جادوگر چیزی در ته چنتهٔ خود باقی نگذاشته‌است. (قاضی ۶۲۲) ○ در چنتهٔ ما غیراز شعرها و تصنیفات قلمبه‌سلمبه چیز دیگری نیست. (مسعود ۴۴)

☜ ■ **چنتهٔ کسی پُر (خالی) بودن (شدن)** پرمایه و مطّلع (بی‌مایه و کم‌دانش) بودنِ (شدنِ) او: من گرچه زیاد دور دنیا سگ‌دوی کرده‌ام، ولی مثل آدم کروکور... چنته‌ام خیلی خالی است. (جمال‌زاده[4] ۲۳۹/۲) ○ امید است که کارمندان فرهنگستان هر سال عدهٔ معدودی از لغات برهان را به فارسی‌زبانان مرحمت فرمایند تا چنته‌شان به‌زودی خالی نشود. (← هدایت[6] ۱۰۰)

■ **چیزی در (تو[یِ]) چنته داشتن** آگاهی و معلومات داشتن؛ چیزی برای گفتن یا عرضه کردن داشتن: مرد جوان، بی‌اختیار احساس نبوغ می‌کرد و هرچه در چنته داشت، به‌روی دایره می‌ریخت. (پارسی‌پور ۶۷) ○ من لیاقت فراگرفتن درس‌های تو را دارم. هرچه در چنته داری، بیرون بریز. (مستوفی ۱۱۵/۲)

چندمرده čand-mard-e

☜ ■ **چندمرده حلاج (حریف) بودن** هنگام سنجیدن توانایی و قابلیت کسی در رویارویی با امری یا انجام دادن کاری به‌کار می‌رود؛ تاچه‌اندازه توانا بودن: از مدت‌ها پیش می‌دانست که [او] چندمرده حلاج است. (قاضی ۱۱۰) ○ من که خودم می‌دانم چیزی بارم نیست و چندمرده حلاجم. (جمال‌زاده[2] ۲۰۴) ○ آن تخته‌نرد... را بیاور که دست‌وپنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چندمرده حریف است. (جمال‌زاده[3] ۷۵)

چنگ[1] čang

☜ ■ **چنگ‌چنگ** درهم‌رفته؛ مچاله: پیرمرد چشم‌هایش قرمز قرمز بود و موهای سفیدش چنگ‌چنگ شده‌بود. (← میرصادقی[3] ۱۰)

• **چنگ خوردن** به‌خود پیچیدن ازشدت درد یا ناراحتی: تجربه در کار زایمان، بیهوده است. درد که آمد... تو دردست درد می‌چرخی و چنگ می‌خوری. (مخملباف ۱۴)

چنگ[2] č. ۱. مقداری که در یک مشتِ بسته جا بگیرد؛ چنگه؛ مشت: یک چنگ دانه. ○ خادم مسجد... جلو هرکسی یک چنگ از آن [خرما] می‌گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ یک چنگ اسکناس یک‌تومانی و دوتومانی ریخت جلو پلیس. (جمال‌زاده[2] ۱۳۸) ۲. (قد.) دست: باده را روز بیفسرد، بهل باده زدست/ چنگ را نوبت بگذشت، بنِه چنگ ز «چنگ». (بهار ۲۰۹) ○ بیفشارد چنگش میان سخن/ ز برنا بخندید مرد کهن. (فردوسی[1] ۲۶۳/۶)

☜ ■ **چنگ آب دادن** (قد.) چنگ تیز کردن: زمانه به زهر آب دادست چنگ/ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. (فردوسی[3] ۱۰۷۰)

▪ **چنگ از چیزی داشتن** (قد.) دست بازداشتن از آن؛ دست کشیدن از آن: **فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.** (سعدی[1] ۱۱۴)

• **چنگ انداختن** ۱. دست‌درازی کردن و دست‌برد زدن یا بهره‌کشی کردن: **مالکان بزرگ چنگ انداخته‌بودند و حاصل دست‌رنج رعایا را می‌بردند.** ○ **دلم می‌خواست... آن درنده‌ای که درون مرا چنگ می‌اندازد، جلوه‌گر شود.** (علوی[1] ۸۶) ۲. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن: **مردم چنگ می‌اندازند زیر کمربند پهن جلیل کویتی و از تو پنجره پایینش می‌کشند.** (محمود[2] ۷۱)

▪ **چنگ بازداشتن (بازکشیدن، برگرفتن) از (ز) کسی (چیزی)** (قد.) دست برداشتن از او (آن)؛ رها کردنِ او (آن): **خصم تو، اگر بازندارد ز تو چنگ / صد گونه برای تو برآمیزم رنگ.** (علی: نزهت ۵۹۲) ○ **چون چنگ تو، حلقم به زه آویخته باد / گر بازکشم ز دامن چنگ تو چنگ.** (؟: نزهت ۱۶۱) ○ **به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ.** (سعدی[3] ۲۸۳)

▪ **چنگ بر دامنِ کسی زدن** (قد.) دست‌به‌دامان او شدن؛ متوسل شدن به او: **جواهر جست از آن دریای فرهنگ / به‌چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ.** (نظامی[3] ۴۲)

• **چنگ برزدن** (قد.) دست‌درازی کردن؛ تجاوز و تعرض کردن: **به قندیل قدیمان درزدن سنگ / به کالای یتیمان برزدن چنگ.** (نظامی[3] ۱۸۷)

▪ **چنگ بر کسی تیز کردن** (قد.) درصدد کشتنِ او برآمدن؛ آماده شدن برای کشتنِ او: **چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را / جوینده چرایی تو به دندان و به چنگال؟** (ناصرخسرو[1] ۲۵۴)

▪ **چنگ به خون شستن** (قد.) جنگ و خون‌ریزی کردن: **ز کینه به خون پهلوان شُست چنگ / سبک با سپه شد پذیره به جنگ.** (اسدی[1] ۲۹۴)

▪ **چنگ به دل زدن** (قد.) ▪ چنگی به دل زدن ←: **تلخی که صد کرشمهٔ شیرین کند می است / بی‌ناخنی که چنگ به دل‌ها زند می است.** (طالب آملی: کلیات ۳۷۸؛ فرهنگ‌نامه ۱/۶۶۶)

▪ **چنگ در چیزی زدن** (قد.) • چنگ زدن ←: **یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد / ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد.** (ابوسعید: جامی[8] ۳۱۰)

• **چنگ درزدن** (قد.) • چنگ زدن ←: **چنگ درزنم به آنچه گرفته شده‌است بر من از بیعت.** (بیهقی[1] ۹۶۰)

▪ **چنگ در کسی (چیزی) زدن** (قد.) به او (آن) چسبیدن و رها نکردن: **هرکه را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و ازدست مگذار که وی همه را به‌کار آرَد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۸)

• **چنگ زدن** (قد.) توسل جستن؛ متوسل شدن: **چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو / ... .** (سنایی[2] ۳۰۹) ○ **چنگ در دوال فتراک و بزرگواریِ او تواند زد.** (محمدبن‌منور[1] ۶)

▪ **چنگی به دل زدن** (گفتگو) مطلوب و جالب‌توجه بودن؛ قابل‌اعتنا بودن: **اخباری نبود که چنگی به دل بزند. تمام صحبت از دزدی... بود.** (جمال‌زاده[13] ۱۰۹) ○ **راست است که زندگیِ دِه چنگی به دل نمی‌زند.** (آل‌احمد[6] ۱۵)

▪ **ازچنگ [به‌در]رفتن** از تصرف خارج شدن؛ ازدست رفتن: **معشوق... مانند پری‌ها ناگهان غیبش می‌زد، ازچنگ به‌درمی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **از آن سرو روان کزچنگ رفته / ز سروَش آب و از گل رنگ رفته.** (نظامی[3] ۸۷)

▪ **از چنگ رها کردن** (قد.) ترک کردن؛ ترک گفتن: **رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای / که پرمایه‌تر زین، تو را هست جای.** (فردوسی[3] ۲۵۰۶)

▪ **از چنگِ کسی بیرون رفتن (به‌دررفتن)** از دست او رهایی یافتن و خلاص شدن: **اگر هزارپا هم بشود و زیر سنگ غایب بشود، از چنگ من بیرون نمی‌رود.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۷)

▪ **از چنگِ کسی درآوردن (به‌درآوردن، بیرون آوردن، به‌دربردن)** از تصرف او خارج کردن؛ از او گرفتن: **یک آپارتمان شیک دارد، اما زن سابقش می‌خواهد ازطریق دادگاه از چنگش دربیاورد.** (←

فصیح[۱] ۹۶) ○ صاحب‌قدرتی آنها را از چنگشان به‌درآورده‌است. (شاهانی ۱۴۲) ○ برمکیان... منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب‌ها بیرون بیاورند. (هدایت[۹] ۱۵۳-۱۵۴) ○ از چنگ منش اختر بدمهر به‌دربرد/ آری چه کنم دولت دور قمری بود. (حافظ[۱] ۱۴۶)

■ **از چنگِ کسی رَستن (جَستن، خلاص شدن، فرار کردن)** از دست او رهایی یافتن: دلت خوش است که در به‌روی دشمن بسته و از چنگش رَسته‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۹) ○ خدا را شُکر کرد که از چنگ سورچی پرگو خلاص شده‌است. (← مشفق‌کاظمی ۱۲۹) ○ سپه‌دار توران ز چنگش بجَست/ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. (فردوسی[۳] ۶۰۸)

■ **با چنگ‌ودندان** با همهٔ توان و امکانات: تکاوران نیروی دریایی... با چنگ‌ودندان از وجب‌به‌وجب شهر تا پای جان دفاع می‌کنند. (محمود[۲] ۱۱۲)

■ **به‌چنگ آمدن** به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: باغ و عمارتی مفت به‌چنگت می‌آید. اسم و آوازه‌ای به‌دست می‌آوری. (← شهری[۲] ۱۷۵/۴) ○ چو از آشتی شادی آید به‌چنگ/ خردمند هرگز نکوشد به جنگ. (ابوشکور: اشعار ۱۲۴)

■ **به‌چنگ [در]آوردن** به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ پیدا کردن: سلطان‌محمود نتوانسته‌بود او را به‌چنگ بیاورَد. (مینوی[۳] ۱۸۰) ○ امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم؟/ فردا کنی طلوع و به‌چنگش درآوری. (عشقی ۳۶۰) ○ کبوتر بدان ننگرد که چه رنج بردم تا این دانه به‌چنگ آوردم. (احمدجام ۷۶)

■ **به‌چنگ کردن** (قد.) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ/ هرگز نکند دُرِّ گران‌مایه به‌چنگ. (سعدی[۲] ۱۲۵)

■ **به‌چنگِ کسی افتادن** ۱. به‌تصرف او درآمدن: از همه بهتر، گوهر گران‌بهایی به‌چنگم افتاده که نصیب پادشاهان نمی‌گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ قوی به‌چنگ من افتاده‌بود دامن وصل/ ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست. (سعدی[۳] ۴۵۸) ۲. گرفتار یا اسیر او شدن: بالاخره به‌چنگ مأموران افتاد.

■ **به‌چنگ گرفتن** (قد.) تصرف کردن: ورایدون که او بهتر آید به جنگ/ همه شهر ایران بگیرد به‌چنگ. (فردوسی[۱] ۲۳۸/۶)

■ **فرا چنگ آمدن** (قد.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: ستور پادشاهی تا بُوَد لَنگ/ به‌دشواری مراد آید فرا چنگ. (نظامی[۳] ۱۵۵)

■ **فرا چنگ آوردن** (قد.) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند، نشاید که به یک دَم بیازارند. (سعدی[۲] ۱۸۰)

چنگال ʼ.-āl پنجه و انگشتان: شیون‌کنان با ناخن و چنگال، سروصورت محافظین... دارالمجانین را... می‌خراشید. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

☜ ■ **چنگال افکندن** (قد.) زبون و ناتوان شدن: دژآگهی که به بیشه درون سپیده‌دمان/ ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال. (منجیک: شاعران ۲۳۸)

■ **چنگال تیز کردن** (قد.) آمادهٔ نبرد یا حمله شدن: دگر نَنگ دیوی بُوَد بلستیز/ همیشه به بد کرده چنگال تیز. (فردوسی[۱] ۱۹۶/۸)

■ **چنگالِ شیر خاریدن** (قد.) دُم شیر را به بازی گرفتن. ← دُم ■ دم شیر را به بازی گرفتن: با من همی‌چخی تو وآگه نه‌ای که خیره/ دنبال ببر خایی، چنگال شیر خاری. (منوچهری[۱] ۱۰۰)

■ **چنگالِ کسی راکندن** (قد.) بر او چیره شدن؛ او را ناتوان و مغلوب کردن: به فر دولت او شیرِ فرش ایوانش/ تواند ار بکَنَد شیرِ چرخ را چنگال. (انوری[۱] ۲۸۱)

■ **چنگالِ کسی کُند شدن** (قد.) درمانده و ناتوان شدنِ او؛ ازکارافتاده شدنِ او: به چنگال و دندان جهان را گرفتی/ ولیکن شدت کُند چنگال و دندان. (ناصرخسرو[۱] ۸۶)

■ **از چنگالِ کسی (چیزی) خلاص طلبیدن (جستن)** (قد.) رهایی خواستن از دام یا گزند او (آن): یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید، آمرزش براطلاق مستحکم شود. (نصرالله‌منشی ۴۶)

▪ **از چنگالِ کسی (چیزی) رَستن** (قد.) رها شدن از دام یا گزند او (آن): به دین رَست آخر از چنگال دنیا/ ... . (ناصرخسرو[1] ۱۹)

▪ **چیزی در (تو[یِ]) چنگالِ کسی بودن** به آن مسلط بودنِ او: یک موجود وحشتناکی بود که مقام ادبیات خاج‌پرستی مثل موم توی چنگالش بود. (← هدایت[6] ۶۱)

چنگال‌تیز č.-tiz (قد.) قوی‌پنجه و زورمند و غالب: تو شاداندل و مرگ چنگال‌تیز/ نشسته چو شیر ژیان پرستیز. (فردوسی[3] ۱۲۵۳)

چنگولی čang-ul-i دَرهم؛ مچاله: به‌نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است. (علوی[1] ۱۴۸)

چنگه čang-e چنگ[2] (مِ. ۱) ←: یک چنگه پول بدهد دست یک پیرزن. (چهل‌تن[2] ۸۶) ○ امروز که سرم راشانه زدم، یک چنگه مو پایین آمد. (هدایت[3] ۱۱)

چوب čub ۱. چماق؛ چوب‌دستی: شش تن زاتر چوب‌به‌دست دید که به‌طرف او می‌آمدند. (قاضی ۱۱۰۲) ○ طاهر را هم فرمود که بباید زد، لما تلطف‌ها و خواهش‌ها کردند هرکسی تا چوب ببخشید. (بیهقی[1] ۵۷۰) ۲. ⍝ واحد پول در معاملات کلی و بازاری. ▯ بسته‌به مقدار معامله، مفهوم آن فرق می‌کند. اگر در معامله گفت‌وگو از صدهزار تومان یا یک‌میلیون تومان باشد، «چوب» به‌ترتیب به‌مفهوم این مبلغ‌ها خواهد بود: این ماشین چند چوب می‌ارزد؟ ○ این هم سیصد تومان دیگر. هزار چوب تاشده. (← مخملباف ۱۹۶)

▪ **چوب به کسی چرب کردن** (قد.) او را تنبیه کردن و با چوب زدن: پنداشتیت که چوبی را به شما خواهند چرب کردن. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰)

▪ **چوب به لانهٔ زنبور [فرو]کردن** افراد شرور یا عاصی را به شورش و آشوب واداشتن: تو بودی که با تهمت چوب به لانهٔ زنبور کردی، وگرنه آنها به تو کاری نداشتند.

▪ **چوب به مرده (جنازه) زدن** سرزنش کردنِ کسی‌که قدرت یا امکان دفاع ندارد: حالاکه آنها رفته‌اند، تو هم چوب به مرده نزن.

▪ **چوبِ تر به کسی فروختن** ← هیزم ▪ هیزم تر به کسی فروختن.

▪ **چوبِ چیزی را خوردن** آسیب یا زیان دیدن به‌سبب آن: همیشه چوب بی‌دلتی خودش را می‌خورَد. ○ سر و جان فدای رفیق. من همیشه چوب وجدانم را می‌خورم. (هدایت[3] ۱۸)

▪ **چوبِ حراج بر (به) چیزی زدن** آن را بسیار ارزان فروختن یا مفت ازدست دادن یا زیان و خسرانی متوجه آن ساختن: چه کسی حتی در سخت‌ترین شرایط، چنین به خود و خانوادهٔ خویش چوب حراج زده‌بود که حالا او بزند؟ (← مخملباف ۱۰۲) ○ اگر این کار را می‌کرد، چوب حراج بر آبروی چندین‌ساله‌اش می‌زد. (شاهانی ۳۷)

▪ **چوبِ خدا[یی]** مجازات که ازسوی خداوند اِعمال می‌شود؛ انتقامی که خداوند می‌گیرد: چوب خدا صدا ندارد و هرکس بخورَد، دوا ندارد. (شهری[1] ۱۰۷) ○ کند حق ادب بندهٔ بی‌ادب را/ بُوَد دار منصور چوب خدایی. (مخلص‌کاشانی: آنندراج)

▪ **چوب خوردن** کتک خوردن، معمولاً با چوب: یک ساعت تمام از... چوب‌هایی که خورده‌بودیم... صحبت داشتیم. (جمال‌زاده[2] ۱۷)

▪ **چوب در (تو[یِ]) آستینِ (کونِ، ماتحتِ) کسی کردن** او را به‌شدت تنبیه یا مجازات کردن: بیاید می‌دهم پدر پدرسوختهٔ این خورشید را دربیاورد. چوب تو آستینش بکند. (← مخملباف ۲۴۳)

▪ **چوبِ دوسرنجس (دوسرطلا، دوسرگُهی)** آن‌که موردتنفر هردو طرفِ یک ماجرا یا درگیری است: شده‌ایم چوب دوسرطلا، هیچ‌کس قبولمان ندارد! ○ لشتباهی به‌دنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگُهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. (هدایت: زنده‌به‌گور ۴۶: فرهنگ‌معاصر)

▪ **چوب را از پهنا پرتابیدن** (قد.) به‌قصد شتاب در کاری، طوری آن را انجام دادن که باعث کُندیِ آن کار شود: چون تیر سخن راست کن آن‌گاه بگویش/ بیهوده مگو، چوب میرتاب ز پهنا.

(ناصرخسرو[۱] ۵)

● **چوب زدن** قیمت گذاشتن و فروختن اجناس در حراج: **لباس‌ها را باید ارزان‌تر چوب بزنی.**

● **چوب شدن** خشک و بی‌حرکت ماندن: **پاهایم چوب شده، دیگر نمی‌توانم راه بروم.**

▪ **چوبِ کسی را خوردن** به‌جای او عقوبت دیدن یا تنبیه شدن؛ به‌جای او آسیب یا زیان دیدن: **خجسته چوب مرا خورده‌بود، ضرر هواوهوسِ مرا می‌کشید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱)

▪ **چوب لایِ (جلوِ) چرخِ کسی گذاشتن** مانع پیش‌رفت کار او شدن؛ اشکال‌تراشی یا کارشکنی کردن برای او: **هزار جور چوب لای چرخش گذاشت و صد جور بهانه آورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۴) ○ **آنی از فکرِ گذاشتن چوب جلو چرخ کار ایرانی‌ها... غفلت نداشتند.** (مستوفی ۳۹۲/۲)

▪ **به چوب‌گوشت دادن** تن به تنبیه و مجازات سخت دادن: **آدم‌های ما به چوب گوشت می‌دهند، اما به نظم‌وترتیب گوش نمی‌دهند.** (← طالبوف[۲] ۲۱۱)

▪ **[همه را] به یک چوب راندن** با بد و خوب یک‌سان رفتار کردن: **همه را که آدم به یک چوب نمی‌رانَد. اول ببین، بعد بگو.** (← مخملباف ۷۴) ○ **افسوس است که وکلای دولت همه را به یک چوب رانده، این حرف‌ها را قابل‌استماع بدانند.** (امیرنظام ۳۵۳) ○ **بارِ گوناگونَست بر پشت خران / هین به یک چوب این خران را تو مران.** (مولوی[۱] ۴۵۷/۳)

▪ **سرِ چوب رویِ زمین ماندن** کافی نبودنِ درآمد: **عصرها هم باید کار کنم، وگرنه سر چوب روی زمین می‌مانَد.**

چوب‌انداز č.-a('a,e,'e)ndāz ازروی حدس و تخمین و بدون توجه به قیمت رایج یا واقعی: **چیزی هم چوب‌انداز بر مالیات می‌خواهند بیفزایند که مأخذ چهارکرور کسربودجه را پُر کنند.** (نظام‌السلطنه ۳۳۵/۲)

چوب‌خط čub-xat[t]

☜ ▪ **چوب‌خطِ کسی پُر شدن** به‌سبب قرض‌های مکرر، امکان قرض گرفتنِ او ازبین رفتن: **تو چوب‌خطت پُر شده، پول بیاور و جنس ببَر.**

چوب‌دار، چوبدار čub-dār آن‌که کارش خریدوفروش گوسفند است: **جماعت چوب‌داران که از بروجرد، گوسفند به تهران می‌آوردند، پانزده‌هزار تومان از حکومتِ تهران طلب داشتند.** (افضل‌الملک ۷)

چوب‌کاری čub-kār-i بیش‌از حد معمول و موردانتظار به کسی لطف و محبت کردن، به‌طوری‌که شرمنده شود؛ شرمنده و خجل کردن کسی با مهربانی بیش‌ازاندازه. ▯معمولاً کسی‌که مورد لطف قرار گرفته، به‌صورت تعارف بیان می‌کند.

☜ ● **چوب‌کاری کردن (فرمودن)** چوب‌کاری ↑: **خواهش می‌کنم رحمت‌خان، چوب‌کاریمان می‌کنی!** (← میرصادقی[۳] ۲۷۸) ○ **حضرت مولانا! اختیار دارید. چه فرمایشی است... چوب‌کاری می‌کنید! بندهٔ کمترین دعاگوی شما هستم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۸) ○ **تمنا دارم این‌گونه چوب‌کاری‌ها را به دایی پیرِ خودتان نفرمایید.** (سیاق‌معیشت ۱۱۸)

چوبین‌بهره čub-in-bahre (قد.) بی‌نصیب؛ محروم: **تو زرین‌بهره باش از تخت زرین / که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین.** (نظامی[۳] ۱۸۵)

چوگان čo[w]gān (قد.) زلف: **ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب‌حال مگردان منِ سرگردان را.** (حافظ[۱] ۸)

☜ ● **چوگان شدن** (قد.) خمیده شدن: **چنین چند گَردی در این گوی گردان؟ / کز این گوی گردان شدت پشت چوگان.** (ناصرخسرو[۱] ۸۶)

● **چوگان کردن** (قد.) خمیده کردن: **قدم کرد چوگان و در زخمِ اوی / ز میدان عمرم به‌سر برد گوی.** (اسدی[۱] ۳۱۹)

چوگانی č.-i (قد.) خمیده؛ منحنی: **بر در مقصورهٔ روحانی‌ام / گوی شده قامت چوگانی‌ام.** (نظامی[۱] ۵۰)

چون čun

☜ ▪ **چون‌وچرا** ۱. علت؛ دلیل: **جایم بدون حرف و چون‌وچرا باید در اعلا درجات بهشت باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۲-۱۰۳) ○ **چون چون‌وچرا خواستم و**

آیت محکم/ در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸) ۲. اعتراض: خوب، مبارک است. چون‌وچرایی که ندارید؟ (آل‌احمد[۶] ۹۹) ○ وی راست حکم، و در آن عادل است. کسی را چون‌وچرا نیاید و نسزد. (جامی[۸] ۳۲)

■ **چون‌وچرا کردن** گفت‌وگو و پرسش کردن دربارهٔ سبب و علت چیزی همراه‌با نوعی مخالفت و اعتراض: احدی حق ندارد چون‌وچرا بکند و نطق بکشد. (← جمال‌زاده[۱۱] ۶۶)

چون‌وچرابردار č.-o-če-rā-bar-dār ویژگی آنچه در آن بتوان چون‌وچرا کرد: این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته‌ای، قانونی است که چون‌وچرابردار... نیست. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۰)

چون‌وچرایی čun-o-če-rā-y(')-i چون‌وچرا. ← چون ■ چون‌وچرا: سلیم... از چون‌وچراییِ مشهد رفتنِ دوستِ «هستی» در این موقعِ سال پرسش کرد. (دانشور ۸۸) ○ اگر جوان‌مردیِ هر طایفه را کشف کنم، در چون‌وچرایی سخن من دراز شود. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶۰)

چهار ča(ā)hār چهارعنصر.

چهارابرو č.-a(')a)bru دارای ابروهای ضخیم: دختر چهارابرو.

چهارارکان ča(ā)hār-a(')a)rkān (قد.) ۱. عالم ماده؛ عالم جسم: اگر بال خود از گَردِ چهارارکان بیفشانی/ به شاخ سدره خود را چون ملایک آشیان بینی. (فیاض‌لاهیجی ۱۵) ○ اندوه چه باید برد بر وداع فرزندی که... از پنجهٔ پنج‌حس و چهارارکان خلاص یافت. (خاقانی[۱] ۶۰) ۲. چهار جهت عالم: سراپردهٔ خسرو سیارگان ازحیث چهارارکان فروگشادند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۸)

چهاراژدها ča(ā)hār-'eždehā('aždahā) (قد.) چهارعنصر: چهاراژدها آن‌که کردی تو یاد/ همین آتش و خاک و آب است و باد. (اسدی[۱] ۱۴۵)

چهارامهات ča(ā)hār-'ommahāt (قد.) چهارعنصر: به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو/ ز امتزاج چهارامهات و هفت‌آبا. (انوری[۱] ۱۶) ○ زمانه را زیبِ زادن چون او فرزند/ عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش. (سنایی[۲] ۳۱۶)

چهاربالش ča(ā)hār-bāleš (قد.) چهارعنصر.

☜ • **چهاربالش زدن** (قد.) ← چاربالش • چاربالش زدن.

■ **چهاربالشِ مملکت (دولت)** (قد.) تخت پادشاهی؛ مسند حکومت: پادشاه جهان خورشیدوار در اوج مکنت در چهاربالشِ مملکت نشست. (جوینی[۱] ۳۱/۳) ○ او را به‌همین‌صفت بیارند و در این چهاربالشِ دولت بنشانند. (وراوینی ۱۱۲)

چهاربالش‌نشین č.-nešin (قد.) چاربالش‌نشین ←.

چهارپادار ča(ā)hār-pā-dār چاروادار ←: دنیا برای... آدم‌های بی‌حیا... چهارپادار، و چشم‌ودل‌گرسنه است. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴)

چهارپاداری č.-i زشت و بی‌ادبانه؛ رکیک: از آن فحش چهارپاداری نثار آباواجداد و نیاکان... می‌کرد. (شاهانی ۱۷۱)

چهارپره ča(ā)hār-par[r]-e (قد.) چارپره ←.

چهارپهلو ča(ā)hār-pahlu (قد.) چاق؛ تنومند. ← چارپهلو.

چهارپیشین ča(ā)hār-piš-in (قد.) چهارعنصر.

چهارپیوند ča(ā)hār-peyvand (قد.) چهارطبع.

چهارتخت ča(ā)hār-taxt چهارنعل ←: سوار بر اسب... چهارتخت به‌طرف کوه می‌تازد. (گلابدره‌ای ۴۲)

چهارتکبیر ča(ā)hār-takbir

☜ ■ **چهارتکبیر بر (به) کسی (چیزی) زدن (خواندن، کردن، گفتن)** (قد.) ← چارتکبیر ■ چارتکبیر بر کسی زدن: به زمان و مکان چهارتکبیر زده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۷۸) ○ چهارتکبیر بر خلق باید گفت. (شبستری ۳۹۳) ○ یزک... خبرِ استخلاصِ سمرقند بشنید، درحال چهارتکبیر بر ملک خواند. (جوینی[۱] ۱۰۹/۲) ○ کلاغ... چهارتکبیر... بر سلامتم زند. (وراوینی ۵۰۷) ○ سوختگانی [که]... لبیک حق جواب داده و چهارتکبیر بر خلق کرده. (احمدجام ۱۵۴)

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm ۱. دارای چهارتا چشم: پروفسور... عینک را به‌روی ابروان آورد و

درست افعی چهارچشمی شد. (جمال‌زاده[۵] ۴۸/۲) ۲. نگاه دقیق و کنج‌کاوانه که گویی به‌جای دو چشم، با چهار چشم نگاه می‌کنند: اهالی... با چهارچشم نگران بودند که این خانم‌ها کی هستند و از کجا می‌آیند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۴) ۳. چهارچشمی ↓: چهارچشم توی کتاب خیره شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸)

چهارچشمی č.-i با نگاه دقیق و کنج‌کاو: چهارچشمی او را می‌پاییدیم. (ترقی ۱۴۲) ○ چهارچشمی مواظبشان بودیم. (← دریابندری[۳] ۳۶۴) ○ لولیان... چهرهٔ او را... چهارچشمی می‌کاویدند. (قاضی ۲۴)

چهارچنگالی ča(ā)hār-čang-āl-i ۱. با دو دست و دو پا: باید خودش را بکشد بالا، اگر شده، چهارچنگالی. (گلابدره‌ای ۴۷۴) ۲. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: مردن که این‌طور نمی‌شود، مردکه سیاه و کبود شده و چهارچنگالی مانده! (حجازی ۴۸۰)

چهارچنگول ča(ā)hār-čang-ul چارچنگولی (مِ. ۳) ←: ازحال می‌رفتند و چهارچنگول یک گوشه‌ای می‌افتادند. (آل‌احمد[۸] ۱۶)

چهارچنگولی č.-i چارچنگولی (مِ. ۱) ←: چهارچنگولی از پله‌های تخته‌ای... بالا رفت. (گلابدره‌ای ۵۵۶)

چهارچوب ča(ā)hār-čub ۱. محدودهٔ چیزی: در چهارچوب قانون، در چهارچوب وظایف. ۲. منظومه؛ نظام: چهارچوب فکریِ فلاسفه. ○ از آن دسته آدم‌ها بود که... به چهارچوبی می‌چسبند، به یک چهارچوب عقیدتی، و متعصبانه از آن دفاع می‌کنند. (پارسی‌پور ۱۳۷) ۳. طرح؛ استخوان‌بندی: چهارچوب قصه.

☜ ▪ **به چهارچوب کشیدن** ۱. در چهارچوب قرار دادن چنان‌که تابلویی را. ۲. تثبیت کردنِ چیزی: نماز صبح را خوانده‌بود تا صبح دریادماندنی را در آن به چهارچوب بکشد. (پارسی‌پور ۴۱)

چهارخصم ča(ā)hār-xasm (قد.) چهارعنصر.

چهارخلیفه ča(ā)hār-xalife چهارعنصر.

چهارخواهر ča(ā)hār-xāhar (قد.) چهارعنصر: وین هر چهارخواهر زاینده/ با بچگان بی‌عدد و بی‌مر. (ناصرخسرو[۱] ۴۵)

چهاردری ča(ā)hār-dar-i (قد.) طبیعت یا دنیا که درنظر قدما از چهار عنصر تشکیل شده‌است: سیمرغان نفسانی... بر کنگرهٔ این قصر سمشقهٔ چهاردری‌اند. (خاقانی[۱] ۲۰۱)

چهاردستی ča(ā)hār-dast-i ۱. با حرص‌وولع؛ مشتاقانه: چهاردستی چسبیده‌است به میز ریاست. ۲. به‌طور کامل؛ محکم: این کار را چهاردستی بچسب، پول خوبی دارد.

چهاردیوار ča(ā)hār-divār چهاردیواری (مِ. ۲) ←: همواره در چهاردیوار استعدادِ محدودِ خویش محصور خواهد ماند. (زرین‌کوب[۳] ۵۴)

چهاردیواری č.-i ۱. فضای بسته و محصور: او را وادار کرده‌اند که در یک چهاردیواری بماند. (پارسی‌پور ۳۷۸) ۲. محدوده: پدرم ما را در چهاردیواری خانه آزاد گذاشته‌بود. (به‌آذین ۲۳۱) ۳. منزل شخصی: چهاردیواری، اختیاری.

چهارروزه ča(ā)hār-ruz-e زودگذر و ناپای‌دار: این زندگی چهارروزه ارزش، حرص زدن را ندارد.

چهارزانو ča(ā)hār-zānu به‌حالتی که هنگام نشستن، زانوها در طرف راست و چپ قرار بگیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد: چهارزانو روی زمین نشسته و نی می‌زند. (علی‌زاده ۳۰۱/۱) ○ یک دستهٔ چهارنفری... چهارزانو بر سکو نشسته‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۶۸)

چهارساق ča(ā)hār-sāq چهاراصل: دین را که چهارساق دادی/ زین‌گونه چهارطاق دادی. (نظامی[۲] ۱۱)

چهارستون ča(ā)hār-sotun تمام بدن: عرق از چهارستون تنش می‌جوشید. (بهارلو: داستان‌های کوتاه ۶۹) ○ از چهارستون بدنم عرق می‌ریزد. تمام تنم عرق‌سوز شده‌است. (محمود[۱] ۱۱)

☜ ▪ **چهارستونِ بدنِ کسی پنج ستون شدن** به عصا تکیه کردنِ او براثر پیری یا بیماری؛ پیر یا بیمار شدنِ او: به‌حق ضامن آهو چهارستون بدنش پنج ستون نشود. (← هدایت[۶] ۱۳)

چهارسو[ی] ča(ā)hār-su[y] (قد.) همه‌جا: صحرا از نهران تاتار در شب تار چون عکس دریا می‌دید و از چهارسوی، گفت‌وگوی... ایشان می‌شنید. (زیدری ۲۴)

چهارشاخ ča(ā)hār-šāx ۱. شگفت‌زده و حیران: وقتی به او خبر دادم، باورم نکردو همان‌طور ایستادهبود و چهارشاخ به من نگاه می‌کرد. ۲. به‌حالت دست‌وپا خشک‌شده و بی‌حرکت: دیروز رفته یک پیراهن نو خریده... حالا توی این پیراهن آبی بدجوری چهارشاخ می‌ماند. (آل‌احمد[۳] ۱۴۹)

• **چهارشاخ شدن** ۱. شروع به کتک‌کاری کردن دو نفر؛ گلاویز شدن: نمی‌دانم تازه‌وارد به برادرم چه گفت که یک‌دفعه دیدیم چهارشاخ شده‌اند. ۲. روبه‌روی هم قرار گرفتن (دو خودرو): با یک وانت چهارشاخ شد.

چهارشانه ča(ā)hār-šāne دارای شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر: کمال‌الملک... مردی است خیلی بلندبالا... چهارشانه، و تنومند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۴۷/۱)

چهارشاهی ča(ā)hār-šāh-i مبلغ بسیار کم و ناچیز: این‌همه کار می‌کنی، هنوز نتوانسته‌ای چهارشاهی پس‌انداز کنی؟

• **چهارشاهی صنار** چهارشاهی ↑: با این چهارشاهی صنار که نمی‌شود خانه خرید. ○ با این چهارشاهی صناری که به ما می‌دهند، مگر می‌شود پس‌انداز هم داشت؟

چهارضرب ča(ā)hār-zarb (قد.) از کارهای قلندران، به‌صورت تراشیدن موی سر، ریش، سبیل، و ابرو. نیز ← چارضرب.

چهارضربه č.-e

• **چهارضربه زدن** از چند جا یا چند نفر بهره‌مند شدن و سود بردن: فلانی از آنهاست که چهارضربه می‌زنند.

چهارفصلی čā(ā)hār-fasl-i طبیعی: تربیت ما همان تربیت چهارفصلی بوده، مربی نداشته‌ایم. (حاج‌سیاح[۲] ۷۴)

چهارگوهر ča(ā)hār-go[w]har (قد.) چهارعنصر.

چهارگهر ča(ā)hār-gohar (قد.) چهارعنصر: سخن که زادهٔ خاقانی است، دیر زیاد/که از نه‌افلاک آمد نه از چهارگهر. (خاقانی ۸۸۴)

چهارمادر ča(ā)hār-mādar (قد.) چهارعنصر: هفت‌پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد، چهارمادر سفلی را در صمیمِ عالم... پدید کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۲)

چهارموج ča(ā)hār-mo[w]j (قد.) چهارموجه (مِ. ۱) ↓.

چهارموجه č.-e (قد.) ۱. گرداب؛ جای‌گاه تلاطم؛ مرحلهٔ خطرناک: دنبالهٔ طوفان شب باقی و کشتی در چهارموجهٔ اضطراب و اضطرار، حرکتِ مذبوحی می‌کند. (امین‌الدوله ۸۸) ○ زورقِ وجودِ منسوبانِ خویش را در چهارموجهٔ طوفانِ حوادث... گرفتار دیده... (شیرازی ۸۴) ۲. طوفان‌زده: در این موقع باریک... با این کشتی چهارموجه چه معامله خواهید فرمود؟ (دهخدا[۲] ۶/۲)

چهارمیخ ča(ā)hār-mix گرفتار و اسیر: امین‌السلطان بین شاه، مجلس، سیدعبدالله، و شیخ‌فضل‌الله، چهارمیخ است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

چهارمیخه č.-e محکم و استوار؛ معتبر: ضمانتی هم چهارمیخه... از بنده گرفتند که تا پایانِ محاکمه... از حوزهٔ قضایی شهر خارج نشوم. (شاهانی ۲۳)

• **چهارمیخه کردن** محکم‌کاری بیش‌ازحد کردن: چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاتش می‌کند که موضوع را چهارمیخه کرده‌باشد. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۷۱)

چهارنعل ča(ā)hār-na'l به‌سرعت؛ شتابان: یکی از سواران... چهارنعل خود را... رسانیده. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۳)

چهارنعله č.-e چهارنعل ↑: پدرم با مقداری کیسه‌های انجوچک که سوقات شیراز بود، چهارنعله به اصفهان برگشت. (جمال‌زاده[۳] ۶۵/۱)

چهره čehre ۱. شخص؛ شخصیت: امیرکبیر از چهره‌های موجه تاریخ سیاسی ایران است. ۲. آنچه

دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ وجهه: **چهرهٔ خوبی درمیان مردم ندارد.** ۳. نمای ظاهری؛ شکل؛ حالت: **درطول چند دقیقه چهرهٔ خانه عوض شد.** (علی‌زاده ۱۲۲/۱) ۴. (قد.) سطح؛ رویه: **کز سر نظری طویلهٔ لؤلؤ / بر چهرهٔ زرد پرنیان بندم.** (مسعودسعد[1] ۴۶۹)

■ **چهرهٔ باز** حالتی پذیرنده و شاد در شخص؛ روی گشاده: **هر روز هم که بروم به خانه‌اش، با چهرهٔ باز از من استقبال می‌کند.**

⊙ **چهره برافروختن** (قد.) آرایش کردن صورت: **نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند / نه هرکه آینه سازد سکندری داند.** (حافظ[1] ۱۲۰)

• **چهره شدن** موردتوجه قرار گرفتن: **فوتبالیست‌های ایرانی این‌روزها در دنیا چهره شده‌اند.**

• **چهره کردن (نمودن)** ۱. آشکار شدن: **از همان اواسط دورهٔ رضاشاهی، مقداری به‌هم‌خوردگی طبقاتی شروع به چهره نمودن نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۲. جلوه کردن: **نقال... نمی‌توانست [به قهوه‌خانه] پا بگذارد که چهره نمی‌کرد و باید در همان قهوه‌خانه‌های پرت... سخن بگوید.** (شهری[2] ۱۴۶/۲) ○ **ورزش‌کار خوب بودن و در زورخانه چهره‌کردن، یکی از آرزوهای هر چغاله‌مشدی بود.** (مستوفی ۳۰۴/۱)

■ **چهرهٔ کسی باز شدن** خوش‌حال شدنِ او: **چهره‌اش از گرفتن پنجاه تومان باز شد.** (حجازی ۳۳۰)

■ **چهره نشان دادن** آشکار شدن: **رونق اقتصادی در مناطق شهری، بیش‌تر چهره نشان داد.**

چهره‌پرداز č.-pardāz نویسنده‌ای که اوصاف و حالات کسی را به‌خوبی توصیف می‌کند: **کدام چهره‌پرداز به‌خوبی او توانسته‌است شخصیت ابهام‌آمیز این قهرمان را توصیف کند؟**

چهره‌پردازی č.-i توصیف: **چهره‌پردازی نویسنده از طبیعت، استادانه است.**

چی či

■ **مثل چی** به‌شدت؛ شدیداً؛ سخت؛ خیلی: **مثل چی باران می‌آمد.** ○ **مثل چی از پدرش می‌ترسد.**

چیدن čid-an ۱. ترتیب دادن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: **حاج‌عمو دوزوکلک را ازپیش طوری چیده‌بود که رجب‌علی نتواند تنبلی بکند.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۳) ○ **زیاد مقدمات و دلائل چیده، بالاخره او را راضی کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۳۷) ○ **.../ در کهن‌سالی دکان زهد و سالوسی مچین.** (صائب[1] ۲۹۹۰) ۲. خاتمه دادن به چیزی: **بزرگِ خانواده را آوردند که ختم را بچینند.** ۳. (قد.) به خود کشیدن و جذب کردن: **بس‌که اسباب نشاط ما تنک افتاده‌است / می‌توان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را.** (قاسم‌مشهدی: آنندراج) ○ **سخت قابض است و در وی حرارتی است، تری‌های چشم را بچینند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) انتخاب کردن؛ گل‌چین کردن. ← چیده. ۵. (قد.) ازبین بردن: **ز سینه غم به می ناب می‌توان چیدن / ...** (صائب[1] ۳۰۷۰)

چیده čid-e (قد.) گزیده؛ منتخب: **از کتب معتبرهٔ دیگر، سخنان چیده و معارف سنجیده اضافهٔ [طبقات‌الصوفیه] کرده، بر لوح تبیان نگارد.** (جامی[8] ۲)

چیز čiz ۱. مال؛ ثروت؛ پول: **این چیز ناقابل، خرج راه سیاح است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۳) ○ **به‌طمع این طلا مردم... به آن‌جا رفته‌اند، بعضی صاحب چیز شده و مراجعت کرده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵) ○ **نهانی به خواهندگان چیز دِه / که خشنودی ایزد از چیز بِه.** (نظامی[8] ۱۴۷) ○ **سپاه ورا خلعت آرای نیز / وز او بازخر خویشتن را به چیز.** (فردوسی[3] ۱۴۵۷) ۲. شخص مهم و باارزش. نیز ← ■ چیزی شدن: **آدم زرنگ به این می‌گویند. این‌جوری نبینش، چیزی است، سه‌تای قدش زیر زمین است.** (← شاهانی ۲۴)

■ • **چیز شدن (گشتن)** (قد.) شخص مهم و ارزشمند شدن؛ اعتبار پیدا کردن: **هرآن‌کس که ناچیز بُد چیز گشت / وز اندازهٔ کهتری برگذشت.** (فردوسی[3] ۱۸۸۴)

■ **چیزی بارِ کسی نبودن** کم‌ارزش یا کم‌سواد بودنِ او: **معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.** (علوی[1] ۷۱)

■ **چیزی شدن** شخص مهم و باارزشی شدن؛

اعتبار و ارزش پیدا کردن: حال را فدا می‌کنم تا در آینده چیزی بشوم. (مؤذنی ۱۵۳) ○ اگر دلت این‌طور نازک باشد، چیزی نخواهی شد. (حجازی ۶۹)

چیزخوانده č.-xān-d-e باسواد؛ تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده: پس‌از ده سال حروف‌چینی، جوان چیزخوانده‌ای به‌شمار می‌رفت. (دریابندری[۳] ۷)

چیزخور čiz-xor آن‌که به او زهر خورانده‌باشند؛ مسموم.

☜ ▪ **چیزخور کردن** خوراندن زهر به کسی برای ازبین بردن او؛ خوراندنِ مادهٔ دارویی به کسی برای ایجاد تغییر در حالات روحی و رفتاریِ او: گیرم هم چیزخورت کرد، ازنظر شوهر انداخت و کارَت به طلاق کشید. (← شهری[۱] ۵۰۰) ○ عمویش وقتی او هنوز خیلی بچه بود، خودش را چیزخور کرده‌بود... او هیچ خاطره‌ای از عمویش نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۲۴) ○ شاه به‌خیال می‌افتد، شما را چیزخور می‌کند. (غفاری ۱۰۲)

چیزدار čiz-dār ثروت‌مند؛ متمول: دست‌برقضا دهقان چیزداری هستی. (شاملو ۴۹) ○ صحیح است که او درس نخوانده، عوضش چیزدار است. (علوی[۳] ۵۱)

چیزنویس čiz-nevis نویسنده؛ منشی: صاحب‌سواد و چیزنویس می‌شود، به‌علاوه از حالا که وارد سیلست شد، خائن و خادمِ مملکت را می‌شناسد. (حجازی ۴۲۴) ○ انصافاً به‌واسطهٔ تربیت جناب اشرف... چیزنویس است. (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

چیزنویسی č.-i نویسندگی؛ منشی‌گری: موقع چیزنویسیِ این بنده هنوز نرسیده‌است. (علوی[۴] ۱۰۵) ○ بشدکه شما را نیز ازاین‌گونه چیزنویسی... بیش‌از این‌که هست، دست دهد. (قائم‌مقام ۳۸)

چین čin

☜ ▪ **چین از (ز) ابروِ (پیشانیِ، چهرهٔ) کسی گشودن (گشادن، بیرون بردن)** (قد.) او را از حالت خشم بیرون آوردن؛ خشم یا نارضایتیِ او را برطرف کردن: چین ز ابروی گره‌گیر تو خط هم نگشود/ تا قیامت نشود نرم، کمانی که تو راست. (صائب[۱] ۷۰۹) ○ زبس خسروی خوان که در چین نهاد/ ز پیشانی چینیان چین گشاد. (نظامی[۷] ۴۰۶) ○ خوب گفتار ای پسر بیرون بَرَد/ از میان ابروی دشمنْت چین. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۹)

▪ **چین به (بر، در) صورت (چهره، چهر، ابرو، روی، پیشانی) انداختن (آوردن)** خشم یا نارضایتیِ خود را نشان دادن: مصطفی به‌رسم تحقیر چین به صورت انداخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹) ○ لَختی ساکت ماند و چین بر پیشانی آورد و گفت: ... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ○ ز کس چین بر ابرو نینداختی/ ز یاری به تندی نپرداختی. (سعدی[۱] ۱۳۱) ○ نباید که جز داد و مِهر آوریم/ وگر چین به کاری به چهر آوریم. (فردوسی[۳] ۱۹۷۴)

ح

حاتم‌بخشی hātam-baxš-i بخشش بسیار مانند بخشش حاتم: **عین‌الدوله تصور می‌کرد... با جلوگیری... از صدور بروات بی‌اساس و حاتم‌بخشی‌های بی‌موضوع شاه... سالی دوسه‌کرور دست‌وپا نماید.** (مستوفی ۲/۵۶)

• **حاتم‌بخشی کردن** بذل‌وبخشش بسیار کردن: **لازم نیست حاتم‌بخشی کنی، پولت را بگذار جیبت.**

حاجت hājat

▪ **به حاجت برخاستن** (تد.) به مستراح رفتن و دفع کردن ادرار یا مدفوع: **هرگاه‌که طعام خورده‌بودی، زود به حاجت برخاستی.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) نیز ← قضا ▪ قضای حاجت (مِ. ۱).

حاجی hāji

▪ **حاجی‌حاجی‌مکه** دربارهٔ کسی یا خطابُ به کسی گفته می‌شود که مدتی طولانی از خویشان و دوستان یاد نکرده و به‌سراغ آنان نرفته‌است، حاکی از بی‌وفایی وی: **یک‌باره رفتی حاجی‌حاجی‌مکه، پشتت را هم نگاه نکردی!** (← مخملباف ۷۲) ○ **بعضی‌ها خرشان که از پل گذشت، دیگر آدم را نمی‌شناسند، حاجی‌حاجی‌مکه!** (← میرصادقی[۳] ۴۲)

حاجی‌ارزانی h.-'arzān-i ۱. ارزان‌فروش: **حراج می‌کنی، حاجی‌ارزانی هستی؟** ۲. گران‌فروش.

حاجی‌خرناس hāji-xornās صورتک یا ماسکی ترسناک که برای ترساندن بچه‌ها ساخته می‌شود؛ لولو.

حاجی‌خوری hāji-xor-i مهمانی‌ای که حاجیان پس‌از بازگشت از سفرِ حج ترتیب می‌دهند: **فرداشب یادت نرود حاجی‌خوری افتاده‌ایم منزل حاج‌آقا.**

حاجی‌زاده hāji-zā-d-e فرزند شخص ثروت‌مند: **غالباً افرادی بودند از طبقهٔ تاجرزاده‌ها، حاجی‌زاده‌ها،...** . (شهری[۲] ۲/۳/۴۰۲)

حاجی‌یاتماز hāji-yātmāz اسباب‌بازی‌ای که در هر حالت که می‌اندازند، سرپا می‌مانَد: **دو صندوق حاجی‌یاتماز خریدیم و برای اعلی‌حضرت فرستادیم.** (← مستوفی ۲/۶۰)

حاشاوالله hāšā.va.le.llāh با اصرار زیاد: **در این مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاوالله کشتیارم شد که: من بچه می‌خواهم.** (هدایت[۵] ۸۰)

حاشیه hāšiye ۱. زمان کوتاهی درکنار اوقاتی که به یک عمل اختصاص داده می‌شود و در آن معمولاً از موضوعی غیراز موضوع اصلی گفت‌وگو می‌شود: **در حاشیهٔ این کنفرانس، نمایندگان دو کشور درمورد مسائل موردعلاقهٔ خود به گفت‌وگو پرداختند.** ۲. موضوع یا مطلب غیراصلی ولی مرتبط با موضوع اصلی: **هیچ‌گاه دربارهٔ اصل موضوع صحبت نمی‌کرد و بحث را به حاشیه می‌کشاند.**

☜ • **حاشیه رفتن** از موضوع اصلیِ بحث خارج شدن و به موضوع یا موضوعات فرعی پرداختن: پسرا به اصل مطلب بپرداز و حاشیه مرو. (قاضی ۸۴۴)

▪ **در حاشیه ماندن** مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: اگر در آیین پهلوانی، رسم بر این جاری می‌بود که دلاوری‌های مهتران را نیز ثبت کنند، معتقدم که شاه‌کارهای من در حاشیه نمی‌ماند. (قاضی ۱۹۵)

حاشیه‌ای h.-'(y)-i غیراصلی؛ جانبی: مسائل حاشیه‌ای. ○ او از شخصیت‌های حاشیه‌ایِ آن فیلم بود.

حاشیه‌نشین hāšiye-nešin آن‌که جزو اطرافیان شخص صاحب‌مقام یا ثروت‌مندی است: حاشیه‌نشین‌ها... دست‌به‌سینه، با احترام و تجلیل... حضرت... را می‌نگرند. (شریعتی ۵۱۸) ○ یکی از حاشیه‌نشین‌های خانهٔ یحیی‌خان مشیرالدوله بود. (مخبرالسلطنه ۱۴۲) ○ هرچه خواستم... ناگواری حضور ایشان را که نمونهٔ صحیح حاشیه‌نشینان بی‌کاروبی‌عار مجلس... ماست، در چین جبین خود ننمایم... نتوانستم. (طالبوف[۲] ۲۷۶)

حاصل hāsel آنچه درطول عمر به‌دست آمده یا کسب شده‌است: حاصل عمر او همین خانه است. ○ به کوی میکده گریان و سرفکنده رَوَم/ چراکه شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش. (حافظ[۱] ۱۹۶)

حاضر hāzer

☜ ▪ **حاضربه‌یراق** حاضریراق ←: خورشید، چادرچاقچور کرد و حاضربه‌یراق، به اتاق سوری آمد. (مخملباف ۱۵۹)

حاضررکاب h.-rekāb آمادهٔ فرمان‌برداری و عمل به فرمان: مأمورین زیادی هم حاضررکاب ایستاده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۶۸) ○ گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود، حاضررکاب باشید، جزو ملتزمین هستید. (طالبوف[۲] ۱۹۷)

حاضریراق hāzer-yarāq آماده و مایل برای رفتن به جایی یا انجام کاری: [او] همیشه حاضریراق است و آمادهٔ کشیدن اسلحه. (دیانی ۶۸) ○ آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی‌افتد، برای سورچرانی حاضریراق‌اند. (شاملو ۲۹۵) ○ نیم ساعتی بیش نگذشته‌بود که برای حرکت حاضریراق بودم. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۳/۲)

حافظه hāfeze

☜ ▪ **چیزی را به حافظه سپردن** آن را در ذهن نگه داشتن و فراموش نکردن: بیت را به حافظه سپرد. (گلشیری[۱] ۱۳۵) ○ به‌ندرت اتفاق می‌افتد که بزغاله‌ای یا بره‌ای هنوز بوی لانه و کلشانهٔ خودش را به حافظه نسپرده‌باشد. (آل‌احمد[۱] ۵۵)

حاقن hāqen (قد.) مضطرب و پریشان: خاطر شاعر چو مدحِ زُفت سگالد/ نظم شود ناتوان و معنی، حاقن. (مختاری ۴۶۷)

حاکم hākem (قد.) صاحب‌اختیار: دردا که همان نیروی پرزور و زبان‌نفهمی که بدان اشاره رفت، کمندی برگردن اولاد آدم انداخته و بروجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمال‌زاده[۸] ۱۰)

☜ • **حاکم شدن** غالب و چیره شدن در امری یا کاری: سکوت بر همه‌جا حاکم شده‌بود.

حال hāl ۱. حالت روحی و خُلقیِ مناسب که در فرد، توانایی انجام کاری را ایجاد می‌کند؛ حوصله. ← ○ حال داشتن (مِ ۱). ۲. شورونشاط؛ وجد: باشدکه هم‌وطنانم را نیز از مطالعهٔ آن مختصر کیف و حالی نصیب گردد. (جمال‌زاده[۴] ۸/۱) ○ عیشیم بُوَد با تو در غیبت و در حضرت/ حالیم بُوَد با تو در مستی و هشیاری. (منوچهری[۱] ۱۰۴) ۳. چگونگی وقوع یا جریان امور و حوادث، یا آنچه وقوع یافته؛ ماجرا: برای آن‌که زیبا را امتحان کنم، حقیقتِ حال را برایش حکایت کردم، رنگش پرید و چهره‌اش درهم رفت. (حجازی ۲۱۹) ○ کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی/ حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟ (حافظ[۱] ۱۱۵) ○ صاحب‌بریدی نامزد می‌شود از معتمدان تا حال‌ها را به‌شرح‌تر بازمی‌نماید. (بیهقی[۱] ۳۷۴)

☜ • **حال آمدن** ۱. ▪ به‌حال آمدن ←: روز بعد که بچه حال می‌آید، استاد با آب‌رنگ تصویری از او می‌کشد. (علوی[۱] ۱۵) ۲. از حالت خستگی و

کسالت بیرون آمدن؛ سرحال و بانشاط شدن: با خوردن این یک لیوان شربت، حسابی حال آمدم. ۳. در وضعیت مناسبِ جسمی قرار گرفتن: ماشاءالله حسابی حال آمده‌بود و زیباتر از گذشته شده‌بود.

• **حال آوردن** ۱. ■ به‌حال آوردن (مِ. ۲) ←: عجب باغچهٔ خوبی شده! کار، آدم را حال می‌آورَد. (← رحیمی: داستان‌های نو ۲۶) ۲. تنبیه کردن با کتک زدن یا پرخاش و دشنام: با مشتی که به صورتش زد، او را حال آورد. ۳. (قد.) نازوادا درآوردن؛ بهانه‌جویی کردن: نباید که بونصر حال می‌آرد، تا با من به سفر نیاید؟ (بیهقی[۲] ۲۴۷)

■ **حالِ چیزی (کاری) را داشتن** آمادگی و توان انجام آن را داشتن: حالِ ظرف شستن را ندارم. ○ حالِ حاشا کردن نداشتند. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴)

• **حال دادن** لذت روحی یا جسمی دادنِ کسی، چیزی، یا عملی به شخص: ورزش و به‌خصوص شنا خیلی به من حال می‌دهد.

○ **حال داشتن** ۱. آمادگی لازم و روحیهٔ مناسب برای انجام کاری را داشتن؛ حوصله داشتن: مثنوی... را هروقت که حالی داشت، جلو می‌نهاد، در برابرش به ادب زانو می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ حالش را نداشتم بروم. (آل‌احمد[۱] ۲۵) ۲. حالت دل‌پذیر و خوش‌آیند داشتن: بابا جانم می‌گوید: آواز ایرانی سوز دارد، حال دارد، مال خودمان است. (میرصادقی[۶] ۱۷۶)

• **حال کردن** از چیزی لذت بردن و احساس خوشی کردن: می‌خواهند حال کنند، غزل می‌خوانند، همه‌اش... فال حافظ می‌گیرند. (گلشیری[۲] ۱۲۶) ○ فقط می‌خواهم سری گرم نموده، حالی بکنیم. (مسعود ۱۰۴)

■ **حالِ کسی برگشتن** تغییر پیدا کردن وضعیت جسمی یا روانیِ او به‌بدی: سیداحمد از دیدن او حالش برگشت. (میرصادقی[۹] ۳۵) ○ خواهر از موقعی‌که برادرش را ازدست داده، حالش برگشته‌است. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۹)

■ **حالِ کسی به‌هم خوردن** دچار شدنِ او به انزجار و نفرت ازبابت کسی یا چیزی: از دیدن قیافهٔ او حالش به‌هم می‌خورد.

■ **حالِ کسی [به]جا (سرِ جا) آمدن** ۱. ■ به‌حال آمدن ←: کمی بعد که حالمان جا می‌آید، می‌دویم و خودمان را به او می‌رسانیم. (دبانی ۴۴) ○ پس‌از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سر جا آمد. (علوی[۳] ۳۵) ○ دو می‌زدیم، سرم گیج رفت، ولی خودم را نگه داشتم و بعد حالم به‌جا آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۸) ۲. دست کشیدن از ارتکاب عمل ناپسند به‌واسطهٔ تنبیه شدن: با کتک‌هایی که خورد، حالش جا آمد. ۳. • حال آمدن (مِ. ۲) ←: بیا، بیا برویم اتاق من یک چایی بخور، حالت جا بیاید. (← آل‌احمد[۴] ۴۹)

■ **حالِ کسی خراب بودن** ۱. نامطلوب بودن وضعیت جسمی یا روحیِ او؛ بیمار بودنِ او: حالش خیلی خراب است، به زنده ماندنش امیدی نیست. ۲. تعادل عقلانی نداشتن و گیج بودنِ او: به حرف‌های او اهمیتی نده، حالش خراب است. ۳. عفیف نبودن او.

■ **حالِ کسی را [به]جا (سرِ جا) آوردن** ۱. ■ به‌حال آوردن (مِ. ۱) ←: با یک قرص حالِ بیمار را جا آوردند. ۲. ■ به‌حال آوردن (مِ. ۲) ←: با یک نوشیدنیِ خنک حال آنها را جا آوردیم. ۳. با کتک یا دشنام و پرخاش، تنبیه کردن: با یک مشت حالش را جا آوردیم تا دیگر فضولی نکند.

■ **حالِ کسی را داشتن** آمادگی و حوصلهٔ تحمل او را داشتن: هیچ‌کس حالِ او را نداشت چون خیلی پرحرف و خسته‌کننده بود.

■ **حالِ کسی را گرفتن** او را آزرده و ناراحت کردن (معمولاً برخلاف انتظار او): توقع داشت که حرفش را تأیید کنند، اما مخالفت کردند و حالش را گرفتند.

■ **حالِ کسی سرِ جا نبودن** دارای ناراحتی جسمی یا روحی بودنِ او: چون می‌بینم که حالش سر جا نیست، او را با کالسکهٔ خودم به شهر می‌بَرَم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۶)

■ **حالِ کسی گرفته شدن** آزرده و ناراحت شدنِ

او (معمولاً برخلاف انتظار او): **وقتی صحنهٔ تصادف را دیدم، حالم گرفته شد.**

▪ **حال‌وروز (حال‌وروزگار)** اوضاع و وضعیت زندگی: **اگر... ناز می‌کردم که تا درسم تمام نشده، شوهر نمی‌کنم، حالا حال‌وروزم این‌طور نبود.** (مخما باف ۵۶) ○ **چه بر شما آمده‌است؟ چرا به این حال‌وروزگار افتاده‌اید؟!** (جمال‌زاده[8] ۶۸)

▪ **حال‌وهوا** اوضاع‌واحوال؛ وضعیت؛ چگونگی: **این فیلم در حال‌وهوای فیلم‌های قدیمی ساخته شده‌است.**

▪ **حال‌وهوای کاری را داشتن** حوصله و میل یا توان و آمادگی انجام آن را داشتن: **به‌نظر نمی‌آمد که آن‌جا کسی حال‌وهوای حرف زدن داشته‌باشد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۷)

▪ **ازحال رفتن** ۱. به‌حالت بی‌هوشی افتادن به‌دلیل بیماری، واقعهٔ ناخوش‌آیند، خستگی، و مانند آنها؛ بی‌هوش شدن: **تا دو قدم می‌روم، سرگیجه می‌گیرم و ازحال می‌روم.** (آقایی: شکوفایی ۳۸) ○ **[سرش] به‌سختی روی سنگ‌فرش خورد، نزدیک بود که ازحال برود.** (هدایت[5] ۶۰) ۲. تغییر کردن وضعیت یا کیفیت (معمولاً از مطلوب به نامطلوب): **آتش خورش‌ها را ملایم کن که خیلی ازحال نرود.** (مستوفی ۱۵۲/۲)

▪ **ازحال شدن** (قد.) ▪ ازحال رفتن (مِ. ۱) ←: **چون سر حسنک را بدیدیم... من ازحال بشدم.** (بیهقی[1] ۲۳۵)

▪ **از حال‌وحوصله افتادن** ازدست دادن وضعیت روحی مناسب: **حس می‌کردم از حال‌وحوصله افتاده‌است، آشفته و پریشان‌حال بود.** (میرصادقی[8] ۸۸)

▪ **به‌حال آمدن** به‌حالت طبیعی بازگشتن یا بهبود یافتن وضعیت جسمی یا روحی آن‌که براثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده‌است: **آن‌قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به‌حال آمدیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۰)

▪ **به‌حال آوردن** ۱. به‌حالت طبیعی یا وضعیت جسمی و روحیِ مناسب بازگرداندنِ آن‌که براثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده‌است: **قندآب و گلاب به گلویم کرده، به‌حالم آوردند.** (شهری[3] ۱۹۹) ○ **یک دکان عطاری باز نبود که گلاب بخرم و مریض را به‌حال بیاورم.** (حجازی ۴۱۰) ۲. از حالت خستگی و کسالت خارج کردن؛ به‌نشاط آوردن: **صورت نیکوی او مرا به‌حال آورد، غرورِ گرفتهٔ من جان گرفت.** (علوی[1] ۵۸)

▪ **به‌حالِ خود گذاشتنِ (واگذاشتنِ) کسی (چیزی)** او (آن) را به‌اختیار خود گذاشتن و کاری به کار او (آن) نداشتن: **خداوندا بنده‌ای را به‌حال خود وامگذار.** ○ **آن دو را به‌حال خود گذاشته، بیرون رفته، در را به رویشان قفل می‌کردند.** (شهری[2] ۱۱۰/۳) ○ **حس می‌کنم که حوصلهٔ حرف زدن ندارد. او را به‌حال خود گذاشته، از او دور می‌شوم.** (مسعود ۲۰)

حال‌به‌هم‌خوردگی h.-be-ham-xor-d-e-gi حالت تهوع همراه‌با سرگیجه و ضعف: **بسیاری در [اتومبیل] دچار سرگیجه و تهوع و حال‌به‌هم‌خوردگی [می‌شدند.]** (شهری[2] ۲۴۸/۱)

حالت hālat ۱. احتضار یا مرگ: **شاه‌زمان توی حالت است.** (چهل‌تن[3] ۱۲۸) ○ **چون ادمان مسیر ایشان را به طراز رسانید، آوازهٔ وقوع حالت کیوک‌خان برسید.** (جوینی[1] ۲۴۸/۲) ۲. (قد.) وجد. ← حال (مِ. ۲): **هر صاحب‌ذوق حقیقت‌طلبی از مطالعهٔ آنها در وجد و حالت می‌آید.** (اقبال[1] ۹/۴ و ۳/۱۰) ○ **در سماع، خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند.** (نجم‌رازی[1] ۲۶۳)

▪ **حالتی به کسی درآمدن** (قد.) عارض شدنِ آن حالت بر او؛ قرار گرفتن او در آن حالت: **یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت، گم شدم.** (محمدبن‌منور[1] ۱۱۹-۱۲۰)

حال‌گیری hāl-gir-i آزردن و ناراحت کردن یا باعث آزار و نارحتی: **رفتنِ برق، درست در جای حساس فیلم، حال‌گیری بود.** ○ **باهم قراروِمدارِ تلفنِ فردا**

را می‌گذارند. تلفن حال‌گیری.... (دانشور ۱۱۰)

حائل، حایل hā'el, hāyel

☜ ▪ **حائل کردن** واسطه قرار دادن: دربرابر مادرش صبور بود و بین او و دیگرانی که می‌خواستند سربه‌سرش بگذارند، خود را حائل می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۱۸) ○ به‌محض آن‌که مأموری از شهر می‌آمد، خود را میان او و اهل دِه حائل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

حب hab[b]

☜ ▪ **حبِ جیم را خوردن** فرار کردن، گریختن، یا به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن: من هم دیدم اوضاع پس است و حَب جیم را خوردم. (← میرصادقی[۵] ۱۴۰)

▪ **حبِ نبات** هرچیز دل‌پذیر و مطبوع: دختری پیدا شد که واقعاً حَب نبات و ازهرجهت باب دندان بود. (جمال‌زاده[۲] ۲۲)

حباله hebāle حیطهٔ شرعی و قانونی: از مباشرت برقدر آنچه مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بُوَد، اقتصار کند... و [به] آنچه از حبالهٔ او خارج باشد، دست‌درازی نکند. (خواجه‌نصیر ۷۶)

☜ ▪ **در حباله (حبالهٔ نکاح) داشتن** در عقد و ازدواج داشتن: سردار کل سابق، همشیرهٔ امین‌الدوله را در حبالهٔ نکاح داشت. (نظام‌السلطنه ۲۱۴/۱)

▪ **در حبالهٔ کسی بودن** (قد.) همسر و زن او بودن؛ در عقد او بودن: یک خواهر او در حبالهٔ نقیه ابوالفتح بخاری بود. (ابن‌فندق ۲۵۱)

▪ **زنی را به (در) حباله (حبالهٔ نکاح) [در]آوردن** او را عقد کردن؛ با او ازدواج کردن: پیغمبر اسلام... خدیجه را به حبالهٔ نکاح درآورد. (مطهری[۴] ۳۵۷) ○ براق را اندیشه در سر افتاد که مادر او را در حباله آرَد. (جوینی[۱] ۲۰۵/۲) ○ چون به خانه رَوَم، این دختر را در حبالهٔ خود آرَم. (وراوینی ۶۴)

حبشی habaši (قد.) سیاه‌رنگ (در ترکیب‌هایی مانند «حبشی‌چهره» و «حبشی‌زلف»): یکان‌یکان حبشی‌چهره و یمانی‌اصل/ همه بلال‌معانی همه اویس‌هنر. (خاقانی ۸۸۴) ○ حبشی‌زلف یمانی‌رخ زنگی‌خال است/ که چو ترکانْش تتق رومی خضرا بینند. (خاقانی ۹۸)

حبل habl (قد.) وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: این اجتماع و انفراد که رو نموده، از رحمت خدای است و حبل خدای است که فروفرستاده. (قطب ۴۲۵)

☜ ▪ **حبلِ متین** (قد.) قرآن کریم: در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید:... . (نظامی‌عروضی ۷)

حبل‌الله habl.o.llāh (قد.) قرآن کریم: چو تمسکْ به حبل‌اللّه ازاوّل دیدند/ حسبنااللّه‌وکفی آخر انشا بینند. (خاقانی ۱۰۰)

حبل‌المتین habl.o.l.matin (قد.) ۱. وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: به حبل‌المتینِ توبه و انابت توسل جسته، فضای تیره و آلودهٔ سینه و دل را از بادِ ایمان‌سوز کبر و غرور بپرداز. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ در بن چاه لحد ای شمع دین/ می بسم یک موی تو حبل‌المتین. (عطار[۶] ۳۰) ۲. ← حبل ▪ حبل متین.

حبه habbe پول بسیار اندک: مأمور مالیات و کدخدا... تا مالیات را دولا و سه‌لا تا حبهٔ آخر وصول نکنند، ولکن معامله... نیستند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ در خاطر من که عشق ورزد/ عالم همه حبه‌ای نیرزد. (نظامی[۲] ۱۵۶) ○ نیاز اندر خانه‌ای بُوَد که دخل درمی بُوَد و خرج درمی و حبه‌ای. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۴)

حبیب habib

☜ ▪ **حبیبِ مطلق** (قد.) خداوند: نشان علو مرتبه در این عالم، جز متابعت حبیب مطلق... نیست. (جامی[۸] ۴۲۸)

حج haj[j]

☜ ▪ **حجِ اکبر** کار ضروری و فوری: مگر حج اکبر است که حتماً باید الآن به خانه‌شان بروی؟

حجاب hejāb ۱. هرآنچه سالک را از رسیدن به حق بازدارد: میان عاشق‌ومعشوق هیچ حائل نیست/ تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز. (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ چون غالب گردد بر بندهٔ من محبت من... او عاشق من گردد و من عاشق او، و بردارم همهٔ حجاب‌هایی که میان من و اوست. (احمدجام ۲۱۰) ۲. (قد.) مانع؛ بازدارنده؛ حایل: استغفار کند و از آن خاطر توبه کند

تا حق‌تعالی به‌لطف خود آن حجاب رفع کند و آن خاطر مضمحل شود. (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ دل و دنیا حجاب همت ماست/ هردو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

● **حجاب شدن** (قد.) مانع شدن؛ حایل گشتن؛ فاصله شدن: میان ما به‌جز این پیرهن نخواهد بود/ وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم. (سعدی[۳] ۵۵۳)

● **حجاب کردن** (قد.) شرم کردن: اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی/ چنین‌که می‌کنی از مردمان حجاب این‌جا. (صائب[۱] ۲۸۲)

حجازی hejāz-i (قد.) فصیح. ← حجازی‌سخن.

حجازی‌سخن h.-soxan (قد.) فصیح؛ شیوا‌سخن: عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم/ حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم. (فرخی[۱] ۲۴۶)

حجله‌نشین hejle-nešin زن عفیف: آن جوان ازآن‌که مبادا کافران از حال حجله‌نشینان سراپردهٔ عصمت... اطلاع یابند، اندیشید و... درِ نهان‌خانه را مسدود گردانید. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۳/۳۲۴: لغت‌نامه[۱])

حجم hajm اندازه؛ مقدار: حجم کار او این‌روزها خیلی زیاد شده‌بود. ○ تا زمانی که من متصدی کار بودم، حجم اسکناس به... تومان بالغ شده‌بود. (مصدق ۳۷۰)

حد had[d]

■ **حدِ ترخص** اندازهٔ متداول یا مشروع یا قابل‌قبول: امروز به سفره‌خانهٔ هتل رفته... ناهار خوردم. لکن در تغذیه از حد ترخص تجاوز نکردم. (امین‌الدوله ۳۷۹)

■ **حدِ چیزی را داشتن** جسارت یا شهامت انجام دادن آن را داشتن: حد آن را نداشتند که درمقابل وزارت عظما و صدارت کبرا از خود مستقیماً اظهاررأیی کنند. (افضل‌الملک ۲۳۹)

■ **حدِ خود (خویش) را نگاه داشتن (حفظ کردن)** از محدودهٔ اختیار، توانایی، و قوای شخصیِ خود تجاوز نکردن: بهتر است حد خودتان را نگاه دارید و در اموری که مربوط به شما نیست، دخالت نکنید. ○ مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید و تو حد خویش نگاه نمی‌داری. (بیهقی[۱] ۴۰۷)

■ **حد نداشتنِ چیزی** بسیار بودن آن: حماقت‌های او حد ندارد.

■ **حدوحساب نداشتنِ چیزی** غیرقابل اندازه‌گیری بودن آن به‌دلیل زیادی؛ بسیار بودن آن: سادگی او، حدوحساب ندارد. ○ هوا به‌اندازه‌ای خوب و آفتاب به‌قدری مطبوع بود که حدوحساب نداشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۷)

■ **حدوحصر نداشتنِ چیزی** ■ حدوحساب نداشتن چیزی ←: راعی گفت:... حالا هم البته دیر نشده، هنوز هم جوانی، آدم‌های دنیا هم که حدوحصر ندارند. (گلشیری[۲] ۱۱۰)

حدت heddat ۱. شور و هیجان: مردم، همه دکان و بازار را می‌بستند... اگرچه حدت و حرارتی نشان نمی‌دادند. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) ۲. (قد.) سرعت انتقال و تیزی و هوشمندی: سهولت تعلم، آن بُوَد که نفْس حدتی اکتساب کند. (خواجه‌نصیر ۱۱۲) ۳. (قد.) خشم؛ عصبانیت: گفته‌اند اصحاب نطنت و خبرت که از حدت و سورتِ پادشاهان برحذر باید بود. (سعدی[۲] ۶۷)

■ **حدتِ مزاج** (قد.) تندی طبع؛ تندخویی: ازسر حدت مزاج و خشونت طبع، بر لجاج اصرار می‌نمود. (جرفادقانی ۳۳۹)

حدقه hadaqe (قد.) چشم: خم شدم و در حدقهٔ او نگریستم. دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده و آن حالت... تخفیف یافته‌است. (مینوی[۳] ۱۷۲) ○ آب اعتذار... از نایژهٔ حدقه گشاید. (وراوینی ۶۷۵)

حدود hodud ظرفیت: درک حدودوثغورش از «حدود» اندیشهٔ او خارج بود. (پارسی‌پور ۲۵۶)

■ **حدودوثغور** آنچه دردرون مرزهایی مشخص قرار دارد؛ محدوده: حالا همه‌کس می‌تواند به من اعتماد کند که... از حدودوثغور هیچ علمی پای بیرون نمی‌گذارم. (مخملباف: شکوفایی ۵۱۸)

■ **از حدودِ خود خارج شدن** انجام دادن کاری که شخص مجاز به آن نیست: شما چرا از حدود خودتان خارج می‌شوید؟ (مصدق ۱۹۰)

حدیث hadis (قد.) عشق؛ سودا: بزنعیم ندیم، مگر

به حدیث این تُرک دل به‌باد داده‌بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (بیهقی[۱] ۵۲۸)

حدیقه hadiqe

■ **حدیقهٔ سبز** (قد.) آسمان: تا زیر این حدیقهٔ سبزی طمع مدار/ شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار. (شمس‌طبسی:گنج ۱۰۳/۲)

حرارت harārat هرنوع حالت شدید روحی و عاطفی در انسان که ناشی از شور، علاقه، خشم، و مانند آنهاست: با حرارت مخصوصی این جمله را گفت. (هدایت[۵] ۱۱۲) ○ در عقل و هوش و حرارتِ آزادی‌طلبی و فعالیت، بی‌نظیر بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹)

■ **حرارت به‌خرج دادن** تمایل و اشتیاق نسبت‌به چیزی یا انجام کاری ابراز کردن؛ هیجان و اشتیاق از خود نشان دادن: روضه‌خوان‌ها نیز که می‌بایست مجانی روضه بخوانند، آن‌طورکه باید، حرارت به‌خرج نمی‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۵)

○ **حرارت داشتن** شور وهیجان داشتن: شماها جوان هستید و خیلی حرارت دارید. (← آل‌احمد[۳] ۷۴)

حرارتی h.-i دارای حالات شدید عاطفی و روحی مانند شور، علاقه، و خشم: از آن آدم‌های حرارتی است.

حرام harām ۱. ضایع؛ تباه: هرکه این عشرت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه/ وآن‌که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام. (حافظ[۱] ۲۱۱) ۲. ناممکن: مدت‌هاست که به‌دلیل درد استخوان، خواب خوش بر من حرام است. ۳. ویژگی واژه یا گروه‌واژه‌ای که ادب عمومی برزبان آوردن آن را ایجاب نمی‌کند.

○ **حرام خوردن** مال به‌دست آوردن از راه‌های نامشروع: بدبخت بنده‌ای بُوَد که حرام خورَد. (بحرالفوائد ۱۱۸)

• **حرام شدن** بی‌فایده شدن؛ ازبین رفتن؛ ضایع شدن: پارچه را این‌طوری قیچی نزن، حرام می‌شود.

■ **حرام... شدن (حرامم شود، حرامت شود، ...)** لذت‌بخش و مفید واقع نشدن برای کسی: آن‌قدر دراین‌مدت به من غُر زده که مسافرت حرامم شده.

• **حرام کردن** بی‌فایده کردن؛ ازبین بردن؛ ضایع کردن: کاش غذا را به‌اندازه درست‌کرده‌بودید تا این‌همه برنج را حرام نکنید. ○ عمرت را با همین‌قبیل خیالات پوچ... حرام کردی. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۹)

■ **حرام... کردن (حرامم کرد، حرامت کرد، ...)** مانع لذت بردن کسی از چیزی شدن: گریه‌های بچه مهمانی را حرامم کرد.

■ **حرامِ کسی کردن** مصرف کردن یا استفاده کردن چیزی بی‌ارزش برای او که حتی شایستگی آن را ندارد: یکی از ایشان هفت‌تیرش را به‌طرف من گرفت و گفت: اگر سروصدا کنم، یک تیر حرامم می‌کند. (میرصادقی[۱] ۱۴۲) ○ چهارتا فحش فارسی حرامش می‌کردم. (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۶)

■ **حرام‌وحَرَس (حرام‌وهَرَس)** بیهوده و باطل؛ تباه؛ ضایع.

■ **حرام‌وحَرَس (حرام‌وهَرَس) شدن** تباه شدن؛ ضایع شدن: مال من همه‌اش حرام‌وحرس می‌شود. من آلوها را شمردم. بعد که هسته‌هایش را شمردم، چهارتاش کم بود. (← هدایت[۳] ۱۶)

■ **حرام‌وحَرَس (حرام‌وهَرَس) کردن** تباه کردن؛ ضایع کردن: یاد بگیر پیرهن‌هایت را این‌جور حرام‌وهرس نکن. (← دریابندری[۳] ۳۳۱)

■ **چیزی بر (به) کسی حرام شدن** محروم شدن او از آن: آسایش به من حرام شده‌بود. (هدایت[۱] ۱۹)

■ **چیزی را بر (به) کسی حرام کردن** ۱. محروم کردنِ او از آن: با آن قدوقامت انچوچکی، خواب را بر من حرام می‌کند. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۳) ○ در درد فراق تو می‌گریم و خنده و شادی را بر خود حرام کرده‌ام. (علوی[۳] ۷۵) ۲. آن را برای او ناخوش‌آیند و ناگوار کردن: با این اخلاقت، شام امشب را بر ما حرام کردی.

حرام‌توشگی h.-tuše-gi (قد.) داشتن توشه و دارایی حرام، یا اقدام به تهیهٔ آن: زمانی به حرام‌توشگی در سلوکِ طریقِ حیله‌وری و طراری اندیشه می‌نمایند. (مروی ۷۵۵)

حرام‌خوار harām-xār مفت‌خور؛ تنبل: این پسر حرام‌خوار به تن‌پروری عادت کرده‌است.

حرام‌روزی harām-ruz-i (قد.) فقیر؛ تنگ‌روزی: می دِه که من حرام‌روزی/ خونابه خورم، کدام روزی؟! (نظامی[۲] ۲۱۸ح.)

حرام‌زادگی، حرامزادگی harām-zā-d-e-gi بدذاتی و نیرنگ‌بازی کردن؛ حقه‌بازی کردن: با حرام‌زادگی، خانه را ازچنگ ما درآورد. ○ حیوانات درنده... چون... از حرام‌زادگی و دورویی‌ها فارغند، تربیت آنها از تربیت انسان آسان‌تر است. (جمال‌زاده[۵] ۲۰/۲) ○ می‌خواست که به حرام‌زادگی جان به‌دربَرَد، نتوانست. (یغمی ۸۱۲)

• **حرام‌زادگی کردن** حرام‌زادگی ↑: حرام‌زادگی نکن آقاجان! تو خودت... به خونِ مباشر تشنه‌ای. (آل‌احمد[۶] ۱۸۱)

حرام‌زاده harām-zā-d-e ۱. بدذات؛ حیله‌گر؛ حقه‌باز: حرام‌زاده‌ای بود! حرف‌های دوپهلو می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۵۸) ۲. از مجرا و طریق درست و صحیح به‌وجودنیامده: در این مکالمات که به‌زبان حرام‌زاده و متداولِ سرزمین بربر صورت می‌گرفت، حاجی‌مراد ترجمانِ ما بود. (قاضی ۴۶۱)

حرام‌نمک harām-namak نمک‌نشناس؛ ناسپاس: از آن حرام‌نمک‌هاست که خوبی به آنها نیامده‌است!

حرام‌نمکی h.-i نمک‌نشناس و ناسپاس بودن؛ نمک‌به‌حرامی: تا به امروز آدمی به حرام‌نمکیِ او ندیده‌بودند. ○ او را در قلعه راه بداد و حرام‌نمکی ظاهر ساخت. (تذکرهٔ‌دولت‌شاه ۳۶۴: لغت‌نامه[۱])

حربه harbe عمل یا وسیله‌ای برای رسیدن به خواستِ خود یا به‌دست آوردن امتیاز: حربه‌اش همیشه گریه است. ○ این هم از حربه‌های دشمن است. ○ بعضی، انتقاد را حربهٔ عاجزان خوانده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶)

حرس haras (قد.) زندان؛ محبس: این مفسدِ ملعون را که چندان فساد کرده‌بود، خون‌ها ریخته، به‌ناحق به حرس بازداشتند. (بیهقی[۱] ۷۴۴)

حرص hers عصبانیت؛ خشم: از حرص، پای خود را به زمین زد. (← مسعود ۱۵)

• **حرص خوردن** عصبانی شدن همراه‌با خودداری از ابراز این حالت: مادرم جوش‌وجلا می‌زد، حرص می‌خورد. (محمدعلی ۲۶)

• **حرص دادن** آزارواذیت کردن؛ عصبانی کردن: این‌قدر حرصم نده، مگر آزار داری؟!

▪ **حرصِ کسی درآمدن** عصبانی و خشمگین شدنِ او: حسابی حرصش درآمده‌بود.

▪ **حرصِ کسی را درآوردن** او را عصبانی و خشمگین کردن: خواهش می‌کنم حرصم را درنیاور. (← امیرشاهی ۸)

▪ **حرص... گرفتن (حرصم گرفت، حرصت گرفت، ...)** عصبانی و خشمگین شدن: حرصش گرفت که این... بی‌حیا... توی روی او دروغ می‌گوید. (علوی[۳] ۱۱۷)

▪ **حرص‌وجوش خوردن** عصبانی، نگران، و ناراحت شدن: ازبس‌که حرص‌وجوش خورده، بیمار شده‌است. (← میرصادقی[۴] ۱۶۳)

▪ **حرص‌وجوش دادن** دچار خشم و ناراحتی کردن: این‌قدر من را حرص‌وجوش ندهید. (← گلابدره‌ای ۱۰۷)

حرص‌خوری h.-xor-i عصبانیت؛ حرص خوردن: در اوقات خودخوری و حرص‌خوری‌های راه‌بندان‌ها، می‌توان پیچ رادیو را باز کرد.

حرص‌دار hers-dār ۱. موجب عصبانیت؛ عصبانی‌کننده: کارهای او حرص‌دار است و باعث ناراحتی دیگران می‌شود. ۲. ازروی عصبانیت؛ همراه‌با عصبانیت: حرص‌دار نگاه می‌کرد.

حرصی hers-i عصبانی و دل‌خور: ازدستش خیلی حرصی‌ام، آدم خودخواهی است.

• **حرصی شدن** عصبانی و دل‌خور شدن: رفتار اینها راکه می‌بیند، بیش‌تر حرصی می‌شود.

• **حرصی کردن** عصبانی و دل‌خور کردن: این بدقولی‌هایش حرصی‌ام کرده.

حرف harf ۱. سخن بی‌پایه‌واساس: اینها

همه‌اش حرف است، زیاد جدی نگیرید، چون به هیچ‌کدام عمل نمی‌شود. ۲. مشاجره؛ بحث؛ دعوا و کشمکش: حرف در این خانه هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. ○ جایم بدون حرف و چون‌وچرا باید در اعلا درجات بهشت باشد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۲-۱۰۳)

■ **حرفِ آخر را زدن** ۱. منظور نهایی خود را بیان کردن: حرف آخرش را زد و بیرون رفت. ۲. درمیان عده‌ای یا در بحث و مذاکره، تصمیم نهایی را درموردی گرفتن و حکم قطعی دادن: حرف آخر را در اداره، رئیس می‌زند. ○ حرف آخر را همیشه او می‌زند. تصمیم آخر را همیشه او می‌گیرد. (دیانی ۸۲)

■ **حرف از تو[یِ] چیزی درآمدن** مطرح شدن عیب یا ایرادی برای آن (معمولاً به‌صورت غیرواقعی): مراسم، ساده‌تر برگزار شود و حرفی از تویش درنیاید. (← میرصادقی[۱] ۸۴)

■ **حرف از دهانِ (دهنِ) کسی پریدن** گفته شدن مطلبی ناگفتنی توسط او بدون آن‌که خودش بخواهد: سخت از نوه‌اش رنجید و حرفی از دهنش پرید که بعدها موجب پشیمانی شد. (علوی[۳] ۶۹)

■ **حرف [را] از دهانِ (دهنِ) کسی قاپیدن** هنوز گوینده، سخن خود را کامل نگفته، مقصود او را درک کردن: این بچه حرف را از دهان آدم می‌قاپد، خیلی باهوش است.

■ **حرف از کسی (چیزی) به‌میان آوردن** دربارهٔ او (آن) صحبت کردن: درغیاب زن، وقتی از او حرف به‌میان می‌آورد، می‌گفت:.... (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

■ **حرف از کسی درآمدن** فاش شدن راز ازطرف او و فهمیده شدن چیزی از گفتار و رفتار او: از او حرف درنمی‌آمد... از تحقیقاتی که راجع‌به او کردم، چیزی دستگیرم نشد. (علوی[۲] ۸۲)

■ **حرف از کسی درآوردن** ■ از کسی حرف کشیدن ←.

■ **حرفِ اول** برترین؛ بهترین: حرف اول در دنیای صوت و تصویر.

■ **حرفِ اول را زدن** تعیین‌کننده‌ترین عامل بودن: متأسفانه امروزه پول حرف اول را می‌زند.

■ **حرف برای کسی درآوردن** به‌دروغ، صفت یا عمل زشت و نامناسبی را به او نسبت دادن: این چه اخلاقی است که برای هم حرف درمی‌آورید؟! (مرادی‌کرمانی ۶۰) ○ جوان است و بروردار، مردم برایش حرف درمی‌آوردند. (شهری[۳] ۱۱۴)

■ **حرف‌به‌حرف کردن** بنابه مصلحت، مطلب دیگری را به‌میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: حرف‌به‌حرف نکن! دنبالهٔ موضوع را تعریف کن.

■ **حرف به خانه بردن** بازگو کردن حرف‌هایی که شخص در کوچه‌وبازار می‌شنوَد برای اعضای خانواده: هرگز حرف به خانه نمی‌برد. (مستوفی ۳۰۸/۲)

■ **حرف به‌خرجِ کسی نرفتن** ← ■ حرف تو گوش کسی نرفتن: این حرف‌ها به‌خرج ما نمی‌رود. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۹/۲)

■ **حرف (حرفی) به‌میان آمدن** صحبت شدن: در خانهٔ ایشان از شما حرفی به‌میان نیامد.

■ **حرف (حرفی) به‌میان آوردن** ۱. ■ حرف تو حرف آوردن ←: تا خواستیم از او گِله کنیم، با زرنگی حرف به‌میان آورد و موضوع بحث را عوض کرد. ۲. صحبت کردن. ایشان از شما حرفی به‌میان نیاورد.

■ **حرف (حرفِ‌کسی) پیش رفتن** به‌اجرا درآمدن خواسته و نظر (او): این حرف، حسابی پیش رفت. (مستوفی ۵۱۵/۳)

■ **حرف تو[یِ] حرف آمدن** پیش کشیده شدن مطلبی درمیان مطلب و سخن دیگر به‌طوری‌که موضوع صحبت عوض شود: حرف توی حرف آمد و یادمان رفت. (آل‌احمد[۲] ۷۷)

■ **حرف تو[یِ] حرف آوردن** پیش کشیدنِ مطلبی درمیان مطلب و سخن دیگر به‌طوری‌که موضوع صحبت عوض شود: حرف تو حرف آوردم و گفتم: یادتان نرود که چیزی از آفتاب بالی نمانده. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۶/۱)

▪ **حرف تو[یِ] (در) دهانِ (دهنِ) کسی انداختن (گذاشتن)** ۱. ازجانب او سخنی را بیان کردن: **چرا حرف تو دهان من می‌گذارید، من کِی این‌طور گفتم؟!** ۲. سخنی را به او تلقین و القا کردن: کس دیگری **این حرف را در دهانش گذاشته‌بود.** (گلابدره‌ای ۵۰)

▪ **حرف تو[یِ] (در) کارِ کسی انداختن** در کار او موانعی ایجاد کردن: **دارد اذیت می‌کند و مرتب حرف تو کار ما می‌اندازد.**

▪ **حرف تو[یِ] (به) گوشِ کسی خواندن** سخنی را به او تلقین کردن: **این حرف‌ها را تو گوش کسی بخوان که شما را نمی‌شناسد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۱)

▪ **حرف تو[یِ] (به) گوشِ کسی نرفتن** نپذیرفتن سخن و حرف‌شنوی نکردنِ او: **همان‌جا جا خوش کرده‌بود و این حرف‌ها تو گوشش نرفت که نرفت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

▪ **حرفِ چندپهلو** سخنی که معانی مختلف و گاه ضد هم از آن استنباط می‌شود: **حرف‌های چندپهلوی او حسابی ما را گیج کرده‌بود.** نیز ← دوپهلو.

▪ **حرف حالیِ کسی نبودن (نشدن)** ▪ حرف تو گوش کسی نرفتن ←: **این بچه اصلاً حرف حالیش نیست.** ○ **هرچه می‌گوییم، حرف حالیش نمی‌شود.**

▪ **حرف، حرف آوردن** گفتن بعضی صحبت‌ها باعث گفته شدنِ صحبت‌های دیگر شدن: **می‌گویند حرف حرف می‌آورَد، صحبت از دایی‌حسین، مرا به‌یاد زن دایی‌حسین انداخت.** (جمال‌زاده[۴] ۴۱/۱)

▪ **حرفِ حساب (حسابی)** سخن معقول و سنجیده؛ گفتار درست و منطقی: **حرف حساب، جواب ندارد.** ○ **عرض نکردم اینها حرف حساب حالیشان نیست قربان؟!** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۵)

▪ **حرفِ حساب به‌گوشِ کسی نرفتن** سخن درست و منطقی ازطرف او پذیرفته نشدن: **کار دنیا به‌دست یک مشت اشخاصی افتاده‌است که حرف حساب به‌گوششان نمی‌رود.** (جمال‌زاده[۷] ب)

▪ **حرفِ حساب زدن** سخن درست و منطقی به‌زبان آوردن: **می‌خواستم با یکی‌دو کلمه، حرف حساب بزنم.** (آل‌احمد[۶] ۵۴)

▪ **حرفِ خشک‌وخالی** سخن پوچ یا سخنی که درپشت آن، عملی نیست: **گولِ یک حرف خشک‌وخالیِ او را خوردند و روی قولش حساب کردند.**

▪ **حرفِ خود را به‌کرسی نشاندن** نظر و عقیدهٔ خود را به دیگران تحمیل کردن یا به‌اثبات رساندن: **آقای مجتهد... یقین داشت که حرفش را به‌کرسی نشانده‌است.** (علوی[۳] ۹۹) ○ **این آقایان... می‌خواستند... حرف‌های... خود را به‌کرسی... بنشانند.** (مستوفی ۵۳۶/۳) نیز ← ▪ حرف کسی به‌کرسی نشستن.

▪ **حرفِ خود را پس گرفتن** از سخن خود ابراز پشیمانی یا شرمندگی کردن؛ از عقیده و نظر خود برگشتن: **چند لحظه بعد، هوشنگ حرفش را پس می‌گیرد.** (محمود[۲] ۵۳)

▪ **حرفِ خود را پیش بردن** نظر و عقیدهٔ خود را تحمیل کردن و به‌اجرا درآوردن: **سرانجام حرف خودتان را پیش بردید و همان‌طورکه می‌خواستید، شد.** ○ **بااین‌همه عموماً پسر حرف‌های خود را پیش می‌برد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

▪ **حرفِ خود را خوردن** بنابه مصلحت، ترس، یا خجالت، سخن خود را به‌یک‌باره قطع کردن: **عنایت، این‌جا که رسید، حرف خود را خورد.** (آل‌احمد[۴] ۴۸)

▪ **حرفِ خود را سبز کردن** اثبات کردن و قبولاندنِ آن: **کوکب حرف خودش را سبز کرد.** (علوی[۲] ۷۶)

● **حرف داشتن** ایراد داشتن: **حاج‌شیخ هم در مذهب و عقیدهٔ ما حرف دارد، ...آداب طواف ما را ناقص می‌داند.** (← امین‌الدوله ۱۸۲)

● **حرف درآمدن** مورد اتهام قرار گرفتنِ کسی، یا شایع شدن مطلبی نادرست دربارهٔ او: **این خانه‌ها نیز مانند خانه‌های طبقهٔ متوسط بود، به‌خاطر دور بودن از چشم و درآمدن حرف.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۳)

● **حرف درآوردن** شایع کردن مطلبی نادرست دربارهٔ کسی: **با این آدم رفت‌وآمد نکن، مردم حرف**

درمی‌آورند.

▪ **حرف در کارِ کسی کردن** (قد.) ایراد گرفتن و در کار او موانع ایجاد کردن: ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب/ مورم اما حرف در کار سلیمان می‌کنم. (صائب[1] ۲۶۲۰)

⊙ **حرف دزدیدن از کسی** ۱. سخن او را به‌نام خود بازگو کردن: حرف درویشان بدزدد مرد دون/ تا بخوانَد بر سلیمی زآن فسون. (مولوی[1] ۲۱/۱) ۲. حرف از کسی کشیدن؛ جاسوسی کردن: با پرس‌وجوهایش می‌خواست از من حرف بدزدد تا به‌گوش آنها برساند.

▪ **حرفِ دل** سخنی که بیان‌کنندهٔ خواستهٔ درونی و آرزوی حقیقی کسی باشد: حرف دلش این بود که دوست نداشت با ما به مسافرت بیاید. ○ حرف دلت را بزن، کاری به دیگران نداشته‌باش.

▪ **حرفِ دهانِ (دهنِ) خود را فهمیدن (دانستن)** متوجه حدود و اختیارات و موقعیت خود در حرف زدن بودن؛ سنجیده صحبت کردن: پیداست که خود سقراط حرف دهنش را می‌فهمیده‌است. (دریابندری[2] ۷۳) ○ حرف دهانت را بفهم، وگرنه سروکارت با من است. (← هدایت[4] ۹۷)

▪ **حرف را برگرداندن** تغییر دادن موضوع یا نحوهٔ صحبت: بعد این‌جور حرف را برگرداندم: بگو ببینم چه حسابی بین مدیر و مباشر هست؟ (آل‌احمد[6] ۲۳)

▪ **حرف را پیچاندن** ازروی ناآگاهی یا به‌عمد، مبهم سخن گفتن یا گفت‌وگو را از مسیر خود خارج کردن: دارید حرف را می‌پیچانید تا از جواب دادن به ما شانه خالی کنید. ○ حرف را نپیچان، آن‌جوری که هیچ‌کس نفهمد. (علی‌زاده ۵۲/۲)

▪ **حرف رو[یِ] حرف آوردن** مطلب دیگری را به‌میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: آن‌قدر حرف رویِ حرف آورد که رشتهٔ کلام از دستم خارج شد.

▪ **حرف سرِ کسی نشدن** حرف درست و منطقی ازجانب او پذیرفته نشدن: مگر حرف سرتان نمی‌شود، می‌گویم الآن وقت این کار نیست! ○ گفت: والله من از این حرف‌ها سرم نمی‌شود. (جمال‌زاده[6] ۱۰۵)

▪ **حرف... شدن (حرفم شد، حرفت شد،...)** بحث و مشاجره کردن: من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبانِ کشیک حرفم شد. (علوی[2] ۱۲۱)

• **حرف شنیدن** به نصیحت و هش‌دار کسی گوش دادن: اما تو با اینها فرق داری. از تو باید حرف بشنوند. (آل‌احمد[6] ۹۰)

▪ **حرفِ صدتایک‌غاز** سخن بی‌ربط و بی‌معنی؛ حرف مفت: از این حرف‌های صدتایک‌غاز متنفر شده‌ام.

▪ **حرفِ کسی به‌کرسی نشستن** سخن یا عقیدهٔ او مورد قبول قرار گرفتن یا اثبات شدن: نگذارید حرف بدخواهان به‌کرسی بنشیند. (مرادی‌کرمانی ۱۵۱) ○ حرف... وزیر مالیه... به‌کرسی ننشست. (مستوفی ۳۰۲/۲)

▪ **حرفِ کسی خریدار نداشتن** سخن او مورد توجه و اهمیت کسی قرار نگرفتن: دیگر بین افراد خانواده حرف‌هایش خریدار نداشت، و آن احترام سابق را پیش آنها ازدست داده‌بود.

▪ **حرفِ کسی دررو داشتن** سخن او دارای نفوذ و تأثیر بودن: یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد، یکی که حرفش دررو داشته‌باشد. (← میرصادقی[5] ۳۱) ○ حرفش درنزد پدرومادرم خیلی دررو داشت. (جمال‌زاده[7] ۱۸۰)

▪ **حرفِ کسی دوتا درآمدن** پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی او آشکار شدن: حرف‌هایش دوتا درآمد، چون دیروز همین موضوع را جور دیگری برای ما تعریف کرده‌بود.

▪ **حرفِ کسی را بریدن** وسط صحبت او پریدن؛ سخن او را قطع کردن: ببخشید حرفتان را بریدم، دَمِ در با شما کار دارند. ○ باز حرفش را بریدم که... (آل‌احمد[6] ۸۵) ○ میرزایدالله حرفش را برید. (هدایت[5] ۱۵۵)

▪ **حرفِ کسی را [به] زمین انداختن** توجه یا عمل نکردن به سفارش یا تقاضای او: از او هیچ

خواهشی نمی‌کنم، چون می‌دانم حرفم را زمین می‌اندازد.

▪ **حرفِ کسی را شنیدن** نصیحت او را پذیرفتن: اگر حرف مرا می‌شنوید، من عقیده دارم که بهتر است این کار را انجام ندهید.

▪ **حرفِ کسی را گوش کردن** سخن او را پذیرفتن: بچه باید حرف بزرگ‌ترش را گوش کند.

▪ **حرفِ کسی [به] زمین افتادن** مورد توجه قرار نگرفتن سفارش یا تقاضای او یا عمل نشدن به آن: ازاین‌که حرفش درحضور جمع زمین افتاده‌بود، خیلی ناراحت شد.

▪ **حرفِ کسی سبز شدن** تحقق یافتن حرف او؛ به‌اثبات رسیدن حرف او: می‌دانستم یک روز حرفت سبز می‌شود و به دانشگاه می‌روی.

▪ **حرفِ (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن)** مطلبی که با موقعیت یا توان گویندهٔ آن متناسب نیست و مهم‌تر از آن است که او آن را بگوید: شده‌بود یک آدم دیگر، با لحن محکم و حرف‌های گنده‌تر از دهان. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۹)

▪ **حرفِ (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن) زدن** گفتن مطلبی که تناسبی با موقعیت یا توان گوینده ندارد: از آن شاه‌زاده‌های گرسنه... بود [که] با آن جیب خالی و پز مشعشی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

▪ **حرفِ مردم** شایعات یا تبلیغات منفی مردم: امان از حرف مردم.

▪ **حرفِ مفت** سخن بی‌معنی، بی‌ارزش، یا خلاف واقعیت: عشق‌وعاشقی حرف مفتی بیش نیست. (گلشیری[۲] ۱۴۵)

▪ **حرفِ مفت زدن** گفتن سخن بی‌معنی و بی‌ارزش یا خلاف واقعیت: بروید سر کلاس، حرف مفت هم نزنید! (مرادی‌کرمانی ۹۵)

• **حرف نداشتن** بی‌نظیر، عالی، و خوش‌آیند بودنِ کسی یا چیزی: این فرش حرف ندارد، واقعاً چیز خوبی است. ○ هیچ‌وقت تیرکمان از دستش نمی‌افتد... نشانه‌اش حرف ندارد. (مرادی‌کرمانی ۹)

▪ **حرف‌وحدیث** جروبحث: دربارهٔ این مسئله حرف‌وحدیث بسیار است. ○ اگر سهمت را فلان‌وقت به ما فروخته‌بودی، این‌همه حرف‌وحدیث پیش نمی‌آمد. (چهل‌تن[۳] ۱۶۴)

▪ **حرفِ یامفت** ▪ حرف مفت ←.

▪ **حرفی نداشتن** مخالف نبودن؛ موافقت کردن: راضی کردن دختر... دو ماهی کار برد... بالاخره گفت: من حرفی ندارم. (گلشیری[۱] ۹۸)

▪ **از کسی حرف کشیدن (درآوردن)** با زرنگی، تهدید، یا آزار، او را وادار به صحبت یا اقرار کردن: به‌هرشکلی شده، می‌خواستند به او نزدیک شوند تا از او حرف بکشند. ○ حالا به‌این‌شیوه آمده‌ای از من حرف بیاوری؟ (هدایت[۷] ۱۱۱)

▪ **بالای چیزی حرف زدن** آن را رد یا لغو کردن: بالای حکم کارگزینیِ کل، چه کسی می‌توانست حرف بزند؟ (آل‌احمد[۵] ۷)

▪ **به‌حرف آمدن** لب به سخن یا افشای رازی گشودن؛ اقرار کردن: زیر شکنجه طاقت نیاورد و بالاخره به‌حرف آمد. ○ اگر پدرم بالاخره به‌حرف نیامده‌بود، من آخر چه می‌کردم؟ (آل‌احمد[۴] ۸۸)

▪ **به‌حرف آوردن کسی را** وادار کردن او به صحبت کردن و افشا کردنِ آنچه پنهان می‌کند: بدین‌طریق من او را به‌حرف آوردم. (علوی[۱] ۱۲۶)

▪ **به‌حرف افتادن** شروع به پرحرفی کردن: وقتی به‌حرف می‌افتد، دیگر تمام نمی‌کند. ○ اگر محکوم به‌حرف بیفتد و وراجی کند، خفیه‌نویس چه‌طور می‌تواند آن‌همه را به‌ذهن بسپارد؟ (گلشیری[۳] ۸۲)

▪ **به حرفِ کسی رسیدن** به درستیِ نصیحت یا گفتهٔ او پی بردن: آخرعمری عوض شده‌بود و رسیده‌بود به حرف مهدی. (میرصادقی[۱] ۲۶)

▪ **به‌حرفِ کسی رفتن (بودن)** به نصیحت یا گفتهٔ او عمل کردن: هرگز حاضر نبود به‌حرف من باشد. ○ من که به‌حرف او نیستم! ○ لج کرده‌بود تا به‌حرف آنها نرود. (پارسی‌پور ۳۱۶)

▪ **به حرفِ کسی گوش دادن (کردن)** نصیحت و

سخن او را پذیرفتن؛ از او حرف‌شنوی داشتن: **می‌گفت: من خودم می‌دانم خوب‌وبد چیست، و به حرف مردم گوش نمی‌داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

▪ **پایِ حرفِ خود ایستادن** منصرف نشدن از گفته یا نظر خود؛ به قول خود پای‌بند بودن: **من هنوز پای حرف خودم ایستاده‌ام و حاضرم به شما کمک کنم.**

▪ **تو[یِ] (وسطِ، میانِ) حرفِ کسی دویدن (پریدن، رفتن)** میان صحبت او سخنی بیان کردن؛ کلام و سخن او را قطع کردن: **می‌رود تو حرف پیرمرد.** (محمود[۲] ۷۷) ○ **رحیم، بی‌حوصله درمیان حرف او دویده، گفت:...** (جمال‌زاده[۳] ۵۶) ○ **توی حرفم دویده، می‌گوید....** (مسعود ۲۸)

▪ **رویِ حرفِ خود ایستادن** پافشاری کردن بر نظر و عقیدهٔ خود: **فاطمه برای یک بار هم که شده‌بود، روی حرفش ایستاده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۳۲)

▪ **رویِ حرفِ کسی حرف زدن (آوردن)** نظر و عقیده‌ای غیراز نظر او بیان کردن و توجه نکردن به گفته‌های او: **حالا دیگر روی حرف من حرف می‌زند.** (← گلابدره‌ای ۴۵) ○ **روی حرف [سرینه‌ها]... نمی‌شود حرف آورد.** (آل‌احمد[۱] ۲۵)

▪ **سرِ حرفِ خود بودن** ▪ پای حرف خود ایستادن ←: **من هنوز سر حرف خودم هستم، ولی به‌شرطی‌که شما هم به گفته‌هایتان عمل کنید.**

▪ **سرِ حرف را باز کردن** شروع کردن به سخن گفتن (معمولاً به‌عمد و برای منظوری): **اول سر حرف را او باز کرد.** (← گلابدره‌ای ۸۸) ○ **سعی می‌کند سر حرف را باز کند.** (گلشیری[۲] ۱۲۹)

حرف‌برسان h.-be-re(a)s-ān سخن‌چین؛ جاسوس: **حرف‌برسان و متولی و زنجیردار و امثال اینها بود که سنگین‌ترین سربارها به‌حساب می‌آمدند.** (شهری[۲] ۴۵۶/۴)

حرف‌شناس harf-šenās (قد.) آن‌که خوب‌وبد سخن را تشخیص می‌دهد؛ سخن‌دان؛ نقاد: **به دور حسن تو آن عارف است و حرف‌شناس / که لوح زهد سترد و قلندری آموخت.** (کمال‌خجندی: دیوان ۱۳۵/۱: فرهنگ‌نامه ۶۹۱/۱)

حرف‌شنو harf-šeno[w] آن‌که سربه‌راه است و نصیحت دیگران را می‌پذیرد؛ مطیع و فرمان‌بردار؛ مقِ. حرف‌نشنو: **آن‌قدر نرم و فرمان‌بردار و حرف‌شنوی که هر نصیحتی به تو بکنم، می‌پذیری.** (قاضی ۶۵۵)

حرف‌شنوایی harf-šenav-ā-y(')-i حرف‌شنوی ↓: **جلب رضایت زن صاحب‌خانه از امور واجبهٔ هر مستأجر است که با حرف‌شنوایی‌ها و انجام خدمت، ارادت خود را به‌ثبوت برسانَد.** (← شهری[۱] ۲۳۱)

حرف‌شنوی harf-šena(o)v-i حالت و عمل حرف‌شنو؛ حرف‌شنو بودن؛ مقِ. حرف‌نشنوی: **حرف‌شنوی و ادب او بیش‌تر از دیگران بود.**

☜ • **حرف‌شنوی داشتن** پذیرفتن نصیحت دیگران و عمل کردن به گفته‌های خیرخواهانهٔ آنها همراه‌با اطاعت: **من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف‌شنوی داشتم.** (علوی[۱] ۱۱۷)

حرف‌فشان harf-fešān (قد.) پرگو؛ پرحرف: **خامش ای حرف‌فشان درخور گوش خمشان / ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار تو کو؟** (مولوی[۲] ۲۰/۵)

حرف‌کش harf-keš (قد.) کاتب؛ محرر: **نامیه گل را ز نما خامه کرد / نامیه را حرف‌کش نامه کرد.** (امیرخسرو: کتاب‌آرایی ۶۲۷)

حرف‌گوش‌کن harf-guš-kon حرف‌شنو ←: **پسرِ حرف‌گوش‌کنی است.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۱)

حرف‌گیر harf-gir (قد.) عیب‌جو؛ ایرادگیر: **امیدوارم که... حرف‌گیران هم... زیاد مته بهٔ خشخاش نگذارند.** (جمال‌زاده[۵] ۱/ح-ط) ○ **چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم؟** (سعدی[۱] ۴۹)

حرف‌گیری h.-i (قد.) عیب‌جویی؛ ایرادگیری: **یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف‌گیری به پند.** (سعدی[۱] ۱۶۸)

☜ • **حرف‌گیری کردن** (قد.) عیب و ایراد گرفتن: **گر انگشت من حرف‌گیری کند / ندانم کسی کو دبیری**

کند. (نظامی[۷] ۹۰)

حرف‌نشنو harf-na-šno[w] آن‌که به نصیحت، خیرخواهی، یا دستور دیگران عمل نمی‌کند؛ نافرمان؛ مقِ. حرف‌شنو: یک دیو گنده‌ای بود که بچه‌های بد و حرف‌نشنو [را] به یک گاز، خُرد می‌کرد و می‌خورد. (حجازی ۱۰)

حرف‌نشنوی harf-na-šna(o)v-i حالت و عمل حرف‌نشنو؛ حرف‌نشنو بودن؛ مقِ. حرف‌شنوی: در گذشته سزای لج‌بازی و حرف‌نشنویِ او کتک بود. (میرصادقی[۶] ۱۰۴)

حرفی harf-i ۱. بدون اندیشه و تصمیم قطعی؛ بی قصد عمل؛ سرسری: همین‌طور حرفی یک چیزی گفته‌است، بهتر است قولش را جدی نگیرید. ۲. هم‌صحبت؛ معاشر: آن چند نفر خیلی باهم حرفی بودند.

حرقت ho(a)rqat (قد.) ۱. سوز اندوه؛ ناراحتی: سمندرطینتان حرقتِ فرقت را آتش‌کدهٔ معانی‌اش آینهٔ حقیقت‌نما[ست.] (لودی ۲۱۸) ○ شطری از آتش حرقت که ضمیر بر آن انطوا یافته‌است، در سطری چند درج کنم. (زیدری ۳) ۲. شوروشوق؛ شدت عشق و علاقه: این کیمیاهای دینی بدان که... کیمیای شوق و عشق و محبت و حرقت است. (احمدجام[۱] ۱۱۴)

حرکات hare(a)kāt رفتارها؛ اعمال: بدمستی و عربده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵) ○ آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنانِ باطنز که می‌گفتند، بازراند. (بیهقی[۱] ۷۷۸)

■ **حرکات‌وسکنات** حرکات ↑: حرکات‌وسکنات این قوم بیش‌تر به حرکات‌وسکنات رنود و قلاش و بوالفضول و اوباش می‌ماند. (میرزاحبیب ۴۶۴) ○ خلایق چون بر احوال و اقوال و حرکات‌وسکنات ایشان وقوف یابند، از عالمِ صورت رو به عالمِ معنی آرند. (محمدبن‌منور[۱] ۲)

حرکت hare(a)kat رفتار؛ عمل: این چه حرکت بی‌جایی بود که از شما سر زد؟! ○ می‌ترسم... نسبت‌به شخص محترمی چون جناب‌عالی حرکت ناشایستی از من سر بزند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ به‌خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم. (سعدی[۴] ۹۲)

■ ● **حرکت دادن** (قد.) تحریک کردن؛ فعال ساختن: در آن سرپند، عداوت قدیمی را حرکت داد و گفت: مبادا که تو آن دروازه را نگه‌داری نمایی! (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۰)

● **حرکت کردن** اقدام کردن به عمل یا رفتاری: حرکتی کرد که همه از او متنفر شدند.

■ **حرکتِ لاک‌پشتی** اقدام به کاری با تأنی و درنگ خارج از حد معقول: با حرکت لاک‌پشتی نمی‌توان کاری ازپیش برد.

■ **حرکتِ مذبوح** ■ حرکت مذبوحانه ↓.

■ **حرکتِ مذبوحانه** تلاش بی‌فایده؛ کوشش بی‌نتیجه. ← مذبوحانه.

■ **حرکتِ مذبوح کردن** عمل و فعالیتی کاملاً بی‌فایده و بی‌نتیجه کردن؛ تلاش مذبوحانه کردن: دنبالهٔ طوفان شب بالی و کشتی در چهارموجهٔ اضطراب و اضطرار حرکت مذبوحی می‌کند. (امین‌الدوله ۸۸)

■ **حرکتِ موجی** اقدام یک‌دفعه و همه‌جانبه اما به‌صورت موقت: حرکت موجیِ تعزیرات می‌تواند برای زمانی اندک از گران‌فروشی جلوگیری کند.

■ **به‌حرکت [در]آوردن** به جنبش و قیام واداشتن: نهضت ملی کردن نفت، ملت ایران را به‌حرکت درآورد.

حرکةالمذبوح harakat.o.l.mazbuh (قد.) تلاش مذبوحانه؛ تلاش بی‌نتیجه.

● **حرکةالمذبوح کردن (نمودن)** ← حرکت ■ حرکتِ مذبوح کردن: در آن تزلزل و تقلب که در انتظار لشکر شام داشتند، صبحشان تیره چون شام می‌نمود و حرکةالمذبوحی می‌کردند. (آقسرایی ۱۰۳) ○ کهتر با رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکةالمذبوحی نمود. (خاقانی[۱] ۲۲۲)

حرم haram ۱. همسر یا همسران یا کودکان مرد که در اندرون زندگی می‌کنند؛ اندرونیان: محافظت آرگ و خدام حرم محترم را به محمدعلی‌خان‌زند

مفوض گردانید. (← شیرازی ۷۵) ۲. (قد.) همسر؛ زن: میرزامحمد گروسی، برادر امین‌الدس، حرم شاه، پسر کشیفی دارد که از حلیهٔ جمال و هوش عاری است. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۳) ○ خواهر... وی را گفت که: برادر تو را فرزندی خواهد بود که وی را شأنی عظیم باشد. می‌باید که محافظتِ حرم برادرِ خود بکنی تا در ایام حمل، چیزی که در آن حرمتی و شبهه‌ای باشد، نخورَد. (جامی[8] ۳۲۸) ○ ازناگاه حرم چلبی وفات یافته، فترتی در آن میانه واقع شد. (افلاکی ۷۴۲) ۳. (قد.) کعبه: .../ مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت. (حافظ[1] ۵۵) ○ گفت: ای برادر، حرم درپیش است و حرامی ازپس. (سعدی[2] ۹۱)

حرمت hormat

■ **حرمتِ کسی را شکستن** (قد.) آبروی او را بردن؛ به او بی‌احترامی کردن: لیکن چو حرمت تو بدارد، تو ازگزاف/ مشکن زبهر حرمت اسلام، حرمتش. (ناصرخسرو[1] ۱۸۰)

حریم harim آنچه در قلمرو چیزی قرار گرفته‌است: حریم خانواده. ○ بهتر آن بود که... آن‌قدر که بتوانیم، حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) ○ در حریم چشم و دل بادا جمالت جلوه‌گر/ شمع را کاری به‌غیراز مجلس‌آرایی مباد. (فغانی:گنج ۱/۳)

■ **حریمِ کسی را شکستن** به او بی‌احترامی کردن یا به او صدمه زدن: اگر از او بدمان می‌آید، به‌این‌خاطر است که احترامِمان را رعایت نکرده و حریمِمان را شکسته‌است.

حزب hezb

■ **حزبِ باد** آن‌که از خود عقیده و نظر مشخصی ندارد و همیشه با کسانی موافق است که نفعی از آنها به او برسد: به او نمی‌توان اعتماد کرد، حزب باد است. با هرکسی که موقعیتش ایجاب کند، دوستی می‌کند.

حزب‌بازی h.-bāz-i تشکیل دادن حزب یا انجام فعالیت‌های حزبی برای رسیدن به مقاصد سودجویانه: دیگر حزب‌بازی فایده ندارد. چه‌قدر به کارگران و دهقانان بگوییم بدبختند؟!... به ما اعتماد ندارند. (دانشور ۱۶۵)

■ **حزب‌بازی کردن** حزب‌بازی ↑ : آدمِ شری بود. جوانی‌ها شنیده‌بودم که حزب‌بازی هم می‌کرده. (← آل‌احمد[6] ۹۱)

حزیران hazirān (قد.) تابستان: حزیران زمرد همی زر کند/ زهی من غلام چنین زرگری. (ادیب‌صابر: گنج ۳۲۷/۱)

حس hes[s] ۱. حالت عاطفی؛ عاطفه: وضع زندگی او حس ترحمِ همه را برانگیخته‌بود. ۲. تمایل به چیزی: خبر تازه‌ای بود و حس کنجکاویِ همه را برانگیخته‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۶۴) ۳. درک بی‌مقدمه و بدون تعقل که معمولاً به‌صورت مبهم به فرد دست می‌دهد: حس بدی به من می‌گفت که اتفاق ناگواری خواهد افتاد. ۴. توانایی به‌کارگیری قوای ذهنی: او با حس تشخیص خوبی که دارد، خیلی به ما می‌تواند کمک کند. ۵. حرکت؛ نهضت؛ جنبش: کم‌کم عقلا و خیرخواهان، مردم را از قبایح استبداد آگاه می‌کردند... حسی در مردم پیدا شد که انجمن تشکیل دهند. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۴)

■ • **حس داشتن** ۱. نیرو و توان داشتن: دست‌وپایم برای حرکت، حس ندارند. ۲. حال‌وحوصله داشتن: حس ندارم از خانه بروم بیرون.

• **حس شدن** دریافته شدن؛ فهمیده شدن: جوّ نامطلوبی بود و نوعی بی‌اعتمادی حس می‌شد.

■ **حسِ ششم** درک و دریافت بی‌تعقل؛ نوعی آگاهیِ مبهم: حس ششم به من می‌گفت که خطری در کمین است. ○ در بعضی‌ها حس ششمی هست که بروز واقعه‌ای شوم را از دور احساس می‌کنند. (فصیح[2] ۱۰)

حساب hesāb ۱. مجموع بهای اجناس معامله‌شده، مصرف‌شده، یا خدمات انجام‌گرفته: لطفاً حساب ما را بابت تعمیر اتومبیل بفرمایید. ۲. فهرستی از بدهی‌ها یا بستانکاری‌های یک شخص یا یک مؤسسه؛ صورت مخارج و هزینه‌ها: این مخارج را نیز در حساب ما یادداشت کنید. ○ حساب شما پُر شده‌است و

همهٔ ارقام را یادداشت کرده‌ایم. ○ مادرم... حسابِ گذشته‌اش را دید که مجموعِ طلبش بیست‌وچند تومان می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ مبادا جز حساب مطرب و می/ اگر نقشی کشد کِلک دبیرم. (حافظ[۱] ۲۲۸) ۳. استدلال درست و عاقلانه؛ منطق؛ دلیل: به‌چه‌حساب او بدون اطلاع ما این کار را انجام داد؟ ۴. گردش کارها به‌صورت منظم و تحت نظارت و بررسی دقیق؛ نظام؛ ترتیب: انجام کارها باید روی حساب صورت بگیرد تا روند منطقی خود را طی کند. ○ چراغ زرد... چراغ قرمز... منظم و روی حساب می‌آمدند. (مخملباف: شکوفایی ۵۰۹) ○ چون حسابی هم درکار نبود، چندان پاپی وصول مال دولت نبودند. (مستوفی ۳۴۱/۲) ۵. تخمین؛ برآورد. ۶. قابلِ‌توجه و درخور اعتنا یا صحیح و درست: بعضی‌ها بنای زمزمه را گذاشتند که: این حساب نیست و سخن‌وری با قرآن ربطی ندارد. (جمال‌زاده[۲] ۴۱) ۷. بدهی؛ قرض: به‌زودی خدمت می‌رسم و حسابم را می‌پردازم.

▪ حساب از کسی خواستن ▪ حساب پس گرفتن ←: ور او پای جنگ آوَرَد در رکاب/نخواهد به حشر از تو داور حساب. (سعدی[۱] ۷۳)

▪ حسابِ این‌جایش (آن‌جایش) را نکردن تدبیر و دوراندیشی لازم را نکردن: لاستیک ماشین پنچر شد و زاپاس هم نداشتیم، حساب این‌جایش را نکرده‌بودیم.

▪ حساب باز کردن نقشه کشیدن برای کسی به‌منظور استفادهٔ بیش‌تر از او: رمال، وضع مریض را ملاحظه می‌کرد، اگر قابلِ‌دوشیدن بود، برایش حساب جداگانه‌ای باز می‌کرد. (← شهری[۲] ۱۸۹/۴)

▪ حساب باکسی پاک‌کردن با او تسویه‌حساب کردن. ← تسویه‌حساب.

▪ حساب باکسی داشتن روابط تیره داشتن با او؛ اختلاف داشتن با او: من با کسی حساب ندارم.

▪ حساب بالا آوردن هزینه کردن زیاد و غیرضروری: وقتی از خرید برمی‌گردد، حساب بالا می‌آورَد.

▪ حساب پس دادن ۱. دربارهٔ رفتار یا گفتار خود به کسی توضیح یا پاسخ دادن: من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم. (گلشیری[۱] ۴۰) ○ من اکنون به‌هیچ‌وجه حال حساب پس دادن... ندارم. (قاضی ۶۲۸) ۲. مجازات شدن؛ به سزای اعمال خود رسیدن: دزدی کلان کرده‌است... و حالا دارد حساب پس می‌دهد. (جمال‌زاده[۹] ۱۳۲) ○ یکی دیگر خودش را کشته من باید حساب پس بدهم؟ (← هدایت[۵] ۳۲)

▪ حساب پس گرفتن خواستنِ توضیح برای روشن شدن علت رفتارِ معمولاً نادرست.

▪ حسابِ جاری (حساب‌جاری) روابط تیره یا دوستانه: باهم حساب‌جاری دارند، عده‌ای هم به اختلافاتشان دامن می‌زنند. ○ ما که با شما حساب‌جاری داریم، بازهم خدمت می‌رسیم.

▪ حسابِ چیزی (کاری) ازدست کسی [به‌]دررفتن (بیرون افتادن) نداشتن کنترل بر آن، یا فراموش کردن آن: آن‌قدر گرفتارم که نمی‌دانم چه‌کار کنم، حساب همه‌چیز ازدستم دررفته‌است. ○ حساب روز و ماه به‌کلی ازدستم دررفته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴) ○ مالکین بلوکات تهران را تشویش گرفته‌بود و حساب کار ازدستشان دررفته‌بود. (مستوفی ۳۹۳/۲)

▪ حسابِ چیزی دستِ کسی بودن اطلاع داشتنِ او از جزئیات آن و کنترل داشتنِ او بر آن: حساب دستش است، نمی‌گذارَد کسی از اموالش بدزدد. ○ حساب روزها دستشان است و... روزشماری می‌کنند تا هفتهٔ تعطیل... برسد. (محمود[۲] ۳۲۹)

▪ حسابِ چیزی را داشتن از اندازه، مقدار، یا وضعیت آن آگاهی داشتن: حسابش را داریم، بعداز درد می‌زاید. (شاملو ۲۲۸)

▪ حسابِ چیزی را نگه (نگاه) داشتن مقدار و شمار آن را درنظر داشتن یا یادداشت کردن: حساب ساعت‌های کار را نگه دارید تاحقتان ضایع نشود.

▪ حسابِ خرده باکسی داشتن ← خرده‌حساب

▪ با کسی خرده‌حساب داشتن: من با این خاک‌برسرها به‌اندازهٔ کافی حساب خرده دارم. (آل‌احمد[۶] ۲۴)

▪ **حسابِ خود را از کسی جدا کردن** معامله یا کار و امور خود را از دیگران جدا کردن: **ازاول باید حسابم را از شما جدا می‌کردم.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۴)

▪ **حساب داشتن** ۱. نظم و قاعده داشتن: **همهٔ این کارها حساب دارد. این‌طوری که نمی‌شود.** ۲. لازم بودنِ ادا کردنِ حق یا جبران کردن چیزی: **این... شام‌وناهارهایی که خورده‌اید، حساب دارد.** (مشفق‌کاظمی ۸۰)

▪ **حسابِ دستِ کسی آمدن** متوجه مسئولیت، وظیفه، یا اوضاع شدن او: **حساب دستشان آمده‌بود و می‌دانستند تکلیفشان چیست.** (جمال‌زاده[۱۳] ۹۳)

▪ **حسابِ دودوتاچهارتا** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند روشنی، صراحت، و سادگی امری را بیان کنند: **تعیین دستمزد این سه‌چهارتا کارگر که کاری ندارد، حساب دودوتاچهارتاست.**

▪ **حساب را با کسی پاک (صاف، تصفیه، تسویه) کردن** تلافی کردنِ کار ناروای او: **بمزودی حسابم را با او صاف می‌کنم. ○ حالا می‌خواهم حسابی را که با این شخص دارم، خودم پاک کنم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۰)

▪ **حسابِ سرانگشتی** حساب ساده و روشن و معمولاً تخمینی: **با یک حساب سرانگشتی می‌توانید بگویید برای تعمیر این خانه چه‌قدر مصالح لازم داریم.**

▪ **حسابِ سوخته** طلب یا بدهی قدیمی که معمولاً وصول یا پرداخت نمی‌شود. نیز ← سوخت ● سوخت شدن.

● **حساب شدن** ۱. قلم‌داد شدن؛ تلقی شدن؛ دانسته شدن: **زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمیدیم و بدخواهِ هم حساب می‌شدیم.** (شهری[۳] ۲۶۴) ○ **قربانا چوب‌کاری می‌فرمایید. بنده غلام سرکار هم حساب نمی‌شوم.** (← هدایت[۳] ۱۸) ۲. پرداخت شدنِ پولی که درازای خدماتی یا گرفتن کالایی باید داده شود: **اگر قبلاً حساب شده، ما دیگر پولی نمی‌پردازیم.**

▪ **حسابِ کارِ خود را کردن** متوجه شدن و پند گرفتن، یا تکلیف خود را دانستن: **بچهٔ ارباب وقتی می‌دید می‌توان این‌جوری کتک خورد... حساب کار خود را می‌کرد و دست از شیطنت می‌کشید.** (پارسی‌پور ۱۱۰) ○ **بالی، حساب کار خود را کرده، ساکت گشتند.** (مستوفی ۲/۵۹)

▪ **حسابِ کار [به] دست کسی آمدن** ▪ حساب دست کسی آمدن ←: **آغابلجی حساب کار دستش می‌آید و می‌ایستد.** (دیانی ۱۱) ○ **رفته‌رفته حساب کار به‌دستم آمده و به‌اصطلاح سرم تو حساب آمده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۹)

▪ **حسابِ کار دستِ کسی بودن** آگاه بودنِ او از آن و تسلط داشتن او بر آن: **او ظاهراً حساب کار دستش بود.** (دریابندری[۲] ۵۲)

▪ **حسابِ کار را داشتن** به تمامی جوانبِ کار آشنا بودن؛ متوجه کار یا موضوع بودن: **همیشه حساب کار را دارد.**

▪ **حساب[و]کتاب** ۱. نظم‌وترتیب: **این حساب‌وکتاب‌ها را باید درهم درید و به‌دور انداخت و حساب‌وکتاب تازه‌ای باز کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۷) ۲. حساب (مِ. ۱) ←: **همواره مترصدِ فرصتی بود که بی‌آن‌که با او دَم از حساب‌وکتاب بزنند... در یک روز خوش فرار اختیار کند.** (قاضی ۸۷۵)

▪ **حساب[و]کتاب داشتن** ۱. نظم و قاعده داشتن: **آخر هرچیزی جان من، یک حساب‌وکتابی دارد، همین‌طوری که نمی‌شود.** (میرصادقی[۱۱] ۲۶) ○ **مثل باد می‌آید و می‌رود... و کارش هیچ حساب‌وکتابی ندارد. امروز این‌جاست، فردا خدا عالِم است.** (آل‌احمد[۶] ۶۶) ۲. محدودیت داشتن: **شمارهٔ زادوولد [اخلاف فتحعلی‌شاه] درطی قریب دویست سال حساب‌وکتابی نداشت.** (علوی[۳] ۹۳)

▪ **حساب[و]کتاب کردن** رسیدگی کردن به حساب، مانند حساب دخل‌وخرج: **قول دادم تعطیلی بیَرَمش پیش حاج‌رضا. کار زیادی ندارد، می‌نشیند در دکان حساب‌وکتاب می‌کند.** (← درویشیان ۸)

● **حساب کردن** ۱. خیال کردن؛ فکر کردن؛ فرض کردن: **هرجور می‌خواهید، پیش خودتان حساب کنید. او دلش نمی‌خواهد با شما بیاید. ○ گروهی چنین**

حساب کردند که آفریننده خودش یا خوب است و نیک‌خواه، و یا بد است و بدخواه. (مطهری[۵] ۶۴) ۲. بهای چیزی را پرداخت کردن: پول غذا را من حساب کردم. (مؤذنی ۱۴۳) ۳. قلم‌داد کردن؛ به‌شمار آوردن: هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. (علوی[۲] ۷۵) ○ باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم. (اقبال[۲] ۲۴)

▪ **حسابِ کسی با کرام‌الکاتبین بودن** به سختی و عذاب دچار شدنِ او؛ حتماً مجازات شدنِ او: آدم مسافر باید هم‌قدم و هم‌رکاب قافله باشد، والّا حسابش با کرام‌الکاتبین است. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰) ○ تو پنداری که بدگو رفت و جان برد/ حسابش با کرام‌الکاتبین است. (حافظ[۱] ۳۹)

▪ **حسابِ کسی پاک بودن** ۱. درست‌کار بودنِ او: کسی‌که حسابش پاک است، از احضاریه نمی‌ترسد. (حجازی ۳۸۶) ○ پاک است هم‌چو صبح به عالم حساب ما/ در خون شبنمی نرود آفتاب ما. (صائب[۱] ۳۶۶) ۲. درمعرض خطر یا زیان بودنِ او: حسابت پاک است و حتماً محاکمه‌ات می‌کنند. ○ اگر بویی ببَرَند، حساب من پاک است. (میرصادقی[۶] ۲۰۰)

▪ **حسابِ کسی پاک شدن** برابر شدن حساب بدهی و طلب او: پول خربزه‌ها را بده تا حسابمان یک‌سره پاک شود. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۰۷)

▪ **حسابِ کسی را [به]دستش دادن** ▪ حساب کسی را رسیدن ↓: باید... تکلیف کار روشن شود. این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد... که دیگر به جان مردم نیفتد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰)

▪ **حسابِ کسی را رسیدن** او را به سزای عملش رساندن؛ تنبیه یا مجازات کردنِ او: حساب دزد را می‌رسم خیال کرده!

▪ **حسابِ کسی را کردن** او را درنظر گرفتن و برای او اهمیت قائل شدن: آنها تابه‌حال حساب پدرت راکرده‌بودند که چیزی به تو نمی‌گفتند.

▪ **حسابِ کسی را کفِ دستش گذاشتن** ▪ حساب کسی را رسیدن ←: باید حسابش را کف دستش می‌گذاشتید تا دیگر از این کارها نکند.

▪ **حساب کشیدن از کسی** به حساب اعمال او رسیدگی کردن: روز قیامت از همه حساب می‌کشند.

● **حساب گرفتن** (قد.) مقایسه کردن: گرفتم حساب جمالش به ماه/ رخ او ز صد مه فزون آمدست. (کمال‌خجندی: لغت‌نامه[۱])

● **حساب نداشتن** بسیار زیاد بودن: آن‌قدر شیشه و بطری خارجی دراین‌میان ریخته که حساب ندارد. (درویشیان ۲۱)

▪ **از چیزی حساب برگرفتن** (قد.) ارزش و اهمیت قائل شدن برای آن: خِرَد ز پیری من کی حساب برگیرد/ که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم. (حافظ[۱] ۲۲۹)

▪ **از حساب به‌درشدن** ▪ از حساب گذشتن چیزی ↓: غیبت‌هایش دیگر از حساب به‌درشده‌است.

▪ **از حساب [در]گذشتنِ چیزی** بسیار شدن آن: مقدار پول‌هایش از حساب گذشته‌است. ○ تعداد رمه از حساب درگذشت و جا تنگی نمود. (شوشتری ۳۱۸)

▪ **از کسی حساب برداشتن** (قد.) از او ترسیدن یا مهم تلقی کردنِ او: این بشارت به اطراف فرستادند و ملوک و اشراف از او حساب‌ها برداشتند. (جوینی: لغت‌نامه[۱])

▪ **از کسی حساب بردن (گرفتن)** اطاعت کردن یا ترسیدن از او: مادربزرگم ظاهر ترسناکی ندارد، اما نمی‌دانم چرا همه از او حساب می‌بَرَند. (دیانی ۸۲) ○ پس‌از کشتن شاپور، مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد به‌جای او نشست، مازیار از او حسابی نگرفت. (مینوی: هدایت[۷] ۳۱) ○ واهمه دارد و از او حساب می‌بَرَد. (امیرنظام ۲۸۷)

▪ **از کسی در حساب بودن** (قد.) از او ترسیدن: با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش/ از هرکه دَم شمرده زند در حساب باش. (صائب[۱] ۲۴۲۶)

▪ **به‌حساب [در]آمدن** مهم به‌نظر آمدن؛ مورد احترام قرار گرفتن: باوجود اشخاص صاحب‌نفوذی که در آن جمع بودند، او اصلاً به‌حساب نمی‌آمد. ○ چه دخلی به تو دارد؟ تو که اصلاً به‌حساب نمی‌آیی! (میرصادقی[۶]

۸۴) نیز ← ■ به‌حساب نیامدن.

■ **به‌حساب آوردن (گرفتن)** ۱. در شمارش یا در عمل موردنظر قرار دادن: رأی و عقیدهٔ من همان است که عرض کردم. اگر قابل‌اعتنا باشد، به‌حساب بیاورید. (حجازی ۱۶۱) ۲. مهم تلقی کردن؛ مورد احترام قرار دادن: او اصلاً ما را به‌حساب نمی‌گیرد، چه برسد به این‌که مشورت هم با ما بکند! ○ کجا درحساب آرَد او چون تو دوست/که روی ملوک و سلاطین در اوست. (سعدی[1] ۱۱۳)

■ **به‌حساب رفتن** درنظر گرفته شدن؛ به‌نظر رسیدن: من نمی‌خواهم که روسیاه و نمک‌نشناس به‌حساب بروم. (جمال‌زاده[8] ۸۵)

■ **به حسابِ کسی رسیدن** ■ حساب کسی را رسیدن ←: بایستی تابه‌حال به حسابشان رسیده‌باشد. (قاضی ۲۴۲)

■ **به حسابِ کسی زدن** ■ پای حساب کسی نوشتن ←: خریدهای ما را به حسابمان بزن، بعداً پرداخت می‌کنیم.

■ **به حسابِ کسی (چیزی) گذاشتن** نسبت دادن عمل یا کاری به او (آن): شاعر، این جهت را به حساب بی‌وفایی دنیا می‌گذارَد. (مطهری[5] ۱۸۶) ○ حکایت‌هایی راکه از پدرش راجع‌به سفر مکه شنیده‌بود، به حساب خودش گذاشت. (هدایت[3] ۴۸)

■ **به‌حساب [در]نیامدن** ۱. قابل‌شمارش نبودن؛ بسیار زیاد بودن: به‌قدری در قفسه‌هایش کتاب چیده‌بودند که به‌حساب نمی‌آمد. (جمال‌زاده[5] ۸۲/۱) ۲. مهم دانسته نشدن: طبقات زحمت‌کش هیچ‌وقت به‌حساب نمی‌آیند.

■ **پایِ حسابِ کسی (جایی) نوشتن (گذاشتن)** ۱. در فهرستِ بدهکاری یا بستان‌کاریِ کسی یا مؤسسه‌ای ثبت کردن: اگر برایتان مقدور است، کمی پول به ما قرض دهید و پای حسابمان بنویسید. ۲. تقصیر، اشتباه، یا عملی را به‌گردن او انداختن: او هر کار بدی که می‌کند، شما آن را پای حساب ما می‌گذارید.

■ **درحساب آمدن** درنظر گرفته شدن یا مهم تلقی شدن: دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت/ دلی چه باشد و جانی چه درحساب آید؟ (سعدی[4] ۴۶۵)

■ **رو[یِ] کسی (چیزی) حساب [باز]کردن** ارزش و اهمیت برای او (آن) قائل شدن؛ به او (آن) اعتماد و تکیه کردن: برای مهمانیِ فردا روی شما حساب کرده‌ایم. ○ ما برای انجام این کار روی پولِ شما حساب باز کرده‌ایم. ○ با روشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ‌کس جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند. (جمال‌زاده[18] ۳۵)

■ **سرِ کسی تو[یِ] (در) حساب بودن** متوجه جزئیات امری بودن و آن را خوب شناختنِ او: نه‌تنها نظر من، بلکه نظر همهٔ آدم‌هایی که سرشان توی حساب است، همین است. (مؤذنی ۷۴) ○ آنها هنوز آداب آباواجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. (هدایت[3] ۹۷)

حساب‌تراشی h.-tarāš-i عمل آن‌که برای دیگران حساب درست می‌کند، مثلاً صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، می‌نویسد؛ حساب‌سازی: این حساب‌تراشی را یا شما برای من کرده‌اید یا حضرات مقنی‌ها برای شما. (سیاق‌معیشت ۳۸۴)

☜ • **حساب‌تراشی کردن** حساب درست کردن؛ صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، برای دیگران نوشتن: این سفر، مثل دفعهٔ پیش برایمان حساب‌تراشی نکن، انعام و پول چایی و اینها پای من نیست. (هدایت[3] ۲۲) ○ به‌قدر سه‌هزار تومان حیف‌ومیل و حساب‌تراشی کرد. (نظام‌السلطنه ۸۲/۱)

حساب‌خرده hesāb-xord-e خرده‌حساب ←: حساب‌خرده‌های زیادی با شما دارم. (شاملو ۷۷) ○ همه از هم خرده‌برده دارند و من می‌توانستم گاهی نکات جالبی از حساب‌خرده‌های حضرات را برایش نقل کنم. (علوی[3] ۲۰)

☜ ■ **حساب‌خرده با کسی داشتن** ← خرده‌حساب ■ با کسی خرده‌حساب داشتن: با او حساب‌خرده داشت و مترصد فرصتی بود که گیرش بیاورد.

حساب‌دان، حسابدان hesāb-dān اهلِ حساب؛ قانون‌دان؛ منطقی: کوکب آن‌گونه‌که درخور دختر زیرک حساب‌دانی چون او بود، با متانت... رفتار کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ او جوان عاقل حساب‌دان درست‌قول درست‌کاری بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۲)

حساب‌رسی، حسابرسی hesāb-re(a)s-i رسیدگی به چیزی یا بازخواست از کسی: بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است، حساب‌رسی از خود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

حساب‌سازی hesāb-sāz-i ← حساب‌تراشی ←: مدتی لازم بود که مباشر و کدخدا فکر حسابسازی... را از سر به‌درکنند. (مستوفی ۴۶۶/۱)

☜ • **حساب‌سازی کردن** ← حساب‌تراشی • حساب‌تراشی کردن: حسابسازی کرده، من این‌قدر خرج نکرده‌ام.

حساب‌شده hesāb-šod-e مبتنی بر برنامه‌ریزی و اندیشیدنِ دقیق و درست: گفت‌وشنیدها همه رسمی بود و حساب‌شده، هرچیز به‌جای خود. (آل‌احمد[۳] ۵۷)

حساب‌کهنه hesāb-kohne اختلاف‌های شخصی و دشمنی‌های قدیمی: حساب‌کهنه‌ای با خانوادهٔ ما دارد. گمان نمی‌کنم دعوت ما را بپذیرد.

حساب‌گاه hesāb-gāh (قد.) آن‌جاکه در روز قیامت به اعمال بندگان رسیدگی می‌کنند؛ صحرای محشر: اهل فریقین در تو خیره بمانند/ گر بروی در حساب‌گاه قیامت. (سعدی[۴] ۴۰۳) ○ پس اول که بخوانَد به حساب‌گاه، مردی را خوانَد که قرآن جمع کرده‌باشد. (احمدجام[۱] ۹۲-۹۳)

حساب‌گر، حسابگر hesāb-gar آن‌که در هر کاری منافع و اهداف خود را درنظر دارد؛ زرنگ و سودجو: دشمنِ آدم‌های... حساب‌گر... است. (ترقی ۱۰۲)

حساب‌گرانه، حسابگرانه h.-āne با دقت و احتیاطِ سودجویانه: با یک نقشهٔ حساب‌گرانه توانستند همه‌چیز را به‌نفع خودشان تغییر دهند. ○ ظرافت کار در این بود که زن به‌قصد، خودنمایی یا دل‌ربایی نمی‌کرد، آنچه می‌کرد، حساب‌گرانه نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

حساب‌گری، حسابگری hesāb-gar-i ۱. درنظر گرفتنِ جنبه‌های سودجویانهٔ امری؛ سودجویی: در یکی از صفحه‌های جناح غربیِ صحن اصلی، گوری به یک‌صد تومان خریده شد که آن روز مبلغ هنگفتی بود، اما دراین‌مورد کمترین امساک یا حساب‌گری روا نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ۲. دوراندیشی؛ احتیاط: بیم و هراسی به خود راه نمی‌داد و با حساب‌گری قدم برمی‌داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴)

حسابی hesāb-i ۱. درست؛ منطقی: تقصیری جز گفتن حرف حسابی درخود سراغ ندارم. (حجازی ۱۶۹) ○ جواب حسابی شنید و ساکت شد. (نظام‌السلطنه ۸۶/۲) ۲. خوب و ممتاز: مدتی است یک غذای حسابی نخورده‌ایم. ۳. مفصّل؛ کامل: این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند. (درویشیان ۲۲) ○ بدون آن‌که یک جنگ حسابی باهم کرده‌باشند... . (دریابندری[۲] ۴۰) ۴. قابل‌قبول و خوش‌آیند؛ دل‌خواه و موردانتظار: این‌روزها نان حسابی گیرش می‌آید. (← آل‌احمد[۴] ۴۱) ۵. محترم، متشخص، و فهمیده: آدم حسابی، خانوادهٔ حسابی. ○ آدم محترم و آبرومندی است، از خانواده‌ای حسابی می‌آید. (ترقی ۲۰۵) ☐ گاه به طنز و تمسخر یا برای اعتراض گفته می‌شود: مرد حسابی! از ریشِ سفید من خجالت بکش! (آقایی: شکوفایی ۴۰) ○ مرد حسابی! منِ مادرمرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم! (جمال‌زاده[۶] ۱۴۷) ۶. به‌مقدار زیاد یا به‌طور کامل؛ کاملاً: امشب باید حسابی خوش بگذرانیم. (خدایی: شکوفایی ۲۰۴) ○ حسابی دارم دیوانه می‌شوم. (← جمال‌زاده[۱۱] ۷۹) ○ عطرشان حسابی مست می‌کرد. (آل‌احمد[۸] ۲۱)

حساس hassās ۱. بااهمیت؛ درخورتوجه: در این موقعیت حساس باید خیلی مراقب باشیم. ○ شغل حساسی را به او سپرده‌اند. ○ جن‌گیر تا می‌توانست طلب

پول می‌نمود و خواه‌ناخواه صحنه به‌صورت حساس درمی‌آمد. (← شهری[۲] ۱۸۷/۴) ۲. ویژگی آن‌که نسبت‌به کار، چیز، یا موقعیتی بیش‌ازحد توجه و علاقه نشان می‌دهد: رئیس اداره به انجام این کار خیلی حساس است و می‌خواهد زودتر به‌نتیجه برسد.

• **حساس شدن** قرار گرفتن درحالت روحیِ خاصی چنان‌که شخص، بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت‌به امری واکنش نشان دهد: او تازگی‌ها خیلی حساس شده‌است و زود به‌گریه می‌افتد. ○ نسبت‌به صدای پول‌خردها حساس شده، هیچ‌کس نباید پیش او صدای پول‌خرد دربیاورَد.

• **حساس کردن** ۱. قرار دادن شخص درحالت روحیِ خاص چنان‌که بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت‌به امری واکنش نشان دهد: نسبت‌به این مسائل حساسش نکن و چیزی پیش او نگو. ○ دربه‌دری و غربت به همه‌چیز رنگِ دل‌تنگی می‌زند، آدم را حساس می‌کند. (← محمود[۲] ۱۲۹) ۲. خطیر، مهم، و مؤثر کردن: موقعیت خلیج‌فارس، نقش سیاسی کشور ما را حساس کرده‌است.

حساسیت hassās.iy[y]at توجه یا علاقهٔ شدید و معمولاً غیرعادی نسبت‌به کسی یا چیزی؛ تعصب: خواهرم... با حساسیت ذاتی و حدت دل‌بستگی‌ای که به پدرم داشت، در مرگ او، معلوم بود که در چه حالی است. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

• **حساسیت داشتن** توجه یا علاقهٔ شدید و معمولاً غیرعادی نسبت‌به کسی یا چیزی داشتن؛ تعصب داشتن: پای او را وسط نکش، می‌دانی که نسبت‌به او حساسیت زیادی دارم.

حساسیت‌زا h.-zā ایجادکنندهٔ واکنش سریع و زیاد در شخص: داروی حساسیت‌زا، مواد حساسیت‌زا.

حسرت hasrat

▪ **حسرتِ چیزی به (در، اندر) دلِ کسی ماندن** به خواسته و آرزوی خود نرسیدن: الاهی... عروسی‌ات عزا بشود.... حسرت به دلت بماند. (هدایت[۹] ۵۹) ○ ترسم که نمانم من از این رنج دریغا/ کاندر دل من حسرت روی تو بماند. (سعدی[۴] ۴۳۵)

▪ **حسرتِ چیزی را به‌گور (خاک) بردن** برآورده نشدن آن آرزو تا هنگام مرگ: دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده‌است، می‌ترسم حسرت عروسی پسرم را با خود به گور ببرَم. ○ از این دام‌گه دیر تاری مغاک/ برفتند و بردند حسرت به خاک. (خواجو: لغت‌نامه[۱])

▪ **حسرتِ چیزی را خوردن** آرزوی داشتن آن را کردن: آن‌قدر حسرت زندگی مردم را نخور. ○ آخر آدم در [آن‌جا]... باشد، آن‌وقت حسرت [این‌جا]... را بخورَد؟! (گلشیری[۱] ۸۸)

حسرت‌به‌دل h.-be-del آرزوبه‌دل ←: ماه‌هاست حسرت‌به‌دلِ یک غذای سیر هستند. ○ بنازم به مصلحت خدا! یکی را یک‌شبه اولاددار می‌کند، یکی را یک‌عمر حسرت‌به‌دل می‌گذارَد. (مخملباف ۲۵۴)

حسرت‌به‌دلی h.-i آرزوبه‌دلی ←: چه‌قدر با حسرت‌به‌دلی به این خانه نگاه می‌کنی!

حسن‌فروش hosn-foruš (قد.) آن‌که با نازواداً، زیبایی خود را آشکار می‌کند؛ زیبای خودنما: من تا آن‌زمان درخت نخل ندیده‌بودم... بیش‌تر از هر درخت دیگر زنده و حسن‌فروش بودند. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند/ کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد. (حافظ[۱] ۱۰۶)

حسن‌فروشی h.-i (قد.) عمل حسن‌فروش؛ خودنمایی: از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بازنمی‌ایستادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا/ دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو؟ (حافظ[۱] ۲۸۶)

حسین‌قلی‌خانی hoseyn-qoli-xān-i بی‌نظم‌وقانون.

• **حسین‌قلی‌خانی شدن** بی‌نظم شدن؛ هرج‌ومرج شدن: [باوجود قشون خارجی] ایران حسین‌قلی‌خانی شده‌است. (مستوفی ۴۰۳/۳)

حشر hašr زنده شدن بعداز مرگ؛ برانگیخته شدن: مرگِ مرد بر ذوق حیات است و حشرش بر چاشنی وفات است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۳) ○ چون کرانه شوید، بازگشتِ شما بدوست، و حشر و قیامت

خواهد بود. (بیهقی[۱] ۴۲۶)

حشرات‌الارض hašarāt.o.l.'arz افراد حقیر و پست: از این حشرات‌الارض که لباس‌های پرزرق‌وبرق پوشیده‌اند، چه توقعی می‌توان داشت؟

حصار hesār ۱. محدودیت و ممنوعیت: بی‌نهایت دست‌وپا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند، ولی... دید فایده‌ای ندارد. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۷) ۲. (قد.) پناه‌گاهی که شخص را از دست‌رس دشمن دور نگاه می‌دارد؛ جان‌پناه: و دیگر که دارنده یار من است/ بزرگی و مِهرش حصار من است. (فردوسی[۳] ۳۵۲) ۳. (قد.) زندان: صاحب‌غرضی... سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد. (نظامی‌عروضی ۷۱)

حصاری h.-i (قد.) زندانی: خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه/ چونان حصاری‌ای که گذر دارد از رقیب. (رودکی[۱] ۴۹۳)

▪ **حصاری شدن** (قد.) زندانی شدن: یزدان به‌کمال شد پدیدار/ واهریمن زشت‌خو حصاری. (دهخدا: سخن‌واندیشه ۲۲۳) ○ حصاری شدند آن سپه در یمن/ خروش آمد از کودک و مردوزن. (فردوسی[۳] ۱۷۴۲)

حضرت hazrat

▪ **حضرتِ احدیت** خداوند: از حضرت احدیت جل‌جلاله مسئلت می‌کنیم... (مخبرالسلطنه ۲۱۰)

▪ **حضرتِ اعلیٰ (اعلا)** اعلاحضرت (عنوانی برای پادشاه): حضرت اعلی مجدداً بر مسند فرمان‌دهی جلوس فرمودند. (مینوی[۱] ۱۴۴)

▪ **حضرتِ حق** خداوند: هیچ طایفه‌ای نیست که از حرفت و صنعت او راهی به حضرت حق نیست. (نجم‌رازی[۱] ۳۳)

▪ **حضرتِ فیل** توان و قدرتی بسیار زیاد و بیش‌تر از توانایی‌های معمولی، یا کسی‌که دارای چنین توانی باشد: حضرت فیل را می‌خواهد که تمام این شرووِرها را از رمز خارج کند. (فصیح[۱] ۳۴۰) ○ سر آن بند را سفت و استوار به‌دور آن بست به‌طوری‌که باز کردن آن، کار حضرت فیل بود. (جمال‌زاده[۴] ۴۱/۲)

حضرت‌عباسی h.[-e]-'abbās-i راست‌ودرست: معاملهٔ حضرت‌عباسی. ○ بیا و با من حضرت‌عباسی معامله کن. (آل‌احمد[۴] ۴۴)

حضور hozur ۱. نمود یا محسوس بودن آثار و نشانه‌های چیزی یا امری: واقعاً اگر تکه‌تکه توهمِ واقعیت را ایجاد کنیم، خودِ جهان، حضوری بی‌واسطه خواهد داشت؟ (گلشیری[۱] ۱۳۷) ۲. (قد.) توجه ذهن به موضوعی؛ تمرکز: می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌بَرَد/ محراب ابروی تو حضور نماز من. (حافظ[۱] ۲۷۶) ○ ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو/ بی روی او مکن که نماز است بی‌حضور. (اوحدی: گنج ۲۳۹/۲) ۳. توجه کاملِ ذهن به خداوند، به‌طوری‌که هرچه جز خداوند است، در حیطهٔ حواس نیاید: حس می‌کنم که از لذت قرب و وصولْ برخوردار، و از شربت ذوقِ حضور شیرین‌کامم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور/ گدا را نباید که باشد غرور. (سعدی[۱] ۱۷۷) ○ حضور به حق فاضل‌تر از یقین به حق [است] ازآن‌که حضور در دل بُوَد. (عطار[۱] ۵۴۴)

▪ **حضورِذهن** توانایی شخص در به‌خاطر آوردن موضوع یا مطلبی. نیز ← حضور (مِ. ۲): باوجود هشتاد سال عمر با حضورذهن در هرچه صحبت می‌شد، شرکت می‌کرد. (مستوفی ۳۳۱/۳)

▪ **حضورِ قلب** توجه ذهن به موضوعی خاص، به‌ویژه به خداوند یا به یکی از مقدسان: حرم را قرق می‌کردند که اشخاص متفرقه وارد نشوند و شاه به فراغ خاطر و حضور قلب زیارت بخوانَد. (مستوفی ۵۳۳/۱)

حطام hotām مال؛ ثروت: باوجود سادگی زندگی و بی‌علاقگی حضرت عیسی به حطام دنیوی... تجمل... جزو مذهب مسیح گشته‌است. (مستوفی ۲۰۱/۲) ○ وی بدین مال و حطامِ من نگرَد و خویش را بدنام کند. (بیهقی[۱] ۵۹)

حفاظ hefāz ۱. خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری؛ عفاف: دور از حجب و حفاظ شناخته می‌شد که در مجلس زنانه حرف مرد به‌میان آید. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی/ گناه باغ چه

باشد چو این گیاه نرُست؟ (حافظ[1] ۲۱) ۲. (قد.) جوان‌مردی؛ مروت: بیامدم تا تو را بیاگاهانم و... آنچه ازروی دین و مودت و شرط حفاظ و... بر من واجب است، به‌ادا رسانم. (نصرالله‌منشی ۱۰۱)

حفاظ‌پرور h.-parvar (قد.) اهل خویشتن‌داری، عفت، و جوان‌مردی: لشکر و رعایا و... همه وفاپیشه و حفاظ‌پرور و مخدوم‌پرست باشند. (وراوینی ۵۱۶)

حفظ hefz ۱. به ذهن سپردن؛ در حافظه نگاه داشتن: حفظ این شعر برای من خیلی مشکل نبود. ۲. یاد؛ ذهن: چون اصل کتاب ارسطو در حفظم بود، فهم این شرح بر من اشکالی نداشت. (مینوی[2] ۱۵۸)

■ • **حفظ بودن** درياد داشتن: این احمد چه‌قدر شعر حفظ است! (← میرصادقی[1] ۱۱۶)

■ **حفظِ جانبِ کسی** (قد.) مراعات و ملاحظهٔ او یا ابراز محبت یا ارادت به او: عمری‌ست تا دلت ز اسیران زلف ماست/ غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو. (حافظ[1] ۲۸۰)

• **حفظ شدن** به ذهن سپرده شدن یا به ذهن سپردن: با چند بار تکرار این مطالب، به‌راحتی آنها را حفظ شدم. ○ هرچه زیر قلم من بگذشتی، مرا حفظ شدی. (جامی[8] ۳۳۸)

• **حفظ کردن** حفظ (مِ. ۱) ←: باید برای فردا تمام جدول‌ضرب را حفظ کنم. ○ با شوق‌وذوق، الفبا و قواعد زبان فرانسه را حفظ می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۱۲۹) ○ گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می‌کنم. (خیام[2] ۸۶)

■ **درحفظ (به‌حفظ) داشتن** در ذهن داشتن؛ به‌خاطر سپرده بودن: درحفظ داشت که حقابه و سهم هرکسی از آب چه مقدار است. (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ○ علم دین حق راکه آن تأویل و باطن کتاب شریعت است، به‌حفظ داشتم. (ناصرخسرو[3] ۱۷)

حق haq[q] خداوند: حق سبحانه‌وتعالی جبلت آدمی را برآن داشته‌است که همیشه ازپی دانستن اسباب هرچیز برآید. (طالبوف[1] ۱۳) ○ به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند/ چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی. (حافظ[1] ۳۳۸) ○ روز چهارشنبه به‌یاری حق... به عرفات حج بگزاردیم. (ناصرخسرو[2] ۱۰۴)

■ **حقِ آب‌وگل** موقعیت یا احترامی که شخص به‌دلیل داشتن سابقهٔ اقامت در جایی یا انجام خدماتی در آن‌جا پیدا می‌کند: [او] یک مستأجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم‌کم حق آب‌وگل پیدا کرده‌بود. (آل‌احمد[4] ۴۵) ○ [او] همیشه در سفارت منزل داشته و حق آب‌وگل پیدا کرده‌است. (مستوفی ۸۶/۲)

■ **حق به (بر) گردنِ کسی داشتن** خدمت، خوبی، یا کمک کردن به او، به‌گونه‌ای‌که او خود را مدیون بداند: شما به گردن بچه‌های ما حق دارید. (آل‌احمد[6] ۳۰۱)

■ **حقِ کسی (چیزی) را ادا کردن (نمودن، به‌جا آوردن، گزاردن)** دربارهٔ او (آن) به‌گونه‌ای شایسته عمل کردن: مردم... ماه روزه را به‌سر برده‌بودند و خرسند بودند که... توانسته‌بودند حق آن را ادا نمایند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ شریعت بی حقیقت مهمل بُوَد... غبارِ جهل و زنگارِ انکار از چهرهٔ روزگارِ مرد برنخیزد تا حق هردو قاعده به‌تمامی نگزارَد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴) ○ رسمِ خدمت به‌جای آورد و... حقِ او همهٔ اعیانِ درگاه به‌واجبی بگزاردند. (بیهقی[1] ۳۷۷)

■ **حقِ کسی را پای‌مال کردن** نادیده گرفتنِ حقِ او یا ازبین بردنِ حقِ او: هیچ‌کس هم حق ندارد نسبت دزدی به من بدهد و هیچ‌کس را هم نمی‌گذارم حقِ مرا پای‌مال بکند. (جمال‌زاده[17] ۴۳)

■ **حقِ کسی را [به]دستش دادن** ■ حق کسی را کفِ دستش گذاشتن ←: خدا مرا چنین‌وچنان بکند اگر با روس‌ها روبه‌رو بشوم و حقشان را دستشان ندهم. (مینوی[3] ۲۸۱)

■ **حقِ کسی را زیرپا گذاشتن** ■ حقِ کسی را پای‌مال کردن ←: حقم را می‌گیرم. نمی‌گذارم حقم را زیرپا بگذارند.

■ **حقِ کسی را کفِ دستش (مشتش) گذاشتن** انجام دادن عملی انتقام‌آمیز نسبت‌به او،

به‌گونه‌ای‌که او سزاوار آن است: **لازم بود حقش را کف مشتش می‌گذاشتم تا دیگر از این کارها نکند.** ○ **خوب حقش را کف دستش گذاشتی!** (← محمود[۱] ۱۱۶)

■ **حقِ [نان‌و]نمک** تعهد اخلاقی شخص برای رعایت احترام و حقوق کسی که از غذای او خورده یا به مهمانی او رفته‌است: **جوان‌مردی نبُوَد که چون حق نان‌ونمک افتاد، بیگانه بیایی و بیگانه بروی.** (جامی[۸] ۱۵۰) ○ **ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک/ حق نگه دار که من می‌روم اللهمعک.** (حافظ[۱] ۲۰۴)

■ **از حق نگذشتن** راستی و درستی کار را درنظر داشتن؛ انصاف دادن: **از حق نگذریم، کار سختی انجام می‌دهی.**

حق‌البوق haqq.o.l-buq هرنوع پولی که به‌ناروا یا درازای کاری به کسی می‌دهند: **حقوق یک ماهم را پس‌انداز کرده‌ام، با حق‌البوق یکی‌دوتا از همین اباطیل، و راه افتاده‌ام... سفر حج.** (آل‌احمد[۲] ۶۱-۶۲)

حق‌بین haq-bin دریابندهٔ حقیقت: **دیدهٔ حق‌بین.** ○ **چشمی حق‌بین، گوشی حق‌شنو.** (لودی ۲۰۷) ○ **وقت و فرصت و حالت پادشاه گوش دارد، تا دروقتِ ملالتِ او نیفتد، یا دروقت خشم که حجاب نظر حق‌بین شود.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷۱)

حق‌پرست haq-parast طرف‌دار حقیقت: **دیپلومات دولت حق‌پرست... اعطای این امتیاز را مخالف حق دانسته‌بود!** (مستوفی ۴۰۱/۳)

حق‌پرستی h.-i وضع و حالت حق‌پرست؛ طرف‌داری از حقیقت: **زمرهٔ خلق... نقد هستی صرف حق‌پرستی کند و خداشناسی.** (قائم‌مقام ۲۹۵)

حق‌کشی haq-koš-i پای‌مال کردن آگاهانهٔ حق و حقیقت: **مرا به کسی بسپارید که از شر ظلم و حق‌کشیِ متعدیان محفوظ باشم.** (نظام‌السلطنه ۶۸/۱)

حق‌گستر haq-gostar (قد.) عادل: **آن ثناگستر منم کاندر همه گیتی به‌حق/ عز و ناز از مدح‌های شاه حق‌گستر گرفت.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۲)

حقنه hoqne

■ **حقنه کردن** ۱. مطلبی را به شخص دیرفهمی به‌زحمت و با توضیح بسیار، فهماندن: **این معنا را به ذهن فرزندان و نوادگانش حقنه کرده‌است.** (پارسی‌پور ۱۴۸) ۲. چیزی را به اصرار یا زور به کسی دادن: **از معلومانم... دویست نسخه چاپ می‌کردم... گاهی به دوست و آشنا حقنه می‌کردم.** (هدایت[۱] ۱۴ مقدمه)

حق‌وحساب‌دان haq[q]-o-hesāb-dān درست‌کار و منصف و آگاه از آداب و سنت‌ها: **مرحبا به تو جوان حق‌وحساب‌دان.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۷) ○ **همهٔ مردمان، حق‌وحساب‌دان و درحدود خود قانع و شاکر بودند.** (مستوفی ۳۳۷/۱)

حق‌وحساب‌دانی h.-i حق‌وحساب‌دان بودن؛ درست‌کاری و آگاهی از آداب و سنت‌ها: **قنبرعلی... باز به‌رسم حق‌شناسی و حق‌وحساب‌دانی مقداری دعا و تعارف به ناف یارو بست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲)

حقه hoqqe ۱. حیله؛ نیرنگ؛ مکر: **نمی‌دانستم شر این پررو... را به چه حقه‌ای از سرم رد کنم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ۲. ویژگی شخص زرنگ و باهوشی که با زیرکی، کار خود را پیش می‌بَرَد: **خیلی حقه است، نمی‌توانی حریفش شَوی.** ○ **ای حقه! چه‌طور توانستی بالاخره او را راضی کنی؟**

■ **حقه به‌کارِ کسی زدن** او را فریب دادن: **[معلم] با همهٔ این زحمات حقه را به کارمان زده و نمره‌مان را کم داد.** (← مسعود ۱۶۹)

● **حقه زدن** استفاده کردن از نیرنگ و فریب برای رسیدن به مقصود: **خدایا چه حقه‌ای بزنم تا از این پهلوان، اسبابی بدزدم؟** (آل‌احمد[۱] ۱۱۳)

■ **حقه سوار کردن** ● حقه زدن ↑ : **نکند حقه‌ای سوار کنند که...** (← میرصادقی[۴] ۲۶۰) ○ **آفرین، حقه را خوب سوار کردی! تفصیل را خودت بگو، بشنوم.** (حجازی ۳۵۸)

حقه‌باز h.-bāz آن‌که برای رسیدن به منافع و مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ، حیله، یا دروغ فریب می‌دهد؛ فریب‌کار؛ متقلب: **زن پریشان‌احوالی بود. بیش‌تر به حقه‌باز شبیه بود تا بدکاره.**

(محمدعلی ۱۴۸) ○ گدای حقه‌باز متقلب. (عشقی ۲۴۲)

حقه‌بازی h.-i عمل حقه‌باز؛ حیله‌گری. ← حقه‌باز: همین ظاهرسازی و حقه‌بازی است که امروز فرهنگ لعنتیِ ما را مصداق شعر آن شاعر بزرگوار ساخته. (اقبال[۱] ۴/۵/۴)

حقه‌ساز hoqqe-sāz (قد.) حقه‌باز ←: از لعب فلک غدار و شعوذهٔ دست روزگار، که این حقه‌ساز بلعجبی است. (خاقانی[۱] ۱۰۰)

حقیر haqir لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: حقیر در فاصلهٔ بعیدی از منبر... قعود کرده‌بودم. (علوی[۲] ۱۱۰) ○ حقیر ابتدا به سیاحت مدرسهٔ بحریه شتافتم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۲۰)

حک hak[k]

▪ **حک‌واصلاح** حذف کردن یا کم‌وزیاد کردن مطلب یا موضوعی برای بهبود کیفیِ آن؛ جرح‌وتعدیل؛ ویرایش: احتیاجی به حک‌واصلاحِ آنچه نوشته‌بود، پیدا نمی‌کرد. (مینوی[۲] ۳۶۰)

▪ **حک‌واصلاح کردن**= حک‌واصلاح ↑: سال‌ها... این یادداشت‌ها را... حک‌واصلاحی کرده‌ام تا به این‌جا رسیده‌است که می‌بینید. (آل‌احمد[۱] ۱۴)

حکایت hekāyat ۱. خبر یا موضوع بسیار مهم یا عجیب: شما در آن مراسم شرکت نکرده‌بودید و خبر ندارید، حکایتی بود! ○ یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی/ درمیان من و لعل تو حکایت‌ها بود. (حافظ[۱] ۱۳۹) ۲. سخن بیهوده؛ افسانه: این حرف‌ها را کنار بگذار، همه‌اش حکایت است. ○ حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد/ دگر نصیحت مردم «حکایت» است به‌گوشم. (سعدی[۳] ۵۶۰)

▪ **حکایت گفتن** (قد.) سخن به‌میان آوردن: بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت/ به‌شرط آن‌که نگوییم از آنچه رفت حکایت. (سعدی[۴] ۴۰۷)

حکم hokm

▪ **حکمِ کسی (چیزی) را داشتن (پیدا کردن)** در جای‌گاه و مقام او (آن) بودن، یا مانند او (آن) شدن: رخت‌خوابی... پشت‌سرمان جمع شده‌بود و حکم پشتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ خود را به‌دست دندان‌ساز که در آن لحظه به‌رویم حکم عزرائیل را پیدا کرده‌بود، سپردم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱) ○ این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت. (هدایت[۱] ۲۲)

▪ **به‌حکمِ کسی کردن** (قد.) به عقد همسریِ او درآوردن: عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را به‌حکم من کرد. (جامی[۸] ۳۷۴)

▪ **درحکمِ کسی (چیزی) گرفتن** در جای‌گاه و مقام او (آن) قرار دادن: به همین علتِ بی‌بچگی، مرا درحکم فرزند می‌گرفت و بسیار عزیز می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

▪ **در یک حکم بودنِ دو چیز (چند کس، چند چیز)** مثل هم بودن: خرقهٔ دراویش و متصوفین و لبادهٔ اهل‌دین و جبهٔ اعیان و مقربین سلاطین و چادر مخدرات و خوانین، در یک حکم است. (علوی[۲] ۹۹)

حکیم‌فرموده hakim-farmud-e ۱. ویژگی آنچه به سختی و دشواری به‌دست می‌آید: حالا این پارچهٔ حکیم‌فرموده را از کجا پیدا کنیم؟ (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ۲. دیکته‌شده؛ تلقین‌شده: در مواردی که کارهای او بر ضرر انگلیس بوده‌است، عملیات او را برای تعمیهٔ روس‌ها و گم‌کردن ایزوانمود می‌کنند و آنها را هم حکیم‌فرموده می‌دانند. (مستوفی ۳۲۵/۳)

حل hal[l]

▪ **حل شدن** درهم و مخلوط شدن چنان‌که افکار و خیالات: دنبالهٔ افکارم ازهم گسیخته و در این رنگ‌ها و اشکال حل می‌شد. (هدایت[۱] ۴۱)

▪ **حل‌وعقد** رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن، یا حل کردن مشکلی: دست‌های مرموز، دارند کشور را به‌جانب... افراط یا تفریط می‌کشانند و آنها هم که اهل حل‌وعقدند... تماشا می‌کنند. (مستوفی ۶۵۷/۳) ○ هر کار که میان ادنی و اعلی رَوَد، زمام حل‌وعقد آن به‌دست اعلاست. (قطب ۵۰۰)

▪ **حل‌وفصل** رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن: حل‌وفصل دعاوی خصوصی و نزاع‌ها... کار

سرینه‌هاست. (آل‌احمد[۱] ۲۵)

▪ **حل‌وفصل کردن (نمودن)** ▪ حل‌وفصل ↑: **درآن‌زمان، هرگونه مشاغل و صنفی، کدخدا و بزرگی داشت که امور صنفیِ مردمِ آن را حل‌وفصل می‌نمود.** (شهری[۱] ۴۳۳)

▪ **چیزی را در خود (خویش) حل کردن** بر آن تأثیرِ عمیق گذاشتن و آن را کاملاً همانندِ خود کردن: **فرهنگ ایران، نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند.** (خانلری ۳۰۵)

▪ **در چیزی حل شدن** تحت تأثیر عمیق آن واقع شدن و کاملاً همانندِ آن شدن: **به آن کشور رفت و در فرهنگ غرب حل شد.**

حلاجی hallāj-i بسط دادن و تشریح یا بررسی کردن موضوع یا نوشته‌ای: **بی‌درنگ شروع به... حلاجی دیوان حافظ نمود.** (هدایت[۶] ۶۳)

☜ • **حلاجی شدن** تشریح و بررسی شدن موضوع یا مطلبی: **مطلب، کاملاً حلاجی شده‌است.** (راهجیری ۱۳۲)

• **حلاجی کردن** حلاجی ←: **صحنه‌های فرار را حلاجی می‌کردم.** (شاهانی ۱۷۵) ○ **این آثار را ازهمه‌جهت... باید حلاجی کرد تا خوانندگانی که قوهٔ استفاده شخصاً ندارند، به‌آن‌وسیله صاحب‌قوه شوند.** (فروغی[۱] ۲۲۷)

حلال halāl محرم: **به‌هم حلال هستند، بگذار باهم مسافرت بروند.**

☜ • **حلال کردن** کشتن: **به‌قدری عصبانی‌ام کرد که نزدیک بود حلالش کنم.** ○ **مردم، بیش‌تر از این خروس می‌ترسند تا سگ، تا گرگ. همسایه‌ها همه صد دفعه پیغام فرستاده‌اند برای حاجی که: حلالش کن.** (← گلستان: شکوفایی ۴۳۱)

حلال‌زاده h.-zā-d-e ویژگی شخص غایبی که هرگاه نامش را در جایی ببرید بی‌فاصله آن‌جا حاضر شود.

حلبی‌آباد halab-i-'ābād محله‌ای فقیرنشین با آلونک‌هایی معمولاً ازجنس حلبی، که در اطراف شهرهای بزرگ به‌وجود می‌آید: **میلیون‌ها نفر از سیاهان در کپرها و در حلبی‌آبادها زندگی می‌کنند.** ○ **ماشین... به‌طرف حلبی‌آباد راه افتاد.** (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۱)

حلق halq

☜ ▪ **از حلق کشیدن** به دار زدن؛ اعدام کردن: **برای سنگ انداختنِ یک نفر سرباز، ده نفر را از حلق کشید.** (طالبوف[۲] ۲۸۲) ○ **دزد را... از حلق کشند یا... اخراج نمایند.** (شوشتری ۲۷۵)

حلق‌آویز h.-ā('ā)viz (قد.) با سختی و مشقت بسیار: **از هر دامی حلق‌آویز، و برسر هر تله‌ای جان‌آویز، دانه می‌رباید.** (احمدجام ۷۶ ح.)

☜ ▪ **حلق‌آویزِ کسی شدن** سخت و محکم به او چسبیدن یا او را تعقیب کردن: **چرا این‌قدر حلق‌آویز من شده‌اید و هرکجا می‌روم، دنبالم هستید؟!**

▪ **خود را حلق‌آویزِ کسی کردن** ▪ حلق‌آویز کسی شدن ↑: **مرتب خودش را حلق‌آویز ماکرده‌بود و یک‌لحظه از ما جدا نمی‌شد.**

حلقگی halqe-gi (قد.) حاضر در حلقه (مجالس): **بعداز آن‌که قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقگیان محضر خود گفت‌وشنید کرد، نوبت به من رسید.** (میرزاحبیب ۱۸۹)

حلقه halqe ۱. دسته و گروهی از افراد که به‌دور هم جمع می‌شوند؛ مجلس؛ محفل: **به حلقهٔ درویشان وارد خواهد شد.** (پارسی‌پور ۸۳) ○ **به حلقهٔ رستگاران ملحق می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۷۶) ○ **دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود/ ....** (حافظ[۱] ۱۴۲) ۲. (قد.) زنجیر: **حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان/ زلف پَری «حلقهٔ» دیوانگان.** (نظامی[۱] ۶۴)

☜ ▪ **حلقه بر در کسی زدن (کوفتن)** (قد.) به‌سراغ او رفتن: **عور شد، دردی ز دل سر برزدش/ عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش.** (عطار[۲] ۱۷۰)

• **حلقه بستن** ۱. ایجاد شدن قطره‌های اشک (در چشم): **نگاه کرد به دو چشمی که از نم حلقه بسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) ۲. • حلقه زدن (مِ. ۱) ←: **مالکان دوزخ با آن شکل‌های مهیب... دورِ آنها حلقه می‌بندند.** (جمال‌زاده[۶] ۹۲) ○ **همه درگِرد شیرین حلقه**

بستند/ .... (نظامی[۳] ۷۴)

▪ **حلقه در (به) گوشِ کسی کردن (کشیدن، دادن)** (قد.) او را مطیع و فرمان‌بردار کردن: **اهرمن را حلقهٔ بندگی در گوش کردی.** (روزبهان[۱] ۷۴)

• **حلقه زدن** ۱. به‌دور کسی یا چیزی جمع شدن؛ گرداگرد و اطراف کسی یا چیزی را گرفتن: **آتش افروخته‌اند و دورش حلقه زده‌اند.** (← محمود[۲] ۳۳۴) ○ **عرب‌ها دورش حلقه زده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ۲. • حلقه بستن (مِ. ۱) ←: **اشک تو چشم‌هایش... حلقه زده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۸) ۳. به‌صورت دایره گِرد آمدن: **شش تن از بزچرانان... به‌دور پوست‌های گسترده حلقه زدند.** (قاضی ۸۹) ○ **مشایخ وقت... کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می‌زدند، و صدر همه ابوعمرو زجاجی بود.** (جامی[۸] ۲۲۷)

• **حلقه شدن** ۱. به‌شکل حلقه یا دایره درآمدن: **دست‌هایش به‌دور گردن من حلقه شده‌بودند.** ۲. (قد.) خمیده شدن؛ خم شدن: **شد حلقه قامت من تا بعدازاین رقیبت/ زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی.** (حافظ[۱] ۳۰۰)

▪ **حلقهٔ کسی را در (به) گوش کردن** (قد.) مطیع و فرمان‌بردار او بودن: **یا حلقهٔ ارادت ساغر به گوش کن/ یا عاقلانه ترک درِ می‌فروش کن.** (صائب[۱] ۳۰۹۶) ○ **از اقالیم جهان، ملوک زمان حلقهٔ امتثال او در گوش کردند.** (آقسرایی ۷۸)

▪ **در (به) حلقهٔ کسانی درآمدن** جزو آنها شدن: **کسانی... به حلقهٔ پهلوانان درآمده‌اند.** (قاضی ۴۲۱) ○ **در حلقهٔ شاگردان شیخ... درآمده.** (مطهری[۵] ۲۹۲)

حلقه‌به‌گوش h.-be-guš مطیع و فرمان‌بردار؛ حلقه‌درگوش: **حاضر نشدم مثل نوکرهای حلقه‌به‌گوش، بله‌بله بگویم.** (← هدایت[۱] ۱۷ مقدمه) ○ **تا شدم حلقه‌به‌گوش درِ می‌خانهٔ عشق/ هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶)

حلقه‌به‌گوشی h.-i وضع و حالت حلقه‌به‌گوش؛ فرمان‌برداری و اطاعت. ← حلقه‌به‌گوش: **داوطلبِ چاکری و حلقه‌به‌گوشی... گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲)

حلقه‌درگوش halqe-dar-guš (قد.) حلقه‌به‌گوش ←: **برآورد پیر دلاور زبان/ که ای حلقه‌درگوشِ حُکمت جهان.** (سعدی[۱] ۹۶) ○ **حلقه‌درگوش توام ای سیم‌تن/ حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن.** (عطار[۲] ۹۷)

حلقه‌زنان halqe-zan-ān (قد.) درحال حلقه زدن. ← حلقه • حلقه زدن (مِ. ۱): **او به تحیر چو غریبان راه/ حلقه‌زنان بر در آن بارگاه.** (نظامی[۱] ۱۷)

حلقه‌نشین halqe-nešin (قد.) شرکت‌کننده در جمعی که دور نقال یا معرکه‌گیری می‌نشسته‌اند: **روز آدینه... بامداد به مجلس علم حاضر شود، و از قصه‌گویان و حلقه‌نشینان دور باشد.** (غزالی ۱/۱۸۰)

حلوا halvā هرنوع شیرینی: **حلواها... عبارت بود از: پشمک و نان‌برنجی.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **تو را یزدان همی‌گوید که در دنیا مخور باده/ تو را ترسا همی‌گوید که در صفرا مخور حلوا.** (سنایی[۲] ۵۶)

▪ **حلوا برای کسی خیر (خیرات) کردن** ارزش و اهمیت به او دادن؛ احترام برای او قائل شدن: **این‌جا برای کسی حلوا خیر نمی‌کنند.** (مخملباف ۲۱)

▪ **حلواحلوا کردن** ← رو ▪ روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن.

▪ **حلوا خیر کردن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ازروی اعتراض یا به‌طنز عجله و شتاب کسی یا چیزی را در رسیدن به جایی یا چیزی بیان کنند: **چرا با عجله به آن‌جا می‌روی؟ حلوا خیر می‌کنند؟** ○ **از قافله عقب نمی‌مانی. نترس، حلوا خیر نمی‌کنند.**

▪ **حلوایِ بی‌دود (بی‌دخان)** (قد.) بوسه: **به‌کام من ز لبت پیش‌از آن‌که خط بدمد/ عنایتی کن و حلوای بی‌دخان برسان.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

▪ **حلوایِ تن‌تنانی، تا نخوری، ندانی** هنگامی گفته می‌شود که شخص باید خود امری را تجربه کند یا با دیدنِ شخصی شخصیت او را

بشناسد: ازحیث سواد و ادب و تربیت... هرچه بگویم، کم گفته‌ام. حلوای تن‌تنانی، تا نخوری، ندانی. (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

▪ **حلوایِ کسی را خوردن** شاهد مرگ او بودن و در فاتحه‌خوانی او شرکت کردن؛ مردنِ او: نگران مریضیِ او نباشید. تا حلوای همهٔ ما را نخورَد، نمی‌میرد.

حلیف halif (قد.) قرین و همراه: ذات معظم شهریاری... حلیف بقای ابد باد. (آقسرایی ۳۲۹) ○ ذات سامی... حلیف سعادات نامتناهی [باد.] (خاقانی[۱] ۱۴۱)

حلیف‌الفراش halif.o.l.ferāš (قد.) بیمار و بستری: از هول آن حادثه بیست روز حلیف‌الفراش بودم. (جرفادقانی ۳۱۶)

▪ **حلیف‌الفراش شدن** (قد.) بستری شدن: به علتی صعب ممتحن گشت و حلیف‌الفراش شد. (جرفادقانی ۱۴۶)

حلیم halim

▪ **حلیمِ خود را [به]هم زدن** به کار خود پرداختن و کاری به کار دیگران نداشتن: چشم‌ها را می‌بندم و حلیم خودم را بهم می‌زنم. (← میرصادقی[۱] ۱۲۶)

▪ **حلیمِ کسی را [به]هم زدن** در کار او دخالت کردن: او کار خود را می‌کرد، حلیم کسی را بهم نمی‌زد. (علوی: اخلاق‌ناصری پنج)

▪ **برای حلیمِ خود روغن داغ کردن** کاری به‌نفع خود انجام دادن: تو که برای حلیم خودت روغن داغ می‌کنی، چرا اسمش را نوع‌پرستی گذاشته‌ای؟! (جمال‌زاده[۱۰] ۴۵)

حلیه helye مشخصات صورت و اندام: چیست نامش گفت نامش بوالحسن/ حلیه‌اش را گفت: ز ابرو و ذقن. (مولوی[۱] ۳۸۶/۲) ○ حلیه [سنجربن‌ملک‌شاه]: گندم‌گون بود، آبله‌نشان، تمام محاسن طولانی و عرضانی و بعضی‌از موی شارب به آبله رفته. (ظهیرالدین نیشابوری: سلجوق‌نامه ۵۲)

حمال hammāl هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: داد زد: حمال! این چه‌جور رانندگی است، مگر الاغ می‌رانی؟! (← میرصادقی[۳] ۱۷۱)

حمال‌زاده h.-zā-d-e حمال: پدرش... حمال‌زادهٔ پاشنه‌ترکیدهٔ بی‌سواد مادی صِرفی بیش نبوده. (مستوفی ۳۰۵/۳)

حمالة‌الحطب hammālat.o.l.hatab موجب عذاب یا گناه: به یکی از همین حمالة‌الحطب‌ها... بگو بروند... از آن حطمه‌های بی‌دود بیاورند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ این اموال منضد که به‌صورت عسجد و زبرجد می‌نماید، هیمهٔ دوزخ است و نفس تو حمالة‌الحطب که ازبهر داغِ پیشانی برهم می‌نهد. (وراوینی ۲۰۷)

حمالی hammāl-i کار سخت و پرزحمت و مجانی برای کسی کردن: وقتی... آدمی‌زاد، چیزی برتر از حمالی و سگ‌دوی روزانه در زندگی‌اش پیش نمی‌آید... (آل‌احمد[۶] ۱۵۶)

▪ **حمالی کردن** کار خسته‌کننده و کم‌ارزش انجام دادن: من هم خسته‌ام. از صبح حمالی کرده‌ام. (وفی ۵۱)

حمام hammām

▪ **حمامِ خون** کشت‌وکشتار و خون‌ریزی: جنایت‌کاران در خیابان‌ها حمام خون به‌راه انداخته‌بودند.

● **حمام رفتن** شست‌وشو کردن بدن در حمام؛ استحمام کردن: اگر آب گرم بود، اول حمام می‌رفتم.

▪ **حمامِ زنانه (حمام‌زنانه)** جای شلوغ و پرسروصدایی که همه باهم صحبت می‌کنند: حرم حضرت، حمام‌زنانه شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۲)

حمامک h.-ak

▪ **حمامک مورچه دارد** هنگام مشاهدهٔ تردید، دودلی، و ناتوانی در تصمیم‌گیری، به شخص گفته می‌شود: چرا حمامک مورچه دارد درمی‌آورید؟ بنشینید و با قاطعیت حرف‌هایتان را بزنید.

حمل haml

▪ **حمل بر (به) چیزی شدن** دلالت به آن کردن؛ به آن چیز نسبت داده شدن: خواستم کلام توی کلام آورده، ولو حمل بر بی‌ادبی هم بشود، نوک او را بچینم. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۴/۲)

▪ **حمل بر (به) چیزی کردن (نمودن)** حالت یا عملی را به حالت یا عملی دیگر تعبیر و تفسیر کردن؛ به آن چیز نسبت دادن: چون می‌خواهند [کتابی] را... به فارسی نقل کنند، عاجز می‌مانند و این عجز را بر نقصِ زبان حمل می‌کنند. (خانلری ۲۹۸) ○ لفظ ادهم را که به‌معنی زنجیر بُوَد، حمل بر اسب سیاه نمود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹) ○ من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم. (نظامی‌عروضی ۷۲)

● **حمل گرفتن** باردار شدن: کم‌کم شکم مادرم که از شوهر تازه حمل گرفته‌بود، بالا می‌آمد. (شهری[۳] ۱۷۲)

حمله hamle ۱. به جایی یا به‌طرف چیزی به‌سرعت حرکت کردن برای پیشی گرفتن: حملهٔ مهمانان به میز غذا، تعجب صاحب‌خانه را برانگیخت. ۲. اعتراض کردن شدید به کسی، یا او را مورد انتقاد قرار دادن: چرا در ایران تا در روزنامه‌ای فحش و ناسزا و حمله به حیثیت و آبروی کسی نباشد، مردم آن را نمی‌خرند؟ (اقبال[۲] ۳۰) ○ خواجه صلاح نگاه دارد و به یک‌دو حمله سپر نیفکند و می‌بازگوید. (بیهقی[۱] ۸۲۱)

☜ ● **حمله آوردن** حمله (مِ. ۱) ←: مردم... به‌طرف تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها حمله می‌آوردند. (میرصادقی[۱] ۳۲)

● **حمله کردن** ۱. حمله (مِ. ۱) ←: همه به‌طرف میز غذا حمله کردند. ۲. حمله (مِ. ۲) ←: هرکس... به... امپریالیسم حمله کند، بدون تأمل باید وی را با دیدهٔ شک‌وتردید نگریست. (مصدق ۳۸۷)

▪ **حملهٔ گازانبری** حمله‌ای که در آن، نیروهای دشمن را از دو جناح دور بزنند و به‌شکلی محاصره کنند که ارتباطشان با عقبه قطع شود.

حمله‌دار h.-dār سرپرست کاروان حج: در قافلهٔ حج... حجاج یا حمله‌دارها دیگ غذا بار می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۳۱۹/۲ ح.)

حنا hanā

☜ ▪ **حنا بر دستِ (کفِ) کسی نهادن** (قد.) معطل کردن او؛ مانع کار او شدن: دستِ منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد/ در هر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب. (انوری[۱] ۲۴)

▪ **حنایِ کسی بی‌رنگ بودن** بی‌اعتبار بودن او یا گفته‌هایش: حنای آقا... خیلی بی‌رنگ بود. (مستوفی ۲۵۰/۲)

▪ **حنایِ کسی رنگ داشتن** صاحب اعتبار بودنِ او: نمی‌دانست چه‌کار بکند. حنایش رنگی نداشت. (← میرصادقی[۲] ۵۳) ○ بااین‌حال حنایش پیش پدرم همیشه رنگ داشت و مدام پدرم کاردانی و فطانت او را به‌رخ من می‌کشید. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۰/۱) ○ باز هرچه باشد، در این‌جور جاها حنای کاسب مخصوصاً خرازی‌فروش‌ها بیش‌تر از سایرین رنگ دارد. (مسعود ۲۸)

▪ **حنایِ کسی رنگ گرفتن** اعتبار پیدا کردنِ او: با این عقیده حنای شما در انگلیس رنگ نخواهد گرفت. (مخبرالسلطنه ۲۹۷)

▪ **حنایِ کسی رنگین‌تر از حنایِ دیگری بودن** اعتباری بیش‌تر از دیگری داشتن: لندلندکنان به‌طرف مشتری تازه‌واردی که لابد حنایش رنگین‌تر از حنای من بود، روان گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۷)

حنظل hanzal

☜ ▪ **حنظل فرودادن** سکوت کردن: اهل حرف زدن نیستند، حنظل فروداده‌اند. (علی‌زاده ۲۳/۱)

حواریون havār.iy[y].un اطرافیان شخص بزرگ یا صاحب‌مقامی: حواریون شما به این شایعات دامن می‌زنند.

حواس havās ۱. دقت، توجه، و تمرکز بر چیزی یا کسی: حواست کجاست؟ روز جمعه رفته‌ای اداره! ۲. (قد.) غرایز؛ هواوهوس: این طایفه اهل دنیا و اتباع حواسند... منکر حقند. (جامی[۸] ۴۸۵)

☜ ▪ **حواس برای کسی گذاشتن** ایجاد کردن موقعیتی که موجب دقت و تمرکز او شود: مگر برای آدم حواس می‌گذارید؟ باز یادم رفت کتابم را بیاورم! ○ این بچه که برای من حواس نمی‌گذارد، فراموش کردم درِ خانه را قفل کنم. 🛈معمولاً در جمله‌های منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

▪ **حواس... بودن** (حواسم هست، حواست

هست،...) دقت، توجه، و تمرکز داشتن؛ متوجه امری بودن: **اصلاً حواست هست چه می‌گویی؟ ○ حواسم نبود چه می‌گوید، وگرنه جوابش را می‌دادم.**

▪ **حواسِ جمع** دقت، توجه، و تمرکز زیاد: **با حواس جمع کار خود را شروع می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

▪ **حواسِ خود را جمع کردن (ساختن)** توجه و دقت کردن: **حواس خود را جمع کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۹) **○کسی‌که در مطلب تأمل و مطالعه و دقت نکند و حواس خویش را بر آن جمع نسازد، نمی‌تواند به‌خاطر نگه دارد.** (فروغی[۳] ۱۱۴)

▪ **حواسِ کسی پرت بودن** تمرکز و توجه نداشتنِ او: **برو خودت را معالجه کن. حواست پرت است.** (هدایت[۵] ۳۲)

▪ **حواسِ کسی پرت شدن** تمرکز و توجه را ازدست دادنِ او: **می‌ترسم حواسم پرت بشود و بازی را به هیچ‌وپوچ ببازم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶)

▪ **حواسِ کسی جای دیگر بودن** حضورذهن نداشتن و درفکر کسی یا چیزی دیگر بودن او: **با پسر او بازی می‌کردم، ولی حواسم جای دیگر بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

▪ **حواسِ کسی جمع بودن** دقت و تمرکز داشتنِ او: **بچه‌ام مریض است. حواسم جمع نیست.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۳)

▪ **حواسِ کسی جمع شدن** پیدا شدن دقت در او؛ تمرکز یافتنِ او: **مبهوت بود، ولی کم‌کم حواسش جمع می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۵)

▪ **حواسِ کسی را پرت کردن** فکر او را از کاری که مشغول انجام آن است، منحرف کردن؛ ذهن او را آشفته و پریشان کردن و باعث اشتباه کردنِ او شدن: **کسی نباید حواس آنها را پرت کند یا با آنها حرف بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹)

▪ **حواسِ کسی سرِ جا آمدن** پیدا شدن دقت و توجه در او: **بلیط‌فروش چند بار به شانه‌اش زد تا او حواسش سر جا آمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

▪ **حواسِ کسی سرِ جا بودن** دقت و تمرکز داشتنِ او: **انگار حواسش سر جا نبود.** (میرصادقی[۲] ۸۶)

● **حواس نداشتن** ۱. توانایی ذهنی نداشتن برای نگه‌داری مطالب یا به‌یاد آوردن محفوظات خود؛ حافظه نداشتن: **اصلاً حواس ندارم، نمی‌دانم کلید را قبلاً کجا گذاشته‌بودم.** ۲. توانایی تمرکز ذهنی نداشتن: **اصلاً حواس نداشت و نمی‌توانست شعر را حفظ کند.**

حواس‌پرت h.-part دارای ذهنی پریشان و فاقد دقت و تمرکز؛ مقِ. حواس‌جمع: **آدم حواس‌پرت. ○ به این حواس‌پرت نمی‌شود امید داشت، چون ممکن است کلید خانه را با خود نیاورده‌باشد.**

حواس‌پرتی h.-i وضع و حالت حواس‌پرت؛ حواس‌پرت بودن؛ مقِ. حواس‌جمعی: **چه‌طور است مردی با این... حواس‌پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی به‌هم زده‌است؟!** (مینوی[۳] ۲۲۳) **○ از حواس‌پرتی‌ای که داشت، به‌جای این‌که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت.** (هدایت[۹] ۶۸-۶۹)

حواس‌جمع havās-jam' دارای دقت و تمرکز زیاد؛ مقِ. حواس‌پرت: **او خیلی حواس‌جمع است و نمی‌توانید در حساب‌ها حقه‌ای به او بزنید.**

حواس‌جمعی h.-i وضع و حالت حواس‌جمع؛ حواس‌جمع بودن؛ مقِ. حواس‌پرتی: **آن‌جا غریب‌گور می‌شوی، آن‌هم با این حواس‌جمعی‌ای که داری!** (هدایت[۹] ۴۶)

حواشی havāši (قد.) اطرافیان شخص: **من هم‌چنین نشسته بر تخت، زمرهٔ حواشی و خدم را فرمایم که آن لشکریان را جمله طعمهٔ سگان کنند.** (آقسرایی ۴۴) **○ بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است.** (سعدی[۲] ۵۵)

حوالت havālat

● **حوالت دادن** (قد.) حواله کردن. ← حواله ● حواله کردن (مِ. ۱): **امروز، روزی است که کارها را یک‌باره به خدا حوالت دهیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) **○ علیق مال‌های آنها را درتمام توقف به قم به میرآخور خود**

حوالت داد. (افضل‌الملک ۴۶)

• **حوالت کردن** (قد.) ۱. ← حواله • حواله کردن (مِ. ۱): همه این قصه به‌نظم آوردم / فهم آن بر تو حوالت کردم. (عشقی ۲۱۸) ○ ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس / .... (سعدی[۴] ۶۸۰) ۲. حواله کردن. ← حواله • حواله کردن (مِ. ۳): بر نایبان آن درگاه... فرض عین است تدارک این خلل کردن، تا سبابهٔ جهانیان، ظلم را اشارت بدان درگاه... حوالت نکنند. (خاقانی[۱] ۶۸)

حواله havāle (قد.) مشیت خداوندی: به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود / خیال باشد کاین کار بی حواله برآید. (حافظ[۱] ۱۵۸)

• **حواله افکندن** (قد.) • حواله کردن (مِ. ۳) ←: هرچه به کار دین رسد و فرا امرونهی رسد، حواله با قسمت افکنند. (احمدجام[۱] ۵۱ مقدمه)

• **حواله دادن** ۱. • حواله کردن (مِ. ۱) ←: کارت را به او حواله نده، خودت برو دنبالش. ○ شما [جواب این پرسش را] به غریزه‌ام حواله می‌دهید. (علوی[۳] ۶۹) ○ تمام جنس دیوانی را به مأمور دیوان حواله داده و قبض گرفته‌اند. (امیرنظام ۳۶۲) ۲. • حواله کردن (مِ. ۲) ←: هر چند قدمی، لحظه‌ای مکث می‌کرد، تعلیمیِ خود را به جلو حواله می‌داد و سخن می‌گفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۵)

• **حواله رفتن** • حواله کردن (مِ. ۲) ←: باتون خود را کشیده‌بود و برای کمر شمع‌ها حواله رفته‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۰۹)

▪ **حوالهٔ سرخرمن** وعده‌ای که انجام نمی‌شود.

▪ **حوالهٔ سرخرمن کردن** دادن وعده‌ای که انجام نمی‌شود: این چندرقاز حقوق مرا حوالهٔ سرخرمن نکنید! (جمال‌زاده[۱۳] ۱۷۲)

• **حواله شدن** ۱. دراز شدن یا بلند شدن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به‌قصد زدن کسی یا چیزی: چوب‌ها حوالهٔ پاهایم شد. اندام و سررویم آماج سرپنجه‌های کفش‌ها گردید. (شهری[۳] ۷۰) ۲. فرستاده شدن؛ پرتاب شدن: دوسه‌تا لوله تفنگ حواله شده به‌طرفش. (میرصادقی[۱] ۷۱)

• **حواله کردن** ۱. انجام عملی را برعهدهٔ دیگری واگذار کردن؛ سپردن و واگذار کردن: از اثبات این مدعا می‌گذرم و حواله به خودِ شاهنامه می‌کنم. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۶) ۲. دراز کردن یا بلند کردن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به‌قصد زدن کسی یا چیزی: چند ضربه به این‌طرف‌وآن‌طرف حواله می‌کنند. (دیانی ۳۸) ○ مشتی حوالهٔ بینی‌اش کرد. (درویشیان ۳۴) ○ مشتش را حوالهٔ صورت مردکرد. (میرصادقی[۱۲] ۶۷) ○ لگدی حوالهٔ حیوان کرد. (آل‌احمد[۶] ۱۶۳) ۳. (قد.) نسبت دادن: نادانی با خود حواله کنی، بِه از آن‌که درِ تشبیه کوبی و در فتنه افتی. (احمدجام[۱] ۳۲) ○ احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است، اعتماد را نشاید و باید که منجم... هر حکم که کند، حواله با قضا کند. (نظامی‌عروضی ۱۰۲)

▪ **حوالهٔ کسی را به دیگری دادن** واگذار کردن عملی که باید دربارهٔ او انجام گیرد، به دیگری: حواله‌ات را می‌دهم به حضرت رضا. (← هدایت[۶] ۴۵)

حورازاده ho[w]rā-zā-d-e (قد.) زیبارو: دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب / درمیان یاوران می‌گفت یار خویش را... (سعدی[۴] ۳۴۶)

حورزاد hur-zā-d (قد.) زیبارو: شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوشِ مأمون نداد. (سعدی[۱] ۶۹)

حوری hur-i زن زیبا: نمایش رقص دختران نورسیده... که به دستهٔ ناطق موسومند... از هشت تن حوری مرکّب بود. (قاضی ۷۸۱) ○ باغی که... در... آن، حوریان جمیل می‌خرامیدند. (افلاکی ۹۶۵)

حوش ho[w]š

▪ **حوش‌وبوش** (قد.) اموال، دارایی، و اطرافیان شخص صاحب‌قدرت: غلامان منتصر به یک صولت، حوش‌وبوش او را چون حروف تهجی ازهم بپراکندند. (جرفادقانی ۱۹۴)

حوش huš (قد.) گروهی از انسان‌ها و ستوران: چون گرگ در رمه، آن حوش را به‌فنا آوردند. (جرفادقانی ۹۳) ○ حوشی بسیار از ایشان متفرق شدند.

(جرفادقانی ۱۲۰)

حوصله ho[w]se(a)le ۱. آمادگی، ذوق، یا حال برای انجام کاری: حوصلهٔ صحبت و اختلاط برای کسی باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸) ○ پدرم... همیشه ... یات و عقاید مرا با دقت و حوصله استماع می‌نمود. (مصدق ۳۳۸) ○ تفصیل حالاتش... در تذکرهٔ... توان یافت که حوصلهٔ راقم این اوراق بیش‌ازاین برنمی‌تابد. (لودی ۲۳) ۲. ظرفیت، به‌ویژه ظرفیت اخلاقی: گفتنی بسیار و... از حوصلهٔ این گفتار بیرون است. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست/ حل این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳) ○ باطن ایشان چون غور دریاست که قعر آن درنتوان‌یافت... و هرچه در وی انداخته شود، در وی پدید نیاید و در حوصلهٔ وی بگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد. (نصرالله‌منشی ۲۶۸)

■ **حوصله به‌خرج دادن** صبر و تحمل از خود نشان دادن: اگر کمی حوصله بخرج می‌دادید، علت تأخیرشان را توضیح می‌دادند.

■ **حوصله داری!** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از کاری که درصدد انجامش است منع کنند: ـ آهای مشدی! کو حق‌التحریرت جانم؟... ـ ولش بی‌چاره را. حوصله داری! (آل‌احمد[۱۰] ۵۰)

⊙ **حوصله داشتن** ۱. قدرت تحمل و طاقت رویارویی با کسی یا چیزی یا انجام کاری را داشتن: اصلاً حوصلهٔ مهمان نداشتیم. ○ اندکی حوصله داشته‌باشید. (مطهری[۵] ۱۹۳) ○ حوصلهٔ حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. (هدایت[۹] ۴۸) ۲. آمادگی، میل، یا رغبت و فرصت انجام کاری را داشتن: حوصله دارید همراه ما برای خرید بیایید؟ ○ حوصله‌اش را نداشت که حساب انبارها را داشته‌باشد، چه برسد حساب بروبچه‌هاش را! (← آل‌احمد[۸] ۳۷)

● **حوصله کردن** ۱. صبر کردن یا قدرت تحمل و رویارویی از خود نشان دادن: حوصله کنید، به نوبت شما چیزی نمانده‌است. ○ اگر کمی حوصله کنی، همه‌چیز را برایت توضیح می‌دهم. ۲. آمادگی، میل، یا رغبت انجام کاری را داشتن: اگر حوصله کردید، این کتاب را حتماً در اولین فرصت مطالعه کنید.

■ **حوصلهٔ کسی تنگ شدن** ■ حوصلهٔ کسی سر رفتن ←: مثل‌این‌که حوصله‌اش تنگ شد... سیگاری آتش زد و بلند شد. (هدایت[۵] ۱۰۶)

■ **حوصلهٔ کسی را سر بردن** قدرت صبر و تحملِ او را ازبین بردن؛ او را خسته و ناراحت کردن: بچه‌ام... ازبس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۲۰)

■ **حوصلهٔ کسی سر رفتن** ازشدت خستگی، اندوه، فراغت، یا صبر و شکیبایی، تحمل و طاقت خود را ازدست دادن: بلند شو بیا پیش ما. تنهایی حوصله‌ات سر نمی‌رود؟ (← میرصادقی[۲] ۱۱۴) ○ آمدی؟ نزدیک بود دیگر حوصله‌ام از انتظار سر برود. (مشفق‌کاظمی ۶۵)

حوصله‌سوز h.-suz سخت و دشوار، به‌گونه‌ای‌که صبر و شکیبایی را ازمیان می‌بَرَد: حرفه‌ای بود کم‌درآمد و حوصله‌سوز. (اسلامی‌ندوشن ۳۶)

حول ho[w]l

■ **حول‌وحوشِ** دربارهٔ: حول‌وحوش این قضیه زیاد صحبت شد.

حیا hayā

■ **حیا را خوردن و آبرو را قی کردن** ← خجالت ■ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

حیاتی hayāt-i دارای ضرورت و اهمیت بسیار؛ بسیار لازم و ضروری: با کسی طرفم که هم‌آهنگی رنگ‌ها را در پوشیدن لباس، حیاتی می‌داند. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹) ○ موفق شدم... بین صادرات و واردات کشور که یک موضوع حیاتی است، ایجاد توازن نمایم. (مصدق ۱۸۰)

حیدری[و]نعمتی heydar-i-[y-o-]ne'mat-i بی‌پایه‌واساس؛ متعصبانه: محله‌ها... از رقابت‌های حیدری‌نعمتی و نظیر آن بی‌بهره نبودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) منسوب به حیدر (قطب‌الدین حید...) و

منسوب به نعمت (شاه‌نعمت‌الله ولی) که در گذشته پیروان آنها باهم معارضه‌های طولانی داشته‌اند. نیز ← دعوا ▪ دعوای حیدری‌ونعمتی.

حیز hayyez
▪ **از حیزِ امکان بیرون (خارج) بودن** ممکن نبودن؛ امکان نداشتن: **از حیز امکان خارج است که بتوانیم این کار را انجام بدهیم.** ○ **تصور آن از حیز امکان بیرون است.** (← جمال‌زاده[۱] ۱۵۲)

▪ **از حیزِ انتفاع (استفاده، ...) افتادن (ساقط شدن، خارج گردیدن)** غیرقابل استفاده و بهره‌برداری شدن؛ بی‌فایده شدن: **لفظ از حیز استفاده و استعمال افتاده‌است.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷) ○ **قرای ایران به‌کلی خراب و از حیز انتفاع افتاده.** (دهخدا[۲] ۱۳۶/۲) ○ **کارخانه... از حیز انتفاع خارج گردیده‌است.** (مستوفی ۳۸۰/۳)

حیص[و]بیص heys[-o]-beys موقعیت باریک: **در همین حیص‌وبیص، سروکلهٔ بازرس تربیت‌بدنی هم پیدا شد.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۹) ○ **در این حیص‌وبیص، برادر او از سفر رسید.** (افضل‌الملک ۳۰۸) ○ **خرگوشی را... در حیص‌وبیص خجالت افکنَد.** (خاقانی[۱] ۱۸۰)

حیض‌الرجال heyz.o.r.rejāl (قد.) سخن دروغ و بی‌پایه‌واساس: **بی‌ادبی را به آن‌جا نخواهم رسانید که... شعر را حیض‌الرجال بخوانم.** (جمال‌زاده[۵] ۴۴/۱) ○ **شعر دانی چیست؟ دور از روی تو، حیض‌الرجال / قلتبان گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری.** (انوری[۱] ۴۵۵)

حیف heyf
▪ **حیفِ‌نان** درخطاب به شخص تنبل و بی‌مصرف گفته می‌شود: **گفتم: حیف‌نان! آدم روز سیزدهم کار می‌کند؟!** (← میرصادقی[۸] ۲۹)

حیوان heyvān نفهم و بی‌شعور: **عجب حیوانی هستی! لااقل یک بار به حرف دیگران گوش بده!** ○ **بی‌اختیار گفت: آه که من چه‌قدر حیوان هستم! کار به این سادگی را نتوانسته‌ام فکر کنم.** (مستوفی ۱۲۰/۲) ○ **به آدمی نتوان‌گفت مانَد این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.** (سعدی[۲] ۱۱۹)

حیه hayye (قد.) ۱. پویا؛ مترقی: **دنیا به ما نشان بدهد که کدام‌یک از ملل حیه به‌اندازهٔ ما جهت جامعه دارد.** (دهخدا[۲] ۲۲۴/۲) ۲. قوی؛ محکم؛ استوار: **آنچه در این صحیفه نوشته‌ام، براهین حیهٔ شهودیه دارد.** (قائم‌مقام ۱۰۳)



خ

خایه‌پرداز xābiye-pardāz (قد.) آن‌که می‌تواند یک خُم شراب را بنوشد و آن را خالی کند؛ بسیار شراب‌نوشنده: می به سبو دِه که به تو تشنه شد/ این قنق خایه‌پرداز نو. (مولوی[2] ۹۱/۵)

خاتم xātam (قد.) فرمان؛ حکم: مُلک و عقل و شرع زیر خاتم و کِلک تو باد/کاین سه را زاقبال این دو بخت یاور ساختند. (خاقانی ۱۱۶)

خاتم‌الشعرا xāta(e)m.o.š.šo'arā لقبی که ازروی تعارف، به بعضی شاعران بزرگ داده‌اند: خیلی از غزلیات خاتم‌الشعرا حافظ را ازحفظ می‌داند. (جمال‌زاده[12] ۱۵۳/۱)

خاتمیت xāta(e)m-iy[y]at (قد.) ۱. تبحر کامل داشتن در امری، چنان‌که بعدازاو کسی نتواند به آن مرحله برسد: خورشیدِ کمالِ [جامی] در جمیع علوم ظاهر و باطن، پرتو خاتمیت بر حدود مشارق و مغارب انداخته. (نظامی‌باخرزی ۳۹) ۲. خاتم پیغمبران بودنِ محمد (ص)، و انقطاع وحی بعدازوی: آیات محکمه... در امر خاتمیت و انقطاع وحی بعداز حضرت رسالت‌پناهی... وارد گردیده. (دهخدا[2] ۱۷/۲-۱۸)

خادم xādem (قد.) ۱. جوانی که برای کار در حرم‌سرا، اخته می‌شد: دولت از خادم و زن چون طلبم؟/ کاملم، میل به نقصان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳) ○ [سودان،] آن ناحیت است که خادمان بیش‌تر از این‌جا افتند... بازرگانان، فرزندان ایشان را بدزدند و بیارند و آن‌جا خصی کنند و به مصر آرند و بفروشند. (حدودالعالم ۱۹۸) ۲. مطیع؛ فرمان‌بر: همیشه اعراب، چاکر و خادم و باج‌گزار ما بودند و کنون به‌برکت اسلام است که این‌همه فتوحات پی‌درپی می‌شود. (شوشتری ۸۰)

● **خادم کردن** (قد.) مقطوع‌النسل کردن؛ اخته کردن: هرچیزی هم‌چنین‌که به پادشاه تعلق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید، چون مالش دادن و گردن زدن و دست‌وپای بریدن و خادم‌کردن و هر سیاستی که باشد. (نظام‌الملک[2] ۱۲۲) ○ خادم‌کردن عادت مکن که خادم‌کردن، برابرِ خون کردن است، ازبهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگ‌تر بیدادی نباشد. (عنصرالمعالی[1] ۱۰۱)

خادمانه x.-āne (قد.) سخت و محکم: گفت: بیرونِ خیمه بَرید و هزار چوب خادمانه زنید تا مُقر آید. (بیهقی[1] ۵۶۲)

خار xār (قد.) رنج؛ ناراحتی: به پیران رسیدند هرسه سوار/ رخان پُر ز خون و روان پُر ز خار. (فردوسی[3] ۵۷۸)

● **خار از پا[ی] برآوردن (بیرون آوردن، برون آوردن، بیرون کردن، برکندن)** (قد.) پایان دادن به رنج و اندوه؛ به راحتی رساندن: برآوردم ز پای این خار و رَستم/ بیفکندم ز دوش این بار و رَستم. (اوحدی: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۷۲۴/۱) ○ دل شکسته که مرهم نهد دگربارش؟/ یتیم خسته که از پای برکَنَد خارش؟ (سعدی[3] ۷۶۳) ○ هم‌چو شه‌زاده

رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش. (مولوی[1] ۴۶۸/۲) ○ کنون چاره جویید تا چون کنیم / که این خار از پای بیرون کنیم. (اسدی[1] ۳۴۴)

■ **خار از پا[ی] به‌درآمدن** (قد.) پایان گرفتن رنج و اندوه؛ رهایی یافتن از ناراحتی و گرفتاری: **گلم ز دست به‌دربرد روزگار مخالف / امید هست که خارم ز پای هم به‌درآید.** (سعدی[3] ۵۱۳)

■ **خار از پای گذشتن** (قد.) بسیار گرفتار شدن: **گفتمش: چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای.** (نظامی[4] ۱۶۹)

■ **خار از [سرِ] راه (از ره) برداشتن** رفع مزاحمت و ناراحتی کردن: **کسی‌که این خار را از سر راه شما برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده، چگونه او را مجازات می‌دهید؟** (فروغی[3] ۱۴۳) ○ **جوان‌مردی کن از من بار بردار / گل‌افشانی کن از ره خار بردار.** (نظامی[3] ۳۳۵)

■ **خار بر کسی (چیزی) نهادن** (قد.) آزارواذیت کردنِ او (آن)؛ ناراحت کردنِ او (آن): **عشقِ روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد.** (عطار[2] ۶۹)

■ **خارِ پا** (قد.) آن‌که یا آنچه مانع انجام دادن کار کسی می‌شود؛ مزاحم: **خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم / تا دوی یک‌سو شود، هم من تو گردم، هم تو من.** (خاقانی ۶۵۳)

■ **خارِ پیراهن بودن** (قد.) مایهٔ آزارواذیت بودن: **گل بی‌خار آرزومندی / خار پیراهن است دل‌ها را.** (صائب[1] ۴۱۲)

■ **خارِ چشم (دیده)** آن‌که یا آنچه مایهٔ آزار، زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم: **قول داد که... آن خار چشم... را از سر راهِ او دور [کند.]** (شهری[1] ۳۲۰) ○ **تیرش که خار چشم حریف است روز جنگ / هرجا که هست دیدهٔ دشمن نشان اوست.** (اهلی: کلیات ۴۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۲۵/۱) ○ **چو نیک‌بخت شدی ایمن از حسود مباش / که خار دیدهٔ بدبخت، نیک‌بختانند.** (سعدی[4] ۸۲۱)

■ **خارِ چشمِ کسی شدن** سبب ناراحتی و آزارواذیت او شدن: **می‌باید که مهمانیِ او خار چشم دشمنان و گل باغ دوستان شود.** (میرزاحبیب ۲۶۶)

• **خار خاییدن** (قد.) • خار خوردن ↓: **ما ژندسلب شدیم در خز نخزیم / جز خار نخاییم و به‌جز گز نگزیم.** (خاقانی ۷۲۵)

• **خار خوردن** (قد.) تحمل سختی و ناراحتی کردن: **این‌همه خار می‌خورَد سعدی و بار می‌بَرَد / جای دگر نمی‌رود هرکه گرفت مونسی.** (سعدی[4] ۶۰۲)

■ **خار در پا رفتن** (قد.) گرفتار شدن: **ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی‌سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را.** (صائب[1] ۱۹۷)

■ **خار در پهلو نهادن** (قد.) رنج بردن؛ سختی کشیدن: **لاله در غنچه‌ست تاکی خار در پهلو نهم؟ / دوست در خانه‌است تا کی رطل بر دشمن کشم؟** (سعدی[4] ۷۹۳)

■ **خار در پیراهنِ کسی ریختن** (قد.) رنج و آزار سخت رساندن به او؛ اذیت کردن او: **آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت / شعله‌ای بر خارخار آرزوی دل گمار.** (صائب: کلیات ۸۰۴: فرهنگ‌نامه ۷۲۶/۱)

■ **خار در جایِ خوابِ کسی انداختن** (قد.) ■ خار در پیراهن کسی ریختن ↑: **ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها / وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته.** (خاقانی ۶۶۱)

■ **خار در جگرِ کسی فکندن** (قد.) سخت آشفته و پریشان کردنِ او؛ آزار دادنِ او: **روح را خار در جگر فکنید / عقل را خاک در بصر فکنید.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۴: فرهنگ‌نامه ۷۲۶/۱)

■ **خار در (اندر) جگر کسی نشستن** (قد.) سخت آزارواذیت دیدن او: **مرا اندر جگر بنشست خاری / بحمدالله ز باغ اوست باری.** (مولوی[2] ۶۲/۶)

■ **خار در دلِ کسی شکستن** (قد.) پریشان و بی‌قرار کردنِ او؛ سبب رنج و اندوهِ او شدن: **رفتی و مرا خار شکستی در دل / در دیده نه‌ای اگرچه هستی در دل.** (عطار[3] ۱۲۳)

■ **خار در موزهٔ کسی افتادن** (قد.) مضطرب شدنِ او؛ بی‌قرار شدنِ او: **خار در موزه‌اش افتاد و**

سخت بترسید. (بیهقی[۱] ۳۱۴)

▪ **خارِ راهِ کسی شدن** مزاحم او شدن؛ مانع او شدن: بسته‌ام یک روز با سیلاب احرام محیط/ کی شود زخم‌زبان خلق خار راه من؟ (صائب[۴] ۷۴۴)

▪ **خار زیرِ پا داشتن** (قد.) ▪ خار در موزهٔ کسی افتادن ←: درکنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا/ روی گرمی‌تا از آن خورشیدسیما دیده‌ام. (صائب[۴] ۶۵۷)

▪ **خار زیرِ دُمِ کسی گذاشتن** او را به انجام دادن کاری وادار کردن؛ تحریک کردنِ او: قیامی‌ها خار زیر دُمَش می‌گذارند، هر روز به‌طرزی جست‌وخیز می‌کند. آرام را از شهر برداشته‌است. (مخبرالسلطنه ۳۲۱)

▪ **خاروخاک در دیدهٔ کسی زدن** (قد.) او را به‌شدت ناراحت کردن: در جزای آن عطای نور پاک/ تو زدی در دیدهٔ من خاروخاک. (مولوی[۱] ۵۴۹/۳)

▪ **خاروخس** چیز بی‌ارزش: برباد رفت هستی خودرسته نفْس من/ در راه فقر خاروخس دیگرم نماند. (جامی[۹] ۳۶۷)

▪ **خاروخسک در آستینِ کسی نهادن** (قد.) آزارواذیت کردنِ او: به بُستان آمدم تا میوه چینم/ منه خاروخسک در آستینم. (نظامی[۳] ۳۲۹)

▪ **خاروخسک در بسترِ کسی افتادن** (قد.) در رنج و ناراحتی به‌سر بردنِ او: به روی چون گلت هرکه که این چشم ترم افتد/ همه شب تا سحر خاروخسک در بسترم افتد. (امیرخسرو: دیوان ۱۴۲ : فرهنگ‌نامه ۷۲۹/۱)

خارادل xārā-del (قد.) ۱. سنگ‌دل و بی‌رحم: خارادلان... با اندک بهانه‌ای مردم بی‌گناه را گرفتار مصائب و مهالک می‌ساختند. (شهری[۲] ۱۲۲/۱) ۲. پردل‌وجرئت؛ نترس: آهوسرین، ضرغام‌بر، کیوان‌منش، خورشیدفر/ خارادل و سندان‌جگر، رویین‌سم و آهن‌عصب. (در وصف اسب) (سنایی[۲] ۷۲)

خاراشکاف xārā-šekāf (قد.) خاراشکن ↓ : همانا که آن هاتف خضرنام/که خاراشکاف است و خضراخرام. (نظامی[۸] ۱۳۳)

خاراشکن xārā-šekan (قد.) قوی؛ محکم: یکی اسب باید مرا گام‌زن/ سُم او ز پولاد خاراشکن.

(فردوسی[۳] ۳۹۲)

خارج xārej ۱. بی‌اطلاع؛ ناوارد: با او بی‌خود بحث نکن. او حسابی خارج است! ۲. بیرون‌از قوانین و قواعد مشخص، به‌ویژه بیرون‌از قواعد موسیقی: بازی‌اش با سایر بازی‌ها هم‌آهنگ نیست، بلکه به‌کلی خارج است. (دریابندری[۱] ۸۲) ○ چه خوش حیات چه ناخوش، چو آخر است زوال/ چه جعد زخمه چه ساده، چو خارج است نوا. (خاقانی ۱۲) ○ نقل بسیار کردن هم عربده است، و پیوسته سرود گفتنِ خارج و بازخواستن عربده است. (عنصرالمعالی[۱] ۷۶)

☜ ▪ **خارج از مرکز** پولی که علاوه‌بر حقوق به اشخاصی که دور از پای‌تخت یا دور از مراکز استان‌ها یا محل استخدام خود کار می‌کنند، پرداخت می‌شود: حساب‌دار... همهٔ اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره‌خورهای دولت را برداشت و رفت. (آل‌احمد[۵] ۶۶)

▪ **خارج شدن** جدا شدن از مجموعه‌ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها: شش ماه است از این اداره خارج شده‌است و در جای دیگری کار می‌کند.

▪ **خارجِ صف** آن‌که عضو گروهی است و از مزایای آن استفاده می‌کند، بدون آن‌که در کارهای مربوط به آن گروه شرکت کند.

خارج‌آهنگ x.-ā(ʼā)hang (قد.) ناموافق و ناسازگار: به من بر شده لشکری دیدبان/ همه خارج‌آهنگ و ناخوش‌زبان. (نظامی[۷] ۴۷۰)

خارچین xār-čin (قد.) آن‌که ناراحتی یا مشکلی را ازمیان برمی‌دارد: آن حکیم خارچین استاد بود/ دست می‌زد جابه‌جا می‌آزمود. (مولوی[۱] ۱۲/۱)

خارخار xār-xār دلواپسی و اضطرابی که از تعلق‌خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان به‌وجود می‌آید؛ وسوسه: شاه‌زاده ملول و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. هنوز خارخار اندیشه‌های شب را در خاطر احساس می‌کرد. (زرین‌کوب[۴] ۱۲۵) ○ دفع خارخار تعلقات جهان بی‌ثبات را به ناخن مردی و مردانگی نموده، قدم در معرکهٔ کارزار... نهادند. (مروی ۶۹۲) ○ شیر گفت: مرا نیز خارخارِ این می‌دارد، و اگر

دارو میسر شود، تأخیری نرود. (نصراللهمنشی ۲۵۳)
■ • **خارخار کردن** ۱. اضطراب داشتن؛ خلجان داشتن: داستان پیری را در بخارا گفتم، بعد نشد باقی‌اش را بگویم. از آن روز دلم خارخار می‌کند. (پارسی‌پور ۲۰۰) ۲. اضطراب پدید آوردن؛ ناراحتی ایجاد کردن: اگر ز تربت من سر برآورَد خاری/هنوز در دلم آن خار، خارخار کند. (خواجو ۲۳۳)

خارخوٰ[ی] xār-xu[y] (قد.) آزارنده؛ بداخلاق؛ تندخو: مهجور خارکش را، گلزار می‌نمایی/گل‌روی خارخو را، در خار می‌کشانی. (مولوی[۲] ۱۹۴/۶)

خارش xār-eš
■ ■ **خارشِ چیزی (کاری) پیدا کردن** میل و علاقه به انجام آن پیدا کردن: مانند زن‌های آبستنی که ویار چیزی را می‌کنند، من هم خارش شاعری پیدا می‌کنم. (جمال‌زاده[۸] ۹۵)

خارکش xār-ke(a)š (قد.) آن‌که رنج و بلا را بر خود هموار می‌کند: با خارکشان نشین که اندر ره سوز/ صد برگ بساخت گل ز یک پشتهٔ خار. (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ‌نامه ۷۲۸/۱)

خاره‌در xāre-dar[r] (قد.) بسیار قوی و نیرومند: تکاور یکی خاره‌دَرّی که گفتی/ چو یوز از زمین برجهد، که‌ش جهانی. (منوچهری[۱] ۱۱۹)

خاست xāst
■ ■ **خاست‌ونشست کردن** (قد.) نشست‌وبرخاست کردن؛ معاشرت کردن: با هرگونه مردم خاست‌ونشست کنی و با ایشان درآمیزی. (نظام‌الملک[۳] ۴۹)

خاستن x.-an (قد.) ۱. پرورش یافتن: اقتضای ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونمای او در غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث مُلک شود. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۷/۳) ۲. تولید شدن؛ به‌عمل آمدن: قامه شهری است در ولایت شام، آنجا میوهٔ بسیار خیزد. (ابن‌فندق ۱۲۷) ۳. صادر شدن: شوش، شهری است تونگر و جای بازرگانان و بارکدهٔ خوزستان است و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد. (حدودالعالم ۱۳۹) ۴. ظهور کردن: شیخ‌الاسلام گفت که: پس‌از او از بلخ هیچ صوفی نخاست. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۰۵) ۵. زایل شدن؛ ازبین رفتن. ← برخاستن (مِ. ۱۰).

خاصه xās[s]e
■ ■ **خاصه‌وخرجی** ۱. تبعیض: این‌همه خاصه‌وخرجی برای چه؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴) ۲. (قد.) خوب‌وبد: فراهم‌آوردهٔ عمر، از خاصه‌وخرجی... رها کرد. (زیدری ۴۳)

خاصه‌خرجی x.-xarj-i خرج بیش‌ازحد؛ ول‌خرجی: بالاخره با این خاصه‌خرجی‌ها تمام ثروت پدرش را به‌باد داد. نیز ← خاصه ■ خاصه‌وخرجی.
■ • **خاصه‌خرجی کردن** خرج کردنِ بیش‌ازحد؛ ول‌خرجی کردن: نه پولی، نه هم‌دمی، کسی هم نبود برایم از این خاصه‌خرجی‌ها بکند. (← مخملباف ۱۳۱) ○ چه مرگتان گرفته که این‌جور برایش خاصه‌خرجی می‌کنید؟! (شاملو ۳۴۵) نیز ← خاصه ■ خاصه‌وخرجی.

خاطر xāter
■ ■ **خاطر از کسی (چیزی) برداشتن** (قد.) از فکر او (آن) بیرون آمدن؛ قطع علاقه کردن از او (آن): خاطر از مِهرکسان برداشتم ازبهر تو/ چون تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی. (سعدی[۳] ۶۰۸)
■ **خاطر باکسی داشتن** (قد.) به‌یاد او بودن: جان و خاطر با تو دارم روزوشب/ نقش بر دل نام بر انگشتری. (سعدی[۴] ۵۸۹)
■ **خاطر به‌کسی دادن** (قد.) دل به او بستن؛ مِهر ورزیدن به او: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار/ که برّوبحر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی[۴] ۷۰۱)
■ **خاطر به کسی سپردن** (قد.) دل بستن به او؛ علاقه‌مند شدن به او: گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید/ ببین و بگذر و خاطر به هیچ‌کس مسپار. (سعدی[۴] ۷۰۱)
■ **خاطر به‌کسی کردن** (قد.) توجه کردن و دل بستن به او: بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری/ تا نکنم به هیچ‌کس گوشهٔ چشم و خاطری. (سعدی[۴]

۵۹۰)
▪ **خاطر به کسی کشیدن** (قد.) به‌یاد او بودن: چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که تو را کاری افتاده‌است. (جامی[8] ۳۶۷) ○ گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر به‌سوی دوست. (سعدی[4] ۳۸۸)
▪ **خاطر پیش کسی داشتن** (قد.) مِهر ورزیدن به او: میان عاشقان صاحب‌نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد. (سعدی[3] ۴۷۴)
▪ **خاطرِ کسی جمع بودن** مطمئن بودنِ او؛ اطمینان داشتنِ او: خودش پیدایش می‌شود، خاطرتان جمع باشد. هیچ‌جا را ندارد برود. (← میرصادقی[2] ۳۸) ○ خاطرت جمع باشد که به‌زودی به مقام وزارت و صدارت خواهی رسید. (جمال‌زاده[11] ۷۲)
▪ **خاطرِ کسی جمع شدن** مطمئن شدن: وقتی خاطرش جمع شد که او دیگر تلفن نمی‌کند، از خانه بیرون رفت. ○ اگر از بی‌گناهیِ او خاطرم جمع شد، قضیه را قبول می‌کنم. (مینوی[3] ۲۱۷)
▪ **خاطرِ کسی را بردن** (قد.) ← دل ▪ دل کسی را بردن: خاطر عام برده‌ای، خون خواص خورده‌ای / ما همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جَسته‌ای. (سعدی[3] ۵۹۳)
▪ **خاطرِ کسی را جستن** (قد.) موافق آرزوی او عمل کردن: در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان / بی‌نوایی کم کشی ای باغ و بُستان کسی. (صائب[1] ۳۲۵۷)
▪ **خاطرِ کسی را خواستن** او را دوست داشتن: ببینید چه‌قدر خاطر طاهره را می‌خواهم که آمده‌ام مهری را تحویل پدر تنی‌اش بدهم. (علوی[3] ۳۱) ○ سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می‌خواست. (عالم‌آرای صفوی ۱۵۰)
▪ **خاطرِ کسی را شوراندن** (قد.) او را آشفته و پریشان کردن: هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / ازاین‌طرف که منم همچنان صفایی هست. (سعدی[4] ۳۸۹)
▪ **خاطرِ کسی را نگاه داشتن** (قد.) مراعات حال او را کردن: .../ شُکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت. (محمداشرف: آنندراج)

▪ **خاطرِ کسی عزیز بودن** مورد علاقه و توجه بودنِ او: ملوس‌خانم! خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده‌است! (میرصادقی[9] ۹۰)
خاطرپسند x.-pasand (قد.) موافق طبع؛ دل‌پسند؛ مطبوع: سگالش‌گری‌های خاطرپسند / که از رهروان بازدارد گزند. (نظامی[8] ۱۴۰)
خاطرجمع xāter-jam' ۱. آسوده‌خاطر: خاطرجمع سفر کنید. ما مواظب منزل هستیم. ○ چاره‌ای که به‌خاطرم رسید، گفتم و کردم و خاطرجمع روانه [شدم.] (کلانتر ۲۴) ۲. مطمئن: من شما را به‌جا نمی‌آورم و خاطرجمعم که من را جای کس دیگر گرفته‌اید. (← شهری[1] ۳۰) ○ خاطرجمع باشید من نمی‌ترسم. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۷)
☜ • **خاطرجمع شدن** اطمینان پیدا کردن؛ مطمئن شدن: تا خاطرجمع نشوم... از این‌جا تکان نمی‌خورم. (جمال‌زاده[3] ۱۶۸) ○ نمی‌توانم به سرحدداریِ او خاطرجمع شوم. (قائم‌مقام ۱۶۱)
• **خاطرجمع کردن** اطمینان دادن؛ مطمئن کردن: آنها را خاطرجمع کرده‌بوده‌است که در وقت ضرورت، کمک و امدادی که لازم بوده‌باشد، به آنها برساند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳)
خاطرجمعی x.-i خاطرجمع بودن؛ اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن: اطمینان و خاطرجمعیِ کامل حاصل [کرد] و از اَرگ بیرون آمد. (شیرازی ۳۴)
☜ • **خاطرجمعی دادن** اطمینان دادن: دهن باز کردم که خاطرجمعی به این پتیاره بدهم. (جمال‌زاده[15] ۹۲)
• **خاطرجمعی داشتن** ← خاطرجمعی: نمی‌توانیم [قشون را] از آن‌جا برداریم، زیراکه خاطرجمعی نداریم. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)
خاطرخواه xāter-xāh ۱. آن‌که دوست‌دار کسی است؛ عاشق: راست است که تو خاطرخواه منیژه هستی؟ (علوی[3] ۸) ۲. مورد علاقه و قبول؛ خوش‌آیند؛ دل‌خواه: جذبهٔ لطف و میل شماست که این پیر شکسته‌بال را می‌کشد هرجا که خاطرخواه اوست. (قائم‌مقام ۶۷) ○ باش از شمره‌های حرف آگاه / تا بُوَد

پاک و صاف و خاطرخواه. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۸۰)

• **خاطرخواه شدن** علاقه‌مند و عاشق شدن: همین‌که صورتی زیبا و گیسوانی پریشان دید، خاطرخواه می‌شود. (شاهانی ۱۵۳)

• **خاطرخواه کردن** علاقه‌مند و عاشق ساختن: رفته‌رفته پرویز را خاطرخواهِ خودم کردم. دو روز که مرا نمی‌دید، دیوانه می‌شد. (حجازی ۲۳۲)

خاطرخواهی x.-i خاطرخواه بودن؛ عاشقی؛ عشق: رفته‌رفته کار خاطرخواهی به جایی رسید که خواب‌وخوراک را ازدست دادم و روز را از شب نمی‌شناختم. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۵/۱)

خاطرنشان xāter-nešān ۱. یادآوری؛ گوش‌زد؛ تذکر: این خاطرنشان که هیچ‌کس از مادر، بد و ضایع و نانجیب و زشت‌کار نیامده. (شهری[۲] ۲۴۵/۲) ۲. (قد.) جاگیرشده در ذهن: پایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد/ .... (عرفی: لغت‌نامه[۱])

خاطرنگه‌دار xāter-negah-dār (قد.) مراعات‌کننده؛ هواخواه؛ طرف‌دار: که خاطرنگه‌دار درویش باش/ نه دربند آسایش خویش باش. (سعدی[۱] ۴۲)

خاطرنواز xāter-navāz (قد.) موافق طبع؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: جوابی چنین خوب و خاطرنواز/ .... (نظامی[۷] ۳۸۷)

خافقین xāfeq.e(a)yn (قد.) همهٔ روی زمین: صیت تبحر و فضیلت هریک از این بزرگواران خافقین را مالامال دارد. (شوشتری ۱۳۱) ○ جهان پیموده و بساط خافقین به قدمِ سیاحت طی کرده. (وراوینی ۱۴۳)

خاک xāk ۱. مزار؛ قبر؛ گور: بهسرِ خاک هم رفت. (مخملباف ۱۱۰) ○ خاک او در خسروجرد بلشد، و او را اولاد بودند آنجا. (ابن‌فندق ۲۵) ۲. (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش؛ پست: کنم درخواستی زآن روضهٔ پاک/ که یک خواهش کنی در کار این خاک. (نظامی[۳] ۱۲) ۳. (قد.) متواضع؛ فروتن: که گر خاک شد سعدی او را چه غم؟/ که در زندگی «خاک» بودست هم. (سعدی[۱] ۱۳۵)

▪ **خاکِ آستانهٔ کسی بودن** (قد.) ▪ خاک پای کسی بودن ←: به تن مقصرم از دولت ملازمتت/ ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵)

▪ **خاک بالای کسی را پیمودن** (قد.) به‌خاک سپرده شدن او؛ مردن او: چنین داد پاسخ که شاه جهان/ اگر مرگ من جویَد اندر نهان ـ چو خشنود باشد ز من، شایدم/ اگر خاک بالا بپیمایدم. (فردوسی[۳] ۲۲۰۹)

▪ **خاک بالین کردن** (قد.) مردن: که شاید که بر تاج نفرین کنیم/ وز این داستان خاک بالین کنیم. (فردوسی[۴] ۱۷۳)

▪ **خاک بر (تو[ی]) [سر]...** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند: خولستم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلاً جوهر نداشتی. (← هدایت[۶] ۴۲ـ۴۳) ○ خاکِ درگهت دلم را می‌فریفت/ خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت. (مولوی[۱] ۲۵۰/۱) ○ ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت/ کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک. (خاقانی ۲۳۸)

▪ **خاک برایش خبر نبَرَد** هنگامی به‌کار می‌رود که می‌خواهند دربارهٔ مرده سخن ناخوش‌آیندی بگویند: خاک برایش خبر نبَرَد، خیلی آدم خسیسی بود.

▪ **خاک بر چیزی کردن** (قد.) چشم‌پوشی کردن از آن؛ صرف‌نظر کردن از آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: خاک را بر سیم‌وزر کردیم چون/ تو چنینی با من ای جان را سکون. (مولوی[۱] ۱۴۸/۱) ○ گرچه فروزنده و زیبنده است/ خاک بر او کن که فریبنده است. (نظامی[۱] ۱۴۰)

▪ **خاک بر (به) دهانِ (دهنِ) کسی افکندن (انداختن، افشاندن)** (قد.) او را خفه یا ساکت کردن: ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند/ ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۴؛ فرهنگ‌نامه ۷۳۳/۱) ○ گر بترسندی و فرعون خدا را خوانَد/ جبرئیل آید و خاکش به دهن افشانَد. (منوچهری[۱] ۱۹۱)

▪ **خاک بر (به) دهنم** هنگام گفتن سخن ناروا یا

کفرآمیز و مانند آنها گفته می‌شود به‌معنی این‌که هرگز نباید چنین گفته شود، یا دور باد این سخن از من: **خاک بر دهنم، ولی خداوندا اگر این‌جا درددل نکنم، کجا خواهم کرد؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴)

▪ **خاک بر (به) سر ریختن** هنگامی گفته می‌شود که کسی برای مشکل خود راه‌حلی پیدا نکند و بسیار بی‌چاره و مضطر باشد: **حالا چه‌کار کنم؟ حالا چه خاکی به سر بریزم؟** (الاهی: شکوفایی ۸۷) ○ **قنبرعلی بی‌چاره چنان دست‌وپای خود را گم کرده‌بود که سر از پا نمی‌شناخت و هاج‌وواج مانده، نمی‌دانست چه خاکی بر سر ریزد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۸) ○ **اگر آن بالا چهارچنگولی می‌ماندم، چه خاکی به سر می‌ریختم؟** (علی‌زاده ۶۵/۲)

▪ **خاک بر (به) سر کردن** ۱. ▪ خاک بر سر ریختن ←: **چه خاکی انسان بر سر بکند؟** (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند: **خاک بر سر همه‌تان هم بکنند. هر کاری که کردم، خوب کردم.** (← میرصادقی[۲] ۹۶) ۳. بی‌مقدار و ناچیز شمردن: **ساقیا برخیز و درده جام را/ خاک بر سر کن غم ایام را.** (حافظ[۱] ۷)

▪ **خاک بر سرِ کسی (چیزی) ریختن (کردن، بیختن)** (قد.) ناچیز و حقیر شمردنِ او (آن)؛ بی‌ارزش دانستنِ او (آن): **آب روان سرشک و آتش سوزان آه/ پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ **چون خوری یک بار از مأکول نور/ خاک ریزی بر سر نان تنور.** (مولوی[۱] ۳۹۳/۲) ○ **آتش ناپاکی اندر چرخ زن/ خاک تیره بر سر ایام کن.** (سنایی[۲] ۹۸۱)

▪ **خاک بر (به) سرِ کسی شدن** بی‌چاره و بدبخت شدن او: **مشدی‌علی نوکرشان... با چشم‌های اشک‌آلود گفت: آقا! چه خاکی به سرم شد؟ هماخانم!** (هدایت[۵] ۴۰)

▪ **خاک بر لب مالیدن** (قد.) پنهان کردنِ امری و انکار کردنِ آن: **ز خون شِکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین/ کشیدم کلمه‌های خون و بر لب خاک مالیدم.** (صائب[۱] ۲۶۷۳) ○ **ور پسندِ تو ناید این گفتار/ خود ندیدی به‌جمله باد انکار ـ تو شناسی که نیست هزل و محال/ نوش کن زود و خاک بر لب مال.** (سنایی[۱] ۷۴۶)

▪ **خاک به چشمِ کسی زدن** (قد.) رنج و آزار رساندن به او: **زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست/ دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید.** (مولوی[۲] ۲۳۸/۲)

▪ **خاک به (بر) سرم** هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده‌باشد: **عیالم هراسان وارد شده، گفت: خاک به سرم! مرد حسابی اگر ما امروز این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم، برای میهمان‌های فردا ازکجا غاز خواهی آورد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳)

▪ **خاکِ پای کسی بودن (شدن)** تواضع فراوان نسبت‌به او داشتن؛ دوست‌دار و مرید و مطیعِ او بودن: **یا حق آقا معلم! خوش آمدی. درویش خاک پای هرچه آدم باکمال است. بفرما.** (آل‌احمد[۶] ۲۱) ○ **چرا نمی‌آیی زن من بشَوی که سروسامان پیدا کنی! دوروزه طلاقت را می‌گیرم، زنم را طلاق می‌دهم، خاک پایت می‌شوم.** (حجازی ۳۹۹) ○ **کسی‌که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک.** (سعدی[۲] ۱۸۵)

▪ **خاکِ جایی را به توبره کشیدن (بردن، کردن)** ویران کردنِ آن‌جا؛ خراب کردنِ آن‌جا: **همین مردم خوزستان می‌توانند به‌تنهایی خاک عراق را به توبره بکشند.** (محمود[۲] ۱۹) ○ **معتقد بود که در جنگ... می‌توانست خاک رُم را به توبره کند.** (دریابندری[۲] ۲۳)

▪ **خاکِ جایی را به جایی آوردن** (قد.) ▪ خاک جایی را به توبره کشیدن ↑: **همه بازخواهم به شمشیرِ کین/ به مرو آورم خاک توران‌زمین.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

▪ **خاکِ جایی را خوردن** مدتی طولانی در آن‌جا کار کردن و تجربه اندوختن: **سی‌چهل سال است که خاک کلاس‌های درس را می‌خورم، خوب می‌دانم چه‌طور با شاگردها رفتار کنم.** ○ **چندین‌وچند سال خاک صحنه خورده‌بود و استادِ دیگر بازیگران بود.**

• **خاک خوردن** ۱. مورد استفاده قرار نگرفتن: **لباس‌هایش همین‌طور در کمد خاک می‌خورند. نه دلش**

می‌آید به کسی ببخشد، نه خودش می‌پوشد. ۲. (قد.) تحمل رنج و سختی کردن: خاک خور و نان بخیلان مخور/ خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور. (نظامی[۱] ۹۷)

■ **خاکِ دامن‌گیر** سرزمینی که موجب دل‌بستگیِ فرد می‌شود و نمی‌توان از آن‌جا رفت: خاصیت این خاک دامن‌گیر، این است که غم‌وغصه‌پذیر نیست. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶) ○ با خرابی‌های ظاهر دل‌نشین افتاده‌ام/ سیل نتواند گذشت از خاک دامن‌گیر من. (صائب[۱] ۲۹۶۳)

■ **خاک در ترازوی کسی افکندن** (قد.) او را سبک و کم‌ارزش دانستن: نترسیدی از زور بازوی من/ که خاک افکنی در ترازوی من. (نظامی[۷] ۳۹۲)

■ **خاک در (تو[یِ]) چشم کسی پاشیدن** فریب دادن او؛ گول زدن او: گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید. (هدایت[۵] ۵۳)

■ **خاک در [دو] چشمِ (دیدهٔ) کسی (چیزی) زدن (آگندن، کردن)** (قد.) ۱. ازبین بردن او (آن): به‌یاد آید آن لعبت چینی‌ام/ کند خاک در چشم خودبینی‌ام. (سعدی[۳] ۳۷۷) ○ خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش/ دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش. (مولوی[۱] ۳۳۵/۱) ○ آتش خشم، شاه‌زاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی و مروت خود زد، و اِلف صحبت قدیم را به‌باد داد. (نصراللەمنشی ۲۸۴) ۲. بی‌اعتبار و بی‌ارزش کردن او (آن)؛ بی‌اعتنایی کردن به او (آن): جانب ما زمانه کج نگریست/ خاک در دیدهٔ زمانه زدیم. (جامی[۹] ۱۰۰) ○ کسی‌که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک. (سعدی[۲] ۱۸۵)

■ **خاک در دهان انداختن** (قد.) پشیمان شدن؛ نادم شدن: ز شرم آن‌که به روی تو نسبتش کردم/ سمن به‌دست صبا خاک در دهان انداخت. (حافظ[۱] ۱۳)

■ **خاک در کاری انداختن** (قد.) اخلال کردن در آن؛ کارشکنی کردن: دشمنان خاک در این کار همی‌اندازند/ ورنه من پاکم از این، پاک‌تر از آب زلال. (انوری[۱] ۲۸۳)

■ **خاک در لب کردن** (قد.) ساکت و خاموش شدن؛ بی‌صدا شدن: خاک در لب کرد خاقانی و گفت/ دُرفروشی را دکان دربسته‌ام. (خاقانی ۴۷۷)

■ **خاک‌درمشت** (قد.) تهی‌دست؛ فقیر: در این یک مشت خاک ای خاک‌درمشت/ گر افروزی چراغ از هردو انگشت. (نظامی[۳] ۲۶۰)

■ **خاکِ راه** (قد.) ۱. متواضع و فروتن: کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای/ گر شمع راهِ‌کس نشوی خاک راه باش. (سلیم: دیوان ۳۰۳: فرهنگ‌نامه ۷۴۰/۱) ۲. مطیع و فرمان‌بردار: گفتمش: خاک راه توست کمال/ گفت: بگذار خودستایی را. (کمال‌خجندی: دیوان ۷۴/۱: فرهنگ‌نامه ۷۴۰/۱)

● **خاک شدن (گشتن)** ۱. نابود شدن؛ ازبین رفتن: اولاد آدم... در آمدن و رفتن و خاک شدن برابرند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷) ○ چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس... ازکثرت تمادی ایام و لیالی... بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰) ○ امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟/ چون خاک شوَم باد به گوشَت برسانَد. (سعدی[۴] ۴۳۶) ۲. (قد.) خود را کوچک و ناچیز انگاشتن؛ تواضع و فروتنی کردن: ای برادر چو خاک خواهی شد/ «خاک شو» پیش‌از آن‌که خاک شوی. (سعدی[۳] ۹۴)

■ **خاکِ عالم [به سرم]!** معمولاً زنان هنگام تعجب یا دیدن و شنیدن امری ناخوش‌آیند برزبان می‌آورند: ـ خودت می‌گفتی زندگی دست خداست. ـ خاک عالم! طوری شده؟ (فصیح[۱] ۳۳۵) ○ وای خاک عالم به سرم، چه حرف‌ها! مگر خیال می‌کنی خیاط و کلفَت به خانه آورده‌ای؟! (جمال‌زاده[۹] ۳۳)

● **خاک کردن** (قد.) نابود کردن: مترس از محبت که خاکت کند/ که باقی شَوی گر هلاکت کند. (سعدی[۱] ۱۱۱)

■ **خاک کسی را خوردن** (قد.) نابود شدنِ او: بسی برنیاید که خاکش خورَد/ دگرباره بادش به عالم بَرَد. (سعدی[۱] ۱۳۵)

■ **خاک کسی را دواندن** (قد.) راندن و کشاندنِ سرنوشت، او را به جایی که در آن‌جا خواهد

مُرد: به تو باد هلاکم می‌دوانَد/ خطا گفتم که خاکم می‌دوانَد. (نظامی[۳] ۲۴۶)

▪ **خاکِ کسی عمرِ دیگری بودن** هنگامی‌که صحبت از شخص مرده‌ای می‌شود، به‌نشانهٔ آرزوی طول‌عمر برای مخاطب گفته می‌شود: خانم، دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داد به شما ـ الاهی هرچه خاک اوست، عمر شما باشد. (← هدایت[۶] ۳۰)

▪ **خاکم بر (به، اندر) دهن** (قد.) ▪ خاک بر دهنم ←: بر خاک بریختی می گلگون را/ خاکم به دهن مگرکه مستی ربی؟! (خیام[۳] ۳۳) ○ چو آزرده گشتی تو ای پیل‌تن/ پشیمان شدم، خاکم اندر دهن. (فردوسی[۳] ۴۱۷)

▪ **خاکِ مرده (مرگ، گور) بر (برسرِ) جایی پاشیدن** خاموش و سوت‌وکور بودنِ آن‌جا: توی اتاق چنان ساکت شده‌است که انگار همه‌جا خاک مرده پاشیده‌اند. (محمود[۱] ۵۱۸) ○ در آن ساعتِ روز حتی از گداهای ول‌گرد و دوره‌گردها... هم احدی دیده نمی‌شد، چنان‌که گفتی خاک مرگ برسر میدان پاشیده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶ـ۲۹۷)

▪ **از خاک بلند کردن (برآوردن، برداشتن، برکشیدن، برگرفتن) کسی** کمک کردن به او؛ لطف کردن به او: هم‌کارانش به او پول قرض دادند، از خاک بلندش کردند تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد. ○ آن‌که گریان به‌سر خاک من آمد چون شمع/ کاش در زندگی از خاک مرا برمی‌داشت. (صائب[۱] ۸۰۲) ○ در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ/ برسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر. (حافظ[۱] ۱۷۴) ○ سپاهی را بر خاک نشانَد به نبردی/ جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی[۱] ۳۹۷)

▪ **با خاک یک‌سان شدن** ۱. ویران شدن؛ نیست‌ونابود شدن: همهٔ آبادی‌های ما با خاک یک‌سان شده. (هدایت[۲] ۲۱) ۲. متلاشی شدن و به‌صورت خاک درآمدن: سنگ و آجر درودیوار مانند استخوان‌های صاحب‌مزار نرمک‌نرمک به خاک افتاده و با خاک یک‌سان شده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۴۰ـ۴۱)

▪ **با خاک یک‌سان کردن (ساختن)** ویران کردن؛ نیست‌ونابود کردن؛ ازبین بردن: حمله آوردند، مردم را کشتند و شهر را با خاک یک‌سان کردند. ○ شاعرِ ما آن‌همه خون‌ریزی‌ها و... با خاک یک‌سان ساختن‌ها را در این چند کلمه خلاصه فرموده. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۱)

▪ **بر (در) خاک نشاندن** (قد.) ۱. شکست دادن؛ نابود کردن: سپاهی را بر خاک نشانَد به نبردی/ جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی[۱] ۳۹۷) ۲. خوار و بی‌مقدار کردن؛ بی‌ارزش کردن: در خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش/ اندر نظر هرکه پری‌وار برآمد. (سعدی[۳] ۴۸۸)

▪ **به خاک افتادن** ۱. سجده کردن: همان‌جا به خاک افتادم و از فرجی که دست داده‌بود، سجدهٔ شُکر به‌جا آوردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۸) ۲. شکست خوردن؛ کشته شدن: سردار آن گروه... اکنون به‌ضرب بازوی مخوف من به خاک افتاده‌است. (قاضی ۷۳)

▪ **به خاک افکندن (انداختن)** (قد.) خوار و حقیر کردن؛ بی‌مقدار کردن: چو پیمان آزادگان بشکنی/ نشان بزرگی به خاک افکنی. (فردوسی[۳] ۱۹۳۶)

▪ **به خاک رفتن** مردن: بزرگواری او را همه به‌یاد داشته‌باشید و مگذارید دور از این کشور به خاک برود. (فروغی[۳] ۱۴۹) ○ همی‌خندم از لطف یزدان پاک/ که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک. (سعدی[۱] ۶۳)

▪ **به خاک سپردن** دفن کردن: او را تا مزار بدرقه کردند، و در جای بلندی، نزدیک امام‌زاده، به خاک سپردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای... به خاک سپردند. (علوی[۱] ۷)

▪ **به (بر) خاکِ سیاه نشاندن (انداختن)** بی‌چاره و بدبخت کردن: بعداز آن‌که دید مرد بی‌چاره‌ای را به خاک سیاه نشانده‌است، پشیمان شد و از او حلال‌بایی طلبید. (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ اکثر ایشان را فرا آب دادند و بر خاک سیاه نشاندند. (جوینی[۱] ۱۵۳/۱)

▪ **به (بر) خاکِ سیاه نشستن** بدبخت و بی‌چاره شدن: از وقتی کارخانه‌اش ورشکست شد، به خاک سیاه نشست.

▪ **به (در) خاک‌وخون کشیدن** نابود کردن؛ ازبین

بردن: لشکریان خون‌خوار... مغول... کشوری را که درآن‌زمان از آبادترین نواحی جهان بود، به خاک‌وخون کشیدند. (نفیسی ۴۶۳)

خاک‌بازی x.-bāz-i ۱. کار بیهوده و بی‌هدف انجام دادن؛ بازی‌گوشی کردن: هنوز مشق‌هایش تمام نشده، مشغول خاک‌بازی شده‌است. ۲. (قد.) به امور مادی و دنیایی توجه داشتن: صلا زن پاک‌بازی را رهاکن خاک‌بازی را/ که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت. (مولوی[۲] ۱/۱۹۵)

☜ ● **خاک‌بازی کردن** خاک‌بازی (مِ. ۱) ←: در این یک هفته کار خاصی انجام ندادم، فقط خاک‌بازی کردم.

خاک‌باشی xāk-bāš-i (قد.) متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: خاک‌باشی گزید احمد ازآن/ شاه معراج و پیک افلاکی‌ست. (مولوی[۲] ۱/۲۸۹) ○ این راه شکستگی است و خاک‌باشی و بی‌چارگی و ترک حسد و عداوت. (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۲۶)

خاک‌برسر xāk-bar-sar ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ ذلیل؛ فرومایه: من با این خاک‌برسرها به‌اندازهٔ کافی حساب‌خرده دارم. (آل‌احمد[۶] ۲۴) ۲. خوار، زبون، و درمانده؛ توسری‌خور: اگر نگفته‌بود، خودمان نمی‌دانستیم که خاک‌برسر و زبون و ناتوان هستیم. (جمال‌زاده[۲] ۹۵)

☜ ● **خاک‌برسر شدن** بی‌چاره و درمانده شدن: بی‌چاره و درمانده شده‌بودم، ذلیل و خاک بر سر. (میرصادقی[۱۱] ۷)

خاک‌ برسری x.-i ۱. پست و زبون بودن؛ بی‌چارگی و زبونی: این زندگی نیست که برای ما درست کرده‌اند، این خاک‌برسری است! (← میرصادقی[۲] ۴۴) ○ به چشمی تاج‌برسری‌اش را و به چشمی خاک‌برسری را دیدم. (← شهری[۲] ۱/۳۱۸) ۲. خاک‌توسری (مِ. ۲) ←: با خود گفتم یک شب خاک‌برسری به یک‌عمر آبروریزی و بدنامی نمی‌ارزد. (پهلوان: فرهنگ‌معاصر)

خاک‌به‌سر xāk-be-sar بی‌چاره؛ درمانده: اطفال بی‌چاره را خاک‌به‌سر و بی‌تربیت بزرگ می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵)

خاک‌بیز xāk-biz (قد.) خاکسار؛ فروتن: پا به‌پاد این فتادهٔ خاک‌بیز/ چون‌که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز. (مولوی[۱] ۱/۹۶)

خاک‌بیزی x.-i

☜ ■ **خاک‌بیزی کردن بر چیزی** (قد.) پست و بی‌ارزش شمردن آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: ز دریای او آب‌ریزی کنند/ بر آن گنج‌دان خاک‌بیزی کنند. (نظامی[۸] ۸۳)

خاک‌پا[ی] xāk[-e]-pā[y] ۱. حضور؛ پیشگاه: به خاک‌پای مبارک عرض کنم که.... (مینوی[۳] ۲۳۰) ○ آنچه را لازم بدانند، به‌عرض خاک‌پای مبارک برسانند. (امیرنظام ۱۳۹) ۲. (قد.) شخص متواضع و فروتن: اگر خاک‌پایان شوریده‌سر/ فقیر و حقیر آیدت درنظر... (سعدی: بوستان: لغت‌نامه[۱]) ○ دَم خاک‌پایی تو را مس کند زر/ پس‌از خاک، به کیمیایی نیابی. (خاقانی ۴۱۵)

خاک‌پاش xāk-pāš (قد.) مردم‌آزار؛ موذی: خاک‌پاشان آتش‌آشامان/ آب‌کوبان بادپیمایان. (سنایی[۱] ۱۸۶)

خاک‌پرست xāk-parast (قد.) دل‌بسته به چیزهای پست و بی‌ارزش: دلا جهان همه باد است و خلق خاک‌پرست/ .... (خاقانی ۲۸۶ ح.)

خاک‌پوش xāk-puš (قد.) محقر و بی‌ارزش: زین خانهٔ خاک‌پوش تاکی/ زآن خوردن زهر و نوش تاکی؟ (نظامی[۲] ۵۱)

خاک‌توسر xāk-tu-sar خاک‌برسر (مِ. ۱) ←.

خاک‌توسری x.-i ۱. بدبخت و درمانده بودن؛ بدبختی و درماندگی: چه خیری از زندگیت دیدی؟ همه‌اش خفّت، همه‌اش خاک‌توسری! (میرصادقی[۲] ۱۰۱) ○ وطن ازدست رفت. تاکی خاک‌توسری؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) ۲. هم‌بستری؛ نزدیکی: همان‌طوری‌که شکم برای آدم درد بی‌درمان است، این خاک‌توسری‌ها هم لازمهٔ جوانی است. (مسعود ۲۰)

☜ ● **خاک‌توسری کردن** هم‌بستر شدن؛ نزدیکی کردن: **حقه سوار می‌کردند تا بتوانند عروس‌وداماد را درهنگام... خاک‌توسری کردن ببینند.** (کتیرایی ۲۰۴)

خاک‌خوار xāk-xār (قد.) توجه‌کننده به امور پست و بی‌ارزش: **خاک‌خواران ز فلک خواری بینند چو خاک/ ....** (خاقانی ۹۶)

خاک‌خورد xāk-xor-d بدون استفاده مانده یا درمعرض نابودی قرارگرفته: **در این کتاب‌خانه نسخه‌های بسیار نفیس و نادر هست... که امروز همه در محل تاریکی خاک‌خورد و محبوسند.** (اقبال[1] ۱/۵ و ۶/۲)

☜ ● **خاک‌خورد شدن** نابود شدن و ازبین رفتن: **یک بز بیست‌ریالی... پوستی روی استخوان... و همان لایق خاک‌خورد شدن.** (آل‌احمد[2] ۱۴۸)

خاکدان xāk-dān (قد.) دنیا: **امور اجتماعیِ پست و حقیر و متعلق به این خاکدان تیره است. من تااین‌حد اهل عرفان نیستم.** (خانلری ۳۰۶) ○ **اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او/ کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟** (حافظ[1] ۳۰۸)

خاک‌زاد xāk-zā-d لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز: **لطعه‌برنجی به‌این‌مضمون: غلام خاک‌زاد درگاه امام‌زاده‌داوود به سینه چسبانیده‌بود.** (شهری[2] ۴۳۶/۳)

خاک‌سار، خاکسار xāk-sār ۱. متواضع؛ فروتن: **خاضع و خاکسار، سلام‌برلب... این بود نمونهٔ یک رعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. ذلیل؛ پست؛ فرومایه: **آیت‌هایی که این کتاب را بنا بر آن است، تایی چند یاد کنیم، تا هر طاعنی را در این کتاب جای طعن نباشد، و اگر طعنی کند، باری زود خاکسار و سیه‌گلیم گردد.** (احمدجام[1] ۵۹) ۳. لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز: **به‌نظر این بندهٔ خاکسار....** (جمال‌زاده[7] ۶۹) ○ **فردلشب دربِ خانه را مخصوص این بندهٔ خاکسار می‌گشاید.** (امین‌الدوله ۱۹۹) ○ **به آواز بلند گفت: جان‌نثار خاکسار و نمک‌پروردهٔ بی‌مقدار...** (میرزاحبیب ۲۷۵)

☜ ● **خاک‌سار شدن** پست شدن؛ ذلیل شدن؛ خوار شدن: **من ارچه درنظر یار خاکسار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.** (حافظ[1] ۱۲۱)

● **خاک‌سار کردن** ذلیل کردن؛ خوار کردن؛ حقیر کردن: **تصورش حالم را به‌هم می‌زد و مرا تمام عمر از خودم بیزار می‌کرد، خاکسارم می‌کرد.** (میرصادقی[8] ۱۱۰) ○ **مرا خاکسار دوگیتی مکن/ از این مهربان مام بشنو سخن.** (فردوسی[3] ۱۴۱۸)

خاک‌ساری، خاکساری x.-i ۱. متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: **ازروی خاکساری و شکسته‌نفسی گفتم:....** (میرزاحبیب ۱۱۹) ۲. خوار بودن؛ ذلیل بودن؛ خواری؛ ذلت: **عریضه‌ای درنهایت عجز و انکسار و کمال مسکنت و خاکساری برنگارند.** (شوشتری ۲۷۲) ۳. ترک تعلقات دنیوی کردن؛ سلوک: **عشق را با خاکساری نسبتی بود، با خاکساران الفتی یافت.** (قائم‌مقام ۳۸۱)

خاکستر xāk-estar

☜ ▪ **خاکستر بر سر پاشیدن (کردن)** خاک بر سر ریختن. ← خاک ▪ خاک بر سر ریختن: **یکی از ستم‌دیدگان... را می‌شنیدم که آه‌وناله‌کنان می‌گفت: چه خاکستر بر سر پاشم؟** (میرزاحبیب ۷) ○ **وقتی‌که این خصلت‌ها در تو نباشد، خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی.** (جامی[8] ۶۵)

▪ **به (بر) خاکستر (خاکسترِ سیاه) نشاندن** بی‌چاره و بدبخت کردن: **می‌تواند یک‌روزه تمام رشته‌های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشانَد.** (← آل‌احمد[7] ۳۴)

▪ **به (بر) خاکستر (خاکسترِ سیاه) نشستن** بی‌چاره و بدبخت شدن: **کاری می‌کنم که به خاکستر سیاه بنشینی.**

خاکسترنشین x.-nešin بدبخت و بی‌چاره: **خاکسترنشینانی که خاکستر منقل‌ها خاکسارشان نموده[است.]** (شهری[2] ۲۵۱/۲)

☜ • **خاکسترنشین شدن** بدبخت و بی‌چاره شدن: آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده‌بود؟ (هدایت[۱] ۹۴)

• **خاکسترنشین کردن** بدبخت و بی‌چاره کردن: ذلیل و خاکسترنشینش بکن و اشک و خون را خوراکِ روزوشبش قرار بده. (← شهری[۱] ۱۶۰)

خاکستری xāk-estar-i (قد.) نیستی: ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش / نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا. (مولوی[۲] ۱۳۳/۱)

خاک‌شیرمزاج، خاکشیرمزاج xāk[e]šir-me(a)zāj دارای طبع ملایم و سازگار با هرنوع اخلاق: مثل ما بی‌غیرت و خاک‌شیرمزاج نبود. (← میرصادقی[۱] ۲۶)

خاک‌مال، خاکمال xāk-māl خوار کردن و ازمیان بردن: کی به‌مردن آسمان از خاک‌مالم بگذرد؟/ بالم از پرواز چون ماند، پَرِ تیرم کند. (صائب[۴] ۵۱۵)

☜ • **خاک‌مال شدن** خوار شدن و ازمیان رفتن: در این‌جا کمال‌الملک‌ها و فراهانی‌ها... و امثال آن طرد و خاک‌مال و به‌دست مرگ و جلاد سپرده شده‌بود. (شهری[۲] ۳۱۸/۱-۳۱۹)

• **خاک‌مال کردن** خاک‌مال ←: به خاکِ مذلت و گدایی‌شان بنشاند، خاک‌مالشان بکند. (← شهری[۲] ۳۵۸/۴)

خاک‌نشین xāk-nešin ۱. ساکن کُرهٔ زمین: همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ ممکن است... افرادی از طبقهٔ خاک‌نشین به آسمان... عروج کنند. (مطهری[۱] ۱۲۴) ۲. (قد.) متواضع و حقیر: شاه‌نشانان بارگاه جلالند/ خاک‌نشینان آستان محمد. (جامی[۹] ۹۸) ۳. (قد.) مدفون درزیر زمین؛ ساکن گور: ای دوجهان، زیر زمین ازچه‌ای؟/ گنج نه‌ای، خاک‌نشین از چه‌ای؟ (نظامی[۱] ۲۴) ۴. سالک واصل؛ عارف ربانی: نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون/ گر نبودی به زمین خاک‌نشینانی چند. (حاجی‌ملاهادی‌سبزواری: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) بدبخت و بی‌چاره.

☜ • **خاک‌نشین شدن** (قد.) بدبخت و بی‌چاره شدن: مسعود چه اعتنایی به رنج کشیدن و خاک‌نشین شدن ایشان کرده‌بود که حالا برای او جنگ کنند؟ (مینوی[۳] ۱۹۱)

خاک‌نمک xāk-nam-ak (قد.) حقه‌بازی: حالیا بدین خاک‌نمک آن بادپیمای آبی بر آتش زد تا آن روز دامن از حرب بازچیدند. (جوینی[۱] ۱۲۸/۳)

خاکه xāk-e

☜ • **خاکه‌روخاکه کردن** ۱. سرسری انجام دادن کاری؛ سرهم‌بندی کردن: خانه را تمیز نکرده، خاکه‌روخاکه کرده. ○ سرم را شانه کردم. خاکه‌روخاکه‌ای کردم. (میرصادقی[۸] ۱۰۸) ۲. تبانی داشتن؛ قرارومدارگذاشتن؛ روی هم ریختن: بعضی وقت‌ها زن که می‌رود، بعدِ چند دقیقه‌اش هم شاطر راه می‌افتد، که به‌نظرم خاکه‌روخاکه کرده‌باشند. (← شهری[۱] ۳۰۹)

خاکی xāk-i ۱. ساکن کُرهٔ زمین، به‌ویژه آدمی: دو مَلَک... به‌قصد تقدیم گزارش خود به... خاکیان... به‌پرواز درآمدند. (جمال‌زاده[۱] ۴۴) ○ هرگز که دیده‌باشد جسمی ز جان مرکّب/ بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری. (حافظ[۱] ۳۱۰) ۲. متواضع؛ فروتن: بچهٔ بامعرفتی است، خاکیِ خاکی. (میرصادقی[۳] ۲۶۳) ○ بنی‌آدم سرشت از خاک دارد/ اگر خاکی نباشد آدمی نیست. (سعدی[۲] ۱۰۶) ۳. (قد.) خوار؛ ذلیل؛ بی‌مقدار؛ بی‌ارزش: چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک/ که گویایی در این خط خطرناک. (نظامی[۳] ۱۷) ۴. (قد.) متواضع بودن؛ فروتن بودن: به چنار گفت سبزه: به چه فن بلند گشتی؟/ ز ویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی. (مولوی[۲] ۱۷۱/۷)

خاکی‌نهاد x.-na(e)h-ād (قد.) متواضع؛ فروتن: چو پاکان شیراز، خاکی‌نهاد/ ندیدم که رحمت بر این خاک باد. (سعدی[۱] ۳۷)

خال xāl در شعر فارسی از عناصر زیباییِ معشوق شمرده شده و در ادب عرفانی رمز وحدت دانسته شده‌است: ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ جان‌های مقدس خردمندان/ سرگشته به‌پیش زلف و خال تو. (سنایی[۲] ۹۹۹)

☜ ▪ **تو[یِ] (به) خال زدن** به اصل مطلب اشارهٔ صریح کردن: **درست زدی تو خال، انتظار این جواب را نداشت.**

▪ **چیزی را خالِ آسمان کردن** آن را به آسمان فرستادن یا پرتاب کردن، آن‌گونه‌که از زمین به‌اندازهٔ نقطه یا خال دیده شود: **توپ را زمین می‌زد، خال آسمانش می‌کرد.** (← شهری[1] ۲۳۶)

خال‌باز x.-bāz بسیار حیله‌گر و فریب‌کار: **از آن خال‌بازهاست، اصلاً به حرف‌هایش اطمینان نکن.**

خالص xāles ۱. برآمده از صمیم دل؛ بدون شائبهٔ ریا یا سودجویی: **این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت رانده‌است.** (آقسرایی ۲۸۹) ○ **دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد/ ....** (خاقانی ۳۱) ۲. پاک؛ بی‌آلایش: **دوستی خالص.** ○ **چرا بین خانهٔ... یک نفر شیعهٔ خالص و خانهٔ فلان... شراب‌فروش، یک نمره می‌دهند؟** (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ **از خالص بندگان الله‌تعالی نگردی، مگر بعداز مهاجرت و مفارقت خلایق.** (جامی[8] ۹۹) ۳. بدون آلودگی اخلاقی: **توانسته‌اند درطی قرن‌ها... از بوتهٔ امتحان خالص بیرون آیند.** (زرین‌کوب[3] ۷۶)

☜ ▪ **خالص[و]خلص** خالص (مِ. ۲) ←: **با خون خود امضا کردیم که خدمتگزار خالص‌وخلص این آب‌وخاک و این مردم باشیم.** (جمال‌زاده[7] ۱۰۳)

خالصاًمخلصاً xāles.an.moxles.an ازروی خلوص و صداقت: **برای حقوق و آزادی هم‌وطنان خالصاًمخلصاً دامن همت به کمر می‌زنند.** (← اقبال[2] ۲۸)

خالصانه xāles-āne ۱. خالص (مِ. ۱) ←: **ادعیهٔ خالصانهٔ خود را... تقدیم می‌نمایم.** (افضل‌الملک ۱۱) ۲. ازروی خلوص و صداقت: **در زندگی، کسی را ندیده‌بودم که به‌اندازهٔ مادرم بی‌ریا و خالصانه نعمت‌های حسی را تحقیر کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹)

خاله‌پیرزنک xāl.e-pir-zan-ak خاله‌خان‌باجی ↓: **همان نسخه‌های خانگی خاله‌پیرزنک‌هاست. همان عناب و گل بنفشه.** (آل‌احمد[3] ۸۸)

خاله‌خان‌باجی xāl.e-xām-bāji هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی: **بعداز آن‌که کوکب‌خانم از دعوت کردنِ فامیل‌ها و خاله‌خان‌باجی‌ها فارغ شد، درحدود صد نفر مردوزن دعوت شده‌بودند.** (فصیح[2] ۱۴۰) ○ **بی‌بی‌گیس‌درازها و خاله‌خان‌باجی‌ها.** (آل‌احمد[8] ۱۸)

خاله‌خانم xāl.e-xānom خالهٔ بزرگ‌تر یا عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به خاله: **حاجی‌بعدازظهرها... بازاری‌ها و خاله‌خانم‌ها و امّل‌ها و تک‌وتوکی آدم‌های مثل من.** (آل‌احمد[2] ۱۱)

خاله‌خواب‌رفته xāl.e-xāb-raft-e بی‌حال؛ شُل؛ وارفته: **چرا دخترت آن‌قدر خاله‌خواب‌رفته است؟!** (← هدایت[6] ۱۹)

خاله‌رورو xāl.e-ro[w]-ro[w] آن‌که ازفرط چاقی یا به‌علت حاملگی به‌زحمت حرکت می‌کند: **با این‌قبیل... خاله‌رورو‌های امّل و دردو به‌قدری جوال رفته‌ام که ترس چشمم به‌کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۹۹)

خاله‌زنک xāl.e-zan-ak آن‌که دائم دربارهٔ دیگران صحبت می‌کند و در کار دیگران دخالت می‌کند: **خیلی خاله‌زنک است، پیش او هر حرفی را نزنید.** ○ **همان خاله‌زنک‌های فامیل، یک‌ماهه نشانی خانهٔ آن دو زن دیگر را... پیدا کردند.** (آل‌احمد[3] ۵۳)

خاله‌زنک‌بازی x.-bāz-i رفتار و اخلاقی شبیه خاله‌زنک‌ها داشتن: **با خاله‌زنک‌بازی‌های خود باعث شد که همهٔ همسایه‌ها از او دوری کنند.**

خاله‌زنکی xāl.e-zan-ak-i مربوط به خاله‌زنک: **رغبتی به بحث‌های خاله‌زنکی نداشت.** (پارسی‌پور ۲۵۸)

خاله‌سوسکه xāl.e-susk-e دختربچه‌ای که از رفتار بزرگ‌ترها تقلید می‌کند: **خاله‌سوسکه را ببین چه چادری سرش کرده!**

خاله‌شلخته xāl.e-še(a)laxte زنی که فاقد صفات خانه‌داری و کدبانویی است: **عموماً این زن‌ها خاله‌شلخته و... مچ‌پاکلفت... بودند.** (هدایت[3] ۵۶)

خاله‌قزی xāl.e-qezi

☜ ▪ **خاله‌قزی دسته‌دیزی** منسوب دور؛ خویشاوند دور: **مثل‌این‌که از روز ازل باهم هم‌پالکی**

و هم‌پیاله و خاله‌قزی دسته‌دیزی بوده‌اید. (جمال‌زاده[۵] ۸۱/۲)

خاله‌گردن‌دراز xāl.e-gardan-derāz شتر: با آن لب‌ولوچه‌ای که خاله‌گردن‌دراز به‌پایش نمی‌رسد، شب‌وروز دنبال دخترهای مردم است. (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

خاله‌وارس xāl.e-vā-res فضول: هم‌کارهایم در مازندران اسم مرا گذاشته‌بودند خاله‌وارس. (← آل‌احمد[۶] ۱۲۴)

خاله‌وارسی x.-i فضولی: تمام روزش به خاله‌وارسی در خانهٔ همسایه‌ها می‌گذرد.

☜ • **خاله‌وارسی کردن** فضولی کردن: در غیاب مادرش تمام کمدها را خاله‌وارسی کرد. ○ دخترا آن‌قدر در کار همه خاله‌وارسی نکن!

خالی xāli ۱. ویژگی آنچه به‌اشغال کسی درنیامده‌است: مدتی ایستاد تا گارسنی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد. (علوی[۱] ۸۰) ۲. بدون همراهیِ چیز دیگر؛ تنها: تنها به همان خوردنِ نان خالی اکتفا می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۳. صِرف؛ محض: فکر می‌کرد حرفم تعارف خالی است. (گلستان: شکوفایی ۴۴۵) ۴. دور؛ برکنار: البته اجازه به شما دادن، هرکه هم باشید، خالی از اشکال نیست. (علوی[۱] ۳۳) ○ دمنه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی نبوده‌ام. (بخاری ۷۸) ۵. (قد.) آن‌که در خلوت و تنها باشد؛ تنها: گفت: من هیچ غافل نبودم، در زندان گوش می‌داشتم، اما امشب خالی بودم، عیالاتم به خانه نبودند. (بیغمی ۸۱۴) ۶. (قد.) گذشته؛ رفته: عشق من خالی و باقی را به‌زیر خاک کرد/ آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را. (مولوی[۲] ۹۴/۷) ۷. (قد.) بدون همراهیِ کسی؛ به‌حال منفرد و تنها، یا در خلوت: اگر اجازت فرماید، ساعتی خالی بنشینیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۱) ○ حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی. (بیهقی[۱] ۵۵)

☜ • **خالی بستن** دروغ گفتن: اگر مسلط بودند، این‌قدر خالی نمی‌بستند و حرف امروزشان با فردا توفیر نداشت. (← میرصادقی[۱] ۱۰۵)

• **خالی شدن** (قد.) ۱. تنها شدن: چون وقت نماز شام درآمد، آن مرد برفت و خلق با وی برفتند. آن پیر خالی شد. پیش او رفتم. (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱]) ۲. دور شدن: از آن روز که این خانه را بناکرده‌اند، از این خانه خالی نشده‌است. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۰)

• **خالی کردن** (قد.) خلوت کردن: خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود/ .... (حافظ[۲] ۴۰۴)

▪ **خالی کردنِ درددل (دق‌دلی، عقدهٔ دل، ...)** بیان کردن مشکلات درونیِ خود برای یافتن آرامش: این مستراح‌ها نیز مکان‌هایی بودند... برای شعارنویسی و خالی‌کردن عقده‌های دل. (شهری[۲] ۶۱/۱) ○ محض رضای خدا بگذار درددل را خالی کنم. شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد. (جمال‌زاده[۸] ۸۱)

▪ **برای (محضِ) خالی نبودنِ عریضه** برای حفظ ظاهر: محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه‌به ساطور قصابی به‌دست گرفته‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱)

خالی‌الذهن xāli.y.o.z.zehn بی‌اطلاع از موضوعی خاص: همکاران خالی‌الذهن محترم ما را به‌حضور ملوکانه کشانده‌بودند. (اقبال[۱] ۶/۳ و ۳/۷)

خالی‌بند xāli-band دروغ‌گو: حرف‌هایش را باور نکن، همه می‌دانند که او خالی‌بند است.

خالی‌بندی x.-i دروغ گفتن. نیز ← خالی • خالی بستن: عادت به خالی‌بندیِ او باعث شده‌بود که دیگر کسی به حرف‌هایش اعتماد نکند.

خام xām ۱. آن‌که در زندگی هنوز به آگاهی و تجربهٔ کافی دست نیافته‌است؛ بی‌تجربه: بگذارید پیروان طلحک، ما را خام و بی‌تدبیر بخوانند. (خانلری ۳۲۱) ○ اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ۲. بیهوده؛ واهی؛ باطل: می‌خواهد با این خیالات خام، خانهٔ خودش و ما را خراب سازد. (مشفق‌کاظمی ۳۴) ○ بدو گفت شاه: آنچه گفتی گذشت/ ز گفتار خامت نگشت آب دشت. (فردوسی[۳] ۱۳۸۷) ۳. به حد مطلوب و قابل‌قبول نرسیده: اینها را هم که حالا می‌خواند، تکه‌تکه یادداشت کرده‌بود که هنوز هم خام بود. (گلشیری[۱] ۶۸) ○ آنچه مسلّم است، شعرهای

خام و بدی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) **۴.** (قد.) شراب: **آن خام خُم‌پرورد کو؟ آن شاهد رخ زردکو؟/ آن عیسی هر دردکو؟ تریاق بیمار آمده.** (خاقانی ۳۸۹)

• **خام شدن** فریب خوردن؛ گول خوردن: **خام نشو پسرم. این مردم از خدا هم شاکی‌اند.** (محمدعلی ۱۰۱)

▪ **خام شدنِ کار** (قد.) رو به وخامت نهادن آن؛ وخیم شدنِ آن: **وگر دیگِ معده نجوشد طعام/ تن نازنین را شود کار خام.** (سعدی[1] ۱۷۷) ○ **در طلبت کار من، خام شد ازدست هجر/ چون سگ پاسوخته دربه‌درم لاجرم.** (خاقانی ۲۶۰)

• **خام کردن** فریب دادن؛ گول زدن: **من باورم نمی‌شود راست گفته‌باشد. خواسته پیرمرد را خام کند.** (← میرصادقی[1] ۵۰) ○ **بابک افشین را به‌این‌گونه خام کرد و گریخت.** (نفیسی ۴۷۹)

خام‌اندیش x.-a(')ndiš (قد.) دارای اندیشهٔ باطل و بیهوده: **پدرش یزدگرد خام‌اندیش/ پختگی کرد و دید طالع خویش.** (نظامی[4] ۵۷)

خام‌اندیشه x.-e (قد.) خام‌اندیش ↑: **عده‌ای از مردم ساده و خام‌اندیشه از تماشای چنان تصاویری خود را جذامی پنداشته و اسباب زحمت کسانِ خود را فراهم ساخته‌اند.** (جمال‌زاده[1] ۶۳)

خام‌پز xām-paz (قد.) فریب‌کار؛ فریب‌دهنده: **دیگ خیال عشقِ دل‌آرام خام‌پز/ سه‌پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز.** (مولوی[5] ۱۷۰)

خام‌پندار xām-pendār (قد.) خام‌اندیش ←: **بده قراضگی‌ای تا عطات پندارم/ مگو که سوختهٔ من چه خام‌پندار است.** (خاقانی ۸۴۲)

خام‌پوش xām-puš (قد.) صوفی: **در کنف فقر بین سوختگان خام‌پوش/ بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا.** (خاقانی ۳۶)

خام‌جوش xām-juš (قد.) بی‌تجربه: **ولی بجوشم از این خام‌جوش یک‌سبلت/ قراطغانشه پشمین که طعان و ضراب.** (خاقانی ۵۳)

خام‌درایی xām-darā-y(')-i (قد.) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی.

• **خام‌درایی کردن** (قد.) سخن بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن: **گر کسی گوید: مانندهٔ او هیچ شه است/ گو: برو خام‌درایی مکن و ژاژ مخای.** (فرخی[1] ۳۶۷)

خام‌دست xām-dast (قد.) بی‌تجربه؛ ناآزموده: **نشاید دید خصم خویش را خُرد/ که نرد از خام‌دستان کم توان برد.** (نظامی[3] ۱۸۹)

خام‌دستی x.-i (قد.) خام‌دست بودن؛ بی‌تجربه بودن: **دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب/ شد خراب از خام‌دستی‌های جانان خانه‌ام.** (صائب: آنندراج)

• **خام‌دستی کردن** (قد.) بی‌تجربگی کردن: **نه چون خام‌کاری که مستی کند/ به خامه زدن خام‌دستی کند.** (نظامی[8] ۲۷)

خام‌رگ xām-rag (قد.) بی‌تجربه: **تا خام‌رگی چو موم نبُوَد نرود/ از جهل به ریسمان فرو چاه چو من.** (عطار[3] ۲۳۹)

خام‌ریش xām-riš (قد.) نادان؛ احمق: **جمع آمد صدهزاران خام‌ریش/ صیدِ او گشته چو او از ابلهیش.** (مولوی[1] ۵۹/۲)

خام‌سخن xām-soxan (قد.) گویندهٔ سخنان نسنجیده: **تو به‌همه‌حال یافه‌گوی و خام‌سخن نه‌ای و بی قاعده و تحقیق هیچ نگویی.** (بخاری ۱۳۱)

خام‌طبع xām-tab' (قد.) **۱.** خام‌اندیش و بی‌تجربه: **دیگر آن‌که درک این‌نوع سخنان بلند و پرمغزومعنی، کار هر دماغ‌ناپخته و هر خام‌طبع بی‌مایه نیست.** (اقبال[1] ۵/۳/۵) **۲.** کمال‌نیافته و ناقص: **آتش اندر پختگان افتاد و سوخت/ خام‌طبعان هم‌چنان افسرده‌اند.** (سعدی[4] ۴۳۹)

خام‌طمع xām-tama' (قد.) آن‌که در چیزی به‌دست‌نیامدنی طمع می‌کند؛ دارای آرزوهای بیهوده: **ملّاکی تصادفاً در زمین خرابهٔ خود دفینه پیدا کرده، هزاران خام‌طمع دیوانه... بیابان‌ها را زیرورو کرده‌اند.** (مسعود ۱۱۴) ○ **نه من خام‌طمع عشق تو می‌ورزم و بس/ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست.** (سعدی[4] ۳۹۰)

خام‌طمعی x.-i (قد.) آرزوی بیهوده داشتن: **شاهزاده... اگر... نظم و ترتیب دهد... نه ازروی خام‌طمعی و خودخواهی است.** (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ **به ارسلان‌خان به شکایت نامه نبشت و در این خام‌طمعی سخن گفت.** (بیهقی[۱] ۶۹۴)

خام‌کار xām-kār (قد.) بی‌تجربه: **ای دل، دلی از تو زارتر کم دیدم/ وز طبع تو خام‌کارتر کم دیدم.** (شروانی: نزهت ۲۲۷) ○ **نه چون خام‌کاری که مستی کند/ به خامه زدن خام‌دستی کند.** (نظامی[۸] ۲۷)

خام‌کاری x.-i (قد.) بی‌تجربگی: **خوی او از خام‌کاری کم نکرد/ سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد.** (خاقانی ۵۸۱)

خاموش xāmuš ۱. مرده: **دایی‌جواد زنده نیست. عموعلی و عمواصغر به خاموشان پیوسته‌اند.** (زرین‌کوب[۴] ۹۵) ○ **عاقبت منزل ما وادی خاموشان است/ حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۹)

☜ • **خاموش شدن** فرونشستن و ازمیان رفتن؛ از جوش‌وخروش افتادن: **آیا مخالفت با اختیارات سبب نمی‌شد که... حریف بر ملت ایران غالب آید، [و] نهضت ملی ایران خاموش شود؟** (مصدق ۲۵۱)

• **خاموش کردن** ۱. تسکین دادن و فرونشاندن: **نوشیدن دوغ، دق تشنگی و معدهٔ حار و التهاب کبد را خاموش می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۰۲/۵) ۲. از جوش‌وخروش انداختن و آرام کردن؛ ازمیان بردن: **اشتغال به خاموش کردن شورش‌هایی که اکثر برانگیختهٔ بستگانش بود... مانع این کار شد.** (مستوفی ۲۱/۱)

خاموشی x.-i

☜ • **خاموشی زدن** زدن شیپور به‌نشانهٔ رسیدنِ زمان خاموشی یا اعلام کردن زمان خاموشی: **تا خاموشی نزده‌اند، باید به پادگان برگردم.**

خامه‌دار xāme-dār (قد.) خامه‌زن ↓: **خامه‌داران عظام و نویسندگان کرام و مطبوعات‌چی‌های نخام... دوروبر تابوت را گرفتند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱)

خامه‌زن xāme-zan (قد.) نویسنده؛ کاتب: **اول آن خامه‌زن سهونویس/ ....** (جامی: کتاب‌آرایی ۶۳۳)

خامه‌سنج xāme-sanj (قد.) خامه‌زن ↑: **خوشا خامه‌سنجان جادوطراز/ روان‌بخش از خامهٔ سحرساز.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۵)

خامی xām-i بی‌تجربگی؛ ناشی‌گری: **این‌گونه عبارت‌های ناهموار در نوشته‌های امروز کم نیست، و این خود از نشانه‌های آشکار خامی کار نویسندگان است.** (خانلری ۳۴۴)

☜ • **خامی کردن** از خود بی‌تجربگی نشان دادن: **مبادا خامی بکنی.** (به‌آذین ۱۸۳) ○ **ورا خوش‌تر آمد بدین‌سان سخُن/ به مهتر پسر گفت: خامی مکن.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۱)

خانگی xāne-gi (قد.) اهل خانه؛ زن و فرزند: **من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌برم که دیدار من با تو و با خانگیان با قیامت افتاده‌است.** (بیهقی[۱] ۶۱)

خانم xānom ۱. آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد زنان و دختران): **خیلی خانم است. تاحالا ندیده‌ام کسی پشت‌سر او به‌بدی صحبت کند.** ۲. روسپی؛ فاحشه: **مشاجراتی... در هر چند قدم میان واردین و خانه‌دارها برسر مسائل مختلف و داشتن و نداشتن جا و خانم به‌عمل می‌آمد.** (شهری[۱] ۱۶۹)

☜ • **خانمِ خود بودن** ← آقا • آقای خود بودن.

• **خانم شدن** رفتار و حرکات درست و مناسب پیدا کردن (درمورد زنان و دختران): **ماشاءالله برای خودش خانمی شده!** (← میرصادقی[۱۳] ۱۶۲)

خانمان‌سوز xān[-e(o)]-mān-suz ویران‌کننده و ازبین‌برندهٔ خانمان: **من تو را به‌عنوان... عامل اجرای جنگ خانمان‌سوز میکروبی، تحویل مقامات صالحه می‌دهم.** (شاهانی ۲۳)

خانمی xānom-i ۱. موقر و متین بودن. ← خانم (مِ. ۱): **خانمی و خانه‌داری و نظافت، شرط اولیهٔ پسندِ خواستگار بود.** (شهری[۲] ۵۸/۳) ۲. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: **خانمی و دست‌ودل‌بازی‌اش باعث شده‌بود تا همه به او احترام بگذارند.** ○ **مرده‌شور این خانمی و عزت و حرمت را ببَرَد که آدم باید حتی حسرت جفوروبغور را هم با خود به‌گور ببَرَد.** (شهری[۲] ۲۰۵/۱)

۳. هنگام اظهار مهربانی و محبت، به‌ویژه در خطاب به دختران، به‌کار می‌رود؛ خانم عزیز و دوست‌داشتنی: **خانمی تکلیف‌های مدرسه‌ات را انجام داده‌ای؟**

☜ • **خانمی کردن** بزرگی کردن (درمورد زنان): **برای خودمان در شهر خودمان خانمی می‌کنیم.** (ترقی ۱۶۸)

خانه xāne (قد.) همسر: **مردم خون و مال فدای عیال و فرزند کنند، بحمدالله خانهٔ نیک‌نام یافته‌است، صبوری کند.** (خاقانی[۱] ۱۰۴)

☜ ▪ **خانه‌اش آباد** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند برای کسی آرزوی نعمت و سعادت بکنند: **این مرد عزیز، باز خانه‌اش آباد... به‌قدر امکانْ همراهی دارد.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۳)

▪ **خانهٔ بخت** خانهٔ داماد که دختر بعداز ازدواج به آن‌جا می‌رود: **عقلم نمی‌رسید خانهٔ بخت کجاست که از خانه بیرونم کردند.** (محمدعلی ۱۵۶)

▪ **خانه بر آب ساختن** کار بیهوده انجام دادن: **خانه بر آب می‌سازی و به سنجشِ چیزی می‌پردازی که اصلاً در وجودش حرف است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

• **خانه بریدن** (قد.) دزدی کردن؛ سرقت کردن: **دستهٔ دزدان را [به‌جرم] خانه بریدن و سایر اعمال سرقت... دستگیر نموده[اند.]** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳)

▪ **خانهٔ خاله** محلی که در آن، شخص به‌راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می‌دهد؛ خانهٔ عمه: **خواهشمندم این توقعات بی‌جا را دیگر ببَرید خانهٔ خاله‌تان.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۶) ○ **لوس نشو! این‌جا خانهٔ خاله نیست. ما تابع قانونیم.** (علی‌زاده ۱/۲۷۵) ○ **توی راه نصیحتم کرد که: این‌جا دیگر خانهٔ خاله نیست و مواظب حرف دهنت باش.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۹)

▪ **خانهٔ خدا** ۱. کعبه: **هوای زیارت بیت‌الله‌الحرام و خانهٔ خدا به‌سرش زد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ۲. مسجد: **لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانهٔ خدا؟!** (آل‌احمد[۴] ۱۳) ○ **اگر فرمان باشد، مساجد را زیت حار بدهیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمان‌بری نه وزیری، چیزی که به خانهٔ خدا تعلق داشته‌باشد، در آن تغییر و تبدیل جایز نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۰)

▪ **خانهٔ خمّار** (قد.) میخانه: **ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون/ روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما.** (حافظ[۱] ۸)

▪ **خانه روشن کردن** بهتر شدن حال محتضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل‌از مرگ: **یک روز قبل‌از مرگش خانه روشن‌کرده‌بود و با همه حرف می‌زد.**

▪ **خانهٔ زین را پُر کردن** (قد.) بر اسب سوار شدن: **هزار نالهٔ بی‌دل ز هر کنار برآید/ چو پُر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را.** (سعدی[۴] ۶۸۲)

▪ **خانهٔ عمه** ▪ خانهٔ خاله ←: **ـ به دواودکتر احتیاج داریم. ـ این‌جا خانهٔ عمه نیست.** (← محمود[۱] ۴۷۹)

• **خانه کردن** ۱. جا گرفتن؛ جای‌گیر شدن: **در عمق این چشم‌ها ارادهٔ استواری خانه کرده‌است.** (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ **در لب‌های به‌هم‌نشرده و عضله‌های به‌هم‌آمدهٔ صورتش، درد خانه کرده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۱۱۲) ○ **در دل و جان خانه کردی عاقبت/ ....** (مولوی[۲] ۱/۲۴۸) ۲. در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن: **یعنی خلاف رای خداوندِ حکمت است/ امروز خانه کردن و فردا تحولی.** (سعدی[۴] ۷۴۵)

▪ **خانهٔ کسی (چیزی) خراب شدن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند: **خانهٔ جهل خراب بشود. سال‌وماه گذشت و چیزی ساخته نشد.** (طالبوف[۲] ۱۸۷)

▪ **خانهٔ کسی را خراب کردن** او را از اعتبار و قدرت ساقط کردن، یا گرفتار فقر و بی‌چارگی کردن: **آن‌قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قائل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیش‌تر شود، نتیجه این‌که خانهٔ خود را خراب می‌کرد و روزبه‌روز بیش‌تر مردم را از خود می‌رنجانید.** (مینوی[۳] ۱۸۳)

▪ **خانهٔ کلنگی** خانه‌ای که چندین سال از ساختِ آن گذشته‌است و باید خراب و ازنو ساخته شود؛ مقِ. خانهٔ نوساز: **مدرسهٔ ابتدایی در**

یک خانهٔ کلنگی که دروپنجرهٔ درستی هم نداشت، باز شده‌بود. (← اسلامی‌ندوشن ۷۶)

▪ **خانه‌وزندگی** خانه و آنچه در زندگی موردنیاز است؛ ثروت: اربابم لبیک حق را اجابت کرد، عیالش را که علاوه‌بر عفت و عصمت، خانه‌وزندگیِ جزئی هم داشت، گرفتم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

▪ **به خانهٔ بخت رفتن** ازدواج کردن و به خانهٔ شوهر رفتن: دخترها به خانهٔ بخت رفته‌اند و خودش و زنش تنها مانده‌اند. (← آل‌احمد[۲] ۱۲)

▪ **سرِ خانهٔ اول رفتن (برگشتن)** ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیهٔ خود برگشتن: هرچه بود، سمت‌وسویش با افکار من سرِ سازگاری نداشت. بازهم برمی‌گشتم سر خانهٔ اول.... (محمدعلی ۵۸) ۲. به حال‌ووضع اولِ خود برگشتن: بی‌چاره پیرمرد تاحالا سه دفعه بُرده ترکش داده، باز پسره رفته سر خانهٔ اول. (میرصادقی[۹] ۲۸)

▪ **سرِ خانهٔ عقل آمدن** عاقل شدن: دکتر می‌گفت فعلاً یک مدتی صبر کنم تا سر خانهٔ عقل بیاید، حالا نمی‌فهمد چه‌کار دارد می‌کند. (← میرصادقی[۱۱] ۲۴)

خانه‌بر x.-bar (قد.) دزد؛ سارق: گرسه حمال کارگر داری / چار حمال خانه‌بَر داری. (نظامی[۴] ۴۴)

خانه‌بر xāne-bor خانه‌بَر ↑: سوای دیگر دزدان خانه‌بُر... مال‌بخرهای حرفه‌ای... دارایی مردم را به‌شراکت می‌بردند. (شهری[۲] ۴۵۰/۴)

خانه‌برافکن xāne-bar-a(ʼa)fkan خانه‌برانداز ↓: رفته‌رفته ملتفت شدم که عنان وجودم به‌دست وسوسه‌های خانه‌برافکن افتاده. (جمال‌زاده[۵] ۸۲/۱)

خانه‌برانداز xāne-bar-a(ʼa)ndāz آن‌که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را برباد می‌دهد؛ ویرانگر: آیا... حق هر ادنیٰ رعیت نیست که به این حکم خانه‌برانداز... اعتراض نماید؟ (دهخدا[۲] ۴۱/۲) ○ حالیا خانه‌برانداز دل‌ودین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانهٔ کیست. (حافظ[۱] ۴۷)

خانه‌بردوش xāne-bar-duš خانه‌به‌دوش ←: خانه‌بردوش‌تر از ابر بهاران بودم / لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا. (صائب[۱] ۲۶۰)

خانه‌بردوشی x.-i خانه‌به‌دوشی ←: عده‌ای [از ایل]... ده‌نشین شده... و از خانه‌بردوشی آسوده شده‌اند. (مستوفی ۵۰۶/۳)

خانه‌بری xāne-bar-i (قد.) بردن اثاثیهٔ خانه؛ دزدی؛ سرقت: شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌ست / دزد خانه به‌قصد خانه‌بَری‌ست. (نظامی[۴] ۳۲۹)

خانه‌بری xāne-bor-i خانه‌بَری ↑: لباس پربها ا: طریق خانه‌بُری به‌دست آورده‌بود. (← شهری[۲] ۱۲۰/۴)

خانه‌به‌دوش xāne-be-duš فاقد جا و مسکن معیّن: درست یک سال است که از ترس و خجالت... خانه‌به‌دوشم. (شاهانی ۶۵) ○ شرط اصلی... ترقی کردن هر ملتی، این است که... مهاجر و خانه‌به‌دوش و کوچ‌نشین نباشد. (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ از حادثه لرزند به‌خود قصرنشینان / ما خانه‌به‌دوشان غم سیلاب نداریم. (صائب[۱] ۲۸۷۳)

خانه‌به‌دوشی x.-i در جای ثابت و معیّنی اقامت نداشتن: شک ندارم، اما شما نمی‌توانید ازطرف مادربزرگ تصمیم بگیرید، خانه‌به‌دوشی با روحیه‌اش سازگار نیست. (علی‌زاده ۲۴۸/۱) ○ صائبا! ز فیض خانه‌به‌دوشی در این بساط / هرجا که می‌رویم به کاشانهٔ خودیم. (صائب[۱] ۲۸۴۷)

خانه‌پرداز xāne-pardāz (قد.) ترک‌کنندهٔ تعلقات دنیوی: مجردرو خانه‌پرداز باش/ .... (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ پیش‌ازآن کین خانه ویران کرد اجل / حمدلله خانه‌پرداز آمدیم. (مولوی[۲] ۲۸/۴)

خانه‌پردازی x.-i (قد.) آوارگی و بدبختی: خرسند نشد یار، به سربازی من / برخاست غمش، به خانه‌پردازی من ـ از من به‌بهای عشوه جان می‌خواهد / دل می‌گوید بخر به‌انبازی من. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۱۹)

خانه‌خراب xāne-xarāb ۱. ویژگی آن‌که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده‌است: اگر بخواهید مرحمتی نسبت‌به دعاگوی غارت‌شده و خانه‌خراب بفرمایید، توقع دارد.... (میاق‌معیشت ۲۸۶) ۲. به‌عنوان نفرین یا تحقیر گفته می‌شود: این

خانه‌خراب‌های ازخدابی‌خبر، ممکن بود محض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده‌باشند. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۸/۱) ○ مگر چه اتفاقی افتاده خانه‌خراب؟! (هدایت[۸] ۱۵۸)

■ • **خانه‌خراب شدن** زیان بسیار دیدن یا دچار مصیبت بزرگی شدن: خانه‌خراب شدیم. بعداز یک‌عمر آبروداری دربه‌در شدیم. (محمود[۲] ۲۹)

• **خانه‌خراب کردن** زیان بسیار رساندن به کسی یا او را دچار مصیبتی بزرگ کردن: بر پدرشان لعنت که همین اولاد و طایفه مرا خانه‌خراب کردند. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۸/۱)

خانه‌خراب‌کن x.-kon موجب زیان یا مصیبت: طرفین، یک‌دیگر را به‌آسانی فهمیدند و دشمنی‌های خانه‌خراب‌کن ازمیان برخاست. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۴) ○ [صوفی‌گری،] راه دادن خیالات خانه‌خراب‌کن... در حوزهٔ حقایق اسلام است. (دهخدا[۲] ۴۹/۲)

خانه‌خرابی xāne-xarāb-i تیره‌روزی و بدبختی: دلم می‌خواهد خانه‌خرابیِ اینها را ببینم. (← میرصادقی[۱] ۱۰۸) ○ بسا فساد و خانه‌خرابی که از این حرام‌زاده... به فارس رسید. (کلانتر ۴۷)

خانه‌خواه xāne-xāh ۱. مهمان‌دار؛ صاحب‌خانه: زمستان... که رفته‌بود دِه پایین... خانه‌خواهی که آن‌جا داشت، یک کندوی خالی بهش داده‌بود. (آل‌احمد[۸] ۱۰) ○ می‌بَرَد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل/ ابر نیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را. (صائب[۱] ۴۵) ۲. (قد.) صمیمی؛ محرم: رئیس زمان چون سنی بود، سلطان‌مراد او را خانه‌خواه گرفته‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۸)

خانه‌خواهی x.-i (قد.) صمیمیت؛ تقرب: منجم تزوینی... سِمَت خانه‌خواهی نواب مهدعلیا داشت. (اسکندربیگ ۲۲۶)

خانه‌دار xāne-dār ۱. مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن): تا بخواهی... کارکن، خانه‌دار، کدبانو، عاقل، هشیار... است. (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ۲. زنی که فقط به نگه‌داری و ادارهٔ کارهای خانهٔ خود می‌پردازد و در بیرون‌از خانه شاغل نیست: مادر شما خانه‌دار است یا کارمند؟

خانه‌داری x.-i ۱. انجام دادن و رسیدگی کردن به کارهای خانه: خوب خانه‌داری هم کار است، آن‌هم با آزادیِ‌عملِ بیش‌تر. (← به‌آذین ۱۶۵) ○ زن علاوه‌بر کارِ خانه‌داری، بزرگ‌ترین کمک را به اقتصاد مملکت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ۲. مهارت داشتن در انجام کارهای خانه: زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. (هدایت[۴] ۹۸) ۳. محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چیِ اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

خانه‌درآمد xāne-dar-ā(ʼā)mad ۱. ویژگی آن‌که پای‌بند خانه نیست، یا آن‌که از خانه فرار کرده‌است: این اماکن... با زن‌های جوان نورسته و خانه‌درآمد خود، هر مُراجعی را آلوده و پای‌بند می‌نمود. (شهری[۱] ۱۶۸) ۲. آنچه قبل‌از فروشش مورداستفاده بوده‌است؛ دست‌دوم: همهٔ فرش‌های این مغازه خانه‌درآمد است.

خانه‌درآمده x.-e خانه‌درآمد ←.

خانه‌روب xāne-rub (قد.) پاک‌کننده: بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه/ برو جاروبِ لا بستان، که لا بس خانه‌روب آمد. (مولوی[۲] ۳۵/۲)

خانه‌روشنی xāne-ro[w]šan-i ۱. رفتن به خانهٔ عروس‌وداماد برای تبریک گفتن به آنان و دیدن آنان: تازه عروسی کرده‌بودند. برای خانه‌روشنی به خانه‌شان رفته‌بودیم. ۲. خانه روشن کردن. ← خانه ■ خانه روشن کردن.

خانه‌زاد xāne-zā-d ۱. لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: نه آقا! خانه‌زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک‌خانه شاگردقهوه‌چی هستم. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۵) ۲. محرم؛ خودی؛ نزدیک: حاج‌آقا! من غریبه هستم. پدر خدابیامرزم با این خانواده رفت‌وآمد داشت. خودم را خانه‌زاد می‌دانم. (محمدعلی ۱۱) ۳. (قد.) زاییده‌شده و پرورش‌یافته در یک محل خاص؛ بومی:

صدوسی تن طاوس نروماده آورده‌بود، گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور. (بیهقی[1] ۱۳۵) ۴. (قد.) مولود؛ حاصل و نتیجه: عاجزی خانه‌زاد امکان است/ مظهرش نقش ذات انسان است. (شبستری ۲۳۹)

خانه‌سوز xāne-suz باعث نابودی و ویرانی زندگی: ترس و نومیدی، دو آفت خانه‌سوزند، ناشی از جهل و قصور عزم. (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲) ○ در خرمن نشاطم افتاد آتش غم/ تا عشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل. (سنایی: لغت‌نامه[1])

خانه‌فروش xāne-foruš (قد.) ۱. غارت: خانه بیاراسته‌ام چون نگار/ منتظر خانه‌فروش توام. (عطار[5] ۳۷۹) ۲. آن‌که پشت‌پا به دنیا زده‌است؛ پاک‌باز: این دردنوشان ژنده‌پوش را و رندان خانه‌فروش را تجرعِ آن شرابِ شهود بس، که ساقی... از جام جمال در کامِ وجود ایشان می‌ریزد. (نجم‌رازی[1] ۱۵۴)

■ **خانه‌فروشِ چیزی را زدن** (قد.) آن را غارت کردن: ای کرده غمت غارت هوش دل ما/ درد تو زده خانه‌فروش دل ما. (نجم‌رازی[1] ۱۹۷) ○ دیری بود تا ظلمهٔ روزگار خانه‌فروش استظهار من زده‌بودند و من ازدست نهب و نهیب تاراج ایشان «لَیسَ فی البَیتِ سوَی البَیت» برخوانده. (وراوینی ۷۱۸)

■ **خانه‌فروش در جایی زدن** (قد.) آن‌جا را غارت کردن: اشارت بکفت و آتش در جان زد و خانه‌فروش در جهان زد. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۶)

● **خانه‌فروش زدن** (قد.) غارت کردن: دید دلم وقف عشق، خانهٔ بام آسمان/ خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد. (خاقانی ۵۲۰)

خانه‌ماندگی xāne-mān-d-e-gi ترشیدگی ←: دعا هم می‌نوشت... برای گشایش بخت، یا مشکلی که داشتند ازقبیل نازایی، هوو، خانه‌ماندگی. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹)

خانه‌مانده xāne-mān-d-e ترشیده ←: دختر اگر از بیست تجاوز می‌کرد... کم‌کم «خانه‌مانده» حساب می‌[شد.] (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

خانه‌نشین xāne-nešin

● **خانه‌نشین کردن** شغل و کار کسی را از او گرفتن: به‌دفعات مورد شتم‌وضرب مخالفان قرار گرفت و دوسه نوبت ریشش را تراشیده، خانه‌نشینش کردند. (شهری[2] ۳۳۵/۲) ○ صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد. (افضل‌الملک ۴۳۱)

خانه‌یکی xāne-yek-i ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با او (آنها) رفت‌وآمد دارد: حالا دیگر... نوبت نطق به یک نفر جوان مستفرنگ رسیده‌است که با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده[1] ۲۳)

خانی xān-i (قد.) اهل‌خانه؛ زن‌وفرزند: من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌بَرَم که دیدار من با تو و خانیان به قیامت افتاد. (بیهقی[1] ۶۱ح.)

خایه xāye

○ **خایه داشتن** جرئت داشتن: فکر می‌کنی خایه‌اش را داشته‌باشد؟ (شاملو ۷۸)

■ **خایه دست‌مال کردن** چاپلوسی کردن: همین‌که دستش به دهنش رسید، به‌حدی دوزوکلک چید و خایه دست‌مال کرد تا... پایش به دربار باز شد. (جمال‌زاده[3] ۶۸)

خایه‌دار x.-dār بادل‌وجرئت؛ جسور؛ دلیر: خیلی مرد خایه‌داری بود، از شیر هم نمی‌ترسید.

خایه‌مال xāye-māl چاپلوس؛ متملق: از آن خایه‌مال‌هاست. با خایه‌مالی و چاپلوسی به این مقام رسیده‌است.

خایه‌مالی x.-i چاپلوسی؛ تملق: هرآن‌که بی‌خبر از فن خایه‌مالی شد/ دچار زندگی پست و نان خالی شد! (عشقی ۴۱۹)

● **خایه‌مالی کردن** چاپلوسی کردن؛ تملق گفتن.

خاییدن xā-y(')-id-an (قد.) بدگویی کردن؛ ناسزاگویی کردن: به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و لومی را می‌گرفت و مردمان، او را می‌خاییدند. (بیهقی[1] ۴۶۱)

خبر xabar روی‌داد؛ اتفاق؛ حادثه: نمی‌دانم چه

خبر بود که همه باعجله می‌دویدند.

▪ خبرِ کسی را آوردن خبر مرگ او را آوردن: خبرت را بیاورند بچه!

▪ خبرم (ت، ش، ...) ▪ خبر مرگم ↓: خبرش، دوسه هفته پیش میهمان داشت. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ مگر خبرت، وقتی خواستیم بیاییم مشهد و گفتی نه و آمدیم و سی منزل راه را هم پشت‌سر گذاشتیم، طوری شد؟! (← شهری[1] ۲۸۹)

▪ خبرِ مرگم (مرگت، مرگش، ...) هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: بدو سر چاهک تا خبر مرگت من بیایم. (میرصادقی[6] ۲۳۲) ○ خبر مرگت، ببَر اینها را بفروش. (مسعود ۱۴۱)

خبرچین x.-čin ۱. آن‌که خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به‌قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌بَرَد؛ سخن‌چین: از کوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن... عاجز و مسکین شدند. (جمال‌زاده[8] ۷۸) ۲. آن‌که اطلاعاتی را دربارهٔ افراد یا موضوع‌های معیّن به‌طور پنهانی و ازراه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس: او یکی از خبرچین‌های ساواک بود که به‌مجازات رسید.

خبرچینی x.-i ۱. خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی بردن به‌قصد ایجاد فتنه و اختلاف؛ سخن‌چینی: کار همسایهٔ ما خبرچینی است و با این کار، گاهی همه را به‌جان هم می‌اندازد. ۲. جاسوسی کردن: محسن‌نامی از اجزای شاه سابق در پاریس از خبرچینی گذران می‌کرده. (مخبرالسلطنه ۳۱۷)

▪ ● خبرچینی کردن ۱. خبرچینی (مِ. ۱) ←: بچه‌ها خبرچینی کردند و مرا پیش او بی‌اعتبار نمودند. ۲. خبرچینی (مِ. ۲) ←: درمیان شاگردان از خود آنها افرادی را گمارده‌بود تا برایش خبرچینی نمایند. (شهری[3] ۲۴۴)

خبردار xabar-dār (قد.) جاسوس: جهت این مصلحت، منهیان و جاسوسان و خبرداران تعیین فرمایند تا... پادشاه را خبر کنند. (نخجوانی ۲۳۹/۱)

خبرکش xabar-keš خبرچین (مِ. ۲) ←: نمی‌دانم... از خبرکش‌ها بود یا نه. (مستوفی ۴۱۴/۲)

خبرکشی x.-i جاسوسی: این کار برای جلوگیری از... خبرکشی‌ها... از لوازم به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۹۵/۲)

خبرگیر xabar-gir (قد.) جاسوس: این خبر از زبان خبرگیری... به‌سمع شریف آن حضرت رسید. (نظامی‌باخرزی ۱۸۱)

خبرگیری x.-i (قد.) جاسوسی: چند کس را به‌رسم خبرگیری برسمت ایروان فرستاده‌بود. (اسکندربیگ ۶۷۷)

خبیثات xabisāt (قد.) سخنان ناسره و نادرست: سخنان اهل‌عصر... مطالعه کردم... خبیثات را از طیبات دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم. (وراوینی ۸)

ختم xatm ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعداز مردن کسی برای او برپا می‌کنند: [باید] به مجلس ختمی که در مسجد... برپا شده‌بود، بروم. (مصدق ۱۴۸) ۲. قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به‌وسیلهٔ یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود: مادر به کار خانه می‌پرداخت و یا ختم‌هایش را می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ گروهی... شتاب کنند تا هر روز ختمی برخوانند. (غزالی ۲۴۴/۱) ۳. ▪ ختم روزگار ←: بچه‌های این دوره‌وزمانه ختم هستند. (گلابدره‌ای ۱۳) ○ از آن بی‌ننه‌وباباهای ختم بود. (← میرصادقی[3] ۲۲۷) ۴. (قد.) بستن یا پوشاندن چیزی: بازدان کز چیست این روپوش‌ها/ ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها. (مولوی: لغت‌نامه[1])

▪ ختمِ اَنعام مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سورهٔ اَنعام از قرآن کریم را می‌خوانند: دوستانت را هم برای ختم‌انعام دعوت کن.

▪ ختمِ روزگار بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند: من خودم ختم روزگارم. حالا تو می‌خواهی سر من شیره بمالی؟! (عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۴۶)

▪ ختمِ کاری (چیزی) بودن در آن کار مهارت کامل داشتن: او خودش ختم دروغ‌گوهای عالم است.

▪ امری بر کسی ختم بودن (شدن) (قد.) در آن امر، یگانه بودنِ (شدنِ) او: در این ایام شد ختم

سخن بر خامهٔ صائب/ مسلّم گر بُوَد زین‌پیش بر سعدی شکرخایی. (صائب[۴] ۷۷۸) ○ توگفتی تا قیامت زشت‌رویی/ بر او ختم است و بر یوسف نکویی (سعدی[۲] ۸۴) ○ سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است/ کایت حق‌پروری در گهر طغرل است. (خاقانی ۵۲۱)

ختم‌گذاری x.-gozār-i برگزار کردن مجلس ختم. نیز ← ختم (مِ. ۱): به او وصیت کرده‌بود که... کار کفن‌ودفن و ختم‌گذاری... مرا از کیسهٔ خود متحمل شَوی. (مینوی[۲] ۳۶۲)

ختنه‌سوران xatne-sur-ān

■ **ختنه‌سورانِ قاضی** انجام گرفتن امری که مقصود اصلی است در پوشش امری دیگر: چنان‌که می‌بینیم، این مجلس در حقیقت ختنه‌سوران قاضی بود. (مستوفی ۱۴۸/۱)

ختنه‌نکرده xatne-na-kard-e ۱. غیرمسلمان. ۲. بی‌انصاف: دست‌برقضا، یک خرک‌چی دندان‌گرد ختنه‌نکردهٔ بی‌حیا پیدا کردند. (← هدایت[۶] ۱۰۶)

خجالت xejālat

■ **خجالت داشتنِ چیزی** بد و ناشایست بودنِ آن به‌طوری‌که باعث شرمندگی باشد: این کارها خجالت دارد، از تو بعید است!

■ **خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن** بسیار وقاحت و بی‌شرمی از خود نشان دادن: قباحت دارد. خجالت نمی‌کشی؟ خجالت را خوردی، آبرو را قی کردی! (← هدایت[۶] ۴۰)

■ **از خجالت آب شدن** بسیار خجالت کشیدن: خدا بخواهد هیچ‌وقت دیگر چشمم به چشم این مرد نیفتد. از خجالت آب خواهم شد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۲)

■ **از خجالتِ کسی درآمدن** نیکی و محبتِ او را تلافی کردن: به‌تجربه دیده‌بودند که هروقت جنسی را آب کرده‌است، از خجالتِ همه درآمده‌است. (علوی[۳] ۱۷)

خجلت xejlat

■ **خجلت بردن** (قد.) خجالت کشیدن: خجلت بسیار برد و تا مدتی جسارت آن‌که در روی حضار نگاه کند، نداشت. (اقبال[۲] ۴۹) ○ دل دادمش به مژده و خجلت همی‌بَرَم/ زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثار دوست. (حافظ[۱] ۴۲)

خدا xodā درمورد کسی گفته می‌شود که در کاری، فنی، یا مقامی بالاترین درجه را داشته‌باشد و برترین باشد: دوست من خدای نقاشی است. ○ بچهٔ همسایهٔ ما خدای خراب‌کاری است.

■ **خدا از دهان (زبان) ـِت (ـِتان، ...) بشنوَد** هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی آرزو کند آنچه مخاطب می‌گوید، عملی شود و به‌حقیقت بپیوندد: خدا از دهانت بشنود. من که فکر نمی‌کنم این کار انجام‌شدنی باشد. ○ خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که... از این‌نوع کاغذها چندان خوشش بیاید. (جمال‌زاده[۳] ۵۷)

■ **خدا به کسی (او، شما، ...) ببخشد** دعایی است دربارهٔ کسی به‌خاطر داشتن فرزند شایسته، یعنی خدا فرزندش را برای او نگه دارد: خدا بِهِتان ببخشد. معلوم است زن مهربان و خوش‌قلبی هستید. (میرصادقی[۱۰] ۳۶) ○ خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد. (هدایت[۵] ۴۹)

■ **خدا را بنده نبودن** عاصی، عصبانی، مغرور، و ستم‌گر بودن: احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

■ **خدا را چه دیده‌اید (دیدید، دیدی)** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد، بالاخره عملی خواهد شد: خدا را چه دیده‌اید؟... از کجا که این‌همه اشک به‌خاطر عزیزان زهرا نباشد؟ (آل‌احمد[۷] ۹۷)

■ **خدا روزیِ... را جای دیگر حواله کند** خطاب به، یا دربارهٔ کسی گفته می‌شود که بخواهند او را ازسر بازکنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد مزاحم شده‌است: بلند شو، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کند! (← شهری[۱] ۱۹۷)

■ **به خدا رساندن** به‌ستوه آوردن؛ عذاب دادن: ازبس‌که بچه‌ها سروصدا راه انداختند ما را به خدا رساندند.

■ **به خدا رسیدن** در نهایت سختی و عذاب بودن: این‌قدر مرا اذیت نکن. ازدستت به خدا رسیدم! ○

تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم کسی پیدا نمی‌شود که یک چکه آب به لبت برسانَد. (شاملو ۵۳۸)

خداآزار x.-'āzār (قد.) آن‌که مقید به دیانت یا اخلاق نیست؛ مفسد: نامهات آن است کهت آمد به‌دست/ ای خداآزار و ای شیطان‌پرست. (مولوی[1] ۱۱۶/۳)

خداآفرین xodā-'āfarin (قد.) جبلّی؛ فطری: شرم خداآفرین بر دل او غالب است/ شرم نکو خصلتی‌ست در مَلِک محتشم. (منوچهری[1] ۶۰)

خدابیامرز xodā-bi-y-āmorz برای بیان اعتراض یا گِله و شکایت نسبت‌به کسی و خطاب به او گفته می‌شود: این حرف‌ها چیست خدابیامرز؟! نکر نمی‌کنی اینهاکه گفتی، به ما نمی‌آید؟!

خدا[ی]بین xodā[y]-bin (قد.) آن‌که در همهٔ امور به خداوند توجه و توکل دارد؛ دین‌دار: اگر خدای‌بین نباشید، خودبین مباشید! (جامی[8] ۲۶۷) ○ مبین در خود که خودبین را بصر نیست/ خدابین شو که خود دیدن هنر نیست. (نظامی[3] ۴۳۵)

خدا[ی]بینی x.-i (قد.) توجه و توکل داشتن به خداوند در همهٔ امور؛ خدابین بودن: بزرگان نکردند در خود نگاه/ خدابینی از خویشتن‌بین مخواه. (سعدی[1] ۱۰۱)

خداتومان xodā-tu(o)mān بی‌نهایت؛ بی‌اندازه: برای خرید آن خانه باید خداتومان پول بپردازیم.

خدا[ی]خو xodā[y]-xu (قد.) دارای خلق‌وخوی بسیار پسندیده: تو خدای‌خویی، تو صفات هویی/ تو یکی نباشی، تو هزارتویی. (مولوی[2] ۵/۷)

خداخویی xodā-xu-y(')-i (قد.) خلق‌وخوی بسیار پسندیده داشتن: صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گداارویی بُوَد/ در پاک‌بازان ای پسر فیض و خداخویی بُوَد. (مولوی[2] ۱۱/۲)

خداخیرداده xodā-xeyr-dād-e خدابیامرز ←: حواست کجاست... خداخیرداده؟! تمام دک‌ودنده‌هایم خُرد شد! (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۱)

خدازاده xodā-zad-e بدبخت؛ بی‌چاره: پیرمرد خدازدهٔ بخت‌برگشته... فحش... نثار آباواجداد... می‌کرد. (شاهانی ۱۷۱)

خداوند xodā-vand

☜ ▪ **خداوندِ خون** (قد.) ولیِ دَم: شاه گفت که از ما برنگردی تا من عذرخواهیِ خداوند خون کنم. (بیغمی ۸۱۵)

خدایی xodā-y(')-i کاملاً راست و مطابق حقیقت (سخن): خیال زن دیگری را دارد، آخر خدایی‌اش را بخواهی مردک... نمی‌خواست با این‌همه مال و مکنت، اجاقش کور باشد. (آل‌احمد[7] ۳۳)

☜ ▪ **خدایی کردن** با استبداد حکومت کردن، اِعمال زور کردن، یا قدرت کامل را دردست داشتن: مرد، آن است که... هر آدم حسابی را... ازبین ببَرَد، آن‌وقت برسر یک مشت کوروکچل خدایی بکند. (مینوی[1] ۱۵۵)

خدشه xadše تردید؛ شک‌وشبهه: دلهره و ترس... شناخته نبود. توکل بود و این اعتقاد بی‌خدشه که «هرآن‌کس‌که دندان دهد نان دهد.» (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ یکی‌دوتای از [اخبار] قابل‌خدشه می‌باشد. (مستوفی ۴۴۲/۳)

خدشه‌بردار x.-bar-dār مشکوک و قابل‌تردید: سخن او شک‌برانگیز و خدشه‌بردار است.

خدمت xedmat (قد.) ۱. عرض ارادت و اخلاص؛ سلام؛ درود: ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی/ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را. (حافظ[1] ۸) ○ خدمت من به خواجه... برسانَد و به دعای عاشقانش وصیت کند. (سنایی[3] ۹۸) ۲. (قد.) مال یا پولی که به‌عنوان تحفه یا منظورهای دیگر به کسی می‌دادند یا برایش می‌فرستادند؛ هدیه یا رشوه: کمینه خدمت هریک ز تنگه صد بدره/ کهینه هدیهٔ هریک ز جامه صد خروار. (مسعودسعد[1] ۲۰۳) ۳. (قد.) نامه‌ای که به مقامی بزرگ می‌نویسند؛ عریضه: منتظر جواب این خدمتند که به‌زودی بازرسد که درباب امیرابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد. (بیهقی[1] ۳) ۴. (قد.) همراهی: ما را شیخ

فرستاده‌است، تا در خدمت تو به ارغان رَویم. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴)

• خدمت کردن (قد.) ۱. تعظیم کردن؛ کرنش کردن: ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد. (نظامی‌عروضی ۵۶) ۲. دادن؛ پرداخت کردن؛ تقدیم کردن: خطی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند. (بیهقی[۱] ۲۱۰)

▪ [به]خدمتِ کسی رسیدن او را مجازات کردن؛ او را ادب کردن: حالا به‌خدمتت می‌رسم، فکرکرده‌ای خیلی زرنگی؟! ○ اگر من جای تو بودم، خوب خدمتش می‌رسیدم. اینها مردم را خر می‌کنند و سوارشان می‌شوند. (میرصادقی[۶] ۷۲)

خدمت‌کار x.-kār (قد.) مطیع و فرمان‌بردار: اگر ملول شدی حاکمی و فرمان‌ده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمت‌کار. (سعدی[۳] ۷۲۳)

خدمت‌کاری x.-i (قد.) اطاعت و فرمان‌برداری: من بنده در مراسم خدمت‌کاری و لوازم حق‌گزاری، تقصیر و غفلت جایز نداشته‌ام. (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۰)

خدمت‌گر xedmat-gar (قد.) خدمت‌کار ←: هرکه پیش خلق خدمت‌گر بُوَد / کار من صد بار از او بهتر بُوَد. (عطار[۶] ۵۱)

خدمتی xedmat-i (قد.) هدیه؛ تحفه؛ پیش‌کش: طمع به خدمتی و رشوت ایشان ندارد. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵)

خدنگ xadang راست و محکم: [شاه‌پرهای بال‌هایش] خدنگ و صاف و یک‌دستند. (دیانی ۷۰)

• خدنگ شدن راست و صاف شدن: قوزی‌ای سحری به حمام می‌رود... چون به خانه برمی‌گردد... می‌بیند قوزش رفته، راست و خدنگ شده‌است. (شهری[۲] ۵۲۳/۱)

• خدنگ کردن راست و صاف کردن: آهسته ثلث سوم تنه‌اش را خدنگ کرد. (گلستان: شکوفایی ۴۳۳)

خر xar ۱. احمق؛ نادان؛ زودباور: برای این‌که پول‌هایش را بلند کنی، چک‌وچونه‌اش را بستی... به‌خیال من خرم! (هدایت[۴] ۹۶) ○ دین‌به‌دنیافروشان، خرند. (سعدی[۲] ۱۸۱) ۲. آن‌که بدون چون‌وچرا اطاعت می‌کند؛ مطیع: بعدازاین خر خودمان است، باید از گُرده‌اش کار کشید. (حجازی ۴۶۱) ۳. (قد.) تن؛ جسم: همی‌میردت عیسی از لاغری / تو دربند آنی که خر پروری. (سعدی[۴] ۲۷۶)

▪ خر [را] بیاور و باقالی (معرکه، رسوایی) بار کن هنگامی به‌کار می‌رود که دردسر و گرفتاری پیش آمده‌باشد: تا تکان بخورید، وصله‌هایی پهتان می‌چسبانند و آن‌وقت خر را بیاور و باقالی بار کن. (← میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ به خانه‌ام می‌ریزند که: بیا و خون‌بهای این سر را بده. آن‌گاه خر بیاور و معرکه بار کن. (میرزاحبیب ۴۳۵)

▪ خر تب می‌کند بسیار گرم است (آن‌طورکه جانوران هم تحمل گرما را ندارند): توی این هوا که خر تب می‌کند، تو پالتو پوشیده‌ای؟!

▪ خرت به‌چند [است]؟ درمورد کسی به‌کار می‌رود که مورد بی‌توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی‌کند: یکی نمی‌آمد بگوید: حاجی! خرت به‌چند؟ (مخملباف ۱۰۳) ○ هیچ‌کس به او نگفته‌است: خرت به‌چند است. (← شاملو ۳۴)

▪ خرِ خود را از پل گذراندن منافع خود را درنظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی‌توجه بودن: تو فقط بلدی خر خودت را از پل بگذرانی. ○ حالاکه خرت را از پل گذراندی، دیگر ما را نمی‌شناسی!

▪ خرِ خود را راندن (سوار شدن) به‌فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن: می‌خواهند کار را از دست آنها گرفته، دست یک‌مشت بی‌اطلاع... بدهند و خر خودشان را سوار بشوند. (شهری[۲] ۳۶۳/۱) ○ ما لقمه‌نانی گیر آورده، می‌خوریم و خر خود را رانده، شُکر خدا را به‌جا می‌آوریم. (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹-۷۰)

▪ خرِ خوش‌راه آدم زودباور: خر خوش‌راه گیر آورده‌ای؟ کم دروغ بباف! (علی‌زاده ۹۷/۲)

▪ خر دادن خرما (خیار) گرفتن (ستدن) (قد.) دادوستد غیرعادلانه و به‌ظاهر سودمند کردن؛

چیز باارزش را با چیز بی‌ارزش مبادله کردن: **بسی خفتی کنون سر برکن از خواب/ خری خیره مده بستان خیاری.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

■ **خر داغ کردن** هنگامی گفته می‌شود که اتفاق موردنظر رخ نداده‌باشد: **مقصودی نداشتم، فقط می‌خواستم بدانم چه خبر است. گفت: خر داغ می‌کنند.** (جمال‌زاده[6] ۱۶۷)

■ **خردرچمن** ویژگی آواز یا صدای بلند و ناهنجار: **زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خردرچمن بخوانم.** (هدایت[6] ۱۲۷)

■ **خر در خلاب راندن (افکندن)** (قد.) بدون فکر و اندیشه به کاری دشوار دست زدن و گرفتار شدن، یا ضررروزیان دیدن: **انوری! آخر نمی‌دانی چه می‌گویی خموش/ گاو پای اندرمیان دارد مران خر در خلاب.** (انوری[1] ۲۶) ○ **گر نه‌ای از ما چو عیسی چون نپرّی بر هوا/ ور ز مایی هم‌چو ما چون خر نرانی در خلاب؟** (سنایی[2] ۷۲۷)

● **خر زدن** درس خواندنِ بیش‌ازحد، به‌ویژه برای امتحان: **همهٔ بچه‌ها این هفته مشغول خر زدن هستند.**

● **خر شدن** احمق و نادان شدن: **یکیشان گفت: مگر خر شدید می‌خواهید پول‌هایتان را این‌جا به‌کار بیندازید؟!** (← میرصادقی[1] ۱۲۵)

● **خر کردن** با تملق‌گویی یا چرب‌زبانی، کسی را فریفتن: **با آن زبان چرب‌ونرمش توانست همهٔ آن جماعت را خر کند.**

■ **خرِ کریم را نعل کردن** رشوه و شیرینی دادن: **همه می‌دانیم که... چرا... به‌جای او به حکومت منصوب می‌گردد. باید خر کریم را نعل و دهان‌های بسیاری را شیرین کرد.** (جمال‌زاده[11] ۷۵)

■ **خرِ کسی از پل گذشتن** به مقصود رسیدن او؛ برآورده شدن خواستهٔ او: **اربابان من نیز پس‌از آن‌که خرشان از پل می‌گذشت... لیلی را که... به من داده‌بودند، پس می‌گرفتند.** (قاضی ۸۲۵)

■ **خرِ کسی از کُرّگی (بیخ) دُم نداشتن** به‌خاطر پرهیز از عواقب ناخوش‌آیند، از حق و ادعای خود چشم پوشیدن: **ما هیچ شکایتی نداریم، نخواستیم. خرِ ما از کُرّگی دُم نداشت.** ○ **اساساً خرِ ما از بیخ دُم نداشته‌است.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۰) △معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

■ **خرِ کسی به گِل ماندن** دچار مشکل شدنِ او: **حاکم بعد... هم خرش به گِل نمانده‌بود که مرتکبین را تنبیه کند.** (مستوفی ۴۳۶/۱)

■ **خرِ کسی رفتن** دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او: **چون خرش می‌رفت، بیمارستانْ مرا به‌عنوان یک بیمار سفارشی قبول کرد.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **خواستم بپرسم شما را از... آورده‌اند... پس خوب خرتان می‌رود!** (علی‌زاده ۳۹۲/۲)

■ **خرِ کسی شدن** فریبِ او را خوردن و مطیع و فرمان‌بردارِ او شدن: **خدایی شد که خرشان نشدم و پشت‌پا به بخت دخترم نزدم.** (میرصادقی[10] ۹۰)

■ **خرِ کسی لنگیدن** نقص یا عیب داشتن کار او: **بی‌نقص، خداست و هر آدمی خرش یک‌جوری می‌لنگد.** (جمال‌زاده[2] ۷۹)

■ **خرگیر آوردن (گرفتن) کسی** او را نادان فرض کردن؛ او را احمق به‌حساب آوردن: **من را خر گیر آورده. هر کاری که می‌خواهد، انجام می‌دهد.**

■ **از خرِ شیطان پایین آمدن (پیاده شدن)** از قصد یا عمل لجوجانهٔ خود دست کشیدن؛ لج‌بازی و سرسختی را کنار گذاشتن: **تو را به خدا از خر شیطان بیا پایین و دردسرم را از این زیادتر نکن.** (← شهری[1] ۱۳۱)

■ **از خرِ مرده نعل کندن** بسیار طمع‌کار بودن: **از خر مرده نعل می‌کَنَد.**

■ **با خر نشاندن** (قد.) به مرتبهٔ پستی تنزل دادن: **یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان/ کاین‌همه ناز از غلام تُرک و استر می‌کنند.** (حافظ[1] ۱۳۵)

■ **بر خرِ مراد (یا...) سوار شدن (بودن)** به هدف و آرزوی خود رسیدن: **یک‌مشت بندگان خدا را از بی‌تربیتی و جهالت... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

■ **بر خر نشاندن** (قد.) تنبیه کردن؛ رسوا کردن:

رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش/ دست زد چون مدعی در دامنش ـ اندرآوردش برِ قاضی کشان/ کاین خر ادبار را بر خر نشان. (مولوی[۱] ۳۵۹/۳)

خر xer

☜ ▪ **خرِ کسی راگرفتن (چسبیدن)** مورد سؤال قرار دادنِ او؛ او را مؤاخذه کردن: **تو لیوان را شکستی، حالا آبدارچی خِر مرا می‌گیرد.**

خراب xarāb ۱. بدحال؛ بیمار: **روی کوه سرما می‌خوریدا سینهٔ خرابی دارید.** (علی‌زاده ۳۰۵/۲) ۲. غیروافی به مقصود؛ ضعیف: **امتحان حساب داریم... حساب من خراب است.** (ترقی ۴۷) ۳. بی‌رونق؛ ازرونق‌افتاده: **بازار خراب.** ○ **دنیا آبادان کردی و آخرت را خراب.** (غزالی ۳۸۶/۱) ۴. بدکار؛ روسپی: **لب‌ها را همچین غنچه کرده‌بود عینهو خراب‌ها.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ **خودش را یک ریختی درست کرده‌بود، عینهو زن‌های خراب.** (← میرصادقی[۲] ۹۹) ۵. آن‌که شراب بسیار نوشیده‌است؛ سیاه‌مست: **مست و خراب بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ **چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی/ پس تو ندانی این‌قَدَر کاین بشکنم، آن بشکنم؟!** (مولوی[۲] ۱۷۰/۳) ۶. (قد.) بدنام؛ رسوا: **صلاح کار کجا و من خراب کجا/ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا.** (حافظ[۱] ۳) ۷. (قد.) عاشق؛ شیفته؛ شیدا: **خواهم که شَوَم «خراب» چشمت/ تاکی باشم خراب کونین؟** (مغربی[۲] ۱۴۳) ۸. (قد.) آشفته؛ پریشان: **حافظ نه غلامی‌ست که از خواجه گریزد/ لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت.** (حافظ[۲] ۴۸)

☜ ● **خراب شدن** ۱. ناخوش یا بیمار شدن: **قلبم به‌شدت می‌گرفت... قلبم خراب شد.** (هدایت[۴] ۳۳) ۲. ضعیف شدن: **از وقتی‌که درس حسابش خراب شد، نوتبال را کنار گذاشت.** ۳. به راه ناصواب کشیده شدن: **از زمانی که با آنها معاشرت می‌کند، خراب شده.** ۴. به خانهٔ کسی رفتن و معمولاً بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را بر او تحمیل کردن: **گفتم برود بچه‌ها را خبر کند، یک شب خراب بشوید خانهٔ ما.** (← میرصادقی[۸] ۳۲) ○ **معطل نشد و به چاک زد و به دوسه جای دیگر هم که می‌توانست آن‌جاها خراب شود، سری زد.** (مستوفی ۱۸۷/۳) ۵. مست لایعقل شدن: **وقتی‌که خوب مست و خراب می‌شد، توی خیابان‌ها راه می‌افتاد و عربده می‌کشید.** ○ **بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم/ مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد.** (حافظ[۱] ۷۰) ۶. بدنام شدن؛ رسوا شدن؛ بی‌آبرو شدن: **بعداز آن تهمتی که به او زدند، برای همیشه پیش فامیل شوهرش خراب شد.** ○ **شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم/ که به‌همت عزیزان برسم به نیک‌نامی.** (حافظ[۱] ۳۲۹) ۷. ناراحت شدن؛ غمگین شدن: **پس‌از آن استدعای مرخصی... دانستند اگر مرخصی نفرمایند، به‌کلی پریشان و خراب می‌شوم.** (غفاری ۷۵)

● **خراب کردن** ۱. بد و بی‌ارزش جلوه دادن؛ رسوا کردن: **تو با این کارهایت مرا پیش آنها خراب کردی.** ○ **چرا خدمتِ کسی کنیم که قدر مبارزیِ ما را نداند و ما را درمیان مجلس برزند و خراب کند؟** (بیغمی ۸۱۵) ۲. چیزی را از کیفیت مطلوب انداختن: **این قرص‌هایی که خوردم، بدتر معده‌ام را خراب کرد.** ○ **باد موهایم را خراب کرد.** ۳. خود را با مدفوع یا ادرار کثیف کردن (به‌ویژه درمورد نوزادان): **تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی؟** (مخملباف ۲۵) ۴. آبروریزی کردن: **بیش‌تر از این حرف نزن، خراب کردی، آبروی خودت را بردی.** ۵. مست کردن: **وقتی کاملاً مست و خرابم کرد، از من امضا گرفت.** ○ **زآن پیش‌تر که عالم فانی شود خراب/ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۳) ۶. نابود کردن؛ ازبین بردن: **این عکس... همهٔ امید و آرزویش را خراب کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۵) ○ **آثار قدیمه و افتخار یک ملت... را دستی خراب می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱) ۷. (قد.) ناراحت کردن؛ غمگین کردن: **دلی خراب مکن بی‌گنه اگر خواهی/ که سال‌ها بُوَدت خاندان مُلک آباد.** (سعدی[۳] ۷۶۲)

▪ **خرابِ کسی شدن** عاشق و شیفتهٔ او شدن: **وقتی دید که عاشق و خرابش شده‌ام، رهایم کرد.** ○ **خراب یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم/ به حال ما نظری کن**

که ما خراب توایم. (هلالی: دیوان ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۶/۱)
▪ **چیزی را خراب کردن** ازعهدهٔ آن برنیامدن؛ آن را درست انجام ندادن: **امتحانم را خراب کردم.** (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸)

خراب‌آباد x.-ā(ʼā)bād (قد.) ۱. دنیا؛ عالم خاکی: **هرچه معمار معرفت کوشید/ نشد آباد این خراب‌آباد.** (پروین‌اعتصامی ۲۶۲) ○ **بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم/ مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد.** (حافظ[1] ۷۰) ۲. رونق‌یافته از خرابی؛ پُر از خرابی؛ ویران: **بیاکه بی تو دل من خراب‌آباد است/ جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی.** (عراقی: دیوان ۲۹۱: فرهنگ‌نامه ۷۶۵/۱)

خراب‌اندرون xarāb-a(ʼa)ndarun (قد.) بدجنس؛ بدذات: **نکوسیرتی بی‌تکلف برون/ بِه از نیک‌نامی خراب‌اندرون.** (سعدی[1] ۱۴۳)

خراب‌شده xarāb-šod-e به‌عنوان نفرین و اظهار تنفر نسبت‌به مکانی گفته می‌شود: **ده سال است که من در این مدرسهٔ خراب‌شده پشت این میز... نشسته‌ام.** (علوی[1] ۵۱) ○ **من هم بودم، دیگر تو این خراب‌شده پا نمی‌گذاشتم.** (آل‌احمد[6] ۱۰۱)

خرابی xarāb-i ۱. ازمیان رفتن نظم و آرامش؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: **برای آن‌که حرف شما... در مسئولینِ خرابیِ زبان اثری کند، باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید.** (اقبال[1] ۱/۵ و ۸/۲) ۲. بدنامی؛ رسوایی: **به‌هیچ‌وپوچ آدم را به‌دام می‌اندازند. هرچند به عمارت ایشان بکوشی، به خرابی تو می‌کوشند.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۹) ○ **خرابی و بدنامی آید ز جور/ رسد پیش‌بین این سخن را به غور.** (سعدی[3] ۲۱۱) ۳. ضعیفی: **متأسفانه از خرابیِ حافظه اسم گوینده فراموشم شده... است.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۲) ۴. (قد.) مستی: **مگر گشایش حافظ در این خرابی بود/ که بخشش ازلش در می مغان انداخت.** (حافظ[1] ۱۴)

• **خرابی کردن** (قد.) بی‌تابی کردن؛ بی‌قراری کردن: **دل خرابی می‌کند دل‌دار را آگه کنید/ زینهار ای دوستان جان من و جان شما.** (حافظ[1] ۱۰)

خراس xar-ās (قد.) آسمان؛ فلک: **ای خداوند این کبود خراس/ صدهزاران تو را ز بنده سپاس.** (ناصرخسرو[8] ۲۵۴)

خراش xarāš (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت؛ بی‌فایده: **بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخسارهٔ تو هست خراش.** (رودکی[1] ۵۲۴)

خراشاندن x.-ān-d-an آزردن؛ ناراحت کردن: **سوز سردی بینی و برگهٔ گوش مرا می‌خراشاند.** (علوی[1] ۵۶)

خراشیدن xarāš-id-an ۱. ناراحت کردن؛ رنج دادن؛ آزردن: **حرف مردم و صدای زندگی، گوشم را می‌خراشید.** (هدایت[1] ۸۸) ○ **چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش/ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.** (سعدی[3] ۱۱۶) ۲. (قد.) زخمه زدن به رشته‌های سازهای زهی: **مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ/ نتوانم که من سوخته‌دل نخروشم.** (خواجو ۳۰۷)

خراشیده xarāš-id-e صدا یا آواز زمخت و دورگه: **ناگهان... با آهنگ خراشیده گفت:...** (هدایت[8] ۲۱)

خربازار xar-bāzār جای شلوغ، پرجمعیت، و بی‌نظم: **صدا بلند کرد که ای فلانی، این‌جا چه‌کار می‌کنی، مگر نمی‌بینی چه خربازاری است؟!** (جمال‌زاده[4] ۹۴/۱) ○ **مردم عالم در چه‌کارند و ایران چه خربازار است!** (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

خربازی xar-bāz-i ۱. کاری را ازروی بی‌فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت: **همیشه با خربازی و حماقت‌های بی‌جا آبروی خود را می‌برد.** ۲. بازی کردن با خشونت و وحشی‌گری: **این خربازی‌ها یعنی چه؟ درست بازی کن.**

خربگیری xar-be-gir-i مزاحمت و اِعمال زور: **آنها که نمی‌توانستند لباس‌های تلهٔ خربگیری بپوشند، تأسفِ زندگی سابق را می‌خوردند.** (← هدایت[6] ۱۴۹) نیز ← پل ▪ پل خربگیری.

خربها xar-bahā (قد.) احمق و نادان: **وز ضعیفی عقل تو ای خربها/ این خر پژمرده گشته‌ست اژدها.** (مولوی[1] ۳۴۸/۱)

خرپشت xar-pošt خرپشته ↓: گروهی... بر جنازه‌ها چهارتکبیر می‌کنند و گورها را خرپشت می‌کنند. (ناصرخسرو[۷] ۱۶۰)

خرپشته x.-e قبر و گور: خرپشتهٔ ما باز کن ای خواجه زمانی/ وز صورت من بین ز رخ دوست نشانی. (سنایی[۲] ۱۱۰۲ح.)

خرتوخر xar-tu-xar آشفته؛ شلوغ؛ درهم‌برهم؛ هرج‌ومرج: [این‌جا]... خرتوخر است و کی به‌فکر من و توست؟! (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۳)

خرج xarj مادهٔ منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن: صدای انفجارِ خرج گلوله نیست، خودِ گلوله است. (محمود[۲] ۹۲)

• **خرج تراشیدن** خرج‌تراشی کردن: بچه‌اش یک‌ریز برایش خرج می‌تراشد. (← آل‌احمد[۷] ۱۱۴) ○ در آبادی قلعه... کوشش کنید، نه خرج تازه بتراشید. (میاق‌معیشت ۲۴۷)

▪ **خرج رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن** او را مجبور به پرداخت هزینه کردن: تعمیر ماشین خیلی خرج رو دستم گذاشت.

▪ **خرج‌ودخل کردن** به حساب رسیدگی کردن: یک حساب‌دار باید هر روز خرج‌ودخل کند تا درآخر هر ماه چیزی کم نیاورَد.

▪ **به‌خرج دادن** ۱. به‌کار بردن؛ اِعمال کردن: خانوادهٔ عروس... ابتکار دیگری به‌خرج داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ پزشک... دقت به‌خرج داد. (علوی[۳] ۶۸) ۲. (قد.) قلم‌داد کردن؛ وانمود کردن: برای تقرب خودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر به‌خرج داد تا آن اعلی‌حضرت را بر رعیت متغیرتر گردانند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵)

▪ **به‌خرج رفتن** (قد.) به‌شمار آمدن: شما... در ایران بدنام و بدقول و آدم‌کش به‌خرج رفتید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۷)

▪ **به‌خرجِ کسی رفتن** مورد قبول او واقع شدن؛ اهمیت دادنِ او به آنچه دیگران می‌گویند: التماس کردیم. مگر به‌خرجش رفت؟! ○ هرچه گفتم، به‌خرجش نرفت. (گلشیری[۱] ۴۴) ○ هرچه داد می‌زد که بچه نباید کثیف باشد، به‌خرجش نمی‌رفت. (دریابندری[۲] ۱۱۳) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

خرج‌بران x.-bor-ān خرج‌بری ←: دیشب مجلس خرج‌بران دخترعمویم بود.

خرج‌بردار xarj-bar-dār ویژگی کاری یا چیزی که درازای آن باید بیش‌از حد معمول، پول خرج کرد: ساختن این ساختمان، خرج‌بردار است و ما ازعهدهٔ آن برنمی‌آییم.

خرج‌بری xarj-bor-i مجلس مذاکره قبل‌از عروسی برای تعیین مهریه و هزینهٔ عروسی که باید ازسوی داماد داده شود: پیغام می‌فرستاد که روزی را برای خرج‌بری تعیین کنند. (کتیرایی ۱۲۵)

خرج‌تراشی xarj-tarāš-i هزینهٔ زیاد و معمولاً غیرضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن: خرج‌تراشی پسر بزرگ‌ترش باعث شد ورشکست شود. ○ مدلل داشتند که این ترتیبات، خرج‌تراشی برای دولت و بی‌حاصل است. (نظام‌السلطنه ۶/۱)

• **خرج‌تراشی کردن** خرج‌تراشی ↑: نزد آنها وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج‌تراشی کنند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

خرج‌خور xarj-xor زن‌وفرزند: هفت سر عائله و خرج‌خور دارد.

خرچران xar-če(a)r-ān هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: خرچران! مگر نمی‌بینی چراغ‌قرمز است؟

خرچرانی x.-i برای تحقیر، به شخص نالایق گفته می‌شود: تو راننده نیستی، باید بروی خرچرانی!

خرچسونه xar-čos-une حقیر؛ بی‌ارزش: خرچسونه! این فضولی‌ها به تو نیامده!

خرچنگ‌قورباغه xar-čang-qurbāqe ویژگی خطی که زشت، درهم‌برهم، و ناخوانا باشد: این طایفه خط خرچنگ‌قورباغه‌ای دارند که خود شیطان هم قادر به خواندن آن نیست. (قاضی ۲۵۱)

خرچنگ‌نویس xar-čang-nevis دارای خط بد و ناخوانا؛ بدخط. ← خرچنگ‌قورباغه: من از

آدم صاحب‌خط خوشم می‌آید... ازدست این خرچنگ‌نویس‌ها ذله شدم. (حجازی ۶۸)

خرچه xar-če آن‌که دورهٔ بچگی او پایان یافته و به حد بلوغ رسیده‌است: گفتم: زیاد اذیتش نکن، بچه است. گفت: بچه نیست، خرچه است.

خرحمال xar-hammāl آن‌که به کارهای سخت و طاقت‌فرسا تن می‌دهد: مگر تو خرحمال او هستی که حیاط خانه‌اش را هر روز تمیز می‌کنی؟!

خرحمالی x.-i تن دادن به کارهای سخت و طاقت‌فرسا معمولاً به‌نفع دیگران و بدون مزد یا درمقابل دریافت مزدی اندک: من که به خرحمالیِ مفت عادت کرده‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۰) ○ آن‌قدر... خرحمالی به‌گردن گرفت، تا شد معاون دفتر بازرسی. (به‌آذین ۵۱)

● **خرحمالی کردن** خرحمالی ↑: تو که خودت اینها را می‌دانی، پس چرا این‌همه خرحمالی کرده‌ای؟! (← آل‌احمد[۴] ۱۰۳)

خرخره xer-xer-e

■ **خرخرهٔ کسی را جویدن** از او به‌سختی انتقام گرفتن: آدم نمی‌داند با کی طرف است تا خرخره‌اش را بجود. (← میرصادقی[۳] ۵۴)

■ **خرخرهٔ کسی را چسبیدن** به‌اصرار از او چیزی خواستن، یا او را به‌اجبار وادار به کاری کردن: کسی نیست که خرخره‌مان را بچسبد، کشان‌کشان ببَرَدمان. (شاملو ۲۸۶)

■ **به خرخره رسیدنِ کاری** بسیار سخت شدنِ آن: وقتی کارها گره می‌خورَد و به خرخرهٔ آدم می‌رسد، اگر آدم... صبر داشته‌باشد... گره‌ها باز می‌شوند. (دانشور ۲۶۲)

■ **تا خرخره** کاملاً؛ به‌حد زیاد: در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرورفته‌ایم. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۳) ○ حاجی بی‌چاره بتول را تا خرخره‌اش تو قرض گذاشت. (← آل‌احمد[۷] ۳۴)

■ **تا خرخره خوردن** بیش‌تر از اندازه خوردن: با شکم‌های گرسنه... می‌رفتند به رستوران‌ها، تا خرخره می‌خوردند. (علی‌زاده ۱/۳۰۷)

خرخری xar-xar-i (قد.) تظاهر کردن به حماقت و نادانی: ازپی ردوقبول عامه خود را خر مکن/ زآن‌که کار عامه نبوَد جز خری یا خرخری. (سنایی[۲] ۶۶۳)

خرخوان xar-xān ویژگی آن‌که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می‌گیرد نه به‌قوهٔ حافظه و هوش‌مندی: فکر می‌کنند آدم خرخوان و کودن است که شاگرداول شده[است.] (امیرشاهی ۱۲۷)

خرخوانی x.-i یاد گرفتن درس با زیاد خواندن آن. نیز ← خرخوان: خرخوانی‌های نزدیک امتحان‌نهایی است. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۹)

● **خرخوانی کردن** خرخوانی ↑: باید این دو روز را حسابی خرخوانی کنی، والّا نمرهٔ خوبی نمی‌آوری.

خرد xord (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ/نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان. (فرخی[۱] ۳۰۴) ○ .../ مرگ چنان خواجه نه کاری‌ست خُرد. (رودکی[۱] ۴۹۶)

⊙ **خرد داشتن** (قد.) ⊙ خُرد شمردن ←: پلیدی‌های نفْس الوان... یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر... معصیت را خُرد داشتن است. (مستملی‌بخاری: گنجینه ۱/۲۷۶)

● **خرد شدن** ۱. حقیر شدن؛ کم‌ارزش شدن؛ کوچک شدن: مغز سرم می‌جوشید... احساس می‌کردم خُرد شده‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۸) ۲. کوفته شدن: سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خُرد شده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۶) ۳. ضعیف و ناتوان شدن: پسرش از فشار مرض خُرد شده‌بود و کمر بچگانه‌اش تا خورده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۷۱)

⊙ **خرد شمردن** (قد.) ۱. حقیر و کوچک شمردن: آن بنای کهن... دور زمانه را نیز خُرد می‌شمارد. (نفیسی ۴۰۵) ۲. کم‌ارزش و بی‌اهمیت دانستن: چنین گفت پیران به رهام گُرد/که این کار را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی[۳] ۷۳۲)

● **خرد کردن** حقیر کردن؛ بی‌ارزش کردن: شخصیتم را دربرابر زن‌وفرزندم خُرد کردید. (شاهانی

۴۴)
▪ **خردوخاش** (قد.) ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←: این عمارت شکسته‌بستهٔ شما... یک ناصیهٔ پریشان و خردوخاش عرضه خواهد نمود. (بهار: ازصباتانیما ۲/۴۴۷)
▪ **خردوخاش کردن** (قد.) ▪ خردوخاکشیر کردن ←: شاهزاده... غول را با یک... ضربت گرز... خردوخاش کرد. (میرزاحبیب ۱۴۱)
▪ **خردوخاک** ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←.
▪ **خردوخاک شدن** ▪ خردوخمیر شدن ←: یکی‌دو جرعهٔ دیگر بخوری، خردوخاک می‌شوی. (← گلشیری[۲] ۱۹۳)
▪ **خردوخاکشی** ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۲) ←: خردوخاکشی درمیان خروارها چرم و کاغذ... می‌ماندم. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۲)
▪ **خردوخاکشیر** ۱. آنچه کاملاً خُرد و ریزریز شده‌باشد؛ ریزه‌ریزه: کاسه‌ای که خیلی دوست داشتی، حالا خردوخاکشیر است. ۲. بسیار خسته‌وکوفته: ما را با بدنی خردوخاکشیر تنها رها کردند. ○ نمی‌دانم، ما دوپاره‌ایم، خردوخاکشیریم؟ (گلشیری[۲] ۱۳۴)
▪ **خردوخاکشیر شدن** به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل شدن: آویزه‌های تراش‌دار، بر زمین سقوط می‌کرد، خردوخاکشیر می‌شد. (علی‌زاده ۲/۵۷)
▪ **خردوخاکشیر کردن** به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل کردن: چنین به‌نظرش آمد... که هرکه رادیو دارد، آن را با لگد خردوخاکشیر می‌کند. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۹)
▪ **خردوخسته** خسته‌وکوفته: هردوتایمان خردوخسته بودیم. (← دریابندری[۳] ۶۹)
▪ **خردوخشخاش** ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←.
▪ **خردوخشخاش شدن** ▪ خردوخاکشیر شدن ←: اگر به‌زیر آیم... از ضرب سرپاش شاه خردوخشخاش شوَم. (میرزاحبیب ۸۸)
▪ **خردوخمیر** ۱. ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←. ۲. ▪ خردوخاکشیر (مِ. ۲) ←: مگر من خردوخمیر نیستم؟ از خستگی نا ندارم حرف بزنم. (میرصادقی[۵] ۸۵)
▪ **خردوخمیر شدن** براثر فشار یا ضربه کوفته و لهیده شدن: از زمین برخاستن، به‌علت آنکه تنش چندان خردوخمیر شده‌بود، برای او میسر نبود. (قاضی ۴۳)
▪ **خردوخمیر کردن** براثر فشار یا ضربه کوفته و له کردن: زیر مشت‌ولگد خردوخمیرم کرد. (شاملو ۲۲۴)
خرداندیش x.-a(ʼa)ndiš (قد.) کوتاه‌بین ←: در تصرف مباش خرداندیش/ تا زیانی بزرگ ناید پیش. (نظامی[۴] ۲۲۳)
خردانگار xord-e(ʼe,a,ʼa)ngār (قد.) کوتاه‌بین ←.
خردانگارش x.-eš (قد.) مراقب در جزئیات، و سخت‌گیر: مَلِک ما درشت‌خوی و خردانگارش است. بر گناه اندک، عقوبت بسیار فرماید. (نصرالله‌منشی ۳۴)
خردپیشه xerad-piše (قد.) خردمند: دنیا درنظرم به‌صورت دارالمجانین... آمد که... خردپیشگان مجنون‌صفت در صحنهٔ آن در رفت‌وآمد... باشند. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷) ○ ای خردپیشه حذر دار از جهان/ گر به‌هوشی پند حجت کار بند. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۴)
خردزد xar-dozd (قد.) به‌عنوان دشنام به‌کار می‌رفته: ای دیو ابوالمظفر خردزد اغنوی/ یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغنوی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])
خردسنج xerad-sanj (قد.) بسیار خردمند: تا نزد هنرمند نه چون عقل بُوَد جهل/ تا پیش خردسنج نه چون خاص بُوَد عام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۶)
خردک‌نگرش xord-ak-negar-eš (قد.) خردنگرش ← کوتاه‌بین: خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشنی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. (منوچهری[۱] ۱۰)
خردک‌نگرشنی xord-ak-negar-ešn-i (قد.) کوته‌نظری ←: خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشنی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. (منوچهری[۱] ۱۰)
خردل xarda(e)l مقداری بسیار اندک، از

هرچیزی: وجود چون من و هزاران چون منی درقبال آن، خردلی ارزش و اهمیت ندارد. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۵) ○ با کمال تو فلک یک نقطه‌ست/ با وقار تو زمین یک خردل. (انوری[۱] ۲۹۰)

خردله x.-e (قد.) خردل ↑: میازار عامی به یک خردله/که سلطان شبان است و عامی گله. (سعدی[۱] ۵۹)

خردمنش xord-maneš (قد.) کوتاه‌بین ←: هرگز ندهد خردمنش را بِر خود راه/کز خردمنش محتشمان را حدثان است. (منوچهری[۱] ۱۰)

خردنگرش xord-negar-eš (قد.) کوتاه‌بین ←: خردنگرش بزرگ‌زیان مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

خردنگرشی x.-i (قد.) کوته‌نظری. نیز ← خردک‌نگرشنی.

خرده xord-e (قد.) ۱. نکتهٔ دقیق و باریک و لطیف: در کان ز شرم چشمهٔ یاقوت سرخ شد/ وین خرده‌ای‌ست نیکو، خاطر بر این گمار. (مسعودسعد[۱] ۲۵۳) ۲. گناه؛ خطا و لغزش؛ اشتباه: به یک خرده مپسند بر وی جفا/ .... (سعدی[۱] ۱۶۹) ○ اگر از مخلصی خرده‌ای دروجود آید... عفو پادشاهانه را کار فرماید. (نجم‌رازی[۱] ۴۵۳) ۳. شرارهٔ آتش: به خرده توان آتش افروختن/ پس آن‌گه درخت کهن سوختن. (سعدی[۱] ۴۸) ۴. پول فلزی کم‌ارزش: چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن/ که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی. (حافظ[۱] ۳۱۷)

☜ • **خرده گرفتن** ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند/ گر اندکی نه به‌وفق رضاست، خرده مگیر. (حافظ[۱] ۱۷۴) ○ تا به کرم خرده نگیری که من/ غایبم از ذوق حضور ای صنم. (سعدی[۴] ۵۲۹)

▪ **بر (به) کسی (چیزی) خرده گرفتن** از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیبِ او (آن) را گرفتن: ازاین‌جهت بر کسی نمی‌توان خرده گرفت. (زرین‌کوب[۳] ۱۰۴) ○ درویش چون همواره خود را خاطی و گناه‌کار می‌داند، بر گناه هیچ‌کس خرده نمی‌گیرد. (شهری[۱] ۴۳۵) ○ شاید خوانندگان باور نکنند و به ما خرده گرفته، اعتراض نمایند. (مشفق‌کاظمی ۱۷) ○ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر/ که ندادند جز این تحفه به ما روز الست. (حافظ[۱] ۲۰)

خرده‌بین xord-e-bin ۱. آن‌که با دیدی دقیق به همه‌چیز می‌نگرد؛ نکته‌سنج: نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده‌بینِ خود می‌نگرد. (خانلری ۳۶۳) ۲. عیب‌جو: این‌قدر خرده‌بین نباش، ایراد گرفتن هم حدی دارد! ○ عیب‌جویان خرده‌بین به‌حکم انصاف معذورند. (قائم‌مقام ۳۲۶)

خرده‌بینی x.-i ۱. نکته‌سنجی؛ دقت‌نظر؛ زیرکی: همیشه با خرده‌بینی و زیرکی خاصی که داشت، مشکلات خود را حل می‌کرد. ○ خرده‌گیری نشان خودرایی‌ست/ خرده‌بینی نشان بینایی‌ست. (شبستری ۱۹۹) ۲. عیب‌جویی: خرده‌بینی‌های او همیشه مرا عصبانی می‌کند. ۳. (قد.) کوچک شمردن؛ تحقیر: زسر بزرگواری نه زروی خرده‌بینی/ چه شود که بر نزاری گذری کنی خدا را؟ (نزاری‌قهستانی ۴۹۴)

خرده‌پا xord-e-pā ۱. دارای درآمد و سرمایهٔ کم؛ کم‌درآمد؛ خردپا: پدر کریم، دواتگر خرده‌پایی بیش نبود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۴) ○ می‌دانست که این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند. (نفیسی ۴۴۱) ۲. نوپا: زنش حق دارد با دوتا بچهٔ خرده‌پا به او نرسد. (آل‌احمد[۵] ۸۸)

خرده‌پژوه xord-e-pa(e)žuh (قد.) نکته‌سنج؛ کنج‌کاو؛ موشکاف: شما بسیار کنج‌کاو و خرده‌پژوهید. (میرزاحبیب ۲۳)

خرده‌حساب xord-e-hesāb کینه و دشمنی: خصومت‌های خودمانی و دشمنی‌های دیرینهٔ اشخاص و خرده‌حساب‌های کهن تسویه می‌شود. (← شهری[۱] ۱۱۸)

☜ ▪ **خرده‌حساب [را] با کسی پاک (صاف) کردن** از او انتقام گرفتن: فردا می‌روم و خرده‌حساب‌هایم را با او صاف می‌کنم. ○ امشب می‌خواهم خرده‌حساب‌هایمان را پاک بکنم. (هدایت[۵] ۶۰)

▪ **با کسی خرده‌حساب پیدا کردن** کینه و دشمنی پیدا کردن با او: در ردیف عطار و بقال‌هایی هم حساب نمی‌شد که یک مفتش تأمینات با آنها خرده‌حساب پیدا کرده‌باشد. (آل‌احمد[۳] ۱۱۵)

▪ **با کسی خرده‌حساب داشتن** خصومت و دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن: **با او خرده‌حساب داری، چرا به ما بی‌اعتنایی می‌کنی؟!** ○ **حتی اگر با او خرده‌حساب هم داشتی، دلیل نمی‌شد حقش را پای‌مال کنی.**

خرده‌دان xord-e-dān (قد.) نکته‌بین؛ نکته‌سنج: **سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان.** (سعدی[۴] ۷۲۰) ○ **نفْس اگرچه زیرک است و خرده‌دان/ قبله‌اش دنیاست او را مرده دان.** (مولوی[۱] ۳۷۵/۲)

خرده‌دانی x-i (قد.) نکته‌بینی؛ نکته‌سنجی: **شاه دریافت خرده‌دانیِ او/ تاخت مرکب به هم‌عنانیِ او.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۳۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۲/۱)

خرده‌شناس xord-e-šenās (قد.) نکته‌بین؛ نکته‌سنج: **ای خرده‌شناسان که به انواع فضایل/ ارباب شرف را چو شما راه‌بری نیست.** (ابن‌یمین ۳۳۲)

خرده‌شیشه xord-e-šiše

▪ **خرده‌شیشه داشتن** بدجنس بودن؛ نیت بد داشتن: **از کجا بفهمیم خرده‌شیشه‌ای ندارند؟** (علی‌زاده ۲۷۸/۱)

خرده‌کار xord-e-kār (قد.) دقیق و نکته‌سنج: **که شنیدم به خُردی از خویشان/ خرده‌کاران و چابک‌اندیشان.** (نظامی[۴] ۱۴۷)

خرده‌کاری x-i انجام دادنِ کاری به ظرافت و دقت؛ ظریف‌کاری: **در هرنوع از موجودات نظر می‌کند، خرده‌کاری قدرت و خوب‌کرداری صنعت بازمی‌بیند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۵)

خرده‌گیر xord-e-gir ۱. عیب‌جو؛ ایرادگیر: **منتقد و خرده‌گیر سرسخت... را سر جای خود بنشانند.** (دهخدا[۲] ۳۲۳/۲) ۲. (قد.) باریک‌بین؛ نکته‌سنج: **داشت آن خسرو یکی عالی وزیر/ در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر.** (عطار[۲] ۲۳۶)

خرده‌گیری x-i عیب‌جویی؛ ایراد؛ انتقاد: **من چیزی در سخنان او نمی‌بینم که درخور ملامت و خرده‌گیری باشد.** (قاضی ۸۸۵) ○ **بدین بزرگی خطایی بکنتم و ایشان به خرده‌گیری مشغول نگشتند.** (وراوینی ۱۶۴)

خرده‌مردم xord-e-mardom (قد.) افراد طبقات پایین: **کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده‌مردم که ایشان را نامی نیست.** (بیهقی[۱] ۸۵۱)

خررنگ‌کن xar-rang-kon فریبندهٔ ابلهان: **فرستاده‌بودندش برای معلم ما حرف بزند. همان حرف‌های خررنگ‌کن همیشگی.** (← میرصادقی[۳] ۱۶۳)

خرزور xar-zur دارای زور و قدرتِ بدنیِ بسیار: **نکره‌تر و خرزورتر از او توی همهٔ دنیا پیدا نمی‌شود.** (شاملو ۱۷۴)

خرس xers ۱. درشت و چاق: **با آن هیکل خرسش خجالت نمی‌کشد بچهٔ من را می‌زند!** ۲. بسیار بزرگ و سنگین: **این مبل‌های خرس را من نمی‌توانم تنهایی جابه‌جا کنم.**

▪ **خرس را به‌رقص آوردن** درمورد کسی گفته می‌شود که او را به کارهای مضحک وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند: **خرس را به‌رقص آوردم/ دُمش را به‌دست آوردم.** (← شهری[۲] ۱۶۵/۲ ح.)

▪ **خرسِ کون‌سوراخ** آن‌که قوی‌هیکل، چاق، و درعین‌حال تنبل است: **این خرس کون‌سوراخ، کی اهل کار کردن است؟!**

▪ **خرسِ گنده** ۱. دارای هیکل درشت و رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود: **بگذارم زمین خرس گنده! هزارتا کار دارم.** (الاهی: شکوفایی ۷۸) ۲. دارای هیکلی درشت مانند خرس: **مردیکهٔ خرس گنده! خجالت نمی‌کشی تا این‌وقت روز خوابیدی؟!** (← هدایت[۶] ۳۸)

▪ **از خرس مویی کندن** چیزی معمولاً بی‌ارزش را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغتنم دانستن: **فقط توانستم پول کتاب را از او بگیرم. به‌هرحال از خرس مویی کَندم.**

▪ **با خرس به جوال رفتن** با آدم بدجنس یا ناسازگاری مصاحب یا همکار شدن: **اگر دلت می‌خواهد معنی با خرس به جوال رفتن را بفهمی،... این گرز و این میدان.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳/۲)

خرس‌رقصانی x.-raqs-ān-i کسی را به‌بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن: سانسور شدید و توقیف نشریات،... خرس‌رقصانی، و ده‌ها قانون دیگر... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود. (شهری[۲] ۱/۲۶۶)

خرسن‌بگ، خرسنبگ xers-am-bag بسیار چاق و گنده، مانند خرس: خرسن‌بگ! با این هیکلت چرا این‌قدر این بچه را اذیت می‌کنی؟

خرسنگ xar-sang (قد.) آنچه ایجاد مزاحمت می‌کند؛ مانع: از آن‌جا چون هیچ خرسنگ دیگر بر راه نماند، عزیمتِ مراجعتْ تصمیم فرمود. (جوینی[۱] ۱/۴۳)

▪ **خرسنگ در پایِ کسی انداختن** (قد.) برای او ایجاد مشکل کردن: مگر بدان دست‌آویز، خرسنگی در پای ایشان اندازدکه... بدان بهانه ایشان را مؤاخذه کنند. (جوینی[۱] ۱/۱۹۸)

خرسواری xar-savār-i استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود: برای حفظ موقعیت خود و خرسواری... دستور داد طلاب و الوات محل چنان بلایی به روزگارش آوردند که.... (شهری[۱] ۶۱)

خرطبع 'xar-tab (قد.) احمق؛ نادان: آن گاوریش خرطبع... به رسن او فرو چاه رفته[بود.] (زیدری ۸۵)

خرطبعی x.-i (قد.) نادانی؛ جهالت؛ حماقت: خِرَد دادیم و خرطبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی گزیدیم. (عطار[۴] ۱۴۶)

خرطبیعت xar-tabi'at (قد.) خرطبع ←: عوام، خود... خرطبیعت و بی‌ادراکند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۱)

خرطوم xortum (قد.) بینی یا بینی بزرگ: به حجت به خرطومش اندرکشم/ علی‌رغم او من مهار علی. (ناصرخسرو[۸] ۵۱۹)

خرغلت xar-qalt

▪ • **خرغلت زدن** خود را روی زمین، رخت‌خواب، و مانند آنها همراه‌با لذت و سرخوشی غلتاندن: چند بار روی تشک‌های ملحفه‌دار سفید، خرغلت می‌زنم. (دیانی ۱۲۰) ○ رفته وسط گل‌ها... خرغلت می‌زند. (علی‌زاده ۲/۲۶۸)

خرف xeref پیر؛ کهن‌سال؛ مقِ. جوان: بهار دولت او آن هوای معتدل دارد/ که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی. (انوری[۱] ۵۰۱)

خرفت xereft

▪ • **خرفت کردن** ضعیف کردن؛ ناتوان کردن: پیاز خام، تارهای صوتی را خرفت می‌کند. ○ بدانی که آنچه عقل را خرفت می‌کند... از آن برجه‌وجه حذر می‌باید کرد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۴)

خرفروشانه xar-foruš-āne (قد.) با حیله‌گری و جنگ زرگری: خرفروشانه یکی با دگری در جنگند/ لیک چون وانگری متفق یک کارند. (مولوی[۲] ۲/۱۳۳)

خرفهم xar-fahm فهمیدن براثر تکرار یا تأکید.

▪ • **خرفهم شدن** فهمیدن براثر تکرار یا تأکید: اسم‌ها را واضح و دانه‌دانه گفت که من خرفهم بشوم. (امیرشاهی ۹۳) ○ چندین بار درسش را تکرار کردم... مطمئن شدم که خوب خرفهم شده. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶)

• **خرفهم کردن** فهماندن براثر تکرار یا تأکید: به هزار زحمت خرفهمش کردم که اینها تهمت صِرف است. (حجازی ۳۲۳-۳۲۴)

خرق xarq (قد.)

▪ ▪ **خرقِ عادات کردن (نمودن)** (قد.) به‌ظهور رساندنِ کارهای فوق‌العاده و معجزه‌گونه: انبیا و اولیا... کرامات و خرق‌عادات می‌نمایند تا دیگران عبرت گرفته، دیگر آن نکنند. (افلاکی ۸۶۸)

▪ **خرقِ عادت** ۱. مخالفت کردن با شیوهٔ عادی؛ خلاف عادت: می‌اندیشم از وبال آن خُرق که در خرق‌عادت پدران رَوَد. (وراوینی ۵۲) **۲.** کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و معجزات باشد: یکی گفتنِ همین سخن بود، دیگر ادعای کرامت و خرق‌عادت بود. (مینوی[۲] ۴۷) ○ از معتقدات فاسد... آن بُوَدکه خرق‌عادت در عالم‌کون‌وفساد به سلکِ وقوع درنمی‌آید. (نظامی‌باخرزی ۱۹۳)

خرقه xerqe

▪ ▪ **خرقهٔ آدم** (قد.) صورت ظاهریِ انسان؛ هیکل مادی انسان: از آن در خرقهٔ آدم خشن‌خویی که در باطن/ مرقع‌دار ابلیسی، ملمع‌دار شیطانی. (خاقانی

۴۱۳)

■ **خرقه از چیزی شستن** (قد.) ترک کردن و کنار گذاشتن آن: **ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات/ تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی.** (حافظ[۲] ۹۷۶)

■ **خرقه از[دستِ] کسی داشتن** مرید او بودن: **شیخ‌فریدالدین خرقه از خواجه‌قطب‌الدین بختیار کاکی دارد.** (جامی[۸] ۵۰۵) ○ **از وی بپرسید که پیر صحبت تو کی بوده‌است و خرقه ازدست کی داری؟** (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

● **خرقه انداختن (درانداختن، افکندن)** (قد.) رها شدن از دل‌بستگی‌های مادی: **صوفی‌ایم و خرقه‌ها انداختیم/ بازنستانیم چون درباختیم.** (مولوی[۱] ۶۴/۳)

● **خرقه برکشیدن** طرد کردن: **در نیشابور، روزی استاد... درویشی را خرقه برکشید و بسیاری را برنجانید.** (محمدبن‌منور[۱] ۸۱)

■ **خرقه پوشیدن از کسی** به مریدیِ او پذیرفته شدن و به‌دست او صوفی شدن: **میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن‌نقطه از من، بیست‌وپنج سال درمیان شد.** (جامی[۸] ۵۱۷)

■ **خرقه تهی کردن** (قد.) مردن؛ ازدنیا رفتن: **ملامعصوم‌علی... خرقه تهی کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۲)

■ **خرقهٔ چیزی را سوزاندن** (قد.) رها کردن و نابود کردنِ آن: **بسوز این خرقهٔ تقوا تو حافظ/ که گر آتش شوَم در وی نگیرم.** (حافظ[۱] ۲۲۷)

■ **خرقه زیرِ قبا داشتن** (قد.) بی‌ریا بودن و اخلاص داشتن: **بزرگان که نقد صفا داشتند/ چنین خرقه زیر قبا داشتند.** (سعدی[۱] ۵۵)

● **خرقه سوختن (سوزاندن)** رها کردن درویشی: **گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ/ یارب این قلب‌شناسی زکه آموخته‌بود؟!** (حافظ[۱] ۱۴۳)

● **خرقه نهادن** ترک کردن زهد و رها کردن درویشی: **ازدست دادم دل را و شادم/ خرقه نهادم می برگرفتم.** (عمادفقیه: دیوان ۲۰۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۸/۱)

■ **خرقهٔ هزارمیخی** خرقه‌ای که بخیهٔ فراوان بر آن زده شده یا سوزن‌کاری شده‌باشد: **درویشی رسید، خرقهٔ سفید هزارمیخی به‌تکلف پوشیده، سلام گفت.** (جامی[۸] ۲۶۶)

■ **دستِ خرقه بودن کسی را** اهلیت و قدرت خرقه بخشیدن داشتنِ او: **پیری از پیران طریقت که او را دست خرقه باشد، یعنی که اقتدار را شاید.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵)

■ **کسی را خرقه پوشانیدن (پوشیدن)** او را به مریدیِ خود پذیرفتن و وارد عالم تصوف کردن: **بعدازآن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم.** (جامی[۸] ۵۰۹)

خرقه‌باز x.-bāz دست‌افشانی و پای‌کوبی کننده: **زند زردشت نغمه‌ساز بر او/ مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او.** (نظامی[۴] ۱۳۹)

خرقه‌بازی x.-i دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن: **لیلی به صبوح جان‌نوازی/ مجنون به سماع خرقه‌بازی.** (نظامی[۲] ۶۹) ○ **بزرگان، هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماع‌ها و خرقه‌بازی‌ها می‌رفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۲)

● **خرقه‌بازی کردن** خرقه‌بازی ↑: **که تا وجد راکارسازی کنم/ به‌رقص آیم و خرقه‌بازی کنم.** (حافظ[۱] ۳۵۸)

خرقه‌پوش xerqe-puš (قد.)گدا؛ خواهنده: **شکر از لعلِ گل دریوزه‌گر بود/ بنفشه خرقه‌پوش آن شکر بود.** (عطار[۸] ۲۳۵)

خرک xar-ak

■ **کار از خرک دررفتن** خارج شدن آن از نظم: **درزمان محمدشاه، دادن لقب قدری بیش‌تر شد... ولی امین‌السلطان که روی کار آمد، این کار هم از خرک دررفت.** (مستوفی ۴۴۰/۱)

خرکار xar-kār ۱. آن‌که توانایی و مقاومت کار کردن به‌مدت طولانی یا سخت و خشن را داشته‌باشد؛ پرکار و قوی: **آدم خرکاری است.** ۲. دارای استحکام و دوام زیاد: **ماشین‌های ساخت این کارخانه خیلی خرکارند.**

خرکاری x.-i خرکار بودن؛ انجام دادنِ کار

دشوار، یا به‌طور مداوم کار کردن. ← خرکار (مِ. ۱): **معلوم شد ما اشتباه کرده‌بودیم... تمام آن خرکاری‌ها بیهوده بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳۹)

■ **خرکاری کردن** خرکاری ↑: **آن‌قدر خرکاری کرده‌ام و جان کنده‌ام که ازپا درآمده‌ام.** (شاملو ۱۵۲) ○ **برای شکم بچه‌هاش این‌طور جان می‌کَنَد و خرکاری می‌کند.** (← هدایت[۸] ۱۴۶)

خرکش xar-koš بزرگ و ناهموار: **چالوی خرکش.**

خرکی xar-aki ۱. همراه‌با خشونت و بی‌ادبی و بدون زیبایی و ظرافت: **بازی خرکی، رقص خرکی، عشوهٔ خرکی.** ○ **یک‌جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم... بیش‌تر بازی با ورق یا عرق‌خوری‌های خرکی از سر بطری.** (آل‌احمد[۶] ۴۷) ۲. ازروی خشونت، بی‌ادبی، یا حماقت: **از لابه‌لای هم بلشتاب، خرکی شنا می‌کنند.** (گلابدره‌ای ۵۶۰)

خرکیف xar-keyf خوش‌حال؛ سرحال.

■ **خرکیف شدن** خوش‌حال شدن؛ سرحال شدن: **از شنیدن این تعریف‌ها حسابی خرکیف شده‌بود.**

خرکیفی x.-i خوش‌حالی: **خودش را زده‌بود به خرکیفی و به هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد.**

خرگاه xar-gāh (قد.)

■ **خرگاهِ سبز** (قد.) آسمان: **کعبه خاتون دوکون او را در این خرگاه سبز/هفت‌بانو بین پرستار شبستان آمده.** (خاقانی ۳۷۰)

■ **خرگاهِ شش‌طاق** (قد.) دنیا: **بسی گشتم در این خرگاه شش‌طاق/شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق.** (نظامی[۳] ۴۹)

■ **خرگاهِ گردان** (قد.) آسمان: **چو زین خرگاه گردان دور شد شاه/ برآمد چون رخ خرگاهیان ماه.** (نظامی[۳] ۳۵۸)

■ **خرگاهِ مینا** (قد.) آسمان: **بر درش بسته میان خرگاه‌وار/ شاد این خرگاه مینا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۳)

خرگاهی x.-i (قد.) پرده‌نشین و دور از چشم نامحرمان: **ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی/ از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.** (سعدی[۴] ۴۹۴) ○ **از هرچه به‌جز می است کوتاهی به/ وآن‌نه ز کف بتان خرگاهی بِه.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۶)

خرگردن xar-gardan گردن‌کلفت: **بازجو آدمی است خرگردن که نقط بلد است به‌ضرب کابل... کسی را مُقِر بیاوَرَد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **قلدر و قلچماق و خرگردن... بود.** (جمال‌زاده[۵] ۹۰/۲)

خرگهی xar-gāh-i (قد.) خرگاهی ←: **چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه/ چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰)

خرما xormā

■ **خرما به نمک زدن** ازروی فضولی و برای خوش‌آمد کسی، کار بی‌فایده انجام دادن: **هیچ‌یک از کارکنان... که برای آنها خرما به نمک زده و جگرک به تنور می‌چسباندند، از قضیه بویی نبرده[است.]** (مستوفی ۳۹۷/۳-۳۹۸)

خرماپزان xormā-paz-ān فصل رسیدنِ خرما: **شهریور، فصل خرماپزان است.** (محمود[۱] ۳۴۲)

خرمانمک‌زنی xormā-namak-zan-i خرما به نمک زدن. ← خرما ■ خرما به نمک زدن: **این هوچی‌گری‌های بی‌مزه شاه‌کار سیاست‌مداری اشخاصی است که... این خرمانمک‌زنی‌ها را از لوازم شغل... خود می‌پندارند.** (مستوفی ۱۶۶/۳)

خرمردرند xar-mard-e-rend ویژگی آن‌که می‌خواهد خود را رند و زرنگ نشان دهد، اما معمولاً با انجام دادنِ کارهای احمقانه از رسیدن به مقصود بازمی‌مانَد: **زرنگ نیست، خرمردرند است.**

خرمردم xar-mardom (قد.) احمق؛ نفهم: **نیستی مردم تو بل خرمردمی زیراکه من/ صورت مردم همی‌بینم تو را و فعل خر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۱)

خرمست xar-mast بسیار مست؛ سیاه‌مست.

خرمستی x.-i خرمست بودن؛ بسیار مست بودن: **شراب‌های نخورده در آن دو ماه را در روزوشب آن خورده، خرمستی‌ها... را تجدید می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۱/۳)

خرمقدس xar-moqaddas ویژگی آن‌که به آداب ظاهریِ مذهب بیش‌از حقیقتِ آن توجه دارد و

دربارهٔ آن تعصب نشان می‌دهد: در جوار سرای زیبا و باشکوه برهمن... کلبهٔ محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس و نادان واقع گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۷۰)

خرمقدسی x.-i وضع و حالت خرمقدس؛ خرمقدس بودن: جناب عابد این‌جا هم باز خرمقدسی‌اش گل کرده[است.] (مسعود ۱۴۲)

خرمگس xar-magas

▪ **خرمگسِ معرکه** مزاحم: بر خرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار زهرمارمان را بخوریم. (← محمود[۱] ۲۸۵) ○ می‌ترسم یک چیزی بگویم، بازهم خرمگس معرکه‌ام بخوانی. (شهری[۱] ۲۸۵)

خرمن xa(e)rman توده و مقدار انبوهی از هرچیز: خرمن گل، خرمن گیسو. ○ عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟/ هم‌چو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری. (سعدی[۴] ۵۹۵)

▪ **خرمنِ چیزی را به‌باد دادن** (قد.) نابود کردن و ازبین بردن آن: مکن جانِ من، تخمِ دین ورز و داد/ مده خرمن نیک‌نامی به‌باد. (سعدی[۱] ۱۹۲)

▪ **خرمنِ چیزی را درو کردن** نابود کردن آن: مرگ با داس کهنهٔ خود خرمن زندگانی را درو می‌کند. (هدایت[۲] ۱۲۰)

● **خرمن کردن** انباشتن؛ توده کردن: هیمهٔ بسیاری از عود و صندل و آبنوس خرمن کرده‌اند. (شوشتری ۳۷۹)

▪ **خرمنِ کسی را به‌باد دادن** (قد.) او را بی‌چاره یا نابود کردن: خرمن فرعون را داد او به‌باد/ هیچ شه را این‌چنین صاحب مباد. (مولوی[۱] ۴۴۱/۲)

▪ **خرمنِ کسی را سوختن (سوزاندن)** (قد.) او را بی‌چاره یا نابود کردن: برق جمالی بجَست، خرمن خلقی بسوخت/ زآن‌همه آتش نگفت دود دلی برشود. (سعدی[۴] ۴۶۰)

▪ **خرمنِ ماه (مه)** (قد.) هاله: آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق/ خرمن مه به جُوی خوشهٔ پروین به دو جو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ آنچه از بخار تر حادث شود... صاعقه و کمان رستم و خرمن ماه و آفتاب. (بیرونی ۱۶۵)

خرمن‌سوخته x.-suxt-e ناکام؛ خسارت‌دیده؛ بدبخت: نگذشت روزی یا شبی کاین جان خرمن‌سوخته/ پروانهٔ شمعی نشد، داغ گل‌اندامی ندید. (باباافغانی: دیوان ۲۰۳: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱)

خرمن‌سوز xa(e)rman-suz (قد.) ۱. نیست‌ونابودکننده: قراولان سپاه نصرت... خرمن‌سوزِ هستیِ خشک‌وتر می‌شدند. (شیرازی ۱۱۲) ○ گرچه خرمن‌سوز عقلی ورچه شورانگیز جانی/ با مجیر ازروی رحمت گر بسازی می‌توانی. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۵۵: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱) ۲. نابودشده: عاقلان خوشه‌چین از سِرّ لیلی غافلند/ این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

خرمن‌کوب xa(e)rman-kub (قد.) نابودکننده: کفر و کذب این دو راست خرمن‌کوب/ نحس و نقر آن دو راست دامن‌گیر. (خاقانی ۸۸۹)

خروار xar-vār مقدار زیاد از هرچیز: یک خروار هم توالت کرده[بود.] (ترقی ۷۸) ○ یک خروار منت ابواب‌جمعِ ما کردند. (شاهانی ۶۵) ○ بیا تا ببینی شگفتی عروسی/ که زلفین و عارض به خروار دارد. (ناصرخسرو[۷] ۱۸۴)

خروس xorus

▪ **خروسِ بی‌محل (بی‌هنگام)** آن‌که بی‌جا و بی‌موقع سخنی بگوید یا کاری بکند: این خروس بی‌محل، کیست که درست سرِ غذا خوردن پیدایش شد؟ (مؤذنی ۱۶۸) ○ سایرین هم مثل تو اول دچار این خروس بی‌هنگام... بودند. (حجازی ۲۰۹)

خروس‌جنگی x.-jang-i ویژگی آن‌که خلق‌وخویی تند دارد و به کوچک‌ترین بهانه‌ای با دیگران دعوا می‌کند: پسر بزرگش هم خروس‌جنگی است و همیشه باهمه دعوا دارد.

خروس‌خوان xorus-xān ۱. صبح زود؛ سحرگاه: یک هفته بود که بعداز خروس‌خوان، صدای کلپر در جفره نمی‌پیچید. (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۲) ۲. هنگام سحر: خروس‌خوان از خواب بیدار شدیم. ○ خروس‌خوان از ولایت عراق برداشتند. (راوندی ۳۷۷)

خروس‌قندی xorus-qand-i هرچیز بسیار

کم‌ارزش: ساعتت را بده خروس‌قندی بخر.

خروس‌وزن xorus-vazn (منسوخ) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزش‌کاران سبک‌وزن، پایین‌تر از پروزن، که در مسابقات کُشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به‌کار می‌رفت.

خروشان xoruš-ān ۱. پرتلاطم و پرسروصدا: امواج خروشان دریا، سیل خروشان. ۲. جوشان: این شعرهای مسلسل می‌بایست... از منبع خروشانی جوشیده‌باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

خره‌سگه xar-e-sag-e هر شخص صاحب قدرت و مقامی که درنظر کسی حقیر جلوه کند: باز کدام خرسگه می‌آید که این‌همه تشریفات می‌چینی؟ ○ خرسگه‌ای از شیوخ عرب می‌گذشت با دارودسته‌اش و شرطه‌های موتورسیکلت‌سوار جلودارش. (آل‌احمد[۲] ۱۵۵)

خری xar-i حماقت؛ نادانی: اگر به خریِ شما کسی را گیر آوردم، می‌آیم. (آل‌احمد[۱] ۱۰۲) ○ تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی/کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (سنایی[۲] ۶۱۶) نیز ← خریت.

خریت xar-iy[y]at احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت: اگر لطمه خوردی، به‌خاطر خریت خودت بود. (مدرس‌صادقی ۵۳) ○ نمود اندر تماشاخانهٔ عام/ ز اندامت خریت عرض‌اندام. (ایرج ۹۲)

☜ ● **خریت کردن** کار احمقانه کردن: خریت نکن پسر بگو! [او] همه را گفت، تو هم بگو. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۲)

■ **خود را به خریت زدن** احمق و نادان نشان دادن خود؛ تظاهر کردن به نفهمی یا ساده‌لوحی: خودت را به خریت نزن، درست جواب بده! (← محمود[۱] ۲۹۸)

خریدار xar-id-ār هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب: در هر هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند به‌شوق بیاید و هنر ترقی کند. (خانلری ۳۶۴) ○ خریدارم این رای و پند تو را/ سخن گفتن سودمند تو را. (فردوسی[۳] ۱۵۸۱)

خریدن xar-id-an ۱. مثل برده کسی را کاملاً دراختیار داشتن: مگر ما را خریده‌ای که هرچه دلت می‌خواهد، می‌گویی؟! ○ فکر می‌کند همهٔ ما را خریده[است.] (علی‌زاده ۱/۲۹۲) ۲. پذیرفتن؛ تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن: دشمنیِ او را چون تیغ کافر درموقع جهاد به جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶) ○ اگرچه دوست به‌چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ○ محل و قیمت خویش آن‌زمان بدانستم/ که برگذشتی و ما را به‌هیچ نخریدی. (سعدی[۳] ۶۱۲) ۳. با دادن رشوه نظر کسی را نسبت‌به خود مساعد کردن یا درجهت منافع خود از او استفاده کردن: تمام کارمندانِ بانک را خریده‌است.

خز xaz[z] ۱. لباس تهیه‌شده از پوست خز؛ خزی: آنهاکه دیروز در خز و اطلس لمیده‌بودند، امروز بر خاک و خاکستر افتاده‌اند. (قاضی ۵۳۳) ○ چو ما مهرگانی بپوشیم خز/ به نخجیر باید شدن سوی خز. (فردوسی[۱] ۳۶۸/۷) ۲. (قد.) پارچه‌ای که از ابریشم یا از پشم و ابریشم می‌بافتند: تا می ناب ننوشی نبُوَد راحتِ جان/ تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود. (منوچهری[۱] ۱۳) ○ از [شوش]... جامه و عمامهٔ خز خیزد. (حدودالعالم ۱۳۹)

☜ ■ **خزوبَز** (قد.) لباس زمستانیِ مرتب: شد گونه‌گونه تاک رَز چون پیرهان رنگ‌رز/ اکنونْت باید خزوبز گِرد آوری و اوعیه. (منوچهری[۱] ۹۱)

خزان xazān

☜ ● **خزان کردن** زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها: درخت کُنار پیر وسط حیاط خزان کرده‌است. (محمود[۲] ۳۲۰) ○ گفت که: سرو ازچه خزان کرده‌ای؟/ کاب ز جوی ملکان خورده‌ای. (نظامی[۱] ۱۶۴)

خزان‌دیده x.-did-e خزان‌رسیده ↓: درختان خزان‌دیده، تابلوهای رنگارنگ و زیبایی در جاده ایجاد کرده‌بودند. ○ سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان/گر نه خزان‌دیده‌ای پس زچه‌رو زرده‌ای؟ (مولوی[۲] ۲۴۵/۶)

خزان‌رسیده xazān-re(a)s-id-e آنچه آسیب خزان به آن رسیده‌است؛ پژمرده و

بی‌طراوت: بساط خود را روی چمن خزان‌رسیده پهن کردند. ○مجنون چو گل خزان‌رسیده / می‌گشت میان آبِ دیده. (نظامی[۲] ۱۲۹)

خزان‌زده xazān-zad-e خزان‌رسیده ↑: کوچه با برگ‌های خزان‌زده تنها مانده‌بود. (میرصادقی[۹] ۶۱) ○ ز سردمهری احباب، در ریاض جهان / تمام برگِ سفر چون گل خزان‌زده‌ام. (صائب[۱] ۲۷۶۱)

خزان‌کرده xazān-kard-e خزان‌رسیده ←: باغ مشجر و درخت‌های خزان‌کرده... و عمارت کلاه‌فرنگی‌مانندی وسط آن. (آل‌احمد[۵] ۵۱)

خزانه xazāne

■ **خزانهٔ عامره (معمور، معموره)** (قد.) خزانهٔ پادشاهی (حکومتی): یک‌هزار تومان از خزانهٔ عامره به او مرحمت فرمود. (مروی ۱۲) ○ می‌ترسم که اگر مالِ مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره بازگردد. (نظامی‌عروضی ۳۱) ○ از وی و پسرش خط بستانند به‌نام خزانهٔ معمور. (بیهقی[۱] ۲۰۷)

خزانه‌دار x.-dār (قد.) محافظ؛ نگه‌دارنده: زبان بمثابت حاجب است... و حافظه خزانه‌دار. (نجم‌رازی[۲] ۶۰)

خزنده xaz-ande دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس: کودتای خزنده.

خزینه xazine

■ **خزینهٔ عامره (معمور، معموره)** (قد.) ← خزانه ■ خزانهٔ عامره: جواهر ثمین و لآلی آب‌دار گران‌بها را... به خزینهٔ عامره سپردند. (شوشتری ۴۱۳)

خزینه‌دار x.-dār (قد.) خزانه‌دار ←: ناصحانی که چون چاه، خزینه‌دارِ اسرارند، آسوده‌خاطر باشند. (خاقانی[۱] ۲۸۷)

خس xas (قد.) ۱. آدم حقیر و فرومایه: گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان. (سعدی[۱] ۱۱۶) ۲. چیز کم‌ارزش و پست: هر دل که در وی مِهر دنیا باشد... هر خسی را در وی جای باشد. (احمدجام ۱۴۷)

خسبیدن xosb-id-an (قد.) آرام‌وقرار گرفتن: چون مردی با مزاج سالم... به‌خواب رَوَد... همهٔ قوای او نیز آرام بخسبد. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری. (نظامی[۳] ۴۱۸)

■ **خسبیدنِ خون کسی** (قد.) گرفته نشدن انتقامِ کشته شدنِ او: آن‌که کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من. (مولوی[۱] ۱/۱۵)

خستن xast-an (قد.) ۱. آزرده و ناراحت کردن: شهنشه که بازارگان را بخست / درِ خیر بر شهر و لشکر ببست. (سعدی[۱] ۴۳) ۲. آزرده و ناراحت شدن: همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست. (فردوسی[۳] ۴۴۴) ۳. فرورفتن: هر تیری که خراسانی انداختی... بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۱۴: لغت‌نامه[۱])

خسته xast-e (قد.) ۱. آزرده؛ رنجیده؛ دل‌تنگ: چو رستم دل گیو را خسته دید / به آب مژه، روی او شسته دید... (فردوسی[۳] ۹۴۵) ۲. دل‌داده؛ عاشق: ز هرسویی چو من صد خسته داری / به هر مویی چو من صد بسته داری. (امیرحسینی ۱۶۵)

■ • **خسته داشتن** (قد.) ۱. آزرده کردن: پیام ما که رسانَد به‌خدمتش که رضا / رضای توست اگر خسته داری ار خشنود. (سعدی[۳] ۵۰۳) ۲. کتک زدن؛ تنبیه کردن: اگر در وادی دعوی شود او / به‌حکم شرع وی را خسته دارید. (ابوسعید: احمدجام[۱] ۳۲ مقدمه)

• **خسته شدن** ازدست دادن صبر و شکیبایی؛ بی‌طاقت شدن: از این کار خسته شده‌ام. ○ از این‌همه بی‌عدالتی خسته شدم.

خسته‌جگر x.-jegar (قد.) ۱. آزرده‌خاطر؛ دل‌آزرده: نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر / همی‌بود پیچان و خسته‌جگر. (فردوسی[۳] ۴۷۱) ۲. دل‌تنگ و غمگین: به ایوان همی‌بود خسته‌جگر / ندید اندر آن سال روی پدر. (فردوسی[۳] ۱۷۸۹)

خسته‌خاطر xast-e-xāter (قد.) دل‌تنگ و غمگین: برخی طرف بلاد از قبض تصرفِ درویش به‌دررفت. درویش ازاین‌جهت خسته‌خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش... از سفر بازآمد. (سعدی[۲] ۹۸)

خسته‌دل xast-e-del (قد.) ۱. آزرده‌خاطر: از

اندیشگان زال شد خسته‌دل/ بر آن کار بنهاد پیوسته دل. (فردوسی[۳] ۱۴۰) ۲. رنج‌دیده؛ رنج‌کشیده؛ رنجور: هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ۳. غمگین؛ غم‌زده: حاجبان بینم خسته‌دل و پوشیده سیه/کُلَه افکنده یکی از سر و دیگر دستار. (فرخی[۱] ۹۰) ۴. دل‌داده؛ عاشق: گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی/ عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن. (سعدی[۴] ۵۴۲)

خسته‌روان xast-e-ravān (قد.) ۱. آزرده‌خاطر؛ دل‌آزرده: همی خون من جویَد اندر نهان/ نخستین ز من گشت خسته‌روان. (فردوسی[۳] ۲۲۶۳) ۲. دل‌تنگ و غمگین: بدو گفت سیمرغ کای پهلوان/ مباش اندر این کار خسته‌روان. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

خسرو xosro[w]

▪ **خسروِ چارم سریر** (قد.) خورشید، چون درباور قدما، در آسمان چهارم است: هیبت و رای تو را هست رهین و رهی/ خسرو چارم سریر، شحنهٔ پنجم حصار. (خاقانی ۱۸۵)

▪ **خسروِ سیارگان** (قد.) خورشید: سپاه سیاه‌پوش شب... پشت به هزیمت داد و خسرو سیارگان... از افق طلوع کرد. (جوینی[۲] ۱۹۲)

▪ **خسروِ مشرق** (قد.) خورشید: ای خفتگان بیدار شوید که سپاه خسرو مشرق برسید. (بیغمی ۸۱۶)

خسک xas-ak

▪ **خسک در خواب‌گاهِ (بسترِ) کسی افتادن** (قد.) ناراحت و بی‌قرار شدن او: گل اندر خواب‌گاه نرگس افتد چون وزد بادی/ ولیکن عشق‌بازان را خسک در خواب‌گاه افتد. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

خشت xešt

▪ **خشت از جای خود (خویش) رفتن** (قد.) کار از کار گذشتن: امیر بدگمان گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت. (بیهقی[۱] ۳۰۴)

▪ **خشت با [به] قالب افتادن** (قد.) سروسامان گرفتن و به‌نتیجهٔ درست رسیدن کار: چون بندگان متمرد، خاصگیان را متشرد کردند... این خشت کی با قالب افتد؟ (راوندی ۳۶۱)

▪ **خشت بر (اندر) آب زدن (افکندن)** (قد.) کار بیهوده انجام دادن: در عشق تو بر دل رقمِ صبر کشیدن/ چون خشت زدن برزیر آب روان است. (ابن‌یمین ۲۱۱) ○ چو کردار با ناسپاسان کنی/ همی خشت خشک اندر آب افکنی. (فردوسی[۳] ۲۰۸۹)

▪ **خشت رو[یِ] خشت نگذاشتن در جایی** به‌هم ریختن یا ویران کردن آن: مغول‌ها در نیشابور، خشت روی خشت نگذاشتند.

▪ **خشت‌وگِل پایِ کار آوردن** مسئول و بانی کاری بودن: این خشت‌وگِل را شما پای کار آورده‌اید و نیک‌وبد آن به خود شما راجع است. (نظام‌السلطنه ۱۸۲/۲)

▪ **خشت‌وگِلِ کاری را آب گرفتن** آماده کردن مقدمات آن: باید کار آب گرفتن خشت‌وگِلِ کودتا زیر چشم او انجام شود. (مستوفی ۱۴۱/۳)

▪ **به خشت افتادن** متولد شدن: کی می‌خواهی آدم بشوی؟!... مثل بچه‌ای هستی که تازه به خشت افتاده‌است. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۷)

▪ **تو[یِ] خشت دویدن** خراب‌کاری کردن: میرزامحمود... تا مستوفی‌الممالک زنده بود، جرئت نمی‌کرد خیلی توی خشت‌ها بدود، همین‌که پسرعمو مُرد... در کارها سوءاستفاده کرد. (مستوفی ۲۰۰/۱)

▪ **سرِ خشت رفتن** زایمان کردن: گویا زنی... مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته‌بود. (هدایت[۱] ۸۰)

خشتک x.-ak نشیمن‌گاه و اعضای تناسلی: لخت نشو، خوش ندارم اول صبحی خشتک تو را ببینم. (علی‌زاده ۱۴۱/۱)

▪ **خشتکِ کسی به‌دستِ دیگری پاره شدن** شکست خوردن او از دیگری؛ بی‌آبرو شدن او به‌دست دیگری: پاره شدن خشتک افراسیابی به‌دست رستمی. (شهری[۲] ۱۴۹/۲)

▪ **خشتکِ کسی را درآوردن (پاره کردن، جِر دادن)** شدت‌عمل نشان دادن به او و بی‌آبرو کردنِ او: درش را بگذار، والّا می‌آیم پایین خشتکت را درمی‌آورم. (← محمود[۲] ۵۶) ○ اگر یک کلمهٔ دیگر از

دهنت دربیاید، خشتکت را جِر می‌دهم. (← جمال‌زاده[۵] ۸۹/۲)

▪ **خشتکِ کسی را [رویِ] سرش کشیدن** ▪ خشتک کسی را درآوردن ↑: علیه امنیت کشور اقدام می‌کنی؟ خشتکت را می‌کشم روی سرت! (← عاشورزاده: داستان‌های‌نو ۵۱) ○ زن بی‌زبان به‌دردتان نمی‌خورَد. باید گیرِ یکی بیفتید که خشتکتان را سرتان بکشد. (← شهری[۱] ۲۵۳)

خشخاش xašxāš مقدار بسیار کم؛ ذرهٔ کوچک: یک خشخاش تریاک بهش بده. چایمان کرده، چیزی نیست. (← هدایت[۶] ۲۹)

• **خشخاش کردن** (قد.) شکستن و خُرد کردن: گفت: بشکن... دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده، بزد گوهر را و خشخاش کرد. (شمس‌تبریزی[۱] ۸۸/۱)

خشک xošk ۱. بدون همراهیِ چیزی مکمل (معمولاً غذا): هفت شبان‌روز هم براین‌جمله بود یا روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان‌خورش نخوردن. (بیهقی[۱] ۶۱۸) ۲. پژمرده و بی‌جان (گیاه): درخت خشک و بی‌حاصل تنها برای زیر دیگ خوب است و بس. (جمال‌زاده[۱۸] ل) ۳. منقبض‌شده براثر سرما، خستگی، بیماری، عدم فعالیت، و مانند آنها: پوست خشک، دست خشک، ماهیچهٔ خشک. ○ بدنت خیلی خشک است، این‌طوری نمی‌توانی در مسابقه شرکت کنی. ۴. زبر و ناهموار؛ مقِ. نرم و لطیف: تشک خشک، فرش خشک. ○ به شهر آمد و فرودِ سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلای نماز خشک. (بیهقی[۱] ۶۱۸) ۵. بدون لطافت، بی‌روح، یا آزاردهنده: تمام حواسم به جنازه‌ها و به مردم است، که صدای خشک ترمز اتومبیلی تکانم می‌دهد. (محمود[۲] ۸۵) ○ مطالب فلسفی یا علمی، برای عده‌ای خشک و سقطند. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۰) ○ زنگ خندهٔ خشک پیرمرد، هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. (هدایت[۱] ۱۶) ۶. جدی و خشن، یا بدون عاطفه و لطافت: کمال... به‌جز سلام و احوال‌پرسی خشکی... هیچ‌گونه پیوندی با آنها نداشت. (میرصادقی[۶] ۳۴) ○ همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یک‌سان باشد. (علوی[۱] ۶۸) ○ ز زهد خشک ملولم، کجاست بادهٔ ناب؟/ که بوی باده مدامم دماغ تر دارد. (حافظ[۱] ۷۹) ۷. منجمد؛ جامد: آفتاب رویِ برف‌های پوک و خشک مثل خرده‌شیشه می‌درخشید. (هدایت[۶] ۳۸) ۸. ساکن و بی‌حرکت: از اول تا آخرِ عروسی، داماد باید همچنان خشک و بی‌حرکت باشد. (← شهری[۲] ۱۳۳/۳) ۹. بدون چربیِ طبیعی، یا بی‌روغن: چلو خشک، خورشت خشک. ○ این شامپو مخصوص موهای خشک است. ۱۰. متعصب و سخت‌گیر: وطن‌پرست‌های خشک، حفظ وطن را فقط به ضدیت با کارکنان دولت می‌دانند. (مستوفی ۵۸۳/۳) ○ شما خشک زاهدان صومعه‌نشین حظایر قدسید. از گرم‌روان خراباتِ عشق چه خبر دارید؟ (نجم‌رازی[۱] ۷۱) ۱۱. ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها هنگامی‌که ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفس کاهش یافته‌باشد: از اتاق آخری، صدای خشک برونشیت‌مانند یکی‌شان می‌آید. (آل‌احمد[۲] ۴۰) ○ یابوها... سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند. (هدایت[۱] ۵۰) ۱۲. بدون فرش و گستردنی: روی زمین خشک نشستیم و غذا خوردیم. ○که ماندست شاهم بر آن خاک خشک/ سیه ریش او پرورید به مشک. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۷) ۱۳. به‌حالت ساکن؛ بدون حرکت یا مات‌ومتحیر و ترسان: خشک بر جا ایستاده‌بود. ○ گفتی طشتی بر سر من ریختند پُر آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم. (بیهقی[۱] ۱۶۴) ○ جنگ‌جویی که چو در جنگ شود لشکرها/ خشک برجای بمانند چو بر تخته صُوَر. (فرخی[۱] ۱۴۱) ۱۴. دراصطلاح حمامی‌ها، حوله یا لُنگ خشک: بعداز بیرون آمدن مشتری از خزینه، کارگرش یا خلیفه صدا بلندکرده با فریاد... خشک، خشک پاکیزه، خشک فلانی را بیار برایش خشک خبر می‌نمود. (شهری[۲] ۵۰۱/۱) ۱۵. (قد.) خالص: از شتربارهای پُر زر خشک/ وز گران‌مایه‌های گوهر و مشک. (نظامی[۴] ۶۱) ۱۶. (قد.) ناقابل؛ ناچیز: اگرم

جفا نماید زبرای خشک جانی/ به وفای او که خاقانی از آن به‌درنیاید. (خاقانی ۱۲۱) **۱۷.** (قد.) کم؛ اندک: دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته‌بودند، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا. (بیهقی[۱] ۷۱۴) **۱۸.** (قد.) لاغر؛ تکیده؛ استخوانی: این رمه مر گرگِ مرگ راست همه پاک/ آن‌که چو دنبه‌ست و آن‌که خشک و نزار است. (ناصرخسرو[۱] ۴۸) ○ به بالا دراز و به اندام خشک/ به‌گِردِ سرش جعد مویی چو مشک. (فردوسی[۳] ۲۱۹۷)

● **خشک آوردن** (قد.) سکوت کردن: چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم/ لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید درعدد. (مولوی[۲] ۹/۲)

■ **خشکِ‌خالی** ■ خشک‌وخالی ←: یک سلام خشک‌خالی کرد و رد شد.

■ **خشک... زدن (خشکم زد، خشکت زد، ...)** بی‌حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود ازشدت حیرت، ترس، و مانند آنها: بعضی... مبهوت شده‌بودند، خشکشان زده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۰۶)

● **خشک شدن** ۱. ازدست دادنِ انعطاف یا قدرت حرکت؛ ازدست دادنِ تحرک؛ بی‌حس یا بی‌حرکت شدن: زانوهایش به‌همان‌حالت خشک شده‌بود. (هدایت[۶] ۳۳) ۲. بی‌حرکت باقی ماندن در جای خود از ترس، حیرت، و مانند آنها: بهرام... همین‌که چشمش به من افتاد، یکه خورده، به جای خود خشک شد. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۴) ○ سلطان‌مسعود... خلوت کرد با وزیر، و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می‌شدند. (بیهقی[۱] ۱۹۲) ۳. منجمد شدن؛ یخ زدن؛ به‌حالت جامد درآمدن: حیوان بی‌چاره دیشب از سرما خشک شده‌است. ○ خیال می‌کردم خشک و مومیایی شده‌ام. (علوی[۱] ۳۵)

● **خشک کردن** ازبین بردن یا کم کردنِ انعطاف یا تحرک چیزی؛ بی‌حس و بی‌حرکت کردنِ چیزی: نمی‌توانم چیزی بنویسم. سرما انگشتانم را خشک کرده.

■ **خشک‌وتر** همه‌چیز یا همه‌کس: داروندارش را از خشک‌وتر نقد کرد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ○ مغربی! علمِ تروخشک ز دل برمی‌خوان/ دل کتابی‌ست که او جامعِ هر خشک‌وتر است. (مغربی[۲] ۷۵)

■ **خشک‌وخالی** ۱. تنها و بدون چیزی مکمل: به نان خشک‌وخالی قناعت کردیم. ○ زمین، خشک‌وخالی است. کِشت نشده. ۲. ظاهری و بدون فایده و نتیجهٔ عملی: توقعی از او ندارم، فقط یک احترام خشک‌وخالی. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) ○ باید در این عملیات...، یک تعارف خشک‌وخالی... به او شده‌باشد. (مستوفی ۳۸۷/۳) ○ این منصب و امتیاز خشک‌وخالی هم... دربارهٔ بعضی، ابداً مرحمت نشده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۲)

خشک‌آخور x.-ā(ʼā)xor (قد.) زندگی خالی از رفاه و خوشی: دیدم این منزل عجب خشک‌آخوری‌ست/ از قناعت میزبان خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

خشک‌اندیش xošk-a(ʼa)ndiš متعصب؛ قشری: همیشه با آدم‌های خشک‌اندیش درگیر بود.

خشک‌اندیشی x.-i خشک‌اندیش بودن؛ تعصب؛ قشریت: کسی با خشک‌اندیشی نمی‌تواند اندیشهٔ خود را تبلیغ کند.

خشک‌پی xošk-pey (قد.) بدقدم؛ شوم: هین صلا ای خشک‌پی پیران تردامن که من/ هردو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۴)

خشک‌جنبان xošk-jomb-ān (قد.) ویژگی آن‌که بیهوده و بدون هدف، حرکاتی انجام می‌دهد: چون حدث کردی تو ناگه در نماز/ گویدت سوی طهارت رو بتاز ـ ور نرفتی خشک‌جنبان می‌شوی/ خود نمازت رفت بنشین ای غوی. (مولوی[۱] ۴۴۵/۱)

خشک‌جنبانی x.-i (قد.) عمل خشک‌جنبان: کاندر این ره نماز روحانی/ بهتر آید ز خشک‌جنبانی. (سنایی[۱] ۱۴۱)

خشک‌داما‌ن xošk-dāmān (قد.) خشک‌دامن ↓: اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع/ هم‌چو شمع از اشک غرق و خشک‌دامان دیده‌اند. (خاقانی ۹۳)

خشک‌دامن xošk-dāman (قد.) پاک‌دامن؛ مقِ.

تردامن: امید است که ارباب ذوق در پیشگاه خشک‌دامن‌ها... عذر ما را بخواهند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۶/۲)

خشک‌دست xošk-dast (قد.) خسیس: جهان کز آب کرم بحر بود، بر گردید/ زدست بخل تو ای خشک‌دست تردامن. (شریف‌تبریزی: آنندراج)

خشک‌روی xošk-ruy (قد.) دارای چهرهٔ چروکیده و بدون طراوت و شادابی: ایشان... سطبرپوست بوند و باریک‌رگ... و خشک‌روی. (اخوینی ۱۲۰)

خشک‌ریش xošk-riš (قد.) ۱. بهانه: گیرد فلک ار به خشک‌ریشم/ من درندهم به خویشتن نم. (انوری[۱] ۳۴۲) ۲. مکر و حیله؛ نیرنگ: ازقِبَلِ خشک‌ریش با همگان/ روزوشب اندر خصومت و جدلی. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۱)

خشک‌مزاج xošk-me(a)zāj (قد.) تندخو؛ سودایی: هم خود خورند خویشتن از خشم من ازآنک/ بوالواسعان و خشک‌مزاجان برزن‌اند. (سنایی[۲] ۱۶۲)

خشک‌مغز xošk-maqz ۱. آن‌که از درک اندیشه‌های نو ناتوان است؛ قشری: بحث با این آدم خشک‌مغز، فایده‌ای ندارد، نظر دیگران را نمی‌پذیرد. ۲. (قد.) یاوه‌گو؛ هرزه‌گو: مردکی خشک‌مغز را دیدم/ رفته در پوستینِ صاحب‌جاه. (سعدی[۲] ۱۸۳)

خشک‌مغزی x.-i وضع و حالت خشک‌مغز؛ جمود فکری: خشک‌مغزی‌ها و علاقه نشان دادن به هر شعار قدیمی... بهانه به‌دست مردم جاهل می‌دهد. (مطهری[۴] ۸۸)

خشک‌مقدس xošk-moqaddas خشکه‌مقدس ←: میرفندرسکی... از... معاشرت با مردم خشک‌مقدس حوصله‌اش به‌تنگ آمد، راه هندوستان را درپیش گرفت. (جمال‌زاده[۴] ۳۱/۲)

خشکه xošk-e ۱. به‌طور نقد؛ نقدی: پدر... ارثیهٔ دخترش را پیش‌پیش و خشکه می‌پردازد. (دیانی ۱۶) ۲. ویژگی دست‌مزدی که فقط به‌صورت نقد به نوکر و خدمت‌کار پرداخت می‌شود و غذا و لباس با آن داده نمی‌شود: با ماهی شش تومان حقوق خشکه [کار می‌کردم.] (شهری[۳] ۱۳۴) ۳. خشک (مِ. ۱۱) ←: این آفتاب کوهستانیِ مکه بدجوری خطرناک است. سرفه‌خشکه‌ام عود کرده. (آل‌احمد[۲] ۱۰۲)

خشکه‌مقدس x.-moqaddas ویژگی آن‌که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است: این مؤمن به‌غایت مذهبی و متعصب و خشکه‌مقدس است. (جمال‌زاده[۲] ۷۹)

خشکه‌مقدسی x.-i خشکه‌مقدس بودن: مادرم گرایش به خشکی و حتی خشکه‌مقدسی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

خشکیدن xošk-id-an ۱. بی‌حرکت ماندن و سخت شدنِ اندام‌های بدن؛ فلج شدن: دست من در میانهٔ راه خشکید. (پارسی‌پور ۱۴۳) ○ قدمش بخشکد که از ساعتی که خطبه‌اش خوانده شد... همهٔ ما ازهم پاشیده شدیم! (شهری[۲] ۱۱۳/۳) ۲. منجمد شدنِ از سرما؛ یخ زدن: یکی ازکوه‌نوردان ازگروه عقب ماند و در سرما خشکید. ۳. مبهوت و متحیر شدن؛ تعجب کردن: همان‌طور خشکیده‌بود و برِبر نگاهم می‌کرد.

■ **بخشکی شانس** هنگام بدبیاری مانند متضرر شدن یا روی دادنِ حادثه‌ای ناگوار گفته می‌شود: درست در صحنهٔ حساسِ فیلم برق رفت. بخشکی شانس! ○ هم‌چین وارفتم که نگو. همین‌جور بهش زل زدم. بخشکی شانس! (میرصادقی[۵] ۱۳۷)

خشکیده xošk-id-e ۱. لاغر و استخوانی: پیرزنی خشکیده می‌خواست از این‌طرف خیابان برود آن‌طرف، اما وامانده‌بود. (معروفی ۲۶) ۲. مبهوت؛ حیرت‌زده: خانم‌سلطان خشکیده و درمانده گفت:.... (شهری[۳] ۳۱۷)

خشن xašen ۱. عاری از نرمش یا مهربانی؛ جدی و سخت‌گیر: رفتار خشن، مقررات خشن، نگاه خشن. ○ بسیاری از کتب اخلاق و سیاست... نمونه‌هایی است از مجاهدت‌های قریحهٔ ایرانی... و نرم کردن طبایع

خشن فرمان‌روایان. (مینوی[۳] ۲۶۰) ۲. ویژگی آن‌که رفتارش با تندی همراه است، یا عطوفت و نرمش در رفتارش نیست: زن به شوهر بانفوذ و قدری خشن می‌نازید. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۳. ناهنجار؛ ناخوش‌آیند: صورت پرآبله... صدای خشن، وقتی‌که چوب کوتاه و تسبیح بلندی هم به آن اضافه کنیم، معلم اول را پیش چشم خود خواهیم دید. (مسعود ۷۹) ۴. فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت: گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و سطبر. (افضل‌الملک ۴۲۳) ۵. (قد.) نامطبوع و ناخوش‌آیند (غذا): چون طعام خوردی، چیز اندک خشن خوردی. (جامی[۸] ۵۸۲) ۶. (قد.) خرقه. ← ▪ خشن هزارمیخی.

▪ **خشنِ هزارمیخی** (قد.) ← خرقه ▪ خرقهٔ هزارمیخی: .../ برتن خشن هزارمیخی. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۸/۳)

خشونت xošunat

▪ **خشونتِ مزاج** (قد.) یبوست: خوردن تخم کنگر، بدن را فربه و رفع خشکی و خشونت مزاج می‌کند. (← شهری[۲] ۲۵۸/۵)

خصوصی xosus-i ۱. محرمانه و غیرعلنی: جلسهٔ خصوصی، نامهٔ خصوصی. ○ سرگرمی‌اش... فضولی کردن در امور خصوصی دیگران است. (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ در این بازی گاهی تصفیه‌حساب‌های خصوصی‌ای درمیان می‌آمد. (شهری[۲] ۳۶۰/۳) ۲. صمیمی: با او خصوصی بودم.

خصوصیت xosus.iy[y]at دوستی؛ صمیمیت: زن‌وشوهر... سعی داشتند با یک‌دیگر حرف نزنند و خصوصیتی نشان ندهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ اعیان شهر به‌مناسبت خصوصیت با پیش‌کار... با دعوت و بی دعوت می‌آمدند. (مستوفی ۲۹۳/۱) ○ با ایشان خصوصیت و مصاحبت آغاز نهاد. (اسکندربیگ ۴۳۱)

▪ **باکسی خصوصیت داشتن** نزدیک بودن به او؛ صمیمی بودن با او: در آن سال حکومت ولایت قم به میرزا... و... [بود که] با والدم خصوصیتی داشتند. (غفاری ۱۲)

خضراءالدمن xazrā'.o.d.deman (قد.) متاع یا نعمت فریبنده و ناپای‌دار دنیوی: خلایق... خضراءالدمن این‌جهانی را که لعب و بازیچهٔ کودکان است، به نعیم و ناز آن‌جهانی بدل کنند. (جوینی[۲] ۶۶)

خط xat[t] ۱. نامه؛ مکتوب: از غلام خط داشتم. به تو هم سلام رسانده. (← محمود[۱] ۲۴) ○ آن عهد یاد باد که از بام‌ودر مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ بخواند آن خط شاه بر پنج تن/ نهان داشت از نام‌دار انجمن. (فردوسی[۳] ۲۴۱۲) ۲. هرنوع نوشته‌ای که در آن، چیزی تعهد شده‌است و به‌عنوان مدرک یا سند به‌کار می‌رود؛ مدرک؛ سند: هروقت پولی به کسی می‌داد، نه خط می‌گرفت و نه شاهدی داشت. ○ سلطان بفرمود تا او را به افلاس سوگند دادند و خطی به اباحتِ خون از وی بازستدند. (جرفادقانی ۳۳۹-۳۴۰) ۳. محدوده‌ای بین دو نشانهٔ موازی ممتد یا مقطّع در خیابان که خودرو باید درون آن حرکت کند: در بزرگ‌راه‌ها درداخل خط حرکت کنید. ۴. مسیر ویژهٔ رفت‌وآمد پیوستهٔ یک یا چند وسیلهٔ نقلیه: خط کشتی‌رانی، خط هوایی. ○ اتوبوس‌های جدید در خط تهران ـ اصفهان کار می‌کنند. ○ راننده گفت: آخرِ خط است. لطفاً پیاده شوید. (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۴) ۵. مسیر حرکت از جایی به جایی دیگر: اعلی‌حضرت شاه احضارم فرموده، از خط سیاحتم سؤال کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۷) ۶. یک یا تعدادی وسیلهٔ نقلیه که در مسیری خاص پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند: با خط سرِ کار می‌روم. ○ آدم‌ها... دوان‌دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند. (گلشیری[۱] ۴۰) ○ بالاخره خط هفت را گرفتم و سوار شدم. (آل‌احمد[۴] ۲۱) ۷. دستگاه انتقال یا جابه‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای مشخص به‌وسیلهٔ لوله‌ها، سیم‌ها، و مانند آنها: خط گاز، خط نیرو. ۸. مسیر یا مجرای ارتباطی برای تلفن، فاکس، و مانند آنها: در دفترکارم هفده خط تلفن داریم. ○ دو خط فاکس در شرکت هست. ۹. مجموعهٔ دستگاه‌های صنعتی، که برای تهیهٔ یک فراورده به‌کار می‌رود: دومین کارخانهٔ تولید

لبنیات تهران با هفت خطِ فعال افتتاح شد. ○ ۱۰. اثری که با مداد یا وسیلهٔ آرایشی خاصی در بعضی اعضای چهره ایجاد می‌شود: خط‌ابرو، خط‌چشم، خط‌لب. ۱۱. شیوهٔ فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک: دانشجویان پیرو خط امام، خط سیاسی. ○ من خطم همین است، این‌جور بزرگ شده‌ام. (دریابندری[۳] ۲۸۹) ○ بالاخره نفهمیدم او در چه فرقه و خطی است. (هدایت[۹] ۹۳) ۱۲. موی تازه‌روییده در صورت، به‌ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانهٔ زیبایی دانسته شده‌است: او پاس‌دار جوانی است که خطش تازه دمیده‌است. (محمود[۲] ۱۶۲) ○ جز خط دل‌آویز تو بر طرف بناگوش/ سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری. (سعدی[۳] ۶۲۵) ○ جوانی دیدم به‌غایت خوب‌روی و متناسب‌اعضا، خط اثر کرده و زار افتاده. (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۱۳. (قد.) فرمان؛ حکم: زود بر رخصت خود کِلکِ پشیمانی راند/ شاهِ غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت. (محتشم ۳۴۶)

☜ ▪ **خط آوردنِ کسی** (قد.) روییدنِ مو بر پشت لب او: خطی آوردی و با من همان کرد/ که سوز شمع با پروانه کردست. (نزاری‌قهستانی ۸۵۳)

▪ **خطِ امان** (قد.) امان‌نامه: ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن/ یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر. (حافظ[۱] ۱۶۸)

▪ **خطِ امان یافتن** (قد.) امان‌نامه به‌دست آوردن؛ امان پیدا کردن: باج‌ستان ملوک، تاج‌ده انبیا/ کز درِ او یافت عقل خط امان از عِقاب. (خاقانی ۴۴)

▪ **خط بر (به) جان (سر) دادن** (قد.) رضایت دادن به قتل (خود): تا بر خط دیگران دگر سر ننهند/ خطی به سر خویش قلم‌ها دادند. (ظهوری: آنندراج) ○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟/ ور دهم آن شرح، خط بر جان دهم. (عطار[۲] ۲۴۲)

▪ **خط بر (در، به) چیزی کشیدن (فروکشیدن، درکشیدن، نهادن)** (قد.) صرف‌نظر کردن از آن؛ ناچیز شمردن آن: وقت آن آمد که خط در جان کشم/ جام می بر طاعت جانان کشم. (عطار[۲] ۱۶۷) ○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟/ ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم. (عطار[۷] ۱۴۰) ○ اندر یک دل دو دوستی ناید خوش/ ما را خواهی، خطی به عالم درکش. (ابوسعید: سخنان‌منظوم ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۹۸/۱)

▪ **خط بر خاک کشیدن** (قد.) اظهار عجز یا پشیمانی کردن: گل زانفعال رویش در خاک گشته پنهان/ ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده. (صائب[۱] ۳۲۳۵)

▪ **خط بر خراب نوشتن** (قد.) کار بیهوده کردن: صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است/ دانی که شرط نبوَد خط بر خراب منویس. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۶۵)

▪ **خط بردن** دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری: معلم، کتاب را تند می‌خواند و بچه‌ها خط نمی‌بردند.

▪ **خطِ بطلان (باطل) کشیدن بر (رویِ) چیزی** باطل و مردود شمردن یا نادیده گرفتن آن: می‌خواستم با رفتن به سربازی بر این نظریهٔ پدر خط بطلان بکشم. (مؤذنی ۷۸) ○ نمی‌توانستم... یک‌باره خط بطلان روی زندگی گذشته‌ام بکشم. (میرصادقی[۸] ۱۵۶) ○ اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی این‌جا/ نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آن‌جا. (صائب[۴] ۱۰۵)

▪ **خط به خون نوشتن** (قد.) فرمان قتل دادن: چند آخر به خون نویسی خط؟/ هیچ خط نیز می‌ندانی تو. (عطار[۵] ۵۶۵)

▪ **خطِ پایان** نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری: این رفتار او خط پایان دوستیِ ما بود.

▪ **خطِ پیشانی** سرنوشت: بندگی را در ره خدمت زبس شایسته‌ام/ می‌شود داغ غلامی خط پیشانی مرا. (کلیم ۹۰)

▪ **خطِ ترقین بر سرِ کسی کشیدن** (قد.) ازنظر انداختن او؛ بی‌اعتنایی کردن به او: منم ز جمع محبان تو نذالک و تو/ کشیده بر سر من بی‌سبب خط ترقین. (ابن‌یمین ۴۹۳)

▪ **خط جا انداختن** سخن و عقیده‌ای را القا کردن به‌طور غیرمستقیم: می‌خواهد خط جا بیندازد. فکر می‌کند کسی متوجه نمی‌شود.

▪ **خطِ خرچنگ‌قورباغه** خط ناشیانه و بد: **با این خط خرچنگ‌قورباغه‌ات انتظار داری درست بخوانم؟!**

• **خط خوردن** حذف شدن: **دو تن از بازی‌کنان تیم خط خوردند.**

▪ **خطِ خون** خون‌ریزی و کشتار: **شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۵)

▪ **خط دادن به کسی** تلقین کردن شیوهٔ خاص فکری یا رفتاری به او: **رسانه‌ها هریک به‌نوعی به مردم خط می‌دهند.**

○ **خط داشتن** ۱. خوش‌خط بودن: **میرزاجوادخان، داماد ماست. مردی است کامل، خط دارد، قدری فرانسه می‌داند.** (مخبرالسلطنه ۱۹) ۲. توانِ نوشتن داشتن: **مادربزرگ من می‌گفت سواد دارد، اما خط ندارد.** ۳. (قد.) حکم و فرمان داشتن: **ز شه در خط نی‌ام زیراکه خطی دارد از گردون/ ....** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۱۰: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

▪ **خطِ زنجیر** ۱. صفی از افرادی که دست یک‌دیگر را گرفته‌باشند: **ژاندارم‌ها... اجباراً خط زنجیری درمقابل اداره کشیده و مهاجمین را پس می‌زدند.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۰) ۲. ردیفی از اشخاص، جانوران، اتومبیل‌ها، و مانند آنها که پشت‌سرهم حرکت می‌کنند: **مرغابی‌ها به خط زنجیر روی برکه شنا می‌کنند.** ○ **زندانی‌ها به خط زنجیر دورِ حیاطِ زندان می‌گردند.**

▪ **خطِ زنجیر بستن** پشت‌سرهم قرارگرفتن مانند حلقه‌های زنجیر: **در حوض... به‌جز چند دانه ماهی قرمز و سفید که ردیف شده، خط زنجیر بسته[بودند]، جنبندهٔ دیگری دیده نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸-۹۹)

▪ **خطِ زنگاری** (قد.) خط (مِ. ۱۲) ← : **لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست.** (حافظ[۱] ۴۶)

▪ **خطِ سبز** (قد.) خط (مِ. ۱۲) ← : **خط سبز و لب لعلت به چه مانَده کنی؟/ من بگویم به لب چشمهٔ حیوان مانَد.** (سعدی[۳] ۴۳۷)

▪ **خطِ فرمان** (قد.) حکم؛ دستور: **همی تا زو خط فرمان نیاید/ به شخص هیچ پیکر جان نیاید.** (نظامی[۳] ۸)

▪ **خطِ قرمز** ۱. مرزی که در هر امری می‌توان تا آن‌جا پیش رفت؛ حدفاصل امور ممنوع و مجاز: **در نوشتن مقاله‌های انتقادی، نباید از خط قرمزِ ارزش‌ها گذشت.** ۲. نشانهٔ باطل کردن چیزی یا صرف‌نظر کردن از چیزی یا کسی: **صفحات پرونده پُر بود از خط قرمز.**

▪ **خطِ قرمز رو[یِ] (دورِ) چیزی (کسی) کشیدن** رد یا ترک کردنِ آن (او)؛ باطل شمردن آن (او): **به‌خاطر یک اشتباه، روی سابقه‌ام خط قرمز کشیدند.** ○ **اگر این کار را نکردی، ازاین‌به‌بعد دور من خط قرمز بکش.**

• **خط کشیدن** قطع کردن: **صدای زیرِ خروس نابالغی مثل صدای جغد، عوعو سگ را جابه‌جا خط می‌کشد.** (محمود[۱] ۴۰۸)

▪ **خط گرفتن از کسی** عمل کردن با شیوهٔ فکری یا روشی که او تلقین می‌کند: **جاسوسان از بیگانگان خط می‌گیرند.**

▪ **خطِ‌لب** مداد یا وسیلهٔ آرایشی خاصی که زنان با آن به اطراف لب، خط باریکی می‌کشند.

▪ **خطِ نسخ بر چیزی کشیدن** (قد.) خط بطلان کشیدن بر آن؛ صرف‌نظر کردن از آن: **خاقانیا نه طفلی از این خاک‌توده چند/ مُرد آن‌که خط نسخ بر این خاک‌دان کشید.** (خاقانی ۷۶۷)

• **خط نوشتن** (قد.) تعهد کردن: **تمام برادران اوکتای، امتثال فرمان او را، خط نوشتند.** (جوینی[۱] ۱۴۴/۱)

▪ **خط‌وخال** عناصر جمال چهره: **زن هم‌چنان ایستاده‌بود... و قرص صورت انگار بدر تمام ماه و خط‌وخال به خط‌وخال کودکی می‌زد نوپا.** (گلشیری[۲] ۵۵) ○ **حیف نباشد تو بدین خط‌وخال/ بر نخوری بر ندهی از جمال؟** (ایرج ۱۱۰) ○ **چشمم از آینه‌داران خط‌وخالش گشت/ لبم از بوسه‌ربایان بروودوشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲)

▪ **خط‌ونشان** حرف‌های تهدیدآمیز؛ تهدید: **خط‌ونشان‌های عجیب‌وغریب شنیدیم.... جهت دشمنان**

خود می‌فرستند. (شهری[1] ۱۲۷) ○ با قهر از من جدا شد که خط‌ونشان‌های خود را دربارهٔ ما عملی کند. (مستوفی ۲۰۵/۳)

▪ **خط‌ونشان کشیدن [برای کسی]** تهدید کردن [او را]: برای من بی‌خود خط‌ونشان نکش! کسی از تو واهمه ندارد. (← هدایت[6] ۴۲) ▯برخی هنگام تهدید معمولاً علامتی به‌صورت ضرب‌در می‌کشند.

▪ **خطِ‌ویژه** اتوبوس یا تاکسی‌ای که در مسیر خاصی کار می‌کند: با خط‌ویژه به سر کار رفتم.

▪ **خطِ یازده** پای پیاده: صف اتوبوس شلوغ بود، با خط یازده آمدم.

▪ **از خط بیرون شدن** (قد.) اطاعت نکردن: از خاتیان گروهی کز خط شدند بیرون/ .... (امیرمعزی ۲۱)

▪ **از خطِ کسی سر پیچیدن (بیرون کردن، تابیدن)** (قد.) اطاعت نکردن از او؛ مخالفت کردن با او: سر از خط او نپیچم و تا ممکن باشد، از اشارت او بدانچه فرماید، گردن نتابم. (جوینی ۴۷/۱)

▪ **این خط [و] این نشان** هنگام پیش‌بینیِ آینده‌ای ناخوش‌آیند دربارهٔ کسی یا چیزی و تهدید مخاطب یا اتمام‌حجت می‌گویند: این پسر، شما را ورشکست خواهد کرد. این خط، این نشان! ○ چه روزی است گفتم، (انگشت روی شیشه کشید) این خط و این نشان. (علی‌زاده ۳۱۸/۱) نیز ← ▪ خط‌ونشان کشیدن.

▪ **به (در) خط رفتن (شدن)** (قد.) خشمگین شدن؛ آزرده‌خاطر شدن: یک‌باره را چو عارض خوبان به خط مرو/ گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری. (شمس‌طبسی: دیوان ۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۰/۱) ○ دل دادم و کار برنیامد/ کام از لب یار برنیامد ـ با او سخن کنار گفتم/ در خط شد و کار برنیامد. (خاقانی ۵۹۸)

▪ **تو[یِ] (در) خطِ چیزی بودن (افتادن، داخل شدن)** واردِ آن بودن (شدن)؛ به آن مشغول بودن (شدن): پس تو هم توی این خط‌ها نیستی. من فقط تو خط خودم هستم. (مؤذنی ۱۶۴) ○ معلوم بود که تازه در خط سخنوری افتاده‌است. (جمال‌زاده[2] ۳۲) ○ بوعلی... در اواخر کتاب... در خط عرفان و تصوف داخل شده‌است. (مینوی[2] ۱۸۳)

▪ **تو[یِ] خطِ کسی رفتن** ۱. مراقب او بودن؛ در وضع و حال او دقیق شدن: همین‌که درست تو خطش رفتم، به خود گفتم... خصایل و محسناتی دارند. (جمال‌زاده[5] ۲۹/۱) ۲. توجه او را جلب کردن به‌منظور ارتباط برقرار کردن با او: برو تو خطش. شاید باهم ازدواج کنید. ○ دختر خوبی است. چرا تو خطش نمی‌روی؟

▪ **در خطِ چیزی انداختن کسی را** او را به آن راه هدایت کردن: مادرم خرسند بود که فرزندش را در خط خوبی انداخته. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹)

▪ **دورِ کسی (چیزی) را خط کشیدن** از او (آن) صرف‌نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن: گفت: دور اکرم‌خانم را خط بکش.... (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ○ گمان می‌کنم درنفع تو باشد که دور ما را خط بکشی. (جمال‌زاده[3] ۲۳۹/۲)

▪ **سر بر خطِ فرمان (بندگی،...) نهادن** (قد.) اطاعت کردن: چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی[4] ۸۶۱)

▪ **سر بر (به) خط نهادن (آوردن)** (قد.) مطیع شدن؛ اطاعت کردن: تا سر به خط نیارد و ننْهد به بند دست/ هرساعتی عزیمتش از سر همی‌کنم. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ نبود عاشقی امسال مر مرا درخور/ کنون‌که آمد بر خط نهاد باید سر. (فرخی[1] ۱۱۷)

▪ **کسی را به چیزی خط نوشتن (نبشتن)** (قد.) سرنوشت او را با آن رقم زدن؛ آن را برای او مقدر کردن: تو را آسمان خط به مسجد نبشت/ مزن طعنه بر دیگری در کنشت. (سعدی[1] ۱۷۶)

▪ **کسی را تو[یِ] خط آوردن** ۱. او را به پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب کردن: اول راضی نبود این کار را انجام دهد، ولی بالاخره آوردیمش تو خط. ۲. مطّلع کردن او از امری: از موضوع چیزی نمی‌داند. بیاورش تو خط.

خط‌آور x.-ā('ā)var (قد.) زیبارو: از سبزه چو

عارض خط‌آور/ خاکش به لباس فستقی در. (خاقانی: لغت‌نامه[1])

خطا xatā

■ **به‌خطا (برخطا) رفتن (پیمودن)** اشتباه کردن: بعضی... در شتاب‌زدگی خود، اغلب به‌خطا می‌روند. (خانلری ۲۹۸) ○ برخطا پیموده‌ایم و بنه هم برخطا رفته‌است. (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۷)

■ **راهِ خطا رفتن** گم‌راه شدن؛ اشتباه کردن: پروفسور می‌خواست... به این گم‌راهان وادی جهالت... بفهماند که راه خطا می‌روند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۴)

خطاب xe(a)tāb

■ **خطابِ جسیم** (قد.) قرآن کریم: بعداز ابلاغ وظیفهٔ دعا... انها می‌افتد که کلمه‌ای چند که درطی کتاب کریم و خطاب جسیم... مسطور بود. (نخجوانی ۲/۱۲۶)

● **خطاب راندن** (قد.) مخاطب قرار دادن؛ رویاروی سخن گفتن: هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند/ آمد و درخواندشان راند به پرسش خطاب. (خاقانی ۴۳)

خطبه xotbe

■ **خطبه به‌نامِ کسی خواندن (شدن، کردن)** (قد.) به‌رسمیت اعلام شدن خلافت یا پادشاهیِ او: روز آدینه خطبهٔ پادشاهی را به‌نام او خواندند. (نفیسی ۴۵۷) ○ سلطان‌محمود خواست خطبه به‌نام او کنند. (مخبرالسلطنه ۱۲۹) ○ روز آدینه این‌جا به تگین‌آباد خطبه به‌نام سلطان‌مسعود کردند. (بیهقی[1] ۴)

خطخطی xat-xat-i

● **خط‌خطی شدن** مجروح شدن با چاقو و مانند آن، و داشتن زخم‌هایی به‌شکل خط: یکی از لات‌ها دستش را که به‌قول خودش خط‌خطی شده‌بود نشانم داد و گفت: این جای زخم چاقوی نامردهاست.

● **خط‌خطی کردن** مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم‌هایی به‌شکل خط ایجاد کردن: یکی از لات‌ها گفت: گم شو وگرنه خط‌خطی‌ات می‌کنم.

خط‌خوانی xat-xān-i (قد.) اظهار فضل و دانایی کردن.

● **خط‌خوانی کردن** (قد.) خط‌خوانی ↑: تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش‌وپس کنم/ اندر حضور شاه جان تا چند خط‌خوانی کنم؟ (مولوی[2] ۳/۱۸۰)

خطر xatar

■ **خطر از سرِ کسی گذشتن** گذشتن وی از مرحلهٔ خطرناک؛ برطرف شدنِ خطر از او: خوش‌حال باشید که پدرتان خطر از سرش گذشته. (← میرصادقی[3] ۱۸)

خطمخالی xat-ma-xāl-i خوش‌ظاهر: از این‌که به آن مار خطمخالی... لطف کرده‌بود و طلاقش داده‌بود، خوش‌حال بود. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۶)

خطی xatt-i مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه: قضاوت باید از تمایلات خطی دور باشد.

خفاشی xoffāš-i (قد.) نداشتن بینش و بصیرت: چون ضد یک نور... و منکر او شدی، خفاشیِ تو ثابت شد. (مولوی[4] ۱۴۹)

خفت xeft

● **خفت افتادن** به مشکل برخوردن؛ سخت شدن: این کار بدجوری خِفت افتاده‌است.

● **خفت کردن** در تنگنا قرار دادن؛ گیر انداختن: بعدازظهر پنج‌شنبه او را تهِ کوچه خِفت کردم و باقی پولم را از او گرفتم.

■ **خفتِ کسی را گرفتن (چسبیدن)** او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن: حسابی خِفتش را گرفته‌بود و مستأصلش کرده‌بود.

خفت xeffat (قد.) ۱. بی‌دقت، شتاب‌زده، و نسنجیده عمل کردن؛ شتاب بی‌جا در کار؛ سبک‌سری: خردمند باید که این تجارب را امام سازد... و از تعجیل و خفّت بپرهیزد. (نصرالله‌منشی: گنجینه ۲/۲۰۶) ۲. سبک شدن درد؛ خفیف شدنِ درد و بیماری: این بی‌چاره را نه امیدِ خفّت باقی است و نه راحتِ صحت منتظر. (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

■ **خفتِ عقل** (قد.) کم‌خردی؛ بی‌عقلی: هیچ‌چیز دیگر از آن جز خفّت عقل و سبک‌مغزی...

برنخواهد آمد. (اقبال[۲] ۴۸) ○ یاران... بر خفّت عقلم نهفته بخندیدند. (سعدی[۲] ۹۴)

خفت xoft

■ **خفت‌وخیز** (قد.) ۱. کارهای روزمرهٔ زندگی: همان بلبل آن دوست‌دار عزیز/ که بودش به دامان من خفت‌وخیز. (پروین‌اعتصامی ۲۲۱) ○ عزب را نکوهش کند خرده‌بین/ که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین. (سعدی[۱] ۱۶۹) ۲. هم‌خوابگی؛ هم‌بستری: نیابد همی سیری از خفت‌وخیز/ شب تیره زو جفت گیرد گریز ـ شبستان مر او را فزون از صد است/ شهنشاه زین‌سان‌که باشد بد است. (فردوسی[۱] ۳۴۹/۷)

■ **خفت‌وخیز کردن** (قد.) ۱. زندگی و معاشرت کردن: می‌شود که کسی زن خودش را که شب‌وروز با او نشست‌وبرخاست و خفت‌وخیز می‌کند، نشناسد؟ (مینوی[۱] ۲۷۵) ۲. هم‌خوابگی کردن؛ هم‌بستر شدن: شب خلوت آن لعبت حورزاد/ مگر تن در آغوش مأمون نداد ـ... بگفتا سر اینک به شمشیر تیز/ بینداز و با من مکن خفت‌وخیز. (سعدی[۱] ۶۹ـ۷۰)

خفتگی x.-e-gi (قد.) رخوت؛ سستی: خفتگی اندام‌ها. (بیرونی ۳۳۰)

خفتن xoft-an (قد.) خواب رفتن. ← خواب • خواب رفتن: بدان‌گونه که اندر آن وقت بُوَد که دست‌وپای بخفته‌بُوَد. (اخوینی ۷۰۵) نیز ← خوابیدن.

■ **به رو خفتن** (قد.) مخنثی کردن و مفعول واقع شدن: تا آبی برروی کار بازآورَد، آب از دیده رُفته، تا به طلب منصب برخاسته، بس به رو خفته.... (زیدری ۷۶)

خفته xoft-e ۱. فعلیت‌نیافته؛ به‌عمل درنیامده؛ به‌ظاهر آرام: دست‌ودلش نلرزد و ته دلش این‌همه آرزوی خفته بیدار نگردد. (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ○ از آن هم‌نشین تا توانی گریز/ که مر فتنهٔ خفته را گفت: خیز. (سعدی[۳] ۳۵۳) ۲. غافل؛ بی‌خبر؛ ناآگاه: ما را همه‌شب نمی‌بَرَد خواب/ ای خفتهٔ روزگار دریاب. (سعدی[۴] ۳۵۲) ○ درمیانهٔ این تاریخ چنین سخن‌ها ازبرای آن آرَم تا خفتگان و به دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند. (بیهقی[۱] ۲۴۳) ۳. (قد.) خم‌شده؛ خمیده: بدان مانَد این قامت خفته‌ام/ که گویی به گِل در فرورفته‌ام. (سعدی[۳] ۳۷۹)

خفته‌دل x.-del (قد.) غافل: ای در این خوابگه خفته‌دلان/ جمع ناگشته چو آشفته‌دلان. (جامی[۴] ۴۷۵)

خفض xafz

■ **خفضِ جناح** (قد.) فروتنی؛ تواضع: حشمت او فراوان و با این حشمت غالباً خفض جناح او بی‌پایان است. (افضل‌الملک ۲۹۳) ○ آن بِه‌که... نفض غبارِ تهمت را به خفض جناحِ ذلت پیش آیی. (وراوینی ۳۳۳)

■ **خفض‌ورفع** (قد.) ۱. عزل‌ونصب: تو به کدخدایی قیام کنی چنان‌که حل‌وعقد و خفض‌ورفع و امرونهی به تو باشد. (بیهقی[۱] ۵۰۴) ۲. پستی‌وبلندی: خفض‌ورفع روزگار باکرب/ نوع دیگر نیم‌روز و نیم‌شب. (مولوی[۱] ۳۷۸/۳)

خفقان xafa(e)qān ۱. جوّ ترس و وحشتی که به‌سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم‌فرما می‌شود؛ اختناق: با این خفقانی که در کشور حاکم بود، مگر می‌شد حرفی زد؟ ۲. خفه (مِ. ۳) ←: خفقان! چه‌قدر حرف می‌زنی.

■ **خفقان گرفتن** سکوت کردن؛ حرف نزدن: یک دقیقه خفقان می‌گیری؟ (شاملو ۲۲۹) ○ خفقان بگیر و... در کاری که به تو مربوط نیست، دخالت مکن. (قاضی ۲۴۲)

خفقان‌آور x.-ā('ā)var ناراحت‌کننده؛ عذاب‌آور؛ به‌وجودآورندهٔ جوّ ترس و وحشت: هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸)

خفقان‌زده xafa(e)qān-zad-e گرفتارِ جوّ ترس و وحشت؛ گرفتارِ استبداد: در آن محیط خفقان‌زده چه‌طور می‌شد حقیقت را گفت؟

خفگی xafe-gi ۱. تاریک بودن فضای جایی؛ دل‌گیر بودن: با نصب یک پردهٔ توری می‌توانی مشکل خفگی اتاق را تاحدی برطرف کنی. ۲. حالت

انقباض؛ گرفتگی: روغن خردل که مانند روغن بادام اخذ کنند، چون به رحِم رسانند، خفگی و ناراحتی آن را برطرف گرداند. (← شهری[۲] ۲۸۷/۵)

خفه xafe ۱. تاریک و دل‌گیر و گرفته: هوا تیره و خفه بود. (هدایت[۵] ۱۰۲) ○ خانه‌های ایشان اغلب خفه است. (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۰) ۲. کدر؛ مات: رنگ صورتش خفه است. ۳. برای امر به سکوت به‌کار می‌رود؛ ساکت باش (باشید)!: خفه! دیگر نمی‌خواهم به این حرف‌های پوچ ادامه بدهی.

☜ • **خفه شدن** ۱. ساکت شدن؛ حرف نزدن: خفه شو. اسم دختر مرا بی‌وضو نبَر. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۴) ○ هرگز من چنین کاری نخواهم کرد... البته او خفه شد. (مستوفی ۴۱۶/۲) ۲. تاریک و دل‌گیر شدن: با این رنگ، اتاق‌ها خیلی خفه شده‌است.

• **خفه کردن** ۱. حوصلهٔ کسی را سر بردن؛ خُلقِ کسی را تنگ کردن: خفه‌ام کردی. غلط کردیم در این نصف‌شبی احوالی از تو پرسیدیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ۲. دچار خفقان کردن. ← خفقان (مِ. ۱): با قانون نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار عمومی را خفه می‌کنید. (مستوفی ۸۹/۳) ۳. قطع کردن سروصدای کسی یا چیزی؛ ساکت کردن: این بچه را خفه کن. ○ صدای ضبط را یک‌لحظه هم خفه نمی‌کند. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳) ۴. کم کردن روشنایی محلی به‌وسیلهٔ استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره و مانند آنها؛ تاریک و دل‌گیر کردنِ مکانی: پردهٔ سه‌گوشی اتاق را تاریک و خفه می‌کرد. (علوی[۲] ۳۷) ۵. خاموش کردن آتش وسایل نفت‌سوز یا زغال‌سوز به‌وسیلهٔ جلوگیری از رسیدن هوا به شعله: این هیزم‌های خیس را بردار، وگرنه اجاق را خفه می‌کنی. ۶. کنترل کردن و گرفتن یک بازی‌کن در تیم حریف و جلوگیری کردن از به‌ثمر رسیدن فعالیت او.

خفه‌خون xafexun خفقان (مِ. ۲) ⟵⟶ خفه (مِ. ۳): بی‌بی فریاد کشید: خفه‌خون! (آل‌احمد[۶] ۱۰۰)

☜ • **خفه‌خون گرفتن** ساکت شدن: خفه‌خون بگیر خاتن! (چهل‌تن[۴] ۱۲۴) ○ تو دیگر خفه‌خون بگیر، نفله! (← میرصادقی[۸] ۱۸)

▪ **خفه‌خونِ مرگ گرفتن** ساکت شدن: تاکی جفنگ می‌بافی؟ آخر خفه‌خون مرگ بگیر! (جمال‌زاده[۵] ۸۷/۲)

خفیدن xaf-id-an (قد.) طلوع کردن؛ آشکار شدن؛ دمیدن: چون بخفد صبح سعادت‌اثر / غالیه‌سا گردد باد سحر. (منجیک: شاعران ۲۲۷)

خفیف xafif ۱. دارای شدت کم؛ مقِ. شدید: درد خفیف، زلزلهٔ خفیف، لرزش خفیف. ۲. مختصر؛ اندک؛ جزئی: خفیف‌ترین رنجوریِ بچه مرا بی‌تاب می‌کرد. (علوی[۳] ۷۲) ○ نور خفیفی از [چراغ] برمی‌خاست. (مشفق‌کاظمی ۶۵) ۳. آهسته؛ غیرواضح؛ مبهم: صداهایی بسیار خفیف... به‌گوشم رسید. (شهری[۳] ۱۳۵) ۴. حقیر؛ بی‌ارزش؛ خوار: غرض از هرزه‌نویسی، خفیف نشان دادن مردم این مملکت است. (← اقبال[۱] ۶/۷/۲) ۵. توهین‌آمیز؛ وهن‌آور: وسایل کسرشأن خود را فراهم آورده، حرف‌های خفیف شنیده‌بود. (← جمال‌زاده[۱۸] ۳۲) ۶. (قد.) آنچه گوارش آن در معده به‌راحتی انجام می‌گیرد؛ سهل‌الهضم: غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم. (طالبوف[۲] ۱۱۱)

☜ • **خفیف شدن** ۱. تحقیر شدن؛ خوار شدن: احساس می‌کند با این حرف‌ها خفیف شده‌است. ۲. کاهش یافتن (درد و سوزش): این پماد را بمالی، سوزشش خفیف‌تر خواهد شد.

• **خفیف کردن** ۱. تحقیر کردن؛ خوار کردن: بی‌چشم‌ورو... مرا خوار و خفیف کرده. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۳) ۲. کاهش دادن (درد و سوزش): قرصی که خوردی، دردت را خفیف‌تر نکرد؟

خفیفه xafif.e (قد.) خفیف (مِ. ۵) ←: این نه آن بارگاه کبریاست که چنین بی‌ادبی و گستاخی آن‌جا توان‌کرد و تابِ چنین معاملات خفیفه آورد. (قطب ۱۵۲)

خلأ xala' ۱. فضا یا حالتی خالی از فعالیت و تحرک یا خالی از فعالیتی خاص: خلأ سیاسی، خلأ فلسفی. ○ وقتی دههٔ اول محرّم به‌پایان می‌رسید، چنان بود که گویی خلئی در زندگی مردم دِه پیدا شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ۲. حالتی جدا از همه‌چیز؛

حالتی همراه‌با قطع کامل همهٔ وابستگی‌ها و علایق: آدم‌ها اغلب نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند. باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری[1] ۶۴)

خلاص xalās برای نشان دادن پایانِ قطعیِ امری به‌کار می‌رود؛ کار تمام شد؛ ماجرا به‌پایان رسید: فکر کن همان‌جا تکه‌پاره شدم. خلاص. (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۴۱)

■ **خلاص کردن** اعدام کردن؛ کشتن: باید ما را بگذارند پای دیوار و درق‌ودرق‌ودرق خلاصمان کنند. (← محمود[2] ۲۴۶)

خلاعت xalā'at

■ **خلاعتِ عذار** (قد.) بی‌شرمی؛ وقاحت: اسباب شقاوت ابدی... چهار بُوَد: اول کَسَل و بطالت... دوم جهل... و سیُم وقاحتی که از اهمال نفْس و خلاعت عذار او در تتبع شهوات تولد کند. (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

خلدآشیان xold-ā('ā)šiyān ساکن بهشت یا شایستهٔ ورود به بهشت. ◊ دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود: وفات مرحوم... خلدآشیان، جنتمکان... در تاریخ ۱۳۲۹ هجری‌قمری است. (شهری[1] ۲۲۷)

خلص xollas بسیار صمیمی: او... از معاشران خلص من بود. (شوشتری ۳۶۷)

خلع xal'

■ **خلعِ سلاح (خلعِ اسلحه)** گرفتن قدرت دفاع و استدلال از کسی: مطمئنم این حرف را برای خلع‌سلاح من زده‌است.

■ **خلعِ سلاح کردن** ■ خلع‌سلاح ↑: با این سخن آخر مادرم را کاملاً خلع‌سلاح کردم.

■ **خلعِ طاعت کردن** (قد.) اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن: به‌خدمت تو می‌رسانم که او خلع‌طاعت کرده‌است... و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند. (مینوی: هدایت[7] ۳۳)

■ **خلعِ عذار کردن** (قد.) مرتکب کار ناشایست شدن؛ رسوایی به‌بار آوردن: چون بازگشتند مستان، وی با غلامان و خاصگان خویش خلع‌عذار کرد. (بیهقی[1] ۴۹۸)

■ **خلعِ ید** چیزی را ازراه قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری پایان دادن: خلع‌ید از شرکت نفت ایران و انگلیس.

■ **خلعِ ید کردن** کسی را از جایی بیرون کردن؛ بیرون کردن: پوریای ولی... توانست رهبری نهضت سربه‌داران را به‌دست گیرد و عمال بیگانه را از خطهٔ خراسان خلع‌ید کند. (حمید ۹۵)

خلعت xa(e)l'at ۱. کفن: گاه‌گاه این کسانی که خلعت‌های خود را به گردوغبار دوره و لبه‌های ضریح تبرک می‌کنند، به‌زحمت می‌گذرند. (آل‌احمد[7] ۴۸) ۲. هرگونه هدیه ازطرف بزرگان به زیردستان؛ پاداش: افشین فرمان داد که هرکه بابک را بگیرد... صدهزار درم خلعت به او بدهم. (نفیسی ۴۷۹) ○ سپارم به تو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته. (فردوسی[3] ۴۲۲) ۳. (قد.) لباس به‌طور مطلق: معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد، و نیکو را در خلعت زشت بازنماید. (نظامی‌عروضی ۴۲)

خلف xalaf ۱. پیروی‌کننده از پدر در اخلاق و کردار: این کارها از او تعجب ندارد. او هم فرزند خلف همان پدر است. ○ ای سربه‌سر تکلف و ای سربه‌سر لُطف/ ابلیس را نبیره و نمرود را خلف. (بهرامی‌سرخسی: شاعران ۴۰۸) ۲. (قد.) عوض؛ بدل؛ جای‌گزین: مال در ایثار اگر گردد تلف/ در درون صد زندگی آید خلف. (مولوی[1] ۳۸۲/۲) ○ یارب اگر مال نگاه دارد، بر وی تلف کن، و اگر نفقه کند، خلف دِه. (غزالی ۱۷۲/۲)

خلق xalq ۱. گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی و فرهنگی دارند: خلق بلوچ، خلق ترکمن، خلق کُرد. ۲. افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور: موهبت الاهی بود که شامل خلق ایران شد. (← افضل‌الملک ۱۹) ۳. انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم: چنان جنگ... باعث اعتبار دولت و اطمینان خلق گردیده. (وقایع‌اتفاقیه ۴) ○ همهٔ دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱) ۴. (قد.)

عده‌ای از مردم؛ گروهی از انسان‌ها: آن خلق بی‌شمار از بیم تیغ آتش‌بار، ابن‌المغرگویان بی‌محابا خود را به فرات افکندند. (شوشتری ۱۸۴) ○ جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادند و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی[1] ۵۹۶) **۵.** (قد.) موجودات؛ مخلوقات؛ آفریده‌ها: آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت/ خلق دریاها و خلق کوه و دشت. (مولوی[1] ۱/۶۴) **۶.** (قد.) صورت و هیکل ظاهریِ انسان؛ شمایل: ملک‌رحیم... به خلق و خُلق و صدق و رفق، میراث‌دار یوسف صدیق است. (خاقانی[1] ۱۲۷)

خلق xalaq (قد.) **۱.** غافل؛ بی‌خبر: مال دنیا شد تبسم‌های حق/ کرد ما را مست و مغرور و خَلَق. (مولوی[1] ۱/۱۸۷) **۲.** خوار؛ ذلیل. ← • خَلَق کردن.

• **خلق شدن** (قد.) متروک شدن؛ ازبین رفتن: اندر این روزگار، این شغل خَلَق شده‌است. (نظام‌الملک[2] ۲۰۳)

• **خلق کردن** (قد.) خوار و ذلیل کردن: اکنون سبب تهمت یک‌دیگر و معایب اخلاق دیگر چنین خویشر، را خوار و خَلَق کرده‌اند. (جوینی[2] ۷۰) ○ خویشتن را خَلَق مکن برِ خلق/ بُردِ نو بهتر از کهن دیباست. (مسعودسعد[1] ۶۸)

خلق xolq خوی نیکو؛ اخلاق خوب: ختم کرده حق نبوت را بر او/ معجز و خُلق و فتوت را بر او. (عطار[2] ۴۶)

▪ **خلقِ کاری را نداشتن** نداشتن وضعیت روحیِ مناسب برای انجام آن کار: اخم قدم‌خیر تو هم بوده، اصلاً خُلق حرف زدن نداشت. (محمود[1] ۱۳)

▪ **خلقِ کسی باز (تازه) شدن** خوش‌اخلاق شدنِ او: خُلق اسماعیل بازتر شده‌بود. (پارسی‌پور ۳۱۸) ○ شاید باز شازده خُلقش تازه شود و با قدم‌های شمرده از پله‌ها بیاید پایین. (گلشیری[3] ۶)

▪ **خلقِ کسی تنگ بودن (شدن)** عصبانی و ناراحت بودنِ (شدنِ) او: معصومه چاره‌ای... نداشت... خُلق شوهرش تنگ بود. (خدایی: شکوفایی ۱۸۸) ○ من حال‌وحوصلهٔ چندانی ندارم. یک‌وقت دیدی خُلقم تنگ شد، گذاشتم و رفتم. (← میرصادقی[3] ۳۹)

▪ **خلقِ کسی تو هم رفتن** عصبانی و ناراحت شدنِ او: یاد شوهر اولش می‌افتاد، خُلقش تو هم می‌رفت. (شاملو ۱۰)

▪ **خلقِ کسی جا آمدن** حوصله پیدا کردن او؛ دوباره خوش‌اخلاق شدن او: تا خُلقم جا نیامده، اگر سراغ من آمدید، خودتان می‌دانید. (← دریابندری[3] ۳۲۳)

▪ **خلقِ کسی را تنگ کردن** باعث ناراحتی و عصبانیتِ او شدن: گفتم: می‌خواهم ازت معذرت بخواهم که آن روز خُلقت را تنگ کردم. (← امیرشاهی ۱۳)

▪ **خلقِ کسی را جا آوردن** باعث شادی و خوش‌اخلاقیِ او شدن: شاید خنده خُلقشان را جا بیاورّد. (دریابندری[3] ۱۴۵)

▪ **خلقِ محمدی** برخوردِ مناسب و همراه‌با مهربانی: حضرت مولانا از کرم خُلق محمدیِ خود، اجابتِ دعوت را واجب دید. (افلاکی ۶۹۹)

▪ **سرِ خلق آمدن** کنار گذاشتنِ بدخلقی؛ خوش‌اخلاق شدن: گاهی که حَب شیره‌ای را بالا بیندازد سر خُلق می‌آید و از زندگی‌اش می‌گوید. (محمود[2] ۱۷۴)

خلق‌تنگ x.-tang ناراحت؛ عصبانی: با آدم خلق‌تنگ که این‌جوری حرف نمی‌زنند.

خلق‌تنگی x.-i **۱.** بی‌حوصلگی نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: خلق‌تنگی او و بیش‌تر ازاین‌جهت می‌بلشد که... صیدی در دامش نیفتاده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۸۴) **۲.** دل‌خوری؛ آزردگی؛ رنجش: تا به امروز استدعا و تکلیفی که اسباب اشکال و خلق‌تنگی حضرت اقدس والا باشد، نکرده‌ام. (← غفاری ۳۳۸)

• **خلق‌تنگی کردن** بداخلاقی کردن: بهانه‌جویی می‌کنند و دنبال موقع مناسب می‌گردند که خلق‌تنگی کنند. (نفیسی ۳۹۵)

خل‌گیری xol-gir-i انجام دادن کاری بدون فکر و از روی بلاهت: ماکه خل‌گیری از او ندیدیم. (← چهل‌تن[1] ۸۳)

☜ • **خل‌گیری کردن** خل‌گیری ↑: این‌قدر خل‌گیری نکن. اگر می‌توانی، حرف منطقی بزن.

خلوت xalvat (قد.) هم‌بستری؛ مجامعت: چون کار به‌انجام رسید و شغل خلوت به‌اتمام انجامید، زن به‌تعجیل از دکان بیرون آمد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۱)

☜ ▪ **با کسی خلوت کردن (ساختن)** در جای خلوتی با او بودن به‌قصد مشورت یا کام‌جویی: باآن‌که می‌دانست‌که... با فاسق خود در یکی از اتاق‌های منزل خلوت کرده‌است... جرئت نداشت به او پرخاش کند. (قاضی ۳۷۸) ○ سلطان... با بتان پری‌وش... خلوت ساخت. (جوینی[۲] ۸۶) ○ امیر، سخت اندیشه‌مند می‌بود و به چند دفعت خلوت‌ها کرد با وزیر و اعیان. (بیهقی[۱] ۷۵۹)

خلوت‌نشین x.-nešin ۱. آن‌که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می‌دهد؛ خلوت‌گزین: در این سال... من باید خلوت‌نشین باشم. (قاضی ۱۲۲۹) ۲. (قد.) زاهد؛ عارف: چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید/ دگر ذوق در کنج خلوت ندید. (سعدی[۴] ۲۸۱)

خلوتی xalvat-i ۱. خلوت‌نشین (مِ. ۱) ←: مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای/که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. (حافظ[۱] ۱۱۹) ۲. خلوت‌نشین (مِ. ۲) ←: درویشی بود از درویشان ما، چهار سال خلوتی بود. (اقبال‌شاه ۷۹)

خلیدن xal-id-an (قد.) ۱. نفوذ کردن: شعر، جان‌سوز بود و رگه‌های غم... در آن می‌خلید. (شهری[۳] ۲۳۹) ۲. آزردن؛ آزرده کردن: چون نخواهی که‌ت ز دیگر کس جگر خسته شود/ دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۴۹)

خلیده‌دل xal-id-e-del (قد.) آزرده‌خاطر؛ غمگین: وز آن‌جا به جیحون نهادند روی/ خلیده‌دل و با غم و گفت‌وگوی. (فردوسی[۳] ۲۷۳)

خلیده‌روان xal-id-e-ravān (قد.) خلیده‌دل ↑: .../ ز گشتاسبم من خلیده‌روان. (فردوسی[۳] ۱۳۵۸) ○ زواره بیامد خلیده‌روان/ .... (فردوسی[۳] ۴۳۶)

خلیع‌العذار xali'.o.l.'ezār (قد.) افسارگسیخته؛ بی‌بندوبار: عناصری بی‌بندوبار و خلیع‌العذار تحویل جامعه می‌دهند. (اقبال[۱] ۵/۱/۳) ○ ربقهٔ طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مرتعِ اباحت می‌چرند. (جامی[۸] ۱۰)

خلیع‌العذاری x.-i (قد.) افسارگسیخته بودن؛ بی‌بندوباری: طبع بهیمی را که داعیهٔ بی‌خویشتنی و مهیج خلیع‌العذاری است، از خود دور می‌گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

خلیفه xalife

☜ ▪ **خلیفه را وارد بغداد کردن** مقاربت کردن؛ دخول کردن.

خم xam

☜ ▪ **خم به ابرو [اندر] آوردن** آزردگی و ناراحتی خود را آشکار کردن. ⚠ دراین‌معنی معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود: همان شب خانه را دزد زد... اما خانم... خم به ابرو هم نیاورد. (آل‌احمد[۳] ۶۱) ○ این مرد غیور خم به ابرو نیاورد و بازهم وارد کارهای دولتی نشد. (مستوفی ۱۸۶/۱)

▪ **خم به ابرو انداختن** ▪ خم به ابرو آوردن ↑: خم به ابرویش نمی‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

▪ **خم بر ابرو بودن** (قد.) خشمگین یا آزرده بودن: .../دوستان را خود بر ابرو بود از وی خَمّ و چین. (منوچهری[۱] ۷۹) ○ شدند اندر آن پهلوانان دژم/ لبان پُر ز باد ابروان پُر ز خم. (فردوسی[۳] ۱۱۷۳)

• **خم دادن** (قد.) فرمان‌برداری کردن: چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، وارهی/ .... (مولوی[۲] ۳۰۱/۱)

• **خم زدن** (قد.) گریختن؛ فرار کردن: چون عشق به‌دست آمد تن دور کن و خوش زی/ چون عقل به‌پا آمد پی‌کور کن و خم زن. (سنایی[۲] ۴۸۴)

خمار xomār کسل؛ بی‌حال: با حال خمار و چشم‌های تب‌دار... تو گردوخاک می‌خزید. (جمال‌زاده[۶] ۱۴)

خمارخانه xammār-xāne (قد.) میخانه: مرا غم تو به خمارخانه بازآورد/ .... (خاقانی ۵۹۹)

خماری xomār-i

☜ ▪ **در (تو[یِ]) خماری گذاشتن** در انتظار و اشتیاق گذاشتن: همه را توی خماری می‌گذارَد و فیلم‌ها را دم‌دمای صبح که همه مست ولایعقل افتادند، می‌آورَد. (← گلابدره‌ای ۷۱)

▪ **در تو([یِ]) خماری ماندن** در انتظار و اشتیاق ماندن: دو ساعت تمام تو خماری ماند و دوستش نیامد.

خماهن‌رو[ی] xom-āhan-ru[y] (قد.) دارای چهره و ظاهری خشن و خشمگین: یک رمه دد نتاده در تک‌وپوی/ همه آهن‌دل و خماهن‌روی. (سنایی: مثنوی‌ها ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۸۱۰/۱)

خمسه xams.e

☜ ▪ **خمسهٔ متحیره** (قد.) پنج سیارهٔ عطارد، زهره، مریخ، مشتری، و زحل: بربالای دایرهٔ قمر دایرهٔ خمسهٔ متحیره باشد. (جعفری: گنجینه ۱۳/۶)

خمسةالمتحیره xamsat.o.l.mota(e)hayyer.e (قد.) خمسهٔ متحیره. ← خمسه ▪ خمسهٔ متحیره: زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد... را خمسةالمتحیره خوانند. (حمیدالدین ۱۸۳)

خمسه‌خمسه xams.e-xams.e گلوله‌های نوعی توپ سبک که روی جیپ مستقر می‌شود و هربار پنج گلوله رها می‌کند: عن‌قریب عراقی‌ها خمسه‌خمسه‌هایشان را روی شبه‌جزیره خواهند ریخت. (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۴۳) ○ اتاق‌ها... از تیررس و حملهٔ توپ و خمسه‌خمسه دور است. (فصیح[۱] ۲۷)

خمیازه xam-yāz-e

☜ ▪ **خمیازهٔ چیزی را کشیدن** (قد.) مشتاق و آرزومندِ آن بودن: قانون برای ما که در سر اداره‌ها هستیم، یا آنها که خمیازهٔ این مناصب را می‌کشند، چه بلای عظیم است. (طالبوف[۲] ۲۸۴) ○ می‌کشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار/ همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۵۲)

▪ **بر چیزی خمیازه کشیدن** (قد.) ▪ خمیازهٔ چیزی را کشیدن ↑: نه بر جاهی کشم خمیازهٔ حسرت نه بر مالی/ به ادباری قناعت کرده‌ام در مُلک اقبالی. (طالب آملی: کلیات ۸۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۱۲/۱)

خمیرمایه xamir-māye ۱. موضوع اصلی: خمیرمایهٔ اصلی این داستان، عشق و درد است. ۲. منشأ؛ مسبب؛ موجب: خمیرمایهٔ این‌همه فساد، میرزاسلمان بود. (اسکندربیگ ۲۸۹) ○ کیست به گیتی خمیرمایهٔ ادبار/ آن‌که به اقبال او نباشد خرسند. (رودکی[۱] ۴۹۷)

خمیره xamire ۱. سرشت؛ نهاد؛ طینت: خمیرهٔ این خواهروبرادر به طایفهٔ مادری کشش دارد. (محمدعلی ۱۱) ○ خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. (هدایت[۴] ۲۴) ۲. ترکیب؛ طرح: اوستاکریم این‌جوری خمیرهٔ بچه‌های ما را ریخته. (← فصیح[۲] ۷۷) ○ آیا خمیره و حالت صورت من دراثر یک تحریک مجهول... درست نشده‌بود؟ (هدایت[۱] ۹۹)

خناس xannās شیطان‌صفت؛ شریر؛ بدکار: سی‌وپنج سال برای مردن زود است... به این خناس‌ها نگاه کن چه‌قدر عمر می‌کنند! (میرصادقی[۱۲] ۱۰۳)

خناق xon[n]āq

☜ ▪ **خناق گرفتن** ساکت شدن: یک چیزی بگو... چرا خناق گرفته‌ای؟! (محمود[۲] ۲۸۸)

خنبک xomb-ak

☜ ▪ **خنبک زدن** (قد.) مسخره کردن: قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند/ شکستم عهدهاشان را هلا می‌کوش مالمکن. (مولوی[۲] ۱۳۸/۴)

خنثی xonsā ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیت نوع خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۲. باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی‌تفاوت: طوری خنثی رفتار می‌کند که هیچ‌کس متوجه تمایلاتش نمی‌شود.

خنداخند xand-ā-xand (قد.) کم‌کم و با ملایمت: بند بر من نهاد خنداخند/ یعنی آشفته را بباید بند. (نظامی[۴] ۳۳۸)

خندان xand-ān ۱. شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها): با فروختن چند سیر فندق و تخمهٔ بوداده و پستهٔ خندان... روزیِ خود را تأمین نماید. (جمال‌زاده[۹] ۲۰۳) ○ در شکر ریزند اشک خوش که گردون را به صبح/ همچو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند. (خاقانی ۸۹) ۲. شکفته؛ شاداب و باطراوت:

گل‌های روی چمن خندانند. افسوس که گل من پژمرده است. (هدایت[۲] ۲۶) ○ یارب این نوگل خندان که سپردی به منش/ می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش. (حافظ[۱] ۱۹۰)

خندق xandaq

■ **خندقِ بلا** شکم: چندتا استکان عرق می‌اندازد تو خندق بلا. (شاملو ۳۵۵) ○ همهٔ بلاها را همین شکم سر آدم می‌آورَد. آدم که نباید پیش این خندق بلا رودربایستی داشته‌باشد. (← شهری[۱] ۳۷۸)

خندنده xand-ande (قد.) سبز و خرّم و شاداب: از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر/ کزاثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم. (مولوی[۲] ۱۸۱/۳)

خنده xand-e

■ **خندهٔ برق** (قد.) درخشیدن آن: گریه‌ها در پرده دارد عیش‌های بی‌گمان/ خندهٔ بی‌اختیار برق باران آورَد. (صائب[۱] ۱۱۷۶)

■ **خنده بر کسی (چیزی) زدن** (قد.) او (آن) را مسخره کردن: شهنشاه مظفرفر شجاع مُلک و دین منصور/ که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴)

■ **خنده رو[یِ] (در) لبِ کسی خشکیدن (خشک شدن)** قطع شدن ناگهانی آن: خنده در لبانش خشک شد. (علوی[۱] ۴۶)

● **خنده زدن** (قد.) با خنده تحقیر یا مسخره کردن؛ پوزخند زدن: خردمندان... سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که: وی گزاف‌گوی است. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

■ **خندهٔ صبح** (قد.) دمیدن آن: زین نمک کز شورش عالم به زخم ما رسید/ خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست. (صائب[۱] ۴۸۲)

■ **خندهٔ قباسوختگی** خنده‌ای که به‌قصد پنهان کردن ناراحتیِ درون بر لب می‌آورند؛ خندهٔ ظاهری: زنک هم خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت و خندهٔ قباسوختگی می‌کرد. (کتیرایی ۱۱۴)

■ **خندهٔ گل** (قد.) شکفتن آن: خندهٔ گل در رکاب چشم خون‌بار من است/ گریه‌رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۵۲)

■ **خندهٔ می** (قد.) پرتوافکنی شراب: عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد/ عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد. (حافظ[۱] ۷۵)

■ **از خنده روده‌بر شدن** با شدت تمام و از ته دل به‌مدت طولانی خندیدن: این فیلم را هرکس ببیند، از خنده روده‌بر می‌شود.

■ **از خنده روده‌بر کردن** با شدت تمام و از ته دل به‌مدت طولانی کسی را خنداندن: تماشای غذا خوردن [او] آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. (قاضی ۲۷)

■ **زیرِ (به) خنده زدن** ناگهان و با شدت تمام و صدای بلند خندیدن: مراقب خود باشند که زیر خنده نزنند تا مبادا او را بی‌جهت برنجانند. (قاضی ۳۳۹) ○ همه زدند به خنده. (علوی[۲] ۴۵)

خنده‌بازار x.-bāzār موقعیت خاصی که در آن، عللی باعث خندهٔ طویل‌المدت حاضران شود: خنده‌بازاری بود که نگو و نپرس!

خندیدن xand-id-an (قد.) ۱. باز شدن (شکوفه یا گل)؛ شکفتن: شگفت نیست گر از غیرت تو بر گل‌زار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی[۴] ۴۸۶) ○ ازبس گل مجهول که در باغ بخندید/ نزدیک همه‌کس گل معروف شد آخال. (فرخی[۱] ۲۱۸) ۲. روشن شدن؛ درخشیدن: صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دَم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟ (سعدی[۴] ۳۸۵) ۳. سبز شدن: نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخواهم کف پادشا. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

خنک xona(o)k ۱. فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه: دو چشم میشیِ اصغر با آن لب‌خند خنک توی صورتش دویده‌بود. (آتایی: شکوفایی ۳۲-۳۳) ○ این خودخواهی، خنک و در عمق بسیار شرم‌آور است. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۹) ○ مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیش‌تری بروز داد، بلکه به برودت کشید. (مخبرالسلطنه ۴۱۶) ۲. ملایم و مطبوع و خوش‌آیند: جدیداً عطرهای خنک، مُد روز است. ○

سیگارش را درآورد و تعارف کرد و گفت: بد نیست، خنک است. (← میرصادقی[۱] ۶۵)

☜ • خنک شدن جاذبه و گیرایی خود را ازدست دادن: [در سخن‌رانی] نه چندان آرام و باتأنی باید گفت که... سخن خنک و بی‌مزه شود، نه چندان تند. (فروغی[۳] ۱۱۷)

• خنک کردن کسی یا چیزی را از شور و هیجان انداختن: [بیاناتش] چون با موضوع مذاکره تماسی نداشت... مجلس را خنک کرد و از سکه انداخت. (مستوفی ۴۳۱/۲)

خواب xāb ۱. غافل؛ بی‌خبر: وقتی‌که او داشت برضد تو دسیسه می‌کرد، تو خواب بودی. ○ مقامت را از تو گرفتند و تو خواب بودی. ۲. سنگین و بی‌حس و کرخت: پایش خواب بود، نمی‌توانست از جایش بلند شود. ۳. راکد و بدون استفاده ماندن: خوابِ پول از ارزشش کم می‌کند. ۴. غفلت؛ بی‌خبری: در خوابی؟ مگر نمی‌بینی کارمندهایت از مردم رشوه می‌گیرند؟ ○ بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال/ بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲) ۵. (قد.) علم تعبیرخواب: کسانی‌که در خواب دانا بُدند/ به هر دانشی بر، توانا بُدند. (فردوسی[۳] ۱۶۵۷)

☜ ▪ خوابِ ابدی مرگ: چشمان را چنان بسته‌بود... که گویی به خواب ابدی فرورفته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۶۵)

▪ خواب از چشمِ کسی ربودن مانع خواب او شدن: این معنی که چند خطای ناشی از سهوالقلم در بعضی نوشته‌های خویش یافته‌ام... شب‌ها خواب از چشمم ربوده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۷۰۶)

▪ خواب از سرِ (چشمِ) کسی پریدن تمایل به خواب در او ازبین رفتن: شب کار کردیم. خواب از سرم پریده‌بود. خوش‌حال بودم که شب آن‌جا هستم. (درویشیان ۵۸) ○ با این سروصدا خواب از چشمم پرید. (جمال‌زاده[۴] ۱۱۳)

▪ خواب به چشمِ کسی نیامدن از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او ازبین رفتن: تا مادرم دست توی دستم نمی‌گذاشت، خواب به چشمم نمی‌آمد. (علوی[۲] ۷۵) ○ از آن روز... آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده‌بود. (هدایت[۵] ۲۶) ○ روزوشب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست/ بس‌که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع. (حافظ[۱] ۱۹۹)

▪ خواب‌به‌خواب بردن کسی را با آسودگی و بدون عذاب جان کندن میراندن: [این دارو]... خواب‌به‌خواب می‌بَرَد، آن‌هم با کیف. (هدایت[۹] ۴۲)

▪ خواب‌به‌خواب رفتن بدون عذاب جان کندن و درحالت خواب مردن: جان کندن... هرچه سخت بوده‌باشد، تریاک، می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب‌به‌خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. (هدایت[۴] ۳۰)

▪ خواب... پریدن (خوابم پرید، خوابت پرید، ...) ازبین رفتن خواب یا آثار آن در کسی: بهتر است یک مشت آب بزنند به صورتش تا خوابش بپرد.

▪ خوابِ چارپهلو (قد.) خواب طولانیِ درحالِ فراغت.

▪ خوابِ چارپهلو کردن (قد.) به‌خواب طولانی رفتن در ایام فراغت: چون نگریم خون که بخت تیره در دامان من/ هم‌چو داغ لاله، خواب چارپهلو می‌کند. (مقیمای‌نوجی: آنندراج)

▪ خوابِ چیزی را ندیدن گمان آن را نبردن؛ تصورِ آن را نکردن: تنها چیزی که خوابش را هم نمی‌دیدم، این است که... (جمال‌زاده[۵] ۲۱/۲)

▪ خوابِ خرگوشی (خرگوش) غفلت و بی‌خبری: بگذار این‌جور خیال کنند. بگذار تو خواب خرگوشیشان بمانند. (← میرصادقی[۱] ۱۷) ○ در این ره جز این خواب خرگوش نیست/ که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست. (نظامی[۸] ۱۵۴)

▪ خوابِ خرگوشی (خرگوش) دادن اغفال کردن؛ فریب دادن: برای آن‌که صدراعظم را خواب خرگوشی بدهند، در مبارک‌آباد مهمانی بزرگی دادند. (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۱) ○ .../ ما را چه دهی تو خواب خرگوش؟ (سنایی[۲] ۹۱۰)

▪ خوابِ خرگوشی کردن غفلت ورزیدن: باید

به... افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند، فریاد زد که: حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴)

• **خواب دادن** (قد.) خام کردن؛ فریب دادن: .../ زره‌پوشان کین را خواب داده. (نظامی[۳] ۱۶۲)

▪ **خواب‌درسر** (قد.) غافل؛ بی‌خبر: چنان می‌روی ساکن و خواب‌درسر/ که می‌ترسم از کاروان بازمانی. (سعدی[۳] ۸۰۶)

• **خواب دیدن** نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری: بعدها دستم آمد که چه خواب‌هایی برایم دیده‌بودند. (میرصادقی[۵] ۱۴۰) ○ این، پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

▪ **خوابِ دیو** ▪ خواب سنگین ←: آن شب نمی‌دانم چه‌طور شده‌بود که خواب دیو پیدا کردم. (آل‌احمد[۴] ۸۷)

• **خواب رفتن** بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً براثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به‌مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی: برزو گفت: پایم خواب رفته، از اعصاب است. (← علی‌زاده ۱/۳۲۷)

▪ **خوابِ سبک** خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مقِ. خواب سنگین: او معمولاً خواب سبکی دارد و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود. ○ سر رویِ زانو گذاشت، به خواب سبک فرورفت. (علی‌زاده ۱/۹۷)

▪ **خوابِ سنگین** خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مقِ. خواب سبک: علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه. (میرصادقی[۸] ۱۴۱)

▪ **خواب کسی را درربودن** (قد.) به‌خواب رفتن او: در راه بلد که جوان بود، خوابش درربود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۳) ○ .../ درمیان گریه خوابش درربود. (مولوی[۱] ۱/۶)

▪ **خوابِ کسی (چیزی) را دیدن** برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود: خوابش را ببینی که دوباره به خانه برگردم. (= محال است که...).

▪ **خوابِ گران** ۱. ▪ خواب سنگین ←. ۲. غفلت و بی‌خبر شدید: از خداوند... خواهنده‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (روزنامهٔ صبح صادق: ازصباتانیما ۲/۲۶)

▪ **خواب‌وبیدار** ۱. مخمور؛ خمار: چشم‌هایش خواب‌وبیدار بود و رنگ پوست صورتش مات. (گلشیری[۲] ۲۰) ۲. دارای الیاف و پرزهایی در دو جهت مخالف: شلواری با فرم شمشیری از مخمل سرمه‌ایِ خواب‌وبیدار تنگ... به‌پاکرده‌بود. (شهری[۱] ۴۰)

▪ **خواب‌وخور** ۱. ضروریات اولیهٔ جسم انسان: آن‌قدر گرم صحبت بودیم که خواب‌وخور را فراموش نمودیم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۲۵) ۲. توجه بیش‌ازحد به نیازهای جسمی: خواب‌وخورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد/ آن‌گه رسی به خویش که بی‌خواب‌وخور شَوی. (حافظ[۱] ۳۴۶)

▪ **خواب‌وخوراک نداشتن** بسیار ناراحت و غمگین بودن: ازفرط ترس و تشویش، دیگر خواب‌وخوراک نداشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲)

▪ **خواب‌وخیال** خیالات واهی: می‌خواست خواب‌وخیال‌هایی را که دلش برای یک تفنگ به‌هم بافته‌بود، ازهم بشکافد. (آل‌احمد[۴] ۱۳۴) ○ ازاین‌قبیل اتفاقات هم خیلی ممکن است بیفتد و خواب‌وخیالْ آنها را باطل کند. (مستوفی ۳/۴۰۰)

▪ **خوابِ هفت‌پادشاه را دیدن** در خواب عمیق بودن: اگر دنبالش نرفته‌بودم، هنوز داشت خواب هفت‌پادشاه را می‌دید. (میرصادقی[۱] ۱۴۷)

▪ **به‌خواب کردن** (قد.) فریب دادن: پیش ما را به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی، جوابی نیکو می‌باید داد خوارزمیان را. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

▪ **به خواب هم ندیدنِ کسی امری را** غیرقابل‌تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی‌که به‌تحقق پیوسته‌است: به خواب هم نمی‌دید که به چنین مقامی برسد. ○ این زندگی پرتجمل را به خواب هم نمی‌دید.

خواباندن x.-ān-d-an ۱. کسی را بستری کردن (در بیمارستان): می‌خورَد زمین و کمرش یک عیبی می‌کند... می‌بَرَندش بیمارستان، می‌خوابانند و گچ می‌گیرند. (آل‌احمد[6] ۲۲۳) ۲. متوقف کردن؛ تعطیل کردن: کارخانه را خواباندند. ○ چند روز است که کار را خوابانده‌اند. ۳. چیزی را برای تعمیر به محلی سپردن: مدتی بود که ماشین اذیتم می‌کرد. بالاخره بردم خواباندمش توی تعمیرگاه. ۴. ذخیره کردن؛ انباشتن: تمام سرمایه‌اش را در بانک‌های خارج خوابانده‌است. ۵. فرونشاندن؛ آرام کردن: توانست... تمام شورش‌ها و طغیان‌ها و... را بخواباند. (هدایت[6] ۱۵۷) ○ سپه‌سالار... انواع فتنه را خواباند. (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۱) ۶. چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن به‌منظور تغییر طعم، تغییر بو، یا ترد شدن: لباس... بوی گل‌سرخ و بیدمشک که لای آنها خوابانده‌شده‌بود، می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ الحق که دست شما بوی گل‌سرخی می‌دهد که در سرکه خوابانده‌باشند. (قاضی ۱۲۴۵) ۷. چیزی را در جایی قرار دادن: توبه‌نامه را... چهارتا کرده و در لای عمامه خوابانده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۴۰) ۸. خم کردن پشتیِ صندلی به عقب. ۹. منهدم کردن؛ خراب کردن: زلزله همهٔ خانه‌ها را خواباند. ○ دیگر دوست نداشت دیوارها را خراب کند. دیگر نمی‌آید دیوار را بخواباند. (← میرصادقی[10] ۶۰) ۱۰. به‌حالت زانوزده درآوردن (شتر): ساربان، شتر را خواباند. (← غفاری ۴۷)

خواب‌دار xāb-dār دارای پرزها و الیاف بلندی که به یک سمت یا هردو سمت روی هم قرار می‌گیرند: پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود. (علوی[2] ۱۳۶)

خواب‌دیده xāb-did-e (قد.) به حد بلوغ سنی رسیده؛ کبیر؛ بالغ: من تو را طفل خفته چون خوانم / که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار. (خاقانی ۲۰۰)

خواب‌زده xāb-zad-e مخمور؛ خمار: دختر... چشم‌های بادامی و نگاهی خواب‌زده داشت. (علی‌زاده ۱۰/۱)

خواب‌سنگین xāb-sang-in دارای خوابی عمیق و طولانی که به‌راحتی و حتی با ایجاد سروصدای زیاد نیز بیدار نمی‌شود: عجب آدم خواب‌سنگینی است! اگر خانه را هم بر سرش خراب کنند، نمی‌فهمد!

خوابک xāb-ak (قد.) قصد یا فکر کوچک: امرای اطراف، هرکس خوابکی دید. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

خواب‌گاه، خوابگاه xāb-gāh (قد.) مدفن؛ قبر: گر خون کنید خاک به اشک روان، رواست / کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست. (خاقانی: لغت‌نامه[1])

■ **خواب‌گاهِ ابدی** خواب‌گاه ↑: امین‌الدوله این روز را برای رساندن... شاه سابق به خواب‌گاه ابدی مناسب دانست. (مستوفی ۱۴/۲)

خواب‌نادیده xāb-nā-did-e (قد.) نابالغ؛ صغیر: ریدکان خواب‌نادیده مصاف‌اندرمصاف / مرکبان داغ‌ناکرده قطاراندرقطار. (فرخی[1] ۱۷۷)

خوابیدن xāb-id-an ۱. بستری بودن: دو هفته توی بیمارستان خوابیدم. ۲. قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر: پلک چشمش رو هم خوابید. (میرصادقی[1] ۱۶۶) ○ یک خرمن گیس تو پشتش خوابیده‌بود. (← هدایت[6] ۱۸) ۳. خواب رفتن. ← خواب ● خواب رفتن: بازهم روی زمین نشست و پایش خوابید. ۴. فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن: خدایا خودت کاری کن که غیظش بخوابد. (← حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ○ تب‌وتاب میهمانی‌ها به‌زودی خوابید. (پارسی‌پور ۱۰) ○ شاه هم می‌خواهد این صداها بخوابد. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۰) ۵. ذخیره شدن؛ انباشته شدن: سرمایه‌هاشان تو بانک‌های خارجی خوابیده. (← میرصادقی[1] ۱۲۴) ۶. ازکار افتادن چیزی معمولاً به‌علت خرابی یا کم‌بود قطعه‌ای: عقربهٔ بنزین روی صفر خوابیده. ○ از بدشانسیِ ما امروز صبح ماشین خوابید. ○ دقیقاً موقع امتحان، ساعتش هم خوابید. ۷. متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی: همهٔ کارها خوابیده. همهٔ کارها تعطیل است. (← محمود[2] ۲۰۴) ○ اگر بنا باشد من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد. (←

هدایت[۳] ۲۱) **۸.** راکد شدن (خریدوفروش)؛ کم‌رونق شدن (معاملات): **مدتی است که بازار طلا خوابیده‌است.** **۹.** وجود داشتن در جایی به‌طور پنهانی یا در چیزی به‌طور بالقوه: **ثروت عظیمی زیر این خاک خوابیده‌است. ○ هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای توی این کار خوابیده‌است؟ ○ زیر هر بتهٔ خشک‌وتری گنجی خوابیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۲) **۱۰.** فروریختن؛ خراب شدن: **سقف خانه خوابید.** **۱۱.** مدفون شدن: **پدربزرگ سال‌هاست که زیر خروارها خاک خوابیده‌است.**

■ **باکسی خوابیدن** با او هم‌بستر شدن: **مایل بودم با او بخوابم.** (هدایت[۱] ۵۹)

خوابیده xāb-id-e آنچه از حالت عمودی به‌حالت افقی درآمده‌باشد؛ تاشده: **پاشنهٔ خوابیده.**

خواجه‌تاش xāje-tāš (قد.) هم‌قطار؛ هم‌ردیف؛ هم‌کار: **هوی و حرص و مستی خواجه‌تاشند / سیه‌کارند در هرجا که باشند.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۷) ○ **سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو / صلاح ازجملهٔ پیرایهٔ تو.** (نظامی[۳] ۱۱۹)

خواجه‌تاشی x.-i (قد.) بردگی؛ بندگی؛ نوکری: **در ادای خدمت‌گذاری و خواجه‌تاشی روسیاه درنیامدند.** (جمال‌زاده[۲] ۷۹) ○ **از راه یگانگی و رسم خواجه‌تاشی دور نیست که بر خود فرض کند...** (قائم‌مقام ۱۹۸)

خوارج xavārej آنان‌که از حقیقت دین روی برگردانده‌اند؛ کافران: **حسین‌بیگ با دوهزار قزلباش... بکش‌بکش در سپاه خوارج انداختند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۷)

خواستن xāst-an

■ **تا بخواهی** بسیار؛ زیاد؛ خیلی: **جوانی بود... تا بخواهی، بی‌دست‌وپا... و تا دلت بخواهد، بدریخت و بدقواره.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰۵/۲)

خواسته‌افزا[ی] xāst-e-'afzā[-y] (قد.) مال‌جمع‌کن؛ خسیس: **مَلِکان مال‌ستانند و مَلِک مال‌ده است / مَلِکان خواسته‌افزایند، او خواسته‌کاه.** (فرخی[۱] ۳۴۸)

خواسته‌کاه xāst-e-kāh (قد.) آنکه از دارایی‌اش زیاد می‌بخشد؛ بخشنده؛ کریم: **تو همه سال همی‌بخشی زاندازه فزون / آفرین باد بدان دست و دل خواسته‌کاه.** (فرخی[۱] ۳۵۵)

خوان xān (قد.) **۱.** غذا؛ خوراک: **به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه / بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد.** (آذر:گنج ۱۴۳/۳) **۲.** مهمانی؛ پذیرایی: **باغ ارم شراع تو باشد به روز خوان / بیت‌الحرم رواق تو باشد به روز بار.** (منوچهری[۱] ۳۲)

■ **خوانِ یغما** آنچه در آن، حساب‌وکتابی نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند: **بودجهٔ دولت، خوان یغما بود. عده‌ای آن را حسابی می‌چاپیدند.**

خواندن x.-d-an **۱.** دریافتن؛ کشف کردن؛ فهمیدن؛ تشخیص دادن: **می‌توانم افکارش را بخوانم. ○ با همهٔ تسلیم و رضایی که در چشم‌هایش خوانده می‌شود، انگار... وحشت دارد.** (محمود[۲] ۵۷) **۲.** پیش‌بینی کردن: **تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده‌بود. اما ازاین‌به‌بعدش را دیگر نخوانده‌بودم.** (علوی[۱] ۵۶) **۳.** پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن: **تن‌پرورم نمی‌خوانند، خوب است.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ○ **سپاه مرا سست خوانَد به کار / به هندوستان نیست گوید سوار.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۷) **۴.** هم‌آهنگ بودن؛ تناسب داشتن: **شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای سبیلم... اما هنوز درست نشده‌بود و با زیر سبیل نمی‌خواند و هم‌آهنگی نداشت.** (شاهانی ۱۳۱) ○ **دخل‌وخرج صاحب‌دکان می‌خواند و سرک دلشت.** (← شهری[۱] ۲۴۲) **۵.** (قد.) کیش دادن در شطرنج: **هر بیدقی که براندی، به دفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که بخواندی، به فرزین بپوشیدمی.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

■ **حرفِ (خطِ، سخنِ، ...) کسی را خواندن** اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او: **کسی خطش را نمی‌خواند. ○ از یک آدم متنفذ و شخصیتی که حرفش را بخوانند، سفارشی بیاور.** (← شاهانی ۶۳) ○ **معاون نخست‌وزیر، همهٔ توصیه‌های او را می‌خوانْد.** (علوی[۱] ۳۶) ○ **گنه‌کار باشد به یزدان کسی / که اندرز شاهان نخوانَد بسی.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۰)

▪ **خدا (یزدان،...) را خواندن** از او یاری خواستن: **اگر از ته دل خدا را بخوانی، دعایت را مستجاب می‌کند.** ○ **سوی ژرف دریا همی‌راندند/ جهان‌آفرین را همی‌خواندند.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۱)

خواننده xān-ande (قد.) ۱. باسواد: **نامه برآورد و در دست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه باز کرد و خواندن گرفت.** (ارجانی ۵۴۹/۵) ○ **اگر معلم حاذق بُوَد، و در طالب صادقْ استعداد آن بیند، شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند.** (بخارایی ۳۶) ۲. خوش‌نوا؛ خوش‌آهنگ: **مرا لفظ شیرینِ خواننده داد/ تو را سمع دراکِ داننده داد.** (سعدی[۱] ۱۷۷)

خواهر xāhar عنوانی که در خطاب به زنان گفته می‌شود: **افسر جوان، آرام و بااطمینان بنا می‌کند به حرف زدن: خواهرها... برادرها...** (محمود[۲] ۳۴)

☜ ▪ **خواهرِ پشت‌وکالبدی** خواهر تنی و از یک پدرومادر: **ازدواج با عزت‌الدوله خواهر پشت‌وکالبدی و عزیزکردهٔ شاه... خاطر او را آسوده کرد.** (مستوفی ۶۶/۱)

خواهرخواندگی x.-xān-d-e-gi ۱. صمیمیت و یگانگی: **زنم از همان زمان با زن شکرالله رفاقت و خواهرخواندگی پیداکرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۶) ○ **مگذار که در سرای تو بندگان برادرخواندگی گیرند و کنیزکان خواهرخواندگی که تولد آن بزرگ بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) ۲. حالت دو شهری که به‌نشانهٔ دوستی باهم خواهرخوانده شده‌اند: **خواهرخواندگی اصفهان و کوالالامپور در سال ۱۳۷۲ اعلام شد.**

خواهرخوانده xāhar-xān-d-e عنوانی برای دو شهر از دو کشور که شهرداران آنها به‌نشانهٔ دوستی یا برای ایجاد ارتباط فرهنگیِ بیش‌تر، باهم پیمان بسته‌اند: **اصفهان، خواهرخواندهٔ کوالالامپور است.**

خوب xub

☜ ▪ **خوب... شدن (خوبت شد، خوبش شد، ...)** سزاوار عمل یا رفتاری بودن: **نمرهٔ بدی گرفتی؟ خوبت شد، تا تو باشی درس بخوانی.**

خود xod

☜ ▪ **خود بریدن [و] خود دوختن** کاری را به رأیِ خود انجام دادن و خود درمورد آن داوری کردن: **خودش می‌بُرَد، خودش می‌دوزد، ما چه‌کاره‌ایم؟**

▪ **خود را گرفتن** تکبر از خود نشان دادن؛ تکبر کردن: **چه خبر است، خیلی خودت را گرفته‌ای؟!**

▪ **خود را هم کشیدن** آماده شدن: **خودت را هم بکش، زودتر راه بیفت.**

▪ **خودی به میدان انداختن** به‌قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و فضولی کردن: **دست‌وپا می‌کنند که خودی به میدان انداخته، مانع کارهای... اساسی... بشوند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

▪ **خودی نشان دادن** خود را جلوه دادن؛ خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان: **می‌خواست... پیش معاون و رئیس خودی نشان بدهد.** (گلابدره‌ای ۳۸۰) ○ **می‌دید مثل مشتی کف است که درزیر آبشارها در سطح آب پا می‌گیرد و خودی نشان می‌دهد.** (میرصادقی[۶] ۲۲۴)

▪ **از خود به‌دررفتن (به‌درشدن)** ازخودبی‌خود شدن: **با چهار کلمهٔ توخالی اظهار عشق و وعدهٔ بی‌پا از خود به‌دررفته... خود را دراختیار آن جوان هوس‌باز قرار داده.** (شهری[۱] ۷۸) ○ **شاه‌ولیدبن‌خالد برآشفت، چنان‌که وقت بود که از خود به‌دررود.** (بیغمی ۷۸۲) ○ **از در درآمدی و من از خود به‌درشدم/ گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم.** (سعدی[۴] ۵۰۸)

▪ **با خود درگیر بودن (درگیری داشتن)** براثر ناراحتیِ فکری، متفکر و پریشان بودن: **همیشه با خودش درگیری دارد، به‌همین‌خاطر هم دوستی ندارد.**

▪ **برای خود کسی بودن** به‌طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن: **من هم آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد، بتوانم میان سروهمسر درش‌بیاورم.** (← شهری[۱] ۲۰۲)

▪ **به‌خود [باز]آمدن** به‌هوش آمدن؛ هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: **تا به‌خود بازآیم آن‌گه وصف دیدارش کنم/ از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست.** (سعدی[۴] ۳۸۰)

▪ **به‌خود افتادن** ۱. زیاده‌روی کردن در امری یا

حرص زدن: حالا که پول‌دار شده، به‌خودش افتاده و ولخرجی می‌کند. ○ بعداز آن محرومیت‌ها، حالا افتاده‌اند به‌خودشان و حیف‌ومیل می‌کنند. ۲. به‌جنب‌وجوش افتادن؛ فعال شدن: چنان شلوغی‌ای برپا شده‌بود که آن‌سرش پیدا نبود. همه به‌خود افتاده‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۲۶)

■ **به‌خود پیچیدن** بی‌قرار و ناآرام بودن ازشدت درد، عصبانیت، یا ناراحتی: چند ثانیه‌ای ازفرط غضب به‌خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. (علوی[۱] ۳۵) ○ بی‌پیر در آن هول و تشویر از شداید طعن و ضرب نمی‌نالید و از این خفّت به‌خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورَد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

■ **به‌خود گرفتن** ۱. رفتار یا امری پسندیده را که دیگری بدون واقعیت داشتن به کسی نسبت می‌دهد، انکار نکردن: [او] ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به‌خودمان گرفتیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۷) ۲. مغرور شدن براثر باور کردن سخنی یا امری: دختر خوبی است، اما زیاد به‌خودش گرفته‌است. فرمودیم چشم‌به‌راه نباشد. (گلشیری[۳] ۳۹)

■ **تو[ی] (در) خود بودن** براثر ناراحتی، متفکر بودن و به دنیای اطراف توجه نداشتن: آقای صمدی تو خودش بود. ناراحت بود. (مرادی‌کرمانی ۱۱۳) ○ هم‌چنان نشسته در محراب و من در خود بودم. (آل‌احمد[۲] ۳۶)

■ **تو[ی] خود ریختن** مخفی کردن اندوه و ناراحتی و ابراز نکردن آن: عادت نداشتم برای کسی درددل کنم، تو خودم می‌ریختم.

■ **در خود بودن** (قد.) هشیار بودن: غضب بر آن شهریار مستولی شد... لله‌بیگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۳)

■ **در خود دیدن** توانایی داشتن؛ جرئت کردن: این ضعیف در خود نمی‌دید که بر این معنی اقدام نماید. (بخارایی ۷)

خودبندی x.-band-i (قد.) تکبر؛ خودپسندی: جناب معزی‌الیه... فرعنت و خودبندی ندارند. (افضل‌الملک ۵۵)

خودبین xod-bin آن‌که فکر و نظر خود را بر دیگران ترجیح می‌دهد؛ مغرور؛ خودپسند: برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو/ راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود. (حافظ[۱] ۱۳۹)

خودبینی x.-i خودبین بودن؛ وضع و حالت خودبین؛ خودپسندی و غرور: تنهاخواهی و کبر و غرور است که نمی‌گذارد اولاد آدم... خیرخواهِ یک‌دیگر باشند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست/ چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست. (سعدی[۴] ۳۹۵)

خودجوش xod-juš آنچه بدون عامل بیرونی و تصمیم‌گیری قبلی به‌وجود آید؛ طبیعی: انقلاب خودجوش، عناصر خودجوش، نهاد خودجوش.

خودجوشی x.-i خودجوش بودن؛ وضع و حالت خودجوش: خودجوشی حرکت‌های انقلابی، حیرت‌انگیز بود.

خودخور xod-xor ویژگی آن‌که از هرچیزی رنج می‌بَرَد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند: خیلی آدم خودخوری است. به‌خاطر حرفی که هفتهٔ پیش شنیده، هنوز ناراحت است.

خودخوری x.-i خودخور بودن؛ وضع و حالت خودخور: خودخوری‌ها و نازک‌اندیشی‌ها... روزگارشان را تلخ‌تر ساخته‌است. (شهری[۳] ۱۷)

■ **خودخوری کردن** رنج بردن و غم خوردن که معمولاً با آشکار نکردن رنج و غم همراه است: می‌دید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز تحمل کردن و خاموش نشستن و خودخوری کردن. (گلابدره‌ای ۶۳)

خوددار xod-dār آن‌که هیجان‌های احساسیِ خود را آشکار نکند؛ خویشتن‌دار: او عادتاً بسیار خوددار بود و از هرنوع تظاهری... پرهیز داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳)

خودداری x.-i ۱. خویشتن‌داری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری: او می‌باید قدرت کف‌نفس و خودداری‌اش را بیازماید. (پارسی‌پور ۲۸۵) ○ من

بەملاحظهٔ نصیحت شاهزاده معتمدالدوله با خودداری جواب می‌دادم. (حاج‌سیاح[1] ۳۷) ۲. پرهیز کردن؛ پرهیز: [اقدام] دولت، جهت صرفه‌جویی و خودداری از مخارج اضافی [بود.] (شهری[2] ۲۱/۱)

• **خودداری داشتن** امتناع داشتن؛ پرهیز کردن: از نوشتن لغات... و امثال ذالک خودداری نداشتم. (بهار: ازصباتانیما ۳۳۵/۲)

• **خودداری کردن** ۱. امتناع کردن: چون از گرفتنش خودداری می‌کردم، آزرده می‌شد. (درویشیان ۷۵) ○ از هرگونه مساعدت خودداری نمی‌کردند. (مصدق ۱۲۳) ۲. خویشتن‌داری کردن؛ بردباری کردن: خودداری می‌کردم، دندان روی جگر می‌گذاشتم. (هدایت[4] ۴۴)

خودرو[ی] xod-ru[-y] ۱. رشدیافته بدون تعلیم‌وتربیت: اگر ازاول نمی‌گذاشتند خودرو بار بیایند، حالا این‌قدر مایهٔ غصه برای خودشان درست نمی‌کردند. (← میرصادقی[9] ۳۳) ○ اگر تعلیم‌وتربیت این است... بدویت و خودرو بودن، هزار مرتبه بر آن ترجیح خواهد داشت. (مسعود ۷۸) ۲. طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته: عزاها و سورهای مذهبی چنان خودرو بود که احدی در خاطرش خطور نمی‌کرد که آن را فریضه‌ای بینگارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶)

خودسازی xod-sāz-i (قد.) تظاهر؛ ریاکاری: [او] به تولای ائمهٔ اطهار بدون خودسازی رفتار می‌نمود. (کلانتر ۸۲)

خودشکن xod-šekan مبارزه‌کننده با نفْس؛ ریاضت‌کش.

خودشکنی x.-i ۱. مبارزه کردن با نفْس؛ ریاضت کشیدن. ۲. غرور خود را ندیده گرفتن؛ خود را حقیر شمردن: شخصیت نویسندگی‌اش... به او امکان داد که... برای پرهیز از ننگِ خودشکنی، روی به ترجمه آرَد. (به‌آذین ج)

خودشیرین xod-šir-in ویژگی آن‌که می‌خواهد با چاپلوسی، خود را برای دیگران عزیز کند و خوب جلوه بدهد: سخن‌چین زیاد است، آدم خودشیرین هم فراوان است. (محمود[1] ۴۸)

خودشیرینی x.-i عمل خودشیرین؛ خوش‌خدمتی و چاپلوسی: عصرها که از کار برمی‌گشت، غرقِ بزک برای خودشیرینی می‌دوید جلو. (هدایت[4] ۹۶) ○ این اظهار خصوصیت‌ها و خودشیرینی‌ها... کهنه شده. (مستوفی ۱۰۷/۲)

• **خودشیرینی کردن** با شیرین‌زبانی یا چاپلوسی و خوش‌خدمتی خود را خوب یا مطیع نشان دادن: مدیر برای این‌که... خودشیرینی هم کرده‌باشد... به من می‌گوید: کجا تشریف داشته‌اید؟ (مسعود ۸۰)

خودفروخته xod-foruxt-e ویژگی آن‌که دربرابر پول به کارهای غیراخلاقی، به‌ویژه درجهت منافع دشمنان کشور، می‌پردازد: جلسوس خودفروخته.

خودفروش xod-foruš ۱. آن‌که جسم خود را درمقابل دریافت پول یا چیزی دراختیار دیگران می‌گذارَد؛ روسپی: زن‌های خودفروش... تا آخر صَفَر... از کار کناره می‌گرفتند. (شهری[2] ۳۶۹/۲) ۲. (قد.) ازخودراضی؛ خودنما؛ متکبر: از جوش دیگ، آب کف پوچ می‌شود/ ازگفت‌وگو به‌خرج رَوَد مغز خودفروش. (صائب[1] ۲۴۳۷) ○ بر درِ می‌خانه رفتن کار یک‌رنگان بُوَد/ خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست. (حافظ[2] ۱۶۰)

خودفروشی x.-i ۱. درمقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را دراختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی‌گری: این دو زن... به خودفروشی پرداختند. (شهری[1] ۳۰۵) ۲. خودنمایی؛ تظاهر: چه جای تفرعن و خودفروشی است که کسی بر پنج‌شش تن به درشتیِ فندق فرمان براند؟ (قاضی ۹۸۴) ○ سال‌ها بدون هیچ حقه‌بازی و خودفروشی باهم معاشر و رفیق باشیم. (مسعود ۱۵) ○ بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست/ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش. (حافظ[1] ۱۹۴)

• **خودفروشی کردن** ۱. خودفروشی (مِ. ۱) ←: بسیاری از زنان به‌خاطر فقر خودفروشی می‌کنند.

۲. (قد.) خودستایی کردن؛ خودنمایی کردن: در خطا با خاک پایت خودفروشی کرد مشک / لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۳۰/۱)

خودکار xod-kār آن‌که بدون نیاز به کمک دیگران، کارهایش را خود انجام دهد؛ دارای اعتمادبه‌نفس: آدمی خودکار و متکی‌به‌خود بود.

خودکشان xod-koš-ān ۱. بی‌تابی کردن و صدمه زدن به خود معمولاً در پیش‌آمدی ناگوار: هرچه‌زودتر جنازه را از دیدرس به‌دور نموده، زاری و خودکشانِ نزدیکانش را کم بکنند. (شهری[۲] ۲۵۹/۳) ۲. تلاش و کوشش بی‌حد. ← • خودکشان کردن.

• **خودکشان کردن** تلاش و کوشش بی‌حد کردن: افسر روس، به‌خصوص در شهرهای خارج از پای‌تخت... برای گرفتن نشان... خودکشان می‌کند. (مستوفی ۱۸۳/۲)

خودکشانی x.-i خودکشان (مِ. ۲) ←: خودکشانی‌های او در سنباندنِ قرارداد هم درکار بود. (مستوفی ۳۴۰/۳) ○ خریت‌های مدرسه را به‌رخ بنده نکشید... خودکشانی‌های اینها سایرین را هم به‌اشتباه انداخته‌بود. (مسعود ۸۵)

خودکشی xod-koš-i تلاش بیش‌ازحد. ← • خودکشی کردن.

• **خودکشی کردن** تلاش بیش‌ازحد کردن: زنش... در پرستاری او خودخوری و خودکشی کرد. (مینوی[۲] ۴۱۴) ○ دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی تو / بیرون نیامدی به تماشا چه فایده. (ملاناظم: آنندراج)

خودمحور xod-mehvar آن‌که در انجام امور بر نظر و عقیدهٔ خود تکیه می‌کند؛ خودرأی؛ مستبد: آدم‌های خودمحور دراطراف ما کم نیستند.

خودمحورانه x.-āne دارای حالت خودرأیی؛ مستبدانه: سهیم شدن با دیگران، با طبیعت خودمحورانهٔ بعضی‌ها در تضاد است.

خودمحوری xod-mehvar-i خودرأیی؛ استبداد: خودمحوریِ بعضی‌از اعضای حزب باعث تلاشیِ آن شد.

خودنگری xod-negar-i خودبینی ←: ناله و فریاد هرچند برای عاشق خوش و دل‌پذیر و تاحدی مایهٔ تسلی خاطر است، درمورد سالک نشانهٔ خودنگری است. (زرین‌کوب[۴] ۳۱)

خودنما[ی] xod-na(e,o)mā[-y] ویژگی آن‌که گرایش دارد که خود و کارهایش را نشان دهد یا بهتر از آنچه هست، نشان دهد: تق‌تقِ ماشین‌های باتوان تازه‌کار خودنما در این راه به‌هیچ حساب نمی‌شود. (اقبال[۲] ۲۴) ○ کس ازدست جور زبان‌ها نرست / اگر خودنمای است و گر حق‌پرست. (سعدی[۴] ۳۰۱)

خودنمایی xod-na(e,o)mā-y(')-i خودنما بودن: دانش و ادب اگرچه وسیلهٔ خودنمایی هست، خود به‌استقلال اعتباری ندارد. (خانلری ۳۷۲) ○ در غم آنم که او خود را نماید بی‌حجاب / هیچ اندربند خویش و خودنمایی نیستم. (مولوی[۲] ۲۸۴/۳)

خور xor

• **خوروخواب** زندگی همراه‌با تن‌پروری و آسودگی؛ خوردوخواب: شماها جز خوروخواب... چیز دیگری سرتان نمی‌شود. (هدایت[۶] ۱۴۰) ○ اگر همین خوروخواب است حاصل از عمرت / به هیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل. (سعدی[۳] ۷۲۸)

خوراک xor-āk هرچیزی که در جایی مصرف داشته‌باشد یا به‌نحوی مطلوب مورد استفاده قرار گیرد: اینها که شما می‌نویسید، خوراک تبلیغاتیِ رادیوهای بیگانه است.

خوراندن xor-ān-d-an ۱. قطعه‌ای از یک ماشین یا دستگاه را با اندکی تغییر در ماشین یا دستگاه دیگر به‌کار بردن: لوازم فابریک نبود، ابزار ماشین دیگری را بهش خوراندیم. ۲. زدن (کتک): آموزگار، ترکه‌ای به‌دست می‌گیرد... و چوب مبسوطی بهشان می‌خوراند. (شاملو ۳۹۲)

خورانیدن xor-ān-id-an

• **خورانیدن در گروه (در کسانی)** (قد.) واردِ جمع آنها کردن: شیخ ما گفت: خویشتن در ایشان

خوراتهد و خود را به دوستیِ ایشان فرانمایید. (محمدبن‌منور[1] ۲۵۰)

خورد xor-d (قد.) هزینه و خرج: مرا دخل و خورد ار برابر بُدی/ زمانه مرا چون برادر بُدی. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

■ **خوردوبرد** (قد.) افراط در مصرف چیزی؛ ریخت‌وپاش: با همه خوردوبرد از این انبار/کم نیاید جُوی به آخر کار. (نظامی[4] ۳۸) ○ ور نگویی جای خوردوبرد چون باشد بهشت/ بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند. (ناصرخسرو[8] ۱۶۱)

■ **خوردوخواب** خوروخواب. ← خور ■ خوروخواب: هرکسِ دیگر جای مقنع بود... بازماندهٔ زندگی را به خوردوخواب و خشم و شهوت می‌گذراند. (نفیسی ۴۴۹) ○ شه آن به که بر دانش آرَد شتاب/ نباید که بفْریبدش خوردوخواب. (نظامی[8] ۱۵۲)

■ **به‌خوردِ چیزی دادن** با انجام کار یا فعالیتی، چیزی (معمولاً یک مایع) را به چیز دیگری رساندن یا در آن داخل کردن: رنگ بیش‌تری به‌خورد صفحه بده تا سطح آن صاف‌تر شود.

■ **به‌خوردِ چیزی رفتن** کاملاً جذبِ آن شدن: کباب‌ها را توی چاشنی پیاز و نمک بگذار که خوب به‌خوردشان برود. ○ تنباکوها را چند بار خیس می‌کنم و فشار می‌دهم تا آب خوب به‌خوردشان برود. (دیانی ۲۳)

■ **به‌خوردِ کسی دادن** فکر، عقیده، یا احساسی را به او تلقین کردن: امان ازدست این نشریات که صبح تا غروب افکار گوناگون به‌خورد ما می‌دهند.

خوردگاه xord-gāh (قد.) دنیا: چنان خور تر و خشک این خوردگاه/که اندازهٔ طبع داری نگاه. (نظامی[8] ۱۶۰)

خوردن xor-d-an ۱. ازبین بردن و هدر دادن: زمان، زیبایی و طراوتش را خورده‌است. (ترقی ۳۳) ۲. به‌ناروا تصرف کردن دارایی و اموالِ کسی: استاد، خیلی بیش‌ازاین پردهٔ نقاشی داشته... می‌بَرند، می‌خورند، کسی به کسی نیست. (علوی[1] ۴۳) ○ نه هرکه قوّت بازوی منصبی دارد/ به سلطنت بخورَد مال مردمان به‌گزاف. (سعدی[2] ۷۵) ۳. پذیرفتن یک‌دیگر به‌علت داشتن اندازه، شکل، یا نظمی یک‌سان؛ درخور هم بودن: این کلید به آن قفل نمی‌خورَد. ○ این تلفن فقط سکهٔ صدریالی می‌خورَد. ۴. ساییدن: تماس مداوم رینگ، چرم سیلندر را می‌خورَد. ۵. براثر سایش چیزی زبر مانند مو یا لباس، موجب ناراحتی پوست شدن: خوب است دوش بگیری، موها تنت را می‌خورند. (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ○ پلاسی پوشیده‌بودم، گردن مرا بخورد. (جامی[8] ۲۵۶) ۶. با ولع به کسی نگاه کردن: مرد هیزی بود. داشت دختره را می‌خورد. ○ توی دکان نجاری که داشتی مرا می‌خوردی، یادت می‌آید؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۹۹) ۷. جلوگیری کردن از بروز حالتی مانند گریه یا خنده و آن را پنهان کردن: صورتش را از شرم در دست‌هایش پنهان کرد و گریه‌اش را خورد. (مؤذنی ۱۳۳) ○ نفَس پسرک بُرید و لعنت‌ها و فحش‌های خود را خورد. (آل‌احمد[4] ۱۴) ۸. فایده بردن؛ سود کردن: روی ماشین تو، صنار سه شاهی می‌خورم. (← محمود[2] ۲۰۸) ۹. هم‌آهنگ و منطبق بودن دو یا چند چیز ازنظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند آنها: این کیف و کفش چه‌قدر به لباست می‌خورَد! ○ حتم داشت که سرنیزه‌اش به این تفنگ‌های نو و براق می‌خورَد. (آل‌احمد[4] ۱۳۱) ۱۰. شایسته و مناسب بودن؛ تناسب داشتن: او اصلاً به خانوادهٔ شما نمی‌خورَد. ۱۱. تصادف کردن: دیروز بغل ماشین خورده‌بود، امروز جلوش. ۱۲. امرارمعاش کردن: جایی کار نمی‌کند، نمی‌دانم از کجا می‌خورَد. ○ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به‌زور بازو خوردی. (سعدی[2] ۸۳) ۱۳. نتیجه و عاقبتِ عمل بدی را دیدن و مجازات شدن: به تو نگفتم این کارها خوب نیست؟ حالا خوردی؟ (مستوفی ۳۸۹/۳) ۱۴. صدمه دیدن: در این دنیای وانفسا آدم نمی‌داند از کجا می‌خورَد. ۱۵. برخورد کردن؛ مواجه شدن: تند برو به چراغ‌قرمز نخوری. ○ سر راه به ورزش‌کاران دوچرخه‌سوار خوردیم. ۱۶. فرسودن و پوساندن: بعداز این‌همه سال، خاک تمام استخوان‌هایش را هم خورده. ○ وآن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک/ خاکش

چنان بخورد کز او استخوان نماند. (سعدی[۳] ۳۸) **۱۷.** سپری کردن، چنان‌که سال و عمر را: من دیگر عمرم را خورده‌ام! کجا بروم با این سن‌وسال؟ (← محمود[۲] ۴۷) ○ ای کهن گشته در سرای غرور/ خورده بسیار سالیان و شهور. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۷) ○ بدین‌گونه یک‌چند گیتی بخورد/ نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد. (فردوسی[۳] ۱۸۷۳) **۱۸.** تحمل کردن: دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من/ بی‌چاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم. (سعدی[۳] ۵۶۳) ○ ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۴۳۹)

▪ **خوردن و شکستن** (قد.) خوش‌گذرانی کردن: گوید از عمر و ز شادی چه بُوَد خوش‌تر/ مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن. (ناصرخسرو[۸] ۳۵۷)

▪ **ازکسی خوردن** مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن: زاغی گردن‌کلفت بود، از اصغرآقا نمی‌خورد. (هدایت[۸] ۱۵۱)

▪ **برهم خوردن** ۱. ▪ به‌هم خوردن (مِ. ۱) ←: یقین دارم آذربایجان برهم می‌خورَد و سخت برهم می‌خورَد، به‌مراتب بدتر از قفقازیه. (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲) ۲. ▪ به‌هم خوردن (مِ. ۲) ←: زیاد دادن را آدم‌های بیگلربیگی عار دیده، سودا برهم خورده و غوغا... برپا شده. (طالبوف[۲] ۶۱)

▪ **به‌هم خوردن** ۱. نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را ازدست دادن؛ آشفته و پریشان شدن: نظام جهان به‌هم می‌خورَد. (مطهری[۵] ۱۳۵) ○ دیپلمات اگر دوسه روز از خانه بیرون نیاید، عالم به‌هم می‌خورَد. (طالبوف[۲] ۲۷۱) ۲. ازبین رفتن: ناگهان تعادلم به‌هم می‌خورَد و حس می‌کنم یک پایم درحال پایین رفتن است. (دیانی ۱۱) ○ اگر گوش به حرفم ندهی، میانمان به‌هم خواهد خورد. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۷) ○ دوستی این‌جانب با این جوان... به‌هم خواهد خورد. (علوی[۲] ۱۰۵) ○ حرکات و وضع اطاقش باهم جور بود که هرگاه یکی از صندلی‌ها را... جابه‌جا می‌کرد، تناسب همهٔ آنها به‌هم می‌خورد. (هدایت[۹] ۱۴)

▪ **خود را خوردن** ۱. حرص خوردن و خشم خود را پنهان داشتن: فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم، ازجا درمی‌روم و خودم را می‌خورم. (هدایت[۸] ۲۱) ۲. غصه خوردن: این‌قدر غصه داری، این‌قدر خودت را می‌خوری، آخر به‌فکر من هم باش. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

خوردنی x.-i دوست‌داشتنی و بانمک: بچه‌ات خیلی خوردنی است.

خورده xor-d-e

▪ **خورده‌بُرده** آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده‌باشند؛ اموال حیف‌ومیل‌شده: دیوان محاسباتی... تشکیل کردند که خورده‌بردههای عمال استبداد را... از گلویشان بیرون بیاورند. (مستوفی ۲۹۸/۳)

▪ **از (با) کسی خورده‌بُرده داشتن** ترس و دلهره داشتن از او به‌دلیل بدهکاری، قرض، و مانند آنها: روز قیامت هم شهادت می‌دهم. مگر من از کسی خورده‌بُرده‌ای دارم؟ (← محمود[۲] ۲۹۴) ○ هشتاد سال است که توی این آب‌وخاک استخوان خُرد می‌کنم. از کسی خورده‌بُرده ندارم. (← هدایت[۳] ۳۸) ○ چه حسرت‌ها از او خوردم ندامت‌ها از او بردم/ همین باشد که از وی خورده‌ای یا بُرده‌ای دارم. (فیاض‌لاهیجی ۶۵۹)

خوردی xor-d-i (قد.) هرنوع غذا: ای به دل کرده دین به نامردی/ چند از این نان و چند از این خوردی. (سنایی[۱] ۴۲۸)

خورش xor-eš

▪ **خورشِ دل‌ضعفه** هنگامِ نبودنِ هیچ‌نوع خوراکی معمولاً درپاسخ‌به کسی‌که از نوعِ غذا می‌پرسد، گفته می‌شود: ≈ ناهار چه داریم؟ - گشنه‌پلو با خورش دل‌ضعفه!

خورشید xor-šid

▪ **خورشید به‌گِل اندودن** (قد.) ▪ خورشید به گِل پوشیدن ↓: عاصی سزای رحمت کی باشد؟/ خورشید را همی به گِل اندایی. (ناصرخسرو[۸] ۴۳۵)

▪ **خورشید به گِل پوشیدن (پنهان کردن)** (قد.) پنهان کردن امری که کاملاً آشکار است: که با من چه سود است کوشیدنت/ به گِل روی خورشید

پوشیدنت؟ (نظامی[۷] ۲۸۷)

▪ **خورشیدِ چیزی (کاری) بر (به) سر (لب) دیوار (بام) رفتن (رسیدن، بودن)** (قد.) رو به اتمام نهادنِ (بودنِ) آن: خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم / فریاد از درازی خواب گران ما. (نظیری: دیوان ۳۳: فرهنگ‌نامه ۸۳۶/۱) ○ خورشید حیاتم به لب بام رسیدست/ آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم. (هلالی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۸۳۴/۱)

▪ **خورشیدِ کسی از مغرب طلوع کردن** به نهایت بدبختی رسیدنِ او: روزگارم عوض شد. نمی‌دانم... چه کسی برایم طلسم گذاشته‌بود که خورشیدم از مغرب طلوع کرد. (مخملباف ۳۹)

خورشیدسوار x.-savār (قد.) دارای همت بلند: سایهٔ خورشیدسواران طلب/ رنج خود و راحت یاران طلب. (نظامی[۱] ۸۲)

خورنده xor-ande (قد.) فرد تحت‌تکفل؛ نان‌خور: یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفافِ اندک. (سعدی[۲] ۱۱۲)

خوره xor-e بسیار علاقه‌مند به چیزی یا کاری: خورهٔ فوتبال، خورهٔ کامپیوتر، خورهٔ کتاب.

خوش xoš

▪ **خوش‌خوش** آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی: خوش‌خوش... به بالینم آمد. (جمال‌زاده[۵] ۵۱/۱) ○ می‌آمد و خوش‌خوش نظری می‌افکند/ .... (جمال‌سفا: نزهت ۳۷۷) ○ من ایشان را خوش‌خوش می‌آورم تا از شما بگذرند. (بیهقی[۱] ۵۵۲)

▪ **با کسی خوش درآمدن** (قد.) مأنوس شدن با او: با کنیزکان خوش درآمده‌بود. (ارجانی ۴۷۲/۵)

خوش‌آب xo(u)š-ā(ʼā)b (قد.) روشن؛ شفاف: موی مرا برف کرد آتش پردود تو/ اشک مرا لعل کرد لؤلؤ خوش‌آب تو. (سنایی[۲] ۹۹۴)

خوشاب xo(u)š-āb (قد.) دندان: چو رخسار بنمود سهراب را/ ز خوشاب بگشاد عناب را. (فردوسی[۳] ۳۹۹)

▪ **کسی را خوشاب دادن** (قد.) امیدوار و دل‌خوش کردنِ او: به لعل و عسیّ خویشتن را خوشابی می‌دادم. (زیدری ۷۳)

خوش‌احوال xoš-a(ʼa)hvāl آن‌که اجازه می‌دهد مردها با او صحبت کنند یا رابطه داشته‌باشند (زن): جوان‌ها... دراطراف خانهٔ یک زن خوش‌احوال می‌پلکیدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

خوش‌اشتها xoš-e(ʼe)štehā ۱. پرخور: مهمانان... خوش‌اشتها بودند و لقمه‌هایی به درشتی مشت برمی‌داشتند. (قاضی ۹۰) ۲. ویژگی آن‌که خواهان دست‌یابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است: چه آدم خوش‌اشتهایی! با این پول کم آن خانهٔ بزرگ را پسندیده!

خوش‌انگشت xoš-a(ʼa)ngošt (قد.) نوازندهٔ چیره‌دست: .../ زی خوش‌انگشتان بیوی و زی دل‌افروزان نگر. (ازرقی: لغت‌نامه[۱])

خوش‌برش xoš-bor-eš آن‌که در کارهایش قاطعیت به‌خرج می‌دهد؛ دارای اراده و نفوذ لازم در انجام کارها: فلانی توی اداره خیلی خوش‌برش است، همهٔ کارمندان حرفش را قبول دارند.

خوش‌پنجه xoš-panj-e ماهر در نواختن ساز زهی: نوازندهٔ خوش‌پنجه.

خوش‌تخم xoš-toxm دارای نسلِ سالم یا بسیار: خر خوش‌تخم امتحان‌داده‌ای را در ورامین سراغ کرده، روانه می‌شود. (شهری[۲] ۳۷۸/۱) ○ پدرها بیش‌تر میراب... همه خوش‌تخم و عیال‌وار. (آل‌احمد[۵] ۴۹)

خوش‌تراش xoš-tarāš زیبا؛ شکیل: اندام ورزیده و خوش‌تراش. (گلابدره‌ای ۸۹) ○ چرخ که می‌خورد، پاهای خوش‌تراشش هویدا می‌شد. (← آل‌احمد[۶] ۲۵۷)

خوش‌جنس xoš-jens دارای ذات، رفتار، و کردار نیک و پسندیده: آدم خوش‌جنسی است. (نظام‌السلطنه ۳۵۴/۲)

خوش‌خط‌وخال xoš-xat[t]-o-xāl زیبا: به‌قول رفقا دختر خوش‌خط‌وخالی... است. (جمال‌زاده[۱] ۸۰)

خوش‌خوابی xoš-xāb-i (قد.) خماری (چشم): گرفته دستهٔ نرگس به دستش/ به خوش‌خوابی چو نرگس‌های مستش. (نظامی[۳] ۳۰۲)

خوش‌خوارگی، خوشخوارگی xoš-xār-e-gi

(قد.) خوش‌گذرانی: جهان می‌گذارَد به خوش‌خوارگی / به‌اندازه دارد تک بارگی. (نظامی[۷] ۸۵)

خوش‌خوشان xoš-xoš-ān آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی: راه افتادند و خوش‌خوشان رفتند. (گلشیری[۱] ۴۱)

خوش‌خوشک xoš-xoš-ak آهسته‌آهسته: خوش‌خوشک تا دَمِ دانشگاه می‌رود. (← دانشور ۳۰۹)

خوش‌دامن xoš-dāman (قد.) پاک‌دامن؛ عفیف: ای خوش‌دل و خوش‌دامن، دیوانه تویی یا من؟ / درکش قدحی با من، بگذار ملامت را. (مولوی[۲] ۵۲/۱)

خوش‌دل، خوشدل xoš-del ۱. راضی و خشنود: خود او هم چندان از این مواصلت خوش‌دل نبوده. (← جمال‌زاده[۲] ۱۱۶) ○ سپاهی که خوش‌دل نباشد ز شاه / ندارد حدود رعیت نگاه. (سعدی[۱] ۵۲) ۲. شاد؛ خوش‌حال: نوبهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی / .... (حافظ[۱] ۳۱۹) ۳. (قد.) امیدوار: جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول / سپیدنامه و خوش‌دل به عفو بارخدای. (سعدی[۴] ۷۳۳) ۴. (قد.) درحالِ شادمانی و سرور: تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش‌دل نشینم جای آن هست. (نظامی[۳] ۱۵۳) ○ به وزارت نشسته خوش‌دل و شاد / .... (سوزنی[۱] ۲۰۶)

● **خوش‌دل شدن** ۱. شادمان و مسرور شدن: این بشارت به قابوس رسید، بدان خوش‌دل و شادمان شد. (جرفادقانی ۲۲۹) ۲. راضی و خشنود شدن: گهی خوش‌دل شوی از من که میرم / چرا مرده‌پرست و خصمِ جانیم؟ (مولوی[۲] ۲۵۷/۳)

● **خوش‌دل کردن** راضی و خوش‌حال کردن: در خوش‌دل کردن اشخاص به شغل اداری بیداد می‌کرد. (مستوفی ۱۳۵/۳) ○ خواند سرهنگ را و خوش‌دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد. (نظامی[۴] ۱۲۰)

خوش‌دلی، خوشدلی x.-i ۱. خوش‌دل بودن؛ شادی و خشنودی؛ رضایت خاطر: این خوش‌دلی را دارد که پیش نفْس خویش خجل نیست. (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ مایهٔ خوش‌دلی آن‌جاست که دل‌دار آن‌جاست / می‌کنم جهد که خود را مگر آن‌جا فکنم. (حافظ[۱] ۲۳۹) ۲. خوش‌نیتی: دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش‌دلی آنها شک کند. (علوی[۳] ۶)

خوش‌دم xoš-dam (قد.) دارای نفَس و دَمِ مبارک: تن مزن ای پسر خوش‌دمِ خوش‌کام، بگو / بهر آرام دلم، نامِ دل‌آرام بگو. (مولوی[۲] ۶۳/۵)

خوش‌رقص xoš-raqs چاپلوس؛ متملق.

خوش‌رقصی x.-i انجام دادنِ کارها یا گفتنِ کلماتی همراه‌با تملق و چاپلوسی؛ خودشیرینی: بالاخره خوش‌رقصی‌هایش باعث شد که به یک نان‌ونوایی برسد.

● **خوش‌رقصی کردن** خوش‌رقصی ↑: یک نفر قلتشن را آوردند، هستی‌ونیستی خودشان را به‌دستش سپردند و یک دسته رجاله هم هی خوش‌رقصی کردند... تا ما را بدین روز نشاندند. (هدایت[۳] ۸۶)

خوش‌رکاب xoš-rekāb ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن برای راننده‌اش خوش‌اقبالی می‌آورَد.

خوش‌رکابی x.-i خوش‌رکاب بودن. ← خوش‌رکاب: ماشین به این خوش‌رکابی چه عیبی دارد؟

خوش‌رو[ی]، خوشرو[ی] xoš-ru[y] دارای چهرهٔ متبسم و مهربان: برادرت جوانِ خوش‌رو و مؤدبی است. ○ شاعر باید که در مجلس محاورت خوش‌گوی بُوَد و در مجلس معاشرت خوش‌روی. (نظامی‌عروضی ۴۷)

خوش‌زبان xoš-zabān آن‌که با مهربانی با دیگران، به‌ویژه زیردستان سخن می‌گوید؛ شیرین‌سخن؛ مقِ. بدزبان: چون خوش‌زبان و مؤدب بود، کارش راه افتاد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۰) ○ زن... نیکوروی... خوش‌بوی و خوش‌زبان... باشد. (احمدجام[۱] ۹۹)

خوش‌زبانی x.-i گفتن سخنان شیرین و مهرآمیز؛ مقِ. بدزبانی: زن‌ها می‌ایستادند و باخضوع و خوش‌زبانی، احوال‌پرسی می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۷) ○ وآن‌که به کلید خوش‌زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی.

(نظامی[۲] ۱۳۸)

خوش‌زخمه xoš-zaxme (قد.) ماهر در نوازندگی: نوای مطرب خوش‌زخمه و سرودی غنج/ خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. (مسعودی: لغت‌نامه[۱])

خوش‌سروزبان xoš-sar-o-zabān ویژگی آن‌که به خوبی و ملاحت حرف می‌زند: دختر زرنگ و قشنگ و خوش‌سروزبانی است. (شاهانی ۴۹) ○ خوش‌سروزبان بود. (آل‌احمد[۶] ۲۳۰)

خوش‌عنان xoš-'enān (قد.) ویژگی چهارپایی که سرکش نباشد؛ رام (اسب): .../خوش‌عنان و کش‌خرام و پاک‌زاد و نیک‌خوی. (منوچهری[۱] ۱۳۶)

خوش‌عیار xoš-'ayār (قد.) دارای ذات و سرشتی نیکو و خوب؛ خوش‌جنس: مرا جواب چو زر داد، من زرم دانم/ مگرکه سیمبرِ خوش‌عیار بازآید. (مولوی[۲] ۲/۲۳۴)

خوش‌غیرت xoš-qeyrat آن‌که نسبت‌به ناموس یا عهد و پیمان خود حساسیت و مردانگی و پایمردی نشان نمی‌دهد؛ بی‌غیرت: آهای خوش‌غیرت، بست نشستی. (← میرصادقی[۸] ۲۹)

خوش‌قلب xoš-qalb ویژگی آن‌که برای دیگران خوبی و خوشی بخواهد؛ مقِ. بدقلب: مرد خوش‌قلبی است، شاید یک روزی رفتم و زنش شدم. (← میرصادقی[۳] ۲۸۱)

خوش‌قلبی x.-i خوبی و خوشی برای دیگران خواستن: ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شیله‌پیلگی. (شهری[۲] ۳/۴۶۱)

خوش‌قوارگی xoš-qavāre-gi داشتنِ تناسب اندام: این شال... خوش‌قوارگی... شما را در انظار جلوه‌گر سازد. (مستوفی ۳/۶۷)

خوش‌قواره xoš-qavāre دارای ظاهری زیبا و متناسب: کلهٔ پهن خوش‌قواره. (چهل‌تن[۳] ۲۱۰) ○ مرد خوش‌قواره‌ای را انتخاب کرده. حتماً خوش‌سلیقه است. (آل‌احمد[۶] ۲۴)

خوشک xoš-ak

■ **خوشک‌خوشک** (قد.) آهسته‌آهسته: خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (بیهقی[۱] ۵۳۹)

خوش‌گام، خوشگام xoš-gām (قد.) آن‌که یا آنچه خوب راه می‌رود یا حرکت می‌کند؛ دارای خرامش مطبوع: پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ/ در جل زرین کشید ابلق خوش‌گام صبح. (خاقانی ۵۱۹)

خوش‌گوشت xoš-gušt ۱. ویژگی آن‌که جراحت بدنش زود جوش می‌خورَد و خوب می‌شود. ۲. ویژگی آن‌که چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می‌آید؛ مقِ. بدگوشت. ۳. دارای وزن و اندام متناسب: خواهرش چاق نیست، هیکل قشنگی دارد و خوش‌گوشت است.

خوش‌محضر xoš-mahzar دارای گفتار و رفتار دل‌نشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است: مرد خوش‌محضر و رفیق شفیقی است که همیشه بهترین زندگی دنیا را دارد. (قاضی ۸۳۳) ○ مردی ندیم بود... خوش‌محضر و مجلس‌آرا. (مخبرالسلطنه ۷۲)

خوش‌مزگی، خوشمزگی xoš-maz[z]-e-gi شوخ‌طبعی کردن و گفتن سخنان و لطیفه‌هایی برای شاد کردن دیگران: مجلسی که صدای خنده و شوخی و خوش‌مزگی از آن بلند نشود، حکم آب‌گوشت بی‌فلفل‌ونمک را دارد. (جمال‌زاده[۲] ۴۵)

■ **خوش‌مزگی کردن** خوش‌مزگی ↑ : یکی‌دو نفر خوش‌مزگی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. (دیانی ۹)

خوش‌مزه، خوشمزه xoš-maz[z]-e ۱. باعث شادمانی و خندهٔ دیگران: آن‌قدر چیزهای خوش‌مزه... از کتاب... نقل کرد که من با خود عهد بستم... این کتاب را بخوانم. (آل‌احمد[۷] ۴۶) ۲. شوخ و بذله‌گو: اصفهانی کچل خوش‌مزه‌ای از [لمه زدن] دفاع می‌کرد و بیش‌تر به‌قصد آزار متشرع‌ها که سخت مخالفت می‌کردند. (آل‌احمد[۲] ۱۶۲)

خوش‌منظر xoš-manzar دارای چهرهٔ زیبا؛

خوش‌صورت: دختری، خوش‌منظری... با عالم‌عالم ناز، آوازه‌انداز، از شیراز به همدان آمده. (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۱/۵۶) ○ که دریافتم حاتمِ نام‌جوی/ هنرمند و خوش‌منظر و خوب‌روی. (سعدی[1] ۹۱)

خوش‌منظری x.-i (قد.) زیبایی: آفتاب از منظر افتد در رواق/ چون تو را بیند بدین خوش‌منظری. (سعدی[4] ۵۸۹)

خوش‌نام، خوشنام xoš-nām آن‌که یا آنچه به نیکی شناخته شده‌است؛ دارای شهرت خوب: زن خوش‌نام با پای شکسته در خانه [ماند.] (قاضی ۶۴۱) ○ ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما/ .... (مولوی[2] ۱/۶)

خوش‌نامی، خوشنامی x.-i خوش‌نام بودن؛ مشهور بودن به خوبی: خوش‌نامی... برای آدمی‌زاد بهتر از آن مالی است که ازراه چپاول به‌دست خواهیم آورد. (مینوی[3] ۱۹۲)

خوش‌نسیم xoš-nasim (قد.) خوش‌بو: ای گل خوش‌نسیم مَن بلبل خویش را مسوز/ کزسر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو. (حافظ[1] ۲۸۴)

خوش‌نشان xoš-nešān (قد.) آن‌که نشانه‌های خوبی از خود ظاهر می‌سازد؛ خوش‌صفات: مفخر تبریزیان! شمس حق! ای خوش‌نشان/ عالم، ای شاه جان، بی رخ خوبت مباد. (مولوی[2] ۱۹۴/۲)

خوش‌نفس xoš-nafas (قد.) ۱. دارای دَم و نَفَس مبارک: .../ ای دَمِ صبحِ خوش‌نفس، نافهٔ زلفِ یار کو؟ (حافظ[1] ۲۸۶) ۲. خوش‌آواز: بخندید کای بلبل خوش‌نفَس/ تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس. (سعدی[1] ۱۵۶) ۳. خوش‌بو؛ معطر: ای بادهای خوش‌نفَس عشاق را فریاد رس/ ای پاک‌تر از جان و جا آخر کجا بودی کجا؟ (مولوی[2] ۱۱/۱)

خوش‌نفسی x.-i (قد.) خوش‌نفَس بودن؛ خوش‌بویی: تا چو مجمر نفَسی دامن جانان گیرم/ جان نهادیم بر آتش زپی خوش‌نفَسی. (حافظ[1] ۳۱۹)

خوش‌نمک xoš-namak (قد.) دارای ملاحت؛ بانمک؛ ملیح: هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم/ نفَسی درنظر خوش‌نمکان شور کنیم. (مولوی[2] ۱۳۴/۷)

خوشه‌چین xuše-čin ۱. آن‌که ازراه گدایی چیزی به‌دست می‌آوَرَد؛ گدا: خوشه‌چین‌ها حجب‌وحیایی ندارند. (آل‌احمد[1] ۵۱) ۲. ویژگی آن‌که از دیگری بهره می‌بَرَد، به‌ویژه آن‌که از دانش یا هنر کسی بهره‌مند می‌شود: فرزندان، دنباله‌رو و خوشه‌چین... پدران و مادران می‌شوند. (شهری[3] ۲۳۰) ○ ما خوشه‌چین علماییم. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1])

خوشه‌چینی x.-i ۱. به‌دست آوردن چیزی ازراه گدایی. ۲. بهره‌مندی از دیگران، به‌ویژه از دانش یا هنر کسی.

● **خوشه‌چینی کردن** خوشه‌چینی (مِ. ۲) ↑: سال‌ها از محضر علما خوشه‌چینی کرد.

خوشی xoš-i

▪ **خوشی زیرِ دلِ کسی [را] زدن** هنگامی گفته می‌شود که کسی باوجود فراهم بودن همهٔ امکانات رفاهی، دست به کار ناشایسته‌ای بزند که عاقبت خوبی نداشته‌باشد: از این بدتر هم حقمان است. خوشی زیر دلمان را زده‌بود. (← محمود[2] ۲۵۶)

خوف xo[w]f پرهیزکاری: یوسف اسباط... از ائمهٔ شرع است... و خوف و فزع بر وی غلبه کرد. (جامی[8] ۳۴)

خوک xuk بدذات و پلید: این خوک‌های پلید باوجود قدغن اکید من این زهرمارهای الکلی را از کجا به‌دست آورده‌اند؟ (جمال‌زاده[16] ۱۶۱-۱۶۲)

خوک‌دانی x.-dān-i جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی: سال‌هاست که در یک خوک‌دانی در جنوب شهر با وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کند.

خون xun ۱. اشکِ بسیار: بجوشیدش از دیدگان خون گرم/ به دندان همی‌کند از تنْش چرم. (عنصری ۲۱) نیز ← ● خون گریستن. ۲. جان: پول که چیزی نیست. اگر خون هم بخواهی، دریغ نمی‌کنم. ○ ایشان... خون و خواستهٔ خویش می بذل کردند. (احمدجام[1] ۲۱) ۳. (قد.) خون‌بها: حال خونین‌دلان که گوید باز؟/ وز

فلک خونِ خُم که جوید باز؟ (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **پدر آمد و خونِ لهراسب خواست/ ....** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) کشتن؛ قتل: **من... مُلک روی زمین نخواهم با تبعتِ آزاری بزرگ، تا به خون رسد.** (بیهقی[۲] ۲۴۸) ○ **بترسم ز بدگوهر افراسیاب/ که بر خون بیژن بگیرد شتاب.** (فردوسی[۳] ۹۵۵) **۵.** (قد.) وابستگی نژادی؛ وابستگی نَسَبی: **یکی داستان زد بر این رهنمون/ که مِهری فزون نیست از مِهر خون.** (فردوسی[۳] ۴۸۶)

■ **خون از دماغِ کسی (هیچ‌کس) نیامدن** به‌پایان رسیدن ماجرایی خطرناک، بدون صدمه دیدن کسی: **اتوبوس تصادف کرد، ولی خون از دماغ کسی نیامد.**

■ **خون از دیده (چشم) چکاندن** (قد.) به‌شدت به‌گریه انداختن: **ز دیده خون بچکانَد فسانهٔ حافظ/ چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند.** (حافظ[۱] ۱۲۷)

■ **خون از دیدهٔ (چشمِ) کسی پالاییدن** (قد.) به‌شدت گریه کردنِ او: **نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز/ که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید.** (سعدی[۴] ۴۶۳)

■ **خون از دیدهٔ (چشمِ) کسی رفتن** (قد.) به‌شدت گریه کردنِ او: **دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی/ که خون همی‌رود از دیده‌های اشجارش.** (سعدی[۴] ۷۵۳)

■ **خون به‌پا شدن** کشته شدن کسی یا کسانی: **مردم... به‌جان هم افتاده‌بودند و نزدیک بوده‌بود که خون به‌پا شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

■ **خون به‌پا کردن** کشتن یا سبب کشته شدن کسی یا کسانی شدن: **چرا پیچه‌ات را بالا زده‌ای؟ دلت می‌خواهد خون به‌پا کنم؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵)

■ **خون به (در) جگرِ (دلِ) کسی کردن (انداختن)** او را دچار غم و رنج کردن: **بچه را به شما می‌سپرم. زیاد خون به جگرش نکنید، بچهٔ مظلومی است.** (← میرصادقی[۴] ۳۵) ○ **با چنین سامانِ حسن ای غنچه‌لب انصاف نیست/ ازبرای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا.** (صائب[۱] ۸۷) ○ **بلای غمزهٔ نامهربان خون‌خوارت/ چه خون که در دلِ یاران مهربان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

■ **خون به چهرهٔ (صورتِ، رخسارِ، چشمِ) کسی دویدن** سرخ شدنِ چهرهٔ (صورت، رخسار، چشم) او براثر خشم، شرم، خجالت، و مانند آنها: **خون به چشمانش دویده، از حالت طبیعی خارج گردیده‌بود.** (شهری[۱] ۲۵۳) ○ **خون به چهرهٔ او دوید، با نفرت به زن نگاه کرد.** (علی‌زاده ۳۴۷/۱) ○ **مادر... خون به صورتش دویده‌بود. دستش توی ظرف خربزه مانده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۷۸)

■ **خون به خون شستن** (قد.) ■ خون را با خون شستن ←: **مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون/ هم‌چون قدح شو سرنگون، وآن‌گاه دردی‌خوار شو.** (مولوی[۲] ۱۲/۵) ○ **ابونصر... به صنعت و حیلتْ روزگار می‌گذاشت و خونی به خونی می‌شست.** (جرفادقانی ۱۳۹)

■ **خون به (در) دلِ کسی کردن (انداختن)** او را دچار غم و رنج کردن: **آن‌قدر خون به دل من نکن، بگذار راحت زندگی کنم.** ○ **بلای غمزهٔ نامهربان خون‌خوارت/ چه خون که در دلِ یاران مهربان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

■ **خونِ‌جگر** **۱.** غم و رنج بسیار: **به هر خون‌جگری باشد، دستگاه خود را به‌راه می‌بَرَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ○ **زیشان توان به «خون‌جگر» یافتن مراد/ کز کودکی به خون‌جگر پروریده‌اند.** (سعدی[۴] ۴۳۹) **۲.** (قد.) اشک خونین: **سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت/ گَرَم نه خون‌جگر می‌گرفت دامنِ چشم.** (حافظ[۱] ۲۳۳)

■ **خونِ‌جگر از دیده پالودن** (قد.) ازشدت ناراحتی گریه کردن: **هرکه می‌نداند... خون‌جگر از دیده بباید پالود چنان‌که من پالودم، آن‌گه بُوَد که بداند که من چه گویم.** (احمدجام ۳۰۶)

■ **خونِ‌جگر خوردن** رنج و عذاب بسیار کشیدن: **شب‌های درازی... برای حفظ... اشعار... خون‌جگر خورده‌ام.** (مسعود ۱۵۶) ○ **ندانم که آخر این کار چون بُوَد. و من باری خونِ‌جگر می‌خورم.** (بیهقی[۱] ۷۱۰)

▪ **خونِ جلوِ چشمِ کسی را گرفتن** بسیار خشمگین شدنِ او: بی‌چاره بابا که نقط یک‌لحظه خون جلو چشم‌هایش را گرفت. (← چهل‌تن[۱] ۳۷)

▪ **خون چکیدن از چیزی** (قد.) بسیار غم‌انگیز بودنِ آن: تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد/ این‌قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید. (حافظ[۱] ۱۶۲)

▪ **خونِ خود را کثیف کردن** عصبانی شدن: درست می‌شود بابا، این‌قدر خونت را کثیف نکن. (← میرصادقی[۳] ۵۴)

• **خون خوردن** ۱. به‌شدت عصبانی و ناراحت شدن: آن‌قدر ازدستش خون خوردم که مغزم کار نمی‌کند. ۲. ▪ خون‌دل خوردن (مِ. ۱) ←: تمام شکوه و زیبایی این جهان به همین خون خوردن‌ها و جان سپردن‌هاست. (نفیسی ۴۲۱) ○ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزیِ ننهاده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۰) ۳. (قد.) کشتنِ کسی: حسد مرد را برسرِ کینه داشت/ یکی را به خون خوردنش برگماشت. (سعدی[۱] ۹۱)

▪ **خونِ خونِ کسی را خوردن** بسیار عصبانی بودنِ او: از حرف‌های [او] حسابی چِرش گرفته‌بود و خون خونش را می‌خورد. (آل‌احمد[۸] ۵۹)

• **خون دادن** کشته شدن یا شهید دادن: مردم برای آزادی خون دادند.

▪ **خون در دلِ کسی شدن (افتادن)** (قد.) بسیار غصه‌دار شدنِ او: بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل/ چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد. (حافظ[۱] ۱۱۴)

▪ **خون در رگِ کسی جوشیدن** ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدنِ او: پیشوای این سامان دریشت این دیوارهای سبزپوش، دوازده زن جوان را نگاه داشته که... اگر دیدهٔ اختران به رویشان بیفتد، خون در رگ وی می‌جوشد. (نفیسی ۳۸۱) ۲. هیجان و شورواشتیاق داشتنِ او: بسیار مؤثر و پرشور حرف می‌زنید، خون در رگ‌هایتان می‌جوشد. (علی‌زاده ۲۷۹/۱)

▪ **خونِ‌دل** رنج و زحمت یا اندوه بسیار: تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسرمانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم، پنبه کرد. (هدایت[۵] ۱۵۵) ○ جام می و خون‌دل هریک به کسی دادند/ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹)

▪ **خونِ‌دل خوردن** ۱. تحمل کردن غم و رنج بسیار: دورت بگردم آقای مدیر، چه‌قدر این بچه‌ها اذیتت کردند و تو خون‌دل خوردی. (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) ○ از دلم جز خون دل حاصل نماند/ خون‌دل تاکی خورم چون دل نماند؟ (عطار[۲] ۹۵) ۲. (قد.) موجب رنج و عذاب شدن: گر خون‌دل خوری فرح‌افزای می‌خوری/ ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی. (سعدی[۳] ۹۴۴)

▪ **خونِ دیده** (قد.) اشک بسیار: مرا رازی‌ست اندر دل به خون دیده پرورده/ ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم؟ (سعدی[۴] ۵۳۲)

▪ **خون را با خون شستن** قصاص کردن: گذشت داشته‌باش. خون را که با خون نمی‌شویند.

• **خون راندن** (قد.) کشتن و جاری کردن خون: گر کسی خون ریزد و خون رانَدم/ خوش بُوَد کان خون به‌حق بزسانَدم. (عطار[۶] ۱۸۹)

▪ **خون [به]راه افتادن** ▪ خون به‌پا شدن ←: چرا حماقت می‌کنید؟! می‌خواهید خون راه بیفتد؟ (شاملو ۷۹) ○ اگر خون هم راه می‌افتاد، من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنهٔ زنم را نداشتم؟ (هدایت[۱] ۱۰۳-۱۰۴)

▪ **خون [به]راه انداختن** باعث جنگ‌وجدال و خون‌ریزی شدن: هرکس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را منفجر سازد و خون راه بیندازد. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷)

▪ **خونِ رَز (رزان)** (قد.) شراب: یک نفر... که شراب خورده‌بود... گفته‌بود من اگر خون رزان خوردم، شما خون مردان می‌خورید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸) ○ دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من/ آشکارا خون مژگان درکشم هر صبح‌دم. (خاقانی ۷۸۳)

• **خون ریختن** ۱. کشتن؛ کشتار کردن: هرچندکه درظاهر درپی خون ریختن ایستاده‌ای، ولی

می‌دانم... که درنهان با من دل‌سوخته‌ات نظری هست. (نفیسی ۴۲۹) ○ خون همه‌کس ریزی از کس نبُوَد بیمت/ جرم همه‌کس بخشی از کس نبُوَد باکت. (سعدی[۴] ۴۰۳) ۲. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیش‌تر برای دفع چشم‌زخم یا به‌عنوان وفا به نذر): ماشینت مبارک باشد. یادت باشد حتماً خونی بریزی.

■ **خونِ شیشه** (قد.) شراب: در این بهار ننوشی قدح دلا چه کنی؟/ در این هوا نخوری خون شیشه‌ها چه کنی؟ (طالب‌آملی: کلیات ۸۷۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

■ **خونِ صراحی** (قد.) شراب: در این مقام که خونم حلال می‌داری/ مدار خون صراحی حرام، باده بیار. (عراقی: کلیات ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

● **خون کردن** ۱. کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن: خون کرده‌بودند یا مال‌ومنال یتیم را بالا کشیده‌بودند. (پارسی‌پور ۱۷۳) ○ با همه درویشی همه‌روزه جنگ و عداوت و خون کنند. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۴) ۲. ● خون ریختن (مِ. ۲) ←: قبل‌از این‌که به خانهٔ جدید بروید، حتماً یک بار خون کنید. ۳. مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن: مگر او خون کرده که باید این‌همه کار به‌تنهایی انجام دهد؟

■ **خونِ کسی آرامیدن** (قد.) صرف‌نظر کردن خون‌خواهان از قصاص قاتل او: هنوز خون او نیارامیده‌است و تا قیامت همه فتنه‌ها از ریزش خون عثمان... است. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۶۸)

■ **خونِ کسی از خونِ دیگری رنگین‌تر بودن** بهتر بودن یا امتیاز داشتنِ او نسبت‌به دیگری: هرچه سر همه بیاید، سر من هم می‌آید. خون من که از خون دیگران رنگین‌تر نیست. (← میرصادقی[۵] ۳۸)

■ **خونِ کسی برای کسی (چیزی) جوشیدن** نسبت‌به او (آن) علاقه و محبت داشتن: خونش برای مملکتش می‌جوشد. ○ خونش برای خانواده‌اش می‌جوشد.

■ **خونِ کسی به‌جوش آمدن** بسیار عصبانی شدنِ او: گروهبان سرِ من داد زد:... چرا عین سیخ ایستاده‌ای؟ خونم به‌جوش آمد. می‌خواستم حالش را بگیرم. (مؤذنی ۸۷)

■ **خونِ کسی به گردنِ خودش بودن** مسئول عواقب احتمالیِ انجام کاری بودن: هرکس‌که غدر و بی‌وفایی ورزد، خونش به‌گردن خودش خواهد بود. (مینوی: هدایت[۷] ۵۲)

■ **خونِ کسی به (در) گردنِ دیگری افتادن** مسئول یا مسبب کشته شدن او شناخته شدن: در این کوه‌وکمر که تو همراه ما هستی، باید مواظب باشیم، وگرنه خونت به گردن ما می‌افتد.

■ **خونِ کسی به (در) گردنِ دیگری بودن** مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن: تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار/ دست او در گردنم یا خون من در گردنش. (سعدی[۴] ۴۸۶)

■ **خونِ کسی حلال بودن (شدن)** روا بودنِ (شدنِ) کشتنِ او: اگر [دزد] پیدا بشود، خونش حلال است. (شاهانی ۱۵۸) ○ پرسیدند که مرد صوفی کی شود؟ گفت: آن‌گه‌که خونش حلال و مالش مباح شود. (روزبهان[۱] ۲۱۱)

■ **خونِ کسی خوابیدن (خسبیدن)** (قد.) ■ خون کسی آرامیدن ←: آن‌که کشتستم پی مادون من/ می‌نداند که نخسبد خون من. (مولوی[۱] ۱۵/۱)

■ **خونِ کسی [را] خوردن (مکیدن)** ۱. استثمار کردنِ او: ابرقدرت‌ها خون مردمان جهان‌سوم را می‌خورند. ○ باید تا می‌توانیم، کلاه سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم. (هدایت[۶] ۱۶۲) ○ امرایی که عادت به خوردن خون مردم کرده‌بودند... هزار مانع می‌تراشیدند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) ۲. (قد.) عذاب و شکنجه دادنِ او: خاطر عام بُرده‌ای خون خواص خورده‌ای/ ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جَسته‌ای. (سعدی[۴] ۵۶۲)

■ **خونِ کسی دامنِ دیگری را گرفتن (دامن‌گیرِ دیگری شدن)** مجازات شدنِ او به‌سبب کشتنِ دیگری: سرانجام خون برادرم دامنش را گرفت و بالای دارش برد.

■ **خونِ کسی را به‌جوش آوردن** بسیار عصبانی کردنِ او: غیرت و التهابی که از شنیدن عبارات [زن] خونم را به‌جوش آورده‌بود، فرونشست. (حجازی ۵۵) ○ چو بدخواه کین درخروش آورَد/ ستیزنده را خون

به‌جوش آورَد. (نظامی[۷] ۱۲۳)
■ **خونِ کسی را به‌گردن گرفتن** پذیرفتنِ مجازات یا قصاصِ کشته شدنِ او: تا می‌توان گرفتن ای دلبران به‌گردن/ در دست‌وپا مریزید خون حلال ما را. (صائب[۱] ۴۰۵)
■ **خونِ کسی را تو[یِ] (در) شیشه کردن** ۱. استثمار کردن او و بهره‌کشی کردن از او: مالک... شبانه‌روز خون رعایا را در شیشه می‌کند. (اقبال[۱] ۳/۹/۳) ۲. بسیار آزارواذیت کردنِ او: او می‌خواهد خون من را تو شیشه بکند. به خون من تشنه است. (← هدایت[۶] ۴۶)
■ **خونِ کسی را حلال کردن** کشتنِ او: اگر ببینمش، با نیش چاقو خونش را حلال می‌کنم.
■ **خونِ کسی را خریدن** پرداختنِ دیهٔ مقتول و باعثِ آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن: خونت را خریده‌ام و درتحت حمایتِ خود من هستی. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۵)
■ **خونِ کسی را [بر زمین] ریختن** ۱. کشتنِ او: خون خلقی از مُنتمیان درگاه... بر زمین ریختند. (زیدری ۲۵) ۲. او را خجالت دادن: نباید این حرف را درمیان جمع به او می‌زدی. خونش ریخته شد.
■ **خونِ کسی [را] طلب داشتن (کردن)** (قد.) خواهان انتقام قتل او بودن: فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند. (آقسرایی ۲۷۶) ○ و دیگر آن‌که خون پدرم طلب کردی و آن خواسته‌ها بازستدی. (بلعمی ۶۷۴)
● **خون گریستن** از غم‌وغصهٔ بسیار به‌شدت گریستن: مکش که بیهده این نقش می‌کشی نقاش/ که خون بگریی، گر پی بَری به احوالم. (عشقی ۴۰۶) ○ آسمان را حق بُوَد گر خون بگرید بر زمین/ بر زوال مُلک مستعصم امیرالمؤمنین. (سعدی[۴] ۷۵۴)
■ **خون گریه کردن** ● خون گریستن ↑: مادرم اول می‌ترسید سرزنشم کند. اما وقتی دید پشیمانم، خون گریه می‌کرد. (محمدعلی ۱۶)
■ **به خون غلتیدن** کشته شدن: همین‌که... صحبتِ به خون غلتیدن به‌گوش می‌خواران رسید، یک نفر... دست به لمه برد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)
■ **به خونِ کسی تشنه بودن** دشمنی و کینهٔ بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتنِ او کردن: تا آن خدابیامرز زنده بود، به خونش تشنه بودی، حالا یک‌هو عزیز شد؟ (هدایت[۴] ۸۸) ○ به چنگ اندرش آبگون دشنه بود/ به خون پری‌چهرگان تشنه بود. (فردوسی[۳] ۶۱)
■ **به خونِ کسی تشنه شدن** دشمن شدن با او: به خون من زچه شد تشنه چشم بی‌آبش/ چو برد آب همه چشمه‌ها چهِ ذقنش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۱/۴۷۰)
■ **به خون کشیدن** کشتن: [آنها]... با غلام‌ها اهل‌محل را زیر پای اسب به خون می‌کشند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)
■ **تو[یِ] (در) خونِ کسی بودنِ چیزی** جزء طبیعت او بودنِ آن: شرارت در خون اوست. کاری نمی‌شود کرد.
■ **در خونِ خویش سعی کردن** (قد.) ■ در خون خویش شدن ↓: ما وجه آن بنمودیم واگرنه او در خون خویش سعی کرده‌بود. (احمدجام[۱] ۶۲)
■ **در خونِ خویش شدن** (قد.) مسبب مرگ خود شدن؛ خود را به‌کشتن دادن: هرچه ایشان می‌کنند، نگر تا بر آن ماجرایی نیارید که در خون خویش شوید. (احمدجام[۱] ۵۲ مقدمه)
■ **در خونِ کسی شدن** (قد.) قصدِ کشتنِ او را کردن: تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند. (نظامی‌عروضی ۱۱۶) ○ مردمان از رشک در خون منِ مسکین شوند/ چون به حال عشق او یاد منِ مسکین بَرَند. (مختاری ۷۵)
■ **در خون کشیدن** (قد.) کشتن: در خون کشم آن دل را کو ازسر نااهلی/ جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد. (مجیربیلقانی: دیوان ۲۲۲: فرهنگ‌نامه ۲/۹۱۶)
■ **در خون نشستن** (قد.) خونین و سرخ بودن؛ غم‌زده بودن: صبح‌دم چون کِلّه بندد آه دودآسای من/ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

خون‌آشام x.-ā(ʾā)šām خون‌خوار (مِ. ۱) ←:

آفتاب روز... به‌شکل میرغضب خون‌آشامی بالای سرمان... آتش‌فشانی می‌کرد. (جمال‌زاده[۶] ۲)

خون‌آلود xun-ā('ā)lud (قد.) دردناک؛ سوزناک: دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود/که درمیانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت. (سعدی[۴] ۳۹۹)

خوناب xun-āb (قد.) خونابه ←: خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی/کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان. (خاقانی ۳۵۸) ○ ز دیده ببارید خوناب شاه/.... (فردوسی[۳] ۶۱۵)

☜ ▪ **خونابِ خُم** (قد.) شراب: به من دِه که این هردو گم کرده‌ام/ قناعت به خونابِ خُم کرده‌ام. (نظامی[۷] ۳۱۴)

خونابه x.-e (قد.) اشک خونین؛ اشک: خط ساقی گر ازاین‌گونه زند نقش بر آب/ ای‌بسا رخ که به خونابه منقش باشد. (حافظ[۱] ۱۰۸) ○ خونابه ز دیدگان گشادند/.... (نظامی[۲] ۲۰۶)

خون‌بار، خونبار xun-bār ۱. ریزندهٔ اشک خونین: این دو چشم خون‌بار مرا دیگر به تماشا و تحسین شاه‌کار خلقت باز نکن. (حجازی ۳۰۱) ○ گَردی از ره‌گذرِ دوست به کوریّ رقیب/ بهر آسایشِ این دیدهٔ خون‌بار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۹) ۲. نشان‌دهندهٔ غم و رنج بسیار: شعر خون‌بارِ من ای باد بدان یار رسان/ .... (حافظ[۱] ۲۳۵)

خون‌بست xun-bast

☜ • **خون‌بست کردن** (قد.) آشتی *دادن: می‌خواهم میان شما و طایفهٔ بومحمد و شریف‌خان اصلاح و خون‌بست کنم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۱)

خون‌به‌جگر xun-be-jegar ۱. ویژگی آن‌که دچار سختی و عذاب است. ← • خون‌به‌جگر شدن. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را نفرین کنند: خون‌به‌جگرها، هرچه داد زدم نرو، وربریده رفت. (الاهی: شکوفایی ۷۷)

☜ • **خون‌به‌جگر شدن** دچار سختی و عذاب شدن: هی اسباب اتاق عوض‌بدل کردند و بیش‌تر خون‌به‌جگر شدند. (← شهری[۱] ۴۱۹)

خون‌پالا[ی] xun-pālā[-y] (قد.) خون‌بار (مِ. ۱) ←: خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن/ دل خون‌گشته و مژگان خون‌پالا کرامت کن. (صائب[۱] ۳۰۲۲) ○ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت/ که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

خون‌جگری xun-jegar-i غصهٔ بسیار خوردن؛ بی‌چارگی و بدبختی کشیدن: پس‌از پنج سال دربه‌دری و خون‌جگری هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲) ○ من و پدرت... جز دربه‌دری و خواری و خون‌جگری... [چاره‌ای نداشتیم.] (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۰)

خون‌خوار، خونخوار xun-xār ۱. بسیار بی‌رحم، سنگ‌دل، و ستم‌کار: دختر جوان را به این مرد خون‌خوار داده‌است. (نفیسی ۳۸۱) ○ تطاولی که تو کردی به دوستی با من/ من آن به دشمن خون‌خوارِ خویش نپسندم. (سعدی[۳] ۵۵۰) ۲. وحشی و درنده: این جنگ مثل یک جانور خون‌خوار دارد جوان‌ها را می‌خورَد. (← محمود[۲] ۲۱۰) ○ رباید گوسفندی گرگِ خون‌خوار/ درآویزد شبان با او به پیکار. (نظامی[۳] ۴۰۴) ۳. (قد.) باعث خون‌ریزی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است/ این چشم مست و فتنهٔ خون‌خوار بنگرید. (سعدی[۴] ۴۷۰)

خون‌خوارگی x.-e-gi خون‌خواری (مِ. ۱) ←: دشمن اگرچه حقیر بُوَد، حقیر مدار، خاصه شیر را با دلیری و زور و... خون‌خوارگی او. (بخاری ۱۱۴)

خون‌خواره xun-xār-e (قد.) ۱. خون‌خوار (مِ. ۱) ←: آن ستم‌دیده ندیدی که به خون‌خواره چه گفت/ مَلِکا جور مکن چون به جوار تو دریم. (سعدی[۴] ۸۳۳) ۲. غصه‌خورنده؛ غمگین: یا این دل خون‌خواره را لطف و مراعاتی بکن/ یا قوّت صبرش بده در یفعل‌اللّه‌مایشا. (مولوی[۲] ۱/۱۷)

خون‌خواری، خونخواری xun-xār-i ۱. وحشی و درنده بودن: به خون‌خواری مکن چنگال را تیز/ .... (نظامی[۳] ۴۱۰) ۲. ستم‌کاری، بی‌رحمی، و سنگ‌دلی: درمقابل این ظلم، این اجحاف، و این خون‌خواری... طبیعت ساکت ایستاده. (دهخدا[۲] ۲/۲۵۷)

خون‌خواه xun-xāh اقدام یا قیام کننده برای گرفتن دیه یا انتقام از قاتل: **احترام بست درنزد مردم تاآن‌حد بود که مزاحم و طلب‌کار و خون‌خواه و مدعی آن‌جا از درِ رفق و مدارا به‌پیش می‌آمد.** (← شهری[۲] ۲۱۹/۳) ○ **هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی خون‌کرده که خون‌خواه در قفای وی بُوَد.** (بخاری ۲۶۵)

خون‌خواهی x.-i ۱. عمل خون‌خواه؛ دیه خواستن: **برادر کریم مقتول... به خون‌خواهی به دیوان‌خانه آمده... است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۹) ۲. انتقام‌گیری: **کدام سنگ‌دل است که... رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس‌از فراغت از خون‌خواهی پدر ببیند و... اشک نریزد؟** (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ **.../ آمد آن شیردل به خون‌خواهی.** (نظامی[۴] ۲۲۶)

خون‌دار، خوندار xun-dār (قد.) ۱. قاتل: **جماعت تاتار... به‌قدر هزار نفر از جماعت قزلباش را مقتول نموده... باید درعوض خون‌دار را تسلیم نمایند.** (مروی ۷۳) ○ **ای شاه عالم غم مخور که خون‌دار را آوردم.** (ارجانی ۴۸۶/۵) ۲. بازمانده و وارثِ مقتول: **خون‌دار کشتگانِ وفا غیرِ یار نیست.** (تأثیر: آنندراج)

خون‌دل xun-del (قد.) بسیار رنجیده‌خاطر و پریشان‌حال: **بیا وز غبن این سالوسیان بین/ صراحی خون‌دل و بربط خروشان.** (حافظ[۲] ۷۷۴)

خون‌ریز، خونریز xun-riz ۱. آدم‌کش، جلاد، بسیار بی‌رحم، و سنگ‌دل: **[روز مریخ، سه‌شنبه] فرزندی که در روز به‌وجود آید، خون‌ریز و ظالم... باشد.** (شهری[۲] ۲۲۰/۴) ○ **چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیرِ نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... از اسب فرودآمد.** (قائم‌مقام ۳۹۶) ○ **وآن‌که در چرخ‌فلک خون‌ریز بود/ گشت در خاک لحد ناچیز زود.** (عطار[۲] ۱۴۴) ۲. (قد.) قربانی کردن: **با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید/ خون‌ریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

خون‌ریزش x.-eš (قد.) خون‌ریزی ←: **اگر او را در آن‌جا بگذارید، خون‌ریزش بسیار خواهد شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲) ○ **همه اندرمیان آن فتنه‌ها و خون‌ریزش هلاک شوند.** (نظام‌الملک[۲] ۳۵)

خون‌ریزی، خونریزی xun-riz-i به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت‌وکشتار: **آخر هم خودشان نفهمیدند برای چه... خون‌ریزی‌ها انجام گرفت.** (مسعود ۱۳۹) ○ **فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو/ ....** (مولوی[۱] ۱۱/۱) ○ **تیغ ازآن‌سو به قهر خون‌ریزی/ رفق ازاین‌سو به مرهم‌آمیزی.** (نظامی[۴] ۷)

خون‌سرد، خونسرد xun-sard ویژگی آن‌که دربرابر پیش‌آمدها شکیبایی زیاد دارد و عصبانی و ناراحت نمی‌شود: **مردی بود باهوش پرطاقت، خون‌سرد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸)

خون‌سردی، خونسردی x.-i ۱. آرامش: **خون‌سردی خود را بازیافت.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۵) ۲. بی‌تفاوتی؛ بی‌اعتنایی: **نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت و باکمال خون‌سردی... کنار جوی نشست.** (نفیسی ۳۸۸)

خون‌فشان، خونفشان xun-fešān (قد.) گریان. ← ● خون‌فشان شدن.

☜ ● **خون‌فشان شدن (گشتن)** (قد.) گریان شدن؛ به‌شدت اشک ریختن: **آمدشد ملائکه دروقت قبض‌روح/ چون بنگریم دیدهٔ ما خون‌فشان شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷) ○ **پس به‌سوی دار کردندش کشان/ بر سر او گشت خلقی خون‌فشان.** (عطار[۲] ۲۲۶)

خون‌فشانی، خونفشانی x.-i فداکاری؛ جان‌بازی: **خون‌فشانی جوانان در دفاع از کشور، همیشه زبان‌زد خواهد بود.**

خون‌کرده xun-kard-e (قد.) قاتل؛ آدم‌کش: **هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی خون‌کرده که خون‌خواه درقفای وی بُوَد.** (بخاری ۲۶۵)

خون‌گرفته xun-gereft-e (قد.) اجل‌رسیده: **همگنان را طعمهٔ سباع و ضیاع گردانیدند و اندکی از خون‌گرفتگان... راه گریز یافته‌بودند.** (مروی ۱۳۲)

خون‌گرم، خونگرم xun-garm ویژگی آن‌که به‌راحتی با دیگران انس می‌گیرد و با مهربانی رفتار می‌کند: **به‌قدری خون‌گرم... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش نیاید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶_۵۷)

خون‌گرمی، خونگرمی x.-i انس پیدا کردن با دیگران؛ دوستی و مهربانی: **جمعی از آقایان و دوستان بانهایت محبت و خون‌گرمی حاضر بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵)

خون‌گیر، خونگیر xun-gir نوعی خنجر: **عمودهای آهنین بر زانو و خنجرهای برّان... به‌نام خون‌گیر معروفند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۶)

خون‌مردگی xun-mord-e-gi عارضه‌ای که براثر وارد شدن ضربه به پوست یا ضمائم آن و تجمع خون در بافت‌های زیرجلدی ایجاد می‌شود: **چند ناخنش خون‌مردگی پیدا کرده و بنفش‌رنگ است.** (دیانی ۸۳) ○ **کنار خراش خون‌مردگی بود و سیاه شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۸)

خون‌مرده xun-mord-e ویژگی جایی که در آن، خون‌مردگی ایجاد شده‌است.

خونی xun-i ۱. علاقه‌مند به ریختن خون (دشمن): **همه دشمن خونی ما هستند و منتظر یک اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.** (هدایت[۹] ۱۴۵) ○ **درکوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند. همه شهر اینان را دشمنند و خونی‌اند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[۱]) ۲. قاتل: **من حتم داشتم که پیش‌از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانهٔ زنجیری در این اتاق بوده.** (هدایت[۱] ۹۰) ○ **عفو کردن خونی روا مدار.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۹)

خونین xun-in خونی (مِ. ۱) ←: **دو دشمن خونین امروز را برای شکستن آلمان دو دوست جان‌دریک‌قالب می‌کند.** (مستوفی ۱۵۰/۳)

خونین‌دل x.-del (قد.) بسیار اندوهگین و رنجیده‌خاطر و پریشان‌حال: **حال خونین‌دلان که گوید باز؟/ وز فلک خون خُم که جوید باز؟** (حافظ[۲] ۵۲۸)

خویش xiš

■ **از خویش برون آمدن** (قد.) هواوهوس و خواست‌های خود را کنار گذاشتن: **شهر خالی‌ست ز عشاق بُوَدکز طرفی/ مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟** (حافظ[۱] ۱۲۸)

■ **به‌خویش (باخویش) آمدن** (قد.) به‌خود آمدن. ← خود ■ به‌خود آمدن: **چون باخویش آمدم، ماه نو دیدم، دانستم که چندان گذشته‌است.** (جامی[۸] ۷۱) ○ **چون‌که تخم نسل را در شوره ریخت/ او به‌خویش آمد خیال از وی گریخت.** (مولوی[۱] ۲۷/۱)

خویش‌بینی x.-bin-i (قد.) خودبینی ←: **مه توبه کند ز خویش‌بینی/ گر ما رخ خود به مه نماییم.** (مولوی[۲] ۲۷۸/۳)

خویشتن xiš-tan

■ **خویشتن دیدن** (قد.) خودخواهی و تکبر داشتن: **هر زیان که آدمی را افتد، همه از پنداشت و خویشتن دیدن افتد.** (احمدجام[۱] ۱۸۱)

■ **از خویشتن برآمدن** افکار و ذهنیات خود را نادیده گرفتن: **انسان می‌تواند از خویشتن برآید و در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۷)

■ **به‌خویشتن** (قد.) خودش؛ شخصاً: **ایل‌چیان... روان کرد و بعداز آن به‌خویشتن نیز برفت.** (جوینی[۱] ۲۹/۱)

خویشتن‌بخشا[ی] x.-baxš-ā[-y] (قد.) ویژگی آن‌که بر خود دل‌سوزی دارد و خود را از جنگ و معرکه برحذر می‌دارد: **در حدیث کارزار کردن... خویشتن‌بخشای مباش که تا تن خویش را به‌خورد سگان نکنی، نام خویش به‌نام شیران نتوان کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۱)

خویشتن‌بین xiš-tan-bin (قد.) خودبین ←: **بزرگان نکردند در خود نگاه/ خدابینی از خویشتن‌بین مخواه.** (سعدی[۱] ۱۱۶)

خویشتن‌بینی x.-i (قد.) خودبینی ←: **اگر هردو رانش دراز بُوَد، چنان‌که به زانو رسد، دلیل باشد بر بزرگی نفْس و خویشتن‌بینی.** (لودی ۱۷۲) ○ **بر این آستان عجز و مسکینی‌ات/ بِه از طاعت و خویشتن‌بینی‌ات.** (سعدی[۴] ۲۴۳)

خویشتن‌دار xiš-tan-dār ۱. خوددار ←: **قدری خویشتن‌دار باش.** (مؤذنی ۱۶۸) ○ **آن‌دگر خویشتن‌دار بود. لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به‌سلامت بماند.** (سعدی[۲] ۱۱۱) ۲. پرهیزکار؛ قانع و خویشتن‌دار

گشت/ به تشنیع خلقی گرفتار گشت. (سعدی[۱] ۱۶۹)

خویشتن‌داری x.-i ۱. عمل خویشتن‌دار؛ خودداری: عشق عنان خویشتن‌داری از دست صبر او بربود و عاشق‌وار درخود کشید. (نظامی‌عروضی ۵۵) ۲. پرهیزکاری: یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشتن‌داری به برادران دیگر برتر است. (علوی[۳] ۸۱)

خویشتن‌شناس xiš-tan-šenās (قد.) ویژگی آن‌که حد خود را می‌شناسد و به گستاخی نمی‌گراید: خورشید سرفکنده سر خویشتن‌شناس/ مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است. (انوری[۱] ۸۴)

خویشتن‌شناسی x.-i (قد.) حد خود را شناختن و گستاخی نکردن: تواضع، خویشتن‌شناسی است. (نجم‌رازی[۱] ۵۰۶)

خویش‌کام، خویشکام xiš-kām (قد.) خودخواه و متکبر: دگر آن‌که دادی ز قیصر پیام/ مرا خواندی بددل و خویش‌کام. (فردوسی[۳] ۲۴۷۷)

خیابان xiyābān

▪ **خیابان گز کردن** بی‌کار و بی‌مقصود گشتن: او که کار دیگری ندارد، همین‌طور خیابان گز می‌کند.

خیال xiyāl نگرانی و ترس؛ دغدغهٔ خاطر: بی‌خود خیال به خودت راه مده. (جمال‌زاده[۱۵] ۷۷) ○ این حرف‌ها اسباب خیال شاه شده‌است. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۳)

▪ **خیال بافتن** تصورات بی‌اساس از ذهن گذراندن: این‌جا مگر می‌شود آدم خیال نبافد؟ اصلاً همه‌چیزش خیال‌انگیز است. (← اصغری: داستان‌های‌نو ۱۱۰) ○ یک ساعتی... فارغ از قال‌ومقال درس و تعلیم‌وتربیت خیال بافتم. (آل‌احمد[۵] ۸۰)

▪ **خیال بر...داشتن (خیال برم‌داشت، خیال برت‌داشت، ...)** دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان شدن: با او دو کلمه حرف زدم و خندیدم. یارو خیال برش‌داشت که بله می‌شود من را بلند کرد. (← میرصادقی[۱۲] ۵۲)

▪ **خیال بستن** (قد.) ۱. اندیشه یا تصوری را به ذهن خود آوردن؛ تصور کردن: یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن... از نفس گرد آمد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۵) ۲. چیزی را به‌تصور آوردن: بی‌چاره‌ای که صورت رویت خیال بست/ بی دیدنت خیال مبند استراحتش. (سعدی[۴] ۴۸۳) ۳. به‌فکر افتادن: شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری/ خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت. (سعدی[۲] ۱۵۳) ۴. دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان بیهوده شدن: حصیری را خیال بست چنان‌که مستان را بندد که این سوار چرا فرودنیامد. (بیهقی[۱] ۱۹۸)

▪ **خیالِ چیزی را [در سر] پختن** به‌فکر آن بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه کشیدن: خیال خامِ این را در سر می‌پختم که بنشینم و به یک کار محققانه بپردازم. (← آل‌احمد[۱] ۱۸) ○ خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی‌ست/ که زیر سلسله رفتن طریقِ عیّاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶)

▪ **خیالِ کسی تخت بودن** ▪ خیال کسی راحت بودن ←: صبر کن. نوبت سرفه کردن او هم می‌رسد. خیالم تخت است. (شاملو ۶۰) ○ اگر هرچه گفتم، کردی، خیالت تخت باشد. (← آل‌احمد[۴] ۳۸)

▪ **خیالِ کسی تخت شدن** ▪ خیال کسی راحت شدن ←: خیالش تخت شد که حداقل بیست نفری از اهل‌محل این منظره را دیده‌اند. (پارسی‌پور ۳۵)

▪ **خیالِ کسی را تخت کردن** ▪ خیال کسی را راحت کردن ←: خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه‌ای نیامده.

▪ **خیالِ کسی راحت بودن** نگرانی از چیزی، کسی، یا انجامِ کاری نداشتنِ او: نگران کارهای خانه نباش، خیالت راحت باشد. خودم همهٔ کارها را انجام می‌دهم.

▪ **خیالِ کسی راحت شدن** آرامش فکری و روحی پیدا کردنِ او: وقتی‌که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. (گلشیری[۱] ۱۵۷)

▪ **خیالِ کسی را راحت کردن** آرامش فکری و روحی به او دادن؛ او را آسوده‌خاطر کردن: بدین‌ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه خویش ادامه داد. (قاضی ۲۲)

▪ **عینِ خیالِ کسی نبودن** بی‌اعتنا و بی‌توجه

بودنِ او نسبت‌به امری: **امسال هم مردود شد و اصلاً عین خیالش نیست.** ○ **منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۱)

▪ **کسی را به خیالِ خود گذاشتن** مزاحمت و دردسری برای او ایجاد نکردن: **از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند.** (هدایت[۳] ۲۴)

خیالات xiyāl.āt غم‌وغصه: **دیگر اززور خیالات، خواب‌وخوراک نداشتم.** (هدایت[۵] ۸۲)

خیالاتی x.-i

☜ • **خیالاتی شدن** نگران شدن: **اگر دیر بروم، خیالاتی می‌شود.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۸)

خیال‌باف xiyāl-bāf ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به‌طوری‌که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند: **تاریخ‌نویس خیال‌باف.** ○ **اینها یک دسته مردمان گزاف‌گو، مهمل، و خیال‌باف بودند.** (← مسعود ۱۵۶)

خیال‌بافی x.-i عمل خیال‌باف؛ خیال‌باف بودن: **از طبع و نشر... خیال‌بافی‌های بی‌مغز... معذوریم.** (اقبال[۱] ۹/۴ و ۱۰/۳) ○ **همین اولیٰ که... بساط خیال‌بافی درنوردیم، والّا... گمراه... خواهیم بود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

☜ • **خیال‌بافی کردن** خیال‌بافی ↑: **مردم... اظهارنظر و خیال‌بافی کرده... خویش را... به پریشانی کشیده‌اند.** (شهری[۲] ۱۴۵/۲) ○ **کسانی‌که این‌قبیل کتاب‌ها را می‌نویسند، خود می‌دانند که خیال‌بافی و دروغ‌پردازی می‌کنند.** (قاضی ۵۳۶)

خیال‌بند xiyāl-band (قد.) ویژگی آن‌که مضمون‌های خیالی می‌سازد: **خیال‌بندانِ زمان حال را به پیروی او، سرِ افتخار بلند است.** (لودی ۶۱)

خیال‌بندی x.-i (قد.) عمل خیال‌بند؛ خیال‌بند بودن؛ گرایش به ساختن تصویر. نیز ← خیال‌پردازی (مِ. ۱): **کسانی... از خیال‌بندی‌های پیروان سبک هندی ملول بودند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ **شیخ... در خیال‌بندی، دعوی ارجمندی دارد.** (لودی ۶۳)

خیال‌پرداز xiyāl-pardāz ۱. ویژگی آن‌که مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند: **شاعران خیال‌پرداز سبک هندی.** ۲. خیال‌باف: **تاریخ و قرائتی که باید خوانده، گذشت، و صحت‌وسقمشان [را] به تاریخ‌نویسان این‌چنینی و خیال‌پردازان احاله نمود.** (شهری[۲] ۱۶۴/۴)

خیال‌پردازی x.-i ۱. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها: **خیال‌پردازی شاعرانه.** ۲. خیال‌بافی: **به تودهٔ عوام فرصت می‌دهند که تمام خیال‌پردازی‌های مندرج در آنها را باور کند.** (قاضی ۵۵۳) ۳. زنجیره‌ای از تصویرهای ذهنی معمولاً به‌صورت روی‌دادهای به‌هم‌پیوسته و متوالی: **زمانی است با خیال‌پردازی‌های زیبا.**

خیت xit

☜ • **خیت کاشتن** از عهدهٔ انجام کاری برنیامدن و شرمنده و رسوا شدن: **این بار را خیت کاشتی، چون نتیجهٔ مسابقه دو بر صفر شد، نه مساوی.**

خیتی x.-i

☜ ▪ **خیتی بالا آوردن** شرمنده و رسوا شدن: **از خدا می‌خواستم جلو بچه‌ها مرا نبینند. می‌ترسیدم پاک خیتی بالا بیاورم.** (میرصادقی[۳] ۱۰۹)

خیر xeyr (قد.) پول؛ مال: **بزرگی رسانَد به محتاج خیر/که ترسد که محتاج گردد به غیر.** (سعدی[۱] ۷۹)

☜ • **خیر دیدن** خوش‌بخت و موفق شدن: **خیر نبیند که این‌طور تو را آواره کرد.** ○ **برو دوتا نان بگیر بیاور. خیر ببینی!** (رحیمی: داستان‌های نو ۳۸)

▪ **خیر دیدن از چیزی** ازقِبَل آن به سعادت و موفقیت رسیدن: **خیر از عمرت نبینی. خیر از عمر و مالت نبینی.** (شهری[۲] ۵۵۵/۴) ○ **از جوانیت خیر ببینی، هیچ‌وقت محتاج خلق خدا نشوی.** (← هدایت[۶] ۵۵)

• **خیر کردن** دادن چیزی به‌عنوان نذر یا برای برآورده شدن حاجات یا چشم‌داشت اجر اخروی به دیگران یا انجام دادن کارهایی از نوع ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که ثمره و بهره‌اش به دیگران می‌رسد و

پاداش اخروی به‌دنبال دارد: **اگر هم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد، خرما و حلوا خیر می‌کنند.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۳)

▪ **خیرِمقدم** هنگام وارد شدنِ کسی به جایی به‌عنوا: خوش‌آمدگویی گفته می‌شود؛ خوش آمدی؛ خوش آمدید: **مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام/ خیرمقدم، چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟** (حافظ[۱] ۲۱۱)

▪ **از خیرِ چیزی (کاری) گذشتن** چشم‌پوشی و صرف‌نظر کردن از آن: **کسرا... رومیزی را کثیف کرد و آخرسر از خیر مربا گذشت.** (مدرس‌صادقی ۷۸) ○ **راننده از خیر بلیط گذشت.** (پارسی‌پور ۳۹۹) ○ **از خیر این ازدواج بگذرید.** (← میرصادقی[۱۱] ۲۵)

▪ **به‌خیر گذراندن** مانع از پیش‌آمد ناگواری شدن: **کبری از جا برخاسته و گفت: خدایا به‌خیر بگذران.** (شهری[۱] ۳۹۰)

▪ **به‌خیر گذشتن** پیش نیامدن اتفاقِ ناگوار: **بحمدالله تاحالا به‌خیر گذشته‌است.** (محمود[۲] ۳۲۲) ○ **مسافرت دورودرازی بود، ولی به‌خیر گذشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳)

خیرالثیاب xeyr.o.s.siyāb (قد.) لباس سفید: **بط به صد پاکی برون آمد ز آب/ درمیان جمع با خیرالثیاب.** (عطار[۲] ۷۳)

خیرببینی xeyr-be-bin-i ۱. بسیار بزرگ، خوب، فراوان، یا عالی: **مهمانی خیرببینی، هندوانهٔ خیرببینی.** ۲. زیاد: **زعفران را خیرببینی در پلو ریخته‌بود.**

خیرخانه xeyr-xāne فاحشه‌خانه: **صغراسلطان... در کوچهٔ قجرها خیرخانه بازکرده‌بود. حالا که کلسیش کساد شده، می‌رود زیارت.** (← هدایت[۶] ۴۶)

خیرگرد xeyr-gard آن‌که می‌گردد و خیرات جمع می‌کند؛ گدا: **سی روز سه ریال، دست‌کش یک کور خیرگرد شدم.** (← پورمقدم: شکوفایی ۱۲۸)

خیرندیده xeyr-na-did-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **آن خیرندیده برای من شوهر نبود.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۳) ○ **خیرندیده‌ها جلو خیال مرا سد کردند.** (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲)

خیره xire ۱. با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت بهت و شگفت‌زدگی: **خیره به آن‌طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد.** (گلشیری[۱] ۹۳) ○ **اهل فریقین در تو خیره بمانند/ ....** (سعدی[۴] ۴۰۳) ○ **ز دیدار او مشتری تیره بود/ خِرَد پیش رویش همان خیره بود.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۶) ۲. (قد.) خودخواه؛ گستاخ: **اگر فیروزشاه در طلسم رفته‌باشد، بسیار عجیب نباشد که عظیم خیره است.** (بیغمی ۸۱۸) ○ **.../ بگویش که ای خیره ناپاک مرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

☜ ● **خیره شدن** (قد.) حیران و مبهوت شدن: **چون دیدار معشوقه... بر عاشق افتد، مدهوش و خیره شود.** (حاسب‌طبری ۵) ○ **هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود/ ....** (فرخی[۱] ۱۳۵)

● **خیره کردن** (قد.) سرگردان و متحیر کردن: **سر هوشمندان چنان خیره کرد/ که سودا دل روشنش تیره کرد.** (سعدی[۱] ۱۸۶)

● **خیره ماندن** (قد.) ● خیره شدن ←: **از گنبد دوار همی خیره بماندم/ بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۸) ○ **می آورد و رامشگران را بخواند/ وز آواز ایشان همی خیره ماند.** (فردوسی[۳] ۶۷۸)

خیره‌دل x.-del (قد.) شگفت‌زده؛ مبهوت: **بپد خیره‌دل پهلوان زآن شگفت/ ....** (اسدی[۱] ۳۱۹)

خیره‌رایی xire-rāy(')-i (قد.) خودرأی و خودخواه بودن: **چهار است آهوی شه آشکار/ ... ـ یکی خیره‌رایی دوم بددلی/ سوم زُفتی و چارمین کاهلی.** (اسدی[۱] ۲۶۱)

خیره‌رو[ی] xire-ru[y] (قد.) گستاخ و بی‌شرم: **صفایی به‌دست آور ای خیره‌روی/ ....** (سعدی[۱] ۱۷۰)

خیره‌رویی xire-ruy(')-i (قد.) گستاخی و بی‌شرمی: **به سفاهت و خیره‌رویی... آبی که ز چشم رفت، کی آید باز؟** (زیدری ۷۷) ○ **خیره‌رویی ز تیره‌رایی به/ بی‌زبانی ز ژاژخایی به.** (سنایی[۱] ۶۸۵)

خیره‌سار xire-sār (قد.) ۱. خیره‌سر (مِ. ۱) ←: **چون دور کرد [illegible]تم از تخت شهریار/ یک‌چند [illegible] سار**

دویدم به هر دیار. (شیبانی: ازصباتانیما ۱/۱۳۴) **۳.** پریشان و متحیر: ز میدان گذشتند فرجام کار/ روانشان سراسیمه، دل خیره‌سار. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

خیره‌سر xire-sar **۱.** گستاخ و بی‌شرم؛ لجوج: ای خیره‌سران زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست. (جمال‌زاده[6] ۱۶۵) ○ که ای خیره‌سر چند پویی پی‌ام؟/ ندانی که من مرغِ دامت نی‌ام؟ (سعدی[1] ۱۰۴) **۲.** (قد.) با پریشانی و حیرت: پدر کشته و کشته چندان پسر/ بماند اندر آن درد و غم خیره‌سر. (فردوسی[3] ۱۳۵۰)

خیره‌سری x.-i گستاخی و بی‌شرمی؛ لجاجت: مدام به خیره‌سری... خود می‌افزود و معلوم بود که سرِ ملعنت و آزار دارد. (جمال‌زاده[16] ۱۳۷) ○ نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/ برون کن ز سر باد و خیره‌سری را. (ناصرخسرو[8] ۶۲)

● **خیره‌سری کردن** گستاخی کردن: در دل از خداوند عذر می‌خواست، خیره‌سری کرده‌بود، مطیع نبود. (پارسی‌پور ۵۹)

خیری xiri, xeyri (قد.) زرد (به‌مناسبت رنگ زرد نوعی شب‌بو): بر تو جوان گونهٔ پیری چراست؟/ لالهٔ خودروی تو خیری چراست؟ (نظامی[1] ۱۶۴)

خیز xiz

● **خیز کردن** (قد.) دوری کردن: هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن/ .... (مولوی[2] ۶/۲۴۴)

خیزرانی xeyzarān-i (قد.) لاغر و نحیف: وآن جسم لطیف خیزرانی/ درخوردِ شکنجه نیست، دانی؟ (نظامی: لغت‌نامه[1])

خیزش xiz-eš حرکت اجتماعی؛ نهضت؛ انقلاب: مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است، و مذهب محکوم، مذهب خیزش و حرکت و فریاد. (مطهری[1] ۱۸۴)

خیس xis

● **خیس خوردن** **۱.** قرارگرفتن درون آب یا هرنوع مایع دیگر: لباس‌ها، همین‌قدر که خیس بخورند، کافی است. (گلشیری[2] ۹) **۲.** آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر: بدن به‌تمام‌معنی خیس خورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۱)

● **خیسِ عرق شدن** بسیار شرمنده شدن: وقتی نهمیدم کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کرایهٔ تاکسی را ندارم خیس عرق شدم.

خیس‌خورده x.-xor-d-e خیس؛ مرطوب: پارچهٔ خیس‌خورده. ○ بوی چوب خیس‌خورده... فضا را پُر می‌کند. (محمود[2] ۳۱۰)

خیش xiš شخم زدن: قسط اول را به‌محض این‌که مردم مشغول خیش و زراعت شدند... می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۱/۵۱)

خیک xik شکمِ چاق: آن‌قدر خورده که خیکش را نمی‌تواند تکان بدهد. (شاملو ۷۹)

خیکی xik[k]-i آن‌که شکمش بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی است؛ چاق: آهای خیکی! چرا ایستاده‌ای؟! بدو تا چربی‌هایت آب شود.

خیمگی xeyme-gi (قد.) دختر؛ زن: چون چشم خیمگیان قبیله از دور به ما افتاد... از خیمه‌ها بیرون تاختند. (میرزاحبیب ۵۰)

خیمه xeyme

● **خیمه زدن** **۱.** اقامت کردن: بر درِ تمام مطب‌ها و بیمارستان‌ها خیمه زدم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۵) ○ خیل غم گرداگرد وجودم خیمه می‌زند. (اقبال[2] ۸۲) ○ من که در هیچ مقامی‌نزدم خیمهٔ انس/ پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم. (سعدی[4] ۵۰۶) **۲.** در کُشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حملهٔ حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به‌طرف پایین می‌کشد و سینهٔ خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.

● **خیمه کندن** (قد.) رفتن؛ دور شدن: عشق به‌تاراج داد رخت صبوریّ دل/ می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی[4] ۵۵۴)

خیمه‌شب‌بازی x.-šab-bāz-i انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران: شما... نمی‌توانید مرا... محکوم بکنید... من... به این خیمه‌شب‌بازی خاتمه داده، محکومیت خویش را امضا می‌کنم. (شهری[2] ۱/۴۰۵)



داخل dāxel

■ **داخلِ آدم بودن** شخص باارزشی به‌حساب آمدن: او که داخل‌آدم نیست، روی حرف‌هایش زیاد حساب نکنید. ○ تو که داخل‌آدم نیستی. (شهری[1] ۲۹۳) معمولاً به‌صورت منفی برای بی‌ارزش شمرده شدن کسی گفته می‌شود.

■ **داخلِ آدم حساب کردن (دانستن)** باارزش و مهم تلقی کردن: اگر محلش نگذارید، برای این است که داخل‌آدم حسابش نمی‌کنید. (مؤذنی ۹۷) ○ داخل‌آدم ندانستن کودکان که آنها را حقیر و بدون‌ارزش می‌دانستند. (شهری[۲] ۱۳۷/۲)

■ **داخلِ آدم [حساب] شدن** مورد احترام و توجه قرار گرفتن یا باارزش تلقی شدن: خوب داخل‌آدم شده‌اید و با بزرگان معاشرت می‌کنید! ○ هنوز داخل‌آدم نشده‌اند که خودشان را قاطیِ این کارها بکنند. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۵) ○ درآن‌زمان... شوهرها داخل‌آدم حساب نمی‌شدند. (هدایت[۶] ۱۳۳)

■ **داخلِ آدم (آدمی‌زاد) کردن** به‌ناروا خود (کسی) را باارزش و مهم به‌حساب آوردن: او... کی هست که خودش را داخل آدمی‌زاد می‌کند؟ (هدایت[۴] ۴۴)

■ **داخل بودن در جایی** در آن‌جا استخدام بودن: برادر ارشدش... در ژاندارمری داخل بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶)

■ **داخلِ چیزی (گروه، طبقه، ...) بودن** عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن: من... داخل اعیان نیستم. (حاج‌سیاح[۱] ۸۰)

■ **داخلِ چیزی (کاری) شدن** به آن چیز (کار) پرداختن: با او داخل گفت‌وگو شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ○ خسرو... مرا مأمور کرده‌بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم. (علوی[۲] ۳۳) ○ خواهشمندم جناب‌عالی داخل معقولات نشوید. (مسعود ۱۹)

● **داخل شدن** ۱. دخالت کردن: بهتر است تو داخل نشوی، خودشان باهم کنار می‌آیند. ۲. استخدام شدن: پسرش در ارتش داخل شده.

● **داخل کردن** ۱. دخالت دادن؛ درگیر کردن: اصلاً تو کی هستی که خودت را داخل می‌کنی و تکلیف برای دخترم معیّن می‌کنی؟ (← میرصادقی[۱۱] ۷۸) ○ من ازآن‌زمره آدم‌هایی نیستم که خودم را داخل کنم. (مخبرالسلطنه ۳۷۶) ۲. به‌استخدام درآوردن: یک عده از ارامنهٔ آذربایجان یا جلفا را نیز داخل کردند. (اقبال[۱] ۴/۵ و ۴/۵)

■ **داخلِ کسانی (گروهی، ...) شدن (کردن)** درزمرهٔ آنها قرار گرفتن؛ عضوی از آنها شدن: تو چرا خودت را داخل ما می‌کنی؟ تو که از ما نیستی. ○ من هیچ‌وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام. یک وقت بود داخل آنها شدم، خواستم تقلید سایرین را دربیاورم، دیدم خودم را مسخره کرده‌ام. (← هدایت[۱۰] ۱۳۵)

داد[۱] dād

■ **داد از [تنِ] خود (خویش، خویشتن) دادن**

(قد.) قضاوت کردن در کار خود؛ با وجدان خود به داوری نشستن؛ باانصاف بودن: **داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۲) ○ **جوان‌مردی آن بُوَد که... داد از تن خود بدهد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۷) ○ **کسی‌کو دهد از تن خویش داد/ نبایدْش رفتن برِ داوران.** (منوچهری[۱] ۶۸)

▪ **دادِ چیزی را دادن** حق آن را ادا کردن؛ چنان‌که شایسته و مناسبِ آن است، رفتار کردن: **نویسندگان درزمینهٔ انتقاد دادِ تتبع و تدقیق را می‌دادند.** (← جمال‌زاده[۶] ۵۳) ○ **آقای دانش... در شاعری دادِ فصاحت می‌داد.** (مستوفی ۱۱۲/۲) ○ **آفریدگار، تقدیر سفرکرد بر خداوندان نعمت تا دادِ نعمت بدهند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴) ○ **می‌خواهم که دادِ این تاریخ به‌تمامی بدهم.** (بیهقی[۱] ۱۱) نیز ← • داد دادن، ▪ داد کسی را دادن.

▪ **دادِ چیزی را ستاندن (ستدن)** (قد.) حق آن را ادا کردن یا به‌نحو احسن از آن برخوردار شدن: **شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوش‌دلی بستان/ که مهتابی دل‌افروز است و طَرْفِ لاله‌زاری خوش.** (حافظ[۱] ۱۹۵) ○ **مَلِک چون دید کامد نازنینش/ ستد دادِ شکر از انگبینش.** (نظامی[۳] ۲۸۱) ○ **قومی بر درجهٔ تقلید فروایستاده‌اند و... دادِ این معنی به بحث و طلب از عقل خود نستده[اند.]** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴) نیز ← • داد ستاندن، ▪ داد کسی را ستاندن.

• **داد خواستن** (قد.) ۱. شکایت کردن و طلب عدل‌وداد کردن؛ دادخواهی کردن: **پیش که برآورم زدستت فریاد؟/ هم پیش تو ازدست تو گر خواهم داد.** (سعدی[۲] ۷۶) ○ **چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟/ مگر خویشتن را به داور بریم.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۴) ۲. • داد ستاندن ←: **... کز او دادِ مظلوم مسکین او/ بخواهند و از دیگران کین او.** (سعدی[۱] ۱۵۹) ○ **قاضی بفرمود... دادِ زن از وی بخواهند.** (بخاری ۸۸)

• **داد دادن** (قد.) دلاوری و قهرمانی کردن در جنگ: **لشکر منصور خاصه غلامانِ سرایی داد بدادند.** (بیهقی[۱] ۷۰۳) ○ **به هر رزمگه در، بدادست داد/ چو آید کند هرچه رفتست یاد.** (اسدی[۱] ۴۱۹)

▪ **دادِ دل از کسی (چیزی) ستاندن (ستدن)** (قد.) گرفتن حق خود از او (آن) و به آرزوی دل خود رسیدن: **به‌رسم فریدون و آیین کی/ ستانیم داد دل از رود و می.** (نظامی[۷] ۲۹۸) ○ **تنی دویست را بکشتند و دادِ دل از ایشان بستدند.** (بیهقی[۱] ۷۵۹)

• **داد زدن** کاملاً آشکار، چیزی را نشان دادن یا بیان کردن: **صورتت داد می‌زند که چیزیت هست.** (← مخملباف ۳۵) ○ **قیافه‌ات داد می‌زند که خیلی سرحال هستی.** (میرصادقی[۱] ۳۶) ○ **مدیر محلی بود. همه‌چیزش داد می‌زد.** (آل‌احمد[۶] ۱۲)

• **داد ستاندن (ستدن)** (قد.) گرفتن حق خود یا دیگری از کسی؛ انتقام گرفتن: **آخر وقتی به‌قوت جاهت/ من داد ز چرخ سفله بستانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۵)

▪ **دادِ سخن دادن** ۱. دربارهٔ مطلبی توضیح مناسب دادن؛ به‌خوبی ادای مطلب کردن: **بر هر گویندهٔ لااله‌الاالله‌ی واجب است دادِ سخن را داد و به مدح و ستایش وجود ذی‌جود... پرداخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ **خواستم که دادِ سخن تمام بدهیم، از پیشه‌ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۵) ۲. به‌تفصیل سخن گفتن یا پرحرفی کردن: **آقا دادِ سخن می‌داد که چرا بچه را نباید زد.** (گلشیری[۱] ۱۴۰) نیز ← ▪ داد چیزی را دادن.

▪ **دادِ کسی بلند شدن (بالا رفتن، درآمدن)** به صدای بلند فریاد زدنِ او ازشدت عصبانیت، درد، و مانند آنها: **وقتی من اعتراض کردم، دادش بلند شد که: تو را چه به این حرف‌ها؟** ○ **آن‌قدر سر به سرش گذاشتند تا آخر دادش درآمد.** ○ **گاهی پاهایش چنان ورم می‌کرد... که دست بهش می‌زدی، دادش درمی‌آمد.** (میرصادقی[۲] ۱۱۲) ○ **چریک... دادش رفت بالا که... .** (گلشیری[۱] ۴۸)

▪ **دادِ کسی به آسمان رفتن (رسیدن)** ▪ داد کسی بلند شدن ↑: **اگر که قضیه رو شود، دادمان به آسمان می‌رود.** (گلشیری[۱] ۲۹)

▪ **دادِ کسی را دادن** (قد.) با او به عدالت رفتار

کردن و او را به حقش رساندن: وآن‌که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت/ هم تواند کرمش دادِ من غمگین داد. (حافظ[1] ۷۶) ○ گیرم که ندْهی داد من، روزی نیاری یاد من/ بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

■ **دادِ کسی را ستاندن (ستدن)** (قد.) حق او را گرفتن یا انتقام او را گرفتن: اگر چون منی نباشد در این لشکر چون ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد، که در وی نگرَد و دادِ وی بستانَد؟ (جامی[8] ۱۷۶) ○ قضا گر دادِ من نستانَد از تو/ ز سوز دل بسوزانم قضا را. (رودکی[1] ۴۹۱) نیز ← ■ داد چیزی را ستاندن.

■ **دادِ کسی را گرفتن** ■ داد کسی را ستاندن ↑: ضعفا به خدا نالیدند و خدا دادِ ایشان از آن ستمکاران گرفت. (مینوی[3] ۱۸۵)

■ **دادِ کسی [به] هوا رفتن** ■ داد کسی بلند شدن ←: از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. (ترقی ۱۹۱) ○ مریض... دادش به هوا رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

○ **داد گستردن** (قد.) با همگان به عدالت رفتار کردن یا گسترش دادن عدالت: خداوند ما نوح فرخ‌نژاد/که بر شهر ایران بگسترد داد. (ابوشکور: شاعران ۹۹)

■ **دادوبیداد راه انداختن** فریاد کشیدن و هیاهو کردن: رقیه عوض این‌که دادوبیداد راه بیندازد... غش‌غش خندید. (علوی[3] ۴۶) ○ آبجی! چه خبر است؟ دادوبیداد راه انداختی، مگر سقت را با بوق حمام برداشته‌اند؟! (← هدایت[6] ۴۳)

■ **دادوفریاد (دادوقال) راه انداختن** فریاد کشیدن و هیاهو کردن: خوب نیست دادوقال راه بیندازی. (میرصادقی[6] ۶۵) ○ کچلک‌بازی بمعنی بیهوده دادوفریاد راه انداختن [است.] (جمال‌زاده[18] ۱۴۴)

■ **به‌دادِ کسی رسیدن** به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن: خدا سایهٔ بزرگ‌تریتان را از سر ماکوچک‌ترها کم نکند که به‌دادم رسیدید. (← شهری[1] ۴۷۹) ○ به‌داد این مردم بیچارهٔ مظلوم برس. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۹) ○ هرچه فریاد می‌زد... کسی به‌دادش نمی‌رسید. (طالبوف[2] ۶۰)

داد[2] .d

☜ ■ **دادوستد** رفتار متقابل دو نفر با یک‌دیگر: عشق... دادوستدی است غالباً بی‌تأمل و گاهی غیرقابل‌تحمل. (مخبرالسلطنه ۱۴ح.) ○ با بدونیک وقت دادوستد/ نکند هیچ نیک هرگز بد. (سنایی[1] ۴۴۶)

دادآفرین d.-ā('ā)farin (قد.) خداوند: به طامات مجلس نیاراستم/ ز دادآفرین توبه‌اش خواستم. (سعدی[1] ۱۲۱) ○ بدو گفت یزدان دادآفرین/ تو را ایدر آورد از ایران‌زمین. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

دادارددادار dādār-dādār

☜ ■ **دادارددادار راه انداختن** جنجال به‌پا کردن: ما از آن زن‌هایی نیستیم که دادارددادار راه بیندازیم. (← شهری[1] ۲۳۳)

دادار[و]دودور dādār[-o]-dudur ۱. آلت تناسلی: این زن‌ها دلشان می‌خواهد تو کوچه که راه می‌روند، دادارودودورشان را توی چشم مردها بکنند. (← شهری[1] ۸۳) ○ بومی‌ها ریختند، گرفتندم، بستندم به یک دیرک و گوش و دماغ ودادارودودورم را بریدند. (شاملو: فرهنگ‌معاصر) ۲. هیاهو و جنجال؛ هارت‌وپورت: آدم از حلم تو خوشش می‌آید، بقیه این‌جوری نیستند. دادارودورشان زیاد است. (دولت‌آبادی: فرهنگ‌معاصر) ۳. مانند صدای شیپور، با سروصدا و جنجال بسیار: من مثل رحمت نبودم که هرچی می‌دیدم، دادارودودور همه‌جا جار بزنم. (میرصادقی[3] ۹۵)

دادبخش dād-baxš (قد.) خداوند: ببخشای بر من تو ای دادبخش/ که از خون‌دل گشت رخساره رخش. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

دادپاک dād-pāk (قد.) آن‌که عدالت را به‌طور کامل اجرا می‌کند؛ عادل کامل: چنین گفت کز داور دادپاک/ پرامّید باشید و با ترس و باک. (فردوسی[3] ۱۲۵۳)

دادپرست dād-parast خواهان و دوست‌دار اجرای عدالت: آیت‌الله... درزمرهٔ آزادگان و دادپرستان وارد شده. (جمال‌زاده[4] ۲۹/۱)

دادپرور dād-parvar رواج‌دهنده و گسترش‌دهندهٔ عدل‌وداد؛ عدالت‌پرور: کرد با دادپروران یاری/ با ستم‌کارگان ستم‌کاری. (نظامی[۴] ۱۰۱) ○ خورشید چرخ‌داور و بهرام دادگر/ برجیس دادپرور و کیوان دادخواه. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۸۷۱/۲)

دادپروری d.-i دادپرور بودن؛ عادل بودن؛ عدالت: کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده. (شهری[۱] ۴۴۳)

دادپناه dād-panāh (قد.) پشتیبان عدالت؛ عدالت‌پیشه: با گروهی ز خاصگان سپاه/ کرد نخجیر شاه دادپناه. (سنایی[۱] ۵۶۹)

دادستان dād-setān ۱. شخصی به‌عنوان نمایندهٔ جامعه که حفظ حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهدهٔ اوست و در دادگاه از این حقوق دربرابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم: احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم. (مخملباف: شکوفایی ۴۹۷) ۲. (قد.) فریادرس ←: .../ نالهٔ من ببست غم، دادستان من کجا؟ (خاقانی ۵۵۲)

دادفرما[ی] dād-farmā[-y] (قد.) خداوند: بغلتید پیش گروگر به خاک/ همی‌گفت کای دادفرمای پاک.... (اسدی[۱] ۶۰)

دادگاه dād-gāh جلسهٔ رسیدگی به یک پروندهٔ قضایی: دادگاه شما چه روزی است؟ ○ نتیجهٔ دادگاه آنها چه شد؟

■ **دادگاهِ صحرایی** دادگاهی که درزمان جنگ در ارتش برای رسیدگی به تخلفات نظامیان درزمینهٔ وظایف نظامی آنها در محل وقوع جرم، تشکیل و حکم آن بلافاصله اجرا می‌شود.

دادگر dād-gar (قد.) خداوند: یکی آن‌که از بخشش دادگر/ به آز و به کوشش نجویی گذر. (فردوسی[۳] ۱۷۱۰)

دادگستر dād-gostar (قد.) خداوند: ولیکن حکمتش گر تو ندانی/ روا باشد که داند دادگستر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

دادگستری d.-i (قد.) دادگستر بودن و اجرای عدالت کردن: به قد و چهره هرآن‌کس‌که شاه خوبان شد/ جهان بگیرد اگر دادگستری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ رسوم فرمان‌دهی و دادگستری... به مثابتی رسید که چاوشان... منادی می‌کردند که اگر مظلومی... باشد، قصهٔ غصهٔ خویش عرضه دارد. (آقسرایی ۸۹)

دادن dād-an ۱. درخواست یا سفارش کردن: دستور دادن: دادم استخر را آب بیندازند. (← میرصادقی[۴] ۱۱۵) ○ روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. (علوی[۱] ۳۰) ○ آفتاب‌گردان دادم زدند. (اعتمادالسلطنه[۱] ۲۳) ۲. رویاندن؛ برآوردن: این درخت امسال خیلی میوه داد. ○ شاخه‌ها همه گل داده‌اند. ۳. نشان دادن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش): سینما... فیلم دوستان وفادار را می‌دهد. (دیانی ۳۱) ○ یک فیلم هندی می‌دهند معرکه، عشقی است. (← میرصادقی[۳] ۱۰۰) ۴. تحمیل کردن: هرجور می‌توانستند اذیتم کردند: گرسنگی بهم دادند، بی‌خوابی بهم دادند. (← میرصادقی[۵] ۱۰۲) ۵. خوراندن: برای این‌که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلولهٔ کوچک تریاک به او می‌داد. (هدایت[۹] ۶۸) ۶. ریختن مایعی بر سطحی به‌صورت آرام‌آرام و کم‌کم: روی برنج را روغن بدهید و آن را دَم کنید. ۷. منتقل کردن؛ حرکت دادن: شکلات را توی دهانش از این‌ور به آن‌ور می‌داد. ۸. ارائه کردن؛ عرضه کردن: این ترم چند واحد می‌دهند؟ ۹. فروختن: بالاخره خانه را چند دادید؟ ○ اگر شما تابلو... را... به من بدهید، من پنج‌هزار تومن به شما می‌دهم. (علوی[۱] ۵۱) ○ تخم‌مرغ می‌دادند ده‌تا صد دینار... کی غصهٔ بی‌پولی داشت؟ (هدایت[۵] ۱۵۳) ۱۰. دختری را به همسریِ مردی درآوردن: دختر را به پسرخاله‌اش دادند. ○ دختر ضعیف‌الجثه‌ای را به جوان قوی‌هیکلی می‌دهند. (شهری[۲] ۳۱۴/۳) ○ خلیفه عباسه را به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ برامکه: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. تجویز کردن: دیروز رفتم دکتر و چند جور قرص داد. ۱۲. خود را دراختیار مردی قرار دادن برای انجام

عمل جنسی؛ مقِ. کردن. **۱۳.** (قد.) زدن؛ حمله کردن: ولیدخالد گفت: دهید، این حرام‌زاده را سر از تن بردارید. (بیغمی ۸۲۸) ○ احمد دست بر دست زد و گفت: دهید، مردی دویست چنان‌که ساخته‌بودند، پیدا آمدند و... وی را تباه کردند. (بیهقی[۲] ۲۰۸) ○ شما یکسره چشم بر من نهید/ چو من برخروشم دمید و دهید. (فردوسی[۳] ۸۴۵) ۿ به‌صورت امری به‌کار می‌رود. **۱۴.** (قد.) واگذار کردن؛ تسلیم کردن: شموط با خود گفت... حالیا مصلحت در آن است که لحظه‌ای خود را به ایشان دهم... . (بیغمی ۸۱۹)

دادور dād-var (قد.) قاضی: شخص متهم را... به‌دست دادوران سپرد. (فروغی[۳] ۱۲۴) ○ حق به من گفتمست هان ای دادور/ مشنو از خصمی تو بی خصم دگر. (مولوی[۱] ۲/۲۶۶)

دادوری d.-i (قد.) قضاوت: واریوس اکنون میان شما به دادوری نشسته[است.] (فروغی[۳] ۱۴۲)

داده dād-e **۱.** اطلاعات درست و غالباً سازمان‌یافته به‌منظور تحلیل یا تصمیم‌گیری: داده‌های آماری. **۲.** اطلاعاتی که به‌شکل مناسب برای کامپیوتر تهیه می‌شود، یا کامپیوتر آنها را ذخیره می‌کند و می‌توان آنها را تحلیل کرد. **۳.** عطا؛ بخشش: خدایا،... به داده‌ات شکر. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۰) **۴.** (قد.) نصیب؛ قسمت: رضا به داده بده وز جبین گره بگشای/که بر من و تو درِ اختیار نگشادست. (حافظ[۱] ۲۷) ○ تو مغروش وز داده خرسند باش/ به گیتی درخت برومند باش. (فردوسی[۳] ۱۳۵۸)

ﻌ ■ **داده‌ونداده** عطاشده و عطانشده: خدایا، به داده‌ونداده‌ات شکر.

دار[۱] dār

ﻌ ■ **بالای دار رفتن** اعدام شدن به‌وسیلهٔ دار: ناگزیریم... مواقع خطرناکی که ایران در این چهارده سالهٔ دورهٔ انقلاب داشته‌است، به‌طور فهرست به‌خاطر شما بیاوریم تا... بالای دار رفتن ثقةالاسلام. (مستوفی ۴۱/۳)

دار[۲] d.

ﻌ ■ **داروبَرد** (قد.) **۱.** جنگ و درگیری: شیر گفتش من نه هم‌زاد و هم‌آوردم تو را/ رو سگی را جوی و با پیوند خود کن داروبَرد. (ادیب‌الممالک: گنج ۲۵۵/۳) ○ همی‌گفت کاین را مخوانید مرد/ یکی ژنده‌پیل است با داروبَرد. (فردوسی[۳] ۲۰۷) **۲.** کروفر؛ جلال، شکوه، و هیبت: بپوشید رستم سلیح نبرد/ به آوردگه رفت با داروبَرد. (فردوسی[۳] ۸۲۴)

■ **داروگیر** (قد.) **۱.** جنگ‌وستیز؛ جدال: سوارانِ آسوده از کمین‌ها برآمدند و بوق بزدند و بانگ داروگیر برآمد. (بیهقی[۱] ۵۵۳) **۲.** غوغا: داروگیر قیامت و بهشت و دوزخ... ازبهر دوستان خویش کرده‌است. (احمدجام[۱] ۱۳۷) **۳.** کروفر؛ جلال، شکوه، و هیبت: یکی بیژن گیو و دیگر هژیر/که در جنگ بودند با داروگیر. (فردوسی[۳] ۸۷۸)

■ **دارومدار** (قد.) کسی یا چیزی را درعین ناخشنودی تحمل کردن؛ کج‌دارومریز: مردم بنادر با انگلیسیه به دارومدار می‌بودند. (شوشتری ۲۷۱)

دار[۳] d. (قد.) جهان؛ دنیا: گفت: جز این دار، داری می‌بایدش بود که او مکافات خود آنجا بیابد. (قطب ۲۲۰) ○ اگر توفیق یابم، عزِ اسلام را دارِ کفر را در دارِ اسلام پیوندم. (نظام‌الملک[۲] ۱۷۰)

ﻌ ■ **دارِ آخرت** جهان پس‌از مرگ؛ آن دنیا؛ مقِ. دار دنیا: دنیای ما درحکم پلی است که باید از آن گذشت و به دار آخرت واصل شد. (← مینوی[۳] ۲۳۶)

■ **دارِ بقا** (قد.) دارالبقا؛ مقِ. دار فنا. ← دارالبقا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ○ شیخ... چون به دار بقا رحلت کرد، من این حکایت تو را برگفتم. (محمدبن‌منور[۲] ۶۹)

■ **دارِ دنیا** **۱.** جهان مادی؛ مقِ. دار آخرت: هرچه در این دار دنیا داشتیم، ریخته‌بودیم روی کلک. (دریابندری[۳] ۱۰۳) ○ خلایق بسیار بودند... بیش‌تر از دار دنیا انتقال کردند. (ابن‌فندق ۶۴) **۲.** همهٔ جهان: این پدرومادر... از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشتند. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۳) ○ دار دنیا را دنبالت گشتم. (محمود[۲] ۳۱۷)

■ **دارِ شش‌در** (قد.) جهان مادی، دنیا: برو ترکِ

این دار شش‌در بگو/ .... (خواجو: همای‌وهمایون ۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۴/۳)

▪ **دارِ فانی** دنیا: می‌خواهم از این دار فانی چشم بپوشم. (قاضی ۹۵۴)

▪ **دارِ فانی را وداع گفتن (کردن)** فوت کردن؛ مردن: حاج‌محمود... سحرِ همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری[۲] ۲۸/۱) ○ شاه... دار فانی را وداع گفت. (مستوفی ۱۶۹/۳)

▪ **دارِ فنا** (قد.) دارالفنا؛ مقِ. دار بقا. ← دارالفنا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ○ در دار فنا، اهل بقا خلق ندیده‌ست/ از اهل بقایی تو و در دار فنایی. (منوچهری[۱] ۹۷)

▪ **دارِ مکافات** جهان کیفر و مجازات؛ دنیا: دنیا دار مکافات است و به‌همین‌جهت است که اکنون تاریخ‌نویسان تصمیم گرفته‌اند مردم را گمراه کنند. (دریابندری[۲] ۸۶)

▪ **از دارِ دنیا (فنا) رفتن** مردن: امروز... او از دار دنیا رفته‌است. (مستوفی ۲۵۱/۳) ○ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نِه/ زآن‌پیش که گویند که از دار فنا رفت. (حافظ[۱] ۵۷)

دارا d.-ā (قد.) خداوند: به دارای گیتی و دانای راز/ که دارم به بهبود دارا نیاز. (نظامی[۷] ۲۱۷)

دارادار dār-ā-dār (قد.) کروفر: عشق چه‌بوَد؟ بگو بلای عظیم/ عقل چه‌بوَد؟ بگو که دارادار. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۷۴/۲) ○ روز دارادار و بردابرد میدان نبرد/ هر غلام شه، به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دارالبقا dār.o.l.baqā (قد.) جهان آخرت؛ مقِ. دارالفنا: در سنهٔ... رختِ هستی به نزهت‌گاهِ دارالبقا کشید. (لودی ۲۸۴) ○ دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم. (سعدی[۴] ۷۹۶)

دارالبوار dār.o.l.bavār (قد.) جهنم: در چاهی که به‌دست خود کنده‌اند، افتاده، به دَرَک اسفل و دارالبوار واصل گردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ بعداز مقابلت بسیار که در یک لحظه چندین‌هزار به دارالبوار انتقال کردند. (آقسرایی ۳۱۹)

دارالسرور dār.o.s.sorur (قد.) بهشت: گفت: رو من یافتم دارالسرور/ وارهیدم از چَهِ دارالغرور. (مولوی[۱] ۴۶۷/۲)

دارالسلام dār.o.s.salām (قد.) ۱. بهشت: سلامت جز در دارالسلام متصور نیست. (قطب ۱۶۸) ○ بزمگاهی دل‌نشین چون قصر فردوس برین/ گلشنی، پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام. (حافظ[۱] ۲۱۰) ۲. پای‌تخت: نامراد بعداز استیصال علاءالدوله... بر دارالسلام بغداد استیلا یافت. (واله‌اصفهانی ۱۶۹) ○ منزل‌به‌منزل به خطهٔ دارالسلام بغداد رسید. (افلاکی ۶۱۶)

دارالغرور dār.o.l.qorur (قد.) دنیا: چون او از این دارالغرور درگذرد، شما را با خود نبَرَد. (قطب ۶۰)

دارالفنا dār.o.l.fanā (قد.) دنیا؛ مقِ. دارالبقا: دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم. (سعدی[۴] ۷۹۶)

دارالقرار dār.o.l.qarār (قد.) ۱. جهان آخرت: چون از این عالم غدار غرار به عالم ابرار دارالقرار سفر کنیم، آن‌گاه احوال‌ها معلوم شود که چون است. (افلاکی ۳۱۰) ۲. بهشت یا طبقهٔ سوم آن: زابر سیه‌روی سمن‌بوی راد/ گیتی گردید چو دارالقرار. (منوچهری[۲] ۱۷۴)

دارالنعیم dār.o.n.na'im (قد.) بهشت.

دارالهوان dār.o.l.havān (قد.) دنیا: نفس خاکی که روح، بستهٔ اوست/ دام دارالهوان همی‌یابم. (عطار[۵] ۷۹۳)

داربازی dār-bāz-i (قد.) کار پرخطر کردن؛ جان‌بازی: فتوح راه عاشق داربازی‌ست/ تو پنداری مگر کاین عشقبازی‌ست. (عطار: اسرارنامه ۳۶: عطار[۸])

☜ • **داربازی کردن** (قد.) بندبازی کردن، و به‌مجاز، به کارهای خطرناک دست زدن: آن‌کس‌که داربازی کند، اگر دوستان در آن موافقت نکنند، به‌هیچ‌تأویل آن را بر دشمنایگی حمل نتوان کرد. (نصرالله‌منشی ۲۴۷)

داردار[۱] dār-dār با صدای بلند، آشکار، و رسواگرانه (معمولاً در نقل خبر یا شایعه): حالا

داردار راه می‌افتد توی دروهمسایه و آبروی آنها را می‌ریزد.

داردار[۲] d. (قد.) ۱. صبر و درنگ کردن در انجام کار: خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا/ باده‌گردان، چیست آخر دارداری ساقیا؟ (مولوی[۲] ۹۶/۱) ۲. جنگ و هیاهو؛ کروفر: آب اوگردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب/ از نهیب داردار و از نهیب گیرگیر. (لامعی: دیوان ۵۱: فرهنگ‌نامه ۸۷۶/۲)

▫ • **داردار کردن** (قد.) به صبر واداشتن: امید است ای دل غمگین که ناگاهان درآید او/ تو این جان را به صد حیله همی‌کن داردار ای دل. (مولوی[۲] ۱۴۹/۳)

دارنده dār-ande (قد.) ۱. خداوند: سپهبد به دارنده سوگند خورد/ کز این دژ برآرم به خورشید گرد. (فردوسی[۳] ۷۰۸) ۲. نگهبان؛ مراقب: همیدون به بندش همی‌داشتند/ بر او چند دارنده بگماشتند. (اسدی[۱] ۱۱۷)

دارو dāru ۱. مادهٔ شیمیایی یا آنچه با ترکیب مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور. ○ اگر کبریت و سندروس به قطران بسایند و نفط بیارند و بر چوبی اندایند، پس این دارو بر وی کنند، چون آتش اندرزنند، بیفروزد. (حاسب‌طبری ۸۶) ۲. آنچه موجب سلامت یا آرامش می‌شود: داروی جان، داروی دل. ○ داروی او وصال آن دختر است. (نظامی‌عروضی ۱۲۲) ۳. واجبی؛ نوره. ۴. زهر؛ سم: دارو به‌خوردش دادند، مسموم شد. ○ اگر زرنیخ خورده‌بُوَد یا داروی موش، علاج وی قی کردن بُوَد. (اخوینی ۶۳۵)

▫ ▪ **دارو ودرمان** معالجه؛ مداوا: خودمان در خانه به دارو ودرمانش می‌پرداختیم. (شهری[۲] ۵۲/۱)

▪ **داروی نظافت** واجبی؛ نوره.

▪ **از دارو بیرون آمدن** (قد.) تمام شدن اثر دارو و بهبود یافتن: داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی[۱] ۸۰۳)

داروغه dāruqe بزرگ و همه‌کارهٔ یک محله: چه‌کار داشتم در کاری که به من مربوط نبود دخالت کنم، داروغهٔ محله بودم؟ کلانتر محل بودم؟ (شاهانی ۲۰)

داریه dāriye

▫ ▪ **رو[یِ] داریه ریختن** فاش و برملا کردن: خوش نمی‌داشت دلش را روی داریه بریزد. (مخملباف ۴۴)

داستان dāstān (قد.) ۱. مشهور؛ شهره: زهی خسروی کز بزرگی و مردی/ میان همه خسروان داستانی. (فرخی[۱] ۳۶۴) ○ ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم‌چون فریدون داستان کردی. (رودکی: آنندراج) ۲. سخن حکمت‌آمیز؛ مَثَل: یکی داستان گفته‌بودم به شاه/ چو فرمود لشکرکشیدن به راه ـ که دل را ز مِهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل. (فردوسی[۳] ۹۸۹)

▫ • **داستان راندن** (قد.) بحث و گفت‌وگو کردن؛ سخن گفتن: همی‌راند با هرکسی داستان/ شدند اندر آن کار هم‌داستان. (فردوسی[۳] ۲۴۵۷)

• **داستان زدن** (قد.) ۱. سخن گفتن: چو گیتی تهی ماند از راستان/ تو ایدر به بودن مزن داستان. (فردوسی[۳] ۵۳۸) ۲. گفت‌وگو، بحث، و مذاکره کردن: نهانی به یک جای گِرد آمدند/ اَبَر کار او داستان‌ها زدند. (فردوسی[۳] ۲۵۰۲)

• **داستان شدن** (قد.) مشهور شدن: داستان شد عشق مجنون در جهان/ از جهان این داستان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

• **داستان کردن** (قد.) مشهور ساختن؛ شهره کردن: ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم‌چون فریدون داستان کردی. (رودکی: آنندراج)

○ **داستان گفتن** (قد.) مَثَل آوردن: یکی داستان گویم ار بشنوید/ همان بر که کارید، خود بدروید. (فردوسی[۳] ۸۲)

▪ **تو[یِ] (در) داستان[ها] نوشتن** هنگامی‌که بخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند، به‌کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که بتوان در داستان‌ها نوشت: برای پسرش یک عروسی باشکوهی گرفت که باید در داستان‌ها بنویسند. ○ یک پیسی سرش بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند.

(هدایت[۶] ۱۹)

داستان‌پردازی d.-pardāz-i داستان‌سرایی ↓ : **نمی‌خواهم با داستان‌پردازی حوصلهٔ شما را سر ببرّم.**

داستان‌سرایی dāstān-sa(o)rā-y(')-i چیزی را با همهٔ جزئیاتِ خسته‌کننده تعریف کردن؛ پرحرفی: **تو هم با این داستان‌سرایی‌ها، حوصلهٔ همه را سر بردی.**

• **داستان‌سرایی کردن** داستان‌سرایی ↑ : **سلمانی‌های قدیم... هنگام اصلاح، داستان‌سرایی و پرچانگی می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۳۰/۲)

داستانی dāstān-i

• **داستانی شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: **مکافات بد گر کنی نیکوی/ به گیتی درون داستانی شَوی.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۹) ○ **سخن کز دهان بزرگان رَوَد/ چو نیکو بُوَد داستانی شود.** (ابوشکور: شاعران ۹۲)

داشتن dāšt-an ۱. هوای کسی (چیزی) را داشتن. ← هوا ■ هوای کسی را داشتن: **تو از صخره برو بالا، من دارمت.** ۲. مراقبت و پاسبانی کردن؛ حفاظت کردن: **عده‌ای نظامیِ ارمنی و مسلمان، اطراف مجلس را دارند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۷) ○ **[چوپان] التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد، به کسی دیگر داده آید که وی پیر شده‌است.** (بیهقی[۱] ۱۵۵) ۳. درمقابل عمل یا سخن خلاف‌انتظار در فعل اول‌شخص جمع یا مفرد به‌کار می‌رود: **داشتیم؟! این خبرها را می‌دانستی و به ما نگفتی؟!** ○ **نداریم ها! از این شوخی‌ها نکن.** ۴. سودآور بودن؛ عایدی داشتن؛ سود داشتن: **آن‌وقت‌ها یک ماهی آزاد می‌فروخت برایش پنج‌هزار داشت.** (← فصیح[۲] ۲۳۵) ۵. درباد داشتن؛ به‌خاطر سپردن: **تا این‌جای قصه را داشته‌باشید، بقیه‌اش را فر.. بریتان تعریف می‌کنم.** ○ **این را از من داشته‌باش که وقتی ازدست‌ کاری برای مردم برنمی‌آید، بهتر است دست‌کم نجابت خودت را حفظ کنی.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۶) ۶. فرصت داشتن: **تا امتحان‌ها یک ماه داریم، باید خوب درس خواند.** ○ **چه‌قدر تا ساعت پنج داریم؟** ۷. (قد.) نگه‌داری و اداره کردن؛ تصدی کردن: **بی رنج به تدبیر همی‌دارد گیتی / چونان‌که جهان را جم می‌داشت به خاتم.** (فرخی[۱] ۲۳۸) ○ **جهان را به آیین شاهی بدار/ چو آمختی از پاک پروردگار.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۷) ۸. (قد.) تربیت کردن؛ پرورش دادن و بزرگ کردن: **خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار.** (سعدی[۱] ۱۶۴) ۹. (قد.) زندانی کردن؛ حبس کردن: **بد نیارست کرد با تو فلک/ تا مرا اندر این حصار نداشت.** (مسعودسعد[۱] ۸۳۴) ۱۰. (قد.) به کاری منصوب کردن؛ گماشتن: **بر ایشان جلوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد.** (بیهقی[۱] ۳۵۳) ۱۱. (قد.) تصور کردن؛ پنداشتن؛ به‌حساب آوردن: **مرا راستگوی نداشتی تا تو را نگفتند.** (جامی[۸] ۸۰) ○ **هرچند ماده سوگند خورد، نر او را دروغ‌زن می‌داشت.** (بخاری ۲۵۹)

داش‌مشتی dāš-mašt-i داش‌مشدی ↔ جاهل (مِ. ۲): **داش‌مشتی‌های محله دورش را گرفته‌بودند.** (میرصادقی[۱۱] ۵۸)

داش‌مشتی‌بازی d.-bāz-i داش‌مشدی‌بازی ←: **آنها... شب‌ها... بدمستی و عربده راه می‌انداختند و داش‌مشتی‌بازی درمی‌آوردند.** (هدایت[۶] ۱۵۲)

داش‌مشدی dāš-mašd-i جاهل (مِ. ۲) ←: **اطرافم را عده‌ای داش‌مشدی احاطه کرده‌بودند.** (محمدعلی ۱۲)

داش‌مشدی‌بازی d.-bāz-i رفتار کردن به‌شیوهٔ جاهل‌ها و لوطی‌ها.

داش‌مشدی‌گری dāš-mašd-i-gar-i داش‌مشدی‌بازی ↑ : **قمه زدن را آن‌چنانی‌ها ازجملهٔ داش‌مشدی‌گری‌ها و خودنمایی‌ها می‌دانستند.** (شهری[۲] ۴۱۲/۲)

داعی dā'i لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: **داعی شخصاً با این آدم سه سال تمام تجارت و دادوستد داشتم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ **سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده‌بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود.** (سعدی[۲] ۱۵۹)

■ داعیِ حق را اجابت (لبیک، لبیکِ اجابت) گفتن (کردن، نمودن) (قد.) مردن: می‌ترسم... آن‌جا داعی حق را لبیکِ اجابت بگویی. (جمال‌زاده[۲] ۲۴) ○ هروقت خدا بخواهد... بدون هیچ اسف و افسوس، داعی حق را لبیک می‌گوییم. (مستوفی ۳/۳۴۰) ○ بعداز انقطاع از مردم... در پنجم ذی‌حجه داعی حق را اجابت نمود. (شوشتری ۱۰۸)

■ این داعی داعی ←: منظور شما مفهومِ ذهن این داعی گردید. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ○ حکمت بقای صاحب‌دیوان در حکومت اصفهان برای این داعی، مجهول است. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰)

داغ dāq ۱. آنچه به‌شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می‌کند و موجب بحث و اظهارنظر یا به‌هیجان آمدن می‌شود؛ هیجان‌انگیز: خبر داغ. ○ دایی‌ناصر... به بحث‌های داغ ما گوش می‌داد. (میرصادقی[۳] ۱۶۴) ○ درست مثل یک فیلم داغ، هیجان‌انگیز بود. (میرصادقی[۴] ۲۷۳) ۲. نشانه؛ علامت: داغ ننگ. ○ علل و اسبابی... سبب شده‌است اثری درجهٔ قبول یابد و یا داغِ رد بر پیشانی آن نهاده آید. (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ داغِ مُهر نماز به پیشانی‌اش دیده می‌شد. (هدایت[۶] ۲۱) ○ عشق... داغ خویش بر وی نهد. (احمدجام ۲۱۷) ۳. غصه و اندوه بسیار که براثر یک روی‌داد غم‌انگیز، به‌ویژه مرگ کسی در فرد ایجاد می‌شود: مرگ فرزندش، برایش داغ بزرگی بود. ○ پس‌از داغ مادر و جدایی از پدر، معلوم است که چه حال‌وروزگاری داشتم. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷) ○ .../ داغ هجر اهل‌دل را نیست روی مرهمی. (جامی[۹] ۱۲۲)

■ داغِ باطله (قد.) نشانهٔ باطل و بی‌مصرف بودن (شدن) چیزی (کسی): این نیست مگر داغ‌های باطله‌ای است به پیشانیشان. (شهری[۲] ۲/۳۳۶) ○ بر تمام شاه‌کارها... داغ باطله بزنند. (قاضی ۲۴۳) ○ اگر این مردمان برضرر خود کار خلاف رویّه بکنند، جامعه آنها را رد می‌کند و داغ باطله می‌خورند. (← مستوفی ۱/۴۳۴)

■ داغ بر جگر (دل، جان، ...) داشتن (قد.) افسوس، حسرت، یا اندوه داشتن: داغی را که خادم... بر جگر داشت، مرهم نهاد. (خاقانی[۱] ۷۰)

■ داغ بر کسی (چیزی) نهادن (قد.) او (آن) را فرمان‌بردارِ خویش کردن: برنه ای شاه عالم و آدم/ داغ بر ران اشهب و ادهم. (سنایی[۱] ۲۱۲)

■ داغ به (بر) دلِ کسی گذاشتن او را اندوهگین یا عزادار کردن: اگر بدون کار کردنِ من هم زندگی‌مان می‌چرخد، حرفی ندارم... فقط داغ به دلم نگذار. (ریبحاوی: شکوفایی ۲۳۲)

■ داغ به دلِ یخ گذاشتن کار بیهوده، بی‌اهمیت، و بی‌نتیجه انجام دادن یا برای رنجاندن کسی کار بیهوده کردن: برای من که مهم نیست، داغ به دل یخ گذاشتی. ○ داغ به دل یخ می‌گذاردا با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به سرِ سگ بزنند لنگهٔ عباس توی این شهر ریخته، چه سرکوفتی به من می‌زند! (هدایت[۴] ۷۹)

■ داغِ چیزی را دیدن حسرت آن را کشیدن.

■ داغِ دل را نشاندن حسرت و اندوه خود را ازبین بردن و آرزوی خود را برآورده کردن: ازبرکت غیبت... داغ دل را بنشانم. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۲۴)

● داغ دیدن دچار مصیبت و اندوهِ مرگ عزیزی شدن: می‌دانی که دخترخاله... هم داغ دیده. (امیرشاهی ۵۸) ○ غصه می‌خورم که چنین داغی دیدید و چنین جوانی ازدست رفت. (غفاری ۳۳۴)

● داغ شدن ۱. پررونق شدن: بازار بنزین داغ شده‌است. (محمود[۲] ۳۱) ۲. (قد.) غمگین و متأثر شدن: می‌شوم من داغ، هرکس را که می‌سوزد فلک/ از چراغ دیگران غم‌خانهٔ من روشن است. (صائب[۳] ۱۶۷)

● داغ کردن ۱. پررونق کردن: چیزی که بازار را داغ می‌کند، تبلیغات است. ۲. بسیار دل‌خور و عصبانی شدن: او ازدست آنها داغ کرده‌بود و چیزی نمانده‌بود دعوایی راه بیفتد.

■ داغِ [دلِ] کسی تازه شدن مصیبت‌ها یا مشکلات او به‌یادش آمدن: از دیدن عکس فرزند شهیدش، داغ دلش تازه شد. ○ از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد. (هدایت[۹] ۱۲۹) ○ شد داغ دلم تازه که آورد به‌یادم/ تاریکی و بدروزیِ ایران کهن را. (بهار ۸۰۸)

▪ **داغِ کسی (چیزی) را به (بر) دلِ کسی گذاشتن (نهادن)** او را از او (آن) محروم کردن و در حسرتِ دیدار او یا برخورداری از آن گذاشتن: **مُرد و داغش را به دلم گذاشت.** (شهری[۱] ۹۷) ○ **داغ یک پسر را به دل خدیجه گذاشتم.** (هدایت[۵] ۸۳) ○ **ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم/ دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم.** (صائب[۳] ۲۴۹)

▪ **داغِ [دلِ] کسی را تازه کردن (نمودن)** مصیبت‌ها یا مشکلات او را به‌یادش آوردن: **دیدن خواهرش... داغش را تازه کرد.** (ترقی ۱۹۴) ○ **تو دیگر لازم نیست... داغمان را تازه نمایی.** (جمال‌زاده[۸] ۸۱)

▪ **داغِ کسی را دیدن** دچار مصیبت و اندوه مرگِ او شدن: **مادر آدم داغ دوتا جوانش را ببیند و... .** (← میرصادقی[۲] ۱۱۴)

• **داغ نهادن** (قد.) دچار رنج و مصیبت کردن: **هنوز داغ نخستین درست ناشده‌بود/ که دستِ جورِ زمان داغ دیگرش بنهاد.** (سعدی[۴] ۷۵۱)

▪ **داغ‌ودود** (قد.) مصیبت و اندوه: **همی‌گفت هرکس که: شاها، چه بود/ که روشن دلت شد پُر از داغ‌ودود؟** (فردوسی[۳] ۱۲۴۵)

داغان dāqān ضعیف و ناتوان، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **اعصابش داغان است.** ○ **خیلی داغانم، اصلاً حال‌وحوصلهٔ کارکردن ندارم.**

☜ • **داغان شدن** ضعیف و ناتوان شدن، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **با خودت چه کرده‌ای که این‌قدر داغان شده‌ای؟**

• **داغان کردن** ضعیف و ناتوان ساختن، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **این بیماری، او را داغان کرده‌است و خیلی پیرتر به‌نظر می‌رسد.** ○ **کار کُشندهٔ کارخانه تو را داغان کرده.** (← گلابدره‌ای ۱۰۰)

داغ‌دار، داغدار dāq-dār آن‌که به‌سبب ازدست دادن عزیزی به‌شدت اندوهگین است؛ داغ‌دیده: **پدرومادرهای داغ‌دار، در مرگ فرزندشان اشک می‌ریختند.** ○ **من عاشقم، گواه من این قلب داغ‌دار است.** (مسعود ۱۰۳)

☜ • **داغ‌دار شدن** مصیبت‌دیده و اندوهگین شدن: **مگر نمی‌دانند هر جوانی کشته می‌شود، چند خانواده داغ‌دار می‌شوند؟** (← میرصادقی[۵] ۹۲) ○ **شد شب عیدی، جگرم داغ‌دار/ طفلک من مانده به‌زیر آوار.** (عشقی ۲۸۳)

داغ‌دل dāq-del (قد.) داغ‌دار ←: **نواب اشرف، داغ‌دل اوست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۹) ○ **منم داغ‌دل پور آن بی‌گناه/ سیاوش که شد کشته بردست شاه.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۳)

داغ‌دیدگی dāq-did-e-gi غمگین و مصیبت‌زده بودن؛ داغ‌دار بودن؛ ماتم‌زدگی.

داغ‌دیده dāq-did-e داغ‌دار ←: **جهان... رازدار... مادران داغ‌دیده... بوده‌است.** (نفیسی ۴۱۵) ○ **من... داغ‌دیده که در هفت‌آسمان یک ستاره ندارم.** (هدایت[۴] ۹۵) ○ **در چشم داغ‌دیدهٔ صائب در این بهار/ هر لاله‌ای به کاسهٔ پرخون برابر است.** (صائب[۱] ۹۳۰)

داغ‌کرده dāq-kard-e (قد.) غلام؛ برده: **دشمنش داغ‌کردهٔ زحل است/ از سعادت چه رونقش دانند؟** (خاقانی ۴۸۶)

دالی dālli

☜ • **دالی کردن** به دیدارِ کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن: **شما آمده‌بودید دالی کنید؟! حتی یک ساعت پیش ما نماندید.**

دام dām توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی: **یقین کرد که برای صید معشوقهٔ او دامی گسترده شده‌است.** (مسعود ۵۰) ○ **من سرگشته هم از اهل سلامت بودم/ دامِ راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳)

☜ ⊙ **دام گستردن (افکندن)** فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی: **ببینید چه‌طور خودم دامی برای گرفتاری گستردم.** (علوی[۱] ۱۷۷) ○ **برآن شد که دامی بیفکنَد تا شازده را صید کند.** (علوی[۳] ۱۰۶)

⊙ **دام نهادن (ساختن)** (قد.) دام گستردن ↑: **کس دل به‌اختیار به مِهرت نمی‌دهد/ دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۱) ○ **هرکجا متصوفی را دیدی... دامِ زرق نهاده.** (بیهقی[۱] ۶۷۲) ○ **زواره، فرامرز و**

دستانِ سام/ نباید که سازند پیش تو دام. (فردوسی[۴] ۷۱)
▪ **به‌دام آمدن** (قد.) ▪ به‌دام افتادن ←: مرا خواندی و خود به‌دام آمدی/ نظر پخته‌تر کن که خام آمدی. (نظامی[۷] ۲۸۵)
▪ **به‌دام (دردام) آوردن** (قد.) ▪ به‌دام انداختن ←: ... و دیگر کز این کار نام آورم/ چنین لشکری را به‌دام آورم. (فردوسی[۳] ۴۸۷)
▪ **به‌دام (دردام) افتادن** گرفتار شدن ازطریق توطئه و فریب‌کاری: مخلوق ساده‌لوح و... که سهل است، صد شیطان دردامشان می‌افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ/ آه کز چاه برون آمد و دردام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶)
▪ **به‌دام (دردام) انداختن** گرفتار کردن کسی ازطریق توطئه و فریب‌کاری: شیادان و خیانت‌پیشگان، ایشان را... به‌دام خود می‌اندازند. (اقبال[۱] ۴/۴/۴)
▪ **به‌دامِ کسی بودن** (قد.) گرفتار یا تحت اختیار و ارادهٔ او بودن: هست به‌دام تو دشمن تو همیشه/ گویی گشت این جهان سراسر دامت. (مسعودسعد[۱] ۱۱۶) ○ سر تخت ایران به‌کام تو باد/ تن ژنده‌پیلان به‌دام تو باد. (فردوسی[۳] ۲۶۳)
▪ **به‌دام کشیدن** ▪ به‌دام انداختن ←: مرا هم که این چشم‌ها و این گونه‌ها به‌دام کشیدند. (علوی[۲] ۱۲) ○ صیادِ زندگی، تو را هم به‌دام خود خواهد کشید. (نفیسی ۴۲۲) ○ اینها روح عوام و مردم بی‌چاره را به‌دامِ تدبیر و تزویر می‌کشند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳)
▪ **در دامِ کسی آمدن** (قد.) فرمان‌بردار او شدن: دنیا در دام تو آید به دین/ بی دین دنیا نبُوَد جز که دام. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۱)

دام‌چاله d.-čāl-e عامل گرفتاری: دام‌چاله‌هایی در این مسیر است که ناآگاهی به آنها، ما را گرفتار می‌کند. ○ ظرافت‌های زبانی، دام‌چاله‌ای است که بسیاری از نویسندگان در آن گرفتار شده‌اند.

دام‌دام dām-dām هیاهو و ماجرا: تازه اول دام‌دام است و بدبختی و بی‌چارگی است و برگشتن به دِه. (← گلابدره‌ای ۴۶۱)

دام‌گاه، دامگاه dām-gāh (قد.) ۱. جای گرفتاری: غیر خانه و منازل بستگان را دام‌گاه انحراف جوانان می‌خواندند. (شهری[۲] ۲/۲۴۵) ○ وارهان زین دام‌گاه غم مرا/ کارزوی آشیان می‌آیدم. (خاقانی ۶۳۴) ۲. دنیا: در این دام‌گاه ارچه هم‌دم ندارم/ بحمدالله از هیچ غم، غم ندارم. (خاقانی ۲۸۳)

دامگه، دام‌گه dām-gah (قد.) ۱. دام‌گاه (مِ. ۱) ←: آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است/ آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود. (حافظ[۱] ۱۴۱) ۲. دام‌گاه (مِ. ۲) ←: اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب/ غافل نه‌اند اگرچه بدین دامگه درند. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۴)

دامن dāman ۱. قسمت پایین هرچیز: لاله در «دامن» کوه آمد و من بی رخ دوست/ اشک چون لالهٔ سیراب به دامن کردم. (شهریار ۲۴۳) ○ دورتر از قصبه در دامن، یعنی پای کوهی که مشرف به دریاست، باغ‌ها و نخیلات زیاد و ممتد دارد. (امین‌الدوله ۳۰۲) ○ بر دامن کوه، یکی چشمه است. (حاسب‌طبری ۱۳۹) ۲. گستره؛ پهنه: دامن دشت. ○ بامدادی که تفاوت نکند لیل‌ونهار/ خوش بُوَد دامن صحرا و تماشای بهار. (سعدی[۳] ۷۱۹) ۳. حاشیه؛ کناره: پدر... دیگر طاقتش تمام شده‌بود، دامن سفره را گرفت و به جلو پرت کرد. (آل‌احمد[۴] ۷۹) ۴. آن‌مقدار از هرچیز که در قسمت پایین لباس جای بگیرد: یک دامن گل‌سرخ. ○ از گوهر دامنی فروریزد/ گر آستی‌ای ز طبع بفْشانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴) ۵. آغوش؛ بغل: دامن مادران خوش است چه شد/ که سر من به هیچ دامن نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۷۸) ۶. (قد.) هنگام فرارسیدن چیزی: درجمله بر مسعود بهسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند. (نظامی‌عروضی ۷۳) ۷. (قد.) اواخر: خواجه در دامنِ عمر و بقایای زندگانی بود. (نظامی‌عروضی ۹۸)

☜ • **دامن [بر] افشاندن** (قد.) دوری و کناره‌گیری کردن: چون شَوَم خاک رهش دامن بیفشانَد ز من/ ور بگویم دل بگردان، رو بگردانَد ز من. (حافظ[۱] ۲۷۷) ○ برافشان دامن از هر خوان که داری/ قناعت کن

بدین یک نان که داری. (نظامی[۳] ۱۰۹)
■ **دامن با دامن دوختن** (قد.) ■ دامن در دامن بستن ←: هرچه تو خواهی بکن که دائم دارد/ دولت با دامن تو دوخته دامن. (فرخی[۱] ۲۷۰)
● **دامن برچیدن (درچیدن، فراچیدن)** (قد.) دوری و کناره‌گیری کردن: معدودی انگشت‌شمار به اسم ادیب و محقق و نویسنده دامن از جمع فراچیده. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم. (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ اطرافِ کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند. (نصرالله‌منشی ۹۵) ○ شب سیاه چو برچید از هوا دامن/ زدوده گشت زمین را ز مِهر پیرامن. (مسعودسعد[۱] ۶۱۶)
■ **دامن به دندان گرفتن** (قد.) آمادهٔ کار، دویدن، یا گریز شدن: به چابک‌تر از خود مینداز تیر/ چو افتاد، دامن به دندان بگیر. (سعدی[۴] ۳۱۶)
■ **دامن (دامنِ همت) به کمر زدن (بستن)** آمادهٔ انجام کاری شدن: خود مردم... به‌خاطر خدا دامن همت به کمر زده، با حفر قناتی آب‌رسانی می‌کردند. (شهری[۲] ۱۵۶/۱) ○ پهلوان... نخستین مردی بود که برای مقابله با ظلم و زور... دامن همت به کمر زد. (قاضی ۷۷) ○ کسانی... برای حقوق و آزادی هم‌وطنان دامن همت به کمر می‌زنند. (اقبال[۲] ۲۸)
■ **دامنِ تر** (قد.) گناه‌کاری و آلودگی به گناه: امام شهر کز این پیش‌تر به‌حکم شریعت/ ز ننگ دامن تر راه می‌نداد به کویم... . (یغما: ازصباتانیما ۱۱۱/۱) ○ کوی عشق آمدشدِ ما برنتابد بیش‌ازاین/ دامنِ تر بردن آن‌جا برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷)
■ **دامنِ جایی گرفتن** (قد.) راهِ آن‌جا را پیش گرفتن یا به آن‌جا رفتن: دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت/ غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت. (سعدی[۴] ۴۰۲)
● **دامن چیدن** (قد.) ● دامن برچیدن ←.
■ **دامن‌دامن** بسیار زیاد و پیاپی: خورشید... اشعهٔ خود را دامن‌دامن... نثار مزرعهٔ پهناور زمین می‌نماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ لعل و مروارید دامن‌دامنم/ سیم از صندوق‌های آهنم. (پروین‌اعتصامی ۲۳۱)
■ **دامن در دامن بستن** (قد.) متحد شدن یا هم‌کاری کردن: گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهدِ آدمی است، به‌جای آریم. (بیهقی[۱] ۹۲۲) ○ کرده ظفر مسکن در مسکنش/ بسته وفا دامن در دامنش. (منوچهری[۱] ۱۷۲)
● **دامن زدن** تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی: بر این توهم دامن می‌زد. (پارسی‌پور ۲۶۲) ○ مالک‌ها... اختلاف‌های داخلی را دامن می‌زنند. (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ زیردستان آتش جاه‌طلبیِ او را دامن می‌زدند. (← مستوفی ۵۴۳/۳)
■ **دامن فراهم گرفتن** (قد.) دوری و کناره‌گیری کردن: قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (بیهقی[۱] ۶۸)
● **دامن فشاندن** (قد.) ● دامن افشاندن ←: خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند/ ننشست که تا به روز هجرم ننشاند. (انوری[۱] ۹۷۸)
■ **دامنِ کسی به عملی آلوده بودن** آن (عمل ناپسند) را انجام دادنِ او: دامن پاک رستم، پهلوان ملی ایران، به فسق آلوده نبوده. (فروغی[۳] ۱۰۵)
■ **دامنِ کسی (چیزی) را ازدست دادن** (قد.) او (آن) را ازدست دادن: من به‌خاطر تو دامن آرزو را... ازدست دادم. (حجازی ۵۵) ○ دیر آمدی ای نگار سرمست/ زودت ندهیم دامن از دست. (سعدی[۴] ۳۵۸)
■ **دامنِ کسی (چیزی) را به‌دست (به‌کف) آوردن** (قد.) او (آن) را به‌دست آوردن: طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به‌کف/ گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف. (حافظ[۱] ۲۰۱) ○ گر بار دگر دامن کامی به‌کف آرم/ تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند. (سعدی[۴] ۴۳۵)
■ **دامنِ کسی (چیزی) را گرفتن** ۱. به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک خواستن: پس من دامن کی را بگیرم؟ (چهل‌تن[۲] ۱۳) ○ تو هم طفل راهی به سعی ای فقیرا/ برو دامن راه‌دانان بگیر. (سعدی[۱] ۱۹۱) ۲. او (آن) را متهم کردن؛ از او (آن) طلبِ حق کردن: فردای قیامت دامنت را

می‌گیرم. (حجازی ۳۰۵) ○ گر من ز محبتت بمیرم / دامن به قیامت بگیرم. (سعدی[۳] ۵۵۷) **۳.** (قد.) به او (آن) پیوسته شدن و جدا نشدن از او (آن): علم، آن بُوَد که هرکجا که تو ازبرای آن آموخته‌باشی، در آن جای‌گاه به‌کار داری، و بدانی که مرا این علم این‌جا می‌باید. و آن دامن تو بگیرد که از آن درنتوان‌گذشت. (احمدجام ۶۷) **۴.** (قد.) او (آن) را مبتلا و گرفتار کردن: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰)

• **دامن کشیدن (اندرکشیدن، درکشیدن، فراکشیدن، درچیدن)** (قد.) دوری و کناره‌گیری کردن: سید... از... معاشرت اعمام و سلسلهٔ عالی‌شأن خود نیز دامن کشیده. (شوشتری ۱۵۶) ○ اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندرکشم. (سعدی[۱] ۱۳۰) ○ به‌خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن از وی درکشیدم. (سعدی[۲] ۱۳۸) ○ ناچیده گلی زآن دو رخ نسرینی / دامن ز وصال ما چرا درچینی؟ (غزالی: نزهت ۲۵۴)

▪ **بر دامنِ کسی نشستن** (قد.) خواهش یا التماس کردن از او: جامگی و اجراش نرسیده‌است و فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگی‌اش از خزانه بفرماید. (نظامی‌عروضی ۶۸)

▪ **به دامنِ کسی آویختن** به او متوسل شدن و از او التماس کردن: به دامنش آویختم که: جان ما امشب را... خانه بمان. (حجازی ۵۸) ○ سران و سرکردگان به‌عجز از درِ ممانعت برآمده و به دامنش آویختند. (شوشتری ۱۷۴)

▪ **تو[یِ] (در) دامنِ کسی گذاشتن** نصیب و قسمت او کردن و او را گرفتار کردن: یک کچلیم کم بود، آن را هم خدا توی دامنم گذاشت. (← شهری[۱] ۲۵۰)

▪ **در دامن پروردن (پروراندن)** درنزد خود پرورش دادن: این، یادگار ملتی است که ازاین‌گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده‌است. (← نفیسی ۴۵۲)

▪ **در دامنِ کسی آویختن** (قد.) ▪ به دامن کسی آویختن ←: سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد. (سعدی[۴] ۴۲۲)

دامن‌آلوده d.-ā('ā)lud-e (قد.) گناه‌کار؛ بدکار: چرا دامن‌آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم. (سعدی[۱] ۱۷۰)

دامن‌افشانی dāman-a('a)fšān-i (قد.) ترک کردن چیزی ازروی بی‌اعتنایی و تحقیر: در رهِ گَرد امید و بیم نیست / بر دوعالم دامن‌افشانی‌ست این. (ظهوری: دیوان ۵۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۸۴/۲)

دامن‌فشان dāman-fešān (قد.) **۱.** دوری و کناره‌گیری کننده: کف پرآبله‌ای بیش نیست ابر بهار / نظر به همت دامن‌فشان درویشی. (صائب[۱] ۳۳۵۱) **۲.** باحالت دوری و کناره‌گیری کردن با بی‌اعتنایی و تحقیر: ز خوناب سرشکم ای صبا دامن‌فشان مگذر / از این گل هم گریبانی معطر می‌توان کردن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۸: فرهنگ‌نامه ۸۸۷/۲)

دامن‌کشان dāman-keš-ān **۱.** باحالت ناز، کرشمه، و تکبر: آهسته می‌رفتم. دامن‌کشان می‌رفتم. (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ او می‌رود دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان / دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹) **۲.** (قد.) با ناز و کرشمه راه‌رونده: یک‌نفس ای خواجهٔ دامن‌کشان / آستی‌ای بر همه عالم فشان. (← نظامی[۱] ۸۳)

دامن‌گیر، دامنگیر dāman-gir **۱.** باعث گرفتاری و دردسر: مردم عادی... به‌نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ این بدبختی بیش‌از او دامن‌گیر شما خواهد بود. (قاضی ۶۹۰) **۲.** ایجادکنندهٔ انس و دل‌بستگی. ← خاک ▪ خاک دامن‌گیر: خاک تهران دامن‌گیر است. (← شهری[۲] ۳۰۵/۲) ○ ... / چه دامن‌گیر یارب منزلی بود. (حافظ[۱] ۱۴۷)

☜ • **دامن‌گیر شدن** پیدا شدن چیزی به‌نحوی‌که گرفتاری ایجاد کند: به‌جهت تکیه‌داری و خرج و تکالیف اضیاف، قرضی چند دامن‌گیر شده. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۸/۶) نیز ← ▪ دامن‌گیر کسی شدن.

▪ **دامن‌گیرِ کسی شدن** باعث گرفتاری و

ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن: این‌نوع گرفتاری، عمومی بوده و دامن‌گیر غالب مردم می‌شود. (مشفق‌کاظمی ۲۵۴) ○ از همان ایام، کسالت دامن‌گیر بنده شده. (← سیاق‌معیشت ۲۵۶)

دامنه dāman-e محدودهٔ اثر یا عمل و گستردگی یک چیز: دامنهٔ فعالیت. ○ دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می‌شد. (مینوی[3] ۲۳۹) ○ قانون ازکجاآورده‌ای را... جلو صاحبان [حساب راکد] بگذارند تا معلوم شود دامنهٔ خیانت به ملت و کشور چه‌قدر وسیع بوده‌است. (مصدق ۲۰۵)

▪ **دامنه پیدا کردن** گسترده یا شدید شدن: جنگ‌وگریز و حمله و ستیز دامنه پیدا می‌کرد. (جمال‌زاده[11] ۹۴)

دامنه‌دار d.-dār ۱. گسترده و همه‌جانبه: اقدامات دامنه‌دار. ○ ما درانتظار اصلاحات اساسی و دامنه‌داری هستیم. (جمال‌زاده[1] ۱۱۳) ۲. طولانی؛ مفصّل: بحث دامنه‌دار. ○ سرگرم همان گفت‌وگوهای دامنه‌دار سیاسی بودند. (جمال‌زاده[2] ۱۷۹)

دان dān ۱. نیم‌پخته و دم‌نکشیده (برنج): برنج دان نخور، دل‌درد می‌گیری. ۲. خوب پخته و دم‌کشیده چنان‌که دانه‌های آن ازهم جدا باشند (برنج): عجب برنج دان و خوش‌مزه‌ای است!

▪ • **دان پاشیدن** داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به هدفی خاص: کلاه‌بردارها اول دان می‌پاشند که اعتماد شما را جلب کنند، بعد مقصودشان را عملی می‌کنند. ○ گول محبت‌هایش را نخور. دارد دان می‌پاشد.

• **دان شدن** ۱. نیم‌پخته ماندن و دَم نکشیدن (برنج): برنج‌ها را زود برداشتی، دان شد. ۲. خوب پخته شدن و دَم کشیدن، چنان‌که دانه‌ها ازهم جدا باشند (برنج): آب نیم‌گرم دادن روی برنج درموقع صاف کردن، برای آن است که لعاب برنج گرفته شده، دان و شمرده... بشود. (شهری[2] ۵/۵۵)

▪ **برای کسی دان ریختن** فریب دادن او یا داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به او: چند بار برایش دان ریختم، محل سگ بهم نگذاشت... انگار توی این دنیا فقط یک مرد هست و آن هم عباس‌آقاست. (← میرصادقی[3] ۱۸۶)

دانا d.-ā

▪ • **دانایِ راز** (قد.) خداوند: یکی آن‌که هرگه‌که دست نیاز / برآرم به درگاه دانای راز... . (سعدی[4] ۳۱۶) ○ هرکسی از تو نشانی داد باز / خود نشان نیست از تو ای دانای راز. (عطار[2] ۳۶)

دانادل d.-del (قد.) آگاه و عارف: امیدکه سنجیدگان دانادل، این دلکش تحریر را به‌دیدهٔ ژاژخایی بلستانیانش نبینند. (شوشتری ۲۴۳)

دانادلی d.-i (قد.) آگاهی و معرفت: به‌جای سکندر بمان سال‌ها / به دانادلی کشف کن حال‌ها. (حافظ[1] ۳۵۹)

دان‌پاشی dān-pāš-i ← دان • دان پاشیدن.

دانستن dān-est-an

▪ **خود دانی (خودت می‌دانی)** به خودت مربوط است؛ خودت دراین‌باره تصمیم بگیر: خود دانی. فکرهایت را بکن و تصمیم بگیر. (آل‌احمد[10] ۱۱۵)

▪ **خودِ کسی دانستن و خدای خودش** هنگامی به‌کار می‌رود که مسئولیت اخلاقی و دینی درقبال موضوع یا مسئله‌ای را برعهدهٔ خود کسی واگذار کنند، یعنی او و خدا نسبت‌به موضوع آگاهند؛ مختار بودن او برای تصمیم‌گیری و عمل با درنظر گرفتن جنبه‌های اخلاقی و دینی: ـ خواهر، همهٔ اینها را چند؟ ـ من چه می‌دانم، خود دانی و خدای خودت، من که سررشته ندارم... خودت بگو چند می‌خری. (آل‌احمد[4] ۴۴)

▪ **من می‌دانم و تو (او، شما، ...)** برای تهدید یا ترساندن کسی به‌کار می‌رود: اگر کوچک‌ترین آسیبی به بچه‌هایم برسد، من می‌دانم و تو. ○ بگذارید این مسخره‌بازی... تمام بشود، آن‌وقت من می‌دانم و این آقا. (پزشک‌زاد ۱۰۱)

▪ **نمی‌دانی (نمی‌دانید)** برای تأکید بر امری یا مبالغه‌آمیز نشان دادنِ آن به‌کار می‌رود: نمی‌دانی با چه سرعتی می‌رفت! ○ یک صدایی کرد که نمی‌دانید!

شیشه‌های پنجره شکست. (پزشک‌زاد ۳۷۱)

▪ **نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد** هنگامی گفته می‌شود که شخص از امری به‌شدت خشمگین و ناراحت است: نفهمیدم می‌خواهد بیش‌تر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد. دود از کله‌ام بلند شد. (هدایت[5] ۱۶۳)

دانش‌فروز dān-eš-foruz (قد.) عالِم و فاضل: زمان خواست زو نامور هفت روز/ برفت آن‌که بودند دانش‌فروز. (فردوسی[1] ۲۱۴/۸)

دانگ dāng (قد.) پول و مال (معمولاً اندک): دردسر افزاید اُستا را ز بانگ/ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ. (مولوی[1] ۹۰/۲)

دانگانه d.-āne (قد.) دانگ ↑ : مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان‌تر که دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی. (نصرالله‌منشی ۱۷۷) ○ همه در جست‌وجوی دانگانه/ از شریعت به‌جمله بیگانه. (سنایی[1] ۶۴۱)

دانندەدل dān-ande-del (قد.) دانادل ←: چنین گفت داننده‌دل بزهمن/ که مرگی جدایی‌ست جان را ز تن. (اسدی[1] ۳۱۷)

دانه dāne

☜ ● **دانه افکندن** (قد.) دان پاشیدن. ← دان ● دان پاشیدن: دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا/ آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی. (فرخی[1] ۴۴۱)

● **دانه پاشیدن** دان پاشیدن. ← دان ● دان پاشیدن: [همه] می‌دانستند که اینها دانه‌ای است که می‌پاشد تا دل رقیبه را به‌دست آورَد. (علوی[3] ۵۰) ○ اول دانه بپاش، بعد کمین کن. (آل‌احمد[6] ۳۳)

▪ **برای کسی دانه ریختن** ← دان ▪ برای کسی دان ریختن.

دانه‌درشت d.-dorošt شخص مهم، اصلی، و بانفوذ: مجرمین خرده‌پا زندانی شدند، ولی دانه‌درشت‌ها فرار کردند.

دانه‌کاری dāne-kār-i (قد.) کشاورزی: بەجز دانه‌کاری مرا کار نیست/ به من پادشاهی سزاوار نیست. (نظامی[8] ۱۹۶)

داو dāv (قد.) درگیری و منازعه: نه خصمی که با او برآیی به داو/ بگرداندت گِردِ گیتی به گاو. (سعدی[1] ۱۵۷)

☜ ▪ **داو به هفت بودن** (قد.) غلبه کردن: همه در شش‌در عجزند و تو را داو به هفت/ ضربه بستان و بزن زآن‌که تمامی ندب است. (انوری[1] ۵۱)

▪ **داوِ تمام (تمامت)** (قد.) پیروزی یا سرآمد بودن در امری: در قمار حسن با ماه تمام/ دعوی داو تمامت می‌کند. (انوری[1] ۸۳۷)

▪ **داوِ تمام زدن** (قد.) کامل و سرآمد شدن: اورنگ کو؟ گل‌چهر کو؟ نقش وفا و مِهر کو؟/ حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم. (حافظ[1] ۲۳۶)

▪ **داو تمام کردن** (قد.) چیزی را کامل کردن: داو طرب کن تمام خاصه که اکنون/ عدهٔ خاتون خُم تمام برآمد. (خاقانی ۱۴۳)

● **داو خواستن** (قد.) مهلت و فرصت خواستن: ازقضا در دِه وبای گاو خاست/ از اجل آن روستایی داو خواست. (عطار[6] ۲۵۵)

▪ **داو درمیان نهادن** (قد.) بهانه آوردن: گر ز تو عطار خواست بوس‌وکناری/ هیچ منه داو درمیان که توانی. (عطار[5] ۶۶۶)

▪ **داوِ کسی تمام بودن** (قد.) کامل و سرآمد شدنِ او. ← ▪ داو تمام: زآن نیمه که پاک‌بازی ماست/ با درد تو داو ما تمام است. (خاقانی ۵۷۱)

داور dāvar (قد.) ۱. خداوند: اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس/ اختیار جمله گم در اختیار داور است. (جامی[9] ۲۳) ○ سیاوش چو آمد به آتش فراز/ همی‌گفت با داور بی‌نیاز... . (فردوسی[3] ۴۸۳) ۲. پادشاه؛ حاکم: مَلِک‌اعظم‌اتابک داور دور/ که افکند از جهان آوازهٔ جور. (نظامی[3] ۱۸)

داه dāh (قد.) ۱. پست و فرومایه: قدر مُلکت کی شناسد چرخ دون/ شُکر جودت کی گذارَد دهر داه؟ (انوری[1] ۴۱۰) ۲. پریشان و آشفته‌حال: .../ لیلی از داه عرب بسیار باشد «داه‌تر». (صائب[1] ۲۲۲۹)

داهول dāhul (قد.) دام: رمیده گور در داهولش افتاد/ وز افسونش به‌بند آمد سر باد. (فخرالدین‌گرگانی[1]

۱۵۳)

دایره dāyere ۱. محدوده یا حوزهٔ کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی: مادرم... از دایرهٔ مسائل روزمره و مذهبیات خارج نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ می‌ترسم او هم... بر دایرهٔ اختیارات خود بیفزاید. (جمال‌زاده[۳] ۹۸) ○ جام می و خون دل هریک به کسی دادند/ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ[۱] ۱۰۹) ۲. بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد: دایرهٔ جنایی در ادارهٔ پلیس تحقیق برروی این پرونده را برعهده گرفت. ○ شاید... مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند. (علوی[۲] ۱۰۹) ○ اول می‌روند سر کلانتری، بعد دایرهٔ تصادفات و بعد بیمارستان. (آل‌احمد[۵] ۷۲) ○ دستگاهی به‌اسم دایرهٔ عدلیه تشکیل دادند. (← طالبوف[۱] ۱۷۹) ۳. گروهی که در یک مجلس به‌دور هم گِرد می‌آیند: او مرکز دایرهٔ ما بود. (مینوی[۲] ۴۵۷) ○ معشر عوام را در دایرهٔ خود مجموع و خود را در محراب و منبر مطاع و متبوع بینند. (قائم‌مقام ۲۹۴)

■ **دایرهٔ چرخ** (قد.) گردش روزگار: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ[۱] ۱۷۱)

■ **دایرهٔ چیزی تنگ شدن** محدود شدنِ دامنهٔ نفوذ و فعالیتِ آن: برای این‌که دایرهٔ انتشار زبان فارسی تنگ‌تر نشود و رابطهٔ تفهیم‌وتفاهم بین فارسی‌زبانان... منقطع نگردد، باید از این روش ناپسند... جلوگیری به‌عمل آید. (اقبال[۱] ۶/۴/۳)

■ **دایرهٔ مینا (مینایی)** (قد.) آسمان؛ فلک: زین دایرهٔ مینا خونین‌جگرم می دِه/ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی. (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ آن‌که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی/ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد. (حافظ[۱] ۹۵)

■ **روایِ] دایره ریختن** افشا و برملا کردن: می‌ترسید که فسق‌وفجورش را روی دایره بریزم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۲)

■ **کسی را در دایره گرفتن** توجه زیاد کردن به او: دخترهای همسایه و فامیل، مرا در دایرهٔ خود می‌گرفتند. (مؤذنی ۱۲۹)

دایرةالمعارف dāyerat.o.l.ma'āref

■ **دایرةالمعارفِ سیار** آن‌که اطلاعات زیادی دربارهٔ مسائل مختلف دارد: این دوست ما دایرةالمعارف سیار است. ○ [او] دایرةالمعارف... سیار و سرگرم‌کننده‌ای است. (فصیح[۱] ۱۷۳)

دایره‌نم‌کن dāyere-nam-kon (قد.) شخص بی‌اهمیتی که در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت می‌کند: هیچ‌یک از کارکنان سفارت‌خانه‌های جنوب و شمال و دایره‌نم‌کن‌های خودمانی... از قضیه بویی نبرده‌اند. (مستوفی ۳۹۷/۳)

دایه dāye

■ **دایهٔ مهربان‌تر از مادر** آن‌که برای دیگری به‌دروغ یا نابه‌جا اظهار دل‌سوزی می‌کند: شما دایهٔ مهربان‌تر از مادر نباشید. (علوی[۲] ۶۳) ○ دایهٔ مهربان‌تر از مادر بودم و جان برمیان بستم و امروز همگنان ازمیان بجَستند. (بیهقی[۱] ۵۹)

دبدبه dabdabe (قد.) شوروغوغا: ساقی روحانیان! روح شدم، خیز خیز/ تا که ببینند خلق دبدبهٔ رست‌خیز. (مولوی[۲] ۷۴/۳)

دبش debš کامل، تمام‌عیار، و مطلوب: چلوکباب دبش. ○ از آن جاهل‌های دبش بود. ○ سیزده‌تا مرد نشسته‌بودند... از آن آدم‌های دبش. (دریابندری[۳] ۱۳۳)

دبه dabbe وفا نکردن به تعهد در معامله یا قرار؛ بدعهدی: فرزند عزیز و نور دیده/ از دبهٔ کس بدی ندیده. (؟: لغت‌نامه[۱])

● **دبه درآوردن** به‌بهانه‌ای متعرض معامله شدن به‌قصد گران فروختن یا ارزان خریدن یا برهم زدن معامله: مشهدی... هروقت با من معامله‌ای می‌کند، دبه درمی‌آورَد. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۳) ○ این دفعه هم... دبه درآورده، عوضِ آخرِ فصل، اولِ فصل آمده. (آل‌احمد[۸] ۵۴)

■ **دبه در پایِ پیل (شتر) افکندن (انداختن)** (قد.) غوغا، آشوب، و فتنه برپا کردن: تو شترمرغ رهی نه بنده‌ای/ دبه در پای شتر افکنده‌ای. (عطار[۶] ۳۴۳) ○ ز پرخاش او پیش گیرم رحیل/ نیندازم این دبه

در پای پیل. (نظامی[۷] ۳۵۵)

• **دبه‌کردن** ۱. دبه ←: توکه قول دادی، دبه نکن. ○ میرزا می‌گوید: سرگرد دبه کرده. (محمدعلی ۱۱۷) ۲. به‌یاد چیزی فراموش‌شده افتادن، یا به عادتی بازگشتن: زیبا گفت: تو که از مریم بدت می‌آمد. چه‌طور شد که عشقت دبه کرده؟! (حجازی ۴۷۳) ○ شنیدم سوءخُلقت دبه کرده/ همان یک‌ذره را یک حبه کرده؟! (ایرج ۸۸)

▪ **دبه‌وزنبیل** (قد.) ۱. اسباب، وسایل، یا هزینه‌های زندگی: فرخی... زنی خواست هم از موالیِ خلف، و خرجش بیش‌تر افتاد و دبه‌وزنبیل درافزود. (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ ای سنایی گر هوای خوب‌رویان می‌کنی/ از نخستت ساخت باید دبه‌وزنبیل را. (سنایی[۲] ۷۹۶) ۲. دارایی و تجمل زندگی: می‌مزن از دبه‌وزنبیل لاف/ گر سلیمانی برو زنبیل باف. (عطار[۶] ۳۴۳)

▪ **دبه‌وزنبیل گرفتن** (قد.) کوشش کردن برای به‌دست آوردن وسایل زندگی و کسب روزی؛ تلاش معاش کردن: بهر تو آدم گرفت دبه‌وزنبیل/ بهر تو حوا نمود نیز حوایی. (مولوی[۲] ۲۵۰/۶)

دبه‌خایه d.-xāye مبتلا به بیماری فتق.

دبیر dabir

▪ **دبیرِ آسمان (انجم، چرخ، فلک، گردون)** (قد.) سیارهٔ عطارد؛ تیر: دبیر چرخ، عطارد به ساعتی صد بار/ نویسد ازپی تجدید منصب منشور. (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۳۰: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲) ○ صدهزار است این فضیلت کو دبیر آسمان/ تا به چپ‌کردی حساب این فضیلت‌های راست. (خاقانی ۸۸) ○ دوده کنندم دبیر انجم/ از دود چراغِ چرخ چارم. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲) ○ دست دبیر گردون تا انقراض عالم/ تاریخ مُلک گیرد از روز روزگارت. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

دجال dajjāl دروغ‌گو؛ فریب‌کار: ای کهنه اصفهانی دجال، عاقبت خوب دُمت به تله افتاد. (میرزاحبیب ۱۴۳)

دجله dejle (قد.) ۱. رود؛ رودخانه: به‌سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان/ همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری. (مولوی[۲] ۲۵۵/۵) ۲. اشک فراوان: هزار دجله فشاندم ز دامن مُژه دوش/ هنوز سبزهٔ این باغ را طراوت‌هاست. (طالب‌آملی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۸۹۷/۲) دراصل نام رودی در کشور عراق است.

▪ **دجله‌دجله** (قد.) بسیار زیاد و پیوسته: از جام دجله‌دجله کشد پس به‌روی خاک/ از جرعه سبحه‌سبحه هویدا برافکند. (خاقانی ۱۳۳)

دخان doxān (قد.) هریک از مواد قابل دود کردن مانند تنباکو و توتون: کدام سَبُع دخان می‌کشد، خود را مسموم می‌نماید؟ (طالبوف[۱] ۱۵۵)

دختر doxtar

▪ **دخترِ انگور** (قد.) شراب: عشرت خوش است خاصه در ایام نوبهار/ لیکن به دور دختر انگور خوش‌تر است. (خواجو ۲۰۷)

• **دختر بردن** اختیار کردن دختری و ازدواج کردن با او: از خانوادهٔ محترمی دختر برده‌اند.

▪ **دخترِ رَز** (قد.) ۱. شراب: چون می به مجلس آید از ما ادب مجویید/ تا نیست دختر رَز، در پردهٔ حجابیم. (صائب[۱] ۲۸۸۱) ○ فریب دختر رَز طرفه می‌زند ره عقل/ مباد تا به قیامت خرابِ طارمِ تاک. (حافظ[۱] ۲۰۴) ۲. خوشهٔ انگور: دختر رَز که تو بر طارم تاکش دیدی/ مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است. (انوری[۱] ۴۹) ○ نزدیکِ رَز آید، درِ رَز را بگشاید/ تا دختر رَز را چه به‌کار است و چه شاید. (منوچهری[۱] ۱۴۹)

▪ **دخترِ سعدی** دختری که اغلب اوقات خود را معمولاً برای تفریح در بیرون‌از خانه سپری می‌کند و کمتر در خانه می‌ماند: تو هم‌که شده‌ای دختر سعدی، هرچه خانه‌تان تلفن می‌کنم نیستی.

دخترپز d.-paz ناشیانه: آش دخترپز. ○ چای دخترپز است. (حاج‌سیدجوادی ۳۳)

دخترکش doxtar-koš ویژگی آنچه بیش‌ازحد موردعلاقهٔ دختران قرار می‌گیرد: قیافهٔ دخترکش. ○ تیپش خیلی دخترکش است.

دخل daxl (قد.) ۱. قدرت مداخله یا تصرف کردن در امری: گفت‌وگوی همه از وضع حکومت

معتمدالدوله و اقتدار و دخل او بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۵) ۲. (قد.) محصول یا آنچه درآمد ایجاد می‌کند: دخل باغ را به نه‌هزار درم فروختم. (افلاکی ۶۰۵) ○ شوی گفتش: چند جویی دخل و کشت/ خود چه ماند از عمر؟ افزون‌تر گذشت. (مولوی[1] ۱۴۱/۱)

■ **دخلِ چیزی را آوردن (درآوردن)** تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن: درعرض چند دقیقه دخل شیرینی‌ها را آوردند. ○ بچه‌ها... دخل خوراکی‌ها را درآورده‌اند. (دانشور ۱۲۹)

■ **دخلِ کسی آمدن (درآمدن)** به‌شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و ازبین رفتن او: صبح تا شب دوندگی کردم. دخلم آمده. ○ یک مشت محکم زدم توی شکم یارو. دخلش درآمد.

■ **دخلِ کسی را آوردن (درآوردن)** او را به‌شدت اذیت کردن یا شکست دادن و ازبین بردن: این بی‌تکلیفی و نگرانی دخلم را آورده‌بود. (← میرصادقی[1] ۶۸) ○ خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. (معروفی ۳۰۴)

■ **دخل‌وتصرف** هرنوع تغییری که براثر مداخله در چیزی ایجاد شود: مقاله را بدون هیچ دخل‌وتصرفی چاپ کردند.

■ **دخل‌وتصرف کردن** با مداخله در چیزی، آن را تغییر دادن: دن‌کیشوت... دخل‌وتصرفاتی در اموال خود کرد. (قاضی ۶۴) ○ هیچ‌گونه دخل‌وتصرفی در انشا یا املای متن نمی‌کنم. (← جمال‌زاده[3] ۸)

دخیل daxil

■ **دخیلِ کسی بودن (شدن)** به او پناه بردن و به‌التماس از او چیزی خواستن: یا امام‌رضای غریب! دخیلتم. (گلابدره‌ای ۲۱۴)

ددر dadar جای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی: دختران به‌هوای رفتن حمام به ددر و این‌طرف‌وآن‌طرف می‌روند. (← شهری[2] ۴۲/۳) ○ وقتی شهرام را زایید، یواش‌یواش شروع کرد به ددر رفتن. (گلابدره‌ای ۵۲)

ددری d.-i ویژگی زنی که برای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرزه: زنش از آن ددری‌های روزگار است. (شاملو ۲۳۲) ○ همه پشت‌سر نرگس حرف می‌زدند که ددری است. (علوی[3] ۹۶)

ددمنش dad-maneš دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو: دشمنان ددمنش.

ددمنشانه d.-āne ازروی درنده‌خویی و وحشی‌گری؛ وحشیانه: حملهٔ ددمنشانهٔ دشمن به مناطق مسکونی.

ددمنشی dad-maneš-i ددمنش بودن؛ درنده‌خویی: با ددمنشی و بی‌رحمی، دو نفر را به‌قتل رسانده‌است.

در dar ۱. موضوع قابل‌بحث: از هر دری سخن گفتن. نیز ← ■ از هر در. ۲. ماتحت؛ باسن: اگر حمام شلوغ بود... فقرا بودند که باید عقب‌تر از همه نوبتشان رسیده، یکی به سر و یکی به درشان زده شده، از حمام بیرون بیایند. (شهری[2] ۴۸۶/۱) ۳. (قد.) دربار؛ بارگاه: این آزادمرد به روزگارِ محمود... وکیل درِ این پادشاه بود. (بیهقی[1] ۶۰۵) ۴. (قد.) مرحله: نخستین در از من کند یادگار/ به‌فرمان پیروزگر شهریار. (فردوسی[3] ۲۱۲۸) ۵. (قد.) راه‌وروش: بدان بیشه اندر یکی شیر دید/ درِ چارهٔ شیر شمشیر دید. (فردوسی[3] ۱۸۲۱) ۶. (قد.) مرز؛ سرحد: گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بُوَد/ کافر از بیم توقع برود تا درِ چین. (سعدی[2] ۱۰۳)

■ **درِ باغِ سبز** وعده‌های دروغین و امیدوارکننده: اینها همه‌اش درِ باغ سبز است. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ○ هرکه آمده، با همین خدعه حیله‌ها و درِ باغ سبزها آمده. (شهری[2] ۴۳/۲)

■ **درِ باغِ سبز نشان دادن** کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن: نفهمیدم چه درِ باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود. (شهری[3] ۳۰۸) ○ دلم قرص شد که... درِ باغ سبز نشانمان نداده‌اند. (جمال‌زاده[6] ۳۴)

■ **در به دیگر سوی داشتن** (قد.) به امر دیگری مربوط بودن؛ دلیل دیگری داشتن: نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی/ این سخن دارد جانا به دگر

سوی دری. (فرخی: لغت‌نامه[1])

■ **در [را] به‌رویِ خود بستن** ۱. خانه‌نشین شدن و قطع‌رابطه کردن با دیگران: **یک هفته در را به‌روی خودت ببند و دَرست را بخوان.** ○ **در بسته به‌روی خود ز مردم/ تا عیب نگسترند ما را.** (سعدی[2] ۹۶) ۲. امکان موفقیت یا پیش‌رفت خود را ازبین بردن: **با این کارها، همهٔ درها را به‌روی خودت می‌بندی.**

■ **در به (رو[یِ]) یک (همان) پاشنه گشتن (چرخیدن)** تغییر نکردن اوضاع نسبت‌به گذشته: **توی این مملکت همیشه در روی یک پاشنه می‌چرخد.** (← میرصادقی[1] ۶۱) ○ **از اصلاحات خبری نیست و در به همان پاشنه... می‌گردد.** (مستوفی ۹/۲)

■ **درت (درش) را بگذار** ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن: **درت را بگذار! خوش ندارم زیر گوشم کسی آیهٔ یأس بخوانَد.** (علی‌زاده ۱۲۹/۱)

■ **درِ جایی تخته بودن** بسته و تعطیل بودن آن: **همان دکان لعنتیِ نجاری که خوش‌بختانه هنوز درش تخته بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۸)

■ **درِ جایی تخته شدن** تعطیل شدن آن: **یک سال کارکرد، بعد درِ دکانش تخته شد.**

■ **درِ جایی را تخته کردن** آن را تعطیل کردن: **کاسبیمان نگرفت. درِ مغازه را تخته کردیم.**

■ **درِ چیزی به‌کسی سپردن** (قد.) مسئولیت آن را برعهدهٔ او نهادن: **نخست آلت جنگ را دست برد/ درِ نام جستن به گُردان سپرد.** (فردوسی[3] ۲۸)

■ **درِ چیزی را با (به) خود گشادن** (قد.) آن را پذیرفتن یا به آن راه دادن: **چه باید مرا ترس دادن همی/ درِ ترس با خود گشادن همی.** (فردوسی[3] ۱۳۸۴)

■ **درِ چیزی را باز کردن** ۱. آن را شروع کردن یا به آن پرداختن: **از هر جوابی درِ دیگری از صحبت باز می‌کردم.** (مستوفی ۴۲۷/۲) ۲. (قد.) آن را پیش آوردن یا به‌سوی آن هدایت کردن: **آن‌کس‌که بر امیر درِ مرگ باز کرد/ بر خویشتن نگر نتواند فرازکرد.** (ابوشکور: شاعران ۸۴)

■ **درِ چیزی را زدن** (قد.) به آن اقدام کردن: با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی/ با آن‌که درِ صلح زند جنگ مجوی. (سعدی[2] ۱۷۲)

■ **درِ خانهٔ کسی را از پاشنه درآوردن (کندن)** ایجاد مزاحمت کردن برای او با مراجعهٔ مکرر به‌طلب چیزی: **اگر پول را تا ساعت هشت‌ونیم به بانک نرسانم، مأمور اجرا و پاسبان جلب درِ خانه‌ام را از پاشنه خواهند کَند.** (شاهانی ۲۷)

■ **درِ خیکِ خود را گذاشتن** حرف نزدن؛ خفه شدن: **خوب است. خوب است! درِ خیکت را بگذار!** (← محمود[1] ۱۸۳)

■ **درِ دکان را بستن** (قد.) پذیرفتن ناتوانی و کار را تعطیل کردن: **گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند/ نقاش ببندد درِ دکان صناعت.** (سعدی[4] ۴۰۰)

■ **در را از پاشنه درآوردن** مراجعهٔ مکرر داشتن؛ اصرار زیاد ورزیدن؛ سماجت کردن: **خواستگارها در را از پاشنه درآورده‌بودند.**

■ **در را [به]روی کسی بستن** نپذیرفتن یا ناامید کردن او: **همهٔ درها را به‌روی ما بستند.** ○ **چو بستی در به‌روی من، به کوی صبر رو کردم/ چو درمانم نبخشیدی، به درد خویش خو کردم.** (شهریار ۱۶۰)

■ **درش را بگذار** ■ درت را بگذار ←.

■ **درِ کسی را کوفتن** (قد.) برای چیزی به او مراجعه کردن: **خانهٔ دوستان بروب و درِ دشمنان مکوب.** (سعدی[2] ۹۲)

■ **درِ کوزه گذاشتنِ چیزی [و آبش را خوردن]** بی‌فایده بودن آن: **تو که هیچ‌وقت درس نمی‌خواندی، مدرکت را باید بگذاری درِ کوزه، آبش را بخوری.**

■ **درِ کونت (کونش) را بگذار (بگذارَد)** ساکت شو (شود)؛ حرف نزن (نزند)؛ ادعا نکن (نکند): **صغراسلطان دیگر درِ کونش را بگذارَد، من او را خوب می‌شناسم.** (← هدایت[6] ۴۶)

■ **درویی‌در** هر سخن پراکندهٔ مربوط و نامربوط: **اولش نفهمیدم مقصودش چیست، ازبس درویی‌در می‌گفت.** (گلشیری[1] ۴۸)

■ **دروبیرون رفتن** به گردش رفتن: **یادش به‌خیر... چه‌قدر باهم دروبیرون می‌رفتیم.** (مخملباف ۱۶۳)

■ **دروتخته به‌هم جور (جفت) بودن** مناسب و لایق یک‌دیگر بودن: **دروتخته به‌هم جورند، هردو حقه‌بازند.**

■ **دروتخته را به‌هم انداختن (جور کردن، جفت کردن)** همراه یا قرین کردن اشخاص یا چیزهای همانند: **پروردگار... بدون آن‌که نجار باشد، دروتخته را به این مهارت به‌هم جفت می‌کند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ **او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و به‌اصطلاح، خداوند دروتخته را خوب به‌هم انداخته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۷)

■ **دروتخته شدن** تعطیل شدن: **دکانم دارد دروتخته می‌شود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰)

■ **دروتخته کردن** تعطیل کردن: **دکان را دروتخته کردیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳)

■ **درودکان (درومغازه)** دکان‌ها و مغازه‌ها: **روی خرید کردن از درومغازه را نداشت.** (پارسی‌پور ۱۵۵) ○ **هنوز درودکان‌ها را باز نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶)

■ **درودیوار** همه‌جا و همه‌چیز: **از درودیوار... سکوت می‌بارد.** (مؤذنی ۱۴۹) ○ **درودیوار شهر در غیبت چهارماههٔ شما می‌گریست.** (طالبوف[۲] ۱۰۴) ○ **گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست/ درودیوار گواهی بدهد کاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲)

■ **دروهمسایه** همسایگان و اطرافیان: **دروهمسایه می‌گفتند در چشم‌های لطف‌علی‌خان سگ بسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۶) ○ **جلو همهٔ دروهمسایه‌ها زارزار گریه کردم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸)

■ **دری به تخته خوردن** پیش آمدن وضعیتی معمولاً دل‌خواه به‌طور ناگهانی: **دری به تخته خورده و ثروتی گِرد آورده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ **دری به تخته خورد و شد ستوان‌سوم.** (محمود[۱] ۱۵۶)

■ **دری را گشودن (باز کردن)** (قد.) امکان موفقیت یا پیش‌رفت را فراهم کردن: **رجال‌الغیب به امداد ما پایی بردارند و دری گشایند.** (طالبوف[۲] ۱۵۳) ○ **خدا گر ببندد ز حکمت دری/ به رحمت گشاید درِ دیگری.** (سعدی: دهخدا[۳])

■ **از در تو نیامدن** ۱. بیش‌ازاندازه چاق یا درشت‌اندام بودن: **اگر با چهارتا قاشق... بیمار تقویت می‌شد، حالا بنده از این در تو نمی‌آمدم.** (شاهانی ۱۷۲) ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن: **این تلویزیون‌های گران‌قیمت از درِ ما تو نمی‌آید.**

■ **از درِ چیزی درآمدن** خواستار انجام آن بودن یا به آن اقدام کردن: **هاریاگ با آنها از درِ مسالمت درآمده[بود.]** (مشیرالدوله: جمال‌زاده[۷] ۹) ○ **هریک از غازیان ایلات... از در موافقت درآمدند.** (شیرازی ۸۳) ○ **برخاست بوی گل، ز درِ آشتی درآی/ ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو.** (حافظ[۱] ۲۸۲)

■ **از درِ عقب** هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی‌اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می‌شود: **من به اخلاق تو تعظیم می‌کنم، از درِ عقب!** (علی‌زاده ۲۲۷/۱)

■ **از درِ کسی برنگشتن** (قد.) از لطف و عنایت او ناامید نشدن: **از در تو برنگردم گرچه هر شب رغمِ خویش/ پاسبانان بینم آن‌جا انجمن‌درانجمن.** (خاقانی ۶۵۳)

■ **از درودیوار بالا رفتن** شیطنت و بازی‌گوشیِ بسیار کردن: **این بچه از درودیوار بالا می‌رود و همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد.**

■ **از (ز) هر در[ی]** از موضوع‌ها، مطالب، یا انواع مختلف: **سخن از هر دری به‌میان آمد.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۲) ○ **دلم جز مِهر مه‌رویان طریقی برنمی‌گیرد/ ز هر در می‌دهم پندش ولیکن درنمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ○ **از هر دری سخن گفتند.** (سعدی[۲] ۱۰۲)

■ **[به] این‌دروآن‌در زدن** تلاش پی‌گیر و همه‌جانبه کردن برای دست یافتن به چیزی: **کس‌وکارش هرچه برایش این‌دروآن‌در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد.** (← شهری[۱] ۸۱) ○ **هرچه این‌دروآن‌در زد، فایده‌ای نکرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴) ○ **برای وجاهتِ پدر خیلی این‌دروآن‌در می‌زد.** (مستوفی ۱۵۴/۳)

■ **بر درِ دل‌ها نشستن** (قد.) بسیار مهربان و غم‌خوار بودن: **کسی گفتش: چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته‌است**

و بر درِ دل‌ها نشسته. (سعدی[۲] ۱۱۰)

■ **بر در کردن** (قد.) بیرون کردن: **پیش ما بینی کریمانی که گاهِ مائده/ ماکیان بر در کنند و گربه در زندان‌سرا.** (خاقانی[۱] ۲)

■ **به‌در** (قد.) ۱. به‌سوی خارج؛ به بیرون: **خط عذار یار که بگرفت ماه از او/ خوش حلقه‌ای‌ست لیک به‌در نیست راه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵) ○ **ای خواجه به کوی دل‌ستانان/ زنهار مرو که ره به‌در نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴) ۲. خارج؛ مستثنا: **چنین حقیقتی از دایرهٔ پندارهای فریبندهٔ انسانی به‌در است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷) ○ **هرچ آن طلبی اگر نباشد/ از مصلحتی به‌در نباشد.** (نظامی[۲] ۵۸)

■ **به‌در آمدن** حالت یا امری را ترک کردن یا از آن خارج شدن: **از حالت اغما و بی‌هوشی ممتدی به‌درآمده‌است.** (قاضی ۱۲۴۶) ○ **از بهت و حیرت به‌درآمدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۵) ○ **بنده از وجود بشریت به‌درآمده.** (بخارایی ۵۳)

■ **به‌درآوردن** از حالت یا امری دور کردن یا از آن خارج کردن: **صدای رعد، او را از افکار خود به‌درآورد.**

■ **به‌درافتادن** (قد.) بیرون افتادن؛ آشکار شدن: **پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد/ وآن راز که در دل بنهفتم به‌درافتاد.** (حافظ[۱] ۷۵)

■ **به‌درانداختن** خارج کردن یا دور کردن: **هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد بااراده‌ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی به‌دراندازند.** (علوی[۱] ۱۰) ○ **گر ز شروان به‌درانداخت مرا دستِ وبال/ ... .** (خاقانی ۲۹۶)

■ **به درِ بسته خوردن** با امری ناموافق روبه‌رو شدن یا جواب منفی شنیدن: **هرقدر هم تلاش کردند، به درِ بسته خوردند.**

■ **به‌درجَستن** (قد.) با شتاب و سرعت خارج شدن: **مردان دلاور از کمین‌گاه به‌درجَستند.** (سعدی[۲] ۶۱)

■ **به‌دردادن** (قد.) آشکار کردن؛ افشا کردن (راز): **وآنها‌که حقیقت جهان می‌دانند/ چون اهل کسی نیست به‌درمی‌ندهند.** (؟: نزهت ۶۰۶) ○ **هرآنچ از شاه دید او را خبر داد/ نهانی‌های خلوت را به‌درداد.** (نظامی[۳] ۲۸۲)

■ **به‌دررفتن** (قد.) خارج شدن: **خیال‌های دیگر آمد و این اندیشه از سرم به‌دررفت.** (خانلری ۳۷۱) ○ **تیری بود که از شصت به‌دررفت، برنمی‌گردد.** (شوشتری ۴۰۰)

■ **به‌درریختن** (قد.) بیرون ریختن: **چندان‌که... شربت در دهان او می‌ریختم، باز به‌درمی‌ریخت و به حلق وی فرونمی‌رفت.** (جامی[۸] ۴۴۷)

■ **به‌دررزدن** خارج شدن؛ بیرون رفتن: **اولِ بهار، مردم... از شهر و مشغلهٔ آن به‌دررزده، وقت‌گذرانی می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۸۱/۳)

■ **به‌درشدن** (قد.) خارج شدن: **دست سعادت از آستین به‌درشد.** (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ **به‌فرجام هم شد ز گیتی به‌در/ نماندش همان تاج‌وتخت و کمر.** (فردوسی[۳] ۸۴)

■ **به‌درکردن** ۱. بیرون آوردن، چنان‌که لباس را از تن: **پیراهن عروسی‌اش را از تن به‌درکرده.** (شهری[۲] ۳۶/۳) ۲. خارج کردن: **دیگر فکر سفر را از سرت به‌درکن.** ○ **مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر/ بدین ترانه غم از دل به‌درتوانی‌کرد.** (حافظ[۱] ۹۷) ○ **یک چشمش باز مانَد و یکی فرازشود،... هردو دیدهٔ وی را به‌درکند.** (حاسب‌طبری ۱۹۵) ۳. (قد.) جدا کردن از یک مجموعه: **وحی آمد که از این هزار، بهترین اختیار کنید. صد به‌درکردند. وحی آمد که از این صد بهترین اختیار کنید. ده اختیار کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۶۰)

■ **به در گفتن که (تا، یعنی) دیوار بشنوَد** مطلبی را به‌طور غیرمستقیم به کسی فهماندن، یا برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن: **مادرم به در می‌گفت یعنی دیوار بشنوَد. یعنی باید زن پسرعمو بشَوی.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۱)

■ **به هر دری زدن** ■ این‌دروآن‌در زدن ←: **تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم.** (درویشیان ۲۵) ○ **از فردای همان روز به هر دری زدم که تا شاید کاری پیدا کنم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۷)

در dar[r] (قد.) فرزند.
☜ ▪ **درونسل** (قد.) فرزند و نسل: **ز مشرق است و ز خورشید نور عالم را/ ز آدم است درونسل و بچه حوا را.** (مولوی[۲] ۱۴۷/۱) ○ **به‌مرور ایام، درونسل ایشان شکل مشرقیان گرفت.** (بهاءالدین‌خطیبی ۶۴/۲)

در dor[r]
☜ • **در افشاندن (باریدن، پاشیدن)** (قد.) سخنان نیک و زیبا گفتن: **زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت/ که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت.** (سعدی[۱] ۷۲) ○ **چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی.** (بیهقی[۱] ۲۱) ○ **زبانی که اندر سرش مغز نیست/ اگر دُر ببارد همان نغز نیست.** (فردوسی[۳] ۹۹۷)

• **در سفتن** (قد.) ۱. سخنان نیک و زیبا گفتن یا شعر سرودن: **غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ/ که بر نظم تو افشانَد فلک عِقد ثریا را.** (حافظ[۱] ۴) ○ **ماحضری گفتیم و در معانی دُر سُفتیم.** (آقسرایی ۶۰) ۲. اشک ریختن: **دوش از غم او دیدهٔ من دُر می‌سفت/ خاک سر کوی او به مژگان می‌رُفت.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۰۲: فرهنگ‌نامه ۹۲۶/۲)

▪ **درِ یتیم** (قد.) هر شخص یا موجود بسیار ارزشمند و بی‌نظیر: **محمد، دُرِ یتیم است که اندر همه عالم همال ندارد.** (هجویری ۱۷۸) ○ **بفزوده‌ست برِ من خطر و قیمت سیم/ تا بناگوش تو را دیده‌ام ای دُرّ یتیم.** (فرخی[۱] ۲۴۳)

درآمد dar-ā(ʼā)mad ۱. مقدمه و آغاز: **غالباً درآمد سخن را باید به آوازی اندک آهسته آغاز کرد.** (فروغی[۳] ۱۱۷) ۲. (قد.) شروع کردنِ امری یا به مطلبی پرداختن: **پیوسته دواوین استادان همی‌خوانَد و یاد همی‌گیرد که درآمد و بیرون‌شدِ ایشان از مضایق و دقایقِ سخن برچه‌وجه بوده‌است.** (نظامی‌عروضی ۴۷)

درآمدن d.-an ۱. طلوع کردن؛ ظاهر شدن: **کم‌کم ماه درآمد.** (علوی[۲] ۱۸) ۲. به بازار آمدن: **یک تلویزیون جدید درآمده، نمی‌خری؟** ○ **هر کتابی را که درمی‌آمد، می‌خرید.** (گلشیری[۱] ۱۲۹) ۳. نتیجه دادن به‌شکل خاص یا موردنظر: **این آردها... اصلاً خوب درنمی‌آید.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۳) ۴. پدیدار شدن یا تبدیل شدن به وضعی خاص: **فردا صبح به این صورت درخواهم‌آمد.** (هدایت[۴] ۲۸) ۵. به‌حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: **جلال درآمد که: من دوست دارم...** . (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۵) ○ **درآمده به او گفته‌است:...** . (← میرصادقی[۲] ۹۹) ○ **درآمد که: بله ممنون...** . (آل‌احمد[۲] ۱۲) ○ **.../ درآمد که: درویش صالح کجاست؟** (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ **درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت، بازمی‌گفت.** (نصرالله‌منشی ۱۷۱) ۶. به‌دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها): **از این مغازه آن‌قدر درنمی‌آید که بخواهید هردو نفرتان در آن کار کنید.** ○ **صبح تا شب جان می‌کَندم و هرچه از دکان درمی‌آمد، خرج حکیم و دوای بابایم می‌شد.** (میرصادقی[۳] ۶۵) ۷. (قد.) پیوستن یا پرداختن به چیزی و آن را شروع کردن: **ابتدای درآمدنِ من در این کار، آن بود....** (جامی[۸] ۸۷) ۸. (قد.) گلاویز شدن؛ درآویختن: **تیغ‌ها برکشیدند و درهم درآمدند.** (بیغمی ۸۱۹)

☜ ▪ **از چیزی درآمدن** از آن خارج شدن یا آن را ترک کردن: **بیمار از بی‌هوشی درآمد.** ○ **چون از خواب بازپسین درآمد، از آن خواب‌ها بهراسید.** (نصرالله‌منشی ۳۵۱)

▪ **به چیزی درآمدن** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: **سروبالای من آن‌گه که درآید به سماع/ چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد.** (حافظ[۱] ۹۳) ○ **درآمد کار اندامش به سستی/ به بیماری کشید از تن‌درستی.** (نظامی[۳] ۱۷۶)

▪ **جلوِ کسی درآمدن** درمقابل رفتار ناشایستِ کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن: **ببینم... حرف حسابش چه بوده و اینک چه‌طور جلوش درخواهندآمد.** (جمال‌زاده[۶] ۸۷)

درآمیختن dar-ā(ʼā)mixt-an ۱. آمیختن (مِ ۱) ←: **ای محبوب... نمی‌دانی که روح آشفته‌ام... تابه‌چه‌حد سودای درآمیختن با تو را به سر دارد.** (قاضی ۶۸۵) ○

چون به مصر درآمدم... با مردم درآمیختم. (جامی[۸] ۵۸۰) ○ از مقامی به مقامی می‌گریخت و با هیچ‌کس درنمی‌آمیخت. (مرعشی: گنجینه ۶/۶۰) **۲.** آمیختن (مِ. ۲) ←: میل شوهر جنبیده و با وی درمی‌آمیزد. (شهری[۲] ۵۱۶/۱)

درآوردن dar-ā(ʼā)va(o)r-d-an **۱.** به‌دست آوردنِ اطلاعات از کسی با پرس‌وجو یا اصرار: چیزی که از او درآوردم، این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبهٔ وزارت خارجه... است. (علوی[۱] ۸۱) ○ سعی کرده‌بودند از او چیزی درآورند. (← آل‌احمد[۴] ۱۳۶) **۲.** چاپ و منتشر کردن: ناشر در یک ماه اخیر دو کتاب درآورده‌است. **۳.** به‌دست آوردنِ پول یا محصول: بدبخت‌ها آن‌قدر درمی‌آورند که خودشان بخورند. (← میرصادقی[۱] ۵۱) ○ همهٔ فکروذکرم این است که بتوانم نان زن‌وبچه‌هایم را درآورم. (← محمود[۲] ۲۴۰) **۴.** مطلبی را از خود جعل کردن: داستان... حقیقت ندارد و بعداً مردم برایشان درآورده‌اند. (دریابندری[۲] ۵۵) ○ [مردم] برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به‌هم زده. (آل‌احمد[۶] ۱۱) **۵.** به‌دست آوردنِ حاصل و نتیجه‌ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات و ارقام موجود: حساب مشتری‌ها را دربیار تا قرض‌ها را وصول کنیم. **۶.** ساختن، درست کردن، یا ایجاد کردن چیزی: ادعا می‌کند که خیاط است، اما یک آستین ساده نمی‌تواند دربیاورد. **۷.** (قد.) فتح کردن: تو از عقب خواهی رفت و سمرقند را هم درمی‌آوری... گفت: با بیست‌هزار کس سمرقند را نگرفتم، با سه‌هزار کس چون خواهم گرفت؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۰)

■ **از خود درآوردن** جعل کردن؛ به‌دروغ ساختن: من که این را از خودم درنمی‌آورم. (شهری[۱] ۲۳۲) ○ تمام این حرف‌ها را فراش‌باشی و اسدالله‌بیگ برای پیش‌رفت کار خود و بازارگرمی از خود درآورده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

■ **به چیزی درآوردن** به آن وضع یا موقعیت رساندن یا مبدل کردن: دختر خود را به‌همسری شاه درآورند. (شهری[۲] ۹۵/۱) ○ دکارت را به مذهب پروتستان درآورد. (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ بدوزد شره دیدهٔ هوشمند/ درآرد طمع مرغ و ماهی به‌بند. (سعدی[۲] ۱۲۳)

درآویختن dar-ā(ʼā)vixt-an **۱.** دست‌به‌یقه شدن؛ گلاویز شدن؛ جنگیدن: دو لشکر به مقابلهٔ هم می‌آیند تا در این دشت وسیع به یک‌دیگر درآویزند. (قاضی ۱۵۵) ○ اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را... مسحور کند. (خانلری ۳۰۰) ○ به آن یک بند غریب [که از وی نهان داشته‌بود،] با او درآویخت. (سعدی[۲] ۷۹) ○ مبارزان نام‌دار از قلب بیرون شدند و با یک‌دیگر درآویختند. (بیهقی[۱] ۲۴۰) **۲.** دست‌زدن به چیزی و آن را گرفتن؛ چنگ زدن: [زن] به شوهر درنیاویزد. (شهری[۲] ۳۱/۴) ○ آن چه بود که اول می‌گریختی و این چیست که امروز درمی‌آویزی؟ (نجم‌رازی[۱] ۷۳)

درآهنجیدن dar-ā(ʼā)hanj-id-an تنبیه کردن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج. (فخرالدین‌گرگانی ۱۶۹)

درادوزا darr-ā-duz-ā (قد.) شخص باتجربه که می‌تواند امور را به‌خوبی اداره کند: خه‌خه ای دلبر دژادوزا/ نیک می‌دژی و خوش می‌دوزی. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

دراز derāz **۱.** ادامه‌دار و مفصّل: این سرگذشت، دنبالهٔ دراز دارد. ○ به هرسو یکی نامه‌ای کن دراز/ بسیچیده باش و درنگی مساز. (فردوسی[۳] ۵۶۳) **۲.** (قد.) دشوار؛ سخت: چنین گفت خسرو به دستور خویش/ که کار دراز است ما را به‌پیش. (فردوسی[۳] ۲۲۷۵)

■ **دراز داشتنِ چیزی** (قد.) شرح‌وتفصیل دادن آن: این دراز ازآن دارم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم. (بیهقی[۱] ۹۰۶ح.) ○ بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز/ بگوی و مدار این سخن را دراز. (فردوسی[۳] ۱۳۵۱)

● **دراز شدن** **۱.** طولانی شدن یا ادامه یافتن: اکنون‌که این حال بیفتاد، جهد باید کرد تا دراز نشود. (بیهقی[۱] ۶۱۳) ○ این جای صفت کردن این نیست، چه

سخن دراز شود. (اخوینی ۱۵۰) ۲. (قد.) مشکل شدن؛ دشوار شدن: ز دانندگان گر بپوشیم راز/ شود کارِ آسان به ما بر دراز. (فردوسی[۳] ۲۲۵۲)

• **دراز کردن** ۱. تنبیه کردن: این حاکم... برای این‌که مردم حساب ببَرَند، هر چندی یک بار برادر خود را دراز می‌کرد. (مستوفی ۴۹۷/۳) ۲. (قد.) مشکل کردن؛ دشوار کردن: یک زمان کار است بگذار و بتاز/ کار کوته را مکن بر خود دراز. (مولوی[۱] ۱۳/۳)

• **دراز کشیدن** (قد.) طولانی شدن: به هریک تحیتی مفرد نتوانم فرستادن، که کار دراز کشد. (خاقانی[۱] ۲۸۹) ○ جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید. (بیهقی[۱] ۱۱۳)

○ **دراز ماندن** (قد.) مدت طولانی باقی ماندن یا عمر بسیار کردن: اگر زندگانی بُوَد دیریاز/ بدین دیرِ خرّم بمانم دراز. (فردوسی[۳] ۴۵۹) ○ به آواز گفتند کای سرفراز/ غم و شادمانی نمانَد دراز. (فردوسی[۳] ۱۶۸۳)

درازدامن d.-dāman مفصّل و طولانی: سخن‌ران، بحث درازدامنی را مطرح کرده‌بود.

درازدست derāz-dast متجاوز: زلف درازدست تو می‌آردم به‌دام/ چندان‌که چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا. (صائب[۱] ۳۵۱) ○ بسیار درازدست است. مال نه فراخور خویش می‌ستانَد، که صدهزار و دویست‌هزار دینار می‌ستانَد. (عقیلی ۱۶۰) ○ او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی ازآنچه بسیار ولایت‌ها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید. (ابن‌بلخی[۱] ۱۵۳)

درازدستی d.-i متجاوز بودن یا تجاوز کردن؛ تجاوز: همین اصفهانی... در درازدستی و ترک‌تازی از هیچ‌کس عقب نمی‌مانَد. (جمال‌زاده[۴] ۲۶/۱-۲۷) ○ خراسان درسر ظلم و درازدستیِ او ازکف رفت. (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ در خدمت او طایفه‌ای نابه‌کارند، همه در بدکرداری استاد و امام و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (نصرالله‌منشی ۱۰۱)

☜ • **درازدستی کردن** ستم و تجاوز کردن: سپاهیان باید حامی خلق باشند و خود بر ایشان درازدستی نکنند. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ سلطان من خدا را زلفت شکست ما را/ تاکی کند سیاهی چندین درازدستی؟ (حافظ[۱] ۳۰۲)

درازدم derāz-dom (قد.) درازدنبال ↓: به سربزرگی جدان من که بودیشان/ درازگوش ندیم و درازدم بواب. (خاقانی ۵۴)

درازدنبال derāz-domb-āl (قد.) گاو و گاومیش: چون... درازدنبال رو به مغرب بایستد... علامت بارندگی است. (ابونصری ۶۲) ○ بعضی سوار بود و قومی بر درازدنبال استوار. (جوینی[۱] ۱۴۳/۲)

درازنا derāz-nā (قد.) شرح و تفصیل بسیار: تفاصیل آن درازنایی دارد. (زیدری ۲۷) ○ شرح این جمله درازنایی دارد، اما شمه‌ای نموده آید. (نجم‌رازی[۱] ۳۰۰)

درازنفس derāz-nafas (قد.) پرحرف و بیهوده‌گو: هرچه به دهان آن درازنفَس می‌آید... می‌گوید. (نظامی‌باخرزی ۱۳۳)

درازنفسی d.-i (قد.) پرحرفی؛ پرگویی: جلو میز قاضی زنگ برای جلوگیری از درازنفَسی و تجاوز اصحاب دعوی از حدود... قوانین بود. (← مستوفی ۲۱۱/۲) ○ این درازنفَسی، محض آن است که نوکر تربیت شود. (غفاری ۱۱۲) ○ به... ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشتهٔ درازنفَسی گشود. (لودی ۱۳۱)

☜ • **درازنفسی کردن** (قد.) پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن: لاعلاجم در این مسئله درازنفَسی بکنم و مکرر بنویسم. (غفاری ۳۵۱) ○ بیش‌ازاین درازنفَسی مکن. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۶۲)

درازی derāz-i شرح و تفصیل بسیار: با بی‌خبران بگوی کای بی‌خردان/ بیهوده سخن به این درازی نبُوَد. (علاءالدوله‌سمنانی: دهخدا[۳] ۴۹۳) ○ آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو/ با درازی مر سخن را زین همی پهنا کند. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۰)

درافتادن dar-o(')o)ft-ād-an (قد.) ۱. شایع شدن؛ گسترش یافتن: چون شهربه‌شهر تا به بغداد/ آوازهٔ عشق او درافتاد. (نظامی[۲] ۲۲۰) ۲. هجوم آوردن؛ حمله کردن: باقی درافتادند و حمله کردند. (بیغمی ۸۲۰) ○ درافتادند چون گرگ در رمه. (بیهقی[۱] ۶۳۸) ۳. واقع شدن؛ روی دادن: مهمی بزرگ در شب درافتاد. (بیهقی[۱] ۴۲۳) ۴. به‌دنیا آمدن؛ متولد

شدن: **همان ساعت که از مادر درافتاد/ مر او را مادرش بر دایگان داد.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۳ح.)

■ **درافتادن به چیزی** (قد.) به‌فکر آن افتادن؛ متوجه آن شدن: **هرکس از صحابه به درختی از درخت‌های بادیه درافتادند. این می‌گفت فلان درخت است و آن می‌گفت فلان درخت.** (نجم‌رازی[1] ۲۷۹)

درافشان dor-a(ʼa)fšān, dorr-afšān (قد.) ۱. بخشنده: **آمد آن ابر و باد چون شب دوش/ این درافشان و آن عبیرفروش.** (نظامی[4] ۱۶۷) ○ **دست درافشان چو زی تیغ درفشان آورّد/ نسر گردون را به خوان تیغ مهمان آورّد.** (خاقانی ۷۷۱) ۲. دارای فصاحت و زیبایی (شخص یا سخن): **دیدگانم ابر درافشان شدست/ زآرزوی لفظ «درافشان» دوست.** (فرخی: لغت‌نامه[1]) ۳. باران‌ریز: **دیدگانم ابر درافشان شدست/ ....** (فرخی: لغت‌نامه[1])

درافشانی d.-i, d.-i ۱. بخشندگی کردن: **عدنی بود در درافشانی/ یمنی پُر سهیل نورانی.** (نظامی[4] ۶۳)
۲. با فصاحت و زیبایی سخن گفتن: **در درافشانی و گهرریزی/ طبعِ دستور و دستِ سلطانم.** (مجمر: ازصبانانیما ۳۹/۱) ○ **در درافشانی قلم بدایع‌نگار به ذکر بعض‌از عجایبِ جزایر....** (شوشتری ۲۳۸) ۳. گفتن سخنان بیهوده و یاوه: **با درافشانی‌های دیشبش حوصلهٔ همه را سر برد.** ۴. (قد.) باریدن باران؛ باران‌ریزی.

■ **درافشانی کردن** ۱. درافشانی (مِ. ۱) ←. ۲. درافشانی (مِ. ۲) ←: **چه‌قدر قشنگ حرف می‌زد، اصلاً حرف نمی‌زد، درافشانی می‌کرد!** ۳. درافشانی (مِ. ۳) ←: **خواهش می‌کنم جناب‌عالی بیش‌تر از این درافشانی نکنید.** ۴. (قد.) درافشانی (مِ. ۴) ←: **ابری آمد چو ابر نیسانی/ کرد بر سبزه‌ها درافشانی.** (نظامی[4] ۱۶۰)

درافکندن dar-a(ʼa)fkan-d-an (قد.) ۱. پخش یا منتشر کردن: **چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/ ز شوخی درافکنده غلغل به کوی.** (سعدی[1] ۱۸۲) ۲. اجرا کردن یا ترتیب دادن: **نوا را پردهٔ عشاق آراست/ درافکند این غزل را در ره راست.** (نظامی[3] ۳۷۲) ۳. مطرح کردن؛ درمیان نهادن: **هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم؟/ صائب سخن از مولوی روم درافکند.** (صائب[1] ۲۱۲۲) ○ **شهنشه شرم را برقع برافکند/ سخن لَختی به گستاخی درافکند.** (نظامی[3] ۲۷۸)

درام derām بد و ناراحت‌کننده: **وضعش خیلی درام بود.**

■ **درام شدن** بد و ناراحت‌کننده شدن: **ظاهر کفش و لباسم خیلی درام شده.** ○ **دیدیم اوضاع درام شده، ما هم برگشتیم.**

دراماتیک derāmātik غم‌انگیز؛ ناراحت‌کننده: **برخورد نادرست والدین با فرزند، مسائل دراماتیکی به‌وجود می‌آورّد.**

دراندردشت dar-a(ʼa)ndar-dašt درندشت ←: **نصف خاک کویر و صحرای دراندردشت بی‌آب‌وعلف و نمک‌زار است.** (جمال‌زاده[7] ۱۵۲)

دراندشت dar-an-dašt درندشت ←: **ناگهان خود را در صحرای فراخ دراندشت و روشنی یافتم.** (جمال‌زاده[16] ۵۰)

دراندن dar-ān-d-an بیش‌ازحد باز کردن یا گشاد کردن: **چشم‌هایش را دراندەبود و زل زده‌بود به من.** ○ **در بزم چنان دهن مدرّان/ کەت قعر دهان شود نمایان.** (ایرج ۱۳۷)

درانه‌ودوزان darr-āne-vo-duz-ān (قد.) درادوزا ←: **درانه‌ودوزان به سر کِلک نیابی/ درانه‌ودوزان به سر کِلک بنان است.** (منوچهری[1] ۹)

درایستادن dar-i(ʼi)st-ād-an (قد.) ۱. آغاز شدن: **میغ آمد و باران درایستاد.** (جامی[8] ۲۸۰) ○ **باد برخاست و برف و مِه درایستاد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱)
۲. به کاری پرداختن یا آن را شروع کردن؛ دست‌به‌کار شدن: **همگان درایستادند، و خصمان را به‌وجه نیکو می‌خواندند.** (نظام‌الملک[3] ۵۳) ○ **او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل. درایستاد و میان سامانیان و آل‌بویه... مواضعتی نهاد.** (بیهقی[1] ۳۴۴) ۳. اصرار و پافشاری کردن: **پس‌ازآن، فضل درایستاد تا نام ولایت‌عهد از مأمون بیفکنند.** (بیهقی[1] ۳۲) ۴.

پای‌داری و ایستادگی کردن: **دل مشغول مدار که من درایستم و اگر جانم بشود تا این کار به صلح راست شود.** (بیهقی[۱] ۵۳۵)

درب darb

☜ ▪ **دربِ چیزی را گشودن** (قد.) به آن اقدام کردن؛ به آن پرداختن: **درب مخالفت و ستیز گشود.** (شیرازی ۵۵)

درباختن dar-bāxt-an (قد.) **۱.** ازدست دادن: **از علایق واپرداختم و بودِ خویش جمله درباختم.** (میبدی[۲] ۳۷) ○ **بیش‌تر آدمی آن باشد که به‌بوی سود، زیان کند و جان عزیز دربازد.** (آقسرایی ۲۱۲) **۲.** ترک کردن همه‌چیز؛ رها کردن تعلقات دنیایی: **ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه هرچه داشت از حلال، پاک درباخت.** (احمدجام ۱۵۸) ○ **تجرید، درباختن است و خان‌مان برانداختن است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۱)

دربار dar-bār مجموعهٔ تشکیلات مربوط به شاه یا امیر: **مگر... عموی بزرگم شاعر دربار نبود؟ مگر نخواستند لقبِ ملک‌الشعرایی به او بدهند؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱) ○ **پیرمرد در جوانی پهلوانِ رسمیِ دربار بود.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ○ **شاه‌زاده... بسیار نفوس تلف می‌کند که به شاه و دربار خبر نمی‌رسد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰)

☜ ▪ **دربارِ اعظم** در دورهٔ قاجار، هیئت وزیران دربار پادشاهی؛ هیئت وزیران: **کابینه... به تلقین حاج‌میرزاحسین‌خان قزوینی صدراعظم سنهٔ ۱۲۸۹... در ایران به‌عنوان دربار اعظم اصطلاح گردید.** (اعتمادالسلطنه ۱۷۵) ○ **مجتمعهٔ مزبوره... هیئت وزرای مختار دربار اعظم نامیده شده‌است.** (مستوفی ۱۳۲/۱)

درباری d.-i گران‌بها و تشریفاتی: **او خانه‌ای بسیار مجلل و درباری دارد.**

دربست dar-bast **۱.** ویژگی آنچه (معمولاً خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی دراختیار یک یا چند نفر قرار گیرد: **تاکسیِ دربست.** ○ **بعضی‌از هم‌کارانش... خانه‌های دربست... دارند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) **۲.** کامل: **نمی‌توان به‌طور دربست حتی به نقل‌های راویان موثق اعتماد کرد.** (مطهری[۱] ۶۹) **۳.** به‌طور کامل؛ تمام‌وکمال: **این هم درست نیست که او را دربست محکوم کنیم.** (گلشیری[۲] ۱۲۷) ○ **اردبیل را دربست با حوالی و توابع به حضرت شیخ‌صفی... وقف نموده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵)

دربستن d.-an (قد.) **۱.** قرار دادن یا پیوند دادن: **حکما... مَثَل گویند و سخن در مَثَل دربندند.** (احمدجام[۱] ۳۴) **۲.** نسبت دادن: **جنبانیدن آسمان‌ها و ستارگان و دربستن کارهای اهل زمین به آسمان‌ها... چگونه است؟** (غزالی ۵۳/۱)

دربسته dar-bast-e دربست (مِ. ۱) ←: **برای... [پسر بی‌بی] منزل دربستهٔ مناسبی دست‌وپا کردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۸) ○ **شد ز دنیا چشم بستن، جنت دربسته‌ام/ خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا.** (صائب[۱] ۶۹)

دربستی dar-bast-i دربست (مِ. ۱) ←: **خانهٔ دربستی، ماشین دربستی.**

درب‌وداغان darb-o-dāqān **۱.** فاقد وضعیت روحی و فکری خوب: **هرگز در عمرش موجودی مثل او ندیده‌بود این‌قدر... غم‌زده و درب‌وداغان.** (میرصادقی[۴] ۱۱۰) **۲.** دارای ظاهر نامرتب: **این دوست درب‌وداغانت را به تالار راه نمی‌دهند.**

☜ • **درب‌وداغان کردن** ازبین بردن؛ نابود کردن: **تا تو بیایی از جایت جُنب بخوری، جن‌ها می‌زنند درب‌وداغانت می‌کنند.** (← دریابندری[۳] ۴۵) ○ **می‌توانست تمام این مال‌ومنال را یک‌شبه از زن بگیرد و درب‌وداغان کند.** (پارسی‌پور ۱۹۳)

دربه‌در dar-be-dar **۱.** آواره و سرگردان: **میل داشت به این ایرانیِ دربه‌در کمک کند.** (علوی[۳] ۱۷) ○ **در طلبت کار من خام شد ازدست هجر/ چون سگ پاسوخته، دربه‌درم لاجرم.** (خاقانی ۲۶۰) **۲.** در همه‌جا؛ همه‌جا: **دربه‌در و بی هیچ سرپناهی، این‌جاوآن‌جا نشسته‌اند.** (محمود[۲] ۱۱۴) ○ **صاحب‌خانه از تو شکایت کرده و دربه‌در دنبالت می‌گردند.** (مسعود ۱۰۵)

☜ • **دربه‌در شدن** آواره و سرگردان شدن: **بعداز یک‌عمر آبروداری دربه‌در شدیم.** (← محمود[۲] ۲۹)

• **دربه‌درکردن** آواره و سرگردان کردن: **نگذارید یک‌مشت اهل‌وعیال مرا دربه‌در کنند.** (حجازی ۱۶۱) ○

آنها را پیش انداخته... متفرق و دربه‌در کردند. (شیرازی ۹۶)

دربه‌دری d.-i دربه‌در بودن؛ آوارگی و سرگردانی: وحشت مرگ و هجرت و تنهایی و بی‌کسی و دربه‌دری در غربت، آتش به جانش انداخت. (علوی[3] ۴۳) ○ روزگارش همه به دربه‌دری و بی‌خانمانی گذشت. (فروغی[3] ۱۵۹)

درپیچیدن dar-pič-id-an (قد.) ۱. محاصره کردن: به پای قلعت لشکرگاه زدند و آن را درپیچیدند و هر روز پیوسته جنگ بودی. (بیهقی[1] ۷۰۳) ۲. گرفتن و مورد بازخواست قرار دادن: ابوالقاسم کثیر را که صاحب‌دیوانی خراسان داده‌بودند، درپیچید و فرا شمار کشید و... بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند. (بیهقی[1] ۴۶۲)

درجا dar-jā بی‌درنگ؛ فوری: درجا موافقت کرد. (محمدعلی ۴۶) ○ به‌محض شنیدن این حرف، درجا چاقوی ضامن‌دار خود را از جیب بیرون کشید. (← شهری[2] ۴/۴۶۴)

☞ • **درجا زدن** در وضعیتی ثابت ماندن و پیش‌رفت نکردن: هنوز توی کلاس ششم درجا می‌زد. (← میرصادقی[1] ۵۳) ○ ما به همان حال گذشته به درجا زدن ادامه دادیم. (جمال‌زاده[7] ۱۵۶)

درجنباندن dar-jomb-ān-d-an (قد.) تحریک کردن؛ برانگیختن: ای تُرک، به غمزه کشوری درجنبان/ وز شورش حسن لشکری درجنبان. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: نزهت ۵۲۰)

درجه dara(e)je ۱. حد و اندازهٔ چیزی: آشنایی ما حتی به درجهٔ رفاقت هم نمی‌رسید. (جمال‌زاده[8] ۱۲۰) ○ شاید تابه‌حال مقاله‌ای تا این درجه عام‌المنفعه در ایران انتشار نیافته‌باشد. (علوی[2] ۱۱۰) ○ این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و به درجهٔ شمشیر رسید. (بیهقی[1] ۸۴۸) ۲. نشان و علامتی که براساس رتبهٔ نظامی روی لباس نصب می‌شود: درجهٔ سرهنگی‌اش را روی شانه‌اش زده‌بود. ۳. (قد.) پله: ازهرجانب که خواهند به مسجد درشوند، سیزده درجه بر بالا باید شد. (ناصرخسرو[2] ۱۸)

☞ ▪ **درجه‌اول (درجهٔ اول)** ۱. دارای مقام یا موقعیت ممتاز نسبت‌به دیگران: این آقایان الحمدلله از تجار درجه‌اول هستند. (← حجازی ۳۹۳) ○ شاه، مستوفی‌الممالک را ازمیان رجال درجه‌اول و نزدیکان خود انتخاب کرد. (مستوفی ۱/۲۶) ۲. دارای خویشاوندی یا دوستیِ بسیار نزدیک.

▪ **درجه‌دو (درجهٔ دو، درجه‌دوم، درجهٔ دوم)** ۱. ویژگی آنچه نسبت‌به درجه‌اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت کمتری برخوردار است: بلیت درجه‌دو. ○ عقیدهٔ عمومی... زن را موجود درجه‌دو حساب می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ۲. دارای خویشاوندی دورتر از درجه‌اول: عمو از خویشاوندان درجه‌دوم است.

▪ **درجه‌سه (درجهٔ سه، درجه‌سوم، درجهٔ سوم)** ویژگی آنچه در تعیین موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت، پایین‌تر از درجه‌دو قرار دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: قطار... درجه‌سه شلوغ‌تر بود و بچه‌هاش بیش‌تر. (مدرس‌صادقی ۱۱)

▪ **درجه‌یک (درجهٔ یک)** ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر نسبت‌به دیگران؛ عالی: قطار درجه‌یک، میوهٔ درجه‌یک. ○ پشم تازه از کاشان رسیده‌بود، پشمی مرغوب و درجه‌یک. (پارسی‌پور ۷۰) ۲. ▪ درجه‌اول (مِ. ۲) ←: فرخ، فامیل درجه‌یک محسوب نمی‌شود. (مؤذنی ۱۰۳)

▪ **از درجهٔ اعتبار افتادن (ساقط شدن)** بی‌اعتبار شدن: اینها دیگر ابداً نمی‌توانند باهم مزاوجت داشته‌باشند و هردو از درجهٔ اعتبار افتادند. (حاج‌سیاح[2] ۵۱۸)

▪ **از درجهٔ اعتبار ساقط بودن** معتبر نبودن؛ اعتبار نداشتن: سندِ مالکیت اتومبیل این‌جانب مفقود شده و از درجهٔ اعتبار ساقط است. ○ نثر... چون از حلیهٔ وزن مُعَرّاست، در بارگاه بلندپایگاهِ نظم از درجهٔ اعتبار ساقط است. (لودی ۳-۴)

درچیدن dar-čid-an (قد.) دور کردن: خویشتن رسوا مکن در شهر چین/ عاقلی جو، خویش از وی

درمچین. (مولوی[۱] ۵۱۱/۳)

درخانه‌باز dar-e-xāne-bāz مهمان‌نواز و سخاوت‌مند: پدرش از آن آدم‌های درخانه‌باز و مهمان‌دوست بود. ○ مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است.] (مستوفی ۱۵۵/۳)

درخانه‌بازی d.-i مهمان‌نواز و سخاوت‌مند بودن: همین‌طوری کرده‌اند که به پول و ثروت رسیده‌اند. با درخانه‌بازی و مردم‌داری که آدم به جایی نمی‌رسدا (← گلابدره‌ای ۴۵۹) ○ این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگار روشن می‌نمود، ازجمله خوش‌رویی،... درخانه‌بازی. (شهری[۲] ۵۶/۳)

درخت deraxt (قد.)

■ **بر درخت کشیدن** (قد.) دار زدن؛ اعدام کردن: سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرفادقانی ۳۷۶)

درخت‌سنب d.-somb (قد.) موریانه: خدای‌تعالی درخت‌سنب را بفرستاد تا عصای [سلیمان] را سوراخ کرد. (ابوالفتوح ۲۰۳/۹)

درخت‌سنبه d.-e (قد.) درخت‌سنب ↑: پس‌از یک سال، درخت‌سنبه عصا را بسفت و عصا از گرانیِ سلیمان بشکست. (جرجانی[۱] ۴۵/۸)

درختک deraxt-ak

■ **درختک دانا** (قد.) درختی که گفته‌اند برگ‌های آن به‌سوی آفتاب می‌گردد: گر بر درش درختک دانا شدم چه باک/ کِاقبال او درخت کدو را چنار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ○ به اصطناع تو ممکن بُوَد به باغِ زمانه/ که تخم بقلهٔ حمقا شود درختک دانا. (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۹۷۶/۱)

درخزیدن dar-xaz-id-an (قد.) هم‌بستر شدن: کی زن عمران به عمران درخزید/ تاکه شد استارهٔ موسی پدید. (مولوی[۱] ۵۱/۲)

درخشان d.-ān ۱. جالب‌توجه و چشم‌گیر: تیم ما بازی درخشانی ارائه کرد. ○ پیروزی درخشانی... نصیب... دلاور گردید. (قاضی ۶۷) ۲. خوب و موفقیت‌آمیز: آتیهٔ درخشانی را جلو چشم‌هایم می‌دیدم. (← علوی[۲] ۱۳۸) ○ همه او را دوست می‌داشتند، و آیندهٔ درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کردند. (مستوفی ۱۲۰/۳)

درخشش de(a)raxš-eš فعالیت جالب‌توجه و چشم‌گیر: درخشش تیم ایران در جام جهانی کُشتی.

درخشندگی de(a)raxš-ande-gi درخشش ↑.

درخشیدن de(a)raxš-id-an جالب‌توجه و چشم‌گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم‌گیر: خیام شاعری است که در سرودن رباعی، خوش درخشیده‌است.

درخوراندن dar-xor-ān-d-an (قد.) ۱. خوراندن. ۲. گنجاندن؛ جای دادن: بزرگان گفته‌اند: خویشتن را درمیان ایشان درخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرانمای. (جامی[۸] ۳۰۰)

درد dard ۱. بیماری: هر دردی درمانی دارد. ○ به نومیدی رسیده‌بود. نومیدی از آن‌که این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کنند. (آل‌احمد[۳] ۸۸) ○ می‌گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس. (بیهقی[۱] ۷۶۱) ۲. ناراحتی و اندوه: مردم... نمی‌دانند که من چه دردی دارم. (← گلابدره‌ای ۹۸) ○ خدای عزوجل در دل هر آدمی دردی آفریده‌است. (بحرالفوائد ۲۴۲) ○ از این جهان فریبنده با درد و دریغ رفت. (بیهقی[۱] ۶۳۶) ۳. شوروشوق و حس غم‌خواریِ ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی: هنرمند، دردِ هنر دارد که برای تعالی آن تلاش می‌کند. ○ نمی‌بینم نشاط عیش در کس/ نه درمان دلی نه درد دینی. (حافظ[۱] ۳۴۲) ۴. مشکل عاطفی یا روانی: یکی نپرسید: دردت چه بود که زندگی‌ات را به‌هم زدی. ○ من می‌دانم دردش چیست. می‌خواهد همهٔ پول‌ها را به او بدهی.

■ **درد... آمدن (دردم آمد، دردت آمد، ...)** آزرده شدن؛ رنجیدن: عمه خودش خیال می‌کند جوان و خوشگل است، برای همین هم از حرف عمو دردش آمد. (امیرشاهی ۲۸)

■ **درد برچیدن** (قد.) ازبین بردن درد: .../ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

■ **درد بر درد نشستن** (قد.) پیدا شدن اندوهی پس‌از اندوه دیگر: بنده را درد بر درد نشست، زخم بر

زخم رسید. (خاقانی[۱] ۵۷)
• **درد بردن** • درد کشیدن ←: در این دنیا آدم درد می‌بَرَد به‌امید آن‌که درپی آن، لذت وجود دارد. (علوی[۲] ۱۴۴) ○ به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست/ به ارادت ببَرَم درد که درمان هم از اوست. (سعدی[۴] ۷۸۰)
▪ **دردِ بی‌درمان** مشکل و گرفتاری سخت و لاینحل: هزار درد بی‌درمان دیگر مجال نمی‌دهد در جریان‌های روز مشارکت فعال داشته‌باشند. (محمدعلی ۷۴) ○ وضع مملکت، درد بی‌درمان است. (سیاق‌معیشت ۹۴) ○ از ارتکاب عصیان که دردی بی‌درمان بود، انگشت به دندان می‌خایید. (جوینی[۱] ۷۱/۲)
▪ **دردِ پدرم** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی درپاسخ‌به او گفته می‌شود: [گفت:] ـ واسیله‌جان. [گفتم:] ـ واسیله‌جان و درد پدرم! (شاملو ۲۴۳)
▪ **دردِ چهارخشت** درد پیوسته، شدید، و پایانیِ زایمان که پس‌از آن کودک متولد می‌شود: ولتی... درد چهارخشت زانو را به پیچ‌وتاب می‌کشید... آمادهٔ عقبِ ماما رفتن می‌شدند. (شهری[۲] ۱۱۵/۳)
• **درد چیدن** (قد.) • درد برچیدن ←: چرا دردت نچیند جان سعدی/ که هم دردی و هم درمان دردی. (سعدی[۴] ۵۸۱) ○ گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود/ مات بود ارچه به‌ظاهر بُرد بود. (مولوی[۱] ۵۲۲/۳)
• **درد خوردن** (قد.) ۱. • درد کشیدن ←: هر باری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید. (اخوینی ۴۰۵) ۲. تحمل کردنِ رنج و سختی: یکی را همه ساله رنج است و درد/ پشیمانی و درد بایدْش خورد. (فردوسی[۳] ۱۰۹۸)
• **درد داشتن** دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن: دست نزن بچه! مگر درد داری؟
▪ **دردِدل** ۱. سخنی ازسر رنج و اندوه یا شِکوه و گلایه که کسی برای تسکین خاطر خود به دیگری می‌گوید: دهان که گشود، لحنِ درددل و زاری داشت. (پارسی‌پور ۳۲) ○ این نویسندگان جوان هم بعضی شِکوه‌ها و درددل‌هایی دارند که هم‌وطنانشان باید ازروی انصاف به آنها گوش بدهند. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ۲. رنج درونی یا اندوه و مشکل: خواهش داریم به‌حضور شاه می‌رسید، درددل و گرفتاری ما و امثال ما را بگویید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۴) ○ ستم نامهٔ عزلِ شاهان بُوَد/ چو درددل بی‌گناهان بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۶۵۴) ۳. ▪ درددل کردن ↓: رمضان... محتاج به درددل... بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۳)
▪ **دردِدل کردن** سخن گفتن با کسی دربارهٔ امور شخصی و محرمانه یا اندوه و ناراحتیِ خود برای یافتن آرامش‌خاطر: پیش او و زنش درددل کرده‌بودم. از تنهایی و بی‌کسی نالیده‌بودم. (محمدعلی ۵۰) ○ این چهار زن، غیبت او را غنیمت شمرده، گِردِ هم نشسته، باهم درددل می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ بدین‌سان درددل بسیار می‌کرد/ به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد. (جامی: آنندراج)
▪ **دردِدل گفتن** ▪ درددل کردن ↑: درددل بی‌قرار سعدی/ هم با دل بی‌قرار گویم. (سعدی[۴] ۵۳۹)
▪ **دردِسر** گرفتاری و مزاحمت: نمی‌خواهم اسباب زحمت و دردسر شما بشوم. (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ غیبت او همه را دچار دردسر کرده‌است. (مسعود ۱۳۶) ○ ازجانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و فسادی تولد نگردد. (بیهقی[۱] ۶۶۷) ○ به حال من ای تاجور درنگر/ میفزای بر خویشتن دردسر. (فردوسی[۳] ۴۹)
▪ **دردِسر تراشیدن** گرفتاری و زحمت ایجاد کردن: آدم چرا بی‌خود برای خودش دردسر بتراشد؟ (← آل‌احمد[۴] ۹۶)
▪ **دردِسر دادن** باعث گرفتاری و زحمت شدن: حساب را به... مستوفی سپردند، سه ماه ما را دردسر داد. (طالبوف[۲] ۲۱۳) ○ حدیثِ چون‌وچرا دردسر دهد ای دل/ پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دَمی. (حافظ[۱] ۳۳۲)
▪ **دردِسر را کم کردن** ← زحمت ▪ زحمت را کم کردن: دیگر دردسر را کم می‌کنم... نمی‌دانم با چه زبانی از شما ممنونیت بطلبم. (← شهری[۱] ۲۵)
• **درد کردن** (قد.) درد و ناراحتی ایجاد کردن: گر بکُشی کجا رَوَم؟ تن به قضا نهاده‌ام/ سنگِ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی. (سعدی[۳] ۶۲۸)
▪ **دردِ کسی دوا (درمان) شدن** برطرف شدنِ

مشکل او: آن‌قدر در زندگی‌اش کم‌بود دارد که دردش با این پول‌ها درمان نمی‌شود. ○ با آن تخم‌مرغ‌ها هزار دردِ بی‌درمانِ آدم دوا می‌شود. (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

▪ **دردِ کسی را تازه کردن** غم یا رنج گذشتهٔ او را به یادش آوردن: کاش بهش نگفته‌بودم... کاش دردش را تازه نکرده‌بودم. (میرصادقی[۳] ۷۳)

● **درد کشیدن** تحمل کردنِ رنج و سختی: آیا گناه‌کارم، من که تمام زندگی‌ام را درد کشیده‌ام؟ (هدایت[۹] ۱۰۳) ○ دردِ دوری می‌کشم گرچه خراب افتاده‌ام/ بارِ جورت می‌بَرَم گرچه توانایی‌ام نیست. (سعدی[۴] ۳۹۵)

▪ **دردوبلایِ کسی به جانِ دیگری خوردن** ▪ دردوبلای کسی تو سرِ کسی خوردن ↓.

▪ **دردوبلایِ کسی تو[یِ] [کاسهٔ] سرِ کسی خوردن** ۱. برای ابراز محبت نسبت‌به کسی به‌کار می‌رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به‌جای تو بیمار شود: الاهی دردوبلایت توی سرم بخورَد، مادر به‌فدایت! ۲. برای تحسین کسی و برتری دادن او به مخاطب یا دیگری به‌کار می‌رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد: ببین آن بچه نصفِ توست، از او یاد بگیر. الاهی دردوبلایش بخورَد توی کلسهٔ سرت. (← هدایت[۶] ۱۷)

▪ **دردی را [از کسی] دوا نکردن** مفید نبودن (برای او): افسوس و اشک و زاری هم دردی از او دوا نمی‌کرد. (به‌آذین ۱۰۱) ○ این علم هم دردی را دوا نمی‌کند. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ○ مجیرالملک چه گفته و سیف‌اللّه‌میرزا چه کرده، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. (سیاق‌معیشت ۱۲۱)

▪ **به دردِ خود مردن (سوختن)** در وضعیت ناخوش‌آیندِ خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمتِ دیگران آسوده بودن: با من چه‌کار داری؟ بگذار به درد خودم بسوزم. ○ تو را به خدا سر به سرم نگذارید. [بگذارید] به درد خودم بمیرم. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰)

▪ **به‌درد خوردن** مفید بودن: پس این شیروخورشید که به کلاهمان چسبانده‌ایم، امروز به‌درد نخورَد، کی به‌درد خواهد خورد؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴)

▪ **به‌دردِسر (تو[یِ] دردِسر) افتادن** دچار زحمت و گرفتاری شدن: این حرف‌ها را نزن، به‌دردسر می‌افتی. ○ دوباره توی دردسر افتادید؟ (← میرصادقی[۱] ۸)

▪ **به‌دردِسر (تو[یِ] دردِسر) انداختن** دچار زحمت و گرفتاری کردن: با این کارش همه را توی دردسر انداخت. ○ تا مرا به‌دردسر نیندازد، غذایی از بیرون می‌گرفت. (گلشیری[۱] ۱۱۷) ○ خوشا بر احوال مردمی که... خود را به‌دردسر نیندازند. (← شهری[۲] ۱۴۴/۲)

▪ **به‌دردِ کسی (چیزی) خوردن** برای او (آن) مناسب یا مفید بودن: این‌جور اسب‌ها به‌درد مسابقه نمی‌خورند. (گلشیری[۳] ۴۰) ○ معلوم شد که من خیلی به‌درد او می‌خورم. (علوی[۳] ۱۳) ○ رنگ... بنفش هم زیاد سنگین بود و به‌درد پیرزن‌ها می‌خورد. (آل‌احمد[۴] ۳۶)

▪ **به‌دردِ لایِ جرز خوردن** بسیار بی‌ارزش بودن: تنه‌لش! فقط به‌درد لای جرز می‌خورَد. (علی‌زاده ۱۳۸/۱)

▪ **چه دردت (دردش، ...) است؟** چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد، ...)؟: نمی‌دانم چه دردش است که این‌قدر ناسازگاری می‌کند؟

▪ **چه دردِسرت (دردِسرتان) بدهم (ندهم)** خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه: چه دردسرتان بدهم، سه ماه آزگار از این محضر به آن محضر کشاندندمش. (← هدایت[۶] ۱۹)

دردآشام dord-ā('ā)šām (قد.) ۱. شراب‌خواری که شراب را تا آخرِ آن می‌نوشد: در حلقهٔ رندان دردآشام نشین. (اردستانی ۱۲۱) ○ خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند/ باد باقی مجلس رندان دردآشام عید. (جامی[۹] ۴۰۱) ○ در این سماع همه ساقیان شاهدروی/ بر این شراب همه صوفیان دردآشام. (سعدی[۴] ۵۰۱) ۲. شراب‌خوار فقیر که تنها دُرد می‌تواند بنوشد نه شراب صاف: آن حریفی که شب‌وروز می صاف کشد/ بُوَد آیا که کند یاد ز

دردآشامی؟ (حافظ[1] ۳۲۸)

دردافتاده dard-o(ʼo)ft-ād-e (قد.) دردمند و رنجور: **چون تو را می‌بینم از آزادگان/ کی شناسی کار دردافتادگان؟** (عطار[6] ۲۷۱)

دردانه dor-dāne ۱. بسیار محبوب و گرامی: **دختر دردانه‌ای دارد که وارث تمام مایملکِ اوست.** (قاضی ۴۵۲) ○ **فرزند دردانه‌ام جوان‌مرگ شد.** (مینوی[3] ۲۰۲) ○ **هست مستی که مرا جانب می‌خانه بَرَد؟/ جانبِ ساقی گل‌چهرهٔ دردانه بَرَد؟** (مولوی[2] ۱۴۴/۲) ۲. عزیزکرده، نازپرورده، لوس، و ننر: **دکتر جوان،... زیاد فرنگی‌مآب و دردانه به‌نظر می‌آمد.** (جمال‌زاده[9] ۱۶۳) ۳. فرزند بسیار گرامی: **دردانه‌هایم مُردند.** (علی‌زاده ۲۰/۲) ○ **سیلست بین که می‌کردند ازاین‌پیش/ نه با بیگانه، با دردانهٔ خویش.** (نظامی[3] ۴۵) ۴. با نازپروردگی: **چون زیاد لوس و ننر و نازک‌نارنجی و دردانه بار آمده‌بود، ترسو و جبون بود.** (جمال‌زاده[11] ۳۰)

☜ • **دردانهٔ حسن‌کبابی** بچهٔ لوس و ننر: **به این دردانهٔ حسن‌کبابی بگو کارهایش را باید خودش انجام بدهد.**

دردبار dard-bār بسیار غم‌انگیز و دردناک: **حادثهٔ دردبار درگذشتِ برادر شما ما را متأثر کرد.**

دردچین dard-čin (قد.) برطرف‌کنندهٔ درد؛ مونس و غم‌خوار: **بدین آسمانی زمین توام/ ز چینم ولی دردچین توام.** (نظامی[7] ۴۹۵)

دردخوار dord-xār (قد.) دردآشام ←: **بس‌که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش/ بس‌که کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دردخوار.** (سعدی[4] ۷۸۸) ○ **تلخ جوانی یزکی در شکار/ زیرتر از وی سیهی دردخوار.** (نظامی[1] ۵۱)

دردزدیدن dar-dozd-id-an (قد.) کنار کشیدن و پنهان کردن: **هم‌چو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنِه/ درمدزد از وی گلو، گر می‌کشد تا می‌کُشد.** (مولوی[2] ۱۰۹/۲) ○ **شیر، خویشتن را دردزدید تا خشت با وی نیامد و زبَرِ سرش بگذشت.** (بیهقی[1] ۱۵۱)

دردکش dard-keš دردمند؛ رنج‌بر: **این رنجوری ازناحیهٔ حسرت و لذت... انسان‌های دردکش... سرچشمه می‌گیرد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۱۰۹)

دردکشیده d.-id-e ویژگی آن‌که رنج‌ها و سختی‌های فراوان دیده‌است: **دردکشیده بهتر پی به درد دیگران می‌بَرَد.** (علوی[2] ۱۳۳)

دردمند dard-mand ۱. آزرده و اندوهگین: **نخواهی که باشد دلت دردمند/ دل دردمندان برآور ز بند.** (سعدی[1] ۵۴) ۲. دارای رنج و اندوه فراق حق: **چون مرید دردمند باشد، کارش راست باشد.** (احمدجام ۷۸)

☜ • **دردمند شدن** (قد.) آزرده و اندوهگین شدن: **از ایشان تو را دل شود دردمند/ بسی بر سپاه تو آید گزند.** (فردوسی[3] ۲۳۲)

• **دردمند کردن** (قد.) آزرده و اندوهگین کردن: **مر آن چیز کانّت نیاید پسند/ مکن هیچ‌کس را بدان دردمند.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

دردمندی d.-i آزردگی و اندوه: **دردمندی بشر.** ○ **گویند مرا چرا نخندی؟/ گریه‌ست نشانِ دردمندی.** (نظامی[2] ۹۰)

دردناک dard-nāk ۱. غم‌انگیز: **ماجرای دردناک.** ○ **صدهزاران قصه دارم دردناک/ ....** (عطار[5] ۵۶۷) ۲. (قد.) آزرده و اندوهگین: **وامروز که در نقاب خاک است/ هم در هوس تو دردناک است.** (نظامی[2] ۲۵۱) ۳. (قد.) دردمند (مِ. ۲) ←: **دید مجنون را عزیزی دردناک/ کو میان ره‌گذر می‌بیخت خاک.** (عطار[2] ۱۹۰)

دردناکی d.-i (قد.) آزردگی و اندوه: **نالنده زروی دردناکی/ آمد سوی آن عروسِ خاکی.** (نظامی[2] ۲۶۴)

دردی‌آشام dord-i-ā(ʼā)šām (قد.) دردآشام ←: **برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز/ برامید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز.** (حافظ[1] ۱۷۹)

دردی‌آمیز dord-i-ā(ʼā)miz (قد.) ناخالص: **مجوی عیشِ خوش از دور واژگونِ سپهر/ که صافِ این سرِ خُم جمله دردی‌آمیز است.** (حافظ[1] ۳۰)

درر dorar (قد.) بهترین‌ها و ارزشمندترین‌های چیزی: **من آن را از دررِ اقوالِ ابن‌سینا در حکمت مشرقیه استخراج کردم.** (مینوی[2] ۱۸۷) ○ **این دررِ الفاظ و غررِ تعبیرات ترجمه درمقابل آن کلمات گزیده و معانی لطیف و دقیق مؤلف... تراویده‌است.** (دهخدا[2] ۳۰۴/۲) ○

چندان قصایدِ غرر و نفایسِ درر که از طبع وقاد او زاده، البته هیچ مسموع نیفتاد. (نظامی‌عروضی ۷۲)

دربار d.-bār (قد.) ۱. باارزش و گران‌بها: اگر به‌تقریبی نرفته‌بودم، خود به قدوم درریاری ساحت ظلمانیِ خاطر را از گَردِ کلفَت زدودی. (شوشتری ۱۸۶) ۲. بسیار فصیح (سخن): لفظ دربار نبوی را از این معنی، اِخبار است. (جوینی[۱] ۴/۱)

دررُبودن dar-robud-an (قد.) ۱. ازخودبی‌خود کردن: برای اولین بار که بوسیدش، مستی سرشاری او را دررُبود. (علوی[۳] ۵۷) ○ حمدونه را طمع مُلک و پادشاهی دررُبود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۷) ۲. به‌یک‌باره بردن: اگر دریا در موج آید و بچگان را درربايد، آن را چه حیلت توان کرد؟ (نصرالله‌منشی ۱۱۰) ○ سیلی دررسید... و... گاوان و استران را دررُبود. (بیهقی[۱] ۳۴۱) ۳. نجات دادن: ...که از چنگال گرگم دررُبودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی. (سعدی[۲] ۱۰۰)

دررفت dar-raft هزینه و خرج: کل سود امروز، هزار تومان بود، دررفتش دویست تومان، می‌مانَد هشت‌صد تومان.

دررفتن dar-raft-an

☜ ■ **از زیرِ چیزی (کاری) دررفتن** آن را انجام ندادن و از مسئولیتِ آن خود را کنار کشیدن: دلم می‌خواهد خبری شود یا اتفاقی بیفتد تا از زیر خواندن شیمی دربروم. (دیانی ۱۴۱) ○ نباید... قبول بکند، چون حسین... از زیرش دررفته‌بود. (← هدایت[۸] ۱۵۱)

دررمیدن dar-ram-id-an (قد.) بیزار شدن؛ گریزان شدن: نصر احمد سامانی... فرمان‌های عظیم می‌داد ازسر خشم، تا مردم از وی دررمیدند. (بیهقی[۱] ۱۲۶)

درز darz

☜ ■ **درز پیدا کردن** فاش و آشکار شدن موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن دیگران از آن: نمی‌خواهند خبرش درز پیدا کند. (← میرصادقی[۱] ۸۵)

● **درز کردن** ■ درز پیدا کردن ↑: خانه را خلوت کند تا سروصدای احتمالی به بیرون درز نکند. (حاج‌سیدجوادی ۹۰) ○ این مطالب ابداً درز نخواهد کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷)

● **درز گرفتن** کوتاه و مختصر کردن (سخن، مطلب): قضیه را درز گرفت. (ترقی ۱۱۹) ○ ما به‌همین‌مناسبت بحث را به‌اصطلاح درز می‌گیریم و به ذکر چند نمونه قناعت می‌کنیم. (مطهری[۳] ۵۷)

■ **به‌درزِ کسی رساندن** به‌عرض او رساندن؛ به او گفتن: کسی نبود تا آن عرض را به‌درز مقامات و بالاتری‌ها برسانَد. (شهری[۲] ۴۰۱/۴)

درس dars ۱. آنچه از دانش، تجربه، و زندگی می‌توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛ پندواندرز: این موضوع، درس خوبی برای همه بود که هر کاری را ازراه درستش شروع کنیم. ○ از این پرسه زدن‌ها خیلی خوشم می‌آمد و چیزها می‌دیدم که برایم تازگی داشت و گاهی هم برایم درسی می‌شد. (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ۲. مجلس یا کلاس آموزش: او سال‌ها در درس بزرگ‌ترین عالمان عصر حاضر شده‌است. ○ کاردی برگرفت و درمیان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رَوَد و به درسِ یعقوب اسحاق کِندی شود. (نظامی‌عروضی ۹۱)

☜ ■ **درسِ خود را ازبر (بلد) بودن** آگاهیِ کامل داشتن از چیزی و روش کار خود را به‌خوبی دانستن: لازم نیست رفتار با مهمان را به من یاد بدهی. من درس خودم را ازبر هستم. ○ درس خودشان را خوب بلد بودند، مادرشان حسابی نصیحتشان کرده‌بود. ○ ما درسمان را ازبریم. اگر قرار باشد ما گواهی عدم بضاعت به کسی بدهیم، به مستحقش می‌دهیم. (← شاهانی ۴۰)

■ **درسِ خود را فوتِ آب بودن** ■ درس خود را ازبر بودن ↑.

● **درس دادن** نصیحت کردن و روش کاری را یاد دادن: به من درس نده. دارم به تو می‌گویم. اگر فردا معلوم شود که من به یک حزبی... امان داده‌ام، هستیِ... خود را به‌خطر انداخته‌ام. (علوی[۳] ۱۱۴)

■ **درسِ عبرت** آنچه از آن پند می‌گیرند یا تجربه می‌آموزند: حیات‌وممات این آدم عجیب باید برای

جوانان... بهترین درس عبرت باشد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۳۰)
• **درس گرفتن** پند گرفتن و تجربه اندوختن: از همین یک دفعه درس بگیر و پشیمان شو. (علوی[۱] ۱۸۶)
• **درس گفتن** (قد.) آموزش دادن: مولانا... جهت بعض طلبه درس می‌گویند. (جامی[۸] ۴۸۹) ○ صاحب‌عبّاد... باوجود کثرت اشتغال، دائم‌الاوقات درس گفتی. (عقیلی ۱۹۷)
▪ **کسی را درس دادن** بیش‌تر از او دانستن و نسبت‌به او تجربهٔ بیش‌تر و برتری داشتن: خودم صدتا مثل شماها... را درس می‌دهم. (شهری[۳] ۲۰۹) ○ آسوده باش! من همهٔ این وزرا و وکلا را درس می‌دهم. (هدایت[۳] ۶۳)

درس‌آموز d.-ā('ā)muz موجب پند گرفتن و تجربه اندوختن: زندگی عینی مردم... برای وی درس‌آموز و عبرت‌آمیز می‌گردد. (مطهری[۱] ۶۴)

درس‌آموزی d.-i پند گرفتن و تجربه اندوختن: باید با درس‌آموزی از حوادث، بکوشیم تا درک روشن و دقیقی از آزادی به‌دست آوریم.

درست dorost

▪ **درست[و]حسابی** ۱. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: اگر بدانی چه بساطی است! یک جشن درست‌وحسابی. (علی‌زاده ۳۵۲/۲) ○ من یک مردم، یک مرد درست‌حسابی. (← میرصادقی[۱۰] ۲۹) ○ یک شهر درست‌وحسابی. (← محمود[۱] ۳۰) ۲. به‌طور کامل؛ کاملاً: تا به خانه... برسم، این کفش‌ها درست‌وحسابی از ریخت می‌افتند. (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ عقلت پارسنگ برداشته و درست‌وحسابی دیوانه شده‌ای. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۴)

▪ **درست[و]راست (درست[و]راستی) کردن** مرتب و منظم کردن؛ آراستن: خانه را درست‌راستی کن که امشب مهمان داریم. ○ سراغ اتاق خودم بروم و ببینم فرّاش درست‌وراستش کرده‌است یا نه. (آل‌احمد[۵] ۲۷)

▪ **درست‌ودرمان** درست‌وحسابی؛ بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: آدم درست‌ودرمان، غذای درست‌ودرمان، ماشین درست‌ودرمان.

▪ **برای چیزی درست شدن** متناسب با آن بودن، یا به‌منظور آن پرورش یافتن: می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم. (هدایت[۴] ۱۶)

درست‌بشو d.-be-šo[w] درست‌شدنی ←: آدمی که از همان بچگی در خط درست نیفتاده‌باشد، درست‌بشو نیست. (← دریابندری[۳] ۱۵۱)

درست‌شدنی dorost-šod-an-i
قابل تعلیم‌وتربیت؛ اصلاح‌پذیر: این زبان... مگر بریده شود، والّا درست‌شدنی نیست. (مخملباف ۲۱۳)

درسته dorost-e

▪ **کسی را درسته قورت دادن (خوردن)** نسبت‌به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن: می‌خواهی تنها آن‌جا بروی؟ درسته قورتت می‌دهند. ○ مگر می‌شود با او حرف زد، آدم را درسته می‌خورَد. ○ می‌خواست آدم را درسته بخورَد. (حاج‌سیدجوادی ۵۰)

درس‌خوانده dars-xān-d-e دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای و به‌ویژه دانشگاهی: آدمی بود... درس‌خوانده و اهل‌کتاب. (ترقی ۱۹۱) ○ دختر باهوش خوبی بود، درس‌خوانده و تربیت‌شده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴)

درشت dorošt ۱. گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخنان درشت و دشنام‌های آب‌داری که مناسب شأن و مقامش نبود. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱) ○ چون جوابِ درشت و شمشیر یافت، نومید شد. (بیهقی[۱] ۸۶۹) ۲. دارای مبلغ یا بهای زیاد (پول): اسکناس درشت داده، وقت شمردن از کهنگی و پارگیشان ایراد گرفته، پس می‌دادند. (← شهری[۲] ۱۲۳/۴) ۳. مهم یا عالی‌رتبه: این تظاهرات ازطرف افسران خُرد و درشت به‌عمل می‌آمد. (مستوفی ۵۴۲/۳) ۴. دارای پستی‌وبلندی بسیار؛ ناهموار: ده روز است که بدین راه درشت ناخوش می‌آیید و دانم که خوراکی نیافته‌اید. (نفیسی ۴۷۶) ○ زمینی همه روی او سنگلاخ / به دیدن درشت و به پهنا فراخ. (عنصری ۱۹) ○ زمین درشت است، و کوه‌ها بر وی چون دندانه‌هاست بیرون خزیده. (بیرونی ۱۶۵) ۵. (قد.) سخت و شدید: نه

گور است کُافتد به زخمِ درشت/ نه شیری که شاید به شمشیر کشت. (اسدی[۱] ۵۳) ○ برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گنشت. (بیهقی[۱] ۶۰۶) ○ تو را گردش اخترِ بد بکشت/ وگرنه نَزَد بر تو بادی درشت. (فردوسی[۳] ۲۱۱۸) **۶.** (قد.) دارای خشونت در رفتار و کردار؛ تندخو: یزدجرد اثیم پادشاه شد، نیک بدخوی و درشت بود. (فخرمدبر ۱۲) ○ [او] پادشاهی درشت و بدخوی بود. (ابن‌بلخی ۷۸) **۷.** (قد.) بزرگ و خطیر: به خُردان مفرمای کارِ درشت/ .... (سعدی[۱] ۷۵) ○ سخن‌ها دراز است و کاری درشت/ .... (فردوسی[۳] ۲۳۰۲) **۸.** (قد.) اندوهگین و ناراحت: که آمد سواری و بهرام نیست/ مرا دل درشت است و پدرام نیست. (فردوسی[۳] ۶۹۹) **۹.** (قد.) تیز و بُرنده: ای برادر سخنِ نادان خاری‌ست درشت/ ... . (ناصرخسرو[۸] ۹۶) ○ بُد از تیر و پیکان‌های درشت/ هر افکنده‌ای چون یکی خارپشت. (اسدی[۱] ۴۱۱) **۱۰.** (قد.) جدی و سخت (سوگند): بسی خورد سوگندهای درشت/ .... (اسدی[۱] ۲۴۸) **۱۱.** (قد.) نامطبوع و غیرلذیذ: وی طعام درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۱۲.** (قد.) باصلابت: پیش شیخ آمد که ای شیخِ درشت/ تو یقین دان که مرا استاد کشت. (مولوی[۱] ۲۶۹/۱) **۱۳.** (قد.) دربردارندهٔ تذکر و توبیخ؛ مقِ. نرم: گفته‌های اولیا نرم و درشت/ تن مپوشان زآن‌که دینت راست پشت. (مولوی[۱] ۱۲۵/۱) ○ به استا و زند اندرون زردهشت/ بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی[۳] ۱۳۵۶)

• **درشت شدن** (قد.) **۱.** سخت و ناسازگار شدن: سرانجام شد روزِ ترکان درشت/ به‌ناکام یک‌سر بدادند پشت. (اسدی[۱] ۳۹۷) ○ به دشمن هرآن‌کس‌که بنمود پشت/ شود زآن‌سپس روزگارش درشت. (فردوسی[۳] ۱۷۰۵) **۲.** شدت گرفتن؛ سخت شدن: چو پیکار ایرانیان شد درشت/ یلِ پهلوان اندرآمد به پشت. (اسدی[۱] ۸۶) ○ بدان‌گه کجا رزمشان شد درشت/ دو تن رستم آورد زیشان به مشت. (فردوسی[۳] ۱۱۵۶) **۳.** سرکش و نافرمان شدن: ز شاهان گیتی برادر که کشت/ که شد نیز با پاک یزدان درشت؟ (فردوسی[۳] ۱۲۰۰) **۴.** خشمگین شدن: شنید آن‌که شد شاه ایران درشت/ برادرش را شب به مستی بکشت. (فردوسی[۳] ۲۴۰۸)

• **درشت گفتن** (قد.) گفتنِ سخنان گستاخانه: یکی بر مأمون خلیفه احتساب کرد، و درشت می‌گفت. (بحرالفوائد ۲۴۷) ○ همان ماه هلماوران را بکشت/ نیارست گفتن کس او را درشت. (فردوسی[۴] ۷۹)

درشت‌استخوان d.-o(')sto(e)xān بزرگ و قوی‌هیکل: کدخدا سی‌چهل‌ساله مردی درشت‌استخوان. (آل‌احمد[۶] ۲۶) ○ خیلی درشت‌استخوان به‌نظر آمدند، ولی آن‌وقت پوستی و استخوانی به‌جا مانده‌بود. (حاج‌سیاح[۲] ۴۱۸)

درشت‌خو[ی] dorošt-xu[y] (قد.) تندخو و بداخلاق: مردی خشن و درشت‌خو و پرهیبت و ترسناک بوده‌است. (مطهری[۳] ۱۶۰) ○ سخن به لطف و کرم با درشت‌خوی مگوی/که زنگ‌خورده نگردد مگر به سوهان پاک. (سعدی[۲] ۱۸۶)

درشت‌خویی dorošt-xu-y(')-i (قد.) داشتن اخلاق ناپسند و خشن: درشت‌خویی و بدعهدی از تو نپسندند/ که خوب‌منظری و دل‌فریب منظوری. (سعدی[۳] ۶۲۵)

درشت‌سخن dorošt-soxan (قد.) درشت‌گو ↓ : مردی‌ام درشت‌سخن و با صفرای خود بس نیایم. (بیهقی[۱] ۶۳۳) ○ سخن ندانم گفتن همی ز تنگ‌دلی/ چنین درشت‌سخن گشته‌ام به صلح و به جنگ. (فرخی[۱] ۲۰۸)

درشت‌گو[ی] dorošt-gu[-y] ویژگی آن‌که به تندی و خشونت سخن می‌گوید یا سخنان ناشایست برزبان می‌آوَرَد: کم‌خرد... و درشت‌گوی و با زخم‌زبان که همه را برنجانَد. (شهری[۲] ۱۸۴/۴)

درشت‌گویی dorošt-gu-y(')-i به تندی و خشونت سخن گفتن یا سخنان ناشایست برزبان آوردن: کار به درشت‌گویی و متلک‌پرانیِ طرفین... رسیده. (شهری[۲] ۳۴۵/۴) ○ کاکا از این تهور یحیی‌خان ازجا دررفت و کار را از درشت‌گویی به فحاشی رساند. (مستوفی ۳۸۸/۱) ○ با من در لباس سیاست و درشت‌گویی ظاهر شدند و... درشت گفتند.

(جامی[۸] ۴۰۳)

درشتی dorošt-i ۱. تندی و خشونت: سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمان‌بر خویش به قهر و درشتی خطاب کند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۴) ○ چون سختی و درشتی از من ندیده‌بودند، اعتنا ننمودند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۷) ○ من ایشان را از درشتی و جفا بازداشتم. (جامی[۸] ۳۰) ○ هنگام درشتی، ملاطفت مذموم است. (سعدی[۲] ۱۸۵) ۲. (قد.) سختی و ناسازگاری: نوبتِ درشتی از روزگار دررسید. (بیهقی[۱] ۸۰۱) ۳. (قد.) گستاخی: درشت است پاسخ ولیکن درست / درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاعران ۹۸) ۴. (قد.) سخن زشت و ناپسند: درشتی ز کس نشنوَد نرم‌گوی / سخن تا توانی به‌آزرم گوی. (فردوسی[۳] ۴۶۰)

■ ● **درشتی کردن** ۱. با تندی و خشونت رفتار کردن: خبر به امیر رسید. اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد، و با یکقدی عتاب و درشتی کرد. (مینوی[۳] ۱۹۰) ○ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (سعدی[۲] ۱۷۳) ۲. گستاخی کردن: مهندس‌الممالک، قدری درشتی‌کرده‌بود. (غفاری ۳۴۱)

● **درشتی گفتن** (قد.) سخنان تند گفتن: به خردان درشتی فراوان مگوی / بر ایشان به گفتار پیشی مجوی. (اسدی: لغت‌نامه[۱]) ○ به پاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزرمِ او راه جوی. (فردوسی[۳] ۲۱۱۴)

■ **به‌درشتی** همراه‌با خشونت: به‌درشتی گفتم: بس است. اسائهٔ ادب نسبت‌به مافوق، مجازات دارد. (حجازی ۱۲۸) ○ به‌درشتی گفتم: اصلاً معلوم هست تو توی این دِه چه‌کاره‌ای؟! (آل‌احمد[۶] ۲۰۱)

درشدن dar-šod-an (قد.) مردن: بدان‌که تو و همهٔ خدمتکاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید، شوم باشد و خدای عزوجل نپسندد و پسِ یک‌دیگر درشوید. (بیهقی[۱] ۳۲)

درشکستن dar-šekast-an (قد.) ۱. ازبین بردن: نام و ناموس مَلَک را درشکست / .... (مولوی[۱] ۶۳/۱) ۲. ناتوان، ضعیف، و شکسته شدن: چه رسیدست از زمانه تو را / پیر ناگشته درشکستی زود؟ (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱])

■ ■ **درشکستنِ شب** (قد.) از نیمه گذشتن آن: تا نمازِ شام بگزاردی و چیزی بخریدی و برِ یاران آمدی، شب درشکسته‌بودی. (عطار: لغت‌نامه[۱]) ○ سپه‌دار ترکان چو شب درشکست / میان با سپه تاختن را ببست. (فردوسی[۳] ۱۱۶۸)

■ **با کسی درشکستن** (قد.) ۱. با او ستیز کردن: .../کوری آن‌کس‌که با حق درشکست. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. با او اختلاط کردن: با ماه‌رویی درتنم و با شکسته‌مویی درشکنم. (حمیدالدین ۱۵۰)

درفش de(a)rafš

■ ■ **درفش به [تخمِ] چشمِ خود زدن** ← سوزن ■ سوزن به چشمِ خود زدن.

■ **با (بر) درفش مُشت (پنجه، تپانچه) زدن** (قد.) درگیر شدن با شخص بسیار قدرت‌مند که رویارویی با او بیهوده است: با درفش تپانچه زدن، جز ندامت بر نخواهد داد. (جوینی[۱] ۱۵۱/۱) ○ با درفش مشت زدن، احمقی بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۸)

درفشان dor-fešān (قد.) ۱. درافشان (مِ. ۱) ←: آن سیدی که با دو کف درفشان او / باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی. (منوچهری[۱] ۱۱۴) ۲. درافشان (مِ. ۲) ←: شناسند افاضل که چون من نبود / به مدح و غزل درفشان عنصری. (خاقانی ۹۲۶) ○ درخت دینی و شاید که اکنون / گهر بارد زبانِ درفشانت. (ناصرخسرو[۸] ۱۳۸) ۳. درافشان (مِ. ۳) ←: نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر / .... (نظامی[۳] ۴۳۸)

■ ● **درفشان کردن** (قد.) درافشانی (مِ. ۴) ←: کَابر آذار و باد نوروزی / درفشان می‌کنند و عنبربیز. (سعدی[۴] ۴۸۱)

درفشانی d.-i درافشانی (مِ. ۳) ←: می‌خواست دایهٔ از مادر مهربان‌تر زبان فارسی به‌قلم رَوَد، ازاین‌رو بنای سخن‌رانی و درفشانی را نهاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ خیلی میل دارد... درفشانی‌های ایشان را راجع‌به عدم مخالفت این پیش‌نهاد با قانون اساسی بشنوند، ولی آنچه دراین‌زمینه گفته‌است، هیچ منطقی ندارد. (مستوفی ۶۶۵/۳)

■ • **درفشانی کردن** ۱. درافشانی (مِ. ۳) ←: **خوب است، حالا دیگر نمی‌خواهد درفشانی بکنی.** (← شهری[1] ۲۳۳) ○ **اگر درحضور مردم فهمیده... این درفشانی‌ها را می‌کرد، بی‌شک دچار اعتراض شدید آنان می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ **این وزیر... از ادب و تشریفات مجلس رسمی اطلاع ندارد... درفشانی‌هایی در مجالس رسمی می‌کند.** (مستوفی ۱۸۶/۲) ۲. (قد.) درافشانی (مِ. ۲) ←: ... / **چون دهانش درفشانی می‌کند.** (سعدی[4] ۴۴۸) ۳. (قد.) اشک ریختن: **چشم سعدی... / ... درفشانی می‌کند.** (سعدی[4] ۴۴۸) نیز ← درافشانی.

درفشی de(o,a)rafš-i (قد.) روشن و آشکار.

■ • **درفشی شدن** (قد.) رسوا و بدنام شدن: **زبان برگشایند بر من مهان / درفشی شَوَم درمیان جهان.** (فردوسی[3] ۵۵۵)

■ • **درفشی کردن** (قد.) ۱. مشهورکردن. ۲. رسوا و بدنام کردن: **به گفتار گرسیوز بدنهان / درفشی مکن خویشتن در جهان.** (فردوسی[3] ۵۷۴)

درفکندن dar-fekan-d-an

■ ▪ **درفکندن با کسی** (قد.) عاشق او شدن یا نظر داشتن با او: **هاتفی گفتش: مزن زین‌بیش لاف / ازچه با او درفکندی ازگزاف؟** (عطار[9] ۳۴۳)

درک darak جای بسیار ناخوش‌آیند: **هیچ یادت هست که ما در کدام دَرَکی بود که باهم آشنا شدیم؟** (علوی[2] ۷۴)

■ ▪ **به‌درک (به درکِ اسفل، به درکِ اسفل‌السافلین)** برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اهمیت بودن آن به‌کار می‌رود: **پیدا نشود، به‌درک!** (میرصادقی[10] ۲۰۳) ○ **به دَرَک اسفل که توی باران بپوسد!** (← محمود[2] ۳۱۹) ○ **به دَرَک اسفل‌السافلین که اینها را هم فروختی!** (← شهری[1] ۲۹۲) ○ **نمی‌فهمی به‌درک! کدام چیزی را فهمیده‌ای که این اولش باشد؟!** (جمال‌زاده[2] ۱۲۹)

▪ **به درک فرستادن** کشتن: **برو گم شو، وگرنه تو را با همین خرک به دَرَک می‌فرستم.** (میرزاحبیب ۱۵۶)

▪ **به درک واصل شدن** مردن یا کشته شدن: **لشکر ابرهه به دَرَک واصل می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ **تخم‌وترکه‌ات هم توی همین گوری که برای همه می‌کَنی، به دَرَک واصل خواهند شد.** (هدایت[3] ۱۱۷)

▪ **به درک واصل کردن** کشتن: **دیروز چندتایشان را به دَرَک واصل کردند و امروز جلو چشم مأمورهایشان یکیشان را زدند.** (← میرصادقی[1] ۱۰۵)

درکشیدن dar-keš-id-an (قد.) ۱. فروبردن؛ بلعیدن: **عالمی را لقمه کرد و درکشید / ....** (مولوی[1] ۸۵/۱) ○ **آب نیرو کرد... و آن جماعت درکشید.** (ابن‌بلخی[1] ۳۳۴) ۲. خاموش شدن؛ سکوت کردن: **گفت: هین درکش که اسبت گرم شد / ....** (مولوی[1] ۲۱۸/۱)

درکوب dar-kub (قد.) طلب‌کار: **با مردمی که در متاع بصارت ندارد، معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۷)

درگاه dar-gāh ۱. آستان (مِ. ۱) ←: **مازیار... هرکه... برتوانست‌گرفت، به درگاه خویش جمع کرد.** (هدایت[7] ۳۲) ○ **اعیان و محتشمان درگاه، خداوندان شمشیر و قلم، به‌جمله بیامدندی.** (بیهقی[1] ۴) ○ **چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد به درگاه سالارِ بار.** (فردوسی[3] ۱۲۱۸) ۲. آستان (مِ. ۲) ←: **از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش می‌طلبم.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۶) ○ **چون عارف و مخلص باشند، همه عزیزان درگاه باشند.** (احمدجام[1] ۱۰)

درگذاشتن dar-gozāšt-an (قد.) ۱. دست کشیدن: **پای درنه هم‌چو مردان و مترس / درگذار ازکفر و ایمان و مترس.** (عطار[8] ۲۸۰) ۲. درگذراندن (مِ. ۲) ↓: **پس هرکه این بر اولیا روا دارد، اولیا را از انبیا درگذارد، و این کفر است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۰)

درگذراندن dar-gozar-ān-d-an (قد.) ۱. بخشیدن؛ چشم پوشیدن؛ عفو کردن: **تو را گناه‌کار ندانم و هفت گناه بزرگ از تو درگذرانم.** (بیغمی ۸۲۳) ۲. پیش بردن؛ برتر دانستن: **گروهی او را از پدر درگذرانند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۰۴)

درگذشت dar-gozašt مرگ؛ فوت: **درگذشتِ**

مادرتان را تسلیت می‌گویم.

درگذشتن d.-an ۱. فوت کردن؛ مردن: استاد... در غربت دور از کسان و دوستان درگذشت. (علوی[۱] ۶) ○ .../ بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم. (حافظ[۱] ۲۲۷) ۲. (قد.) نابود شدن: چون‌که گل رفت و گلستان درگذشت/ نشنوی زآن‌پس ز بلبل سرگذشت. (مولوی[۱] ۴/۱) ۳. (قد.) خارج شدن: اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری، نتوانی، که کار از دست تو درگذشته‌بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۸۲)

■ **از چیزی درگذشتن** ۱. صرف‌نظر کردن از آن و آن را نادیده انگاشتن: چیزی هم در دِه یافت نمی‌شد که بتوان خرید و عیدی داد. بنابراین از آن درمی‌گذشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۲. (قد.) از آن عدول کردن یا آن را رها کردن: تا همی زنده بُوَم خدمت تو خواهم کرد/ از ره راست گذشتم گر از این درگذرم. (فرخی[۱] ۲۳۱) ۳. (قد.) از آن پیش‌تر و فراتر رفتن و نسبت‌به آن برتری یافتن: از نباتی و حیوانی درگذشت و به مرتبهٔ انسانی... رسید. (نجم‌رازی[۱] ۳۷۰) ۴. (قد.) از حد آن فراتر رفتن یا تجاوز کردن: علمای حق، آن را بیان فرموده‌اند... از قول ایشان درنگذری و بر آن نیفزایی. (احمدجام[۱] ۳۲) ○ چون قول صحابه بود، از قول ایشان درنگذریم. (بحرالفوائد ۳۲۹)

■ **ازسرِ چیزی درگذشتن** صرف‌نظر کردن از آن: به‌خاطر خدا التماس دارم که ازسر این توقع درگذری. (مینوی[۳] ۲۱۰)

■ **از کسی درگذشتن** ۱. گناه یا خطای او را بخشیدن: امنیه... پذیرفت که این‌دفعه از او درگذرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ۲. (قد.) نسبت‌به او برتری یافتن: چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد است به روزی، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی. (سعدی[۲] ۱۵۷) ۳. (قد.) او را ترک کردن؛ او را فراموش کردن: چون از خود درگذشتی، به او رسیدی. (جامی[۸] ۹۱) ○ شیخ... گفت: از خود درگذشتی، فراز او رسیدی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۶)

درگذشته dar-gozašt-e آن‌که از دنیا رفته‌است؛ مرده: رسم بانک این بود که... کارمندان همهٔ قسمت‌ها... را به مجالس ختم درگذشتگان دعوت می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۸)

درگردانیدن dar-gard-ān-id-an سرنگون کردن از مقامی: به‌هروجه که ممکن گردد، بکوشم تا او را درگردانم. (نصرالله‌منشی ۷۹)

درگشا dar-gošā (قد.) درگشایی ←: هرچه در عالم دری بسته‌ست مفتاحش تویی/ عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته. (مولوی[۲] ۱۴۷/۵)

درگشایی d.-y(')-i ازبین بردن سختی‌ها و مشکلات: درگشایی‌ها و دربندی‌هایی انجام می‌دادند. (شهری[۱] ۴۰۹)

درگیر dar-gir ۱. دارای ارتباط؛ مربوط: شخصیت‌های درگیر ماجرا. ۲. مؤثر: دعای مادرم درگیر است.

■ **درگیر شدن** ۱. ارتباط پیدا کردن؛ مربوط شدن: ما بی‌جهت درگیر این موضوع شده‌ایم. ۲. مؤثر شدن: دعایشان درگیر نمی‌شود. ○ .../ تا به این گل درگرفتم، صحبتم درگیر شد. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

درم deram (قد.) پولک ماهی؛ فلس: مرغِ شَمَر را مگر آگاهی است/ کافتِ ماهی درمِ ماهی است. (نظامی[۱] ۱۴۳) ○ وز آرزوی سکهٔ او هم به فر او/ زرّ درست شد درمِ ماهیانِ آب. (خاقانی ۸۱۷)

درمان darmān ۱. دارو: درمان دردت چند قاشق از این شربت است. ○ چرا دردت نچیند جان سعدی/ که هم دردی و هم درمان دردی. (سعدی[۴] ۵۸۱) ۲. چاره: هرچه فکر کرد، درمانی نمی‌یافت که او را به صورت نخستین بازگرداند. (قاضی ۶۸۸) ○ هیچ درمان و علاجی حتی وصل دائمی به معشوقه‌ام اسباب تسکین خاطر و خیالم نخواهد گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰) ○ خودکرده را هیچ درمان نیست. (بحرالفوائد ۱۸۹)

■ **درمان شدن** چاره شدن: مشکل ما به‌سادگی درمان نمی‌شود.

■ **درمان کردن** چاره کردن: کنون این سخن را چه درمان کنید؟/ .... (فردوسی[۳] ۱۴۲)

درمان‌پذیر d.-pazir دارای راه‌چاره: همهٔ این

مسائل درمان‌پذیرند.

درماندن dar-mān-d-an بی‌چیز و فقیر شدن: ساعت، تنها چیز قیمتی‌ای بود که همراهش بود. هروقت‌که درمی‌ماند، می‌توانست آبش کند و با پولش مدت بیش‌تری دوام بیارد. (مدرس‌صادقی ۱۱)

■ **به کسی درماندن** (قد.) به او مقید و پای‌بند بودن: پدری پیر و ضعیف داشتم، به او درمانده‌بودم. (جامی[۸] ۱۲۰)

درمانده dar-mān-d-e فقیر و تهی‌دست: به او کمک کنید. خیلی درمانده و بی‌پول است. نیز ← درماندن.

• **درمانده شدن** فقیر و تهی‌دست شدن: دست‌تنگ و درمانده شدم. (غفاری ۸۲)

درمان‌گر، درمانگر darmān-gar برطرف‌کنندهٔ مشکل؛ چاره‌گر: هیچ‌کدام از این کارها درمان‌گر مسائل جامعه نیست.

درم‌دار deram-dār (قد.) ثروت‌مند؛ پول‌دار: درم‌داران بی‌کرم... گوششان به‌هیچ‌وجه به شنیدن این‌قبیل نواهای دل‌خراش عادی نیست. (اقبال[۱] ۳/۹/۵) ○ هم حشمت‌گیر و هم حشم‌دار/ هم دولت‌مند و هم درم‌دار. (نظامی[۲] ۱۰۳)

درم‌ریز deram-riz (قد.) بخشنده: شَوَم بر درم‌ریز خود زرفشان/ کنم سرکشی لیک با سرکشان. (نظامی[۷] ۴۳) ○ شد آمل بهشتی نوآراسته/ درم‌ریز دیبافشان خواسته. (اسدی[۱] ۴۲۱)

• **درم‌ریز کردن** (قد.) بخشندگی داشتن: پذیره برون رفت با سرکشان/ درم‌ریز کردند و گوهرفشان. (اسدی[۱] ۲۰۲)

درنثار dor-nesār (قد.) ۱. بخشنده: دستش به ابر نیسان مانَد که سخا/ گر باشد ابر نیسان زربخش و درنثار. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. گریان؛ اشک‌ریز: مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۲/۱)

درندشت dar-an-dašt بسیار وسیع و پهناور: فخرالنسا می‌مانَد و آن خانهٔ درندشت. (گلشیری[۳] ۷۴) ○ خانه‌وزندگیشان کلهٔ کوه بود و بیابان درندشتی که زیر پایشان بود. (آل‌احمد[۸] ۳۷)

درندگی dar[r]-ande-gi وحشی‌گری؛ بی‌رحمی: از هیچ‌گونه درندگی نسبت‌به ایرانیان خودداری نمی‌کنند. (هدایت[۷] ۱۰۹) ○ کیش باستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده. (فروغی[۳] ۹۲)

درنده dar[r]-ande بسیار بی‌رحم؛ سنگ‌دل و ستم‌گر: درنده‌ترین سرکردهٔ خود را خلیفه برای ما فرستاده. (هدایت[۲] ۲۰)

درنده‌خو d.-xu بسیار بی‌رحم: ستم‌گران درنده‌خو.

درنده‌خویی dar[r]-ande-xu-y(')-i داشتنِ خلق‌وخوی درندگی؛ درنده‌خو بودن؛ سبعیت: اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد/ همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. (سعدی[۴] ۷۸۳)

درنشاندن dar-nešān-d-an (قد.) فروبردن در چیزی: یکی مرد را شاه ز ایران بخواند/ که از تنگ ما را به خوی درنشاند. (فردوسی[۱] ۱۲۴/۳)

درنگ derang (قد.) ۱. صبر و شکیبایی یا توان ایستادگی و مقاومت: مرا «درنگ» نماندست از درنگ بلا/ به کشتنم زچه‌معنی چنین شتاب کنند؟ (مسعودسعد[۱] ۱۷۴) ○ فرومانده مردان و اسپان جنگ/ یکی را نبد هوش و توش و درنگ. (فردوسی[۳] ۷۲۷) ۲. طول زمان؛ دوام و بقا: ز باغت به‌جز بوی‌ورنگی نبینم/ خود آن بوی را هم درنگی نبینم. (خاقانی ۶۴۶) ○ .../ نبد جنگشان را فراوان درنگ. (فردوسی[۳] ۲۶) ۳. آرامش خاطر: همی‌رفت با رای و هوش و درنگ/ که تیزی پشیمانی آرَد به جنگ. (فردوسی[۳] ۱۱۱۱) ۴. مقداری از زمان؛ مدت: من بر درِ خانه بنشستم. او دررفت، درنگی بود، بیرون آمد. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۵)

• **درنگ آوردن** (قد.) ۱. صلح و سازش کردن؛ مدارا کردن: همان بِه‌که با او درنگ آورم/ به شیرین سخن بند و رنگ آورم. (اسدی[۱] ۹۲) ○ تو گر بادرنگی، درنگ آوریم/ ورت رای جنگ است، جنگ آوریم. (فردوسی[۳] ۷۳۱) ۲. پای‌داری کردن: بکوشید و رای پلنگ آورید/ یکایک بدین کین درنگ

آورید. (فردوسی[۳] ۳۸۰)
• **درنگ دادن** (قد.) اجازهٔ اقامت دادن: **بدین خانه امشب درنگم دهی/ همه مردمی باشد و فرهی.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۵)
• **درنگ داشتن** (قد.) پای‌داری یا توان مقاومت داشتن: **بدانست خاقان که یک‌یک به جنگ/ ندارند در رزم با او درنگ.** (اسدی[۱] ۳۷۴) ○ **که گر اژدها پیش آید به جنگ/ ندارد به یک زخم ایشان درنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])
• **درنگ‌کردن** (قد.) ۱. ایستادگی و پای‌داری کردن: **هرکه پردل‌تر و دلاورتر/ نکند پیشِ او به جنگ درنگ.** (فرخی[۱] ۲۱۱) ○ **خروشید کای نام‌داران جنگ/ زمانی دگر کرد باید درنگ.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۸) ۲. دقت و تأمل کردن: **چو سالاری از دشمن افتد به‌چنگ/ به کشتن برش کرد باید درنگ.** (سعدی[۱] ۷۷)
• **درنگ یافتن** (قد.) دوام پیدا کردن؛ باقی ماندن: **کنون آن‌که آمد به‌پیشت به جنگ/ به گیتی نیابد فراوان درنگ.** (فردوسی[۳] ۱۱۱۲)

درنگریستن dar-negar-ist-an (قد.) دقت و توجه کردن یا اندیشیدن: **درنگر اول که با آدم چه کرد/ عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد.** (عطار[۷] ۳۹) ○ **هر نیک‌وبدی که درشمار است/ چون درنگری صلاحِ کار است.** (نظامی[۲] ۵۸)

درنگی derang-i (قد.) ۱. تنبل؛ سست و کُند در کار: **.../ میاسای و اسبِ درنگی مخواه.** (فردوسی[۳] ۱۲۸۹) ○ **برو تا به درگاه افراسیاب/ درنگی مباش و منه سر به خواب.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. پابرجا و مقاوم: **بدو گفت رستم که جنگی منم/ به کُشتی گرفتن درنگی منم.** (فردوسی[۳] ۸۹۶) ۳. طولانی؛ دیرانجام: **سواران بیاراست افراسیاب/ گرفتش ز جنگ درنگی شتاب.** (فردوسی[۱] ۲/۲۴) ۴. دارای تأمل و دقت: **گزارندهٔ خواب و جنگی تویی/ کهِ چاره مرد درنگی تویی.** (فردوسی[۳] ۶۴۷)
• **درنگی شدن** (قد.) ۱. ایستادگی و مقاومت کردن: **بدو گفت چون تیره شد روزگار/ درنگی شدن پس نیاید به‌کار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. درمانده و ناتوان شدن: **که این باره را نیست پایاب اوی/ درنگی شود شیر زاشتاب اوی.** (فردوسی[۳] ۴۰۳)

درنوردیدن dar-navard-id-an (قد.) ترک کردن؛ کنارگذاشتن یا ازمیان بردن: **اگر درنوردی تو پیکار ما/ به‌خوبی بیندیشی از کار ما.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۱)

درنوشتن dar-navašt-an ۱. ترک کردن: **آن‌کسی‌کز خود به‌کلی درگذشت/ این منی و مایی خود درنوشت.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ **هرآن‌کو اسیر زن خویش گشت/ همه حشمت و جاه خود درنوشت.** (بدیع‌بلخی: شاعران ۵۱۴) ۲. سپری کردن؛ گذراندن: **چون زمان عهد سنایی درنوشت/ آسمان چون من سخن‌گستر بزاد.** (خاقانی ۸۵۸)

درو dero[w]
• **درو شدن** کشته شدن معمولاً دسته‌جمعی و بر زمین افتادن: **مسلسلش چنان کار می‌کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ دارد... بچه‌ها... درو شدند.** (← محمود[۲] ۱۹۳)
• **دروکردن** ۱. کشتن معمولاً دسته‌جمعی و بر زمین افکندن: **همه دلهره دارند که مبادا... با راکت یا مسلسل، ریزودرشت را درو کنند.** (محمود[۲] ۶۲) ○ **آنتی ارضی یا سماوی، مردم را درو کرده و ازمیان برداشته.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ۲. در کُشتی، استفاده کردن از یک پ به‌شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف و به زمین انداختن او. ۳. در فوتبال، زدن به زیر پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می‌شود. ۴. در برخی ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذشتن از بازی‌کنان تیم حریف.

درواِ[ی] dar-vā[y]
• **درواِ[ی] کردن** (قد.) ارتقا بخشیدن؛ برتری دادن: **.../ علم مر جان را چو تن را جان همی درواکند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۷)

درواخ do(a)rvāx (قد.) بدون‌تردید؛ یقینی: **حکمت، نامی است علم محکم درواخ را که اختلاف**

نپذیرد و بر آن تهمت نبُوَد و در آن گمان نیامیزد. (میبدی[1] ۵۲/۲)

☜ • **درواخ شدن** (قد.) راسخ و خدشه‌ناپذیر شدن: سیاحت و سفر چه کنی؟ آن‌جاکه ارادت تو درواخ شد... به آن‌جا بازنشین. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۲۰)

• **درواخ کردن** (قد.) راسخ و خدشه‌ناپذیر کردن: درواخ کردن نیت خویش در اخلاص و احتساب. (میبدی[1] ۷۲۱/۱)

دروازه dar-vāze راه یا آستانهٔ رسیدن به چیزی: اندام زرد و لاغر او که مشتی رگ و استخوان بیش‌تر نیست، آهسته و آرام از دروازهٔ حیات دور شده. (مسعود ۹۷)

درودن dorud-an (قد.) ۱. ← درو • درو کردن (مِ. ۱): گفت: فتنه را دشوار مدارید که در آن درودن منافقان است. (احمدجام ۱۸۳) ۲. بریدن و جدا کردن: پشیمانی آن‌گه ندارذت سود/ که تیغِ زمانه سرت را درود. (فردوسی[3] ۹۸۶)

درود ه dorud-e (قد.) بریده‌شده؛ جداشده: کشتی ازبس زار کشته، کشت‌زاری گشته لعل/ سر درووه وز درون آواز امان انگیخته. (خاقانی ۳۹۷)

دروغ doruq

☜ • **دروغ بافتن** سرهم کردن سخنان نادرست و غیرواقعی: اگر می‌شد که دروغی بباند، هرچند کوچک، پس بزرگ‌ترش را می‌شد بافت. (گلشیری[1] ۱۳۸) ○ آنان‌که صله‌ها از حکام جبار گرفته، تمجیدها کرده، دروغ‌ها بافته‌اند، از اجتماع جدا بوده‌اند. (شهری[3] ۲۴۱)

• **دروغ بربافتن** (قد.) • دروغ بافتن ↑ : به هریک چند برباند دروغی/ دهد زآن گوهر خود را فروغی. (جامی: آنندراج)

▪ **دروغ به (بر) کسی بستن** تهمت و افترا زدن به او: این دروغ را به‌چه‌مناسبت به تو می‌بندد؟ (حاج‌سیاح[2] ۴۳۸) ○ بر بایزید، فراوان دروغ‌ها بسته‌اند. (جامی[8] ۵۴) ○ دستِ من و زلف یار؟ حاشا/ بر خویش دروغ بسته‌بودم. (کمال‌خجندی: آنندراج)

▪ **دروغِ شاخ‌دار** دروغِ بزرگ و باورنکردنی: احدی باور نکرده و همه... گفته‌اند: چه دروغ‌های شاخ‌داری! (جمال‌زاده[11] ۷۹) ○ به‌قدری این دروغ شاخ‌دار زننده است که بیننده را از توجه به سایر محسنات بازمی‌دارد. (مستوفی ۲۱۲/۱)

▪ **دروغِ کسی را درآوردن** آشکار کردن دروغی که او گفته‌است: به همه گفته‌بود که مهندس است، تااین‌که یک نفر دروغش را درآورد.

دروغ‌باف d.-bāf ویژگی آن‌که سخنان دروغ سرهم می‌کند: دانستن تاریخ و شرح‌حال یک‌مشت مردمان متملق، چاپلوس، دروغ‌باف... چه کمکی می‌تواند به زندگانی من کرده‌باشد؟ (مسعود ۱۵۶)

دروغ‌بافی d.-i سرهم کردن سخنان دروغ: از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آن‌همه دروغ‌بافی‌ها و بی‌شرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد. (قاضی ۵۸۴)

دروغ‌فروش doruq-foruš ویژگی آن‌که با دروغ گفتن کسب درآمد می‌کند: شاعر یعنی هیچ، آدمی... دروغ‌فروش چاپلوس که همه را می‌فریبد. (میرزاحبیب ۷۸)

درون darun ۱. ضمیر، باطن، و نهاد انسان: درون‌ها تیره شد بلشد که از غیب/ چراغی برکند خلوت‌نشینی. (حافظ[1] ۳۴۲) ○ ما زبان را ننگریم و قال را/ ما درون را بنگریم و حال را. (مولوی[1] ۳۴۳/۱) ○ مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را... ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان. (بیهقی[1] ۶۷۳) ۲. (قد.) معده؛ شکم: درون تا بُوَد قابل شرب و اکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. (سعدی[1] ۱۷۷) ۳. (قد.) حقیقت پنهان؛ باطن: کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرونِ آن بدانست. (بیهقی[1] ۷۵)

درون‌بین d.-bin ویژگی آن‌که به درون و باطن توجه می‌کند: انسان درون‌بین.

درون‌بینی d.-i توجه داشتن به درون و باطن: مسئلهٔ مهم، این است که «خود» را تحقیر کرده‌است، از درون‌بینی و توجه به باطن و ضمیر غافل شده... است. (مطهری[4] ۱۴۳)

درون‌پرور darun-parvar (قد.) ۱. آن‌که درون و باطنِ خود را پرورش می‌دهد؛ تهذیب‌کنندهٔ نفْس و دل خود: **برق‌روانی که درون‌پرورند/ آنچه ببینند، بر او بگذرند.** (نظامی[۱] ۱۶۶) ۲. خداوند که پرورش‌دهندهٔ باطن انسان‌هاست: **در آن دایره کاین سخن رانده‌ام/ درون‌پرورِ خویش را خوانده‌ام.** (نظامی[۷] ۵۷) ○ **ای درون‌پرور برون‌آرای/ وی خردبخشِ بی‌خردبخشای.** (سنایی[۱] ۶۰)

درون‌سو[ای] darun-su[y] (قد.) باطن: **.../ بیرون همه تریاک و درون‌سو همه زهر.** (خاقانی ۷۲۰)

درون‌سوخته darun-suxt-e عاشق دل‌سوخته: **گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفَسی/ چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟** (سعدی[۴] ۶۰۱)

درون‌فکنی darun-fekan-i نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتیِ دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

درون‌کاوی darun-kāv-i بررسی مسائل درونی و عاطفی انسان: **در این داستان، درون‌کاوی شخصیت‌ها بر توصیف بیرونی غلبه دارد.**

درون‌نگری darun-negar-i ۱. گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی: **حوادث و انقلابات روزگار در این پایان عمر، او را... به ناخرسندی و مردم‌گریزی و درون‌نگری کشانیده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۱) ۲. درون‌بینی ←: **واقع‌گرایی با درون‌نگری منافاتی ندارد.**

درونی darun-i ۱. باطنی و معنوی: **خواری خلل درونی آرَد/ ....** (نظامی[۲] ۵۳) ۲. دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی: **شخصیت‌های درونی.**

■ **درونی شدن** ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن: **بعضی شکست‌های اجتماعی موجب شد نویسندگان این دوره درونی شوند.** ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونیِ فرد شدن: **مسائل اخلاقی باید در انسان‌ها درونی شود.**

درونیات darun-iy[y]āt مسائل درونی، روانی، یا ذهنی: **نویسنده به‌خوبی توانسته‌است درونیات شخصیت‌ها را بازگو کند.** ○ **علمی بوده که عجایبی داشته، کشف ضمایر و درونیات می‌نموده.** (شهری[۲] ۱۷۳/۴)

درویدن derav-id-an بریدن و جدا کردن: **تا چو بنفشه نفَست نشنوند/ هم به زبان تو سرت ندروند.** (نظامی[۱] ۱۶۶)

درویش darviš فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی: **پدرم خیلی درویش بود، به همهٔ مردم لطف داشت.** ○ **یکی از منسوبان دیگر... شخص درویشی می‌باشد. چون او نیکیِ خلق خدا را گفت، اسمش را می‌نویسم: میرزاباقرخان.** (غفاری ۳۰)

■ **از چیزی درویش بودن** (قد.) از آن بی‌بهره بودن؛ آن را نداشتن: **زروی خواهش گفتم بدان نگار که من/ ز شادمانی درویشم ای بت دلبر.** (مسعودسعد[۱] ۹۲۱)

درویشانه d.-āne محقر، کوچک، یا اندک: **غذای درویشانه.** ○ **مجلسی است روستایی و کاملاً خودمانی و درویشانه.** (شهری[۱] ۷۵) ○ **استاد در... شهر خانه‌ای داشت... به‌غایت محقر و درویشانه.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷)

درویشی darviš-i بی‌اعتنایی به امور دنیا؛ آزادگی و قناعت: **در عالمِ آزادی، درویشیِ... سلطان و گدا یکسان است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۳۸۰)

دره darre (قد.) شکم یا شکنبه: **ده مرغ مسمن تو به‌تنهای بخوردی/ او درهٔ گاوی به ده انباز نیابد.** (سوزنی: جهانگیری ۹۹۰/۱) ○ **گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران/ هریک به حرصِ خویش همی پُر کند دره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۱) در بیت ناصرخسرو با تلفظ dare آمده‌است.

درهم dar-ham ۱. مضطرب، ناراحت، و اندوهگین: **فراش‌باشی سخت درهم و متفکر به‌نظر می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ○ **او را... پریشان و درهم و افسرده و خودباخته مشاهده کردم.** (غفاری ۲۱۹) ۲. (قد.) خشمگین: **بخشد همه را طبیب مرهم/ ایشان همه از طبیب درهم.** (امیرحسینی ۹۹)

■ **درهم شدن** مضطرب، ناراحت، و اندوهگین شدن: **از استماع این کلمات، آن زن خیلی**

درهم شد. (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۱) ○ گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند/ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. (سعدی[۲] ۱۷۹)

● **درهم کردن** مضطرب، ناراحت، و اندوهگین کردن: روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. (بیهقی[۱] ۶۷۶)

درهم‌پیچیدگی d.-pič-id-e-gi سختی؛ دشواری: کی فرصت داشت که غیراز درهم‌پیچیدگی‌های اعداد... درهم‌پیچیدگی‌ها... و عقده‌های زندگی خود را با دیگر همکارانش درمیان بگذارد؟ (آل‌احمد[۴] ۱۴۶)

درهم‌پیچیده dar-ham-pič-id-e سخت؛ دشوار: اوضاع درهم‌پیچیده‌ای بود.

درهم‌جوش dar-ham-juš آشفته؛ پریشان: ـ بی کار بگرد. ـ ممکن نیست... با این سوابق درهم‌جوش؟ (علی‌زاده ۳۴۹/۲)

درهم‌رفته dar-ham-raft-e ناراحت و اندوهگین: با این قیافهٔ درهم‌رفته همه را ناراحت می‌کنی.

درهم‌زده dar-ham-zad-e (قد.) پُر از مشکلات و موانع: دولت قلاووزی شده، اندر ره درهم‌زده/ در کف گرفته مشعله، از شعلهٔ عین‌الیقین. (مولوی[۲] ۱۳۶/۷)

درهم‌شکسته dar-ham-šekast-e ناتوان، ضعیف، و نزار: مرد تکیدهٔ درهم‌شکستهٔ مفلوکی را آوردند (جمال‌زاده[۶] ۱۰۶)

درهم‌کشیده dar-ham-keš-id-e گرفته و اخمو: ابروی درهم‌کشیده، چهرهٔ درهم‌کشیده. ○ اگر پیشانی نه کوچک و نه بزرگ و درهم‌کشیده بُوَد، دلالت کند بر قوّت غضب. (لودی ۱۷۱)

درهمی dar-ham-i (قد.) درهم بودن؛ غم؛ اندوه: مرا آن روز، روز خرّمی بود/ گمان بردم که روز درهمی بود. (فخرالدین‌گرگانی ۴۰۸)

دریا daryā ۱. دریاچه: دریای آرال، دریای خزر. ۲. شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون: مرحوم استاد، دریا بود. ۳. انبوهی از هرچیز: دریایی از مشکلات. ○ این سید محترم، تمام عمر خود را صرف علوم... نموده و... در دریای علم مستغرق گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷) ○ به‌جانب آن دریای لشکر هجوم‌آور می‌شدند. (شیرازی ۱۰۵) ○ راست فرمودمست با ما مصطفا/ قطب و شاهنشاه و دریای صفا. (مولوی[۱] ۱۲۵/۲) ۴. جای بسیار وسیع: کتاب‌خانه‌اش دریایی است. ○ تهران دریایی است. ۵. (قد.) رود بزرگ: همچنان درفکر آن بیتم که گفت/ پیلبانی بر لب دریای نیل. (سعدی[۲] ۷۶) ○ رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند/ کی بُوَد شاها که سایه افکنَد بر کوه شام؟ (فرخی[۱] ۲۳۷) ○ بزد نای رویین اَبَر پشت پیل/ جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. (فردوسی[۳] ۶۰۲) ۶. حقیقت یا ذات حق: مغربیا هرکه غرقِ این دریاست/ وارهیده ز دانش و خِرَد است. (مغربی[۲] ۱۱۰) ○ آن‌که کف را دید سِرگویان بُوَد/ و آن‌که دریا دید او حیران بُوَد. (مولوی[۱] ۱۸۶/۳) ۷. هستی؛ وجود: ز دریا موج گوناگون برآمد/ ز بی‌چونی به‌رنگ چون برآمد. (مغربی[۱] ۱۱۸)

☜ ■ **دریادریا** بسیار زیاد؛ خیلی: ازنو نظرم به کوهستان و آن دریادریا کتاب افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ نعمتِ منعم چراست دریادریا؟/ ... . (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

■ **دریایِ اخضر** (قد.) آسمان: شمس و قمر که لؤلؤ دریای اخضرند/ ... . (خواجو ۶۲۵)

■ **به دریا انداختن** (قد.) دور افکندن یا کنار گذاشتن: اشک حافظ خِرَد و صبر به دریا انداخت/ چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت. (حافظ[۱] ۵۷)

■ **در دریا نشستن** (قد.) به کشتی سوار شدن: از یَمَن در دریا نشستم. چون به میان دریای هند رسیدیم، باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست. (جامی[۸] ۵۳۶) ○ پس‌از بیت‌المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و به مصر رَوَم و باز از آن‌جا به مکه رَوَم. (ناصرخسرو[۲] ۶۳)

دریابار d.-bār (قد.) بسیار بارنده (ابر): هم از مروت توست این‌که دست مادح تو/ همیشه قادر باشد بر ابر دریابار. (مختاری ۲۱۸)

دریادل daryā-del ۱. شجاع و قوی: شوالیه... از

جوان‌مردان دریادل روزگار بود. (قاضی ۴۳۹) ○ بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد/ لشکری کو را بُوَد محمود دریادل دلیل. (فرخی[1] ۲۲۱) ۲. دارای بردباری، گذشت، وارستگی، و آزادمنشی: من این زن را دوست می‌داشتم... از آن انسان‌های فقیر دریادل... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ من تُنُک‌حوصله و ساقی او دریادل/ .... (منجیک: شاعران ۲۱۹) ۳. (قد.) بخشنده: دگر کریم چو حاجی‌قوام دریادل/ که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد. (حافظ[1] ۳۶۳) ○ کان‌همتم اگرچه نخواهند می‌دهم/ دریادلم اگرچه ببخشم توانگرم. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۴۲)

دریادلی d.-i ۱. دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۱): صیت حدیث دریادلی و زبردستی ایشان برروی زمین منتشر. (آوی: ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[1]) ۲. دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۲): ز دریادلی شاه دریاشکوه/ نوازش بسی کرد با آن گروه. (نظامی[7] ۲۳۶) ۳. (قد.) دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۳): آبِ رخ مرد ز دریادلی‌ست/ حاصلِ درویش ز بی‌حاصلی‌ست. (خواجو: لغت‌نامه[1])

دریافتن dar-yāft-an

☜ ▪ **کسی را دریافتن** (قد.) بر او غلبه یا تأثیر کردن: خدایگانا! دریافت مر مرا اندوه/ ... . (مسعودسعد[1] ۵۵) ○ امیریوسف را شراب دریافته‌بود. (بیهقی[1] ۳۳۰)

دریاکش daryā-keš (قد.) شراب‌خواری که دیر مست می‌شود: برنیارد سرمه‌دان دریاکشان را از خمار/ دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد؟ (صائب[1] ۱۳۳۶) ○ تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق/ دل دریاکش سرمست چو دریا بینند. (خاقانی ۹۸)

دریاکف daryā-kaf (قد.) بسیار بخشنده و سخاوت‌مند: از کف ساقیان دریاکف/ درفشان گشت کام‌های صدف. (نظامی[4] ۱۷۳)

دریچه dar-i-če نظرگاه هر شخص یا راه بررسی یک موضوع: آیا هنوز مجبوریم از دو دریچهٔ مختلف به هستی خودمان نگاه کنیم؟ (← فصیح[2] ۲۵۷)

دریدگی dar-id-e-gi گستاخی؛ بی‌شرمی: دریدگی و لوندی‌اش تاآن‌حد بود که... صبح برود و ظهر برگردد و از حرف‌های مردم ککش هم نگزد. (میرصادقی[2] ۸۴) ○ غیراز آنکه به دریدگی و بی‌حیایی شناخته شده... فایده‌ای نمی‌آورَد. (شهری[3] ۳۱۹)

☜ • **دریدگی کردن** گستاخی کردن: دوباره دریدگی کردی؟ به تو نسپرده‌بودم لوس نشوی؟! (← مخملباف ۲۵۰)

دریدن dar-id-an ۱. ازبین بردن یا برهم زدن: صدای پاره شدن پارچه سکوت حوض‌خانه را درید. (← فصیح[2] ۲۳) ۲. بسیار گشاده کردن (چشم): چشم‌هایش را دریده‌بود و مرا نگاه می‌کرد.

☜ ▪ **درهم دریدن** ازبین بردن؛ کنار گذاشتن: این حساب‌وکتاب‌ها را باید درهم درید و به‌دور انداخت. (جمال‌زاده[2] ۱۵۷)

دریده dar-id-e ۱. ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده براثر وحشت، تعجب، و مانند آنها: چه‌قدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت‌ولگد می‌انداختم. (آل‌احمد[5] ۱۳۲) ○ چشم‌های دریدهٔ بی‌حالت او دور می‌زد. (هدایت[9] ۶۱) ○ ارسلان‌سلطان با چهرهٔ افروخته و چشم دریده گفت:... . (میرزاحبیب ۷۱) ۲. گستاخ؛ بی‌شرم: نمی‌توانست خلاف عقیدهٔ خود را قبول کند، که هرکه هرچه دریده‌تر و بدنام‌تر، دنیایش زیادتر به‌کام است. (← شهری[3] ۱۴۳) ○ دریده‌ها و آب‌زیرکاه‌ها... بداخلاق‌تر و حریص‌تر می‌شدند. (هدایت[6] ۱۵۷) ۳. بدون لطافت؛ خشن: کلاغ‌ها... با صدای دریده‌شان می‌گویند: برف، برف. (معروفی ۱۶) ۴. بی‌پروا؛ گستاخانه: دست به‌زیر چانه نهاده، آواز کُردی می‌خواند. دریده گفت: ای آقایان عظام و سروران فخام. (جمال‌زاده[11] ۳۴) ۵. (قد.) ازبین‌رفته و برهم‌خورده: بر نیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست... و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده. (بیهقی[1] ۷۳۰)

دریده‌دهان d.-dahān (قد.) دهان‌دریده ←: دریده‌دهان را به گفتن میار/ لبش را ز دندانش در بخیه آر. (ظهوری: آنندراج)

دریده‌دهن dar-id-e-dahan (قد.) دهان‌دریده

←: دریده‌دهن بدسگالش چو داغ/ زبان‌سوخته دشمنش چون چراغ. (نظامی[۷] ۶۷) ○ چون طشت بی‌سرند و چو درجنبش آمدند/ الّا شناعتی و دریده‌دهن نیند. (خاقانی ۱۷۴)

دریوزه daryuze

● **دریوزه داشتن** (قد.) التماس و تمنا کردن: فلان کس رنجور است، توجه خاطر شریف دریوزه می‌دارد. (جامی[۸] ۳۹۳)

دزانفکته dezanfekte ویژگی آن‌که در رعایت نظافت، بهداشت، آراستگی، و آداب افراط می‌کند: قلی‌عمر ریشوی دورهٔ سابق، به یک آقانکلی دزانفکته تبدیل شده‌بود. (مستوفی ۲۳۵/۳)

دزد dozd آن‌که درآمدش را ازراه‌های نامشروع یا غیرقانونی به‌دست می‌آورَد: دزدان ثروت‌های ملی. ○ این مغازه‌دار، دزد است. لباس‌ها را به تو گران فروخته. دیگر از او خرید نکن.

■ **دزدِ باچراغ** آن‌که از علم درراه ناروا استفاده می‌کند؛ دانشمند بدکار: علم، چنان‌که باید، جزء ذات ایشان نشده‌است و حکم همان دزد باچراغ را پیدا کرده‌اند. (اقبال[۱] ۱/۱/۲) ○ از آنها بود که معلومات، او را دزد باچراغی کرده‌بود. (مستوفی ۳۰۳/۲)

● **دزد بودن** دید نداشتن تقاطع‌ها به‌طوری‌که موجب بروز تصادف شود: چهارراه‌های این خیابان خیلی دزد است.

■ **دزدِ روز** خواستگار: دزد روز آمد، دخترم را با خودش برد.

■ **دزدِ سرگردنه** آن‌که آشکارا و به‌ناحق از مردم پول می‌گیرد، به‌ویژه گران‌فروش: این میوه‌فروش، دزد سرگردنه است. دیگر از او خرید نکن.

■ **دزدِ ناموس** آن‌که با همسر و محارم کسی رابطهٔ نامشروع برقرار کند: هیچ‌کس با او دوست نمی‌شد، می‌گفتند دزد ناموس است.

دزدانه d.-āne ۱. دزدکی (مِ. ۲) ←: نامزدبازی‌های دزدانهٔ جوان روستایی. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ داماد، اولین بار... هدیه‌ای... برای عروس بُرده... لب‌خند و نگاهی دزدانه داده و گرفته، مراجعت می‌نمود. (شهری[۲] ۱۱۱/۳) ۲. دزدکی (مِ. ۱) ←: من از دور و دزدانه او را نظاره می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ باید مدت‌ها دزدانه مترصد پشت‌سر باشم. (شهری[۳] ۶۴)

دزدبازار dozd-bāzār ۱. جایی که دزد در آن زیاد است: برای چه مرا وادار به دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای این‌که تصور کرد که این‌جا دزدبازار... است؟ (علوی[۱] ۵۱) ۲. مغازه، فروش‌گاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می‌فروشد: این‌جا دزدبازار است. نمی‌توانیم چیزی بخریم.

دزدکی dozd-aki ۱. به‌طور پنهان و بدون آن‌که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی: دزدکی از پنجره نگاه کردم. دیدم هم‌شاگردی‌ها سر جاهایشان نشسته‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ○ دزدکی به او نگاه می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۲) ۲. پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران: نگاه دزدکی.

دزدی dozd-i کسب درآمد ازراه‌های نامشروع یا غیرقانونی: این کارهای او دزدی است نه کاسبی.

■ **دزدی[و]گرگی** حقه‌بازی؛ حیله‌گری: عواید ازطریق کلک‌بازی و دزدی‌گرگی به‌طرف آنها سرازیر می‌گردید. (شهری[۲] ۸۱/۱)

دزدیدن dozd-id-an کنار کشیدن و پنهان کردنِ خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر: زن‌ها چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند. (میرصادقی[۱۱] ۷۷) ○ اگر خودم را ندزدیده‌بودم، به‌طور یقین به صورتم خورده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۸) ○ مکن تکیه بر گرز و کوپال خود/ بدزد از کمند یلان یال خود. (فردوسی[۳] ۸۲۶)

دزدیده dozd-id-e ۱. دزدکی (مِ. ۱) ←: هریک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیداکرده و باگوشهٔ چشم، رازونیازهایی ردوبدل می‌کردند. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۴) ○ من و یارم دزدیده با وی برفتیم. (بیهقی[۱] ۸۴) ۲. (قد.) پنهانی: بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید که میان دل‌ها تا دل‌ها راهی است دزدیده. (مولوی[۴] ۱۱۵) ○ راه دزدیده میان ما بسی‌ست/ رازها درضمن جان ما

بسی‌ست. (عطار[۲] ۸۸)

دزنفکته dezanfekte دزانفکته ←: وسواسِ نجاست و طهارت آن‌روزها را مثل دزنفکته‌های امروزی تصور کنید. (مستوفی ۱/۲۲۲)

دژبرو dož-boru (قد.) خشمگین و بدخو: یکی دژبرویی‌ست پرخاش‌خر/ کز او هست شیر ژیان را حذر. (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

دژخیم de(o)ž-xim ۱. بسیار بی‌رحم و ستمگر: وصیت... نوشته، دلم نمی‌خواهد اسیر دژخیم‌ها بشوم. (← محمود[۱] ۵۶۴) ○ آنها هم که در خیابان گرفتار پنجهٔ قهر دژخیمان آمده‌بودند... دیگر اثری از آنها برجای نمانده‌بود. (شهری[۱] ۳۶) ۲. شکنجه‌گر: دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند. بی‌گناه شکنجه نمی‌شود. (هدایت[۲] ۱۲۱)

دژم do(e)ž-am (قد.) ۱. نامساعد؛ بد: بدو گفت کاین روزگار دژم/ ز من بر من آورد چندین ستم. (فردوسی[۳] ۲۰۱۲) ۲. دارای حالت خماری یا مستی (چشم): ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ/ وی بخت من ز یمن تو چون چشم تو دژم. (انوری[۱] ۸۷۱) ○ دو ابرو کمان و دو نرگس دژم/ دهان پُر ز باد و روان پُر ز غم. (فردوسی[۳] ۲۵۳۶) ۳. تیره‌وتار: هوای او دژم و باد او چو دود جحیم/ زمین او سیه و خاک او چو خاکستر. (فرخی[۱] ۶۷) ○ فرازآمدند این دو لشکر به‌هم/ جهان شد ز پرخاش‌جویان دژم. (فردوسی[۳] ۱۵۳۳) ۴. بدون طراوت؛ پژمرده: ببارید بر گل به‌هنگام نم/ نبد کشت‌ورزی ز باران دژم. (فردوسی[۳] ۲۰۷۹) ○ بادا رخ عدوی تو هم‌چون بهی دژم/ روی تو باد هم‌چو گل از شادی و بهی. (رودکی: لغت‌نامه[۱])

• **دژم شدن** (قد.) ۱. نامساعد و بد شدن؛ پُر از غم و اندوه شدن: برآشوبد ایران و توران به‌هم/ ز کینه شود زندگانی دژم. (فردوسی[۳] ۵۴۲) ۲. تیره‌وتار شدن: سکندر نهاد آینه زیر نم/ همی‌بود تا شد سیاه و دژم. (فردوسی[۳] ۱۵۸۰)

• **دژم کردن** (قد.) ۱. تیره‌وتار کردن: گر زبی غزو غُز قصد خراسان کنی/ گَرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم. (خاقانی ۲۶۳) ۲. نامساعد و بد کردن: دو رخساره پرخون و دل سوگوار/ دژم کرده بر خویشتن روزگار. (فردوسی[۳] ۲۰)

دست dast ۱. نوع؛ گونه: همه از یک دست و از یک جنس نیست. (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ مردی سی‌وچهل اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (بیهقی[۱] ۲۱۸) ۲. قدرت و اختیار: هرچه مشیت خداست، پسرم... جان دست خداست. (محمود[۲] ۴۹) ○ هرچه از قدرت در تصور داشتم، در دست او می‌دیدم. (حجازی ۷) ○ .../ تو را بر کرم هم‌چنان دست هست. (سعدی[۱] ۴۴) ○ دست... [سلطان] بالای همهٔ دست‌هاست. (بحرالفوائد ۳۱۲) ۳. مجموعهٔ کاملی از ظرف‌ها معمولاً شامل شش قطعه: یک دست قاشق‌وچنگال، یک دست لیوان. ○ چیزی باید برد که به‌دردشان بخورَد، اگرچه یک دست استکان‌نعلبکی... باشد. (شهری[۲] ۴/۴۰۵) ○ ظرف دو ساعت... پنج دست ظرف چینی و... بیست تخته قالی و قالیچه... سفارش دادم. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۶) ۴. مجموعهٔ وسایل یا قطعه‌های مرتبط به‌هم: یک دست رینگ، یک دست مبل. ○ می‌گویم که چند دست لوازم‌آرایش... برایم بسته‌بندی کند. (← گلاب‌دره‌ای ۷۵) ۵. مجموعهٔ کاملی از لباس، یا واحد شمارش لباس: دو دست کت‌وشلوار، یک دست پیراهن. ○ مردم دِه... فهمیدند که جوان روی‌هم‌رفته سه دست لباس کامل... دارد. (قاضی ۵۷۰) ○ دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده‌هزار دینار مغربی باشد. (ناصرخسرو[۲] ۸۶) ۶. واحد شمارش بعضی‌از غذاها: یک دست جوجه‌کباب. ○ آرزوی یک دست کباب به دلم مانده. (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۹) ۷. دفعه؛ مرتبه: هنوز یک دست سرش را نشُسته‌بود. (پارسی‌پور ۵۱) ○ زود باشید لباستان را بکَنید تا یک دست بشویمتان. (گلشیری[۲] ۳۲) ○ به زمین مغرب... امرودی هست که هرکس‌که از آن یک امرود بخورَد، ده دست شکم وی فروشود. (حاسب‌طبری ۱۴۷) ۸. سمت؛ طرف: این‌دستِ خیابان، آن‌دستِ خیابان. ○ تا آن‌دستِ رودخانه همه‌اش آب گل‌آلود غلیظ است. (دریابندری[۳] ۱۳۸) ○ بپیچید و برگشت بر دست راست/ غمی شد، ز

سهراب زنهار خواست. (فردوسی[۳] ۳۹۷) **۹.** توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی. ← ■ دست خوب داشتن، ■ دست بد داشتن: این دکتر عجب دستی دارد. با یک نسخه‌اش حال پسرم خوب شد. **۱۰.** دخالت؛ مداخله: عملیات، خیلی سِرّی و بی‌سروصدا انجام پذیرد که دست خارجی هیچ در آن دیده نشود. (مستوفی ۳/۴۰۶) ○ پیدا بودن دست انگلیسی‌ها در کودتا. (مستوفی ۳/۳۶۱) **۱۱.** مالکیت؛ دارایی یا تصرف: املاک بسیاری را به ظلم از دست ضعفا گرفته. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۶) **۱۲.** موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف کسی است: جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویّش رفته‌است. (← میرصادقی[۱] ۱۰۶) **۱۳.** یار؛ یاور: آقای غلام‌رضا نوروزاد در این کارها دستِ من است. (مستوفی ۲/۲۷۱) **۱۴.** رقیب شغلی: تازگی‌ها توی این کار دست زیاد شده، کاسبی صرف نمی‌کند. **۱۵.** (قد.) جناح لشکر: ز یک دست رستم برآمد ز دشت/ ز گرد سواران هوا تیره گشت. (فردوسی[۳] ۱۱۶۹) **۱۶.** (قد.) غلبه و چیرگی: چهار بار دست برکیارق را بود و عاقبت محمد را برکیارق گرفتار آمد. (راوندی ۱۴۸) ○ خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد/ زمانه را و جهان را بر او به هیچ زمان. (فرخی[۱] ۲۷۵) **۱۷.** (قد.) برد در هر بازی یا قمار: با تو جان کردم گرو خوش باش کاین دست آنِ توست/ نقش می‌زن داو می‌خوان نرد می‌بر تا به روز. (نظامی[۶] ۲۱۶) **۱۸.** (قد.) تخت یا مسند (حکومت، وزارت): مَلِک با دل خویش در گفت‌وگو/ که دست وزارت سپارد بدو. (سعدی[۱] ۴۶) ○ بعداز وفات پدر، خود رکن‌الدوله به دست سلطنت بنشست. (زرکوب: گنجینه ۵/۱۱۶) ○ پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت به پای‌ماچان ذل و حقارت بردند. (وراوینی ۸۹) **۱۹.** (قد.) حق؛ حق نیکی: برمکیان را بر من دستی است... خواستم که پوشیده حقی گزارم. (بیهقی[۱] ۲۴۲) ○ شما را بدین روزگار سترگ/ یکی دست بلشد برِ ما بزرگ. (فردوسی[۳] ۲۵۳۰)

■ ● **دست آختن** (قد.) **۱.** غلبه کردن: چو نتوان بر افلاک دست آختن/ ضروری‌ست با گردشش ساختن. (سعدی[۱] ۱۳۶) **۲.** اقدام کردن: ... که هرکو به خون کیان دست آخت/ زمانه جزاز خاک، جایش نساخت. (فردوسی[۳] ۹۸۵)

○ **دست آلودن** اقدام کردن به کاری زشت و ناپسند: باید فقر و تهی‌دستی فشار داشته‌باشد که کسی برای چند تومان... دست به چنان جنایت بیالاید. (شهری[۲] ۱/۳۹۵) ○ خون سعدی کم از آن است که دست آلایی/ ملغ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. (سعدی[۴] ۴۸۵)

■ **دست... آمدن (دستم آمد، دستت آمد، ...)** متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن: مطلب دستم آمد. ○ درس‌ومشق را بهانه می‌کردم و با آنها نمی‌رفتم تا دستشان آمد و دیگر سراغم نیامدند. (← میرصادقی[۳] ۱۲۸) ○ هروقت زمینه دستم می‌آمد، مطلب را به‌گوشش می‌کشیدم. (مستوفی ۲/۴۳۰)

■ **دست از آستین برآوردن (بیرون آوردن، بیرون‌کردن)** (قد.) آمادهٔ کاری شدن یا به کاری اقدام کردن: میرزامحمد دست از آستین بیرون کرده، زد خود را به ازبکان. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۱) ○ چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون/ کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را. (صائب[۱] ۲۰۳)

■ **دست از آستینِ چیزی بیرون آوردن (کردن)** (قد.) به آن اقدام کردن: دراثنای این حالات... دست از آستین عصیان بیرون کرد، چنان‌که... سلطان از خوارزم به شادیاخ آمد. (جوینی[۱] ۲/۶۸) ○ باید که دستِ جهد از آستینِ جِد بیرون آری و روی به هندوستان نهی. (بخاری ۴۲)

■ **دست از آستین درآوردن** به کاری اقدام کردن: مردم... چون از ماتم بیرون آمده‌بودند، دست از آستین درآورده، ازهرجهت دل از عزا بیرون می‌آوردند. (شهری[۲] ۳/۱۱) ○ وای به روزی که اینها دست از آستین دربیاورند. (آل‌احمد[۶] ۲۰۲)

■ **دست از پا[ی] بازداشتن** (قد.) کاری را ترک کردن؛ کاری را انجام ندادن: دست از پای بازداشتند و فراهم‌آوردهٔ عمر، از خاصه‌وخرجی،... رها

کرد. (زیدری ۴۳)

■ **دست از پا خطا کردن** کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب شدن: **اهل‌محل حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده.** (مؤذنی ۱۲۹) ○ **در این کشور هیچ‌کس دست از پا خطا نمی‌کند.** (شاهانی ۱۰۸) ○ **اگر بدانند مجازاتی درکار هست... ممکن نیست دست از پا خطا کنند.** (عشقی ۱۳۲)

■ **دست از پا[ی] نشناختن** آشفته و پریشان بودن: **دیگر دست از پا نمی‌شناسند، به‌روی هم می‌ریزند، فشار می‌آورند.** (آل‌احمد[7] ۸۸) ○ **ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی/ اگر روزی نصیبت صلحِ آن پیمان‌شکن باشد.** (محتشم ۳۷۰)

■ **دست از پوستینِ کسی بداشتن** (قد.) خودداری کردن از انتقاد و بدگویی نسبت‌به او: **قومی راکه خدای عزوجل عذر معصیت ایشان چنین می‌خواهد، مگر صواب باشد که ما نیز دست از پوستین ایشان بداریم.** (احمدجام[1] ۱۹۲)

■ **دست از جان شستن** با شجاعت یا ازروی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آمادهٔ مرگ شدن: **هجوم بردیم، چه هجومی. بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته‌بودند.** (← محمود[2] ۱۹۳) ○ **کسانی‌که دست از جان شسته‌اند و از همه‌چیز سرخورده‌اند، تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند.** (هدایت[4] ۲۶) ○ **من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم/ که چون فرهاد باید شُست دست از جان شیرینم.** (سعدی[4] ۵۳۰)

■ **دست از جان فشاندن** (قد.) جان را فدا کردن: **این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند/ نیم جانی داشت بر جانان فشاند.** (عطار[2] ۱۰۶)

■ **دست از جانِ کسی برداشتن** او را رها کردن و آزار ندادن: **برو، دست از جانمان بردار.** (هدایت[4] ۹۹)

■ **دست از چیزی بازداشتن** (قد.) ۱. آن را رها کردن: **مپندار گر وی عنان برشکست/ که من بازدارم ز فتراک دست.** (سعدی[1] ۱۰۶) ۲. خودداری کردن از آن یا آن را ترک کردن: **از پیروزی ناامید شدن و دست از کوشش بازداشتن... ننگ است.** (خانلری ۳۲۵) ○ **بهتر آن است که به‌کسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست بازدارم.** (فروغی[3] ۱۵۸) ○ **از دین پدران خویش چرا دست بازداشتی؟** (بیهقی[1] ۴۲۷) ○ **بهیچ‌حال دست بازنداری از علاج دق.** (اخوینی ۶۷۱)

■ **دست از چیزی (کسی) بازکشیدن (بازگرفتن)** (قد.) آن (او) را رها کردن: **پسر دریافت و دست از طعام بازکشید.** (سعدی[2] ۶۰) ○ **ابلیس گفت: دست از من بازگیر.** (میبدی[1] ۷۲۳/۲)

■ **دست از چیزی (کسی) بداشتن (داشتن)** (قد.) ۱. آن (او) را ترک کردن: **عاقل آن است که سخن به‌قدر حاجت گوید و هرچه افزودنی بُوَد، از آن دست بدارد.** (جامی[8] ۱۸۸) ○ **بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت.** (بیهقی[1] ۴۲۵) ۲. آن (او) را رها کردن: **شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پایِ رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم: دست از من بدار.** (سعدی[2] ۹۱) ○ **ابلیس گفت: دست از من بازگیر تا تو را یک سخن نیکو بگویم. دست از وی بداشت.** (میبدی[1] ۷۲۳/۲) ○ **سلطان از استبداد و تدبیرِ خطا دست نخواهد داشت.** (بیهقی[1] ۸۸۱)

■ **دست از چیزی (کاری) برداشتن** آن را ترک کردن: **دست از این اداها بردارید.** (← محمود[2] ۲۸۴) ○ **تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی‌داشت.** (مسعود ۲۵) ○ **حکیم‌الملک از مخالفت با من دست برنمی‌دارد.** (نظام‌السلطنه ۲۵۹/۱)

■ **دست از (ز) چیزی خالی کردن** (قد.) آن را ترک کردن: **من نی‌ام زآن عاشقی شهوت‌پرست/ تا کنم خالی ز یاد دوست دست.** (عطار[6] ۶۹)

■ **دست از چیزی درگسستن** (قد.) از آن ناامید شدن: **چو دست از همه حیلتی درگسست/ حلال است بردن به شمشیر دست.** (سعدی[2] ۱۷۲)

■ **دست از چیزی درگسلاندن** (قد.) از آن جدا شدن و به آن توجه نکردن: **هرکو سرِ پیوندِ تو دارد به‌حقیقت/ دست از همه‌چیز و همه‌کس درگسلانَد.** (سعدی[4] ۴۳۶)

■ **دست از چیزی شستن** به آن اهمیت ندادن و آن را ترک کردن: **مرد از دنیا دست شُست و زد به**

صحرا و ساکن بیغوله شد. (علی‌زاده ۳۰۹/۱) ○ به عشق تو از آبرو و خانه‌وزندگی دست شستم. (حجازی ۳۱۳) ○ من از رنگ صلاح آن دَم به خون دل بشستم دست/که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوش‌یاران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴) ○ سر به خم‌خانهٔ تشنیع فروخواهم‌برد/ خرقه گو در برِ من دست بشوی از پاکی. (سعدی[۴] ۶۰۵)

▪ **دست از چیزی فروشستن** (قد.) ▪ دست از چیزی شستن ↑: آن را که چنین دردی ازپای دراندازد/ باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها. (سعدی[۳] ۴۲۰) ○ .../ دست از صفت وفا فروشوی. (خاقانی[۱] ۲۲۲)

▪ **دست از چیزی کشیدن** آن را رها کردن؛ آن را ترک کردن: این سلطان از استبداد و تدبیرِ خطا دست نخواهد کشید. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ دراثر همین اتفاق، از نقاشی به‌کلی دست کشیدم. (هدایت[۱] ۱۳) ○ دست از ملاهی بباید کشید. (بیهقی[۱] ۷۲۴) ○ به یک رزم کامد شما را شکست/ کشیدید یک‌باره از جنگ دست. (فردوسی[۳] ۱۰۵۷)

▪ **دست از چیزی کوتاه کردن** (قد.) به آن نپرداختن و از آن دوری کردن: یک‌چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به‌کار داد. (بیهقی[۱] ۶۲۲)

▪ **دست از چیزی نگاه داشتن** (قد.) در آن تصرف نکردن؛ به آن دست‌درازی نکردن: بفرمود تا هرکه بود از سپاه/ ز باغ کسان دست دارد نگاه. (نظامی[۸] ۲۲۷)

▪ **دست از چیزی واداشتن** (قد.) ▪ دست از چیزی برداشتن ←: ای برادر دست وادار از سخن/ .... (مولوی[۱] ۲۲۳/۱)

▪ **دست از خویش (خود) برداشتن** (قد.) ترک تعلق و وابستگی کردن؛ از خودپرستی رها شدن: .../ قطره چون برداشت دست از خویش، دریا می‌شود. (صائب[۱] ۱۳۱۳)

▪ **دست از دامنِ کسی برداشتن** او را رها کردن: دیوهای خشمناک... آماده شدند که تا دست از دامن زیبا بردارم ریشه‌های جانم را... بیرون بکشند. (حجازی ۴۰۶)

▪ **دست از دامنِ کسی داشتن (بداشتن، رها کردن)** (قد.) او را رها کردن: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک/ باور مکن که دست ز دامن بدارمت. (حافظ[۱] ۶۳) ○ از دامن تو دست ندارم که دست نیست/ بر دست‌گیر دیگرم ای دوست دست گیر. (سعدی[۴] ۴۷۷) ○ تا به گریبان نرسد دست مرگ/ دست ز دامن نکنیمت رها. (سعدی[۳] ۴۱۱)

▪ **دست از ریشِ کسی کشیدن** او را رها کردن: یارو یک‌دفعه بدون‌مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان و عزت دولت دودمان خاقان دعا کردن. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۸)

▪ **دست از سبالِ کسی واداشتن** (قد.) او را رها کردن: در گوی و در چهی ای قلتبان/ دست وادار از سبال دیگران. (مولوی[۱] ۱۲۷/۲)

▪ **دست از سرِ کچلِ کسی برداشتن** او را رها کردن و به حال خود واگذاشتن: بازهم‌که تویی! نمی‌شود دست از سرکچل ما برداری؟ (شاملو ۲۱۹) ○ تو را به خدا دست از سرکچلم بردار. (جمال‌زاده[۳] ۴۱)

▪ **دست از سرِ کسی (چیزی) برداشتن** او (آن) را رها کردن: دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار. (هدایت[۷] ۱۱۱) ○ جناب‌عالی خیال ندارید دست از سر رخت‌خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳) ○ دست از سر من بی‌چاره بردارید و مرا به حال خود بگذارید. (قائم‌مقام ۱۷۹)

▪ **دست از سرِ کسی برگرفتن** (قد.) او را رها کردن: ما دیدهٔ رعایت از تو نگردانیم و دستِ عنایت از سر تو برنگیریم. (بخاری ۴۳)

▪ **دست از کار بازداشتن** (قد.) خودداری کردن از انجام دادن آن: سبب دست از کار بازداشتنِ وی آن بود که.... (جامی[۸] ۵۸) ○ هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمدجام ۱۲)

▪ **دست از (ز)کار رفتن** (قد.) ناتوان شدن: هم کار ز دست رفته، هم دست ز کار. (زیدری ۵۲) ○ .../ هم دست ز کار رفت و هم کار از دست. (عطار[۳] ۱۱۵)

▪ **دست از کار کشیدن** کار را تعطیل کردن و کار نکردن: پس‌از دو ماه، امروز را تعطیل کرده و دست از

کار کشیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹) ○ **فردا عموم مسلمانان اهل سنت و جماعت دست از کار کشیده، تعطیل خواهند نمود.** (افضل‌الملک ۱۴)

■ **دست از (به)کسی (چیزی) برافشاندن** (قد.) به او (آن) بی‌اعتنایی کردن و او (آن) را ترک کردن؛ صرف‌نظر کردن از او (آن): **اگر می‌پذیری ز من هرچه هست/ بگو تا برافشانم از جمله دست.** (نظامی[۸] ۷۵) ○ **ما که به خود دست برافشانده‌ایم/ برسر خاکی چه فرومانده‌ایم؟** (نظامی[۱] ۱۷۳)

■ **دست از کسی برداشتن** او را ترک کردن یا رها کردن: **شاید... این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد.** (علوی[۱] ۱۶۲)

■ **دست از کسی بردن** (قد.) بر او پیشی و غلبه یافتن؛ از او برتر شدن: **در پاکی گهر ز صدف دست بُرده‌ایم/ آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما.** (صائب[۱] ۳۷۹) ○ **[ترکان] به طراوت دست از همه جنسی ببرده‌اند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۵)

■ **دست از کسی شستن** از او ناامید شدن یا او را نابوده انگاشتن: **برادرم... حصبهٔ شدیدی گرفت که از او دست شستیم.** (مستوفی ۲۸/۲) ○ **هرکه بامداد کند و همتِ وی آن باشد که چه خورَد، دست از وی بشوی.** (جامی[۸] ۶۷) ○ **ای که گفتی دل بشوی از مِهر یار مهربان/ من دل از مِهرش نمی‌شویَم تو دست از من بشوی.** (سعدی[۴] ۶۲۶)

■ **دست از کسی کشیدن** او را رها کردن: **شیر... دست از او کشید.** (شهری[۱] ۱۹۱) ○ **دست او بگرفت و دست از وی کشید/ گفت: رفتم چون نه‌ای یار رشید.** (مولوی[۱] ۳۵۷/۱) ○ **دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور/ باکرویا و زیره و آویشنش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰)

■ **دست از گریبانِ (یقهٔ)کسی برداشتن** او را رها کردن و به حال خود واگذاشتن: **تا این مبلغ هشت تومان را تا یک شاهی آخر تمام‌وکمال وصول نکرده‌باشم، اجازه ندارم دست از یقهٔ سرکار عالی بردارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ **آنها... دست از گریبانم برنخواهندداشت و... مدام بر سرم خواهند کوبید.** (حجازی ۷) ○ **بگویید ایشان و ملاها... دست از گریبانم بردارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ○ **دست از گریبانش برنداشته و تا یک هفته هر شب می‌رفتم.** (مستوفی ۴۳۴/۲)

■ **دست از میان برآوردن** (قد.) آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: **ای هجر مردمی کن پای از میان برون نِه/ تا وصل بی‌تکلف دست ازمیان برآرد.** (خاقانی ۶۱۰) ○ **دست برآور ز میان چاره‌جوی/ این غم دل را دل غم‌خواره جوی.** (نظامی[۱] ۴۸)

■ **دست افشاندن (فشاندن)** ۱. رقصیدن: **گِردِ هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.** (علوی[۲] ۱۵۸) ○ **تا تاب‌وتوان داشتم، دست انشاندم و پا کوبیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۲) ○ **.../ چه دست‌ها که نیفشاند و رقص‌ها که نکرد.** (طالب‌آملی: کلیات ۴۳۸: فرهنگ‌نامه ۹۵۳/۲) ۲. (قد.) بخشش کردن: **افسوس که چون نخل خزان‌دیده در این باغ/ دستی نفشاندیم و سبک‌بار نگشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۷)

■ **دست افشاندن (فشاندن) از کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن: **عقلا... دست و دامن از مباشرت کلیات امور به‌کلی بفشانند.** (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۸/۵) ○ **.../ گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم.** (انوری[۱] ۶۹۴)

■ **دست افشاندن (فشاندن) بر (به)کسی (چیزی)** (قد.) از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن؛ به او (آن) بی‌اعتنایی کردن: **فریاد که از کوتهی بازوی اقبال/ دستی به دوعالم نفشاندیم و گذشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۷) ○ **رقص حلال بایدت سنت اهل‌معرفت/ دنیا زیر پای نِه دست به آخرت فشان.** (سعدی[۴] ۵۴۵) ○ **.../ دست بر پادشاهی افشاندم.** (نظامی[۴] ۱۵۴)

● **دست انداختن** کسی را مورد تمسخر قرار دادن؛ مسخره کردن: **سابقاً نزد دوستان چه‌قدر بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت.** (علوی[۱] ۲۳) ○ **تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلیِ من رحم نکردی.** (نفیسی ۴۰۳) ○ **داوود... هرکسی... با رفیقش آهسته گفت‌وگو می‌نمود، گمان می‌کرد راجع‌به اوست، دارند او را دست می‌اندازند.** (هدایت[۴] ۵۶)

▪ **دستِ‌اول (دست‌اول)** ۱. نو؛ تازه: جنس دست‌اول. ○ آنچه می‌دیدید... پاکیزگی دست‌اول داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳) ○ راجع‌به سربازها هم که خبر درست و دست‌اولی نداریم. (شاملو ۱۸۱) ۲. دارای درجهٔ اولِ اهمیت: اگر... ساختمان‌ها و خانه‌های قابل‌توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبهٔ دست اول و دوم بود. (شهری[۲] ۱۹۱/۳)

▪ **دست با (به) چیزی سودن** (قد.) به آن پرداختن یا به آن اقدام کردن: پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت/ تا با نبید و ساغر پیوسته دست سایی. (فرخی[۱] ۳۶۳) ○ همه دوده اکنون بباید نشست/ زدن رای و سودن بدین کار دست. (فردوسی[۳] ۱۴۲۳)

• **دست بازداشتن** (قد.) ۱. رها کردن؛ آزاد گذاشتن: خواستند که دست او را ببُرَند... پیر چون بشنید، بفرمود تا غلام را دست بازداشتند. (ارجانی ۴۰/۵) ○ روی تو را به غالیه کردن چه حاجت است؟/ او را چنان‌که هست بدو دست بازدار. (فرخی[۱] ۱۹۵) ۲. ترک کردن؛ کنار نهادن: هرآن‌کس‌که نماز دست بازداشت، دین را دست بازداشت. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷) ۳. دادن؛ سپردن؛ واگذار کردن: بگویید تا مسلمان شود و بهشت یابد و یَمَن را به وی دست بازدارم. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ○ باغبان! زیر سروبن منشین/ ... ـ سرو را دست بازدار به من/ رحم کن بر دل من مسکین. (فرخی[۱] ۴۴۱)

▪ **دستِ باز داشتن** آزادی‌عمل داشتن: تصویب قوانین جدید موجب شده‌است مدیران دست بازتری داشته‌باشند.

▪ **دست باز کردن** (قد.) آغوش گشودن: [شیخ] دست باز کرد و خواجه بوطاهر را درکنار گرفت. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۷)

• **دست بازکشیدن (بازگرفتن)** (قد.) از کاری بازایستادن و خودداری کردن: من دست بازکشیدم، مرا گفت: بخور! (جامی[۸] ۲۳۶) ○ پیش‌از دیگران به مدتی دست بازنگیرد، بل اگر سیر شده‌باشد، تعللی می‌آرد. (خواجه‌نصیر ۲۳۴) ○ مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد. (نظامی‌عروضی ۳۶)

▪ **دستِ‌بالا** ۱. حداکثر؛ مقـ. دست‌پایین و دست‌کم: دست‌بالا یکی‌دو صفحه بیش‌تر نمی‌شد. (میرصادقی[۱] ۱۳۹) ○ سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست‌بالا تا یک هفته، دویست‌سیصد تومان برایش تهیه کنم. (علوی[۱] ۱۲۷) ○ دست‌بالا دوسه سال دیگر توی دهاتی، بعد برمی‌گردی و سری به‌سامانی. (آل‌احمد[۶] ۶۲) ۲. (قد.) قدرت غالب: دست بالای عشق زور آ. رد/ معرفت را نماند جای ستیز. (سعدی[۴] ۴۸۱)

▪ **دستِ بالا[یِ]دست** شخص یا نیروی برتر: به این بی‌نوا کاری نداشته‌باش، دست بالادست بسیار است.

▪ **دست بالا کردن** مصمم و آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: برای دفعهٔ آخر دست بالا کرده، تشکیلات عدلیه را تغییر داد. (مستوفی ۳۷۷/۲)

▪ **دستِ‌بالا [را] گرفتن** ۱. حداکثر را درنظر داشتن: اگر دست‌بالا را هزار تومان هم بگیریم، باز ارزان است. ○ اگر دست‌بالا بگیریم، همین‌قدر است که بگویند: قصه‌هایی نوشته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۶) ۲. پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ‌تمام گذاشتن؛ افراط ورزیدن: پدرم... هرچه در گفتار دست‌بالا می‌گرفت، در کردار سست و تهی‌مایه بود. (شهری[۴] ۳۰۹) ○ چندان در هذیان‌گویی دست‌بالا گرفت که به‌راستی اگر کمان‌داران پی به جنون او نمی‌بردند، خود مجنون‌تر از او بودند. (قاضی ۵۱۷) ۳. ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر دانستن: اگر خودش را دست‌بالاگرفته‌بود، این‌قدر به او بی‌احترامی نمی‌شد.

• **دست بداشتن** (قد.) ۱. ترک کردن؛ کنار گذاشتن: خدمت درگاه ملوک و سلاطین را دست بداشته و انقطاع گزیده. (خاقانی[۱] ۱۵۰) ○ کسانی‌که اهل اباحتند، حدودِ حکم خدای را دست بداشتند. (غزالی ۶۵/۱) ○ تصوف، نه دنیا دست بداشتن است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۵) ۲. از کاری بازایستادن و خودداری کردن: چون نیم‌سیر شد، دست بدارد تا اسراف نبُوَد. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۷)

▪ **دستِ بده داشتن** بخشنده بودن: اینها مثل گداها دست بگیر دارند نه دست بده. (← شهری[۱] ۲۰۰)

■ **دست بر آسمان [بر]داشتن** دعا کردن: **برای سلامتی‌اش دست بر آسمان بردارند.** ○ **زدست آسمان هر دل که جان داشت/ گرش دست است هم بر آسمان داشت.** (عطار[۸] ۲۸۹)

● **دست برآوردن** (قد.) آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: **سهل است به خون من اگر دست برآری/ جان دادن در پای تو دشوار نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۸) ○ **فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست برآرد و بازرهیم از ستم خراسانیان.** (بیهقی[۱] ۵۵۶)

● **دست برافشاندن (برفشاندن)** (قد.) رقصیدن یا سماع کردن: **دستی که برمی‌افشاند، دست ردی بود که بر سینهٔ سوختگان می‌زدند.** (شهری[۲] ۲/۶۰) ○ **اگر کسی را باید که بی وجد... دستی برافشاند، آن را به دو طریق شاید کردن.** (باخرزی ۲۲۳)

■ **دست برای کسی بالا کردن** مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه فردی را برای او برگزیدن: **کی می‌خواهید برایش دست بالا کنید؟** (میرصادقی[۳] ۱۵۲) ○ **انشاءالله روزی می‌آید که برای آلاکوچک‌ها دست بالا کنیم.** (مستوفی ۱/۲۰۸)

■ **دست بربالای دست بودن** (قد.) وجود داشتن شخص یا نیروی برتر: **دست بربالای دست است ای فتا/ در فنّ و در زور تا ذات خدا.** (مولوی[۱] ۲/۴۶۵)

● **دست برپیچیدن** (قد.) شکست دادن؛ مقهور کردن: **جمله را تا حشر برپیچید دست/ هیچ‌کس از دام مکر او نرَست.** (عطار[۸] ۲۸۹)

■ **دست بر چیزی بردن** (قد.) از آن استفاده کردن یا در آن تصرف کردن: **در آن تل، گنج‌ها و دفینه‌ها بسیار است و هیچ‌کس دست بر آن نیارد بردن، نه سلطان و نه رعیت.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۴)

■ **دست بر چیزی سودن** (قد.) به آن اقدام کردن: **هرآن‌کس‌که بر کین او دست سود/ به‌دستش دهد دستِ محنت رسن.** (فرخی[۱] ۳۱۲)

■ **دست بر چیزی مالیدن** (قد.) آن را ازبین بردن: **هر سخنی کز ادبش دوری است/ دست بر او مال که دستوری است.** (نظامی[۱] ۱۷۹)

■ **دست بر چیزی نهادن** (قد.) ■ دست رو چیزی گذاشتن ←: **هجرت ز نظر دست فرویست مرا/ هر غم که بر او دست نهی، هست مرا.** (؟: نزهت ۵۹۷)

■ **دست بر خدا (خداوند) بودن** (قد.) به خداوند پناه بردن (از ستم کسی): **ریاست به‌دست کسانی خطاست/ که ازدستشان دست‌ها بر خداست.** (سعدی[۱] ۴۳) ○ **زدست‌رفته نه تنها منم در این سودا/ چه دست‌ها که زدست تو بر خداوند است.** (سعدی[۳] ۴۳۴)

● **دست برداشتن** ۱. کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن: **تو را به خدا دست بردار!** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۹) ○ **هرکس دیگر... پیروان خود را پراکنده می‌یافت... دست برمی‌داشت و یکسره نومید می‌شد.** (نفیسی ۴۴۹) ۲. ⊙ (قد.) دست را برای دعا به‌سوی آسمان بردن: **از من استدعای دعا کردند. دست برداشتم و گفتم:...** (جامی[۸] ۵۲) ○ **عاصی که دست بردارد، بِه از عابد که در سر دارد.** (سعدی[۲] ۱۸۴)

■ **دست بر دست نهادن** (قد.) اظهار ادب و فروتنی کردن: **فرزندان ملکِ هندوستان... پیش تخت اسکندری رسیدند... ایستادند و دست بر دست نهادند.** (خاقانی[۱] ۱۵۹)

■ **دست‌بردل** (قد.) بی‌قرار و مضطرب: **پای‌درگل چگونه رقص کنم؟/ دست‌بردل چگونه دست زنم؟** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۲/۹۵۹)

■ **دست بر دل ماندن** (قد.) بی‌قرار و مضطرب شدن: **پای از عشق تو در گِل مانده/ دست از شوق تو بر دل مانده.** (عطار[۲] ۹۶)

■ **دست بر دل نهادن** (قد.) مطمئن بودن یا شدن: **دست بر دل نِه که در بحر پرآشوب جهان/ شاهد عجز است هر دستی که بالا می‌شود.** (صائب[۱] ۱۳۱۳)

● **دست بردن** (قد.) ۱. اقدام کردن؛ دست یازیدن: **چو طبعی نداری چو آب روان/ مبَر دست زی نامهٔ خسروان.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۳) ۲. برنده شدن در بازی: **بیم مات است در این بازی بیهوده مرا/ چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۱) ۳. چیره شدن؛ غلبه کردن: **هرچه هستی جان ما قربان توست/ دست بردی، دست‌وبازویت درست.** (مولوی[۱]

۸۴/۱)

▪ **دست بر دیده نهادن** (قد.) با فروتنی چیزی را پذیرفتن؛ چَشم گفتن: .../ در قبولش دست بر دیده نهاد. (مولوی[۱] ۳۶۹/۳)

▪ **دست بر رگِ کسی نهادن** (قد.) با استفاده از نقطه‌ضعفش او را تحت نفوذ خود درآوردن: کسانی‌که دست بر رگِ وی نهاده‌بودند و دست یافته، نخواستند که کارِ مُلک به‌دست مستحق افتد. (بیهقی[۱] ۹۳)

▪ **دست برروی هم گذاشتن (نهادن)** (قد.) ۱. آرامش، سکون، و تعلل داشتن و اقدام نکردن: می‌گذارم دست خود را چون صدف برروی هم/ قطرهٔ آبی اگر هم‌چون گهر باشد مرا. (صائب[۱] ۷۲) ۲. به آرامش، سکون، و تعلل واداشتن: صبر در مهد خاک چون طفلان/ دست برروی هم نهاده مرا. (صائب[۳] ۲۳)

▪ **دست بر زانو زدن** (قد.) پشیمان شدن و حسرت خوردن: چند ماه بعد... دسته‌ای از لرها به کبوده آمدند... و قضیه را شنیدند، دستِ تأسف بر زانو زدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن/ که بر زانو زنی دست تغابن. (سعدی[۲] ۱۷۳)

• **دست برزدن** (قد.) • دست زدن (مِ. ۱) ←: وقت آن آمد که دستی برزنم/ چند خواهم بودن آخر پای‌بست؟ (عطار[۵] ۴۱)

▪ **دست بر سر بودن از (ازدستِ)کسی** (قد.) از او در رنج بودن؛ ازدست او بی‌چاره بودن: گردون که همه‌کس را زو دست بُوَد بر سر/ ازدست سر زلفت هر شب حشری سازد. (عطار[۵] ۱۷۹) ○ گرچه من دست‌برسرم ز فلک/ صدر صاحب‌قران نبایستی. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۹۶۱/۲) ○ درکوی تو کِشتِ وصل بی‌بر بینم/ وزدست تو دست عقل بر سر بینم. (عمادغزنوی: نزهت ۲۶۰)

▪ **دست بر سر داشتن** (قد.) اندوهگین، بی‌چاره و ناتوان، یا آزرده بودن: دست من گیر و مرا فریاد رس/ دست بر سر چند دارم چون مگس؟ (عطار[۲] ۴۳) ○ دستی که ز هجران تو بر سر دارم/ از وصل به گردنت درآید آخر. (انوری[۱] ۹۹۴)

▪ **دست بر سر زدن** (قد.) اظهار اندوه و تأسف کردن؛ ناله و زاری کردن: طوطیان در شکّرستان کام‌رانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ خروشید و زد دست بر سر ز شاه/ که شاها منم کاوهٔ دادخواه. (فردوسی[۳] ۴۹)

▪ **دست بر سرِ کسی نهادن** (قد.) او را مورد نوازش و لطف قرار دادن: آن پیر بدان‌که دستی بر سر او نهد و خرقه‌ای در وی پوشد، به خلق می‌نماید که استحقاق این شخص... معلوم و محقَّقِ من گشته‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

▪ **دست بر سینه زدن** (قد.) ۱. اظهار ادب، فروتنی، یا اطاعت کردن: با امیرسیف‌الدین... پایندان شدم و دست بر سینه زدم، و عادت من نبود، جهت شفقت تو کردم. (مولوی[۴] ۹۳) ۲. نفرین کردن: .../ جایی مرسان که دست بر سینه زنم. (سجاسی: نزهت ۴۲۴)

▪ **دستِ بُرِش داشتن** خیاط بودن یا به‌خوبی خیاطی کردن: کسی‌که دستِ بُرِش داشته‌باشد، پیدا نمی‌کنم... گفت: من خیاط شهرم. (مستوفی ۶۶/۳)

▪ **دستِ‌برقضا** برحسب اتفاق؛ ازقضا؛ اتفاقاً: دست‌برقضا او هم اسمش علی بود. (← محمود[۱] ۵۱) ○ پریروز هم دست‌برقضا عمه‌حاجیه این‌جا بود. (جمال‌زاده[۳] ۸۶)

▪ **دست بر کسی داشتن** (قد.) چیره و مسلط بودن یا شدن بر او: اگر... آن جماعت... پراکنده می‌شدند، لشکرِ روی زمین را قدرتِ آن نبود که دست بر ایشان داشته‌باشد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۹)

▪ **دست بر کسی گشادن** (قد.) ۱. بر او چیره شدن: آن‌جهان را سایه افتاده بر او/ سیل خونین دست بگشاده بر او. (عطار[۶] ۱۶۶) ۲. به او بخشش کردن: دست بر او بگشادند به احسان. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۵) ○ گشاده بر همه خواهندگان دست/ چنان‌چون بر همه آزادگان در. (فرخی[۱] ۱۸۲)

▪ **دست بر کمر داشتن** (قد.) غرور و نخوت

داشتن: ز طوق بندگی راه نفَس شد تنگ بر قُمری/ همان سرو از رعونت دستِ تمکین بر کمر دارد. (صائب[۱] ۱۴۱۷)

■ **دست بر کمر گرفتن** (قد.) اظهار بندگی و اطاعت کردن: روا بُوَد همه خوبان آفرینش را/ که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند. (سعدی[۴] ۴۴۲)

● **دست برگشادن** (قد.) شروع به‌کاری کردن یا اقدام کردن: به تألیف این کتاب دست برگشاید. (بخاری ۴۸) ○ علی دست برگشاد و مال به‌افراط برستدن گرفت، و کس را زَهره نبود که بازنمودی. (بیهقی[۱] ۵۳۶)

■ **دست بر لب زدن (نهادن)** (قد.) خاموش و ساکت شدن، یا درخواست سکوت کردن: .../ دست بر لب می‌زند کای شه، خمش! (مولوی[۱] ۴۱۷/۳) ○ ای خدایا دست بر لب می‌نهم/ تا نگویم زآنچه گشتم مست‌تر. (مولوی[۲] ۱۴/۳)

● **دست برنهادن** (قد.) مهربانی و دل‌جویی کردن: ای دوست مده به‌دست غوغا ما را/ دستی برنه میفکن ازپا ما را. (؟: نزهت ۴۶۹) ○ مفشان سر زلف خویش سرمست/ دستی برنه که رفتم ازدست. (عطار[۵] ۴۰)

■ **دست برهم زدن** (قد.) ۱. شادمانی کردن: حدیث رقص جوانان در سماع: جوان را نفَس از هوا خالی نبُوَد... اگر دستی برهم زنند، هوای دست بریزد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۷) ○ دست می‌ندهد که بی تو دَم زنم/ بی تو دستی شاد چون برهم زنم؟ (عطار[۵] ۴۶۳) ۲. اظهار تأسف و حسرت کردن؛ دریغ خوردن: آن بِه که نفَس ز کار عالم نزنی/ وزدست زمانه دست برهم نزنی. (عطار[۳] ۹۰)

■ **دست برهم سودن** (قد.) اظهار تأسف و پشیمانی کردن: از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست/ برگ عیش توست هر دستی که برهم سوده‌ای. (صائب[۱] ۳۲۴۲) ○ به هم بر همی‌سود دست دریغ/ ... . (سعدی[۱] ۹۶)

■ **دست برهم نهادن** (قد.) ■ دست رو دست گذاشتن ←: همه سال دست برهم نهد که هیچ ساز دیگر ندارد. (احمدجام ۱۲۱)

■ **دستِ بزن** دستی که صاحب آن عادت به زدن دارد. ← ■ دست بزن داشتن: این بی‌چاره دلش را به چه چیز تو خوش کند؟ به دست بزنت؟ به زبان خوشت؟ (← میرصادقی[۲] ۶۸)

■ **دستِ بزن داشتن** عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن: هم بداخلاق است، هم دست بزن دارد.

⊙ **دست بستن** (قد.) ■ دست به‌پیش کسی بستن ←: اندر این فکرت به حرمت دست بست/ ... . (مولوی[۱] ۸۸/۱)

■ **دستِ بگیر داشتن** خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن: اینها مثل گداها دست بگیر دارند نه دست بده. (← شهری[۱] ۲۰۰) نیز ← ■ دست بده داشتن.

■ **دستِ بلند داشتن** توانایی یا مهارت داشتن: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۹۸)

■ **دست بلندکردن** ۱. اعلام آمادگی کردن: در حریمی که کند دلبر ما دست بلند/ چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد. (صائب[۱] ۱۶۲۵) ۲. ■ دست بالا کردن ←: پسری را... این‌جانب باکمک عیال به‌قول‌معروف دستی بلند کرده، خواستیم زن بدهیم. (شهری[۲] ۱۰۸/۳)

■ **دست به...** توانایی و مهارت در به‌کار بردن چیزی براساس عادت: دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت‌تیر. ○ دست به ترکهٔ بابام زیادی خوب شد. (دریابندری[۳] ۶۱)

■ **دست به آب بردن** (قد.) ■ دست به آب رساندن ↓: به‌روز ساعتی صبر کرد. از آن غلامان یکی پیش آمد که دستی به آب بَرَد. (بیغمی ۸۲۵)

■ **دست به آب رساندن** قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن: رفته‌بودم بیرون دست به آب برسانم. رفته‌بودم زهرآب بریزم. (← هدایت[۶] ۴۶) ○ رئیس... حاجی‌گونه برخاست که دست به آب برساند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۳)

■ **دست به(بر) بر زدن** (قد.) دست به سینه زدن

به‌نشانهٔ پذیرفتن چیزی؛ با تواضع پذیرفتن و اطاعت کردن: داناکه بگفتمش من این دست به بر زد/ صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۳) ○ همه لشکرش دلت بربر زدند/ همی هر کسی رای دیگر زدند. (فردوسی[۳] ۱۹۴۵) ○ تهمتن چو بشنید برپای خاست/ به بر زد به‌فرمان او دست راست. (فردوسی[۳] ۱۴۸۲)

■ **دست به‌پیش کسی بستن** (قد.) دست به سینه نهادن و درمقابل او اظهار فروتنی کردن: به‌پیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد/ به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره. (مولوی[۲] ۱۱۰/۵)

■ **دست به پیمان دادن (کردن)** (قد.) هم‌پیمان شدن؛ عهد دوستی بستن: من با دگری دست به پیمان ندهم/ ... . (سعدی[۳] ۶۷۷) ○ با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی/ کار شکستگان را سامان نمی‌دهی. (خاقانی ۶۸۷) ○ من به همت، نه به آمال زیم/ با امل دست به پیمان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

■ **دست به جیب بردن** پول خرج کردن: هیچ‌وقت دست به جیب نمی‌برد، منتظر بود دیگران خرج کنند.

■ **دست به (بر) چیزی آشنا کردن (ساختن)** دست را با آن تماس دادن؛ آن را لمس کردن: امیر پا از رکاب... بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا ساخته، پا بر دوش رکاب‌داران نهاد. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۱)

■ **دست به چیزی بردن** به آن اقدام کردن: گاهی به خط‌وخال کشیدن و نقاشی دست می‌بردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ همهٔ کِشت‌ها و درخت‌ها از بسیاریِ [ملخ] سیاه شد و مردم دست به خروش بردند. (جامی[۸] ۳۰۵) ○ از چهار جانب بسیار مردم نیرو کرد و دست به جنگ بردند، جنگی سخت. (بیهقی[۱] ۸۳۳)

■ **دست به چیزی برگشادن** (قد.) ■ دست بر چیزی بردن ←: چون بزرگ شدند... دست به کالای پدر برگشادند. (بخاری ۷۱)

■ **دست [دستی] به چیزی داشتن** ۱. دربارهٔ آن آگاهی یا مهارت داشتن: من هم دستی به نقاشی داشتم. ○ دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیح/ این بسی بُرده به‌کار و آن بسی کرده زِبَر. (فرخی[۱] ۱۷۴) ۲. (قد.) آن را درتصرف داشتن یا بر آن مسلط بودن: گر دست به جان داشتمی هم‌چو تو بر ریش/ نگذاشتمی تا به قیامت که برآید. (سعدی[۲] ۱۳۹)

■ **دست به چیزی دراز کردن** کوشش کردن برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن: علی دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را به نهایت رسانید. (مینوی[۳] ۱۸۶) ○ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دستِ تطاول به مال رعیت دراز کرده‌بود. (سعدی[۲] ۶۳)

■ **دست به چیزی رسیدن** (قد.) دست‌رسی داشتن به آن: دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش/ بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش؟ (سعدی[۳] ۴۸۵)

■ **دست به چیزی زدن** ۱. در آن تصرف کردن: بچه‌ها! نباید به چیزهای عمه‌جان دست بزنید. (حاج‌سیدجوادی ۸) ۲. از آن استفاده کردن یا آن را مصرف کردن: باید... مهارتی به‌خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این [کباب] غاز برنیاید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ می‌خواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند. (هدایت[۷] ۹۰) ۳. در آن تغییری ایجاد کردن: حالاکه کارت را به من سپردی... راحت باش. کسی دست به ترکیبت نخواهد زد. (حجازی ۸۶) ○ ما نه به شریعتِ خود دست می‌زنیم و نه چیزی بر وی می‌افزاییم. (طالبوف[۲] ۹۵)

■ **دست به چیزی کردن** (قد.) ۱. به آن پرداختن: چون به کران جیحون رسیدیم، امیر فرودآمد و دست به نشاط و شراب کردند. (بیهقی[۱] ۳۱۰) ۲. آن را آغاز کردن: ستاره به شمال برآینده بُوَد... چون به غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بُوَد. (بیرونی ۱۴۴)

■ **دستی به (بر) چیزی کشیدن** تمیز یا مرتب کردنِ آن: دستی به این میزها بکش.

■ **دست به چیزی (کاری) گذاشتن** آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: قاتل دست به فرار گذاشت. (مستوفی ۱۳۴/۳ ح.)

■ **دست به (بر) چیزی (کاری) گشادن** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: این لشکر... به بغلان رسیدند... احتیاط را رها کردند و دست به غارت دهات گشادند. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند. (نظامی‌عروضی ۲۷)

■ **دست به خود داشتن** (قد.) تأمل کردن؛ دست نگه داشتن: شاسلیم یک نعره بر جلاد زد که: ای جلاد، دست به خود دار که عجب سخنی شنیدم. (بیغمی ۸۲۰)

■ **دست به خون شستن** (قد.) ۱. مرتکب قتل شدن؛ جنگ و کشتار کردن: وزآن‌پس بر آن رایشان شد درست/ که یکسر به خون دست بایست شُست. (فردوسی[۳] ۸۲۳) ۲. آمادهٔ جان‌بازی یا مرگ شدن: خلاف رای سلطان رای جستن/ به خون خویش باشد دست شستن. (سعدی[۲] ۸۱) ○ فراوان سپاه است پیش اندرون/ همه جنگ را دست شسته به خون. (فردوسی[۳] ۲۳۶۵)

■ **دست به خونِ کسی آلودن** او را کشتن: به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید/ نه قتلم خوش همی‌آید که دست‌وپنجهٔ قاتل. (سعدی[۳] ۵۳۸)

■ **دست به خونِ کسی خضاب کردن** (قد.) او را کشتن: دستان به خون تازهٔ بی‌چارگان خضاب/ هرگز کس این کند که تو عیّار می‌کنی؟ (سعدی[۴] ۶۲۱)

■ **دست به خون یازیدن** (قد.) مرتکب قتل شدن: چو همسایه آمد به خیمه درون/ بدانست کو دست یازد به خون. (فردوسی[۳] ۲۲۶۶)

■ **دست به (بر، در) دامن (داماِن) کسی (چیزی) شدن (زدن)** به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) یاری خواستن: هرکه چیزی می‌خواست، دست‌به‌دامن آنها می‌شد. (میرصادقی[۲] ۷۹) ○ کمتر کسی است که... اندک فرصتی برای او به‌دست آید، دست به دامن مطالعه نزند. (اقبال[۲] ۲۵) ○ دست بر دامن هرکس زدم، رسوا بود. (نظام‌السلطنه ۸۳/۲) ○ دست در دامن عفوت زنم و پاک ندارم/ که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری. (سعدی[۴] ۸۰۰) ○ دست در دامن استمالت زد. ملتمسِ او را به اجابت مقرون فرمود. (جوینی[۱] ۲۵/۲)

■ **دست به در بازنهادن** (قد.) در زدن: وی رفت و دست به در حجرهٔ وی بازنهاد. آواز آمد که: درآی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۵۵)

■ **دست‌به‌دست آمدن** (قد.) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: چنان‌که دست‌به‌دست آمده‌ست مُلک به ما/ به دست‌های دگر هم‌چنین بخواهد رفت. (سعدی[۲] ۷۹)

■ **دست‌به دست بردن** با شوق و رغبت، چیزی را خواستن و خواهان آن بودن: کارت‌پستال‌ها... را در اطراف دنیا دست‌به‌دست می‌بَرَند. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۲) ○ زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید/ که گفتهٔ سخنت می‌بَرَند دست‌به‌دست. (حافظ[۱] ۱۹)

■ **دست‌به‌دست دادن** ۱. برقرار کردن زناشویی بین عروس و داماد: یکی از خانم‌ها... در گوشم گفت: موقع دست‌به‌دستِ دادن رسیده... حالا داماد می‌آید. (مشفق‌کاظمی ۶۱) ○ عروس‌وداماد را دست‌به‌دست داده‌بودند. (هدایت[۴] ۸۱) ○ هنوز رسم دست‌به‌دست دادن عروس‌وداماد متروک نشده‌بود. (مستوفی ۴۳۸/۲) ۲. (قد.) ■ دست‌به‌دست بردن ←: نتایج قلم او به اطراف جهان به تحفه می‌بردند و... دست‌به‌دست می‌دادند. (آقسرایی ۸۰)

■ **دست‌به‌دست رفتن** (قد.) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: دریاب کنون که نعمتت هست به‌دست/ کاین نعمت و مُلک می‌رود دست‌به‌دست. (سعدی[۲] ۸۰)

■ **دست‌به‌دست شدن** دراختیار افراد گوناگون قرار گرفتن: خانم‌ها... یکی هزارتومان دست‌به‌دست می‌شدند. (شهری[۲] ۳۸۱/۱)

■ **دست‌به‌دست کردن** ۱. تأخیر و درنگ کردن؛ مسامحه کردن: اگر دست‌به‌دست کنیم، یک روز دیگر باید بمانیم. (محمود[۱] ۵۸۳) ○ دست‌به‌دست کردم... شاید خودش تکلیفش را بفهمد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۷) ۲. (قد.) هم‌دست شدن؛ متحد شدن: از این‌جا سالاری محتشم با لشکرِ گران از جیحون گذاره کند و دست‌به‌دست کنند تا این فرصت‌جویان را برانداخته

آید. (بیهقی[۱] ۶۴۶)

▪ **دست‌به‌دست گشتن** از نسلی به نسل دیگر منتقل شدن: از آن زمان به‌بعد، آیین پهلوانی دست‌به‌دست گشت. (قاضی ۱۰۵)

▪ **دست به دست مالیدن** ۱. تعلل کردن: سیاوش... بعداز کمی سکوت و دست به دست مالیدن، کنج‌کاو... سؤال می‌کند. (دیانی ۱۸) ۲. (قد.) حسرت خوردن: اکنون‌که نیامد به‌کفت مال و شدت عمر/ ای بی‌خرد این دست به آن دست همی‌مال. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۵)

▪ **دست به دستِ هم (یک‌دیگر، کسی) دادن** ۱. باهم متحد شدن: بهتر آن است که دست به دست هم بدهیم و... پشت‌وپناه هم‌دیگر باشیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲) ○ باید هم‌قسم بشویم و دست به دست هم بدهیم. (حجازی ۲۷۲) ○ باید ستم‌دیدگان اجتماع دست به دست یک‌دیگر داده، صفحهٔ خاک را از خون آنان رنگین کنند. (عشقی ۱۳۹) ۲. در یک جا فراهم آمدن مجموعه‌ای از عوامل: همه‌چیز در این کوه‌پیمایی دست به دست هم داده تا عشق شیدا از من بجوشد. (مؤذنی ۵۹) ○ دلهره و فقر و خشونت بشری... در این ماجرای نکبت‌بار دست به دست هم می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷)

▪ **دست به (روایِ) دلِ کسی گذاشتن** از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوش‌آیند، او را آزرده کردن: نقط تو ناراحت نیستی، دست به دل هرکس می‌گذاری، خون است. ○ مادرم می‌نالید: وای دایه‌خانم، دست به دلم نگذار. (حاج‌سیدجوادی ۱۸)

▪ **دست به دندان گَزیدن (گرفتن، بردن، کندن)** (قد.) دست را با دندان گاز زدن به‌نشانهٔ ناراحتی، دریغ، تأسف، و مانند آنها: زمانه دست به دندان همی‌بَرَد ز حسد/ به التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۰۷ و ۳۲۸: فرهنگ‌نامه ۹۵۶/۲) ○ همی‌گفت و حاتم پریشان چو مست/ به دندان ز حسرت همی‌کَند دست. (سعدی[۱] ۹۰) ○ از درد همه روی بکندند به چنگال/ وز درد همه دست گزیدند به دندان. (قطران ۲۵۰)

▪ **دست به دهان (دهن) داشتن** ثروت‌مند بودن: دیدم هرکدام که پدرشان فقیرتر است، به‌نظر من باهوش‌تر، و آنهاکه پدرهاشان دستی به دهان دارند، کندتر و خرف‌تر و نومیدکننده‌ترند. (← آل‌احمد[۵] ۱۲۰)

▪ **دست‌به‌دهان (دست‌به‌دهن) ماندن** حیران ماندن: از زمستان به بهار... این دیگر انتظار نیست، دست‌به‌دهان ماندن است. (آل‌احمد[۶] ۲۰۸)

▪ **دست به دیده بازنهادن** (قد.) خود را به کوری زدن: در شهر کوران دست به دیده بازنهادم. (زیدری ۴۰)

▪ **دست به رگِ کسی برنهادن** (قد.) نبض او را گرفتن؛ او را معاینه کردن: کهن‌سالی آمد به‌نزد طبیب/ ز نالیدنش تا به مردن قریب ـ که دستم به رگ برنه ای نیک‌رای/ که پایم همی‌برنیاید زجای. (سعدی[۱] ۱۸۳)

▪ **دست به‌روی کسی بلند (دراز) کردن** او را زدن یا اقدام کردن به زدن او: باشخصیت‌تر از آن بود که به‌روی یک زن دست بلند کند. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۷) ○ مادر گفت... که بعداز بیست‌وپنج سال پدر دست به‌رویش بلند کرده و... ناسزاگفته‌است. (معروفی ۱۶۳)

▪ **دست به‌زیر زنخ ستون کردن** (قد.) متحیر یا متفکر بودن: ورا دید با دیدگان پُر ز خون/ به‌زیر زنخ دست‌کرده ستون. (فردوسی[۳] ۱۲۶۳)

▪ **دست به‌زیر سنگ آمدن** (قد.) گرفتار رنج و مشقت شدید شدن: یا دست به‌زیر سنگم آید/ یا زلف تو زیر چنگم آید. (عطار[۵] ۲۸۳)

▪ **دست به سر داشتن** (قد.) ▪ دست بر سر داشتن ←: همه خانان و تکینان و سواران دلیر/ داشتند از سپه او و از او دست به سر. (فرخی[۱] ۱۷۴)

▪ **دستی به سرورویِ (سروصورتِ) خود بردن** اندکی آرایش کردن: وقتی دستی به سرو روی خودش می‌برده، قیصر از دیدنش زهره‌ترک نمی‌شده. (دریابندری[۲] ۶۰) ○ روی میز هم اسباب توالت هست، دستی به سروصورت خودت ببَر. (مشفق‌کاظمی ۵۲)

▪ **دستی به سرورویِ (سروصورتِ) کسی (چیزی) کشیدن** او (آن) را آراسته و مرتب

کردن: گردگیری کنید. به سروروی خواب‌گاه دستی بکشید. (علی‌زاده ۳۵۳/۲)
■ **دستی به سروگوشِ (سروکولِ) کسی کشیدن** او را نوازش کردن: فروشنده به‌روی خودش نمی‌آورَد. دستی هم به سروکول من می‌کشد. (ترقی ۷۵) ○ کلفَت که دستی به سروگوشش کشیده... شد، خودش را شریک‌المال می‌داند. (شهری[۲] ۲۱۷/۲) ○ شروع به دل‌جویی از من کرد و به سروگوشم دست کشید. (مینوی[۱] ۲۲۶)
■ **دست‌به‌سوزن بودن** مهارت داشتن در خیاطی: پس‌ازاین، نوبت به آزمایش خیاطی و دست‌به‌سوزن بودن... او می‌رسید. (شهری[۲] ۶۰/۳)
■ **دست به سیاه‌وسفید نزدن** هیچ کاری انجام ندادن: می‌خورند و می‌خوابند و دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنند. (← میرصادقی[۳] ۲۴۳) ○ برای این‌که از وجاهت خود نکاهند، دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنند. (مستوفی ۴۹۰/۱ ح.)
■ **دست به سینه بازنهادن** (قد.) ■ دست بر سینه زدن (مِ. ۱) ←: آن‌جاکه هست دست تو در صدر چرخ را/ دربان به سینه بازنهد روز بار دست. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۱۷: فرهنگ‌نامه ۹۶۵/۲)
■ **دستی به قلم داشتن** توانایی نویسندگی داشتن، یا نویسنده بودن: چون تو دستی به قلم داری... خواستم از تو خواهش کنم که این قطعهٔ ادبی را برای دخترم بنویسی. (شاهانی ۵۰)
■ **دست به کار بردن** اقدام کردن: هیچ‌کس پا پیش ننهاد و عیسی خود دست به کار نبُرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۹) ○ ندیمان و مطربان خواست، بیامدند و دست به کار بردند. (بیهقی[۱] ۶۲۹)
■ **دست‌به‌کار شدن** اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعالیتی: دشمنان دست‌به‌کار شده‌اند.
■ **دست به کاری زدن** به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن: پس‌از مدتی مذاکره... حاضر شدم به‌خواهش حاجی دست به کار بزنم. (حجازی ۳۸۸) ○ حضرات هنوز دست به کاری... نزده‌اند. (نظام‌السلطنه ۳۳۵/۲) ○ برسرِ آنم که گر ز دست برآید/ دست به کاری زنم که غصه سر آید. (حافظ[۱] ۱۵۷)
■ **دست به کسی دراز کردن** او را زدن یا به او بی‌حرمتی کردن: گفتم: حاجی‌آقا... آیا می‌دانی به زن نامحرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عقوبتی دارد؟ (حجازی ۳۵)
■ **دست به‌کسی زدن** او را زدن یا آزار دادن: اگر دست به بچهٔ من بزنید، با من طرفید!
■ **دست به کمر زدن** کاری انجام ندادن و ادعا داشتن: همهٔ کارها را من می‌کنم. تو دست به کمرت می‌زنی و چیزی هم طلبکاری.
■ **دست به‌هم دادن** ۱. ■ دست به دست هم دادن (مِ. ۱) ←: کتابی نوشتم که... در هر سطری از آن، لفظ و معنی چون دوپیکر آسمان دست به‌هم داده. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵) ○ موریانه و موش دست به‌هم داده و میانهٔ زن‌وشوهر را تیره کرده‌اند. (نفیسی ۳۹۲) ۲. ■ دست به دست هم دادن (مِ. ۲) ←: عشق و حق‌شناسی دست به‌هم می‌دهند و دل حسین را ازجا می‌کَنند. (حجازی ۳۱۰) ○ شکنجه‌های مکتب، بدخلقی‌های پدر... موهومات، خرافات، همه دست به‌هم داده، ما را... ابله بار آورده. (مسعود ۷۷)
■ **دست به‌هم مالیدن** (قد.) درنگ، تأمل، یا مسامحه کردن: بس‌که ناز کارنشناسان ملولم ساخته‌ست/ دست می‌مالم به‌هم تا وقت کارم بگذرد. (صائب[۱] ۱۱۵۴)
■ **دست بیرون کردن** (قد.) اقدام کردن: دشمنی با دشمن، آن است که... به جفای وی دست بیرون کنی تا دشمنی برحقیقت باشد. (احمدجام ۱۰۳)
■ **دستِ پایین** حداقل؛ دست‌کم؛ مقِ. دست‌بالا: دست‌پایین ده‌هزار تومان می‌ارزد.
■ **دستِ‌پایین را گرفتن** دربرابر کسی از موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن: با مشت می‌کوبد رو تخت سینهٔ جلیل... جلیل دست‌پایین را می‌گیرد. (محمود[۲] ۶۸)
■ **دستِ‌پایین گرفتن** ۱. ناچیز به‌حساب آوردن: همیشه خودش را دست‌پایین می‌گرفت. (پارسی‌پور ۲۴۳) ۲. ■ دست‌پایین را گرفتن ←: چرا همیشه دربرابر

دیگران دست‌پایین می‌گیری؟

■ **دستِ‌پر** دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقِ. دستِ‌خالی: میوه می‌آورد، همیشه دست‌پر به خانه بازمی‌گشت. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۲) ○ از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ دست‌پر برت‌گرداند یا دست‌خالی؟ (← شهری[1] ۱۹۹)

■ **دستِ پیش انداختن** ■ دستِ پیش گرفتن ←: چرا باید شما... دستِ پیش بیندازید و بنویسید که... من چهارهزار تومان ازبابت حساب خودم برداشت کردم. (میاق‌معیشت ۳۵۲)

■ **دست پیش داشتن** (قد.) مانع شدن: ما راکه تو بی‌گنه بکشتی/کس نیست که دست پیش دارد. (سعدی[3] ۸۱۸)

■ **دست پیش کردن** (قد.) اقدام و مبادرت کردن یا کاری را آغاز کردن: احمدینالتگین دست پیش کرد که تمام کند، و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد. (بیهقی[1] ۵۲۴) ○ تو کردی همه جنگ را دست پیش/سپه را تو برکندی از جای خویش. (فردوسی[3] ۱۰۳۳)

■ **دست پیشِ کسی داشتن** (قد.) ۱. مانع او شدن: حریف ترش‌روی ناسازگار/ چو خواهد شدن دست پیشش مدار. (سعدی[2] ۹۹) ۲. به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: تن به بی‌چارگی و گرسنگی/ بنه و دست پیش سفله مدار. (سعدی[2] ۱۱۴)

■ **دست پیشِ (به‌طرفِ، جلوِ، طرفِ) کسی دراز کردن** به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: من آدمی نیستم که دستم را... طرف کسی دراز کنم. (مؤذنی ۱۳۸) ○ رویم نمی‌شود فردا دست جلو اختر دراز کنم. (گلشیری[1] ۴۶) ○ تعارف... رفقا را هم زورکی قبول می‌کردیم، نه این‌که... به گدایی راه بیفتیم و دست پیش کس‌وناکس دراز کنیم. (شهری[2] ۵۲/۱) ○ دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که ازبرای جُوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی؟ (سعدی[2] ۱۱۹)

■ **دستِ پیش [را] گرفتن** با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، خود را حق‌به‌جانب نشان دادن: حاکم... می‌خواهد زرنگی به‌خرج داده، دستِ پیش را بگیرد که درمقابل مردم عقب نیفتد. (جمال‌زاده[11] ۸۸) ○ دستِ پیش گرفته تا پس نیفتد. (هدایت[4] ۸۸)

■ **دستِ تنگ** تهی‌دستی؛ فقر: به‌گوش آمدش در شب تیره‌رنگ/ که شخصی همی‌نالد از دست تنگ. (سعدی[1] ۱۷۵)

■ **دستِ تنگ داشتن** فقیر بودن: پُر از خانواده‌ای بود که دستی تنگ... داشتند. (حاج‌سیدجوادی ۴)

■ **دستِ‌تنها (دست‌تنها)** بدون کمک و یاری یا به‌تنهایی: خودش دست‌تنها همهٔ کارها را انجام داد. ○ خدا را خوش می‌آید در چنین موقعی ما را دست‌تنها بگذاری؟ (← مخملباف ۲۰۵) ○ هیچ‌کس نیست کمک‌حالم باشد... نمی‌دانی چه‌قدر دست‌تنها هستم. (میرصادقی[10] ۴۵)

■ **دستِ جفا بر سینهٔ کسی نهادن** (قد.) به او ستم کردن: دستِ جفا بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند. (سعدی[2] ۱۶۴)

● **دست جنباندن** شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن: اگر کاری می‌کند، باید دست بجنباند. (شهری[1] ۱۳۵) ○ دست بجنبان که زودتر به خانه برگردیم. (جمال‌زاده[5] ۹۸/۲)

■ **دستِ‌چپ** ■ دست‌چپی ←: همهٔ وطن‌پرست‌های دست‌چپ... گوششان به رادیوی لندن است. (هدایت[1] ۱۶)

■ **دستِ چپ را از [دستِ] راست نشناختن (فرق نگذاردن)** ■ دست چپ‌وراست را ازهم نشناختن ←: درآن‌وقت دساله بودم و دست چپ را از دست راست فرق نمی‌گذاردم. (کلانتر ۶) ○ تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی/کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (سنایی[2] ۳۱۹)

■ **دستِ چپ کسی از دستِ راست او خبر نداشتن (نشدن)** بسیار مخفیانه بودن کارِ او: طوری به مردم فقیر کمک می‌کرد که دست چپش از دست راستش خبر نداشت.

■ **دستِ چپ‌وراست را ازهم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن)** بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن: تو دست چپ‌وراست را

ازهم نمی‌شناسی، چه‌طور می‌خواهی راه‌نمای دیگران باشی؟!

▪ **دستِ چپ‌وراست را شناختن (فهمیدن)** به حد شناخت و آگاهی رسیدن: از وقتی‌که دست چپ‌وراستم را شناختم، شروع به کار کردم. ○ همچین‌که دست چپ‌وراستم را فهمیدم، دستورشان عوض شد. (← شهری[1] ۱۵۳)

▪ **دستِ‌چپی** دارای گرایش‌های انقلابی و هوادار دگرگونی‌های عمیق در مسائل اجتماعی: سیامک بمسابقهٔ جوش‌وخروش جبلّی، دست‌چپی دوآتشه‌ای از آب درآمده‌است. (جمال‌زاده[2] ۱۶۹) ○ این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دست‌چپی‌ها و سرخ‌های روسیه بود. (مستوفی ۲/۲۷۳)

▪ **دستِ چرب** (قد.) یاری‌کننده؛ یاور: در این زمانه که امّید دست چربی نیست/ مگر چراغ ز خود روغنی برون آرَد. (صائب[1] ۱۷۹۰)

▪ **دستِ چرب از سرِ کسی کوتاه (کوته) کردن** (قد.) دیگر به او کمک و یاری نکردن: سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند/ کوته کنید از سرم این دست چرب را. (یحیی‌کاشی: آنندراج)

▪ **دستِ چرب به سرِ کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن: بعضی‌از روزنامه‌ها... به‌قدری که... ولی‌عهد با حقوق کمش می‌توانست دست چربی به سر آنها بکشد، کمک‌هایی می‌دیدند. (مستوفی ۳/۶۰۷) ○ پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند/ دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. (صائب[1] ۲۷۲۹)

▪ **دستِ چرب داشتن** (قد.) مال و مکنت داشتن: یار بیگانه نگیرد هرکه دارد یار خویش/ ای که دستی چرب داری پیش‌تر دیوار خویش. (سعدی[4] ۵۳۶)

▪ **دستِ‌چندم** بسیار کهنه: اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند. (شهری[2] ۳/۳۳۳)

▪ **دستِ چیزی بردن** (قد.) در اقدام به آن موفق شدن: بیا تا جهان را به بد نسپریم/ به کوشش همه دست نیکی بَریم. (فردوسی[3] ۶۳)

▪ **دستِ چیزی به‌هم (باهم) دادن** برای آن پیمان بستن: دست دوستی به‌هم دادند. ○ ما دست برادری به‌هم دادیم. (جمال‌زاده[18] ۶۲)

▪ **دستِ چیزی را به‌دست گرفتن** (قد.) به آن پرداختن: بباشیم بر داد و یزدان‌پرست/ نگیریم دست بدی را به‌دست. (فردوسی[3] ۱۴۲۸)

▪ **دستِ چیزی کردن** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: گر مَثَل گویم چشم تو بماند به دگر/ هرزمان دستِ گرستن کنی و دستِ فغان. (فرخی[1] ۳۲۱)

▪ **دستِ چیزی کوتاه کردن** (قد.) ۱. جلو آن را گرفتن: خدای عمر درازت دهاد چندانی/ که دستِ جورِ زمان از زمین کنی کوتاه. (سعدی[4] ۷۳۲) ۲. آن را ترک کردن: شما دست تصرف کوتاه کنید که من خلیفتی خواهم فرستاد به روی زمین. (احمدجام ۱۹۰)

▪ **دستِ چیزی گشادن** (قد.) به آن اقدام کردن: طایفه‌ای خوانِ نِعَم نهاده و دستِ کرم گشاده، طالب نامند. (سعدی[2] ۱۶۷) ○ دستِ بیداد بر بندگان خدا مگشایید. (بیغمی ۸۲۵)

▪ **دستِ‌خالی (دست‌خالی)** بی‌بهره و بی‌نصیب یا ناموفق؛ مقِ. دست‌پر: نتایجی گرفت و دست‌خالی مراجعت نکرد. (مصدق ۱۸۲) ○ در مواردی که پلو نذری می‌دادند... اشخاصی که غذا به آنها نرسیده، باید دست‌خالی برگردند. (مستوفی ۲/۵۰۹ح.) ○ امروز شاه شکار رفتند و عصر... دست‌خالی مراجعت فرمودند. (اعتمادالسلطنه[1] ۳۱۱)

● **دست خاییدن** (قد.) ● دست گَزیدن ←: همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین کس نبست. (سعدی[1] ۱۷۴)

▪ **دستِ خدا به‌همراهت (به‌همراهتان)** هنگام خداحافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت‌وپناهت (پشت‌وپناهتان) باد: آقای مدیر... اگر خواستی بروی، برو بسلامت، دست خدا به‌همراهت. (مرادی‌کرمانی ۱۳۴) ○ جنس را تحویل بدهید و دست خدا به‌همراهتان. (جمال‌زاده[3] ۱۸۸)

▪ **دستِ خر** ۱. آلت تناسلیِ خر: هروقت چَک حلاجیم را به‌دست می‌گرفتم... مثل این بود که دست خر

نری دردست گرفته‌باشم. (جمال‌زاده[18] ۴۳) ۲. شخص منفور و مزاحم: بازهم این دست خر پیداش شد. ۳. (قد.) دشنام: کسم پای مرغی نیاورد پیش/ ولی دست خر رفت از اندازه بیش. (سعدی[1] ۶۸)

▪ **دستِ خر تو[یِ] لجن زدن** آمیزش جنسی کردن: عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه، فحش‌ها، و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هوش‌یاری تکرار می‌کنند، پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن زدن. (هدایت[1] ۱۰۱)

▪ **دستِ خر کوتاه!** هنگام خشم شدید از دست زدن کسی به چیزی خطاب به او گفته می‌شود؛ دست نزن!

• **دست خوردن** دست‌کاری شدن؛ تغییر یافتن: اتاقی که سابقاً منزل من بود... دست... نخورده جز آن‌که قطعه‌ای که... به دیوار نصب کرده‌بودم... برداشته شده‌است. (جمال‌زاده[3] ۹۲) ○ پول طلایت هیچ دست نخورده. (هدایت[8] ۶۰)

▪ **دستِ خوش** (قد.) دست‌خوش ←: .../ دست خوش ناکسان چه باشی؟ (نظامی[2] ۵۳) ○ عالم چو ستم کند، ستم‌کش ماییم/ دست خوش روزگار ناخوش ماییم. (رودکی[1] ۵۱۶)

▪ **دستِ خون** (قد.) دست‌خون ←: چه بینید یک‌سر به کار اندرون؟/ چه بازی نهید اندر این دست خون؟ (فردوسی: لغت‌نامه[1])

• **دست دادن** ۱. پیش آمدن یا فراهم شدن: فرصتی دست داد که با عده‌ای از دانشجویان ایرانی... ارتباط حاصل کند. (علوی[3] ۴۰) ○ کم‌کم یک نوع حال جذبه و مراقبه‌ای دست داد و در آن عالم، ندای کاینات به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده[16] ۳۱) ۲. ایجاد شدن: درطی تمام راه دلم می‌تپید. هزارگونه فکر شیرین برایم دست داد. (علوی[2] ۱۳۸) ○ پیاده رهِ صحرا گرفتیم... بااین‌که راه دور شد... خستگی دست نداد. (امین‌الدوله ۱۴۲) ۳. موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن: چنانچه داماد نتوانسته، یا دختر دست نداده‌بود... داماد باید تحمل... بکند. (شهری[2] ۱۳۷/۳) ○ فرمود که عصیان نمایند و به‌هیچ‌حال دست ندهند. (خاقانی[1] ۱۵۸) ۴. قابل‌استفاده بودن: آب در نهرها چنان فسرده و یخ‌کرده است که به هیچ تدبیر دست نمی‌دهد. (امین‌الدوله ۱۹) ۵. (قد.) حاصل شدن: .../گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟ (حافظ[1] ۲۴) ۶. (قد.) ممکن شدن؛ میسر شدن: این معنی وقتی دست دهد که وزیر در عمارت و زراعتِ ولایت کوشد. (نجم‌رازی[1] ۴۷۴) ○ اکنون اگر دست دهد، بازگوید ازجهت من مَثَل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت. (نصراللهٔ‌منشی ۱۹۱) ۷. (قد.) چیره و مسلط کردن: مرا خوار داشتی و زنی بر من زیادت کردی و او را بر من دست دادی و افزونی نمودی. (ارجانی ۱۰۳/۵)

• **دست داشتن** ۱. دخالت و مشارکت داشتن: من هم در تکثیر اعلامیه‌ها دست داشته‌ام. (میرصادقی[1] ۵۵) ○ سلطان... گمان می‌کند که رشیدالدین‌فضل‌الله... در... توطئه‌ها دستی داشته. (مینوی[2] ۳۸۸) ○ ز داد تو بینم همی هرچه هست/ دگر کس ندارد در این کار دست. (فردوسی[3] ۳۱۶) ۲. (قد.) ترک کردن: زهد، دست داشتنِ دنیاست و باک ناداشتن در دست هرکه بُوَد. (عطار: نثردانش ۹/۲/۲۷)

▪ **دست در آستین کشیدن** (قد.) از کاری خودداری کردن: حاکم دستِ راست‌کاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دستِ جور دراز کرده. (بخاری ۶۹)

▪ **دست در آغوشِ کسی کشیدن** (قد.) با او هم‌آغوش شدن: خفتن عاشق یکی‌ست برسر دیبا و خار/ چون نتواند کشید دست در آغوش یار. (سعدی[4] ۴۷۱)

• **دست درآوردن** آماده شدن: [او] برای دفاع دست درآورده‌بود. (فروغی[3] ۱۲۶)

▪ **دستِ دراز** (قد.) دست متجاوز: نواقبالی برآرد دست ناگاه/ کند دست دراز از خلق کوتاه. (نظامی[3] ۳۹۹)

▪ **دستی در انبان داشتن** (قد.) رغبت به مال دنیا داشتن: بوهریره‌وار باید باری اندر اصل‌وفرع/ گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. (سنایی[2] ۴۶۵)

▪ **دست در بازی کردن** (قد.) هم‌بازی شدن:

قومی... از نرد چیزی می‌باختند... بوبکر بررفت و با ایشان بنشست و دست در بازی کرد با ایشان. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۱۱)

■ **دست در پوستینِ کسی کردن** (قد.) از او بدگویی کردن: اگر کسی روی به راستی نهد... شب‌وروز دست در پوستین وی کنند و هرچه‌شان فرا زبان می‌آید می‌گویند. (احمدجام[1] ۶۱ مقدمه)

■ **دست [دستی] در چیزی داشتن** دربارهٔ آن اطلاعات یا مهارت داشتن: هم در شعر دست داشته‌اند و هم در موسیقی. (قاضی ۲۲۱) ○ حکیم‌قاسم... در نظم و نثر هم دستی داشت. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۵۸) ○ یکی در نجوم اندکی دست داشت/ ولی از تکبر سری مست داشت. (سعدی[1] ۱۲۸) ○ در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت. (بیهقی[1] ۷۸۶)

■ **دست [را] در (به) چیزی زدن** (قد.) ۱. به آن متوسل شدن: دست جز این پرده به جایی مزن/ خارج از این پرده نوایی مزن. (نظامی[1] ۱۰۷) ○ اگر نتوانی که دست در دوستیِ او زنی، دست در دوستیِ دوستان او زن. (خواجه‌عبدالله[1] ۳) ۲. به آن پرداختن: ابراهیم دست در طریقت نیکو زد. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۸)

■ **دست در چیزی نهادن** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: شب آن‌جا بیفکند و بالش نهاد/ روان دست در بانگ و نالش نهاد. (سعدی[1] ۱۲۴)

■ **دست در چیزی یازیدن** (قد.) به آن اقدام کردن: مرد باید که هر کاری که یقین نداند که به چه خواهد رسیدن، دست در وی نیازد. (بخاری ۱۲۰)

■ **دست در حنا بودن** (قد.) ■ دست در حنا داشتن ↓: دست از فروغ باده اگر در حنا بُوَد/ تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت. (صائب[1] ۱۰۲۹)

■ **دست در حنا داشتن** (قد.) ناتوان بودن از انجام دادنِ کار و هیچ اقدامی نکردن: مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد/ که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم. (صائب[۴] ۶۹۷)

■ **دست در دامنِ کسی رسیدن** (قد.) برای طلب یاری خود را به او رساندن: عاجز بنشین و پای در دامن کش/ در دامن او کجا رسد دست تو را؟ (عطار[۳] ۱۵۲)

■ **دست در رشته زدن** (قد.) توسل جستن؛ اعتصام: تا مگر زآن ذرهٔ سرگشته من/ درجهم دستی زنم در رشته من. (عطار[۲] ۴۲)

• **دست دررفتن** (قد.) ممکن بودن؛ امکان داشتن: آمده‌است تا چندان‌که دست دررود، زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند. (بیهقی[1] ۹۳۴)

• **دست درزدن** (قد.) کوشش و تلاش کردن: بدو گفتا که دستی درزن ای شاه/ برآی از قعر این گرداب و این چاه. (عطار[۸] ۲۹۴)

■ **دست‌درکار شدن** مشغول به کار شدن یا اقدام به آن کردن: خودش با دیگران به‌طور مشترک دست‌درکار می‌شود. (مطهری[۵] ۲۲۴)

■ **دست در کاسهٔ کسی کردن** (قد.) در اموال او تصرف کردن: ازسبب تنگیِ این لقمهٔ فانی، هرساعت دست در کاسهٔ هم‌دیگر می‌کنند. (مولوی[۴] ۱۱۷)

■ **دست در (اندر) کش کردن (آوردن)** (قد.) هم‌آغوش شدن: با غنچه، صبا چو دست اندر کش کرد/ بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۰) ○ وقت است که دست در کش آری با ما/ تاکی گویی فسانهٔ ما آخر؟ (عطار[۳] ۱۶۹)

• **دست درکشیدن** (قد.) ۱. صرف‌نظر کردن: من از این شغل درکشیدم دست/ نیستم شاه لیک شاه‌پرست. (نظامی[۴] ۹۶) ۲. تجاوز و تصرف ناروا کردن؛ دست‌درازی کردن: [مزدک] قباد را بفریفت و گم‌راه کرد و پس دست درکشید به قوّت قباد و از مال و مُلک می‌ستد و به ناداشتان می‌داد. (ابن‌بلخی[1] ۲۲۱)

■ **دست درکمر زدن** (قد.) ■ دست در کمر کردن (مِ. ۲) ←: در ظل دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهاد. (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

■ **دست در کمر کردن** (قد.) ۱. هم‌آغوش شدن: چون از این شاخه‌ها شدی بی‌برگ/ دست‌ها در کمر کنی با مرگ. (سنایی[1] ۹۹) ۲. گلاویز شدن؛ درگیر شدن: تا... نفس را رام نکردند و دست با شیطان در کمر نکردند و او را نینداختند... جمال مذکور عکس

ذکر بر آینهٔ دل ایشان نینداخت. (نجم‌رازی[1] ۵۲۴ح.)

▪ **دست در کمرِ کسی رفتن** (قد.) با او هم‌آغوش شدن: من گدا هوس سروقامتی دارم/ که دست در کمرش جز به سیم‌وزر نرود. (حافظ[1] ۱۵۲)

▪ **دست در گردن کردن** (قد.) هم‌آغوش شدن: اتداگر تو به کفر من کنی/ با من این دَم دست در گردن کنی. (عطار[2] ۹۷)

▪ **دست در گردنِ کسی آوردن** (قد.) با او هم‌آغوش شدن: محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی/ دست دعا برآرم و در گردن آرمت. (حافظ[1] ۶۳) ○ ای قرارگرفته در شهر انسانیت و مقیم سرای طبیعت... چند در این منزل بهیمی مقام‌کنی... و دست در گردن دشمنان من آری؟ (نجم‌رازی[1] ۱۷۰)

▪ **دست در گریبان داشتن** (قد.) بی‌قرار بودن: غنچه دیدم که از نسیم صبا/ هم‌چو من دست در گریبان داشت. (سعدی[4] ۳۹۹)

▪ **دست درهم دادن** (قد.) همراهی، مساعدت، و موافقت کردن: فرزندان او را دنیا دست درهم داد... ایشان هم با مال و ثروت بودند. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۰)

▪ **دست‌دست کردن** تأخیر و سستی کردن: آن‌قدر دست‌دست کرده‌بودم که رحیم رفته‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ شهرام... دست‌دست می‌کرد که چه بکند. (گلابدره‌ای ۴۳۹)

▪ **دست دستِ کسی بودن** (قد.) هنگام غلبه و تسلط او بودن: برخیز و امشب کوچ کن که دست، دست تو خواهد بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵) ○ از تندباد حادثه شمع مرا بخر/ چون دست دست توست، به دست حمایتی. (صائب[1] ۳۳۷۷) ○ چو دور دور تو باشد مراد خلق بده/ چو دست دست تو باشد درون کس مخراش. (سعدی[4] ۷۸۹)

▪ **دستِ‌دوم (دست‌دوم)** ۱. مستعمل؛ کارکرده؛ کهنه: پدرش رادیو کوچک دست‌دومش را... با صرفه‌جویی... خریده‌بود. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۴) ○ اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند. (شهری[2] ۳۳۳/۳) ۲. دارای درجهٔ دوم اهمیت: اگر ساختمان‌ها و خانه‌های قابل‌توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبهٔ دست اول و دوم بود. (شهری[2] ۱۹۱/۳)

▪ **دستِ دهنده** دست بخشنده یا انسان بخشنده: دست دهنده محتاج نمی‌شود.

▪ **دست را جایی بند کردن** به کاری مشغول شدن یا با شخص بانفوذی رابطه پیدا کردن: تمام دوستانم یکی‌دو سالی است دستشان را جایی بند کرده‌اند. به‌استخدام اداره... یا شرکتی درآمده‌اند. (دیانی ۱۵۵)

▪ **دستِ راست** ۱. ▪ دست‌راستی ←. ۲. شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم‌ترین مقام درنزد او: تو را... دست راست خود می‌کنم. (← حجازی ۳۸۷) ○ من که از دستِ اینم و آنم/ من کنون دست راستِ سلطانم. (سنایی: لغت‌نامه[1])

▪ **دستِ راستِ کسی بالایِ (رو[یِ]) سرِ دیگری بودن** ← ▪ دست راست کسی زیر سر دیگری بودن.

▪ **دستِ راست کسی بودن** بالاترین مقام را نزد او داشتن و نزدیک‌ترین یار او بودن: پسر کوچک‌تر، دست راست پدرش بود.

▪ **دستِ راستِ کسی زیر سرِ دیگری بودن** هنگامی به‌کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او دربارهٔ دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کام‌یابی او نصیب دیگری نیز بشود: دست راست مهین زیر سر تو. (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۲۱) ○ ای‌کاش دست راستش زیر سر هم‌کاران امروزش بود. (مستوفی ۳۰۳/۲)

▪ **دستِ راست‌وچپ را ازهم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن)** ▪ دست چپ‌وراست را ازهم نشناختن ←: شما بربر و وحشی هستید و دست راست‌وچپتان را ازهم نمی‌شناسید. (هدایت[6] ۱۴۰) ○ مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند، مشتی زرق و عشوه پیش داشت. (بیهقی[1] ۶۱۲)

▪ **دستِ راست‌وچپ را شناختن (فهمیدن)** ▪ دست چپ‌وراست را شناختن ←: یک، مثل

ماشاءالله تا بیاید دست راست‌وچپش را بشناسد و کمک‌حال آدم بشود، خیلی کار دارد. (← میرصادقی[۴] ۳۳)

▪ **دستِ‌راستی** دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی: احزاب دست‌راستی. ○ تظاهرات و دسته‌بندی‌های سیاسی دست‌چپی‌ـدست‌راستی. (شهری[۲] ۳۸۷/۱) ○ شرق‌وغربِ دنیا دو دسته شدند و به‌اسم دست‌چپی و دست‌راستی... به‌جان هم افتادند. (جمال‌زاده[۱] ۱۶۴)

▪ **دستِ رد به (بر) سینهٔ کسی زدن (گذاشتن)** او یا درخواست او را نپذیرفتن: باید دست رد به سینه‌اش می‌زدم و عواقب... آن را نیز می‌پذیرفتم. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۴) ○ آنهاکه دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت‌سر من آنچه ناشایست بود، می‌گفتند. (علوی[۱] ۷۷) ○ تو دست رد به سینهٔ هیچ‌کس نمی‌گذاری. (مستوفی ۲۴۲/۱) ○ مردم به‌یادگار اثرها گذاشتند/ ما دست رد به سینهٔ عالم گذاشتیم. (صائب[۱] ۲۸۴۴) ○ .../ دست رد بر سینهٔ سختی‌کشان آسان مزن. (ظهوری: دیوان ۶۰۳: فرهنگ‌نامه ۹۷۳/۲)

• **دست رسیدن** (قد.) ممکن شدن؛ دست‌رس بودن: قرضی که داشت، بگزارد، و آن‌جاکه دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست. (نظامی‌عروضی ۹۹)

• **دست رفتن** (قد.) ممکن شدن: گرَم دست رفتی لگام ادب/ بر این ابلقِ روزوشب کردمی. (خاقانی ۸۰۲)

▪ **دست رو[یِ] چیزی انداختن** برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناروا: عده‌ای روی بعضی‌از کارخانه‌های دولتی دست انداخته‌اند.

▪ **دست رو[یِ] چیزی (کسی) گذاشتن** ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن: دست روی دخترعمویش گذاشته‌بود. ○ در این دوره کتاب برجسته‌ای نیست که دست روی آن بگذاریم و بگوییم شاه‌کار است. ۲. ▪ دست رو چیزی انداختن ←: بمجردی‌که یک تکه زمین فروشی پیدا می‌شد... دست می‌گذاشت رویش و صاحبش می‌شد. (شاملو ۳۳۵) ○ دولت آلمان دست روی معادن نفت رومانیا گذاشت. (← مستوفی ۱۵۸/۳)

▪ **دست رو[یِ] (بر) دست گذاشتن** منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن: مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ○ پس می‌خواهید همین‌طور دست رو دست بگذاریم و به‌امید سرکار علّیه بنشینیم؟ (← میرصادقی[۴] ۱۶) ○ آیا می‌توان چاره‌ای اندیشید یا این‌که باید مأیوسانه دست بر دست گذاشت و منتظر... اضمحلال قطعی قوم ایرانی... نشست؟ (اقبال[۱] ۲/۱/۴) ○ انسان هم نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و بی‌کار تماشا کند. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

▪ **دست رو[یِ] کسی بلند (دراز) کردن** ▪ دست به‌روی کسی بلند کردن ←: این دفعه که دست رویت بلند کرد، تو هم بزن توگوشش. (← میرصادقی[۱۱] ۷۴) ○ وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند کرده، با کمربند زده‌بودش. (گلشیری[۲] ۱۳۲)

▪ **دست رو[یِ] هم گذاشتن (نهادن)** ▪ دست رو دست گذاشتن ←: اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست روی هم نهاده‌بودم، آذربایجانِ شما بدین انتظام نبود. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

• **دست زدن** ۱. تعمیر کردن ماشین: احمد مکانیک همه‌جور ماشینی را دست می‌زند. ۲. (قد.) آزمایش کردن؛ آزمودن: بدین در روزوشب زآن است پیوست/ که تا تردامنان را می‌زند دست. (عطار[۸] ۲۹۵) ۳. (قد.) اقدام یا کاری کردن: اگر نان که به شمشیر دارم، به من گذاشتند، فهوالمراد. اگر نه، دستی بزنیم، هرچه باداباد. (راوندی ۴۰۰)

▪ **دست زیرِ بالِ کسی کردن** به او کمک کردن: باید توی کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان! (← شاملو ۲۷) ○ اگر خواهر یا مادری داشتم... دستی زیر بالم می‌کردند و از این بچه‌های بی‌مادر... پرستاری می‌کردند. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۹)

▪ **دست زیرِ چانه زدن** اندوهگین، متحیر، و اندیشناک بودن: رعیت دست زیر چانه زده... در حال خود حیران بودند. (مخبرالسلطنه ۱۲۱)

▪ **دست زیرِ زنخ ستون بودن** (قد.) به‌حالت

اندوه و تحیر بودن، یا در فکر فرورفتن: ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست/ همیشه زیر زنخ دست دشمنانْت ستون. (قطران ۳۳۲)

▪ **دست زیرِ سنگ** (قد.) گرفتار رنج و مشقت شدید: باز در دین چون خر لنگ آید او/ دست زیر سنگ، بی‌سنگ آید او. (عطار[۲] ۱۳۲)

▪ **دستِ زیر [را] گرفتن** ▪ دست‌پایین گرفتن ←: مردها از این لهرها زیاد می‌کنند. زن باید دست زیر بگیرد. (← مخملباف ۱۱۵)

• **دست شستن** (قد.) کنار گذاشتن و ترک کردن: دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد/ می‌نداند که گرَم سر برود دست نشویَم. (سعدی[۴] ۵۳۹)

▪ **دستِ شکسته زیرِ سرِ کسی داشتن** سِرّی نزد او داشتن چنان‌که افشای آن موجب رسوایی و دردسر شود: لازم بود که شر این شریک را... زودتر از سر خودش بکَنَد که کسی نباشد که دست شکسته‌ای زیر سر او داشته‌باشد. (مستوفی ۳/۲۶۹)

▪ **دستِ شیطان را از پشت بستن** بسیار فریب‌کار بودن: عجب حقه‌بازی بود، دست شیطان را از پشت می‌بست.

▪ **دستِ غیب (غیبی)** نیرو یا عامل پنهان و مربوط به عالم غیب: یک دست غیبی مرا روبه‌روی او سبز کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ ما اسلحه و لوازم کار نداریم... از کمک دست غیبی هم مأیوسیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ○ مدعی خواست که آید به تماشاگه راز/ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد. (حافظ[۱] ۱۰۳)

▪ **دست فراخ کردن** (قد.) اقدام کردن به بخشش؛ بخشندگی کردن: خدیجه دست فراخ کرد و بسیار ببخشید. (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

• **دست فروبستن** (قد.) از همه سلب‌اختیار کردن: چون تویی جاوید در هستی تمام/ دست‌ها کلی فروبستی تمام. (عطار[۲] ۳۶)

• **دست فروهشتن** (قد.) • دست برداشتن ←: ای دور فلک دست فروهل که به صبر/ با زخم تو پای بیش‌ازاین نتوان داشت. (مجیربیلقانی: نزهت ۵۷۷)

▪ **دستِ فلک [هم] به چیزی نرسیدن** نایافتنی یا کاملاً پنهان بودنِ آن: جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همین‌جور باز توی اتاق افتاده‌است. (← علوی[۲] ۸۵) ○ مانند گنجشکی که از قفس پریده‌باشد، به چاک زده‌است و دیگر دست فلک به او نخواهد رسید. (جمال‌زاده[۱] ۳۶۰)

• **دست کردن** (قد.) اقدام کردن: این کار بزرگ را دست باید کرد. (بیهقی[۱] ۷۱۲) نیز ← ▪ دست به چیزی کردن، ▪ دستِ چیزی کردن.

▪ **دستِ کسی از آتش به‌دور بودن** ▪ دستی از دور بر آتش داشتن ←: ما دستمان از آتش به‌دور است. باطنشان را خبر نداریم. (← شهری[۱] ۲۵۸)

▪ **دستِ کسی از آستین بیرون (برون) آمدن** کاری را آغاز کردن او: بار دیگر دست دشمن از آستین بیرون آمد و جنایتی دیگر را رقم زد. ○ آفتاب شادی از ابر امید آید برون/ چون برون آید به دیوان دست او از آستین. (امیرمعزی ۵۲۰)

▪ **دستِ کسی از چیزی کوتاه بودن** امکانِ استفاده از آن را نداشتن: رطب شیرین و دست از نخل کوتاه/ زلال اندرمیان و تشنه محروم. (سعدی[۴] ۵۳۳)

▪ **دستِ کسی از چیزی کوتاه شدن** محروم شدن او از آن: اگر روزی از خدمت دولت دستمان کوتاه شد، نان‌وآبی از خودمان داشته‌باشیم. (حجازی ۲۲۵) ○ دستشان از مال حاجی کوتاه شده‌بود. (هدایت[۵] ۵۳) ○ باید لامحاله دستش از ریاست وزرا کوتاه شود. (مستوفی ۳/۶۰۴)

▪ **دستِ کسی از دنیا کوتاه بودن** اختیار دخل‌وتصرف نداشتن او در امور دنیوی به‌سبب مرگ: از مسائل جدی و مهم برای مرده... اول نماز... همراه جملاتی ترحم‌انگیز: دستش از دنیا کوتاه است... و استغفار و طلب مغفرت بسیار. (شهری[۲] ۳/۲۶۸)

▪ **دستِ کسی از دنیا کوتاه شدن** مردن او: پیش‌از آن‌که دستت از دنیا کوتاه شود، کار خیری انجام بده.

▪ **دستِ کسی از سرِ کسی کوتاه شدن** ازمیان رفتن ستم و تجاوز او بر دیگری: نظرم این است

که دست ظلمه از سر ملت کوتاه بشود. (حجازی ۴۲۱)

▪ **دستِ کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن [هنوز]** نگران بودن او برای چیزی: **دستم از قبر بیرون است به‌خاطر ناهید. وقت ازدواج درحقش مادری کن.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۱)

▪ **دستِ کسی از همه‌جا کوتاه بودن** هیچ امکانی برای فعالیت نداشتن یا هیچ یاوری نداشتنِ او: **گفت وقت تنگ و دستمان از همه‌جا کوتاه بود.** (جمال‌زاده[۳] ۲۴۱)

▪ **دستِ کسی از همه‌جا کوتاه شدن** محروم شدن از امکان فعالیتی، یا هیچ یاوری نیافتنِ او: **به من گفته‌اند که اینها چه‌طور دستشان از همه‌جا کوتاه شد و هلاک شدند.** (مینوی[۳] ۲۸۳) ○ **هیچ‌کس باور نخواهد کرد به کسی‌که دستش از همه‌جا کوتاه بشود، می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر.** (هدایت[۴] ۱۰)

▪ **دستِ کسی افتادن** خسته و ناتوان شدن دست او: **چه بار سنگینی بود، دستم افتاد.** ○ **خوب شد آمدی... انگار خیالِ تمام شدن ندارد. دستم افتاد.** (میرصادقی[۶] ۲۵)

▪ **دستِ کسی باز بودن** توانایی یا اختیارعمل داشتنِ او: **دست شما در انتخابات باز است.** ○ **برای اعطای خلعت و پاداش به مهتران، دست امپراتوران بمراتب از اسقف‌های سرگردان بازتر است.** (قاضی ۲۷۰)

▪ **دستِ کسی بالا بودن** برتری یا غلبه داشتنِ او: **تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد/ گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست.** (سعدی[۴] ۳۶۱)

▪ **دستِ کسی بد بودن** ۱. اثر بد داشتنِ او در مداوا (پزشک، درمانگر، ...): **دست این دکتر خیلی بد بود، مریضی بچه‌ام بدتر شد.** ۲. بدشگون بودنِ او: **دست این آرایش‌گر خیلی بد است. هروقت موهایم را کوتاه می‌کند، اتفاق بدی برایم می‌افتد.**

▪ **دستِ کسی برکت داشتن** بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می‌کند یا به کسی می‌دهد: **دستش برکت دارد. با این غذای کم، همه سیر شدند.** ○ **این سکه را از من بگیر، دستم برکت دارد.**

▪ **دستِ کسی بر کسی دراز بودن** (قد.) تسلط و غلبه داشتنِ او بر دیگری: **همه کار جهان از خلق راز است/ قضارا دست بر مردم دراز است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۴۱)

▪ **دستِ کسی بسته بودن** ۱. ناتوان بودن یا اختیارعمل نداشتنِ او: **گاهی نویسنده دستش در تحلیل روانیِ شخصیت‌ها بسته است.** ○ **تهی‌دستان را دستِ دلیری بسته است.** (سعدی[۲] ۱۲۵) ۲. فقیر یا بی‌پول بودنِ او: **دستمان بسته است، نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم.**

▪ **دستِ کسی بسته ماندن** ناتوان یا گرفتار شدنِ او: **بعداً که شما تشریف ببرید، دست من بسته می‌مانَد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۹)

▪ **دستِ کسی بند بودن** مشغول کاری بودنِ او: **الآن دستم بند است، بعداً می‌آیم.** ○ **می‌بینی که دستم بند است.** (شهری[۱] ۲۵۲) ○ **انیس‌آقا دستش بند بود. محترم‌خانم قلیان را چاق کرد.** (هدایت[۳] ۲۴)

▪ **دستِ کسی بودنِ چیزی** ۱. در اختیار یا ارادهٔ او بودن آن: **اشک‌هایش ازشدت خوشی سرازیر شد... دست خودش نبود.** (ترقی ۱۸۱) ○ **مگر دیوانه شدن دست من است که... هر دقیقه اراده‌ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۰) ○ **می‌دانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمی‌توانم.** (هدایت[۷] ۱۰۵) ۲. در تملک یا تصرفِ او بودن آن: **یک اتاق دست خودمان بود.** (← مخملباف ۱۳۲) ۳. اطلاع و آگاهی داشتن او از آن: **مطلب تقریباً دستمان است.** (مسعود ۳۳) ○ **فرمان‌فرما هم که زمینه دستش بود، به تهران نیامد و آنچه در شش ماه سال از مالیات فارس وصول کرده‌بود، برداشته، به چاک زد.** (مستوفی ۳۱/۲) ۴. (قد.) غلبه داشتن او بر آن: **چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحملِ مثل آن توانی کردن.** (سعدی[۳] ۸۸۴) نیز ← ▪ دست دست کسی بودن، ▪ به‌دست کسی بودن.

▪ **دستِ کسی به پشتش نرسیدن** همیشه پس‌از رفتن، در را باز گذاشتن: **این پسر تو دستش به**

پشتش نمی‌رسد، چرا در را نمی‌بندد؟
▪ **دستِ کسی به جایی بند بودن** اتکا داشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند بودن او از آن: چون دستتان به جایی بند نیست... شیطان لعین شما را اغوا خواهد کرد. (آل‌احمد[7] ۱۶۵)
▪ **دستِ کسی به جایی بند شدن** اتکا یافتن او به کسی یا چیزی: به هر دری زدم، دستم به جایی بند نشد. (جمال‌زاده[6] ۱۰۵)
▪ **دستِ کسی به جایی نرسیدن** کسی یا چیزی برای استعانت و رفع مشکلات نیافتن: میرزاباقر هنوز حبس است و کس‌وکارش هم هرچه این‌دروآن‌در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد. (← شهری[1] ۸۱) ○ همیشه پکر بودم و دستم به هیچ‌جا نمی‌رسید. (علوی[2] ۷۵)
▪ **دستِ کسی به چیزی (کسی) رسیدن** امکانِ یافتنِ آن (او) را داشتن: اگر دستم به این مردک برسد، بی‌چاره‌اش می‌کنم. ○ گفتم:... می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن‌جا نرسد. (جمال‌زاده[18] ۱۱۴)
▪ **دستِ کسی به چیزی (کاری) نرفتن** رغبت یا حوصلهٔ پرداختن به آن کار را نداشتن او: به‌علت وضع مزاجیِ پدرم، کسی دستش به کار نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ○ او... دستش دیگر به کتاب و قلم هم نمی‌رود. از دنیا و مافیها... سیر و بیزار است. (جمال‌زاده[7] ۹۹)
▪ **دستِ کسی به دُمِ گاو بند شدن** با شخص یا جایی حقیر ارتباط پیدا کردن و به او (آن) متکی شدن: حالا این بی‌عرضه هم دستش به دُم گاو بند شده، برای ما قیافه می‌گیرد.
▪ **دستِ کسی به دهانش (دهنش) رسیدن** درآمد کافی داشتنِ او؛ توانایی ادارهٔ زندگی خود را به‌نحو مطلوب داشتن: آقافتح‌الله حسابی ثروت‌مند شده‌بود. دستش به دهنش می‌رسید. (محمدعلی ۵۲) ○ داراها و کسانی‌که دستشان به دهنشان می‌رسید، شش‌دانگِ حواسشان توی کسب‌وکارشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ پدرم آن‌قدر داشت که دستش به دهانش برسد، و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده‌است. (علوی[1] ۶۴) ○ حالا... مردم بیش‌تر دستشان به دهانشان می‌رسید و رفاه بیش‌تری داشتند. (آل‌احمد[1] ۳۱)
▪ **دستِ کسی [را] به‌زیر سنگ آوردن** (قد.) او را مغلوب کردن، یا گرفتاریِ بزرگی برای او درست کردن: اکنون به جفا پای نهادی با من / تا دست دل به‌زیر سنگ آوردی. (ابوالحسن: نزهت ۵۶۹)
▪ **دستِ کسی بی‌نمک بودن** ۱. نیکی یا خدمت او درحق دیگران مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی قرار گرفتن: دستت بی‌نمک است، به هرکس خوبی کنی، بدی می‌بینی... . (شهری[2] ۱۵۶/۴) ۲. غذای دست‌پخت او بی‌نمک یا بی‌مزه بودن: دستش بی‌نمک است. هرچه غذا می‌پزد، بی‌مزه می‌شود. ○ دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهنِ مرده بود. (شهری[1] ۱۵۳)
▪ **دستِ کسی پاک بودن** گناه‌کار نبودن به‌ویژه سوءاستفادهٔ مالی نداشتن او: تصور می‌کردیم آنها هم مثل پیش‌خدمت‌های انگلیس دستشان پاک است. (← دریابندری[3] ۲۷۱)
▪ **دستِ کسی پیشِ کسی دراز بودن** نیازمند بودنش به او و از او کمک خواستن: دهنش بوی شیر می‌دهد... هنوز دستش پیش من دراز است. (میرصادقی[6] ۲۴) ○ پسربزرگ‌ها... دستشان پیش پدرشان دراز بود. (هدایت[8] ۱۶۵)
▪ **دستِ کسی تنگ بودن** فقیر بودن او: قطب‌الدین... دراوایل دورهٔ تحصیل خود... دستش تنگ بود و قدرت خریدن کتاب نداشت. (مینوی[2] ۳۵۷)
▪ **دستِ کسی تو[یِ] پوست گردو ماندن** گرفتار شدن و در تنگنا ماندن او: چرا نیامدی؟ دست ما که تو پوست گردو ماند.
▪ **دستِ کسی تو[یِ] کار بودن** ۱. ▪ دست کسی درکار بودن ←: چرا او را راکشته‌بودند؟ گیرم که دستش تو کاری بود، باید او را می‌کشتند؟ (میرصادقی[1] ۷۵) ۲. از موضوع یا مطلبی آگاه بودن یا دربارهٔ آن تجربه داشتن او: شما بچه ندارید، دستتان توی

کار نیست. (← میرصادقی[۹] ۳۴)

■ **دستِ کسی جایی بند بودن** ■ دست کسی به جایی بند بودن ←: دستم جایی بند نبود، چه می‌توانستم بکنم؟ (← هدایت[۶] ۱۹) ○ میرمناف برای مطالبهٔ حقوق ولی‌عهد آمده‌است... هنوز دستش جایی بند نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۳۳۲)

■ **دستِ کسی جایی بند شدن** ■ دست کسی به جایی بند شدن ←: هرچه تلاش کردم، دستم جایی بند نشد.

■ **دستِ کسی چسب داشتن** بی‌اجازه چیزهای دیگران را برداشتن یا از آنها گرفتن و پس ندادن: خودکارت را به او نده، دستش چسب دارد.

■ **دستِ کسی خالی بودن** ۱. فقیر و بی‌چیز بودنِ او: خودت که می‌دانی، ما... دستمان خالی است. (مرادی‌کرمانی ۷۹) ○ نقداً که دستمان خالی است و مفلس هم درامان خداست. (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ۲. مشغول فعالیتی نبودنِ او؛ بی‌کار بودنِ او: اگر دستت خالی است، این نوشته را پاک‌نویس کن.

■ **دستِ کسی خالی شدن** ۱. فقیر و بی‌چیز شدنِ او: دستش به‌کلی خالی شد، بدون یک شاهی پول. (هدایت[۹] ۷۵) ۲. فعالیتی را تمام کردن و فارغ شدن از آن: دستم که خالی شد، کمکت می‌کنم.

■ **دستِ کسی خط خوردن** تکان خوردن دست او هنگام نوشتن: آن‌قدر میز را تکان دادی تا دستم خط خورد.

■ **دستِ کسی خوب بودن** ۱. شفابخش بودن او (پزشک، درمانگر، و...): برو پیش این دکتر، دستش خیلی خوب است. ۲. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛ دارای خیروبرکت بودن او: دست خواهرش خوب بوده و... آش ویارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۷) ○ میرزا... دست و نفَسش خوب بود. (چهل‌تن[۴] ۵۸)

■ **دستِ کسی خون‌آلود بودن** قاتل بودنِ او: از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است. (نفیسی ۴۰۴)

■ **دستِ کسی در (تو[ی]) حنا بودن** ناتوان بودن او از انجام دادن کار، و معطل بودن یا اقدام نکردن: امروز منتظر ما نباشید، ما دستمان توی حناست.

■ **دستِ کسی در (تو[ی]) حنا ماندن** ناتوان ماندن او از انجام دادن کار، و معطل شدن: دادگاه که حکم بازداشت او را صادر کرد، دست همه در حنا ماند.

■ **دستِ کسی [را] در خاک مالیدن** (قد.) او را مغلوب کردن: فرخی... در سخن، موی به دونیم شکافد و دست بسیارکس در خاک مالد. (بیهقی[۱] ۳۷۲)

■ **دستِ کسی درد نکردن** ۱. هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم: مرد، لیوان شربت را از توی سینی برداشت... زن پرسید: چه‌طور است؟ ـ عالی است. دست شما درد نکند. (← میرصادقی[۴] ۲۲۲) ○ دستت درد نکند، غذایت خیلی خوش‌مزه بود. (← گلشیری[۱] ۱۱۱) ۲. به‌حالت تمسخر برای اظهار ناخرسندی به‌کار می‌رود: دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ○ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۵)

■ **دستِ کسی درکار بودن** دخالت یا مشارکت داشتن او: در بسیاری از اختلاف‌های مذهبی، دست بیگانگان درکار بوده‌است. ○ دست او هم درکار بوده. (گلشیری[۱] ۱۳۷)

■ **دستِ کسی [را] در گِل گرفتن** (قد.) او را گرفتار کردن: دست همه در گِل گرفتند. (زیدری ۱۰۰)

■ **دستِ کسی [را] در میانه دیدن** (قد.) دخالت او را در کاری فهمیدن: چنان می جادوی سازد زمانه/که کس دستش نبیند در میانه. (عطار[۸] ۲۹۶)

■ **دستِ کسی را از پشت بستن** در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن: طلعت توی چاخان گفتن دست همه را از پشت بسته. (← وفی ۲۶) ○ پریان... ازحیث حسن و جمال... انصافاً دست [حوری‌های بهشتی] را از پشت بسته‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ ناظم... دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته. (هدایت[۵] ۱۳)

■ **دستِ کسی را از چیزی (کسی) کوتاه کردن**

تسلط، نفوذ، یا ستم او را بر آن (او) ازبین بردن: **مردانی دلیر و غیور... دست فرمان‌روایان بیگانه را از زادگاه خود... کوتاه کرده‌بودند.** (نفیسی ۴۳۶) ○ **مقصود اصلی... کوتاه کردن دست حکومت عرب از ممالک ایران بود.** (مستوفی ۱۹/۱) ○ **رای درست، آن است که دست وی از مُلک کوتاه کنیم.** (بیهقی[1] ۸۶۶)

▪ **دستِ کسی را باز گذاشتن** به او امکان، اختیار، و آزادیِ‌عمل دادن: **دستش را در هر کار زشت... باز گذاشته‌اند.** (شهری[1] ۱۷۸) ○ **چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد.** (مینوی[3] ۲۴۸)

▪ **دستِ کسی را برتافتن** (قد.) او را مغلوب کردن: **ازپای ننشست این بخت خفته تا دست من برنتافت... چنان‌که میان من و اهل و فرزند و مال جدایی افکنده‌بود.** (نصراللهمنشی ۱۸۷)

▪ **دستِ کسی را برگرداندن** ▪ دست کسی را رد کردن ←: **دست آقا را برنگردان!** (میرصادقی[4] ۱۵۶) ○ **او... باید ازجانب ادب... قبول محبت کرده، دست میزبان را برنگرداند.** (شهری[2] ۱۴۶/۲)

▪ **دستِ کسی را بستن** ۱. محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او: **قانون دست ما را بسته‌است، نمی‌توانیم کاری بکنیم.** ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. ← ▪ دست کسی را بربستن.

▪ **دستِ کسی را بوسیدن** به او اظهار ادب، احترام، فروتنی، یا فرمان‌برداری کردن: **ـ پسرتان چه‌طور است؟ ـ دست شما را می‌بوسد.** نیز ← ▪ چیزی دست کسی را بوسیدن.

▪ **دستِ کسی را به تخته بستن** (قد.) ▪ دست کسی را از پشت بستن ←: **مولاناممهرعلی روضه‌خوان... به نواختن آلات خسروانی طرب، دست یارید را به تخته بستی.** (شوشتری ۱۷۲)

▪ **دستِ کسی را به جایی بند کردن** او را در آن‌جا مشغول کارکردن یا تکیه‌گاه و پشتوانه‌ای برای او یافتن: **دست این پسرِ ما را هم جایی بند کن.** ○ **مدت‌ها طول کشید تا توانست دستش را به جایی بند کند و یاوری پیدا کند.**

▪ **دستِ کسی را تو[یِ] (در) پوست گردو گذاشتن** او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن: **یک هفته است که دست ما را توی پوست گردو گذاشته‌ای، زودتر تصمیمت را بگیر.**

▪ **دستِ کسی را تو[یِ] جایی بند کردن** او را در آن‌جا مشغول کار کردن؛ برای او در آن‌جا کاری یافتن: **توی کارخانهٔ ذوب‌آهن، یکی دستش را بند کرده.** (← گلابدره‌ای ۱۲۸)

▪ **دستِ کسی را خط زدن** تکان دادن دست او هنگام نوشتن: **این‌قدر تکان نخور، دستم را خط زدی.**

▪ **دستِ کسی را خواندن** پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن: **زن که دست شاه‌زاده را خوانده‌بود، چشم از گردن‌بند برگرداند.** (پارسی‌پور ۱۸۳) ○ **یارو... دستت را خوانده‌است و چاره‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[9] ۳۴)

▪ **دستِ کسی را در (تو[یِ]) حنا گذاشتن** او را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن: **مبادا دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برایمان مخمصه و اشکالی تولید نماید.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۰) ○ **بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت.** (آل‌احمد[6] ۱۴۱) ○ **ارفع‌الدوله زیر همهٔ قول‌وقرارهایش می‌زند. دست همه را توی حنا می‌گذارد و می‌رود.** (← مستوفی ۱۱۳/۲)

▪ **دستِ کسی را در (تو[یِ]) دستِ کسی گذاشتن** آنها را به‌ازدواج یک‌دیگر درآوردن: **نگذاشتید که من... مدرسه‌ام را تمام کنم... دست مرا گرفتید و در دست او گذاشتید.** (علوی[3] ۵۸) ○ **تو دست مِهری را بگذار توی دست من و کارت نباشد.** (حجازی ۳۸۷)

▪ **دستِ کسی را رد کردن** نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او: **دست عمو را رد نکن، هدیه‌ات را بگیر.** ○ **امر وکالت من بسته‌به وصلت با اوست، دراین‌صورت چه‌طور می‌توانم دست او را رد کنم؟** (مشفق‌کاظمی ۳۲)

▪ **دستِ کسی را رو کردن** مقصود و هدفِ معمولاً توطئه‌آمیز او را آشکار کردن: **جواب‌های ضدونقیض دستش را رو کرد.** ○ **بیا دستت را رو کن.** (← دریابندری[3] ۱۴۴)

▪ **دستِ کسی را کوتاه کردن** تسلط یا نفوذ او را

ازبین بردن: هریک از دو مالک درصددند که با زدن توی سر مِلک، دیگری را از آن نومید کنند و دستش را کوتاه [کنند.] (آل‌احمد[1] ۴۱) ○ درمدت حکمرانی، دست تعدیِ این ارباب‌نفوذ راکوتاه‌کرده. (حاج‌سیاح ۲۸۵)

▪ **دستِ کسی را گرفتن** به او کمک کردن: بالشویک‌ها... می‌خواستند دست افتاده‌های رژیم تزاری را بگیرند و رفتار روسیهٔ سابق را جبران کنند. (مستوفی ۱۳۷/۳)

▪ **دستِ کسی را مطلق داشتن** (قد.) به او آزادی و اختیارعمل دادن: کجاست آن روی ملاینه و مداهنه که دست تو را بر خود مطلق داشته‌باشد؟ (قطب ۲۰) ○ دست او را در امرونهی و حل‌وعقد گشاده و مطلق داشت. (نصرالله‌منشی: معین)

▪ **دستِ کسی رسیدن** قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن: اگر دستش می‌رسید، معلم‌ها را هم می‌زد. (ترقی ۲۳۴) ○ در دلم شرط کردم که هروقت دستم رسید، از انتقام کوتاهی نکنم. (حجازی ۳۸۸) ○ ای که دستت می‌رسد کاری بکن/ پیش‌از آن کز تو نیاید هیچ کار. (سعدی[3] ۷۲۴) ○ زآمدن مرگ شماری بکن/ می‌رسدت دست، حصاری بکن. (نظامی[1] ۹۲)

▪ **دستِ کسی رو شدن** آشکار شدن مقصود و هدفِ معمولاً توطئه‌آمیز او: دیگر دستت رو شده و کارت ساخته است. (ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) ○ گفت:... به‌این‌زودی‌ها دستش رو نمی‌شود. گفتم: باوجوداین... بالاخره آدم لو می‌رود. (گلشیری[2] ۱۳۵)

▪ **دستِ کسی سبک بودن** خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او: زنی که دستش سبک بود، تخم‌مرغ را به دست چپ گرفته، فشاری بر تخم‌مرغ وارد می‌آورد. (← شهری[2] ۱۸۰/۳)

▪ **دستِ کسی سنگین بودن** ۱. ضربهٔ دست او شدید بودن: یک سیلی توی گوشم زد، چه‌قدر دستش سنگین بود! گوشم هنوز درد می‌کند. ۲. بدشگون یا نامبارک بودن او: این خیاط دستش سنگین است، چادرت را بده کس دیگری بدوزد.

▪ **دستِ کسی شفا بودن** شفابخش بودن معالجات و مداوای او: دست این دکتر شفاست.

▪ **دستِ کسی شکستن** دربارهٔ انجام‌دهندهٔ کار ناشایستی به‌کار می‌رود: دستت بشکند الاهی! صورت بچه راکبود کردی. ○ دست من بشکسته‌بودی آن زمان/ چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان. (مولوی[1] ۱۷/۱)

▪ **دستِ کسی طلا بودن** ۱. باخیروبرکت بودن دست و عمل او: دستش طلاست، به هرچیزی که بزند، زیاد می‌شود. ۲. ماهر و باتجربه بودن او: دستش طلاست. کاری که او بکند، نقص ندارد.

▪ **دستِ کسی کج بودن** دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او: به دله‌دزدی عادت دارد... دستش کج است. (شاملو ۳۲۴) ○ بر ما هم مسلّم شده‌است که او این دزدی را کرده‌است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته‌باشیم که دستش کج است. (مینوی[1] ۲۵)

▪ **دستِ کسی گرم بودن** آماده بودن او برای کاری و آن را به راحتی و آسانی انجام دادن: برمی‌گردیم سر بازی خودمان، اما دستمان گرم نیست. (دیانی ۱۱۴)

▪ **دستِ کسی گشاده بودن** (قد.) اختیار و آزادی‌عمل داشتنِ او: دست تو گشاده است بر بیهقی تا دادِ خویش از وی بستانی. (ابن‌فندق ۱۵۲)

▪ **دستِ کسی نرفتن** ▪ دست کسی به چیزی نرفتن ←: خودتان خوب می‌دانید که نمی‌ترسم، ولی دستم دیگر نمی‌رود. (جمال‌زاده[17] ۱۵۲)

▪ **دستِ کسی نمک نداشتن** ۱. ▪ دست کسی بی‌نمک بودن (مِ. ۱) ←: اصلاً دستم نمک ندارد. بروید از رعیت‌هایم بپرسید. (هدایت[3] ۱۰۱) ۲. ▪ دست کسی بی‌نمک بودن (مِ. ۲) ←: دست من نمک ندارد. هرچه هم نمک توی غذا بریزم، باز می‌گویید نمک ندارد.

• **دست کشیدن** خودداری کردن و بازایستادن از انجام کاری: حالا من هم دست بکشم و بگذارم خوراک ماهی‌ها... بشود؟ (گلابدره‌ای ۳۷۰) ○ باز دست نکشیدند. هی نوشتند: علویه را مرخص کنید. (حاج‌سیاح[1] ۳۱۰) ○ پس آواز داد که به رسولی می‌آیم،

مزنید. دست بکشیدند و وی برفت. (بیهقی[۱] ۷۴۳)
▪ **دست‌کشیده داشتن** (قد.) دوری کردن از گناه؛ پرهیزکاری کردن: **هیچ پارسایی چون دست کشیده داشتن نیست.** (بخاری ۱۶۶)
▪ **دست‌کفچه‌کردن** (قد.) گدایی کردن: **بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست/ آن‌جاکه همت تو کشد سفرهٔ عطا.** (سلمان‌ساوجی: آنندراج)
▪ **دستِ‌کم** ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه؛ حداقل: **بوفه... دست‌کم هزارتا بطری رنگ‌به‌رنگ دارد.** (فصیح[۱] ۲۷۸) ○ **دست‌کم هفتاد سال از عمرش می‌گذشت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۳) ۲. به‌عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت: **چرا دست‌کم به او سلام نکردی؟** (علی‌زاده ۲۸۸/۲) ○ **می‌خواستم... دست‌کم آرامش بیش‌تری داشته‌باشم.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۳)
▪ **دستِ‌کم گرفتن** ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن: **هرگز نباید حریف را دست‌کم گرفت.** ○ **او را دست‌کم نگیر... یک‌جوری قضایا را فیصله داد.** (محمدعلی ۲۱۶)
▪ **دستِ‌کمی از کسی (چیزی) نداشتن** کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن: **خودش هم دست‌کمی از او ندارد.** (مرادی‌کرمانی ۵۶) ○ **پریان... دست‌کمی از حوری‌های بهشتی نداشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ **در پیش بردن مرام حزبی دست‌کمی از او ندارند.** (مستوفی ۱۴۹/۳)
▪ **دستِ کوتاه (کوته)** (قد.) ناتوانی در انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: **ز دست کوته خود زیر بارم/ که از بالابلندان شرمسارم.** (حافظ[۱] ۲۲۰)
⊙ **دست گردیدن** (قد.) منتقل شدن قدرت و چیرگی از کسی به دیگری؛ تغییر یافتن مرکز قدرت و تسلط: **چو دست دست تو باشد دراز چندان کن/ که دست دست تو باشد اگر بگردد دست.** (سعدی[۴] ۸۰۹)
● **دست گرفتن** ۱. یاری کردن: **آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا... یتیمان را دست گیرند.** (قاضی ۹۲) ○ **راه به حق دور است، مگر او دست گیرد.** (جامی[۸] ۹۳) ○ **دست گیر این پنج روزم در حیات/ تا نگیرم در قیامت دامنت.** (سعدی[۴] ۴۰۴) ○ **خِرَد رهنمای و خِرَد دل‌گشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای.** (فردوسی[۳] ۲) ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن: **داستان دیگری را دست گرفتم.** (میرصادقی[۸] ۱۳۵)
⊙ **دست گَزیدن** (قد.) متأسف و پشیمان یا خشمگین شدن: **ازبس‌که دست می‌گزم و آه می‌کشم/ آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷) ○ **دشمن من دید که با دوستم/ او ز حسد دست گزیدن گرفت.** (مولوی[۲] ۲۹۶/۱)
● **دست گشادن** (قد.) دست را پیش بردن؛ دست دراز کردن: **به شه گفت نوشابه: بگشای دست/ بخور زین خورش‌ها که درپیش هست.** (نظامی[۷] ۲۹۳)
▪ **دستِ گیرنده** آن‌که چیزی را می‌ستانَد: **هرقدر دست گیرنده زیاد است، گوش شنونده کم‌یاب و نایاب است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)
⊙ **دست مالیدن** آمادهٔ کاری شدن: **شیخ مالید دست و پیش نشست/ برد اول به نان و حلوا دست.** (جامی[۱] ۱۲۸)
▪ **دستم به دامنت (دامنتان)** هنگام درخواست کمک از کسی یا فروتنی و تضرع به‌کار می‌رود؛ التماس می‌کنم و از شما کمک می‌خواهم: **جناب رئیس! ازدست این رئیس پاس‌گاه نجاتم بده... دستم به دامنت جناب رئیس.** (← محمود[۱] ۳۲۲) ○ **دستم به دامنتان. نگذارید به من نزدیک شود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۲)
▪ **دستِ مطلق** (قد.) توانای مطلق: **هرچه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی/ پیش که داوری بَرَند از تو که خصم و داوری؟** (سعدی[۴] ۵۸۷)
▪ **دست نگه (نگاه) داشتن** صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن: **ننه‌سکینه... هروقت‌که خسته می‌شد، دست نگه می‌داشت.** (میرصادقی[۱۰] ۱۸) ○ **ملا... فریاد برآورد که: هان! چه می‌کنی؟ دست نگاه دار.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۸) ○ **نگه دار دستت که داراست این/ نه پنهان، چو روز آشکاراست این.** (نظامی[۷] ۲۱۶)
● **دست نمودن** (قد.) قدرت‌نمایی کردن: **مرا نیز**

ار بُوَد دستی نمایم/ وگرنه در دعا دستی گشایم. (نظامی[۳] ۱۵۷) ○ یکی برخروشید چون پیل مست/ سپر بر سر آورد و بنمود دست. (فردوسی[۳] ۴۲۰)

▪ **دستِ نوازش بر سرِ کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن؛ با او (آن) به مهربانی رفتار کردن: هرگز دست نوازشی بر سر کودکانش نکشیده‌بود. ○ می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج/ آن‌که بر دل می‌نهد دست ازپی تسکین مرا. (صائب[۱] ۹۱)

▪ **دست‌وبالِ کسی باز بودن** ۱. از تمکن مالی برخوردار بودنِ او: تو که دست‌وبالت باز است، بیش‌تر خرج کن. ۲. توانایی و اختیارعمل داشتنِ او: برای هیچ کاری دست‌وبالمان باز نیست.

▪ **دست‌وبالِ کسی باز شدن** ۱. از تنگنا رها شدن یا پولی به‌دست آوردنِ او: انشاءالله دست‌وبالم باز می‌شود، تا یک شاهی آخرش را تقدیم می‌کنم. (← شهری[۱] ۳۳۸) ۲. توانایی یا قدرت‌عمل یافتنِ او: با تصویب قانون جدید، دست‌وبال ما هم بازتر می‌شود.

▪ **دست‌وبالِ کسی بسته بودن** ۱. در تنگنا بودن یا بی‌پول بودنِ او: بالله ندارم، دست‌وبالم بسته است. (میرصادقی[۲] ۲۸) ۲. محدود بودن و اختیارعمل نداشتنِ او: برای دخالت در این ماجرا دست‌وبال ما بسته است.

▪ **دست‌وبالِ کسی بسته شدن** ۱. فقیر و بی‌پول شدنِ او: حالاکه ورشکسته شده و دست‌وبالش بسته شده، شما باید کمکش کنید. ۲. توانایی و اختیارعمل را ازدست دادنِ او: با بخش‌نامهٔ جدید، دست‌وبال ما بسته شد. نمی‌توانیم تخفیفی قائل شویم.

▪ **دست‌وبالِ کسی تنگ بودن** بی‌پول بودنِ او: باور کن دست‌وبالم تنگ است، وگرنه پول که قابلی ندارد.

▪ **دست‌وبالِ کسی خالی بودن** چیزی دراختیار نداشتن یا بی‌پول بودنِ او: دست‌وبالم خالی است. باید زودتر یک کاری پیدا کنم.

▪ **دست‌وبالِ کسی خالی شدن** بی‌پول شدنِ او: یک هفته بعداز خروجِ... پدر، دست‌وبالم حسابی خالی شد، این‌دروآن‌در زدم تا مگر کاری نیمه‌وقت پیدا کنم. (مؤذنی ۱۳۸)

▪ **دست‌وبالِ کسی را بستن** او را محدود کردن و اختیارعمل را از او گرفتن: بعضی‌از قوانین اداری دست‌وبال هنرمندان را بسته‌است. ○ دست‌وبال مرا بسته‌بود، حسابی درمانده شده‌بودم. (آل‌احمد[۶] ۹۰)

▪ **دست‌وبغل رفتن** (قد.) کُشتی گرفتن یا مبارزه کردن: با [خان محمدخان] کسی دست‌وبغل برود، می‌داند که شجاعت... تاکجاست. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۳)

▪ **دست‌وبغل کردن** (قد.) هم‌آغوش کردن یا در آغوش گرفتن: پروانهٔ افسرده‌ام امّیدکه شمعی/ با شعله کند دست‌وبغل بال‌وپرم را. (ظهوری: گنج ۷۷/۳)

▪ **دست‌وپا** ۱. تلاش و تکاپو: حاکم به‌فکر حکومت تازه‌ای می‌افتد و... به دست‌وپا مشغول می‌گردد و می‌گوید: روز ازنو روزی ازنو. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۷) ۲. اختیار و تملک: همه می‌دانستند که عن‌قریب پولی در دست‌وپای دولت پیدا خواهد شد. (مستوفی ۲۹/۲) ۳. قدرت و توانایی؛ کارآمد بودن: ازاین‌که به خلق‌وخو و دست‌وپای میرزاغلام‌حسین هم اعتماد نیست، سپردم آشپزی هم پیدا کنند. (امین‌الدوله ۱۱۶)

▪ **دست‌وپاچه شدن** ← دست‌پاچه ● دست‌پاچه شدن: مهمان‌خانه‌دار دست‌وپاچه شده، می‌خواهد آنها را ساکت کند. (مسعود ۷)

▪ **دست‌وپا داشتن** توانا، زرنگ، و فعال بودن: دست‌وپا ندارد که هم خانه‌داری کند هم بچه‌داری. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۹) ○ من هم مثل هزاران جوان که دست‌وپایی دارند، به کاروکاسبی مشغول بودم. (← جمال‌زاده[۲] ۱۱)

▪ **دست‌وپا[یِ خود] را جمع کردن** ۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا کناره‌گیری کردن از کسی به‌دلیل احساس شرم، ترس، و مانند آنها: دیدم توپ آقای رئیس... خیلی پُر است. دست‌وپایم را جمع کردم. (شاهانی ۹۳) ○ تو خانه‌ها ولوله به‌پا شده‌است. همه دست‌وپاهایشان را جمع می‌کنند (← محمود[۲] ۳۲) ۲. خود را برای کاری آماده کردن: دست‌وپایم را جمع کردم که بلکه خودم را از چنگشان

برهانم، ولی ولکن معامله نبودند. (جمال‌زاده[۹] ۴۲) ○ برادرم... محرمانه به من نوشتند:... تو دست‌وپای خود را جمع کن... تو را احضار می‌کنیم. (نظام‌السلطنه ۱/۹۱) **۳.** جمع کردن وسایل موردنیاز برای رفتن به جایی: باید دست‌وپایت را جمع کنی مادر! باید راه بیفتیم. (← محمود[۲] ۳۹) ○ تابستان تمام بشود، من هم دست‌وپایم را جمع می‌کنم... برمی‌گردم. (← شهری[۱] ۲۷۱) ○ دست‌وپایمان را برای حرکت از سمیرم جمع می‌کردیم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۶)

■ **دست‌وپا[یِ خود] راگم کردن** سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را ازدست دادن؛ دست‌پاچه شدن: از شنیدن چنین سؤالی هاج‌وواج شد، ولی دست‌وپا را گم نکرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹) ○ اینها را هم که نوشتم، محضِ این است که... تو دست‌وپای خودت را گم نکنی، مشوش نشوی. (نظام‌السلطنه ۲/۶۴) ○ دست‌وپا گم می‌کنم زآن نرگس نیلوفری/ من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم. (صائب[۱] ۲۶۰۱)

■ **دست‌وپا زدن** **۱.** دست‌وپای خود را تکان دادن: پریدم توی آب و دست‌وپایی زدم. (آل‌احمد[۲] ۱۷۶) ○ مربی شنا... شاگرد تازه‌کار خود را وارد آب می‌کند تا تلاش کند و دست‌وپا بزند. (مطهری[۵] ۱۵۴) **۲.** گرفتار وضعیتی ناخوش‌آیند بودن و برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بیهوده کردن؛ تقلا کردن: خوابِ آتش می‌دیدم که دروسط آن دست‌وپا می‌زنم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ این وضع برای همیشه قابل‌دوام نیست که... اکثریت مردم، توی فقر و گرسنگی دست‌وپا بزنند. (← میرصادقی[۱] ۱۲۶) **۳.** تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: هر دست‌وپایی بزنم... درهرحال کلاهم پسِ معرکه خواهد بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ جانی‌بیگ سه جنگ کرده‌بود و به‌امید هرات دست‌وپایی می‌زد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۲) ○ دست‌وپایی بزن به چاره و جهد/ که عجب درمیان غرقابی. (سعدی[۳] ۷۵۰) ○ زآن‌پیش که دست‌وپا فروبندد مرگ/ آخر کم از آن‌که دست‌وپایی بزنیم؟ (عطار[۳] ۲۱۰)

■ **دست‌وپا شدن** فراهم شدن: اتاق بزرگی به‌طول هشت ذرع... دست‌وپا شد. (مستوفی ۲/۶۵) ○ ازطرف شاه هم دست‌خط تلگرافی صادر شد. به‌هرحال به‌قدری‌که ممکن و مقدور بود، دست‌وپا شد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۸)

■ **دست‌وپا کردن** **۱.** فراهم کردن؛ پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: توی اداره‌اش کاری برای او دست‌وپا کرده‌بود. (میرصادقی[۸] ۱۴) ○ می‌توانستم... در دامنهٔ کوه... برای خود آلونکی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده[۳] ۹۶) ○ پدر... خرج روز را دست‌وپا کرده و به خانه آورده‌است. (مستوفی ۱/۳۳۳) **۲.** تلاش کردن؛ سعی کردن: هرقدر دست‌وپا کردم که شاید مطلب را به آنها حالی کنم، حالی نمی‌شدند. (جمال‌زاده[۹] ۴۲) ○ استادی دانشگاه در آن‌جا آرزوی جاه‌طلبان است. این‌جا استاد دست‌وپا می‌کند که به مقامی برسد. (خانلری ۳۷۲) **۳.** دست‌وپا را تکان دادن: درسر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت/ در دل دریا، شناور چند دست‌وپا کند؟ (صائب[۱] ۱۲۳۳)

■ **دست‌وپایِ کسی باز شدن** **۱.** ■ دست‌وبال کسی باز شدن (مِ.۱) ←: تا من زمینشان را می‌خریدم... دست‌وپایم قدری بازتر می‌شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) **۲.** ■ دست‌وبال کسی باز شدن (مِ.۲) ←: کلیهٔ عملهٔ خلوت، دست‌وپایشان باز شده‌است. مثل زمان عین‌الدوله نیست که قدرت حرف زدن نداشته‌باشند. (نظام‌السلطنه ۲/۴۲۷)

■ **دست‌وپایِ کسی بسته بودن** ■ دست‌وبال کسی بسته بودن (مِ.۲) ←: آدم مستقل نیست و دست‌وپایش بسته است. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۸)

■ **دست‌وپایِ کسی بسته شدن** ■ دست‌وبال کسی بسته شدن (مِ.۲) ←: دست‌وپای تشکیل‌کنندگان این‌قبیل مؤسسات بسته شده‌است. (اقبال[۱] ۴/۸/۴)

■ **دست‌وپایِ کسی تو[یِ] پوست گردو ماندن** ناتوان شدن او از انجام دادن کاری: از فکر این‌که چه‌جور دست‌وپای پدرم تو پوست گردو مانده، تو دلش قند آب می‌شود. (شاملو ۲۰۷)

■ **دست‌وپایِ کسی را بستن** ■ دست‌وبال کسی را بستن ←: قافیه از عواملی است که دست‌وپای شاعر را می‌بندد. ○ دست‌وپایم خشک بسته‌ست این جهان پای‌بند/ زیب و فرم پاک بردست این‌چنین بی زیب و

فر. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۶)

▪ **دست‌وپایِ کسی را سست کردن** ارادهٔ او را متزلزل کردن: صدای سرزنش زنم... دست‌وپایم را سست می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۷)

▪ **دست‌وپایِ کسی را گرفتن** او را محدود کردن و آزادیِ‌عمل را از او گرفتن: ایمان به هنر و زبردستیِ گذشتگان نباید دست‌وپای ما را بگیرد. (خانلری ۳۶۰)

▪ **دست‌وپایِ کسی رفتن** (قد.) از خود بی‌خود شدن براثر شوق، ترس، و مانند آنها: گفت: کو پایم که دست‌وپای رفت/ جان من لرزید و دل ازجای رفت. (مولوی[۱] ۷۸/۱)

▪ **دست‌وپایِ کسی سست (شُل) شدن** ناتوان شدن او یا متزلزل شدن ارادهٔ او: خبر مرگ برادرش راکه شنید، دست‌وپایش شُل شد. ○ چو بر شیرین رسید آن خاتم چست/ شدش هم در نظاره دست‌وپا سست. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۳/۲)

▪ **دست‌وپَر (دست‌وپَل)** دست‌وصورت یا اعضای دیگر بدن: دست‌وپرش را که دیدم، گفتم:... تمام تن دختره راکبود کرده‌ای! (حاج‌سیدجوادی ۱۴۸) ○ خالد... لباسش را از تنش... بیرون می‌آورَد تا بعد برود دست‌وپرش را بشویَد. (محمود[۲] ۵۹) ○ چند جای دست‌وپلمان هم سوخت. (دریابندری[۳] ۳۳۶) ○ پشه دست‌وپلم را تکه‌وپاره کرد. (← هدایت[۸] ۱۴۹)

▪ **دست‌وپنجه** مهارت و توانایی: همان سیاه شیرازی را... بیارند دست‌وپنجهٔ او در آشپزی امتحان شود. (امین‌الدوله ۱۱۷)

▪ **دست‌وپنجهٔ کسی درد نکردن** ۱. ▪ دست کسی درد نکردن (مِ. ۱) ←: دست‌وپنجه‌ات درد نکند دخترم! این وسایل را بردار. ۲. ▪ دست کسی درد نکردن (مِ. ۲) ←: انصافاً دست‌وپنجهٔ آقایان درد نکند که این آش شله‌قلم‌کار را... برای ما پخته‌اند. (مسعود ۱۶۵)

▪ **دست‌وپنجه نرم کردن** ۱. کُشتی گرفتن یا مسابقه دادن: هروقت هم مجالی پیدا می‌شد، درسر شطرنج دست‌وپنجه نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (← هدایت[۵] ۴۵) ۲. درگیر شدن و مبارزه کردن: باید با دشواری دست‌وپنجه نرم بکند. (شهری[۲] ۵۹/۴) ○ استاد... یکی از کسان کمی بود که... با دستگاه دیکتاتوری دست‌وپنجه نرم کرد. (علوی[۱] ۶)

▪ **دست‌ودامن به‌دستِ کسی دادن** (قد.) خود را دراختیار او قرار دادن: تا به‌جای او شناسیمش اِمیم (= امام)/ دست‌ودامن را به‌دست او دهیم. (مولوی[۱] ۴۲/۱)

▪ **دست‌ودلِ کسی ازکار رفتن (افتادن، برآمدن، شدن)** (قد.) قدرت و توانایی خود را ازدست دادن: کار اهلی چند جان کندن بُوَد ازدست دل/ عاقبت چون کوه‌کن دست‌ودلش ازکار شد. (اهلی: کلیات ۱۷۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ دست‌ودلم ز دیدنت ازکار رفته‌است/ بند قبا گشوده به آغوش من درآ. (صائب[۱] ۳۴۰) ○ افسرده‌تر از عقل بُوَد معرکهٔ عشق/ روزی که مرا دست‌ودل ازکار برآید. (صائب[۱] ۲۱۲۹) ○ کارم ازدست شد و دل ز غمت زار افتاد/ فکر دل کن که مرا دست‌ودل ازکار افتاد. (هلالی: دیوان ۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

▪ **دست‌ودلِ کسی باز بودن** بسیار بخشنده بودنِ او: دست‌ودل این دختر به‌قدری باز است که از گلوی خودشر ...، می‌بُرَد و به حلق فقیروفقرا می‌کند. (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ دست‌ودل آنها بازتر است. (← هدایت[۶] ۲۰)

▪ **دست‌ودلِ کسی به کاری (چیزی) نرفتن** تمایل و اشتیاق به آن نداشتنِ او: نمی‌توانست قالی بیافد، دست‌ودلش به‌کار نمی‌رفت. (پارسی‌پور ۱۷۹) ○ امروز دیگر دل و حواسی ندارم و دست‌ودلم به کار نمی‌رود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ○ چند بار می‌خواستم بپرسم: مگر... تو خیاط درباری که به‌جز ترمهٔ زرین‌تار، دست‌ودلت به هیچ پارچه‌ای نمی‌رود؟ (علی‌زاده ۲۸۰/۲)

▪ **دست‌ودلِ کسی پاک بودن** شرافت‌مند و نجیب بودنِ او: دست‌ودل این جوان پاک بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷)

▪ **دست‌ودلِ کسی را سرد کردن** او را بی‌علاقه، افسرده، و ناامید کردن: دست‌ودل او را سرد کردن، جز خرابی املاک و کاسته شدن ثروت ملی، فایده‌ای ندارد. (مستوفی ۲۸۸/۳)

▪ **دست‌ودلِ کسی سرد شدن** بی‌علاقه، افسرده، و ناامید شدنِ او: به‌کلی مأیوس و دست‌ودلش از خدمت سرد می‌شد، وحال‌آن‌که امیدواری و دلگرمی او خیلی لازم است. (امیرنظام ۴۰۰) ○ ازآن ز داغ نهان پرده برنمی‌دارم/ که دست‌ودل نشود سرد لاله‌کاران را. (صائب[۱] ۳۱۲)

▪ **دست‌ودلِ کسی لرزیدن** اضطراب و ترس داشتن و نگران بودن او: نمی‌خواهی خانه را به‌اسم من بکنی؟... دست‌ودلت می‌لرزد. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ هروقت به کوچه می‌رفتم، دست‌ودلم می‌لرزید، چون می‌دانستم باز همسایه‌ها می‌پرسند. (علی‌زاده ۲۶۲/۱)

▪ **دست و دهن آب کشیدن** (قد.) وضو گرفتن: پاکی‌ست شرط صحبت پاکیزه‌گوهران/ پیش‌از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم. (صائب[۱] ۲۸۵۰)

▪ **دست‌ورو (دست‌وصورت) تازه کردن (صفا دادن)** شستن آن: خسته‌ای، بیا با این آب خنک دست‌وصورتی صفا بده. ○ چشمهٔ خضراست هان دل، دست‌ورویی تازه کن/ ... . (طالب‌آملی: کلیات ۶۹۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

▪ **دست‌وروی شستن** (قد.) وضو گرفتن: چو زر به‌دست تو افتاد، دست‌وروی بشوی/ که هست صورت شش مرده بر یکی دینار. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۰۵: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ هرکه دست‌وروی بشوید دروقت هر نمازی، خدای عزوجل هر باری ازنو وی را بیامرزد. (احمدجام ۴۵)

▪ **دست‌وضرب داشتن** (قد.) ضرب دست و توانایی سرکوب داشتن: شاه‌اسد متحیر بماند و گفت: این ایرانی عجب دست‌وضربی دارد! (بیغمی ۸۲۵)

▪ **دست‌وگریبان بودن** (قد.) درگیری و نزاع داشتن: دنیای امروز پُر از حریفان زورمند است که باهم دست‌وگریبانند. (خانلری ۲۸۹) ○ هردم از پشتیّ والای زرافشان آمده/ چون صبا با گل سحر دست‌وگریبان بوده‌ام. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

▪ **دست‌وگریبان شدن** (قد.) درگیر شدن و نزاع کردن: اعراب در پیش‌دستی نوبت آب باهم دست‌وگریبان می‌شدند. (طالبوف[۲] ۱۷۶) ○ طالع خصم‌فکن در همه میدان دارم/ وین هنر بین که به کس دست‌وگریبان نشدم. (کلیم ۲۸۸)

▪ **دست‌وگریبان کردن** (قد.) به درگیری و نزاع واداشتن: بگذر از ردّوقبول خلق کاین شغل خسیس/ خویش را با عالمی دست‌وگریبان کردن است. (صائب[۱] ۵۴۰)

▪ **دست و لب گَزیدن** (قد.) پشیمان شدن و حسرت خوردن: بوسیدن لب یار اول زدست مگذار/ کآخر ملول گردی از دست و لب گَزیدن. (حافظ[۱] ۲۷۰)

▪ **دستِ‌هم کردن** همراه کردن یا مخلوط کردن: لیموعمانی سوراخ کرده و زردچوبه ریخته، دست‌هم بکنند، هم بزنند. (شهری[۲] ۵۲/۵)

▪ **دستی** (قد.) هنگام کمک خواستن به‌کار می‌رود؛ کمک کنید: .../ دوستان! دستی! که کار ازدست رفت. (سعدی[۴] ۴۰۱)

▪ **دستی از دل برآوردن** (قد.) با خلوص نیت دعا کردن: بیا تا برآریم دستی ز دل/ که نتوان برآورد فردا ز گِل. (سعدی[۱] ۱۹۶)

▪ **دستی از دور بر آتش داشتن** فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیش‌نهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن: اشخاصی... که... دستی از دور بر آتش دارند، هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸) ○ دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که درداخل این مملکت چه خبر است. (مینوی[۱] ۱۵۵) ○ داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است/ دستی از دور بر این آتش سوزان داریم. (صائب[۳] ۲۵۱)

• **دست یازیدن** اقدام کردن: اینهاست اموری که... مردم... بدان دستِ می‌یازند. (قاضی ۳۵۷) ○ راهی جز آن ندارد که به خرافات و خوارق عادات... دست بیازد و از

آنها چاره‌جویی کند. (نفیسی ۴۵۳) ○ بر قطع ارزاق حشم... دست یازید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۸) ○ دست بیازید و درِ انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند. (نظامی‌عروضی ۳۶)

• **دست یافتن** (قد.) غلبه و چیرگی یافتن؛ مسلط شدن: چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحملِ مثل آن توانی کردن. (سعدی[۳] ۸۸۴) ○ چون طاقت مقاومت نماند، کفار دست یافتند و شهر بستدند. (نجم‌رازی[۱] ۱۹) ○ هرگاه‌که دست یابند، هیچ ابقا و مجاملت نکنند. (بیهقی[۱] ۶۹۶)

▪ **دستی پیدا کردن** آشنایی یا مهارتی یافتن: به‌مرور زمان در خیاطی و کفاشی... دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۹) ○ در گرم‌کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیداکردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

▪ **دست یکی شدن (داشتن)** (قد.) متحد شدن (بودن): علیه ما دست‌یکی شده‌اند. ○ چون هردو بر کیش زردشتی بودند، با یک‌دیگر دست یکی داشتند. (نفیسی ۴۸۳) ○ با ما دست یکی دارید در قلعه‌داری تا کمک ما بیاید. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۵) ○ هرآینه شما را با من دست یکی باید داشت تا دادِ خویش از او بستانم. (بخاری ۱۱۷)

▪ **دست یکی کردن** متحد شدن: [او] با آنها دست یکی کرده، به ابواب مردم و اخذوعمل پرداختند. (کلانتر ۱۹) ○ هفت کس دست یکی کرده‌بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. (جامی[۸] ۴۶۹) ○ با یک خصم دشوار برتوان‌آمد. چون هردو دست یکی کنند، کار دراز گردد. (بیهقی[۱] ۹۱۴)

▪ **ازآن‌دست** ۱. ازآن‌گونه؛ ازآن‌نوع: او ازآن‌دست آدم‌هایی نبود که زود تسلیم می‌شوند. ۲. (قد.) به‌آن‌شیوه؛ به‌آن‌نحو؛ آن‌طور: من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست/ که ازآن‌دست که او می‌کشدم می‌رویَم. (حافظ[۱] ۲۶۲)

▪ **ازاین‌دست** ۱. ازاین‌گونه؛ ازاین‌نوع: این چراغ‌دستی... نخستین اختراع ازاین‌دست بود که وارد دِه می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ ازاین‌دست اشعار در دواوین شعرا... بی‌شمار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) ○ سر و زر ریختمی در پایت/ گر ازاین‌دست بسی داشتمی. (خاقانی ۶۷۵) ۲. (قد.) به‌این‌شیوه؛ به‌این‌نحو؛ این‌طور: صوفی سرخوش ازاین‌دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ ازاین‌دست کو برگ رَز می‌خورَد/ عجب دارم ار شب به‌پایان بَرَد. (سعدی[۱] ۱۳۹)

▪ **از این دست به آن دست رفتن (شدن)** دراختیار افراد متعدد قرار گرفتن: ویلان‌الدولهٔ فلک‌زده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست به آن دست برود. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵) ○ هر روز کسالت دارم، مثل توپی زهواردررفته از این دست به آن دست می‌شوم. (علی‌زاده ۱/۲۸۴)

▪ **از این دست گرفتن و از آن دست دادن** ▪ از هر دست دادن از همان دست گرفتن ←: از این دست می‌گیرد از آن دست می‌دهد. بی‌حکمت نیست که دخترش خل‌وچل شده. (← محمود[۲] ۱۰۶)

▪ **ازدستِ (زدستِ)** ۱. به‌دلیل آزارواذیتِ: والله حق دارد ازدست این مردم سر به صحرا بگذارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۸) ○ همهٔ همسایه‌ها ازدست دادوبیداد ما به‌عذاب آمده‌بودند. (هدایت[۵] ۸۱) ○ زدست تو آواره شد در جهان/ نگویند نامش جز اندرنهان. (فردوسی[۳] ۱۱۷۸) ۲. به‌سببِ؛ براثرِ: اسناد و مدارک تاریخیِ خودشان را... در گاوصندوق‌های بسیار محکم می‌گذاشتند تا ازدست برف و باران گزندی به آن گنجینه نرسد. (هدایت[۶] ۷۷) ۳. از رفتار، گفتار، یا وضع و حالتِ: من ازدست تو راضی‌ام، خدا هم ازدستت راضی باشد. ○ خیلی ازدستت ناراحت است. (حاج‌سیدجوادی ۱) ○ ازدست این بندهٔ ما چه شِکوه و شکایتی داری؟ (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳) ۴. از دست‌رس و آسیبِ: سگ‌ها دورِمان می‌کردند و با جنگ‌وگریز ازدستشان فرار می‌کردیم. (درویشیان ۱۹) ○ این‌جا دیگر ازدست قراول‌ها درامان است. (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ بشر کی ازدست تعدی زمام‌داران خود رهایی پیدا می‌کند؟ (مستوفی ۳/۳۸۴) ۵. (قد.) ازسویِ؛ ازجانبِ: آن [مسجد] را عمروعاص ساخته‌است به روزگاری که ازدست معاویه

امیر مصر بوده. (ناصرخسرو[۲] ۹۰) ○ جامغر، شهرکی است خُرد... و پادشایی وی ازدست مَلِک تغزغز است. (حدودالعالم ۸۳)

■ **ازدست افکندن (فکندن)** (قد.) از خود دور کردن: ازدست همی‌نفکندم قوّت همت/ بریای همی‌داردم امّید سرانجام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۶)

■ **ازدست بداشتن** (قد.) ترک کردن: شرط طلبِ آن چیز ازدست بداشت. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷)

■ **ازدست برآمدن** (قد.) ۱. ممکن شدن؛ میسر بودن: برسرِ آنم که گر زدست برآید/ دست به کاری زنم که غصه سر آید. (حافظ[۱] ۱۵۷) ۲. انجام شدن: آن عمل زود ازدست برآید. (حاسب‌طبری ۲۰۳)

■ **ازدست برآوردن** (قد.) ازمیان بردن؛ نابود کردن: چو از کار مفسد خبر یافتی/ زدستش برآور چو دریافتی. (سعدی[۱] ۱۸۰)

■ **ازدست برخاستن** (قد.) ۱. ■ ازدست برآمدن (مِ. ۱) ←: گرَم ازدست برخیزد که با دل‌دار بنشینم/ ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم. (حافظ[۱] ۲۴۴) ۲. ازمیان رفتن: چون کنون برخاست او کلی زدست/ عشق من کلی به‌جای او نشست. (عطار[۶] ۷۰)

■ **ازدست بردن** (قد.) ۱. بی‌هوش کردن؛ از خود بی‌خود کردن: دوش بیماری چشم تو ببرد ازدستم/ ... . (حافظ[۱] ۲۱۳) ○ من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم/ تو به یک جرعهٔ دیگر ببَری ازدستم. (سعدی[۳] ۵۴۶) ۲. ناتوان کردن؛ مغلوب ساختن: خم ابروی تو در صنعت تیراندازی/ بُرده ازدست هرآن‌کس‌که کمانی دارد. (حافظ[۱] ۸۵)

■ **ازدست برون (بیرون) بردن** (قد.) ■ ازدست بردن (مِ. ۱) ←: پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد/ آه اگرزآن‌که در این پرده نباشد بارم. (حافظ[۱] ۲۲۱)

■ **ازدست دادن** فاقد شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن: پسرم را در تصادف رانندگی ازدست دادم. ○ این مسائل ازبس عادی است، دیگر اهمیتِ خودش را ازدست داده. (آل‌احمد[۳] ۹۰) ○ اصفهان... هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را ازدست نداده‌است. (هدایت[۲] ۶۰) ○ چون فرازآوردی، نگاه دار و به هر باطل ازدست مده که نگاه داشتن سخت‌تر از فرازآوردن است. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳ح.)

■ **ازدست رفتن** ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن: فرصت ازدست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ عشق در دل ماند و یار ازدست رفت/ ... . (سعدی[۳] ۴۶۱) ۲. نابود شدن: وقتی پاکی او ازدست رفت، چه به‌سر او خواهد آمد؟ (قاضی ۳۵۸) ○ مسلمانی ازدست رفته، دین ازدست رفته، آهای مردم، شاهد باشید! (← هدایت[۶] ۴۰) ۳. مردن: بچه‌ها دارند ازدست می‌روند. (← محمود[۲] ۲۰۶) ○ راضی نخواهد شد که بی‌چاره در تنهایی و بی‌کسی تلف شود و ازدست برود. (جمال‌زاده[۸] ۹۰) ○ گر من ازپای اندرآیم گو درآی/ بهتر از من صدهزار ازدست رفت. (سعدی[۳] ۴۶۱) ۴. بی‌هوش شدن؛ از خود بی‌خود شدن: نه چنان زدست رفته‌ست وجود ناتوانم/ که معالجت توان کرد به پند یا به بندش. (سعدی[۳] ۴۸۴) ○ چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست/ تو دردست آمدی من رفتم ازدست. (نظامی[۳] ۱۵۲)

■ **ازدست شدن** (قد.) ■ ازدست رفتن (مِ. ۱) ←: روح از بدن آهنگ جدایی ساز می‌کند. دیگر کار ازدست شده‌است. (مطهری[۵] ۱۹۶) ○ دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد/ هم‌چون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۳) ۲. ■ ازدست رفتن (مِ. ۳) ←: قرب صدهزار نفْس محترم ازدست بشد و در مغاک‌ها زیر خاک شدند. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) ○ یاران موافق همه ازدست شدند/ درپای اجل یکان‌یکان پست شدند. (خیام[۱] ۱۱۱) ۳. ■ ازدست رفتن (مِ. ۴) ←: گشت بس دیوانه و ازدست شد/ ... . (عطار[۲] ۲۴۱) ○ استاد امام ازدست بشد و وقتش خوش گشت و بی‌هوش شد. (محمدبن‌منور[۱] ۷۶) ۴. خشمگین شدن: ازدست مشو ز سقطهٔ من/ پای تو اگرچه درمیان است. (انوری ۵۵۴)

■ **ازدستِ کسی برآمدن** در توانایی او بودن: من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هرچه ازدستم برمی‌آمده، کردم. (← هدایت[۳] ۷۳) ○ من هم به اخوی میرزاجعفرخان نوشتم که در مسکو هرگونه خدمتی که

ازدستش برمی‌آید، به آقای سیدجمال‌الدین بنماید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۴)

▪ **ازدستِ کسی برخاستن** (قد.) ازعهدهٔ او برآمدن: نداری بحمدالله آن دست‌رس/ که برخیزد ازدستت آزار کس. (سعدی[۱] ۱۵۰)

▪ **از دستِ کسی بیرون آوردن (درآوردن)** از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن: با حقه‌بازی، خانه را از دستش بیرون آوردند. ○ تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم... کلاه‌فرنگیمان بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴) ○ ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. (هدایت[۹] ۶۳)

▪ **از دستِ کسی بیرون کردن** (قد.) ▪ از دست کسی بیرون آوردن ↑: خدمت و حشمت هرچه داری، سبقت کن بر او پیش‌از آنکه از دست تو بیرون کنند و حسرت آن با تو همراه کنند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۳)

▪ **از دستِ کسی درآوردن** ▪ از دست کسی بیرون آوردن ←.

▪ **ازدستِ کسی دررفتن** ۱. ▪ ازدست کسی رفتن ←: اگر سر بچه کج می‌افتاد چه‌طور؟ دیگر کار ازدست همه درمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) ○ حساب روز و ماه به‌کلی ازدستم دررفته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴) ۲. بدون اختیار او و به‌طور اتفاقی امری رخ دادن: نمی‌دانم چه‌طور شد ازدست طبیعت دررفت و... آدم... پا به عرصهٔ وجود گذاشت. (هدایت[۶] ۷۲)

▪ **ازدستِ کسی رفتن** از اختیار، تصرف، و تملک او خارج شدن: به‌ناگهان همه‌چیز ازدستش می‌رود، صاعقه مزارعش را می‌سوزاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ در کلیات از رئیس مالیهٔ ایالتی مشورت کند تا اگر مالیه را نتوانند محرمانه اداره کنند، این رویّه درگمرک ازدستشان نرود. (مستوفی ۲/۳۸۸) ○ گل اگرچه گلاب می‌شود، ازدست متصرف نمی‌رود. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۰۴)

▪ **ازدستِ کسی ساخته بودن** ▪ ازدست کسی برآمدن ←: کاری که ازدست من و تو ساخته نیست. (معروفی ۳۲۱) ○ ازدست ننه‌کربلایی چه کاری ساخته بود؟ (نفیسی ۴۰۶)

▪ **از دستِ کسی ستاندن** (قد.) ▪ از دست کسی بیرون آوردن ←: ابلیس... این خیر نقد از دست وی ستاند. (احمدجام ۲۵۹)

▪ **ازدستِ کسی شدن (بشدن)** (قد.) ▪ ازدست کسی رفتن ←: به‌غیر آنکه بشد دین و دانش ازدستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم. (حافظ[۱] ۲۱۴) ○ ترسم که خراسان ازدست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم. (بیهقی[۱] ۷۴۰)

▪ **ازدستِ کسی کشیدن** امر ناخوش‌آیندی را از او تحمل کردن: زن چه‌قدر ازدست شوهرش کشیده‌بود. (پارسی‌پور ۱۷۴) ○جوان‌ها... ببینند ما ازدست آنها چه می‌کشیم. (مستوفی ۲/۲۷۷ح.)

▪ **از دستِ کسی گرفتن** ▪ از دست کسی بیرون آوردن ←: ای‌بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به‌باد بدهی؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۸۷) ○ چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ (مطهری[۲] ۱۴۵)

▪ **ازدست گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (قد.) ۱. ▪ ازدست دادن ←: در امور مثبت زندگی... هیچ فرصت را ازدست نگذارد. (شهری[۲] ۳/۳۸۳) ○ اکنون‌که فرصت‌های گذشته را ازدست نهاده‌ای، لااقل این راز را... سرلوحهٔ کار داشته‌باش. (شهری[۲] ۲/۲۷۵) ۲. رها کردن؛ ترک کردن: این راه راست را ازدست مگذار و گناه مکن. (راهجیری ۳۶) ○ ماه شعبان منه ازدست قدح کاین خورشید/ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۱) ○هرکه را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و ازدست مگذار. (عنصرالمعالی[۱] ۲۷)

▪ **از دست‌وپا افتادن** نیروی خود را ازدست دادن؛ ناتوان شدن: آن‌قدر شنا می‌کرد و آن‌قدر دست‌وپا می‌زدکه از دست‌وپا می‌افتاد و از نفَس می‌افتاد. (مدرس‌صادقی ۱۰۹) ○ اگر روزی به‌دست وصلت ای گل‌گون‌قبا افتم/ به دست‌وپایت افتم آن‌قدر کز دست‌وپا افتم. (اشرف: آنندراج)

▪ **ازهردست** ازهرنوع. ← دست (مِ. ۱): دیگر روز

فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند، علویان و قضات و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه، و ازهردستی اتباع ایشان. (بیهقی[۱] ۲۰)

■ **از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن** نتیجهٔ کار ناشایست یا خوبِ خود را دیدن: از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری. اجرت با حضرت باشد. (← هدایت[۶] ۵۲)

■ **ازهم دست دادن** (قد.) پراکنده شدن: چو بینی که لشکر زهم دست داد/ به‌تنها مده جان شیرین به‌باد. (سعدی[۱] ۵۱)

■ **این‌دست[و]آن‌دست کردن** درنگ، تأخیر، و تعلل کردن: تو چرا هر کاری را این‌قدر این‌دست‌آن‌دست می‌کنی؟ (← شهری[۱] ۲۷۰) ○ مردی که می‌خواست عکس بگیرد، کمی این‌دست‌آن‌دست کرد. (آل‌احمد[۳] ۱۰۱) ○ گداعلی... همیشه بهانه می‌تراشید، این‌دست‌آن‌دست می‌کرد. (هدایت[۵] ۸۷)

■ **بادستِ** ■ به‌دستِ ←: [تصنیف‌ها] را بادست رفقای نزدیکش به عناصر سست سیلست‌باف، درس داد. (عشقی ۱۰۹)

■ **با دستِ رو بازی کردن** با صداقت کامل و بدون مخفی کردن چیزی به کار اقدام کردن: توی این چیزها اصلاً تجربه‌ای نداشتم و به‌اصطلاح با دست رو بازی کرده‌بودم. (← میرصادقی[۱] ۴۱)

■ **بادست گرفتن** (قد.) دراختیار گرفتن: طاهر لشکر خلف را بفریفت و قلاع و خزاین او بادست گرفت. (جرفادقانی ۴۱)

■ **با کسی دست داشتن** ارتباط و مشارکت داشتن با او؛ هم‌دستِ او بودن: شما این زن را نمی‌شناسید. با همه دست دارد. (ترقی ۱۴۲)

■ **برای کسی دست گرفتن** به‌قصد مسخره کردن یا رسوا کردن او، سخن یا کاری را به‌دروغ به او نسبت دادن: اگر... بگویم پیش دختر آقا توی خانه می‌مانم، حتماً... برایم دست می‌گیرد. (← گلابدره‌ای ۱۱)

■ **بردستِ** (قد.) ۱. کنار؛ پهلویِ: خجسته منوچهر بردست شاه/ نشسته به سر برنهاده کلاه. (فردوسی[۳] ۹۵)

۲. به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: برنایی بردست وی توبه کرده‌بود. (جامی[۸] ۶۰)

■ **بردست داشتن** (قد.) مشغول بودن به کاری: پیر اگر بردست دارد این هوس/ پیشهٔ ما هست سگ‌بانی و بس. (عطار[۲] ۲۰۸) ○ کسی خیری بردست دارد... ابلیس از آن خبر یاود، او را به خیر دیگر دلالت کند تا این خیر نقد از دست وی ستاند. (احمدجام ۲۵۹)

■ **بردست گرفتن** (قد.) ۱. پیش گرفتن (کاری) و (به آن) مشغول شدن: طریق زهد... بردست گرفت. (جامی[۸] ۳۶) ○ بیدار کسی بُوَد که... کار بیداران بردست گرفته‌باشد. (احمدجام ۳۵) ○ برزوی... همان قاعده که داشت، بردست گرفت از مراعات علما. (بخاری ۴۳) ۲. اعتنا و توجه کردن: هرکه او گیرد بردست شراب/ هرچه او گوید «بردست مگیر». (ابن‌یمین ۴۲۵)

■ **برسرِ دست [در]آمدن** (قد.) فرارسیدن: همین‌که شب برسر دست درمی‌آمد، آن روشنایی و چراغ نمایان بود. (مروی ۵۳۳) ○ شب برسر دست آمده. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۸)

■ **بر کسی دست یافتن** (قد.) بر او غلبه کردن: ای خداوند، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده‌بود و از من دریغ می‌داشت. (سعدی[۲] ۷۹) ○ اگر خاموش باشیم، سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند. (بخاری ۶۲)

■ **بر کسی دست یاویدن** (قد.) ■ بر کسی دست یافتن ↑: هرکسی گردن‌کشی کند، ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یاوند. (نظام‌الملک[۲] ۱۷۶)

■ **به چیزی دست یافتن (پیداکردن)** ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن: کشور ما درزمینه‌های صنعتی به پیش‌رفت‌های چشم‌گیری دست پیدا کرده‌است. ○ به ایمان و سعادت واقعی دست یافته‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ به این نتیجه دست یافتیم. (مطهری[۵] ۱۶۳) ۲. بر آن مسلط و چیره شدن: صفویه اول... به اجتماع مریدان دست به ایران یافتند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۸)

■ **به‌دست** (قد.) حاضر؛ آماده: چنین گفت خسرو به یزدان‌پرست/ که از خوردنی چیست ایدر به‌دست؟ (فردوسی[۳] ۲۳۰۳)

■ **به‌دستِ** به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: خسروپرویز... به‌دست کسان خود کشته شد. (مینوی[۳] ۲۲۵) ○ یکایک از او بخت برگشته شد/ به‌دست یکی بنده بر، کشته شد. (فردوسی[۳] ۱۱)

■ **به‌دست آمدن** ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و دراختیار قرار گرفتن: من منتظر فرصت هستم. اما این فرصت مدت‌ها به‌دست نیامد. (علوی[۲] ۱۵۱) ○ دلم می‌خواهد نانی بخورم که درازای کار و زحمت و خدمت به‌دست آمده‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۶) ○ همه گنج پیرانش آمد به‌دست/ شتروار دینار صد بار شست. (فردوسی[۳] ۱۱۶۳) ۲. فهمیده شدن؛ استنباط شدن: از این مطلب چنین به‌دست می‌آید که زن یزدگرد شاپوران سیاه‌بخت بوده. (هدایت[۶] ۹۶) ۳. (قد.) پذیرفتن، مطیع شدن، و تحت نفوذ و ارادهٔ کسی درآمدن: لختی تندی و سرکشی کرد، آخر رام شد و به‌دست آمد. (نصرالله‌منشی ۱۰۸)

■ **به‌دست آوردن** ۱. یافتن: هدف آن بود که گنجشک را زنده به‌دست بیاورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ○ مبادا پس‌از یک خواب راحت ارادهٔ خودش را باز به‌دست آورَد. (علوی[۱] ۵۵) ○ از برادران هرکه با او یار نشد، به‌دست آورد و هلاک کرد. (آقسرایی ۳۱) ○ من نیز اسبی به‌دست آوردم و به‌نسیه بخریدم. (بیهقی[۱] ۸۴۰) ۲. تهیه کردن: کشمش سبز را در سایهٔ اتاق‌ها به‌دست می‌آورند. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ۳. (قد.) دراختیار گرفتن؛ تصرف کردن: نعمت نبُوَد آن‌که ستوران بخورندش/ نه مُلک بُوَد آن‌که به‌دست آرَد قیصر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۶) ۴. (قد.) مطیع و رام کردن: باز اگرچه وحشی و غریب است، چون بدو حاجت... است، به اکرامی هرچه‌تمام‌تر او را به‌دست آرند. (نصرالله‌منشی ۶۹)

■ **به‌دست افتادن** ■ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: در آن‌جا نیز چیزی به‌دست نیفتاد. (شهری[۳] ۵۶) ○ برای میرزانظام وقت و فرصتی به‌دست نیفتاد. (غفاری ۷۱) ○ عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم/ بُوَد کزدست ایامم به‌دست افتد نگاری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵)

■ **به‌دست بازآمدن** (قد.) ۱. ■ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: من در حسرت آن قطعات بودم تا آن‌گاه‌که به‌دست بازآمد. (بیهقی[۱] ۷۸۷) ۲. ■ به‌دست آمدن (مِ. ۳) ←: چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا به‌دست بازآید. (بیهقی[۱] ۶۵۵)

■ **به‌دست بازآوردن** (قد.) ۱. ■ به‌دست آوردن (مِ. ۳) ←: بنده به خوارزم رَوَد و آن جانب به‌دست بازآرد. (بیهقی[۱] ۷۳۹) ۲. ■ به‌دست آوردن (مِ. ۴) ←: بنگذاشتند که باکالیجار را پس‌از چندین نفرت به‌دست بازآورده آمدی. (بیهقی[۱] ۶۰۹)

■ **به‌دست بودن** (قد.) ۱. آگاه، هشیار، و مراقب بودن: ساقی به‌دست باش که غم در کمین ماست/ مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی. (حافظ[۱] ۳۳۹) ○ همین‌که پای نهادی بر آستانهٔ عشق/ به‌دست باش که دست از جهان فروشویی. (سعدی[۳] ۶۰۳) ۲. فراهم بودن؛ آماده بودن: اگر خوشی به‌دست هست، به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی، چگونه با خودی؟ (شمس‌تبریزی[۱] ۱۸۹) ۳. باقی بودن: هرکه در وی محو شد از خود برَست/ زآن‌که نتوان بود جز با او به‌دست. (عطار[۲] ۱۵۵)

■ **به دستِ چپ شمردن** (قد.) بسیار زیاد بودن: دل یاد کند فضایل او/ چندان‌که به دست چپ شمارد. (خاقانی ۸۵۶)

■ **به‌دست دادن** ارائه کردن: در این کتاب سیوطی... حتی عدد حروف منقوطه و غیرمنقوطهٔ آن را نیز به‌دست داده. (اقبال[۲] ۱۲)

■ **به‌دست داشتن** ۱. ■ دردست داشتن ←: و دیگر از ایران‌زمین هرچه هست/ که آن شهرها را تو داری به‌دست.... (فردوسی[۳] ۵۰۰) ۲. (قد.) داشتن: محاسن چو مردان نداری به‌دست/ نه مردی بُوَد پیش مردان نشست. (سعدی[۳] ۳۵۸) ۳. (قد.) باقی گذاشتن: امیری عرب... خیل غارت کرده و چیزی به‌دست نداشته‌بود با ایشان. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۲)

■ **به دستِ راست خوابیدن (خسبیدن)** (قد.) آسوده بودن: به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب. (مولوی[۲] ۱۹۱/۱)

▪ **به‌دست شدن** (قد.) ۱. ▪ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: **میوه‌ها... دررسید که در بسیار جای‌ها به‌دست نشود، و اگر شود، بدان ارزانی نباشد.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ **شیر پرسید: هیچ به‌دست شد؟** (نصرالله‌منشی ۱۰۷) ۲. ▪ به‌دست آمدن (مِ. ۳) ←: **چون اریارق دیر به‌دست شود، بنده را آنچه فرازآمد، بازنمود.** (بیهقی[1] ۲۸۸)

▪ **به‌دستِ فراموشی سپردن** فراموش کردن: **احسان و نوع‌خواهی و تقوا... به‌دست فراموشی سپرده شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **زن و مادرم گریه سر دادند و نوحه کردند و آخرسر همه‌چیز را به‌دست فراموشی سپردند.** (زرین‌کوب[4] ۴۱۹)

▪ **به‌دست کردن** (قد.) ۱. فراهم کردن؛ در اختیار و تصرف خود درآوردن: **اگر به‌دست کند باغبان چنین سروی/ چه جای چشمه که بر چشم‌هات بنشانَد.** (سعدی[4] ۴۳۶) ○ **تو این کالاها و نعمت از کجا به‌چنگ آوردی و چگونه به‌دست کردی؟** (بخاری ۶۲) ۲. یافتن: **تدبیری دیگر به‌دست باید کردن.** (بخاری ۱۱۰) ○ **دوستی به‌دست کن تا مقصود حاصل آید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۶) ۳. تصرف کردن و دراختیار گرفتن: **امیر ایروان به تسخیر بلاد ارمنیه مأمور گشت که آن مُلک را به‌دست کند و در آن‌جا نشست کند.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۹/۱) ۴. مطیع و رام کردن: **[شتر] روزگاری است که شیر را به‌دست کرده‌است و شیر او را امان داده‌است.** (بخاری ۱۱۰) ○ **لاف‌زنانی را کردی به‌دست/ کایشان گفتند جهان زآنِ ماست.** (فرخی[1] ۱۹)

▪ **به‌دستِ کسی آمدن** ۱. دراختیار او قرار گرفتن: **پولی به‌دستش آمد.** ۲. دانسته شدن توسط او؛ فهمیدن او: **اگر یک دقیقه صبر داشته‌باشی، مطلب به‌دستت خواهد آمد.** (جمال‌زاده[17] ۹۷)

▪ **به‌دستِ کسی افتادن** دراختیار او قرار گرفتن: **زمین، تغییرمالک داد و از دست ارباب به‌دست زارع... افتاد.** (جمال‌زاده[8] ۳۱) ○ **وی و دو برادرش... به‌دست دشمن افتادند.** (نفیسی ۴۷۰) ○ **اگر به‌دست من افتد فراق را بکُشم/ ... .** (حافظ[1] ۲۰۲) ○ **هرکس سرِ جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی به‌دست مخالفان ما افتاد.** (بیهقی[1] ۶۳۲)

▪ **به‌دستِ کسی بودن** ۱. توسط او بودن: **نجات این مملکت به‌دست این جوان خواهد بود.** (حجازی ۴۱۹) ۲. با او بودن: **حق به‌دست او بود، من اشتباه می‌کردم.** ○ **چنین‌که صومعه آلوده شد زخون دلم/ گرَم به باده بشویید حق به‌دست شماست.** (حافظ[1] ۱۷) ۳. (قد.) دراختیار او بودن: **به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب.** (مولوی[2] ۱۹۱/۱)

▪ **به‌دستِ کسی دادن** به او سپردن؛ به او واگذار کردن: **می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به‌دستت.** (هدایت[5] ۱۱۲)

▪ **به‌دستِ کسی درافتادن** (قد.) دراختیار او قرار گرفتن یا اسیرِ او شدن: **به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب.** (مولوی[2] ۱۹۱/۱)

▪ **به‌دستِ کسی رسیدن** دراختیار او قرار گرفتن: **نامه‌ات به‌دستم رسید.**

▪ **به‌دستِ کسی رفتن** در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: **این‌طور باشد، هر گوشهٔ مملکت به‌دست یکی می‌رود.** (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

▪ **به‌دستِ کسی سپردن (سپاردن)** دراختیار او قرار دادن: **بهتر است او را آزاد گذاشته، عنان سرنوشت را به‌دست خودش بسپارند.** (جمال‌زاده[11] ۲۷)

▪ **به‌دست گرفتن** ۱. دراختیار گرفتن؛ عهده‌دار شدن: **ادارهٔ کشور را به‌دستِ خود گیرند.** (مینوی[2] ۴۰۸) ○ **بیامد به تخت کیی برنشست/ گرفت او همی این جهان را به‌دست.** (فردوسی[3] ۲۵۰۷) ۲. (قد.) آغاز کردن: **باید که این کار به‌زودی به‌دست گیرد.** (بیهقی[1] ۱۳) ۳. (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **بگفتا: نگیرم طریقی به‌دست/ که نشنیدم از پیر آذرپرست.** (سعدی[1] ۸۱) ۴. (قد.) دست‌آویز قرار دادن: **خط خویش چه کنم که به حجت به‌دست گرفتند.** (بیهقی[1] ۴۱۳) ۵. (قد.) اعتنا کردن؛ توجه کردن: **اگر بد کند زو مگیر آن به‌دست/**

که جز تخت شاهی مبادت نشست. (فردوسی[۳] ۱۵۳۰)

▪ **به‌دست‌وپا افتادن** نگران و سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن: انگلیسی‌ها... خیلی به‌دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده[۱۲] ۴۱/۲) ○ سالار به‌دست‌وپا افتاد که تو را به هرکه می‌پرستی، از این‌جا نرو. (حجازی ۳۱۵)

▪ **به دست‌وپا[ی] [فرو]مردن** (قد.) قدرت و توانایی خود را معمولاً ازروی ترس یا ناامیدی ازدست دادن و بی‌حرکت ماندن: کاروانیان چون این کلمه بشنیدند، به دست‌وپای فرومردند. (عوفی: گنجینه ۱۹۲/۳) ○ چون به ماهان بر این حدیث شمرد/ مرد مسکین به دست‌وپای بمرد. (نظامی[۴] ۲۴۹) ○ خوارزم‌شاه سخت نومید گشت و به دست‌وپای بمرد. (بیهقی[۱] ۶۹)

▪ **به دست‌وپایِ کسی افتادن** با تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او التماس کردن: براهمه و هندوان به مشاهدهٔ این خارق عادت به دست‌وپای او افتاده... روی نیاز به خاک پای او مالیدند. (شوشتری ۳۷۷)

▪ **به دست‌ودامنِ کسی افتادن** ▪ به دست‌وپای کسی افتادن ↑: تکلیف شما این است که به دست‌ودامن پرویز بیفتید. (حجازی ۲۸۵)

▪ **به کسی دست دادن** بر او عارض شدن یا در او پیدا شدن (حالتی): اضطراب مخصوصی به او دست می‌داد. (آل‌احمد[۴] ۱۱۹) ○ حالت فی به من دست داد. (هدایت[۱] ۳۶)

▪ **به یک دست برداشتن** (قد.) ▪ دست‌کم گرفتن ←: تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر/ چرخ هرچندکه برداشت به یک دست مرا. (صائب[۱] ۲۵۳)

▪ **تو[ی] دست‌وبالِ کسی بودن** در اختیار و تملک او بودن: اوضاعت چه‌طور است؟ چیزی توی دست‌وبالت هست؟ (← میرصادقی[۸] ۱۵۰) ○ الآن پول خیلی زیادی توی دست‌وبال ما این‌جا نیست. (فصیح[۱] ۵۶)

▪ **چیزی (کاری) دستِ کسی را بوسیدن** انجام دادنِ کار مربوط به آن برعهدهٔ او بودن: امروز طرف‌ها دست شما را می‌بوسند. ○ جاروکردن اتاق دست شما را می‌بوسد.

▪ **چیزی دستِ کسی راگرفتن** نصیب او شدن یا به او رسیدن (پول یا مالی): پولِ... بخورونمیری دست طوبی را می‌گرفت. (پارسی‌پور ۱۱۴)

▪ **در (تو[ی]) چیزی دستی بردن** تغییر ایجاد کردن در آن: لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کردند. دستی در آنها می‌بردند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ کسانی‌که بعداز [فردوسی] در شاهنامه دست بُرده‌اند. (فروغی[۳] ۱۰۳)

▪ **دردست آمدن** (قد.) ۱. ▪ به‌دست آمدن (مِ ۱) ←: .../ تو دردست آمدی، من رفتم ازدست. (نظامی[۳] ۱۵۲) ۲. دررسیدن؛ فرارسیدن: چون شب دردست آمد، به خانه آمد. (یغمی ۸۲۱)

▪ **دردست بودن** موجود بودن؛ وجود داشتن: تصویری را که نقاش از او ساخته، با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم. (علوی[۱] ۲۷) ○ برای جلوگیری این کار، هیچ وسیله‌ای دردست نبود. (مستوفی ۴۹۹/۲) ○ تو دردستی اگر دولت شد ازدست/ چو تو هستی همه دولت مرا هست. (نظامی[۳] ۴۱۴)

▪ **دردست داشتن** در اختیار و تصرف داشتن: مجلس شورای ملی، قوهٔ مقننهٔ مملکتی را دردست دارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷) ○ فهرست‌های کامل مرتب دردست داریم. (اقبال[۲] ۱۲) ○ هرکه دست از تو کشیدست، چه دارد دردست؟/ چه طلب می‌کند آن‌کس‌که طلب‌کار تو نیست؟ (صائب[۱] ۷۹۴)

▪ **دردستِ کسی افتادن** (قد.) در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی/ دردست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری. (حافظ[۱] ۳۰۹)

▪ **دردستِ کسی بودن** ۱. در اختیار و تصرف او بودن: زمام بیش‌تر کارها دردست ایشان است. (اقبال[۲] ۵۰) ○ قنات‌های وقفیِ شهر... دردست متولی‌ها بود. (مستوفی ۲۳۵/۳) ۲. در اراده و قدرت او بودن: کار همیشه دردست من نیست. (علوی[۱] ۵۰) ○ آزادی شما دردست من نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۴) ○ به

تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد/ اگر دردست من می‌بود، اول بار می‌بستم. (صائب[۱] ۲۶۶۰)

▪ **دردستِ کسی نهادن** دراختیار او گذاشتن؛ به او دادن: البته راضی نخواهی شد قلم توانایی که طبیعت دردست تو نهاده، بی‌حاصل بماند. (جمال‌زاد.[۱۶] ۲۱)

▪ **دردست ماندن** باقی ماندن: آنچه دردست مانده، همین خاطره‌هاست. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

▪ **در دست‌وپایِ کسی افتادن** (قد.) ▪ به دست‌وپای کسی افتادن ←: مردم قلعه آن دو نژاد چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را با آن حال دیدند، چون دامن در دست‌وپای ایشان افتادند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۸)

▪ **در دست‌وپایِ کسی ریختن** دراختیار او قرار دادن: هر ژاژخایی هرچه برزبانش می‌آید، می‌گوید و... در دست‌وپای مردم ساده‌لوح بی‌مایه می‌ریزد. (اقبال[۱] ۲/۳/۵)

▪ **رو[یِ] (سرِ) دست بردن** با اشتیاق خواستار چیزی بودن: کتاب‌های او را روی دست می‌بَرَند.

▪ **رو[یِ] دستِ کسی بلند شدن** در صفتی بر او پیشی گرفتن: گفت: از ترسویی رو دست من بلند شدی. (محمدعلی ۴۸) ○ اعیان و رجال مملکت هم روضه‌خوانی را وسیلهٔ تظاهر و تجمل قرار داده، روی دست هم‌دیگر بلند شدند. (مستوفی ۲۷۷/۱)

▪ **رو[یِ] دستِ کسی رفتن** با او رقابت کردن: در حراج عتیقه‌ها آن مرد ثروتمند رو دست همه رفته‌بود.

▪ **رو[یِ] دستِ کسی زدن** ▪ رو دست کسی بلند شدن ←: زده روی دست همه. (علی‌زاده ۲۷۲/۱)

▪ **رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن** به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): دویست تومان خرج دوادرمان روی دستم گذاشت. (← هدایت[۶] ۲۱)

▪ **رو[یِ] دستِ کسی ماندن** مصرف نشدن، به‌فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن: دوتابچه روی دستش مانده. (← شهری[۱] ۴۶۴) ○ دختر مانده‌بود روی دستشان. (← آل‌احمد[۶] ۱۱۸) ○ دویست نسخه چاپ می‌کردم. بیش‌ترش رو دستم می‌ماند. (هدایت[۱] ۱۴)

▪ **زیر دستِ** با نظارت و اِشرافِ؛ تحت نظرِ: کشتی‌گیر... باید... زیر دست مرشد و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده‌باشد. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸)

▪ **فرا دست آمدن** (قد.) ۱. ▪ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: شمع برکردی چراغت بازنامد درنظر/ گل فرا دست آمدت مِهر از گیا برداشتی. (سعدی[۴] ۵۷۹) ۲. پیش آمدن: مگر باز سپید آمد فرا دست/ که گل‌زار شب از زاغ سیه رَست؟ (نظامی[۳] ۳۶۲)

▪ **فرا دست آوردن** (قد.) ۱. یافتن: او پیری دیرینه است. هر یک‌چند قومی مریدان و تائبان فرا دست آرَد. (احمدجام ۲۸۴) ○ بر دل من گذشت که نیک کاری فرا دست آوردم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۰) ۲. حاصل کردن: سخن برآن‌منهاج رفت که به اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد. (خاقانی[۱] ۲۷۶)

▪ **فرا دست کردن** (قد.) مطیع و رام کردن: عقل مسکین به چه اندیشه فرا دست کنم؟/ دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم؟ (سعدی[۴] ۵۱۵)

▪ **فرا دستِ کسی دادن** (قد.) به او سپردن؛ دراختیار او گذاشتن: ابوالقاسم... زمام خود فرا دست نصر داد تا خوار بیامد. (جرفادقانی ۲۴۳) ○ گوهر فرا دست ایشان دهی. (احمدجام ۲۵۰)

▪ **فرا دست گرفتن** (قد.) پیش گرفتن و آغاز کردن: علم بسیار است، و از هرنوع علم که فرا دست گیری، گویی که خود علم این است. (احمدجام ۶۳)

▪ **کسی را دست بودن** (قد.) دخالت یا اطلاع و مهارت داشتنِ او: باید که اندر ملاهی تو را دست بُوَد، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بُوَد که مطرب را جای نبُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴)

▪ **کسی را دست گرفتن** (قد.) با او پیمان بستن: وزیر سامانیان... طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنج‌هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد. (بیهقی[۱] ۴۵۶)

دست‌آب d.-ā(ʼā)b (قد.) وضو.

• **دست‌آب دادن** (قد.) آب برای وضو دادن: در کعبهٔ حضرت تو جبریل/ دست‌آب دهد مجاوران را. (خاقانی ۳۳)

دست‌آزما[ی] dast-ā('ā)z[e]mā[-y] (قد.) به‌منظور آزمودن زور و نیروی دست و زورآزمایی: بسی حمله کردند دست‌آزمای/ سر بخت کس درنیامد زپای. (نظامی[۷] ۴۴۱)

☜ • **دست‌آزما[ی] کردن (نمودن)** (قد.) ۱. زورآزمایی کردن، درگیر شدن، و جنگیدن: که با خصم ماکرده دست‌آزمای/ به‌سوی زبونی شَوی رهنمای. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ دست‌اندازی کردن: اگر چرخ گردان خطایی نمود/ بدین خانه دست‌آزمایی نمود.... (نظامی[۷] ۲۴۸)

دست‌آموز dast-ā('ā)muz تربیت‌شده؛ اهلی: جانور دست‌آموز. ○ طوطی دست‌آموزِ خودش را هم با خودش می‌برد. (فصیح[۱] ۲۰۰) ○ دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم/ ریسمان در پای، حاجت نیست دست‌آموز را. (سعدی[۴] ۳۴۶)

☜ • **دست‌آموز شدن** تربیت و اهلی شدن: بعضی‌از جانوران دست‌آموز نمی‌شوند. ○ مگر کبوترهای وحشی... دست‌آموز و اهلی و پای‌بندِ آشیانه نمی‌شوند؟ (شریعتی ۷۱) ○ همای همایونی رعایای خراسان را دست‌آموز شد. (ابن‌فندق ۸۸)

• **دست‌آموز کردن** تربیت و اهلی کردن: یک عقرب سیاه را دست‌آموز... کرده‌بود. (هدایت[۵] ۱۱۹) ○ عضدالدوله... شیربچه‌ای دید که دست‌آموز کرده‌بودند. (خاقانی[۱] ۳۲۴)

دست‌آورد dast-ā('ā)va(o)r-d دستاورد (مِ. ۱) ←: این مجموعه... حتی از تلاش‌ها و آرزوهای نویسنده و دست‌آوردهای اندک و کم‌بودهای فراوانش، جز مختصری را دربرنمی‌گیرد. (به‌آذین الف)

دست‌آویز dast-ā('ā)viz ۱. وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین: اکثرا... دست‌آویزی به‌چنگ آورده، به‌نامش جیب‌بری می‌کردند. (شهری[۲] ۱۸۲/۱) ○ رعایا به این دست‌آویز رفتند تمام آبهای مملوکیِ مؤلف را بستند. (← غفاری ۲۵) ○ چون از سعادت قوّت اسلام چندان بهره‌ای ندارند... به دست‌آویز رشوت و حمایت... برسرِ درویشان بی‌بضاعت می‌اندازند. (نظامی‌باخرزی ۲۰۷) ۲. بهانهٔ انجام دادن کاری: زود از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده‌بودم، غنیمت شمرم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ علایق میهن‌پرستی... دست‌آویز طرفینِ این مشاجره گشت. (زرین‌کوب[۳] ۱۲۲) ○ استمالت‌نامه را... نزد آن عالی‌جاه فرستادیم که... او را به این دست‌آویز بیارد. (قائم‌مقام ۹۴) ○ به دست‌آویز شیر افکندن شاه/ مجال دست‌بوسی یافت آن ماه. (نظامی[۳] ۱۲۹) ۳. آنچه از آن کمک می‌گیرند یا به آن پناه می‌بَرَند: هرکه را زور بیش‌تر و بخت یاور است، کام‌یاب است، و آن‌که از این دو دست‌آویز طبیعت سهمی نبرده، حق زندگی... ندارد. (نفیسی ۴۱۹) ○ هیچ دست‌آویزم آن ساعت که ساعت دررسد/ نیست الّا آن‌که بخشایش کند پروردگار. (سعدی[۴] ۷۸۸) ○ جز صبر، دست‌آویزی نیست. (وراوینی ۶۲۹) ۴. (قد.) زدوخورد؛ جدال و درگیری: آنهاکه مردان رهند از شوق تو جان می‌دهند/ شیران همه گردن نهند از بیم دست‌آویز تو. (عطار[۵] ۵۵۷) ○ هردو گروه هشیار می‌بودند و جنگ‌ها می‌رفت و دست‌آویزها. (بیهقی[۱] ۸۱۶)

☜ • **دست‌آویز ساختن** ۱. ■ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِ. ۱) ←: تمسخر را دست‌آویز ساخته و گفت:.... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۰) ۲. ■ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِ. ۲) ←: من او را دست‌آویز ساخته، سر سخن بدین‌گونه گشادم:... . (میرزاحبیب ۷۱۱)

■ **دست‌آویز قرار دادنِ چیزی** ۱. آن را وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن: باز می‌خواهی برای تبرئهٔ خود، تأسی به عرفا و حکمای بزرگ را دست‌آویز قرار دهی؟ (← جمال‌زاده[۳] ۱۳۴) ۲. آن را بهانه کردن: ازجمله واقعات فراموش‌نشدنی... واقعهٔ اولین برخوردشان پس‌از عقد بود که... چه چیز را دست‌آویزِ سخن قرار داده‌اند. (شهری[۲] ۱۱۰/۳)

• **دست‌آویز کردن** ۱. ■ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِ. ۱) ←: کیش را بهانه و دست‌آویز خودتان کرده‌اید. (هدایت[۲] ۴۷) ○ بهانه‌های غریب‌وعجیبی را دست‌آویز کرده، به‌طمع تصرف خاک و ثروت دیگران

شروع به قتل‌وغارت و کشتار می‌کنند. (مسعود ۶۰) ۲. (قد.) توسلِ جستن به چیزی یا کسی و کمک گرفتن از آن (او): از جوانب، هرکس به‌جانبی تعلق می‌ساختند و دست‌آویزی می‌کردند. (جوینی[۱] ۱۹۹/۱) ۳. (قد.) جنگ‌وستیز کردن: نمازِ دیگر دست‌آویز کردند و جنگ سخت بود. (بیهقی[۱] ۷۵۲)

دستادست dast-ā-dast (قد.) ۱. به‌صورت نقدی؛ مقِ. نسیه: ستدوداد جز به دستادست/ داوری باشد و زیان و شکست. (لبیبی: لغت‌نامه[۱]) ○ ستدوداد مکن هرگز جز دستادست/ کز پسادست خلاف آید و صحبت ببَرّد. (ابوشکور: اشعار ۷۹) ۲. تن‌به‌تن: روز صفین چو حرب درپیوست/ گرم شد کارزار دستادست. (سنایی[۱] ۲۵۶)

دستار dast-ār

• **دستار [در]انداختن (اندرانداختن)** (قد.) اظهار شادمانیِ بسیار کردن: گل ازسر مشتاقی بدریده گریبانی/ عقل ازسر بی‌خویشی انداخته دستاری. (مولوی[۲] ۲۹۲/۵) ○ گرت گویند سر درراه ما باز/ بدین شادی تو دستار اندرانداز. (عطار[۸] ۲۸۶)

▪ **دستار پیشِ کسی نهادن** (قد.) درمقابل او اظهار فروتنی کردن و او را بزرگ داشتن: چون تمام افتاد او در کار خویش/ زآن نهادم پیش او دستار خویش. (عطار[۶] ۱۲۷)

▪ **دستار کژ نهادن** (قد.) تکبر کردن: نه زآن‌ست این‌همه واخواست تا تو بنشینی/ ز کِبر ریش کَنی راست کژ نهی دستار. (عطار[۵] ۷۸۸)

دستاربند d.-band (قد.) عالِم؛ فقیه: چو قاضی به فکرت نویسد سجل/ نگردد ز دستاربندان خجل. (سعدی[۳] ۲۱۶)

دستارچه dast-ār-če (قد.) هدیه و پیش‌کش: ازبهر عذر، دستارچه‌ای آوردم و عذر پدر می‌خواهم. (ارجانی ۱۱۹/۵)

▪ **دستارچه به دندان خاییدن** (قد.) مضطرب شدن و تشویش داشتن: گهی گریان شَوی چون شمع خندان/ گهی دستارچه خایی به دندان. (عطار[۸] ۲۸۶)

• **دستارچه ساختن** (قد.) پیش‌کشی فراهم کردن: از سیمِ صراحی و زرِ می/ دستارچه ساز دلبران را. (خاقانی ۳۱)

دست‌ازپادرازتر dast-a(ʼa)z-pā-derāz-tar بدون بهره یا نصیب موردنظر یا ناامید از به‌دست آوردن چیزی: آنهایی‌که بی‌هدف... راه افتاده‌اند، پس‌از مدتی دربه‌دری تو اردوگاه دست‌ازپادرازتر برگشته‌اند. (محمود[۲] ۲۴۱) ○ عابد... با شکم گرسنه دست‌ازپادرازتر به خانه برگشت. (مسعود ۱۴۰)

دست‌ازجان‌شسته dast-a(ʼa)z-jān-šost-e ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی از جان خود گذشته و از مرگ نمی‌ترسد: در تبریز، مرد شوریدهٔ وارستهٔ دست‌ازجان‌شسته‌ای بود که به او بابافرجِ تبریزی می‌گفتند. (نفیسی ۴۶۱)

دست‌افشان dast-a(ʼa)fšān (قد.) ۱. درحالت شادمانی و سرخوشی: هرکجاتان دل کشد عازم شوید/ فی‌امان‌الله دست‌افشان روید. (مولوی[۱] ۴۸۰/۳) ۲. رقص و دست‌افشانی: جوانی بازمی‌آرد به‌یادم/ سماع چنگ و دست‌افشان ساقی. (حافظ[۱] ۳۲۲)

دست‌انبو[ی] dast-ambu[-y] (قد.) بهانه؛ دست‌آویز: شکست مردمان، دست‌انبوی تو شده. (بهاءالدین خطیبی ۱۲۹)

دست‌انداز dast-a(ʼa)ndāz ۱. چاله و شکاف، برآمدگی، یا هرنوع پستی‌وبلندی در سطح زمین یا جاده: راه شوشتر تا دزفول، نفَس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌اندازهایش گم می‌شود. (محمود[۲] ۱۹۱) ○ اتومبیل به‌سرعت حرکت می‌کند و در دست‌اندازهای جاده تکان‌های سخت و زنندهٔ آن، بطری‌های آب‌معدنی را حرکت می‌دهد. (مسعود ۷۱) ۲. سختی؛ مشکل؛ دشواری: این خوش‌ترین دوران بود. همه‌چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی[۳] ۱۰۸) ۳. (قد.) حمله؛ هجوم؛ تعدی؛ دست‌اندازی: محمد... بنای دست‌انداز گذارده، به تهیه و اسباب یاغی‌گری پرداخت. (کلانتر ۱۰) ○ دامن پاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق/ بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان

گرفت. (صائب[۱] ۶۹۵) ۴. (قد.) درحال شادمانی و خوشی: همه شادان و دست‌انداز و خندان/ همه شاهان عشق و تاج‌داران. (مولوی[۲] ۱۷۳/۴)

☜ ▪ به جایی دست‌انداز شدن (قد.) متجاوز شدن یا حمله کردن به آن: عهد و مواثیق باهم دارند که کسی... به مملکت دیگری دست‌انداز نشود. (شوشتری ۲۴۸)

دست‌اندازان d.-ān (قد.) به تندی و چابکی: رفت و بربست ازاری و به جیحون درجست/ دست‌اندازان بگذشت به یک‌دم به شناه. (انوری[۱] ۴۱۶)

دست‌اندازی dast-a('a)ndāz-i تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست‌درازی: گوسفندداری، یک خطر بزرگ می‌داشت، و آن دست‌اندازی دزدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید... به دست‌اندازی بر املاک این‌وآن کشیده شد. (دهخدا[۲] ۳۴۶/۲) ○ گمان کلی داشتند که دزدان مزبور در همان نزدیکی‌ها... به‌جهت دزدی و دست‌اندازی رفته‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۸)

☜ ● دست‌اندازی کردن دست‌اندازی ↑: می‌گذارید این مرتیکهٔ بی‌سر و بی‌پا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت[۴] ۴۴) ○ حسن‌علی‌بیگ... مأذون نیست به زراعت و مُلک و حاصل آنها دست‌اندازی کند. (غفاری ۱۹۶)

دست‌اندرکار dast-a('a)ndar-kār آن‌که در کاری شرکت یا دخالت دارد: دست‌اندرکاران روزنامه، دست‌اندرکاران شهرداری، دست‌اندرکاران مطبوعات. ○ کسانی‌که دست‌اندرکار تعزیه بودند، خود را برای روز بزرگی که روز عاشورا بود، آماده می‌ساختند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ○ بهتر است خودت سفری به مازندران بکنی و با اشخاصی که در این کارها دست‌اندرکارند، داخل صحبت بشَوی. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

☜ ▪ دست‌اندرکارِ چیزی (کاری) شدن مشغول شدن یا پرداختن به آن: دست‌اندرکار رویه کشیدن و میوه و شیرینی گذاشتن شده‌بود. (← شهری[۲] ۷۰/۳)

دست‌انگاز dast-e('e)ngāz (قد.) دست‌آویز؛ بهانه.

☜ ● دست‌انگاز کردن (قد.) دست‌آویز و بهانه قرار دادن: حکام، نکتهٔ... دست‌انگاز کرده و دقیقهٔ... مهمل گذاشته. (آقسرایی ۱۸۲) ○ رو ترش کردن برِ ما پیشه ساخت/ یک بهانه جست و دست‌انگاز کرد. (مولوی[۲] ۱۵۴/۲)

دستاورد dast-āva(o)r-d ۱. نتیجه، حاصل، و پی‌آمد چیزی: دستاوردهای انقلاب، دستاورد علم. ۲. آنچه براثر تلاش و فعالیت شخص یا گروهی فراهم می‌شود: پای‌بندی‌های زندگی با دستاوردهای متصنع بشری رابطه‌ای نداشت. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

دست‌بازی dast-bāz-i (قد.) ۱. عشق‌بازی کردن؛ ملاعبه: جبرئیل است مگر باد و درختان مریم؟/ دست‌بازی نگر آن‌سان‌که کند شوهروزن. (مولوی[۲] ۲۲۳/۴) ۲. شوخی: دراول حال او تصور نمود که از مقولهٔ دست‌بازی و ظرافت‌هاست که ندمای مجلس بهشت‌آیین گاهی با یک‌دیگر می‌کنند. (اسکندربیگ ۴۳۶) ۳. در شطرنج، بازی کردن با همان مهره‌ای که بر آن دست می‌گذارند: من داغ پسندیدم و یاران مرهم/ در عرصهٔ عشق دست‌بازی این است. (ظهوری: آنندراج) ۴. تردستی و شعبده‌بازی: چندم شکنی ز دست‌بازی؟/ روزیم چرا نمی‌نوازی؟ (نظامی[۲] ۱۹۴ ح.) ○ مکافات نیکی بازکنم تا بدانید که دست‌بازی چگونه باشد. (ارجانی ۳۸۷/۵) ○ جهان را چنین دست‌بازی بسی‌ست/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی‌ست. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

دست‌باف dast-bāf (قد.) ۱. نتیجهٔ عمل کسی؛ آفریده: خود اگر کفر است و گر ایمان او/ دست‌باف حضرت است و آنِ او. (مولوی[۱] ۳۹۳/۱) ۲. ممکن، سهل، و آسان: عاقبت دیدن نباشد دست‌باف/ ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟ (مولوی[۱] ۳۱/۱) ○ گوش به غوغا مکن، هیچ محابا مکن/ سلطنت و قهرمان نیست چنین دست‌باف. (مولوی[۲] ۱۲۹/۳)

دست‌بالا dast[-e]-bālā (قد.) چیره و پیروز: .../ کار شروان دست‌بالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۴)

☜ ▪ **دست‌بالا گرفتن** (قد.) چیره و غالب شدن: [هذیان] به غایت رسیده و دست‌بالا گرفت. (خاقانی[۱] ۱۷)

دست‌بالایی d.-y(')-i (قد.) برتری و پیروزی: سر فروتنی انداخت پیری‌ام درپیش/ پس‌از غرور جوانی و دست‌بالایی. (سعدی[۴] ۷۳۴)

دست‌برد، دستبرد dast-bord ۱. سرقت؛ دزدی: چند گله‌دار... براثر دست‌برد دزد به‌کلی فقیر... شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ در این کتاب‌خانهٔ گران‌بها دست‌بردهایی رخ داده. (اقبال[۱] ۴/۲/۵) ۲. هجوم و حمله؛ تجاوز: حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) ○ کاخ بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بنا کرده‌است، باید از دست‌برد سوانح مصون داشت. (مینوی[۲] ۱۷۳) ○ ز دست‌برد صبا گردِ گل کلاله نگر/ شکنج گیسوی سنبل ببین به‌روی سمن. (حافظ[۱] ۲۶۷) ۳. (قد.) تصرف ناروا کردن؛ دست‌درازی: نسخه یا نُسَخی از کتاب... تاچه‌اندازه دست‌خوش تحریف و تصحیف و عُرضهٔ دست‌برد نُسّاخ گشته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۶۳) ○ چو بازارگان در دیارت بمرد/ به مالش خساست بُوَد دست‌برد. (سعدی[۱] ۵۱) ۴. (قد.) قدرت، تسلط، و چیرگی: به هرجا که نیروی من پی نفشرد/ مرا بود پیروزی و دست‌برد. (نظامی[۷] ۳۷۹) ○ هم‌اکنون به این زور و این دست‌برد/ به خاک اندرآرد سر دیو گُرد. (فردوسی[۳] ۸۹۵) ۵. (قد.) قدرت‌نمایی؛ ضرب‌شست: گستاخی همی‌کردم مگر از وی حدتی آید که مرا دست‌برد او معلوم شود. (بخاری ۸۳) ○ آن وقت است که حربهٔ ملک‌الموت دست‌بردِ خویش بنماید. (ابن‌فندق ۲۸۷) ۶. (قد.) هنر و چیره‌دستی: چو شیرین دست‌برد باربد دید/ به‌دست عشق خود را کار بد دید. (نظامی[۴] ۳۷۴) ○ ز دست‌برد حکیمان بر او پدید نشان/ ز مال‌های فراوان بر او پدید اثر. (فرخی[۱] ۶۹)

☜ ▪ **دست‌برد از چیزی بردن** (قد.) بر آن پیشی گرفتن و برتری یافتن: تکاور دست‌برد از باد می‌برد/ زمین را دور چرخ ازیاد می‌برد. (نظامی[۳] ۷۶)

● **دست‌برد دیدن** (قد.) مورد حمله و هجوم قرار گرفتن و ضرب‌شست کسی را دیدن: آن‌که حزم زیادت داشت... بارها دست‌برد زمانهٔ جافی دیده‌بود. (نصرالله‌منشی ۹۲) ○ چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند، آواز دادندی و یک‌یک دست‌برد بدیدندی و بازگشتندی. (بیهقی[۱] ۸۳۵)

● **دست‌برد زدن** دزدی کردن؛ سرقت کردن: اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... به‌هیچ‌وجه تصور نمی‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ مهترانی که به‌اصطلاح خود درپی دست‌برد زدن رفته‌بودند، بازآمدند. (قاضی ۱۱۷۰) نیز ← ▪ به چیزی دست‌برد زدن.

● **دست‌برد نمودن** (قد.) حمله کردن و ضرب‌شست نشان دادن: من از قیصر واهمه ندارم و یک جنگ با او می‌کنم و دست‌بردی می‌نمایم و بعدازآن می‌روم. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۳) ○ درودگر بازرسید، وی را دست‌بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصرالله‌منشی ۶۲)

▪ **بادست‌برد** (قد.) دلیر و جنگ‌آور: چو رفتند نزدیک فرهاد گُرد/ از آن نام‌داران بادست‌برد... . (فردوسی[۳] ۳۲۰)

▪ **به چیزی دست‌برد زدن** آن را ربودن و دزدیدن: به دارایی پسرش دست‌برد زده‌بودم. (شهری[۳] ۷۳) ○ حسن‌قلی برای این‌که به اثاثیه دست‌بردی زده نشود، در کالسکه می‌رود. (← مشفق‌کاظمی ۱۲۸)

دست‌بردار dast-bar-dār ۱. ویژگی آن‌که از چیزی یا کسی صرف‌نظر می‌کند: شما هم منصرف بشوید، ما دست‌بردار نیستیم. ○ می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست‌بردار نبودم. (علوی[۲] ۱۲۴) ○ تصور نمودند که این سلطان صاحب‌عزم... از مملکت فارس دست‌بردار نخواهد بود. (شیرازی ۸۱) ۲. (قد.) هم‌دست و کمک‌کننده: یکی نام‌داری که بُد یار اوی/ به رزم اندرون دست‌بردار اوی. (فردوسی[۳] ۲۳۷۵)

دست‌بردل dast-bar-del (قد.) بی‌قرار، مضطرب، و عاجز: خاک راه از اشک ما گِل گشت و ما/ پای‌درگل، دست‌بردل مانده‌ایم. (عطار[۵] ۴۸۵)

دست‌برسر dast-bar-sar (قد.) ۱. پریشان؛

مغلوب و شکست‌خورده: دست‌برسر پیش رویش آفتاب/ پای‌کوبان ذره‌کردار آمدست. (عطار[۵] ۳۶) ۲. دست‌به‌سر ←: گر نه آزرده‌ام زدست خسان/ دست‌برسر چراگریخته‌ام؟ (خاقانی ۹۰۱)

دست‌بسته dast-bast-e (قد.) عجیب؛ خارق‌العاده: کارهای دست‌بستهٔ او مشهور است. (لودی ۴۷)

دست‌بند، دستبند dast-band دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن: بستگی‌های دیگری... دراین‌موقع صورت می‌گرفت، امثال... دست‌بند، زبان‌بند. (شهری[۲] ۱۰۵/۳)

دست‌بوس dast-bus دست‌بوسی ←: دخترخاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست‌بوس خانم‌بزرگ. (ترقی ۱۱۸) ○ هرکه به دست‌بوس شریف ایشان مشرّف شدی، ازپا بیفتادی. (جامی[۸] ۴۰۱) ○ حضرت خلافت را شرم آمد... و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت. (بیهقی[۱] ۳۶)

■ ● **دست‌بوس کردن** (قد.) دست‌بوسی ←: به خلوت کند شاه را دست‌بوس/ ز تشنیع برنارَد آوای کوس. (نظامی[۸] ۷۴) ○ رسول را به جای‌گاه نیکو فرودآوردند... سخت به‌رسم پیش آمد و دست‌بوس کرد. (بیهقی[۱] ۵۲)

■ **به دست‌بوسِ کسی رفتن** برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن: در هرمناسبت طبیب بود که... در اعیاد به دست‌بوسش رفته... درحضور و غیاب از او سپاس گفته، دعاگویش بوده‌باشند. (شهری[۲] ۲۷۳/۲) ○ پسر بی‌بی... پیاده نشده رفت... به دست‌بوس مادرش. (آل‌احمد[۶] ۷۶)

دست‌بوسی d.-i اظهار ادب، احترام، و فروتنی نزد کسی: دوسه روز اول... برای دیدوبازدید از بزرگ‌ترها... حتماً از این دست‌بوسی‌ها عوایدی حاصل می‌گردید. (شهری[۲] ۱۱۵/۴) ○ دست‌بوسی مرا به حضورِ... ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲)

دست‌به‌آب dast-be-'āb دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت: رفته‌بودم دست‌به‌آب. (میرصادقی[۲] ۸۷) ○ گاهی به‌زحمت خودش را از روی نشیمن مبل می‌کَند و می‌رفت دست‌به‌آب. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۶)

■ ● **دست‌به‌آب به روحِ کسی رساندن** برای بیان نفرت از شخص مرده‌ای به‌کار می‌رود؛ به قبر او ریدن: چند وقت نگذشت که آن یارو گوربه‌گور شد که لااقل آدم چهار دست‌به‌آب به روحش برساند.... (← شهری[۱] ۴۹۸)

● **دست‌به‌آب داشتن** نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: دایی‌ام... می‌پرسد دست‌به‌آب ندارم یا تشنه‌ام نیست. (دیانی ۸۷)

دست‌به‌جیب dast-be-jib آن‌که از پول خرج کردن دریغ نمی‌کند؛ بخشنده: آدم دست‌به‌جیبی به‌نظر می‌رسید. تمام مخارج را خودش برعهده گرفت. ○ این دکانی بود که... مشتریانش را... دست‌به‌جیب‌ها تشکیل داده، گداها را امیدوار می‌نمود. (شهری[۲] ۱۳۴/۱)

دست‌به‌خون‌شسته dast-be-xun-šost-e (قد.) آن‌که کسی را کشته‌است: برگشتند دست‌به‌خون‌شسته تا وزیر و پیرانِ دولتِ این امیر... به‌جمله بکشتند. (بیهقی[۱] ۹۱۹)

دست‌به‌دهان dast-be-dahān آن‌که به‌دشواری خوراک و هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کند؛ فقیر؛ تنگ‌دست: تاکی می‌خواهید دست‌به‌دهان باشید؟ سعی کنید قدری پول جور کنید. ○ باهمهٔ فقر و دست‌به‌دهان بودن، یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری[۲] ۱۴۲/۴)

دست‌به‌دهن dast-be-dahan دست‌به‌دهان ↑: مردم عادی، یعنی رعیت‌ها، چوپان‌ها، دست‌به‌دهن‌ها... به‌نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ دست‌به‌دهن‌ها زمینشان را دربرابر خوراکی... تاخت زده‌اند. (شاملو ۱۲۲)

دست‌به‌سر dast-be-sar (قد.) اندوهگین، نالان، و سوگوار: عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان/ بی تو ازدست جهان دست‌به‌سر باد پدر. (خاقانی ۵۴۶)

■ ● **دست‌به‌سر شدن** رانده شدنِ شخص مزاحم از جایی: بالاخره دست‌به‌سر شد و برای همیشه

از دست او راحت شدم.

• **دست‌به‌سر کردن** برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به‌دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ ازسر باز کردن: با ارباب‌رجوع‌های مزاحم تو درمی‌افتد و یک‌جوری دست‌به‌سرشان می‌کند. (← میرصادقی[۴] ۲۳۳) ○ خیال داری ما را دست‌به‌سر کرده، پی بازی‌گوشیِ خودت بروی. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۲/۱) ○ رازداری نَبُوَد شیوهٔ زاهد چو سبو/ از در می‌کده‌اش دست‌به‌سر باید کرد. (سعیداشرف: آنندراج)

دست‌به‌سینه dast-be-sine کاملاً مطیع و فرمان‌بردار: بالاتر از صد نوکر دست‌به‌سینه به‌خدمتش خواهد بود. (شهری[۲] ۲۰۵/۴) ○ تا وقتی‌که نفَس می‌کشم، کنیز دست‌به‌سینهٔ تو هستم. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷)

دست‌به‌عصا dast-be-'asā ازروی احتیاط و با رعایت تمام جنبه‌های چیزی؛ محتاطانه: از کنار ساحل دست‌به‌عصا باید رد شد. (علوی[۲] ۱۲۷)

• **دست‌به‌عصا [راه] رفتن** با احتیاط عمل کردن و تمام جنبه‌های چیزی را درنظر گرفتن: آن‌قدر دست‌به‌عصا می‌رود که گاهی حاضر است بازی را ببازد. (محمود[۱] ۴۵۷) ○ من مجبور بودم دست‌به‌عصا بروم. (علوی[۱] ۳۲) ○ خیلی دست‌به‌عصا راه می‌رفتند که برگه‌ای از این رویّهٔ خود به‌دست ندهند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

دست‌به‌فرمان dast-be-farmān دست‌فرمان (مِ. ۱) ←: دست‌به‌فرمان پسرم خیلی خوب است.

دست‌به‌کار dast-be-kār مشغول: از جلو ساختمان چندطبقه که دست‌به‌کارِ ساختنش بودند، گذشتیم. (میرصادقی[۲] ۳۵)

• **دست‌به‌کار شدن** مشغول شدن، کاری را آغاز کردن، یا به چیزی پرداختن: جمعیت می‌خواهد بی‌درنگ دست‌به‌کار شود. صبر و طاقت همه‌شان تمام شده. (شاملو ۱۵۷) ○ می‌خواهیم برای بنا نهادن جهان دست‌به‌کار شویم. (مطهری[۵] ۱۳۹)

دست‌به‌گریبان dast-be-ga(e)ribān درحال جدال؛ درگیر: می‌بینید با چه بدبختی‌ای دست‌به‌گریبان بودم. (علوی[۱] ۷۸) ○ نویسنده با این‌گونه افکار دست‌به‌گریبان بود. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۵) ○ نادرشاه... با افاغنه دست‌به‌گریبان [بود.] (کلانتر ۴)

• **دست‌به‌گریبان شدن** به دعوا و زدوخورد پرداختن؛ درگیر شدن: همین امروزوفردا با لشکر تازیان دست‌به‌گریبان می‌شویم. (هدایت[۲] ۱۹)

دست‌به‌نقد dast-be-naqd ۱. حاضروآماده: همیشه جواب‌های دست‌به‌نقد داشت. ۲. به‌طور نقدی: از ترس این‌که خانه را پس نگیرند، دست‌به‌نقد معامله کرد. خانه را داده، پول را گرفت. (← مخملباف ۲۵۴) ۳. فوری: مادر دست‌به‌نقد گوش همهٔ دخترها را سوراخ می‌کند. (شاملو ۱۳)

دست‌به‌هم dast-be-ham ویژگی هرجای کوچک و جمع‌وجور به‌ویژه خانه؛ نُقلی: سرانجام توانست یک خانهٔ دست‌به‌هم برای خود تهیه کند.

دست‌به‌یخه dast-be-yaxe دست‌به‌یقه ←→ دست‌به‌گریبان.

دست‌به‌یقه dast-be-yaqe دست‌به‌گریبان ←.

• **دست‌به‌یقه شدن** ← دست‌به‌گریبان • دست‌به‌گریبان شدن: بعضی‌ها باهم سرِ همین چیزها دست‌به‌یقه می‌شوند. (مرادی‌کرمانی ۴۱) ○ بنّاها، عمله‌ها... شوخی می‌کردند و گاهی دست‌به‌یقه می‌شدند. (درویشیان ۳۲)

دست‌به‌یکی dast-be-yek-i متحد؛ هم‌دست: مگر همهٔ زمام‌دارانتان با ایشان دست‌به‌یکی نیستند؟ (← هدایت[۳] ۴۷)

• **دست‌به‌یکی شدن** متحد شدن؛ هم‌دست شدن: برای آن‌که... درو... را... به‌موقع تمام کنیم... دست‌به‌یکی می‌شویم. (شاملو ۲۲۷) ○ آقایان رنجیده، با ایشان دست‌به‌یکی می‌شوند، پسر طهماسب‌میرزا فرار می‌کند. (مخبرالسلطنه ۸۵)

• **دست‌به‌یکی کردن** هم‌دست شدن: همه دست‌به‌یکی کرده‌اند که جامِ شهدِ آسایش مرا بشکنند. (علوی[۱] ۱۵۹) ○ آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده‌بود... یا حرکات و اطوارش... یا همهٔ اینها دست‌به‌یکی کرده‌بودند؟ (هدایت[۱] ۵۹)

دست‌پاچگی dast-pā-če-gi حالتی همراه‌با اضطراب، نگرانی، هیجان، یا شتاب‌زدگی که براثر آن، فرد نمی‌تواند درست و سنجیده رفتار کند؛ سراسیمگی: **ازفرط دست‌پاچگی میخ‌طویله را گذاشته‌بوده روی دامن قبایش و کوفته‌بوده.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ **دیشب که با دست‌پاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم.** (← علوی[۲] ۷۷) ○ **با دست‌پاچگی... فرمان در دستم پیچ‌وتاب خورده... محکم به تیر چراغ‌برق سر خیابان کوبیده.** (شهری[۲] ۲۳۶/۱)

دست‌پاچه dast-pā-če ۱. آن‌که براثر اضطراب، نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه: **خبرنگاران دست‌پاچه‌اند. تیز می‌رانند به‌طرف دفتر زندان پادگان.** (محمود[۱] ۵۲۳) ○ **مهرداد ازمیان مردم دست‌پاچه که در آمدوشد بودند، با فکر مغشوش می‌گذشت.** (هدایت[۹] ۸۸) ۲. باحالت هیجان، اضطراب، و سراسیمگی: **من از ترس... دست‌پاچه جواب دادم.** (قاضی ۲۷۹) ○ **دست‌پاچه چراغ را روشن کردم.** (هدایت[۱] ۲۱)

▪ **• دست‌پاچه شدن** دچار هیجان، اضطراب، و نگرانی شدن معمولاً براثر وقوع روی‌دادی ناگهانی؛ سراسیمه شدن: **از این سؤال یکه خوردم و دست‌پاچه شدم.** (شاهانی ۷۰) ○ **سخت دست‌پاچه شده‌ام که مبادا دیوانه شده‌باشم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۸) ○ **آمادهٔ رحیل شو تا چون زعق نفیر بشنوی، دست‌پاچه نشَوی.** (قطب ۷۵)

• دست‌پاچه کردن دچار هیجان، اضطراب، و سراسیمگی کردن: **زن نمی‌دانست با این مرد که همیشه حضورش او را شادمان و دست‌پاچه می‌کرد، چه بکند.** (پارسی‌پور ۹۳)

دست‌پاک dast-pāk ۱. ویژگی آن‌که به مال و دارایی کسی تجاوز نمی‌کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی‌شود: **مرد خوب و انسان دست‌پاک.** (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ **در کارهای هزارتومانی و ده‌هزارتومانی همان‌قدر امین و دست‌پاک است که در کارهای یک‌شاهی و صددیناری.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ۲. (قد.) بی‌بهره؛ بی‌نصیب؛ دست‌خالی: **از بوالعجب‌بازی ایام، دست‌پاک و حقه‌تهی مانده‌ام.** (زیدری ۱۲۲)

دست‌پاکی d.-i درستی و امانت‌داری. ← دست‌پاک (مِ. ۱): **سنگ‌های ترازو را توانستم بشناسم و امانت و دست‌پاکی‌ام مورد امتحان قرار گرفت.** (شهری[۳] ۵۸)

دست‌پخت dast-poxt ۱. نتیجه و حاصل عمل یا فعالیت کسی: **این ننگ خانواده، دست‌پخت توست.** (علی‌زاده ۹۰/۲) ○ **فخرالنسا برگشت و به شازده نگاه کرد: هفده سالش بوده. دست‌پخت جد کبیر است، حتماً.** (← گلشیری[۳] ۱۰) ۲. توانایی یا فن آشپزی: **هنر ادارهٔ شکم شوهر... میسر نمی‌شود مگر با اطلاع از آشپزی و داشتن دست‌پخت خوب.** (شهری[۲] ۲۳/۵)

دست‌پرکن dast-por-kon دارای وزن یا حجم زیاد: **دست یخ‌کرده بیل و رنده را هم نمی‌تواند به‌کار بگیرد که خیلی هم زمختند و دست‌پرکن.** (آل‌احمد[۵] ۵۰)

دست‌پرورد dast-parvar-d (قد.) دست‌پرورده ↓ : **به غلامان دست‌پروردم/ به کرشمه اشارتی کردم.** (نظامی[۴] ۱۵۳) ○ **این دل که مراست، دست‌پرورد غم است/ درزیر لگدکوب بلا، مرد غم است.** (جلال‌خواری: نزهت ۲۴۲)

دست‌پرورده d.-e تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته: **این پیرمرد مفلوک، دست‌پروردهٔ خودم بود.** (علی‌زاده ۹۲/۲) ○ **سری به‌سوی من، شاگرد وفادار و دست‌پروردهٔ خویش برگرداند.** (شریعتی ۳۵۲)

دست‌پیچ dast-pič (قد.) عذر؛ بهانه؛ دست‌آویز: **مرادخان... به‌انتظار هنگام فرصت و دست‌پیچِ مدعاآمیزی است.** (شیرازی ۳۷) ○ **ز خط به چهرهٔ لغزندهٔ تو دل‌شادم/ که دست‌پیچ برای نگاه پیدا شد.** (صائب[۱] ۱۸۴۸)

دست‌پیمان dast-peymān (قد.) ۱. هدیه‌ای که داماد پیش‌از ازدواج به خانهٔ عروس می‌فرستاد: **چون به‌جد، تزویجِ دختر گشت فاش/ دست‌پیمان و نشانی و قماش... .** (مولوی[۱] ۲۸۶/۳) ○

چون یعقوب‌لیث از حد صِبا به حد بلوغ رسید، پیری... او را گفت: دست‌پیمانی راست کن تا کسی را ازبهر تو بخواهم. (عوفی ۱۸۹) ○ مر او را زبهر نریمان بخواست/ همه دست‌پیمان او کرد راست. (اسدی[1] ۴۳۰) ۲. بیعت.
• دست‌پیمان کردن (قد.) بیعت کردن: آنهاکه با تو دست‌پیمان می‌کردند، با خدا دست‌پیمان می‌کردند. (مولوی: فیه‌مافیه: لغت‌نامه[1])

دست‌تنگ dast-tang تنگ‌دست ←: سرووضعش نشان می‌داد که شخص دست‌تنگ و گرفتاری است. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. (ناصرخسرو[2] ۱۵۵)

دست‌تنگی d.-i تنگ‌دستی ←: خسارت‌ها را با این دست‌تنگی نمی‌توانست تحمل کند. (مخملباف ۱۰۰) ○ زندگی سخت بود، دست‌تنگی شدید بود. (مینوی[2] ۱۲۷) ○ چند روز... مرا دست‌تنگی روی نموده‌بود. (جامی[8] ۶۳۳) ○ آن‌جا که تو باشی، همه بی‌نصیبی و دست‌تنگی بُوَد. (بحرالفوائد ۴۶۴)

دست‌تنها dast-tanhā ← دست ■ دست‌تنها.

دست‌تهی dast-tohi (قد.) ۱. تهی‌دست ←. ۲. بی‌بهره؛ بی‌نصیب: وهم تهی‌پای بسی ره نبشت/ هم ز درش دست‌تهی بازگشت. (نظامی[1] ۶) ○ اگرچه همه جهان بستدیم، دست‌تهی همی‌رویم. (عنصرالمعالی[1] ۱۴۸)

دست‌جنگی dast-jang-i (قد.) جدال و درگیری: می‌خواره... از شکستن پیاله و جام و دست‌جنگی و دشنام... یاد آرَد. (وراوینی ۲۰۳)

دست‌چین dast-čin برگزیده؛ منتخب: درخت‌های پوسیدهٔ جنگلی را... زغال می‌کردند... دست‌چینی نیز از آن می‌فروختند. (شهری[2] ۴۷۱/۴)
• دست‌چین شدن انتخاب و برگزیده شدن: این نژاد درطی سال‌های متمادی دست‌چین شده‌بود و با آب‌وهوای محل مناسبت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱)
• دست‌چین کردن انتخاب کردن و برگزیدن بهترین درمیان یک مجموعه: خانم‌بزرگ خوش‌سلیقه هستند. عروس‌ها را دست‌چین می‌کنند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ گویی تمام ابیات هم‌شهری خود خواجه‌حافظ را... دست‌چین کرده و ازحفظ نموده‌باشد. (جمال‌زاده[11] ۲۰)

دست‌خشک dast-xošk خسیس؛ بخیل: بابام خسیس و دست‌خشک بود. (← شهری[1] ۱۵۵)

دست‌خشکی d.-i خسیسی؛ بخیلی: بدتر از همه دست‌خشکی و تنگ‌نظری... و لئامتشان بود که قابل‌تحمل نمی‌آمد. (شهری[3] ۱۸۴)

دست‌خط dast-xat[t] نامه؛ فرمان کتبی: ۲۵ مرداد شب... دست‌خط عزل به من رسید. (مصدق ۱۹۵) ○ شاه‌زاده... دست‌خط نوشت و مُهر کرد. (نظام‌السلطنه ۴/۱)

دست‌خوردگی dast-xor-d-e-gi هرگونه عیب، نقص، یا تغییر در چیزی که براثر دست‌کاری به‌وجود آمده‌است: محتویات صندوق‌های خزانهٔ خان... بدون هیچ دست‌خوردگی و نقص... به تهران منتقل شده‌بود. (مستوفی ۵۸۰/۳)

دست‌خورده dast-xor-d-e ویژگی آنچه براثر دست‌کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار عیب‌ونقص شده‌است: غذای دست‌خورده.
• دست‌خورده کردن استفاده کردن از چیزی و آن را دچار عیب‌ونقص کردن: غذا را دست‌خورده کرد.

دست‌خوش dast-xoš ۱. آنکه یا آنچه درمعرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطرهٔ آن است؛ بازیچه: وهاب... زورق بی‌لنگری بود، دست‌خوش امواج اوهام. (علی‌زاده ۵۱/۱) ○ بنده این ذخایر را دست‌خوش هیچ خطری نمی‌بینم. (جمال‌زاده[1] ۱۲۸) ۲. هدیه؛ پاداش؛ جایزه: سکهٔ طلایی را به‌عنوان دست‌خوش بگیرد. (پارسی‌پور ۸۱) ○ پنجاه مارک دست‌خوش گرفتند. (گلشیری[1] ۶) ○ بر دکان فریب و تلبیست/ دست‌خوش یافته‌ست ابلیست. (سنایی[1] ۴۶۷) ۳. پولی که قماربازان هنگام بُرد به اطرافیان خود می‌دهند: در قمارخانه‌ها... خوب یا بد، وقتی صرف می‌کنند تا از بروز اتفاقات ناگوار جلو گیرند. لااقل یک اشرفی... دست‌خوش بدهند. (قاضی

۱۰۵۲) ۴. برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ آفرین: **چه خواندنی که همه تعریفش را می‌کنند و همه می‌خواهند دعوتش بکنند به خانه‌هاشان. ای‌بابا، دست‌خوش!** (میرصادقی[۶] ۱۵۳) ۵. برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یا گِله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می‌شود: **تُف به گور پدر این شانس! واقعاً که دست‌خوش!** (دریابندری[۳] ۲۵۵) ۶. (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: **چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر/ دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر.** (مولوی[۱] ۴۴۱/۱)

☜ ■ **دست‌خوشِ چیزی بودن** تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن بودن: **تازه حالا می‌فهمم که عمری دست‌خوش خیالات واهی بوده‌ام.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ **اغلب ولایات بی حکومت و سرپرست، و دست‌خوش غارت‌گران محل... بود.** (مستوفی ۲۶/۳) ○ **ساقیِ شب دست‌کشِ جام توست/ مرغ سحر دست‌خوشِ نام توست.** (نظامی[۱] ۸)

■ **دست‌خوشِ چیزی شدن (گشتن)** تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن قرار گرفتن: **در به‌یاد آوردن خاطرهٔ مرد، همیشه... تمام تنش دست‌خوش لرز می‌شد.** (پارسی‌پور ۴۶) ○ **گروه ستارگان را دیدم که... دست‌خوش تندبادِ تقدیر شده، ناپدید می‌گردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۰) ○ **ما دست‌خوش سبحه و زنار نگشتیم/ در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۶) ○ **خواب خوش من ای پسر دست‌خوش خیال شد/ نقدِ امیدِ عمر من در طلب وصال شد.** (سعدی[۴] ۴۳۲)

■ **دست‌خوشِ چیزی کردن (قرار دادن)** تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن درآوردن: **از کارهای ناشایست خودداری کند و نام نیک خود را دست‌خوش اغراض نامطلوب قرار ندهد.** (مصدق ۴۹) ○ **دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر/ بی مدد سرشک من دُرِّ عدن نمی‌کند.** (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ **روح را کس نکند دست‌خوش نفْس خسیس/ عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ.** (خواجو ۴۵۰)

دست‌خوشی d.-i (قد.) بازیچه و آلت‌دست کسی بودن: **تو پنداری که با تو من باشم شاد/ زین دست‌خوشی منت که آگاهی داد؟** (فرخی[۱] ۴۴۵)

دست‌خون dast-xun (قد.) آخرین مرحله از بازی نرد که در آن، قماربازی که همهٔ دارایی خود را باخته‌است، برسر زندگی یا یکی از اعضای بدنش بازی می‌کند: **چون مفلس و بی‌چاره گشت، اکنون دست‌خون است و جان می‌باید باخت.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۲) ○ **این فلک کعبتین بی‌نقش است/ همه بر دست‌خون قمار کند.** (خاقانی ۱۷۳)

دست‌دان dast-dān پستو: **من که نتوانستم به همهٔ کارها برسم. توی آن دست‌دان یک‌عالم خرت‌وپرت مانده.** (گلشیری[۲] ۱۱)

دست‌دانی d.-i پستو: **در دست‌دانی زیر یکی از طاقچه‌ها... یک کاسهٔ بدل چینی هم بود.** (مستوفی ۴۶۳/۳)

دست‌درازی dast-derāz-i تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران: **دن‌کیشوت... گفت:... ای پهلوان جسوری که به‌قصد دست‌درازی به اسلحهٔ دلیرترین پهلوان سرگردان عالم... قدم پیش گذاشته‌ای... آگاه باش که چه می‌کنی.** (قاضی ۳۱) ○ **از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته‌است.** (بیهقی[۱] ۶۶۰)

☜ ● **دست‌درازی کردن** دست‌درازی ↑ : **او می‌گفت که تو به زن من دست‌درازی کردی.** (علوی[۲] ۸۴) ○ **هیچ متغلب و ناپاک بر مال و حرم مسلمانان دست‌درازی نکند.** (ابن‌فندق ۲۷۵)

دست‌درکار dast-dar-kār ۱. دست‌اندرکار ←: **مگر مصاحبه‌هایش را نمی‌خوانی؟ همه‌اش به دست‌درکارها فحش می‌دهد.** (میرصادقی[۸] ۱۲۸) ۲. دارای دخالت یا تأثیر در چیزی: **سلطنتی دیگر هم وجود دارد و درمقابل آن دست‌درکار است.** (مطهری[۵] ۲۲۴)

دست‌دوم‌فروشی dast[-e]-do-[v]om-foruš-i ۱. فروختن جنس‌های دست‌دوم. ۲. جایی که در آن، جنس‌های دست‌دوم می‌فروشند. ← دست ■ دست‌دوم: **من این را همین‌طوری پیدا کردم، در یک مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی همین‌جا.** (گلشیری[۱] ۱۰۶)

دست‌رس، دسترس dast-re(a)s ۱. دست‌رسی ←: نردبانی نهاده‌اند برای دست‌رس به کتاب‌های آن کتاب‌خانه. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۷) ○ اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت. (سعدی[۴] ۳۹۹) ○ جمالت را جوانی هم‌نفس باد / همیشه بر مرادت دست‌رس باد. (نظامی[۳] ۴۸) ۲. (قد.) امکان؛ توانایی؛ قدرت: فرستاده را نیست آن دست‌رس / که با ما به‌تندی برآرد نفس. (نظامی[۷] ۲۸۶) ○ مدان خویشتن را به‌جز ناتوان / اگر دست‌رس باشدت یک زمان. (فردوسی[۳] ۲۴۸۸) ۳. (قد.) استیلا؛ تسلط؛ چیرگی: مرا بود بر مهتران دست‌رس / عنان مرا برنتابید کس. (فردوسی[۳] ۹۷۸) ۴. (قد.) توانایی مالی؛ ثروت: مهربانی و دوستی ورزد / تا تو را مکنتی و دست‌رسی‌ست. (سعدی[۳] ۷۸۸) ○ فلسقی بودی به‌وقت دست‌رس / پارسا گشتی کنون در مفلسی. (ناصرخسرو[۱] ۵۲۴)

■ ● **دست‌رس دادن** (قد.) قادر و توانا کردن: تو بر خیر و نیکی دِهم دست‌رس / وگرنه چه خیر آید از من به کس؟ (سعدی[۱] ۴۱)

● **دست‌رس داشتن** (قد.) توانا بودن یا امکانِ چیزی را داشتن: نداری بحمدالله آن دست‌رس / که برخیزد ازدست آزارِ کس. (سعدی[۱] ۱۵۰) ○ اگر دست‌رس داشتمی و مقدرت یافتمی... از آبنوسِ شب‌وروز تازیانه ساختمی. (خاقانی[۱] ۴۷)

■ **به (بر) چیزی (کسی) دست‌رس داشتن** امکان وصول به آن (او) را داشتن، یا از آن (او) بهره‌مند بودن: تنها معدودی از هم‌میهنان عزیز بدان [مجله‌ها] دست‌رس داشتند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۱) ○ آن‌که بر دینار دست‌رس ندارد، در همه دنیا کس ندارد. (سعدی[۲] ۱۴۶)

■ **دردست‌رس** موجود یا آماده و فراهم‌شده: در بین آردهای دردست‌رس به‌نسبت آرد سنگکی برای این کار بهتر است. (← شهری[۲] ۱۶۵/۵)

■ **دردست‌رس بودن** قابل حصول و دست‌یابی بودن؛ دراختیار بودن: به استعانت از الفبای خاص، ضبط لهجه‌های ناشناس میسر است، که چون دردست‌رس نبود... به الفبای لاتین اکتفا شد. (آل‌احمد[۱] ۹۸)

■ **دردست‌رس داشتن** دراختیار داشتن: کتاب‌ها و مقالاتی که دردست‌رس داشت... ذکر شد. (مینوی[۲] ۳۸۳)

■ **دردست‌رسِ کسی بودن** دراختیار او بودن: شما پای که از خانه بیرون می‌نهادید، همه‌چیز دردست‌رستان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ○ ترجمهٔ فارسی تورات دردست‌رس صاحب این حکایت نبود. (جمال‌زاده[۲] ۸۶)

■ **دردست‌رسِ کسی گذاشتن (قرار دادن)** دراختیار او گذاشتن: افکار و معانی درست را با الفاظ صحیح و عبارات انشای فصیح و بلیغ دردست‌رس هم‌وطنانشان بگذارند. (جمال‌زاده[۱۸] ح-ط) ○ کتاب... را طبع می‌کنند و در یک جلد جداگانه دردست‌رس عموم قرار می‌دهند. (مصدق ۳۳۳)

دست‌رسی، دسترسی d.-i امکان ارتباط یا دست یافتن به چیزی یا کسی: پسر بزرگش مقیم استرالیا شده‌بود، دست‌رسی به او امکان نداشت. (ترقی ۱۸۰)

■ **به چیزی (کسی) دست‌رسی پیداکردن** آن (او) را یافتن: به کتاب‌هایشان دست‌رسی پیدا کرد. (← میرصادقی[۱] ۹۱)

■ **به چیزی (کسی) دست‌رسی داشتن** امکان وصول و دست‌یابی به آن (او) را داشتن؛ آن (او) را دراختیار داشتن: کارگزاران سرمایه‌داری هم‌چنان به همه‌چیز دست‌رسی دارند. (گلشیری[۱] ۴۹) ○ به آنها دست‌رسی دارم. (مطهری[۵] ۲۷۰)

دست‌رنج dast-ranj ۱. آنچه براثر کار و زحمتِ کسی به‌دست می‌آید: می‌توانستند از دست‌رنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند. (هدایت[۵] ۱۲۲) ○ دست‌رنج تو همان بِه که شود صرف به کام / دانی آخر که به‌ناکام چه خواهدبودن؟ (حافظ[۱] ۲۷۰) ○ سرکه از دست‌رنج خویش و تره / بهتر از نان دهخدا و بره. (سعدی[۲] ۱۸۴) ۲. کار؛ تلاش؛ زحمت: اشخاص بی‌کار... از حاصل دست‌رنج دیگران شکم پُر می‌کنند. (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ○ نتیجهٔ دست‌رنج آنها را بخورّد و به ریششان بخندد. (هدایت[۶] ۸۰) ○ سکندر چو دید آن‌همه

کان گنج / که دردستش افتاد بی دست‌رنج... . (نظامی[۷] ۲۲۶) ○ چو تاج بزرگی به سر برنهاد / چنین گفت بر تخت پیروز و شاد ـ که اندر جهان داد گنج من است / جهان تازه از دست‌رنج من است. (فردوسی[۳] ۱۶۸۹) ۳. (قد.) پیشه؛ حرفه: بیاموز پرورده را دست‌رنج / وگر دست داری چو قارون به گنج. (سعدی[۱] ۱۶۵)

دست‌زد dast-zad (قد.) ۱. دست‌خورده ←: قماش دست‌زد شهر و دِه ز من مطّلب / متاع من همه دریایی است یا کانی. (عرفی: دیوان ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. دست‌خوش (مِ. ۱) ←: مگر از عشقِ نگاری به دلش تأثیر است / که گل عارض او دست‌زد تغییر است. (فیاض‌لاهیجی ۳۴۲)

• **دست‌زد شدن** (قد.) ۱. دست‌خورده شدن: فدای آن گل رویَم که دست‌زد نشدست / خرابِ آن می لعلم که بی‌غش است هنوز. (باباافغانی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. محسوس و دریافته شدن: درکِ کُنهت نشود دست‌زد فهم کسی / این عروسی‌ست که در حجله‌گه علم خداست. (فیاض‌لاهیجی ۳۴)

• **دست‌زد کردن** (قد.) دست‌خورده کردن: این عادت باغبان باشد... میوه را دست‌زد و پای‌فرسود کنند. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

دست‌زده d.-e (قد.) دست‌زد (مِ. ۱) ←← دست‌خورده: این سخنان، بکر است و دست‌زدهٔ... هیچ‌کس نیست. (احمدجام[۱] ۹۹)

• **دست‌زده شدن** (قد.) دست‌خورده شدن: آن الفاظ ازکثرت استعمال، دست‌زده... شده‌است. (خاقانی[۱] ۱۷۴)

دست‌شسته‌به‌خون dast-šost-e-be-xun (قد.) آمادهٔ جان‌بازی یا مرگ: .../ سپاهی همه دست‌شسته‌به‌خون. (فردوسی[۳] ۲۰۱۰)

دست‌شویی، دستشویی dast-šu-y(')-i توالت؛ مستراح: درِ حمام و دستشویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می‌شد. (گلشیری[۱] ۷۶)

• **دست‌شویی داشتن** نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: از بچه بپرس دستشویی دارد یا نه.

• **دست‌شویی کردن** ادرار یا دفع مدفوع کردن.

دست‌فرسود dast-farsud (قد.) ۱. آنچه قبلاً مورد استفاده قرار گرفته‌است؛ مستعمل و کهنه: هرکس هرقسم کالای دست‌فرسود به بازار آورَد. (شوشتری ۳۹۷) ○ نثر، متاعی است دست‌فرسودِ تهی‌دستان و گنجی است رایگان. (لودی ۴) ۲. تحت تصرف و نفوذ چیزی یا کسی؛ مغلوب: دست‌فرسود حل‌وعقد تو باد / هرچه در کِلک دهر مقدور است. (انوری[۱] ۶۹)

• **دست‌فرسود کردن** (قد.) کهنه و فرسوده کردن: زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست‌فرسود خزان کرد. (وحشی ۴۲۹)

دست‌فرمان dast-farmān ۱. مهارت در رانندگی. ← • دست‌فرمان داشتن. ۲. (قد.) زیردست؛ فرمان‌بردار: دست‌فرمان تو تا فرمان براند دورکرد / سر ز گردن، جان ز تن، دست از عنان، پای از رکاب. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• **دست‌فرمان داشتن** در رانندگی مهارت داشتن: دست‌فرمانی داشت که هیچ‌کس حریف او نمی‌شد.

دست‌فروش dast-foruš فروشندهٔ دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد: حرف‌هایی که درمیان زن‌ها ردوبدل می‌شد... این‌که قیمت فلان پارچه چند است و فلان دست‌فروش گران‌فروش است یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ صدای دست‌فروشی که اجناس خود را فریاد می‌زد، هیاهوی رهگذرها... در گوش‌هایش افتاده‌بود. (میرصادقی[۴] ۱۲۴)

دست‌فروشی d.-i عمل و شغل دست‌فروش؛ دست‌فروش بودن: دست‌فروشی، کار پردرآمدی نیست.

• **دست‌فروشی کردن** فروختن جنس ازراه دوره‌گردی: معلوم شد که چندی در تهران دست‌فروشی می‌کرده. (افضل‌الملک ۳۴)

دست‌فشان dast-fešān (قد.) درحال رقص و شادمانی؛ رقص‌کنان: خیز و بالا بنما ای بت شیرین‌حرکات / کزسر جان و جهان دست‌فشان برخیزم.

(حافظ[1] ۲۳۱) ○ دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان هم‌چو قمر/ چرخ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخ شما. (مولوی[5] ۷۹)

دست‌فشانان d.-ān (قد.) دست‌فشان ↑ : ای‌بسا دست که خایند حریصان حیات/ چون‌که در پای تو من دست‌فشانان میرم. (مولوی[2] ۱۰/۴)

دستک dast-ak ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خریدوفروش را می‌نویسند: او... وسط اتاق و درمیان دفترودستک‌های حساب و مطالباتش نشسته‌بود و سرگرم کارهایش بود. (جمال‌زاده[9] ۱۰۷) ○ او... برای سیاهه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت. (میرزاحبیب ۳۲) ○ همین ساعت بر یکی از این دو دستک مُهر باید کرد. (لودی ۱۴۹) ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری: زن‌ها... چادر سر می‌کردند و دستک‌های آن را از پشت گره می‌زدند. (شهری[2] ۳۰۶/۴) ○ عروس‌ها... موهای بافته‌شان را میان دستک‌های چارقد می‌پیچند. (آل‌احمد[1] ۷۲) ۳. دسته؛ دست‌گیره: امروز هم هنوز در موزهٔ اسلحهٔ سلاطین ما دستک چوبینی که... دلاور... با گرداندن آن، مرکب چوبین خود را به‌حرکت درمی‌آورد... دیده می‌شود. (قاضی ۵۵۷) ۴. تیرچهٔ چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به‌کار می‌رود: زینت طاق و فضای دکان: طاق دکان را رنگ و نقاشی نموده، از زیر آن چند دستک چپ‌وراست می‌کشیدند. (← شهری[2] ۱۳۸/۱-۱۳۹) ۵. چوب‌دستی: قلمستان مدیر، پاجوش زده‌بود و دستک‌هایی... از قطع قلمه‌ها به‌دست آمده‌بود. (آل‌احمد[6] ۲۱۵) ۶. بند نگه‌دارندهٔ چیزی: پرده‌های خوش‌رنگ و گران‌قیمت آنها با دستک‌ها به کنار کشیده شده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۶۸) ○ گرفتن دستک‌های قنداق، درد شدیدی را در کمر او معلوم می‌نمود. (← شهری[1] ۳۸۷) ۷. (قد.) حوض کوچکی که معمولاً درکنار حوضی بزرگ‌تر قرار داشته: منیره‌خاتون توی اندرونی کنار دستک ایستاده‌بود... آبِ دستک را بههم می‌زد. (گلشیری[3] ۷۶) ۸. (قد.) اجازه؛ پروانه: چون گُسی کردمت به دستک خویش/ کنهِ خویش بر تو افکندم. (رودکی[1] ۵۰۵)

☜ ▪ **دستکِ چیزی را درکردن** آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن: یک داستانی... سرهم می‌کنیم که دستک همهٔ ماجرا را درکند. (دریابندری[3] ۳۷۱)

▪ **دستک[و]دفتر** ← دفتر ▪ دفتردستک: کسانی... حساب‌های زیادی داشتند و ناچار بودند دستک‌ودفتر نگاه دارند. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

▪ **دستک[و]دنبک (دستک[و]دمبک)** آنچه پرزرق‌وبرق، پرسروصدا، و تجملی است: این‌همه دستک‌دنبک چرا دنبال خودشان آورده‌اند؟ ○ با دستک‌ودنبک آمده‌بودند. ○ قضیهٔ تعقیب زن و این حرف‌ها دیگر دستک‌ودنبک کار است. (گلشیری[2] ۱۳۶)

▪ **دستک[و]دنبک (دستک[و]دمبک) درآوردن** ۱. ▪ دستک‌دنبک درست کردن ←: هرچه من گفتم، او یک دستک‌ودنبکی درآورد. ۲. مسخره‌بازی کردن: پسره آن‌قدر دستک‌ودنبک درآورد که همه را عصبانی کرد.

▪ **دستک[و]دنبک (دستک[و]دمبک) درست کردن (ساختن)** چیزی را وسیلهٔ عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دست‌آویز کردن برای بدگویی: انگار تو فکر است که یک‌جوری برای مرادی دستک‌ودنبک درست کند. (محمود[1] ۲۸۴) ○ می‌ترسیم از همین چیزها دوست‌ودشمن دستک‌ودنبک درست کنند. (گلشیری[1] ۴۵) ○ نگذارید همسایه‌ها بویی ببَرند، چون‌که بعدها دستک‌ودنبک می‌سازند. (علی‌زاده ۱۳۵/۲)

دست‌کار dast-kār (قد.) دست‌یار؛ یاری‌گر: همی‌خواهم از دوست‌داران خویش/ قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش.... (دهخدا[4] ۱۳۰) ○ [فاطمه‌خاتون] لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبودی و پیوسته در حصول ولایت و تربیت... آن سلطانِ مربی بود و دست‌کار کنارِ حضرت او. (افلاکی ۷۲۱)

دست‌کاری d.-i ۱. ایجاد کردن هرنوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری برروی آن: خانه‌شان خانهٔ خوبی

بود... فقط یک‌کمی دست‌کاری لازم داشت تا عیبهای ظاهری‌اش برطرف شود. (پارسی‌پور ۳۱۱) ۲. صنایع‌دستی: هر محلی دست‌کاری خود را داشت و اکثر دهات کرباس‌بافی داشتند. (مستوفی ۴۹۴/۱) ۳. (قد.) دخل‌وتصرف: تا نفْس، دست‌کاری ظلومی و جهولیِ خویش به‌کمال نرساند، در این مقام نفْس را به‌کمال نتوان شناخت. (نجم‌رازی[۱] ۱۸۵) ۴. (قد.) جراحی: مردی را حاجت افتاد که او را به دست‌کاری و آهن علاج کردند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ اندر طب تا دست‌کاری و رنگ‌آمیزی و هلیله‌دهی به صواب و ناصواب درنرود، هم مراد حاصل نشود. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

● **دست‌کاری شدن** تغییر یافتن چیزی براثر انجام گرفتن کاری برروی آن: ساعت‌های نقرهٔ دوقابهٔ بغلی... اگر دست‌کاری نمی‌شدند، عمری کار می‌کردند. (شهری[۲] ۱۹/۲) ○ اتومبیل... هر چند قدم متوقف گردیده، مقداری دست‌کاری شده، مجدداً به‌راه می‌افتاد. (شهری[۳] ۲۱۳)

● **دست‌کاری کردن** ۱. دست‌کاری (مِ. ۱) ←: راننده‌ها وقتی اتومبیل را دست‌کاری می‌کردند، دست خود را با بنزین می‌شستند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. (قد.) دخل‌وتصرف کردن: هرزمانش درد دیگر تازه کرد/ دست‌کاری‌های بی‌اندازه کرد. (عطار[۶] ۲۴۳) ○ امروز، در او نظاره باید کردن/ تا عشق در او چه دست‌کاری کردست. (؟: نزهت ۲۱۸)

دست‌کج dast-kaj ویژگی آن‌که به دزدی عادت دارد: مواظب این مردک باش، دست‌کج است. ○ بچه که دستش کج باشد، نباشد بهتر است. (← شهری[۱] ۳۵۱)

دست‌کجی d.-i دزدی: چون به دست کجی مشهور بود به او کار نمی‌دادند. ○دست‌کجی او را بارها گرفته‌اند. (شهری[۱] ۱۴۹) ○ ای زلف مبّر دل کسان را/ این دست‌کجی ز سر به‌در کن. (فوجی‌نیشابوری: لغت‌نامه[۱])

دست‌کسب dast-kasb (قد.) دست‌رنج (مِ. ۱) ←: مرا مصلحت آن بُوَد که از دست‌کسب خویش خورم و نان صوفیان نخورم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۵)

دست‌کش dast-ke(a)š (قد.) ۱. دست‌پرورده، نجیب، و اصیل (اسب): در آتش جهاند ادهم دست‌کش/ گذر کرد از آتش سیاوخش‌وش. (خواجو: همای‌وهمایون ۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۸/۲) ○ نشست ازبرِ بارهٔ دست‌کش/ بیامد برِ شیر خورشیدفش. (فردوسی[۳] ۵۸۵) ۲. مغلوب و مطیع: ای دست‌کش تو این مقوس/ وی دست‌خوش تو این مقرنس. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸) ۳. در اختیار و دست‌رس: حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بود/ بس طرفه حریفی‌ست که‌ش اکنون به سر افتاد. (حافظ[۱] ۷۵) ۴. بازیچه. ← ● دست‌کش شدن (مِ. ۲). ۵. گدا: ساقیِ شب دست‌کشِ جام توست/ مرغ سحر دست‌خوشِ نام توست. (نظامی[۱] ۸)

● **دست‌کش شدن** (قد.) ۱. رام، مغلوب، و مطیع شدن: پیش زور بازوت قوس فلک شد دست‌کش/ زیر پای همتت مال جهان شد پای‌مال. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۵۵۸: فرهنگ‌نامه ۹۷۸/۲) ۲. بازیچه قرار گرفتن: گه در طلب جاه شدم دست‌کش دیو/ گه جاه رها کردم و با دیو چمیدم. (خواجه‌نصیر: لغت‌نامه[۱])

دست‌کشیدگی d.-id-e-gi (قد.) پرهیزکاری: یک‌دلی را باید که رای و تدبیر و خویشتن‌داری و دست‌کشیدگی و پاک‌دامنی یار بُوَد. (بخاری ۲۲۹)

دستگاه dast-gāh ۱. تشکیلات و وسایل کار یا فعالیتی: دستگاه‌های تبلیغاتی، دستگاه‌های دولتی. ○ برای تو نیز پول خواهم فرستاد، زیرا دستگاه من بی‌پول نخواهد بود. (قاضی ۶۴۳) ○ خیاط... به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته، دستگاهش وسعتی یافته[است.] (← جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) ۲. نظام سیاسی؛ رژیم: من با دستگاهی کار می‌کردم که زیر نفوذ استعمار بود. (مصدق ۲۷۲) ۳. (قد.) دارایی و ثروت: این‌جا قدر و شأن به مال و دستگاه یا زور و مقام نیست. (خانلری ۳۷۲) ○ وآن‌که را دستگاه و قدرت نیست/ شلغم پخته مرغ بریان است. (سعدی[۲] ۱۱۶) ○ زرّ آذریون و سیم نسترن گنج گل است/ گر بلند از گنج باشد پادشا را دستگاه. (مختاری ۴۸۸) ۴. (قد.) قدرت و توانایی: با فراقت چند سازم؟ برگ تنهاییم نیست/ دستگاه صبر و پایاب

شکیباییم نیست. (سعدی[۳] ۴۵۶) ○ به نیکی نبد شاه را دستگاه/ وگرنه مرا برنشاندی به گاه. (فردوسی: نظامی‌عروضی ۸۱) ۵. (قد.) فـر و شکوه: سکندر فروماند از آن جای‌گاه/ وز آن فر و اورند و آن دستگاه. (فردوسی[۳] ۱۶۰۱) ۶. (قد.) برتری و چیرگی: به آب اندرافکند چندین سپاه/ که جستند بر ما همی دستگاه. (فردوسی[۳] ۱۱۶۲)

• **دستگاه نهادن** (قد.) وسایل زندگی باشکوه فراهم آوردن: بر این چارسو چون نهم دستگاه؟/ که ایمن نباشم ز دزدان راه. (نظامی[۷] ۲۹) ○ اگر به خدمت دست تو دررسد لب من/ ز دست‌بوس تو یارب چه دستگاه نهم؟ (خاقانی ۶۳۱)

دست‌گذار dast-gozār (قد.) ۱. یاور؛ مددکار: ز فقیری چو دل به دنیا کرد/ مر تو را پای‌مرد و دست‌گذار. (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۲. ویژگی آنچه دست‌به‌دست می‌گردد: سرو لرزان شد و زآن طعنه به گل گفت که من/ پای‌برجایم و هم‌چون تو نی‌ام دست‌گذار. (انوری[۱] ۱۸۸) ۳. توانایی؛ قدرت: کسی‌که ذل نه برداشته‌ست از تعلیم/ به عز علم نباشد بسیش دست‌گذار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۰)

دست‌گرا[ی] dast-ge(a)rā[-y] (قد.) ۱. آنچه به دست آزموده شده؛ مأنوس با دست: جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف/ نیزهٔ بیست‌رش دست‌گرای تو کند. (منوچهری[۱] ۱۵) ۲. مغلوب و مطیع.

• **دست‌گرا[ی] شدن (گشتن)** (قد.) مغلوب و مطیع شدن: برسر جمع بگویید که ای قدر تو را/ آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرای. (انوری[۱] ۴۴۶)

• **دست‌گرا[ی] کردن** (قد.) ۱. تجربه کردن؛ آزمودن: بایتگین گفت: پیش‌ترک رَوَم و دست‌گرایی کنم، و برفت. (بیهقی[۱] ۷۴۲) ○ خدایگانا علمی نماند نادیده/ که خاطر تو مر آن را نکرد دست‌گرای. (عنصری ۱۷۴) ۲. مغلوب و مطیع کردن: شاد باد آن هنری شاه جهان‌گیر که کرد/ همه شاهان جهان را به هنر دست‌گرای. (فرخی[۱] ۳۶۶)

دست‌گرایی dast-ge(a)rā-y(')-i (قد.) تجربه؛ آزمون.

• **دست‌گرایی کردن** (قد.) آزمایش و امتحان کردن: او... خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی‌تر باشند، دست‌گرایی کند. (نصرالله‌منشی ۲۰۴)

دست‌گرمی dast-garm-i ۱. آماده شدن شخص یا روان شدن او برای شروع یا انجام دادن کاری: مقدمهٔ پرلودی را برای دست‌گرمی نواخت. (دایی‌زاده ۳۴۸/۱) ۲. نوعی بازی تمرینی و غیررسمی به‌منظور آماده شدن و گرم شدن برای بازی اصلی: من همیشه قبل‌از مسابقهٔ پینگ‌پونگ کمی دست‌گرمی بازی می‌کنم.

دست‌گزار dast-gozār (قد.) ۱. یاور؛ مددکار: ز رای توست خِرَد را دلیل و یاری‌گر/ ز دست توست سخا را منال و دست‌گزار. (مسعودسعد[۱] ۲۱۵) ۲. توانایی؛ قدرت: جز به همان جان گزارده نشود وام/ گزت چه بسیار مال و دست‌گزار است. (ناصرخسرو[۱] ۴۸) ○ چنان‌که هست ندانستمش تمام ستود/ جز این نبود مرا در دروغ دست‌گزار. (فرخی[۱] ۱۱۱) نیز ← دست‌گذار.

دست‌گزین dast-gozin (قد.) منتخب؛ برگزیده: خوش‌تر از صد نگارخانهٔ چین/ نقش آن کارگاه دست‌گزین. (نظامی[۴] ۷۷)

• **دست‌گزین کردن** (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: این دوسه مرکب که به زین کرده‌اند/ ازپی ما دست‌گزین کرده‌اند. (نظامی[۱] ۹۹)

دست‌گشادگی dast-gošā-d-e-gi (قد.) بخشندگی: اولیا آنچه یافتند، به چهار چیز یافتند: اول دنیا را دشمن داشتند... دوم دست‌گشادگی، که هرچه یافتند بدادند و ببخشودند. (بحرالفوائد ۸۲)

دست‌گشاده dast-gošā-d-e ۱. بخشنده؛ گشاده‌دست: پدر مرحومت... در خرج... دست‌گشاده بود. (میرزاحبیب ۵۰۰) ○ دست‌گشاده باش تا در چشم خلق بزرگ باشی. (بحرالفوائد ۴۴۸) ۲. (قد.) نیازمند: فرزند عزیز... متوجه خدمت است و معیل و مستحق و دست‌گشاده. (مولوی[۴] ۲۰۴)

دستگه dast-gah (قد.) ۱. دستگاه (مِ. ۳) ←: دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند/ بخورَد خونی و تدبیرِ

نثاری بکند. (حافظ[1] ۱۲۷) **۲.** دستگاه (مِ. ۴) ←: **من بنده را به شعر بسی دستگه نبود/ زین‌پیش، ورنه مدح تو می‌گفتمی به‌جان.** (فرخی[1] ۳۳۱) **۳.** دستگاه (مِ. ۵) ←: **منزل تو دستگه سنجری/ طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری.** (نظامی[1] ۱۷۷) **۴.** دستگاه (مِ. ۶) ←: **.../ به شاهی بر او دستگه داشتی.** (عنصری ۱۹)

دست‌گیر، دستگیر dast-gir **۱.** یاری‌کننده؛ یاور: **جناب مرشد، مردِ آن است که... دست‌گیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه‌زنان باشد.** (جمال‌زاده[4] ۹۲/۲) ○ **کسی بندیان را بُوَد دست‌گیر/ که خود بوده‌باشد به بندی اسیر.** (سعدی[1] ۷۷) ○ **اکنون جز حیلت و مکر، دست‌گیری نمی‌شناسم.** (نصرالله‌منشی ۲۵۰) **۲.** دارای زحمت، دردسر، و اشتغال بسیار: **کارهای این ساختمان، حسابی دست‌گیر هستند.** **۳.** (قد.) اسیر و گرفتار: **سر پای‌مال گشته و دل دست‌گیر و جان/ موقوف نوک مژهٔ آن چشم مست‌مست.** (سیدجلال‌عضد: لغت‌نامه[1])

☜ • **دست‌گیر شدن** **۱.** گرفتار شدن؛ اسیر شدن؛ توقیف گشتن: **از دربار بیرون آمدیم و در خارج مبارزه‌کردیم تاآن‌جاکه دست‌گیر و... زندانی شدیم.** (مصدق ۲۴۶) ○ **تصمیم داشتم که قبل‌از دست‌گیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را... به یک جرعه بنوشم.** (هدایت[1] ۴۴) ○ **بی‌اندازه کشتند از ایشان به تیر/ به رزم اندرون چند شد دست‌گیر.** (فردوسی[3] ۲۱۶۱) **۲.** فهمیده شدن؛ درک شدن: **هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۹) ○ **یکی گفت: باید اوراق... یک‌به‌یک خوانده شود. دیگری اعتراض کرد: به‌این‌ترتیب چیزی دست‌گیر نخواهد شد.** (حجازی ۹۱) **۳.** یاری کردن: **می‌تواند بذل‌وبخشش کند و خانوادهٔ فقیر و پدر پیر و کورش را دست‌گیر شود.** (علوی[3] ۷۵) ○ **اگر نه گنج عطای تو دست‌گیر شود/ همه بسیطِ زمین رو نهد به ویرانی.** (حافظ[2] ۱۰۳۲)

▪ **دست‌گیر... شدن (دست‌گیرم شد، دست‌گیرت شد، ...)** فهمیدن و متوجه شدن: **اول چیزی دست‌گیرم نشد، بعد متوجه شدم.** (دریابندری[3] ۵۲) ○ **کم‌کم دست‌گیرم شده که گویا اختیار انسان دردست خودش نیست.** (جمال‌زاده[3] ۹۶)

• **دست‌گیر کردن** اسیر کردن؛ گرفتار کردن: **مردی را... دست‌گیر می‌کنند... و به بازجویی‌اش می‌کشند.** (شهری[2] ۳۹۵/۱) ○ **یک نفر را که شراب خورده‌بود، دست‌گیر کرده، به‌حضورش آورده‌بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ **جماعتی از ایشان بگرفتند و دست‌گیر کردند.** (بیهقی[1] ۶۰۴)

▪ **دست‌گیرِ کسی شدن** حاصل و عایدِ او شدن: **چیزی دست‌گیر زارع و مالک نشده.** (وقایع‌اتفاقیه ۲)

دست‌گیره، دستگیره d.-e دست‌آویز؛ بهانه: **چرا... برای روس از انگلیس دست‌گیرهٔ مطالبهٔ تخلیهٔ مصر را نگذاشت؟** (طالبوف[2] ۲۳۳)

دست‌گیری، دستگیری dast-gir-i **۱.** گرفتار شدن به اتهام یا جرم معیّنی: **وقت اعدامش... فردای روز دست‌گیری‌اش معلوم می‌شود.** (شهری[2] ۳۹۵/۱) **۲.** توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **غیراز دست‌گیری سردار عشایر، چاره ندارم.** (مصدق ۱۴۸) **۳.** یاری و کمک کردن: **داراها تعیّن خود را ازطریق دست‌گیری نادارها بروز می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **قسم می‌خوریم که... بعدازاین جز عشق‌ورزی و دست‌گیری افتادگان کاری نکنیم.** (حجازی ۱۸۳) ○ **که گر زپای درآیی بدانی این معنی/ که دست‌گیری درماندگان چه مصلحت است.** (سعدی[4] ۸۱۰)

☜ • **دست‌گیری کردن** دست‌گیری (مِ. ۳) ↑: **باید او را دست‌گیری کنید تا بتواند به زندگی‌اش سروسامانی بدهد.** ○ **ما را مهمی هست. اگر به برخی‌از آن دست‌گیری کنی، چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود.** (سعدی[2] ۱۱۶) ○ **بدان پرورانیدم این تار را/ که تا دست‌گیری کند یار را.** (فردوسی[3] ۱۵۱)

▪ **از (به) کسی دست‌گیری کردن** او را یاری کردن: **اهالی محله... به او احترام می‌گذاشتند و از او دست‌گیری می‌کردند.** (میرصادقی[10] ۷۸) ○ **قطب‌الدین... به عدهٔ زیادی از طلاب... دست‌گیری و کمک می‌کرده‌است.** (مینوی[2] ۳۵۵) ○ **داش‌آکل از مردم دست‌گیری می‌کرد، بخشش می‌نمود.** (هدایت[5] ۴۶)

دست‌لاف dast-lāf **۱.** نخستین پولی که

هرکس به‌ویژه فروشنده درکار روزانه دریافت می‌کند. ۲. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز، فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای و دست‌لاف... می‌توانستند عبور کنند. (شهری[۲] ۱۹/۱) ۳. (قد.) پولی که در روز اول ماه یا سال به کسی می‌دادند و آن را خوش‌یمن می‌دانستند: دست‌لاف عیدی به ناصرخان دادم. (مستوفی ۱۷۱/۲) ○ هرکدام از دستِ مبارک، دست‌لاف و عیدی یافتند. (افضل‌الملک ۲۶۰)

دست‌مال، دستمال dast-māl (قد.) ۱. گرفتار و مغلوب: اگرچه مال ندارم نه دستمال توام؟/ اگرچه کار ندارم نه مست کار توام؟ (مولوی[۲] ۵۹/۴) ۲. ویژگی آنچه عده‌ای آن را به‌کار می‌برند: این کلمات که تحت نظم آمده‌است، دستمال همگان تواند بود. (خاقانی[۱] ۲۷۰)

• **دست‌مال انداختن** تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: یارو هم برای این مقام بی‌ارزش، پیش رئیس دستمال انداخته.

• **دست‌مال [به]دست گرفتن** تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: بی‌خود دستمال دستت نگیر، او اهل بده‌بستان نیست.

• **دست‌مال شدن** (قد.) بسیار به‌کار رفتن و کهنه شدن: مال، دستمالِ وارث و حادث شود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۵) ○ امروز، الفاظِ القاب دستمال شده‌است. (خاقانی[۱] ۱۷۳)

• **دست‌مال کردن** (قد.) بسیار به‌کار بردن و کهنه و مستعمل کردن: لقبها را ناکس‌وکس، در نامه‌ها و مخاطبات، دستمال و مستعمل کرده‌اند. (مولوی[۴] ۲۲۲)

دست‌ماله d.-e (قد.) دست‌مال (مِ. ۱) ←.

• **دست‌مالهٔ کسی کردن** (قد.) مغلوبِ او کردن: [حق] صدهزارساله طاعت و عبادت ایشان به‌بادِ نیستی برداد و ایشان را دستمالهٔ ایشان کرد. (احمدجام[۱] ۱۴۰)

دست‌مالی dast-māl-i

• **دست‌مالی شدن** لمس شدن بدن به‌قصد التذاذ جنسی: پیش‌از شوهرکردنش در خانهٔ این‌وآن... دستمالی زیاد شده‌بود. (شهری[۳] ۱۸۳)

• **دست‌مالی کردن** لمس کردن بدن به‌قصد التذاذ جنسی: او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد (هدایت[۱] ۷۷)

دست‌مایه، دستمایه dast-māye ۱. سرمایهٔ اولیه و اندک: اگر پسری بخواهد دست به کسب‌وکاری بزند، پول دستمایهٔ کارش بشود. (← میرصادقی[۵] ۳۲) ○ عواید کنسرت‌های خود را صرف امور خیریه مثل... دستمایهٔ بی‌کاران... می‌کرد. (شهری[۲] ۳۰۹/۱) ○ عقل یک‌روزه را دستمایه، صدهزار درم است. (بخاری ۲۷۶) ۲. مبنای کار؛ موضوع: این پیام، دستمایهٔ کار بسیاری از هنرمندان خواهد شد. ○ زایچه... دستمایهٔ این طالع‌بینی... گفته شده. (شهری[۲] ۱۷۸/۴) ۳. (قد.) عامل؛ وسیله؛ موجب: سخن یکی از فصحاست که مجالست اخیار، سرمایهٔ سعادت، و مخالطت اشرار، دستمایهٔ شقاوت [است.] (محمدبخاری[۱] ۱۱)

دست‌مردی dast-mard-i (قد.) ۱. شجاعت؛ دلیری: همه مبارزت او به دستمردی اوست/ چنان شناس مر او را ورا چنان می‌دان. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. توانایی: خاقانی را به دستمردی/ از خاک به آدمی تو کردی. (خاقانی: تحفةالعراقین ۱۵۱: فرهنگ‌نامه ۹۸۱/۲)

دست‌مریزاد dast-ma-riz-ād ۱. سپاس: داماد می‌بایست در آن شب دست مادرزن را ببوسد به‌نشانهٔ دستمریزاد که چنین لعبتی را پرورده. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ۲. پاداش: مزدوران خارجی را به دستمریزاد جدا کردن آذربایجان... در میدان طیاره استقبال کردند. (مستوفی ۴۲۱/۳) ○ خلعت و دستمریزاد ازبرای امیرخان فرستادند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۳)

دست‌مزد، دستمزد dast-mozd ۱. پول یا کالایی که کارفرما به کارمند یا کارگر خود درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛ اُجرت: دستمزدهای کلانی برای بنّا و عمله تعیین نموده. (شهری[۱] ۲۲۹) ○ من کارم از صبح سحر تا غروب آفتاب سنگ کندن است و دستمزدم یک لقمه نان خشک‌وخالی است. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ بدان نامه که

بردی سال‌ها رنج/ چه دادت دست‌مزد از گوهر و گنج؟ (نظامی[۳] ۴۵۴) **۲.** پاداش: این دست‌مزد دَم انطارشان است، وادارشان کرده‌ای روزه بگیرند؟ (← آل‌احمد[۴] ۷۸) ○ دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی/ دست‌مزد ما رسد از مقدسی. (مولوی[۱] ۱۵۳/۲)

دست‌موزه dast-muze (قد.) **۱.** وسیله: صحبت اشرار را دست‌موزهٔ سعادت ساختن، هم‌چنان است که بر صحیفهٔ کوثر تعلیق کرده شود. (نصرالله‌منشی ۱۳۲) **۲.** بهانه؛ دست‌آویز: تو رها کرده نور قرآن را/ وزپی عامه صورت آن را ـ ساخته دست‌موزهٔ سالوس/ بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. (سنایی[۱] ۱۷۹)

دست‌نخورده dast-na-xor-d-e **۱.** ویژگی آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری نکرده‌است: رفیقم... یک قوطی سیگار دست‌نخورده... درآورده، به من داد. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱) ○ مسجد شیخ... تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی‌های آن نو و دست‌نخورده است. (هدایت[۲] ۹۳) **۲.** بکر؛ دوشیزه: باید دست‌نخورده باشم، عفیف و پاک‌دامن. (گلابدره‌ای ۶۹)

دست‌نشان dast-nešān (قد.) دست‌نشانده ←: دست‌نشان هست تو را چند کس/ دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس. (نظامی[۱] ۳۳)

دست‌نشاندگی d.-d-e-gi وضع و حالت دست‌نشانده؛ دست‌نشانده بودن: بلژیکی‌ها... از قدیم‌الایام خود را به دست‌نشاندگی دولتین به‌خصوص دولت روس معروف کرده‌بودند. (مستوفی ۶۴/۳)

دست‌نشانده dast-nešān-d-e آن‌که به‌وسیلهٔ کسی در کار یا مقامی گماشته شده و فرمان‌بردارِ اوست: تصمیم می‌گیرد دولت... را سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشاندهٔ خودش را دررأس آن بگذارد. (فصیح[۱] ۶۸) ○ نوکر و کلفت‌هایی آورد که همه دست‌نشاندهٔ خودش بودند. (جمال‌زاده[۱۳] ۹۰)

دست‌نشین dast-nešin (قد.) آن‌که بر مسند می‌نشیند؛ مسندنشین: دست‌نشینی است که از صدور حکایت کند. (زیدری ۳) ○ دست‌نشان هست تو را چند کس/ دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس. (نظامی[۱] ۳۳)

دست‌نما dast-na(e,o)mā (قد.) انگشت‌نما ←.

☜ • **دست‌نما شدن** (قد.) ← انگشت‌نما • انگشت‌نما شدن: نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو/ دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من. (سعدی[۳] ۵۸۶)

دست‌نیافتنی dast-na-yāft-an-i ویژگی آن‌که یا آنچه به‌دست آوردن و دراختیار داشتنش غیرممکن است: یک خانه با حصار بلند دست‌نیافتنی. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ اختر، زنی است دست‌نیافتنی و... هیچ‌وقت حضور حی‌وحاضر نداشته‌است. (گلشیری[۱] ۱۴۲)

دستواره dast-vār-e (قد.) حاصل زحمت؛ دست‌رنج: چه خوری نان ز دستوارهٔ او؟/ نظری کن به دست‌پارهٔ او. (اوحدی: دیوان ۵۱۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۲/۲)

دست‌وپابسته dast-o-pā-bast-e **۱.** بسیار گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار: یک زن دست‌وپابسته است، به‌تنهایی توی این جامعه هیچ کاری نمی‌تواند بکند. **۲.** بدون هیچ مقاومتی و کاملاً مطیع: خوب می‌داند دست‌وپابسته اسیرش هستم. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۰) ○ دست‌وپابسته به‌دام افتادم. (شوشتری ۳۶۳)

☜ • **دست‌وپابسته شدن** گرفتار شدن: از بصره تا حضور مبارک برسد و جواب داده شود، اقلاً ده روز طول می‌کشد... ازاین‌جهت بی‌نهایت دست‌وپابسته شده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲)

دست‌وپاچلفتی dast-o-pā-čoloft-i آن‌که به‌راحتی نمی‌تواند کاری را به‌صورت درست انجام دهد؛ ناتوان و بی‌دست‌وپا؛ بی‌عرضه: مادر دست‌وپاچلفتی و بی‌سواد طوبی رسیده‌بود. (پارسی‌پور ۷۱) ○ بِهِت برنخورَد، اما تو هم خیلی دست‌وپاچلفتی هستی. (← گلابدره‌ای ۶۸)

دست‌وپادار dast-o-pā-dār آن‌که ازعهدهٔ انجام هر کاری برمی‌آید؛ زرنگ و لایق: عمه دست‌وپادار و باوجود است. (چهل‌تن[۲] ۲۷) ○ چنان هجومی به حمام... بُرده می‌شد که تنها اشخاص

دست‌وپادار می‌توانستند به آن برسند. (شهری[۲] ۱/۴۷۹)

دست‌وپاشکسته dast-o-pā-šekast-e ۱. ناقص و ناتمام: **از ترس همین قانون دست‌وپاشکستهٔ نیم‌بند... تااندازه‌ای سکته در امنیت... به‌سر می‌بَرَند.** (شهری[۱] ۴۸) ○ **با این عقل دست‌وپاشکستهٔ خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم.** (هدایت[۹] ۱۱۱) ۲. به‌حالت ناقص و نیمه‌درست: **کلمه‌ها را دست‌وپاشکسته ادا می‌کند.** (ترقی ۱۵۹) ○ **فارسی را دست‌وپاشکسته و غریب حرف می‌زد.** (← چهل‌تن[۱] ۱۲) ۳. دست‌وپاچلفتی ←: **تنبل‌تر و دست‌وپاشکسته‌تر از آنها هیچ‌کس نبود.** (مسعود ۹۳)

دست‌وپاگیر dast-o-pā-gir مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم: **زن که دست‌وپاگیر نمی‌شود.** (← شهری[۱] ۴۴۷) ○ **کیف‌دستی‌ام را سبک‌وسنگین می‌کردم که مبادا دست‌وپاگیر باشد.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۸)

دست‌وپاگیره d.-e دست‌وپاگیر ↑: **ما هم برای تو دست‌وپاگیره نیستیم.** (← شهری[۱] ۴۹۴)

دست‌وپنجه‌دار dast-o-panj-e-dār دارای هنر و مهارت در کاری: **دست‌وپنجه‌دارهایشان هم جلو جمع زده، خوانده، و رقصیده [بودند.]** (شهری[۲] ۴/۱۲۴)

دست‌ودل‌باز dast-o-del-bāz بخشنده؛ سخاوت‌مند: **آیا... سخی و دست‌ودل‌باز است یا خسیس و بخیل؟** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ **ملک‌تاج... زیاد سخی و دست‌ودل‌باز نبود.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۸)

دست‌ودل‌بازی d.-i بخشندگی؛ سخاوت: **ازطرف عروسان برای تهیهٔ جهاز، سخاوت و دست‌ودل‌بازی به‌کار رفته.** (شهری[۲] ۳/۶۹) ○ **او این خوی دست‌ودل‌بازی و ولخرجی را از... سنین جوانی داشت.** (قاضی ۴۳۱)

دست‌ودل‌پاک dast-o-del-pāk آن‌که به مال و ناموس دیگران خیانت نمی‌کند؛ امانت‌دار؛ درست‌کار: **یکی از اشخاص بی‌آلایش و دست‌ودل‌پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد.** (هدایت[۳] ۳۷)

دست‌ودل‌پاکی d.-i درست‌کاری. ← دست‌ودل‌پاک: **آداب‌ورسوم... باید تعلیم... دختر می‌گردید. ازجمله... چشم‌پاکی و دست‌ودل‌پاکی، بزرگ‌داشت شوهر.** (شهری[۲] ۳/۶۲)

دستورالعمل dast-ur-o.l.'amal در دورهٔ قاجار، کتابچه‌ای شامل درآمدهای مالیاتی و مخارج یک ناحیه: **رئیس مالیه‌ای که به ولایتی می‌رفت، ازروی این دستورالعمل از حکام بلوکات قلمرو خود سند مالیاتی می‌گرفت.** (مستوفی ۳/۴۸۲)

دست‌وردار dast-var-dār دست‌بردار (مِ. ۱) ←: **این بی‌نمک دست‌وردار نیست.** (الخاص: داستان‌های نو ۱۱۹)

دست‌ورز dast-varz (قد.) آن‌که کار دستی انجام می‌دهد؛ صنعتگر: **چهارم که خوانند لُهتوخوشی / همان دست‌ورزان آبا سرکشی.** (فردوسی[۱] ۱/۴۰)

دست‌وروشسته dast-o-ru-šost-e بی‌حیا و گستاخ: **عروس خانم‌بزرگ... از زنان دست‌وروشستهٔ بی‌چاک‌دهن خانه بود.** (شهری[۱] ۴۰۸)

دستوری dast-ur-i (قد.) فاحشه‌ای که ازسوی محتسب اجازهٔ فعالیت داشت: **اصل در زن سداد و مستوری‌ست/ وگرش این دو نیست دستوری‌ست.** (اوحدی ۵۴۴)

دسته dast-e (قد.) دستهٔ گل: **اگر دسته داری به‌دستت، مبوی/ یکی تیز کن مغز و بنمای روی.** (فردوسی[۳] ۴۰۷)

☜ ● **دسته شدن** (قد.) مضحکه و مسخرهٔ دیگران شدن: **بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس و باغ/ که در بهار بپوشد لباس تقوا را.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

■ **دستهٔ فرّاش** (قد.) جارو: **دَمی چو نکرتِ نقاش نقش‌ها سازی/ گهی چو دستهٔ فرّاش فرش‌ها روبی.** (مولوی[۲] ۶/۲۶۲)

دسته‌دیزی d.-dizi دارای خویشاوندیِ بسیار دور و کم‌اهمیت: **زن گیوه‌فروشی... با بی‌بی‌خانم عمه‌قزی دسته‌دیزی بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵)

دسته‌کش dast-e-keš (قد.) پهلوان: **مرگ هم‌چون کمان خوارزمی است... چنان‌که هیچ دسته‌کشی و**

سخته‌کمانی او را نتواند کشیدن. (افلاکی ۵۱۶)

دسته‌گل dast-e-gol ۱. آنچه یا آنکه بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است: اگر بدانی چه دسته‌گلی بود! چشم‌وچراغ ما بود. (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۱۹) ○ کی خانه را دسته‌گل کرده؟ (علی‌زاده ۲۷۴/۱) ۲. شخص بی‌ارزش، ناخوش‌آیند، و منفور: خانم! این دسته‌گلت خانه را به گند کشید. ○ یک‌مشت عمله به درِ منزل این دسته‌گل‌ها بفرستند و آنها را از منزل بیرون کشیده، سر دست بگیرند و دوره بگردانند. (مستوفی ۴۲۲/۳)

■ **دسته‌گل برای خود فرستادن** بسیار خودپسند بودن: چه‌قدر پرافاده بود! برای خودش دسته‌گل می‌فرستاد.

■ **دسته‌گل به آب دادن** مرتکب خطا، اشتباه، یا عمل زشت شدن: شما می‌دانید که این دسته‌گل را چه کسی به آب داده‌است؟... قبلاً به او هشدار دادم که مراقب اعمال خود باشد. (قاضی ۳۱۷) ○ ملکم... آخر در دارالفنون دسته‌گلی به آب داد و آبروی دارالفنون را به‌باد. (مخبرالسلطنه ۵۸)

■ **دسته‌گل به‌روی آب افتادن** عمل زشت یا خطا و اشتباه کسی آشکار شدن: طولی نکشید که دسته‌گل به‌روی آب افتاد و نقلِ دهان‌ها گردید. (جمال‌زاده[۱] ۸۸)

■ **دسته‌گل به سرِ کسی زدن** درحق او نیکی کردن: خواستم ببینم مسیو چه دسته‌گلی به سر ما زده‌است. دیدم... به‌خط خود... نوشته «برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش.» (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲)

دسته‌هاون dast-e-hāvan بچهٔ قنداقی: این دسته‌هاون را زمین بگذار. چه‌قدر بغلش می‌کنی؟!

دسته‌هاونگ dast-e-hāvang دسته‌هاون ↑: بالاخره بچهٔ آن باباست... و پسر کوروکچل شازده‌خانم آمده مرا بگیرد، آن‌هم با یک دسته‌هاونگ. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

دستی dast-i ۱. به‌صورت قرض کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: پول دستی. ۲. رام و دست‌آموز: این کبوتر، دستی نیست. مواظب باش نپرد. ۳. پول معمولاً اندکی که به‌عنوان قرض بدهند. ← (مِ. ۱): از دروهمسایه‌ها کسی نبود که قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده‌باشد. (شهری[۳] ۲۶۵) ۴. به‌صورت نقد و علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی: حاضرم یک چیزی هم دستی رویش بگذارم که از خجالتت درآمده‌باشم. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۳) ۵. ازروی قصد و عمد؛ عمداً: اگر ما را به‌عمد و دستی نابود کنند، الی‌الابد باقی خواهیم ماند. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۲)

○ **دستی دادن** ۱. قرض دادن. ← دستی (مِ. ۱): برادرم... بیست‌هزار تومان ازبابت پولی که دستی داده‌بودم... داد و حساب را درست کرد. (نظام‌السلطنه ۱۷۷/۱) ۲. پولی را علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی به او پرداختن: سرِ مهریُران کم مانده‌بود یک چیزی هم دستی بدهند. (حاج‌سیدجوادی ۷۲) ○ شاکی، چیزی هم به فراش‌باشی دستی می‌داد که مجازات بدنی مدعی‌علیه را شدیدتر کند. (مستوفی ۱۰۰/۱)

■ **دستی‌دستی** ازروی اراده و اختیار و با سهل‌انگاری: دستی‌دستی داشتند مرا سر سفرهٔ عقد می‌نشاندند. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۲) ○ کمک کردم تا خودشان را دستی‌دستی به‌کشتن ندهند. (گلشیری[۱] ۴۸)

● **دستی شدن** رام و دست‌آموز شدن: گربه زود دستی می‌شود.

● **دستی کردن** رام و دست‌آموز کردن: گرگ را نمی‌توانی دستی کنی.

دست‌یاب dast-yāb ۱. قابل‌دست‌رسی؛ یافتنی: هرکدام از این هفت‌تا دست‌یاب نبود، سپند (اسفند) و سبزه جانشین آن می‌شد. (مستوفی ۳۵۷/۱) ۲. (قد.) غالب؛ مسلط؛ چیره. ← ● دست‌یاب شدن. ۳. (قد.) دست یافتن؛ تسلط؛ چیرگی: گر او را بُدی بر تو بر، دست‌یاب / به ایران کشیدی رد افراسیاب. (فردوسی[۳] ۱۲۲۸)

● **دست‌یاب شدن** (قد.) مسلط و چیره شدن: تو آن‌گه‌که بر من شَوی دست‌یاب / زنی بیوه را داده‌باشی جواب. (نظامی[۷] ۲۸۸)

دست‌یابی d.-i به‌دست آوردن چیزی و فراهم

کردن آن: نوشته‌اند حضرت آدم نبی‌الله از خداوند درخواستِ علمی جهت دست‌یابی به مکنونات می‌نماید. (شهری[۲] ۱۶۵/۴)

دست‌یار، دستیار dast-yār ۱. آن‌که در انجام کاری به کسی کمک می‌کند و معمولاً با نظارت او کار می‌کند: دست‌یار کارگردان. ○ در آزمایش‌گاه شیمی به‌عنوان دست‌یار آزمایش‌گاه‌های دانشجویی کار می‌کرد. (فصیح[۲] ۲۱۰) ○ فوجی قوی مردم ازآن خویشتن به تو دهم تا بدین شغل که درپیش داری، تو را دست‌یار باشند. (بیهقی[۱] ۹۳۲) ۲. یاری‌گر؛ کمک‌رسان: مرا هم دست‌یار ترکمان‌ها می‌گفتند. (میرزاحبیب ۵۰۱) ○ غریبیم و تنها و بی دست‌یار/ به شهرکسان در، بماندیم خوار. (فردوسی[۳] ۲۳۹۵)

دست‌یاری، دستیاری d.-i ۱. عمل و شغل دست‌یار. ← دست‌یار (مع. ۱): دست‌یاری کارگردان. ۲. کمک؛ یاری: چون راه دست‌یاری و کمک برایم مسدود بود، هر دقیقه بر تشویش و پریشانی‌ام می‌افزود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷)○ او را... به دست‌یاری اشرار خراسان شهرت دادند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۵) ○ الچی... خود بر تخت عثمانی برجای پدر جلوس نمود به دست‌یاری و همراهی رستم‌پاشای وزیراعظم. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۷) ○ تا پا ننهی به دست‌یاری/ از دوست مخواه دوستاری. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

● **دست‌یاری کردن** کمک کردن؛ یاری رساندن: من هم آن‌وقت به درجه‌ای رسیده‌بودم که در کار آن روزنامه... به پدرم دست‌یاری کنم. (فروغی[۱] ۳۳۷) ○ اندرآ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند/ دست‌یاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند. (خاقانی ۵۹۷)

دست‌یازی dast-yāz-i (قد.) اقدام یا تجاوز کردن.

● **دست‌یازی کردن** (قد.) دست‌یازی ↑: چو دستی که بر ما درازی کنی؟/ به تاج کیان دست‌یازی کنی؟ (نظامی[۷] ۲۱۶)

دست‌یافت dast-yāft دست‌یابی ←.

دست‌یافته d.-e ۱. ویژگی آنچه به‌دست آمده و فراهم شده‌است: دست‌یافته‌های دانش نوین. ۲. ویژگی آن‌که چیزی را به‌دست آورده یا فراهم کرده‌است: لعنت‌نامهٔ شدیدوغلیظی به یابندهٔ کتاب و دست‌یافته به تعالیمش... بود. (شهری[۲] ۲۱۴/۳)

دستی‌بگیر dast-i-be-gir قرضِ دستی گیرنده: راه خواهش هر مفت‌بر و قرض‌خواه و دستی‌بگیر بسته می‌شود. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

دسیسه dasise

● **دسیسه چیدن** توطئه کردن: دارند علیه آزادی‌خواهان دسیسه می‌چینند.

دسیسه‌چینی d.-čin-i ترتیب دادن دسیسه؛ توطئه‌گری: کودتا فقط یکی از نمونه‌های دسیسه‌چینی دشمنان علیه ملت ماست.

دشت dašt

■ **دشتِ سرِ چراغ** نخستین پولی که فروشنده هنگام غروب و روشن کردن چراغ از مشتری می‌گیرد.

■ **دشتِ سرِ چراغِ کسی را کور کردن** کساد کردن فروش شبانهٔ او با نسیه خریدن و مانند آن: این مشتری هم با این خرید کردنش دشتِ سرِ چراغمان را کور کرد.

■ **دشتِ سرِ چراغِ کسی کور شدن** کساد شدن فروش شبانهٔ او با نسیه خریدن، و مانند آن: کسبه هم تا حد امکان برای این‌که دشت سرِ چراغشان کور نشود، با مشتری راه [می‌آمدند.] (شهری[۲] ۲۳۲/۱)

■ **دشتِ کسی را کور کردن** با نسیه خرید کردن یا چانه زدن و مانند آنها کار آن روزِ فروشنده را کساد کردن: تو که قصد خرید نداشتی، چرا اول صبح دشت ما را کور کردی؟

■ **دشت‌وفتح کردن (نمودن)** پول یا چیزی به‌دست آوردن، به‌ویژه در اولین معاملهٔ روزانه: شاغلان... ماه‌تاماه دشت‌وفتحی ننموده، خم به ابرو نمی‌آوردند. (شهری[۲] ۲۷۴/۱)

دشمن došman آنچه برای کسی یا چیزی به‌شدت زیان‌آور است: سیگار، دشمن سلامتی است.

■ **دشمنِ خانگی** دشمنی که از افراد خانه،

شهر، یا کشور است: ما از دشمن خانگی بیش‌تر آسیب دیده‌ایم تا از دشمنان خارجی. ○ دشمن خانگی از خصم برونی بتر است/ اختیار سر خود را به زبان نگذاری. (صائب[۱] ۳۳۲۳)

▪ **دشمنِ خانه** (قد.) ▪ دشمن خانگی ↑: بیش‌تر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۷)

▪ **دشمنِ خونی** دشمنی که خواستار انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار سخت که خواستار مرگ دیگری است: دانشجویان سر من باهم دشمن خونی بودند. (علوی[۱] ۷۷) ○ دشمن خونی ماست. کوچک‌وبزرگ... زهر او را چشیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷)

▪ **دشمنِ شماره یک** اصلی‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن: استعمار، دشمن شماره یک ملت‌های آسیایی بود.

دشمن‌تراشی d.-tarāš-i برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا گفتار خود: سخنان تند وزیر، غیراز دشمن‌تراشی نتیجه‌ای نخواهد داشت. ○ باید یک کتاب... برایت بخوانم... غیر دشمن‌تراشی‌ها و پاپوش‌دوزی‌ها. (← شهری[۱] ۴۷۸)

☜ • **دشمن‌تراشی کردن** دشمن‌تراشی ↑: با این حرف‌ها فقط برای خودت دشمن‌تراشی می‌کنی.

دشمن‌رو[ی] došman-ru[y] (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری مانند دشمنان دارد: تعجب ندارد که چند تن بی‌مایهٔ سبک‌مغز دشمن‌روی... به کینه‌ورزی با الفاظی که ساختهٔ این تمدن عظیم است، دل خوش کنند. (مینوی[۲] ۴۹۰) ○ چند از این یوسفان گرگ‌صفت؟/ چند از این دوستان دشمن‌روی؟ (خاقانی ۸۰۰) ○ بازارگانی بود بسیارمال، اما به‌غایت دشمن‌روی و گران‌جان. (نصرالله‌منشی ۲۱۴)

دشمن‌رویی došman-ru-y(')-i (قد.) بدبختی؛ بی‌چارگی. ← دشمن‌رو: درویشی با همه محنتی دشمن‌رویی برآورَد و کمال عقل را و مروت را حجاب گردد و دانش و ادب را کم گردانَد. (بخاری ۱۶۴)

دشمن‌سوز došman-suz (قد.) نابودکنندهٔ دشمن: خواجهٔ روشن‌دل... ولی‌نواز دشمن‌سوز. (خاقانی[۱] ۳۸)

دشمن‌گداز došman-godāz (قد.) ازبین‌برنده و نابودکنندهٔ دشمن: حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا/ با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. (حافظ[۱] ۲۷۷) ○ از این نامهٔ شاه دشمن‌گداز/ که بادا همه‌ساله بر تخت ناز... (فردوسی[۱] ۱۱۵/۷)

دشمن‌مال došman-māl (قد.) سرکوب‌کننده و شکست‌دهندهٔ دشمن: به روز بزم زبهر وی‌اند دوست‌نواز/ به روز رزم زبهر وی‌اند دشمن‌مال. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ خسرو شیردل پیل‌تن دریادست/ شاه گردافکن لشکرشکن دشمن‌مال. (فرخی[۱] ۲۱۹)

دشمنی došman-i

☜ ▪ **دشمنیِ خونی** دشمنی‌ای که به‌خاطر انتقامِ کشتگان است؛ دشمنیِ بسیار سخت میانِ دو تن یا دو گروه تا حد کشتن دیگری: همسایگان... مانند اشخاصی که میانشان شکرآب صدساله است و دشمنی خونی موروثی باهم دارند. (جمال‌زاده[۱۰] ۵)

دشنام doš-nām

☜ • **دشنام خوردن** (قد.) مورد دشنام و ناسزا قرار گرفتن: دشنام خورم ز مردم نادان/ زیراک هنرور و سخن‌دانم. (بهار ۳۲۶)

▪ **دشنامِ غلیظ** دشنام بسیار زننده و رکیک: زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: منصور را بر دار کردند و نگریخت و تو از یک عصا گریزی؟ (جامی[۸] ۲۶۵)

▪ **دشنامِ فراخ** (قد.) ▪ دشنام غلیظ ↑: ای بر رخ خوب، زلف شب‌رنگ تو خوش/ دشنام فراخ از دهن تنگ تو خوش. (؟: نزهت ۵۰۴)

دشوارخوار doš-vār-xār (قد.) تحمل‌ناپذیر: جام جفا باشد دشوارخوار/ چون ز کف دوست بُوَد، خوش بُوَد. (مولوی[۲] ۲۵۷/۲)

دعا do'ā (قد.) ۱. درخواست؛ تقاضا: به ملازمان سلطان که رسانَد این دعا را/ که به‌شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. (حافظ[۱] ۶) ۲. نامه: بنابر سابقهٔ معرفتی که در تشبیب این دعا تقریر رفته‌است، روی به درگاه...

نهادم. (زیدری ۱۱۶) ۳. نفرین: کجا دست گیرد دعای وی‌ات؟/ «دعا»ی ستم‌دیدگان درپی‌ات. (سعدی[۱] ۶۴) ○ ای‌بسا نیزه‌های گنجوران/ شاخ‌شاخ از دعای رنجوران. (سنایی[۱] ۵۵۷)

▪ **دعادعا کردن** با اشتیاق فراوان چیزی را آرزو کردن: دعادعا می‌کنم از سفر برگردد.

• **دعا کردن (نمودن)** (قد.) ۱. مدح و ثنا گفتن؛ ستایش کردن: شمشیر که می‌زند سپر باش/ دشنام که می‌دهد دعا کن. (سعدی[۳] ۵۸۵) ۲. نفرین کردن: می‌ترسم که از من بی‌ادبی‌ای ظاهر شود و بر من دعا کنی. (جامی[۸] ۳۹)

دعاگو[ی] d.-gu[-y] لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: پرسیدم: چه سبب شده که دعاگو را مفتخر فرموده‌اید؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ دعاگو نیز اگر به‌عیان نیافتی و قول چندین بزرگ دراین‌معنی متوافق و متطابق نیافتی، این بیان را مکرر نکردی. (جامی[۸] ۴۸۹) ○ ولی‌نعمتم کیست؟ خاقان اعظم/ کز انعام حق دعاگو شناسد. (خاقانی ۸۷۵)

▪ **این دعاگو[ی]** (در اشاره به خود) دعاگو ↑: دیرگاه بود تا این دعاگوی را می‌بایست تا سلطان عالم را... دعوتی نیکو سازد. (احمدجام[۱] ۷ مقدمه) ○ درمدت هفتاد روز دوازده‌هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید. (نظامی‌عروضی ۸۶)

دعاگویی do'ā-gu-y(')-i مدح و ستایش کردن: خواست که در دعاگویی سلطان عالم... خاصیتی نماند بر دعاگویان. (احمدجام[۱] ۳)

دعایی do'ā-y(')-i ویژگی آن‌که در تسخیر نیروهای پنهانی مانند جن و پَری قرار گرفته‌است: از این پسر دیوانهٔ دعایی بیش‌تر از این نمی‌شود انتظار داشت.

▪ • **دعایی شدن** تحت تأثیر نیروهای پنهان مانند جن و پَری قرار گرفتن: آل به‌سروقتم آمد، دعایی شدم. (← مخملباف ۲۷) ○ خانم با دعا آمدند سر زانو، بچه دعایی شد، مُرد. (← هدایت[۶] ۲۱)

دعوا da'vā

▪ **دعوایِ حیدری‌ونعمتی** جنگ و دعوای بی‌پایه‌واساس: دعوای... حیدری‌ونعمتی خسته‌شان کرده و کوچشان داده[بود.] (آل‌احمد[۶] ۵۱) ○ پان‌ژرمانیسم... بلشویسم، همه موضوعات جدید است برای اختلاف، حقیقت دعوای حیدری‌ونعمتی است برسر لحاف ملانصرالدین. (مخبرالسلطنه ۲۲۵) نیز ← حیدری‌نعمتی.

▪ **میانِ (وسطِ) دعوا نرخ تعیین (مشخص، معیّن) کردن** درجریان وقوع روی‌دادی اصلی، به‌قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن: میان دعوا نرخ تعیین می‌کنید. (← مخملباف ۲۳) ○ گفتم: کمال را روی همین گزارش‌های دروغ گرفته‌اید. گفت: نه جان من، میان دعوا نرخ معیّن نکن. (علوی[۱] ۱۹۲) ○ میان دعوا نرخ مشخص می‌کند. (هدایت[۴] ۹۸)

دعوایی d.-y(')-i خشن و بداخلاق؛ پرخاش‌جو: اهل این محل دعوایی هستند، هر روز باهم کتک‌کاری می‌کنند.

دعوت da'vat

▪ **دعوتِ حق را لبیک (لبیکِ اجابت) گفتن** رحلت کردن؛ مردن: ملاعبدالغنی جهرمی... دعوت حق‌تعالی را لبیکِ اجابت گفت و جان به جان‌آفرین تسلیم نمود. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۱)

دغل daqal (قد.) خاروخاشاک: لاجرم این‌جا دغل مطبخی/ روز قیامت علف دوزخی. (نظامی[۱] ۱۱۵)

دغمسه daqmase

▪ **توِ[ی] دغمسه افتادن** دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به‌دردسر افتادن: اگر بیفتد تو دغمسه... می‌گذارد فرار می‌کند. (← گلابدره‌ای ۵۲۲)

▪ **توِ[ی] دغمسه انداختن** دچار مشکل و گرفتاری کردن؛ به‌دردسر انداختن: خدا حاجی را بیامرزد... ما را توی دغمسه انداخت. (هدایت[۵] ۴۸)

دف daf[f]

▪ **دفِ کسی را تر کردن** (قد.) او را ناتوان و بی‌اثر کردن: هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند/ کَانیسِ دفتری و طالب دواوینی. (مولوی[۲] ۲۹۳/۶)

▪ **کسی را به دف برزدن** (قد.) او را رسوا کردن:

پس‌از هوشمندی و فرزانگی/ به دف برزندش به دیوانگی. (سعدی[۱] ۱۱۱) ○ در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد/ تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم. (سعدی[۴] ۵۲۰)

دفاع defā' ۱. آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی یک مطلب، یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی: او در دفاع از نظریهٔ اقتصادیِ خود، سخنان مفصّلی ایراد کرد. ۲. پاسخ گفتن دربرابر ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او: من هم برای این‌که او را به دفاع از خود وادار کنم، گفتم: به اعتراض اخیر هم اگر شما سکوت کنید، معلوم خواهد شد که حق با من است. (مصدق ۱۶۶)

▪ **از کسی (چیزی) دفاع کردن** ۱. دفاع (مِ. ۱) ←: اکثریت... ملت ایران با ملی شدن صنعت نفت در... کشور موافقند و از آن دفاع می‌کنند. (مصدق ۲۳۰) ۲. دفاع (مِ. ۲) ←: صاحبان دعاوی بزرگ نمی‌خواستند... از آنها دفاع کند. (مصدق ۸۰)

دفتر daftar ۱. جایی معمولاً شامل یک یا چند اتاق برای انجام فعالیت‌های خاص: دفتر انتشارات، دفتر شرکت، دفتر مدرسه. ○ چند نفری... در دفتر گاراژ نشسته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ توی راه می‌خوابم یا توی دفترهای شرکت‌های مسافربری. (گلشیری[۱] ۷۵) ۲. دبیرخانه: این نامه را ببرید به دفتر و ثبت کنید. ۳. دفترخانه (مِ. ۱) ←.

▪ **دفتر از چیزی شستن** (قد.) آن را از دفتر پاک کردن یا ازبین بردنِ آن: مصلحت آن دیدم که... دفتر از گفته‌های پریشان بشویم. (سعدی[۲] ۵۳)

▪ **دفترِ چیزی شستن** (قد.) آن را ازبین بردن یا از آن کناره گرفتن: دفتر دانش ما جمله بشویید به می/ که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی/ دامن گوهر بیار برسر مجلس ببار. (سعدی[۴] ۴۷۲)

▪ **دفتر[و]دستک** ۱. مجموعهٔ دفترها و نوشته‌های مربوط به یک کار: نگاهی به دفترودستکش کرد و گفت: چرا ساعت هشت یک چِک دویست‌وهشتادتومانی آوردند که موجودی نداشت؟ (شاهانی ۳۰) ○ روز قیامت... دفتردستک جلوشان می‌گذارند. (← شهری[۱] ۳۰۳) ○ درمیان دفترودستک‌های حساب و مطالباتش نشسته‌بود. (جمال‌زاده[۹] ۱۰۷) ۲. وسایل انجام کاری خاص: دفتردستک خود را از این‌جا جمع کن و برو.

▪ **دفتر شدن** (قد.) منتشر شدن؛ فاش شدن: غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش/ باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود. (سعدی[۴] ۴۶۱)

⊙ **دفتر شستن** (قد.) آن را کنار نهادن: برو سعدیا دست و دفتر بشوی/ به راهی که پایان ندارد، مپوی. (سعدی[۱] ۱۷۴)

▪ **دفترِ کار** دفتر (مِ. ۱) ←: در مرتبهٔ دوم، سالن و دفتر کار آقای خانه... را... تخصیص می‌دهند. (مستوفی ۲۰۹/۲)

▪ **دفترِ وکالت** محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری.

▪ **بر دفتر افکندن** (قد.) ثبت کردن؛ نوشتن: مشو درخط از پند خاقانی ای جان!/ که این خوش حدیثی‌ست بر دفتر افکن. (خاقانی ۶۵۰)

▪ **به دفتر انداختن** (قد.) ▪ بر دفتر افکندن ↑: بهر تسکین شوق مدحت تو/ نظم رنگین به دفتر اندازد. (عرفی: آنندراج: انداختن)

دفترخانه d.-xāne ۱. محل ثبت، تنظیم، و صدور اسنادی که جنبهٔ رسمی و قانونی دارند؛ محضر: با دفترخانه چه‌کار داری؟... ـ دوتا خانه... قول‌نامه کردم. (← محمود[۲] ۱۲۰) ۲. (منسوخ) اداره‌ای که در آن به مخارج و درآمدهای عمومی رسیدگی می‌کردند و دفترهای مخصوص در آن‌جا نگه‌داری می‌شد: فردا صبح زودتر از مواقع عادی به دفترخانه رفته، مثل‌این‌که عزل‌ونصبی درکار نبوده، به کارهای خود مشغول گشت. (مستوفی ۳۷۰/۱)

▪ **دفترخانهٔ همایون** (قد.) دفترخانه (مِ. ۲) ↑: چند یومی در دفترخانهٔ همایون به خدمات مقرره قیام داشت. (مروی ۹۵۸) ○ فدوی نیز او را و سایر کُتّاب دفترخانهٔ همایون را به خیانت و تقصیرات متهم و منسوب

گرداند. (اسکندربیگ ۹۵۳)

دفتردار daftar-dār مدیر دفترخانه. ← دفترخانه (مِ. ۱).

دفترداری d.-i عمل و شغل دفتردار.

دفتری daftar-i ۱. اداری: امور دفتری. ۲. آن‌که در دفتر کار می‌کند: اداری‌ها و منشی‌ها و دفتری‌ها کلاهی از مقوا و ماهوت سیاه به سر می‌گذاشتند. (← شهری[۲] ۱/۴۵۷)

• **دفتری شدن** به‌ثبت رسیدن؛ ثبت شدن.

• **دفتری کردن (نمودن)** به‌ثبت رساندن؛ ثبت کردن: اسناد را به‌امضا برسان، بعد دفتری کن. ○ مجلس... عایدات دولتی را مبلغی افزون نمود. یکی هم دفتری نمودن همین تفاوت‌عمل بود. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۴) ○ در آن‌جا اموال و غنایم بی‌حدوحساب آن قلعه را دفتری نموده... انعامات... ضبط نمودند. (مروی ۳۶۲)

دفتریار daftar-yār معاون دفترخانه. ← دفترخانه (مِ. ۱).

دفع daf' (قد.) ۱. تأخیر و درنگ: مدتی ازموعود بگذشت و در وصولْ تراخیِ تمام افتاد و دفع و مِطال متجاوزِ حد اعتدال گشت. (جوینی[۱] ۲۹/۳) ۲. سخنی که برای دور کردن کسی یا گم‌راه کردن او گفته شود؛ جواب سربالا: زن بخوردش با شراب و با کباب/ مرد آمد گفت دفع ناصواب. (مولوی[۱] ۲۱۶/۳)

▪ **دفعِ افسد به فاسد** استفاده کردن از امری که خود فاسد و ناپسند است برای جلوگیری از تباهی و فساد شدیدتر: همان پیشوایان، ازدواج را نقط ازجنبهٔ دفع افسد به فاسد اجازه می‌دهند. (مطهری[۴] ۱۱۸)

• **دفع انداختن** (قد.) درنگ و تعلل کردن: سیصدوپنجاه‌ونه بند وی را درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی. (سعدی[۲] ۷۹)

• **دفع دادن** (قد.) ۱. تأخیر کردن: لشکر همه در سلاح رفتند و با فیلان به درِ شهر پریان رفتند و اراقیت دفع می‌داد تا دیوان برسند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱]) ۲. بهانه آوردن و ازسر باز کردن؛ سر دواندن: گفت: مکشوف و برهنه وُ بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای بوالفضول. (مولوی[۱] ۱۰/۱) ○ خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا/ دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا. (مولوی[۲] ۳۰/۱)

▪ **دفعِ فاسد به افسد** امر بدی را با امری بدتر ازمیان برداشتن و به‌جای آن نشاندن: دفع فاسد به افسد کار عاقلانه‌ای نیست.

• **دفع گفتن** (قد.) • دفع دادن (مِ. ۲) ←: وآن دفع گفتنت که: برو شه به خانه نیست/ وآن نازوباز و تندی دربانم آرزوست. (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

• **دفع نهادن** (قد.) • دفع دادن (مِ. ۲) ←: بدین دروغ‌ها که می‌گوید و عذرهایِ نغز و دفع‌های شیرین که می‌نهد... به یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرَد. (نصرالله‌منشی ۱۴۱)

دفن dafn پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری: چه آن است فضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نبُوَد و به استار و دیوارِ خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد ازجهت دفن آن. (خواجه‌نصیر ۷۶)

• **دفن کردن** دفن ↑: باید حرف حق را... دفن کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

دفیله defile ۱. نمایش: با وقایع سیزده‌سالهٔ دورهٔ انقلاب که ما برجستگی‌های آن را به‌طور دفیله ازنظر شما گذرانده‌ایم، سروکار داشته. (مستوفی ۴۲/۳) ۲. (منسوخ) رژه: از کلمات مربوط به تشکیلات نظامی: مارش، دفیله. (فروغی[۱] ۸۵)

• **دفیله دادن** جلوه کردن؛ ظاهر شدن: پاهایم مثل موم نرم شده، به چپ‌وراست تلوتلو می‌خورم و حرکت دایره‌ای و پراعوجاج اشیا جلو چشمم دفیله می‌دهند! (مسعود ۱۶)

دق daq[q] درخواست و گدایی: اگرچه عادت دَق نیست انوری را لیک/ به درگه تو کند یارب ار نشاید دَق. (انوری[۱] ۲۷۴)

• **دق کردن** (قد.) گدایی کردن: عزم کردم که به انتجاع رَوَم در روستاها چنان‌که ائمهٔ دیگر دَق می‌کنند، تا بدان وجه خود را نانی به‌حاصل کنم. (عوفی: گنجینه ۱۸۹/۳) ○ دَق کنی از ایشان که چون به تحاشا نزد من آیی، کاک و پنیر با خود نمی‌آریت. (بهاءالدین‌خطیبی

۲۶۸/۲)

دق deq[q] (قد.) به‌حالت هلال درآمدن ماه: صدهزاران شاه مملوکش به رِق/ صدهزاران بدر را داده به دق. (مولوی[1] ۲۱۱/۲) ○ ماه در دق و ورم مانده و باز/ برامید تو تک‌وتاز کند. (عطار[5] ۲۴۳)

☜ ■ **دقِ‌دل** کینه، عقده، دل‌خوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی: خودش کوسه است و از دق‌دلش ریش مردم را می‌بُرَد. (دریابندری[2] ۱۳۹)

■ **دقِ‌دل [را] خالی کردن** با رفتار تلافی‌جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دل‌خوری خود را ازبین بردن: هرکس به‌نحوی دق‌دل خالی می‌کرد و زور هرکس به کسی می‌رسید، کوتاهی نمی‌کرد. (جمال‌زاده[2] ۱۴۰) ○ هرکدام دق‌دل و عقدهٔ خودشان را به‌وسیلهٔ فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند. (هدایت[1] ۲۶)

■ **دقِ‌دلِ خود را [بر]سرِ کسی خالی کردن** با رفتار خشن نسبت‌به او، خشم و ناراحتی خود را ازبین بردن: مرد... دیواری کوتاه‌تر از دیوار زنش نبود که دق‌دلش را سر او خالی کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ قاطرچی که تازه شرارتش گل کرده‌بود، تا بقیهٔ دق‌دل خود را برسر او خالی نکرد، دست برنداشت. (قاضی ۴۲) ○ کتک مفصّلی به زینب زدم و دق‌دلم را برسرش خالی کردم. (حجازی ۱۴)

■ **دقِ‌دل داشتن** از کسی کینه و ناراحتی داشتن؛ خشمگین بودن: شما نمی‌دانید در دل کودکان دوازده‌ساله که هزاران دق‌دل و هزاران کینه از درس و کتاب... دارند، چگونه انتقام جای‌گزین می‌شود. (نفیسی ۴۰۸)

■ **دقِ‌دل درآوردن** ■ دق‌دل خالی کردن ←: می‌خواستند دق‌دل خود را از روزگار با این خوراک حقیر دربیاورند. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○ از این پیش‌آمد خداداد، استفاده‌ای بسزا نموده... دق‌دل حسابی درآوردم. (جمال‌زاده[16] ۱۲۹)

■ **دقِ‌دلِ کسی خالی شدن** با رفتاری تلافی‌جویانه کینه، عقده، و دل‌خوری او ازبین رفتن: آن‌قدر بزن تا دق‌دلت خالی شود. (مؤذنی ۱۳۳) ○ دست‌کم دق‌دلمان که خالی شد. دست‌کم نفّسی که کشیدیم. (شاملو ۳۷۱)

■ **دقِ‌دلیِ خود را سرِ کسی درآوردن** ■ دق‌دل خود را سر کسی خالی کردن ←: دلش از زندگی سگش پُر است. دق‌دلی‌اش را سر تو درنیاورَد سر که دربیاورَد؟ (← آل‌احمد[4] ۵۰)

■ **دقِ‌دلی داشتن** ■ دق‌دل داشتن ←: از دعوایی که در مسجد برسر جانماز با کسی کرده‌بود، دق‌دلی داشت. (آل‌احمد[7] ۶۷)

■ **دقِ‌دلی درآوردن** ■ دق‌دل خالی کردن ←: به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپا ادبار دق‌دلی درآوریم. (جمال‌زاده[3] ۸۰)

● **دق کردن** از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن: تصمیم گرفتم کاری بکنم. داشتم دق می‌کردم. (درویشیان ۶۱) ○ دارم دق می‌کنم مادر! برویم دیگر. (← محمود[2] ۱۶۹) ○ او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مغموم و متأسف بود که در راه قسطنطنیه از غصه دق کرد. (قاضی ۴۳۹)

■ **دق‌ودل (دق‌ودلی)** ■ دق‌دل ←: تازه فهمیدم با ما دق‌ودلی دارد. (← چهل‌تن[1] ۱۵) ○ با این جملهٔ پردق‌ودل که: برو به مسافرهایت برس. (← شهری[2] ۴۳۰/۳)

■ **دق‌وبِق** اندوه، دردسر، و گرفتاری: آن‌جایی که رفتیم، چه‌کار بکنیم که باز دچار دق‌وبق نشده‌باشیم؟ (← شهری[1] ۳۴۰)

دق‌الحصیر daqq.o.l.hasir (قد.) رنج زندان: کنج زندان جهان ناگزیر/ نیست بی پامزد و بی دق‌الحصیر. (مولوی[1] ۲۷۹/۱)

دقیانوسی daqyānus-i ستم‌گرانه؛ ظالمانه: حکام و نایب‌الحکومه‌ها همان رویهٔ دقیانوسی و حتی همان کندوزنجیرهای سابق را هم داشتند. (مستوفی ۳۷۶/۲)

دقیقه daqiqe زمان کوتاه؛ لحظه: چند دقیقهٔ دیگر می‌آیم آن‌جا. (← محمود[2] ۱۴۷) ○ دلیران هردو لشکر باهم درآویخته، در کشش و کوشش، دقیقه‌ای خودداری نمی‌کردند. (شیرازی ۱۰۶)

☜ ■ **دقیقه‌به‌دقیقه** لحظه‌به‌لحظه: حاج‌آقا... دقیقه‌به‌دقیقه... بیش‌تر عصبانی می‌شد. (جمال‌زاده[5]

۸۵/۲) ○ سیاوش‌میرزا... دقیقه‌به‌دقیقه بیش‌تر از خود بی‌خود می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۴۲)

■ **دقیقهٔ نود** آخرین لحظه در جریان امری: در دقیقهٔ نود موضوع را اعلام کرد.

دقیقه‌شماری d.-šo(e)mār-i انتظار مشتاقانه: دقیقه‌شماری برای برگشتن مادر از مهمانی. (ترقی ۶۱)

☜ • **دقیقه‌شماری کردن** مشتاقانه انتظار کشیدن: درانتظار دیدن دوستم... دقیقه‌شماری می‌کردم. (ترقی: شکوفایی ۱۳۸) ○ درانتظار روز دقیقه‌شماری می‌کردم تا از پریشانی فکر نجات پیدا کنم. (محمدعلی ۲۹)

دک dak

☜ ■ **دک‌وپُز** ۱. سرووضع و چگونگی ظاهر معمولاً آراستهٔ شخص: با این دک‌وپز، دو کلمه حرف زدن بلد نبود. ○ شهرام دلش می‌خواهد این پسری را که جلو رویش با آن شکل‌وشمایل و دک‌وپز ایستاده، بیازارد. (← گلابدره‌ای ۱۸۵) ۲. ■ دک‌وپوز (مِ. ۱) ↓: دک‌وپزت را الاغ ببیند، رَم می‌کند. (← هدایت[۶] ۴۵)

■ **دک‌وپوز** ۱. ظاهر شخص به‌ویژه سروصورت: می‌زنم دک‌وپوزت را بی‌ریخت می‌کنم. (علی‌زاده ۲۸۳/۲) ○ دک‌وپوز خود را با بازوان پشم‌آلود پاک نمود. (جمال‌زاده[۲] ۶۳) ۲. ■ دک‌وپز (مِ. ۱) ←: فقط فکر دک‌وپوزشان هستند. (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۷) ○ از کجا می‌توان دانست این یارو با این دک‌وپوز چه‌کاره است؟ (به‌آذین ۴۹)

دکان dok[k]ān وسیلهٔ فریب و حیله‌گری: فقط ده روزهٔ فاطمیه را مؤمنند. دکانشان است مادرا (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ زنان گفته‌بودند، چنان‌که حیلت‌ها و دکان ایشان است، که: این خداوندزاده را بسته‌اند. (بیهقی[۱] ۷۴۸)

☜ ■ **دکان باز کردن** ۱. فراهم کردن وسایل و تشکیلاتی برای فریب دیگران و سوءاستفاده: فالگیرها هم برای خودشان دکان باز کرده‌اند و افراد ساده‌لوح را دورِ خودشان جمع کرده‌اند. ○ خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز / غلغل خاموشی‌اش بر هر سر بازار هست. (ظهوری: دیوان ۱۰۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲) ۲. کالای خود را عرضه کردن: اگر عشق دکّان نمی‌کرد باز / کجا خرج می‌گشت کالای ناز؟ (ظهوری: آنندراج)

■ **دکان بالای کسی داشتن** (قد.) خود را برتر از او دانستن یا بر او برتری جستن: انبیا چون این‌چنین کردند کار / تو دکان بالای استادان مدار. (عطار[۶] ۱۷۸)

■ **دکان برتر گرفتن** (قد.) برتری جستن بر دیگران: بود شاگرد خِرَد یک چند، لیک اکنون چو باد / همتش زُاستاد برتر شد دکان برتر گرفت. (سنایی[۲] ۷۲۲)

■ **دکان برسرِ بازارِ کسی گرفتن** (قد.) بر او برتری جستن: ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم / وآن‌گهی دکّان بگیرد برسر بازارِ من. (مولوی[۲] ۲۱۲/۴)

• **دکان چیدن** (قد.) ■ دکان باز کردن (مِ. ۱) ←: از خرقهٔ تزویر نچیدیم دکانی / مردانه از این پردهٔ پندار گذشتیم. (صائب[۱] ۲۸۶۶)

■ **دکانِ چیزی راگرداندن** (قد.) رونق بخشیدن به آن: عیش را بازار گرم از گردش ساغر بُوَد / هم‌چو ساقی کس نگردانَد دکان زندگی. (اشرف: آنندراج)

■ **دکانِ کسی تخته شدن** ۱. تعطیل شدن مغازه‌اش: نسیه‌خورها درحقش بی‌انصافی روا داشتند. دکانش تخته و نانش آجر شد. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶) ۲. فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن کار فریب‌کارانهٔ او: سرتاتهش دوزوکلک. کاش دکان‌هایش تخته می‌شد. (علی‌زاده ۳۰۴/۱) ○ [روضه‌خوان] نیز دکانش داشت تخته می‌شد. (آل‌احمد[۷] ۱۴۸)

■ **دکانِ کسی را تخته کردن (نمودن)** ۱. مغازهٔ او را بستن. ۲. مانع فعالیت او شدن و او را بی‌اعتبار کردن: چنان عَلَم به سخن شد نهال خامهٔ من / که تخته کرد دکان انوری و سعدی را. (تأثیر: آنندراج) ○ ما از سخن به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم / تابوت کیست تخته نماید دکان ما؟ (صائب[۱] ۳۸۲)

• **دکان گردیدن (گشتن)** رونق داشتن تجارت: گشت سودای توام مایهٔ سرگردانی / آری از گرمی بازار دکان می‌گردد. (اشرف: آنندراج)

• **دکان گشادن** (قد.) کالا یا دارایی خود را ارائه کردن: بازار حسن تا بُوَد از جلوهٔ تو گرم/ خونم حلال گر بگشایم دکان دل. (طالب‌آملی: کلیات ۶۵۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۶/۲) ○ چو خلق جمله به بازار جهل رفتستند/ همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۸)

• **دکان نهادن** (قد.) درست کردن دکان برای عرضهٔ کالا: تا ظهوری در سخن دکّان نهد/ رخصت شاه دکن می‌بایدم. (ظهوری: آنندراج) ○ بر طرَف لب تو جان عیسی/ از نیل و بقم دکان نهاده. (خاقانی ۶۶۳)

▪ **کسی را دکان دربستن** (قد.) کار او را از رونق انداختن؛ کار او را تعطیل کردن: آفتابم بایدی با چشم‌درد/ تا طبیبان را دکان دربستمی. (خاقانی ۵۱۴)

دکان‌آرایی d.-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (قد.) چیزی را خوب جلوه دادن (معمولاً به‌ناروا): به عبارات حکیمانه دل ازدست مده/ زآن‌که چون غور کنی، محض دکان‌آرایی‌ست. (طالب‌آملی: کلیات ۲۶۳: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)

دکان‌دار dok[k]ān-dār حیله‌گر و سوءاستفاده‌کننده. ← دکان: نمی‌توان ادعا کرد که درمیان این وکلا اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت. (مستوفی ۲۹۱/۲) ○ اگر این‌کس‌که در خانقاهی بنشست، آن را بنشست تا مردمان به‌جای من نکویی کنند... این‌کس از همهٔ دکان‌داران ملوم‌تر است. (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه)

دکان‌داری d.-i سوءاستفاده کردن از چیزی به‌قصد حیله‌گری و فریب‌کاری: تولید این اوهام... قبل‌از تصور دکان‌داری و انتفاع از آن بوده‌است. (دهخدا[۲] ۸۹/۲) ○ دکان‌داری، چه از کعبه برسازی و چه از مسجد و چه از خانقاه... شین دین است. (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه)

دکل dakal بسیار بلند و تنومند (شخص): ... با یقهٔ باز که تا شانه‌های دکل پت‌وپهنش هم پیداست. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ○ یکی از آنها که از دیگران دکل‌تر و به‌قدر یک سروگردن از آنها بلندتر بود، جلو آمد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

دکور dekor وسیله‌ای که فقط جنبهٔ تزیین یا حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: تفنگ سربازها دکور بود، گلوله نداشت.

☜ ▪ **دکورِ [صورتِ] کسی را عوض کردن** او را به‌سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن: یکی از لات‌ها می‌گفت: بزنم دکور صورتت را عوض کنم؟

دگردیسی degar-dis-i تغییروتحول: این قصه پایان ندارد و با حیات که خِرَد مقدس... در آن تجلی دارد، و به‌همراه ادوار و دگردیسی‌های عالم با ابدیت به‌هم می‌پیوندد. (زرین‌کوب[۴] ۴۳۵)

دگره degar-rah (قد.) بار دیگر؛ دوباره: دگرره بانگ زد بر خود به‌تندی/ که با دولت نشاید کرد کُندی. (نظامی[۳] ۱۶۹) ○ جوانیت باید همی تا دگره/ فرومایگی را به غایت رسانی. (ناصرخسرو[۱] ۲۰۴)

دگرگون degar-gun ۱. دارای حالت غیرعادی مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب: باحالتی عصبانی و دگرگون مترصد می‌ماند تا چه جوابی... حاضر بکند. (شهری[۲] ۱۷۹/۲) ○ طبیب بیمار شده، حال خود دگرگون می‌بیند. (شهری[۲] ۲۷۵/۲) ○ مرا باری دگرگون است احوال / اگر تو نیستی بی من دگرگون. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۴) ۲. (قد.) آشفته؛ نامنظم: دگرگون بُوَد کار آن بارگاه/ نیابد کسی نزد ما نیز راه. (فردوسی[۳] ۲۱۷۶)

☜ • **دگرگون شدن (گشتن)** منقلب، غیرعادی، و از حال طبیعی خارج شدن: درهمان‌اثنا غفلتاً حالم دگرگون شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶)

• **دگرگون کردن (نمودن)** منقلب، غیرعادی، و از حال طبیعی خارج کردن: بوی بد آن‌جا حالم را دگرگون می‌کرد. ○ چشم‌های گیرندهٔ او... حال داش‌آکل را دگرگون نمود. (هدایت[۵] ۵۰)

دگرگونه degar-gune (قد.) ۱. دگرگون (مِ. ۱) ←: دگر نامور چون به مکران رسید/ دل شاه مکران دگرگونه دید. (فردوسی[۳] ۱۱۸۰) ۲. مخالف، ناسازگار، و غیرمعمول: مباداکه سودابه این بشنود/ دگرگونه گوید بدین نگرود. (فردوسی[۳] ۴۷۱)

☜ • **دگرگونه شدن (گشتن)** (قد.) منقلب شدن؛

از حالت عادی یا طبیعی خارج شدن: **یکی دید و گفتش دراطراف دشت/ چه بودت که حالت دگرگونه گشت؟** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **وگر خود دگرگونه گردد سخُن/ تو زاری مساز و نژندی مکن.** (فردوسی[۳] ۴۳۷)

دگرگونی degar-gun-i تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص: **مادرم... در عالم دورودرازی به اندیشه رفت... از دگرگونی‌اش پرسیدم.** (شهری[۳] ۲۰۶)

دگنک daganak اِعمال زور و قلدری: **صبح به‌زحمت دگنک و نک پنجه و لگد پدر از خواب برمی‌خاستم.** (شهری[۳] ۲۹۶) ○ **این‌یکی را به‌ضرب دگنک این‌جا آورده‌بودند.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۴)

دل del ۱. جای‌گاه عواطف و احساسات در انسان؛ قلب: **صورت رنگ‌پریدهٔ من تو را متوجه رازهای پنهانیِ دل من می‌کرد.** (علوی[۲] ۱۶۵) ○ **دلشان اغلب از حسد که پست‌ترینِ غرض‌هاست، خالی نیست.** (خانلری ۳۲۳) ○ **دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰) ۲. شکم: **دلم درد گرفته.** ۳. میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی: **نقاشی، شوق‌وذوق می‌خواهد. باید دلش باشد که آدم دست به قلم‌مو ببَرَد.** ○ **صد گونه سبب طی شد و یک دل ننشستی/ امشب که «دلِ» برسر ناز آمدنت نیست.** (عرفی: لغت‌نامه[۱]) ○ **در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند/ بی‌چاره برکه را چه دل رقص کردن است؟** (انوری[۱] ۸۳) ۴. میان، بطن، ضمن، یا درون هرچیز: **لنجی از دل تاریکیِ دریا بیرون آمد.** (محمدعلی ۳۱) ○ **دل جنگل، تاریک و خنک بود.** (دریابندری[۳] ۸۹) ○ **خاک تو آمیختهٔ رنج‌هاست/ در دل این خاک بسی گنج‌هاست.** (نظامی[۱] ۱۱۷) ○ **نقش و تماثیل برانگیختند/ از دل خاک و دو رخ کوهسار.** (منوچهری[۱] ۱۶۹) ۵. جرئت؛ شجاعت: **تغییر، جاکن شدن خیلی دل می‌خواهد.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) ○ **هزار کبک ندارد دل یکی شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۵) ۶. ذهن؛ خاطر؛ خیال: **نمی‌گذارد من پیرمرد با دل راحت چپق بکشم.** (علی‌زاده ۲۸۷/۱) ۷. نماد درونی‌ترین بخش وجود یا عمق جان که نشان‌دهندهٔ عواطف عمیق آدمی است: **از جان‌ودل نوکرت هستم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۲) ○ **بنده سلامی کردم. جوابی ظاهری که از دل نبود، گفت.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۹) ۸. روح؛ جان: **حق، دل‌ها را بیافرید... انفاس را بیافرید.** (روزبهان[۱] ۳۸۱) ○ **هرکه ما را نخواهد از همه دل/ گر همه دل بُوَد از او بگسل.** (سنایی[۱] ۴۵۳) ○ **این روح که ما آن را دل می‌گوییم، محل معرفت خدای عزوجل است.** (غزالی ۱۷/۱) نیز ← (مِ. ۹). ۹. آن بخش از وجود آدمی، که محل دریافت و ادراک حقایق الاهی یا اسرار معرفت است: **دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار دِه.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) ○ **دل چه باشد؟ مخزن اسرار حق/ خلوت جان برسر بازار حق.** (امیرحسینی ۴۳) ○ **دل آینهٔ جمال شاهنشاهی‌ست/ منظور نظر در دوجهان آینه است.** (نجم‌رازی[۱] ۳) ۱۰. (قد.) قصد یا نیت درونی: **ما شمایان را می‌آزموديم دراین‌باب تا نیت و دل‌های شما ما را معلوم گردد.** (بیهقی[۱] ۹۱۳) ۱۱. (قد.) اصلی‌ترین بخش یا مغز و لُبِ هرچیز: **«دلِ» دل هم تو بودی تا به امروز/ وز این‌پس نیز جان جان تو باشی.** (خاقانی ۶۸۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) مایهٔ شجاعت: **دل و پشت گُردان ایران تویی/ به چنگال و نیروی شیران تویی.** (فردوسی[۳] ۴۰۷)

▪ **دل آب شدن** (قد.) بی‌قرار و مشتاق شدن آن: **امروز از نگاه تو دل آب می‌شود/ گویا به روی گرم خود از خواب جَسته‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۶۵)

▪ **دل آب کردن** (قد.) بسیار ترساندن: **دل آب کند برق جلالی که تو داری/ آیینه‌گداز است جمالی که تو داری.** (صائب[۱] ۳۳۹۷)

▪ **دل آراستن** (قد.) مصمم شدن: **ابا ژنده‌پیلان و با خواسته/ دو خونی به کینه دل آراسته.** (فردوسی[۳] ۱۰۰)

▪ **دل آرام کردن** (قد.) خاطر خود را آسوده کردن و آرامش یافتن: **دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد/ بر ماه‌رویش دل آرام کرد.** (فردوسی[۱] ۲۱۹/۶)

▪ **دل... آمدن (دلم آمد، دلت آمد،...)** روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن: **صبح بود که**

خوابید. دلم نیامد بیدارش کنم. (← محمود[۲] ۱۳۲) ○ دلشان نمی‌آید دوری‌اش را تحمل نماید. (شهری[۲] ۱۰۸/۳) ○ دلت می‌آید... مثل دیگران اوراق را بشویی؟ (آل‌احمد[۱] ۱۴) ○ با لب آمادهٔ فریاد هر شب بر درت/ آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم. (سنجرکاشی: آنندراج: دل دادن) ☐ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

■ **دل از جان برگرفتن** (قد.) از زندگی ناامید شدن؛ آمادهٔ مرگ شدن: دل از جان شیرین برپایدگرفت. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶)

■ **دل ازجای بردن** (قد.) ترسیدن؛ هراسان شدن: دشمنان غالب گِردِ او درآمدند، دل ازجای نبُرد. (نصرالله‌منشی ۲۸۱)

■ **دل ازجای رفتن** (قد.) دچار ترس و هراس شدن: گفت: کو پایم که دست‌وپای رفت/ جان من لرزید و دل ازجای رفت. (مولوی[۱] ۷۸/۱) ○ هرگاه‌که دل ازجای برفت، عقل پراکنده گردد. (بخاری ۲۱۶)

■ **دل از چیزی سیر کردن** (قد.) از آن بیزار شدن و دوری کردن: ای آن‌که جزاز شعر و غزل هیچ نخوانی/ هرگز نکنی سیر دل از تُنبل و ترفند. (کسایی[۱] ۷۶)

■ **دل از حلقِ کسی درآمدن** بسیار نگران یا هیجان‌زده بودنِ او: دایما دل از حلقم درآمد... بگو ببینم چه شده؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶)

■ **دل از خود (خویشتن) برداشتن** (قد.) از زندگی خود ناامید شدن؛ آمادهٔ مرگ شدن: این وزیر، سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته، می‌خواهد که پیش‌از گذشته شدن انتقامی بکشد. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

■ **دل از دست به‌درشدن (بیرون شدن)** (قد.) بسیار مشتاق یا عاشق شدن و اختیار را ازدست دادن: چون دل ازدست به‌درشد مَثَل کرّهٔ توسن/ نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش. (سعدی[۴] ۴۸۸) ○ از جور او خون شد دلم، وزدست بیرون شد دلم/ درکار او چون شد دلم، چون کار کرد افسون او. (خاقانی ۶۵۵)

■ **دل ازدست دادن** (قد.) علاقه‌مند یا عاشق شدن: بالات چو دیدیم دل ازدست بدادیم/ ما را چه گناه است که این فتنه ز بالاست. (قاسم‌انوار: کلیات ۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲) ○ به گوشش فروگفت فرخ سروش/ که ازدست دادی دل و دین و هوش. (خواجو: همای‌وهمایون ۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲)

■ **دل ازدست رفتن** (قد.) عاشق و بی‌اختیار شدن: اگر برفت دل ازدست گو برو که مرا/ به‌جای دل سر زلف نگار دردست است. (عراقی: کلیات ۱۵۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲)

■ **دل از راستی شکستن** (قد.) از راستی روی‌گردان شدن؛ راستی را ترک کردن: کز این‌پس دل از راستی نشکنیم/ همه بیخ کژّی ز بن برکنیم. (فردوسی[۳] ۱۹۱۶)

■ **دل از عزا درآوردن (بیرون آوردن)** ■ دلی از عزا درآوردن ←: قبل‌از عید نوروز بود که... ازهرجهت دل از عزا بیرون می‌آوردند. (شهری[۲] ۱۱/۳)

■ **دل ازکار بردن** (قد.) ■ دل را زدن ←: دلم ازکار به لب‌های شکربار بَرَد/ زآن‌که شیرینی بسیار دل ازکار بَرَد. (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه[۱])

■ **دل از کسی (چیزی) برداشتن (برکندن، برگرفتن، گرفتن)** ۱. به او (آن) بی‌علاقه شدن یا آن را ترک کردن و کنار نهادن: شاید بر من عیب بگیری که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام. (خانلری ۲۸۸) ○ دل از بزرگی و زندگی برداشته، خود را زدند بر قلب لشکر. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۰) ○ نه مجنونم که دل بردارم از دوست/ مده گر عاقلی ای خواجه پندم. (سعدی[۴] ۵۰۸) ○ همهٔ عقلا چون فرا تو رسند، دل از وی برگیرند. (احمدجام ۲۱۱) ○ یکی به‌نیت صید بیرون می‌آید... دل از خود بگرفته. تو نیز صیدگرد تا در دام آیی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳) ۲. (قد.) از او (آن) ناامید شدن و قطع‌امید کردن: همه‌کس ز گرشاسب دل برگرفت/ که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت. (اسدی[۱] ۵۳)

■ **دل از کسی بردن** (قد.) او را عاشق خود کردن: دل از من برد و روی از من نهان کرد/ خدا را با

که این بازی توان کرد؟ (حافظ[۲] ۲۸۰)
▪ **دل از کسی (چیزی) پرداختن** (قد.) ▪ دل از کسی برداشتن (مِ. ۱) ←: جماعتی که بپرداختند از ما دل/ دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت. (سعدی[۴] ۷۷۸) ○ هم کلاه گبرکی انداخته/ هم ز ترسایی دلی پرداخته. (عطار[۲] ۱۰۴)
▪ **دل از کسی دزدیدن** (قد.) ▪ دل از کسی بردن ←: کی روا باشد به کوی عاشقان/ دل ز ما دزدیدن و بگریختن؟ (امیرخسرو: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۱/۲)
▪ **دل از کسی ربودن** ▪ دل کسی را بردن (مِ. ۲) ←: معشوقه‌ای... دل از پسر حاجی ربوده. (شهری[۲] ۵۸/۲) ○ او... در جوانی از زیبایی بهره داشته و دل از مردان هم‌عهد خود می‌ربوده‌است. (مشفق‌کاظمی ۱۰۴)
▪ **دل از کسی (چیزی) شستن** (قد.) ▪ دل از کسی برداشتن (مِ. ۱) ←: پا به دامی چو کشیدی، به بهشت افتادی/ دل چو شُستی ز طمع، چشمهٔ کوثر باشد. (صائب[۱] ۱۶۶۱) ○ تو گویی که دل شُستم از تو چرا/ دل از من چه شویی؟ دل از شوی شوی. (عنصری ۱۸۶)
▪ **دل از کسی (چیزی) گرداندن** (قد.) به‌سبب ناامیدی از او (آن) دوری کردن؛ از او (آن) روی‌گردان شدن: گفت: ای مادر مگردان دل ز شاه/ هرچه می‌خواهی بر این سرپل بخواه. (عطار[۶] ۱۰۵) ○ هرکه او مؤمن مخلص بُوَد، چون تواند کرد که دل از خدای عزوجل بگرداند؟ (احمدجام ۱۶۲)
▪ **دل از مِهرِ کسی بریدن** (قد.) از او قطع علاقه کردن؛ به او بی‌علاقه شدن: به سیم سیه تا چه خواهی خرید/ که خواهی دل از مِهر یوسف بُرید؟ (سعدی[۱] ۱۹۰) ○ فروافکنَد سوی فرزند خویش/ نبُرّد دل از مِهر پیوند خویش. (نظامی[۸] ۱۷۹)
▪ **دل استوار داشتن** (قد.) ثبات ورزیدن: در دوستیِ مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۲)
▪ **دل اندر کسی (چیزی) بستن** (قد.) به او (آن) امیدوار یا علاقه‌مند شدن: جهان ای برادر نمانَد به کس/ دل اندر جهان‌آفرین بند و بس. (سعدی[۲] ۵۸) ○ نباید بستن اندر چیز کس دل/که دل برداشتن کاری‌ست مشکل. (سعدی[۴] ۸۵۱)
▪ **دل با چیزی دادن** (قد.) همهٔ توجه خود را به آن معطوف کردن: این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد. (بخاری ۴۰)
• **دل باختن** ۱. عاشق شدن: عقلم می‌گفت: سرش را آرام... بردار و... بنشین... این کار آغاز دل باختن به تو باشد. (دانشور ۸۹) ۲. ترسیدن: مدیر، حرفش را بُرید که: میرزا... بدجوری دلت را باخته‌ای. مرگ‌ومیر دست خداست. (آل‌احمد[۶] ۱۸۲) ○ انسان باید در حدوث نوایب، دست‌وپا را گم نکند، مضطرب نشود. هرچه برسر آدم می‌رود، اضطراب و دل باختن می‌آوَرَد. (نظام‌السلطنه ۳۶۰/۲)
▪ **دل با شک داشتن** (قد.) شک روا داشتن؛ تردید کردن: زنهار باد بر تو که در نهاد حج و زکات دل با شک نداری. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳)
▪ **دل با (به) کسی (چیزی) بد داشتن** (قد.) نسبت‌به او (آن) بدگمان بودن: اینک تاج‌وتخت... و خانوادهٔ خود را... به تو می‌سپارم. هرگز به تو دل بد ندارم. (طالبوف[۲] ۱۲۵)
▪ **دل با کسی بودن** به او توجه داشتن: ورت جاه و مال است و زرع و تجارت/ چو دل با خدای است، خلوت‌نشینی. (سعدی[۲] ۹۷)
▪ **دل با کسی خوش کردن** (قد.) با او مهربان شدن: خواجه را بگو که دل با من خوش کند. (جامی[۸] ۳۲۷) ○ مَلِک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد. (سعدی[۲] ۶۹) ○ آن صد بیت به من دِه و با محمود دل خوش کن. (نظامی‌عروضی ۸۱)
▪ **دل با کسی داشتن** (قد.) به او علاقه‌مند بودن؛ به او گرایش داشتن یا با او یک‌دل بودن: وزیر دربار دل با خود او داشت. (نظام‌السلطنه ۳۶۲/۲) ○ نه از چینم حکایت کن نه از روم/که من دل با یکی دارم در این بوم. (سعدی[۴] ۵۳۲)
▪ **دل با کسی راست داشتن** (قد.) با او صادق بودن: یک دوست نمی‌بینم که با ما دل راست دارد. (بیغمی ۸۲۶) ○ بوم را با همهٔ عیب‌ها، این عیب بزرگ یار است که هرگز دل با کسی راست ندارد. (بخاری ۱۸۵)

▪ **دل با کسی یکی کردن** (قد.) با او هم‌دل و همراه شدن: دانست که مردم بلخ دل با عبیدالله یکی کرده‌اند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۳)

▪ **دل بد داشتن** (قد.) ▪ دل بد کردن (م.ـ ۱) ↓: نباید که تو را صورت بندد که از تو آزاری دارم یا قصدی می‌کنم تا دل بد نداری. (بیهقی[1] ۳۵۰)

▪ **دل بد کردن** (قد.) ۱. سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: عبدوس گفت بِه از این باشد که می‌اندیشی. دل بد نباید کرد. (بیهقی[1] ۳۰۶) ○ فرودآمد از کوه و دل بد نکرد/ گذر بر سپاه و سپهبد نکرد. (فردوسی[3] ۸۱۶) ۲. ناامید شدن: ای دل غم‌دیده حالت بِه شود دل بد مکن/ ... . (حافظ[1] ۱۷۲)

○ **دل برخاستن** (قد.) به‌هیجان آمدنِ دل و شوق یا عشق پدید آمدن: روزه یکسو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خواست. (حافظ[1] ۱۶) ○ نادیده تو را دیدهٔ من، دل برخاست/ وز سوز فرونشست و خاکستر خاست. (عطار[3] ۱۴۳)

▪ **دل... برداشتن (دلم برنمی‌دارد، دلت برنمی‌دارد،...)** روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن: دلم برنمی‌دارد این خانه را بفروشم. ○ هیچ‌کس دیگر را دلت برنمی‌دارد جای من بگذاری. (← شهری[1] ۶۹)

• **دل بردن** محبت یا علاقهٔ کسی را جلب کردن: دختر بازی‌گوشی... تازه از ایران گریخته‌بود و دل می‌برد. (علوی[3] ۹۱) ○ به‌لطف اگر بخرامد هزار دل ببَرد/ به‌قهر اگر بستیزد هزار تن بکُشد. (سعدی[4] ۴۳۱)

▪ **دل بر کسی قرار گرفتن** (قد.) به‌کمک او آرامش‌خاطر یافتن: بعداز وفات مولانا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی‌یافت. (جامی[8] ۴۸۸)

▪ **دل بر کسی گران کردن** (قد.) از او آزرده یا رنجیده‌خاطر شدن: این پنج‌روزه مهلت دنیا به‌هوش باش/ تا دل‌شکسته‌ای نکند بر تو دل گران. (سعدی[4] ۸۳۵) ○ امیرمسعود به‌ابتدای کار، این شغل بر وی بداشت و از تبسط و تسحبِ او دل بر وی گران کرد و شغل به بوسعید مشرف داد. (بیهقی[1] ۶۴۰)

• **دل برگشادن** (قد.) شاد شدن خاطر: سرابستان در این موسم چه بندی؟/ درش بگشای تا دل برگشاید. (سعدی[3] ۵۱۱)

▪ **دل بر گلو رسیدن** (قد.) بسیار مشتاق و هیجان‌زده شدن: دل مشتاقان بر گلو رسیده و آتش محبت در جان‌ها افتاده. (احمدجام ۱۵۵)

▪ **دلِ بریان** خاطر آزرده: با دل بریان و چشم گریان تنها به شهر برگشتم. (جمال‌زاده[4] ۱۸۹/۲)

• **دل بستن** عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن: مادرم... دنیا را ارزنده به دل بستن نمی‌دانست و همهٔ حواسش در دنیای دیگر بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ جان گرفته‌بودم، و انگار دل بسته‌بودم. (آل‌احمد[6] ۲۷۹)

▪ **دل به‌باد دادن** (قد.) فریفته و عاشق شدن: بونعیم ندیم مگر به حدیث این تُرک دل به‌باد داده‌بود، و در مجلس شراب، سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (بیهقی[1] ۵۲۸)

▪ **دل به‌جان آمدن (رسیدن)** (قد.) بسیار آزرده و ملول شدن: سینه مالامال درد است ای‌دریغا مرهمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی. (حافظ[1] ۳۳۱)

▪ **دل به‌جای آمدن** (قد.) به حالت طبیعی بازگشتن و آرامش یافتن: مَلِک را دل رفته آمد به‌جای/ ... . (سعدی[1] ۵۳)

▪ **دل به‌جای داشتن** (قد.) ۱. آرامش داشتن یا حواس جمع و متمرکز داشتن: بدو گفت کاین دل ندارد به‌جای/ ز سر پرسمش، پاسخ آرَد ز پای. (فردوسی[3] ۵۸۸) ○ کی دل به‌جای داری دربیش چمش او/ کو چمش را به غمزه بگرداند از وریب. (شهیدبلخی: اشعار ۲۴) ۲. شجاع بودن؛ نترسیدن: به قلب اندرون بود مهران به‌پای/ که در کینه‌گه داشتی دل به‌جای. (فردوسی[3] ۱۹۹۳)

▪ **دل به جایی رفتن** (قد.) متوجه شدن ذهن به آن‌جا: چو هرساعت از تو به جایی رَوَد دل/ به تنهایی اندر، صفایی نبینی. (سعدی[2] ۹۷)

▪ **دل به چیزی خوش داشتن** (قد.) به‌وسیلهٔ آن خرّم و شاد بودن: زمانی دل به رود و باده خوش دار/

به جام باده بنشان گَرد تیمار. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۰)
▪ **دل به چیزی (کاری) دادن** با اشتیاق و جدیت به آن پرداختن: **پسر بدی نیست، فقط کمی سربه‌هواست و دل به درس نمی‌دهد.** (میرصادقی[۶] ۹۲) ○ **کسانی‌که... دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیش‌تر تفریح می‌کردند و آن‌قدر دل به کار نمی‌دادند.** (علوی[۱] ۸۴)
▪ **دل به‌داغ داشتن** (قد.) به‌شدت اندوهگین بودن: **مدار از تهی‌روغنی دل به‌داغ/ که ناگه ز پی برفروزد چراغ.** (نظامی[۸] ۲۴۹)
▪ **دل به دریا افکندن (فکندن)** (قد.) ▪ دل به دریا زدن ←: **دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ واندر این کار دل خویش به دریا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹) ○ **گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌بَرَد/ دل به دریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم.** (سعدی[۳] ۷۹۹)
▪ **دل به (بر) دریا دادن** (قد.) ▪ دل به دریا زدن ↓: **بی تو از بی‌لنگری دریای پرشور است خاک/ ورنه هرکس دل به دریا داد، دریا هم خوش است.** (صائب[۴] ۲۹۳) ○ **عاشق چو مجرد شد و دل داد به دریا/ تو در دل دریا رو و دردانه طلب کن.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۵۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۵/۲)
▪ **دل به (بر) دریا زدن** بدون توجه به ضرر یا خطرِ کاری، به آن اقدام کردن: **چه‌بهتر که... دل به دریا بزنم تا شاید تیری از جایی شلیک شود و راحتم کند.** (محمدعلی ۶۲) ○ **اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به‌دست بیاورم، دل به دریا می‌زدم.** (علوی[۳] ۱۵) ○ **رهروان عقل، ساحل را به جان دل بسته‌اند/ ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.** (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[۱])
▪ **دل به دریا کردن** (قد.) ▪ دل به دریا زدن ↑: **گر وزد باد مخالف، ور وزد باد مراد/ بادبان کشتی ما دل به دریاکردن است.** (صائب[۱] ۵۳۷) ○ **چون حباب از هر شکستی دل به دریا می‌کنم/ ناخن موجم گره از کار خود وامی‌کنم.** (سالک‌قزوینی: آنندراج: دل به دریا کردن)
▪ **دل به‌دست آوردن** با نیکی و مهربانی، محبت کسی را جلب کردن: **تا توانی دلی به‌دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد.** (؟: دهخدا[۳]) ○ اگر بر هوا پَری، مگسی باشی... دلی به‌دست آر تا کسی باشی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۵۴)
▪ **دل به‌دست داشتن** (قد.) یک‌دل بودن؛ وفادار بودن: **منزلت زنانی که دل به‌دست ندارد، منزلت مار افعی است.** (بخاری ۱۸۵)
▪ **دل به‌دست کردن** (قد.) ▪ دل به‌دست آوردن ←: **دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی/ دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای.** (سعدی[۳] ۷۴۶)
▪ **دل به‌دست کسی دادن** (قد.) به او علاقه‌مند شدن یا اختیار را به او سپردن: **ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را/ که دل به‌دست تو دادم خلاف در جان است.** (سعدی[۴] ۳۷۸)
▪ **دل به دلدونش (= دلدانش) رسیدن** به آرزو و مقصودش رسیدن: **بالاخره دل به دلدونش رسید.**
▪ **دل به دل راه داشتن** دوطرفه بودن محبت یا احساس: **دل به دل راه دارد. من هم به او علاقه‌مند شده‌ام.** ○ **دل به دل راه دارد، من هم از او بدم می‌آید.**
▪ **دل به دل رفتن** (قد.) ▪ دل به دل راه داشتن ↑: **آخر نه دل به دل رَوَد؟ انصافِ من بده/ چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟** (سعدی[۳] ۵۳۹) ○ **گر دل به دل رَوَد، ز دل خویش بازپرس/ تا بی هوای توست که را زین دیار، دل؟** (سوزنی[۱] ۲۴۵)
▪ **دل به دونیم کردن** (قد.) بسیار آزرده و اندوهگین و هراسان کردن کسی: **جهان از بداندیش بی‌بیم کرد/ دل بدسگالان به دونیم کرد.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۳)
▪ **دل به‌سوی کسی داشتن** (قد.) به او توجه یا علاقه داشتن: **دفع زبان خصم را تا نشوند مطّلع/ دیده به‌سوی دیگری دارم و دل به‌سوی او.** (سعدی[۴] ۵۵۸)
▪ **دل به کسی آراستن** (قد.) به او شادمان شدن: **ز یزدان همی آرزو خواستم/ که اکنون به تو دل بیاراستم.** (فردوسی[۱] ۲۴۱/۶)
▪ **دل به کسی پرداختن** (قد.) به او علاقه‌مند شدن: **کسی‌که روی تو دیدست حال من داند/ که هرکه دل به تو پرداخت صبر نتواند.** (سعدی[۴] ۴۳۶)
▪ **دل به کسی پیوستن** (قد.) به او علاقه‌مند

شدن و با او انس گرفتن: **تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم/ جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد.** (سعدی[۴] ۴۲۲)

▪ **دل به (بر) کسی (چیزی) نهادن** (قد.) ۱. انس و علاقه پیدا کردن، یا رغبت نمودن به او (آن): **ای که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند/ من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش.** (سعدی[۴] ۴۹۲) ○ **به مال و مُلک... مغرور نشوند و دل بر آن ننهند.** (نجم‌رازی[۱] ۵۱۴) ○ **مردمان همراه شیعت یعقوب گشته‌بودند ازپیش و دل بر او نهاده.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۱۷) ۲. نهایت توجه یا همت خود را صرف او (آن) کردن؛ اهتمام کردن به آن: **دل را بر معالجت بیماران نهاد.** (بخاری ۶۰) ○ **از آن ساعت باز در شیخ به‌چشم دیگر نگرست و دل بر کار شیخ نهاد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷) ۳. راضی شدن به آن یا پذیرفتن و تحمل کردن آن: **نشانی از یار به‌دست نیامد. دیگر باید دل به مرگ نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ **نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت/ دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.** (سعدی[۴] ۵۲۸) ○ **ما دل بر همهٔ بلاها نهاده‌ایم، تو نیز بنِه، بلشد که به از آن باشدکه می‌اندیشم.** (بیهقی[۱] ۸۲۳) ۴. تصمیم بر آن گرفتن؛ بر آن عزم کردن: **نشست ازبر گاه و بنهاد دل/ به رزم جهان‌جوی شاه چگل.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۶)

▪ **دل به کسی یکی داشتن** (قد.) با او متفق و همراه شدن: **شیخ... زر بسیار برای او فرستاد که مردم هرات را فریب داده، دل به او یکی دارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۸)

▪ **دل [را] پاک داشتن** (قد.) اندیشهٔ بد نکردن؛ بدگمان نبودن: **در این جمله دل پاک دار و گمان بد مبَر.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳)

▪ **دلِ پرخون داشتن از (ازدستِ) کسی** بسیار آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن از او: **عموجان ازدست پسرهایش دل پرخونی دارد.** (شاملو ۱۰۶) ○ **این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند.** (نفیسی ۴۴۱)

▪ **دلِ پُر[ای] داشتن** آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن: **دل پُری داشت و دادوبیدادش بلند بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴)

▪ **دلِ تنگ** دل غمگین؛ خاطرِ آزرده: **صاحبخانه با لب خندان و دل تنگ... می‌گفت: ببخشید.** (حجازی ۳۳۰) ○ **درد نهانی دل تنگم بسوخت/ لاجرمم عشق ببود آشکار.** (سعدی[۳] ۵۱۹)

▪ **دلِ تنگ داشتن** (قد.) غمگین یا آزرده‌خاطر بودن: **شما دل به رفتن مدارید تنگ/ گر از چینیان لشکر آید به جنگ.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۴)

▪ **دل تنگ کردن** (قد.) اندوهگین شدن؛ غم خوردن: **دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار.** (سعدی[۳] ۸۲۸) ○ **چنان دان که کیخسرو آمد به جنگ/ مکن خیره دل را بدین کار تنگ.** (فردوسی[۳] ۸۱۴)

▪ **دل تو[یِ] دلِ کسی نبودن** بسیار نگران یا بی‌قرار بودنِ او: **دل توی دلم نبود که مبادا بوی گل، مشت مرا باز کند.** (حاج‌سیدجوادی ۵۶) ○ **من دل تو دلم نبود، چراکه می‌ترسیدم یک دعوا و مرافعهٔ حسابی راه بیفتد.** (چهل‌تن[۱] ۱۳)

▪ **دل جستن** (قد.) جلب محبت و رضایت خاطر کردن: **از آن می خورد و زآن گل بوی برداشت/ پی دل جستن دل‌جوی برداشت.** (نظامی[۳] ۱۳۹)

▪ **دلِ جمع** خاطرِ آسوده: **درپشت ستونی ایستادم که با دل جمع عملیات پسرعمو را تماشا کنم.** (مستوفی ۲۲۵/۱)

▪ **دلِ چرکین** خاطرِ آزرده: **وقار... او با... دل چرکین من به‌هیچ‌وجه جور نمی‌آمد.** (علوی[۲] ۶)

▪ **دلِ چیزی (کاری) [را] داشتن** ۱. شجاعت یا توانایی آن را داشتن: **دلش را نداشتم که آن صحنهٔ دلخراش را ببینم.** ۲. (قد.) حوصله، رغبت، یا شوق آن را داشتن: **منم این بی تو که پروای تماشا دارم/ کافرم گر دل باغ و سرِ صحرا دارم.** (سعدی[۴] ۵۱۴) ○ **استادم گفت: دل شراب ندارم که غمناکم.** (بیهقی[۱] ۷۸۵) ۳. (قد.) قصد یا عزیمت آن را داشتن: **دارم دل عراق و پی مکه و سر حج/ درخورترتر از اجازت تو درخوری ندارم.** (خاقانی ۲۸۳)

▪ **دل... خواستن (دلم خواست، دلت خواست،...)** ۱. میل یا اراده کردن: **هر کاری دلشان می‌خواهد، با من بکنند.** (میرصادقی[۱] ۱۳) ۲. مشتاق یا علاقه‌مند بودن: **خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.** (علوی[۱] ۳۴) ○ **دلش نمی‌خواست از این‌جا برود.** (هدایت[۹] ۱۱۰) ۳. هوس کردن: **یک‌کم از آن غذا به بچه بده، دلش می‌خواهد.**

▪ **دلِ خود را به کسی (چیزی) خوش کردن** به او (آن) امیدوار بودن؛ به وجود او (آن) شاد و خوش‌حال بودن: **من بی‌خود دلم را به تو خوش کرده‌بودم.** ○ **از تمام معلومات دنیا دل خود را به انتقاد بی‌جا و استهزای نامربوط خوش کرده‌اند.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹)

▪ **دلِ خود را خالی (سبک) کردن** ازمیان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی: **با همسایه‌اش دعوایش شد و به‌این‌بهانه دلش را خالی کرد.** ○ **به نالیدن هم نمی‌توانم دل خود را سبک کنم.** (فروغی[۳] ۱۴۸)

▪ **دلِ خود را خوش کردن** ۱. به خود امیدواری (معمولاً بی‌مورد) دادن: **دلت را بی‌خودی خوش می‌کنی، داری خودت را گول می‌زنی.** (میرصادقی[۶] ۷۹) ○ **کار را بر خود آسان گرفته و با همین کچلک‌بازی‌ها و نیرنگ‌ها دل خود را خوش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۵) ۲. شادی کردن: **ازاین‌بابت افسانه‌ها می‌سازند و دلشان را خوش می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۶۰)

▪ **دلِ خود را صابون زدن** به خود دل‌خوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن: **خیلی‌خیلی دمق شده‌بودم. من را بگو، دلم را صابون زده‌بودم برای شیرینی.** (میرصادقی[۴] ۲۹۱) ○ **خوانندگان دلشان را برای ورود به عروسی شیدا صابون نزنند.** (مؤذنی ۶۸)

• **دل خوردن** (قد.) غم خوردن؛ اندوهگین بودن: **ز فکر بیش‌وکم رزق دل مخور صبب/ که راه طی شود و توشه در کمر ماند.** (صائب[۱] ۱۸۷۴)

▪ **دل خوش داشتن** به خود دل‌خوشی دادن؛ در رضایت و شادمانی بودن؛ خوش بودن: **با یاد دلبران خویش دل خوش می‌داشتند.** (قاضی ۷۰) ○ **آنان به چه چیز دل خوش می‌دارند؟** (مطهری[۵] ۷۵)

▪ **دلِ خوش داشتن** خوش‌حال بودن یا حوصله داشتن: **شما هم عجب دل خوشی دارید!**

▪ **دل خوش کردن** ۱. شادمان، خشنود، یا امیدوار بودن به چیزی: **همیشه که نمی‌شود به این کتاب‌خانه... دل خوش کنی.** (مؤذنی ۷۶) ○ **زمانه بسی بیش‌تر از تو داند/ چه خوش می‌کنی دل که بسیاردانی؟** (پروین‌اعتصامی ۶۳) ۲. (قد.) شادمان یا خشنود شدن: **پای در رکاب عزیمت نهاده و بر وداع کلی دل خوش کرده.** (خاقانی[۱] ۳۴۳) ○ **امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد.** (بیهقی[۱] ۶۸۴)

▪ **دلِ خوشی از کسی (چیزی) نداشتن** از او (آن) ناخشنود بودن: **پذیرایی سردی از من کردند. فهمیدم دل خوشی از من ندارند.** (جمال‌زاده[۹] ۴۰) ○ **اهالی از پرس‌وجوی آنها دل خوشی نداشتند.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۶)

▪ **دلِ خونی از[دستِ] کسی داشتن** از او به‌شدت آزرده و خشمگین بودن: **یکی دل خونی ازدست سرتیپ اللهوردی داشت.** (هدایت[۳] ۵۲)

▪ **دلِ خونین** خاطر بسیار آزرده؛ دل بسیار غمگین: **مادر حسرت‌زده با دل خونین از پسر جدا شد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۸) ○ **با دل خونین لب خندان بیاور هم‌چو جام/ ....** (حافظ[۱] ۱۹۴)

• **دل دادن** ۱. عاشق شدن: **سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب/ نه چنان است که دل دادن و جان پروردن.** (سعدی[۳] ۵۸۴) ○ **دل دادم و کار برنیامد/ کام از لب یار برنیامد.** (خاقانی ۵۹۸) ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن: **اگر توی مکتب دل داده‌بودم، یاد گرفته‌بودم.** (← شهری[۱] ۲۳۵) ○ **مَلِک تشریف خاص خویش دادش/ ز دیگر وقت‌ها دل بیش دادش.** (نظامی[۳] ۱۰۳) ۳. شجاعت و دلیری بخشیدن: **دسته‌ای... به دل دادن و تقویت خاطر داماد برمی‌خاستند.** (شهری[۲] ۱۲۸/۳) ○ **دلش داد فرزانه کای شهریار/ شکیبایی آور در این کارزار.** (نظامی[۷] ۴۶۳) ۴. (قد.) یک‌دل شدن؛ موافق و سازگار

شدن: چو ابلیس دانست کو دل بداد/ بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. (فردوسی[۳] ۳۳) ۵. (قد.) راضی شدن دل: ممکن نیست که هرگز دل دهد روی به صقع شروان آوردن. (خاقانی[۱] ۲۱۲) ○ دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوه‌تیز زاستر شَویمی. (بیهقی[۱] ۷۹)

■ **دل... دادن (دلم داد، دلت داد، ...)** (قد.) ■ دل... آمدن ←: چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟/ دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم. (صائب[۱] ۲۷۸۶) ○ لَختی از اجزای تصانیف خود فرا من داد و گفت: این را اندر جیحون افکن... دلم نداد، اندر خانه بنهادم. (هجویری ۳۰۲)

■ **دل دادن و قلوه گرفتن** باحالتی بسیار صمیمانه گفتگو کردن: دو خواهر باهم نشسته، دل داده و قلوه گرفته، مشغول صحبت و چای خوردن هستند. (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹) ○ خلاصه، دل دادیم و قلوه گرفتیم و باهم قرارومدار گذاشتیم که هفتهٔ بعد... باهم شام بخوریم. (مینوی[۱] ۲۷۰)

● **دل داشتن** ۱. میل یا آرزوی چیزی داشتن: هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟ (حاج‌سیدجوادی ۲۶۵) ○ اینها هم دل دارند، می‌بینند و می‌خواهند. (← میرصادقی[۲] ۷۴) ۲. شهامت داشتن؛ شجاع بودن: پسر جان! آرام باش... مرد باید دل داشته‌باشد. گریه برای چه؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۳۸) ○ اگر راست می‌گویی و دل داری، یک مو از سر اینان که دست‌گیر کرده‌ای، کم کن. (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۱) ○ آواز دادند که: بسم‌الله! اگر دل دارید، به تنورهٔ قلعت باید آمد. (بیهقی[۱] ۶۰۴) ○ زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش/ نی‌نی تو هنوز این دل و این زَهره نداری. (فرخی[۱] ۳۷۵) ۳. احساس، عاطفه، و معرفت داشتن: آفرینش همه تنبیه خداوند دل است/ دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار. (سعدی[۳] ۷۱۹)

■ **دل درسرِ کسی (چیزی) کردن** (قد.) تمام توجه خود را به او (آن) معطوف کردن؛ کاملاً شیفتهٔ او (آن) شدن: سعدیا دل درسرش کردی و رفت/ بلکه جانش نیز در پا می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹)

■ **دل درکسی (چیزی) بستن** (قد.) ۱. به او (آن) علاقه‌مند شدن: به‌یک‌بار از جهان دل در تو بستم/ ندانستم که پیمانم نپایی. (سعدی[۴] ۵۶۶) ۲. تمام همت و توجه خود را به آن معطوف کردن و به آن متکی شدن: دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود؟/ دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد. (سعدی[۴] ۸۱۷) ○ دل در فرع بستن و اصل را به‌جای ماندن، محال است. (بیهقی[۱] ۱۹)

■ **دل درگروِ کسی (چیزی) داشتن** سخت به او (آن) دل‌بسته و علاقه‌مند بودن: دین و دل درگروش داشتم. (شهری[۲] ۴۱۰/۱)

■ **دل درهوای کسی داشتن** به او علاقه‌مند بودن: جوان‌ها... دل درهوای کسانی داشتند که می‌دانستند هم‌آن‌گاه بر آنان چشم دوخته‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

■ **دل [به] دونیم بودن** (قد.) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان بودن: از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم/ هرچند دل دونیم بُوَد حرف ما یکی‌ست. (صائب[۱] ۹۸۵) ○ همه دشمنان از تو در بیم باد/ دل بدسگالت به دونیم باد. (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

■ **دل [به] دونیم شدن** (قد.) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان شدن: شد دونیم از تو دل خسته چرا؟/ ... . (جامی[۹] ۵۶۰)

■ **دل را بد آوردن** ■ به دل بد آوردن ←: همه‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورَد. (علوی[۱] ۹۴)

■ **دل را به‌لرزه درآوردن** آن را شیفته یا بی‌قرار کردن: چشم‌های فراش‌باشی... چنان درخشش... داشت که خواهی‌نخواهی دل را به‌لرزه درمی‌آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

■ **دل را تنگ داشتن** (قد.) اندوهگین شدن: کنون هیچ دل را مدارید تنگ/ که آمد مرا روزگار درنگ. (فردوسی[۳] ۲۳۵۸)

■ **دل را تنگ کردن** باعث آزار روحی شدن: حالات انسان‌های بی‌چاره دل را تنگ می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۹)

■ **دل را خالی کردن** (قد.) ■ دل خود را خالی کردن ←: دلی خالی ز غیبت درحضورم می‌توان کردن/

نی‌ام غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم. (صائب[۱] ۲۶۹۶)

■ **دل را زدن** حالت بیزاری پدید آوردن: شیرینیِ زیاد دل را می‌زند. ○ بی لب لعل تو می خوردیم دل را زد شراب/ محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب. (حسن‌بیگ‌رفیع: آنندراج)

■ **دل را صاف کردن** تردید یا کینه را کنار گذاشتن: دلت را صاف کن، کسی بدخواه تو نیست.

■ **دل را قرص کردن** شک و ترس را از خود دور کردن: دلم را قرص می‌کنم، می‌روم. (← شهری[۱] ۵۰۱)

■ **دل را مالش دادن** اشتها را تحریک کردن: بوی غذا... دل را مالش می‌داد. (گلشیری[۲] ۳۳)

● **دل ربودن** (قد.) کسی را عاشق کردن: دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن/ بِه از این دار نگاهش که مرا می‌داری. (حافظ[۲] ۸۹۶) ○ چو نوبت داشت در خدمت نمودن/ برون زد نوبتی در دل ربودن. (نظامی[۳] ۳۲۱)

⊙ **دل رفتن** (قد.) حالت عشق پیش آمدن: دیده نگه داشتیم تا نرود دل/ با همه عیّاری از کمند نجَستیم. (سعدی[۴] ۵۳۶)

■ **دل... رفتن (دلم رفت، دلت رفت، ...)** ۱. عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن: تو را توی آن مغازه دیدم، خوشم آمد... دلم رفت، عاشقت شدم. (حجازی ۳۱۴) ۲. بی‌تاب و بی‌قرار شدن: آن کاچی را از روی چراغ بیاور که دیگر بچه‌ها دلشان رفت. (← مخملباف ۲۷)

■ **دلِ زنده** (قد.) جان آگاه و دارای معرفت: ظاهر حال درویشان، جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقتِ آن دلِ زنده و نفس مرده. (سعدی[۲] ۱۰۷)

■ **دل سبک کردن** رنج درونیِ خود را تسکین دادن: گیرم یک شب بنشینی، عرق بخوری و دلی سبک کنی. (میرصادقی[۱۲] ۹۹)

● **دل سپردن** عاشق شدن: تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من/ ترکِ جان دادم ازاین‌پیش که دل بسپردم. (سعدی[۴] ۵۰۷) ○ گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ ... . (فرخی[۱] ۴۴۳)

● **دل ستاندن** (قد.) کسی را عاشق کردن: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطمع دلستانی ماندم به دلسپاری. (فرخی[۱] ۴۴۳)

■ **دلِ سنگ** دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: می‌خواست با آوردن نام عمه‌جان دل سنگ حسن را نرم کند. (گلابدره‌ای ۳۹۶)

■ **دلِ سنگ آب شدن** بسیار حزن‌انگیز بودن: نوحه‌خوان‌هایشان در منتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد. (آل‌احمد[۲] ۴۴) ○ ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائبا/ ... . (صائب[۱] ۳۳۵۴)

■ **دلِ سنگ به حالِ کسی آب شدن (سوختن)** در حال و وضعی بسیار بد یا ترحم‌انگیز به‌سر بردن: در... بی‌چارگی گرفتارند و دل سنگ به حال آنها آب می‌شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ فریاد... العطشش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۷)

■ **دلِ سنگ را آب کردن (به‌رحم آوردن، سوراخ کردن)** بسیار حزن‌انگیز بودن و در بی‌رحم‌ترین افراد تأثیر کردن: چنان آه‌وناله و تضرع می‌کرد که دل سنگ را به‌رحم می‌آورد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۱) ○ با صدایی نالان که دل سنگ را آب می‌کرد، رو کرد به من و گفت:... . (حجازی ۴۴۷) ○ نامه‌های متأثرکننده‌ای که دل سنگ را سوراخ می‌کرد، در تسلیت فوت... نوشت. (مستوفی ۵۷۹/۳) ○ به گریه دل سنگ را آب کرد/ جهان را ز دل غرق خوناب کرد. (خواجو: همای‌وهمایون ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۸/۲)

■ **دلِ سنگین** (قد.) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی/ آه آتشناک و سوز سینهٔ شب‌گیر ما؟ (حافظ[۱] ۹) ○ زنهار سعدی از دل سنگین کافرش/ کافر چه غم خورَد چو تو زنهار می‌کنی؟ (سعدی[۴] ۶۲۲)

● **دل سوختن** (قد.) غم‌خواری کردن؛ دل‌سوزی کردن: بسی رنج بردی و دل سوختی/ هنرهای شاهانم آموختی. (فردوسی[۳] ۴۶۳)

▪ **دلِ سوخته** خاطر به‌شدت آزرده و غمگین: سوز دل یعقوب ستم‌دیده ز من پرس/ کاحوال دل سوخته هم سوخته داند. (سعدی[۳] ۴۸۹ ح.)

• **دل سوزاندن** اظهار هم‌دردی یا غم‌خواری کردن: اشک و دل سوزاندن‌های هم‌شاگردی‌هایش موقع خداحافظی مانع آن بود تا دل به زندگی تازه بسپارد. (← شهری[۲] ۴۱۷/۳)

▪ **دلِ سیاه** دل آلوده و گناه‌کار.

▪ **دلِ سیاه داشتن** بی‌رحم و نامهربان بودن: .../ چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری؟ (سعدی[۴] ۵۹۷)

▪ **دل سیاه شدن** (قد.) از معنویت بی‌بهره شدن: چون تن به شهوت پرورده می‌شود، دل سیاه شود. (بحرالفوائد ۱۷)

▪ **دل [را] سیاه کردن** (قد.) آن را از معنویت بی‌بهره کردن: خندهٔ بی‌هنگام، آبروی مرد ببَرَد و دل سیاه کند. (احمدجام ۳۳۶)

▪ **[با (یک)] دلِ سیر** به‌مقدار زیاد یا به‌حد کامل و رضایت‌بخش: یک دل سیر گریه کرده‌بود. (پارسی‌پور ۱۱۵) ○ بگذار دل سیر تماشایت کنم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۵) ○ چه خوش‌بخت بودند که می‌توانستند... با دل سیر آنها را تماشا کنند. (اسلامی‌ندوشن ۷۵)

▪ **دلِ شب** نیمه‌های شب: یکی... را باید برسانی... ـ حالا؟ تو این دل شب؟ (شاملو ۱۱۵) ○ دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود/ تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود. (حافظ[۱] ۱۴۲)

• **دل شکستن** ۱. ▪ دل کسی را شکستن ←: تا توانی دلی به‌دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد. (؟: دهخدا[۳]) ۲. (قد.) بسیار ترساندن: ژغ‌ژغ دندان او دل می‌شکست/ جان شیران سیه می‌شد زدست. (مولوی[۱] ۶۳/۲)

▪ **دلِ شکسته** دل بسیار آزرده، غمگین، و ناامید: بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر/ که با شکستگی ارزد به صدهزار درست. (حافظ[۱] ۲۱) ○ زین‌پس من و دلشکستگی بر در دوست/ چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست. (مولوی[۲] ۵۶/۸)

▪ **دل شکسته داشتن** (قد.) بسیار اندوهگین و ناامید بودن: ز کارِ بسته میندیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست. (سعدی[۲] ۷۱)

▪ **دل شوریده داشتن** (قد.) نگران و مضطرب بودن: پدر گفتش: ای نازنین‌چهر من/ که شوریده دل داری از مِهر من... . (سعدی[۳] ۳۸۵ ح.)

▪ **دلِ شیر** جرئت و شهامت بسیار: ببینی کنون تیر گشتاسبی/ دل شیر و پیکان لهراسبی. (فردوسی[۱] ۳۰۴/۶)

▪ **دلِ شیر خواستن** شجاعت بسیار لازم داشتن: دل شیر می‌خواهد که با او دربیفتد. ○ اگر هم چاقو به‌دستش نبود، دل شیر می‌خواست که پیش چشم جماعت اهالی طرف مباشر یک دِه بروی. (آل‌احمد[۶] ۱۵۰)

▪ **دلِ شیر داشتن** بسیار شجاع بودن: او را تحسین می‌کردم که... با جن‌ها حسن‌رابطه‌ای برقرار کرده‌بود... دل شیر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ باتعجب می‌گویم: او که دل شیر دارد. (← محمود[۲] ۹۴) ○ دل شیر دارد تن ژنده‌پیل/ نهنگان برآرد ز دریای نیل. (فردوسی[۳] ۳۹۱)

▪ **دلِ فارغ** خاطر آسوده: با دل فارغ، خستگی درمی‌کنم. (میرصادقی[۱۰] ۴۱)

▪ **دل فارغ داشتن (کردن)** (قد.) آسوده‌خاطر بودن: خواجه... گفت: پادشاه دل فارغ دارد. (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

▪ **دلِ فولاد آب شدن (گشتن) از چیزی** (قد.) بسیار مؤثر بودن و در سنگ‌دل‌ترین افراد نیز تأثیر گذاشتن آن: از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب/ آن بهشتی‌روی کوثر می‌کند آیینه را. (صائب[۱] ۱۲۱)

▪ **دل قوی داشتن** شجاع بودن؛ نگران نبودن؛ نترسیدن: سعدیا گر بکَنَد سیلِ فنا خانهٔ دل/ دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست. (سعدی[۳] ۷۸۸) ○ دل قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده‌است و دریافته آید. (بیهقی[۱] ۷۲۷)

▪ **دلِ کسی آب شدن** ۱. از شوقِ چیزی، بسیار بی‌قرار شدن او: رفت طرف میز هدیه‌ها و داد زد: بچه‌ها! می‌خواهم بازشان کنم، دلم دیگر آب شد.

(میرصادقی[۶] ۱۳۴) ○ زودتر بگو که دلمان دارد آب می‌شود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱) ○ بس‌که در زلف تو دل‌های اسیران آب شد/ حلقه‌های زلف یک‌سر حلقهٔ گرداب شد. (صائب[۱] ۱۱۸۷) **۲.** بسیار ترسیدن او: از فریاد جان‌گداز... دلم آب می‌شد. ناگهان چندگلوله خالی شد و تیرباران درگرفت. (حجازی ۴۰۵)

▪ **دلِ کسی آب نخوردن** چیزی یا کاری را باور نداشتن یا دربارهٔ آن امیدوار نبودن: حس کردم که از گفته‌های من دلش چندان آب نمی‌خورَد. (آل‌احمد[۴] ۱۹۲)

▪ **دلِ کسی آتش (گُر) گرفتن** بسیار آزرده و ناراحت شدن او: نمی‌توانم. دلم گُر می‌گیرد. وقتی فکرش را می‌کنم، دیوانه می‌شوم. (مجیدیان: میرصادقی[۱۳] ۱۱۸) ○ والله دلم آتش گرفته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۰) ○ به حال آن پیرمرد محترم که عمری را به احترام و... خدمت به دولت... ازروی حقیقت گذرانده، دلم آتش گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۴)

▪ **دلِ کسی آرام‌گرفتن** اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده‌خاطر شدنِ او: کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تپش‌قلبش ازمیان می‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۳) ○ من از خوف خودم و مردم بی‌تقصیر دلم آرام نمی‌گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷)

▪ **دلِ کسی آرام‌وقرار نداشتن** بی‌تاب، مضطرب، و بی‌قرار بودن او: امروز دلم آرام‌وقرار ندارد. نگرانم.

▪ **دلِ کسی آرامیدن** (قد.) ▪ دل کسی آرام گرفتن ← : [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (بیهقی[۱] ۱۶۷)

▪ **دلِ کسی آشوب بودن** **۱.** حالت تهوع یا استفراغ داشتن او: دلش آشوب بود، می‌خواست بالا بیاورَد. (میرصادقی[۶] ۱۴۰) **۲.** مضطرب یا بی‌قرار بودن او: چرا تلفن نزدند، بدجوری دلم آشوب است. ○ نمی‌دانید دلم به‌چه‌اندازه آشوب است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

▪ **دلِ کسی آشوب شدن** **۱.** دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: از لای دهان نیمه‌باز علی، زرداب بیرون می‌ریزد. دلم آشوب می‌شود. (محمود[۱] ۱۲) **۲.** حالت بیزاری پیدا کردن او: وقتی فکر می‌کنم چه‌جور حرف‌های مزخرف تو را باور کردم، دلم آشوب می‌شود. (← دریابندری[۳] ۲۸۲) ○ از دیدن یک مرغابی وحشی... که تازی به دهان گرفته‌باشد، دلم آشوب می‌شود. (گلشیری[۳] ۸۷)

▪ **دلِ کسی از پرده [برون] شدن** (قد.) بی‌قرار شدنِ او: دلم ز پرده برون شد کجایی؟ ای مطرب!/ بنال هان که از این پرده کار ما به‌نواست. (حافظ[۱] ۱۷) ○ دلم از پرده بشد حافظ خوش‌گوی کجاست/ تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم. (حافظ[۱] ۲۶۰)

▪ **دلِ کسی ازجا کنده شدن** به‌شدت احساس اضطراب و ناراحتی کردنِ او؛ مضطرب شدن او: زنی... مرتب فریاد می‌زد... دلم ازجا کنده شد... درحالی‌که رنگش اززور ترس، مهتابی شده[بود.] (شهری[۱] ۲۲)

▪ **دلِ کسی ازجای برآمدن** (قد.) آشفته، پریشان، یا خشمگین شدنِ او: دل مرد جنگی برآمد زجای/ به بالای بور اندرآورد پای. (فردوسی[۳] ۱۶۶۵)

▪ **دلِ کسی از چیزی به‌تنگ بودن** (قد.) از آن ملول یا بیزار بودن: دلم از جهان به‌تنگ است و از صحبت اهل جهان به‌تنگ‌تر. (قطب ۵۲۱)

▪ **دلِ کسی ازحال رفتن** حالت ضعف و ناتوانی پیدا کردن معمولاً براثر دیدن صحنه‌ای ناگوار: زخم دستش راکه دیدم، دلم ازحال رفت.

▪ **دلِ کسی ازدست رفتن** شیفته و عاشق شدنِ او: پسر که... دلش ازدست رفته... بالاخره میلش بر عقلش غلبه کرد. (شهری[۲] ۳۷۴/۴) ○ دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان خدا را/ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. (حافظ[۱] ۵)

▪ **دلِ کسی ازراه (ازره) بردن** (قد.) او را گمراه، فریفته، و عاشق کردن: جوان را ره و رای گُردان بُوَد/ دلش بردن ازراه آسان بُوَد. (اسدی[۱] ۹۲) ○ ندانستم هرگزکه به آسانی و زودی/ دل چون منی ازره بتوان برد به خالی. (فرخی[۱] ۳۹۷)

▪ **دلِ کسی ازراه شدن** (قد.) گم‌راه، فریفته، و عاشق شدنِ او: **منگر تو بدو تا نشود دلْت زراه/ ور سیر شَوی، ز دل بر او کن تو نگاه.** (عنصری ۱۹۵)

▪ **دلِ کسی از سنگ بودن** بسیار بی‌رحم یا بی‌عاطفه بودنِ او: **تو که دلت از سنگ است، برایت چه فرق می‌کند آن بچه چه رنجی می‌کشد؟ ○ شما که دلتان از سنگ نیست، شما نگذارید یک خانواده ازبین برود.** (حجازی ۴۵۱)

▪ **دلِ کسی از کسی (چیزی) سرد بودن** (قد.) به او (آن) علاقه و محبت نداشتن: **برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سبحانه گرم.** (جامی[۸] ۴۱۳)

▪ **دلِ کسی از کسی ماندن** (قد.) از او آزرده یا ملول شدن: **شنیدم که باری سگم خوانده‌بود/ که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود.** (سعدی[۱] ۱۴۶)

▪ **دلِ کسی از نا رفتن** سخت گرسنه شدنِ او؛ بی‌توش‌وتوان شدنِ او: **روزه گرفته‌بود. دلش از نا رفت.** (هدایت[۸] ۱۴۷)

▪ **دلِ کسی باد خوردن** آرامش‌خاطر یافتنِ او: **دوسه تعزیه نشان می‌دادند که با تماشایشان قدری دل مردم باد می‌خورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶)

▪ **دلِ کسی بار ندادن** (قد.) راضی نشدن او به چیزی: **گفتم که مرا به‌پیش خود بار دهد/ از بی‌رحمیّ خود دلش بار نداد.** (عطار[۳] ۱۶۳) ○ **نه یارم گفت که تو را شایم، نه دلم بار دهد که با دشمن به یک زبان برآیم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۸)

▪ **دلِ کسی بازآمدن** (قد.) به حالت طبیعی برگشتنِ او؛ آرامش پیدا کردن او: **چو بازآمدش دل به جاماسپ گفت/ که این خود چرا داشتی درنهفت؟** (فردوسی[۳] ۱۳۵۵)

▪ **دلِ کسی باز شدن** از اندوه یا گرفتگیِ خاطر رهایی یافتن: **تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم بلکه دلم باز بشود.** (شاهانی ۱۳۳) ○ **وقتی کسی غم‌وغصه‌ای دارد، به او می‌گویند: برو قدری آواز بخوان تا دلت باز شود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۴)

▪ **دلِ کسی باکسی صاف بودن** حسن‌ظن داشتن او به دیگری و کدورت خاطر نداشتن: **نمی‌دانم برای چه دلم باهاش صاف نبود.** (میرصادقی[۲] ۲۰)

▪ **دلِ کسی با کسی صاف شدن** حسن‌ظن پیدا کردن او به دیگری و ازبین رفتن کدورت خاطر: **خیلی به من محبت کرده، اما بازهم دلم با او صاف نمی‌شود.**

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) پَر زدن (کشیدن)** بسیار مشتاق او (آن) بودن: **دلم برای شهرمان پَر می‌زند.**

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تپیدن ۱.** دربارهٔ او (آن) نگرانی یا حس دل‌سوزی داشتن: **مادری فداکار بود که دلش برای تک‌تک بچه‌هایش می‌تپید.** **۲.** سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن: **در هرجای دنیا که یک ایرانی هست، دلش برای ایران می‌تپد.**

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تنگ شدن** آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن: **دلم برای آن خانهٔ قدیمی تنگ شده.** ○ **دلم برای همه‌شان تنگ شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ **دلم برای رحیم تنگ شده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) رفتن** بسیار آرزومند یا خواهان او (آن) شدن: **از همان روز اول که او را توی کتاب‌فروشی دیدم، دلم برایش رفت.** (← میرصادقی[۱] ۴۲) ○ **همان دیشب... دیدم دلت برایش رفته.** (حجازی ۳۷۵)

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) شنگیدن** ▪ دل کسی برای کسی رفتن ←: **آن‌وقت‌ها دلم برایش می‌شنگید و دلم می‌خواستش.** (← میرصادقی[۸] ۱۰۴)

▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) ضعف (غش) رفتن (کردن)** سخت دوست‌دار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن: **برای دیدنشان دلم ضعف می‌رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ **دلم برایش ضعف می‌رفت. اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم.** (علوی[۲] ۵۹) ○ **از دیدن... پسرها دلش غش می‌رود.** (شاملو ۵۳) ○ **شاه... بعداز دیدن فرنگستان... دلش برای آن عیش‌ونوش و تماشا... غش می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۳)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) غنج زدن (رفتن)** بسیار مشتاق یا آرزومندِ رسیدن به او (آن) بودن: **زیرلب بهش مجیز می‌گفت... و دلش برایش غنج می‌رفت.** (به‌آذین ۱۹۷) ○ **باور بفرمایید که دلم برای یک چُرت خواب شیرین غنج می‌زند.** (جمال‌زاده[۲] ۹۱) ○ **رفیقم که برای مسخرگی دلش غنج می‌زند، تمام خاطرات چند لحظه قبل را فراموش نموده.** (مسعود ۱۸)

■ **دلِ کسی برای کسی کباب بودن** به‌خاطر او بسیار متأثر و اندوهگین بودن: **دلم برای این ملیحه کباب است.** (مخملباف ۷۳) ○ **به خدا دلم هنوز برای آن طفل معصوم بی‌پدر کباب است.** (← میرصادقی[۲] ۵۱)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) لک زدن** سخت خواهان یا آرزومند او (آن) بودن: **دلش لک زده‌بود برای یک شب خواب راحت توی یکی از این اتاق‌های خالی.** (مدرس‌صادقی ۲۵) ○ **من برای زندگی طلبگی دلم لک زده... آرزو داشتم... درس می‌خواندم.** (حجازی ۵۲)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) مالش رفتن** به او (آن) اشتیاق بسیار داشتن: **دلم برای صدای بره‌ها... مالش می‌رفت.** (حجازی ۳۰۴)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) یک‌ذره (یک‌ریزه) شدن** بسیار مشتاق یا آرزومندِ او (آن) شدن: **دلم برایت یک‌ذره شده، چرا سری به ما نمی‌زنی؟** ○ **دلم برایت یک‌ریزه شده.** (← مخملباف ۷۲) ○ **این چند شبه دلم برایت یک‌ذره شده.** (← شهری[۱] ۴۸۹)

■ **دلِ کسی بردمیدن** (قد.) تپیدن دل او براثر شادی یا هیجان؛ به‌هیجان آمدن او: **چو از رستم اسفندیار این شنید/ بخندید و شادان دلش بردمید.** (فردوسی[۴] ۱۵۶)

■ **دلِ کسی بردن** او را عاشق کردن: **دیدم دل خاص‌وعام بردی/ من نیز دلاوری نمودم.** (سعدی[۳] ۵۵۰)

■ **دلِ کسی بر (به) کسی سوختن** (قد.) ■ دل کسی به حال کسی سوختن ←: **بر من دل انجمن بسوزد/گر درد فراق یار گویم.** (سعدی[۳] ۵۷۵)

■ **دلِ کسی بزرگ بودن** روحیات و خصلت‌های والا داشتن و آزاده بودنِ او: **خیلی دلش بزرگ است، این‌همه از او بدگویی کردی، بازهم کمکت کرد.**

■ **دلِ کسی به‌تپش افتادن** هیجان‌زده، مضطرب، یا بی‌قرار شدنِ او: **در تاریکی و بی‌رنگیِ دَم غروب، دلش به‌تپش افتاده‌بود و به‌هوای دنیای بهتری افتاده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۲)

■ **دلِ کسی به جای‌ها شدن** (قد.) ■ دل کسی هزار راه رفتن ←: **امیرمحمد... روزی دو برآمد، دلش به جای‌ها شد. کوتوال راگفته‌بود که از حاجب باید پرسید تا سبب چه بُوَد که کسی نزدیک من نمی‌آید؟** (بیهقی[۱] ۸۱)

■ **دلِ کسی به جوش‌وخروش افتادن** بسیار ناراحت شدنِ او: **هروقت فکر این بدمروت را می‌کنم، جگرم از غصه آب می‌شود و دلم به جوش‌وخروش می‌افتد.** (مسعود ۵۷)

■ **دلِ کسی به حالِ کسی (چیزی) سوختن (کباب شدن)** برای او (آن) غصه خوردن یا از اندوه و رنجِ او (آن) ناراحت شدن: **دلم به حالش کباب است، بچه‌ام رنگش زرد شده.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۰) ○ **درخت نخل لاغر و بیدزده‌ای... که دل انسان به حالش می‌سوخت، درکنار... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ **چنان سیمای ناخوش به‌خودم می‌گرفتم که آنها دلشان به حال من می‌سوخت.** (هدایت[۴] ۱۹)

■ **دلِ کسی به حلق آمدن** بسیار بی‌قرار، مشتاق، یا نگران شدن او و معمولاً به‌سبب کُندی و درنگ در کاری: **دلم به حلقم آمد، زودتر بگو چه خبر شده.**

■ **دلِ کسی به‌درد آمدن** بسیار آزرده و اندوهگین شدنِ او: **دل خوانندهٔ اشعار... به حال این حکیم... به‌درد می‌آید.** (مینوی[۱] ۱۷۹) ○ **دل شیرین به‌درد آمد ز داغش/که مرغی نازنین گم شد ز باغش.** (نظامی[۳] ۲۶۲)

■ **دلِ کسی به‌رحم آمدن** ■ دل کسی سوختن

←: ایستادم تا یک شوفر دلش به‌رحم بیاید، من را مجانی به شهر بیاورَد. (← آل‌احمد[۴] ۴۸)

▪ **دلِ کسی به قیلی‌ویلی افتادن** ▪ دل کسی قیلی‌ویلی رفتن ←: پیش‌خدمت هم که... لب‌های سرخاب‌مالیدهٔ او را دیده دلش به قیلی‌ویلی افتاد. (مسعود ۱۰۲)

▪ **دلِ کسی به کسی (چیزی) گرم بودن** به او (آن) امید داشتن: دلش به زندگی‌اش گرم است که این‌قدر پرتلاش کار می‌کند. ○ برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سبحانه گرم. (جامی[۸] ۴۱۳)

▪ **دلِ کسی به کسی (چیزی) معلق بودن** (قد.) به او (آن) علاقه‌مند بودن: وی عابد بود و زاهد، و دل وی به ورد معلق بود. (جامی[۸] ۱۲۷)

▪ **دلِ کسی به‌هم خوردن** ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدنِ او: بوی تند و زنندهٔ سیر خامی... از دهان او می‌آمد... که دلم به‌هم خورد. (قاضی ۶۸۶) ○ از فکر غذا دلش به‌هم می‌خورَد. (حجازی ۳۰۹) ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردنِ او: من دیگر راستی از دیدن قالی‌های معمولی دلم به‌هم می‌خورَد. (خانلری ۳۳۲)

▪ **دلِ کسی به‌هم ریختن** ▪ دل کسی به‌هم خوردن (مِ.۱) ←: دلش به‌هم ریخت. بالسرعت به‌طرف آب‌ریز دوید. (پارسی‌پور ۱۶۷)

▪ **دلِ کسی پاره شدن (گشتن)** (قد.) بسیار آزرده و اندوهگین شدنِ او: دید به‌نوعی‌که دلش پاره گشت/ برزگری پیر در آن ساده دشت. (نظامی[۱] ۸۷)

▪ **دلِ کسی پایین ریختن** یک‌باره دچار نگرانی و اضطراب شدنِ او: بگیربگیر شروع شد. دلم پایین ریخت، احمد را نگرفته‌باشند. (← میرصادقی[۱] ۱۰۲) ○ یک‌هو انگار دلم پایین می‌ریزد و نفَسم سنگین می‌شود. (محمود[۲] ۱۵۶)

▪ **دلِ کسی پراکنده بودن** (قد.) آشفته‌خاطر و نگران بودن او: تو که یک روز پراکنده نبودست دلت/ صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟ (سعدی[۳] ۶۴۱)

▪ **دلِ کسی پُر بودن** بسیار آزرده و ناراحت بودن و گلایه داشتنِ او: دیروز آمده‌بود این‌جا. دلش پُر بود. بدبخت خرج زن‌وبچه‌اش را نمی‌تواند دربیاورَد. (← میرصادقی[۳] ۴۲) ○ دلش آن‌قدر پُر است که اگر حرف نزند، می‌ترکد. (محمود[۲] ۱۴۶) ○ الوند... دلش پُر بود که مردم تبریز استقبالِ شاه کرده‌بودند... فرمود که بکُشند. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۸)

▪ **دلِ کسی پرپر زدن** ▪ دل کسی پَر زدن ↓: همیشه دلم پرپر می‌زد که او را ببینم. (معروفی ۲۴۲)

▪ **دلِ کسی پَر زدن (کشیدن)** شوق بسیار داشتنِ او: دلم پَر می‌کشید هرچه‌زودتر خود را به خانه برسانم. (مؤذنی ۱۲۵) ○ مردها پا به سن که می‌گذارند، دلشان برای بچه پَر می‌زند. (← هدایت[۶] ۲۹) ○ دلش برای ملاقات او پَر می‌زند. (مسعود ۴۶)

▪ **دلِ کسی پرغریو شدن** (قد.) بسیار خشمگین شدنِ او: چو آگه شد از رستم و کار دیو/ پُر از خون شدش چشم و دل پرغریو. (فردوسی[۳] ۳۲۰)

▪ **دلِ کسی پژمرده بودن** (قد.) اندوهگین و افسرده بودنِ او: دل گازر از درد پژمرده بود/ یکی کودک زیرکش مرده‌بود. (فردوسی[۳] ۱۵۱۹)

▪ **دلِ کسی پست شدن** (قد.) ناامید شدن او: که پشت سپه‌شان به‌هم برشکست/ دل پهلوانان شد از جنگ پست. (فردوسی[۳] ۱۰۴۶)

▪ **دلِ کسی پوسیدن** بسیار دل‌تنگ و افسرده شدنِ او: ازبس‌که کنج این خانهٔ اکبیری ماندیم، دلمان پوسید. (میرصادقی[۶] ۱۵)

▪ **دلِ کسی پیشِ کسی (چیزی) بودن** ۱. عاشق او بودن: خودت خوب می‌دانی که دل من پیش توست و هیچ‌کس را به‌جز تو دوست ندارم. ۲. دربارهٔ او (آن) فکر کردن؛ به‌یاد او (آن) بودن؛ نگران او (آن) بودن: دلم پیش خانه است، باید زودتر برگردم. ○ دراین‌مدت دلش پیش او بوده... و به‌خصوص شب‌ها او را به‌یاد داشته. (معروفی ۱۷۲)

▪ **دلِ کسی پیشِ کسی (چیزی) رفتن** مشتاق و خواهان او (آن) بودن: دلم رفته پیش این خانه، بیا همین را بخریم.

▪ **دلِ کسی پیشِ کسی گیر کردن** به او بسیار علاقه‌مند شدن: رحیم... ازاول دلش پیش او گیر کرده‌بود. (← شهری[۱] ۶۶)

▪ **دلِ کسی تپ‌تپ کردن** نگران و مضطرب شدن: یک‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید. (علوی[۲] ۱۳۹)

▪ **دلِ کسی تپیدن** بی‌قرار، مضطرب، یا مشتاق بودنِ او: برای دیدن او دلم می‌تپید. ○ سوار درشکه شدم. درطی تمام راه دلم می‌تپید. (علوی[۲] ۱۳۸) ○ زاندوه دیر گشتنِ اندودِ بام خویش/ هرگه‌که ابر دیدم و باران دلم تپید. (پروین‌اعتصامی ۸۲)

▪ **دلِ کسی ترکیدن** ۱. سخت اندوهگین یا آزرده شدنِ او: من اگر هفته‌ای یک بار هم شده، نروم سراغ انور... دلم می‌ترکد. (گلشیری[۱] ۱۱۳) ۲. سخت ترسیدنِ او: توی این تاریکی دل بچه ترکید.

▪ **دلِ کسی تنگ شدن (گشتن)** ۱. آزرده‌خاطر و اندوهگین شدنِ او: اگر چند روز به دیدن پدرش نمی‌آمد، دلش تنگ می‌شد. (علوی[۳] ۱۰۰) ○ وقتی دید دیگر نمی‌تواند حروف لاتین متن تلگراف را بخوانَد، باز دلش تنگ شد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۸) ۲. (قد.) آزرده و ملول شدنِ او: تا با تو به صلح گشتم ای مایهٔ جنگ/ گردد دل من همی ز بت‌رویان تنگ. (فرخی[۱] ۴۴۶)

▪ **دلِ کسی تو ریختن** ۱. یک‌باره مضطرب یا بی‌قرار شدنِ او: گفت: ضعیفه‌ای آمده... یقین کردم زیباست. دلم تو ریخت. (حجازی ۱۴۹) ○هروقت صدای دختر صاحب‌خانه بلند می‌شود، فوری دلش... تو می‌ریزد. (مسعود ۴۶) ۲. یک‌باره دچار ترس و وحشت شدن: پای تیر چراغ... یک گربهٔ سیاه دراز کشیده‌بود و من یک‌هو دلم تو ریخت. (آل‌احمد[۳] ۱۵۵) ○ دست را جلو برد. این شش‌لول بود. کارلو دلش تو ریخت. (هدایت[۸] ۵۵)

▪ **دلِ کسی تو[یِ] هم ریختن** ▪ دل کسی تو ریختن ←: دلم تو هم می‌ریزد... صدای قلبم را می‌شنوم. (محمود[۱] ۶۶)

▪ **دلِ کسی [در] جایی بند بودن (شدن)** به کسی علاقه‌مند بودنِ (شدنِ) او: خیال می‌کردم دلش از سنگ است یا جای دیگر بند شده. (حجازی ۲۳۲)

▪ **دلِ کسی جنبیدن** (قد.) احساس مهرومحبت کردنِ او: چون هرمز نزد قیصر رسید، قیصر از دیدار او گریان شد و هرمز را نیز دل بجنبید. (مینوی[۱] ۱۹۵)

▪ **دلِ کسی جوش زدن** مضطرب، بی‌قرار، و نگران بودنِ او: دلم جوش می‌زند، این پسره یک‌کمی سربه‌هواست. (حاج‌سیدجوادی ۲۵) ○من خوابم نمی‌برد و دلم هی جوش می‌زد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

▪ **دلِ کسی جهیدن** (قد.) گواهی دادن دل او بر وقوع امری: می‌آید و می‌آید آن‌کس‌که همی‌باید/ وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را. (مولوی[۲] ۵۱/۱)

▪ **دلِ کسی چرکین شدن** آزرده‌خاطر شدنِ او: دلم چرکین شده‌بود... از طرز رفتار اربابمآبانهٔ پدرم. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ دلش چرکین شده‌بود. (میرصادقی[۶] ۳۰)

▪ **دلِ کسی چیزی خواستن** آرزوی آن را داشتن؛ خواهان آن بودن: بی‌خود دلش بچه می‌خواهد. (← گلابدره‌ای ۷۰)

▪ **دلِ کسی خالی شدن** ۱. اندوه یا رنج او تسکین یافتن: وقتی حرف‌هایم را به او زدم، حسابی دلم خالی شد. ۲. براثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدن: زمین را دید که جلو چشم‌هایش می‌چرخد. دلش خالی شد. (میرصادقی[۶] ۶۸)

▪ **دلِ کسی خنک شدن** شادمان شدن و آرامش یافتن او معمولاً براثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن: از دیدن رگ گردنش که... متورم شده‌بود، دلم خنک شد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ شلاقش را از دستش بیرون آورد و... آن‌قدر به سروصورت... درشکه‌چی نواخت تا دلش خنک شد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۰)

▪ **دلِ کسی خوش بودن** ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودنِ او: مگر بلانسبت حیوان است‌که فقط به شکم زنده باشد؟ زن باید دلش خوش باشد. (میرصادقی[۲]

۶۷) ۲. به‌ناروا شاد بودن و به خود دل‌خوشیِ بیهوده دادنِ او: خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است... بگذار دلش خوش باشد. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰) ○ چو سرو با همه باری که بسته‌ای بر دل/ دلت خوش است که آزاده‌ای، دریغ از تو. (صائب[۱] ۳۱۶۶)

▪ **دلِ کسی خوش شدن** راضی، شادمان، یا امیدوار شدنِ او: سلطان مجبور شد خود را کوچک کند... تا دل خوارزم‌شاه خوش بشود. (مینوی[۳] ۱۸۴) ○ دلم خوش بشود که زندانی شدنم قصاص قبل‌از... جنایت بوده‌است. (مصدق ۲۸۲)

▪ **دلِ کسی خون بودن** بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده بودنِ او: دلم خون بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ○ در این دورهٔ پیری... من و مادرش جز او هیچ‌گونه دل‌خوشی... نداریم... خودت حدس بزن که دلم تاچه‌اندازه خون است. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵)

▪ **دلِ کسی خون شدن** بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده شدنِ او: ازدست کارهای احمقانهٔ او دلم خون شد. ○ .../ دلم خون شد از غصه، ساقی کجایی؟ (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی. (سعدی[۴] ۶۲۰)

▪ **دلِ کسی خیره شدن (گشتن)** (قد.) گرفته، آزرده، و تباه شدنِ او: رخم به‌گونهٔ خیری شده‌ست زانده و غم/ دل از تفکرِ بسیار خیره گشت و دژم. (خسروانی: شاعران ۱۱۸) ○ کز این دیو دلتان چنین خیره شد/ از آواز او رویتان تیره شد. (فردوسی[۳] ۳۲۷)

▪ **دلِ کسی در جایی گرو بودن** به کسی علاقه‌مند بودنِ او: خدا می‌داند که دل حبیب... در جایی گرو بود یا نه. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶)

▪ **دلِ کسی درست نبودن** نگران بودن یا اضطراب داشتنِ او: من دلم درست نیست کمال! ممکن است اتفاقی بیفتد. (میرصادقی[۱] ۲۴)

▪ **دلِ کسی را آب کردن** ۱. او را در آرزو یا شوق چیزی، سخت بی‌تاب کردن: چشم‌های این زن حالت عجیبی به‌خود گرفت... می‌خواست دل مرا آب کند؟ (علوی[۱] ۳۴) ○ به گردنش آویختم که:... زود بگو، دلم را آب نکن. (حجازی ۳۱۰) ۲. بسیار ترساندنِ او: با این فیلم ترسناک دل بچه را آب کردی.

▪ **دلِ کسی را آراستن** (قد.) او را شاد کردن: پشوتن بگفت آنچه درخواستی/ دل من به‌خوبی بیاراستی. (فردوسی[۳] ۱۴۹۰)

▪ **دلِ کسی را آزردن** (قد.) او را رنجاندن و اندوهگین کردن: دل دوستان آزردن، مراد دشمنان برآوردن است. (؟: دهخدا[۳] ۸۲۱)

▪ **دلِ کسی را آشوب کردن** او را دچار حالت تهوع کردن؛ حال او را به‌هم زدن: تیغ‌های ماهی که رج رو سفره می‌چینّد، دلم را آشوب می‌کند. (شاملو ۲۰ـ۲۱) ○ چه گرِ بی‌ریختی هم هست! دل آدم را آشوب می‌کند. (شهری[۱] ۲۶۲)

▪ **دلِ کسی را از چیزی گرداندن** (قد.) او را از آن منصرف کردن: مرا اگرچه نبینی و دل بگردانی/ دلم چگونه از این آرزو بگردانی؟ (امیرشاهی‌سبزواری: آنندراج: دل گردانیدن)

▪ **دلِ کسی را بازیافتن** (قد.) ▪ دل کسی را به‌دست آوردن ←: حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد. (بیهقی[۱] ۲۰۴)

▪ **دلِ کسی را با (بر) کسی نرم کردن (ساختن)** او را نسبت‌به وی مهربان کردن: چهرهٔ معصومانه‌اش دل دیگران را با او نرم می‌کرد. ○ این‌که محتاج به مساعدت و همراهی است، دل آنها بر وی نرم ساخته. (← شهری[۱] ۳۲۰ـ۳۲۱)

▪ **دلِ کسی را بردن** ۱. توجه او را جلب کردن و او را بسیار علاقه‌مند کردن: مشک‌های شراب بود که دل سانکو را برد. (قاضی ۷۷۹) ○ این اسب دل حکومت را بُرده... هزاران اسب دارند، به‌نظر نمی‌آرند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۱) ۲. او را عاشق کردن: با هرکه حرف می‌زد، دلش را می‌برد. (حاج‌سیدجوادی ۳۶) ○ دلم در کار تو گرم شد و دلم ببردی. (احمدجام ۱۹۸) نیز ← ● دل بردن.

▪ **دلِ کسی را بر (با) کسی گران (درشت) کردن** (قد.) او را نسبت‌به وی بی‌علاقه یا دل‌سرد

کردن: حاسدان دل آن خداوند را... بر ما درشت کردند و تضریبها نگاشتند. (بیهقی[۱] ۲۷۶) ○ دل امیر با وی گران کرده‌بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود. (بیهقی[۱] ۴۵۴) ○ دل خداوند بر بنده گران کرده‌اند ازبس محال که نبشته‌اند. (بیهقی[۱] ۷۰۷)

■ **دلِ کسی را به‌درد آوردن** او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: نتیجهٔ کار، شایستهٔ تحسین که نیست، هیچ، دل را به‌درد می‌آورَد. (دریابندری[۱] ۷۷) ○ بیم روزهای بدتر دلم را به‌درد می‌آورد. (مینوی[۳] ۱۷۳)

■ **دلِ کسی را به‌دست آوردن** محبت یا علاقهٔ او را جلب کردن یا رضایت خاطر او را فراهم کردن: درخشنده برای این‌که دل مهرداد را به‌دست بیاورَد، سلیقه و ذوق او را... دریافت. (هدایت[۹] ۹۴) ○ امین‌السلطان می‌دانست که باید دل اطرافیان شاه را به‌دست آورد. (مستوفی ۲/۱۰) ○ ازبهر دل یکی به‌دست آوردن/ مطبوع نباشد دگری آزردن. (سعدی[۴] ۸۶۴)

■ **دلِ کسی را به قیلی‌ویلی انداختن** او را مشتاق و آرزومند کردن: مطرب‌های دوره‌گرد... دل اهل خانه و به‌خصوص صاحب جشن را به قیلی‌ویلی می‌انداختند. (مستوفی ۱/۲۰۷)

■ **دلِ کسی را به‌هم زدن** ۱. او را دچار حالت تهوع کردن: بوی تعفن دل آدم را به‌هم می‌زد. ۲. در او حالت بیزاری و نفرت ایجاد کردن: این قصه‌ها... دل آدم را به‌هم می‌زند. (جمال‌زاده[۹] ۳۶) ○ زندگی و خوشی دیگران دلم را به‌هم می‌زند. (هدایت[۱] ۷۴)

■ **دلِ کسی را جستن** (قد.) ■ دل کسی را به‌دست آوردن ←: دلم بجوکه قدت هم‌چو سرو دل‌جوی است/ سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است. (حافظ[۱] ۳۹) ○ گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم. (سعدی[۳] ۵۵۸)

■ **دلِ کسی راحت شدن** آسوده‌خاطر شدن او: چون دیده‌بود که آنها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده‌بود. (علوی[۲] ۶۸)

■ **دلِ کسی را خراشیدن** (قد.) او را سخت آزردن: به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم. (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۱/۲۷۱)

■ **دلِ کسی را خنک کردن** او را شادمان یا خوش‌حال کردن: دایی... زود ازجا درمی‌رود و دل آدم را خنک می‌کند. (امیرشاهی ۹۴) ○ ممکن است فقط کار اینها دلشان را خنک بکند. (← میرصادقی[۱] ۹۲)

■ **دلِ کسی را خوردن** او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: مردا چرا عزا گرفته‌ای... مگر... زبانم لال، خبر مرگ یکتا فرزندت را آورده‌اند؟ دلم را خوردی! (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ به‌مراد دل من باش و دلم نیز مخور/ گر همی‌خواهی کز صحبت من بریخوری. (فرخی[۱] ۳۷۶)

■ **دلِ کسی را خوش کردن** او را شادمان یا امیدوار ساختن: تاکنون نه دیناری عایدم شده و نه کسی به هدیه‌ای دلم را خوش کرده‌است. (قاضی ۱۰۸۰) ○ درحال، آنچه گفتنی بود، بگفتم و دل او را خوش کردم، و اقداح بزرگ‌تر روان گشت. (بیهقی[۱] ۱۷۹)

■ **دلِ کسی را خون کردن** او را به‌شدت آزرده و غمگین کردن: در اعماق قلب من غمی لانه کرده‌است که دلم را خون کرده‌است. (قاضی ۳۸۰) ○ از نایب‌رمضان فریب‌خوردن، دلم را خون می‌کرد. (حجازی ۳۵۵)

■ **دلِ کسی را ربودن** (قد.) ۱. ■ دل کسی را بردن (مِ. ۱) ←: در قاهره از محضر استاد بزرگ... بهره برد. دل این استاد بزرگ را نیز ربود. (نفیسی ۴۶۰) ○ دل‌های خاص‌وعام این شهر بربود به شیرین‌سخنی، و قبول و اعزاز و تقرب یافت. (بیهقی[۱] ۷۸۷) ۲. ■ دل کسی را بردن (مِ. ۲) ←: روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی. (سعدی[۴] ۵۷۰)

■ **دلِ کسی را ریش[ریش] کردن** او را به‌سختی آزردن: دیدن آن صحنهٔ فجیع، دل هر بیننده‌ای را ریش می‌کرد. ○ [صدای مسلسلی] دلم را ریش‌ریش کرد. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۴) ○ در کوی کارگران و در ده‌کده‌های محقر، زیبایی‌های افسون‌گر دل آدم را ریش می‌کند. (علوی[۱] ۸۵)

■ **دلِ کسی را زدن** در او حالت ناخوش‌آیند ایجاد کردن؛ او را دل‌زده یا بیزار کردن: سرتاسر

زندگی‌اش مثل غذای امروز سرد بود، تهوع‌آور بود، و دل آدم را می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷) ○ دختر چون وجاهت زیادی نداشته، دل یارو را زده. (← مسعود ۵۷) ○ لب‌تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را/کو آب که شیرینی جان زد دل ما را. (دانش: آنندراج) ○ سگی بیامد و کنجید خوردن گرفت. زن بدید، دلش بزد و نخواست که از آن طعام سازد. (بخاری ۱۶۲)

▪ **دلِ کسی را سوزاندن** ۱. او را ناراحت کردن: برای این‌که دل او را بسوزانند، باهم خندیدند و صورت یک‌دیگر را بوسیدند. (هدایت[۴] ۸۱) ۲. حس ترحم و دل‌سوزی او را برانگیختن؛ او را برسر رحم آوردن: لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. (علوی[۱] ۶۱)

▪ **دلِ کسی را سیاه کردن** ۱. او را بسیار ناامید کردن: یک غصهٔ سنگین و تاریک دلش را فراگرفته و دارد دلش را سیاه می‌کند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۰) ۲. آگاهی و معرفت را از او گرفتن: گناه، دل انسان را سیاه می‌کند.

▪ **دلِ کسی را شاد کردن** او را شادمان کردن: دل مادرت را شاد کن و به دیدنش برو. ○ بیا جانا دل عطار کن شاد/که نزدیک است وقت رفتن دل. (عطار[۵] ۳۷۳)

▪ **دلِ کسی را شکستن** او را بسیار رنجاندن، یا آزرده، ناامید، و ناکام کردن: اگر دانسته‌بودم که این کاغذ این‌طور دلت را می‌شکند، هرگز رساندنش را به‌عهده نمی‌گرفتم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۳) ○ چرا دل بچه‌ام را در آن دَمِ آخر این‌طور شکستم؟ (آل‌احمد[۴] ۲۱) ○ من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟/ یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی؟ (سعدی[۴] ۶۱۴) ○ ولیکن نباید شکستن دلم/ که چون بشکنی دل ز تن بگسلم. (فردوسی[۳] ۱۴۱۸)

▪ **دلِ کسی را صید کردن** او را علاقه‌مند و شیفته کردن: ماه‌نوش یقین داشت می‌تواند دل کسی را که فعلاً زن مولتی اوست، برای همیشه صید کند. (مسعود ۱۱۵) ○ دل خویشان را به انواع... هدایا و تحف صید کرد. (جوینی[۱] ۱/۱۹۶)

▪ **دلِ کسی را فریفتن** (قد.) او را علاقه‌مند و شیفته کردن: این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبد/ وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزداید. (سعدی[۴] ۴۶۳)

▪ **دلِ کسی را فشردن** او را دل‌تنگ و آزرده کردن: غمی... دل او را می‌فشرد. (میرصادقی[۹] ۲۲)

▪ **دلِ کسی را کارد زدن** او را به‌شدت آزردن: توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد. (← محمود[۲] ۱۹۴)

▪ **دلِ کسی را کباب کردن** او را دچار تأثر و اندوه شدید کردن: سیلی دوم دل مرا برای عضو خلق گروهم کباب کرد. (مؤذنی ۹۱)

▪ **دلِ کسی را گرفتن** نظر او را جلب کردن: بهتر از این چه می‌خواهی؟ نه... دلم را اصلاً نگرفت. (حاج‌سیدجوادی ۴۹)

▪ **دلِ کسی را گرم کردن** او را امیدوار یا راضی و شادمان کردن: همه ناراضی هستند، همه. همین دل آدم را گرم می‌کند. (← میرصادقی[۱] ۱۲۶) ○ در همهٔ این بی‌خبری‌ها هنوز نتوانسته‌بود خودش را گرم کند. نتوانسته‌بود دل خودش را گرم کند. (آل‌احمد[۴] ۱۳)

▪ **دلِ کسی را لرزاندن** ۱. او را به‌وحشت انداختن: نعرهٔ رعدآسایش دل دلاوران را می‌لرزاند. ۲. احساسات او را تحریک کردن؛ او را به‌هیجان آوردن: [عبارتی که] دل هر انگلیسی را از شریف‌ترین تا وضیع‌ترین افراد می‌لرزانَد. (مینوی[۳] ۲۱۸-۲۱۹)

▪ **دلِ کسی را نرم کردن** محبت و رضایت او را جلب کردن یا خشم و ناراحتی او را ازبین بردن: من دل همه را توانستم نرم کنم الّا کشورخانم. (حاج‌سیدجوادی ۳۶) ○ منظور از این تبلیغات، نرم کردن دل ملاکین و تجار... است. (اقبال[۱] ۳/۹/۳)

▪ **دلِ کسی را نگاه (نگه) داشتن** (قد.) رضایت خاطر او را فراهم کردن: مکن جانا دل ما را نگه دار/که آسان است بر تو بردن دل. (عطار[۵] ۳۷۲) ○ امیر خراسان دلِ هردو نگاه می‌داشت، اما همتش بیش‌تر سوی بکتوزن بود. (بیهقی[۱] ۸۶۵)

▪ **دلِ کسی رضایت (رضا) دادن** راضی شدن او

به چیزی: دلم رضا نمی‌داد پدرم را تنها بگذارم. ○ هنوز دل بنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر از آن کار سرخورده بودم. (آل‌احمد[۶] ۲۳۵)

▪ **دلِ کسی روشن بودن** امیدواری داشتنِ او: من که دلم روشن است. به دلم برات شده که حق به حق‌دار می‌رسد. (← مخملباف ۱۴۴)

▪ **دلِ کسی ریش[ریش] شدن** سخت آزرده شدن او و معمولاً براثر امری ناگوار: شب‌ها ناله‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. (میرصادقی[۳] ۳۳) ○ اگر بدانید... ننه‌ام چه‌قدر مصیبت سر این دو نفر کشید، دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش می‌شود. (علوی[۲] ۸۴)

▪ **دلِ کسی زیرورو شدن** ▪ دل کسی به‌هم خوردن (مِ. ۱) ←: همه‌جا تار می‌شود، دلم دارد زیرورو می‌شود... می‌خواهم عق بزنم. (محمود[۲] ۳۴۳)

▪ **دلِ کسی سرد شدن** ۱. ناامید شدنِ او: آدم نباید زود از دور دربرود. تا چهار روز کاروبارش تق‌ولق بشود، دلش سرد بشود. (← شهری[۱] ۲۰۱) ○ شاعر ما دلش سرد شد، و قلم خود را شکسته، یک گوشه‌ای نشست. (← هدایت[۶] ۶۳) ۲. علاقه یا گرایش به چیزی یا کسی را ازدست دادن: مدت‌هاست دلم سرد شده. نمی‌خواهم او را ببینم.

▪ **دلِ کسی سر رفتن** دل‌تنگ یا ملول شدنِ او: در خرمشهر دوستی دارم که گاهی دلش سر می‌رود و برایم کاغذ می‌نویسد. (جمال‌زاده[۹] ۹۳)

▪ **دلِ کسی سنگ (سنگی) بودن** ▪ دل کسی از سنگ بودن ←: از دو بیرون نه، یا دلت سنگی‌ست/ یا به‌گوشَت نمی‌رسد سخنی. (سعدی[۴] ۶۱۳)

▪ **دلِ کسی سوختن** بسیار ناراحت، آزرده، و اندوهگین شدنِ او: اگر آزادمردان... مرا احمق و نادان می‌خواندند، دلم می‌سوخت. (قاضی ۸۹۴) ○ هرکسِ دیگر به من خیانت می‌کرد، آن‌قدر دلم نمی‌سوخت. (هدایت[۷] ۱۱۲) ○ آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من است/ چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) ○ چو درویش بیند توانگر به ناز/ دلش بیش سوزد به داغ نیاز. (سعدی[۱] ۱۴۰)

▪ **دلِ کسی سیاه بودن** ۱. گناه‌کار بودنِ او: خدایا! اگرچه دلمان سیاه است، از تو امید بخشش داریم. ۲. (قد.) دور از معرفت بودنِ او؛ جاهل بودنِ او: کدام عزت باشد از این عظیم‌تر؟ اما دل‌های ایشان سیاه بود. (بحرالفوائد ۳۸۰)

▪ **دلِ کسی سیاه شدن** آزرده و ملول شدنِ او: صائب! دلم سیاه شد از تنگنای شهر/ پیشانی گشاد بیابانم آرزوست. (صائب[۱] ۹۶۰)

▪ **دلِ کسی شکارِ کسی (چیزی) بودن** (قد.) سخت به او (آن) علاقه‌مند و دل‌بسته بودن: وی سخت معظم است به‌نزدیک من، چنان‌که جملگی دلم شکار اوست. (جامی[۸] ۱۱۸) ○ دلم شکار سیه‌چشمکان توست و رواست/ ازآن‌که دو لب شیرین تو شکار من است. (فرخی[۱] ۴۳۳) ○ خداوند پیروز یار تو باد/ دل زیردستان شکار تو باد. (فردوسی[۳] ۱۷۲۷)

▪ **دلِ کسی شکستن** ۱. بسیار متأثر و اندوهگین شدنِ او: به پدرومادرت گستاخی نکن، دلشان می‌شکند. ۲. (قد.) ترسیدنِ او: دل روسیان از چنان زور دست/ بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. (نظامی[۷] ۴۶۵)

▪ **دلِ کسی شنگیدن** ۱. سرخوش و شادمان بودنِ او: امروز چه شده که دلت می‌شنگد؟ داری با دُمت گردو می‌شکنی! (← جمال‌زاده[۸] ۹۴) ۲. حالت‌ها و رفتارهای هوسناک داشتن، به‌ویژه برای تحریک جنس مخالف: واضح بود که دلشان می‌شنگد، و سروگوششان می‌جنبد. (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ خودت دلت می‌شنگد، فاسق جفت‌وتاق می‌گیری. (← هدایت[۶] ۴۴)

▪ **دلِ کسی [به]شور افتادن** دچار دلهره و نگرانی شدنِ او: سنگینی بار غم ناشناخته‌ای بر سینه‌اش فشار آورد... دلش بشور افتاد. (شاهانی ۳۷) ○ [او] دیگر نتوانست بماند. دلش شور افتاده‌بود. (مرادی‌کرمانی ۲۹)

▪ **دلِ کسی شور زدن** ▪ دل کسی شور افتادن ↑: دل توی دلم نبود... دلم شور می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ○ دختر آقا... دست‌وپایش را گم

کرده‌بود و دلش شور می‌زد. (گلابدره‌ای ۱۷۲) ○ **دلم شور می‌زند. هرطور هست، باید بروم. دل‌واپس می‌شوند.** (← شهری[1] ۴۵)

■ **دلِ کسی ضعف رفتن** ۱. احساس گرسنگی شدید کردنِ او: **گرسنه‌اش شده‌بود. دلش ضعف می‌رفت.** (رحیمی: داستان‌های‌نو ۴۰) ۲. به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودنِ او: **او را که در لباس نظامی مجسم کردم، دلم بیش‌تر ضعف رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۷۱)

■ **دلِ کسی طاقت آوردن** توانایی تحمل چیزی را داشتنِ او: **دلم طاقت نیاورد که او را تنها بگذارم و بروم.** ○ **این، جای پنجهٔ خونین پسرم است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم.** (علوی[2] ۵۶)

■ **دلِ کسی طاقچه نداشتن** رازدار نبودنِ او: **به تو که نمی‌شود حرف زد، تو دلت طاقچه ندارد.**

■ **دلِ کسی غنج زدن (رفتن)** احساس اشتیاق و شادمانی داشتنِ او: **سلیقه‌ای به‌کار بُرده که دل آدم غنج می‌زند.** (دیانی ۶۳) ○ **زرین‌کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت.** (هدایت[9] ۵۱)

■ **دلِ کسی فارغ شدن** (قد.) آسوده شدنِ او: **ابوبکر دبیر به‌سلامت رفت... و دلم ازجهت وی فارغ شد.** (بیهقی[1] ۸۰)

■ **دلِ کسی فروریختن** ■ دل کسی پایین ریختن ←: **شاید مرده. دلم فرومی‌ریزد.** (ترقی ۸۳) ○ **از فغان... زن‌وبچه‌ها هر دلی فرومی‌ریخت.** (حجازی ۴۰۸) ○ **از دیدن رویت دل آیینه فروریخت/ هر شیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد.** (صائب[1] ۲۰۹۱)

■ **دلِ کسی قرار داشتن** آرامش‌خاطر داشتنِ او: **خیالم راحت می‌شود، اما دلم قرار ندارد.** (محمود[2] ۳۲۷)

■ **دلِ کسی قرص بودن** مطمئن یا آسوده‌خاطر بودنِ او: **دلم قرص بود که حتماً کسی به کمکم می‌آید.** ○ **یک حلقهٔ مویم را هم با یک تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود.** (دریابندری[3] ۳۸)

■ **دلِ کسی قرص شدن** مطمئن یا آسوده‌خاطر شدنِ او: **دلم قرص می‌شود. چشمم به تاریکی عادت می‌کند.** (محمود[1] ۶۷) ○ **وقتی آن را در اتاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد.** (علوی[1] ۵۹)

■ **دلِ کسی قیلی‌ویلی رفتن** خواهان یا آرزومندِ چیزی شدنِ او: **هروقت بچه می‌بیند، دلش قیلی‌ویلی می‌رود.**

■ **دلِ کسی کباب بودن** سخت متأثر و اندوهگین بودنِ او. ← ■ دل کسی برای کسی کباب بودن، ■ دل کسی به حال کسی کباب بودن.

■ **دلِ کسی کباب شدن** بسیار آزرده، متأثر، یا اندوهگین شدنِ او: **آن‌قدر گریه کردند که من دلم کباب شد.** (دریابندری[3] ۲۵۳) ○ **حیواناتمان از عطش چنان له‌له می‌زدند که دل آدم کباب می‌شد.** (جمال‌زاده[8] ۷۱) ○ **سخن‌وری... مجنون را... تصور کرد که از عشق لیلی دلش کباب شده.** (خانلری ۳۵۰)

■ **دلِ کسی کنده شدن** یک‌باره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن: **اسم... را چنان... به‌زاری گفتند که دلم کنده شد.** (آل‌احمد[6] ۱۴۳)

■ **دلِ کسی گرفتن** ■ دل... گرفتن ←: **از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم.** (حافظ[1] ۲۴۱)

■ **دلِ کسی گرم شدن** امیدوار شدنِ او: **وقتی یادم می‌آمد که... خیلی‌ها آرزو می‌کنند جای من می‌بودند، دلم گرم می‌شد.** (شاهانی ۱۶۷)

■ **دلِ کسی گندیدن** بسیار ملول شدنِ او: **از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت دلم گندید.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۴)

■ **دلِ کسی گواهی دادن** ۱. وقوع امری را پیشاپیش احساس کردنِ او: **حاضر بودم خود را به پای او بیندازم... اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او... نباید درافتاد.** (علوی[1] ۱۲۰) ○ **اساس فلسفهٔ روسو عشق به طبیعت است و مدار دانستن عواطف قلبی و آنچه دل به او گواهی می‌دهد.** (فروغی[3] ۱۶۴) ۲. راضی شدن او به چیزی و آن را تأیید کردن: **دلم هیچ گواهی نمی‌دهد که تو را به این حال تنها بگذارم.** (جمال‌زاده[15] ۸۷)

■ **دلِ کسی گوایی دادن** (قد.) ■ دل کسی گواهی دادن (مِ. ۱) ←: **دلش می‌داد گویی این گوایی/ که خواهد بود جایی آشنایی.** (نظامی: لغت‌نامه[1]) ○ **دل من همی‌داد گفتی گوایی/ که باشد مرا روزی از تو جدایی.** (فرخی[1] ۳۹۴)

■ **دلِ کسی لرزیدن** ۱. دچار وحشت و نگرانی شدنِ او: **من دلم می‌لرزید که مبادا به جای دردناکش بخورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ **به‌نظرش رسید که هادی را میان مردم دیده. دلش لرزید. ایستاد و نگاه کرد.** (میرصادقی[5] ۳۷) ۲. به‌هیجان آمدن یا احساساتی شدنِ او؛ تحریک شدن احساساتِ او: **وقتی بچه را با آن حال رقت‌بار دیدم، دلم لرزید.**

■ **دلِ کسی مالش رفتن** ۱. دچار تأثر عاطفی شدید شدن معمولاً براثر دیدن صحنه‌ای آزاردهنده: **من چشم‌های وق‌زدهٔ محکوم را می‌بینم. اگر هم دلم مالش برود، باید... خیره نگاه کنیم.** (گلشیری[3] ۸۱) ○ **دیدم چشمش ترکیده... خون می‌ریخت. دلم مالش رفت.** (هدایت[5] ۱۵۴) ۲. احساس گرسنگی شدید کردن: **عطر... نان را احساس کرد. دلش مالش رفت.** (کریم‌زاده: داستان‌های‌نو ۶۲) ○ **همین‌که زن دلش مالش می‌رفت، یک مشت برنج خشک به او می‌داد.** (کتیرایی ۱۱)

■ **دلِ کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** دل‌شوره یا نگرانی بسیار داشتنِ او؛ سخت بی‌قرار بودنِ او: **پشت در انتظار می‌کشید و دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید.** (ترقی ۲۱۹) ○ **همین‌جور چشم‌به‌راه هستم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد.** (← آل‌احمد[3] ۳۸)

■ **دلِ کسی نازک بودن** حساس و زودرنج بودنِ او: **این بچه دلش نازک است، این‌قدر دعوایش نکن.** ○ **هرکه نازک بُوَد دل یارش/ گو دل نازنین نگه دارش.** (سعدی[3] ۵۲۹ ح.)

■ **دلِ کسی واشدن** ■ دل کسی باز شدن ←: **حرف زدم... دلم واشد.** (شهری[1] ۴۱۹)

■ **دلِ کسی هزار راه رفتن** بسیار نگران شدن و تصورهای گوناگون کردنِ او دربارهٔ چیزی: **پسرا کجا رفته‌بودی؟ دلم هزار راه رفت.** (میرصادقی[5] ۳۸) ○ **دل احمد هزار راه رفت. اگر زنده باشد، اگر زنده نباشد.** (مخملباف ۲۰۱)

■ **دلِ کسی هوای کسی (چیزی) [را] کردن (داشتن)** آرزومند یا مشتاق او (آن) بودن: **دلم هوای خانهٔ پریسا را داشت.** (درویشیان ۶۰) ○ **دلش سخت هوای شیراز می‌کرد.** (جمال‌زاده[11] ۹۵) ○ **دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند/...** (منوچهری[1] ۱۴)

■ **دلِ کسی یاری کردن** راضی شدنِ او: **باآن‌که سال‌ها... دور مانده‌بود، دلش یاری نمی‌کرد دختری را که داشت، به بیگانه بدهد.** (نفیسی ۴۶۱)

■ **دلِ کسی یک‌دله شدن** تردید را کنار گذاشتن و مصمم یا موافق شدنِ او: **الاهی! صدهزار مرتبه شکر... دلت یک‌دله شد؟** (مخملباف ۷۶)

■ **دلِ کسی یک‌ذره شدن** سخت دل‌تنگ و بی‌قرار شدنِ او: **چه‌قدر از دیدنشان خوش‌حال شده‌بودم... دلم برایشان یک‌ذره شده‌بود.** (میرصادقی[3] ۱۶۰) ○ **گفتم دلم یک‌ذره شده، بگویید ببینم چه خبر خوشی آورده‌اید؟** (جمال‌زاده[3] ۲۲۱)

■ **دل کشیدن به چیزی** (قد.) گرایش و علاقه داشتن به آن: **اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید/ که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۵۵)

● **دل کندن** راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر، یا دور شدن: **می‌خواهند آقا را... بیرون بیندازند، ولی ایشان به‌این‌آسانی‌ها نمی‌توانند دل بکَنند.** (جمال‌زاده[6] ۱۶۰) ○ **نمی‌داند چرا دل نمی‌کَنَد که از این دیار دورتر رَوَد.** (نفیسی ۳۸۰)

● **دل گرداندن** (قد.) از حالت قبلی خود منصرف شدن؛ تغییرعقیده دادن: **چون شَوَم خاک رهش دامن بیفشانَد ز من/ ور بگویم دل بگردان رو بگردانَد ز من.** (حافظ[1] ۲۷۷) ○ **ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم/ چه گردد ار دل نامهربان بگردانی؟** (سعدی[4] ۶۲۰)

● **دل گرفتن** (قد.) شجاعت یافتن: **از آن دل گرفتند ایرانیان/ ببستند ازبهر کینه میان.** (فردوسی[3] ۱۶۸۷)

■ **دل... گرفتن (دلم گرفت، دلت گرفت، ...)** غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: **به خیابان**

آمدم، دلم گرفته‌بود. تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم. (شاهانی ۱۳۳) ○ دلم خیلی گرفته. یک پنجه پیانو بزن تا بلکه دلم باز شود. (جمال‌زاده[۹] ۳۳) ○ زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی[۲] ۱/۲۵۵)

■ **دل‌گرم کردن** (قد.) امیدواری دادن و مطمئن کردن: بگوی تا مسعود... را امشب بخوانَد و از ما دل گرم کند و امیدها دهد. (بیهقی[۱] ۸۸۷)

● **دل گم کردن** (قد.) شیفته و عاشق شدن: در پری‌خوانی یکی دل کرده گم/ بر نجوم آن‌دیگری بنهاده شم. (مولوی[۱] ۳/۲۲)

■ **دل مشغول داشتن** (قد.)نگران و مضطرب بودن: به‌هیچ‌حال ازاین‌باب دل مشغول مدار که جفت تو بسلامت است. (بخاری ۲۰۴) ○ چیزی نمانده‌است از اسباب خلاف... که بدان دل مشغول باید داشت. (بیهقی[۱] ۹۶)

■ **دلِ نازک** خاطری که زود آزرده می‌شود؛ دل بسیار حساس: هرکس... مصیبت‌زده باشد، از خودی و بیگانه، دل نازکش بر او می‌سوزد. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○خون خور و خامش نشین که آن دل نازک/ طاقت فریاد دادخواه ندارد. (حافظ[۱] ۸۷)

● **دل نمودن** (قد.) مهربانی و لطف کردن: او کام دل ز مصلحت مُلکِ خویش دید/ این دل نمودن تو ز عقل تمام توست. (سوزنی: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۲۹)

● **دل نهادن** (قد.) ۱. علاقه‌مند، شیفته، و عاشق شدن: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست/ پنداشت که مهلتی و تأخیری هست؟ (سعدی[۳] ۸۴۳) ۲. وابستگی پیدا کردن: ای دوست، دل منه که در این تنگنای خاک/ نامکن است عافیتی بی تزلزلی. (سعدی[۳] ۸۰۵) ○ به سرای سپنج مهمان را/ دل نهادن همیشگی نه رواست. (رودکی[۱] ۴۹۳)

● **دل واگرفتن** (قد.) ناامید شدن: به سختی در از چاره دل وامگیر/ ... . (نظامی[۷] ۴۲۳)

■ **دل‌وجان** همهٔ هستی و لطایف وجودِ انسان: گفتم دل‌وجان درسر کارَت کردم/ هرچیز که داشتم نثارت کردم. (عطار[۳] ۱۴۶) ○ علما... روی سوی وی نهادند و دل‌وجان به صحبتِ وی بدادند. (بخاری ۴۳)

■ **دل‌وجرئت** شجاعت: صدای تیرها که بلند می‌شد، لرزه به تنم می‌افتاد. عجب دل‌وجرئتی! (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ○ به خود می‌گویم: با این دل‌وجرئت می‌خواهی سرباز شَوی؟ (مسعود ۷۶)

■ **دل‌وجرئت داشتن** شجاعت داشتن: می‌خواهم هر سه نفری باهم باشیم. دل‌وجرئتش را داری؟ (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۵) ○ من دل و جرئت شما را ندارم. (← میرصادقی[۱] ۱۴۶)

■ **دل‌وجگر** ۱. ■دل‌وروده ←: دل‌وجگر رادیو را بیرون ریخته‌بود و به‌خیال خودش درستش می‌کرد. ○گربه دوباره دل‌وجگر سطل را بیرون می‌ریزد. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۸) ۲. (قد.)محبوب و عزیز: جگرم پاره است و دل خسته/ از غم و درد آن دل‌وجگرم. (مسعودسعد[۲] ۱۰۵)

■ **دل‌وجگرِ خود را درآوردن** اظهار ناراحتی یا خشم شدید کردن: ازبس عصبانی بود، داشت دل‌وجگر خودش را درمی‌آورد.

■ **دل‌وجگرِ کسی را درآوردن** به‌شدت به او آسیب رساندن یا او را کشتن: اگر دستم به این نامرد می‌رسید، دل‌وجگرش را درمی‌آوردم.

■ **دل‌ودستِ کسی با دیگری راست بودن** (قد.) در اندیشه و عمل همراه و موافق بودن با او: بر آن بنده حق نیکویی خواستست/ که با او دل‌ودست زن راست است. (سعدی[۱] ۱۶۳)

■ **دل‌ودماغ** حال‌وحوصله و نشاط: سابقاً که دل‌ودماغی بود، جناب‌میرزا و پسرها... چه شب‌های خوشی که باهم نمی‌گذراندند. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸) ○ نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند/ نی آن دل‌ودماغ که کسب هوا کنند. (طالب‌آملی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۳۱)

■ **دل‌ودماغ داشتن** حال‌وحوصله داشتن؛ سرحال و بانشاط بودن: گاه که کاروبارش خوب بود و دل‌ودماغی داشت، یک دسته از غنچه‌های سراب برای ننه می‌آورد. (درویشیان ۱۴)

■ **دل‌ودیده** (قد.) شخص بسیار گرامی: بدیشان

سپرد آن دل‌ودیده را/ چنان نیک پور پسندیده را. (فردوسی[۳] ۵۸۴)

■ **دل‌ودین از کسی ربودن (بردن)** (قد.) همهٔ توجه او را به خود جلب کردن؛ او را سخت علاقه‌مند و شیفته ساختن: **دل‌ودین از پیروجوان می‌ربود.** (شهری[۲] ۵۹/۲)

■ **دل‌ودین درسرِ چیزی کردن** (قد.) همهٔ توجه یا همت خود را به آن معطوف کردن یا دنیا و آخرت خود را درراه آن ازدست دادن: **درسر کار تو کردم دل‌ودین با همه دانش/ مرغ زیرک به‌حقیقت منم امروز و تو دامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰)

■ **دل‌ودین کسی را ربودن (بردن)** (قد.) ■ دل‌ودین از کسی ربودن ←: **دل‌ودینم، دل‌ودینم ببردست/ بِرودوشش برودوشش برودوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱)

■ **دل‌ودینِ کسی شدن** (قد.) بسیار شیفته و بی‌قرار شدن: **دل‌ودینم شد و دلبر به ملامت برخاست/ گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست.** (حافظ[۱] ۱۶)

■ **دل‌وروده** بخش‌های داخلیِ هرچیز: **دل‌ورودهٔ رادیو را درآورده‌بود.** ○ **این برادر تخس... ماشین‌آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل‌وروده‌اش را بیرون می‌کشید.** (معروفی ۲۳)

■ **دل‌ورودهٔ کسی بالا آمدن** ۱. حالت تهوع شدید به او دست دادن: **چه بوی بدی! دل‌وروده‌ام بالا آمد.** ○ **شوکت تُفی به زمین انداخت: دل‌وروده‌ام بالا آمد، کثافت شکم‌شل!** (علی‌زاده ۱۵۴/۲) ۲. هنگام نفرت از کسی برای آرزوی مرگ او بیان می‌شود: **الاهی دل‌وروده‌اش بالا بیاید که این‌قدر تو را اذیت کرد.**

■ **دل‌ورودهٔ کسی را به‌هم زدن** حالت تهوع شدید ایجاد کردن در او: **دیدن این‌همه مرض دل‌ورودهٔ انسان را به‌هم می‌زند.** (← مسعود ۱۰۰)

■ **دل‌وزبان یکی شدن** (قد.) ظاهروباطن کسی یکی شدن؛ گفتار و اعتقاد کسی یک‌سان شدن: **دل‌وزبان چو یکی شد سخن بلند شود/ به هیچ‌جا نرسد طایری که یک‌بال است.** (صائب[۱] ۸۴۲)

■ **دل‌ها را یکی کردن** هم‌رأی و متحد شدن: **همه دل‌هاشان را یکی کردند و باهم کار را تمام کردند.**

■ **دلی از عزا درآوردن** پس‌از مدتی محرومیت، کاملاً کام‌روا شدن و بهرهٔ کافی از چیزی بردن: **بعداز آن‌همه جدایی، چند روز پیش پسرش ماند و دلی از عزا درآورد.** ○ **ماهی را هم می‌اندازم جلو گربه یک دلی از عزا دربیاورَد.** (← مخملباف ۵۱) ○ **به کار شکم پرداختم و حسابی دلی از عزا... درآوردم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰)

■ **دل یکتا کردن** (قد.) مجرد کردن و پیراستن خاطر (از اندیشه‌های نادرست): **امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا/ دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.** (سنایی[۲] ۴۹۴)

■ **دل یک‌دله کردن** (قد.) هم‌دل و همراه شدن: **با من صنما دل یک‌دله کن/ گر سر ننهم آن‌گه گِله کن.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۴)

■ **دل یکی کردن** (قد.) هم‌رأی و متحد شدن؛ یک‌دل شدن: **همهٔ مردمان را بخواند... و خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت. باز همه دل یکی کردند.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[۱])

■ **از (ز) دل** (قد.) با عشق و علاقهٔ شدید: **منگر تو بدو تا نشود دلْت از راه/ ور سیر شدی ز دل بر او کن تو نگاه.** (عنصری ۱۹۵)

■ **از دل برآمدن** ۱. با صمیمیت و صداقت گفته شدن: **سخنی که از دل برآید، بر دل می‌نشیند.** ۲. (قد.) از صمیم قلب رضایت حاصل شدن: **آن شب مرا از اندیشه خواب نبُرد و مرا از دل برنیامد [که کتاب‌ها در دجله ریزم.]** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۹)

■ **از دل به‌درشدن** (قد.) فراموش شدن؛ ازیاد رفتن: **ورزآن‌که از دَرَم نتوانی درآمدن/ باری ز دل چگونه توانی به‌درشدن؟** (خواجو: دیوان ۲۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۱/۱)

■ **از دل به (سویِ) دل راه بودن** (قد.) ■ دل به دل راه داشتن ←: **بلی داند دلی کاگاه باشد/ که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد.** (جامی: لغت‌نامه[۱]) ○ **نی ولیکن**

یار ما زین آگه است/ زآنکه از دل سوی دل لابد ره است. (مولوی[۱] ۴۱۸/۳)

▪ **از دل بیرون کردن** از ذهن دور کردن؛ از خاطر زدودن: تا وقتی کینهٔ او را از دلت بیرون نکرده‌ای، نمی‌توانی منصفانه قضاوت کنی. ○کینه و عُجب و بخل از دل بیرون کند. (احمدجام ۴۶)

▪ **از دل راندن** (قد.) ▪ از دل بیرون کردن ↑ : نه دل می‌دادش از دل راندن او را/ نه شایست از سپاهان خواندن او را. (نظامی[۳] ۲۷۹)

▪ **از دل رفتن** از خاطر رفتن؛ فراموش شدن: یاد او هنوز از دل‌ها نرفته‌بود. (نفیسی ۴۳۵) ○ از دل برود هرآنکه از دیده برفت. (؟: دهخدا[۳]) ○چون دیگران ز دل نروی گر رَوی ز چشم/ کاندرمیان جانی و از دیده در حجیب. (سعدی[۴] ۶۸۴)

▪ **از دلِ کسی برآمدن** از اعماق وجود او برخاستن؛ بسیار صمیمانه بودن: چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور و پرهیجان. (درویشیان ۳۷)

▪ **از دلِ کسی خبر داشتن** از اسرار نهان یا نیت او آگاه بودن: ماکه از دل مردم خبر نداریم. شاید قصد بدی نداشته‌اند.

▪ **از دلِ کسی درآوردن (بیرون آوردن)** با لطف و مهربانی، رنجش و آزردگی او را برطرف کردن: هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق ناخوش‌آیند لحظهٔ ورود را از دلش دربیاورم. (دیانی ۱۴) ○ بگذار ماچت کنم، از دلت بیرون بیاورم. (← شهری[۱] ۲۹۳)

▪ **ازدل‌وجان** باکمال میل و رغبت؛ با خلوص کامل: همه ازدل‌وجان تلاش می‌کردند. ○ باید ازدل‌وجان آرزومند باشیم. (جمال‌زاده[۱۱] ۷)

▪ **از دل‌ودماغ افتادن** نشاط خود را ازدست دادن؛ غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: یاد آن روزها به‌خیر. آخر از دل‌ودماغ افتادیم. (← میرصادقی[۸] ۱۳) ○ من بیست سالم بود... تیله‌بازی می‌کردم. حالا همهٔ جوان‌ها از دل‌ودماغ می‌افتند. (هدایت[۵] ۱۵۳)

▪ **از کسی (چیزی) دلِ پُر داشتن** از او (آن) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن: یک تن از رنود شیراز... از حضرت والا دل پُری داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

▪ **از کسی (چیزی) دل تنگ داشتن** (قد.) از او (آن) آزرده‌خاطر بودن: سپه خواست کَاندیشهٔ جنگ داشت/ ز رستم بدان‌گونه دل تنگ داشت. (فردوسی[۳] ۹۷۹)

▪ **از کسی (چیزی) دل کندن (برکندن)** راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر کردن، یا دور شدن از او (آن): طمع نمی‌گذارد از انجیرها دل بکَنَد و جانش را نجات بدهد. (مرادی‌کرمانی ۶۱) ○ غزل‌ها به‌نظرم عجیب می‌آمد. نه می‌توانستم از آنها دل برکَنم و نه معنی آنها را دریابم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ به خاک پای عزیزان که از محبت دوست/ دل از محبت دنیا و آخرت کَندم. (سعدی[۳] ۵۵۰) ○ دل بگردان زود و گِردِ او مگرد/ سر بکش زین بدنشان و دل بکَن. (ناصرخسرو[۱] ۱۶۰)

▪ **از کسی (چیزی) دل گسستن** (قد.) از او (آن) قطع‌علاقه کردن؛ به او (آن) بی‌علاقه شدن: سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست/ دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی. (سعدی[۳] ۶۰۶) ○از صحبت خلق دل گسستم/ اندیشه، ندیم دل بستم. (ناصرخسرو[۸] ۳۴۳)

▪ **ای دلِ غافل** هنگامی گفته می‌شود که کسی از بی‌خبری، غفلت، یا سهل‌انگاری خود متعجب یا متأسف شود: تازه فهمیدم که ای دل غافل، برای چه آمده‌اند سراغم. (← میرصادقی[۱] ۷۰) ○ به خود گفتم: ای دل غافل، گنج بادآور زیر پایت خوابیده‌است. (جمال‌زاده[۱۳] ۸۱)

▪ **با دلِ پُر** با اندوه یا خشم بسیار: یک دسته‌گل... روی قبر او گذاشت و پس‌از آخرین خدانگه‌داری با دل پُری به خانه برگشت. (هدایت[۵] ۲۶)

▪ **با [یک] دلِ جمع** آسوده‌خاطر و راحت. نیز ← ▪ دل جمع: بچه را بخوابان، با دل جمع بنشینیم باهم حرف بزنیم. ○ آن‌قدر گرفتاری دارم، هیچ‌وقت نشده با یک دل جمع پای تلویزیون بنشینیم.

■ **با دل خوش کردن چیزی را** (قد.) مطلوب به‌نظر آوردن آن را؛ خوب دانستن آن را: **مرگ را باهمهٔ ناخوشی با دل خوش کرده.** (زیدری ۵۳)

■ **با دلِ راحت** با خاطر و خیال آسوده: **اگر او بداند که تنها دخترش... زندگی خوشی خواهد داشت... می‌تواند با دل راحت بمیرد.** (علوی[۱] ۹۱)

■ **با دلِ قرص** با خاطر آسوده و مطمئن: **سرش را آرام و با دل قرص روی بالش بگذارد.** (ترقی ۱۲۷)

■ **با دل (دلِ خویش) گفتن** (قد.) ■ به دل گفتن ←: **برنجید و پس با دل خویش گفت:/ چه رنجم، حق است این‌چه درویش گفت.** (سعدی[۱] ۶۴)

■ **با دل‌وجان** ■ ازدل‌وجان ←: **هر خدمتی را بفرمایید، با دل‌وجان قبول دارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۳) ○ **همگی با دل‌وجان به او خدمت می‌کردند.** (مستوفی ۷/۱)

■ **برای کسی دل سوزاندن** نسبت‌به او اظهار هم‌دردی و غم‌خواری کردن: **از آن آدم‌هایی بود که برای همه دل می‌سوزانند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۴)

■ **برِ دل** ■ور دل ←.

■ **بر دلِ کسی سرد شدنِ چیزی** (قد.) درنزد او بی‌ارزش و بی‌اهمیت شدنِ آن: **اگر کسی خواهد که جماع‌کردن بر دل او سرد شود... بایدکه پودنه و سراب خشک... هر بامداد و شبانگاه... بخورَد.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

■ **بر دل گذاشتن** (قد.) پذیرفتن یا به خود راه دادن: **زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهودگی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷)

■ **بر کسی دل ریش داشتن** (قد.) عاشق و شیفتهٔ او بودن: **سماع هوایی آن بُوَد که کسی بر زنی یا بر غلامی دل ریش دارد و بر هوای او سرود یا غزل... می‌گوید.** (احمدجام ۲۲۳)

■ **بر کسی دل‌گماشتن** (قد.) به او علاقه‌مند شدن یا دل بستن: **گویی گماشته‌ست بلایی او/ بر هرکه تو بر او دل بگماری.** (رودکی[۱] ۵۱۱)

■ **بغلِ دلِ کسی نشستن** بسیار نزدیک و چسبیده به او نشستن: **زن‌وشوهر... چون دو مغز در یک بادام، مهربان و هم‌دلستان، بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

■ **به‌دل** (قد.) ۱. از صمیم جان: **اگرچه هرچه جهانت به‌دل خریدارند/ منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید.** (سعدی[۴] ۴۶۴) ○ **به‌دل در خواص وفا می‌گریزم/ به‌جان زین خراس فنا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۸) ۲. در ذهن خود: **مریدان به‌دل خصومت کردند و ناپسند داشتند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

■ **به دل بد آوردن** فکر بد یا نگران‌کننده به خود راه دادن: **من اصلاً به خواب اعتقاد ندارم. آدم نباید خودش را پریشان کند و به دلش بد بیاورَد.** (← شهری[۱] ۳۴)

■ **به دل چسبیدن** خوش‌آیند و دل‌پذیر شدن یا بودن: **موسیقی... روی‌هم‌رفته به گوش خوش می‌آمد و به دل می‌چسبید.** ○ **بیستون بر کوه‌کن خواب فراغت تلخ کرد/ زود می‌چسبد به دل کاری که شیرین می‌شود.** (صائب[۱] ۱۳۳۲)

■ **به دلِ کسی آمدن (افتادن)** ۱. به خاطر او خطور کردن: **گاهی به دلم می‌آید که به درگاه خدا بنالم.** (← مینوی[۱] ۱۳۲) ○ **حتماً این آرزو به دلش افتاده‌است.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۳) ○ **به دلم آمدکه آن‌جا بروم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸) ○ **آید به دلم کز خدا امین است/ بر حکمت لقمان و ملکتِ جم.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۸) ۲. به‌طور غریزی فهمیدنِ او؛ الهام شدن به او: **برگشت و به من نگاه‌کرد... به دلم افتاد دیدار آخر ماست.** (علی‌زاده ۲۳۰/۲)

■ **به (در، اندر) دل کسی انداختن (افکندن)** به ذهن او آوردن؛ به او الهام کردن: **خدا... هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب... را به دل من انداخت.** (قاضی ۱۷۷) ○ **خدا به دل او انداخت که قصد جان یک نفر دلاور کند.** (فروغی[۳] ۱۴۵) ○ **ای پسر، شُکر آن را کردم‌که حق‌تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند.** (جامی[۸] ۴۶) ○ **یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز/ که به رحمت گذری برسر فرهاد کند.** (حافظ[۱] ۱۲۸)

■ **به دلِ کسی بد آمدن** دچار نگرانی و ترس شدن دربارهٔ چیزی: **به دلم بد آمده. بهتر است امروز**

نروی.

■ **به دلِ کسی برات شدن** به خاطر او خطور کردن و به او الهام شدن: انگار به دلش برات شده‌بود که چنین اتفاقی می‌افتد. (گلابدره‌ای ۴۳۶) ○ به دلش برات شده‌بود که این کار آخری را نباید بکند. (آل‌احمد[۸] ۱۴)

■ **به دلِ کسی چنگ زدن** او را متأثر، اندوهگین، یا بی‌قرار کردن: مرگ، او را از میان ما به‌آهستگی دور کرده... اما حالا یادش به دلم چنگ می‌زد. (میرصادقی[۱] ۷۵)

■ **به‌دلِ کسی راه آمدن (رفتن)** طبق میل یا ارادهٔ او رفتار کردن: نه تا وقتی زنده بود کسی به‌دلش راه رفت، نه وقتی مُرد. (دیانی ۲۵) ○ بچه‌هایی که مادرهایشان به‌دلشان راه بروند، صبور بار می‌آیند. (← شهری[۱] ۳۹)

■ **به دلِ کسی گذشتن** ■ به دل کسی آمدن (مِ. ۱) ←: به دلم گذشت که تو مقصودت پیاده‌روی بود. (حاج‌سیاح[۲] ۹۸)

■ **به (در)دلِ کسی نشستن** ۱. برای او خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن: تو تاریکی و خلوت آخرشب خیابان‌ها آوازش به دلمان می‌نشست. (میرصادقی[۱] ۷۴) ○ عباراتی بیهوده... می‌گفتند که... در دلم نمی‌نشست. (حجازی ۴۲) ۲. مورد علاقهٔ او قرار گرفتن: عمه مادر را دوست داشت. از همان اول به دلش نشسته‌بود. (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ در همان شب اول که دیدمش، به دلم نشست و به‌نظرم دختر خوب و... سربه‌راهی آمد. (مینوی[۱] ۲۷۲)

■ **به‌دل گرفتن** آزرده شدن؛ رنجیدن: از مردم این آبادی... چیزی به‌دل نگیرید. اینها مردم ساده و مهربانی هستند. (مرادی‌کرمانی ۱۵۰) ○ شوخی کردم، به‌دل نگیر. (گلابدره‌ای ۴۷)

■ **به دل گفتن** (قد.) با خود گفتن یا نزد خود اندیشیدن: به دل گفتم از مصر قند آورند/ برِ دوستان ارمغانی بَرَند. (سعدی[۱] ۳۷) ○ به دل گفت رستم که جز پیلسم/ ز ترکان ندارد کس این بادودم. (فردوسی[۳] ۶۰۵)

■ **به دل نشستن** خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن: لب‌خندش به دل می‌نشیند. (محمود[۱] ۴۵۹) ○ او علاوه‌بر زیبایی، تواضعی دارد که به دل می‌نشیند. (قاضی ۴۰۹)

■ **به دل نهادن** (قد.) تصمیم گرفتن؛ قصد کردن: من به دل نهاده‌ام که این‌همه بکنم. (بخاری ۷۶)

■ **به‌دل‌ودیده** (قد.) با خشنودی و فرمان‌برداری کامل: من این وصلت بزرگ را که ارزانی داشت، به‌دل‌ودیده پذیرفتم. (بیهقی[۱] ۳۷)

■ **به کسی (چیزی) دل باختن** عاشق او (آن) شدن: آن جوان سخت عاشق... من گردید و من نیز... به وی دل باختم. (قاضی ۱۲۰۰) ○ هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچ‌کس دوست نیستم. (علوی[۱] ۷۰)

■ **به کسی (چیزی) دل بستن** به او (آن) علاقه‌مند شدن یا عاشقِ او (آن) شدن و به او (آن) وابسته شدن: آدم به خیلی چیزها دل می‌بندد. (میرصادقی[۲] ۸۲) ○ لانه‌ای ندارم که به آن‌جا دل ببندم. (علوی[۱] ۷۰) ○ به هیچ‌کس و هیچ‌چیز و هیچ کار زیاد دل مبند. (جمال‌زاده[۳] ۱۶)

■ **به‌کسی (چیزی) دل دادن** ۱. ■ به کسی دل بستن ↑: آقاکمال... دل به دختر یک نقاش وازده داده[بود.] (علوی[۳] ۱۱۰) ○ گفت: خود دادی به ما دل حافظا/ ما محصل بر کسی نگماشتیم. (حافظ[۱] ۲۵۵) ○ گر دلی داری به دلبندی بده/ ضایع آن کشور که سلطانیش نیست. (سعدی[۴] ۳۹۳) ۲. به او (آن) اعتماد کردن و با او همراه شدن: تو باید به ما دل بدهی سیدا! (چهل‌تن[۳] ۳۱۷) ○ گفتم: دل به حرف‌هایم نده. (← محمود[۲] ۱۱۷) ○ در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال/ به سرت کز سر من آن‌همه پندار برفت. (سعدی[۴] ۴۰۱) ۳. تمام توجه یا همت خود را صرف آن کردن یا به آن دل‌خوش شدن: دو مرد به گرمای چراغ‌زنبوری روی میز دل داده‌بودند. (معروفی ۷) ۴. به او شجاعت بخشیدن: زبانم یارای گفتن نداشت... هرطور بود، به خودم دل دادم... گفتم: ... . (حجازی ۲۶۴) ○ به داوران دل می‌دهد که: ... از هیچ‌چیز باک مدارید و ازروی انصاف رأی بدهید. (فروغی[۳] ۱۴۱)

■ **به کسی (چیزی) دل سپردن** ■ به کسی دل بستن ←: زلیخاوار دل به جوان شیرازی سپرده، شیفته

و خواهان... شدند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۱) ○ دل به گیسوان... تو سپردم. (نفیسی ۴۱۴) ○ سپردم به تو دل، ندانسته‌بودم / بدین‌گونه مایل به جوروجفایی. (فرخی[1] ۳۹۴)

▪ **تا دلت (دلتان) بخواهد** تاآن‌جاکه ممکن است؛ به‌مقدار زیاد: درخت‌ها همه خشکیده و تا دلت بخواهد، گردوغبار بر بدنهٔ... آنها نشسته‌بود. (جمال‌زاده[8] ۶۳)

▪ **تو[یِ] دلِ...** در ذهنِ...: دیر کرده‌بودی، تو دلم گفتم حتماً نمی‌آیی. ○ ازدست من خیلی عصبانی است. حتماً الآن دارد توی دلش به من بدوبیراه می‌گوید.

▪ **تو[یِ] دل به کسی خندیدن** در ذهن خود، او را مسخره کردن: من توی دلم به او خندیدم. (آل‌احمد[4] ۱۷۹)

▪ **تو[یِ] دل خواندن** بی‌صدا خواندن (نوشته): توی دلت بخوان. وقتی با صدای بلند می‌خوانی، حواس همه پرت می‌شود.

▪ **تو[یِ] دلِ کسی خالی شدن** دچار ترس و نگرانی شدید شدنِ او: اتفاقی افتاده؟ توی دلم خالی شده‌بود. (میرصادقی[1] ۱۵)

▪ **تو[یِ] دلِ کسی داریه‌ودنبک زدن** بسیار شادمان بودنِ او: به خود می‌بالیدند و توی دلشان داریه‌ودنبک می‌زدند. (هدایت[6] ۱۶۲)

▪ **تو[یِ] دلِ کسی را خالی کردن** او را ترساندن یا نگران کردن: عمداً اینها را می‌گفت که تو دل مرا خالی کند. (شاملو ۳۸) ○ با تعبیرات عجیب خود توی دل مردم را خالی کرد. (مستوفی ۱۷۷/۳)

▪ **تو[یِ] دلِ کسی (چیزی) رفتن** به‌سوی او (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن: فکر می‌کرد از او می‌ترسم، اما یک‌دفعه رفتم تو دلش. ○ فرار کردن از مشکلات خیلی فرق دارد با توی دل مشکلات رفتن.

▪ **تو[یِ] دلِ کسی قند آب کردن (شدن)** بسیار شاد و خشنود بودنِ او: فکر کنم... شوکت، گوشهٔ چشمی به تو دارد... قند توی دلت آب می‌شود، مگر نه؟ (علی‌زاده ۷۱/۲)

▪ **تو[یِ] دلِ کسی قند شربت کردن** ▪ توی دل کسی قند آب کردن ↑: تو دلشان قند شربت کرده‌بودند و چنان سردماغ بودند که گفتنی نیست. (جمال‌زاده[11] ۷۳)

▪ **چیزی (فحش، دشنام، ...) به دلِ کسی بستن** آن را به او گفتن یا نسبت دادن: یک طومار از آن فحش‌های دوآتشه به دل پردرد رمضان بست. (جمال‌زاده[18] ۳۷)

▪ **چیزی را به دل راه دادن** آن را پذیرفتن یا تحت تأثیر آن قرار گرفتن: ترس به دل راه مده. فلک با تو بهتر از این تا خواهد کرد. (قاضی ۱۵۴) ○ خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مینوی[3] ۲۰۹)

▪ **چیزی را به‌دل (دردل) گرفتن** آن را در ذهن و خاطر جای دادن: بی‌جهت نفرت محمود را به‌دل گرفته‌بود. (میرصادقی[6] ۱۲۲) ○ هرکس مختصر اختلافی... یا خصومتی از شخصی دردل می‌گرفت. (شهری[2] ۴۶/۱) ○ دشمنان... از من رنجیده، کینه‌ام را به‌دل گرفتند. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۹)

▪ **چیزی رو[یِ] دلِ کسی سنگینی کردن** برای او ناخوش‌آیند یا ناگوار بودن آن، یا او را آزردن: محبت دریغ‌شده‌ای که می‌باید نسبت‌به او می‌کردم، روی دلم سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۲۰۰)

▪ **خود را در (تو[یِ]) دلِ کسی جا کردن** نظر یا محبت او را به خود جلب کردن: یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن رو شد. دیشب دل تو دلمان نبود آقا. نمی‌دانید چه‌قدر خودش را توی دلمان جا کرده. (← میرصادقی[4] ۱۷۴)

▪ **در (اندر) دل داشتن** ۱. چیزی را به‌صورت راز حفظ کردن، یا آشکار نکردن آن: از گوشه‌وکنار شنیده‌بودم و در دل داشتم. نتوانستم پیش خود نگاه دارم. (علوی[2] ۱۲۲) ○ همی‌داشت اندر دل این شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار. (فردوسی[3] ۲۲۰۴) ۲. (قد.) تصمیم داشتن؛ قصد داشتن: اگر در دل داری که آنچه او فرماید، فرمان بَری و به‌جای آری، برو. (جامی[8] ۳۶۹) ○ از من حاجت خواهید، که در

دل دارم که بدهم و تأخیر می‌کنم. (غزالی ۱/۴۲۰)

■ **در دل کردن** (قد.) ۱. قصد کردن؛ نیت کردن: وجه کار آن است که اعتقاد نخست با خدای عزوجل نیکو گردانی و در دل کنی که چون پیروز آیی، این بدعت برداری. (ابن‌بلخی ۱۰۲) ○ این مردک، مالی بدزدیده و در دل کرده که ببَرَد. (بیهقی[۱] ۴۶۲) ۲. خیال کردن؛ تصور کردن: پیش من سرکه منه تا نکنی در دل/ که بخرّی بدلِ سرکه سپندانم. (ناصرخسرو[۱] ۱۹۷)

■ **در دلِ کسی آمدن (افتادن، درآمدن)** (قد.) ۱. ■ به دل کسی آمدن (مِ. ۱) ←: در دلم آمد که در ولایت منتظر دارم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۱) ○ چه باز در دلت آمد که مِهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟ (سعدی[۳] ۶۱۱) ۲. ■ به دل کسی آمدن (مِ. ۲) ←: به دل او درآمد که داوود... هم این سؤال کرد. (احمدجام ۳۶)

■ **در دلِ کسی جا باز کردن** محبت یا علاقهٔ او را به خود جلب کردن: بچه خیلی زود در دل مادربزرگش جا باز کرد. ○ من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیش‌تر، با فداکاری‌های بزرگ‌تر، جای خود را در دل او باز کنم. (علوی[۱] ۱۶۶)

■ **در دلِ کسی جا داشتن** محبوب و موردعلاقهٔ او بودن: کسی که یک‌رنگ باشد، در دل مردم جا دارد. ○ غم مسکن و فکر مأوا ندارم/ عجب نیست گر در دلی جا ندارم. (کلیم: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۱/۵۲۲)

■ **در دلِ کسی جا کردن** مورد علاقهٔ او قرار گرفتن؛ محبوب او شدن: چه حاصل زین‌همه افسانهٔ مِهر و وفا یارب/ چو نتوان در دل سنگین او یک‌ذره جا کردن؟ (بابافغانی: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۱/۵۲۲)

■ **در (تو[یِ]) دلِ کسی رخت شستن** حالت تهوع داشتن معمولاً براثر نگرانی: می‌اندیشید در دلش رخت می‌شویند. دوباره بالا آورد. (پارسی‌پور ۱۶۷)

■ **در دلِ کسی قند آب کردن (شدن)** ■ تو دل کسی قند آب کردن ←: بچه‌هایش... در دلم قند آب می‌کردند. (شهری[۳] ۱۸۹) ○ جوانک با شنیدن این حرف‌ها مانند کسی که در دلش قند آب کرده‌باشند، کیفی کرد. (جمال‌زاده[۸] ۹۷)

■ **در دلِ کسی گذشتن** به ذهن او خطور کردن یا به او الهام شدن: یک آن در دلش گذشت مبادا اتفاقی افتاده‌باشد. ○ خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد/ ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند. (رودکی[۱] ۴۹۷)

■ **دردل گرفتن** (قد.) به‌خاطر سپردن: از آن تاجور ماند اندرشگفت/ سخن هرچه بشنید دردل گرفت. (فردوسی[۳] ۲۲۴۹)

■ **در دل گنجیدن** (قد.) پذیرفتنی یا باورکردنی بودن: چون به پیروزی به پیروزکوه رسیدم، دیده می‌دید و در دل نمی‌گنجید. (راوندی ۳۵۹)

■ **زیرِ دلِ کسی زدن** موجب حالت تهوع در او شدن: بوی گندش زد زیر دلم.

■ **فرا دلِ کسی دادن** (قد.) ■ به دل کسی انداختن ←: بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا دیو چه فرا دل وی دهد. (احمدجام ۲۴۲)

■ **کسی را به‌دل (دردل) آمدن** (قد.) ۱. به ذهن او خطور کردن یا گمان بردن: خلیفه را به‌دل آمد که مگر امیرمحمود فرموده‌است. (بیهقی[۱] ۲۲۷) ۲. مایل شدن یا هوس کردنِ او: مَلِک را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. (سعدی[۲] ۱۴۴)

■ **کسی را در دل انداختن (افکندن)** (قد.) ■ در دل کسی انداختن ←: عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است/ خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرَد. (حافظ[۱] ۷۸) ○ دست‌ها به خدای عزوجل برداشته تا مَلِک اسلام را، محمود، در دل افکند که این‌جا آمد. (بیهقی[۱] ۲۳)

■ **کسی را دل آمدن** (قد.) راضی شدنِ او و چیزی را روا داشتن: نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرَد/ کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد. (سالک‌یزدی: آنندراج: دل دادن) ○ شما را دل نیامدی که بوم را که زشت مرغان است، پادشاه نام کردیی. (بخاری ۱۸۱)

■ **کسی را دل ازجای برآمدن** (قد.) ترسیدن یا هراسان شدنِ او: **زبس نالهٔ بوق و هندی درای/ همه مرد را دل برآمد زجای.** (فردوسی[۳] ۱۵۴۶)

■ **کسی را دل از چیزی گرفتن** (قد.) آزرده شدنِ او از آن: **چو برگ برسر حاصل نمی‌توان لرزید/ کجاست سنگ؟که دل از ثمر گرفت مرا.** (صائب[۱] ۳۰۲)

■ **کسی را دل ازدست رفتن** (قد.) بسیار علاقه‌مند یا عاشق شدنِ او: **حکیم بین که برآورد سر به شیدایی/ حکیم را که دل ازدست رفت شیدایی‌ست.** (سعدی[۳] ۴۵۲)

■ **کسی را دل ازره افتادن** (قد.) عاشق شدنِ او: **برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است؟/ مرا فتاد دل ازره تو را چه افتادست؟** (حافظ[۱] ۲۵)

■ **کسی را دل از کسی پُر بودن** (قد.) ■ از کسی دلِ پُر داشتن ←: **ازبک را دلْ پُر است از ما.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۴)

■ **کسی را دل ازکف رفتن** (قد.) عاشق شدنِ او: **مرا عمرها دل زکف رفته‌بود/ بر این شخص و جان بر وی آشفته‌بود.** (سعدی[۱] ۱۵۷)

■ **کسی را دل بر کسی سوختن** (قد.) ■ دل کسی به حال کسی سوختن ←: **راهب را دل بر وی بسوخت. برداشت و به خانه خواست بردن.** (بخاری ۱۹۵)

■ **کسی را دل برکنده شدن** (قد.) بسیار آشفته و بی‌قرار شدنِ او: **مرا دل چنان برکنده شده‌بود که به‌هیچ‌قسم قرار نمی‌گرفت.** (شوشتری ۴۷۱)

■ **کسی را دل به‌تنگ آمدن** (قد.) آزرده و غمگین شدنِ او: **گر از دلبری دل به‌تنگ آیدت/ دگر غم‌گساری به‌چنگ آیدت.** (سعدی[۱] ۱۰۵)

■ **کسی را دل به‌جای آمدن** (قد.) آرامش یافتنِ او: **مَلِک را دلِ رفته آمد به‌جای/ بخندید و گفت: ای نکوهیده‌رای.** (سعدی[۱] ۵۳) ○ **نشیننده را چون دل آمد به‌جای/ اشارت چنان رفت با رهنمای.** (نظامی[۷] ۲۹۷)

■ **کسی را دل به‌دستِ کسی گرو بودن** (قد.) گرفتار یا شیفتهٔ او بودن: **یکی را چو من دل به‌دست کسی/ گرو بود و می‌برد خواری بسی.** (سعدی[۱] ۱۱۱)

■ **کسی را دل به‌هم برآمدن** (قد.) خشمگین، ناراحت، یا اندوهگین شدنِ او: **شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم برآمد.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

■ **کسی را دل دادن** ۱. به او شجاعت بخشیدن: **پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **مرد شیردل... کمرِ همت بسته، مردم را دل داده، سنگربندی نموده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹) ○ **هزیمتیان را دل داده و به جای خویش بداشته.** (بیهقی[۱] ۴۴۳) ۲. (قد.) به او دل‌داری دادن؛ دل‌جویی کردن از او: **زآن زلف شکستهٔ تو را دارم دوست/ کز لطف بُوَد شکسته را دل دادن.** (رشیدشروانی: نزهت ۲۸۰) ۳. (قد.) راضی شدنِ او و چیزی را روا داشتن. ← ■ دل... آمدن: **درشگفتم که در این مدت ایام فراق/ برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت.** (حافظ[۱] ۱۴) ○ **او را دل ندادی که چنان کودکی را چوب زدی.** (ارجانی ۳۸/۵) ○ **من اندیشه کردم که این فوطه به دونیم کنم و در پایش پیچم. دلم نداد، که فوطه‌ای سخت نیکو بود.** (هجویری ۲۰۷)

■ **کسی را دل زدن** (قد.) ۱. ■ دل... زدن ←: **مرا دل می‌زند کو پادشاه است/ که بر وی فَرّ یزدانی گواه است.** (عطار[۸] ۳۰۲) ۲. آزرده شدنِ او: **رئیس طبیعی را از نَعمت و نعمت دل زده‌است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

■ **کسی را دل سوختن** (قد.) او را آزردن: **دل سوخت مرا عارض او لیک ز من/ باور که کند که آب سوز انگیزد؟** (شمسی‌سجاسی: نزهت ۳۲۵)

■ **کسی را دل شکستن** (قد.) ۱. ■ دل کسی شکستن (مِ ۱) ←: **غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست.** (بیهقی[۱] ۸۳۶) ۲. ■ دل کسی را شکستن ←.

■ **کسی را دل فراخ بودن** (قد.) بلندنظر بودن و همت عالی داشتنِ او: **مرا غم آید اگرچه مرا دلی‌ست فراخ/ ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار.** (فرخی[۱] ۱۳۷)

■ **کسی را دل گرفتن** (قد.) آزرده و اندوهگین شدنِ او: **مرا دل گرفت از چنین آشنایان/ به جایی رَوَم کآشنایی نبینم.** (خاقانی ۲۹۳)

▪ **کسی را دل ماندن** (قد.) آزرده و اندوهگین شدنِ او: مشو راهی که خر در گِل بمانَد/ ز کارَت بی‌دلان را دل بمانَد. (نظامی[۳] ۲۱۳)

▪ **کسی را دل نماندن** (قد.) بسیار مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او: کس را دل نمانده‌بود از صعبیِ این حادثه، و خود بس بقا نبود این پادشاهِ بزرگ را. (بیهقی[۱] ۸۵۳)

▪ **ورِ (بر) دل** به‌حالتی بسیار نزدیک یا درکنار کسی: بچه جان! برو آن‌طرف. ور دل من نشستی که چه؟ بگذار کارم را انجام بدهم. ○ برای این‌که... کار نکنی، بیایی برِ دل من بیفتی... یادآوری‌ات می‌کنم. (← شهری[۱] ۲۰۲) ○ تو صبح تا شام ور دل من نشسته، ذکر یاقدوس گرفته‌ای. (← مسعود ۱۴۱)

▪ **یک دل نه، صد دل** با علاقه و گرایش بسیار: پدرم... یک دل نه صد دل طرف‌دار عقاید... این کشیش... شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ○ پدرم... یک دل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود. (هدایت[۱] ۵۴)

دل‌آرا[ی] d.-ā(ʼā)rā[-y] دلارا ←.

دل‌آراسته del-ā(ʼā)rā-st-e (قد.) شاد؛ خرّم: وز آنجا بیامد دمان و دنان/ دل‌آراسته سوی شهر زنان. (فردوسی[۳] ۱۶۲۴)

دل‌آزار del-ā(ʼā)zār ۱. مایهٔ اذیت و آزردگی خاطر: حقارت مجلس، دل‌آزار بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) ○ چهرهٔ گرفتهٔ او، حضور دل‌آزار او، مرا یک‌دم فارغ نمی‌گذاشت. (به‌آذین ۶۶) ○ ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل/ دل شده زآزار دل‌آزار، زار. (منوچهری[۱] ۲۲۲) ۲. (قد.) دل‌آزرده (مِ. ۱) ←: اینت کریمی بزرگوار که تا بود/ هیچ‌کسی زو دژم نبود و دل‌آزار. (فرخی[۱] ۱۹۸) ۳. (قد.) دل‌آزردگی ←: ولی گر به خوبی ندارد نظیر/ به اندک دل‌آزار ترکش مگیر. (سعدی[۱] ۱۰۵)

▪ • **دل‌آزار شدن** موجب آزردگی خاطر شدن: نو به بازار آمده و کهنه دل‌آزار شده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۳۹)

دل‌آزاری d.-i آزردن خاطر: با این کِبَرِ سن... در دل‌آزاریِ عجزه و افتادگان و غربا، خصوص سادات امامی‌مذهب نیز بی‌انباز است. (شوشتری ۱۵۱) ○ نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری مور/ هرچه داریم به لَختِ جگر خود داریم. (صائب[۱] ۲۷۵۰)

دل‌آزردگی del-ā(ʼā)zor-d-e-gi آزردگی خاطر؛ اندوهگین شدن؛ ناراحتی: بدبختی و دل‌آزردگی... بر من چیره شده‌است. (نفیسی ۴۲۵) ○ همهٔ این حرکات جز دل‌آزردگی عمومی حاصلی نداشت. (طالبوف[۲] ۲۳۳) ○ ز بیداد دارا به‌جان آمده/ دل‌آزردگی درمیان آمده. (نظامی[۷] ۲۰۵)

دل‌آزرده del-ā(ʼā)zor-d-e ۱. آزرده‌خاطر؛ رنجیده‌خاطر؛ ناراحت؛ غمگین: تا زنده باشم، از پدرم دل‌آزرده باشم. (شهری[۳] ۲۵۶) ○ در آن انجمن بود بیگانه‌ای/ غریبی، دل‌آزرده فرزانه‌ای. (فردوسی[۳] ۱۲۶۴) ۲. با آزردگی خاطر: چون همی‌گفتمش ای مونس دیرینهٔ من/ سخت می‌گفت و دل‌آزرده و گریان می‌رفت. (حافظ[۱] ۳۶۲) ○ وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل‌آزرده به کنجی نشست. (سعدی[۲] ۱۵۲)

▪ • **دل‌آزرده شدن** آزرده‌خاطر و ناراحت شدن؛ غمگین گشتن: هرکه را به نیک دست‌رس است و بد را برمی‌گزیند، نباید از بدی که به او می‌رسد، دل‌آزرده شود. (قاضی ۳۳۴) ○ شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر. (سعدی[۱] ۷۰)

دل‌آسا del-ā(ʼā)sā (قد.) آسایش‌دهندهٔ دل؛ آرامش‌دهندهٔ خاطر.

▪ • **دل‌آسا شدن** (قد.) آرامش‌خاطر یافتن؛ آسوده‌خاطر شدن: از کنار و بوسم اکنون دل نمی‌گیرد قرار/ من که از شوقش به پیغامی دل‌آسا می‌شوم. (اشرف: آنندراج)

• **دل‌آسا کردن (نمودن)** (قد.) آرامش‌خاطر دادن: بهادران... آن جماعت را دل‌آسا نموده، به خود ملحق سازند. (اسکندربیگ ۸۴۴)

دل‌آسایی d.-y(ʼ)-i (قد.) ۱. آرامش‌خاطر: چاکر... از سعادت جبهه‌سایی، نوعی دل‌آسایی یابد. (قائم‌مقام ۱۰۹) ۲. دل‌جویی: سرکردگان مذکور این‌همه دل‌آسایی و مرحمت از بندگان اعلی مشاهده نمودند. (مروی ۲۴۴)

● **دل‌آسایی دادن** (قد.) شجاعت بخشیدن؛ آرامش‌خاطر دادن: **صاحب‌قران... غازیان را دل‌آسایی داده.** (مروی ۲۴۹)

● **دل‌آسایی کردن (نمودن)** (قد.) دل‌جویی کردن یا آرامش‌خاطر بخشیدن: **نه یاری، نه مددکاری... که دل‌جویی و دل‌آساییِ تو را تواند کرد.** (مروی ۶۶۰) ○ **ساعتی مردم را دل‌آسایی نمود که: امروز کار خود را بسازیم.** (مروی ۲۹)

دل‌آسوده del-ā('ā)sud-e (قد.) دارای آرامش‌خاطر: **مَلِک را بُوَد بر عدو دست، چیر/ چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر.** (سعدی[1] ۷۵)

● **دل‌آسوده شدن** (قد.) آرامش‌خاطر یافتن: **دل‌آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد/ که سرگشته‌ای را برآمد مراد.** (سعدی[1] ۱۳۱)

دل‌آشفته del-ā('ā)šoft-e (قد.) پریشان؛ شیدا: **کار دل‌آشفتگان راست شد از نوخطان/ خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز.** (اهلی: کلیات ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲) ○ **شمس تبریزا این دل‌آشفته/ بر جگر بسته‌است نام تو را.** (مولوی[2] ۱۵۵/۱)

● **دل‌آشفته شدن** (قد.) آشفته و پریشان شدن: **قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل‌آشفته/ گر خانه پریشان شد، عزم سفری دارم.** (قاسم‌انوار: کلیات ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲)

دل‌آشنا del-ā('ā)š[e]nā مهربان، هم‌دل، و صمیمی: **دوست دل‌آشنا.** ○ **جستیم دل‌آشنا و تا حشر/ گر جویَم هم ندیده خواهم.** (خاقانی ۷۹۳)

● **دل‌آشنا کردن** مهربان، هم‌دل، و صمیمی کردن: **آن هم‌شهری... مردم ایران را دل‌آشنای این خلق کرده‌است.** (حاج‌سیاح[2] ۱۴۵)

دل‌آشوب del-ā('ā)šub ۱. دل‌آشوبه ←. ۲. (قد.) بی‌قرارکننده؛ پریشان‌کننده: **مرا به‌یاد آن قامت خرامان می‌اندازد که موزون‌ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل‌آشوبِ آن را بیاموزد.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ دل‌آشوب/ وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده.** (حافظ[1] ۲۹۴)

● **دل‌آشوب شدن** حالت تهوع پیدا کردن: **فاطمه... سرش گیج می‌رفت و دل‌آشوب می‌شد.** (آقایی: شکوفایی ۳۴)

دل‌آشوبه d.-e حالت تهوع و استفراغ: **دل‌آشوبهٔ... توی هواپیما.** (ترقی ۱۸۲) ○ **احساس سرگیجه‌ای ناگهانی او را دچار دل‌آشوبه ساخت.** (زرین‌کوب[4] ۱۲۷)

دل‌آشوبی del-ā('ā)šub-i (قد.) اضطراب؛ نگرانی: **ای یوسف عهد این چه دل‌آشوبی توست؟/ هر زاویه‌ای محنت یعقوبی توست.** (اثیر: نزهت ۲۵۴) ○ **بدا سلطانیا کو را بُوَد رنج دل‌آشوبی/ خوشا درویشیا کو را بُوَد گنج تن‌آسانی.** (خاقانی ۴۱۴)

دل‌آکنده del-ā('ā)kan-d-e (قد.) ۱. ویژگی آن‌که احساسی مانند خشم یا مِهر در دل دارد. ۲. با خشم در دل؛ خشمگینانه: **شوند آگه از من که بازآمدم/ دل‌آکنده و کینه‌ساز آمدم.** (فردوسی[3] ۲۴۱)

دل‌آگاه del-ā('ā)gāh (قد.) دارای معرفت؛ هشیار؛ دانا: **ای پادشاه دل‌آگاه، پیمانهٔ مصائبِ ملت لب‌ریز است.** (دهخدا[2] ۵/۲) ○ **عارف دل‌آگاه، ملاشاه.** (لودی ۱۱۲)

دل‌آواره del-ā('ā)vāre (قد.) عاشق و شیدا: **مرا گوید چه غم دارم دل‌آواره چه کم دارم؟/ نه بیمارم نه غم‌خوارم مرا نگرفت غم چندان.** (مولوی[2] ۱/۵)

دل‌آویخته del-ā('ā)vixt-e (قد.) دل‌بسته و عاشق: **جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید... دانست که دل‌آویختهٔ اوست.** (سعدی[2] ۱۳۵)

دل‌آویزی del-ā('ā)viz-i دلاویزی ←.

دلارا[ی]، دل‌آرا[ی] del-ā('ā)rā[-y] ۱. موجب آرامش و شادی دیگران: **جهان و جهانیان... از تماشای چهرهٔ دلارای چنان بانوی عظیم‌الشأنی برخوردار گردند.** (قاضی ۱۰۰۴) ○ **بخند ای پری‌چهرهٔ دلارای من، تو هنوز فرصت خندیدن داری.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **نشستند بر زین پرستندگان/ دلارای و هرگونه‌ای بندگان.** (فردوسی[3] ۲۰۷۷) ۲. (قد.) محبوب؛ معشوق: **نظر به خط دلاویز آن دلاراکن/ شکستهٔ قلم صنع را تماشاکن.** (صائب: آنندراج) ○ **دلارا! بی تو زار و ناتوانم/ جگر پرخار و پرخس دیدگانم.**

(باباطاهر: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۶)

دلارام، دل‌آرام del-ā('ā)rām ۱. موجب آرامش‌خاطر: **دلارام باشد زن نیک‌خواه/ ولیکن زن بد، خدایا پناه!** (سعدی[۱] ۱۶۳) ○ **این هوای خوش و این دشت دلارام نگر/ وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر.** (فرخی[۱] ۱۳۵) ۲. محبوب؛ معشوق: **روح‌الله... با دلارام خود سرگرم رازونیاز است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷) ○ **با دلارامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌باره برد آرام را.** (حافظ[۱] ۷) ۳. با آسودگی خاطر: **بیامد سرِ چشم او بوسه داد/ دلارام و پیروز برگشت و شاد.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۳)

دلارامی، دل‌آرامی d.-i (قد.) آرامش‌خاطر: **چون عیادت بهر دل‌آرامی است/ این عیادت نیست دشمن‌کامی است.** (مولوی[۱] ۱/۲۰۸)

☜ • **دلارامی دادن** (قد.) آرامش‌خاطر بخشیدن؛ دل‌داری دادن: **فرخ‌روز را دلارامی داد.** (ارجانی ۱۵۴/۵)

دلارایی، دل‌آرایی del-ā('ā)rā-y(')-i (قد.) موجب آرامش و شادی دیگران شدن؛ دلارا بودن: **سروها دیدم در باغ و تأمل کردم/ قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست.** (سعدی[۴] ۳۹۰) ○ **دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر/ الّا به دلارایی و شیرینی گفتار.** (قطران ۱۱۴)

دلارزو del-ārzu (قد.) بسیار حسرت‌کشیده و آرزوبه‌دل: **حسرت‌به‌دل، و به‌قول کربلایی... دلارزو نیست.** (قائم‌مقام ۱۸۱)

دل‌ازجارفته del-a('a)z-jā-raft-e (قد.) عاشق و شیدا: **آن دل‌ازجارفته را دل‌شاد کرد/ خاطر ویرانْش را آبادکرد.** (مولوی[۱] ۱/۸۸)

دل‌ازدست‌داده del-a('a)z-dast-dād-e (قد.) عاشق و شیدا: **جذبهٔ حسن ماسیمایی... که دل‌ازدست‌دادگان و خاک‌نشینان آن سرکوی از چندوچون بیرون بودند، دماغ او را شیفته ساخت.** (شوشتری ۱۴۴) ○ **ما بی‌غمان مست دل‌ازدست‌داده‌ایم/ همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱)

دل‌ازدست‌رفته del-a('a)z-dast-raft-e (قد.) دل‌ازدست‌داده ↑: **آن شنیدی که شاهدی به‌نهفت/ با دل‌ازدست‌رفته‌ای می‌گفت: ـ تا تو را قدر خویشتن باشد/ پیش چشمت چه قدرِ من باشد؟** (سعدی[۲] ۱۳۵)

دل‌ازکف‌داده del-a('a)z-kaf-dād-e (قد.) دل‌ازدست‌داده ←: **به هرجا قامتش چون من دل‌ازکف‌داده‌ای دارد/ به‌رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای دارد.** (محمدعلی‌طائف: آنندراج: دل‌ازدست‌داده)

دل‌افتاده del-o('o)ft-ād-e (قد.) دل‌ازدست‌داده ←: **ساقیا باده بدین مست دل‌افتاده مده/ مستم از خون دل خود، دگرم باده مده.** (اهلی: کلیات ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۱) ○ **اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان/ گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی.** (حافظ[۱] ۳۴۱)

دل‌افروز del-a('a)fruz ۱. مایهٔ شادی و خوشیِ دل؛ محبوب و خوش‌آیند: **فرشتهٔ رحمت درِ کلبهٔ محقرم را زده‌است... چه طالع فیروزی و چه سعادت دل‌افروزی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۱) ○ **برو شادی کن ای یار دل‌افروز/ غم فردا نشاید خوردن امروز.** (سعدی[۲] ۱۵۶) ○ **برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز/ ور نیست تو را، بشنو و از مرغ بیاموز.** (منوچهری[۱] ۱۷۴) ۲. (قد.) شاد و خرّم: **مراگویی اکنون که از تخت تو/ دل‌افروز و شادانم از بخت تو.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۲) ۳. (قد.) معشوق: **ز سودای جمال آن دل‌افروز/ برهنه‌پاوسر گردد شب‌وروز.** (نظامی[۳] ۲۲۶)

☜ • **دل‌افروز شدن (گشتن)** (قد.) شاد و خرّم شدن: **شب تیره از روی تو روز گشت/ ز بویت جهانی دل‌افروز گشت.** (فردوسی[۳] ۱۵۱)

دل‌افروزی d.-i (قد.) خوشی و شادی: **به پیروزی و بهروزی همی‌زی با دل‌افروزی/ ....** (منوچهری[۱] ۴) ○ **نیاید پدیدار پیروزی‌ای/ درخشیدنی یا دل‌افروزی‌ای.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۳)

دل‌افسردگی del-a('a)fsor-d-e-gi غمگین بودن؛ افسردگی خاطر: **گوشه‌گیری و دل‌افسردگی، ارتباط مستقیم با یک‌دیگر دارند.**

دل‌افسرده del-a('a)fsor-d-e غمگین؛ باانده: **آن روز از سیاحت دل‌افسرده برگشتم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۵) ○ **دل‌افسرده ماندست و چون نفسرّد دل؟/ که از آتش**

لهو تابی نبیند. (خاقانی ۷۷۴)

دل‌افشار del-a('a)fšār (قد.) مایهٔ رنج و آزار روح: یار نخواهم که بُوَد بدخو و غم‌خوار و تُرُش/ چون لحد و گور مغان تنگ و دل‌افشار و تُرُش. (مولوی[2] ۸۲/۳)

دل‌افشاره d.-e (قد.) دل‌افشار ↑ : زآن بادهٔ هم‌چون عسس ایمن‌کن هر دزد و خس/ سجده‌کنانند این نفس هر فکر دل‌افشاره‌ای. (مولوی[2] ۱۹۶/۵)

دل‌افگار del-a('a)fgār (قد.) اندوهگین؛ غمناک؛ پریشان: ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد/ ناله کن بلبل که گل‌بانگ دل‌افگاران خوش است. (حافظ[1] ۳۱) ○ بدگوی او نژند و دل‌افگار و مستمند/ بدخواه او اسیر و نگون‌سار و خاکسار. (فرخی[1] ۱۶۸)

دل‌افگاری d.-i (قد.) دل‌افگار بودن: در غم دل‌دار کس را این دل‌افگاری مباد/ هیچ عاشق را ز یاری درد بی‌یاری مباد. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۲/۲)

دلال dalāl

■ **دلالِ محبت** واسطهٔ بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکش: گذار این مرد... به این‌جا به‌عنوان دلال محبت افتاده. (قاضی ۲۰۶)

دل‌الفنج del-a('a)lfanj (قد.) دل‌ربا: چشم جان‌آهنج دل‌الفنج جادوبند او/ جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند. (سنایی[2] ۸۶۲)

دلالی dallāl-i

■ **دلالیِ محبت** واسطه شدن بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکشی: درمورد دلالی محبت نمی‌توانم انکار کنم. (قاضی ۲۰۸)

دل‌اندروا[ی] del-a('a)ndar-vā[y] (قد.) سرگشته؛ حیران؛ مضطرب: کسی‌که خدمت جز او کند همیشه بُوَد/ زبهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای. (فرخی[1] ۳۸۵)

دل‌انگیخته del-a('a)ngixt-e (قد.) خواهان و مشتاق.

■ **دل‌انگیخته شدن** (قد.) خواهان و مشتاق شدن: به خون ریختن شد دل‌انگیخته/ ز خون چنان بی‌گنه ریخته. (نظامی[7] ۱۰۲)

دل‌انگیز del-a('a)ngiz ۱. موجب هیجان و شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا: این خنده نمکین و دل‌انگیز بود. (علوی[1] ۳۱) ○ صدای فرشتگان، هم‌چون آوای محزون دل‌انگیز... در فضای هستی طنین می‌افکند. (شریعتی ۲۳) ○ برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز/ ور نیست تو را، بشنو و از مرغ بیاموز. (منوچهری[1] ۱۷۴) ۲. (قد.) داوطلب (لشکر): ماکان مغرور گشته‌بود بدان لشکر دل‌انگیز که از هرجای فراهم آورده‌بود. (نظامی‌عروضی ۲۶) ○ در راه مردی پنج‌هزار دل‌انگیز با ایشان پیوست. (بیهقی[1] ۵۵۶)

دل‌انگیزی d.-i دل‌انگیز بودن؛ خوبی و زیبایی: حیف است صبح به این دل‌انگیزی را توی خانه بمانید. ○ بیست‌ونه شب در این دل‌انگیزی/ بود بازار من بدین تیزی. (نظامی[4] ۱۷۲ ح.)

دلاور del-āvar ۱. شجاع و جنگ‌جو: معتصم، اعیان و رجال و دلاوران... را گِردِ خویش فراهم کرد. (نفیسی ۴۸۱) ○ با معدودی از دلاوران... ملتزم آستان... بودند. (شیرازی ۶۷) ○ هرکه پردل‌تر و دلاورتر/ نکند پیش او به جنگ درنگ. (فرخی[1] ۲۱۱) ۲. (قد.) گستاخ: ز مستکبران دلاور بترس/ از آن‌کو نترسد ز داور بترس. (سعدی[1] ۴۲)

دلاورانه d.-āne همراه‌با شجاعت؛ شجاعانه: نبرد دلاورانه. ○ [کسی] قادر نیست شرف و افتخار من و تو را که دست به چنین کار دلاورانه‌ای زده‌ایم، تیره‌وتار سازد. (قاضی ۹۷۵)

دلاوری del-āvar-i ۱. شجاعت و جنگ‌جویی: خداوند به‌پاس دلاوری و عدل و مروتش هزار سال عمر به وی عطا فرماید. (قاضی ۳۹) ○ از دلاوریِ پدران خود یاد کنیم. (خانلری ۲۸۹) ۲. (قد.) گستاخی.

■ **دلاوری کردن** (قد.) گستاخی کردن: سعدیا! دلاوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی[4] ۷۲۰)

دلاویز، دل‌آویز del-ā('ā)viz ۱. پسندیده،

خوب، زیبا، و دل‌نشین: **قهوه‌چی... با صدای دلاویز آواز داد که: خوش آمدید، صفا آوردید.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز/ به کشتن می‌کند گویی اشارت.** (سعدی[۳] ۴۲۴) **۲.** (قد.) محبوب: **به خوبی هریکی آرام جانی/ به زیبایی دلاویز جهانی.** (نظامی[۳] ۵۳) ○ **همی‌گفتی سخن‌های دل‌انگیز/ که باشد مرد عاشق را دلاویز.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۷۷)

دلاویزی، دل‌آویزی d.-i خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: **پونه‌ها... را... وسط سینی... کپه نموده... با صفا و دلاویزیِ تمام، دور گردانده... داد می‌زدند:... .** (شهری[۲] ۱۴۳/۴) ○ **من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را/ وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را.** (سعدی[۳] ۴۱۹) ○ **از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید/ وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب.** (فرخی[۱] ۵)

دل‌باختگی del-bāxt-e-gi دل‌باخته بودن؛ عشق و علاقهٔ شدید؛ شیفتگی: **دل‌باختگی زلیخا زن... عزیز مصر... در تمام جهان... همتا ندارد.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **توجه و دل‌باختگی عجیبی در ایشان نسبت‌به اروپاییان... پیدا شده.** (اقبال[۱] ۷/۵/۳)

دل‌باخته del-bāxt-e بسیار علاقه‌مند، شیفته، و عاشق: **به عروس پرناز... می‌ماند که خود را منظور نظر عاشق دل‌باختهٔ خود دیده بخواهد... آتش اشتیاق او را تیزتر نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ **اگر دل‌باختهٔ سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت، هرگز قلم به‌دست نمی‌گرفتم.** (علوی[۳] ۷۶)

• **دل‌باخته شدن** عاشق و شیفته شدن: **شاه‌زاده... چنان دل‌باختهٔ من خواهد شد که برخلاف میل پدرش... مرا به‌عنوان شوهر... برخواهدگزید.** (قاضی ۲۰۰) ○ **او از رجبوف خوشش نمی‌آمد... من روی دست او بلند شده... بیش‌تر فریفته و دل‌باخته... می‌شدم.** (علوی[۲] ۱۴۸)

• **دل‌باخته کردن** عاشق و شیفته کردن: **مجسمه... نه می‌تواند حرف بزند نه تنش گرم است... ولی همین صفات بود که مهرداد را دل‌باختهٔ آن مجسمه کرد.** (هدایت[۹] ۸۸)

دل‌باز[۱] del-bāz وسیع، دل‌گشا، و باصفا: **باغ... فضای آزاد و دل‌بازی بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ○ **این‌جا شارع عام بود... و گذرگاه وسیع‌تر و فضای کوچه دل‌بازتر بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

دل‌باز[۲] .d (قد.) دل‌باخته: **به مستقر و سرای و سریر و مسند خویش/ بدان‌نسق که به معشوق عاشق دل‌باز.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دل‌بازی[۱] d.-i وسیع، دل‌گشا، و باصفا بودن: **امروزه خانه‌ای به این خوبی و دل‌بازی کجا گیر می‌آید؟**

دل‌بازی[۲] d.-i (قد.) عاشق شدن یا به عشق پرداختن: **چون نَمت سرد است دم‌سازی مکن/ پیر گشتی قصد دل‌بازی مکن.** (عطار[۲] ۹۶)

دل‌بخواه del-be-xāh **۱.** دل‌خواه (مِ. ۱) ←: **رشد اجتماعی انسان... یک نوع رشد... خودبه‌خودی است که علم و آگاهی نمی‌تواند آن را عوض کند و شکل دل‌بخواه به آن بدهد.** (مطهری[۱] ۱۱۰) ○ **پادشاه هیچ‌وقت... درجهٔ دل‌بخواه به هیچ‌کس ولو پسر و برادرش هم نمی‌دهد.** (مستوفی ۵۴۷/۳) **۲.** دل‌خواه (مِ. ۲) ←: **رعایا... تمام عمر را به جان کندن مشغولند تا دل‌بخواهِ آقایان را تهیه کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۵) **۳.** ازروی میل و ارادهٔ شخصی: **دو گوشهٔ لچکم را گرفت و... گفت: شوهر که دل‌بخواه نیست، قانون شرع است.** (محمدعلی ۱۵۶)

دل‌بخواهانه d.-āne دل‌بخواه (مِ. ۳) ↑: **انتخاب دل‌بخواهانه.** ○ **سوسیالیسم را... نمی‌توان دل‌بخواهانه به‌طور پیش‌رس به دورهٔ قبل‌از آن دوره اعطا کرد.** (مطهری[۱] ۱۲۰)

دل‌بخواهی del-be-xāh-i دل‌بخواه (مِ. ۳) ←: **اهل عبادت از عبادات مثل نمازهای به‌فراغت و دعاهای دل‌بخواهی... می‌توانستند... حرف بزنند.** (شهری[۲] ۴۴۰/۳)

دلبر del-bar **۱.** دارای زیبایی، جذابیت، و توانایی جلب عشق و علاقهٔ دیگران: **زن دلبر و کینه‌جو و بااراده... وجود دارد؟** (علوی[۳] ۴۳) ○ **.../ چه خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟** (فرخی[۱] ۶۰) **۲.** معشوق: **دلبر مغربی... ما را مفتون و مسحور کرد.**

(خانلری ۳۰۵) ○ نگفتمت که به‌یغما رَوَد دلت سعدی/ چو دل به عشق دهی دلبران یغما را؟ (سعدی[۴] ۳۴۳) ○ دل و دنیا حجاب همت ماست/ هردو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

دلبرانه d.-āne (قد.) به‌شیوهٔ دلبران؛ با دلبری و ناز: هفت‌آسمان را بردرم، وز هفت‌دریا بگذرم/ چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من. (مولوی[۲] ۱۰۹/۴)

دل‌برخاسته del-bar-xāst-e (قد.) به‌هیجان‌آمده، آشفته، و خشمگین: چون بگفت این مرد دل‌برخاسته/ شد ز ره خوانی پدید آراسته. (عطار[۶] ۲۱۸)

دل‌بردگی del-bord-e-gi (قد.) عشق و محبت؛ دل‌دادگی: خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست/ خواندن بادرد از دل‌بردگی‌ست. (مولوی[۱] ۱۴/۲)

دل‌برده del-bord-e ۱. معشوق: جوانان... به درِ خانه‌های دل‌برده‌هایشان به تمنای عشق می‌رفتند. (شهری[۲] ۹۲/۴) ۲. عاشق: دل‌بردهٔ شمع مجلس او/ پروانه به شادی و سعادات. (سعدی[۴] ۳۵۳) ○ کرم زین بیش کن با مردهٔ خویش/ مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش. (نظامی[۳] ۲۴۴)

دلبرک del-bar-ak دلبر عزیز: ای دلبرک زیبای نازپرورد من، در شادی عجله کن. (نفیسی ۴۲۳)

دلبری del-bar-i دل بردن از دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و دل‌ربایی: اگرچه زیباست، اما توجهی به دلبری و آرایش ندارد. (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ زنان را رموز... دلبری و نغمه‌سرایی... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ○ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت/ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت. (سعدی[۳] ۴۲۲)

● **دلبری کردن** دلبری ↑: تیمسار از لیلا آزاده دلبری می‌کرد. (فصیح[۱] ۱۶۶) ○ پیرزن‌ها... به‌ضرب سرخاب‌وسفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۴۹)

دل‌بستگی، دلبستگی del-bast-e-gi علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت‌به چیزی یا کسی: می‌خواستم همهٔ دل‌بستگی‌های خودم را از زندگی ببُرَم. (هدایت[۴] ۱۳) ○ دکارت، جاه و مقام... را سزاوار دل‌بستگی نمی‌دانست. (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ هرچه نپاید، دل‌بستگی را نشاید. (سعدی[۲] ۵۴)

● **دل‌بستگی پیدا کردن** علاقه‌مند شدن: به زی‌زی دل‌بستگی پیداکرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۶۵)

● **دل‌بستگی داشتن** علاقه‌مند بودن یا پیوند عاطفی داشتن: از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ‌چیز دل‌بستگی نداشت. (علوی[۱] ۶) ○ اینها... آرزوهای من است، من به این دل‌بستگی دارم. (مسعود ۱۷۳)

دل‌بسته، دلبسته del-bast-e دارای دل‌بستگی. ← دل‌بستگی: خالد، سخت دل‌بستهٔ مادر است. (محمود[۲] ۴۹) ○ منتقد... هرقدر به غرض خود دل‌بسته باشد، نام و آبروی خویش را بیش‌تر می‌خواهد. (خانلری ۳۱۶) ○ همراه اگر شتاب کند، همره تو نیست/ دل در کسی مبند که دل‌بستهٔ تو نیست. (سعدی[۲] ۱۰۶)

دل‌بند، دلبند del-band ۱. عزیز و دوست‌داشتنی: مثل پدری که با فرزند دل‌بند خود صحبت بدارد، پرسید: تو را چه می‌شود؟ (← جمال‌زاده[۶] ۱۳۳) ○ او را ده فرزند دل‌بند ارجمند بوده. (خنجی ۴۱) ۲. (قد.) معشوق: گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندهم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی[۴] ۵۸۲) ○ خاک او بودند دل‌بندان همه/ بندهٔ رویش خداوندان همه. (عطار[۲] ۲۲۴) ۳. (قد.) اسیرکنندهٔ دل؛ جذاب و گیرا: حدیثی و هزار آشوب دل‌بند/ لبی و صدهزاران بوسه چون قند. (نظامی[۳] ۵۲) ○ زلفش کمند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۷)

دل‌بندی، دلبندی d.-i گرامی بودن؛ محبوبیت: این‌همه دل‌بندی و خوبی تو را/ موضع ناز است و غرور ای صنم. (سعدی[۳] ۵۶۷)

دل‌به‌نشاط del-be-nešāt بانشاط و شاد: یک نفر از حاضران... مردی رزاز و پیری دائم‌الخمر دل‌به‌نشاط بود. (شهری[۱] ۵۰) ○ خدابیامرز... چه‌قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود! (هدایت[۵] ۲۸)

دل‌به‌هم‌خوردگی del-be-ham-xor-d-e-gi استفراغ؛ تهوع: آثار ویار... دل‌به‌هم‌خوردگی و مورمور شدن و.... (شهری[۲] ۱۴۷/۳) ○ او... دچار...

خفقان و دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب درونی شد. (قاضی ۱۴۶)

☜ ■ **دل‌به‌هم‌خوردگی پیداکردن** دچار حالت تهوع شدن: عده‌ای از مسافران... که تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند، دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

دل‌به‌هم‌زن del-be-ham-zan تهوع‌آور: زردی دل‌به‌هم‌زنِ دیوارِ اتاق، اعصابش را ناراحت می‌کند. (میرصادقی[۷] ۹۰)

دل‌بیداری del-bidār-i (قد.) آگاهی و معرفت: مشرفهٔ کریم... مضمون آن‌همه اخلاص و مودت و دل‌بیداری و عاقبت‌بینی... بود. (مولوی[۴] ۸۷ح.)

دل‌پاک del-pāk عاری از صفت‌های ناپسند؛ صادق و صمیمی: جوان دل‌پاک.

دل‌پاکی d.-i نداشتن کینه و صفت‌های ناپسند؛ صداقت و صمیمیت: مادرم... سادگی و دل‌پاکی استادعبدالله را رد می‌نمود. (شهری[۳] ۲۲۹)

دل‌پذیر، دلپذیر del-pazir پسندیده؛ مطبوع: این حادثه... درنظر اربابم... ماجرایی دل‌پذیر است. (قاضی ۱۱۱۴) ○ غلام‌کوچک... خیلی بانمک و دل‌پذیر بود. (امین‌الدوله ۱۹۸) ○ این حسن نوال در جمال دل‌پذیر بود. (جامی[۸] ۶۰۱) ○ بسی خوب جای است و بس دل‌پذیر/ که آبش گلاب است و خاکش عبیر. (فردوسی[۳] ۱۹۸۳)

دل‌پرداز del-pardāz (قد.) ۱. خالی‌کنندهٔ دل از اندوه؛ تسلی‌بخش: از این اندیشه لَختی بازمی‌گفت/ حکایت‌های دل‌پرداز می‌گفت. (نظامی[۳] ۸۸) ۲. دل‌پردازی ↓: .../ لیکن تو کمتر می‌کنی گوشی به دل‌پرداز من. (اوحدی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۸/۲)

دل‌پردازی d.-i (قد.) خالی کردن دل از اندوه؛ درددل کردن؛ تسلی دل: مهرپرلب باش وحشی! این‌چه دل‌پردازی است؟/ بیش‌ازاین رخصت مده طبع سخن‌پرداز را. (وحشی ۱۲) ○ اگرچه خون چون غصه به حلق آمده... دَم فروخور و لب مگشای، چه مهربانی نیست که دل‌پردازی را شاید. (زیدری ۵)

دل‌پرست del-parast (قد.) صاحب‌دل؛ اهل معرفت: جان‌های جمله مستان، دل‌های دل‌پرستان/ ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند. (مولوی[۲] ۱۷۵/۲)

دل‌پرور del-parvar ۱. بسیار مطبوع و دل‌خواه: روستای فرح‌زاد با... قهوه‌خانه‌های پرجمعیت آن... و بوی دل‌پرور کباب‌های شبانه‌روزی... لطف بی‌اندازه بدان می‌بخشید. (شهری[۲] ۴۲۸/۳) ۲. (قد.) پرورش‌دهندهٔ باطن: مستیِ... دل‌پرور شراب مسیحایی چنانش پُر از آن هوا کرده‌است که دامن... ازدست شده‌است. (شریعتی ۴۶۱) ○ برآراستندی به فرهنگ و رای/ سخن‌های دل‌پرور جان‌فزای. (نظامی[۸] ۸۲)

دل‌پروری d.-i پرورش باطن: این ضعیف... دانست که اسباب جمعیت و فراغت و دل‌پروری و نشر علم... در آن دیار مهیا... نگردد. (نجم‌رازی[۱] ۲۱)

دل‌پری del-por-i خشم و کینه؛ دل‌آزردگی شدید: روزنامه‌هایی بیش‌تر مورد توجه قرار می‌گرفت که با استفاده از دل‌پری مردم، زیادتر دشنام و ناسزا داشته‌باشد. (شهری[۲] ۲۰۰/۱) ○ می‌خواستم دل‌پری خود را روی کاغذ بیاورم. (هدایت[۱] ۴۴)

دل‌پسند، دلپسند del-pasand پسندیده و مطلوب: درمیان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دل‌پسند کم نیست. (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ پهلوان را در جامهٔ رزم، قیافه‌ای دل‌پسند بوده‌است. (قاضی ۱۹۷) ○ از او بستد آن نامهٔ دل‌پسند/ بر او آفرین کرد و بگشاد بند. (فردوسی[۳] ۱۲۷۶)

دل‌پسندی، دلپسندی d.-i (قد.) پسندیده و مطلوب بودن: خریدندش به چندان دل‌پسندی/ رساندندش به چرخ از سربلندی. (نظامی[۳] ۴۴۹)

دل‌پیچه del-pič-e احساس درد در ناحیهٔ شکم به‌دلیل انقباض غیرارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی منجر به اسهال می‌شود: مرتب دواها را خورده‌ام، اما هنوز دل‌پیچه هست. (آل‌احمد[۲] ۸۳)

دل‌تنک del-tonok (قد.) کم‌حوصله و ضعیف: تو مرد دل‌تنکی پیش آن جگرخواران/ اگر رَوی چو

جگربند شوربات کنند. (مولوی[۲] ۲/۲۱۰)

دل‌تنگ، دلتنگ del-tang اندوهگین و آزرده: نمی‌توانم از تو دل‌تنگ باشم. (فروغی[۳] ۱۳۵) ○ از تقریرات مهدی‌قلی‌خان دل‌تنگ و افسرده‌خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

● **دل‌تنگ شدن** اندوهگین و آزرده شدن: از مشاهدهٔ این وضع دل‌تنگ می‌شدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ از امتناع شما خیلی دل‌تنگ خواهد شد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۸) ○ هر رنجی که تو را پیش آید، با هیچ خلق مگو، زیراکه دوستان دل‌تنگ شوند، دشمنان خرّم شوند. (بحرالفوائد ۸۵)

دل‌تنگ‌رو[ی] d.-ru[y] (قد.) آن‌که براثر اندوه یا خشم، چهرهٔ درهم‌کشیده دارد: مبادا در جهان دل‌تنگ‌رویی/ که رویت بیند و خرّم نباشد. (سعدی[۴] ۴۲۹)

دل‌تنگی، دلتنگی del-tang-i حالت دل‌تنگ بودن؛ اندوه و آزردگی: دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ شادی و دل‌تنگی به قضای خدای است. (بحرالفوائد ۴۵۲) ○ روزی درغایتِ دل‌تنگی به بنده اشارت فرمود که: آخر این گشایش کی خواهد بود؟ (نظامی‌عروضی ۱۰۵)

● **دل‌تنگی داشتن** اندوهگین یا آزرده‌خاطر بودن: پیرزن، دل‌تنگی داشت. (پارسی‌پور ۳۶۸) ○ علمای تهران و خارج هم دل‌تنگی دارند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۲)

● **دل‌تنگی کردن** ۱. بی‌قراری نشان دادن براثر دل‌تنگی؛ بی‌تابی کردن: بچه برای مادرش خیلی دل‌تنگی می‌کرد. ۲. (قد.) اظهار کدورت و آزردگی کردن: با عارض بوالفتح رازی دل‌تنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت. (بیهقی[۱] ۶۳۶)

دل‌جمع del-jam' (قد.) قابل‌اطمینان؛ معتمد: هرکدام را که دل‌جمع دانست... فرمود در جای خود نشستند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۳)

دل‌جو[ی]، دلجو[ی] del-ju[-y] ۱. خوب، زیبا، و پسندیده: گویی... کسی مرا از این نظارهٔ دل‌جو بازمی‌دارد. (نفیسی ۴۱۲) ○ طالع نیکو خوش‌تر از عارض دل‌جوست. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ طبع دل‌جو خوش‌تر از گنج زر و کان گهر/ خوی نیکو بهتر از شاهی و مُلک بی‌کران. (فرخی[۱] ۲۷۶) ۲. (قد.) تسلی‌دهندهٔ دل؛ غم‌خوار: نظر بردار خاقانی ز دونان/ جگر می‌خور که دل‌جویی نماندست. (خاقانی ۷۴۸) ۳. (قد.) عاشق: چه خواهد دلبر از دل‌جوی بی‌دل؟/ چه خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟ (فرخی[۱] ۶۰) ۴. (قد.) معشوق: از آن می خورد و زآن گل بوی برداشت/ پی دل جستن دل‌جوی برداشت. (نظامی[۳] ۱۳۹) ○ از همه عالم کران خواهم گزید/ عشق دل‌جویی به‌جان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

دل‌جور، دلجور del-ju-r مهربان: بی‌بی‌جان، زنی بود... دم‌ساز و سازگار و... سرجور و دل‌جور و همراه. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ نمی‌دانی چه زنی بود. سرجور، دل‌جور، به همهٔ کارهایم رسیدگی می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۵۹)

دل‌جویانه، دلجویانه del-ju-y-āne همراه‌با دل‌جویی و مهربانی: مادربزرگم... دل‌جویانه به او می‌گوید قصد بی‌حرمتی نداشته. (دیانی ۱۳)

دل‌جویی، دلجویی del-ju-y(')-i ۱. با مهربانی برای ازمیان بردن اندوه و آزردگی کسی تلاش کردن: شاه‌زاده‌خانم ملول این دل‌جویی را به سمع قبول بپذیرد و در کتمان غم‌واندوه خود بکوشد. (قاضی ۱۹۸) ○ آن عالی‌جناب... عاطفت نمود و به دل‌جویی من... کوشید. (شوشتری ۳۷۲) ○ به دل‌جویی دختر مهربان/ شدند آن پرستندگان هم‌زبان. (فردوسی[۳] ۱۴۳) ۲. خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن/ تا سرو بیاموزد از قد تو دل‌جویی. (حافظ[۱] ۳۵۳)

■ **از کسی دل‌جویی کردن** با مهربانی تلاش کردن برای ازمیان بردن اندوه و آزردگی او: بر خود واجب دانست که به کوزهٔ آبی از او دل‌جویی کند. (قاضی ۱۵۰) ○ تنها چیزی که از من دل‌جویی می‌کرد، امیدِ نیستیِ پس‌از مرگ بود. (هدایت[۱] ۸۷)

دل‌چرکین del-čerk-in ۱. دل‌آزرده و ناخشنود؛ دارای احساس نامطلوب: کمال... دل‌چرکین بود... از همه‌شان بدش می‌آمد. (میرصادقی[۶]

۹۵) ۲. با دل‌آزردگی و ناخشنودی: جهانگیرخان... دل‌چرکین از اتاق بیرون رفت. (گلابدره‌ای ۵۰۵)

• **دل‌چرکین شدن** آزرده و ناخشنود شدن؛ کدورت خاطر پیدا کردن: صادق... دوباره دل‌چرکین شد. (فصیح[۲] ۱۸۸) ○ آقای لهراسب‌خانی دل‌چرکین شد. پس برای دیدن او این‌جا نیامده‌است. (علوی[۳] ۵۵)

• **دل‌چرکین کردن** آزرده، ناخشنود، و مکدر کردن: چیزی که انسان را دل‌چرکین می‌کند، شکست‌های طاق و کاشی‌هایی است که ریزش کرده. (هدایت[۲] ۸۸)

دل‌چرکینی d.-i دل‌چرکین بودن؛ آزردگی و ناخشنودی؛ کدورت خاطر: او... کم‌کم بقایای نگرانی و دل‌چرکینی را از خاطر به‌دور کرد. (← شهری[۱] ۲۷۸)

دل‌چسب، دلچسب del-časb بسیار خوش‌آیند: این قول‌وقرارهای دل‌چسب، جام خاطرش را لبریز نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ صحبت‌های دل‌چسب به‌میان آمد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶)

دل‌خراش، دلخراش del-xarāš سخت آزاردهنده و غم‌انگیز: حادثهٔ دل‌خراش. ○ نعرهٔ دل‌خراشی از حنجره‌اش بیرون جَست. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۳) ○ به مشایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دل‌خراش بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۲)

دل‌خستگی، دلخستگی del-xast-e-gi اندوه و آزردگی خاطر: درکمال یأس و دل‌خستگی با خدای خود مناجات داشتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵)

دل‌خسته، دلخسته del-xast-e اندوهگین و آزرده‌خاطر: لوطی عاشق‌پیشه و دل‌خسته... قمه را از غلاف بیرون کشید. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ یکی را عسس دست بربسته‌بود/ همه شب پریشان و دل‌خسته بود. (سعدی[۱] ۱۷۵) ○ جهان‌دار کاووسِ کی بسته بود/ ز رنج و ز تیمار دل‌خسته بود. (فردوسی[۴] ۱۶۳)

• **دل‌خسته شدن** اندوهگین و آزرده‌خاطر شدن: مجنون شکسته‌دل در آن کار/ دل‌خسته شد از گزند آن خار. (نظامی[۲] ۱۲۱) ○ براین‌گونه چون نامه پیوسته شد/ ز خون ریختن شاه دل‌خسته شد. (فردوسی[۳] ۱۹۲۴)

دل‌خواه، دلخواه del-xāh ۱. مطابق میل و خواسته: آن را می‌کوفت و به‌شکل دل‌خواه... درمی‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ امور، آن‌طوری نیست که دل‌خواه وطن‌خواهان است. (مخبرالسلطنه ۲۰۹) ○ سیاوش چو خورشید و او ماه بود/ خور و ماه باهم چه دل‌خواه بود! (فردوسی[۳] ۵۳۵) ۲. خواسته؛ مطلوب: برای این‌که بدانید که اجداد ما... چه طرز حکومتی را کامل و به‌وفق دل‌خواه می‌شناختند، باید کتاب‌های فلسفی و حکمتی را... مطالعه کنید. (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ برای اجرای دل‌خواه ایشان سدی نباشد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶) ○ چون نور آن شمع چگل می‌درنیابد جان‌ودل/ کی داند آخر آب‌وگل دل‌خواه آن عیّار را؟ (مولوی[۲] ۱۹/۱) ۳. اراده، میل، و خواستِ قلبی: درصورت دل‌خواه و اضطرار، رافع ضررش سکنجبین... می‌باشد. (← شهری[۲] ۴۵۵/۵) ○ خانهٔ دنجی است، مطابق دل‌خواه. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۴. (قد.) معشوق؛ محبوب: ولیکن دلش میل آن ماه داشت/ که الحق فریبنده دل‌خواه داشت. (نظامی[۸] ۵۹) ○ گفتم پس‌از آن روز وصال ای دل‌خواه/ شب‌های فراقت چه دراز آمد، آه. (خاقانی ۷۳۶)

= **به‌دل‌خواه** ۱. ازروی میل و اختیار: قرار بود یک نفر به‌دل‌خواه خود... کنفرانسی دهد. (اقبال[۱] ۱/۳/۵) ۲. مطابق میل، خواسته، و اراده: به‌دل‌خواه خود ایشان را به کیفر می‌رسانی. (قاضی ۱۲۷) ○ گمان نمی‌کنم... در راه... اسباب سواری به‌دل‌خواه فراهم شود. (امین‌الدوله ۲۷۴)

دل‌خواهانه d.-āne مطابق میل، خواست، و اراده: با انتخاب‌های دل‌خواهانهٔ خود، تاریخ را... صورت بخشیده‌اند. (مطهری[۱] ۶۸)

دل‌خور، دلخور del-xor آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند: انگار که ناراضی و دل‌خور باشد، غرغر می‌کند. (محمود[۲] ۵۳) ○ عدهٔ زیادی از وکلای مجلس ازاین‌که چنین قضیه‌ای مطرح شده‌است، دل‌خورند. (مینوی[۳] ۲۱۸)

• **دل‌خور شدن** آزرده‌خاطر، ناراحت، و

گله‌مند شدن: اعتراضت به من چیست؟ نترس، دل‌خور نمی‌شوم. (گلشیری[۱] ۴۶) ○ شغل و خدمت به شما رجوع خواهد شد. به‌هیچ‌وجه از این فقره دل‌خور نشوید. (غفاری ۲۶۲)

• **دل‌خور کردن** آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند کردن: می‌ترسد مونس را دل‌خور کند. (پارسی‌پور ۳۵۳) ○ امان‌الله را دل‌خورش نکن. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹)

دل‌خوری، دلخوری d.-i آزردگی خاطر، ناراحتی، و گله‌مندی: آقای... با دل‌خوری به زینب نگاه کرد. (ترقی ۱۴۴) ○ بعضی مالیات‌ها... دل‌خوری در جماعتی تولید کرده‌بود. (مخبرالسلطنه ۴۱۷)

■ **دل‌خوری پیدا کردن** آزرده‌خاطر شدن؛ دل‌خور شدن: یک بار نشد که میان آنها به‌هم بخورَد و یا دل‌خوری و رنجش ازهم پیدا بکنند. (هدایت[۹] ۱۲۳)

دل‌خوش، دلخوش del-xoš ۱. شادمان و خرسند: مردم، دل‌خوش بودند که چیزی به راست یا دروغ درمورد خود اززبان دیگری بشنوند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ مردم... به همین فواید دل‌خوش بودند و درصدد دخالت در ادارات و حکومت‌ها نبودند. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ○ چو با تو می خورم چون کَش نباشم؟/ تو را بینم چرا دل‌خوش نباشم؟ (نظامی[۳] ۱۵۳) ۲. (قد.) با شادمانی و خرسندی: چنان کن کز تو دل‌خوش بازگردم/ به دیدار تو عشرت‌ساز گردم. (نظامی[۳] ۳۳۸) ○ سپهبد به‌جان ایمنی دادشان/ سوی خانه دل‌خوش فرستادشان. (اسدی[۱] ۳۰۱)

■ **دل‌خوش شدن** شادمان و خرسند شدن: از مهربانی و مهمان‌دوستی ایشان دل‌خوش شدم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۰) ○ گه‌گاه به آب دیده دل‌خوش شدمی/ چندان بگریستم که آن نیز نماند. (انوری[۱] ۹۸۰)

• **دل‌خوش کردن** شادمان و خرسند کردن: مقنع... می‌خواست پیروان خویش را... به زندگی این جهان دل‌بسته و دل‌خوش کند. (نفیسی ۴۴۶) ○ به انعام خودم دل‌خوش کن این بار/ که انعام تو بر من هست بسیار. (نظامی[۳] ۲۹۶) ○ پُریِ مالِ مرد، وارثان را دل‌خوش کند. (بحرالفوائد ۳۰۲)

دل‌خوش‌کن d.-kon (قد.) مایهٔ خوشی، شادمانی، و امید: دل‌خوش‌کنی نماند اسیران عشق را/ هرجا غمی که بود مرا غم‌گسار شد. (صائب[۱] ۱۹۷۳) ○ ای عالم جان و جان عالم/ دل‌خوش‌کن آدمی و آدم. (نظامی[۲] ۳۶)

دل‌خوش‌کنک d.-ak ۱. چیز بی‌ارزشی که مایهٔ شادمانی و امید بی‌اساس شود: این خیالات، دل‌خوش‌کنکی است برای ساده‌لوحان. (علوی[۳] ۸۷) ○ پیش‌از این‌که دل‌خوش‌کنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد، زیر چرخ تمدن له شده. (آل‌احمد[۵] ۷۸) ۲. مایهٔ دل‌خوشی بی‌اساس: تلگراف دل‌خوش‌کنک به من می‌زنید و به عبارات می‌خواهید مرا خوش‌وقت نمایید. (سیاق‌معیشت ۳۸۴) ۳. برای خوش کردن دل: دنبال پول نبود، همین‌جور دل‌خوش‌کنک کار می‌کرد. ○ دل‌خوش‌کنک یک حرفی زد، تو چرا باور کردی؟

دل‌خوش‌کنکی del-xoš-kon-aki دل‌خوشی بی‌اساس: دل‌خوش‌کنکی ماهاست. هزار دفعه از این‌جور عکس‌ها انداختم، کو یکیش؟ (مخملباف ۷۳)

دل‌خوشی، دلخوشی del-xoš-i ۱. شادی و خرسندی: این امر موجب می‌شود که من به سفر خود نه با آن دل‌خوشی که شروع کرده‌بودم... ادامه دهم. (قاضی ۴۸۳) ○ هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دل‌خوشی نداشت. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ چنان‌که دانی، سخن‌ها یاد کنی که دل‌خوشی او در آن باشد. (بخاری ۲۵۰) ○ جملهٔ عالم ز باران تازه شد/ دل‌خوشیّ خلق بی‌اندازه شد. (عطار[۶] ۸۵) ۲. آنچه مایهٔ شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد: یکی از دل‌خوشی‌های من این بود که صبح زود بیایم. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ آیا هنوز هم مثل سابق دل‌خوشی‌ات همان ارقام و اعداد است؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۰۰)

■ • **دل‌خوشی دادن** ۱. با گفتن سخنی خوش‌آیند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن: به من دل‌خوشی می‌داد که این سختی‌ها چند روزی بیش‌تر نیست. ۲. (قد.) شادمان و خرسند کردن: کردش آزاد و دل‌خوشی دادش/ برسر شغل خود

فرستادش. (نظامی[۴] ۳۳۳)

• **دل‌خوشی داشتن** شاد و خرسند بودن به‌علت وجود چیزی: دیگر در زندگی چیزی نیست که آدم دل‌خوشی داشته‌باشد.

دل‌خون del-xun سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر: در تو چه رازی است که سهراب... دل‌خون است؟ (مؤذنی ۱۷۱) ○ کمال‌الدین... از این اوضاع ملول و دل‌خون بود. (جمال‌زاده[۴] ۴۷/۲)

دل‌دادگی، دلدادگی del-dād-e-gi عاشق بودن یا عاشق شدن: ماجرای عشق و دل‌دادگی خود را برای یک‌دیگر بازگفتند. (قاضی ۷۰۵) ○ هروقت این دو باهم روبه‌رو می‌شدند، دل‌دادگی آنها به‌صور عجیبی جلوه می‌کرد. (علوی[۳] ۱۰۷) ○ شه از دل‌دادگی دربرگرفتش/ قدم تا فرق در گوهر گرفتش. (نظامی[۳] ۱۰۲)

دل‌داده، دلداده del-dād-e ۱. بسیار علاقه‌مند و شیفته: طرایفی را که جهان متمدن خواستار و دل‌دادهٔ آن بود، با خود می‌آورد. (نفیسی ۴۳۵) ○ وقتی خوش است، عاشق دل‌داده را کنون/ در خانه داشتن نتوان با طناب‌ها. (محمودخان: ازصباتانیما ۱۳۱/۱) ○ عاشق دل‌داده را خواب؟ ای‌شگفتا! (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ چو دل‌داده یاری ز دلبر به رشک/ زمانی همی‌بارد از دیده اشک. (اسدی[۱] ۱۶۳) ۲. عاشق: همه‌کس می‌دانست که نرگس، دل‌داده‌ای دارد. (علوی[۳] ۹۷) ○ این دو دل‌داده بازو زیر بازوی یک‌دیگر انداخته[بودند.] (مشفق‌کاظمی ۱۸۷)

دل‌دار، دلدار del-dār ۱. معشوق و محبوب: یارمان آمد، دل‌دارمان آمد، عیشمان کامل شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰) ○ ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار/ ببَر اندوه دل و مژدهٔ دل‌دار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۸) ○ نخواهی مر مرا با تو ستم نیست/ چو من باشم مرا دل‌دار کم نیست. (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۲) ۲. بادل‌وجرئت؛ شجاع و نترس: همه... نترس، دل‌دار، و خروشان، مثل سیل می‌غریدند و پیش می‌آمدند. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۶) ۳. (قد.) آن‌که دل‌ها را نگاه می‌دارد؛ مهربان؛ بامحبت: هم روز شود این شب هم باز شود این در/ دلبر نه چنین مانَد، دل‌دار شود روزی. (؟: دهخدا[۳]) ○ سرهنگ لطیف‌خوی دل‌دار/ بهتر ز فقیه مردم‌آزار. (سعدی[۲] ۱۸۴) ۴. حق؛ خداوند: دَمی خالی نمی‌باشد ز دل‌دار/ از آن کزبهر او خلوت‌سرا شد. (مغربی[۲] ۱۳۸) ○ گر طالب دل‌داری از کون‌ومکان بگذر/ هست او ز مکان برتر، از کون‌ومکان تاکی؟ (عطار[۵] ۶۴۷)

دل‌داری، دلداری d.-i ۱. اظهار هم‌دردی و غم‌خواری با کسی‌که اندوه یا رنجی دیده‌است برای کاستن اندوه او: می‌دانستم که هیچ دل‌داری و تسلیتی افاقهٔ حال او را نمی‌نماید. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ○ بهترین دل‌داری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم می‌کرد. (نفیسی ۴۶۰) ○ دلم را به دل‌داری‌ای شاد کن/ ز بند غم امروزم آزاد کن. (نظامی[۷] ۴۰۷) ۲. شهامت؛ جرئت؛ بی‌باکی: هیچ‌کس را به دل‌داری و شهامتِ او ندیده‌ام. ۳. (قد.) دل‌جویی و مهربانی: فرمود که... از خدمت و دل‌داری هیچ باقی نگذارند. (آقسرایی ۱۲) ○ ترک صحبت کنند و دل‌داری/ معرفت خود نبود پنداری. (سعدی[۴] ۸۵۳) ○ گفتند: ما را شیخ فرستاده‌است، تا درخدمت تو به ارغان رَویم. و ما را به دل‌داری به ارغان بردند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴) ۴. (قد.) معشوق بودن؛ محبوب بودن: جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال/ هزار نکته در این کاروبار دل‌داری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶)

• **دل‌داری دادن** تسلی دادن. ← دل‌داری (مِ. ۱): خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دل‌داری‌اش بدهید. (علوی[۱] ۲۱۲) ○ خودم را داشتم دل‌داری می‌دادم. (شریعتی ۵۸۳) ○ آن زن... زنان دیگر راکه ایستاده‌اند و به حال او گریانند دل‌داری دهد. (شوشتری ۳۸) ○ برادران، او را در کنار گرفتند و هریکی او را دل‌داری دادند. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

• **دل‌داری کردن** (قد.) ۱. دل‌داری دادن: خواستم او را دل‌داری کنم و برخلاف تظیر خودش معتقد نمایم. (طالبوف[۲] ۶۶) ○ از جمله جهان هیچ‌کسم یار نبود/ الّا غم تو، که کرد دل‌داری من. (بدرتفلیسی: نزهت ۲۳۷) ۲. دل‌جویی کردن: مهربانو از او دل‌داری کرد و قول

داد... دربارهٔ او کوتاهی نخواهد کرد. (هدایت[۹] ۵۳) ○ دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشدکه دلداری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

دل‌درد del-dard ۱. دردی که در شکم احساس شود؛ درد شکم: دل‌درد کهنه‌اش بسراغش می‌آمد. (درویشیان ۱۰) ○ اگر دچار... دل‌درد شده‌بود، نبات‌داغش می‌دادند. (شهری[۲] ۱۷۶/۳) ۲. حالت لذت بردن از آزار دیگران؛ مردم‌آزاری: چرا بچه را می‌زنی؟ مگر دل‌درد داری؟!

دل‌دزد del-dozd (قد.) دل‌ربا ←: زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸)

دل‌دزدی d.-i (قد.) دل‌ربایی؛ دلبری: آویخته شد، هنوز دل می‌دزدد / دل‌دزدی آن هندوی آویخته بین. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸)

دل‌دل del-del تردید: دل‌دل و تردد، خیال بی‌فایده بود. (شهری[۳] ۸۰)

● **دل‌دل زدن** ۱. حالت ضربان یا تپیدن داشتن: کبوتر توی دستش دل‌دل می‌زد. ۲. سوسو زدن؛ درخشیدن: ستاره‌هایی که هریک مانند گوهر شب‌چراغ می‌درخشید و دل‌دل می‌زد. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۴/۱) ۳. حالت اضطراب و بی‌قراری داشتن: دل‌دل می‌زد که کی به قهوه‌خانه می‌رسند. (گلابدره‌ای ۳۰۲) ۴. حالت هق‌هق داشتن پس‌از گریه در کودک: محسن... کنج اتاق پناه گرفته‌بود و دل‌دل می‌زد. (گلابدره‌ای ۴۶۹)

● **دل‌دل کردن** ۱. ترس یا تردید به خود راه دادن؛ تردید کردن: خیلی آهسته قدم برمی‌داشتم... دل‌دل می‌کردم. (حاج‌سیدجوادی ۷۷) ○ یک ساعت است دل‌دل می‌کنم به یکی تلفن کنم. بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی. (گلشیری[۱] ۵۵) ۲. خاموش‌وروشن شدن یا سوسو زدن. نیز ← ● دل‌دل زدن (مِ. ۲): آفتاب بی‌مروت دل‌دل می‌کند و مثل چشم جغد مدام باز می‌شود و بسته می‌شود. (جمال‌زاده[۶] ۱۲)

دل‌دل‌زنان d.-zan-ān درحال دل‌دل زدن. ← دل‌دل ● دل‌دل زدن: خورشید دل‌دل‌زنان در آن بالای آسمان به‌صورت زنگیِ خون‌آشامی درآمده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۵/۲)

دل‌دوز del-duz بسیار مؤثر و کُشنده: زن زنگی... را به تیری دل‌دوز بکشتند و دایه را نیز سر ببریدند. (مینوی[۱] ۲۰۷) ○ دیدگان تیزبینِ عقاب در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دل‌دوز ایشان بازمی‌مانْد. (نفیسی ۳۸۱) ○ به مردمی، که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم. (حافظ[۱] ۲۳۳)

دل‌دوزی d.-i (قد.) قوّت تأثیر و کُشندگی: شده در دل‌شکافی زخمهٔ زار / به دل‌دوزی شده ابریشم تار. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۰/۲)

دل‌ربا[ی] del-robā[-y] ۱. بسیار زیبا و جذاب: هرچه بزرگ‌تر می‌شد، زیباتر و دل‌رباتر می‌نمود. (علوی[۳] ۴۶) ○ منظر مرداب، دل‌رباست. (مخبرالسلطنه ۷) ○ ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر / به چشم‌های کش دل‌ربای می‌داند. (سعدی[۴] ۴۳۷) ○ بگیرد خون ویس دل‌ربایت / شود انگشت پایت بندِ پایت. (فخرالدین‌گرگانی ۱۹۸) ۲. معشوق؛ محبوب: آن‌کو چو تو دل‌ربای دارد / بر فرق زمانه پای دارد. (خاقانی ۶۱۱) ۳. نوعی عقیق دارای دانه‌های ریز براق که در جواهرسازی به‌کار می‌رود: گردن‌بند دل‌ربا.

دل‌ربایانه del-robā-y-āne ازروی دل‌ربایی و دل‌بری: دل‌ربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای / از دل من چه به‌جا مانده که بازآمده‌ای؟ (صائب[۱] ۳۳۱۷)

دل‌ربایی del-robā-y(ʾ)-i ۱. زیبایی و جذاب بودن: آنچه در چهره‌اش دل‌ربایی بیش‌تری دارد، لب‌ودندانش است. (جمال‌زاده[۱] ۲۸۲) ○ ازحیث اندام و تجمل ودل‌ربایی، رقیب بمراتب از او پیش است. (مسعود ۵۱) ○ تو با این لطف طبع و دل‌ربایی / چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی؟ (سعدی[۴] ۵۶۶) ۲. علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: تشنجی که... وجود... را تکان می‌داد، او را از دل‌ربایی... بازمی‌داشت. (علوی[۳] ۱۰۷) ○ خاصیت دل‌ربایی سابق را به‌کلی ازدست داده‌بود. (هدایت[۱] ۹۷) ۳. محبوب و معشوق

بودن: دل‌ربایی همه آن نیست که عاشق بکُشند/ خواجه آن است که باشد غمِ خدمت‌گارش. (حافظ[1] ۱۸۷)

▪ دل‌ربایی از کسی ▪ از کسی دل‌ربایی کردن ←: ذهن او از مطالبی... مانند سِحر و جادو و... دل‌ربایی از زنان... پُر شده. (قاضی ۱۶)

• **دل‌ربایی کردن** توجه را جلب کردن؛ علاقه‌مند و شیفته کردن: در گوشهٔ باغچه چند بوته گل داوودی دل‌ربایی می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳) ○ دختری که لحظهٔ قبل... میدان‌داری می‌کرد، به‌حرکت آمده... دل‌ربایی می‌کند. (مسعود ۴)

▪ **از کسی دل‌ربایی کردن** او را علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: تجسم پول‌هایی که بیرون حصار از او دل‌ربایی می‌کنند. (شهری[2] ۲۰۰/۴)

دل‌رحم del-rahm بسیار مهربان و دل‌سوز: تو خیلی دل‌رحمی... ثوابش را می‌بَری. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۰) ○ آدمی هستم دل‌رحم و صاحب‌دل و حساس. (جمال‌زاده[8] ۳۰۷)

دل‌رحیم del-rahim دل‌رحم ↑: زنی بود نیکوسیرت... درویش‌سیرت، دل‌رحیم. (شهری[2] ۳۰۸/۱) ○ به‌جرئت به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است. (هدایت[3] ۳۴)

دل‌رمیده del-ram-id-e (قد.) سرگشته و حیران یا هراسان و وحشت‌زده: صائب! سواد شهر مرا خون مرده کرد/ این دل‌رمیده را به بیابان که می‌بَرَد؟ (صائب[1] ۱۹۵۰) ○ دل‌رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود؟/ سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان؟ (خاقانی ۳۲۵)

دل‌رنجور del-ranj-ur (قد.) آزرده‌خاطر: چو پاسی از شب دیجور بگذشت/ از آن در شاه دل‌رنجور بگذشت. (نظامی[3] ۳۴۴)

دل‌رنجی del-ranj-i (قد.) آزردگی خاطر؛ رنجش: هرچه... کاوش علت داعی دل‌رنجی او را می‌نمود، پیدا نمی‌کرد. (طالبوف[2] ۱۱۹)

دل‌ریش del-riš (قد.) بسیار اندوهگین و آزرده: حال درویش چنان است که خالِ تو، سیاه/ جسمِ دل‌ریش چنان است که چشم تو، سقیم. (سعدی[3] ۵۷۱)

• **دل‌ریش شدن (گشتن)** (قد.) اندوهگین و آزرده شدن: همهٔ اعیان درگاه ما به‌سبب وی دل‌ریش و درشت گشتند. (بیهقی[1] ۴۲۰)

دل‌زدگی del-zad-e-gi حالت بی‌میلی و بیزاری: دلش می‌خواست آن‌همه تنفر و انزجار و دل‌زدگی را یک‌جور... حالیِ یکی کند و راحت شود. (گلابدره‌ای ۱۰۱) ○ چشم‌هایش روی عنوان اولین نامه... ایستاد... احساس دل‌زدگی کرد. سیگار دیگری آتش زد. (میرصادقی[9] ۷۱)

دل‌زده del-zad-e بی‌میل؛ بیزار و منزجر: من از کینه خسته‌ام و از نفرت دل‌زده. (مؤذنی ۱۴۹) ○ دل‌زده‌تر از آن هستم که بفهمم چه احمقی... پدرم را کشته‌است. (محمدعلی ۲۴) ○ نیست پروای عدم دل‌زدهٔ هستی را/ از قفس مرغ به هرجاکه رَوَد بُستان است. (صائب[1] ۷۳۹)

• **دل‌زده شدن** بیزار شدن؛ بی‌میل شدن: بااین‌که کتاب خواندن، تنها دل‌خوشی و پای‌دارترین لذت او بود، گاه از آن هم دل‌زده می‌شد. (میرصادقی[6] ۱۱۵) ○ پیش‌ازاین بود نگاه تو به یک دل محتاج/ این‌زمان دل‌زده زین جنس فراوان شده‌ای. (صائب[1] ۳۳۱۶)

• **دل‌زده کردن** بیزار کردن؛ بی‌میل کردن: یک جای کار عیب داشت. آدم را دل‌زده می‌کرد، دل‌سرد می‌کرد. (میرصادقی[3] ۲۹)

دل‌زندگی del-zende-gi امیدواری و نشاط: پیرمردی به این دل‌زندگی و شادابی کمتر دیده‌بودم.

دل‌زنده del-zende ۱. امیدوار و بانشاط: اگر ما پنج نفر عمر خود را روی هم بگذاریم، به‌اندازهٔ این یک نفر نمی‌شود، اما از همهٔ ما دل‌زنده‌تر است. (مسعود ۲۷) ۲. (قد.) دانا و آگاه: مژگان تو تا تیغ جهان‌گیر برآورد/ بس کشتهٔ دل‌زنده که بر یک‌دگر افتاد. (حافظ[1] ۷۵)

دل‌ساده del-sāde (قد.) پاک و بی‌آلایش.

• **دل‌ساده شدن** (قد.) پاک شدن از آلایش‌ها: اندیشه را رهاکن و دل‌ساده شو تمام/ چون روی آینه که به نقش‌ونگار نیست. (مولوی[2] ۲۶۴/۱)

دل‌سپاری del-sepār-i (قد.) دل‌دادگی؛ عاشق شدن: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطمع

دل‌ستانی ماندم به دل‌سپاری. (فرخی[1] ۴۴۳)

دل‌سپردگی del-sepor-d-e-gi دل‌دادگی؛ شیفتگی: [او] با خضوع و دل‌سپردگی وارد... می‌شود. (میرصادقی[7] ۴۵)

دل‌سپرده del-sepor-d-e عاشق؛ دل‌داده: شب‌هاست که این دو شوریدهٔ دل‌سپرده به دیدار یک‌دیگر سرگرمند. (نفیسی ۳۸۲)

دل‌ستان del-setān (قد.) ۱. دل‌ربا (مِ. ۱) ←: ایام را به ماهی یک شب هلال باشد/ وآن ماه دل‌ستان را هر ابرویی هلالی. (سعدی[4] ۶۰۹) ○ بس زیبا و دل‌ستان باشد خال سیاه بر رویی چو ماه. (احمدجام[1] ۱۵۴) ۲. دل‌ربا (مِ. ۲) ←: بازآی و بر چشمم نشین ای دل‌ستان نازنین/ کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود. (سعدی[4] ۴۵۹) ○ عاشق آن نیست کو به‌بوی وصال/ هستی خود به دل‌ستان بخشد. (خاقانی ۵۹۰)

دل‌ستانی d.-i (قد.) ۱. دل‌ربایی (مِ. ۱) ←: خون هزار وامق خوردی به دل‌فریبی/ دست از هزار عذرا بردی به دل‌ستانی. (سعدی[4] ۶۱۷) ○ با این‌همه ناز و دل‌ستانی/ خون شد جگرش ز مهربانی. (نظامی[2] ۹۳) ۲. دل‌ربایی (مِ. ۲) ←: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطمع دل‌ستانی ماندم به دل‌سپاری. (فرخی[1] ۴۴۳)

• **دل‌ستانی کردن** (قد.) ← دل‌ربایی • دل‌ربایی کردن: من برآن بودم که ندهم دل به عشق/ سروبالا دل‌ستانی می‌کند. (سعدی[3] ۴۹۹)

▪ **ازکسی دل‌ستانی کردن** (قد.) ← دل‌ربایی ▪ از کسی دل‌ربایی کردن: دختران جمشید... باز از فریدون دل‌ستانی کردند. (فروغی[3] ۱۰۳)

دل‌سخت del-saxt بی‌رحم؛ سنگ‌دل: قومی خواهد آمد که... جوانشان فاسق... و کودکشان دل‌سخت خواهد بود. (جمال‌زاده[12] ۷/۲) ○ دانست که از این پدر دل‌سخت کوچک‌ترین امیدی نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۰۷) ○ آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است/ شمع دگران و آتش بخت من است. (سعدی[3] ۶۶۸)

دل‌سرد del-sard ۱. بی‌میل‌ورغبت: هرچه نسبت‌به درس دل‌سرد است، به ورزش شوق دارد. ۲. ناامید؛ افسرده؛ مقِ. دل‌گرم: این‌قدر دل‌سرد نباش، همه‌چیز درست می‌شود. ○ بس‌که دل‌سردم ز تاروپود هستی چون کتان/ می‌تواند پرتو مهتاب، سوزاندن مرا. (صائب[1] ۸۸)

• **دل‌سرد شدن** ۱. بی‌میل‌ورغبت شدن: ازبس اذیت کردند، به‌کلی دل‌سرد شدم. نمی‌خواهم موضوع را دنبال کنم. ۲. ناامید و افسرده شدن: آیا... به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دل‌سرد شده‌باشد؟ (قاضی ۱۲۱) ○ ناصرالدین‌شاه به دارالفنون سوءظن پیدا کرد و به‌کلی از آن‌جا دل‌سرد شد. (اقبال[1] ۶/۴/۵) ○ آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا/ بیش‌تر دل‌سرد از اوضاع دنیا می‌شوم. (کلیم: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۷/۲)

• **دل‌سرد کردن** ۱. بی‌میل‌ورغبت کردن کسی نسبت‌به چیزی یا کسی: تنها جمله‌ای... بس بود تا... داماد را از زن یا دختری دل‌سرد نماید. (شهری[2] ۳۲۰/۴) ○ اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دل‌سرد کردند. (مینوی[3] ۱۸۳) ۲. ناامید و افسرده کردن: اگر نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی هستند، نداشتن هنرشناس ایشان را دل‌سرد می‌کند. (خانلری ۳۶۴) ○ مرا دل‌سرد کرد از اهل دولت، دیدن دریان/ به یک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم. (صائب[4] ۷۱۰)

دل‌سردی d.-i ۱. بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: جوابی که... داد... به‌خوبی می‌رسانید که دل‌سردی و تنفر تا... چه درجه... ریشه دوانیده‌است. (جمال‌زاده[2] ۱۵۷) ○ سخنانی که... ممکن بود مایهٔ دل‌سردی... شود، گفته می‌شد. (مینوی[3] ۲۰۰) ۲. ناامیدی؛ افسردگی؛ مقِ. دل‌گرمی: از سروصورت تمام آنها ناامیدی و خستگی و دل‌سردی می‌بارید. (← جمال‌زاده[7] ۱۹۸)

دل‌سنگ del-sang بسیار بی‌رحم و نامهربان: شما پهلوی خودتان می‌گویید عجب دل‌سنگی من هستم. (← علوی[2] ۸۷) ○ با مردم دل‌سنگ و بی‌مروت بسر می‌بردم. (میرزاحبیب ۳۹۴)

دل‌سوختگی del-suxt-e-gi دل‌سوخته بودن؛ دل‌آزردگی؛ تأسف: با طمأنینه و وقار و دل‌سوختگی و تحسر به شرح بی‌مبالاتی نسبت‌به اهل‌علم [می‌پرداخت.] (جمال‌زاده[18] ۳۱) ○ سوخت شدن مطالبات

این اداره روزبه‌روز قدرت مالی ما را کمتر و حال دل‌سوختگی ما را بیش‌تر کرده‌است. (اقبال[۱] ۲/۹/۴)

دل‌سوخته del-suxt-e ۱. آن‌که رنج یا اندوهی شدید به او رسیده‌است؛ آزرده‌دل: نقال نیز باید غایت حزن و حرمان یک عاشق دل‌سوخته... را به‌ثمر برساند. (شهری[۲] ۱۵۵/۲) ○ گرچه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم/ که نهانش نظری با من دل‌سوخته بود. (حافظ[۱] ۱۴۳) ۲. عاشق رنج‌کشیده: کلامِ گرمی دارد و خودش دل‌سوخته است. (آل‌احمد[۲] ۵۲) ○ این گریستن تو به گریستن دامن‌سوختگان می‌مانَد نه دل‌سوختگان. (جامی[۸] ۳۵۹) ○ خوش بُوَد نالهٔ دل‌سوختگان ازسر درد/ خاصه دردی که به‌امّید دوای تو بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۵)

دل‌سوز del-suz ۱. آن‌که غم دیگران را می‌خورَد؛ مهربان؛ غم‌خوار: این مرض... محتاج طبیب حاذق... و پرستارهای دل‌سوز و مجرب است. (جمال‌زاده[۱] ۱۳۸) ○ دل‌سوز و غم‌خوار حضرت والا اوست. (قائم‌مقام ۲۵۴) ○ دل‌سوزی نداری که موافقت نماید. (زیدری ۵) ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده: میزبان آن‌قدر از این اخبار دل‌سوز برای ما نقل کرد که اگر بنویسم، عقل باور نمی‌کند. (طالبوف[۲] ۱۷۴) ○ دوست می‌دارم من این نالیدن دل‌سوز را/ تا به‌هرنوعی که باشد بگذرانم روز را. (سعدی[۴] ۳۴۶) ۳. (قد.) دل‌سوخته: نالیدن عاشقان دل‌سوز/ ناپخته مَجاز می‌شمارد. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ یکی ساعت من دل‌سوز را باش/ اگر روزی بُدی، امروز را باش. (نظامی[۳] ۱۴۳)

دل‌سوزانه d.-āne ازروی دل‌سوزی و ترحم؛ به‌حالت غم‌خواری: دل‌سوزانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: بالاخره انقلابمان را به لجن می‌کشند. (← محمود[۲] ۲۵۶)

دل‌سوزگی del-suz-e-gi (قد.) دل‌سوزی؛ غم‌خواری؛ مهربانی: ازسر دل‌سوزگی فاخته آمد به من/ داد مرا از سخن شربتِ اندُه‌گسار. (عمادی: گنج ۳۶۶/۱) ○ مِهر پدری و دل‌سوزگی پدران، مرا نگذاشت که خاموش باشم. (عنصرالمعالی[۱] ۴)

دل‌سوزه del-suz-e ۱. خشم ناشی از حسادت: مادرش ازجا درمی‌رفت:... داغت به دلم بمانَد... می‌دانم اینها از دل‌سوزه است. (هدایت[۴] ۷۹) ۲. (قد.) عامل بی‌قراری، ناراحتی، و سوز دل: هست هر جسمی چو کاسه وْکوزه‌ای/ اندر او هم قوت و هم دل‌سوزه‌ای. (مولوی[۱] ۲۱۰/۳) ۳. (قد.) دل‌سوز (مِ. ۱) ←: اگر کرامت و دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالمت از دوستان دل‌سوزه. (انوری[۱] ۷۱۹) ○ شبان‌گه یکی چادر و موزه‌ای/ فرستاد بردست دل‌سوزه‌ای. (ایران‌شاه: بهمن‌نامه ۱۰۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۹/۲)

دل‌سوزی del-suz-i ۱. مراقبت همراه‌با مهربانی و غم‌خواری: این افراد... با دل‌سوزی مخلصانه... درراه بقا و تقویت آن، خون‌دل می‌خورند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ ذهن انسان فقط مشغول به دو چیز است، یکی حفظ وجود خود و یکی دل‌سوزی بر حال دیگران. (فروغی[۳] ۱۶۰) ۲. (قد.) ترحم: وی... با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت. (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۳. (قد.) سوزش دل؛ اندوه و ناراحتی: هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام/ چیست این رنج و غم و دل‌سوزی‌ام؟ (مولوی[۱] ۱۸۴/۳)

☜ • **دل‌سوزی کردن** غم‌خواری، مهربانی، و محبت کردن؛ اظهار هم‌دردی کردن: یک‌مرتبه با من دعوا کرد که: تو چرا برای پسرت دل‌سوزی نمی‌کنی؟ (علوی[۲] ۶۳) ○ کسی را ندیدم به یک کلمه دل‌سوزی به حال رعایا کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۱) ○ هرکه را پای است جویَد روزی‌ای/ هرکه را پا نیست کن دل‌سوزی‌ای. (مولوی[۱] ۸۲/۲) ○ اگر کرامت و دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالمت از دوستان دل‌سوزه. (انوری[۱] ۷۱۹)

دل‌سیاه del-siyāh (قد.) ۱. بداندیش؛ بدخواه؛ بی‌رحم: دادگرا تو را فلک جرعه‌کش پیاله باد/ دشمن دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد. (حافظ[۱] ۳۶۴) ۲. گناه‌کار: دل‌سیاهان را چه سود از طرهٔ دستار زر؟/ گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار. (صائب[۱] ۲۱۹۳)

دل‌سیاهی d.-i (قد.) ۱. بداندیشی؛ بدخواهی؛ بی‌رحمی. ۲. گناه‌کاری: می‌کشم با دل‌سیاهی

خجلت از کردار خویش/ آه اگر می‌داشتم آیینه‌داری درنظر. (صائب[۱] ۲۲۳۱)

دل‌سیه del-siyah (قد.) ۱. دل‌سیاه (مِ. ۱) ←: حرفی‌ست این‌که خضر به آب بقا رسید/ زین چرخ دل‌سیه دَمِ آبی ندید کس. (صائب[۱] ۲۳۴۴) ○ دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان/ چراکه شیوهٔ آن تُرک دل‌سیه دانست. (حافظ[۱] ۳۴) ۲. دل‌سیاه (مِ. ۲) ←: غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم/ نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند. (حافظ[۱] ۱۳۷)

دل‌شاد del-šād ۱. خوش‌حال و شادمان: ازاین‌که شوهری بالای سر خود دارند، دلشاد بودند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم/ بندهٔ عشقم و از هردوجهان آزادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ دیگری گفتش: بگو ای نامور/ تا به چه دل‌شاد باشم در سفر. (عطار[۲] ۱۷۵) ۲. درحال شادمانی: همیشه خوش و دلشاد به‌نظر می‌آمد. (علوی[۱] ۱۴) ○ باید... دل‌شاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت[۷] ۹۰)

● **دل‌شاد شدن** حالت شادمانی و سرور پیدا کردن؛ شادمان شدن: مردم... از برگشتن او دلشاد شدند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۸)

● **دل‌شاد کردن** شادمان کردن: آن دل‌ازجارفته را دل‌شاد کرد/ خاطر ویرانش را آباد کرد. (مولوی[۱] ۸۸/۱)

دل‌شدگی del-šod-e-gi (قد.) عاشق بودن؛ عاشقی: غم داد و دل از کنارشان برد/ وز دل‌شدگی قرارشان برد. (نظامی[۲] ۶۳)

دل‌شده del-šod-e (قد.) ۱. دل‌داده؛ عاشق: نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت/ به صف دل‌شدگان هم نگهی باید کرد. (نشاط: ازصباتانیما ۳۴/۱) ○ همه دانند که سودازدهٔ دل‌شده را/ چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست. (سعدی[۴] ۳۹۲) ۲. مدهوش و پریشان؛ شیدا: هردو از خواب درآمدند چون دل‌شده‌ای. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۲) ○ آمدیم بی‌ترتیب چون دل‌شدگان و همهٔ مردم نومید شده. (بیهقی[۱] ۸۳۰)

دل‌شکار del-šekār (قد.) دل‌ربا و زیبا: جان به‌تنگ آمد ز کلفت غم‌گساران را چه شد؟/ دل به‌جان آمد ز وحشت دل‌شکاران را چه شد؟ (صائب[۱] ۱۱۹۳)

دل‌شکاف del-šekāf (قد.) بسیار تیز و نفوذکننده: هرگاه به‌سوی آسمان می‌نگریست، دو ستاره می‌دید که... تیرهای سیاه دلشکاف خود را در نهاد وی فرومی‌برند. (نفیسی ۳۸۰) ○ درکن زآهنگ رزم، خصم ز میدان/ درگذران تیر دل‌شکاف ز سندان. (منوچهری: لغت‌نامه[۱])

دل‌شکافی d.-i (قد.) تیزی؛ نفوذ و تأثیر عمیق: شده در دل‌شکافی زخمهٔ زار/ به دل‌دوزی شده ابریشم تار. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۰/۲)

دل‌شکر del-šekar (قد.) دل‌شکار ←: نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است. (فرخی[۱] ۴۳۴)

دل‌شکستگی del-šekast-e-gi دل‌شکسته بودن؛ آزردگی خاطر: علی‌رغم تعینِ ظاهری، در اعماق وجودش دل‌شکستگی و غمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ با همه دل‌شکستگی روی به آسمان کنم/ آه که قبله‌ای دگر نیست ورای آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

دل‌شکسته del-šekast-e ویژگی آن‌که به‌سبب ناکامی و شکست دچار اندوه، آزردگی، و حالت ناامیدی است: در این هوای خوش، این‌حد افسرده و دل‌شکسته؟ (مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ به‌دست آوردن دل ملت دل‌شکسته، کاری بس مشکل است. (مستوفی ۲۶۲/۲) ○ هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگینی یا... گرفته‌روزگاری بود، به‌نزدیک ایشان می‌نشست. (احمدجام ۳۶) ○ سخت متحیر و دل‌شکسته بود. (بیهقی[۱] ۶۸۴)

دل‌شکن del-šekan (قد.) ویژگی آن‌که دیگری را می‌رنجانَد و غمگین می‌کند: گر شکند دل مرا جان بدهم به دل‌شکن/ گر ز سرم کُلَه بَرَد من ز میان کمر بَرَم. (مولوی[۲] ۱۸۷/۳) ○ نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است. (فرخی[۱] ۴۳۴)

دل‌شناس del-šenās مهربان، صمیمی، و اهل درک و معرفت: آشنایی دل‌سوز و دل‌شناس نداشتم. (شریعتی ۳)

دل‌شور del-šur (قد.) آنچه سبب استفراغ

می‌شود؛ قی‌آور: نه بادهٔ دل‌شور و نه افشردهٔ انگور/ از دست خدا آمد وز خنب عطایی. (مولوی[۲] ۱۵۶/۷)

دل‌شوره d.-e نگرانی؛ اضطراب: دل‌شوره‌ای مدام و سمج... بار دیگر به‌سراغش آمد. (میرصادقی[۶] ۲۰۶) o فخری... دید دل‌شوره راحتش نمی‌گذارد. (گلشیری[۳] ۶)

☜ • **دل‌شوره داشتن** تشویش و نگرانی داشتن؛ مضطرب بودن: دل تو دلم نیست. همه‌اش دل‌شوره دارم. (میرصادقی[۱۳] ۲۰۷)

دل‌شوریدگی del-šur-id-e-gi (قد.) پریشانی؛ آشفتگی: شاه گفت:... دل‌شوریدگی تو از چیست؟ در احوال خود بنگر. (ارجانی ۲۸۵/۵)

دل‌شیفته del-šift-e (قد.) عاشق و بی‌قرار: دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر/ الّا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. (قطران ۱۱۴)

دل‌ضعفه del-za'f-e ۱. گرسنگی شدید همراه‌با حالت ضعف: برای رفع گرسنگی و دل‌ضعفهٔ قبل‌از ظهر، شامی‌لپه، کوفته‌شامی... [بود.] (شهری[۲] ۸۷/۳) ۲. حالت ضعفی که براثر تأثر یا اشتیاق شدید یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش ایجاد می‌شود: نظیر گل زرد ما هیچ‌کس نداشت... نوعی حالت دل‌ضعفه و کاهندگی از بوی آن استشمام می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

☜ • **دل‌ضعفه گرفتن** دچار شدن به حالت دل‌ضعفه: دل‌ضعفه گرفتیم، غذا را زودتر آماده کن.

دل‌غشه del-qaš-e حالت ضعف و سستیِ ناشی از تأثر یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش؛ ناراحتی شدید: حرف‌هایش فقط مایهٔ دل‌غشه است. o آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه‌زودتر زحمت را کم بکند. اسباب دل‌غشه شده‌است. (← هدایت[۳] ۱۱)

☜ • **دل‌غشه گرفتن** دچار شدن به دل‌غشه: عزیزم گفت: آدم دل‌غشه می‌گیرد حاجی! نمی‌توانی یک کاری برایش بکنی؟ ثواب دارد. (← میرصادقی[۱۰] ۹۳)

دل‌فارغ del-fāreq (قد.) آن‌که تشویش و نگرانی ندارد؛ آسوده‌دل: از مکر و حسد دشمنان دل‌فارغ باشید. (مولوی[۴] ۲۲۷)

دل‌فارغی d.-i (قد.) آسوده‌دلی؛ امنیت خاطر: وصیت‌نامه بنوشت و بندگانی که دل‌فارغی حاصل کرده‌بودند، آزاد کرد. (نظامی‌عروضی ۹۹)

دل‌فراخ del-farāx (قد.) آزاده و بزرگ‌منش؛ بلندنظر: دل‌فراخان را بُوَد دست فراخ/ .... (مولوی[۱] ۴۵۲/۱)

دل‌فروز del-foruz (قد.) مایهٔ شادی دل؛ زیبا، پسندیده، و گرامی: چنین کودک دل‌فروزی قنبرعلی نام داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) o دور جوانی بشد ازدست من/ آه و دریغ آن زمن دل‌فروز. (سعدی[۲] ۱۵۲) o از نکورویی که بود آن دل‌فروز/ هیچ نتوانست بیرون شد به روز. (عطار[۲] ۲۳۶)

دل‌فروزی d.-i (قد.) شادمان کردن؛ شادی و نشاط بخشیدن: کار تو دل‌فروزی، شغل تو دیده‌دوزی/ دین تو بندسوزی، ای من غلام دینت. (اوحدی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۲/۲) o چو در دولتش دل‌فروزی نبود/ ز کار تو جز خاک، روزی نبود. (نظامی[۷] ۲۳۲)

☜ • **دل‌فروزی دادن** (قد.) شاد کردن: سپه را به‌هنگام روزی دهیم/ خردمند را دل‌فروزی دهیم. (فردوسی[۳] ۱۸۰۴)

دل‌فریب del-farib ۱. بسیار زیبا و جذاب: زن فوراً نقاب از صورت برداشت و چهره‌ای... دل‌فریب بیرون انداخت. (قاضی ۴۲۰) o یخ بلورین، فروغ دل‌فریبی دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) o ای چشم تو دل‌فریب و جادو/ در چشم تو خیره چشم آهو. (سعدی[۴] ۵۵۶) ۲. (قد.) دلبر؛ معشوق: دلم به عشق گرفتار و جان به مِهر گرو/ درآمد از دَرَم آن دل‌فریب جان‌آرام. (سعدی[۴] ۵۰۰)

دل‌فریبی d.-i دل‌فریب بودن؛ زیبایی و جذابیت: به... دل‌فریبی او... مشکل پیدا خواهد شد. (قاضی ۱۹۶) o دل‌فریبیِ آن، موجب ناشکیبیِ این بود. (قائم‌مقام ۳۷۹) o خون هزار وامق خوردی به دل‌فریبی/ دست از هزار عذرا بردی به دل‌ستانی. (سعدی[۴] ۶۱۷)

دل‌فزا[ی] del-fazā[-y] مایهٔ شادی و نشاط؛ روح‌بخش: نسیم دل‌فزای بامداد، زنگ یک‌نواخت

کاروان... با روان ما آشنا شده‌اند. (هدایت[۲] ۳۲)

دل‌فشاره del-fešār-e (قد.) دل‌افشار ←: از ما میوش راز که در سینهٔ توایم / وز ما مدزد دل که نه ما دل‌فشاره‌ایم. (مولوی[۲] ۴۸/۴)

دل‌فکار del-fakār (قد.) دل‌فگار ↓: به مشاهدهٔ وضع... این جوان دل‌فکار در... ضمیرشان احساسات غریبی تولید شده‌بود. (جمال‌زاده[۵] ۳۴/۲) ○ سیاست، سازی است بس ناکوک. نغماتش نفرت‌انگیز بسته، نگارش دل‌فکار، زیروبمش ناهموار. (مخبرالسلطنه ۲۹۰)

دل‌فگار del-fagār (قد.) دل‌آزرده، پریشان، و غمگین: راز دل هرکسی تو دانی / دانی که چگونه دل‌فگارم. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۱)

دل‌فگاری d.-i (قد.) دل‌آزردگی؛ پریشانی و غمگینی: گر در دلت این مار جای گیرد / چون تو نبُوَد کس به دل‌فگاری. (ناصرخسرو[۱] ۳۰)

دلق dalq

▪ **دلق از بر برکشیدن** (قد.) ترک تعلقات مادی کردن: ساغر می برکفم نِه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق‌فام را. (حافظ[۱] ۷)

• **دلق افکندن** (قد.) ← خرقه • خرقه انداختن: دردِ ره و دُردِ دیر هست محک مرد را / دلق بیفکن که زرق لایق می‌خواره نیست. (عطار[۵] ۹۳)

• **دلق شستن** (قد.) زدودن ریا و دورنگی: ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا / چون دلق زرق من است چند از سیه‌گری‌ام؟ (عطار[۵] ۵۰۰)

▪ **دلقِ هزارمیخ** (قد.) ۱. ← خرقه ▪ خرقهٔ هزارمیخی. ۲. آسمان پرستاره: این دلق هزارمیخ نه‌تو / پوشیده به خانقاهت افلاک. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۴/۲) ○ دلق هزارمیخ شب آنِ من است و منِ / چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

دلق‌پوش d.-puš (قد.) صوفی: خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. (حافظ[۱] ۱۶۴)

دل‌قرص del-qors مطمئن؛ آسوده‌خاطر: خواهرم به وعده‌هایی که به او داده‌اند، دل‌قرص است.

• **دل‌قرص شدن** مطمئن و آسوده‌خاطر شدن: وقتی فهمید چند نفر دیگر هم کمکش می‌کنند، کمی دل‌قرص شد.

دل‌قرصی d.-i اطمینان؛ خاطرجمعی؛ آسودگی خاطر: [مردمی] با دل‌قرصی از دخل‌وخرج معینشان. (شهری[۲] ۳۵۵/۴)

• **دل‌قرصی دادن** اطمینان دادن و آسودگی خاطر بخشیدن: او به من دل‌قرصی می‌داد، ولی من نمی‌توانستم مطمئن باشم. ○ رمال، رمل و تخته‌اش را آورده... و رند را هم دل‌قرصی می‌دهد. (شهری[۲] ۱۷۵/۴)

دلقک dalqak آن‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و دیگران را می‌خنداند؛ لوده: معلم کلاس دوم... دلقک معلم‌هاست. (آل‌احمد[۵] ۱۳)

دلقک‌بازی d.-bāz-i انجام دادن کارهای مسخره‌آمیز و خنده‌دار: آن‌وقت یک‌دفعه افتاد به دلقک‌بازی و مسخرگی. برای مینو داشت شکلک درمی‌آورد. (میرصادقی[۹] ۲۲) ○ با این دلقک‌بازی‌ها می‌خواستند کار را به صاحب‌کار مشتبه سازند. (← جمال‌زاده[۶] ۲۷)

دل‌قوی del-qavi (قد.) مطمئن، شجاع، استوار، و بااستقامت: بس‌که خوردم، بس زدم زخم گران / دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران. (مولوی[۱] ۸۸/۱) ○ رأی مرد آن‌گاه سدید بُوَد که به نعمت دل‌قوی بُوَد. (بخاری ۱۶۴)

دلکش del-ke(a)š جالب‌توجه، جذاب، خوب، و زیبا: اشعار... را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ حسن دلکش، عادت ناز گرفت. (قائم‌مقام ۳۷۹) ○ بسا کوشک‌های منقش و باغ‌های دلکش که بنا کردند. (نظامی‌عروضی ۴۵)

دل‌کنده del-kan-d-e کاملاً بی‌علاقه: چنان دل‌کنده می‌باید از این تنگ آشیان باشی / که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی. (کلیم ۳۱۹)

• **دل‌کنده شدن** کاملاً بی‌علاقه شدن: از تفلیس دل‌کنده شده‌ام. (حاج‌سیاح[۲] ۶۱)

دل‌کوب del-kub (قد.) سخت آزاردهنده؛ دل‌آزار: به خدا جز... تشویش و اضطراب و صحبت‌های دل‌کوب... هیچ حاضر ندارم. (قائم‌مقام ۳۴) ○ امرا... سرزنش‌های دل‌کوب کردند. (نطنزی ۱۴۷) ○ شُکر که ساقیِ غیب شُست به می جمله عیب/ شُکر که طالب رهید از غم دل‌کوب خویش. (مولوی[۲] ۱۱۵/۳)

دل‌کوبه d.-e (قد.) تپش شدید قلب: هرکه گوشت آهو خورَد، بادها را بشکند و دل‌کوبه را ببَرَد. (حاسب‌طبری ۲۰۰)

دل‌کور del-kur (قد.) کوردل ←: بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم/ به‌شرط آن‌که ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ که کجا رفت خواهی ای دل‌کور/ منْش گویم: خموش! تا لب گور. (سنایی[۱] ۱۳۳)

دل‌کوری d.-i (قد.) کوردلی ←: در تمام وقتِ نوشتن، گفتنِ یا قیوم... و شستن و خوردن آن، دل‌کوری را می‌برد و حافظه را افزون می‌نمود. (شهری[۲] ۵۲۷/۴) ○ ز دل‌کوری به کار دل فروماند/ در آن محنت چو خر در گِل فروماند. (نظامی[۳] ۱۸۲)

دل‌گداز del-godāz بسیار غم‌انگیز: شب‌آهنگ... شب‌به‌شب داستان آنان را می‌سراید، و از این راه است که آواز او چنین دل‌گداز است. (مینوی[۱] ۱۲۷) ○ ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگذار/ که نازکردنِ معشوق، دل‌گداز بُوَد. (لبیبی: گنج بازیافته ۲۳)

دل‌گدازی d.-i آزردن و غمگین کردن.

☞ • **دل‌گدازی کردن** دل‌گدازی ↑: منظرهٔ طاقت‌فرسای رقیب... مقابل چشمم جلوه‌گری و دل‌گدازی می‌کرد. (حجازی ۲۵۶)

دل‌گذار del-gozār (قد.) آنچه از دل می‌گذرد و در آن اثر می‌گذارد؛ دل‌شکاف: چو یک‌سوارهٔ مه را سپر دونیم شود/ سنان دیدهٔ احمد چه دل‌گذار بُوَد! (مولوی[۲] ۲۲۶/۲)

دل‌گران del-gerān (قد.) آزرده‌خاطر، ناراحت، و غمگین: چون... طهماسب‌میرزا دل‌گران بود، ما ملاحظهٔ رضای او کردیم. (قائم‌مقام ۹۶) ○ با این‌همه دل‌گران نی‌ام از غم تو/ هم دل ندهد که دل‌گرانت بینم. (جمال‌خلیل: نزهت ۳۸۷)

☞ • **دل‌گران شدن** (قد.) آزرده‌خاطر و ناراحت شدن: یکی از شعرا... از او دل‌گران شده، از مجلس او برخاست. (شوشتری ۲۱۸)

دل‌گرانی d.-i (قد.) ۱. رنجش و آزردگی خاطر: سعی می‌کنم... از این تردید که همیشه مایهٔ دل‌گرانی... و خسارت سخت است، آسوده بشوم. (طالبوف[۲] ۲۵۳) ○ از رفتن وی و دل‌گرانی او به ما چه خواهد رسیدن بیرون‌از این‌که رسید؟ (ارجانی ۴۸۸) ۲. بی‌مهری و بدخویی: ندیدم در تو بوی مهربانی/ به‌جز گردن‌کشی و دل‌گرانی. (نظامی[۳] ۳۲۲)

☞ • **دل‌گرانی کردن** (قد.) ۱. اظهار دل‌تنگی کردن: مژدگانی بده ای نفْس که سختی بگذشت/ دل‌گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد. (سعدی[۴] ۴۳۴) ۲. بی‌مهری و بدخویی نشان دادن: تو با او چنین بدزبانی کنی/ چنین تندی و دل‌گرانی کنی. (فردوسی[۳] ۱۶۰۵)

دل‌گرفتگی del-gereft-e-gi ۱. آزردگی خاطر و اندوه؛ رنجیدگی: با بغض و دل‌گرفتگی حرف می‌زد که یک‌باره به‌گریه افتاد. ۲. مجموعه‌ای از حالاتی مانند بی‌اشتهایی، امتلای معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و یبوست همراه است: خوردنِ بِه، خفقان و دل‌گرفتگی را رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۲۳۸/۵)

دل‌گرفته del-gereft-e ۱. آزرده‌خاطر و اندوهگین: چند روزی غمگین و دل‌گرفته بود. ۲. تیره، تاریک، و ملال‌آور: خورشید که رفت، باد تندتر شد و... جاده ساکت و دل‌گرفته. (امیرشاهی ۱۲۲) ○ این خانه حکم کاروان‌سرای تنگ و دل‌گرفته و بی‌فروغ و بی‌ترکیبی را داشت. (جمال‌زاده[۹] ۷۴)

دل‌گرم، دلگرم del-garm ۱. امیدوار؛ دل‌خوش؛ مقِ. دل‌سرد: دلگرم به لطف و یاری پروردگار است. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷) ۲. با امیدواری و دل‌خوشی: امان‌الله خم شد و دلگرم دستمال هفت‌رنگ را از زمین برداشت. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۴)

☞ • **دل‌گرم داشتن** دل کسی را گرم کردن. ←

دل ▪ دل کسی را گرم کردن: اگر این پهلوان را دلگرم ندارم... زوربازوی... خود را... بیهوده بگذارد. (قاضی 658)

• **دل‌گرم شدن** امیدوار و دل‌خوش شدن: بچه‌ها وقتی نتیجهٔ زحمتشان را می‌بینند دلگرم می‌شوند. ٥ آیا من... کسی را به خود خوانده‌ام که دلگرم شده‌باشد؟ (قاضی 121) ٥ در صحبت او ز نام‌داران/ دلگرم شدند خواستگاران. (نظامی[2] 233)

• **دل‌گرم کردن** امیدوار و دل‌خوش کردن: با دلگرم‌کردن مردم... و با این دعا، دوّران را شروع می‌کرد. (شهری[2] 181/1) ٥ امیر، وی را بنواخت و دلگرم کرد. (بیهقی[1] 724)

دل‌گرمی، دلگرمی d.-i ۱. دلگرم بودن؛ امیدواری؛ دل‌خوشی؛ مقـِ. دل‌سردی: انگیزه‌ای برای تقلا و دلگرمی وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن 42) ٥ این کواکب لامعه... در آسمان تیره‌وتارِ یأس و نفرت، تنها چراغ تسلی و دلگرمی من بودند. (جمال‌زاده[16] 92) ٥ بونصر نزدیک امیر رفت و بازگفت و جواب‌های خوب آورد سخت با دلگرمی. (بیهقی[1] 648) ۲. (قد.) سوز دل؛ آه‌وناله: ز دلگرمیِ حافظ برحذر باش/ که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان. (حافظ[1] 266)

• **دل‌گرمی دادن** امیدواری و دل‌خوشی دادن: به او دلگرمی و اطمینان داد که خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مینوی[3] 209) ٥ وقتی عکست را نگاه می‌کنم، همان به من دلگرمی می‌دهد. (هدایت[5] 69) ٥ چون بر سر بیمار شود... بیمار را دلگرمی دهد. (عنصرالمعالی[1] 181)

دل‌گسل del-gosa(e)l (قد.) ۱. ناامیدکننده و آزاردهنده: جام‌جم خاص توست خاقانیا/ دُردیِ دهر دل‌گسل چه خوری؟ (خاقانی 801) ٥کنون خیره آهرمن دل‌گسل/ ورا از تو کردست پُر داغ دل. (فردوسی[3] 560) ۲. ناامید و پشیمان: از این گفته گر بگسلی باز دل/ من از گفتهٔ خود نی‌ام دل‌گسل. (فردوسی[3] 1037) ۳. ترساننده و نابودکننده: وگر هیچ تاب اندرآری به دل/ بیارم یکی لشکری دل‌گسل. (فردوسی[3] 1600) ۴. دل‌ربا؛ زیبا و جذاب: نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دلشکن و دلشکر و دل‌گسل است. (فرخی[1] 434) ٥ عماری بیاورد و خادم چهل/ همه ماهروی و همه دل‌گسل. (فردوسی[3] 1859) ۵. معشوق؛ محبوب: چون داد دلم دل‌گسلم می‌ندهد/ جز درد و دریغ حاصلم می‌ندهد. (عطار[3] 163)

دل‌گشا[ی]، دلگشا[ی] del-gošā[-y] ۱. ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا: صومعهٔ ما جای بسیار دلگشا و باصفایی است. (جمال‌زاده[17] 35) ٥ باغی دلگشا... اطراف [قصر] را فراگرفته‌بود. (مستوفی 518/3) ٥ مر آن پادشا را در اندرسرای/ یکی بوستان بود بس دل‌گشای. (فردوسی[3] 34) ۲. شادی‌آفرین و فرح‌بخش: تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو. (حافظ[1] 284) ٥ خِرَد رهنمای و خِرَد دلگشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی[3] 2) ۳. صفت فیاضی و فتاحیِ خداوند که درمقام انس، دل سالک با آن آرامش می‌یابد.

دل‌گشاده del-gošā-d-e (قد.) ۱. خوش و شادمان: همه پیش کسریٰ پیاده شدند/ کمربسته و دلگشاده شدند. (فردوسی[3] 2166) ۲. بخشنده و کریم؛ بلندطبع: بر دلگشاده مرد نگیرد زمانه تنگ/ نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. (قاآنی: لغت‌نامه[1]) ۳. دل‌گشا (مِـ. ۱) ←: ای دم‌گرفته زندان گشته مقام تو/ بی دلگشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟ (مسعودسعد[1] 690) ۴. با شادمانی: به بالین شه آمد دلگشاده/ به خدمت کردن شه دل نهاده. (نظامی[3] 353)

دل‌گشایی، دلگشایی del-gošā-y(')-i (قد.) ۱. گشایشی که در دل عارف پیدا می‌شود: در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی/ گه سوی بستگی‌ها، گه سوی دلگشایی. (مولوی[2] 99/7) ۲. شادمانی و آرامش‌خاطر: در قفس یک سال می‌باید به‌سر بردن کلیما/ دلگشایی گر همه یک‌دم ز صحرا دیده‌ام. (کلیم

۲۶۴)

دل‌گندگی del-gonde-gi دل‌گنده بودن. ← دل‌گنده.

دل‌گنده del-gonde ۱. آن‌که در کارها سهل‌انگاری می‌کند و آنها را به‌موقع انجام نمی‌دهد؛ اهمال‌کار و سهل‌گیر: به‌امید او نباش. خیلی دلگنده و بی‌خیال است. ۲. دارای ویژگی‌های اخلاقی والا مانند آزادگی، شجاعت، و رازداری: عجب زن دلگنده‌ای بود! تا زنده بود، هیچ‌کس نفهمید که او مادر آن پسر نیست.

دلگی dale-gi هرزه و هوس‌باز بودن؛ هرزگی: دلگی و چشم‌چرانی او باعث شده که او را در محافل خانوادگی راه ندهند.

• **دلگی کردن** هوس‌بازی یا هرزگی کردن: بتمرگ سارا! باز دلگی کردی. (مخملباف ۷۴)

دل‌گیر، دلگیر del-gir ۱. غم‌انگیز؛ ملال‌آور: مهتاب سرد و دلگیری روی زمین گسترده‌بود. (هدایت[۲] ۵۰) ○ دلا بگریز از این خانه که دلگیر است و بیگانه / به گل‌زاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد. (مولوی[۲] ۲۵/۲) ○ چو این کار دلگیرت آمد به‌بن / ز شطرنج باید که رانم سخُن. (فردوسی[۳] ۲۹۰۱) ۲. دل‌تنگ و آزرده: از آنچه به تو می‌گویند، دلگیر مباش، زیرا حرف بدگویان پایان ندارد. (قاضی ۱۱۱۸) ○ چگونه دلگیر نباشم از بی‌جوهری تو؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۴) ۳. (قد.) ناراحت‌کننده؛ آزاردهنده: حاجی... مادرم را نصیحت کرده‌بود که... طوری نکند که مرا... از راه بازگذارد یا به‌طور دلگیری به‌راه اندازد. (حاج‌سیاح[۱] ۶۴) ○ جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه، اما درشت و دل‌گیر. اگر دستوری دهی، بگویم. (بیهقی[۱] ۱۶۹) ۴. (قد.) گیرا و جذاب: عشق مثل یک آواز دور، یک نغمهٔ دلگیر و افسون‌گر است. (هدایت[۹] ۱۲۰) ○ غزل و ترانهٔ تر و آب‌دار گوی و مدح قوی و دل‌گیر. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰)

• **دل‌گیر شدن** ۱. دل‌تنگ و آزرده شدن: ارباب... خواهش می‌کنم دلگیر نشوید، زیرا من آنچه گفتم، برای خنده و شوخی گفتم. (قاضی ۱۷۸) ○ به‌خیالم آمد که... مقالهٔ پدرش را بخواهم بخوانم، مبادا از من دلگیر شود که چرا نخواستم بخوانم. (طالبوف[۲] ۱۹۳) ۲. (قد.) مایهٔ آزردگی و گرفتگی خاطر شدن: در معاصی قبض‌ها دلگیر شد / قبض‌ها بعداز اجل زنجیر شد. (مولوی[۱] ۲۲/۲)

• **دل‌گیر کردن (ساختن)** رنجاندن؛ آزردن؛ دل‌تنگ کردن: از این حرف‌هایی که زدم، قصدم دلگیر کردن تو نبود. ○ خُرد شدن کلاه‌خود... پهلوان را دلگیر ساخت. (قاضی ۱۷)

دل‌گیری، دلگیری d.-i دل‌تنگی و آزردگی خاطر: آنها حرف‌هایی زدند که سبب دلگیری مهمانان شد. ○ صحبتی می‌کنند که دلگیری پیش بیاید. (حاج‌سیدجوادی ۱۸)

دل‌ماندگی del-mān-d-e-gi (قد.) آزردگی خاطر: دراین‌میانه امیرعزالدین را دلماندگی پدید آمد. (راوندی ۲۸۶) ○ اگر جایی دل‌ماندگی‌ای باشد، به دیگر جای او را بنوازند و دلخوشی دهند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۵۷)

دل‌مردگی del-mord-e-gi ۱. ناامیدی و افسردگی: با دل‌مردگی آمیخته با دلشوره... همه‌چیز را به‌یاد سپردم. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۶) ○ چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشویَد تن / غبار قرن‌ها دل‌مردگی از خویش بزداید. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۶۱) ۲. (قد.) بی‌بهره بودن از معرفت و آگاهی: گو برو ماتم دل‌مردگی خویش بدار / هرکه از خواب به بانگ دگری برخیزد. (صائب[۱] ۱۶۴۷)

دل‌مرده del-mord-e ۱. ناامید و افسرده؛ مقـِ. دل‌زنده: بی‌صبر بودم و دل‌مرده. (گلستان: شکوفایی ۴۶۲) ○ چنان خوش آید بر گوش تو سؤال، کجا / به گوش مردم دل‌مرده بانگ رود حزین. (فرخی[۱] ۲۹۴) ۲. (قد.) بی‌بهره از معرفت و آگاهی: وقتی کلمه‌ای چند به‌طریق وعظ می‌گفتم با قومی افسردهٔ دل‌مرده. (سعدی[۲] ۹۰)

• **دل‌مرده شدن** ناامید و افسرده شدن: شاید چون بچه زیاد نداشته‌اند... این‌طور دل‌مرده شده‌اند. (محمدعلی ۷۳)

دل‌مشغول del-mašqul ویژگی آن‌که سخت دراندیشهٔ چیزی است یا دربارهٔ امری نگرانی و اشتغال ذهنی دارد: آن‌قدر دل‌مشغول بوده که به چیز دیگری فکر نکند. (پارسی‌پور ۲۸۹) ○ پیش تا خبر مرگ رسید، نامه‌ها آمد که او را آبله آمده‌است، و امیر... دل‌مشغول می‌بود. (بیهقی[1] ۷۴۸)

● **دل‌مشغول شدن** دچار اشتغال ذهنی یا نگرانی شدن: چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد، سخت دل‌مشغول شدند. (بیهقی[1] ۷۱۷)

دل‌مشغولی d.-i دل‌مشغول بودن؛ نگرانی؛ دل‌واپسی: رعیت‌ها... در دل‌مشغولیِ دائم برای کسب نان بخورونمیر غوطه‌ور بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ خوار گرفتنِ کارها این دل‌مشغولی آورده‌است. (بیهقی[1] ۶۲۲)

دل‌ناخوشی del-nā-xoš-i (قد.) ناراحتی و ناخشنودی؛ مقِ. دل‌خوشی: برسر منبر گدایی‌ها کنند و... گاه بُوَد که از درویشان به‌حکم بستانند به دل‌ناخوشی. (نجم‌رازی[1] ۴۹۱)

دل‌نازک del-nāzok آن‌که از کمترین حرف یا رفتار ناخوش‌آیند یا دیدن اندوه دیگران آزرده‌خاطر می‌شود؛ زودرنج و حساس: چه دل‌نازک!... به خانه‌شان می‌روم، از دلش درمی‌آورم. (حاج‌سیدجوادی ۴۱)

● **دل‌نازک شدن** زودرنج و حساس شدن: گریه می‌کنی؟ چه دل‌نازک شدی! (مخملباف ۵۱) ○ آدم سلی خیلی دل‌نازک می‌شود و زود بهش برمی‌خورَد. (← هدایت[8] ۱۵۳)

دل‌نازکی d.-i دل‌نازک بودن؛ زودرنجی و حساسیت: آدمی به مهربانی و دل‌نازکی مادرم کمتر دیده‌ام.

دل‌نژند del-ne(a)žand (قد.) افسرده و اندوهگین.

● **دل‌نژند شدن** (قد.) افسرده و رنجیده شدن: سپهبد ز شیروی شد دل‌نژند / برآشفت و گفت ای بداندیش رند. (اسدی[1] ۲۰۸)

دل‌نشان del-nešān (قد.) ۱. دل‌پذیر؛ مطلوب: دل‌نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری‌آری سخن عشق نشانی دارد. (حافظ[1] ۸۵) ○ اگر پیشم نشینی دل‌نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست. (سعدی[4] ۳۸۹) ۲. محبوب و معشوق: هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نمی‌رود و دل‌نشان برفت. (سعدی[3] ۷۶۱)

دل‌نشین del-nešin خوش‌آیند و پسندیده: کتاب‌ها... دارای... قصه‌های دل‌نشینی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ○ کشفیات علمی... گاهی از هر داستانی دل‌نشین‌تر است. (جمال‌زاده[1] ۱۵۰) ○ دل‌نشین باشد حدیث عشق در وارستگی / .... (سلیم: دیوان ۲۰۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۹/۲)

دل‌نگران del-negar-ān پریشان‌خاطر و دل‌واپس: از دوزوکلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌واپس و دل‌نگران نبود. (میرصادقی[2] ۲۲) ○ افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود. (نفیسی ۴۸۱) ○ کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب / زآن‌که بی‌چاره همان دل‌نگران است که بود. (حافظ[1] ۱۴۴)

● **دل‌نگران شدن** دل‌واپس و مضطرب شدن: هفتهٔ دوم و سوم بود که دل‌نگرانش شدم. (میرصادقی[8] ۱۳۱) ○ ساعتی آهو را انتظار نمودند. نیامد، دل‌نگران شدند. (نصرالله‌منشی ۱۸۴)

دل‌نگرانی d.-i ۱. آشفتگی خاطر، پریشانی، و اضطراب همراه‌با انتظار: از دل‌نگرانی... زنش بیرون آمد. (پارسی‌پور ۱۰۰) ○ دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه ازجانب ما دل‌نگرانی دانست. (حافظ[1] ۳۴) ۲. (قد.) عنایت و التفات: با بنده گرت دل‌نگرانی باشد / از جام گران کی‌اش گرانی باشد؟ (عایشه: نزهت ۱۴۷)

● **دل‌نگرانی داشتن** آشفته‌خاطر، پریشان، و مضطرب بودن: ازجانب دزدان... دل‌نگرانی نداشت. (زرین‌کوب[4] ۱۳۰)

دلنگون del-a(e)ngun آویزان؛ آویخته: نمی‌دانی چه مشتاقم که یک روز / دلنگون بینمت از شاخهٔ بید. (شاملو ۵۴)

دل‌نمودگی del-ne(o)mud-e-gi (قد.) مهربانی و لطف: چون به خیام‌زادهٔ کرام رسیدیم... باری مراسم دل‌نمودگی و میزبانی ظاهر نمود. (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۱/۵۲) ○ می‌دانم که برای دوستی و شفقت، این دل‌نمودگی و مکرمت می‌کنی. (نصرالله‌منشی ۲۵۶)

دل‌نواز، دلنواز del-navāz ۱. مایهٔ آرامش دل؛ آرامش‌بخش: در جست‌وجوی واژه‌های دل‌نوازی هستم که رمز گفت‌وگوی من و اوست. (شریعتی ۱۷۸) ○ صدای ظریف و دل‌نوازی از درون باغ برخاست. (مشفق‌کاظمی ۲۰) ۲. به‌صورت آرام‌بخش و دل‌آویز: تُرُش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دل‌نواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۶) ۳. (قد.) نوازش‌گر؛ مهربان؛ دل‌سوز: نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن/ اگرچنانکه دلارام دل‌نواز نباشد. (مغربی[۲] ۱۸۵) ○ دل‌نواز من بیمار شمایید همه/ بهر بیمارنوازی به من آیید همه. (خاقانی ۴۰۶) ۴. (قد.) محبوب و معشوق: جهان‌دار فرمود کان دل‌نواز/ گشاید درِ دُرج یاقوت باز. (نظامی[۸] ۲۰۱) ○ خوش آمدش گفتار آن دل‌نواز/ بکرد آشکارا و بگشاد راز. (فردوسی[۳] ۱۶۸۳)

دل‌نوازی، دلنوازی d.-i لطف و مهربانی؛ دل‌جویی: بین ویس و رامین... ناز و نیاز، پشیمانی، و دل‌نوازی همه هست. (زرین‌کوب[۱] ۷۹) ○ به غمزه گرچه تُرکی دل‌ستانم/ به بوسه دل‌نوازی نیز دانم. (نظامی[۳] ۳۱۶)

☜ • **دل‌نوازی کردن** (قد.) لطف و مهربانی کردن: تا دگرباره ترک‌تازی کرد/ خواجه را یافت دل‌نوازی کرد. (نظامی[۴] ۳۱۱)

دل‌نهادگی del-na(e)h-ād-e-gi (قد.) انس، علاقه، و وابستگی قلبی: همهٔ دل‌تنگی از دل‌نهادگی بر این عالم است. (جامی[۸] ۴۶۲)

دل‌واپس del-vā-pas ۱. نگران؛ پریشان؛ مضطرب: دل‌واپس بودم که مبادا ماجرای روزهای پیش تکرار شود. (علوی[۳] ۶۳) ○ دل‌واپس او نباشید. من او را به شما می‌رسانم. (هدایت[۷] ۱۰۱) ۲. با نگرانی و اضطراب: یک‌هو از خواب پریدم... و دل‌واپس ایستادم... گریه کردم. (الاهی: شکوفایی ۶۷)

☜ • **دل‌واپس شدن** نگران و مضطرب شدن: برایتان دل‌واپس شده‌بودیم. (← میرصادقی[۱] ۱۰۵) ○ کم‌کم داشتم دل‌واپس می‌شدم. (محمود[۱] ۳۱۳)

• **دل‌واپس کردن** نگران کردن؛ به‌اضطراب انداختن: به‌نظرش قلب من... تندتر... می‌زد، و این او را دل‌واپس می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱)

دل‌واپسی d.-i نگرانی؛ اضطراب: وقتی می‌دید که مادرش... دیگر از او حمایت نمی‌کند، دل‌واپسی او زیادتر می‌شد. (میرصادقی[۶] ۲۰۷) ○ تمامی عساکر... بی دل‌واپسی و نگرانی به کار این‌طرف پردازند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ چه فارغند ز دل‌واپسی عزیزانی/ که دل به عشوهٔ دنیای بی‌وفا ندهند. (صائب[۱] ۱۹۰۴)

☜ • **دل‌واپسی داشتن** نگران بودن: من همه‌اش دل‌واپسی شما را دارم. (هدایت ۱۹)

دل‌وزبان‌یکی del-o-zabān-yek-i بی‌ریا، صادق، و صمیمی: آدم‌های دل‌وزبان‌یکی.

دله dale هوس‌باز و هرزه: یکی‌شان داد زد: دله! دیگری خط‌ونشان کشید. (محمدعلی ۱۵۹)

دله‌دزد d.-dozd ویژگی آن‌که چیزهای کم‌ارزش و کم‌قیمت می‌دزدد: چه‌طور دلت گواهی داده‌است که چنان اشخاص شرافت‌مندی را با یک دله‌دزد هم‌منزل... بسازی؟ (جمال‌زاده[۹] ۱۴۲) ○ غیراز من هیچ کارگری را قبول نداشتند، چون بیش‌ترشان دله‌دزد بودند. (علی‌زاده ۳۱۷/۱)

دله‌دزدی d.-i دزدیدن چیزهای کم‌ارزش؛ دزدیِ ناچیز: در این گود، بچه‌ها را برای جیب‌بری و گدایی و دله‌دزدی... تربیت می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۳] ۴۷) ○ دولت... از شر راه‌زنی و دله‌دزدی افراد... آسوده خواهد شد. (مستوفی ۵۱۲/۳)

☜ • **دله‌دزدی کردن** دله‌دزدی ↑: او توی میدان بارفروش‌ها دله‌دزدی می‌کند. (← محمود[۲] ۶۴) ○ ما همه‌اش دله‌دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم. (هدایت[۳] ۱۰۵)

دله‌دو dale-do[w] ویژگی آن‌که بیهوده به جاهای گوناگون می‌دود: گرگ هاری شده‌ام/ هرزه‌پوی و

دله‌دو. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۷۲)

دله‌کار dale-kār ویژگی آن‌که به کار پست و ناچیز می‌پردازد: **پشت دیوار انبار... بهترین محل برای کاسب‌های دله‌کار بود.** (شهری[۲] ۷۲/۱)

دلی‌دلی del-ey-del-ey صدای مکرر آواز و ترنم: **دلی‌دلیِ غم‌انگیز آوازی... از رادیو پخش می‌شود.** (ترقی ۶۱) ○ **قربان آن آوازها و آن... دلی‌دلی‌های فراموشی‌آورت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۲)

● **دلی‌دلی کردن** آواز خواندن یا زمزمه کردن: **توی باغ یک نفر برای خودش دلی‌دلی می‌کرد.**

■ **برای کسی دلی‌دلی خواندن** درپاسخ‌به سخن یا خواستهٔ او برای دفع یا دور کردن او سخنان نامربوط گفتن: **یک ساعت است برای من دلی‌دلی می‌خوانی، اما جواب سؤالم را ندادی.**

دلیر de(a)l-ir ۱. شجاع؛ دارای جرئت و جسارت: **آن را که می‌داند هم‌آوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **بیامد کمربسته زال دلیر/ به‌پیش شهنشاه چون نرّه‌شیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۱) ۲. (قد.) گستاخ؛ بی‌پروا: **دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل/ ز ناپاکی ابلیس در وی خجل.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ **ظالم، دلیر است بر معصیت خدای.** (بحرالفوائد ۳۲۰) ۳. (قد.) شجاعانه: **چون کنی دوستی دلیر درآی/ که جبان را سرِ سیه نکنند.** (خاقانی ۸۶۱) ۴. (قد.) گستاخانه: **نایب... از هر هنر نامی بشنوَد... به آن درآویزد و چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رأی صاحب اوست.** (شوشتری ۴۵۷)

● **دلیر شدن** (قد.) ۱. جرئت و جسارت پیدا کردن: **دو سالارِ محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند.** (بیهقی[۱] ۷۲۴) ۲. گستاخ و بی‌پروا شدن: **غازیان را فرموده‌اند به جهاد کردن. چون جهاد نکنند، دشمنان دلیر شوند.** (بحرالفوائد ۴۳۴)

● **دلیر کردن** ۱. جرئت و جسارت بخشیدن: **پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۴) ۲. (قد.) گستاخ و بی‌پروا کردن: **چو دیده به دیدار کردی دلیر/ نگردی چو مستسقی از دجله سیر.** (سعدی[۱] ۴۸)

دلیرانه d.-āne با شجاعت؛ شجاعانه: **نبرد دلیرانه.** ○ **و بسیاری دلیرانه سخن‌ها گفت اما پاسخی نشنفت.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۹)

دلیروار de(a)l-ir-vār (قد.) گستاخانه: **الله‌تعالی گِله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۱)

دلیری de(a)l-ir-i ۱. شجاعت؛ جرئت و جسارت: **پیش‌قدمان قوم... در نبرد رستگاری و بختیاری باید با یک جهان دلیری و ایمان... علم‌دار غیور سپاه باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸) ○ **ماکان، مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۵) ۲. (قد.) گستاخی: **تصمیم این عزیمت در سن کهولت... حمل بر سخافت پیری می‌شد و جوانان را مایهٔ دلیری.** (قائم‌مقام ۳۲۶) ○ **صاحب را عظیم مستنکر آمد به دو وجه، یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

● **دلیری دادن** (قد.) جرئت و جسارت بخشیدن: **چون پای در کاری نهد که صلاحِ وی... در آن باشد... او را بر آن کار دلیری دهم.** (بخاری ۷۶)

● **دلیری کردن** (قد.) ۱. شجاعت به‌خرج دادن؛ جرئت و جسارت نشان دادن: **من آن مار را غیرخدا ندیدم. ازاین‌جهت دلیری کردم و وی را بگرفتم.** (جامی[۸] ۲۶۷) ۲. گستاخی ورزیدن: **به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی/ نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع.** (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ **بر گناه دلیری نکند و نیز از رحمت خدای‌تعالی کس را نومید نکند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۰)

دلیل[۱] dalil ۱. سبب و انگیزه: **به‌دلیل قطع برق، کار متوقف شد.** ○ **انداختمش، چون دلیل داشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۸) ○ **هرکس به‌دلیلی ادامه می‌دهد.** (گلشیری[۱] ۱۲۷) ۲. (قد.) آنچه پزشک را به تشخیص بیماری هدایت می‌کند، به‌ویژه نمونهٔ ادرار: **حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی/ می‌بازنمایی عَرَض روح به هنجار.** (سنایی[۲] ۱۹۴) ○ **در علم طب مهارتی کامل داشت... گفت: دلیل بیاورید... چون**

دلیل بدید، گفت: این دلیل عورتی است هندو. (فخرمدبر ۴۲)

▪ **دلیل تراشیدن** ذکر کردن دلیل‌های غیرواقعی برای توجیه کاری: هرچه جنگ‌جویان... دلیل و برهان بتراشند و مردم‌کشی را پسندیده... جلوه بدهند، دل هرکس... به‌رقت می‌آید. (خانلری ۳۰۷)

دلیل‌تراشی d.-taraš-i ۱. ← دلیل • دلیل تراشیدن. ۲. از مکانیسم‌های دفاع روانی، که فرد ازطریق آن، رفتار خود را درست و موجه نشان می‌دهد.

دم dam ۱. زمانی کوتاه به‌اندازهٔ یک بار نفس کشیدن؛ لحظهٔ کوتاه: آزادی، حتی یک دَمش هم غنیمت است. (دانشور ۱۱۵) ○ وقت آن است که دَمی بنشینیم و نفَسی تازه کنیم. (خانلری ۳۰۵) ○ گفتی که: دَمی نی‌ام ز کارت فارغ/ ... . (مرتضی: نزهت ۴۱۸) ۲. لحظه؛ هنگام: تا آن دَمی که مُرد، شما را صدا می‌زد. (هدایت[5] ۴۱) ○ هرکه بدان چشمه درشود، همان‌دم تب‌ولرز گیردش. (حاسب‌طبری ۱۴۱) ۳. (قد.) گفتار؛ سخن؛ حرف. نیز ← • دَم زدن: به معنی توان کرد دعوی درست/ دَمِ بی‌قدم تکیه‌گاهی‌ست سست. (سعدی[1] ۸۹) ۴. (قد.) باد: بدو گفت طوس: ای جهان‌دیده پیر/ هواگشت پاک از دَم زمهریر. (فردوسی[3] ۷۷۱) ۵. (قد.) بو: از آن جامه هرکو شبی داشتی/ دَم عنبرش مغز انباشتی. (اسدی ۲۸۰) ○ چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دَم عود قمیری گیرد. (عنصری ۱۹۱) ۶. (قد.) حرارت؛ گرمی؛ تَف: دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه/ دَم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۴) ۷. (قد.) لهیب؛ زبانه: من برون آیم به برهان‌ها ز مذهب‌های بد/ پاک‌تر زآن کز دَم آتش برون آید ذهب. (ناصرخسرو[1] ۹۶) ○ چو بخشایش پاک یزدان بُوَد/ دَم آتش و باد یکسان بُوَد. (فردوسی[3] ۴۸۴) ۸. (قد.) فریب، نیرنگ، و افسون: دمنه... دانست به دَم او آتش فتنه بالا گرفت. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1]) ○ نیامد بر این باره بر، منجنیق/ ز افسون تور و دَم جاثلیق. (فردوسی[3] ۸۸۰) ۹. (قد.) صدا و آوایی که از دمیدن در سازهای بادی پدید می‌آید: خروش پلان و دَم کرّه‌نای/ چنان شد که چرخ اندرآمد زجای. (اسدی[1] ۸۴) ○ از آواز سنج و دَم کرّنای/ توگفتی بجنبید میدان زجای. (فردوسی[3] ۵۲۴) ۱۰. (قد.) نفَس رحمانی؛ فیض حق: ای نور عالم، ای جانِ آدم، ای سِرّ آن دَم، ما را به که می‌سپاری؟ (افلاکی ۵۸۳) ○ مقصود ز عالم آدم آمد/ مقصود ز آدم آن دَم آمد. (مولوی[4] ۱۳۸)

▪ • **دمِ هنگام**؛ لحظهٔ. ← دَم (مِ. ۱): دواودکتر و بیمهٔ من، ورزش تنفسیِ دَمِ صبح است. (آل‌احمد[3] ۹۰)

• **دمِ آتشین** (قد.) بیان گیرا و اثرگذار: گروهی عمل‌دارِ عزلت‌نشین/ قدم‌های خاکی، دَمِ آتشین ـ به یک نعره کوهی زجا برکَنند/ به یک ناله شهری بهم برزنند. (سعدی[1] ۱۰۱)

• **دمِ آخر** لحظه‌ها یا روزهای آخر زندگی؛ هنگام مرگ: سگ، دَم‌های آخرش را می‌گذراند. (گلابدره‌ای ۴۱۹) ○ اندر این ره می‌تراش و می‌خراش/ تا دَمِ آخر دَمی فارغ مباش. (مولوی[1] ۱۱۱/۱)

• **دم از چیزی زدن** ۱. از آن لاف زدن و ادعا کردن دربارهٔ آن: دَم از احساسات پاک و وجدان زدند، لیکن درعمل جامد و بی‌وجدان جلوه کردند. (مسعود ۹۳) ○ یکی از منتظرین خدمت وزارت‌خانه است... و در مجالس هم دَم از دانشمندی می‌زنند. (مستوفی ۲۹۷/۲) ۲. اظهار کردنِ آن؛ حرف زدن دربارهٔ آن: ملت به‌تدریج بیدار و آگاه گشته، دَم از قانون‌خواهی و حقوق دولت و ملت می‌زد. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۹) ○ ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد. دَم از سیرابی زد. (جامی[8] ۴۶۷) ۳. (قد.) خواستارِ آن شدن: پرتو حسن بی‌همال... ز تجلی دَم زد. (جمال‌زاده[8] ۱۳۰) ○ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دَم زد/ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد. (حافظ[1] ۱۰۳)

• **دم‌بخت** ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده‌است: رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دمِبخت. (علوی[3] ۴۷) ○ خانم‌هایی که دخترهای دمِبخت داشتند به تماشا می‌آمدند. (مستوفی ۳۴۵/۱)

• **دم برآمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن عمر: .../ آن کام برنیامد، ترسم که دَم برآید. (سعدی[4] ۴۶۶)

• **دم برآوردن** ۱. سخن گفتن یا حرف زدن (معمولاً در اعتراض): **فحش و ناسزا می‌شنیدم و... دَم برنمی‌آوردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ **گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دَم برنیارم و قدم برندارم تا...** (سعدی[۲] ۵۳) ۲. (قد.) هم‌نشین و مصاحب شدن: **گفتی به کام روزی با تو دَمی برآرم/ آن کام برنیامد، ترسم که دَم برآید.** (سعدی[۴] ۴۶۶) ۳. (قد.) آه کشیدن: **اگر من از دل یک‌تو برآورم دَم عشقی/ عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی.** (سعدی[۴] ۵۷۳)

• **دم برزدن** (قد.) استراحت کردن؛ نفَس تازه کردن: **زمانی ببودند و دَم برزدند/ همی بر لب خشک نم برزدند.** (ایران‌شاه‌بن‌ابی‌الخیر: بهمن‌نامه بیت ۴۵۰۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) ○ **ببودند یک هفته دَم برزدند/ یکی بر لب خشک نم برزدند.** (فردوسی[۳] ۱۲۴۵)

• **دم برکشیدن** (قد.) استراحت یا درنگ کردن: **میلسای در راه و دَم برمکش/ به هر بوستانی عَلَم برمکش.** (خواجو[۱] ۴۰۹)

• **دم برنیامدن** (قد.) صدا برنخاستن: **چو بانگ خیزد کامد امیرابویعقوب/ ز هیچ جانور از بیم برنیاید دَم.** (فرخی[۱] ۲۳۰)

• **دم بستن** (قد.) خاموش شدن؛ سخن نگفتن: **ببند ایرج از این اظهارِ غم دَم/ که غمگین می‌کنی خواننده را هم.** (ایرج ۷۸) ○ **تا تو ای آهوی مشکین شده‌ای هم‌دم دل/ دَم ببستم که کسی پی نبَرَد راز تو را.** (اهلی: کلیات ۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۷/۲)

▪ **دم به چیزی زدن** ۱. به آن نزدیک بودن: **هنوز هوا دَم به سردی می‌زد و آفتاب مطبوع بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۲. لب زدن به آن: **وسوسه‌ای داشتم که دَم به سیگار بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

▪ **دم‌به‌دم** لحظه‌به‌لحظه؛ لحظه‌ای پس از لحظهٔ دیگر: **جمعیت کم نمی‌شد که هیچ، دم‌به‌دم هم زیادتر می‌شد.** (امیرشاهی ۴۳) ○ **دم‌به‌دم راه ترقی می‌سپرد.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **دور از رخ تو دم‌به‌دم از گوشهٔ چشمم/ سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت.** (حافظ[۱] ۵۷)

▪ **دم‌به‌ساعت** پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **مادرم... با چرخ‌خیاطی درزها را می‌دوخت، دم‌به‌ساعت آه می‌کشید.** (علی‌زاده ۲۱۸/۱) ○ **تنهایی‌اش عین یک تب تند است که زود می‌گذرد، نه مثل تب لازم که دم‌به‌ساعت برمی‌گردد.** (آل‌احمد[۴] ۶۵)

▪ **دمِ پَرِ** نزدیکِ یا در دست‌رسِ: **دَم پَرِ من بیایی، می‌زنم چک‌وچانه‌ات را خُرد می‌کنم.** (علی‌زاده ۱۴۰/۲) ○ **بیش‌تر اوقات به او حق می‌دادند، دَمِ پَرش نمی‌رفتند و از مجادله با او می‌گریختند.** (آل‌احمد[۳] ۷۱)

▪ **دمِ تیغ** درمعرض خطر و آسیب: **اگر حمله کند، تمام خوزستان دَمِ تیغ است.** (← محمود[۲] ۱۳)

▪ **دمِ چیزی دادن** درمعرض آن قرار دادن: **خودت را نده دَمِ قیچی دکترها.** (← وفی ۵۸)

▪ **دمِ چیزی زدن** (قد.) ▪ دَم از چیزی زدن ←: **با همهٔ اعتقادی که دارد، دَمِ همسری می‌زند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۷) ○ **دم‌به‌دم دردلم آید که دَمِ کفر زنم/ تا به‌جان فتنهٔ آن طرهٔ کافرکیشم.** (سعدی[۴] ۶۷۲)

▪ **دمِ چیزی گرفتن** درمعرض آن قرار دادن: **چند لگد به پهلوی رفیق خود نواخته، روزگار و چرخ‌وفلک را دَمِ فحش‌کاری گرفتم.** (مسعود ۷۳)

• **دم خوردن** (قد.) فریب خوردن: **اشتر این دَم چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹)

• **دم دادن** (قد.) ۱. فریب دادن: **فرورفت از غم عشقت دَمم، دَم می‌دهی تاکی؟/ دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.** (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ **صبح‌دم ار خنده زد روز تو تاریک شد/ زآن‌که دَمت داد صبح تا کندت ریش‌خند.** (عطار[۵] ۷۵۶) ۲. استراحت دادن: **امیر تنگ‌دل شد و سخت فروماند و اسبان را دَمی داد و پس برنشست.** (عقیلی ۱۶۹)

• **دم دربستن** (قد.) خاموش شدن و سخن نگفتن: **پختهٔ دَم‌های عشقم لاجرم/ دَم ز خاقان جهان دربسته‌ام.** (خاقانی ۶۳۹)

• **دم درکشیدن** (قد.) ۱. سکوت اختیار کردن؛ خاموش ماندن: **چون حکیم، کار را برخلاف مراد خود دید، دَم درکشید.** (میرزاحبیب ۱۳۶) ○ **به سخنِ خواجه بونصر مشکان قوی‌دل و ساکن گشت و بیارامید و دَم درکشید.** (بیهقی[۱] ۷۰) ۲. مردن: **به برگستوان برِّزدش بردرید/ تگاور بلرزید و دَم درکشید.** (فردوسی[۳] ۱۰۶۹)

■ **دَمِدست** ۱. نزدیک و دردسترس: گویندهٔ رادیو می‌گوید... **جعبهٔ کمک‌های اولیه را دَمِدست داشته‌باشیم.** (محمود[۲] ۳۸) ○ **من در کوپهٔ خود لباس رسمی را آویخته‌بودم که دَمِدستم باشد.** (مستوفی ۱۸۳/۲) ۲. در خدمت و حضور (معمولاً به‌عنوان شاگرد، پادو، یا پیش‌خدمت): **برادر! یک کسی را نمی‌خواهی دَمِدستت باشد دکانت را جارو کند؟** (← محمود[۲] ۲۰۴) ۳. استفادهٔ روزمره و معمولاً غیررسمی: **گاس برای دَمِدست به‌درد بخورد.** (← هدایت[۱] ۱۰۴) ○ **طاس یا مشربه یا هردو برای دَمِدست و آب‌گیری که صابون پاک و نجس... در آنها می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۵۲۹/۱)

■ **دمدم** (قد.) لحظه‌به‌لحظه؛ پی‌درپی: **دمدم ز دو چشمم آب می‌گردد کم/ خوش‌خوش به دلم قرار می‌آید باز.** (؟: نزهت ۳۹۱) ○ **کاین منی از وی رسد دمدم مرا/ پس ورا بینم چو این شد کم مرا.** (مولوی[۱] ۱۳۴/۱) ○ **دمدم ای باد خاک پایش را/ گوهرانشان و مشک‌باران کن.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۹/۲)

● **دم دمیدن** (قد.) فریب‌کاری کردن: **وین نادره‌تر که ازسر عشوه هنوز/ دَم می‌دمی و مرا دَمی بیش نماند.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[۱])

■ **دم را غنیمت شمردن (دانستن)** از لحظه‌های زندگی بهره بردن: **شعرا، فلاسفه به ما یاد داده‌اند که باید دَم را غنیمت شمرد.** (مسعود ۱۰۶) ○ **اوقاتت تلخ نشود و دَم را غنیمت شمار.** (میرزاحبیب ۱۰۲)

● **دم زدن** ۱. حرف زدن و سخن گفتن در اعتراض: **یک‌عمر سوختیم و دَم نزدیم.** (معروفی ۱۶۳) ○ **هیچ‌کس دَم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند.** (بیهقی[۱] ۱۹۴) ◊معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۲. سخن گفتن: **از ادب و آداب و نظم‌وترتیب و تربیت و مثل آن دَم می‌زنم.** (شهری[۲] ۱۵۲/۲) ○ **کس می‌نزند دَمی در این معنی راست/ کاین آمدن از کجا و رفتن به‌کجاست.** (خیام[۱] ۳۰) ۳. (قد.) استراحت کردن: **ستوران دَمی زنند و قوّتی گیرند.** (بیهقی[۱] ۶۱۵)

■ **دمِ سرد** ۱. سخن نومیدکننده: **لمعات عظیم خیره‌کنندهٔ بارقهٔ نبوغ را با دَم سرد این اصول و موازین ضعیف و حقیر خاموش کرد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ **براثر نشان دادن فداکاری و اخلاص و ایمان نگذارند که دَم سردِ بدخواهان از نور و فروغ آن بکاهد.** (اقبال[۱] ۳/۴/۲) ○ **این دَم سرد تو در گوشم نرفت/ خاصه اکنون‌که شدم دانا و زَفت.** (مولوی[۱] ۷۵/۲) ۲. (قد.) آه نا‌امیدانه: **که دیدست هرگز چنین آتشی/ کز او می‌برآید دَم سرد من؟** (سعدی[۴] ۵۵۲)

■ **دمِ صور** (قد.) هنگام رستاخیز: **جذبهٔ شوق رُخش برد ز خود جامی را/ باد آسوده در این خواب گران تا دَمِ صور.** (جامی[۹] ۴۲۸)

■ **دمِ عیسی (عیسوی)** (قد.) نفَس جان‌بخش مانند نفَس عیسی که مرده را زنده می‌کند: **به غنیمت شمر ای دوست دَمِ عیسیِ صبح/ تا دل مرده مگر زنده کنی، کاین دَم از اوست.** (سعدی[۴] ۷۸۰) ○ **دَم عیسوی جوی کاسیب جان را/ ز داروی ترسا شفایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۷)

● **دم فروبستن** ۱. سخنی برزبان نیاوردن؛ سکوت کردن: **همه دَم فروبسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۲) ○ **باآن‌که باران چوب‌وچماق بر شانه‌هایش فرومی‌ریخت، هم‌چنان دَم فرونمی‌بست و زمین‌وزمان... را... تهدید می‌کرد.** (قاضی ۴۳) ○ **دو چیز طیرهٔ عقل است: دَم فروبستن/ به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی.** (سعدی[۲] ۵۳) ۲. (قد.) میراندن: **یارب آن دَم که دَم فروبندند/ ملک‌الموت واقف شیطان ـ کار جان پیش اهل‌دل سهل است/ تو نگه دار جوهر ایمان.** (سعدی[۴] ۷۲۲)

● **دم فروخوردن** (قد.) خودداری کردن از سخن گفتن یا اعتراض کردن: **اگرچه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دَم فروخور و لب مگشای.** (زیدری ۵)

■ **دمِ کسی را بستن** او را خاموش و آرام کردن: **گفتم: این کیسهٔ پول را... به صاحبش برسان و بگو... دَم یک نفر وطن‌پرست را با این چیزها نمی‌شود بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۷)

■ **دمِ کسی (چیزی) را خوردن** (قد.) فریبِ او (آن) را خوردن و فریفته شدن: مَرید خواند

خداوند دیو وسوسه را/که هرکه خورد دَم او چو او مَرید شود. (مولوی[۲] ۲/۲۳۳) ○ غرور، آن تواند بود که... دَم و عشوهٔ شیطان بخورَد و به‌نظر عُجب و خوش‌آمد... به خود بازنگرد. (نجم‌رازی[۱] ۳۶۳)

■ **دمِ کسی را دیدن** با دادن پول یا وعده او را به کاری معمولاً ناروا راضی کردن: هر قلدر و صاحب‌نفوذی می‌توانست دَم محضردار را ببیند. (شهری[۲] ۴/۴۵۴) ○ در دعواها... خرج می‌کنند و دَم این‌وآن را می‌بینند. (آل‌احمد[۱] ۴۱)

■ **دمِ کسی گرم** برای بیان تحسین و خشنودی از سخن یا عمل او به‌کار می‌رود؛ آفرین!: دَمشان گرم! خیلی کمکمان کردند. ○ دَمت گرم بابا! (وفی ۲۵) ○ صدای آفرین‌آفرین، دَمت گرمِ مرشد از طرف‌دارانش بلند شد. (شهری[۲] ۲/۱۷۵)

■ **دمِ گرم** سخن گیرا و مؤثر: مردی... با دَمی گرم به‌جای او آمد. (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ○ این دَم گرمی که من با خود به باغ آورده‌ام/ شبنم افسرده را یاقوت رمّانی کند. (صائب[۱] ۳۶۲۴) ○ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دَم گرمِ من در آهن سردِ وی اثر نمی‌کند، ترکِ مناصحت کردم. (سعدی[۲] ۱۵۶)

■ **دمِ واپسین** هنگام مرگ: این روز و این آخرین درس تا دَم واپسین از خاطر من هرگز محو نخواهد گردید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ می‌دانم که لذت آن گریه تا دَم واپسین در گوشهٔ دل من به‌یادگار خواهد بود. (زین‌العابدین مراغه‌ای: ازصباتانیما ۱/۳۱۱) ○ نیستی آگه که دَمِ واپسین/ از تو برآرند دمار ای غلام. (عطار[۵] ۳۷۶)

■ **دم و باد بروت** (قد.) تکبر و خودپسندی: چند دعوی و دَم و باد بروت؟/ ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت. (مولوی[۱] ۱/۱۴۳)

■ **دم‌ودستگاه** ۱. دارایی، ثروت، و تجمل: چه دم‌ودستگاهی و برووبیایی درست کرده! (گلابدره‌ای ۶۷) ○ امیدوارم... دفعهٔ دیگر که به‌سروقتت می‌آیم، دارای خانه‌وزندگی و دم‌ودستگاه مفصّل‌تری شده‌باشی. (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ۲. اسباب‌وآلات؛ تشکیلات و وسایل: دم‌ودستگاهش خیلی تمیز و قشنگ بود. (دریابندری[۳] ۱۳۲) ○ کتاب‌نویس که این‌همه دم‌ودستگاه ندارد. (جمال‌زاده[۱] ۴۳)

■ **دم‌ودود** ۱. دود و آلودگی هوا: خفه شدیم از این دم‌ودود. ۲. دخانیات، به‌ویژه تریاک: می‌دانم که اهل دم‌ودود نیستی. (جمال‌زاده[۳] ۷۵) ۳. دود حاصل از افروختن آتش برای آماده کردن غذا، به‌ویژه کباب: مهمان‌ها که رسیدند، دم‌ودود راه افتاد. ○ یک دسته مردمان جز از عزا درآوردن شکم و عَلَم کردن دم‌ودود آشپزخانه هیچ منظور و مقصودی در عالم ندارند. (← مسعود ۱۵۷) ۴. (قد.) سوز و آه: ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین/ کاین دم‌ودود سینه‌ام بار دل است بر زبان. (حافظ[۱] ۲۶۳)

■ **دم‌ودود از کسی برآوردن** (قد.) او را کشتن و نابود کردن: تو دانی که فرزند مردی چه کرد/ برآورد از ایشان دم‌ودود و گَرد. (فردوسی[۱] ۶/۳۱۷)

■ **ازدم** ۱. به‌ترتیب و بدون استثنا: ازدم با همه دست داد. ۲. از اول تا آخر؛ همگی: همهٔ [اهالی محل] را ازدم به‌باد فحش و ناسزاگرفته‌بود. (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ○ سواران... خیمه را می‌سوزاندند و پسران و دختران را ازدم اسیر [می‌گرفتند.] (جمال‌زاده[۸] ۲۷۱) ○ دلاک‌ها ازدم، فرهاد و مجنون بودند. (علی‌زاده ۲/۲۷۹)

■ **از دمِ تیغ (شمشیر) گذراندن** کشتن همگان یا گروهی با شمشیر: امیر از یکی از لشکرکشی‌ها... به مرکز امارت برمی‌گردد، از... روان ساختن جوی‌های خون و از دَمِ شمشیر بی‌امان گذراندن صغیروکبیر. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰)

■ **از دمِ تیغ (شمشیر) گذشتن** کشته شدنِ همگان یا گروهی با شمشیر: سر بی‌گناهان از دَمِ تیغ‌های بی‌دریغ می‌گذشت. (شهری[۲] ۴/۵۱۴)

■ **از دمِ قلم گذشتن** نوشته یا امضا شدن: ارقام دفترها و چِک‌ها... صبح تا شام زیردست او پس‌وپیش می‌شد و از دَمِ قلمش می‌گذشت. (آل‌احمد[۴] ۱۴۷)

■ **به دمِ چیزی دادن** درمعرض آن قرار دادن: سنگ و آهن را برهم می‌سود و جرقه‌ای که از آن ایجاد می‌گشت، به دَمِ فتیله می‌داد که آتش می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ حدود آن قسمت از سبیل را که

می‌بایست به دَمِ تیغ می‌دادم، تعیین کردم و دست‌به‌کار شدم. (شاهانی ۱۳۳)

■ **به دم [در]کشیدن** (قد.) بلعیدن؛ فروبردن: دنیای حلال به‌نزدیک ایشان چون اژدهای دمان باشد. هرکه را بیند، به دَمِ خود کشد. (احمدجام ۱۴۳) ○ همی پیل را درکشیدی به دَم/ دل خرّم از یاد او شد دژم. (فردوسی[۳] ۱۴۴۱)

■ **دردم** فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ: دردم با خضوع‌وخشوع تمام، زبانِ عذرخواهی گشودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴) ○ چون سامع، آن لفظ را بشنوَد، دردم خاطرش به معنی قریب روَد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸) ○ .../ بیفتاد بر جای و دردم بمرد. (فردوسی[۳] ۲۶۹)

دم dom ۱. دسته یا دنبالهٔ بعضی اشیا مانند جارو، قاشق، و کف‌گیر: نوک انگشت نازک و زردچوبه‌ایِ او به دُم قاشق چوبی شبیه بود. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۹) ○ سوزن بسیار بزرگی دردست داشت که دُمش خیلی باریک بود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۷) ۲. انتها و پایان هرچیز: کلمه‌هایی پیدا می‌کنم و اسمش را می‌گذارم قافیه و به‌دُم هر بیت می‌چسبانم و شعر می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۹۵) ۳. (قد.) دنبال و دنباله: از نشابور سویِ طوس رفت تا جنگ آن‌جا کند و خصمان به‌دُم رفتند. (بیهقی[۱] ۲۶۰) ۴. (قد.) ته؛ قعر: به هشتم که پرآب دیدی سه خُم/ یکی زو تهی مانده‌بُد تا به دُم. (فردوسی[۳] ۱۵۷۲)

☜ ■ **دم بر زمین (ریگ) زدن** (قد.) اظهار عجز و تسلیم کردن: شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او/ شیران زده دُم بر زمین، پیشِ سگان کوی او. (مولوی[۲] ۹/۵) ○ یکی آهوی جان‌پرور برآمد از بیابانی/ که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم. (مولوی[۲] ۲۰۸/۳)

■ **دم به (لایِ) تله دادن** خود را گرفتار کردن یا تسلیم شدن: باید به بچه‌ها خبر بدهم. کی باور می‌کرد علی دُم لای تله بدهد؟ (میرصادقی[۸] ۸۰) ○ خودت زن گرفتن را بهانه کرده‌ای و دُم به تله نمی‌دهی. (دانشور ۱۶۶) ○ خیال نمی‌کنم که «بیدار» به‌این‌سادگی‌ها دُم به تله بدهد. (محمود[۱] ۴۵۶)

■ **دم تکان دادن** ● دُم جنبانیدن ↓.

● **دم جنباندن** تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن: یک دسته اشخاص بی‌وزن و بی‌مغز... هستند که ازراه کاسه‌لیسی و دُم جنباندن به وکالت رسیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۰] ۲۹)

■ **دمِ خروس** سند و نشانهٔ کار زشت و ناروا؛ مدرک جرم: مخارج آن بساط از کجا می‌رسید... همه قِسم حدس می‌شود زد، دُم خروس هم پیداست. (مخبرالسلطنه ۱۴۱)

■ **دمِ خود را تو کشیدن (توایِ] پا کشیدن، توایِ] پا گرفتن، جمع کردن، لایِ پا گذاشتن)** به‌سبب ترس یا ناامیدی یا نرسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن: می‌گویند مثل سگِ گر دُمت را بگذار لای پایت، به‌انتظار مرگ بنشین. (علی‌زاده ۲۳/۲) ○ ژاندارم... این را گفت و دُمش را تو کشید. (آل‌احمد[۴] ۱۰۰) ○ [او] دیگر دَم محله که می‌رسد، دُمش را تو پایش می‌گیرد و رد می‌شود. (← هدایت[۵] ۵۳) ○ یارو که می‌بیند هوای معرکه پس است، دُمش را جمع کرده، غرغرکنان از جلو نظرم دور می‌شود. (← مسعود ۱۵۰)

● **دم درآوردن** از حد خود تجاوز کردن و جسور شدن: پس برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی[۱] ۸) ○ شوهرها هم دُم درآوردند و امرونهی می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۴۷)

■ **دم را روایِ] کول گذاشتن [و رفتن]** شکست‌خورده، ناکام، و سرافکنده از جایی رفتن: حملهٔ غافل‌گیرانه باعث شد که نوکرها دُمشان را بگذارند روی کولشان، فلنگ را ببندند. (شاملو ۱۷۵) ○ دُمش را می‌گذارد روی کولش و فرار می‌کند. (حجازی ۴۲۹) ○ کاکارستم دُمش را گذاشت روی کولش و رفت. (هدایت[۵] ۴۶)

■ **دمِ سبیل چرب کردن** رشوه دادن؛ باج دادن: تاحالا پانصدوهشتاد تومان دُم سبیل چرب کردم. (هدایت[۳] ۲۸)

■ **دمِ شیر را به‌بازی گرفتن** به کاری بسیار خطرناک دست زدن: مردم دنیا دُم شیر را به‌بازی

می‌گیرند و در کام نهنگ فرومی‌روند. (جمال‌زاده[۵] ۴۱/۱) ○ عشق حقیقی‌ست مَجازی مگیر/ این دُمِ شیر است به‌بازی مگیر. (سحابی: دهخدا[۳] ۳۳۴)

■ **دم عَلَم کردن** آمادهٔ حمله شدن: اسب نیز... دُم عَلَم کرده... و سُم بر خاک می‌کوبید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ○گربه را بین که دُم عَلَم کرده/ گوش‌ها تیز و پشت خم کرده. (؟: لغت‌نامه[۱])

■ **دمِ کسی در تله گیر کردن (به تله افتادن، لایِ تله ماندن)** گرفتار شدنِ او: دُمم سخت در تله گیر کرده‌بود، ولی خود را از تک‌وتا نینداختم. (جمال‌زاده[۳] ۴۳) ○ ته دلش قرص بود که... عاقبت‌به‌خیر خواهد بود و دُمش لای تله نخواهد ماند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳)

■ **دمِ کسی را چیدن** با انجام دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن؛ روی او را کم کردن: اعصابم خُرد شد، اما دُمش را چیدم. (محمدعلی ۱۶۰)

■ **دمِ کسی را در (تو[یِ]) بشقاب (طبق) گذاشتن** بیش‌ازحد به او احترام گذاشتن و ستایش مبالغه‌آمیز از او کردن: شعرا و فضلا و دانشمندان... دُمش را توی بشقاب می‌گذاشتند. (هدایت[۶] ۷۷) ○ یک دسته رجاله خوش‌رقصی کردند و... دُمش را توی بشقاب گذاشتند. (هدایت[۳] ۸۶)

■ **دمِ کسی را گرفتن و بیرون انداختن** با تحقیر او را راندن و بیرون کردن: اگر... بدهیِ خودت را ندهی، وامی‌دارم... دُمت را گرفته، از این خانه بیندازند بیرون. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۲)

■ **دمِ کسی را لایِ تله گذاشتن (تو[یِ] تله انداختن)** درگیر کردن او؛ گرفتار کردن او: تو را با این سادگی نمی‌دانستم. دُمت را خوب توی تله انداختند. (← هدایت[۳] ۲۸) ○ من آنچه کردم که دُم تو را لای تله بگذارم، تو به تردستی خویش را برحذر کردی. (مستوفی ۲/۳۷۱ح.)

■ **دمِ کسی [را] گرفتن** (قد.) او را تعقیب کردن یا به‌دنبال او رفتن: شب‌وروز دُم فرزند مردمان گرفته‌باشد، گه پسران را زشت‌نام کند و گه زنان را بدنام کند. (نظام‌الملک[۳] ۱۸۵) ○ سپاه‌سالار... بگریخت... بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دُم او گیرد و یا آن‌جا بباشد و یا بازگردد؟ (بیهقی[۱] ۷۴۴)

■ **دمِ کسی گیر آمدن** گرفتار شدنِ او: شایع گردید که دُمش گیر آمده‌است و در نظمیه حبسش کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶)

■ **دمِ گاوی به‌دست آوردن** وسیله‌ای برای گذرانِ زندگی یا مقامِ بی‌اهمیتی به‌دست آوردن: در وزارت معارف دُم گاوی به‌دست آورده‌بود. (مینوی[۱] ۱۵۲)

■ **دمِ گرگ** (قد.) روشنایی مشرق در صبح کاذب: اثر عدل تو دان این‌که بر اطراف افق/ در دُم گرگ رَوَد آهوی زرین‌تمثال. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ○ تابان دُم گرگ در سحرگاه/ چون یوسف چاهی از بن چاه. (نظامی[۲] ۱۷۸)

■ **دمِ موش** هرچیز بسیار باریک: من هم آرزو کردم که ای‌کاش باغچه... داشته‌باشم، به‌شرط آن‌که یک دُم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۹)

■ **دم‌ودنباله** افراد و وسایل همراه شخص: بار سفر اروپا بسته شد و شاه را با دم‌ودنبالهٔ زیاد به این مسافرت بردند. (مستوفی ۲/۴۹)

■ **دمی به خمره زدن (رساندن)** شراب خوردن: اگر هوس کنی دُمی به خمره بزنی... عرق ذرت گیرت می‌آید. (شاملو ۷۱) ○ یک نفر دیگر هم... گاهی برای رساندن دُمی به خمره... خود را به دکهٔ شراب‌فروشی می‌اندازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

■ **با دمِ خود گردو شکستن** بسیار خوش‌حال بودن: پسر من از دیشب که شنیده می‌خواهند این‌جا سینما درست کنند، با دُمش گردو می‌شکند. (میرصادقی[۶] ۱۸۳) ○ صاحب‌خانه با دُمش گردو می‌شکست و همه‌چیز را ضبط می‌کرد. (آل‌احمد[۲] ۱۶۲)

■ **با دمِ شیر بازی کردن** ■ دُم شیر را به‌بازی گرفتن ←: تو هنوز جوانی، با دُم شیر بازی نکن. خودت را به‌کشتن نده. ○ با دُم شیری تو بازی می‌کنی/ بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی. (مولوی[۱] ۱/۴۳۴)

■ **به دمِ کسی بستن (چسباندن، چسبانیدن)** بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را به او نسبت

دادن: افلاطون زمان، ارسطوی دوران، دیگر لقبی نمانده که به دُم ما نبستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۱) ○ مردم، عنوان خان را هم به دُمش می‌چسبانیدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷)

دما demā (قد.) جان‌ها: به اتباع و امت و تبعهٔ خویش، اموال و دِمای جمیع فِرَق را مباح [کرد.] (شوشتری ۴۷۸)

دمادم dam-ā-dam ۱. پی‌درپی؛ پیوسته: با چشم‌هایی که جوششِ دمادمِ اشک، تارش می‌کرد، برروی خاک دست می‌کشیدم. (شریعتی ۳۰) ○ از مستی خاصه شراب صِرف و از مستی دمادم پرهیز کنید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. به‌طور پیوسته و پیاپی: اگر دندانی پیله می‌کرد، لعاب کتیرا، نشاسته، آب‌گرم دمادم در دهان می‌گرفتند. (شهری[۲] ۱۱۷/۲) ○ وز آن‌کس‌که خیری بمانَد روان / دمادم رسد رحمتش بر روان. (سعدی[۱] ۵۶)

■ **دمادم بر کسی افتادن** (قد.) دچار شدنِ او به حالت نفس‌نفس زدن: چون باد به تک خاست تا به بارگاه رسید، دمادم بر وی افتاده، پیش فرخ‌روز خدمت کرد. (ارجانی ۵۲۵/۵)

دمادم dom-ā-dom (قد.) ۱. متوالی؛ پشت‌سرهم؛ پیوسته: اندر خانهٔ رسول(ص) هرگز سه روزِ دُمادُم سیر نخوردیم. (غزالی ۱۷۳/۲) ○ لشکرها دُمادُم بود. (بیهقی[۱] ۳۰۱) ۲. به‌طور پیوسته و متوالی: مردم سلطانی دُمادُم می‌رسید. (بیهقی[۱] ۳۰۲) ○ آب خورَد بسیار دُمادُم. (اخوینی ۴۷۹)

■ **دمادمِ** (قد.) درپیِ؛ به‌دنبالِ: زود دست پیمان حاصل کن و دُمادُمِ من بیا. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۶/۱) ○ خواجه‌علی به پروان پیش آمد... و دیگران دُمادُمِ وی. (بیهقی[۱] ۳۲۲)

● **دمادم کردن** (قد.) به‌دنبال هم قرار دادن: طلیعهٔ لشکر دُمادُم کنید تا لشکرگاهِ مخالفان. (بیهقی[۱] ۴۴۴) ○ جمازه‌ها را در بادیه دُمادُم کرد / به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر. (فرخی[۱] ۶۸)

دمار damār

■ **دمار از روزگارِ کسی برآوردن (درآوردن)** به‌سختی آزار دادن یا کشتنِ او: قهر فلک غدار، دمار از روزگار مردم این مرزوبوم برآورده‌است. (شهری[۱] ۱۷) ○ تو باید یک دسته از جوان‌های غیور... زیردستت داشته‌باشی که به یک اشاره دمار از روزگار خائنین دربیاورند. (حجازی ۴۸۴)

■ **دمار از سرِ کسی برآمدن** (قد.) ■ دمار از کسی برآمدن ←: آن جماعت که خمارِ خواجگی در سر داشتند، لاجرم دمار از سرشان برآمد. (خاقانی[۱] ۱۴)

■ **دمار از سرِ (دماغِ، ...) کسی برآوردن** (قد.) ■ دمار از روزگار کسی برآوردن ←: که گر بازکوبد درِ کارزار / برآرند عام از دماغش دمار. (سعدی[۱] ۷۸) ○ بامداد... از درخت فروآمد و به وطن‌گاهِ مار رفت و دمار از وجود مار برآورد. (وراوینی ۱۴۲) ○ بس جهان‌بان را که تو بر او تبه کردی جهان / بس دلیران را که از سرْشان برآوردی دمار. (فرخی[۱] ۷۷)

■ **دمار از کسی (چیزی) برآمدن** (قد.) به‌سختی آسیب دیدن یا هلاک و نابود شدنِ او (آن): پسندد که از من برآید دمار / مباداکه سِرّش کنم آشکار. (سعدی[۱] ۱۸۰) ○ شیخ، ما را وا ما نمود، واگرنه دمار از ما برآمده‌بودی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۸)

■ **دمار از کسی (چیزی) برآوردن** (قد.) او (آن) را نابود کردن: تا بتَوانی برآور از خصم دمار / چون جنگ ندانی، آشتی عیب مدار. (سعدی[۴] ۸۴۷) ○ ارتگین را با غلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند. (بیهقی[۱] ۷۵۸)

دم‌اسبی dom-a('a)sb-i شدید و مداوم (باران): باران دم‌اسبی. ○ باران دم‌اسبی می‌بارد. اگر همین‌طور ببارد، همه‌جا را سیل می‌بَرَد. (محمود[۱] ۵۶۵)

دماغ[۱] damāq ۱. بخش برجسته یا پیشین هرچیز: دماغ کامیونش توی تصادف له شده‌بود، ولی خودش آسیبی ندید. ۲. آب یا ترشح بینی: سرفه‌ای کرد و دماغش را بالا کشید. (گلابدره‌ای ۴۰۰) ۳. (قد.) غرور و تکبر: به خرمن دوجهان سر فرونمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین. (حافظ[۱] ۲۷۸) ○ ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و سلطان‌وشی / با این دماغ و سرکشی، چون عشق رامت می‌کند؟! (مولوی[۲] ۱۱/۲)

☜ ▪ **دماغ‌به‌دماغ** روبه‌رو؛ مقابل هم: **برخورد ما دو نفر که ناگزیر دماغ‌به‌دماغ پیش می‌آمد، مضحک بود.** (مستوفی ۲/۴۵۸)

▪ **دماغِ تیز داشتن** حس بویاییِ قوی داشتن: **چه دماغ تیزی داشت، فوری بوی دود را احساس کرد.**

▪ **دماغِ خود را بالا بردن** حالت غرور و تکبر به‌خود گرفتن: **باده بر لب یار در بر می‌رسد ما را کلیما/ چون صراحی گر دماغ خود به بالا می‌بَریم.** (کلیم: دیوان ۲۷۷: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۳۴)

▪ **دماغِ خود را بالا گرفتن** حالت مغرورانه به‌خود گرفتن یا تکبر داشتن: **دماغ خود را بالا می‌گرفتند و اتاق‌ها را می‌شمردند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۷) ○ **دماغشان را بالا می‌گرفتند که... فخر بفروشند.** (آل‌احمد[۸] ۲۵)

▪ **دماغ را گرفتن** پاک کردن آب یا ترشح بینی: **دماغ بچه‌ات را بگیر.** ○ **یوسف بی‌عار دماغش را می‌گیرد و برمی‌گردد به ننه‌باران نگاه می‌کند.** (محمود[۲] ۲۴۹)

▪ **دماغِ کسی باد داشتن** مغرور بودنِ او: **تو هنوز سختی نکشیده‌ای، دماغت باد دارد.**

▪ **دماغِ کسی را سوزاندن** او را ناکام و خجلت‌زده کردن: **کینه‌ای از این مرد خشک... دردل گرفتم، دماغ مرا سوزاند.** (علوی[۱] ۶۸) ○ **در همان اوقات، قضیه‌ای هم رخ داد که به‌کلی دماغ سیامک را سوزاند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۴)

▪ **دماغِ کسی را مالیدن** او را شکست دادن و غرور و تکبر او را ازبین بردن: **جمعیت‌هایی... برپا کند و دماغ آقای... را بمالد.** (مستوفی ۳/۶۲۶)

▪ **دماغِ کسی سوختن** ناکام و خجلت‌زده شدنِ او: **فقط یک لقمه بفرمایید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود و دماغش نسوزد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) ○ **دماغ من از این فقرات نسوخته‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲/۵۰)

▪ **دماغِ کسی مالیده شدن** شکست خوردن او و غرور و تکبر او ازبین رفتن: **می‌خواست بدین‌وسیله دماغ فاتح را قدری بمالد، دماغ خودش مالیده شد.** (مستوفی ۳/۳۲۳)

▪ **دماغِ کسی مو (تیر) کشیدن** حالت خشم یا نفرت و انزجار به او دست دادن: **اسم قانون استخدام که به‌گوشم می‌رسد، دماغم مو می‌کشد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷)

• **دماغ گرفتن** پاک کردن آب یا ترشح بینی: **حاجی دستمال را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت.** (هدایت[۳] ۸۱)

▪ **از دماغِ فیل (شیر) افتادن** ۱. بسیار خودپسند و مغرور بودن یا خود را برتر دانستن: **هرسه‌شان از دماغ فیل افتاده‌اند.** (شاملو ۵۷) **از دماغ فیل افتاده... اسفندیار رویین‌تن حریفش نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ **از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟** (هدایت[۵] ۱۰۹) ۲. از موقعیت ممتاز یا برتری نسبت‌به دیگران برخوردار بودن: **خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند.** (← گلابدره‌ای ۱۱) ○ **او هم با دو سال لگن خالی کردن در مریض‌خانه‌های فرنگستان گویی از دماغ فیل افتاده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۲۶۹)

▪ **از دماغِ کسی درآمدن** پس‌از شادی و خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدنِ او: **این کیف شکم‌چرانی، ظهر، بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد.** (مدرس‌صادقی ۲۵)

▪ **از دماغِ کسی درآوردن** پس‌از شادی و خوشی، کسی را دچار رنج و ناراحتی کردن: **شوکت... فریاد زد: ولی عیش‌ونوش‌های قبل را باید از دماغش درآورد.** (علی‌زاده ۸۱/۱)

دماغ[۲] .d حال و نشاط؛ حوصله: **اگر ان‌شاءالله‌تعالی قبض این تن‌خواه... برسد، فراغی و دماغی به‌فضل خدا هم می‌رسد.** (قائم‌مقام ۲۳) ○ **از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است/ چندان دماغ نیست که با گل به‌سر کنم.** (صائب[۱] ۲۸۲۰) ⚐در این معنی با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

☜ • **دماغ پختن** (قد.) تصورِ معمولاً بیهوده کردن: **هرآن‌که تخم بدی کِشت و چشمِ نیکی داشت/ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.** (سعدی[۲] ۶۶) ○ **دماغ پخته که من شیرمرد برنایم/ برو چو با سگ نفس نبهره بَرنایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵)

■ **دماغ پیدا کردن** سرحال آمدن؛ حوصله پیدا کردن: **چراغ دلم هم روشن می‌شد و دماغی پیدا می‌کردم.** (جمال‌زاده[15] ۵۲) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

■ **دماغِ تر** حالت نشاط و سرمستی: **باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد؟/ نخل عیش می‌کشان در آب باران بر دهد.** (مسیحا: آنندراج)

■ **دماغ [را] تر کردن** کدورت ذهن و اندیشه را ازبین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن: **هفته‌ای یک‌دو بار در آن‌جا گِرد آمده، دماغی تر می‌کردیم.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۹) ○ **صبح است و می به جام صبوحی نمانده‌است/ چندان‌که تر کنند حریفان دماغ‌ها.** (شفایی: دیوان ۲۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **اگر نقیه نصیحت کند که عشق مباز/ پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را تر کن.** (حافظ[1] ۲۷۳)

■ **دماغِ چیزی [را] پختن** (قد.) دراندیشهٔ آن بودن و آن را خواستن (معمولاً به‌ناروا و بیهوده): **وگر سیدش لب به دندان گزد/ دماغ خداوندگاری پزد.** (سعدی[1] ۱۶۶)

■ **دماغِ خشک** (قد.) ذهنی که دچار جمود است؛ خِرَد و اندیشهٔ ناتوان: **گرفته‌بود جهان را فسردگی صائبا/ دماغ خشک جهان تر شد از فسانهٔ من.** (صائب[1] ۳۰۸۲)

● **دماغ داشتن** سرحال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن: **گفت: نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین‌جا برایت بخوانم.** (جمال‌زاده[3] ۱۵۱) ○ **فعلاً دماغ و حوصله‌ای برای صحبت و گفت‌وگو ندارم.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۶) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

● **دماغ رساندن (رسانیدن)** (قد.) سرخوش یا مست شدن: **حیف است در این فصل دماغی نرسانی/ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی.** (صائب[1] ۳۴۰۰) ○ **فرمود شراب آوردند و... دماغی رسانیدند، نورجهان نیز اکثر مست شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۷)

● **دماغ سوختن** (قد.) ۱. آزردگی شدید ایجاد شدن: **به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت/ هنوز جهل مصور که کیمیایی هست.** (سعدی[3] ۴۵۱) ۲. رنج بسیار کشیدن: **گو دماغ خود مسوز این‌جا مسیحا در علاج/ با دوای کس نمی‌سازند این بیمارها.** (فیاض‌لاهیجی ۲۷۶) ○ **وفا ندیده ز خوبان کسی، مکش آزار/ دماغ ازپی بوی گلِ چراغ مسوز.** (سلیم: دیوان ۲۸۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

■ **دماغِ کسی تر شدن** (قد.) کدورت ذهن و اندیشهٔ او ازمیان رفتن؛ بانشاط و شاداب شدنِ او: **خلیفه مثل این‌که باری گران از دوشش بیفتد... قطره‌های خوی جبینش خشکید و دماغش تر شد.** (میرزاحبیب ۳۷۶) ○ **افروخت از تبسم مینا ایاغ ما/ تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما.** (سلیم: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **.../ دماغ خشک جهان تر شد از فسانهٔ من.** (صائب[1] ۳۰۸۲)

■ **دماغِ کسی چاق بودن** سرحال و تن‌درست بودن یا شورونشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتنِ او: **معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است.** (جمال‌زاده[17] ۸۱) ○ **پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟** (هدایت[6] ۵۶) ○ **ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است/ شکفتن دل من هم‌چو گل به اوراق است.** (ملاطغرا: آنندراج) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

■ **دماغِ کسی خشک شدن** (قد.) عقل را ازدست دادن یا دیوانه شدنِ او: **بنگ خورده‌بودی، چرس کشیده‌بودی، دماغت خشک شده‌بود؟** (میرزاحبیب ۵۶۰)

■ **دماغِ کسی سوختن** (قد.) ۱. بسیار آزرده شدنِ او: **دماغم سوخت تاکی گوش بر افسانه بنشینم/ خوش آن دولت که لَختی با می و پیمانه بنشینم.** (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **زآتش سودای دل ازبس دماغم سوخته‌ست/ نکهت گل بر مشام من بُوَد دود کباب.** (سلیم: دیوان ۴۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم/ ای باده‌پرستان ره می‌خانه کدام است؟** (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. به‌شدت آزرده کردنِ او: **از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یأس/ زهری که در پیالهٔ ماکرد روزگار.** (عرفی:

دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ♁ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.
▪ **سرِ دماغ آمدن** سرحال آمدن؛ به‌نشاط آمدن: **ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۵) ○ **تا غلیان نمی‌کشید، سر دماغ نمی‌آمد.** (هدایت[1] ۷۴)
▪ **سرِ دماغ آوردن** سرحال آوردن؛ به‌نشاط آوردن: **حبیب‌الله را قنداغ و چایی گرم... سر دماغ آورده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۷۹)
▪ **سرِ دماغ بودن** سرحال و بانشاط بودن؛ شورونشاط داشتن.

دماغ آشفته d.-ā('ā)šoft-e (قد.) پریشان‌خاطر یا دیوانه: **هم‌چو شاخ گل طبیب هر دماغ‌آشفته شو/ هوش‌مندان را گل و دیوانگان را چوب باش.** (سلیم: آنندراج) ○ **ز ما دانادلان معنی نجویند/ دماغ‌آشفتگان آشفته گویند.** (عبید ۱۷۳)

دماغ‌پرور da(e)māq-parvar (قد.) موجب آسایش خاطر؛ پرورش‌دهندهٔ روان: **یک دسته گل دماغ‌پرور/ از خرمن صد گیاهْ بهتر.** (نظامی[2] ۴۸)

دماغ‌چاقی da(e)māq-čāq-i احوال‌پرسی کردن: **بعداز دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی... سخن‌رانی نمود.** (هدایت[6] ۸۲) ♁ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ‌خشکی da(e)māq-xošk-i (قد.) ازبین رفتن عقل؛ دیوانگی: **[او] را چون از هیچ جهت تیرِ اراده به هدفِ مقصود نرسید، ازاین‌سبب کمالِ دماغ‌خشکی به‌هم رسانید.** (نطنزی ۲۰۱)

دماغ‌دار damāq-dār ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی داشته‌باشد: **کامیون دماغ‌دار.** ○ **اتوبوسی نزدیک می‌شود، از آن شورلت‌های دماغ‌دار که اتاقشان چوبی است.** (دیانی ۶۶)

دماغ‌سوختگی da(e)māq-suxt-e-gi ناامیدی، ناکامی، و شرمندگی. نیز ← دماغ‌سوخته: **سفیرکبیر... درمدت چهار سالی که در آن کشور با دماغ‌سوختگی به‌سر می‌برد، کتاب بسیار معروف خود را... نوشت.** (جمال‌زاده[11] ۹) ♁ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ‌سوخته da(e)māq-suxt-e ۱. ویژگی آن‌که براثر ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی شده‌است: **ولی‌عهد هم دماغ‌سوخته است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۰) ۲. (قد.) ناامید و ناکام: **بهار تازه کند داغ تخم سوخته را/دماغ‌سوخته را از وصال یار چه حظ؟** (صائب[1] ۲۴۶۶) ♁ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.
☜ ● **دماغ‌سوخته شدن** دچار شرمندگی شدن؛ خیت شدن: **خودش دماغ‌سوخته شده، تو دیگر مسخره‌اش نکن.**
● **دماغ‌سوخته کردن** شرم‌زده کردن؛ خیت کردن: **با این رفتارش ما را پیش همه دماغ‌سوخته کرد.**
▪ **دماغ‌سوخته می‌خریم** هنگام خجالت‌زده شدن کسی براثر ناکامی یا شکست، خطاب به او می‌گویند، یعنی ببین که دماغ‌سوخته شدی: **دماغ‌سوخته می‌خریم، دیدی دست‌خالی برگشتی؟!**

دماغه damāq-e ۱. قطعه‌زمینی که در دریا پیش رفته‌باشد و در نقشه‌های جغرافیایی به‌شکلی کم‌وبیش باریک و نوک‌دار نمایش داده می‌شود: **اولین بار... از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم.** (مینوی[3] ۲۷۷) ۲. بخش جلوی و پیش‌آمدهٔ چیزی مانند کشتی یا هواپیما: **دماغهٔ کشتی.** ۳. هریک از برآمدگی‌های کوه: **پای شتران در سنگلاخ و دماغه‌های کوه می‌لغزد.** (افضل‌الملک ۲۵۱)

دمامه dammāme زن حیله‌گر و بدذات: **اگر این دمّامهٔ جادو دست از سرت بردارد...** (دانشور ۶۳)

دمان dam-ān ۱. خشمگین و خروشان: **از هول و هراسش گُردهٔ فیل دمان تیر می‌کشد.** (جمال‌زاده[11] ۱۹) ○ **درآمد چون شیری دمان بر هرجانب.** (بیهقی[1] ۲۴۰) ۲. مواج و پرتلاطم: **از همان دورادور چون سیل دمانی روان می‌باشند.** (جمال‌زاده[6] ۵) ○ **اگرچه درمیان بوستانم/ ز اشک خویش در موج دمانم.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۱) ۳. (قد.) خرامان: **طاوس**

میان باغ، دمان و کشی‌کنان/ چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی. (منوچهری[۳] ۱۵۲) ۴. (قد.) باشتاب؛ باسرعت: بیامد دمان تا لب هیرمند/ سرش خیره گشته ز بیم گزند. (فردوسی[۳] ۱۴۳۱)

دم‌بریده dom-bor-id-e ۱. ناقص و ناتمام: جواب‌هایی که هم‌کار او می‌داد، خیلی کوتاه و دم‌بریده بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۴) ○ این خنده‌های خلقان، برقی‌ست دم‌بریده/ جز خنده‌ای که باشد در جان ز رّب اعلی. (مولوی[۲] ۱۱۵/۱) ۲. زیرک، حیله‌گر، و چابک: دم‌بریده! نشانی خانهٔ ما را از کجا پیدا کردی؟! ○ .../ نمی‌دانم چه با این دم‌بریده کرد کادم شد. (عشقی ۳۳۲) ۳. (قد.) ابتر: به‌درستی که دشمن تو اوست دم‌بریده. (ابوالفتوح ۱۸۶/۱۲) ○ دشمن تو وی است دم‌بریده. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۶۵ح.)

دم‌جنبان dom-jomb-ān

• **دم‌جنبان شدن** (قد.) تملق گفتن و چاپلوسی کردن: موبه‌موی هر سگی دندان شده/ وزبرای حیله دم‌جنبان شده. (مولوی[۱] ۴۱/۳)

دم‌خور dam-xor هم‌نشین و هم‌صحبت: با رجال درجه‌اول و زمام‌داران مملکت دم‌خور بود. (هدایت[۳] ۵۰) ○ با ما رفیق و دم‌خور بود. (مستوفی ۱۰۴/۲)

• **دم‌خور شدن** هم‌نشین و هم‌صحبت شدن: هرکس با شما دم‌خور می‌شود، فوراً متوجه سادگیتان می‌شود. (دانشور ۵۷)

دم‌خوردگی d.-d-e-gi دم‌خورده بودن: جام را هم وقتی... تطهیر کردی، دیگر نه شرعاً و نه عقلاً اثری از دم‌خوردگی سگ در آن نخواهد ماند. (مستوفی ۳۷۳/۱)

دم‌خورده dam-xor-d-e ویژگی خوراک یا نوشیدنی‌ای که مقداری از آن را قبلاً خورده‌باشند؛ دهنی: قسمت دم‌خورده و کثیف آن را گرفت، یک گاز محکم به آن زد. (آل‌احمد[۴] ۴۱) ○ هرجا رنجوری بودی، آب دم‌خوردهٔ او را بخوردی، شفا یافتی. (بهاءالدین خطیبی: لغت‌نامه[۱])

دم‌خوری dam-xor-i هم‌نشینی و مصاحبت: سرانجام دم‌خوری با پیرمردها را پذیرفته‌بود. (علی‌زاده ۸۰/۲)

دم‌دار dom-dār (قد.) عقب‌دار و دنبالهٔ لشکر: قرار بر این شد که سردار با سواران گزیدهٔ خود به حململو تازد و او با دُم‌داران لشکر از دنبال دررسد. (میرزاحبیب ۳۸۱) ○ چون وقت بازگشتن کاروان آمد، آن‌که پیش‌رو بود، دُم‌دار شد. (نجم‌رازی[۱] ۱۳۶)

دم‌دراز dom-derāz (قد.) طولانی: سخن با زینت گوی... و نیز دُم‌دراز و بی‌معنی مگوی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۰)

دم‌دستی dam-e-dast-i ۱. مناسب استفادهٔ روزمره، معمولی، و غیررسمی: ظروف کوچک و دم‌دستی مثل سینی. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۶) ○ خانه‌تکانی شامل بود بر...: گِل‌مالی و خاکسترمالی ظروف دم‌دستی مانند دیگ و دیگور و کماجدان. (شهری[۲] ۵۶/۴) ۲. ساده، امکان‌پذیر، و دردست‌رس: [او] فریادرس بود و به معالجه‌های دم‌دستی می‌پرداخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

دم‌دمه، دمدمه dam-dam-e (قد.) ۱. حیله؛ افسون؛ فریب: هرچند من حکیم و عالمم... به دم‌دمهٔ شما فریفته نگردم. (ظهیری‌سمرقندی ۴۶) ○ مترصد می‌باشم تا او را به دم‌دمه‌ای در دامِ احتیال کشم. (وراوینی ۱۵۱) ۲. آواز؛ صدا؛ بانگ: تا بار دگر دم‌دمهٔ کوس بشارت/ وآوای درای شتران بازشنیدیم. (سعدی[۴] ۷۱۸) ○ دم‌دمهٔ این نای از دَم‌های اوست/ های‌هوی روح از هیهای اوست. (مولوی[۱] ۳۸۷/۳) ۳. شهرت؛ آوازه: اگرچه دم‌دمه و جاه دیر می‌مانَد/ به شعر زنده بُوَد نیک‌نام مردم راد. (سیف‌اسفرنگی: لغت‌نامه[۱]) ○ دم‌دمه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی کند. (ابن‌بلخی ۴۰) ۴. سخن ناشایست: گفت نافرجام و فحش و دم‌دمه/ من نتانم بازگفتن آن‌همه. (مولوی[۱] ۳۸۹/۳)

• **دم‌دمه دادن** (قد.) فریب دادن: دشمنان این شریعت، نخست کم‌خردان ما را دم‌دمه دادند. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۹/۱)

دم‌دمی dam-dam-i ۱. ویژگی آن‌که عقیدهٔ ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را

عوض می‌کند: چون سرسری و دم‌دمی بودم... درنتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم. (علوی[۱] ۶۵) ۲. موقتی: [آنها به] لذتی که بنایش بر چیزهای بی‌اساس و دم‌دمی این عالم نیست، رسیده‌اند. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۳)

دم‌دمی‌مزاج d.-me(a)zāj دم‌دمی (مِ. ۱) ←: منوچهر، دم‌دمی‌مزاج است. اخلاق بچه‌ها را دارد. (← میرصادقی[۶] ۹۳) ○ با اوقات‌تلخی جواب می‌داد که: شما می‌خواهید دم‌دمی‌مزاج و سست‌عقیده... باشید. (جمال‌زاده[۷] ۱۴۷)

دم‌ریز dom-riz پشت‌سرهم؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی: سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

دم‌ساز dam-sāz ۱. سازگار؛ همراه؛ موافق: باید با علم و هنر و روزگار و زمان و مکان دم‌ساز... بود. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰) ○ همه‌کس با همه‌کس دم‌ساز و مهربان است. (افضل‌الملک ۴۵) ○ ز توران سزاوار و همباز تو/ نیابم کسی نیز دم‌ساز تو. (فردوسی[۳] ۵۲۸) ۲. (قد.) هم‌آهنگ و هم‌صدا در موسیقی و آواز: اگرچه مختلف‌آواز بودند/ همه با ساز شب دم‌ساز بودند. (نظامی[۳] ۱۳۲) ○ چو بشنید رامشگر آواز اوی/ همان خوب گفتار دم‌ساز اوی... . (فردوسی[۳] ۲۴۴۵). ۳. (قد.) دوست: آن شنیدی که گفت دم‌سازی/ با قرینی ازآنِ خود رازی. (سنایی[۱] ۴۸۳)

● **دم‌ساز شدن** همراه و قرین شدن: هرکس‌که... در فیض‌یابیِ حضور، تعلل می‌ورزیدند... به ندامت و خسران قرین و دم‌ساز می‌شدند. (شیرازی ۷۶) ○ به جفت مرغ آبی، باز کی شد؟/ پَری با آدمی دم‌ساز کی شد؟ (نظامی[۳] ۸۷)

● **دم‌ساز کردن (نمودن)** ۱. همراه و قرین کردن: اول موافقت نمی‌کرد، ولی سرانجام موفق شدند که او را با خود دم‌ساز کنند. ۲. هم‌آواز و هم‌صدا کردن: آهنگِ نغمهٔ خود را به آواز ساز دم‌ساز نمودم. (← میرزاحبیب ۲۴۶)

دم‌سازی d.-i (قد.) ۱. همراهی؛ سازگاری؛ موافقت: توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی و به وثاق بنده... حضور ارزانی داری. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت: زندگی شاعر... غالباً در دم‌سازی و خوش‌باشی با ممدوحان... گذشته‌است. (زرین‌کوب[۱] ۲۴)

● **دم‌سازی کردن** (قد.) ۱. همراهی، سازگاری، و موافقت کردن: چون گران دیدمش در آن بازی/کردم آهستگی و دم‌سازی. (نظامی[۳] ۱۷۱) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت کردن: چون نَمَت سرد است دم‌سازی مکن/ پیر گشتی، قصدِ دل‌بازی مکن. (عطار[۲] ۹۶)

دم‌سرد dam-sard (قد.) گویندهٔ سخنان بی‌اثر و نامطبوع یا دارندهٔ رفتار و حرکات ناخوش‌آیند: تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم؟ (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ آن‌کس را... وقتی عفیف و پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی، اکنون... دم‌سرد می‌خوانند. (عبید ۱۸/۱)

دم‌سردی d.-i (قد.) ناسازگاری: با این‌همه دم‌سردیِ زمانه تاب آورده‌است. (خانلری ۳۳۶) ○ روزگار ناسازگار با او... دم‌سردی نمود. (آقسرایی ۱۹۴)

دم‌فزون dam-fozun آنچه هرلحظه افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده: شمار دم‌فزونی از مردم در این تظاهرات شرکت دارند.

دمک dam-ak (قد.) لحظهٔ کوتاه؛ زمان اندک: درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم تا به گرمابه‌بان دهم، تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۵)

دم‌کلفت dom-koloft دارای ثروت و قدرت؛ پول‌دار و بانفوذ: ○ آدم دم‌کلفتی پشتیبان قاتل است. (محمدعلی ۲۱) ○ خانواده‌های اعیان و دم‌کلفت، کودکان خود را به مکتب نمی‌فرستادند. (کتیرایی ۷۶)

دم‌کنده dom-kan-d-e (قد.) شکست‌خورده و مترصد انتقام: آنجا قومی‌اند نابه‌کار و بی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌برگشته. (بیهقی[۱] ۵۹)

● **دم‌کنده شدن** (قد.) شکست خوردن: غرض دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم

و دم‌کنده شویم. (بیهقی[۱] ۲۷۸)

دم‌لابه dom-lābe (قد.) چاپلوسی کردن؛ تملق.

■ **دم‌لابه کردن** (قد.) دم‌لابه ↑ : نکنم دم‌لابه بر درِ کس/ پیش تو کنم اگر کنم بس. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۳/۲)

دم‌لابه‌کنان d.-kon-ān (قد.) همراه‌با چاپلوسی و تملق: چون منعم خود شناختندش/ دم‌لابه‌کنان نواختندش. (نظامی[۲] ۱۷۰)

دم‌موشی dom[-e]-muš-i باریک: سیاه چینی... سبیل‌های دم‌موشی خود را با دست تابی داد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ خود را درکنار جویبار دم‌موشی قهوه‌خانهٔ قنبر می‌بیند که پشت به درختی داده‌است. (جمال‌زاده[۹] ۲۰۴)

دمنده dam-ande (قد.) ۱. غران؛ خشمگین: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار ۴۶۵) ○ شیر دژم، دو دیده فروافکنَد ز چشم/ پیل دمنده زَهره برون آرَد از دهان. (فرخی[۱] ۳۳۰) ○ چو پیل دمنده مر او را بدید/ به‌کردار کوهی بر او دوید. (فردوسی[۳] ۲۰۹) ۲. تابان؛ شعله‌ور: ز شمع دمنده چنان رفت نور/ کز او ماند بیننده را چشم دور. (نظامی[۸] ۲۵۸)

دمیدن dam-id-an (قد.) ۱. برافروختن؛ روشن کردن: دمید آتشی اندر آن کارزار/ که شعلمش سنان بود و خنجر شرار. (فردوسی[۳] ۳۶۱) ۲. پراکنده شدن؛ منتشر شدن: هرکجا عود بُوَد بوی خوش عود بُوَد/ ندمد بوی ز هر چوبی و از هر حطبی. (منوچهری[۱] ۱۶۲) ۳. متورم شدن؛ ورم کردن: از آنجا خارش خیزد و بدمد سرخ. (اخوینی ۵۹۸) ۴. وزیدن: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار ۴۶۵) ○ باد مسیح از نفَس دل دمید/ آب حیات از دهن گل چکید. (نظامی[۱] ۶۴) ۵. خروشیدن: دمیدی به‌کردار غرنده میغ/ میانم به دونیم کردی به تیغ. (فردوسی[۳] ۴۹۴) ۶. صدا ایجاد کردن: تو گفتی نای رویین هرزمانی/ به گوش اندردمیدی یک دمیدن. (منوچهری[۱] ۶۴)

■ **دمیدنِ چیزی درکسی** ویژگی یا حسی را در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن: گذشته‌از این جریان گذرا، دو تن دیگر... در دمیدن ذوق ادب فارسی در من مؤثر بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ تصور نباید کرد که اعتقاد به یک قوهٔ تکوین... بس است و آن‌هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و ازخودگذشتگی. (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ در او دَم چو غنچه دَمی از وفا/ که از خنده افتد چو گل در قفا. (سعدی[۱] ۱۶۶)

■ **به (بر) کسی (چیزی) دمیدن** ۱. دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به‌سوی او (آن) فوت کردن: زیرلب فاتحه خواندند و به قبرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۵) ○ ای پدر، اناافتحنا خوان و بر من دَم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۰) ۲. (قد.) القا کردن: اول نفَس این دمد به باتو/ حیف از تو که باشدت چنین شو. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

■ **در کسی دمیدن** (قد.) او را به انجام کاری وسوسه و تحریک کردن: بوسهل... به بلغ در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. (بیهقی[۱] ۲۲۴)

دنبال domb-āl

■ **دنبالِ ببر خاییدن** (قد.) با زورمندان درگیر شدن و به کار مهلک اقدام کردن: با من همی‌چخی تو واگه نه‌ای که خیره/ دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری. (منوچهری[۱] ۱۰۰)

■ **دنبال بر (در) ریگ زدن** (قد.) اظهار عجز کردن و تسلیم شدن: نه گربه‌ای که رَوی در جوال و بسته شَوی/ که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال. (مولوی[۲] ۱۵۷/۳) ○ چو چندان شیر می‌دیدند درحال/ زدند از بیم آن در ریگ دنبال. (عطار[۸] ۳۰۶)

■ **[به]دنبالِ چیزی (کسی) دویدن** در جست‌وجوی آن (او) بودن؛ درپی آن (او) بودن: دنبال ارقامی می‌دوید که... هیچ دخلی به کار خود او نداشتند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)

■ **دنبالِ چیزی را داشتن** ۱. آن را ادامه دادن: شاگردان او اگرچه بسیار معدودند، دنبال آن را دارند. (اقبال[۱] ۷/۹/۵) ۲. (قد.) درپی آن بودن؛ قصد آن

را داشتن: فاش گردانیدن اسرار ازجهت پادشاهان ممکن باشد یا از مشاوران و رسولان یا کسانی‌که دنبال خیانت دارند. (نصرالله‌منشی ۱۹۸)

▪ **دنبالِ چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن: دنبال سخنم را گرفتم. (علوی[1] ۹۳) ○ دنبال کارهای این دانشمندان... را گرفتند. (اقبال[2] ۱۱)

▪ **دنبالِ حرف را بریدن** ادامه ندادن به سخن یا گفت‌وگو: خواهش می‌کنم دنبال این حرف را بِبُرید و از چیز دیگری حرف بزنید.

▪ **دنبالِ حرف را گرفتن** با سماجت، مجادله‌ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها نکردن: این‌قدر دنبال حرف را نگیرید.

• **دنبال داشتن** درپی داشتن: همین‌گونه کارهای ظالمانه و بی‌عدالتی است که واژگون شدن یک شهر و یک کشور را دنبال دارد. (مشفق‌کاظمی ۲۵۶)

▪ **[به]دنبالِ کسی (چیزی) بودن** خواستارِ یافتن او (آن) بودن؛ در تعقیب او (آن) بودن: من به‌دنبال یک انسان بودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ پلیس دنبالش است. (میرصادقی[1] ۸۰)

▪ **دنبالِ کسی حرف زدن** غیبت یا بدگویی او را کردن: حسادتِ فراوان کرده‌اند و خیلی دنبالش حرف زده‌اند. (دریابندری[2] ۶۰)

▪ **دنبالِ کسی داشتن** (قد.) او را تعقیب کردن: عراقیان ازپیش برخاستند و روی به‌جانب بغداد نهادند، یونس‌خان دنبال ایشان داشت. (راوندی ۳۷۶)

▪ **به‌دنبال داشتن** • دنبال داشتن ←: جنگ میان دو کشور خسارت‌های زیادی به‌دنبال داشت.

دنبال‌رو d.-ro[w] (قد.) دنباله‌رو ←: بمیرانَد آتشِ فتنه را و خراب کند علامت‌های آن را... و جدا گردانَد دنبال‌روهای آن را. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

دنبال‌روی domb-āl-rav-i دنباله‌روی ←.

☜ • **دنبال‌روی کردن** دنباله‌روی ←: زیردستانشان کارآموز آنها که چگونه دنبال‌روی بکنند. (شهری[2] ۲۷۵/۴)

دنباله domb-āl-e ۱. ادامهٔ هرچیز: می‌دیدم دنبالهٔ داستان را نمی‌توانم پیدا کنم. (گلشیری[1] ۱۳۴) ○ این سرگذشت، دنبالهٔ دراز دارد. (جمال‌زاده[18] ۹۵) ۲. آن‌که همیشه درپی کسی می‌رود: رئیس با چندتا از دنباله‌هایش آمده‌بود.

☜ ▪ **دنباله پیدا کردن** ادامه پیدا کردن؛ طولانی شدن: اگر این آشنایی دنباله پیدا می‌کرد، هیچ‌گونه ویژگی‌ای در حافظهٔ آقای لهراسب‌خانی باقی نمی‌ماند. (علوی[3] ۴۱)

▪ **دنبالهٔ چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن: دنبالهٔ رؤیای شیرین خود را گرفتند. (← جمال‌زاده[11] ۴۸) ○ او نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت. (← علوی[2] ۱۳۱-۱۳۲)

• **دنباله داشتن** ناتمام بودن و ادامه داشتن: این داستان دنباله دارد. ○ باران هم شروع شد... بحمدالله دنباله نداشت. (امین‌الدوله ۵۶)

دنباله‌جنبان d.-jomb-ān هریک از اطرافیان شخص، به‌ویژه بچه‌های خردسالِ او: مهمان آمده، دنباله‌جنبان هم دارد.

دنباله‌دار domb-āl-e-dār طولانی؛ ممتد: موجب... کدورت دنباله‌دار گردیده... نشاط ایام عیدشان را دربرمی‌گرفت. (شهری[2] ۵۷/۴) ○ ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد/که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم. (صائب[3] ۸۱)

دنباله‌رو domb-āl-e-ro[w] تابع و پیرو دیگران: بازهم دنباله‌رو پدران خود خواهید بود؟ (مطهری[1] ۱۵۶)

دنباله‌روی domb-āl-e-rav-i تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن: آنها در دنباله‌روی کورکورانهٔ خود ابزار کار خواص آن‌چنانی قرار می‌گیرند. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ روح این اکثریت، روح تقلید و دنباله‌روی و قهرمان‌پرستی است. (مطهری[1] ۲۲۰)

☜ • **دنباله‌روی کردن** دنباله‌روی ↑.

دنبه domb-e

☜ ▪ **دنبه [را] به (دستِ) گرگ سپردن** چیزی را دراختیار ناهل قرار دادن: پول‌ها را به آن حقه‌باز دادی؟ به‌به! دنبه را به گرگ سپردی!

• **دنبه پروردن** (قد.) فریب‌کاری کردن: چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام/ نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام.

(نظامی[۷] ۴۴۰)

• **دنبه نهادن** (قد.) ۱. فریب دادن: **تو را از گوسفندِ چرخ دنیا می‌نهد دنبه/ تو بر گاوِ زمین بُرده اساس قصر و بنیانش.** (خاقانی ۲۱۴) ۲. نوعی سِحر و جادو کردن برای ضعیف و لاغر کردن کسی: **شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب/ تا کاهش دلش به مکافا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۶)

دنبه‌دار d.-dār دارای چربی بسیار؛ چاق: **شکم سفید و دنبه‌دارش از زیر لباس‌خواب دیده می‌شد.** (درویشیان ۴۲)

دنج denj (منسوخ) رازدار: **میرزا... اگر آدم دنجی گیر می‌آورد، بدش نمی‌آمد که... نقادی کند.** (مستوفی ۵/۲)

دند dand

■ **دندِ کسی نرم** برای بیان این‌که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود: **دندت نرم! می‌خواستی نروی.** ○ **دندشان نرم! خودشان باعث شدند که دعوا دربگیرد، مجازات هم شدند.**

■ **دندِ کسی نرم شدن** تنبیه و گوش‌مالی دیدن؛ تحمل رنج و زحمت کردن: **همین رقص‌ها و جلافت‌هاست... که مخلوق جاهل... را طعمهٔ هلاک می‌سازد. تا چشمشان کور و دندشان نرم شود.** (جمال‌زاده[۵] ۷۷/۲)

دندان dandān (قد.) دشمنی: **می را که همیشه با خِرَد دندان است/ هم اوست که مونس خردمندان است.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۶/۲) ○ **بر من این خیره چرخ را گویی/ همساله به کینه دندانی‌ست.** (مسعودسعد[۱] ۹۹)

■ **دندان از چیزی (کسی) برکشیدن (برکندن)** (قد.) از آن (او) قطع‌امید کردن و به آن (او) طمع نداشتن: **دندان از جهان برباید کشید.** (زیدری ۱۰۷) ○ **گر ترسی از آه دردمندان/ برکَن ز چنین شکار دندان.** (نظامی[۲] ۱۲۶) ○ **کی به جان برکشم ز تو دندان/ چو ز جان خوش‌تری به دندانم.** (انوری[۱] ۸۸۸)

• **دندان افشاردن** (قد.) مقاومت و پافشاری کردن: **دندان افشار با این قلسقان تا بهشت یابی.** (بیهقی[۱] ۲۳۸)

■ **دندان برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن** ۱. خواستار به‌دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن: **دو تکه فرش خرسک که مال من و تو و دندان برایش تیزکردن ندارد.** (← شهری[۱] ۲۹۲) ○ **آنانی‌که دندان به مال او تیزکرده‌بودند، محرومی نصیب ایشان شد.** (میرزاحبیب ۴۹۳) ۲. آمادهٔ حمله به آن (او) شدن: **مواظب خودت باش، خیلی‌ها برایت دندان تیزکرده‌اند.**

■ **دندان بر (به) جگر داشتن** (قد.) رنج را تحمل کردن: **مرید نام را نبْوَد گزیر از خون‌دل خوردن/ نگین داتم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد.** (صائب: آنندراج) ○ **دندان به جگر دارم باشدکه از این مجلس/ بخش من کم‌روزی یک‌شامه برون آید.** (بابافغانی: دیوان ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۴/۲)

■ **دندان بر (به، به‌روی) جگر فشردن (افشردن)** (قد.) ■ دندان روی جگر گذاشتن ←: **من نیز مثل دیگران دندان به‌روی جگر فشردم و ازجای خود نجنبیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱/۲) ○ **سرگذشت من خون‌دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود.** (خانلری ۲۸۷) ○ **تکلیف شما دوام و ثبات است در کار و دندان به جگر فشردن و صبر کردن.** (سیاق‌میشت ۲۲) ○ **نصیب تلخ‌کامان است صائب! میوهٔ جنت/ دو روزی هم‌چو مردان بر جگر دندان فشار این‌جا.** (صائب[۱] ۱۶۲)

■ **دندان برسرِ دندان نهادن** (قد.) صبر کردن؛ تحمل کردن: **دانی که چیست بخیهٔ زخم‌زبان خلق؟/ دندان ز درد برسر دندان نهادن است.** (محمدطاهرکاشی: آنندراج) ○ **چون صدف هرکس‌که دندان برسر دندان نهد/ سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود.** (صائب[۱] ۱۲۹۷)

■ **دندان بر کسی خاییدن** (قد.) بر او خشم گرفتن یا با او خشونت ورزیدن: **گاه در روی این همی‌خندند/ گاه دندان بر آن همی‌خایند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۵)

■ **دندان به خون کسی دربردن** (قد.) او را به‌سختی عذاب دادن: **دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر/که دگرباره به خون دربَرَد دندانش.** (سعدی[۳] ۷۹۶)

▪ **دندان به زهر خاییدن** (قد.) به‌سختی دشمنی ورزیدن: وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای ـ بخایندش از کینه دندان به زهر/ که دون‌پرور است این فرومایه دهر. (سعدی[۱] ۱۶۸)

▪ **دندان به کسی نمودن** (قد.) قدرت‌نمایی کردن و او را ترساندن: مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج بَرَد، آخر خوش‌تر روزی دندانی بدو نماید و رویِ وفا و آزرم چون شب تار گرداند. (نصرالله‌منشی ۱۲۱) ○ دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (بیهقی[۱] ۷۵۸)

▪ **دندان به کسی نهادن** (قد.) به او حمله کردن؛ به او رحم نکردن: هرکه دندان به خویشتن بنهاد/ خیر دیگر به کس نخواهد داد. (سعدی[۴] ۸۶۲)

▪ **دندان به‌هم فشردن** درد و سختی را تحمل کردن: زنی... به خود می‌پیچید و دندان به‌هم می‌فشرد. (شهری[۲] ۳۳۷/۱)

▪ **دندان تیز کردن** ۱. در چیزی طمع کردن یا به آن چشم داشتن: این خرس موذی برای ربودن عسل او دندان تیز کرده‌است. (مسعود ۵۰) ○ مغولان دندانِ انتقام تیز کرده و دهانِ حرص گشاده که: بار دیگر دستی بزنیم و کامی برانیم. (جوینی[۱] ۹۰/۱) ○ این دو... دندان تیز کرده‌بودند صاحب‌دیوانی رسالت را. (بیهقی[۱] ۸۴۵) ۲. (قد.) آمادهٔ جنگ و کشتار شدن: به معارضان این دولت پناهیده و برقصدِ این مُلک دندان تیز کرده. (رشیدالدین ۲۴) ○وگرنه فتنه چنان‌کرده‌بود دندان تیز/ کز این دیار نه فَرْخ و نه آشیان مانَد. (سعدی[۴] ۶۹۶)

▪ **دندانِ خرگوشی** دو دندان پیش بزرگ‌تر از معمول در فکِ بالا.

▪ **دندان داشتن** (قد.) کینه داشتن: دارد از غصه آسمان دندان/ بر که؟ بر نفس همتت پیوست. (انوری[۱] ۵۵۹) ○کسی‌که میان او به دونیم کردندی، بوسهل بودی به‌حکم دندانی که بر وی داشت. (بیهقی[۱] ۸۷۸)

▪ **دندان [بر]روی جگر گذاشتن** دربرابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن: دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم. (← شهری[۱] ۴۳) ○ رحمت‌الله... دندان برروی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را به حسرت تمام فروداد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ○ آقا... دندان روی جگر گذاشته، این وضع ناهنجار را... تحمل خواهد کرد. (مستوفی ۱۴۸/۱)

▪ **دندان زدن** (قد.) ۱. گزند و آسیب رساندن: آتش، ابراهیم را دندان نزد/ چون گزیدهٔ حق بُوَد چونش گزد؟ (مولوی[۱] ۵۴/۱) ۲. دشمنی ورزیدن؛ اظهار دشمنی کردن: از دور ببینی‌ام پریشان/ دندان چه زنی و لب چه خایی؟ (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۹۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۷/۲) ۳. ستیز، رویارویی، یا برابری کردن: ای‌بسا خصم که با شیر همی‌زد دندان/ خدمت او به‌ضرورت ز بن دندان کرد. (امیرمعزی ۱۹۲) ۴. چون‌وچرا کردن؛ چانه زدن: گر جان خواهی زبهر یک بوسه ز من/ از عشق لب تو هیچ دندان نزنم. (سنایی[۲] ۶۰۱)

▪ **دندان سپید کردن** (قد.) تبسم کردن؛ خندیدن: دندان نکنی سپید تا لب/ از تب نکنم کبود هردم. (خاقانی ۲۷۶) ○ گر کنم در عمر دندانی سپید/ در نوالهِم استخوانی افکنی. (انوری[۱] ۹۳۵)

▪ **دندان سرِ جگر گذاشتن** ▪ دندان روی جگر گذاشتن ←: پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی... الواتی نکردی که مرا خام کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۳۶) ○ به خودم نهیب می‌زنم:... آرام باش، درست می‌شود. دندان سر جگر بگذار. (علی‌زاده ۵۶/۲)

▪ **دندانِ سگ [را] بستن** (قد.) مانع حملهٔ آن شدن یا از هجوم آن ممانعت کردن: آنان‌که به‌کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی[۲] ۶۹) ○ او در دهن سگان نشسته/ دندان سگان به مِهر بسته. (نظامی[۲] ۱۷۱)

▪ **دندانِ طمع [را] از چیزی (کسی) کشیدن (برکندن)** چشم‌پوشی کردن یا قطع‌امید کردن از آن (او): گردمثانی در خانهٔ خود داریم. دندان طمع از کلوچهٔ مردم برکَنیم. (قاضی ۷۱۲) ○ خوشم آمد که دندان طمع... را از مهرالسلطنه کشید. (حجازی ۴۵۹) ○ .../ دل ز لب‌های تو دندان طمع برنکَنَد. (کمال‌خجندی: آنندراج)

▪ **دندانِ طمعِ کسی را کشیدن** طمع او را ازبین بردن و او را ناامید و ناکام کردن: دَندان طمع آنها را از دارایی خود می‌کشید و خود را نیز از مالکیت این ملک... خلاص می‌کرد. (مستوفی ۳۰۱/۳)

▪ **دندانِ کسی به پشمِ کسی گیر کردن** وسیلهٔ حمله به او را به‌دست آوردن؛ دست‌آویز پیدا کردن: شاه‌زاده نتیجه‌ای نگرفت و دندانش به پشم من گیر نکرد. (مستوفی ۴۰۲/۲)

▪ **دندانِ کسی پیشِ کسی گیر کردن** ← گلو ▪ گلوی کسی پیش کسی گیر کردن: حالا دندانش پیش تو گیر کرده؟ چه بهتر از این؟! (شاملو ۲۴۲)

▪ **دندانِ کسی را خُرد کردن** او را به‌سختی شکست دادن: آن‌روزها با نمایندگان مللی که چماق نداشتند دندان‌های حکومت شما را خُرد کنند، چه معامله می‌کردید؟ (مستوفی ۲۵۵/۲)

▪ **دندانِ کسی را شکستن** (قد.) با او بسیار خشن رفتار کردن یا او را به‌سختی شکست دادن: دندانم ار به سنگِ غرامت شکسته‌اند/ وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

▪ **دندانِ کسی را شمردن** او را کاملاً شناختن و از ضعف‌های او آگاه بودن و برای مقصودِ خود از آن ضعف‌ها استفاده کردن: همین زن دندانم را شمرده‌بود. (← هدایت[5] ۸۲) ○ چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز/ چه به‌هیچش نشماری و چه بشماری. (پروین‌اعتصامی ۵۶)

▪ **دندانِ کسی گِرد بودن** طماع، خسیس، و حریص بودنِ او. ← دندانگرد: دندان مرتضی‌قلی‌خان گِرد بود و از بابا پول چایی می‌خواست. (← چهل‌تن[1] ۵۷)

• **دندان کشیدن** (قد.) ▪ دندان نشان دادن ←: موسی ما ناخوانده، سوی شعیبی رانده/ چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان می‌کشی؟ (مولوی[2] ۱۴۹/۷) ○ .../ هژبران سربه‌سر دندان کشیده. (نظامی[3] ۱۶۱)

• **دندان کندن** (قد.) مغلوب کردن: مژده‌مژده کان عدوّ جان‌ها/ کَند قهر خالقش دندان‌ها. (مولوی[1] ۸۳/۱)

▪ **دندانِ گراز** دندان بلند شبیه دندان گراز: دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد. (هدایت[6] ۵۷)

▪ **دندان نشان دادن** قدرت‌نمایی کردن و ترساندن: دو کشور مدتی به همدیگر دندان نشان دادند و نیروهای نظامی را در مرزها مستقر کردند، اما مجدداً روابط صلح‌آمیز برقرار شد.

• **دندان نمودن** (قد.) ▪ دندان نشان دادن ↑: باز بنمود آسمان دندان/ تا الم بازپس کشیدی دست. (انوری[1] ۵۵۹) ○ اما دندانی باید نمود تا هم این‌جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست. (بیهقی[1] ۴۲۳)

▪ **دندان‌ها را به‌هم (روی هم) ساییدن** خشمگین شدن: مردی که کتک خورده‌بود، کاری نمی‌توانست بکند و دندان‌هایش را به‌هم می‌سایید.

▪ **به‌دندان** (قد.) ۱. تیزدندان؛ قوی: گرگ ز روباه به‌دندان‌تر است/ .... (نظامی[1] ۱۷۴) ۲. از صمیم قلب: گرچه آن خوش‌لب جهانی خرّمی را برفروخت/ من به‌دندان محنت او را بجان بخریده‌ام. (خاقانی ۶۳۲)

▪ **به‌دندانِ کسی بودن** (قد.) ۱. دل‌خواه او بودن: شیرین‌لب و پسته‌دهن و خوش‌سخنی/ المنةلله که به‌دندان منی. (عطار[3] ۱۸۷) ○ آن بت که ز درد عشق درمان من اوست/ از جمع شکرلبان به‌دندان من اوست. (مهستی: نزهت ۵۳۱) ۲. لایق و مناسبِ او بودن: ای مباحی این سخن آنِ تو نیست/ مرتدی تو، این به‌دندان تو نیست. (عطار[2] ۱۹۲)

▪ **به دندان کشیدن** ۱. گاز زدن و با دندان کندن و خوردن: کباب را به دندان می‌کشید. ○ تو شکمش را خالی می‌کنند و می‌پزند و به دندان می‌کشند. (جمال‌زاده[1] ۲۱۴) ۲. با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگه‌داری کردن: از وقتی شوهرش مُرد، بچه‌ها را به دندان کشید تا بزرگ شدند. ○ هرچیزم را به دندان می‌کشم. (← شهری[1] ۱۵۲)

▪ **به دندان گرفتن** ▪ به دندان کشیدن (مِ. ۲) ↑: باجی‌خانم... بچهٔ شیرخواره را نزد خود می‌آورَد و طی سال‌ها به دندان می‌گیرد و بزرگ می‌کند. (دیانی ۱۸)

■ **زیرِ دندان داشتن** پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی را) در ذائقه احساس کردن: شیر را تا بتوانند، پنیر می‌کنند... تندی... آن را هنوز زیر دندان دارم. (آل‌احمد[1] ۷۰)

■ **زیرِ دندانِ کسی بودن** پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی) در ذائقهٔ او احساس شدن: چه غذای خوش‌مزه‌ای پخته‌بود. هنوز مزه‌اش زیر دندانم است.

■ **زیرِ دندانِ کسی مزه کردن** چیزی درنزد او خوش‌آیند بودن و بازهم خواستارِ مانند آن بودن: مالکین... پلاژهای کناره‌های دریا... زیر دندانشان مزه کرد. (جمال‌زاده[8] ۳۱)

دندان‌زنی dandān-zan-i (قد.) ← دندان • دندان زدن (م. ۴): کسی‌که با تو به دندان‌زنی برون آید/ بُوَد زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

دندان‌سپید dandān-sepid (قد.) خندان و شاد: سوخته عود است و دل‌بندان بدو دندان‌سپید/ شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند. (خاقانی ۱۱۳)

دندان‌سپیدی d.-i (قد.) خندان و شاد بودن: به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود/ به عود سوخته دندان‌سپیدی اصحاب. (خاقانی ۵۱)

دندان‌سفید dandān-sefid (قد.) دندان‌سپید ←: سیاهان از آن کار دندان‌سفید/ ز خنده لب رومیان ناامید. (نظامی[7] ۱۰۲)

دندان‌شکن dandān-šekan ویژگی سخن یا پاسخ صریح و مخالفت‌آمیزی که برای شخص مقابل، ناخوش‌آیند است و توان سخن گفتن دربرابر آن را ندارد: دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهم. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ مولوی... بدان‌ها پاسخ تند دندان‌شکن می‌دهد. (زرین‌کوب[1] ۲۳۴)

دندان‌کن dandān-kan (قد.) آن‌که کسی را تنبیه یا سرکوب می‌کند: کسی‌که با تو به دندان‌زنی برون آید/ بُوَد زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

دندان‌کنان d.-ān (قد.) ۱. زاری‌کنان و ترسان: خیز و دندان‌کنان به خدمت شو/ آسمان دیرتر میان دربست. (انوری[1] ۵۵۹) ۲. درحال شکست دادن و مغلوب کردن: شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب/ فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیخته. (خاقانی ۳۹۳)

دندان‌گرد dandān-gerd طمع‌کار، خسیس، و حریص: [او] آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. (← معروفی ۲۷۲) ○ حاجی‌عمو از آن دندان‌گردهایی بود که به عزرائیل جان نمی‌دهند. (جمال‌زاده[3] ۲۰)

دندان‌گردی d.-i طمع‌کاری، خساست، و حرص: این سرتیپ ارمنی... در دندان‌گردی افراط می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

☜ • **دندان‌گردی کردن** طمع‌کاری کردن و بخل و حرص ورزیدن: او... خیلی دست‌ودل‌باز نیست، گاهی دندان‌گردی می‌کند. (علوی[3] ۵۲)

دندان‌گیر dandān-gir باارزش، مفید، و قابل توجه: جهیز دندان‌گیری هم به دخترش خواهد داد. (شاملو ۲۱) ○ لباس‌هاشان را آن‌قدر می‌پوشند که دیگر از کهنه‌اش چیز دندان‌گیری باقی نمی‌مانَد. (آل‌احمد[1] ۵۶)

دندان‌مزد dandān-mozd (قد.) پول یا هدیه‌ای که بعداز اطعام فقرا و مساکین به آنها داده می‌شد: در همهٔ کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود، و دندان‌مزد به‌سزا داد، و وکیلانش بسیار نزل دادند. (بیهقی[1] ۶۸۱) ○ خط و برات بستان و برو به‌سلامت که این زر به دندان‌مزد به تو دادم. (عنصرالمعالی[1] ۷۴)

دندان‌موشی dandān-muš-i دندانه‌دار: خیش گاوآهن... دندان‌موشی می‌شود، اما توی خاک فرونمی‌رود. (شاملو ۷۴)

دندان‌نما[ی] dandān-na(e,o)mā[-y] (قد.) خشمگین: که در خانه آواز یک گربه بِه/ که دو غرش شیر دندان‌نمای. (خاقانی: لغت‌نامه[1])

دندان‌نمایی dandān-na(e,o)mā-y(')-i (قد.) خشم خود را آشکار کردن.

☜ ■ **دندان‌نمایی کردن با کسی** (قد.) خشمگینانه رفتار کردن با او: چرخ با ما بی‌سبب دندان‌نمایی می‌کند/ هر شراری دیگ سنگین را نمی‌آرد

به‌جوش. (صائب[۱] ۲۳۷۰)

دنده dande

■ **دنده‌به‌دنده شدن** غلتیدن، به‌ویژه براثر بی‌خوابی: در دشک پَرِ تو دنده‌به‌دنده می‌شد. (هدایت[۶] ۱۵۹) ○ در دنده‌به‌دنده شدن برخاسته، بنشیند و سپس پهلوی دیگر اختیار بکند. (شهری[۲] ۱۵۳/۳)

■ **دنده به قضا [در]دادن** تسلیم شدن دربرابر سرنوشت: عمر هم‌چنان در استنکاف خود باقی بود و نمی‌خواست دنده به قضا بدهد. (مستوفی ۱۸۷/۳) ○ ناچار دنده به قضا و تن به رضا دردادم. (میرزاحبیب ۵۳۴)

■ **دندهٔ پهن داشتن** دربرابر خفت‌وخواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن: چه دندهٔ پهنی داردا هر آدم باغیرتی بود، دربرابر این‌همه فحش، خون به‌پا می‌کرد.

■ **دنده[را] چاق کردن** عوض کردن دندهٔ خودرو هنگام لزوم: [او] دنده را خیلی آرتیستی چاق می‌کند. (دیانی ۱۵۸)

● **دنده رساندن** به‌موقع عوض کردن دنده: هنوز نمی‌تواند یک دندهٔ درست برسانَد، اسم خودش را هم راننده گذاشته.

■ **دندهٔ کسی نرم** ← دند ■ دند کسی نرم: دنده‌ات نرم! می‌خواستی در کاری که به تو مربوط نبود، دخالت نکنی. (شاهانی ۲۲)

■ **دندهٔ کسی نرم شدن** ← دند ■ دند کسی نرم شدن: آن‌قدر عرق بریزد تا که دنده‌اش نرم بشود. (شاملو ۳۳۳)

■ **از این دنده به آن دنده غلتیدن** از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن، به‌ویژه در خواب: چندین مرتبه از خواب می‌پرم، از این دنده به آن دنده می‌غلتم. (فصیح[۱] ۳۶۳) ○ تا خروس‌خوانِ صبح از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. (شاهانی ۱۰۲)

■ **از دندهٔ چپ بلند شدن (پا شدن، برخاستن)** عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن: تو انگار امروز از دندهٔ چپ بلند شده‌ای، با همه دعوا داری! ○ یک روز می‌بینی قهرمان‌شوکت از دندهٔ چپ پا شده، بیا و سیاحت کن! (علی‌زاده ۲۸۸/۱)

■ **از دندهٔ دیگر بلند شدن** تغییرعقیده دادن: ممکن است... فردا زیرش بزنند و از دندهٔ دیگری بلند شده، میلشان بکشد که پس بگیرند. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۲)

■ **از (به) کدام دنده بیدار (بلند) شدن** هنگامی به‌کار می‌رود که کسی رفتاری متفاوت با رفتار همیشگی خود داشته‌باشد: معلوم نیست ما امروز به کدام دنده از خواب بیدار شده‌ایم. (مسعود ۱۱۰)

■ **به آن دنده افتادن** ■ رو دندهٔ چپ افتادن ↓: به آن دنده می‌افتد و سر شیطانی‌اش بلند می‌شود. (← شهری[۱] ۲۳۹)

■ **رو[یِ] دندهٔ چپ افتادن** شروع به لج‌بازی یا مخالفت کردن: امروز روی دندهٔ چپ افتاده‌بود، اصلاً نمی‌شد با او حرف زد.

■ **رو[یِ] دندهٔ چپ انداختن** عصبانی کردن؛ به لج‌بازی واداشتن: همه‌اش تقصیر خودت بود. بچه‌ها را انداخته‌بودی روی دندهٔ چپ. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۲)

■ **رو[یِ] دندهٔ چیزی (کاری) بودن** به آن مایل بودن: [او] رو دندهٔ زدن بود. (امیرشاهی ۷۸)

■ **یک دندهٔ کسی کم بودن** عقل کامل نداشتنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او: می‌گویند که او یک دنده‌اش کم است. (← هدایت[۵] ۱۵۶)

دنده‌پهن d.-pahn آن‌که به خفّت و خواری یا شنیدن ناسزاهای دیگران بی‌اعتناست؛ بی‌عار و بی‌غیرت: چه‌قدر دنده‌پهن است! هرچه به او دشنام می‌دهند، با خون‌سردی گوش می‌کند و جواب نمی‌دهد.

دنده‌خلاص dande-xalās سهل‌انگار؛ بی‌خیال: حقا که دنده‌خلاصی! (علی‌زاده ۸۱/۲)

دنگ dang

■ **دنگ‌وفنگ** ۱. مقدمات دست‌وپاگیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری: یک حکم انفصال، دیگر این دنگ‌وفنگ‌ها را ندارد. (مسعود ۱۵۰) ○ لیلا دنگ‌وفنگ ایستگاه قطار... را بلد است. (فصیح[۱] ۳۰۹) ۲. تجملات و چیزهایی که جنبهٔ ظاهری و تشریفاتی دارند: این خانم‌های محترم... با همهٔ دنگ‌وفنگشان به‌خیالشان هم می‌رسد که من

دل‌باختهٔ شاگرد نجار... شده‌ام؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ تمام پول‌هایی که از ادارهٔ بابایم می‌گیرد، خرج دنگ‌وفنگ خودش می‌کند. (← میرصادقی[۲] ۱۱)

دنیا donyā ۱. جهان (مِ. ۱) ←: در این بازی‌گرخانهٔ بزرگ دنیا هرکسی یک جور بازی می‌کند. (هدایت[۴] ۱۸) ○ دار دنیا این جهان است که ما در آنیم. (احمدجام ۱۳۵) ۲. جهان (مِ. ۲) ←: دنیای باستان. ۳. جهان (مِ. ۳) ←: دنیای ورزش، دنیای هنر. ○ دنیای ما باهم فرق دارد. ۴. جهان (مِ. ۴) ←: دنیای عرب. ۵. جهان (مِ. ۵) ←: با یک‌دنیا مرارت و خون‌دل، خود را به بالای تپه رسانید. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۰) ○ یک‌دنیا سپاس‌گزارم. (هدایت[۳] ۸۸) ۶. جهان (مِ. ۷) ←: دنیا از این ماجرا باخبر شد. ○ دنیا از فاجعهٔ زلزله متأثر شد.

■ **دنیا به‌آخر رسیدن** واقعهٔ مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طورکه هیچ کار دیگری نتوان کرد: ناراحت نباش، دنیا که به‌آخر نرسیده. ○ بانوی پیر پرسید: ـ چیزی نمی‌خوری؟ ـ نه. ـ دنیا به‌آخر رسیده؟ (علی‌زاده ۱ ۵۱/۱)

■ **دنیا [در]پیشِ چشمِ (به‌نظر) کسی تار (تیره‌وتار) شدن** به‌شدت ناخوش یا اندوهگین و آزرده شدنِ او: مباداخدای‌نخواسته... آسیبی به مادر پیرم برسد. دنیا درپیش چشمم تار شده. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ○ هر دفعه که قلب او می‌گرفت، دنیا به‌نظرش تیره‌وتار می‌شد. (هدایت[۹] ۱۲۷)

● **دنیا خوردن** (قد.) از نعمت‌های دنیا استفاده کردن: علم ازبهر دین پروردن است نه ازبهر دنیا خوردن. (سعدی[۲] ۱۷۰)

■ **دنیا دستِ کسی بودن** حاکم یا مقتدر بودنِ او: فعلاً که دنیا دستِ شما جوان‌هاست.

■ **دنیا دستِ کیست؟** چه خبر است؟؛ چه اتفاقی افتاده‌است؟ : خانم‌جان می‌خواهد برود بیرون ببیند دنیا دستِ کیست. (← دیانی ۱۱۶)

■ **دنیا دورِ سرِ کسی چرخیدن** دچار سرگیجه شدنِ او: حال تهوع داشتم و دنیا دور سرم می‌چرخید.

■ **دنیا را برهم زدن** آشوب برپا کردن: [هرکه] بخواهد چنین زن نازنینی را از چنگ من برباید، دنیا را برهم می‌زنم و خون می‌ریزم. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

■ **دنیا را به کلهٔ (سرِ) کسی کوبیدن** به‌شدت اندوهگین شدنِ او: از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوبیدند. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۶)

■ **دنیا را سیر کردن** بسیار خوش‌حال بودن: با... نیم سیر تخمه‌هندوانهٔ بوداده دنیا را سیر می‌کردا (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

■ **دنیا زیرورو شدن** ■ دنیا به‌آخر رسیدن ←: ای‌بابا! مگر چه شده؟ فدای سرت که همه‌چیزت را بردند. دنیاکه زیرورو نشده، بی‌خیال. (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۰)

■ **از دنیا بی‌خبر بودن** بسیار ناآگاه یا نادان بودن: الحق که هم‌وطنان من خیلی از دنیا بی‌خبر هستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۳)

■ **ازدنیا رفتن** مردن: پس‌از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱) ○ نخواهم رفتن ازدنیا مگر در پای دیوارت/که تا دروقت جان دادن سرم بر آستان باشد. (سعدی[۴] ۴۲۵) ○ چون [کیومرث] ازدنیا برفت، هوشنگ به‌جای او نشست. (خیام[۲] ۱۶)

■ **به‌دنیا آمدن** زاده شدن؛ متولد شدن: والد... با خط خودش... تاریخ به‌دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته‌بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) ○ بعضی‌ها خوش به‌دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش. (هدایت[۴] ۱۲)

■ **تا دنیا دنیاست** تا ابد؛ همیشه: تا دنیا دنیاست، آقا و نوکر، پول‌دار و گدا، بوده و خواهد بود. (علوی[۲] ۱۴۵) ○ هیچ راه فرار ندارند. تا دنیا دنیاست، آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند. (هدایت[۷] ۶۹)

دنیابین d.-bin ویژگی آن‌که توجهش به امور مادی است: شاه‌باز بلندفکر... بالاتر از حد بینش مردم کوتاه‌نظر دنیابین طیران می‌نموده‌است. (اقبال[۱] ۴/۳/۵)

دنیاپرست donyā-parast ویژگی آن‌که فقط به امور و لذت‌های مادی توجه دارد: همیشه از مردم درکنارند و خود را آلودهٔ سیئات هم‌جنسان دنیادار و دنیاپرست نمی‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۸۵) ○ چو بینند کاری به دستت در است/حریصت شمارند و دنیاپرست. (سعدی[۴] ۳۰۱)

دنیاپرستی d.-i توجه به امور و لذت‌های مادی؛ دنیاپرست بودن: آن پنداشتِ تو به‌سبب این جامه‌ها همه دنیاپرستی بوده‌است. (محمدبن‌منور[1] ۲۰۶)

دنیاخر donyā-xar (قد.) دنیاطلب ←: ... که ای زرق‌سجادهٔ زرق‌پوش/ سیه‌کارِ دنیاخرِ دین‌فروش. (سعدی[1] ۱۵۷) ○ قومی بینی از این ناموس‌گران دین‌فروشان دنیاخر برخاسته، و ازبهر طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می‌کنند. (احمدجام[1] ۶۱ مقدمه)

دنیاخواه donyā-xāh (قد.) دنیاطلب ←: یا اول شخص دنیاخواه هستید یا به‌طور حقیقت آخرت‌طلب. گوارا باد بر شما. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۵)

دنیادار donyā-dār ویژگی آن‌که برای گردآوری مال، بسیار تلاش می‌کند: در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان... اغلب از همه‌کس دنیادارترند. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۵) ○ حق‌تعالی که جامه‌های نیکو به دنیاداران داد، قَز جامه به درویشان داد. (جامی[8] ۱۰۴) ○ کسی باشد که وی را یک درم سیم نباشد... دربند آن باشد تا از کجا به‌دست آرَم... او دنیادار است. (احمدجام ۱۳۷)

دنیاداری d.-i تلاش برای گردآوری مال؛ دنیادار بودن: او در عرفان... بیش‌تر به مواعظ جنبی... دل‌بسته بود... پرهیز از دنیاداری و تفرعن. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ سبب چه بود که به دنیاداری افتادی؟ (خواجه‌عبدالله[1] ۷۸)

● **دنیاداری کردن** پرداختن به امور مادی و دنیایی یا موقعیت خود را درنزد همه استحکام بخشیدن: با مردم به ادب و تواضع رفتار می‌کردم. می‌گفتند دنیاداری می‌کند. (جمال‌زاده[16] ۸۷)

دنیادشمن donyā-došman (قد.) مخالف با امور مادی؛ پرهیزگار: قانع باش و علم‌دوست و دنیادشمن. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸)

دنیادوست donyā-dust (قد.) دنیاطلب ←: مکن حکایت آن زرشمار دنیادوست/ که در فضیحت روز شمار خواهد ماند. (اوحدی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۱/۲) ○ سه قوم درمیان مسلمانان ـ هم از مسلمانان ـ راه دین بر امت محمد مشوش کردند... دیگر آن قرایان نمازفروش دنیادوست. (احمدجام[1] ۴۸)

دنیادیدگی donyā-did-e-gi تجربه و کاردانی: می‌دانی که فایدهٔ بیابان‌گردی، دنیادیدگی است. (آل‌احمد[6] ۲۵۵)

دنیادیده donyā-did-e بسیار باتجربه و کاردان: درویش... دنیادیده‌تر از من بود. (جمال‌زاده[4] ۱۷۷) ○ امیر... مردی زیرک و خبیر و دنیادیده و مصلحت‌بین بود. (اقبال[1] ۳/۴/۵)

دنیازدگی donyā-zad-e-gi شیفتهٔ امور مادی بودن؛ دنیاپرستی: اسلام درزمینهٔ زهد، دو چیز را سخت محکوم کرده‌است، یکی رهبانیت و دیگری... دنیازدگی را. (مطهری[3] ۲۵۱)

دنیاطلب donyā-talab خواستار امور مادی؛ طالب دنیا: علو همت آن بزرگوار نیز از معاملهٔ دنیاطلبان سر باززده... عزلت گزید. (شوشتری ۱۴۳)

دنیاگیر donyā-gir عالم‌گیر؛ جهانی: زنان ماهی‌فروشِ بازار ماهی‌فروشان پاریس و لندن... در امر فحاشی... شهرت دنیاگیر دارند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۸)

● **دنیاگیر شدن** در تمام جهان پراکنده یا فاش شدن: بی‌آبرویی دنیاگیر شد و از آن اصول پنج‌گانهٔ گدایی کمترین اثری باقی نماند. (جمال‌زاده[8] ۷۹)

دنیاوی donyā.v.i (قد.) ۱. دنیایی (مِ. ۱) ←: هرچه تحف دنیاوی است، هم‌چون دنیا فانی است. (محمدبن‌منور[1] ۹) ○ اگر خواهی که از علم دنیاوی برخوری، نتوانی خورد. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸) ۲. دنیایی (مِ. ۲) ←: با وی هیچ‌چیز نبود از دنیاوی، و عیب می‌داشت نان خواستن. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۵) ○ هیچ از دنیاوی با من نبود. (ناصرخسرو[2] ۱۴۴)

دنیایی donyā-y(ʼ)-i ۱. دارای جنبهٔ مادی: وضع دنیاییشان چندان تعریفی ندارد. ۲. (قد.) مال و دارایی: مرا دعوت کرد و همهٔ دنیایی خود بر من پاشید. (جامی[8] ۳۴۵)

دنیوی donya.v.i دنیایی (مِ. ۱) ←: گریستن و کینه‌ور شدن و همهٔ اینها را با مصائب شخصی دنیوی آمیختن. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد. (طالبوف ۱۸۶)

دو do

▫ ■ **دوبه‌هم زدن** دوبه‌هم‌زنی ←: مادرش قصد آتش‌افروزی دارد، میل به دوبه‌هم زدن دارد. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰)

دو do[w]

▫ ■ **دو به‌دست کسی افتادن** مساعد شدن اوضاع برای او و فرصت مناسب پیدا کردن برای کاری: به‌محض این‌که میدانی می‌یافت و دو به‌دستش می‌افتاد... معرکه بر‌پا می‌کرد. (جمال‌زاده[۷] ۱۴۹) ○ درآن‌میان ننه‌حسن دو به‌دستش افتاده‌بود... دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش بود، می‌خواند. (هدایت[۴] ۸۰)

دوآتشه do-'ātaš-e دارای گرایش‌های تند و افراطی در حالت یا اندیشه‌ای: [او] یک سوسیالیست دوآتشه است و شاعری خوب. (فصیح[۱] ۲۲۸) ○ واقعاً باید او را وسواسی دوآتشه نامید. (مستوفی ۲۲۳/۱) ○ خداوند، این آزادی‌خواهان وطن‌پرست دوآتشه را هدایت فرماید. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

دوا davā ۱. دارو (مِ. ۱) ←: دوای ظهور فیلم. ○ به‌خوبی نهمیده می‌شد که رنگ موهایش طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته‌است. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ۲. مشروبات الکلی: مثل‌این‌که بازهم دوا خورده‌بود، دهنش بو می‌داد. ۳. مادهٔ مخدر، به‌ویژه هروئین: با دواها دست‌گیرش کردند. ۴. درمان: دوای درد ما و راه نجات ما به آنها بسته است. (مینوی[۳] ۲۶۳) ○ خستگی اندر طلبت راحت است/ درد کشیدن به‌امید دوا. (سعدی[۳] ۴۱۲) ○ دل بیمار را دوا بتوان/ حمق را هیچ‌گونه چاره مدان. (سنایی[۱] ۶۴۰) ۵. زهر؛ سم: خانه‌اش پُر از سوسک بود. هرچه دوا می‌زد، فایده‌ای نداشت. (ترقی ۲۲۴) ۶. (قد.) مایهٔ برآورده شدن نیاز: روزی ده‌ودوازده... فرستاده، مساکین و اهل حاجات را دوا شدی. (افلاکی ۳۵۵)

▫ ● **دوا پذیرفتن** (قد.) ● دوا شدن ←: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم/ برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم. (سعدی[۴] ۵۱۷)

■ **دوا[و]درمان** معالجه و مداوا: زایمان و دوادرمان‌های زنانه هم هست که کار زن‌هاست. (آل‌احمد[۱] ۵۸) ○ پس‌از یک‌رشته دوادرمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند. (هدایت[۳] ۶۹)

■ **دوا[و]درمان کردن** معالجه و مداوا کردن: جان نداری، باید دواودرمان کنی. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۹) ○ حالا او رفته امیرآباد... دوادرمان کرده که خال پاک بشود. (آل‌احمد[۶] ۱۵۵) ○ از نصف تنه‌اش افلیج شد. هرچه دوادرمان کردیم، خوب نشد. (هدایت[۵] ۷۶)

● **دوا شدن** درمان شدن: هزار درد بی‌درمانِ آدم دوا می‌شود. (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

● **دوا کردن** درمان کردن: چنین تحصیل‌کردگانی پس‌از مراجعت به ایران هیچ دردی را نمی‌توانند دوا کنند. (اقبال[۱] ۳/۸/۳) ○ طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک/ چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟ (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ مردکی را چشم‌درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند. (سعدی[۲] ۱۶۰)

دوابخش d.-baxš (قد.) شفادهنده؛ معالج: .../ دوابخش درون دردمندان. (نظامی[۳] ۲۳۹)

دواپذیر davā-pazir (قد.) معالجه‌شدنی؛ قابل علاج و مداوا: چون نیست دواپذیر این دردم/ ما را به دوا چه می‌فریبی تو؟ (مولوی[۲] ۴۹/۵)

دوادو dow-ā-do[w] (قد.) تلاش و تکاپو کردن: خواجه! خیر است این دوادو چیستت؟/ گم‌شده این‌جا که داری کیستت؟ (مولوی[۱] ۳۳۹/۱) ○ دین به هزیمت شد از دوادو دیوان/ نام نیابد کس از شریعت هزمان. (ناصرخسرو[۱] ۴۵۰)

▫ ● **دوادو کردن** (قد.) دوادو ↑: تا قلم هرکه دوادو کند/ پیروی این روش نو کند. (امیرخسرو ۱۰۵۲) ○ چون‌که از طفلی برون شد، چشم دانش برگشاد/ بر لب جو کی دوادو بر نشان جو کند؟ (مولوی[۲] ۱۱۸/۲)

دوار da(o)vār

▫ ● **دوار گرفتن** دچار حالت گیجی شدن: سیگار به سیگار آتش می‌زدم و تعارف می‌کردم، به‌طوری‌که بعداز مجلس سرم دوار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱)

■ **به‌دوار افتادن** به حالت گیجی دچار شدن؛ به سرگیجه دچار شدن: **کم‌کم حس می‌کرد که سرش به‌دوار افتاده‌است.** (قاضی ۳۹۸) ○ **کشتی، حرکات بی‌فایده می‌کند، به‌طوری‌که سر همگی ماها به‌دوار افتاده‌است.** (مستوفی ۱۹۰/۲)

دواسبه do-'asb-e (قد.) با شتاب و سرعت: **آرام نخواهم نشست، و ناگزیر چیزهایی برضد اوضاعی که دواسبه به‌جانب آن می‌روند، خواهم گفت.** (مستوفی ۶۵۷/۳) ○ **عشق حالی دواسبه می‌آمد.** (نجم‌رازی[1] ۷۰) ○ **دواسبه فرستاده آمد به ری/ چو باد خزانی به‌فرمان کی.** (فردوسی[3] ۱۹۵۱)

● **دواسبه تاختن** ۱. جدیت و شور نشان دادن: **گاهی... در عشق وطن و فداکاری دواسبه می‌تاخت.** (حجازی ۱۳۵) ۲. (قد.) به‌سرعت تاختن یا حمله کردن: **دو دوست یک‌نفس از عمر برنیاسودند/ که آسمان به سروتنشان دواسبه تتاخت.** (سعدی[4] ۷۷۸) ۳. (قد.) به‌سرعت حرکت کردن: **هرکه نقص خویش را دید و شناخت/ اندر استکمال خود دواسبه تاخت.** (مولوی[1] ۱۶۴/۱)

دوال davāl

■ **دوال از پشتِ کسی برکشیدن** (قد.) او را سخت آزردن یا مجازات کردن: **دوالی ز پشت عدو برکشد/ کند اسب را زو عنانی دگر.** (امیرمعزی ۳۳۴)

دوال‌باز d.-bāz (قد.) حیله‌گر و مکار. ← دوال‌بازی.

دوال‌بازی d.-i (قد.) حیله‌گری و مکاری: **بر هیچ کمر بسته به خون دل من/ ازبهر خدا دوال‌بازی بینید.** (شمس‌اهری: نزهت ۳۶۵)

دوالک davāl-ak

● **دوالک باختن** (قد.) حیله‌گری کردن: **با خلق دوالک مباز.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۳۰) ○ **ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به دل/ چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟** (ناصرخسرو[1] ۲۶۵)

دوالک‌باز d.-bāz (قد.) دوال‌باز ←: **یارب این شام دوالک‌باز و صبح زودخیز/ چند بر خون‌دل خاصان شبیخون کرده‌اند.** (مجیربیلقانی: گنج ۳۳/۲) ○ **ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاک‌باز/ نصفی‌ای پُر کن بدان پیر دوالک‌باز دِه.** (سنایی[2] ۵۹۱)

دوان dav-ān روان؛ جاری: **شرارهٔ نور چون خون روان آسمان از هرسو دوان بود.** (جمال‌زاده[16] ۲۹) ○ **بپرسید از ایشان جهان‌پهلوان/ کز این‌سان دِهی وآب هرسو دوان.** (اسدی[1] ۴۵۴) ○ **دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان/ شد آن نامور شهریار جوان.** (فردوسی[3] ۸۸)

دواندن d.-d-an ۱. سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن: **می‌خواهند مرا به این‌دروآن‌در زنند و این‌قدر بدوانند که خسته کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۷) ○ **هرسو دَوَد آن‌کِه‌ش ز برِ خویش براند/ وآن را که بخواند به درِ کس ندواند.** (سعدی[2] ۹۲) ۲. به‌حرکت درآوردن و عبور دادن: **احساس کردم که میله‌ای در مغزحرام ستون فقراتم دواندند.** (شاهانی ۵۹) ۳. منتشر شدن؛ پخش شدن: **آرایش توی صورتش دوانده‌بود.** ○ **خواستم لکهٔ خون را پاک کنم، اما هرچه آستینم را رویش می‌مالیدم، لکهٔ خون بدتر می‌دواند.** (← هدایت[1] ۳۵) ۴. (قد.) باشتاب حرکت کردن: **چنان دانم که او امشب نماند/ هم امشب وقت شب‌گیران دواند.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۳ ح.) ۵. (قد.) جاری کردن: **میان بادیه جیحون دوانی/ ز روی سنگ لاله بشکفانی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۸۸) ○ **.../ به جود چشمه دوانَد ز تلّ‌های رِمال.** (فرخی[1] ۲۱۶) ۶. (قد.) حرکت دادن (مهره‌های بازی): **فَرَس‌ها به دو خانه سیر کنند بربالای پیاده رخ یا به‌جای پیاده شاه و فرزین، براین‌شکل می‌دوانند و ضرب می‌کنند.** (راوندی ۴۰۸)

■ **برسرِ (بر) کسی دواندن** (قد.) ۱. به او تاختن؛ به او حمله کردن: **سلطان خیالت شبی آرام نگیرد/ تا برسر صبر من مسکین ندوانَد.** (سعدی[4] ۴۳۵) ۲. بر او غلبه و برتری یافتن: **آن ماه‌کو به خوبی بر جمله می‌دوانَد/ ای عاشقان شما را پیغام می‌رسانَد.** (مولوی[2] ۱۷۱/۲)

دوایر، دوائر davāyer, davā'er دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۲): **ده‌دوازده نفر از رؤسای دوایر و ادارات دور او**

جمعند. (مسعود ۱۰۲) ○ در هیچ‌یک از دوایر و اداراتِ مملکتیِ خود... صرفهٔ خود و ضرر شما را منظور ندارند. (مستوفی ۹۲/۳)

■ **دوایرِ دولتی** اداره‌های وابسته به دولت: من کاری در دوایر دولتی ندارم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) ○ خواستن معلمین دانا برای اصلاح دوایر دولتی و نظام ما در اولین پایهٔ ضرورت است. (دهخدا[2] ۱۱۱)

دوبخته do-baxt-e دارای امکان مساوی موفقیت و شکست: این کار یخچال‌داری، کار دوبخته [بود] و ممکن بود یخچال‌داری به‌اصطلاح یخش نگیرد و خسارت بار بیاورد. (مستوفی ۵۴/۲ ح.)

دوبرجه do-borj-e ویژگی شخصی که به اشخاص یا چیزهای مختلف گرایش دارد یا بین آنها سرگردان است.

دوبرجی do-borj-i دوبرجه ↑.

■ **دوبرجی شدن** (قد.) به دو یا چند طرف گرایش پیدا کردن: ز حسن خادم هندی و گرجی/ شده چشم تماشایی دوبرجی. (سعیداشرف: آنندراج)

دوبرهم‌زن do-bar-ham-zan (قد.) دوبه‌هم‌زن ←: جهان صلح بود و صفا سربه‌سر/ نبود ار دوبرهم‌زنِ بدسیَر. (ایرج ۱۵۸) ○ شیوهٔ صلح‌وصفا کار دوبرهم‌زن نیست/ هم‌چو مقراض نباید ز سخن‌چین اصلاح. (شفیع‌اثر: آنندراج)

دوبهره do-bahr-e (قد.) دارای قامت متوسط؛ میانه‌قامت: مردی بود دوبهرهٔ نیکوروی. (بلعمی: لغت‌نامه[1])

دوبه‌هم‌زن do-be-ham-zan آن‌که بین دو نفر اختلاف و دشمنی ایجاد می‌کند؛ فتنه‌گر: زن‌عموی من زنی... حسود و دوبه‌هم‌زن بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

دوبه‌هم‌زنی d.-i ایجاد کردن اختلاف و دشمنی بین دو نفر؛ فتنه‌گری: خدا می‌داند... این آقا... چه آشوب‌ها، دوبه‌هم‌زنی‌ها... به‌راه انداخت. (به‌آذین ۵۲) ○ او... جز... دوبه‌هم‌زنی... کار دیگری نداشت. (مستوفی ۴۷۰/۳)

■ **دوبه‌هم‌زنی کردن** دوبه‌هم‌زنی ↑: همه‌اش پشت‌سرمن دوبه‌هم‌زنی می‌کنند. (هدایت[6] ۴۷)

دوبین do-bin (قد.) آن‌که توجه به دو امر یا دو مبدأ دارد؛ ثنوی: مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است/ که آفتاب شود روز و شب ستاره شود. (صائب[1] ۱۹۱۸)

دوبینی d.-i (قد.) توجه به دو امر یا دو مبدأ؛ ثنویت: هست آیین دوبینی ز هوس/ قبلهٔ عشق یکی باشد و بس. (جامی: لغت‌نامه[1])

دوپاره do-pāre

■ **دوپاره کردن** به‌شدت تنبیه کردن: پدرت را درمی‌آورم. خیال کردی! همین‌جا دوپاره‌ات می‌کنم. (← شهری[1] ۲۶۲)

دوپایی do-pā-y(')-i با اصرار فراوان؛ مصرانه: دوپایی هم ایستاده و می‌خواهد زنش بشود. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲)

دوپشته do-pošt-e به‌حالتی‌که دو نفر برروی یک دوچرخه، اسب، و مانند آنها سوار شوند: اگر نصف‌شب دوپشته هم سوار شویم، صبح زود بدان‌جا می‌رسیم. (میرزاحبیب ۵۹۹)

دوپوسته do-pust-e خشن و دورگه (صدا): با صدای دوپوسته بلەبله می‌گفتند. (چهل‌تن[4] ۶۱)

دوپولی do-pul-i کم‌بها؛ کم‌ارزش: پاشنه‌کش دوپولی. (جمال‌زاده[9] ۲۵۳)

دوپهلو do-pahlu ۱. ویژگی سخن غیرصریحی که دو مفهوم دارد و مبهم یا کنایه‌آمیز است: حرف‌های دوپهلو می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۵۸) ○ دخترک... مدام چه ایرادهایی که نمی‌گرفت. تمام سرکوفت بود و حرف‌های دوپهلو. (جمال‌زاده[9] ۳۴) ۲. به‌طور مبهم یا کنایه‌آمیز: دوپهلو حرف نزن، رک بگو منظورت چیست.

دوتا do-tā ۱. خمیده؛ دولا: قامت دوتا. ○ پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی/ تا چو تو فرزند زاد مادرِ ایام را. (سعدی[2] ۵۵) ○ سبک به‌صورت و چونان گران به قوّت طبع/ که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست. (انوری[1] ۴۲) ۲. (قد.) ناموافق؛ دورو: بر من ز تو جور و تو بدان راضی/ با من تو دوتا و من تو

را یکتا. (مسعودسعد[1] ۹) ○ تو را بدان خوانده‌ام از همهٔ مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار، راست و درست بازنمایی. (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ○ وآن‌که دوتا باشد با تو به دل/ تا دل فرزندان با او دوتاست. (فرخی[1] ۱۹) ۳. (قد.) ویژگی گیسویی که در دو طرف سر به‌صورت دو رشته درآورده‌باشند: کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست/ در ره‌گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟ (حافظ[1] ۴۸) ○ رایگان مشک‌فروشی نکند هیچ‌کسی/ ور کند هیچ‌کسی، زلف دوتای تو کند. (منوچهری[1] ۱۴)

☞ ○ **دوتا داشتن** (قد.) خمیده کردن: از خدمت تو مرا جدا می‌دارند/ پشتم ز فراق تو دوتا می‌دارند. (؟: نزهت ۵۹۱)

○ **دوتا شدن (گشتن)** ۱. خمیده شدن؛ خم شدن: قدش دوتا شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۸) ○ کمرم از بار غصه دوتا شد. (حجازی ۳۲۳) ○ کنیزکی خوان‌سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد. خواست راست شود، نتوانست. (نظامی‌عروضی ۱۱۳) ○ خُراجی بُوَد که... آن اوتار مهره‌های پشت را بکشد تا پشت مردم دوتا گردد. (اخوینی ۵۷۷) ۲. (قد.) کرنش کردن؛ تعظیم کردن: نه پیشِ جز خدای جهان ایستاده‌ام/ زآن‌پس نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم. (ناصرخسرو[1] ۱۴۰) ○ دوتا گشت پیران و بردش نماز/ بسی آفرین کرد و برگشت باز. (فردوسی[3] ۵۳۳)

دوتاه do-tāh (قد.) ۱. دوتا (مِ. ۱) ←: گر شب نه چو گیسوی سیاهت بودی/ ور مه نه چو ابروی دوتاهت بودی... . (عبدالواسع‌جبلی ۶۷۹) ۲. دوتا (مِ. ۲) ←: نبید نی به کف و هردو رخ به‌رنگ نبید/ دوتاه نی به دل و هردو زلف کرده دوتاه. (فرخی[1] ۳۴۲) ۳. دوتا (مِ. ۳) ←: گر رسن کردی از آن زلف دوتاه/ صدهزاران دل فرورفتی به چاه. (عطار[2] ۲۲۴) ۴. مستحکم: حاجبش گفت معاذالله از او بازمگرد/ ویحک آن رشته همساله چنین باد دوتاه. (انوری[1] ۴۱۸)

☞ ○ **دوتاه شدن (گشتن)** (قد.) خمیده شدن؛ خم شدن: ای جوان‌بختی که گردون با علو قدر او/ دید قد او ز بار غم چو پیران شد دوتاه. (ابن‌یمین ۱۵۹) ○ ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل/ ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه. (فرخی[1] ۳۵۷)

○ **دوتاه کردن** (قد.) ۱. خمیده کردن؛ خم کردن: به‌وجه خدمت پشت دوتاه کرد و به‌شرط دعا اقامت نمود. (بخاری ۴۷) ○ کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند/ مهان به‌خدمت او پشت‌ها کنند دوتاه. (فرخی[1] ۳۵۶) ۲. به‌صورت دو رشته درآوردن گیسو: .../ دوتاه نی به دل و هردو زلف کرده دوتاه. (فرخی[1] ۳۴۲)

دوتاهی d.-i (قد.) خمیده.

☞ ○ **دوتاهی کردن** (قد.) خمیده کردن: دانش نبُوَد آن‌که پیش شاهان/ یک‌تاه قدت را کند دوتاهی. (ناصرخسرو[14] ۴۳۱)

دوتایی do-tā-y(')-i (قد.) ۱. دوتا (مِ. ۱) ←. ۲. دوتا (مِ. ۲) ←: چنان‌چون تو یکتادلی مِهر او را/ دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی. (فرخی[1] ۳۹۵) ۳. خمیدگی: خبر دهد به سیاهی ز روز دشمنِ مِهر/ نشان دهد به دوتایی ز پشت حاسدِ شاه. (قطران ۳۵۴) ۴. جدایی و بیگانگی: یکتا بودم دوتایی افتاد مرا/ در سلطانی گدایی افتاد مرا. (عطار[3] ۱۵۷) ۵. دوگانگی و کثرت: از دوتایی برَست و یکتا شد/ هم از آن‌جا که آمد، آن‌جا شد. (شبستری ۱۹۲)

☞ ○ **دوتایی شدن** (قد.) ۱. ← دوتا ○ دوتا شدن (مِ. ۱): دوتایی شد آن سرو نازان به باغ/ همان تیره‌گشت آن فروزان چراغ. (فردوسی[3] ۱۶۵۲) ۲. ← دوتا ○ دوتا شدن (مِ. ۲): دوتایی شد و بر زمین بوسه داد/ بخندید از او شاه و برگشت شاد. (فردوسی[3] ۱۸۵۸)

دوتو do-tu (قد.) ۱. خمیده: گفت: من از دست نعمت‌بخش تو/ خورده‌ام چندان‌که از شرمم دوتو. (مولوی[1] ۱/۳۳۰) ○ گوییا سرگشتگی داری تو دوست/ کاسمان از گشتگیِ تو دوتوست. (عطار[6] ۳۸۱) ۲. دوبرابر؛ مضاعف: این جزو را... اضعاف نیز خوانند، ای دوتوها. (بیرونی ۱۸)

☞ ○ **دوتو شدن (گشتن)** (قد.) خمیده شدن؛ خم شدن: لابه و زاری همی‌کردند و او/ از ریاضت گشته

در خلوت دوتو. (مولوی[1] ۳۵/۱)

• **دوتو کردن** (قد.) خمیده کردن؛ خم کردن: زانو دوتو تواند کرد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

دوته do-tah (قد.) خمیده: ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/ از آن جادو، وز آن آهو، سیه چشمش، دوته طاقش. (منوچهری[1] ۴۶)

• **دوته شدن (گشتن)** (قد.) ← دوتا • دوتا شدن (مِ. ۱): ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/... . (منوچهری[1] ۴۶)

دوحه do[w]he شجره و خاندان: شاه‌زاده... از ارومهٔ کرام و دوحهٔ اشراف است. (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

دوختن duxt-an ۱. به‌هم متصل کردن؛ به‌هم چسباندن: در گوشه‌ای تنها نشسته‌بود و لب‌هایش را به‌هم دوخته‌بود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۸) ۲. ثابت و بی‌حرکت نگه داشتن (نگاه): مادر... نگاهش را می‌دوزد به نگاه صابر. (محمود[2] ۶۲) ۳. (قد.) بستن: دیدهٔ ظاهر بدوز، بارگه اینک ببین/ جوشن صورت بدَر، معرکه اینک درآ. (خاقانی ۳۵) ۴. (قد.) مورد اصابتِ تیر قرار دادن و به چیزی متصل کردن: مگر دشمن است این‌که آمد به جنگ/ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. (سعدی[1] ۵۳) ○ سراسر جگرشان بدوزم به تیر/ بیارم زن و کودکانشان اسیر. (فردوسی[3] ۱۳۸۸)

دوخته duxt-e ۱. ثابت‌شده؛ خیره‌مانده: معتمدمیرزا... توی رخت‌خوابش مرده‌بود با دهان باز... و چشم‌های باز دوخته به سقف. (گلشیری[3] ۷۲) ۲. متصل‌شده و به‌هم‌بسته: برجانب غربی، شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته. (ناصرخسرو[2] ۱۳۱) ○ به میخ و به مس درزها دوخته/ سوار و تنِ باره افروخته. (فردوسی[3] ۱۵۸۸) ۳. (قد.) بسته: بارگهی یافتم افروخته/ چشم بد از دیدن آن دوخته. (نظامی[1] ۵۰) ○ به آتش بُوی ناگهان سوخته/ روان آژده چشم‌ها دوخته. (فردوسی[3] ۲۱۱۴)

دود dud ۱. چیزهایی مانند سیگار، چپق، و تریاک؛ دخانیات: تو که اهل دود نیستی. ○ شب را در می‌گساری و استعمال دود... زیاده‌روی کرده‌بودند. (جمال‌زاده[16] ۷۷) ۲. (قد.) ناله؛ آه: شبی دود خلق آتشی برفروخت/ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت. (سعدی[1] ۵۸) ۳. (قد.) نفَس؛ دَم: زیکسو غو آتش و دودِ دیو/ زیکسو دلیران کیهان‌خدیو. (فردوسی[3] ۲۶) ۴. (قد.) بخار: به حد انطاکیه چشمه‌ای است، در تابستان می‌جوشد و دود از او برمی‌آید. (بحرالفوائد ۴۰۵) ۵. (قد.) دوده؛ سیاهی مرکّب: تا چو نوک قلم از دود زبانم سیه است/ از فلک خستهٔ شمشیر جفایید همه. (خاقانی ۴۰۸) ۶. (قد.) سیاهی؛ تیرگی: وگر هم‌چنین خود بمانی چو دیو/ دل از جهل پردود و سر پرخمار. (ناصرخسرو[1] ۳۵۵) ۷. (قد.) اندوه: چو افراسیاب این سخن‌ها شنود/ دلش گشت پردرد و سر پُر ز دود. (فردوسی[3] ۸۷۶) ۸. (قد.) خشم: عنان را بپیچید سوی فرود/ دلش پُر ز کین و سرش پُر ز دود. (فردوسی[3] ۷۰۱)

• **دود از بینی برآمدن** (قد.) اندوه شدید ایجاد شدن: ای زآتش عزم رفتن تو/ از بینی‌ها برآمده دود. (مولوی[2] ۱۰۳/۲)

• **دود از چیزی (کسی) برآمدن** (قد.) سوختن و نابود شدنِ آن (او): هردم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد/ کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید. (سعدی[4] ۴۶۶)

• **دود از چیزی (کسی) برآوردن** (قد.) آن (او) را نابود کردن: بر آتش‌پرستان سیاست نمود/ برآورد از آن دوده یک‌باره دود. (نظامی[7] ۳۴۸) ○ چو دود از من برآورد آن ستمگر/ تو دود از شادی و جانش برآور. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۰۳)

• **دود از دماغِ کسی بیرون آمدن** • دود از کلهٔ کسی بلند شدن ←: دود از دماغم بیرون آمد که آن‌جا را در چند مدت و به چه مبلغ می‌توان تعمیر یعنی احیاکرد. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱)

• **دود از کلهٔ (سرِ) کسی بلند شدن (برخاستن)** به‌شدت اندوهگین، متعجب، یا خشمگین شدنِ او: دود از سرم بلند شد. خجسته چوب مرا خورده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱) ○ چشمم افتاد به اسم

آن عاقل‌مردک... دود از کله‌ام بلند شد. قبول شده‌بود. (میرصادقی[۳] ۲۰۵) ○ وقتی این‌نوع افکار غم‌افزا بر خاطر عاطر رفیق هنرور ما راه می‌یافت، آه از نهادش برمی‌آمد و دود از کله‌اش برمی‌خاست. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

● **دود افکندن** (قد.) ساحری کردن؛ جادوگری کردن: به دود افکندن آن زلف سرکش/ که چون دودافکنان در من زد آتش... . (نظامی[۳] ۳۶۷)

● **دود برآوردن** (قد.) آه کشیدن: چو آتش برآورد بی‌چاره دود/ فروتر نشست از مقامی که بود. (سعدی[۱] ۱۱۹)

■ **دود به سرِ کسی برآمدن** (قد.) بسیار پریشان شدنِ او: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی/ دودم به سر برآمد زین آتش نهانی. (سعدی[۴] ۶۱۷)

■ **دودِ چراغ خوردن** برای به‌دست آوردن چیزی، رنج و زحمتِ بسیار تحمل کردن، به‌ویژه مطالعهٔ شبانه کردن برای کسب دانش: اگر من... به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم، همین بلا بسر کتاب من خواهد آمد. (قاضی ۵۴۱) ○ ایشان... از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُردکردن یکسره بیاسایند. (اقبال[۱] ۲/۴/۴) ○ مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. (سعدی[۲] ۱۹۱) ○ هرکه او خورده نیست دود چراغ/ ننشیند به‌کام دل به‌فراغ. (سنایی[۱] ۴۷۶)

■ **دودِ چیزی به (تو[یِ]) چشمِ کسی رفتن** نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او شدن: باز خودشان گرسنگی می‌خوردند که بازهم دودش توی چشم آن بی‌گناه‌ها می‌رود. (← شهری[۱] ۳۳۸) ○ بازی نفت بین این دو دشمن... چه آتشی در کشور ما روشن کند که بدون این‌که ما از حرارتش گرم شویم، دودش به چشم ما برود؟ (مستوفی ۱۵۱/۳)

■ **دود در دماغِ کسی پیچیدن** به‌شدت اندوهگین و پریشان‌خاطر شدنِ او: به‌قدری متأثر شدم که دود در دماغ من پیچید و نمی‌دانم به‌چه‌زبان دراین‌مورد اقامهٔ برهان نمایم. (سیاق‌معیشت ۳۲۶)

■ **دودِ دل** (قد.) آه‌و نالهٔ دردمند: نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس/ ز دود دل صبح‌گاهش بترس. (سعدی[۱] ۶۳) ○ چو شمع از دیده، آب آتشین هر دم فروبارم/ چو برق اندر فراقت چون برآید دوددل برسر. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۸۶: فرهنگ‌نامه ۳/۱)

● **دود شدن** نابود شدن؛ ازبین رفتن: آن آرامش صوفیانه دود شد و به هوا رفت. (حاج‌سیدجوادی ۴۲۳) ○ بازی‌های کودکانهٔ من همه با آه‌واسف اختلافات پدرومادر دود شده‌بود. (شهری[۳] ۴۳)

● **دودکردن** ۱. کشیدن دخانیات: این مرد از صبح تا به حال چه‌قدر توتون دود کرده‌است! (جمال‌زاده[۲] ۱۸۴) ○ سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد. (آل‌احمد[۵] ۸۷) ۲. نابود کردن؛ ازبین بردن: ثروت خود را دود کرد و ازبین برد.

دودافکن d.-a(ʼa)fkan (قد.) ساحر؛ جادوگر: به دود افکندن آن زلف سرکش/ که چون دودافکنان در من زد آتش... . (نظامی[۳] ۳۶۷) ○ خویشتن دعوت‌گر روحانیان خوانم به سِحر/ کمترین دودافکن هر دوده‌ام چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)

دودافکنی d.-i (قد.) ساحری؛ جادوگری: جهانی چو هندو به دودافکنی/ چو یغما و خلّخ شد از روشنی. (نظامی[۷] ۳۷۰)

دودچراغ‌خوردگی dud-e-čerāq-xor-d-e-gi رنج و زحمت بسیار کشیده بودن: خانهٔ سَردَرخشتی... علامتِ نداری و فقر و مسکنت و دودچراغ‌خوردگیِ دختر می‌آمد. (شهری[۲] ۵۹/۳)

دودچراغ‌خورده dud-e-čerāq-xor-d-e رنج و زحمت بسیار کشیده: درآخر که فقیر آدم و سَردَرخشتی و دودچراغ‌خورده و ارزان باشد. (شهری[۲] ۶۸/۲)

دودره do-dar-e دودره‌باز ←: یارو از آن دودره‌هاست.

☜ ● **دودره شدن** ۱. بُرده یا دزدیده شدنِ چیزی، همراهبا زرنگی و حقه‌بازی: او ازاین‌که نوارهایش در مراسم عروسی دودره شد، خیلی عصبانی بود. ۲. نامناسب شدن: دیدیم اوضاع دودره شد.

• دودره کردن ۱. با زرنگی و حقه‌بازی چیزی را بردن یا دزدیدن: یکی از لات‌ها می‌گفت: ساعت یارو را دودره کردم. ۲. فریب دادن: یارو را دودره کردند. ۳. دررفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در جایی یا مراسمی: سرِ کلاس‌های عمومی، اکثر بچه‌ها دودره می‌کردند.

دودره‌باز d.-bāz زرنگ، حقه‌باز، و شارلاتان: دربارهٔ یکی از لات‌ها می‌گفتند یارو از آن دودره‌بازهاست.

دودره‌بازی d.-i زرنگی، حقه‌بازی، و شارلاتانی: با همه دودره‌بازی، با ما هم؟ دست بردار از این زرنگی‌ها!

دودست do-dast دارای دو نوعِ ناهم‌گون.

☜ **• دودست شدن** ناهم‌گونَ شدن چیزی، به‌ویژه بافتنی‌ها: این قالی دودست شده. بعضی قسمت‌ها را محکم‌تر بافته‌اند، بعضی قسمت‌ها سست‌تر است.

دودستگی d.-e-gi اختلاف‌عقیده: دودستگی درمیان اعضای حزب. ○ دسته‌بندی و دودستگی درکار بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰)

دودستی do-dast-i ۱. با رضا و رغبت: نباید دودستی این بدبخت را تحویل گرگ‌ها بدهیم. (ترقی ۱۳۸) ○ هرچی آدم درمی‌آورَد، باید دودستی تقدیمشان کند. (← میرصادقی[۱] ۱۴۳) ○ ادبیات خودمان را دودستی تقدیم آنها کردیم. (هدایت[۹] ۱۴۴) ۲. بسیار محکم. ← • دودستی چسبیدن. ۳. با شدت و قوّت: اگر حاسد دو پایت را ببوسد/ به باطن می‌زند خنجر دودستی. (مولوی[۲] ۲۸/۶)

☜ **▪ دودستی به چیزی چسبیدن** • دودستی چسبیدن ↓ : دودستی به مال دنیا چسبیده‌اند.

• دودستی چسبیدن چیزی را بسیار دوست داشتن و از آن جدا نشدن: موافق عقاید کهنه‌پرستان، اوهام آبای کرام خود را به هر درجه از کثافت که باشد، دودستی چسبیده‌اند. (← دهخدا[۲] ۵۸/۲)

▪ دودستی روا[یِ] قرآن زدن با هردو دست روی قرآن زدن به‌نشانهٔ قسم مؤکد به قرآن: دودستی روی قرآن می‌زنم که: راستش را گفتم.

دودل do-del ۱. دارای تردید در تصمیم‌گیری؛ مردد: همگان دودل و حیران بودند. (قاضی ۱۲۸۱) ○ بچه‌ام... دودل بود و نمی‌دانست چه‌طور باید چیز خرید. (آل‌احمد[۴] ۲۲) ۲. با تردید؛ درحالت تردید: دودل و مردد... بغچه‌اش را زمین گذاشت. (شهری[۲] ۱۵۸/۴) ○ کمی دودل می‌ماندم و بعد زود خودم را جمع‌وجور می‌کردم. (آل‌احمد[۴] ۸۶) ۳. (قد.) دورو و منافق؛ مقِ. یک‌دل: با خدای آن‌که او دودل باشد/ از همه کار خود خجل باشد. (سنایی[۲] ۱۳۰)

☜ **• دودل شدن** دچار تردید شدن؛ مردد شدن: نمی‌توانم نقشه را افشا کنم. ممکن است اظهارنظر کنی و من دودل بشوم. (حجازی ۴۱۵) ○ امرا از سطوت و تکبر سلطان دودل شده‌بودند. (آقسرایی ۲۹)

دودلی d.-i دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید: عاقبت در آن دودلی، راه بدتر یعنی ماندن در خانه را برگزید. (قاضی ۳۷۰) ○ از سرگردانی و دودلی... خسته شده‌ام. (جمال‌زاده[۴] ۱۶۱/۲) ○ ادبم مکن که خُردم، خللم مبین که خاکم/ بِبَر از نهاد طبعم دودلی و دوزبانی. (نظامی[۶] ۱۸۳)

دودمان dud[-e]-mān

☜ **▪ دودمانِ کسی را به‌باد دادن** خاندان یا نسل او را نابود کردن: ریشه‌ات را از بن می‌کَنم، دودمانت را به‌باد می‌دهم. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶)

دودو do[w]-do[w] لرزش قرنیهٔ چشم براثر ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی.

☜ **• دودو زدن** حالت دودو داشتن: مادرم تندتر چرخ می‌کند. نگاهش دودو می‌زند، دنبال چیزی می‌گردد. (بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ چشم‌های مراد... به هیچ نقطه‌ای متمرکز نمی‌شد و همیشه در جست‌وجوی چیزی ناپیدا دودو می‌زد. (دانشور ۲۴) ○ چشم‌هایش چنان دودو می‌زد که گفتم الآن پس می‌افتد. (آل‌احمد[۲] ۱۱۱)

▪ به‌دودو افتادن به‌حالت دودو دچار شدن: آب‌دهنش را فروداد و چشم‌هایش به‌دودو افتاد. (هدایت[۳] ۱۲)

دودوتاچهارتا do-do-tā-ča(ā)hār-tā روشن و مسلّم؛ عیان و آشکار: **این حرفها حساب دودوتاچهارتاست، یک ساعت فکرکردن نمی‌خواهد.**

دودوزه do-duz-e به‌شیوه‌ای که با دو طرف معامله یا درگیری رابطهٔ پنهانی داشته‌باشند و هردو را بفریبند: **آخر چه‌جوری می‌شود دست این غریتی را از زمین کوتاه کرد؟... نقل آن یاروست که دودوزه بازی می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۵) ○ **اگر شما مردمان هشیاری باشید، ازمیان آنها اشخاصی را که دودوزه بازی می‌کنند نیز خواهید شناخت.** (مستوفی ۳/۴۰۸)

دودوزه‌بازی d.-bāz-i داشتن رابطهٔ پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری، و هردو طرف را فریب دادن: **او جاسوسی دوجانبه بود، ولی کسی از دودوزه‌بازی‌اش خبر نداشت.**

دوده dud-e

▪ **دوده افروختن (فروختن)** (قد.) نسل را پای‌دار نگه داشتن: **تو او را جفت باش و دوده بفروز/ وز این پیوند فرخ کن مرا روز.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۹)

دودی dud-i ۱. معتاد به دخانیات یا مواد مخدر؛ اهل‌دود: **هرچه عمر بالاتر می‌رود، دستهٔ چپق‌ها هم بلندتر می‌شود. ولی روی‌هم‌رفته زیاد دودی نیستند.** (آل‌احمد[۱] ۷۲) ○ **اما باوجودی‌که می‌دانست که من دودی‌ام، نگفت یک غلیان برایم بیارند.** (هدایت[۳] ۱۳) ۲. ویژگی آن‌که ناخواسته درمعرض دود دخانیات یا مواد مخدر قرار گرفته و به آن معتاد شده‌است: **حتی گربه‌ای هم که توی خانهٔ آنها بود، دودی بود.**

▪ **دودی شدن** اعتیاد پیدا کردن به دخانیات یا مواد مخدر: **با چند نفر معتاد دوستی می‌کرد تا عاقبت دودی شد.**

▪ **دودی کردن** به دخانیات یا مواد مخدر معتاد کردن: **دوستان ناباب دودی‌اش کردند.**

دور do[w]r ۱. حوالی و اطراف: **دور کوچه‌ها دنبالش می‌گشت.** (چهل‌تن[۲] ۴۰) ۲. دفعه؛ مرتبه؛ بار: **یک دور آن‌جاها را که می‌توانستند، می‌خواندند.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۷) ○ **یک دور پای‌تخت‌ها و مراکز عمدهٔ اروپا را گردش نموده تا وقت حج به جده عود نمودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۰) ۳. زمان، موقعیت، و فرصت چیزی؛ دوران؛ دوره: **دیدم شخصی... روی صندلی من نشسته، منتها جای میز... و نیمکت‌ها را تغییر داده که معلوم شود دور ریاست اوست.** (حجازی ۳۱۹) ○ **گمان می‌کردیم چون حالا دور ترحم و ترقی است، کارهای ایام جاهلیت متروک... شده.** (طالبوف[۲] ۱۷۲) ○ **سعدیا دور نیک‌نامی رفت/ نوبت عاشقی‌ست یک‌چندی.** (سعدی[۳] ۶۱۱) ۴. نوبت؛ دوره: **به‌محض این‌که لگدش به یک نفر دستهٔ مهاجم خورد، دور بازی عوض می‌شود.** (آل‌احمد[۱] ۹۶) ۵. هر مرحله از یک مجموعه مسابقه: **دور مقدماتیِ جام‌جهانی فوتبال.** ۶. (قد.) عهد؛ زمانه: **فرعون لعین بی‌خرد را/ بر موسیِ دور خویش مگزین.** (ناصرخسرو[۱] ۵۱) ۷. (قد.) روزگار؛ چرخ: **بخندید و گفت: ای پسر جور نیست/ ستم بر کس از گردش دور نیست.** (سعدی[۱] ۸۷) ○ **با دور به داوری چه کوشم؟/ دور است نه جور چون خروشم؟** (نظامی[۲] ۴۹) ۸. (قد.) مدت: **پدر چون دور عمرش منقضی گشت/ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت.** (سعدی[۲] ۱۷۶)

▪ **دور برداشتن** ۱. پررو شدن و زیاده‌روی کردن: **این‌قدر دور برندار. کسی از تو نمی‌ترسد.** ○ **دور برندارید! درحال انفصالید!** (علی‌زاده ۲/۱۴۷) ۲. توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن: **روزنامه‌ها از علی زیاد حرف می‌زدند. علی حسابی دور برداشته‌بود.** (میرصادقی[۳] ۲۵۰)

▪ **دورِ چیزی گشتن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: **اساساً قول شما از تقسیم امروزیِ قربانی و فطره بسیار خوب... اما از ما هیچ‌کس دور این کار نگردد.** (طالبوف[۲] ۹۹)

▪ **دورِ خود گشتن** سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن: **مادر... بی‌هدف دور خودش می‌گردد و به خرت‌وپرت‌ها ورمی‌رود.** (محمود[۲] ۶۱)

▪ **دور دورِ کسی بودن** زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن: **دیگر دور دورِ بنده است.**

(شیخ‌وشوخ ۶۲) ○ چو دور دورِ تو باشد مرادِ خلق بده/ چو دست دست تو باشد درون کس مخراش. (سعدی[۴] ۷۸۹)

▪ **دور زدن دراطراف چیزی** دربارهٔ آن و مربوط به آن بودن: صحبت زنان... کلاً دراطراف شوهر و شوهرداری... و داماد و پسرودختر و دوست‌ودشمن دور می‌زد. (شهری[۲] ۴۱۴/۴)

▪ **دورِ قمری** یک دور کامل و معمولاً زائد: چرا از همین خیابان نیامدید و یک دور قمری زدید؟ ○ فرّاش مدرسه... لگن خاصره‌اش معیوب است... به‌این‌جهت در هر قدم یک دور قمری گردیده دولاوراست می‌شود. (مسعود ۱۲۷)

▪ **[به]دورِ کسی جمع شدن** به او پیوستن و از او پشتیبانی کردن: مصدق کوشش کرد گروهی... تشکیل دهد... به‌تدریج افراد گوناگون... به‌دور او جمع شدند. (مصدق ۳۶۰)

▪ **دورِ کسی حلقه زدن** دراطراف او گِرد آمدن: صاحب صدا فوراً شناخته شد. دورش حلقه زدیم. (مسعود ۲۷)

▪ **دورِ کسی (چیزی) را خط کشیدن** او (آن) را ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن: نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. دور ما یکی را بالاغیرتاً خط بکشید. (← میرصادقی[۱] ۱۱۲) ○ دور ما را خط بکشید، و اگر جسارتی شده، معذورم دارید. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۳/۱)

▪ **دورِ کسی (چیزی) را قلم کشیدن (گرفتن)** ▪ دور کسی را خط کشیدن ↑: رفته‌رفته به‌قدری... به‌جان آمدم که باهمهٔ رفاقتِ خانوادگی دورش را قلم گرفتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ دور قصیده‌سرایان را هم باید قلم کشید، چون... آنان از مقام شاعری درک مراتب بلند را ننموده[اند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶)

▪ **دورِ کسی (چیزی) راگرفتن** دراطراف او (آن) گِرد آمدن: در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و... آوازخوانی می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۵) ○ همه... دورم را گرفته، دست‌وپایم را بوسه داده... و از شوق می‌گریستند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۱)

▪ **دورِ کسی گشتن** بسیار عزیز داشتنِ او و خود را فدایی او دانستن؛ قربان‌صدقهٔ او رفتن: دورت بگردم، هرچه می‌دهی، زود باش که خیلی جاها باید برویم. (مرادی‌کرمانی ۸۰) ○ والله بچهٔ من دزد نیست. دورتان بگردم. از درسش عقب می‌مانَد. بگذارید سرِ کلاسش برود. (← شهری[۱] ۳۷۹)

▪ **دوروبرِ چیزی را جمع کردن** آن را مختصر کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن: کلفَت... صیغه... نه‌تنها حیف‌ومیل نمی‌کند، بلکه... دوروبر خرج را هم جمع می‌کند. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

▪ **دوروبرِ کسی راگرفتن** ۱. از او به‌شیوه‌های گوناگون حمایت کردن: دوروبرش را بگیرید تا احساس تنهایی نکند. ۲. به او نزدیک شدن و او را احاطه کردن به‌منظور سودجویی: دوروبرش را گرفتند و تمام ارثی را که به او رسیده‌بود، ازدستش درآوردند. ○ چندتا از آن وکلای چنانی و عدلیه‌چی‌های کذایی دوروبرش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند. (← جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

▪ **دورِ هم جمع شدن** باهم در جایی حاضر شدن: اهالی جزیره... برای برداشتن عکس دور هم جمع شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵)

▪ **از دور افتادن** (قد.) از گردش بازماندن؛ متوقف شدن: از دور نیفتد قدح بزم مکافات/ زهری که چشیدن نتوانی، نچشانی. (صائب[۳] ۲۷۷)

▪ **به‌دور افتادن** دچار دوار شدن: سرم به‌دور افتاده‌بود و به‌شدت می‌کوفت. (شاهانی ۱۷۴)

▪ **به‌دورِ کسی جمع شدن** ▪ دور کسی جمع شدن ←.

دور dur ۱. جدا: یک هفته از هم دور بودیم. ۲. برکنار؛ مبرا: مردم این محلهٔ شهر از سیاست به‌کلی دور بودند. (← مشفق‌کاظمی ۵) ○ از خوی بد دور باشید. (بیهقی[۱] ۴۲۶) ○ مر او را یکی پاک دستور بود/ که رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی[۳] ۲۶) ۳. دارای خویشاوندی یا آشناییِ اندک: بستگان دور. ○ شاید مقصود او... اقوام دورتر بوده. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۴. (قد.) غیرممکن؛ بعید: آیا... شاعر فقط وام خود را

به یک سنت ادبی ادا می‌کند؟ دور نیست. (زرین‌کوب[۱] ۶۴) ○ دور نباشد که خلق، روز تصور کنند/گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار. (سعدی[۳] ۵۱۹) **۵.** (قد.) بی‌خبر: گرامی کن این خانهٔ ما به سور/ مباش از پرستندهٔ خویش دور. (فردوسی[۳] ۱۴۳۰) **۶.** (قد.) پهناور؛ وسیع: همان مرحلست این بیابان دور/که گم شد در او لشکر سلم و تور. (حافظ[۱] ۳۵۷) **۷.** (قد.) ژرف؛ عمیق: اندر کوه‌های عراق چاهی است سخت دور و ژرف. (حاسب‌طبری ۱۵۷) ○ آب‌کندی دور و بس تاریک جای/ لغزلغزان چون در او بنْهند پای. (رودکی ۵۳۹) **۸.** (قد.) بیگانه: یک شاه شکرریزی شمس‌الحق تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شوروشر هر دوری. (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) ○ رعیت هرچه بود از دور و پیوند/ به دین و داد او خوردند سوگند. (نظامی[۳] ۱۸۱) **۹.** (قد.) آن‌که با حق فاصلهٔ زیادی دارد؛ مقِ. نزدیک و مقرب: دوست نزدیک‌تر از من به من است/ وینت مشکل که من از وی دورم. (سعدی[۲] ۹۰) ○ شبلی گوید:... مقامات جمله حجاب است... و دوران را حجاب. (روزبهان[۱] ۲۷۱)

■ **دور از جانِ کسی** ■ دور از کسی ←: دور از جان همهٔ شما، چند روزی مریضی گریبان مرا گرفت. (شاهانی ۱۶۵) ○ دور از جان شما، به موش‌خرما بی‌شباهت نبود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۲)

■ **دور از چشمِ کسی** پنهان از او: دور از چشم همه به سفری هم رفت.

■ **دور از ذهن** ناآشنا به ذهن و دور از تصور: این فرضیه بسیار دور از ذهن است. ○ در این متن، عبارات دور از ذهن زیادی به‌کار رفته‌است.

■ **دور از کسی (چیزی)** هنگام به‌کار بردن عبارتی ناخوش‌آیند یا اشاره به امری ناخوش‌آیند معمولاً به مخاطب گفته می‌شود، یعنی این‌گونه چیزها از او دور باد: کار، دور از همهٔ دوستان، چنان تنگ شده‌بود که... . (زیدری ۵۳) ○ سلامت نزد ما دور از شما مُرد/ دریغا مرثیت‌گویی ندارد. (خاقانی ۷۶۱)

● **دور افتادن** **۱.** جدا ماندن؛ فاصله پیدا کردن: چند سال بعد از کبوده دور افتادم. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○ بشر... به‌واسطهٔ دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به‌صورت امروزه درآمده. (هدایت[۹] ۲۴) ○ از خانه دور افتاده‌ام. (زیدری ۵۴) **۲.** خارج شدن (از موضوع): دور افتادم. داشتم می‌گفتم بهار بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ شما از مطلب دور افتادید. (طالبوف[۲] ۱۴۹) **۳.** (قد.) درست نفهمیدن؛ از مرحله پرت بودن: مه برآمد بر رُخش گفتم که لوحش ساده است/ آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده‌است. (تأثیر: آنندراج) ○ کرده‌ام روی چو خورشید تو را نسبت به ماه/ مه کجا رویت کجا؟ بسیار دور افتاده‌ام! (ابراهیم‌چاهی: آنندراج)

● **دور افکندن** ● دور انداختن (مِ. ۲) ←: هریک... مردم را جاهل... کرده‌اند و از حقایق... دور افکنده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵)

● **دور انداختن** (قد.) **۱.** کنار گذاشتن؛ رها کردن؛ بیرون ریختن: سعی کرده‌بود که این خیالات ناراحت‌کننده را از فکرش دور بیندازد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴) ○ این حرف‌های کوچک و بچگانه را دور بینداز. (هدایت[۷] ۱۰۶) **۲.** جدا کردن: ذکر مقابح آن لئیم‌طبیعت از مقصود و مرام دور می‌اندازد. (زیدری ۶۲) **۳.** دور و مهجور کردن: همهٔ دورافتادگی‌های خلق ازآن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱)

■ **دور بودن از چیزی** **۱.** با آن منافات داشتن: رنگ قرمز برای تنی که هنوز صاحب... یعنی شوهر نداشت، دور از حیا بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت[۵] ۵۴) **۲.** از آن بی‌بهره بودن: اکثر آنها جاهل و دور از تربیتند. (مسعود ۱۴)

● **دور ریختن** ● دور انداختن (مِ. ۱) ←: این حرف‌ها را دور بریز، به‌فکر مسائل مهم‌تر باش.

● **دور شدن** **۱.** جدا شدن: تنْت چو تار است و جانْت پود و تو جامه/ جامه نماند چو پود دور شد از تار. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۹) **۲.** (قد.) اجتناب و پرهیز کردن: گفتی مگرکه دور نباید شد/ زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین. (ناصرخسرو[۱] ۸۹) **۳.** (قد.)

رهایی یافتن: بیاسود و از رنجگی دور شد/ .... (اسدی: لغت‌نامه[۱])

• **دور کردن** ۱. جدا کردن: بالجمله هرچه داشتم، جز کفاف زن‌وفرزند، همه را از خود دور کردم. (جمال‌زاده[۱۲] ۹۶/۲) ○ فراق دوستانش باد و یاران/ که ما را دور کرد از دوست‌داران. (سعدی[۳] ۵۷۹) ۲. زایل کردن؛ برطرف کردن: شادمان بود که اگر مدتی در هجران او به‌سر برده‌است، اکنون که بازگشته، مرارت نخستین از او دور کرده‌است. (شهری[۳] ۲۷۹)

• **دور گرفتن** از دیگران جدا نگه داشتن؛ کنار کشیدن: سؤال کردم: چرا خودتان را دور می‌گیرید؟ ضرر به اساس می‌زنید. (مخبرالسلطنه ۳۷۸)

• **دور ماندن** جدا ماندن: من در کلکته تنها و بی‌کس دور از یاران و دیاران ماندم. (شوشتری ۳۹۲) ○ هرکسی‌کو دور ماند از اصل خویش/ بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی[۱] ۳/۱)

▪ **دورودراز** طولانی و مفصّل: با خطی خوش شعار دورودراز روی آن نوشته‌اند. (دیانی ۱۰۲) ○ یک قصهٔ دورودراز هم راست‌وریست کرده‌بود. (← چهل‌تن[۱] ۷)

▪ **دورونزدیک** همه‌جا: مردمان بر وی ثنا گویند و به دورونزدیک، ذکر آن سایر شود. (نصرالله‌منشی ۳۳۵)

▪ **به‌دور افتادن** ۱. جدا شدن؛ فاصله گرفتن: به‌عقیدهٔ من [او] باهمهٔ حماقت و نادانی، دراین‌مورد از راه صواب به‌دور نیفتاده‌بود. (قاضی ۶۶۳) ۲. غافل شدن: از غسل و تطهیر به‌دور نیفتند. (شهری[۲] ۵۱۶/۱)

▪ **به‌دور انداختن** • دور انداختن (مِ. ۱) ←: ادب و متانت را به‌دور انداختم. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۵)

▪ **به‌دور بودن از چیزی** ۱. ▪ دور بودن از چیزی (مِ. ۱) ←: برایم یقین حاصل شد که هرکه و هرچه هست، از زمرهٔ مخلوق معمولی به‌دور است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲) ۲. ▪ دور بودن از چیزی (مِ. ۲) ←: کار را برای آدمیان معمولی، که از مباحث چون‌وچرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ ازحیث معلومات و اطلاعات... خیلی به‌دور بودند. (مستوفی ۳۶۱/۲)

▪ **به‌دور داشتن** جدا و برکنار نگه داشتن: مرد باید... زن... را از مردان و زنان بدفعل و بدنام و معاشرت و مصاحبت با آنان و شرب خمر و اقدام به قمار به‌دور بدارد. (شهری[۱] ۱۶۵)

▪ **به‌دور ریختن** • دور انداختن (مِ. ۱) ←: یک بار دیگر کوشید که حواس‌پرتی‌های خود را به‌دور بریزد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷)

▪ **به‌دور ماندن** برکنار ماندن: تا سال آینده از هر رنج و بلا به‌دور خواهند ماند. (شهری[۲] ۱۰۰/۴)

دورادور d.-ā-d. به‌طور غیرحضوری و بدون دیدار: [او] شعر کهن می‌خواند و شعر نو می‌گفت و دورادور به نیمایوشیج ارادت داشت. (معروفی ۱۷۱)

دورافتادگی dur-o('o)ft-ād-e-gi ۱. غریب بودن؛ در غربت بودن: اگر در شهر بودم... می‌توانستم هفته‌ای یک بار سری به این‌جا بزنم... اما با این دورافتادگی مدام دل‌واپسم که خدای‌نکرده در زحمت نباشید. (جمال‌زاده[۹] ۱۷۸) ۲. (قد.) جدا بودن؛ مهجوری: همهٔ دورافتادگی‌های خلق ازآن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱)

دورافتاده dur-o('o)ft-ād-e جدامانده و غریب؛ مهجور: هم ییلاق بود و تعطیلات تابستانی را می‌ارزید و هم از خواهر دورافتاده‌مان دیدنی می‌کردم. (آل‌احمد[۱] ۱۲) ○ گویا درهای بهشت را برروی این دورافتادهٔ مسکین گشودند. (قائم‌مقام ۱۱۷) ○ من با او بودم و از قوم خویش دورافتاده، سه علامت سیاه دیدم. (بیهقی[۱] ۷۶۲)

دوران davarān سرگیجه: دَوَرانی شدید مغزم را فشار می‌دهد. (مسعود ۱۶)

☜ • **دوران داشتن** سرگیجه داشتن: به‌واسطهٔ حرارت آفتاب، سرهامان دَوَران داشت و چشم‌هامان از حدقه بیرون آمده‌بود. (افضل‌الملک ۳۱۱)

• **دوران زدن** چرخیدن؛ گردش کردن: اضطرابی در سینه‌ام دَوَران می‌زد. (هدایت[۱] ۶۸)

دوران‌دیده do[w]rān-did-e دنیادیده ←: پیرمرد دوران‌دیده، سیاست‌مدار دوران‌دیده. ○ درویش مردی متین، مصلحت‌بین، و دوران‌دیده بود.

دوراندیش dur-a('a)ndiš آن‌که نتیجه و پیامد

کارها را درنظر می‌گیرد؛ مآل‌اندیش؛ آینده‌نگر: **دوراندیش باشم و حساب آخر را اول بکنم.** (شهری[۳] ۱۶۷) ○ **مسلّم است که شخص عاقل دوراندیش تن به این مخاطرات نمی‌دهد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲) ○ **پدرش مردی بود... دوراندیش.** (بیهقی[۱] ۵۱۴)

دوراندیشی d.-i درنظر گرفتن نتیجه و پیامد کارها؛ آماده بودن برای رویدادهای آینده یا مقابله با خطرها و زیان‌های احتمالی: **یکی از شرایط حزم و دوراندیشی این است که گرهی را که با دست باز می‌شود، به دندان نگشاییم.** (قاضی ۲۱۱) ○ **هریک فرزند ارشد خود را تربیت نمودند... به خیال و دوراندیشی که البته بعداز این سلطان، ولی‌عهد سلطان است.** (غفاری ۹۹)

دوران‌ساز do[w]rān-sāz بسیار مهم و دارای اهمیت تاریخی، که می‌توان او (آن) را مبدأ دورهٔ جدیدی دانست: **شاعر دوران‌ساز، شخصیت‌های دوران‌ساز، کتاب دوران‌ساز.**

دوراهی do-rāh-i

■ **سرِ (برسرِ) دوراهی قرار گرفتن** در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن: **من برسر دوراهی قرار گرفته‌ام. لطفاً مرا راهنمایی کنید.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۷)

دورباش dur-bāš (قد.) ۱. نیزهٔ دوشاخی که قراولان شاهان به‌سوی مردم می‌گرفتند تا از سر راه کنار بروند: **جماعتی... به کف، دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند.** (جامی[۸] ۴۷۱) ○ **دورباش، حربه و سلاح جان‌داران است.** (فخرمدبر ۲۶۰) ۲. مانع و مشکل: **سلاطین عالم در آمدن به درگاه نقرا دشواری دارند، که نقرا را هست دورباشی عظیم و آتشی صعبناک.** (اردستانی ۱۴۸) ۳. نگهبان و قراول شاه: **ماهی که آفتاب سزد دورباش او/ بهرام تندطبع سزد خیل‌تاش او.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۴۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۳/۲)

دوربین dur-bin (قد.) دوراندیش و آینده‌نگر: **بشر یکسان خلق نشده، یکی فعال و مقتصد و دوربین است و دیگری تنبل و مسرف و بی‌فکر.** (مستوفی ۲۸۲/۳) ○ **انبوهیِ یاران که دوربین و کاردان نباشند، عین مضرت است.** (نصرالله‌منشی ۶۹) ○ **مردی زیرک و پیر و دوربین است، شرمم می‌آید که او را رد کنم.** (بیهقی[۱] ۱۶۵)

دوربینی d.-i (قد.) دوراندیشی و آینده‌نگری: **تو از شهامت و کیاست و دوربینی و فراست او خبر نداری.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۹)

دورخ do-rox

■ **دورخ نهادن** (قد.) مات و مغلوب کردن: **به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به دورخ ماه را دورخ نهاده.** (نظامی[۳] ۶۹)

دورخیز dur-xiz

■ **دورخیز کردن** آماده شدن برای انجام دادن کاری: **مادربزرگ برای زدن حرفی، دورخیز کرده‌بود.** (مخملباف ۵۷) ○ **میرزا به‌کرات دورخیز کرده‌بود تا در فرصت مناسبی به صورت خواهرش بکوبد.** (پارسی‌پور ۲۸۳) ○ **عمه... دورخیز کرده‌بود که گریه کند.** (امیرشاهی ۳۹)

دوردست dur-dast ۱. واقع‌شده در فاصلهٔ دور: **کشتی‌هایی که... دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب‌وغریب از ممالک دوردست به بندر وارد می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۹) ○ **همی مادرش را جگر زآن بخست/ که فرزند جایی شود دوردست.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۶) ۲. دورافتاده ←: **این مرد... در محلهٔ دوردستی از محلهٔ زردشتی‌ها دستگاه‌گونه‌ای داشت که نمی‌شد نام آن را مطب گذاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **من و او... به جاهای دوردست و جزایر گم‌نام می‌رویم تا دست هیچ‌کس به ما نرسد.** (شاهانی ۱۰۲) ۳. ویژگی آنچه به‌سختی حاصل شود؛ دشواریاب: **خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون از آن بیزار شده‌ام، حفظ کنم.** (قاضی ۳۰۱) ○ **چون مطلب و مقصد دوردست بود، مدتی مهلت درمیان آمد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳) ○ **کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گراییدن، خصوصاً که دوردست است و فوت می‌شود.** (بیهقی[۱] ۱۶) ۴. فاصلهٔ دور؛ جای دور:

صدای طیاره از دوردست شنیده می‌شود. (← محمود[۲] ۲۶) ○ از آن دوردست‌ها گاه‌گاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را به‌گوش می‌رساند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۱) ○ به هر کشوری گنج آکنده است/ که کس را نباید شدن دوردست. (فردوسی[۳] ۲۴۲۰)

دورگرد dur-gard (قد.) ناآشنا؛ بیگانه: دورگردان را به احسان یادکردن همت است/ ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند. (صائب[۱] ۱۲۶۴)

دورگه do-rag-e ۱. دارای پدرومادری از دو نژاد مختلف: اسب دورگه. ○ او دورگه است. پدرش سفیدپوست است، مادرش سیاه‌پوست. ۲. ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن: از آن صدای دورگهٔ خراشیده شناختمش. (گلشیری[۱] ۷۲)

دورگیر do[w]r-gir (قد.) جهان‌گیر: اگر خواندشان داور دورگیر/ به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. (نظامی[۳] ۳۱۷)

دورنگ do-rang دورو ←: آدم دورنگی است. به حرف او نمی‌شود اعتماد کرد. ○ به‌هم بی‌جهت جمله در صلح و جنگ/ نه چون خلق عالم دوروی و دورنگ. (قطب‌الدین‌محمدقصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۸) ○ زین شهر دورنگ نشکتم دل/ کو را دلت ایرمان ببینم. (خاقانی ۲۷۱)

دورنگر dur-negar دارای توانایی دورنگری؛ آینده‌نگر: اندیشهٔ روشن و دورنگر انسان بی‌نهایت وحشت‌زاست. (مطهری[۵] ۱۸۲)

دورنگری d.-i دریافتن و شناختن رویدادها و چگونگی وضعیت آینده به‌دلیل هوشمندی: او از سال‌ها قبل با دورنگری خاصی همهٔ این رویدادها را پیش‌بینی کرده‌بود.

دورنگی do-rang-i دورویی و نفاق: در آن [عشق] رنگ و دورنگی و جنگ‌وستیز را جای نیست. (زرین‌کوب ۲۴۱) ○ تملق،... دورویی، و دورنگی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ گهی با من به صلح و گه به جنگی/ خدا توبه دهادت زین دورنگی. (نظامی[۳] ۳۳۸)

دورنما dur-na(e,o)mā تصویر ذهنیِ وضعیت آینده که براساس نشانه‌های موجود پیش‌بینی می‌شود: دورنمای روابط ایران و همسایگان بسیار امیدبخش است. ○ کم‌کم دورنمای متوجه شدن همسایه‌ها و سر رسیدن اهل‌محل... احاطه‌اش نمود. (شهری[۱] ۳۷)

دوروا[ی] do-ru[y] آن‌که ظاهروباطن او تفاوت دارد؛ منافق: من جماعت دوروی دغل را به‌خوبی می‌شناختم. (شهری[۳] ۲۱۸) ○ فلانی متقلب است... فلانی دوروست... دوستی سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده[۱] ۳۲۱) ○ مده نزد خود راه، بدگوی را/ نه مرد سخن‌چین دوروی را. (اسدی[۱] ۲۶۴)

دوروبری do[w]r-o-bar-i هریک از آشنایان و اطرافیان شخص: آقاکمال آدمی بود موقر... اما... دوروبری‌هایش می‌دیدند که تن به کار نمی‌دهد. (علوی[۳] ۱۰۵)

دوروزه do-ruz-e ۱. دارای زمان بسیار کوتاه: عمر دوروزه. ○ به زخارف جاه و مال و تنعم دوروزهٔ فانی گم‌ره نگردد. (نجم‌رازی[۱] ۴۴۳) ۲. در زمان بسیار کوتاه: می‌خواهد دوروزه صاحب همه‌چیز بشود. ۳. زمان بسیار کوتاه: دوروزهٔ زندگی.

دورویه do-ruy-e (قد.) دورو ←: سه‌دیگر سخن‌چینِ دورویه مرد/ بکوشد برانگیزد از آب گرد. (فردوسی[۳] ۲۰۳۶)

دورویی do-ru-y(')-i ریاکاری و نفاق: تملق و دروغ و لاف و دورویی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ اگر اظهار مهربانی می‌کرد هم مشهود بود ازروی دورویی است. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۲) ○ استیناس برمقتضای خشونت طبع برحسب فحوای طبع... محرک سلسلهٔ نفاق و دورویی گشته. (نظامی‌باخرزی ۱۷۲)

• **دورویی کردن** ریاکاری و نفاق ورزیدن: مشارالیه در گفتهٔ خود صادق بوده و دورویی نمی‌کند. (مستوفی ۵۲۲/۳)

دوره do[w]re ۱. مهمانی‌ای که توسط گروهی ثابت و در فاصلهٔ زمانیِ معیّن در خانهٔ یکی از آنها برگزار می‌شود: اگر او مرده‌باشد، چند هفته‌ای یا ماهی دوره‌هایشان قطع می‌شود. (← گلابدره‌ای ۴۴۵) ○

ما یک دورهٔ مخصوص خودمان داریم. همیشه جمع می‌شویم خانهٔ یکی از بچه‌ها. (میرصادقی[۶] ۱۷۹) ۲. جلسهٔ مرتب و پیوسته برای انجام دادن فعالیتی: از مشغولیات دیگر شب‌های ماه‌رمضان هم دوره‌های هیئت‌های دینی، قرائت قرآن، و تفسیر و دعاخوانی بود. (شهری[۲] ۳۵۹/۳) ۳. نوبت: دورهٔ حاجی‌آقا... زودتر... فرامی‌رسد. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۸) ۴. ● دوره کردن (مِ. ۱) ←: فرصت دوره نداشتم. فقط یک بار توانستم درسم را بخوانم. ۵. دوره‌ای. نیز ← (مِ. ۱): مهمانی‌های دوره. (شهری[۱] ۲۶۰) ○ میهمانی دوره داریم. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۸) ۶. (قد.) پیمانهٔ شراب: ساقیا می دِه که امروزم سر دیوانگی‌ست/ دوره پُر گردان که مرگم از تهی‌پیمانگی‌ست. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ چو آمد آید با وی سبوی و دوره و خُم/ چو شد کملسه رَوَد با وی و تکاو و کدو. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

■ **دورهٔ آخرزمان (آخرالزمان)** روزگاری که کارها طبق روال عادی انجام نمی‌گیرد؛ روزگار آشفته: امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیروبرکت از همه‌چیز رفته، دورهٔ آخرزمان است. (← هدایت[۶] ۱۶)

● **دوره افتادن** ۱. به همه‌جا سر زدن: مدرس... گفت:... ارفع‌الدوله از فرنگ راه می‌افتد... دوره می‌افتد، قول‌وقرار می‌دهد، وارد کابینه می‌شود. (مستوفی ۱۱۳/۲) ۲. برگزار شدن مهمانی دوره. نیز ← دوره (مِ. ۱ و ۵): هر ساله از اوایل مهرماه تا اواخر اردیبهشت‌ماه، سورهایی در خانواده دوره می‌افتاد که هر جمعه در منزل یکی از افراد، پذیرایی درکار بود. (مستوفی ۵۲۳/۱)

● **دوره دیدن** فراگرفتن آموزش‌های معیّن در مدت‌زمانی خاص: رفته یک دورهٔ زبان ببیند. آخر مهناز در یک شرکت خارجی کار می‌کند و احتیاج به زبان دارد. (← گلابدره‌ای ۱۳)

● **دوره کردن** ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب، به‌ویژه مطالب درسی: دخترخاله‌ام... جبر را تمام کرده، هندسه را دارد دوره می‌کند. (میرصادقی[۶] ۹۸) ○ کتاب‌هایش سه‌تا بیش‌تر نیست که مدام دوره‌شان می‌کند. (شاملو ۱۰۷) ۲. احاطه کردن کسی و گِرد او جمع شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادنِ او یا قبولاندن چیزی به او: پدر سوسن اصرار می‌کرد و می‌خواست او را متقاعد کند. سوسن و مادرش هم او را تشویق می‌کردند. او را دوره کرده‌بودند. (میرصادقی[۶] ۱۸۶) ○ رفقا دوره‌ام کردند تا آخر پول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند. (← شهری[۱] ۱۸۵) ○ باد تو آستینش می‌کنیم، سازودهل می‌زنیم. همین‌که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و ازقِبَلش نان می‌خوریم.... (هدایت[۱] ۱۵) ○ از اطراف و بعضی انجمن‌ها او را خیلی دوره کرده‌اند، همه‌روزه او را تهدید می‌نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۷۳/۲) ۳. محاصره کردن: شب‌ها... سگ‌ها دوره‌مان می‌کردند و با جنگ‌وگریز ازدستشان فرار می‌کردیم. (درویشیان ۱۹) ○ دشمنی ازهرطرف دوره‌ام کرده‌بود. (حجازی ۴۰۴)

● **دوره گرداندن** در همه‌جا گرداندن و به همه نشان دادن: در ازمنهٔ خیلی قدیم، رسم بوده‌است مقصر را بعدازمجازات دوره می‌گردانده‌اند که مردم ببینند. (مستوفی ۳۹۶/۲ح.)

● **دوره گشتن** در همه‌جا گشتن؛ به جاهای مختلف رفتن: بابا... مقداری از خیارها را توی طَبَقی می‌چید و روی سر من می‌گذاشت که بروم و دوره بگردم و بفروشم. (درویشیان ۱۸)

■ **دوره‌وزمانه** روزگار: بچه‌های این دوره‌وزمانه ختم هستند. (← گلابدره‌ای ۱۳) ○ در این دوره‌وزمانه کی‌به‌کی است؟ (← شهری[۱] ۱۳۱)

دوره‌ای d.-'(y)-i دوره‌گرد (مِ. ۱) ↓: لوطی‌های دوره‌ای و عنتری‌ها و عروسک‌گردان‌ها. (شهری[۱] ۲۰۵)

دوره‌گرد do[w]re-gard ۱. فاقد جای ثابت برای کسب‌وکار: فروشنده‌های دوره‌گردی بودند که به‌اقتضای فصل از خارج می‌آمدند و جنسی را عرضه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ همهٔ کتاب‌ها را کوکب‌خانم... به چندرغاز به دوره‌گردی فروخته‌بود. (میرصادقی[۲] ۱۲) ۲. فاقد جای ثابت برای سکونت و زندگی: عاشق‌ها کولی‌های دوره‌گردند یا غریبه‌هایی که معمولاً خبری از ایشان نیست. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ پادشاه افغان... دست به تجدد اروپایی زده‌است،

آن‌هم به‌سلیقهٔ اراذل و دوره‌گردان بولوار پسندیده است. (مخبرالسلطنه ۳۷۹)

دوره‌گردی d.-i ۱. فروشندگی یا کسب با گشتن در معابر و کوچه‌ها: لبوفروشی،... دوره‌گردی، و ازاین‌قبیل کارها هم پیدا می‌شود. (مستوفی ۱۰۷/۳) ۲. بی‌کار و بیهوده گشتن در جاهای مختلف: نویسنده... از زندگی طلبگی و وارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از دوره‌گردی‌ها و پرسه زدن‌های دورودراز... مداحی نموده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۱۵)

دوری do[w]r-i ۱. بشقاب گِرد بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه: دستمال سفید... روی دوری‌ها گذاشته‌بودند. (علوی[۲] ۲۹) ○ دوری‌هایی... که شب عید نوروز در آن گندم سبز می‌کنند. (جمال‌زاده[۳] ۴۹) ۲. محتویات این ظرف: پس‌از بلع یک دوری خاگینهٔ چرب و شیرین... اززور خستگی در بستر افتادم. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۶)

☎ ▪ **پشتِ دوری کشیدن** ۱. دربارهٔ کسی‌که از موضوعی ناراحت و آزرده است، به‌کار می‌رود، یعنی ناراحتی او مهم نیست و با ناراحتی خود کاری نمی‌تواند ازپیش ببَرَد: گفتم: بکشد پشت دوری، یعنی به من چه؟ (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی: نکند پشت دوری برایم بکشد و روزگارم را سیاه بکند. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۷ : نجفی ۲۵۳)

دوری dur-i جدایی: آقا! نمی‌دانید هماخانم از دوری شما چه بی‌تابی‌ای می‌کرد. (هدایت[۵] ۴۰) ○ دوری و جدایی آن دوستان مهربان بسیار متأثرم داشت. (حاج‌سیاح[۲] ۶۶) ○ ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل/ بیار ای باد شبگیری نسیمی زآن عرق‌چینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

دوز duz

☎ ▪ **دوز چیدن** حقه‌بازی و توطئه کردن: صاحب پولتان کردم... چه قول‌ها که محرمانه به من نداده‌اید و چه دوزها که مخفیانه باهم نچیده‌ایم. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۶/۱)

▪ **دوزوکلک** ۱. نیرنگ و فریب: آدم خنگی مثل من با این‌جور دوزوکلک‌ها آشنایی نداشت. (← میرصادقی[۱] ۶۹) ○ لابد دوزوکلکی درمیان است. (جمال‌زاده[۱] ۳۴۶) ۲. ترفند و چاره‌های ظریف: با هر دوزوکلکی بود، نسرین را راضی کردم برود آبادان. (گلشیری[۲] ۱۲۲) ○ با چه دوزوکلکی باید زندگی را جور ساخت؟ (شریعتی ۵۷۸)

▪ **دوزوکلک چیدن** حقه‌بازی و توطئه کردن: از دوزوکلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌واپس و دل‌نگران نبود. (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ باز یارو چه دوزوکلکی چیده و چه پاپوشی برایمان دوخته‌است؟ (جمال‌زاده[۶] ۱)

دوزاری do[w]-zār-i

☎ ▪ **دوزاریِ کسی افتادن** مطلبی را فهمیدنِ او: دوزاری‌ات افتاد یا بیش‌تر توضیح بدهم؟

▪ **دوزاریِ کسی دیر افتادن** مطلبی را دیر فهمیدنِ او: تو چرا همیشه آخرِ همه خبر می‌شوی، نکند دوزاری‌ات دیر می‌افتد؟!

▪ **دوزاریِ کسی کج بودن** مطلبی را دیر فهمیدن یا نفهمیدنِ او: دوزاری‌اش کج بود، آخرش هم منظورم را نفهمید.

▪ **دوزاریِ کسی نیفتادن** مطلبی را نفهمیدنِ او: دوزاری‌ام نیفتاد، یک بار دیگر هم بگو. 🕯 در ترکیب‌های بالا دراصل اشاره به برقرار شدن ارتباط تلفن‌هایی است که با سکهٔ دوریالی کار می‌کنند.

دوزباز duz-bāz حقه‌باز: درحقیقت باید او را دوزباز... یا به‌اصطلاحِ امروز حقه‌باز دوآتشه نامید. (مستوفی ۴۰۸/۳ح.) ○ هرکسی دربس پرده، پشت هم اندازد، دوزباز ماهری است. (مخبرالسلطنه ۳۶۵)

دوزبان do-zabān (قد.) ۱. منافق: بسیار دوستی پای‌دار و مودتِ قرارگرفته از بدگوی دوروی و دوزبان به‌زیان آمده‌است. (بخاری ۱۲۹) ○ آن‌کس‌که... بر چیزی خیانت کند، منافق بُوَد. هرکه... عیب‌جوی و پرده‌در باشد، دوروی و دوزبان بُوَد. (بحرالفوائد ۸۳) ۲. آن‌که به دو زبان آشنایی دارد؛ مترجم: .../ جزاز دوزبان چون

بُوَد ترجمان؟ (مسعودسعد[۱] ۵۲۵)

دوزبانی d.-i (قد.) دورویی و نفاق: **اگر از... دوزبانی کِلک نمی‌اندیشید... اندکی می‌نوشت.** (لودی ۲۱۸) ○**کس نیارست کرد در عالم/ دوزبانی و سرکشی با شاه.** (سلمان‌ساوجی: جمشیدوخورشید ۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲)

دوزخ duzax

☜ ▪ **دوزخ پیش کسی آوردن** (قد.) ناراحتی و مشکلات فراوان برای او ایجاد کردن: **چون برون آیم از این پرسم از حال و ز کار/ دوزخی پیش من آرند پُر از دود سیاه.** (فرخی[۱] ۳۵۹)

دوزخ‌آشام d.-ā(ʼā)šām (قد.) آن‌که توان تحمل رنج و بلا را دارد؛ بلاکش: **عذاب دوزخ‌آشامان به آتش چون کند ایزد؟/ مگر در سینهٔ آسوده اندازند ایشان را.** (عرفی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲) ○ **حریف دوزخ‌آشامان مستیم/ که بشکافند سقف سبزگون را.** (مولوی[۲] ۶۷/۱)

دوزخ‌آشامی d.-i (قد.) تحمل رنج و بلا؛ بلاکشی: **پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ‌وبوی جهان/ نهنگ نقر چه ترسد ز دوزخ‌آشامی؟** (مولوی[۲] ۲۶۹/۶)

دوزخ‌سرا[ی] duzax-sarā[y] (قد.) دنیا: **کو کسی‌کو عبره خواهد کرد از این دوزخ‌سرای؟/ تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی.** (عطار[۵] ۸۳۵)

دوزخی duzax-i (قد.) گناه‌کار و سزاوار جهنم: **که ای دوزخی بندهٔ دیوسر/ خِرَد دور و دور از تو آیین و فَر.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

دوزخی‌رو[ی] d.-ru[y] (قد.) دارای چهرهٔ زشت و سیاه، مانند اهل جهنم: **وزآن‌پس بپرسید از آن تُرکِ زشت/ که ای دوزخی‌رویِ دور از بهشت.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۲)

دوست dust (قد.) ۱. خداوند: **دوست نزدیک‌تر از من به من است/ وینت مشکل که من از وی دورم.** (سعدی[۲] ۹۰) ۲. گرامی؛ عزیز: **نیست چیزی بر خداوندتعالی دوست‌تر از جوان توبه‌کرده.** (هجویری ۳۷۹) ○ **بیش‌ازاین گفت نخواهم به‌حق نعمت آن/ که مرا خدمت او دوست‌تر از مُلک زمین.** (فرخی[۱] ۲۸۷)

☜ ▪ **دوست شدن** آشتی کردن: **قهر کردن بچه‌ها یک ساعت بیش‌تر نیست. زود باهم دوست می‌شوند.**

دوست‌دشمنی d.-došman-i ۱. دشمنی: **این حرف را ازروی دوست‌دشمنی زد.** ۲. (قد.) دشمنی ورزیدن با دوست: **چند ز دوست‌دشمنی؟ جان‌شکنی و تن‌زنی/ چند من شکسته‌دل نوحهٔ تن به جان کنم؟** (مولوی[۲] ۱۸۹/۳)

☜ ▪ **دوست‌دشمنی کردن** دشمنی کردن: **این دوست‌دشمنی کردن‌ها تو را به جایی نمی‌رسانَد.**

دوست‌کام dust-kām (قد.) خوش‌بخت و کام‌یاب: **صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ **هرکه بر احکام... کار کند، در دنیا منصف و نیک‌نام و راست‌کار باشد و در عُقبیٰ دوست‌کام و رستگار.** (فخرمدبر ۴)

☜ ▪ **دوست‌کام شدن** (قد.) خوش‌بخت و کام‌یاب شدن: **دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است/ عاقبت سلمان به‌رغم دشمنان شد دوست‌کام.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)

دوست‌کامی d.-i (قد.) ۱. خوش‌بختی؛ کام‌یابی: **عقل براطلاق کلید خیرات و پای‌بند سعادات است و مصالح معاش و معاد و دوست‌کامی دنیا و رستگاریِ آخرت بدو بازبسته است.** (نصرالله‌منشی ۲۸) ○**سلطان‌مسعود... به سعادت و دوست‌کامی می‌آمد تا به شبورقان.** (بیهقی[۱] ۱۰۹) ۲. شرابی که با دوستان یا به‌یاد آنان می‌نوشیدند: **زخم ایام را مرهم از مدام کرده، نیش دشمن‌کامی را از نوش دوست‌کامی فراموش کرده.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

دوست‌گانی dust-gān-i (قد.) ۱. احترام و تواضع: **چون به جناب مأمون رسید، بدو دل‌نمودگی کرد و به دوست‌گانی او به زانو درآمد. بستد و بازخَورد.** (جرفادقانی ۱۳۰) ۲. دوستی؛ عشق: **لطف تو ببست جان و دل را/ بر آخور چرب دوست‌گانی.** (سنایی[۲] ۱۰۳۷) ○ **چنین باید که باشد مهربانی/ چنین باید که باشد دوست‌گانی.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۸۳ح.)

دوستی dust-i

■ **دوستیِ خاله‌خرسه** دوستی آن‌که به‌خاطر نادانی‌اش باعث زیان دیگری می‌شود: این محبتش دوستی خاله‌خرسه بود. باعث شد از کار بی‌کار شوَم.

■ **دوستی‌دوستی** با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه: دوستی‌دوستی از سرت می‌کَنند پوستی. (؟: دهخدا[۳] ۸۳۸)

دوسر do-sar (قد.) دوبرابر: با عالم پیر قَنر می‌بازم/ داو دوسر و سه‌سر همی‌خوانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

دوسرا[ی] do-sarā[y] (قد.) دنیا و آخرت: یگانهٔ دوسرا و سه‌وقت و چارارکان/ امیر پنج‌حس و شش‌جهات و هفت‌اختر. (خاقانی ۸۸۴) ○ خِرَد رهنمای و خِرَد دل‌گشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی[۳] ۲)

دوسره do-sar-e ۱. برای هردو مسیر رفت‌وبرگشت (بلیت): تو که نمی‌دانی کی از مسافرت برمی‌گردی، بلیت دوسره نگیر. ۲. برای هردو مسیر رفت‌وبرگشت؛ دوطرفه: تاکسی را دوسره گرفته‌بودیم تا برای برگشتن هم مشکلی نداشته‌باشیم. ○ مؤمن خر خود را دوسره کرایه بسته‌است. (مستوفی ۱۱۹/۳ح.) ۳. (قد.) منافق؛ دورو: نیک داند خدای آن‌کس‌ها را که بگرویدند و نیک داند دوسرگان را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۹۸ح.)

دوسه do-se به تعداد یا مقدار اندک و مختصر: دوسه نفر. ○ انگور نوآورده ترش‌طعم بُوَد/ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد. (سعدی[۴] ۹۹) ○ درهوس این دوسه ویرانه دِه/ کار فلک بود گره‌برگره. (نظامی[۱] ۴)

دوسیدن do[w]s-id-an

■ **در چیزی دوسیدن** (قد.) آن را محکم گرفتن؛ به آن آویختن: مرد... به درازگوش رسید و درگردنش دوسید و پیش بوحنیفه آورد. (راوندی ۱۷)

دوش duš

■ **دوش‌بردوش** (قد.) هم‌نشین؛ معاشر: نداند دوش‌بردوش حریفان/ که تنهامانده چون خفت از غمش دوش. (سعدی[۴] ۴۹۰)

■ **دوش‌به‌دوش** درکنار هم؛ همراه‌با هم: یوسف برخاست و دوش‌به‌دوشِ هم راه افتادند. (علی‌زاده ۲۹۶/۲) ○ رعیت‌ها... اجازه می‌دادند که این دو... دوش‌به‌دوشِ یک‌دیگر کار کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹)

■ **بر (به) دوشِ کسی افتادن** برعهدهٔ او گذاشته شدن: زحمتش به دوش راننده... افتاد. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹)

■ **بر (به) دوشِ کسی بار کردن** منتسب به او دانستن و بر او تحمیل کردن: بی‌چارگی همه را بر دوش پیرزن اسقاط خرفی بار کرده. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶) ○ ایرانی‌ها زیردستان خود را بنده و عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را به دوش آنها بار نکرده‌اند. (← فروغی[۳] ۹۲)

■ **بر (به) دوشِ کسی بودن** برعهدهٔ او بودن: قسمت عمدهٔ کارهای خانه بر دوش او بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۶)

■ **بر (به) دوشِ کسی سوار شدن** بر او تسلط یافتن و او را فرمان‌برِ خود کردن: درطول تاریخ، گاه متجاوزان بیگانه بر دوش ملت‌ها سوار شده‌اند.

■ **بر (به) دوش گرفتن** پذیرفتن و متعهد شدن: باید خیلی تلاش کنید، مسئولیت سنگینی به دوش گرفته‌اید.

■ **رو[یِ] دوشِ کسی افتادن** ■ بر دوش کسی افتادن ←: تمام کارهای این‌جا روی دوش من افتاده.

■ **رو[یِ] دوشِ کسی انداختن** برعهدهٔ او گذاشتن: تمام کارهای خانه را روی دوش من انداخته‌ای.

■ **رو[یِ] دوشِ کسی سوار شدن** ■ بر دوش کسی سوار شدن ←: به هرکس زیادی رو بدهی، روی دوشت سوار می‌شود.

دوشاب d.-āb

■ **دوشاب را دوغ کردن** ← دوغ ■ دوغ را دوشاب کردن: تاریخ‌نویس... ناگزیر درضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند. (مستوفی ۵۲۵/۳)

دوشاب‌دل d.-del (قد.) ویژگی آن‌که هرلحظه هوسی دارد و به چیزی میل می‌کند: گهی می

چنگ می‌خواهد گهی عود/ بلی انگور هم دوشاب‌دل بود. (سلیم: آنندراج) ○ عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب‌دل/ .... (خان‌خالص: آنندراج)

دوشادوش duš-ā-duš درکنار هم؛ همراه‌با هم: آیین جوانمردی و فتوت، قرن‌ها در ایران دوشادوش تصوف رواج کامل داشته... است. (حمید ۱۳۷) ○ گه‌گاه او را نیز دوشادوش خویش می‌یافتم. (شریعتی ۳۹۳) ○ تا رسیدند هردو دوشادوش/ به بیابانی از بخار به‌جوش. (نظامی[۴] ۲۶۹)

دوشیدن duš-id-an با زور یا نیرنگ، پول یا چیزی را از کسی گرفتن: وقتی... جیب‌ها و کیسه‌ها... پُر شد... موقع دوشیدن صاحبان آنها فرارسید. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ یکی به دعوی... عابدی و تقدس... و امثال این چیزها مردم را تابع کرده، می‌دوشند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

دوشیدنی d.-i قابل‌دوشیدن. ← دوشیدن: قدیم‌السادات... نفهمانید که همه پول‌دار و دوشیدنی‌اند، چون اکثرشان حاجی‌آقا... بودند. (حجازی ۳۹۳)

دوشیزه dušize (قد.) ۱. تازه؛ بکر: غمی... فکر دوشیزهٔ او را فراگرفته‌بود. (نفیسی ۴۰۲) ○ زبس‌که معنی دوشیزه دید با من لفظ/ دل از دلالت معنی بکَنْد و شد بیزار. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۵۹۱) ۲. دست‌نخورده: من از گل در غنچه پاکیزه‌ترم و از دُر در صدف دوشیزه‌تر. (حمیدالدین ۱۵۸) ۳. فتح‌نشده؛ گشوده‌نشده: چون جیوش جهان‌گشای اسکندری بر قلعه‌های دوشیزه گذشتن گرفت، به عقدِ خدمت تن درندادند و خطبهٔ فرمان نپذیرفتند. (خاقانی[۱] ۱۵۸) ۴. دوشیدنی؛ شیرده: همچنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود.] (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

دوطبقه do-tabaqe دارای شدت در صفتی ناپسند: عجب خر دوطبقه‌ای است!

دوغ duq

■ **دوغ را از دوشاب فرق گذاشتن** بین بدوخوب تفاوت قائل شدن: او معتقد آنکه مردم کمتر از این صاحب فهم و شعور می‌باشند که دوغ را از دوشاب فرق بگذارند. (شهری[۳] ۲۶۳)

■ **دوغ را دوشاب کردن** مسائل خوب‌وبد را وارونه نشان دادن؛ بد را خوب جلوه دادن: تاریخ‌نویس... ناگزیر درضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند. (مستوفی ۵۲۵/۳)

■ **دوغ‌ودوشاب را یکی دانستن** تفاوتی بین بدوخوب قائل نشدن: گفتم: اشتباه عجیب شما این است که دوغ‌ودوشاب را یکی می‌دانید. (حجازی ۳۲۸)

■ **در (به) دوغِ کسی افتادن** (قد.) فریفته و گرفتارِ او شدن: در دوغ او افتاده‌ای، خود تو ز عشقش زاده‌ای/ زین بت خلاصی نیستت، خواهی به صد فرسنگ شو. (مولوی[۲] ۱۳/۵) ○ برای من مَکِری و مگو: دریغ‌دریغ/ به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد. (مولوی[۲] ۲۰۹/۲)

دوغورت‌ونیم do-qort-o-nim

■ **دوغورت‌ونیمِ کسی باقی بودن** ← دوقورت‌ونیم ■ دوقورت‌ونیم کسی باقی بودن: توی آن تعمیرگاه، تو سرما و گرما مثل نقل‌ونبات ور می‌روم. دوغورت‌ونیمشان هم باقی است. (← گلابدره‌ای ۴۰۱)

دوقطبی do-qotb-i دارای دو قطب یا دو قدرت اصلی: جامعهٔ دوقطبی، جهان دوقطبی. ○ جامعه‌هایی که بر آنها مالکیت خصوصی حکم‌فرماست، لزوماً دوقطبی است. (مطهری[۱] ۳۵)

دوقلو doqolu ۱. ویژگی آنچه دوتای آن درکنار هم یا به‌هم‌چسبیده است: بستنی دوقلو. ○ سقاخانه‌ای دوقلو روی چهارپایهٔ کنار حیاط بود. (آل‌احمد[۵] ۳۸) ۲. ویژگی میوه‌ای که دارای دو مغز یا دو عدد درکنار هم باشد: بادام دوقلو.

دوقورت‌ونیم do-qort-o-nim

■ **دوقورت‌ونیمِ کسی باقی بودن** باوجود بهره‌مندی بسیار یا بدون دلیل، ناراضی بودن و توقع نابه‌جا داشتنِ او: حالا بی‌خودی بی‌احترامی می‌کنی، دوقورت‌ونیمت هم باقی است. (← فصیح[۲]

۲۴۴) ○ تو جگر کسی را که می‌خواست... لب بگشاید درمی‌آوردی و حالا دوقورت‌ونیمت هم باقی است. (جمال‌زاده[۳] ۴۹)

دوقولی do-qo[w]l-i (قد.) ناهم‌گون و متناقض: .../ سخن چون دوقولی بُوَد مشکل است. (نظامی[۸] ۲۱۲) ○ .../ تا تو خواهیش دوقولی سخن است. (خاقانی ۵۶۳)

☜ • **دوقولی شدن** (قد.) تضاد و تناقض پیدا کردن در سخن یا عقیده: خلق دوقولی شدند بهر شب عید را/ بر دوگروهیِّ خلق ماه نو آمد حَکَم. (خاقانی ۲۶۱)

دوکلمه do-kala(e)me سخن کوتاه و مختصر: حالا دوکلمه هم از عاقبت کار این مرد نازنین بشنوید. (جمال‌زاده[۷] ۱۹۳)

دوکله do-kalle ۱. دارای جمجمه‌ای بزرگ و غیرعادی: بچهٔ دوکله. ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نبش کوچه یا خیابان قرار گرفته‌است: خانهٔ دوکله.

دوکون do-ko[w]n (قد.) دنیا و آخرت: بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی. (حافظ[۱] ۳۳۲) ○ شیخ ما گفت: ... تا از هردوکون آزاد نگردی، بنده نشوی. (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۴)

دوکی duk-i

☜ • **دوکی شدن** لاغر و ضعیف شدن: منوچهر... به‌سختی از جا بلند شد، چه دوکی و لاغر شده‌بود. (میرصادقی[۸] ۱۵۲)

دوگانگی do-gāne-gi ۱. اختلاف و ناهم‌گونی؛ تناقض: از همان کودکی، این دوگانگی در اخلاق و اطوار او مشهود بود. (علوی[۳] ۹۴) ○ پیوند روح و بدن... چیزی است حدوسط میان یگانگی و دوگانگی. (مطهری[۳] ۲۱۷) ۲. (قد.) ثنویت: شیخ‌الاسلام گفت:... برابر گفتن، خود کفر است. توحید به دوگانگی درست می‌کنی؟ (جامی[۸] ۵۵)

دوگانه do-gāne ۱. مختلف و ناهم‌گون؛ متناقض: برخورد دوگانه با واقعیت‌ها. ۲. دارای دو جنبهٔ مختلف: مسئولیت دوگانه. ○ تصویر زن... حالت دوگانه [داشت.] (علی‌زاده ۲/۳۲۰)

دوگمانی do-go(a)mān-i (قد.) با شک‌وتردید توأم بودن: دشمن را به استمالت به‌دست آوردن، خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکندن، که استیصالْ دوگمانی بُوَد و پیوستن و وصالْ تن‌آسانی. (راوندی ۲۲۹)

دولا do-l[l]ā

☜ • **دولا[و]راست شدن** ۱. تعظیم و تواضع کردن درمقابل کسی یا چیزی: دایی‌ها و عموها... برایش دولاوراست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ (معروفی ۱۶۴) ○ نویسندهٔ ارجمند... انتظار دارند که آدم جلوشان دولاوراست بشود، بله‌بله بگوید. (هدایت[۱] ۲۰) ۲. نماز خواندن معمولاً ازروی عادت و بدون نیت پاک یا ازروی ریا: چه چیز را می‌توانست باور کند؟ نماز خواندنش را؟... برحسب عادت دولاوراست می‌شد. (پارسی‌پور ۲۳۴) ○ گیتی‌خانم... اوایل، بعداز ناهار یک دولاراستی می‌شد و گاهی دعایی می‌کرد. (گلابدره‌ای ۱۲۶)

دولاب dul-āb (قد.) ۱. فلک؛ آسمان: کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعت است/کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبَر. (ناصرخسرو[۸] ۲۲۳) ۲. سرمایه‌ای که از دیگران گرفته‌باشند: خانه آباد به معماری سیلاب کند/ تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد. (صائب[۱] ۱۵۹۱)

دولاب‌گردان d.-gard-ān (قد.) ویژگی آن‌که با سرمایهٔ دیگران تجارت می‌کند: از جگر سرمایه دارد در دکان/ تاجر دولاب‌گردان چشم ماست. (شاپورتهرانی: آنندراج)

دولاب‌گردانی d.-i (قد.) معامله و تجارت کردن با سرمایهٔ دیگران.

☜ • **دولاب‌گردانی کردن** (قد.) دولاب‌گردانی ↑: سبحه‌گردانی به‌هنگام پریشانی کند/ زاهد از بی‌مایگی دولاب‌گردانی کند. (اشرف: آنندراج)

دولاپهنا do-l[l]ā-pahn-ā دوبرابر قیمت و بسیار گران: قیمت‌های دولاپهنا. ○ هر روز قیمت‌ها را دولاپهنا

بالا می‌بَرَند. (محمود[۲] ۱۶۸) ○ مطالبهٔ پرداخت غرامت را ایرانیان غرامت دولاپهنا می‌دانند. (مصدق ۳۹۴)

دولپی do-lop[p]-i با حرص و ولع بسیار: تمام گیلاس‌ها را دولپی خورد. ○ کبریٰ... بادیه را از دست مادر گرفته، دیوانه‌وار برروی آن افتاده و دولپی مشغول بلعیدن گردید. (شهری[۱] ۳۷۶)

دولت do[w]lat (قد.) ۱. کشور؛ سرزمین: اغلب‌از دولت‌های فرنگستان ازحیثیت آب و خاک و استعداد، از مملکت آذربایجان کوچک‌تر و پست‌تر است. (غفاری ۱۰۱) ۲. اقتدار؛ شوکت؛ حشمت و جاه: صولتِ بَرد آرمیده‌بود و اوانِ دولتِ وَرد رسیده. (سعدی[۲] ۵۳) ○ دولتی که هموار می‌رود بر مراد و بی هیچ کراهیت به‌یک‌بار خداوندش بیفتد. (بیهقی[۱] ۸۸۹) ۳. سعادت؛ نیک‌بختی؛ اقبال: در توزیع وظایف و مشاغل، در این دنیا دولت و عزت نصیب دسته‌ای گردیده. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ نکویی کن که دولت بینی از بخت/ مبَر فرمان بدگوی بدآموز. (سعدی[۴] ۴۸۰) ○ دولتی بود ما را که بر جای فرودآمدند و دردنبال ما نیامدند. (بیهقی[۱] ۷۷۵)

■ **از دولت افتادن** (قد.) موقعیت خوب را ازدست دادن و به سختی گرفتار شدن: اگر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد. (سعدی[۲] ۱۵۴)

■ **از دولتِ سرِ کسی** به‌برکت وجود او؛ به‌واسطهٔ وجود او: ما از دولت سر قائد عظیم‌الشأنمان ترقیات روزافزون کردیم. (هدایت[۶] ۱۴۶) ○ وزارت عدلیه از دولت سر قانون اساسی... کار زیاد داشت. (مستوفی ۳۷۴/۲)

■ **از دولتِ کسی (چیزی)** ■ از دولتِ سرِ کسی ↑: از دولت مسافرت، چند زبان آموخته‌ام. (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۵) ○ صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ/ هرچه کردم همه از دولتِ قرآن کردم. (حافظ[۱] ۲۱۸) ○ از دولت آن خواجه‌علی‌بن‌محمد/ امروز گلاب است و رحیق است در انهار. (منوچهری[۱] ۳۸)

■ **به دولتِ کسی (چیزی)** (قد.) ■ از دولت سر کسی ←: اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست/ خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند. (سعدی[۴] ۴۴۰) ○ به دولتِ خداوند، جان بیرون آوردم. (بیهقی[۱] ۸۴۰)

■ **در دولتِ کسی** (قد.) ■ از دولت سر کسی ←: از هزاران اندکی زین صوفی‌اند/ باقیان در دولت او می‌زیند. (مولوی[۱] ۲۷۶/۱)

دولت‌پناه d.-panāh (قد.) نیک‌بخت و مقتدر: یاران هم‌نشین همه ازهم جدا شدند/ ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو. (حافظ[۱] ۲۸۳)

دولت‌خانه do[w]lat-xāne ۱. دولت‌سرا ←. ۲. (قد.) دربار شاه یا هریک از کاخ‌های خانواده‌های سلطنتی: مسجدی عالی‌شان دربرابر دولت‌خانهٔ مبارکه در میدان نقش‌جهان هم‌دوش آسمان گردید. (واله‌اصفهانی ۴۳۹) ○ چه شادی‌ها کند رضوان اگر سلطان دهد فرمان/ که رو بنشین به دربانی به دولت‌خانهٔ سلطان. (مختاری ۳۷۱) ۳. (قد.) پای‌تخت: مُلکِ ری دولت‌خانهٔ... پهلوان اشکانیان، بهرام چوبین بود. (خاقانی[۱] ۲۸۱)

دولت‌سرا[ی] do[w]lat-sarā[y] ۱. تعبیری دربارهٔ خانهٔ مخاطب یا هر شخص محترم: هرگز به دولت‌سرای حضرت اشرف مشرّف نشده[بودم.] (حجازی ۱۸۰) ○ دوشنبه به دولت‌سرای شاه‌زاده رفتم، ناهاری صرف شد. (مخبرالسلطنه ۲۸۸) ۲. (قد.) دولت‌خانه (مِ. ۲) ←: لطف‌علی‌خان... ضبط‌وربط استحفاظ ارک و درب دولت‌سرا را به محمدعلی‌خان‌زند، ایشک‌آقاسی‌باشی محول... نمود. (شیرازی ۷۹) ○ بیا ساقی آن آب حیوان‌گوار/ به دولت‌سرای سکندر سپار. (نظامی[۷] ۷۹)

دولت‌منزل do[w]lat-manzel دولت‌سرا (مِ. ۱) ←.

دولت‌یار do[w]lat-yār (قد.) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: نیک‌بخت و دولت‌یار، آن تواند بود که... اقتدا به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (نصرالله‌منشی ۴۱)

دولت‌یاری d.-i (قد.) نیک‌بختی؛ سعادت: ...که دولت‌یاری آن نبوَد که بر گل بوستان سازی/ که دولت‌یاری آن باشد که در دل بوستان بینی. (سنایی[۲] ۷۰۶)

دوله do[w]le آن‌که لقب اشرافیِ مختوم به دوله دارد: کلاه وزیری:... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۷/۱) ○ از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدند. (حجازی ۴۴۰)

دوم do-v[v]-om (قد.) همتا؛ نظیر: حدیث یا شکر است آن‌که در دهان داری؟/ دوم به لطف نگویم که در جهان داری. (سعدی[۴] ۵۹۶)

دومرده do-mard-e (قد.) بسیار زیاد: امروز دومرده پیش گیرد مِرکَن / فردا گوید تربی از این‌جا برکن. (سعدی[۲] ۱۸۱) ○ گویی که بکن، نمی‌نیوشد/ گویی که مکن، دومرده کوشد. (نظامی[۲] ۱۴۴)

دومو[ی] do-mu[y] (قد.) میان‌سال و دارای موی سیاه‌وسفید: آن‌یکی مرد دومو آمد شتاب/ پیش آن آیینه‌دار مستطاب. (مولوی[۱] ۷۸/۲) ○ سال جوانان از وقتِ رسیدن بُوَد تا سی‌وپنج سال، و دوموی از سی‌وپنج بُوَد تا شست. (اخوینی ۱۴۲ ح.)

دوموتوره do-motor-e ویژگی خانواده‌ای که در آن، زن‌وشوهر شاغل هستند: خانوادهٔ ما هم دوموتوره است.

دومویه do-muy-e (قد.) دومو ←: [او را] با قدی به بلندی مایل و... محاسن دومویه مشاهده نمود. (لودی ۱۵۶)

دومی do-v[v]-om-i همتا؛ نظیر: چه پسری! دومی نداشت.

دوندگی dav-ande-gi تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با رفت‌وآمدهای مکرر: بعداز دوندگی‌ها... عاقبت توانست تو یکی از کارخانه‌ها... کاری پیدا کند. (محمود[۲] ۲۰۴) ○ هنوز برای نان‌وآب روزانهٔ خود و عیال و اولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود. (آل‌احمد[۷] ۵۸) ○ بعداز دو ماه دوندگی، معلوم شد که می‌خواهند [او] را معزول کنند. (نظام‌السلطنه ۶۷/۱)

☜ • **دوندگی کردن** دوندگی ↑: کار غالب نوع بشر ازهمین‌قرار است که شب‌وروز کار و دوندگی می‌کنند. (مینوی[۳] ۲۳۲) ○ پولش را وعده کردند. من... دوندگی کردم، ندادند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰)

دونده dav-ande (قد.) دارای حرکت و جریان: آب دونده به نشیب از فراز/ ابر شتابنده به‌سوی سماست. (ناصرخسرو[۱] ۹۸)

دوهزاری do-hezār-i ← دوزاری.

دوهوا do-havā دارای دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد.

☜ • **دوهوا شدن** احساس دوگانه و معمولاً متضاد پیدا کردن: بچه با پدرش زندگی می‌کرد. مادرش را که دید، دوهوا شد و مدام بی‌قراری می‌کرد. ○ اگر وسط کار برگردم، دوهوا می‌شوم. بهتر است بمانم و کار را تمام کنم.

دوهوایی d.-y(')-i (قد.) ۱. دارای دو خواستهٔ متفاوت بودن. ← • دوهوایی کردن. ۲. دودستگی؛ اختلاف: هرج‌ومرج و دوهوایی درمیانهٔ قزلباش رسوخ تمام یافته‌بود. (مروی ۳۸۰) ○ اقلیم ابخاز را یک‌باره از آفت غوغا و هجوم فتنه و وحشت دوهوایی... پاک و مجرد گردانید. (خاقانی[۱] ۳۲۱)

☜ • **دوهوایی کردن** (قد.) ۱. به دو شخص یا دو چیز متفاوت علاقه داشتن: خلق گویند برو دل به هوای دگری دِه/ نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی. (سعدی[۴] ۵۷۰) ○ یا می‌کده یا کعبه یا عشرت و یا زهد/ این‌جا نتوان کرد به یک دل دوهوایی. (خاقانی ۴۳۵) ۲. اختلاف و دشمنی ورزیدن: با سلطان‌محمد لشکری اندک بود، که خاصگیان چنان‌که قاعدهٔ لشکر باشد، دوهوایی می‌کردند. (راوندی ۲۶۲)

دوی do-v-i (قد.) ۱. دویی ←: به‌حکم یگانگی، دوی ازمیان برخیزد. (آقسرایی ۲۷۲) ○ صوفی در رنج جگر می‌خورَد و صافی در گنج برمی‌خورَد، به‌حکم آن‌که در عشق دوی نبینند. (حمیدالدین ۱۱۴) ۲. همتایی؛ همانندی؛ رقابت: بلکه آن غدار و آن طاغی توی/ که کنی با حقّ دعویّ دوی. (مولوی[۱] ۴۱۶/۲) ○ کان عجوزه بود اندر جادوی/ بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی. (مولوی[۱] ۴۶۵/۲)

دویدن dav-id-an ۱. شتاب کردن؛ شتافتن: بدو پسرا چه‌قدر معطل می‌کنی! ۲. تلاش کردن؛ دوندگی کردن: پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه

می‌دویدند. (علوی[1] ۵۷) ○ عمری دویده‌ای... و تا بیایی خودت را بشناسی، حماقت‌ها کرده‌ای. (آل‌احمد[1] ۱۴) ○ همی‌دوم به جهان اندر ازپی روزی/ ... . (عسجدی ۵۱) ۳. جاری شدن؛ روان شدن؛ جریان یافتن: خون توی چشم‌هایش دوید. (علوی[1] ۱۷) ○ خون دوید از چشم هم‌چون جوی او/ دشمن جان وی آمد روی او. (مولوی[1] ۱۵/۱) ۴. ظاهر شدن؛ پیدا شدن: توی ریش کوتاهش تارهای سفید دویده‌است. (← محمود[2] ۶۵) ○ خنده‌ای روی صورتش دوید. (آل‌احمد[4] ۱۸۹) ۵. نفوذ کردن: در با هجوم باد باز شد. یک‌هو سرما دوید توی تنم. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۵) ۶. زیاد کار کردن خودرو: ماشینش خیلی اوراق بود، معلوم بود که زیاد دویده.

دویک do-yek (قد.) نفس‌های آخر عمر؛ دَمِ مرگ: نیک بدحال و سخت سست‌دلم/ حال دل بر دویک نه بر خطر است؟ (خاقانی ۶۳)

دویی do-y(')-i (قد.) بیگانگی، جدایی، و اختلاف: رسم دویی و جدایی... برانداخت. (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم/ تا دویی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من. (خاقانی ۶۵۳)

دوییت do-y(')iy[y]at دوگانگی، جدایی، و اختلاف: محور تمام دوییت‌ها، تنفرها،... جنایت‌ها همین یک مسئله است. (مسعود ۱۴) ○ مردم را به یک‌دیگر مسلط کرده، دهاتی و شهری، بلکه خانواده‌ای از نفاق و دوییت خالی نباشد. (حاج‌سیاح[1] ۴۸۶)

ده dah

☜ ■ **ده بر دهانِ (دهنِ) کسی زدن** (قد.) او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن: گفت: تو رایم ولیک هرکه بگوید ز من/ شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان. (مولوی[2] ۲۶۷/۴) ○ گر جان بداندیشت گوید بدِ شه پیشت/ ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه. (مولوی[2] ۱۲۵/۵)

● **ده دادن** (قد.) باز کردن انگشتان هردو دست و اشاره کردن با کف هردو دست به‌سوی کسی به‌نشانهٔ ابراز ناراحتی و تنفر از او: ساعتی در وی نظر کرد از عناد/ وآن‌گهان با هردو دستش ده بداد. (مولوی[1] ۲۸۹/۳)

■ **ده‌ودو** (قد.) دوازده‌برج: بدین دَم زدن زین فروزنده هفت/ بگوید که اندر ده‌ودو چه رفت. (اسدی[1] ۳۴)

ده deh

☜ ■ **ده‌ودار** (قد.) غوغا و فریاد جنگ: برآمد ده‌ودار از هردو سوی/ ز گردان جنگیِ پرخاش‌جوی. (فردوسی[3] ۲۰۱۲)

■ **ده‌وگیر** (قد.) ■ ده‌ودار ↑: شه به ناز و نشاط شد مشغول/ کز ده‌وگیر گشته‌بود ملول. (نظامی[4] ۱۳۴)

دهاتی deh-āt-i ساده‌لوح: بابا بیایید مرا ازدست این دهاتی خلاص کنید. (حجازی ۳۳۹) ○ می‌گفت اهوازی است. مرتیکه یک دهاتی بیش‌تر نیست. (← آل‌احمد[3] ۱۰۶)

دهاتی‌بازی d.-bāz-i ساده‌لوحی: با آن دهاتی‌بازی‌ات آبروی همهٔ ما را بردی.

☜ ● **دهاتی‌بازی درآوردن** کارهای ساده‌لوحانه انجام دادن: چرا این‌قدر دهاتی‌بازی درآوردی؟ او مؤدبانه از تو دعوت کرده‌بود.

دهاتی‌پسند deh-āt-i-pasand بسیار ابتدایی و کم‌ارزش: بازار دروازه... از آشفته‌ترین و شلوغ‌ترین... بازارها بود... انواع مشاغل... ازقبیل: خشک‌بار و خوراکی‌های دهاتی‌پسند. (شهری[2] ۳۲۹/۲) ○ دروازهٔ قدیمی کعبه را به... اکلیل تند دهاتی‌پسندی رنگ کرده‌اند. (آل‌احمد[2] ۱۵۰)

دهاتی‌گری deh-āt-i-gar-i سادگی و ساده‌لوحی: رندها و اعیان «کبوده» باهمهٔ دهاتی‌گری و اشتهار به بی‌سوادی... زیرکی و نکته‌سنجی‌ای دارند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ من باهمهٔ نادانی و دهاتی‌گری‌ام چیزی از آن علم کذایی... می‌فهمم. (قاضی ۲۱۷)

دهاده deh-ā-deh (قد.) فریاد و غوغای جنگ‌آوران: از طرفین، نالهٔ نای رزمی و صدای کوس حربی و دهاده مبارزان... از ذروهٔ سپهر برین گذشته. (مروی ۱۵۳) ○ زواره بیامد به‌پیش سپاه/ دهاده برآمد ز آوردگاه. (فردوسی[1] ۲۸۳)

دهان dahān ۱. نان‌خور: **دختر توی خانوادهٔ فقیرشان همیشه خودش را دهان اضافه تصور می‌کرد.** ۲. لبه. ۳. فاصلهٔ میان دو لبه یا دو گیره: **از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز.** (حافظ[1] ۱۷۷) ۴. واحد هر بار خواندنِ آواز، نوحه، و مانند آنها: **یک دهان آواز.** ○ **این دهان را بی‌سکته و بی‌غلط خوانده‌بود.** (شهری[1] ۱۷۲)

■ **دهان باز کردن** ۱. شروع به سخن گفتن کردن: **تا تو دهان باز کنی، می‌فهمم می‌خواهی چه بگویی.** ۲. گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن: **چارچوب سیاه... روبه‌رویم دهان باز می‌کند.** (دیانی ۱۰) ○ **هرجا خشکی است، پوشش آن از خاک است... خاکی که... از خشکی تَرَک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده‌است.** (آل‌احمد[1] ۶۴) ۳. آماده بودن برای ربودن و تصاحب چیزی: **ده نفر برای کار تو دهان باز کرده‌اند. یک روز نباشی... کارَت را می‌سازند.** (حجازی ۲۵۸) ۴. (قد.) آمادهٔ حمله شدن: **یکی حصاری گیرد چو برگشاد او چنگ/ یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان.** (مسعودسعد[1] ۵۳۰)

⊙ **دهان بستن** خاموش شدن؛ سکوت کردن: **ببند دهانت را! این‌قدر یاوه‌گویی نکن.** ○ **درِ فتنه بستن دهان بستن است.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

■ **دهان‌به‌دهان** ۱. ازطریق گفتن به دیگران؛ با نقل‌قول‌های پیاپی: **خواهی که داستان تلخ جوروجفای تو را دهان‌به‌دهان... بازگویند.** (قاضی ۱۱۴) ۲. (قد.) منتشر و پراکنده: **من ز شادی بر آسمان برین/ نام من بر زمین دهان‌به‌دهان.** (فرخی[1] ۲۶۷)

■ **دهان‌به‌دهان شدن (گشتن)** در همه‌جا گفته شدن: **اکبر... حرف‌وحدیثش دهان‌به‌دهان می‌شود.** (شهری[2] ۲/۹۰) ○ **هر حکایت در اندک مدتی دهان‌به‌دهان گشته، همه‌جا را پر می‌کرد.** (شهری[2] ۱/۴۹) ○ **بپَرَندش چو تحفه دست‌به‌دست/ بشود در جهان دهان‌به‌دهان.** (مسعودسعد[1] ۵۸۴)

■ **دهان‌به‌دهان شدن (گذاشتن) با کسی** با او هم‌کلام شدن یا مشاجره کردن: **مرا ببین که با کی دهان‌به‌دهان می‌شوم!** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵) ○ **دهان به دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۴)

■ **دهان به دهانِ کسی دادن (گذاشتن)** با او مشاجره کردن: **او خیلی بی‌ملاحظه است، تو نباید دهان به دهان او می‌دادی.** ○ **پسره حالا دیگر توی روی من می‌ایستد. اگر یک‌کمی بیش‌تر دهان به دهانش می‌گذاشتم، مرا سکهٔ یک پول می‌کرد.** (← میرصادقی[5] ۴۳)

■ **دهان‌به‌دهان گرداندن** به همه گفتن و شایع کردن: **[او] پرحرفی می‌کرد، اخبار خانه‌ها را دهان‌به‌دهان می‌گرداند.** (علی‌زاده ۲/۲۵۰)

■ **دهان تازه کردن** نوشیدن یا خوردنِ چیزی برای تغییر ذائقه: **بفرمایید دهانتان را تازه کنید.** (← شهری[2] ۴/۴۰۹)

■ **دهان چرب کردن** (قد.) غذا خوردن: **بره را در آن گو انداز تا چهارپایانِ گو دهانی چرب کنند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۱۰)

■ **دهان خوش کردن** (قد.) ■ دهان شیرین کردن ←: **بدان‌طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص/ نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۰)

■ **دهان را آب کشیدن** از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن: **استغفرالله، این چه حرفی است که می‌زنی؟! دهانت را آب بکش!** ○ **خفه شو! اسم پدرم را نیاور! دهانت را آب بکش!** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۹)

⊙ **دهان شستن** (قد.) ■ دهان را آب کشیدن ↑: **برخیز و دهان بشوی، کسی‌که از این سخن گوید، او را زاهد توان گفت؟** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۲)

■ **دهان [را] شیرین کردن** خوردن شیرینی: **مردک، جعبهٔ شیرینی را جلوم گرفته‌بود: بفرمایید دهانی شیرین کنید.** (← میرصادقی[8] ۱۱۷) ○ **با ادای این بله، زن‌ها شادی کردند و نُقل برای آقا جلو آوردند که دهان شیرین کند.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

■ **دهانِ کسی آب افتادن** به‌هوس افتادن او و مشتاقِ چیزی شدنِ او: **حقیقتش این است که بوی معمایی می‌شنوم و سخت دهانم آب افتاده‌است.** (←

جمال‌زاده[۵] ۱۴۶/۱) ○ **وای دهانم آب افتاد. چه‌قدر شیرینی می‌خورند!** (← علی‌زاده ۳۰۱/۱)

■ **دهانِ کسی آستر داشتن** تحملِ خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنیِ داغ را داشتنِ او: **واقعاً که تو دهانت آستر دارد، چه‌طور آش به این داغی را خوردی؟!**

■ **دهانِ کسی باز ماندن** متحیر شدنِ او: **وقتی... با یک‌دنیا جوش‌وخروش از استعمار... صحبت می‌دارد... دهانِ عنایت باز می‌مانَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) ○ **آن لب لعل کز او ماند دهان همه باز/ بازپرسید که دوشینه به دندان که بود.** (کمال‌خجندی: دیوان ۵۶۱/۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۷۹/۲)

■ **دهانِ کسی بویِ شیر دادن** بسیار خردسال بودن یا ضعیف بودنِ او برای انجام دادن کارهای مهم: **تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۶) ○ **هنوز دهانمان بوی شیر می‌دهد که باید بچه شیر بدهیم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴)

■ **دهانِ کسی پرآب شدن** (قد.) ■ دهان کسی آب افتادن ←: **اگر دیدمی این غنیمت به خواب/ دهانم شدی زین حلاوت پرآب.** (نظامی[۷] ۴۳۲)

■ **دهانِ کسی چاییدن** ← دهن ■ دهن کسی چاییدن.

■ **دهانِ کسی چفت‌وبست (چاک‌وبست) نداشتن** ۱. رازدار نبودن یا سخن‌چین بودن او: **اسرار خودت را با اینها نگو، دهانشان چفت‌وبست ندارد.** ○ **دهان مردم چفت‌وبست ندارد.** (دریابندری[۲] ۱۲۲) ۲. بدزبان و فحاش بودن او: **این لات‌ها که دهانشان چفت‌وبست ندارد، هرچه به دهانشان بیاید، می‌گویند.**

■ **دهانِ کسی را آب انداختن** او را به‌هوس انداختن و مشتاق چیزی کردن: **ذکر پرتقال‌های ملس... دهان انسان را آب می‌انداخت.** (آل‌احمد[۴] ۵۵)

■ **دهانِ کسی را باز کردن** واداشتن او به گفتن سخنانِ برخلاف میل یا ناروا: **این روزهای آخر دیگر دهان مرا باز نکنید.** (آقایی: شکوفایی ۲۶)

■ **دهانِ کسی را بستن** ۱. او را به سکوت واداشتن؛ از سخن گفتن او جلوگیری کردن: **[دولت]... دهان مطبوعات را که... رکن اول آزادی یک ملت دموکرات است، نبندد.** (آل‌احمد[۷] ۹) ۲. از بدگویی او جلوگیری کردن: **[دعا برای زبان‌بندی:] دهانت را بستم.** (شهری[۲] ۵۲۳/۴) ○ **دهان خصم و زبان حسود نتوان بست/ رضای دوست به‌دست آر و دیگران بگذار.** (سعدی[۳] ۷۲۲)

■ **دهانِ کسی را چاییدن** دهن کسی را سرویس کردن. ← دهن ■ دهن کسی را سرویس کردن (مِ. ۱): **از سناتورها گرفته تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چاییده.** (هدایت[۱] ۲۱)

■ **دهانِ کسی را دوختن** (قد.) او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن: **گفت: ای موسی، دهانم دوختی/ وز پشیمانی، تو جانم سوختی.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۱)

■ **دهانِ کسی را شیرین کردن** به او رشوه دادن یا سودی رساندن: **باید دهانشان را شیرین کرد تا سخنشان تلخ نباشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۸)

■ **دهانِ کسی قرص بودن** رازدار بودنِ او: **خیالت راحت باشد، من دهانم قرص است.**

■ **دهانِ کسی گرم شدن** پرحرفی او شروع شدن: **دهان دکتر گرم شده‌بود و مستمع بی‌کار پیدا کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴)

■ **دهانِ گرم داشتن** خوش‌سخن بودن: **پدرم دهان گرمی داشت. وقتی قصه می‌گفت، همه سراپا گوش می‌شدند.**

● **دهان‌گشادن** (قد.) ■ دهان باز کردن (مِ. ۱) ←: **تو گشاده دهان به حل و به عقد/ دهر در مدح تو گشاده دهان.** (مسعودسعد[۱] ۵۹۸)

● **دهان‌گشودن** ۱. ■ دهان باز کردن (مِ. ۱) ←: **هرگز ازاین‌پس دهان نگشاید و کلمه‌ای به‌زبان نیاورَد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳) ۲. دهان باز کردن (مِ. ۲) ←: **شهر با هزارتوی خیابان‌ها... دربرابرم دهان می‌گشود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶)

■ **دهانِ لق** دهان کسی‌که رازدار نیست: **دهان لق [او] کار خودش را کرده[است.]** (علی‌زاده ۲۳۹/۱)

▪ **ازدهان افتادن** ← دهن ▪ازدهن افتادن.

▪ **از دهانِ خود بزرگ‌تر (گنده‌تر)** بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و گستاخانه: یکی از حضار... **چشمِ حیا و ادب را به‌هم بسته، دهان را باز کرد و مدتی سخنانِ از دهان خود بزرگ‌تر به‌قالب زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶)

▪ **از دهانِ شیر بیرون آمدن** نجات پیدا کردن از خطر: **از دهان شیر به‌سلامت بیرون آمدی، دوباره نرو.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۱)

▪ **از دهانِ کسی پریدن (دررفتن)** یک‌باره و بی‌اختیارِ او گفته شدن؛ ازسر غفلت و یک‌باره برزبان او آمدن: **از دهانم می‌پرد: انگار آزاد شده‌اند. سرها همه برمی‌گردد.** (← محمود[۲] ۲۹۷) ○ **این کلمهٔ «خانمات» با لحن تمسخرآمیز از دهانش دررفت.** (← علوی[۳] ۱۱۴) ○ **یک شب از دهانت دررفت و گفتی: خودت که هستی؟** (← هدایت[۶] ۵۱)

▪ **از دهانِ کسی نیفتادنِ چیزی** پیوسته آن را برزبان آوردنِ او: **آن شب اسم مهدی از دهانمان نمی‌افتاد.** (میرصادقی[۱] ۷۴)

▪ **از دهان‌ها افتادن** دیگر موضوع گفت‌وگو نبودن: **اول هنرپیشهٔ مشهوری بود، اما زود اسمش از دهان‌ها افتاد.**

▪ **با دهانِ باز** با تعجب بسیار: **حوادث مهمی را بازگو می‌کرد. زنان با دهان باز به او گوش می‌دادند.** (پارسی‌پور ۲۰)

▪ **بر دهانِ کسی زدن (کوفتن)** او را به‌سبب گفتنِ سخنی گستاخانه، تنبیه کردن: **نرگس از چشم تو دَم زد بر دهانش زد صبا/ ....** (؟) ○ **گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان/ آمد آن گل‌عذار کوفت مرا بر دهان.** (مولوی[۲] ۲۶۴/۴)

▪ **به (توِ[ی]) دهانِ شیر رفتن** به کاری خطرناک اقدام کردن: **عجب پسری بود! توی دهان شیر می‌رفت.**

▪ **به دهانِ کسی چشم دوختن** ▪به دهان کسی نگاه کردن ←: **به دهان ما چشم دوخته‌اند ببینند چه می‌گوییم.**

▪ **به (در، توِ[ی]) دهانِ کسی گذاشتن** چیزی را به او تلقین کردن و او را به گفتنِ آن واداشتن: **میرزا... این بیت را... کلمه‌به‌کلمه در دهان همسرش می‌گذارد و باهم تَمَش را می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲) ○ **مصطفی... در عدلیه و همه‌جا خواهد گفت که دروغ‌ها را تو... به دهان او گذاشتی.** (حجازی ۴۵۳)

▪ **به (در) دهانِ کسی مزه کردن** خوش‌آیند بودن درنظر او: **کشف اشرفی‌ها... به دهانش مزه کرده‌بود.** (قاضی ۲۲۲) ○ **یک چارک انگور... چنان به دهانم مزه کرد که تا عمر دارم، لذتش زیر دندانم خواهد ماند.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **مدت مدیدی لازم بود تا... این طرز و سبک نوظهور در دهان او مزه بکند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳)

▪ **به دهانِ کسی نگاه کردن** تقلید یا اطاعت کردن از او: **به دهان ما نگاه می‌کنند ببینند ما چه می‌گوییم، آنها هم همان را جور دیگری بگویند.**

▪ **به (توِ[ی]) دهان‌ها انداختن ۱.** موضوع گفت‌وگوی همه کردن و به شهرت رساندن: **چیزی که نامش را به دهان‌ها انداخت، آخرین فیلم او بود.** ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن: **می‌خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان‌ها بیندازی؟** (حاج‌سیدجوادی ۸۷)

▪ **توِ[ی] دهانِ کسی زدن** به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن: **دیشب وقتی زدید توی دهان آنهاکه نان مسلمان را آجر می‌کنند، حظ کردم.** (← حجازی ۱۰۳)

▪ **توِ[ی] دهانِ هم (یک‌دیگر) رفتن** باهم نزاع و مجادله کردن: **همه طاغی و کینه‌جو بودند و به اندک بهانه‌ای حرفشان می‌شد و تو دهان یک‌دیگر می‌رفتند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۶)

دهان‌بند d.-band (قد.) حق‌السکوت.

دهان‌بندی d.-i (قد.) خاموشی؛ سکوت: **چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم/ که خوردم از دهان‌بندی در آن دریاکفی افیون.** (مولوی[۲] ۱۴۲/۴)

دهان‌بین dahān-bin دهن‌بین ←.

دهان‌بینی d.-i دهن‌بینی ←.

دهان‌پرکن dahān-por-kon دارای ظاهر مهم و پرجلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا: نهصدونودونه

ازآن‌جاکه دهان‌پرکن‌تر می‌باشد، به‌مراتب زیاد... به‌نظر می‌آید. (شهری[۲] ۲۵۴/۱) ○ منظور این است که بیهودگیِ ادعاهای توخالی و دهان‌پرکنِ صاحبان قدرت برملا شود. (علوی[۳] ۳۹)

دهان‌داری dahān-dār-i توانایی در سخنوری؛ خوش‌بیانی: او در دهان‌داری و معرکه‌گیری به‌پای مرشد ماده نمی‌رسید. (شهری[۲] ۳۴۳/۱)

دهان‌دریده dahān-dar-id-e بی‌شرم در دشنام‌گویی و هتاکی: از آن دهان‌دریده‌ها بود که کارشان روزوشب به پروپاچهٔ آشنا و بیگانه پریدن است. (← جمال‌زاده[۶] ۱۱۲) ○ گفتا که: از این سخن دراندیش نکو / من سخت دهان‌دریده‌ام، تا دانی. (؟: نزهت ۳۵۸)

دهان‌قرص dahān-qors دهن‌قرص ←: این دوستت خیلی هم دهان‌قرص نیست، همهٔ حرف‌ها را پیش او نگو.

دهان‌کجی dahān-kaj-i دهن‌کجی ←.

دهان‌گشاد dahān-gošā-d دهن‌گشاد ←.

دهان‌گیره dahān-gir-e خوراک یا تنقلاتی غیراز غذای اصلی: زن‌ها تقریباً به‌طور عموم ناهار و دهان‌گیرهٔ خودشان را همراه می‌آوردند. (شهری[۲] ۱۱۵/۱) ○ دهان‌گیره‌های مخصوص آبستنی مانند لواشک، تمر، آبالوخشکه. (شهری[۲] ۱۴۹/۳)

دهان‌لق dahān-laq[q] دهن‌لق ←.

دهان‌لقی dahān-laqq-i دهن‌لقی ←.

ده‌دل dah-del (قد.) ده‌دله ↓: اگرچه ده‌دلی و ده‌زبانی / مراکام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴)

ده‌دله d.-e (قد.) علاقه‌مند به اشخاص یا چیزهای متعدد، و بی‌ثبات در علاقه‌مندی؛ مقِ. یک‌دله: ای ده‌دلهٔ دوروی! یک‌چند / دروازهٔ هفت‌قلعه درِبند. (امیرحسینی ۹۰) ○ او یار وفا نبُوَد و از یار بِبُرّد / آن ده‌دله را محرم اسرار مدارید. (مولوی[۲] ۶۹/۲)

ده‌دلی dah-del-i (قد.) پریشان‌خاطری؛ آشفته‌حالی: چنان از سرگردانی و دودلی و ده‌دلی... خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۶۱/۲) ○ حاسدان و دشمنان به کوری و ده‌دلی روزگار را کرانه کنند. (بیهقی[۱] ۹۰)

ده‌روزه dah-ruz-e (قد.) کوتاه‌مدت و موقت: ما از این هستی ده‌روزه به‌جان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است. (صائب[۱] ۷۱۸) ○ ده‌روزه مِهرِ گردون افسانه است و افسون / نیکی به‌جای یاران فرصت شمار یارا. (حافظ[۱] ۵)

ده‌زبان dah-zabān (قد.) ۱. سخن‌ور و خوش‌بیان: با یک زبان به ذکر تو هر سبزه ده‌زبان / با صد زبان به حمد تو گل یک‌زبان شده. (صائب[۲] ۱۹۶) ۲. ویژگی آن‌که صداقت ندارد و هرلحظه سخنی می‌گوید: اگرچه ده‌دلی و ده‌زبانی / مراکام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴) ○ دلارام گفت: ای شه نیک‌دان / نه هر زن دودل باشد و ده‌زبان. (اسدی[۱] ۳۵)

ده‌زبانی d.-i (قد.) صداقت نداشتن و هرلحظه سخنی گفتن.

• **ده‌زبانی کردن** (قد.) ده‌زبانی ↑: چون نکردی یک‌زبانی لاله‌وار / ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن. (سیدحسن غزنوی: لغت‌نامه[۱])

دهقان dehqān (قد.) ۱. ایرانی: چون بازنجویی که اندراین‌باب / تازیت چه گفت و چه گفت دهقان. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۱) ○ ز ایران و از تُرک و از تازیان / نژادی پدید آید اندرمیان ـ نه دهقان نه تُرک و نه تازی بُوَد / سخن‌ها به‌کردار بازی بُوَد. (فردوسی[۳] ۲۵۱۶) ۲. زرتشتی: که چون دین دهقان بر آتش نشست / بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست. (نظامی[۷] ۲۳۸) ○ ندانی که دهقان ز دین کهن / نپیچد، چرا خام گویی سخن؟ (فردوسی[۳] ۲۳۷۰) ۳. هریک از دانایان و راویان تاریخ و اساطیر ایران: ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم ازگفتهٔ باستان. (فردوسی[۳] ۳۸۴) ۴. بزرگ و حاکم ولایت: نامه‌ها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (بیهقی[۱] ۶۴۱) ○ مهترانِ... ناحیت [ایلاق] را دهقان ایلاق خوانند. (حدودالعالم ۱۱۴)

دهقانی d.-i (قد.) حکومت و فرمان‌روایی یک منطقه: مرا داد دهقانی این جزیره / به رحمت خداوند هرهفت‌کشور. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۸)

دهل dohol

▪ دهل [به]زیرِ گلیم زدن (پنهان کردن) (قد.) برای پنهان کردنِ امری آشکار، کوشش بیهوده کردن: دهل به‌زیر گلیم ای پسر نشاید زد/ عَلَم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا. (مولوی[۲] ۱/۱۳۳) ○ دهل زیر گلیم از خلق پنهان/ نشاید کرد و آتش زیر سرپوش. (سعدی[۴] ۴۸۹)

ده‌لاپهنا dah-lā-pahn-ā بسیار گران. نیز ← دولاپهنا: بی‌انصاف خدانشناس، قیمت‌ها را ده‌لاپهنا کرده! (محمود[۲] ۱۷۸)

دهلیزی dehliz-i (قد.) بی‌اعتبار، غیرموثق، و باطل: بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی‌ست/ اگر به علم فلاطون بُوَد برونِ سراست. (مولوی[۲] ۱/۲۸۱)

ده‌مرده dah-mard-e (قد.) ۱. بسیار زیاد: زر نداری نتوان رفت به‌زور از دریا/ زورِ ده‌مرده چه باشد؟ زر یک‌مرده بیار. (سعدی[۲] ۱۲۳) ○ خامش، نخواهد خورد خود این راح‌های روح را/ آن‌کس‌که از جوع‌البقر ده‌مرده ماش و رز خورَد. (مولوی[۲] ۲/۵) ۲. بسیار قدرت‌مند: جان دوصد قرن در انگشت توست/ چونْت بگویم؟ که تو ده‌مرده‌ای. (مولوی[۲] ۷/۴۳)

ده‌مرده‌گو[ی] d.-gu[-y] (قد.) بسیار پرحرف: حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی/ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی[۱] ۱۵۴)

دهن dahan ۱. دهان (مِ. ۱) ←: بدبخت‌ها بچه‌دار که می‌شدند، می‌گفتند یک دهن اضافه شد. ۲. دهانه: دهن لوله. ۳. دهان (مِ. ۲): دست‌هایش... مثل دهن اره زبر و خشن بود. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۶) ۴. دهان (مِ. ۳) ←. ۵. دهان (مِ. ۴) ←: آخوند... برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند. (هدایت[۹] ۵۹) ○ می‌خواهم یک دهن بخوانم. (مستوفی ۳/۲۶۵) ۶. (قد.) توانایی و قاطعیت در سخن گفتن یا انجام دادنِ کاری: اگر محمدتیمور را دهنی بودی، او کی این ترک‌تازی‌ها می‌کرد؟ (عالم‌آرای صفوی ۴۰۲)

▪ دهن آب کشیدن (قد.) ← دهان ▪ دهان را آب کشیدن: عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد/ بس‌که عادت به دهن آب کشیدن دارد. (کلیم: دیوان ۱۸۰: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۶)

▪ دهن باز کردن ۱. ← دهان ▪ دهان باز کردن (مِ. ۱): بدون آن‌که مهلت دهن باز کردن به حاج‌آقا بدهد، به سخنان خود... دنباله داد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ۲. ← دهان ▪ دهان باز کردن (مِ. ۲): قبرها دهن باز می‌کردند و از دهانهٔ آن... مردگان... بیرون می‌افتادند. (جمال‌زاده[۶] ۱) ۳. ← دهان ▪ دهان باز کردن (مِ. ۳): خیلی‌ها برای این باغ دهن باز کرده‌بودند. ۴. (قد.) شکفتن؛ باز شدن: گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد/ وامروز نسیم سحرش پرده دریده‌ست. (سعدی[۴] ۳۶۹)

○ دهن بستن ← دهان ○ دهان بستن: تا راز دل ما نکند فاش عراقی/ اینک دهن از گفت نبستیم دگربار. (عراقی: کلیات ۲۰۵: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۶)

▪ دهن‌به‌دهن ← دهان ▪ دهان‌به‌دهان: این قصه را همه‌جا دهن‌به‌دهن گفتند.

▪ دهن‌به‌دهن شدن (گشتن) ← دهان ▪ دهان‌به‌دهان شدن: روز بعد، خبر دهن‌به‌دهن می‌گشت. (میرصادقی[۲] ۹۹) ○ اشعار یکی از ادبای وقت... در آن روزها دهن‌به‌دهن می‌گشت. (مستوفی ۳/۱۸۳)

▪ دهن‌به‌دهن شدن (گذاشتن) با کسی ← دهان ▪ دهان‌به‌دهان شدن با کسی: با اینها مگر می‌شود دهن‌به‌دهن شد؟ (← گلابدره‌ای ۴۵۸) ○ این‌قدر با این عاقل‌مرد دهن‌به‌دهن نشو. (← میرصادقی[۳] ۱۳۸) ○ مقصر خود من هستم که با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم. (← شهری[۲] ۲/۱۸۱)

▪ دهن به دهنِ کسی دادن (گذاشتن) ← دهان ▪ دهان به دهان کسی دادن: تو نباید دهن به دهن او می‌دادی. ○ زن نجیب که دهن به دهن هر بی‌سروپایی نباید بگذارد. (← شهری[۱] ۳۶۵) ○ یحیی‌خان متانت به‌خرج می‌داد و دهن به دهن او نمی‌گذاشت. (مستوفی ۱/۳۸۸)

▪ دهن تازه کردن ← دهان ▪ دهان تازه کردن: بفرمایید دهنی تازه کنید، شربت خوش‌مزه‌ای است.

▪ دهن را آب کشیدن ← دهان ▪ دهان را آب

کشیدن: **پسر! دهنت را آب بکش! امروز مملکت ما بهشت برین است.** (مینوی[۱] ۱۵۴)

▪ **دهن را چفت کردن** ساکت شدن: **تو دیگر دهنت را چفت کن.** (دیانی ۹۶)

▪ **دهنِ کسی آب افتادن** ← دهان ▪ دهان کسی آب افتادن: **یک‌جوری... حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد.** (دریابندری[۳] ۴۷) ○ **خودت گفته‌بودی هروقت پیازترشی‌های دکان بقالی را می‌بینی، دهنت آب می‌افتد.** (← شهری[۱] ۴۲۸)

▪ **دهنِ کسی آستر داشتن** ← دهان ▪ دهان کسی آستر داشتن.

▪ **دهنِ کسی باز ماندن** ← دهان ▪ دهان کسی باز ماندن: **دهنم از تعجب مانند دهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۵) ○ **وقتی‌که سوار می‌شدم، هرکسی به من نگاه می‌کرد، دهنش باز می‌ماند.** (← هدایت[۶] ۲۵)

▪ **دهنِ کسی بویِ شیر دادن** ← دهان ▪ دهان کسی بوی شیر دادن: **پسرک نادان! تو هنوز دهنت بوی شیر می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

▪ **دهنِ کسی پرآب شدن (گشتن)** (قد.) ← دهان ▪ دهان کسی آب افتادن: **چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی/ که ز یاد کردن تو دهنم پرآب گردد.** (نظامی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲) ○ **گل چنان آتش افروخت به لطف/ که قدح را شده پرآب دهن.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲)

▪ **دهنِ کسی چاییدن** توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: **وقتی ارباب پشتش ایستاده، دیگر از که حساب ببَرَد؟ حتی خود استان‌دار هم دهنش می‌چاید.** (شاملو ۷۶) ○ **دهن ما بچاد که از این دعوی‌ها بکنیم.** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

▪ **دهنِ کسی چفت‌وبست (چاک‌وبست) نداشتن** ← دهان ▪ دهان کسی چفت‌وبست نداشتن: **دهنش چاک‌وبست نداشت و بی‌پروا به چپ‌وراست می‌زد.** (حجازی ۴۲۰)

▪ **دهنِ کسی را آب انداختن** ← دهان ▪ دهان کسی را آب انداختن: **بخاری که از بشقاب‌ها بلند می‌شود، دهن آدم را آب می‌اندازد.** (شاملو ۱۱۰)

▪ **دهنِ کسی را باز کردن** ← دهان ▪ دهان کسی را باز کردن.

▪ **دهنِ کسی را بستن** ۱. ← دهان ▪ دهان کسی را بستن (مِ. ۱): **دهن مردم را که نمی‌شود بست.** ○ **دهن روزنامه‌نویس‌ها را بستند.** ۲. ← دهان ▪ دهان کسی را بستن (مِ. ۲): **اگر پولی به او داده‌بودی، دهنش را بسته‌بودی.**

▪ **دهنِ کسی را دوختن** (قد.) ← دهان ▪ دهان کسی را دوختن: **ناله و فریاد من هست ز سوز جگر/ یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن.** (جامی[۹] ۶۱۸)

▪ **دهنِ کسی را سرویس کردن** ۱. او را با جواب دندان‌شکن وادار به سکوت کردن: **خوب دهن فلانی را سرویس کردی.** ۲. او را به‌سختی آزردن یا تنبیه کردن: **این خیابان پردست‌انداز، دهن ما را سرویس کرد.**

▪ **دهنِ کسی را شیرین کردن** ← دهان ▪ دهان کسی را شیرین کردن: **باید... دهن‌های بسیاری را شیرین کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵) ○ **.../سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.** (سعدی[۲] ۷۷)

▪ **دهنِ کسی سرویس شدن** به‌شدت آزرده شدنِ او یا در موقعیت دشوار قرار گرفتنِ او: **دهنم سرویس شد تا توی این ترافیک به خانه رسیدم.**

▪ **دهنِ کسی گرم بودن** خوش‌سخن بودنِ او: **می‌دانی درویش! دهنت خیلی گرم است.** (آل‌احمد[۶] ۶۷)

▪ **ازدهن افتادن** طعم اصلیِ خود را ازدست دادن یا سرد شدن (غذا): **بخور، ازدهن می‌افتد.** (محمدعلی ۷) ○ **خدایی شد که من دوسه گل شامی‌کباب خریدم. می‌ترسم ازدهن افتاده‌باشد.** (هدایت[۶] ۳۴)

▪ **از دهنِ خود بزرگ‌تر (گنده‌تر)** ← دهان ▪ از دهان خود بزرگ‌تر: **از دهن خودت بزرگ‌تر حرف می‌زنی.** ○ **پسرک نادان... این حرف‌های از دهنت گنده‌تر چیست می‌زنی؟ مگر... کافر شده‌ای؟!** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

▪ **از دهنِ کسی پریدن (دررفتن)** ← دهان ▪ از دهان کسی پریدن: **ـ قول داد که به کسی نگوید. ـ حتماً از دهنش پرید.** (گلشیری[۱] ۳۵) ○ **از دهنم دررفت،**

کفر گفتم. (هدایت[۵] ۱۵۴)

▪ **از دهنِ کسی نیفتادنِ چیزی** ← دهان ▪ از دهان کسی نیفتادنِ چیزی: اسم مریم از دهنش نمی‌افتاد. (میرصادقی[۱] ۲۷)

▪ **به (در) دهن[ها]... افتادن** شایع شدن؛ دهان‌به‌دهان شدن: به دهن مردم افتاده که همین روزها زلزله می‌آید. ○ اغراق‌های ناشی از بی‌اطلاعی... دراطراف این موضوع در دهن‌ها افتاده. (مستوفی ۲۴/۲) ○ غیرت عشق زبان همه خاصان ببُرید / کز کجا سِرّ غمش در دهن عام افتاد. (حافظ[۱] ۷۹)

دهن‌بین d.-bin ویژگی آن‌که تحت تأثیر حرف‌های دیگران، نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و استقلال فکری ندارد: این‌قدر دهن‌بین نباش. خودت عقل داری، قضاوت کن. ○ مدعی‌ها کج و مزور، شاه دهن‌بین و بی‌رأی. (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

دهن‌بینی d.-i تغییر کردنِ نظر و عقیدهٔ کسی تحت تأثیر حرف‌های دیگران و نداشتنِ ثبات و استقلال فکری؛ دهن‌بین بودن: دهن‌بینی نشانهٔ ضعف اعتمادبه‌نفس است.

دهن‌دار dahan-dār ۱. بی‌پروا و توانا در سخن گفتن یا حاضرجوابی؛ سرزبان‌دار: در بهار امسال... روضه‌خوان‌ها و وعاظ و دهن‌دارها به نضیحت و رسواییِ محتکرین برخاستند. (شهری[۱] ۱۶۶) ۲. پرخور؛ شکمو: ماشاءالله دهن‌دار هم است، نیامده شروع کرد به خوردن.

دهن‌داری d.-i دهن‌دار بودن؛ سرزبان‌داری: زن‌هایی بودند که هر چند نفرشان عقد و صیغهٔ مرد کولی‌ای از سنخ خود بوده که باید روزانه مقداری به‌نسبت... دهن‌داری و کم‌زبانی... پول برگردانده، به شوهر بدهند. (شهری[۲] ۱۵۷/۴)

دهن‌دریده dahan-dar-id-e دهان‌دریده ←: بعضی... سر به‌دنبال این بی‌حیاهای دهن‌دریده می‌گذارند. (شاملو ۲۰۹) ○ ای بیهده‌گوی مست! بسیار مگوی / وی شوخ دهن‌دریده! بسیار مخند. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۹)

دهن‌دوخته dahan-duxt-e (قد.) خاموش؛ ساکت: کم‌سخنی دید دهن‌دوخته / چشم و زبانی ادب‌آموخته. (نظامی[۱] ۱۷۳)

دهنده dah-ande (قد.) ۱. بخشنده: نیل دهنده تویی به‌گاه عطیت / .... (رودکی[۱] ۵۳۰) ۲. خداوند: دهنده تو را همتی داد عالی / که همواره زآن همت اندر بلایی. (فرخی[۱] ۳۹۵)

دهن‌قرص dahan-qors رازدار و قابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر دهن‌قرص باشی، ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.

دهن‌کجی dahan-kaj-i ۱. ادای سخن گفتن کسی را درآوردن به‌قصد مسخره کردنِ او: یک دهن‌کجی کودکانه بود. مثل لج‌بازی بچه‌هایی بود که مداد یک‌دیگر را می‌شکنند. (آل‌احمد[۴] ۱۱۶) ۲. انجام دادنِ کاری به‌قصد تمسخر یا به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی: این‌قبیل برخوردهای غیرمنطقی دهن‌کجی به اخلاق جامعه است.

☜ ● **دهن‌کجی کردن** ۱. دهن‌کجی (مِ. ۱) ←: بی‌تربیت‌هایشان... قاقالی‌لی‌هایشان را خودشان می‌خوردند و به من دهن‌کجی می‌کردند. (شهری[۳] ۱۸۵) ○ وقتی دهن باز و دندان‌های کلیدشده‌اش را دیدم، خیال کردم دهن‌کجی می‌کند و می‌خواهد سر به سر کسی بگذارد. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۰) ۲. دهن‌کجی (مِ. ۲) ←: دهن‌کجی کردم بر هرچه به من گذشته‌بود. (محمدعلی ۴۵)

دهن‌گرم dahan-garm خوش‌سخن: او... شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا... به‌نظرم آمد. (علوی[۳] ۲۵)

دهن‌گشاد dahan-gošā-d چرندگو و فضول: به رفیق دهن‌گشادت بگو دست از این مزخرف‌گویی‌ها بردارد.

دهن‌گیره dahan-gir-e دهان‌گیره ←: دهن‌گیره‌های میان روز جواد... دو تا سه دانه توت‌خشکه یا کشمش و یک شاهی جیرهٔ هفتگی بود. (شهری[۱] ۳۵۱)

دهن‌لق dahan-laq[q] ناتوان از رازداری و غیرقابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر این مردک دهن‌لق حرف نمی‌زد، کسی از موضوع خبردار نمی‌شد.

دهن‌لقی dahan-laqq-i دهن‌لق بودن: آدم به این دهن‌لقی و فضولی تابه‌حال ندیده‌ام.

دهنه dahan-e

☞ ▪ **دهنه زدن به کسی (چیزی)** او (آن) را دراختیار گرفتن و مطیع کردن: تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی. (قاضی ۷۱)

دی dey (قد.) زمستان: از منبت نقش‌ها دیوار و سقفش فصل دی/ هم‌چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار. (جامی[۹] ۴۶) ○ دی رفت و تموز درآمده‌است. (بیهقی[۱] ۷۶۶)

دیار diyār

☞ ▪ **دیارِ باقی** عالم مرگ: این دانشمند بزرگ، صد سال پیش به دیار باقی رفت.

▪ **دیارِ عدم (نیستی)** عالم مرگ: آن راه به‌قدری دشوار بود که سی‌هزار کس رهسپار دیار عدم گردید. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۷) ○ خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی/ ساکنانش جمله یکتاپیرهن خوابیده‌اند. (صائب[۲] ۲۷۶)

دیباجه dibāje (قد.) روی؛ چهره: شکسته‌دل آمد برِ خواجه باز/ عیان کرده اشکش به دیباجه راز. (سعدی[۱] ۸۶) ○ آن دلوقی داشت خوش دیباجه‌ای/ عاشق صاحب‌کرامت خواجه‌ای. (مولوی[۱] ۱۱۰/۲)

دیباچه dibāče (قد.) دیباجه ↑ : شکسته‌دل آمد برِ خواجه باز/ عیان کرده اشکش به دیباچه راز. (سعدی[۳] ۲۶۳)

دید did ۱. توانایی دیدن؛ قوهٔ بینایی: دیدِ چشمم کدر شده‌بود. (هدایت[۱] ۸۴) ۲. چشم‌انداز؛ منظره: دیدِ این ساختمان خیلی خوب است. ۳. نگرش؛ نظر: او دیدی واقع‌گرا دارد. ○ دیدِ زنانه و ذهنیتِ زنانه مطرح است. (دانشور ۵۳) ۴. تخمین و ارزیابی: به دیدِ شما این گندم چند خروار است؟ (لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) توجه و دریافت: نفی وجود، نزدیک ما اقرب طرق است، ولیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی‌شود. (جامی[۸] ۳۹۲) ۶. (قد.) توان دریافت حقایق: مثنوی پویان کشنده ناپدید/ ناپدید از جاهلی کِه‌ش نیست دید. (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ۷. (قد.) چشم: .../کور را گوش است آیینه، نه دید. (مولوی[۱] ۳۹۸/۳)

☞ • **دید داشتن** دارای چشم‌انداز بودن: طبقهٔ چهارم ساختمان، دید بسیار عالی دارد.

• **دید زدن** برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن: روی طاقچهٔ پنجره پریدم و بدون این‌که ارتفاع پنجره را تا زمین بدانم یا دید بزنم، لب پنجره... نشستم. (شاهانی ۱۷۵) ○ به زمین نگاه می‌کرد تا حاصل مردم را دید بزنند. (هدایت[۵] ۹۶)

دیدار d.-ār ۱. گفت‌وگوی حضوری: در دیدار دیروز، مهم‌ترین مسائل دو کشور مورد بحث وزیران قرار گرفت. ۲. مسابقه: دیدارهای تدارکاتی تیم‌ملی. ○ تیم ما دو دیدار دیگر در این دوره خواهد داشت. ۳. (قد.) توجه به چیزی؛ دریافت: ... خاصه این حمدها که کسی ازپس صفاوت دل و نور معرفت و دیدار نعمت منعم بگوید. (احمدجام[۱] ۱۰۲) ۴. (قد.) قوهٔ بینایی: مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیدهٔ چشم بدان قوّت گیرد. (غزالی ۵۱۴/۲) ۵. (قد.) چهره؛ روی: امیدوارم که دیدار آن گرامی را ببینم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵) ○ قدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش هم‌چون رویش. (بیهقی[۱] ۲۴۸) ۶. (قد.) شکل ظاهری؛ ظاهر: کافور خالص بازنشناسد نه به دیدار نه به بوی. (حاسب‌طبری ۱۷۶) ○ دانایان مر قلم را آلتی نهاده‌اند به دیدار حقیر و به یافتن آسان. (خیام[۲] ۵۷) ۷. (قد.) چشم: سیاه ابری بیامد صف بپیوست/ دَم و دیدار بیننده فروبست. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۴۷) ○ شنیده به دیدار دیدم کنون/ که برخواندی از گفتهٔ ره‌نمون. (فردوسی[۳] ۱۸۱۸) ۸. (قد.) نظر؛ رأی: مهمات سخت بسیار است و آن راکفایت نتوان کرد جز به دیدار... خواجه. (بیهقی[۱] ۱۸۵) ○ ره من همین است و گفتار من/ ولیکن جز این است دیدار من. (اسدی[۱] ۱۴۱)

دیداری d.-i (قد.) خوش‌سیما: مردی دیداری و نیکو و کافی است. (بیهقی[۱] ۴۲۹)

دیدگاه did-gāh شیوهٔ نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه: برای به‌دست آوردن دیدگاه یک مکتب... از یک‌سلسله معیارها می‌توان استفاده کرد. (مطهری[۱] ۱۹۱)

دیدن did-an ۱. ملاحظه و دقت کردن: **ببین ما چه دردسرهایی داریم.** ○ **ببینید چه حالی به من دست داد که دیدم به من می‌خندد.** (مینوی[۳] ۱۷۳) ○ **.../ ببین تفاوت ره کزکجاست تا به کجا.** (حافظ[۱] ۳) ۲. تصور کردن؛ پنداشتن: **او را جوان‌مردتر از آن می‌دیدم که چنین کاری بکند.** ○ **گروهی زبَرِ فلک هشتم فلکی دیدند نهم.** (بیرونی ۵۷) ۳. فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن: **عیب‌ونقص کار را می‌بینند.** (خانلری ۳۲۳) ○ **رفتم بالاخانه، دیدم بسیار خوب جایی است.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۹) ○ **وی درآخرِ کار دید که آن دولت به‌آخر آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۵۶) ۴. تشخیص دادن و ارزیابی کردن: **اوضاع را چگونه می‌بینی؟** ○ **بدو گفت بهرام کای نیک زن/ چه بینی ز گفتار این انجمن؟** (فردوسی[۳] ۲۲۵۵) ۵. تشخیص دادن و استنباط کردن: **من که خیری در این کار نمی‌بینم.** ○ **هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو/ ... .** (رودکی[۱] ۵۲۱) ۶. احساس کردن: **دیدم از اتاق مسیو... صدا می‌آید.** (علوی[۲] ۶۱) ۷. گذراندن (دورهٔ آموزشی): **دورهٔ لیسانس دیده، دورهٔ هنرپیشگی ندیده.** ○ **بعداز مراجعت به ایران وارد خدمت ژاندارمری شده... چون همه مدرسهٔ جنگی دیده‌اند.** (مستوفی ۳۴۵/۳) ۸. ویزیت کردن؛ معاینه کردن: **روزی چهل‌پنجاه‌تا مریض می‌بینم.** (میرصادقی[۱] ۱۳۱) ۹. عیادت کردن از کسی: **دیروز رفته‌بودم دوستی را که مریض است، ببینم.** ۱۰. به کاری گماشتن پس‌از گفت‌وگوی حضوری: **خانم، یکی را دیده که با ماشین بیاید دنبالمان.** (← مخملباف ۳۴) ۱۱. دَمِ کسی را دیدن. ← دَم ▪ دَمِ کسی را دیدن: **اگر می‌خواهی کارت راه بیفتد، باید اول یکی از کارمندهای بانفوذ را ببینی.** ۱۲. تخمین زدن؛ برآورد کردن: **مصارف انگلیس را اهل خبره ۴۲میلیون لیره دیده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۹۵) ۱۳. (قد.) کشیدن؛ تحمل کردن: **دید ز سختی تن و جان آنچه دید/ ....** (مسعودسعد[۱] ۸۶۰) ○ **آن بلا که ما دیدیم، ایشان ندیدند.** (بیهقی[۱] ۸۱۴) ۱۴. (قد.) به‌شمار آوردن؛ محسوب داشتن؛ دانستن: **جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی/ که سلطانیِ عالم را طفیل عشق می‌بینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳) ۱۵. (قد.) مورد توجه قرار دادن و مهم دانستن: **مناز به طاعتی که به دیدن آن از خدای از شمار بی‌نیازان باشی.** (احمدجام[۱] ۹۰) ۱۶. (قد.) مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: **اکنون اگر بیند، عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت‌های او پیش شیر و وحوش بیان کند.** (نصرالله‌منشی ۱۲۷) ○ **ای حکیم، اگر بینی، آن معجون ما را بیاموز.** (بیهقی[۱] ۴۲۸) ۱۷. (قد.) عقیده داشتن؛ نظر داشتن: **چه بینی؟ چه گویی تو در کار ما؟/ بُوَد تخت شاهی سزاوار ما؟** (فردوسی[۳] ۲۲۵۴) ۱۸. (قد.) شناختن: **دوستان را به‌گاه سودوزیان/ بتوان دید و آزمود توان.** (سنایی[۱] ۴۴۵) ۱۹. (قد.) دیدار (مِ.۶) ←: **زمینی همه روی او سنگلاخ/ به دیدن درشت و به پهنا فراخ.** (عنصری ۱۹) ○ **به رفتن تذرو و به دیدن بهار/ سراسر پُر از بوی و رنگ و نگار.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۶).

▪ **دیدنِ دل** (قد.) معرفت معنوی: **همی دیدن دل طلب هرزمان/ که از دیدن دل فزاید روان.** (اسدی[۱] ۱۴۰)

▪ **ازکسی (چیزی) دیدن** به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب دانستن: **هر بلایی سر بچه‌ام بیاید، از تو می‌بینم.** ○ **تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی/ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی.** (حافظ[۱] ۳۴۳) ○ **بدو گفت لهراسب از من مبین/ چنین بود رای جهان‌آفرین.** (فردوسی[۳] ۱۲۹۴)

دیدنی d.-i زیبا و جالب‌توجه: **این صحنهٔ دیدنی پیش چشم کودکانهٔ... بچه‌های خانه اتفاق افتاد.** (آل‌احمد[۱] ۵۴) ○ **با آثاری که در اصفهان... است، می‌توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد.** (هدایت[۲] ۸۱) ○ **ای آینه درروی زمین دیدنی‌ای نیست/ بیهوده چرا منتِ پرداز کشیدی؟** (صائب[۳] ۲۷۳)

دیده did-e ۱. چشم: **اشک و خون از دیده ریختم.** (علوی[۳] ۸۵) ○ **او را... با دیدهٔ نابینا روانهٔ فنا ساخت.** (شیرازی ۴۶) ○ **همی‌ریخت از دیده خونین سرشک/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۱۲۷) ۲. نگاه؛ نظر؛ دید: **شخص قیصر... در دیده و عقیدهٔ مردم مقامِ خدایی دارد.**

(جمال‌زاده[۷] ۷۳) ۳. (قد.) مردمک: مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیدهٔ چشم بدان قوّت می‌گیرد. (غزالی ۲/۵۱۴) ○ نام این سولاخ... به پارسی دیده [است] و این سولاخ‌ها به‌وقت تاریکی فراخ‌تر شوند و به‌وقت روشنی تنگ‌تر. (اخوینی ۷۶)

▪ **دیده از جهان بستن (بربستن، فروبستن)** مردن؛ ازدنیا رفتن: سرانجام ابوریحان بیرونی در سال‌های میانیِ قرن پنجم دیده از جهان می‌بندد و آثار گران‌قدری از خود به‌جا می‌گذارد. ○ دهخدا پس‌از عمری تلاش برای فرهنگ ایرانی، در سال ۱۳۳۴ دیده از جهان بربست.

▪ **دیده از چیزی دربستن (دوختن، بردوختن)** (قد.) به آن نگاه نکردن؛ به آن توجه نکردن: بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم/ تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است. (حافظ[۱] ۲۹) ○ ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم/ وگر مقابله بینم که تیر می‌آید. (سعدی[۴] ۴۶۸) ○ .../ دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو. (خاقانی ۴۶۰)

▪ **دیده از خواب برکردن** (قد.) بیدار شدن؛ از خواب برخاستن: به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ ما/ تو همی‌برنکنی دیده ز خواب سحری. (سعدی[۴] ۵۸۵)

▪ **دیده از کسی (چیزی) پوشیدن (برکندن)** (قد.) چشم پوشیدن از او (آن)؛ به او (آن) نگاه نکردن: مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم. (سعدی[۳] ۵۶۰) ○ ای رقیب این‌همه سودا مکن و جنگ مجوی/ برکَنم دیده که من دیده از او برنکَنم. (سعدی[۴] ۵۲۳)

▪ **دیدهٔ باطن** (قد.) توانِ دریافت امور معنوی: گفت: هیچ‌چیز دیگر با چشم در مشاهده شریک هست؟ گفت: هست، دیدهٔ باطن نیز می‌بینند. (اقبال‌شاه ۸۲)

● **دیده برداشتن** (قد.) نگاه کردن؛ نگریستن: دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم/ قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین. (سعدی[۴] ۷۵۴)

▪ **دیده بر در بودن** (قد.) منتظر آمدن کسی بودن: کاش آن به‌خشم‌رفتهٔ ما آشتی‌کنان/ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است. (سعدی[۴] ۳۶۹)

▪ **دیده بر دستِ کسی کردن** (قد.) از او انتظار و طمع کمک و بخشش داشتن: مکن سعدیا دیده بر دست کس/ که بخشنده پروردگار است و بس. (سعدی[۱] ۱۴۲)

● **دیده بردوختن** (قد.) ۱. چشم بستن؛ دیده بستن؛ نگاه نکردن: مرا با دوست ای دشمن وصال است/ تو را گر دل نخواهد دیده بردوز. (سعدی[۳] ۵۲۶) ۲. کور کردن: .../ حسد گو دشمنان را دیده بردوز. (سعدی[۳] ۵۲۶)

▪ **دیده بر راه نهادن (ماندن)** (قد.) منتظر و مشتاق ماندن برای آمدنِ کسی: دیده بر راه نهادم همه روز/ تا درآیی تو به اعزاز امشب. (عطار[۵] ۱۰) ○ از مدت مفارقت تا امروز، چهار سال و چیزی است که دیده بر راه مانده‌است. (زیدری ۱۰)

● **دیده برکردن** (قد.) ۱. بیدار شدن: شب از نرگسش قطره چندی چکید/ سحر دیده برکرد و عالم بدید. (سعدی[۱] ۹۴) ۲. بینا شدن: حکایت به شهر اندرافتاد و جوش/ که آن بی‌بصر دیده برکرد دوش. (سعدی[۱] ۹۴)

▪ **دیده بر کسی برنهادن** (قد.) خیره شدن به او: آن بتان دیده برنهاده بدو/ هریکی دل به مِهر داده بدو. (نظامی[۴] ۷۸)

▪ **دیده برهم بستن** (قد.) خوابیدن: همه شب دیده برهم نبست از سخنان پریشان. (سعدی[۲] ۱۱۷)

● **دیده بستن (بربستن)** (قد.) ۱. نگاه نکردن: تا نگردد خون دل و جان جهان/ لب بدوز و دیده بربند این‌زمان. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. خوابیدن: شب‌ها گذرد که دیده نتوانم بست/ مردم همه از خواب و من از فکر تو مست. (سعدی[۳] ۶۶۷) ۳. مردن: ارسی‌های خود را به‌زیر سر نهاده و انااللهی گفته و دیده ببست. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱)

▪ **دیده به جهان گشودن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: پیامبر اسلام در مکه دیده به جهان گشود.

▪ **دیده به چیزی داشتن** (قد.) به آن نگاه کردن: شرط بُوَد دیده به ره داشتن/ خویشتن از چاه نگه داشتن.

(نظامی[۱] ۱۳۳)

■ **دیده به ره داشتن** (قد.) منتظر و مشتاقِ آمدنِ کسی بودن: **عمری‌ست تاکه دیده به ره دارم و هنوز/ گَردی ز سُمّ مرکبِ جانان پدید نیست.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۱/۲)

■ **دیده به کسی (چیزی) باز کردن** (قد.) به او (آن) نگاه کردن: **روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی/ گر دیده به کس باز کند روی تو دیده.** (سعدی[۴] ۵۶۳)

■ **دیده به‌هم زدن** (قد.) چُرت زدن یا خوابیدن: **دیده به‌هم زد چو شتابش گرفت/ خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت.** (نظامی[۱] ۱۱۶)

■ **دیدهٔ تر** (قد.) چشم گریان؛ چشم اشک‌آلود: **از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت/ چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت.** (وحشی ۲۴۵) ○ **نقاب برفکن و آتشی به جانم زن/ ز دیدهٔ ترِ من هم‌چو شمع آب بریز.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

■ **دیدهٔ تنگ** (قد.) ← چشم ■ چشم تنگ: **رودهٔ تنگ به یک نان تهی پُر گردد/ نعمت روی زمین پُر نکند دیدهٔ تنگ.** (سعدی[۲] ۱۷۵)

■ **دیده دریا کردن** (قد.) بسیار گریستن: **دیده دریا کنم و صبر به صحرا نکنم/ واندر این کار دل خویش به دریا نکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹)

● **دیده دوختن** خیره شدن: **خود را درعقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۰)

■ **دیده رسیدن کسی را** (قد.) او را چشم زدن. ← چشم ● چشم زدن (مِ. ۱): **یکی گفتی ورا دیده رسیدست/ ....** (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۷)

■ **دیدهٔ سفید** (قد.) چشم نابینا: **ز حسن‌عاقبت عشق، چشمِ آن دارم/ که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا.** (صائب[۱] ۳۰۳)

■ **دیده سفید بودن** (قد.) نابینا بودن چشم: **تا رفته به او نامهٔ ننوشته فرستم/ یعنی که ز هجران توام دیده سفید است.** (کلیم ۱۳۵)

■ **دیده سفید شدن (گشتن)** (قد.) نابینا شدن چشم: **.../ چون دیده سفید گشت دیدار چه سود؟** (عطار[۳] ۶۹)

■ **دیده سفید کردن** (قد.) با انتظار بسیار، موجب نابینایی خود شدن: **چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده؟/ که ز شاخ آرزویم به‌جز انتظار نامد.** (امیرخسرو: دیوان ۲۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۳/۲)

■ **دیدهٔ سوزن** (قد.) سوراخ سوزن: **دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شده‌ست و من/ بُختیِّ غم به دیدهٔ سوزن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱)

■ **دیدهٔ شور** (قد.) ← چشم ■ چشم شور: **یک چشم خوابِ تلخ، جهان در بساط داشت/ آن‌هم نصیب دیدهٔ شور حباب شد.** (صائب[۱] ۱۹۷۲)

● **دیده فرودوختن** (قد.) چشم پوشیدن؛ صرف‌نظر کردن؛ نگاه نکردن: **چند بشاید به صبر دیده فرودوختن؟/ خرمن ما را نماند حیله به‌جز سوختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷)

■ **دیدهٔ کسی پُر شدن** (قد.) حرص و طمع او پایان یافتن: **دیدهٔ اهل طمع به نعمتِ دنیا/ پُر نشود هم‌چنان‌که چاه به شبنم.** (سعدی[۲] ۱۶۵)

■ **دیدهٔ کسی دریا شدن** (قد.) بسیار گریستنِ او: **پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی/ که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد.** (سعدی[۳] ۴۸۰)

■ **دیدهٔ کسی سفید شدن** (قد.) نابینا شدن او (معمولاً از انتظار طولانی): **از انتظار دیدهٔ یعقوب شد سفید/ هیچ آفریده چشم‌به‌راه کسی مباد.** (صائب[۱] ۱۹۴۵)

■ **دیده‌ودل در کسی (چیزی) بستن** (قد.) مشتاقانه به او (آن) نگاه کردن: **دختری خواسته‌بودم و... به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته.** (سعدی[۲] ۱۵۰)

■ **از دیده افکندن** (قد.) مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار دادن: **تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار/ که دشمنم زبرای تو در زبان انداخت.** (سعدی[۳] ۴۲۲) ○ **مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است.** (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۲/۱)

■ **از دیده و دندان** (قد.) تمام‌وکمال؛ ازبیخ‌وبن؛

تا ذرهٔ آخر: مالی که بر او بازگردد، از دیده و دندان او را بباید داد. (بیهقی[1] ۴۶۲)

▪ **از دیده و دندانِ کسی برکشیدن** (قد.) به‌زور از او گرفتن: نداند که من پیش تا بمیرم، از دیده و دندان وی برخواهم‌کشید. (بیهقی[1] ۴۶۲)

▪ **بر دیده نهادن** (قد.) عزیز و ارجمند داشتن: بر دیده نهم زبهر چشمش نرگس/ دارند عزیز بهر چشمی صد چشم. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

▪ **به‌دیدهٔ امری (حالتی) نگریستن (نگاه کردن)** ← چشم ▪ به‌چشم امری نگاه کردن: به علم‌الاساطیر... نباید به‌دیدهٔ تردید و حقارت نگریست. (جمال‌زاده[17] ۱۰۱) ○ در امور جدی نمی‌توان به‌دیدهٔ شوخی نگریست. (اقبال[1] ۵/۵/۴) ○ کسی به‌دیدهٔ انکار اگر نگاه کند/ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. (سعدی[2] ۱۳۳)

▪ **به دیده درمالیدن** (قد.) به‌نشانهٔ اطاعت کامل و با احترام برروی چشم نهادن: قضا ببوسد و گردون به‌دیده درمالد/ هر آن مثال که صادر شود ز ایوانش. (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۵۱/۱)

▪ **در دیده و دل نشستن** (قد.) با خشنودی کامل پذیرفته شدن: به هر نکته‌ای حجتی بازبست/ که چون نور در دیده و دل نشست. (نظامی[8] ۸۳)

دیده‌بخش d.-baxš (قد.) موجب بصیرت و آگاهی؛ آگاه‌کننده: بیابانی چنین بی‌پایان، یقین باشد که بی دلیلی دیده‌بخش نتوان رفت. (نجم‌رازی[1] ۲۲۸)

دیده‌بوسی did-e-bus-i بوسه بر چشم زدن ازروی مهربانی: پس‌از مدت‌ها دوری، هم‌دیگر را دیدند و دقایقی به دیده‌بوسی مشغول شدند.

▪ ● **دیده‌بوسی کردن** دیده‌بوسی ↑: بچه‌هایتان را ازطرف من دیده‌بوسی کنید. ○ خورشید... سلام و احوال‌پرسی کرد. انگار دیده‌بوسی هم کرد. (دانشور ۹۲)

دیده‌خانه did-e-xāne (قد.) چشم‌خانه؛ حدقه: هرچه آن جاوید اینجا په نمود/ دیده را از دیده‌خانه می‌ربود. (مولوی[1] ۲۱۴/۱)

دیده‌ور did-e-var (قد.) ۱. آگاه و صاحب‌نظر: من از تو دیده‌ورتر کسی ندیدم. (جامی[8] ۲۶۵) ○ اگر تو دیده‌وری نیک‌وبد ز حق بینی/ .... (سعدی[4] ۶۸۶) ۲. پدیدار؛ آشکار؛ روشن: اوست آن‌که کرد شما را شب، تا بیارامید اندر آن، و روز دیده‌ور یعنی روشن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۷۷)

● **دیده‌ور شدن** (قد.) ۱. آگاه شدن؛ بصیرت پیدا کردن: پدرت مُرد و باخبر نشدی/ مادرت رفت و دیده‌ور نشدی. (اوحدی: لغت‌نامه[1]) ۲. پدیدار و آشکار شدن: حق دیده‌ور شد و پردهٔ عزت به‌جاست. (میبدی[1] ۵۶۰/۳) ○ باید که این تو را دیده‌ور شود، نه علمی و نه کسبی. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱۳)

دیر dir

● **دیر ایستادن** (قد.) ● دیر ماندن ←: مخور جمله ترسم که دیر ایستی/ به پیرانه‌سر بد بُوَد نیستی. (نظامی[7] ۴۰۷)

● **دیر جنبیدن** با تأخیر اقدام کردن: هنوز تکان نخورده‌است که به‌دام می‌افتد. احمد... دیر می‌جنبد. (محمود[2] ۲۷۵) ○ حس کرد که اگر دیر بجنبد، به همان روز... خواهد افتاد. (مینوی[3] ۱۷۹)

● **دیر ماندن** (قد.) به‌مدت طولانی عمر کردن؛ عمر دراز یافتن: روا مدار پس‌از مدت تو گفته شود/ که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد. (پروین‌اعتصامی ۱۲۱) ○ بلکه ستم‌کش به در دورنج بمیرد/ باز ستم‌کار دیر ماند و مقبل. (ناصرخسرو[1] ۱۳۸)

▪ **دیروزود** سرانجام؛ بالاخره: مسافرتان دیروزود برمی‌گردد. ○ گفتی که دیروزود به حالت نظر کنم/ آری کنی چو برسر خاکم گذر کنی. (سعدی[4] ۶۲۱)

▪ **دیروزود داشتن** احتمال تأخیر داشتن: چند روزی دیروزود دارد، اما حتماً می‌آیم.

دیرجنب d.-jomb ویژگی آن‌که دیر عکس‌العمل نشان می‌دهد یا به کاری می‌پردازد: برادر دومی... خون‌سرد و دیرجنب و خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید. (به‌آذین ۲۴۸)

دیرجوش dir-juš ویژگی آن‌که دیر و به‌سختی با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند: از آن دخترهایی نیست که برای کسی غش‌وریسه برود. اتفاقاً خیلی هم دیرجوش است. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

دیرجوشی d.-i دیرجوش بودن: نمی‌دانم از دیرجوشی و خون‌سردی است که آقا... خواهرزاده‌اش را هرگز پیش ما نوازش نمی‌کند. (به‌آذین ۱۴۲)

دیرساز dir-sāz (قد.) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی با دیگران سازگار می‌شود: یکی گفت کای شاه کهترنواز/ چرا گشتی اکنون چنین دیرساز؟ (فردوسی[۳] ۲۱۴۴) ۲. ناسازگار؛ نامساعد: برفتند و نومید بازآمدند/که با اختر دیرساز آمدند. (فردوسی[۳] ۱۲۵۹)

دیرسال dir-sāl (قد.) باستانی، قدیمی، و کهنه: بفرمود آن آتش دیرسال/ بکشتند و کردند یکسر زگال. (نظامی[۷] ۲۴۲)

• **دیرسال شدن** (قد.) پیر شدن: جهان‌پادشا چون شود دیرسال/ پرستنده را زو بگیرد ملال. (نظامی[۷] ۲۳۱)

دیرساله d.-e (قد.) دیرسال ←: .../ خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای. (طالب‌آملی: کلیات ۸۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۶/۲)

دیرگذر dir-gozar دیرهضم: جگر... سنگین و دیرگذر و چاق‌کننده[است.] (شهری[۲] ۴۴۵/۵)

دیرگیر dir-gir (قد.) ویژگی آن‌که بسیاری از گناهان و خطاهای دیگران را می‌بخشد و به‌سبب اصرار و افراط در گناه‌کاری، افراد را مؤاخذه یا مجازات می‌کند: در وی آهسته رو که تیزهش است/ دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی[۴] ۳۵۸) ○ در خطا دیرگیر و زودگذر/ ... . (سنایی[۲] ۲۰۳)

دیروز di-ruz زمان گذشته؛ گذشته: نگاهی به تاریخ ایران از دیروز تا امروز. ○ از نو زاده می‌شد، در فرداهایی بی‌دیروز. (به‌آذین ۲۸۵) ○ غصهٔ دیروز و ترس فردا را ندارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱)

دیروزه d.-e دیروزی ↓: حالا دیگر... زیردست این جوجه‌های دیروزه افتادی. (آل‌احمد[۵] ۷۸)

دیروزی di-ruz-i مربوط یا متعلق به گذشته: معصومه دیگر آن معصومهٔ دیروزی... نبود. (میرصادقی[۲] ۱۷)

دیروزین di-ruz-in دیروزی ↑: افتخارهای دیروزینِ کشور.

دیریاب dir-yāb (قد.) دیرفهم؛ کندذهن: کسی را که مغزش بُوَد پرشتاب/ فراوان‌سخن باشد و دیریاب. (فردوسی[۳] ۲۰۲۰)

دیریاز dir-yāz (قد.) دیرپا؛ طولانی: زندگانی پادشاه عادل... با عدت کام‌کاری دراز و دیریاز باد. (خاقانی[۱] ۲۵۳) ○ همه مست بودند و گشتند باز/ بپیموده گُردان شب دیریاز. (فردوسی[۳] ۴۱۷)

دیرینه dir-ine (قد.) سال‌خورده؛ سال‌مند: این‌جا پیری است دیرینه که وی را دیده‌است. (جامی[۸] ۳۱۰) ○ یوزدار... یوز را رها کند... مگر یوزی که بیم گریختنش نبُوَد، یا پیر و دیرینه بُوَد... و بیم گم شدنش نبُوَد. (نسوی ۱۷۱)

• **دیرینه شدن (گشتن)** (قد.) پیر شدن: نبینی که کاووس دیرینه گشت/ چو دیرینه شد هم بباید گذشت. (فردوسی[۳] ۵۱۴)

دیرینه‌روز d.-ruz (قد.) دیرینه‌سال ←: یکی گفتش: ای پیر دیرینه‌روز/ تن از تابش آفتابت بسوز... . (صبا: ازصباتانیما ۲۸/۱)

دیرینه‌زاد dir-ine-zā-d (قد.) دیرینه‌سال ↓: جهان‌دیده‌ای پیر دیرینه‌زاد/ جوان را یکی پند پیرانه داد. (سعدی[۱] ۱۵۹)

دیرینه‌سال dir-ine-sāl (قد.) سال‌خورده؛ کهن‌سال: یک عمر شصت‌ساله... تقریباً یک‌نواخت... مقتضای زندگی یک معلم دیرینه‌سال است. (زرین‌کوب[۴] ۹۴) ○ .../سخن‌دان بُوَد مرد دیرینه‌سال. (سعدی[۱] ۱۰۶)

دیشلمه dišlame

• **دیشلمه کردن** بلعیدن و نابود کردن: کو تانک‌های سنگینِ آنها تا دیشلمه کنیم؟ (← هدایت[۶] ۱۱۴)

دیگ dig

• **دیگ پختن** (قد.) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: نهاوندی دیگ نپختی تا مهمان نبودی. (جامی[۸] ۲۸۵) ۲. تهیه‌وتدارک دیدن چیزی به‌ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم آوردن: چه دیگ پخته‌ای ازبهر من عزیزا دوش؟/ خدای داند تا چیست عشق را سودا! (مولوی[۲] ۱۳۸/۱)

▪ **دیگ پُر شدن** (قد.) به‌پایان رسیدن تحمل: دروغ‌ها می‌گفتند و بازمی‌رسانیدند تا دیگ پُر شد و امیر را دل بگرفت. (بیهقی[۱] ۲۹۹)

▪ **دیگِ چیزی به‌جوش آمدن (جوشیدن)** به نهایتِ شدت رسیدنِ آن: دیگ هذیانِ یارو باز بجوش آمده... شرور می‌بافند (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ نسناس ملعون... دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمی‌زادگان... بکوشید. (هدایت[۶] ۱۶۹)

▪ **دیگِ چیزی پختن** (قد.) ۱. به آن پرداختن یا مشتاق و آرزومند آن بودن: دیگ هوس میزکه چو خوان مسیح هست/ .... (خاقانی ۹۱۹) ○ در کاسهٔ سر دیگ هوایت پختم/ خونابهٔ گرمِ دیده سرجوشِ وی است. (مستوفی: نزهت ۵۸۲) ۲. آن را فراهم کردن: چون قضا دیگ حادثات پزد/ ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. (انوری[۱] ۱۱۶ح.)

▪ **دیگِ چیزی لب‌ریز شدن (گردیدن)** به نهایت رسیدنِ آن؛ به‌آخر رسیدنِ آن: حوصله‌ها سر رفت و دیگ‌های بردباری لبریز گردید. (جمال‌زاده[۱] ۱۸)

▪ **دیگ‌ودیگ‌بر (دیگ‌ودیگ‌ور)** مجموعهٔ ظرف‌ها و اثاث خانه: هر روز می‌رفت درِ خانهٔ اهالی... دیگ‌ودیگ‌بر و قالی... مردم را صورت بردارد. (آل‌احمد[۶] ۲۶۹)

دیگ‌پز d.-paz (قد.) آشپز: .../ مطبخش را دیگ‌پز بلشد اثیر مطبخی. (انوری[۱] ۷۳۴ح.) ○ شتربان و فرّاش با دیگ‌پز/ نبودند جز پیش‌کار علی. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۶)

دیگ‌جوش dig-juš (قد.) خوراکی ساده برای فقیران و درویشان: بر دیگ‌جوش کام تو مهمانم ای امید/ سیرم اگر نمی‌کنی آخر نمک‌چشی. (طالب آملی: کلیات ۸۷۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۷/۲)

دیگ‌دان، دیگدان dig-dān

☜ ▪ **دیگ‌دانِ کسی سرد بودن** (قد.) بخیل و خسیس بودنِ او: به لطف و لبق گرم‌رو مرد بود/ ولی دیگ‌دانش عجب سرد بود. (سعدی[۱] ۸۹)

دیگرسرا[ی] digar-sarā[y] (قد.) جهان آخرت: اگر چشم داری به دیگرسرای/ به‌نزد نبی و وصی گیر جای. (فردوسی[۳] ۹)

دیلم deylam (قد.) نگهبان و سپاهیِ نیزه‌دار و سپردار: این هست همان درگه کو را ز شهان بودی/ دیلم مَلِکِ بابِل، هندو شهِ ترکستان. (خاقانی ۳۵۹)

دیمی deym-i ۱. بدون پرورش و تربیت لازم: دزدی‌ها و جنایت‌ها نتیجهٔ اعمال همین تخم‌وترکه‌های دیمی است. (← مسعود ۶۰) ○ هردو شاعر دیمی بودند. (مخبرالسلطنه ۳۲) ۲. بی‌مایه و فاقد محتوا: حرف‌های دیمی، شعرهای دیمی. ۳. بدون اندیشه یا برنامه‌ریزی: کارهای دیمی. ۴. بدون دلیل یا مقدمات لازم: این کار را دیمی که نمی‌شود انجام داد. ○ دیمی کسی را به منصب دولتی آن‌هم استیفا سرافراز نمی‌کردند. (مستوفی ۱۸۵/۱) ۵. بدون تربیت لازم: بچه‌هایش را دیمی بزرگ کرده.

دین deyn

☜ ▪ **دین برگردنِ کسی بودن** مدیون بودنِ او: حاج‌محمود دیگر هیچ‌گونه حقی نسبت‌به او ندارد... هیچ دینی بر گردن زهرا... نبود. (پارسی‌پور ۴۷) ○ مادرم امیدوار بود که بدین‌گونه دینی بر گردن شوهرش نخواهد بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

▪ **دین به گردنِ کسی داشتن** در گذشته به او خدمت، خوبی، یا کمک کرده بودن و ایجاد شدن تعهد اخلاقی در او برای جبران آن خوبی‌ها: من کلی خرده‌بدهکاری دارم. مردم دین به‌گردنم دارند. (← محمود[۲] ۴۴)

▪ **دینِ کسی به گردنِ کسی [بودن]** دربرابر حق خدمت یا خوبیِ او مدیون بودن؛ مدیون او بودن: دین شاطر و ترازودار به گردنت اگر وابروی. (← شهری[۲] ۹۵/۵)

▪ **زیرِ دینِ کسی رفتن** مدیون او شدن: حالاکه زیر دین مرده رفته‌ام. (هدایت[۵] ۴۹)

دینار dinār ۱. پول بسیار اندک یا هرچیز بی‌ارزش یا کم‌ارزش: اختیار دیناری از مال خود را نداشت. (شهری[۱] ۳۴۹) ○ هنر اگر اصیل نیست، به دیناری نمی‌ارزد. (خانلری ۳۰۹) ○ اعظم‌السلطنه نتوانست دیناری نقد و جنس بگیرد و وصول نماید.

(نظام‌السلطنه ۴۲۵/۲) **۲.** (قد.) پول و ثروت: در سیاست به ناموس و حاکم و دینار احتیاج باشد. (خواجه‌نصیر ۲۵۲) ○ که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. (دقیقی: لغت‌نامه[۱])

■ **تا دینارِ آخر** همهٔ مبلغ موردنظر: تا دینار آخرش را می‌دادم. (آقایی: شکوفایی ۳۸) ○ بفرمایید... تا من طلبش را تا دینار آخر بپردازم. (قاضی ۳۸)

دین‌به‌دنیافروش din-be-donyā-foruš (قد.) ویژگی آن‌که به‌خاطر امور مادی و لذت‌های دنیایی، دین و رستگاریِ آخرت را ازدست می‌دهد: جمله مزوران دین‌به‌دنیافروش بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ دین‌به‌دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند؟ (سعدی[۲] ۱۸۱)

دین‌سوز din-suz (قد.) باعث تباهی و نابودی دین: بسیارند و نه اندکی از این قرّایان بی‌علم نمازفروش دنیاساز دین‌سوز که چندان مکر و حیل بر دام بسته‌اند. (احمدجام[۱] ۱۷۶)

دین‌فروش din-foruš (قد.) ریاکار: الحذر از این مشایخ دین‌فروش دنیاخر. (احمدجام[۱] ۴۸ مقدمه) ○ به فرمان یزدان نهاده دو گوش/ از ایشان نباشد کسی دین‌فروش. (فردوسی[۳] ۲۰۸۸)

دیو div **۱.** شخص بدکار: ایران در این روز ازدست ضحاک دیو تازی آزاد شد. (هدایت[۷] ۱۱۹) **۲.** (قد.) شیطان؛ ابلیس: سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم/ پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. (سعدی[۴] ۵۳۴) ○ به‌کار آور آن دانشی کت خدیو/ بدادست و منگر به فرمان دیو. (ابوشکور: شاعران ۱۰۵)

■ **دیو کسی را گرفتن** (قد.) جن‌زده یا دیوانه شدنِ او: پیش زلفت فتاده‌ام شب‌ها/ دیو می‌گیردم ز تنهایی. (امیرخسرو: دیوان ۵۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۵/۲)

دیوار divār مانع؛ حایل. ← • دیوار کشیدن.

■ **دیوارِ جایی را با زمین برابر کردن (گردانیدن)** آن‌جا را کاملاً خراب و ویران کردن: دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران کردند و از آن‌جا به ساری رفته، دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید. (مینوی: هدایت[۷] ۴۹)

■ **دیوارِ چین** سد یا مانعی که عبور از آن دشوار یا غیرممکن است: رئیس اداره خیلی مشکل‌تراشی می‌کند. اگر بتوانی از این دیوار چین بگذری، کارهای بعدی آسان است.

■ **دیوارِ حاشا بلند است** هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی امری را به‌راحتی انکار کند: بله، دیوار حاشا بلند است. هرچه شاهد بیاوری، او زیر بار نمی‌رود. ○ راستی، غنیمتی است که در نزاعی به‌چنگ آمده، و دیوار حاشا هم که بلند است. (آل‌احمد[۱] ۸۲)

■ **دیوارِ کسی را کوتاه (کوته) دیدن** ■ دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن ←: تو هم که دیوار آنها را کوتاه دیده‌ای و هرموقع می‌خواهی، سرشان داد می‌کشی. ○ خزان رو بر درِ باغ که آرد/ که دیوار مرا کوتاه دیدست. (سلیم: دیوان ۱۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۰/۲) ○ هرزمانی در به‌روی ما مبند/ گرچه کوته دیده‌ای دیوار ما. (اوحدی: دیوان ۸۴: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۰/۲)

■ **دیوارِ کسی کوتاه بودن** (قد.) ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی بودنِ او: بس‌که کوتاه است دیوارم نیفتد بر سرم/ خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب. (کلیم ۳۲)

• **دیوار کشیدن** ایجاد مانع و حایل کردن: همان فرشتهٔ بی‌پدرومادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد و درمقابل آرزوی مبتلایان دیوار می‌کشد، مانع آمد. (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ فرشته‌ای‌ست بر این بامِ لاجورداندود/ که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار. (عمادی‌شهریاری: دهخدا[۳] ۱۱۳۹)

■ **دیوارِ گوشتی** گروهی انبوه از افراد انسانی که درکنار هم قرار گرفته‌باشند: فقط از دولت سر دیوارهای گوشتی یعنی افراد قشون سرخ... این فتح... حاصل شده‌است. (مستوفی ۴۲۰/۳)

■ **دیواری از دیوارِ کسی کوتاه‌تر ندیدن (پیدا نکردن)** او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن: چرا سر او داد می‌کشی؟ دیگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار او ندیده‌ای؟ ○ معلوم می‌شود دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای. (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

■ **از دیوارِ راست (صاف) بالا رفتن** بسیار

چابک، تندوتیز، و ناآرام بودن: عجب بچهٔ تخس و شیطانی! از دیوار راست بالا می‌رود! ○ این دوتا برادر اصلاً مثل هم نیستند. یکی خیلی تنبل و بی‌حال است، آن‌یکی از دیوار صاف بالا می‌رود.

■ **از دیوارِ مردم (کسی) بالا رفتن** دزدی کردن؛ سرقت کردن: می‌گویی درآمدش کم است. چه‌کار کند؟ از دیوار مردم بالا برود؟ ○ از دیوار کسی که بالا نرفته‌ام. (← محمود[2] ٢٧٧)

دیوان divān

☜ ■ **دیوانِ بلخ** هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد: دیوان بلخ، یکی از نویسنده‌ها را محکوم کرد.

■ **دیوان سیاه (سیه) کردن** (قد.) گناهان بسیار مرتکب شدن: به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه. (سعدی[1] ١٥٩) ○ ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد/ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. (سعدی[1] ١٥٩)

دیوان‌سیاه d.-siyāh (قد.) گناه‌کار: ولیکن این سخن با مرد راه است/ نه با دیوانه و دیوان‌سیاه است. (عطار[8] ٣٢١)

دیوانگی div-āne-gi ١. عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی: دیوانگی را کنار بگذار و... همین‌جا قدری استراحت بکن. (جمال‌زاده[2] ١٧٨) ○ نخواهی که باشی چنین تیره‌روز/ به دیوانگی خرمن خود مسوز. (سعدی[4] ٣٣٠) ○ مُرده بازنیاید، جزع و گریستن، دیوانگی باشد. (بیهقی[1] ٦١٩) ٢. (قد.) عشق و علاقهٔ شدید: جماعت احمدیان... شورها می‌کردند و دیوانگی می‌نمودند. (افلاکی ٩١٥)

دیوانه div-āne بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ← ■ دیوانهٔ کسی بودن.

☜ ■ **دیوانهٔ زنجیری** بیمار روانیِ خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رسانَد: دیدم چیزی نمانده دیوانهٔ زنجیری شده، سر به صحرا بنهم. (جمال‌زاده[16] ٨٦)

● **دیوانه شدن** ١. بسیار خشمگین شدن: حرف زشتی زد که من دیوانه شدم. ○ بگفتندی از بودنِ او دیوانه شده‌است. (بیهقی[1] ٨٣١) ٢. (قد.) بسیار مشتاق، علاقه‌مند، و شیفته شدن: گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن/ بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست. (سعدی[3] ٤٥٤)

● **دیوانه کردن** ١. خشمگین و درمانده کردن: دیوانه‌اش کردی، این‌قدر سر به سرش نگذار! ○ تشنگی داشت دیوانه‌اش می‌کرد. (آل‌احمد[7] ٦٥) ٢. (قد.) مشتاق و علاقه‌مند و شیفته کردن: دیوانه می‌کند دل صاحب‌تمیز را/ هرگه‌که التفات پری‌وار می‌کند. (سعدی[3] ٤٩٨)

■ **دیوانهٔ کسی (چیزی) بودن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) بودن: دیوانهٔ بچه‌هایش بود. نمی‌توانست یک روز از آنها جدا شود. ○ دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود/ هم به زنجیر سر زلف تو عاقل گردید. (مغربی[2] ١٧٥) ○ وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود/ منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر. (سعدی[4] ٤٧٤)

■ **دیوانهٔ کسی (چیزی) شدن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) شدن: دیوانه‌اش شده‌بودم. (← میرصادقی[1] ٣٩)

■ **دیوانهٔ کسی (چیزی) کردن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) کردن: او را دیوانه و خاطرخواه مریم کردم. (حجازی ٤٩٩) ○ آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانهٔ خودشان کرده‌بودند؟ (هدایت[9] ٨٩)

دیوانه‌بازی d.-bāz-i انجام دادن کارها و گفتن چیزهایی به‌صورت نسنجیده و ازسر بی‌فکری، مانند رفتار و سخنان افراد دیوانه: چه‌طور این دیوانه‌بازی‌های من جلب‌نظر مادرم را نمی‌کند؟ (حاج‌سیدجوادی ٦٦) ○ پهلوان... به فریاد زدن‌ها و دیوانه‌بازی‌های خود ادامه می‌داد. (قاضی ٦٢)

☜ ● **دیوانه‌بازی درآوردن** دیوانه‌بازی ↑ : این چه رفتاری است؟ چرا دیوانه‌بازی درمی‌آورید؟ ○ چه‌طور دیوانه‌بازی درآورم که مچم باز نشود؟ (جمال‌زاده[3] ١٧٩)

دیوانه‌خانه div-āne-xāne جای بسیار شلوغ و آشفته: من که حاضر نیستم توی این دیوانه‌خانه زندگی

کنم. ○ من از این دیوانه‌خانه می‌روم بیرون. (← فصیح[۱] ۳۵۷)

دیوانی divān-i

☜ • **دیوانی کردن** (قد.) مصادره کردن؛ ضبط کردن: املاک عجزه که... نُوّاب مسلط دیوانی کرده‌اند، استرداد کن. (محمدابرقوهی: مکاتبات‌رشیدی ۸۸: شریک‌امین ۱۵۱)

دیوبرده div-bord-e (قد.) گم‌راه: چون آن بی‌چارهٔ دیوبرده بر این پرده راست بایستد که: ما را از هیچ‌کس هیچ نباید آموخت، پندارد که در جملهٔ اسلام هیچ‌کس از او فاضل‌تر و بهتر نیست. (احمدجام[۱] ۵۴ مقدمه) ○ او... از پای‌گاه رفیع فروافتاد به پای‌مال هر دیوبرده‌ای. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳)

دیوپا[ی] div-pā[y] (قد.) عنکبوت: همی‌تَنَد چو دیوپای در جهان/ به هرطرف کشیده تارهای او. (بهار ۸۲۴) ○ .../ تنیده در او خانه صد دیوپای. (معروفی: اشعار ۱۳۶)

دیودل div-del (قد.) ۱. شجاع؛ دلیر: دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت/ ..... (خاقانی ۴۶۲) ۲. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: آدمی است آن‌که به غفلت گم است/ دیودل است ارچه به تن مردم است. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۳/۲)

دیودلی d.-i (قد.) ۱. شجاعت؛ دلیری: گر سلیمان نه‌ای به دیودلی/ در پری‌خانه چون وطن کردی؟ (خاقانی ۸۰۳) ۲. بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: این دیودلی رها کن از خوی/ مردم شو و راه مردمی جوی. (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۱۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۴/۲)

☜ • **دیودلی کردن** (قد.) شجاعت و دلیری نشان دادن: پیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبوح/ دیودلی کن بدزد از فلک این یک‌دو دَم. (خاقانی ۲۵۹)

دیودیده div-did-e (قد.) جن‌زده؛ دیوانه؛ مصروع: مَلِک چون جلوهٔ دل‌خواهِ نو دید/ تو گفتی دیودیده ماه نو دید. (نظامی[۳] ۳۹۲)

دیورای div-rāy (قد.) بداندیش و بدخو: گفتم از طبع دیورای بترس/ عجز من بین و از خدای بترس. (نظامی[۴] ۳۴۱)

دیوزاد div-zā-d (قد.) ۱. شخص بدکار: گل را نتوان به‌باد دادن/ مه‌زاد به دیوزاد دادن. (نظامی[۲] ۱۰۵) ○ که برد آگهی نزد آن دیوزاد/ که آن‌جا سیاوخش دارد نژاد. (فردوسی[۳] ۶۴۰) ۲. اسب قوی‌هیکل و تیزرو: برانگیخت از جای آن دیوزاد/ عنان داد سوی مخالف چو باد. (؟: نطنزی ۵۹۶)

دیوزد div-zad (قد.) دیودیده ←: گهی چون دیوزد بی‌هوش گشتی/ نفان کردی و پس خاموش گشتی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰۳)

دیوسار div-sār (قد.) بدکار و بدکنش: مویدان دیوسار بزه‌کار، درماندگان تبه‌روز را گرفتار بند بی‌دانشی... خواسته‌اند. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۸/۱) ○ اگر مار زاید زن باردار/ بِه از آدمی‌زاده‌ای دیوسار. (سعدی[۱] ۶۸)

دیوساز div-sāz (قد.) بدکار و بدکنش: چنین گفت پس با زواره به‌راز/ که مردی‌ست این بدرگ دیوساز. (فردوسی[۱] ۲۷۸/۶)

دیوسر div-sar (قد.) دیوسار ←: که ای دوزخی بندهٔ دیوسر/ خِرَد دور و دور از تو آیین و فَر. (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

دیوسوار div-savār (قد.) سوار تندرو و چابک: امیر... سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره. (بیهقی[۱] ۱۴۶)

دیوگرفته div-gereft-e (قد.) دیودیده ←: لرزان به تن چو دیوگرفته/ پیچان به جان چو مارگزیده. (مسعودسعد[۱] ۶۸۰)

دیولاخ div-lāx (قد.) ۱. جای دور از آبادانی و معمولاً ویرانه: ز آباد رفته سوی دیولاخ/ بر او تنگ گشته جهان فراخ. (شمس‌الدین‌محمدکوتوال: صحاح ۶۵) ۲. چراگاه دوردست: چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم کیا چَرَم؟ (سیدحسن‌غزنوی: جهانگیری ۲۲۸۷/۲) ○ اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی به دیولاخ‌های رباط... گسیل کردند. (بیهقی[۱] ۴۵۵) ۳. ناهموار، خراب، و ویران: در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام/ ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام.

(پروین‌اعتصامی ۴۱) ○ مُلک دکن... نسبت‌به مُلک‌های دیگر دیولاخ است. (لودی ۱۴۰) ○ در تَف این بادیهٔ دیولاخ/ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ. (نظامی[۱] ۱۲۹)

دیومرد div-mard (قد.) مرد بداندیش و بدکار: فرستاده را گفت: رو بازگرد/ پیامی ببَر نزد آن دیومرد. (فردوسی[۳] ۲۲۱۰)

دیومردم div-mardom (قد.) شخص بداندیش و بدکار: وفا اندک طلب زین دیومردم/ جفا بسیار کش زین سبز گلشن. (خاقانی ۳۲۰) ○ چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چَرَم؟ (سیدحسن‌غزنوی: جهانگیری ۲۲۸۷/۲)

دیومردی div-mard-i (قد.) بداندیشی و بدکاری: یک‌چند ز دیومردیِ خصم/ پنداشت که یافت اسم اعظم. (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۹۷: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۶/۲)

دیوی div-i (قد.) پهلوانی: منتش‌بیک و دیوسلطان که هنوز خطابِ دیوی نیافته‌بود... زدند بر آن الوار اشرار و کندند ازجا. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۳)

دیه diye

☜ ▪ **دیه بر عاقله است** هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی کم‌خرد به دیگری آسیبی رسانده‌باشد و به‌جای مجازات یا تنبیه او، این جمله را می‌گویند، یعنی بی‌خردان و سفیهان را نباید مجازات کرد: ایراد زشتی و شناعات این اعمال... به‌حکم «دیه بر عاقله است»، متوجه عقلا و فهما... بود. (شهری[۲] ۲۱/۳) ○ این گله بی چوپان چه خواهند کرد، چه‌ها که فردا در روزنامه ننویسند، باز دیه بر عاقله است. (مخبرالسلطنه ۱۱۸)

دیهیم deyhim (قد.) پادشاهی و سلطنت: بزرگ است، آن را مپندار خُرد/ که دیهیم را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی[۳] ۲۲۵۴)

ذ

ذات zāt (قد.) ذات الاهی؛ پروردگار؛ خداوند: **هرکه را مقصود جز ذات است، آن‌کس مغبون و نگوسار است.** (عطار[1] ۷۴۲)

■ **ذاتِ احدیت** خداوند؛ پروردگار: **کدام محرابی است که از ساحت دل مؤمن که لاجرم حریم ذات احدیت است، پاک‌تر و تاب‌ناک‌تر باشد؟** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸) ○ **ذات احدیت جل‌وعلا موصوف است به صفات لطف و قهر.** (نجم‌رازی[1] ۴۴)

■ **ذاتِ لم‌یزلی** وجود باقی و پای‌دار پروردگار؛ خداوند: **صوفی به مشاهدهٔ جمال ازلی و محبت ذات لم‌یزلی از هردوکون محجوب بُوَد.** (جامی[8] ۷)

■ **ذاتِ مطلق** (قد.) خداوند؛ پروردگار: **بنده در بدایت طریق تصوف ازسر یقین بداند که... هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد.** (جامی[8] ۱۳)

■ **ذاتِ یَد** (قد.) ذات‌الید ←: **اموال و أعراض دنیاوی به بذل ناقص شود و تبذیر در آن موجب قلت ذات یَد و نیستیِ ذخایر و خزاین باشد.** (خواجه‌نصیر ۹۹)

ذات‌البروج zāt.o.l.boruj

■ **ذات‌البروجِ فلک** (قد.) آسمان: **قریهٔ مزبوره را از احداث حصار و بروج متین با قلعهٔ ذات‌البروج فلک قرین ساخت.** (شیرازی ۹۱)

ذات‌البین zāt.o.l.beyn (قد.) گله‌مندی یا اختلافی که درمیان دو تن پدید می‌آید: **[دوست دانا] اگر میان شما برادران ذات‌البینی افتد، در اصلاح آن دست‌بردِ کفایت بنماید.** (وراوینی ۱۷۴)

ذات‌الید zāt.o.l.yad (قد.) دارایی؛ ثروت؛ مال: **او... خزانهٔ دولت را در بگشود و از ذات‌الید خویش مبلغی گزاف بریخت.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ○ **کهتر با رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکت‌المذبوحی نمود.** (خاقانی[1] ۲۲۲) ○ **از طول‌العهد غیبت من خبر وفات داده‌باشند و قاضی وقت به قلت ذات‌الید و علت اعسار نفقه با شوهری دیگر نکاح فرموده.** (وراوینی ۳۳۲)

ذاق‌وذوق zāqq-o-zuq[q] زاغ‌وزوغ ←.

ذائقه zā'eqe ۱. مزهٔ دهان: **خوردن پان... به‌جهت تقویت لثه و سختیِ گوشت بن دندان... و تغییر ذائقه بی‌عدیل است.** (شوشتری ۳۸۹) ۲. نوع گرایش یا نگرش؛ پسند؛ سلیقه: **هنوز لذت خودنمایی‌ام به ذائقه‌ام ننشسته‌بود که اتومبیل... به‌راه افتاد.** (شهری[2] ۲۳۶/۱) ○ **امروز برابر فسادهای ناشی از حکومت‌های استبدادی... تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید.** (اقبال[2] ۳۰)

ذباب zobāb (قد.) لبهٔ تیز شمشیر: **لشکر مغول... اعیان و اجناد و ارکان مُلک را بر شمشیر گذرانیدند و طعمهٔ ذباب و لقمهٔ ذئاب گردانید.** (جوینی[1] ۱۸۹/۲)

■ **ذبابِ شمشیر** (قد.) لبهٔ تیز آن: **اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذباب شمشیر آب‌دار و لقمهٔ ذئاب و کفتار شدند.** (جوینی[1] ۱۳۳/۲)

ذخایر zaxāyer دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین:

ایشان از ذخایر ارزشمند این شهر هستند.

ذخیره zaxire ۱. آن‌که می‌تواند درصورت غیبت یا کناره‌گیریِ عضوی از یک گروه، جانشین او شود: ذخیرهٔ آزمون استخدام، ذخیره‌های قبول‌شدگان کنکور. ۲. آن‌که به‌خاطر به‌وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می‌شود. ۳. معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته‌شده در ذهن: قدرت بیان و ذخیرهٔ سرشار لغتیِ او را تحسین می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ سخن‌ور هرقدر مطالعاتش بیش‌تر و محفوظاتش زیادتر باشد... به ذخیرهٔ خاطر خود مراجعه می‌نماید. (فروغی[۳] ۱۱۴) ۴. (قد.) مال ذخیره‌شده؛ پول؛ طلا: دریغ احمد یگانهٔ روزگار، چون او کم یافته می‌شود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت: اگر بازفروختندی، ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. (بیهقی[۱] ۴۶۵) ۵. (قد.) انبار: طویله [را]... خراب کردم و قورخانه و ذخیرهٔ مقبولی ساختم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ۶. (قد.) مایهٔ امید: توانگران، دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. (سعدی[۲] ۱۶۳)

☜ • **ذخیره کردن** نگه داشتن (در حافظه)؛ به‌یاد سپردن: ارقام و اعدادی است که من به سالیان دراز در حافظهٔ خود ذخیره کرده‌ام. (مسعود ۱۳۲)

ذره zarre

☜ • **این ذره (این ذرهٔ بی‌مقدار)** عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ این‌جانب؛ بنده: این ذرهٔ بی‌مقدار چنین قصدی ندارد. ○ این ذرهٔ بی‌مقدار که از هر ستاره کوره‌ای کمترم... . (جمال‌زاده[۱۲] ۷/۱)

ذره‌بینی z.-bin-i بسیار کوچک: چشم‌های ذره‌بینی خود را... به‌طرف منجلاب... گردانید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ○ قطر جسد ملیت ایشان بدون این‌که ذره‌ای از حجم خود بکاهد، درجنب وجود تمدن کمتر از نقطهٔ ذره‌بینی شده‌بود. (طالبوف[۲] ۲۷۷)

ذره‌پرور zarre-parvar پرورش‌دهندهٔ زیردستان و رعایا: طالع ذره‌پرورش پرتو بهروزی بر ساحت... اهل شیراز تافته. (شیرازی ۳۲)

ذره‌پروری z.-i ذره‌پرور بودن؛ عمل ذره‌پرور: امام همام... در ذره‌پروری مستعدان، اکسیر تربیتش طلای دست‌افشار بود. (شوشتری ۴۱۴)

ذریعه zari'e نامه؛ مکتوب: سواد ذریعه‌ای است که به جناب... نوشته شده. (امیرنظام ۲۴۳) ○ امیدواریم که تا رسیدن این ذریعه، تازه‌های بی‌اندازه تحصیل کرده‌باشید. (قائم‌مقام ۱۵)

ذریعه‌جات z.-jāt (قد.) نامه‌ها. ← ذریعه: پاکت دیگر را که مشتمل بر نوشته‌جات و ذریعه‌جات متعدده و متضمن بعضی مطالب است، نوشته و حاضر کرده‌بودم. (امیرنظام ۱۰۸)

ذریعه‌نگاری zari'e-negār-i (قد.) نامه‌نگاری: امثال این امور را چندان قابلیت نمی‌باشد... بلکه مقصودِ بالذات و علتِ غایی، ذریعه‌نگاری... است. (قائم‌مقام ۱۳۶)

ذکوراً zokur.an

☜ • **ذکوراً و اناثاً** همه: دختر سکینه‌خانم... به شاه و اغلب خانوادهٔ سلطنت ذکوراً و اناثاً استیلا داشت. (نظام‌السلطنه ۲۶۴/۱) ○ تمام خلق ذکوراً و اناثاً خواستند به‌طرف بازار کُرد بروند. (غفاری ۱۴۱)

ذلیل zalil حقیر؛ کوچک: انشاءالله دعاهای این عبد ذلیل نقیر مستجاب شود و رستگار گردی. (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ زنگی و رومی... گبر و ترسا، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل و دست‌پروردهٔ یک‌سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸)

☜ • **ذلیلِ کسی کردن** مطیع او ساختن؛ به‌طور کامل دراختیار او قرار دادن: ملت این خطه... ایران را مثل هندوستان ذلیلِ اجانب نمی‌کنند. (افضل‌الملک ۲۶۴)

ذلیل‌شده z.-šod-e درمورد کسی‌که با رفتار خود موجب ناراحتی و خشم دیگران شده‌است، به کار می‌رود: عقلت را داده‌ای دست این ذلیل‌شده. (حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ آهای عباس ذلیل‌شده! اگر دستم بِهت برسد، دَمِ خورشید کبابت می‌کنم. (آل‌احمد[۳] ۲۶)

ذلیل‌مرده zalil-mord-e ذلیل‌شده ↑: ذلیل‌مرده... نمی‌دانم چه پدرکشتگی‌ای با او داشت. (محمدعلی ۱۵۵) ○ ذلیل‌مرده کی برمی‌گردد؟ (علی‌زاده ۱/۱۸۰)

ذلیل‌مرگ‌شده zalil-marg-šod-e ذلیل‌شده ←: آهای معصومه! باز کدام گوری رفتی؟ ذلیل‌مرگ‌شده. (← میرصادقی[۲] ۱۵)

ذمه zemme

■ **ذمهٔ کسی مشغولِ چیزی بودن** متعهد بودنِ او نسبت‌به انجام وظایفی درمورد آن: انسان... در درجهٔ سوم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر می‌باشد. (فروغی[۳] ۹۰)

ذوات zavāt (قد.) افراد عالی‌مقام؛ بزرگان: این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ بدبختی‌های من. (قاضی ۲۸۵) ○ آن ذوات محترم نبایستی برای تسلی عامی... با چنین امری... موافقت [بفرمایند.] (مخبرالسلطنه ۳۷۶)

ذواق zavvāq (قد.) هوس‌ران: مرد ذوّاق در اسلام، ملعون شناخته شده‌است. (مطهری[۴] ۲۱)

ذوالجلال zo.l.jalāl (قد.) خداوند؛ پروردگار: از پای تا سرت همه نور خدا شود/ درراه ذوالجلال چو بی‌پاوسر شوی. (حافظ[۱] ۳۴۶) ○ آجالّ به‌حکم ذوالجلال است. (آقسرایی ۴۹)

ذوالجلال‌والاکرام zo.l.jalāl.e.va.l.'ekrām (قد.) خداوند؛ پروردگار: جاودان شاد باد و در همه‌وقت/ ناصرش ذوالجلال‌والاکرام. (فرخی[۱] ۲۲۵)

ذوالفقار zo.l.faqār (قد.) شمشیر: حسن خون عالمی می‌ریزد از پهلوی عشق/ ذوالفقار شمع از بال‌وپر پروانه است. (صائب[۴] ۲۴۸) ○ قوس‌قزح کمان کنم از شاخ بید تیر/ از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار. (منوچهری[۲] ۸۴) 🕮 دراصل نام شمشیر علی (ع) است.

ذوالمنن zo.l.menan (قد.) خداوند؛ پروردگار: هرکه از جامِ تو خورد، ای ذوالمنن/ تا ابد رَست از هش و از حد زدن. (مولوی[۱] ۲۶۷/۳) ○ شعر او فردوس را مانَد، که اندر شعر اوست/ هرچه در فردوس ما را وعده داده ذوالمنن. (منوچهری[۱] ۷۴)

ذوائب zavā'eb (قد.) ستارگان دنباله‌دار: خیال چنان افتد که آن کوکبی است... اگر آتشی در او افتد و روشن شود، مدوری مستطیل نماید آن را... اگر سه مستطیل بدان مدور پیوسته بُوَد، ذوائب گویند. (ابوحاتم‌اسفزاری: تعلیقات چهارمقاله ۷)

ذوبطون zu.botun (قد.) دارای چند معنی یا قابل توجیهات متعدد: بعضی‌از اشعار حافظ، ذوبطون است.

ذوجهتین zu.jahat.eyn (قد.) دارای دو معنی یا دو توجیه: الفاظش همه ذومعنیین و ذوجهتین... بود. (میرزاحبیب ۹۲)

ذوشجون zu.šojun (قد.) دارای مسائل فرعی.

■ **ذوشجون شدنِ حدیث (سخن)** (قد.) از موضوعی، موضوع دیگری شکافتن؛ به‌وجود آمدن حرف از حرف: ذوشجون شد حدیث و دردادیم/ قصهٔ چرخ ازرقِ زراق. (انوری[۲] ۱۷۰)

ذوق zo[w]q (قد.) لذت: خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق؟/ دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ پشّه بگریزد ز باد بادها/ پس چه داند پشّه ذوق بادها؟ (مولوی[۱] ۸۴/۳)

■ **تو[ی] ذوق زدن** احساس نامطبوع یا ناخوش‌آیندی ایجاد کردن: ته صدایش تلخ بود و توی ذوق می‌زد. (چهل‌تن[۱] ۹) ○ در ساعت‌های بعداز نصف‌شب، دود تمام اتاق را فراگرفته‌بود. بوی الکل توی ذوق می‌زد. (علوی[۲] ۴۶)

■ **تو[یِ] ذوقِ کسی خوردن** کم شدن یا ازبین رفتن اشتیاق او نسبت‌به چیزی، یا به‌وجود آمدن احساسی ناخوش‌آیند در او: تاحالا با رؤیای آینده زندگی می‌کرده‌ای و حالا با آن مواجهی و متوجه شده‌ای که آش دهن‌سوزی هم نیست. می‌دانم بدجوری توی ذوق آدم می‌خورَد. (مؤذنی ۷۷)

■ **تو[یِ] ذوقِ کسی زدن** کم کردن یا ازبین بردن اشتیاق او نسبت‌به چیزی، یا به‌وجود آوردن احساسی ناخوش‌آیند در او: خلوتیِ جلو سینما... باز می‌زند توی ذوقمان. (دیانی ۳۱) ○ رنگ مانند گچ سفید آواک بیش‌تر تو ذوق نرگس زد. (علوی[۳] ۱۱۲)

ذوی‌الالسنه zave.l.'alsa(e)ne (قد.) اشخاص

بافرهنگ و فرهیخته: هرکه... علوم کلام و فقه و خطابت و بلاغت... صناعت ایشان بُوَد... ایشان را ذوی‌الالسنه خوانند. (خواجه‌نصیر ۲۸۶)

ذهاب za(e)hāb (قد.) ۱. ازبین رفتن؛ محو شدن: شفای صدور مؤمنان و ذهاب غیظ قلوب ایشان آن روز روی نماید. (قطب ۴۴۲) ○ خلایق، مرگ او را حتی شگرف دیدند و ذهاب بلای ایاب او را لدوم حسنات روزگار دانستند. (جوینی[1] ۲/۲۸۰) ۲. راهی که درپیش گرفته می‌شود: در بیان این سه، کم جنبان لبت/ از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. (مولوی[1] ۱/۶۵)

■ **ذهابِ شرف** (قد.) ازبین رفتن شرف؛ بی‌آبرویی: چه کسانی که از ذهاب شرف و فضیحتِ حرمت باک ندارند. (خواجه‌نصیر ۱۲۸)

ذهن zehn

■ **ذهنِ کسی کور شدن** قدرت تفکر و تشخیص را ازدست دادن: گفتم: باباعلی‌محمد! به‌نظرم ذهنت کور شده‌است. (میرزاحبیب ۴۹۹)

ذی‌الجلال ze.l.jalāl (قد.) ذوالجلال ←: جز سایهٔ خدای، سایه‌ای نیست که از آفتاب عذاب که صورت قهر ذی‌الجلال است و تابیده و خواهد تابید، در آن توان گریخت. (قطب ۱۱۰)

ذی‌جود zi.jud مهم؛ پراهمیت: دیگران... تأسف می‌خوردند که چرا چنین وجود ذی‌جودی در ایران نیست. (علوی[3] ۱۹) ○ هیچ محملی برای توجیه وجود ذی‌جود خودت نداری. (آل‌احمد[2] ۱۷۹) ○ وجود ذی‌جودشان موجد صلاح امم است. (قائم‌مقام ۵۴)

ذیل zeyl ۱. دنبالهٔ مطلب نوشته‌شده: [او] اشعار ذیل را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ داستانی که ترجمهٔ فارسی آن را در ذیل خواهید خواند، خود داستانی دارد. (جمال‌زاده[8] ۳۱۶) ۲. بخش زیرین و پایینیِ صفحهٔ کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند: در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «اسکندر» شرح مفصّلی نقل کرده‌اند. ○ منشیِ حضور... مطلب را نوشته، به صفحه می‌رساند... و باز بندگان اعلی‌حضرت... در ذیل آن، شرحی... مرقوم می‌فرمایند. (افضل‌الملک ۳۲) ○ مورخین... هرچه سوانحِ گذشته‌اند، همه را در ذیل هندوستان نوشته‌اند. (شوشتری ۴۵۶) ۳. بخشی درپایان برخی کتاب‌ها که در آن، توضیح یا توضیحاتی دربارهٔ مطالب متن کتاب می‌نویسند: بعضی‌ها مطالب مهم را در ذیل کتاب می‌آورند! ○ آن مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و ذیل و فائتِ ذیل و غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده‌است. (مینوی[2] ۵۳۰) ۴. آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون‌پایه؛ حقیر؛ مقِ. صدر: با بیانات خشن و کلمات مستهجن... صدروذیل را به‌باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود. (شهری[1] ۲۷) ○ من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک‌وپیک دارم. (علوی[3] ۲۰)

ذی‌نظر zi.nazar ۱. دارای عقیده و نظر خاص در موضوعی: عباس اقبال در تاریخ مغول ذی‌نظر بود. ۲. صاحب منفعت؛ سودبرنده: دُوَل بزرگ در این قضیه ذی‌نظر هستند.



راحت rāhat ویژگی آن‌که درهرحال بدون خجالت یا ملاحظه‌کاری رفتار می‌کند: نگرانش نباشید، او خیلی راحت است، حرفش را خواهد زد.

• **راحت شدن** جان دادن؛ مردن: تصمیم گرفته‌بودم که این لکاته را هم با خودم ببرّم تا بعداز من نگوید خدا بیامرزدش، راحت شد. (هدایت[1] ۸۵)

• **راحت کردن** جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن: یکی از شیشه‌های رنگی را شکستم و با چند گلوله راحتش کردم. (گلشیری[3] ۱۶)

راحت‌الحلقوم rāhat.o.l.holqum نرم: او دندان ندارد و غذای راحت‌الحلقوم می‌خواهد که احتیاج به جویدن نداشته‌باشد.

رادار rādār جاسوس؛ خبرچین: رادارهای دشمن دربین افراد خودی نفوذ کرده‌بودند. ○ طرف، کلی رادار دارد که برایش خبر می‌بَرَند.

■ **رادارِ کسی خوب کار کردن** کنج‌کاوی داشتن و سر درآوردنِ او از مسائل مربوط به دیگران: رادارهایشان خوب کار می‌کند. ازهرچه گفته‌ایم، خبر دارند.

■ **رادارِ کسی کار افتادن** شروع به کنج‌کاوی کردنِ او: رادارهایشان کار افتاده که ببینند ما چه می‌گوییم.

رادیو rād[i]yo سازمانی که ازطریق ایستگاه فرستندهٔ امواج صوتی به پخش اخبار، موسیقی، و برنامه‌های گوناگون می‌پردازد: رادیوهای بیگانه. ○ او در رادیو کار می‌کند. ○ برای اجرای برنامه به رادیو رفتم.

راز rāz راه‌وروش دست‌یابی به چیزی: راز تن‌درستی، راز موفقیت.

• **راز کردن** (قد.) پوشیده و مخفی کردن؛ پنهان کردن: بر آغالش هردو آغاز کرد/ بدی گفت و نیکی همه راز کرد. (ابوشکور: اشعار ۹۵)

■ **رازونیاز** مناجات: زاهدا! چو از نماز تو کاری نمی‌رود/ هم مستی شبانه و رازونیاز من. (حافظ[1] ۲۷۷)

رازجو[ی] r.-ju[-y] (قد.) جاسوس؛ خبرچین: از آن رازجویان پنهان‌پژوه/ یکی را به خود خواند هاتف ز کوه. (نظامی[7] ۵۱۸)

رأس ra's ۱. واحد شمارش حیوان و انسان: سر چند رأس بعثی را توی گور کرده. (مخملباف ۲۱۲) ○ ناهاری که در مادهٔ فوق بدان اشاره شده‌است، [این است:]... یک رأس جوجه برای دو رأس میهمان. (جمال‌زاده[7] ۱۶۶) ۲. (قد.) سرور؛ بزرگ؛ رئیس: مهتر ایشان... نهای شه‌زادگان است و رأس و رئیس آزادگان. (قائم‌مقام ۴۰۷)

راست rāst طرف‌دار اعتدال و محافظه‌کاری؛ طرف‌دار سنت و حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مقِ. چپ: از سیاست هم چیزی سرش می‌شد و روزنامه‌های راست و چپ این چند ساله را کم‌کم می‌شناخت. (آل‌احمد[4] ۴۶) ○ روزنامه‌های چپ و راست... اخبار تهران را از هرکجا می‌یافتند، گرفته و هر

دسته برطبق مرام و مسلک خود دراطراف آن بحث می‌کردند. (مستوفی ۲/۲۸۰)

■ **راست‌راست** ۱. به‌طور آشکار و علنی و بدون داشتن شرم یا نگرانی: راست‌راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد. ۲. بی‌کار یا بی‌مسئولیت: هنوز راست‌راست داری راه می‌روی. (آل‌احمد[۶] ۶۴) ۳. آزاد و بی‌قیدوشرط: قاتل با پرداختِ دیه از زندان آزاد می‌شود و در جامعه راست‌راست می‌گردد.

■ **راست رفتن و چپ آمدن** ← چپ ■ چپ رفتن و راست آمدن: شما هم بابابزرگ! تا من راست می‌روم و چپ می‌آیم، دلواپس می‌شوید. (← میرصادقی[۵] ۳۸)

■ **راستِ‌کار** مناسب حال و وضعیت؛ درخور: این ماشین راستِ کار خودش است.

■ **راست‌وپوست‌کنده** صاف‌وپوست‌کنده. ← صاف ■ صاف‌وپوست‌کنده: راست‌وپوست‌کنده بگوید ببینم چه‌کاره‌است. (ترقی ۱۳۶) ○ به من بدگمان نشوید، این راست‌وپوست‌کنده‌اش بود که گفتم. (هدایت[۷] ۱۱۰)

■ **راست‌وحسینی** ← راستاحسینی: راست‌وحسینی بگو که این اجناس را چند خریدی.

■ **راست‌وریس (راست‌وریست) شدن** سروسامان یافتن؛ مرتب شدن: کارها که راست‌وریست شد، چند روزی سفر می‌رویم.

■ **راست‌وریس (راست‌وریست) کردن** ۱. سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن: پدربزرگ، صبح‌های زود با قیچی باغبانی راست‌وریستشان می‌کرد. (گلابدره‌ای ۳۴۹) ۲. ساختن؛ درست کردن: یک قصهٔ دورودرازی هم راست‌وریست کرده‌بود. (← چهل‌تن[۱] ۷)

راستاحسینی r.-ā-hoseyn-i ساده و بی‌ریا؛ راست‌ودرست: رمضان همین‌که دید راستاحسینی با او حرف می‌زنم، دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس. (← جمال‌زاده[۱۸] ۳۸)

راست‌دل rāst-del (قد.) درست‌کار؛ پاک‌نیت: از او پهلوان جست راه سخن/ که ای راست‌دل گوژپشت کهن. (اسدی[۱] ۱۲۷)

راست‌دلی r.-i (قد.) درست‌کاری؛ پاک‌نیتی: راست‌گفتاری، گواه راست‌دلی باشد. (احمدجام ۲۶۵)

راست‌راه rāst-rāh (قد.) ویژگی آن‌که مسلک یا مذهب او حق است: اگر ایشان به کتاب شما ایمان آرند، راست‌راهانند و مسلمانان. (میبدی[۱] ۱/۳۸۱)

راست‌راهی r.-i (قد.) وضع و حالت راست‌راه؛ ایمان به مسلک یا مذهب حق: ایشان آنند که گمراهی را بخریدند و راست‌راهی را بفروختند. (میبدی[۱] ۱/۷۶)

راست‌رو rāst-ro[w] (قد.) آسان؛ سهل: چو می‌کردم این داستان را بسیج/ سخن راست‌رو بود و ره پیچ‌پیچ. (نظامی[۷] ۶۹)

راست‌قامت rāst-qāmat سرافراز: راست‌قامتان تاریخ.

راست‌قلم rāst-qalam (قد.) ویژگی آن‌که در نوشتن از حقیقت منحرف نمی‌شود: مردمِ... راست‌قلم کم یافت شود. (تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه[۱])

راست‌قلمی r.-i (قد.) راست‌قلم بودن: این مرد به مزایای عقل و کاردانی... و راست‌قلمی و بی‌طمعی آراسته است. (افضل‌الملک ۱۹۳)

راست‌گرا rāst-ge(a)rā عضو یا دارای گرایش به جناح راست؛ مقِ. چپ‌گرا. ← راست: احزاب راست‌گرا، دولت راست‌گرا.

راست‌گرایی r.-y(')-i تمایل به راست در سیاست و اقتصاد؛ مقِ. چپ‌گرایی. ← راست: چپ‌ها هم متمایل به راست‌گرایی شده‌اند.

راسته rāst-e شخص مورداعتماد و راست‌گو و درست‌کار: بنان‌السلطنه هم واسطه و راستهٔ کل حکام [بود.] (نظام‌السلطنه ۲/۳۵۲)

راسته‌حسینی r.-hoseyn-i ← راستاحسینی: بیایید... و راسته‌حسینی بگویید که جوان... اعتنای سگ هم به تو ندارد و راحتم کنید. (جمال‌زاده[۳] ۶۶)

راکد rāked ۱. بدون فعالیت: بازار راکد، حساب راکد. ○ دستهٔ دیگری... در زوایای تاریک و راکد ادارات و مؤسسات دولتی پناهنده شدند. (مسعود ۹۳) ۲.

خارج از جریان بررسی یا فعالیت: پروندهٔ راکد.

ران rān

▪ • **ران زدن (فشاردن، گشادن)** (قد.) برانگیختن اسب و به‌سرعت تاختن: چو بشنید برزین هم اندرزمان/ بزد ران و آمد به میدان دوان. (ایران‌شاه: گنج ۱/۲۴۱) ○ وز آن‌جا سوی صحرا ران گشادند/ به صید انداختن جولان گشادند. (نظامی[۳] ۱۲۴) ○ یکی در کمان راند و بفشارد ران/ نظاره به گِردش سپاهِ گران. (فردوسی[۳] ۵۵۱)

▪ **رانِ ملخ پیشِ سلیمان بردن** ← پا ▪ پای ملخ پیش سلیمان بردن: ران ملخی پیش سلیمان بردن/ عیب است ولیکن هنر است از موری. (؟: لغت‌نامه[۱])

▪ **زیرِ ران آوردنِ چیزی** (قد.) رام و مطیع کردن آن؛ مسلط شدن بر آن: آنها با دست‌های محکمِ خود مرکب حیات را زیر ران آورده[اند.] (مسعود ۸۷)

راندن rān-d-an (قد.) ۱. عملی ساختن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن: بر امت عیسوی و در مملکت عیسویان همان حد و انصاف می‌رانَد. (خاقانی[۱] ۳۲۱) ○ مؤمنان از وی میراث یابند و احکام مؤمنان بر وی برانند. (احمدجام[۱] ۲۷) ۲. جاری کردن؛ روان کردن: می‌ریخت ز دیده آب گل‌گون/ از هر مژه رانده چشمهٔ خون. (نظامی[۲] ۲۶۳ ح.) ۳. گفتن؛ نوشتن؛ برزبان آوردن: ایزدتعالی برزبان و دل آن عزیز آن راناد که فردای قیامت از آن خجل نباشد. (غزالی: مینوی[۲] ۲۷۹) ○ بسی یاد نام نکو رانده شد/ بسی دفتر باستان خوانده شد. (اسدی[۱] ۱۳) ○ کنون رزم سهراب رانم نخست/ از آن کین که او با پدر چون بجست. (فردوسی[۱] ۲/۱۷۰) ۴. انجام دادن؛ کردن: چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می‌رانَد که آن‌دیگران از آن عاجز باشند. (احمدجام ۱۲۸) ○ ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام/ بدو دفتر کهتری خوانده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۴۵۷) ۵. قرار دادن، چنان‌که تیر را در کمان: همی‌راند تیر گز اندر کمان/ سر خویش کرده سوی آسمان. (فردوسی[۱] ۶/۳۰۴) ۶. اطلاق کردن: گروهی چنین گفته‌اند که [این کلمات] خدای را بر ظاهر برانیم، و این قول مشبِّهه و مجسِّمه است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۲۷) ۷. شخم کردن: آنچه در جَدْی و دلو زراعت می‌شود، زمین آن رانده، بذر نمایند و نوبت دیگر مع بذر رانند. (ابونصری ۸۷) ۸. به‌کار انداختن، چنان‌که اندیشه را: چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند/ ز هرگونه اندیشه در دل براند. (فردوسی[۳] ۲۳۲۹) ۹. حمله کردن: یکی را به تجسس... برگماشتند... تا وقتی‌که برسر قومی رانده‌بود و مکان خالی مانده. (سعدی[۲] ۶۱) ○ ۱۰. گذراندن؛ زدن: هفت‌کس دست‌یکی‌کرده‌بودند و در کمین ایستاده،کاردی راندند. شیخ نعره‌ای زد. (جامی[۸] ۴۶۹) ○ تُرکی... آن نیزه در پای آن پیر راند. (ابن‌فندق ۵۱) ۱۱. غارت کردن: ابرهه بیامد تا نزدیکان حرم فرودآمد و اشتر و گوسفند مکیان براندند. (تاریخ‌سیستان[۱] ۵۴) ۱۲. همراه بردن: از ایشان کسی را نبد بیم و رنج/ همی‌راند با خویشتن شاه گنج. (فردوسی[۳] ۱۱۰۴) ۱۳. سپری کردن؛ گذراندن: از باقی عمر اگر توانم/ جز با تو نرانم آنچه رانم. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ۱۴. روان و جاری کردن، چنان‌که کاریز، نهر، و مانند آنها را: عادت ملوک عجم... چنان بوده‌است که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری... یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی... آن‌کس‌که به‌جای او نشستی... آن بنای نیم‌کرده... تمام کردی. (خیام[۲] ۲۳) ○ آن کاریز بفرمود تا براندند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

رانده rān-d-e

▪ ▪ **رانده‌ومانده** بدبخت و بی‌چاره: یک‌صدوچندهزار تومان زمینهٔ خالی فراهم ساخته و رانده‌ومانده شده‌است. (← شهری[۲] ۲/۲۸۶)

▪ **از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده (از همه‌جا رانده و مانده)** از چند جهت زیان کرده و از همه‌چیز محروم شده: از این‌جا رانده و از آن جا مانده، نمی‌دانیم چه کار باید بکنیم. ○ من لش و تنبل هستم... از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده، از همهٔ نقشه‌های خودم چشم پوشیدم. (هدایت[۴] ۲۶)

راوق rāva(o)q (قد.) ۱. شراب صاف و زلال: من که خواهم که ننوشم به‌جز از راوق خُم/ چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم؟ (حافظ[۱] ۲۳۴) ۲. صاف؛

زلال: عشق تو بس صادق است آه که دل نیست/ باده عجب راوق است و جام شکسته. (خاقانی ۶۶۰)

راوک rāvak (قد.) راوق (مِ. ۲) ↑ : دلت همره نزهتی باد دائم/ کفت همره باده‌ای باد راوک. (اثیراخسیکتی: آنندراج: سلمک)

راوی rāvi

■ **راوی سُنی بودن** صحیح نبودنِ آنچه روایت شده‌است: راوی سُنی بوده‌است جانم! (← چهل‌تن[1] ۱۳)

راه rāh ۱. روش کار؛ شیوه؛ طریقه: راه درس خواندن این نیست. ○ راه پول درآوردن را بلد نیستم. ○ بدو گفت: این است آیین و راه/ بگردیم یک با دگر بی‌سپاه. (فردوسی[3] ۱۵۹۰) ۲. آنچه برای رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛ وسیلهٔ دست‌رسی به چیزی یا جایی یا حل مشکلی؛ چاره: هیچ راهی برای بدبختی‌های این خانوادهٔ بدبخت پیدا نشد. (← مشفق‌کاظمی ۹) ○ که گویند دارای گیهان یکی‌ست/ جزاز بندگی کردنت راه نیست. (فردوسی[1] ۹۷/۹ح.) ۳. واحد انجام عملی که به‌صورت رفت‌وبرگشت در مسیر مشخصی است: تا سماور جوش بیاید، من می‌روم یک راه آب بیاورم. (← دولت‌آبادی[1] ۷) ○ بیا دوسه راه برای ما برو، برگرد، خرجت درمی‌آید. (← میرصادقی[3] ۴۲) ۴. آماده؛ مهیا: هر شب... بچه...ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. (علوی[2] ۷۵) ○ چای مدرسه همیشه راه بود. (مستوفی ۴۶۳/۳) ۵. (قد.) مرام؛ مذهب: راه اباحت و زندیقی در ایشان می‌کارند. (احمدجام ۱۱) ○ شب‌وروزم ایزدپرستی‌ست راه/ .... (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۶. صلاح؛ مصلحت: چون بُوَد کاقلیم ما را شاه نیست؟/ بیش‌ازاین بی‌شاه بودن راه نیست. (عطار[2] ۶۵) ۷. سفر: وزآن‌پس همه فیلسوفان شهر/ کسی را که بود اندر آن مرز بهر ـ بفرمود تا راه را ساختند/ ز هر کار دل‌ها بپرداختند ـ برفتند با دختر شهریار/ .... (فردوسی[3] ۱۵۳۶) ۸. اجازهٔ ورود؛ اجازه: این نه دبیرستان است و گفت را راه نیست... علم آموختن پیشهٔ علما و کار عامهٔ درویشان است. (احمدجام[1] ۵۴ مقدمه) ○ خداوند را از آمدن آگاه کن تا اگر راه باشد، بفرماید تا پیش رَوَم. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

☜ ● **راه آمدن** همراهی و هم‌کاری کردن؛ کنار آمدن: ما روزنامه‌نویس‌ها باهم راه می‌آییم. (← میرصادقی[10] ۹۴)

● **راه افتادن** ۱. شروع به کار کردن: اگر مدتی این‌جا بماند، زبانش راه می‌افتد. (← مدرس‌صادقی ۴۷) ۲. مهارت پیدا کردن در انجام دادنِ کاری: هر شاگردی که می‌آید کارگاه، اول ناوارد است، اما بعداز مدتی راه می‌افتد. ۳. شروع شدن: آن کشمکش‌ها راه افتاد، ازیک‌طرف حاج‌آقام، ازیک‌طرف عطاره. (میرصادقی[2] ۷۵) ○ سرِ نهار، و بعداز نهار، وراجی راه می‌افتاد. (مستوفی ۳۳۳/۲) ۴. ایجاد شدن؛ برپا شدن: درمیان جنجالی که از گریه و شیون زن‌وبچه راه افتاده‌بود، زیبا گفت: بیا برویم. (حجازی ۴۱۲) ۵. جاری شدن: توی کوچه‌ها سیل راه افتاده‌بود. ○ اشک روی گونه‌هایش راه افتاده‌بود. (دریابندری[3] ۱۶۲)

● **راه انداختن** ۱. برپا کردن: اینان ثروتی نداشتند که بتوانند بریزوبپاشی راه بیندازند. (← پارسی‌پور ۱۱۸) ○ میدان سرباز... جای نسبتاً وسیعی بود، مخصوص تعزیه راه انداختن. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. فراهم کردن؛ تدارک دیدن: او... قندوشکری، چیزی می‌داد و دوسه روزی چایی صبحانه‌مان را راه می‌انداخت. (← آل‌احمد[4] ۴۱) ۳. ایجاد کردن و به‌کار انداختن؛ باز کردن، چنان‌که مغازه‌ای را: اواخر زمستان بود که او و زهره مطب کوچک خیابان امیریه را راه انداختند. (فصیح[2] ۲۶۷) ۴. اصلاح کردن؛ درست کردن؛ روبه‌راه کردن: کارها را به‌تنهایی راه انداختم. ۵. به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه برای اولین بار یا پس‌از برطرف کردن عیب‌ونقص آنها.

■ **راه انداختنِ کارِ کسی** مقدمات انجام کار او را فراهم آوردن؛ کمک کردن به او برای انجام شدن کارش: دست‌وپا کرد که کارم را طوری راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را به مشهد برسانم.

(جمال‌زاده[۱۵] ۵۷)

■ **راه انداختنِ کسی** جواب دادن به او و برآوردن خواسته‌اش: یکی‌دو نفر توی بقالی بودند، صبر کردم تا مشهدی‌صَفَر راهشان انداخت. (گلشیری[۲] ۱۱۸)

■ **راه باز [است] و جاده (جعده) دراز** هنگامی گفته می‌شود که کسی موافق وضعیتی نیست، یا دیگری را تهدید به ترک او می‌کند؛ درصورتی‌که خوش‌آیندت نیست، می‌توانی بروی: می‌دادم که می‌دادم. اختیار مال خودم را دارم. نمی‌خواهی، راه باز و جعده دراز. (← محمود[۲] ۲۴۰)

● **راه بردن** ۱. سروسامان دادن؛ اداره کردن: راه بردن آن‌همه دم‌ودستگاه، دیگر وقتی برای آدم باقی نمی‌گذارد. (چهل‌تن[۳] ۳۰۴) ○ قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶) ۲. به‌کار گرفتن: عنوان دوروردرازش «گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت...» است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵) ۳. راه یافتن؛ رسیدن: هرکس خواست مطلبی را در آن کتاب‌ها به‌دست بیاوَرَد، با این فهرست‌ها به مقصود راه می‌بَرَد. (← اقبال[۲] ۱۲) ○ تقدیر آسمانی... جادهٔ مصلحت که کوران بدان راه بَرَند، بر اهل بصیرت بپوشانید. (زیدری ۱۷) ○ نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی/ نه بی خدمت او راه بَرَد کس به کمالی. (فرخی[۱] ۳۹۸) ۴. (قد.) راه‌نمایی کردن؛ رهبری کردن: علم نور است و جهل، تاریکی/ علم راهت بَرَد به باریکی. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) پی بردن؛ واقف شدن: به عیب خویش چو صائب کسی‌که راه نبُرد/ گلی نچید ز نور چراغ بینایی. (صائب[۱] ۳۳۶۴) ۶. (قد.) راه پیمودن؛ رفتن: به‌تنها نداند شدن طفل خُرد/ که نتواند او راهِ نادیده برد. (سعدی[۱] ۱۹۱) ۷. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چنان بر سوی دوستی نیز راه/ که مر دشمنی را بُوَد جای‌گاه. (اسدی[۱] ۲۱۵)

■ **راه به جایی بردنِ چیزی** چاره‌ساز بودن یا به مقصود رساندنِ آن: هر کاری که گفتند، کردم، اما هیچ‌یک راه به جایی نبُرد. ○ این فکر هم راه به جایی نبُرد. ○ هرچند چو گل گوش فکندیم در این باغ/ حرفی که بَرَد راه به جایی، نشنیدیم. (صائب[۳] ۹۹)

■ **راه به دِه (دیه)** (قد.) حرف یا کار درست و عاقلانه: خواجه‌احمدحسن سخن او بشنود و راه به دیه بود و درایستاد. (بیهقی[۱] ۵۲۳)

■ **راه به دِه (دیه) بردن** (قد.) ۱. به مقصد یا به مقصود رسیدن: عمری رفتم چو راه بردم به دِهی/ خود در همه دِه نشان دیّار نبود. (عطار[۳] ۵۷) ۲. درست و عاقلانه بودن: سخن وی بشنویم. اگر راه به دیه بَرَد، وی را بخوانیم و نواخته آید. (بیهقی[۱] ۷۳۹)

■ **راه‌به‌راه** ۱. بی‌دلیل و معمولاً ناگهانی: داشت می‌رفت، راه‌به‌راه خواباند توی گوش بچهٔ مردم. ۲. خوش‌خوشک؛ آهسته‌آهسته: همین‌طور راه‌به‌راه می‌روم بلکه تاکسی گیرم بیاید.

■ **راه به کسی بردن** (قد.) درک کردنِ او؛ شناختنِ خلق‌وخوی او: خواجه ازگونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی‌بَرَم. (بیهقی[۱] ۷۷۰)

■ **راهِ پس‌وپیش نداشتن** مجبور به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی: تو خیابان... گیر کرده‌بودم و... راه پس‌وپیش نداشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹) ○ روی دامنهٔ کوه، بغل هم تپیدیم و راه پس‌وپیش نداشتیم. (آل‌احمد[۲] ۱۵۳)

■ **راه پیدا کردن (نمودن)** چاره اندیشیدن: اصلاً در چنین فکری نبود، والّا راهی پیدا می‌کرد و او را از این گستاخی بازمی‌داشت. (علوی[۳] ۱۱۷)

■ **راه پیشِ (جلوِ) پایِ کسی گذاشتن** راه‌ورسم یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راه‌نمایی کردن او: حالا گوش بده ببین چه می‌گویم و چه راهی جلوِ پایت می‌گذارم. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹)

■ **راهِ خود را رفتن** سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران: ملوک، کار خودش را می‌کرد و راه خودش را می‌رفت. (میرصادقی[۲] ۸۴)

■ **راهِ خود را کشیدن (گرفتن) و رفتن** بدون توجه به چیزی یا دخالت کردن در کاری از جایی رفتن؛ اعتنا یا دخالت نکردن: راهت را بکش و برو، وگرنه یک‌وقت دیدی آن روی سگم بالا

آمد. (دریابندری[۳] ۱۳۶) ○ تُفی رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد و می‌رود. (شاملو ۴۰)

● **راه دادن** ۱. اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن: رادیو وضعیت را زرد اعلام می‌کند. خط تلفن راه نمی‌دهد. (محمود[۲] ۱۵۳) ○ دیگر خطوط چهرهٔ او را هم نمی‌دیدم که زورکی گشاده شده‌بود و به خنده راه داد. (آل‌احمد[۴] ۱۹۶) ○ اگر صبر نکنم، باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم. (بیهقی[۱] ۴۲۸) ۲. موافقت کردنِ زن برای آمیزش جنسی با مرد: [در] شب بیست‌وهفتم ماه‌رمضان... مرد را اگر میل... می‌جنبید، برای ثواب راه می‌دادند. (شهری[۲] ۱/۵۵۱) ○ مرا اصلاً به‌طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن‌طرف اتاق خوابید. (هدایت[۱] ۵۷) ۳. روا دانستن؛ جایز شمردن: استخاره کردم، راه داد. ○ دلش راه نمی‌داد که خودش را... به‌دست سرفه و تب بسپارد. (گلشیری[۳] ۷) ○ شاه‌زاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲)

■ **راه دادنِ چیزی به (بر) خود** مسلط کردن آن بر خود: خدا شاهد است که از داروغه هم نباید یک سر سوزن ترس بر خود راه بدهی. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۷) ○ نمی‌خواست غم‌وغصه به خودش راه بدهد. (هدایت[۵] ۲۹)

■ **راه داشتن با کسی** ۱. سَروسِر داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او: اگر خسروشاه در وصلت تو شتابی ندارد، ازآن‌سبب است که با زنی راه دارد. (مینوی[۱] ۲۰۹) ○ می‌گویم که تو باکوه‌یار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه می‌گفتی و می‌خندیدی؟ (هدایت[۷] ۹۱) ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او: درمیان این جماعت نیز اشخاصی هستند که مخفیاً با شیخ راهی داشته‌باشند. (امیرنظام ۲۵۸)

■ **راه داشتنِ کسی (چیزی) در جایی** اجازه یا امکان ورود یا ظهور و بروز داشتنِ او (آن) به آن‌جا: مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریایی به‌عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری[۵] ۵۲) ○ در منزل [ایشان]... حرف‌های بی‌معنی راه نداشت. (حاج‌سیاح[۱] ۷۴) ○ گو برو و آستین به خون‌جگر شوی / هرکه در این آستانه راه ندارد. (حافظ[۱] ۸۷)

■ **راهِ دستِ (راه‌دستِ) کسی بودن** ۱. آسان بودن کاری برای او؛ امکان داشتن چیزی برای او: راه‌دستم نیست قطعه را از ماشین جدا کنم. ○ به من گفت هرجور راه‌دستم است، قالش را بکَنم. (← شاملو ۹۴) ۲. مایل بودنِ او: راه‌دست حاج‌حسن نبوده که این‌جور فیلم‌ها را ببیند. (دیانی ۸۴)

■ **راهِ دلِ کسی را زدن** (قد.) منحرف کردنِ او؛ او را از راه به‌درکردن: راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت. (حافظ[۱] ۱۲)

■ **راهِ دور رفتن** هنگامی گفته می‌شود که می‌خواهند به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند؛ خود را به‌زحمت انداختن: چرا راه دور می‌روی؟ همین درِ اتاق را نگاه کن. پریروز هروقت بیرون می‌رفتم، می‌دیدم خودبه‌خود رویم بسته می‌شود. (← شهری[۱] ۲۳۹) ○ حالا چرا راه دور برویم... در همان دورهٔ خودمان پادشاه... درازریش قاجار... صدها زن داشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۶)

■ **راه را کوبیدن و آمدن** به‌سرعت و بدون توقف، مسافتی را طی کردن: آدم این‌همه راه را بکوبد بیاید، آن‌وقت به آدم بگویند بدون وقت قبلی نمی‌توانی دکتر را ببینی. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۸)

■ **راه را کوتاه کردن** ۱. به‌عنوان تعارف و دعوت ازطرف کسی‌که با دیگری یا دیگران راهی را طی می‌کند و زودتر از آنها به منزلش می‌رسد، گفته می‌شود: آقایان! من با اجازه‌تان پیاده می‌شوم، شما هم بفرمایید و راه را کوتاه کنید. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند با صحبت کردن خود را مشغول کنند تا راه طولانی کوتاه به‌نظر آید: برای این‌که راه را کوتاه کنیم، اجازه بدهید سرگذشتی را برای شما تعریف کنم.

● **راه رفتن** رفتار کردن: حضرت‌والا! مرا از خود بدانید و با من صاف راه بروید، ضرر نخواهید کرد. (مستوفی ۲/۴۰۶)

■ **راه سره کردن** (قد.) کنترل کردن راه: موش... به هرجانب برای احتیاط چشم می‌انداخت و راه سرد می‌کرد. ناگاه نظر بر گربه افکند. (نصرالله‌منشی ۲۶۷)

● **راه کردن** نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن: لولهٔ حمام سوراخ شده‌است و آب راه کرده و به دیوار اتاق رسیده‌است. ○ واندر آماجگاه راه کند/ تیر او اندر آهنین دیوار. (فرخی[1] ۱۲۳)

■ **راهِ کسی (ماشینی) را بریدن** جلو خودروی پیچیدن و مانع عبور آن شدن: می‌خواست سبقت بگیرد، راهش را بریدم.

■ **راه گم کردن** ۱. به‌عنوان تعارف ازسوی میزبان به مهمانی گفته می‌شود که پس‌از مدت‌ها به دیدن او رفته‌است: چه‌عجب ازاین‌طرف‌ها تشریف آوردید! راه گم کردید؟ (شهری[2] ۴۱۰/۴) ۲. منحرف کردنِ ذهن کسی و به‌اشتباه انداختنِ او: نفر اول [را]... جهت راه گم کردن... با بستن در و معطل نمودن و سؤال‌وجواب به اتاق می‌کشید. (شهری[2] ۱۹۶/۴)

■ **راه نزدیک کردن** به‌عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکیِ خانهٔ تعارف‌کننده عبور می‌کند: حالا راه نزدیک کنید، تشریف بیاورید منزل، نان‌وپنیری باهم می‌خوریم.

⊙ **راه نمودن** (قد.) ۱. راه‌ورسم کاری را یاد دادن؛ راهنمایی کردن: راه بنْمایم تو را گر کبر بنْدازی ز دل/ جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست. (ناصرخسرو[8] ۱۳۰) ۲. هدایت و رهبری کردن: پیر محقق، آن است که... راه سپرده‌باشد تا راه تواند نمود. (محمدبن‌منور[1] ۳۱۵) ۳. راه یافتن؛ عارض شدن: چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود. (بیهقی[1] ۲۲)

■ **راه‌وبی‌راه** همهٔ راه‌ها؛ روش‌ها: شاید به‌مرور زمان راه‌وبی‌راه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم‌بسته به هر سمتی بروم. (مینوی[3] ۲۷۷)

■ **راه‌وبی‌راه زدن** سخنان بی‌ارتباط با موضوع موردنظر گفتن: آن‌قدر راه‌وبی‌راه زد، آخر هم جواب سؤال مرا نداد. ○ جواب من یک کلمه است، این‌قدر راه‌وبی‌راه نزن.

■ **راه‌وچاره** راه‌حل؛ چاره: راه‌وچاره‌ای پیدا کنی که آبت با رعیت در یک جو برود. (جمال‌زاده[11] ۶۰)

■ **راه‌وچاه** ۱. راه‌ورسم: راه‌وچاه خانه‌داری را بلد نبودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۲. طریقهٔ انجام دادن: دراثر تجربه راه‌وچاه هر کاری را خوب بلد است. (مسعود ۲۷)

■ **راه‌وچاه را نشان (یاد) دادن به کسی** راهنمایی کردنِ او: راه‌وچاه و خوب‌وبد را نشانش می‌دهم. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ○ [آنها] را روانهٔ مأموریت کرد، راه‌وچاه را یادشان داد. (علی‌زاده ۱۶۷/۲)

● **راه یافتن** ۱. هدایت شدن: سرانجام راه یافتند و حقیقت را نهمیدند. ○ ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک/ من چون تو بسی بودم گم‌راه و محیّر. (ناصرخسرو[1] ۵۰۷) ۲. (قد.) پی بردن؛ آگاه شدن: هرچند کسی خواهد که به چیزهایی که آن را حق نهان داشته‌است از اهل شهادت، ظاهر کند تا خلق راه یابند، نتواند. (اقبال‌شاه ۷۷) ○ نیابد بدو نیز اندیشه راه/ که او برتر از نام و از جای‌گاه. (فردوسی[3] ۱)

■ **ازراه بردن** (قد.) ■ ازراه به‌درکردن ←: شیطان تو را ازراه ببرده‌است. (احمدجام ۲۰۷)

■ **ازراه به‌دربردن** ■ ازراه به‌درکردن ←: می‌ترسند مردهای دیگر زنانشان را ازراه به‌دربیرند. (دانشور ۴۲)

■ **ازراه به‌دررفتن** منحرف شدن؛ گم‌راه شدن: نباید گذاشت کودکان و جوانان... ازراه شنیدن قصص و خرافات ازراه به‌دربروند. (زرین‌کوب[3] ۲۸۳)

■ **ازراه به‌درکردن** فریب دادن؛ گم‌راه کردن: می‌ترسم این گروه‌ها ازراه به‌درش‌کنند. (مؤذنی ۱۴۷) ○ آیا حق بود مرد دختر او را ازراه به‌درکند؟ (پارسی‌پور ۲۹۰)

■ **از راهِ چیزی برخاستن** (قد.) ترک کردنِ آن: هر سبب که قطعی یا غالب است، از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل. (غزالی ۵۵۷/۲)

■ **ازراه رفتن** (قد.) فریب خوردن: گر پُر از لالهٔ سیراب بُوَد دامن کوه/ مرو ازراه که آن خون‌دل فرهاد است. (خواجو ۳۸۰)

■ **از سرِ راه آوردنِ (پیدا کردنِ) کسی (چیزی)** رایگان یا بدون زحمت به‌دست آوردنِ او (آن): مگر دخترمان را از سرِ راه پیدا کرده‌ایم؟ (شهری[۲] ۶۶/۳)

■ **از سرِ راه برداشتنِ چیزی** کنار گذاشتنِ آن: من اول باید... [خجالت] را از سرِ راه بردارم تا بتوانم راحت‌تر با غزل وارد مذاکره شوَم. (مؤذنی ۱۵۵)

■ **به‌راه** نجیب و سربه‌زیر: جوان به‌راهی است، می‌توانی به او اعتماد کنی.

■ **به‌راه آمدن** بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن: این حاجی‌سیاح... مگر با نصایح مشفقانهٔ تو به‌راه آمده، قانون‌خواهان را نشان خواهد داد؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۴)

■ **به‌راه آوردن** راه‌نمایی کردن؛ ارشاد کردن: علی... اگر بهم پیله می‌کرد، ازروی محبتش بود... می‌خواست من را به‌راه بیاورَد. (میرصادقی[۸] ۱۲۴) ○ که دانش ز تنگی پناه آورَد/ چو بی‌راه گردی به‌راه آورَد. (ابوشکور: گنج ۲۷/۱)

■ **به‌راه افتادن** ● راه افتادن (مِ. ۲) ←: با خواندن روزنامه‌هایی که یک مشتری روزنامه‌فروشش می‌آورد، به‌راه افتاد و کم‌کم خوب می‌خواند. (آل‌احمد[۴] ۴۶)

■ **به‌راه افکندن** (قد.) فراموش کردن: بکن نیکی آن‌گه بیفکن به‌راه/ نمایندهٔ راه از این بِه مخواه. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

■ **به‌راه انداختن** ۱. برپا کردن؛ راه انداختن: عباس... کار را با قهوه‌چی‌گری چای و دیزی و قلیان به‌راه می‌اندازد. (شهری[۲] ۲۸۵/۲) ○ مجلس مهمانی به‌راه انداخت. (خانلری ۳۵۰) ۲. به‌کار انداختن؛ راه انداختن: می‌خواهد کارخانهٔ مونتاژ ماشین را به‌راه بیندازد. (گلابدره‌ای ۵۱) ۳. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن: قشون بحری... می‌خواهند به‌راه بیندازند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸)

■ **به راهِ بد افتادن** به کارهای غیرشرعی و غیراخلاقی پرداختن؛ بدکاره شدن: زن‌ها درنتیجهٔ چنین پیش‌آمدهایی... به راه بد می‌افتند. (مشفق‌کاظمی ۶۸)

■ **به‌راه بردن** (قد.) به راه درست بردن؛ هدایت کردن: که دانش ز تنگی برون آورَد/ چو بی‌راه گردی به‌راهت برَد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

■ **به‌راه بودنِ چیزی** آماده بودنِ آن: بساط ته‌چین و قلیه و چیزهای دیگر هم به‌راه بوده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

■ **به راهِ راست آوردن** هدایت کردن؛ ارشاد کردن: دختره را به راه راست آورده. (← میرصادقی[۲] ۳۱)

■ **تو[یِ] راه آمدنِ کسی** آشنایی یا مهارت پیدا کردنِ او در کاری: پسرا داری تازه تو راه می‌آیی. (← میرصادقی[۳] ۷)

■ **خود را به آن راه زدن** وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدنِ امری: هروقت سرِ بزنگاه به چیزی می‌رسیدم، خودم را می‌زدم به آن راه، یعنی چیزی ندیده‌ام. (میرصادقی[۳] ۹۵)

■ **در راه بودنِ کسی (چیزی)** نزدیک بودنِ زمانِ رسیدنِ او یا وقوعِ آن: سرما در راه است. ○ زمستان در راه است. ○ حوادث هولناکی در راه است.

راه‌آهن r.-ā(ʼā)han قطار که برروی ریل‌ها حرکت می‌کند: تو مقصودت پیاده‌روی بود. باز نتوانستی به مقصد برسی و با راه‌آهن رفتی. (حاج‌سیاح[۲] ۹۸)

راه‌انداز rāh-a(ʼa)ndāz کلید یا وسیله‌ای که باعث به‌کار افتادن دستگاهی شود.

راه‌اندازی r.-i آماده‌سازی و به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه: راه‌اندازی کارخانهٔ خودروسازی.

● **راه‌اندازی شدن** شروع به کار کردن؛ به‌راه افتادن: کارخانه راه‌اندازی شد.

● **راه‌اندازی کردن** آماده کردن و به‌کار انداختن؛ راه انداختن: کارخانه را راه‌اندازی کردند.

راه‌بیا rāh-bi-y-ā موافق؛ سازگار: من اگر معجزه هم بیاورم، تو یکی با من راه‌بیا نیستی. (← مخملباف ۳۵)

راه‌بین rāh-bin (قد.) ۱. دانا؛ عارف؛ آگاه از حقایق امور: ندارد سعدیا دنیا وقاری/ به‌نزد

آن‌کسی‌کو راه‌بین است. (سعدی[۴] ۸۷۰) ○ بپرسید از زال زر موبدی/ از این تیزهش راه‌بین بخردی... . (فردوسی[۳] ۱۸۸) ۲. راه‌نما؛ رهبر: غیر عشقت راه‌بین جستیم، نیست/ جز نشانت هم‌نشین جستیم، نیست. (مولوی[۲] ۲۴۷/۱)

راه‌پیما[ی] [rāh-peymā[-y (قد.) سالک؛ روندهٔ طریقت عرفانی: کعبه‌صفتند و راه‌پیمای/ باور کنی آسمان و مانند. (خاقانی ۷۵۷)

راه‌جو[ی] [rāh-ju[-y (قد.) چاره‌جو: ز بالا به ایوان نهادند روی/ پراندیشه مغز و روان راه‌جوی. (فردوسی[۳] ۶۲۷)

راه‌دار، راهدار rāh-dār (قد.) راه‌زن؛ دزد: دیات در جنایت‌ها و حد در گناه‌ها و دست بریدن دزدان و بر دار کردن راه‌داران از میانه برداشته آمدی. (بخاری ۱۳۳)

راه‌دان rāh-dān آشنا به راه‌ورسم کار؛ آداب‌دان: انسان... تا راه‌دان نباشد، راهبر نمی‌تواند باشد. (جمال‌زاده[۹] ۱۲) ○ تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر/ برو دامن راه‌دانان بگیر. (سعدی[۱] ۱۹۱)

راه‌رفته rāh-raft-e (قد.) سالک و عارف: پیر چنان باید که راه‌دان باشد و راه‌رفته. تا راه نداند، راه نتواند نمود. (احمدجام ۷۳)

راه‌رو، راهرو [rāh-ro[w (قد.) سالک؛ عارف: تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست/ راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایدش. (حافظ[۱] ۱۸۷) ○ راه‌روان به‌حقیقت این قوم باشند که بر این راه و بر این سیرت باشند. (احمدجام ۹۲)

راه‌روی rāh-ra(o)v-i ۱. سلوک: جفا نه پیشهٔ درویشی است و راه‌روی/ بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند. (حافظ[۱] ۱۳۶) ۲. راه آمدن و ارتباط برقرار کردن با مردم؛ سلوک: تند است و سررشتهٔ راه‌روی ندارد. (سیاق‌معیشت ۳۱۷)

راه‌زن، راهزن rāh-zan ۱. غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و ازبین‌برنده؛ دزد: اینک از یک‌میلیون‌وسیصدهزار شعر او دستِ تاراج‌گر و راه‌زنِ روزگار جز ابیاتی چند... برای ما بازنگذاشته‌است. (نفیسی ۴۳۴) ○ شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست/ گر راه‌زن تو باشی صدکاروان توان زد. (حافظ[۱] ۱۰۵) ۲. (قد.) از راه به‌درکننده؛ گم‌راه‌کننده: باز ریحانه راه‌زنِ خیالم شد و از او گریخته، بی‌آن‌که با اهل خانه وداع کنم، به درشکه رسیدم. (امین‌الدوله ۹) ○ رخت ما هم رخت ما را راه‌زن/ جسم ما مر جان ما را جامه‌کن. (مولوی[۱] ۲۳۹/۱) ○ از دوستیِ عالِمی که دوستیِ دنیا وی را مست بکرده‌است، حذر کن... که ایشان راه‌زنانند بر بندگان من. (غزالی ۴۹۱/۲)

راه‌زنی، راهزنی r.-i دزدی؛ غارت‌گری: به‌خاطر... راه‌زنی‌هایش از ادارهٔ امنیه اخراج شده‌بود. (شهری[۲] ۴۳۶/۳) ○ در مملکت پادشاهی، جمعی به دزدی و حرامی‌گری و راه‌زنی مشغول[اند.] (نخجوانی ۲۱۹/۱)

● **راه‌زنی کردن** دزدی و غارت‌گری کردن؛ راه زدن: دزدان که راه‌زنی می‌کنند، باز... زیاد شده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

راه‌شناس rāh-šenās آگاه از منازل سیروسلوک: در سلوک... از شیخی کامل... راه‌شناس... گزیر نباشد. (نجم‌رازی[۱] ۲۲۶)

راه‌گذری rāh-gozar-i (قد.) آن‌که در راهی بی توشه و آذوقه مانده‌است: آنچه بازگردانید بر پیغامبر او از گروه دیه‌ها، خدای راست و پیغامبر را و خداوندان خویشی را و یتیمان و درویشان و راه‌گذریان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۲۰)

راه‌گشا[ی]، راهگشا[ی] [rāh-gošā[-y مشکل‌گشا و چاره‌ساز: این مرد سیاسی، پا به میدان می‌گذارد تا راه‌گشای مصالح و پیروزی‌ها شود. ○ گفت کای رخنه‌بند راه‌گشای/ دولتت بر مراد راه‌نمای. (نظامی[۴] ۲۲۷)

راه‌گشایی، راهگشایی rāh-gošā-y(')-i چاره‌اندیشی و مشکل‌گشایی: درصدد راه‌گشایی برآمدند و سرانجام بر مشکلات فائق شدند.

راه‌نشین rāh-nešin (قد.) گدا: با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی/ تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم. (حافظ[۱] ۲۴۸) ○ دُرّ شاهان تو راست آنچه بماند/ صدف است آن، بمان به راه‌نشین. (سنایی[۲] ۵۶۴)

راه‌نما[ی]، راهنما[ی] rāh-na(e,o)mā[-y] هدایت‌کننده به عملِ درست؛ هادی: خدا به‌دادش برسد و هادی و راه‌نمای او باشد. (قاضی ۱۰۸۸) ○ بستان مُلک هر اقلیم که رای است تو را / که خداوند جهان راه‌نمای است تو را. (منوچهری[۱] ۱۹۲)

▪ **راه‌نما[ی] زدن** علامت دادن: انگار ماشین پشت‌سری با ما کار دارد که راه‌نما می‌زند.

راه‌نمایی، راهنمایی rāh-na(e,o)mā-y(')-i نشان دادن راه‌ورسم کارها یا کاری معیّن؛ ارشاد؛ رهبری: چون راه‌نمایی آن جماعت را خیراندیشی می‌پنداشت، با آن مخالفت نکرد. (اقبال[۱] ۶/۳ و ۴/۷)

راه‌وار، راهوار rāh-vār چابک: ازمیان دختران آن‌که پای راه‌وارتری می‌داشت، برنده بود. (مخملباف ۱۲)

راه‌یافته rāh-yāft-e (قد.) هدایت‌شده یا رستگار: بودند قومی بر راه راست... به‌درستی که ایشان... از راه‌یافتگانند. (احمدجام ۲۷۸)

رأی ra'y عقیده و نظر کسی یا گروهی یا همگی افراد جامعه دربارهٔ کسی یا کاری: اگر پادشاهی رأی ملت خود را به‌هیچ شمرَد، چگونه می‌توان انتظار داشت که دُوَل بیگانه آن را به‌هیچ نشمرند؟ (مصدق ۲۰۲)

رایت rāyat (قد.)

▪ **رایتِ عالی** (قد.) پادشاه و همراهان او؛ موکب پادشاه: از... آمدن رایتِ عالی... به هرات... آگاهی دادند. (بیهقی[۱] ۳)

▪ **رایتِ کاری [را] برافراشتن (برافراختن، افراشتن)** (قد.) آمادهٔ آن شدن؛ بدان اقدام کردن: هرجا رایت حمایت افراخته [شد.] (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ رایت عزم به اتمام آن برافراشت. (شوشتری ۳۵۳) ○ رایت مراجعت به اردبیل برافراخت. (واله‌اصفهانی ۳۷)

رایض rāyez (قد.) ۱. مربی؛ راه‌نما: هرکه از این چهار چیز خالی است، ضایع است: علمی که رایض وی بُوَد که وی را راست و نرم کند... . (جامی[۸] ۶۲) ۲. ریاضت‌کش؛ زاهد: بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا. (مولوی[۱] ۴۶۴/۳)

رایضی r.-i (قد.) تربیت؛ راه‌نمایی: لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست / پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست. (مولوی[۱] ۳۰۵/۱)

رایگان rāy[-e]-gān ۱. ویژگی حالت کسی نسبت‌به دیگری که می‌تواند بدون ملاحظه یا شرم با او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛ صمیمی: جوان... با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۲۳) ○ رئیس محکمه با من شوخی زیاد می‌کرد و من با او رایگان بودم. (مستوفی ۳۷۲/۲) ۲. (قد.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت؛ بیهوده: قدر آن ندانستند و رایگان ازدست بدادند. (احمدجام ۲۵۰) ○ نه این باشد آیین آزادگان / همی تن به کشتن دهی رایگان. (فردوسی[۳] ۲۳۵۵) ۳. (قد.) بدون زحمت و کوشش: گفتم که رایگان بگرفتست مملکت / گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان. (عنصری ۱۵۲) ۴. (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش: ای کعبهٔ مُلک عصمة‌الدین / من بندهٔ رایگان کعبه. (خاقانی ۴۰۴)

▪ **رایگان شدن (گردیدن)** یگانه و صمیمی شدن. ← رایگان (مِ. ۱): فرهاد... زود با من خودمانی و رایگان گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۴۵)

رایگانی r.-i ۱. یگانه و نزدیک بودن با کسی؛ صمیمیت: قلتشن‌دیوان... درنهایت رایگانی و یک‌جهتی به احوال‌پرسی پرداخت. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۱۵) ۲. (قد.) آسانی؛ سهولت: مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند. (بیهقی[۱] ۷۴۳)

رب rab[b]

▪ **رب‌ورُب ازیادِ کسی رفتن** خود را باختن و سخت ترسیدن: تا می‌دیدندش، رب‌ورُب ازیادشان می‌رفت. (معروفی ۲۸)

▪ **رب‌ورُبِ خود را یاد کردن** به نهایت ناراحتی و به حد مرگ رسیدن: وای به حال کسی‌که صدمه‌ای به یکی از آنها برسانَد. باید... خونش حلال و رب‌ورُبش را یاد بکند. (← شهری[۲] ۳۰۹/۲)

▪ **نه رب دانستن (فهمیدن) و نه رُب** بسیار

کندذهن بودن: این آخوندک... از کفر ابلیس مشهورتر است و همه می‌دانند که نه رَب می‌فهمد و نه رُب. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۳) ○ جمله رَب داند نه رَب داند نه رُب/ گر کند گستاخی‌ای ازفرط حُب. (عطار[۷] ۱۰۸)

رباط re(o)bāt (قد.) جهان؛ دنیا: تو به‌فکر خفتنی در این رباط/ فارغی زین کارگاه و زین بساط. (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

■ **رباطِ دودر (ویران)** (قد.) دنیا: از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. (حافظ[۱] ۱۹) ○ با دور فلک در این رباط ویران/ بس زود نه دیر کس نماند می خور. (؟: جوینی[۱] ۱۰۱/۲)

رب‌الارباب rabb.o.l.'arbāb (قد.) خداوند: به رب‌الارباب متوسل می‌شود که... او را از عذاب جاودانی رهایی بخشد. (مینوی[۱] ۱۷۸) ○ بگرداند خاطر خود را از... بسوی بازیافت اجر و ثواب از رب‌الارباب. (بیهقی[۱] ۹۵۳)

رب‌النوع rabb.o.n.no[w]' استاد کامل یا نمونهٔ بارز از آفرینندگی در هنر و علم یا پدیده‌های دیگر: این فاضل فرزانه و این استاد یگانه، رب‌النوع براعت انشا... است. (افضل‌الملک ۹۵)

ربایش robā-y-eš جاذبه؛ جذابیت: خودِ آهنگ و قافیه ربایشی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶)

رباینده robā-y-ande جذاب؛ کشش‌دار؛ جلب‌کننده: در کدامین چمن ای سرو به‌بار آمده‌ای/ که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای؟ (صائب[۳] ۱۱۷)

ربط rabt (قد.) اطلاع؛ آگاهی: سیدعلی‌اکبر... در انشای فارسی خالی از ربطی نبود و به نیک‌وبد آن می‌رسید و از مقدمات علوم نیز بیگانه نبود. (شوشتری ۱۲۳)

■ **ربط داشتن** (قد.) آگاهی داشتن؛ سررشته داشتن: خصوصیات امین‌الدوله:... دروغ کم می‌گفت. از نقاشی هم ربط داشت. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

■ **ربط داشتنِ چیزی به چیزی** متفاوت بودنِ آن دو و برتر بودنِ یکی از دیگری: پارچه‌ای که امروز خریدم، ربطی به پارچهٔ دیروز ندارد.

ربقه rebqe

■ **ربقهٔ اطاعت (طاعت)** (قد.) اطاعت؛ فرمان‌برداری: مقیدانِ هوای نفس... از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون نیامده[اند.] (لودی ۱۸۷) ○ دوست‌ودشمن در ربقهٔ طاعت و خدمت جمع شوند. (نصرالله‌منشی ۸) ○ عصیان آغاز کرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید. (نظامی‌عروضی ۲۴)

ربودن robud-an جذب کردن؛ مجذوب کردن: طرز صحبت من به‌قسمی بود که شاه را می‌ربود. (مخبرالسلطنه ۴۱۳) ○ در چشمِ من آمد آن سهی سروِ بلند/ بزبود دلم ز دست و در پای افکند. (سعدی[۳] ۶۷۲)

ربوده robud-e گرفتار و مجذوب؛ شیفته: دلم ربودهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. (حافظ[۲] ۵۳۶)

رتق ratq

■ **رتق‌وفتق** انجام دادن کارها؛ ادارهٔ امور: شاه می‌توانست هرکجا که می‌خواست، برود و به رتق‌وفتق امور بپردازد. (مصدق ۳۹۰) ○ رتق‌وفتق... [کارها] به‌دست عقل و تدبیر میسر نشود. (جوینی[۱] ۱۷/۳)

■ **رتق‌وفتق کردن** اداره کردن؛ انجام دادن: امور ولایتشان را چه‌جوری رتق‌وفتق می‌کردند؟ (آل‌احمد[۸] ۱۸)

رج raj

■ **رج زدن** چیزی را پی‌درپی گذراندن: روز را شب می‌کند و شب را صبح. هفته‌ها و ماه‌ها را رج می‌زند. (میرصادقی[۸] ۱۳۱)

رجال rejāl دولت‌مردان و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه یا بزرگان: رجال ادب، رجال سیاست. ○ تمام رجال و وزرا و اعیان پیاده به‌دنبال جنازه به‌راه افتادند. (مستوفی ۱۵/۲) ○ اتابک هم از مخالفت ملاها و بعضی‌از رجال، افسرده بود. (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱)

رجاله rajjāle مردم دون‌مرتبه و بی‌سروپا؛ سفلگان؛ اراذل. معمولاً به هردو صورت، مفرد و جمع، به‌کار می‌رود: یکی اَز همین آقاها دراثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و حتی شکایت به دولت هم کرده‌است. (آل‌احمد[۷] ۱۶۱) ○ دنیای

رجاله‌ها... با من هیچ ربطی ندارد. (هدایت[1] ۵۰) ○ رجاله... پاس ادب پادشاه را نمی‌دارند. (مروی ۶۴)

رجاله‌بازی r.-bāz-i هوچی‌گری و آشوب‌طلبی: خدا را شُکر، دورهٔ این رجاله‌بازی‌ها گذشت. مردم دیگر می‌دانند سرشان به بالین کیست. (به‌آذین ۹۱) ○ این عقاید را به‌زور رجاله‌بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مُجرا نداشتند. (مینوی[3] ۲۶۹)

رجاله‌پسند rajjāle-pasand دم‌ساز و دوست‌دار فرومایگان: در این محیط پست احمق‌نواز، سفله‌پرور، و رجاله‌پسند... شما رجل برجستهٔ آن هستید. (هدایت[3] ۱۱۴)

رجز rajaz مباهات و فخرفروشی؛ لاف‌زنی: عضویت مجمع اتفاق ملل جز یک اعلان... چیز دیگری لازم نداشت که موفق شدن شما به آن رجز و حماسه داشته‌باشد. (مستوفی ۸۸/۳)

☜ • **رجز خواندن** به خود بالیدن؛ فخرفروشی کردن؛ لاف زدن: این‌همه رجز خواندی که پول داری، زیر بغل پسر را هم بگیر. (← فصیح[2] ۲۴۶) ○ به من چه که نصرالدوله... رجز می‌خوانَد که: منم خورندهٔ خون مسلمین، منم برندهٔ عِرض اسلام. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۲/۲)

رجزخوانی r.-xān-i (قد.) لاف‌زنی: نجیب‌زاده از روزی که بر... دلاور غلبه کرده‌بود، هنوز دست از رجزخوانی برنداشته‌بود. (قاضی ۱۲۷) ○ حیرت دارم با این‌همه رجزخوانی، ده‌هزار تومان و کسری نقد... باقی دارید و محل قلم‌داد می‌کنید. (سیاق‌معیشت ۳۸۳)

☜ • **رجزخوانی کردن** لاف زدن: عهد صلح و جنگ بین انگلیس و ژاپن امضا شد... ما... رجزخوانی کردیم. (مخبرالسلطنه ۴۱۲)

رجل rajol دولت‌مرد؛ صاحب‌مقام در امری: رجل سیاسی، رجل علمی. ○ فکر انشا و ایجاد دارالفنون... همه نتیجهٔ فکر دوراندیش آن رجل سیاسی مدبّر [میرزاتقی‌خان‌امیرکبیر] بود. (اقبال[1] ۴/۵ و ۲/۵)

رجم rajm (قد.) دشنام دادن: چون آن سخن بشنید... قصد رجمِ آن مرد کرد. (هجویری ۷۱)

رجولیت rojuliy[y]at (قد.) به‌کار بستن کارهای مردانه و شجاعانه؛ اِعمالِ شیوهٔ مردان: سواری و زوبین... و کمند افکندن جمله هرچه درباب فروسیت و رجولیت بود، بیاموختم. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۳)

رحل rahl

☜ ▪ **رحلِ اقامت افکندن (انداختن)** ساکن شدن و اقامت کردن در جایی: طغرل‌بک... در شهرری رحل اقامت انداخته‌بود. (مینوی[2] ۱۹۷) ○ رفتند تا به مرغزاری رسیدند... در آن‌جا رحل اقامت افکندند. (هدایت[6] ۱۳۳) ○ مدت چهل‌پنجاه روز در آن نواحی رحل اقامت [انداختند.] (شیرازی ۵۲)

رحلت rehlat مردن: بعداز رحلتِ آن‌حضرت... امامت به امام‌محمد تقی رسید. (شوشتری ۳۹۸) ○ شب رحلت هم از بستر رَوَم در قصر حورالعین / اگر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. (حافظ[1] ۲۴۳)

☜ • **رحلت کردن** رحلت ↑: صباحی که چاشت‌گاه آن رحلت کرد، مرا طلبید و سفارشِ بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود. (شوشتری ۲۴)

رحم rahem

☜ • **رحم بریدن** (قد.) قطع شدن محبت و رابطهٔ خویشاوندی: مَلِک گفت: ای مادر، میان من و تو رحِم بِبُرید و تو را بر من حقی نماند. (بلعمی ۴۴۹)

رحمت rahmat

☜ ▪ **به [جوارِ] رحمتِ خدا (الاهی، ایزدی، رَب، ...) پیوستن (رفتن)** مردن: نمی‌دانم که آیا هنوز زنده‌اند یا به رحمت الاهی پیوسته‌اند. (جمال‌زاده[8] ۱۸۸) ○ عیالش... به رحمت ایزدی پیوست. (مستوفی ۲۳۷/۲) ○ به جوار رحمت رَب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶)

رحم‌دل rahm-del رئوف و دل‌نازک؛ دل‌رحم: آدم رحم‌دلی است. نمی‌تواند سر جوجه‌ای را بِبُرَد.

رحیل rahil (قد.) مرگ: ناگاه متقاضی اجل، حلقهٔ تقاضای رحیل بر درگاه عمر او زد. (آقسرایی ۱۵۰)

رحیم‌دل rahim-del (قد.) مهربان؛ دل‌رحم؛ نازک‌دل: این آقا، رحیم‌دل و خوش‌نیت است. (حاج‌سیاح[1] ۳۴۴) ○ پادشاه اسلام... به‌غایت رحیم‌دل بود. (رشیدالدین: تاریخ‌مبارک‌غازانی ۱۳۵ : لغت‌نامه[1])

رحیم‌دلی r.-i (قد.) رحیم‌دل بودن؛ مهربانی و نازک‌دلی: **اخلاق نفسِ وی چنان بُوَد که معتدل بُوَد میان تهور و جبن و معتدل بُوَد میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی.** (اخوینی ۱۱۷)

رخ rox

■ **رخ پرگره کردن** (قد.) عصبانی و خشمگین شدن: **سیاوش زگفتِ گُروی‌زره/ برو پُر ز چین کرد و رخ پُرگره.** (فردوسی[۳] ۵۵۲)

⊙ **رخ تابیدن (گرداندن)** (قد.) دوری کردن: **دیده خون کردی و دل بردی و رخ می‌تابی/ این مکن با من سرگشته که اینها سهل است.** (عمادفقیه: دیوان ۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۳۵/۲) ○ **چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر ببازیم و رخ نگردانیم.** (سعدی[۴] ۵۳۸)

● **رخ تافتن** منصرف شدن از انجام کاری یا رها کردنِ آن: **از بازی رخ تافته، با آن حال لاتی‌وپاتی... مشغول سیاحت می‌گردیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ○ **شرح این کوته کن و رخ زین بتاب/ ...** (مولوی[۱] ۹۷/۱)

■ **رخ در رخِ کسی کردن** (قد.) با او روبه‌رو شدن: **ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد/ رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد.** (سعدی[۴] ۶۵۰)

■ **رخ در گریز نهادن** (قد.) پا به فرار گذاشتن: **بگفت این و بنهاد رخ در گریز/ اگرچند بودش دل پرستیز.** (فردوسی[۳] ۷۵)

■ **رخ سوی کسی (جایی) نهادن** (قد.) به‌قصد یا به‌طرف او (آن‌جا) حرکت کردن: **چو بهرام رخ سوی آذر نهاد/ رسولی بیامد ز قیصر چو باد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۵)

● **رخ کردن (کشیدن)** سبز شدن؛ رشد کردن: **هواکه مساعد شد و برف و سرما به‌پایان رسید و گندم‌ها و سبزه‌ها که... رخ کشید، حرکت می‌کنیم.** (شهری[۱] ۱۱۲) ○ **یکی از الاغ‌های خالی سر دو پا بلند شد و پوزهٔ خود را به شاخهٔ پیوندی که حاجی به‌دست خود زده و تازه رخ کرده‌بود، نزدیک برد.** (مستوفی ۵۰)

⊙ **رخ نمودن** (قد.) ظاهر شدن: **ربودی دل ز من چون رخ نمودی/ شکستی پشت من چون برشکستی.** (عراقی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۱۴۲/۲)

■ **به‌رخِ کسی کشیدن** ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخرفروشی و خودنمایی به کسی نشان دادن یا نیکی‌های خود را درحق او بازگو کردن و منت نهادن: **[او] کارخانه... را... بهش هدیه داده، به‌رخش کشیده[است.]** (گلابدره‌ای ۱۵) ○ **چانهٔ یارو گرم شده‌بود و بدش نمی‌آمد که باز معلومات خود را به‌رخ ما بکشد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ۲. نشان دادن به او: **داری ظرف شستنت را به‌رخ من می‌کشی؟** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۶) ○ **هر زنی را که مثل زیبا بلندبالا بود، تعقیب می‌کردم و خودم را به‌رخش می‌کشیدم.** (حجازی ۴۳) ۳. یادآوری کردن به او؛ تذکر دادن به او: **پانزده‌سالگیِ مرا به‌رخم می‌کشی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۱)

■ **چیزی به رخِ کسی بستن** آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خورد او دادن؛ آن را به ناف او بستن: **جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلاس عرق همدانی به رخ روسی بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳)

رخپین roxpin

■ **رخپین از پیشانی آویختن** (قد.) ترش‌رو شدن؛ ترش‌رویی کردن: **رخپین از پیشانی آویخته‌باشی... چو چوب خشک سرد که سوختن را شاید.** (بهاءالدین‌خطیبی ۵/۲)

رخت raxt

■ **رخت (رختِ اقامت) افکندن (انداختن، ریختن) در جایی** (قد.) ساکن شدن در آن‌جا: **مریز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی/ که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را.** (صائب[۱] ۱۹۱) ○ **سیه را بفرمود کای نیک‌بخت/ همین‌جا که هستی بینداز رخت.** (سعدی[۱] ۱۶۶)

● **رخت بربستن (بستن)** ۱. بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن: **پدرش چند سالی بود از آن‌جا رخت بربسته[بود.]** (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ **نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن/ نه مقامِ ایستادن نه گریزگاه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) ○ **به‌جانب اعراف رخت بربسته‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۰) ۲. (قد.) درگذشتن؛ مردن:

سیاهی بپوشید و در غم نشست/ چو وقت آمد او نیز هم رخت بست. (نظامی[8] ۲۶۹)

▪ **رخت بربستنِ چیزی از جایی** ازبین رفتنِ آن در آن‌جا: لبخند از چهره‌هایشان رخت برمی‌بست. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۸) ○ این بساط... از عالم اسلامی رخت بربسته. (دهخدا[2] ۲/۸۰)

▪ **رخت بردن از جایی** (قد.) رفتن از آن‌جا: چو رخت از برِ کوه برد آفتاب/ سرِ شاه شاهان درآمد به خواب. (نظامی[8] ۲۵۰)

▪ **رخت بردن (بربردن) به (بر) جایی** (قد.) بار سفر بستن و رفتن به آن‌جا: الوداع ای دوستان من مرده‌ام/ رخت بر چارم فلک بربرده‌ام. (مولوی[1] ۱/۴۰) ○ رختِ عزلت به خراسان بَرَم انشاءالله/ که خلاص از بد دوران به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۷)

▪ **رخت پرداختن از جایی** (قد.) رفتن از آن‌جا: چو یک مه در آن بادیه تاختند/ از او نیز هم رخت پرداختند. (نظامی[8] ۱۷۱)

▪ **رختِ خویش را از جایی بیرون کشیدن** (قد.) از آن‌جا رفتن: ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رختِ خویش. (حافظ[1] ۱۹۷)

▪ **رختِ سفر بستن** (قد.) بار سفر بستن و آماده شدن برای رفتن: احمدشاه... با چند نفر از خواص درباریِ خود رخت سفر بسته... ره‌سپار گردید. (مستوفی ۴۶۹/۳) ○ گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (سعدی[2] ۱۲۲)

▪ **رخت یک‌سو نهادن** (قد.) رفتن: همان لحظه کاین خاطرش روی داد/ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد. (سعدی[1] ۷۲)

رخت‌کش r.-ke(a)š (قد.) مسافر: به راهی که خواهم شدن رخت‌کش/ ره‌آورد من بس بُوَد خوی خوش. (نظامی[7] ۴۱)

رخش raxš

☜ ▪ **رخشِ فلک** (قد.) خورشید: مهِ اشترسوار من که شد رخش فلک پستش/ خوش آن ره‌رو که در قید مهار مِهر دل بستش. (جامی[9] ۴۶۳)

رخشنده r.-ande (قد.) دارای عظمت و شکوه: نهاد از برِ رخشِ رخشنده زین/ همی‌گفت گرگین که: بشتاب هین! (فردوسی[5] ۱۵۷)

☜ ● **رخشنده شدن** (قد.) جلوه‌گر شدن عظمت و شکوه کسی یا چیزی: بگفتند یک با دگر آن سپاه/ که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه. (فردوسی[3] ۱۹۴۱)

رخنه rexne عیب؛ فساد؛ تباهی؛ خلل: باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مِهر ما رخنه و خللی وارد آورَد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) ○ هر آن مؤمنی که متوکل نباشد، ایمان او را سه رخنه باشد. (احمدجام ۱۶۱)

☜ ● **رخنه افتادن** (قد.) پدید آمدن فساد و تباهی: در مُلک رخنه افتد و فساد در عاقبتِ آن بزرگ است. (بیهقی[1] ۴۲۹)

● **رخنه افکندن** (قد.) پدید آوردن فساد و تباهی: هرکه خلاف این گوید، از سنت و جماعت دور باشد و افتراق آورده‌باشد میان امت و رخنه افکنده‌باشد. (احمدجام ۳۰)

● **رخنه انداختن** ● رخنه افکندن ↑: از دیرگاهی است که ترساییان... رخنه در کیشِ... انداخته‌اند. (هدایت[2] ۲۰)

▪ **رخنه پیدا کردن** نفوذ کردن: مواعظ مدیر... در گوش هوشنگ راه و رخنه پیدا نمی‌کرد. (مسعود ۸۳)

● **رخنه جستن** (قد.) نفوذ کردن: شیطان در ثغر ایمان رخنه می‌جست. (قائم‌مقام ۳۳۰)

● **رخنه کردن ۱.** نفوذ کردن؛ راه یافتن: نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. (علوی[1] ۷۹) **۲.** (قد.) فساد و تباهی پدید آوردن: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم/ .... (حافظ[1] ۲۴۳)

● **رخنه یافتن** (قد.) تباه شدن؛ خراب شدن؛ آسیب دیدن: شُکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت/ بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت. (حافظ[2] ۵۴)

رخنه‌جو r.-ju (قد.) عیب‌جو: حریف رخنه‌جو جواب داد... اگر کتاب‌های مقدس را درست خوانده... بودی،

متوجه بودی. (جمال‌زاده[17] ۴۸) ○ **جمله گفتند: ای حکیم رخنه‌جو/ این فریب و این جفا با ما مگو.** (مولوی[1] ۳۶/۱)

رخنه‌گر rexne-gar ۱. نفوذکننده، چنان‌که در قلب و ضمیر: **ای دلبر رخنه‌گر آتش‌زاد... کیستی و نامت چیست؟** (جمال‌زاده[17] ۴۵) ۲. (قد.) ایجادکنندهٔ فساد و تباهی: **چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا/ چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه‌گر است؟** (واله‌هروی: آنندراج)

رد rad[d] اثر؛ نشانه، به‌ویژه اثر چیزی که به‌صورت خطی ممتد باشد: **کالسکه از این‌جا عبور کرده‌است. ردش هنوز پیداست.** ○ **رد نگاهش را نگاه می‌کنم.** (محمود[2] ۳۱۲)

▪ **ردِپا** اثر و نشانه: **همسایه‌ها... ردپای مرا پرسان‌پرسان تا تیمارستان گرفته‌بودند.** (شاهانی ۱۰۹) ○ **نعل اسب‌های خود را وارونه می‌کوبیدند که متعاقبین در ردپایشان دچار گم‌راهی شوند.** (← شهری[2] ۳۲۵/۲) ○ **ردپایش را برداشتم... در فلان کورهٔ آجرپزی... مخفی شده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۷)

• **رد دادن** رها کردن کاری یا چیزی: **یک دانه را رد نداده و همهٔ [درخت‌ها] را تا دانهٔ آخر ریشه‌کن کرده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۷۴) ○ **یک روز [روزه] می‌گیرم و یک روز به‌ملاحظهٔ چشم، رد می‌دهم.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

▪ **ردِ سمع** (قد.) ناشنوایی: **لیکن از ردِ سمعِ مستمعان/ با زبانی چنین خموش منم.** (انوری[2] ۲۰۳)

• **رد کردن** فروختن: **نقط فرش می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند و بار کامیون می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد می‌کند.** (محمود[2] ۱۲۲)

▪ **ردِ کسی (چیزی) را گرفتن** جست‌وجو کردن آثار و نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است تا وقتی‌که او (آن) را بیابند: **معلوم نبود که رد اعلامیه‌ها را از کجا گرفته‌بودند.** (میرصادقی[1] ۲۱) ○ **رد... [اسکناس‌های مفقودشده] را که گرفتند، به خانهٔ یک نفر از معاونین رسید.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۰)

▪ **رد گم کردن** ذهن کسی را از موضوع دور کردن؛ ایز گم کردن: **شوکت... برای رد گم کردن، درزهای گشودهٔ پیراهن را نشانش می‌داد.** (علی‌زاده ۲۷۰/۱)

ردخور rad-xor

• **ردخور نداشتن** قطعی بودن؛ حتمی بودن: **تجویز دکتر بهاری بود و ردخور نداشت.** (دانشور ۲۹۹) ○ **کتاب دعایی نیست، اما ردخور ندارد. کتاب دعایی‌اش را هم بلدم.** (آل‌احمد[6] ۱۳۸) ○ **نشان من ردخور نداشت. توی ساوجبلاغ به‌نام بودم.** (← هدایت[6] ۲۵)

ردیف radif منظم؛ مرتب؛ به‌سامان: **کجاکارها را این‌قدر ردیف دیده‌بودد؟** (مخملباف ۱۰۴)

• **ردیف شدن** سامان یافتن و مرتب شدن یا فراهم شدن: **خیلی تلاش کرد که کارهایش تا قبل‌از مسافرت ردیف شود، ولی موفق نشد.**

• **ردیف کردن** سامان دادن و مرتب کردن یا فراهم کردن: **کارها را که ردیف کردم شما را خبر می‌کنم.**

▪ **درردیفِ چیزی (کسی) نبودن** با آن (او) در یک مرتبه نبودن و فروتر و پست‌تر از آن (او) بودن: **بعضی‌از مثنوی‌های... عطار در سلامت و انسجام... درردیف الاهی‌نامه و منطق‌الطیر... نیست.** (محجوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱)

رز raz (قد.) شراب: **رَز را خدای ازقِبَلِ شادی آفرید/ شادی و خرّمی همه از رَز بُوَد پدید.** (بشارمرغزی: گنج ۷۶/۱)

رزمه rezme

▪ **رویِ رزمه** (قد.) بهترین و گرامی‌ترین از هرچیزی: **روی رِزمه و طراز حله و عمدهٔ جمله بود.** (رشیدالدین ۷۹) ○ **دوستی... از من بربود، روی رِزمهٔ یاران و واسطهٔ قلادهٔ [برادران بود.]** (← نصرالله‌منشی ۱۸۷)

رژه reže

• **رژه رفتن** حرکت یا عبور کردن: **خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.** (علوی[1] ۴۸) ○ **از یکی‌دونرسخیِ مدینه دگل‌های برق فشارقوی... شروع**

کرد به رژه رفتن. (آل‌احمد[۲] ۲۳)

رس ros[s]

رسِ چیزی را کشیدن حداکثر بهره‌برداری و استفاده را از آن کردن: **تا رُسِ همهٔ لباس‌هایش را نکشد، آنها را کنار نمی‌گذارد. ○ الآن می‌روم رُسِ بازار را می‌کشم.** (دریابندری[۳] ۱۹۳)

▪ **رسِ کسی را کشیدن** او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به‌تحلیل بردن: **عباس‌آقا امانم را بریده‌بود. رُسم را می‌کشید. هی برو این‌جا، هی برو آن‌جا.** (میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **تب نوبه رُسِ همه‌شان را کشیده.** (شاملو ۶۴۲)

رساندن re(a)s-ān-d-an ۱. مورد استفاده قرار دادن چیزی به‌طوری‌که به‌اندازهٔ مطلوب کفایت کند: **فکر می‌کنید بتوانید این‌اندازه پارچه را برای این مدل لباس برسانید؟** ۲. متصل کردن دو چیز به یک‌دیگر: **دو سر طناب را به دو شاخهٔ درخت رساند و یک تاب درست کرد. ○ مرز خراسان به مرز روم رساند/ لشکر شرق از عراق درگذراند.** (منوچهری[۱] ۱۶۸) ۳. پرورش دادن تا حد معیّن یا موردنظر: **این درخت‌ها را من تا این حد رسانده‌ام. ○ اگر بتوانم بچه‌ها را برسانم، وارد کاروکاسبی که شدند، دیگر راحت سرم را می‌گذارم. ○ اشک است در این مزرعه، تخمی که فشانیم/ آه است در این باغ، نهالی که رسانیم.** (صائب[۳] ۱۰۲) ۴. دو یا چند نفر را به یک‌دیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو نفر شدن: **سرانجام عاشق را به معشوق رساندند. ○ همان روز قیصر سُقُف را بخواند/ به ایوان و دختر به میرین رساند ـ نوشتند نامه به هر مهتری/ سکوبا و بطریق هر کشوری.** (فردوسی[۳] ۱۲۷۴) ۵. آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن ازعهدهٔ کاری مانند امتحان: **وضع درسی‌اش خراب است. گمان نمی‌کنم بتواند برای امتحان ثلث خودش را برساند. ○ امروز سی نفر مهمان دعوت کرده‌است برای پس‌فردا، چه‌طور می‌توانم خودم را برسانم؟ ○ چرا نمی‌آیی شب‌ها آموزش‌گاه؟ بیا برویم اسمت را بنویسم. هنوز دیر نشده. باهات کار می‌کنم و می‌رسانمت.** (← میرصادقی[۳] ۷۱)

▪ **به‌هم رساندن** ۱. به‌عنوان نوعی هم‌کرد به‌معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **در خیابان هم‌دیگر را دیدند و آشنایی به‌هم رساندند. ○ ساعت چهار در دفتر شرکت حضور به‌هم رساندند. ○ ازاین‌جهت که آن بیت را بند نام می‌گردد و رجعت و تراجع به‌هم می‌رسانَد، ترجیع‌بند می‌نامند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۷) ○ **به‌جای تشویش... توکل... به‌هم رسانَد.** (قائم‌مقام ۱۱) ۲. (قد.) ترتیب دادن؛ تهیه کردن؛ فراهم کردن: **حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به‌هم رسانند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

رستاخیز rast-ā-xiz ۱. جنبش و حرکتی برای ازبین بردنِ عقب‌افتادگی‌های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیش‌رفت؛ نهضت: **آیا برای شعر فارسیِ اصیل می‌توان امید به رستاخیزی داشت و یا آن‌که باید بپذیریم که عمر خود را کرده‌است؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ۲. شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی: **یک‌دفعه گل‌ها رخساره برافروختند... و آثار رستاخیز در ذرات کائنات پدیدار گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ۳. (قد.) شور و غوغا؛ هنگامه: **رستاخیز و نفیر از علیاآباد بخاست.** (بیهقی[۱] ۷۵۲)

• **رستاخیز کردن** (قد.) شور و غوغا به‌پا کردن: **دشمنان را به‌حال خود بگذار/ تا قیامت کنند و رستاخیز.** (سعدی[۴] ۴۸۲)

رستخیز rast[-a]-xiz

• **رستخیز آمدن** (قد.) گرفتاری و مصیبتی پیش آمدن: **توگفتی مگر رستخیز آمدست/ که دل را ز شادی گریز آمدست.** (فردوسی[۳] ۴۵۴)

• **رستخیز آوردن** (قد.) گرفتاری و مصیبت پیش آوردن: **چین ابروی تو بر من رستخیز آرَد نکیف/ روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب.** (انوری[۱] ۲۸)

• **رستخیز انگیختن** (قد.) غوغا و آشوب ایجاد کردن: **چرا چون پلنگان به چنگال تیز/ نینگیزد از خان او رستخیز؟** (فردوسی[۳] ۱۱۵۸)

• **رستخیز برآمدن** (قد.) شور و غوغا پدید آمدن؛ هنگامه برپا شدن: **گرفتند پیلان اثرط گریز/ برآمد ز زابل گُرُه رستخیز.** (اسدی[۱] ۲۴۶)

• **رستخیز برانگیختن** (قد.) غوغا به‌پا کردن؛ هنگامه برپا کردن: **من و این سواران و شمشیر تیز/ برانگیزم اندر جهان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۱۷۹۹)

• **رستخیز برخاستن (خاستن)** (قد.) هنگامه برپا شدن: **برون شد بهو دید هرسو گریز/ چپ‌وراست برخاسته رستخیز.** (اسدی[۱] ۸۲) ○ **ز بیدادگر شاه باید گریز/ کز او خیزد اندر جهان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۱)

• **رستخیز درافکندن** (قد.) ← رستاخیز • رستاخیز کردن: **به تیروکمان و به شمشیر تیز/ درافکند در سرکشان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۱۰۶)

• **رستخیز ساختن** (قد.) آشوب و غوغا به‌راه انداختن: **گر این بار سازی چنین رستخیز/ سرت را ببُرّم به شمشیر تیز.** (فردوسی[۳] ۳۰۳)

رستم rostam (قد.) مرد شجاع و نیرومند: **پهلوان شد سوی موصل با حشم/ با هزاران رستم و طبل و عَلَم.** (مولوی[۱] ۲۴۴/۳)

رستمی r.-i (قد.) مانند رستم دلاور و زورمند بودن؛ دلاوری: **.../ رستمی کارِ مخنث کی بُوَد؟** (عطار[۶] ۱۸۶)

☜ • **رستمی کردن** (قد.) سرپنجه نشان دادن؛ دلیری از خود نشان دادن: **من نه سهرابم و ولی با من/ رستمی می‌کند مه بهمن.** (انوری[۲] ۲۰۷)

رستن rost-an (قد.) ۱. پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن؛ پیدا شدن: **تحمل چو زهرت نماید نخست/ ولی شهد گردد چو در طبع رُست.** (سعدی[۱] ۱۲۴) ○ **این حکایت هنوز در عالم نرُسته‌است، اکنون رُست و اگر نرُست، مقصود نصیحت است.** (شمس‌تبریزی ۱۱۳/۱) ۲. پرورده شدن؛ رشد کردن: **به‌هم بودند آنجا ویس و رامین/ چو در یک باغ آذرگون و نسرین ـ به‌هم رُستند آنجا دو نیازی/ به‌هم بودند روزوشب به بازی.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۵)

رسمی rasm-i کامل و تمام‌عیار: **از امروز به‌بعد به فلجِ کلی گرفتار و دیوانهٔ رسمی و حسابی خواهم بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۲)

رسن rasan

☜ ▪ **به رسنِ کسی فرو چاه رفتن** (قد.) ← طناب ▪ با طناب کسی به چاه رفتن: **به همهٔ وجوه رشته به‌دست او داده‌بود و به رسن او فرو چاه رفته.** (زیدری ۸۵)

▪ **در رسنِ کسی بودن** (قد.) گرفتار او بودن: **شصت سال است که من در رسن اویم/ گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری.** (ناصرخسرو[۱] ۷۵)

رسوا rosvā

☜ ▪ **رسوای عالم (جهان) بودن** به بدی درپیش همه شناخته شدن: **ما که رسوای عالم هستیم، حالا پیش تو هم آبرویمان برود، مهم نیست.**

رسوب rosub نشانه و اثری که از چیزی باقی می‌مانَد: **این شعرخوانی سوزناک زنان... دنبالهٔ همان مراسم مرگ تموز و سیاوش است. بعید نمی‌دانم که رسوبی از آنها در آن مانده‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ح.)

☜ ▪ **رسوب کردنِ کسی در جایی** ماندن او برای مدت طولانی در آن‌جا: **سال‌هاست در این شهر رسوب کرده‌است و به جای دیگری نمی‌رود.**

رسیدگی re(a)s-id-e-gi رسیده بودن؛ کمال؛ بلوغ: **زنی بود زیبا درحدود بیست‌وپنج تا نزدیک سی سال، دراوج رسیدگی.** (علوی[۳] ۹۳)

رسیدن re(a)s-id-an ۱. پیوستن و ملحق شدن کسی به کسی دیگر، چنان‌که ازدواج کردن یا ملاقات پس‌از زمانی دراز: **یک روز دیدی عاقبت به‌هم رسیدید.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۳) ○ **من صبر کنم، بوکه قضایی برسد/ دل‌سوخته‌ای به دلربایی «برسد».** (؟: نزهت ۵۶۲) ۲. سهم و نصیب یا نوبت کسی شدن: **این که رسمش نمی‌شود همه‌اش بروی خانهٔ حاجی. یک شب به ما می‌رسد دیگر.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۲) ۳. به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن: **مرا چو آبله بگذار تا شوَم پامال/ نمی‌رسد چو به کس فیضی از «رسیدن» من.** (صائب[۳] ۱۱۱) ○ **اما مزاج تن مردم اندر**

سال‌های طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگارِ رسیدن، گرم و تر باشد. (جرجانی: گنجینه ۱۳۳/۲)

■ **رسیدن به چیزی** آماده شدن برای انجام کاری و ازعهدهٔ آن برآمدن: اگر این‌جوری درس بخوانَد، به امتحان نمی‌رسد.

■ **رسیدن به (به‌پایِ) کسی** برابری کردن با او: هرچه‌قدر هم سعی کنی، در حاضرجوابی به‌پای او نمی‌رسی. ○ به حسن و خُلق و وفا کس به یار ما نرسد/ تو را در این سخن انکارِ کار ما نرسد. (حافظ[۱] ۱۰۶)

■ **برس به کار خودت** در کار دیگران مداخله نکن: بهش گفتم: داش حبیب، خبر داری مملی را بردند مشت‌ومالش بدهند؟ خندید و گفت: بچه، رویت را کم کن، برس به کار خودت. (← میرصادقی[۳] ۱۸۴)

■ **به خود رسیدن** ۱. سرووضع خود را مرتب داشتن: خسرو به خودش رسیده‌بود. پوشِت و کراوات و ادکلن فراوان. (میرصادقی[۱] ۴۶) ۲. به تن‌درستی خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن: با خوردن غذاهای مقوی و انواع ویتامین، خیلی به خودش می‌رسد. ○ ما باید بیش‌تر به خودمان برسیم. (← گلابدره‌ای ۴۹)

■ **به‌هم رسیدن** ۱. هنگامی گفته می‌شود که یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او خط‌ونشان بکشد: معلم به شاگردان تنبل گفت: در امتحان آخر سال به‌هم می‌رسیم. ۲. (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: در وضع عالم ابداً تغییری به‌هم نرسید. (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ○ از او فرزندی به‌هم رسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۷)

رسیدن‌گاه r.-gāh (قد.) میزان؛ پایه: آن است رسیدن‌گاه ایشان از دانش. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۶۴)

رسیده re(a)s-id-e ۱. آن‌که ازنظر عقلی و جسمی رشد کافی کرده‌است؛ کامل: رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دم‌بخت. (علوی[۳] ۴۷) ○ باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰) ۲. کامل: فرق حال امروزیِ من با حال آن روز، این است که درآن‌وقت مطالب را بهتر به‌حفظ داشتم و امروز همه‌چیز در من رسیده‌تر و پخته‌تر است. (مینوی[۲]

۱۵۷)

رسیل‌الرهان rasil.o.r.rehān (قد.) همراه؛ قرین: از ابتدای کون عالم تا ایام دولت پادشاه... با مختتم جهان و انقراض دور نسل انسان رسیل‌الرهان و شریک‌العنان باد. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۴/۴)

رشتن rešt-an

■ **رشتن و پنبه (چله) شدن** به کاری پرداختن و نتیجه نگرفتن یا نتیجهٔ کار ازبین رفتن: هرچه رشتیم، پنبه شد. ○ مبادا... آنچه رشته‌است، چله شود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ هرچه رشته‌بودم، پنبه شد و نشد آن‌طوری‌که باید شده‌باشد. (هدایت[۴] ۳۲)

■ **رشتن و پنبه‌کردن** اثر کار کسی را ازبین بردن؛ کار کسی را بی‌حاصل کردن: مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده، هرچه رشته‌ای، پنبه کنند؟ (مینوی: هدایت[۷] ۶۱) ○ تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسامانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم، پنبه‌کرد. (هدایت[۵] ۱۵۵)

رشته rešt-e ۱. هریک از شاخه‌های مختلفی که درزمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد: رشتهٔ روان‌شناسی، رشتهٔ معماری. ○ در طرف راست هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقهٔ بالایش تا این وقت شب دانشجویان رشتهٔ طراحی داشتند کار می‌کردند. (← گلشیری[۱] ۲۳) ○ مگر می‌شود در رشتهٔ کار مابدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی[۳] ۱۱۸) ۲. باریکه‌ای از مایعات: از زیر چلوار غرقه به خونی که به سرش بسته‌بودند، رشته‌های خون جاری بود. (میرصادقی[۶] ۲۸) ۳. پیوند؛ رابطه: رشتهٔ قلبیِ آنها گسیختنی نیست. (مسعود ۵۳) ○ این رشته را محکم کنید، خصوصاً حالا که وزیرمختار هم می‌آید. (نظام‌السلطنه ۳۲۷/۲) ۴. مطلب؛ موضوع: می‌دانید از موضوع مطّلع هستم، فقط به اشاره، رشته به‌دستم می‌افتد. (میاق‌میشت ۴۲۰) ○ نمی‌خواهم شرح سخت‌گیریِ او را بنویسم. رشته دراز می‌شود. (غفاری ۳۰۶)

■ **رشته با خویشتن فراخ گرفتن** (قد.) خود را از قیدوبند آزاد کردن: در ابواب سهو رشته با خویشتن فراخ گیرد و قبلهٔ دل هوا را سازد.

(نصرالله‌منشی ۳۲۶)

▪ **رشته به‌دست کسی دادن** (قد.) کار را به او سپردن: آن گاوریش خرطبع، که به همهٔ وجوه رشته به‌دست او داده‌بود... در آن فترت از فتور دیگران، خویشتن را امیرکرده‌بود. (زیدری ۸۵)

▪ **رشته‌تایی** (قد.) مقدار کم و اندک: اما سپاسالار غازی نیک احتیاط کرده‌بود تا کسی را رشته‌تایی زیان نشد. (بیهقی[1] ۶۸)

▪ **رشتهٔ چیزی به‌دست کسی افتادن** اختیار آن در دست او قرار گرفتن: رشتهٔ کار به‌دست امین‌الدوله... افتاد. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

▪ **رشتهٔ کسی پنبه (چله) شدن** کار او بی‌نتیجه شدن: میرزامحمود که دید بعداز آن‌همه آبروریزی قرار است رشته‌هایش پنبه بشود، کنترلش را ازدست داد. (شاهانی ۴۴)

▪ **رشتهٔ کسی را پنبه (چله) کردن** کار او را بی‌نتیجه کردن: راست‌راستی می‌تواند یک‌روزه یک خانمان را به‌باد بدهد و تمام رشته‌های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشاند. (← آل‌احمد[7] ۳۴)

▪ **رشتهٔ کسی را تافتن (برتافتن)** (قد.) بر او غلبه کردن؛ بر او مسلط شدن: دیگر آفت آن آمد که سپاه‌سالار غازی گریزی بود که ابلیس... او را رشته برنتوانستی‌تافت. (بیهقی[1] ۲۸۴)

▪ **رشتهٔ کلام (سخن) را بریدن** سخن و کلام را قطع کردن: رشتهٔ کلام را برید و به سؤال او پاسخ داد.

▪ **رشتهٔ کلام (سخن) را به‌دست گرفتن** آغاز به سخن گفتن کردن: رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و این‌طور گفت:... .

▪ **رشتهٔ کلامِ (سخنِ) کسی را بریدن** سخن و کلام او را قطع کردن: وسط سخن‌رانی‌اش رشتهٔ کلام او را بریدند.

▪ **به رشتهٔ تحریر (نگارش) درآوردن (آوردن، کشیدن)** نوشتن: قلم به‌دست گرفته، نهفته‌های سینه را به رشتهٔ تحریر می‌آورم. (شهری[1] ۵) ○ مانی کتاب دینیِ خود را... برای دعوت مردم بابل به رشتهٔ نگارش آورده‌است. (اقبال[2] ۳۲)

▪ **به (بر) رشتهٔ نظم کشیدن** سرودن شعر: در تهنیت و تاریخ سال جلوس... قصیده بر رشتهٔ نظم کشیده. (شیرازی ۴۹)

▪ **به سرِ رشته شدن** (قد.) به موضوع و مطلب اصلی برگشتن: دلا دلا به سر رشته شو مَثَل بشنو/که آسمان زکجای است و ریسمان زکجا. (مولوی[2] ۱۳۴/۱)

رشح rašh (قد.) مقدار کمی آب؛ قطره: ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت/آب حیات رشحی از جام جان‌فزایت. (عطار[5] ۱۱۲)

رشحات rašahāt

▪ **رشحاتِ کِلکِ (قلم، خامه)** (قد.) نوشته‌ها؛ نوشته: اگر... رشحات کِلک گهربار را از مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گِله هست. (قائم‌مقام ۲۴)

رشحه rašhe

▪ **رشحهٔ قلم (کِلک، خامه)** (قد.) نوشته: چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت/حقوقِ خدمت ما عرضه کرد بر کرمت. (حافظ[1] ۶۴)

رشیق rašiq (قد.) شیوا و رسا: ساعتی در آن محضر جلوس داشتم و از... تلفیق کلمات... که با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می‌فرمودند، حیرت‌ها بردم. (افضل‌الملک ۸۷)

رشیقه rašiq.e (قد.) رشیق ↑ : کتاب جوامع‌الحکم... از تصنیفات رشیقه و تألیفات انیقهٔ جناب نظام‌العلماست. (افضل‌الملک ۵۵)

رطب ratb

▪ **رطب‌ویابس** ۱. همه‌چیز: برحسب صریحِ قرآن، رطب‌ویابس و صغیره‌وکبیره... در کتاب مبین مذکور است. (دهخدا[2] ۲۰۴/۲) ○ رطب‌ویابسِ حاصل عمر خویش را از نقود و... جمله به‌باد هواوهوس برداد. (آقسرایی ۲۵۲) ۲. سخنان ضدونقیض یا درست و نادرست: جناب وزیر هر رطب‌ویابسی که این جوان می‌نویسد، فوراً پاکت می‌کند، می‌فرستد به حضور. (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۲)

رطب rotab (قد.) لب معشوق: گاه رخ بوسه داد و گاه لبش/گاه نارش گزید و گه رطبش. (نظامی[4] ۲۳۳)

☜ ▪ **رطبِ جَنی** (قد.) هرچیز خوب و عالی: **ائمه و علما... ورثهٔ انبیا و حفظهٔ بیضهٔ دین خدایند و رطب جَنی.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰)

رطب‌اللسان ratb.o.l.lesān (قد.) گویندهٔ سخنان نغز؛ شیرین‌زبان: **به حسن سلوک و نیکویی اخلاقش... اعاظم و اعیان... رطب‌اللسان بودند.** (شوشتری ۱۶۶) ○ **اکثری‌از هنود... به مدح [او] رطب‌اللسانند.** (لودی ۶۴) ○ **فرزند، نظام‌الدین، محب است و هواخواه آن دولت دائماً، و رطب‌اللسان بوده‌است به ذکرخیر شما.** (مولوی[۴] ۱۲۹)

رطل ratl (قد.) شراب: **اول پدر پیر خورَد رطل دمادم/ تا مدعیان هیچ نگویند جوان را.** (سعدی[۴] ۳۴۸)

☜ ● **رطل کشیدن** (قد.) شراب خوردن: **صبر کو تا پای در دامن کشم/ یا چو مردان رطل مردافکن کشم.** (عطار[۲] ۹۳)

رعات ro'āt حاکمان: **فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو/ تمکین ولات است و مراعات رعات است.** (انوری[۱] ۵۳)

رعنا ra'nā بلند و کشیده: **درختان سرو... با قامت رعنا و لطافت رخسار پری‌رویان رقابت می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۱۳) ○ **چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری/ وآنچه خوبان همه دارند تو تنها داری.** (؟: میرزاحبیب ۲۹۲) ○ **سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش/ دوعالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

رغد raqad (قد.) غذای مطبوع: **کاسه پیدا اندر او پنهان رغد/ ....** (مولوی[۱] ۳/۲۱۰)

رفتگان raft-e-gān درگذشتگان؛ مُردگان: **این میراث ذوقی و فکری... از رفتگان بازمانده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ **نام نیک رفتگان ضایع مکن/ تا بماند نام نیکت پای‌دار.** (سعدی[۳] ۷۲۵)

رفتن raft-an **۱.** سخن آغاز کردن یا دوباره سخن گفتن یا نوشتن دربارهٔ مطلبی: **پیش‌از آن‌که برسر نکات دیگر برویم....** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **رفتم برسر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است.** (بیهقی[۱] ۲۴۶) **۲.** پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث شدن؛ انجام شدن: با حسرت و دریغ به آنچه رفت، **قناعت می‌کنیم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ **بازگشتند و آنچه رفته‌بود، با حاجب بزرگ علی گفتند.** (بیهقی[۱] ۱۰) ○ **چنین کارها رفت بردست او/ که دریای چین بود تا شست او.** (فردوسی[۴] ۲۰۸) **۳.** قصد انجام دادن کاری را داشتن: **رفتم ثواب کنم، کباب شدم.** (دهخدا[۲] ۸۷۰) ○ **در این‌جور مواقع هرکس به یک عادت قویِ زندگی خود... پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند.** (هدایت[۱] ۲۶) ○ **الله... گِله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۱) **۴.** ازدنیا رفتن؛ مردن: **دکتر شیدا... اگر به‌دادم نرسیده‌بود، زنم رفته‌بود.** (محمود[۲] ۲۵۸) ○ **این قوم که من سخنِ ایشان می‌رانم، بیش‌تر رفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۹۰۶) **۵.** ازحال رفتن و ازدست دادن توانایی جسمانی: **طفلکی دارد می‌رود. انگار دوسه روز است چیزی نخورده‌است.** **۶.** قطع شدن؛ بریده شدن: **فک پایینش با ترکش رفته‌است.** (محمود[۲] ۲۳۶) ○ **در ازل بود که پیمان محبت بستند/ نشکند مرد اگرش سر برود، پیمان را.** (سعدی[۴] ۷۷۷) **۷.** قطع شدن جریان چیزی: **برق رفت و تمام شهر خاموش شد.** **۸.** انجام گرفتن یا درحال انجام بودن کاری به‌طور تدریجی و در زمان نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی: **آفتاب می‌رفت که غروب کند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۱) ○ **شفق می‌رفت دامن خونین خویش را از آن برچیند.** (نفیسی ۴۵۱) ○ **می‌رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن/ بوسه‌ای گر می‌کنی درکارِ ما وقت است وقت.** (صائب[۱] ۶۹۹) **۹.** نوشیدن یا خوردن چیزی: **چند استکان زیادی رفته.** (شاملو ۱۰۳) **۱۰.** ساییده شدن: **پوست دستم رفته‌است.** ○ **پرزهای قالی رفته‌است.** ○ **بعداز آن‌که... کت آبی دکمه‌طلایی را برای گل‌مریم خرید، خودش ماند و کت‌وشلوار کهنه‌اش. سر زانوهاش رفته‌بود.** (فصیح[۲] ۴۶) **۱۱.** ازدست رفتن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن: **خانه رفت، پول‌ها رفت، بی‌چاره شدم.** **۱۲.** خوابیدن: **دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهارِ صبح.** (آل‌احمد[۲] ۳۲) **۱۳.** ازبین رفتن؛ زایل شدن: **عطر لیلی که همان بوی اودکلن روسی بود، گاهی**

به دست‌هایم می‌ماند و دیگر نمی‌خواستم دستم را بشویم، مبادا بوی او برود. (پزشک‌زاد ۱۷) ○ رنگ‌وآبکی که باقی مانده‌بود، رفت. (← جمال‌زاده[۶] ۱۲۶)

☜ ▪ **رفتن رو[یِ] چیزی** ۱. به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتنِ آن: درعرض شش ماه، بیست درصد رفته‌است روی اجاره‌خانه‌ها. ○ یک‌شبه صد تومان رفت روی نرخ دلار. ۲. رسیدن به آن (حد یا اندازه): تبم رفته‌است روی چهل درجه. ○ گرما رفته‌بود روی سی درجه.

▪ **ازخود رفتن** (قد.) بی‌هوش شدن؛ غش کردن؛ ازحال رفتن: چندان بر خود زد که ازخود برفت. چون به‌خود آمد، او را تسلی می‌کردندش. (بیغمی ۷۸۲)

▪ **ازکسی رفتن** بسیار بی‌حال بودنِ او: نمی‌دانم از چی‌چیِ این خوشش آمده. دارد ازش می‌رود. (← میرصادقی[۳] ۱۰۰)

▪ **باکسی رفتن** ۱. رابطهٔ جنسی داشتن با او: شوهرش که مُرد، با یکی از کاسب‌کارها رو هم ریخت. بقیه زاغشان را چوب زدند، مجبور شد با آنها هم برود. حالا خراب شده. (← میرصادقی[۳] ۹۷) ۲. (قد.) در او تأثیر کردن: هشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازی‌ها بنرود. (بیهقی[۱] ۳۳۰)

▪ **به کسی (چیزی) رفتن** شبیه او (آن) بودن: نوشته‌هایش هیچ به خط ما نمی‌رفت. (میرصادقی[۴] ۲۰) ○ هما... نه به او رفته‌بود و نه به مادرش. (هدایت[۵] ۳۱)

▪ **تو[یِ] خود رفتن** در فکروخیال فرورفتن: کریم‌آقا تو خودش رفت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

▪ **درهم رفتن** (قد.) خشمگین یا ناراحت شدن: حال که می‌آمدم میدان برقرار بود، درهم رفت. گفت: راپرت دارم که مسجد و مجلس متفرق نشده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۶۳)

رفتن roft-an (قد.) ازبین بردن: .../ که خانمان من این شوخ‌دیده پاک بِرُفت. (سعدی[۲] ۱۵۳)

رفتنی raft-an-i درحال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی: چند روزی بیش‌تر مهمان این دنیا نیست. رفتنی است. (شاملو ۱۳۵) ○ اگر آن عقد شایسته است، بفرمای تا بهاش بدهند، و اگر شایسته نیست، بازرسانند که من رفتنی‌ام. (نظام‌الملک[۲] ۶۲)

رفته raft-e ۱. ازدنیارفته؛ مرده: یک بار... از کنار عزیزانِ رفته‌ام رد شدم. دیگر هرگز درمیان آن‌همه اشباح که دراطراف من پرسه می‌زدند، آنها را ندیدم. (زرین‌کوب[۴] ۴۲۰) ○ از آن رفته نام‌آوران یاد کرد/ ... . (فردوسی[۳] ۲۸۰) ۲. (قد.) بی‌قرار و پریشان: مَلِک را دل رفته آمد به‌جای/ بخندید و گفت: ای خداوند رای. (سعدی[۱] ۵۳)

رفته roft-e (قد.) غارت‌شده: ای زودگرد گنبد بررفته/ خانهٔ وفا به‌دست جفا رُفته. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۳)

رفع raf' (قد.) ۱. برداشتِ محصول: آن سال چندان غله حاصل آمد که درآن‌مدت که آغاز زراعت کرده‌بودند، آن رفع و نفع نبوده‌است. (جوینی[۱] ۱/۱۸۲) ۲. شکایت؛ عرض‌حال؛ دادخواهی: روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله. (آوی: ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۹۳: لغت‌نامه[۱])

☜

▪ **رفعِ‌حاجت** ← قضا ▪ قضای حاجت (مِ. ۱): آن‌قدر انتظار کشیدم تا با دخترش برای رفع‌حاجت از اتاق بیرون رفتند. (جمال‌زاده[۹] ۸۳)

▪ **رفعِ‌زحمت کردن** هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به‌عنوان تعارف گفته می‌شود: از پذیرایی شما ممنونیم و با اجازهٔ شما رفع‌زحمت می‌کنیم.

▪ **رفعِ قصه** (قد.) رفع (مِ. ۲) ←: همواره درزمان رفع قصه احتیاج راید سعادت را بدان‌حضرت خطاب جز این نبوده که... . (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۱/۴)

● **رفع کردن** (قد.) ۱. دادخواهی نزد حاکم یا قاضی بردن؛ شکایت کردن: لمغانیان... باک ندارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (نظامی‌عروضی ۳۰) ۲. به‌عرض شاه یا مقامات بلندپایه رساندن: چندگاه است که از اخبار تو متفحص می‌باشم و بر معتضد رفع می‌کنم. (عقیلی ۱۱۹) ○ این حال را پیش قابوس رفع کردند. قابوس را عظیم عجب آمد. (نظامی عروضی: گنجینه ۷/۳)

رفیع rafi' بااهمیت؛ ارزشمند؛ عالی: **شعر و ادب و عرفان و حکمت، مقام رفیع دیگری دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **همگان او را مطیع باشند... و کس را زَهره نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند.** (بیهقی[۲] ۲۲۰)

رفیق ra(e)fiq **۱.** دراصطلاح روسپی‌خانه، مردی که خاطرخواه روسپی‌ای است: **علی‌شاه درشکه‌چی... با اشرف‌رشتی دوسه ماهی بود رفیق بود.** (← شهری[۲] ۴۱۸/۳) **۲.** (منسوخ) عنوانی که مارکسیست‌ها با آن مورد خطاب قرار می‌گرفتند: **رفیق «رتشتین» سفیر شوروی هم... عن‌قریب به تهران وارد می‌شد.** (مستوفی ۲۵۸/۳) **۳.** (قد.) هم‌سفر؛ همراه: **راه مخوف است و رفیقان ناموافق.** (نصرالله‌منشی ۴۵) ○ **چه گویم، که عرصه بس تنگ است و حریفان بس نامحرم و رفیقان ناموافق.** (احمدجام[۱] ۳۳ مقدمه)

▪ **رفیق گرفتن** برقرار‌کردن رابطهٔ نامشروع با کسی: **خیال می‌کند زنش رفیق گرفته.** (← شهری[۱] ۴۷۹)

▪ **رفیقِ گرمابه** دوست بسیار صمیمی: **صحبت و اختلاط من با «مسیو» به‌زودی گل انداخت... مثل‌این‌که هفتاد سال باهم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۰)

▪ **رفیقِ نیمه‌راه** آن‌که با پیش آمدن سختی، دوست را رها می‌سازد؛ آن‌که کاری را که با یکی یا با چند تن شروع کرده، تا به آخر انجام نمی‌دهد: **ازطرف برخی‌از رفقایش متهم شده‌بود که رفیق نیمه‌راه است.** (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ **مینا گفت: این مرتضی همیشه رفیق نیمه‌راه است.** (← میرصادقی[۴] ۲۳۸)

رفیق‌بازی r.-bāz-i تبعیض قائل شدن برای دوستان هنگام تقسیم چیزی یا دادن امتیازی: **تبعیض و رفیق‌بازی و باندسازی... همواره ابزار لازم سیاست قلم‌داد شده‌است.** (مطهری[۳] ۱۱۵)

رقاب reqāb

▪ **رقاب نهادن** (قد.) تسلیم شدن: **خدایگان جهان سیف دولت آن‌که به طبع/ نهاده‌اند به فرمان او ملوک رقاب.** (مسعودسعد[۱] ۵۴)

رقابت reqābat هم‌مرتبه شدن با کسی در انجام کاری؛ پابه‌پای کسی پیش رفتن در کاری: **در تولید بعضی محصولات می‌توانیم به‌فکر رقابت با نوع خارجیِ آن باشیم.** ○ **آیا... پوستین‌دوز کابُلی ازعهدهٔ رقابت با استادان صنعت‌کار اروپا برخواهدآمد؟** (اقبال[۱] ۷/۱۰/۳)

▪ **رقابت کردن (نمودن)** رقابت ↑: **این محصول حتی می‌تواند با انواع مشابه خارجی رقابت کند.**

رقبه raqabe (قد.) انسان: **چون زمان اول اسلام مستقلاً قابل حصولِ این افکار بلند نبوده و رقبه آزاد نشده‌بوده‌است، ناچار ابن‌المقفع باید این آزادی فکر را از جای دیگری گرفته‌باشد.** (مینوی[۲] ۱۶)

▪ **در رقبهٔ کسی** (قد.) برعهدهٔ او: **از مال مختص کارگزاران حضرت اقدس... در ذمه و رقبهٔ این بندهٔ درگاه دین و ثابت است که... مقدار مزبور را بدون عذر تحویل داده... سند خود را... دریافت دارم.** (سیاق‌معیشت ۷۲)

رقت reqqat

▪ **رقتِ قلب (دل)** حالت تأثر و حساسیت درونی؛ نازک‌دلی: **چون با صداهای لرزانی... دعا و قرآن و نماز می‌خواندند... درمجموع، رقت‌قلبی برای عبادت می‌بخشید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ○ **همه آبگینهٔ رقت دل‌ها بر سنگ زدند و در آهنِ صلابت از فرق تا قدم غرق شدند.** (وراوینی ۵۴۲)

رقدت raqdat (قد.) غفلت: **چون به تکلیف از رقدت انتباه یافت... دانست که دامنِ تدبیر در چنگالِ تقدیر سخت است.** (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

رقص raqs

▪ **رقصِ جَمَل** (قد.) حرکات نابه‌هنجار و کارهای ناپسند: **آن عربده و بی‌شرمی، رقص جمل است. این مستی که در وی کفر آری، اعتباری ندارد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۵۹/۲)

▪ **رقصِ شتری** رقص ناموزون و نابه‌هنجار؛ رقص جمل: **آیا آن رقص‌های شتری درخاطرت هست؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۹)

▪ **رقصِ شتری کردن** به‌صورت ناموزون

رقصیدن: آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جر خورد. (هدایت[۶] ۱۲۹)

رقص‌الجمل raqs.o.l.jamal (قد.) کار غیرعادی و غریب: زآن میی کاندر جبل انداخت صد رقص‌الجمل/ زآن میی کو روشنی بخشد دل مردود را. (مولوی[۲] ۱/۸۸)

☜ • **رقص‌الجمل کردن** (قد.) به‌وجد آمدن و حرکات غیرعادی از خود نشان دادن: عقل و جان آن‌جا کند رقص‌الجمل/ که بدرّد پردهٔ شادی و غم. (مولوی[۲] ۴/۲۴)

رقصاندن raqs-ān-d-an کسی را به‌صورت زیرکانه به‌خدمت خود گرفتن؛ اختیار کسی را دردست داشتن: زن می‌تواند با همین بی‌دست‌وپایی‌اش مردها را برقصاند. (← شهری[۱] ۴۸۲)

رقم raqam ۱. میزان؛ مقدار: این محنتی که اکنون گریبان‌گیرِ او شده‌است، رقم ناقابلی است از سیاههٔ بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون. (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ سال ۱۳۳۱ برای اولین بار رقم صادرات بدون نفت از رقم واردات تجاوز نمود. (مصدق ۲۳۷) ۲. نوع؛ گونه: مشتری‌ها از همه رقم بودند. (میرصادقی[۲] ۸۲) ○ بسته‌به روز و ساعت، بیست رقم جنس می‌فروختم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲) ○ هر ماه یک رقم مستأجر پیدا می‌کند. (مسعود ۱۱۰) ۳. عدد ←: او رقمی نیست که تو بخواهی با او طرف شوی. ۴. حکم؛ فرمان (کتبی یا شفاهی): قلم را برداشته، به‌دست جناب صاحب‌دیوان دادم و رقم را گشوده، اظهار کردم... من در نوکری از یک‌صد تومان مواجب خود می‌گذرم. (غفاری ۷۲) ○ اگر رقم بالمشافهه صادر نشده‌باشد... مادام‌که تعلیقهٔ وزیر اعظم نرسد، رقم خدمت و ملازمت داده نمی‌شود. (سمیعا ۶) ۵. (قد.) نشان؛ علامت: یاد باد آن‌که نهانت نظری با ما بود/ رقم مِهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود. (حافظ[۱] ۲۰۳) ○ رقم کفر بر ناصیهٔ ابلیس پیش‌از وجود او کشیده‌بودند. (نجم‌رازی[۱] ۳۳۴) ۶. (قد.) امضا: تن‌خواه... که به‌رقم وزیر دیوان اعلی رسیده‌باشد، داده می‌شد. (رفیعا ۸۴)

☜ ▪ **رقمِ بطلان کشیدن** (قد.) باطل کردن: حواشیِ صحایفِ ایام... را به هدایت و عنایت حق سبحانه رقم بطلان کشیدیم. (نظامی‌باخرزی ۵۸) نیز ← خط ▪ خط بطلان کشیدن بر چیزی.

▪ **رقمِ چیزی بر کسی کشیدن (درکشیدن)** آن را به او نسبت دادن یا مقرر و تثبیت کردن: رقم دیوانگی بر من کشیدند. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۹) ○ رقم بر خود به نادانی کشیدی/ که نادان را به صحبت برگزیدی. (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ تمامت اصحاب متفق‌الکلمه رقم به کفر وی درکشیدند. (نظامی‌باخرزی ۹۲)

• **رقم خوردن** مقرر یا تثبیت شدن چیزی: آن‌گاه‌که سرنوشت رقم می‌خورَد، کاری نمی‌توان کرد.

• **رقم زدن** ۱. امضا کردن: حاشیهٔ این تابلو را یکی از نقاشان دورهٔ قاجاریه رقم زده‌است. ۲. مقدر کردن: روزگار هم سرنوشت ما را چنین رقم زده‌است.

▪ **رقم زدن بر چیزی** کنار گذاشتن آن؛ بی‌توجهی کردن نسبت‌به آن: قلم برکش و بر دوگیتی رقم زن/ قدم درنه و رهنمایی طلب کن. (خاقانی ۷۹۵)

رقم‌دار r.-dār (قد.) دارای امضا: تابلو رقم‌دار، قطعهٔ رقم‌دار.

رقیق raqiq ۱. تأثرپذیر؛ حساس: فردوسی، مردی است به‌غایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف. (فروغی[۳] ۱۰۵) ○ با غم رقیق طبعم ازآن‌سان گرفت انس/ کز در چو غم درآید گویدش مرحبا. (مسعودسعد[۲] ۸۱) ۲. بدون پیچیدگی و دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف: اشعار... شیبانی... گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند، و باز گاهی لفظ خشن و سطبر. (افضل‌الملک ۴۲۳) ○ احتوای نظر بر رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (وراوینی ۸)

رقیق‌القلب raqiq.o.l.qalb تأثرپذیر؛ حساس؛ نازک‌دل. نیز ← رقیق (مِ. ۱): این زن باهوش... می‌تواند خود را... رقیق‌القلب... جلوه دهد. (علوی[۱] ۴۰)

رقیقه raqiq.e ۱. رقیق (مِ. ۱) ←: عدم کفایت خوردوخوراک... محرک احساسات رقیقهٔ ما بود. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۳۲۸)

رک rok
■ رک‌وپوست‌کنده صریح و به‌صورت کاملاً آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی: **اهل تعارف نیستم. رک‌وپوست‌کنده حرف می‌زنم.** (آل‌احمد[3] ۷۲)
رکاب rekāb (قد.) **۱.** اسبِ مخصوصِ سواری؛ مرکب: **پرسید که... رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست.** (وراوینی ۶۹۵) **۲.** کنار اسب و همراه سوار آن: **کسانی‌که در رکاب پهلوان بودند، بسیار معدود بودند.** (جمال‌زاده[1] ۱۱۶) ○ **دهقان قدمی چند در رکاب مَلِک می‌رفت و می‌گفت:...** (سعدی[2] ۱۱۶) ○ **یک‌لحظه از رکاب خداوند دور نباشم.** (بیهقی[1] ۸۱۶) **۳.** شاه و خدم‌وحشم او هنگام حرکت؛ موکب: **پس چون رکاب او ز نشابور دررسید/ تبریز شد هزار نشابور زاحتشام.** (خاقانی ۳۰۲) ○ **اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده‌بودی...** (بیهقی[1] ۱۵)
■ رکاب افشاندن (قد.) حرکت کردن: **پس‌از سالی رکاب افشاند بر راه/ سوی مُلک سپاهان راند بنگاه.** (نظامی[3] ۲۷۹)
■ رکاب‌به‌رکاب (قد.) دوش‌به‌دوش؛ همراه: **این دولت‌خواه و آجودان‌باشی رکاب‌به‌رکاب در رکاب مبارک بودند.** (← غفاری ۳۲۰)
■ رکاب دادن ۱. تسلیم شدن: **فرهاد از بکتاش گفت که به‌آسانی رکاب نمی‌داد.** (دانشور ۱۶۴) **۲.** تن به هم‌خوابگی دادن: **آتش‌پاره به‌این‌مفتی‌ها رکاب نمی‌دهد.** (شاملو ۹۸)
■ رکاب سست کردن (قد.) توقف کردن؛ ایستادن: **چون بدیدی، رکاب سست مکن/ عزمِ بودن در او درست مکن.** (سنایی: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۹/۲)
■ رکابِ عالی (میمون، ...) (قد.) کوکبه‌ای که بزرگی را همراهی می‌کردند؛ شاه و همراهان او: **به حرکت رکاب عالی امید است که همهٔ مرادها به‌حاصل شود.** (بیهقی[1] ۷۳۳)
■ رکابِ کسی گران شدن (قد.) آماده شدن او برای تاختن و حمله: **گران شد رکاب یل‌اسفندیار/ بغرید با گرزهٔ گاوسار.** (فردوسی[3] ۱۳۶۴)
■ رکاب گران کردن (قد.) حمله کردن: **قاآن... برونق امتثالِ اشارت، رکابِ مسارعت گران کرد.** (جوینی[1] ۲۰۳/۱) ○ **پروین به‌وقت آنکه گران‌تر کنی رکاب/ جوزا چو گاه آنکه سبک‌تر کنی عنان...** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۰/۳)
■ به‌زیرِ رکاب کشیدنِ کسی (قد.) مطیع کردن او؛ واداشتنِ او به اطاعت: **می‌کشد عقل را به‌زیر رکاب/ چون رکاب گران کشد احرار.** (خاقانی ۱۹۶)
■ [به] زیرِ رکابِ کسی بودن مطیعِ او بودن: **قوّت حزم تو را کوه به‌زیر رکاب/ سرعت عزم تو را باد به‌زیر عنان.** (خاقانی ۳۵۲)
رکاب‌کش r.-ke(a)š به‌سرعت؛ به‌شتاب؛ سریع: **مرد دید هنوز هیچی نشده، سوارش شده‌اند و رکاب‌کش دارند می‌تازند.** (به‌آذین ۲۱۳) ○ **یاران... رکاب‌کش به‌جانب عالم خواب... رهسپار شدند.** (جمال‌زاده[5] ۳۴/۱)
رکن rokn شخص مهم: **از آن رکن‌های بزرگ علم و معرفت... دیگر کم کسی مانده‌است.** (مینوی[2] ۴۱۷) ○ **به‌تدریج... مزیتِ مرتبت می‌یافت تابه‌حدی که رکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان.** (جوینی[1] ۲/۲)
■ رکنِ رکین (قد.) چیزی یا کسی که سهم عمده و اساسی در جایی یا کاری دارد: **به نعمت گران‌بهای جمعیت خاطر... دست یافته‌ایم که رکن رکین عافیت و آسایش است.** (جمال‌زاده[8] ۴۱) ○ **شرف‌الدین امیر مجلس... خادمی بود و رکن رکینی از ارکان سلطان.** (جوینی[1] ۱۳۵/۱)
رگ rag **۱.** اصل؛ نسب: **باید یک رگ تُرکی داشته‌باشد، شبیه دخترهای تُرک است.** ○ **مادربزرگ خودم یک رگ تاتار داشت.** (علی‌زاده ۲۰/۱) ○ **در اصل نسب تو مگر کسی سیاه بوده‌است، امروز این رگ مگر نسبتی گرفته‌است.** (بحرالفوائد ۱۸۵) **۲.** غیرت؛ تعصب؛ حساسیت: **این شیرزاد، زندگی‌اش خوش بوده. حالا هم خوش است، اصلاً رگ ندارد.** (هدایت[9] ۱۰۸) **۳.** حالت یا حسی که موجب تحریک و هیجان می‌شود: **[دزد] به‌قدری خوش‌حال شده‌بود که رگ جوان‌مردی‌اش به‌حرکت آمد.** (مینوی[1] ۱۱۳) ○ **از ترس این‌که مبادا چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی**

به‌جوش آید، از فروش آنها چشم پوشید. (← نفیسی ۳۹۳) ○ به جان در عهد بستن آمد او را/ رگ شفقت به جَستن آمد او را. (عطار: خسرونامه ۱۴۲: عطار[۸]) **۴.** نقطه‌ضعف. نیز ← ■ رگ خواب: بالاخره رگش را پیدا کردم و نهمیدم چه‌جوری وادارش کنم حرفم را گوش کند. **۵.** (قد.) تمایل به چیزی؛ گرایش به چیزی: می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه/ آن رگ فلسف کند رویش سیاه. (مولوی[۱] ۲۰۲/۱) ○ تو تا سر داری و تا پای داری/ رگ سودوزیان برجای داری. (عطار: اسرارنامه ۱۴۸: عطار[۸])

■ **رگِ چیزی [در] کسی گل کردن** خصوصیات معمولاً ناپسند آن در او بروز کردن: رگ مردم‌آزاریش گل کرده. ○ رگ انگلیسی‌اش گل کرده‌بود. تفرقه می‌انداخت که حکومت بکند.

■ **رگِ خواب (حساس)** نقطه‌ضعف: توانسته‌بود بیش‌از دیگران رگ حساس مادربزرگ را به‌دست بیاورَد. (شاملو ۱۱) ○ بت اعظم کارگران، بی‌رحم و عوام‌فریب است. رگ خواب رجاله‌ها را خوب می‌شناسد. (علی‌زاده ۱۰۰/۲) ○ رگ خواب مسعود را خوب به‌دست آورده‌بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است. (مینوی[۳] ۱۷۹)

■ **رگِ دلِ کسی را پاره کردن** ← بند ■ بند دل کسی را پاره کردن: این جواب من رگ دل شاه‌زاده را پاره کرد و دانست که من از او در این کار خبره‌ترم. (مستوفی ۴۰۳/۲)

■ **رگِ کسی خفتن** (قد.) از جوش‌وخروش افتادنِ او: چو متاع خیر این حکایت بگفت/ ز غیرت جوان‌مرد را رگ نخفت. (سعدی[۱] ۸۳)

■ **رگِ گردن** (قد.) غرور؛ تکبر: آمد چو اشارت سجودت/ چندان رگ گردن ازچه بودت؟ (امیرحسینی ۱۰۵)

■ **رگِ گردنِ کسی بالا آمدن** غیرت و تعصب نشان دادن: کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد، رگ‌های گردنش بالا بیاید. (مینوی[۳] ۲۶۵)

■ **رگِ گردنِ کسی زدن** عصبانی و خشمگین بودنِ او: رگ گردنش می‌زد. با لحنی پرخاش‌گر پرسید:... (حاج‌سیدجوادی ۷۸)

■ **رگِ گردن نرم کردن** (قد.) غرور را کنار گذاشتن؛ متواضع بودن: نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار/ تا سر خویش به بالین سنان نگذاری. (صائب[۴] ۷۷۷)

○ **رگ‌گشودن** (قد.) بریدن رگ که منجر به مرگ شود: نه‌نه چشمم پس‌ازاین خواب مبیناد به خواب/ ور ببیند رگ جانش به سهر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹)

■ **رگ‌وپوست** اعماق وجود؛ سراسر وجود: خون گرم در رگ‌وپوستم دور می‌زند. (← هدایت[۸] ۱۴۲)

■ **رگ‌وپی** سراسر وجود؛ هستی: شیرینی درد را در همهٔ رگ‌وپیش حس می‌کرد. (دولت‌آبادی[۱] ۷) ○ هر اجتماعی مولود آب و هوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده و روح و جسم و خون و رگ‌وپی او و رنگ‌وبوی آن را گرفته‌است. (اقبال[۱] ۶/۵ و ۲/۷)

■ **رگ‌وریشه** **۱.** اصل‌ونسب. نیز ← رگ (مِ. ۱): مثل‌این‌که رگ‌وریشه‌های او با رگ‌وریشه‌های من پیوند داشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) **۲.** رگ‌وپی ←: پنجهٔ دولت انگلیس کاملاً به رگ‌وریشهٔ این مملکت... بند شده‌است. (مستوفی ۱۰۵/۳)

■ **به رگِ چیزی زدن** رو آوردن به آن؛ پرداختن به آن: فعلاً زده‌است به رگ بی‌خیالی و صبح تا شب خیابان‌گردی می‌کند.

■ **به رگِ غیرتِ کسی برخوردن (خوردن)** ناراحت شدن و برآشفتن او براثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت‌به آن حساسیت دارد یا تعصب می‌ورزد: به رگ غیرتش برخورد و... خشمناک مشتی گذاشت توی گردن بابا. (گلابدره‌ای ۴۸۸) ○ سیاه... چون... متوجه کار بدشان با خود می‌شود، به رگ غیرتش خورده و برخاسته، با یک چوب همه را تارومار می‌کند. (شهری[۲] ۷۸/۲) ○ به رگ غیرت حاجی‌آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند. (هدایت[۳] ۵۴)

▪ **تو[یِ] (به) رگ زدن** خوردن یا استفاده کردن از چیزی به‌طوری‌که لذت بسیار بدهد: **رفتیم سر پل، یک بستنی تو رگ زدیم. ○ آمدیم خانه و نشستیم یک نوار ناب زدیم تو رگ.**

رگ‌بار، رگبار r.-bār مقدار زیاد از هرچیزی که تند و ناگهانی بروز کند: **در رگ‌بارِ حظ و لذت گیر کرده و سر از پا نمی‌شناسید.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷)

☜ ▪ **به رگ‌بار بستن** درمعرض شلیک پیاپیِ گلوله قرار دادن: **سربازها [شهر] را به رگ‌بار بسته‌بودند.** (محمود[۲] ۳۰)

رگ‌دار rag-dār غیرت‌مند: **آدم رگ‌داری است. این خفّت‌ها را برنمی‌تابد.**

رگه rag-e ۱. اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه‌چندان آشکار: **آن رگهٔ طنز پیش‌از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد.** (پارسی‌پور ۵۶) ○ **حاجی با صدایی که رگهٔ تلخِ همیشگیِ آن، جایش را به تزلزل داده‌بود، گفته‌بود....** (پارسی‌پور ۲۲) ○ **رگه‌های درد به مغزش و به زیر پلک‌هایش می‌رسید.** (فصیح[۲] ۲۷۹) ○ **رگه‌ای از بوی تندِ عرق جا می‌ماند.** (علی‌زاده ۱/۷۳) ۲. رگ (مِ. ۱) ←: **بالاخره یک رگهٔ انگلیسی دارد، به‌خاطر مادربزرگش.**

رل rol تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش: **رل او در این قضیه چه بود؟**

☜ ▪ **رل بازی کردن** تظاهر کردن به امری برای فریب دیگران: **کلکِ خیلی ساده‌ای است، اما نمی‌دانم چرا هر بار به‌خوبی می‌گیرد. حتماً هردو نفر رلمان را خیلی عالی بازی می‌کنیم.** (دیانی ۸۴)

• **رل داشتن** دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن: **بدی‌ها در جلوه دادن به زیبایی‌ها... رل مهمی دارند.** (مطهری[۵] ۱۴۹)

رله rele انجام‌شده؛ مرتب: **هنگامی‌که وارد حزب شدم، تمام کارها رله بود.**

☜ • **رله شدن** انجام شدن؛ مرتب شدن: **جای نگرانی نیست، تمام کارها رله شده‌است.**

• **رله کردن** انجام دادن، ازپیش بردن، یا حل کردن (کار یا مشکل): **وقتی رسیدم، پدرم تمام مشکلات سفر را رله کرده‌بود.**

رمانتیک romāntik خیال‌پرداز و احساساتی: **مهم این است که رمانتیک‌ها بازهم به قدرت می‌رسند.** (معروفی ۲۹۴) ○ **شاخه‌های بی‌برگ‌وبار، طعمهٔ جالبی برای چشم تنگ دوربین عکاسی آدم‌های رمانتیک [است.]** (آل‌احمد[۱] ۵۳)

رمانی rommān-i (قد.) یاقوت، به‌ویژه مرغوب آن: **رسیدم من به درگاهی که دولت/ از او خیزد چو رمّانی ز معدن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

رمق ramaq تاب؛ توان؛ طاقت: **آن‌قدر مشت‌ولگد خورده‌بودم که دیگر رمق تعریف‌کردن داستان برایم باقی نمی‌ماند.** (شاهانی ۱۵۹)

☜ • **رمق داشتن** تاب‌وتوان داشتن: **تو رمق نداری دو کلمه حرف بزنی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۷) ○ **گاو، دیگر رمقی ندارد.** (علوی[۱] ۵۰)

▪ **رمقِ کسی را کشیدن (گرفتن)** تاب‌وتوان او را گرفتن: **زدگی و دل‌مردگی رمقش را کشیده‌بود.** (گلابدره‌ای ۳۷۷) ○ **بگذارید کار بانک دو سال دیگر رمقشان را بکشد، آن‌وقت نشانتان می‌دهم چه می‌شوند.** (← آل‌احمد[۴] ۱۶۳)

رمل raml

☜ ▪ **رمل‌واسطرلاب (رمل‌واصطرلاب)** آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری را توضیح دهد: **شعر آن‌قدر مبهم است که بایستی از رمل‌واصطرلاب کمک بگیری.** (دانشور ۱۶۸)

رمیده‌دل ram-id-e-del پریشان و آشفته: **من رمیده‌دل آن بِه که در سماع نیایم/ که گر به‌پای درآیم به‌دربرند به دوشم.** (سعدی[۴] ۵۲۱)

رنج ranj

☜ • **رنج دیدن** دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن: **دهخدا برای گردآوری امثال‌وحکم فارسی، بسیار رنج دید و تحمل سختی کرد.** ○ **مردم ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند.** (بیهقی[۱] ۷۴۵) ○ **بسی رنج دیدی تو از بند و چاه/ نبایذت بودن بدین رزم‌گاه.** (فردوسی[۳] ۹۶۶)

رنج‌بر، رنجبر r.-bar کارگر: **خود را طرف‌دار طبقهٔ رنج‌بر اعلام کرده‌اید.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۷)

رنج‌بری، رنجبری r.-i کارگری: ممارست... در کار رنج‌بری و زراعت ورزیده‌ام. (قاضی ۹۱۷) ○ من این مرتبه... به کسب دست و رنج‌بری و بارکشی یافته‌ام. (نجم‌رازی[۱] ۵۴۱)

رنج‌دیده ranj-did-e سختی‌کشیده و مصیبت‌دیده: من خودم را رنج‌دیده‌تر از تو می‌دانم. (مؤذنی ۷) ○ کشیدی وراگفت بسیار رنج/کنون برخور ای رنج‌دیده ز گنج. (فردوسی[۳] ۶۵۰)

رنگ rang ۱. فریب و حیله؛ نیرنگ: تعجب‌کنان از یک‌دیگر می‌پرسیدند که این دیگر چه رنگ و بازی تازه‌ای است. (جمال‌زاده[۶] ۱) ○ که هم رزم جستی هم افسون و رنگ/ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ. (فردوسی[۵] ۹۵) ۲. جنبه؛ حالت؛ خاصه؛ صبغه: با لحنی که رنگ دل‌زدگی از همه‌چیز دارد، می‌گوید:... (محمود[۲] ۲۲۴) ○ ملت ما... رنگ و فرهنگ خاص خود را نگه داشت و ایرانی ماند. (خانلری ۳۰۰) ○ ندانم ازچه‌سبب رنگ آشنایی نیست/ سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را. (حافظ[۲] ۲۴) ۳. رونق؛ رواج: حرف‌هایش رنگی ندارد و در جمع، کسی به آنها توجه نمی‌کند. ○ ای به آرام تو زمین را سنگ/ وی به اقبال تو زمان را رنگ. (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) سهم؛ قسمت؛ بهره؛ نصیب: این شربت عاشقی همه مردان راست/ نامردان را در این قدح رنگی نیست. (؟: نجم‌رازی[۱] ۳۸۵) ۵. (قد.) خون: شاهان که به کینه در ستیزند/ شمشیر کشند و رنگ ریزند. (امیرخسرو: آنندراج) ۶. (قد.) توانایی؛ قوّت: مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ/ چون او نبود یکی درمیان بیست‌هزار. (فرخی: جهانگیری ۱۸۲۰/۲) ○ به عذرا همان جامهٔ جنگ داد/ پلنگ دژآگاه را رنگ داد. (عنصری: جهانگیری ۱۸۲۰/۲) ۷. (قد.) لباس مندرس درویشی: از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور/ که تا گویندت این مرد خدایی‌ست. (اثیراخسیکتی: جهانگیری ۱۸۲۱/۲) نیز ← رنگ‌پوش. ۸. (قد.) نفع؛ سود: انده خال و غمّ عم بگذار/ تا بُوی شادخوار و برخوردار... ـ ... چون زرت بلشد از تو جویَد رنگ/ چون بُوی مفلس از تو دارد ننگ. (سنایی[۱] ۶۵۹) ○ مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد/ مرا از آن لب یاقوت‌رنگ باشد رنگ. (امیرمعزی ۴۰۶) ۹. (قد.) نقش؛ نگار: چو دیدم داد و جود تو، شدم محو وجود تو/ یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وَردم. (مولوی[۲] ۱۹۶/۳) ۱۰. (قد.) نشان؛ اثر: رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین/ تا ابد باقی بُوَد بر عابدین. (مولوی[۱] ۵۴۵/۳)

○ **رنگ آمیختن** (قد.) نیرنگ زدن؛ چاره‌گری کردن: دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت. (نصرالله‌منشی ۱۵۴)

● **رنگ آوردن** (قد.) ۱. از شرم سرخ شدن؛ خجالت کشیدن: نی‌نی، که خود از شرم لبت دختر رَز/ رنگ آوردست و رخ به کف می‌پوشد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۵) ۲. نیرنگ ساختن؛ چاره‌گری کردن: من او را چه گویم چه رنگ آورم/ که آن دست را زیر سنگ آورم. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

■ **رنگ از رویِ (رخِ، رخسارِ) کسی پریدن (رفتن)** ترسیدن: راجه چنان در قفس به‌خود می‌پیچید و میل‌های آن را به‌جنبش درمی‌آورد که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می‌رفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ میرزا... دستش لرزید، رنگ از رویش پرید. (طالبوف[۲] ۱۱۰) ○ صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید. (طالبوف[۲] ۱۲۰)

■ **رنگ انداختن و رنگ برداشتن** ■ رنگ‌به‌رنگ شدن ←: چرا... سرخ می‌شوی و سیاه می‌شوی و رنگ می‌اندازی و رنگ برمی‌داری؟ (جمال‌زاده[۱] ۳۵۱)

● **رنگ انگیختن** (قد.) نیرنگ زدن؛ حیله به‌کار بردن: زمانه چه رنگ‌ها انگیخته و چه شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود. (نفیسی ۴۳۵)

● **رنگ باختن** ۱. بی‌رونق شدن؛ از رواج افتادن: امروزه بعضی‌از بازی‌های ورزشی دربرابر فوتبال رنگ باخته‌اند. ۲. ضعیف و بی‌اثر شدن؛ رو به نابودی رفتن: با فرود شب، رؤیاها نرم‌نرم رنگ می‌باخت. (علی‌زاده ۹/۱)

■ **رنگ‌به‌رنگ** به انواع مختلف؛ جورواجور: او رنگ‌به‌رنگ دوست عوض می‌کند.

■ **رنگ‌به‌رنگ شدن** ناراحت و شرمنده شدن:

از پیش‌نهادِ ازدواجم رنگ‌به‌رنگ شد. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۰) ○ دختر رنگ‌به‌رنگ می‌شد. لب‌خند می‌زد و حرفی نمی‌زد. (میرصادقی[۱] ۴۴)

▪ **رنگ پیدا کردن** • رنگ گرفتن (مِ. ۲) ←: تازگی‌ها هنرش رنگی پیدا کرده و علاقه‌مندان زیادی را به خود جذب کرده‌است.

▪ **رنگِ چیزی داشتن** مانند آن بودن و نشانهٔ آن را داشتن: خواسته‌بود پیش‌نهاد کند که اسم این خیابان‌های چهارگانه را به‌یاد انقلاب بزرگ فرانسه... بگذارند، ولی دیده‌بود که زیاد رنگ فرنگی‌مآبی دارد. (جمال‌زاده[۸] ۴۹)

▪ **رنگِ چیزی را پذیرفتن** ▪ رنگ چیزی را گرفتن ←: غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. (حافظ[۱] ۲۷)

▪ **رنگِ چیزی را زدن** (قد.) آن را پدید آوردن: چون قضا رنگ حادثات زند/ ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. (انوری[۱] ۱۱۶)

▪ **رنگِ چیزی را گرفتن** حالت آن را پیدا کردن؛ مانند آن شدن: آثار قدیم ایرانی در دورهٔ اسلام نیز تدریجاً رنگ اسلامی گرفته‌اند. ○ ازشدت ذلت و استیصال، پندارمان رنگ حقیقت گرفته‌است. (جمال‌زاده[۶] ۱۳) ○ هر دلی که نظاره‌گاه حق گردد... چنان شود که... غبار غیر از روی شسته و رنگ حق گرفته. (احمدجام ۶۰)

▪ **رنگ دادن و رنگ گرفتن** ▪ رنگ‌به‌رنگ شدن ←: ژاندارم رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. (شاملو ۷۸)

▪ **رنگ‌رنگ** گوناگون: شاه را بر من دلْ صافی گردد... تا من بنده [از] اندیشهٔ رنگ‌رنگ دست بدارم و محل خدمت خود را خالی نگذارم. (بخاری ۲۴۳)

• **رنگ ریختن** چاره‌اندیشی کردن یا مکر و نیرنگی به‌کار بستن: رنگ‌ها ریختم تا توانستم دوباره او را به مدرسه برگردانم.

▪ **رنگ عوض کردن** تغییر عقیده و سلیقه دادن؛ تغییرموضع دادن: در زندگی کوتاهش چه‌قدر رنگ عوض کرده! (دانشور ۷۶) ○ دلتان را به همین خوش کنید که مدام... رنگ عوض کنید. (جمال‌زاده[۷] ۱۴۹)

• **رنگ کردن** ۱. فریب دادن؛ گول زدن: آخر این بچه که دیگر نباید ما را رنگ کند. (← گلابدره‌ای ۴۷۵) ○ ازراه دیگر درصدد رنگ کردن حاجی‌آقا برآمده. (مستوفی ۳۰۲/۳) ۲. بسیار پریده‌رنگ شدن: خدا مرگم بدهد! آقا چه رنگی کرده‌بودند! (← پزشک‌زاد ۲۸۷)

▪ **رنگِ کسی (چیزی) را دیدن** دیدن یا داشتنِ او (آن) یا بهره‌مند شدن از او (آن): در مواقعی که پدرش تهران است، رنگ فرید را نمی‌بینیم. (دیانی ۱۳۸) ○ هر قطعه‌زمینی از اراضی مزروعی دوازده روز یک بار رنگ آب را می‌بینند. (آل‌احمد[۱] ۳۶) ○ گردن باریک... که مدتی است رنگ حمام را ندیده... است. (مسعود ۱۷) ○ این سمت... از تاخت‌وتاز حیدر دیگر رنگ امنیت نخواهد دید. (نظام‌السلطنه ۳۸۷/۲)

▪ **رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن** ▪ رنگ‌به‌رنگ شدن ←: گفتم: انکار علی از او خوشش می‌آید. صورتش رنگ گذاشت و رنگ برداشت. (← میرصادقی[۸] ۷۷ـ۷۸) ○ زرین‌کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. (هدایت[۹] ۵۱)

• **رنگ گرفتن** ۱. حالت یا ویژگی یا جنبه‌ای از چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن: اشعار این شاعر از غزل‌های حافظ و مولوی رنگ گرفته‌است. ○ ادعا کردند که برای تجدد و ترقی باید رنگ نو به‌خود گرفت. (اقبال[۱] ۹/۳/۳) ۲. رونق و رواج یافتن: تازگی، کاروبارش رنگی گرفته و رونقی یافته‌است.

▪ **رنگ‌وآب** آب‌ورنگ. ← آب ▪ آب‌ورنگ: این مرد... رنگ‌وآبی اگر داشت، همان بود که از سرمای شدیدِ شب حاصل شده‌بود. (مینوی[۱] ۱۶۴)

▪ **رنگ‌وبو[ی]** ۱. زیبایی و خوش‌بویی: آب... به درخت‌ها و گیاه‌ها و گل‌هایمان شادابی و طراوت و رنگ‌وبو می‌بخشد. (جمال‌زاده[۸] ۴۰) ○ این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را/ درکار رنگ‌وبوی نگاری نمی‌کنی. (حافظ[۱] ۳۴۱) ○ تن بُوَد اما تنی گم‌گشته زو/ گشته مُبَدّل رفته از وی رنگ‌وبو. (مولوی[۱] ۴۶/۳) ۲. خاصیت؛ ویژگی؛ وضع: کاروان ما از رنگ‌وروی اهل زیارت، رنگِ‌وبوی تبرک و طهارت پیدا کرد.

(میرزاحبیب ۳۶) **۳.** (قد.) جلوه و شکوه: **جنت مرا بی روی او، هم دوزخ است و هم عدو/ من سوختم زین رنگ‌وبو، کو فَرِ انوار بقا؟** (مولوی[5] ۷۱) ○ **آبا پیل گردون‌کش و رنگ‌وبوی/ ز خاور به ایران نهادند روی.** (فردوسی[3] ۹۴) **۴.** (قد.) ارزش و اعتبار: **چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی/ نماند بدین بومِ ما رنگ‌وبوی.** (فردوسی[3] ۱۹۰۵)

■ **رنگ‌ورو[ی]** نمای ظاهری؛ چهره یا رنگ و حالت چهره: **حاجی رنگ‌ورویش سرخ شده...بود.** (هدایت[4] ۴۳) ○ **اهالی این دِه... رنگ‌ورویشان بهتر از اهالی صولی‌ده است.** (اعتمادالسلطنه[1] ۳۳)

■ **رنگ‌ورو باز کردن** سرِحال آمدن؛ شاداب شدن: **کبرا... آبی به پوستش رفته‌بود و رنگ‌وروُیی باز کرده‌بود.** (شهری[1] ۲۴۴)

■ **رنگ‌ورو دادن** **۱.** جلوه دادن؛ آراستن: **[فروشندگان] ته‌دیگ‌ها... گرم کرده، حال آورده، رنگ‌ورو می‌دادند.** (شهری[2] ۳۴۴/۲) **۲.** سروسامان دادن؛ رونق دادن: **بالشویک‌ها... حالا قوّت گرفته و رنگ‌ورویی به کار خود داده‌اند.** (مستوفی ۱۸۴/۳)

■ **رنگ‌ورو داشتن** سالم و سرحال بودن: **زیر چشم‌هایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟** (جمال‌زاده[3] ۱۶۶)

■ **رنگ‌ورو گرفتن** آراسته شدن و جلوه پیدا کردن؛ رونق یافتن: **اثاثیهٔ [مفخم‌الدوله]... از وین رسید و باز سفارت رنگ‌ورویی گرفت.** (مستوفی ۲۶۷/۲)

■ **رنگ‌وفن** حقه و نیرنگ: **هزار رنگ‌وفن بلد است.** (← فصیح[2] ۲۳۰) ○ **یکی بیاید با هزار فسق و فساد و یا با هزار رنگ‌وفن.** (احمدجام ۲۴۲)

■ **رنگ‌وارنگ** **۱.** مختلف و گوناگون: **نوشیدنی‌های رنگ‌وارنگی در لیوان‌ها به‌چشم می‌خورد.** (پارسی‌پور ۱۳۱) ○ **گل‌های صحرایی رنگ‌وارنگ درمیان سبزه‌های زودرس... جلوهٔ دیگری به میدان می‌بخشید.** (شاهانی ۹۹) **۲.** به‌صورت‌های گوناگون: **در قیافهٔ او تصویرهای زندگی گذشته‌اش رنگ‌وارنگ جلوه می‌کردند.** (علوی[3] ۹۰)

■ **به‌رنگِ** (قد.) مانندِ؛ شبیهِ: **اگر مردمان همه به‌رنگ تو بودندی، این‌جا تکبیر کردندی، بارو و سور قسطنطنیه فروافتادی.** (بحرالفوائد ۲۸) ○ **چون همه را به‌رنگ خویش بکند و هرچه نه اوست، همه پاک ببَرَد... آن‌گه آن را عشق خوانند.** (احمدجام ۲۱۴)

■ **به رنگِ چیزی درآمدن** هم‌رنگ آن شدن؛ مانند آن شدن: **کوزهٔ لعاب شفاف قدیمی... به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمده‌بود.** (هدایت[1] ۳۸)

رنگ‌آسا[ی] r.-ā(’ā)sā[y] (قد.) نیرنگ‌باز: **نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسای/ که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای.** (سعدی[4] ۷۳۳)

رنگ‌آمیز rang-ā(’ā)miz (قد.) **۱.** افسون‌کار؛ فریبنده: **دلم رمیدهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز.** (حافظ[1] ۱۸۰) **۲.** همراه‌با ریا و تظاهر؛ ریایی: **ساقیا می دِه که جز می نشکند پرهیز را/ تا زمانی گم کنم این زهد رنگ‌آمیز را.** (سنایی[2] ۲۶)

رنگ‌آمیزی r.-i (قد.) فریب‌کاری؛ نیرنگ؛ ریا: **آن‌همه مستعدان که در عرصهٔ روزگار به رنگ‌آمیزیِ الفاظ آب‌دار، صفحهٔ خواطرِ ارباب دانش را... به هزار رنگ متلون می‌ساختند...** (لودی ۱۲۲) ○ **سنگ‌سان شو در قدم نی هم‌چو آب/ جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی.** (حافظ[1] ۳۳۹)

رنگارنگ rang-ā-rang گوناگون؛ جوربه‌جور: **مردم... در... روزنامه‌ها و اعلان‌های قدیِ رنگارنگ، صیت جرئت و شجاعت او را خوانده... بودند.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵)

رنگ‌باخته rang-bāxt-e کهنه؛ متروک: **تازگی‌ها بعضی رسم‌های رنگ‌باختهٔ قدیمی دوباره احیا شده‌است.**

رنگ‌باز rang-bāz نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز: **وزیر آمد یک پیرزنی را که از آن رنگ‌بازها بود، خواست.** (آل‌احمد[1] ۱۲۲)

رنگ‌ریز، رنگریز rang-riz (قد.) نیرنگ‌باز: **مسعودسعد در قطعه‌هایی چند با یار رنگ‌ریز... عشق‌بازی‌ها می‌کند.** (زرین‌کوب[1] ۱۶۸)

رنگ‌وورفته rang-o-ru-raft-e کهنه و فرسوده: **کتاب را هم توی کیف آهنیِ بزرگ رنگ‌وورفته‌ام پنهان کرده‌بودم.** ○ **دوسه نفر زن با چادرنمازهای رنگ‌وورفته... خود را به دیوار چسبانده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۱۷۴)

رنگ‌وروغن‌زده rang-o-ro[w]qan-zad-e ۱. براق و پرزرق‌وبرق: **همهٔ درها رنگ‌وروغن‌زده و پرده‌ها پُرچین و زیبا بود.** ۲. ظاهرفریب: **تمام اخلاقیات و سخنان دربارهٔ عدل... که... در کتاب‌ها آمده‌است، همه دروغ و کلمات رنگ‌وروغن‌زده‌ای هستند.** (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

رنگین rang-in ۱. پُر از خوردنی‌های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت: **سفره واقعاً رنگین بود... قسمت‌های مطبوع‌تر دربرابر سلطان و اعوانش گذارده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ۲. (قد.) باحالت خوش‌آیند: **تلاش سرخ‌رویی می‌کنی رنگین ترنم کن / که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد.** (صائب[۲] ۱۳۳) ۳. (قد.) فریبنده: **عقل گر حکم کند من نکنم / ترک می کان سخن رنگین است.** (نزاری‌قهستانی ۷۲۲)

رنگین‌نامه r.-nāme مجلهٔ پرزرق‌وبرقِ بی‌محتوا.

رو[ی] ru[y] ۱. عاملی ذهنی، که باعث گستاخی و وقاحت در شخص می‌شود؛ جرئت و گستاخی بیش‌ازحد: **چه رویی! پناه‌برخدا!** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **تو این خانه با چه رویی می‌تواند دعوتش کند؟** (← گلابدره‌ای ۵۸) ○ **رو هست از زور بدتر.** (دهخدا[۳] ۸۸۲) ۲. شرم؛ حیا: **این‌جا بود که از کوره دررفتم و رو را کنار گذاشته، گفتم:...** (شهری: حاجی‌دوباره ۷۷؛ نجفی ۷۷۰) ۳. (قد.) جهت؛ جانب؛ سو: **بدین‌سان نظاره دو شاه از دو روی / میان در دو لشکر به‌هم کینه‌جوی.** (اسدی[۱] ۱۰۷) نیز ← ■روی سخن با کسی بودن. ۴. (قد.) صلاح؛ صلاح کار: **هش‌یار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می‌نماید.** (بیهقی[۱] ۱۶۰) ○ **به مادر چنین گفت پس جنگ‌جوی / که نابردن کودکان نیست روی.** (فردوسی[۱] ۲۲۹/۶) ۵. (قد.) امکان: **نه راهِ شدن نه رویِ بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار.** (سعدی[۴] ۴۷۱) ○ **دهقان برپشت قصه توقیع کرد که: این‌قدر از تو دریغ نیست و افزون‌از این را روی نیست.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ **خروشید کای مرد جنگی بِایست / که از جنگ برگشتنت روی نیست.** (اسدی[۱] ۳۷۸) ۶. (قد.) قصد: **هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۴) ۷. (قد.) زبده؛ برگزیده: **روی شاهان جهان یوسف‌بن‌ناصردین / میر عادل عضدِ دولت و سالار سپاه.** (فرخی[۱] ۳۵۳) ۸. (قد.) جلوه و زیبایی؛ برورو: **دلی کز عاشقی بویی ندارد / به چشم اهل‌دل رویی ندارد.** (امیرحسینی ۱۵۳) ۹. (قد.) چاره: **چون در دوستی و مردمیِ... تو نگاه می‌کنم، الّا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست.** (بخاری ۴۶)

● **رو آمدن** ۱. در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن: **بچه‌ها امسال خیلی رو آمده‌اند.** (← میرصادقی[۴] ۲۴۶) ○ **کشور مصر رو به ضعف گذاشت و بعدازآن دیگر هرگز رو نیامد.** (دریابندری[۲] ۱۴) ۲. سلامت ازدست‌رفته را بازیافتن؛ بهبود یافتن: **از مسافرت که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هرچه تقویت کردم، دیگر رو نیامدم.** (← هدایت[۳] ۹۰)

■ **رو... آمدن (رویم آمد، رویت آمد،...)** ■ رو... شدن ←: **پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به صورتش نگاه کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۶)

● **رو آوردن** ۱. در وضعیت بهتری قرار دادن؛ باعث جلوه و ترقی کسی یا چیزی شدن: **این بدها هستند که ازخودگذشتگی می‌کنند. خودشان را بد می‌کنند تا خوب‌ها را رو می‌آورند.** (← شهری[۱] ۴۵۲) ۲. سلامت ازدست‌رفته را برگرداندن؛ بهبود بخشیدن: **هوای کوهستان و غذاهای طبیعی، او را حسابی رو آورده.**

■ **رو[ی] از جهان درکشیدن** مردن: **صدها و هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دریغ و درد روی از جهان درکشیده و به ناکامی جهان را به فرزندان رنج‌دیدهٔ خود گذاشته‌بودند.** (نفیسی ۴۳۵)

▪ رو[ی] از [روِی]کسی نهان داشتن (قد.) خود را از او پنهان کردن؛ خود را به او نشان ندادن: **بگویید کآرَد عنان سوی من/ ندارد نهان روی از روی من.** (نظامی[۷] ۳۹۸)

▪ رو انداختن ۱. مطرح کردن درخواستی که مطرح کردن آن برای شخص دشوار است: **شاید بتواند رو بیندازد. شاید آنها به‌خاطر کار باارزشی که کرده، رویش را زمین نیندازند.** (گلابدره‌ای ۳۸۰) ○ **به رفقایی که دورادور در ادارهٔ برق و تلفن داشتم، یکی‌دو بار رو انداختم.** (آل‌احمد[۵] ۳۷) ۲. با اصرار خواهش کردن: **برخی درراه نیل به مقصود، هدیه‌ها می‌دهند و... با بی‌شرمی و گستاخی رو می‌اندازند.** (قاضی ۹۸۶)

▪ رو[ی] (روِی خود را) با (به) تپانچه سرخ داشتن (قد.) حفظ آبرو کردن؛ آبروداری کردن: **چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ داشت/ چهره را گل‌گون شراب ارغوانی می‌کند.** (سلیم: دیوان ۲۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ○ **پیشِ رخ تو ز سیلی باد صبا/ گل هم به تپانچه سرخ می‌دارد روی.** (عبدالواسع جبلی: دیوان ۶۸۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲)

▪ رو[ی] برپیچیدن از کسی (قد.) ▪ رو گرداندن از کسی ←: **تو آن نه‌ای که به جور از تو روی برپیچند/ گناه توست و من استاده‌ام به استغفار.** (سعدی[۴] ۶۴۳)

▪ رو[ی] برتابیدن (برتافتن) از [روِی] کسی (چیزی) ۱. ▪ رو گرداندن از کسی ←: **به قهر از من روی برمی‌تابد.** (مؤذنی ۱۸) ○ **نویسندهٔ بزرگوار می‌رنجد و در خیابان روی از شما برمی‌تابد.** (خانلری ۳۲۱) ○ **چرا ز کوی خرابات روی برتابم/ کز این به‌ام به جهان هیچ رسم‌وراهی نیست.** (حافظ[۱] ۵۳) ○ **این بقاها از فناها یافتی/ از فناش رو چرا برتافتی؟** (مولوی[۱] ۵۱/۳) ۲. (قد.) دوری کردن از او (آن): **روی از گناه برتافت تا کنجِ سلامت حاصل کرد.** (بخاری ۶۵)

▪ رو[ی] بر خاک نهادن (مالیدن) (قد.) اظهار بندگی کردن: **روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق/ آن‌زمان کان شه بی‌روی‌وریا می‌آید.** (قاسم‌انوار: کلیات ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ **ز بادی سپر بفکند هم‌چو خصمت/ نهد روی بر خاکْ مضطر شکوفه.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ **وزآن‌پس بمالید بر خاک روی/ چنین گفت کای داور راست‌گوی...** (فردوسی[۳] ۳۳۰)

▪ رو[ی] برگاشتن از کسی (چیزی) (قد.) ▪ رو گرداندن از کسی ←: **بی‌آن‌که نشانهٔ ضعفی از خود نشان دهد، از حاضران روی برگاشت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **روی از معرکه برگاشته... فرار بر قرار اختیار دادند.** (مروی ۴۶)

▪ رو[ی] برگرداندن از کسی (چیزی) ▪ رو گرداندن از کسی ←: **من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم.** (علوی[۱] ۹۳) ○ **رویِ ظاهر به قبله آر و رویِ دل از همه مخلوقات برگردان.** (احمدجام[۱] ۶۴ مقدمه)

▪ رو به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) توجه کردن به آن‌جا، یا به آن‌جا مراجعه کردن: **خرابه‌هایی که در شهر به‌چشم می‌آمد، ازجمله همین مساجد مشکوک بودند که کسی به آنها رو نیاورده، تاآن‌جاکه کارشان به نابودی می‌کشید.** (شهری[۲] ۴۰/۲)

▪ رو به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن، رفتن، نهادن) در آن حالت قرار گرفتن یا آن عمل را به‌انجام رساندن: **پیش می‌آمد که کسانی بعداز رگ زدن غش کنند، یا لااقل رنگشان به پریدگی رو نهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **دنیا رو به ترقی است.** (علوی[۲] ۱۲۵) ○ **بعدها کم‌کم این دقت رو به نقصان گذاشت.** (خانلری ۳۵۱) ○ **کاروان‌سرای محمدآباد... رو به خرابی می‌رود.** (آل‌احمد[۱] ۲۰) ○ **هوا رو به سردی گذاشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸) ○ **دستهٔ فرّاش تاب مقاومت نیاورده، رو به گریز نهادند.** (← طالبوف[۲] ۶۰)

▪ رو[ی] به (در) دیوار آوردن (کردن) (قد.) نگاه از همه‌چیز و همه‌کس برگرفتن به‌نشانهٔ پشیمانی، عزلت، شرم، و مانند آنها: **فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن/ که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ○ **صفت صورت روی تو به چین می‌کردم/ صورت چین ز حسد روی به**

دیوار آورد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ○ **گفتم اندر کنج عزلت رو به دیوار آورم/ چون کنم در شهر ما یک خانه را دیوار نیست.** (سیف‌فرغانی ۷۱۷) ○ **بارها روی از پریشانی به دیوار آورم/ ور غم دل با کسی گویم بِه از دیوار نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴)

■ **رو[ی] به کسی آوردن (نهادن، گذاشتن)** ۱. به‌سوی او رفتن و به او پناه بردن: **نمی‌داند به کی رو بیاورَد؟** ○ **من خود را ناچار می‌بینم که باز رو به آن استاد بیاورم.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۹/۲) ○ **از این طایفه که پس‌پشت بودند، روی به طایفه‌ای که رویاروی بودند، می‌نهاد.** (زیدری ۵۳) ۲. توجه و اقبال کردن به او: **بخت به او رو آورده‌است.** (قاضی ۱۱۸۰)

■ **رو[ی] به کسی (جایی) داشتن** (قد.) به‌طرف او (آن‌جا) روانه بودن؛ به‌سوی او (آن‌جا) رفتن: **قراغان را خبر کردند که پیاده‌ای قدم بر کوه نهاد و رو به ما دارد.** (بیغمی ۸۳۰)

■ **رو[ی] به کسی کردن** ۱. ■ رو به کسی آوردن (مِ. ۱) ←: **به کسی رو کرده‌ای که روحی به خشکیِ نی و قلبی به سختی و صلابت مرمر دارد.** (قاضی ۱۲۵۵) ۲. به او توجه کردن و به‌سوی او رفتن: **به خوبان روی کن جامی که درس عشق بِه داند/ جوان چارده‌ساله ز پیر چارصدساله.** (جامی[۹] ۶۹۰)

● **رو پوشاندن** خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن: **مهندس هروقت می‌آید تهران، از من رو می‌پوشانَد.** (← هدایت[۳] ۲۷)

■ **رو[ی] پیچیدن از کسی (چیزی)** (قد.) ■ رو گرداندن از کسی ←: **تا رسیدم به اوستادی چست/ که دَم از نقل روح زد به‌درست ـ عمری از خلق روی پیچیدم/ خدمتش را به‌جان بسیچیدم.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۳/۲) ○ **من از تو روی نپیچم گَرَم بیازاری/ که خوش بُوَد ز عزیزان تحمل خواری.** (سعدی[۳] ۶۲۱) ○ **کمر چون نبستی به درگاه من/ چرا روی پیچیدی از راه من؟** (نظامی[۷] ۲۸۴)

■ **رو[ی] تابیدن (تافتن) از کسی (چیزی)** (قد.) ۱. ■ رو گرداندن از کسی ←: **بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند/ کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد.** (محتشم ۳۷۰) ○ **تو خود گیرم که هم‌چون آفتابی/ چرا باید که روی از من بتابی؟** (اوحدی: دیوان ۴۶۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ۲. گریختن از او (آن)؛ فرار کردن از او (آن): **مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد/ در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن.** (سعدی[۴] ۵۴۲)

■ **رو[ی] ترش کردن** چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن: **شما نیز... از شنیدن ناله‌های من رو ترش نکنید.** (قاضی ۲۴۷) ○ **عوض آن‌که نواب عزیزاللّه‌میرزا... اظهار بشاشت و شادکامی نماید، رو ترش کرده و گفت:...** (غفاری ۲۸۱) ○ **چون من این سخن بگفتم، امیر... روی ترش کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲)

■ **رو دادن به‌کسی** بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و درنتیجه او را گستاخ کردن: **به گدا جماعت نباید رو داد، وگرنه جلو دکانت گداخانه می‌شود.** (← میرصادقی[۳] ۶۰) ○ **از چاکِ آسمان نیفتاده!... آن‌قدر به او رو نده. بگذار برسد به وظیفه‌اش.** (علی‌زاده ۲۷۲/۲) ○ **اگر به این طبقه رو داده شود... نزاکت و ادب را کنار می‌گذارند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۸)

● **رو[ی] داشتن** ۱. گستاخ و وقیح بودن. نیز ← رو (مِ. ۱): **عجب رویی دارند! هرچه‌قدر هم بهشان بی‌احترامی می‌کنند، باز برایشان مهم نیست.** ○ **کوبه‌کو دربه‌در زبس گردید/ گریه درپیش ناله رو دارد... ـ ... عکس را نیست جا در آینه‌ام/ به دلم بس‌که درد رو دارد.** (کلیم ۱۹۴) ○ **پای در معرکهٔ عشق، سران پیش نهند/ غیر، از زخم پس سر، چه‌قدر رو دارد.** (ظهوری: دیوان ۲۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۷۵/۲) ۲. (قد.) صلاح بودن: **شیخ ماگفت روزی در مناجات: بارخدایا بیامرز که روی چنین دارد و مپرس که خرده‌ای دارد.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۶۵) ○ **اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن، روی ندارد.** (بیهقی[۱] ۶۵)

■ **رو[ی] در حجاب (پرده، نقاب) کشیدن (آوردن)** (قد.) درگذشتن؛ مردن: **پرسیدند که چون این طایفه روی در نقاب آرند، چه کنیم تا به‌سلامت مانیم؟** (بخارایی ۵)

■ **رو[ی] در (به) دیوار بودن** (قد.) پریشان بودن:

بی‌چاره کسی کز ستمی زار نباشد/ در کنج غمی روی به دیوار نباشد. (ظهوری: دیوان ۳۶۳: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ از جود توام امید چیزی‌ست که آن/ چون روی حسود تو بُوَد در دیوار. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۹۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۴/۲)

■ **رو[ی] در (بر، به) دیوار کردن** ■ رو به دیوار آوردن ←: به روی خوبِ وی آن‌کس نظر کند خواجوا/ که پشت بر دوجهان کرد و روی بر دیوار. (خواجو ۴۴۳) ○ روی در دیوار کن تنها نشین/ وز وجود خویش هم خلوت گزین. (مولوی[۱] ۴۰/۱)

■ **رودرروی کسی ایستادن** پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری درمقابل او؛ گستاخی کردن دربرابر او: رودرروی بزرگ‌ترها ایستاد و آنها را از خود رنجاند. ○ آنها... بی‌آن‌که رودرروی تقدیر بایستند، همهٔ حواس خود را... به‌دست تنبلی... می‌سپارند. (قاضی ۴۸۹)

● **رو[ی] درکشیدن** (قد.) نگاه نکردن؛ اِعراض کردن: قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی/ که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم. (سعدی[۴] ۵۱۱)

■ **رو[ی] درکشیدن از کسی** (قد.) ■ رو گرداندن از کسی ←: مَلِک نوبتی گفتش: ای نیک‌بخت/ به نفرت ز من درمکش روی سخت. (سعدی[۱] ۵۷) ○ دلا امروز نقد تو که دیده‌ست/ که روی از وی به‌ظاهر درکشیده‌ست. (عطار[۴] ۱۳۴)

● **رو درماندن** در رودربایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم‌حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن: آدم رو درمی‌ماند. رحیم‌خان یک‌جوری حرف می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید نه. (← میرصادقی[۳] ۲۹۱) ○ به‌التماس افتاد که دوتا سکهٔ طلا بهش بدهد... پدربزرگ رو درماند و داد. (شاملو ۶۱۲)

■ **رو[ی] در نقابِ خاک کشیدن** مردن: بسیاری از کسانی‌که... از آنها یادی شده‌است... اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند. بعضی‌از آنان که زنده‌اند... پیر شده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ این علما در این سی سالهٔ اخیر به‌تدریج روی در نقاب خاک کشیده‌اند. (مینوی[۲] ۴۱۷) ○ چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده‌بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

■ **رو[ی] درهم آوردن** (قد.) به‌سوی هم آمدن یا به‌هم تاختن: لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند. (سعدی[۲] ۶۰)

■ **رو[ی] درهم کشیدن** (قد.) ۱. آزرده شدن؛ ناراحت و دل‌تنگ شدن: ز حرف سرو صبا روی را مکش درهم/ ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن. (صائب[۴] ۷۳۷) ○ چون این سخن بگفت، روی درهم کشید. مجوسی مسلمان شد. (جامی[۸] ۲۲۵) ○ رفیق این سخن بشنید و به‌هم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت. (سعدی[۲] ۷۱) ۲. ترسیدن: مرد عشق ار ز پیش تیر بلا/ روی درهم کشد، مخوانش مرد. (سعدی[۴] ۴۱۲)

● **رو[ی] دیدن** ۱. گستاخ شدن براثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل: این‌قدر رو دیده که هر کاری دلش می‌خواهد، می‌کند. ۲. (قد.) صلاح دیدن: هیچ روی ندیدند جز آن‌که قاضی... را به خدمت تولی فرستادند. (جوینی[۱] ۱۳۹/۱) ○ چون من نام خویش را در دایرهٔ گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که... نامه‌ای... در نکوهش روزگار... یاد کنم. (عنصرالمعالی[۱] ۳) ○ از این رسالت نیک بترسید... جز فرمان‌برداری روی ندید. (بیهقی[۱] ۹۱۸) ۳. (قد.) جانب‌داری کردن از کسی؛ طرف‌داری کردن از کسی: عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند/ ای ملامت‌گو خدا را «رو مبین» آن رو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸) ○ جور رویش به هرکه می‌گویم/ روی آن دل‌ربای می‌بینند. (امیرخسرو: هروی ۱۶۵۲)

■ **رو را کم کردن** گستاخی نکردن: حالا که او جواب تو را نمی‌دهد، تو هم رویت را کم کن. ○ رویتان را کم کنید. (← میرصادقی[۳] ۵۱)

● **رو زدن** ● رو انداختن (مِ. ۱) ←: به مباشر رو می‌زنم، شاید یک تکه زمین برایتان دست‌وپا کرد. (← آل‌احمد[۶] ۲۵۸)

■ **رو [را] سفت کردن** سماجت و پررویی کردن: هرسه‌تایی روهایشان را سفت کردند و پاهایشان را توی یک کفش کردند که آن‌جا بمانند. (← هدایت[۶] ۱۰۸)

● **رو شدن** افشا شدن؛ برملا شدن: می‌روند

خانه‌اش و قضیه رو می‌شود. (دیانی ۷۶)

▪ **رو[ی]... شدن (رویم شد، رویت شد، ...)** جسارتِ انجام کاری را داشتن و خجالت نکشیدن از انجام آن: **اصلاً رویم نمی‌شود.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **احمد... رویش نمی‌شد تو صورت آقا نگاه کند.** (مزادی‌کرمانی ۲۶) ○ **حاجی رمال! آخر زن چه‌طور بتواند پیش شما لخت بشود تنش را بنویسید؟ آدم رویش نمی‌شود.** (← شهری[1] ۴۶۱)

▪ **رو کج کردن** بی‌اعتنایی کردن به او: **وقتی آنها را توی کوچه می‌دیدند، رویشان را کج می‌کردند.** (میرصادقی[2] ۹۷)

• **رو کردن ۱.** آشکار کردن؛ نشان دادن: **وقتی... می‌پرسند پول داری، می‌گویم آره بابا، و اسکناس‌ها را رو می‌کنم.** (مؤذنی ۱۳۸) ○ **باتوجه‌به سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام که هیچ‌وقت جرئت رو کردنشان را نداشته‌ام، نوشتن... آسان است.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۷) **۲.** افشا کردن؛ برملا کردن: **الآن است که لب بگشاید و همه‌چیز را رو کند.** (مخملباف ۴۷) **۳.** ▪ **رو به کسی آوردن** (م ۲) ←: **این یک بدبختی است که به ما رو کرده و بسر هممان آمده.** (هدایت[2] ۱۴) ○ **اسسال ازهرطرفی اقبال رو کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲) **۴.** توجه کردن؛ نظر انداختن: **پس‌از نماز رو به آسمان کرده، می‌گفتند:...** (جمال‌زاده[15] ۱۵) ○ **تهمتن سوی آسمان کرد روی/ چنین گفت کای داور راست‌گوی.** (فردوسی[3] ۳۰۲)

▪ **رو[ی] گران کردن (داشتن)** (قد.) روی درهم کشیدن؛ بی‌اعتنایی کردن: **گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد/ گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد.** (امیرمعزی ۶۹۵) ○ **گر همه خواستهٔ خویش به خواهنده دهد/ نبَرَد طبع زجای و نکند روی گران.** (فرخی[1] ۲۷۸)

▪ **رو[ی] گران گرفتن** (قد.) روی ترش کردن؛ تندخویی کردن: **.../ نداد بوسه و بر من گرفت روی گران.** (فرخی[1] ۳۱۴)

• **رو[ی] گرداندن** (قد.) بی‌اعتنایی کردن: **گر بندهٔ خود خوانی اتیم به سلطانی/ ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی.** (سعدی[3] ۶۴۵)

▪ **رو[ی] گرداندن از کسی (چیزی)** بی‌اعتنایی کردن به او (آن)؛ اِعراض کردن از او (آن): **پیغمبر از آنها رو گردانده، اظهار ناآشنایی می‌کند و از قبول امتِ ایشان سر بازمی‌زند.** (شهری[2] ۱۲۶/۲) ○ **معترفم که اگر از رای تو سر بپیچم و همچنان به‌دنبال فکر خود بروم، از خیر رو گردانده و به‌دنبال شر افتاده‌ام.** (قاضی ۳۶۲) ○ **روی از وی بنگردانند تا توبهٔ او بنشکنند.** (احمدجام[1] ۶۰ مقدمه)

▪ **رو نشان ندادن به کسی** پنهان شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن: **خیال کرده‌بود که عباس‌علی به او رو نشان نمی‌دهد.** (میرصادقی[4] ۸۷)

⊙ **رو[ی] نمودن** (قد.) **۱.** خود را نشان دادن: **تاکی‌ام انتظار فرمایی؟/ وقت نامد که روی بنمایی؟** (سعدی[3] ۵۹۷) **۲.** • آشکار شدن؛ پدیدار گشتن: **چون حدیث امتحان رویی نمود/ یادم آمد قصهٔ هاروت زود.** (مولوی[1] ۴۵/۲)

▪ **روهوا** سرسری؛ بدون تأمل و دقت: **پدرم... همین‌طور سرسرکی روهوا یکی از زن‌ها را... نشان می‌دهد.** (شاملو ۲۷۰)

▪ **رویِ باز (خوش، گشاده)** چهرهٔ شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است: **از برخورد پسندیده‌اش با مردم و روی بازش با فقرا... چه توشه‌ها فرا چنگ آوردم.** (شهری[3] ۲۸۴) ○ **در دل سبب مِهر و وفای تو سه چیز است:/ گفتار خوش و روی گشاده‌ست و کف راد.** (امیرمعزی ۱۶۳)

▪ **رویِ جایی داشتن** (قد.) قصد رفتن به آن‌جا را داشتن؛ حرکت کردن به‌سوی آن‌جا: **جنونم دل از سنگ طفلان نکندست/ ز شرمندگی روی صحرا ندارم.** (کلیم ۲۷۷) ○ **این روی به صحرا کند آن میل به بستان/ من روی ندارم مگر آن‌جاکه تو داری.** (سعدی[3] ۶۲۴)

▪ **رویِ چیزی را به‌خود ندیدن** بهره‌مند نشدن از آن: **اتاقی بود بی‌نهایت درهم‌وبرهم... دو ماه می‌شود که روی جاروب به‌خود ندیده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۹۱) ○ **وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی که از چفت‌وریزهٔ درش... معلوم است سال‌های دراز روی تعمیر و اصلاح به‌خود ندیده...است.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۱)

■ **رویِ چیزی سرپوش گذاشتن** پنهان کردنِ آن؛ افشا نکردنِ آن: **غلام... به‌راحتی هم نمی‌توانست روی فحشی که شنیده‌بود، سرپوش بگذارد.** (دولت‌آبادی[1] ۳۷)

■ **رویِ خوش نشان دادن** برخورد خوب و مناسب داشتن: **صاحب‌دکان برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ **بیایید روی خوش به مردم نشان بدهید.** (← هدایت[3] ۱۲۲)

■ **رویِ دستِ کسی (چیزی) خوردن** (قد.) فریب خوردن از او (آن): **ز هوش ناقص ما بی‌دلان چه‌کار گشاید/ که عقل می‌خورَد امروز روی دست پیاله.** (صائب[4] ۷۶۷) نیز ← رودست ● رودست خوردن.

■ **رویِ دل** (قد.) توجه؛ التفات: **آهم ز سرکشی به تلاش اثر نرفت/ هرجا ندید روی دل آن‌جا دگر نرفت.** (کلیم ۱۳۱) ○ **گه نیش جور باشد و گه نوش‌خند لطف/ رنج عتاب و روی دل یار باهم است.** (شفایی: دیوان ۳۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲) ○ **به‌حکم آن‌که روی دل من بدان سید بود، نخواستم که سِرّ آن سخنِ وی بر زمین افتد.** (هجویری ۵۵)

■ **رویِ دل دیدن** (قد.) مورد توجه و التفات قرار گرفتن: **روی دلی که دید شفایی، ز شاه دید/ او را محبت شه ایران نگاه داشت.** (شفایی: دیوان ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

■ **رویِ دل کردن** (قد.) توجه و التفات کردن: **چنان به کعبهٔ حاجات روی دل کردم/که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست.** (شفایی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

■ **رویِ سخن با (به) کسی بودن** مخاطب بودن او: **در این مقاله روی سخن با نوجوانان عزیز است.** ○ **روی سخنم به شماست و مکرر می‌گویم مادرتان را از خود راضی بکنید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۳)

■ **رویِ سر گذاشتن [و] حلواحلوا کردن** هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش‌ازحد داشته‌باشند: **چه‌طور قدرش بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلواحلوا کنم؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵) ○ **یک‌هم‌چو شوهری همیشه گیر آدم نمی‌آید. ـ می‌گویید بگذارمش روی سرم، حلواحلوایش کنم؟** (← شاملو ۴۹۱)

■ **رویِ سقف راه رفتن** واژگون شدن اتومبیل و کشیده شدن سقف آن روی زمین: **این ماشین چه‌قدر روی سقف راه رفته؟**

■ **رویِ کاری را نداشتن** از انجام آن خجالت کشیدن یا جسارت انجام آن را نداشتن: **در مجالس، روی صحبت کردن نداشت. این بود که از کتاب لذت می‌برد.** (علوی[2] ۱۲۶) ○ **من روی رفتن به خانه‌ام را ندارم و در آن‌جا نمی‌توانم زیست کنم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۶)

■ **روی کسانی به رویِ هم باز بودن** صمیمی و بی‌رودربایستی بودن آنها نسبت‌به هم: **رویشان آن‌قدر به روی هم باز نبود که غیبت یا شوخی‌ای بکنند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

■ **رویِ کسی باز شدن** جسارت و گستاخی پیدا کردنِ او: **نمی‌بایست روستاییان رویشان باز شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **روی مردم باز شده، جسور شده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

■ **رویِ کسی (چیزی) حساب کردن (باز کردن)** به او (آن) اعتماد کردن؛ امید بستن به او (آن): **روی ماشین او نمی‌توانی حساب باز کنی، چون او ماشینش را به کسی قرض نمی‌دهد.** ○ **می‌توانست همیشه روی برادرش کریم حساب کند.** (پارسی‌پور ۳۶۷)

■ **رویِ کسی را زمین انداختن** تقاضای او را رد کردن: **می‌دانید که میانه‌اش با شما چه‌قدر خوب است و یقین دارم که روی شما را زمین نمی‌اندازد.** (جمال‌زاده[6] ۲۳۳)

■ **رویِ کسی (چیزی) را سفید کردن** به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن؛ او (آن) را آبرومند کردن: **تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبرها سفید کردی.** (جمال‌زاده[4] ۲۳/۲)

■ **رویِ کسی (چیزی) را سیاه کردن** ۱. بدنام کردن او (آن)؛ شرمنده کردن او (آن): **خدا روی دنیا را سیاه کند که غم‌وغصه سیاهیِ چشم را هم سفید**

می‌کند. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) **۲.** (قد.) بدبخت و بی‌چاره کردنِ او: **پیشهٔ آفتاب خود این است/ چون کسی نیک‌تر نگاه کند ـ جامه‌ای گازر ار سپید کند/ روی گازر هم او سیاه کند.** (سنایی[۲] ۱۶۰)

■ **رویِ کسی را کم کردن** جلو گستاخیِ او را گرفتن؛ او را ادب کردن: **هرچه من روی این مرد را کم می‌کنم، شما پررویش می‌کنید.** (← مؤذنی ۹۴) ○ **دور ورداشته‌بود، رویش را کم کردم.** (← میرصادقی[۳] ۴۷)

■ **رویِ کسی زرد شدن** (قد.) خجالت‌زده شدن او؛ شرمنده شدن او: **وگر کشته آید به دشت نبرد/ شود نزد شاهان مرا روی زرد.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۰)

■ **رویِ کسی زیاد شدن** گستاخی و جسارت یافتنِ او؛ پررو شدنِ او: **[این‌همه سروصدا راه می‌اندازند] ازبس‌که رویشان زیاد شده.** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۹)

■ **رویِ کسی سرخ بودن** (قد.) سربلند بودنِ او؛ سرافراز بودنِ او: **شکفته باد گلستان معنی طالب/ کز اوست روی سخن‌گستران ایران سرخ.** (طالب‌آملی: دیوان ۳۹۸: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۸/۲) ○ **زآفتاب جلالِ اوست چو ماه/ روی ما سرخ و روی خصم سیاه.** (نظامی[۴] ۲۶)

■ **رویِ کسی سیاه بودن** شرمنده بودنِ او: **پیش شما من. رویم سیاه است، اما تقصیر من نیست.** (هدایت[۷] ۱۱۰) ○ **زآفتاب جلالِ اوست چو ماه/ روی ما سرخ و روی خصم سیاه.** (نظامی[۴] ۲۶)

■ **رویِ کسی (چیزی) کار کردن** کوشیدن برای آماده کردن او (آن) به‌منظور رسیدن به هدفی: **آن‌قدر روی این شاگرد کار کردم تا توانستم او را برای امتحان آماده کنم.**

■ **رویم به دیوار (دیفال)** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب دور از ادب یا زننده‌ای را برزبان بیاورند: **رویم به دیفال، رویم به دیفال، بیرون‌روش گرفته‌بودم... گلاب به رویت، مثل سگ بیرون می‌رفتم.** (← آل‌احمد[۷] ۱۴)

■ **رویِ من (رویم) سیاه** هنگام تعارف برای عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفته می‌شود؛ شرمنده‌ام؛ خجالت‌زده‌ام: **خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان... تشریف نیاورید. روی من سیاه.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷) ○ **روی من سیاه که شما را ناراحت کردم.** (ترقی ۱۴۷)

■ **رویِ هم ریختن با کسی** **۱.** دوست و صمیمی شدن با او: **جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت.** (← میرصادقی[۴] ۲۵۳) ○ **حاجی‌منیر... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته.** (حجازی ۴۳۱) **۲.** رابطهٔ جنسی برقرار کردن با او: **زنم مرا دوست ندارد. انگار با مردی روی هم ریخته.** (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۳) ○ **حتی شایع بود که مختار با زن آن دهاتی روی هم ریخته‌است.** (← فصیح[۲] ۵۳)

■ **رویِ هم گذاشتن** انبار کردن؛ پس‌انداز کردن؛ گِرد آوردن: **او هرچه درآمد دارد، خرج نمی‌کند، بلکه روی هم می‌گذارد.**

■ **آن رویِ چیزی پیدا نبودن** بی‌پایان یا زیاد بودنِ آن: **توی بازارها... بنای دادوفریاد را گذاشتیم و علم‌صلاتی راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴)

■ **آن رویِ [سگِ] کسی بالا آمدن** ■ آن رویِ کسی بالا آمدن ↓ : **وگرنه یک‌وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد.** (دریابندری[۳] ۱۳۶) ○ **وقتی آن رویش بالا می‌آمد، اصلاً باکسی حرف نمی‌زد.** (علوی[۳] ۱۶) ○ **قیافهٔ بی‌گناهش عوض می‌شد و آن روی سگش بالا می‌آمد.** (هدایت[۳] ۵۷)

■ **آن رویِ کسی را بالا آوردن** او را بسیار عصبانی کردن: **ازسر دل‌تنگی رضا داد، ولی به‌شرط آن‌که آن رویش را بالا نیاورده، زود برگردند.** (مخملباف ۵۳)

■ **از این رو به آن رو شدن** تغییرحالت دادن؛ دگرگون شدن: **بچهٔ تودل‌برو و شیرینی است. یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن رو شد.** (← میرصادقی[۴] ۱۷۴)

■ **از این رو به آن رو کردن** تغییر دادن؛ دگرگون کردن: **نمی‌دانی [هروئین] چه بلایی سرِ آدم می‌آورَد،**

آدم را از این رو به آن رو می‌کند. (← میرصادقی[۳] ۳۰۴) ○ پسره را به‌کلی از این رو به آن رو کردند. (← شهری[۱] ۱۵۴)

■ **از رو بازی کردن** بدون حیله و مکر بودن: آدم بی‌غل‌وغشی است، از رو بازی می‌کند.

■ **ازرو بردنِ کسی** شرمنده کردنِ او یا وادار کردنِ او به تسلیم؛ از میدان به‌درکردن او: آهنگ مؤدب و مهربانش مرا ازرو برد. (علوی[۱] ۳۰) ○ امشب ازرو بَرَمت گرچه ز سختی رو را/ سنگ‌پایش بکنی یاکه ز سنباده کنی. (؟: شهری[۲] ۱۸۳/۲)

■ **ازرو رفتن** دست از گستاخی برداشتن؛ خجالت کشیدن؛ کوتاه آمدن: حقاکه پوست‌کلفتی! ازرو نمی‌روی! (علی‌زاده ۵۰/۲) ○ هروقت هم که اشتباه می‌نمود، ازرو نمی‌رفت. (هدایت[۳] ۵۰)

■ **ازروِی دستِ کسی** با نگاه کردن به نوشتهٔ او: گردن می‌کشیدند تا ازروی دست هم ببینند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۶)

■ **از رویِ کسی خجالت کشیدن** از او خجالت کشیدن: اینها ذاتشان متقلب است. من از روی شما خجالت می‌کشم. (← میرصادقی[۱] ۸۴)

■ **برروِی کسی زدن** (قد.) ■ به‌روی کسی آوردن ←: ای مطرب خوش من چو دلت می‌جویَم/ تو گفتهٔ من چند زنی برروِیم؟ (جمال‌خلیل: نزهت ۱۵۷)

■ **به‌رو آمدنِ چیزی** (قد.) دچار شدن به آن: هلا زود بشتاب و با من بگوی/ کز این پرسشم تلخی آمد به‌روی. (فردوسی[۳] ۱۴۱۲)

■ **به‌رو آوردن** واکنش نشان دادن؛ عکس‌العمل نشان دادن: من گرسنگی را تحمل می‌کنم... اما به‌رو [نمی‌آورم.] (مؤذنی ۴) ○ کار به آن‌جا کشیده‌بوده‌است که... چشم‌به‌چشم باید دروغ شنید و دروغ گفت و به‌رو نیاورد. (مخبرالسلطنه ۳۷۰)

■ **به رو برآمدن** (قد.)گستاخی کردن: مویت که ز شرم برنیاوردی سر/ امروز تو را به روی برمی‌آید. (جمال‌شروانی: نزهت ۳۱۲)

■ **به‌رویِ خود آوردن** واکنش نشان دادن و بی‌تفاوت نبودن نسبت‌به امری: دیدم جوان... پول عمله‌ها را مرتب می‌خورَد. من به‌روی خودم نیاوردم. (هدایت[۳] ۲۶) ○ شما... باید دست‌وپای خود را گم نکنید و به‌روی خودتان نیاورید. (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ اعلی‌حضرت از کمال خودداری، هیچ به‌روی خود نیاوردند و در اروپا به همه خیلی بد و سخت گذشت. (اعتمادالسلطنه: ازصبا‌تانیما ۲۷۱/۱) ○ یزید... چون الچی را کشت، پشیمان شد، اما به‌روی خود نیاورد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۳) ○ گر به‌جرم سینه‌صافی سنگ‌بارانت کنند/ هم‌چو آب از بردباری‌ها به‌روی خود میار. (صائب[۳] ۲۱۹)

■ **به‌رویِ کسی آوردن** واکنش نشان دادن دربرابر عملی که او انجام داده‌است: هشت سال تحمل کردم و لام تا کام به‌رویتان نیاوردم. (← شهری[۱] ۱۵۰) ○ بگذاراد و به‌روی تو میاراد هگرز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. (فرخی[۱] ۹۲)

■ **به‌رویِ کسی درآمدن** (قد.) با او گستاخی کردن: ارزآن‌که خطت نمی‌ستیزد با تو/ زین‌گونه چرا به‌روت درمی‌آید؟ (عزیزشفروه: نزهت ۳۱۱)

■ **به‌هیچ‌رو** به‌هیچ‌وجه؛ هرگز: به‌هیچ‌روی حاضر به قبول این پیش‌نهاد نبود. ○ نگرفت در تو گریهٔ حافظ به‌هیچ‌رو/ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست. (حافظ[۱] ۵۱)

■ **تو[یِ] رویِ کسی [وا]ایستادن** گستاخانه با او مخالفت کردن: چشمم روشن داداش! حالا دیگر تو روی خواهر بزرگ‌تر می‌ایستی؟! (← چهل‌تن[۱] ۲۸) ○ پسر من تو روی من وامی‌ایستد و می‌گوید: برای چه خجالت بکشم؟ (← میرصادقی[۶] ۱۸۴)

■ **تو[یِ] رویِ کسی خندیدن** ۱. به او روی خوش نشان دادن: اگر یک بار تو رویش بخندی، فکر می‌کند هر کاری بخواهد، می‌تواند بکند. ۲. مسخره کردنِ او: روباه رفت جلو، هری تو رویش خندید و گفت: آقای کفتار! غلام حلقه‌به‌گوش من می‌شوی؟ (← هدایت[۶] ۱۲۲)

■ **تو[یِ] رویِ کسی درآمدن** ■ تو رویِ کسی ایستادن ←: با وقاحت تمام تو روی من درمی‌آید....

■ **تو[یِ] رویِ کسی گفتن** درمقابل او گفتنِ

سخنی که ممکن است برای او ناخوش‌آیند باشد: **چرا دیگران را که از من رشوه می‌خواهند مجازات نمی‌کنید؟ من تو رویشان می‌گویم.** (حجازی ۱۶۱) ○ **چند دفعه تو رویش گفتم:...** (← هدایت[۶] ۳۰)
▪ **در رویِ کسی (چیزی) رفتن** (قد.) با او (آن) مقابله کردن: **به شمشیر در روی شیر برفتی.** (زیدری ۴۴)

روا rav-ā
☜ ▪ **به کسی روا داشتن** جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او: **به بچه‌های خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟**

رواق ravāq (قد.) خالص و صاف؛ پالوده. نیز ← راوق (مِ. ۱): **خمش کن کاندر این وادی شرابی بود جاویدی/ رواق و دُرد او خوردم که هردو بود درخوردم.** (مولوی[۲] ۱۹۶/۳)

روان[۱] rav-ān ۱. ملایم و نرم؛ آرام: **رادیو روشن بود و موسیقی روانی... ازپشت پردهٔ ابریشمیِ ضخیمِ آن برمی‌آمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۹) ۲. بلد؛ ازبر: **او همیشه درسش را روان است.** ۳. پویا؛ زایا: **شاعری طبع روان می‌خواهد/ نه معانی نه بیان می‌خواهد.** (ایرج ۱۲۲) ○ **کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم/ به طبع روان باغ بی‌خو کنیم.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۵) ۴. دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع: **درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور/ که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.** (حافظ[۱] ۳۰۸) ○ **بباید دانست که خواجه خلیفت ماست... و مثال و اشارت وی روان است.** (بیهقی[۲] ۱۳۳) ۵. راحت و آسان؛ بدون زحمت: **من سرنوشت خود را مثل خطی که در کتاب باشد، روان و بی‌دردسر می‌خواندم.** (حجازی ۲۵) ۶. (قد.) به‌سرعت؛ زود: **در خرابات مغان گر گذر افتد بازم/ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰) ○ **دگو گفت کو از ره هفت‌خان/ سوی رزمِ ارجاسپ آمد روان.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۳) ۷. (قد.) بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس: **حافظ از مشرب قسمت گِلِه ناانصافی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ۸. (قد.) رایج: **عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار/ مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹) ○ **بی جلوهٔ سکهٔ قبولت/ یک نقد هنر روان مبینام.** (خاقانی ۵۱۴) ۹. (قد.) پررونق: **بنده ز دکان شعر برخاست/ چون بازاری روان ندیدست.** (خاقانی ۷۱)
☜ ● **روان شدن** ۱. حفظ شدن؛ ازبر شدن: **درسم را کاملاً روان شده‌ام.** ۲. (قد.) رایج شدن؛ رواج پیدا کردن: **اندر بصره کس به شب درِ سرای نبستی... و بازرگانی‌ها روان شد.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) صادر شدن: **پس‌از رفتنِ وی براتها روان شد و گفت‌وگوی بخاست ازحدگذشته.** (بیهقی[۲] ۱۷۹)
● **روان کردن** حفظ کردن؛ ازبر کردن؛ حاضر کردن (درس): **شاگردهای مدرسه... مجاز بودند درس خود را روان کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ **بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ○ **نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت/ که طفلِ اشک تواند سبق روان کردن.** (تأثیر: آنندراج)

روان[۲] ravān
☜ ▪ **روانِ کسی شاد بودن** دیوانه بودنِ او: **به حرف‌های او اهمیت نده. روانش شاد است.**

روان‌کرده rav-ān-kard-e خوب‌آموخته؛ ازبرشده: **حرف‌هایی که... می‌زنند، درس‌های روان‌کرده‌ای است که برای مردم بازگو می‌کنند.** (شهری[۱] ۱۱۲)

روانه rav-ān-e (قد.) به‌سرعت: **تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود/ ما چه نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد.** (مولوی[۲] ۱۵/۲)

روباز ru-bāz
☜ ▪ **روباز بازی کردن** صادق و بدون کلک بودن؛ بی‌شیله‌پیله بودن.

روباه‌باز rubāh-bāz (قد.) حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز: **کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به‌رحم/ گرگ بالان‌دیده باشد ظالم و روباه‌باز.** (مخلص‌کاشی: آنندراج)

روباه‌بازی r.-i حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی: **گمان نمی‌کنم که این رویّه و این روباه‌بازی‌ها هیچ‌گاه پسندِ دل خدا و پیغمبر باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۳۹/۲) ○ **تملق و روباه‌بازی زیردستان... قصهٔ... رشوه‌خواری را از خاطرم**

محو کرد. (حجازی ۱۶۴)

● روباه‌بازی کردن (درآوردن) حیله‌گری کردن: چنان استادی و روباه‌بازی درخواهی‌آورد که... به‌اشتباه خواهد افتاد. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۳) ○ مکن روباه‌بازی شیرمردا/ خموشی پیشه کن کاین ره عیان است. (عطار[۵] ۶۷)

روباه‌شانگی rubāh-šāne-gi (قد.) روبه‌شانگی ←: بگفتمش که ز روباه‌شانگی بگذر/ که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر. (مولوی[۲] ۴۳/۳)

روباهی rubāh-i (قد.) حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی.

● روباهی کردن (نمودن) (قد.) حیله‌گری کردن؛ نیرنگ‌بازی کردن: هیچ شهبازگوهر غرابی و هیچ شیرهمت روباهی ننماید. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

روبرگردان ru-bar-gard-ān روگردان ←: خدا پدرت را بیامرزد که لااقل از حرف راست روبرگردان نیستی. (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ ما از همه جدا مانده‌ایم... بدون زور جلو لشکر خون‌خوار دشمن... که از هیچ پستی و درندگی روبرگردان نیستند. (هدایت[۲] ۲۰)

روبنا ru-banā در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ روساخت: سخن در این است که... کدامیک از اینها زیربناست و سایر عوامل روبنا. (مطهری[۱] ۷۶)

روبند ru-band

● روبند شدن مأخوذ به حیا شدن؛ در رودربایستی گیر کردن: باری که من امروز زدم، از مال همه بزرگ‌تر بود، اما باز روبند شدیم و ده‌تا کوزهٔ دیگر هم رویش گذاشتیم. ○ دو هفته پیش به‌اصرار شاطرحسین، روبند شدم، دو صندق نوره معامله کردم. نمی‌خواهم زیر دینِ مرده بروم. (← هدایت[۳] ۸۳)

روبه‌باز rubah-bāz (قد.) روباه‌باز ←: زآهوی شیرگیر روبه‌باز/ دل بی‌چاره را شکاری بود. (سعدی[۴] ۶۶۸) ○ شد شکار چشم پردستان روبه‌باز تو/ صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر. (سنایی[۲] ۸۹۵)

روبه‌بازی r.-i (قد.) روباه‌بازی ←: رو تو روبه‌بازی خرگوش بین/ .... (مولوی[۱] ۶۴/۱)

روبه‌راه، روبراه ru-be-rāh ۱. آماده؛ حاضر؛ مهیا: کتری آب و قوری چایش همیشه روبه‌راه بود. (میرصادقی[۲] ۲۰) ۲. درست؛ به‌سامان؛ مرتب: حتی... پیش‌خدمتِ در اتاق... وضعش از او روبه‌راه‌تر است. (گلابدره‌ای ۱۲۶) ○ کارها الحمدلله روبه‌راه است. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۲)

● روبه‌راه شدن ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن: همه‌چیز روبه‌راه شده. می‌توانیم ساختِ خانه را شروع کنیم. ۲. سروسامان گرفتن؛ مرتب شدن: کارها که روبه‌راه شد، گفتم برگردم. (آل‌احمد[۶] ۳۰۱)

● روبه‌راه کردن ۱. آماده کردن؛ مهیا کردن: فکر کردم زودتر بیایم تا اگر کم‌وکسری باشد، روبه‌راه کنم. (← محمود[۱] ۱۷۲) ۲. سروسامان دادن؛ مرتب کردن: مباشر، همهٔ کارها را روبه‌راه می‌کرد. (گلابدره‌ای ۵۱)

روبه‌رو، روبرو ru-be-ru

● روبه‌رو کردن رودررو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرف آن را انکار می‌کند: من چنین حرفی نزده‌ام، بگو باهم روبه‌رو کنیم. ○روبه‌رو می‌کنیم خواهر... اگر تنهایی بروم پیشش، می‌زند زیرش. (چهل‌تن[۴] ۱) ○می‌خواست برود شهرام را بیاورَد، روبه‌رو کند. (گلابدره‌ای ۱۳۸) ○مرا با طاهر روبه‌رو کردند تا به او بقبولانند که به او خیانت کرده‌ایم. (← گلشیری[۱] ۷۶)

روبه‌شانگی rubah-šāne-gi (قد.) حیله‌گری؛ مکاری: با دل و با اهل‌دل بیگانگی/ با شهان تزویر و روبه‌شانگی. (مولوی[۱] ۴۱۸/۱)

روبه‌قبله ru-be-qeble ۱. درحال احتضار؛ درحال مرگ: آن خدابیامرز همان وقتی‌که روبه‌قبله بود، به من گفت: کلیدم را دریاب تا به‌دست کسی نیفتد. (هدایت[۴] ۸۷) ۲. مهلک؛ شدید؛ سخت: یکی از آن اردنگ‌های روبه‌قبله نثارت می‌کنم که سال دیگر با برف پایین بیایی. (جمال‌زاده[۵] ۱۴۱) ۳. به‌حالت احتضار؛ باحالت بسیار بد: قاطرچیان... چنان کتکی به وی زدند که چیزی نمانده‌بود روبه‌قبله دراز شود. (قاضی ۱۲۵) ○ درمیان گاری، ناخوش روبه‌قبله افتاده‌بود. (هدایت[۶] ۱۴)

☜ • **روبه‌قبله کردن** به حد مرگ رساندن: **اگر ما را روبه‌قبله هم بکنند، ککت نمی‌گزد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

روبه‌مزاج rubah-me(a)zāj ترسو؛ کم‌جرئت: **شیران روبه‌مزاج.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳) ○ **ای که شیران را کنی روبه‌مزاج/ احتیاج ای احتیاج.** (عشقی ۳۰۳)

روبه‌مزاجی r.-i ترسویی و حیله‌گری: **نیاز و احتیاج، مِلاک روبه‌مزاجی است.** (مطهری[۳] ۲۳۱)

روترش ru-toroš (قد.) ترش‌رو؛ اخم‌آلود: **عارفانِ روترش چون خارپشت/ عیش پنهان کرده در خاک درشت.** (مولوی[۱] ۳۳۹/۲)

روح ruh ۱. درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی: **به روح قرآن، اتاق همان اتاق... بود.** (← گلابدره‌ای ۳۰۶) ○ **روح وطن‌پرستی و سلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل... است.** (مستوفی ۲۶۱/۳) ۲. طراوت؛ زیبایی: **اتاق روح دارد، تمام پنجره‌هایش به‌طرف پارک باز می‌شود.** ○ **شهر صیدا... پاره‌ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینهٔ خوب با روحی تمام.** (ناصرخسرو[۴] ۷۷) ۳. حس؛ حالت؛ گویایی: **نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد، ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته‌باشد.** (هدایت[۱] ۲۷)

☜ ▪ **روح دمیدن در (به) چیزی (کسی)** حس و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردنِ آن (او): **کمرِ همت... بر میان بسته‌اند تا روح تازه‌ای به کالبد ناتوان علوم... بدمند.** (هدایت[۶] ۸۷)

▪ **روحِ کسی تازه شدن** سرحال آمدنِ او؛ بانشاط شدنِ او: **از آن بهاریه‌های عالی که همراه داری، برای مابخوان... تا روحمان تازه شود.** (آل‌احمد[۷] ۵) ○ **هروقت کسی از اهل عراق می‌بینم، روحم تازه می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۵)

▪ **روحِ کسی خبر نداشتن** بی‌اطلاع بودنِ او از موضوعی: **من چیزی به تو ندادم. من روحم خبر ندارد.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۰)

▪ **روحِ کسی را تازه کردن** به‌شوق آوردنِ او؛ سرحال آوردنِ او: **چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۴۷)

روح‌افزا[ی] r.-a(')a)fzā[-y] آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می‌بخشد؛ مفرح: **در طلوع فجر، هوای خنک معطر روح‌افزایی پیدا شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹) ○ **مقدمات روح‌افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار... [است.]** (لودی ۲۰۷) ○ **گهی به بُست در این بوستان طبع‌فروز/ گهی به بلغ در آن باغ‌های روح‌افزای.** (فرخی[۱] ۳۹۰)

روح‌الاجنه ruh.o.l.'ajenne مادهٔ مخدر مانند بنگ یا مخلوطی از تریاک و شیره: **چند بست روح‌الاجنه زدم.** (محمود[۲] ۲۹۷)

روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at مجموعهٔ روحانیان و دانشمندان دینی یا تشکیلات مربوط به آنها: **روحانیت، بعداز انقلاب ۱۳۵۷ رشتهٔ امور را به‌دست گرفتند.**

روحوضی ru-ho[w]z-i ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و تاحدی مبتذل.

روحیه ruh.iy[y]e

☜ ▪ **روحیهٔ خود را باختن** احساس ضعف و نومیدی کردن؛ مقاومت خود را ازدست دادن: **روحیهٔ خودم را بدجوری باختم.** (← میرصادقی[۱] ۶۴) ○ **مردم روحیهٔ خود را باخته‌بودند.** (هدایت[۳] ۱۰۵)

رودار ru-dār گستاخ؛ بی‌شرم؛ پُررو: **این‌جوری تو کاسب نمی‌شوی. باید یک‌خرده... رودار باشی.** (وفی ۷۹)

روداری r.-i ۱. گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی: **داماد، عروس را به بستر زفاف می‌برد، اما همیشه کار بدین تندی پیش نمی‌رفت، برروی‌هم کم‌رویی و روداری، دست‌وپا داشتن و بی‌دست‌وپا بودن... نیز نقشی داشت.** (کتیرایی ۲۰۲) ۲. (قد.) رودربایستی ←: **نباشد سخت‌باطن چشمِ روداری ز احبابش/ بُوَد آیینهٔ فولاد کی حاجت به سیمابش؟** (تأثیر: آنندراج)

☜ • **روداری کردن** ۱. گستاخی کردن؛ پررویی کردن: **پدرسگِ بچه‌دزد! حالا روداری هم می‌کنی؟!** (گلابدره‌ای ۵۳۴) ۲. (قد.) رودربایستی داشتن؛ شرم‌حضور داشتن: **هرکه روداری کند، خانه‌داری نکند.** (دهخدا[۳] ۱۹۶۴)

رودربایستی ru-dar-bāy-est-i به‌خاطر احترام

به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری کردن؛ شرم‌حضور داشتن: **چه‌بسا زیادی... خودمانی می‌شدی و رودربایستی را کنار نهاده... با ما بنای کج‌تابی... را می‌گذاشتی.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۷)

☜ • **رودربایستی داشتن** رودربایستی ↑ : **از این زن خجالت هم نمی‌کشید... رودربایستی هم نداشت.** (هدایت[9] ۸۵)

• **رودربایستی کردن** رودربایستی ←: **ازرو رفتن... رودربایستی کردن و مجامله و مساهله است.** (مستوفی ۵۴/۳ح.)

رودربایستی‌دار r.-dār ۱. آن‌که به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری می‌کند؛ دارای شرم‌حضور: **مثل مهمان‌های رودربایستی‌دار نشسته‌بود و سرسنگین می‌نمود.** (مخملباف ۳۵) ۲. دارای احترام و موقعیت اجتماعیِ خوب که باید رعایت شود: **[سلمانی] بچه‌ها را زود راه می‌انداخت، ولی برای مشتری‌های رودربایستی‌دار بیش‌تر طول می‌داد.** (← دوایی: باغ ۶۳: نجفی ۷۸۵)

رودرواسی ru-dar-vā-s-i رودربایستی ←: **نزدیک بود دوران بزنند و به‌زورِ رودرواسی دست به جیب‌ها بکنند.** (آل‌احمد[5] ۵۵) ○ **بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم.** (هدایت[3] ۱۰۶)

رودروایستی ru-dar-vāy-est-i رودربایستی ←: **بدون رودروایستی مطالبهٔ حق‌الزحمهٔ خود را نمود.** (اعتمادالسلطنه[1] ۳۰۲)

رودست ru-dast ۱. بهتر؛ بالاتر؛ شایسته‌تر: **با چشم‌های خودت دیدی یک‌دنیا زن است و جواهر است و رودستش هم پیدا نمی‌شود.** (← شهری[1] ۴۵۰) ۲. فریب. ← • رودست خوردن، ▪ رودست زدن به کسی.

☜ • **رودست خوردن** گول خوردن؛ به‌دام حیلهٔ کسی افتادن: **علی کسی نبود که رودست بخورَد.** (میرصادقی[8] ۳۴) ○ **تازه همان‌ها رودستِ همین حرف‌ها را می‌خورند. خودشان را بی‌چاره می‌کنند.** (← شهری[1] ۴۷۹)

▪ **رودست زدن به کسی** گول زدنِ او؛ به‌دام انداختنِ او: **با این حرف‌ها رودست زده به تو، فریبت داده.** ○ **برای خودم پیش‌گویی‌هایی کرده‌بودم و گفتم این‌طور به او رودست می‌زنم.** (آل‌احمد[5] ۸۷)

• **رودست نداشتن** نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن: **از غذاهای ایرانی، آش‌هایش... از خوش‌مزگی رودست ندارند.** (میرصادقی[8] ۲۰) ○ **غیاث‌آبادی‌ها توی مردی و مردانگی رودست ندارند.** (پزشک‌زاد ۴۲۰) ○ **خیلی جذابی. باور کن رودست نداری.** (علی‌زاده ۱۱۱/۲)

رودست‌خورده r.-xor-d-e گول‌خورده؛ به‌دام‌افتاده: **آن‌وقت محسن دیگر محسن... نبود محسنی بود رودست‌خورده، تحقیرشده.** (گلابدره‌ای ۴۷۱)

روده rude

☜ • **روده زدن** روده‌درازی ←: **تا... صبح روده می‌زند.** (چهل‌تن[2] ۱۱۰)

▪ **روده‌کوچکه روده‌بزرگه را خوردن (رودهٔ کوچکِ کسی رودهٔ بزرگِ او را خوردن)** بسیار گرسنه بودن (او): **شب‌هایی که... سیر می‌شدند، نی‌لبک می‌زدند... برعکس شب‌هایی که روده‌کوچکه روده‌بزرگه را می‌خورد.** (هدایت[6] ۱۴۸) ○ **چنان بوی اغذیه در فضا پراکنده گردید که آب در دهن حضار جمع شد و نزدیک بود که رودهٔ کوچکْ رودهٔ بزرگشان را بخورَد.** (← هدایت[11] ۸۸)

▪ **یک رودهٔ راست تو[یِ] (در) شکمِ (دلِ) کسی نبودن** عادت به دروغ‌گویی داشتنِ او: **یک رودهٔ راست تو شکمش نیست.** (← چهل‌تن[1] ۴۲) ○ **اینها یک رودهٔ راست توی شکمشان نیست.** (← میرصادقی[1] ۴۹)

روده‌بر r.-bor

☜ • **روده‌بر شدن** سخت خندیدن و ازشدت خنده بی‌حال شدن: **فریدون... داستانی را تعریف می‌کرد و مردان از خنده روده‌بر شده‌بودند.** (پارسی‌پور ۸۴) ○ **اززور خنده تمام بدنش به‌لرزه افتاده و چیزی نمانده روده‌بر بشود.** (جمال‌زاده[17] ۸۵)

• **روده‌بر کردن** کسی را سخت خنداندن و ازشدت خنده بی‌حال کردن: پیرمرد پایش را تو دکان نگذاشته، از خنده روده‌برمان می‌کرد. (میرصادقی[۳] ۸۲) ○ توی دستهٔ مطرب‌ها، عبدالله‌سیاه... وقتی کاکاسیاه می‌شود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کند. (پزشک‌زاد ۳۴۴) ○ ازبس شرورو می‌بافت، ما را روده‌بر [کرد.] (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹)

روده‌دراز rude-derāz آن‌که بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف: گرچه مثل همهٔ دلاک‌ها روده‌دراز بود، هیچ‌وقت از کسی بدگویی نمی‌کرد. (آل‌احمد[۷] ۱۱۳)

روده‌درازی r.-i پرحرفی کردن: مبادا او با روده‌درازی‌های خود آن... [را] فاش کند. (قاضی ۵۳۴)

☜ • **روده‌درازی کردن** روده‌درازی ↑: در وصف چشم‌وابروی یار... روده‌درازی می‌کند. (مسعود ۱۴۸) ○ مرا چونان‌که بایست، دستی در انشای نثر... نیست که... روده‌درازی... کنم. (قائم‌مقام ۳۷)

روراست ru-rāst ۱. باصداقت و درست‌کار: حس کردم که نمی‌توانم با او روراست نباشم. (← میرصادقی[۱] ۱۵) ۲. به‌صورت بی‌پرده و رک؛ باصراحت: روراست بگویم: هیچ‌وقت از انگیزه‌هایت سر درنیاورده‌ام. (علی‌زاده ۲/۱۰۱)

روراستی r.-i روراست بودن؛ صادق بودن: روراستی‌ام را نمی‌بینی؟ (علی‌زاده ۱/۳۱۳)

روز ruz ۱. عصر حاضر یا مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده: بحث روز، سیاست روز، مسائل روز. ○ سیاست روز ایجاب می‌کرد که با او مماشات کنیم. ○ اینان از سیاست روز برکنار بودند و زندگی در آرامش می‌گذشت. (پارسی‌پور ۲۳۰) ۲. وضع؛ حال: زبان فارسی بی‌چاره به بد روزی افتاده‌است. (خانلری ۲۹۹) ○ پدرش... پرسید: دختر جان! چرا خودت را به این روز انداختی؟ (هدایت[۸] ۱۶۰) ۳. متداول در زمان خاص: ترانهٔ روز، مُد روز. ۴. (قد.) عمر؛ زندگی: بترسم که روزت سر آید همی/ گر اختر به‌خواب اندرآید همی. (فردوسی[۴] ۱۸۸)

☜ ■ **روزِ ازل** زمان بسیار قدیم: این بلای مبرم از روز ازل... یکی از دردهای بی‌درمان... نوع بشر بوده و هست. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۴)

■ **روز ازنو، روزی ازنو** هنگامی به کار می‌رود که تکرار امری را بخواهند بیان کنند: ـ آخه بابا! پس کی می‌رویم؟ من که دیگر دق کردم به خدا. باز روز ازنو، روزی ازنو. (← محمود[۲] ۲۴۱) ○ چهره‌ها... به همان زندگی تنگ پرمرارت خود بازمی‌گشتند. به زندگی مسکین دِه. روز ازنو، روزی ازنو. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ کار شکوفه هم این می‌شود که... خودش شعر بسازد و بخوانَد و زار بزند تا دوباره صبح بشود و روز ازنو، روزی ازنو. (← شهری[۱] ۶۷)

■ **روزِ بد ندیدن** به حادثهٔ بد یا مصیبت گرفتار نشدن: روز بد نبینی، غم و درد نبینی. (شهری[۲] ۴/۵۵۶)

■ **روزِ بزرگ** (قد.) روز قیامت: عنایت امیر... سبب سعادت آخرت و ذخیرهٔ آن روز بزرگ باشد. (مولوی[۴] ۱۰۵)

■ **روز به شام آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن قدرت و شکوه کسی یا چیزی: این مُلک خلل گیرد گر خود مَلِک رومی/ وین روز به شام آید گر پادشه شامی. (سعدی[۴] ۸۰۱)

■ **روز به شب آوردن** (قد.) روز را به‌پایان رساندن: آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی/ یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری. (سعدی[۴] ۵۹۵) نیز ← ■ روز را به شب رساندن.

■ **روز را به شب رساندن** روز را گذراندن؛ سپری کردن روز: دهاتی نمی‌داند که در شهر، زن‌ها روز خود را چگونه به شب می‌رسانند. (جمال‌زاده[۱۸] ۶) نیز ← ■ روز به شب آوردن.

■ **روزِ سیاه** روزگار بدبختی: بملاحظهٔ روز سیاه و حال تباه، دست از جنگ کوتاه و پای هزیمت به راه گذاشته. (شیرازی ۹۹)

○ **روز شمردن** انتظار کشیدن: اغلب جوانان ما... روز می‌شمارند که کی سه‌چهار سالِ دانشکده به‌پایان می‌رسد. (اقبال[۱] ۲/۴/۴)

■ **روزِ فراخ (روزفراخ)** (قد.) صبح: با ساغر و با رباب تا روز فراخ/ برباد رُخت می‌زدم و می‌خوردم.

(کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۳)

▪ **روز کردنِ شب** (قد.) شب را به روز رساندن؛ شب را گذراندن: یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده‌بود. (سعدی[۲] ۶۷)

▪ **روزِ کسی برگشتن** (قد.) بدبخت شدنِ او: چو نوش‌آذر نامور کشته شد/ سپه را همه روز برگشته شد. (فردوسی[۴] ۲۰۰)

▪ **روزِ کسی را سیاه کردن** او را بدبخت کردن: با آن مرحمت‌های شاه روز خودت و عیال و کسانت را سیاه کردی. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۴)

▪ **روزِ مبادا** زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می‌شود: پول‌هایی را که... برای روز مبادا پنهان‌کرده‌بود، برداشت. (مدرس‌صادقی[ن] ۹)

▪ **روزِ میدان** (قد.) روز جنگ: اسب لاغرمیان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی[۲] ۶۰) ○ روز میدان گر تو را نقاشِ چین بیند به رزم/ خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار. (فرخی[۱] ۱۷۸)

▪ **روزِ واقعه** (قد.) روز مرگ: دانی که چیست بالش راحت از او مرا؟/ خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد. (جامی[۹] ۱۱۶) ○ به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغِ بلندبالایی. (حافظ[۱] ۳۵۰)

▪ **به این روز انداختنِ کسی** او را بدبخت کردن: خدا هیچ تنابندهٔ خودش را به این روز نیندازد. (← هدایت[۳] ۷۹)

▪ **به روزِ سیاه نشاندنِ کسی** بدبخت کردنِ او: اگر می‌خواهی ملتی را به روز سیاه بنشانی، اول کشاورزی‌اش را از آن بگیر. (← میرصادقی[۱] ۱۲۵) ○ چشم‌هایش، یعنی چشم‌های زنی که او را خوش‌بخت کرده یا به روز سیاه نشانده[است.] (علوی[۱] ۱۰) ○ درراه این لجاج و غرورِ خود، ما را به روز سیاه می‌نشانی. (مینوی[۳] ۲۱۹)

▪ **به روزِ کسی افتادن** سرنوشتی مانند سرنوشت بد او پیدا کردن: او هم ویلان است، به روز من افتاده. (هدایت[۵] ۱۶۵)

▪ **چه به روزِ کسی آوردن** او را بسیار بدبخت کردن: با چشم‌های خودم دیده‌بودم که [هروئین] چه به روز آدم می‌آورَد. (میرصادقی[۳] ۲۵۴)

▪ **هر روزِ خدا** همیشه: هر روز خدا جا عوض می‌کردیم. (← چهل‌تن[۱] ۵۷)

روزآمد r.-ā('ā)mad حاویِ جدیدترین اطلاعات: دایرةالمعارف روزآمد. ○ بعضی‌از کتاب‌های درسی روزآمد نیست.

☜ • **روزآمد کردن** به‌صورت بابِ روز درآوردنِ چیزی: باید در روزآمد کردن کتاب‌های درسی کوشش کرد.

روزافروز ruz-a('a)fruz (قد.) روشن‌کننده؛ تابناک: ای‌دریغا صبح ظلمت‌سوزِ من/ ای‌دریغا نور روزافروزِ من. (مولوی[۱] ۱۰۵/۱)

روزبازار ruz-bāzār (قد.) زمان رونق و رواج چیزی: چنین زمانی... قحط‌سالِ مروت و فتوت باشد و روزبازار ضلالت و جهالت. (جوینی[۱] ۵/۱) ○ به‌حقیقت چنین است که در این عالم، آدم به‌غایتِ نقصان و عجز و ناکسی است، و روزبازار وی فرداها خواهد بود. (غزالی ۴۶/۱)

روزبتر ruz-ba-tar (قد.) تیره‌روز؛ بدبخت؛ مقِ. روزبه: من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی/ روزبه بودی چون روزبتر گشتی؟ (منوچهری[۱] ۲۰۰)

روزبرگشته ruz-bar-gašt-e (قد.) تیره‌روز؛ بدبخت: آن سرگشتگان روزبرگشتگان... متوجه جهت شقاوت و خسارت می‌شدند. (جوینی[۱] ۲۲۶/۳)

روزبه ruz-beh (قد.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: مردمِ سفری جهان‌دیده و کارآزموده و روزبه باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰) ○ تو هم پای در مرز ایران مِنِه/ چو خواهی که مِه باشی و روزبه. (فردوسی[۳] ۲۱۹۴)

روزبهی r.-i (قد.) خوش‌بختی؛ سعادت: گر دولت و بخت باشد و روزبهی/ در پای تو سر ببازم ای سرو سهی. (سعدی[۴] ۶۶۳) ○ هرچند من نشان خوبی و روزبهی اندر تو همی‌بینم، این گفتار برشرط تکثر واجب دیدم. (عنصرالمعالی[۱] ۵)

روزدرگشته ruz-dar-gašt-e (قد.) روزبرگشته ←: جمعی از عیاران... روزدرگشتگان بازار محنت را حشم کرده‌بودند و نامردانه چشم بر سَلَب روزبرگشتگان

ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند. (زیدری ۱۰۳)

روزشمار ruz-šo(e)mār منتظر: به پیغامات محرمانه... کسان جناب قوام‌الملک روزشمارند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

روزشماری r.-i انتظار کشیدن.

روزفروشده ruz-foru-šod-e (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: دست از این روزفروشدگان بازداشتند. (زیدری ۱۰۵) ○ ای بی‌چارهٔ روزفروشده، سر بردار که امروز روز آشتی است. (میبدی[۲] ۱۲۶)

روزکور ruz-kur (قد.) آنکه امور واضح را تشخیص نمی‌دهد؛ کودن؛ بی‌خرد: این سپهر کوژپشت شوخ‌چشم، روزکور است. مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند. (نصرالله‌منشی ۱۹۲)

روزکوری r.-i (قد.) بی‌خردی: به آن زودخشمی... و روزکوری شما را به وی چه حاجت است؟ این رای بگذارید و کار خود به هم‌پشتی و دانش به‌سر بَرید. (بخاری ۱۸۱) ○ بی دوست زنده بودن، نشان روزکوری است. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۶۲)

روزگار ruz[-e]-gār ۱. آنچه نتیجهٔ تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی درطی زمان است، و درباور قدما و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است؛ چرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۵) ○ غم زیردستان بخور زینهار/ بترس از زیردستی روزگار. (سعدی[۱] ۶۴) ۲. زندگی؛ حال و وضع: خودتان استنباط می‌کنید که روزگار من کم‌کم به‌چه‌صورتی درآمده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۴) ○ آلا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی/ گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵) ۳. (قد.) عمر: روزگار خود درسر آواز طبل تهی کردم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۸) ○ چو از روزگارش چهل سال ماند/ نگر تا به‌سر بزش یزدان چه راند. (فردوسی[۳] ۴۱)

● **روزگار برآمدن** (قد.) سپری شدنِ زمان؛ وقت گذشتن: بسی روزگار برنیامد که این درویش محب شبی به خواب دید که فرا وی گفتندی:... . (احمدجام ۳۲۱)

● **روزگار بردن** (قد.) صرفِ وقت کردن؛ به‌سر بردن: با فرومایه روزگار مبَر/ کز نیِ بوریا شکر نخوری. (سعدی[۲] ۶۱) ○ هرکه را بر قنطره گذر بُوَد، چون به عمارت قنطره روزگار ببَرد و منزل فراموش کند، بی‌عقل بُوَد. (غزالی ۵۲۵/۱)

● **روزگار برگشتن** (قد.) بخت برگشتن؛ پیش‌آمدهای زمانه مطابق خواست نبودن: کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟/ کند هرآینه چون روزگار برگردد. (سعدی[۳] ۴۷۰)

● **روزگار دادن** (قد.) مهلت دادن؛ فرصت دادن: زآن می‌ترسم که روزگارم ندهد/ چندان‌که ز روزگار بستانم داد. (انوری:گنج ۳۹۰/۱)

■ **روزگارِ سیاه** دوران بدبختی: گمان می‌کنم در شرح روزگار سیاهِ او آنچه حق مطلب است، ادا کرده‌باشم. (قاضی ۴۲۳)

■ **روزگار [را] کرانه کردن** (قد.) زمان و عمر را گذراندن: فرزندان ایشان مستحق آن تخت باشند و... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند. (بونصرمشکان:گنجینه ۲۶۹/۱) ○ از وی به‌جان آمده‌ام، به حیله روزگار کرانه می‌کنم. (بیهقی[۱] ۱۸۵)

● **روزگار کردن** (قد.) ۱. وقت صرف کردن؛ عمر گذراندن: به‌هرزه درسر او روزگار کردم و او/ فراغت از من و از روزگار من دارد. (سعدی[۴] ۴۱۶) ۲. توقف کردن: ازآن‌پس ز ایوان ببستند بار/ به توران نکردند بس روزگار. (فردوسی[۱] ۷۵/۵)

■ **روزگارِ کسی را سیاه (تاریک) کردن** بدبخت کردنِ او؛ به‌شدت ناراحت کردنِ او: همین شما جزجگرزده‌ها پیدا می‌شوید که روزگار مردم را سیاه می‌کنید. (← شهری[۱] ۲۶۳)

■ **روزگارِ کسی سیاه بودن** بسیار بدبخت بودنِ او: روزگارشان ازدست مردم سیاه بود. نه کسی به خانه‌شان می‌رفت، نه کسی بهشان محل می‌گذاشت، درست مثل جذامی‌ها. (میرصادقی[۳] ۲۸۰)

● **روزگار گرفتن** (قد.) وقت صرف شدن؛ وقت

گرفتن: **از چاشت‌گاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند.** (بیهقی[۱] ۴۱)

روزگاردیده r.-did-e (قد.) باتجربه؛ جهان‌دیده: **قنبر... مرد جهان‌دیده و روزگاردیده‌ای بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۱) ○ **[خواجهٔ بزرگ] نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگاردیدگان بود.** (بیهقی[۱] ۳۳۷)

روزگرد ruz-gard (قد.) ۱. خورشید: **نه بی رای او گردد این روزگرد/ نه بی امر او باشد این خواب‌وخورد.** (فردوسی[۳] ۶۱۸) ۲. گل آفتاب‌گردان: **پُر از مرغ مَرغ و گل سرخ و زرد/ ز ناژ و ز بید و هم از روزگرد.** (اسدی[۱] ۳۳۷)

روزنامه ruz-nāme (قد.) نامهٔ اعمال: **مؤمنان، نشانی دارند و آن نشان آن است که قرآن روزنامهٔ خود گُرده‌اند.** (بحرالفوائد ۱۹) ○ **در جرم طاعت تو برآید به روز حشر/ از روزنامهٔ تو نخستین سخن، نَعَم.** (مختاری ۳۲۶)

■ **روزنامهٔ اعمال** (قد.) نامهٔ اعمال: **آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۶)

روزنامه‌ای r.-'(y)-i فاقد شیوایی؛ غیرفصیح: **نثر روزنامه‌ای.**

روزه ruz-e

■ **روزه [را] باز کردن** ● روزه گشادن ←: **اذان مغرب را گفته‌اند، چرا روزه‌اش را باز نمی‌کند؟** ○ **اول دعا خواند، بعد روزه را باز کرد.**

■ **روزه‌به‌دهن** (قد.) روزه‌دار: **گرمایی سخت... ستوران لاغر و مردم روزه‌به‌دهن.** (بیهقی[۱] ۸۲۴)

⊙ **روزه خوردن** روزه نگرفتن در ماه رمضان: **روزه را که نمی‌شود خورد. اگر هم روزه بگیرد، هر شب همین بساط است و او که پس‌از افطار مثل نعش مرحب باید درازکش کند.** (آل‌احمد[۷] ۶۳)

■ **روزهٔ شک‌دار گرفتن** انجام دادنِ عملی که درست یا غلط بودنِ آن مشخص نیست: **چه‌بهتر که روزهٔ شک‌دار نگرفته، برای چند هفته تأخیر در امور مهم، عمری دل خود را چرکین ننمایند.** (شهری[۲] ۳۹/۳)

⊙ **روزه شکستن** ۱. با خوردن چیزی، روزهٔ خود را باطل کردن: **خجالت نکشیدی چهار تومان خرج کردی رفتی کرج یک پیاله چایی بخوری و روزه‌ات را بشکنی؟!** (آل‌احمد[۷] ۶۷) ۲. باطل شدن روزه: **ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می‌پرستی/ که: که گوید این‌که: روزه شکند ز قند و شکر؟!** (مولوی[۲] ۲/۳)

■ **روزهٔ کله‌گنجشکی (سرگنجشکی، گنجشکی)** روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزهٔ خود را می‌شکنند؛ روزهٔ سرگنجشکی: **دخترم روزهٔ کله‌گنجشکی گرفت.**

● **روزه گشودن (گشادن)** (قد.) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار به روزه پایان دادن: **دیده‌بودم که مردم دیگر برای روزه گشودن بی‌تاب بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ **عابد را... هر شب... یک سبد طعام بیاوردندی و شبان‌گاه بدان روزه گشادی.** (بخاری ۱۶۰) ○ **آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد.** (بیهقی[۲] ۱۶۸)

■ **روزهٔ مریم** (قد.) روزه‌ای که در طول آن نباید با کسی سخن گفت: **روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا/ تر کنم از فرات تو، امشب خشک‌نانه‌ای.** (مولوی[۲] ۲۲۲/۵)

روزه‌گشایی r.-gošā-y(')-i خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار و پایان دادن به روزه: **عید روزه گشایی در اولین روز از نهمین ماه همان تقویم قمری انجام می‌یابد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۷)

روزی ruz-i (قد.) نصیب؛ قسمت: **آخر من مستمند غم‌روزی را/ «روزی» ز وصال تو شبی بیش نبود.** (؟: نزهت ۵۴۷)

● **روزی شدن** (قد.) نصیب شدن؛ قسمت شدن: **بختیار گفت: این‌همه مال... روزی شما شد.** (بیغمی ۸۳۰) ○ **شد حظ عمر حاصل گرزآن‌که با تو ما را/ هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی.** (حافظ[۱] ۳۲۶)

● **روزی کردن** (قد.) نصیب کردن؛ ارزانی داشتن: **ازبرکت دعای وی حق... مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد.** (جامی[۸] ۵۲) ○ **خدای عزوجل ما را علم نافع روزی کند به فضل و کرم خویش.** (احمدجام ۷۰)

روزی‌مند ruz-i-mand (قد.) بهره‌مند؛

برخوردار: علی‌بن‌بندار... روزی‌مند بوده از دیدار مشایخ. (جامی[۸] ۱۱۵)

روساخت ru-sāxt روبنا ←.

روسبی‌خواهری rusbi-xāhar-i (قد.) بی‌آبرویی و بدنامی: زین فزون گر طلب کنی چه بُوَد/ روسبی‌خواهری و زن‌جلبی. (ابن‌یمین ۵۲۴)

روسپید ru-sepid (قد.) روسفید ←: تا نفکندند نُرُست آن امید/ تا نشکستند نشد روسپید. (نظامی[۱] ۷۲)

روسپیدی r.-i (قد.) روسفیدی ←: به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی/ تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری. (سعدی[۴] ۷۹۹)

روستایی rustā-y(')-i (قد.) ساده‌دل؛ احمق: عشوه دادستی که من در بی‌وفایی نیستم/ بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم. (مولوی[۲] ۲۸۳/۳)

روسخت ru-saxt ۱. پررو و سمج: چه آدم روسختی است! ۲. (قد.) آن‌که درمقابل سختی‌ها مقاوم است؛ بردبار؛ صبور: با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم/ شمشیرِ زبان برکش وز صبرِ سپر برگو. (مولوی[۲] ۳۸/۵)

روسفید ru-sefid موفق در انجام کاری؛ سربلند؛ سرافراز؛ مقِ. روسیاه: پیش خدا روسفیدم که به وظیفهٔ خودم عمل کردم. (جمال‌زاده[۹] ۹۶) ○ امیدوارم که در پیشگاه خدا و ملت همیشه روسفید بوده‌باشم. (دهخدا[۲] ۲۸۹/۲)

■ **روسفید بیرون آمدن از کاری** آن را سرافرازانه انجام دادن؛ موفق شدن در آن: اگر انکاری... بزرگ‌تر او را از این کار بازنداشته‌بود... از آن روسفید بیرون می‌آمد. (قاضی ۱۵)

• **روسفید شدن** در انجام کاری موفق شدن: الحمدلله روسفید شدم. به‌خیر گذشت. (عشقی ۲۳۰)

روسفیدانه r.-āne همراه‌با روسفیدی؛ با شایستگی: مهتر شاه‌قلی حساب خود را مردانه و روسفیدانه گذرانید. (عالم‌آرای صفوی ۵۹۶)

روسفیدی ru-sefid-i روسفید بودن؛ سربلندی؛ سرافرازی؛ مقِ. روسیاهی: سیری میهمان روسفیدی صاحب‌خانه است. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۹/۲) ○ در حضرت... سربلندی و روسفیدی کامل... حاصل نماییم. (قائم‌مقام ۵۱)

روسیاه ru-siyāh ۱. گناه‌کار: دست منِ روسیاه را محکم نفشرد. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۷) ○ ناگهان... معلوم شد روسیاهی را به پای میزان آورده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۳) ۲. ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقِ. روسفید: روسیاهم که چیز قابلی نتوانستم تهیه کنم.

روسیاهی r.-i ۱. گناه‌کاری. ۲. شرمندگی؛ سرافکندگی؛ مقِ. روسفیدی: هرکس از ما بدگویی کند، روسیاهی به خودِ او می‌مانَد و بس. (قاضی ۹۴۸) ۳. (منسوخ) پولی که به‌عنوان جریمه و اظهار شرمندگی از خطایی به حکومت پرداخت می‌شد: اگر [مکری‌ها] حمزه‌آقا را بکُشند و یا او را زنده به‌دست آورند، به‌پاداش این خدمت در ادای وجه روسیاهی معاف باشند. (امیرنظام ۴۱۸) ○ متعهد شده‌بودند که چهل‌هزار تومان وجه روسیاهی بدهند. (امیرنظام ۴۳۱)

روشن ro[w]šan ۱. کم‌رنگ؛ مقِ. تیره: شلوارهایی با رنگ‌های روشن می‌پوشید. (الخاص: داستان‌های نو ۱۸۷) ○ اسب، سفید بود با خال‌های قهوه‌ای روشن. (گلشیری[۳] ۷) ۲. آشکار؛ واضح؛ قابل‌فهم؛ معلوم: تکلیف من روشن است. زیر هم‌چو سندهایی را امضا نمی‌کنم. (← آل‌احمد[۱۰] ۱۱۵) ○ در ایران وضعیت روشن نبود. (مصدق ۱۹۰) ○ مرا در نهانی یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است. (فردوسی[۳] ۴۸) ۳. آگاه؛ بابصیرت: آدم روشنی است. خیلی خوب مسائل مختلف را درک می‌کند. ○ شیخ‌ابوالحسن... و برادر وی شیخ‌ابومحمد، خادمان و مریدان کاکابوالقصر بودند و پیران روشن. (جامی[۸] ۳۴۳) ○ نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیانِ روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشنِ وی پوشیده مانَد. (بیهقی[۱] ۳۳۷) ۴. به‌صورت آشکار و واضح: روشن و آشکار بگو ببینم منظورت چیست. ○ هرچه از غلامان رازی داشتی، با وی بگفتندی تا وی نُکَت آن روشن نبشتی. (بیهقی[۱] ۳۵۷) ۵ بینا: برآن‌گونه گشت آسمان ناپدید/ کجا چشم روشن جهان را ندید. (فردوسی[۳]

۱۱۵۵) ۶. (قد.) شاد؛ مسرور؛ سرحال: چو دیدم تو را روشن و تن‌درست/ نیایش کنم پیش یزدان نخست. (فردوسی[۳] ۵۱۹) ۷. (قد.) زلال؛ صاف: هرگز به‌یمن عاطفت پیر می‌فروش/ ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم. (حافظ[۱] ۲۳۵) ○ می روشن آورد و رامشگران/ هم اندرخورش باگهر مهتران. (فردوسی[۳] ۵۸) ۸. (قد.) درست‌کار؛ معتمد: به «روشن‌ترین» کس ودیعت سپار/که از آب روشن نیاید غبار. (نظامی[۸] ۱۴۸) ۹. (قد.) معروف؛ مشهور: نوشته سراسر به‌خط من است/ که خط من اندر جهان روشن است. (فردوسی[۳] ۲۳۳۴)

• **روشن داشتن** (قد.) ۱. صاف و واضح کردن (صدا): وز [بینی] دو منفعت است: یکی منفعت بوی شناختن و دیگر منفعت دَم زدن و روشن داشتن آواز. (اخوینی ۷۷) ۲. بینا کردن؛ به بیناییِ چشم افزودن: اگر پیه ماهی بگدازند و به چشم اندرکشند، چشم را روشن دارد. (حاسب‌طبری ۴۹)

• **روشن شدن** ۱. واضح و آشکار شدن؛ قابل‌فهم شدن؛ معلوم شدن: قسمت دوم بحث، ضمن قسمت اول روشن شد و در آینده روشن‌تر می‌شود. (مطهری[۵] ۱۳۵) ○ بگشای چاک سینه که بر منکران حشر/ روشن شود که صبح قیامت دمیدنی‌ست. (صائب[۳] ۱۷۵) ○ گر کُمیت اشک گل‌گونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟ (حافظ[۱] ۱۹۹) ۲. بینا شدن: من خودم هم دیدم. یک کوری بود، نمی‌دانست چه‌کار کند تا چشم‌هایش روشن شود. (آل‌احمد[۷] ۱۴۳) ۳. بانشاط شدن؛ سرحال آمدن: دو استکان عرق بزن روشن شَوی. (← محمود[۱] ۵۹۶) ۴. زلال شدن؛ صاف شدن: باغبان روزی دید [آب‌انگور] صافی و روشن شده چون یاقوت. (خیام[۲] ۷۹)

• **روشن کردن** ۱. آشکار کردن؛ واضح کردن؛ معلوم کردن: مکرر سعی کردم... اهمیتی [را] که این تابلو دارد، برای آقارجب روشن کنم. (علوی[۱] ۲۳) ○ روایتی در «کافی» است که این حقیقت را روشن می‌کند. (مطهری[۵] ۲۹۱) ۲. آگاه کردن: هرچه توی دلش بود، ریخت بیرون. روشنم کرد. (← شهری[۱] ۳۷۰) ۳. بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا کردن: سنگی دیگر است... هرکه آن سنگ خُرد بساید و به میل به آب به چشم اندرکشد، چشم را روشن کند و شب‌کوری را ببَرَد. (حاسب‌طبری ۱۶) ۴. (قد.) صاف و زلال کردن: این‌همه را بجوشانَد به چهار من آب... آن‌گاه روشن کند. شربتی یک قدح بُوَد. (اخوینی ۲۶۰)

روشناس ru-šenās (قد.) سرشناس؛ معروف؛ مشهور: تو آن خورشید نورانی قیاسی/که مشرق تا به مغرب روشناسی. (نظامی[۳] ۳۸)

☜ • **روشناس شدن (گشتن)** (قد.) معروفیت پیدا کردن؛ معروف شدن: روی هریک می‌نگر می‌دار پاس/ بوکه گردی تو ز خدمت روشناس. (مولوی[۱] ۲۱/۱)

• **روشناس کردن** (قد.) معروف کردن: مجنون که خویش را به جهان روشناس کرد/ پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد. (شفیع: آنندراج)

روشنان ro[w]šan-ān (قد.) ستارگان: روشنان عالم بالا پیشانی بر خاک... خواهند نهاد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱)

☜ ▪ **روشنانِ فلکی** (قد.) ستارگان: روشنان فلکی را اثری در ما نیست/ حذر از گردش چشم سیهی باید کرد. (نشاط: ازصباتانیما ۱/ ۳۴)

روشن‌اندیش ro[w]šan-a(')ndiš دارای ذهن و اندیشهٔ پویا و منطقی: وظیفهٔ انسان‌های روشن‌اندیش است که درراه سالم‌سازی فرهنگ گام بردارند.

روشنایی ro[w]šan-ā-y(')-i (قد.) بهبود اوضاع: ماهی‌ای را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده... و امید می‌داشتیم که مگر... روشنایی پدیدار آید. (بیهقی[۱] ۷۹)

☜ • **روشنایی دادن** (قد.) بینا کردن: خاک پایت دیده‌ها را روشنایی می‌دهد/ هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)

روشن‌بین ro[w]šan-bin ← روشن‌اندیش: آزادمردان و روشن‌بینان همیشه رنج برند و سختی

کشیدند. (خانلری ۳۶۶) ○ مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او/ با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین. (سعدی[۴] ۷۵۵)

روشن‌بینانه r.-āne همراه‌با روشن‌بینی؛ با دقت‌نظر: اندیشه‌های روشن‌بینانه. ○ بازرسی دقیق و روشن‌بینانه‌ای که در کارشان می‌شد. (قاضی ۵۴۶)

روشن‌بینی ro[w]šan-bin-i روشن‌بین بودن؛ پویاییِ ذهن: تکرار نام آن‌همه ولایت که... با چنان روشن‌بینی عجیب... آن را شرح می‌داد، برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸)

روشن‌دل ro[w]šan-del ۱. دارای ذهن آگاه و پویا؛ خوش‌فکر؛ دانا: این یک پیرمرد کارکشته و روشن‌دلی است. (علوی[۱] ۸۸) ○ چو رستم بر آن تند بالا رسید/ همان مرغ روشن‌دل او را بدید. (فردوسی[۴] ۲۱۸) ۲. نابینا؛ کور: دانشجویان روشن‌دل. ○ یک روزنامه برای روشن‌دلان به‌خط بریل منتشر می‌شود. ۳. (قد.) پاک‌دل؛ درست‌کردار: بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت/ به فرزانگی تاج بردند و تخت. (سعدی[۱] ۶۱)

روشن‌رای ro[w]šan-rāy (قد.) دارای اندیشهٔ درست: که بُوَد کز حکیم روشن‌رای/ برنیاید درست تدبیری. (سعدی[۲] ۱۲۶) ○ چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان! (بیهقی[۱] ۷۸۶)

روشن‌رایی ro[w]šan-rāy(')-i (قد.) روشن‌رای بودن؛ دانایی: چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت... و روشن‌رایی و علم؟ (بیهقی[۱] ۷۹۴)

روشن‌روان ro[w]šan-ravān (قد.) ۱. روشن‌دل (مِ. ۱) ←: آن نشنیدید که در شیروان/ بود یکی زاهد روشن‌روان؟ (پروین‌اعتصامی ۱۵۱) ○ شنید این سخن پیر روشن‌روان/ بر او بر، بشورید و گفت: ای جوان. (سعدی[۱] ۱۹۲) ۲. شاد؛ خوش‌حال: چنان بُد که بی ماه‌رخ اردوان/ نبودی شب‌وروز روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۱۶۶۵)

روشن‌ضمیر ro[w]šan-zamir روشن‌دل (مِ. ۱) ←: هرگاه برهمن روشن‌ضمیر... با آنان فراغت می‌یافت به حکمت و عرفان... می‌پرداخت. (جمال‌زاده[۲] ۷۰) ○ یکی را ز مردان روشن‌ضمیر/ امیر ختن داد طاقی حریر. (سعدی[۱] ۱۴۸)

روشن‌فکر ro[w]šan-fekr آن‌که در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل تکیه می‌کند نه بر باورهای جمعی یا عواطف؛ انتلکتوئل: نویسندگان روشن‌فکر. ○ راسل... مرد رک‌گو و روشن‌فکری بود. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۳)

روشن‌فکری ro[w]šan-fekr-i ۱. روشن‌فکر بودن؛ حالت یا عمل روشن‌فکر: روشن‌فکری... جنبهٔ خودانگیختگی دارد. (مطهری[۱] ۱۱۹) ۲. مربوط به روشن‌فکر: دغدغه‌های روشن‌فکری، نهضت روشن‌فکری.

روشن‌نفس ro[w]šan-nafas (قد.) دارای نَفَس گرم و گیرا و سخن اثرگذار: چو بشنید دانای روشن‌نفس/ به‌تندی برآشفت کای تکله، بس! (سعدی[۱] ۵۵)

روشن‌نهاد ro[w]šan-na(e)h-ād (قد.) پاک‌سرشت: غلامش به‌دست کریمی فتاد/ توانگر دل و دست و روشن‌نهاد. (سعدی[۱] ۸۶)

روشنی ro[w]šan-i ۱. صراحت؛ وضوح؛ مقِ. ابهام: هرآنچه را چشمش... می‌دید، با مراعاتِ امانت و سادگی و روشنی بیان می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۱) ۲. رونق: این قافله‌های سیاه، درواقع مایهٔ روشنی... دِه بودند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۳. بینایی یا بینایی بیش‌تر در چشم: چشم من و جدا ز تو، آن‌گاه روشنی؟/ روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست. (صائب[۳] ۱۷۸) ۴. (قد.) رستگاری: اگر بوسه بر خاک مردان زنی/ به مردی که پیش آیدت روشنی. (سعدی[۱] ۹۴) ○ همه روشنی مردم از راستی‌ست/ ز تاری و کژّی بباید گریست. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

روشنی‌بخش r.-baxš رونق‌دهنده: روشنی‌بخش محافل هنری.

■ **روشنی‌بخشِ دیده** مسرت‌بخش: نزولِ اجلال فرمودند و روشنی‌بخش دیدگان تمام اهالی ایران گشتند. (غفاری ۴۳)

روضات ro[w]zāt (قد.) مقبره‌های بزرگان دین: اگر به کربلا بروید... بعداز شرف‌یابیِ روضاتِ مطهرات،

هیچ گناه صغیره و کبیره در نامهٔ اعمال شما نمی‌مانَد. (طالبوف[۲] ۸۷)

روضه ro[w]ze ‌ ۱. آنچه در مراسم سوگواری اهل‌بیت پیغمبر (ص) و به‌ویژه در مراسم سوگواری حسین (ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی: **مادرش دستور داد روضهٔ عروسی قاسم را بخوانَد.** (هدایت[۹] ۵۹) ۲. مجلس و مراسمی که به‌این‌مناسبت برپا می‌شود: **تک‌وتوک مردمی که حاضر بودند، نذرِ روضه داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ **جز تعزیه و روضه رفتن، آن‌هم در نزدیکی‌های خانه‌مان، کاری نداشتم.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۳. (قد.) مقبرهٔ بزرگان دین: **جمیع مسلمانان... آن روضهٔ جنت‌نشان [را]... به آن شرفِ عظما مشرّف گردانَد.** (مروی ۲۷۹) ○ **سه نوبت توفیق حق‌تعالی با وی موافقت کرد تا... زیارت روضهٔ نبوی او را میسر شد.** (ابن‌فندق ۲۳۷) ○ **مدینه شهری است خوش... و روضهٔ مقدس پیغمبر... با بسیار صحابه آن‌جاست.** (حدودالعالم ۱۶۶)

■ **روضهٔ خلد** (قد.) بهشت همیشگی؛ بهشت جاویدان: **روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است/ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است.** (حافظ[۱] ۳۵)

⊙ **روضه خواندن** ۱. خواندن روضه. ← روضه (مِ. ۱): **هنوز آقا مشغول روضه خواندن بود که ناچار شدم به خانه برگردم.** ۲. حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن: **مرد سفیدمو گفت: روضه نخوان پدر! یک کلمه از تو پرسیدم اسبت تندوتیز هست یا نه.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵)

روغن ro[w]qan

■ **روغن به چرخِ کسی (چیزی) رسیدن** راه افتادن کار او (آن)؛ رفع شدن مشکل او (آن): **دولت انگلیس هم برای این‌که روغنی به چرخ ایران نرسد، تا می‌توانست، در پرداخت وجه حواله مشکل می‌تراشید.** (شهری[۲] ۱۶۲/۳) ○ **دمکرات‌ها... نمی‌خواستند روغنی به چرخ ماشین اعتدالی‌ها برسد.** (مستوفی ۳۴۲/۲)

■ **روغنِ چیزی را زیاد کردن** مادهٔ اصلیِ آن را زیاد کردن یا به آن بیش‌تر اهمیت دادن یا دربارهٔ آن مبالغه کردن: برای **[اسب مخصوص]... روغنش را زیاد کرده... دهنه و افسارهای جواهرنشان بافته‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۹)

■ **روغن‌داغِ چیزی را زیاد کردن** ■ روغن چیزی را زیاد کردن ↑: **آقاجان ازراه می‌رسند. شروع نکنید ها... روغن‌داغش را هم خیلی زیاد نکنید.** (حاج‌سیدجوادی ۹۹)

■ **روغنِ ریخته** کاری که اتفاق افتاده‌است و جبران آن ممکن نیست: **روغنِ ریخته است. کاریش نمی‌شود کرد.**

■ **روغنِ ریخته [را] نذرِ امامزاده کردن** سود جستن از موقعیتی که به‌صورتی غیرمنتظره پیش آمده‌است؛ منتِ کاری را که تصادفاً انجام شده، برسر کسی گذاشتن؛ چیز ازبین‌رفته را برای کسی درنظر گرفتن: **کمیاتی یک‌صدهزار سهم کمیسیون داده‌است تقدیم مجلس می‌شود... روغن ریخته نذر امامزاده [کرده.]** (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

■ **روغنِ کسی (چیزی) درآمدن** بی‌رمق شدنِ او (آن)؛ ناتوان شدنِ او (آن): **در سرپنجهٔ قهر و قضاوقدر گیر افتاده، زاروزبون بودیم و روغنمان داشت درمی‌آمد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹)

■ **روغنِ کسی را درآوردن (گرفتن)** رمق و توانِ او را گرفتن؛ او را درمانده و ناتوان کردن: **آن امتحان سخت، فرسوده‌اش کرده‌بود، روغنش را گرفته‌بود.** ○ **زن مرموزی است... روغن... مردک را درآورده.** (علی‌زاده ۳۰۲/۱)

■ **روغنِ مغز** نیروی ذهن؛ ذهن؛ اندیشه: **به‌سراغ کتاب‌های خود می‌رویم... کتبی که روغن مغز... را برای مطالعهٔ آنها صرف نموده‌ام.** (مسعود ۱۵۲) ○ **چون سخن دل به دماغم رسید/ روغن مغزم به چراغم رسید.** (نظامی[۱] ۴۹)

■ **بی روغن سرخ کردن** بیش‌از حد شایستگی چیزی، از آن تعریف کردن، یا بدون زمینهٔ اطلاع در موضوعی دادِ سخن دادن: **همیشه ازاین‌قبیل اشخاص که بی روغن سرخ کرده و اغراقات**

عجیب می‌گویند، در هر کاری هستند. (مستوفی ۳۸۶/۲)

روغن‌سوزی r.-suz-i

■ **به‌روغن‌سوزی افتادن** ۱. فرسوده شدن؛ ازکار افتادن: **آقا! از من قبول کنید که علی تمام شده، از مرز سی گذشته، و به‌روغن‌سوزی افتاده.** (میرصادقی[۴] ۲۵۱) ۲. گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی‌پول شدن: **اواسط برج که می‌شود، مثل همهٔ کارمندهای دیگر به‌روغن‌سوزی می‌افتم و مساعده می‌گیرم.**

روکش ru-keš

• **روکش کردن (نمودن)** (قد.) وادار کردنِ ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی: **فرانسوی‌ها می‌گویند بنا بود سوریه متعلق به ما بشود. آن را هم به دسیسه و روکش کردنِ امیر حجاز یک فکری برایش می‌کنند.** (فروغی[۱] ۶۹) ○ **قرابیری‌بیک را شاه روکشِ ما نموده‌است. اگر در این‌جا بنشینیم، کاری نمی‌سازیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۴)

روکم‌کنی ru-kam-kon-i انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گزافه‌گویی کسی: **یک دست دیگر بازی می‌کنیم برای روکم‌کنی.**

روگران ru-gerān (قد.) عبوس و ترش‌روی: **چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد/ چرا با آینه ما روگرانیم؟** (مولوی[۲] ۲۵۶/۳)

روگردان ru-gard-ān آن‌که نسبت‌به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار: **از مجالس عیش و شرور و جشن و شکار عموماً روگردان بود.** (جمال‌زاده[۷] ۲۴) ○ **از کار روگردان نبود. طفره نداشت.** (افضل‌الملک ۱۷۰)

• **روگردان شدن** بیزار و بی‌علاقه شدن؛ گریزان شدن: **زشت‌ها را می‌بینند و از آنها روگردان می‌شوند.** (مطهری[۵] ۱۴۴) ○ **تصور نمود که من به‌کلی از آستان مبارک... روگردان شده‌ام.** (غفاری ۲۹۲)

• **روگردان کردن** بیزار کردن؛ بی‌علاقه کردن: **جماعتی از مردمان باایمان ساده را که... مشروطه‌خواه واقعی شده‌بودند، از این مسلک و مرام روگردان کردند.** (مستوفی ۲۸۹/۲)

روگردانی r.-i عمل روگردان: **روگردانی از اشتباهات.** (← نظام‌السلطنه ۴۲۱/۲)

روگیر ru-gir ویژگی آن‌که در رودربایستی قرار می‌گیرد.

■ **روگیر... شدن (روگیرم شد، روگیرت شد،...)** کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودربایستی قرار گرفتن: **من روگیرم شد. یک شب با تو خوابیدم، دیگر ول‌کن معامله نبودی.** (← هدایت[۶] ۵۱)

رومی rum-i (قد.) ۱. سفید و روشن یا سفیدپوست: **سلطان رومیِ روز در ولایت زنگیِ شب لشکر کشید.** (حمیدالدین ۱۳۶) ۲. خورشید: **اگرچه قیصر قصرِ فلک جهان‌گیر است/ بر آستانهٔ او رومی است مشعله‌دار.** (خواجو ۵۸۹)

رومیانه r.-y-āne (قد.) سفید؛ روشن. نیز ← رومی (مِ. ۱): **رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال/ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.** (سعدی[۳] ۶۸۳)

رونما[ی] ru-na(e,o)mā[-y] هدیه‌ای که معمولاً داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و بزرگ‌ترهای نوزاد هنگام دیدنِ روی او می‌دهند: **اگر می‌خواهی رونمای خوبی بگیری، باید... داماد را ببوسی.** (مشفق‌کاظمی ۵۵) ○ **عروسی کلسمان بوسید پایش/ دِهی ویرانه باشد رونمایش؟** (نظامی[۳] ۴۵۶)

روهم ru-ham روی‌هم ←: **روهم پنجاه نفر بودند.**

روهم‌رفته r.-raft-e روی‌هم‌رفته ←: **روهم‌رفته پنجاه نفر در کلاس بودیم.**

روی‌آور ruy-ā('ā)var توجه‌کننده به‌سوی کسی یا چیزی.

• **روی‌آور شدن** توجه کردن: **امروزه جوانان به دانشگاه‌ها روی‌آور شده‌اند.**

رؤیا ro'yā آنچه واقعیت ندارد و فقط در عالم خیال تحقق می‌یابد: **اگر هفته‌ای یکی‌دو بار بیایی، دیگر این چیزها برایت رؤیا نمی‌شود.** (گلشیری[۱] ۱۵۶)

رویاندن ru-y-ān-d-an رشد و پرورش دادن؛

به‌وجود آوردن: کشیدن دودهٔ [کاج]... موی ریختهٔ مژه و ابرو را می‌رویاند. (← شهری[۲] ۳۹۱/۵) ○ سرود گفتن، نفاق رویاند در دل، چنان‌که طعام و شراب گوشت رویاند. (احمدجام ۲۲۳)

روی‌پوشیده ruy-puš-id-e (قد.) دختر یا زن: همه رویپوشیدگان را ز مِهر/ پُر از خون دل است و پُر از آب چهر. (فردوسی[۱] ۱۴/۳)

روی‌زرد ruy-zard (قد.) ۱. ترسان: خداوند گوهر همیشه روی‌زرد و بی‌خواب و بی‌قرار [بُوَد.] (احمدجام ۱۲۳) ۲. شرمنده؛ خجل. ← ▪ روی‌زرد شدن. ۳. تباه؛ افسرده و بی‌نشاط: ز گفتار او هیچ‌گونه مگرد/ چو گردی، شود بخت تو روی‌زرد. (فردوسی[۳] ۲۴۱۲)

▪ **روی‌زرد شدن** (قد.) شرمنده شدن؛ خجل شدن: چرا گوید آن چیز درخفیه مرد/ که گر فاش گردد شود روی‌زرد؟ (سعدی[۱] ۱۵۴)

روی‌زردی r.-i (قد.) روی‌زرد بودن؛ وضع و حالت روی‌زرد: در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید/ کز خوردن سبزه روی‌زردی خیزد. (سعدی[۴] ۸۴۴)

روی‌شناس ru-y-šenās (قد.) روشناس ←: سعد، مردی بزرگ بود... و به همهٔ قریش اندر، معروف و روی‌شناس بود. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۹۷)

روی‌کشیده ruy-keš-id-e (قد.) آنچه عیبش پوشیده شده‌است؛ دارای ظاهر درست و باطن خراب: هرگز در حِرفت و صنعت خویش، کار معیوب و روی‌کشیده نکند. (نجم‌رازی[۱] ۵۳۹)

روی‌گرفته ruy-gereft-e (قد.) تندخو؛ اخمو: چون به سراکاری شَوی، روی‌گرفته مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۳)

روی‌هم ru-y-e-ham جمعاً؛ درجمع؛ کلاً: دیشب برگشتیم به تهران. روی‌هم بسیار خوش گذشت. (به‌آذین ۱۵۵) ○ تعداد آنها روی‌هم سی‌وهفت نوع خط بود. (راهجیری ۱۵۵)

روی‌هم‌رفته r.-raft-e ۱. جمعاً؛ درجمع؛ کلاً: همین‌طور تا آخر هفته روی‌هم‌رفته ده تا مُرده پیدا شد. (مینوی[۳] ۲۸۲) ۲. ازهمه‌جهت؛ من‌حیث‌المجموع: روی‌هم‌رفته جانوران عجیبی هستند. (هدایت[۸] ۱۱۲) ○ روی‌هم‌رفته جای بسیار دلگشا و روح‌افزایی... است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۳)

روییدن ru-y(')-id-an ۱. برآمدن چیزی از چیزی یا از جایی: پهلوان، سر اژدها را قطع کرد، اما ناگاه سری به‌جای آن رویید. ○ تو را چو شمع ز تن هرزمان سری رویَد/ سری که دردسر آرَد بریدن است دوا. (خاقانی ۱۱) ○ آب از عین آن موضع نمی‌رویَد. (بحرالفوائد ۱۵۹) ۲. به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: تقدیر چنان بود که این قوم... میان جهان روشنی... و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می‌رویید، سدی شوند. (خانلری ۳۳۷)

رویین ruy(')-in سخت؛ محکم: درآرند بنیاد رویین زپای/ جوانان به نیروی و پیران به رای. (سعدی[۱] ۷۴)

رویین‌تن r.-tan دارای بدنی که سلاح بر آن کارگر نباشد: بدو گفت رویین‌تن اسفندیار/ که ای برمنش پیر ناسازگار. (فردوسی[۳] ۱۴۶۷)

رویین‌تنی r.-i دارای تن نیرومند و محکم بودن؛ نیرومندی و استواری: ... بارها به‌تجربه دریافته‌ام که بدنم از گوشت نرم و لطیف است و به‌هیچ‌وجه خاصیت رویین‌تنی ندارد. (قاضی ۹۰۵) ○ به من می‌رسد بازوی بهمنی/ که اسفندیارم به رویین‌تنی. (نظامی[۷] ۱۸۸)

رویینه‌تن ruy(')-ine-tan (قد.) رویین‌تن ←: این‌که در شهنامه‌ها آورده‌اند/ رستم و رویینه‌تن اسفندیار... (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ حکیمان رومی شدند انجمن/ یکی گفت کای پیل رویینه‌تن.... (فردوسی[۳] ۱۶۴۹)

ره‌بان، رهبان rah-bān (قد.) راه‌نما: گمرهان را ز بیابان همه درراه آرَد/ مصطفی بر ره حق تا به ابد ره‌بان باد. (مولوی[۲] ۱۴۳/۲) ○ ره‌بان و رهبرند در این عالم و در آن/ نه آبشان به‌کار و نه کاری به آبشان. (خاقانی ۳۲۸)

رهرو، ره‌رو rah-ro[w] ۱. سالک: شنیدم که مردی‌ست پاکیزه‌بوم/ شناسا و رهرو در اقصای روم.

(سعدی[۱] ۸۹) ۲. مسافر: رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم/ تا به اقلیم وجود این‌همه راه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲)

ره‌زده rah-zad-e (قد.) مانده‌شده از راه؛ رنج سفر دیده؛ خسته‌ومانده: پیری در زیّ و زینتِ غربت و ره‌زده‌ای در هیئتِ کربت. (حمیدالدین ۵۵)

ره‌گذار، رهگذار rah-gozār ره‌گذر (مِ. ۳) ←: به‌چشمِ عقل در این ره‌گذار تیره ببین/ که گستراند قضاوقدر به راه تو دام. (پروین‌اعتصامی ۴۲) ○ به‌چشمِ عقل در این ره‌گذار پرآشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ[۱] ۳۲)

ره‌گذر، رهگذر rah-gozar ۱. موضوع؛ مطلب؛ معنی: از این ره‌گذر خاطرم آسوده شد. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۲) ○ خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن ره‌گذر آسوده‌کرد. (نفیسی ۴۸۰) ۲. طریق؛ طریقه: ازره‌گذر تحقیقاتِ باستان‌شناسی، بعضی‌از نکات مبهم تاریخ روشن شده‌است. ○ از ارجاع چندین شغل به یک نفر و بی‌کار ماندن چندین نفر از این ره‌گذر چه آفت‌ها بروز کرده‌بود. (مینوی[۲] ۲۴۰) ۳. (قد.) دنیا: کیسه برانند در این ره‌گذر/ هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر. (نظامی[۱] ۱۵۶) ○ برِ مرگ درویش و سر تاج زر/ یکی بود خواهد در این ره‌گذر. (فردوسی[۳] ۲۲۲) ۴. (قد.) سبب؛ علت: از چه ره گذر است که لباس حداد دربرگرفته‌اید. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی: لغت‌نامه[۱])

ره‌نوردی rah-navard-i پرداختن به عملی و پیدا کردن تجربه در آن: بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سرخود و ره‌نوردی... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲)

ره‌وار، رهوار rah-vār (قد.) اسب: تاکه بر ره‌وار علم آیی سوار/ بعدازآن افتد تو را از دوش بار. (مولوی[۱] ۲۱۲/۱)

رهی rah-i (قد.) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ بنده: بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان/ در این جهان زبرای دل رهی آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰) ○ اگرچه رهی را تو کهترنوازی/ نپرهیزی- از دردسر وز گرانی. (منوچهری[۱] ۱۱۸)

ریاح riyāh (قد.) دردهای عصبی و رماتیسمی: آب‌های کبریتی... در تحلیل ریاح و قوهٔ هاضمه و معده و سبکی بی‌عدیل است. (شوشتری ۴۰۲)

ریاضت riyāzat

▪ **ریاضت دادن به کسی** او را در رنج و سختی قرار دادن: آن‌قدر به خانواده‌اش ریاضت داد تا توانست قسطهای خانه‌اش را بپردازد.

• **ریاضت کشیدن** رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختیِ شدید کردن: تا این ساعت چه ریاضت‌ها کشیدم و چه صدمات خوردم. (غفاری ۲۸۰)

ریان rayyān (قد.) متمتع و بهره‌مند؛ برخوردار: که دید تشنهٔ ریان به‌جز تو در آفاق/ به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان. (سعدی[۴] ۷۲۵)

ریپ rip

• **ریپ زدن** گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به‌دلیل ترس یا هیجان: موقع تعریف ماجرا، اولش خیلی ریپ می‌زدی، بعد کم‌کم ترست ریخت.

ریخت rixt وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی: بدون بزک، ریختش خیلی عوض شده. (هدایت[۵] ۲۹)

▪ **ریخت‌وپاش** خرج کردن یا مصرف کردن حساب‌نشدهٔ پول و مال: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت‌وپاش و گشاده‌دستیِ نمایانی در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

▪ **ریخت‌ورو** ریخت ←: این مریضی، مادرت را از ریخت‌ورو انداخته‌بود. (چهل‌تن[۳] ۱۸۹)

▪ **ریخت‌وروز** وضعیت؛ اوضاع: آن زمان هم عیناً ریخت‌وروز الآنش را داشت. (شاملو ۴۴)

▪ **از ریخت افتادن** ازنظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن: تو بمیری، از ریخت افتاده‌ای. (← شاهانی ۱۳۱) ○ گرچه دستش از ریخت افتاده‌بود، ولی ناخن‌های بدترکیبی نداشت. (آل‌احمد[۴] ۳۷)

ریختن r.-an ۱. یک‌دفعه و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی به جایی رفتن یا آمدن: این‌همه

مهمان ریخته‌بودند خانه. دست‌تنها نمی‌توانستم پذیرایی کنم. ۲. ناگهانی و به‌زور وارد جایی شدن یا حمله کردن: **ریخته‌بودند و اتاق‌ها را گشته‌بودند.** (میرصادقی[1] ۲۱) ○ **ریختند به قلعه و نوکرها و چاکرهای غلامان شیخ‌شاه را کشتند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۸) ۳. ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ زایل شدن: **آبرویش ریخت.** ○ **ترسش ریخت.** ○ **مردم پابه‌سن‌گذارده‌ای باشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها ریخته‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **ز فردوس باشد بدان چشمه راه/ بشویی بدو تن، بریزد گناه.** (فردوسی[3] ۱۶۲۵) ۴. ازبین بردن؛ نابود کردن: **عمل شجاعانهٔ او ترس همه را ریخت.** ○ **از آن بی‌حمیت بباید گریخت/ که نامردی‌اش آب مردان بریخت.** (سعدی[1] ۱۶۵) ۵. وجود داشتن یا به‌صورت فراوان وجود داشتن چیزی در جایی: **میوهٔ فراوان در میدان ریخته، تو نتوانستی چیزی بخری؟!** ○ **بابا این چیزهایی که تو می‌خواهی بار خودت کنی، آن‌جا ریخته‌است.** ۶. نمایان و پیدا بودن: **از چشمش شرارت می‌ریخت.** ○ **از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت.** (گلابدره‌ای ۳۷۲) ○ **از هر مویش هزار شیطنت و بدجنسی می‌ریخت؟** (علوی[3] ۵۴) ۷. واریز کردن: **پول را به حسابش ریختم.** ○ **هشتاد تومان از او گرفتم که به حسابم بریزم.** (شاهانی ۲۷) ۸. طرح کردن؛ طراحی کردن: **چه نقشه‌هایی برای نجات او ریخته‌بود؟** ○ **یک طرح اساسی در فکرم ریخته شده‌بود.** (مطهری[5] ۱۰۰) ۹. آمدن یا حس شدن: **ترس توی دلم ریخت.** ۱۰. منتقل شدن یا سرایت کردن: **سرما هم خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت.** (ترقی ۱۸۹)

☜ ▪ **با کسی رو[یِ] هم ریختن** ۱. تبانی کردن با او؛ زدوبند کردن با او: **علی جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت.** (میرصادقی[4] ۲۵۳) ○ **او... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته.** (حجازی ۴۳۱) ۲. صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او: **تازگی‌ها اکرم با دخترعموش خیلی روی هم ریخته.** ۳. رابطهٔ نامشروع پیدا کردن با او: **شایع بود که زن همسایه با همسر دوستش روی هم ریخته‌است.** ○ **با یکی از زن‌ها رو هم ریخت.** (← شهری[1] ۳۰۸)

▪ **به‌هم (درهم) ریختن** ۱. از نظم‌وترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن: **تا از بچه غافل شدیم، اتاق را به‌هم ریخت.** ○ **قفسه‌ها را به‌هم ریخته‌اند.** (محمود[2] ۲۱۳) ○ **تندبادی کاشانهٔ آقامحسن را درهم ریخت.** (علوی[3] ۱۰۸) ۲. دچار ناآرامی و اختلال کردن: **فعالیت گروه‌های سیاسی، پای‌تخت آن کشور را به‌هم ریخته‌است.** ۳. ازبین بردن؛ خراب کردن: **همهٔ نقشه‌های ما را به‌هم ریخت.**

ریخته rixt-e ۱. ازبین‌رفته یا زایل و نابود شده: **آبروی ریخته.** ۲. (قد.) پوسیده: **زده باد گردنْت و خسته میان/ به خاک اندرون ریخته استخوان.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۰۶) ۳. (قد.) ازهم‌پاشیده؛ پریشان و بی‌نظم: **لشکر خصم ازپی او درآمدند و... ریخته و منهزم برفت.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[1])

☜ ▪ **ریخته‌وپاشیده** درهم‌وبرهم: **مقدار زیادی نیز از کتیبه‌های... ریخته‌وپاشیده دیده می‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۵۲) ○ **گردوغباری روی میز نشسته‌بود، همهٔ چیزها ریخته‌وپاشیده بود.** (هدایت[9] ۱۳۰)

ریخته‌پاشیدگی r.-pāš-id-e-gi آشفتگی؛ نامرتبی و بی‌نظمی: **او... مرا به دفترش می‌برد که به همان آشفتگی و ریخته‌پاشیدگیِ اتاق جلوی است.** (فصیح[1] ۲۹۵)

ریخته‌پاشیده rixt-e-pāš-id-e نامرتب و آشفته؛ درهم‌وبرهم: **جای کثیف و ریخته‌پاشیده‌ای بود.** (دریابندری[3] ۱۹۳) ○ **مشغول ترتیب کارهای ریخته‌پاشیدهٔ آن‌جا هستید.** (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۲)

ریخته‌واریخته rixt-e-vā-rixt-e چیزهای درهم و آشفته و نامرتب: **صاحب‌خانه... ریخته‌واریخته‌ها و کثافت‌کاری‌های آنها را شست‌وشوی و جمع‌وجور و جبران بکند.** (شهری[2] ۴/۴۱۶)

ریدمان rid-e-mān انجام دادن کاری یا گفتن چیزی ازروی ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر موردنظر شدن: **تو هم که با آن ریدمان، آبروی همه را بردی. آن چه طرز**

صحبت کردن بود؟

☜ • **ریدمان کردن** ریدمان ↑: تو که بازهم ریدمان کردی! آخر کی به توگفته‌بود به اینها دست بزنی؟

ریدمانی r.-i ریدمان ←: با این نمره‌ها حسابی ریدمانی بالا آوردی.

☜ • **ریدمانی کردن** ریدمان ←: تو هم با آن کارَت حسابی ریدمانی کردی و آبروی همه را بردی.

ریدن rid-an ریدمان ←: نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم، با آن مهمانی دادنش ریده.

☜ ▪ **ریدن تو[یِ] (به) چیزی** ۱. ازروی ناشی‌گری موجب خرابی و پریشانی آن شدن: با این رانندگی ریده توی ملشین. ○ دعوایشان رید به اخلاق ما. ۲. هنگام ابراز تنفر از چیزی درمورد آن گفته می‌شود: ریدم توی این اداره با این وضعیتش. ○ ریدم توی این قانون. ○ ریدم به این رفاقت.

ریز riz حقیر؛ ناچیز: ریز می‌بینمش که بخواهد چنین حرفی بزند.

☜ ▪ **ریزبه‌ریز** دقیق و با تمام جزئیات: ریزبه‌ریز همهٔ خرده‌ریزه‌های توی کیفش را شرح داده‌بود. (گلشیری[1] ۶۵)

▪ **ریزریز کردن** هنگام عصبانیت از کسی به‌عنوان تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت مجازات کردن: اگر بدون اجازهٔ من به آن‌جا برود، ریزریزش می‌کنم.

▪ **ریزودرشت** همه: ریزودرشت فامیل در مهمانی حاضر بودند. ○ شما و امثال شما نمی‌توانید مرا ازطریق قانون که ریزودرشت مواد آن را... خود من تدوین کرده‌ام، محکوم بکنید. (شهری[2] ۴۰۵/۱)

ریزاندن r.-ān-d-an ازبین بردن؛ نابود کردن: مردم... با ریختن هر قطره اشک در راهش هزاران گناه کبیره و صغیره را ریزانده... آتش دوزخ بر خود حرام گرداند. (شهری[2] ۳۷۲/۲) ○ آفتاب... یکی را می‌سوزد... یکی را می‌ریزانَد و یکی را می‌رویانَد. (احمدجام ۳۲۲)

ریزبین riz-bin دارای دقت زیاد؛ دقیق: او از آن آدم‌های ریزبین و نکته‌یاب است. ○ مردم ریزبین یک‌باره طور و طرز تمییز و تحقیق فرومی‌گذارند. (نظامی‌باخرزی ۲۳۸)

ریزبینی r.-i دقت‌نظر: اگر ریزبینی ایشان نبود، شاید پی به اصل موضوع نمی‌بردند.

ریزش riz-eš ۱. بخشش و عطا: به دادودهش و ریزش کوشد تا عامهٔ خلق را به خود گرویده کند. (شوشتری ۲۷۳) ○ ریزش پنهان به سائل، عمر جاویدان دهد/ ... . (صائب: آنندراج) ۲. (منسوخ) ریختن پول به حساب؛ واریز کردن: به کلیهٔ... امنای مالیه... دستور دادم که... هر هفته یک بار نتیجهٔ ریزش وجه روزانه را با تلگراف به مرکز اطلاع بدهند. (مستوفی ۳۴۷/۲)

☜ • **ریزش کردن** (قد.) بخشش کردن: دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌بر است/ نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است. (صائب[1] ۹۲۴)

ریزنده riz-ande

☜ ▪ **ریزندهٔ خون** (قد.) قاتل؛ کُشنده: به لشکرگه آمد که ارجاسب بود/ که ریزندهٔ خون لهراسب بود. (فردوسی[3] ۱۳۶۷)

ریزنقش riz-naqš ۱. دارای جثهٔ کوچک و ظریف: سرهنگ... ریزنقش است و چابک. (محمود[1] ۴۶۶) ○ زن ریزنقشی... قسم... یاد می‌کرد. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۲. ویژگی هرنوع بافتنی، که طرح‌ها و نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول باشد: فرش ریزنقش. ○ از روبندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یا نقره‌دوزی‌شدهٔ آنها می‌گویم که عروسند. (← آل‌احمد[2] ۱۰۴)

ریزه‌خوار riz-e-xār محتاج؛ نیازمند: ملت ایران، اولاد خود را ریزه‌خوار خوان اجانب نکرد. (← دهخدا[2] ۱۸۵/۲) ○ جهد کن تا ریزه‌خوار خوان دل باشی ازآنک/ نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان. (خاقانی ۳۲۵)

ریزه‌خوانی riz-e-xān-i غرولند کردن؛ اعتراض و بدگویی کردن: مخالفین... ازسر بدخواهی و حسادت، بنای ریزه‌خوانی را گذاشتند. (جمال‌زاده[6] ۱۵۲)

☜ • **ریزه‌خوانی کردن** ریزه‌خوانی ↑: آنها... حق ندارند حرکات ما را انتقاد کرده، به‌اسم رذالت جوان‌ها با فساد اخلاق جامعه برایمان ریزه‌خوانی کنند. (مسعود ۲۱) ○مردم ریزه‌خوانی می‌کنند که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبد. (مخبرالسلطنه ۱۰۳)

ریزه‌خور riz-e-xor ریزه‌خوار ←: خاقانی... همهٔ شعرای دیگر را از متقدم و متأخر، ریزه‌خور خوان خویش می‌شمارد. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲) ○عنقاست مور ریزه‌خور سفرهٔ سخاش/.... (خاقانی ۳۰۰)

ریزه‌کاری riz-e-kār-i **۱.** توجه به امور کوچک و ظریف: [او] از نازک‌اندیشی و ریزه‌کاری و روابط ظریف شخصیت‌ها لذت می‌برد. (تقی‌زاده: شکوائی ۱۵۶) **۲.** کار ظریف و دقیق، به‌ویژه در آثار هنری: ریزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد به‌کار رفته‌است. (← هدایت[۲] ۹۶) **۳.** جزئیات و ویژگی‌های کم‌اهمیت: زیاد به ریزه‌کاری‌های محل تولد و اسم مادر و شمارهٔ سجل پدر نپرداخته‌بود. (آل‌احمد[۳] ۷۶)

ریزه‌نقش riz-e-naqš ریزنقش (مِ. ۱) ←: شهاب سی‌ودو سال دارد، ریزه‌نقش است. (محمود[۲] ۴۱)

ریسمان ris-mān

☜ ▪ **ریسمانِ الاهی** قرآن: برمبنای ایمان و گرایش به ریسمان الاهی متحد و متفق باشید. (مطهری[۱] ۲۰۷)

• **ریسمان دادن** (قد.) با تشویق و تشجیع، کسی را به ادامهٔ کاری واداشتن: علی‌رضاخان... صحبت‌های عجیب داشت... میرزامهدی‌بیگ با طرز و اسلوبی که مخصوص خودش است، ریسمان می‌داد. (امین‌الدوله ۱۳۷) ○ همچو کاغذباد هرکس را هوایی درسر است/ ازبرای سیر مردم ریسمانش می‌دهند. (مخلص‌کاشانی: آنندراج)

▪ **به (با) ریسمانِ [پوسیدهٔ]کسی به چاه رفتن** ← طناب ▪ با طناب کسی به چاه رفتن: فکر کردی آنها فریب می‌خورند و با ریسمان پوسیدهٔ تو به چاه می‌روند؟ ○ نتوان به دست‌گیری اِخوان زراه رفت/ یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت. (صائب[۱] ۱۰۲۶)

ریسه ris-e ضعف و بی‌حالی‌ای که براثر خنده یا گریهٔ شدید عارض می‌شود.

☜ • **ریسه رفتن** ضعف کردن به‌دلیل خنده یا گریهٔ شدید که معمولاً با حبس نفَس همراه است: من و کمال قوز کرده‌ایم و داریم ریسه می‌رویم. (دیانی ۴۷) ○ قلقلکش می‌دادم، ریسه می‌رفت. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴) ○مرد... خندهٔ او را استقبال کرد. قهرمان‌ها ریسه می‌رفتند، دست روی شکم می‌گذاشتند. (علی‌زاده ۱/۱۴۰)

• **ریسه کردن** پشت‌سرهم و بی‌وقفه گفتنِ چیزی: هزارتا حرف مفت پشت‌سرش ریسه می‌کنند. (← محمود[۱] ۳۱۹)

ریش[۱] riš

☜ ▪ **ریشِ بزی (بزقندی)** ریش کوچک و نوک‌تیز برروی قسمت جلو چانه: حکیم... با ریش بزی و موهای پریشان گفت:... . (گلشیری[۱] ۵۰) ○ پیرمرد... با عینک دودی... و ریش بزقندی... درمقابلم سبز شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸) ○ با ریش بزقندی این‌طور عشق‌بازی، زهی بازی! (میرزاحبیب ۲۶۰)

⊙ **ریش جنباندن (جنبانیدن)** (قد.) اظهارنظر کردن یا اقدام کردن به کاری: ای ز دل‌ها بُرده صد تشویش را/ نوبت تو شد بجنبان ریش را. (مولوی[۱] ۴۹۷/۳)

▪ **ریشِ چیزی درآمدن** مانند سابق مفید یا بکر و تازه نبودنِ آن؛ بی‌مصرف شدنِ آن: ریش این آهنگ درآمده و این ارکست برای عروسی ننه‌جانتان خوب است. (مسعود ۷) ○ دلم زین عمر بی‌حاصل سر آمد/که ریش عمر هم کم‌کم درآمد. (ایرج ۷۷)

• **ریش خاریدن** (قد.) تردید کردن: گفتم: ار زر نبُوَد پس چه بُوَد تدبیرم؟/گفت: یک بدرهٔ زر فکر کن و ریش مخار. (انوری[۱] ۱۶۶)

▪ **ریش دادن و ریش گرفتن** ▪ ریش گرو گذاشتن ←: این وسایل را به صاحبش برگردان. ما ریش دادیم و ریش گرفتیم تا توانستیم آنها را تهیه کنیم.

▪ **ریش دردستِ کسی داشتن** (قد.) مجبور بودن به اطاعت کردن از او: هرکه دل پیش دلبری دارد/ ریش دردست دیگری دارد. (سعدی[۲] ۱۳۷)

■ **ریش را در (تو[یِ]) آسیاب سفید نکردن** عمر را به بیهودگی نگذراندن و بی‌تجربه نبودن: من ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام، جانم را از صحرا پیدا نکرده‌ام. (دهخدا: ازصباتانیما۲/۱۰۱) ○ ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. (هدایت[۶] ۸۲)

■ **ریش‌ریش کردن** مجروح و زخمی کردن: اربابش... تن او را با تسمه‌ای... ریش‌ریش می‌کرد. (قاضی ۳۳۶) ○ زن... خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را ریش‌ریش می‌کند، می‌چشد. (علوی[۱] ۴۴)

■ **ریشِ کسی به‌دستِ (به‌چنگِ) دیگری افتادن** اختیار او به‌دست دیگری افتادن: ریش هر مسافری به‌چنگ چند پاروزن و کرجی‌بان و حمال افتاد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲)

■ **ریشِ کسی تو[یِ] دست (دردست) دیگری بودن** حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست دیگری بودن: ـ خودش را جا زده. از آن نرصت‌طلب‌هاست. ـ هرچه هست، حالاکه ریش مردم توی دستش است. (← محمود[۲] ۱۰۵)

■ **ریشِ کسی را به‌چنگ آوردن** اختیار او را دردست گرفتن: بزنگاه قصه را نیک می‌دانستم که مردم تشنهٔ کدام نقره‌اند. هم در آن‌جا ریششان را به‌چنگ می‌آوردم. (میرزاحبیب ۱۴۰)

■ **ریشِ کسی را چسبیدن** مؤاخذه کردن و مورد سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او: فردا آن رویت بالا می‌آید و ریش مرا می‌چسبی که:...کتاب‌های مرا چرا فروختی؟ (← جمال‌زاده[۱۶] ۹۹)

■ **ریشِ کسی راگیر انداختن** او را دچار گرفتاری و مشکل کردن: تو هم که قسطها را پرداخت نکردی و ریش ما را توی بانک گیر انداختی.

● **ریش کندن** (قد.) پشیمان شدن و افسوس خوردن: به زیان داده‌ای جوانی را/ ریش کندن کنون ندارد سود. (خان‌عالم: آنندراج)

■ **ریشِ کوسه** ریش بسیار تنک و کم‌پشت: ریش کوسه‌اش را... می‌شد دانه‌دانه شمرد. (هدایت[۱] ۱۴)

■ **ریشِ گاو (ریش‌گاو)** (قد.) نادان؛ احمق؛ جاهل: این مرد کافر خیال می‌کرد که ما بی‌دست‌وپا و ریش‌گاویم. (میرزاحبیب ۲۱۶) ○ در جهان هیچ آدمی مشناس/ بتر از ریش‌گاو زیرکسار. (مسعودسعد[۱] ۲۷۴) نیز ← ریش‌گاوی.

■ **ریشِ گاو شدن** (قد.) فریفته شدن؛ گول خوردن: هرکسی شد برخیالی ریش گاو/ گشته در سودای گنجی گنج‌کاو. (مولوی[۱] ۲۲/۱)

■ **ریش گرو گذاشتن (نهادن)** ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گلِ روی ما بودکه بهش ارفاق کردند. (هدایت[۳] ۲۶)

■ **ریشِ محرابی** ریش کشیده و باریک: ریش محرابی... زیرش و گاهی کمی از بالایش نیز تراشیده می‌شد. (شهری[۴] ۱۴۱/۵)

■ **ریشِ مورچه‌ای** ریشی که ازته تراشیده نشده‌باشد: این شخص... ریش مورچه‌ای و گندمی و جثهٔ کوچکی داشت. (مستوفی ۲۴۳/۱)

■ **ریش‌وقیچی دستِ (به‌دستِ، دردستِ) کسی بودن** اختیار تام و کامل داشتنِ او؛ کاملاً مختار بودنِ او: ریش‌وقیچی دست شماست. هرجوری که صلاح می‌دانید، مشکل را حل کنید.

■ **ریش‌وقیچی را دستِ (به‌دستِ) کسی دادن** اختیار تام و کامل به او دادن: ریش‌وقیچی را دست خودش بدهید تا همه‌چیز را درست کند.

■ **ریش و گیس به‌هم بافتن** متحد شدن و طرح ریختن و نقشه کشیدن: خودمانی‌هایی که از برهم خوردن نقشه‌های خود عصبانی بودند، راه محله را پیدا کردند و ایرانی و آمریکایی ریش و گیسی به‌هم بافته... عملیات را برضد من شروع کردند. (مستوفی ۶۰۹/۳)

■ **به ریش خریدن** ■ به ریش گرفتن (مِ. ۱) ←: آسیابِ به‌به و آفرین قلابی را... به‌کار انداختم. همه را به ریش خرید و وعده دادکه... نسخه بنویسد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴)

■ **به ریشِ کسی بستن** مجبور کردن او به داشتن، استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی یا به زنی گرفتن کسی؛ به او قالب کردن: دختر ترشیدهٔ فلان‌الدوله را به ریششان ببندند. (حاج‌سیدجوادی ۳) ○

می‌خواهد دختر بی‌نمک خود را به ریش تاجرزادهٔ تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای ببندد. (دریابندری[۱] ۱۵)

▪ **به ریشِ کسی چسباندن (چسبانیدن)** ▪ به ریش کسی بستن ↑: سعی می‌کند پسرکی اهل دهکده[ای]... را به‌تور بیندازد و دیت‌زا را به ریشش بچسباند. (شاملو ۲۱)

▪ **به ریشِ کسی خندیدن (خنده زدن)** او را مسخره کردن: اگر من هر شش تن را به زمین نزدم، آن‌وقت به شما اجازه می‌دهم که تا دلتان بخواهد، به ریش من بخندید. (قاضی ۱۸۶) ○ وقتی متخصص کارخانه آمده به ریش [میرزاعلی‌اکبرخان] خنده می‌زند که ساعت را خراب کرده‌است. (شهری[۲] ۲۲/۲) ○ حریف عمر به‌سر بُرده در فسوق و فجور / به‌وقت مرگ پشیمان همی‌خورَد سوگند ـ که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند. (سعدی[۴] ۸۱۹)

▪ **به‌ریش گرفتن** ۱. جدی تلقی کردن و پذیرفتن تعریف‌وتمجیدی که محض تعارف یا تمسخر گفته شده‌باشد: مرا به محاسن گوناگون می‌ستود و من همه را به‌ریش می‌گرفتم و هرآن بر تفرعن و غرورم می‌افزود. (حجازی ۱۴۶) ۲. قبول کردن؛ پذیرفتن: شوهرها... چون به زن‌های خودشان اعتماد نداشتند، ازاین‌جهت بچه‌های مشکوک را به‌ریش نمی‌گرفتند. (هدایت[۶] ۱۳۳)

▪ **به ریش و گیسِ کسی خندیدن** ▪ به ریش کسی خندیدن ←: به ریش و گیس آنها می‌خندیدیم. (مستوفی ۱۶۱/۲)

ریش[۲] r. (قد.) ۱. آزردگی خاطر؛ اندوه؛ ناراحتی: دلم زین به صد گونه ریش اندر است/ .... (اسدی[۱] ۴۶۳) ○ علی‌تگین گریز محتال است... اگر نشاطِ رفتن کند، مقرر گردد که آن ریش نمانده‌است. (بیهقی[۱] ۴۳۱ـ۴۳۲) ۲. غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: بود یک هفته به‌نزدیکی بیگانه و خویش/ زآرزوی بچهٔ رَز دل او خسته و ریش. (منوچهری[۱] ۱۵۸)

☜ • **ریش کردن** (قد.) آزرده کردن؛ غمگین کردن: مکن تا توانی دل خلق ریش/ وگر می‌کنی، می‌کَنی بیخ خویش. (سعدی[۱] ۴۲)

ریشاریش r.-ā-r. (قد.) بسیار شدید و باحالت تن‌به‌تن: بکن مجاهده با نفْس و جنگ ریشاریش/ که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد. (مولوی[۲] ۲۲۴/۲) ○ هردو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هردو جانب کشته شدند. (بیهقی[۱] ۵۵۲)

ریش‌سفید riš-sefid مرد مسن و قابل‌احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راه‌نمایی قبول دارند: پیرمرد، حاج‌یحیی، ریش‌سفید محلهٔ ما بود و مورداحترام همهٔ اهل محل. (میرصادقی[۴] ۸۱) ○ شاید که از مردم ریش‌سفید دنیادیده به‌سمع شریف رسیده‌باشد... . (نطنزی ۴۱۸)

ریش‌سفیدی r.-i ریش‌سفید بودن؛ وضع و حالت ریش‌سفید. ← ریش‌سفید: به‌احترام ریش‌سفیدی شما خطایش را ببخشید.

☜ • **ریش‌سفیدی کردن** وساطت یا میانجی‌گری کردن در حل مسئله یا اختلافی: شما بیایید ریش‌سفیدی کنید و ما را باهم آشتی بدهید.

ریش‌گاوی riš-gāv-i (قد.) حماقت؛ نادانی: اگر او را ریش‌گاوی، دستِ گذشت شکسته، و پایِ بازگشت بسته دارد، از وی دوری گزین. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱) ○ ز ریش‌گاوی خود غره شد به حلم تو دشمن/ نداند آن‌که کند شیر گاوِ خشم تبسم. (ابن‌یمین ۱۳۴)

ریشه riš-e اصل و منشأ: ایشان یک روز شرح مفصّلی راجع‌به ریشهٔ لغت پالتو برای این‌جانب صحبت فرمودند. (علوی[۲] ۹۹) ○ ریشهٔ هر عدم‌رضایتی در جامعه تبعیض است. (مصدق ۲۸۳)

☜ • **ریشه بستن** (قد.) در جایی دارای اصل‌ونسب شدن و اهل آن‌جا شدن: حاکم آذربایجان موفق شد اقبال‌السلطنه را که اجداد [وی] در ماکو ریشه بسته‌اند... به تبریز بیاورَد. (مخبرالسلطنه ۳۶۱)

• **ریشه دواندن (دوانیدن)** پابرجا و ماندگار شدن: عشق... طوری در رگ‌وپی او ریشه دوانیده‌بود که فکروذکری جز او نداشت. (هدایت[۵] ۵۳) ○ تهی شود

به لبم نارسیده رطل گران/ زبس‌که ریشه دواندست رعشه در دستم. (صائب۳ ۲۳۵)

• **ریشه زدن** به‌وجود آمدن و ماندگار شدن: مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده... کسی بوده خیرخواه. (حاج‌سیاح۱ ۱۴۰)

• **ریشه کردن** در جایی ماندگار شدن و صاحب اولاد یا نفوذ شدن در آن‌جا: هرجای دیگری هم می‌شود ریشه کرد. چند سال که بگذرد، آدم عادت می‌کند. (گلشیری۱ ۱۴۹)

▪ **ریشهٔ کسی (چیزی) را کندن** نیست‌ونابود کردن او (آن): اگر کوچک‌ترین گَرد ملالی بر دامنش بنشیند، ریشه‌ات را ازبن می‌کَنم. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) ○ ای خدا لعنتشان کند. ای خدا ریشه‌شان را بکَنَد. (مستوفی ۳/۴۲۶)

• **ریشه گرفتن** • ریشه زدن ←: این اعتقاد دیرینه در او ریشه گرفته‌بود که زن باید ایثارکننده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

▪ **ریشه گرفتن از جایی** نشئت پیدا کردن از آن‌جا: اضطرابی به او دست داد. ناراحتی‌ای که معلوم نبود از کجا ریشه گرفته‌است، در دلش می‌خزید. (علوی۳ ۴۲)

▪ **از ریشه درآوردن** نابود کردن: افسوسِ گذشته را می‌خورید، گذشته‌ای که... از ریشه درش‌می‌آورند. (گلشیری۱ ۹۳)

ریشه‌ای r.-'(y)-i اساسی، دقیق، و فراگیر: پیش‌برد آموزش، نیاز به برنامه‌ریزی‌های ریشه‌ای دارد. ○ برخورد ریشه‌ای و جدی با مسائل اجتماعی ضرورت دارد.

ریشه‌برانداز riš-e-bar-a('a)ndāz نابودکننده: بودنِ خویش را به‌عنوان یک ملت در تندباد ریشه‌برانداز زمان‌ها و آشوب گسیختن‌ها... خلود می‌بخشیم. (شریعتی ۵۰۶)

ریشه‌دار riš-e-dār ۱. دارای سابقهٔ طولانی: علت فساد در این مملکت، استبداد حکومتی و سیاسی و مذهبیِ ریشه‌دار است. (جمال‌زاده۱ ۱۳۸) ۲. محکم؛ استوار: درآن‌زمان هنوز اعتقاد به خانواده ریشه‌دار بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ۳. دارای اصل‌ونسب قدیمی و اصیل: ایشان در این شهر از آدم‌های ریشه‌دار محسوب می‌شوند. ○ هنوز راست‌راست داری راه می‌روی، چون ریشه‌داری. (آل‌احمد۶ ۶۴)

ریشه‌کن riš-e-kan

☜ • **ریشه‌کن شدن** ازبین رفتن؛ نابود شدن: او... همواره مشغول معالجه بود و مرض ریشه‌کن نشد. (مینوی۲ ۵۰۶) ○ این دله‌دزدی‌ها به‌این‌زودی از این خراب‌شده ریشه‌کن نمی‌شود. (آل‌احمد۳ ۹۲)

• **ریشه‌کن کردن** ازبین بردن؛ نابود کردن: این شهر... دچار یک بیماری لاعلاج بود که برای ریشه‌کن کردنش چاره‌ای وجود نداشت جز نابود کردن آن. (پارسی‌پور ۳۶۰) ○ باید سیلی از افکار پاک، این مزخرفات را ریشه‌کن کند. (← مسعود ۹۱)

ریشه‌کنی r.-i ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن: ریشه‌کنی فقر و بی‌سوادی. ○ پزشکان هنوز برای ریشه‌کنی این بیماری کوشش می‌کنند. ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن: بیماری سل درحال ریشه‌کنی است.

ریشه‌یابی riš-e-yāb-i پیدا کردن علت یا علل امری: ریشه‌یابی ناهنجاری‌های اجتماعی. ○ ریشه‌یابی این حادثه نیاز به جست‌وجوی بیش‌تری دارد.

☜ • **ریشه‌یابی شدن** پیدا شدن علت یا علل امری: دلایل به‌وجود آمدن این بیماری درآن‌هنگام هنوز ریشه‌یابی نشده‌بود.

• **ریشه‌یابی کردن** ریشه‌یابی ←: این حادثه را نمی‌توان به‌این‌سادگی ریشه‌یابی کرد.

ریغماسو riq-mās-u ریغو ←: یک بچه‌شان بیش‌تر زنده نمانده... ریغماسو و مردنی و کج‌خلق. (شاملو ۲۶)

ریغماسی riq-mās-i ریغو ↓ : چه‌کسی فکر می‌کرد یک پسربچهٔ ریغماسی... ازراه برسد و انیس و مونس مادرش بشود؟ (پارسی‌پور ۲۲۰)

ریغو riq-u لاغر و ضعیف: یک افسر ریغو تن پسرش را با هفت‌تیرش سوراخ‌سوراخ کرد. (← میرصادقی۳ ۱۷۴) ○ از هر سن‌وسالی میانمان پیدا می‌شود: از ریغوترین پسربچه‌ها تا نره‌غول‌ترینمان.

(شاملو ۳۴۹)

ریغونه riq-une ریغو ↑ : برای چه بچه‌های ریغونهٔ [اعیان] همه باید دکتر و مهندس بشوند؟ (← میرصادقی[۳] ۱۶)

ریق riq مواد داخل شکم، به‌ویژه مدفوع: روی جاده سگی افتاده‌بود که ماشین ریقش را درآورده‌بود.

☜ ▪ **ریقِ رحمت را سر کشیدن** فوت کردن؛ مردن: راست‌راستی اگر او نبود، من امسال ریقِ رحمت را سر کشیده‌بودم. (← آل‌احمد[۷] ۱۳) ○ آن‌قدر نارگیل توی سروکله‌تان می‌زنیم که ریق رحمت را سر بکشید. (← هدایت[۶] ۱۳۹)

▪ **ریقِ کسی درآمدن** به نهایت درماندگی و ضعف افتادنِ او: دماغش را می‌گرفتی، ریقش درمی‌آمد. (مخملباف ۲۱۴) ○ از شپش و دل‌ضعفه توی اسیری ریقشان درآمده. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۹)

ریک‌زده rik-zad-e نمایان؛ آشکار: نخ‌های ریک‌زدهٔ لباس. ○ مرده با دندان‌های ریک‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده‌بود. (هدایت[۱] ۵۷)

ریگ rig

☜ ▪ **ریگی تو[یِ] (به) کفش داشتن (بودن)** نیت یا غرض پنهان و ناروایی داشتن: اگر تو راستی ریگی به کفش نداری، پس چرا این‌همه لفتش می‌دهی؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۵۶) ○ اگر ریگی به کفش خود نداری / چرا بایست شیطان آفریدن؟ (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▪ **ریگِ تهِ جوی بودن (شدن)** در جایی ماندگار بودن (شدن): این آقایان ریگ ته جوی شده‌بودند، قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند. (← مستوفی ۴۹۳/۳)

▪ **ریگِ را از دامنِ کسی ریختن** وادار کردنِ او به ترک دشمنی؛ کینه را از دل او زدودن: دشمن با چندکلمه حرف ملایم می‌توانست او را سر محبت آورَد و ریگ‌ها را از دامن او بریزد. (← مستوفی ۲/۷/۱)

▪ **پشتِ کسی ریگ نشستن** درغیاب او دشمنی کردن و غیبت کردن: می‌خواستند این‌جا را هم به گند بکشند. من جلوشان را گرفتم. برای همین است آن سگ‌نته پشت ما ریگ می‌نشیند. (میرصادقی[۳] ۲۵۱)

ریم‌آهن rim-ā('ā)han (قد.) هرچیز پست و کم‌ارزش: فرزند شعر من همه و خصم شعر من / گویی نه مردمند همه ریم‌آهنند. (سنایی[۲] ۱۶۱)

رئوس ro'us ۱. بخش‌های مهم از چیز یا چیزهایی؛ اصول: رئوس اتفاقات را نوشته‌بود. (گلشیری[۱] ۱۷) ○ این رساله یک طرح کلی از رئوس مسائلی است که باید برای تشریح... مورد بحث قرار داد. (مینوی[۲] ۱۸۵) ۲. (قد.) بخش‌های بالاییِ چیزی: رئوس منابر و گل‌دسته‌های مساجد به خطبه... زینت یافت. (شوشتری ۱۳۶) ۳. (قد.) بزرگان؛ سران: فضلا و علما و... وجوه و رئوس معاشر اکراد، برادر معظم‌الیه را مختارِ مهام و مصداقِ مرام خود [می‌دانند.] (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ «رئوس» را رئوس در پای‌کوب افتاده. (زیدری ۲)

ز

زا zā

☜ ▪ **سرِ زا رفتن** ۱. ازبین رفتن و مردن مادر یا بچهٔ او (انسان یا حیوان) هنگام زایمان: **مادر بچه‌ها سال گذشته سر زا رفته‌بود.** (محمدعلی ۵۷) ○ **گوسفندهای کشور گرسنگی می‌خوردند و میش‌ها سر زا می‌رفتند.** (← هدایت[۶] ۱۲۵) ○ **دختر سر زا رفت.** (مستوفی ۲۰۳/۲) ۲. چیزی را ازدست دادن: **کتابی که به او امانت داده‌بودم، سر زا رفت.**

زابه‌راه zā-be-rāh ۱. از خانه و خانواده دورشده؛ آواره. ۲. سرگردان؛ معطل. ۳. با سرگردانی و حیرت: **برادرم دیر کرده‌بود و من در خیابان زابه‌راه به مردم نگاه می‌کردم.**

☜ • **زابه‌راه شدن** بی‌خانمان شدن؛ از محل زندگی رانده شدن؛ سرگردان شدن: **گوشهٔ سقف آمد پایین، نصف‌شبی همه زابه‌راه شدیم.** (← میرصادقی[۳] ۴۴) ○ **خواهر بی‌نوا زابه‌راه شده و بچه‌هایش مدام توی خانهٔ ما پلاسند.** (← شاملو ۵۴۲) ○ **زیر پای او جانوران کوچک زابه‌راه می‌شدند.** (هدایت[۹] ۱۷۰)

• **زابه‌راه کردن** ۱. از خانه و کاشانه راندن؛ بی‌خانمان کردن: **چند سوت و تکانِ دست کافی بود تا پرنده را زابه‌راه کند و به‌پرواز دربیاورد.** (← دیانی ۵۶) ۲. معطل کردن؛ از کاروزندگی بازداشتن: **این حاجیه‌خانم هم خوشش می‌آید آدم را زابه‌راه کند.** (← میرصادقی[۲] ۶۰) ○ **کلهٔ سحر هم پا شده، کاسهٔ گدایی دستش گرفته، مردم را زابه‌راه می‌کند.** (← هدایت[۶] ۴۰)

زاپاس zāpās کس (چیز) اضافی که هنگام احتیاج به‌سراغ او (آن) بروند: **در دنیای او... من فقط زاپاس بودم.** (فصیح[۱] ۱۱۲)

زادن zā-d-an پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: **زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد.** (خانلری ۳۴۷)

زاده zā-d-e آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛ ثمره؛ نتیجه: **جسارت و جرئت... تا یک اندازه زادهٔ جهل است.** (اقبال[۲] ۴) ○ **شبهات... زادهٔ اوهام و مایهٔ لغزش اَقدام است.** (قائم‌مقام ۲۹۳)

زار zār

☜ • **زار زدن** ۱. نامتناسب و بدقواره بودن: **انگار لباس به تنش زار می‌زد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۳) ○ **پارچه ازجنسی اعلا بود، اما بر اندامش زار می‌زد.** (علی‌زاده ۱۵۰/۱) ۲. آشکار بودن خصوصیت یا صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی: **لهجه‌اش زار می‌زند که اهل بندر است.** (← محمود[۱] ۱۳۳)

زاروزندگی z.-o-zende-gi وسایل و لوازم زندگی؛ هست‌ونیست: **نگذار زهرِ نفرتم را به تو و به این دم‌ودستگاه و زاروزندگی که درست کردی، بریزم.** (فصیح[۲] ۲۷۷) ○ **مگر دروغ گفتم که زاروزندگی‌ام را روی انقلاب گذاشتم؟** (← محمود[۲] ۲۲۰)

زاغ zāq

☜ ▪ **زاغِ سیاهِ (زاغ‌سیاهِ) کسی را چوب زدن از**

دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردنِ او به‌طور پنهانی: **زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زنند.** (شاملو ۳۷) ○ **وحشتم گرفته‌بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده‌باشد.** (آل‌احمد[۴] ۲۴)

▪ **زاغِ کسی را زدن** ▪ زاغ سیاه کسی را چوب زدن ↑ : **رحمت... می‌گفت: آن‌قدر زاغشان را زدم تا گیرشان انداختم.** (میرصادقی[۳] ۹۵)

زاغ‌چهر z.-čehr (قد.) دارای چهرهٔ زشت؛ سیاه‌رو: **تو ای زاغ‌چهرِ بداندیشِ سست/ همی خویشتن را ندانی درست.** (اسدی[۱] ۷۷)

زاغ‌وزوغ zāqq-o-zuq[q] ۱. زن‌وفرزند: **راستی با این می‌خواهی چه‌کار کنی که بلند شده با زاغ‌وزوغش آمده برِ دلت؟** (← گلابدره‌ای ۵۰۷) ۲. سروصدا؛ هیاهو: **از زاغ‌وزوغ و صدای موتور و مسافرین... هم خبری نیست.** (فصیح[۱] ۲۸)

زاغ‌وزیغ zāqq-o-ziq[q] زاغ‌وزوغ (مِ. ۲) ↑ : **اگر شوهر، تابِ شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت، برای بچهٔ خود دایه‌ای می‌گرفتند.** (کتیرایی ۳۷) ○ **پدرم مسن بود و تحمل تماشای گهواره و شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت.** (← مستوفی ۱۵۴/۱)

زاغه zāqe چهاردیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ‌نشینان و فقراست، و معمولاً در حاشیهٔ شهر قرار دارد: **همه حیرت‌زده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بیغوله‌ها و کپرها بیرون ریختند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۰)

زالو zālu آن‌که از دیگران سوءاستفاده یا بهره‌کشی می‌کند: **[او] گفت: ارباب قلدر نداریم، زالوی خون‌خوار نداریم.** (← جمال‌زاده[۸] ۵۸) ○ **[او] پشت به من کرد و گفت: زالو!** (علی‌زاده ۳۱۸/۱)

زال‌وزاتول zāl-o-zātul زن‌وفرزندان و دیگر کسان تحت‌حمایت: **با زن‌وبچه و زال‌وزاتول ازمیان قلعهٔ یاسین گذشتند.** (هدایت[۱۱] ۵۱)

زانو zānu

▪ **زانو انداختن** کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است: **شلوارش نخ‌نماست و زانو انداخته‌است.** (← محمود[۲] ۳۳۴)

▪ **زانو بر زانویِ کسی داشتن** (قد.) هم‌نشین و معاشر او بودن: **بساکس که زانو بر زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۹۰)

▪ **زانو خم دادن** (قد.) پشت‌کار و اراده داشتن برای انجام کاری: **ابومعشر... زانو خم داد، پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجه که رسید.** (نظامی‌عروضی ۹۱)

▪ **زانویِ غم [به] بغل گرفتن** بسیار اندوهگین بودن: **باید زانوی غم به بغل بگیرد و درپناه سایه‌ای بنشیند.** (پارسی‌پور ۲۰۶) ○ **زانوی غم بغل‌گرفته‌بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم.** (← میرصادقی[۴] ۱۷۱)

▪ **باکسی زانوبه‌زانو(زانوبرزانو) نشستن** نزدیک و مجاور او نشستن: **روح‌الله... شب‌وروز چنان با دلارام خود سرگرم رازونیاز است که گویی با او زانوبه‌زانو نشسته.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷) ○ **با اولیای حق زانوبرزانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم.** (جامی[۸] ۴۶۲)

▪ **به‌زانو درآمدن** شکست خوردن؛ مغلوب شدن: **می‌خواهم غرورم را چنان پرورش دهم که از هیچ رنجی به‌زانو درنیاید.** (مؤذنی ۹۵)

▪ **به‌زانو درآوردن** شکست دادن؛ مغلوب کردن: **شلاق چرمیِ... مرحوم ابوی... یکی‌اش کافی بود فیل را به‌زانو درآورَد.** (شاهانی ۱۲۰) ○ **دولت انگلیس نمی‌خواست... ملل دیگر به‌تقلیداز ایران خود را برای مبارزه حاضر کنند و دُوَل استعمارطلب را به‌زانو درآورند.** (مصدق ۲۴۱)

▪ **پسِ زانو را حصار گرفتن** (قد.) دراندیشهٔ کاری بودن؛ متفکر بودن: **هفتاد سال است که تا ما پسِ زانو را حصار گرفته‌ایم وز بوی این حدیث هنوز بویی به‌مشام ما نرسیده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۶)

زانونشین z.-nešin (قد.) شکست‌خورده؛ مغلوب: **همه تاج‌داران روی زمین/ در آن پایه چون سایه زانونشین.** (نظامی[۷] ۵۱۶)

زاورا zāverā زابه‌راه ←.

• **زاورا کردن** ← زابه‌راه • زابه‌راه کردن: **خرگوش بااین‌که عادت داشت و گاهی شهرام شب‌ها زاوراش می‌کرد، آرام نمی‌گرفت.** (گلابدره‌ای ۳۹) ○ **علویه کاسهٔ گدایی دستش گرفته، مردم را زاورا می‌کند.** (← هدایت[۶] ۴۰)

زاویه zāviye ۱. چگونگی نگرش به چیزی یا تلقی از آن؛ دیدگاه: **شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه می‌کنید؟** ۲. (قد.) لانه؛ آشیانه: **بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پُر کند/ مرغ آشیانه بفکند، واندر شود در زاویه.** (منوچهری[۱] ۹۱)

• **زاویه کردن** (قد.) گوشه‌نشینی کردن: **زاویه کردم به تهِ خاره‌ای/ طعمه گرفتم ز گیاپاره‌ای.** (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۲۹/۲)

زاهر zāher (قد.) دارای تشخص؛ ممتاز: **ایشان از امام زاهر محمدبن‌علی... نقل می‌کنند.** (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۱۸/۵) ○ **از آن نسب ظاهر و حسب زاهر همین سزد.** (وطواط[۲] ۹۳)

زاهره zāher.e (قد.) زاهر ↑: **اولیای دولت قاهرهٔ زاهرهٔ شاهنشاهی از ره‌گذر تفویض به ما آسوده‌خاطرند.** (قائم‌مقام ۶۹)

زایا zā-y-ā گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده: **اقتصاد زایا.**

زایاندن zā-y-ān-d-an به‌وجود آوردن: **خاک و صبح در هم‌آغوشی بی‌آلایش خود، پاکیزه‌ترین نفس‌ها را می‌زایانند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

زایچه zā-y-če (منسوخ) ورقه‌ای که مشخصات کودک هنگام ولادت در آن نوشته می‌شده‌است.

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e

• **زائدهٔ اعور** چیز اضافی وابسته به دیگری و غیرلازم: **آیا عبادت و تجارت توأمانند یا یکی زائدهٔ اعور دیگری است؟** (آل‌احمد[۲] ۳۱)

زائر، زایر zā'er, zāyer (قد.) تقاضاکننده؛ گدا: **هرچه زین‌سو داغ کرد، ازسوی دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زائران را با فسار.** (فرخی[۱] ۱۷۷)

زایش zā-y-eš به‌وجود آمدن یا رخ دادن: **زایش فساد در محله‌های فقیرنشین.** ○ **اسماعیل... گفت: حس می‌کند فاجعه‌ای درحال زایش است.** (پارسی‌پور ۳۷۶)

زاینده zā-y-ande ۱. خلاق؛ آفریننده: **استعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع... سرشار و زاینده بوده...است.** (فروغی[۳] ۹۴) ۲. (قد.) افزاینده؛ جوشنده: **هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده.** (سعدی[۲] ۱۵۴)

زاییدن zā-y(')-id-an ۱. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: **این خورَد زاید همه بخل و حسد/ وآن خورَد زاید همه عشق احد.** (مولوی[۱] ۱۸/۱) ۲. (قد.) جوشیدن آب از چشمه یا نهر: **به‌انتظار تو آبی که می‌رود از چشم/ به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید.** (سعدی[۳] ۵۱۱) ۳. (قد.) به‌وجود آمدن؛ تولید شدن: **بار چو فرزند و تخم او پدر اوست/ از جو جو زاید و ز پلپل پلپل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶)

• **زیرِ چیزی زاییدن** از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به‌اتمام رساندن آن عاجز شدن: **دولت اگر... فکری به‌حال کارمندان نکند... زیر بار مشکلات می‌زاید.** (محمدعلی ۹۴) ○ **چهار پله بالا نرفته، زیرش زایید و پخشِ زمین شد.** (علی‌زاده ۶۳/۲)

زاییده zā-y(')-id-e به‌وجودآمده؛ نتیجه؛ ثمره: **هرج‌ومرج زاییدهٔ سوءمدیریت است.** ○ **قسمت عمدهٔ این عناصر تازه زاییدهٔ قدرت خلق هنریِ کارگردان است.** (دریابندری[۱] ۸۰)

زباله‌دان zobāle-dān جای بسیار کثیف و پست برای زندگی: **ما اگر پول داشتیم... توی این زباله‌دان با حمال‌ها و آب‌آلوفروش‌ها محشور نمی‌شدیم.** (مسعود ۶۲)

زبان zabān ۱. زبان دیگری جز زبان مادری و ملی: **من طبیعتاً احساس غربت می‌کردم، زیرا نه زبان می‌دانستم و نه آشنایی داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ **در مدرسهٔ دارالفنون، انواع علوم جدیده و قدیمه از طب و حقوق و زبان تدریس می‌گردید.** (← شهری[۲] ۳۷/۱) ۲. نحوهٔ سخن گفتن؛ طرز بیان: **نمی‌دانم به چه زبانی**

آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. (علوی[۱] ۱۴۷) ۳. سخن گفتنِ دل‌نشین و مؤثر؛ زبان‌آوری؛ چرب‌زبانی: تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. (← هدایت[۶] ۱۹) ○ نمانَد بر این رزمگه زنده کس/ تو را از هنرها زبان است و بس. (فردوسی[۳] ۸۹۶) ۴. نوعی شیرینی دراز شبیه زبان: زبان را از این قنادی بخر. ۵. (قد.) زبانه: سخن بگوی که بیگانه پیش ماکس نیست/ به‌غیر شمع و همین ساعتش زبان بِبُرَم. (سعدی[۴] ۵۱۳) ○ آن لابه‌های گرم تو زاول بسوخت جانم/ زیراکه هم‌چو آتش یک‌سر همه زبانی. (خاقانی ۶۶۷)

■ **زبانِ آدم (آدمی‌زاد)** سخن گفتنِ معمولی: مثل‌این‌که با تو با زبان آدمی‌زاد نمی‌شود حرف زد.

■ **زبانِ آدم (آدمی‌زاد) سرِ کسی شدن** فهمیدن و دریافتن سخن: اگر زبان آدم سرت می‌شود، به تو می‌گویم از این‌جا برو. ○ گاو که نبوده پدرآمرزیده! جان‌دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. تراکتور بوده. (آل‌احمد[۶] ۳۱)

■ **زبانِ اجنه** سخنی که قابل‌فهم نباشد؛ سخن مبهم: یکی از آقایان دائماً دروسط کلام جملاتی به‌زبان عربی تکلم می‌فرمودند... که برای بنده زبان اجنه بود. (علوی[۲] ۱۰۸)

■ **زبان از قفا به‌در (بیرون، برون) کردن (کشیدن)** (قد.) شکنجه دادن: زبان گل ز قفا می‌کشد اگر بکند/ حقوق تربیت نوبهار را انکار. (کلیم: آنندراج) ○ بفرمود دل‌تنگ‌روی از جفا/ که بیرون کنندش زبان از قفا. (سعدی[۱] ۷۱)

■ **زبانِ اشاره** حرکات سر و دست برای آگاه کردن کسی از موضوعی: به‌زبان اشاره می‌خواست به من بفهمانَد که سکوت کنم.

■ **زبان باز کردن** ۱. آغاز کردن کودک به سخن گفتن: دخترکم... تازه زبان بازکرده‌بود. (درویشیان ۶۷) ۲. جسارتِ سخن گفتن و اعتراض پیدا کردن: آرزو می‌کرد که... طبقهٔ [رعیت] دائماً در سختی بمانند تا مبادا دراثر رفاه و دانایی زبان باز کنند و اسباب زحمت مالکین را فراهم سازند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۰)

■ **زبان بازگرفتن (درکشیدن، اندرکشیدن) از کسی (چیزی)** (قد.) سخن نگفتن با او یا دربارهٔ آن: زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوّت نداشتم. (سعدی[۲] ۵۳) ○ ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی/ گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست. (سعدی[۴] ۳۹۳) ○ حلال نیست از برادر مسلمان بیش‌از سه روز زبان بازگرفتن، و بهترینِ ایشان آن بُوَد که به سلام ابتدا کند. (غزالی ۴۱۵/۱)

■ **زبان بر (به، فرا) کسی دراز کردن** (قد.) او را سرزنش کردن؛ به او ایراد گرفتن: یکی از مریدان ابوحفص... وی را گفت که آهنگری کن و به درویشان می‌ده... یک‌چند چنان می‌کرد. مردم زبان به وی دراز کردند. (جامی[۸] ۵۷) ○ مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد... . (بیهقی[۱] ۲۲۳)

■ **زبان برگشادن** (قد.) آغاز کردن به سخن؛ شروع به حرف زدن کردن: مرد راهب زبان برگشاد و... قصه از آغاز تا انجام یاد کرد. (بخاری ۸۸)

■ **زبان برنگشتن (نچرخیدن) به چیزی** توانایی یا جرئتِ گفتنِ آن را نداشتن: معذرت می‌خواهم. باور کن حواسم به‌جا نیست، زبانم درست نمی‌چرخد. (علی‌زاده ۳۸۴/۲) ○ اگرچه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم برنمی‌گردد که این لغت‌ها را بگویم. (← هدایت[۳] ۱۱۰)

■ **زبان بند آمدن** ازدست دادن تواناییِ سخن گفتن به‌طور موقت براثر حادثه‌ای غیرمنتظره: این‌طورکه شما بالای سر من ایستاده‌اید، زبانم بند می‌آید. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۱) ○ زبانم بند آمد، حرفی پیدا نمی‌کردم. (حجازی ۲۸۷)

■ **زبان به چیزی باز کردن (گشودن)** آن را بیان کردن؛ گفتنِ آن: حیرانم که... چگونه زبان به شُکر باز کنم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۱)

■ **زبان به چیزی برافکندن** (قد.) سخن گفتن دربارهٔ آن: تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان/ برافکنی به خرافات خنده‌ناکِ جُحی. (ناصرخسرو[۱] ۴۶۸)

■ **زبان به دهان (دهن) گرفتن** ساکت شدن؛

سکوت کردن: **بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفته، هر فریادی که می‌زد، بندِ دلم پاره می‌شد.** (هدایت[5] ۸۲)

▪ **زبان به زبانِ کسی گذاشتن** با کسی (معمولاً بزرگ‌تر یا دارای رتبهٔ بالاتر از خود) بحث کردن و جواب تند به او دادن: **حالا دیگر زبان به زبان من می‌گذاری؟!**

▪ **زبان به‌زبان گشتن** دهان‌به‌دهان گشتن. ← دهان ▪ دهان‌به‌دهان گشتن: **چگونه داستان یوسف‌وزلیخا در تمام مصر زبان‌به‌زبان می‌گردد؟** (علوی[3] ۸۴)

▪ **زبان به‌کام کشیدن (اندرکشیدن)** (قد.) سخن نگفتن؛ حرف نزدن: **زبان به‌کام مکش وحشی از فسانهٔ عشق/ بگو که خوش‌تر از این داستان نمی‌باشد.** (وحشی: آنندراج) ○ **خامش بنشین، زبان به‌کام اندرکش/ بر دل نِه سنگ و چون ترازو زر کش.** (جمال‌شروانی: نزهت ۵۰۹)

▪ **زبانِ بین‌المللی** ▪ زبان اشاره ←: **با زبان بین‌المللی به من جواب ندهید.**

▪ **زبان پیدا کردن** • زبان درآوردن ←: **خیلی خوب، خیلی خوب، چه زبانی پیدا کرده! این حرف‌ها کفاره دارد.** (← میرصادقی[5] ۴۰)

▪ **زبان تر کردن** ۱. اشارهٔ کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن: **فقط داداشم منتظر این است که زبان تر کنم.** (چهل‌تن[2] ۴۴) ۲. (قد.) شروع کردن به صحبت؛ حرف زدن: **با من به سلام خشک ای دوست زبان تر کن/ تا از مژه هرساعت لعل ترت افشانم.** (خاقانی ۶۳۸)

▪ **زبانِ تلخ** (قد.) سخن تند و سرزنش‌آمیز: **صدهزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز/ تیغ او شیرین نمی‌سازد زبان تلخ را.** (طالب‌آملی: کلیات ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۳۵/۲)

▪ **زبانِ چرب‌ونرم** سخن ملایم و خوش‌آیند: **گروهبان... به زبان چرب‌ونرم گفت که بچه‌ها! اهواز که برسید، لباس لازم ندارید.** (آل‌احمد[6] ۲۳۷)

▪ **زبانِ حال** ۱. وضعیت ظاهری و حالات رفتاری شخص، که بیان‌گر اندیشه یا احساس او باشد: **گویی در نگاه پرمحبتش گِله‌ای هست و به زبان حال می‌گوید: برادر عزیز! مرا کم می‌شناسی.** (خانلری ۳۲۷) ○ **چشمم به زبان حال گوید/ نی آن‌که به‌اختیار گویم.** (سعدی[4] ۵۳۹) ۲. آنچه به‌طور ضمنی می‌تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهریِ او باشد: **به این شعر گوش کن، زبان حالِ من است.** ○ **ابیات مناسبی که زبان حالت باشد، جسته‌جسته دربین کلام می‌آوری؟** (جمال‌زاده[3] ۵۸)

▪ **زبانِ خوش** سخن ملایم و خوش‌آیند: **او را مصمم ساخت به زبان خوش نرگس را متوجه خطری کند که داشت همهٔ آنها را تهدید می‌کرد.** (علوی[3] ۱۱۳)

• **زبان درآوردن** جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن: **مادرش گفت: نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹)

▪ **زبان دراز کردن** زبان‌درازی ←: **بر سرو، سوسن ارچه زبان می‌کند دراز/ آزاده را ز طعن زبان‌آوران چه غم؟** (خواجو ۳۰۸)

▪ **زبان در دهان نگشتن** توانایی یا جرئتِ گفتنِ مطلبی را نداشتن: **دیدم چشم‌های میت خیره... به من نگاه می‌کنند... موی بدنم راست شد... زبانم در دهان نمی‌گردید.** (حجازی ۱۷۳)

▪ **زبان در دهانِ یک‌دیگر داشتن** (قد.) باهم موافق و متحد بودن: **این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... همگان زبان در دهان یک‌دیگر دارند.** (بیهقی[1] ۱۰۰)

▪ **زبان در دهانِ یک‌دیگر کردن** (قد.) باهم موافق و متحد شدن: **شما قوادان زبان در دهان یک‌دیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید.** (بیهقی[1] ۸۱۹)

▪ **زبان در کام کشیدن (دزدیدن)** ساکت شدن؛ سکوت کردن: **زبانش را به‌موقع در کام کشید.** (پارسی‌پور ۲۳۶) ○ **کرم خداوندی... عذرخواه جرم او آمد... بعدازاین... زبانِ طعن در کام کشید.** (نجم‌رازی[1]

۹۶)

▪ **زبان در کسی کشیدن** (قد.) گستاخی کردن نسبت‌به او یا سرزنش کردن او: روزی... مردی بیامد و زبان در ابوبکر کشید و ناسزا گفت. (میبدی[1] ۲۷۶/۲)

• **زبان درکشیدن (اندرکشیدن)** (قد.) سکوت کردن؛ حرف نزدن: زبان درکش ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. (سعدی[1] ۱۵۳)

▪ **زبان را گاز گرفتن** اظهار پشیمانی کردن؛ پس گرفتن سخن: خانم! این فرمایشات چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۹)

▪ **زبان را نگاه (نگه) داشتن** خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن ضرورتی ندارد یا به‌صلاح نیست: خواهش می‌کنم یک دقیقه زبانت را نگاه دار و دردسر درست نکن.

• **زبان ریختن** چاپلوسانه سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا خوش‌آیند او؛ چرب‌زبانی کردن: هرچه زبان ریخته‌ایم، کبوترش را حتی از پاکت هم درنیاورده. (دیانی ۷۰) ○ [او]... پیوسته در تکاپو و نقشه‌کشی و زبان ریختن بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

▪ **زبانِ زنده** زبانی که به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم دنیا تکلم می‌شود: پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمال‌زاده[16] ۱۴۶)

▪ **زبانِ سرخ** سخن گفتنِ گستاخانه و بی‌پروا: به تو توصیه می‌کنم بیش‌تر مراقبِ زبان سرخت باشی.

▪ **زبان سرِ کسی نشدن** ۱. نفهمیدنِ او حرفِ دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردنِ او به حرفِ دیگران: عرب‌ها... ریخته‌اند در شهر، زبان سرشان نمی‌شود. (هدایت[7] ۱۱۰) ۲. نفهم و نادان بودنِ او: آن رفیقت اصلاً زبان سرش نمی‌شود.

▪ **زبانِ شکسته‌بسته** سخن نارسا که کمتر قابل‌فهم است: داشت با زبان شکسته‌بسته چیزهایی می‌گفت.

▪ **زبان فرا کسی کردن** (قد.) ▪ زبان بر کسی دراز کردن ←: چنین حکایت‌ها ازبهر آن آرّم تا طاعنان زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ... نکنند. (بیهقی[1] ۳۲۴) ○ با محمد آهنگر بود... به باخفص آمد... مردمان زبان فرا وی کردند. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵)

▪ **زبانِ کسی با دیگری یکی بودن** موافق بودنِ او با دیگری: من می‌دانم که زبان او با بایوک‌سلطان... یکی است. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲)

▪ **زبانِ کسی باز شدن** ۱. به‌دست آوردن توانایی سخن گفتنِ او: خوش‌بختانه اثرات سکته ازبین رفته و زبانش باز شده‌است. ۲. به‌حرف آمدنِ او پس‌از مدتی سکوت: مطمئنم همین‌روزها زبانش باز می‌شود و همه‌چیز را اعتراف می‌کند.

▪ **زبانِ کسی بسته شدن (بند آمدن)** ۱. ازدست دادن توانایی سخن گفتنِ او به‌طور موقت: زبانم بسته شده‌بود و صدایم درنمی‌آمد. ○ با دیدن آن منظره زبانم بند آمد. ۲. سکوت کردن: وقتی می‌دیدم... ناله و زاری‌های من... در او تأثیری نبخشیده... زبانم بسته شد و پاسخی ندادم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸)

▪ **زبانِ کسی تند بودن** آزارنده و گزنده سخن گفتنِ او: منظوری ندارد، از او ناراحت نشو، فقط زبانش تند است.

▪ **زبانِ کسی دراز بودن** جرئت گفتنِ سخن حق و بدون پروا داشتنِ او: من کارم را درست انجام می‌دهم که زبانم دراز باشد. ○ اگر خواهی که زبانت دراز بُوَد، کوتاه‌دست باش. (عنصرالمعالی[1] ۵۵)

▪ **زبانِ کسی را باز کردن** وادار کردنِ او به سخن گفتن: چه‌جوری زبانش را باز کردی؟ (← میرصادقی[1] ۴۱)

▪ **زبانِ کسی را بستن** مانع از بدگوییِ وی شدن: نمی‌دانم چه فنی زده که زبان حاجی را پاک بسته. (← میرصادقی[2] ۱۰) ○ شاید پسِ کار خویشتن بنشستن/ لیکن نتوان زبان مردم بستن. (سعدی[2] ۱۳۹)

▪ **زبانِ کسی رو[یِ] دیگری دراز شدن** گستاخ شدنِ او نسبت‌به دیگری: پسرهٔ ناخلف! حالا دیگر زبانت روی من دراز شده‌است؟! (← میرصادقی[6] ۱۰۴)

▪ **زبانِ کسی مو درآوردن** سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجهٔ او برای واداشتن دیگری به

کاری: من که زبانم مو درآورد... تو که پدرشان هستی، گوش نمی‌دهی. (محمدعلی ۲) ○ زبانم مو درآورد ازبس به او گفتم: حاجیه‌خانم! این کارها آخروعاقبت ندارد. (← میرصادقی[۲] ۵۱)

■ **زبانِ کسی موی شدن** (قد.) نتیجه نگرفتن و رنجه شدنِ او از گفتن بسیار. نیز ← ■ زبان کسی مو درآوردن: از مکن گفتن زبانم موی شد / او هنوز از جور، مویی کم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)

■ **زبانِ کسی هرز بودن** رازدار نبودنِ او: مبادا ماجرا را برای او بگویی که زبانش هرز است.

■ **زبان گرفتن** (قد.) زبان‌گیری ←: نواب... چند نفر از غازیان قاجار را به‌عنوان قراولی روانهٔ سمت بلخ نمود که رفته، زبانی گرفته، معاودت نمایند. (مروی ۵۷۷)

■ **زبان گشادن بر کسی** (قد.) سرزنش کردنِ او: جهان‌دار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن. (فردوسی[۳] ۵۰۸)

■ **زبان گشودن به چیزی** به‌زبان آوردن آن؛ ادا کردن آن: مانند سپاهیان... زبان به رجزخوانی گشوده، با لحن جدیدی به مکالمه پرداختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۷)

■ **زبانِ مرده** زبانی که در گذشته به آن تکلم می‌شده‌است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی‌گوید: پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶)

■ **زبانِ مرغی** نوعی زبان ساختگی که برای ادای آن حروف «ر» و «غ» به حروف کلمات اضافه می‌شود: یکی از درب مکتبی گذشت... فریاد برآورد که وادینا، در مملکت اسلامی زبان مرغی می‌آموزند... معلوم شد امر از «وتی‌یقی» صرف می‌کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۳۸ ح.)

■ **زبانم لال** شبه‌جمله‌ای که به‌منظور اظهار پشیمانی از گفتن سخنِ نابه‌جا بیان می‌شود: زبانم‌لال، زبانم‌لال، هفت قرآن درمیان، من هیچ‌وقت به کسی تهمت نمی‌زنم. (علوی[۲] ۸۴) ○ او مرد خداست و مثل جوان‌های هرزه و جلف نیست که زبانم‌لال به بعضی جاها رفته‌باشد. (مشفق‌کاظمی ۵۶)

■ **زبان نگه داشتن از سخنی** (قد.) برزبان نیاوردنِ آن: از سخن شایسته چندان زبان نگه باید داشت که آنچه می‌گویی، اگر نگویی، تو را بدان عذاب نکنند. (احمدجام ۲۶۴)

■ **زبان یکی کردن با کسی** (قد.) موافقت کردن با او در موضوعی: می‌ترسم جماعتی زبان با او یکی کنند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳۲)

■ **اختیارِ زبانِ خود را نداشتن** بی‌اختیار و بدون تأمل سخن گفتن: اختیار زبان خودش را نداشت. (هدایت[۴] ۵۸)

■ **از زبان افتادن** ۱. ازدست دادن قدرت سخن گفتن: حالش خیلی بد است. تازگی‌ها از زبان هم افتاده‌است. ۲. خسته شدن به‌خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتنِ زیاد: از زبان افتادم. چه‌قدر از من حرف می‌کشی! ○ گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز / افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز. (میرزامقیم: آنندراج)

■ **از زبان دررفتن** بی‌اختیار بیان شدن مطلبی: نمی‌خواستم این حرف را بزنم. از زبانم دررفت.

■ **از زیر زبانِ کسی حرف کشیدن** وادار کردنِ او به گفتن موضوع موردنظر: مجبورم کردی، این راز را از زیر زبانم بیرون کشیدی. (← شهری[۱] ۳۳۹) ○ می‌خواستند از زیر زبانم حرف بکشند. (علی‌زاده ۴۷/۱)

■ **با (به، بر) زبانِ بی‌زبانی گفتن (ابراز کردن)** فهماندن مقصود بدون بیان صریح: عشقِ خودش را آشکار به زبان بی‌زبانی به او ابراز کرد. (هدایت[۹] ۱۶۵) ○ بی‌زبانان بر زبان بی‌زبانی شُکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند. (خاقانی ۹۴)

■ **برزبان (به‌زبان) آوردن (جاری ساختن، راندن، گذراندن)** بیان کردن؛ گفتن: قبل‌از مرگ، این کلمات را برزبان جاری ساخت:... ○ لاینقطع ضمن حرف زدن اگر چیزی یا کسی را می‌خواستند بستایند، می‌بایست ماشاءالله برزبان آورده شود. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را درحضور من... برزبان می‌رانی؟ (قاضی ۵۲۱) ○ آنها... یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به‌زبان بیاورند.

(علوی[۳] ۲۶) ○ آن در دل من از آن بزرگ‌تر است که برزبان بگذرانم. (جامی[۸] ۴۸) ○ آن سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را به‌زبان براند. (بیهقی[۱] ۱۸۸) ○ سخنِ کاندر او سود نه جز زیان / نباید که رانده شود برزبان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

■ **بر (به) زبانِ کسی جاری گشتن (جاری گردیدن، برآمدن، رفتن)** گفته شدن به‌وسیلهٔ او: **مکرر این بیت بر زبانم جاری گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۸۰) ○ **دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرّم تن سعدی که برآمد به زبانت.** (سعدی[۴] ۴۰۵) ○ **سخن عشق تو بی‌آن‌که برآید به زبانم / رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِرّ نهانم.** (سعدی[۳] ۵۶۵) ○ **چنان‌که «زه» بر زبان ایشان برفتی، از خزینه هزار درم بدان‌کس دادندی.** (خیام[۲] ۲۴)

■ **برزبانِ کسی گذرانیدن** (قد.) واداشتنِ او به گفتن سخنی: **درخاطر من افتاد و خدای‌تعالی برزبان من گذرانید.** (جامی[۸] ۱۱۰)

■ **برسرِ زبان‌ها (هر زبانی) بودن** شایع بودن: **راجع‌به چشم شور و نظر زدن، داستان‌های متعدد برسر زبان‌ها بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **در همهٔ فرنگستان اسم شما برسر هر زبانی است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹)

■ **به‌زبان آمدن** شروع به حرف زدن کردن: **خواستم... تنها بروم که دایی به‌زبان آمد که:... .** (← آل‌احمد[۲] ۱۷۵) ○ **او روزی به‌زبان خواهد آمد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۲)

■ **به‌زبان درآمدن** شروع به سخن گفتن کردن: **فراش‌باشی و اسدالله... به‌زبان درآمدند که: پس... سهم و نصیب ما به‌کجا می‌رود؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

■ **به صد (صدهزار) زبان** (قد.) با بیان‌ها و عبارات گوناگون: **نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم / که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰) ○ **آفتابش به صدهزار زبان / سایهٔ پادشاه می‌گوید.** (خاقانی ۱۶۶)

■ **جلوِ زبانِ خود را گرفتن** پرهیز کردن از گفتنِ چیزی که مصلحت نیست گفته شود: **اگر جلو زبانت را گرفته بودی، این مشکل پیش نمی‌آمد.** ○ **باید جلو زبانمان را بگیریم.** (دریابندری[۳] ۱۵۳)

■ **در زبانِ خلایق (مردمان) افتادن** (قد.) موضوع سخن آنها واقع شدن: **افتاده در زبان خلایق حدیث من / با تو به یک حدیث مجالی نیافته.** (سعدی[۴] ۵۶۲) ○ **بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه.** (بیهقی[۱] ۳۴۰)

■ **درزبان گرفتنِ کسی** (قد.) سرزنش کردنِ او؛ عیب‌جویی کردن از او: **جهانیان، انوشروان را درزبان گرفته‌بودند ازآنچه باطن حال نمی‌دانستند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۸)

■ **سرِزبان بودن** نوک زبان بودن. ← نوک ■ نوک زبان بودن: **اسمش سر زبانم بود ها. یادم رفت.** (دانشور ۵۶)

■ **[بر]سرِ زبان‌ها افتادن** ۱. موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ مشهور شدن درمیان مردم: **آن‌قدر قضیه شور شده‌بود که یکی از شاعرهای متفنن دِه... شعری دراین‌باره سرود که برسر زبان‌ها افتاد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲-۱۵۳) ○ **تعریف‌های... [دندان‌های مصنوعی] سرِ زبان‌ها افتاد.** (شهری[۲] ۲/۱۱۶) ○ **برای این‌که زبان‌ها دراز نشود و سرِ زبان‌ها نیفتی، شاید بهتر باشد که فعلاً به همان عنوانِ فرّاش بسازی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲) ۲. شایع شدن: **رسوایی‌ها... برسر زبان‌ها می‌افتاد.** (شهری[۲] ۱/۱۰۰) ○ **مطلبی که این روزها بر سرزبان‌ها افتاده‌است واقعیت ندارد.**

■ **[بر]سرِ زبان‌ها انداختن** ۱. درمیان مردم مطرح کردن؛ مشهور کردن درمیان مردم: **آدم باورش نمی‌شود که... من ناشناس را که تو کنجِ خودم نشسته‌بودم... سرِ زبان‌ها بیندازند.** (هدایت[۱] ۱۷) ○ **این کلمه... سبب بسی فتنه شده‌است، حرفی است که برسر زبان‌ها انداخته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۷۹) ۲. شایع کردن: **داستان ساخته و برسر زبان‌ها انداخته‌اند.**

■ **سرِ کسی زبان داشتن** بر او تسلط و نفوذ داشتن: **آن‌قدر خجالتی است که همه سرش زبان دارند.** ○ **سر شوهرش زبان دارد، یک همچین.** (← چهل‌تن[۱] ۵۷)

زبان‌آور z.-ā('ā)var ۱. آن‌که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن می‌گوید؛ سخن‌ور: **او... زن**

مهربان زبان‌آوری بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ **زبان‌آوری بود بسیارمغز/که او برگشادی سخن‌های نغز.** (فردوسی[۳] ۴۹۵) ۲. (قد.) آن‌که گستاخانه سخن می‌گوید؛ زبان‌دراز؛ فضول: **چو سعدی که چندی زبان بسته‌بود/ ز طعن زبان‌آوران رَسته‌بود.** (سعدی[۱] ۱۵۶) ۳. (قد.) شاعر: **نگویمت چو زبان‌آورانِ رنگ‌آسای/ که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای.** (سعدی[۴] ۷۳۳)

زبان‌آوری z.-i ۱. توانایی خوب سخن گفتن؛ شیوایی و رسایی در گفتار: **زن... با... دلسوزی و زبان‌آوری، او را داریستِ دوتا نهال صندل کرد و رفت.** (به‌آذین ۲۲۶) ۲. (قد.) گستاخانه سخن گفتن؛ زبان‌درازی. ۳. (قد.) زبان‌بازی ←: **که مجرم به زرق و زبان‌آوری/ ز جرمی که دارد نگردد بری.** (سعدی[۱] ۴۹)

● **زبان‌آوری کردن** (قد.) ۱. با شیوایی و رسایی سخن گفتن یا شعر سرودن: **تاچند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی/ پروانهٔ مراد رسید ای محب، خموش!** (حافظ[۱] ۱۹۳) ۲. گستاخانه سخن گفتن: **سعدی دل‌آوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان.** (سعدی[۴] ۷۲۰)

زبان‌باز zabān-bāz ویژگی آن‌که با گفتن سخنان خوش‌آیند و متملقانه به اهداف خود دست می‌یابد: **مردمان بانشاط و پرتحرکی بودند، پررو و زبان‌باز.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

زبان‌بازی z.-i زبان‌باز بودن؛ عمل زبان‌باز: **با هزار زبان‌بازی، ماشین را به نصفه... خرید.** (← محمود[۲] ۲۰۸)

زبان‌بریده zabān-bor-id-e ۱. خاموش: **کِلک زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن/ باکس نگفت راز تو تا ترکِ سر نکرد.** (حافظ[۱] ۹۴) ۲. گویندهٔ سخنان بیهوده و نامناسب که زبانشان بریده باد: **بانگ برآورد که: ای خیرسران زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۵)

زبان‌بستگی zabān-bast-e-gi ۱. زبان‌بسته بودن؛ وضع و حالت زبان‌بسته. ۲. سکوت؛ رازداری: **مستأجر... بیش‌از هرچیز می‌باید... زبان‌بستگی... سرلوحهٔ تعلیماتش قرار گرفته‌باشد.** (شهری[۱] ۲۳۱) ○ **سوی خانه آمد به‌آهستگی/ نگه داشت مُهر زبان‌بستگی.** (نظامی[۸] ۴۶) ۳. (قد.) لکنت‌زبان: **وگر زآن‌که دارد زبان‌بستگی/ نویسد مثالی به‌آهستگی.** (نظامی[۸] ۱۷۹)

زبان‌بسته zabān-bast-e ۱. آن‌که نمی‌تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود دفاع کند؛ مظلوم: **دایی‌ناصر خودم... از نسل زبان‌بسته‌هاست.** (معروفی ۲۹۰) ○ **بی‌چاره‌های زبان‌بسته را دست انداخته[بودند.]** (جمال‌زاده[۶] ۴۲) ○ **راه استفادهٔ غیرمشروع مسدود است و مخالف و شاکی زبان‌بسته بسیار شده‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۱۴) ۲. ویژگی جانوران، به‌ویژه جانوران اهلی‌ای که مورد اذیت قرار می‌گیرند: **حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به‌کدام درخت پناه ببَرَد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ **بگو این قاطرهای زبان‌بسته را... ببَرَند و تنگشان را باز کنند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۲) ۳. ویژگی کودکی که هنوز به‌حرف نیامده‌است: **این زبان‌بسته‌ها... حالا باید توی دامن مادرانشان دست راست‌وچپ خود را بشناسند.** (مسعود ۱۲۹) ○ **نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف/ همی روزی آمد به جوفش ز ناف.** (سعدی[۳] ۳۶۵)

زبان‌دار zabān-dār ۱. آن‌که درهرمورد بدون ترس یا خجالت حرف خود را می‌زند؛ سرزبان‌دار: **به ظاهرِ مظلومش نگاه نکن. خیلی زبان‌دار است.** ۲. دارای رسایی و صراحت در فهماندن مقصود: **منشی... گزارش مفصّل و زبان‌دار خود را درمدت ده روز... تقدیم خواهد داشت.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۷)

زبان‌دان zabān-dān (قد.) زبان‌آور (مِ. ۱) ←: **زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی/ که محکم فرومانده‌ام در گِلی.** (سعدی[۱] ۸۱)

زبان‌دراز zabān-derāz آن‌که دربارهٔ مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی‌دانند، گستاخانه اظهارنظر می‌کند؛ فضول: **ای دلقک زبان‌دراز... خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده؟** (قاضی

۳۲۴) ○ دریغ اگر [این] بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد، زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (سعدی[۲] ۱۳۳)

● **زبان‌دراز شدن** گستاخانه اظهارنظر کردن: **از کی تا حالا این‌طور زبان‌دراز شده‌ای؟**

زبان‌درازی z.-i زبان‌دراز بودن؛ عمل زبان‌دراز؛ گستاخانه سخن گفتن؛ فضولی: **زبان‌درازی‌های... عناصر جاه‌طلب... آزادی‌خواهان... را... رنجور می‌کرد.** (مستوفی ۲۶۱/۲)

● **زبان‌درازی کردن** زبان‌درازی ↑: **یک‌دسته مردم چشم‌وگوششان باز شد و زبان‌درازی کردند.** (← هدایت[۸] ۱۸۴) ○ **دختری... به‌عقد نکاح من درآورد. اتفاقاً... بدخوی... بود، زبان‌درازی کردن گرفت.** (سعدی[۲] ۱۰۰)

زبان‌ریزی zabān-riz-i زبان ریختن. ← زبان ● زبان ریختن: **دختر کولی بنا کرد به زبان‌ریزی.** (← شهری[۲] ۳۸۱/۴)

زبان‌زد، زبانزد zabān-zad آنچه موضوع گفت‌وگوی بسیاری از مردم است؛ موضوع سخن: **اشعار حملسی... هنوز دهان‌به‌دهان می‌گردد و زبان‌زد کودکان در کوی‌وبرزن است.** (قاضی ۸۴۰) ○ **حکایاتی... از پادشاه حبشه زبان‌زد مردم است.** (شوشتری ۳۸۶) ○ **تلازم و استعارات، بل اغراقات وی، زبان‌زد ارباب دانش است.** (لودی ۶۲)

● **زبان‌زد شدن (گشتن)** گفته شدن به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم؛ مشهور شدن: **بی‌جهت نبود که نام انوشروان به عدل و جوان‌مردی زبان‌زدِ عالمیان شد.** (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ **از عوارضِ حروف، یکی حرکات است که به لفظِ اِعراب، زبان‌زد خاص‌وعام گشته.** (لودی ۱۵)

زبان‌زده z.-e (قد.) زبان‌زد ←: **این سخنان بکر است و دست‌زده و زبان‌زدهٔ هرکس نیست.** (احمدجام[۱] ۹۹)

زبان‌فهم zabān-fahm زیرک و باهوش که منظورِ سخن دیگران را زود می‌فهمد: **امیدوارم این خدمت‌کاری که فرستادی، از قبلی زبان‌فهم‌تر باشد.** ○ **مَلِک مصر... فرمود: مردی سخن‌دان و زبان‌فهمی را باید فرستاد.** (عالم‌آرای صفوی ۱۵۷)

زبان‌گیر zabān-gir (قد.) آن‌که اطلاعات می‌گیرد و خبر می‌دهد؛ جاسوس: **رفته اول چون زبان‌گیران زبان آورده‌ام/ تا شبیخون معانی بر بیان آورده‌ام.** (شاپور: آنندراج)

زبان‌گیری z.-i (قد.) حرف کشیدن از دشمنان برای آگاهی یافتن بر تجهیزات و نقشه‌های آنان: **هفت‌هشت نفر از مردم اردو را به‌رسم زبان‌گیری گرفته، عزم معاودت داشته‌اند.** (اسکندربیگ ۵۰۹)

● **زبان‌گیری کردن** (قد.) زبان‌گیری ↑: **امرای سپاه... را پیش فرستادند تاکیفیت حالات سپاه روم معلوم کنند و زبان‌گیری کرده، واضح شد که عثمان‌پاشا در... تبریز اقامت دارد.** (نطنزی ۱۶۷)

زبان‌نفهم zabān-na-fahm احمق؛ بی‌شعور: **اولی باید شکم یک‌مشت لاشخور زبان‌نفهم را سیر... کند.** (مسعود ۹۸) ○ **پیه مواجهه با مردمان زبان‌نفهم بی‌منطق... را باید به تن مالید.** (مستوفی ۱۸۰/۱)

زبان‌نفهمی z.-i حماقت: **موارد اختلاف... به‌حکم... این زبان‌نفهمی‌ها... زیاد اتفاق خواهد افتاد.** (مستوفی ۴۵۲/۳)

زبان‌نگه‌دار zabān-negah-dār (قد.) رازنگه‌دار: **غلام... رومی... هنرش آن است که خویشتن‌دار و... زبان‌نگه‌دار بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶)

زبانی zabān-i ظاهری؛ درظاهر؛ بدون همراهی با عمل: **زبانی ادعای دوستی داشت، ولی ته قلبش چیز دیگری بود.** ○ **زبانی گفتم عصمت‌سادات را به تو می‌دهم. تو هم باورت شد.** (← هدایت[۶] ۴۴)

زبر ze(a)-bar

■ **زبروزیر** (قد.) بزرگ‌وکوچک؛ همه: **اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد/ آن‌گه‌که بگیرد زبروزیر بگیرد.** (منوچهری[۱] ۱۵۳)

زبردست z.-dast ۱. دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛ ماهر: **بعضی‌از پیرزن‌ها... در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست می‌باشند.** (هدایت[۹] ۵۸) ○ **در مذاکرات با سفارت‌خانه‌ها زبردست است.** (مخبرالسلطنه ۳۷۵) ۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست: **هیبت و صلابتم رفته، لاجرم باید**

زیردست‌ترینم زیردست‌ترینم به‌نظر آمده...باشد. (شهری[۳] ۲۹۷) ○ هرکه بر زیردستان نبخشاید، به جور زیردستان گرفتار آید. (سعدی[۲] ۱۸۸) ۳. (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: خدای عزوجل پادشاه را زبردستِ همهٔ مردمان آفریده‌است. (نظام‌الملک[۲] ۲۵۲) ۴. (قد.) مکانی در مجلس بالاتر از جایی که دیگری نشسته‌است؛ بالادست: به رای از بزرگان مِهش دید و بیش / نشاندش زبردستِ دستور خویش. (سعدی[۱] ۴۷) ۵. (قد.) والا؛ برتر: دست تو بر نژاد زبردست کی رسد؟ / بدگوهرا ز گوهر والا چه خواستی؟ (خاقانی ۵۳۵) ۶. (قد.) توانا؛ زورمند: فلک زبردست همه را زیر پای مالیده. (خاقانی[۱] ۱۱۱)

زبردستی z.-i ۱. استادیِ بسیار در انجام کاری؛ مهارت: نویسنده... کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طبایع... به‌کار برده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ۲. بالادست بودن؛ قدرت: تفوق و زبردستی که برای مردم... به‌هم رسیده، ازاین‌ره‌گذر است که در بندگی... زیاد کوشیده‌اند. (قائم‌مقام ۸۱) ○ چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار. (سعدی[۴] ۷۰۶)

زبل zebel زرنگ، باهوش، و زیرکی که معمولاً به جنبه‌های اخلاقیِ امور توجه نمی‌کند: محسن، پسری بود... زورمند و زبل. (گلابدره‌ای ۲۹۱) ○ جنابسروان! بد پسری نیست. تا دلت بخواهد، زبل است. (← محمود[۱] ۱۷۵ـ۱۷۶)

زبون zabun (قد.) ۱. زارونزار؛ لاغر: زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهی سی روز / مرا به‌طنز چو خورشید خواند آن جوزا. (خاقانی ۳۰) ۲. نوع نامرغوب از هرچیزی؛ پست؛ بد: عذر تو از گناه تو زبون‌تر است. (قائم‌مقام ۳۵۷) ○ ناظر... روزبه‌روز به خوبی و بدیِ... طعام خاصه... رسیده که تحویل‌داران اجناس زبون به‌خرج ندهند. (سمیعا ۱۱ـ۱۲) ۳. سهل‌الوصول؛ رام؛ قابل‌دست‌رسی: راست جانب ما زبون‌تر است که هر گریخته را که جای نماند، این‌جا بایدش آمد. (بیهقی[۱] ۷۳۹) ○ به هر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم. (فردوسی[۳] ۱۵۴۸)

● **زبون داشتن (گرفتن)** (قد.) عاجز و ناتوان شمردن: بهترینِ پادشاهان آن بُوَد که... اگر هزار دشمن بیند، به‌هیچ نشمرَد و... وی را زبون گیرد. (بخاری ۹۹) ○ یکی تُرک بُد پیر و نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون. (فردوسی[۳] ۲۳۹۱)

● **زبون شدن (گشتن)** (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: [او] را برانگیخته‌است که دیوانه‌وار به دشمنی بی‌باک حمله ببَرَد تا شقاوت زبونِ فضیلت شود. (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ وگر بر تو بر، دست یابد به خون / شوند این دلیران ترکان زبون. (فردوسی[۳] ۹۹۷)

● **زبون کردن (ساختن)** (قد.) مغلوب کردن؛ بی‌چاره کردن: هرچه به تباهی بازگردید، ما به زبون ساختن شما به‌دست دشمن بازمی‌گردیم. (مطهری[۱] ۳۰) ○ شکم صوفی‌ای را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هردوان کرد خرج. (سعدی[۱] ۱۴۸)

زجاجی zojāj-i (قد.) شیشه‌مانند؛ شفاف: یا به منقار زجاجی برکَنَد طاووس نر / پرّهای طوطیان از طوطیان وقت چِنه. (منوچهری[۱] ۸۶)

زحل zohal حقه‌باز؛ زرنگ: من از این سگ‌پز لعنتی خوشم می‌آید. خیلی زحل است. (← سپانلو: کتاب جمعه ۱۰/۱۱)

زحمت zahmat

■ **زحمتِ چیزی را کشیدن** انجام دادنِ کاری را برعهده گرفتن: من بعضی‌از وسایل را مرتب کردم. زحمتِ بقیهٔ آنها را هم تو بکش.

● **زحمت دادن** مهمان شدن؛ به منزل کسی رفتن: ـ بفرمایید خدمتتان باشیم. ـ متشکرم، یک وقت دیگر زحمت می‌دهیم. ○ اگرچه به آب‌وگل زحمت نمی‌دهم، به جان‌ودل کمالِ آن برادر عزیز می‌خواهم. (مولوی[۴] ۱۰۵)

■ **زحمت را کم کردن** ۱. رفتن از پیش کسی: مهمان: نه دیگر، زحمت را کم می‌کنیم. (← شهری[۲] ۴۱۱/۴) ۲. رفتن از پیش کسی: خدا را شُکر که نهمید موقع ناهار رسیده‌است و باید زحمت را کم کند. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۰) ○ هم‌قطارانش لاشه‌اش را به دوش گرفته، زحمت را کم کردند و از شر این جماعت زبان‌نفهم... خلاص شدیم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ۳. ازدنیا

رفتن؛ مردن: حلیمه‌خاتون نه بهتر می‌شود نه بدتر. آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه‌زودتر زحمت را کم بکند. (← هدایت[۳] ۱۱)

▪ **زحمتِ کسی را کشیدن** از او مراقبت و نگه‌داری کردن: شما زحمتِ مادرم را خیلی کشیدید. (← وفی ۵۷)

▪ **زحمتِ کسی را کم کردن** باعث رفتنِ او شدن: آن‌قدر همهٔ آنها را مسخره کرد تا زحمتشان را کم کرد.

▪ **به‌زحمت** هنگامی گفته می‌شود که چیزی به‌دشواری به حد یا مرحلهٔ موردنظر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد: قدش به‌زحمت به یک متر و نیم می‌رسید. ○ درآمدش به‌زحمت کفافِ زندگی‌اش را می‌دهد.

▪ **به‌زحمت افتادن** دچار سختی و رنج شدن: پسرش حتماً بیش‌از اینها درد خواهد کشید و به‌زحمت خواهد افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۲)

▪ **به‌زحمت انداختن** باعث آزار و اذیت شدن: او با دستور دادن‌های دائمی‌اش حسابی ما را به‌زحمت انداخته‌بود. ○ چرا بی‌جهت خودت را به‌زحمت می‌اندازی؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۷)

▪ **به زحمتِ کسی آمدن** (قد.) برای کاری به کسی مراجعه کردن و به او زحمت دادن: نصربن‌عدل گفت: سپاهم را شکستند و نیکورای وزیر از من برگشت. به‌ناچار رو به شما کردم و به زحمت شما آمدم. (بیغمی ۷۹۵)

زحیر zahir (قد.) فاقد ذوق و احساس؛ گران‌جان: لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب/ صبحِ کاذب بُوَد این قافله را سخت مُضِل. (مولوی[۲] ۱۵۲/۳)

زخارف zaxāref مال دنیا و هرآنچه مربوط به زندگی این‌جهانی است: ما حالا... می‌گوییم که اگر شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینیِ خود... را هدفِ گلوله کنید، ما هم... دفاع نخواهیم کرد. (دهخدا[۲] ۱۸۸/۲) ○ زخارف دل‌فریب گیتی به سراب جاذب و صبح کاذب مانَد. (خاقانی[۱] ۱۵۰)

زخم zaxm (قد.) ۱. صدایی که از زخمه زدن بر آلات موسیقی برمی‌خیزد: ز آواز شیپور و زخم درای/ توگفتی برآید همی دل زجای. (فردوسی[۳] ۹۸۰) ۲. در تخته‌نرد و برخی بازی‌های دیگر، طاسی که به نطع انداخته می‌شود: اگر زخم کعبتین شش برآید، به شاه باید باختن، و اگر پنج برآید، به فرزین بازد. (راوندی ۴۱۰) ○ مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست/ نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد. (خاقانی ۱۴۳)

• **زخم خوردن** (قد.) ۱. مجروح شدن: گر زخم خورم ز دستِ چون مرهمِ دوست/ یا مغز برآیدم چو بادام از پوست. (سعدی[۴] ۶۴۸) ۲. ضربه خوردن: گوی بر تن زخم از چوگان خورَد/ وین گدای دل‌شده بر جان خورَد. (عطار[۲] ۱۹۵)

▪ **زخمِ‌زبان (زخم‌زبان)** طعنه؛ سرزنش: سخنانت تمام سرکوفت و کنایه و زخم‌زبان [بود.] (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۹) ○ ز زخم سنان بیش زخم‌زبان/ که این تن کند خسته و آن روان. (اسدی[۱] ۴۳۴)

▫ **زخمِ‌زبان (زخم‌زبان) زدن** با طعنه و سرزنش کسی را آزردن: امان از آنهایی‌که زخم‌زبان می‌زدند. (میرصادقی[۳] ۸۳) ○ اشتباهات گذشته... به من دهن‌کجی می‌کردند، زخم‌زبان می‌زدند. (علوی[۱] ۱۵۳)

▪ **به زخمِ کسی (چیزی) زدن** کم‌بود او (آن) را جبران کردن: می‌تواند دکان را بفروشد و پولش را به زخم خودش بزند. (← میرصادقی[۵] ۳۲) ○ به زخم سایر محاسبات و مطالبات خواهند زد. (میاق‌معیشت ۲۹۲)

زخم‌خورده z.-xor-d-e آسیب‌دیده: با غروری زخم‌خورده... گفت: ما آن‌قدرها هم نالوطی نیستیم. (حاج‌سیدجوادی ۴۵)

زخمه zaxm-e آهنگ؛ نوا: نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (بیهقی[۱] ۵۳۹)

☜ • **زخمه گرفتن** (قد.) نواختن: سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (بیهقی[۱] ۵۴)

زخمی zaxm-i

☜ • **زخمی شدن** خراش برداشتن: شیشهٔ میز زخمی شد.

زد zad

■ **زدوبند** توطئه و هم‌فکری برای نقشه کشیدن به‌منظور رسیدن به هدف خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛ بندوبست: **پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

■ **زد و خورد** ۱. جنگ: **لوله‌ها در بعضی جاها درموقع زدوخورد عثمانی‌ها و انگلیس‌ها... مقطوع و خراب گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۸) ۲. مبارزه: **تا ملت از زدوخوردهای سیاسی و روحانی آسوده نشده‌باشد، نمی‌تواند داخل مسائل اجتماعی شود.** (دهخدا[۲] ۲/۱۶۶)

■ **زد و خورد کردن** کشمکش کردن؛ مبارزه کردن: **بعداز... پادشاه، اخلاف او درسر سلطنت خیلی باهم زدوخورد کردند.** (مستوفی ۱/۱۳)

زدگی zad-e-gi حالت نارضایتی، نومیدی، و خستگی: **زدگی و دل‌مردگی، رمقش را کشیده‌بود.** (گلابدره‌ای ۳۷۷) ○ **یک درد بی‌دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود.** (هدایت[۹] ۹)

زدن zad-an ۱. نیش زدن؛ گزیدن: **زنبور بینی‌اش را زده‌است.** ○ **خار راگفتم که خلخالش مکَن/ مار راگفتم که طفلک را مزن.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۷) ۲. دزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن: **کیسهٔ توتون و بعضی خرت‌وپرت دیگری را که در جیب داشتم، زده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۸) ○ **کسی نمی‌توانست پول را از گوشهٔ چارقد او بزند.** (هدایت[۹] ۷۱) ○ **.../ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ۳. قطع کردن؛ بریدن: **تمام درخت‌های خیابان را تازگی زده‌اند.** ○ **ته ریحان‌ها را باکارد بزن و بشور.** ○ **نه پشت‌پای بر اندیشه می‌توانم زد/ نه این درخت غم از ریشه می‌توانم «زد».** (صائب[۱] ۱۸۳۱) ۴. اصلاح و مرتب کردن مو: **موی بور خود را کوتاه زده‌بود.** (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۷) ۵. تراشیدن: **ریشش را دوتیغه زده‌است.** ۶. تزریق کردن: **بالاخره آمپولت را زدی؟** ○ **سِرُم کشندهٔ شهوت را به همهٔ مردم زدند.** (هدایت[۹] ۳۶) ۷. وارد کردن مواد سوختنیِ مایع به باک وسایل موتوری: **صد لیتر گازوئیل زدیم.** ○ **چند لیتر بنزین زدی؟** ۸. استعمال کردنِ چیزی مانند سیگار و تریاک: **سیگارش را درمی‌آورَد و می‌گوید می‌زنی؟ می‌گویم نه.** ○ **امروز... جایت خالی، چند بست روح‌الاجنه زدم.** (← محمود[۲] ۲۹۷) ۹. خوردن؛ نوشیدن: **یک ساندویچ زدم.** ○ **از فشار غم‌وغصه مجبور شده لیوانی بزند.** (گلابدره‌ای ۲۳۵) ○ **.../ می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم.** (حافظ[۱] ۲۱۸) ۱۰. برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسی و حس شدن: **بوی سیگار زد تو دماغم.** (میرصادقی[۱] ۶) ○ **اگر آن را بر دهان می‌گذاشتید که بنوشید، بوی مطبوع سفال از آن به دهان می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۱۱. سرایت کردن: **سرطان پستان داشت، حالا زده به زیربغلش.** ○ **عفونت به خونش زده‌بوده.** (میرصادقی[۱] ۷۸) ۱۲. مالیدن لوازم آرایش، دارو، و مانند آنها به سروصورت و جاهای دیگر: **با این‌همه عطری که می‌زند، باز بو می‌دهد.** (← میرصادقی[۱۳] ۱۹۶) ○ **چند قطره روغن زیت... به دست بزن و زمانی رها کن تا بیاساید.** (حاسب‌طبری ۵۷) ۱۳. گذاشتن یا تعبیه کردن چیزی بر عضوی از بدن یا بر لباس: **چادر سر کرده، پوشیه زده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۳۴) ○ **عینکش را به چشم‌هایش زد.** (میرصادقی[۶] ۱۵۰) ○ **شلوار سورمه‌رنگ پوشیده و کراوات زده‌بود.** (میرصادقی[۱۳] ۱۹۳) ۱۴. بازی کردن، چنان‌که قمار: **تا غذا آماده بشود، ما هم یک دست [شطرنج] بزنیم.** (وفی ۴۶) ○ **یک زن... با مردی آن‌طرف میز، شطرنج می‌زد.** (معروفی ۲۰۰) ○ **پوکر می‌زدند.** (آل‌احمد[۴] ۵۸) ۱۵. احداث کردن؛ ساختن: **یک چهاردیواری گِلی هم زدیم که شده‌بود قهوه‌خانه.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۳) ○ **چون موسم [عید] نزدیک رسد... بارگاهی عظیم به تکلف جهت سلطان بزنند، از دیبای رومی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ۱۶. فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: **آقامیر دکانی برای او زد. کی گمان می‌کرد آن‌جا می‌شود دکان زد؟** (← میرصادقی[۳] ۴۱) ۱۷. نزدیک بودن چیزی به چیزی دیگر ازجهت کیفی، به‌ویژه متمایل بودن رنگی به رنگی دیگر: **بیست‌ودوسه سالی داشت با صورتی سبزه که بنفش می‌زد.** (میرصادقی[۳] ۵۷)

o سنگی... است اندر دریای مصر چون استهٔ زردآلو، اندکی به سرخی زند. (حاسب‌طبری ۱۷) **۱۸.** اضافه کردن چیزی به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن: به غذا نمک بزن. o ماست بزن به آش و بخور. o بهل صباغ گیتی را که در یک خُم زند آخر/ سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را. (پروین‌اعتصامی ۷) **۱۹.** اقدام کردن به‌کاری معمولاً به‌طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی: بزن برو ببین به کجا می‌رسی. (ترقی ۲۰۴) o چیزی نمانده‌بود که طاقتم طاق بشود و بزنم دستهٔ خودمان را لو بدهم. (دریابندری[۳] ۲۵۳) o بزن خودت را بکُش، بگذار لاشمات بیفتد آن میان. (هدایت[۴] ۲۶) **۲۰.** [شاید] اتفاق افتادن؛ [شاید] چنین شدن: زد و ترفیع رتبه به‌اسم من درآمد.... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰) o زد و این دفعه یک پسر کاکل‌زری زایید. (آل‌احمد[۷] ۳۴) **۲۱.** کم کردن از چیزی؛ حذف کردن: مادر... از تمام زندگی خود زده‌بود تا او و برادرش را بزرگ کند. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۲) o در مجلس چهارم یک‌صدهزار تومان... از بودجهٔ دربار زده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۳۵۵) **۲۲.** باریدن: دارد باران می‌زند. o نکند شب دوباره برف بزند. (چهل‌تن[۳] ۵۹) **۲۳.** وزیدن: آتشی دارم که می‌سوزد وجود/ چون بر او باد صبایی می‌زند. (سعدی[۴] ۴۴۴) **۲۴.** دمیدن؛ طلوع کردن: شاید تا آفتاب بزند، برسیم. (اصغری: داستان‌های نو ۱۰۳) o صبح سحر... آفتاب زد. (علوی[۳] ۹۱) **۲۵.** روشن کردن: این‌جا تاریک است، چراغ را بزن. o کبریت می‌زنم. (محمود[۲] ۳۳۱) **۲۶.** فشار دادن دکمه یا کلیدی برای به‌کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن چراغی: استارت بزن، روشن می‌شود. o آن کلید قرمز را که بزنی، دستگاه به‌کار می‌افتد. **۲۷.** تایپ کردن: امروز دوازده صفحه زدم. o نشسته‌بود و اینها را با ماشین‌تحریرش می‌زد. (گلشیری[۱] ۶) **۲۸.** بدگویی کردن از کسی به‌منظور خراب کردن موقعیت او یا برکناری او؛ سخن‌چینی کردن: جلسوس‌های زیردست... تاجایی‌که از دستشان برمی‌آید، برای یک‌دیگر می‌زنند. (جمال‌زاده[۶] ۳۲) o در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند: دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ (سعدی[۲] ۶۳) **۲۹.** حرف نیش‌دار یا متلک گفتن به کسی: خوب جلو همه به او زدی و خیطش کردی. **۳۰.** درمعرض آسیب قرار دادن؛ تباه کردن: بعضی خوراکی‌ها امثال میوه و دیمی‌ها را سرما زده...بود. (شهری[۲] ۴۷۵/۴) o امسال سرما زده همهٔ سردرختی‌ها ریخته. (هدایت[۵] ۱۵۳) o سنی که از مسیله برمی‌گشته، به حاصل ریخته...، ربع یا دوخمس از حاصل را زده‌است. (مستوفی ۴۸۳/۲) **۳۱.** زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن: این‌همه دِه و این‌همه رعیت دلت را می‌زند. (گلشیری[۳] ۲۹) o این خنده‌های بی‌مزهٔ آنها مرا زد. (علوی[۱] ۸۰) **۳۲.** تلاش کردن: هرچه زد، نتوانست به جایی برسد. o این‌روزها دارد می‌زند برای رئیس شدن. o آن‌قدر این‌طرف‌وآن‌طرف زده تا توانسته در اداره‌ای کار بگیرد. (رحیمی: داستان‌های نو ۲۶) **۳۳.** ضربان داشتن؛ تپیدن: سرم گیج می‌رود. شقیقه‌هایم بنا می‌کند به زدن. (← محمود[۲] ۳۲۵) o دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. (هدایت[۴] ۲۸) **۳۴.** پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو): بزن کنار. o ماشین را نمی‌آوری تو؟ بیرون زدمش کنار دیوار. (← محمود[۲] ۱۳۳) **۳۵.** تعویض کردن (دنده در خودرو): بزن دو، تو این سربالایی ماشین نمی‌کشد. **۳۶.** به‌نظر آمدن؛ به‌نظر رسیدن: خاله‌جان... میان آن‌همه مرد، غریبه می‌زند. (چهل‌تن[۲] ۵۳) o هیچ‌کدام آشنا نمی‌زدند. دیده‌بودشان. مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه‌اش نبود. (گلشیری[۲] ۱۱۴) **۳۷.** ضبط کردن: این نوارکاست را برای من بزن. **۳۸.** تولید کردن؛ درست کردن: کفش ملی هیچ‌وقت کفش این‌مدلی نمی‌زند. o شخصی در ولایت انگلیس، اسبابی ساخته‌است به‌جهت زدن آجر... در یک ساعت دوهزار آجر زده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۷۰) **۳۹.** ضرب کردن (سکه): عبدالملک پرسید: سکه را به چه وزن و عیار و شکل بزنیم؟ (مستوفی ۳۳۷/۲) o دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار. (سعدی[۴] ۸۲۷) **۴۰.** چاپ کردن: عکس قاتل را توی روزنامه زده‌اند.

○ در این شماره مقالهٔ مرا زده‌اند. **۴۱.** تعیین کردن: برای تو چه‌قدر حقوق زده‌اند؟ **۴۲.** شکست دادن؛ مغلوب کردن: در جام‌جهانی ۱۹۹۸ تیم فوتبال ایران تیم آمریکا را زد. ○ اگر او را زدیم، بر همهٔ جهان دست یابیم. (بیهقی[1] ۸۲۷) **۴۳.** رفتن: برگشتم سوار قایقم شدم و زدم بیرون. (دریابندری[3] ۱۱۹) ○ دل‌تنگ غروبی خفه بیرون زدم از در/ .... (شهریار ۳۴۸) **۴۴.** آمدن؛ وارد شدن: .../ تر نشد هرکه دلیرانه بر این دریا زد. (صائب[1] ۱۶۳۵) **۴۵.** حمله کردن: فقط منتظر فرمان بودند که بزنند بر سپاه دشمن. ○ .../ خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد. (حافظ[1] ۱۰۴) **۴۶.** (قد.) خواندن (آواز): بر بید، عندلیب زند: باغ شهریار/ بر سرو، زندواف زند: تخت اردشیر. (منوچهری[1] ۳۴) **۴۷.** (قد.) مقابله کردن؛ برابری کردن: با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. (سعدی[2] ۱۲۲) ○ کدامین شاه در مشرق کهِ رزم/ توانستی زدن با شاه خوارزم. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۹) **۴۸.** (قد.) کردن؛ انجام دادن: شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟/ ... . (مولوی[2] ۲/۲۲۵) **۴۹.** (قد.) به‌طرف چیزی رفتن؛ گراییدن به چیزی: دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند/ دل غم‌دیدهٔ ما بود که هم بر غم «زد». (حافظ[1] ۱۰۴) **۵۰.** (قد.) جنگیدن: هرچند چنین است، تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم. (بیهقی[1] ۸۳۳)

☎ ■ **زدنِ چیزی (به‌ویژه پول) به‌کاری** استفاده کردن از آن در کار: تو گاراژ صاحب‌کار من پول‌هایی که از کار من گیرش می‌آید، می‌زند به ماشین خریدن. (← گلابدره‌ای ۳۹۸)

■ **زدنِ چیزی [تو] سرِ کسی** پز دادن و به‌رخ او کشیدن آن چیز: تو هم که همین‌جور پستهٔ کامیونت را می‌زنی تو سرِ ما. (آل‌احمد[6] ۳۶)

■ **زدن زیرِ چیزی** منکرِ آن شدن: بعداز این‌همه قراروُمدار می‌خواهی بزنی زیر قولت. ○ دست‌وپایش را گم کرد. زد زیرش. (چهل‌تن[2] ۴۲) ○ حالاکه کار دست خودتان است، تو هیئت‌مدیره بزنید زیرش. (آل‌احمد[6] ۲۸۸)

■ **زدن زیرِ خنده (گریه، ...)** ناگهان شروع کردن به آن: آن‌قدر ناراحت بود که ناگهان زد زیر گریه. ○ یک‌دفعه وسط مهمانی زد زیر آواز. ○ تا این حرف را زد، همه زدند زیر خنده.

■ **زدنِ فرمان** لرزش داشتن فرمان اتومبیل براثر نقصی در سیستم فرمان که معمولاً در سرعت‌های زیاد پیش می‌آید: چند روز است فرمان ماشینم می‌زند.

■ **بزن جا** خطاب به کسی گفته می‌شود که ادعای بی‌جا می‌کند یا دست به کاری می‌زند که بالاتر از حد اوست: یکی از آنها... جلو اسمال ایستاد و گفت: شما به‌چه‌جهت اسباب ناراحتیِ مردم را فراهم کردید؟ اسمال گفت: بزن جا! از تو پهلوان‌تر کسی نبود بیاید عرض‌اندام کند؟ (← مدنی ۱۳۸)

■ **بزن قدش** هنگامی به‌کار می‌رود که از کسی بخواهند به‌منظور اظهار صمیمیت یا اعلام موافقت با امری، دست بدهد: گفتم: من آب‌گوشت دوست ندارم. فوراً دستش را دراز کرد و گفت: بزن قدش، هم‌سلیقه‌ایم. ○ جوانکی می‌گفت: پهلوان کارش را می‌سازد. حاضرم با همه‌تان شرط ببندم. یکی گفت: سرِ یک اسکناس پشت‌گلی. جوانک گفت: باشد، ده‌تاش را هم حاضرم، یکی که سهل است. [طرف گفت:] پس بزن قدش! (← میرصادقی[5] ۲۰)

■ **خود را به بیماری (دل‌درد، ناخوشی، ...) زدن** وانمود کردن به آن: خودش را به کوری زد. ○ خودش را به موش‌مردگی زده‌است. ○ خودش را چاخانکی به دل‌درد زد. (← ترقی ۷۰) ○ میرزا خودش را زده به ناخوشی و کسی را توی خانه‌اش راه نمی‌دهد. (حجازی ۴۱۵)

زده zad-e

☎ • **زده شدن** بیزار و متنفر شدن: ننه‌باران... انگار که از همه‌چیز زده شده‌است. (محمود[2] ۳۱۰)

• **زده کردن** بیزار و متنفر کردن: دریا ازبس کثیف است، آدم را از شنا زده می‌کند.

زر zer

☎ • **زر زدن** زیادی و بی‌خودی حرف زدن: به‌جای این‌که این‌قدر زِر بزنی، یک‌خرده هم زور بزن.

(← وفی ۲۹) ○ **هتکت را پاره نکن. پاشنهٔ دهنت را هم بکش و بگیر بتمرگ، زِر هم نزن.** (← گلابدره‌ای ۱۰۷)
▪ **زرزر کردن** حرف بیهوده و یاوه زدن: **این‌همه زرزر نکن... تو یکی ازپسش برنمی‌آمدی.** (← محمود[۱] ۸۸) ○ **چه زرزر می‌کنی؟... اگر نمی‌آیی، انتظارِ احترام نداشته‌باش.** (علی‌زاده ۱۵۷/۱)

زرآب zar-ā(ʼā)b (قد.) شراب زردرنگ: **رحیق مروّق عقیق مذاب/ زرآب چو سیماب و یاقوت ناب.** (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۴۹/۲)

زرافشانی zar-a(ʼa)fšān-i (قد.) پول خرج کردن و سخاوت‌مندی: **مرد قصاب از آن زرافشانی/ صیدِ من شد چو گاوِ قربانی.** (نظامی[۴] ۱۵۲)

زراق zarrāq (قد.) زیبا و فریبنده: **ز سالاری به شادی‌ها همه‌ساله رسد مردم/ به زاری‌ها رسیدم من از آن دو چشم زراقش.** (منوچهری[۱] ۴۶)

زراندود zar-a(ʼa)ndud (قد.) ۱. فریبنده: **این کلاغ، شما را به این حسب‌حال خویش و این سخنان زراندود غره بکرده‌است.** (بخاری ۱۹۱) ۲. به‌رنگ زرد: **چون نسیج سر تابوت زراندود رخید/ چون حلیِّ بُن تابوت دوتایید همه.** (خاقانی ۴۰۹)

زربازی zar-bāz-i (قد.) خرج کردن مال: **هر مریدی و عاشقی که درراه شیخ خود زربازی تواند کردن، سربازی هم تواند کردن.** (افلاکی ۶۲۸)

زرت zert
▪ **زرتِ کسی (چیزی) دررفتن** ▪ زرت کسی قمصور شدن ←.
▪ **زرتِ کسی (چیزی) را قمصور کردن** ناتوان کردن و ازکار انداختن او (آن): **این سمج بدجوری زرت ما را قمصور کرده.** (← گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۹۵) ○ **هر آن نیشی که برمی‌آید، زرتی را قمصور می‌کند.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳)
▪ **زرتِ کسی (چیزی) قمصور شدن** ناتوان شدن و ازکار افتادن او (آن): **این که خیلی فزرتی است. یک لگد به او بزنی، زرتش قمصور می‌شود.** (← میرصادقی[۱۱] ۵۹) ○ **آن‌یکی از... ناخوشی بلند نشده، این‌یکی زرتش قمصور می‌شود.** (شاملو ۱۲۵)
▪ **زرت‌وپرت** سخن یاوه و بیهوده: **زرت‌وپرت موقوف! وگرنه توی دهنت می‌زنم.** (علی‌زاده ۱۲۷/۲)
▪ **زرت‌وپرت کردن** سخن یاوه و بیهوده گفتن: **این‌قدر زرت‌وپرت نکن، حوصله‌ام سر رفت.**
▪ **زرت‌وزرت** پشت‌سرهم: **زرت‌وزرت این‌جا تلفن می‌زند.**
▪ **زرت‌وزورت** ▪ زرت‌وپرت ←: **زرت‌وزورت‌هایت را تمام کن، بگذار حرفش را بزند.**

زرتی z.-i به‌طور ناگهانی و یک‌باره: **باز زرتی یک برق دیگر می‌زد و باز یک آسمان‌غرومبهٔ دیگر.** (دریابندری[۳] ۱۹۱)

زرخیز zar-xiz دارای خاک حاصل‌خیز و معادن باارزش: **تازیان... به دروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند.** (نفیسی ۴۳۶) ○ **برای هندوستان، مستعمرهٔ زرخیز قدیمی،... هنوز فکری نشده.** (مستوفی ۱۴۰/۳)

زرد zard
● **زرد شدن** پژمرده شدن گیاه: **وقتی از مسافرت برگشت، دید تمام گلدان‌های موردعلاقه‌اش زرد شده‌اند.** ○ **تازه بهارا ورقت زرد شد/ دیگ منه کآتش ما سرد شد.** (سعدی[۴] ۹۲)
● **زرد کردن** ۱. حالت ترس و اضطراب به کسی دست دادن؛ بسیار ترسیدن: **خوب می‌دانستم آنها بی‌خودی با آدم کار ندارند. حتمنی برایم خواب‌هایی دیده‌بودند. از شما چه پنهان، زرد کرده‌بودم.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۸) ۲. قضای حاجت کردن؛ ریدن (به‌ویژه براثر غلبهٔ ترس): **بچه زرد کرده، بشورش.** ○ **وقتی آمدند، نزدیک بود زرد کنم. روحیهٔ خود را بدجوری باختم.** (← میرصادقی[۱] ۶۴)

زرداب zard-āb
▪ **زرداب بالا آوردن** دچار خشم و ناراحتی شدید شدن: **چرا هرچه به او می‌گویی، زرداب بالا می‌آورَد؟**

زردرو[ی] zard-ru[y] (قد.) ۱. بیمار و ضعیف‌حال: **عصای کلیمند بسیارخوار/ به‌ظاهر چنین زردروی و نزار.** (سعدی[۱] ۱۲۶) ۲. ترسان و اندوهگین: **ده تن از تو، زردروی و بی‌نوا خسبد**

همی/ تا به‌گل‌گون می، تو روی خویش را گل‌گون کنی. (ناصرخسرو[۸] ۴۳۸) **۳.** محروم؛ ناامید: نرفتم به محرومی از هیچ کوی/ چرا از درِ حق شوَم زردروی؟ (سعدی[۱] ۱۰۵) **۴.** شرمنده؛ خجالت‌زده: ای بسا قاضیِ حبر نیک‌خو/ از گلو و رشوتی او زردرو. (مولوی ۹۷/۲)

زردرویی zard-ru-y(')-i

• **زردرویی بردن (کشیدن)** (قد.) خجالت کشیدن: زردرویی می‌کشم زآن طبع نازک بی‌گناه/ ساقیا جامی بده تا چهره را گل‌گون کنم. (حافظ[۱] ۲۴۰) ○ شراب ازپی سرخ‌رویی خورند/ وز او عاقبت زردرویی برَند. (سعدی[۴] ۳۳۱)

زردگوش zard-guš (قد.) منافق؛ دورو: زردگوشان هری را کردی از گفتارِ نغز/ چون سیه‌چشمان جنت گوش و گردن پُرگهر. (سنایی[۲] ۲۶۷)

زرزوری zorzur-i (قد.) ضعیف و ناتوان: هزار جام سعادت بنوش ای نومید/ بگیر صد زروزور ای غریب زرزوری. (مولوی[۲] ۲۷۷/۶)

زرشک zerešk هنگام ریش‌خند و تمسخر به کار می‌رود: حالا تو می‌خواهی سر من شیره بمالی، زرشک! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۶) ○ آره ارواح عمه‌ات، همهٔ ما زیرنظریم؟ زرشک! (میرصادقی[۱] ۷۲)

زرق zarq (قد.) شعبده‌بازی: مدتی دراز به کشمیر رفته‌بود و شاگردی کرده و لَختی زرق و عشوه و جادویی آموخته. (بیهقی[۱] ۵۲۲)

زرق‌پوش z.-puš (قد.) فریب‌کار؛ حیله‌گر: که ای زرق‌سجادهٔ زرق‌پوش/ سیه کارِ دنیاخرِ دین‌فروش. (سعدی[۱] ۱۵۷)

زرق‌ساز zarq-sāz (قد.) حیله‌گر؛ ریاکار: مشو جفتِ این جادوی زرق‌ساز/ .... (نظامی[۸] ۲۶۱)

زرق‌سازی z.-i (قد.) حیله‌گری؛ ریاکاری: جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی/ همه بازی‌ست الّا عشق‌بازی. (نظامی[۳] ۳۳)

زرق‌فروش zarq-foruš (قد.) ریاکار؛ منافق: شش گروهند که نیکی خود به زبان می‌دهند... دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق‌فروش باشند. (بخاری ۲۶۵) ○ ای امت بدبخت بر این زرق‌فروشان/ جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید؟ (ناصرخسرو[۶] ۱۲)

زرق‌فروشی z.-i (قد.) ریاکار بودن؛ منافق بودن؛ دورویی: سیرم از زرق‌فروشی و نفاق/ عاشقی محرم اسرار کجاست؟ (عطار[۵] ۲۱)

زرمدار zar-madār ویژگی جامعه یا حکومتی که در آن، نیروی حاکم دراختیار سرمایه‌داران است: در حکومت‌های زرمدار، گروهی از افراد نوکیسه که فاقد لیاقت لازمند، نیروی حاکم را در دست می‌گیرند.

زرمداری z.-i حاکم بودن نیروهای سرمایه‌داری در جامعه: عدم عدالت اجتماعی و توزیع نابرابر درآمدها عامل به‌وجود آمدن اصل زرمداری در جامعه است.

زرورق zar-varaq

▪ **تو[یِ] (لایِ) زرورق بزرگ شدن** در نازونعمت پرورش یافتن: این بچه‌ها تو زرورق بزرگ شده‌اند، هیچ‌کس حق ندارد اذیتشان کند. ○ لای زرورق بزرگ شده، عُرضهٔ انجام هیچ کاری را ندارد.

▪ **تو[یِ] (لایِ) زرورق بزرگ کردن** پروراندن در نازونعمت: می‌خواهد بچه‌اش را لای زرورق بزرگ کند.

زرورق‌پیچیده z.-pič-id-e دست‌نخورده؛ پاک و بی‌آلایش: اصلاً سرم توی هیچ‌چیز این زندگی نبود. راست می‌رفتم و راست می‌آمدم. یک بچه‌محصل زرورق‌پیچیده [بودم.] (میرصادقی[۳] ۳۶۱)

زرین zar[r]-in (قد.) زیبا و آراسته: به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین/ بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را. (مولوی[۲] ۱۰۵/۱)

زرین‌بهره z.-bahre (قد.) برندهٔ بهره و نصیب خوب؛ مقِ. چوبین‌بهره: تو زرین‌بهره باش از تخت زرین/ که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین. (نظامی[۳] ۱۸۵)

زریون zar-i-yun (قد.) سبز و خرّم: آن درختی که‌ش تو باری، باد زریون جاودان/ کو به دولت باغ دانش را همی زریون کند. (قطران ۸۴)

زغال zoqāl

• **زغال شدن** کاملاً سوختن: مجبور است به

آشپزخانه بدود که نیمرویش روی چراغ زغال نشود. (میرصادقی[۴] ۱۶۵)

زغال‌دان زغال‌دانی ↓ : هرطور هست، برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغال‌دانِ تنگ‌وتاریکی هم باشد... دست‌وپا کنید. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۶/۲)

زغال‌دانی z.-i جای کوچک و کثیف: یک زغال‌دانی اجاره‌کرده‌بود، آن‌هم به چه گرانی.

زغالی zoqāl-i کاملاً سیاه: پارچهٔ زغالی.

زغنبوت zaqnabut

• **زغنبوت کردن** خوردن؛ زهرمار کردن: مشتریان محترم، قاشق‌قاشق به انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغنبوت می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۶۳)

زفت zaft (قد.) ۱. دشوار؛ مشکل: هردو بوسیدند گورش را و رفت/ تا به مصر ازبهر آن پیکار زَفت. (مولوی[۱] ۶۹/۲) ○ راه بی یار زَفت باشد زَفت/ جز به آب آب کی تواند رفت. (سنایی[۱] ۴۸۱) ۲. بسیار؛ فراوان: احمد و بوجهل در بت‌خانه رفت/ زین شدن تا آن شدن فرقی‌ست زَفت. (مولوی[۱] ۳۲۷/۲)

زفت zoft (قد.) درشت و تند: بوالحسن چنان‌که جواب‌های زُفتِ او بودی، گفت: ای مسعدی، مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می‌داند. (بیهقی[۱] ۶۹)

زفتی z.-i (قد.) خشونت؛ قساوت؛ درشتی: به گیتی همه تخم زُفتی مکار/ بترس از گزند و بدِ روزگار. (فردوسی[۳] ۱۵۸۶)

زقنبود zaqnabud

• **زقنبود کردن (نمودن)** ← زغنبوت • زغنبوت کردن: مولانا... گفت: این بی‌شعور سفید را ببَرید، بیندازید در آن پستو و زهرماری هم بدهید، زقنبود نماید. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۲/۲)

زقوم zaq[q]um هر درختی که میوهٔ تلخ می‌دهد: درخت زقوم ار به جان پروری/ مپندار هرگز کز او برخوری. (سعدی[۱] ۶۳)

زقه zoqqe (قد.) ۱. لقمه: زقه‌ای از دست شاهم بس بُوَد/ در جهان این پای‌گاهم بس بُوَد. (عطار[۲] ۷۸) ۲. غذا و دارویی معمولاً آمیخته به چیزی شیرین که به نوزاد می‌دهند: به مِهر مام و دو پستان و زقه و خرما/ به جان باب و دبستان و تخته و آداب. (خاقانی ۵۳)

زگیل zegil مزاحم و سمج: عجب آدم زگیلی است. مثل کنه چسبیده. باید دکش کرد.

زلال zolāl آب صاف و گوارا: فارابی و رازی... تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیز از زلال معرفت سیراب می‌کردند. (خانلری ۳۲۶) ○ قضای مبرم نازل شد و چندان مهلت نداد که تشنگان بادیهٔ فراق به قطره‌ای از زلال وصال سیراب شوند. (جوینی[۱] ۲۰۳/۱)

▪ **زلالِ خضر** (قد.) آب حیات: راهم مزن به وصف زلالِ خضِر که من/ از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم. (حافظ[۱] ۲۲۵)

زلت zallat (قد.) خطا و اشتباه؛ جرم: جباران... ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یاد دارند و عقوبت زلتِ جانیان دیر فراموش کنند. (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ○ آنچه خطا و زلت و نسیان است، ما را اندر آن قصد و مراد خیروصلاح بود. (ناصرخسرو[۷] ۳۰۳)

زلزله zelzele بچهٔ بسیار پرسروصدا، بازی‌گوش، و شیطان: باز این زلزله آمد همهٔ خانه را به‌هم ریخت.

زلف zolf

▪ **به زلفِ یار برخوردن** مورد ایراد و اعتراض و رنجش او واقع شدن: در بیان‌نامه دو مطلب مهم بود: یکی الغای قرارداد ۱۹۱۹، دیگر امضای عهدنامهٔ شوروی. از لحن بیانیه پیداست که به زلف یار برمی‌خورَد. (مخبرالسلطنه ۳۲۷)

زلفین zolfin (قد.) گیسوی معشوق: زلفین سیاه تو به دل‌داری عشاق/ دادند قراری و ببردند قرارم. (حافظ[۱] ۲۲۲) ○ بیا تا ببینی شگفتی عروسی/ که زلفین و عارض به خروار دارد. (ناصرخسرو[۶] ۱۰۴)

زمام ze(a)mām اختیار: با تصویب مجلس و به‌حکم شاه، زمام امور مملکت به‌دست [نخست‌وزیر] افتاد. (جمال‌زاده[۲] ۱۸۸) ○ مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ زآن‌رو سپرده‌اند به مستی زمام ما. (حافظ[۱]

۹) ○ زمام عقل به‌دست هوای نفس مده/ که گِردِ عشق نگردند مردم هشیار. (سعدی[۴] ۷۰۲)

زمام‌دار z.-dār هر فرد از ردهٔ بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد: یکی از گرفتاری‌های زمام‌داران ایران... روابطی بود که اشخاص متفرقه برای پیش‌رفت مقاصد خصوصیِ خود با... سفارت روس و انگلیس دست‌وپا کرده‌بودند. (مستوفی ۵۷۱/۳) ○ گفت‌وگویی درمیان زمام‌داران امور به‌غیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۰)

زمام‌داری z.-i عمل و شغل زمام‌دار؛ حکومت؛ رهبری: چاره... این بود، مخالفین کسی را نام‌زد کنند که سیاست خارجی با زمام‌داری او موافقت کند. (مصدق ۲۵۲)

☞ • **زمام‌داری کردن** حکومت کردن: وزیر معارف این کابینه از ششم صَفَر تا شانزدهم ربیع‌الاول زمام‌داری‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۵۴)

زمان zamān ۱. آسمان. ∆در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است. ۲. (قد.) مرگ؛ اجل: زمان چون تو را از جهان کرد دور/ پس‌از تو جهان را چه ماتم چه سور. (فردوسی[۳] ۲۱۷۸) ۳. (قد.) مهلت؛ فرصت. ← •زمان خواستن، •زمان دادن.

☞ •**زمان خواستن** (قد.) مهلت خواستن: زمان خواهم از کردگار زمان/ که چندان بمانَد دلم شادمان. (فردوسی[۳] ۲۱۶۸)

•**زمان دادن** (قد.) مهلت دادن: خلیفه دو ماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. (نظام‌الملک[۲] ۴۴)

▪ **زمانِ کسی سر (به‌سر) آمدن (رسیدن)** (قد.) به‌پایان رسیدن عمر او: مرا گر به زاول سر آید زمان/ بدان‌سو کشد اخترم بی‌گمان. (فردوسی[۴] ۸۰) ○ کسی را که آید زمانش بسر/ ز مردی به گفتار جویَد هنر. (فردوسی[۳] ۲۲۱۳)

•**زمان یافتن** (قد.) مهلت یافتن: از کف ایام امان کس نیافت/ از روش دهر زمان کس نیافت. (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ○ ... وزیس این، اگر بیمار زمان یابد، آن زمان انحطاط بُوَد و همهٔ ترس ما تا منتها[ی] بیماری بُوَد. (اخوینی ۶۸۵)

زمانه z.-e (قد.) اجل؛ مرگ: خم آورد پشت دلیر جوان/ زمانه بیامد نبودش توان. (فردوسی[۱] ۲۳۷/۲)

زمانه‌ساز z.-sāz (قد.) ویژگی آن‌که به‌مقتضای زمان زندگی می‌کند؛ خرسند از بدونیک روزگار: زمانه‌ساز شو تا دیر مانی/ زمانه‌ساز مردم دیر مانند. (؟: صحاح‌الفرس: لغت‌نامه[۱])

زمانه‌سازی z.-i (قد.) رفتار همراه‌با مدارا و زیرکانه به‌ضرورت زمان: حضرت‌والا... محض زمانه‌سازی فرمودند: شما مقام پدری دارید و باید مرا تربیت کنید. (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۱)

زمزمه zemzeme ۱. شایعه: زمزمهٔ توپ بستن مجلس به‌گوش‌ها می‌رسید. (مخبرالسلطنه ۱۶۲) ۲. (قد.) سخن پنهانی؛ راز: یکایک بگفتند با او همه/ نماندند پوشیده یک زمزمه. (فردوسی[۳] ۲۴۷۰)

زمهریر zamharir بسیار سرد: فخرالنسا... از آن‌همه پله پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت... که به آن دهلیزهای نمور می‌رسید و به آن سردابهٔ زمهریر. (گلشیری[۳] ۹۵) ○ ذکر آن ارياح سرد و زمهریر/ اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی[۱] ۳۷۷/۳)

☞ •**زمهریر شدن** (قد.) یخ زدن؛ منجمد شدن: شیر در جوش چون پنیر شده/ خون در اندام زمهریر شده. (نظامی[۴] ۱۳۶)

زمین za(e)min

☞ ▪ **زمین [را] بوسه دادن (بوسیدن)** تعظیم کردن: مردک زمین را بوسید و پس‌از انجام کله‌معلق و پشتک... پس‌پسکی به جای خود بازگشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۷) ○ آستان معلا را که آسمان، زمینِ اوست، زمین می‌بوسد. (خاقانی[۱] ۵۲)

▪ **زمین به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید** هر اتفاقی بیفتد؛ هرطور بشود: زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید، نمی‌گذارم بچه را از من بگیرند.

▪ **زمین به دندان گرفتن** بی‌تاب شدن ازشدت درد، خشم و مانند آنها: زن گفت:... پیش‌از این‌که تو بیایی، زمین به دندان می‌گرفت. خیلی دردش می‌کرد. (صفدری: شکوفایی ۳۰۴)

▪ **[از] زمین تا آسمان** بسیار زیاد: **فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ **من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم.** (هدایت[5] ۱۱)

▪ **زمینِ تشنه** زمین خشک و بی‌آب: **زمین تشنه را باران نبودی بعداز این حاجت/ اگر چندان‌که در چشمم سرشک اندر سحابستی.** (سعدی[4] ۵۷۷)

▪ **زمینِ خدا** زمین آزاد از مالکیت شخصی: **همه‌جای جنگل، زمین خداست. هرجا دلت می‌خواهد، بنشین.**

● **زمین خوردن** ۱. شکست خوردن در زندگی یا در کاری: **نوسانات بازار، باعث شد خیلی‌ها زمین بخورند.** ۲. افت کردن و پایین آمدن کیفیت کار: **تئاتر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد علَم نکند.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ۳. تنزل کردن (بهای چیزی): **امسال سیب‌زمینی بدجوری زمین خورده.**

▪ **زمین را به آسمان دوختن** ۱. لاف زدن و دروغ‌های بزرگ گفتن: **آمد و یک ساعت حرف زد و زمین را به آسمان دوخت و رفت.** ۲. تلاش فراوان کردن: **اگر چیزی از پدر بخواهیم، زمین را به آسمان می‌دوزد و برایمان فراهم می‌کند.**

● **زمین زدن** ۱. شکست دادن کسی، به‌ویژه در کُشتی: **خیال می‌کردم... دام‌هایی را که برایم کشیده، پاره می‌کنم و زمینش می‌زنم.** (حجازی ۴۰۳) ۲. تنزل دادن قیمت کالا: **قیمت‌ها را زمین زده‌اند تا جنس ارزان بخرند و احتکار کنند.**

▪ **[روی] زمینِ سفت نشاشیدن** از عواقب ناگوار کاری آگاه نبودن؛ سابقهٔ شکست نداشتن: **زمینِ سفت نشاشیده، وگرنه از این کارها نمی‌کرد.** ○ **ارواح بابای بی‌غیرتت. تو گمان کردی خیلی لوطی هستی؟ اما تو بمیری، روی زمینِ سفت نشاشیدی!** (→ هدایت[5] ۵۹)

▪ **زمینِ کسی بودن** (قد.) متواضع بودن دربرابر او: **بدین آسمانی زمین توام/ ز چینم ولی درد‌چین توام.** (نظامی[7] ۴۹۵)

▪ **زمین گذاشتنِ بار** وضع‌حمل کردن؛ زاییدن: **هنوز بارش را زمین نگذاشته، باید بیشتر استراحت کند.**

▪ **زمین گذاشتنِ کاری** نیمه‌کاره گذاشتن و رها کردن آن: **هر کاری داری، زمین بگذار و بیا.** (→ میرصادقی[10] ۳۸)

▪ **زمین ماندنِ کاری** نیمه‌کاره ماندن آن؛ انجام داده نشدن آن: **وقتی کار خودم زمین مانده، توقع داری به تو کمک کنم؟**

▪ **زمین و آسمان [به‌]دورِ سرِ کسی چرخیدن** دچار سرگیجه شدنِ او به‌دلیل بیماری یا مواجه شدن با صحنه‌ای ناخوش‌آیند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا بدحال شدنِ او: **زمین و آسمان به‌دور سرم می‌چرخد و گمان می‌کنم که لحظهٔ واپسینم نزدیک است.** (جمال‌زاده[16] ۷۳)

▪ **زمین و آسمان را به‌هم زدن (ریختن)** آشوب به‌پا کردن: **اگر خدای‌نکرده پای کارشان یک مو بلغزد، زمین و آسمان را به‌هم می‌زنند.** (حجازی ۵۶)

▪ **زمین‌وزمان** همه‌جا؛ همه‌کس: **[او] کفری بود. به زمین‌وزمان ناسزا می‌گفت.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۶) ○ **بابا کجا بودی تاحالا؟ زمین‌وزمان را دنبال تو گشتند.** (→ محمود[1] ۱۳۷)

▪ **زمین‌وزمان را به‌هم بافتن** متوسل به دروغ‌های گوناگون یا لاف‌وگزاف‌های بیهوده شدن: **حالا برای این‌که ثابت کند در این ماجرا گناهی ندارد، زمین‌وزمان را به‌هم می‌بافد.**

▪ **از زمین برداشتنِ مرده** دفن کردن او: **باید تشریفات قانونی انجام می‌شد تا اجازه می‌دادند مرده را از زمین بردارند.**

▪ **از زمین جوشیدنِ چیزی (کسی)** پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در همه‌جا ظاهر شدن آن (او): **فرشته و ملائکه... مثل مورچه و ملخ پشت‌سرهم از زمین می‌جوشد.** (جمال‌زاده[6] ۲۱)

▪ **بر (به) زمین زدن** ● زمین زدن (مِ. ۱) →: **پیرمرد با سه‌تا از پهلوان‌ها کُشتی گرفت و یکی را بعداز دیگری به زمین زد.** (آل‌احمد[1] ۱۲۶)

▪ **به زمینِ گرم خوردن** مردن یا بدبخت شدن: **الاهی این ذلیل‌مرده‌ها به زمین گرم بخورند که جانم را به لبم رساندند.** (→ هدایت[6] ۱۷)

■ **به (بر) زمین نقش بستن** روی زمین افتادن: **تیر بالا رفت و پایین آمد... و جابه‌جا دو لَش بی‌جان به زمین نقش بستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲۰)

زمین‌باز z.-bāz آن‌که کارش خریدوفروش زمین است: **از آن زمین‌بازهای قهار است که از قیمت زمین در تمام مناطق تهران خبر دارد.**

زمین‌بوس za(e)min-bus (قد.) ۱. ارادت؛ اخلاص: **همام‌الدین و مولانامحیی‌الدین را زمین‌بوس رسانند.** (اردستانی ۱۹۵) ○ **کنیزکان شما... زمین‌بوس می‌رسانند.** (مولوی[۴] ۱۹۱) ○ **زمین‌بوس بی‌اندازه و دعا و ثنای تازه ایراد کند اززبان خدمت‌گار دوست‌دار.** (خاقانی[۱] ۲۶۸) ۲. بنده؛ خاک‌بوس: **در او درگهی دید بر آسمان / زمین‌بوسِ او هم زمین هم زمان.** (نظامی[۷] ۲۸۱)

زمین‌خوار za(e)min-xār آن‌که زمین‌های بایر و بدون‌صاحب را تصاحب می‌کند و به دیگران می‌فروشد یا زمین‌های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً ازراه‌های نادرست تصرف می‌کند: **رگ طمع اصحاب معاملات ارضی و زمین‌خواران... به‌حرکت آمد.** (جمال‌زاده[۱] ۴۳)

زمین‌خورده za(e)min-xor-d-e ۱. مغلوب و شکست‌خورده، به‌ویژه در کُشتی: **کشتی‌گیران زمین‌خورده... ترکِ شهر و دیار می‌کردند.** (شهری[۳] ۲۳) ○ **مانند پهلوان زمین‌خورده سر خر را برمی‌گرداندند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱) ۲. بدبخت؛ بی‌چاره: **[او] آدمی است... زمین‌خورده.** (دیانی ۱۶)

زمین‌کن za(e)min-kan (قد.) ۱. ویران‌گر: ز **صحرا سیل‌ها برخاست هرسو / درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن.** (منوچهری[۱] ۶۴) ۲. تندرو (اسب و شتر): **زمین‌کن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده.** (نظامی[۳] ۸۰)

زمین‌کوب za(e)min-kub (قد.) تندرو (اسب و شتر): **یکی دشت‌پیمای بُرَنده‌راغ / به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ ـ ـ کُه‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد / زمین‌کوب و دریابُر و رهنورد.** (اسدی[۱] ۶۱)

زمین‌گیر za(e)min-gir ۱. فاقد قدرت حرکت به‌دلیل ضعف جسمی یا بیماری: **من یقین داشتم که... از این مرض جان به‌درنخواهدبرد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.** (علوی[۲] ۱۶۷) ۲. زمین‌گیرکننده؛ فلج‌کننده: **حیلهٔ صاحب مال... جز آن نبود که کتک زمین‌گیری... خورده، چارپای خود را... برای ابد ازدست بدهد.** (شهری[۲] ۳۵۰/۲)

☜ • **زمین‌گیر شدن (گشتن)** ناتوان شدن از حرکت و برجای ماندن به‌دلیل بیماری یا ضعفِ جسمی: **نظرش زدند و چندی بعد پوست‌واستخوان شد و زمین‌گیر شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **ناگهان... شجاعت و اراده و... روحیهٔ سازنده و مثبت خود را ببازد و زمین‌گیر شود.** (شریعتی ۲۱۷)

• **زمین‌گیر کردن** ناتوان کردن؛ فلج کردن: **غصه آدم را زمین‌گیر می‌کند.** (← محمود[۲] ۲۴۳)

زمین‌گیری z.-i وضع و حالت زمین‌گیر: **دردهای بی‌درمانِ پیری و زمین‌گیری.** (آل‌احمد[۸] ۵۰)

زمین‌مانده za(e)min-mān-d-e زمین‌گیر (مِ. ۱) ←: **همهٔ این آتشک‌گرفته‌ها باهم ساختند برای این‌که منِ سید زمین‌مانده را ازچشم تو بیندازند.** (← هدایت[۶] ۵۰)

زمینه zamin-e ۱. مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع روی‌دادی، یا به‌وجود آمدن چیزی: **برای تشکیل دولت مطلوبِ سیاست خارجی و کارهای او زمینه‌هایی که لازم بود، حاضر نمایند.** (مصدق ۱۱۱) ۲. موضوع؛ مورد: **تنبیه من در خانه با مادرم بود که درآن‌زمینه مهارت و آمادگی بیش‌تر داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۷۶) ○ **کتابچهٔ قطوری از دستورهای مختلف دراین‌زمینه تهیه کردم.** (شاهانی ۱۱۹)

☜ • **زمینه چیدن** فراهم کردن مقدمات کاری یا چیزی. ← زمینه (مِ. ۱): **جوان‌مردان... انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند.** (نفیسی ۴۳۷) ○ **درنزد شاه زمینه چیدند که دخل‌وخرج دولت مطابقه نمی‌کند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۳)

• **زمینه داشتن** امکان موفقیت داشتن: **اراده کرده‌بود که به ریاست برسد. زمینه هم داشت.**

زمینه‌چینی z.-čin-i فراهم آوردن مقدمات و موجبات انجام دادن کاری: یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانهٔ میرزا، تمام زمینه‌چینی‌های چندروزه را نقش بر آب کرد. (علوی[۳] ۳۳)

• **زمینه‌چینی کردن** زمینه‌چینی ↑ : برای قتل او زمینه‌چینی کرد... و در چنگال حوادث، او را تنها گذاشت. (مطهری[۳] ۱۶۸)

زمینه‌دار zamin-e-dār دارای پایه‌واساس استوار؛ معتبر: ترقیات زمینه‌دار اجتماعی.

زمینه‌ساز zamin-e-sāz آن‌که یا آنچه زمینه و شرایط مناسبِ انجام یافتن کاری را فراهم می‌کند: روابط حسنهٔ دو کشور همسایه زمینه‌ساز امنیت منطقه است. ○ لایحهٔ... زمینه‌ساز شکل‌گیری نظام جامع مطلوب است.

زمینه‌سازی z.-i به‌وجود آوردن مقدمات انجام دادن امری: کشمکش و زمینه‌سازی‌ها در قلعِ مادهٔ اختلاف، منجر به... شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

زمینی za(e)min-i (قد.) زمین‌گیر (مِ.۱) ←: جمعی که به‌سبب علت و مرض ازجای برنتوانندخاست و آن‌چنان کس را زمینی گویند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم: لغت‌نامه[۱])

زنار zonnār (قد.) نماد کفر در ادبیات عرفانی: حافظا! این خرقه که داری تو ببینی فردا/ که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند. (حافظ[۱] ۱۳۷) ○ در حریم آشنایی یار اوست/ هرچه غیر حق بُوَد زنار اوست. (امیرحسینی ۴۱۰) ○ صدهزاران خلق در زنار شد/ تا که عیسی محرم اسرار شد. (عطار[۷] ۱۲۲)

○ **زنار بریدن** (قد.) رها کردن کفر، و ایمان آوردن: سِرّ این حدیث، آن است که زنار بِبُری و ایمان آری. (جامی[۸] ۳۸۳)

○ **زنار بستن** (قد.) مسیحی شدن: رَوَم ناقوس بوسم زین تحکم/ شَوَم زنار بندم زین تعدا. (خاقانی ۲۵)

زناردار z.-dār (قد.) کافر: عزیزان پوشیده از چشم خلق/ نه زنارداران پوشیده‌دلق. (سعدی[۱] ۱۰۳)

زنازاده zenā-zā-d-e مردم‌آزار: آن‌قدر زنازاده‌اند که می‌خواهند آدم، فشار و سختی را حس کند. (← محمود[۱] ۴۱۶)

زناشوهرگی zan-ā-šo[w]har-e-gi (قد.) هم‌بستری: تأویل سنگسار کردن مرد را که او زن خویش دارد و زنی که شوهر خویش دارد و زنا کنند... و میان ایشان زناشوهرگی افتاده‌باشد... سنگسار نفسانی واجب آید. (ناصرخسرو[۷] ۲۵۸)

زن‌باز zan-bāz دارای عادت و علاقه به معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش: این زن... در حرکات‌وسکنات... آنی داشت... که... زن‌بازان را سرِ رغبت می‌آورد. (علوی[۳] ۹۴)

زن‌بازی z.-i عمل زن‌باز: موانع اخلاقی... راه... زن‌بازی آزاد را برای مرد هوس‌باز بسته...است. (مطهری[۴] ۳۵۵)

زن‌بر zan-be-bar آن‌که زن بدکاره را برای ارتباط نامشروع پیشِ کسی می‌بَرَد؛ قواد: در باغات درویش و ربابه‌سلطان، زن‌برها و زن‌بازها... منزل می‌گزیدند. (شهری[۲] ۴۲۹/۳)

زنبور zambur

▪ **زنبورِ کافر** (قد.) نوعی زنبور به‌رنگ سرخ که از زنبورهای دیگر درشت‌تر است و معمولاً طول اندامش تا سه سانتی‌متر می‌رسد: براول نفْس چون زنبور کافر داشتم لکن/ به‌آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش. (خاقانی ۲۱۰)

زنبورتخمی z.-toxm-i شخصِ درشت‌هیکل، بزن‌بهادر، و مردم‌آزار: امنیتی‌ها... گنده و چهارشانه بودند. از آن زنبورتخمی‌ها. (میرصادقی[۱] ۱۴۳)

زنبورک zambur-ak ۱. وسیله‌ای در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به‌حرکت درمی‌آورَد. ۲. ساز کوچک فلزی به‌شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با زخمهٔ انگشت بر فنر میان آن، ملودی‌های ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود. ۳. (منسوخ) نوعی توپ کوچک دارای دو چرخ که آن را بر پشت شتر و مانند آن می‌بستند: از گلولهٔ توپ و آتش زنبورک قشون شاهی... نمی‌ترسند. (جمال‌زاده[۴] ۷۷/۲) ○ پهلوان... با

عظمت تمام با شلیک زنبورک و ازدحام به درِ خانه آمد. (مروی ۳۸)

زن‌به‌مزد zan-be-mozd (قد.) بی‌غیرت و بی‌حمیت: گر ز مردن هستان خوف و وجل/ العجل ای زن‌بمزدان، العجل! (دهخدا[۴] ۴۰) ○ تا دیگران دلیر نگردند هم‌چو او/ فرمان من ببَر، بکُش این زن‌بمزد را. (انوری[۱] ۵۱۶)

زنبیل zambil

● **زنبیل گردانیدن** (قد.) گدایی کردن: دو سال دیگر جهت ذل نفس زنبیل می‌گردانیدم. (افلاکی ۴۷۵)

زن‌پوش zan-puš مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند: ترکیب این گروه‌ها شامل یک حاجی و یک سیاه و یک بچهٔ رقاص و یک تُرک و یک زن‌پوش بود. (شهری[۲] ۵۳/۲)

زنجموره zanje-mure شکایت همراه‌با گریه‌وزاری: با هق‌هق و زنجموره می‌رفتند کنار. (دریابندری[۳] ۲۳۲) ○ حوصله‌ات یک‌باره سر رفته، دیوانه‌وار... بنای زنجموره را می‌گذاری. (جمال‌زاده[۵] ۱۲۹/۲)

● **زنجموره کردن** گریه‌وزاری کردن؛ آه‌وناله سر دادن: دو زن سیاه‌پوش... پیشانی‌هاشان را رو خاک... گذاشته‌اند و زنجموره می‌کنند. (محمود[۱] ۴۴۳)

زنجیر zanjir (قد.) جرگه؛ گروه: شنیدستم که در زنجیر علمان/ یکی بودست از این آشفته‌نامان. (نظامی[۳] ۱۸۸)

● **زنجیر پاره کردن** دیوانه شدن: مدرسه به‌هم ریخته‌بود. ناظم فریاد می‌زد: چه خبر است؟ زنجیر پاره کرده‌اید؟!

● **زنجیر خاییدن** (قد.) کوشیدن برای آزادی و رهایی: گرچه از شمشیر او بالین بستر ساخته‌ست/ هم‌چنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من. (صائب[۱] ۲۹۶۹)

زنجیرخانه z.-xāne (قد.) زندان: ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای/ عالم به‌دور زلف تو زنجیرخانه‌ای. (صائب[۳] ۱۱۹)

زنجیره zanjir-e ۱. پدیده‌ها و فرایندهای به‌هم‌پیوسته و مرتبط با یک‌دیگر؛ چرخه: زنجیرهٔ تولید و مصرف، زنجیرهٔ هم‌نشینی کلمات. ۲. در بافتنی و قلاب‌بافی، هریک از حلقه‌های پشت‌سرهم به‌شکل زنجیر. ۳. در قالی‌بافی، گره خاصی که پس‌از چله‌زنی و پیش‌از بافت قسمت اصلیِ فرش برای استحکام و زیبایی زده می‌شود. ۴. شجره‌نامه: زنجیرهٔ خانوادگی آنان تا سه قرن معلوم است. ۵. شیارهای عمودیِ دور سکه و مانند آن.

زنجیره‌ای z.-'(y)-i ۱. پشت‌سرهم؛ پیاپی: سرقت‌های زنجیره‌ای، قتل‌های زنجیره‌ای، گفت‌وگوهای زنجیره‌ای. ۲. به‌شکل پدیده‌ها یا اشیای شبیه هم و مرتبط به‌هم: فروشگاه‌های زنجیره‌ای.

زنجیری zanjir-i ۱. خطرناک: پیرمرد دنبال ماشین دوید. مرد گفت: دیوانهٔ زنجیری است به خدا. (← میرصادقی[۱۱] ۹۹) ○ پیش‌از من یک نفر... دیوانهٔ زنجیری در این اتاق بوده... [است.] (هدایت[۱] ۹۰) ۲. دیوانه: از آستانهٔ اتاق که می‌رفتم تو، همراهم گفت: زنجیری است، مردک. (← گلستان: شکوفایی ۴۴۲) ○ در به زنجیر کن تو راگفتم/ تا چو زنجیریان نیاشفتم. (نظامی[۴] ۱۶۹) ۳. اسیر؛ زندانی: خیال نکند که زنجیریِ او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. (علوی[۱] ۴۸)

زنخ zanax

● **زنخ زدن (کردن)** (قد.) طعنه و کنایه زدن و سخنان بیهوده گفتن: کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق/ زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این. (سعدی[۴] ۵۵۶) ○ ای کرده بر پاکان زنخ، امروز بستندت زنخ/ فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون. (مولوی[۲] ۹۶/۴)

زنخدان z.-dān

● **زنخدان به جیب فروبردن** (قد.) به تأمل و مراقبه پرداختن: زنخدان فروبرد چندی به جیب/ که بخشنده روزی فرستد ز غیب. (سعدی[۱] ۸۸)

زنخ‌زن zanax-zan (قد.) طعنه‌زن؛ بیهوده‌گو: این ابلهان که بی سببی دشمن منند/ بس بوالفضول و

یافه‌درای و زنخ‌زنند. (سنایی[۲] ۱۶۱)

زنخ‌زنان z.-ān (قد.) درحال طعنه زدن: سیب از زنخی بدان نگونی / بر نار زنخ‌زنان که: چونی؟ (نظامی[۲] ۲۴۸)

زن‌خوان zan-xān مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.

زندان zendān (قد.) دنیا: تا در این زندان فانی زندگانی باشَدت / کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشَدت. (عطار[۵] ۱۲)

زندباف zand-bāf (قد.) ۱. سرودخوان: پرندهٔ زردجامهٔ زندباف را از آشیان خود دور کرده‌بودند. (نفیسی ۴۰۶) ۲. بلبل: هر گلی را به شاخ گلبن بر / زندبافی‌ست با هزار شغب. (فرخی[۱] ۱۳)

زندخوان zand-xān (قد.) زندباف (مِ. ۱) ←: زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای / دوش بر گلبن همی تا روز ناله‌یْ زار کرد. (فرخی[۱] ۴۲۷)

زندخوانی z.-i (قد.) سرودخوانی؛ آوازخوانی: رامشگران... برفراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگ‌های موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌وبرگ این پیر سال‌خورده را به‌رقص می‌آورد. (نفیسی ۳۸۵)

زندگی zende-gi وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است: زندگی‌ام را به‌حراج گذاشتم تا بتوانم قرضم را بدهم. ○ زندگی بیش‌ترِ آنها تأمین بود. (علوی[۱] ۸۵)

☜ • **زندگی داشتن** در رفاه بودن: اگر... با این پسرک زندگی می‌کردم، خوش‌بخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. (علوی[۱] ۷۲)

▪ **زندگیِ سگی** زندگی توأم‌با خفّت و حقارت یا فقر: وقتی در زندگی سگیِ خودت غوطه می‌خوری، کسی نیست که به‌فریادت برسد.

• **زندگی کردن** عمر را با خوشی و شادی گذراندن: در زندگی من هیچ‌چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. (علوی[۱] ۷۵)

زندواف zand-vāf (قد.) ۱. زندباف (مِ. ۱) ←: باغ پُر خیمه‌های دیبا گشت / زندوافان درون شده به خیام. (فرخی[۱] ۲۲۷) ۲. بلبل: تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع / هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زارزار. (فرخی[۲] ۱۷۶)

زنده zende ۱. شاداب و باطراوت: شاد و زنده است. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۶) ○ پیشاور... یک شهر بسیار زنده [است.] (دریابندری[۱] ۵۸) ۲. دارای حرکت یا فعالیت: همه‌چیز زنده و اطمینان‌بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۳. رایج: متخصصین زبان‌های زنده. (هدایت[۶] ۸۶) ○ این قانون... قانون منحصر زندهٔ تشکیلات مالیه است. (مستوفی ۴۶۵/۲) ۴. نشان‌دهندهٔ زندگی؛ واضح؛ گویا: تلویزیون، تصاویر زنده‌ای از شهر نشان داد. ۵. ویژگی برنجی که هنگام جوشیدن به‌اندازهٔ کافی آب نداشته یا زمان جوشیدن آن کافی نبوده‌است: او همیشه برنج را به‌طور زنده برمی‌دارد و نمی‌گذارد خوب مغزپخت شود. ○ در نرم و زنده [بودنِ برنج] می‌توانند آن را کمی دیرتر یا زودتر آب‌کش کنند. (شهری[۲] ۳۵/۵) ۶. تازه: خیابان‌های جنوب شهر پُر از خون بود.... خون زندهٔ دلمه‌بسته. (فصیح[۲] ۱۰) ۷. ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود: برنامهٔ زندهٔ تلویزیونی. ۸. ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است: در نقاشی‌هایش معمولاً از رنگ‌های زنده استفاده می‌کند. ۹. (قد.) افروخته؛ روشن (آتش): دو چوب بگیرد... و هردو سر بفروزند و یکی را بکُشند و آن دیگر را که زنده بُوَد، به‌نزدیک او بَرَند. چون دود بدو رسد، آن زنده شود. (حاسب‌طبری ۸۶)

☜ • **زنده شدن** مجسم شدن؛ به‌تصور درآمدن: خاطرات گذشته برایم زنده شد. ○ عکس... را [که] نگاه می‌کرد، تمام یادگارهای گذشتهٔ او جلوش زنده می‌شد. (هدایت[۵] ۲۷)

• **زنده کردن** ۱. باروح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن: باید وقتمان را جور کنیم، دو هفته یک روز بیاییم کوه. آدم را زنده می‌کند. (← میرصادقی[۱] ۱۱۵) ۲. برگرداندن یا قابل‌استفاده کردن آنچه شخص آن را ازدست‌رفته می‌داند: کتابی را که از من برداشته‌بود، دوباره پس گرفتم و زنده‌اش کردم. ○

اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجهٔ مدرسه را زنده کرده‌است. (آل‌احمد[5] ۹۷) ۳. به‌یاد آوردن: روزهای گذشته را زنده می‌کردیم. (میرصادقی[1] ۶۰)

زنده‌به‌گور z.-be-gur دارای زندگی بسیار سخت: من هم از دنیای آنها به‌شمار می‌آیم. من هم با آنها هستم. یک زنده‌به‌گورم. (هدایت[4] ۳۷)

• **زنده‌به‌گور شدن** با سختی بسیار زندگی کردن یا درعین بدبختی مردن: باید هرطوری شده، خودت را از این شهر... بیندازی بیرون، والّا طولی نمی‌کشد که زنده‌به‌گور می‌شوی. (جمال‌زاده[2] ۱۴۹)

• **زنده‌به‌گور کردن** سخت عذاب دادن: اگر می‌خواهی ما را زنده‌به‌گور نکنی... در نقل باقی داستانت شتاب کن. (قاضی ۸۹۰)

زنده‌به‌گوری z.-i زندگی کردن همراه‌با زجر و شکنجه: من در این چند سالهٔ زنده‌به‌گوری، زیاد نام‌زدِ مرگ دیده‌ام. (علوی[2] ۱۱۶)

زنده‌دل zende-del ۱. شاد، بانشاط، و باجوش‌وخروش: هم‌قطار[ش] مردی بشاش و زنده‌دل و باهوش بود. (قاضی ۷۲۷) ○ اگر هم‌چون خضِر خواهی که دائم زنده‌دل باشی/ روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جان را. (خواجو ۶۲۷) ۲. (قد.) عاشق؛ شیفته؛ مشتاق: جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد/ که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. (حافظ[1] ۱۹۰) ○ زنده‌دل باید در این ره صدهزار/ تا کند در هر نفَس صد جان نثار. (عطار[2] ۱۹۳)

زنده‌دلی z.-i ۱. زنده‌دل بودن؛ مسرت و نشاط دائمی داشتن: چشم بگشایید و آن مردی و مردانگی و زنده‌دلی را که شایستهٔ پهلوانان سرگردان است، از خود نشان بدهید. (قاضی ۶۸۸) ۲. عاشقی؛ شیفتگی: جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی/ چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک. (صائب[4] ۶۴۶)

زنده‌سر zende-sar (قد.) زنده‌دل؛ سرحال: ای مطرب صاحب‌نظر، این پرده می‌زن تا سحر/ تا زنده باشم زنده‌سر، تا چند مرداری کنم؟! (مولوی[2] ۱۷۱/۳)

زن‌صفت zan-sefat ضعیف، ترسو، و کم‌جرئت: از قاجار زن‌صفت، مرد نمی‌ترسد. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۶) ○ مکن به مشورت نفْس زن‌صفت کاری/ اگر ز مردی و مردانگی نشان داری. (صائب[4] ۷۷۳)

زن‌صفتی z.-i ضعیفی؛ ترسویی؛ کم‌جرئتی: از زن‌صفتی به آبِ مردی/ حیض همه رنگ‌وبوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

زن‌فروش zan-foruš مرد بی‌غیرتی که همسر خود را دراختیار دیگر مردان قرار می‌دهد: زن‌فروش... همسر خود را آراسته به رقص و فحشا به آغوش این‌وآن می‌افکند. (شهری[3] ۱۹۰)

زن‌قحبه zan-qahbe هنگام دعوا و عصبانیت شدید گفته می‌شود و می‌خواهند همسر طرف مقابل را فاحشه و بدکاره نشان دهند: این زن‌قحبه‌های ازخدابی‌خبر، همه‌چیز را برای خودشان می‌خواهند. (← شهری[1] ۲۷)

زنگ[1] zang ۱. مدت‌زمانی که در مدرسه‌ها به تدریس اختصاص می‌یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به‌صدا درآوردن زنگی اعلام می‌کنند: [ساعت] دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته‌ایم. (دیانی ۷) ○ زنگ بعد، درس تاریخ شروع شد. (مستوفی ۷۱/۲) ۲. طنین: در صدایش زنگی که می‌بایست باشد، نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ زنگ خندهٔ خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. (هدایت[1] ۱۶)

▪ **زنگ به گردنِ گربه انداختن (بستن)** عمل جسارت‌آمیز انجام دادن: ولی این شخص کیست که... بتواند او را رام کند و زنگ کودتا را به گردن این گربه ببندد؟ (مستوفی ۲۰۲/۳)

▪ **زنگِ تفریح** مدت‌زمان کوتاهی برای استراحت دانش‌آموز و معلم درمیان ساعت‌های درس که با صدای زنگ، آغاز و پایان آن اعلام می‌شود: دلش نمی‌خواست برود بیرون. انگارنه‌انگار که زنگ تفریح بود. (گلابدره‌ای ۱۲) ○ تازه زنگ تفریح را زده‌بودند. (آل‌احمد[3] ۶۹)

▪ **زنگِ تنفس** ▪ زنگ‌تفریح ↑ : زنگ تنفس زده شد. (مسعود ۱۳۴)

▪ **زنگِ‌خطر** هش‌دار: آلودگی منابع آبی و خاکی، **زنگ‌خطری است که باید برای محیط‌زیست کاری کرد.**
⊙ **زنگ زدن** ۱. تلفن کردن: **از اداره به خانهٔ دوستم زنگ زدم.** ○ **هروقت می‌خواهی دیر بیایی، یک زنگی بزن. مادرت حال عادی ندارد.** (← میرصادقی[1] ۲۹) ۲. طنین داشتن: **هنوز صدای آن ترانه در گوشِ وجودم زنگ می‌زد.** (جمال‌زاده[8] ۶۰)

زنگ[2] z. ۱. چرک یا غباری که بر چیزی می‌نشیند: **بعداز [موزدایی] باید صابون زده، زنگ و زهر واجبی را از بدن دور بکنند.** (شهری[2] ۴۹۶/۱) ۲. تیرگی؛ سیاهی: **زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک/ روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ.** (بهار: ازصباتانیما ۱۳۱/۲) ۳. (قد.) آلودگی اخلاقی؛ گناه: **زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای.** (آل‌احمد[3] ۲۰) ○ **چه زنگی می‌توان از دل ستردن با سیه‌رایی؟/ چه کاری می‌توان ازیش بردن با تن‌آسانی؟** (پروین‌اعتصامی ۶۰) ○ **نیرزد کام صدساله یکی ننگ/ کز او بر جان بماند جاودان زنگ.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۱۸)
☞ ▪ **زنگِ خاطر (دل)** (قد.) اندوه؛ غم: **صوفیا! بشوی زنگ دل خود به آب می/ کز شست‌وشوی خرقهٔ غفران نمی‌رسد.** (حافظ: دیوان ۱۰۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۸۳/۲) ○ **دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی/ دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای.** (سعدی[4] ۷۳۳)
• **زنگ زدن** آلوده شدن: **روحمان در منجلاب از نبودات و حماقت‌ها، زنگ زده و پوسیده شده.** (مسعود ۷۷)

زنگار z.-ār (قد.) ۱. ناپاکی؛ آلودگی: **جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد/ ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خُرد.** (منوچهری[1] ۱۶۳) ○ **به شستن به دین بِه و آب پاک/ از او دور شد گَرد و زنگار و خاک.** (فردوسی[1] ۴۴۱/۷) ۲. اندوه؛ غم: **به لشکرگه آمد به تدبیر جنگ/ ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ.** (نظامی[7] ۴۳۳)

زنگارخورد z.-xor-d (قد.) سبز مایل به آبی: **در این مقرنس زنگارخورد دوداندود/ مرا به کام بداندیش چند باید بود.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۷۹)

زنگ‌دار zang-dār دارای طنین (صدا): **صدای زنگ‌دار جوانی که پیشاپیشِ مردم ایستاده‌است، بلند می‌شود.** (محمود[2] ۳۴) ○ **ناگهان مثل‌این‌که در تیرگی مبهم... غروب، پرنده‌ای نامرئی فریادی زنگ‌دار برکشد....** (شریعتی ۵۲۷) ○ **هر روز صدای زنگ‌دار کشیدهٔ او... بلند می‌شد.** (آل‌احمد[7] ۱۰۳)

زنگوله zang-ule
☞ ▪ **زنگولهٔ پایِ تابوت** فرزند خردسال مرد یا زن در پیری: **آخر بگو زنگولهٔ پای تابوت می‌خواستی؟** (چهل‌تن[2] ۸۸)

زنگی zang-i سیاه‌پوست؛ سیاه: **ای‌بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟** (قاضی ۳۱۱) ○ **به‌کردار زنی زنگی که هر شب/ بزاید کودکی بلغاری آن زن.** (منوچهری[1] ۶۲)

زنگیانه z.-y-āne (قد.) سیاه: **رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال/ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.** (سعدی[3] ۶۸۳)

زنندگی zan-ande-gi زننده بودن؛ نامطبوع و دل‌آزار بودن: **آیا لحن سخنش... از ترشی و زنندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد؟** (قاضی ۶۷۸)

زننده zan-ande ۱. زشت و ناخوش‌آیند: **ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌نما و زننده و بدترکیب [است.]** (شاهانی ۸۰) ○ **کژدمی را با صورت زننده‌اش در پاشنهٔ درِ اتاق خود [یافت.]** (شهری[1] ۴۶۹) ۲. رکیک؛ ناپسند: **فحش و ناسزا و شوخی‌های زننده... جزء گناهان نابخشودنی به‌حساب می‌آید.** (شهری[1] ۹۳) ۳. آزاردهنده؛ نامطبوع: **خاک‌روبه‌های تمام شهر... به‌صورت تل عظیمی با بوی زنندهٔ عفنی وسط قبرستان خودنمایی می‌نمود.** (شهری[2] ۲۴۵/۳) ○ **بوی عطر که از صورت تازه‌تراشیدهٔ پدرم تراوش می‌کرد، درنظر من زننده بود.** (علوی[2] ۶)

زنهار، زینهار zenhār, zin[a]hār
☞ • **زنهار خوردن** (قد.) ۱. پیمان شکستن: **گر تو بروی جان‌ودل من برود/ زنهار مخور با من، زنهار مرو.** (صدرخجندی: نزهت ۳۸۰) ۲. خیانت کردن: **مردی پیر و عالِم و حاکم باشی... این خیانت کنی و در**

امانت زنهار خوری، از دیگران چه چشم می‌باید داشت؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۳۴)

▪ **زنهار خوردن با (بر) تن خود (خویشتن)** (قد.) به خود خیانت کردن؛ به خود ستم کردن: ز یزدان و از روی من شرم دار/ مخور بر تن خویشتن زینهار. (فردوسی[۱] ۲۶۸/۶)

زنهارخوار، زینهارخوار z.-xār (قد.) ۱. پیمان‌شکن: از دل به هر نگار شکاری همی‌کند/ ناخوش بُوَد بر آن دل زنهارخوار او. (فرخی[۱] ۳۴۰) ۲. آن‌که در امانت خیانت می‌کند: کسانی‌که در این امانات به‌قصد تملک تصرف می‌کنند... درزمرهٔ جماعت زنهارخوار... محسوب می‌شوند. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۲/۲) ○ زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که امانت بردن، جوان‌مردی نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹)

• **زنهارخوار شدن (گشتن)** (قد.) پیمان‌شکنی کردن: چو دادم کسی را به خود زینهار/ نگشتم بر آن گفته زنهارخوار. (نظامی[۷] ۳۷۷)

زنهارخواری، زینهارخواری z.-i (قد.) ۱. پیمان‌شکنی: گفت: هان وقت بی‌قراری نیست/ شب شب زینهارخواری نیست. (نظامی[۴] ۱۶۹) ۲. خیانت در امانت: کلید در تو را دادم به زنهار/ یکی این بار زنهارم نگه دار ـ تو خود دانی که در زنهارداری/ نه بس فرخ بُوَد زنهارخواری. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۰)

زوار ze(a)vār

▪ **زوار کسی (چیزی) دررفتن** ← زهوار ▪ زهوار کسی دررفتن: دیگر داشت زِوارش درمی‌رفت. (علوی[۳] ۴۸)

زواردررفته zevār-dar-raft-e ۱. زهواردررفته (مِ. ۱) ←: از تو تفسهٔ تخته‌ای زواردررفته‌ای یک ورق کاغذ براق ضخیم بیرون می‌آورد. (محمود[۱] ۲۴۹) ۲. زهواردررفته (مِ. ۲) ←: شاه‌زاده‌های زواردررفته و نکبتی... از دورهٔ شاه وزوزک به‌یادگار مانده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

زوال zavāl (قد.) هنگام غروب آفتاب: یک ساعت به زوال مانده، به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم. (طالبوف[۲] ۲۵۸) ○ رهی که دیو در او گم شدی به‌وقت زوال/ چو مرد کم‌بین در تنگ بیشه وقت سحر. (فرخی[۱] ۶۷)

زودجوش zud-juš ویژگی آن‌که با دیگران زود صمیمی می‌شود و ارتباط دوستانه برقرار می‌کند: بابایت... بلندبالا و باریک بود، بسیار شوخ و زودجوش. (به‌آذین ۱۵۲)

زودجوشی z.-i زودجوش بودن؛ وضع و حالت زودجوش: زودجوشیِ آنها موجب زودرنجیشان می‌شود. (شهری[۳] ۳۷)

زودسیر zud-sir (قد.) ویژگی آن‌که از هم‌نشینی یا معاشرت با دیگری، زود خسته و ملول می‌شود: احمدابی‌خالد، وزیری عاقل و کامل بود، ولیکن نازک‌طبع و زودسیر بوده. (عقیلی ۸۰) ○ تو رئیسی و امیری دَم و پند کس نگیری/ صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم. (مولوی[۲] ۳۰۳/۳)

زودسیری z.-i (قد.) زودسیر بودن؛ وضع و حالت زودسیر: بدین زودی از من چرا سیر گشتی؟ / نگارا بدین زودسیری چرایی؟ (فرخی[۲] ۱۹۸)

زودیاب zud-yāb (قد.) تیزهوش: گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل/ مرد از او فاضل شده‌ست و زودیاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۸) ○ همه دیده‌کردند یکسر پرآب/ از آن شاه پردانش و زودیاب. (فردوسی[۳] ۱۸۹۴)

زور zur

○ **زور داشتن** سخت یا غیرقابل‌قبول بودن: دیدم زور دارد آدم یک چنگه پول بدهد دست یک پیرزن. (چهل‌تن[۲] ۸۶)

• **زور زدن** اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری: اگر جای تو بودم، بی‌خود زور نمی‌زدم. (دریابندری[۳] ۲۷۲)

• **زور شنیدن** ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن: من از کسی زور نمی‌شنوم.

▪ **زور گفتن به کسی** رفتار غیرعادلانه داشتن با او؛ به‌زور او را به کاری واداشتن: کلانتر... جوان و برازنده بود... و به کسی زور نمی‌گفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ اگر اجل‌برگشته‌ای... به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت ازدست داش‌آکل به‌درنمی‌برد. (هدایت[۵] ۴۶)

▪ **بهزورِ** به کمکِ: بهزورِ دواودکتر زنده مانده. ○بهزورِ تمرین مستمر شبانهروزی کار را به جایی رسانیدهبود که... . (جمالزاده[16] ۱۵۷)

زورآزما[ی] z.-ā('ā)z[e]mā[-y] پهلوان؛ نیرومند: خود را نیرومند و زورآزما میدانید. (قاضی ۶۴۸) ○ از کسر و قطع آن زورآزمایان عاجز شدهاند. (جوینی[1] ۶۸/۳) ○ سنان سرافراز بهمثال زورآزمایان سرافراز گشته. (زیدری ۲)

زورآزمایی zur-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (قد.) قدرتمند بودن؛ پهلوانی: تو با این مردی و زورآزمایی / همیترسم که از زن کمتر آیی. (سعدی: لغتنامه[1])

زورآور zur-ā('ā)var (قد.) پهلوان، قوی، و نیرومند: هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/ پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست. (سعدی[4] ۳۹۴)

زورچپان zur-ča(e)p-ān

☜ • **زورچپان کردن** ۱. فکر یا سخن خود را بهزور به کسی قبولاندن: عقاید خودش را میخواهد به ما زورچپان کند. ۲. با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن: شمعها... را... برای مراسم کلیسا زورچپان میکرد. (شاملو ۳۰۹)

زورچپانی z.-i ۱. اصرار و پافشاری یا اِعمال زور و فشار برای انجام گرفتن کاری: با زورچپانی میخواست بچهاش را شاگرداول اعلام کنند. ۲. همراهبا زور، فشار، یا تحمیل و اجبار: زورچپانی میخواهد خودش را عضو انجمن قلمداد کند.

زورکی zur-aki بهزحمت؛ بهسختی: اواخر، زورکی یک دوهزاری در آن [کیسه] یافت میشد. (مخبرالسلطنه ۹۰)

زورگیر zur-gir آنکه با قلدری و تهدید، مالی را ازدست کسی درمیآورَد و تصاحب میکند.

زورگیری z.-i عمل زورگیر: با زورگیری، ماشین را ازچنگش درآورد.

زوزه zuze گریه و نالهٔ شدید: باز که زوزهٔ این بچه بلند شد. ساکتش کن.

☜ • **زوزه کشیدن** ناله و زاری شدید کردن: دارم به خودم میپیچم و پاهایم را جمع کردهام توی شکمم و زوزه میکشم. (مخملباف: شکوفایی ۵۰۴)

زوم zum

☜ • **زوم کردن** با توجه نگاه کردن به چیزی؛ خیره شدن: دویدم جلو ماشین و زوم کردم رو صورتش. (میرصادقی[4] ۲۷۹)

زه zeh

☜ • **زه زدن** ازعهدهٔ کاری برنیامدن یا بهنحو صحیح آن را انجام ندادن: بعدها هروقت داشتم زه میزدم، یادِ حرفش میافتادم: دَرست را تمام کن جوان! خیرش را میبینی. (← میرصادقی[3] ۳۵۹) ○ میترسم زه بزنیم و ازپس این کار برنیاییم. (آلاحمد[8] ۴۵)

زهاب ze(a)h-āb (قد.) اشک: چون او را در بند بلا بسته دید، زهاب دیدگان بگشاد. (نصراللهمنشی ۱۶۰)

زهد zohd

☜ • **زهد فروختن** (قد.) تظاهر به زهد و پارسایی کردن: هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت/ خرمنی گِرد کرد و پاک بسوخت. (سعدی[2] ۱۷۰) ○ من بعدازاین نه زهد فروشم نه معرفت/ کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم. (سعدی[4] ۵۳۰)

زهدفروش z.-foruš (قد.) آنکه به دینداری و پرهیزکاری تظاهر میکند؛ زاهدِ دروغین: مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ!/ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن. (حافظ[1] ۲۷۱)

زهدفروشی z.-i تظاهر به دینداری و پرهیزکاری: آقا... ازاینقبیل مطالب... برای زهدفروشی بهخورد حاضران داد. (شهری[1] ۹۱)

زهر zahr ۱. آزار؛ اذیت: آفتاب، زهری ندارد. (محمود[2] ۲۲۳) ۲. (قد.) خشم: رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد/ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید. (سعدی[3] ۵۱۱)

☜ ▪ **زهرِچشم (زهرچشم)** رفتار خشنِ همراهبا خشم برای ترساندن دیگران: او... در بسیاری از موارد حایل میشد میان من و مادرم تا از تنبیه و

زهرچشم معاف بمانم. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ او... چنان زهرچشم در کار مردم نموده‌بود که احدی یارای دم زدن نداشت. (مروی ۶۳۵)

▪ **زهرِچشم (زهرچشم) گرفتن از کسی** با رفتار خشونت‌آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن: شاه‌زاده... چند بار شمشیرش را دورِ سر چرخانید و از همه زهرچشم گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۲)

⊙ **زهر خندیدن** (قد.) خندیدن ازروی تلخی و ناراحتی: عاشق همه زهر خندد از عشقت/گر عشق این است از این بتر خندد. (خاقانی ۵۸۴)

▪ **زهرِ خود را ریختن** آسیب و آزار موردنظر خود را به کسی رساندن: وقتی شوهرش سرِ لج بیفتد، تا زهرش را نریزد، آرام نمی‌نشیند. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹)

• **زهر ریختن** سخنان نیش‌دار گفتن: مدام نیش و کنایه می‌زند... بیش‌تر زهر می‌ریزد. (معروفی ۲۶۶)

▪ **زهر... شدن (زهرم شد، زهرت شد، ...)** ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوش‌آیند و دل‌پذیر باشد: این دو روز تعطیلی زهرم شد، شوهرم دائم غر می‌زد. ○ تصادف بدی بود، مسافرت زهرمان شد.

• **زهر کردن** تلخ و ناگوار کردن: تو با اخم‌وتخم خودت این یک لقمه غذا را برای من زهر کردی. ○ زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹)

▪ **زهرِ کسی را چشیدن** از اذیت‌وآزار و دشمنیِ او لطمه خوردن: دشمن خونیِ همهٔ ماست. کوچک‌وبزرگ... همه زهر او را چشیده‌اند. (جمال‌زاده[16] ۲۰۷)

▪ **زهرِمار ۱.** درپاسخ‌به سخن، خطاب، خنده، یا گریهٔ نابه‌جای کسی گفته می‌شود: سلام و زهرمار! امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵) ○ آقافکلی خودش را بزک می‌کند و تشریف می‌بَرَد که حالا ظهر است، حالا ساعت پنج است. ای زهرمار! شما را به خدا آقایان در این کار فکری بکنید. (حجازی ۹۱) **۲.** هرچیز خوردنی کم‌مایه و حقیر: این جوان... را بیندازید تو این پستو و زهرماری هم بدهید زقنبود کند. (جمال‌زاده[7] ۱۲۵) **۳.** هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوش‌آیند، یا هرچیز بد و نامرغوب: این دو روزه هیچ‌جا نمی‌شود رفت. حسابی زهرمار است. (میرصادقی[6] ۱۰) ○ زندگی سرتاسر همه زهرمار... است. (جمال‌زاده[8] ۱۲۱) ○ خاک و هر زهرمار داخلِ [نان] می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۶) **۴.** مشروب الکلی؛ زهرماری.

▪ **زهرِمار... شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد، ...)** تلخ و ناگوار شدن: مادر جان! روز عید است، نگذارید زهرمارم بشود. (دانشور ۹۴)

▪ **زهرِمار کردن** خوردن: بگذار یک لقمه نان زهرمار کنیم. (آل‌احمد[6] ۱۸۸) ○ [او] مرتعش و لرزان، آن شب چیزی زهرمار [نکرد.] (کلانتر ۸۸) ○ ازیکان... شراب می‌خوردند... و بوزه زهرمار می‌کردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۵)

▪ **زهرِمار... کردن (زهرمارم کرد، زهرمارت کرد، ...)** خوشی و لذت کسی را بر او تلخ و ناگوار کردن: هروقت می‌خواستند کمی خوش بگذرانند، با اخلاق تندش زهرمارشان می‌کرد.

زهرآگین z.-ā(ʼā)gin زهرآلود (مِ. ۱) ←: تصور کرد که قابل... آن تذکرات زهرآگین است. (جمال‌زاده[1] ۲۶۰) ○ به‌جز زندان نمی‌بینم دوایی/ بلی تلخ است و زهرآگین و دل‌سوز. (شهرزاد: ازصباتانیما ۲/۳۱۵)

☜ • **زهرآگین کردن** ← زهرآلود • زهرآلود کردن: این نسیم را عفونت ظلم و بی‌نظمی و بی‌ترتیبی زهرآگین کرد. (حاج‌سیاح[1] ۱۱)

زهرآلود zahr-ā(ʼā)lud **۱.** ناگوار؛ ناخوش‌آیند؛ نامطبوع: خود را از این منجلاب متعفن و لجن‌زار زهرآلود بیرون کشیده، خانه‌وزندگی را رها نمایم. (جمال‌زاده[16] ۹۶) ○ راه برداشت می‌دوید چو دود/ سهم‌زد زآن هوای زهرآلود. (نظامی[4] ۲۴۵) **۲.** تند و توأم‌با خشم: زن چاق برگشت، نگاه زهرآلودی به گاری‌چی انداخت. (هدایت[6] ۱۳۶)

☜ • **زهرآلود شدن** تلخ، ناگوار، یا ناخوش‌آیند شدن: اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود.

(هدایت[۱] ۲۵)

• **زهرآلود کردن** تلخ، ناگوار، یا ناخوش‌آیند کردن: این همان کسی بود که تمام زندگیِ مرا زهرآلود کرده‌بود. (هدایت[۱] ۲۵)

زهرآمیز zahr-ā('ā)miz همراه‌با خشم یا رنجش و آزردگی: او... با همان خندهٔ زهرآمیز... به دامنهٔ کوه اشاره نمود. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴)

زهرات zaharāt خوشی‌ها و نعمت‌های فریبندهٔ دنیا: زخارف و زهرات دنیا... سخت فریبنده و چشم‌افسای خِرَد است. (وراوینی ۲۰۳) ○ آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بمانَد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۴ـ۸۵)

زهرافسا[ی] zahr-a('a)fsā[-y] (قد.) مهلک و کُشنده: از زخم دندان زهرافسای [مار] ایمن نتوان بود. (وراوینی ۳۰۹)

زهرپاشی zahr-pāš-i شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.

☜ • **زهرپاشی کردن** زهرپاشی ↑: حاجی‌آقا... جعل اخبار و زهرپاشی می‌کرد. (هدایت[۳] ۷۱)

زهرچشم‌گیری zahr[-e]-če(a)šm-gir-i ← زهر
▪ زهرچشم گرفتن از کسی: سرنوشت خود را... در زیردست بودن می‌دید، به‌شرط آن‌که این خشونت و زهرچشم‌گیری‌ها تنها درحق او به کار نرود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

زهرخند zahr-xand خنده‌ای ازروی خشم و کینه یا رنجش و آزردگی: این دایهٔ مهربان تو سرانجام لب‌خند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد. (نفیسی ۴۲۳) ○ بخندید و گفت اندر آن زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند. (نظامی[۷] ۱۵۹)

زهرخندزنان z.-zan-ān درحال خندیدن ازروی خشم و کینه یا رنجش و آزردگی: او... زهرخندزنان می‌گوید: چه دختر حقه‌بازی است! (مسعود ۱۱۶)

زهرخنده zahr-xand-e (قد.) زهرخند ←: بگشاد شکر به زهرخنده / کای بر جگرم نمک فکنده. (نظامی[۲] ۱۸۳)

زهردار zahr-dār ناخوش‌آیند و آزاردهنده: صدای خشن و زهردار صاحب‌خانه بلند شد. (← مسعود ۷۲)

زهرمارخوری zahr-e-mār-xor-i عرق‌خوری: حیف که گرفتار زهرمارخوری بود. شب جمعه به جمعه باید عرق کوفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱)

زهرماری zahr-e-mār-i ۱. بسیار تلخ، ناگوار، و آزاردهنده: هرچه از تو کشیدم، برای هفت پشتم کافی است. این عشق زهرماری را از دلم کَندم، انداختم بیرون. (حجازی ۳۰۹) ۲. مشروب الکلی: اهل عرق و شراب است... دهانش بوی زهرماری می‌دهد. (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ همه هم... به صدای موسیقی... زهرماری‌های کف‌کردەشان را مزمزه [می‌]کنند. (گلشیری[۱] ۷) ۳. مادهٔ مخدر: ـ نباید تنهایش می‌گذاشتم که یک‌مشت تاچاقچی او را بچاپند و کارش را به این‌جاها بکشانند. ـ این‌دفعه یا خودم را می‌کُشم یا از شر این زهرماری خودم را خلاص می‌کنم. (← میرصادقی[۸] ۱۳۲)

زهره zahre جرئت؛ شهامت: زَهرهٔ شیر باید در دل کسی باشد که با او ستیزه کند. (افضل‌الملک ۵۲ح.) ○ کس را زَهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. (بیهقی[۱] ۷۳۵)

☜ • **زهره ترکانیدن** ازشدت ترس مردن: سر برداشت و دید هفتادوهفت تن از سرنشینان کشتی از این صدای موحش زَهره ترکانیده و به سرای باقی شتافته‌اند. (هدایت[۱۱] ۳۰)

▪ **زهرهٔ خود را باختن** ▪ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: ناگهان چنان غریو تندر... در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرزه... زَهرهٔ خود را پاک باخت. (هدایت[۶] ۱۱۱)

• **زهره داشتن** (قد.) جرئت و شهامت داشتن: هیچ رعیت زَهره نداشتی که طعامی نیکو و لذیذ پختی. (ابن‌فندق ۴۲)

▪ **زهره در دلِ کسی آب شدن** (قد.) ▪ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: از نهیب او زَهره در دل خاک‌سارانِ آتشی آب می‌شد. (زیدری ۴۵)

■ **زهرهٔ شیر داشتن** بسیار دلیر و باشهامت بودن: از افراد دستگیرشده، اولی سربازی فراری بود [که] زَهرهٔ شیر داشت. (علی‌زاده ۲/۱۶۵)

■ **زهرهٔ کسی آب شدن (گشتن)** بسیار ترسیدن یا از وحشت زیاد به‌حال مرگ افتادنِ او: بی‌چاره از ترس دارد زَهره‌اش آب می‌شود. (میرصادقی[6] ۶۲) ○ این درویش دل‌ریش را خواست که جگر او پاره شود و زَهرهٔ او آب گردد. (احمدجام ۳۷)

■ **زهرهٔ کسی ترکیدن** ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ↑: یک‌وقت دیدم از درودیوار قلعه آتش بالا می‌رود... نزدیک بود زَهرهٔ من بترکد. (آل‌احمد[1] ۱۲۷)

■ **زهرهٔ کسی چکیدن** (قد.) ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: درگه او قبلهٔ بزرگان گردد/ تا بچکد زَهرهٔ مخالف ملعون. (فرخی[1] ۲۸۹ح.)

■ **زهرهٔ کسی [را] دریدن** (قد.) او را سخت ترساندن: ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر/ دریده مغز پیل و زَهرهٔ شیر. (نظامی[3] ۱۶۱) ○ تیغ شه زَهرهٔ زحل بدرید/ جگر آفتاب هم بشکافت. (خاقانی ۴۷۰)

■ **زهرهٔ کسی را آب کردن** او را بسیار ترساندن: چرا یک‌دفعه داد می‌زنی؟! زَهرهٔ آدم را آب می‌کنی! ○ آتش تیغ صرصرانگیزش/ زَهرهٔ بوقبیس آب کند. (خاقانی ۸۵۲)

■ **زهرهٔ کسی رفتن** ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: در وصف شجاعت و جسارتت هم همین بس که با شیر درمی‌افتی. من که زَهره‌ام می‌رود. من حتی با یک گربه هم درنمی‌افتم. (مؤذنی ۱۳)

■ **زهرهٔ کسی شدن** (قد.) ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: هرکه در آن مجلس بود، از هیبت و سیاست نوشیروان زَهرهشان بشد. (نظام‌الملک[2] ۷۹)

■ **زهرهٔ کسی شکافتن** ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: هول‌وهراسی به من دست داده که گفتنی نیست. نزدیک است زَهره‌ام بشکافد. (جمال‌زاده[5] ۱/۱۲۲) ○ چون مرد به آن‌جا رسد، چنان حیران گردد، خواهدکه زَهرهٔ وی بشکافد. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۳۶)

■ **زهرهٔ کسی کفیدن** (قد.) ■ زَهرهٔ کسی آب شدن ←: گر به تو نیستی قوی دل من/ کفدی زَهرهٔ من مسکین. (مسعودسعد[1] ۶۳۶)

زهره‌ترک z.-tarak ویژگی آن‌که به‌دلیل وقوع امری، به‌شدت ترسیده‌است؛ وحشت‌زده.

☜ ● **زهره‌ترک شدن** بسیار ترسیدن: هروقت فرمان‌ده پادگان داد می‌کشید، زهره‌ترک می‌شدم. (محمدعلی ۴۸) ○ بی‌مقدمه صدا را چنان یک‌مرتبه بلند کردکه حضار زهره‌ترک شدند. (جمال‌زاده[1] ۱۷)

● **زهره‌ترک کردن** سخت ترساندن: توی تاریکی‌ها وامی‌ایستاد، توی دل زن‌ها و دخترهای مردم وق می‌زد و زهره‌ترکشان می‌کرد. (← شهری[1] ۱۳۷)

زهره‌چشم zahre-če(a)šm

☜ ■ **زهره‌چشم گرفتن از کسی** ← زهر ■ زهرچشم گرفتن از کسی: میرزاکریم‌خان... هر روز فرّاش‌هایش را به چوب می‌بست و ازشان زهره‌چشم می‌گرفت. (هدایت[3] ۲۶) ○ می‌بایست زهره‌چشمی از مردم گرفته شده‌باشد. (مخبرالسلطنه ۴۳۴)

زهره‌چشم‌گیری z.-gir-i ← زهر ■ زهرچشم گرفتن از کسی: برای زهره‌چشم‌گیری از اهالی... در هفته یکی‌دو نوبت با چهارپنج آجان دورِ خیابان‌ها راه می‌افتاد. (شهری[2] ۲/۲۶)

زهره‌شکاف zahre-šekāf (قد.) موجب ترس و وحشت بسیار: شیر با عظمتی خارج از قیاس و وهم و با رؤیایی هراس‌انگیز و زهره‌شکاف ظاهر گردید. (قاضی ۷۴۸) ○ بخل‌کش، دادده و شیرکش و زهره‌شکاف/ ... . (منوچهری[1] ۴۰)

زهله zahle

☜ ■ **زهلهٔ کسی را بردن** او را سخت ترساندن: ترکه با این قیافه‌ات زهلهٔ مرا بردی! (← شهری[1] ۳۲۲)

زهله‌ترک z.-tarak زهره‌ترک ←: آدم تنهایی زهله‌ترک می‌شد. (مخملباف ۱۳۱)

زهوار zeh-vār

☜ ■ **زهوارِ کسی (چیزی) دررفتن** ضعیف و ناتوان شدنِ او یا ازکار افتادن و فرسوده شدنِ آن: طفلکی... به‌کلی خُرد شده و زهوارش دررفته [است.] (شاهانی ۵۷) ○ زهوار پتوهامان دررفته. (دانشور ۸۵)

زهواردررفته zeh-vār-dar-raft-e ۱. فرسوده

و ازکارافتاده: **چندتا میز زهواردررفته.** (گلابدره‌ای ۳۰۴) **۲.** بی‌چاره و ضعیف: **آن‌چنان غمگین است و زهواردررفته که دلم برایش می‌سوزد.** (ترقی ۱۷۴)

زهیدن ze(a)h-id-an پدید آمدن؛ نشئت گرفتن: **قوّتت از قوّت حق می‌زهد/ نه‌ز عروقی کز حرارت می‌جهد.** (مولوی[1] ۳/۲)

زیادتی ziyādat-i (قد.) تجاوز؛ تعدی: **اکنون که عالم به‌هم برآمد، ایشان دستِ زیادتی گشودند.** (بیغمی ۸۳۳)

• **زیادتی کردن** (قد.) تجاوز کردن؛ تعرض کردن؛ ستم کردن: **در سر هر گذر سرباز و پلیس ایستاده که کسی به کسی زیادتی نکند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۳۲) ○ **وقتی‌که به تبعهٔ خود که از اعرابند، زیادتی و تعدی می‌کند، آنها فرار کرده، به این‌جا پناه می‌آورند.** (افضل‌الملک ۳۳۴)

زیادروی ziyād-rav-i زیاده‌روی ↓: **کیسهٔ ما نقیرونقرا اجازهٔ این‌گونه زیادروی‌ها را نمی‌دهد.** (جمال‌زاده[3] ۲۱)

زیاده‌روی ziyāde-rav-i کاری را بیش‌از حد معمول انجام دادن؛ افراط کردن در کاری: **زیاده‌روی در مصرف سرخ‌کردنی‌ها.** ○ **علت عمدهٔ این رأی، همان زیاده‌روی‌ها... بود.** (مستوفی ۵۱/۳)

• **زیاده‌روی کردن** زیاده‌روی ↑: **به‌قدرکفایت حجت آوردم و شاید زیاده‌روی هم کردم.** (فروغی[3] ۱۴۶)

زیاده‌سر ziyāde-sar (قد.) خیره‌سر؛ سرکش؛ مغرور؛ گستاخ: **اگر آدمی زیاده‌سر باشد... کار بر خود دراز می‌کند.** (قطب ۲۱۸)

زیاده‌سری z.-i (قد.) سرکشی و تکبر کردن؛ غرور ورزیدن: **خود را در پایهٔ عُجب و غرور می‌نماید... بوی زیاده‌سری تمام می‌آید... خود را به‌غایت بلند می‌دارد.** (نظامی‌باخرزی ۶۹)

• **زیاده‌سری کردن** (قد.) گردن‌کشی و نافرمانی کردن: **جمعی از طایفهٔ قزاق... رخنه در مُلک آن انداخته و زیاده‌سری می‌کردند.** (مروی ۱۱۴۲)

زیان ziyān

• **زیان دیدن** ۱. ازدست دادن کسی یا چیزی باارزش؛ ضرر کردن: **با رفتن او حقیقتاً زیان دیدی.** ○ **هرچه داری اگر به عشق دهی/ کافرم گر جُوی زیان بینی.** (هاتف ۲۸) **۲.** تحمل صدمه و آسیب کردن: **چون سوزن اگر شکسته گشتم/ جز چشم و سری زیان ندیدم.** (خاقانی ۵۱۰)

زیان‌دیده z.-did-e دچار خسارت، ضرر، یا آسیب شده: **تعدی از هرکس ممکن است سر بزند بی‌آن‌که عمل متعدی نسبت‌به زیان‌دیده همیشه اهانت تلقی شود.** (قاضی ۸۹۷)

زیپ zip

▪ **زیپ دهان را کشیدن** ساکت شدن: **زیپ دهانت را بکش!**

زیپو zipo آب‌زیپو ←: **یک چای زیپو گذاشت جلوِ من.**

زیج zij

• **زیج نشستن** گوشه‌گیری کردن؛ منزوی شدن: **خاله‌فارسه رفته‌بود گوشهٔ زیرزمین، زیج نشسته‌بود.** (پارسی‌پور ۱۹۶) ○ **قابله از دو روز قبل که نباید این‌جا زیج بنشیند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸)

زیر zir ۱. دایرهٔ شمول یا قلمرو: **درزیر این سؤال خود سؤال‌های دیگر و کلی معلومات هست.** ○ **همه در زیر فرمان او هستند.** **۲.** آلت تناسلی: **خون‌کبوتربچه به [رودگانی گوسفند] اندرکردن و به زیر برداشتن، چون مرد بدو رسد، آن خون بگشاید، مرد چنان پندارد که دوشیزه است.** (حاسب‌طبری ۱۰۷) ○ **پودنه... حیض را بگشاید چون با شراب بخورند وگر به زیر برگیرند.** (موفق‌الدین‌هروی ۲۴۱)

▪ **زیرِ** ۱. کمتر از: **توزیع اجناس این مغازه زیرِ قیمت بازار است.** ○ **یکی آن‌که هر صلتی که زیر دویست دینار بودی، به‌زبان خویش برسر ملا نگفتی مگر به پروانه.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۴) **۲.** اِشراف و تسلطِ چیزی را بر چیزی نشان می‌دهد؛ تحت سلطهٔ: **زیر نظر رئیس اداره.** ○ **پسران قراخان و همهٔ پیل‌بانان زیرِ فرمان وی [بودند.]** (بیهقی[1] ۳۷۷)

▪ **زیرزیر** (قد.) مخفیانه؛ پنهانی: **زیرزیر آسمان بر او خندد/ کزپی رزمِ تو کمر بندد.** (سنایی[1] ۵۰۶)

▪ **زیرگرفتنِ (کردنِ) کسی (چیزی)** با خودرو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن: رانندهای مردی را زیر گرفت و فرار کرد. (علوی[۳] ۷۲)

▪ **زیروبالا** همه‌جای چیزی: [او] ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیروبالایش را نگاه می‌کند. (محمود[۲] ۲۶۰)

▪ **زیروبالا کردن** ۱. بررسی کردن: منظورم همان چیزهایی است که توی آن کتابچه نوشتم. دارند آنها را می‌خوانند و زیروبالایش می‌کنند تا تصمیم بگیرند با من چه‌کار کنند. (← میرصادقی[۱] ۶۸) ۲. (قد.) پریشان کردن: در خرامیدن قدِ چون سروِ او/ کار صد دل زیروبالا می‌کند. (سیف‌فرغانی ۷۱۱)

▪ **زیروبالا گفتن** (قد.) سخن دروغ یا بی‌ربط گفتن: تو را در جان بدیدم بازرَستم/ چو گم‌راهان نگویم زیروبالا. (مولوی[۲] ۶۵/۱)

▪ **زیروبالای کسی را یکی کردن** تجاوز جنسی به او کردن به‌طوری‌که صدمه ببیند: الآن می‌دهم این سربازها زیروبالایت را یکی کنند. (← محمود[۱] ۲۲۰)

▪ **زیروبم** جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات: از زیروبم مسائل پشت‌پرده و مفاسد آن اطلاعات دقیق داشت. (شهری[۲] ۴۰۳/۲)

▪ **زیرورو** ۱. ▪زیروبالا ←: هروقت می‌خواهی میوه بخری، زیررویش را نگاه کن که گندیده نباشد. ۲. جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات: روز، دراز است و کارهای دنیا هزار زیرورو دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) ۳. جزئیات: جعفر... سال‌ها با آنها آمدوشد دارد. زیرورُوی زندگی آنها را می‌داند. (علوی[۳] ۶)

▫ **زیرورو شدن** تغییر کلی یافتن آن: اسم رقیه مانند گیره‌ای دلش را گرفت و چلاند. چیزی در وجودش زیرورو شد. (علوی[۳] ۴۳) ○ شاید دنیا زیرورو شود و همه‌چیز دیگرگون گردد. (خانلری ۲۸۷)

▪ **زیرورو کردن** ۱. ازبین بردن؛ خراب کردن: چند بار به پروپایم پیچیده‌اند، زندگی مرا زیرورو کرده‌اند. (درویشیان ۷۲) ○ میگ‌ها با راکت، خانه‌های مسکونی را زیرورو می‌کنند. (محمود[۲] ۹۹) ۲. جست‌وجو کردن: کشیش از زیرورو کردن آن‌همه کتاب خسته شد. (قاضی ۶۰) ۳. حیف‌ومیل کردن: ای کورباطن، هرچه از مال من زیرورو کردی، از گوشت سگ حرام‌ترت باشد. (← هدایت[۶] ۴۹)

▪ **زیرورو کشیدن از کسی** در کار او دخالت کردن: آن‌قدر از ما زیرورو نکش.

▪ **زیروزبر** (قد.) پریشان؛ مضطرب: گفتم: این چیست، بگو، زیروزبر خواهم شد/ گفت: می‌باش چنین زیروزبر، هیچ مگو. (مولوی[۲] ۶۵/۵) ○ چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود/ در آن شاهی دلش زیروزبر بود. (نظامی[۳] ۱۸۱)

▪ **زیروزبر شدن** ۱. به‌هم خوردن؛ ازمیان رفتن نظم‌وترتیب: اصلاً تلگراف‌خانه زیروزبر شده و خرابه‌ای بیش نیست. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۸) ۲. (قد.) ویران شدن: اگر جملهٔ مملکت زیروزبر شود، هرچه موجود است، همه با عدم بَرَد. (احمدجام ۳۲۳) ۳. (قد.) ازبین رفتن: لشکری بدین بزرگی خیرخیر زیروزبر شد. (بیهقی[۱] ۶۳۰) ○ بدان تا چنین روز آید به‌سر/ شود پادشاهیش زیروزبر. (فردوسی[۳] ۱۱۶۰) ۴. (قد.) آشفته و پریشان شدن: دید به گِل رفته فرو پای او/ شورشی افتاده بر اعضای او ـ دل به برش زیروزبر می‌شود/ عضو دگر طور دگر می‌شود. (ایرج ۱۱۱) ○ چنان زیروزبر شدم که یمین از یسار فرق نتوانستم کرد. (عقیلی ۷۹) ○ دلم از آرزوی شنیدن کلام تو و سوز عشقِ خطاب تو زیروزبر شده‌بود. (احمدجام[۱] ۳۶۲)

▪ **زیروزبر کردن** ۱. آشفته و پریشان کردن: یک سیل ارنعوتی... غلتید و پیچید و زمین‌وزمان را زیروزبر کرد. (هدایت[۶] ۱۱۱) ○ تا باد دوزلفین تو را زیروزبر کرد/ از آتش غیرت دل من زیروزبر شد. (خاقانی ۶۰۶) ۲. (قد.) ویران کردن: جمعی رجاله به‌هیچ‌وپوچ قصر سلطنت را زیروزبر کردند. (مخبرالسلطنه ۱۳ح.) ○ .../ خانمان همه یک‌باره کند زیروزبر. (فرخی[۱] ۱۷۴) ۳. (قد.) جست‌وجو کردن: اگر همهٔ خراسان زیروزبر کنند، این زر و جامه به‌حاصل نیاید. (بیهقی[۱] ۵۹۸)

▪ **از زیرِ چیزی (کاری) دررفتن** عمل نکردن به

آن یا انجام ندادن آن؛ شانه خالی کردن از آن: **نه... و نه یکی از این بی‌دین‌های خدانشناس بود که بهربهانه شده، از زیر روزهٔ ماه مبارک درمی‌روند.** (آل‌احمد[۷] ۵۸)

▪ **به‌زیر** (قد.) پوشیده؛ پنهان: **.../ همی‌گفت رازی‌ست این را به‌زیر.** (فردوسی[۳] ۵۵۸)

▪ **به‌زیر کشیدن** برانداختن و معزول کردن: **عده‌ای هجوم به ارگ سلطنتی بُرده... از درودیوارهای ارگ برای به‌زیر کشیدن شاه از تخت بالا رفته... .** (شهری[۲] ۱/۴۴۶) ○ **بابام می‌گفت سر پدرش هم همین کارها را آوردند تا از تخت به‌زیرش کشیدند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

▪ **به‌زیر گرفتن** لگدمال کردن: **هزاران مردوزن در تاخت‌وتاز بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا به‌زیر می‌گرفتند که باورکردنی نبود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۱)

▪ **درزیر آمدن** (قد.) شکست خوردن: **عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی/ از سرِ یک موی درزیر آمدی.** (عطار[۶] ۳۲۳)

زیرآب z.-ā(ʼā)b

☜ ▪ **زیرآبِ کسی را زدن** برضد او دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل او از مقامی: **زیرآبِ سیدضیا را می‌زنند و می‌خواهند بلندش کنند.** (← شهری[۱] ۴۷۵) ○ **انجام این‌گونه خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیرآب خود مرا بزنید.** (علوی[۱] ۱۹۴)

زیرآبی z.-i

☜ • **زیرآبی رفتن** ۱. کار پوشیده و پنهانی کردن به‌نفع خود: **توی اداره زیرآبی می‌رود و کارهای خودش را انجام می‌دهد.** ۲. طفره رفتن و امتناع کردن از انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و مانند آنها: **هرچه از تو می‌پرسند، درست جواب بده، زیرآبی نرو.** ○ **این چه‌جور امتیازی است؟ وهاب! زیرآبی نرو! این زندگی شایستهٔ او نبوده.** (علی‌زاده ۱/۲۴۸)

زیرابرو zir-a(ʼa)bru

☜ ▪ **زیرابروی کور [را] برداشتن** کار بیهوده کردن: **کارهای اساسی را کنار گذاشته‌ایم و داریم زیرابروی کور را برمی‌داریم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴)

زیربالا zir-bālā

☜ • **زیربالا شدن** (قد.) به‌هم خوردن و آشفته شدنِ کاری یا چیزی: **کار آن مملکت زیربالا شد و بی مدبّر بماند.** (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[۱])

• **زیربالا کردن** (قد.) ۱. جست‌وجو کردن؛ بررسی کردن: **هر کتابی که ما را بود، زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب تو را بدانستیم.** (بخاری ۲۴۸) ۲. زیرورو کردن؛ به‌هم زدن: **یک من روغن بریزند و زیربالا کنند و روی برنج را هموار کنند.** (باورچی ۱۶۰)

زیربنا zir-ba(e)nā شالوده و اساس پدیده‌ها: **زیربنا بودن اقتصاد برای تحرک داشتن و محرک بودن آن کافی نیست.** (مطهری[۱] ۲۱۶)

زیربنایی z.-y(ʼ)-i اساسی؛ بنیادی: **طرح‌های زیربنایی برای صنعت.**

زیرپاکشی zir[-e]-pā-keš-i با حیله و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

☜ • **زیرپاکشی کردن** زیرپاکشی ↑: **زیرپاکشی می‌کرد که آیا جهانگیرخان از زنش حرفی به او می‌زند.** (گلابدره‌ای ۳۷۹) ○ **نکند که شما هم کارآگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید.** (علوی[۳] ۱۲۰)

زیرجلکی zir-jol-aki پوشیده؛ پنهان: **کارهای زیرجلکی [کمیسر]... زیادتر از سایر کمیسری‌ها بود.** (شهری[۲] ۲/۹)

زیرجلی zir-jol-i زیرجلکی ↑: **کارهایش مخفیانه و زیرجلی شده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۸۳)

زیرچاق zir-čāq ۱. حاضر؛ آماده. ۲. (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: **.../ افتاده زیرچاق بُوَد ایستاده را.** (ملاطغرا: آنندراج)

☜ ○ **زیرچاق داشتن** حاضر و آماده داشتن: **نطق خود را زیرچاق و حاضر دارد و دست‌به‌یراق است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۸)

▪ **زیرچاق کردنِ کاری** تمرین کردن و ماهر شدن در آن: **زبان روسی را به‌قدر حرف زدن یاد بگیرد و فارسی را زیرچاق کرده، خویش را به مقام**

پشت‌میزنشینی ارتقا بدهد. (مستوفی ۲/۱۰۸)

زیرخاکی zir[-e]-xāk-i نوعی زیورآلات طلایی با رنگ زردِ مات و معمولاً با طرح قدیمی: **گردن‌بند زیرخاکی.**

زیردرروی zir-dar-ro(a)v-i قبول نکردن کاری یا خودداری کردن از انجام آن: **تهرانی، خلاف روحیهٔ زیردرروی و دفع‌الوقت، هر دقیقه و لحظه را غنیمت می‌داند.** (← شهری[۲] ۳/۳۸۳)

زیردست zir[-e]-dast ۱. آنکه یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد: **کارمندان زیردستش احترام خاصی برای او قائل بودند. ○ زیردستانش به‌خوبی می‌دانستند که آقای رئیس، طرف‌داران نیرومندی در تهران دارد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ○ **بر درگاه ملوک، مهمات حادث گردد که به زیردستان در کفایت آن حاجت باشد.** (نصرالله‌منشی ۶۷) ۲. (قد.) فرودست؛ ضعیف: **دل زیردستان نباید شکست/ مبادا که روزی شَوی زیردست.** (سعدی[۱] ۸۶) ○ **ببخشای بر زیردستان به مِهر/ ...** . (اسدی[۱] ۴۶۴) ۳. (قد.) پست؛ بی‌ارزش: **جرعه‌ای چون ریخت ساقیِّ الست/ برسر این شوره‌خاک زیردست.** (مولوی[۱] ۳/۲۶) ۴. (قد.) پنهانی: **کی توان نوشید این می زیردست؟/ می یقین مر مرد را رسواگر است.** (مولوی[۱] ۲/۳۸۵)

☜ • **زیردست شدن** نیازمند شدن به کمک و بخشش دیگران: **دستِ دهنده‌ات زیردست نشود.** (شهری[۲] ۱/۱۸۲)

• **زیردست کردن** ۱. کسی را به کمک و بخشش دیگران نیازمند کردن: **خدا دستِ دهنده‌اش را تا زنده است، زیردست نکند.** (شهری[۲] ۱/۳۴۱) ۲. (قد.) مغلوب کردن؛ شکست دادن: **تحمل کند هرکه را عقل هست/ نه عقلی که خشمش کند زیردست.** (سعدی[۱] ۵۱)

زیردستی zir-dast-i ۱. مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن درزیر دست قرار می‌دهند: **کاغذ را برسر زانو به‌روی زیردستی استوار کرد.** (← شهری[۱] ۳۹۹) ۲. زیردست بودن: **اگر من سزاوار شاهی نی‌ام/ مبادا که در زیردستی زیَم.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

زیرزبانی zir[-e]-zabān-i ۱. زیرلفظی (مِ. ۱) ←: **عروس تا زیرزبانی نگرفت، بله را نگفت.** ۲. با صدای آهسته: **پرنسور... زیرزبانی زمزمه می‌کند که باید این بی‌چاره‌ها را از این جهالت... نجات داد.** (جمال‌زاده[۵] ۲/۴۹)

زیرزمینی zir-za(e)min-i مخفیانه؛ پنهانی: **یکیش هم معانی و اصول فعالیت زیرزمینی و مخفی را تشریع کرده که به خواندنش می‌ارزد.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۲)

زیرزیرک zir-zir-ak (قد.) زیرزیرکی ↓: **گر ندانی کرد، آن‌سو زیرزیرک می‌نگر/ نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار.** (مولوی[۲] ۲/۲۹۳)

زیرزیرکی zir-zir-aki مخفیانه؛ پنهانی: **[او] زیرزیرکی دارد اوضاع را می‌پاید.** (دیانی ۷۷) ○ **با دست، زیرزیرکی چادر... را شُل‌تر کرده‌بود.** (مخملباف ۸۰)

زیرساخت zir-sāxt زیربنا ←: **ثروت ملی و اقتصاد، زیرساخت یک جامعه‌اند.**

زیرساختی z.-i زیربنایی ←: **جنبه‌های زیرساختیِ مباحث اقتصادی.**

زیرساز zir-sāz زیربنا ←: **از صفات... علی(ع) به‌عنوان زیرساز فکریِ نهضت خویش سود [جستند.]** (حمید ۱۳۸)

زیرسبیلی zir-sebil-i ۱. درحال نادیده گرفته شدن: **این راپرت... اثر خوشی نکرد و زیرسبیلی... فراموش گشت.** (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ۲. رشوه؛ انعام: **زیرسبیلی... دادم، سروصدا نکنی.** (شهری[۴] ۵/۱۵۲)

☜ ▪ **زیرسبیلی درکردن (رد کردن)** نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به‌روی خود نیاوردنِ آن: **هرچه ما زیرسبیلی درمی‌کردیم، تو جری‌تر می‌شدی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۸) ○ **[او] آن شب مجبور شد مبلغی گوشه‌وکنایه بشنوَد و زیرسبیلی درکند.** (مینوی[۱] ۲۱)

• **زیرسبیلی گذراندن** ▪ زیرسبیلی درکردن ↑: **دو قتل دیگر ازطرف ژاندارم‌ها واقع شده‌بود و زیرسبیلی**

گذرانده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۲۶۸)

زیرسری zir[-e]-sar-i (قد.) حیله و نیرنگ: **مکر و حیلت و زیرسری مانند آب است که درزیر درخت راه یابد.** (بخاری ۲۰۰)

زیرشاخه zir-šāx-e هریک از اعضای مجموعهٔ بزرگ‌تر: **ادارهٔ نگارش سابقاً زیرشاخهٔ وزارت آموزش‌وپرورش بود.**

زیرلبکی zir-lab-aki زیرلبی ↓ : **رمضان... زیرلبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد.** (جمال‌زاده[18] ۳۰)

زیرلبی zir[-e]-lab-i باصدای آهسته: **قنبری... آهسته و زیرلبی سلام کرد.** (مرادی‌کرمانی ۲۵) ○ **مظفرحسین دشنام زیرلبی داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۴۲)

زیرلفظی zir-lafz-i ۱. پول یا هدیه‌ای که هنگام مراسم عقد ازدواج ازطرف خانوادهٔ داماد به عروس داده می‌شود تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛ زیرزبانی: **بعداز گرفتن زیرلفظی بله را می‌گفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) ○ **مادر داماد... مقداری پول طلا به‌عنوان زیرلفظی تقدیم خانم می‌کرد.** (مستوفی ۳۴۴/۱) ۲. (منسوخ) پول یا هدیه‌ای که در اولین ملاقات بعداز عقد، داماد به عروس می‌داده‌است: **ازجمله واقعات فراموش‌نشدنی که تا سال‌ها... نُقل مکالمات زن‌وشوهر می‌گردید، واقعهٔ اولین برخوردشان پس‌از عقد بود.... آیا دختر... زیرلفظی نگرفته به‌حرف آمده، یا بعداز زیرلفظی حرف زده‌است؟** (شهری[2] ۱۱۰/۳)

زیرمیزی zir[-e]-miz-i ۱. مخفیانه؛ پنهانی: **ارتباط زیرمیزی ارباب‌رجوع و مشتری.** ۲. به‌طور پنهانی: **رشوه را زیرمیزی ردکرد.**

زیرورو‌کننده zir-o-ru-kon-ande ویژگی آنچه می‌تواند در کسی، چیزی، یا کاری ایجادِ تحول و دگرگونیِ عمیق کند: **علم و ایمان... می‌تواند نقش زیرورو‌کننده... در حرکات تاریخی داشته‌باشد.** (مطهری[1] ۸۱)

زیره zire

☜ ▪ **زیره به (سویِ) کرمان بردن (آوردن، فرستادن، کشیدن)** بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی‌که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بیهوده کردن: **به‌جای سخن گر به تو جان فرستم/ چنان دان که زیره به کرمان فرستم.** (سیف‌فرغانی ۱۱۴) ○ **که می‌بَرَد به عراق این بضاعت مزجات/ چنان‌که زیره به کرمان بَرَند و کلسه به چین.** (سعدی[4] ۷۳۰)

زیره‌آب z.-'āb

☜ ▪ **زیره‌آب دادن** (قد.) فریب دادن: **زیره‌آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید/ ای‌بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۶)

زیری zir-i (قد.) زیردست بودن و کوچکی: **گر آیی بر این در دلیری مکن/ تمنای بالاوزیری مکن.** (نظامی[8] ۱۰۷)

زین zin

☜ ▪ **زیرِ زین داشتن** (قد.) در اطاعت داشتن: **انجمِ فلک زیر زین و مُلک و مردم زیر رایت... دارد.** (خاقانی[1] ۳۲۵)

زینب‌زیادی zeynab-ziyād-i آن‌که در جمع مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار می‌گیرد: **ظرف‌های غذای مریض‌ها را جمع کردند... پس مال من کو؟... گفتم: داداش! ما زینب‌زیادی بودیم؟** (شاهانی ۱۶۶)

☜ ▪ **زینب‌زیادی شدن** مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: **چند نفر که اسمشان درجزو ملتزمین نیست، درست زینب‌زیادی شده‌اند.** (مستوفی ۱۴۰/۲)

زیور zivar

☜ ▪ **به زیورِ طبع آراستن** چاپ کردن: **یک جلد از کلیات شیخ‌سعدی... به زیور طبع آراسته... گردیده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۱) ○ **صنعت چاپ، کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده، به زیورِ طبع آراسته می‌گردد.** (اقبال[2] ۲۳)

ژ

ژاژ žāž (قد.) سخن یاوه و بیهوده: نفس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم/ بِه کزاین‌پس کندش نطق خِرَد ابکم. (پروین‌اعتصامی ۴۳) ○ از پند و حق و خوب سخن سیری/ وز هزل و ژاژ و باطل، ناهاری. (ناصرخسرو[2] ۱۵۰) ○ بدانستم این مشتی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند. (بیهقی[1] ۸۷۵)

☜ • **ژاژ خاییدن (درایدن)** (قد.) یاوه‌گویی کردن؛ سخن بیهوده گفتن: حکیم فرنگی چانه‌اش می‌چاید که درپیش تو ژاژ خاید. (میرزاحبیب ۲۱۹) ○ اما آن‌کسی‌که بنشیند و هزار ژاژ برهم خاید،... این نه بس نیک راهی است. (احمدجام ۶۹) ○ خواجه گفت: از ژاژ خاییدن توبه کردی؟ (بیهقی[1] ۲۰۸) ○ کسی‌که ژاژ دراید به درگهی نشود/ که چرب‌گویان آن‌جا شوند کندزبان. (فرخی[1] ۳۲۷)

ژاژخا[ی] ž.-xā[-y] (قد.) آن‌که بیهوده سخن می‌گوید؛ یاوه‌گو: این مردک ظاهراً آدم یاوه‌سرا و ژاژخایی است. (جمال‌زاده[1] ۲۶) ○ مطبوعات امروزیِ ما هم یک نفر [آدم] بالدرت لازم دارد تا به سخت‌ترین وجهی جلو ژاژخایان... را... بگیرد. (اقبال[1] ۶/۷/۲) ○ پاک‌مردان چو ماهی‌اند خموش/ ژاژخایان خلق چون عصفور. (ناصرخسرو[3] ۱۷۸)

ژاژخایی žāž-xā-y(')-i (قد.) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی: گاهی به نماز و زمانی به خواب و وقتی به ژاژخایی وقت می‌گذرانیدیم. (مینوی[2] ۷۱) ○ نه رسم ارم نه اسم شداد/ گِل بست دهان ژاژخایی. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۷) ○ خیره‌رویی ز تیره‌رایی بِه/ بی‌زبانی ز ژاژخایی بِه. (سنایی[1] ۶۸۵)

☜ • **ژاژخایی کردن** (قد.) سخن بیهوده گفتن: نادانان خراسان و تپورستان دربارهٔ ما هرزه‌درایی و ژاژخایی می‌کنند. (مینوی: هدایت[7] ۴۳) ○ هر سخن را به جای‌گاه نهد/ نکند ژاژخایی برخیر. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

ژاژدرا[ی] žāž-darā[-y] (قد.) ژاژخا ←: کسی‌که گوید من چون توام به فضل و هنر/ سبک‌خرد بُوَد و یافه‌گوی و ژاژدرای. (فرخی[1] ۳۷۲)

ژاژک žāžok (قد.) سخن بیهوده و یاوه.

☜ • **ژاژک خوردن** (قد.) ← ژاژ • ژاژ خاییدن: اندر این قول هم ز کوردلی/ ژاژکی خورده‌است معتزلی. (شبستری ۱۹۶)

ژاژگو[ی] žāž-gu[-y] (قد.) ژاژخا ←: به عرشهٔ منبر جَست و از... آنچه یک زبان ژاژگو قوه دارد، دقیقه‌ای فروگذار نکرد. (دهخدا[2] ۲۸/۲)

ژاله žāle (قد.) قطرهٔ عرق: به‌تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت/ توگفتی مگر ابرِ نیسان گذشت. (سعدی[1] ۸۹)

ژرف žarf

☜ ○ **ژرف نگریستن (نگاه کردن)** (قد.) تأمل کردن: هرکه... ژرف بنگرد و درون کار بداند، بردست او صلاح نزدیک باشد. (بخاری ۲۱۴) ○ زی هر گلی که ژرف بدو در، تو بنگری/ گویی‌که زر دارد یک پاره درمیان. (منوچهری[1] ۲۰۸) ○ چو در کارتان ژرف کردم

نگاه/ ببندد همی بر خِرَد دیو راه. (فردوسی[۳] ۱۴۳۶)

ژرفا ž.-ā حالت دور از دست‌رس بودن امری: **زن... آینه‌ای برای انعکاس ژرفا بود.** (پارسی‌پور ۱۲۸)

ژرف‌اندیش žarf-a('a)ndiš آن‌که ازروی تأمل و دقت با قضایا برخورد می‌کند؛ دقیق و ریزبین: **متفکر ژرف‌اندیش، محقق ژرف‌اندیش.**

ژرف‌اندیشی ž.-i وضع و حالت ژرف‌اندیش؛ ژرف‌اندیش بودن: **برای بررسی این مسئله باید با ژرف‌اندیشی بیش‌تری با آن روبه‌رو شد.**

ژرف‌بین žarf-bin آن‌که با دقت و تأمل به هرچیزی نگاه می‌کند؛ عمیق و ریزبین: **چشم ژرف‌بین و عقل دوراندیش می‌خواهد که به وحدت این دو نظر و این دو معنی پی [ببَرَد.]** (جمال‌زاده[۲] ۲۸) ○ **یکی ژرف‌بین است شاه یمن/ که چون او نباشد به هر انجمن.** (فردوسی[۳] ۷۱)

ژرف‌بینی ž.-i وضع و حالت ژرف‌بین؛ ژرف‌بین بودن؛ با تعمق در امور نگریستن: **ژرف‌بینی اوست که موجب موفقیتش در همهٔ امور شده‌است.**

ژرف‌نگر žarf-negar ژرف‌بین ←.

ژرف‌نگری ž.-i وضع و حالت ژرف‌نگر؛ ژرف‌نگر بودن: **در درس‌ها و بحث‌ها به این نکات با گستردگی و ژرف‌نگریِ بیش‌تر و به‌طور علمی و دقیق پرداخته خواهد شد.**

ژرفی žarf-i

☜ ○ **به‌ژرفی** (قد.) به‌دقت؛ عمیقاً؛ با تأمل: **به‌ژرفی نگه دار گفتار من/ مبادا که خوار آیدت کار من.** (فردوسی[۳] ۲۴۹۷)

ژست žest حرکت یا رفتاری که نشان‌گر مقصود یا مفهوم خاصی باشد: **با ژست و لهجه‌ای که گویی فکورانه‌ترین و بزرگ‌ترین معضلات تاریخ عالم را پشت‌سر گذاشته، می‌گوید:...** (فصیح[۱] ۳۲۳) ○ **اطاق دفتر درست مثل یک سن تئاتر که بازیگران آن با گریم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص، شاه‌کار... خود را به‌معرض نمایش می‌گذارند، [شده‌است.]** (مسعود ۷۹)

☜ ● **ژست گرفتن** حرکت یا رفتار خاصی از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی، تکبر، و مانند آنها: **دانشجو خندید: اظهارفضل می‌کند... می‌خواهد ژست بگیرد.** (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

○ **تو[ای] ژست بودن** ● ژست گرفتن ↑: **چه‌قدر تو ژست است، اصلاً نمی‌شود باهاش حرف زد!** ○ **فکر می‌کند کار مهمی انجام داده که این‌قدر تو ژست است!**

ژستی ž.-i خودنما؛ متظاهر: **او خیلی ژستی است، مسافرت با او اصلاً خوش نمی‌گذرد.**

ژورنالیست žu(o)rnālist شخص جنجال‌آفرین.

ژورنالیستی ž.-i غیرجدی، کم‌عمق، و بی‌محتوا: **نوشته‌هایش اغلب ژورنالیستی است.**

ژورنالیسم žu(o)rnālism جنجال و آشوب‌آفرینی ازطریق نوشتن مقالات جنجالی در روزنامه و مجله: **با توسل به ژورنالیسم می‌خواهند افکار عمومی را منحرف کنند.**

ژوکر žoker ۱. آن‌که با حرکات و رفتار گوناگونِ خود موجب خندهٔ دیگران می‌شود؛ دلقک: **ژوکرِ کلاس ما اوست. اگر نیاید، کلاس خیلی ساکت و بی‌روح می‌شود.** ۲. آن‌که دربین عده‌ای بهترین باشد: **ژوکرِ فامیلشان است، از او آدم‌حسابی‌تر ندارند.**